

تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

منتدى اقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

انوری، حسن، ۱۳۱۲-

فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱-
ج ۸: مصور.

(دوره) 3- 98 - 6961 - 964 ISBN

ISBN 964 - 6961 - 94 - 0 (ج. ۵)	ISBN 964 - 6961 - 90 - 8 (ج. ۱)
ISBN 964 - 6961 - 95 - 9 (ج. ۶)	ISBN 964 - 6961 - 91 - 6 (ج. ۲)
ISBN 964 - 6961 - 96 - 7 (ج. ۷)	ISBN 964 - 6961 - 92 - 4 (ج. ۳)
ISBN 964 - 6961 - 97 - 5 (ج. ۸)	ISBN 964 - 6961 - 93 - 2 (ج. ۴)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
کتاب نامه.

۱. فارسی - - واژه نامه. الف. عنوان.

۳ فا ۴

۴ ف ۸۴ الف / ۲۹۵۶ PIR

۹۲۳۷ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:

فرهنگ بزرگ سخن

فرهنگ بزرگ سخن

به سرپرستی دکتر حسن انوری

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا شهری، جعفر صادقی، دکتر علی اشرف، ایلیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سروراستار)

• احمدی گیوی، دکتر حسن انصاری، مرجان تقی زاده، صفدر
• حاجی فتاحی، فرشته حسنی، حمید رضوی، محمدعلی
• شادرومنش، دکتر محمد شایسته، دکتر رسول صفرزاده، بهروز

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین خانلو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

• اخبانی، دکتر جمیله امیر فیض، هاله انصاری، مرجان پیامی، رزیتا ثناگو، زهره
• جوان بخت اول، جعفر حاجی فتاحی، فرشته حسنی، حمید حسین آبادی، عبدالکریم
• خاوری، پری دخت، خمه، شروین رضوانیان، قدسیه رضوی، زهرا رضوی،
محمدعلی سپهری، فاطمه شادروی منش، دکتر محمد صفرزاده، بهروز ضیائی،
نصرت الله فاضلی، سکینه فتوحی، شهرزاد قمری، حیدر گلشنی، اکرم میرشمسی،
مریم مینوکه، فاطمه وفامنصوری، بهناز یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت الله (شیعی)، افضلی، محمدرضا (مواد)، امیرتاش، دکتر علی محمد

• ورزش) • بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک) • حاجی فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن خان مکرری، عبدالرحیم (موسیقی) • خاتلو، شهناز (ورزش) • دانش فر، حسین (زمین شناسی) • داهی، محمدرضا (کشاورزی) • شاه شرقی، آرزو (کامپیوتر) • غفرانی، دکتر محیی الدین (پزشکی) • فروتن، فضل الله (فیزیک) • فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) • قاسمی، مظفر (ساختمان) • کرام الدینی، دکتر محمد (گیاه شناسی) • محمدی، رضا (حقوق) • ملکان، مجید (ریاضیات) • میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) • واحدی، هاله (برق) • یزدان فر، سیمین (جانوری)

نمونه خوانان

حسنى، ماریا • زعیم زاده، زهره • صفرزاده، مرجان

مسئولان بازبینی نمونه ها

اسدی، مرتضی • صالحی، شهاب • یداللهی، مرتضی

مسئولان بازبینی شواهد

امیدمهر، آزاده • حاجی فتاحی، فراز • رضوی، زهرا

مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه آرای، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هم آهنگی تصاویر) • بوستان پور، منصوره (مواد تصاویر)

• جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) • کتابچی، افشان (گرافیک) • مسیبی، مهناز (حروف چینی)

همکاران مقطعی

آل یاسین، پریسا • احمدی، آرزو • استادی، راحله • افضلی، سارا • انوری، بابک • پاکتچی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پورنظری، الهام • حائری، سمر • حسین زادگان • بوشهری، مهین • خاتلو، نسیم • داهیم، دکتر پریسا • دقت پور، علی • راستی، هنگامه • ری بد، روشنگر • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • صنایعی کرمانی، علی • طهماسبی، شهلا • فاضلی، زهرا • قاسملو، مجتبی • قانع، سعید • محمدی برنجه، علی • مزدپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج • میرزایی، لاله • نادر دل، ندا

بایسته است از یاری های ارزنده سرکار خانم شهناز خاتلو که به یاد همسر دانشمندشان، شادروان هوشنگ شریف زاده گلپایگانی، وقت و امکانات بسیاری در اختیار ما نهادند سپاسگزاری کنیم.

کلیه حقوق این اثر متعلق به «انتشارات سخن» است و هرگونه استفاده
بازرگانی از این فرهنگ اعم از زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری
و یا تکثیر به هر صورت دیگر، و یا استفاده از تصاویر، ممنوع و قابل
تعقیب قانونی است.



فرهنگ بزرگ سخن
به سرپرستی دکتر حسن انوری
جلد اول

شامل حروف آ، ا، الف

چاپ اول زمستان ۱۳۸۱

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لینوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانه مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

حق چاپ و نشر محفوظ است

شابک جلد اول ۸- ۹۰- ۶۹۶۱- ۹۶۴ - ISBN 964 - 6961 - 90 - 8

شابک دوره: ۳- ۹۸- ۶۹۶۱- ۹۶۴ - ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

انتشارات سخن: شماره ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

یادداشت ناشر

بیش از هفتاد سال از چاپ فرهنگ کاتوزیان، در سازمان انتشارات علمی توسط مرحوم پدرم، محمدعلی علمی (۱۲۷۶-۱۳۵۶) می‌گذرد. در طی این سال‌ها با پیش‌رفت و توسعهٔ صنعت چاپ و تأسیس مؤسسه‌های انتشاراتی معتبر، گام‌های مؤثری در راه فرهنگ‌نویسی برداشته شده‌است، ولی در مقایسه با پیش‌رفت‌های علمی و فرهنگی سال‌های اخیر، کم‌بود یک فرهنگ جامع و روزآمد کاملاً احساس می‌شد.

در این نکته تردیدی نیست که زبان فارسی شط پرشکوهی است که جویبارهای بی‌شمار زبان‌ها و لهجه‌های ایرانی دیگر در آن سرازیر شده و بستر مشترک خلاقیت فرهنگی ما در طول قرون و اعصار بوده‌است، به همین دلیل همواره ضامن وحدت ملی سرزمین ماست، و بر ماست که در تعالی هرچه بیش‌تر آن از هیچ کوششی فروگذار نکنیم و آتش اشتیاق همهٔ فارسی‌زبانان و ایرانیانی را که در سطح جهان پراکنده‌اند و به ملت و سرزمین مادری خویش عشق می‌ورزند، همواره فروزان نگه داریم.

انتشارات سخن با رسالتی که در راه پیش‌برد فرهنگ و زبان فارسی به عهده گرفته‌است، به تألیف و چاپ یک فرهنگ فارسی معتبر و سودمند برای همگان اقدام کرد.

برای تهیهٔ این فرهنگ که اکنون در اختیار جامعهٔ علمی و ادبی و فرهنگی قرار دارد، بیش از هشت سال وقت صرف شده و ده‌ها تن از کارشناسان درجه‌اول تحت

نظارت و سرپرستی آقای دکتر حسن انوری، استاد مسلم زبان و ادب فارسی، به کار پرداخته‌اند.

در دو دهه گذشته انتشارات سخن صدها کتاب ارزنده در زمینه‌های گوناگون چاپ و منتشر کرده‌است که بعضی از آنها به عنوان کتاب سال برگزیده شده‌اند، ولی به جرئت و با اطمینان کامل می‌توان گفت زحمات و تلاش‌هایی که برای تهیه این فرهنگ صورت گرفته، بیش از آن صدها جلد کتاب بوده‌است. چه بسا تصور تحمل چنین زحمات و تلاش‌هایی است که موجب می‌شود کمتر ناشری در این راه گام بردارد. ولی اکنون که به حاصل کار می‌نگریم، ارزشمندی این خدمت، خستگی حاصل از دشواری‌های مشقات این سال‌ها را می‌زداید و رضایت خاطر شیرینی به ما می‌بخشد. در آغاز اجرای این خدمت بزرگ، از راه‌نمایی‌های ارزنده بسیاری از استادان و اهل‌قلم بهره‌ها برده‌ام و به مصداق «من لم یشکر المخلوق لم یشکر الخالق»، خود را موظف می‌دانم که درود خویش را نثار ارواح پرفتح شادروانان دکتر غلام‌حسین یوسفی، دکتر عباس زریاب خویی، دکتر احمد تفضلی، و دکتر عبدالحسین زرین‌کوب کنم، و نیز بقای عمر آقایان دکتر محمدامین ریاحی، دکتر علی‌اشرف صادقی، و دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی را از بارگاه احدیت بخواهم، که همگی راه‌نمایان مشفق برای من بوده‌اند.

نیز بر من فرض است از زحمات تمام کسانی که در تهیه این فرهنگ یاری‌ام رسانده‌اند، قدردانی و تشکر کنم. به‌ویژه از زحمات دل‌سوزانه و شبانه‌روزی آقای دکتر حسن انوری، که بی وجود ایشان این فرهنگ هرگز به ثمر نمی‌رسید، عمیقاً سپاس‌گزار و ممنونم.

خیر و ثواب این خدمت فرهنگی را پیشاپیش نثار روان پاک مرحوم پدرم محمدعلی علمی، پدر بزرگم محمداسماعیل علمی، و جدّم علی‌اکبر خوانساری می‌کنم که سه نسل پی‌درپی در راه خدمت به فرهنگ این سرزمین مقدس مجذّانه کوشیدند.

بهار ۱۳۸۱

علی‌اصغر علمی

یادداشت سرویاستار

این، بزرگ‌ترین فرهنگ از سلسله فرهنگ‌های سخن است. ما خواسته‌ایم با تألیف این فرهنگ، گامی هرچند کوچک در راه تدوین فرهنگ جامع زبان فارسی برداریم. گامی که برداشته‌ایم، اگرچه راضی‌کننده نیست، دست‌کم در نظر خود ما، با توجه به فراهم نبودن تمهیدات علمی فرهنگ‌نگاری در کشور، امیدوارکننده است. در این فرهنگ، ما خواسته‌ایم به نیاز طبقه متوسط کتاب‌خوان و مراجعان فارسی‌زبان پاسخ گوییم؛ هم نیازهای آنان را که در متون و در گفتارهای روز به واژه‌ای ناآشنا برمی‌خورند و هم نیاز آنان را که متون کهن را در مطالعه می‌گیرند، برآورده کنیم.

غرض از تمهیدات علمی — که ممکن است عذرخواه فرهنگ‌نگار در کاستی‌ها و آشفتگی‌های کارش باشد — مشخصاً نبودن گنجینه واژگان زبان فارسی (بانک زبان)، نبودن نظریه عمومی فرهنگ‌نگاری در زبان فارسی، نابه‌سامانی در خط فارسی و نبودن دستورخط معیار، و فقدان منابع غنی ریشه‌شناسی (etymology) مورد نظر است. همه اینها دست‌افزار و راه‌نمای فرهنگ‌نگار است، چنان‌که با نبود این تمهیدات، فرهنگ‌نگارگویی در خلأ حرکت می‌کند. علاوه بر اینها ما در برهه حساسی از تاریخ حیات زبان فارسی و فرهنگ‌نگاری دست‌به‌کار شده‌ایم: دانش نظری فرهنگ‌نگاری فارسی در حال تولد است، این‌جا و آن‌جا و به صورت پراکنده دانشجویان در این باره پایان‌نامه می‌نویسند، در دانش‌کده‌های علوم انسانی ایجاد

رشته فرهنگ‌نگاری یا ایجاد‌گرایش فرهنگ‌نگاری در رشته‌های قریب‌المحتوا مطرح است، خط فارسی در حال تحول است و گروهی می‌خواهند آن را با الزامات رایانه‌ای سازگار سازند، ایجاد بانک زبان در برنامه کار فرهنگستان زبان و ادب فارسی قرار دارد. همه اینها وقتی که در سال‌های آینده سامان گرفتند و به نتیجه رسیدند، فرهنگ‌نگاری می‌تواند در مسیر تازه‌ای حرکت کند. ما در این آستانه تاریخی و در تاریک‌روشنای این برهه از تاریخ زبان که آینده امید روشنی می‌دهد و گذشته سنت‌های دست‌وپاگیر در راه می‌نهد، به خود جرئت دادیم، از دشواری‌ها نهراسیدیم، و گام در راه نهادیم.

اگر از سنت‌های دست‌وپاگیر فرهنگ‌نگاری یاد کردم، برعکس نباید فراموش کنیم که ما ایرانیان از ملت‌هایی هستیم که دارای سابقه طولانی در فرهنگ‌نویسی هستیم. اگر از فرهنگ‌های پهلوی بگذریم، در دوره اعتلای فرهنگ و تمدن اسلامی — ایران قرن سوم و چهارم و پنجم — نمونه‌هایی در دست است که نشان می‌دهد ایرانیان هم‌چنان که در علوم و فنون دیگر کارهای نمایان کرده‌اند، در امر فرهنگ‌نگاری هم اهتمام ورزیده‌اند و علاوه بر زبان فارسی، برای زبان عربی هم فرهنگ نوشته‌اند. صحاح جوهری (ابونصر اسماعیل بن حماد، در گذشته به سال ۳۹۸ هجری قمری / ۱۰۰۷ میلادی) و دیگر تراها قاموس فیروزآبادی (مجدالدین محمد بن یعقوب، در گذشته به سال ۸۱۶ هجری قمری / ۱۴۱۳ میلادی)، خود از نمونه‌های والای فرهنگ‌نویسی ایرانیان برای زبان عربی و شاهدگویای مدعای ما هستند. اما متأسفانه هم‌چنان که در قرون اخیر در همه زمینه‌های فرهنگی و علمی از کاروان علم و فرهنگ جهانی عقب مانده‌ایم، در فرهنگ‌نگاری نیز که تابعی از آن زمینه‌های کلی است، پیش‌رفت نداشته‌ایم، و انقطاعی که میان ما و دنیای غرب افتاده، باعث شده است که در فرهنگ نیز نگاهمان به شیوه‌های امروزین غربی باشد و سنت‌های کهن را وافی به مقصود ندانیم. با این همه باید متوجه بود که فرهنگ‌نگاری فارسی شیوه خاصی خود را می‌طلبد و نگاه تام و تمام به غرب نیز کارساز نیست. در این باره نکاتی هست که به بعضی از آنها اشاره می‌کنیم:

نخستین چیزی که در این مورد فرهنگ‌نویسی فارسی را در حیطه تأثیر قرار می‌دهد، کندی تحول این زبان در طول تاریخ است. وارد این مقوله نمی‌شوم که چرا زبان فارسی به کندی تحول یافته است، که آن خود معلول علل بسیار است که خارج از

موضوع فرهنگ‌نگاری است. به هر حال این‌که مردم ما بدون تحصیلات خاص، زبان رودکی و فردوسی را می‌فهمند یا حتی ساخت‌هایی از کلام، همانند ساخت‌های رودکی و فردوسی به کار می‌بزنند، نشان‌دهندهٔ این واقعیت است که تحول در زبان فارسی، مثلاً در مقام مقایسه با زبان انگلیسی و فرانسوی، بطیء بوده است، چنان‌که انگلیسی‌زبانان امروز، آثار چاسر (Chaucer) را به سستی می‌فهمند، در حالی‌که ما آثار شاعران قدیم‌تر خودمان را که به لحاظ زمانی بر چاسر مقدمند، به راحتی می‌فهمیم. این امر از جهات گوناگون فرهنگ‌نویسی را تحت تأثیر قرار می‌دهد، از جمله آن‌که مرز میان زبان روز و زبان کهن را لغزان می‌نماید، و این‌که نویسندهٔ رمان یا شاعر امروز نیز به خود این حق را می‌دهد که از واژگان کهن استفاده کند، فرهنگ‌نویس را در برابر این پرسش قرار می‌دهد که آیا این نوع واژه‌ها را در فرهنگ روز بیاورد یا نه، و در فرهنگ جامع آیا به آنها برچسب قدیمی بودن بزند یا نه؟

از این فراتر، فرهنگ‌نویسی که می‌خواهد فرهنگ جامع بنگارد، ناگزیر است از این‌که از واژگان محمدبن و صیف‌سگری و ابوشکور بلخی گرفته تا واژگان جمال میرصادقی و صادق هدایت را موضوع کار خود بداند، و چنین است که در فرهنگ ما — فرهنگی که در دست دارید — این عناصر زبانی از یک هزار و صد سال پیش تا امروز در کنار هم قرار گرفته‌اند.

از ویژگی‌های دیگر فرهنگ‌نگاری فارسی، وابستگی زبان به فرهنگ (culture) پر دامنه و دیرپای ایرانی است. فرهنگ‌نگار ایرانی با میراث فرهنگی بسیار گستردهٔ معطوف به زبان سروکار دارد که فرهنگ‌نگار یک جامعهٔ زبانی جدیدالولاده یا جامعه‌ای که تاریخ دورودرازی ندارد، از آن برکنار است.

هزاران واژه و تعبیر منبعث از آداب و رسوم اجتماعی، مهر لغوی خورده است که باید جایی در فرهنگ داشته باشد، و این خود، حوزهٔ ترکیبات و تعبیرات فرهنگ‌های فارسی را غنی‌تر از فرهنگ‌های مشابه در زبان‌های دیگر نشان می‌دهد: حنای کسی رنگ داشتن، کلهٔ کسی بوی قرمه‌سبزی دادن، روزهٔ شک‌دار گرفتن، نخود هر آش بودن، ماست‌ها را کیسه کردن، و هزاران تعبیر نظیر اینها، نشان‌دهندهٔ این پیوند زبانی-فرهنگی و وجه‌امتیاز فرهنگ‌نگاری فارسی است.

اگرچه سرنوشت من چنان بوده که از روزگار جوانی، از آن‌گاه که هنوز سنین عمرم

به سی نرسیده بود، در جمع مؤلفان لغت‌نامه دهخدا قرار گیرم و بیش از سی و پنج سال در کار تدوین بخش‌هایی از لغت‌نامه دهخدا و لغت‌نامه فارسی عمر سپری کنم، هرگز گمان نمی‌کردم در سنین سال‌خوردگی، لغت‌نویسی به‌طور شبان‌روزی و طاقت‌فرسا مرا به خود مشغول دارد. خود را قرین سعادت می‌یابم که آن توانایی جسمی و روحی را داشتم که طاقت بیاورم و این کار سنگین را به‌فرجام رسانم و این فرهنگ را به ملت ایران و دوست‌داران زبان فارسی تقدیم کنم.

در تابستان سال ۱۳۷۳ دوست عزیزم علی‌اصغر علمی، ناشر آثار برجسته، پیش‌نهاد کرد که طرحی برای نوشتن فرهنگی یک‌زبانه تهیه کنم. گفتم من طرح می‌نویسم و شما اجراکننده پیدا کنید. اما سرنوشت، کار خود را کرد و به‌اصرار دوست دانشمند فرزانه‌ام استاد محمدرضا شفیعی کدکنی اجرای طرح را نیز خود برعهده گرفتم. گروهی را تمام‌وقت یا نیمه‌وقت به‌کار گرفتم و طرحی را که درآغاز تهیه کرده بودم، تبدیل به شیوه‌نامه کردم و به‌نظر گروهی از صاحب‌نظران رساندم. نظرهای اصلاحی را به‌کار بستم و کار را شروع کردم.

من و هم‌کارانم، به‌ویژه آن دسته از هم‌کارانم که در بخش عمومی فرهنگ به کار اشتغال داشتند، در تمام مدتی که مشغول تدوین فرهنگ بودیم، اگرچه مبنای کارمان بر استخراج معانی از شواهد بود، فرهنگ‌های مهم فارسی را پیوسته پیش چشم داشتیم. دراین‌میان فرهنگ‌های برهان‌قاطع، جهانگیری، آندراج، فرهنگ فارسی امروز، و به‌ویژه لغت‌نامه دهخدا و فرهنگ معین، پیوسته مورد مراجعه ما بوده‌است. شواهد منقول در لغت‌نامه دهخدا را علاوه بر آن‌که اغلب با مآخذ اصلی انطباق دادیم و مآخذ اصلی را به‌دست دادیم، به‌عنوان بخشی از مواد خام خود تلقی کردیم و چه‌بسا از آنها معانی جدیدی استنباط کردیم که مؤلفان لغت‌نامه را آن استنباط نبوده‌است.

سپاس خود را به ساحت روان همه فرهنگ‌نگاران گذشته تقدیم می‌دارم. هم‌چنین سپاس‌گزاری می‌کنم از همه هم‌کاران که سختی کار و سخت‌گیری‌های مرا تحمل کردند و به‌جان خریدند، و از ناشر محترم که اولاً فکر تدوین این فرهنگ را عرضه کرد و ثانیاً تا آن‌جا که در توان ناشر خصوصی در کشوری مانند کشور ما هست، امکاناتی برای تدوین فرهنگ فراهم آورد، و از همه دوستان دانشمند علاقه‌مند به زبان فارسی که مشوق بودند و درآغاز راه، شیوه‌نامه را خواندند و پیش‌نهادهای سودمند ارائه فرمودند. نیز بایسته است یادی کنم از دو تن از هم‌کاران که طومار عمرشان پیش‌از

آن که فرهنگ ما به جایی برسد، درهم پیچیده شد و رخت اجل از دهلیز تنگ حیات بیرون بردند: شادروان دکتر محمدتقی مسعودیه، استاد موسیقی، و شادروان جعفر شهری (شهری باف). شهری در واپسین سال‌های عمرش ماهی دو بار به جمع ما می‌پیوست و گره دشواری‌هایی را که در معنی و نحوه کاربرد اصطلاحات و تعبیرات گفتاری و عامیانه بود، می‌گشود؛ روانشان شاد باد.

فرهنگ‌نگاری، کار پرخطری است که هر قدر مجهز به نظریه‌های درست باشد، خالی از کاستی نخواهد بود، چه رسد به آن که نظریه علمی در باب فرهنگ‌نگاری وجود نداشته باشد و با تمهیدات قلیل علمی و با امکانات اندک — که ما را بوده است — بدین کار خطیر پرداخته شود. علاوه بر این، صاحب‌نظران نیک آگاهند که چنین کارهایی باید به مرور و در ویرایش‌های متعدد به کمال نزدیک شود. هم از این روست که امیدوارم دست‌اندرکاران لغت و زبان‌شناسان و ناقدان که فرهنگ را مورد بررسی قرار خواهند داد، از سر دل سوزی و به قصد اصلاح، کاستی‌ها را در مطبوعات نشر دهند یا از طریق ناشر به اطلاع پدیدآورندگان برسانند.

حسن انوری

یادداشت ویراستار ارشد اصطلاحات علمی

در فرهنگ عمومی — عمومی در مقابل تخصصی — باید مدخل‌های علمی‌ای را آورد که در حیطهٔ واژگانی «عموم» باشد و آنها را به شیوه‌ای قابل فهم برای «عموم» تعریف کرد. این «عموم» باز هم در مقابل «متخصصان هر رشته» قرار می‌گیرد و بدیهی است که منظور از آن «عموم مخاطبان فرهنگ سخن» است.

رسیدن به چنین تشخیصی به شیوه‌ای اسلوب‌مند و قابل دفاع، در حال حاضر ممکن نیست. مشکلات رسیدن به این تشخیص به طور خلاصه عبارتند از: الف) وجود نداشتن پای‌گاه داده‌های زبانی؛ ب) وضع نابده‌سامان علم و فن در آموزش رسمی، که امکان اتکا به کتب درسی را سلب می‌کند؛ ج) وضع نامطلوب علم و فن در رسانه‌های همگانی؛ د) تشتت آرا در واژه‌گزینی؛ ه) رخنه وسیع واژه‌های علمی و فنی تخصصی در رسانه‌های همگانی. و برای ضبط و تعریف لغات علمی و فنی قدیمی عمده‌ترین موانع عبارتند از فقدان تصحیح انتقادی از متون علمی قدیمی، دخیل نبودن اهل علم و فن در امر تصحیح متون قدیمی، و ضعف رشته تاریخ علم در ایران.

برای جبران این مشکلات در تعیین و تعریف مدخل‌های علمی، به علت فقدان داده‌های آماری متکی بر پای‌گاه داده‌های معتبر در زبان فارسی، داوری خرد جمعی گروهی از متخصصان را — که سال‌ها در حیطهٔ متون علمی زبان فارسی فعالیت داشته‌اند — مبنا قرار دادیم و در این زمینه به این ترتیب عمل کردیم.

گردآوری لغات

۱. ابتدا لغت‌های علمی و فنی منابع زیر فیش‌برداری شد:

الف) فرهنگ‌های عمومی فارسی موجود (به‌ویژه لغت‌نامه دهخدا، فرهنگ فارسی معین، فرهنگ فارسی امروز، و...)

ب) چند دوره از نشریات علمی - فنی عمومی مانند مجله دانشمند و مجله دانستنی‌ها.

ج) کتاب‌های علمی دوره دبستان و راه‌نمایی و برخی کتاب‌های دبیرستان و هنرستان، با این توضیح که در کتاب‌های دبیرستان، کتابی را برگزیدیم که جزو درس‌های تخصصی هر رشته نباشد، مثلاً فیزیک رشته تجربی را بر فیزیک رشته ریاضی - فیزیک ترجیح دادیم.

د) صفحات نیازمندی‌های چندین شماره از روزنامه‌های کثیرالانتشار.

ه) سی‌وهفت مجلد از کتاب‌های علمی عمومی، که پس از مشورت با دست‌اندرکاران همگانی کردن علم در ایران انتخاب شده بود. در فهرست منابع (کتاب‌نامه ۲) این کتاب‌ها با نشانه ستاره مشخص شده‌اند.

۲. با مقداری کار میدانی، لغت‌های علمی نوشته‌شده بر درودیوار و تابلوها و نیز برخی اصطلاحات رایج در اماکنی مانند بیمارستان‌ها، مراکز خدمات فنی عمومی، فروشگاه‌های زنجیره‌ای، فرودگاه‌ها، فروشگاه‌های مواد غذایی، فروشگاه‌های لوازم‌خانگی، تعمیرگاه‌های اتومبیل، فروشگاه‌های لوازم‌یدکی، میدان‌های میوه و تره‌بار، داروخانه‌ها، عطاری‌ها، گل‌فروشی‌ها، رنگ‌فروشی‌ها، و ابزارفروشی‌ها جمع‌آوری شد.

۳. چند واژه‌نامه علوم پایه، فنی، و پزشکی را در اختیار چند تن از تحصیل‌کردگان در غیر آن رشته قرار دادیم تا واژه‌های آشنا به نظر خود را علامت بزنند و این واژه‌ها را استخراج کردیم.

۴. واژه‌نامه فارسی به انگلیسی فرهنگ علوم تجربی و ریاضی را، که یک فرهنگ دبیرستانی است، در اختیار چند دیپلمه ادامه تحصیل‌نداده، که چند سال از فارغ‌التحصیلی آنان می‌گذشت، قرار دادیم تا واژه‌هایی را که در ذهنشان رسوب کرده بود و به نظرشان آشنا می‌آمد، علامت بزنند و سرانجام برابندی از این واژه‌ها را استخراج کردیم.

نحوه انتخاب مدخل‌ها

در انتخاب مدخل‌ها از میان مجموعه لغات گردآوری شده، اصولی را به عنوان راه‌نما برگزیدیم و شم زبانی و تجربیات شخصی را با آن آمیختیم. اصول مذکور به قرار زیر بود:

۱. تا حد امکان، همه لغت‌های دوره دبستان و راه‌نمایی انتخاب شوند.
۲. لغات علمی‌ای که هم‌کاران بخش لغات عمومی فرهنگ، دو شاهد مستقل برای آنها در متون یا فرهنگ‌های غیر تخصصی می‌یابند، انتخاب شوند.
۳. هنگام اختلاف بر سر ضبط یا عدم ضبط، به نظر کسانی بیش‌تر توجه شود که از رشته تخصصی مدخل مربوطه دورترند و می‌توانند نگاه غیر تخصصی به آن داشته باشند.

جمع ویراستاران به ترتیبی که در گردش کار شرح داده خواهد شد، مدخل‌های نهایی را برگزیدند. با توجه به این نکته که در فرایند فیش‌برداری از منابع مختلف برای بیش‌تر لغات، برگه‌های تکراری نوشته شده بود که ذیل هر برگه منبع آن هم آمده بود، این برگه‌های تکراری در جریان انتخاب باقی ماندند تا ویراستاران نگاهی هم به تواتر لغت در منابع برگزیده شده داشته باشند و در عین حال اولویت‌هایی را هم که برای بعضی منابع در داوری خود در نظر داشتند، لحاظ کنند.

گیاهان و جانوران ایران از گره‌گاه‌های فرایند انتخاب بود. در این حوزه تصمیم گرفته شد: الف) از انواع مختلف جانوران تنها نوع کلی آن را بیاوریم (مثلاً یک نوع از ۱۷ نوع چکاوک موجود در ایران)؛ ب) اسامی محلی گیاهان و جانوران را انتخاب نکنیم؛ ج) از گیاهان آپارتمانی (که عموماً اسامی خارجی دارند) آن گیاهانی را بیاوریم که در گل‌فروشی‌های نقاط مختلف تهران وجود دارد و طبقات متوسط از آن استفاده می‌کنند؛ د) فهرست کتاب اسامی گیاهان ایران را پنج نفر به‌طور مستقل بررسی کردند و در مورد انتخاب آنها اظهار نظر کردند، بیش‌تر گیاهانی که سه رأی از ۵ رأی را کسب کردند، انتخاب شدند؛ ه) با توجه به کار میدانی انجام شده در عطاری‌ها، بیش‌تر گیاهانی که در عطاری‌ها عرضه می‌شوند، انتخاب شوند؛ و) از گیاهانی که انواع مختلف و متعدد دارند، فقط یک نوع کلی آن را بیاوریم (مثلاً یک نوع از انواع خار موجود در ایران).

برای لغات علمی و فنی قدیمی، مینا را در اختیار داشتن دو شاهد مستقل در متون

غیر تخصصی قرار دادیم و به علاوه از چند کارشناس تاریخ علم خواستیم فهرستی از امهات لغت‌های قدیمی رشته خود را تهیه کنند و در اختیار ما قرار دهند. ضمن این‌که بنابه توصیه بعضی از پژوهش‌گران زبان فارسی محدودیت‌هایی هم برای بعضی مؤلفان قرار دادیم، نظیر حذف بعضی واژه‌های سرهٔ ابوریحان بیرونی که رواج عام نیافته و اصطلاحات مهجور یا تخصصی خاقانی در زمینهٔ نجوم. نکتهٔ آخر استفاده از پایان‌نامه‌های کارشناسی ارشد و دکتری بود که لغات بعضی متون را گرد آورده‌اند.

تعریف مدخل‌ها

در تعریف مدخل‌ها این اصل کلی را حاکم کردیم که تعریف برای مخاطبان غیرمتخصص در هر رشته نوشته شود و اطلاعات تخصصی و دایرةالمعارفی را در تعاریف نگنجانیم. این پای‌بندی به ارائهٔ تعریف غیرتخصصی در بیش‌تر موارد کار ما را دشوار کرد. زیرا مثلاً در مورد گیاهان و جانوران می‌توان با اشاره به خصوصیات زیست‌شناختی نظیر شاخه، رده، نحوهٔ تولیدمثل، زیست‌گاه، مشخصات اندام‌ها، و... تعریفی نزدیک به تعریف جامع و مانع ارائه کرد؛ اما تعریف با استفاده از مشخصات ظاهری (چنان‌که ما سعی کرده‌ایم)، علاوه بر دشواری، به شدت از درجهٔ جامع و مانع بودن تعریف می‌کاهد. مثلاً بیان مشخصات ظاهری سگ و گرگ چنان‌که باهم اشتباه نشوند، دشوار یا غیرممکن است.

به علاوه سعی کرده‌ایم تعریف‌ها تصویری از مدلول یا مصداق واژه نزد خواننده ایجاد کنند، نه این‌که توصیفی علمی و فنی از مصداق واژه به دست دهد. مثلاً در تعریف اسامی میوه‌ها، برخلاف بسیاری از فرهنگ‌ها، ابتدا خود میوه را تعریف کرده‌ایم و معنای دوم را گیاه آن میوه گرفته‌ایم، زیرا به گمان ما از نظر عامهٔ مردم به عنوان مثال، پرتقال، در درجهٔ اول به عنوان میوه شناخته می‌شود نه به عنوان گیاه.

گردش کار اجرایی

برگه‌های گردآوری شده، از جمله برگه‌های تکراری را جمع سه نفرهٔ ویراستاران گروه علمی بررسی و در مورد آمدن یا نیامدن آنها اظهار نظر کردند. ابتدا امیرحسین حاجی‌فتحی و سپس محمدرضا افضلی در این مورد نظر دادند. بررسی و تصمیم نهایی با مجید ملکان بود. اختلاف نظر و بحث و مشورت هم در میان جمع و هم با دیگران و

نیز اقتناع یا قانع نشدن هم البته بود و بسیار آموزنده و راه‌گشا.

مدخل‌های انتخاب‌شده همراه با شیوه‌نامه‌ای (حاوی دستورالعمل‌هایی برای چگونگی تعریف و نکات فنی و ویرایشی) به مؤلفان داده شد. تحویل دادن و گرفتن مدخل‌ها به تدریج و به ترتیب الفبایی بود و پس از اولین مرحله شیوه‌نامه‌ای تکمیلی فراهم شد که متکی بر مجموعه‌ای از نکات دیده‌شده در حین ویرایش بود. رایزنی‌های جداگانه با هریک از مؤلفان نیز تا پایان کار ادامه داشت.

در انتخاب مؤلفان، علاوه بر صلاحیت علمی، که اصل خدشه‌ناپذیر بود، آمادگی آنان برای پذیرش کار جمعی درازمدت فرهنگی از شرایط مهم بود. زیرا قرار بر این بود که این مجموعه جزء کوچکی از پیکره فرهنگ بزرگی باشد و نمی‌توانست رابطه اندام‌وارگی خود را با آن کل از دست بدهد؛ رابطه‌ای که اساساً در توافق با دکتر حسن انوری، سروراستار فرهنگ، برسر کلیات شیوه‌نامه لغات علمی، موجودیت یافته بود و تخطی از آن ممکن نبود.

مدخل‌های تعریف‌شده توسط مؤلفان، در چند مرحله ویرایش شد. ابتدا امیرحسین حاجی‌فتاحی، سپس محمدرضا افضلی، و در نهایت مجید ملکان تک‌تک برگه‌ها را ویرایش کردند. رعایت اصول ویرایش فنی، پیراستن زبان، یک‌دست کردن تعریف‌ها، واریسی نکات محتوایی، تلاش برای دستیابی به آوانگاری درست‌تر، و یافتن ریشه بعضی لغات، حذف اطلاعات تخصصی و افزودن اطلاعات عمومی، از جمله محورهای ویرایش بود.

دراثنای کار از چند منبع دیگر هم لغات علمی وارد چرخه کار شد. نخست مدخل‌هایی که هم‌کاران بخش عمومی فرهنگ در متونی مانند رمان و روزنامه با آن روبه‌رو می‌شدند. دوم لغاتی که خود ویراستاران در رسانه‌های عمومی می‌یافتند یا در منابع دیگری برای فیش‌برداری به دست می‌آوردند. سرانجام لغاتی که خود مؤلفان رشته‌های تخصصی از قلم‌افتاده تشخیص می‌دادند. برای گنجاندن این لغات جدید هم به ترتیب پیش‌گفته تصمیم‌گیری شد و حاصل کار به صورت «تتمه» ای در اختیار مؤلفان قرار گرفت.

در نهایت، همه مدخل‌های ویرایش‌شده حروف‌چینی و نمونه‌خوانی شد و به تفکیک رشته‌های تخصصی در اختیار مؤلفان قرار گرفت تا از ویرایش‌های انجام‌شده بر کارشان آگاهی یابند و هرجا ویرایش به تحریف معنا انجامیده است،

اعلام نظر کنند و ضمناً مدخل‌های ضروری از قلم‌افزاده و مدخل‌های تخصصی زائد را هم یادآور شوند. متن بازگشته از سوی مؤلفان را ابتدا محمدرضا افضلی و سپس مجید ملکان ویرایش کردند و تقدیم سرویراستار فرهنگ کردند.

برگه‌های نهایی درمیان سایر برگه‌های فرهنگ جا گرفت و مراحل ویرایشی کل فرهنگ را طی کرد، جز آن‌که با عنایت به تخصصی بودن این مدخل‌ها و حسن نظر سرویراستار و ویراستاران فرهنگ به گروه علمی، تغییرات بسیار اندکی در این مدخل‌ها صورت گرفت و عمدتاً این تغییرات با اطلاع ویراستاران بخش علمی بود.

دو یادآوری دربارهٔ ویرایش

۱. در طرح اولیه‌ای که برای فرهنگ ریخته شد، بنا بود دو کار ویرایشی مهم زیر به کمک نرم‌افزار کامپیوتری انجام شود:

الف) واریسی بسته بودن فرهنگ؛ بدین معنا که همه لغاتی که در تعریف مدخل‌ها آمده‌اند، خود در مدخلی جداگانه تعریف شده باشند.

ب) واریسی نظام ارجاعات، برای جلوگیری از پیش آمدن ارجاع کور و ارجاع دوری و نیز اطمینان از به کار رفتن صورت ترجیح داده شده چند مترادف در متن تعریف‌ها. متأسفانه این امکان نرم‌افزاری صورت حصول نپذیرفت و سعی کردیم به شیوهٔ دستی این کار را انجام دهیم، شیوه‌ای که حتماً خطا به همراه دارد. امیدواریم خطای حاصل در حدود قابل پذیرش برای حجم کار ما باشد.

۲. در اختصاص برچسب‌های رشته‌ای و مشخص کردن حوزهٔ علمی هر لغت، بنا را بر غیرمتخصص بودن مخاطب گذاشتیم و سعی کردیم به حداقل‌ها بسنده کنیم. واقعیم که حوزه‌های موجود از منظر افراد متخصص هم مبهمند و هم هم‌پوشانی دارند. مثلاً قرار دادن پزشکی، داروشناسی، و دندان پزشکی تحت عنوان پزشکی شاید خالی از اشکال نباشد، ولی این مسامحه آگاهانه و هم‌آهنگ با دیگر امور لغات علمی و فنی صورت گرفته است. با این همه چند توضیح ضروری است:

الف) حوزه‌های «فنی» و «مکانیک»: در ابتدا همهٔ این لغات برچسب «مکانیک» داشتند که کوتاه شدهٔ «مهندسی مکانیک» است. در جریان کار به این نتیجه رسیدیم که بسیاری از این لغات را، که عامهٔ مردم با آنها سروکار دارند، به دشواری می‌توان در مهندسی مکانیک قرار داد. برای رهایی از این مشکل، با تساهل، حوزهٔ

جدیدی به نام «فنی» منظور کردیم که معادل technological نیست، بلکه مراد ما از آن، همان است که در عباراتی نظیر «فنی‌کارِ قابل»، «آموزش فنی و حرفه‌ای»، یا «تعمیرات فنی» به کار می‌رود. این تساهل، تناقض‌ها و دشواری‌هایی پدید می‌آورد که به گمان ما در حیطه مخاطبان غیرمتخصص در رشته‌های مذکور قابل صرف نظر کردن است، ولی اذعان داریم که مرز بین این واژه‌ها گاه بسیار لغزان است.

ب) حوزه «مواد»: این حوزه کوتاه‌شده «علم مواد و مهندسی مواد» و ناظر است بر آن دسته از واژه‌هایی که در حوزه مهندسی مواد و متالورژی و حوزه‌های وابسته مانند ریخته‌گری می‌گنجند.



علاوه بر مؤلفان اصطلاحات علمی، که نام آنان در آغاز کتاب آمده، در جریان تدوین لغات علمی و فنی، گروه دیگری نیز پیوسته طرف مشورت ما بوده‌اند. این بزرگواران ساعت‌های گران‌بهایی از وقت خود را بدون هیچ چشم‌داشتی با گشاده‌دستی و مهربانی صرف پاسخ گفتن به پرسش‌های گاه‌وبی‌گاه حضوری و تلفنی ما کردند و مراجع ارزشمندی در اختیار ما قرار دادند. نام این همراهان به ترتیب حروف الفبا به قرار زیر است:

باقری، مهندس محمد، در لغات ریاضی و نجوم قدیم • جعفریان، مهندس ماندانا، در لغات کامپیوتر • حیدرزاده، توفیق، در لغات نجوم • خداکرم‌زاده، مهندس امیر، در لغات برق • سامعی، دکتر حسین، در کلیات فرهنگ‌نویسی • صادقی جوراب‌چی، دکتر رضا، در لغات طب قدیم • صبوری، ناصر، در لغات فنی و مکانیک • کاظمی، سیامک، در لغات ریاضی • کیا، دکتر سید محمد، در لغات برق • مرندی، دکتر حسن، در لغات پزشکی قدیم و جدید • هاشمی، مهندس سید رضا، در لغات معماری.

بدیهی است که هیچ مسئولیتی از کاستی‌های کار ما متوجه آنان نیست، ولی بدون شک اگر نقطه قوتی در این کار دیده شود، بدون یاری این همراهان ممکن نبوده‌است.

مجید ملکان

ویژگی‌های فرهنگ و راه‌نمای مراجعه به آن

منابع فرهنگ

الف. زبان امروز

۱. متون نثر معاصر، شامل: داستان‌های کوتاه، رمان‌ها، زندگی‌نامه‌ها، و مجموعه‌های مقالات.
۲. نشریات، شامل: مجله‌هایی در زمینه‌های گوناگون و روزنامه‌ها.
۳. برخی کتاب‌های درسی.
۴. تحقیق میدانی: ثبت واژه‌ها و اصطلاحات رایج در بعضی مشاغل، مانند نجاری، عطاری، و مکانیکی توسط گروهی از هم‌کاران.
۵. گفت‌وگوهای روزمره و یادداشت‌های تصادفی.
۶. فرهنگ‌های موجود.

ب. زبان قدیم

۱. متون نظم و نثر قدیم.
۲. برخی از شواهد باستان‌گرایانه متون نظم و نثر معاصر، مانند شواهدی از

دیوان بهار و آثاری از ادیبان.

۳. فرهنگ‌هایی که در آنها شواهد نظم و نثر قدیم آمده‌است، مانند لغت فرس اسدی و لغت‌نامه‌دهخدا.

۴. برخی از پژوهش‌های محققان معاصر درباره‌ی واژه‌های قدیم.

حوزه‌ی زبان فارسی

الف. فارسی امروز

برای زبان فارسی امروز با توجه به تنوع گویش‌ها در ایران، گویش تهرانی را که نزدیک به زبان معیار است، مبنا قرار داده‌ایم و از آوردن واژه‌ها و اصطلاحات محلی رایج در نقاط دیگر خودداری کرده‌ایم.

ب. فارسی قدیم

برای زبان فارسی قدیم، حوزه‌ی جغرافیایی خاصی قائل نشده‌ایم، زیرا این کار نه امکان‌پذیر بوده‌است و نه در چنین فرهنگی صحیح به نظر می‌رسد.

کل آثار فارسی را از زمان رودکی تا اواسط دوره‌ی قاجار، ناظر و معطوف به تکامل تاریخی یک زبان دانسته‌ایم، یعنی زبان قدیم فارسی در دوره‌ی اسلامی.

گزینش واژه‌ها

پیکره‌ی زبانی مبنای فرهنگ ما، در حدود دو میلیون فقره از کاربردهای شواهد بوده که بخش بزرگی از آن از حدود چهارصد متن قدیم و جدید به‌دست آمده‌است. در این میان، گرایش ما بیش‌تر به زبان امروز بوده‌است و استفاده از حدود صد و پنجاه داستان کوتاه و بلند معاصر و منابع دیگر زبان امروز نشان‌دهنده‌ی این گرایش است.

در انتخاب منابع داستانی، از کتاب‌هایی که واژه‌ها و اصطلاحات محلی، شاخص اصلی زبان آنهاست، صرف‌نظر کرده‌ایم.

در زمینه زبان فارسی قدیم باید اذعان کنیم که مآخذ ما در مقایسه با دامنه گسترده متون قدیم، محدود و محدود بوده است و یقین داریم در آینده با کندوکاو بیش تر در متون کهن و نسخه های خطی چاپ نشده یا مآخذی که در دست رس ما نبوده اند، شواهد بیش تری به دست خواهد آمد و گوشه های تاریک دیگری از زبان فارسی روشن خواهد شد.

روشن است که هر زبانی — بالقوه یا بالفعل — دارای واژگان بی شمار است. از این رو فرهنگ نویس ناگزیر است برای تدوین فرهنگ به گزینش بپردازد، اما این گزینش باید بر اساس اصول و معیارهای روشن و دقیق انجام گیرد. در هر زبانی واژه ها و اصطلاحات تخصصی معینی وجود دارند که برای هریک از آنها ممکن است فرهنگ ویژه ای تهیه شود، اما در فرهنگ عمومی زبان، فقط بخش هایی از آن واژه ها و اصطلاحات وارد می شوند که به حوزه عمومی زبان راه یافته باشند.

الف. فارسی امروز

در گزینش واژگان امروزی، معیار اصلی ما مسموع بودن واژگان و ثبت آنها در منابع فرهنگ است (← منابع فرهنگ، الف).

واژه ها و اصطلاحات تک شاهد را نیاورده ایم، مگر این که جزو شنیده های ما باشد، و هرگاه تردیدی در این باره وجود داشته، از افراد گوناگون پرسیده ایم. هم چنین غالب واژه هایی را که کاربرد آنها منحصر به یک نویسنده بوده است، نیاورده ایم.

بر ساخته های مترجمان و واژه سازان را عموماً نیاورده ایم، مگر این که منابع ما نیز کاربرد آنها را تأیید کرده باشند.

از میان واژه های مصوب فرهنگستان سوم، فقط واژه های بخش عمومی را آورده ایم و از آوردن واژه های تخصصی علوم و فنون خودداری کرده ایم. توجیه ما برای آوردن واژه های مصوب فرهنگستان این است که بعضی از این واژه ها در مطبوعات و رسانه های گروهی کاربرد یافته اند، هم چنان که از سوی دیگر برخی از واژه های مصوب فرهنگستان اول را که رواج نیافته اند، نیاورده ایم.

از آن جاکه فارسی، زبانی است ترکیب‌پذیر، بسیاری از واژه‌های مرکب به‌طور قیاسی و با شم زبانی افراد ساخته می‌شوند. این‌گونه واژه‌ها را نیاورده‌ایم. مثلاً «تشویق کردن» را آورده‌ایم، اما صفت فاعلی «تشویق‌کننده» را که به‌طور قیاسی می‌توان از این مصدر ساخت، نیاورده‌ایم؛ یا صفت «یک‌شب‌مانده» را در ترکیب «نان یک‌شب‌مانده» نیاورده‌ایم؛ یا صفت‌های تشبیهی‌ای را که با پسوندهای مشابهت ساخته می‌شوند، نیاورده‌ایم، مانند «آفتاب‌وار» و «ستاره‌آسا». واژه‌های مرکبی را نیز که بر مبنای ژرف‌ساختی تشبیهی ساخته می‌شوند، نیاورده‌ایم، مانند «شیرشجاعت».

ب. فارسی قدیم

در گزینش واژگان قدیمی، معیار اصلی ما ثبت آنها در بیش از یک متن بوده است؛ بنابراین تک‌شاهد‌ها را نیاورده‌ایم، مگر این‌که قرینه دیگری آن را تأیید کرده باشد. منظور از «قرینه دیگر»، واژه هم‌سان یا کاربرد واژه در ترکیبی دیگر، تأیید فرهنگ‌های موجود، و مانند آنهاست.

ترتیب الفبایی فرهنگ

ترتیب الفبایی به کاررفته در این فرهنگ چنین است: آ، ا، ب، پ، ت، ث، ج، چ، ح، خ، د، ذ، ر، ز، ژ، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی.

نکته‌های مربوط به ترتیب الفبایی

۱. هرگاه حرف «ا» صدای \bar{a} داشته باشد، ما آن را پس از «آ» و «ا» می‌آوریم، مثلاً سرآشپز و سرآغاز را پیش از سرا و سراب آورده‌ایم.
۲. واژه‌های همزه‌دار (مهموز) بر مبنای کرسی آنها مرتب شده‌اند. از این رو مبدأ در ردیف م‌ب‌د، سؤال در ردیف س‌و‌ال، و ائمه در ردیف ای‌مه آمده است.
۳. همزه‌دار پیش از بدون همزه می‌آید، مثلاً رأی پیش از رای، و ائمه پیش از لولو می‌آید.

۴. درمورد واژه‌هایی که صورت نوشتاری یک‌سان دارند، ولی تلفظ آنها متفاوت است، ترتیب تقدم چنین است: ساکن، فتحه‌دار، کسره‌دار، ضمه‌دار. مثلاً: ۱. لنگ lang ۲. لنگ leng ۳. لنگ long. مثال دیگر: ۱. ترکی tork ۲. تَرک tarak ۳. تُرک tork.

۵. واژه‌های مشدد را بدون درنظر گرفتن تشدید الفبایی کرده‌ایم، اما واژه بدون تشدید را پیش از واژه مشدد آورده‌ایم، مثلاً رمان romān را پیش از رمان rommān آورده‌ایم.

۶. واژه‌های تنوین‌دار را بدون درنظر گرفتن تنوین الفبایی کرده‌ایم، اما واژه بدون تنوین را پیش از واژه تنوین‌دار آورده‌ایم، مثلاً ابا 'abā و ابا 'ebā پیش از ابا 'ab.an آمده‌اند.

۷. «ة» عربی را «ه» شمرده‌ایم و پیش از «ه» آورده‌ایم، مثلاً حملة العرش در ردیف حمله... تنظیم شده است.

۸. ترتیب الفبایی واژه‌ها چنین است:

۱. واژه کوتاه ۲. واژه مرکب ۳. واژه بلند
مثلاً:

۱. دو	do	۱. خود	xod	۱. پی	pey
۲. دو	do[w]	۲. خود	xud	۲. پی	pi

۹. حروف داخل [] و () را در ترتیب الفبایی به حساب نیاورده‌ایم، مثلاً آسای [پیش از آسان آمده است، و به (با) پای خود به گور رفتن در ردیف به پای خود به گور رفتن محسوب شده است.

عناصر موجود در فرهنگ

هر فرهنگی، ازجمله فرهنگ ما، از هزاران سِره‌اژه (عنوان لغوی) تشکیل می‌شود. سِره‌اژه‌ها صورت‌های مجردگونهٔ زبانی در مجبور هم‌نشینی هستند. مثلاً از گروه واژگانی «این اتاق بزرگ پنج‌دری»، این، اتاق، بزرگ، و پنج‌دری هرکدام یک سِره‌اژه هستند. سِره‌اژه‌ها معمولاً با حروفی غیر از حروف متن، و با شکلی متمایز درج می‌شوند، چنان‌که در فرهنگ ما با حروف سیاه و قدری خارج از سمت راستِ ستون‌ها درج شده‌اند.

معیار گزینش سرواژه‌ها

معیار گزینش سرواژه در فرهنگ‌ها بسته به اهداف و شیوه‌های فرهنگ، متفاوت است. آنچه در این فرهنگ به عنوان سرواژه آمده، از این قرار است:

واژه یا واژگانی که یک تکیه اصلی دارند. مثلاً سه واژه از، کار، و افتاده در ترکیبی مانند «ماشین ازکارافتاده» در مجموع دارای یک تکیه اصلی هستند و به شکل یک صفت به کار می‌روند و «ازکارافتاده» در فرهنگ ما به عنوان یک سرواژه می‌آید، اما در جمله‌ای مانند «این ماشین، ازکار افتاده و باید تعمیر شود»، سه تکیه اصلی دارند و هر کدام یک سرواژه می‌شوند.

باید توجه داشت که تکیه تنها معیار گزینش سرواژه نیست، زیرا بسیاری از صفت‌های مرکب، مانند کتاب به دست، پسته فروش، به مقصد رساننده، و نیز صفت و موصوف‌های مقلوب مانند دلاور مرد یک تکیه اصلی دارند، ولی ما آنها را سرواژه قرار نداده‌ایم.

از سوی دیگر، مصدرهای مرکب و عبارت‌های فعلی نیز یک تکیه اصلی دارند و بر اساس این معیار ممکن بود سرواژه قرار گیرند، اما سرواژه قرار گرفتن آنها گاهی مستلزم فاصله الفبایی بسیار بود، و فاصله الفبایی موجب دوری ترکیب‌ها و ساختارهای مرتبط به یک دیگر می‌شد. بر این اساس ما ترجیح دادیم آنها را به شکل ترکیب در ذیل سرواژه بیاوریم. عناصر قیاسی در فرهنگ سرواژه نمی‌شوند و بر این اساس، تنها سرواژه‌هایی را به صورت جمع آورده‌ایم که معنای خاصی یافته باشند، مانند آغازیان، اطلاعات، انتخابات، بستگان.

یکی از مسائل زبان فارسی به ویژه در گفت و گوهای امروز، گرایش به حذف کسره در ترکیب‌های اضافی و وصفی است. وجود کسره در نظر ما معیار «ترکیب» است و حذف کامل آن معیار «سرواژه». اما در زبان امروز بسیاری از این گونه ساخت‌ها تثبیت نشده و شناورند؛ یعنی گاهی با کسره و گاهی بدون کسره به کار می‌روند. در این گونه موارد، گاه نیز یک وجه بر دیگری غلبه دارد.

مثال‌های زیر این مطلب را روشن‌تر نشان می‌دهد:

'āb-e-limu / 'āb-limu	آب‌لیمو
'āčār-e-farānse / 'āčār-farānse	آچارفرانسه
pedar-e-bozorg / pedar-bozorg	پدربزرگ
pesar-e-dāy('i) / pesar-dāy('i)	پسردایی
tut-e-farang-i / tut-farang-i	توت‌فرنگی
jadval-e-zarb / jadval-zarb	جدول ضرب
sib-e-zamin-i / sib-zamin-i	سیب‌زمینی

در این‌گونه موارد، ما کوشیده‌ایم وجه غالب را مبنا قرار دهیم، و هرجا هردو شکل رایج بوده، هردو شکل (سرواژه و ترکیب) را آورده‌ایم و شکل کم‌استعمال‌تر را به دیگری ارجاع داده‌ایم.

از مسائل دیگر زبان فارسی، کسره کوتاه است. در بعضی واژه‌ها که دراصل ترکیب اضافی یا وصفی بوده‌اند، کسره‌ای وجود دارد که تخفیف‌یافته کسره اضافه است، مثلاً در واژه‌های «تخت‌خواب» و «تخم‌مرغ» کسره کاملاً کوتاه است و دو واژه درمجموع یک واحد معنایی می‌سازند و مصداق معینی دارند. ما این‌گونه واژه‌ها را سرواژه قرار داده‌ایم.

درباره ترکیب‌های عطفی نیز گرایش عموم اهل زبان به حذف «و» عطف است و بسیاری از مسائل مربوط به کسره اضافه در این باره نیز صدق می‌کند. در این حالت هرگاه جزء اول ترکیب به صورت سرواژه آمده، ترکیب موردنظر معمولاً درذیل همان سرواژه آمده و تعریف شده است و گاهی به شکل سرواژه نیز آمده و به ترکیب ارجاع شده است. نااهم‌آهنگی‌هایی که در این زمینه ممکن است به نظر برسد، برخاسته از ماهیت شناور و تثبیت‌نشده این‌گونه ترکیب‌هاست. معیار ما پرسیامد بودن یکی از وجوه مختلف آن ترکیب و قوی بودن آن است:

آمدورفت / آمدورفت
حاضرغایب / حاضر و غایب

باید توجه داشت که ترکیب‌های عطفی بالقوه نامحدود هستند و ما تنها ترکیب‌هایی را آورده‌ایم که به شکل کلیشه‌ای و پربسامد به کار می‌روند و یا معنی مستقلی می‌سازند.

ترکیب‌های عطفی‌ای که جزء اول آنها مهمل است، فقط به صورت سرواژه آمده‌اند، مانند آت آشغال، فک و فامیل.

تابع مهملی را که جزء دوم است، سرواژه قرار داده‌ایم و بدون تعریف به ترکیب درذیل سرواژه (جزء اول) ارجاع داده‌ایم، مانند: قوله (ت. ب) ← قرض ← قرض و قوله.

تابع‌های مهملی را که به شکل قیاسی در گفت‌وگو به کار می‌روند، نیاورده‌ایم، مانند «پول‌مول» یا «کاغذماغذ».

شماره‌گذاری سرواژه‌ها

در فرهنگ ما مبنای جدا کردن سرواژه‌هایی که املا و تلفظ یک‌سان دارند، ریشه‌شناسی آنها بوده است؛ یعنی سرواژه‌های مشابه را با توجه به ریشه متفاوت آنها جداگانه آورده‌ایم و به هریک شماره‌ای داده‌ایم. ترتیب این سرواژه‌ها، فارسی، عربی، ترکی، مغولی، و زبان‌های دیگر است. در سرواژه‌های هم‌سان، معیار تقدم، بسامد بیش‌تر، استقلال سرواژه، و از جدید به قدیم است:

بادی^۱ bād-i (صند، منسوب به باد) و ویژگی....

بادی^۲ b. [باد (فعل دعایی از بودن) + ی (شناسه)] (فعل). باشی.

بادی^۳ bādi [عر: بادئ] (صند). آغازکننده.

بادی^۴ b. [عر: بادیه‌نشین].

بادی^۵ b. [انگ: body] (ا). بلوز تنگ....

دستورخط

برای نوشتن زبان فارسی، دستورخط (رسم الخط) معیاری وجود ندارد. گروهی به سرهم نوشتن واژه‌ها و گروهی به جدا نوشتن آنها تمایل دارند.

فرهنگستان زبان ایران (فرهنگستان سوم) پس از شور و نظرخواهی گسترده، اصولی را مطرح کرده و غالباً بنا را بر جدانویسی گذاشته است. ما در عین حال که نظر فرهنگستان را در بیش‌تر موارد رعایت کرده‌ایم، از دستورخط عرف نیز غافل نمانده‌ایم، به این معنا که هر دو صورت املائی را در کنار یک‌دیگر و با تقدم شکل مرجح آورده‌ایم:

آب‌دار، آبدار
آزمایش‌گاه، آزمایشگاه

آوانگار

بخشی از فرهنگ است که چگونگی تلفظ سرواژه را با نشانه‌های قراردادی برگرفته از حروف لاتین نشان می‌دهد (جدول آوانگاری).

✓ برای تعیین آوانگار سرواژه، تلفظ رسمی پای‌تخت کشور را مبنا قرار داده‌ایم.

✓ درباره‌ی واژه‌هایی که دو یا چند تلفظ گوناگون دارند، با توجه به این که این تلفظ‌ها هنوز در حوزه‌های گوناگون مانند رسانه‌های گروهی و سخن‌رانی‌ها به موجودیت خود ادامه می‌دهند، دوگانگی یا چندگانگی تلفظ را نشان داده‌ایم. برای این کار، تلفظ‌های کمتر رایج یا قدیمی را در داخل پرانتز آورده‌ایم، مثلاً آوانگار «نمودن» چنین است:

.ne(a,o)mud-an

✓ در مواردی که استفاده از پرانتز، خواندن را دشوار می‌کرده است، به جای پرانتز، آوانگار هر دو تلفظ را جداگانه آورده‌ایم، مثلاً آوانگار «ابهت» چنین است: 'obohhat, 'obbohat.

✓ در مواردی که دوگانگی تلفظ، ناظر به بودن یا نبودن واج معینی است، واج مورد نظر را در داخل کروشه آورده‌ایم. کروشه در این جا نشانگر تلفظ شدن یا تلفظ نشدن واجی است که در داخل آن قرار گرفته است، مثلاً آوانگار «آشنا» چنین است: 'āš[c]nā.

✓ تلفظ معیار ما در واژه‌های غیرفارسی، شکل رایج در فارسی است، نه تلفظ

آنها در زبان مبدأ، مثلاً واژه عربی «مستخدم» mostaxdam در فارسی mostaxdem تلفظ می‌شود و معیار ما همین تلفظ است.

✓ در آوانگار هم چنین اجزای تشکیل‌دهنده سرواژه را با خط تیره کوتاه از یک دیگر متمایز کرده‌ایم، مثلاً آوانگار واژه «ازخودراضی» به وسیله دو خط تیره کوتاه به سه بخش تقسیم شده است: 'az-xod-rāzi.

✓ در آوانگار سرواژه‌های عربی، اجزای تشکیل‌دهنده را با نقطه از یک دیگر متمایز کرده‌ایم، مثلاً آوانگار «احدالناس» چنین است: 'ahad.o.n.nās.

اگرچه این کار اساساً ضروری نیست و حتی ممکن است دخالت دادن عناصر دستوری یک زبان در زبان دیگر تلقی شود، اما با توجه به نفوذ و کاربرد عناصر زبان عربی در فارسی، این کار را مفید دانستیم، زیرا عناصر تفکیک‌شده گاهی در زبان فارسی کاربردهای دیگری نیز دارند.

این روش را درباره سرواژه‌هایی به کار برده‌ایم که مطابق با ساختار زبان عربی ساخته شده‌اند.

در بعضی سرواژه‌ها که همه اجزایشان عربی هستند اما ساختار کلمه فارسی است، اجزا را مطابق ساختار زبان فارسی تفکیک کرده‌ایم، مثلاً آوانگار «اضافه‌وزن» چنین است: 'ezāfe-vazn.

✓ درباره سرواژه‌هایی که به شکل اختصارهایی از واژه‌های اروپایی در فارسی رایج هستند نیز اجزای واژه را با نقطه جدا کرده‌ایم، مثلاً آوانگار «آی.سی.یو.» چنین است: 'āy.si.yu.

✓ معیار ما برای تفکیک اجزای یک واژه، جدا بودن اجزای آن در فارسی دوره اسلامی است، و واژه‌هایی که در فارسی ادوار پیش از آن مرکب محسوب می‌شده‌اند، از نظر ما بسیط هستند. مثلاً واژه «پاسخ» را که در اصل مرکب از «پا» (پیشوند تضاد و تقابل در زبان پهلوی) و «سخ» (-سخن) است، بسیط محسوب کرده‌ایم.

✓ آوانگار واژه‌های بیگانه غیرعربی را به شکل بسیط آورده‌ایم، مثلاً آوانگار «توپ‌چی» چنین است: tupči، و آوانگار «کارت‌پستال» چنین است: kārtpostāl.

✓ یکی از ویژگی‌های اختصاصی آوانگاری در این فرهنگ، توجه به همزه

آغازین است. اساساً هیچ واژه‌ای با واکه شروع نمی‌شود و آنچه در فرهنگ‌های دیگر به صورت a, e, o, ā, i, u آغاز شده‌است، دراصل همزه‌ای در ابتدای آنها وجود دارد که مورد توجه قرار نگرفته‌است. ضمناً در فارسی امروز، ارزش آوایی همزه و عین یکسان است. بنابراین، دو واژه «آلی» و «عالی» یکسان تلفظ می‌شوند و آوانگار آنها نیز باید یکسان باشد. براین اساس ما هر دو را چنین آوانگاری کرده‌ایم: 'āli.

چند مثال دیگر:

'amiq	عمیق	'abr	ابر
'elm	علم	'esm	اسم
'onvān	عنوان	'ordak	اردک
'āseq	عاشق	'āftāb	آفتاب
'isa.v.i	عیسوی	'irān-i	ایرانی
'ud	عود	'uržāns	اورژانس

✓ بعضی از تحول‌های آوایی واژگان را که به شکل عام در زبان فارسی رخ داده‌اند، متذکر نشده‌ایم و تلفظ رایج امروز را مبنا قرار داده‌ایم، مثلاً تغییر آوایی واکه پایانی «-a» به «-e» چنان‌که در واژه «خانه» که در قدیم xāna تلفظ می‌شده‌است و امروز عموماً xāne گفته می‌شود، یا تغییر آوایی «-ay» به «-ey» چنان‌که در واژه «پیدا» که در قدیم paydā تلفظ می‌شده‌است و امروز peydā خوانده می‌شود. در این گونه موارد ما فقط تلفظ رایج را آورده‌ایم.

✓ در آوانگاری کوشش کرده‌ایم تلفظ واژه را در نظر بگیریم و کمتر تحت تأثیر جنبه نوشتاری قرار بگیریم، چنان‌که واژه «شنبه» را šambe آوانگاری کرده‌ایم نه šanbe.

✓ واکه مرکبی را که در واژه‌هایی مانند «نوع»، «تولید»، و «روشن» وجود دارد، به شکل o[w] نشان داده‌ایم و به ترتیب به این شکل آورده‌ایم: 'no[w], 'ro[w]šān, 'to[w]lid.

✓ آوایی نزدیک به همخوان v را که در واژه‌هایی مانند سشوار، توال، آرزوانه، و آهوانه وجود دارد، با علامت v نشان داده‌ایم: 'tu(o)vālet, 'sešu'vār, 'āho(u)-v-āne, 'ārezu-v-āne.

✓ واکه مرکبی را که در بعضی واژه‌های دخیل وجود دارد، به شکل -āw

آورده‌ایم: ماوس māws.

✓ در واژه‌های مختوم به «یی» که در فارسی به دو صورت تلفظ می‌شوند،
آوانگار به صورت -y(')-i داده شده‌است، مانند «دانایی» (dān-ā-y(')-i، یعنی هم
dān-ā-y-i تلفظ می‌شود و هم dān-ā-'-i.

✓ هرگاه آوانگار سرواژه‌ای همانند سرواژه پیش از خود باشد، فقط حرف
نخست آوانگار را با نقطه‌ای به نشانه تطابق با سرواژه قبلی آورده‌ایم، مانند:

بار ۱ bār

بار ۲ b.

✓ در واژه‌های مرکب، هرجا بخش یا بخش‌های آغازین سرواژه همانند
سرواژه قبلی باشد، بخش آغازین را فقط با حرف نخست آوانگار و نقطه‌ای
پس از آن نشان می‌دهیم:

آموز 'āmuz

آموزان 'ā-ān

آموزاندن 'ā-d-an

ریشه‌شناسی

بخشی از فرهنگ است که ریشه و منشأ واژه را نشان می‌دهد. ریشه در
فرهنگ ما بلافاصله پس از آوانگار در داخل کروشه [] می‌آید. در این
فرهنگ، ما بنای ریشه‌شناسی را بر اجمال گذاشته‌ایم.

✓ هرگاه کروشه مربوط به ریشه‌شناسی نیامده باشد، به این مفهوم است که
سرواژه، واژه‌ای فارسی است.

✓ هرگاه ریشه واژه پیدا نشده باشد، ریشه‌شناسی چنین آمده‌است: [۹].

✓ در صفت‌های نسبی منسوب به نام‌های خاص، غالباً ریشه واژه را ذکر
نکرده‌ایم، مثلاً در واژه‌هایی مانند «آفریقایی» و «ایتالیایی». در چنین
مواردی، ریشه واژه‌هایی را که ساخت عربی دارند، داده‌ایم، مانند «علوی»
و «مصطفوی».

✓ اگر سرواژه از زبان دیگری گرفته شده باشد، ریشه آن را به دست داده‌ایم.

✓ نام زبان‌هایی را که واژه‌ها از آنها گرفته شده‌است، به شکل نشانه‌های

اختصاری آورده‌ایم، مثلاً عر. (= عربی).

✓ بیش‌ترین بسامد واژه‌های دخیل، از آن زبان عربی است. اگر واژه عربی باشد و به شکل مشابه در فارسی به کار برود، فقط عربی بودن آن را متذکر شده‌ایم:

عاقِل 'āqel [عر.]

✓ اگر واژه عربی با تحول آوایی یا املایی به فارسی راه یافته باشد، اصل عربی آن را نیز ذکر کرده‌ایم:

انعام 'an'ām [عر.: إنعام]

اعلا 'a'lā [عر.: اعلى]

مکاتِبَه mokātebe [عر.: مکاتبة]

✓ درباره واژه‌های دخیل از زبان‌هایی که خط لاتین دارند، مانند فرانسوی، انگلیسی، و آلمانی، املای لاتین واژه را نیز آورده‌ایم:

موزیسین muzisiyan [فر.: musicien]

کولر kuler [انگ.: cooler]

اتوبان 'oto(u)bān [آلم.: Autobahn]

آر.پی.جی.، آرپی جی 'ār.pi.ji [انگ.: R.P.G.]

[RocketPropelled Grenade]

اسپاگتی 'espāgeti [فر./انگ.: spaghetti، از ایتا.]

این کار را درباره زبان‌هایی که خط آنها غیر از لاتین است، مانند یونانی و روسی، نکرده‌ایم، به‌ویژه آن که واژه‌های دخیل از یونانی اغلب با واسطه است.

✓ بخشی از ریشه‌شناسی واژه‌ها به شکل غیر مستقیم در آوانگار می‌آید، یعنی در واژه‌های مرکب، گاهی یک یا چند جزء از واژه یا همه اجزا غیر فارسی هستند. در این گونه موارد، ریشه اجزا را مشخص کرده‌ایم:

تلفن چی tel[e]fon-či [فر.تر.]

تلفنی tel[e]fon-i [فر.فا.]

صبح‌گاه sobh-gāh [عبر.فا.]

اسباب بازی 'asbāb-bāz-i [عر. فا. فا.]

اسباب بازی فروش 'a.-foruṣ [عر. فا. فا. فا.]

اسباب بازی فروشی 'a.-i [عر. فا. فا. فا. فا.]

✓ دربارهٔ واژه‌های معرب، اغلب زبان منشأ را نیز — چه به صورت قطعی و چه به صورت احتمالی — ذکر کرده‌ایم:

ابلق 'ablaq [معر. از فا.: آبله؟]

اسفنج 'esfanj [معر. از یو.]

اسفنجی 'e.-i [معر. فا.]

اوج 'o[w]j [عر.: آوج، معر. از سنس.]

جوهر jo[w]har [عر.: جَوهر، معر. از فا.: گوهر]

✓ هرگاه واژه عربی جمع باشد، صورت مفرد آن را ذکر کرده‌ایم:

آثار 'āsār [عر.: جر. اثر]

ادعیه 'ad'īye [عر.: ادعیّة، جر. دُعاء]

✓ در گروه ریشه‌شناسی، بسته به واژه مربوط، گاهی اطلاعات دیگری نیز آمده است:

آجان 'ājān [فر. = آژان]

آگه 'āgah [= آگاه]

آیت الله 'āyat.o.llāh [عر.: آیه الله = نشانه خدا]

ارامنه 'arāma(ε)ne [جر. آرمتنی، به قاعدهٔ عربی]

بستگان bast-e-gān [جر. بسته]

بل 'bel [مخف. بهل، فعل امر از هلیدن]

چیست čī-st [= چه است]

سوبله suble [به قیاس دوبله]

هویت دستوری

بخشی از فرهنگ است که در آن، هویت واژه از لحاظ دستوری (بنابر کاربرد آن در جمله) مشخص می‌شود.

✓ هویت دستوری در فرهنگ پس از ریشه‌شناسی — اگر آمده باشد —

درداخل پرائنتر با نشانه‌های اختصاری آمده‌است:

آب 'āb (.)

احساس 'ehsās [ع.] [إحـسـاـسـ]

✓ هرگاه هویت دستوری واژه در معنی یا معانی بعد تغییر کرده، پس از شماره معنی موردنظر، هویت جدید ذکر شده‌است:

بنفش banāfš (.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی ۲. (ص.)
دارای چنین رنگی.

✓ در ترکیب‌ها (عموماً مصدرهای مرکب)، هویت دستوری پس از عنوان ترکیب آمده‌است:

تصمیم

• ~ گرفتن (مـصـدـر).

✓ هویت‌های دستوری مندرج در این فرهنگ عبارتند از: اسم، اسم صوت، اسم مصدر، بن ماضی، بن مضارع، پسوند، پیشوند، تابع، جمله، حاصل مصدر، حرف، حرف اضافه، حرف ربط، حرف ندا، شبه جمله، شناسه، صفت، صفت فاعلی، صفت مفعولی، صفت نسبی، ضمیر، فعل، قید، مصدر (لازم و متعدی)، مصغر، میانوند. ~ جدول نشانه‌های اختصاری.

✓ به‌طور کلی درباره هویت دستوری واژه‌ها، ملاک ما چگونگی کاربرد آنها در زبان بوده‌است. مثلاً واژه «تسلیم» در عربی مصدر است و در فارسی معمولاً با هویت اسم مصدری به کار می‌رود، اما در جمله‌ای مانند «من تسلیم هستم»، هویت وصفی پیدا کرده‌است و ما نیز در این جا هویت آن را صفت ذکر کرده‌ایم.

✓ اسم مصدر و حاصل مصدر در دستورهای فارسی وضع چندان روشنی ندارند. ما در این فرهنگ هر واژه‌ای را که به «ی» مصدری ختم می‌شود، حاصل مصدر دانسته‌ایم: خوبی، تیرگی، و هر واژه‌ای را که در آن معنای مصدری هست — غیر از مصدرها — اسم مصدر محسوب کرده‌ایم، مانند: آزمون، آماده‌باش، آمدوشد، آمرزش، پاستوریزاسیون، حاضرغایب، حقانیت، رفتار، سونوگرافی، کنترل، مشاوره.

✓ در بعضی حاصل‌مصدرها معنی عمل... و شغل... را به صورت دو معنی جداگانه آورده‌ایم، زیرا گاهی انجام دادن یک عمل به معنی شاغل بودن به آن و داشتن آن شغل نیست.

✓ در واژه‌های مختوم به های بیان حرکت (- واژه کوتاه e) مانند تیره، خسته، و بی‌اراده، در حالت اتصال به پسوند «-ی» یا نشانه جمع «-ان» که با واکه شروع می‌شوند، همخوان میانجی «گ» بین دو واکه قرار می‌گیرد و در اصل، جزئی مستقل است، اما از آن‌جا که در مجموع، «گی» و «گان» شکل یک عنصر دستوری شده را یافته‌است، ما آن را یک جزء محسوب کرده‌ایم:

بنده، بندگان bande-gān

بی‌اراده، بی‌ارادگی bi-'erāde-gi

تیره، تیرگی tire-gi

خسته، خستگان xast-e-gān

✓ پسوند «-کی» (-aki) را که در گفت‌وگوی امروز به کار می‌رود، یک جزء محسوب کرده‌ایم:

دروغکی doruq-aki

یواشکی yavāš-aki

✓ پسوندهای نسبت «-ین» و «-ینه» را یک جزء محسوب کرده‌ایم:

ابریشمین 'abrišam-in

ابریشمینه 'abrišam-ine

✓ شبه‌جمله در این فرهنگ با معنایی گسترده‌تر به کار رفته‌است، و ما علاوه بر عناصری که در کتاب‌های دستور شبه‌جمله نامیده می‌شوند، این هویت را بر واژه‌ها و ترکیب‌هایی نیز که مفهوم جمله از آنها دریافت می‌شود، اطلاق کرده‌ایم، چنان‌که در واژه «گوشی» که گاهی در مکالمه‌های تلفنی به معنی «لطفاً گوشی را نگه دارید» یا «صبر کنید» به کار می‌رود.

✓ دربارهٔ واژه‌هایی که با ساخت صفت مفعولی از فعل لازم ساخته می‌شوند و

معنای صفت فاعلی دارند، چنین عمل کرده‌ایم:

آسوده (ص.)

۸ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

- ✓ واژه‌هایی مانند «توانا» و «شنوا» را صفت گرفته‌ایم نه صفت فاعلی.
- ✓ واژه‌های مرکبی که در کتاب‌های دستور سنتی، آنها را صفت فاعلی مرکب مرخم می‌نامند، در معنای صفت فاعلی، صفت مفعولی، صفت ساده، اسم مصدر، یا اسم به کار می‌روند. ما با توجه به همین جنبه به آنها هویت داده‌ایم، مانند آب‌ساب که به معنی ساییده‌شده با آب است و هویت صفت مفعولی (ص. ...) گرفته‌است.
- ✓ در مواردی نیز به واژه دو هویت داده‌ایم. این معمولاً هنگامی است که تفکیک معنایی انجام نگرفته‌است، و اغلب هویت نخستین ناظر به اصل کلمه و هویت دوم مربوط به کاربرد آن است:

آب‌درمانی (حاص.، ا. ...)

آب‌سردکن (ص. ...، ا. ...)

آهن‌ریا (ص. ...، ا. ...)

پاتولوژیست (ص. ...، ا. ...)

پخت (بیا. پختن، ا. ...)

- ✓ درباره لازم یا متعدی بودن مصدر، فقط مصدرهایی را که با نشانه «را» مفعول می‌گیرند، مصدر متعدی دانسته‌ایم.

گرایش زبانی

گرایش زبانی در این فرهنگ، به معنی جنبه بیانی، اخلاقی، اجتماعی، و تاریخی کاربرد واژه است. در این بخش، ما این مراتب را برای گرایش زبانی در نظر گرفته‌ایم:

بیانی: مجاز (اعم از استعاره، کنایه، و مجاز)، شاعرانه.

اخلاقی: احترام‌آمیز، تحقیرآمیز، توهین‌آمیز، دشنام، طنز، غیرمؤدبانه، مؤدبانه، نفرین. (به علاوه برای واژه‌های حرام (- تابو) نشانه Δ نیز

آمده است.)
اجتماعی: گفتگو، عامیانه، کودخانه.
تاریخی: قدیمی، منسوخ.

حوزه کاربرد

بخشی از فرهنگ است که نشان می‌دهد واژه در چه حوزه یا محدوده‌ای به کار می‌رود یا از اصطلاحات تخصصی کدام رشته از دانش‌هاست.

حوزه‌های کاربرد در این فرهنگ شامل این عنوان‌هاست:

احکام نجوم، اداری، ادبی، ادیان، اقتصاد، انتظامی، بازی، باستان‌شناسی، بانک‌داری، برق، پزشکی، پزشکی قدیم، تجوید، تصوف، جامعه‌شناسی، جانوری (= زیست‌شناسی جانوری)، جغرافیا، چاپ‌ونشر، حدیث، حساب‌داری، حقوق، خوش‌نویسی، دام‌پروری، دیوانی، روان‌شناسی، ریاضی، زبان‌شناسی، ساختمان، سیاسی، سینما، شیمی، صنایع‌دستی، عکاسی، علوم‌زمین، فرهنگ‌عوام، فقه، فلسفه، فلسفه قدیم، فنی، فیزیک، کامپیوتر، کشاورزی، کلام، گاه‌شماری، گیاهی (- زیست‌شناسی گیاهی)، محیط‌زیست، مکانیک، منطق، مواد، موسیقی، موسیقی ایرانی، موسیقی محلی، نجوم، نجوم قدیم، نساجی، نظامی، نقاشی، نمایش، ورزش.

تعریف

بخشی از فرهنگ است که مفهوم واژه یا ترکیب را به خواننده می‌شناساند. خواننده هیچ فرهنگی، از جمله این فرهنگ، نباید انتظار داشته باشد که تعریف دقیق، و به قول منطقی‌ها، جامع و مانع در ذیل سرواژه بیاید. این کار نه شدنی است و نه بایسته است. فرهنگ‌نویس باید سعی کند مفهوم را به خواننده منتقل کند و ما هم سعیمان بر این بوده است.

✓ در بعضی مقوله‌های دستوری، که تعریف چندان گویا و مفید نیست، به

کاربرد آنها اشاره کرده‌ایم:

آهان هنگام تصدیق، تأکید، اعتراض، خوش حالی، به یاد آوردن مطلبی، و مانند آنها به کار می‌رود.
به برای بیان الصاق و اتصال به کار می‌رود.

✓ در تعریف‌ها کوشش اصلی ما این بوده است که تعریف را بتوان دقیقاً جانشین شاهد کرد، اما از آن‌جا که این کار همیشه وافی به مقصود نیست و معنی را به‌خوبی به خواننده منتقل نمی‌کند، گاهی به روش‌های دیگر عمل کرده‌ایم، چنان‌که در تعریف صفت‌ها از الگوهای متفاوت استفاده کرده‌ایم: ✓ تعریف را با صفت شروع کرده‌ایم:

با واژه‌هایی مانند دارای، فاقد، قابل، غیر قابل، موجب، باعث، شامل، حاوی، انگیزنده، برانگیخته:
ارجمند دارای قدر و منزلت.

✓ با «آن‌که» یا «آنچه» شروع کرده‌ایم و سپس یک مترادف وصفی آورده‌ایم: بیمار آن‌که دچار نارسایی، آسیب، یا اختلال جسمی یا روانی شده باشد؛ مریض.

✓ با «ویژگی» شروع کرده‌ایم: سربه‌تو ویژگی آن‌که راز خود را به کسی نمی‌گوید و....

✓ با مترادف وصفی معنا کرده‌ایم: بهره‌کش استثمارگر.

✓ در تعریف‌ها هر جا که مفید یا ممکن دانسته‌ایم، متضاد واژه را نیز آورده‌ایم. متضاد واژه را با نشانه «مق.» (- مقابل) مشخص کرده‌ایم. ✓ مترادف‌ها یا تعریف‌های متعدد را با نشانه «؛» جدا کرده‌ایم. ✓ هرگاه واژه یا ترکیبی بیش از یک معنی داشته است، معانی را شماره گذاری کرده‌ایم.

✓ تقدم و تاخر معنایی در درجه نخست براساس امروزی یا قدیمی بودن واژه و سپس براساس بسامد آن بوده است. معانی پر استعمال‌تر را نخست و معانی کم استعمال‌تر را در مرتبه بعد آورده‌ایم.

بر همین اساس است که گاهی معنای مجازی بر معنای حقیقی واژه مقدم شده است.

✓ در بعضی موارد که سرواژه به تنهایی به کار نمی رود و فقط در ترکیب ها کاربرد دارد، بدون آوردن تعریف، ترکیب را آورده و تعریف کرده ایم:

اسائه 'esā'e [عربی: اساءة] (مصدر..)

❏ ~ ادب....

ارجاع در تعریف ها

بعضی واژه ها معادل های دقیق فعال دارند. در این گونه موارد، واژه کم بسامد را معنی نکرده ایم و تنها به واژه پربسامد ارجاع داده ایم. روش ارجاع در این گونه موارد با نشانه «→» است:

آناتومی (۱.) (پزشکی) کالبدشناسی →.

❏ آچار فرانسه (فنی) آچار فرانسه →.

✓ هرگاه تعریف در ذیل ترکیبی از یک واژه آمده، چنین عمل کرده ایم:

آرشیستکت (مصدر، ۱.) (ساختمان) مهندس معمار. ← مهندس

مهندس معمار.

بست نشینی (حاضر، ۱.) بست نشستن. ← بست • بست

نشستن.

✓ در ارجاع های داخل یک مدخل نیز نشانه «→» را آورده ایم:

❏ بستنی حصیری بستنی سنتی با دو تکه نان....

❏ بستنی نانی بستنی حصیری →.

✓ هرگاه سرواژه یا ترکیب مرجوع الیه بلافاصله پیش از سرواژه یا ترکیب باشد، با نشانه «↑» آورده ایم:

اشتها آور (مصدر) ویژگی آنچه....

اشتها انگیز (مصدر) اشتها آور ↑.

ادامه

• ~ داشتن (مصدر، ۱.) برقرار بودن؛

• ~ یافتن (مصدر) • ادامه داشتن ↑ .

✓ هرگاه سرواژه یا ترکیب مرجوع‌الیه بلافاصله پس از سرواژه یا ترکیب باشد، با نشانه « ↓ » آورده‌ایم:

احضارنامه (حقوق) احضاریه ↓ .

احضاریه (حقوق) ورقه‌ای که در آن

• اتمام حجت • اتمام حجت کردن ↓ .

• اتمام حجت کردن حرف آخر و تصمیم نهایی خود را

✓ برای آگاهی بیش‌تر نیز نشانه « ← » را به کار برده‌ایم:

بذله‌گو (مصدر) آن‌که بذله‌گویی می‌کند؛ شوخ‌طبع. ←
بذله‌گویی.

هرگاه واژه‌ای به دو واژه مترادف ارجاع شده‌است، نشانه « ↔ »
در وسط دو واژه آمده‌است، یعنی به هر دو واژه نگاه کنید:

آزت (نیمی) ازت ↔ نیتروژن.

مثال و شاهد

مثال: جمله، عبارت، یا ترکیبی است که بر مبنای شم زبانی مؤلفان یا ویراستاران فرهنگ ساخته شده یا از شنیده‌ها و خوانده‌ها به دست آمده‌است.

شاهد: جمله، عبارت، یا ترکیبی است که از منابع مکتوب استخراج و مأخذ آن نیز ذکر شده‌است.

هدف از آوردن مثال و شاهد آن است که مراجعه‌کنندگان یاری شوند تا:

۱. معنی واژه‌ها و ترکیب‌ها را بهتر دریابند،

۲. جای‌گاه دستوری آنها را بهتر بشناسند،

۳. با نحوه کاربرد آنها در جمله و عبارت آشنا شوند،

۴. هنگام نوشتن یا سخن گفتن، نمونه‌هایی در اختیار داشته باشند،

۵. سند کاربرد واژه‌ها و ترکیب‌های تاریخی را در اختیار داشته باشند.

- ✓ اصل در این فرهنگ، آوردن شاهد و مثال بوده است، اما در برخی موارد، مانند واژه‌ها و اصطلاحات تخصصی علوم و ورزش، معمولاً شاهد و مثال نیاورده‌ایم.
- ✓ در بعضی موارد نیز شاهد‌های موجود ما مناسب نبوده‌اند، که از نقل آنها خودداری کرده‌ایم.
- ✓ کوشیده‌ایم که شواهد، فاصله تاریخی کاربرد واژه را نشان دهند، یعنی از جدیدترین شاهدها تا قدیم‌ترین آنها استفاده کنیم، اما هرگاه شاهی با داشتن این ویژگی، به قدر کافی گویا نبوده است، از شاهد دیگری استفاده کرده‌ایم.
- ✓ در جایی که مثال و شاهد هر دو ذکر شده است، ابتدا مثال را آورده‌ایم، سپس شاهد را نقل کرده‌ایم. ترتیب تاریخی شواهد، از جدید به قدیم است و سال درگذشت مؤلف مبنای ترتیب تاریخی است.
- ✓ تا حد امکان از آوردن دو شاهد از یک نویسنده یا شاعر خودداری کرده‌ایم.
- ✓ بعضی از شاهدهایی که از داستان‌نویسان معاصر نقل کرده‌ایم، دراصل به زبان گفتاری بوده است و ما آنها را به زبان نوشتاری تبدیل کرده‌ایم. هم‌چنین بعضی از شواهد را به سبب مغشوش بودن یا پیچیده بودن جمله یا عبارت، اندکی تغییر داده‌ایم. در تمام این موارد، نشانه «ـ» قبل از مأخذ آمده است.

ت ترکیب‌ها

- در زیر بعضی مدخل‌ها، عنوان‌های فرعی دیگری نیز وجود دارند که ما از آنها با عنوان کلی «ترکیب» یاد می‌کنیم.
- ✓ نشانه «ـ» را برای شروع ترکیب‌ها به کار برده‌ایم.
- ✓ ترکیب‌ها گروه واژه‌هایی هستند که به نحوی حول محور واژه اصلی گرد آمده‌اند، مانند فعل‌های مرکب، عبارت‌های فعلی، ترکیب‌های اضافی، ترکیب‌های وصفی، ترکیب‌های عطفی، و تعبیرهایی که معنی خاص مستقلی دارند. این ترکیب‌ها از نظر ترتیب عموماً بر دو دسته‌اند:

۱. دسته نخست، آنهایی هستند که با سرواژه شروع می‌شوند. این ترکیب‌ها بعد از معانی اصلی سرواژه، به ترتیب الفبایی مرتب شده‌اند، مثلاً در مدخل اجرا، ترکیب‌های اجرا داشتن، اجرا شدن، اجرا کردن، اجرای احکام، و اجرای فن به ترتیب آمده‌اند.

۲. دسته دوم، آنهایی هستند که پیش از سرواژه مدخل، در آنها عناصر واژگانی دیگری به‌ویژه حروف اضافه وجود دارد. این گونه ترکیب‌ها را نیز پس از ترکیب‌های نوع اول، باز هم به ترتیب حروف الفبا آورده‌ایم، مثلاً در همان مدخل اجرا، پس از ترکیب‌های نوع اول، این ترکیب‌ها را می‌بینیم: به اجرا درآمدن، به اجرا درآوردن، به اجرا گذاشتن.

✓ معیار انتخاب ما برای آوردن ترکیب در ذیل یک سرواژه، نخستین واژه‌ای است که هسته معنایی را تشکیل می‌دهد، مثلاً ترکیب آب دادن را ذیل آب، و ترکیب از هم پاشیدن را ذیل پاشیدن آورده‌ایم. ترکیب از هر دست دادن از همان دست [پس] گرفتن را ذیل دست، و ترکیب از کیسه خلیفه بخشیدن را ذیل کیسه آورده‌ایم.

انواع ترکیب‌ها

انواع ترکیب را با سه نشانه معین آورده‌ایم:

۱.۰: این نشانه را برای مصدرهای مرکب به کار برده‌ایم:

مصدرهای مرکب، آنهایی هستند که از سرواژه به اضافه یک مصدر ساخته می‌شوند و در مجموع یک واحد دستوری مستقل و دارای معنی مستقل می‌سازند. مثلاً در ذیل مدخل استوار، مصدرهای مرکب استوار آمدن، استوار داشتن، استوار ساختن، استوار شدن، و استوار کردن آمده‌است.

بسیاری از اسم‌ها و صفت‌ها با هم کردهای شدن و کردن و بعضی مصدرهای دیگر مصدر مرکب می‌سازند. برخی معتقدند اینها را در فرهنگ نباید آورد. به گمان این کسان، این امر قیاسی است. اما این نظر درست نیست، و نمونه‌های بسیاری در این فرهنگ آمده‌است که نشان می‌دهد در برخی موارد، شدن و کردن ترکیبی می‌سازند که معنای آن دقیقاً در جزء پیشین نیست. از این گذشته، کردن، هم مصدر متعدی می‌سازد و هم

مصدر لازم. به علاوه، بعضی از این گونه ترکیب ها خود معانی متعدد دارند که به آنها به عنوان یک عنصر لغوی تشخص می بخشد.

فایده دیگر آوردن این گونه مصدرها، نشان دادن وجه تعریفی آنهاست، و این به ویژه برای فراگیرندگان زبان بسیار مفید است.

✓ هنگامی که مصدر مرکبی را با نشانه «•» آورده ایم، هویت دستوری (مصدر)، یا هر دو را هم ذکر کرده ایم.

مصدرهای مرکبی را که با گشتن، گردیدن، گرداندن، گردانیدن، و نمودن ساخته می شوند، اغلب نیاورده ایم، زیرا معانی مندرج در شدن یا کردن در این گونه مصدرها نیز وجود دارد و ما به جهت ایجاد هم آهنگی و اختصار، از آوردن آنها خودداری کرده ایم.

در بعضی موارد استثنایی نیز به جهت ازدست رفتن بعضی معانی یا کاربردهای قدیمی یا خاص، چنین عمل کرده ایم:

• ~ شدن (گشتن) (مصدر).

• ~ کردن (نمودن) (مصدر).

۲. ○: این نشانه را برای یک سرواژه به اضافه یک مصدر آورده ایم. در این جا، واحد دستوری و معنایی مستقلی ایجاد نشده است، بلکه هریک از دو واژه نقش دستوری خاص خود را نیز دارند و برای مجموع ترکیب نمی توان هویت دستوری جداگانه تعیین کرد.

✓ دراصل می توان از آوردن چنین ترکیب هایی صرف نظر کرد، اما از آن جا که این ترکیب ها به شکل کلیشه ای و پربسامد به کار می روند، آوردن آنها را مفید دانسته ایم:

اذان

○ ~ گفتن

✓ گاهی سرواژه به اضافه هم کرد، دو حالت می سازد که یکی مصدر مرکب است و دیگری واژه به اضافه یک مصدر مستقل. در این گونه موارد چنین عمل کرده ایم:

• آفتاب گرفتن (مصدر). ۱. بدن را در معرض تابش

خورشید قرار دادن.... ۲. ○ کسوف (که به معنی گرفتن

خورشید است).

۳. این نشانه را در موارد متعدد به کار برده ایم:

الف. ترکیب‌های اضافی و وصفی: گونه‌هایی از ترکیب هستند که مجموع اجزای ترکیب (اضافی یا وصفی) معنای جدیدی می‌سازد یا به شکل کلیشه‌ای به کار می‌روند:

◻ اظهار فضل (◻ ~ فضل)

◻ اهل بیت (◻ ~ بیت)

◻ اهل قلم (◻ ~ قلم)

◻ بازار سیاه (◻ ~ سیاه)

◻ بید مجنون (◻ ~ مجنون)

ب. ترکیب‌های عطفی: گونه‌هایی از ترکیب هستند که با «و» عطف ساخته شده‌اند و مجموع اجزای آنها معنای جدیدی می‌سازد یا به شکل کلیشه‌ای به کار می‌روند:

◻ آب‌وهوا (◻ ~ و هوا)

◻ آمدورفت (◻ ~ و رفت)

◻ پخش و پلا (◻ ~ و پلا)

◻ چرت و پرت (◻ ~ و پرت)

پ. ترکیب‌هایی که با تکرار سرواژه ساخته می‌شوند:

◻ چاک‌چاک (◻ ~ ~)

◻ کم‌کم (◻ ~ ~)

◻ اول‌اول‌ها (◻ ~ ~ ها)

◻ آیا...، آیا... (◻ ~ ...، ~ ...)

◻ انگار نه انگار (◻ ~ نه ~)

ت. قیدها و صفت‌هایی که با حرف اضافه شروع می‌شوند:

◻ ازاول (◻ از ~)

◻ به آسانی (◻ به ~)

◻ به تدریج (◻ به ~)

□ به سادگی (□ به ~)

□ به سامان (□ به ~)

ث. بعضی ترکیب‌های کلیشه‌ای، که در ساخت‌ها یا شکل‌های معینی به کار می‌روند:

□ استدعا می‌کنم (□ ~ می‌کنم)

□ چه شود! (□ ~ شود!)

□ این [هم] از... (□ ~ [هم] از...)

ج. بعضی از حروف اضافه که با کسره اضافه ساخته می‌شوند:

□ بعد (□ ~)

□ بین (□ ~)

□ پیش (□ ~)

چ. هرگاه جزء مصدری، خود مصدر مرکب باشد:

□ ادامه پیدا کردن (□ ~ پیدا کردن)

ترکیب □ ادامه پیدا کردن با □ ادامه یافتن ارزش معنایی یک‌سان دارد، اما از آن‌جا که پیدا کردن، خود مصدر مرکب است و نشانه «○» را دارد، هنگامی که هم‌کرد مصدری دیگر قرار می‌گیرد، برای تمایز، آن را با نشانه «○» آورده‌ایم.

ح. مصدرهایی که با ترکیب‌های اضافی و وصفی، ترکیب‌های عطفی، و تکرار سرواژه‌ها ساخته می‌شوند:

□ آمدورفت کردن (□ ~ رفت کردن)

□ اظهار فضل کردن (□ ~ فضل کردن)

□ پخش و پلا شدن (□ ~ و پلا شدن)

□ چاک‌چاک شدن (□ ~ ~ شدن)

خ. عبارت‌های فعلی: مصدرهایی هستند که از حرف اضافه + اسم + مصدر ساخته می‌شوند:

□ به آتش کشیدن (□ به ~ کشیدن)

ه از یا درآمدن (ه از ~ درآمدن)

ه از دست دادن (ه از ~ دادن)

د. ترکیب‌هایی که علاوه بر حرف اضافه، اسم، و مصدر، اجزای دیگری نیز دارند:

ه آب از دست کسی نچکیدن (ه ~ از دست کسی نچکیدن)

ه دل به دریا زدن (ه ~ به دریا زدن)

ه دهان کسی آب افتادن (ه ~ کسی آب افتادن)

ه از هر دست دادن از همان دست [پس] گرفتن (ه از هر ~ دادن از همان

~ [پس] گرفتن)

ه دستی از دور بر آتش داشتن (ه ~ سی از دور بر آتش داشتن)

ه دست روی چیزی (کسی) گذاشتن (ه ~ روی چیزی (کسی) گذاشتن)

ذ. گاهی که مصدر با حروف اضافه خاصی به کار می‌رود یا با یک حرف اضافه معنی جداگانه‌ای پیدا می‌کند، به صورت ترکیب آورده شده است:

ه اندیشیدن از (ه ~ از)

ر. در فعل‌های لازم یک‌شخصه از این الگو پیروی کرده‌ایم:

خوش

ه ~... آمدن (خوشم آمد، خوشت آمد،...)

برداشتن

ه بر... داشتن (برم داشت، برت داشت،...)

تصویر

در فرهنگ‌نویسی جدید، بخشی از کار القای معنی را تصویر انجام می‌دهد، تاحدی که گاهی دیدن یک تصویر، خواننده را از مراجعه به تعریف بی‌نیاز می‌کند.

✓ در فرهنگ ما تصویر مربوط به هر معنی در ذیل همان معنی آمده است.

✓ در تهیه تصاویر، کوشیده‌ایم تصویری تهیه کنیم که به محیط جغرافیایی و فرهنگ بومی ما نزدیک باشد.

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس از این نشانه
	۲. نشانه تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش از این نشانه آمده است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس از این نشانه آمده است
⌘	نشانه شروع ترکیب‌ها
~	نشانه تکرار سرواژه
≈	نشانه تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)
˘	نشانه تکرار سرواژه درحالتی که فتحه به آن ملحق می‌شود
˙	نشانه تکرار سرواژه درحالتی که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانه جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
●	نشانه مصدر مرکب
○	نشانه ترکیبی از یک واژه به اضافه یک مصدر
◻	نشانه انواع ترکیب‌ها
⌚	ادبیان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستور زبان ساخته نشده است.
⚠	به کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
☞	نشانه گریته برداری از زبان‌های خارجی
⌚	نشانه هر نوع توضیح لازم یا مفید

جدول نشانه‌های اختصاری

آرا.	آرامی	سغ.	سغدی
آلم.	آلمانی	سنس.	سنسکریت
ا.	اسم	شج.	شبه‌جمله
اِخت.	نشانه اختصاری	ص.	صفت
ارم.	ارمنی	(ص)	صلی‌الله‌علیه‌وآله
اسپا.	اسپانیایی	صف.	صفت فاعلی
اِصو.	اسم صوت	صم.	صفت مفعولی
اک.	اکدی	صن.	صفت نسبی
اِمص.	اسم مصدر	ض.	ضمیر
انگ.	انگلیسی	(ع)	علیه‌السلام
ایتا.	ایتالیایی	عب.	عبری
بم.	بن مضارع	عر.	عربی
بمِ.	بن مضارع	فا.	فارسی
بما.	بن ماضی	فر.	فرانسوی
پر.	پر تغالی	فع.	فعل
پس.	پسوند	ق.	قید
په.	پهلوی	قد.	قدیمی
پیش.	پیشوند	ق.م.	قبل از میلاد
تا.	تابع مهمل (اتباع)	لا.	لاتینی
تر.	ترکی	م.	میلادی
جِ.	جمع	مب.	معنی
ججِ.	جمع الجمع	مخفِ.	مخفف
جم.	جمله	مصغِ.	مصغر
چ	چاپ	مصل.	مصدر فعل لازم
چپ.	چینی	مص.م.	مصدر فعل متعدی
ح.	حرف	معرب.	معرب
ح.	حاشیه	معرب.	معرب
حا.	حرف اضافه	مغول.	مغولی
حامص.	حاصل مصدر	مقی.	مقابل
حر.	حرف ربط	می.	میانوند
حن.	حرف ندا	ه.ش.	هجری شمسی
رو.	روسی	ه.ق.	هجری قمری
ژا.	ژاپنی	هلت.	هلندی
(س)	سلام‌الله‌علیها	هند.	هندی
سر.	سریانی	یو.	یونانی

جدول آوانگاری

واکدهای مرکب			واکدها		
دولت	do[w]lat	-o[w]	دست	dast	a
موز	mo[w]z		دل	del	e
ماوس	māws	-āw	خانه	xānc	
دی	dey	-ey	گل	gol	o
سشوار	sčəvār	-vā	موتور	motor	
توالت	tu(o)vālet		باز	bāz	ā
موزیسین	muzisiyan	-iya	داس	dās	
سیه	siyah		پیر	pir	i
پیانو	piyāno	-iyā	ماهی	māhi	
سیاه	siyāh		روز	ruz	u
			چوب	čub	

همخوان‌ها

خرس	xers	x	خ	جزه	joz'	ء، ا، آ، و، ن، ع	
دود	dud	d	د	اسب	'asb		
ذرت	zorrat	z	ذ، ز، ض، ظ	مأمور	ma'mur		
میز	miz			سؤال	so'āl		
ضرب	zarb			رئیس	ra'is		
ظرف	zarf			علم	'elm		
رنگ	rang	r	ر	عود	'ud		
مژه	može	ž	ژ	بعد	ba'd		
شیشه	šiše	š	ش	فمال	fa"āl		
غاز	qāz	q	غ، ق	مانع	māne'		
قاشق	qāšq			ببر	babr	b	ب
فیل	fil	f	ف	پدر	pedar	p	پ
کیف	kif	k	ک	تور	tur	t	ت، ط
گرگ	gorg	g	گ	طبل	tabl		
بلال	balāl	l	ل	ثلث	sols	s	ث، س، ص
مادر	mādar	m	م	سبز	sabz		
پنبه	pambe			صورت	surat		
نان	nān	n	ن	جوجه	juje	j	ج
گاو	gāv	v	و	چوب	čub	č	چ
یک	yek	y	ی	حرف	harf	h	ح، ه
چای	čay			ماه	māh		

* نشانه نوشتاری آ و آ مرکب از همخوان + واکه ā است: 'āb آب، ma'ārez مأخذ

کتابنامه ۱ *

- آتش از آتش جمال میرصادقی، تهران، کتاب مهناز، ۱۳۷۰
- آثارالوزرا سیف الدین حاجی بن نظام عقیلی، به تصحیح و تعلیق میرجلال الدین حسینی ارموی (محدث)، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۷
- آداب الحرب والشجاعة محمد بن منصور بن سعید ملقب به مبارک شاه و معروف به فخر مدبر، به تصحیح و اهتمام احمد سهیلی خوانساری، تهران، اقبال، ۱۳۴۶
- آسمان ریسمان محمد علی جمال زاده، تهران، معرفت، ۱۳۵۷
- آشپزی دوره صفوی (کارنامه و ماده الحیاة) (متن دو رساله در آشپزی از دوره صفوی) بخش اول تألیف باورچی بغدادی، بخش دوم تألیف نورالله (آشپز شاه عباس اول)، به کوشش ایرج افشار، تهران، سروش، ۱۳۶۰
- آفرینش و تاریخ مطهرین طاهر مقدسی، مقدمه، ترجمه، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگه، ۱۳۷۴
- آن سوی حروف و صوت (گزیده اسرار التوحید در مقامات ابوسعید ابوالخیر) محمد بن منور میهنی، انتخاب و توضیح از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۷۲
- آوسنة باباسبحان محمود دولت آبادی، تهران، شبگیر، ۱۳۴۹
- آینه های درد از هوشنگ گلشیری، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۲
- احیاء علوم الدین ابو حامد محمد غزالی، ترجمه مؤیدالدین محمد خوارزمی، به کوشش حسین خدیو جم، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲

* کتاب هایی که در استخراج شاهد از آنها استفاده شده است.

اخلاق ناصری خواجه نصیرالدین طوسی، به تصحیح و توضیح مجتبی مینوی (و) علی رضا حیدری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹

ارشاد الزاواه قاسم بن یوسف ابونصری هروی، به اهتمام محمد مشیری، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶
از خشت تا خشت محمود کتیرایی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، ۱۳۴۸

از صبا تا نیما یحیی آربن پور، تهران، زوار، ۱۳۷۲، ۲ ج.

اساس الاقتباس خواجه نصیرالدین طوسی، تصحیح و تعلیق از سیدعبدالله انوار، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۵، ۲ ج.

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید محمد بن منور بن ابی سعد بن ابی طاهر بن ابی سعید مبهنی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۷، ۲ ج.

اشعار پراکنده قدیم ترین شعرای فارسی زبان (از حنظله بادغیسی تا دقیقی، به غیر رودکی) (ج ۲، متن اشعار) با تصحیح، مقابله، ترجمه، و مقدمه به زبان فرانسوی به کوشش ژیلبر لازار، تهران، قسمت ایران شناسی انستیتوی ایران و فرانسه، ۱۳۴۱

افضل التواریخ میرزا غلام حسین خان افضل الملک، به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱

اقبال نامه الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، با حواشی وحید دستگردی، تهران، ارمغان، ۱۳۱۷
اقبال نامه الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

الاهی نامه فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، به تصحیح فؤاد روحانی، تهران، زوار، بی تا.
التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ابوریحان محمد بن احمد بیرونی خوارزمی، با تجدیدنظر، تعلیقات، و مقدمه تازه به خاتمه جلال الدین همایی، تهران، بابک، ۱۳۶۲

التوسل الی التوسل بهاء الدین محمد بن مؤید بغدادی، مقابله و تصحیح از احمد بهمن یار، تهران، شرکت سهامی چاپ، ۱۳۱۵

المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس الدین محمد بن قیس الرازی، به تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی، با مقابله با شش نسخه قدیم و تصحیح مدرس رضوی، تهران، زوار، ۱۳۶۰
الملل و النحل ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی، ترجمه افضل الدین صدرترکه، به تصحیح و

تحشیه سید محمد رضا جلالی نایینی، تهران، تابان، ۱۳۳۵

امثال و حکم علی اکبر دهخدا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ج ۴.

انس الثانیین احمد جام نامقی، با مقابله شش نسخه به تصحیح و توضیح علی فاضل، تهران، توس،

۱۳۶۸

اوراد الاحباب و فصوص الآداب ابوالمفاخر یحیی باخرزی، به کوشش ایرج افشار، تهران، دانشگاه تهران،

ج ۲، ۱۳۴۵

ایرج میرزا (تحقیق در احوال و آثار و افکار و اشعار ایرج میرزا و خاندان و نیاکان او) به اهتمام

محمد جعفر محبوب، تهران، نشر اندیشه، ۱۳۵۳

این شکسته ها (چند داستان پیوسته) جمال میرصادقی، تهران، رز، ۱۳۵۵

بادها خبر از تغییر فصل می دادند جمال میرصادقی، تهران، شباهنگ، ۱۳۶۳

بازنامه (با مقدمه ای در صید و آداب آن در ایران تا قرن هفتم هجری) ابوالحسن علی بن احمد نسری،

نگارش و تصحیح از علی غروی، تهران، وزارت فرهنگ و هنر - مرکز مردم شناسی ایران، ۱۳۵۴

باغ بلور محسن مخمل باف، تهران، نی، ۱۳۷۳

باکاروان حله (مجموعه نقد ادبی) عبدالحسین زرین کوب، تهران، علمی، ۱۳۷۲

بامداد خمار فتانه حاج سید جواد (پروین)، تهران، البرز، ۱۳۷۴

بحر الفوائد به کوشش محمد تقی دانش پژوه، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵

برگزیده آثار عین القضاات همدانی به کوشش یدالله شکیبافر (و) محمد کاظم کهدویی، یزد، خانه کتاب

یزد، ۱۳۷۳

برگزیده تاریخ علمی انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) سید محمود طباطبایی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

برگزیده داستان های کوتاه جمال میرصادقی، تهران، مؤسسه فرهنگی ماهور، ۱۳۶۸

بره گم شده راهی روشنک گلشیری، تهران، کتاب زمان، ۱۳۵۶

بستان العقول فی ترجمان المنقول محمد بن محمود بن محمد زنگی بخاری، به کوشش محمد تقی

دانش پژوه (و) ایرج افشار، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴

بعد از روز آخر (مجموعه داستان) مهشید امیرشاهی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵

بغشای راز عشق (گزیده کشف الاسرار مبینی) انتخاب و توضیح از محمد امین ریاحی، تهران، سخن،

۱۳۷۳

بوستان سعدی (سعدی نامه) مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، تصحیح و توضیح

غلام حسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۳

بوف کور صادق هدایت، تهران، سیمرغ، ۱۳۷۲

پایوهنه‌ها ز اهاریا استانکو، ترجمه احمد شاملو، تهران، کتاب زمان، ۱۳۵۲

پرگاه محمود گلاب‌دره‌ای، بی‌جا، ارزنگ، ۱۳۵۳

پروین دختر ساسان (به همراه: اصفهان نصف جهان، مرگ، سامپینگ، هوس‌باز) صادق هدایت، تهران،

امیرکبیر، ۱۳۴۲

پشه‌ها و داستان‌های دیگر جمال میرصادقی، مشهد، نشر نیما، ۱۳۶۷

پهلوان محله ما خسرو شاهانی، بی‌جا، ماد، بی‌تا.

تات‌نشین‌های بلوک زهرا جلال آل‌احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۳

تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، مؤسسه خدمات فرهنگی

رسا، ۱۳۶۹

تاریخ ایران بعد از اسلام عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵

تاریخ بیهقی ابوالحسن علی بن زید بیهقی معروف به ابن فندق، تصحیح و تعلیقات از احمد بهمن‌یار و

مقدمه میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی، تهران، فروغی، بی‌تا.

تاریخ بیهقی خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر، به تصحیح علی اکبر فیاض، مشهد، دانشگاه

فردوسی، ۱۳۵۶

تاریخ جهان‌گشای جوینی علاءالدین عطاملک بن بهاءالدین محمد بن محمد الجوینی، به سعی، اهتمام،

و تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی، هلند، لیدن، بریل، ۱۹۱۱، ج ۳.

تاریخ زندیه ابن عبدالکریم علی‌رضا شیرازی، مقدمه و تصحیح از ارنست بشیر، ترجمه مقدمه از

غلام‌رضا وره‌رام، تهران، نشر گستره، ۱۳۶۵

تاریخ سلاجقه (مسامرة الاخبار و مسایرة الاخیار) محمود بن محمد آفسرای، به اهتمام عثمان توران،

تهران، اساطیر، ۱۳۶۲

تاریخ سیستان به تصحیح ملک الشعراء بهار، به همت محمد رضائی، تهران، کلاله خاور، ۱۳۵۲

تاریخ سیستان (نوشته به نیمه قرن پنجم هجری) ویرایش متن از جعفر مدرس صادقی، تهران، نشر

مرکز، ۱۳۷۳

تاریخ طبرستان بهاء الدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب، به تصحیح عباس اقبال، تهران، کلاله خاور، ۱۳۲۰

تاریخ عالم آرای صفوی به کوشش یدالله شکری، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۳

تاریخ عالم آرای عباسی اسکندریگ ترکمان، با مقدمه ایرج افشار، تهران، موسوی، ۱۳۳۵، ۲ ج.

تاریخ غفاری (مجموعه متون و اسناد تاریخی، کتاب سوم: قاجاریه) محمدعلی غفاری، به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱

تاریخ مختصر خط و سیر خوش نویسی در ایران علی راهجیری، تهران، مشعل آزادی، ۱۳۴۵

تاریخ موسیقی ایران حسن مشحون، تهران، نشر سیمرغ - نشر فاخته، ۱۳۷۳، ۲ ج.

تاریخ نامه طبری گردانیده منسوب به بلعمی، تصحیح و تحشیه از محمد روشن، تهران، سروش، ۱۳۷۴، ۲ ج.

تاریخ نامه های سلوک نقد و تحلیل چند قصیده از سنایی غزنوی، به کوشش محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۷۲

تالار آینه امیر حسن چهل تن، تهران، به نگار، ۱۳۶۹

تحفة الاحرار نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ

تحفة العالم و ذیل التحفة میر عبداللطیف خان شوشتری، به اهتمام صمد موحد، تهران، طهوری، ۱۳۶۳

تحفة الغرائب محمد بن ایوب الحاسب، به تصحیح جلال متینی، بی جا، ممتاز، ۱۳۷۱

تذکرة الاولیا فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، بررسی، تصحیح متن، توضیحات، و فهارس از محمد استعلامی، تهران، زوار، ۱۳۶۰

تذکرة الملوك سمیعاً، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، بی نا، ۱۳۳۲

تذکرة مرآة الخیال شیرعلی خان لودی، به اهتمام حمید حسنی (و) بهروز صفرزاده، تهران، روزنه، ۱۳۷۷

تذکرة نصرآبادی میرزا محمد طاهر نصرآبادی، به تصحیح و مقابله حسن وحید دستگردی، تهران، فروغی، ۱۳۶۱

ترجمه تاریخ یمینی (به انضمام خاتمه یمینی یا حوادث ایام) ابوالشرف ناصح بن ظفر جرفادقانی، به اهتمام جعفر شمار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۷

ترجمه تفسیر طبری به تصحیح و اهتمام حبیب یغمایی، تهران، توس، ۱۳۶۷، ۷ ج.

ترجمه کلیله و دمنه ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح از مجتبی مینوی طهرانی، تهران،

امیرکبیر، ۱۳۷۳

تصویرها و شادی‌ها (گزیده اشعار منوچهری دامغانی) احمدبن قوص منوچهری دامغانی، به کوشش

محمد دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۴

تفریحات شب محمد مسعود، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا.

تفسیر خواجه عبدالله انصاری - کشف الاسرار و عده الابرار

تفسیر روح الجنان و روح الجنان جمال‌الدین ابوالفتح رازی، تصحیح و حواشی به قلم

حاج میرزا ابوالحسن شعرانی، به تصحیح علی اکبر غفاری، تهران، اسلامیه، ۱۳۵۲، ۱۲ ج. در ۶ مجلد

تفسیر گازر (جله الاذهان و جلاه الاحزان) ابوالمحاسن الحسین بن الحسن الجرجانی، تصحیح و تعلیق از

میرجلال‌الدین حسینی ارموی (محدث)، بی‌جا، مهرآیین، ۱۳۳۷-۱۳۴۱، ۱۱ ج.

تلخ و شیرین محمد علی جمال‌زاده، تهران، بی‌نا، ۱۳۳۴

توب مرواری صادق هدایت، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا.

تهران مخوف مرتضی مشفق کاظمی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۰

ثریاد در اغما اسماعیل فصیح، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۳

جامع التواریخ رشیدالدین فضل‌الله، به تصحیح محمد دبیرسیاقی، تهران، بی‌نا، ۱۳۳۸

جامع الحکمتین ابرمیین ناصر خسرو قبادیانی، به تصحیح و مقدمه فارسی و فرانسوی هنری گربین (و)

محمد معین، تهران، طهوری، ۱۳۶۳

جامعه و تاریخ مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی‌نا.

جزیره سرگردانی سیمین دانشور، تهران، خوارزمی، ۱۳۷۳

جوامع الحکایات و لوامع الروایات (گزیده) سدیدالدین محمد عوفی، به کوشش جعفر شعار، تهران،

انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲

چشم‌هایش بزرگ علوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷

چمدان بزرگ علوی، بی‌جا، بی‌نا، بی‌تا.

چنین کنند بزرگان نجف دریابندری، تهران، نشر پرواز، ۱۳۷۸

چهارمقاله احمدبن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی، به سعی، اهتمام، و تصحیح محمد فروزینی،

به کوشش محمد معین، تهران، زوار، ۱۳۳۳

چهل سال تاریخ ایران (المآثر و الآثار) محمد حسن خان اعتماد السلطنه، به کوشش ایرج افشار، تهران، اساطیر، ۱۳۶۳، ۳ ج.

چهل مجلس (یا رساله اقبالیه) شیخ رکن الدین ابوالمکارم احمد بن محمد بیابانکی معروف به علاءالدوله سمنانی، به تحریر امیر اقبال شاه بن سابق سجستانی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از نجیب مایل هروی، تهران، ادیب، ۱۳۶۶

حاجی آقا صادق هدایت، تهران، پیروز، ۱۳۳۴

حافظ شناسی (نشریه ۱۵ جلدی) به کوشش سعید نیاز کرمانی، تهران، پازنگ، ۱۳۶۴-۱۳۷۱

حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر جمال الدین ابوروح لطف الله بن ابی سعید بن ابی سعد، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمد رضا شفیعی کدکنی، [تهران]، آگاه، ۱۳۷۱

حبیب السیر خواندمیر، زیر نظر محمد دبیرسیاقی، تهران، خیام، ۱۳۵۳

حدایق السحر فی دقایق الشعر رشید الدین محمد عمری کاتب بلخی معروف به وطواط، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال آشتیانی، تهران، طهوری-سنایی، ۱۳۶۳

حدود العالم من المشرق الى المغرب به کوشش منوچهر ستوده، تهران، طهوری، ۱۳۶۲

حديقة الحقيقة و شریعة الطريقة ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، تصحیح و تحشیه از محمد تقی مدرس رضوی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۸

خاطرات حاج سیاح (یا دوره خوف و وحشت) محمد علی سیاح، به کوشش حمید سیاح و به تصحیح سیف الله گل کار، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۶

خاطرات و اسناد حسین قلی خان نظام السلطنه مافی (مجموعه متون و اسناد تاریخی، کتاب اول: فاجاریه) حسین قلی خان نظام السلطنه مافی، به کوشش معصومه نظام مافی، منصوره اتحادیه (نظام مافی) (و دیگران)، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱، ۲ ج.

خاطرات و تألمات دکتر محمد مصدق محمد مصدق، به کوشش ایرج افشار، تهران، علمی، ۱۳۶۶

خاطرات و خطرات مهدی قلی هدایت (مخبر السلطنه)، تهران، زوار، ۱۳۶۱

خاطره های پراکنده گلی ترقی، تهران، باغ آینه، ۱۳۷۳

خانه ادیسی ها غزاله علی زاده، تهران، تیرازه، ۱۳۷۰، ۲ ج.

خودنامه اسکندری نورالدین عبدالرحمان جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ

خسرو شیرین الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۳

خسرو شیرین الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

خسی در میقات جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۳

خلد برین (ایران در روزگار صفویان) محمدیوسف واله اصفهانی، به کوشش میرهاشم محدث، تهران، بنیاد موقوفات محمود افشار یزدی، ۱۳۷۲

خمسه خواجوی کرمانی خواجوی کرمانی، به تصحیح سعید نیاز کرمانی، کرمان، دانشگاه شهید باهنر، دانشکده ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۷۰

خمی از شراب ربانی (گزیده مقالات شمس تبریزی) محمدبن علی شمس تبریزی، انتخاب و تصحیح از محمدعلی موحد، تهران، سخن، ۱۳۷۳

خواجو و موسیقی دُرّه دادجوی توکلی، پایان نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۲-۱۳۷۳

داراب نامه محمدبن احمدبن علی بن محمد مشهور به بیغمی، با مقدمه، تصحیح، و تعلیقات ذبیح الله صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱، ۲ ج.

داراب نامه طوسوسی ابوطاهر محمدبن حسن بن علی بن موسی الطرسوسی، به کوشش ذبیح الله صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶، ۲ ج.

دارالمجانین محمدعلی جمالزاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۵۶

داستان آن خمیره هوشنگ مرادی کرمانی، تهران، کتاب سحاب، ۱۳۶۸

داستان ها و قصه ها مجتبی مینوی، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۶

داستان های پیدپای (کلیله و دمنه) ترجمه محمدبن عبدالله البخاری، به تصحیح پرویز ناتل خانلری (ر) محمد روشن، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۱

داستان های نو (با مقدمه جمال میرصادقی) رضا رحیمی، هوشنگ عاشورزاده، منوچهر کریمزاده، حسن اصغری، سیده مجیدیان، زهره حاتمی، اصغر الاهی، ناصر مؤذن، هانیبال الخاص، و جمال میرصادقی، تهران، شباهنگ، ۱۳۶۶

داستان یک شهر احمد محمود، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۰

دایی جان ناپلئون ایرج پزشک‌زاد، تهران، صفی‌علی‌شاه، ۱۳۵۴

دخیل بر پنجره فولاد امیرحسن چهل‌تن، تهران، رواق، ۱۳۵۷

درازنای شب جمال میرصادقی، تهران، کتاب زمان، ۱۳۴۹

دربارهٔ ریاضیات هم‌رخپام به کوشش حسن دانش‌فر، تهران، اسکندری، ۱۳۵۱

درس زندگی (گزیدهٔ قابوس‌نامه) عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر، انتخاب و توضیح از غلام‌حسین بوسفی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

در عمق صحنه فریبا وفی، تهران، چشمه، ۱۳۷۵

دو عین حال نجف دریابندری، تهران، کتاب پرواز، ۱۳۷۳

دویای گوهر (شامل گزیدهٔ ترجمهٔ اشعار و مقالات) مهدی حمیدی شیرازی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۲

دُرّ یتیم خلیج جلال آل‌احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۹

دستورالکتاب فی تعیین المصائب (متن علمی و انتقادی) محمد بن هندوشاه نخجوانی، مقدمه و فهرست‌ها به سعی، اهتمام، و تصحیح عبدالکریم علی‌اوغلی علی‌زاده، مسکو، دانش، ۱۳۴۳، ج ۲.

دستورالملوک میرزارفیعا، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، مندرج در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، سال شانزدهم، شمارهٔ ۵ و ۶

دل‌گور اسماعیل فصیح، تهران، پروین، ۱۳۷۲

دن‌کیشوت میگل دو سروانتس ساودرا، ترجمهٔ محمد قاضی، [تهران] نیل - هدایت، ۱۳۶۹، ج ۲.

دوال‌باجمال میرصادقی، تهران، تیر، ۱۳۵۶

ده گفتار مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی‌تا.

دیدوبازدید جلال آل‌احمد، زیر نظر شمس آل‌احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۲

دیگر کسی صدایم ن‌زد امیرحسن چهل‌تن، تهران، جويا، ۱۳۷۱

دیوان ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری، با مقدمه، حواشی، و تعلیقات یحیی قریب، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۱

دیوان ابوطالب کلیم کاشانی ابوطالب کلیم کاشانی، تصحیح و مقابله از بیژن ترقی، تهران، خیام، ۱۳۶۹

دیوان ادیب الممالک فراهانی قلم‌مقلبی میرزا محمدصادق خان امیری (فراهانی)، به تدوین، تصحیح،

و حواشی حسن وحید دستگردی، تهران، فروغی، ۱۳۵۵

دیوان اشعار ابن یمن فریومدی ابن یمن فریومدی، به تصحیح و اهتمام حسین علی باستانی راد، تهران، سنایی، ۱۳۴۴

دیوان اشعار امیر خسرو دهلوی امیر خسرو دهلوی، به اهتمام م. درویش، تهران، جاویدان، ۱۳۶۱

دیوان اشعار خواجوی کرمانی ابوالمطی کمال الدین محمود بن علی بن محمود، به اهتمام و تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، حیدری، بی تا.

دیوان اشعار محمد تقی بهار (ملک الشعراء) محمد تقی بهار، به کوشش مهرداد بهار، تهران، توس، ۱۳۶۸، ج ۲.

دیوان اشعار مسعود سعد مسمود بن سعد بن سلمان، به اهتمام و تصحیح مهدی نوریان، اصفهان، کمال، ۱۳۶۴، ج ۲.

دیوان افضل الدین محمد مرقی کاشانی (بابا افضل) افضل الدین محمد مرقی کاشانی (بابا افضل)، بررسی، مقابله، و تصحیح از مصطفی فیضی (و دیگران)، کاشان، اداره فرهنگ و هنر، بی تا.

دیوان انوری اوحد الدین انوری ایبوردی، به اهتمام محمد تقی مدرس رضوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴، ج ۲.

دیوان پروین اعتصامی پروین اعتصامی، تهران، ابوالفتح اعتصامی، ۱۳۶۳

دیوان جامی نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، ویراسته هاشم رضی، تهران، پیروز، ۱۳۴۱

دیوان جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، سنایی، ۱۳۶۲

دیوان حافظ خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی، به اهتمام محمد قزوینی (و) قاسم غنی، تهران، زوار، ۱۳۶۲

دیوان حافظ خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۲، ج ۲.

دیوان خاقانی شروانی افضل الدین بدیل بن علی نجار خاقانی شروانی، به کوشش ضیاء الدین سجادی، تهران، زوار، ۱۳۷۳

دیوان دهخدا علی اکبر دهخدا، به کوشش محمد دبیر سیاقی، تهران، کتاب پایا، ۱۳۶۰

دیوان سعدی شیرازی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰
دیوان سنایی غزنوی ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، با مقدمه، حواشی، و فهرست به سعی و
اهتمام محمدتقی مدرس رضوی، تهران، سنایی، بی تا.

دیوان سوزنی سمرقندی سوزنی سمرقندی، به تصحیح ناصرالدین شاه حسینی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۸
دیوان سوزنی سمرقندی سوزنی سمرقندی، به تصحیح ناصرالدین شاه حسینی، تهران، سپهر، ۱۳۴۴
دیوان سیف الدین محمد فرغانی سیف الدین محمد فرغانی، تصحیح و مقدمه از ذبیح الله صفا، تهران،
فردوسی، ۱۳۶۴

دیوان شمس مغربی شمس مغربی، به اهتمام میرطاهر، با مقدمه و تصحیح صادق علی، بی جا، نکیه
خاک سار جلالی، ۱۳۶۲

دیوان صائب تبریزی میرزا محمدعلی صائب تبریزی، به کوشش محمد قهرمان، تهران، علمی و
فرهنگی، ۱۳۶۴ - ۱۳۷۰، ج ۶.

دیوان عثمان مختاری عثمان مختاری، به تصحیح جلال الدین همایی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب،
۱۳۴۱

دیوان عسجدی مروزی عسجدی مروزی، تصحیح و تحشیه از طاهری شهاب، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۸
دیوان عطار فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، به اهتمام و تصحیح تقی فضللی، تهران،
علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸

دیوان عمیق بخاری عمیق بخاری، مقابله، تصحیح، مقدمه، و جمع آوری از سعید نفیسی، تهران،
فروغی، ۱۳۳۹

دیوان فرخی سیستانی علی بن جولوغ فرخی سیستانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوار، ۱۳۷۱
دیوان فیاض لاهیجی ملا عبدالرزاق فیاض لاهیجی، به کوشش امیربانوی کریمی، تهران، دانشگاه تهران،
۱۳۷۲

دیوان قطران تبریزی قطران تبریزی، از روی نسخه محمد نخجوانی، با مقالانی از بدیع الزمان فروزانفر
(و دیگران)، تهران، ققنوس، ۱۳۶۲

دیوان محتشم کاشانی محتشم کاشانی، به اهتمام سیدحسن سادات ناصری، به کوشش مهرعلی گزکانی،
تهران، سعدی، ۱۳۷۳

دیوان محمد شیرین مغربی محمد شیرین مغربی، به تصحیح و اهتمام لئونارد لوتیزان، تهران - لندن،

مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۲

دیوان منوچهری دامغانی احمد بن قرص منوچهری دامغانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوار، ۱۳۴۷

دیوان ناصر خسرو ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، به تصحیح مجتبی مینوی (و) مهدی محقق، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۵

دیوان ناصر خسرو ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، تهران، نگاه، ۱۳۷۳

دیوان نزاری قهستانی (متن انتقادی) نزاری قهستانی، ثدوین، تصحیح، تحشیه، تعلیق، و دیباجه از مظاهر مصفا، به اهتمام محمود رفیعی، تهران، علمی، ۱۳۷۱

دیوان نسیم شمال سید اشرف الدین رشتی، با مقدمه سعید نفیسی، تهران، سعدی، ۱۳۶۴

دیوان وحشی بافقی کمال الدین محمد وحشی بافقی، به کوشش پرویز بابایی، تهران، نشر نخستین - نگاه، ۱۳۷۴

دیوان هاتف اصفهانی احمد هاتف اصفهانی، به تصحیح محمود شاهرخس (و) محمد علی دوست، تهران، مشکوة - دفتر تحقیق و نشر بهاران، ۱۳۷۱

دیوان هاتف اصفهانی احمد هاتف اصفهانی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، با مقدمه عباس اقبال آشتیانی، تهران، فروغی، ۱۳۶۹

راحة الارواح فی سرور المفراح (بختیارنامه) شمس الدین محمد دقایقی مروزی، به اهتمام و تصحیح ذبیح الله صفا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵

راحة الصدور و آية السرور در تاریخ آل سلجوق محمد بن علی بن سلیمان الراوندی، به سعی و تصحیح محمد اقبال، با تصحیحات مجتبی مینوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴

رباعیات عمر خیام عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری، تهیه متن، ترجمه روسی، پیش گفتار، و حواشی به اهتمام رستم علییف (و) محمد نوری عثمانوف، به رهبری یوگنی برتلس، مسکو، انستیتوی خاورشناسی، ۱۹۵۹

رزم نامه رستم و اسفندیار انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری، تهران، علمی، ۱۳۶۶

رسالة توضیح المسائل امام خمینی (روح الله)، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۳

رستم التواریخ محمد هاشم آصف (رستم الحکما)، تصحیح، تحشیه، و توضیحات از محمد مشیری، تهران، بی نا، ۱۳۴۸

روح الارواح فی شوح اسماء الملك الفتح شهاب الدین ابوالقاسم احمد بن ابی المظفر منصور السمعانی،

به تصحیح و توضیح نجیب مایل هروی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸

وودکی (آثار منظوم) ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی، با ترجمه روسی تحت نظر

ی. براگینسکی، مسکو، دانش، ۱۹۶۴

روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه اعتماد السلطنه، مقدمه و فهارس از ایرج افشار، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶

روزنامه میرزامحمد کلاتر به اهتمام عباس اقبال، تهران، سنایی-طهوری، ۱۳۶۲

روژها (سرگذشت) محمد علی اسلامی ندوشن، تهران، یزدان، ۱۳۶۳، ج ۱

روضة المدینین و جنة المشتالین ابونصر احمد جام نامی، با مقابله، تصحیح، مقدمه، تحقیق، و توضیح

علی فاضل، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهش گاه)، ۱۳۷۲

ره آورد سفر (گزیده سفرنامه ناصر خسرو) ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، تصحیح و توضیح از محمد

دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

زمین سوخته احمد محمود، تهران، نشر نو، ۱۳۶۱

زندگانی شاه عباس اول نصرالله فلسفی، تهران، علمی، ۱۳۷۱، ج ۵.

زندگی، اندیشه، و شعر کسایی مروزی محمد امین ریاحی، تهران، علمی، ۱۳۷۳

زندگی و اشعار عمادالدین نسیمی عمادالدین نسیمی، به کوشش یدالله جلالی پندری، تهران، نشر نی،

۱۳۷۲

زندگی و روزگار و اندیشه پوریای ولی (پهلوان محمود خوارزمی) حمید حمید، تهران، خیام، ۱۳۵۳

زنده به گور صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲

زن زیادی جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۳

زنگی نامه (شش رساله و مقامه و مناظره) محمد بن محمود بن محمد زنگی بخاری، به کوشش ایرج

افشار، تهران، توس، ۱۳۷۲

زیبا محمد حجازی، تهران، ابن سینا، بی تا.

سایه روشن صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۱۲

سبحة الایوان نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ

سخن گستر سیستان (گزیده اشعار فرخی سیستانی) علی بن جولوغ فرخی سیستانی، به کوشش محمد

دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۴

- سخن و اندیشه تدوین از حسن انوری (و) علی اصغر خبره زاده، تهران، توس، ۱۳۵۵
- سخن‌ها را بشنویم محمدعلی اسلامی ندوشن، تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۹
- سرگذشت حاجی بابای اصفهانی در ایران جیمز موریه، ترجمه میرزا حبیب اصفهانی (دستان)، از روی ترجمه فرانسوی، به کوشش یوسف رحیم‌لو، آذربایجان شرقی، حقیقت، ۱۳۵۴
- سرگذشت کنندوها جلال آل احمد، تهران، روان، بی تا.
- سرگذشت هکلبری فین مارک توین، ترجمه نجف دریابندری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹
- بیژنی (نقد و شرح تحلیلی و تطبیقی مثنوی) عبدالحسین زرین کوب، تهران، علمی، ۱۳۷۲، ۲ ج.
- سروته یک کرباس محمدعلی جمال زاده، تهران، معرفت، ۱۳۴۴، ۲ ج.
- سفر کسری جعفر مدرس صادقی، تهران، ایفاد، ۱۳۶۸
- سفرنامه امین الدوله حاج میرزا علی خان امین الدوله، با مقدمه علی امینی، به کوشش اسلام کاظمیه، تهران، توس، ۱۳۵۴
- سفرنامه حاج سیاح به فرنگ حاج سیاح، به اهتمام علی ده‌باشی، تهران، نشر ناشر، ۱۳۶۳
- سفرنامه ناصر خسرو ابو معین ناصر خسرو قبادیانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوار، ۱۳۶۳
- سک و لگورد صادق هدایت، با مقدمه محمد بهارلو، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۸
- سلامان و ابسال نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ
- سلجوق‌نامه ظهیرالدین نیشابوری، تهران، کلاله خاور، ۱۳۳۲
- سلسله الذهب نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ
- سمفونی مردگان عباس معروفی، تهران، نشر گردون، ۱۳۷۲
- سمک عیار فرامرزی خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی، با مقدمه و تصحیح پرویز نائل خانلری، تهران، آگاه، ۱۳۶۷، ۵ ج.
- ننبدادنامه محمد بن علی ظهیری سمرقندی، به کوشش احمد آتش، استانبول، بی تا، ۱۳۴۸
- سه تار جلال آل احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۹
- سه قطره خون صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۱
- سیاست‌نامه ابوعلی حسن بن علی نظام الملک، حواشی، یادداشت‌ها، اشارات، و تصحیح از محمد قزوینی، با تصحیح مجدد، تعلیقات، و مقدمه به کوشش مرتضی مدرسی چهاردهی، تهران، زوار، ۱۳۴۴

سیاق معیشت در عصر قاجار (مجموعه اسناد عبدالحسین میرزا فرمان فرما) به کوشش منصوره اتحادیه (نظام مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۲، ج. ۲.

سیرالملوک (سیاست نامه) ابوعلی حسن بن علی نظام الملک، به اهتمام هیوبرت دارک، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲

سیرت جلال الدین مینکبونی شهاب الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، به تصحیح مجتبی مینوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵

سیر حکمت در اروپا (دوره کامل) محمدعلی فروغی، تهران - مشهد، زوار، بی تا.

سیری در نهج البلاغه مرتضی مطهری، قم، صدرا، ۱۳۵۴

شازده احتجاب هرشنگ گلشیری، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۰

شاه عباس (مجموعه اسناد و مکاتبات تاریخی، همراه با یادداشت های تفصیلی) به اهتمام عبدالحسین نوایی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲-۱۳۵۳، ج. ۲.

شاه کار محمدعلی جمال زاده، تهران، کانون معرفت، بی تا، ج. ۲.

شاهنامه فردوسی (متن انتقادی از روی چاپ مسکو) ابوالقاسم فردوسی، به کوشش سعید حمیدیان، تصحیح متن به اهتمام رستم علی یف، آ. برتلس (و دیگران)، تحت نظر ع. نوشین، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳، ج. ۹، در ۴ مجلد

شاهنامه فردوسی ابوالقاسم فردوسی، به تصحیح ژول مول، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۹، ج. ۷. (+ دیباچه) در ۴ مجلد

شاهنامه فردوسی ابوالقاسم فردوسی، ویراسته مهدی قریب (و) محمدعلی بهبودی، تهران، توس، ۱۳۷۴، ج. ۵.

شاهنامه فردوسی (متن انتقادی) ابوالقاسم فردوسی، تصحیح متن به اهتمام م. ن. عثمانف، تحت نظر ع. نوشین، مسکو، دانش، ۱۹۶۶-۱۹۷۱، ج. ۹.

شاهنامه فردوسی ابوالقاسم فردوسی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، علمی، ۱۳۷۰، ج. ۵.

شب چراغ جمال میرصادقی، تهران، آگاه، ۱۳۵۵

شب های تماشا و گل زود جمال میرصادقی، تهران، نیل، ۱۳۵۵

شرح احوال و آثار و مجموعه اشعار به دست آمده شیخ شطاح روزبهان فسایی (بقی شیرازی) غلام علی آریا، تهران، روزبهان، ۱۳۶۳

شرح تعرف ابو ابراهيم مستملی بخاری، به تصحیح محمد روشن، تهران، بی.نا، ۱۳۶۳-۱۳۶۶

شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دوره لاجاریه عبدالله مستوفی، تهران، زوار، ۱۳۷۱، ۳ ج.

شرح شطریات روزبهان بقلی شیرازی، تصحیح و مقدمه فرانسوی از هنری گربین، تهران، انجمن ایران شناسی فرانسه در تهران، ۱۳۶۰، ۳ ج.

شرفنامه الباس بن یوسف نظامی گنجوی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۵
شکر تلخ جعفر شهری (شهری باف)، تهران، بی.نا، بی.تا.

شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب فرخنده آقایی، کورش اسدی، حسن اصغری، اصغر الاهی، مبین بهرامی، شهرنوش پاریسی پور، یارعلی پورمقدم، گلی ترقی، رضا جولایی، امیرحسن چهل تن، زهره حاتمی، علی خدایی، علی اشرف درویشیان، قاضی ربیع‌احوی، منیرو روانی پور، غلام حسین ساعدی، اکبر سردوزامی، رؤیا شاپوریان، محمدرضا صفدری، صمد طاهری، هوشنگ عاشورزاده، اصغر عبداللہی، رضا فرخ‌فال، اسماعیل فصیح، منوچهر کریم‌زاده، محمد کشاورز، منصور کوشان، ابراهیم گلستان، محمد محمدعلی، محسن مخمل‌باف، جعفر مدرس صادقی، عباس معروفی، شهریار مندنی پور، علی مؤذنی، جمال میرصادقی، به کوشش صفدر تقی‌زاده، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲

شیخ و شوخ به‌اهتمام احمد مجاهد، تهران، روزنه، ۱۳۷۳

صحرای محشر محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۵۶

صیغه امیرحسن چهل تن، تهران، بوعلی، ۱۳۵۵

طبقات الصوفیه ابواسماعیل عبدالله بن محمد انصاری هروی، مقابله و تصحیح از محمد سرور مولایی، تهران، توس، ۱۳۶۲

طوبوا و معنای شب شهرنوش پاریسی پور، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۲

طهران قدیم جعفر شهری (شهری باف)، تهران، معین، ۱۳۷۱، ۵ ج.

عالم آرای نادری محمد کاظم مروی (وزیر مرو)، تصحیح، مقدمه، توضیحات، حواشی، و فهرست‌ها از محمد امین ریاحی، تهران، زوار، ۱۳۶۴، ۳ ج.

عبدالعاشقین روزبهان بقلی شیرازی، به تصحیح و مقدمه هنری گربین (و) محمد معین، تهران، منوچهری، ۱۳۶۰

عدل الاهی مرتضی مطهری، قم، صدرا، ۱۳۷۴

عزیز الجواهر و نفایس الاطایب ابوالقاسم عبدالله کاشانی، به کوشش ایرج افشار، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۵

علویه خانم و ولنگاری صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲

غزلیات فروغی بسطامی میرزا عباس فروغی بسطامی، به اهتمام منصور مشفق، تهران، صفی علی شاه، ۱۳۶۲

غم نامه رستم و سهراب ابوالقاسم فردوسی، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

غیر از خدا هیچ کس نبود محمد علی جمال زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰

فارس نامه ابن بلخی ابن بلخی، به کوشش علی نقی بهروزی، شیراز، اتحادیه مطبوعاتی فارس، ۱۳۴۳
فارس نامه ابن بلخی (بر اساس متن مصحح لسترنج و نیکلسن) ابن بلخی، توضیح و تحشیه از منصور رستگار فسایی، شیراز، بنیاد فارس شناسی، ۱۳۷۴

فردا روز دیگری است ترجمه فریدون تنکابنی، تهران، بن، ۱۳۵۷

فصل نان علی اشرف درویشیان، تهران، شباهنگ، بی تا.

قابوس نامه عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار، به اهتمام و تصحیح غلام حسین یوسفی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴

قدسیه خواجه محمد بن محمد پارسای بخارایی، مقدمه، تصحیح، و تعلیق از احمد طاهری عراقی، تهران، طهوری، ۱۳۵۴

قصه ماه به سوسید محمد علی جمال زاده، تهران، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۵۷

قصه های کوتاه برای بچه های ریش دار محمد علی جمال زاده، تهران، جاویدان، ۱۳۵۷

قلتش دیوان محمد علی جمال زاده، تهران، کانون معرفت، بی تا.

قنبر علی جوان مرد شیراز کنت گوینو، ترجمه و نگارش از محمد علی جمال زاده، تهران، کانون معرفت، بی تا.

کافی شناسی در ایران قدیم محمد زاوش، تهران، پژوهش گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵، ۲ ج. در ۱ مجلد

کتاب آرای در تمدن اسلامی تحقیق و تألیف از نجیب مایل هروی، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۲
کتاب احمد عبدالرحیم طالبوف، تهران، سازمان کتاب های جیبی، ۱۳۴۶

کتاب الانسان الکامل عزیزالدین نسفی، به تصحیح و مقدمه فرانسوی ماریژان موله، تهران، طهوری، ۱۳۶۲

کشف الاسرار و عده الابرار (معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری) ابوالفضل رشیدالدین المیبیدی، به سمی و اهتمام علی اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ۱۰ ج.

کشف المحجوب ابوالحسن علی بن عثمان الجلابی الهجویری الغزنوی، به تصحیح م. ژوکوفسکی، با مقدمه قاسم انصاری، تهران، طهوری، ۱۳۷۱

کشف المحجوب ابویعقوب سجستانی، با مقدمه به زیان فرانسه به قلم هنری گربین، تهران، انجمن ایران شناسی فرانسه در تهران، ۱۳۵۸

کشکول جمالی محمد علی جمال زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۳۹، ۲ ج.

کلیات دیوان شهریار محمدحسین بهجت تبریزی (متخلص به شهریار)، به تصحیح خود استاد و با مقدمه اساتید و نویسندگان، بی جا، بی نا، بی تا، ۲ ج.

کلیات دیوان معزی امیرالشعرا محمد بن عبدالملک نیشابوری (متخلص به معزی)، به تصحیح ناصر هیبری، تهران، نشر مرزبان، ۱۳۶۲

کلیات سعدی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، به اهتمام محمد علی فروغی، با تصحیح و مقدمه بهاء الدین خرم شاهی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲

کلیات شمس یا دیوان کبیر جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، تصحیحات و حواشی از بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳، ۱۰ ج. در ۹ مجلد

کلیات صائب تبریزی صائب تبریزی، مقدمه و شرح حال به قلم امیری فیروزکوهی، تهران، خیام، ۱۳۷۳

کلیات مصور میرزاده عشقی محمدرضا ابن ابوالقاسم کردستانی (معروف به میرزاده عشقی)، تصحیح و گردآوری از علی اکبر مشیر سلیمی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷

کهنه ونو محمد علی جمال زاده، تهران، جاویدان، ۱۳۶۲

کیمیای سعادت ابوحامد محمد غزالی، به کوشش حسین خدیو جم، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱، ۲ ج.

گوشاسب نامه ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی، به اهتمام حبیب یغمایی، تهران، طهوری، ۱۳۵۴

گزنه جعفر شهری (شهری باف)، تهران، معین، ۱۳۷۲

گزیده اشعار رودکی ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و حسن انوری،

تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده اشعار صائب تبریزی محمدعلی صائب تبریزی، انتخاب و شرح از زین العابدین مؤمن (و) جعفر شعار، مقدمه از حسن انوری، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیده اشعار فرخی علی بن جلولغ فرخی سیستانی، انتخاب و شرح از احمدعلی امامی افشار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیده اشعار کسایی ابوالحسن علی بن حمزه کسایی، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیده اشعار مسعود سعد سلمان مسعود بن سعد بن سلمان، انتخاب و شرح از توفیق ه. سبحانی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گزیده اشعار منوچهری دامغانی احمد بن قوص منوچهری دامغانی، انتخاب و توضیح از احمدعلی امامی افشار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیده اشعار ناصر خسرو ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، مقدمه از جعفر شعار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گزیده تاریخ بلعمی محمد بن جریر طبری، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) محمود طباطبایی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیده تاریخ بیہقی ابوالفضل محمد بن حسین بیہقی، شرح و توضیح از نرگس روان پور، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده تاریخ جهان گشای جوینی عطاملک بن بهاء الدین محمد جوینی، انتخاب و توضیح از جعفر شعار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیده سفرنامه ناصر خسرو ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، انتخاب و توضیح از جعفر شعار، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده سیاست نامه (سیرالملوک) ابوعلی حسن بن علی نظام الملک، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیده غزلیات سعدی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، مقدمه و شرح از حسن انوری، تهران، علمی، ۱۳۷۰

گزیده غزلیات مولوی جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، انتخاب و توضیح از سیروس شمیسا، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده قصاید سعدی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیده مثنوی جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، تصحیح متن، مقدمه، و توضیحات از محمد استعلامی، تهران، علمی، ۱۳۷۱

گزیده مخزن الاسرار الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، مقدمه و شرح ابیات از بهروز ثروتیان، تهران، توس، ۱۳۷۲

گزیده منطق الطیر فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، انتخاب و شرح از سیروس شمیسا، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گلستان سعدی مشرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، تصحیح و توضیح غلام حسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۶

گنج بازیافته محمد دبیرسیاقی، تهران، اشرفی، ۱۳۵۵

گنج سخن ذبیح الله صفا، تهران، ققنوس، ۱۳۶۷، ۳ ج.

گنج شایگان محمد علی جمالزاده، برلین، کاوه، ۱۳۳۵

گنجینه سخن ذبیح الله صفا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰، ۶ ج.

گنجینه گنجوی الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به اهتمام حسن وحید دستگردی، تهران، به دستور وزارت فرهنگ، ۱۳۱۸

گنجینه گنجوی الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

لغت فارس ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶
لغت فارس ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی، تصحیح و تحشیه از فتح الله مجتبایی (و) علی اشرف صادقی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۵

لیلی و مجنون نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ

لیلی و مجنون الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۳

لیلی و مجنون الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

مازیار صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۳

متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، به کوشش

مظاهر مصفا، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰

مثنوی معنوی جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، به اهتمام و تصحیح رینولد الین نیکلسون، هلند،

لیدن، بریل، ۱۹۲۳-۱۹۳۳

مثنوی‌های عرفانی امیرحسینی هروی حسین‌بن عالم امیرحسینی هروی، تصحیح و توضیح از محمد

ترابی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۱

مثنوی هفت‌اورنگ نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، به تصحیح و مقدمه مرتضی مدرس گیلانی،

تهران، گلستان کتاب، ۱۳۷۰

مجالس سبعة جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، با تصحیح و توضیحات توفیق ه. سبحانی، تهران،

کیهان، ۱۳۶۵

مجموعه آثار شیخ محمود شبستری محمودبن عبدالکریم شبستری، به‌اهتمام صمد موحد، تهران،

طهوری، ۱۳۷۱

مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق شهاب‌الدین یحیی سهروردی، مقدمه و تجزیه و تحلیل فرانسوی از

هنری گربین، تهران، قسمت انستیتوی فرانسوی پژوهش‌های علمی در ایران، ۱۳۴۸

مجموعه رسائل فارسی خواجه‌عبدالله انصاری ابواسماعیل عبدالله‌بن محمد انصاری هروی، تصحیح،

مقابله، مقدمه، و فهرس از محمدسرور مولایی، تهران، توس، ۱۳۷۲، ج ۲.

مجموعه رنگین‌گل محمدعلی صائب تبریزی، انتخاب و توضیح از محمد قهرمان، تهران، سخن، ۱۳۷۵

مجموعه نوشته‌های پراکنده صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۴

محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۶

مختارنامه (مجموعه رباعیات) فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، تصحیح و مقدمه از

محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، توس، ۱۳۵۸

مخزن الاسرار الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش

سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

مدارج البلاغه در علم بدیع رضاقلی‌خان هدایت، به‌اهتمام حمید حسنی (و) بهروز صفرزاده، تهران،

روزنه، ۱۳۸۰

مدیر مدرسه جلال آل احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۰

مؤلفه افراد جمال الدین اردستانی، تصحیح، تحقیق، و توضیح از حسین انیس پور، تهران، زوار، ۱۳۷۱

موزیان نامه سعد الدین وراوینی، به کوشش خلیل خطیب رهبر، تهران، صفی علی شاه، ۱۳۶۶

موصد العباد عبدالله بن محمد نجم رازی، به اهتمام محمد امین ریاحی، تهران، علمی و فرهنگی ۱۳۷۱

موزات اسدی در موزات داودی عبدالله بن محمد نجم رازی، به اهتمام محمدرضا شفیعی

کدکنی، تهران، دانشگاه مک گیل (کانادا) - دانشگاه تهران، ۱۳۵۲

مسالك المحسنين عبدالرحيم بن شيخ ابوطالب نجار تبریزی (طالبوف)، با مقدمه و حواشی باقر مؤمنی،

تهران، شب گیر، ۱۳۵۶

مصباح الهدایة و مفتاح الکفایة عزالدین محمود بن علی کاشانی، به تصحیح جلال الدین همایی، تهران،

نشر هما، ۱۳۷۲

مصیبت نامه فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، به اهتمام و تصحیح عبدالوهاب نورانی

وصال، تهران، زوار، ۱۳۷۳

معارف بهاء وولد محمد بن حسین خطیبی بلخی (معروف به بهاء وولد)، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر،

تهران، طهرری، ۱۳۵۲، ج ۲.

معصومه شیرازی محمد علی جمال زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۳

مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز شمس الدین محمد لاهیجی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از

محمدرضا برزگر خالقی (و) عفت کرباسی، تهران، زوار، ۱۳۷۱

مفلس کیمیا فروش (نقد و تحلیل شعر انوری) اوحد الدین انوری ابیوردی، انتخاب و توضیح از

محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

مقاصد الالحن عبدالقادر مراغی، به تصحیح تقی بینش، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶

مقالات دهخدا علی اکبر دهخدا، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، تیرازه، ۱۳۶۴، ج ۲

مقالات دهخدا علی اکبر دهخدا، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، فریدون علمی، ۱۳۵۸

مقالات شمس تبریزی شمس الدین محمد تبریزی، به تصحیح و تعلیق محمد علی موحد، تهران،

خوارزمی، ۱۳۶۹

مقالات فروغی محمد علی فروغی (ذکاء الملک)، تهران، توس، ۱۳۵۴، ج ۱

مقامات جامی عبدالواسع نظامی باخرزی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از نجیب مایل هروی، تهران،

نشر نی، ۱۳۷۱

مقامات حمیدی حمیدالدین ابوبکر بلخی، به تصحیح رضا انزابی نژاد، تهران، مرکز نشر دانشگاهی،

۱۳۶۵

مکاتیب عبدالله قطب بن محیی، تهران، خانقاه احمدی، ۱۳۵۶

مکاتیب سنایی ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، به اهتمام، تصحیح، و حواشی نذیر احمد،

تهران، کتاب فرزانه، ۱۳۶۲

مکتوبات مولانا جلال الدین رومی جلال الدین محمد بلخی (مولوی)، به تصحیح توفیق ه. سبحانی،

تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱

منالعب العارفین شمس الدین احمد الافلاکی العارفی، به کوشش تحسین یازجی، تهران، دنیای کتاب،

۱۳۶۲، ج ۲

منتخب داستان‌ها به آذین، تهران، توس، بی تا.

منتخب داستان‌های جمال میرصادقی جمال میرصادقی، تهران، توس، ۱۳۵۱

منشآت خاقانی افضل الدین بدیل بن علی نجار خاقانی، تصحیح و تحشیه از محمد روشن، تهران، کتاب

فرزانه، ۱۳۶۲

منشآت قائم مقام فراهانی ابوالقاسم قائم مقام فراهانی، به کوشش بدرالدین یغمایی، تهران، شرق، ۱۳۷۳

منطق الطیر فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، با مقدمه، تصحیح، و تحشیه محمد روشن،

تهران، نگاه، ۱۳۷۴

منطق الطیر فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری، به اهتمام احمد رنجبر، تهران، اساطیر، ۱۳۷۰

موریا نه‌ها بزرگ علوی، تهران، توس، ۱۳۶۸

مهمان نامه بخارا فضل الله بن روزبهان خنجی، به اهتمام منوچهر ستوده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر

کتاب، ۱۳۴۱

میرزا بزرگ علوی، بی جا، بی تا، بی تا.

نامه‌های امیر نظام گروسی به کوشش ایرج افشار، تهران، بنیاد موقوفات محمود افشار یزدی، ۱۳۷۳

نامه‌های رشیدالدین وطواط به اهتمام قاسم توپسرکانی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸

نزهة القلوب حمد الله مستوفی، به اهتمام محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶

نزهة المجالس جمال خلیل شروانی، به تصحیح محمد امین ریاحی، تهران، زوار، ۱۳۶۶

نظام حقوق زن در اسلام مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی تا.

نظام حکومت ایران در دوران اسلامی غلامرضا ورهرام، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی،

۱۳۶۸

نقشه‌المصدور شهاب‌الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، تصحیح و توضیح از امیرحسن یزدگردی،

تهران، اداره کل نگارش وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۳

نجات الانس من حضرات القدس نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از

محمود عابدی، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۰

نفرین زمین جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۲

نقاوة الاکار فی ذکر الاخبار در تاریخ صفویه محمود بن هدایت الله افروشته‌ای نظنزی، به اهتمام احسان

اشراقی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳

نقد ادبی عبدالحسین زرین کوب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۳

نقد حال مجتبی مینوی، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۸

نقش بر آب عبدالحسین زرین کوب، تهران، سخن، ۱۳۷۴

نقش پنهان محمد محمدعلی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۰

نمونه‌هایی از اثر فصیح فارسی معاصر گردآوری از جلال متینی، تهران، بی تا، ۱۳۳۸

نوروزنامه عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری، به کوشش علی حصوری، تهران، طهوری، ۱۳۵۷

نوش دارو علی مؤذنی، تهران، جویا، ۱۳۷۰

نون والقلم جلال آل احمد، زیر نظر شمس آل احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۶

نه آدمی نه صدایی جمال میرصادقی، تهران، رز، ۱۳۵۴

نیروگستان صادق هدایت، تهران، جاویدان، ۱۳۵۶

وجه دین ابومعین ناصر خسرو قبادیانی، تهران، طهوری، ۱۳۴۸

وقایع اتفاقیه تهران، کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران - مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه، ۱۳۷۳،

ج ۱

ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی، به تصحیح ماگالی تودوا (و) الکساندر گواخاریا، تهران، بنیاد

فرهنگ ایران، ۱۳۴۹

ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی، به اهتمام محمدجعفر محجوب، تهران، نشر اندیشه، ۱۳۳۷

هبوط در کویر علی شریعتی، تهران، چاپخش، ۱۳۷۰

هدایة المتعلمین فی الطب ربیع بن احمد اخوینی، به اهتمام جلال متینی، مشهد، دانشگاه فردوسی،

۱۳۷۱

هواس (مجموعه داستان) جمال میرصادقی، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۷۱

هشت کتاب سهراب سپهری، تهران، طهرری، ۱۳۶۳

هفت پیکو الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۴

هفت پیکو الیاس بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به کوشش

سمید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

هفت قصه محمدعلی جمالزاده، تهران، پروین، ۱۳۲۱

هفت کشور محمدعلی جمالزاده، تهران، نوین، ۱۳۵۷

هنر آشپزی رزا منتظمی، تهران، مؤلف، ۱۳۶۱

هیچکاک و آغاباجی و داستان‌های دیگر بهنام دیانی، تهران، مؤلف، ۱۳۷۳

یادداشت‌های فزونی به کوشش ایرج افشار، تهران، علمی، ۱۳۶۳، ۱۰ ج.

یادگار (مجله ماهیانه ادبی و علمی و تاریخی) مدیرمسئول و سردبیر: عباس اقبال، تهران، خیام،

۱۳۲۳-۱۳۲۸، ۵ ج.

یکی بود و یکی نبود محمدعلی جمالزاده، تهران، کانون معرفت، بی تا.

یوالت العلوم و درازی النجوم به تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵

یوسف و زلیخا نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت اورنگ

کتاب نامه ۲ *

- * آشنایی با معماری اسلامی ایران محمدکریم پیرنیا، تهران، دانشگاه علم و صنعت ایران، ۱۳۷۴
- * آشنایی با نجوم محمدرضا حیدری خواجه‌پور (و) محمدتقی میرترابی، تهران، سپهر، ۱۳۶۴
- آندراج، فرهنگ جامع فارسی محمدپادشاه (متخلص به شاد)، زیر نظر محمد دبیرسیاقی، تهران، خبام، ۱۳۳۶، ۷ ج.
- آینه جام عباس زریاب خویی، تهران، علمی، ۱۳۷۴
- ابدع البدایع محمدحسین شمس‌العلماء گزکانی، تهران، چاپ سنگی، ۱۳۲۸
- احیای هنرهای از یادرفته مهناز رئیس‌زاده (و) حسین مفید، تهران، مولی، ۱۳۷۴
- اساس اشتقاق فارسی پاول هرن (و) هاینریش هوبشمان، ترجمه و تنظیم با نقل شواهد فارسی و پهلوی از جلال خالقی مطلق، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۶
- * اسامی گیاهان ایران هادی کریمی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۴
- * استادکار در خانه خود باشید ژان دو بالی دو ورنون (و دیگران)، ترجمه عباس آذرین، تهران، کتاب برای همه، ۱۳۶۰
- اصطلاحات دیوانی دوره افشاریان و زندیان (براساس برخی متون این دوره) افسانه منفرد، پایان‌نامه (دانشگاه تربیت معلم)، ۱۳۷۲
- اصطلاحات دیوانی دوره صفویه در کتاب خلدبرین طاهره مهذب، پایان‌نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۴-۱۳۷۵
- اصطلاحات دیوانی دوره غزنوی و سلجوقی حسن انوری، تهران، سخن، ۱۳۷۴

* منابعی که در تعریف، معنی، و استخراج مدخل‌ها از آنها استفاده شده است.

اصطلاحات دیوانی دوره قاجار سید عبدالحسین فاضلیان، پایان نامه (دانشگاه تربیت معلم)،

۱۳۶۴-۱۳۶۵

اصطلاحات دیوانی عالم آرای عباسی فاطمه علاقه، پایان نامه (دانشگاه تربیت معلم)، ۱۳۷۳-۱۳۷۴

اصطلاحات دیوانی و مدنی اواخر عصر قاجار مهین اسلامی، پایان نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)،

۱۳۷۳-۱۳۷۴

اصطلاحات دیوانی و مدنی دوره قاجاریه فاطمه محمودگرگی، پایان نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)،

۱۳۷۳-۱۳۷۴

اقرب الموارد سمید الخوری الشرتونی اللبناني، بیروت، یسوعیة، ۱۸۹۳، ج. ۲ + ذیل

الرائد (فرهنگ الفبایی عربی - فارسی) جبران مسعود، ترجمه رضا انزابی نژاد، مشهد، آستان قدس

رضوی، ۱۳۷۲، ج. ۲.

السامی فی الاسامی (فهرست لغات و ترکیبات فارسی) ابوالفضل احمد بن محمد بن احمد بن ابراهیم

میدانی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴

الصحاح (تاج اللغة و صحاح العربیة) اسماعیل بن حماد الجوهري، به تحقیق احمد عبدالغفور عطار،

بیروت، دارالعلم للملایین، ۱۹۸۷، ج. ۶.

الصیدنة فی الطب محمد بن احمد ابوریحان بیرونی، به تصحیح عباس زریاب خویی، تهران، مرکز

نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

* المدخل الی علم احکام النجوم ابونصر حسن بن علی قمی، به تصحیح جلیل اخوان زنجانی، تهران،

علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵

المرجع عبدالله الملاطی، بیروت، دارالمعجم العربی، ۱۹۶۳ (فقط یک جلد از آن چاپ و منتشر

شده است).

المعجم الذهبی (فارسی - عربی) محمد التونجی، تهران، اسماعیلیان، ۱۳۴۸

المعجم المفهرس (لألفاظ القرآن الکریم) محمد فؤاد عبدالباقي، قاهره، المصریة، ۱۳۶۴

المنجد فی اللغة بیروت، دارالمشرق، ۱۹۶۹

اوزان و مقیاس ها در اسلام والتر هینس، ترجمه و حواشی از غلامرضا ورهرام، تهران، موسسه

مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۸

بحورالانحان (در علم موسیقی و نسبت آن با عروض) فرصت الدوله شیرازی، به اهتمام محمد قاسم

صالح رامسری، تهران، فروغی، ۱۳۶۷

پروسی اصطلاحات موسیقی در غزلیات امیر خسرو دهلوی مهرانز نوربخش، پایان نامه (دانشگاه آزاد

اسلامی)، ۱۳۷۲-۱۳۷۳

پروسی در اصطلاحات عرفانی و لندری غزلیات سنایی غزنوی علی واسر جویباری، پایان نامه

(دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۲-۱۳۷۳

برهان قاطع محمدحسین بن خلف تبریزی (متخلص به برهان)، به اهتمام محمد معین، مقدمه به قلم

علی اکبر دهخدا (و دیگران)، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱، ج ۴. + تعلیقات

* پرندگان ایران تهران، سازمان حفاظت محیط زیست، ۱۳۶۲

* پرورش، نگهداری، و تکثیر گیاهان آپارتمانی محمد صانعی شریعت پناهی (و) محمد مهدی

فیاضی، تهران، سپهر، ۱۳۷۱

* پزشکی سنتی مردم ایران ایرج افشار سیستانی، تهران، روزنه، ۱۳۷۰

تاریخچه و مقررات ورزش ها فوشنگ فتحی، تهران، مدرسه، ۱۳۷۵

* تاریخ صنایع و اختراعات پیر روسو، ترجمه حسن صفاری، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۱

ترتیب المعجم المفهرس (لآلفاظ القرآن الکریم) محسن بیدارفر، قم، بیدار، ۱۳۷۳

دانستنی های علمی مصور (مجموعه چهارجلدی) استیو پارکر، ترجمه مهدی حسینی، پیام آزادی

* دانش نامه پزشکی پیتروینگیت (و) ریچارد وینگیت، ترجمه سیمین معزی متین، تهران، کتاب ماد،

۱۳۷۳

دانش نامه حقوقی (دایرة المعارف حقوق) محمدجعفر جعفری لنگرودی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۲،

ج ۵

دانش نامه سیاسی (فرهنگ اصطلاحات و مکتب های سیاسی) داریوش آشوری، تهران، مروارید،

۱۳۷۳

دایرة المعارف علوم اجتماعی باقر ساروخانی، تهران، کیهان، ۱۳۷۰

دایرة المعارف فارسی به سرپرستی غلام حسین مصاحب، تهران، شرکت سهامی کتاب های جیبی، ج

۱، ۱۳۴۵، ج ۲/۱، ۱۳۵۶، ج ۲/۲، ۱۳۷۴

دایرة المعارف هنر (نقاشی، پیکره سازی، گرافیک) رویین پاک باز، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۸

دستور زبان فارسی (۲) حسن انوری (و) حسن احمدی گیوی، تهران، فاطمی، ۱۳۷۳

* دوره آگاهی نامه راه و ساختمان و معماری (۶ شماره) تهران، شرکت ساختمانی بام رود، ۱۳۷۳
* راهنمای صحرایی پستان داران ایران هوشنگ ضیایی، تهران، سازمان حفاظت محیط زیست، ۱۳۷۵

راهنمای گیاهی حسین گل گلاب، تهران، دهخدا، ۱۳۵۶

ره یافت های تولید و فراوری گیاهان دارویی رضا امیدبگی، تهران، فکر روز، ۱۳۷۴، ج ۱
زیورهای سخن و گونه های شعر پارسی (شناخت زیبایی) جهان بخش نوروزی، تهران، راه گشا -
دانشگاه آزاد اسلامی (واحد فیروزآباد)، ۱۳۷۲

سازمان اداری حکومت صفوی مینورسکی، ترجمه مسعود رجب نیا، به اهتمام محمد دبیرسیاقی،
تهران، زوار، ۱۳۳۴

ستلج (فرهنگ ترکی به فارسی) مهدی استرآبادی، ویراسته روشن خیای، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴
شرح اسماء الحسنی فخرالدین محمد بن عمر الخطیب الرازی، قاهره، الکلیات الازهریه، ۱۹۷۶
شرح اصطلاحات دیوانی عالم آرای نادری امین رحیمی، پایان نامه (دانشگاه تربیت معلم)، بی تا.
شرح غزل های حافظ حسین علی هروی، به کوشش زهرا شادمان، تهران، نشر نو، ۱۳۶۷، ج ۴.
شرح قصاید عرفانی - اخلاقی کمال الدین اسماعیل اصفهانی عطاء الله پورحاجی لنگرودی، بی جا،
مؤلف، بی تا.

شیوه خط معیار جعفر شعار، تهران، احیای کتاب، ۱۳۷۵

صاح الفرس محمد بن هندوشاه نخبوانی، به اهتمام عبدالعلی طاعتی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر
کتاب، ۱۳۵۵

صنایع دستی کهن ایران هانس ای. وولف، ترجمه سیروس ابراهیم زاده، تهران، انتشارات و آموزش
انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲

ضرب المثل های منظوم فارسی محمد علی حقیقت سمنانی، تهران، گزاره، ۱۳۷۴

* طب و داروهای سنتی (ج ۲، نسخه های سنتی) لطف علی بریمانی، تهران، میر (گوتنبرگ)، ۱۳۶۳
غلط نویسیم (فرهنگ دشواری های زبان فارسی) ابوالحسن نجفی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی،
۱۳۷۳

فرهنگ آوایی فارسی گیتی دیهم، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۹

فرهنگ اساطیر و اشارات در ادبیات فارسی محمد جعفر یاحقی، تهران، سروش - پژوهش گاه

علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵

فرهنگ اشعار حافظ احمد علی رجایی بخارایی، تهران، علمی، ۱۳۷۰

فرهنگ اصطلاحات الکترونیک عبدالله ارگانی، تهران، بنیاد، ۱۳۶۹

فرهنگ اصطلاحات پزشکی محمد طباطبایی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران - فرانکلین، ۱۳۵۱، ۲ ج.

فرهنگ اصطلاحات جغرافیای طبیعی سیاوش شایان، تهران، مدرسه، ۱۳۷۶

فرهنگ اصطلاحات حساب داری جمشید صداقت کیش، تهران، شرکت سهامی چهر، ۱۳۵۷

فرهنگ اصطلاحات دستور زبان فارسی نجف علی میرزایی، قم، مدین، ۱۳۷۲

فرهنگ اصطلاحات دیوانی دوران مغول شمس شریک امین، تهران، فرهنگستان ادب و هنر ایران،

۱۳۵۷

فرهنگ اصطلاحات روز (فارسی - عربی) محمد غفرانی (و) مرتضی آیت الله زاده شیرازی، تهران،

امیرکبیر، ۱۳۶۴

فرهنگ اصطلاحات صناعات ادبی (انگلیسی - فارسی) محمد طباطبایی، مشهد، آستان قدس رضوی،

۱۳۶۷

فرهنگ اصطلاحات علوم پزشکی (برگرفته از فرهنگ اصطلاحات علمی و فنی مک گرو هیل)، ترجمه

رشاد مردوخ، تهران، نشر نی، ۱۳۷۵

فرهنگ اصطلاحات علوم و تمدن اسلامی (فارسی - انگلیسی) محمد تقی اکبری (و دیگران)، مشهد،

آستان قدس رضوی - بنیاد پژوهش های اسلامی، ۱۳۷۰

فرهنگ اصطلاحات فقه اسلامی محسن جابری عربلو، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲

فرهنگ اصطلاحات فلسفه و علوم اجتماعی (انگلیسی - فارسی) ماری بریجانیان، تهران، پژوهش گاه

علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۱، ۲ ج.

فرهنگ اصطلاحات منطقی (به انضمام واژه نامه فرانسه و انگلیسی) محمد خوانساری، تهران،

پژوهش گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۶

فرهنگ اصطلاحات نجومی ابوالفضل مصفی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶

فرهنگ اصطلاحات نظامی (عربی - فارسی) تحسین طبیعت شناس، تهران، جهاد دانشگاهی دانشگاه

تربیت معلم، ۱۳۷۴

فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی جعفر سجادی، تهران، طهوری، ۱۳۷۰

- فرهنگ اقتصاد و بازرگانی مرتضی قره‌باغیان، تهران، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۷۲
- فرهنگ اقتصادی سیاوش مریدی (و) علی‌رضا نوروزی، تهران، مؤسسه کتاب پیش‌برد - نگاه، ۱۳۷۳
- فرهنگ املائی جعفر شعار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۶۰
- فرهنگ املائی و دستور خط و املائی فارسی (برپایه مصوبات فرهنگستان زبان و ادب فارسی) جعفر شعار، تهران، سخن، ۱۳۷۸
- فرهنگ اندیشه نو ترجمه گروهی از مترجمان، ویراسته ع. پاشایی، تهران، مازیار، ۱۳۶۹
- فرهنگ بزرگ جامع نوین (عربی - فارسی) احمد سیاح، تهران، اسلام، ۱۳۷۱، ۴ ج. در ۲ مجلد
- فرهنگ بزرگ حبیب (انگلیسی - فارسی) سلیمان حبیب، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۶۷
- فرهنگ بزرگ علوم اقتصادی (انگلیسی - فارسی) منوچهر فرهنگ، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۱، ۲ ج.
- فرهنگ بزرگ کمان‌گیر آرتور آن ولستون، ویراسته سیاوش صلح‌جو، تهران، کمان‌گیر، ۱۳۷۲، ۲ ج.
- فرهنگ بلاغی - ادبی ابوالقاسم رادفر، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۸، ۲ ج.
- فرهنگ بیان اندیشه‌ها محسن صبا، تهران، فرهنگ، ۱۳۶۶
- فرهنگ پایه تهمورس جلالی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۵۴
- فرهنگ پرستاری جوآن مارتین، ترجمه سیمین معزی متین، تهران، سروش، ۱۳۷۴
- فرهنگ پزشکی (انگلیسی - فارسی) حسن مرندی، تهران، نگاه، ۱۳۶۶
- فرهنگ پیام محمود اختریان، تهران، نشر محمد، ۱۳۷۳
- * فرهنگ پشه و هنر سیروس ابراهیم‌زاده، تهران، طهوری، ۱۳۵۴
- فرهنگ تحفه الاحباب حافظ سلطان‌علی اوبهی هروی، به تصحیح و تحشیه فریدون تقی‌زاده طوسی (و) نصرت‌الزمان ریاضی هروی، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۶۵
- فرهنگ ترکی به پازسی ابراهیم اولغون (و) جمشید درخشان، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰
- فرهنگ تشریحی اصطلاحات اصول عیسی ولایی، تهران، نشر نی، ۱۳۷۴
- فرهنگ تلمیحات سیروس شمیسا، تهران، فردوس - مجید، ۱۳۷۱
- فرهنگ توصیفی روان‌شناسی فرانک برونو، ترجمه فرزانه طاهری (و) مهشید یاسایی، تهران، طرح نو، ۱۳۷۰
- فرهنگ جامع ع. سیاح، تهران، اسلام، ۱۳۷۳
- فرهنگ جامع (فارسی - آلمانی) هاینریش یونکر (و) بزرگ علوی، تهران، کمان‌گیر، ۱۳۶۸

فرهنگ جامع روان‌شناسی-روان‌پزشکی (انگلیسی - فارسی) نصرت‌الله پورافکاری، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۳، ۲ ج.

فرهنگ جامع سیاسی محمود طلوعی، تهران، نشر علم - سخن، ۱۳۷۲

فرهنگ جامع فارسی (فارسی به ترکی استانبولی) جمشید صالح‌پور، تبریز، لاله، ۱۳۷۰، ۲ ج.

فرهنگ جامع فرش ایران احمد دانشگر، تهران، دی، ۱۳۷۲

فرهنگ جامع متالورژی و مواد پرویز فرهنگ، تهران، دنیا، ۱۳۶۹

فرهنگ جامع محیط‌زیست جعفر نوری، بی‌جا، مؤلف، ۱۳۷۲

فرهنگ جهانگیری میرجمال‌الدین حسین بن فخرالدین حسن انجوی شیرازی، ویراسته رحیم عقیفی، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۵۹، ۳ ج.

فرهنگ حساب‌داران اریک ال کوهرلر، با مقدمه‌ای از عزیز نبوی، تهران، مؤسسه عالی حسابداری، ۱۳۴۴

فرهنگ حقوقی (فارسی - انگلیسی) مسعودالظفر صمیمی‌کیا (و) فروز آذرفر (هندی‌زاده)، تهران، تهران هستی، ۱۳۷۳

فرهنگ حقوقی مدّین (انگلیسی - فارسی) محمود رضائی نوری، قم، مدّین، ۱۳۷۳

* فرهنگ داروها و واژه‌های دشوار الابنیه عن حقایق الادویه، منوچهر امیری، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳

فرهنگ دارویی دیوید ورنر، ترجمه محمد رضا توکلی صابری، تهران، روزبهان، بی‌تا، ۲ ج.

فرهنگ دانشگاهی (عربی به فارسی) احمد سیاح، تهران، اسلام، ۱۳۷۴

فرهنگ دانشگاهی یادواره (انگلیسی - فارسی) محمد ساعت‌چی، تهران، یادواره کتاب، ۱۳۷۲

* فرهنگ راه‌وساختمان ناصر سلحشور، تهران، نیلوفر، ۱۳۵۷

* فرهنگ راه‌وساختمان علی‌رضا معتمدزاده (دردست انتشار)

فرهنگ روان‌شناسی (انگلیسی - فرانسه - فارسی) هوشیار رزم‌آزما، تهران، علمی، ۱۳۷۰

فرهنگ زبان فارسی علی رضوی بهابادی (و) حسین حسن‌پور آلاشتی، تهران، بهزاد - یزد، بهاباد، ۱۳۷۳

فرهنگ سیاسی داریوش آشوری، تهران، مروارید، ۱۳۵۴

فرهنگ صبا محمد بهشتی، تهران، صبا، ۱۳۷۲

فرهنگ عطایی (انگلیسی - فارسی) جواد عسکری، تهران، عطایی، ۱۳۷۴

فرهنگ عکاسی اسماعیل عباسی، تهران، سروش، ۱۳۷۵

* فرهنگ علم نی. بی. اواروف (و) آلن آیزاکس، ترجمه ابوالقاسم قلم‌سیاه (و دیگران)، تهران،

مازیار، ۱۳۷۲

فرهنگ علم و صنعت منصور امینی، قم، نمایشگاه و نشر کتاب، بی‌تا، ۲ ج.

فرهنگ علوم اجتماعی (انگلیسی - فرانسه - فارسی) آلن پیرو، ترجمه باقر ساروخانی، تهران، کیهان،

۱۳۷۰

فرهنگ علوم اقتصادی، بازرگانی، و مالی (انگلیسی - فرانسه - فارسی) عبدالحسین نیک‌گهر، تهران،

علمی، ۱۳۶۹

فرهنگ علوم انسانی داریوش آشوری، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴

* فرهنگ علوم تجربی و ریاضی حسین دانش‌فر، تهران، مدرسه، ۱۳۷۲

فرهنگ علوم سیاسی علی آقابخشی (و) مینو افشاری راد، تهران، مرکز اطلاعات و مدارک علمی

ایران، ۱۳۷۶

فرهنگ علوم سیاسی بهمن آقایی (و) غلام‌رضا بابایی، تهران، ویس، ۱۳۶۵-۱۳۶۶، ۴ ج. (ج ۱-۴)

فرهنگ علوم سیاسی غلام‌رضا علی‌بابایی، تهران، ویس، ۱۳۶۸، ۲ ج. (ج ۵ و ۶)

فرهنگ علوم فلسفی و کلامی جعفر سجادی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۵

فرهنگ علوم مطبوعات و ارتباطات (فارسی - انگلیسی) ع. مهاجری، تهران، مزده، ۱۳۷۲

فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان پارسی امیرقلی امینی، تهران، علمی، ۱۳۷۱

فرهنگ فارسی حسین وفایی، ویراستهٔ تین هوی‌جو، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۴

فرهنگ فارسی (دانش) مجید فروتن، به‌اهتمام محمد بهشتی، تهران، مهتاب، ۱۳۷۴

فرهنگ فارسی محمد معین، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۱، ۶ ج.

فرهنگ فارسی امروز غلام‌حسین صدری‌افشار (و دیگران)، تهران، نشر کلمه، ۱۳۷۴

فرهنگ فارسی به‌روسی م. ی. رادویلسکی (و دیگران)، تهران، گروتبرگ، ۱۳۷۲

فرهنگ فارسی به‌فرانسه ژیلبرت لازار (و) مهدی قوام‌نژاد، تهران، بی‌تا، ۱۳۷۰

فرهنگ فارسی عامیانه ابوالحسن نجفی، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۸، ۲ ج.

فرهنگ فارسی عمید حسن عمید، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۱، ۲ ج.

فرهنگ فرانسه - فارسی سعید نفیسی، تهران، صفی علی شاه، ۱۳۷۱، ۲ ج.

فرهنگ فروزانفر بدیع الزمان فروزانفر، تدوین و گردآوری مریم السادات رنجبر، اصفهان، پرسش،

۱۳۷۴

* فرهنگ فشرده پزشکی آکسفورد ترجمه مصطفی مفیدی، تهران، فرهنگان، ۱۳۷۵

فرهنگ فلسفه و علوم اجتماعی (انگلیسی - فارسی) تهران، پژوهشگاه علوم انسانی، بی تا.

فرهنگ فلسفی جمیل صلیبا، ترجمه منوچهر صانعی دره بیدی، تهران، حکمت، ۱۳۶۶

فرهنگ فنی دانشگاهی (انگلیسی - فارسی) نادر گلستانی داریانی، تهران، علمی - سخن، ۱۳۷۲

فرهنگ فنی نفت جلال الدین توانا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷، ۲ ج.

فرهنگ قواس فخرالدین مبارک شاه قواس غزنوی، به اهتمام نذیر احمد، تهران، بنگاه ترجمه و نشر

کتاب، ۱۳۵۳

فرهنگ کاتوزیان محمدعلی طهرانی (کاتوزیان)، تهران، یلدا، ۱۳۷۳

فرهنگ کشاورزی و منابع طبیعی (انگلیسی - فارسی) مسعود هاشمی، بی جا، فرهنگ جامع، ۱۳۷۳

فرهنگ کمانگیر (انگلیسی - فارسی) سیاوش صلح جو، تهران، کمانگیر، ۱۳۷۲

فرهنگ کنایات منصور ثروت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴

فرهنگ لاروس (عربی - فارسی) (ترجمه کتاب المعجم العربی الحديث) خلیل بجر، ترجمه حمید

طیبیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰

فرهنگ لغات طبی یونانی (در کتاب های درسی) غلام رضا طاهر، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۴

فرهنگ لغات تهرهای فنی و مصنوع محمود مدبری، کرمان، خدمات فرهنگی کرمان، ۱۳۷۶

فرهنگ لغات و اصطلاحات نظامی (انگلیسی به فارسی) اصغر مظاهری کله رودی، تهران، امیرکبیر،

۱۳۶۴، ۲ ج.

فرهنگ لغات و اصطلاحات ورزشی عبدالعظیم جعفری پارسا، تهران، دفتر برنامه ریزی تربیت بدنی و

ورزش، ۱۳۶۴

فرهنگ لغات و تعبیرات با شرح اعلام و مشکلات دیوان خالانی شروانی ضیاءالدین سجادی، تهران،

زوار، ۱۳۷۴، ۲ ج.

فرهنگ مثل ها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی صادق عظیمی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

فرهنگ مدیریت یرک فرنچ (و) هیتر ساورد، ترجمه محمد صائبی، تهران، مرکز آموزش مدیریت

دولتی، ۱۳۷۱

* فرهنگ مصور (آلمانی - فارسی) (آکسفورد - دودن) هیئت مؤلفان دودن و بخش آلمانی مرکز نشر

دانشگاه آکسفورد، ترجمه حسین کاظم‌زاده، تهران، ایران‌زمین، ۱۳۷۲

فرهنگ مصور اصطلاحات هنر ایران محمدرضا ریاضی، تهران، دانشگاه الزهراء، ۱۳۷۵

فرهنگ مصور شیمی (علمی و فنی) رضا آقابور مقدم، تهران، اطلس، ۱۳۷۳

فرهنگ مصور علوم طبیعی علی کیهانی، تهران، پیروز، ۱۳۶۳

فرهنگ مصور فارسی غلام‌رضا بلوچ، تهران، شباهنگ، ۱۳۷۱

* فرهنگ مصور هنرهای تجسمی پرویز مرزبان (و) حبیب معروف، تهران، سروش، ۱۳۷۱

فرهنگ معاصر انگلیسی - فارسی (ویراست دوم) محمدرضا باطنی، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۶

فرهنگ مواد ترجمه و تحشیه پرویز فرهنگ، بی‌جا، جامعه ریخته‌گران ایران، ۱۳۶۶

فرهنگ موسیقی ایران بهروز وجدانی، ویراسته هوشنگ انصاری، تهران، سازمان میراث فرهنگی

کشور (معاونت معرفی و آموزش)، ۱۳۷۶

فرهنگ نام‌آواها در زبان فارسی تقی وحیدیان کامیار، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۵

* فرهنگ نام‌های گیاهان ایران ولی‌الله مظفریان، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۵

فرهنگ‌نامه شعری رحیم عقیفی، تهران، سروش، ۱۳۷۲، ج ۳.

فرهنگ نفیسی علی اکبر نفیسی (ناظم الاطباء)، با مقدمه محمدعلی فروغی، تهران، خیام، بی‌تا، ج ۵.

فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری رضا اشرف‌زاده، مشهد، آستان قدس

رضوی، ۱۳۷۴

فرهنگ نوربخش (اصطلاحات تصوف) جواد نوربخش، بی‌جا، مؤلف، ۱۳۷۲، ج ۴.

فرهنگ واژگان و اصطلاحات خوش‌نویسی و هنرهای وابسته حمیدرضا قلیچ‌خانی، تهران، روزنه،

۱۳۷۳

فرهنگ واژه‌های حافظ مهین‌دخت صدیقیان (و) ابوطالب میرعبادینی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۶

فرهنگ واژه‌های غزلیات سعدی مهین‌دخت صدیقیان، تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی و مطالعات

فرهنگی، ۱۳۷۸، ج ۳.

* فرهنگ واژه‌های اروپایی در فارسی مهشید مشیری، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۱

* فرهنگ واژه‌های دخیل اروپایی در فارسی رضا زمردیان، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۳

فرهنگ واژه‌های سینمایی پرویز دویلی، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی - مرکز تحقیقات و مطالعات سینمایی، ۱۳۶۹

فرهنگ واژه‌های مکتب‌های سیاسی، فرهنگی، مذهبی، فلسفی، هنری، ایسم امیرمسعود خدایار، بی‌جا، خورشید، ۱۳۶۷

فن آرایش و مراقبت از پوست و موسکینه کیهانی، تهران، انیس - گوتنبرگ، ۱۳۷۳

فنون بلاغت و صناعات ادبی جلال‌الدین همایی، تهران، نشر هما، ۱۳۶۷، ۲ ج. در ۱ مجلد
فهرست تفسیر کشف الاسرار و عده‌الابرار (معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری) محمدجواد شریعت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳

قاموس الفلک و الفضائیات المصنوع احمد شفیق الخطیب، بیروت، ۱۹۸۸

قند و نمک (ضرب‌المثل‌های تهرانی) جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، اسماعیلیان، ۱۳۷۰

کامل فرهنگ فارسی (فرهنگ دری برای ملل ایرانی)، غلام‌رضا انصاف‌پور، تهران، زوار، ۱۳۷۴
کافی‌شناسی در ایوان قدیم محمد زاوش، تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵، ۲ ج. در ۱ مجلد

کام‌های موفقیت در والیبال باربارا ال. ویرا (و) بونی جیل فرگوسن، ترجمه هوشنگ سلیمی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۱

گل‌گشت در شعر و اندیشه حافظ محمدامین ریاحی، تهران، علمی، ۱۳۶۸

گل‌و گیاه در ادبیات منظوم فارسی تا ابتدای دوره مغول غلام‌حسین رنگ‌چی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۳

گیاهان دارویی ژان ولاگ (و) ژیری استودولا، ترجمه ساعد زمان، تهران، ققنوس، ۱۳۷۴

گیاهان دارویی علی زرگر، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۶، ۵ ج.

* گیاهان هرز ایوان هادی کریمی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۴

لغت فارس ابومنصور احمد بن علی اسدی طوسی، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶

لغت فارس ابومنصور احمد بن علی اسدی طوسی، به تصحیح و تحشیه فتح‌الله مجتبابی (و) علی‌اشرف صادقی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۵

لغت‌نامه علی‌اکبر دهخدا، زیر نظر محمد معین (و) جعفر شهیدی، تهران، دانشگاه تهران،

لغت‌نامه فارسی محمد دبیرسیاقی (و دیگران)، تهران، دانشگاه تهران (دانشکده ادبیات و علوم انسانی)، ۱۳۶۱-۱۳۷۶ (۱۹ جزوه، حرف آ و قسمتی از حرف الف)

لغت‌نامه ورزشی ناصر مخم، تهران، سازمان تربیت بدنی و تفریحات سالم ایران، ۱۳۴۷

مارهای ایران محمود لطیفی، تهران، سازمان محیط زیست، ۱۳۷۰

مثنوی شریف عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه و توضیح توفیق ه. سبحانی، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۱، ج ۶.

مجموعه قوانین اساسی-مدنی غلامرضا حجتی اشرفی، تهران، گنج دانش، ۱۳۷۱

مجموعه قوانین و مقررات مالی-محاسباتی غلامرضا حجتی اشرفی، تهران، گنج دانش، ۱۳۷۱، ج ۲.

مجموعه کامل قوانین و مقررات ثبتی غلامرضا حجتی اشرفی، تهران، گنج دانش، ۱۳۷۳

مجموعه کامل قوانین و مقررات حقوقی غلامرضا حجتی اشرفی، زیر نظر غلام علی امیری، تهران، گنج دانش، ۱۳۷۳

* مجموعه کتاب‌های دوره دبستان وزارت آموزش و پرورش جمهوری اسلامی ایران

* مجموعه کتاب‌های دوره راهنمایی وزارت آموزش و پرورش جمهوری اسلامی ایران

مجموعه مفاهیم پولی، بانکی، و بین‌المللی فیروزه خلعت‌بری، تهران، شب‌آویز، ۱۳۷۱

* مجموعه مقالات درباره طب سنتی ایران تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۲

مرغابی‌سانان ایران بهروز بهروزی راد، تهران، سازمان حفاظت محیط زیست، ۱۳۷۳

* معارف گیاهی حسین میرحیدر، تهران، فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴، ج ۸.

معالم‌البلاغه در علم معانی و بیان و بدیع محمدخلیل رجایی، شیراز، دانشگاه پهلوی، بی‌تا.

* مقدمه‌ای بر شناخت حیات وحش ایران مجتبی عزیزی، تهران، سازمان حفاظت محیط زیست،

۱۳۷۲

مقدمه فقه اللغة ایرانی ای. ام. آرانسکی، ترجمه کریم کشاورز، تهران، پیام، ۱۳۵۸

ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی، به اهتمام محمد دبیرسیاقی (و غلام حسین یوسفی، تهران،

علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲

موسیقی شعر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۷۰

مذهب الاسماء فی مرتب الحروف و الاشياء محمود بن عمر الزنجی السجزی، به تصحیح محمدحسین

مصطفوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴

نام‌ها و صفات‌ها و ضمیرها و پسوندهای دیوان لغات‌الترک محمود بن حسین بن کاشغری، ترجمه، تنظیم، و ترتیب الفبایی از محمد دبیرسیاقی، تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی،

۱۳۷۵

* نجوم به زبان ساده مایر دگانی، ترجمه محمد رضا خواجه‌پور، تهران، گیتاشناسی، ۱۳۶۱

نخستین فرهنگ الفبایی - قیاسی زبان فارسی مهشید مشیری، تهران، سروش، ۱۳۷۱

* نگاهی به تاریخ علم (مجموعه ۳۳ جلدی) آیزاک آسیموف، تهران، فاطمی، ۱۳۶۹ - ۱۳۷۲

نگاهی تازه به بدیع سیروس شمیسا، تهران، فردوس، ۱۳۶۸

واژگان ادبیات داستانی (فارسی - انگلیسی / انگلیسی - فارسی) محسن سلیمانی، تهران، انتشارات و

آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲

واژگان اقتصاد و زمینه‌های وابسته (انگلیسی - فارسی) کاظم فرهادی، تهران، پیش‌برد، ۱۳۷۱

* واژگان ریاضی محمد باقری، تهران، فرهنگان، ۱۳۷۲

واژگان فلسفه و علوم اجتماعی (فرانسه - فارسی) طیبه رئیس (و) یونس محمدی، تهران، آگاه، بی‌تا.

ج ۲

واژگان فیزیک (انگلیسی - فارسی / فارسی - انگلیسی) محمد امینی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی،

۱۳۷۰

واژگان کشاورزی (انگلیسی - فارسی / فارسی - انگلیسی) محمد رضا داهی (و) فاطمه مصلحی

مصلح آبادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۵

واژگان گزیده زبان‌شناسی مصطفی عاصی (و) محمد عبدعلی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵

واژگان متالورژی (انگلیسی - فارسی / فارسی - انگلیسی) زهرا سلطان‌پور دهکردی، تهران، مرکز نشر

دانشگاهی، ۱۳۷۴

واژه‌نامهک عبدالحسین نوشین، تهران، دنیا، ۱۳۶۳

واژه‌نامه آموزش و پرورش (فارسی - انگلیسی / انگلیسی - فارسی) تهران، مرکز اسناد و مدارک علمی،

۱۳۶۲

واژه‌نامه ادیان (فرهنگ اصطلاحات دینی و عرفانی) (فارسی - انگلیسی / انگلیسی - فارسی)

عبدالرحیم گراهی، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴

واژه‌نامه الکترونیک گروه فیزیک مرکز نشر دانشگاهی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامه بهداشت گروه بهداشت مرکز نشر دانشگاهی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۹

واژه‌نامه ترویج کشاورزی (انگلیسی - فارسی) سیروس سلمان‌زاده، اهواز، دانشگاه شهید چمران،

۱۳۷۲

واژه‌نامه توصیفی منطقی ضیاء مرحد، تهران، پژوهش‌گاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴

واژه‌نامه حقوق اسلامی (فارسی - انگلیسی) حسین میرمحمدصادقی، تهران، نشر میزان، ۱۳۷۳

واژه‌نامه دریانوردی (انگلیسی - فارسی) ابراهیم شاه‌حسینی (و) احمد بی‌نا، تهران، مرکز نشر

دانشگاهی، ۱۳۶۵

واژه‌نامه روان‌پزشکی (انگلیسی - فارسی / فارسی - انگلیسی) حسن سلطانی‌فر، مشهد، یاس، ۱۳۷۰

واژه‌نامه روان‌شناسی و زمینه‌های وابسته (انگلیسی - فارسی / فارسی - انگلیسی) محمدنقی براهنی (و)

دیگران)، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۶۸

واژه‌نامه ریاضی و آمار انجمن ریاضی ایران، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامه زبان‌شناسی (فارسی - انگلیسی) کورش صفوی، تهران، مجرد، ۱۳۶۱

واژه‌نامه زبان‌شناسی (فارسی - فرانسه - انگلیسی) محمد حیاتی، تهران، آوای نور، ۱۳۷۲

واژه‌نامه زبان‌شناسی و علوم وابسته همداخت همایون، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی،

۱۳۷۲

واژه‌نامه زیست‌شناسی حسن ابراهیم‌زاده (و دیگران)، قم، علوی، ۱۳۷۳

واژه‌نامه ژئوفیزیک گروه فیزیک مرکز نشر دانشگاهی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامه ژئوفیزیک و هواشناسی گروه فیزیک مرکز نشر دانشگاهی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامه شیمی علی پورجوادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامه صنعتی و بازرگانی (انگلیسی - آلمانی - فارسی) مرتضی احمدی‌زاده، تبریز، مؤلف، ۱۳۷۱

* واژه‌نامه علوم و تکنولوژی ویراستار مسئول: رضا منصوری، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۳

واژه‌نامه فلسفی (فارسی - عربی - انگلیسی - فرانسه - پهلوی - یونانی - لاتین) سهیل محسن افغان،

[تهران]، نشر نقره، ۱۳۶۲

* واژه‌نامه فنی غلام حسین صدری‌افشار (و دیگران)، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۳

واژه‌نامه گیاهی (نام علمی گیاهان به انگلیسی، فرانسه، آلمانی، عربی، و فارسی) اسماعیل زاهدی،

تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۳

واژه‌نامه مکانیک (انگلیسی - فارسی) علی‌اکبر عادل، تهران، کاوش، ۱۳۷۰

واژه‌نامه موسیقی ایران زمین مهدی ستایش‌گر، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۴، ج ۲.

واژه‌نامه نجوم و احکام نجوم محمد طباطبایی، تهران، فرهنگان، ۱۳۷۰

واژه‌نامه نفت و گاز (هشت‌زبانه) ترجمه فریدون ملکیان، تهران، فرهنگان، ۱۳۶۸

واژه‌نامه هنر شاعری میمنت میرصادقی، تهران، کتاب مهناز، ۱۳۷۳

واژه‌یاب (فرهنگ برابره‌های پارسی و ازگان بیگانه) ابوالقاسم پرتو، تهران، اساطیر، ۱۳۷۳، ج ۳.

The American Heritage Dictionary of the English Language, Executive Editor:

Anne H. Soukhanov, Senior Coordinating Editor: Kaethe Ellis, USA, Houghton Mifflin Company, 1992

BBC English Dictionary, Executive Director: Julian Amey, Editor in Chief: John

Sinclair, Great Britain, HarperCollins Publishers, 1993

Collins Cobuild English Language Dictionary, Editor in Chief: John Sinclair, Great

Britain, HarperCollins Publishers, 1994

Dictionnaire étymologique et historique du français, Jean Dubois (et al.), France,

Larousse, 1994

Grand Larousse, en 5 volumes, direction éditoriale: Bernard Willerval, France,

Larousse, 1989

Harrap's Shorter French and English Dictionary, Editor: Jane Goldie, Great Britain,

Harrap Books, 1992

The New Webster's Encyclopedic Dictionary of the English Language, USA,

Gramercy Books, a division of Random House Value Publishing Inc., 1997

Oxford Advanced Learner's Dictionary of Current English, Editor: Jonathan

Crowther, Great Britain, Oxford University Press, 1995

Oxford Advanced Learner's Encyclopedic Dictionary, Editor: Jonathan Crowther,

Great Britain, Oxford University Press, 1993

The Oxford Dictionary of Current English, Edited by Della Thompson, Great Britain, Oxford University Press, 1993

Webster's New World Dictionary of the English Language, Editor in Chief: David B. Guralnik, USA, Simon and Schuster, 1984

The Wordsworth Dictionary of Science and Technology, General Editor: Peter M. B. Walker, Great Britain, Wordsworth Editions Ltd., 1996

The Wordsworth French-English/ English-French Dictionary, Edited by Patricia Forbes (&) Muriel Holland Smith, Great Britain, Wordsworth Editions Ltd., 1996

اختصار ماخذ شواهد*

آقای ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

آفرایی ← تاریخ سلاجقه

آل احمد^۱ ← تات نشین های بلوک زهرا

آل احمد^۲ ← خسی در میقات

آل احمد^۳ ← زن زیادی

آل احمد^۴ ← سه تار

آل احمد^۵ ← مدیر مدرسه

آل احمد^۶ ← نفرین زمین

آل احمد^۷ ← دید و بازدید

آل احمد^۸ ← سرگذشت کندوها

آل احمد^۹ ← دُرِ یتیم خلیج

آل احمد^{۱۰} ← نون والقلم

آندراج ← فرهنگ جامع فارسی (در کتاب نامه ۲)

ابن اسفندیار ← تاریخ طبرستان

ابن بلخی ← فارس نامه ابن بلخی (به اهتمام بهروزی)

ابن بلخی^۱ ← فارس نامه ابن بلخی (به اهتمام رستگار فسایی)

ابن فندق ← تاریخ بیهق

* مشخصات کتاب ها در کتاب نامه ۱ و ۲ (ص پنجاه و سه تا نود و سه) آمده است.

ابن یمین ← دیوان اشعار ابن یمین فریومدی

ابوالفتوح ← تفسیر روح الجنان و روح الجنان

ابوالقاسم کاشانی ← عرایس الجواهر و نفایس الاطایب

ابونصری ← ارشاد الزراعه

احمد جام ← انس التائبین

احمد جام^۱ ← روضة المذنبین و جنة المشتاقین

اخوینی ← هداية المتعلمین فی الطب

ادیب الممالک ← دیوان ادیب الممالک

ارجانی ← سمک عیار

اردستانی ← مرآة الافراد

اسدی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

اسدی^۱ ← گرشاسب نامه

اسدی^۲ ← لغت فرس (به اهتمام مجتبیایی و صادقی)

اسدی^۳ ← لغت فرس (به اهتمام دبیرسیاقی)

اسکندریک ← تاریخ عالم آرای عباسی

اسلامی ندوشن ← روزها

اسلامی ندوشن^۱ ← سخن ها را بشنویم

اشرف گیلانی ← دیوان نسیم شمال

اشعار ← اشعار پراکنده قدیم ترین شعرای فارسی زبان

اصطلاحات افشاریان ← اصطلاحات دیوانی دوره افشاریان و زندیان (در کتاب نامه^۲)

اصطلاحات سنایی ← بررسی در اصطلاحات عرفانی و قلندری غزلیات سنایی غزنوی

(در کتاب نامه^۲)

اصطلاحات عباسی ← اصطلاحات دیوانی عالم آرای عباسی (در کتاب نامه^۲)

اصطلاحات قاجار^۱ ← اصطلاحات دیوانی دوره قاجار (در کتاب نامه^۲)

اصطلاحات قاجار^۲ ← اصطلاحات دیوانی و مدنی اواخر عصر قاجار (در کتاب نامه^۲)

اصطلاحات نادری ← شرح اصطلاحات دیوانی عالم آرای نادری (در کتاب نامه^۲)

- اصغری ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
اعتماد السلطنه ← چهل سال تاریخ ایران (المآثر و الآثار)
اعتماد السلطنه^۱ ← روزنامه خاطرات اعتماد السلطنه
افضل الملك ← افضل التواريخ
افلاکی ← مناقب العارفین
القبال^۱ ← یادگار (مجله)
القبال^۲ ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر
القبال شاه ← چهل مجلس
الاهی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
امام خمینی ← رساله توضیح المسائل
امیرحسینی ← مثنوی‌های عرفانی امیرحسینی هروی
امیرخسرو ← دیوان اشعار امیرخسرو دهلوی
امیرشاهی ← بعد از روز آخر
امیرمعزی ← کلیات دیوان معزی
امیرنظام ← نامه‌های امیرنظام گروسی
امین الدوله ← سفرنامه امین الدوله
امینی ← فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان پارسی (در کتاب‌نامه^۲)
انوری^۱ ← دیوان انوری
انوری^۲ ← مفلس کیمیا فروش
ایرج ← ایرج میرزا
باباافضل ← دیوان افضل الدین محمد مرقی کاشانی
باختری ← اوراد الاحباب و فصوص الآداب
باورچی ← آشپزی دوره صفوی
بحرالفوائد ← بحرالفوائد
بخارایی ← قدسیه
بخاری ← داستان‌های بیدپای

- بلعمی ← تاریخ نامہ طبری
- بلعمی^۱ ← گزیدہ تاریخ بلعمی
- به آذین ← منتخب داستان‌ها
- بهاء الدین بغدادی ← التوسل الى التوسل
- بهاء الدین خطیبی ← معارف بهاء ولد
- بهار ← دیوان اشعار محمد تقی بہار
- بہرامی ← شکوفایی داستان کوتاه در دہہ نخستین انقلاب
- بیرونی ← التفہیم لاوائل صناعة التنجیم
- بیہقی ← داراب نامہ
- بیہقی^۱ ← تاریخ بیہقی
- بیہقی^۲ ← گزیدہ تاریخ بیہقی
- پارسی پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دہہ نخستین انقلاب
- پارسی پور ← طربا و معنای شب
- پروین اعتصامی ← دیوان پروین اعتصامی
- پزشک زاد ← دای جان ناپلئون
- پورمقدم ← شکوفایی داستان کوتاه در دہہ نخستین انقلاب
- تاریخ سیستان^۱ ← تاریخ سیستان (بہ اہتمام بہار)
- تاریخ سیستان^۲ ← تاریخ سیستان (بہ اہتمام مدرس صادقی)
- ترجمہ تفسیر طبری ← ترجمہ تفسیر طبری
- توقی ← خاطرہ ہای ہراکنندہ
- توقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دہہ نخستین انقلاب
- تقی زادہ ← شکوفایی داستان کوتاه در دہہ نخستین انقلاب
- تنگبہنی ← فردا روز دیگری است
- جلمی^۱ ← مثنوی ہفت اورنگ (سلسلۃ الذہب)
- جلمی^۲ ← مثنوی ہفت اورنگ (سلامان و اہسال)
- جلمی^۳ ← مثنوی ہفت اورنگ (تحفۃ الاحرار)

جامی^۲ ← مثنوی هفت اورنگ (سپیده‌الابرار)

جامی^۵ ← مثنوی هفت اورنگ (یوسف و زلیخا)

جامی^۶ ← مثنوی هفت اورنگ (لیلی و مجنون)

جامی^۷ ← مثنوی هفت اورنگ (خردنامه اسکندری)

جامی^۸ ← نفحات الانس من حضرات القدس

جامی^۹ ← دیوان جامی

جرجانی^۱ ← تفسیر گازر

جرفادقانی ← ترجمه تاریخ یمنی

جمال‌الدین ابوروح ← حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر

جمال‌الدین عبدالرزاق ← دیوان جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی

جمال‌زاده^۱ ← آسمان‌رسمان

جمال‌زاده^۲ ← تلخ و شیرین

جمال‌زاده^۳ ← دارالمجانین

جمال‌زاده^۴ ← سروه یک کرباس

جمال‌زاده^۵ ← شاه‌کار

جمال‌زاده^۶ ← صحرائ محشر

جمال‌زاده^۷ ← غیراز خدا هیچ‌کس نبود

جمال‌زاده^۸ ← قصه ما به سر رسید

جمال‌زاده^۹ ← قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار

جمال‌زاده^{۱۰} ← قلنشن دیوان

جمال‌زاده^{۱۱} ← قنبر علی جوان‌مرد شیراز

جمال‌زاده^{۱۲} ← کشکول جمالی

جمال‌زاده^{۱۳} ← کهنه و نو

جمال‌زاده^{۱۴} ← گنج شایگان

جمال‌زاده^{۱۵} ← معصومه شیرازی

جمال‌زاده^{۱۶} ← هفت قصه

جمال زاده^{۱۷} ← هفت کشور

جمال زاده^{۱۸} ← یکی بود و یکی نبود

جولایی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

جوینی^۱ ← تاریخ جهان‌گشای جوینی

جوینی^۲ ← گزیده تاریخ جهان‌گشای جوینی

جهانگیری ← فرهنگ جهانگیری (در کتاب‌نامه^۲)

چهل تن ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

چهل تن^۱ ← صیغه

چهل تن^۲ ← دخیل بر پنجره فولاد

چهل تن^۳ ← تالار آینه

چهل تن^۴ ← دیگر کسی صدا بم نزد

حاتمی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

حاج سیاح^۱ ← خاطرات حاج سیاح

حاج سیاح^۲ ← سفرنامه حاج سیاح

حاج سیدجواد^۱ ← بامداد خمار

حاسب طبری ← تحفة الغرائب

حافظ^۱ ← دیوان حافظ (به اهتمام قزوینی و غنی)

حافظ^۲ ← دیوان حافظ (به اهتمام خانلری)

حافظ‌شناسی ← حافظ‌شناسی (نشریه^{۱۵} جلدی)

حجازی ← زیبا

حدود العالم ← حدود العالم

حمدالله مستوفی ← نزهة القلوب

حمید ← زندگی و روزگار و اندیشه پوریای ولی

حمیدالدین ← مقامات حمیدی

خاقانی ← دیوان خاقانی شروانی

خاقانی^۱ ← منشآت خاقانی

- خاثلری ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر
- خدایی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- خوندزی ← سیرت جلال‌الدین مینکبرنی
- خنجی ← مهمان‌نامه بخارا
- خواجو ← دیوان اشعار خواجوی کرمانی
- خواجو^۱ ← خمسه خواجوی کرمانی
- خواجو و موسیقی ← خواجو و موسیقی
- خواجه عبدالله^۱ ← طبقات الصوفیه
- خواجه عبدالله^۲ ← مجموعه رسائل فارسی خواجه عبدالله انصاری
- خواجه نصیر ← اخلاق ناصری
- خواجه نصیر^۱ ← اساس الاقتباس
- خواندمیر ← حبیب‌السير
- خیام^۱ ← رباعیات عمر خیام
- خیام^۲ ← نوروزنامه
- خیام^۳ ← درباره رباعیات عمر خیام
- دانشور ← جزیره سرگردانی
- درویشان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- درویشان ← فصل نان
- دریابندری^۱ ← درعین حال
- دریابندری^۲ ← چنین کنند بزرگان
- دریابندری^۳ ← سرگذشت هکلیری فین
- دریای گوهر ← دریای گوهر
- دقایقی مروزی ← راحة الارواح فی سرورالمفراح (بختیارنامه)
- دولت آبادی^۱ ← آوسنه باباسبهان
- دهخدا^۱ ← مقالات دهخدا (۱۳۶۴)
- دهخدا^۲ ← مقالات دهخدا (۱۳۵۸)

دهخدا^۱ ← امثال و حکم

دهخدا^۲ ← دیوان دهخدا

دیلمی ← هجکاک و آغاباجی و داستان های دیگر

واوندی ← راحة الصدور و آية السرور در تاريخ آل سلجوق

راهجیری ← تاريخ مختصر خط و سير خوش نویسی در ایران

ریحعلوی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

رستم الحکما ← رستم التواریخ

رشیدالدین ← جامع التواریخ

رضاقلی خان هدایت ← مدارج البلاغه در علم بدیع

رفیعا ← دستورالملوک

روانی پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

رودکی^۱ ← محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی

رودکی^۲ ← گزیده اشعار رودکی

رودکی^۳ ← رودکی (آثار منظوم)

روزیهان^۱ ← شرح شطحیات

روزیهان^۲ ← عبرالمعاشقین

زافش ← کانی شناسی در ایران قدیم

زریاب ← آینه جام (در کتاب نامه ۲)

زربن کوب^۱ ← با کاروان حله

زربن کوب^۲ ← تاریخ ایران بعد از اسلام

زربن کوب^۳ ← نقد ادبی

زربن کوب^۴ ← نقش بر آب

زربن کوب^۵ ← سرنی

زیدری ← نفثة المصدور

ساعدی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

سپهری ← هشت کتاب

- سجستانی ← کشف المحجوب
- سخن و اندیشه ← سخن و اندیشه
- سردو زامی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- سعدی^۱ ← بوستان سعدی (سعدی نامه)
- سعدی^۲ ← گلستان سعدی
- سعدی^۳ ← کلیات سعدی
- سعدی^۴ ← متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی
- سمعانی ← روح الارواح فی شرح اسماء الملك الفتح
- سمیعا ← تذکرة الملوك
- سنایی^۱ ← حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه
- سنایی^۲ ← دیوان سنایی غزنوی
- سنایی^۳ ← مکاتیب سنایی
- سنایی^۴ ← تازیانه های سلوک
- سوزنی ← دیوان سوزنی سمرقندی (۱۳۴۴)
- سوزنی^۱ ← دیوان سوزنی سمرقندی (۱۳۳۸)
- سهروردی ← مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق
- سیاق معیشت ← سیاق معیشت در عصر قاجار
- سیف فرغانی ← دیوان سیف الدین محمد فرغانی
- شاپوریان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- شاعران ← شرح احوال و اشعار شاعران بی دیوان
- شاملو ← پابره‌نه‌ها
- شاهانی ← پهلوان محله ما
- شبستری ← مجموعه آثار شیخ محمود شبستری
- شریعتی ← هبوط در کویر
- شمس تبریزی^۱ ← مقالات شمس تبریزی
- شمس تبریزی^۲ ← خمی از شراب ربانی

- شمس قیس ← المعجم فی معاییر اشعار المعجم
- شوشتری ← تحفة العالم و ذیل التحفه
- شهرستانی ← الملل و النحل
- شهری^۱ ← شکر تلخ
- شهری^۲ ← طهران قدیم
- شهری^۳ ← گزنه
- شهری^۴ ← تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم
- شهریار ← کلیات دیوان شهریار
- شیخ شطاح ← شرح احوال و آثار و مجموعه اشعار به دست آمده شیخ شطاح روزبهان فسایی
- شیخ و شوخ ← شیخ و شوخ
- شیرازی ← تاریخ زندیه
- صائب^۱ ← دیوان صائب تبریزی
- صائب^۲ ← گزیده اشعار صائب تبریزی
- صائب^۳ ← مجموعه رنگین گل
- صائب^۴ ← کلیات صائب تبریزی
- صحاح ← صحاح الفرس (در کتاب نامه ۲)
- صفدری ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- طالبوف^۱ ← کتاب احمد
- طالبوف^۲ ← مسالک المحسنین
- طاهری ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- طرسوسی ← داراب نامه طرسوسی
- ظهورالدین نیشابوری ← سلجوق نامه
- ظهیری سمرقندی ← سندباد نامه
- عاشورزاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب
- عالم آرای صفوی ← تاریخ عالم آرای صفوی
- عبداللهی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

عزالدين محمود ← مصباح الهداية و مفتاح الكفاية

عسجدى ← ديوان عسجدى مروزی

عشقى ← کلیات مصور میرزاده عشقى

عطار^۱ ← تذکرة الاولیا

عطار^۲ ← منطق الطیر (محمد روشن)

عطار^۳ ← مختارنامه (مجموعه رباعیات)

عطار^۴ ← الاهى نامه

عطار^۵ ← دیوان عطار

عطار^۶ ← مصیبت نامه

عطار^۷ ← گزیده منطق الطیر

عطار^۸ ← فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری (در کتاب نامه ۲)

عطار^۹ ← منطق الطیر (به اهتمام رنجبر)

عقیلى ← آثارالوزرا

علوى^۱ ← چشم هایش

علوى^۲ ← چمدان

علوى^۳ ← میرزا

علوى^۴ ← موریانه ها

على زاده ← خانه ادیسی ها

عمادالدین نسیمی ← دیوان عمادالدین نسیمی

عمیق ← دیوان عمیق بخاری

عنصرالمعالي^۱ ← قابوس نامه

عنصرالمعالي^۲ ← درس زندگی

عنصرى ← دیوان ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری

هوفى ← جوامع الحکایات و لوامع الروایات

عين القضاة ← برگزیده آثار عین القضاة همدانی

غزالی ← کیمیای سعادت

غفاری ← تاریخ غفاری

فخرالدین گورگانی ← ویس و رامین (به‌اهتمام تودوا و گواخاریا)

فخرالدین گورگانی^۱ ← ویس و رامین (به‌اهتمام محبوب)

فخرمدبر ← آداب الحرب و الشجاعة

فرخ‌فال ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

فرخی^۱ ← دیوان فرخی سیستانی

فرخی^۲ ← گزیده اشعار فرخی

فرخی^۳ ← سخن‌گستر سیستان (گزیده اشعار فرخی سیستانی)

فردوسی^۱ ← شاهنامه فردوسی (متن انتقادی از روی چاپ مسکو، به‌اهتمام حمیدیان)

فردوسی^۲ ← شاهنامه فردوسی (به‌اهتمام ژول مول)

فردوسی^۳ ← شاهنامه فردوسی (به‌اهتمام دبیرسیاقی)

فردوسی^۴ ← رزم‌نامه رستم و اسفندیار

فردوسی^۵ ← غم‌نامه رستم و سهراب

فروست ← بحورالاحان (در کتاب‌نامه ۲)

فروغی^۱ ← مقالات فروغی

فروغی^۲ ← سیر حکمت در اروپا

فروغی^۳ ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

فروغی بسطامی ← غزلیات فروغی بسطامی

فرهنگ‌نامه ← فرهنگ‌نامه شعری (در کتاب‌نامه ۲)

فصیح ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

فصیح^۱ ← ثریا در اغما

فصیح^۲ ← دل‌کور

فلسفی ← زندگانی شاه‌عباس اول

فیاض لاهیجی ← دیوان فیاض لاهیجی

فاضی ← دن‌کیشوت

قائم‌مقام ← منشآت قائم‌مقام فراهانی

قزوینی ← یادداشت‌های قزوینی .

قطب ← مکاتیب (عبدالله قطب بن محیی)

قطران ← دیوان قطران تبریزی

کتاب آرای ← کتاب آرای در تمدن اسلامی

کتیوایی ← از خشت تا خشت

کدکنی ← آفرینش و تاریخ

کریم‌زاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

کسایی^۱ ← زندگی، اندیشه، و شعر کسایی مروزی

کسایی^۲ ← گزیده اشعار کسایی

کشاورز ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

کلاتر ← روزنامه میرزامحمد کلاتر

کلیم ← دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

کمال‌الدین اسماعیل ← شرح قصاید عرفانی - اخلاقی کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی

کوشان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

گلاب‌دره‌ای ← پرگاه

گلستان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

گلشیری^۱ ← آینه‌های درد

گلشیری^۲ ← بره گم‌شده راعی

گلشیری^۳ ← سازده احتجاج

گنج ← گنج سخن

گنجینه ← گنجینه سخن

لاهیجی ← مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز

لغت‌نامه^۱ ← لغت‌نامه (علی اکبر دهخدا) (در کتاب‌نامه ۲)

لغت‌نامه^۲ ← لغت‌نامه فارسی (در کتاب‌نامه ۲)

لودی ← تذکره مرآة‌الخیال

محتشم ← دیوان محتشم کاشانی

محمد بخاری ← بستان العقول فی ترجمان المنقول

محمد بخاری^۱ ← زنگی نامه

محمد بن منور^۱ ← اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید

محمد بن منور^۲ ← آن سوی حرف و صوت

محمد علی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

محمد علی ← نقش پنهان

محمود^۱ ← داستان یک شهر

محمود^۲ ← زمین سوخته

مخبر السلطنه ← خاطرات و خطرات

مختاری ← دیوان عثمان مختاری

مخمل باف ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

مخمل باف ← باغ بلور

مدرس صادقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

مدرس صادقی ← سفر کسری

مرادی کرمانی ← داستان آن خمره

مراغی ← مفاصل الالحان

مروی ← عالم آرای نادری

مستمی بخاری ← شرح تعرف

مستوفی ← شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه

مسعود ← تفریحات شب

مسعود سعد^۱ ← دیوان اشعار مسعود سعد

مسعود سعد^۲ ← گزیده اشعار مسعود سعد سلمان

مشحون ← تاریخ موسیقی ایران

مشفق کاظمی ← تهران مخوف

مصاحب ← دایرة المعارف فارسی (در کتاب نامه ۲)

مصدق ← خاطرات و تألمات مصدق

مطهری^۱ ← جامعه و تاریخ

مطهری^۲ ← ده گفتار

مطهری^۳ ← سیری در نهج البلاغه

مطهری^۴ ← نظام حقوق زن در اسلام

مطهری^۵ ← عدل الهی

معروفی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

معروفی ← سمفونی مردگان

معین ← فرهنگ فارسی (محمد معین) (در کتاب نامه ۲)

مغربی^۱ ← دیوان شمس مغربی

مغربی^۲ ← دیوان محمد شبیرین مغربی

منتظمی ← هنر آشپزی

مندنی پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

منوچهری^۱ ← دیوان منوچهری دامغانی

منوچهری^۲ ← گزیده اشعار منوچهری دامغانی

منوچهری^۳ ← تصویرها و شادی‌ها

مؤذنی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

مؤذنی ← نوش دارو

موسیقی امیر خسرو ← بررسی اصطلاحات موسیقی در غزلیات امیر خسرو دهلوی (در کتاب نامه ۲)

مولوی^۱ ← مثنوی معنوی

مولوی^۲ ← کلیات شمس یا دیوان کبیر

مولوی^۳ ← مجالس سبعه

مولوی^۴ ← مکتوبات مولانا جلال الدین رومی

مولوی^۵ ← گزیده غزلیات مولوی

مؤیدالدین خوارزمی ← احیاء علوم الدین

میبدی^۱ ← کشف الاسرار و عُدّة الابرار

میبدی^۲ ← بگشای راز عشق

میرزا حبیب ← سرگذشت حاجی بابای اصفهانی در ایران

میرصادقی ← شگرفایی داستان کوتاه در دهه نخستین انقلاب

میرصادقی^۱ ← آتش از آتش

میرصادقی^۲ ← این شکسته‌ها

میرصادقی^۳ ← بادها خبر از تغییر فصل می‌دادند

میرصادقی^۴ ← برگزیده داستان‌های کوتاه

میرصادقی^۵ ← پشه‌ها و داستان‌های دیگر

میرصادقی^۶ ← درازنای شب

میرصادقی^۷ ← دوال‌ها

میرصادقی^۸ ← شب چراغ

میرصادقی^۹ ← شب‌های تماشا و گل زرد

میرصادقی^{۱۰} ← منتخب داستان‌های جمال میرصادقی

میرصادقی^{۱۱} ← نه آدمی نه صدایی

میرصادقی^{۱۲} ← هراس

میرصادقی^{۱۳} ← داستان‌های نو

مینوی^۱ ← داستان‌ها و قصه‌ها

مینوی^۲ ← نقد حال

مینوی^۳ ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

ناصرخسرو^۱ ← دیوان ناصرخسرو (به اهتمام مینوی و محقق)

ناصرخسرو^۲ ← سفرنامه ناصرخسرو

ناصرخسرو^۳ ← جامع الحکمتین

ناصرخسرو^۴ ← گزیده سفرنامه ناصرخسرو

ناصرخسرو^۵ ← ره آورد سفر

ناصرخسرو^۶ ← گزیده اشعار ناصرخسرو

ناصرخسرو^۷ ← وجه دین

ناصرخسرو^۸ ← دیوان ناصرخسرو (چاپ نگاه)

نجفی ← فرهنگ فارسی عامیانه (در کتاب نامه ۲)

نجم رازی^۱ ← مرصاد العباد

نجم رازی^۲ ← مرموزات اسدی در مزموارات داوودی

نخجوانی ← دستورالکاتب فی تعیین المراتب

نزاری قهستانی ← دیوان نزاری قهستانی

نزهت ← نزهة المجالس

نسفی ← کتاب الانسان الكامل

نسوی ← بازنامه

نسیمی ← زندگی و اشعار عمادالدین نسیمی

نصرآبادی ← تذکره نصرآبادی

نصرالله منشی ← ترجمه کلیل و دمنه

نطنزی ← نقاوة الآثار فی ذکر الاخبار در تاریخ صفویه

نظام السلطنه ← خاطرات و اسناد حسین قلی خان نظام السلطنه مافی

نظام الملک^۱ ← سیاست نامه

نظام الملک^۲ ← گزیده سیاست نامه

نظام الملک^۳ ← سیر الملوک (سیاست نامه)

نظامی^۱ ← مخزن الاسرار

نظامی^۲ ← لیلی و مجنون

نظامی^۳ ← خسرو و شیرین

نظامی^۴ ← هفت پیکر

نظامی^۵ ← گنجینه گنجوی

نظامی^۶ ← شرف نامه

نظامی^۸ ← اقبال نامه

نظامی باخرزی ← مقامات جامی

نظامی عروضی ← چهارمقاله

نقیسی ← نمونه هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

نورالله ← آشپزی دوره صفوی (کارنامه و ماده الحیاة)

واژه‌نامهک ← واژه‌نامهک (در کتاب‌نامه ۲)

واله اصفهانی ← خلد برین

وحشی ← دیوان وحشی بافقی

وراوینی ← مرزبان‌نامه

وطواط^۱ ← حدایق السحر فی دقایق الشعر

وطواط^۲ ← نامه‌های رشیدالدین وطواط

وفی ← در عمق صحنه

وقایع اتفاقیه ← وقایع اتفاقیه

هاتف ← دیوان هاتف اصفهانی (به‌اهتمام شاه‌رخ‌ی و علی‌دوست)

هاتف^۱ ← دیوان هاتف اصفهانی (به‌اهتمام وحید دست‌گردی)

هجویری ← کشف‌المحجوب (ابوالحسن...)

هدایت^۱ ← بوف کور

هدایت^۲ ← پروین دختر ساسان

هدایت^۳ ← حاجی آقا

هدایت^۴ ← زنده‌به‌گور

هدایت^۵ ← سه قطره خون

هدایت^۶ ← علویه‌خانم و ولنگاری

هدایت^۷ ← مازیار

هدایت^۸ ← مجموعه نوشته‌های پراکنده

هدایت^۹ ← سایه‌روشن

هدایت^{۱۰} ← سگ ول‌گرد

هدایت^{۱۱} ← توب مرواری

هدایت^{۱۲} ← نیرنگستان

یواقیت‌العلوم ← یواقیت‌العلوم و دراری‌النجوم*

* این فهرست، کتاب‌نامه ۱، و کتاب‌نامه ۲ به‌وسیلهٔ فراز حاجی‌فتحی و راحلهٔ استادی تنظیم شده‌است.

آ

آب 'āb (ا.) ۱. (شیمی) مایعی بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌مزه که در صفر درجهٔ سانتی‌گراد منجمد می‌شود و در صد درجهٔ سانتی‌گراد می‌جوشد و بسیاری از مواد را در خود حل می‌کند. ۲. توده‌ای بزرگ از مایع مزبور، مانند رود، استخر، دریاچه، دریا، و مانند آنها: کشتی بر روی آب در حرکت است. ۳. این هشت امیر عزم آب دجله کردند. (بیغمی ۷۷۹) ۴. مایعی که از سبزی‌ها: آبِ تره، آبِ سیب. ۵. مایعی که از تقطیر به‌دست می‌آید؛ عرق: آبِ بنفشه. نیز ← عرق (م. ۲). ۵. اشک: تا دخترش را از دور دید، آب از چشمش روان شد. ۶. در هجر تو گر چشم مرا آب روان است/ گو خون جگر ریز که معذور نمادست. (حافظ ۲۸) ۷. عرق بدن: با دیدن او از خجالت خیس آب شدم. ۸. دهن خشک و غرقه شده تن در آب/ از آن رنج و تابدن آفتاب. (فردوسی ۱۳۰/۵) ۹. منی: به‌وقت جماع آب نگذارد که در رجم زن شود. (بهرالوفاد ۲۳۳) ۱۰. (جانوری) مایع آمینوتیک. ← مایع مایع آمینوتیک. ۱۱. (قد.) (مجاز) آبرو؛ حیثیت؛ اعتبار: بشد آب گردان مازندران/ چو من دست بردم به گرزگران. (فردوسی ۱۷۶) ۱۲. (قد.) (مجاز) طراوت و لطافت: چراغ فکر را تابی نمادست/ ریاض شعر را آبی نمادست. (جامی ۷۴۶) ۱۳. شراب‌خورده و خوی‌کرده می‌روی به چمن/ که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت. (حافظ ۱۳)

آ 'ā (ح.، ا.) نخستین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پیش از «ا» (همزه). ۱. مرکب است از همخوان همزه (') و واکه یا (ā). ۲. در حساب ابجد مانند الف نمایندهٔ عدد «یک» است.

۳. سی باکلاه «آ» که برسر آن علامت مد (-) باشد؛ مق. «آ» بی‌کلاه.

۴. سی بی‌کلاه مق. «آ» باکلاه. ← «آ» بی‌کلاه. ۵. این نشانه در وسط یا آخر کلمه‌های فارسی می‌آید و آوانگار آن ā است.

۶. سی مدی «آ» بی‌کلاه →.

آ 'ā (شج.) (گفتگو) برای تأکید یا جلب‌توجه بیش‌تر مخاطب به‌کار می‌رود، یا نوعی تکیه کلام است؛ ها: بهت گفتم آ آگوش نکردی!

آ 'ā (مذ.، مخف.، آفا) [ا.، ص.] (گفتگو) آفا: آتی.

آ 'ā [فر.، ا.] (پزشکی) ← گروه گروه خونی آ.

۱. سی [ی] مثبت (پزشکی) ← گروه گروه خونی مثبت.

۲. سی [ی] منفی (پزشکی) ← گروه گروه خونی منفی.

آ [ā-y] (بهر. آمدن) ← آمدن.

۳. سی ورو (قد.) آمدن و رفتن: سنج است گیتی پُر از آی‌ورو/ کهن شد یکی دیگر آرند نو. (فردوسی ۳۰۶).

بی‌رنگی که خاصیت قلبایی دارد و از صاف کردن محلول آهک در آب به‌دست می‌آید.

□ ~ از ~ تکان نخوردن (نجنبیدن) (گفتگو) (مجاز) برقرار بودن آرامش و سکون: می‌خواست اوضاع را به‌هم بزنند، ولی آب از آب تکان نخورد. ○ خیال کرد محشر کبرا شده‌است، ولی باز آب از آب نجنبیده. (جمال‌زاده^۱ ۱۹)

□ ~ از چشم کسی دویدن (قد.) (مجاز) گریه کردنِ او: بوسه را پایکها می‌سوخت و آب از چشمش می‌دوید. (محمدبن‌منور^۱ ۳۵۳)

□ ~ از چشم کسی گرفتن (مجاز) او را به‌گریه انداختن: روضه‌خوان صدای خوبی داشت، آب از چشم همه حصار گرفته‌بود.

□ ~ از چک‌وچانه (چک‌وچوله، لب‌و‌لوچه، لک‌و‌لوچه) کسی سرازیر شدن (راه افتادن) (گفتگو) (مجاز) نمایان شدن آرزو و اشتیاق درونی او: هر دم نیشش به بناگوشش می‌رود و آب از چک‌وچوله‌اش سرازیر می‌شود. (شهری^۲ ۷۹/۲) ○ به‌قدری از آنها تعریف و توصیف می‌کند که... آب از لک‌و‌لوچه‌مان سرازیر می‌شود. (مسعود ۱۰۸)

□ ~ از دست کسی تچکیدن (گفتگو) (مجاز) بسیار خسیس و ممسک بودنِ او و چیزی به کسی ندادن: آب از دستش نمی‌چکد، نمی‌شود کمی از او گرفت. ○ آب از دستش نمی‌چکد. (شهری^۲ ۴۳۳/۴)

□ ~ از [گوشه] دهان (دهن) کسی سرازیر شدن (راه افتادن) (گفتگو) (مجاز) ○ آب از چک‌وچانه کسی سرازیر شدن →: با دیدن لباس‌های رنگارنگ، آب از گوشه دهانش سرازیر شد. □ ~ از دیده رفتن (قد.) (مجاز) شرم‌وحیا را کنار گذاشتن: آب از دیده رفته... پرده‌ری ورزیده تا به نه‌اوند کارش بالا گرفته. (زیدری ۷۶)

□ ~ از روی کسی بودن (قد.) (مجاز) خوار و خفیف کردنِ او: آب از روی همگنان پُرده... حال من پریشان‌حال به‌یک‌بارگی برهم زده. (زیدری ۲)

□ ~ از سر تیره بودن (قد.) (مجاز) نابه‌سامانی

۱۱. (قد.) (مجاز) زیبایی؛ شکوه؛ رونق: مخمور جام عشقم سالی بده شرابی/ پُر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی. (حافظ^۱ ۳۰۰) ۱۲. (قد.) (مجاز) جلا و درخشندگی: زینهار از دهان خندانش/ و آتش لعل و آب دندان. (سعدی^۳ ۵۳۲) ۱۳. (قد.) (مجاز) جوهر، استحکام، یا تیزی: نباید آتش منقل چنان تند باشد که آب درفش را گرفته، خراب پکند. (شهری^۴ ۶۵۷/۲) ○ و ز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد/ عمر عدو چو عمر حباب و شراب‌یاد. (مسعود سعد^۱ ۱۲۳) ۱۴. (قد.) ادرار: مرکبش به‌جای آب، خون بینداخت. (بینمی ۷۷۹) ۱۵. (قد.) دریاور قدام، یکی از چهار عنصر تشکیل‌دهنده جهان.

□ ~ (گفتگو) (مجاز) کاملاً آبکی و رقیق یا بی‌مزه: آتش آب بود، کسی لب نزد. □ ~ آتش‌رنگ (قد.) (مجاز) شراب: ... / در آب‌گون ساغر فکن آن آب آتش‌رنگ را. (خواجو ۱۷۹)

□ ~ آتش‌فام (قد.) (مجاز) شراب: خیز تا می‌خوریم و بنشاییم/ آتش دل به آب آتش‌فام. (خواجو ۴۵۸)

□ ~ آتش‌گون (قد.) (مجاز) شراب: ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتش‌گون که من/ در میان پختگان عشق او خام هنوز. (حافظ^۱ ۱۸۰)

□ ~ آتش‌مزاج (قد.) (مجاز) مشروب الکلی: از پیمودن آب آتش‌مزاج یعنی ودکا هم کوتاه نمی‌آمد. (مستوفی ۱۶۰/۲)

□ ~ آتشین (قد.) (مجاز) ۱. شراب: سالی گل‌چهره بده آب آتشین/ (بهار ۱۳۱۳) ۲. آه: دریای سینه‌موج زند آب آتشین/ (خاقانی ۲۴۷)

□ ~ آلوده آب ناپاک یا گل‌آلود، و به‌مجاز، وضع آشفته و نابه‌سامان. نیز ← □ از آب گل‌آلود ماهی گرفتن.

• ~ آوردن (مصل.) (پزشکی) ۱. مبتلا شدن چشم به بیماری آب‌مروارید یا آب‌سیاه. ۲. جمع شدن مایع در بعضی از جاهای بدن مثل زانو، شکم، و مانند آنها به‌سبب بیماری. □ ~ آهک (شیمی) محلول شفاف، بی‌بو، و

کردن: تمام خوبی‌هایی که برای این آدم ناسپاس انجام می‌دهی، آب الک کردن است. نیز ۵ آب در هاون کوبیدن.

۵ آب اماله (پزشکی) مایعی که برای رفع پیوست ازراه مخرج به بدن بیمار وارد می‌کنند. ۴. (گفتگو) (طنز) مایع آبکی و رقیق و بی‌مزه که اشتها را ازبین می‌برد: این‌که این‌قدر کم‌رنگ است، چایی است یا آب اماله؟

۵ آب انارین (پزشکی قدیم) آب انار شیرین و ترش که به‌عنوان دارو به‌کار می‌رفت. نیز ۵ آب انارین. • ۵ آب انداختن (مص.د.) ۱. جدا شدن آب از بعضی مواد خوراکی: ملست آب انداخته. ۲. (مص.د.) پُر کردن استخر، حوض، و مانند آنها از آب: دادم استخر را آب بیندازند. (۵ میرصادقی^۴ ۱۱۵)

۵ آب اندک (قد.) (قهه) ۵ آب قلیل ۵: شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک وضو می‌گرفت. مرا درخاطر آمد که: شیخ نمی‌داند که در این‌قدر آب، وضو جایز نیست. (جامی^۸ ۴۲۵)

۵ آب انگور (قد.) (مجاز) شراب: ماه آبان چو آب جوی بیست / آب انگور باید اندر دست. (مسعود سعد ۹۶۲)

۵ آب باتری (باطری) (نئی) آب باتری ۵. ۵ آب باروی کار آمدن (قد.) (مجاز) وضع مطلوب گذشته تجدید شدن: بلای ناگهان از ایشان دفع کرد و... آب باروی کار آمد. (جوینی^۱ ۸۴/۱) ۵ آب باریک (مجاز) آب باریکه ۵: چشم‌انداز زندگی استحکام بیش‌تری داشت، و این آب باریک درآمد در معرض احتمال قطع‌شدنی نبود. (۵ اسلامی‌ندوشن ۵۳) ۵ کی ز پیچ‌وناب می‌شد رشته جاتم گره / آب باریکی اگر می‌بود چون سوزن مرا. (صائب^۲ ۹۵)

۵ آب با (به) غوبال پیمودن (مجاز) ۵ آب در هاون کوبیدن ۵: افسوس که هرچه می‌کردند، آب به خریال پیمودن بود و آهن سرد کوفتن. (قاضی ۶۴۵)

۵ آب پو (به) آتش زدن (قد.) (مجاز) ۱. آرام کردن و تسکین دادن؛ شورش و شوق درون را کم

از مبدأ و منشأ بودن: آب از سر تیره است ای خیره‌خشم / پیش‌تر بنگر یکی بگشای چشم. (مولوی^۱ ۳۸۰/۲)

۵ آب از سرچشمه گل آلود بودن (گفتگو) (مجاز) نابه‌سامانی از مبدأ یا از مقامات بالا یا از مبدأ و منشأ کار بودن: با اخراج یک کارمند جزء کارها درست نمی‌شود، آب از سرچشمه گل آلود است.

۵ آب از سر کسی گذرانیدن (گذرانیدن) (گفتگو) (مجاز) او را به نهایت بی‌چارگی و بدبختی رساندن: روح او قلب ماهیت کرده، جوشش اخیر، آب... از سر او گذرانیده‌است. (مسعود ۵۷)

۵ آب از سر کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) به نهایت بی‌چارگی یا بدبختی و ناامیدی رسیدن او: یک دفعه خبردار می‌شود که آب از سرش گذشته‌است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۷۰) ۵ نکفتی بی‌وفا یاراکه دل‌داری کنی ما را / آلا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم. (سعدی^۴ ۵۰۴)

۵ آب از کمر [در] گذاشتن (قد.) (مجاز) در خطر قرار گرفتن: کنون کوش کاب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت. (سعدی^۲ ۳۲۲)

۵ آب از گریبان گذاشتن (قد.) (مجاز) آب از سر کسی گذاشتن ۵: پیش‌ازاین ترسیدی کز آب دامن تر شود / از گریبان چون گذشت آب این‌زمان اندیشه نیست. (اوحدی: دیوان ۱۴۷: فرهنگ‌نامه ۵/۱)

۵ آب از گلولی کسی پویدن (گفتگو) (مجاز) منافع، مزد، یا آسایش او را از میان بردن: دارد آب از گلولی تو می‌پزد که به دیگران کسک کند.

۵ آب از لب و لوجه (لک‌و لوجه) کسی سرازیر شدن (راه افتادن) (گفتگو) (مجاز) ۵ آب از چک و چانه کسی سرازیر شدن ۵.

۵ آب افتادن دهان (دهن) کسی ۵ دهان دهان کسی آب افتادن.

۵ آب افتادن میوه (گفتگو) نیم‌رس شدن آن؛ نزدیک شدن رسیدن آن: هلوها آب افتاده‌اند، به‌زودی آنها را می‌چینیم.

۵ آب الک کردن (گفتگو) (مجاز) کار بیهوده

□ سه بزم (شیمی) محلول بزم در آب که سرخ‌رنگ، ضد عفونی‌کننده، اکسیدکننده، و رنگ‌بر است و به عنوان معرف شیمیایی نیز مصرف می‌شود.

□ سه بستن به (در، توای) چیزی ۱. (گفتگو) آب ریختن به آن، یا آن را آبیاری کردن: زمین را با ماله صاف می‌کنند... آن وقت آب می‌پندند. (آل‌احمد^۱ ۵۰) ۲. (گفتگو) مجاز) خرج کردن آن در مدت کوتاهی: مقصود از این کار دو چیز بود، یکی خوش‌گذرانی، دیگری آب بستن به مال خدایم‌رز بابام. (دهخدا^۱ ۴۷/۲) ۳. (گفتگو) مجاز) با آوردن مطالب اضافی و قابل حذف، حجم مطلبی را اضافه کردن: به دو صفحه مطلب آب بسته‌اند و یک مقاله از آن ساخته‌اند. ۴. (قد.) مجاز) ویران کردن آن: نانی بر خوانچه خویش آن‌گه نهند که آب در بنیاد خانه صد بی‌گناه بپندند. (روایینی ۲۲۵)

□ سه بسته (قد.) مجاز) ۱. بیخ: جویش از آب بسته پرسیماب / ... (ابوالفرج رونی: لغت‌نامه^۲) ۲. پیاله شراب: زود آتش گداخته در آب بسته ریز / ... (ابن‌یمین ۲۴۱)

□ سه بقا (قد.) آب حیات →: خبر زلغی آب بقا کسی دارد / که هم‌چو خضر گرفتار عمر جاوید است. (صائب^۱ ۸۲۶)

□ سه به سه پرنیامدن (قد.) مجاز) آب از آب تکان نخوردن →: خون صدهزار صدیق بر خاک امتحان ریخته شد و آب به آب پرنیامد. (نجم‌رازی^۱ ۲۲۰)

□ سه به سه شدن (گفتگو) مجاز) ۱. تغییر مزاج پیدا کردن بر اثر رفتن از جایی به جایی؛ تغییر آب و هوا دادن: از وقتی به شمال رفته، آب به آب شده و دلش درد می‌کند. ۲. بهتر است تا هوا گرم نشده آب به آب بشوی و جایی بروی. (جمال‌زاده^۲ ۱۳۲) ۳. مردن: من فردا می‌روم مریض‌خانه می‌خواهم، شاید زیر عمل آب به آب شدم. کسی که از عمرش سن پابهمهر نگرفته! (← هدایت^۳ ۱۲۵)

□ سه به (در) آسیاب کسی ریختن (مجاز) به او

کردن یا از میان بردن: گر بر آتش نمی‌زنی آبی / آتشم در دل خراب مزن. (عطار^۵ ۵۳۲) ۲. خشم یا آشوبی را فرونشاندن: چنان‌که فرمان عالی بود، آبی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند. (بیهقی^۱ ۲۰۲)

□ سه بر آتش کسی ریختن (گفتگو) مجاز) آرام و ساکت کردن او؛ عصبانیت او را از بین بردن: چند قران... به این طلبکارها دادند و آبی بر آتش... آنها ریختند. (مستوفی ۱۹۴/۱)

□ سه بر آسمان [بر] انداختن (قد.) آب دهان به بیرون انداختن برای نشان دادن خشم و نفرت: پونصر بر آسمان آب برانداخت که «تا یک سر اسب و اشتر به کار است!» و اضطراب‌ها کرد. (بیهقی^۱ ۷۹۱)

□ سه بر جگر زدن (قد.) مجاز) کم کردن غم و ناراحتی: دیده گریان مگر بر جگر آبی زند / کاتش سودای او در دل شیدا گرفت. (عراقی: کلیات ۱۶۱: فرهنگ‌نامه ۸/۱)

□ سه بر جگر نمادند (قد.) مجاز) فقیر یا بدحال شدن: بر جگر آیم نمائد و در جمیم / یا همه زقوم پیام یا حمیم. (عطار^۶ ۱۴۱)

□ سه بر چیزی راندن (قد.) آب ریختن بر آن، و به مجاز، تپاه کردن آن: هرچه از کتب... حاصل کرده... در زیر زمین می‌کند و آب بر آن می‌راند. (محمدبن‌منور^۱ ۲۳)

□ سه برداشتن چیزی (حرفی، سخنی،...) (گفتگو) مجاز) ۱. زیان داشتن آن؛ پی‌آمد ناخوش آیند یا خطرناک داشتن آن: همه این قضایا آب برمی‌دارد... می‌شود همه این معاملات را... باطل اعلام کرد. (آل‌احمد^۶ ۲۶۶) ۲. قابل تعبیر و توجیه بودن حرف یا سخنی: به این سادگی‌ها نیست، این حرف‌ها خیلی آب برمی‌دارد.

□ سه [سی] بروی کار [باز] آوردن (قد.) مجاز) رونق گذشته را تجدید کردن: خواست که به استعانت و استغاثت... آبی بروی کار خود آزد. (آفسرای ۱۶۴) ۵ تا آبی بروی کار بازآورد آب از دیده رفته. (زبدری ۷۶)

□ ~ به روی کسی فروگشتن (فرو آمدن) (قد).
 (مجاز) گریه کردن او؛ اشک ریختن او: آب به روی عزیز شیخ فرومی گشت و همه جمع می گریستند.
 (محمد بن منور^۱ ۳۴۱) □ خلقی می گریستند، شیخ را آب به روی فرومی آمد. (جمال الدین ابوروح ۵۳)

□ ~ به (در) سوراخ (لانه) مورچه ریختن (گفتگو) (مجاز) غوغا و آشوب و هیاهو برپا کردن: این قدر آب به سوراخ مورچه نریز، بگذار مردم نفس راحتی بکشند.

□ ~ [را] به گِل آلودن (مجاز) اوضاع را آشفته کردن: مقدمه آشوبی فراهم می کند و آب را به گِل می آلود. (مخبر السلطنه ۳۶۰)

□ ~ به مجرای سابق برگشتن (مجاز) کارها به روال سابق ازر سر گرفته شدن: مستوفیان...، زحمت تجدید آنها را به نسق قدیم برعهده گرفتند... و آب به مجرای سابق برگشت. (مستوفی ۳۰/۲)

□ ~، بی (بدون) اجازه (اذن) کسی نخوردن (گفتگو) (مجاز) بدون اجازه او کاری نکردن؛ کاملاً مطیع او بودن: در این سفر، آب بدون اذن و امضای ایشان نمی خورم. (نظام السلطنه ۳۷۸/۲)

□ ~ به پاکِیِ بر (روی) دست کسی ریختن (گفتگو) (مجاز) او را به کلی ناامید کردن: قایم موشک بازی به آخر رسیده بود... آب پاکِی... روی دست حریف ریخت. (علوی^۴ ۱۱۷)

□ ~ پشت (قد). منی: نطفه... آب پشت است و مغز استخوان. (بیرونی ۳۷۹)

□ ~ پیراهن قیامت بر (به) سر کسی ریختن (مجاز) □ آب توبه بر سر کسی ریختن →: چندین و چند بار آب پیراهن قیامت به سر خاتم ریختم. (چهل تن^۴ ۱۹۱)

• ~ تاختن (مصلح). (قد). ادرار کردن: ز قلب آن چنان سوی دشمن پناخت/ که از هول او شیر تر آب تاخت. (رودکی^۱ ۵۴۱)

□ ~ قبلور (شیمی) تعداد مولکول های آب موجود در ساختار بلوری برخی ترکیب های شیمیایی مانند کاتکبود که پنج مولکول آب

کمک کردن و سبب رونق کار او شدن: با چاپ چنین مطالبی، آب به آسیاب دشمن می ریزند.

□ ~ [سی] به پوست انداختن (گفتگو) (مجاز) حال و وضع خود را بهتر کردن: کم... آبی به پوست انداخته یکی از دخترهای ولی عهد را به خانه آورد. (مستوفی ۵۲/۲)

□ ~ به جایی انداختن ریختن آب در آن: آب انداختن به حوض، آب انداختن به مزرعه.

□ ~ به جوی شدن (قد). (مجاز) سرو سامان گرفتن اوضاع: چو شه گفت کاحوال خود بازگویی/ بگویم که این آب چون شد به جوی. (نظامی^۸ ۷۵)

□ ~ به (در، توای) چیزی کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. وارد کردن ناخالصی در آن به منظور تقلب: آن قدر تو غسل آب کرد و به خورد مردم داد تا صاحب مال و منالی شد. ۲. طول و تفصیل دادن آن: به قدری آب به مسئله می کند که آدم از عمر خودش بیزار می شود. (مسعود ۱۰۴)

□ ~ به دست یزید (خرمله) افتادن (گفتگو) (مجاز) افتادن کارها به دست افراد تنگ نظر و بی رحم: خدا به دادمان برسد، آب به دست یزید افتاده. ۲ یزید خلیفه دوم اموی و خرمله از عوامل او در واقعه کربلا بود.

□ ~ به (بر) دهان (دهن) کسی آوردن (انداختن) (گفتگو) (مجاز) او را آرزومند و مشتاق کردن: با نقل این ابیات آب به دهان جوانان... پیاورم. (جمال زاده^۸ ۷) □ تعریفها می کردند که آب به دهان می انداخت. (جمال زاده^۹ ۲۱)

□ ~ [سی] به روی (بروی) کار آمدن (قد). (مجاز) تجدید شدن وضع مطلوب یا رونق گذشته: آخرین باد آفرین ای حیدر خنجرگذار/ کمد از تیغ تو آبی ملک را بر روی کار. (ابن یسین ۸۱)

□ ~ [سی] به روی کار آوردن (زدن، بزدن) (قد). (مجاز) رونق دادن به کار؛ آبرو و حیثیت کسب کردن: وقت است که آبی به روی کار آرم. (رواینی ۵۱۰) □ برخیز، به روی کارم آبی برزن/ کان آتش نهم مردم زنده شده است. (تذت ۵۰۷)

تبلور دارد.

○ **سے توبت آب مقدسی** که به خاک مزار پیامبر یا امامان آغشته شده و معمولاً آن را به دهان مرده یا بیمار در حال مرگ می ریزند، یا برای تبرک، چیزی را با آن می شویند: مردم شهر دست به کار غسل و کفن و دفن نویسنده فقیه بودند... از سر تا به پا در میان چند متر چلوازی که قبلاً با آب تربت شسته بودند، پیچیدند. (جمال زاده^۱ ۱۰) ○ این زن جوان نیست، من هم او را گرفته ام سِ پیچی چک و چانه ام را ببندد و آب تربت در حلقم بریزد. (← هدایت^۳ ۲۵)

○ **سے است نبود، نانت نبود، ... بیت چه بود؟** (گفتگو) (طنز) به کسی گفته می شود که بیهوده به کاری اقدام می کند و زیان می بیند، یا بی جهت برای خود دردسر درست می کند: تو این بی پولی آبت نبود، نانت نبود، مسافرت رفتنت چه بود؟

○ **سے توبه بر سر کسی ریختن** (مجاز) او (به ویژه روسپی) را توبه دادن به قصد این که دیگر مرتکب اعمال زشت نشود: آب توبه بر سر زن ریخته با او عروسی کند. (← مسعود^{۲۴}) ○ برای ازدواج با روسپی ها آنها را غسل می دادند سپس با آنها ازدواج می کردند.

○ **سے تویی دل کسی تکان نخوردن** (گفتگو) (مجاز) ○ آب در دل کسی تکان نخوردن →.

○ **سے جایی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) در آن جا ساکن بودن یا مدتی ماندن: آب اصفهان را خورده، با آن جا خوب آشناست.

○ **سے جو آبجو** →.

○ **سے جوی** (مجاز) چیز فراوان و کم ارزش: شراب، حکم آب جوی را پیدا کرده است. (جمال زاده^۸ ۲۶۷)

○ **سے جوی کسی روان بودن** (قد.) (مجاز) موفق بودن او: تا شما بر این چهار چیز باشید، آب جوی شما روان باشد. (محمد بن منور^۱ ۳۴۰)

○ **سے چشم** (قد.) (مجاز) آشک: آب چشم که بر او منت خاک در توست / زیر صدمت او خاک دری نیست که نیست. (حافظ^۱ ۵۲) ○ از آن آب چشم... همه گل...

بر رست. (بلعی^{۵۱})

○ **سے چشم دوانیدن** (قد.) (مجاز) گریه کردن: آب چشمی می دوام کار من این است و بس / نیک بخت آن کس که از دنبال کاری می رود. (امیر خسرو دیوان^{۲۱۰}: ۱۲/۱)

○ **سے چشم گرفتن** (مجاز) به گریه در آوردن: از آن روضه خوان هایی است که خوب آب چشم می گیرد.

○ **سے چیزی را کشیدن** (گفتگو) شیر و عصاره آن را گرفتن: همه آب این غذا را کشیدی، تفاله اش را برای من گذاشتی؟

○ **سے حرام** (قد.) (مجاز) شراب: ترسم که صرفه ای نترسد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما. (حافظ^۹)

○ **سے حمام تعارف کردن** (گفتگو) (مجاز) چیز بی ارزش به کسی دادن: آدم خسیسی است، به همه آب حمام تعارف می کند.

○ **سے حیات** بنابر روایت ها، چشمه ای در شمال زمین در ظلمات است و هر کس از آب آن بنوشد، جاودانه زنده می ماند؛ آب زندگانی؛ آب حیوان؛ آب خضر: آب حیات اگر فروشد فی المثل به آب روی، دانا نخرود. (سعدی^۲ ۱۱۲)

○ **سے حیوان** (قد.) ○ آب حیات ۴: ... / زینهار از آب حیوان عمر جاویدان نخواه. (صائب^۱ ۳۱۹۱) ○ ... /

چون خضر در ظلمت غم آب حیوان یافتند. (ابن یسین^{۴۷}) ○ **سے حیوان اسکندری** (قد.) ۹. ○ آب حیات →. ۲. (مجاز) شراب: نشینند شاهان به رامشگری / خورند آب حیوان اسکندری. (نظامی^۸ ۲۶۳)

○ **سے خرابات** (قد.) (مجاز) شراب: تا گردِ ریا کم شود از دامن سعدی / رختش همه در آب خرابات بر آید. (سعدی^{۷۸۸})

○ **سے خشک** (قد.) (مجاز) پیاله شراب: ... / در آب خشک می کرد آتش تر. (نظامی^۳ ۲۸۱)

○ **سے خضر** (قد.) ○ آب حیات →: انقاس عیسی از لب لعل لطیفه ای / آب خضر ز نوش لبانت کنایتی. (حافظ^۱ ۳۰۴)

○ **سے خنک** (سے خنک) خوردن (گفتگو) (طنز)

سختی و استحکام آن، که بیش تر در مورد فولاد انجام می شود. ^۱ در قدیم، فروبردن شمشیر و سرنیزه تخته، و مانند آنها در آب تا سخت و مقاوم شود: تیغ را آب دهی... سرخ گردد. (حاسب طبری ۲۱۰)

○ **سـ داشتـن** (گفتگو) (مجاز) فایده داشتن: اگر این مأموریت برای... ایران آب نداشت، برای... او نان داشت. (مستوفی ۱۱۰/۲)

□ **سـ [بی] در (بر) جگر نبودن** (نداشتن) (قد.) (مجاز) تاب و توان ازدست دادن یا نداشتن: ای دوست مریز آب رویم که مرا/ گر در جگر آب نیست، در دیده بسی ستا! (؟: زحمت ۵۸۳) ○ چون ندارم هیچ آبی بر جگر/ بی جگر نانیم ده خونم مغور. (عطار^۳ ۱۱۵)

□ **سـ [بی] در جوی کسی بودن** (قد.) (مجاز) بخت و اقبال داشتن او؛ قدر و منزلت داشتن او: آب در جوی من است و وقت ناز/ ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟ (مولوی^۱ ۵۴۸/۳)

□ **سـ در جوی کسی راندن** (قد.) (مجاز) او را به مراد رساندن؛ موفق و خوش بخت کردن او: راند حق این آب را در جوی تو/ آفرین بر دست و بر بازوی تو. (مولوی^۱ ۸۴/۱)

□ **سـ در جوی کسی نماندن** (گفتگو) (مجاز) قدرت، اعتبار، و رونق گذشته را ازدست دادن او: از وقتی که آبی در جویش نمانده، دیگر کسی به او اهمیت نمی دهد.

□ **سـ در [تو] (به) دل کسی تکان نخوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. آسوده خاطر و بی تشویش بودن او: سقف ریخت، اما آب تو دلش تکان نخورد. ○ مدام پایش روی ترمز. آب توی دلمان تکان نخورد. (آل احمد^۲ ۲۴۸) ○ مثل پروانه دورتان می گردم که آب تو دلتان تکان نخورد. (ـ هدايت^۶ ۱۰۶) ۲. آهسته و کند کار کردن او: آب در دلش تکان نمی خورد، این جوری نمی تواند کاری انجام دهد.

□ **سـ در دهان آمدن** (آوردن) (قد.) (مجاز) مشتاق و آرزومند چیزی شدن: به خون خوردن چنان دل عادت می دارد که جام می/ به دست هر که دید، از

(مجاز) ۱. به زندان رفتن؛ در زندان بودن: هر که صداش در پیاید، می فرستمش یک مدتی آب خنک بخورد. (میرصادقی^۲ ۱۸۲) ۲. مقیم جایی بد آب و هوا بودن: در دهات یکی از شهرهای کویری آب خنک می خورد.

● **سـ خوردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار آسان: مرد ذوق زده گفت: الآن، الآن درست کنی، می توانی؟ - چرا نمی توانم، آب خوردن است. (ـ میرصادقی^۲ ۲۲۰-۲۲۱) نیز سـ آب □ مثل آب خوردن.

□ **سـ خوردن از جایی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) ناشی شدن از آن؛ سرچشمه گرفتن از آن: باید دید این قضیه از کجا آب می خورد. (جمال زاده^۲ ۱۴۶)

□ **سـ خوردن چیزی برای کسی** (گفتگو) (مجاز) ۱. هزینه برداشتن آن برای او: ساختن این خانه چه قدر برایتان آب می خورد؟ ۲. برای او باعث زحمت و دردسر شدن؛ برای او ایجاد مشکل کردن: این حرف برای شما خیلی آب می خورد. ○ می امروز فردا نکتید، برایتان خیلی آب می خورد. (ـ میرصادقی^۲ ۳۰۵)

□ **سـ خوش (راحت، خنک) از گلوی کسی پایین رفتن** (گفتگو) (مجاز) زندگی را به آرامش و بدون دردسر گذراندن: با این اخلاق بدش نمی گذارد آب خوش از گلویم پایین برود. ○ آلاهی که آب خوش از گلویشان پایین نرود. (ـ محمود^۲ ۲۳۶) ○ آب راحت از گلویم پایین نمی رود. (جمال زاده^۲ ۱۲۱) ○ جایی نشان بده که آنجا آب خنک از گلویمان پایین برود. (ـ هدايت^۶ ۱۰۶)

○ **سـ دادن** (مص.م.) ۱. آبیاری کردن؛ آب پای گیاهان ریختن: کشت کنی و تخم پاشی و آب دهی. (جمال زاده^۲ ۱۸۶) ○ این کشت را به دست خداوند گو سپندان اندر نهی... آن را زراعت کند و آب دهد. (بلغمی^۲ ۴۱۳) ۲. (مص.م.) پس دادن و نم دادن مایع از ظرف، لوله، و مانند آنها: رادیاتور آب می دهد. ○ دیوار آب می دهد. ۳. (مص.م.) (مواد) گرم کردن فلز تا دمای معین، سپس سرد کردن سریع آن در آب، روغن، یا هوا برای افزایش

۱۴۶) بی‌علم، دین همی چه طمع داری؟ / در هاون، آب
خهره چرا سایی؟ (ناصر خسرو^۸ ۴۳۵)

• سه دریا به غربال پیمودن (قد.) (مجاز) به کار
محال و ناممکن اقدام کردن: شمای از فضایل و
منائب آن دریای بی‌کران فضیلت را در این مختصر
گنجتپدن از مقوله آب دریا را به غربال پیمودن است.
(شوشتی ۱۰۹)

• سه [به] دست کسی بودن، زمین گذاشتن
(گفتگی) (مجاز) به سرعت ترک کردن هر کاری،
هرچند مهم: آب دست است، زمین بگذار و بیا.

• سه دعا آبی که دعا خوانده و بر آن دمیده‌اند
و معمولاً آن را برای شفای بیمار به او
می‌دهند: آب دعا حلقش می‌کردند و حالش کم‌کم جا
می‌آمد. (چهل تن^۱ ۸۲)

• سه دهان (دهن) بزاق →.

• سه دهان (دهن) کسی خشکیدن (مجاز) آب
در دهان کسی خشکیدن →.

• سه دهان (دهن) کسی سرازیر شدن (گفتگی)
(مجاز) آب از دهان کسی سرازیر شدن →.

• سه دیدن (مصل.) ۱. در معرض آب قرار
گرفتن یا خیس شدن: پارچه‌ها آب دیده بودند و لک
شده بودند. ۲. (قد.) آب کشیدن (م. ۳) →: ... /
بس که سهراب است شمشیر تو زخم آب دید. (کلیم:
لفت‌نامه^۲)

• سه دیده (قد.) (مجاز) اشک: از آب دیده صذره
طوفان نوح دیدم / ... (حافظ^۱ ۲۰۹)

• سه دیزی را زیاد کردن (گفتگی) (مجاز)
مختصر چیزی به غذا افزودن و خودمانی از
مهمان پذیرایی کردن: اگر نهار بماند، فقط آب
دیزی را زیاد می‌کنیم، زحمتی برای ما ندارد. ۵
تعارفی برای نشان دادن این‌که حضور
مهمان باعث دردسر صاحب‌خانه نمی‌شود.
• سه را سه کشیدن (گفتگی) (مجاز) وسواس
داشتن: بیش‌ازحد برای تمیزی این خانه زحمت
می‌کشی، نکند آب را هم آب می‌کشی.

• سه را با [قاشق و] چنگال خوردن (گفتگی) (طنز)

شوق آتش در دهان آمد. (کلیم ۲۰۷) به خون دشمن وی
تیغ او چنان تشنه‌ست / که از حکایت آن آب در دهان آرد.

(کمال اسماعیل: دیوان ۸۱: فرهنگ‌نامه ۱۷/۱)

• سه در دهان (دهن) کسی خشکیدن (خشک
شدن) (مجاز) ۱. به شدت ترسیدن او: از بیم
جان آب در دهانش بخشکید و کم ماند که از سر سودای
یوست درگذرد. (میرزا حبیب ۳۸) ۲. حیرت
کردن او: مات و میبهرت شدن او: این دختر با
این همه حجب و حیا... مضمون‌هایی به ناف انسان می‌بندد
که آب در دهن آدم خشک می‌شود. (جمال‌زاده^۳ ۵۵)

• سه درووی کار آوردن (قد.) (مجاز)
سروسامان دادن اوضاع: بیاسالی امشب به می‌کن
شتاب / که با دردسروا جب آمد گلاب - میی کاب درووی
کار آوزد / نه آن می که در سر غمار آوزد. (نظامی^۴
۴۱۸)

• سه درویر گاه (قد.) (مجاز) حيله و نیرنگ: ز
گفت سپاوش بخندید شاه / نه آگاه بُد ز آب درویر گاه.
(فردوسی^۱ ۲۰/۳) نیز ← آب‌زیرگاه.

• سه در شیر کردن (داشتن) (قد.) (مجاز) ۱.
خلوص چیزی را از بین بردن: آب در شیر خود
مکن ز چراغ / در سراماتاب اگر داری. (صائب^۲ ۷۸۲)
۲. حيله و نیرنگ ورزیدن: در روزگار دیدم، از
راستی نشان نیست / صبحش که صادق آمد در شیر آب
دارد. (کلیم ۲۱۳)

• سه در غریبال (قد.) (مجاز) کار بیهوده و لغو:
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / به گوش مردم
نادان و آب در غریبال. (سعدی^۳ ۷۱۳)

• سه در [توئی] گوش کسی کردن (گفتگی)
(مجاز) اغفال کردن او و سوءاستفاده کردن از
او: آب تو گوش این مردم بی‌چاره می‌کنید... پولش
را گرفته، می‌خورید. (جمال‌زاده^۱ ۳۷۴)

• سه در (به) هاون کوبیدن (ساییدن) (مجاز) کار
بیهوده کردن: نیکی در حق فرومایگان، آب در هاون
کوبیدن است. (قاضی ۲۱۶) گفتیم چو تو بردی سبق اندر
خوبی / بگزیدمت از دوکون در معیوبی - آواز آمد کای
همه در معیوبی / بیهوده چرا آب به هاون کوبی؟ (عطار^۲

آشامیدن، باشد.

◻ **سِ رِیخته** (گفتگو) (مجاز) عمل یا حادثه زیان‌باری که واقع شده و نمی‌توان از آن جلوگیری کرد، یا آن را جبران کرد: آبی است ریخته، از تو کاری بر نمی‌آید.

• **سِ زدن** (مصدر، مصدر) ۱. شستن: برو صورت را آب بزن، بعد بیا سر کلاس. ۲. آب پاشیدن؛ آب‌پاشی کردن: آب زنید راه راه، هین که نگار می‌رسد/ مژده دهید یاغ راه، بوی بهار می‌رسد. (مولوی ۱۵/۲) ◻ دوکاتی بودی، آن را آب زدندی و بڑقتندی و فرش افکندندی. (محمد بن منور^۱ ۷۹)

◻ **سِ زو** ◻ **آب طلا** →: به آب زر این نکته باید نوشت/... (نظامی^۲ ۲۴۹)

◻ **سِ زمزم** ۱. آب چاهی که در نزدیکی کعبه است: ز عشقت برنگردم من تو دانی/ که تشنه ز آب زمزم برنگردد. (مجیر بیلقانی: دیوان ۲۱۷: فرهنگ‌نامه ۲۴/۱) ۲. (مجاز) هر چیز خالص و پاک: میوه است، آب زمزم که نیست، باید بشویی و بخوری.

◻ **سِ زندگی** ◻ **آب حیات** →: مرگ بی‌منت، گوارتر از آب زندگی‌ست/... (صائب^۱ ۳۱۹۱)

◻ **سِ زیپو** (گفتگو) (طنز) (مجاز) آب زیپو →.

◻ **سِ [سی] زیر (به، به‌زیر) پوست کسی رفتن** (آمدن، افتادن، دویدن) (گفتگو) (مجاز) ۱. سرحال آمدن و چاق شدن او: بر خود می‌بالید و آبی به پوستش رفته‌بود و رنگ‌ورویی باز کرده‌بود. (شهری^۱ ۲۴۴) ◻ آب‌وهوای سربازخانه بهت ساخته ملشاه‌الله، آبی به پوست افتاده. (مسعود ۸۸) ۲. ثروت مند شدن و به رفاه رسیدن او: کاروبارش خوب است، آب زیر پوستش رفته. ◻ آیا بهتر نیست... همین‌که آبی به‌زیر پوست آمد به‌فکر دیگران نبینی؟ (جمال‌زاده^۱ ۱۹۹)

◻ **سِ زیو زمینی** (علوم‌زمین) آب زیر سطح زمین که در درزها و حفره‌های سنگ‌های متخلخل جمع می‌شود و می‌توان آن را با حفر چاه و قنات بیرون کشید، یا به‌صورت چشمه از آن استفاده کرد.

(مجاز) خود را بیش‌ازاندازه مبادی‌آداب جلوه دادن یا افاده داشتن: او که آب را هم با قشق و چنگال می‌خورد، چه‌طور حاضر می‌شود که در قهوه‌خانه غذا بخورد؟

◻ **سِ را زیو هفت طبقه زمین دیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار زرنگ و هوش‌یار بودن: آب را زیر هفت طبقه زمین می‌بیند، چه‌طور متوجه این کار نشد؟ ◻ **سِ را گره زدن** (گفتگو) (مجاز) زرنگ یا حقه‌باز بودن: نمی‌دانی چه آدمی است، آب را گره می‌زند.

◻ **سِ رَز** (قد.) (مجاز) شراب: ای ندیده ز آب رَز هستی/ تا کی آخر ز عشق رَز مستی؟ (سنایی^۱ ۱۱۴)

• **سِ رفتن** (مصدر) ۱. کوتاه، جمع، یا تنگ شدن (پارچه و لباس بر اثر شسته شدن): پارچه... آهارش زیاد است، آب می‌رود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ◻ قبا و شلوار او آب رفته، کوتاه‌تر گردیده‌بودند. (شهری^۱ ۳۵۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) لاغر و تکیده شدن: بر اثر بیماری آب رفته.

◻ **سِ رفته باز به جوی** [آمدن] (مجاز) تجدید شدن وضع مطلوب گذشته: از ترس این‌که مبادا آب رفته‌ام باز به جوی آید، تا از اندرون بیرونم نکرد، نیارامید. (میرزا حبیب ۵۴۰)

◻ **سِ رفته به جوی** [باز آمدن] (مجاز) تجدید شدن وضع مطلوب گذشته: منت ایزد را که آب رفته باز آمد به جو/ و آمد از هر گل‌بنی بیرون به‌جای گل گلاب. (محتشم ۲۲۳)

◻ **سِ رفته [را] به جوی** [باز آوردن] (مجاز) تجدید کردن وضع مطلوب گذشته: اگر تلاش کنی، شاید بتوانی آب رفته را به جوی بازآوری.

◻ **[مثل] سِ روی آتش** (گفتگو) (مجاز) آرام‌کننده و تسکین‌دهنده: این قرص، آب روی آتش است، سردردت را از بین می‌برد. ◻ حرف‌های مثل آب رو آتش بود، دیگر ناراحت نیست.

◻ **سِ روی آتش ریختن** (مجاز) ◻ **آب بر آتش زدن** →.

◻ **سِ ریخت و پاش** (گفتگو) (مجاز) آبی که مخصوص شست‌وشو و دیگر مصارف، جز

نامرغوب): تصدیق صدور کتابها از قرار سه ریال در بازار، فوری آب شده است. (← مسمود ۸۶)

○ ~ شدن از خجالت (شرم) (مجاز) بسیار خجالت کشیدن: جلو همه دعوايش کرد، از خجالت آب شد. ○ چنین داد پاسخ به افراسیاب/ که آختی بیاید شد از شرم، آب. (فردوسی ۲۴۸)

○ ~ شدن [و] به زمین (فرو رفتن) (گفتگو) (مجاز) ناپدید شدن: آخر شب جواد گم شد، هرچه عقیش گشتم آب شده بود به زمین رفته بود. (← شهری ۱ ۲۳۹)

○ ~ طلا گرَد طلاي حل شده در آب که در نوشتن نسخه های نفیس یا سرعنوان ها، و مانند آنها به کار می رفته است.

○ ~ عَنَب (قد). (مجاز) شراب: ... / از عشق او من گشته مست، او مست بُد، ز آب عنب. (سنایی ۳ ۷۳)

○ ~ غریبال کردن (مجاز) ○ آب الک کردن →. ○ ~ فرو کردن (قد). آب ریختن: این جا بر آن ست غسل اسلام حقیقی کند و در وقت آب فرو کردن بگوید: خداوند تن مرا که به دست من بود به آب پاک کردم. (نجم رازی ۲۷۶)

○ ~ فسوده (قد). یخ یا تگرگ، و به مجاز، شیشه یا ساغر شیشه ای: آن آتش مذاب در آب فسوده ریز/ ... (خواجو ۷۴۹) ○ بی یاد مبارک تو در دست ملوک/ در آب فسوده آتش ناب مباد. (انوری ۱ ۹۶۸)

○ ~ فلز (مواد) لایه ای نازک و چسبنده از فلز که بر سطح جسم می نشانند.

○ ~ قَرّاح (قد). آب خالص و صاف و پاکیزه: تا قرش ها را... به آب قراح کُر نمی داد، خواب و آرام نداشت. (جمالزاده ۱۶ ۹۳)

○ ~ قَلَب (دل) خود را خوردن (گفتگو) (مجاز) به نسبت نیت قلبی خود، روزگار و احوال خوب یا بد داشتن: آدم خوبی است، روزگار خوبی هم دارد، آب قلب خودش را می خورد.

○ ~ قَلیل (نقه) آبی که از کُر کمتر باشد؛ مقَر. آب کُر.

○ ~ زیر گاه (مجاز) آب زیر گاه →. با میهان آب زیر گاه میاش/ تات بی آب تر ز که نکند. (خاقانی ۸۶۱)

○ ~ زیر کسی انداختن (سُر دادن) (گفتگو) (مجاز) او را به توطئه و تزویر از جایی بلند کردن، یا موقعیت او را متزلزل کردن: شاه زمان زیر فخرالحاجیه آب سُرداد. (چهل تن ۳ ۱۹۰)

○ ~ زُاول (شیمی) محلول هیپوکلریت سدیم و کلرید سدیم در آب که برای رنگ بری و گندزدایی به کار می رود.

○ ~ سبز (پزشکی) ○ آب سیاه →.

○ ~ سبک (شیمی) آبی که نمک کمی دارد و صابون در آن به خوبی کف می کند؛ آب نرم.

○ ~ سخت (شیمی) آبی که بیش از حد معمول نمک های کلسیم و منیزیم دارد و صابون در آن کف نمی کند.

○ ~ سفت کردن (گفتگو) (مجاز) به کار بیهوده پرداختن: - چه کار می کنی؟ - هیچ، آب سفت می کنم!

○ ~ سفید (پزشکی) آب مروارید →.

○ ~ سنگین (شیمی) آبی که از دو اتم دوتریم و یک اتم اکسیژن تشکیل شده است و به عنوان خنک کننده در بعضی از نیروگاه های هسته ای مصرف می شود.

○ ~ سیاه (پزشکی) بیماری افزایش فشار مایع درون کُرّه چشم که ممکن است منجر به آسیب دیدن عروق و اعصاب چشم و کوری شود؛ گلوکوم.

● ~ شدن (مصلد). ۱. تبدیل شدن جسمی جامد به مایع؛ ذوب شدن: یخ بر اثر حرارت آب می شود. ○ ... از موم ساخته شده و چیزی نمانده که آب شود. (علوی ۱ ۴۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) از شدت

هیجان، اضطراب، درد و رنج، یا غم و غصه تحلیل رفتن و لاغر شدن: از غصه دوری پسرش آب شده. ○ چرا معطل می کنید، دارم آب می شوم، ذره ذره آب می شوم. (← الاهی: شکوفای ۸۵) ○ از بس غصه می خورد، نصفه شده، دارد آب می شود. (چهل تن ۲ ۴۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) فروخته شدن (معمولاً جنس

• سه قند آب قند -

• سه گز (قه) آبی که اگر آن را در ظرفی بریزند، از جهت طول و عرض و ارتفاع از سه وجب و نیم کمتر نباشد؛ مق. آب قلیل.

• سه کردن (مص.م.) ۱. جسم جامدی را به وسیله حرارت به صورت مایع و گداخته درآوردن؛ در کارخانه ذوب آهن، سنگ آهن را آب می کنند. ۲. ولی نه حبیب عقیده اش این بود که آتش، یه چشم گرگ را آب می کند. (هدایت ۲۶^۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) لاغر و تکیده کردن؛ به تحلیل بردن؛ این بلای بی درمان عشق، تمام گوشت بدن تو را آب کرده است. (جمال زاده ۹۳^۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) فروختن، یا چیزی کم ارزش یا بی رونق را با زیرکی فروختن؛ باید یک چوری ملک و املاک را آب می کردم. (گلشیری ۷۹^۳) ۴. از آب پُر کردن، یا آب ریختن درون جایی (چیزی)؛ سماور را آب کرد. ۵. حوض را آب کرد. ۶. آب پاش را آب کرد. (پارسی پور ۲۹۸)

• سه کسی از (ز) سر قیره بودن (قد.) (مجاز) ریشه داشتن نابه سامانی و آشفتگی وضع او؛ نابه سامانی او از مبدأ و منشأ بودن؛ مرا گویی که آب از کار بردی / نژدم خود، ز سر تیره ست آبم. (فتوحی مروزی: دهخدا ۲۴)

• سه کسی با دیگری به (در، تو) یک جوی یافتن (گفتگو) (مجاز) هم فکر و هم سلیقه بودن؛ با هم سازش داشتن؛ با دو تن از هم کلاسی ها آم به یک جوی نمی رفت. (میر صادقی ۳۰^۳) ۵. آبهان در کمال خوبی در یک جوی می رود. (جمال زاده ۲۷/۱)

• سه کسی قیره شدن (قد.) (مجاز) آشفته و نابه سامان شدن وضع او؛ طاهر از چشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد. (بیهقی ۵۷۱)

• سه کسی را قیره کردن (قد.) (مجاز) آزار دادن یا سرکوب کردن او؛ از ایران ندارد کسی تاب اوی / مگر تو که تیره کنی آب اوی. (فردوسی ۴۰۷^۳)

• سه کسی (چیزی) را ریختن (بودن) (قد.)

(مجاز) او (آن) را از اهمیت انداختن و بی اعتبار کردن؛ بی آبرو و تحقیر کردن او؛ هر چند بردی آم روی از درت نتالم / جور از حبیب خوش تر کز مدعی رعایت. (حافظ ۶۶^۱) ۵. حصیری آب این کار پاک بریخت. (بیهقی ۲۰۰^۱)

• سه کشیدن (مص.م.) ۱. شستن چیزی که به مواد پاک کننده آغشته شده، تا اثر مواد از بین برود؛ لباس ها را صابون زد و آب کشید. ۲. (قه) شستن چیزی با آب، به طوری که از جهت شرعی «پاک» و مبرا از نجاست شود؛ تطهیر شرعی کردن؛ اعیان کیوده دیگر به قدر کافی بوی تجدد به بینی شان خورده بود که استکان او را آب نکشند. (اسلامی ندوشن ۱۴۹^۱) ۳. (مص.م.) (گفتگو) چرکی شدن زخم به علت آلودگی یا شستن با آب؛ زخم آب کشیده، به این زودی ها خوب نمی شود. ۴. جریان آب را از طریق لوله ها به جایی رساندن؛ برای این روستا هنوز آب نکشیده اند. ۵. حمل کردن یا روان کردن آب از جایی به جایی؛ در قصبه ای آتش افتاده بود و می سوخت، اهل شهر به آب کشیدن مشغول شدند. (مولوی ۷۷^۴)

• سه کفن کسی خشک نشدن (گفتگو) (مجاز) زمان زیادی از مرگ او نگذشتن؛ هنوز آب کفن پدرشان خشک نشده، دارند سر ارث و میراث با هم دعوا می کنند. ۶. یک شوهر دیگر برای خودت پیدا کن... = انگشت نمای همه اهل آبادی می شوم... هنوز آب کفن شوهرم خشک نشده. (شاملو ۲۴)

• سه گمر (گفتگو) منی: مردکه بی حیا! همین می خواستی آب کمرت را تو دل دختر من خالی بکنی؟ (هدایت ۱۹^۶)

• سه گرفتن (مص.م.) ۱. تمیز کردن؛ شستن؛ حمامت که تمام شد، وان را آب بگیر. ۲. (گفتگو) (ساختمان) مخلوط کردن بعضی مصالح ساختمانی مانند گچ و سیمان با آب؛ اولین بار بود که آن همه گچ، آب می گرفت. (درویشیان ۴۲^۳) ۳. (مص.م.) (قد.) پُر از آب شدن؛ خدای عزوجل باران فرستاد از آسمان و چشمه و کاریزها و رودها آب گرفت.

(بلعی ۶۶۰)

۵ ~ گرفتن روی چیزی (گفتگو) آب ریختن روی آن: آب بگیر روی سرم.

۵ ~ گرم ۱. (علوم زمین) چشمه‌ای که آب آن گرم است و ممکن است حاوی مواد معدنی باشد. ۲. (قد.) (مجاز) اشک: هم ریخت از دیدگان آب گرم / همی مویه کردش به آوای نرم. (فردوسی ۳۰۹/۶)

۵ ~ گل آلود (گفتگو) (مجاز) وضع آشفته: پیش‌تر درآمدشان حاصل همین آب گل آلود است. (میرصادقی ۱۵۹)

۵ ~ گوگرد (علوم زمین) آب چشمه‌ای که ترکیب‌های گوگردی دارد و برای معالجه بعضی امراض پوستی مفید است.

۵ ~ گوهر (قد.) (پزشکی) آب مروارید →.

۵ ~ لا باراک (شیمی) محلول هیپوکلریت پتاسیم و کلرید پتاسیم در آب که برای رنگ‌بری و گندزدایی به کار می‌رود.

۵ ~ مرد منی: آب مرد اندر رحم زن افتد. (عنصرالمعالی ۱۸۷)

۵ ~ مروارید (پزشکی) آب مروارید →.

۵ ~ مضاف (نقه) آب آمیخته با مواد خارجی، یا آبی که از گیاهی یا میوه‌ای گرفته باشند، مانند آب گل آلود؛ مقه. آب مطلق.

۵ ~ مطلق (نقه) آبی که به مواد خارجی آمیخته نباشد یا از گیاه یا میوه‌ای گرفته نشده باشد، مانند آب چشمه؛ مقه. آب مضاف.

۵ ~ معدنی (علوم زمین) آب معدنی →.

۵ ~ مقطر (شیمی) آب مقطر →.

۵ ~ نخاع (جانوری) مایع مغزی-نخاعی. مایع مایع مغزی-نخاعی.

۵ ~ نرم (شیمی) آب سبک →.

۵ ~ نشاط (قد.) شراب: به گل‌برگ برزد گلاب نشاط / بکشت آتش هم به آب نشاط. (خواجی: همای و همایون ۲۱۷: فرهنگ‌نامه ۳۴/۱)

۵ ~ نیشان آب باران در ماه نیشان. ۸ قدا به

آن اثر شفابخشی نسبت می‌دادند: دعایش را نوشته‌ام و خودم آن را در آب نیشان شستم. (آل احمد ۱۸)

۵ ~ و آتش (مجاز) ضد هم: این دو نفر نمی‌توانند باهم کنار بیایند، آب و آتش‌اند.

۵ ~ و آتش (گفتگو) (مجاز) خوردنی‌های پخته: آن قدر آب و آتش خورده‌ام، هوس غذای سرد کرده‌ام.

۵ ~ و قاق (مجاز) ۱. شادابی؛ رونق و جلا: این گل‌ها... از لحاظ رنگ و آب و قاق باهم رقابت و هم‌چینی می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۷ ۵۲) ۵ آب در دیده

آینه خورشید آرد / آب و قاقی که در آن صبح‌چین می‌باشد. (کلیم ۱۶۵) ۲. (گفتگو) حالتی خاص در بیان برای جلب شنونده و تأثیر در او؛ طول و تفصیل؛ شرح و بسط (در کلام): با این آب و قاق او را مه‌لجم و قاتل می‌خوانند. (فروغی ۱۳۳)

۳. (گفتگو) علاقه و حالت خاص یا شدت: با آب و قاق تمام، این ابیات را به آواز بلند خواند. (جمال‌زاده ۲ ۳۴) ۵ اسم کتاب... را با آب و قاق مخصوصی به زبان می‌آوردند. (علوی ۲ ۹۹)

۵ ~ و قاق دادن (مجاز) ۱. باطراوت و شاداب کردن: آسمان از ستارگان روشن تاب‌ناک شده بود و باران شب دوشین به آن آب و قاقی تازه داده. (میرزا حبیب ۴۱۳) ۲. طول و تفصیل دادن: خوراک خوبی بود برای روزنامه‌ها، نمی‌دانی چه آب و قاق می‌دادند. (میرصادقی ۱۵۱)

۵ ~ و جارو [ب] آب‌پاشی و جارو کردن: مقبره کمتر آب و جارو می‌بیند. (جمال‌زاده ۱ ۳۸) ۵ آب و جاروی اتاق‌ها با یک فراش جور درنی‌آمد. (آل احمد ۳۵)

۵ ~ و جارو [ب] شدن آب‌پاشی و جارو شدن: بایستی هر روز... صحن باغچه آب و جارو شده باشد. (جمال‌زاده ۱۱۳)

۵ ~ و جارو [ب] کردن ۵ آب و جارو →: آشپزخانه را آب و جارو کرد. (هدایت ۱۰۰)

۵ ~ و جاه (قد.) آبرو، حیثیت، و مقام: آب و جاه او به یک‌بارگی تباہ شود. (بیہقی ۲۰۴)

◻ **سـونان** (گفتگو) (مجاز) وسیلهٔ معاش و گذران زندگی: از زیر سنگ هم شده پول آبونان به دست می‌آورد. (جمال‌زاده ۱۴/۲۲)

◻ **سـوهوا** ۱. (علوم‌زمین) وضع کلی هوا از نظر دما، بارندگی، باد، و مانند آنها در هر منطقه. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که در جایی افرادی خوش‌قیافه و خوش‌لباس از جنس مخالف حضور داشته باشند: مهمانی خوبی بود، آب‌وهوای خوبی هم داشت. ◻ از آب‌وهوا خبری نبود.

◻ **سـها از آسیاب** [ها] **افتادن** (ریختن، فرونشستن) (گفتگو) (مجاز) خوابیدن سروسدای حادثه‌ای و برگشتن وضع به حال عادی: بگذارم چند روز آب‌ها از آسیاب‌ها بریزد. (← شهری ۱/۲۵۶) ◻ طولی نکشید که آب‌ها از آسیاب افتاد. (جمال‌زاده ۶/۲۲۵) ◻ طولی نکشید آب‌ها از آسیاب فرونشست. (جمال‌زاده ۱۱/۴۴)

◻ **سـهای آزاد** مسیرهای آبی که به دریاهای آزاد راه دارد و کشتی‌ها بدون مانع در آن رفت‌وآمد می‌کنند.

◻ **سـهای بین‌المللی** ◻ آب‌های آزاد . ♣

◻ **سـی از کسی** (چیزی) گرم نشدن (گفتگو) (مجاز) فایده و کمکی از او (آن) نرسیدن و بی‌جا بودن توقع کمک و فایده از او (آن): از نشستن در گوشهٔ این اتاق و عزا گرفتن هم که آبی گرم نمی‌شود. (جمال‌زاده ۳/۱۷۶) ◻ فلاکشان قطعی است و آبی از آنها گرم نمی‌شود. (مسعود ۲۹)

◻ **سـی با کسی گرم کردن** (گفتگو) (مجاز) با او رفیق شدن؛ با او رابطهٔ عاشقانه داشتن: می‌خواهد آبی با او گرم کند.

◻ **سـی گرم کردن** (گفتگو) (مجاز) کار مفیدی انجام دادن: با این بیانات حکیمانه و این چاره‌جویی‌های عالمانه نمی‌توان آبی گرم کرد. (جمال‌زاده ۱/۲۳۲)

◻ **از سـ آتش گرفتن** (درآوردن) (گفتگو) (مجاز) فوق‌العاده زرنگ بودن: نمی‌دانی چه آتش‌بارهای است، از آب آتش می‌گیرد.

◻ **سـوخاک** ۱. زمینی که دارای آب است و می‌توان در آن زراعت کرد: یک تکه آب‌وخاک دست‌وپا کرده، خیال دارد... مشغول به زراعت بشود. (جمال‌زاده ۱۴/۱۴) ۲. (مجاز) سرزمین؛ کشور: وجود همین‌گونه جوانان... انسان را به آتیهٔ این ملت و این آب‌وخاک امیدوار می‌کند. (علوی ۲/۱۰۷)

◻ **سـودانه** ۱. غذایی که به پرندگان می‌دهند. ۲. (مجاز) وسیلهٔ معاش: شو روز به فکر آب‌ودانه/ هنگام شب آرمیدن آموز. (پروین‌اعتصامی ۸۴)

◻ **سـورتک** ۱. (مجاز) طراوت و شادابی: آب‌ورنگش زایل شده از حسن و جمالش چیزی باقی نمانده بود. (جمال‌زاده ۶/۱۰۴) ۲. (تقلبی) آب‌رنگ → .

◻ **سـورتک داشتن** (مجاز) طراوت و شادابی داشتن: نزدیک من ای تا من آیم/ پنهان به رخس‌نظر گشایم - بینم که چه آب‌ورنگ دارد/ در وزن وفا چه سنگ دارد. (نظامی ۲/۲۱۰)

◻ **سـوروغن بودنِ دو کس** (دو چیز) (قد.) (مجاز) ناسازگار بودنِ آن دو: از من خود واکشیده داری/ گویی که من آیم و تو روغن. (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۵۷: درجنگ‌نامه ۳۵/۱)

◻ **سـوروغن قاطی کردن** (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن. نیز ← آب‌روغن ◻ آب‌روغن قاطی کردن: اصلاً طرفش نرو، آب‌وروغن قاطی کرده. ◻ **سـوزمین** (قد.) آب برای آبیاری و زمین برای زراعت: خواسته‌اش بسیار شد، گوسپند... و کشت و آب‌وزمین. (بلعی ۱۵۱)

◻ **سـوعلف** (مجاز) وسیلهٔ معاش و روزی: یک مشت زمین و آب‌وعلف... دارند. (هدایت ۹/۶۴)

◻ **سـوگاو را یکی کردن** (گفتگو) (مجاز) شریک شدن: من و برادرهایم بهتر دیدیم که آب‌وگاویمان را یکی کنیم. (شاملو: فرهنگ‌مضامیر)

◻ **سـوگل** (مجاز) ۱. وجود جسمانی: از نسبت آب‌وگل بریده/ در روضهٔ جان و دل چریده. (جامی ۶/۷۸۶) ۲. سرشت و طبیعت: در آب‌وگل ایشان مطالعه توانی کرد. (خواججه‌عبدالله ۲/۸۴)

آب و گل درآوردم. (هدایت^{۱۳۲})

◻ با سه حمام دوست گرفتن (گفتگو) (مجاز)
بدون زحمت، محبت کسی را جلب کردن یا
درصدد جلب نفعی برآمدن: آدم زرنگی است، با
آب حمام دوست می‌گیرد.

◻ پر سه (قد.) (مجاز) به سرعت؛ شتابان؛ برآب
از کرمان بازگشت. (جوینی^{۱/۷۱})

◻ پر سه نوشتن (قد.) (مجاز) محو کردن؛ از میان
بردن: نامه جمشید را برداد صیت تو به باد / قصه داراب
را بنوشت بر آب روان. (سلمان ساوجی: دهخدا^{۳/۴۰۹})

◻ به سه انداختن (قد.) (مجاز) نابود کردن: الهی
می‌پنداشتم که تو را شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت
را به آب انداختم. (خواجہ عبدالله^{۲/۶۴۶})

◻ به سه و آتش انداختن (گفتگو) (مجاز) دچار
خطر کردن: حیف نباشد برای مال دنیا آدم وصله
جانش را به آب و آتش بیندازد؟ (— هدایت^{۶/۲۰})

◻ [خود را] به سه و آتش زدن (گفتگو) (مجاز)
برای رسیدن به مقصود، به هر وسیله‌ای دست
زدن و هر سختی و خطر را تحمل کردن: برای
جبران آن اگر خود را به آب و آتش نزنیم، می‌ترکیم.
(دانشور ۸۷) ◻ به‌هوای اثبارداری... خودش را به
آب و آتش می‌زند. (نظام‌السلطنه^{۲/۲۲۶})

◻ به سه و گل (قد.) (مجاز) شخصاً: تصویر آمدن به
آب و گل به خدمت بر بیگانگی و فراموشی حمل نفرماید.
(مولوی^{۴/۱۱۴}) نیز ◻ آب و گل.

◻ به سه و نان رسیدن (گفتگو) (مجاز) بهتر شدن
وضع زندگی. نیز ◻ آب و نان.

◻ چیزی را سه بستن (گفتگو) اضافه کردن آب به
آن: خورشت را آب بسته‌اند. ◻ چای ریخت و فوری را
آب بست. (آل‌احمد^{۶/۲۵۳})

◻ حکم سه خوردن [را] داشتن (پیدا کردن)
(گفتگو) (مجاز) بسیار آسان بودن: گرد آوردن عده‌ای
شاگرد حکم آب خوردن را دارد. (— جمال‌زاده^{۱۰/۱۴۳})
◻ کلاهبرداری حکم آب خوردن پیدا کرد. (— جمال‌زاده^۸)

(۷۸)

◻ در سه انداختن (قد.) غرق کردن، و به‌مجاز،

◻ از سه آلوده ماهی گرفتن (گفتگو) (مجاز) ◻ از
آب گل آلود ماهی گرفتن: آن دسته از مردمی
که... کارشان از آب آلوده ماهی گرفتن است... از بذل
هیچ‌گونه مساعدتی مضایقه نکردند. (جمال‌زاده^{۸/۱۶۵})

◻ از سه درآمدن (بیرون آمدن) (گفتگو) (مجاز)
ساخته شدن؛ به نتیجه رسیدن؛ حاصل آمدن؛
به وجود آمدن: ... شاعر از آب درآمد. (جمال‌زاده^۸)

(۲۵۲) ◻ انگار درست از آب درنیامد. (— آل‌احمد^{۱۲/۱۷})
◻ این خواهرزاده را... مواظبت کنم... خوب از آب بیرون
پیاپی. (مستوفی^{۲/۷۴})

◻ از سه درآوردن (گفتگو) (مجاز) پروردن؛
ساختن؛ به عمل آوردن: از این بهتر و زیاتر
نمی‌توان از آب درآورد. (جمال‌زاده^{۱۱/۲۳})

◻ از سه روغن گرفتن (گفتگو) (مجاز) ◻ از آب کره
گرفتن (م. ۲): ◻ بخل و امساک نشان می‌داد و حقیقتاً
از آب روغن می‌گرفت. (جمال‌زاده^{۱/۱۲۸})

◻ از (ز) سه شدن (قد.) (مجاز) از نظم و رونق
افتادن: ... درداکه کارهای خراسان ز آب شد. (خاقانی
۱۵۶)

◻ از سه کره گرفتن (گفتگو) (مجاز) ۱. با زیرکی
از هر چیزی سود بردن: از آن بی‌انصاف‌های
سنگ‌دلی بود که از آب کره می‌گیرند. (جمال‌زاده^{۱۵/۳۸})
۲. بسیار خسیس بودن: جان به عزرائیل نمی‌داد و
از آب کره می‌گرفت. (جمال‌زاده^{۱۳/۲۶})

◻ از سه گل آلود ماهی گرفتن (گفتگو) (مجاز) از
وضع آشفته سوءاستفاده کردن: حق نبود تندروی
شود تا آنها از آب گل آلود ماهی بگیرند. (پارسی‌پور^{۶۸})
◻ از سه و تآب افتادن (مجاز) طراوت و شادابی
را از دست دادن: دختر هم دیگر از آب و تآب افتاد.
(— آل‌احمد^{۶/۱۱۹}) نیز ◻ آب و تآب.

◻ از سه و گل درآمدن (گفتگو) (مجاز) بزرگ
شدن و به‌اندازه کافی رشد یافتن (بچه): هر
بچه‌ای وقتی که از آب و گل درآمد، دیگر کاری به کار
پدر و مادرش ندارد. (— مدرس صادقی^{۵۱})

◻ از سه و گل درآوردن (گفتگو) (مجاز) بزرگ
کردن و تربیت کردن: من او را بزرگ کردم، از

(گفتگو) (مجاز) بسیار زیرک و باهوش و حيله گر بودن: او را دستکم نگير، هزارتا مثل تو را لب آب می‌پزد و تشنه برمی‌گرداند.

□ مثل ~ اماله (گفتگو) (طنز) △ آن‌که با رفت‌وآمد زیاد، ایجاد مزاحمت می‌کند. نیز ~ آب اماله.

□ مثل ~ خوردن (گفتگو) (مجاز) بسیار ساده و آسان؛ به‌آسانی؛ به‌سادگی: مثل آب خوردن از این دیوار بالا می‌روم. □ مثل آب خوردن چک و سفته دست این‌و آن داده‌پود. [به‌آذین ۱۳۸]

□ مثل ~ دهن (به دهن) مرده (گفتگو) (مجاز) کم‌رنگ (مرگب و جوهر): [در نقشه بزرگ آسیا... آبی دریاها مثل آب دهن مرده‌پود. [آل‌احمد ۱۹]

□ هفت ~ ورتنگ (هفت ~ وگل) عوض کردن (گفتگو) (مجاز) تغییر کلی کردن؛ عوض شدن: دخترها تا بزرگ بشوند هفت آب‌ورنگ عوض می‌کنند. نیز ~ آب‌ورنگ.

□ یک ~ شسته‌تو (گفتگو) (مجاز) کمی بهتر؛ دارای نقایص کمتر: هیچ‌کدام از طرح‌ها جالب نشد، ولی این آخری یک آب شسته‌تر بود.

□ یک ~ هم روی چیزی خوردن (گفتگو) (مجاز) آن را گرفتن و پس ندادن: کتاب‌ها را از من گرفته و یک آب هم رویش خورده.

آب ۲. [سر.] [ا.] (گاشماری) ماه هشتم از سال شمسی عربی، پس از تموز و پیش از ایلول، برابر با اوت (اگوست): ... / ... میوه پزد ماه آب. (خاقانی ۲۹)

آ.ب. 'ā.be [فر: AB] [ا.] (پزشکی) ~ گروه □ گروه خونی آب.

□ ~ [ی] مثبت (پزشکی) ~ گروه □ گروه خونی مثبت.

□ ~ [ی] منفی (پزشکی) ~ گروه □ گروه خونی منفی.

آب آزمای [āb-ā'āz[e]mā-y] (صفه، ا.) (قد.) دریانورد؛ ملاح: به دریا هرآن‌جا که آب آزمای/ بیبید آن گل بگفت از کجای. (اسدی ۱)

نیست و نابود کردن: زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن/ تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی. (حافظ ۳۰۱)

□ در ~ واندن (قد.) (مجاز) فریب دادن: نمودی چهره در آینه تا سوزی دل زاهد/ به دل‌سوزی چرا در آب می‌رانی مسلمان را؟ (آصفی: لغت‌نامه ۱: «در»)

□ در [توای] ~ نمک خواباندن ۱. قرار دادن خیار، هویج، سیر، و مانند آنها در آب نمک برای تهیه شور. ۲. (گفتگو) (مجاز) در نظر داشتن کسی یا چیزی تا در آینده و در یک موقعیت مناسب برای انجام کاری از او (آن) استفاده شود: استعمار برای این مستعمره کسی را در آب نمک خوابانده تا بعدها رئیس‌جمهور شود. ۳.

(گفتگو) (مجاز) در موردی گفته می‌شود که کسی رفتار یا گفتاری ناخوش آیند و زننده به قصد شوخی از خود نشان دهد: چه قدر از این حرف‌ها زدی، مگر دیشب در آب نمک خوابانده؟ ۴. (گفتگو) (مجاز) نگه داشتن کسی و مانع شدن از این‌که او در موقعیتی جدید قرار بگیرد: دخترش را در آب نمک خوابانده و نمی‌گذارد کسی او را ببیند.

□ در ~ و عرق افتادن (قد.) (مجاز) خجالت بسیار کشیدن: در آب و عرق پس‌که فتاد از قد شوخت/ فواره شد آن شمع که در انجمن توست. (تأثیر: لغت‌نامه ۱)

□ در یک ~ خوردن (گفتگو) (مجاز) در زمانی بسیار کوتاه؛ در یک لحظه: این پدر آمرزیده‌ها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند. (جمال‌زاده ۲۴)

□ دل کسی را ~ کردن (گفتگو) (مجاز) ~ دل □ دل کسی را آب کردن.

□ رو [ی] ~ خندیدن (گفتگو) (تفرین) (مجاز) ساکت شدن: خفه شو ذلیل‌مرده، رو آب بخندی! □ روی آب بخندی و هاب! این‌جا پُر از جاسوس است. (علی‌زاده ۳۵۷/۲)

□ فرا ~ دادن (قد.) (مجاز) از دست دادن؛ تلف کردن: چون همه ابلهان... مصلحت کلی فرا آب داد. (زیدری ۲۰)

□ کسی را لب ~ بردن و تشنه برگرداندن

(۱۴۸)

آب آلو 'āb-ā'ālu (ا.) آبی که آلودگی خشک را در آن خیسانده‌اند و مصرف خوراکی دارد.

آب آلویی 'ā-y(i)-i (صد، منسوب به آب آلو، ا.) (گفتگو) آن که آب آلو می‌فروشد؛ فروشنده آب آلو: آب آلویی‌ها... سر هر سه‌راه... داد می‌زدند. (شهری ۶۲/۴)

آب آهک 'āb-ā'āhak (ا.) (شیمی) آب آهک. ← آب آهک.

آب آب 'ābā (ع: آب، ج: آب) (ا.) پدران؛ پدر و پدربزرگ و پدر پدربزرگ و...: سلسله آب و أمهات... در ساختمان صوری و معنوی... مداخله دارند. (مستوفی ۳۱۹/۳) /... چو عیسی زان ابا کردم ز آب. (خاقانی ۲۲)

آب و اجداد نیاکان: هرجا می‌نشست، از اصل و نسب و آب و اجداد خود حرف می‌زد.

آب علوی (قد.) هفت سیاره که قدما معتقد بودند در سرنوشت انسان مؤثرند. ← هفت سیاره: به من نامشقق‌اند آبی علوی / (خاقانی ۲۴)

آب کلیسا (قد.) (ادیان) روحانیان مسیحی؛ کشیشان.

آباجی 'ābāji (مذ. تر، = آغاباجی) (ا.) (گفتگو) آبجی →.

آباد 'ābād (صد.) ۱. ویژگی جایی که دارای آب و گیاه فراوان است: زمین آباد، مزرعه آباد. ۲. ویژگی جایی که دارای وسایل زندگی فراوان است و مردم در آن سکونت کرده‌اند: شهر آباد. ۳. جهان از دانش او هست آباد. (میسری: اشعار ۱۸۱)

۴. پابرجا و برقرار: آن جهان جز بانی و آباد نیست / ... (مولوی ۲۷۴/۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) سر حال و در وضع مساعد: پول مقاله‌هایم را گرفته‌ام، امشب حاجت آباد است. (←

میرصادفی ۱۳۰) ۶. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که اسم مکان می‌سازد: دارآباد، علی‌آباد. ۷. (قد.) شاد؛ خرم: گراین گردش

جنگ من داد نیست / روانم بدان گیتی آباد نیست. (فردوسی ۲۹۱/۴) ۸. (شج.) (قد.) در ستایش و تحسین به کار می‌رفته؛ آفرین؛ خوشا؛ درود: که آباد بر چون تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گذارد چو شهر. (نظامی ۲۸۴/۷)

آباد ۱. شدن (مصد.) ۲. آماده و مناسب شدن زمین برای زراعت. ← آباد کردن (م. ا.) ۳. مناسب شدن جایی برای سکونت. ← آباد کردن (م. ا.) ۴. این ولایت بسیار آباد شده... دو شهر بزرگ ساخته‌اند و جایی که بیابان خشک بود، حالا پُر از جمعیت است. (وقایع اتفاقیه ۵) ۵. (گفتگو) (مجاز) سیر شدن: بهیچا با آن کاسه آش، آباد شدند. (لفت‌نامه ۲) ۶. (گفتگو) (مجاز) در وضع مساعدی قرار گرفتن؛ وضعیت بهتری پیدا کردن: حقوق‌مان را دادند و آباد شدیم.

۷. آباد کردن (مصد.) ۸. آماده و مناسب کردن زمینی برای زراعت به وسیله فراهم کردن آب، مسطح کردن، و مانند آنها. نیز ← آباد: این صحرا... قابل زراعت و آبادی است، روس‌ها آباد کرده و می‌کنند. (حاج سیاح ۳۱۵) ۹. مناسب کردن جایی برای سکونت به وسیله احداث ساختمان در آن و ایجاد تسهیلات زندگی. ۱۰. (گفتگو) (طنز) (مجاز) جایی را به فساد و تباهی کشیدن: از آن بدجنس‌هایی است که محله خود را آباد کرده، حالا می‌خواهد این جا را هم آباد کند. ۱۱. (گفتگو) (طنز) (مجاز) کثیف کردن (دفع کردن فضولات بدن): بلند شو و بین بجهات چه‌چوری جایش را آباد کرده‌است. ۱۲. (گفتگو) (مجاز) در وضع مساعدی قرار دادن: چه شربت خنکی! توی این گرما آبادمان کردی.

آباد 'ā. (ع: ج: آبد) (ا.) (قد.) زمان‌های بی‌پایان. ← ابد: در آزال و آباد... پریدی؟ (روزبهان ۴۸۶)

آبادان 'ā-ān (صد.) آباد (م. ا.) ۱ و ۲ و ۳ →. ۴. شدن (مصد.) ۵. آباد (م. ا.) ۶. آباد شدن (م. ا.) ۷. باران بیبارد و کشت‌زارها آبادان شود.

اندر چکاتیدن. (اخوینی ۲۷۴)

آبار 'ā. [عر، جر، پش] (ا.!) (قد.) چاه‌ها: آب حیات

او را در آبار بوار بند کرده. (جوینی ۱۳۰/۱)

آباره 'āb-ār-e (ا.!) (ساختمان) مسیری که آب را از یک دامنه به دامنه دیگر منتقل می‌کند.

آب از سرگذشته 'āb-ar'aiz-sar-gozašt-e (ص.!) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به نهایت بی‌چارگی، بدبختی، یا ناامیدی رسیده‌است: [او] باحالت آدم‌های آب‌ازسرگذشته وامی‌رود. (دبانی ۱۲۹)

آب‌آزور 'ābāzu(r) [تر: abat-jour] (ا.!) ۱. چراغ پایه‌دار و سرپوش‌دار.



۲. سرپوشی از پارچه، چوب، شیشه، و مانند آنها که روی چراغ می‌گذارند تا روشنایی را به پایین پخش کند.

آب‌اسید 'āb-ar'a'sid [فانفر: (ا.!) (شیمی)] اسیدسولفوریک رقیق شده با آب مقطر برای باتری تر.

آب‌اکسیژنه 'āb-or'o)ksižene [فانفر: (ا.!) (شیمی)] مایعی که خاصیت اکسیدکنندگی قوی دارد و برای رنگ‌بری و ضدعفونی کردن به کار می‌رود؛ پراکسید هیدروژن.

آبان 'ābān (ا.!) (گشماری) ۱. ماه هشتم از سال شمسی، پس از مهر و پیش از آذر، دارای سی روز: آبان دومین ماه پاییز است. ۲. ماه آبان چو آب جوی بیست/ آب انگور باید اندر دست. (مسعود سعدی ۹۴۲)

۳. (قد.) روز دهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: آبان روز است و روز آبان/ خرم گردان به آب رز جان. (مسعود سعدی ۹۲۷)

آب انبار 'āb-ar'a'mbār (ا.!) بنای معمولاً

(حاسب طبری ۱۶۴) ۲. ← آباد ۱ • آباد شدن (م. ۲).

• **سگودن** (مص.!) ۱. ← آباد ۱ • آباد کردن (م. ۱). ۲. ← آباد ۱ • آباد کردن (م. ۲) ... خانه خویش بردست وی آبادان کرد. (بلعمی ۱۸۳)

آبادانی 'ā. (حاص.!) ۱. آبادان بودن. ← آباد ۱ (م. ۱ و ۲): خراج... برمقدار آبادانی و ویرانی زمین بُود. (بلعمی ۶۷۹) ۲. (ا.!) (قد.) جای آباد، مانند ده یا شهر: زهره نمی‌دارند که به آبادانی‌ها درآیند. (بیهقی ۶۹۸)

• **سگودن** (مص.!) ← آباد ۱ • آباد کردن (م. ۲): روی زمین مسخر کرد و آبادانی کرد و نعمت یافت. (آل‌احمد ۱۴۳) • کیومرث گرد جهان می‌گشتی و آبادانی می‌کردی. (بلعمی ۸۲)

آبادسازی 'ābād-sāz-i (حاص.!) ← آباد ۱ • آباد کردن (م. ۱ و ۲).

آبادسالی 'ābād-sāl-i (ا.!) سالی که محصول فراوان است؛ سال آباد: برف زیاد باریده، سال آینده آبادسالی خواهد بود.

آبادگر 'ābād-gar (ص.!) آن‌که جایی را آباد می‌کند؛ آبادکننده. ← آباد ۱.

آبادی 'ābād-i (حاص.!) ۱. آباد بودن. ← آباد ۱ (م. ۱ و ۲): دلیل ترقی و نظم و آبادی آنها را که شما می‌دانید. (طالبوف ۹۴) • آبادی عالم از تمامیت/

و آزادی مردم از غلامیت. (نظامی ۳۶) ۲. (ا.!) روستا؛ ده: به زحمت از این سر تا آن سر آبادی می‌رود. (آل‌احمد ۳۴) • به قریه و آبادی آن‌جامی‌رود و قدری روغن می‌خواهد. (امین‌الدوله ۲۳۹) ۳. (حاص.!) بی‌عیب و نقص بودن بنا، ساختمان، و مانند آنها: معبد... در نهایت آبادی و معموری. (حاج‌سیاح ۲۳۸)

آبادی‌نشین 'ā. -nešin (ص.!) آن‌که مقیم آبادی است.

آبار 'ābār [۴] (ا.!) (قد.) (پزشکی) دارویی مرکب از سرب و گوگرد که در چشم‌پزشکی به کار می‌رفته‌است: به... آبار علاج کنی... بفرمایی به چشم

۱۰) ۲. (مجان) درآمد کم ولی همیشگی و مرتب: از بازنشستگی، آب‌باریکه‌ای می‌رسد. ۵ یک آب‌باریکه‌ای هست و یک گوشه‌ای از خرج خانه را می‌گیرد. (← گلاب‌دره‌ای ۱۲۳)

آب‌باز 'āb-bāz' (صف، ـا). ۱. شناگر. ۲. غواص. ۳. آن‌که در آب بازی می‌کند و نمایش می‌دهد: [جمعیت] جهت تماشای آب‌بازها به حمام روی می‌آوردند. (شهری ۲ ۴۸۵/۱)

آب‌بازان 'ā-ān' (ا). (جانوری) گروهی از جانوران پستان‌دار آب‌زی مانند باین و دلفین.

آب‌بازی 'āb-bāz-i' (حامص). ۱. شناگری: مردم برای آب‌بازی آن‌جا می‌روند. (حاج‌سیاح ۲ ۲۹۴) ۲. پاشیدن آب به یک‌دیگر برای بازی: توی خزینه به‌خصوص خیلی تفریح داشت. آب‌بازی و پشتک‌وواری و مسابقه زیر آب م‌تدن. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳)

آب‌بازی ~ کردن (مص، ـا). ۱. بازی کردن با آب. ۲. آب‌بازی (م، ـا). ۲. (قد). شنا کردن: می‌رفتیم تا به لب رود و شیخ آن‌جا بایستاد و گفت: آب‌بازی کنید. (محمدبن‌متور ۱ ۱۶۹)

آب‌بو 'āb-bar' (صف، ـا). (ساختمان) سازه یا محلی که آب از آن عبور می‌کند و به محل موردنظر مانند نهر، لوله، کوره، قنات، و تونل می‌رسد.

آب‌بور 'āb-bor' (صف، ـا). (ساختمان) قسمت جلو پایه‌های پل، مقابل جریان آب، که برای تقسیم فشار آب، نوک آن را تیز یا محدب می‌سازند.

آب‌برد 'āb-bord' (مص، ـا). (قد). آب‌کند (م، ـا). ۲. ح: به میان آب‌برد و جنگل... آمد. (ملک‌شاه‌حسین: احیاءالملوک ۳۴۷: لغت‌نامه ۲)

آب‌برددار 'āb-bar-dār' (صف). (م)

آب‌بردن چیزی (گفتگی) (مجان) محل تأمل یا زیان‌بار بودن آن. ۱. آب ~ برداشتن چیزی: عمل دولت قدری آب‌برددار است. (← مخبرالسلطنه ۴۴۵)

آب‌برگردان 'āb-bar-gard-ān' (صف، ـا). (کشاورزی) ۱. بندی برای منحرف کردن همه یا بخشی از آب نهرهای بزرگ به جوی‌های

زیرزمینی مخصوص ذخیره کردن آب: در زیر خانه‌های خود آب‌انبارها ساخته‌اند. (حاج‌سیاح ۲ ۱۰۸) ۵ [او] چند آب‌انبار در شیراز [ساخت]. (کلاتر ۶۸)

آب‌انباری 'ā-i' (صد، ـا). (گفتگی) آب‌انبار: پول می‌دادند که در مسجد و آب‌انباری برق روشن کنند. (← شهری ۳ ۲۵۸)

آب‌انباشت 'āb-a'ambāšt' (ا). (کشاورزی) ۱. سازه‌ای برای ذخیره کردن آب آبیاری، تأمین برق، و مهار سیلاب. ۲. (امص). پُر کردن و نگه‌داری آب در مخزن‌های سطحی و زیرزمینی برای مصرف آینده.

آب‌انجیر 'āb-a'anjir' (ا). آبی که انجیر خشک را در آن خیسانده‌اند و مصرف خوراکی دارد.

آب‌اندازی 'āb-a'andāz-i' (حامص). ریختن آب در حوض، آب‌انبار، و مانند آنها: آب‌حوض‌کشی و آب‌اندازی... از بهترین تفریحاتشان نیز بود. (شهری ۲ ۴۹۴)

آب‌انگان 'āb-ān-gān' (ا). (قد). (گامشمار) جشنی در ایران قدیم که در دهم آبان به مناسبت یکی شدن نام روز با نام ماه برپا می‌شده است. ۱. آبان.

آب‌اواجدادی 'āb-vo-'ajdād-i' (عرفا، عفا). (صد، منسوب به آب‌اواجداد) مربوط به پدران و اجداد: سنت آب‌اواجدادی. (شهری ۱ ۴۸) ۵ هرچه تلاش می‌کرد تا خانه آب‌اواجدادیش را فراموش نکند، نمی‌شد. (گلاب‌دره‌ای ۲۲)

آب‌ایی 'āb-ā-yi' (عرفا، فا). (صد، منسوب به آب) مربوط به پدر یا پدران: در زمینه خوراک و پوشاک آب‌ایی و اجدادی نیز کوتاهی روا نداشته‌ایم. (جمال‌زاده ۳۱/۱)

آب‌باتری، آب‌باطری 'āb-bātri' [نا، فـا]. (ا). (برق) آب‌مقطر مخلوط با اسید که در باتری‌تر می‌ریزند.

آب‌باریکه 'āb-bārik-e' (ا). (گفتگی) ۱. آب‌کمی که در جایی جاری است: دهی مثل همه دهات... کنار آب‌باریکه‌ای یا چشمه‌ای یا استخری... (آل‌احمد ۲)

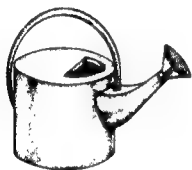
استخر، حوضچه، و مکان‌های قیراندودی که محل آب‌ریزی است به‌کمک الیاف کنف و مانند آنها. ۴. (ساختمان) ریختن دوغاب روی دیوار چیده‌شده برای نفوذ کردن آن در میان بندهای دیوار و پوشاندن درزها. ۵. ریختن آب در جایی مثل حوض، سماور، استخر، و مانند آنها: آب‌بندی استخرده ساعت طول می‌کشد. ۶. (گفتگو) مجاز) طی کردن مراحل اولیه کاری و به رشد نسبی در آن زمینه رسیدن؛ پخته و کارآزموده شدن: بفرستش سربازی، برای آب‌بندی‌اش خوب است. ۷. (!) جایی که در آن، فرآورده‌های لبنی تهیه می‌کنند و می‌فروشند. ← آب‌بند (م. ۳): زن نمی‌توانست در... آب‌گوشی و... و آب‌بندی و مثل آن حضور بهم رساند. (شهری ۶۳/۲)

• ~ شدن (مص.د.) به‌حالت آب‌بندی درآمدن. ← آب‌بندی (م. ۱ تا ۶).

• ~ کردن (مص.م.) به‌حالت آب‌بندی درآوردن. ← آب‌بندی (م. ۱ تا ۶).

آب‌بها 'āb-bahā (ا.) پولی که در برابر مصرف آب، پرداخت می‌شود: آب‌بها برحسب متر مکعب محاسبه می‌شود.

آب‌پاش 'āb-pāš (ص.ف.ا.) ۱. ظرفی فلزی یا پلاستیکی با لوله بلند که سری پهن و سوراخ‌سوراخ دارد و برای آب دادن به باغچه و مانند آن به‌کار می‌رود.



۲. آن‌که شغل او پاشیدن آب بر خیابان‌ها، کوچه‌ها، فضاها، سبزه‌ها، عمومی، و مانند آنهاست. ۳. ظرفی که برای شستن دست به‌کار می‌رود؛ آفتابه: زنی از در رسید که آب‌پاش کوچکی در دست داشت که در آن، آب گرم برای دست‌شویی قبل از ناهار آورده بود. (مستوفی ۱۹۲/۲)

کوچک برای آبیاری. ۲. نهر، جوی، یا کانالی که در پایین تپه یا زمین شیب‌داری ساخته می‌شود تا سرعت جریان آب را کاهش دهد، فرسایش خاک را به حداقل برساند، یا آب را از مسیر طبیعی خود منحرف کند. ۳. حوضچه‌ای که در آن، وسیله‌ای برای هدایت آب در مسیرهای مختلف تعبیه شده باشد.

آب‌بشقاب 'āb-bošqāb (ا.ن.ر.) (ا.) (گیاهی) گیاهی آب‌زی از خانواده جعفری که در مناطق مرطوب، حاشیه مرداب‌ها، یا درون آنها می‌روید.

آب‌بند 'āb-band (ص.ف.ا.) ۱. دیواره یا دریچه‌ای که برای جلوگیری از جریان آب ساخته می‌شود. ۲. (ساختمان) سازه حوض‌مانندی با یک دریچه، برای تنظیم سطح آب و تبدیل شیب تند کانال‌های قابل‌کشتی‌رانی به سطوح پلکانی. ۳. سازنده فرآورده‌های لبنی، یا فروشنده آنها به‌ویژه دوغ یا مایعات دیگر: آب‌بندها نیز در دکا کین خود از این‌گونه شربت آلات در اختیار مشتریان می‌گذاشتند.

(شهری ۴۴۲/۲) ۴. (کشاورزی) استخر کوچکی که آب را برای زراعت در آن جمع می‌کنند. ۵. (قد.) آن‌که کارش جلوگیری کردن از جریان آب و سیل است: جماعتی آب‌بند ماهر در دهات کنار سفیدرود هستند. (عباس میرزا: شرح حال ملک‌آرا ۱۲۳: لغت‌نامه ۲)

• ~ بتون (ساختمان) نوعی ماده پلاستیکی یا لاستیکی که در حفاصل سطح‌های بتونی قرار می‌گیرد تا بین آنها آب‌بندی شود؛ واتراستاپ.

آب‌بندی 'ā.-ī (حاص.م.) ۱. (مکانیک) روان شدن دستگاه‌ها و قطعات برهم‌ساینده به‌ویژه در موتور خودروهای نو. ۲. درز یا سوراخ وسایل یا ظرف‌های فلزی را با موم، سرب، و مانند آنها گرفتن: آب‌بندی رادیاتور. ۳. (ساختمان) بستن راه‌نشت آب در لوله‌ها و دیواره‌های

روغن: تخم مرغ آب پز، مرغ آب پز، ○ غذایش...
سبب زمینی آب پز بود. (علوی ۱۶)

● ~ شدن (م.ص.د.) پخته شدن در آب. ←
آب پز: تخم مرغ دوعرضی چند دقیقه آب پز می شود. ○
گوجه فرنگی... را... روی گوشتها قرار ندهند که کباب
آب پز شده از صورت و طعم کباب خارج می شود.
(شهری ۸۴/۵)

● ~ کردن (م.ص.د.) چیزی را در آب پختن،
معمولاً بدون روغن: در آب پز کردن کوفته شامی...
غذا مغزیخت تر و کامل تر می شود. (شهری ۱۰۰/۵)

آب پنبه 'āb-pambe (ا.م.ص.) (گفتگو) (ساختمان)
عمل دوغاب مالیدن، و به مجاز، تعمیرات
مختصر: اتاق... تعمیر و آب پنبه اش تمام شد. (شهری ۱)
(۴۵۳)

آب پیچ 'āb-piç (ا.) (گیاهی) گیاهی آبزی که
ساقه فنر مانند دارد.

آبتابه 'āb-tāb-e (ا.) (د.) آفتابه →.

آبتاز 'āb-tāz (ا.) (جغرافیا) جریان سیل آسای
رودخانه ناشی از خُرد شدن یخهای زمستانی
در بهار یا تابستان که طی آن، رودخانه طغیان
می کند.

آب تراز 'āb-tarāz (ا.) (ساختمان) ← تراز ○ تراز
آبی.

● ~ کردن زمین هموار کردن زمین برای
آن که آب جریان یابد.

آب تراش 'āb-tarāš (م.ص.د.) (گفتگو) ویژگی
میوه ای مانند هندوانه که با تراشیدن، آب آن را
بگیرند.

● ~ کردن (م.ص.د.) (گفتگو) تراشیدن
هندوانه، طالبی، و مانند آنها به طوری که آب
بیندازد: خربزه را آب تراش کردم. ○ ... هندوانه را
آب تراش می کند و می ریزد توی پارچه ملل. (دبانی
(۱۳۰)

آب توس 'āb-tars (م.ص.د.) (ا.) (شیمی) آب گریز →.

آب توسی 'ā-i (ح.م.ص.د.) (شیمی) آب گریزی →.

آب توه 'āb-tare (ا.) (گیاهی) گیاهی که در کنار

آب پاشان 'ā.-ān (ا.م.ص.د.) (د.) جشنی که روز
سیزدهم تیرماه هر سال برگزار می شد و در آن
آب یا گلاب بر سروروی هم می پاشیدند: یکی
از تفریحات [شاه عباس] شرکت در مراسم جشن...
آب پاشان بود. (فلسفی ۶۹۹ ج ۲)

آب پاشی 'āb-pāš-i (ح.م.ص.د.) عمل و شغل
آب پاش؛ پاشیدن آب بر خیابان، کوچه،
باغچه، و مانند آنها: استخدام سپور و ژنتگر برای
نظافت و آب پاشی شهر. (شهری ۲۴۴) ○ آلات
آب پاشی. (حاج سیاح ۳۴۴)

● ~ شدن (م.ص.د.) مرطوب شدن جایی با
پاشیدن آب: راهروها آب پاشی شد.

● ~ کردن (م.ص.د.) مرطوب کردن جایی با
پاشیدن آب: آنجا را جارو زده، آب پاشی بکنند.
(شهری ۱۸۷/۴) ○ تکه زمین خاکی که علفها و
خارهایش را جمع کرده اند و آب پاشی... کرده اند.
(شریعتی ۵۱۲)

آب پخشان 'āb-paxš-ān (ا.) ۱. (ساختمان)
سازه ای برای تقسیم آب رودخانه ها و
کانال های آبیاری. ۲. (جغرافیا) بلندی هایی که
آب ریز یک رود را از آب ریز رود دیگر جدا
می کند. ۳. (د.) جایی که آب رودخانه یا نهر
در آن به چند شاخه تقسیم می شود.

آب پخش کن 'āb-paxš-kon (م.ص.د.) (ا.) (فنی) ۱.
وسیله ای به شکل لوله ای کوتاه، برای نصب بر
سر شیر آشپزخانه به منظور پخش کردن آب و
کم کردن فشار آن.



۲. وسیله ای برای آب دادن باغچه و چمن که
بر سر لوله یا شلنگ آب نصب می کنند و با
حرکت دَوَرانی آن، آب در جهت های مختلف
پخش می شود. ۳. پره پمپ.

آب پز 'āb-paz (م.ص.د.) پخته شده در آب و بدون

جوی‌ها می‌رویند و برگ‌های آن از سبزی‌های خوردنی است و گل‌های سفید کوچک دارد؛ بولاغ‌اوتی؛ شاهی‌آبی.

خواهر بزرگ. ۱. خواهران و برادران کوچک‌تر، خواهر بزرگ را آبجی صدا می‌زنند: آبجی‌ام بعضی حرف‌های او را از قول بچه‌ها می‌گفت. (شریعی ۵۹۷) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای همه زنان: یکی از مردها... گفت: آبجی، آقای... تصادف کرده. (آقای: شکوفای ۳۴) ۳. گاهی جنبه تحقیرآمیز دارد: می‌آبجی! نوبت را رعایت کن.



آبجیل 'āb-jīl (ا.!) (قد.) (ساختمان) ملاط گچی که آب و گچ آن جدا باشد.

آب‌جال، آبجال 'āb-čāl (ا.!) گودالی که آب باران در آن جمع می‌شود: کوه‌هایی که آب باران در آب‌جال‌هایش گس بود و تلخ. (صفدری: شکوفای ۲۹۷)

آب‌چو 'āb-čar (صف.) ۱. (جانوری) ویژگی پرندۀ‌ای که غذای خود را از داخل آب تهیه کند: پرندگان آب‌چو. ۲. (امص.) چریدن گله در زمینی که متعلق به صاحب گله نیست. ۳. (ا.!) پولی که بابت چریدن گله به صاحب زمین داده می‌شود.

آب‌چی 'āb-čē-i (ا.!) غذایی که اولین بار، در حدود شش ماهگی، به کودک می‌دهند.

آب‌چک 'āb-ček (ا.!) ۱. (ساختمان) آب‌چکان (م. ۵) → ۲. آب‌چکان (م. ۲) → : بشقابش را برد توی آشپزخانه شست و در آب‌چک گذاشت. (گلشیری ۱۱۱)

آب‌چکان، آبچکان 'ā-čān (صف. ا.!) ۱. آنچه آب از آن می‌چکد؛ چکاننده‌آب: با همان تن و بدن خیس و آب‌چکان مرا از زمین بلند نموده در آغوش کشید. (جمال‌زاده ۴/۴۶) ۵ دوش بالا سرش، همه زنگ‌خورده و شیرها آب‌چکان [بود]. (آل‌احمد ۱۵۹) ۲. (ا.!) وسیله‌ای در آشپزخانه که ظرف‌ها را بعد از شستن، برای چکیدن آب آنها در آن می‌گذارند.



۳. قطره‌چکان → ۴. باریکه‌ای از چوب یا

آبتل 'āb-tal (نا.عر.) (ا.!) (جغرافیا) پشته‌ای از ماسه یا سنگ که در آب رودخانه یا دریا یا نزدیک سطح آب است و در نتیجه برای کشتی‌رانی خطرناک است.

آب‌تنی 'āb-tan-i (حامص.) شنا کردن یا شستن بدن در آب معمولاً سرد: بچه‌ها برای آب‌تنی به رودخانه رفتند.

• ~ کردن (مصل.) آب‌تنی ↑ : در بستر نرم و ملایم شط... آب‌تنی می‌کنند. (قاضی ۱۵۸)

آبجو 'āb[-e]-jo[w] (ا.!) نوشابه‌ای حاوی مقدار کمی الکل که از تخمیر قند موجود در جو جوانه زده تولید می‌شود.

آبجوساز 'ā.-sāz (صف. ا.!) سازنده آبجو.

آبجوسازی 'ā.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آبجوساز. ۲. (ا.!) کارخانه‌ای که در آن آبجو تهیه می‌کنند.

آب‌جوش‌نبات 'āb-juš-nabāt (نا.نا.عر.) (ا.!) آب داغی که نبات در آن حل می‌کنند و معمولاً مصرف درمانی دارد.

آبجوفروش 'āb[-e]-jo[w]-foruš (صف. ا.!) آن‌که آبجو می‌فروشد؛ فروشنده آبجو.

آبجوفروشی 'ā.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آبجوفروش. ۲. (ا.!) جایی که در آن آبجو می‌فروشند: مغازه‌اش کنار آبجوفروشی است.

آبجی 'ā-bji [مف.تر.، مخف. آغاباجی] (ا.!) (گفتگی)

۱. خواهر، به‌ویژه عنوانی احترام‌آمیز درباره

(تحقیرآمیز) (مجاز) آدم حقیر و بی‌اهمیت: این کار را هر آب‌حوضی‌ای می‌تواند انجام دهد.

آب‌خانه 'āb-xāne (ا.) (قد.) ۱. جای وضو گرفتن. ۳. مستراح →: نشان این، آن یُؤدکه اسهال

افتد... و به آب‌خانه نشسته بماند دیر. (اخوینی ۳۶۶)

آب‌خسب 'āb-xosb (صف.) (ا.) چارپایی مثل اسب، قاطر، و مانند آنها که هنگام عبور از آب در آن می‌نشینند و حرکت نمی‌کند.

آب‌خست 'āb-xorast [= آب‌خوست] (ا.) (قد.) آب‌خوست ← جزیره.

آب‌خشک‌کن 'āb-xosk-kon (صف.) (ا.) کاغذ ضخیم و نرم پرزدار که برای خشکاندن مرگب و جوهر نوشته به کار می‌رود: نه کاغذ وجود داشت و نه آب‌خشک‌کن و نه قلم خودنویس. (هدایت ۷۷)

آب‌خوار 'āb-xār (صف.) (ساختمان) ← آجر □ آجر آب‌خوار.

آب‌خواره 'ā-e (ا.) (قد.) آب‌خوری (م. ۲) →: این کوزه که آب‌خواره‌مزدوری‌ست / از دیده‌شاهی و دل دستوری‌ست. (خیام: زهت ۶۰۱)

آب‌خوان، آبخوان 'āb-xān (ا.) (کشاورزی) سفره آب زیرزمینی. ← سفره □ سفره آب زیرزمینی.

آب‌خوان‌داری، آبخوان‌داری 'ā-dār-i (حاصص.) (کشاورزی) مدیریت آب‌خوان و بهره‌برداری اصولی و متعادل از سفره‌های آب زیرزمینی.

آب‌خواه 'āb-xāh (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که درخواست آب می‌کند: طاس را کو کرد سوی آب‌خواه / ... (مولوی ۴۸۲/۲)

آب‌خواه‌ودست‌بشوی 'ā-o-dast-be-šū[y] (صف.) (قد.) (مجاز) سخاوت‌مند و مهمان‌نواز: در این زمانه تویی آب‌خواه‌ودست‌بشوی / که بر بساط تو بشوای شکست نان کرم. (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۱۹: فرهنگ‌نامه ۱۴/۱)

آب‌خور، آبخور 'āb-xor (ا.) ۱. (کشاورزی) میزان قابلیت زمین برای جذب آب. ۲. آن

فلز که در لبه پایین در یا پنجره می‌گذارند تا آب و باران به داخل خانه نفوذ نکند. ۵. (ساختمان) شیار زیر لبه بام یا سرپوش دیوار یا لبه پایین پنجره برای جلوگیری از برگشت آب باران روی نمای ساختمان یا دیوار یا داخل اتاق؛ رختبان؛ آب‌چک. ۶. (گیاهی) گیاهی آب‌زی از خانواده جعفری که در آب‌گیرها می‌روید.

آب‌چکه 'āb-čekk-e (ا.) (مص.) آب‌ریزش (م. ۱) →.

آب‌چلو 'āb-čexolow (ا.) آبی که پس از پختن و آب‌کش کردن برنج از آن جدا می‌کنند.

آب‌چلیک 'āb-čelik (ا.) (جانوری) پرندۀ مهاجری که جثه کوچک، سرگرد، منقار دراز و باریک، و پا‌های بلند دارد، کنار نهرا زندگی می‌کند و از کرم‌ها و حشره‌های زیر خاک تغذیه می‌کند.



آب‌چین، آبچین 'āb-čin (صف.) (ا.) پارچه یا کاغذی مانند حوله و کاغذ خشک‌کن که برای گرفتن آب و خشک کردن جایی یا نوشته‌ای به کار می‌رود: کاغذ آب‌چین. ۵ / ... ندارم به مرگ آب‌چین و کفن. (فردوسی ۳۱۵/۷)

۶. ~ کردن (مص.م.) (ساختمان) تهیه کردن آب‌گل‌آلود و غلیظ و ریختن آن روی دیوار تازه‌چیده‌شده برای گرفتن درزهای آن.

آب‌حوض‌کش 'āb-ho[w]z-keš (ا.) (ا.ع.ر.فا.) (صف.) (ا.) آب‌حوضی (م. ۱) ↓: مزو آب‌حوض‌کش، زیادی بوده‌است. (علوی ۶۴۳)

آب‌حوضی 'āb-ho[w]z-i (ا.ع.ر.فا.) (صف.) (ا.) ۱. آن‌که آب حوض‌ها و آب‌انبارها را تخلیه می‌کند: از همه نوع آدم‌تویشان پیدا می‌شد، آب‌حوضی، کله‌بشقابی. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳) ۲. (گفتگو)

اداره‌کننده شده، هنوز نتوانسته جایی کار پیدا کند.

• کسی را از جایی کندن (قطع کردن، بریدن) (گفتگی) (مجاز) او را بی‌کار کردن و حقوق یا مستمریش را قطع کردن.

آب‌خوره، آبخوره 'āb-xor-e (۱.) (۱.)
(ساختمان) حوضچه‌ای که در وسط توده خاک یا سیمان ایجاد می‌کنند و برای تهیه ملاط، در آن آب می‌ریزند؛ آخوره. ۲. (قد.) آبشخور (بر. ۱) →: ملک پیلان روی به آن جایگاه نهاد... تا آن جایگاه آب‌خوره خود سازد. (بخاری ۱۸۲)

آب‌خوری، آبخوری 'āb-xor-i (حامص.) ۱.
خوردن آب: ظرف آب‌خوری، کلمه آب‌خوری. ۲.
(صد، ۱.) ظرفی که در آن یا از آن آب می‌خورند: آب‌خوری را جلو تشنه‌ها گذارد.
(شهری ۲۳۶/۲) ۳. (۱.) جایی در اماکن عمومی که از آن آب می‌خورند: آب‌خوری مدرسه. ۴. نوعی دهانه اسب.

آب‌خوست 'āb-xor-ist (۱.) (قد.) جزیره →: تنی چند از موج دریا برست/ رسیدند نزدیکی آب‌خوست. (عنصری ۱۹)

آب‌خیز، آبخیز 'āb-xiz (۱.) (۱.) (کشاورزی)
بخشی از زمین که آب ناشی از بارندگی‌های وارد به آن به یک رودخانه، آبرو، دریاچه، یا آب‌انباشت می‌رسد. ۲. (قد.) طوفان به‌ویژه طوفان دریایی، و به‌مجاز، حادثه هولناک: اندر این آب‌خیز، نوح تویی/ ... (اوحدی: لغت‌نامه ۲) ۵ از این آب‌خیز که هر لحظه تیزتر است، برخیز. (زیدری ۱۱۴) ۳. (قد.) موج؛ خیز: آب‌خیزهای این دریا از جایی ویران است. (ترجمه رساله‌خیز: بن‌نظران ۴۲: لغت‌نامه ۲) ۴. (امص.) (قد.) طغیان آب: یکی خشک رود است... به‌وقت آب‌خیز اندر او آب رَوَد. (حدود العالم ۹۳)

آب‌خیزداری، آب‌خیزداری 'ā-dār-i (حامص.) (کشاورزی) مجموعه کارهایی که برای بهره‌برداری دزست‌تر از حوزه آبریز و جلوگیری از هدر رفتن آب صورت می‌گیرد،

قسمت از بدنه کشتی که در آب قرار می‌گیرد: آب‌خور کشتی سه متر است. ۳. قسمت پایین سبیل: آب‌خور آویخته سبیلش را... جوید. (اصغری: شکوفای ۵۷) ۴. (قد.) محلی که از آن آب بیرون می‌آید، یا محل آب برداشتن یا خوردن؛ آبشخور: این زمین من حلال است... آبشخور نزدیک است. (نظام‌الملک ۷۴) ۵ با خران گریه آب‌خور نشوند/ با دل پرخورد سزاوارند. (ناصرخسرو ۱۶۲) ۵. (امص.) (قد.) آب خوردن: شاخی که هست آب‌خور او ز نهر نور/ اختر دهد شکوفه و آزاد بر آفتاب. (سیف‌فرغانی ۸۲) ۶. (۱.) (قد.) (مجاز) قسمت و نصیب: در عیش نقد کوش که چون آب‌خور نمائد/ آدم بهشت روضه دارالسلام را. (حافظ ۶)

آب‌خورد، آبخورد 'ā-d. (۱.) (قد.) ۱. محل برداشتن آب یا خوردن آن؛ آبشخور: در او نیست روینده را آب‌خورد/ ... (نظامی ۱۸۸) ۲. (مجاز) می‌خانه: من جرعه‌نوش بزم تو بدم هزار سال/ کی ترک آب‌خورد کند طبع خوگر؟ (حافظ ۲۲۵) ۳. (مجاز) نصیب و قسمت: آفتی به جان وی نرسید از آن‌که در دنیا آب‌خوردی باقی داشت. (طرسوسی ۳۹۱/۲)

• ~ کردن (مص.) (قد.) (مجاز) در جایی توقف کردن: شه عالم آتج گیتی‌نورد/ در آن خاک یک‌ماه کرد آب‌خورد. (نظامی ۳۷۰)

آب‌خورده 'ā-e (صم.) ۱. چیزی یا جایی که آب بر اثر سایش، آن را به‌وجود آورده باشد؛ سایش یافته و فرسوده به‌وسیله آب: برکنار رود، سوراخ‌های آب‌خورده بود تا به سوراخی برسد آب‌خورده به روزگار. (عنصرالمعالی ۳۰) ۲. آنچه به آن آب زده‌اند؛ آب‌دیده: بوی عطر آگین که گل‌های کهنه آب‌خورده. (شهری ۳۵۴/۲)

آب‌خورش، آبخورش 'āb-xor-es (۱.) (گفتگی) (مجاز) نصیب و قسمت.

• کسی از جایی کنده (قطع، بریده) شدن (گفتگی) (مجاز) قطع شدن حقوق یا مستمری او از آن‌جا: از وقتی آب‌خورش از آن

بود؛ شربت‌دار؛ ساقی؛ هر روز از غلامان آب‌دار
و... شراب‌دار پیش خدمت آیند. (نظام‌الملک: لغت‌نامه^۲)
۱۱. (صفه). (قد). (مجاز) طراوت: زان حسن
آب‌دار چو تازه کتی جگر/نی آب خضر جویی نی حوض
کوتری. (مولوی^۲/۶۲۳۴)

آب‌دارباشی، آبدارباشی 'ā-b-dāshī [فا.ناتر]. (ا).
(دیوانی) سرپرست و متصدی آب‌دارخانه در
دستگاه پادشاهان و بزرگان: نقش مهم آب‌دارباشی
در خوب فراهم کردن مواد خوراکی برای شاه بود. (ـه)
مستوفی ۴۰۳/۱

آب‌دارچی، آبدارچی 'āb-dār-či [فا.ناتر].
(ص.ا). کارگری که در آب‌دارخانه کار می‌کند و
وظیفه‌اش فراهم کردن چای و مانند آن است.
آب‌دارخانه، آبدارخانه 'āb-dār-xāne (ا). ۱.
اتاقی در ادارات و سازمان‌ها که مخصوص
آماده کردن چای، قهوه، و مانند آنهاست. ۲.
(دیوانی) مکانی در کاخ پادشاهان و بزرگان که در
آن، قهوه، قلیان، خوراک، و نوشیدنی‌های لازم
فراهم می‌شد: انواع میوه از نارنگی و ... تقریباً
همه‌وقت در آب‌دارخانه شاه مهیا بود. (ـه) مستوفی
۴۰۳/۱

آبدارک 'āb-dār-ak (ا). (جانوری) دم‌جنبانک
→

آبداری، آبداری 'āb-dār-i (حاصص). ۱.
حالت آب‌دار. ← آب‌دار (م.ا). ۲.
درخشندگی؛ تلالؤ. ← آب‌دار (م.ا). ۳. عمل
و شغل آب‌دار (م.ا و ۹ و ۱۰): او را آب‌داری داد و پیش
خویش خدمت فرمود. (نظام‌الملک^۲ ۱۶۵) ۴. (قد).
طراوت و تازگی: بدین آب‌داری و این راستی/زمان
تا زمان آیدش کشتی. (فردوسی^۳ ۱۶۴) ۵. (ص.ه)،
منسوب به آب‌دار، (ا). (قد). اسب یا قاطری که
اثاث آب‌دارخانه را حمل می‌کرد: یک قاطر
آب‌داری به او دادم. (نظام‌السلطنه ۱۹۰/۱) ۶.
آب‌داری با آب‌داری‌ها همراه می‌رفتند. (مستوفی
۳۷۲/۱) ۷. (قد). اثاث آب‌دارخانه: آب‌داری و
خرت‌وپرت من هم در ترک‌بندی‌اش بود. (میرزا حبیب

مانند اصلاح پوشش گیاهی، تنظیم جریان
سطحی آب، و جلوگیری از فرسایش خاک.
آب‌خیزگاه، آب‌خیزگاه 'āb-xiz-gāh (ا). (قد).
دریا؛ اقیانوس: این آب‌خیزگاه را کناره پدید
نیست. (ترجمه رساله‌ای بن یقظان ۲۲: لغت‌نامه^۲)

آبداده، آبداده 'āb-dād-e (ص.ه). (مواد) فلزی
که آن را آب داده‌باشند: تدبیری می‌اندیشم که
شمشیری آب‌داده به‌دست بیاورم. (قاضی ۱۵۴) نیز ←
آب^۱ • آب دادن (م.ا). ۳.

آب‌دار، آبدار 'āb-dār (ص.ه). ۱. شاداب و
تروتازه و دارای شیرۀ گیاهی و آب زیاد
(درمورد میوه‌ها): هلوهای آب‌دار، آب به دهان...
می‌انداخت. (جمال‌زاده^۶ ۲۱۷) ۲. (مجاز) شیوا و
لطیف و دل‌پذیر: شعر آب‌دار. ۵ به این سخنان آب‌دار
می‌خواهی مرا گول بزنی؟ (هدایت^۲ ۵۱) ۳. غزل و ترانه
تر و آب‌دار گوی. (عنصرالمعالی^۱ ۱۹۰) ۳.
درخشان؛ دارای تلالؤ: یاقوت آب‌دار. ۵ بر
چاربانش مکلل به لای آب‌دار تکیه زد. (جمال‌زاده^۸
۲۲۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) ویژگی کلامی که
محکم و با صدای بلند ادا شود: استغفرالله
آب‌داری تحویل داد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۷) ۵. (گفتگو)
(مجاز) زننده؛ زشت: رفت تا یکی‌دوتا از آن
فحش‌های آب‌دار بدهد. (گلاب‌دره‌ای ۱۹۷) ۶.
(گفتگو) (مجاز) ویژگی عمل یا حرکتی که محکم
انجام شود و یا با صدایی همراه باشد؛ محکم:
بوسه‌های آب‌دار به سروصورت پدرشان دادند.
(جمال‌زاده^۲ ۸۰) ۷. با یک لگد آب‌دار... کشتی... را به
دست امواج رها ساختند. (جمال‌زاده^۵ ۶۵/۲) ۷.
آب‌داده‌شده؛ جوهردار؛ بُرنده؛ تیز: یکی از
ایشان را به‌ضرب شمشیر آب‌دار از پای درآورد.
(شوشتری ۳۱۷) نیز ← آب^۱ • آب دادن (م.ا). ۳.
۸. (شیمی) هیدراته →. ۹. (ص.ه). (ا). آن‌که در
آب‌دارخانه چای، قهوه، و مانند آنها آماده
می‌کند: وظایف قاپوچی و قهوه‌چی... و آب‌دار.
(جمال‌زاده^۳ ۲۱) ۱۰. (قد). خدمت‌کاری که
وظیفه او آب یا شراب دادن به دست بزرگان

(۳۵)

آب دزدکی بود. (شهری ۲/۴۸۴)

آب دست، آبدست 'āb-dast' (۱.) (قد.) ۱. آبی که با آن دست و رو می شویند یا وضو می گیرند: در گِل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آب دست. (مولوی ۱/۱۲۸) ۲. وضو: هر که وضو سازد و در آن شرط احسان اقامت نماید... آب دست نیکو دیو را از تو براند. (مؤیدالدین ۳۰۴/۱) ۳. آفتابه: آب دستان: سه تن پیامند با طشتی و آب دستی. (ترجمه تفسیری ۱۰۶۵) ۴. (امص.) خود را شستن پس از قضای حاجت؛ طهارت: از آب دست فارغ شد، پیش جراده رفت و انگشتی طلب کرد. (ترجمه تفسیری ۱۲۴۲)

• **آب کردن** (مص.د.) (قد.) وضو گرفتن: پس چهری... آب دست کردن و بانگ نماز و قامت کردن... درآموخت. (ترجمه تفسیری ۱۸۸)

آب دستان، آبدستان 'ā-ān' (۱.) (قد.) نوعی آفتابه که از آن برای شستن دست و رو استفاده می شد: طشت آوردند و آب دستان تا دستها بشستند. (ترجمه تفسیری ۱۲۵۱)

آب دستی، آبدستی 'āb-dast-i' (صد.) منسوب به آب دست، (۱.) ۱. خدمت کاری که برای دیگران آفتابه لگن می گیرد تا دست و روی خود را بشویند: فرش انداز و ظرفی و طبق کش و... آب دستی و سفره انداز. (شهری ۲/۴۳۰) ۲. (حامص.) (قد.) (مجاز) مهارت؛ چیره دستی: در صنعت... آب دستی دارد. (بهاءالدین بغدادی ۳۵۷)

آب دندان، آبدندان 'āb-dandān' (۱.) (قد.) ۱. نوعی حلوا: ز حلوا گر ندارید آبدندان / بُوَد حلوی لعلم باب دندان. (صابر شیرازی: وحشی ۵۱۱) ۵ آن یکی طشتکی پُر از کشمش / وان دگر تُل و آب دندانا. (عبید ۲/۱۲۳: موش و گربه: لغت نامه ۲) ۲. نوعی گلایی: [امرو] اسلامی آن بدین موجب است... ابرش سمرقندی، آبدندان سمرقندی. (ابونصری ۲۲۳) ۳. نوعی انار بی هسته: انار چون لب دلدار خندان و حریفان ظریف را آبدندان. (ابونصری ۱۶) ۴. به معنی ۴ و با ایهام به این معنی. (صد.) (مجاز)

آب دان، آبدان 'āb-dān' (۱.) ۱. ظرف آب: پای هر شیر، سه چهار نفر سطل و ظرف و آبدان به دست، نوبت گرفته. (آل احمد ۲/۹۴) ۲. (قد.) آب گیر: ... / چون جوشن زدوده شد آب اندر آبدان. (فرخی ۲۹۶) ۳. (قد.) (جانوری) مثانه: ... یکی آبدان گوسفند بگیر و آن گلوله ها اندر آنجا افکن. (حاسب طبری ۱۰۰)

آبدان 'ābad-ān' [= آبادان] (صد.) (قد.) آبادان: تیغ محمودی که اسلام آبدان از آب اوست / بود سالی صد که آن بی کار بود از کارزار. (مختاری ۸۴)

آب درمائی 'āb-darmān-i' (حامص.) (۱.) (پزشکی) معالجه بعضی بیماری ها با نوشیدن آب یا با نرمش های مخصوص در داخل آب. **آب دره، آبدره** 'āb-darre' (۱.) (علوم زمین) شاخه باریک و عمیقی از دریا با دیوارهای پر شیب که بر اثر به زیر آب رفتن ساحلی کوهستانی یا فرسایش عمیق دره ساحلی تشکیل شده است.

آب دزد 'āb-dozd' (۱.) سوراخ و رخنه در قنات یا در مجرای آب، که آب از آن هرز رَوَد. **آب دزدک، آبدزدک** 'ā-ak' (۱.) ۱. (جانوری) حشره ای که با دست های نیرومند خود، دالان هایی در زیر زمین می کند، از ریشه گیاهان تغذیه می کند، و زیان فراوان می رساند.



۲. تلمبه کوچک از لاستیک و مانند آن که مایعات را به درون خود می کشد. ۳. (منسوخ) (پزشکی) سرنگ: ... ۴. (قد.) (پزشکی) آمپول: ...

آب دزدکی 'ā-ī' (صد.) منسوب به آب دزدک، (۱.) (گفتگو) نوعی شنا که در آن، چهار دست و پای شناگر یک باره حرکت می کند: از بازی های در این چاله حوض ها، اول شنایی مانند شای مرغابی و

آب دوغ خیاب (گفتگو) (مجاز) مبتذل؛ پیش پا افتاده؛ تعارف آب دوغ خیاری، فیلیم های آب دوغ خیاری.

آب دوغی 'āb-duq-i (ص.د، منسوب به آب دوغ، !.)

۱. (گفتگو) آن که آب دوغ می فروشد: یک پارچ دوغ از آب دوغی خریدم. ۲. (!.) (ساختمان) دوغاب →.

آب دهه، آبدِه 'āb-deh (ص.د) ۱. آن که یا آنچه

آب دهد؛ آب دهنده. ۲. (!.) (ساختمان) قسمتی از مجرای قنات که آب داخل زمین از آن جا وارد قنات می شود؛ مقی. خشکه کار.

آب دهان 'āb-dahān (!.) ۱. بزاق →. ۲.

(ص.د، !.) (قد.) (مجاز) آن که رازدار نیست: قلم... آب دهانی است که سخن نگاه نمی دارد. (زیدی ۴)

آب دهن 'āb-dahan (!.) (آب دهان م.) →. ۱.

آب دهی، آبدِهی 'āb-deh-i (حاصص.) ۱.

آبیاری کردن؛ آب دادن. ۲. (!.) میزان آب دادن شیء. ← آبدِه (م.) ۲. آب دهی این پمپها چه قدر است؟ ۳. (حاصص.) (مواد) ← آب ۱ • آب دادن (م.) ۳.

آب دیدگی 'āb-did-e-gi (حاصص.) آب دیده بودن. ← آب دیده.

آب دیده، آبدیده 'āb-did-e (ص.د) ۱.

خیس؛ تر؛ نم دار. ۲. ویژگی لباس یا آنچه بر اثر آب دیدگی، فاسد یا کمر آزرش شده یا به آن آسیب رسیده است. ۳. (گفتگو) (مجاز) سختی دیده و آزموده؛ سرد گرم چشیده؛ من در تحمل رنج و آلام آب دیده ام. (قاضی ۲۵۵) • زبانی که... در حمله مرگ و آتش و خون، آب دیده بی پاک بزان می شود. (شریعتی ۳۷۸) ۴. (مواد) آب داده ←

آب • آب دادن (م.) ۳: گرگ باران دیده است و... فولاد آب دیده. (آل احمد ۱۱۰) • دیو هگرز آبروی من نبرد زانک / روی بدو دارد آب دیده ستانم. (ناصر خسرو ۳۲۳)

• ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) قوی و با تحمل کردن. ← آب دیده (م.) ۳: کار پزشکی، اعصابش را سفت و آب دیده کرده بود. (فصیح ۱۱۴)

ساده لوح؛ ابله؛ زبون: اما دیدند که حریف آب دندان و باب دندان نیست. (میرزا حبیب ۱۰۹) • به دندان مزد جان خواهی که آبی یک زمان با من / گواه آری روا باشد حریف آب دندانم. (انوری ۸۸۹) ۵. (مجاز) مطابق میل؛ موافق و مهربان: چون حریفی آب دندان دید شیخ / لعل او در حقه خندان دید شیخ... (عطار ۹۷) • اگر آب دندان بُوَد میزبان / در آن شهر خرم دو هفته بمان. (فردوسی: لغت نامه ۲)

آبدنگ 'āb-dang (!.) (کشاورزی) وسیله ای که با آن پوسته شلتوک را از دانه جدا می کنند و نیروی محرک آن آب است.

آبدنگی 'ā-i (ص.د، منسوب به آبدنگ) ویژگی برنجی که دانه های آن با آبدنگ از شلتوک جدا شده باشد؛ مقی. ماشینی.

آب دوات کن 'āb-davāt-kon [فا.ع.فا.!] (!.)

قاشق کوچکی که با آن در دوات لایقه دار آب می ریزند: تلاش و تکاپوی اولاد آدم... بی حاصل... و بیمودن دریاست با آب دوات کن و کشیدن کوه الوند است با ترازوی مقال. (جمال زاده ۷۷/۱۵)

آب دوست، آبدوست 'āb-dust (ص.د) ۱.

(شیمی، گیاهی) ویژگی موادی مانند ژلاتین که تمایل زیادی به جذب آب یا حل شدن در آن دارند؛ هیدروفیل؛ تیدروفیل. ۲. (گیاهی) ویژگی گیاهی که در آب رشد و نمو می کند، مانند برنج.

آب دوستی، آبدوستی 'ā-i (حاصص.) (گیاهی) آب دوست بودن گیاه.

آب دوغ 'āb-duq (!.) ۱. دوغ →. ۲. (ساختمان) دوغاب →.

آب دوغ خیاب 'ā-xiyār (!.) (دوغی که در آن،

خیاب خرد می کنند و معمولاً گردو و کشمش و سبزی های معطر و مانند آنها می ریزند و نان در آن ترد می کنند: یک روز ظهر که آب دوغ خیاب می خوردی، مگس آمد توی آب دوغ خیاب افتاد. (هدایت ۱۳۶)

آب دوغ خیاری 'ā-i (ص.د، منسوب به

رسوا کردن خود؛ رسوا شدن: آبرو زان به باد
بردادیم/ کاتش اندر میان جان زده ایم.
(جمال‌الدین عبدالرزاق ۲۷۰)

• سـه کسی (چیزی) دادن (قد.) (مجاز) ارزش
و حرمت او (آن) را نزد دیگران زیاد کردن: شبنم
به آفتاب کجا آبرو دهد/ گوش تو را به حلقه گوهر چه
حاجت است؟ (صائب ۲۳۲)

• سـه را قی کردن (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) ←
خجالت □ خجالت را خوردن و آبرو را قی
کردن.

• سـه رفتن (مصد.) (قد.) (مجاز) بی ارزش و
بی اعتبار شدن؛ رسوا شدن: آبرو می رود ای ابر
خطابش بیار/ که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم.
(حافظ ۱۲۵۲)

• سـه کسی را بریاد دادن (مجاز) خوار و
بی مقدار کردن او؛ رسوا کردن او: آبرویش مده از
آتش محنت بریاد/ زان که او خاک کف پای سر انجم
است. (ابن یمن ۲۱۶)

• سـه کسی (چیزی) را بردن (مجاز) بی اعتبار
کردن یا رسوا کردن او (آن): تو آبروی این کار را
بردی. □ کوشش بیهوده می کنی، آبروی خود را می ببری.
(خانلری ۳۲۴)

• سـه کسی را خریدن (گفتگو) (مجاز) مانع
رسوایی و شرم ساری او شدن: قرض های برادرش
را داد و آبروی او را خرید. □ بیا آبروی مرا پیش
سروهمسر بخر. (شهری ۲۲۰/۳)

• سـه کسی را [به خاک] ریختن (مجاز) □
آبروی کسی را بردن →: مگر می خواهی آبروی
خودت را ببری؟ (جمال زاده ۱۶ ۱۹۳) □ بهتر است
بیهوده آبروی خود را به خاک نریزم. (جمال زاده ۱۵۱۶)
□ ... / صائب مریم پیش کسان آبرو به خاک. (صائب ۲
۶۴۵)

• سـه کسی رفتن (مجاز) بی اعتبار و
بی حیثیت شدن او: آبرویم رفته و غرق اندوه و
پریشانی ام. (حاج سیاح ۲۳۸)

آبرو 'āb-ro[w] (ل.) ۱. گذرگاه آب؛ کانال

آبراه، آب راه 'āb-rāh (ل.) ۱. گذرگاه آب؛
مسیل: تهران فی نفسه فاقد شط و رودخانه و آبراه
بود. (شهری ۱۵۶/۱) ۲. کانال (م.) →: آبراه
سوتر.

آبراهه، آب راه 'ā-e (ل.) آبراه (م.) →.
آبرسانی، آب رسانی 'āb-rexas-ān-i (حاصـ.)
رساندن آب از جایی به جایی: تأسیسات
آبرسانی، شبکه آبرسانی.

آبر کردن (مصد.) آبرسانی ↑ با حق
فتنی، آبرسانی می کردند. (شهری ۱۵۶/۱)
آبر رسیده 'āb-rexas-id-e (مصد.) آبدیده (م.) ۲
و ۳ →.

آبرفت، آب رفت 'āb-roft (ل.) (علوم زمین) ۱.
رسوب های به جامانده از جریان آب در بستر
رودخانه ها. ۲. (مصد.) آنچه بر اثر جریان مداوم
آب، ساییده و صاف شده باشد؛ ساییده و
صاف شده: سنگ آبرفت.

آبرفتی، آب رفتی 'ā-i (مصد.) منسوب به
آبرفت (علوم زمین) مربوط به آبرفت: زمین های
آبرفتی.

آبرنگ، آب رنگ 'āb-rang (ل.) (نقاشی) ۱.
ماده رنگی جامد که قلم موی خیس شده در آب
را به آن می زنند و با آن نقاشی می کنند. ۲.
(مصد.) (مجاز) ویژگی نوعی نقاشی که با این ماده
کشیده می شود. ۳. مناسب برای این نوع
نقاشی: قلم موی آبرنگ، مقوای آبرنگ.

آبروی [āb-e-ru'y] (ل.) ارج و احترام و
اعتباری که فرد، خانواده، یا گروهی در نظر
دیگران دارند؛ عزت؛ حرمت؛ حیثیت: هم پای
شرع درکار بود و هم عرف و آبرو. (اسلامی ندوشن ۳۳)
□ اگر به قیمت لطمه زدن به حیثیت و آبرویش هم باشد،
حاضر نیست [او] را بپذیرد. (مشفق کاظمی ۱۷۳)

□ سـه برای کسی تگداشتن (گفتگو) (مجاز)
باعث رسوایی او شدن: با آنهمه فریادی که راه
انداختی، آبرو برای ما نگذاشتی.

□ سـه به باد (بریاد) دادن (برودادن) (قد.) (مجاز)

آب: آب راهه. ۲. جوی کنار خیابان‌ها.

آبرو باخته 'āb[-e]-ru-bāxt-e (صفه). ارزش و اعتبار ازدست داده: سیاست کهنهٔ آبرو باخته مبتذل. (شهری ۲/۲۴۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

آبروت 'āb-ruṭ (صه). ویژگی پرنده‌ای که پرش را در آب داغ کنده باشند؛ پرکنده: مرغ آبروت. نیز ← اوروت.

• **آبروت کردن** (مصه). کندن پر مرغ و مانند آن با آب داغ.

آبرودار 'āb[-e]-ru-dār (صفه). ۱. دارندهٔ آبرو. ← آبرو. ۲. ویژگی آن‌که با تهی‌دستی و نداشتن وسایل گذران زندگی، عزت نفس دارد و شخصیت خود را حفظ می‌کند: مجال به مردمان ناتوان آبرودار شهری نمی‌دهد. (مستوفی ۲/۴۹۸)

آبروداری 'ā-i- (حامصه). نگه داشتن حیثیت و شخصیت با وجود تنگ‌دستی: باکمال آبروداری به کلفتی راضی شده. (مسمود ۱۲۵)

• **آبرودار کردن** (مصه). (گفتگو) آبروداری ↑: آبروداری می‌کند، وضع زندگیشان اصلاً خوب نیست.

آبروریزی 'āb[-e]-ru-riz-i (حامصه). (مجاز) از میان رفتن ارزش و اعتبار و حیثیت؛ رسوایی؛ بدنامی.

• **آبرو را انداختن** (گفتگو) (مجاز) موجب از میان رفتن آبروی کسی شدن: یک آبروریزی حسابی راه انداخت. (دریابندری ۲/۱۰۳)

• **آبرو شدن** (مصه). (گفتگو) (مجاز) آبروریزی →: همه می‌تسپندند اتفاق پدی بیفتد، آبروریزی بشود. (← میرصادقی ۸/۹۴)

• **آبرو کردن** (مصه). (گفتگو) (مجاز) آبروی کسی را از میان بردن: وقتی دیدم دارد آبروریزی می‌کند، کوتاه آمدم. (گلشیری ۵۵)

آبرو روغن 'āb-ro[w]qan (ا). روغن همراه با آب جوش که در موقع دم کردن برنج روی آن می‌ریزند.

• **آبرو دادن** (مصه). (گفتگو) ۱. ریختن آبرو روغن روی برنج: رویش... آبرو روغن داده، دم بکنند. (شهری ۲/۴۰/۵) ۲. (مجاز) طول و تفصیل دادن کلام: چرا این قدر یک ماجرای کوچک را آبرو روغن می‌دهی؟ خلاصه‌اش را تعریف کن.

• **آبرو قاطی کردن** (گفتگو) (مجاز) کار نسنجیده انجام دادن از شدت عصبانیت؛ به شدت عصبانی شدن: آبرو روغن قاطی کرده که این حرف‌ها را می‌زند، از حرف‌های ناراحت نشو.

آبرو مند 'āb[-e]-ru-mand (صه). ۱. دارای آبرو؛ دارای حیثیت؛ محترم: پدری چاره‌اش... از معاریف شهر و مرد آبرومندی بود. (جمال‌زاده ۴/۴۹/۱)

۲. متناسب با مقام و ارزش و آداب و رسوم: عروسی آبرو مند (آل‌احمد ۴/۱۲) ۳. (ق) آبرومندانه: شاه‌زاده... را آبرو مند روانه کنید. (نظام‌السلطنه ۲/۴۴۶)

آبرو مندانه 'ā-āne- (صه). ۱. متناسب با مقام و ارزش و آداب و رسوم: لباس آبرو مندانه‌ای پوشیده بود. مهمانی آبرو مندانه‌ای گرفته بود. ۲. (ق) با آبرومندی؛ به صورت آبرو مند: آبرو مندانه زندگی کرد.

آبرو مندی 'āb[-e]-ru-mand-i (حامصه). آبرو مند بودن؛ وضع و حالت آبرو مند؛ حیثیت و اعتبار: چندین سال به آبرو مندی زندگی کرده‌بودم. (جمال‌زاده ۸/۷۱)

آبروت 'āb-rit (صه). آبروت →.

آبروت کرده 'ā-kard-e (صه). ویژگی پرنده‌ای که آن را آبروت کرده باشند. ← آبروت: چند مرغ آبروت‌کرده لاری... عوض نان و روغن به او دادند. (هدایت ۶/۱۲۱)

آبرو ریختگی 'āb-rixt-e-gi (حامصه). ۱. ریخته شدن آب: این جا اثر آبرو ریختگی وجود دارد. ۲. (قد) (مجاز) آبروریزی؛ بدنامی؛ رسوایی: فساد انگیز و آبرو ریختگی باشد. (بیهقی ۱/۳۷۵)

آبرو ریز، آبرو ریز 'āb-riz (ا). ۱. (جغرافیا) تمام پهنه‌ای که آب از آن به سوی یک مخزن یا رودخانه، و مانند آنها سرازیر می‌شود. ۲.

آب زرشکی و جگرکی و... گذشیم. (جمال زاده ۱۳ ۴۶)
آب زَن، آبزن 'āb-zan (ا.) ۱. (فرهنگستان)
 جکوزی → ۲. (قد.) حوض کوچک از سفال،
 آهن، و مانند آنها که برای شست و شوی بدن
 به کار می رفت و در نوعی از آن آب و دارو
 می ریختند و بیمار را در آن می نشاندند؛ به
 روزی اندر سه بار... به آبزن اندر نشیند. (اخوینی

(۳۲۹)

آبزی، آبزی 'āb-zi (ص.، ا.) (جانوری) ویژگی
 موجود زنده ای که در آب زندگی می کند؛ مقی.
 خاکزی.

آبزیان، آبزیان 'ā-y-ān (ا.) (جانوری) ←
 آبزی.

آبزیو 'āb-zipo (ا.) (گفتگی) (طنز) (مجاز)
 خوردنی یا نوشیدنی آبکی و کم مایه، مانند
 چای کم رنگ و آب گوشت بی مزه: خدای شد که
 من دوسه گل شامی کباب خریدم و گرنه آب گوشتش که
 آبزیوست. (← هدایت ۳۲۶) نیز ← زیو.

آبزی دان، آبزی دان 'āb-zi-dān (ا.)
 (فرهنگستان) آکواریم →.

آبزیروگاه 'āb-zir[-e]-kāh (ص.) (گفتگی) (مجاز)
 آنکه با زیرکی، کارهای خود را مخفیانه انجام
 می دهد، یا به ظاهر، آرام و ساده و در باطن،
 مودبی است؛ زیرک و مودبی: دخترک آبزیروگاه...
 علاقه خاصی به حرفه امان داشت. (به آذین ۱۷۷)
 روباهی پر خدای آبزیروگاه. (روایتی ۴۸۷)

آب زاول 'āb-zāvel [نا.فر.] (ا.) (شیمی) ← آب^۱
 آب زاول.

آب سابی 'āb-sā[-y] (ص.) (قد.) آب ساب
 (بر. ۱) →: اگر توتیای آب سابی را بپزند، نافع باشد.
 (ابوالقاسم کاشانی ۱۸۹)

آب سابی 'āb-sāb (ص.، ا.) (گفتگی) ۱.
 سبیل شده در آب. ۲. (ساختمان) آجر یا بتونی

چاله ای که آب حمام و مستراح در آن ریخته
 می شود؛ چاه فاضلاب. ۳. مستراح →:
 آب ریزهای هنگامی... فقط در مساجد و حمام ها بود.
 (شهری ۵۶/۱) ۵ به آب ریز بُرد چون که خورد حلو
 تن / به سوی عرش بُرد چون که خورد جان حلو. (مولوی ۲
 ۱۴۱/۱) ۴. (نجوم) دلو (بر. ۲) →. ۵. (قد.) ابرق
 →.

آب ریز 'ā-riz (ا.) (مصد.) (ا.) (قد.) آب پاشان →.
آب ریزش، آب ریزش 'āb-riz-eš (ا.) (مصد.) (ا.)
 قطره قطره ریختن آب از جایی؛ آب چکه: سقف
 آب ریزش دارد. ۲. (پزشکی) ریزش اشک از
 چشم، یا ترشحات مخاط بینی به سبب بیماری
 یا عوامل دیگر.

آب ریزگاه، آب ریزگاه 'āb-riz-gāh (ا.) مستراح
 →: طبعی بود که این آب ریزگاهها بوی بد
 بپراکنند. (اسلامی ندوشن ۲۱)

آب ریزه، آب ریزه 'āb-riz-e (ا.) (مصد.) (پزشکی)
 آب ریزش (بر. ۲) →.

آب ریس، آب ریس 'āh-ris (ا.) آب چلو →.
آب زآ 'āb-zā (ص.) ویژگی آنچه آب از آن
 تراوش می کند یا بیرون می زند: در تابستان
 چارپایه هایی بود که کوزه های نو آب زآ بر آنها
 می گذاشتند تا باد بخورد و خنک شود. (اسلامی ندوشن
 ۵۵)

آب زدایی 'āb-zox(e)dā-y(-)i (حاص.) (شیمی)
 آب گیری (بر. ۴) →.

آب زده 'āb-zad-e (ص.) آنچه به آن آب
 پاشیده و آن را خیس کرده باشند؛ آب پاشیده شده:
 گردوی پوست کنده آب زده. ۵ در سرای مغان رفته بود و
 آب زده / ... (حافظ ۲۹۱)

آب زرشک 'āb-zerešk (ا.) آبی که زرشک را در
 آن خیسانده اند و مصرف خوراکی دارد.

آب زرشکی 'ā-i (ص.، منسوب به آب زرشک، ا.)
 آنکه آب زرشک می فروشد: از وسط خیل

• **آب کردن (نمودن)** (مص.م.) (قد.) شخم زدن و آماده کردن زمین برای کشت: نیزارهای وسیعی را آبیسته نموده و در آنجاها برنج کاشتند. (جمالزاده ۱۲/۷۱)

آبسر 'āb-sar' (ا.) آب سرد ↓.

آب سرد، آب سرد 'āb-sard' (ا.) نوعی خوراک سرد مانند لرزانک که از آب گوشت یا آب کله پاچه درست می کنند؛ آبسر.

آب سردکن 'ā-kon' (صف.ا.) (فنی) دستگاه خنک کننده آب آشامیدنی.



آبسلانک 'āb[ɛ]slāng' [۹] (ا.) (پزشکی) چوب مسطحی مثل چوب بستنی که برای معاینه دهان و حلق روی زبان یا سطح داخلی گونه می گذارند تا نواحی مورد نظر بهتر دیده شود.

آب سنج 'āb-sanj' (صف.ا.) (فیزیک) دستگاهی که چگالی مایعات را اندازه گیری می کند.

آب سنجی 'ā-i' (حامص.ا.) (فیزیک) دانش شناخت آب و عملیات مربوط به آن.

آب سنگ 'āb-sang' (ا.) ۱. ظرف سنگی برای نگه داری آب. ۲. (علوم زمین) رشته ای از سنگ ها یا پشته های ماسه ای که موازی سطح دریا و معمولاً در زیر آن قرار دارد. ۳. (قد.) آب زن (م. ۲) →.

آبسه 'ābse' [فر: abcess] (ا.) (پزشکی) عارضه تجمع چرک در موضعی از بدن به نحوی که پرده ای چرک را محصور کرده باشد.

• **آب کردن** (مص.ا.) (پزشکی) به وجود آمدن آبسه در جایی از بدن: دندانش آبسه کرده بود که این قدر درد می کرد.

آب سیاه 'āb-siyāh' (ا.) (پزشکی) آب سیاه. ←

که روی آن را می ساینند و پیایی در آب فرومی برند یا بر آن آب می ریزند تا صاف و صیقلی شود.

• **آب کردن** (مص.م.) (ساختمان) صیقلی کردن آجر یا بتون یا موزائیک با ساییدن و آب ریختن پیایی بر آن.

آب سپهر 'āb-sepehr' (ا.) (علوم زمین) هیدروسفر →.

آبست 'ābest' (ص.) (قد.) آبستن →: مریمان بی شری آبست از مسیح / ... (مولوی ۱/۵۳۶)

آبستره 'ābstere' [فر: abstrait] (ص.) انتزاعی (م. ۳ و ۴) →.

آبستن 'ābestan' (ص.) ۱. (جانوری) ویژگی زن یا حیوان ماده از پستان داران که جنین در رحم دارد؛ باردار؛ حامله. ۲. بارور، چنان که درخت و گیاه: ... ای از تو آبستن چمن، وی از تو خندان باغها. (مولوی ۲/۱۱/۱) ۳. (مجاز) دربردارنده؛ متضمن؛ درپی دارنده: آبستن هزار واقعه و فاجعه شوم است. (جمالزاده ۲/۱۴۱) ۵ روزگار به حوادث آبستن [است]. (جرفادقانی ۱۱۲)

• **آب شدن** (مص.ا.) (جانوری) باردار شدن جانور ماده پستان دار بر اثر رسیدن اسپرم نر به بدنش: او را در... آبستن شدن... دخیل نمی دانست. (جمالزاده ۱۷/۱۱۰)

• **آب کردن** (مص.م.) (جانوری) آمیزش کردن نر با ماده در جانوران پستان دار و باردار کردن او، یا بارور کردن با تلقیح مصنوعی: میلیون ها گاو ماده را... می توان آبستن کرد. (علوی ۲/۱۰۰) ۵ اندر آن حوالی مردی بود گاوپان و دختری را آبستن کرده بود. (ترجمه تفسیر طبری ۲۰۰۶)

آبستنی 'ā-i' (حامص.) (جانوری) ۱. آبستن بودن: دوران آبستنی. ۲. (ا.) دوره ای که پستان دار ماده از هنگام تشکیل نطفه تا تولد فرزند در آن به سر می برد.

آبسته 'ābaste' (ص.) (قد.) (کشاورزی) شخم زده و آماده شده برای کشت.

آب شناسی 'ā-i (حامص...) (فیزیک) علمی که

خواص مختلف آب های گره زمین و چگونگی توزیع و جریان آنها بر سطح زمین و لبه های زیر زمین، و مانند آنها را بررسی می کند؛ هیدرولوژی؛ تیدرولوژی.

آب شنگولی 'āb-šangul-i (گفتگو) (طنز) (مجاز) مشروبات الکلی.

آب شور، آب شور 'āb-šur (صد...) (گفتگو) شسته شده با آب.

• **آب شور کردن** (مص...) شستن با آب؛ لباس ها را آب شور کردی؟

آب شویه، آب شویه 'āb-šu-y-e (گفتگو) (فرهنگستان) ۱. سیفون → ۲. فلاش تانک →.

آب شویی، آب شویی 'āb-šu-y-i (حامص...) (مواد) شستن ماده مخلوط در آب برای جدا کردن بخشی از آن که در آب حل می شود.

• **آب شور کردن** (مص...) (مواد) آب شویی ↑.

آبشی 'āb-ši (گفتگو) ۱. چاهی کوچک برای جمع شدن فاضلاب در آشپزخانه و مانند آن. ۲. چاهی کوچک در وسط حیاط خانه برای قضای حاجت بچه ها.

آب شیب 'āb-šib (گفتگو) ۱. گذرگاه آب با شیب زیاد. ۲. جریان سریع آب. ۳. آبشار باریک و کم ارتفاع.

آب شیر، آب شیر 'āb-šir (گفتگو) آب شیر →.

آب شیرین کن 'āb-širin-kon (صد...) (مکانیک) دستگاه گیرنده املاح و ناخالصی های آب شور از راه تبخیر و تقطیر برای آن که آب، قابل نوشیدن شود.

آب شیشه 'āb-šiše (مواد) محلول غلیظ سیلیکات سدیم یا پتاسیم در آب که بیش تر به عنوان چسب مصرف می شود.

آب صابون 'āb-sābun [نامر...] (مکانیک) مایع خنک کننده قلم و قطعه در ماشین های ابزار.

آب صاف کن 'āb-sāf-kon [فای.فا.] (صد...) (آب شناسی)

آب ۵ آب سیاه.

آبشار 'āb-šār (۱) ۱. (علوم زمین) آبی که به طور طبیعی، و معمولاً در مسیر رودها، از بلندی به پستی فروریزد: در آنجا هر طرف آبشارها از کوه می افتد. (لودی ۱۱۳) ۲. (ورزش) ضربه ای محکم و سریع به توپ در بازی هایی مانند والیبال، برای رد کردن توپ به محوطه حریف از روی تور؛ اسپک؛ اسپک.

• **آب زدن** (مص...) (ورزش) کوبیدن سریع و محکم توپ بازی به محوطه حریف، از روی تور وسط میز یا زمین بازی، برای گرفتن امتیاز. **آبشار زن** 'ā-zan (صد...) (ورزش) آن که آبشار می زند؛ اسپکر. ← آبشار (م. ۲).

آب شامه 'āb-šāme (۱) (جانوری) پرده جنب. ← پرده ۵ پرده جنب.

آبشخور 'āb-eš-xor (۱) ۱. جایی از رودخانه یا جوی یا حوض که بتوان از آن آب برداشت یا نوشید: اسلحه خود را... بر روی آبشخوری سنگی در کنار چاهی گذاشت. (قاضی ۳۱) ۵ جهان دار محمود شاه بزرگ / به آبشخور آرد همی میش و گرگ. (فردوسی ۳)

۱۶ (۲) (مجاز) سرنوشت؛ نصیب و قسمت: به سوی آبشخور نامعلوم روانه گردیدم. (جمال زاده ۱۷۶) ۵ آبشخور... با خاک زیدر رسانید. (زیدری ۱۰) ۳. (مجاز) محل اخذ یا منشأ چیزی: آبشخور افکار.

آبشور 'āb-šor (۱) ۱. آبشار (م. ۱) →. ۲. آبشار کوچک مصنوعی.

آبشورشو 'ā-šor (۱) پله ماندنی کوتاه در مسیر آب که کودکان فرود آبی خود را در آن می گذارند.

آبشش، آبشش 'āb-šoš (۱) (جانوری) اندام تنفس ماهی ها و سایر جانوران آبی که اکسیژن را از آب به دست می آورند.

آبشن 'ābšan (۱) (قد) (گیاهی) آویشن؛ لدی هم آبشن و کاکوتی در دوغ می ریخت. (جمال زاده ۱۵۳)

آب شناس 'āb-šenās (صد...) (فیزیک) متخصص علم آب شناسی.

آب فلزکاری

[ا.ع.ر.فا.ا.] 'āb-felez-kār-i

(حامص...) (مواد) آبکاری (م. ۲) →

آب قمبرل [ا.ع.ر.فا.ا.] 'āb-qomboxal (جانبوری)

آب کوپیل →

آب قند [ا.ع.ر.فا.ا.] 'āb-qand (ا. ۱) آبی که قند در آن

حل می کنند و می نوشند.

آبک [ا.ع.ر.فا.ا.] 'āb-ak (ا. ۱) آب کم: عمرمان آبیکی را به خاطر

می آورده باریکی دُم موش. (جمالزاده ۹۶)

آب کار [ا.ع.ر.فا.ا.] 'āb-kār (م. ۱) ۱. (مواد) آن که فلزات

را آب می دهد. ← آب ۱ • آب دادن (م. ۳) ۲.

(قد.) شراب خوار: در دور گل قیام مکن جز کنار آب /

کز کار آب صاف صفا گیرد آب کار. (ابن یسین ۸۳)

آب کاری [ا.ع.ر.فا.ا.] 'ā-i (حامص...) ۱. (مواد) گرم کردن و

سپس سرد کردن فلزها و آلیاژها به منظور ایجاد

خواص مورد نظر در آنها. ۲. (مواد) ایجاد

لایه ای نازک و چسبنده از فلز روی جسم،

مانند کاری که در آب نیکل کاری،

آب کروم کاری، آب طلاکاری، و آب نقره کاری

انجام می شود. ۳. عمل و شغل آب کار. ←

آب کار (م. ۱) ۴. (ا. ۱) کارگاه آب کاری. ←

آب کاری (م. ۲) ۵. (حامص...) (گفتگو) (طنز)

(مجاز) فروختن جنس بنجل. ← آب ۱ • آب

کردن (م. ۳): شغلش شده آب کاری و کلاه سر مردم

گذاشتن.

آب کاست [ا.ع.ر.فا.ا.] 'āb-kāst (م. ۱) کم شدن آب؛

کم آبی: اگر آفت ملخ رسد و اگر آفت آب کاست... صبر

می باید کرد. (قطب ۲۳۶)

آب کافت [ا.ع.ر.فا.ا.] 'āb-kāft (م. ۱) (شیمی) هیدرولیز →

آب کاهه، آب کاهه [ا.ع.ر.فا.ا.] 'āb-kām-e (قد.) (ا. ۱)

(پزشکی) خوراکی دارویی که برای هضم

شدن غذا می خوردند: آب کاهه خورد تا طعام

ناگواریده فرود آید. (اخوینی ۳۶۰) ۲. نوعی

خوراکی از خمیر خشک، شیر، ماست، سرکه،

و مانند آنها: از وی پنبه نیک... و سرکه و آب کاهه...

خیزد. (حدود العالم ۹۴)

آب کروم کاری [ا.ع.ر.فا.ا.] 'āb-korom-kār-i

وسيله ای برای صاف کردن آب.

آب طراز 'āb-tarāz (ا. ۱) (ساختمان) تراز آبی. ←

تراز و تراز آبی. نیز ← آب تراز.

آب طلا 'āb-talā [ا.ع.ر.فا.ا.] (ا. ۱) آب طلا. ← آب ۱ •

آب طلا.

آب طلاکار 'a-kār [ا.ع.ر.فا.ا.] (م. ۱) آن که

آب طلا می زند؛ تذهیب کار.

آب طلاکاری 'ā-i [ا.ع.ر.فا.ا.] (حامص...) ۱.

عمل و شغل آب طلاکار. ۲. (مواد) آبکاری

(م. ۲) →

آب غوره، آب غوره 'āb-qure (ا. ۱) عصاره غوره.

← غوره.

• • • چلانیدن (م. ۱) • آب غوره گرفتن

(م. ۱) →

• • • ریختن (م. ۱) (گفتگو) (مجاز) • آب غوره

گرفتن (م. ۲) →: باز که این بچه دارد آب غوره

می ریزد.

• • • گرفتن (م. ۱) ۱. عصاره غوره را

کشیدن. ۲. (گفتگو) (مجاز) گریه کردن زیاد و

معمولاً بی دلیل: حالا که هنوز چیزی نشده تو داری

آب غوره می گیری. • دروغی آب غوره می گیرد. (←

هدایت ۲۸)

آبفت 'āb-aft (ا. ۱) (قد.) ۱. نوعی پارچه

ضخیم. ۲. نوعی پارچه صافی: نشسته را آب

ریزند... و از آبفت گذرانیده صاف سازند. (ابونصری

۲۵۸)

آب فروش 'āb-foruš (صفه، ا. ۱) (منسوخ)

فروشنده آب: آب فروش با انداختن تکه یخی در کاسه

تشنگان راه گذر را آب داده و پول می گرفت. (شهری ۴

۱۰۶/۵)

آب فشان، آب فشان 'āb-fešān (ا. ۱) ۱.

(علوم زمین) چشمه آب گرم طبیعی که به طور

پیوسته یا گاه به گاه، ستونی از آب داغ و بخار

آب از آن فوران می کند. ۳. (صفه، ا. ۱) (قد.)

آب پاشی کننده: آب فشان سر کویت صاحب / ...

(خواجو ۲۶)

آبکشی آنها مانند.

۱. کشیدن آب از چاه
یا از جایی عمیق. ۲. حمل کردن آب از جایی
به جایی. ۳. شستن تن یا چیزی در
آب: خودت را زودتر بشوی و آبکشی کن.

آبکشیده 'āb-keš-id-e (ص.م.) ۱. شسته شده؛
آبکشی شده: ظرفهای آبکشیده. نیز -
آب نکشیده. ۲. (ص.م.) خیس شده؛ نم گرفته:
زمین آبکشیده. ۳. آب به خود جذب کرده و
چرکی شده: زخم آبکشیده. ۴. در معنای ۲ و ۳
ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی
است.

آب کنند، آبکند 'āb-kand (ص.م.) ۱.
(علوم زمین) پیچ و خمهای واقع در مسیر
رودهایی که در دشت های مسطح جاری اند.
۲. جایی که رود یا سیل، خاکش را برده و گود
کرده باشد: گاو و گوسفند خود را با آنچه می توانستیم،
برداشتیم و میان دره و آبکند کوهها فرار کردیم.
(میرزا حبیب ۳۲۷)

آبکویل 'āb-kopil (ا.) (جانوری) نوعی
مرغابی با نوک برگشته، بال های بلند و سر
تاج دار؛ آب ققبل.

آبکور، آبکور 'āb-kur (ص.م.) (قد.) خسیس؛
لثیم؛ نان کور: ناقة صالح به صورت پد شتر/ سر
بریدنش ز چهل آن قوم مُر - از برای آب چون خمش
شدند/ نان کور و آبکور ایشان بُندند. (مولوی ۱/۱۵۵)

آبکی 'āb-aki (ص.) ۱. دارای آب یا آب نسبتاً
زیاد یا به حالت مایع: شما باید خوردنی های آبکی
زیاد بخورید. ۵ آبکی کمتر بخورد. (شهری ۳/۱۶۱)

۲. رقیق -؛ نهرو خوردم... سخت آبکی. (آل احمد ۲
۲۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) ضعیف؛ کم ارزش؛
بی اهمیت: شعر آبکی، فیلم آبکی. ۵ یک مأموریت
آبکی دارد. (امیرشاهی ۲۹) ۵ اقوام و خویشان چند
اعتراض آبکی می کنند. (دبانی ۱۷) ۴. (ا.) (گفتگو)
(مجاز) مشروب (الکلی): یکی شان معتاد بود و اهل
تلخکی، یکی شان داتم الخمر بود و اهل آبکی. ۵. (ص.)

(حاصص.) (مواد) آبکاری (م. ۲) ->

آبکوره 'āb-kore [ف.ا.ع.ر.] (ا.) (علوم زمین)
هیدروسفر ->

آبکش، آبکش 'āb-keš (ص.م.) ۱. ظرف
سوراخ سوراخ که برای صاف کردن برنج یا
گرفتن آب سبزی و میوه شسته شده و مانند
آنها به کار می رود.



۲. (ا.) ظرفیت جوی یا کانال آب: آبکش این
کنال چندر است؟ ۳. (ص.م.) (گیاهی) - آوند
آوند آبکش. ۴. آنکه یا آنچه آب جایی را
خالی می کند یا بیرون می کشد یا از جایی به
جایی می رساند: موتورهای آبکش. (آل احمد ۲/۳۹)
۵. منتظریم آبکش بیاید آب حوض را خالی کند.
(جمال زاده ۹۸/۱۲) ۵ غلام آبکش باید و خشت زن/ ...
(سعدی ۲/۲۹۹) ۵ در اصطلاح مقنیان، خاک
نرمی که در زیر خاک سخت قرار دارد. ۶.
(ص.م.) ویژگی برنج خیس کرده ای که جوشانده
و آبش را گرفته باشند؛ چلو؛ مقه: کته: برنج
آبکش. ۷. (ص.م.) (قد.) آبی (م. ۷) -> لبیک
آبکش. (فردوسی ۷/۳۱۰)

آبکشیدن (ص.م.) پختن برنج به صورت
آبکش. - آبکش (م. ۶): برنج را پخته، آبکش
بکنند. (شهری ۲/۴۴)

۵ - گردن کسی (گفتگو) (مجاز)
سوراخ سوراخ کردن او، چنانکه با گلوله:
می گذارند سینه دیوار و آبکش می کنند.

آبکشت، آبکشت 'āb-kešt (ا.ص.) (کشاورزی)
روپاندن گیاه در محلول های دارای مواد غذایی
به جای خاک.

آبکشی، آبکشی 'āb-keš-i (حاصص.) ۱. عمل
و شغل آبکش. - آبکش (م. ۴). ۲.
شست و شوی با آب، برای پاک کردن کف
صابون و مانند آن: این لباس ها را شسته ام ولی

گرم‌کننده آب که با نفت، گاز، برق، یا گرمای خورشید کار می‌کند.



آب‌گزیز، آبگزیز 'āb-goriz (صفه، ا.) (شیمی)

موادی مانند روغن، چربی، موم، و بعضی گردهای نرم مانند دوده زغال که آب را جذب نمی‌کنند و در آن حل نمی‌شوند؛ آب‌ترس؛ هیدروفوب؛ نیدروفوب.

آب‌گریزی، آبگریزی 'ā-i (حامصه.) (شیمی)

وضع و حالت آب‌گریز.

آب‌گز، آبگز 'āb-gaz (صده.) آسیب‌دیده بر اثر

تماس طولانی با آب.

۱. فاسد شدن میوه

بر اثر ماندن در آب. ۲. ازدست دادن خاصیت

پزایی بر اثر پختن ناقص و نیم‌پز شدن؛ نخود

آب‌گز شده و دیگر پخته نمی‌شود. ۳. چروکیده

شدن کف دست‌وپا بر اثر ماندن در آب.

آب‌گوشت، آبگوشت 'āb-gušt (ا.) ۱.

غذایی آبکی که از گوشت، سیب‌زمینی، نخود،

و برخی حبوبات دیگر تهیه می‌شود. ۲.

(جانوری) مایعی مخصوص برای پروردن

جانوران ذره‌بینی.

۳. بزباش بزباش → می‌نشستیم سر

آب‌گوشت. آب‌گوشت بزباش [می‌خوردیم] (چهل‌تن)^۹

آب‌گوشت‌خوری، آبگوشت‌خوری 'ā.-xor-i

(حامصه.) ۱. آب‌گوشت خوردن: کلمه

آب‌گوشت‌خوری. ۲. (صده، ا.) ظرفی که در آن

آب‌گوشت می‌خورند.

آب‌گوشتی، آبگوشتی 'āb-gušt-i (صده،

(قد.) ویژگی دانه‌ای که آب به خود کشیده و آماده جوانه زدن است: دهاتین... آب می‌ریزند زیر دانه‌ها... کسی ندادند... آن مایه که آبکی [است] کدام است.

(بهاء‌الدین خطیبی ۱۵/۲)

آب‌گاه، آبگاه 'āb-gāh (ا.) ۱. پهلوی؛ تهی‌گاه:

چنان لگدی به آب‌گاهم نواخت که از حال رفتم.

(جمال‌زاده^۶ ۱۳۸) ۲. (جانوری) مثانه → امیر

پس از آن همه پاده‌گساری محتاج به خالی کردن آب‌گاه

[است]. (جمال‌زاده^۸ ۲۶۷) ۳. جای برداشتن یا

نوشیدن آب؛ آبشخور؛ شترهای خود را... به آب‌گاه

می‌برد و برمی‌گرداند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

آب‌گذر، آبگذر 'āb-gozar (ا.) مجرای آب که

از زیر جاده، راه‌آهن، کانال، رودخانه،

خاک‌ریز، و موانع دیگر به‌شکل متقاطع

می‌گذرد و ممکن است به‌صورت لوله،

نیم‌لوله‌ای روی پایه، یا به‌صورت نهر

سرپوشیده باشد.

آب‌گذشته 'āb-gozašt-e (صفه.) از آب‌گذشته →

ساخت صفت مفعولی در معنای صفت

فاعلی.

آب‌گرای 'āb-g(a)rā-y(-)i (حامصه.) (گیاهی)

رشد و حرکت قسمتی از گیاه در جهت نزدیک

شدن به آب، مانند کشیده شدن ریشه‌ها

به سمت آب.

آب‌گردان، آبگردان 'āb-gard-ān (صفه، ا.)

ظرفی با دسته بلند، برای برداشتن آب، غذا، و

مانند آنها از دیگ‌های بزرگ: روغن‌داج‌کن و

کفگیر و ملاله و آب‌گردان‌های بزرگ و کوچک.

(مستوفی ۱۷۹/۱)



آب‌گرم 'āb-garm (ا.) ۱. آب گرم. ← آب^۵

آب گرم. ۲. محلی که در آن، چنان آبی باشد.

آب‌گرم‌کن 'ā.-kon (صفه، ا.) (فتی) وسیله

گرفتن یا بیرون کشیدن عصاره میوه‌ها. ۲. پُر کردن مخزن، تانکر، آب‌انبار، و مانند آنها از آب. ۳. (صد.) مناسب برای گرفتن آب از آن: لمبوی آب‌گیری، هویج آب‌گیری. ۴. (حامص.) (شیمی) گرفتن آب مواد به کمک گرما یا به روش‌های دیگر: آب‌گیری از شیر و تهیه شیرخشک. ۵. (مواد) تاب‌کاری →.

آبگون، آبگون 'āb-gun (صد.) (قد.) ۱. به رنگ آب؛ کبود: از طشت آبگون فلک بر مثال برق / در روز ابر شعله زند آتش اثير. (سیف اسفرنگ ۳/۱) ۲. هم‌چون آب در صافی و شفاف و روشنی: ... / در آبگون ساغر فکن آن آب آتش‌رنگ را. (خواجو ۱۷۹) ۳. همی آب داده به زهر و به خون / به تیزی چو الماس و رنگ آبگون. (فردوسی ۴۱/۶) ۴. آب دیده، و به مجاز، تیز (شمشیر و مانند آن): برو رخس رخشنده را بر نشین / یکی خنجر آبگون برگزین. (فردوسی ۲۹۸/۶)

آب‌گونه، آبگونه 'ā-e (صد.) (فیزیک) سیال →. آب‌گیر، آبگیر 'āb-gir (صف.) (ا.) ۱. (جغرافیا) آب‌ریز (م.) ۱. →. ۲. برکه →: در آب‌گیری... سه ماهی بود. (نصرالله منشی ۹۱) ۳. (کشاورزی) ساختمانی در کنار منبع آب سطحی که از آن آب برداشت می‌کنند؛ نوعی آب‌انبار. ۴. ظرفیت: آب‌گیر دیگر هزار لیتر است. ۵. آب‌خور (م.) ۲. →. ۶. آن‌که سوراخ و درزهای ظروف فلزی را آب‌بندی می‌کند. ۷. کارگر حمام که آب به سر و بدن مشتریان می‌ریزد؛ شاگرد دلاک: آب‌گیر حمام یک مشربه آب بر سر زن نازا می‌ریخت. (کتبایی ۲) ۸. سرینه حمام غوغایی برپا بود... به آب‌گیر سرکوفت می‌زدند. (آل‌احمد ۱۱۱) ۸. (قد.) دریا: یکی آب‌گیر است از آن‌سوی شهر / کز آن آب کس را ندیدیم بهر - که خورشید تابان چو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید. (فردوسی ۱۶۲۵)

آب‌گینه‌خانه 'ā-xāne (ا.) (قد.) خانه‌ای که دیوار و سقف آن از آینه باشد. آبگون، آبگون 'āb-gine (ا.) (قد.) ۱. شیشه‌ای چون سازی تقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب. (مولوی ۲۲۳/۱) ۲. آینه →. ۳. (قد.) ظرف شیشه‌ای یا بلوری، به‌ویژه جام شراب: زود آتش گداخته در آب بسته ریز / یعنی در آب‌گینه فکن لعل آب‌دار. (ابن‌یمین ۲۴۱)

آب‌گونه، آبگونه 'ā-e (صد.) (فیزیک) سیال →. آب‌گیر، آبگیر 'āb-gir (صف.) (ا.) ۱. (جغرافیا) آب‌ریز (م.) ۱. →. ۲. برکه →: در آب‌گیری... سه ماهی بود. (نصرالله منشی ۹۱) ۳. (کشاورزی) ساختمانی در کنار منبع آب سطحی که از آن آب برداشت می‌کنند؛ نوعی آب‌انبار. ۴. ظرفیت: آب‌گیر دیگر هزار لیتر است. ۵. آب‌خور (م.) ۲. →. ۶. آن‌که سوراخ و درزهای ظروف فلزی را آب‌بندی می‌کند. ۷. کارگر حمام که آب به سر و بدن مشتریان می‌ریزد؛ شاگرد دلاک: آب‌گیر حمام یک مشربه آب بر سر زن نازا می‌ریخت. (کتبایی ۲) ۸. سرینه حمام غوغایی برپا بود... به آب‌گیر سرکوفت می‌زدند. (آل‌احمد ۱۱۱) ۸. (قد.) دریا: یکی آب‌گیر است از آن‌سوی شهر / کز آن آب کس را ندیدیم بهر - که خورشید تابان چو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید. (فردوسی ۱۶۲۵)

آب‌گینه‌خانه 'ā-xāne (ا.) (قد.) خانه‌ای که دیوار و سقف آن از آینه باشد. آبگون، آبگون 'āb-gine (ا.) (قد.) ۱. شیشه‌ای چون سازی تقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب. (مولوی ۲۲۳/۱) ۲. آینه →. ۳. (قد.) ظرف شیشه‌ای یا بلوری، به‌ویژه جام شراب: زود آتش گداخته در آب بسته ریز / یعنی در آب‌گینه فکن لعل آب‌دار. (ابن‌یمین ۲۴۱)

آب‌گینه‌گر 'āb-gine-gar (صد.) (ا.) (قد.) شیشه‌ساز →: کوزه آب‌گینه‌گران. (ابوالقاسم کاشانی ۵۲)

آب‌لمبو 'āb-lambu (صد.) (گفتگو) ۱. لهدیه و نرم‌شده (میوه‌ای که آن را فشار داده باشند تا آب آن جدا و جمع شود، به‌نحوی که با مکیدن و مانند آن بتوان آب آن را گرفت): انار آب‌لمبو. ۲. چون انار آب‌لمبو ترکیدند. (هدایت ۱۷۰) ۲.

منسوب به آب‌گوشت) ۱. مناسب برای تهیه آب‌گوشت: گوشت آب‌گوشتی. ۲. (صد.) (ا.) (گفتگو) فروشنده آب‌گوشت. ۳. (ا.) جایی که در آن آب‌گوشت می‌فروشند: بزاری و کفلی و آشی و آب‌گوشتی. (شهری ۳۲۸/۲) ۴. (صد.) (گفتگو) (مجاز) بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: فیلم‌های آب‌گوشتی.

آبگون، آبگون 'āb-gun (صد.) (قد.) ۱. به رنگ آب؛ کبود: از طشت آبگون فلک بر مثال برق / در روز ابر شعله زند آتش اثير. (سیف اسفرنگ ۳/۱) ۲. هم‌چون آب در صافی و شفاف و روشنی: ... / در آبگون ساغر فکن آن آب آتش‌رنگ را. (خواجو ۱۷۹) ۳. همی آب داده به زهر و به خون / به تیزی چو الماس و رنگ آبگون. (فردوسی ۴۱/۶) ۴. آب دیده، و به مجاز، تیز (شمشیر و مانند آن): برو رخس رخشنده را بر نشین / یکی خنجر آبگون برگزین. (فردوسی ۲۹۸/۶)

آب‌گونه، آبگونه 'ā-e (صد.) (فیزیک) سیال →. آب‌گیر، آبگیر 'āb-gir (صف.) (ا.) ۱. (جغرافیا) آب‌ریز (م.) ۱. →. ۲. برکه →: در آب‌گیری... سه ماهی بود. (نصرالله منشی ۹۱) ۳. (کشاورزی) ساختمانی در کنار منبع آب سطحی که از آن آب برداشت می‌کنند؛ نوعی آب‌انبار. ۴. ظرفیت: آب‌گیر دیگر هزار لیتر است. ۵. آب‌خور (م.) ۲. →. ۶. آن‌که سوراخ و درزهای ظروف فلزی را آب‌بندی می‌کند. ۷. کارگر حمام که آب به سر و بدن مشتریان می‌ریزد؛ شاگرد دلاک: آب‌گیر حمام یک مشربه آب بر سر زن نازا می‌ریخت. (کتبایی ۲) ۸. سرینه حمام غوغایی برپا بود... به آب‌گیر سرکوفت می‌زدند. (آل‌احمد ۱۱۱) ۸. (قد.) دریا: یکی آب‌گیر است از آن‌سوی شهر / کز آن آب کس را ندیدیم بهر - که خورشید تابان چو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید. (فردوسی ۱۶۲۵)

آب‌گینه‌خانه 'ā-xāne (ا.) (قد.) خانه‌ای که دیوار و سقف آن از آینه باشد. آبگون، آبگون 'āb-gine (ا.) (قد.) ۱. شیشه‌ای چون سازی تقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب. (مولوی ۲۲۳/۱) ۲. آینه →. ۳. (قد.) ظرف شیشه‌ای یا بلوری، به‌ویژه جام شراب: زود آتش گداخته در آب بسته ریز / یعنی در آب‌گینه فکن لعل آب‌دار. (ابن‌یمین ۲۴۱)

آب‌گینه‌گر 'āb-gine-gar (صد.) (ا.) (قد.) شیشه‌ساز →: کوزه آب‌گینه‌گران. (ابوالقاسم کاشانی ۵۲)

آب‌لمبو 'āb-lambu (صد.) (گفتگو) ۱. لهدیه و نرم‌شده (میوه‌ای که آن را فشار داده باشند تا آب آن جدا و جمع شود، به‌نحوی که با مکیدن و مانند آن بتوان آب آن را گرفت): انار آب‌لمبو. ۲. چون انار آب‌لمبو ترکیدند. (هدایت ۱۷۰) ۲.

□ سـ **فرتگی** (سـ فرتگی) (قد.) (پزشکی).

سیفلیس →.

• سـ **گردن** (مصد.) تاول زدن: پنجه و پاشنه آبله... کرده و کوفته شده بود. (حاج سیاح^۲ ۹۹) □ دست وی آبله کرد. (طرسوسی ۲۹۰/۱)

• سـ **کوبیدن** (مصد.) تلقیح کردن و اکسن آبله.

□ سـ **گاوی** (پزشکی) بیماری بشوری خفیف در گاو که از راه تماس با حیوان آلوده، به انسان سرایت می‌کند.

□ سـ **گوسفندی** (پزشکی) بیماری بشوری بسیار مسری و گاه کشنده در گوسفند که از راه تماس با حیوان آلوده، به انسان سرایت می‌کند.

آبله‌ای 'āb-('y)-i (مصد.) منسوب به آبله دارای اثر آبله: وقتی که... صورت آبله‌ای او را می‌دیدند، خنده‌شان می‌گرفت. (علوی^۱ ۸)

آبله‌پای [āb[e]le-pā[y] (مصد.) (قد.) ۱. آن‌که کف پایش بر اثر راه رفتن زیاد تاول زده باشد؛ پای آبله: گفتار دل‌خراش به نازک‌دلان فقر/ مینا به راه آبله‌پایان شکستن است. (صائب^۳ ۲۳۴) ۲.

(مجاز) جست‌وجوکننده و کوشا: در تحصیل معارف... آبله‌پای بود. (شوشتری ۱۵۶) ۳. (قد.) با پای تاول‌زده و مجروح، و به مجاز، شتابان: خود را آبله‌پای به خدمتش رسانید. (لودی ۱۰۵)

آبله‌چکو 'āb[e]le-čak-u (مصد.) (گفتگی) آبله‌رو ↓.

آبله‌روی [āb[e]le-ru[y] (مصد.) آن‌که اثر دانه‌های آبله، پس از بهبود در صورتش مانده باشد: آیین... مانند صورت آبله‌رویان پُر از نقطه‌های سیاه شده بود. (جمال‌زاده^۱ ۲۸۶)

آبله‌زده 'āb[e]le-zad-e (مصد.) مبتلا به آبله، یا دارای اثر آبله: صورت آبله‌زده و بدشکلی داشت. □ مرغ آبله‌زده. (شهری^۲ ۶۰/۲)

آبله‌کوب 'āb[e]le-kub (صف.) (پزشکی) ۱. آن‌که آبله کوبی می‌کند. ۲. وسیله‌ای که با آن آبله کوبی می‌کنند.

آبله‌کوبان 'ā-ān (مض.) (إ. مراسم) که

نیم‌پوسیده و لهیده (میوه).

□ سـ **شدن** (مصد.) ۱. گرفته شدن آب میوه بر اثر فشار دادن آن. سـ آب‌لمبو. ۲. (گفتگی) (مجاز) کوفته شدن بر اثر تحت فشار قرار گرفتن و مانند آن: در اتوبوس از فشار جمعیت آب‌لمبو شدم.

• سـ **گردن** (مصد.) ۱. گرفتن آب میوه با فشار دادن آن: این انارها را آب‌لمبو بکن و بخور. □ انارهای او را برداشته، آب‌لمبو می‌کند. (شهری^۲ ۱۵۹/۱) ۲. (گفتگی) (مجاز) کوفته کردن بر اثر فشار دادن و مانند آن: این قدر این بی‌چاره را فشار ندهید، دارید آب‌لمبویی می‌کنید.

آب‌لمبویی 'āb-('y)-i (مصد.) منسوب به آب‌لمبو (گفتگی) آنچه مثل میوه فشرده و لهیده شده باشد، و به مجاز، شل و بدون شکل ثابت، یا بدقواره و غیرطبیعی: کله آب‌لمبویی. □ شکم آب‌لمبویی. (جمال‌زاده^۵ ۱۳۹/۲)

آب‌لنبو 'āb-lambu (مصد.) (گفتگی) آب‌لمبو →. **آبلوج، آب‌لوج** 'āb-luj (إ.) (قد.) قند سفید: تمام آب‌لوج‌ها را... در چند خُم خسروانی دیگر جلاب ساختم. (افلاکی ۱۸۱)

آبله 'āb[e]le (إ.) (پزشکی) ۱. بیماری ویروسی سخت و واگیرداری که ایجاد بشورات پوستی می‌کند به نحوی که آثارشان از بین نمی‌رود. ۲. تاول →. ۳. تب‌خال →.

□ سـ **درآوردن** (مصد.) ایجاد شدن بشورات پوستی آبله.

• سـ **زدن** (مصد.) ۱. آبله درآوردن ۲. ۳. تاول زدن: بینی که لب دجله چون کف به دهان آزد/ گویی ز تَف آتش لب آبله زد چندان. (خاقانی^۲ ۳۵)

• سـ **شدن** (مصد.) (قد.) • آبله کردن →: .../ پای موسی آبله شد نعل ریخت. (مولوی^۱ ۴۵۹/۳)

□ سـ **شیری** (پزشکی) شکل خفیفی از بیماری آبله که میزان مرگ‌ومیر بر اثر ابتلا به آن بسیار کمتر از آبله واقعی است.

□ سـ **طیور** (پزشکی) آبله‌مرغان →.

آب‌ساب (م. ۲) →

آب‌مالی، آبمالی 'ā-i (حامص.) ۱. شستن در آب بدون صابون و مواد پاک‌کننده دیگر. ۲. شست‌وشوی سرسری و بدون دقت. ۳. (ساختمان) کشیدن دست خیس به خشت هنگام خشت‌زنی تا صاف شود.

● **آب‌گردن** (مص.م.) ۱. آب‌مالی (م. ۱) →: لباس‌ها را بشور و آب‌مالی کن. ۲. شستن سرسری و بدون دقت و بدون استفاده از مواد پاک‌کننده: این طرف‌ها هنوز کثیفند، آنها را فقط آب‌مالی کرده.

آب‌مروارید 'āb-morvārid (ا. ۱) (پزشکی) هرگونه کدرشدگی عدسی چشم که ممکن است باعث کاهش بینایی شود.

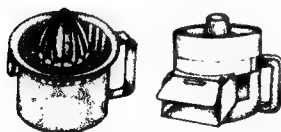
آب‌معدنی 'āb-ma'dan-i [فا.ع.را.] (ا. ۱) (علوم‌زمین) آب چشمه‌ای که حاوی مقدار زیادی نمک‌های محلول باشد و بعضی از انواع آن، بسته به نوع و مقدار نمک، مصرف خوراکی یا درمانی دارند.

آب‌مقطر 'āb-moqattar [فا.ع.ر.] (ا. ۱) (شیمی) آب حاصل از فرایند تبخیر و دوباره مایع کردن آب معمولی که فاقد نمک‌های معدنی محلول در آب است.

آب‌میوه 'āb-mive (ا. ۱) آبی که از فشردن هریک از میوه‌ها به دست می‌آید.

آب‌میوه‌گیر 'ā-gir (صف.، ا. ۱) آب‌میوه‌گیری (م. ۲) →

آب‌میوه‌گیری 'ā-i (حامص.) ۱. کشیدن آب میوه‌ها. ۲. (صن.، ا. ۱) دستگاهی که با آن آب میوه می‌گیرند: می‌گفت... که احتیاج به آب‌میوه‌گیری دارد تا کارش رونق پیدا کند. (رفی ۷۷)



آب‌ناک، آبناک 'āb-nāk (ص.م.) (قد.) دارای آب

به‌مناسبت آبله‌کوبی بچه‌ها برگزار می‌کنند: بعداز ناهار، مراسم آبله‌کوبان به‌عمل آمد. (اسلامی‌پندوشن ۵۹)

آبله‌کوبی 'āb[e]le-kub-i (حامص.) (پزشکی) تلقیح ویروس آبله‌ گاوی از طریق خراش پوست برای پیش‌گیری از ابتلا به بیماری آبله: زنان فقیر... بچگان در بغل برای آبله‌کوبی به منزل حکیم می‌رفتند. (میرزا حبیب ۲۰۰)

● **آب‌گردن** (مص.م.) انجام دادن آبله‌کوبی. → آبله‌کوبی.

آبله‌مرغان 'āb[e]le-morq-ān (ا. ۱) (پزشکی) بیماری ویروسی مسری که با تب و بشور پوستی همراه است و بیش‌تر در کودکان دیده می‌شود؛ آبله طيور.

آبله‌نشان 'āb[e]le-nešān (ص.م.) (قد.) آبله‌رو →: سلطان سنج، گندم‌گون آبله‌نشان بود. (راوندی ۱۶۷)

آب‌لیمو 'āb[-e]-limu [فا.سنس.] (ا. ۱) آبی که از فشردن لیمو ترش به دست می‌آید.

آب‌لیموخوری 'ā-xor-i [فا.سنس.فا.ا.] (حامص.) ۱. آب‌لیمو خوردن: تشنگ‌های کوچک آب‌لیموخوری.

(شهری ۱۲۳/۳) ۲. (صن.، ا. ۱) ظرفی که در آن آب‌لیمو می‌ریزند و سر سفره یا کنار بعضی نوشیدنی‌ها یا خوراکی‌ها می‌گذارند: آب‌لیموخوری را روی میز بگذار.



آب‌لیموگیر 'āb[-e]-limu-gir [فا.سنس.فا.ا.] (صف.، ا. ۱) آن‌که عصارة لیمو را با فشار دادن آن بیرون می‌کشد. ۲. دستگاه یا وسیله‌ای که با آن آب‌لیمو می‌گیرند.

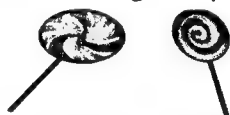
آب‌لیموگیری 'ā-i [فا.سنس.فا.ا.] (حامص.) ۱. آب‌لیمو گرفتن. ۲. (صن.، ا. ۱) آب‌لیموگیر (م. ۲) →

آب‌مال، آبمال 'āb-māl (ص.م.) (ساختمان)

یا رطوبت؛ آب دار: زمین های ترو آبناکه. (بیرونی ۳۶۹) هوای آبناک سرد. (ابن سینا: طبیعت دانش نامه ۶۲: لغت نامه ۲)

آب نبات 'āb-nabāt [ا.ع.ر.] (۱.) نوعی شیرینی بلوری شکل که از شکر آب شده و مواد افزودنی می سازند.

آب نبات چوبی 'ā.-čub-i [ا.ع.ر.، ف.ا.ا.] (۱.) آب نباتی مخصوص کودکان که معمولاً دسته چوبی یا پلاستیکی دارد.



آب نبات قیچی 'āb-nabāt-qeyči [ا.ع.ر.، ت.ر.] (۱.) آب نباتی که پیش از سرد شدن آن را به صورت مفتول باریکی درمی آورند و با قیچی به قطعه های کوچک تقسیم می کنند: قند نداریم، با آب نبات قیچی بخور. (گلاب درای ۴۰۰)

آب نبات کش 'āb-nabāt-keš [ا.ع.ر.، ف.ا.] (۱.) آب نبات کشی ↓: از مغازه های شیرینی فروشی، توت خشک و آب نبات کش می زد دیدیم. (ترقی ۲۸)

آب نبات کشی 'ā.-i [ا.ع.ر.، ف.ا.ا.] (۱.) آب نباتی که هنگام خوردن یا گاز زدن، کش می آید: از فراش مدرسه خرت و خورت می خریدند، آب نبات کشی و عکس برگردان. (آل احمد ۸۲)

آب ندیده 'āb-na-did-e (ص.ف.) ویژگی آنچه به آن آب نرسیده باشد؛ ویژگی آنچه در آب شسته نشده باشد: پارچه آب ندیده، کوزه آب ندیده. ۵ دو قواره کرباس آب ندیده. (آل احمد ۴ ۱۹۲) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **آب نقره کاری** 'āb-noqre-kār-i [ا.ع.ر.، ف.ا.] (حاصص.) (مواد) آب کاری (م.ر. ۲) →.

آب نکشیده 'āb-na-keš-id-e (ص.ص.) ۱. آب کشی نشده. ← آب کشی (م.ر. ۳). ۲. تطهیر شرعی نشده؛ نجس. ۳. (گفتگو) (مجاز) زشت؛ زننده: طوماری از آن فحش های آب نکشیده... نذر... این و آن کرد. (جمال زاده ۱۸ ۲۸) ۴. (گفتگو) (مجاز)

مشکل؛ دور از ذهن؛ نامفهوم: چیزهای آب نکشیده ای از من می پرسید که به عقل... نمی رسید. (جمال زاده ۱۸ ۵۰) ۵ عربی آب نکشیده. (آل احمد ۲ ۷۶)

۵. (گفتگو) (مجاز) آب دار (م.ر. ۶) →: صدای کشیده آب نکشیده ای... طنین انداز گردید. (جمال زاده ۱۶ ۲۰۳)

آب نگاری 'āb-negār-i (حاصص.) (۱.) (جغرافیا) علمی که درباره اندازه گیری و توصیف خصوصیات دریاها، دریاچه ها، رودخانه ها، و نحوه کنترل آنها و استفاده از آنها بحث می کند.

آب نما 'āb-na-e, o-mā (ص.ف.) (۱.) ۱. (ساختمان) حوض کم عمق تزئینی. ۲. جایی که در آن، آب چشمه یا قنات به سطح زمین می رسد؛ مظهر قنات: این آبها... در سرچشمه ها و آب نماها چون مروارید... چشم را جلا می بخشد. (شهری ۲ ۲۲۵/۳) ۳. بستر سنگ فرش جاده های فرعی در مسیر رودخانه یا سیلاب.

آب نمک 'āb-namak (۱.) آبی که در آن نمک طعام حل کرده باشند. نیز ← آب ۵ در آب نمک خوابانند.

آبنوس 'ābnus [بو.] (۱.) ۱. (گیاهی) درختی هم خانواده با خرمالو که بیش تر در مناطق گرمسیری آسیا و آفریقا می روید؛ شیز.



۲. (گیاهی) چوب سیاه رنگ این درخت، که به سبب سختی و آسان بودن کنده کاری و صیقل پذیری، مصرف بسیار دارد. ۳. (ص.ف.) (قد.) (مجاز) تیره؛ سیاه: دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نام داران شده آبنوس. (فردوسی ۳ ۸۹) ۴. (قد.) (مجاز) دورنگ (به مناسبت دورنگ بودن نوعی آبنوس): ز خورشید و سایه زمین آبنوس / همه دم طاووس و چشم خروس. (۴: وراونی ۶۹۶)

پردرآمد؛ پرمداخل: شغل آب‌ونان‌داری است. نیز ←
 آب^۱ □ آب‌ونان. ۸ اغلب دربارهٔ درآمد‌هایی
 گفته می‌شود که از راه‌های ناروا به دست
 می‌آید.

آبونمان 'ābu(ō)n[e]mān [فر.: abonement]

(۱.) اشتراک (م. ۲) → ۲. حق اشتراک. ←
 حق □ حق اشتراک.

آبونه 'ābune [فر.: aboné] (ص. ۱.) آن‌که با

پرداخت حق اشتراک، حق دریافت منظم
 چیزی یا استفاده از آن را دارد؛ مشترک.

• ~ شدن (م. ۱.) مشترک شدن برای
 دریافت کردن منظم چیزی (مانند روزنامه) یا
 استفاده کردن از چیزی (مانند برق) با پرداخت
 مبلغی: خواستم چند روزنامه آبونه شوم. (نظام‌السلطنه
 ۲/۲۷۴)

• ~ کردن (م. ۱.) کسی را دارای حق
 دریافت منظم یا استفاده از چیزی کردن با
 پرداخت مبلغی: خودت را آبونه کن که هر ماه دنبال
 مجله نگردی.

آبوهوا 'āb-o-havā [فا.فا.عر.] (۱.) ← آب^۱ □
 آب‌وهوا.

آبه 'āb-e (۱.) (پزشکی) مایع آمینوتیک. ← مایع □
 مایع آمینوتیک.

آبه، ماهه 'āb-e (پس.) جزء پسین بعضی از
 کلمه‌های مرکب: تلخابه، نوشابه.

آبی 'āb-i (ص. ۱.) (منسوب به آب، ۱.) یکی از

سه رنگ اصلی، مانند رنگ آسمان در روزهای
 آفتابی. ۲. (ص. ۱.) دارای چنین رنگی: آسمان

آبی، پارچه آبی. ۳. مربوط به آب: عملیات آبی.

۴. (جانوری، گیاهی) ویژگی جانوران و گیاهانی که
 در آب زندگی می‌کنند: اسب آبی، سگ آبی. ۵.

ویژگی آنچه با آب کار می‌کند: آسپای آبی، کولر
 آبی. ۶. (کشاورزی) ویژگی زراعتی که آبیاری

می‌شود؛ مقیر، دیم و دیمی: زراعت آبی، زمین‌های
 آبی. ۷. (ورزش) ← ورزش □ ورزش‌های آبی.

۸. (ص. ۱.) (منسوخ) آن‌که به خانه‌ها آب

□ ~ کیانی (گیاهی) گیاهی علفی پوشیده از
 پرز با گلی زردرنگ که مصرف دارویی دارد.

آبنوسی 'ā-i [یونا.] (ص. ۱.) منسوب به آبنوس (۱.)
 از جنس آبنوس. ۲. به رنگ آبنوس؛ سیاه:

بال‌ویرش سرتاسر آبنوسی بود. (جمال‌زاده ۱۸۶)

آبنوسین 'ābnus-in [یونا.] (ص. ۱.) آبنوسی → که
 این طفل آبنوسین نفس / نرفت بدین دانه در دام کس.

(خواجو ۲۷۷)

آب‌نی 'āb-ney (۱.) میلاب →.

آبنیکل‌کاری 'āb-nikel-kār-i [فا.فر.فا.]

(حامص.) (مواد) آب‌کاری (م. ۲) →.

آب‌وآتش 'āb-o-ātaš (۱.) (مجاز) ← آب^۱ □
 آب‌وآتش.

آب‌وآش 'āb-o-āš (۱.) (گفتگو) (مجاز) ← آب^۱ □
 آب‌وآش.

آب‌وتاب 'āb-o-tāb (۱.) (مجاز) ← آب^۱ □
 آب‌وتاب.

آب‌وجاروب 'āb-o-jāru[b] (۱.) ← آب^۱ □
 آب‌وجارو.

آب‌وجاه 'āb-o-jāh [فا.فا.معر.] (۱.) (قد.) ← آب^۱ □
 آب‌وجاه.

آب‌و خاک 'āb-o-xāk (۱.) ← آب^۱ □ آب‌و خاک.

آب‌ودانه 'āb-o-dān-e (۱.) ← آب^۱ □ آب‌ودانه.

آب‌ورزی 'āb-varz-i (حامص.) نرمش‌هایی که
 در آب انجام می‌شود تا یک عارضه عضلانی

یا مفصلی بهبود یابد؛ ورزش درمانی در آب.

آب‌ورنگ 'āb-o-rang (۱.) ← آب^۱ □ آب‌ورنگ.

آبوشان 'āb-vaš-ān (۱.) (جانوری) گروهی از
 جانوران که بدنی شفاف دارند.

آب‌وعلف 'āb-o-'ālaf [فا.فا.عر.] (۱.) (مجاز) ←
 آب^۱ □ آب‌وعلف.

آب‌وگل 'āb-o-gel (۱.) (مجاز) ← آب^۱ □
 آب‌وگل.

آب‌ونان 'āb-o-nān (۱.) (گفتگو) (مجاز) ← آب^۱ □
 آب‌ونان.

آب‌ونان‌دار 'ā-dār (ص. ۱.) (گفتگو) (مجاز)

می‌بَرَد؛ آب فروش؛ آب‌کش.

■ **آسمانی** نوعی رنگ آبی، به‌رنگ آسمان در هوای صاف آفتابی.

■ **آبی رنگی** نوعی رنگ آبی، مایل به سبز.

■ **آبی‌روزه‌ای** نوعی رنگ آبی، به‌رنگ سنگ فیروزه.

■ **آبی‌جودی** نوعی رنگ آبی سیر، به‌رنگ لاجورد.

■ **آبی لفتی** نوعی رنگ آبی سیر، مایل به خاکستری.

آبی ۲ 'ābi (ا.ا.) (قد.) (گیاهی) به ۲ (م.ا.) →: گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نمائند یک شود چون بشمری. (مولوی ۱/۴۲) ○ تا نسبتی ندارد آبی به کوکنار / وین هردو را ندارد از یک شمار دل. (سوزنی ۱۶۷)

آبی ۳ 'ā. (ع.ر.) (صد.) (قد.) (اباکننده؛ نافرمان؛ ابله‌س... به‌ظاهر عبادت نمود و به‌باطن عاصی و آبی بود. (سورآبادی: تفسیر ۱/۲۹۳: لغت‌نامه)

آبیاری 'āb-yār (صد.) (ا.ا.) کارگری که به کشتزار آب می‌دهد: ملای آبادی و کدخدا و مباشر و آبیاری از خرمن، حق می‌بردند. (← شهری ۲/۴۵۸: ج. ۵ ما در این گلزار کیشتم این مبارک سرو را / تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیاری؟ (پروین اعتصامی ۳۲)

آبیاری 'ā-i. (حامد.) ۱. عمل و شغل آبیاری. ۲. (کشاورزی) توزیع و هدایت آب به پای بوته‌ها یا درختان. ۳. (قد.) → آب ۱. ○ آب دادن (م.ا. ۳): آبیاری شمشیر. (شوشتری ۲۰۹)

■ **آبی بارانی** (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، آب با فشار در لوله‌هایی جریان دارد و در فواصل معینی از لوله‌ها، از روزنه‌ها یا آب‌پاش‌های گردان، به‌شکل قطره‌های باران روی زمین پخش می‌شود.

■ **آبی دائمی** (کشاورزی) آبیاری گیاهان زراعی یا باغی که به‌طور دائم در سراسر سال انجام شود.

■ **آبی سبک** (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن،

مقدار کمی آب را در سطح زمین پخش می‌کنند. این آبیاری بیش‌تر مخصوص مناطقی است که در آنها امکان یخ‌بندان وجود دارد.

■ **آبی غرقایی** (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، آب به‌ارتفاع چند سانتی‌متر در کرت‌ها باقی می‌ماند و به‌تدریج در خاک نفوذ و محیط ریشه را خیس می‌کند.

■ **آبی فصلی** (کشاورزی) آبیاری زمین تنها در فصل مشخصی از سال.

■ **آبی قطره‌ای** (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، آب با فشار نسبتاً کم در لوله‌ها جریان دارد و از سوراخ‌های نزدیک به هر درخت به زمین می‌چکد.

■ **آبی کردن** (م.ص.م.) (کشاورزی) هدایت کردن و توزیع آب به پای بوته‌ها یا درختان به‌منظور کشت‌وزرع: دهقان پای کومه، کرت‌ها را آبیاری می‌کرد. (هدایت ۲/۱۱۲)

■ **آبی منظم** (کشاورزی) آبیاری کشت‌وزرع با فاصله زمانی مشخص.

■ **آبی نشتی** (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، آب در جوی‌های کوچک نزدیک به هم جریان دارد و نشت آب به‌صورت افقی، محیط رشد ریشه‌های گیاه را در پشته خیس می‌کند.

■ **آبی نواری** (کشاورزی) نوعی آبیاری برای زمین‌های شیب‌دار که در آن، زمین به نوارهایی تقسیم می‌شود و با احداث بندهای خاکی، زمین میان این بندها از آب پُر می‌شود.

آبی‌خاکی 'āb-i-xāk-i (صد.) آنچه در دریا و خشکی وجود دارد یا انجام می‌شود؛ مناسب آب و خاک: جانوران آبی‌خاکی (دوزیستان)، جنگ‌افزارهای آبی‌خاکی، عملیات آبی‌خاکی.

آبی‌سوز 'āb-i-suz (صد.) دارای رنگ آبی هنگام سوختن: مشعل آبی‌سوز.

آبی‌کاری، آبیکاری 'āb-i-kār-i (حامد.) (کشاورزی) زراعت و کشت با آب دادن؛ مَقَر.

دیم‌کاری.

تویی لاستیک چرخ پنجرشده.

آپاراتچی، آپاراتچی [ā-ti: [رو.نر.]. (ص.،.]. (۱.)

۱. (سینما) آنکه با آپارات، فیلم نمایش می دهد:

یکی از بچه محل هایشان... آپاراتچی سینما رویال است.

(دیانی ۳۱) ۲. (فنی) آنکه کارش پنجرگیری و

تعمیر تایر و تیوب خودرو است؛ آپاراتچی.

آپارات خانه [āpārāt-xāne [رو.فا.]. (۱.) (سینما)

اتاقکی در سینما که دستگاه آپارات در آن قرار

دارد. ← آپارات (م. ۱): سروصدا از آپارات خانه

می آید. از نمایش فیلم خبری نیست. (دیانی ۸۸)

آپاراتی [āpārāt-i [رو.فا.]. (ص.،. منسوب به آپارات،

(۱.) (فنی) ۱. مکانی که کار آپارات لاستیک در

آنجا انجام می شود. ۲. آپاراتچی (م. ۲). →

نیز ← آپارات • آپارات کردن.

آپارتاید [āpārtāyd [انگ.]. apartheid, از

آفریکانس] (۱.) (سیاسی) سیاست تبعیض نژادی.

آپارتمان [āpārt[e]mān [فر.]. appartement (۱.)

۱. ساختمانی شامل چند واحد مجزا برای

سکونت یا کارهای اداری یا تجاری. ۲.

هریک از واحدهای مجزای این نوع ساختمان؛

مجموعه ای از یک یا چند اتاق خواب و اتاق

نشیمن و آشپزخانه با دیگر امکانات زندگی و

یک در ورودی.

آپارتمان سازی [ā-sāz-i [فر.فا.]. (حاص.ص.)

ساختن آپارتمان. ← آپارتمان.

آپارتمان نشین [āpārt[e]mān-nešin [فر.فا.].

(ص.،. آنکه در آپارتمان سکونت دارد؛ ساکن

آپارتمان: خانه بابایی را فروخت و رفت آپارتمان نشین

شد. (← گلاب دره ای ۵۳۱)

آپارتمان نشینی [ā-i [فر.فا.]. (حاص.ص.) سکونت

در آپارتمان: فرهنگ آپارتمان نشینی ندارد.

آپارتمانی [āpārt[e]mān-i [فر.فا.]. (ص.،. منسوب

به آپارتمان) ۱. مناسب آپارتمان: گلدان آپارتمانی،

گیاهان آپارتمانی. ۲. ویژگی بنایی که به صورت

آپارتمان ساخته شده باشد؛ مق. ویلایی. ۳.

(گفتگو) آپارتمان نشین →

آپ آرت [āpā'ārt [انگ.]. optical art

(۱.) گرایش هنری مدرن، با هدف خیال انگیزی

و تزئینی که از طریق کاربرد اشکال هندسی (با

رنگ های روشن و متمایز) با هدف ایجاد

جلوه های بصری شناخته می شود.

آپاتیت [āpātīt [فر.]. apatite (۱.) (علوم زمین)

کانی ترکیب شده از فسفات کلسیم که بلورهای

سبز یا زرد دارد و از آن در تهیه کود فسفودار

استفاده می شود.

آپاچی [āpāči [انگ.]. Apache, از اسپا.]. (ص.،.

گفتگو) (مجاز) ویژگی آنکه با ایجاد سروصدا و

شلوغی یا وحشیگری یا حیف و میل مال

دیگران، و مانند آنها، مردم آزاری می کند:

بچه های آپاچی اش خانه را بهم ریختند. ۲ دراصل

نام یکی از قبایل سرخ پوست آمریکاست.

آپار [āpār [فر.]. à part (۱.) (چاپ و نشر) تیراژ آپار

→

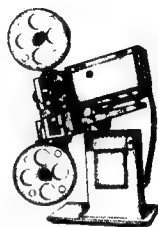
آپارات [āpārāt [رو.]. (۱.) ۱. (سینما) وسیله

نمایش فیلم: از احوال سینماهای آن زمان... آنکه...

آپارات هایشان کوچک [بودند]. (شهری ۲/ ۲۸۶) ۵

آپارات این فیلم تندتر از نوار ضبط صوت آن می چرخید.

(شریعتی ۳۲۸)



۲. (فنی) دستگاهی در پنجرگیری که به کمک

آن، وصله قرار گرفته روی تویی لاستیک

خودرو، پخته و به آن متصل می شود. ۳.

دوربین عکاسی. ۴. دستگاه؛ وسیله؛ ابزار: ...

دستگاه جدیدی اختراع نموده که با آن اسباب (آپارات) بی

واسطه سیم متدد... می توان مخابره نمود. (طالبوف ۲

۱۰۴)

• ~ کردن (م.ص.،. (فنی) وصله زدن به

آپارتی 'āpārti [تر.] (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) بی حیا و بدزبان که با ایجاد جنجال و سروصدای دروغی، حرف و نظر خود را به دیگران تحمیل می کند: با او طرف نشو، از آن آدم‌های آپارتی است.

آپاردی 'āpārdi [تر.] (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) آپارتی ۴: اگر تورو بایی، ما پدر و باییم. اگر تو کهنه آپاردی، ما کهنه آپاردی تریم. (میرزا حبیب ۳۲۹)

آپاره 'āpāre [از فر.] (۱.) (چاپ و نشر) تیراژ آپار →.

آپاندیس 'āpāndis [فر.: appendice] (۱.) (جانوری) ۱. زائده کرمی شکلی که از ابتدای روده بزرگ خارج می شود و نقش آن در بدن معلوم نیست. ۲. (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) آپاندیسیت ↓.

آپاندیسیت 'āpāndisit [فر.: appendicite] (۱.) (پزشکی) عارضه التهاب زائده آپاندیس که اغلب با درد شکم، تهوع، استفراغ، و تب همراه است و در بیش تر موارد، درمان آن جراحی است.

آپرکات 'āperkāt [انگ.: uppercut] (۱.) (ورزش) در بوکس، ضربه کوتاه و قوسی از پایین به بالا که معمولاً به چانه حریف زده می شود.

آپلیکاتور 'āplikātor [فر.] (۱.) (پزشکی) اپلیکاتور →.

آپلیکه 'āplike [فر.] (۱.) اپلیکه →.

آپلیکه دوزی 'ā-duz-i [فر. فانا.] (حاصل) اپلیکه دوزی → تکه دوزی.

آپولو 'āpolo [انگ.: Apollo, از یون.] (۱.) وسیله ای برای شکنجه در زندان: مرا به آپولو بستند، پاهایم را سفت کردند و... زیر تسمه گذاشتند. (مخمل بان: شکوفای ۵۰۸) دراصل نام فضاپیماهایی است که از سال ۱۹۶۷ م. به بعد راهی فضا شدند.

آپولو کردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) کاری مهم انجام دادن: چه خبر است، فکر می کنی آپولو هوا کرده ای؟!

آپشته 'ā-pišt-e (شج.) (گفتگو) پیشت →. **آت آشغال** 'āt-ā('āšqāl) (۱.) (گفتگو) ۱. چیز دور انداختنی؛ آشغال: این جا را جمع و جور کردم و همه آت آشغال ها را دور ریختم. ۲. (مجاز) اسباب و لوازم کم ارزش: دیگر نینیم لباس ها را با این آت آشغال ها شسته ای. (← شاهانی ۷۹) ۵. کیف سنگینش... پُر از... آت آشغال کهنه بود. (ترقی ۲۰۹)

آتا آتا 'āta [تر.] (۱.) ۱. پدر. ۲. پدر بزرگ. **آتاواتا** (گفتگو) بچه های بزرگ و کوچک: آتاواتا دنبال هم راه افتادند و آمدند.

آتابک 'ātābak [تر.] (۱.) (قد.) اتابک →: آتابک ایلدگز در آذربایجان و آتابک پهلوان در عراق و غیره، جمله در زمان او مستولی شدند. (آقسرائی ۲۴)

آتابیک 'ātāberayk [تر.] (۱.) (قد.) اتابک →.

آتاری 'ātāri [انگ.: Atari] (۱.) (کامپیوتر) نوعی دستگاه برای بازی کامپیوتری که به تلویزیون وصل می شود. ۲. دراصل نام تجاری است.

آتاش 'ātāš [تر.] (ص.) (۱.) (قد.) آداش →: پشت دین بملطفر آن شاهی/ کامد آتاش شاه پیغامبر. (راوندی ۲۵۸)

آتاشه 'ātāše [فر.: attaché] (۱.) (منسوخ) (سیاسی) وابسته سفارت خانه؛ وابسته: همه را شاردنفر کنید، مقصودش آتاشه (وابسته) بود. (مستوفی ۸۲/۲)

آتاکسی 'ātāksi [تر.: ataxie] (۱.) (پزشکی) عدم تعادل و ناهم آهنگی حرکات بدن، بدون فلج شدن اندام ها که ناشی از اختلال مخچه یا اعصاب حسی است.

آتالیق 'ātāliq [تر.] (۱.) (قد.) اتالیق →: با سرکردگان و آتالیقان... مشورت نمود. (مروی ۶۳۲)

آ.ت.پ، آ.ت.پ 'ā.te.pe [فر.: A.T.P.] (۱.) (جانوری) ترکیبی که مهم ترین مولکول ذخیره کننده انرژی در جانوران است.

آتراکسیون 'ātrākسیون [فر.: attraction] (۱.) (منسوخ) بازی نمایشی؛ نمایش: عادت به این جور آتراکسیون ها نداشتند... ذوق زده شدند. (هدایت ۱۳۲)

هشت لوله تفنگ را می‌بینم که رو به من گرفته شده. (هدایت^۸ ۱۲۴) ۹۰. (ا.) (قد.) (مجاز) شراب: بیا ساقی آن آتش تابناک/ که زردشت می‌جویدش زیر خاک - به من ده که در کیش رندان مست/ چه آتش پرست و چه دنیابرست. (حافظ^۱ ۳۵۷) ۹۱. (قد.) دربار و قدما، یکی از چهار عنصر تشکیل دهنده جهان.

⊙ ~ آمدن (قد.) آتش باریدن بر سر کسی یا بر جایی: اگر دیو آنجا شدی، از آسمان آتش آمدی و او را بسوختی. (بلمعی ۲۲۸)

□ ~ از آب برآوردن (قد.) (مجاز) انجام دادن کارهای بزرگ و مهم: چهارم سوی جنگ افراسیاب/ برانیم و آتش برآیم از آب. (فردوسی^۳ ۸۸۳)

□ ~ از آب فداستن (قد.) (مجاز) جسارت و بی‌باکی داشتن: یکی شهریار است افراسیاب/ که آتش همانا نداند ز آب. (فردوسی^۳ ۸۶۳)

□ ~ از چشم کسی پریدن (گفتگو) (مجاز) برق زدن چشم او بر اثر سیلی خوردن یا اصابت ضربه: چنان ضربه‌ای به او زد که آتش از چشمش پرید. نیز ← برق □ برق از چشم کسی پریدن.

• ~ انداختن (مص.م.) به کار انداختن چیزی با روشن کردن آتش در آن: سماور حلبی را آتش می‌انداخت. (جمال‌زاده^۲ ۱۳)

• ~ بازیدن (مص.ل.) (مجاز) بسیار گرم بودن یا فرارسیدن گرما: چه هوای گرمی است، بیرون از خانه آتش می‌بارد.

• ~ بودن (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ عجله داشتن: آمده‌ای آتش بتری؟ یک دقیقه بنشین.

⊙ ~ برکردن (قد.) روشن کردن آتش: آتش برکرد... تا پخته شد. (فخرمدر ۷۸)

□ ~ به‌با (بويا) کردن (گفتگو) (مجاز) فتنه و فساد به وجود آوردن: گفته‌اند همه آتش‌ها را من به‌با کردم. (میرصادقی^۳ ۲۷۷)

□ ~ به جان (خرمن) کسی افتادن (مجاز) گرفتار شدن او به رنج و مصیبت یا نابود شدن

آتروپین 'atropin [تر.: atropine] (ا.) (پزشکی) ماده‌ای قلبیایی که از گیاه به‌دست می‌آید و باعث شل شدن ماهیچه‌ها و گشاد شدن مردمک می‌شود.

آتروفی 'atrofi [تر.: atrophie] (امص.) (پزشکی) تحلیل رفتن و کوچک شدن یک سلول، بافت، عضو، یا قسمتی از بدن که قبلاً رشد طبیعی داشته‌است؛ صغر؛ ضمور.

آتریاد 'ātriyād [رد.] (ا.) (منسوخ) (نظامی) دسته‌ای از سربازان: حاجتی به گرفتن حکم رسمی ریاست... آتریاد... نداشتند. (مستوفی ۱۸۲/۳)

آتش 'ātaš (ا.) ۱. آنچه از سوختن مواد به وجود می‌آید و با گرما، شعله، و نور همراه است: آتش بخاری هم گرم‌مان کرد، هم کمی اتاق را روشن کرده‌بود. ۲. پاره افروخته یا درحال سوختن از هر چیزی، مانند زغال و هیزم افروخته: آتش‌ها را با تبر در بخاری جابه‌جا کرد. ۳.

(مجاز) حرارت؛ گرما: از گونه‌هایم آتش بیرون می‌زد. (محمود^۲ ۳۲۵) ۴. (مجاز) سرخی و برافروختگی: آتش رخسار گل، خرم بلبل بسوخت/ ... (حافظ^۱ ۱۱۵) ۵. (مجاز) عواطف تند؛

شور و شوق: چه جوان خوبی، یک پارچه آتش. (میرصادقی: شکوایی ۵۶۸) ۶. آتش جوان از این تشویقات بالا گرفت. (حجازی ۳۹۸) ۷. زین آتش نهفته که در سینه من است/ خورشید، شعله‌ای است که در آسمان گرفت. (حافظ^۱ ۶۰) ۸. (مجاز) غم و رنج؛ درد: مرا از دوری او جان پُر از آتش است. (مینی^۱ ۹۷) ۹. من که از آتش دل چون خُم می در جوشم/ مهر یل رب زده خون می‌خورم و خاموشم. (حافظ^۱ ۲۳۳) ۱۰. (مجاز) برق؛

تلاش: آتش نگاه. ۱۱. جهان ز آتش تیغ‌ها نافته/ دل که ز بانگ پلان کافته. (اسدی^۱ ۱۰۸) ۱۲. (مجاز) (نظامی) گلوله سلاح‌های آتشین: آتش دشمن، آبی قطع نمی‌شد. ۱۳. چاده... زیر دید و آتش مستقیم‌شان قرار گرفت. (طاهری: داستان‌های کوتاه ۸۶) ۱۴. (شج.) (مجاز) (نظامی) فرمان تیراندازی و شلیک کردن:

تیراندازی کنید! به آنها می‌گویند «آتش» و من

◻ ~ جان کسی شدن (گفتگو) (مجاز) سبب رنج و عذاب او شدن: آتش جان مردم می‌شوند و تا چند پشت از گریبان مردم دست بر نمی‌دارند. (حاج سیاح^۱ ۲۲۲)

◻ ~ چیزی را تیز (تند) کردن (دامن زدن) (گفتگو) (مجاز) بر شدت و مقدار آن افزودن: کوشش می‌کردند که آتش آن [بحث] را تیز کنند. (اسلامی‌نوشن ۱۹۲) ◻ به استبداد خود آتش این جنگ ختگی را دامن نزنند. (مستوفی ۲۷۷/۲)

◻ ~ دادن (مصدق). (قد.) • آتش کردن (بر). (۲) →: چهارصد توپ... را... یک‌مرتبه آتش دهند. (عالم‌آرای‌صغری ۵۰۹) ◻ به قصد او تفنگ را آتش داد. (اسکندریگ ۷۴۲)

◻ ~ دروژدن به چیزی (قد.) ۱. سوزاندن آن: چنان‌چون صد هزاران خرمن تر/ که عمدا در زنی آتش به خرمن. (منوچهری^۱ ۶۴) ۲. (مجاز) نیست و نابود کردن آن: تا در زنی به هرچه داری آتش/ هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش. (بخاری: لغت‌نامه)

◻ ~ در قلب کسی روشن شدن (مجاز) به شور و شوق آمدن او: آتشی در قلبش روشن شده بود که او را به پیش می‌راند. (مینوی^۳ ۲۴۶)

◻ ~ در (اندر) کنار افکندن (قد.) (مجاز) خود را به مصیبت دچار کردن: چرا رزم جستی ز اسفندیار/ چرا آتش انگیزی اندر کنار؟ (فردوسی^۴ ۱۲۷۱)

◻ ~ را با ~ خاموش کردن (گفتگو) (مجاز) فتنه‌ای را با فتنه دیگر خواباندن: آتش را با آتش خاموش نمی‌کنند، این کینه‌جویی‌ها را باید کنار گذاشت.

◻ ~ را با ~ روشن کردن (گفتگو) (مجاز) سیگار را با آتش سیگار قبلی روشن کردن؛ زیاد و مداوم سیگار کشیدن: آتش را با آتش روشن می‌کند، به این راحتی‌ها نمی‌تواند سیگار را ترک کند.

◻ ~ را خاموش کردن (گفتگو) (مجاز) جنجال و آشوب را خواباندن: سروصداها را تو راه انداختی، خودت هم باید این آتش را خاموش کنی.

◻ ~ رخت کسی بودن (قد.) (مجاز) سبب درد و رنج یا نابودی او بودن: آن سست و ناکه یار

او: خیلی هم خوش خیال نباشید، شاید آتشی به خرمن ما هم افتاد. (← میرصادقی^۲ ۸۸) ◻ آتش به جانش پیفت که مرا به این آتش انداخت. (← نظام‌السلطنه ۲۹۴/۱)

◻ ~ به (در) جان (خرمن، دلی، عمر) کسی زدن (افنداختن، افکندن) (مجاز) او را به رنج و مصیبت گرفتار کردن: آزرده خاطر کردن او: پدرت را درمی‌آورم، آتش به جانت می‌زنم. (جمال‌زاده^۸ ۲۹۷) ◻ روزی نیست که آن درخت گل...

آتش به عمرم نزنند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۱۰) ◻ در به دری در غربت، آتش به جانش انداخت. (علوی^۴ ۲۳) ◻ آتشی در دل سعدی به محبت زده‌ای/ دود آن است که وقتی به زبان می‌گذرد. (سعدی^۴ ۴۱۸) ◻ آتش در خرمن خود می‌زنی/ دولت خود را به لگد می‌زنی. (نظامی^۱ ۱۱۴) ◻ ای رحم نکرده بر تن خویش/ و آتش زده بر به خرمن خویش. (نظامی^۲ ۱۸۷) ◻ دلم بیردی و این جمال تو آتش در جان من زد. (احمدجام ۱۹۸)

◻ ~ به (از) گور کسی باریدن (گفتگو) (نفرین) (مجاز) گرفتار شدن او به عذاب قبر: گور به گور بشود، آتش به گورش بیارد. (← گلاب‌دره‌ای^۲ ۲۰۳) ◻ به دَژک واصل شد. - آتش از گورش بیارد. (← هدایت^۳ ۱۳۷)

◻ ~ به مال (اموال، دارایی) خود زدن (گفتگو) (مجاز) از دست دادن آن با ولخرجی یا آن را به بهای خیلی ارزان فروختن: به اموال خودش آتش زد و همه را یک‌جا فروخت.

◻ ~ پارسای ۱. (پزشکی قدیم) تب خال →: دید مرا گرفته لب، آتش پارسای ز تب/ ... (خاقانی^۱ ۴۲۲) ۲. (قد.) (مجاز) شعر شورانگیز و گیرای فارسی: نرنجم ز خصمان اگر بر تپند/ کز این آتش پارسای در تپند. (سعدی^۱ ۱۶۷)

◻ ~ پشت دست خود گذاشتن (گفتگو) (مجاز) تصمیم قطعی گرفتن برای انجام ندادن کاری؛ توبه کردن: آتش پشت دستم گذاشتم که دیگر چیزی از او بخواهم (نخواهم).

◻ ~ تو (قد.) (مجاز) شراب: ... / در آب خشک می‌کرد آتش تر. (نظامی^۴ ۲۸۱)

• **سـ کردن** (مصدر). ۱. سوزاندن: بگو
 ان شاء الله، تا بروم اسپند آتش کنم. (جمالزاده ۲۶^{۱۱}) ۲.
 (مصدر). ۳. شلیک کردن گلوله از تفنگ یا
 توپ: رفیق من آتش کرد... گلوله بر سینه اش خورده بود.
 (اسلامی ندوشن ۱۷۴) ۴. (مصدر). به کار انداختن
 چیزی با روشن کردن آتش در آن: مشغول آتش
 کردن کوره خود بود. (جمالزاده ۱۵۶^۶) ۵. (گفتگو)
 روشن کردن موتور خودرو. ۵. (مصدر). (قد).
 روشن کردن آتش: هم این جا خیمه زنیم و آتش کنیم.
 (سعدی ۱۱۶^۲) ۵. من ایدر بوم روز و شب دیده بان / چو
 آید شب آتش کنم در زمان. (اسدی ۵۷^۱)

• **سـ کسی قند بودن** (گفتگو) (مجاز) برای انجام
 کاری، شوق یا حرص فراوان داشتن او: چرا
 این اندازه آتش تو تند است؟ (محمود ۳۰۸^۲) ۵
 آنها که آتششان خیلی تند است... (مستوفی ۲۵۲/۲)

• **سـ کسی قیز شدن** (گفتگو) (مجاز) به شوق و
 هیجان آمدن او: ناصر آتشش تیز شده بود و چانه اش
 گرم. (میرصادقی ۸۵^۳)

• **سـ کسی را قیز (قند) کردن** (گفتگو) (مجاز) بر
 شوق و میل او افزودن: او را به هیجان آوردن:
 دیدار می نمایم و پرهیز می کنی / بازار خویش و آتش ما
 تیز می کنی. (سعدی ۶۴۴^۳)

• **سـ گداخته** (قد). (شاعرانه) (مجاز) شراب: زود
 آتش گداخته در آب بسته ریز / یعنی در آبگینه نکن لعل
 آب دار. (ابن یمن ۲۴۱)

• **سـ گرفتن** (مصدر). ۱. برافروختن و شعله ور
 شدن: هیزم آتش گرفت. ۲. (گفتگو) (مجاز)
 سوزش یافتن عضوی در بدن از شدت درد: لثه
 و سر و مغز از درد دندان آتش گرفت. (امین الدوله ۳۳۲)

۳. (گفتگو) (مجاز) به شدت ناراحت و رنجیده
 شدن یا به هیجان آمدن: نگاهی به من انداخت که
 آتش گرفتم. (الاهی: شکوفایی ۷۶) ۵. ببینید کجای من
 می سوزد... و چه طور آتش می گیرم. (میرزا حبیب ۶۹۵)

• **سـ گشودن** (مصدر). شلیک کردن گلوله از
 تفنگ یا توپ: تیراندازی کردن: سربازان به طرف
 دشمن آتش گشودند.

دل سخت من است / شمع دگران و آتش رخت من است.
 (سعدی ۶۴۷^۲)

• **سـ روشن کردن** (گفتگو) (مجاز) فتنه و آشوب
 برپا کردن: چه آتشی در کشور ما روشن می کنند. (سـ)
 مستوفی ۱۵۱/۳) ۵. چه آتش روشن کرده ای؟ بند از
 بندت جدا می کنم. (حاج سیاح ۳۴۵^۱)

• **سـ ریختن** (مصدر). (قد). (مجاز) ایجاد گرمای
 بسیار کردن: خنده خورشید و گریه میخ که از یک
 طرف تیش روز آتش می ریزد و از دیگر طرف پاران
 طوفان می انگیزد. (خاقانی ۳۰۴^۱)

• **سـ زدن** (مصدر). ۱. سوزاندن: اگر من
 می بودم، زنده زنده آتششان می زدم. (میرزا حبیب ۳۳۷)

۲. روشن کردن: افروختن: سیگاری که آتش
 زده بودم، هنوز دود می کند. (جمالزاده ۲۲۳^۶) ۵. هر چند
 آتش زد، از سنگ و آهن، آتش بیرون نیامد. (بلعی
 ۲۸۲) ۳. (مجاز) از میان بردن یا خراب کردن: هر
 امری... ولو مستلزم آتش زدن و خون روان ساختن بود...
 باید انجام یابد. (جمالزاده ۱۴۸^۸) ۵. دلواپمی پدرش را در
 سفر با دوستان آتش زد. (علوی ۹۵^۴) ۴. (مصدر).
 (مجاز) ایجاد شور و هیجان کردن: مقاله باید...
 غوغا به پا کند، باید آتش بزنند. (حجازی ۴۲۰)

• **سـ زیر پا داشتن** (قد). (مجاز) بی قرار بودن: از
 فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار / چون گل رعنا خزان را
 در قفا دارد بهار. (صائب ۲۱۹^۳)

• **سـ زیر خاکستر** (مجاز) فتنه و آشوبی که
 در حال حاضر آثارش آشکار نیست و سرانجام
 ممکن است آشکار شود: کینه ای که از تو به دل
 گرفته، آتش زیر خاکستر است، سعی کن از دلش
 دریابوری.

• **سـ سوزاندن** (مصدر). (گفتگو) (مجاز) دردسر
 ایجاد کردن: بازی گوشی و شیطننت کردن:
 آتشی می سوزاند که باید آمد و دید. (جمالزاده ۴۳^۶)

• **سـ سینه گفتاری** (گفتگو) سینه گفتاری (م. ۳) ۵.
 • **سـ شدن** (مصدر). به کار افتادن چیزی با
 روشن کردن آتش در آن: سمار آتش می شد.
 (اسلامی ندوشن ۱۰۰)

هردم بر قومی/ بنشینی و مرا برسر آتش بنشانی.
(سعدی^۲ ۶۲۰)

□ به سه بستن □ زیر آتش گرفتن → :
تاک‌های دشمن را به آتش بستند.

□ به سه چیزی دامن زدن (مجاز) بر شدت آن
افزودن: آنها ظاهراً بی‌طرف‌اند و دریا بن به آتش
جنگ دامن می‌زنند.

□ به سه کسی (چیزی) سوختن (گفتگو) (مجاز)
به‌خاطر او (آن) یا عمل او (معمولاً زشت و
ناروا) به دردسر افتادن یا مجازات دیدن: رفا
هم به آتش بدطالعی من خواهند سوخت. (مسعود ۱۱۰)
□ ما به آتش شماسوخته‌ایم! (حاج سیاح^۱ ۳۸۳)

□ به سه کشیدن □ ۱. آتش زدن؛ سوزاندن:
صاعقه تمام جنگل را به آتش کشید. ۲. (مجاز) ویران
کردن: دشمن شهرهای ما را به آتش کشید.

□ پی سه آمدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام دادن
کاری که مستلزم عجله است؛ عجله داشتن:
پی آتش آمده‌ای که نیامده می‌خواهی بروی؟

□ پی سه رفتن ۱. (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام
دادن کاری که مستلزم عجله است؛ رفتن به
جایی و بلافاصله برگشتن: ترفته برگشتی،
مگر پی آتش رفته بودی؟ ۲. (قد.) (مجاز) دنبال
کار واجب رفتن: چنین یاران به می‌خوردن نشستند/
در پت‌خانه بر افیار بستند - پی آتش کسی بیرون ترفتی/
ز روزن دود آتش بر ترفتی. (عارف اردبیلی: فرهادنامه:
فرهنگ‌نامه ۴۱۵/۱)

□ در (از) سه چیزی سوختن (گفتگو) (مجاز)
به‌سبب آن، دچار رنج و ناراحتی بسیار شدن:
در آتش هوس می‌سوخت. (علوی^۳ ۵۷) □ هوس و
مادرت از آتش فراق می‌سوزند. (حجازی ۱۹)

□ زیر سه گرفتن □ پیایی گلوله‌های تفنگ و
توپ و مانند آنها را شلیک کردن؛ به آتش
بستن: سنگر دشمن را زیر آتش گرفتند. □ حتی سگ‌ها
و گریه‌ها را هم زیر آتش کلاشینکف گرفته بودند.
(محمود^۲ ۳۰)

□ کسی را به سه انداختن (مجاز) او را گرفتار رنج

□ سه مذاب (قد.) (مجاز) شراب: آن آتش مذاب در
آب فسرده ریز/... (خواجو ۷۴۹)

□ سه ناپ (قد.) (مجاز) شراب: بی‌یاد مبارک تو در
دست ملوک/ در آب فسرده آتش ناپ مباد. (انوری^۱
۹۶۸)

□ سه ندیده شو زدن (گفتگو) (مجاز) از
شور و شوق یا عجله به کاری دست زدن،
در حالی که هنوز مقدماتش فراهم نشده، یا
سخنی را درست نفهمیده، درباره آن حکم
کردن: تو همیشه آتش ندیده گرم می‌زنی، آخر اول حرفم
را گوش کن و بعد ایراد... بگیر. (جمال‌زاده^۳ ۲۱۷)

□ سه نشان دادن (گفتگو) (مجاز) فرو نشان دادن شوق و
اشتیاق: بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد/ تو
ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی. (سعدی^۳ ۶۴۱)

□ سه و آب (قد.) (مجاز) دو امر جمع نشدنی و
مخالف هم: طمع و عدل آتش و آبند/ هر دو یک جا
قرار کی یابند؟ (جامی^۱ ۱۷) نیز ← آب^۱ □
آب و آتش.

□ سه و پنبه (مجاز) دو چیز ناسازگار که یکی
کاملاً غالب بر دیگری باشد: صبر دیدیم در مقابل
شوق/ آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی. (سعدی^۲ ۶۲۵)

□ از سه کسی گرم نشدن (گفتگو) (مجاز) فایده
نبردن از او: کسی از آتش شما گرم نمی‌شود.

□ از سه کسی گرم نشدن ولی از دود او کور
شدن (گفتگو) (مجاز) نه تنها از او سودی نبردن،
بلکه زیان هم دیدن: از آتش این آدم بی‌خیرو برکت
گرم نشدیم، ولی از دودش کور شدیم. □ ما که از آتش
ریاست وزرای ایشان گرم نشده‌ایم از دود خاموش
شدنش کور نشویم! (مستوفی ۲۰۴/۳)

□ بر سه دادن (قد.) (مجاز) نابود کردن؛ بدبخت
کردن: اگر هوای خراسان بر آتشم ندادی، غم‌های جهان
را باد پندارم. (زیدری ۱۱۷)

□ بر (برسر) سه نشان دادن (قد.) (مجاز) بی‌قرار
کردن؛ در تب و تاب انداختن: تو هیچ عهد نیستی
که عاقبت نشکستی/ مرا بر آتش سوزان نشاندی و
ننشستی. (سعدی^۳ ۶۰۵) □ بیش از این صبر ندارم که تو

اثرگذار: مقالاتی به قلم آتش‌بار نویسنده... دیده شد.
(جمال‌زاده^۲ ۱۸۶۰) ○ حدیث عشق، آتش‌بار باید...
(وحشی ۲۲۵) ۴. (مجاز) سوزنده؛ سوزان؛ خاک
تفسیده هوا آتش‌بار/... (جامی^۳ ۵۰۶) ۵. (ا.)
(نظمی) سلاح آتشین مانند تفنگ و توپ. ۶.
(نظمی) یک واحد از توپ‌خانه شامل چهار
گروهان.

آتش‌باران، آتشباران 'ā-ān (مصدر) باریدن
آتش؛ فروریختن آتش: سکنه آن... دچار
سنگ‌باران و آتش‌باران می‌گشتند. (شهری^۲ ۲۱۰/۳)
آتش‌باری، آتشباری 'ātaš-bār-i (حامص.)
(علوم‌زمین) ترکاندن سنگ با مواد منفجره
به منظور راه‌سازی یا استخراج سنگ‌معدن.
آتش‌باز 'ātaš-bāz (ص.، ا.) آن‌که با آتش
کارهای شگفت‌انگیز انجام می‌دهد و با آن
مردم را سرگرم می‌سازد: استادان آتش‌باز... آغاز
آتش‌بازی کرده... (نطنزی ۵۷۸)

آتش‌بازی 'ā-i (حامص.) ۱. عمل آتش‌باز. ←
آتش‌باز. ۲. فرستادن مواد آتش‌زا و افروزنده
به هوا و روشن و نورانی شدن آنها
به شکل‌های گوناگون برای تماشا و سرگرمی
در جشن‌ها و مراسم خاص: آتش‌بازی، چشم را
خیره ساخته بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۴۸) ○ چه آتش‌بازی
پرشکوه و خیال‌انگیزی! (شریعتی ۵۲۵)

آتش‌بازی کردن (مصدر) ۱. بازی کردن با آتش.
۲. ترتیب دادن آتش‌بازی. ← آتش‌بازی (بر. ۲):
ظل‌السلطان اغلب... دستور می‌داده که آتش‌بازی بکنند.
(هدایت^۲ ۹۲) ۳. (نظمی) بی‌هدف تیراندازی
کردن.

آتش‌بان، آتشبان 'ātaš-bān (ص.، ا.) نگهبان
آتش‌کده.

آتش‌بس 'ātaš-bas (ا.) (نظمی) ۱. قطع
تیراندازی و دیگر عملیات جنگی. ۲. تعلیق
حالت جنگی: آتش‌بس موقت، آتش‌بس یک‌جانبه،
اعلام آتش‌بس.

آتش‌بس دادن (مصدر) ۱. صادر کردن فرمان

و مصیبت کردن: آتش به جانش پیفتد که مرا به این
آتش انداخت. (نظام‌السلطنه ۲۹۴/۱)
○ همه س‌ها از گور کسی بلند شدن (بیرون
آمدن) (گفتگی) (مجاز) باعث همه فتنه‌ها و
آشوب‌ها بودن او: همه آتش‌ها از گور تو بلند
می‌شود، چه بلایی سر آن دختره بی‌چاره آوردی؟ (←
میرصادقی ۹۶۲) ○ همه آتش‌ها از گور او بیرون می‌آید
و شاه این اقدامات را به دستورات او می‌خواهد عملی
کند. (مستوفی ۱۳۴/۱)

آتش‌اخته 'ā-ac'axte [فاتر. ۹] (ص.، ا.) ۱.
زغالی که کاملاً افروخته باشد. ۲. گوشتی که
به قدر کافی در مخلوط ماست، پیاز رنده‌شده،
و مانند آنها خوابانده باشند تا نرم و برای کباب
آماده شود.

آتش‌افروز 'ātaš-ar'afruz (ص.، ا.) (مجاز) ۱.
ایجادکننده فتنه و فساد؛ فتنه‌انگیز: دشمن
آتش‌افروز. ○ افعی آتش‌افروز در کمین تان است.
(علوی^۳ ۷۷) ۲. دارای عواطف تند؛ پدیدآورنده
سوز و گداز و اشتیاق: الاهی سینه‌ای ده آتش‌افروز/
در آن سینه دلی و آن دل همه سوز. (وحشی: لغت‌نامه^۲)
۳. (ص.، ا.) حاجی فیروز: آتش‌افروز آمده/
سالی یک روز آمده - آتش‌افروز صغیرم/ سالی یک
روز فقیرم. (از ترانه‌های ملی ایران ۸۷)

آتش‌افروزی 'ā-i (حامص.) ۱. روشن کردن
آتش؛ آتش افروختن: آتش‌افروزی شب
چهارشنبه‌سوری. (شهری^۱ ۱۵۸) ۲. (مجاز)
فتنه‌انگیزی: آتش‌افروزی‌های دشمنان.

آتش‌انداز 'ātaš-ar'andāz (ص.، ا.) مأمور
روشن کردن تنور نانوايي: آتش‌انداز، آنها را
بالای سوراخ تنور جوش آورد. (شهری^۲ ۲۳۹/۲)
آتش‌بار، آتشبار 'ātaš-bār (ص.، ا.) آنچه از
آن آتش می‌ریزد؛ بارنده آتش: ابر آتش‌بار
صاعقه بر جنگل فرومی‌ریخت. ۲. (مجاز) دارای
درخشش و حاکی از اشتیاق یا خشم: نگاه
آتش‌بار. ○ چشمان آتش‌بارشان به... آینده پرامید دوخته
شده‌است. (جمال‌زاده^{۱۴} ۹۱/۱) ۳. (مجاز) بسیار مؤثر؛

(جمال‌زاده^{۱۰} ۲۹)

معركة (گفتگو) (مجان) آتش‌بیار (م. ۲).
 → به جای این که آنها را آتشی بدهی، شده‌ای آتش‌بیار
 معركة

آتش‌بیاری 'ā-i (حامص...) (گفتگو) (مجان) عمل
 آتش‌بیار.

• گردن (مص.د.) (گفتگو) (مجان)
 جاسوسی و واسطه‌گری کردن برای دیگران:
 بعضی از رجال... برای سفارت‌خانه‌های هردو طرف
 آتش‌بیاری می‌کردند. (مستوفی ۱۳۹/۳)

آتش‌پای ['ātaš-pāy] (ص.د.) (قد.) (شاعرانه)
 (مجان) ۱. تندرو؛ چالاک؛ جنیت پس که آتش‌پای
 گشته / هلال نعل پروین‌سای گشته. (امیرخسرو:
 لغت‌نامه^۱) ۲. مشتاق؛ بی‌قرار؛ باز در بستنش و
 آن درپرست / بر همان او امید آتش‌پا شده‌ست. (مولوی^۱
 ۲۸۱/۲) ۵. بر رفتن سوی اذریبجان نه چنان آتش‌پای و
 مولع گردانیده‌بود که نصیحت‌پذیر می‌آمد. (زیدری
 ۷۲)

آتش‌پاد، آتشپاد 'ātaš-pād (ص.د.) (ساختمان)
 ویژگی مصالح ساختمانی‌ای که تا مدتی معین
 در برابر آتش مقاومت دارد.

آتش‌پاره 'ātaš-pāre (ص.د.) (گفتگو) (مجان)
 زیباروی پرشور و نشاط: معو تماشای یک تن از این
 دختران آتش‌پاره گردیده‌بود. (جمال‌زاده^۶ ۳۶) ۴.
 (گفتگو) (مجان) شرور و مودی: این آتش‌پاره چه
 احکامی می‌خواست صادر کند و چه بلاها بمسر ما بیاورد.
 (فروغی^۳ ۱۳۵) ۳. (گفتگو) (مجان) شلوغ و ناآرام
 (درمورد کودکان): بهجه آتش‌پاره این قدر سروصدا
 نکن. ۵. یکی از این بچه‌ها، چه بچه‌ای از این آتش‌پاره‌ها.
 (آل‌احمد^۴ ۱۶۰) ۴. (گفتگو) (مجان) بسیار زورنگ،
 کاردان، و باهوش: تو این کار آتش‌پاره هست،
 می‌توانی از او هم کمک بخواهی. ۵. (ا.) (قد.)
 تکه‌ای از جسم آتش‌گرفته و گداخته یا
 مشتعل؛ پاره‌ای از آتش: از خانه بیرون فرستاد تا
 آتش‌پاره‌ای به خانه آزد. (میبدی^۱ ۶۰۰/۲)

آتش‌پرست 'ātaš-parast (ص.د.) ۱. ویژگی

قطع یا تعلیق عملیات جنگی. ۲. (گفتگو)
 (مجان) خاتمه دادن به درگیری و مجادله: بیا
 آتش‌بس بده و این دعوا را تمام کن.

آتش‌بند 'ātaš-band (ص.د.) (ا.) (ساختمان)
 فضایی جداکننده که مانع سرایت آتش از
 قسمتی از ساختمان به قسمت دیگر شود. ۲.
 (فرهنگ‌عوام) خاموش‌کننده آتش با افسون و
 سحر. ۳. (ا.) (فرهنگ‌عوام) افسونی که با خواندن
 و دمیدن آن به آتش، یا با نوشتن و انداختن آن
 به آتش، آن را خاموش می‌کردند.

آتش‌به‌جان 'ātaš-be-jān (ص.د.) (گفتگو) (مجان)
 ۱. (دشنام) (نفرین) آتش‌به‌جان‌گرفته → ۲. (قد.)
 مشتاقانه و شتاب‌آلود: میرزا به‌م‌های آنکه مزدپایی
 بگیرد، آتش‌به‌جان، چیه بر دوش یکسر... تاخت.
 (میرزا حبیب ۱۲۳)

آتش‌به‌جان‌گرفته 'ā-gereft-e (ص.د.) (گفتگو)
 (دشنام) (نفرین) (مجان) خطایی که به نزدیکان
 معمولاً کم‌سن و سال و پرسروصدا و آزاردهنده
 می‌گویند؛ آتش‌به‌جان: همه این آتش‌ها از گور پسر
 ورپریده آتش‌به‌جان‌گرفته... بلند می‌شود. (هدایت^۶
 ۱۳۸) ۵. گاهی به طنز برای ابراز علاقه یا محبت
 به کسی که او را دوست دارند نیز می‌گویند.

آتش‌به‌گور 'ātaš-be-gur (ص.د.) (گفتگو) (دشنام)
 (نفرین) (مجان) مردم‌آزار و ستم‌کار. → آتش ۵
 آتش به گور کسی باریدن: عراق را... خراب کرده‌اند،
 دو کافر، دو ظالم، دو آتش‌به‌گور. (کلانتر ۸۹)

آتش‌بیار 'ātaš-bi-yār (ص.د.) (ا.) (گفتگو) ۱.
 آنکه کار او آوردن آتش از جایی برای روشن
 کردن و افروختن چیزی است: آتش‌بیار... آتش
 چوق چوق‌کش‌ها را تأمین می‌کند. (شهری^۴ ۲۹۸/۴) ۲.
 (مجان) آنکه با سخن‌چینی و گفتن سخنان
 تحریک‌آمیز و دخالت‌های بی‌جا، به دعوا و
 اختلاف دامن می‌زنند. → آتش‌بیار معركة. ۳.
 (مجان) آنکه برای دیگران جاسوسی،
 واسطه‌گری، و طرف‌داری می‌کند: برای خود در
 مرکز، مقداری دعاگو و آتش‌بیار تراشیده‌اند.

خورنده آتش بدون آسیب دیدن از آن، یا آنچه آتش در دهان دارد، مانند جانوران افسانه‌ای: چشمش به یک اژدهای آتش‌خوار افتاد. (قاضی ۳۴۴) ۵
مرغی دیده‌ام آتش‌خوار. (ورابنی ۳۴۴) ۲. (مواد)
آنچه در برابر آتش مقاوم باشد و نسوزد یا ذوب نشود؛ آتش‌خور: آجر آتش‌خوار، چدن آتش‌خوار.
۳. (قد.) (مجاز) حرام‌خور؛ رشوه‌خور؛ بیزد آب عالم ابرار/ مدحت پادشاه آتش‌خوار. (سنایی^۱ ۵۸۰)

آتش‌خور 'ātaš-xor (صـ.). ۱. آتش‌خوار (مـ.).
→: یک‌مرتبه مرغ آتش‌خور شدی؟! (← شهری^۱ ۲۹۸) ۲. (مواد) آتش‌خوار (مـ.). →.

آتش‌داغ، آتش‌داغ 'ātaš-dāq (ا.). (داغی که بر اثر سوختگی بر روی پوست باقی می‌ماند.
آتش‌دان، آتش‌دان 'ātaš-dān (ا.). ۱. آنچه در آن آتش روشن می‌کنند یا در آن آتش می‌ریزند، چنان‌که کوره، تنور، و مانند آنها: شیشه آتش‌دان بزرگی بود که آتش می‌انداختند. (← اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ۲. ظرف مخصوص نگاه‌داری آتش مقدس در آتش‌کده و خانه‌ها، نزد زرتشتیان.



۳. (قد.) اجاق: بفرمود تا درمیان کوی، آتش‌دان‌ها کردند و پاتیل‌ها بر نهادند. (محمدبن‌منور^۱ ۱۵۷)
آتش‌دست 'ātaš-dast (صـ.). (قد.) (مجاز) جلد و زیرک؛ چابک‌دست؛ استاد در کار خود: سالی آتش‌پرست آتش‌دست/ ریخت در ساغر آتش سوزان. (هاتف^۱ ۲۵)

آتش‌دل 'ātaš-del (صـ.). (قد.) (شاعرانه) (مجاز) دل‌سوخته: ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده/ جز عاشقی آتش‌دلی کاید از او بوی جگر. (مولوی^۲ ۵۷/۳)

آتش‌روای 'ātaš-ru[y] (صـ.). (ا.). (قد.) (مجاز)

آن‌که آتش را مقدس می‌داند: قلیل... آتش پرستیدن پیش گرفت... تادو بهره از جهانیان آتش‌پرست گشتند. (ترجمه‌تفسیر طبری ۱۴۷۹) ۲. (ادیان) پیرو دین زرتشت؛ زرتشتی: یکی دین دهقان آتش‌پرست/ که بی باز برسم نگردد به دست. (فردوسی^۳ ۱۵۷۱)
آتش‌پوستی 'ātaš-i (حاصـ.). عمل آتش‌پرست (مـ.). آتش‌کده‌ها و آتش‌پرستی و دین زرتشت را تجدید می‌کرد. (شهری^۲ ۲۰۱/۳)

آتش‌تاب 'ātaš-tāb (صـ.). ۱. گل‌خنی →. ۲. (ا.) جایی که در آن آتش روشن می‌کنند، مانند آتش‌دان و تون حمام.

آتش‌تاو 'ātaš-tāv (صـ.). آتش‌تاب (مـ.). →.
آتش‌چرخان 'ātaš-čarx-ān (صـ.). آتش‌گردان →: مادرش توی حیاط، آتش‌چرخان می‌گرداند. (میرصادقی^۴ ۲۱)

آتش‌چی، آتش‌چی 'ātaš-či (فانـ.). (صـ.). (ا.). (قد.) ۱. متصدی دیگ بخار در لوکوموتیو. ۲. توپ‌چی.

آتش‌خاموش‌کن 'ātaš-xāmuš-kon (صـ.). خاموش‌کننده آتش: تلمبه آتش‌خاموش‌کن.

آتش‌خان، آتش‌خان 'ātaš-xān (ا.). جایی که در آن آتش روشن می‌کنند، نظیر محل شعله آتش سماور، کوره، و مانند آنها.

آتش‌خانه، آتش‌خانه 'ātaš-xāne (ا.). ۱. (مواد) کوره (مـ.). ۲. →: لطار... آتش‌خانه‌ای به طول چهار

متر... داشت. (شهری^۱ ۳۳۲/۱) ۲. جای افروختن آتش در سماور. ۳. (منسوخ) (نظامی) مخزن باروت و دیگر مواد انفجاری در توپ و تفنگ: از پس‌که توپ‌چی‌های ما بی‌سرشته بودند، انگشت یکی را آتش‌خانه توپ برد. (نظام‌السلطنه ۳۱۲/۱) ۴.

(منسوخ) (نظامی) مجموعه سلاح‌های گرم: دو... خود را از توپ‌خانه و آتش‌خانه مسدود کرده بودند.

(مروی ۷۲۲) ۵. (قد.) آتش‌کده: زاهدان آتش‌پرستان... بدان آتش‌خانه مقیم‌اند. (حاسب‌طبری ۱۴۷)

آتش‌خوار، آتش‌خوار 'ātaš-xār (صـ.). ۱.

و آتش سرخ‌کن... می‌فروخت. (دهخدا^۱ ۱۷۲)

آتش‌سوی 'ātaš-sar-i (حامص.) (قد.) (مجاز) شتاب‌زدگی و تأمل کافی نکردن در کارها: چو لشکر سوی مرز توران بُری/ مکن تیز، دل را به آتش‌سوی. (فردوسی^۱ ۹۳/۵)

آتش‌سوز 'ātaš-suz (صمد.) (قد.) سوخته از آتش یا آب‌جوش، و مانند آنها: ریش آتش‌سوز را نپک بُود. (ابومنصور هروی: لغت‌نامه^۲)

آتش‌سوزی 'ā-i (حامص.) آتش گرفتن ناخواسته و اغلب ناگهانی جایی مثل خانه، مغازه، بازار، جنگل، و مانند آنها.

آتش‌فشان، آتشفشان 'ātaš-fešān (صمد.) (ا.) ۱. (علوم‌زمین) حفره‌ای برآمده در پوسته زمین که از آن گدازه، خاکستر، و گاز به بیرون فوران می‌کند. ۲. (علوم‌زمین) کوهی که چنین حفره‌ای دارد.



۳. (صمد.) آنچه پاره‌های آتش می‌اندازد یا می‌پراکند؛ اندازنده و پراکننده آتش: کوه آتش‌فشان. ○ سینه و پیکر خود را سپر توپ‌های آتش‌فشان نمودند. (مستوفی ۲۲۲/۳) ۴. (مجاز) آنچه برق می‌زند؛ برقی‌زننده و شروربار: اسب... با چشمان آتش‌فشان پامی‌انداخت. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۷)

آتش‌فشانی 'ā-i (حامص.) ۱. (علوم‌زمین) وضع و عمل کوه آتش‌فشان. ۲. عمل آتش‌فشاندن. ← آتش‌فشان (ب.) ۳. با آتش‌فشانی دهان تفتنگ، جمعیت متفرق گردید. (← شیرازی ۸۹)

→ **آتش‌گودن** (صمد.) آتش افشاندن، و به‌مجاز، سخنان مؤثر سرودن: هرچه من زافهار راز دل تحاشی می‌کنم.../ باز طبعم بیش‌تر آتش‌فشانی می‌کند. (عشق^۱ ۳۰۹)

آتشک 'ātaš-ak (ا.) ۱. (پزشکی) سیفلیس: از سایه من مثل خُره و خنازیر و آتشک رم می‌کردند.

آن‌که رویی سرخ چون آتش دارد، و به‌مجاز، دارنده رویی سرخ‌وسفید؛ زیبارو: آلا ای تُرک آتش‌روی سانی/ به آب پاده عقل از من فروشوی. (سعدی^۳ ۶۲۵) ○ شد جهان روشن و خوش از رخ آتش‌روی... (مولوی^۲ ۱۴/۴)

آتش‌زا 'ātaš-zā (صمد.) ۱. ویژگی آنچه از آن آتش یا حرارت تولید می‌شود: مواد آتش‌زا. ○ آن دو سنگ آتش‌زا بود... از آن جرقه بیرون می‌آمد. (شهری^۲ ۴۵۲/۱) ○ ذات آن مرض را... آتش‌زا و از حرارت می‌دانستند. (شهری^۲ ۲۳/۳ ح.) ۲. (نظامی) ویژگی جنگ‌افزاری که پس از پرتاب و انفجار، مواد مشتعل پراکنده می‌سازد: کوبش‌های بال‌دار آتش‌زا؟ (هدایت^۶ ۱۱۴) ۳. (مجاز) شورانگیز؛ اثرگذار: طاق‌ت ضجه شنیدن‌ها و کلمات آتش‌زایش را نداشتیم. (شهری^۲ ۱۱۱/۴)

آتش‌زبان 'ātaš-zabān (صمد.) (شاعرانه) (مجاز) دارای گفتار شورانگیز یا غم‌انگیز و اثرگذار: سعدی آتش‌زبانم در غمت سوزان چو شمع/ با همه آتش‌زبانی در تو گیرایم نیست. (سعدی^۳ ۳۹۵)

آتش‌زبانی 'ā-i (حامص.) (شاعرانه) (مجاز) شورانگیزی و تأثیرگذاری گفتار.

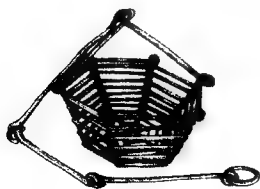
آتش‌زن 'ātaš-zan (صمد.) ۱. ← آتش. ○ آتش‌زدن. ۲. (ا.) (علوم‌زمین) آتش‌زنه (ب.) ۱. ↓

آتش‌زنه 'ā-e (ا.) ۱. (علوم‌زمین) سنگ سخت به‌رنگ خاکستری که اگر آن را بر فولاد بزنند، جرقه ایجاد می‌شود. ۲. (مواد) آلیاژی سخت که در فندک، جرقه ایجاد می‌کند. ۳. (منسوخ) چخماق (ب.) ۲. → آتش درمیان سنگ و آتش‌زنه بنهاد. (احمدجام ۲۰۶) ۴. (منسوخ) مجموع سنگ و چخماق و سوخته که برای روشن کردن آتش به‌کار می‌رفت: برمثال سنگ و آهن این‌ته/ لیک هست او در صفت آتش‌زنه. (مولوی^۱ ۵۰۱/۲) ۵. (منسوخ) (فنی) مجموعه شمع‌ها و دلکوی خودرو.

آتش‌سرخ‌کن 'ātaš-sorx-kon (صمد.) (ا.) آتش‌گردان →: چند روزی در تهران الک اسلامبولی

در عبادت‌گاه زرتشتیان که ظرف آتش را بر روی آن می‌گذارند. ۲. برجی در خارج از شهرها که زرتشتیان در آن آتش روشن می‌کنند: آتش‌گاه اصفهان. ۳. (قد.) آتش‌کده: به‌خاصه زین دل بدبخت رامین/ که آتش‌گاه خواد است و برزین. (فخرالدین گرجانی^۱ ۸۲)

آتش‌گردان 'ātaš-gard-ān (صف، ـا،) ظرف کوچک سیمی با یک بند بلند از حلقه‌های نازک سیم که در آن، چند قطعه زغال می‌گذارند و آتش می‌زنند و در هوا می‌چرخانند تا زغال‌ها گداخته شود؛ آتش‌چرخان؛ آتش‌سرخ‌کن: آتش‌گردان را پُر از زغال کرد. (کلاب‌دره‌ای^{۱۰۷})



آتش‌گرفته 'ātaš-gereft-e (صف، ـا،) (گفتگو) (دشنام) (تفرین) (مجاز) آتش به‌جان‌گرفته →: آتش‌گرفته! چرا با مردها می‌خندی؟ (علی‌زاده ۲۵۸/۱)

آتش‌گون، آتشگون 'ātaš-gun (صف، ـا،) ۱. به‌رنگ آتش؛ سرخ مانند آتش: سنگ و آجر داغ... هم‌چنان سرخ آتش‌گون بوده‌اند. (شهری^۲ ۲۱۵/۳) ۲. (مجاز) بسیار گرم: به اقلیم دیگری رسیده‌ام که هواش آتش‌گون... است. (شریعتی^{۱۶۷})

آتش‌گه، آتشگاه 'ātaš-gah [= آتش‌گاه] (ا،) (شاعرانه) آتش‌گاه (م. ۳) →: توپنداری مفی دل‌مرده در آتش‌گهی خاموش/ ز پیداد انیران شیکوه‌ها می‌کرد. (اخوان ثالث: بهترین‌امید ۲۶۳)

آتش‌گیر 'ātaš-gir (صف، ـا،) ۱. آنچه با آن آتش را می‌گیرند و جابه‌جا می‌کنند؛ انبر. ۲. آتش‌انداز →. ۳. (شیمی) ویژگی هر ماده جامد، مایع، یا گازی که به‌آسانی شعله‌ور شود و با سرعت در هوا یا اکسیژن بسوزد؛ قابل احتراق مانند بنزین.

(جمال‌زاده ۱۶۳/۱) ۲. (جانوری) کرم شب‌تاب. ← کرم ۵ کرم شب‌تاب. ۳. (گیاهی) گیاهی یک‌ساله از خانواده میمون با گل‌آذین خوشه‌ای و گل‌های زرد طلایی.

آتش‌کار، آتشکار 'ātaš-kār (ص، ـا،) ۱. آن‌که با آتش کار می‌کند، مانند آهن‌گر و کوره‌پز. ۲. (مواد) آن‌که بسوخت در کوره می‌ریزد.

آتش‌کاری، آتشکاری 'ātaš-kārī (حامص، ـا،) (مواد) عمل و شغل آتش‌کار. ۲. (مجاز) ایجاد فتنه و آشوب: اگر این آتش‌کاری نبود، که حرف و سخن نداشتند. (آل‌احمد^{۱۲۷})

آتش‌کده، آتشکده 'ātaš-kade (ا،) مکانی که زرتشتیان، آتش مقدس را در آن نگاه‌داری می‌کنند و در آن‌جا به عبادت و انجام آیین‌های مخصوص می‌پردازند: آتش‌کده‌ها و آتش‌پرستی و دین زرتشت را تجدید می‌کرد. (شهری^۲ ۲۰۱/۳) ۵ آتش این آتش‌کده‌ها از هیزم و پیه و نفت است. (شریعتی ۸۸) ۵ [او] اندر هر دمی آتش‌کده‌ای کرد. (بلعی ۶۵۴)

آتش‌کردار 'ātaš-kerd-ār (صف، ـا،) (مجاز) تندرونده؛ تیزبای: بر بادبای آتش‌کردار خویش برنشته. (طرسوسی ۶/۱)

آتش‌کش 'ātaš-keš (صف، ـا،) ۱. ابزاری سرپهن و دسته‌دار که با آن آتش و زغال گداخته از بخاری و منقل بیرون می‌کشند. ۲. ابزاری که با آن آتش را در تنور به‌هم می‌زنند. ۳. (قد.) وسیله‌ای برای قلعه‌گشایی: آنچه در حصار گشادن باید، این است... دیوارکن و آتش‌کش آهنین و بند و کلند و نیزه‌مردگیر. (فخرمدبر ۴۲۳)

آتش‌کن 'ātaš-kon (صف، ـا،) (قد.) گل‌خنی؛ تون‌تاب: آتش‌کن آمد تا آتش برگند در حمام. (بینی ۷۷۹)

آتشکی 'ātaš-ak-i (ص، ـا،) منسوب به آتشک (گفتگو) ۱. مبتلا به آتشک (م. ۱) →. ۲. (دشنام) (مجاز) Δ هرزه و بدکار (درمورد زنان). **آتش‌گاه، آتشگاه** 'ātaš-gāh (ا،) ۱. سکویی

آتش گیرانه 'ā-āne' (۱.) آتش گیره (بر.) (۱) ←
پود (بر.) (۲).

آتش گیره 'ātaš-gir-e' (۱.) ۱. پود (بر.) (۲) → ۲. چخماق.

آتش مار 'ātaš-mār' (۱.) (جانوری) مار آتشی. ←
مار ۵ مار آتشی.

آتش مزاج 'ātaš-mezāzj' [فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی آنچه می تواند آتش یا حرارت ایجاد کند: نفت... این آتش مزاج... کار زغال را هم می کند. (مستوفی ۱۵۸/۳) ۲. سوزاننده: گرمای تند آتش مزاج تابستان تهران... روی جهنم را سفید خواهد کرد. (زرین کوب^۱ ۷۰۱) ۳. (مجاز) آتشی مزاج (بر.) (۱) → آتش مزاج من بگذار این عتاب را / ... (قدسی: آندراج)

آتش ناک 'ātaš-nāk' (ص.) (مجاز) ۱. بسیار اثرگذار؛ مهیج: این شعر غالباً گرم، تبادر، و آتش ناک می نماید. (زرین کوب^۱ ۳۴۸) ۲. آتشین؛ سوزنده؛ سوزناک: اندک اندک فروغ آتش ناک و بی قرار آن روح را... در کالبدم... احساس می کردم. (شریعتی ۵۹) ۵ بادل سنگینت آیا هیچ درگیرد شی / آه آتش ناک و سوز سینه شب گیر ما؟ (حافظ^۱ ۹)

آتش نشان 'ātaš-nešān' (ص.، ۱.) ۱. آن که وظیفه او خاموش کردن آتش سوزی است. ۲. دستگاهی حاوی مواد شیمیایی برای خاموش کردن آتش سوزی. ۳. (قد.) فرو نشاننده آتش، و به مجاز، از بین برنده شور و التهاب: عشق آتش نشان بی آب است / عشق بسیار جوی که پاب است. (سنایی^۱ ۳۲۷)

آتش نشانی 'ā-ī' (حامص.) ۱. عمل و شغل آتش نشان. ← آتش نشان (بر.) (۱). ۲. (۱.) اداره یا سازمانی با افراد متخصص و وسایل خاص که وظیفه اش خاموش کردن آتش سوزی است. نیز ← کپسول ۵ کپسول آتش نشانی. ← ماشین ۵ ماشین آتش نشانی.

آتش نفس 'ātaš-nafas' [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) دارنده دم گرم و پراثر؛ دارنده سخنان

شورانگیز: از سینه آتش نفسان دود برآید / چون خلمه صائب کند انشای قیامت. (صائب^۱ ۱۰۷۷)

آتش و آب 'ātaš-o-āb' (۱.) (قد.) (مجاز) ← آتش ۵ آتش و آب.

آتش وینبه 'ātaš-o-pambe' (۱.) (مجاز) ← آتش ۵ آتش وینبه.

آتشه 'ātaš-e' (۱.) (قد.) آذرخش (بر.) (۲) → آتشیهای بختی و راه روشن شدی. (جرجانی^۱ ۴۵/۱)

آتشی 'ātaš-i' (ص.، منسوب به آتش) ۱. ویژگی آنچه با نیروی آتش کار می کند: تراکتور... نعمت آتشی قرن بیستم. (آل احمد^۱ ۵۰) ۵ به کشتی آتشی سوار شدم. (حاج سیاح^۲ ۶۷) ۲. به رنگ آتش؛ سرخ: قرمز آتشی. ۵ چند توان، ای سلیم، آب بر آتش زدن / کاب دیانت ببرد رنگ رخ آتشی. (سعدی^۳ ۶۰۳)

۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار اثرگذار؛ مهیج: باید مقالهای آتشی بنویسی. (حجازی ۳۹۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) تند مزاج؛ عصبی مزاج: چرا این قدر آتشی است؟ زود عصبانی می شود. ۵. (مجاز) سوزان؛ گرم؛ پر حرارت: عشق آتشی. ۶. (۱.) (گیاهی) گل سرخ. ← گل ۵ گل سرخ: برگل بنان گنبد اخضر نهاد او / گل های گونه گونه ز خیری و آتشی. (حمیدالدین ۱۶۲) ۷. (جانوری) مار آتشی. ← مار ۵ مار آتشی. ۸. (قد.) نوعی کهریا: بهترین [کهریا] زود شفاف باشد که آن را آتشی خوانند. (ابوالقاسم کاشانی ۱۴۷)

• **آتش شدن** (ص.، ۱.) (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن. ← آتشی (بر.) (۲): زیاد آتشی نشو و حرفم را گوش کن. (جمال زاده^۳ ۱۴۰)

• **آتش کردن** (ص.، ۱.) (گفتگو) (مجاز) عصبانی کردن. ← آتشی (بر.) (۲): با حرفهایی که زدند، همه را حسابی آتشی کردند.

آتشی مزاج 'ā-mezāzj' [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن که زود عصبانی و خشمگین می شود و از خود عکس العمل های تند نشان می دهد؛ تندخو: شوهر من کمی آتشی مزاج است. (← میرصادقی^۳ ۸۰) ۲. ویژگی آن که احساسات

و هیجان‌ات تند جنسی دارد.

آتشین 'ātāsh-in (ص.د) ۱. از جنس آتش؛

نورانی؛ فروزان؛ ستارها مانند سوزن‌های آتشینی...

در فضای لایتناهی ولو بودند. (جمال‌زاده ۱۰۲/۱) ○ پیکر

آتشین خور بر طبق آسمان افروخته گشت. (جویی ۱)

۹۵/۱ (مجاز) اثرگذار؛ گیرا: نگاه آتشین. ○

نطق‌های آتشینی ایراد می‌کند. (میرصادقی ۶۲/۲) ○ دلم

را داغ عشقی بر چین نه/ زینم را بیانی آتشین ده.

(وحشی ۲۰۹) ۳. (مجاز) دارای عواطف تند، یا

ناشی از عواطف تند؛ تندوتیز؛ احساسات تند و

خوی آتشین من تمام دنیا را... به مشکل... می‌بیند. (علوی ۲)

۱۳۴ (۴. به رنگ آتش؛ سرخ: هست گلی رسته در

او آتشین/ ... (جامی ۳۷۵) ۵. (مجاز) با

شور و حال و اشتیاق شدید: گفته خیالش هم نشین

با عاشقان آتشین/ ... (مولوی ۷/۱) ۶. (مجاز)

جان‌سوز؛ رنج‌آور: آب بزن بر حسد آتشین/ ...

(مولوی ۲۵۹/۲)

آتشین‌پا 'ā-pā (ص.د) (قد.) (شاعرانه) (مجاز)

آتش‌پا: ... شده‌ایم آتشین‌پا که رویم مست آن‌جا/ ...

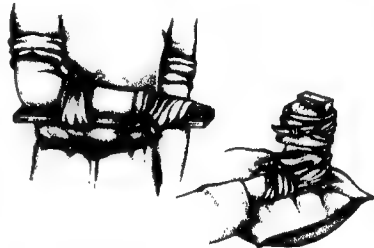
(مولوی ۶۱/۵)

آتل 'ātel [اتر: attelle] (۱.) (پزشکی) قطعه

محکمی برای بی‌حرکت ساختن قسمتی از

بدن که در مواردی مانند شکستگی، دررفتگی،

و آسیب‌های دیگر، دور عضو می‌بندند.



آتل‌بندی 'ā-band-i [آر.نا.با.] (حاص.د) (پزشکی)

بستن آتل.

آتلیه 'āteroliye [اتر: atelier] (۱.) محلی که در

آن به کارهای هنری و فنی می‌پردازند: آتلیه

عکاسی، آتلیه نقاشی. ○ عطر گل‌سرخ... طراوت هوا را

حتی در آتلیه خفه و تاریک او هم منعکس می‌کرد.

(علوی ۲۱)

آتم 'ātom [آر.] (۱.) (شیمی، فیزیک) اتم →.

آتمسفر 'ātmofēr [آر.] (۱.) (فیزیک) اتمسفر →.

آتو 'āto [آر: atout] (۱.) ۱. (بازی) برگ برنده،

در بازی ورق. ۲. (گفتگی) (مجاز) بهانه؛

دست‌آویز؛ مستمسک: دنبال آتو است که مولعیت

تو را متزلزل کند.

۳. ~ به دست کسی دادن (گفتگی) (مجاز) با

انجام کاری یا گفتن حرفی، بهانه و

دست‌آویزی به زیان خود، به او دادن: نباید

به دست مخالفان آتو بدهیم.

• ~ گرفتن (مص.د.) (گفتگی) (مجاز) مستمسک

گرفتن: می‌خواهد از حرف‌های من آتو بگیرد.

آت‌وآشغال 'āt-o-'āšqāl [آر.] (گفتگی) آت‌آشغال

→.

آت‌واسباب 'āt-o-'asbāb [آر.نا.عر.] (۱.) اثاثه

مختلف و کم‌بها؛ خرت و پرت؛ خرده‌ریز: شب

خورده و آت‌واسباب خودشان را به‌جا گذاشته،

گریخته‌اند. (طالبوف ۲۰۵)

آتورنیان 'āturniyān [آر.] (قد.) طبقه زاهدان؛

یکی از طبقات چهارگانه اجتماعی در زمان

جمشید، به روایت شاهنامه: گروهی که آتورنیان

خوانی‌اش/ به رسم پرستندگان دانی‌اش. (→

احمدت‌قلی: نام‌توحنگستان ۷/۲) ۱. ظاهراً صورت

صحیح کلمه‌ای است که در نسخه‌های

شاهنامه به گونه‌های متفاوت آمده‌است.

نیز → آتوریان.

آتوزوم 'ātozom [آر.] (۱.) (جانوری) آتوزوم →.

آتوم 'ātom [آر.] (۱.) (شیمی، فیزیک) اتم →: مادر

عصر آتوم زندگی می‌کنم. (جمال‌زاده ۷۷)

آتون 'āton [آر.] (قد.) کوره آجرپزی و

آهک‌پزی: این دیه آتش‌کده‌ای بوده‌است و بدان آتون‌ها

بوده‌اند و در آن آجر و گچ و آهک پخته‌اند.

(حسن‌بن‌علی: ترجمه تاریخ قم ۷۲)

آته‌نیست 'āte'ist [آر: athéiste] (ص.د) (۱.) (فلسفه)

عهد و سوگند آتم شوم یا نه، جمله حجت دادند که جواب آن نقض روز قیامت... باشد. (آقسرائی ۲۵۵)

آتوربان 'āsurbān (ا. (قد.) طبقه زاهدان؛ یکی از طبقات چهارگانه اجتماعی در زمان جمشید بنابه روایت برخی از نسخه‌های شاهنامه. ← آتورنیان.

آج 'ajā (ا. (برجستگی‌های سطح چیزی: آج سوهان، آج لاستیک روی اتومبیل، آج نارنج.

• آج دادن (مص.م.) (فنی) ایجاد کردن برجستگی روی لاستیک‌های فرسوده و صاف.

• آج هم بودن (فنی) یک‌سان بودن پستی و بلندی‌های دو لاستیک خودرو.

آج 'ā. (بم. آجیدن) ← آجیدن.

آج از تو 'ā-a'az-tu (ص.م.) (گفتگو) (طنز) ساییده و صاف شده (لاستیک): با این لاستیک آج از تو، دو قدم بروی، پنجره می‌شود.

آجال 'ajā (ع.م. ج.م. آجل) (ا. (قد.) ۱. وقت‌های معین؛ مهلت‌ها: هرکاری را وقتی معین است... و در تدارک آجال، تعجیل و تأخیر نامتصور. (جرفادقانی ۳۵۴) ۲. مرگ‌ها: دجال را مانست، بلکه هجوم طلعه آجال را. (جونی ۲/۲۶۶) ۵ تا برسر تدبیر می‌خندد تدبیر/ تا برسر آمال می‌خندد آجال. (قطران ۲۰۶)

آجام 'ājām (ع.م. ج.م. آجم، ج.م. آجمه) (ا. (قد.) ۱. بیشه‌ها؛ جنگل‌ها: خود را در میان... آجام آن نواحی انداخت. (جرفادقانی ۲۸۳) ۵ با پیل پیل کند به میدان/ با شیر شهری کند به آجام. (فرخی ۱/۲۲۳)

آجان 'ājān (فر.م. آژان) (ا. (گفتگو) آژان →: سروکله آجان‌ها پیدا شد و تلی انداختند تو ماشین. (میرصادقی ۱۱/۵۷)

آجان کشی 'ā.-keš-i (فر.فا.ا. (حامص.م.) (گفتگو) ← آژان ۵ آژان و آژان کشی.

آج‌دار، آجدار 'āj-dār (صف.م. دارای آج: کفش آج‌دار، لاستیک آج‌دار.

آجدان 'ajdān (فر.م. adjutant) (ا. (گفتگو)

منکر وجود خدا؛ بی‌اعتقاد به وجود خدا.

آته‌نیسم 'āte'ism (فر.م. athéisme) (امص.م.) (فلسفه) انکار وجود خدا.

آتی 'āti (ع.م. (ص.م. آینده: شماره‌های آتی مجله. ۵ سال آتی. (شهری ۲/۵۹)

آتی‌الذکر 'āte.z.zekr (ع.م. (ص.م. آنچه ذکر خواهد شد؛ مذکور در آینده: بقیه موضوع در ضمن مطالب آتی‌الذکر خواهد آمد.

آتیّه 'ātiye (ع.م. آتیّه) (ص.م. ۱. آتی؛ آینده: ایام آتیّه. (طالبوف ۲/۷۵) ۲. (ا. (زمان آینده: ان‌شاءالله در آتیّه... تلافی شانی به عمل آید. (جمالزاده ۸/۱۰۸) ۳. (مجاز) وضع و حالت چیزی در زمان آینده، به‌ویژه وضع و حالت خوب یا مناسب؛ باید به‌فکر آتیّه این بچه باشید. ۵ آتی‌هاش نیز مطمئن بود. (شهری ۲/۱۶۲)

آثار 'āsār (ع.م. ج.م. اثر) (ا. ۱. نشانه‌ها؛ علامت‌ها: آثار اندوه در سیمایش ظاهر بود. (حاج‌سیاح ۱۹) ۲. (مجاز) نوشته‌ها؛ تألیفات؛ ساخته‌ها: این تابلو از آثار برجسته اوست. ۵ نویسندگانی که آثارشان شایسته ترجمه است. (← جمالزاده ۱۸/الف) ۳. آنچه از زمان‌های گذشته باقی مانده است: آثار تمدن یونان قدیم.

• آتی (فلسفه قدیم) اوصافی که از ذات شیء ناشی می‌شود و آن را از اشیای دیگر متمایز می‌کند؛ مقی. آثار عَرَضی.

• آتی (فلسفه قدیم) اثرها و نتایج عناصر چهارگانه (آب، باد، خاک، و آتش).

• آتی (فلسفه قدیم) مقی. آثار ذاتی. ← آثار ذاتی.

• آتی (قد.) پدیده‌های جوی مانند رعد و برق و باران؛ رعد و برق و صاعقه و باران و برف و زلزله... را آثار علوی خوانند. (خواجده نصیر ۳۹)

آتام 'āsām (ع.م. ج.م. اتم) (ا. (قد.) گناهان: از جرایم و آتام استغفار کرد. (جونی ۲/۸۰)

آتم 'āsem (ع.م. (ص.م. (قد.) گناه کار: آنکه امید حیات نداشته باشد... آتم است. (قطب ۲/۳۲۶) ۵ بدان نقض

لعاب زده باشند و از آن در قسمت‌هایی از ساختمان که بیش‌تر با آب تماس دارد، استفاده می‌شود.

■ **سج کلاغ‌پو** (ساختمان) آجری که سر آن را زده باشند. از این آجر برای کار کردن در گوشه‌ها استفاده می‌شود.

■ **سج گری** (ساختمان) آجری که ظاهر زیبایی ندارد و به‌همین سبب بیش‌تر در مرحله سفت‌کاری ساختمان به‌کار می‌رود و اوزان‌تر از بقیه انواع آجر است.

■ **سج لعاب‌دار** (ساختمان) نوعی آجر فرش که روی آن را لعاب داده‌باشند.

■ **سج ماسه آهکی** (ساختمان) آجری که با مخلوط ماسه و آهک ساخته می‌شود و در جاهایی که خاک رُس کم است در ساخت دیوارهای زینتی به‌کار می‌رود.

■ **سج ماشینی** (ساختمان) آجری که در کارخانه ساخته می‌شود؛ مق. آجر فشاری.

■ **سج نسوز** (مواد) آجر مقاوم در برابر گرما، سایش، و تأثیر مواد شیمیایی که در ساخت بدنه کوره‌ها و ظرف‌های حمل و نگه‌داری مواد گذاخته به‌کار می‌رود.

■ **سج نظامی** (ساختمان) آجری بزرگ به‌شکل مربع که از آن بیش‌تر در ساختن آب‌انبارها و دژها استفاده می‌کرده‌اند.

■ **سج نما** (ساختمان) آجری که سطحی یک‌دست و صاف دارد و از آن در نماسازی ساختمان استفاده می‌کنند.

■ **سج نیمه** (ساختمان) آجری که از عرض، نصف شده‌باشد؛ نیمه.

■ **سج هواکش** (ساختمان) آجر سوراخ‌دار برای کشیدن هوا به داخل ساختمان.

آجر بهمنی 'ā.-bahman-i (۱.) (ساختمان) نوعی آجر نمای دورنگ (معمولاً زرد و قرمز).

آجر پاره 'ājor-pāre (۱.) آجر شکسته و به کوچک‌تر از نصف (نیمه) تقسیم‌شده؛

پاره‌آجر: خاک و کلوخ و غشت و آجریاره... که از خرابی دیوار یا سقفی حاصل شده‌باشد. (مستوفی ۳۷۴/۳ ح.)

آجریز 'ājor-paz (صف، ۱.) (ساختمان) آن‌که خشت خام را در کوره می‌پزد تا تبدیل به آجر شود.

آجریزی 'ā.-i (حامص، ۱.) (ساختمان) ۱. چیدن و پختن خشت خشک‌شده در آفتاب، در کوره مخصوص. ۲. (۱.) محلی که در آن آجر می‌پزند.

آجر تراش 'ājor-tarāš (صف، ۱.) (ساختمان) آن‌که آجر نما را با سنگ‌ساب می‌تراشد تا صاف و زینتی شود.

آجر تراشی 'ā.-i (حامص، ۱.) (ساختمان) عمل و شغل آجر تراش.

آجر چین 'ājor-čīn (صف، ۱.) (ساختمان) ۱. آن‌که آجرها را به‌صورت ساده یا به‌شکل‌های تزیننی کنار هم قرار می‌دهد و با استفاده از ملاط، دیوار یا مانند آن می‌سازد؛ آجرکار. ۲. (صد.) چیده‌شده با آجر: دیوار آجرچین.

آجرچینی 'ā.-i (حامص، ۱.) (ساختمان) عمل و شغل آجرچین؛ آجرکاری.

آجر سفال 'ājor-sofāl (۱.) (ساختمان) آجری که از سفال ساخته شده، در نمای ساختمان به‌کار می‌رود، و انواع ساده، متخلخل، و توخالی دارد.

■ **سج تیغه‌ای** (ساختمان) نوعی آجر سفال باریک که در تیغه‌چینی به‌کار می‌رود.

■ **سج سقفی** (ساختمان) نوعی آجر سفال بزرگ برای استفاده در سقف که در دو طرف آن تورفتگی‌هایی وجود دارد که روی تیرچه می‌نشیند.

آجر سه‌سنتی 'ājor-se-sānt-i [نا.نا.فر.نا.] (۱.) (ساختمان) نوعی آجر نما.

آجر فرش 'ājor-farš [نا.عر.] (صد، ۱.) (ساختمان) ویژگی سطحی که با آجر فرش شده: کیسه...

روی آجر فرش حیاط ترکیده. (جمالزاده ۱۸/۶۱)

آجری بار کردیم. (امینی ۱۴)
آجورین 'ājor-in (صد.) (قد.) از جنس آجر؛
 آجری: برج و باره تمام آجری. (حاج سیاح ۲/۲۵۸)
 چند باب انبار آجری... پنا شده است. (امین الدوله ۳۹۶)
آجل 'ājel [عر.] (صد.) (ا.) (قد.) ۱. مربوط به
 زمان آینده؛ آتی؛ مقدّر. عاجل (م. ۲): مرد عاقل،
 نعمت عاجل به وعده آجل نفروشد. (نادرمیرزا: از صبا تینما
 ۱/۱۷۹) ۵. راحت عاجل به تشویش محنت آجل منقّص
 کردن خلاف رأی خردمندان است. (سعدی ۲/۱۵۶) ۲.
 (ا.) زمان آینده؛ مقدّر. عاجل (م. ۳): چون خویشتن
 را تسلی و تسکین داده باشد و دل بر بودنی‌ها نبنداده هم
 در عاجل سلامت یافته باشد و هم در آجل تدبیر تواند
 کرد. (خواجہ نصیر ۱۸۶) ۵. آنچه در عاجل او را به کار
 آید، دوست است و آنچه در آجل منفعت او را زوال
 نیست دانش. (دراوینی ۱۶۲)

آجلآ 'ājelan [عر.] (ق.) (قد.) در زمان آینده؛
 به حال این رؤیا دلیل رحمت و راحت بود عاجلآ و
 آجلآ. (لودی ۱۵۶) ۵. شما را مؤاخذه کند عاجلآ و آجلآ.
 (جرجانی ۴/۱۷۳)

آجوداغ 'āj-o-dāq [تر.؟ ف.ا.ا.] (صد.) (گفتگو)
 (مجاز) شیفته و دل داده؛ بسیار علاقه مند؛ یعنی
 ممکن است یک مرد، آجوداغ یک تکه زمین باشد؟
 (شاملو ۱۰۳) ۵. گمان می‌کنی آجوداغ چشم‌های بادامی‌ات
 هستم؟ (هدایت ۲۴)

آجودان 'ājudān [تر.: adjutant] (ا.) (نظامی)
 ۱. افسری که در نزد افسر عالی‌رتبه خدمت
 می‌کند و دست‌یار اوست. ۲. (منسوخ) از
 مناصب درباری؛ افسر (آجودان لشکری) یا
 شخص غیر نظامی (آجودان کشوری) که
 از طرف شاه به بعضی مشاغل مأمور بوده است.
 ۳. حضور (دیوانی) از مناصب درباری
 دوره قاجار، صاحب‌منصب حاضر در مراسم
 و تشریفات.

۵. خلوت (دیوانی) از مناصب درباری دوره
 قاجار، صاحب‌منصب مأمور خدمت در
 اندرون شاهی.

۳. ~ کردن (مص.) (ساختمان) سطحی را با
 آجر پوشاندن: حیاط را آجر فرش کرده‌اند. ۵. رضایت
 داده بود که کوچه را فقط آجر فرش کنند. (پارسی‌پور ۲۹۹)
آجرفشاری 'ājor-fešār-i (ا.) (ساختمان) نوعی
 آجر دانه‌درشت که سطحی ناهموار دارد،
 استحکام آن زیاد است، و از آن در زیرکار
 استفاده می‌شود.

آجورکار 'ājor-kār (صد.) (ا.) (ساختمان) آجرچین
 (م. ۱) →

آجورکاری 'ā-i (حامص.) (ساختمان) آجرچینی
 →

۳. ~ کردن (مص.) (ساختمان) جایی را با
 آجر ساختن یا تعمیر کردن: پای دیوار برج... را
 آجورکاری کرده. (آل‌احمد ۶/۲۹۶)

آجورک الله 'ājar.a.k.a.lāh [عر.] (شج.) (قد.)
 خدا به تو مزد دهد: آزادش کردم، گفت: آجورک‌الله،
 خدایت مزد دهد. (جرجانی ۲/۲۱۴)

آجورکشی 'ājor-keš-i (حامص.) حمل آجر از
 جایی به جایی: در سوس کارش به آجورکشی کشیده.
 (مخبر السلطنه ۲۹۷)

آجورنسوز 'ājor-na-suz (ا.) (مواد) ~ آجر ۵
 آجورنسوز.

آجورنما 'ājor-na(e)o mā (صد.) (ساختمان) ۱.
 دارای نمای آجر سه‌سانتی. ۲. ویژگی دیواری
 که بر زمینه آن خطوط منظم به شکل آجر
 کشیده شده باشد.

آجری 'ājor-i (صد.) (منسوب به آجر) ۱.
 از جنس آجر: دو مناره کوتاه آجری... نمایان شد.
 (هدایت ۲/۱۰۸) ۲. (ا.) از رنگ‌های ترکیبی،
 مانند رنگ آجر؛ قهوه‌ای مایل به قرمز یا قرمز
 روشن: آجری را پیش‌تر از قرمز دوست دارد. ۳.
 (صد.) دارای چنین رنگی: لباس آجری.

۳. ~ بار کردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) فراوان و
 زیاد از حد خوردن: امروز نهار منزل یکی از
 دوستان مهمان بودیم، غذایش از بس خوب بود، همگی

ترشی‌های دیگر آغشته کنند و به آن زعفران و گلپر بزنند: یک دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم. (هدایت ۱۵۸)

• سه آش مجموع دانه‌ها و بنشنی که در آش می‌ریزند.

• سه چهارشنبه‌سوری آجیل شیرین که در آخرین سه‌شنبه سال، در آیین چهارشنبه‌سوری می‌خورند.

• سه خوردن (مصلح). (گفتگو) (مجاز) رشوه گرفتن: اگر کسی بتواند ثابت کند که ایشان... آجیل خورده‌اند... (مستوفی ۵۵۷/۳)

• سه دادن (مصلح). (گفتگو) (مجاز) رشوه دادن: آجیل دادن‌های او به مقامات بالاتر... (شهری ۹/۲)
• سه شور تخمه و پسته و نخودچی، و مانند آنها که با نمک آغشته کرده و تفت داده‌باشند.

• سه شیرین آجیلی مرکب از انواع کشمش، انجیر، توت، پسته، بادام، گردو، و مانند آنها.

• سه کسی کوک بودن (گفتگو) (مجاز) وضع و زندگی خوب و بارونق داشتن او: آجیلش کوک است که می‌تواند هر روز یک ماشین سوار شود.

• سه گرفتن (مصلح). (گفتگو) (مجاز) • آجیل خوردن →

• سه مشکل‌گشا آجیلی که آن را به نیت برآورده شدن حاجت‌ها و رفع گرفتاری‌ها، بین مردم پخش می‌کنند: فال می‌گرفت و آجیل مشکل‌گشا می‌آورد. (جمال‌زاده ۲۲۶/۲)

• آجیل خوری 'ā-xor-i' (حامص). ۱. خوردن آجیل: ظرف آجیل‌خوری. ۲. (صند، ا.) ظرفی که در آن آجیل می‌خورند: آجیل‌خوری‌های پیالمانند پایه‌دار. (شهری ۱۰۶/۴) ۳. (حامص). (گفتگو) (مجاز) رشوه گرفتن: چون خود را هدف... آجیل‌خوری نطق [رئیس‌الوزرا] دانسته‌بود... شرحی برضد این نطق... اظهار [کرد]. (مستوفی ۵۵۷/۳)

• آجیل فروش 'ājil-foruš' (صند، ا.) آن‌که آجیل می‌فروشد.

• آجیل فروشی 'ā-i' (حامص). ۱. عمل و شغل

آجودان باشی 'ā-bāši' [فر.تر.]. (۱.) (دیوانی) از مناصب درباری دوره قاجار، رئیس آجودان‌ها: آجودان‌باشی و ... با لباس خوب باید حاضر باشند. (مستوفی ۹۲/۱) • آجودان‌باشی متعهدگشت که تمام را رام و آرام کند. (غفاری ۱۲۳)

• آجودانی 'ājudān-i' [فر.فا.]. (صند، منسوب به آجودان، ا.) (نظامی) ۱. از رسته‌های نظامی که امور اداری را برعهده دارد. ۲. (حامص). آجودان بودن: استدعا دارم که حکم آجودانی او را صادر بفرمایند. (امیرنظام ۹۴)

• آجیدن 'āj-id-an' [= آژدن] (مصلح، م.) بم... آجین ۱. فروبردن سوزن، نشتر، و مانند آنها در چیزی. ۲. آج‌دار و دندانه‌دار کردن چیزی. ← آژدن (م. ۲). ۳. آجیده‌دوزی کردن. ← آجیده (م. ۲).

• آجیده 'āj-id-e' (صند، از آجیدن) ۱. دوخته‌شده با نخ کلفت و بخیه‌های بزرگ و معمولاً منظم: گیوه آجیده اصفهانی برپا [دلشت]. (جمال‌زاده ۱۸/۷۷) ۲. (۱.) نوعی گیوه، تهیه‌شده به صورت آجیده. ← آجیده (م. ۱): آجیده به‌پا کرد. (شهری ۱۳۶/۱) نیز ← آجیدن.

• آجیده‌دوز 'ā-duz' (صف، ا.) آن‌که گیوه آجیده می‌دوزد. ← آجیده (م. ۲): در آن‌جا شغل‌هایی دیدم که هرگز اسم آن به‌گوشت نرسیده‌بود، از قبیل... آجیده‌دوز. (جمال‌زاده ۳۵/۱)

• آجیده‌دوزی 'ā-i' (حامص). ۱. عمل و شغل آجیده‌دوز. ۲. (۱.) نوعی دوخت با بخیه‌های درشت در کف گیوه، عرق‌چین، و بعضی لباس‌های دیگر.

• آجیل 'ājil' (۱.) ۱. مخلوطی از انواع خشک‌بار بوداده یا خام مانند پسته، بادام، نخود، فندق، تخمه کدو، تخمه هندوانه، و مانند آنها: منتظرند که برای آنها شیرینی و آجیل بخرم. (جمال‌زاده ۱۷۸) ۲. (مجاز) آنچه به عنوان تعارف یا رشوه به کسی داده می‌شود.

• سه آچار آجیلی که با آب‌لیمو و

- سـ رینگی (فنی) آچار رینگی →
- سـ شش پُر (فنی) آچار آلن →
- سـ شش سو (فنی) آچار آلن →
- سـ شلاقی (فنی) آچار شلاقی →
- سـ شمع (فنی) آچار شمع →
- سـ فرانسه (فنی) آچار فرانسه →
- سـ کلاغی (فنی) آچار کلاغی →

□ سـ گلوبی خاردار (فنی) آچار هلالی شکلی با انتهای قلاب مانند برای باز بسته کردن پیچ های سوراخ دار.

- سـ لوله گیر (فنی) آچار شلاقی →
- سـ مغزی (فنی) آچار آلن →

□ سـ هواگیری (فنی) آچار چهارپر توخالی برای باز کردن و بستن شیر هواگیری رادیاتور شفاژ.

آچار آلن 'ā.-ā('ā)len [تر. انگ.] (۱.) (فنی) آچار سرکج و معمولاً شش گوش که در فرورفتگی هم شکل خود، در سر پیچ می نشیند.



آچار بکس 'āčār-boks [تر. فر.] (۱.) (فنی) آچاری با سرهای جداشونده توخالی، معمولاً شش یا دوازده گوش با دسته مخصوص؛ بکس.

آچار پیچ گوشتی 'āčār-pič-gušt-i [تر. فا. فا.] (۱.) (فنی) پیچ گوشتی →

آچار تخت 'āčār-taxt [تر. فا.] (۱.) (فنی) آچاری معمولاً با دو دهانه باز که به صورت دسته ای فولادی است و دو سر آن را در اندازه های متناسب با پیچ های مختلف شکل داده اند.

آچار جفجه 'āčār-jeq-jeq-e [تر. فا. فا.] (۱.) (فنی) آچاری که در حرکت رفت خود پیچ و مهره را باز یا بسته می کند و در حرکت برگشت آزاد است و هنگام کار صدای متناوب جف جف می دهد.

آجیل فروش. ۲. (۱.) جایی که در آن، آجیل می فروشند: مدخل شمالی آن را... آجیل فروشی اشغال کرده. (شهری ۲/۲۱۸)

آجیلی 'ājil-i (صد.، منسوب به آجیل) (گفتگو) ۱. آجیل فروش. ۲. (۱.) آجیل فروشی (مر. ۲) →

آجین 'ājin (بر. آجیدن) ۱. ← آجیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آجیده شده با» یا «فرو کرده در آن»: «شمع آجین» (شمع در آن آجیده شده). ○ نخل شمشیر آجین. (اسلامی ندوشن ۲۴۶)

آچار 'āčār (۱.) (قد.) نوعی چاشنی از خوردنی ها، مانند انواع میوه و سبزی ای که در مایعات ترش چون سرکه، آب غوره، آب لیمو، آب انار، و مانند آنها یا در نمک پرورده باشند. نیز ← ترشی: از جزئیات سفره از قبیل ترشی ها و آچارها و مرباها... در گذر. (میرزا حبیب ۲۸۵) خوان ها به رسم غزنین روان شد از... ماهی و آچارها. (بیهقی ۳۱۱)

آچار دادن (مصل.، قد.) (مجاز) گول زدن: گفت: آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد/ رو بچو هم چو خودی ابله و آچارش ده. (مولوی ۲/۱۵۵)

آچار 'ā. (بر. آچاردن و آچاریدن) (قد.) ← آچاردن.

آچار 'ā. [تر.] (۱.) (فنی) وسیله ای برای باز کردن و بستن پیچ و مهره.



- سـ آلن (فنی) آچار آلن →
- سـ بکس (فنی) آچار بکس →
- سـ پیچ گوشتی (فنی) پیچ گوشتی →
- سـ جفجه (فنی) آچار جفجه →
- سـ چرخ (فنی) آچار چرخ →
- سـ چهارسو (فنی) چهارسو →
- سـ درجه (فنی) آچار درجه →
- سـ دوسر (فنی) آچاری که هر دو طرف آن دهانه پیچ و مهره گیر دارد.

آچارچک 'āčār-jak [آ.انگ.] (ا.) (فنی) ابزار
که به کمک آن جک‌های پیچی را بالاوپایین
می‌برند.

آچار چارسو 'āčār-čār-su [تر.فا.ا.] (ا.) (نئی)
چارسو →

آچارچرخ 'āčār-čarx [تر.نا.] (ا.ن) آچار
مخصوص باز کردن و بستن پیچ‌های چرخ
خودرو.

آچارخور 'ācār-xor [ترفا] (صمء، ا) (نئی) ۱.
 ویژگی آنچه می‌توان با آچار آن را بازویسته
 کرد. ۲. (ا) محل قرار گرفتن آچار روی پیچ.
 ۳. فضایی که آچار برای بازویسته کردن پیچ
 لازم دارد.

آچار درجه 'āčār-darā(e)je [تر.ع.]. (۱.) (فتی)
نوعی آچار که درجه‌ای بر روی آن نصب شده
و میزان نیروی واردشده بر پیچ یا مهره را نشان
می‌دهد تا نیرو از حد مجاز بیش‌تر یا کمتر
نشود.

آچار دَن 'āčār-d-an (مصمم، بم: آچار) (قد):
 اضافه کردن چاشنی و آچار به غذا، و به مجاز،
 آمیختن: راست نگردد دروغ و زرق به چاره / معصیت
 را بدین دروغ میآچار. (ناصر خسرو ۲۵۹)

آچاررینگی 'āčār-ring-i [ترانگ.فا.] (ا.) (فنی)
آجاری یا دهانه بسته شش یا دوازده گوش.



آچارشلاقی 'āčār-shallāq-i [تر.تر.فا.] (۱.) (فی)
 آچاری برای لوله کشی، با یک دسته و دهانه ای
 قابل تنظیم میان دو فک ثابت و متحرک.

آچار شمع 'āčār-šam' [ن.ر.ع.ر.] (ا.ا.) (فنی) آچاری
مخصوص بستن و باز کردن شمع خودرو.

آچارفرانسہ 'āčār-farānse [تر.فر.] (ا.) ۱. (فنی)
آچار یک دستہ با یک فک ثابت و یک فک
متحرک قابل تنظیم.



۳. (گفتگو) (مجاز) شخصی که در کارهای مختلف، معمولاً فنی، مهارت دارد: آچارفرانسه [است]... پرچم زدن، سخن رانی کردن، پول جمع کردن... دسته راه انداختن... را خوب بلد [است.]. [کلاب دره‌ای]

آچارکشی 'āčār-keš-i [تر.فا.ا.] (حاصص.) (فتی)
 وارسى شُل يا سفت بودنِ پیچ و مهره ها و
 سفت کردنِ پیچ های شُل به ویژه در خودروها.
 آچارکلاغی 'āčār-kalāq-i [تر.فا.ا.] (ا.) (فتی)
 انبر کلاغی. →

آچارگوساله 'āčār-gusāle [تر.فا.]: (۱.) (قنی)
 ابزاری به شکل F که نوع کوچک آن در
 آهنگری برای شکل دادن به میله‌های آهنی، و
 نوع بزرگ آن برای جابه‌جا کردن تیرآهن و
 مانند آن به کار می‌رود.

آچار لوله گیر 'āčār-lule-gir [آچار.لوله] (ا). (فنی)
آچاری برای لوله کشی با دو دسته انبرمانند و
دهانه‌ای قابل تنظیم میان دو فک ثابت و
متحرک.

آچارمغزی 'āčār-maqz-i [تر.فا.فا.] (ا.) (فنی)
آچار آلن →

آچاریدن 'ačār-id-an (مصدر، مصدر: آچار) (قد).
آچاردن →

آچمز 'āčmaz [تر.] (ص.) (ورزش) در شطرنج، حالت مهره‌ای که معمولاً مهره شاه را درپناه خود دارد، و اگر آن را حرکت دهند، شاه کیش می‌شود، بنابراین نمی‌توان آن را حرکت داد.

• سه کودن (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) در بن‌بست قرار دادن؛ گرفتار کردن: توی این موقعیت، تو هم ما را آچیز کرده‌ای.

آ. چهار *ā-ča(a)hār* [ا.ف.ا.] (۱) ورق کاغذی در
اندازه ۲۹×۲۱ سانتی متر.

آحاد 'āḥād [عر، ج، أَحَد] (۱). ۱. مردم؛ افراد؛
کسان: بی چاره ترین آحاد، مأمورینی بودند که...

• (شهری ۲۱۹/۳) ۵ معنی آن بر احدی از آحاد معلوم...
نگریده‌است. (جمال‌زاده ۱۵۲۲) ۴. (ریاضی) یکان

کردن: یک آمبول زدن که این قدر آخ‌و‌ای کردن ندارد.
خال 'āxāl' (۱). ۱. خورده‌ریز به ویژه خورده‌ریز
 مصالح ساختمانی مانند آجرپاره، تراشه
 چوب، و پاره‌سنگ. ۲. (مواد) ناخالصی‌های
 غیرفلزی که هنگام انجماد فلز مذاب، وارد آن
 می‌شود. ۳. (قد). چیزهای بی‌ارزش و
 دورانداختنی؛ آشغال: ای مشتری و ماه‌پر روی تو
 تیره/وی غالیه و مشک پر خال تو آخال. (قطران ۲۰۱)
 ۴. (قد). خس و خاشاک: دُرّ معنی در بن دریای
 عزلت جای ساخت/ وزی دعوی به‌روی آب‌ها آخال
 مانند. (ستانای ۱۴۶۲)

آخال^۱، آخال^۲، آخال^۳، آخال^۴ (۱). ۱. (صنایع دستی) طرحی در
قالی‌های ترکمنی با نقش‌های هندسی لوزی، و
معمولاً در زمینه لاک‌ی. ۲. نوعی اسب. ←
اسب اسب آخال تکه.
آخال سوز، آخال سوز ۳-suz (صفه، ۱). (مواد)
کوره‌ای که سوخت آن آخال سوختنی است.
← آخال^۱ (ب. ۱).

آختن 'axt-an (مص.م.، پد.: آن) (قد). ۱. برکشیدن و برآوردن و بلند کردن، چنان‌که شمشیر و مانند آن را؛ امیران، شمشیرها می‌آختند. (آل‌احمد ۳^{۱۵}) ۵ ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای / دشمن از دوست ندانسته و تشناخته‌ای. (سعدی ۶^{۵۶۱}) ۲. دراز کردن، چنان‌که دست را؛ ندانست کس غارت و تاختن / و گردست سوی بدی آختن. (فردوسی ۳^{۲۷۰۹}) ۳. (موسیقی ایرانی) آماده کردن برای نواختن (آلات موسیقی): آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب / ... (منوچهری ۱^{۱۷۸}) ۴. بالا بردن؛ افراشتن. ← آخته ۱ (م. ۲).

آخته^۱ 'axi-e' (صمد از آختن) (قد). ۱. برکشیده؛ بیرون کشیده شده؛ با یاقانهای افروخته و شمشیرهای آخته، سراسیمه وارد شدند. (جمالزاده^۸ ۲۷۰) ۵ اگر تیغ دورانش انداخته‌ست / نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست؟! (سعدی^۱ ۸۰) ۳. افراشته؛ بلند کرده شده؛ بعضی ماده‌ها پسیار زیبا بودند: بدن رعنا و جوان، گردن آخته.... (اسلامی ندوشن ۲۱۴) نیز ← آختن.

→ از آحاد و عشرات حرف زدن دوازده تو کفر است.
(میرزا حبیب ۳۳۳) ۳. (ص. ۱) یک یک (در مورد مردم): آحاد مردم در این مراسم شرکت خواهند کرد. ۴. (حدیث) حدیث‌هایی که به تواتر نرسیده باشند: به مذهب ما اخبار آحاد، ایجاب علم و عمل نکنند. (عبد الجلیل قزوینی: کتاب التقص ۴۲۹: لغت نامه ۲)

۱۰۰ ~ اصلی (فیزیک) ← واحد □ واحد
اصلی.

□ سه نوعی (فیزیک) ← واحد □ واحد فرعی.
آحاد الناس 'ahhād.o.n.nās [مر.] (ا.) (قد.) مردم
 معمولی: شیخ... با هرکس از ملوک و... آحاد الناس
 لمحمدای صحبت می داشت. (لودی ۱۴۸)

آخ x (شج.) برای نشان دادن درد یا بیان
تأسف یا هیجان و شادی بر زبان می‌آورند: آخ!
چه قدر سرم درد می‌کند. ○ آخ! که چه طور عمر می‌گذرد.
(جمال‌زاده^{۱۸} ۹۲) ○ آخ! کاش می‌توانست. (علوی^۳
۱۱۶) ○ آخ! چه قدر مشغوم. (حاج‌سیاح^۱ ۲۲)

❖ کسی درآمدن (گفتگو) بر زبان آوردن
آخر از درد و ناراحتی، و به مجاز، به شدت
ناراحت شدن او: آنقدر بشتاب را محکم به سرش
زدی که آغش درآمد.

❖ کسی را درآوردن (گفتگو) (مجاز) او را
به شدت ناراحت کردن: کارهایی می‌کرد که آخر مرا
درمی‌آورد.

• سه گفتن (مصداق گفتگو) (مجاز) ۱. مقاومت کردن و به سختی‌ها اهمیت ندادن: همه مهمات دنیا را که رویش بریزی، آخر نمی‌گوید! (محمود ۲۱۰) ۲. مقاوم و بادوام بودن: یک سال است این کفش‌ها را می‌پوشم، هنوز آخر نگفته. ۵. نخود از صبح تا حالا دارد می‌جوشد، آخر نگفته.

■ ~ واوخ (گفنگی) (مجاز) ناله و زاری: زخم پایش
خیلی درد دارد، صدای آخ و اوخش همه جا را برداشته.

• **خواخ کردن (گفنگو) (مجاز) ناله و زاری کردن:** آن قدر آخ و آخ کرد که حوصله همه را سربرد.

• ~وواخ (گفتگو) (مجان) • آخ وواخ → .
• ~وواي کردن (گفتگو) (مجان) ناله و زاری

آخته^۲ 'axte [تر:] (صد.) (قد.) آخته →.

آخو 'axa(e)r [عر:] [آخر:] (ا.) ۱. آن‌که یا آنچه بعد از همه قرار گرفته است؛ مقدّر. اول: آخر سال، آخر کتاب. ۲. اما آخر آن کتاب این جور تمام می‌شود... (دریابندری^۳ ۳۵) ۳. پنج‌شنبه آخر این ماه کسوف بود. (ناصر خسرو^۲ ۳) ۴. (صد.) آخری؛ آخرین؛ واپسین: دینار آخر را حساب می‌کرد. (میرزا حبيب ۵۲) ۳. (ق.) در پایان؛ سرانجام؛ عاقبت: آخر یک شب تنگ آمد. (دهخدا^۱ ۱۳۱) ۴. (شج.) هنگام اعتراض و تنبیه و گله و شکوه می‌آورند: آخر چرا از گفتن این کلام لب نیستی؟ (مینوی: هدایت^۲ ۵۳) ۵. آخر ای خاتم جمشید همایون آثار/ گرفتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود؟ (حافظ^۱ ۱۵۴)

آخه ۱. آخر مسیر اتوبوس، مینی‌بوس، یا هر وسیله نقلیه عمومی دیگر؛ ته خط: همه پیاده شوند، آخر خط است. ۲. (گفتگو) (مجاز) پایان عمر یا مرحله‌ای از زندگی: این‌جا دیگر آخر خط است، باید برای خودت فکری بکنی. ۳. آخرش (ق.) (گفتگو) در آخر؛ سرانجام؛ عاقبت: آخرش یکی را ندیدی این طاق را درست کند؟ (رحیمی: داستان‌های نو ۳۶) ۴. آخرش رفت گوشه حیاط. (حاتمی: شکوفایی ۱۹۱) ۵. آخرش حوصله‌ام از تنهایی سر رفت. (دریابندری^۳ ۷۷)

• به شدن (مصد.) به پایان رسیدن: حاجیه خاتم می‌گوید دنیا دارد آخر می‌شود، همین روزها خر دجال ظهور می‌کند. (میرصادقی^۲ ۶۲) ۵. روز هجران و شب فرقت یار آخر شد/ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد. (حافظ^۱ ۱۱۲)

• به [و] عاقبت (گفتگو) ۱. (مجاز) زندگی یا شغل یا وضع اخلاقی کسی در آینده: این پسر آخرعاقبت خوبی دارد. ۵. خدا آخرعاقبت این کار را به‌خیر کند. ۵. آخرعاقبت هر دیکتاتوری همین است. (میرصادقی^۱ ۱۲۶) ۴. (ق.) سرانجام؛ در آخر: آخرعاقبت، دانشگاه را تمام کرد.

• به [و] عاقبت نداشتن چیزی (گفتگو) (مجاز)

نتیجه و پایان خوب نداشتن آن: این کار آخرعاقبت ندارد. ۵. بهش گفتم حاجیه خاتم این کارها آخرعاقبت ندارد، مگر به خرجش رفت؟ (میرصادقی^۲ ۵۲)

• به کردن (مصد.) (قد.) به پایان رساندن: چون... سخن آخر کرد، عمامه خود را راست کرد. (جامی^۸ ۶۳۲)

• به ها (گفتگو) روزها، ماه‌ها، یا سال‌های اخیر؛ اواخر: تا این آخرها بچه‌ها در مکتب درس می‌خواندند. ۵. این آخرها کمتر به من سر می‌زد. ۵. این آخرها... سروصدایی از تو نبود. (دهخدا^۱ ۷)

• از به اول بودن (شدن) (گفتگو) (طنز) آخرین نفر یا حائز آخرین رتبه بودن (شدن): تو که نابغه‌ای! همیشه از آخر اولی! ۵. با آن نمره‌های انتضاحش از آخر اول است.

• به به (قد.) سرانجام؛ عاقبت الامر: .../ کار آن مسکین به آخر خوب گشت. (مواوی^۱ ۱۴۳/۳)

• به به آمدن (قد.) تمام شدن؛ به پایان رسیدن: عرم به آخر آمد عشقم هنوز باقی/ (سعدی^۲ ۶۰۵)

• به به به (قه) خط رسیدن (گفتگو) (مجاز) ۱. به پایان عمر یا مرحله‌ای از زندگی رسیدن: من دیگر عمری ازم گذشته و به آخر خط رسیده‌ام. ۵. ما دیگر به آخر خط رسیده‌ایم و نمی‌توانیم باهم زندگی کنیم. ۲. به پایان پیش‌رفت رسیدن و بازماندن از آن: دخترهای ایرانی شوهر که می‌کنند، دیگر به آخر خط می‌رسند. (وفی^۱ ۴۵) ۳. به هدف رسیدن؛ پیروز شدن در کاری: فکر می‌کردید که به آخر خط رسیده‌اید و امروز فرداشت که حکومت را بقبضه کنید.

(الامی: داستان‌های نو ۱۶۰)

• به به رسیدن تمام شدن؛ پایان یافتن: این تصنيف... هرگز به آخر نمی‌رسد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۶۸)

آخو 'axor [ا.] (قد.) آخور →: آن‌جا آخرها ساخته بودند. (ناصر خسرو^۲ ۳۴)

آخرالآخرین 'axer.o.l.'axer.in [عر:] (ا.) آن‌که بعد از همه خواهد ماند؛ بازپسین بازپسینان؛

(نصرالله منشی ۱۲۳) ۴. وضع و حالت بد یا نیک انسان‌ها در آخرت. (ع.ا): برای آخرت مان گریه می‌کنیم. (هدایت^۱ ۱۲۵) ۵. دنیا تو آن آخرت یافتن / ... (سعدی^۱ ۸۲)

آخرت‌شناسی 'ā.šenās-i [ع.ا.ا.ا.] (حامص... ا.) (ادیان) شاخه‌ای از الاهیات که دربارهٔ پایان جهان، سرنوشت نهایی بشر، و امور مربوط به آنها بحث می‌کند؛ معادشناسی.

آخرت‌گرا 'āxerat-gerā [ع.ا.ا.] (صف.) آن‌که به امور اخروی گرایش دارد؛ پرهیزکار؛ زاهد آخرت‌گرا. (مطهری^۳ ۲۲۱)

آخرت‌گویی 'ā.-y-i [ع.ا.ا.ا.] (حامص...) آخرت‌گرا بودن؛ عمل آخرت‌گرا؛ آخرت‌گویی... خودبه‌خود، دنیا را به دنبال خود می‌کشد. (مطهری^۳ ۳۱۰)

آخرچی 'āxor-či [ا.ا.ا.] (ص.ا.) آخورچی →.

آخردست 'āxar(e)r-dast [ع.ا.ا.] (د.) ۱. سرانجام؛ عاقبت: آخردست، چیب و بغل خودش را... خالی کرد. (جمال‌زاده^{۱۵} ۸۸) ۲. در نوبت آخر؛ در آخر: علل‌ها را می‌توان آخردست سواره فرستاد. (آل‌احمد^۲ ۱۴۸) ۳. (ا.) آخرین دور و نوبت هر چیزی: قماربازی که می‌بزد، منتظر آخردست نمی‌شود.

آخرزمان 'āxer-zamān [ع.ر.ا.] (ا.) (قد.) آخرالزمان →: خواهم شدن به کوی مغان آستین‌نشان / زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت. (حافظ^۱ ۶۰) ۵. این کارها... گواهان آخرزمان است. (احمدجام ۲۸۰)

آخرسالار 'āxor-sālār [ا.ا.] (دیوانی) آخورسالار →.

آخرسو 'āxar(e)r-sar [ع.ا.ا.] (د.) (گفتگی) ۱. سرانجام؛ عاقبت: این حرف‌ها هم مثل بسیاری از حرف‌های بی‌اساس دیگر، آخرسر راست از کار درآمد. (دریابندری^۲ ۸۷) ۳. (ا.) آخر؛ بخش آخر: در آخرسر زاینده‌رود او را دیدم که دامن‌کشان می‌رفت. (جمال‌زاده^۲ ۱۱۸)

آخوسری 'ā.-i [ع.ا.ا.ا.] (د.) (گفتگی) ۱. سرانجام؛ عاقبت: آخوسری یک روز... دعا کردند.

خداوند: بازگشت همه چیز به اوست... آخرالآخرین است. (مطهری^۳ ۷۵) ۵. اول‌الاولین به پیش شمار / و آخرالآخرین به آخرکار. (نظامی^۲ ۲)

آخوالامو 'āxer.o.l.amr [ع.ا.] (د.) سرانجام: آخوالامر معامله را به یک‌هزار منات ختم کردند. (جمال‌زاده^{۱۲} ۷۸) ۵. آخرالامر گل‌کوزه‌گران خواهی شد / ... (حافظ^۱ ۳۴۰)

آخرالزمان 'āxer.o.z.zamān [ع.ا.] (ا.) ۱. (ادیان) در بعضی مذاهب، آن قسمت از زمان که به روز رستاخیز متصل خواهد شد؛ آخرزمان: مردم، روزگار خود را آخرالزمان می‌دانستند (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ۵. هرکس به زمان خویشتن بود / من سعدی آخرالزمانم. (سعدی^۲ ۵۲۸) ۲. (گفتگی) (مجاز) روزگاری که در آن، حوادث نامعمول یا کارهای ناپسند زیاد روی می‌دهد: دوره آخرالزمان شده، هیچ‌کس به دیگری رحم نمی‌کند.

آخرالنهر 'āxer.o.n.nahr [ع.ا.] (ا.) (تجویم) ستارهٔ آلفا از صورت فلکی نهر که در جنوب آن قرار گرفته و نهمین ستارهٔ روشن آسمان است.

آخواندیش 'āxer-a('a)ndiš [ع.ا.ا.] (صف.) (قد.) عاقبت‌اندیش →: هول روز شمار در پیش است / وای آن‌گونه آخواندیش است. (جامی^۱ ۲۳۴)

آخواندیشی 'ā.-i [ع.ا.ا.ا.] (حامص...) (قد.) عاقبت‌اندیشی →: دست هم‌چون پیل اشارت‌های اوست / آخواندیشی عبارت‌های اوست. (مولوی^۱ ۵۸/۱)

آخورباشی 'āxor-bāši [ا.ا.ا.] (دیوانی) آخورباشی →.

آخرین 'āxer-bin [ع.ا.ا.] (صف.) (قد.) (مجاز) عاقبت‌اندیش →: ... / مرد آخرین مبارک بنده‌ای است. (مولوی^۱ ۵۱/۱)

آخوت 'āxerat [ع.ر.ا.] (ا.) (ادیان) ۱. در اعتقاد صاحبان ادیان، جهانی که مردم پس از مردن (یا پس از رستاخیز) به آن داخل می‌شوند و مطابق اعمال دنیایی‌شان همیشه در آن‌جا در نعمت و خوشی یا عذاب زندگی می‌کنند؛ عقبی؛ مقدس: دنیا: خود را از تبعیت آخرت... بزه‌تلی.

آخرین سیستم 'ā-sistem [عر.فا.فر.] (ص.)
آخرین مدل ↓

آخرین مدل 'āxa(e)r-in-model [عر.فا.فر.] (ص.)
ساخته شده با تجهیزات جدید، پیش رفته، و معمولاً گران قیمت؛ مدل بالا: اتومبیل آخرین مدل.
آخش 'axeš (شج.) (گفتگو) ۱. آخی → ۲. آخ →: دستم، آخش، بین چه طور بیخ شده. (← دهخدا: از میانمایا ۹۲/۲)

آخشیش 'āxšij (ا.) (قد) ۱. در نزد قدما، عنصر؛ هریک از چهار عنصر آتش، هوا (باد)، آب، و خاک: اگر جهان جزو خواتیم رواست که من / هم آخشیم و هم مرکز هم ارکاتم. (مسعود سعد^۱ ۴۸۸)
۲. ضد؛ مخالف: کجا گوهری چهره شد زین چهار / یکی آخشیش بر او برگمار. (ابوشکور: اشعار ۹۹)

آخ واوخ 'āx-o-'ux (إصو.) ← آخ → آخ واوخ.
آخور 'āxor (ا.) ۱. جایی طاقچه مانند و گود معمولاً در دیوار طویله و آغل، و مانند آنها، برای خوراک دادن به چهارپایان؛ آخر: اسب... را... به طویله برده به آخور بستیم. (جمال زاده^۸ ۳۴) ۲. (مجاز) طویله؛ اصطبل: و زوها را از آخور یا چراگاه می آورند و به خیش می بندند. (آل احمد^۱ ۵۰) ۳. هزار استر... بر آخور او بود. (تاریخ سیستان^۱ ۳۳۰)

۴. **آخ خود را گم کردن** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) در کار دیگری دخالت کردن و کاری که مربوط به خود نیست، انجام دادن: آخور خود را گم کرده، اصلاً معلوم نیست این کار چه ربطی به او دارد.
۵. **آخ کسی پُر بودن** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) بی نیاز بودن و از نظر مالی؛ نیاز مادی نداشتن: او: که آخورش پُر است، احتیاجی به این پول ها ندارد.
۶. **آخ هم از ~ [و] هم از تو بره خوردن** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) از دو جا درآمد یا فایده داشتن؛ از دو طرف کار، سود نصیب خود کردن: دومرده علاج بود و هم از آخور می خورد و هم از تو بره. (جمال زاده^۸ ۱۶)

آخورباشی 'ā-bāši [فا.تر.] (ا.) (دیوانی)
آخور سالار →: فوجی... را به سرکردگی...

(علوی^۲ ۸۴) ۲. در اوقات تازه سپری شده؛ در روزها یا ماه های اخیر: نکند که یارو این آخرسی نیرنگی به کار برده باشد. (جمال زاده^۶ ۲۲۵)

آخو عمری 'āxa(e)r-[e]-'omr-i [عر.فا.] (قد) (گفتگو) در آخر عمر: شاید دخترش آخو عمری ضبط و ریش کرده باشد. (← آل احمد^۷ ۳۵)
آخورک 'āxor-ak (ا.) (قد) (جانوری) ترقوه →: از زیر گلو دو استخوان پُرود، نام وی به پارسی استخوان آخورک. (اخوینی ۴۵)

آخری 'āxa(e)r-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به آخر (گفتگو) آن که یا آنچه بعد از همه قرار دارد؛ آخرین؛ پایانی: نفر آخری در صف. ۵. جملات آخری او را نشنیدند. (آل احمد^۷ ۹۹)
۶. **آخ ها** (گفتگو) روزها و اوقات اخیر؛ اواخر: آن آخری ها مهر زیر پیشانی نمی گذاشتم. (آل احمد^۲ ۱۰)

آخریان 'āxriyān (ا.) (قد) کالا؛ متاع؛ مال التجاره: در بازار... جز آخریان... نمی فروشند. (بخاری ۱۳۴)

آخویت 'āxer.iy[y]at [عر.: آخریت] (إمص.) (قد) آخرین بودن؛ بازپسین بودن: نه اولیت مرا ابتدای است و نه آخریت مرا انتهای. (نجم رازی^۲ ۱۲)

آخرین 'āxa(e)r-in [عر.فا.] (صند) ۱. آن که یا آنچه پس از همه قرار دارد؛ آخری؛ بازپسین: آخرین بار... بود که به دیدنم آمد. (هدایت^۵ ۱۲) ۵. کهن جامه اندر صف آخرین / به غرش درآمد چو شیر عرین. (سعدی^۴ ۲۴۵) ۲. تازه ترین؛ جدیدترین: آخرین اخبار، آخرین مُد.

۶. **آخ تیر توکش** (گفتگو) (مجاز) آخرین چاره اندیشی؛ راه حل نهایی: این آخرین تیر توکش بود تا بتواند کینه ها را از دل او بیرون بَراند. (← شهری^۱ ۱۶۱)

۷. **آخ مهلت ضرب الاجل**: آخرین مهلت خروج نیروهای متجاوز.

۸. **آخ نفس** (مجاز) با همه نیرو و رمق: تا آخرین نفس می جنگیم.

عبارات عربی و تعبیرات دینی به کار می‌برد.
آخوندمای 'ā-i [ا.ع.فا.] (حامص...) وضع و
 حالت آخوندمآب: ترگی... از آخوندمای او... بیزار
 بود. (علوی ۳ ۱۱۶)

آخوندمنش 'āxu(ō)nd-maneš (صد...) آخوندمآب →: این اقدامات... [او] را درنظر... آخوندمنشان محبوب کرد. (مستوفی ۳/۴۶۲)

آخوندنما 'āxu(ō)nd-na(e,ō)mā (صف...) آنکه به ظاهر آخوند است، اما به دستورهای دینی عمل نمی‌کند و مرتکب خلاف شرع می‌شود: آخوندنمایی که... رزقشان را از طریق اجرای صیغه... درمی‌آورند. (جمال‌زاده ۱۱ ۳۲)

آخوندی 'āxu(ō)nd-i (صد...) ۱. مناسب آخوند: یقه آخوندی. ۲. به شیوه آخوند: این تعبیر... خیلی آخوندی است. (مستوفی ۳/۳۱۴)

آخ‌وواخ 'āx-o-vāx (اصو...) ← آخ و آخ‌واوخ. **آخی** 'āxy (شج...) (گفتگی) هنگام اظهار رضایت، شادی، دل‌سوزی، و مانند آنها گفته می‌شود: آخی، راحت شدم. آخی، طفلک چه‌قدر گرفتاری دارد.

آخیش 'āxyš (شج...) (گفتگی) آخی ۴: آخیش، بپریم لاهی که بچه‌ام شام نخورده، خوابش برد. آخیش... خستگی از تنم رفته. (مؤذنی ۱۵۸) آخیش، چه‌گل‌دان قشنگی بود. (آل‌احمد ۷۵)

آداب 'ādāb [عر، ج. آدب] (ا...) قاعده‌ها، روش‌ها، سنت‌ها، و رسم‌های رایج در فرهنگ هر جماعت و قومی: آداب بحث، آداب سخنوری، آداب طریقت، آداب غذا خوردن، آداب مناظره، آداب نماز خواندن. آداب... آلمانی را تا آن‌جا که ممکن بود، مراعات کرده‌بودم. (علوی ۲ ۶۴) من آمم که در شیوه طعن و ضرب/ به رستم درآموزم آداب حرب. (سعدی ۱) (۱۳۹)

• ~ کردن (مصل. ا. قد.) رفتار کردن: زنهار که با فرزند ما این‌یسم آدابی نکنی. (عالم‌آرای صفوی ۲۳) • ~ سوره سوم ۱. عادت‌ها و روش‌ها و

آخوریانی... فرستاده. (اسکندریگ ۸۲۳)

آخورچی 'āxor-či [فاتر.] (صد...) آن‌که به آخور چهارپایان، علوفه می‌ریزد و به آنها رسیدگی می‌کند.

آخورسالار 'āxor-sālār (ا...) (دیوانی) رئیس کارکنان اصطبل؛ امیرآخور؛ میرآخور؛ آخورباشی: لشکری قوی دردم ایشان رفت با پیری آخورسالار. (بی‌هی ۱ ۵۶۹)

آخوره 'āxor-e (ا...) (ساختمان) آب‌خوره (م... ۱) →

آخوند 'āxu(ō)nd (صد...) ۱. آن‌که دانش‌های دینی اسلامی تحصیل کرده‌است؛ عالم دینی مسلمان: اگر می‌خواهی که آخوند و مجتهد شوم، بگو، وگرنه چرا این‌قدر درس بخوانم؟ (نقیب‌الممالک: امیراسلان ۱۱: گفت‌نامه ۲) ۲. مکتب‌دار؛ معلم: آخوند نیز با شاگردان... هم‌صدا شده. (جمال‌زاده ۴ ۵۱/۱)

آخوندبازی 'ā-bāz-i (حامص...) (گفتگی) (مجاز) توسل به حیل‌های شرعی: خواستند این آخوندبازی‌ها را موقوف کنند. (مستوفی ۳/۷۷۲)

آخوندزاده 'āxu(ō)nd-zā-d-e (صد...) فرزند آخوند: آخوندزاده‌ای... به مصحف به‌خاطر نقش طلا، تعظیم می‌کرد. (علوی ۳ ۱۱۶)

آخوندک 'āxu(ō)nd-ak (ا...) ۱. (جانوری) حشره‌ای با تنه دراز و دو جفت بال که خود را به شکل شاخه‌های کوچک درختان درمی‌آورد.



۲. (مصد...) آخوند (گفتگی) (نوهین‌آمین) (طنز) آخوند حقیر یا کم‌سواد: حاج‌آقا... از بدگوی و رجزخوانی‌های آخوندک بیش‌تر عصبانی می‌شد. (جمال‌زاده ۵ ۸۵/۲)

آخوندمآب 'āxu(ō)nd-mā'āb [ا.ع.ر.] (صد...) ویژگی آن‌که به انجام آداب دینی بسیار اهمیت می‌دهد، یا در گفتار و نوشتارش مانند آخوندها

به نام آدامز).

❦ ~ بادکنکی نوعی آدامس که می‌توان آن را به کمک نوک زبان باد کرد.

آدرس 'adres [فر.: adresse] (ا.) نشانی → دو کاغذ... نوشتم... یکی از آنها بی‌جواب ماند و دومی به آدرس خود برگشت. (هدایت ۷۱)

آدرم 'adram (ا.) (قد.) نمدزین → مرد را آکنده از گرد ستوران چشم و گوش / اسب را آغشته اندر خون مردان آدرم. (مختاری ۳۱۹)

آدرنال 'adrenāl, 'adernāl [فر.: adrénal] (ا.) (جانوری) غده فوق کلیوی. ← غده ❦ غده فوق کلیوی.

آدرنالین 'adrenālīn, 'adernālīn [فر.: adrénaline] (ا.) (جانوری) هورمونی که از بخش مرکزی غده فوق کلیوی ترشح می‌شود و باعث افزایش فشارخون، تندى ضربان قلب، افزایش قند خون، و احساس هیجان در انسان می‌شود؛ اپی نفرین.

آدم 'ādam [عبر. از عب.] (ا.) ۱. نخستین انسان در روایات مذهبی؛ ابوالبشر: من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در این دیر خراب آبادم. (حافظ ۲۱۶) ۲. (جانوری) انسان (م. ۱) → ۳. خدمت‌کار؛ نوکر: آدم‌های داروغه، چنانچه رسم قدیم است... رسوم خواسته‌اند. (طالبوف ۶۱) ۴. (گفتگو) شخص مناسب برای انجام کاری: او آدم این کار نیست، دنبال یک نفر دیگر بگردید. ❦ آدم خود را برای برپا داشتن کودتا پیدا کرده. (مستوفی ۱۸۲/۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) شخص دارای اعتبار و منزلت اجتماعی، یا تربیت شده و باسواد: او برای خودش آدمی است. ❦ موجود حقیری شده... پنج سال پیش دست‌کم آدم بود. (میرصادقی ۵۶) ۶. (گفتگو) در اشاره به هر شخص نامعین به کار می‌رود: این حرف‌ها به آدم برمی‌خورد. ❦ چه هوای گرمی! آدم کلاه می‌شود. ❦ اگر از سختی ایام شود آدم نرم / روی من تربیت سیلی استاد کند. (صائب ۱۷۰۶) ۷. (ص.) (گفتگو) فهمیده و باشعور: آدم باش.

رسم‌های پذیرفته شده در هر جامعه: کاملاً به آداب و رسوم پذیرایی عمل می‌کرد. (جمال‌زاده ۳۳) ۲. (حقوق) مقرراتی که در عرف و عادت هست، ولی در قانون منعکس نشده است.

آداب‌دان 'ā-dān [ع.فا.] (ص.) واقف به آداب و رسوم و قواعد امور (به ویژه تشریفات و راه و رسم معاشرت، نشست و برخاست، و مانند آنها): از جوان‌های آداب‌دان بودم. (→ مستوفی ۱۱۵/۲)

آداب‌دانی 'ā-i [ع.فا.فا.] (حاص.) وضع و حالت آداب‌دان؛ آشنایی با آداب: دوستی را ظاهراً نمونه آداب‌دانی می‌شمرده‌اند. (زرین‌کوب ۱۸۲) ❦ قدرت بیان... و آداب‌دانی‌های او، همه را به خود جلب می‌کرد. (آل‌احمد ۱۱۱)

آداپتور 'adāptor [فر.: adapteur] (ا.) (برق) ۱. وسیله‌ای برای تبدیل برق موجود، مانند برق شبکه شهری، به برق مناسب برای دستگاه مصرف‌کننده برق مستقیم. ۲. وسیله‌ای برای تطبیق دادن و اتصال دو چیز که در حالت عادی و بدون واسطه قابل اتصال نیستند.

آداپته 'adāpte [فر.: adapté] (ص.) انطباق یافته؛ تطبیق داده شده.

❦ ~ کردن (مص.) انطباق دادن: باید خودش را با قوانین این‌جا آداپته کند تا بتواند بهتر کارش را انجام دهد.

آدار 'ādār [سر.] (ا.) (گاه‌شماری) آذار (م. ۱) → ❦ امروزه در تقویم یهودی به صورت آدار نوشته می‌شود.

آداس 'ādās [تر.] (ص.) نسبت دو نفر به یک دیگر که هر دو یک نام دارند؛ هم‌اسم؛ هم‌نام.

آدامس 'ādāms [از انگ.: Adams] (ا.) ماده‌ای برای جویدن که از شیرۀ بعضی درختان یا ترکیب‌های شیمیایی ساخته می‌شود و به آن شیرینی و مواد معطر می‌افزایند. ❦ برگرفته از نام اولین سازنده آن در ایران (انگلیسی‌زبانی

◻ **داخل** ~ (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. تربیت شده و دارای ارزش: شوهرها داخل آدم حساب نمی شدند. (هدایت ۶ ۱۳۳) ۲. آنکه از لحاظ ارزش و اهمیت، پایین تر از آن چیزی است که نشان می دهد، یا تصور می شود چنین است: به این داخل آدم بگو کاری به این کارها نداشته باشد.

◻ **داخل** ~ **شدن کسی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ارزش و اهمیت پیدا کردن او: پسرش هم داخل آدم شده!

◻ **داخل** ~ **کردن کسی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ارزش و اهمیت دادن به او درحالی که شایستگی اش را ندارد: حالا بچهای را داخل آدم کرده، می خواهد به او توجه کنند!

◻ **کسی را ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) او را تنبیه و اصلاح کردن: این سفر، او را آدم کرد. ◻ اگر بخواهی اذیتش کنی، آدمت می کنم.

آدم آهنی 'ā.-ār'āhan-i [معرفا.ا.] (۱) ۱.

موجودی تخیلی در فیلم های سینمایی با ظاهری شبیه انسان و ساخته شده از فلز و مدارهای الکترونیکی که گمان می رود می تواند بسیاری از کارهای انسان را انجام دهد. ۲. ربات →. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آنکه از خود اراده ای ندارد و طبق گفته دیگران عمل می کند: آدم آهنی آنها شده است، هر کار می گویند، انجام می دهد.

آدم برفی 'ādam-barf-i [معرفا.ا.] (۱) ۱.

هیكل شبیه انسان که از برف می سازند.



۲. آدم خیالی که گمان می کنند در کوه های هیمالیا زندگی می کند. ۳. (گفتگو) (مجاز) شخص دارای مقام معمولاً اداری و سیاسی ناپایدار: نخست وزیران آن دوره همه آدم برفی بودند.

آدم بزرگ 'ādam-bozorg [معرفا.ا.] (۱) آنکه

درست حرف بزن! ◻ او که آدم نیست، می خواهی با او مشورت کنی. ◻ اگر آدم بود که این کار را نمی کرد. ۸. (۱) شخصیت داستانی: تراژدی... در انگلستان، به عنوان این که آدم هایش از کتاب مقدس گرفته شده اند، به آن جواز نمایش ندادند. (دریابندری ۱ ۱۳)

◻ ◻ **آبی** انسان افسانه ای که مطابق قصه ها در دریا زندگی می کند: از شهر زنان و... دیو سوالات می کردند و احوالات آدم آبی می پرسیدند. (حاج سیاح ۱ ۳۰)

◻ **برفی آدم برفی** →. ◻ **خود را شناختن** (گفتگو) طرف دعوا یا معامله یا هم کار و مصاحب خود را شناختن و با احوال روحی او آشنایی پیدا کردن و مطابق آن با او رفتار کردن: باید آدم خود را می شناختی و بعد همه اسرار را به او می گفتی. ◻ بعد از این هم آدم خردتان را بشناسید و بی گذار به آب تزیید. (دهخدا ۱ ۷۹)

• **شدن (مصداق)** (گفتگو) (مجاز) ۱. تربیت یافتن؛ دارای سواد، ادب، و اخلاق شدن؛ اعتبار و منزلت اجتماعی یافتن: خیال می کند با این چند کلاس درس خواندن، آدمی شده. (میرصادقی ۶ ۱۰۴) ◻ ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل. (مئل) ۲. اصلاح شدن: این پسر باید آدم شود... والا حسابش را کف دستش خواهم گذاشت. (جمال زاده ۷ ۱۱۷)

◻ **کوکمی آدم کوکی** →. ◻ **مصنوعی آدم مصنوعی** →. ◻ **نکن (نخور، نرو، یا هر فعل نهی دیگر)** (گفتگو) (طنز) در مواقعی گفته می شود که گوینده بخواهد ادعا یا وعده طرف مقابل را انکار کند، یا او را به انجام آن تحریک کند: - حالا که این طور شد، من فردا تا خانه آنها پیاده می روم. - آدم نرو! - من فردا صبح می روم از روی کاغذ عکسش، می دهم آگهی چاپ کنند - آدم نکن! - مخمل باف (۱۷۰) ◻ **از ~ به دور** (گفتگو) (توهین آمیز) آدم به دور →.

سیاسی و مانند آن می‌دزد و مخفی می‌کند؛ آدم‌دزد: آدم‌ریایان برای رهایی او، درخواست مبلغ زیادی پول کرده‌اند.

آدم‌ریایی 'ā-yi-ā [معر.فا.فا.] (حامص.) عمل آدم‌ریا؛ آدم‌دزدی: آدم‌ریایی در این منطقه، موجب رعب و وحشت میان اهالی آن شده‌است. ۵ هنوز... از آدم‌ریایی... خبری نبود. (اسلامی‌ندوشن^۱ ۲۲۱)

آدم‌رو 'adam-ro[w] [معر.فا.] (ص.) ۱. جایی که آدم بتواند در آن رفت‌وآمد کند: خوانچه‌ها را توی تالار به‌فاصله یک آدم‌رو پهلوی هم گذاشتند. (مستوفی ۲۱۲/۱) ۲. درپچه یا سوراخی که از طریق آن برای بازرسی یا تعمیر، وارد تأسیسات زیرزمینی می‌شوند.

آدم‌روای 'adam-ru[y] [معر.فا.] (ص.) (قد.) دارای صورت و ظاهری مانند آدم: چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست. (مولوی^۱ ۲۱/۱) ۵ / تا هر آدم‌روی را، زنه‌ار آدم نشمری. (سنایی^۲ ۶۵۶)

آدم‌زاده 'adam-zā-d-e [معر.فا.فا.] (ص.) ۱. آدمی‌زاده: در اصداف اشخاص آدم‌زادگان دُر آن دریا بیلی. (روزبهان^۱ ۲۳۰)

آدم‌سازی 'adam-sāz-i [معر.فا.فا.] (حامص.) ۱. تربیت و آموزش انسان: دانشگاه، کارخانه آدم‌سازی است. ۲. آفریدن انسان: خدا... به‌فکر آدم‌سازی... افتاد. (جمال‌زاده^۲ ۹۷)

آدم‌شناس 'adam-šenās [معر.فا.] (ص.) آن‌که اخلاق و صفات درون آدم‌ها را از صورت ظاهر و رفتار و کردارشان درک می‌کند: شما باید خودتان آدم‌شناس بشید. (نقیب‌الممالک: امیراسلان ۲۱۵: لفت‌نامه^۲)

آدم‌شناسی 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص.) آدم‌شناس بودن؛ شناختن خلق‌وخوی و طبیعت انسان‌ها: شیخ محمدسید را در تعبیر خواب و آدم‌شناسی مهارتی نیکو بود. (لودی ۱۵۲)

آدم‌فروش 'adam-foruš [معر.فا.] (ص.) ۱. آن‌که آدم و به‌ویژه بچه‌ها را (می‌دزد و

دیگر بچه نیست و رفتار و گفتار اشخاص بالغ را دارد: در بلشگاه ورزشی هم تاب‌بازی نمی‌شد کرد... فقط بازی‌های آدم‌بزرگ‌ها. (مدرس صادقی ۱۵۲)

آدم‌بشو 'adam-be-šo[w] [معر.فا.فا.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) قابل‌تربیت: این مردک، آدم‌بشو نیست. (گلشیری^۲ ۱۵۲)

آدم‌به‌دور 'adam-be-dur [معر.فا.فا.] (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که به‌علت اجتناب از معاشرت یا آمیزش با دیگران، فاقد خصوصیات یا رفتار اجتماعی متناسب با جامعه است؛ منزوی و مردم‌گریز: این چه طرز حرف زدن است، آدم‌به‌دورا ۵ مگر تو آدم‌به‌دوری، یک دفعه هم که شده بیا و فامیل را ببین.

آدم‌حسابی 'adam-hesāb-i [معر.ع.فا.] (ص.) (گفتگو) ۱. فهمیده، درست‌کار، و قابل‌اعتماد: او که آدم‌حسابی نیست، انتظار خوبی کردن از او نداشته‌باش. ۲. دارای اصالت فرهنگی یا رفاه مالی: این محله جای تو نیست، این‌جا آدم‌حسابی‌ها می‌نشینند.

آدم‌خوار، آدم‌خوار 'adam-xār [معر.فا.] (ص.) ۱. خورنده گوشت انسان: جزیره آدم‌خواران، گرگ‌های آدم‌خوار. ۵ آدم‌خوار بوده و چند طفل را برده‌است. (حاج‌سیاح^۲ ۲۴۶) ۲. (مجاز) بسیار وحشی: این‌ها که انسان نیستند، آدم‌خوارند.

آدم‌خواری، آدم‌خواری 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص.) آدم‌خوار بودن. (آدم‌خوار (م.) ۱.) **آدم‌خور، آدم‌خور** 'adam-xor [معر.فا.] (ص.) آدم‌خوار: ۵.

آدم‌خوری، آدم‌خوری 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص.) آدم‌خواری: ۵.

آدم‌دزد 'adam-dozd [معر.فا.] (ص.) آدم‌ریا: ۵. **آدم‌دزدی** 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص.) آدم‌ریایی: ۵. آدم‌دزدی هیچ‌گونه پوشش غیرقانونی نمی‌خواست. (چهل‌تن^۴ ۱۱۹)

آدم‌ربا 'adam-robā [معر.فا.] (ص.) ۱. آن‌که اشخاص را برای اخاذی یا رسیدن به مقاصد

آدم‌لخت‌کن 'ādam-loxt-kon [معر.فا.فا.] (صف.؛ ۱.) (گفتگو) ۱. دزدی که با زور و تهدید، همه اموال، حتی لباس‌های مردم را می‌دزدد. ۲. (مجاز) آن‌که درازای فروش کالا و مانند آن، پول بیش‌تر از قیمت واقعی می‌گیرد، یا مأموری که برای انجام کاری رشوه کلان می‌گیرد: آدم‌لخت‌کنان، ما را مجبور به ترک وطن می‌کنند. (←) طالیوف ۲ (۱۵۶)

آدم‌لخت‌کنی 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) عمل آدم‌لخت‌کن؛ دزدی؛ تبه‌کاری؛ فساد: هر کار بد و زشت و آدم‌لخت‌کنی را گردن آن بی‌چاره گذاشتند. (← شهری ۱ ۱۳۰)

آدم‌مصنوعی 'ādam-masnu'-i [معر.ع.فا.] (۱.) ۱. عروسکی به شکل انسان که می‌تواند بعضی حرکات‌های انسان را به صورت منقطع انجام دهد: آدم‌کوکي: او را شبیه یک آدم‌مصنوعی یا عروسک کرده‌بود. (هدایت ۱۳) ۲. ربات. →.

آدم‌ندیده 'ādam-na-did-e [معر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) آن‌که با آداب معاشرت و رفتارهای اجتماعی آشنایی ندارد: آدم‌ندیده مواظب رفتار باش. ۳ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

آدم‌نشین 'ādam-nešin [معر.فا.] (صص.) (۱.) جا یا فضایی که یک فرد بتواند در آن بنشیند: سفره‌ای به عرض و طول تالار، منهای یک آدم‌نشین گسترده شده. (مستوفی ۱/۲۸۱)

آدم‌نگاهداری 'ādam-negāh-dār-i [معر.فا.فا.] (حامص.) زن یا کودک را در جایی نگه داشتن و آنها را وادار به کارهای ناروا کردن: کار لواط و لمرده‌بازی و آدم‌نگاهداری... باب روز گردیده‌بود. (شهری ۱ ۲۵۵)

آدم‌نما 'ādam-na-e, o, mā [معر.فا.] (صف.) (۱.) (جانوری) هریک از آدم‌نمایان: میمون آدم‌نما.

آدم‌نمایان 'ā-y-ān [معر.فا.فا.] (۱.) (جانوری) تیره‌ای از جانوران شامل میمون‌های بی‌دم که شبیه انسان هستند، مانند شامپانزه و گوریل.

می‌فروشد. ← آدم‌فروشی. ۲. (مجاز) جاسوسی که اشخاص را به دام دشمن می‌اندازد: حرف‌های را به او تزن، آدم‌فروش است. **آدم‌فروشی** 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل آدم‌فروش؛ فروش آدم: کسب‌وکارشان آدم‌فروشی است. ۲. در بعضی کشورها، آدم‌فروشی مجازات سنگین دارد. ۳. (مجاز) جاسوسی کردن برای انداختن کسی به دام دشمن: بعداز آن‌همه آدم‌فروشی به سزای اعمالش رسید.

آدمک 'ādam-ak [معر.فا.] (مصغ. آدم، ۱.) ۱. چیزی شبیه انسان از فلز، چوب، پنبه، پارچه، و مانند آنها. ۲. مترسک. →. ۳. (مجاز) شخص کم‌اهمیت و بی‌مایه: آدمک جلنبر بی‌سرویا و بی‌پدرومادری را روی صحنه می‌آورند. (جمال‌زاده ۳۱۰)

ص ۳۰ صنعتی ماشینی که در تولید، کار انسان را انجام می‌دهد: ربات.

آدم‌کش 'ādam-koš [معر.فا.] (صف.) (۱.) آن‌که آدم می‌کشد؛ قاتل: هم‌اتاق‌های من... کلاه‌برداران و گاهی آدم‌کشان هستند. (علوی ۲ ۱۲۱) ۲. (مجاز) سنگ‌دل و بی‌رحم.

آدم‌کشی 'ā-i [معر.فا.فا.] (حامص.) آدم‌کش بودن؛ قتل. ← آدم‌کش (م. ۱): تبه‌کارانی... که خیال‌های شوم و آدم‌کشی... در دیک‌کله پیزند. (جمال‌زاده ۲ ۱۳۷)

آدم‌کوکي 'ādam-kuk-i [معر.فا.فا.] (۱.) ۱. آدم‌مصنوعی. →. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که از خود اراده ندارد و تحت تأثیر نظر و شخصیت دیگری قرار می‌گیرد: می‌خواهد همه در مقابلش آدم‌کوکي باشند و حرفش را بپذیرند. ۳. او آدم‌کوکي نیست که هرچه بگویی قبول کند.

آدمکی 'ādam-ak-i [معر.فا.فا.] (صند، منسوب به آدمک، ۱.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، طرحی به شکل آدمک در قالی‌های ایرانی.

آدم‌گری 'ādam-gar-i [معر.فا.فا.] (حامص.) آدمی‌گری. →: شعر در نظر او... هدف عالی دارد که حسن‌آفرینی و آدم‌گری است. (زرین‌کوب ۱ ۳۵۹)

آدمی زاد، آدمیزاد 'adam-i-zā-d [معر. فا. فا.] (صف. ۱.)
(ص. ۱.) زاده آدم؛ بشر؛ انسان: در خدمت‌گزاری
به... آدمی زاد مستند از... جان‌فشانی فروگذار ننمایم.
(جمال‌زاده ۱۵۴) ۵ ته اول خاک بودست آدمی زاد/ ... (سعدی ۷۸۵)

آدمی زاده، آدمیزاده 'ā-e [معر. فا. فا.] (ص. ۱.)
(ص. ۱.) آدمی زاد ↑ : آدمی زاده بسا صادرات
خلاف از خود به‌ظهور می‌رساند. (← شهری ۱۸۸) ۵
آدمی زاده اگر دوطرف آید چه عجب/ سرو در باغ
بهرقص آمده و بید و چنار. (سعدی ۶۹۹)

آدمی صورت 'adam-i-surat [معر. فا. عر.] (ص. ۱.)
(قد. آدم‌رو [ی] → : آدمی صورت اگر دفع کند شهوت
نفس/ آدمی خوی شود ورنه همان جانور است. (سعدی ۳۷۱)

آدمی کش 'adam-i-koš [معر. فا. فا.] (صف. ۱.) (قد. ۱.)
آدم‌کش (م. ۱.) → : لشکریان خون‌خوار آدمی‌کش... از
مرزهای ایران گذشتند. (نقیسی ۴۶۳) ۵ می‌باش طیب
عیسوی‌هش/ اما نه طیب آدمی‌کش. (نظامی ۲۷)

آدمی گری 'adam-i-gar-i [معر. فا. فا.] (حامص. ۱.)
(قد. ۱.) آدمیت (م. ۱.) → : هرچه اسباب زندگانی
است و اسباب و رسم آدمی‌گری است... محو کند.
(احمدجام ۲۵۳) ۴. (۱.) غرایز و صفات
جسمی: چون چشم من بروی افتاد، از آدمی‌گری با من
هیچ بنماید. (محمدبن‌منور ۳۸۲)

• ~ کردن (م. ۱.) (قد. ۱.) دنبال هوا و هوس
رفتن: آن دل که کیمیای فضل وجود او یالت، هرگز نیز
آدمی‌گری نکند. (احمدجام ۶۰)

آدنوم 'adenom [فر.: adénome] (۱.) (پزشکی)
تومور خوش‌خیم سلول‌های پوششی که
اغلب ساختار غده‌مانند دارد.

آدنوویروس 'adenovirus [فر.: adénovirus] (۱.)
(پزشکی) ویروس شایعی که عامل ایجاد گلودرد
و حالت‌هایی شبیه سرماخوردگی است.

آدنوئید 'adenc'yyid [فر.: adénoïde] (۱.) ۱.
(جانوری) لوزه سوم انسان که در پشت حلق قرار
دارد. ۲. (پزشکی) عارضه بزرگ شدن لوزه سوم

آدم‌نمون 'adam-na-mun [معر. فا. فا.] (صف. ۱.)
(عامیانه) (مجاز) آن‌که روحیه خود را از دست
داده باشد؛ دل‌مرده؛ دیگر نه از آن قهقهه خنده‌ها
خبری بود و نه از داد و فریاده‌ها. شده بود آدم‌نمون. (←
میرصادقی ۲۷)

آدم‌واره 'adam-vār-e [معر. فا. فا.] (۱.) ربات →.
آدمی 'adam-i [معر. فا. ۹ = عر.: آدمی] (صف. ۱.)
منسوب به آدم، (۱.) آدم (م. ۲) → : تن آدمی شریف
است به جان آدمیت/ ... (سعدی ۷۸۹)

آدمیانه 'ā-y-āne [معر. فا. فا.] (ص. ۱.) متناسب با
وضع آدمی؛ شایسته انسان: تواضعات آدمیانه
به‌ظهور آورد. (اسکندریگ ۷۷۳)

آدمیت 'adam.i[y]at [عر.: آدمیة] (امص. ۱.)
رفتار و اخلاق مناسب با مقام انسان داشتن؛
انسانیت: به اصول محبت و ادب و آدمیت کم‌اعتنا
شده بودند. (جمال‌زاده ۱۳۶) ۵ آدمیت، رحم بر
بی‌چارگان آوردن است/ ... (سعدی ۷۷۷) ۲. (۱.)
آدمی؛ انسان؛ به‌حقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد/
که همین سخن بگوید به‌زبان آدمیت. (سعدی ۷۹۰)

• ~ کردن (م. ۱.) (مجاز) خوبی کردن:
به‌خاطر غم‌خواری و آدمیتی که در حق او کردی... از گناه
تو چشم می‌پوشم. (جمال‌زاده ۱۵۱)

آدمی‌خوار 'adam-i-xār [معر. فا. فا.] (صف. ۱.) (قد. ۱.)
آدم‌خوار → : در جنگ با مغولان آدمی‌خوار... شهید
شد. (نقیسی ۴۶۵)

آدمی‌خوای 'adam-i-xu[y] [معر. فا. فا.] (ص. ۱.)
(قد. ۱.) دارای صفات پسندیده انسانی.

• ~ شدن (م. ۱.) (قد. ۱.) به‌دست آوردن
صفات پسندیده انسانی: آدمی‌صورت اگر دفع کند
شهوت نفس/ آدمی‌خوی شود ورنه همان جانور است.
(سعدی ۳۷۱)

آدمیرال 'admirāl [انگ.: admiral, از عر.:
امیرالبحر] (۱.) (منسوخ) (نظامی) دریاسالار →.

آدمی‌روی 'adam-i-ru[y] [معر. فا. فا.] (ص. ۱.)
آدم‌رو [ی] → : ناگاه از آن مرغان آدمی‌روی، مقدار ده
دیدند. (ارجانی ۱۲۹/۵)

گوشتی و حاوی سم استریکنین است.

آذاری 'āzār-i [سر.فا.] (صد.) منسوب به آذر
مربوط به ماه آذر، و به مجاز، بهاری: ابر آذاری
برآمد باد نوروزی وزید/ وجه می می خواهم و مطرب
که می گوید رسید. (حافظ ۲۶۶)

آذان 'āzān [عر.، جر. اُذُن] (۱.) (قد.) گوش ها:
صدای اذان به آذان صدر نشینان صف ملکوت رسیده.
(رواینی ۷۱۱)

آذر 'āzar (۱.) ۱. (گاه شماری) ماه نهم از سال
شمسی، پس از آبان و پیش از دی، دارای سی
روز: آذر سومین ماه پاییز است. ۵ ای ماه رسیده ماه
آذر/... (مسعود سعد ۹۴۳) ۲. (قد.) (گاه شماری)
روز نهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: .../
روز «آذر» می چو آذر خواه. (مسعود سعد ۹۴۶) ۳.
(قد.) آتش: ... / روز آذر می چو «آذر» خواه.
(مسعود سعد ۹۴۶) ۴. (قد.) (مجاز) آتش کده →:
یکی سرو آزاده را زرد هشت/ به پیش در آذر اندر
بکشت. (دقیقی: فردوسی ۱۲۹۸)

آذربایجانی 'āzarbāy[el]jān-i (صد.) منسوب به
آذربایجان، سرزمینی در شمال غربی ایران) ۱.
مربوط به آذربایجان: موسیقی آذربایجانی. ۲.
اهل آذربایجان: دانشجوی آذربایجانی. ۳.
ساخته شده یا به عمل آمده در آذربایجان: گلیم
آذربایجانی، محصولات آذربایجانی. ۴. (۱.)
(موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه ماهور.

آذرپرست 'āzar-parast (صد.) (قد.)
آتش پرست →: بگفتا نگیرم طریقی به دست/ که
نشدیم از پیر آذر پرست. (سعدی ۸۱)

آذرخش 'āzaraxš (۱.) (فیزیک) ۱. پدیده تخلیه
الکتریکی طبیعی بین دو ابر، یا بین ابر و زمین
که با صدایی مهیب همراه است. ۲. نور
خیره کننده حاصل از این تخلیه؛ برق.

آذر سنج 'āzar-sanj (صد.) (۱.) (فیزیک) اسباب
اندازه گیری دما که بر اساس مقایسه روشنائی
یک جسم داغ با روشنائی جسم داغ دیگری که
دمای مشخص دارد، کار می کند.

به نحوی که احتیاج به عمل جراحی
داشته باشد.

آدنیس 'ādonis [یر. (۱.) (گیاهی) آدونیس →.
آدنین 'ādenin [فر. adénine] (۱.) (جانوری)
مولکولی که در سلول های جان داران فراوان
است و از اجزای تشکیل دهنده اسیدهای
هسته ای و مولکول های ذخیره کننده انرژی
است.

آدو 'ā-do [فر.فا.] (۱.) ورق کاغذی در اندازه
۴۲×۵۹ سانتی متر.

آدونیس 'ādonis [یر. (۱.) (گیاهی) ۱. گلی
به رنگ زرد و قرمز که فقط هنگام تابش
خورشید باز می شود و خشک کرده آن مصرف
دارویی دارد. ۲. گیاه این گل که بیش تر در
مزارع می روید، تمام قسمت های آن سمی
است، و انواع آن در فصل های مختلف سال
دیده می شود؛ چشم خروس.



آدینه 'ādine (۱.) (گاه شماری) جمعه (بر. ۱) →: در
شادی و مصیبت و در عزل و در عمل/ با خواجه، حشر
شنبه و آدینه داشتیم. (بهار ۱۲۴۹) ۵ تا چو آدینه به سر
برده شد آید شنبه/... (فرخی ۲۲۱)

آذار 'āzār [سر. (۱.) ۱. (گاه شماری) ماه سوم از
سال شمسی عربی، پس از شباط و پیش از
نيسان، برابر با مارس: این هنوز اول آذار جهان افروز
است/ باش تا خیمه زند دولت نسان و ایار. (سعدی ۷۰۰)
۲. (قد.) (مجاز) بهار (فصل): نماند حال تو
هرگز به یکسان/ گهی آذار باشد که زمستان.
(نفرالدین کرگانی ۳۲۲)

آذراقی 'āzārāqi [معر. (۱.) (گیاهی) ۱. گیاهی
گل دار از انواع خرزهره. ۲. میوه این گیاه، که

آذرشت 'āzar-šot [مخف. آذرشت] (ا.) (قد.) (جانوری) سمندر :- درشود بی زخم و زجر و درشود بی ترس و بیم / هم‌چو آذرشت به آتش، هم‌چو مرغابی به جوی. (منوچهری^۱ ۱۳۶)

آذرشت 'āzar-šost (ا.) (قد.) (جانوری) سمندر :-

آذرگان 'āzar-gān (ا.) (قد.) (گاهشماری) جشنی در ایران قدیم که در نهم آذر به مناسبت یکی شدن نام روز با نام ماه برپا می‌شده‌است. - آذر.

آذرگشسب 'āzar-gošasb (ا.) (قد.) (مجاز) آتش جهنده؛ برق: عنان برگرایید و برگشت اسب / پیامد به‌کردار آذرگشسب. (فردوسی^۵ ۹۳) گ دراصل نام آتش‌کده‌ای معروف بوده در آذربایجان.

آذرگون 'āzar-gun (ا.) (گیاهی) ۱. شقایق :- تا همی سرخ بُود آذرگون / تا همی سبز بُود سیسنب. (فرخی^۱ ۱۳۹) ۲. همیشه‌بهار (گل) :-

آذرگوی 'āzar-guy (ا.) (تجوم) شهاب :-

آذرنگ 'āzarang (ا.) (قد.) ۱. درد؛ رنج؛ غم: ز فرزند بر جان و ثنّت آذرنگ / ... (ابوشکور: شمار ۱۰۳) ۲. روشن؛ نورانی: فروغی پدید آمد از هردو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ. (فردوسی^۳ ۲۳)

آذری 'āzar-i (صد.) منسوب به آذر) ۱. مربوط به آذر. - آذر (م. ۱ و ۳). ۲. مربوط به آذربایجان. ۳. (ا.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در آذربایجان رایج بود. ۴. زبان ترکی که در آذربایجان رایج است. ۵. (حامص.) (قد.) مانند آذر (آتش) بودن؛ سوزندگی: ... / بین که این آذر ندارد آذری. (مولوی^۱ ۵۰/۱)

آذرین 'āzar-in (صد.) ۱. آتشین؛ گرم و سوزان: چو از دل برکشیدی آذرین هو / روان از سر بکندی عنبرین مو. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۱۹۴) ۲. (علوم‌زمین) - سنگ - سنگ آذرین.

آذریون 'āzaryun (ا.) (قد.) (گیاهی) شقایق :-

اگر بخوای، بفروزی اندر آب، آذر / وگر تو گویی زآذر بروید آذریون. (قطران ۲۸۱)

آذوقه 'āzuqe [تر.] (ا.) خوردوخوراک معمولاً ذخیره‌شده برای مصارف روزانه یا برای سفر: او عادت دارد آذوقهٔ یک سالش را پیش‌پیش ذخیره کند. - انباری خنک برای حفظ پنیر و کشک و آذوقه. (آل‌احمد^۱ ۶۷) - صد هزار نفر از گرسنگی و فقدان آذوقه جان دادند. (کلانتر ۳)

آذین 'āzin (ا.) ۱. آنچه برای آرایش و زینت دادن به کار می‌برند؛ زیور؛ زینت: خزاین پُر از بهر لشکر بُود / نه از بهر آذین و زیور بُود. (سعدی^۱ ۵۲) ۲. (قد.) آیین؛ رسم و قاعده: روش‌های پدران را بگردانید، و اندر جهان بیداد کردن آذین آورد. (نظام‌الملک^۲ ۸۷) - نوشتند بر سان و آذین چین / ... (فردوسی: لغت‌نامه^۱) ۳. (قد.) غرفه و جای‌گاه‌های آراسته و مزین در جشن‌ها: پری‌رویوان به آذین‌ها نشستند / ... (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۳۷۵)

• - بستن (مص.م.) با زیور و پیرایه آراستن؛ تزئین کردن. نیز - آذین (م. ۳): شروع به آذین بستن نخل می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶) - از هر خاتهای قوارهٔ پارچه‌ای ... قرض می‌گیرند برای آذین بستن عَلم. (آل‌احمد^۱ ۸۴) - شهر را آذین بسته‌بودند. (بیهقی^۱ ۱۷)

• - زدن (مص.ل.) (قد.) بستن زیور: ... / ز دهبای چین بر گل آذین زده‌ست. (فردوسی^۱ ۸۵/۲)

• - گردن (مص.م.) • آذین بستن :- شتری می‌خرد. بعد که خوب با او اخت شد، آذینش می‌کند با گل‌وگیاه. (گلشیری^۱ ۲۸) - ... / عید آذنه بر رسیدنت آذین کنند و زیب. (سعدی^۲ ۶۸۴)

آذین‌بندی 'ā-band-i (حامص.) - آذین • آذین بستن: مردم ... مشغول آذین‌بندی بودند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۵۷)

آذینه 'āzine (ا.) (قد.) (گاهشماری) آدینه - جمعه (م. ۱): شب آذینه. (راوندی ۱۱۷)

آر 'ār [مخف. آر] (م. آوردن) ۱. - آوردن. ۲.

آراد 'ārād (ا.ا. قد.) (گامشماری) روز
بیست و پنجم از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛
آرد.

آراستگی 'ārā-st-e-gi' (حاصل). ۱. آرایش و زینت: عروس و داماد با آراستگی تمام وارد سالن شدند. ۲. برازندگی و دارای کمالات بودن؛ برازندگی: ده تن غلام دیگر که در زیبایی و آراستگی کم‌نظیر بودند، تقدیم داشت. (جمال‌زاده^۸ ۲۳۱) ۳. نظم و ترتیب: سوار ایلات مراغه باکمال... آراستگی حاضر بودند. (غفاری ۳۱۵)

آراستن 'ārā-st-an' (مص.م.، بم.: آرای) ۱. آرایش کردن. نیز ← آرایش (م.ا): تا خودش را نمی‌آراست، حاضر نبود پا از خانه بیرون بگذارد. (علوی ۳ ۱۰۶) ۵ [ژلیخا] خود را بیاراست و با جمعی کنیزکان سوی زندان آمد. (یلمعی ۲۱۹) ۲. زیور بستن؛ زینت دادن: نخل... را به هزار رنگ و نگار آراسته بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) ۳... قصرها از بهر او آراستند. (مولوی ۳^۱ ۱۷۲) ۵ آراستن در متون، اغلب در مقابل پیراستن است. گفته‌اند آراستن، زینت دادن با افزودن، و پیراستن، زینت دادن با کاستن است. ← پیراستن. ۳. (قد.) آماده کردن؛ مهیا کردن: بخوردند بی نان فراوان کباب/ پیراست هر مهتری جای خواب. (فردوسی ۳ ۲۳۱۷) ۴. (قد.) بیان کردن؛ برزبان آوردن: همان‌گه چو بنشست برپای خلعت/ پیام سکندر بیاراست راست. (فردوسی ۳ ۱۵۴۳) ۵. (مص.ا.) (قد.) زینت داده شدن؛ زیب‌و زیور یافتن: مگرد ایچ‌گونه به‌گرد پدی/ به نهکی بیارای گر بخردی. (فردوسی ۳ ۲۰۳۸) ۶. (قد.) آماده شدن برای انجام کاری؛ قصد کردن: چو سوگند شد خورده، برخاستند/ سوی خواب‌گه رفتن آراستند. (فردوسی ۳ ۲۲۴۲) ۵ کنون حرب را بیارایید. (ترجمه‌تفسیری ۶۴۶)

آراسته 'ārā-st-c (صمد. از آراستن) ۱.
 آرایش‌شده و زینت و زیور داده‌شده: سالونی
 مجلل و آراسته. (مسعود ۹) ۵ زیبان و مردان آراسته /
 زمین چون بهشتی پُر از خوشه. (قدوسی ۲۹۳) ۲.

جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرگب، به معنی «آورنده»: پول‌درآر، نان‌درآر.

آر ۲. 'ā. [قر.: are:] (ا.) (ریاضی) واحد اندازه گیری
سطح معادل صد متر مربع.

آرای [āra-y] (بر. آراستن) ۱. ← آراستن.
۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آراینده»: خود آرا، مجلس آرا. ۳. (ا. قد.) زیور؛ زینت: تو را حاجت به آرایش نباشد / که خود پاتابه سر آرای ای زن. (بهار ۶۷۹)

آرا 'ārā [عر: آراء، ج: رأی] (ا: رأی‌ها؛ نظرها؛ عقیده‌ها، ← رأی: در همهٔ جوامع... تکیه به آرای مردم است. (گلسنری^۱ ۲۰) ◦ نخست‌اند اکثریت آرا در هیئت اداره با... باشد. (طالبوف^۲ ۲۳۲)

برای مصالح جامعه مورد قبول قرار گرفته:
آنچه... بهحسب مصلحت عموم و یا بهحسب سیرتی
پسندیده بود، آن را آرای محموده خوانند.
(خراجہ نصیر^۱ ۲۶۴)

آراب 'ārāb [عر، جر، إرب] (ا،) (قد،) عضوها؛
اندامها.

هنگام سجده کردن بر زمین قرار می‌گیرند: پیشانی، دو کف دست، دو سر زانو، دو سر شست یا.

آرابسک 'ārābesk [فر.: arabesque - به شیوه عربی] (۱). ۱. شیوه‌ای از تزئین در هنرهای اسلامی با شکل‌های دقیق هندسی و نقش‌های گیاهی (ساده و انتزاعی) با پیچ‌وخم‌های متقاطع و موزون و مکرر در هنرهای گوناگون قالی‌بافی، کاشی‌کاری، و مانند آنها. نیز - اسلیمی. ۲. (موسیقی) ملودی با اجرای آزادانه چند خط ملودی باهم.

آرایبرا 'ārā-birā [= آرا + پیرا] (امص.) (عامیانه)

• ~ کردن (مص.م.) (عامیانه) (غیر مؤدیانه)
بزرگ کردن: زنها دارند خودشان را آرایه می کنند که
بروند مهمان.

آنکه علاوه بر ظاهر مرتب، دارای صفت‌های خوب اخلاقی نیز هست: مردی بود کامل و آراسته. (جمال‌زاده^۲ ۳۲) جوان آراسته و نیک‌فطرتی است. (حاج‌سیاح^۱ ۶۲۲) ۳. (قد.) منظم؛ مرتب؛ دارای سامان: ... که را خواسته، کارش آراسته. (ابوشکور: اشعار ۱۱۰) ۴. (قد.) مجهز و دارای وسایل لازم: دوهزار غلام سوار آراسته با سازوآلت تمام نزدیک ما فرستاده آید. (بیهقی^۱ ۹۲) ۵. (قد.) مهیا؛ آماده: زخم تیر را آراسته باش فردا. (بلعمی ۶۷۰) ۶. (قد.) با زیور و زینت: آراسته و مست به بازار آیی / ای دوست تترسی که گرفتار آیی؟ (ابوسعبد: محمدبن‌منور^۱ ۲۳۲) ۷. (قد.) با نظم و ترتیب: همه غرق دریای آهن و فولاد... آراسته می‌آیند. (نقیب‌المالک: امیراسلان ۳۰: لنت‌نامه^۲)

• سَم كودن (مص.م.) ۱. زینت دادن؛ آرایش کردن: علم و ادب، ظاهر مردم را آراسته می‌کند. (فردوسی^۳ ۱۵۹) ۲. (قد.) آماده کردن؛ مهیا کردن؛ سامان دادن: حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را/ که بین مجلسم و ترکِ سی منبر گیر. (حافظ^۱ ۱۷۵)

آرالدیت 'ārāldit [فر.: araldite] (ا.) (مواد) نوعی رزین اپوکسی که به سبب مقاومت شیمیایی خوب در ساخت چسب‌های مورد استفاده در بسته‌بندی لوازم الکتریکی و نیز در ساخت مدل‌های ریخته‌گری به کار می‌رود.

آرالیا 'ārāliya [انگ.: aralia] (ا.) (گیاهی) نام عمومی گروهی از گیاهان علفی، درختی، و درختچه‌ای که بعضی از آنها زینتی‌اند.

آرام 'ārām (ص.) ۱. آنچه حرکت نداشته باشد؛ بی‌حرکت و ساکن: دریای آرام و پدram بی‌جزرومدی را به‌خاطر می‌آورد. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۸) ۲. آنکه یا آنچه سروصدا نداشته باشد؛ بی‌سروصدا؛ ساکت: اتاق آرام، بچه آرام، محله آرام. ۳. (مجان) ویژگی جایی که در آن، ناامنی و جنگ نباشد؛ امن: کشور آرام، منطقه آرام. ۴.

(فرخی^۱ ۷)

• سَم يودن (قد.) قرار و آرامش و آسودگی را از میان بردن: با دل‌آرامی مرا خاطر خوش است/ کز دلم یک‌بار برد آرام را. (حافظ^۱ ۷)

• سَم دادن (مص.د.) (قد.) آرامش بخشیدن؛ راحت کردن: ایشان را به [سماع] آرام دادندی. (احمدجام ۲۲۷)

• سَم داشتن (مص.د.) ۱. قرار و سکون و آرامش داشتن: از آن روز تاکنون دقیقه‌ای آرام نداشت. (هدایت^۵ ۲۶) ۵. شب‌وروز آرام نداشت. (حاج‌سیاح^۳ ۷۶) ۲. (مجان) از ایجاد ناامنی و وحشت بازایستادن؛ ساکت و بی‌سروصدا بودن: مقصدین فراتسه... به جهت نظم سخت که در آن ولایت گذاشتند، در این روزها قدری آرام دارند. (وقایع‌هفذه^۴)

• سَم شدن (مص.د.) ۱. تسکین یافتن؛ تسلی یافتن: پس از آنکه مقداری گریه کردم، آرام شدم. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ۲. ساکت و بی‌صدا شدن: بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد، همه

• **آرام یافتن** (مص.ا.ج. قد.) ۱. آسوده خاطر شدن؛ آرامش یافتن؛ برآسود از آن رنج و آرام یافت / ... (نظامی ۵۴^ا) ۲. استراحت کردن؛ آسودن؛ نمره برآورد و راه پیاپی گرفت و یک نفس آرام نیافت. (سعدی ۹۷^۲) ۳. بی حرکت و بدون صدا شدن؛ دست در خطام کشتی زد، چون برآمد، به گوشه ای نشست و آرام یافت. (سعدی ۶۵^۲)

آرامان ā-rām (بم. آراماندن و آرامیندن) (قد.) ← آراماندن.

آراماندن ā-rā-d-an (مص.م.م. بم. آرامان) (قد.) از حرکت بازداشتن؛ بی حرکت و ساکن گرداندن؛ یک ذره در هفت آسمان و زمین از صنع خالی نیست، یا بجنباند یا بیاراماند. (مستملی بخاری ۲۸۴) ۵ اگر بخواهد، بیاراماند باد را. (تجمله تفسیری ۱۶۴۲ ح.)

آرامانیدن ā-rām-ān-id-an (مص.م.م. بم. آرامان) (قد.) آراماندن ↑.

آرام بخش ā-rām-baxš (صف.) ۱. آرامش دهنده؛ سخنان آرام بخش. ۲. (صف.ا.) (پزشکی) عاملی (معمولاً دارویی) که بدون مختل ساختن هوش و شعور فرد، باعث آرامش روحی می شود.

آرام بند ā-rām-band (ا.) (فنی) وسیله ای که آرام بسته شدن در آسانسور را کنترل می کند.

آرام پز ā-rām-paz (صف.ا.) نوعی دیگ برقی که غذا را آرام و در زمان نسبتاً طولانی می پزد.

آرام جای ā-rām-jā[y] (ا.) (قد.) ۱. جای استراحت و خواب؛ پرستش کنم پیش یزدان به پای / نیند مرا کس به آرام جای. (فردوسی ۱۳۵۸) ۵ خاتمه عیدان... امروز آرام جای مقیم و... مجتازان آفاق است. (وصاف: گنجینه ۲۵۱/۴) ۲. محل زندگی؛ مسکن؛ آرام جای جانوران بر زمین است. (ناصرخسرو: خوان اخوان ۸۰: لغت نامه)

آرام ده ā-rām-deh (صف.) آرام بخش (بم.ا.) →: گفتارشان آرام ده است. (شهری ۲۹۲)

آرامش ā-rām-eš (إمض.) از آرامیدن و آرامیدن ۱. سکون؛ بی حرکتی؛ بی جنبشی؛ دانه های باران،

آرام شدند. (هدایت ۲۷^۵) ۳. (مجاز) امنیت پیدا کردن؛ امن شدن.

• **آرام کردن** (مص.م.م.) ۱. تسکین دادن؛ تسلی دادن؛ پدر داغ دیده را آرام کرد و او را به خانه برد. ۵ گریه ای که کردم، تاحدی مرا آرام کرد. ۲. ساکت کردن؛ معلم، سر کلاس، بچه ها را آرام کرد. ۵ داد و فریاد راه انداختند... با متانت، آنها را آرام کرد. (مستوفی ۵۹۵/۳) ۳. (مجاز) ایجاد امنیت کردن در جایی؛ امن و بی خطر کردن؛ منطقه را آرام کرد. ۴. (مص.ا.ج. قد.) استراحت کردن؛ چنین تا به درگاه افراسیاب / برفت و نکرد ایچ آرام و خواب. (فردوسی ۳ ۵۵۴)

• **آرام گرفتن** (مص.ا.ج.) ۱. از جنبش و حرکت بازایستادن؛ صبح باد سختی می آمد، ولی حالا آرام گرفته. ۵ از صبح زود که بیدار می شد، دقیقه ای آرام نمی گرفت. (هدایت ۱۲۳^۹) ۲. ساکت و بی صدا شدن؛ این بچه خیلی گریه می کند و یک لحظه آرام نمی گیرد. ۳. رهایی یافتن از درد؛ بهبود یافتن؛ تسکین یافتن؛ با قرصی که خوردم، سردردم آرام گرفت. ۴. آسودگی خیال پیدا کردن؛ آسودگی یافتن؛ اطمینان خاطر یافتن؛ از فکرو خیال، یک لحظه آرام نمی گیرم. ۵ امیر گفت... سخت نیک آمد و نختی آرام گرفت. (بیهقی ۸۱) ۵. (قد.) (مجاز) اقامت کردن؛ مسکن گزیدن؛ گریزان برتبه است از این مرزوبوم / نباید که آرام گیرد به روم. (فردوسی ۲۳۰۱) ۶. (قد.) (مجاز) جای گرفتن؛ نشستن؛ مریخ به تیغ و زهره با جام / بر راست و پیش گرفته آرام. (نظامی ۳۱^۲) ۷. (قد.) (مجاز) آرامش و امنیت یافتن؛ امن شدن؛ آن نواهی... آرام گرفت. (بیهقی ۶۵۴^۱) ۸. (قد.) (مجاز) مأنوس شدن؛ انس گرفتن؛ ... آرام گیر با من چون گنج در خرابی. (عطار ۶۱۳^۵) ۵ [آدم] گفت: ای بار خدایا من جنس دیگرم و فریشتگان جنس دیگر و با من آرام نگیرند. (نیشابوری: قصص الانبیا ۳۱: لغت نامه)

• **آرام گرفتن دل کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل ۵ دل کسی آرام گرفتن.

آرامش آب برکه را برهم می‌زد. ۵ در ساحل هم آرامشی بود. (علوی^۲ ۱۲۷) ۲. نبودن صدا در جایی؛ بی‌صدایی؛ سکوت: آرامش این منطقه برای اعصاب مفید است. ۵ همه چیز در آرامش و پوشیدگی می‌گذشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) ۳. آسایش؛ آسودگی: آن قدر فکرم مشغول است که یک لحظه آرامش ندارم. ۵ آرامش خانه او را برهم زده بود. (مشفق‌کاظمی ۱۰۳) ۴. (مجاز) امنیت: شب‌وروزش را مصروف می‌کرده که بتواند آرامش مطلوب را در کشور برقرار کند. (مستوفی ۳۲۹/۳) ۵. سنگینی؛ وقار؛ طمأنینه: قیافه‌ها نیز آرام بود... آرامش و توکلی در آنها دیده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ۵ خون‌سردی و آرامش دختر در قلب سخت پدر اثر کرد. (مشفق‌کاظمی ۳۱) ۶. (قد.) (مجاز) صلح؛ مقر. جنگ: نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار. (فردوسی^۳ ۵۰۶)

۷. قبل از طوفان (مجاز) درنگ و سکوت نسبتاً طولانی که حدس زده می‌شود اتفاق ناخوش‌آیندی را به دنبال داشته باشد: از قطع مذاکره تا شروع جنگ، اتفاقی نیفتاد، در این دوران آرامش قبل از طوفان هر دو طرف خود را آماده می‌کردند. ۸. یافتن (مص.ا.) آرام گرفتن؛ آسوده‌خاطر شدن: حرارت... بدن زن از اضطراب او کاست و آرامشی یافت. (جمال‌زاده^۸ ۳۳۳)

آرامش بخش ā-baxš ' (صف.) ۱. آرام‌بخش (م.ا.) ۲. این‌جا آن جزیره آرامش‌بخش است. (م.ا.) ۳. آرام‌بخش (م.ا.) ۴. دکتر گفته باید قرص آرامش‌بخش بخورد. (م.ا.) (محمود^۲ ۳۱۸)

آرامش‌گاه āram-gāh ' (ا.) ۱. آرام‌گاه (م.ا.) ۲. حتی در آرامش‌گاه قبر هم هرگز بدان شیرینی ن خوابیده‌بودم. (جمال‌زاده^۶ ۲۲۷) ۵. آرامش‌گاه‌ها، خان‌ومانی‌هایی که می‌پسندید. (تجمة‌تفسیری ۶۰۶) ۲. (مجاز) آرام‌گاه (م.ا.) ۳. اهرام... مدفن و آرامش‌گاه... فراعنه است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۱۱)

آرام‌گاه āram-gāh ' (ا.) ۱. (مجاز) قبر؛ گور: دسته گل‌هایی... به‌روی آرام‌گاه نویسنده... انباشته شده‌بود. (جمال‌زاده^۱ ۲۶) ۲. (قد.) جای زندگی؛ مسکن؛ منزل؛ مقر: آرام‌گاه‌های دزدان. (بیرونی ۳۳۳) ۳. (قد.) محل خواب و استراحت؛ خواب‌گاه: پر رستم آمد گران‌مایه شاه / پیرسیدش از خواب و آرام‌گاه. (فردوسی^۳ ۳۹۰) ۴. (قد.) (مجاز) پناه‌گاه (م.ا.) ۵. گراز فتنه‌آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرام‌گاه. (سعدی^۱ ۳۸) ۵ آن دولت... پناه ضعیفان است و آرام‌گاه مظلومان. (مولوی^۲ ۱۸۸)

۶. ابدی (مجاز) آرام‌گاه (م.ا.) ۷. برای مشایعت دنبال تابوتم افتادند... به آرام‌گاه ابدی می‌رفتم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۱۰)

آرام‌گه āram-gah ' - [آرام‌گاه] (ا.) (قد.) (شاعرانه) ۱. آرام‌گاه (م.ا.) ۲. خرم آن بقعه که آرام‌گه یار آن‌جاست / ... (سعدی^۲ ۳۶۲) ۲. آرام‌گاه (م.ا.) ۳. این خانه پاک پیش‌ازاین بود / آرام‌گه دو مرغ خروستند. (پروین‌اعتصامی ۸۵)

آرام‌ناپذیر āram-nā-pazir ' (صف.) ۱. آرام‌ناآرام؛ بی‌قرار: فریاد... انباشته از خشم و کینه، سرکش و آرام‌ناپذیر، از بالای سر آدم‌ها خیز برمی‌دارد. (محمود^۲ ۲۶۶)

آرامی āram-i ' (حامص.) ۱. آرام بودن. ۲. آرام: آرامی و سکوت پیش‌ازحد او باعث نگرانی من شده‌بود. ۳. آسودگی؛ اطمینان‌خاطر: آرامی درونی پیش‌ازیشی برآیم حاصل گردید. (جمال‌زاده^۶ ۲۲۷) ۴. بی‌صدایی؛ سکوت: از... این خاموشی و آرامی طبیعت حظ وافر بردم. (جمال‌زاده^۲ ۴۹) ۵. کوچه‌ها تمام از سنگ صاف مفروش بود که کالسه درنهایت آرامی بگذرد. (حاج‌سیاح^۲ ۲۶۱)

۶. به (قد.) بی‌حرکت و بدون سروصدا: به آرامی وارد اتاق شد.

آرامی^۲ ā. ' (صف.) منسوب به آرام، سرزمینی در جنوب‌غربی آسیا) ۱. مربوط به آرام: قوم آرامی. ۲. بنابه روایات سامی، آرام پسر سام (یکی از دو پسر نوح) است. ۳. (ا.) زبانی از شاخه

آرایش *arāš-e* (امص. از آراستن) ۱. زیبا کردن چهره با استفاده از مواد آرایشی مانند کرم، پودر، رژ، یا برداشتن موهای زائد صورت و بدن یا پیچیدن و درست کردن موها، یا آراستن ناخن‌ها؛ توالی؛ بزک؛ آرایش صورت، آرایش مو، آرایش ناخن. ۲. ترتیب و نظم و چگونگی قرار گرفتن اجزا یا اعضای چیزی در کنار هم از روی تناسبی خاص: آرایش اتاق، آرایش صحنه، آرایش صحنه. ۳. آرایش: زیبا سازی؛ آرایش سخن. ۴. برای آرایش گردن‌بند، دانه‌های لباس در آن نشاند. ۵. (گفتگی) مواد آرایشی: آرایشت را پاک کن. ۶. (امص.) (قد.) صف‌آرایی در جنگ: میان دو لشکر دو فرسنگ بود/ همه ساز و آرایش جنگ بود. (فردوسی ۲۲۷) ۷. (قد.) زینت؛ زیور: عمارت... زینت و آرایش... طهران خواهد شد. (وقایع‌اشقیه ۲۷۱) ۸. خواسته و پسران، آرایش زندگانی این‌جهان‌اند. (ترجمه‌تفسیری ۹۲۸) ۹. (قد.) رسم و قاعده و آیین: آیین و آرایش بلاد را دگرگون کند. (افضل‌الملک ۳) ۱۰. سوی او یکی نامه ننوشته‌ای / از آرایش بندگی گشته‌ای. (فردوسی ۹۱)

آرایش *arāš-e* (شیمی) شیوه قرار گرفتن الکترون‌ها در اطراف هسته اتم.

آرایش *arāš-e* (ورزش) چگونگی قرار گرفتن یا قرار دادن بازی‌کنان یک تیم در جاهای مختلف زمین بازی، برای انجام مسابقه.

آرایش *arāš-e* (نظامی) نظم و ترتیب و نحوه استقرار افراد، امکانات، تجهیزات، و جنگ‌افزارهای موجود.

آرایش *arāš-e* (موسیقی ایرانی) از الحان بارید: چو زد ز آرایش خورشید راهی / در آرایش پدی خورشید ماهی. (نظامی ۱۹۲)

آرایش *arāš-e* (مص.م.) ۱. آرایش (م. ۱) → لباس نوی درتم کرده و سروریم را آرایش داد. (مشفق‌کاظمی ۸۳) ۲. مرتب ساختن؛ نظم دادن. نیز → آرایش (م. ۲): گه از میوه آرایش خوان

زبان‌های سامی، از خانواده زبان‌های حامی-سامی، که در بخش‌هایی از جنوب غربی آسیا رایج بوده است.

آرامیدگی *arām-id-e-gi* (حامص.) (قد.) آرامش؛ سکون؛ قرار: چون غل‌ها بر پای بُوَد همواره به قلب انبوهی و آرامیدگی بُوَد. (فخرمدبر ۲۲۲)

آرامیدن *arām-id-an* (مص.م.) (بم.) آرام ۱. استراحت کردن؛ رفع خستگی کردن: خدای... پیارد شما را شب تا پیارمید اندر آن. (ترجمه‌تفسیری ۱۲۷۲) ۲. آسوده‌خاطر شدن؛ اطمینان یافتن: به سخن... بونصر قوی دل و ساکن گشت و پیارمید. (بهمنی ۷۰) ۳. خوابیدن: شب‌خون... آن وقت بهتر که پاسبانان پیارمند و عسکان به جای خود باز روند. (فخرمدبر ۳۰۶) ۴. (قد.) بی حرکت شدن؛ از جوش و خروش افتادن: چون پیارمید مرا آگاه کن! باغبان روزی [آبانگور را] دید صافی و روشن شده چون یاقوت سرخ می‌تافت. (خیام ۷۹) ۵. (قد.) منزل کردن؛ جای گرفتن: گفتیم ای آدم پیارم تو و زن تو اندر بهشت. (ترجمه‌تفسیری ۲۷) ۶. (قد.) انس گرفتن: ولی آن بُوَد... که از خود غیر دهد و با... خداوند پیارمید. (جامی ۳۸) ۷. (قد.) تسکین یافتن: اسبی که کرم دارد اندر سر... چون آب بر سر او ریزی، پیارمید. (فخرمدبر ۲۲۹)

آرامیده *arām-id-e* (ص.م. از آرامیدن) (قد.) بدون جنب و جوش؛ بی حرکت: لشکری آرامیده را به جوش آورد و دل‌های آرامیده را رمیده گردانید. (بخاری ۱۳۳) نیز → آرامیدن، ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

آران. آ. آرآن *ār.en.ā* [از انگ.] (ا.) (جانوری) آران. ای. ↓

آران. ای. آرآن *ār.en.ey* [انگ.: R.N.A.: Ribonucleic Acid] (ا.) (جانوری) یکی از دو نوع اسیدی که در هسته سلول ساخته می‌شود و در ساختن پروتئین دخالت دارد؛ ریبونوکلیک اسید؛ آر.ان.آ؛ آر.ان.آ.

آرای *ār-ā* (بم. آراستن) [آرای] → آراستن.

زیباسازی؛ زینت بخشی؛ زیباترین چیز... همین
آرایش گری های آفتاب غروب است. (نفسی ۳۸۶)

آرایی 'ārā-y-eš-i' (صد، منسوب به آرایش)
مخصوص آرایش. ← آرایش (م. ۱): کریم های
آرایی، مواد آرایی.

آراینده 'ārā-y-ande' (صف. از آراستن) آن که یا
آنچه آرایش می دهد: آراینده دوستان خویش به
لیاس احسان. (میدی ۲/۲۸۲)

آرایه 'ārā-y-e' (امص.) ۱. آرایش (م. ۱) → :
باید زنها در بزک و آرایه... رعایت... بکنند. (شهری ۲
۲۳۳/۴) ۲. (ادبی) صنعت بدیعی؛ صنعت؛
صناعت: آرایه جناس. ۳. (ریاضی) مجموعه ای
که عناصر آن با نظم معینی کنار هم قرار
گرفته باشند.

آری-جی، آری جی 'ār.pi.ji' [انگ.:
RocketPropelled Grenade: R.P.G.] (۱).
(نظامی) نوعی موشک انداز کوچک ضد تانک: با
تفنگ و مسلسل و آری جی، در برابر هجوم تانک ها...
مقاومت می کنند. (محمود ۲/۸۴)



آری جی زن 'ā-zan' [انگ.فا.] (صف، ۱). ۱.
(نظامی) آن که با آری جی تیراندازی می کند. ۲.
(گفتگو) (طنز) (مجاز) تریاکی: فلانی از آن
آری جی زن هاست، روزی چند بست می کشد.

آرت 'ārt' [فر.: art] (۱). (منسوخ) هنر → .
آرتروز 'ārt[ro:]roz' [فر.: arthrose] (۱).
(پزشکی) هرگونه بیماری دردناک مفصلی،
به ویژه نوع التهابی آن، که با تحلیل سطح
مفصل ها همراه است: آرتروز پا، آرتروز گردن.

آرتروسکوپی 'ārt[ro:]skopi' [فر.:
arthroscopie] (امص.) (پزشکی) استفاده از
وسایل مخصوص برای مشاهده فضاها
مفصلی.

آرتروگرافی 'ārt[ro:]rog[e]rāfi' [فر.:

دهد/ که از سایه آسایش جان دهد. (نظامی ۱۳۴۷)
□ سه صفحه (چاپ و نشر) صفحه آرایی → .

□ سه طاق (قد.) (ساختمان) طاق آرایش → : دهر
ویران را به جز آرایش طاقی تماند/ خویشتن زین طاق
ویران در کشم هر صبح گاه. (خاقانی ۷۸۳)
□ سه کارزار (قد.) (نظامی) □ آرایش جنگی → :
پیاموزش آرایش کارزار/ نشستن که بزم و دشت شکار.
(فردوسی ۲۴۰)

• سه کردن (مصم.) ۱. آرایش (م. ۱) → :
موهای کوتاه بود و از دور هیچ فرقی با پسرها نداشت،
آرایش هم نمی کرد. (مدرس صادقی: شکوفای ۵۲۸) □
دختر نه ساله اش را نیز آرایش کرده، لباس عروسی
پوشانند. (شهری ۲/۳۹۴) □ آرایش عروس جمالش
مکن که نیست/ با آن کمال حسن نیازی به زیور-ش.
(سیف فرغانی ۳۸) ۲. زینت دادن کسی یا تزئین
کردن چیزی: چو آرایش کنند او را فراوان/ به زو و
گوهر و دیبای الوان. (فخرالدین گرجانی ۳۲)

آرایش کرده 'ā-kard-e' (صد.) (گفتگو) ۱.
آراسته شده؛ بزک شده: صورت آرایش کرده. ۲.
(صف.) آن که چهره و موی خود را با مواد و
وسایل آرایشی آراسته کرده است؛ بزک کرده: دو
زن آرایش کرده خیلی بهم شبیه بودند. (میرصادقی ۱
۲۸) نیز ← آرایش (م. ۱). □ ساخت صفت
مفعولی در معنای صفت فاعلی.

آرایشگاه، آرایشگاه 'ārā-y-eš-gāh' (۱). (جایی
که در آن، آرایش خانم ها و اصلاح موی
سرو صورت آقایان انجام می گیرد: موهای... از
روغنی که... توی آرایشگاه زده بود، برق می زد.
(گلشیری ۲۸)

آرایشگر، آرایشگر 'ārā-y-eš-gar' (صد، ۱). ۱.
آن که شغل او آرایش مو یا چهره است؛
سلمانی. ← آرایش (م. ۱). با... زلف های آراسته که
گویی هم اکنون از زیر دست آرایشگر آمده. (علوی ۸۹۳)
۲. آرایش کننده؛ تزئین کننده. نیز ← دکوراتور.

آرایشگری، آرایشگری 'ā-i' (حامص.) ۱.
عمل و شغل آرایشگر. ← آرایشگر (م. ۱). ۲.

چیست؟ چه طور آمدی این جا؟ (← مدرس صادقی ۳۴)
۲. صحنه سازی و دروغ پردازی کردن برای
منحرف کردن و فریفتن کسی: با
آر티ست بازی می‌خواهد رأی دادگاه را برگرداند.

❧ ~ در آوردن (مصدر). (گفتگو) (مجاز)
آر티ست بازی ↑.

آر تيستی artist-i' [فر.ا.]. (صند.، منسوب به آر티ست،
ف.). (گفتگو) به شیوه هنرپیشه های فیلم همراه با
حرکات مهیج و اغراق آمیز: ناصر، آر تيستی
رانندگی می‌کند. (دیانی ۳۳)

آر تيشو artišo' [فر.: artichaut] (ا.). (گیاهی) کنگر
فرنگی. ← کنگر = کنگر فرنگی. ۸ اصل کلمه
عربی است: ال + حرشف، و از طریق اسپانیایی
قدیم وارد زبان های اروپایی شده است.

آر تيکل artikel' [فر.: article] (ا.). (منسوخ) مقاله
→: در روی این سوزه یک آر تيکل درازی نوشته ام.
(جمال زاده ۱۸ ۳۵)

آر خالق ārxāloq' [تر.]. (ا.) ارخالق →: آر خالق
ابد!... متضاد پاکلاه گیس... نبود. (علوی ۳ ۴۱)

آرد ārd' (ا.). گرد نرم که از کوبیدن و آسیا کردن
غلات یا حبوبات به دست می آید: آرد برنج، آرد
جو، آرد گندم، آرد نخودچی.

❧ ~ استخوان استخوان کوبیده و نرم شده
که به مصرف کود و خوراک دام می‌رسد.

❧ ~ خود را بیختن و الک (آردپیز) خود را
آویختن (گفتگو) (مجاز) به پایان رساندن دوره
کار یا فعالیتی و کناره گیری از آن: ما دیگر
آردهایمان را بیخته و الکنان را به دیوار آویخته ایم و
بهر است در کنار بنشینیم و نظاره کنیم. (جمال زاده ۸
۱۵۰) بر فرض این که مرا مرتجع بخوانند، من آرد خود
را بیخته و آردپیز خود را آویخته ام. (← مستوفی
۲۹۰/۳)

❧ ~ در (به) دهان (دهن) بودن (داشتن)
(گفتگو) (مجاز) در اعتراض به کسی گفته می‌شود
که بی موقع سکوت کرده است: چرا آرد به دهن
است، نمی‌خواهی حقیقت ماجرا را بگویی؟ ۰ لال بازی

arthrographie (امص.). (پزشکی) تصویربرداری
از مفصل با استفاده از اشعه ایکس پس از
تزریق مواد رنگی یا هوا به مایع مفصلی.

آرتولوژی art[ə]rolozi' [فر.: arthrologie] (ا.).
(پزشکی) علمی که به بررسی مفاصل و
رباط های بدن و بیماری های آنها می‌پردازد.

آرتویت art[ə]rit' [فر.: arthritis] (ا.). (پزشکی)
آماس مفصلی که با گرم و قرمز شدن، تورم،
درد، و محدودیت حرکت مفصل همراه است.

آرتیوول arteriyol' [فر.: artériole] (ا.). (جانوری)
هریک از باریک ترین سرخرگ های بدن که
معمولاً دیواره ماهیچه ای نسبتاً ضخیمی
دارند؛ شریانچه؛ سرخرگچه.

آرتزیان arteziyan' [فر.: artésien] (ا.). (علوم زمین)
← چاه = چاه آرتزیان.

آرتش arteš' (ا.). (تقنمی) ارتش →: انضباط
آرتش باید آهنین باشد. (← محمود ۱ ۳۵) سکوت... در
عرف آرتش به امتناع از انجام وظیفه تعبیر شده. (مصدق
۳۶۷)

آرتمیا artemiyā' [فر.: artémia] (ا.). (جانوری)
نوعی جانور سخت پوست کوچک که در
آب های خیلی شور زندگی می‌کند.

آر تيست artist' [فر.: artiste] (مصدر). (ا.). آن که
در رشته ای از هنرها، مانند نقاشی و موسیقی،
مهارت داشته باشد؛ هنرمند: آر تيست، حساس تر
از دیگران است. (هدایت ۲۱ ۲۱) ۲. (سینما، نمایش)
آن که در تئاتر یا سینما نقش بازی می‌کند؛
بازیگر؛ هنرپیشه: چندان از عکس های آر تيست های
سینما... آویزان بودند. (نصیح ۱۲۰ ۱۲۰) ۳. (گفتگو)
(مجاز) حقه باز؛ زورنگ؛ تردست: از آن
آر تيست هاست، گول رفتارش را نخور. ۰ حرف هایش را
باور نکن، خیلی آر تيست است.

آر تيست بازی ā-bāz-i' [فر.ا.ا.]. (حامص.).
(گفتگو) (مجاز) ۱. انجام دادن کارهای
غیر عادی و اعجاب انگیز که به بازی های
هنرپیشگان سینما شبیه باشد: این آر تيست بازی ها

آفریکانس] (۱.) (جانوری) جانور پستاندار بزرگ
مورچه‌خوار که بومی آفریقا است.



درآوردی، آرد در دهن است؟ (→ هدایت ۴۲)
• سـ شدن (مص.د.) کوبیده و نرم شدن: مثل
گندم در میان دو سنگ آسیا آرد شوم. (قام مقام ۱۷۹:
لغت نامه ۲)

• سـ کردن (مص.م.) کوبیده و نرم کردن: سپس
آن را با آسیای آبی یا دست‌آس، آرد می‌کنند. (مستوفی
۵۱۰/۳ ح.)

آردال 'ārdāl [ر.] (۱.) (منسوخ) (نظمی) آردل
→: یک فوج پاسبان و سیور و آردال با خود همراه
می‌آوردی. (جمال‌زاده ۳۵۰)
آردالو 'ārd-ālu (۱.) نوعی اشکنه که آرد در آن
می‌ریزند.

آرداله 'ārd-āle (۱.) آردالو ۴.

آردبیز 'ārd-biz (صف.) (۱.) ۱. الک →. ۲.
آن‌که آرد الک می‌کند؛ الک‌کننده: چندین نفر عملة
آردبیز مشغول بیختن آرد بودند. (مستوفی ۴۰۹/۲)

آردبیزی 'ā-i (حامص.) بیختن آرد؛ الک کردن
آرد: عملیات آردبیزی. (مستوفی ۴۱۲/۲)

آرددان 'ārd-dān (۱.) جایی که در آن آرد
نگهداری می‌کنند.

آرددانی 'ā-i (۱.) (گفتگی) آرددان ۴: از ترس تا...

آرددانی در رفته بود. (شهری ۳ ۲۶۰)

آردسازی 'ārd-sāz-i (حامص.) تبدیل گندم و

مانند آن به آرد: کارخانه آردسازی.

آردل 'ārdel [ر.] (۱.) (منسوخ) (نظمی) فراشی
که مأمور احضار سپاهیان و متهمان بود: در
محبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد. (جمال‌زاده ۱۸
۳۹)

آردل‌باشی 'ā.-bāši [ر.تر.] (۱.) (منسوخ) (نظمی)
رئیس و سردهسته آردل‌ها: هر چند نفر آردل هم
بخواهی از آردل‌باشی گرفته، به محل بفرست. (غفاری
۳۱۹)

آردناک 'ārd-nāk (ص.) (قد.) آلوده به آرد؛
آردی: باری آن پوستین آردناک بر روی کس نژی.

(شمس‌تبریزی ۳۵/۲)

آردوارک 'ārdvark [انگ.: aardvark، از

آردواز 'ārdovāz [فر.: ardoise] (۱.) (ساختمان)
ورقه‌هایی با ابعادی در حدود ۳۰×۶۰
سانتی‌متر که برای پوشش سقف‌های شیب‌دار
به‌کار می‌رود و در ساختن آن از آریست و
سیمان استفاده می‌شود.

آرده 'ārde (۱.) حلواارده →.

آردهاله 'ārd-hāle (۱.) (قد.) غذایی پخته‌شده
از آرد مانند کاجی: کک را با سیکی ریختنی قوی
بگدازند تا چون آردهاله گردد. (اخوینی ۳۲۴)

آرده‌خرما 'ārd-e-xormā (۱.) غذایی از آرد
هسته خرما.

آردی 'ārd-i (ص.) (منسوب به آرد) آغشته یا
آلوده به آرد: گز آردی. دست‌هایم آردی است.

آردینه 'ārd-ine (ص.) (قد.) ۱. آردی ۴. ۲.
آنچه از آرد می‌سازند؛ تهیه‌شده از آرد: آش
آردینه. (باورچی ۲۴۱)

آرزو 'ārezu (۱.) ۱. میل و اشتیاق برای
رسیدن به مراد یا مقصودی معمولاً مطلوب:
آرزویم داشتن یک خانه راحت است. ۲. هرکس را که
آرزوست، پیش می‌باید رفت. (بی‌هی ۶۰۴) ۳. آنچه
شخص میل و اشتیاق دارد تصاحب کند یا به
آن برسد: بالاخره به آرزویم رسیدم، خانه‌ای راحت
پیدا کردم. ۴. به مروت... آن لایق‌تر که مرا بدین آرزو
برسانی. (نصرت‌الله منشی ۳۴) ۳. (قد.) هواو هوس:
همه باروز (به آرزو) خواستی رسم‌وراه/ نکردی به فرمان
یزدان نگاه. (فردوسی ۳ ۸۰) ۴. (قد.) اشتها →:
بهمقدار گواریدن خورند نه بهمقدار آرزو. (اخوینی
۷۷۵) ۵. (قد.) میل جنسی؛ شهوت: قوت آرزو
و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند. (بی‌هی ۱۲۲)

نمی‌خواهم. ○ آرزوی دَمِ مرگ او را... برآورد. (مستوفی ۶۴۸/۳)

○ **سِی کسی (چیزی) را به دل کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) مانع از دست‌یابی شخص به او (آن) شدن: آرزوی او را به دلت می‌گذارم. ○ آرزوی زندگی راحت را به دلت می‌گذارم.

○ **کسی را چیزی سَم کردن** (قد.) آرزو کردن آن: تو را آرزو کرد شاهنشاهی / ... (فردوسی ۲۲۵۷) ○ بهشت، مرا آرزو کند. (ترجمه‌تغییری ۹۱۷ ح.) ○ در این ساخت، فعل به صورت سوم شخص به کار رفته و فاعل جمله دراصل ضمیری است که با «را» همراه است: مرا آرزو کند (= من آرزو می‌کنم).

آرزوانه āne-ā-ā (ص.ا.) (قد.) ۱. چیزهای خوب که آرزویش را می‌کنند؛ خواستنی: آنچه پیش خلق مرغوب‌ترین چیزهست از آرزوانه‌های دنیا. (شمس‌تبریزی ۲۷۳/۱) ۲. ویاارانه →.

آرزوبه‌دل ārezu-be-del (ص.د.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به مقصود خود نرسیده و آرزوی دست یافتن به آن را دارد: آرزوبه‌دل ماندیم که یک بار خانه را تمیز ببینیم.

آرزوبه‌دلی ā-i-ā (حاصص.) (گفتگو) (مجاز) دست نیافتن به آرزویی، یا حسرت آن را خوردن: بعد از عمری آرزوبه‌دلی، حالا تازه دارد وضع زندگیش بهتر می‌شود. ○ چه قدر با آرزوبه‌دلی به لباس‌هایت نگاه می‌کردا

آرزوپرو ārezu-parvar (صف.) آنچه شوروشوق را زیاد می‌کند؛ افزایشنده شوروشوق: این کار را نشاط دل پرهوس و آرزوپرو خود قرار بدهید. (جمال‌زاده ۲۲۴/۲)

آرزوگر ārezu-gar (ص.) مشتاق؛ پراشتیاق: با قلب پُر از نیت و انگشتان آرزوگر، دست به‌جانب سبزه می‌بردند. (اسلامی‌ندوشن ۹۳)

آرزومند ārezu-mand (ص.) ۱. دارای میل و اشتیاق شدید به امری یا به‌دست آوردن چیزی؛ مشتاق: نگاه آرزومندش از صورت و... پایین

○ **سَم به (در) دل کسی ماندن** (گفتگو) (مجاز) به آرزو نرسیدن او؛ ناکام ماندن او: آرزو به دل من مانده که یک بار خندان از در بیایی.

○ **سَم به گور (خاک، قبر) بودن** (گفتگو) (مجاز) در حسرت و ناکامی مردن: امیدوارم این آرزو را به قبر نَبَرَم. (جمال‌زاده ۱۱)

○ **سَم خواستن** (مص.م.) (قد.) تقاضا کردن؛ از صمیم قلب خواستن: آرزو می‌خواهند... که این بتان، شفیعان ایشان خواهند بود. (جرجانی ۲۶۵/۹) ○ زیزدان همی آرزو خواستم / که اکنون به تو دل بیاراستم. (فردوسی ۱۱۳)

○ **سَم داشتن** (مص.م.) آرزومند بودن؛ آرزو کردن: آرزو داشت به عتبات عالیات مشرف شود. (جمال‌زاده ۹۹)

○ **سَم کردن** (مص.م.) دست‌یابی به مراد یا مقصودی را مشتاقانه خواستن: در دل آرزو کردم که دیگر هرگز پایم به... آن در نرسد. (جمال‌زاده ۱۲۵/۱)

○ **سِی چیزی را در سر پختن** (مجاز) اشتیاق و تصمیم داشتن برای به‌دست آوردن آن: به تحریرک اجانب، آرزوی استقلال... در سر می‌پخت. (مستوفی ۵۱۵/۳)

○ **سِی چیزی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) آن را آرزو کردن: چه قدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ... لذت ببرد و آرزوی آن را بکشد؟ (علوی ۱۵۵)

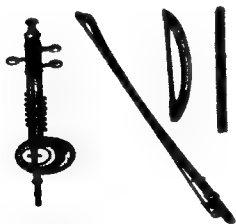
○ **سِی خام** (مجاز) آرزوی ناممکن و دست‌نیافتنی.

○ **سِی دورودراز** (مجاز) آرزوی بزرگ که برآورده شدنش مشکل یا ناممکن باشد.

○ **سِی کسی [بر]خواستن** (قد.) آرزو کردن دیدار او: مردمان با دادِ قباد خوی کرده‌بودند. ایشان را آرزوی قباد خاست. (بلمعی ۶۷۸)

○ **سِی کسی را برآوردن (برآورده کردن)** عملی ساختن آرزوی او: این آخر عمری اگر خدا همین آرزوی من را هم برآورده کند، دیگر از او چیزی

آرشال 'āršāl [ار:] (ا.) ← یقه ۵ یقه ۵ آرشال.
آرشه 'ārše [فر:] [archet: (ا.) (موسیقی) میله‌ای از چوب سخت قابل ارتجاع که با چندین رشته موی ۵م اسب یا موی مصنوعی زه‌کشی شده‌باشد. با کشیدن آرشه بر روی سیم‌های سازهای زهی موسیقی، مانند ویولن، صدا تولید می‌شود.



آرشیتکت 'āršitekt [فر:] [architecte: (ص.) (ا.) (ساختمان) مهندس معمار. ← مهندس ۵ مهندس معمار.

آرشین 'āršin [ار:] (ا.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل بیست‌وهشت اینچ یا حدود هفتاد سانتی‌متر: می‌گویند آدم پیش‌تر از سه آرشین زمین احتیاج ندارد. (هدایت^{۱۴۸})

آرشیو 'āršiv [فر:] [archives: (ا.) (جایی که در آن، اسناد، تصاویر، صفحات موسیقی، نوار، و مانند آنها را نگه‌داری می‌کنند.

آروغ 'āroq (ا.) آروغ →

آرغده 'āroqde (ص.) (قد.) ۱. خشمگین: سوی روم آمد چو آرغده شیر / ... (فردوسی: صحاح ۲۶۰)
 ۲. بسیار راغب؛ آرژومند: آرغده برثای تو جان من است از آنک / پرورده مکارم اخلاق تو منم. (منوچهری^{۲۳۰})

آرک 'ārḱ [فر:] [arc: (ا.) (ریاضی) کمان (م.) (۳) →

آرکانیسم 'ārḱā'ism [فر:] [archaïsme: (ا.) (ا.) باستان‌گرایی →

آرکانیک 'ārḱā'ik [فر:] [archaïque: (ص.) (کهنه؛ قدیمی: جنبه آرکلتیک زبان.

آرکه‌تیپ 'ārḱetip [فر:] [archétype: (ا.) (ا.)

می‌رفت. (میرصادقی^{۱۰۲}) ۵ آرژومندم که مردم پارس، روزگاران دراز... باقی بمانند. (جمال‌زاده^{۱۱}) ۵ دوان آمد از بهر آزارتان / همان آرژومند دیدارتان. (فردوسی^{۱/۶/۲۸۱}) ۲. (قد.) (مجاز) نیازمند؛ محتاج: تو آرژومند درم باشی و تو امیرالمؤمنینی؟! (فخرمیدر^{۱۰۱}) ۵ یکی روزمرد آرژومندان / دگر روز بر کشوری مرزبان. (فردوسی^{۳/۱۲۹۴}) ۳. (قد.) (مجاز) عاشق؛ دل‌داده: بردند پسر دو آرژومند / باهم روزی ز دور خرسند. (جامی^{۶/۷۹۴}) ۵ ای ثویان! مگر آرژومند می‌باشی؟ هردو چشم ثویان پر آب گشت چون حدیث آرژومندی شنید. (میبیدی^{۱/۵۷۵})

۵. ← کردن (مصد.م.) (قد.) مشتاق کردن؛ حریص کردن: خلق را به غزا و جنگ کردن با دشمنان خدای تعالی آرژومند کند. (غزالی^{۱/۲۷۸})

آرژومندانه 'ā-āne. (ص.) (ا.) با آرژومندی؛ با اشتیاق: نگاه آرژومندانه. ۵ آرژومندانه منتظر آمدن شهاستم.

آرژومندی 'ārezu-mand-i (حاصص.) ۱. حالت آرژومند؛ اشتیاق: آرژومندی به دیدار... مبارکش هیچ حدی ندارد. (مولوی^{۳/۱۱۸}) ۲. (قد.) (مجاز) عاشقی؛ دل‌دادگی: ... و رای حذّ تقریر است شرح آرژومندی. (حافظ^{۱/۳۰۶}) ۵ هردو چشم... پر آب گشت چون حدیث آرژومندی شنید. (میبیدی^{۱/۵۷۵})

آرژان 'āržān [فر:] [argent: (ا.) (شیمی) نقره →
آرژانتینی 'āržāntin-i (ص.) (منسوب به آرژانتین، کشوری در آمریکای جنوبی) ۱. اهل آرژانتین: فوتبالست آرژانتینی. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در آرژانتین.

آرسنیک 'āršenik [فر:] [arsenic: (ا.) (شیمی) عنصری جامد و بلوری، سمّی، با جلای قهوه‌ای تیره و شکننده که در پزشکی و در مبارزه با آفات نباتی به‌کار می‌رود.

آرسین 'ārsin [فر:] [arsine: (ا.) (شیمی) گازی بسیار سمّی با بوی سیر، که در سلاح‌های شیمیایی به‌کار می‌رود و باعث تخریب سلول‌های خونی و نارسایی کلیه می‌شود.

آنها، یا نشانه مجوز امری: آرم دانشگاه، آرم المپیک. ○ سَریقه‌اش آرم دانشکدهٔ فنی داشت. (فصلح ۲ (۲۲۲)



آرما تور 'armātor [فر.: armature: (۱).] (ساختمان) نوعی پروفیل (معمولاً میل‌گرد) که برای اسکلت‌بندی سازه‌های بتونی مسلح به کار می‌رود.

آرما تور بند 'ā-band [فر.فا.] (صفه، ا.) (ساختمان) آن‌که آرما تور را به اندازه‌های مشخصی می‌بُرد، خم می‌کند، و روی کار به هم می‌بندد.

آرما تور بندی 'ā-i [فر.فا.] (حامصه) (ساختمان) بریدن و شکل دادن آرما تورها و بستن آنها به یک‌دیگر با سیم، مطابق نقشهٔ ساختمانی.

آرما دیلو 'armādilo [فر.: armadillo, از اسپا.] (۱). (جانوری) پستان‌دار حشره‌خوار کوچک آمریکایی که سطح بدنش پوشیده از پوسته‌های استخوانی است و در موقع خطر به صورت توپ استخوانی محکمی درمی‌آید.



آرمان 'armān (۱). ۱. تصوّرانی که برای ساختن جنبه‌های گوناگون زندگی مطلوب در ذهن انسان‌هاست؛ آنچه باید باشد و به آن می‌اندیشیم؛ کمال مطلوب؛ ایده‌آل؛ در کلام او مرز بین آرمان و واقعیت... برداشته می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ ایده‌ها و آرمان‌ها در یک‌دیگر ادغام شده [است]. (مطهری ۱ ۱۲) ۲. آرزو (بر. ۱) →: ... / هرکه دیدار تو بیند نیستش هیچ آرمان. (خواجو: لنت‌نامه ۱) ○ هر حوایج را که بودش آرمان / راست کردی میر شهری رایگان. (مولوی ۱۶/۱)

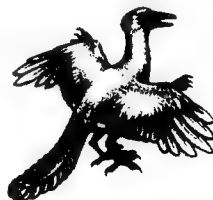
آرمان خواه 'ā-xāh (صفه) آرمان‌گرا →.

آرمان خواهی 'ā-i (حامصه) آرمان‌گرایی →.

(روان‌شناسی) آرکی تایپ ↓.

آرکی تایپ 'arkitāyp [انگ.: archetype] (۱). (روان‌شناسی) تصور مشترک ذهنی دربارهٔ امری که از ضمیر ناخودآگاه جمعی سرچشمه می‌گیرد و در رؤیا، اسطوره، افسانه، و مانند آنها بازتاب پیدا می‌کند؛ صورت ازلی؛ صورت مثالی؛ کهن‌الگو.

آرکئوپتریکس 'ärke'op[et]eriks [فر.: archéoptéryx] (۱). (علوم‌زمین) سنگوارهٔ نخستین پرنده‌ای که در حدود دویست میلیون سال پیش می‌زیسته و بعضی از صفات خزندگان را نیز داشته‌است.



آرکئوزوئیک 'ärke'ozo'ik [فر.: archéozoïque] (۱). (علوم‌زمین) اولین دوره از دوران زمین‌شناسی پرکامبرین که بیش‌تر از یک میلیارد سال از آن می‌گذرد.

آرکئولوژی 'ärke'olozi [فر.: archéologie] (۱). باستان‌شناسی →.

آرگن 'argon [فر.: (۱).] (شیمی) آرگون →.

آرگومان 'argoxumān [فر.: argument: (۱).] ۱. (ریاضی) متغیر مستقل هر تابع که مقدار تابع به آن بستگی دارد. ۲. (ریاضی) زاویه‌ای که بردار معرف عدد مختلط با قسمت مثبت محور افقی می‌سازد؛ شناسه. ۳. (کامپیوتر) مقداری که برای ارزیابی یک زیرروال به کار می‌رود.

آرگون 'argon [فر.: argon: (۱).] (شیمی) عنصری گازی و کم‌یاب از عناصر تشکیل‌دهندهٔ هوا که بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌مزه است و نمی‌سوزد.

آرم 'arm [فر.: arme: (۱).] نشانهٔ خاص کشور، حزب، فدراسیون ورزشی، مؤسسه، و مانند

دل آرמיד. (بهار ۳۲۸) ۳. (قد.) از شدت افتادن؛ فرونشستن: در فصلی ربیعی که صولت برد آرמידه بود... (سعدی ۵۳^۲) نیز - آرآمدن.

آرمیده 'āram-id-e (صف. از آرمدن) ۱. بدون اضطراب و دغدغه: گیانه جدی و آرمیده‌ای به خود گرفته بود. (معروفی ۳۱۰) ۲. خفته؛ خوابیده: جوانان در خاک و خون آرמידه. ۳ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۳. (ص.) (قد.) بدون حرکت؛ آرام: فلکی دیدند... آرمیده بی حرکت. (بیرونی ۵۷) ۴. (قد.) آهسته؛ نرم: / و آن رفتن خوش بین و آن گام آرמידه. (حافظ ۲۹۴) ۵. (قد.) دارای خلق و خوی آرام: به صحبت پیری اقتادی پخته، پرورده، جهان دیده، آرمیده، گرم و سرودچشیده. (سعدی ۱۵۰^۲)

آرنج 'āreʾanj (ا.) ۱. (جانوری) مفصل بین استخوان‌های ساعد و بازو. ۲. (ورزش) در کشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر آرنج حریف را به زیر بغل می‌گیرد و سنگینی بدن خود را روی حریف می‌اندازد تا تعادل او را به هم بزند و او زمین بخورد.

آرنج‌بند 'ā-band (صف. ا.) (قد.) وسیله‌ای که معمولاً جنگ‌جویان به آرنج می‌بستند: با بازوبند و آرنج‌بند و خود و مغفر فولادین همه گوش‌په‌زن‌نگند. (جمال‌زاده ۲۲۶^۸)

آرنده 'ār-ande [مخف. آورنده] (صف. از آوردن) آورنده - فرستاده آورنده نامه بود/... (فردوسی ۱۶۳)

آرو 'āro [انگ. Arrow] (ص.) آه‌ارزده؛ آهاری: پیراهن یقه آرو. ۳ در اصل نام تجارتی است.

آرواره 'ārvāre (ا.) (جانوری) هریک از دو ساختمان استخوانی بالا و پایین دهان که دندان‌ها را نگه می‌دارد؛ فک.

۳ - خسته کردن (گفتگو) (مجاز) پزحرفی بی نتیجه کردن: دید پیهوده آرواره خسته می‌کند و کسی گوش به حرف‌هایش نمی‌دهد. (جمال‌زاده ۱۰۹^۶)
۳ - کسی لقی (لغ) بودن (گفتگو) (غیرمؤدبانه)

آرمان شهر 'ārmān-šahr (ا.) (فلسفه) مدینه فاضله. - مدینه - مدینه فاضله.

آرمان طلب 'ārmān-talab (ا.ع.ر.) [ص.ف.] آرمان‌گرا ->

آرمان طلبی 'ā-i (ا.ع.ر.ا.) (حامص.) آرمان‌گرایی ->

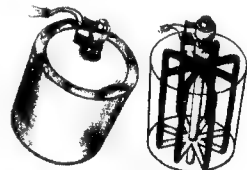
آرمان‌گرا 'ārmān-gexārā (صف.) آن‌که تصویری برای ساختن جنبه‌های گوناگون زندگی مطلوب در ذهن دارد، تصویری که عملی شدن آنها معمولاً بسیار دشوار است؛ ایده‌آلیست: آدم آرمان‌گرا، که نمونه خاصی است، چه واکنشی انجام می‌دهد؟ (مخمل‌باف: شکوفای ۵۰۹)

آرمان‌گرایانه 'ā-y-āne (ص.) آرمانی: تحقق افکار آرمان‌گرایانه شما مشکل است. شما به سرنوشت بشر، آرمان‌گرایانه می‌نگرید.

آرمان‌گرایی 'ārmān-gexārā-y(-i) (حامص.) تفکر مبتنی بر آرمان؛ ایده‌آلیسم.

آرمانی 'ārmān-i (ص.) منسوب به آرمان) ۱. حاوی آرمان: افکار آرمانی. ۲. (قد.) مطابق آرمان: آنها که آرمانی فکر می‌کنند، واقعیت‌ها را مشکل درک می‌کنند.

آرمیچر 'ārmīčer [از انگ. armature] (ا.) (برق) هسته آهن ربای دائم یا هسته آهنی ورقه‌ورقه معمولاً چرخان در ژنراتور یا موتور که دور آن سیم پیچیده شده و در آن، نیروی محرکه الکتریکی ایجاد می‌شود.



آرمیدن 'āram-id-an [= آرآمدن] (مص.ل.) -> ۱. استراحت کردن: ده روز در آنجا پیارمیدیم. (میرزا حبيب ۳۸) نیز - آرآمدن. ۲. (قد.) آرامش یافتن و فارغ از نگرانی و دغدغه شدن: خرد راعجب آید از این نبید/ و زآن‌کو به نبیدش

گفتم: آری. (بی‌هقی^۱ ۲۱۸) ۲. البته؛ بدون تردید: آری که به دعوت شما پاسخ مثبت می‌دهیم. ۵. حسنت به اتفاق ملاحظت جهان گرفت/ آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت. (حافظ^۱ ۶۰) ۳. در موردی به کار می‌رود که مطلب یا موضوع فراموش شده‌ای یک مرتبه به یاد می‌آید: باید جدی ناخوش بشوم، آری زهر کشنده آن‌جا در کیفم است. (هدایت^۴ ۲۱) ۴. هنگام شروع صحبتی گفته می‌شود که به ضرورتی قطع شده؛ باری: آری به این اشعار خواننده‌ها... می‌خواستم کار را سرسری گیرم. (میرزا حبیب ۳۹۷)

• س گردن (مصد.) (قد.) گفتن آری؛ تصدیق کردن: سری می‌جنبانیدم و آری می‌کردم. (بی‌هقی^۱ ۶۳۳)

• س ونه کردن (گفتگو) (مجاز) چانه زدن: آن قدر آری‌ونه کردند تا آخر الامر معامله را به یک‌هزار منات ختم کردند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۸)

آریا^۱ 'ār[i]yā (۱.) شعبه‌ای از نژاد سفید که از روزگاران بسیار قدیم در ایران، هند، و اروپا ماندگار شده‌اند؛ نژاد هندواروپایی.

آریا^۲ 'ā. [ایتا: aria] (۱.) (موسیقی) قطعهٔ آواز تنها با همراهی ساز، به‌ویژه ارکستر، در اپرا، اوراتوریو، و کانتات و گاه به صورت یک قطعهٔ کنسرتی.

آریامهری 'ā-mehr-i (صند، منسوب به آریامهر، محمدرضا پهلوی، شاه ایران، ۱۳۲۰-۱۳۵۷) مربوط به آریامهر: مثل دزدهای زمان آریامهری با آنها رفتار می‌کنند. (محمود^۲ ۳۰۵)

آریایی 'ār[i]yā-yi (صند، منسوب به آریا) ۱. مربوط به قوم آریا. - آریا^۱. ۲. فرد یا قومی از نژاد آریا (هندواروپایی): قوم تورانی، برخلاف تصور بسیاری، آریایی بوده‌اند. ۵. مملکت ایران... مهد نژاد آریایی است. (علوی^۲ ۱۰۹) ۳. (۱.) زبانی که قوم آریا بدان سخن می‌گفته‌اند و مادر زبان‌های هندواورپایی است؛ هندواروپایی.

آریایی نژاد 'ā-nezād (صند، ۱.) آن‌که از قوم

(مجاز) دربارهٔ کسی گفته می‌شود که زیاد حرف می‌زند: مگر آواروات لغ است، آخر چه قدر چانه می‌زنی؟ (جمال‌زاده^{۱۸} ۵۹) نیز - آوارواتی.

آوارده‌داران 'ā-dār-ān (۱.) (جانوری) گروهی از جانوران که در پایین دهان خود آواره دارند. آواره‌لق، آواره‌لق (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. پرحرف. ۲. آن‌که رازدار نیست؛ دهان‌لق: بعضی آواره‌لق‌ها... دهانشان چاک‌بوست حساسی ندارد. (دهخدا^{۲۱} ۲۲۲)

آروغ 'āroux (۱.) ۱. (جانوری) گاز معده که معمولاً با صدا از گلو خارج می‌شود. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) سخن یا عمل ناگهانی: سه‌هزار سال تلاش بی‌ثمر تیوغ انسانی... را با یک آروغ به‌جا و ثمربخش، پایان داده‌اند. (شریعتی ۵۷۷)

• س بی جا زدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) لاف زدن؛ ادعای بی‌اساس کردن: وادار می‌کنند نوشته‌های خود را پاک کرده، دیگر از این آروغ‌های بی‌جا نزنند. (- مستوفی ۲۲۰/۳)

• س زدن (مصد.) خارج کردن گاز معده از گلو همراه با صدا: آروغ زد و خمیازه کشید. (- جمال‌زاده^۴ ۱۷۹)

آروق 'ā. (۱.) آروغ ->. آروک 'āruk (۱.) (قد.) (جانوری) لثه ->. درد دندان را بنشانند و آروک را سخت کنند. (اخوینی ۳۰۲)

آروماتیک 'āromatik [فر: aromatique] (۱.) (شیمی) نوع خاصی از ترکیب‌های آلی که بسیاری از نمونه‌های طبیعی آنها بویی خوش دارند.

آره 'āre (شج، قد.) (گفتگو) ۱. آری ->. ۲. در مقام انکار و استهزا به کار می‌رود: آره به جان ننه‌ات! تو گفتی من هم باور کردم!

آری 'ārī (شج، قد.) ۱. در جواب سؤال برای تصدیق و تأیید به کار می‌رود؛ مقه: نه - تنها وارث هستی؟ ... - آری تنها وارث هستم. (میرزا حبیب ۲۹۹) گفت: این پیغام خداوند به حقیقت می‌گزاری؟

نامطلوب مانند زندان یا اسارت: بهرم حلال و جاتم آزاد. (گلشیری^۱ ۱۱) ○ هرکه از بنی اسرائیل ایذر اسیر است، وی آزاد است. (یلععی: ترجمه نانخطری ۶۲۹: لغت نامه)^۲ ۳. آن‌که یا آنچه کاری به کارش ندارند؛ به حال خود رهاشده: بگذار بچه آزاد باشد و راحت بازی بکند. ○ یک سال یا دو سال در [زمین] زراعت می‌کند و بعد باید آزاد بگذارند که علف در آن سبز شود. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۷) ۴. آن‌که یا آنچه به جایی بسته نشده یا به چیزی وابسته نیست؛ رهاشده از قید و بند: دستم باند پیچی شده، اما انگشتام آزاد است. ○ افساط را پرداخته‌ام، خانه‌ام آزاد است. ۵. (سیاسی) دارای حکومت دموکرات: من در ممالک آزاد به آزادی عادت کرده‌ام. (حاج سیاح^۱ ۲۲) ۶. ویژگی آنچه تحت کنترل، یا وابسته به جایی یا دستگاهی مثل دولت نیست: بازار آزاد، پندر آزاد، شغل آزاد، قیمت آزاد، مطبوعات آزاد. ○ پاره‌ای به کارهای آزاد اشتغال پیدا کرده‌اند. (مستوفی ۲/۲۹۸) ۷. غیر ممنوع؛ بدون مانع؛ مقرر: ممنوع: عبور آزاد است. ○ بازدید از موزه آزاد است. ۸. ویژگی آنچه در مالکیت یا در اشغال کسی نیست: دریاهاى آزاد، صندلی آزاد. ○ خط تلفن آزاد است. ۹. ویژگی آنچه محصور به دیوار یا سقف یا حصارى نیست: فضای آزاد، هوای آزاد. ۱۰. فارغ؛ آسوده؛ بی دغدغه؛ خاطر: خود را سبک‌تر و راحت و آزادتر می‌یافتم. (جمال‌زاده^۸ ۱۸) ۱۱. دلش شادمانه چو خرم بهار/ تن آزاد از گردش روزگار. (فردوسی^۳ ۱۰۹۸) ۱۲. (گفتگو) آن‌که همسری ندارد؛ مجرد: من زن آزادی هستم، با هرکس بخوام ازدواج می‌کنم. ۱۳. مختار؛ صاحب اختیار: شما آزاد هستید، هر کاری دوست دارید، بکنید. ○ هیچ قوه‌ای در عالم، او را نمی‌تواند مجبور... بکند. انسان آزاد است. (جمال‌زاده^۲ ۱۹۹) ○ ما بایستی در استفاده از مساعدت‌های دولت‌های خارجی آزاد باشیم. (مستوفی ۳/۲۲۰) ۱۴. (سیاسی) بدون فشار و محدودیت غیرقانونی یا غیرانسانی: انسان‌ها باید آزاد زندگی کنند. (۱.)

آرایی است: قومی از اقوام ایرانی، آریایی‌نژاد بوده‌اند. (جمال‌زاده^۸ ۲۷۷)

آریتمی [arītmī: فر. arythmie] (ایم.د.) (پزشکی) بی‌نظمی آهنگ نبض و ضربان قلب.

آریستوکرات [arīstok[ə]rāt: فر. aristocrate] (ص.د.) (سیاسی) منسوب به طبقه اشراف؛ طرف‌دار اشراف؛ از اشراف.

آریستوکراسی [arīstok[ə]rāsi: فر. aristocratie] (۱.) (سیاسی) ۱. نظامی مبتنی بر حکومت اشراف: آریستوکراسی در کشور ما ریشه‌ای ندارد که از اعیان پترسیم. (مستوفی ۱۶۴/۲) ۲. اشرافیت: دمکرات‌ها... او را با همه آریستوکراسی که داشت به خود منسوب می‌داشتند. (مستوفی ۳/۵۵۸)

آرین [āryan: انگ. Aryan] (۱.) آریا؛ آریایی: مردم، همه از نژاد آرین... مثل کبک دری می‌خرامیدند. (هدایت^۶ ۶۶۶)

آز [āz: (۱.)] ۱. میل شدید و بیش‌ازحد برای به‌دست آوردن پول، قدرت، و مانند آنها؛ حرص؛ زیاده‌جویی؛ افزون‌طلبی: حرص و آزو رغبت مفرط به جمع‌آوری مال. (جمال‌زاده^۸ ۲۱۷) ○ کردن حرص و آز بتواند شکست. (بیهقی^۱ ۳۳۲) ○ همه تلخی از بهر بیشی بود/ مبادا که با آز خویشی بود. (فردوسی^۳ ۲۳۸) ۲. (قد.) آرزو: مرام‌زدگونه آز و هواست/ ولیکن خزینه نه تنها مراست. (سعدی^۱ ۵۲) ۳. (قد.) حاجت؛ نیاز: بداند همه آشکارا و راز/ به دانش مرا آزو او بی‌نیاز. (فردوسی^۳ ۲۱۳۶)

• ~ ورزشیدن (م.د.) (قد.) بیش‌تر خواستن؛ حرص ورزشیدن: چو خشنود پاشی تن آسان شوی/ وگر آزو روزی هراسان شوی. (فردوسی^۳ ۱۷۳۴)

آزاد [āzād: (ص.د.)] ۱. (سیاسی) ویژگی آن‌که بدون فشار از طرف کسی یا گروهی برطبق اصول شناخته‌شده جوامع مدنی زندگی می‌کند: همه انسان‌ها، مطابق اعلامیه حقوق بشر، آزادند. ۲. رهاشده از گرفتاری یا چیزی آزاردهنده و

(قد.) از تعلقات رها شدن؛ وارستن: آزادی آن بُود که از خود نیز آزاد شود. (غزالی ۲/۴۷۸) ۹. (قد.) رهایی یافتن از بردگی: آزاد شود به عقل، بنده/ و آباد شود به عقل، ویران. (ناصرخسرو ۴۰۵)

• **گودن** (مص.م.) ۱. رفع ممنوعیت کردن از چیزی؛ مجاز کردن کاری: استفاده از استخر را آزاد کرده‌اند. ۲. رها کردن از بندگی، زندان، اسارت، و مانند آنها: قرار است عده‌ای از زندانیان را آزاد کنند. ۳. به خانه شد و بنده آزاد کرد/ بدان خواسته بنده را شاد کرد. (فردوسی ۳/۲۴۹۲) ۳. مرخص کردن؛ اجازه رفتن دادن: بچه‌ها را زودتر از موقع آزاد می‌کنند. ۴. یاد ایام جنون بر سر من بارد سنگ/ کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند. (صائب ۱/۱۷۰۶) ۴. رها کردن؛ خلاصی دادن: مرا از آن رنج آزاد کردند. (ناصرخسرو ۲/۱۵۶) ۵. درآوردن جای اشغال شده از دست دشمن: سربازان، یکی از شهرهای خودی را از دست دشمن آزاد کردند. ۶. (قد.) عفو کردن: شاه وی را آزاد کرد از گناهی که کرده بود. (خیام ۲/۸۰)

آزاداندیش 'ā-ar'āndīš (صف.) ۱. آن‌که بدون تعصب و وابستگی به عقاید خاص، می‌اندیشد و اظهار نظر می‌کند؛ آزادفکر.

آزاداندیشی 'ā-i (حامص.) اندیشیدن دور از تعصب و بدون وابستگی به عقاید خاص؛ آزادفکری.

آزادانه 'āzād-āne (ص.) ۱. با آزادی؛ بدون مانع: مبادله آزادانه افکار. ۲. (د.) به طور آزاد: آزادانه به هم‌جا رفت و آمد می‌کند. ۳. با هم آزادانه حرف زده‌اند.

آزاددرخت 'āzād-deraxt (ا.) (گیاهی) آزاد (مر. ۱۴) →

آزادراه 'āzād-rāh (ا.) اتوبان → بزرگ‌راه. **آزادزیستی** 'āzād-zist-i (حامص.) راحت و آسوده زندگی کردن: خوش‌گذرانی و دم‌غیمت‌دانی و آزادزیستی. (شهری ۳/۴۶۳)

آزادسازی 'āzād-sāz-i (حامص.) آزاد کردن

(گیاهی) درختی جنگلی و بلند که چوب آن در نجاری و بنایی مصرف می‌شود؛ آزاددرخت. ۱۵. (شج.) (نظمی) فرمانی که پس از «خبردار» به کار می‌رود، برای قرار گرفتن در حالتی که در آن، فرد مجبور نیست محدودیت‌های حالت خبردار را رعایت کند. ۱۶. (ص.) (فلسفه) دارای اختیار. → اختیار (مر. ۳). ۱۷. (قد.) رها شده از تعلقات دنیوی: بند بگسل باش آزاد ای پسر/ چند باشی بند سیم و بند زر؟ (مولوی ۱/۲۱) ۱۸. (قد.) نجیب؛ شریف؛ آزاده: اگر خواهی که از شمار آزادان باشی... (عنصرالمعالی ۱/۵۵) ۱۹. و شاهان کسی چون سیاهش نبود/ چو او راد و آزاد و خامش نبود. (فردوسی ۳/۵۹۳) ۱۹. (قد.) آن‌که برده و بنده کسی نبوده و خرید و فروش نمی‌شده است: چه کسانی‌اند ایشان؟ آزادان‌اند یا پندگان؟ (مبیدی ۲/۱۵۸) ۲۰. (قد.) (شاعرانه) صفتی است برای بعضی گیاهان: ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد/ چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد. (حافظ ۱/۱۱۹) ۲۱. بنده آن سرو آزادم و گرنی راستی/ مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد. (خواجو ۲۳۴)

• **آزاد شدن** (مص.د.) ۱. رها شدن از گرفتاری، زندان، اسارت، و مانند آنها. → آزاد (مر. ۲). دو سال است که از زندان آزاد شده. ۲. از وابستگی به جایی یا از محدودیت خارج شدن. → آزاد (مر. ۲). پند دستم را باز کردند و دستم آزاد شد. ۳. از وابستگی به دستگاهی مانند دولت خارج شدن. → آزاد (مر. ۶). قیمت گوشت آزاد شد. ۴. آسوده و رها شدن؛ خلاص شدن: جان و روان و جسم و بدنم... از آرایش هر غم‌غصه و وسوسه و اندیشه‌ای یکسره آزاد شده‌است. (جمال‌زاده ۱۶/۷۶) ۵. چون‌که به چودش گرم آباد شد/ بند وجود از عدم آزاد شد. (نظامی ۱/۴) ۵. از مالکیت یا اشغال کسی خارج شدن. → آزاد (مر. ۸). خط آزاد نشده، دارند صحبت می‌کنند. ۶. مجاز شدن کاری یا عملی. → آزاد (مر. ۷). استفاده از این استخر آزاد شد. ۷. مرخص شدن: آزاد شدید! بروید! ۸.

چیزی از محدودیت، قید، اسارت، اشغال، و مانند آنها: آزادسازی شهرهای اشغال شده.

◻ ◻ تجارت (اتصاد) اجرای سیاست آزادی واردات و صادرات، و حذف محدودیت‌های تجاری.

آزادفکر 'āzād-fekr [فا.ع.ر.] (ص.) آزاداندیش →

آزادفکری 'ā-i [فا.ع.فا.] (حاصص.) آزاداندیشی →

آزادکار 'āzād-kār (ص، ا.) (ورزش) کشتی‌گیری که در رشته کشتی آزاد فعالیت می‌کند.

آزادکرد 'āzād-kard (ص.) (قد.) آزاد کرده ↓
کنیزکی بود... آزادکرد عایشه. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۳۰)

آزادکرده 'ā-e (ص.) آزادشده: تمام آزادکردگان و بخشودگان [را] بخشوده و آزاد می‌گرداند. (شهری^۲ ۲۹۰/۳) ◻ لثمان آزادکرده خدای است. (جامی^۲ ۳۰۸)

آزادگردانی 'āzād-gard-ān-i (حاصص.) آزادسازی →

آزادگی 'āzād-e-gi (حاصص.) ۱. جوان‌مردی؛ بزرگ‌منشی؛ نجابت؛ اصالت؛ بدین اشارت دلیل مردانگی و مروت و برهان آزادگی و حریت تو روشن شد. (نصرالله منشی ۱۸۰) ۲. رهایی از تعلقات دنیوی؛ و ارستگی: سر به آزادگی از خلق برآوم چون سرو/ گر دهد دست که دامن ز جهان درچشم. (حافظ^۱ ۲۴۴)

آزادگیر 'āzād-gir (ص، ا.) (ورزش) آزادکار →.
آزادماهی 'āzād-māhi (ا.) (جانوری) ماهی آزاد.
→ ماهی ◻ ماهی آزاد.

آزادماهیان 'ā-y-ān (ا.) (جانوری) خانواده‌ای از ماهیان استخوانی فلس‌دار دریا که برای تخم‌ریزی به رودخانه مهاجرت می‌کنند و گوشت خوراکی دارند، مانند ماهی آزاد و قزل‌آلا.

آزادمرد 'āzād-mard (ص، ا.) ۱. آزاده (م.) →: این آزادمرد دره‌ای ما بسیار بلاها دیده‌است. (بیهنی^۱ ۳۷۷) ۲. آزادی‌خواه →: سرهایی دیگر از

آزادمردان یا مخالفان به بالای دار رفته‌بود. (شهری^۲ ۳۹۳/۱) ۳. (قد.) (مجان) ایرانی: به گیتی نداند کسی هم‌برد/ ز رومی و توری و آزادمرد. (فردوسی^۳ ۱۴۱۵) **آزادمردی** 'ā-i (حاصص.) آزاد‌مرد بودن؛ جوان‌مردی: چو حاتم به آزادمردی دگر/ ز دوران گیتی نپاید مگر. (سعدی^۱ ۹۲)

آزادمنش 'āzād-manēš (ص.) ۱. جوان‌مرد؛ آزاده. ۲. آزادی‌خواه →.

آزادمنشی 'ā-i (حاصص.) آزادمنش بودن؛ جوان‌مردی: سخنانش از مروت و آزادمنشی حکایت می‌کرد. (جمال‌زاده^۸ ۳۱۳)

آزادنامه 'āzād-nāme (ا.) (قد.) نوشته‌ای که برای رهایی از بردگی به کسی می‌دادند: در کتب ترسل... برای نگارش آزادنامه یابی است که نشان می‌دهد چگونه غلام یا کنیز را آزاد می‌کرده‌اند. (کتب‌رای ۲۳۴ ح.) ◻ دیوانه می‌شوم ز تراشیدن خطش/ چون بنده‌ای که گم کند آزادنامه را. (وحید آندراج)

آزادوار 'āzād-vār (قد.) ۱. با خوی و صفت جوان‌مردی؛ بزرگوارانه: آزادوار برگزیدند و مکافات نکنند. (مبیدی^۱ ۵۴۹/۱) ۲. (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: داستان‌های چنگش سبزه‌ی بهار باشد/ نوروز کینبادی و آزادوار باشد. (منوچهری^۱ ۲۲)

آزاده 'āzād-e (ص.) ۱. عاری از تعصب و صفات ناپسند اخلاقی: آهنگر آزاده و زحمت‌کش، کاوه را به‌یاد می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ۲. اسیر جنگی آزادشده ایرانی که در جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹-۱۳۶۷) اسیر شده‌بود: او آزاده جنگ تحمیلی است. ◻ بازگشت آزادگان به میهن. ۳. (قد.) صفتی است برای بعضی گیاهان. → آزاد (بر. ۲۰). ۴. (قد.) رها از تعلقات دنیوی؛ وارسته: مالک دینار... اگرچه بنده‌زاده بود اما از دوکون آزاده بود. (عطاری^۱ ۴۹) ۵. (قد.) آن‌که بنده و برده نباشد؛ آزاد: از ایران جز آزاده هرگز نخلست/ ... (اسدی^۱ ۳۷۰) ۶. (قد.) نجیب و شریف: گر سفله به مال و جاه از آزاده به

فراغت خاطر؛ آسودگی: سپهبد فرستاد نامه به شاه /
 ز پیروزی و کار آن رزم‌گاه - ز رزم تریمان یل روز کین /
 وز آزادی شاه توران زمین. (اسدی^۱ ۳۵۳) ۷. (قد.)
 شکر؛ سپاس. ← • آزادی کردن.

❦ • **اقتصادی** (اقتصاد) دخالت نکردن یا حداقل دخالت دولت در اقتصاد کشور.

❦ • **عمل** اختیار کامل و بی‌قید و شرط داشتن برای انجام فعالیت در محدوده خاصی: او در خانه آزادی عمل دارد.

• **کردن** (مص.م.م. قد.) سپاس گفتن؛ شکر کردن: سپاس دارید مرا و آزادی کنید. (مبیدی^۱ ۴۱۳/۱) • مردمان، پیوسته یکی را می‌پستایند و آزادی می‌کنند و از وی خشنودند. (نظام‌الملک^۲ ۲۰۳)

آزادی‌بخش 'ā-baxš (صف.) (سیاسی) پدیدآورنده آزادی یا کوشنده برای به‌دست آوردن آن: ارتش آزادی‌بخش، جبهه آزادی‌بخش، نهضت‌های آزادی‌بخش.

آزادی‌خواه، آزادی‌خواه 'āzād-i-xāh (صف.) (سیاسی) دوست‌دار و هواخواه آزادی. ← آزادی (م.۳): بودن در جرگه آزادی‌خواهان و اطلاعاتی که شاه از نظریات داشت، سبب شد... خود را در آن‌جا مخفی نمایم. (مصدق^۳ ۶۳)

آزادی‌خواهی، آزادی‌خواهی 'ā-i (حامص.) (سیاسی) هواداری و طرف‌داری از آزادی. ← آزادی (م.۳): اینجا... حرف حق و آزادی‌خواهی را می‌دانند. (حاج‌سیاح^۱ ۴۴۲)

آزادی‌طلب 'āzād-i-talab [فا.فا.عر.] (صف.) (سیاسی) آزادی‌خواه: حرکتش سرمشق آزادی‌طلبان کاردان غیور دنیا باشد. (طالوف^۲ ۲۶۶)

آزادی‌طلبی 'ā-i [فا.فا.عر.فا.] (حامص.) (سیاسی) آزادی‌خواهی: →

آزار 'āzār (إمص.) ۱. اذیت: کسی تعمداً خیال آزار و اذیت او را ندارد. (جمال‌زاده^{۱۴} ۷۴) • هر دم از درد بنام که فلک هرساعت / کُتَدَم قصه دل‌ریش به آزار دگر. (حافظ^۱ ۱۷۱) ۲. رنجش؛ کدورت: پیکان از جراحت به‌درآید و آزار در دل بماند. (سعدی^۴ ۷۷) ۳.

است / سگ نیز به صید از آدمی‌زاده په است. (سعدی^۴ ۸۶۰) ۷. (قد.) ایرانی: ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / گزایدون که تُرکیم ار آزاده‌ایم. (فردوسی^۳ ۲۲۲۹)

آزاده‌رای 'ā-ra'y [فا.فا.عر.] (ص.) (قد.) آزاداندیش: → امر مُطاع ملک‌زاده آزاده‌رای... به‌دست آید. (قائم‌مقام^۲ ۳۰۲)

آزاده‌سیر 'āzād-e-siyar [فا.فا.عر.] (ص.) (قد.) آزاده (م.۱): → میر آزاده‌سیر یوسف‌بین ناصر‌دین / (فرخی^۱ ۳۵۵)

آزاده‌مرد 'āzād-e-mard (ص.) آزاده (م.۱): → اگر حضرت‌عالی آزاده‌مرد و مسیحی هستید... مرا مکشید. (قاضی^۱ ۱۶۹)

آزاده‌منش 'āzād-e-manesh (ص.) آزاده (م.۱): → مرد... آزاده‌منشی بی‌ادعایی بود. (نفیسی^۴ ۴۵۴)

آزادی 'āzād-i (حامص.) ۱. رها بودن از قید و بند؛ نبودن مانع یا مزاحم برای انجام کاری: غریبه‌ای آن‌جا نبود، با آزادی کامل حرف‌هایمان را زدیم. • نزد شاه به آن آزادی حرف زدن خوب نبوده. (حاج‌سیاح^۱ ۷۵) ۲. اسیر، زندانی، یا گرفتار نبودن؛ رهایی؛ خلاصی: بعد از آزادی از زندان، توانست خانواده‌اش را پیدا کند. • پرویالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر / خوشایام آزادی و در گلشن دودن‌ها. (هاتف^۱ ۷۳) ۳. (سیاسی) امکان عملی کردن خواسته‌ها به‌صورت فردی یا جمعی؛ حق اقدام و انتخاب بدون دخالت دیگران: آزادی احزاب، آزادی بیان، آزادی سیاسی، آزادی کار، آزادی مطبوعات. • گفتیم که مگر به نیروی قانون / آزادی را به تخت بنشانیم... ای آزادی، خجسته آزادی / از وصل تو روی برنگردانم. (بهار^۲ ۳۲۷) ۴. وارستگی؛ ترک علایق: از بیم‌وامید فارغ... یک عمر به‌حال آزادی و وارستگی می‌نشستم. (جمال‌زاده^۳ ۹۵) • مُلک آزادی‌ات چو ممکن نیست / شهرتند هواس پگشاده.

(سعدی^۴ ۷۹۸) ۵. (قد.) برده و بنده نبودن؛ در تحت مالکیت کسی نبودن؛ رهایی از بندگی: روان را بُود مایه زندگی / رساند به آزادی از بندگی. (اسدی^۱ ۱۸۲) ۶. (قد.) آسوده‌خاطر بودن؛

(رستم‌الحکما ۱۱۹)

• کسی به مورچه [هم] نرسیدن (گفتگی)
(مجاز) بسیار بی‌آزار یا مهربان بودن او: جوان
خیلی خوبی است که آزارش به مورچه هم نمی‌رسد. ○
آزارش به مورچه هم نمی‌رسد، چه‌طور از دستش
ناراحتی؟!

• کسی را [جستن] (قد.) (مجاز) او را اذیت
کردن: به‌موجب خشمی که تو را بر من است، آزار خود
مجری. (سعدی^۳ ۳۳) ○ .../ نجوید جهان‌دار آزار تو.
(فردوسی^۳ ۱۷۵)

• کسی را آزرده (قد.) (م.ج.) رنجیدن؛ آزرده‌خاطر
شدن: خلیفه را چند‌گونه صورت کردند، تا نیک آزار
گرفت و از جای بشد. (بیهقی^۲ ۱۵۵) ○ نشاید که آزار
گیری زن/... (فردوسی^۱ ۳۹۳/۵)

• کسی را آآمدن (قد.) آزرده و رنجیده‌خاطر
شدن او؛ رنجیدن او: خواجه بزرگ احمد عبدالصمد
را آزار آمد از این مخاطبه و مرا... عتاب کرد. (بیهقی^۱
۵۰۱)

آزار^۲ 'ā. [سر.] (ا.) آزار →.

آزاراقي 'āzārāqi [معر.] (ا.) (گیاهی) آذاراتی →.
آزاردن 'āzār-d-an (م.ص.م.) بم.: آزار (قد.)
آزردن →.

آزاردنده 'āzār-dareh-ande (صف.) آن‌که یا
آنچه موجب رنج و ناراحتی کسی شود؛
آزارگر؛ رنج‌آور: با حرف‌های آزاردهنده‌ای که زد،
دیگر جایی برای آشتی نمی‌ماند.

آزارش 'āzār-eš (م.ص.) از آزاردن و آزردن (قد.)
آزردگی؛ رنج؛ زحمت: چنان داشتم مُلک را
پیش‌ویش/ که آزارشی نمود از کس به کس. (نظامی^۲
۳۲۲)

آزارطلبی 'āzār-talab-i [فا.ع.را.] (حامص.)
(روانشناسی) حالتی که در آن، شخص مایل به
کسب لذت از طریق تحمل درد و خشونت و
آزار دادن خود است؛ مازوخسیم.

آزارگو 'āzār-gar (ص.) آن‌که یا آنچه باعث رنج
و آزار کسی می‌شود؛ آزاردهنده؛ رنج‌آور:

(بم.) آزاردن و آزردن → آزاردن. ۴. جزء سپین
بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آزارنده»:
خودآزار، دل‌آزار، مردم‌آزار. ۵. (ا.) (قد.) بیماری؛
مرض: در آن اوان، اندک ناخوشی به حقیر رسید... آزار
شدیدی که چهار ماه امتداد داشت. (کلاتر^۹ ۹) ع. (قد.)
غم؛ اندوه: دل من پرآزار از آن بدسگال/ ...

(ابوشکر: اشعار ۱۰۴) ۷. (امص.) (قد.) دشمنی؛
کینه: آزاری... میان تو و سلجوقیان است. (بیهقی^۱
۹۳۱) ○ سپاوش به آزار او کشته شد/ همه دوده
زیروزیرگشته شد. (فردوسی^۱ ۲۲۵/۶) ۸. (قد.)
رنجانیدن؛ اذیت کردن: به‌نزد کهان و به‌نزد مهران/ به
آزار موری نیززد جهان. (فردوسی^۳ ۲۴۹)

• آزار دادن (م.ص.م.) رنجانیدن؛ اذیت کردن:
خستگی‌ای که در این راه به او می‌رسد، آزارش ندهد.
(مینوی^۳ ۲۵۷)

• داشتن (م.ص.) ۹. (گفتگو) (توهین‌آمیز)
مبتلا بودن به حالتی روانی و از اذیت کردن
دیگران لذت بردن: مگر آزار داری که روی ماشین
خط می‌کشی؟ من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم
و این کار را بکنم. (آل‌احمد^۴ ۱۸) ۲. (قد.)
رنجیدگی و کدورت خاطر داشتن: گفت: ای مادر،
بسیار آزار دارم. (علام‌آزای صفوی ۱۶۹) ○ نباید که تو را
صورت بپند که از تو آزاری دارم. (بیهقی^۱ ۳۵۰)

• دیدن (م.ص.) ناراحت شدن؛ اذیت
شدن: سینه و گلوی گوینده و گوش شنونده نباید خسته
شود و آزار ببیند. (فروغی^۳ ۱۱۷) ○ کای نکوکار از این
تبه‌کردار/ از همه پیش دیده‌ام آزار. (جامی^۱ ۲۵۷)

• رساندن به کسی (چیزی) او (آن) را اذیت
کردن: ما... به حیوان آزار نمی‌رساندیم.
(اسلامی‌ندوشن ۷۸) ○ به کسی صدمه و آزار نرساند.
(طالبوف^۲ ۱۶۹)

• کردن (م.ص.م.) ۹. آزار دادن؛ رنجانیدن:
چه در خوابیدگی و چه در بلند شدن، در هر دو حالت ما را
آزار کرده‌اند. (مستوفی ۱۵۳/۳) ۲. (قد.) شکنجه
کردن؛ عذاب دادن: او را به اقسام گوناگون آزار
کردند و فرمان شاهی را در دهانش طهاتند.

دارای ازت.

آزخ 'āzax (ا.!) (قد.) (پزشکی) زگیل →: آرخ را بگیرند به ناخن و بکشند تا بیرون آید. (اخوینی ۵۹۹)
آزدن 'āz-[e]d-an (مصد.م.م. بعد: آز) (قد.) آزدن؛ آجیدن (م.۱) →: به نزدیک آن گرگ باید شدن / همه چرم او را به تیر آزدن. (فردوسی ۱۹۰۳)
آزده 'āz-[e]d-e (ص.م. از آزدن) (قد.) آجیده (م.۴) →: وز ملاقات صبا روی غدیر / راست چون آزده سوهان است. (انوری ۷۹)

آزردگی 'āzor-d-e-gi (حام.م.) ۱. رنجیدگی؛ رنجش: آزدگی او از تو به سبب حرفهایی است که پشت سرش زده ای. ۳. (ا.!) (قد.) زخم؛ جراحت؛ آسیب: گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان زمین آزدگی نیست. (جامی ۷۰۶)

آزردن 'āzor-d-an (مصد.ل.م. بعد: آزار) ۱. رنجیدن؛ دلگیر شدن؛ آزرده شدن: خاطرم از قمر ذهن نویسنده بی چاره آزد. (خاطری ۳۲۳) ۵ آزار بیش زین گردون بینی / گر تو به هر بهانه بیازاری. (رودکی ۱۱۰) ۲. (مصد.م.) رنجاندن؛ رنجیده خاطر ساختن: آزدن دوستان جهل است و کفارت یمن سهل. (سعدی ۵) ۳. (قد.) زخمی کردن؛ مجروح کردن: یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیاززد و رنجم نداد. (سعدی ۲۵۳) ۴. (قد.) ناخشنود کردن: هرکه خدای را عزوجل بیاززد تا دل خلقی به دست آزد، خداوند تعالی همان خلقی را بر او گمازد تا دمار از روزگارش برآرد. (سعدی ۲۷)

آز کسی (چیزی) را ~ (قد.) صدمه زدن به او (آن)؛ گزند رساندن به او (آن): آزاین پس برویم و مرز تو را / نیازدم آزبهر ارنز تو را. (فردوسی ۲۲۵۹)

آزرده 'āzor-d-e (ص.م. از آزدن) ۱. رنجیده خاطر؛ دل تنگ؛ اندوهگین. → آزدن: ظاهر آرامش، آینه باطن آزرده و آشفته اش نبود. (جمالزاده ۱۵۶) ۵ نفرتم در این مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دل. (سعدی ۴۶) ۳. (قد.) زخمی؛ مجروح: مار آزرده در جیب گذاشتن... کار

شاید... خود را از جنگ این اندیشه های آزارگر رهایی بخشم. (نفیسی ۲۲۵)

آزارنده 'āzār-ande (ص.م. از آزاردن و آزدن) ویژگی آن که یا آنچه آزار می دهد: پنهان شو باعث عطش و مولد خلط آزارنده است. (← شهری ۲۵۰/۵)
آزاری 'āzār-i [س.ف.ا.] (ص.م. منسوب به آزار) آذاری →: ابر آزاری چمن ها را پُر از حورا کند / ... (منوچهری ۲۴)

آزال 'āzāl [ع.ر. جو. ازل] (ا.!) (قد.) زمان های بی آغاز، → ازل: در آزال و آباد... پیریدی؟ (روزبهان ۴۸۶)

آزال الازل 'āzāl-o.l.'azal [ع.ر.] (ا.!) (قد.) آغاز آغاز؛ زمان های پیش از همه چیز: من در آزال الازل بی علتیت / کرده ام تقدیر صاحب دولیت. (عطار ۳۶۰)

آزاله 'āzāle [فر. azalée:] (ا.!) (گیاهی) آزالیا →.
آزالیآ 'āzāliyā [انگ. azalea:] (ا.!) (گیاهی) ۱. گلی خوش بو و سمی که معمولاً به شکل قیف یا زنگوله است و به رنگ های سفید، صورتی، زرد، قرمز، و ارغوانی دیده می شود. ۲. درختچه ای که این گل از آن می روید و بومی آسیاست و همه قسمت های آن سمی است.



آزبست 'āzbest [فر. asbeste:] (ا.!) (علوم زمین) کانی تغییر شکل یافته ای که به صورت رشته ای است و در برابر گرما مقاومت دارد؛ پنبه کوهی؛ پنبه نسوز.

آزیشه 'āz-piše (ص.م. آزمون؛ حریص: برفتند هردو به راه دراز / یکی آزیشه یکی کینه ساز. (فردوسی ۹۲۲)

آزت 'āzot [فر.] (ا.!) (شیمی) ازت → نیتروژن.
آزتی 'ā-i. [فر.ا.] (ص.م. منسوب به ازت) (شیمی)

آزرم جوای [ā-ju-y] (صدف.) (قد.) باشرم و حیا:
 دو صاحب دل نگه دارند میو / همیدون سرکشی
 و آزرم جوایی. (سعدی ۱۲۹۲)

آزرمگین، آزرم گین 'azarm-gin (صدف.) باشرم؛
 با حیا؛ سرشتی داشت نرم و آزرمگین و تودار.
 (گلاب دره ای ۳۷۲)

آزری 'āzar-i [عرفا.] (صدف.) منسوب به آزر، پدر یا
 عموی ابراهیم پیغمبر ساخته آزر، و به مجاز، زیبا:
 بت آزری، نگار آزری.

آزفنداق 'āzfandāq (ا.) (قد.) رنگین کمان →:
 کمان آفنداق شد ژاله تیر / گل خنجه ترک و زره آبگیر.
 (اسدی ۱۵۵)

آزگار 'āz[e]gār (صدف.) (گفتگی) ویژگی آنچه بلند
 و طولانی به نظر می آید (در مورد اسامی زمان):
 یک سال آزارگار حسرت عید را می کشیدیم. (←
 چهل تن ۸۱) چهار روز آزارگار است که نه شب دارد نه
 روز. (دمخدا ۴۵)

آزمای [āz[e]mā-y] (بم. آزمودن) ۱. ←
 آزمودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های
 مرکب، به معنی «آزماینده»: بخت آزما، جنگ آزما،
 زور آزما.

آزمایش 'āz[e]mā-y-eš (امص. از آزمودن) ۱.
 سنجش و بررسی برای ارزیابی کسی یا چیزی
 یا برای تشخیص میزان مقبولیت و اعتبار آنها؛
 امتحان. ۲. فعالیتی عملی برای اثبات یک
 نظریه یا شناخت رفتار اشیا در وضعیت
 مورد نظر. ۳. بررسی ماده ای به منظور دریافتن
 نوع و میزان ترکیبات یا خواص آن ماده:
 آزمایش خاک، آزمایش خون. ۴. (قد.) داشتن
 مهارت و تجربه: درس و دانش می خواهند... تجربه و
 آزمایش می خواهند. (میرزا حبیب ۲۱۹) ۵. (قد.) قرار
 دادن کسی در معرض سختی، و گاه نعمت یا
 تحیر برای آزمودن یا برای آبدیده و مجرب
 کردن او: خضر و موسی و یوشع... بدان لب دریا
 همی رفتند، کشتی شان پیش آمد برب دریا و ایشان را به
 کشتی حاجت نبود و لکن آزمایشی موسی را بود.

زیرکان نیست. (جرم فادقانی ۱۰۰) ز خون در کفش خنجر
 انسرده بود / پر و کتفش از جوشن آزرده بود. (فردوسی ۳
 ۱۳۶۶) نیز ← آزدن.

• سه کردن (مص.د.) رنجاندن: میاد... چیزی
 به او بگویی و آزرده اش کنی. (شهری ۳۳۷۳) بنده آنم
 که مرا بی گنه آزرده کند / ... (مولوی ۳۴/۱۲)

آزرده خاطر 'ā-zāder-e-xāter [افا.فا.عرا.] (صدف.) (مجاز)
 ویژگی آن که از چیزی رنجیده و دچار غم و
 ناراحتی است: تا مدت ها از حرف های آزرده خاطر
 بودم.

• سه شدن (مص.د.) (مجاز) دچار غم و
 ناراحتی شدن؛ رنجیدن: مترجم ها... که... راه دوری
 را پیموه بودند، سخت آزرده خاطر شدند. (جمال زاده ۱۲
 ۱۸۵/۲)

آزرده دل 'āzor-d-e-del (صدف.) (مجاز)
 آزرده خاطر →: ای تو دل آزار و من آزرده دل / دل
 شده ز آزار دل آزار زار. (منوچهری ۲۲۲)

آزرم 'āzarm (ا.) ۱. شرم؛ حیا: غلیان روح
 کودکی بر آزرش چیره شده. (شهری ۲۷۸) ۲. اگر
 خواهی به آبروی باشی، آزرم را پیشه کن.
 (عنصر المعالی ۵۴) ۳. (قد.) ملائمت؛ مهربانی:
 بنای وحشتی که... گسترده باشی به یکدم آزرم کجا
 مضحل شود؟ (زیدری ۲۷) ۴. نیک به آزرش پیدار
 کرد. (نصرت الله منشی ۲۲۰) ۵. (قد.) ارج و قرب؛
 ارزش و احترام: جهان را ز کردار بد شرم نیست /
 کسی را به نزد یکش آزرم نیست. (فردوسی ۹۷۵) ۶.
 (قد.) آسودگی؛ آسایش: دو کس را روزگار آزرم
 داده است / یکی کو مُرد و دیگر کو نژاده است. (نظامی ۳
 ۴۱۵)

• سه داشتن (مص.د.) (قد.) احترام کردن:
 همسایگان موافقت و مرا آزرم دارند. (نظام الملک ۷۴۲)

• سه کسی را نگاه داشتن (قد.) احترام کردن به
 او: آزرم او نگاه دارند و فرمان او به جای آرند.
 (خواجہ عبدالله ۸۳۲)

• سه (قد.) همراه با شرم و حیا: سلام کرد و تحیتی
 به آزر. (روایندی ۶۸۳)

(ترجمه تفسیر طبری ۹۵۳)

• س کودن (مص.م.) ۱. سنجیدن و بررسی کردن. نیز ← آزمایش (م.ا): چرا می‌خواهی او را آزمایش کنی؟ (قاضی ۳۵۶) کنون من تو را آزمایش کنم / یکی سوی رزمت گرایش کنم. (فردوسی^۲ ۲۴۰۶) ۲. انجام دادن آزمایش. ← آزمایش (م.ا).

آزمایشگاه، آزمایشگاه 'ā-gāh (ا.) محل انجام آزمایش یا تحقیق علمی.

• س پزشکی (پزشکی) محلی که در آن، نمونه خون، ادرار، مدفوع، بافت، و مانند آنها گرفته می‌شود تا با بررسی ترکیبات آنها وجود حالت سلامت یا بیماری، نوع بیماری، و گاه روش مناسب درمان مشخص شود.

• س رفوانس آزمایشگاه مرکزی و مجهز و مرجع که از آزمایشگاه‌های دیگر برای رفع مشکل به آن‌جا مراجعه می‌کنند.

آزمایشگاهی، آزمایشگاهی 'ā-i (ص.م.) منسوب به آزمایشگاه ۱. مربوط به آزمایشگاه: تحقیقات آزمایشگاهی. ۲. مخصوص آزمایشگاه: موش آزمایشگاهی.

آزمایشی 'āz[e]mā-y-eš-i (ص.م.) منسوب به آزمایش ۱. مخصوص آزمایش: دوره آزمایشی. ۲. برای آزمایش: به صورت آزمایش: کنکور آزمایشی. ۳. (ف.) به طور آزمایش: فعلاً آزمایشی کار می‌کنم.

آزمند 'āz-mand (ص.) گرفتار آژ؛ حریص؛ طمع‌کار: جمعی را از مردم... آزمند و حریص به دنبال خود می‌اندازند. (جمال‌زاده^۱ ۲۱۰) حسود و آزمند میباش. (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۰)

آزمندی 'ā-i (حاص.) آزمند بودن؛ حرص؛ طمع: ایا داتشی مرد بسیار هوش / همه چادر آزمندی میوش. (فردوسی^۱ ۳۵/۲)

آزمودگی 'āz[e]mud-e-gi (حاص.) کارکشتگی؛ مجرب بودن: به دانایی و کارشناسی و آزمودگی مشهور بود. (جمال‌زاده^۲ ۲۲/۱) • ازسِ

آزمودگی می‌گویم، نه ازسِ تعصب. (احمد جام ۹۲)

آزمودن 'āz[e]mud-an (مص.م.) آزمای[...]

۱. امتحان کردن: در این یکی دو ماه... هر درمائی را آزموده‌ام. (نقیسی ۴۲۵) • خواست که او را بیازماید. (احمد جام ۱۹۸) ۲. به کار بردن؛ انجام دادن؛ مرتکب شدن: هرچه امروز بمسرش می‌آید، نتیجه آن چیزهایی است که در گذشته آزموده. (علوی^۳ ۹۲) • هر حیل که بود آزمودم / ... (جامی^۶ ۸۷۵) ۳. (قد.) امتحان کردن کسی با بلا و سختی و مصیبت یا با امری دیگر. ← آزمایش (م.ا). ۴. (قد.) تحمل کردن: تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار / ... (سعدی^۲ ۱۰۵)

آزموده 'āz[e]mud-e (ص.م.) از آزمودن ۱. آن‌که یا آنچه مورد آزمایش و تجربه قرار گرفته باشد؛ امتحان‌شده: آزموده را آزمودن، جهل است. (دهخدا^۳ ۳۲) ۲. ورزیده؛ باتجربه؛ کار دیده: من آزموده‌تر هستم. (هدایت^۲ ۲۳) • چهار هزار مرد... بیرون کشید مردان کارزاری و آزموده. (بلعمی: ترجمه تاریخ طبری ۳۴۰: لغت‌نامه^۴) ۳. (ا.) تجربه: اگر دانش و بینش و آزمودم‌هایشان نبود، به دو پول سیاه نمی‌ارزیدند. (شهری^۳ ۳۰۳)

آزموده‌کار 'ā-kār (ص.م.) کارآزموده؛ آزموده؛ مجرب: آزموده‌کار بازی نمی‌خورد. (مثال)

آزمون 'āz[e]mun (مص.) ۱. آزمایش (م.ا) • زیادتر از دو ماه مدت این آزمون طول کشید. (→ مستوفی ۷۸/۲ ح.) • وگر آزمون را کسی خورد زهر / از آن خوردنش درد و مرگ است بهر. (فردوسی^۳ ۲۳۱۶) ۲. (ا.) روشی برای سنجش وجود، کیفیت، یا اعتبار چیزی. ۳. مجموعه‌ای از پرسش‌ها، مسائل، یا پاسخ‌های عملی برای سنجش دانش، هوش، یا استعداد فرد یا افراد: آزمون استعداد تحصیلی، آزمون ورودی دانشگاه، آزمون هوش.

• س کودن (مص.م.) ۱. استفاده کردن از روشی برای رسیدن به پاسخ درست یا نتیجه رضایت‌بخش با بررسی و سنجش راه‌ها یا نظریه‌های مختلف و تأثیر دادن خطای حاصل

نماییم. (طالبوف^۲ ۱۴۵)

آزوتی 'ā-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به آزوت) (شیمی)
دارای ازت: گوشت یا ماکولات آزوتی نباید بخورند.

(طالبوف^۲ ۱۲۸)

آزور 'āz-var (صد.) (قد.) طمع‌کار؛ حریص: چو
داننده مردم بُود آزور/ همی دانش او نیاید به‌بر.
(فردوسی^۳ ۱۹۴۹) **āz-ur** نیز تلفظ
می‌شده‌است: مرد باش ای حمیت قانع/ خاک خور ای
طبیعت آزور. (انوری^۲ ۲۳۸)

آزوریت 'āzorit [فر.: azurite] (۱.) (علوم‌زمین)
نوعی کانی به‌رنگ آبی لاجوردی که حاوی فلز
مس است؛ لاجورد.

آزوغه 'āzuqe [تر.] (۱.) آذوقه →.

آزوقی 'āzuq [تر.] (۱.) (قد.) آذوقه →: با... اسلحه و
آزوقی تمام حاضر گردند. (نخجوانی ۲/۲۹۴)

آزوقه 'āzuqe [تر.] (۱.) آذوقه →.

آزنوتروپ 'āze'ot[e]rop [فر.: azéotrope] (۱.)
(شیمی) مخلوط دو یا چند مایع به‌نحوی که
درصد هریک از آنها معین است و مانند مایعی
خالص، در فشار معین، دمای جوش ثابتی
دارد.

آژ 'āz (۱.) (قد.) آج^۱ →.

آژ 'āz (ببر. آژدن) (قد.) ← آژدن. نیز ← آجیدن.

آژان 'āzān [فر.: agent] (۱.) پاسبان: آژان و
ژاندارم ... ندیده‌ام. (جمال‌زاده^۸ ۳۲) **آژان یُست**
همیشه در این منطقه گردش می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۴۴)
آژ سه‌و سه‌کشی (گفتگو) آوردن مأمور پلیس و
دخالت دادن او در دعوا: آژان و آژان‌کشی،
بگیر و ببند... فایده‌ای هم دارد؟ (حاج‌سیدجوادی ۱۵۲) **آژان**
کار به آژان و آژان‌کشی می‌رسید. (شهری^۲ ۲۱/۲)

آژانس 'āzāns [فر.: agence] (۱.) ۱. بنگاهی که
به‌نمایندگی ازسوی افراد یا مؤسسات،
خدماتی انجام می‌دهد: آژانس املاک، آژانس
مسافرتی، آژانس هواپیمایی. ۲. آژانس معاملات ملکی.
(فصیح^۲ ۲۲۳) ۳. مؤسسه‌ای که معمولاً
از طریق تلفن، اتومبیل با راننده در اختیار

از هر آزمون به‌منظور اصلاح آن راه یا نظریه، و
انتخاب روش بعدی. ۴. (قد.) امتحان کردن: من
شمارا آزمون می‌کردم. (وجه‌تفسیرطبری ۲۷)

ه و خطا روشی برای رسیدن به پاسخ
درست یا نتیجه رضایت‌بخش با آزمون راه‌ها
یا نظریه‌های مختلف و تأثیر دادن خطای
حاصل از هر آزمون به‌منظور اصلاح آن راه یا
نظریه و گزینش روش بعدی.

آزمون‌پذیر 'ā-pazir (صد.) ویژگی امری که
می‌توان آن را امتحان کرد: زیبایی‌شناسی،
آزمون‌پذیر نیست.

آزمون‌شناسی 'āz[e]mun-šenās-i (حاصص.)
بررسی و نقد آزمون‌ها مثلاً از جهت تناسب
آنها با توانایی آزمون‌شوندگان.

آزمون‌شونده 'āz[e]mun-šav-ande (صد.)
ویژگی آن‌که مورد امتحان و آزمایش قرار
می‌گیرد.

آزمون‌کننده 'āz[e]mun-kon-ande (صد.)
ویژگی آن‌که سؤالات موردنیاز آزمون را تهیه
می‌کند، یا آزمون‌شوندگان را ارزیابی می‌کند.

آزمونیه 'āz[e]mun-e (۱.) ۱. هریک از
مجموعه پرسش‌های چندگزینه‌ای که در آن
فقط یکی از پاسخ‌ها درست است و باید
توسط امتحان‌دهنده مشخص شود؛ تست. ۴.
امتحان؛ آزمایش: چون لوح آزمونیه که تقاش
چرب‌دست/ الوان گونه‌گون را بر وی بیازمود. (بهار
۶۸۳)

آزمونیه‌ای 'ā-(y)-i (صد.) منسوب به آزمونیه
تستی: سؤالات آزمونیه‌ای.

آژن 'āzan (ببر. آژندن) (قد.) ← آژندن.

آژندن 'ā-d-an (مص.م.م. بدر. آژن) (قد.) خراش
دادن با چیزی؛ آجیدن؛ خالاندن: عضله‌های بیمار
به سوزن‌ها همی‌آژندند. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی
۲۵۶: لغت‌نامه^۲)

آزوت 'āzot [فر.] (۱.) (شیمی) ازت →
نیتروژن: هر روز باید هرقدر معینی آزوت... تقذیه

درخواست کننده می‌گذارد.

✻ خبری مؤسسه‌ای که خبر جمع و منتشر می‌کند؛ خبرگزاری.

• سه کردن (مصدر). (گفتگو) دادن چیزی به رانندهٔ آژانس تا به مقصد مورد نظر برساند. ← آژانس (م. ۲): بسته را آژانس کردم، تا نیم ساعت دیگر به دستش می‌رسد.

آژانسی 'ā-i [فر.ا.] (ص.، منسوب به آژانس) (گفتگو) ۱. مخصوص یا متعلق به آژانس. ← آژانس (م. ۲): اتومبیل آژانسی. ۲. (ا.) آن که در آژانس کار می‌کند. ← آژانس (م. ۲).
آژان‌کشی 'āžan-keš-i [فر.ا.ا.] (حاضر). (گفتگو) ← آژان و آژان‌کشی.

آژخ 'āžax [- آژخ] (ا.) (قد). (پزشکی) ۱. آژخ ← زگیل. ۲. گل مژه → از راستی تو خشم خوری دلم / بر بام چشم سخت یزد آژخ. (کسایی ۶۳)
آژدار 'āž-dār (ص.، آج‌دار → گیوه آژدار. (مستوفی ۴۸۷/۲)

آژدان 'āždān [فر.ا.] (ا.) آجدان → چند آژدان باطوبه دست... مشغول نظم دادن به امور هستند. (دیانی ۳۲) ○ آهای بگیر... آهای آژدان. (آل‌احمد ۷۸)

آژدن 'āž-[e:a]d-an (مصدر). (م. ۱) (قد). ۱. آجیدن (م. ۱) →: کتون نیزه و گرز باید زدن / همه چشم دشمن به تیر آژدن. (فردوسی ۷۸۰^۳) ۲. آجیدن (م. ۲) →: ... / رویش (روی تارنج را) به سر سوزن تیز آژده هموار. (منوچهری ۱۲۸^۱) ۳. جلا دادن؛ صیقلی کردن: ... / جان را به کف عقل می‌شوی و همی آژ. (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۲) ۴. (مجاز) جریحه‌دار کردن؛ آژردن: زیان را نگه‌دار باید بژدن / نباید روان را به زهر آژدن. (فردوسی ۲۵۹/۷)

آژده 'āž-[e:a]d-e (ص.، از آژدن) (قد). ۱. آجیده (م. ۱ و ۲) →. ۲. (مجاز) آژرده؛ جریحه‌دار: به آتش شوی ناگهان سوخته / روان آژده چشم‌ها دوخته. (فردوسی ۲۳۵/۸^۱) نیز ← آژدن.

آژن 'āžan (م.، آژندن) (قد). ← آژندن. نیز ← آجیدن.

آژند 'āžand (ا.) (قد). (ساختمان) ملاط →.

آژندن 'āžan-d-an (مصدر). (م. ۱) (قد). آجیدن (م. ۲) →: دورویه گل چو دایره از سن: بیه است / چون پشت او به رشته زرین بپاژنی. (منوچهری^۱ ۱۲۹)

آژنگ 'āžang (ا.) (قد). (چین و چروک: خاطره‌ای بد، بسبب کدورت و آژنگ جبین می‌شود. (شهری ۳۲۲^۳) ○ بزرگوار و کردار او و بخشش او / ز روی پیران بیرون همی‌برد آژنگ. (فرخی ۲۰۹^۱)

آژیخ 'āžix [- آژخ] (ا.) (قد). (پزشکی) گل مژه →: همواره پراژیخ است آن چشم فزاکن / گویی که دو بوم آن‌جا در خانه گرفته‌ست. (عماره: صحاح ۶۱)

آژیرو 'āžir (ا.) ۱. نوعی صوت ممتد با طنین مخصوص برای هش‌دار دادن یا آگاه کردن از خبری: آژیرو آتش‌نشانی، آژیرو پلیس، آژیرو حملهٔ هوایی، آژیرو خطر، آژیرو سفید. ○ آژیرو آمبولانس‌ها از دور شنیده می‌شود. (محمود ۳۷^۲) ۲. دستگاه یا وسیله‌ای که صدای آژیرو (م. ۱) تولید می‌کند. ۳. (ص.، قد). (قد) پرهیزکننده؛ برحذر: ز بدخواه روزوشب آژیرو بود / ... (فردوسی ۱۱۷۲^۳) ۴. (قد). هشیار و آماده: شیر دهندشان به پای مادر آژیرو / کودک دیدی کجا به پای خورده شیر. (منوچهری ۱۶۴^۱) ○ سپه را بیارای و آژیرو باش / شب‌وروز با ترکش و تیر باش. (فردوسی ۱۱۴۲^۳)

✻ • سه دادن (مصدر). ← هش‌دار • هش‌دار دادن: بی آن‌که... آژیروی بدهد، از باری که تابه آن درجه معذبش کرده بود، سبک شد. (قاضی ۱۸۳)

• سه ژدن (مصدر). • آژیرو کشیدن →.
✻ سه ژرد (نظمی) آژیروی به‌نشانهٔ این‌که احتمال حملهٔ هوایی هنوز از بین نرفته‌است، یا احتمال آن ضعیف است و معمولاً قبل یا بعد از آژیرو قرمز کشیده می‌شود. ← آژیرو (م. ۱): رادیو آژیرو زرد می‌کشد، بهتر است در پناه‌گاه بمانیم.

✻ سه سفید (نظمی) آژیروی به‌نشانهٔ این‌که خطر حملهٔ هوایی از بین رفته‌است. ← آژیرو (م. ۱): رادیو آژیرو سفید می‌کشد و بعد اعلام می‌کند که خطر

بر طرف شده است. (محمود^۲ ۵۰)

برگ برنده است.



• سه قورمز (نظامی) آذیری به نشانه خطر حمله هوایی. - آذیر (بر. ۱): آذیر قورمز تکرار می شود... گوینده رادیو می گوید که رعایت خاموشی را بکنیم. (محمود^۲ ۳۸)

۴. (بازی) نوعی بازی با ورق: در بازی آس و گنجفه و غیره که با ورق بازی می کنند... (جمال زاده^{۱۸} ۱۴۸)
۳. (صد.) (گفتگو) (مجاز) بی نظیر در نوع خود؛ کم نظیر: او در زیبایی بین همه دوستانش آس بود. ۴. (ورزش) عنوانی برای بهترین بازیکن: او آس تیم ما بود، با بازی اش همه را حیرت زده کرده بود.

• سه آوردن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) خوش شانس بودن: آس آوردی که زود دوست را پیدا کردی.

• سه رو کردن (گفتگو) (مجاز) نشان دادن یا به ظهور رساندن چیزی درازانتظار که آثار تعیین کننده در پی داشته باشد.

آسا^۱ 'āsā (ا.) (قد.) شکل و شمایل: به در صومعه وی [بر صیفا] رفت بر زی و آسای رهبان. (مبیدی^۱ ۵۲/۱۰)

آسا^۲ 'ā. (ا.) (قد.) خمیازه -.

• سه پر کشیدن (مصد.) (قد.) • آسا کشیدن -> در نماز آسا بزنکشد که آن از دیو باشد. (احمد جام^{۳۳۳})

• سه کردن (مصد.) (قد.) • آسا کشیدن ↓: چنان نمود به ما دوش ماه نو دیدار / چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا. (دقیقی: صحاح ۱۹)

• سه کشیدن (مصد.) (قد.) خمیازه کشیدن: عطسه از فرشته است و آسا کشیدن از شیطان است. (غزالی ۸۱/۲)

آسا^۳ 'ā. (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «مانند»: برق آسا، رعد آسا.

آسا [ی] 'āsā-y (بر. آسودن) ۱. - آسودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آسایش دهنده»: جان آسا، روان آسا.

آساد 'āsād (عر. جر. آسد) (ا.) (قد.) شیرها؛

• سه کشیدن (مصد.) ۱. اعلام خطر کردن با به صدا در آوردن آذیر. - آذیر (بر. ۲): فرستده اهواز را می گیرم، آذیر می کشد. (محمود^۲ ۲۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) جیغ های بلند و گوش خراش زدن: این بچه از صبح تاشب آذیر می کشد. آذیرکشان 'ā-keš-ān (قد.) در حال آذیر کشیدن: آمبولانسی آذیرکشان از روبهرو می آید. (محمود^۲ ۱۳۶)

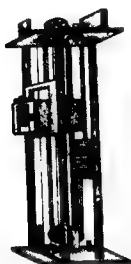
آس^۱ 'ās (ا.) دو سنگ به شکل استوانه که بر روی هم می گذارند. سنگ زیری ثابت است و سنگ رویی بر محور میله ای می چرخد و گندم و دانه های دیگر را خرد و نرم می کند: پارسیان [سها] را آسمان نام کردند، یعنی مانده آس. (بیرونی ۵۸)

• سه شدن (مصد.) (قد.) ۱. آرد شدن حبوبات و مانند آن با آسیا: گندم آس شد. ۲. (مجاز) رنج بسیار کشیدن: آس شدم زیر آسیای زمانه / نیسته خواهم شدن همی به کرانه. (کسایی^۱ ۹۵)
• سه کردن (مصد.) (قد.) ۱. آرد کردن حبوبات و مانند آن با آسیا: آسمان آسیای گردان است / آسمان آس مان کند هزمان. (کسایی^۱ ۱۰۶) ۲. شکستن؛ خرد کردن: چو شه دید کو سنگ را آس کرد / ز بژندگی نامش الماس کرد. (نظامی^۸ ۱۹۲)

آس^۲ 'ā. [سر.] (ا.) (گیاهی) موزد -> می فرماید گل و ریحان ما همانا شمشیر و خنجرمان است و ثقب بر هرچه نرگس و آس است. (جمال زاده^۸ ۲۱۷) ۵ پار نیارد... چنار... و آس و سرو. (ترجمه تفسیری ۱۳۱۴ ح.)

آس^۳ 'ā. [فر.] [as] (ا.) ۱. (بازی) از ورق های بازی که بر آن تنها یک نقش از چهار نوع نقش ورق (یک خشت، دل، گشنیز، یا پیک) باشد؛ تک خال. ۲. آس در بیش تر بازی ها، بالاترین

استفاده می‌کنند: سوار آسانسور شدم و به طبقه پنجم رفتم.



■ شیشه‌شوی [آسانسوری که از آن برای نظافت شیشه و رنگ‌آمیزی قسمت بیرونی ساختمان‌های بلند استفاده می‌شود.

آسانسورچی 'ā-tā [فرتنر] (ص، ا، متصدی آسانسور.

آسان‌شکن 'āsān-šekan (ص، د، ا، آنچه زود شکسته می‌شود: سنگی آسان‌شکن. (اخوینی ۶۳۹ ح.)

آسان‌کاری 'āsān-kār-i (حاصص، د، ا، مجاز) مدارا کردن: دوست‌داری دانیان و آسان‌کاری با بزرگان. (بخاری ۶۸)

آسان‌گذار 'āsān-gozār (ص، د، ا، آن‌که از خود نرمی و گذشت نشان می‌دهد؛ آن‌که با مسائل و مشکلات، آسان برخورد می‌کند: هرچه دشواری‌ست بر تو هم زیاد بود دوست / ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان‌گذار. (مولوی ۲۱۰ ۵ / ... که آسان زید مرد آسان‌گذار. (نظامی ۴۸۶ ۷)

آسان‌گوار 'āsān-govār (ص، د، ا، ویژگی آنچه زود هضم می‌شود.

آسان‌گیر 'āsān-gir (ص، د، ا، ۱. آسان‌گذار ۲. خدای تعالی گشاده‌روی و آسان‌گیر را دوست دارد. (غزالی ۲۱۶/۱) ۳. سهل‌انگار؛ مسامحه‌کار: مصلحان، کامل و آسان‌گیر، و مفسدان، دلیر و بی‌پاک شوند. (نصرالله‌منشی ۳۰۸)

آسانی 'āsān-i (حاصص، ۱. آسان بودن؛ دشوار نبودن؛ سهولت: فکر کردی می‌توانی به این آسانی از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنی؟ همان شب آنها را

شیران: آن گورانِ خرطبع را گور، سویِ مرا بختِ آساد می‌دواند. (زیدری ۳۳)

آسامی 'āsām-i (ص، د، منسوب به آسام، ناحیه‌ای در شمال‌شرقی هندوستان، ا، ۱. زبانی از شاخه زبان‌های هندوایرانی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در ایالت آسام در هندوستان رایج است.

آسان 'āsān (ص، د، ۱. آنچه فهمیدن یا انجام دادن آن بدون زحمت ممکن است؛ آنچه سخت و پیچیده نیست؛ مقر، دشواره، مشکل: درس آسان، کار آسان. ۲. یک‌دفعه مطلب... برای من روشن و آسان گردید. (جمال‌زاده ۱۷ ۱۷۰) ۳. عبادت و طاعت کردن آسان است. (بحرانفوذ ۱۹۷) ۴. بدون روبه‌رو شدن با سختی؛ به‌راحتی؛ به‌آسانی: از میان انبوه درختان آسان گزشتیم. گفت با خود کز کف طفلان گهر / پس توان آسان خریدن ای پدر. (مولوی ۳۳۰/۳)

■ سه شدن (مص، ا، راحت و سهل شدن: از زمانی که این خیابان را آسفالت کرده‌اند، رفت‌وآمد خیلی آسان شده. ۵. شود آسان ز عشق کاری چند / که بود نزد عقل پس دشوار. (هاتف ۲۹)

● سه کردن (مص، د، سهل و ساده کردن؛ راحت و بدون رنج کردن: ماشین، زندگی را آسان کرده‌است. ۶. کند بر تو آسان همه کار سخت / از اویی دل‌افروز و پیروز بخت. (فردوسی ۱۷۰۸ ۴)

آسان‌پرور 'ā-parvar (ص، د، ویژگی آنچه به‌راحتی پرورش می‌یابد؛ مقر، دشوارپرور: برخی محققان، شخصیت فرد را به دو بخش آسان‌پرور و دشوارپرور تقسیم می‌کنند.

آسان‌پسند 'āsān-pasand (ص، د، ویژگی آن‌که به‌آسانی بپسندد؛ مقر، مشکل‌پسند: چون نفس آدمی آسان‌پسند است... خاطر اهل ارتباط میل بدان جانب می‌نماید. (لودی ۶۴)

آسانسور 'āsānsor [نر: ascenseur] (ا، اتاقک متحرکی در ساختمان‌های بلند، که از آن برای رفت‌وآمد به طبقات مختلف، یا حمل بار

حفظ کردم در نهایت آسانی. (حاج سیاح^۲ ۴۹) ۲.
(قد.) آسایش؛ خوشی؛ رفاه: حیات آن جهانی است
با راحت و آسانی. (مبیدی^۱ ۳۷/۲)
آسان یاب 'āsān-yāb (صد.) آنچه به آسانی و
راحت یافته می شود؛ سهل الوصول؛ مقیر.
دشوار یاب: حالت آسان یاب.
آسان یابی 'ā-i (حامص.) آسان پیدا کردن: ملاک
انتخاب، نباید آسان یابی آرزو باشد.
آسای 'āsā-y (بم. آسودن) آسای] ←
آسودن.
آسایش 'ā-eš (إمص. از آسودن) ۱. زندگی بدون
زحمت و دردسر؛ آسودگی؛ فراغت خاطر:
استطاعت تعلیم و تربیت و تهیه وسایل آسایش و تأمین
زندگی. (مسعود ۶۰) ۰ خدا را بر آن بنده بخشایش
است/ که خلق از وجودش در آسایش است. (سعدی^۳
۲۶۶) ۲. استراحت: شبیه خیرگیان هرکس به طرف
خواب و آسایش روان گردید. (جمال زاده^۲ ۲۷) ۰ خوابم
بشد از دیده در این فکر جگر سوز/ کاغوش که شد منزل
آسایش و خوابت. (حافظ^۱ ۱۲)
• ~ دادن (مص.د.) (قد.) استراحت و
آرامش دادن: آن اندام را به کار ندراری و آسایش دهی.
(اخوینی ۲۰۱)
• ~ داشتن (مص.د.) آسوده بودن: چه طور
می توانستم آسایش داشته باشم؟ (هدایت^۱ ۱۹)
• ~ یافتن (مص.د.) به راحتی و آرامش
رسیدن: همین که اندکی آسایش یافت، بار دیگر او را در
فضا رها می کند. (مطهری^۵ ۱۵۵) ۰ درویشان آنجا
آسایشها می یابند به برکت نظر و همت شیخ ما.
(محمد بن منور^۱ ۱۳۵)
آسایش بخش 'ā-baxš (صد.) آرام بخش: → آب
خنک و آسایش بخش. (جمال زاده^۸ ۴۱) ۰ صبح گاه خنک
و آسایش بخش. (آل احمد^۳ ۱۳۳)
آسایش طلب 'āsā-y-eš-talab [اف.اف.ا.ع.ر.] (صد.)
آن که خواستار راحتی و آسودگی و دوری از
رنج و سختی است؛ راحت طلب: بزدلان و
آسایش طلبان، همیشه چنین شکست می خورند. (خانلری

۳۲۵)
آسایش طلبی 'ā-i [اف.اف.ا.ع.ر.ا.] (حامص.)
آسایش طلب بودن؛ راحت طلبی.
آسایش گاه، آسایشگاه 'āsā-y-eš-gāh (ا.) ۱.
جای آسایش؛ محل استراحت: مامن و
آسایش گاهی بود که همه غیر... خود را در آن می یافتند.
(شهری^۲ ۴۹/۲) ۲. مؤسسه ای برای اقامت و
استراحت طولانی، همراه با پرستاری و
مراقبت: آسایش گاه سالمندان، آسایش گاه معلولان. ۳.
ساختمان یا مکانی سرپوشیده در مراکز نظامی
که افراد معمولاً به طور دسته جمعی در آن به
استراحت و خواب می پردازند: در آسایش گاه ما
ساعت هشت خاموشی می دادند.
آس باز 'ās-bāz [فر.ا.] (صف. ا.) (بازی) آن که
آس بازی می کند. ← آس^۳ (م. ۲).
آس بازی 'ā-i [فر.اف.ا.] (حامص.) (بازی) نوعی
بازی با ورق: دید که... جلو سفره ای نشسته و مشغول
آس بازی هستند. (هدایت^۳ ۱۳۷)
آسپاراگوس 'āspārāgus [فر.: asparagus] (ا.)
(گیاهی) مارچوبه →.
آسپتیک 'āseptik [فر.: aseptique] (صد.)
(پزشکی) فاقد عفونت های چرکی یا عوامل
سمی.
آسپیرین 'āspirin [فر.] (ا.) (پزشکی) آسپیرین
→.
آسپیران 'āspirān [فر.: aspirant] (ا.) (منسوخ)
(نظامی) منصبی پایین در نظام: هرگاه دولت انگلیس
بخواهد از سر کرده تا آسپیران لشون ما انگلیسی و هندی
باشند... (مستوفی ۹۳/۳)
آسپیرو 'āspire [فر.: aspiré] (ا.) (پزشکی)
• ~ کردن (مص.د.) (پزشکی) استفاده کردن
از خاصیت مکش برای بیرون کشیدن موادی
مانند خون و چرک خارجی از بدن.
آسپیرین 'āspirin [فر.: aspirine] (ا.) (پزشکی)
[Aspirin] (ا.) (پزشکی) دارویی که خاصیت
تسکین درد، تب بری، و ضد روماتیسمی دارد

و از اسید سالیسیلیک به دست می آید.

آستات 'āsetāt [فر.] (۱.) (شیمی) آستات →.

آستاتیک 'āstātik [فر.: astatique] (۱.) (فیزیک) دستگاهی که تعادل بی تفاوت دارد.

آستاتین 'āstātin [فر.: astatine] (۱.) (شیمی) سنگین ترین عنصر رادیواکتیو جامد در خانواده هالوژن ها، که در غده تیروئید جمع می شود.

آستان 'āstān (۱.) ۱. آن قسمت از خانه و اتاق که نزدیک به در است: امروز کس نشان نهد در بسط خاک / مانند آستان دوت مأمَن رضا. (سعدی ۳۱)

۲. (ساختمان) آستانه (م. ۱.) →: گر دولت وصال خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد. (حافظ ۱۰۵) ۳. (مجاز) بارگاه؛ دربار؛ کاخ پادشاهان و بزرگان: معدودی... دلاوران... ملتزم آستان ملایک پاسبان... بودند. (شیرازی ۶۶) ۴. (مجاز) پیشگاه پادشاه و فرمانروایان: بذل توجه فرمایند که موجب سرافکندگی ما در آستان شاهنشاهی نشود. (قائم مقام ۵۵) ۵. (مجاز) آرامگاه بزرگان دین: آستان قدس رضوی.

آستان بوس 'ā-bus (صفه). (قد). ۱. ویژگی آنکه آستان شخص بزرگی را به نشانه احترام و تواضع می بوسد: بر درگاه تو فلک آستان بوس است. (راوندی: لغت نامه ۱) ۲. (امصه). (احترام آمیز) (مجاز) آستان بوسی (م. ۲.) →: فرستاده به آستان بوس آن شهریار عالی مقدار سربلندی یافت. (حالم آرای صفوی ۱۱۹) ○ آستان بوس تو در خواب تمنا کردند... (امیر خسرو: لغت نامه ۱)

آستان بوسی 'ā-i (حامصه). (مجاز) ۱. زیارت اماکن مقدس یا قبر بزرگان: آستان بوسی عتبات عالیات. (جمال زاده ۱۸ ۹۶) ○ باز هوای آستان بوسی مدد کرد... به مسجد رقتم. (امین الدوله ۲۷۷) ۳. (احترام آمیز) به دیدار بزرگان رفتن: به آستان بوسی شرف یاب شدم، تشریف نداشتید. (هدایت ۱۵۲)

آستانه 'āstān-e (۱.) ۱. (ساختمان) بخش پایین چهارچوب در که روی زمین قرار می گیرد: در دل آرزو کردم که دیگر هرگز پایم به آستانه آن در نرسد.

(جمال زاده ۱۴۵/۱) ○ آستانه بالین کرده ام و خاک بستر. (میبدی ۱ ۵۰۶) ۲. آستان (م. ۱.) →: صمبانو وقتی به آستانه در رسید، سر بالا کرد. (گلشیری ۲۷) ۳. حد یا تراز معینی که یک کمیت به محض رسیدن به آن، منشأ اثری خاص شود: آستانه تحریک، آستانه درد. ۴. (مجاز) آستان (م. ۳.) →: ... / ماییم و آستانه دولت پناه تو. (حافظ ۲ ۸۱۸) ۵. (مجاز) آرامگاه بزرگان دین: بقاع متبرکه: آستانه حضرت عبدالعظیم. ۶. (قد). (مجاز) زن: گفت اسماعیل را بگو که این آستانه نگاه دار. (مجله التاریخ والقصص ۱۹۱: لغت نامه ۲)

○ **سه شنوایی** (پزشکی) کمترین و بیشترین فرکانس صوت که گوش می تواند بشنود.

○ **دوره** به هنگام شروع یا زمان کمی پیش از روی دادن امری: درآستانه افتتاح مدارس، درآستانه سال جدید.

آستانه نشین 'ā-nešīn (صفه). (قد). (مجاز) شخص کم پایه؛ کم مرتبه: از صدر تا رسند بزرگان به آستان / از عالم آستانه نشینان گشته اند. (صائب ۱۹۸۸)

آستو 'āstar (۱.) ۱. در خیاطی، پارچه ای که در قسمت داخلی لباس می دوزند؛ مقه. رویه: رویه و آستر از خودت است و خودت می بُری و خودت می دوزی. (جمال زاده ۶ ۱۴۵) ۲. پارچه ای معمولاً کم قیمت تر و نازک تر از پارچه رویه؛ آستری: شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هردو روی آستر. (سعدی ۴ ۱۶۷) ۳. هر لایه از چیزی که در زیر لایه دیگر قرار می گیرد و معمولاً نامرغوب تر از لایه رویی است: این رنگ که زدم، آستر بود، هنوز رنگ اصلی را زده ام. ○ وقتی روی این آستر، رنگ دیگری بزنم، نما خیلی زیبا می شود. ○ فرش های مجلی گسترده بودند که آستر آن همه از استبرق بود. (جمال زاده ۶ ۱۶۳) ۴. پارچه ای که تمام یک طرف لحاف و هر چهار کناره طرف دیگر را می پوشاند.

○ **زدن** (مصممه، مصدله) کشیدن آستر

[astrophysique] (ا.) (نجوم) اخترفیزیک →

آستروولوژی [astrologie] (ا.) (نجوم) احکام نجوم. → احکام احکام نجوم.

آسترومتری [astrometrie] (ا.) (نجوم) اخترسنجی →

آسترونومی [astronomie] (ا.) (نجوم) (م.) →

آستروئید [astroïde] (ا.) (نجوم) سیارک →

آستری 'āstar-i (صند، منسوب به آستر) ویژگی آنچه به عنوان آستر می توان از آن استفاده کرد یا مناسب آن است: پارچه آستری، رنگ آستری، مثال آستری.

آستکی 'āsta(e)-ki [- آهسته + کی] (د.) (گفتگی) یواشکی: آستکی باهم حرف می زدند.

آسته 'āste [- آهسته] (ص.) (د.) (گفتگی) آهسته →: آسته برو، آسته بیا. (شهری ۱۰۷)

آستی 'āsti (ا.) (قد.) آستین →: مکن دست پیش اگر عهد گیرد/ ازیراکه در آستی مار دارد. (ناصر خسرو)^۹ (۱۸۵)

آستیگمات 'āstigmāt (ن.) [astigmat] (ص.) (پزشکی) ۱. ویژگی فرد یا چشمی که دچار آستیگماتیسم باشد. ۲. ویژگی عینکی که برای اصلاح آستیگماتیسم به کار می رود. → آستیگماتیسم.

آستیگماتیسم 'āstigmātism (ن.) [astigmatisme] (ا.) (پزشکی) اختلالی شایع در بینایی که در آن، پرتوهای نوری که در جهات مختلف به چشم می رسد، در فواصل مختلف از شبکیه جمع می شود و در نتیجه وقتی یک خط به خوبی دیده می شود، خط عمود بر آن تار دیده می شود.

آستیلن 'āsetilen (ا.) (شیمی) استیلن →. آستین 'āstin (ا.) ۱. قسمتی از بالاتنه لباس که معمولاً از شانه تا مچ دست را می پوشاند. ۲. در قدیم آستین ها را گشاد می دوختند و

بر روی یک سطح. ← آستر (م.) (۳): این دیوار را فقط آستر زده ایم، رنگ اصلی مانده. ۵ به دیوار آستر زده ایم.

۵ سش را هم خواستن (گفتگی) (مجاز) ادعای بیش از حد داشتن و بسیار طلبکارانه برخورد کردن: اگر رو به تو می دادم، آسترش را هم می خواستی. ۵ سش را هم خواستن (گفتگی) (مجاز) ادعای بیش از حد داشتن و بسیار طلبکارانه برخورد کردن: اگر رو به تو می دادم، آسترش را هم می خواستی. ۵ س کردن (مص.) آستر دوختن به لباس: کت را آستر کردم.

۵ س ورویه (گفتگی) (مجاز) هم دم و مکمل زندگی یک دیگر: هرچه باشد ما آستروویه ایم. اگر زن لپ باز است، عوض دل پاک است. (صبحی): آستانه های کهن ۵۰/۲: نجفی)

آستربدرقه 'ā-badraqe (ن.) [ا. (چاپ و نشی)] ورق تاشده ای که نیمی از آن، روی سطح داخلی جلد چسبانده می شود و نیم دیگر آزاد قرار می گیرد و اولین یا آخرین ورق کتاب است.



آسترچسبانی 'āstar-časb-ān-i (حامص.) در خیاطی، چسباندن آستر به قسمت درونی لباس: آسترچسبانی لباس را به نهایت دقت انجام می دهد.

۵ س کردن (مص.) (مص.) آسترچسبانی ۴: تکه دوزی و آسترچسبانی می کردم. (شهری)^۳ (۳۲۷)

آستردوزی 'āstar-duz-i (حامص.) دوختن آستر به قسمت درونی لباس و مانند آن: مزد دوختن با آستردوزی لباس پیش تر می شود.

آسترکشی 'āstar-keš-i (حامص.) کشیدن آستر به چیزی: آسترکشی لباس ها تمام شد.

آستروفیزیک [astrofizik] (ن.):

اشیایی در آن می‌نهادند، مانند جیب امروزی:
صد دینار در آستین داشت. (عنصرالمعالی^۱ ۱۰۹)



۲. (قد.) (مجاز) آن مقدار چیزی که در آستین می‌گنجد: توسم کز این چمن نبری آستین گل / ... (حافظ^۱ ۳۴۱) ◦ میز ای حکیم آستین‌های دُر / چو می‌بینی از خویشتن خواجه یُر. (سعدی^۱ ۱۳۲)

۳. ◦ (برافشاندن) (فشاندن، برفشاندن) (قد.) ۱. تکان دادن آستین؛ اشاره کردن با آستین: زمانی سرش در گریبان بست / پس آن‌که به عفو آستین برفشاند. (سعدی^۱ ۶۹) ۲. (مجاز) رقصیدن. ◦ آستین فشان. ۳. (مجاز) بی‌اعتنایی کردن: تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش / مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلواپی. (سعدی^۱ ۵۶۶)

◦ (برافشاندن) (فشاندن) (چیزی) (قد.) (مجاز) روی گرداندن از او (آن): اعراض کردن از او (آن): ترک کردن او (آن): رقص وقتی مسلمت باشد / کاستین بر دوعالم افشانی. (سعدی^۱ ۶۳۹) ◦ چند فشانی آستین بر من و روزگار من؟ دست رها نمی‌کند مهر گرفته دامنم. (سعدی^۱ ۵۲۴)

◦ (بارانی) آستینی که بُریش آن از زیر بغل تا یقه است. نیز ◦ آستین بارانی.

◦ (بالا زدن) (کردن) ۱. تا کردن سر آستین یا کشیدن آن به طرف سر شانه. ۲. (گفتگو) (مجاز) آماده شدن برای اقدام به کاری یا حل مشکلی: دگر وقت آن است که آستنت را بالا بزنی و برای پست زن بگیری. ◦ اگر مردی، آستین را بالا بزن...

با پشم این حیوانات پارچه پیاف. (جمال‌زاده^۱ ۲۱۳)
◦ (پوزدن) (قد.) ◦ آستین بالا زدن ◦ آستین برزده‌ای دست به گل برزده‌ای / هنجده‌ای چند از او تازه و تر برچده‌ای. (منوچهری^۱ ۱۹۳)

◦ (بر سر کسی زدن) (قد.) (مجاز) راندن و دور کردن او: شاید که آستنت بر سر زند سعدی / تا چون

مگس نگر دی گردِ شکر دهانان. (سعدی^۱ ۵۴۶)

◦ (برگردان آستینی که لبه آن به بیرون تا می‌خورد. نیز ◦ آستین برگردان.

◦ (جنباندن) (قد.) (مجاز) رقصیدن: برپای خاست و آستین می‌جنباند... حالتی خوشش پدید آمد. (محمدبن منور^۲ ۵۸)

◦ (حلقه‌ای آستینی به صورت خطی که در انتهای شانه قرار دارد. نیز ◦ آستین حلقه‌ای.

◦ (خفافی آستین سرخودی که به بالاتنه متصل است و تا پایین لباس ادامه دارد. نیز ◦ آستین خفافی.

◦ (رکابی رکابی) ◦.

◦ (رگلان) ◦ آستین بارانی ◦.

◦ (سرخود آستینی که همراه با تنه به صورت یک پارچه بریده می‌شود. نیز ◦ آستین سرخود.

◦ (کیمونو آستینی که چسبیده به تنه لباس بریده می‌شود. نیز ◦ آستین کیمونو.

◦ (چیزی در (توای)) ◦ داشتن (مجاز) آماده داشتن آن: برای تأیید مدعای خود، چند مثالی هم در آستین دارند. (خانلری^۱ ۳۲۴) ◦ حریم عشق را در که بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بود که جان در آستین دارد. (حافظ^۱ ۸۲) نیز ◦ جان ◦ جان در آستین داشتن.

آستین بارانی 'ā-bār-ān-i' (ص.) ویژگی لباسی که درز حلقه آستین ندارد و بُریش آستین آن از زیر بغل شروع می‌شود و تا یقه ادامه پیدا می‌کند: رویوش آستین بارانی.

آستین برگردان 'āstin-bar-gard-ān' (ص.) ویژگی لباسی که می‌توان آستین آن را تا کرد: ارغال‌های سنوبس‌های آستین برگردان. (جمال‌زاده^۱ ۶۶)

آستین بلند 'āstin-boland' (ص.) ویژگی لباسی که آستین آن تا مچ دست است: پیراهن آبی گل‌دار آستین‌بلندی پوشیده بود. (حاج سیدجوادی ۲۸۷)

آستینچه 'āstin-če' (مصغ. آستین، ـ). آستینک ◦: آستینچه تا مچ دستش را گرفته است. (محمود^۱

به کار می رود؛ آستینچه.

آستین کوتاه 'āstin-kutāh (ص.) دارای آستین کوتاه (لباس): پیراهن زنانه گل دار بود... آستین کوتاه بودنش را هم مطمئن بود. (گلشیری ۹) ○ مریم در لباس صورتی رنگ آستین کوتاهی پیدایش شد. (میرصادقی ۴۷)

آستین کیمونو 'āstin-kimono [فا.زا.] (ص.) ویژگی لباس بدون درز حلقه آستین که آستین چسبیده به تنه آن بریده می شود.

آستینه 'āstin-e (ا.) (فتی) قطعه فلزی کوچک، استوانه ای، و توخالی، معمولاً از ماده نرم.

آسفالت 'āsfālt [فر.: asphalte.] (ا.) (ساختمان) ۱. ماده ای که از مخلوط کردن قیر با شن و ماسه به روش مکانیکی به دست می آید و برای پوشش بام و روسازی راه به کار می رود. ۲. (ص.) آسفالت شده؛ آسفالت: جاده آسفالت.

○ ~ درشت (ساختمان) نوعی آسفالت با دانه های درشت که لایه زیر سطح جاده را با آن می سازند.

○ ~ سرد (ساختمان) نوعی آسفالت که قیر آن در دمای محیط با ماسه مخلوط شده باشد.

● ~ شدن (مص.ا.) (ساختمان) سطح جاده، خیابان، پشت بام، و مانند آنها با آسفالت پوشیده شدن: بخشی از خیابان آسفالت شده بود. (→ پارسی پور ۲۱۳)

● ~ کردن (مص.م.) (ساختمان) پوشاندن سطحی با آسفالت: کارگران، زمین را آسفالت می کردند. (→ پارسی پور ۲۱۳)

○ ~ گرم (ساختمان) نوعی آسفالت که قیر آن در دمای حدود صد درجه سانتی گراد با شن و ماسه گرم مخلوط می شود و مرغوب تر از آسفالت سرد است.

○ ~ فرمه (ساختمان) آسفالت نرم و دانه ریزی که به صورت لایه ای با ضخامت کم در بالاترین سطح جاده می ریزند؛ مق. آسفالت درشت.

آسفالت پزی 'ā-paz-i [فر.فا.ا.] (حامص.)

آستین حلقه ای 'āstin-halqe-(y)-i [فا.عر.فا.ا.] (ص.) ویژگی لباس بدون آستینی که حلقه آستین آن کاملاً در انتهای سرشانه و زیر بغل قرار دارد: بلوز آستین حلقه ای.

آستین خفاشی 'āstin-xoffāš-i [فا.عر.فا.ا.] (ص.) ویژگی لباسی با آستین سرخود بسیار گشاد که آستین آن به بالاتنه متصل است و تا پایین لباس ادامه پیدا می کند: روپوش آستین خفاشی.

آستین دار 'āstin-dār (ص.) دارای آستین: نیم تنه آستین دار پهلوان بی نوا را... از تنش بیرون آوردند. (قاضی ۲۱۴)

آستین رکابی 'āstin-rekāb-i [فا.عر.فا.ا.] (ص.) رکابی → زیرپوش آستین رکابی.

آستین رگلان 'āstin-reglān [فا.فر.] (ص.) آستین بارانی →.

آستین سرخود 'āstin-sar[-e]-xod (ص.) ۱. ویژگی لباسی که موقع خیاطی، آستین و تنه اش به صورت یک پارچه بریده می شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن که بدون توجه به گفته دیگران طبق میل خود عمل می کند: این بچه آستین سرخود است و حرف کسی را گوش نمی کند. ۳. (گفتگو) (مجاز) بدون کمک دیگران؛ مستقل از دیگران: آستین سرخود است، می خواهد همه کارهایش را خودش انجام دهد. ۴. (قد.) (گفتگو) (مجاز) خود سرانه؛ به اختیار و خواست خود: این کار مقرراتی دارد و نمی شود آستین سرخود خاک رویه ها را برد. (شاهانی ۱۵)

آستین فشان 'āstin-fešān (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. رقص کننده. ۲. بی اعتنائی کننده؛ اعراض کننده: گاه وجد و سماع هریک را/ بر دوکون آستین فشان بینی. (هانف ۲۸) ۳. (قد.) (درحال دست افشانی؛ درحال رقص؛ رقص کنان: خولع شدن به کوی مغان آستین فشان/ زین فتنه ها که دامن آخرومان گرفت. (حافظ ۶۰)

آستینک 'āstin-ak (ا.) پارچه ای دوخته به شکل آستین که از میج تا آرنج را می پوشاند و برای محافظت، نظافت، و رعایت حجاب

دارند؛ کیهان. ۳. (مجاز) (ادیان) عالم بالا؛ درگاه قدس خداوند؛ عالم غیب؛ جایگاه فرشتگان؛ عالم الوهیت و قداست؛ نگاه را به آسمان دوخته به درگاه الاهی نالیدم. (جمالزاده^۴ ۱۳۳/۱) اندر این وقت جبرئیل از آسمان می‌آید و وحی می‌آرد. (ترجمه‌تفسیری ۱۲) ۴. (مجاز) نیرویی که بر احوال زمینیان اثر می‌گذارد و سرنوشت آنها را تعیین می‌کند؛ فلک؛ روزگار؛ باز آسمان نگذاشت قدری با او بمسر بزم. (حاج سیاح^۱ ۲۲) آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند/ تکیه آن په که بر این بحر معلق نکیم. (حافظ^۱ ۲۶۱) ۵. (قد.) سقف؛ آسمانه؛ زنجیری زرانود از آسان خاتمه صفا آویخته. (بیهقی^۱ ۷۱۳) ۶. (قد.) هر کدام از طبقات نه گانه (یا هفت گانه) افلاک. ۷. (قد.) (گاه شماری) روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛ آسمان روز ای چو ماه آسان/ باده نوش و دار دل را شادمان. (مسعود سعد^۱ ۹۵۲)

(ساختمان) مخلوط کردن شن و ماسه و قیر، و گرم کردن آن برای تهیه آسفالت.
آسفالت ریزی 'asfält-riz-i [فر. فا. ا.] (حاصه.) (ساختمان) آسفالت کردن. ← آسفالت • آسفالت کردن: آسفالت ریزی این خیابان هنوز تمام نشده است.
آسفالت کار 'asfält-kār [فر. فا. ا.] (ص. ا.) (ساختمان) آن که شغلش آسفالت کردن است.
آسفالت کاری 'ä-i [فر. فا. ا.] (حاصه.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل آسفالت کار. ۲. آسفالت کردن. ← آسفالت • آسفالت کردن.
آسفالته 'asfälte [فر. ا.] (ص. ا.) (ساختمان) آسفالت (ب. ۲) →: خیابان آسفالته.
آسکاریس 'askāris [فر. a:] (جائوری) یکی از انواع کرم‌های حلقوی که انگل روده برخی پستان‌داران مثل انسان و خوک است؛ کرم روده.



آسکومیست 'askomiset [فر. a:] (ا.) (گیاهی) هریک از اعضای دسته بزرگی از قارچ‌ها که عامل بسیاری از بیماری‌های گیاهی‌اند.

آسم 'asm [فر. a:] (پزشکی) بیماری مزمن تنفسی که با حمله‌های مکرر سرفه و تنگی نفس مشخص می‌شود و اغلب ناشی از آلرژی است.

☞ **قلبی** (پزشکی) نوعی تنگی نفس که از نارسایی سمت چپ قلب و پرخونی شش‌ها ناشی می‌شود.

آسمان 'as[e]-mān (ا.) ۱. قسمتی از فضای بالای سر ما که آبی رنگ به نظر می‌رسد و به افق محدود می‌شود؛ هرچه دیده به سوی آسمان می‌نکند، آن دو ستاره سیاه را نمی‌بیند. (نقیسی ۳۸۳) • سوی آسمان گردش آن مرد روی/ بگفت ای خدا، این تن من بشوی. (ابوشکور: اشعار ۹۲) ۲. (تجوم) فضای بی‌انتها که کهکشان‌ها و منظومه‌ها در آن قرار

☞ ~ از ریسمان نداشتن (تشخیص ندادن) (گفتگو) (مجاز) فرق نگذاشتن بین دو چیز کاملاً متفاوت؛ قوه تشخیص نداشتن: چرا با آمی که آسمان از ریسمان نمی‌داند، مشورت می‌کنید؟
 ☞ ~ اول (تجوم قدیم) فلک اول از نه فلک، که ماه در آن قرار دارد.

☞ ~ پرین (تجوم قدیم) ☞ آسمان نهم →.
 ☞ ~ به زمین آمدن (رسیدن) (گفتگو) (مجاز) واقعه‌ای مهم، بزرگ، یا ناخوش آیند روی دادن؛ تغییری نامطلوب در روال کار پیدا شدن: فکر نمی‌کنم اگر به ما سر بزنند، آسمان به زمین برسد • تغییری در سیر دنیا و کارها پیدا نشد و به اصطلاح آسمان به زمین نیامد. (مشفق کاظمی ۲۱۴)

☞ ~ به (یو) زمین آوردن (زدن، دوختن) (گفتگو) (مجاز) ۱. تلاش بسیار کردن؛ کار خارق العاده کردن: اگر شده آسمان به زمین بیاورم، نمی‌گذارم تو این کار را بکنی. ۲. (قد.) غوغا و آشوب بسیار برپا کردن: کتون بهر او جنگ و کین آورد/ همی آسمان بر زمین آورد. (فردوسی^۳ ۸۴۴)

۵ سه هفتم (نجوم قدیم) فلک هفتم از نه فلک، که زحل در آن قرار دارد.

۵ از سه افتادن کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) ۱. مناسب بودن او (آن) برای انجام کاری؛ اشخاصی که برای مهرزبانویسی از آسمان افتاده [اند]... زبردست من گماشته شده‌اند. (مستوفی ۴۴۲/۲) ۲. اهمیت یا برتری فوق‌العاده داشتن او (آن)؛ استثنایی بودن او (آن): بچه جان، مگر این کفش از آسمان افتاده که فقط همین را می‌خواهی؟ طوری مرید این نقلی جدید شده‌اند که انگار از آسمان افتاده‌است.

۵ از سه ریختن (باریدن) (گفتگو) (مجاز) فراوان و ارزان یا بی‌ارزش بودن: پول از آسمان برایش می‌بارد، احتیاجی به این درآمدها ندارد.

۵ به سه رفتن [و به] زمین آمدن (گفتگو) (مجاز) خواهش، التماس، اصرار، یا کوشش زیاد کردن: به آسمان بروی، و به زمین بیایی، من از این‌جا تکان نمی‌خورم.

۵ توای [سه‌ها] دنبال کسی (چیزی) گشتن (گفتگو) (مجاز) جاهای بسیار دور را برای یافتن او (آن) جست‌وجو کردن: توی آسمان‌ها دنبال می‌گشتم، این‌جا پیدایت شد، کجا بودی؟

۵ در [توای] سه سیر کردن (گفتگو) (مجاز) آسمان را سیر کردن →.

آسمان پلاس 'ā-pa-e-lās (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) آسمان جل →.

آسمان پیمای [ās[-e]-mān-peymā[-y]] (ص.) ویژگی آن‌که یا آنچه در آسمان سیر و حرکت می‌کند: طبعی نورانی و آسمان‌پیمای بسازد. (نفیسی ۴۴۵) دعای آسمان‌پیمای و ثنای زمین‌نورد می‌راند. (خاقانی ۹۴^۱)

آسمان جاه 'ās[-e]-mān-jāh [فا.فا.مر.] (ص.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه مقامی رفیع و برتر دارد: شعلهٔ قهر خدام درگاه آسمان‌جاه را... فروزنده‌تر گردانند. (تائیم مقام ۷۶)

آسمان جل 'ās[-e]-mān-jol [فا.فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) فقیر؛ بی‌چیز؛

۵ سه پنجم (نجوم قدیم) فلک پنجم از نه فلک، که مریخ در آن قرار دارد.

۵ سه تا زمین (گفتگو) (مجاز) سه زمین ۵ زمین تا آسمان: این دو نفر، اخلاقتان آسمان تا زمین باهم فرق دارد.

۵ سه چهارم (نجوم قدیم) فلک چهارم از نه فلک، که خورشید در آن قرار دارد.

۵ سه دنیا (نجوم قدیم) ۵ آسمان اول →: از بیت‌المقدس تا آسمان دنیا معراج بود. (تجسمه السواد الاعظم ۷۲: لذت‌نامه^۲)

۵ سه دوم (نجوم قدیم) فلک دوم از نه فلک، که عطارد در آن قرار دارد.

۵ سه را سیر کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. در فکر و خیال فرورفتن: اصلاً حواسش به درس نیست، مدام آسمان را سیر می‌کند. ۲. بسیار خوش‌حال بودن؛ لذت بسیار بردن. سه عرش ۵ عرش را سیر کردن: از وقتی که خبر قبولی‌اش را شنیده، دارد آسمان را سیر می‌کند.

۵ سه سوم (نجوم قدیم) فلک سوم از نه فلک، که زهره در آن قرار دارد.

۵ سه ششم (نجوم قدیم) فلک ششم از نه فلک، که مشتری (اورمزد) در آن قرار دارد.

۵ سه نهم (نجوم قدیم) فلک نهم از نه فلک، که محیط بر افلاک دیگر است؛ فلک الافلاک؛ فلک اطلس؛ عرش.

۵ سه وریسمان (گفتگو) (مجاز) سخنانی از این‌جا و آن‌جا؛ صحبت‌های بی‌ربط و بی‌سروته: زخم... زیادی اهل آسمان‌وریسمان است. (جمال‌زاده^۱ ۸۹)

۵ سه وریسمان [به‌هم] بافتن (گفتگو) (مجاز) حرف‌های بی‌ربط و بی‌سروته زدن: آسمان‌وریسمان را به‌هم می‌بافد و یک چیزی می‌گوید. ۵ آسمان‌وریسمان نمی‌بافتند، به‌طور جدی... حرف می‌زدند. (دانشور ۳۱)

۵ سه هشتم (نجوم قدیم) فلک هشتم از نه فلک، که ثوابت در آن قرار دارند؛ فلک ثوابت.

می‌گوید که جهد/ با قضای آسمانی می‌کند. (سعدی^۲ ۴۲۸) ۳. (مجاز) بی مقدمه و غیرمنتظره: بالای آسمانی، تحفه آسمانی. ۴. (مجاز) خداوندی؛ ربانی: کسانی که از درک مفهوم چند ماده ساده... ناتوانند... چگونه داعیه تغییر قوانین آسمانی را... در سر می‌پروراند؟ (مطهری^۴ ۲۰) ۵. از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد. (← نصرالله منشی ۲۸) ۵. به رنگ آسمان؛ آبی روشن. ← آبی^۱ ۶. آبی آسمانی: پیراهنی از چلوار آبی آسمانی. (مسعود ۱۷) ۷. ویژگی آن‌که در آسمان است: ملائکه و آسمانیان و ازما بهتران. (جمال‌زاده^۶ ۴۶) ۷. (ا.) (گیاهی) نام عمومی گیاهان یک‌ساله از خانواده اسفناج که در بیابان‌ها و شوره‌زارها می‌رویند. ۸. (حامص.) (قد.) (مجاز) بلندپایگی؛ بلندی مقام: بدین آسمانی زمین توام/... (نظامی^۷ ۴۹۵) **آسمی** 'āsm-i [ا.فر.فا.] (صد، منسوب به آسم) (پزشکی) مبتلا به بیماری آسم: تو که آسمی هستی، نباید توی این هوای آلوده بیرون می‌آمدی. **آس‌ویاس** 'ās-o-pās [ا.صد، ا.] (گفتگو) بی‌چیز؛ فقیر: به این آس‌ویاس بگو هرچه زودتر کاری برای خودش پیدا کند. ۵ سرگرد را ول می‌کنند و به من آس‌ویاس می‌چسبند. (← محمود^۱ ۵۷) **آسودگی** 'āsud-e-gi [حامص.] ۱. آسوده بودن. ۲. راحتی خیال: یک لقمه نانی گیر بیاوری و به آسودگی و بی‌دردسر بخوری. (جمال‌زاده^۲ ۱۰۲) ۳. (قد.) رفع خستگی کردن؛ استراحت: هرگز نپساید، زیرا که او از ماندگی و آسودگی منزّه است. (بلعمی: ترجمه تاریخ طبری ۳۸: لغت‌نامه^۲) **آسودن** 'āsud-an [مصد.ا.ب.د.: آسای] [ا.] ۱. راحت شدن؛ از نگرانی و اضطراب رهایی یافتن؛ آرام‌و قرار گرفتن: خاطرم اندکی آسود. ۵ چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو؟/ ساتیا جامی به من ده تا بیلسایم دمی. (حافظ^۱ ۳۳۱) ۲. رفع خستگی کردن؛ استراحت کردن: نتوانستم ساعتی در آن کاروان‌سرا بیلسایم. (حاج‌سیاح^۱ ۶۷) ۵ چون بر سر کوه رسیدند، پتشتند و بیاسودند.

بی‌خانمان: طرف شدن تو با چون من یک‌لایبی آسمان‌جل... چه معنی دارد؟ (جمال‌زاده^۶ ۱۵) **آسمان جلی** 'ā-i [ا.فا.ا.ع.ر.فا.] (حامص.) (توهین‌آمیز) (مجاز) آسمان‌جل بودن؛ بی‌چیزی و تهی‌دستی: آن چپوق‌های کذابی را با این لات‌ولوتی و آسمان‌جلی حالایی لباس بکنید. (میرزا حبیب ۶۹۵) **آسمان خراش** 'ās[-e]-mān-xarāš [مصد.ا.] (ساختمان) ساختمان بسیار بلند چندین طبقه با امکانات رفاهی پیش‌رفته. **آسمان‌سای** 'ās[-e]-mān-sā[-y] [مصد.] (قد.) (مجاز) بسیار بلند و مرتفع: هر که را توفیق ایزد یار و دولت پاور است/ خاک پای آسمان‌سای توش تاج سر است. (ابن‌بیمین ۴۰) **آسمان غرغره** 'ās[-e]-mān-qor-qor-e [ا.] (گفتگو) رعد →. **آسمان غرنبه** 'ās[-e]-mān-qorombe [ا.] (گفتگو) رعد →: یک روز آخر پاییز... یک مرتبه آسمان غرنبه شد. (هدایت^۶ ۱۶۵) **آسمان غره** 'ās[-e]-mān-qorre [ا.] (گفتگو) رعد →. **آسمان قرمبه** 'ās[-e]-mān-qorombe [ا.] (گفتگو) رعد →: صدایی مثل آسمان قرمبه بلند شده بود. (آل‌احمد^۸ ۳۹) **آسمان نما** 'ās[-e]-mān-na(e)o:mā [مصد.ا.] (تجوم) ابزاری برای نمایش تصاویر و حرکات ستاره‌ها، سیاره‌ها، و سایر اجرام آسمانی روی گنبدی بزرگ؛ پلانتاریوم؛ افلاک‌نما. **آسمانه** 'ās[-e]-mān-e [ا.] (قد.) سقف خانه، عمارت، و مانند آنها: مستی به خانه کن که آنچه زیر آسمانه توان کرد، زیر آسمان نتوان کرد. (عنصرالمعالی^۱ ۶۹) **آسمانی** 'ās[-e]-mān-i [مصد، منسوب به آسمان] ۱. ویژگی آنچه از آسمان آمده است: کتاب آسمانی، نزولات آسمانی. ۲. (مجاز) آنچه از قسمت و سرنوشت می‌رسد؛ مقدر: آهن افسرده

(ترجمه‌تفسیری ۱۵۳۵) ۳. (قد.) توقف کردن؛ ایستادن: بدو گفت از ایدر برو تا به روم / میسای هیچ اندر آباد بوم. (فردوسی^۳ ۱۹۸۸) هاین هفت آسمان و این ماه و آفتاب همی‌گردند و هیچ نمی‌آسایند. (ترجمه‌تفسیری ۱۵۱۲) ۴. (قد.) به ناز و نعمت زیستن؛ بهره بردن؛ لذت بردن: چه گنج‌ها بنهادند و دیگری برداشت / چه رنج‌ها بکشیدند و دیگری آسود. (سعدی^۳ ۸۲۳) نیز ← برآسودن.

آسودن از چیزی ← (قد.) ۱. فراغت یافتن از آن؛ راحت شدن از آن: پیر از رنج پیری نیساید تا نگیرد. (عنصرالمعالی^۱ ۶۰) ۵. میسای از آموختن یک‌زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان. (فردوسی^۳ ۲۰۴۲) ۴. دست کشیدن از آن: تا بتوانی کردن، از نیکی میسای. (عنصرالمعالی^۱ ۳۲)

آسودن به کسی (چیزی) ← (قد.) مأنوس بودن با او (آن) و درکنار او (آن) راحت بودن: با تو انس گیرم و به تو بیسایم. (عطاری: تذکره‌الاولیة: گفت‌نامه^۲)
آسودن‌گاه ā-gāh. (ا.) (قد.) محل و مکان استراحت: درهنگام زمستان، کنار تنور و آسودن‌گاه، جای اوست. (افلاکی ۲۷۷)

آسوده āsud-e. (ص.) از آسودن ۱. بدون غم و درد؛ دارای آسایش: از قرام معلوم، زندگانی آسوده... برای خودتان فراهم ساخته‌اید. (جمال‌زاده^۸ ۲۴) ۲. رها و آزاد و فارغ؛ شادند و خرم، آسوده از اندوه و غم. (مبیدی^۱ ۳۵۷/۲) ۳. (قد.) در حال آسودگی؛ بدون درد و غم؛ رها از هر چیز نامطلوب؛ راحت: دست‌ها را به‌زیر سر گذاشته، بی‌خیال و آسوده دراز می‌کشم. (جمال‌زاده^۹ ۱۹) ۴. (ص.) (قد.) ویژگی گذراندن. (بیهقی^۱ ۷۷۴) ۴. (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که رفع خستگی کرده‌است؛ ویژگی آن‌که استراحت کرده‌است: پیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را برنشست. (فردوسی^۳ ۹۷۱) ۵. (قد.) درامان؛ مصون: آسوده است نفس سلیم از گزند دهر / ... (صائب^۳ ۲۵) ۶. (قد.) از جوش فرونشسته؛ آرام و قرار یافته: عید بر ما می‌آسوده همی‌عرض کند / ... (فرخی^۱ ۱۵)

ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. آسودن ← (ص.) ۱. راحت کردن؛ آرام کردن: اطاعت این امر ایشان را آسوده کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۳۳۶) ۲. خیال کسی را راحت کردن: خدا را شکر که آسوده‌ام کردی. (جمال‌زاده^۳ ۴۹) ۳. (مجاز) کشتن؛ شاه می‌گوید: «از اشرار است، فوری آسوده‌اش کنده.» (حاج‌سیاح^۱ ۶۱۷)

آسودن از چیزی ← ساختن ۵. از چیزی آسوده کردن: مرا... از ذلت مهمل‌بانی خلاص و آسوده سازید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۷)

آسودن به چیزی ← کردن از آن خلاص و رها کردن: اطفال را از این مرض مهلک آسوده کنیم. (طالبوف^۲ ۱۰۲)

آسودن کسی را ← گذاشتن کاری به کار او نداشتن؛ سبب ناراحتی برای او نشدن: ای کاش در این کار آسوده‌ام می‌گذشت. (جمال‌زاده^۳ ۱۲۹/۱)

آسوده‌حال ā-hāl. (ا.نا.ا.ع.) (ص.) آسوده (م.) ۱. → تا پدر زنده بود، آسوده‌حال بودیم.

آسوده‌خاطر āsud-e-xāter. (ا.نا.ا.ع.) (ص.) (مجاز) ۱. آن‌که دل نگرانی و درد و غم ندارد؛ فارغ از اضطراب و غم: آسوده‌خاطر که تو در خاطر منی / ... (سعدی^۳ ۶۱۲) ۲. (قد.) با وضع و کیفیت بدون اضطراب و نگرانی: آسوده‌خاطر به عیش و عشرت مشغول شوید. (رستم‌الحکما ۱۳۴)

آسوده‌خیال āsud-e-xiyāl. (ا.نا.ا.ع.) (ص.) آسوده‌خاطر →.

آسوده‌دل āsud-e-del. (ص.) (مجاز) آسوده‌خاطر →.

آسوری āsur-i. (ص.) منسوب به آسور (آشوری) →: آسوری‌های ارومیه. (مستوفی ۵۱۲/۲)

آسه ās-e. (ا.) ۱. (ریاضی) محور →. ۲. (پزشکی) دومین مهره گردن که مهره اطلس روی آن قرار می‌گیرد؛ استخوان محور. ۳. (قد.) محور سنگ آسیا.

آسه āsē. (ا.) (گیاهی) درختچه خاردار با برگ‌های دسته‌ای، کبودرنگ، و باریک و

• سِي بادی آسیایی که با نیروی باد می‌چرخد.



• سِي بخار آسیایی که با نیروی بخار به حرکت درمی‌آید.

• سِي برقی آسیایی که با نیروی برق کار می‌کند. ← آسیا (م. ۱ و ۴): اگر آسیای برقی دارند با آسیا و اگر نه در هاون خوب آن را کوبیده نرم بکنند. (شهری ۱۲۰/۵۲)

• سِي بزرگ (جانوری) ← دندان • دندان آسیای بزرگ.

• سِي دست • آسیای دستی ↓: به واسطه آسیای دست، زر را به سیماب حاصل می‌کنند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۱۶)

• سِي دستی آسیای کوچک قابل حمل که از دو سنگ مدور درست شده، یکی در زمین ثابت می‌ماند، دیگری را با دسته‌ای که دارد با دست روی آن می‌چرخانند.

• سِي کوچک (جانوری) ← دندان • دندان آسیای کوچک.

• سِي موتوری آسیایی که با موتور برق کار می‌کند.

آسیاب 'ās-iy-āb (ا. ۱) آسیایی که با نیروی آب کار می‌کند: ابراهیم آباد آسیاب ندارد... پیش از اینها به آسیاب‌های «سگرآباد» متصل می‌شده‌اند. (آل‌احمد ۴۰) • دل هم‌چو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی / عجب است اگر نگرده که بگردد آسیایی. (سعدی ۵۷۴) ۲. آسیا (م. ۱) →: از آسیاب چندتا مرغ فربه پخته و نان خشک [بردارد]. (طالبوف ۵۸) • در طلب او به آسیاب درآمدند. (افلاکی ۳۷۱) ۳. آسیا (م. ۴) →. ۴. (جانوری) ← دندان • دندان آسیا: یکی از دندان‌های آسیابم خراب و فاسد شده بود.

گل‌های سرخ و میوه نارنجی که اغلب در مناطق گرم و نیمه‌خشک می‌روید و میوه و برگ آن خاصیت دارویی دارد.
آسه 'ā-se [ا. ۱] (ا. ۱) ورق کاغذی در اندازه ۲۹/۷×۴۲ سانتی‌متر.

آسی 'āsi [عر. (ص. ۱)، (قد.) جراح؛ پزشک: نوش‌دارو و مفرح که جوی فعل نکرد/ هم بدان آسی آسیمه‌نظر بازدهید. (خاقانی ۱۶۴)

آسی 'ās-i (ص. ۱) منسوب به آس، سرزمینی در قفقاز، (ا. ۱) زبانی از شاخه زبان‌های هندوایرانی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در آس رایج بوده‌است.

آسیا 'ās-iy-ā (ا. ۱) ۱. ساختمانی که مجموعه آلات آرد کردن در آن قرار دارد. ۲. دستگاهی که غلات را آرد می‌کند. ← آس: پس جبریل وی را بیاموخت تا آسیا بنهاد زیر کوه اندر و بفرمودش که این دانه‌گندم آس کن. (بلعمی ۴۹) ۳. هر کدام از دو سنگی که در دستگاه آردکننده قرار دارد. ← آس: مابین آسمان و زمین جای عیش نیست / یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا؟ (سعدی ۶۸۱) ۴. دستگاهی از لوازم منزل که با آن مواد خوراکی مانند گردو را پودر یا خُرد می‌کنند. ۵. (جانوری) ← دندان • دندان آسیا.

آس • س به نوبت (شج. گفتگو) (مجاز) ۱. نوبت را رعایت کن (کنید)؛ حق تقدم را رعایت کن (کنید): راحتم بگذار... آسیا به نوبت! (علی‌زاده ۱۰۸/۱) ۲. (قد.) یکی یکی؛ به نوبت: همه رفتند، ما هم می‌رویم، آسیا به نوبت.

• س شدن (م. ص. ۱) خُرد و آرد شدن حبوبات و مانند آن.

• س کردن (م. ص. ۱) خُرد و آرد کردن گندم، حبوبات، و مانند آنها: گچ را پس از پختن، با تخم‌ماق کوفته، سپس آن را آسیا می‌کردند. (شهری ۲۳۸/۲ ح.) • به دیگر شهرها ستور باید یا آسیای آب یا به دست آسیا کنند. (تاریخ میستان ۱۲)

• سِي آبی آسیاب (م. ۱) →.

(جمالزاده^۸ ۱۰۰)

آسیابادی ← آسیا + آسیای بادی: چون بال‌های آسیاب‌های بادی... به حرکت درمی‌آورد. (جمالزاده^{۱۶} ۲۱۱)

آسیابخار ← آسیا + آسیای بخار: آسیاب بخار، نمودار جامعه سرمایه‌داری صنعتی است. (مطهری^۱ ۹۴)
 آسیادستی ← آسیا + آسیای دستی: آسیاب دستی، نمودار جامعه ملوک‌الطوایفی... است. (مطهری^۱ ۹۴)

آسیاگرد ← آسیا + آسیا گردن: آسیاب کردن ثبوه را یاد می‌دادم. (معروفی^{۲۰۷})
 آسیاموتوری ← آسیا + آسیای موتوری: هنوز آسیاب موتوری به زهرانیامده بود. (آل‌احمد^۱ ۳۹)
 آسیابان 'as-iy-ā-bān (ص.، ا.، ا.) آن‌که نگهداری و اداره آسیا را برعهده دارد.

آسیابانی 'ā-i (حاصص.، عمل و شغل آسیابان: شما چرا به آسیابانی قناعت کردید؟ (طالبوف^۲ ۱۸۹)
 آسیابچرخ 'as-iy-ā-be-čarx (ا.، ا.) (بازی) بازی‌ای که در آن، کودکان دست‌های یک‌دیگر را می‌گیرند و با خواندن شعر «آسیابچرخ، می‌چرخم» دایره‌وار می‌چرخند، می‌نشینند، و بلند می‌شوند.

آسیابک 'as-iy-āb-ak (ا.، ا.) ۱. (جانوری) حشره‌ای شبیه سنجاقک که با آن خویشاوندی نزدیک دارد، ولی بدن آن کلفت‌تر از سنجاقک است. ۲. (مصنوع. آسیاب) (قد.) آسیاب کوچک. ۳. (قد.) (مجاز) چرخ؛ فلک: هزار سال آسمان و اختران را در مدار و سهر به شیب و بالا جان باید کردن، تا از این آسیابک دانه‌ای درست... بیرون افتد. (خاقانی^۱ ۳۳۳)

آسیادست 'as-iy-ā-dast (ا.، ا.) (قد.) ← آسیا + آسیای دستی: از آن چوب یک صاع به آسیادست آرد کرد. (میبی^۱ ۳۲۰/۱۰)

آسیاروب 'as-iy-ā-rub (ا.، ا.) سفره چرمی که زیر آسیای دستی پهن می‌کنند.

آسیاسنگ 'as-iy-ā-sang (ا.، ا.) (قد.) هریک از دو

سنگ آسیا؛ سنگ آسیا. نیز ← آس: یکی آسیاسنگ را دربرود/ به نزدیک رستم درآمد چو دود. (فردوسی^{۳۱۵})

آسیاگرد 'as-iy-ā-gard (ا.، ا.) (قد.) آن مقدار آب که بتواند آسیایی را به گردش درآورد: چشمه‌های آب عظیم... هریک پنج آسیاگرد باشد. (ناصرخسرو^۲ ۱۲۷)
 آسیایی 'as-iy-ā-yi (ص.، ا.) (منسوب به آسیا) (قد.) گردنده مانند آسیا: آسایشت نهنم ای چرخ آسیایی/ خود سوده می‌نگردی ما را همی‌بسای. (ناصرخسرو^۱ ۳۲۸)

آسیایی 'as-iy-ā-yi (ص.، ا.) (منسوب به آسیا، قاره‌ای در نیم‌کره شمالی) ۱. مربوط به آسیا: بازی‌های آسیایی، کشورهای آسیایی. ۲. اهل قاره آسیا.

آسیب 'āsib (ا.، ا.) ۱. هر عیب یا نقص یا زخم که بر اثر عاملی مانند ضربه و جز آن پیدا شود: صدمه: از درد و آسیب نهراسیدم. (جمالزاده^{۱۶} ۵۶)
 سالم از دزدان و از آسیب سنگ/ برد تا دارالخلافت بی‌درنگ. (مولوی^۱ ۱۶۸/۱) ۲. (قد.) سایش؛ برخورد؛ تماس: چون آسیب خرطوم به آب رسید، حرکتی در آب پیدا آمد. (نصرالله‌منشی^{۲۰۵})

آسیب‌کردن ← به چیزی کردن (قد.) تماس پیدا کردن با آن، یا آن را لمس کردن: به هرچیزی که آسیبی کنی، آن چیز جان گیرد... (مولوی^۲ ۱۵۱/۷)
 آسیب‌زدن ← به کسی (چیزی) رساندن صدمه زدن به او (آن)؛ آزار و گزند رساندن به او (آن): به طرف او می‌رود، مبادا آسیبی به او برساند. (جمالزاده^{۱۶} ۲۲۰)

آسیب‌زدن ← به کسی (چیزی) رسیدن وارد آمدن آزار و گزند به او (آن): مبادا خدای‌نخواست در این کش‌مکش‌های روزانه آسیبی به مادر پیرم برسد. (جمالزاده^{۱۸} ۷۲) ۵ از آفتاب و باران، هردو به آن آسیب رسد. (شوشتری^{۳۸۹})

آسیب‌زدن ← به کسی (چیزی) زدن ۵ آسیب به کسی رساندن: ملخ به مزروع آسیب زد. ۵ زینهار تا آسیب بر آن [گاو] نزن. (نصرالله‌منشی^{۸۸})

→.

آسیستانی 'ā-i [فر.ا.] (حامص.) عمل و شغل آسیستان.

آسیمه 'āsime (ص.) (قد.) ۱. آشفته؛ پریشان؛ مضطرب؛ چو خالی شدی جای آموزگار/ دلِ آن دو آسیمه روزگار... (عبوتی: ورق‌وگل‌شاه: ۷: لغت‌نامه) ۲. (قد.) هراسان؛ مضطربانه: به ره گپو را دید پژمرد روی/ همی آمد آسیمه و پی‌پدی. (فردوسی^۳ ۹۲۴)

آسیمه‌سر 'ā-sar (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. سراسیمه (مر.) ۱ →: دید که مرغ دلش آسیمه‌سر/ در قفس سینه زنده بال‌پیر. (ایرج ۱۱۲) ۵ یاران به درد من ز من آسیمه‌سرتند/ ایشان چه کرده‌اند بگو، تا من آن کنم. (خاقانی ۷۸۹) ۲. (قد.) سراسیمه (مر.) ۲ →: آسیمه‌سر از درون مسجد/ تا سردی آن سرا دویدند. (ایرج ۱۷۷) ۵ به لشکرکه آمد به گردن سپر/ پیاده پُر از گرد و آسیمه‌سر. (فردوسی^۳ ۷۰۳)

آسیون 'āsivan (ص.) (قد.) (سرگشته؛ سرگردان: گرو نه عشقت کرد آسیون مرا/ از چه رو سرگشته و آسیونم؟ (منجیک: لغت‌نامه^۲)

آش 'āš (ا.) ۱. غذایی آبکی که از حبوبات، سبزی، و گاه گوشت تهیه می‌شود و آن را با ماست، کشک، سرکه، آب‌لیمو، آب‌غوره، و مانند آنها می‌خورند: آش لُماج، آش جو، آش‌رشته. ۲. مایعی که پوست خام را برای دباغی در آن فرومی‌برند. ۳. لعابی که به پارچه و لباس یا به ظرف‌های سفالی و فلزی یا برای نمد ساختن به پشم می‌زنند. ۴. (قد.) هرگونه غذا: ضیف باصحت چو آشی کم خورد/ صاحب خوان آش بهتر آوزد. (مولوی^۱ ۱۱۲/۳)

آلو 'ālo (گفتگی) (طنز) (مجاز) شخص بی‌حال و بی‌رمق: این بچه که آش آلو است، از تنبلی تکان نمی‌خورد.

آلودردا نوعی آش نذری که به نیت بهبود بیمار بین مردم پخش می‌کنند: نذر داری که... آش آلودردا بیزی؟ (جمال‌زاده^۴ ۹۴) ۵ آلودردا یکی از

• سه دیدن (مص.) (مجاز) دچار صدمه و گزند و آزار شدن: این بازی‌کن از ناحیه پا آسیب دیده‌است. **آسیب‌پذیر** 'ā-pazir (ص.) آن‌که یا آنچه آمادگی آسیب دیدن داشته باشد؛ ناتوان در برابر ناملایمات و صدمات؛ ضعیف؛ ابتکار که لختم... و سخت آسیب‌پذیر در پیلان پرهوت استفاده‌ام. (محمود^۲ ۳۳۱)

آسیب‌پذیری 'ā-i (حامص.) آسیب‌پذیر بودن؛ وضع و حالت آسیب‌پذیر. ← آسیب‌پذیر.

آسیب‌دیدگی 'āsib-did-e-gi (حامص.) وضع و حالت آسیب‌دیده. ← آسیب • آسیب دیدن: به علت آسیب‌دیدگی سر، هنوز در بیمارستان بستری است.

آسیب‌دیده 'āsib-did-e (ص.) آن‌که یا آنچه به او (آن) آسیب رسیده باشد؛ گزند یافته؛ مصدوم: کوشید تا از زمین برخیزد، ولی... با تن چنان کوبیده و آسیب‌دیده چگونه می‌توانست؟ (قاضی ۴۳) ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **آسیب‌رسان** 'āsib-roxas-ān (ص.) ویژگی آنچه یا آن‌که به کسی یا چیزی صدمه و گزند می‌رساند: چرا میکروب‌های آسیب‌رسان وجود دارند؟ (مطهری^۵ ۶۳)

آسیب‌شناسی 'āsib-šenās (ص.) (پزشکی) پزشکی که در رشته آسیب‌شناسی تخصص گرفته است؛ پاتولوژیست.

آسیب‌شناسی 'ā-i (حامص.) (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به منشأ، ماهیت، علت، و سیر بیماری‌ها، به‌ویژه در مقیاس میکروسکوپی می‌پردازد؛ پاتولوژی: آسیب‌شناسی بالینی، آسیب‌شناسی عمومی.

آسیب‌ناپذیر 'āsib-nā-pazir (ص.) آن‌که یا آنچه در برابر ناملایمات و صدمات، مقاومت می‌کند و آسیب نمی‌بیند؛ مقاوم در برابر ناملایمات و صدمات؛ مقدّر. آسیب‌پذیر: تنی سفت و آسیب‌ناپذیر [داشت]. (ترقی ۲۰۹)

آسیستان 'āsistān [تر.: assistant] (ا.) دست‌یار

◻ **سِه دندانی (دندان) دندانی (م. ۲) →.**
 ◻ **سِه دهن سوز (دهان سوز) (گفتگو) (مجاز)**
 هر چیز قابل توجه و چشمگیر: آن چنان که فکر می کنند، آش دهن سوزی نیست. ◻ احساس نمی کردم که کارهایشان آش دهن سوزی برای ایران باشد. (← فصیح^۱ ۱۲۷) ◻ این مرد چندان آش دهن سوزی نیست. (جمال زاده^۸ ۲۴۸)
 ◻ **سِه را با کاسه بردن (خوردن) (گفتگو) (مجاز)**
 قدرشناسی و ناسپاسی کردن: چه مردمی هستند، آش را با کاسه می خورند و هیچ به روی مبارک خود هم نمی آورند!
 ◻ **سِه شلم شوربا (گفتگو) (مجاز) ◻ آش شله قلم کار (م. ۲) →:** چگونه می توانی از این آش شلم شوربا سر به دریایوری؟ (جمال زاده^۳ ۱۲۳)
 ◻ **سِه شله قلم کار** ۱. آشی که از سبزی، گوشت، و حبوبات مختلف تهیه می شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) مجموعه یا گروهی که اعضا یا اجزای آن ناهمگون است؛ هر چیز درهم، بی نظم، و آشفته: وقتی کارگر... چند برابر ارزشی که تولید کرده است بگیرد، نتیجه اش این آش شله قلم کار است. (گلشیری^۲ ۱۴۷)
 ◻ **سِه شله قلم کار برای کسی پختن (گفتگو) (مجاز)**
 ◻ آش برای کسی پختن →: دست و پنجه آفایان درد نکند که این آش شله قلم کار را... برای ما پخته اند. (مسعود ۱۶۵)
 ◻ **سِه کشک خاله (گفتگو) (مجاز) تکلیف و کاری**
 که باید انجام شود؛ کار ناگزیر: آش کشک خاله است، باید انجام شود. ◻ دیگر هیچ غلطی نمی شود کرد، آش کشک خاله است. (میرصادقی^۹ ۶۶)
 ◻ **سِه گل گیوه (گفتگو) (مجاز) آشی بدمزه و بی خاصیت:** آش گل گیوه پخته، خودش هم نمی تواند بخورد.
 ◻ **سِه نخورده [و] دهن سوخته (گفتگو) (مجاز) در**
 مواردی به کار می رود که بدون آن که فایده ای برده باشند، ضرر روزیان ببینند: بدم فایده ندارد خودم را کنار بکشم، آش نخورده دهنم سوخته. (←

اصحاب پیغمبر (ص) بود که به زهد شهرت داشت.
 ◻ **سِه امام زین العابدین** نوعی آش نذری: نذر کرد آش امام زین العابدین پخت. (← آل احمد^۷ ۳۴)
 ◻ **سِه با جاش (شج. (گفتگو) (طنز) (مجاز)**
 در موردی گفته می شود که کسی انتظار بی مورد یا بیش تر از حق خود داشته باشد: مادرش را هم می آورد... آش با جاش. (دانشور ۹۷) ◻ در اصل درباره آدم طمع کاری گفته شده که چون آش برایش می بردند، در کاسه آن نیز طمع می کرده.
 ◻ **سِه برای کسی پختن (گفتگو) (مجاز) ۱. کاری**
 به زیان او انجام دادن، یا توطئه چیدن برای او: نکند یک آشی برایم پخته اند. (← میرصادقی^۵ ۱۳۸)
 ۲. برای تنبیه و ادب کردن او تصمیم هایی گرفتن: طفلک خبر ندارد پدرش چه آشی برایش پخته است!
 ◻ **سِه پشت پا (مجاز) آش رشته ای که بعد از رفتن**
 مسافر، بستگان او به نیت سلامت و خوشی او در سفر می پزند و میان خویشان و دیگران پخش می کنند: در اندیشه آش پشت پایمی بودم که برایم خواهند پخت. (آل احمد^۷ ۳۹)
 ◻ **سِه پیش پا (مجاز) آشی که به خاطر**
 خوش حالی از سالم برگشتن مسافر از سفر برای او می پزند.
 ◻ **سِه چهلم غذایی که در روز چهلم مرگ کسی**
 یا تولد کسی می پزند: چون نوبت به ترتیب آش چهلم رسید... اشارت فرمود. (نظامی باخرزی ۲۶۵)
 ◻ **سِه خوردن و جایش را شکستن (گفتگو) (مجاز)**
 ◻ آش را با کاسه بردن →.
 ◻ **سِه در (تو ای) کاسه کسی بودن (گفتگو)**
 (مجاز) فراهم بودن روزی او: تو چه غم داری، بحمد الله آش در کاسه ات هست. (← امینی ۲۳)
 ◻ **سِه درهم جوش (گفتگو) (مجاز) ◻ آش**
 شله قلم کار (م. ۲) →: مقاله او آش درهم جوشی بود که هیچ کس از آن سردر نمی آورد.

نگاه دارید. (شهری ۲/۲۸۹) ○ شوربای چرب بیاشامد.
(حاسب طبری ۹۱)

آشامیدنی 'ā-ī' (ص. ۹) مناسب آشامیدن؛
قابل شرب: آب آشامیدنی. ○ بفرما تا چیزی آشامیدنی
بیاورند. (حاسب طبری ۸۰) ۴. (۱.) مایعاتی که
برای رفع عطش و مانند آن می‌نوشتند؛
نوشیدنی: آشامیدنی‌های مجاز.

آشپز 'āš-paz' (صف. ۱.) آن‌که شغل او پختن
غذاست، یا آن‌که غذا می‌پزد: زنش آشپز ماهری
است. ○ یک لقمه مهل بفرمایید که لافل زحمت آشپز
از میان نرود. (جمال‌زاده ۱۶/۲۰۱) ○ چون به طبابخ...
خودشان اطمینان ندارند... خواهشمندند آشپز خودتان را
به سرای ایشان بفرستید. (امین‌الدوله ۲۰۷-۲۰۸)

آش‌پزان 'ā-ān' (امص.) پختن آش با مراسم
خاص: روزه و تعزیه و دسته و آش‌پزان و غیره تا
برسد آخر به شام غریبان. (اسلامی‌نوشتن ۲۲۹)

آشپزباشی 'āš-paz-bāši' [افا.تر.] (۱.) رئیس
آشپزها و متصدی آشپزخانه در دربارها و
خانه‌های بزرگان: آشپزباشی‌ها، فاقاق‌چی‌ها...
می‌آمدند و می‌رفتند. (هدایت ۶/۷۸)

آشپزخانه 'āš-paz-xāne' (۱.) جایی که
مخصوص پختن غذاست و وسایل آشپزی در
آن قرار دارد. ○ س اوین آشپزخانه‌ای که در جهت داخل
خانه دیوار کوتاه دارد.

آشپزی 'āš-paz-i' (حامص.) ۱. عمل و شغل
آشپز؛ پختن غذا: با آشپزی اموراتش را می‌گذرانند.
۲. (۱.) فن چگونگی پختن انواع غذاها: کتاب
آشپزی، کلاس آشپزی. ○ باید آشپزی یاد بگیرد.

آشتی 'āšti' (امص.) ۱. دوستی و پیوند دوباره
بعد از رنجش و آزرده‌گی و جدایی: برخاست بوی
گل ز در آشتی درآی / ای نوبهارِ ما رخ فرخنده‌فال تو.
(حافظ ۱/۲۸۲) ۲. توافق برای پایان دادن به
جنگ؛ سازش و صلح: بیری صلح‌طلبی و آشتی
دور سرت به اهتزاز می‌آوری. (جمال‌زاده ۱۶/۲۱۲) ○
فرستاده را نغز پاسخ دهیم / بدین آشتی رای فرخ نهیم.

میرصادفی^۱ (۱۲۵) ○ به ولایت مطلقه علی (ع) که خود
من آش نخورده دهن سوخته‌ام. (امیرنظام: ازبک‌انیمه
۱۷۱/۱)

○ همان ~ و کاسه همان کاسه (گفتگو)
(مجاز) ○ همان آش و همان کاسه ~.

○ ~ سی برای کسی پختن که یک وجب روغن
داشته باشد (رویش بایستد، رویش باشد) (گفتگو)
(مجاز) به شدت او را مجازات و تنبیه کردن یا از
او انتقام گرفتن یا اسباب تنبیه و مجازات او را
فراهم کردن: برای تک‌تک آنها آشی بیزم که رویش
یک وجب روغن بایستد. (علی‌زاده ۲۷۵/۱) ○ جرئت
دارد بیاید بیرون، آشی برایش بیزم که رویش یک وجب
روغن باشد. (هدایت ۱۲۱^۵)

○ همان ~ و همان کاسه (گفتگو) (مجاز) وضعی
مانند گذشته؛ وضع بدون تغییر: به‌خاطر وضع
آشفته‌ای که پیش آمده‌بود، رئیس اداره را عوض کردند،
ولی باز همان آش و همان کاسه است.

آشام 'āšām' (ب. آشامیدن) ۱. ~ آشامیدن. ۲.
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی
'(آشامنده)': خون آشام، دُرد آشام، زهر آشام. ۳. (امص.)
(فیزیک) جذب (م. ۶) ~. ۴. (۱.) (قد.)
نوشیدنی: همه زر و پیروزه بُد جامشان / به روشن
گلاب اندر آشامشان. (فردوسی ۱/۱۷۰) ۵. (قد.)
داروی آشامیدنی یا غذای رقیق که جنبه
دارویی داشته و به بیمار می‌داده‌اند: دیگرار
جوشانیده چون آشام... به‌کار دارد. (اخوینی ۲۰۶)

آشامان 'ā-ān' (ب. آشاماندن) (قد.) ~ آشاماندن.
آشاماندن 'ā-d-an' (مص. م. ب. آشامان) (قد.)
خوراندن نوشیدنی به کسی: نیاشام تا مرا
نپاشامند. (جامی ۵۰۹^۸)

آشامه 'āšām-e' (۱.) (قد.) ۱. نوشیدنی. ۲.
آشام (م. ۵) ~: آشامه که از شک جو بریان‌کرده
سازند یا از پست جو. (جرجانی: دغیره خوارزم‌شاهی ۲۸:
لغت‌نامه^۲)

آشامیدن 'āšām-id-an' (مص. م. ب. آشام) (م. ۵)
نوشیدن: روزه بدارید... از خوردن و آشامیدن، خود را

آشتی ناپذیر 'āsti-nā-pazir (صف.) ۱. دارای دشمنی عمیق؛ مقر. آشتی پذیر: تضاد آشتی ناپذیر. ۲. اموری که قابل تلفیق نیستند و کنار هم قرار نمی گیرند؛ سازش ناپذیر. ← آشتی (م. ۳): این دو فلسفه آشتی ناپذیرند.

آش چی، آشی 'āš-ti [فاتر.] (ص. ۱.) (قد.) آشپز: به طبخ و آش چی خودشان اطمینان ندارند. (امین الدوله ۲۰۷)

آشخال 'āšxāl (۱.) (عامیانه) آشغال →: آشغال شهر. (حجازی ۴۱۷)

آش خور 'āš-xor (صف.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. ویژگی آن که به تازگی وارد خدمت سربازی شده است: گروهی داد زد: آش خور چند روز است وارد خدمت شدی! ۲. آن که به تازگی وارد گروهی، شغلی، یا مانند آنها شده است؛ مبتدی؛ تازه کار؛ ناشی.

آش خوری 'ā-i (حامص.) ۱. خوردن آش: طرف آش خوری. ۲. (ص. ۱.) ظرفی بزرگ و گود که در آن، آش یا سوپ می ریزند. ۳. بشقاب گودی که معمولاً یک نفر در آن، آش یا سوپ می خورد. ۴. نوعی قاشق گود که معمولاً با آن، آش یا سوپ می خورند.

آش رشته پزان 'āš-rešt-e-paz-ān (امص.) (۱.) مراسم پختن آش رشته و خوردن آن به مناسبتی: پس از مراجعت بازرگان... در آن روز در خانه اش آش رشته پزان بوده. (شهری ۲/۲۱۲)

آش رشته خوران 'āš-rešt-e-xor-ān (امص.) (۱.) آش رشته پزان ↑: پس از... صرف ناهار آش رشته خوران که این غذا از شرایط پذیرایی حائز بود. (شهری ۲/۷۷)

آشورمه 'āšorme [تر.] = آشورمه (۱.) آشورمه ← پاردم.

آشغال 'āšqāl (۱.) (گفتگو) ۱. زیاله →. ۲. (ص. ۱.) (مجاز) خردوریز و هرچیز بی ارزش: این همه پول برای این آشغالها دادی؟ با این پارچه آشغال که نمی شود لباس دوخت. ۳. (توهین آمیز)

(فردوسی ۳/۱۹۴۶) ۳. دو فکر یا دو نظر یا دو رشته از علوم را باهم تلفیق دادن؛ تلفیق: در فلسفه اسکولاستیک، آشتی مسیحیت و آرای ارسطو از مباحث مهم است.

• س دادن (مص. ۱.) ۱. رنجش و آزدگی دو نفر را از میان بردن و میان آنان دوستی و صفا به وجود آوردن: می خواهند آن دو را باهم آشتی دهند. ۲. میان دو دشمن صلح برقرار کردن: میان امیر و سمرقندیان، آشتی دادند. (فخرمدر ۲۴۹)

• س گردن (مص. ۱.) ۱. دوستی کردن پس از رنجش و آزدگی: شرح آشتی کردنمان مفصل است. (جمالزاده ۳/۲۱۷) ۲. کنون پندار مردم، آشتی کن / ... (مولوی ۳/۲۵۷) ۳. به توافق رسیدن دشمنان برای پایان دادن به جنگ: بهتر است دو کشور هرچه زودتر آشتی کنند. ۴. بیرسید از آن پس که با ساهه شاه/ کنم آشتی یا فرستم سیاه. (فردوسی ۳/۲۱۹۸)

آشتی پذیر 'ā-pazir (صف.) ۱. ویژگی آن که پس از رنجش (یا جنگ) دوستی (یا صلح) کند. ۲. ویژگی دو امری که باهم سازش دارند و قابل تلفیق هستند. ← آشتی (م. ۳): این دو تفکر باهم آشتی پذیر نیستند.

آشتی جویانه 'āsti-ju-y-āne (ص.) ۱. ویژگی آنچه هدفش نشان دادن صلح جویی است: رفتار آشتی جویانه، صحبت های آشتی جویانه. ۲. (قد.) باحالت آشتی جویی: کشورهای طرف درگیری، آشتی جویانه در کنفرانس صلح شرکت کردند.

آشتی جویی 'āsti-ju-y-i (حامص.) طالب آشتی بودن: آشتی جویی بهتر از ستیزه جویی است.

آشتی خواره 'āsti-xār-e (۱.) غذایی که دو نفر پس از آشتی، دیگران را به خوردن آن دعوت می کنند.

آشتی کنان 'āsti-kon-ān (امص.) (۱.) ۱. مراسمی که ضمن آن آشتی می کنند: می خواهند یک آشتی کنان مفصل بگیرند. ۲. (قد.) باحالت آشتی جویی: کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان/ باز آمدی که دیده مشتاق بر در است. (سعدی ۴/۳۶۹)

اجتماعی: دکان او جای این جور آشغال کله هان بود. (← شهری ۱۳۲/۲)

آشغالی 'āšqāl-i (صنـ، منسوب به آشغال) (گفتگو)

۱. ویژگی کارگری که مأمور جمع کردن زباله است. ۲. (مجاز) به درد نخور و نامرغوب؛ بی ارزش: این لباس های آشغالی را بیز دور!

آشفتگی 'āsoft-e-gi (حامصـ) ۱. آشفته بودن؛

وضع و حالت آشفته. ۲. پریشانی؛ نا آرامی؛ تشویش؛ اضطراب: در برابر دشمن چنان الله اکبر می کشید که حریف از آشفتگی، قدرت مبارزه و مقابله را فراموش می نمود. (شهری ۲ ۳۷۷/۲) ۳. آشفتگی خاطر شدیدی آمیخته با یأس و ترس بر همه استیلا یافته بود.

(جمال زاده ۸ ۷۱) ۴. خاطر پریشان را با همه آشفتگی چندان شادی و شگفتگی داد (فائز مقام ۲۷) ۵. دوست دارد یار، این آشفتگی ... (مولوی ۱ ۱۱۱/۱) ۳.

در هم ریختگی؛ بی نظمی؛ پراکندگی اجزای مجموعه ای؛ اختلال امور: تمام ساکنان خانه را در آن آشفتگی و نابسامانی دیدم. (قاضی ۲۸۲) ۶. سخن بونصر در باب ترکمانان و آشفتگی خراسان... (بیهقی ۱ ۷۰۹) ۴. (قد.) خشمگینی؛ غضب: شیوه شاه نیست آشفتن/ و ندر آشفتگی سقط گفتن. (جامی ۱ ۴۳) ۵. (قد.) شیفستگی؛ دل دادگی؛ شوریدگی از عشق: ز سودا و آشفتگی بر قدش/ پیرانداختن سگی از مرقش. (سعدی ۱ ۱۹۵)

آشفتن 'āsoft-an (مصـ، لـ، بـ، آشوب) ۱.

عصبانی شدن؛ تندی کردن: به سهراب گفت این چه آشفتن است/ همه با من از رستمت گفتن است. (فردوسی ۳ ۴۲۸) ۲. ازم گسیختن رشته کارها؛ مختل شدن امور؛ پدید آمدن هرج و مرج: تشویشی بزرگ به پای شد... و شهر بپاشفت. (بیهقی ۱ ۹۳۶) ۳. پریشان شدن؛ پراکنده شدن؛ درهم و برهم شدن؛ ازم جدا شدن، چنان که تارهای زلف: در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا/ زلف سنبل به نسیم سحری می آشت... (حافظ ۱ ۵۶) ۴. (قد.) طغیان کردن؛ شورش کردن: ترکان بر متوکل بپاشفتند و قصد کردند به کشتن او.

(مجاز) آدم بی ارزش و پست: یک مشت آدم آشغال دور خودش جمع کرده. ۵. آن آشغال، دیگر حق ندارد پایش را این جا بگذارد.

آشغال جمع کن 'āšqāl-jam[-]kon [فا. ع. فا.]

(صفـ، لـ) (گفتگو) ۱. آشغالی (مـ، لـ) ۲. (←) ۳. آنکه به خاطر فقر و نداری، برای یافتن اشیای مختلف، آشغال ها را زیرورو می کند: بوکه ذغال سنگ های سوخته... که آشغال جمع کن ها از میان خاک رویه ها به دست می آوردند. (شهری ۲ ۳۱۵/۲) ۳. (مجاز) آنکه اشیای و لوازم کم کاربرد یا کم ارزش را جمع آوری یا نگه داری می کند: آشغال جمع کن است، لوازم برلی خراب را هم نگه می دارد.

آشغال جمع کنی 'ā-i [فا. ع. فا.] (حامصـ)

(گفتگو) عمل و شغل آشغال جمع کن: شغل های فرومایه مانند خرده فروشی و آشغال جمع کنی. (شهری ۲ ۳۴۰/۴)

آشغال خور 'āšqāl-xor (صفـ) (گفتگو) (مجاز) ۱.

ویژگی آنکه خوراکی های نامطبوع یا خوراکی هایی از نوع تقلات می خورد: خانواده آشغال خوری هستند، برای همین هم همیشه می ریزند. ۲. (توهین آمیز) پست و فرومایه: نمی دانستم این قدر آشغال خور شده ای، عجب پررو و چشم سفید شده ای. (حاج سید جواد ۱۳۹)

آشغال دان 'āšqāl-dān (لـ) (گفتگو) زباله دان.

آشغال دانی 'ā-i (لـ) (گفتگو) زباله دان.

آشغال فروش 'āšqāl-foruš (صفـ، لـ) (گفتگو)

(مجاز) آنکه اجناسی خردوریز و کم مصرف یا نامرغوب می فروشد: آشغال فروش است، ازش خرید نکند.

آشغال فروشی 'ā-i (حامصـ) عمل و

شغل آشغال فروش. ۲. (لـ) (گفتگو) (مجاز) جایی که در آن، اجناس ریز و معمولاً کم بها و کم مصرف یا نامرغوب می فروشند: آشغال فروشی حسین گدا. (← شهری ۲ ۴۴/۲)

آشغال کله 'āšqāl-kalle (صـ) (گفتگو) (توهین آمیز)

(مجاز) آدم بی شخصیت و فاقد ارزش

چیزی، و به مجاز، ناراحت کردن: اسم [آن مرد]
بی هیچ مقدمه درون او را آشفته کرد. (علوی ۳ ۴۳) .../
چند آشفته کنی طره هر خوش پسری. (عراقی: دیوان ۹۶:
لغت نامه^۲)

آشفته بازار 'ā-bāzār (ا). ۱. بازار درهم و برهم
و بی سامان. ۲. (مجاز) جایی که در آن، نظم و
سامانی نیست؛ جای پرازدحام و شلوغ؛ جز
محشر کبرایی از آشفته بازار و ازدحام... ندیده، (شهری^۲
۲۸/۳) ۳. جهان، چه بد مهر و بدخو جهانی / چو
آشفته بازار بازارگانی. (منوچهری^۱ ۱۱۶)

آشفته بازاری 'ā-i (حامص). (مجاز) وضع و
حالت آشفته بازار: از ستمگری های سلاطین و...
آشفته بازاری اوضاع و احوال مملکت... سرچشمه گرفته.
(شهری^۲ ۲/۴۳۵)

آشفته بخت 'āsoft-e-baxt (ص). (قد.) بدبخت؛
بد اقبال: بدو گفت کای تُرک آشفته بخت / بگرداد از تو
همه تاج و تخت. (فردوسی: لغت نامه^۱)

آشفته حال 'āsoft-e-hāl [نا.نا.عر.] (ص). دارای
زندگی یا فکری پریشان: خاتم... پریشان تر و
آشفته حال تر می گردید. (شهری^۳ ۳۱۰) و صنی چنان که
لایق حسنت نمی رود / آشفته حال را نبود معتبر سخن.
(سعدی^۴ ۵۴۹)

آشفته حالی 'ā-i [نا.نا.عر.فا.] (حامص). وضع و
حالت آشفته حال؛ پریشانی و آشفتگی حال؛
پریشان خاطری: مثال ای دل که در زنجیر زلفش / همه
جمعیت است آشفته حالی. (حافظ^۱ ۳۲۵)

آشفته خاطر 'āsoft-e-xāter [نا.نا.عر.] (ص).
دارای فکری آشفته و پریشان: احدی را نمی دید
که پریشان حال... و آشفته خاطر نباشد. (جمال زاده^۸ ۷۸)
• سه شدن (مص.د.) دچار پریشانی خاطر و
اندوه شدن: به کار خویش حیران ماند ناظر / بسی زان
حرف شد آشفته خاطر. (وحشی ۳۶۸)

آشفته دل 'āsoft-e-del (ص). (مجاز)
پریشان خاطر؛ آشفته خاطر: ای در این خوابکه
خفته دلاں / جمع ناگشته چو آشفته دلاں. (جامی^۴ ۴۷۵)
• سه شدن (مص.د.) (مجاز) دچار پریشانی

(مجمع التواریخ والقصص ۳۶۱: لغت نامه^۲) ۵. (قد.)
به هیجان آمدن؛ متقلب شدن: وصف عشق و
عاشقان گفتن گرفت / و ز کمال عشق آشفتن گرفت. (عطار:
لغت نامه^۱) ۶. (قد.) دل دادن؛ عاشق شدن: بیا
بلبل که وقت گفتن توست / چو گل دیدی گه آشفتن
توست. (سیف فرغانی ۳۹) ۷. (مص.م.) (قد.) بی قرار
و ناآرام ساختن؛ متقلب کردن: خواهی که جهانی
را از یک نفس آشوبی / مستانه سر پای بی پای قلندر
زن. (دانش: کلیات حکیم سوری ۱۲۶/۲: لغت نامه^۲)

آشفته 'āsoft-e (ص.ف. از آشفتن) ۱. درهم ریخته؛
بی نظم: اتاق آشفته، موی آشفته. ۲. سفته آشفته و
خوارک های سرد شده. (جمال زاده^{۱۶} ۷۷) ۲. (ص.)
مضطرب؛ نگران؛ پریشان: ناراحت: فکر آشفته.
ظاهر آرامش، اینۀ باطن آزرده و آشفته اش نبود.
(جمال زاده^{۱۵۶}) ۳. همه به غفلت خفته ایم و به حیرت
آشفته. (قائم مقام ۲۹۰) ۳. عصبانی؛ خشمگین:
آشفته و عصبانی بود، به همه بدوی پیراه می گفت. ۴. در برابر
این قوم فرود آمد چون شیر آشفته. (بیهقی^۱ ۸۶۷) ۴.
(قد.) با پریشانی و به طور پریشان احوال: آشفته و
نالان وارد اتاق شد. ۵. چندان آشفته و متفکر برجای ماند
که تا مدت مدیدی نتوانست یک کلمه جواب بدهد.
(قاضی ۳۶۲) ۵. آشفته به نظر می آید و معلوم است که
فکرو خیالش جای دیگری است. (جمال زاده^{۱۶} ۱۲۹) ۵.
با خشم و عصبانیت: همی آمد آشفته چون پیل
مست / ... (اسدی^۱ ۶۰) ۶. عر با سرگشتگی و
حیرانی؛ متحیرانه: چو زرد آمد چنین آشفته از راه /
ز گرد راه شد پیش شهنشاه. (فخرالدین گرجانی^۱ ۲۰) ۷.
(ص.) (قد.) سرگشته؛ متحیر؛ سردرگم: در تردد
هر که او آشفته است / حق به گوش او معاکفته است.
(مولوی^۱ ۸۹/۱) ۸. (قد.) شیفته؛ عاشق: هر موی
تو را ز زلف شبگون / آشفته چو من هزار مجنون.
(جامی^۶ ۷۹۲) ۹. (قد.) دیوانه؛ مجنون؛ بگفتا:
دوری از من نیست درخور / بگفت: آشفته از من دور بهتر.
(نظامی^۳ ۲۳۲) ۱۰. ساخت صفت مفعولی
در معنای صفت فاعلی یا صفت مطلق.
• سه کردن (مص.م.) به هم زدن جایی یا

آشکار 'āš[e]kār (ص.) ۱. آنچه با حواس یا با اندک تأمل ذهن، قابل تشخیص است؛ هویدا؛ عیان؛ نمایان: درختی از دور آشکار بود. دوستی اش روشن و دشمنی اش آشکار است. (جمال زاده ۱۶/۱۱۴) ۵ ... بدونیک نزدیک او آشکار. (فردوسی ۳/۶) ۲. (ق.) با صراحت و روشنی؛ به وضوح: ... / حق نباید گفتن آلا آشکار. (سعدی ۳/۷۲۵)

• ~ داشتن (مص.م.) • آشکار کردن → .
• ~ ساختن (مص.م.) • آشکار کردن → : می‌گوئیم... روحیه او را، مکنونات قلبی او را، که بزرگی و ... در عین حال معایب او را آشکار می‌سازد، بنمایانم. (علوی ۱/۲۷)

• ~ شدن (مص.د.) نمایان شدن؛ ظاهر شدن: چون شود خورشید رویت آشکار / ماه زیر میخ در پنهان زود. (عطار ۵/۲۶۹)

• ~ کردن (مص.م.) ۱. نمایانند؛ ظاهر کردن: هریک در حد خود... ذوق و هنری، آشکار کردند. (خانلری ۳۶۱) ۵ رازها را می‌کند حق آشکار / ... (مولوی ۱/۲۵۲/۳) ۲. (فیزیک) به وجود آوردن امکان برای دیدن اشیاء و فرایندهای نامرئی، مانند مشاهده نوسان الکتریکی توسط اسیلوسکوپ؛ آشکار ساختن. ۳. (قد.) رواج دادن؛ اشاعه دادن: عُتر کرد اسلام را آشکار / ... (فردوسی ۳/۸)

آشکار، آشکار 'āš-kār (ص.) ۱. آشپز → . ۲. آن‌که به پارچه، لباس، و مانند آنها آهار می‌زند. ← آش (بر. ۳). ۳. آن‌که پوست را دباغی می‌کند. ← آش (بر. ۲).

آشکارا 'āš[e]kār-ā (ق.) ۱. به طور آشکار؛ به صورت علنی؛ علناً: با ماهیت هنر و هدف آن، آشکارا منافات و مغایرت دارد. (زرین کوب ۳/۱۹) ۵ آشکارا سعی دارد که مرد دنیا و جهان سوزیستد بگردد. (جمال زاده ۱/۸۷) ۵ یگو آشکارا که نام تو چیست؟ / ... (فردوسی ۳/۷۱۵) ۲. (ص.) آشکار (بر. ۱) → : دشمن دو گونه بُود، یکی ضعیف نهانی، دوم قوی آشکارا. (روایندی ۷۴) ۳. (ا.) آنچه در ظاهر است؛

خاطر شدن: بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق / ... (سعدی ۴۱۰^۲)

آشفته دماغ 'āsoft-e-demāq [ا.فا.عر.فا.] (ص.) (قد.) دارای احوال و فکری پریشان؛ پریشان خاطر: آشفته دماغم سرویرگ سختم نیست / ... (طالب آملی: دیوان ۲۷۷: لغت نامه ۲)

آشفته دماغی 'ā-i [ا.فا.عر.فا.] (حاص.م.) (قد.) آشفته دماغ بودن: سر بر تن من نیست ز آشفته دماغی / ... (صائب ۱/۳۲۳)

آشفته رای 'āsoft-e-rāy (ص.) (قد.) سرگشته؛ متحیر: جُزد در ذات او آشفته رای / طلب در راه او بی دست و پای. (جامی ۵/۵۷۹)

آشفته روز 'āsoft-e-ruz (ص.) (قد.) (مجاز) آشفته روزگار ↓ : که برگردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمگار آشفته روز. (سعدی ۴/۲۱۵)

آشفته روزگار 'ā-[e]-gār (ص.) (مجاز) پریشان احوال؛ بدبخت؛ تیره روز: به حرمت خاطر رنجور این پدر... آشفته روزگار... مطالبه درسازد. (خاقانی ۱/۲۷۸)

آشفته سامان 'āsoft-e-sāmān (ص.) (قد.) (مجاز) آن‌که سامان زندگی او از هم پاشیده است؛ پریشان احوال: نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر. (سعدی ۴/۲۱۵)

آشفته کار 'āsoft-e-kār (ص.) ویژگی آن‌که امور زندگی مختل و بی نظم است، و به مجاز، عاشق پریشان احوال: کی رسد آشفته گی از روزگار / بوالعجب / آنچه از چشم بدین آشفته کاران می‌رسد. (عطار ۵/۱۸۶)

آشفته کاری 'ā-i (حاص.م.) وضع و حالت آشفته کار: در هر کاری باید از آشفته کاری به دور بود. ۵ ... / دل خود این آشفته کاری بی ندامت می‌کند. (ابن یسین ۲۳۹)

آشفته گویی 'āsoft-e-gu-yi-i (حاص.م.) گفتن سخنانی که درست و منطقی نیستند: یکی از جمع دامادان، طلسم آشفته گویی را شکسته. (شهری ۲/۶۳/۳)

وضع و حال ظاهر: خُتک آنکه آباد دارد جهان/ بُود
آشکارای او چون نهان. (فردوسی ۳ ۱۷۱۰)

• سه کردن (مص. ص. د. ق. د.) ← آشکار •
آشکار کردن (م. ۱): پس فردا مرگ او را آشکارا کنیم.
(بیهقی ۱۳)

آشکارساز 'āš[e]kār-sāz (ص. د. ا. ا.) (فیزیک)
اسبایی که به کمک آن، اشیاء و فرایندهای
نامرئی از طریق آثارشان در معرض دید قرار
می گیرند؛ ردیاب.

آشکارسازی 'ā-zī (حامص. د. ا.) آشکار کردن. ۲.
(فیزیک) عمل آشکارساز. ← آشکارساز.

آشکارگر 'āš[e]kār-gar (ص. د. ا. ا.) (فیزیک)
آشکارساز. →

آشکاره 'āš[e]kār-e (ص. د.) آشکار؛ آشکارا:
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان/ چون راه گنج بر
همه کس آشکاره نیست. (حافظ ۱ ۵۱)

آشکاری 'āš[e]kār-i (حامص. د. ا.) آشکار بودن. ←
آشکار.

آشکاری 'āš-kār-i (حامص. د. ق. د.)
عمل و شغل آشکار. ← آشکار.

آشکشی 'āš[e]-kašk-i (ص. د. ا.) منسوب به
آشکشک، ا. (گفتگی) ۱. آنکه آشکشک

می فروشد: خوراکی فروشها... مانند: آشکشی.
(شهری ۲ ۳۴۴) ۲. (ص. د. ا.) (مجاز) بی اهمیت؛

کم اعتبار؛ بی محتوا: این مسیو آشکشی... برای
همان خوب است که... برای دیوته کردن پندگان بی گناه

خدا، دوزوکلک بچیند. (جمالزاده ۳ ۱۶۷) ۳.
(حامص. د. ا.) (مجاز) راحتی، سهولت، و آسانی در

رسیدن به چیزی یا به دست آوردن آن: مگر به
این آشکشی ها کسی پول دار می شود؟

آشکوب 'āškub (ا. ا.) (ق. د.) ۱. هر طبقه از
ساختمان: پیش تر عمارات پنج آشکوب و

شش آشکوب باشد. (ناصر خسرو ۲ ۷۹۰) ۲.
رگه های چینه؛ هر رده از دیوار گلی. ۳.

هر یک از طبقات نه گانه آسمان. ۴. (مجاز)
آسمان؛ فلک. ۵. سقف.

آشکوبه 'ā-e (ا. ا.) (ق. د.) آشکوب. →

آشکوخ 'āškux (ب. ا. آشکوخیدن) (ق. د.) ۱. ←
آشکوخیدن. ۲. (امص. د. ا.) سکندری رفتن. ←

سکندری • سکندری رفتن.

آشکوخیدن 'ā-id-an (مص. د. ا. ا.) (اص. د. ا.) (اص. د. ا.)
(ق. د.) سکندری رفتن. ← سکندری • سکندری

رفتن: آشکوخد بر زمین هموار بر/ هم چنان چون بر
زمین دشوارتر. (فرخی ۱ ۲۵۲)

آشکوخیده 'āškux-id-e (ص. د. ا. ا.) (اص. د. ا.) (اص. د. ا.)
(ق. د.) سکندری خورده؛ لغزیده: چون بگردد پای او

از پای دار/ آشکوخیده بماند هم چنان. (رودکی ۱ ۵۰۹) ۲.
ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

آشلق 'āš-loq [ا. ا.] (ق. د.) آشپزخانه. →
آشلق دو است، یعنی مطبخ، یکی از آن... .

(بهاء الدین خطیبی ۵/۱ ۲۰۵)

آشلقی 'ā-i [ا. ا.] (ص. د. ا.) منسوب به آشلق (ق. د.)
آشپز. →: نان سفرهای است که آشلقیان سرای جهان

به فرمان خداوند، ابر و باد و آتش و وسایل دیگر را پیش
تو افکنند. (بهاء الدین خطیبی ۱/۱ ۲۲۷)

آشمال 'āš-māl (ص. د. ق. د.) ۱. مالنده آش
(آهار) بر پارچه و لباس. ← آش (م. ۳). ۲.

(مجاز) متعلق؛ چاپلوس. ۳. (مجاز) Δ
قرمساق. →

آشمالی 'ā-i (حامص. د. ق. د.) عمل و شغل
آشمال. ← آشمال (م. ۱ و ۲).

آشنا 'āš[e]nā (ص. د. ا. ا.) ۱. آنکه او را
می شناسیم، ولی معمولاً رابطه مان با او در حد

دوست یا خویشانند نزدیک نیست: اقربا و
آشناهای و دوستان. (جمالزاده ۱۶ ۱۱۲) ۲. آنکه یا

آنچه به ذهن و خاطر می آوریم: قیانه اش آشنا
بود، اما اسمش را فراموش کرده بودم. ۳. شناسنده؛

آگاه به چیزی یا امری: به راههای فرعی این منطقه
آشنا هستم. ۴. تا آشنای عشق شدم زاهد رحمت.

(حافظ ۱ ۲۱۳) ۴. دارای شناخت کم یا متوسط
در امری: انگلیسی خوب می داند، با فرانسه هم

آشناست. ۵. آنکه در جایی نفوذ دارد و از نفوذ

هدفی؛ پارتنری بازی؛ با آشنابازی، این شغل را به دست آورد.

آشنارویی [ʔs[e]nā-ru[y] (ص.د.) (ق.د.) ۱.

دوست؛ یار؛ همدم؛ مونس؛ در این عهد از وفا بویی نمائندست/ به عالم آشنارویی نمائندست. (خاقانی ۷۲۸) هـ [ر]جا که غمیست، تا تو بیگانه شدی/ بی روی تو، با من آشنارویی شدست؟ (نزهت ۲۴۳) ۲. (ص.د.) دل پذیر؛ مطبوع؛ از این آشنارویی تر داستان/ خنده نیامد بر راستان. (نظامی ۴۹)

آشناور [ʔs[e]nā-var (ص.د.) (ق.د.) شناگر →: ستوران هم از اول زایش آشناور باشند. (ناصرخسرو ۲۰۶)

آشناوری ʔs-i (حامص.) (ق.د.) شناگری →: مردم تا آشناوری نیاموزد، اندر آب غرقه شود. (ناصرخسرو ۲۰۶)

آشنا [ʔs[e]nāh (ل.) (ق.د.) شنا →: بزرگان بر آتش نهند راه/ به دریا گذر نیست بی آشنا. (فردوسی ۱۴۲۹)

آشنایی [ʔs[e]nā-y(i)-i (حامص.) ۱. آشنا بودن. → آشنا. ۲. اطلاع از امری یا شناختن کسی (معمولاً به صورت مقدماتی و اندک): زمان زیادی از آشنایی مانمی گذرد. ۳. دوستی؛ رفاقت: رفیقان چنان عهد صحبت شکستند/ که گویی نبوده است خود آشنایی. (حافظ ۳۵۱)

• → دادن (مص.د.) ۱. (گفتگو) خود را معرفی کردن و سابقه آشنایی یا دوستی یا خویشاوندی را بیان کردن: پس از آنکه آشنایی داد، شناختمش. هـ سلام کرده، آشنایی دادم. (جمالزاده ۱۴۱/۱) ۲. (ق.د.) آگاهی و بینش و بصیرت بخشیدن: به هستی یزدان گویی دهند/ روان تو را آشنایی دهند. (فردوسی ۱۹۷۱)

• → کردن (مص.د.) (ق.د.) دوست شدن؛ صمیمی شدن: می کند با خویش خود بیگانگی/ با خریبان آشنایی می کند. (سعدی ۲۴۸) هـ ای فرزندان، به هیچ تاویل با پدان آشنایی مکنید. (رواینی ۱۰۱)

آشنایی زدایی ʔs-zo(xdā-y(i)-i (حامص.) (ادبی)

او برای انجام یا تسریع کار استفاده می شود: در وزارت خانه آشنایی دارم، تلفن می کنم کارت را زودتر راه می بندازد. ۶. (ق.د.) دوست؛ رفیق: شبان گلهی به فلان شهر در خانه آشنایی فرود آمدم. (نصرالله منشی ۱۷۱) هـ چون حسین بن علی... از مکه بیرون می آمد، خویشان و آشنایان، او را می گفتند مشو. (وجه تفسیر طبری ۱۳۸۶) ۷. (ق.د.) عاشق؛ دل داده: ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست/ ... (حافظ ۱۲)

• → ساختن (مص.د.) • آشنا کردن →: مرا با او آشنا ساخت.

• → شدن با کسی (چیزی) شناسایی پیدا کردن با او (آن)؛ او (آن) را شناختن: در مشهد مقدس با هم آشنا شدیم. (حاج سیاح ۴۲)

• → کردن (مص.د.) ۱. شناساندن: او دوستانش را با هم آشنا کرد. هـ خود را به جزئی ها آشنا مکن که کسپشان تو است. (→ رستم الحکما ۱۱۲) ۲. وسیله شناخت و ارتباط کسی را با چیزی یا کسی فراهم کردن؛ عادت دادن؛ مأنوس کردن؛ خوگر ساختن: ما سعی می کنیم خودمان را با همین زندگانی... آشنا کنیم. (مسعود ۳۴) هـ بیگانه ام ز مردمی گر من به هیچ وقت/ جز با رضای تو، دل خود آشنا کنم. (مسعود سعد ۵۰۱)

آشنا ʔs-i (ل.) (ق.د.) شنا →: ای عشقان! ای عشقان! امروز ماییم و شما/ افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا. (مولوی ۱۲/۱)

• → کردن (مص.د.) (ق.د.) شنا کردن: ز دهدام شده یک چشمه در کنار روان/ که آشنا نکند در میان آن ملاح. (حافظ ۶۸)

آشناپ ʔs-nāb (ل.) (ق.د.) شنا →: بطیچه را آشناپ نباید آموخت. (احمد جام ۱۳۳)

• → کردن (مص.د.) (ق.د.) شنا کردن: او [بط] آشناپ کردن از شکم مادر بیرون آورد. (احمد جام ۱۳۳)

آشنابازی [ʔs[e]nā-bāz-i (حامص.) (گفتگو) استفاده از نفوذ کسی در جایی برای رسیدن به

آشوب انگیز 'āsub-a(ʿa)ngiz (ص.د.) آنچه یا آنکه باعث آشوب شود؛ فتنه انگیز؛ مؤسس آنها چپاولچی، آشوب انگیز... بودند. (طالبوف^۲ ۱۲۷)

آشوب جو(ی) 'āsub-ju[y] (ص.د.) فتنه جو → در زمره اغلال گران و آشوب جویان... درآمدند. (شهری^۲ ۲۵۹/۱) بدمست و بی بهانه، آشوب جوی و بی زبان باشند. (عنصرالمعالی^۱ ۱۱۵)

آشوب طلب 'āsub-talab [فا.عر.فا.] (ص.د.) طرفدار هرج و مرج و خواستار آشوب و فتنه و بی نظمی؛ در رشادتش حرفی نیست، ولی آشوب طلب است. (← مخبر السلطنه ۳۲۶)

آشوب طلبانه 'ā-āne [فا.عر.فا.] (ص.د.) ۱. آنچه ایجاد هرج و مرج و بی نظمی می کند؛ فتنه جو؛ فتنه جویانه؛ افکار آشوب طلبانه، کارهای آشوب طلبانه. ۲. (د.) باحالت آشوب طلبی؛ فتنه جویانه؛ آشوب طلبانه در تظاهرات شرکت می کند. **آشوب طلبی** 'āsub-talab-i [فا.عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت آشوب طلب.

آشوب گر، آشوبگر 'āsub-gar (ص.د.) ۱. آنچه آشوب و شورش ایجاد می کند؛ هرج و مرج طلب؛ تمام حواش متوجه آشوب گران بود. (شهری^۱ ۲۸) ۲. فریبا؛ فتنه انگیز؛ دلبر آشوب گر.

آشوب گرا 'āsub-garā (ص.د.) خواهان آشوب و هرج و مرج.

آشوب گرانه 'āsub-gar-āne (ص.د.) ۱. همراه با فتنه انگیزی؛ نقشه آشوب گرانه. ۲. (د.) باحالت آشوب گری؛ او آشوب گرانه به نزاع دامن می زند.

آشوب گری 'āsub-gar-i (حامص.) آشوب گر بودن.

آشوب گستر 'āsub-gostar (ص.د.) (قد.) (مجاز) فتنه انگیز → چون موی زنگیش سپه و کوتاه است

روز/ از ترک تاز هندوی آشوب گسترش. (خاقانی ۲۱۹) **آشوبنده** 'āsub-ande (ص.د.) از آشفتن؛ اختلال و آشوب ایجادکننده.

آشوبیدن 'āsub-id-an (مص.د.) (ص.د.) آشوب

برهم زدن روش های معمول زبان به منظور ایجاد شور و احساس در خواننده، چنان که «من تر» در این شاهد؛ در دو چشم من نشین ای آنکه از من من تری / ... (مولوی^۲ ۱۱۱/۶)

آشوب 'āsub (إمص.) ۱. به هم خوردن نظم؛ هرج و مرج؛ نبودن آرامش و نظم؛ بی نظمی؛ با آن همه آشوب و غفله ای که در عالم انداخت... به زیر خاک فرورفت. (جمالزاده^{۱۶} ۲۸) ۲. ازدحام؛ انبوهی؛ شلوغی؛ معلوم نبود کجارتنه بودند، در این شلوغی و آشوب بازار. (الاهی: دستان های نو ۱۵۳) ۵ به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدرم گم شدم. (سعدی^۳ ۳۲۹) ۳. به هم خوردن امواج؛ تلاطم؛ دریا خیلی آشوب داشت. (حاج سیاح^۲ ۶۹) ۴. (ا.) بانگ و فریاد؛ هیاهو؛ داد و فریاد و آشوب و غوغای زندگانی را نمی شنوند. (هدایت^۲ ۱۲۱) ۵ چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیل تن... (فردوسی^۳ ۲۴۵) ۵. (إمص.) طغیان؛ شورش؛ بترسم ز آشوب بدگهران / ... (فردوسی^۳ ۱۹۹) ۶. (بم.) آشفتن و آشوبیدن و آشفتن → آشفتن. ۷. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آشوبنده»؛ دل آشوب، شهر آشوب. ۸. (ا.) (قد.) آسیب؛ گزند؛ خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی. (حافظ^۱ ۲۹۸)

• به شدن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) دچار تهوع شدن؛ نمی توانم با اتوبوس سفر کنم، آشوب می شوم.

• به کردن (مص.د.) ایجاد کردن بی نظمی و نابه سامانی و اختلال؛ برپا کردن شورش؛ شما آمده بودید از برای آشوب کردن. (حاج سیاح^۱ ۲۷۰) ۵ خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که پام دماغش لگدکوب کرد. (سعدی^۱ ۱۱۱)

آشوباندن 'ā-ān-d-an (مص.د.) (بم.) آشوبان (قد.) منقلب کردن؛ از حال طبیعی بیرون بردن؛ قوت خشم... هر بار... او را ییلاشویند. (ابن سینا^۲ ترجمه رساله های بن یقطان ۶۷: لغت نامه^۲)

که مثل گوشت قریانی آش و لاش بشویم. (← محمود^۲

(۷۵)

• ~ کردن (مصدر...) (گفتگو) کوفته کردن چیزی یا از هم پاشیدن اجزای آن: چند ضربه تازیانه‌ای که تم را آش و لاش کند به خود خواهم زد. (قاضی ۱۹۶۹)

آشی ʔāš-i (صدر، منسوب به آش) (گفتگو) ۱. مربوط به آش. ۲. مناسب یا مخصوص آش:

برنج آش، رشته آش، سبزی آش. ۳. (صدر، ...) آش فروش: کله‌پز و آش و فرنی‌پز. (شهری^۲ ۲۸۰/۲)

۴. (لا) (متنوخ) جایی که در آن آش می‌فروشند: بزاز و کفش و آش و آب‌گوشی. (شهری^۲ ۳۲۸/۲)

آشیان ʔāšīān (لا) آشپانه: مرغ یا پر می‌پرد تا

آشیان/... (مولوی^۱ ۲۷۸/۳)

• ~ گرفتن (مصدر...) آشپانه کردن. ← آشپانه

• آشپانه کردن: شیر... و کیوتر... به هم آمیزند و... در

یک جا آشیان گیرند. (قاضی ۵۲۴)

آشپانه ʔāš-e (لا) ۱. مسکن؛ منزل؛ خانه:

آشپانه او و مینا و بچه‌ها... در طبقه دوازدهم بلوک... بود.

(گلشیری^۱ ۴۵) ۲. رواق منظر چشم من آشپانه توست/

کرم نما و فرودا که خانه خانه توست. (حافظ^۱ ۲۵) ۲.

لأنه جانوران به‌ویژه پرندگان: مانند بچه کیوتری

بودم که... آشپانه پدر و مادر برایش کوچک می‌نماید.

(اسلامی‌نوشن ۲۸۶) ۳. پرو این دام پر مرغی دگر نه/

که عتقا را بلند است آشپانه. (حافظ^۱ ۲۹۷)



۳. آشپانه هواپیما →

• ~ کردن (مصدر...) سکونت کردن؛

مسکن گزیدن: باقی که در آن آشپانه کردی/ منزل که

صیاد جان‌شکار است. (پروین‌اعتصامی ۹)

• ~ کسی برهم (به هم) خوردن (گفتگو) (مجاز)

زندگی او از هم پاشیده شدن: وقتی که پدرش... مُرد،

واقعاً آشپانه اینها هم برهم خورد. (دهخدا^۱ ۱۷۲/۲)

آشفتن →

آشور ʔāšur (بر، آشوردن) (قد) ۱. ←

آشوردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های

مرگب، به معنی «به هم زنده» و «زیروروکننده»:

تنور آشور، دوات آشور.

آشور ʔā. (لا) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در

دستگاه‌های ماهور، نوا، و راست پنجگاه.

آشورآوند ʔāš-āšivand (لا) (موسیقی ایرانی)

گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، نوا، و

راست پنجگاه.

آشوردن ʔāšur-d-an (مصدر...) آشور (قد)

برهم زدن؛ زیر و زیر کردن: آن‌جا که زر پنهان

کرده بود، مردی را دید که آن خاک می‌آشورد.

(محمدبن منور: ابرارالترجید ۱۹۳: لغت‌نامه^۲)

آشورمه ʔāšurme [تر] (لا) پاردم → افسار و

دهانه و زین و... رانکی و آشورمه. (شهری^۲ ۳۳۸/۳)

آشوری ʔāšur-i (صدر، منسوب به آشور، ناحیه‌ای

در دو طرف دجله، نزدیک مرز کنونی عراق و سوریه)

۱. مربوط به آشور: تمدن آشوری. ۲. اهل آشور:

سربازان آشوری. ۳. نام قومی از بقایای مردم

آشور. ۴. (لا) زبانی از شاخه زبان‌های سامی،

از خانواده زبان‌های حامی-سامی، که در آشور

رایج بوده است.

آشوفتن ʔāšuft-an (مصدر...) آشوب (قد) ۱. →

تندی کردن: دلبران به یک‌دیگر آشوفتند/...

(فردوسی^۳ ۷۶۹) ۲. (مصدر...) به هم زدن: چو

زنبورخانه بیاشوفتی/ گریز از محلت که گرم اوتی.

(سعدی^۱ ۱۸۰)

آش‌ولاش ʔāš-o-lāš (صدر) (گفتگو) ۱. آن‌که یا

آنچه اجزایش از هم پاشیده یا کوفته شده باشد؛

خرد و خمیر؛ از هم پاشیده: تمام قسمت پایین ساق

چپ... به کلی آش‌ولاش بود. (اسلامی‌نوشن ۱۱۳) ۲.

(مجاز) آشفته حال و پریشان: از هم ملت، آش‌ولاش

بود. (← دهخدا^۱ ۱۵۰)

• ~ شدن (مصدر...) (گفتگو) کوفته شدن

چیزی یا از هم پاشیده شدن اجزای آن: ما متدیم

۹۰×۱۲۰ سانتی متر.

آصفی 'āsa(cif-i) [عر.فا.] (صند، منسوب به آصف) (قد.) وزیر مآبان؛ بزرگوارانه؛ بیار ساغر در خوشاب ای سانی / حسود گو کرم آصفی بین و بهمیر. (حافظ^۱ ۱۷۴)

آطریلال 'ātrilāl [بر.] (ا.) (گیاهی) فازیاقی →. **آغا** 'āqā [مغ.] (ا.) (ص.) ۱. آقا →. ۲. (قد.) (احترام آمیز) عنوانی برای زنان سران و بزرگان مغول و ترک: خانان ترکستان را قاعده این بود که مطلقاً در جمیع وقایع، مشورت با آغایان کردند. (قدروزنامه منسوب به نظام الملک: لغت نامه^۱ ۳. (قد.) عنوانی برای خواجه سرایان: جوهر آغا، مبارک آغا. ۵ آغاجوهر، خواجه و آغای حرم خانه شاهی بود. (حاج سیاح^۱ ۷۹)

آغاباجی 'ā.-bāji [مغ.تر.] (ا.) (قد.) ۱. عنوانی برای خواهر بزرگ تر. ۲. عنوانی احترام آمیز برای زنان.

آغاباشی 'āqā-bāshi [مغ.تر.] (ا.) (دیوانی) رئیس خواجه سرایان: با هر گروه از مردم مراد و معاشرت داشته باشند به مجز... آغاباشی، میر غضب باشی... (شهری^۱ ۱۲/۱۶۳) ۵ یکی از این آغاباشی ها... یکی دو ده تپول کرده بود. (مستوفی ۱/۳۸۷)

آغاجی 'āqā-ji [مغ.تر.] (ا.) (دیوانی) آغاجی ♀: در رقت مُشْتَبِع تر افتاد، و به وفای آغاجی آمد. (بیهقی^۲ ۲۴۶)

آغاجی 'āqā-ti [مغ.تر.] (ا.) (دیوانی) پیش خدمت مخصوص سلطان که در همه وقت می توانست به خدمت او برسد: حاجب بزرگ... در جلو... گروه انبوه سران و... آغاجان و مرتبه داران به دنبال آنها. (جمالزاده^۸ ۲۰۶)

آغار 'āqār [بر.] (ا.) (آغاردن و آغاریدن) (قد.) ۱. → آغاردن. ۳. (ا.) نم و رطوبتی که به جایی نفوذ کند. یا مالیده شود و اثرش بماند: از هر چه سب و پُر کنی از سر و ز پهلوش / آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار. (ناصر خسرو^۱ ۱۶۵)

→ **آغار کردن** (م.ص.م.) (قد.) آغاریدن ♀: آغار

→ **سخت کسی را برهم (به هم) زدن** (گفتگو) (مجاز) زندگی او را از هم پاشیدن: اعتیاد آشپانه آنها را برهم زد.

→ **سخت هواپیما جای گاه** سرپوشیده برای نگهداری، حفاظت، یا تعمیر هواپیما.

آشِب 'āšib [بر.] آشیبیدن (قد.) → آشیبیدن. نیز → آشفتن.

آشیبیدن 'ā.-id-an (م.ص.د.) (م.ص.د.) (آشِب) (قد.) ستیزه کردن: کس با تو نه اشیبید که ش بخت پنهانید / اقبال تو نشکبید که را نکشد در حین. (مختاری ۲۳۳)

آشی ماشی 'āši-māši [= آشی مشی] (ص.) → گنجشک: گنجشک آشی مشی: چه شبها مادرم انسا نه می گفت / از آن گنجشک آشی مشی و من - به رویاهای شهرین غرقه بودم / نشسته محو گفتارش، به دامن. (کدکنی: آینه ای برای صدها ۱۳۶)

آصار 'āsār [عر.] (ج.إصر) (ا.) (قد.) گناهان: آن جماعت که درجه شهادت یافته اند... از حمل آصار و نقل اوزار... سبک بار شده. (جوینی^۱ ۱۰/۱)

آصال 'āsāl [عر.] (ج.أصیل) (ا.) (قد.) شبان گاهان: از گردش سپهری شفت و رابطه غدو و آصال دارد. (ادیب عبدالله: تاریخ و صفت ۹: لغت نامه^۲) نیز → غُدو.

آصف 'āsa(cif) [عر.] (از عب.) (ا.) (قد.) عنوان و لقبی بوده برای وزیران: حافظ که هوس می کندش جام جهان بین / گو در نظر آصف چشم دکان باش. (حافظ^۱ ۱۸۵) ۵ در اصل نام وزیر سلیمان پیامبر بوده است.

آصف جاه 'ā.-jāh [عر.معر.] (ص.) دارای مقام و مرتبه ای چون آصف (وزیر سلیمان)؛ وزیر والا مقام.

آصف جاهی 'ā.-i [عر.معر.فا.] (صند، منسوب به آصف جاه) آصف جاه ♀: به استصواب و استظهار جناب وزارت پناه آصف جاهی... مهمات... را سرتاجام می دادند. (نطنزی ۷۴) ۵ «ی» در آخر کلمه برای تفخیم است.

آصف 'ā-sefr [فر.عر.] (ا.) (ا.) ورق کاغذی در اندازه

اسلامی ندوشن (۱۲۷)

آغازگر 'āqāz-gar (ص.) ویژگی آن که یا آنچه چیزی را شروع می کند: آغازگر سخن رانی مجلس، رئیس دانشگاه بود.

آغاز 'āqāz-e (ا.) کلمه ای که با نخستین حروف کلمه های پی در پی نام یک سازمان ساخته می شود، مانند «هما» برای هواپیمایی ملی ایران، نیز ← اختصار (م. ۲).

آغازی 'āqāz-i (ص.) منسوب به آغاز) مربوط به آغاز؛ مقی. پایانی.

آغازیان 'ā-y-ān (ا.) (جانوری) موجودات زنده تک سلولی هسته داری که بعضی از خواص گیاهان و جانوران را دارند.

آغازیدن 'āqāz-id-an (م.ص.م.، بم.؛ آغاز) ۱. شروع کردن: هریک از مجلسیان، دزدیده... نظریازی آغازیده است. (جمال زاده^۸ ۲۳۵) ۲. من آغازیدم عریده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت. (بیهقی^۱ ۴۲۴) ۳. (م.ص.ل.) (قد.) شروع شدن: اقلیم چهارم آغازد از زمین چین و تبت. (بیرونی ۱۹۹)

آغازین 'āqāz-in (ص.) اولین؛ نخستین؛ مقی. آخرین: در روزهای آغازین نمایشگاه، بازدیدکنندگان زیادی حضور داشتند.

آغال 'āqāl (بم.؛ آغالیدن) (قد.) ۱. ← آغالیدن. ۲. (م.ص.) تحریک؛ تهییج: ترک آغال و فتنه سازی کن / ... (؟: فرهنگ سروری).

آغالان 'ā.-ān (بم.؛ آغالاندن و آغالانیدن) (قد.) ← آغالاندن.

آغالاندن 'ā.-d-an (م.ص.م.، بم.؛ آغالان) (قد.) تحریک کردن؛ انگیزختن. نیز ← آغالیدن.

آغالانیدن 'āqāl-ān-id-an (م.ص.م.، بم.؛ آغالان) (قد.) آغالاندن ↑.

آغال پشه 'āqāl-paše (ا.) (گیاهی) نارون →.

آغالش 'āqāl-e (م.ص. از آغالیدن) (قد.) تحریک کردن کسی به دشمنی با کسی دیگر یا به فتنه و فساد؛ تحریک: شیر را درد گرسنگی و آغالش خرگوش در دل کار کرد. (بخاری ۹۵) ۲. پخندید بیکاو.

کرده خاک زمین را ز خون این / آغار داده سنگ سیه را ز مغز آن. (مسعود سعد^۱ ۵۷۱)

آغاردن 'ā.-d-an (م.ص.م.، بم.؛ آغار) (قد.) خیس کردن؛ مرطوب کردن: به شهر اندر آغاری این چرم خر / که این چرم گردد به گیشی سمر. (فردوسی^۳ ۱۷۵۰)

آغارش 'āqār-eš (م.ص. از آغاردن) (قد.) خیس خوردگی؛ رطوبت: نه او خواهش پذیرد هرگز از من / نه آغارش پذیرد ز آب، آهن. (فخرالدین گرجانی^۱ ۱۴۴)

آغاری 'āqār-i (ا.) (قد.) آقاری →: سرداری آغاری از تن مبارک کنده به دست خودشان به چاکر مرحمت فرمودند. (غفاری ۱۸۹)

آغاریدن 'āqār-id-an (م.ص.م.، بم.؛ آغار) (قد.) آغاردن →.

آغاز 'āqāz (ا.) ۱. اولین قسمت یا مرحله از هر چیزی؛ جایی یا لحظه ای که از آن، کاری شروع می شود؛ مقی. پایان، انتها، فرجام، آخر: آغاز آشنایی، آغاز تابستان. ۲. / ... هرچه آغاز ندارد نیزیر انجام. (حافظ^۱ ۲۱۱) ۳. این ندارد آخر، از آغاز گو / ... (مولوی^۱ ۱۱/۱) ۴. (م.ص.) شروع شدن یا شروع کردن؛ شروع: شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سیفر پنجم است. (مولوی^۱ ۳/۳) ۳. (بم.؛ آغازیدن) ← آغازیدن. ۴. (ا.) (قد.) ازل؛ زمان بی ابتدا: بکوشم و از کوشش ما چه سود / کز آغاز بود آنچه بایست بود. (فردوسی^۳ ۶۸۵)

• ← شدن (م.ص.ل.) شروع شدن: میان چوپان و دلبر... داستانی آغاز شده است. (نقیسی ۳۸۲)

• ← کردن (م.ص.م.) شروع کردن: سخن را چنین آغاز کرد. (جمال زاده^۸ ۵۱) ۲. سالی بپاکه شاهد رعنائ صوفیان / دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد. (حافظ^۱ ۹۱)

• ← نهادن (م.ص.م.) (قد.) • آغاز کردن ↑: امواج زلال و بی پایان خود را... بر جهان و جهانیا سیل نمودن آغاز نهاد. (جمال زاده^{۱۶} ۸۲) ۳. با من مؤانست و حدیث آغاز نهاد. (جامی^۸ ۱۶۲)

آغازگاه 'ā.-gāh (ا.) محل شروع؛ مبدأ: قوس ما از یک آغازگاه پهن باریک می شد. (←

۲۳۵) ۲. (م.ص.د.) (قد.) خیس شدن؛ رطوبت کشیدن: ... / اندر آب زندگی آغشته‌ای. (مولوی^۱ ۱۳۹۶/۱)

آغشته 'aqest-e' (ص.م. از آغشتن) آلوده شده؛ مخلوط شده با چیزی: لاشه پاره پاره و آغشته به گل ولای کتابها. (جمالزاده^{۱۶} ۶۲)

۳. ~ کردن (م.ص.د.) آلودن چیزی به چیز دیگر: با سه انگشت لاغر و سفیدش... آن را گرفت، به پودر آغشته کرد. (کوشان: شکوایی ۲۰۹)

آغل 'aqol' (ا.) جایی برای نگه‌داری گوسفند و بز و چارپایان دیگر: وارد آغل می‌شوم و گوسفندها و بزها و برها بیع‌کنان دورم جمع می‌شوند. (جمالزاده^{۱۶} ۱۰۲)

آغن 'aqan' (ب.م. آغندن) (قد.) ← آغندن. نیز ← آکندن.

آغندن 'ā-d-an' [- آکندن، آکندن] (م.ص.د.) ب.م.: آغن) (قد.) فروکردن: روزافزون دستارچه [ای] داشت در دهان او آغند و او را محکم بریست. (ارجانی ۲۸۶/۵) آغوداغ 'āq-o-dāq' (تر.؟ فا.ا.) (ص.) (گفتگی) (مجاز) آجوداغ →

آغوز 'āquoz' (ا.) (جانوری) نخستین شیر پستان‌دار ماده که نسبت به شیر معمولی زردتر و غلیظ‌تر است، عوامل ایمنی‌زای فراوانی برای شیرخوار دارد و سرشار از ویتامین و مواد مقوی است؛ شیرماک: نخستین نشانه عید با رسیدن نخستین شیر آغوز... آغاز می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۸۶)

آغوش 'āquš' (ا.) ۱. فضای میان دو بازو و سینه؛ بغل: مرا بوسید و سخت در آغوش فشرد. (جمالزاده^{۱۶} ۱۶۸) ۲. ز من بد سخن نشنود گوش تو/ نجویم جدایی ز آغوش تو. (فردوسی^۳ ۱۷۴۴) ۳. (مجاز) آن مقدار از هر چیز نظیر گیاه، گل، چوب، و مانند آنها، که بتوان در بغل گرفت و حمل کرد: یک آغوش گل. ۴. در آن‌جا همی‌شدی و آغوشی چوب با خود بردی. (عطار^{۱۹} ۶۱۹)

۵. با سه باز از کسی استقبال کردن یا او را

گفت این مباد/ کز آغالش تو دهم سر به باد. (اسدی^۱ ۸۸) ۶. ~ دادن (م.ص.د.) (قد.) • آغالش کردن ↓: شاه را هر من متغیر خاطر بکردند و هر رنج من آغالش دادند. (بخاری ۲۲۳)

• ~ کردن (م.ص.د.) (قد.) تحریک کردن: چون طلعه و زیر آن‌جا شدند، به نزدیک وی رفتند و علی را بد گفتند و آغالش کردند. (ترجمه تاریخ طبری ۱۲۹: لغت‌نامه^۲)

آغالیدن 'āqāl-id-an' (م.ص.د.) ب.م.: آغال) (قد.) تحریک کردن؛ به دشمنی برانگیختن: شیر را بر او آغال و سببی سگالم که بردست شیر کشته شود. (روایینی ۵۷۰) • همه ولایت‌داران را بر ما آغالیدن گیرد. (بیهقی^۱ ۸۷۷)

آغبانو، آغبانو 'āq-bānu' (م.فا.ا.) (ا.) آق‌بانو →: گیس... از زیر چارقد آغبانو... بیرون افتاده بود. (جمالزاده^{۱۶} ۱۶۲)

آغچه 'āqce' (م.فا.ا.) (ا.) (قد.) آقچه →.

آغر 'āqar' (ب.م. آغشتن) (قد.) ← آغشتن.

آغروق 'āqroq' (تر.) (ا.) (قد.) آغروق ↓: باتیپ و بنه و آغریق عازم... گردیدند. (مروی ۱۹۵)

آغروق 'āqruq' (تر.) (ا.) (قد.) باروینه: در آن‌جا خصم را نگه دارند و نگذارند که داخل بنه و آغروق گردد. (شوشتری ۳۲۴)

آغری 'āqari' (ا.) (قد.) آقاری →: یک توپ [پارچه] آغری فرستاده. (حاج‌سیاح^۱ ۱۳۵)

آغز 'āqoz' (ا.) (جانوری) آغوز →.

آغسقل 'āqsaaqal' (تر.) (ص.د.) (ا.) (قد.) آق‌سقال → ریش سفید: به هریک از ریش‌سفیدها و آغسقل‌ها... سوغاتی دادم. (جمالزاده^{۱۷} ۷۸)

آغستگی 'āqest-e-gi' (ح.م.ص.) وضع و حالت آغشته؛ آغشته بودن: آغستگی پارچه به نفت.

آغشتن 'āqest-an' (م.ص.د.) ب.م.: آغر) ۱. آلودن؛ آلوده کردن؛ چیزی رقیق را با چیز دیگر مخلوط کردن: گویی خمیره‌اش را با آب‌وگل جهنم آغشته‌اند. (جمالزاده^{۱۱} ۶۷) ۲. از ایرانیان من بسی کشته‌ام/ زمین را به خون چون گل آغشته‌ام. (فردوسی^۳)

گیاهان یا جانوران، مخصوصاً حشرات، که به گیاه خسارت می‌رسانند، یا از رشد و نمو آن می‌کاهند.

آفازی 'āfāzi [فر.: aphasic] (امص.: ا.) (پزشکی) هرگونه ناتوانی کامل یا نسبی در صحبت کردن که ناشی از اختلال مراکز مغزی باشد.

آفاق 'āfāq [عر.: ج. آفاق] (ا.) ۱. افق‌ها. ← افق. ۲. سرزمین‌ها؛ همه‌جای کرهٔ زمین: من سرتاسر آفاق را ندیده‌ام. (جمال‌زاده^۸ ۷) مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر/ از او وظیفه و زای سفر دریغ مدار. (حافظ^۱ ۱۶۸) ۳. (مجاز) عالم ظاهر؛ جهان ماده. ← آفاق وانفس. ۴. (قد.) اطراف؛ نواحی: از آفاق مملکت هدیه‌ها که ساخته بودند... بیاوردند. (بیهقی^۱ ۶۹۷) ۵. (قد.) (مجاز) جهانیان؛ همهٔ مردم جهان: سلامت همه آفاق در سلامت توست/ به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد. (حافظ^۱ ۷۳)

آفاق و انفس عالم ظاهر و مادی و عالم نفسانی و روحی؛ مکان‌ها و جان‌ها: وقتی از سیاحت شهر و سیر در آفاق و انفس فراغت یافتم، خود را ملول دیدم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۵) برای سیر آفاق و انفس رفتند. (← هدایت^۶ ۱۱۲) چون من سخن به شاهین پرسنجم/ آفاق و انفسند موازینم. (ناصر خسرو^۱ ۱۳۶)

آفاق‌گیر 'ā-gir [عر.: ا. (ص.د.) (قد.) (مجاز) ۱. به تصرف درآورندهٔ سرزمین‌های بسیار؛ جهان‌گشا: از آن پیش‌تر کاوری در ضمیر/ ولایت‌ستان باش و آفاق‌گیر. (نظامی^۷ ۵۲۷) ۲. فراگیرندهٔ همهٔ جهان: زنده‌دلی، عالم و فرخ‌ضمیر/ مهرصفت شهرتش آفاق‌گیر. (پروین اعتصامی ۱۵۱)

آفاقی 'āfāq-i [عر.: ا. (ص.د.) (متسوب به آفاق) ۱. مربوط به عالم ظاهر؛ ظاهری؛ مقلد. انفسی: قضیه از لحاظ سیاست مطلق و منطق آفاقی... معلق می‌ماند. (جمال‌زاده^۱ ۱۳۰) ۲. (نقه) ویژگی آن‌که در بیش از شانزده فرسنگی کعبه اقامت دارد و حج بر او واجب است: تو زاهد می‌زنی طعنی که نزدیکم به حق یعنی/ بسی مکی که در معنی بُود او دور

پذیرفتن (گفتگو) (مجاز) با میل و اشتیاق فراوان از او استقبال کردن یا او را پذیرفتن: با آغوش باز از مهمانان استقبال کرد.

در ~ کشیدن ۵ در آغوش گرفتن ۶: فرزند خود را در آغوش کشید. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۲) ۵ گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش/... (حافظ^۱ ۲۳۱) در ~ گرفتن کسی را از روی محبت یا عشق با دو دست گرفتن و به سینه چسباندن و فشردن: با ملاطفت او را در آغوش گرفت. (جمال‌زاده^۸ ۳۳۳) ۵ نگیرم جز تو یاری را در آغوش/... (نخراالدین کرگانی^۱ ۲۴۲)

آغوش 'ā. [تر.: ا.] (قد.) ۱. غلام: مگر یسایت فراموش شد/ که دست در آغوش «آغوش» شد. (سعدی: لغت‌نامه^۱) ۲. (مجاز) بنده: ای خواجه ارسلان و آغوش/ فرمانده خود مکن فراموش. (سعدی^۱ ۱۶۰) ۵ برگرفته از نام‌های غلامان ترک.

آغوشقا 'āqušqā [ور.: ا. (ص.د.) (ورزش) در ژیمناستیک و در حرکت مهتاب، بردن پاها و باسن بین دست‌ها و حرکت پاها به سمت بالا و جلو.

آغول 'āquol [ا.] آغل: همه را از آغول‌ها و طویله‌ها بیرون می‌آوردیم. (جمال‌زاده^۸ ۷۲)

آف 'āf [انگ.: off] (ا.) (گفتگو) مرخصی؛ تعطیلی: باید دو روز آف بگیرم تا بتوانم کارهایم را سر و صورت بدهم. ۵ فردا آف من است، شاید پیام.

آفات 'āfat [عر.: ج. آفة] (ا.) آفت‌ها؛ بلاها؛ آسیب‌ها: تنگ‌دستی پدر... وی را در معرض آفات گوناگون قرار داد. (نفیسی ۲۳۷) ۵ خداوندی به‌جای بندگان کرد/ خداوند از آفاتش نگه دار. (حافظ^۱ ۱۶۶)

در ~ ارضی آسیب‌هایی که در زمین پدید می‌آید، مانند اثر زلزله و سیل.

در ~ دامی (کشاورزی) موجودات زیان‌آور برای دام که باعث بیماری آن شوند.

در ~ سماوی آسیب‌هایی که از آسمان می‌رسد، مانند اثر تگرگ و صاعقه. نیز ~ آفت.

در ~ نباتی (کشاورزی) موجودات زیان‌آور از

و آفاتی. (مولوی ۱۵۳/۷)

آفت 'āfat [عر.: آفة] (۱). ۱. آنچه سبب فساد، تباهی، خرابی، زیان، بیماری، و مانند آنها می‌شود؛ بلا و سختی: از آن تابستان‌های لغتی سوزانی که آفت جان مردم دارالخلافه است. (جمال‌زاده ۲۳۶) کسی گفتش: چه آفت است که موجب چندین مغافت است؟ (سعدی ۷۰۲) ۲. (صد.) (گفتگو) (مجاز) هوش‌یار و زیرک درجهت خوبی یا بدی: شما نمی‌دانید زن چه آفتی است. (هدایت ۴۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار زیبا و عشوّه‌گر: خواهرش از زیبایی، آفتی است.

۴. ~ زدن (مصد.). به بیماری، تباهی، زیان، و مانند آنها گرفتار شدن: باغها آفت زده‌است. (میرصادقی ۸۵)

آفت 'āft [فر.: aphte] (۱). (پزشکی) ضایعه کوچک و دردناک به‌رنگ قرمز یا سفید در دهان که احتمالاً ناشی از عفونت قارچی است.

آفتاب 'āftāb (۱). ۱. ستاره نورانی (از ثوابت)، مرکز منظومه شمسی که نور و حرارت زمین از آن است؛ خورشید؛ شمس: آفتاب میان آسمان رسد، بطی‌الشیهر یؤد. (عنصرالمعالی ۶۱) ۲. قدام آفتاب را در آسمان چهارم و در ستاره‌شماری خانه او را در برج اسد می‌دانستند: ز چارم همی‌نگرد آفتاب/ به جنگ بزرگانش آمد شتاب. (فردوسی ۲۵۱۳) ۲. (مجاز) نوری که از خورشید به زمین می‌تابد؛ نور و تابش خورشید. ~ آفتاب (میر). ۱. آفتاب از دریچه به اتاق افتاده بود. ~ چندان سرد بود که در آفتاب می‌بایست نشست. (ناصرخسرو ۱۴۰) ۳. (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی حول میله باریکس، روی دارحلقه، و یا پارالل، که ورزش‌کار با بدن کشیده به‌طرف صورت چرخ می‌زند. ۴. (قد.) (شاعرانه) این حرکت مهتاب نام دارد. (مجاز) زین زیبارو: آفتاب و سرو غیرت می‌بزند/ کافتایی سروبالا می‌رود. (سعدی ۲۵۹) ۵. (قد.)

(شاعرانه) (مجاز) چهره زیبا: ای که بر مله از خط مشکین نقاب انداختی/ لطف کردی سایمای بر آفتاب انداختی. (حافظ ۳۰۱)

۶. ~ از کجا (کدام طرف، کدام سمت) درآمد (دمیده)؟ (گفتگو) (مجاز) هنگام تعجب از انجام کاری یا پیش آمدن حالتی که توقع آن نمی‌رفته، گفته می‌شود: آفتاب از کدام طرف درآمد که صبح به این زودی آمده‌ای سرکار؟

۷. ~ از مغرب درآمدن (طلوع کردن) (گفتگو) (مجاز) واقعه‌ای عجیب و باورنکردنی رخ دادن: چه‌طور شد به ما سر زدید، آفتاب از مغرب درآمد؟

۸. ~ به ~ (گفتگو) (مجاز) از طلوع آفتاب تا طلوع دیگر آن؛ صبح به صبح: آفتاب به آفتاب باید. این مبلغ را به نایب تحویل بدهم. (جمال‌زاده ۱۲۴)

۹. ~ به کله (مخ، ملاج) کسی خوردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) تعادل فکری و روحی خود را از دست دادن: مثل این که آفتاب به کله‌ات خورده، این چه رفتاری است؟ ~ خیلی پرتویلا می‌گوید، به گماتم آفتاب به کله‌اش خورده.

۱۰. ~ به گل اندودن (قد.). (مجاز) به امر محال پرداختن: به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن/ دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود. (سعدی ۲۵۳)

۱۱. ~ پویدن (گفتگو) (مجاز) غروب کردن آفتاب: آفتاب دلشت کم‌کم از لب دیوار می‌پرید. (آل‌احمد ۷۲)

۱۲. ~ پهن بودن (گفتگو) (مجاز) در میانه روز بودن. ~ آفتاب پهن شدن.

۱۳. ~ پهن شدن (گفتگو) (مجاز) فرارسیدن نیم‌روز: رسیدن آفتاب به وسط‌های آسمان: آفتاب پهن شده، کار را زودتر تمام کنید.

۱۴. ~ قاسایه نگذااردن (قد.). اجازه ندادن به

شغل نداشتن: تاکی می‌خواهد تو خیابان‌ها راه برود و آفتاب گزکند؟

۵. لب بام (گفتگو) (مجاز) فرد پیری که در شرف مرگ و نابودی است؛ سال خورده نزدیک به مرگ؛ داروندار من برای شما چند نفر اولاد است... والا از من گذشته و آفتاب لب این بامم. (نظام السلطنه ۲/۲۸۶)

آفتاب آسا 'ā-ā'ā'ā' (د.) (شاعرانه) مانند آفتاب در درخشندگی و تابش: ماه و پروین از جلال رخ فروپوشد اگر / آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو. (سعدی ۵۵۹) ۵. زمین چون سایه و آیات من گردد زمین / آفتاب آسا رود منزل به منزل، جا به جا. (خاقانی ۱۸)

آفتاب‌اندای [y] 'āftāb-a'andā- (ص.د.) (قد.) پوشاننده آفتاب: تو سایه‌ای نشوی هرگز آسمان‌افروز / تو که گلی نشوی هرگز آفتاب‌اندای. (۹): نصرالله منشی ۶۳)

آفتاب بالانس 'āftāb-bālāns [ن.ا.ر.] (ا.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکت آفتاب که به بالانس روی دست‌ها ختم شود و مکث گردد. - آفتاب (بر. ۳).

آفتاب پرست 'āftāb-parast (ص.د.) (ا.) ۱. (جانوری) جانور خزنده از راسته مارها که زبانی دراز، چشمانی بزرگ، و بدن و دُمی دراز دارد، به سرعت تغییر رنگ می‌دهد و هم رنگ محیط می‌شود؛ حریا.



۲. (گیاهی) گل آفتاب پرست. - گل ۵ گل آفتاب پرست. ۳. (تجوم) صورت فلکی نزدیک قطب جنوب؛ حریا. ۴. آن‌که آفتاب را پرستش و نیایش می‌کند: در قلعه آن چون آفتاب پرستان... زانو زده بر صفحه خاک نشستم. (جمال زاده ۱۶/۸۲) ۵. آن زن و گروه او همه آفتاب پرست بودند. (ترجمه تفسیری ۱۲۴۶)

کسی که از جلو آفتاب به سایه برود، و به مجاز، مهلت ندادن: آفتاب تا سایه نگذارند تا آن‌گاه که مال بدهد. (بیهقی ۴۶۳)

۶. چریدن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) بی‌کار بودن: دائم آفتاب می‌چرد و تو کار دیگران دخالت می‌کند.

۷. خوردن (مص.د.) ۱. در معرض نور خورشید قرار گرفتن: لباس‌ها را بیرون پهن کردم تا آفتاب بخورند. ۲. (گفتگو) (مجاز) رنج کشیدن و سختی دیدن: سال‌ها آفتاب خورد تا توانست خود را به جایی برساند و زندگی‌اش را سرسازمان بدهد.

۸. دادن (مص.د.) در معرض نور خورشید قرار دادن: حوض را دوسه روز آفتاب بدهند. (جمال زاده ۱۶/۹۳)

۹. زیر ابر [پنهان] نماندن (مجاز) دوام نیافتن مخفی کاری. نیز - ماه - ماه زیر ابر نماندن.

۱۰. سر (برسر) دیوار (گفتگو) (مجاز) ۵ آفتاب لب بام ->

۱۱. شدن (مص.د.) ظاهر شدن آفتاب از پشت ابر و تابیدن آن بر زمین: آفتاب شده، رخت‌ها زود خشک می‌شود.

۱۲. کسی از مغرب درآمدن (مجاز) بی‌چاره و بدبخت شدن او؛ چاره‌ای نداشتن او؛ بدبخت، دیگر آفتاب از مغرب درآمد، برو گم شو! -> (مخمل باف ۱۳۴)

۱۳. کسی به زودی افتادن (رسیدن) (گفتگو) (مجاز) نزدیک شدن او به زمان مرگ: آفتابش به زودی افتاده، به زودی حل‌ایش را خواهند خورد.

۱۴. گرفتن (مص.د.) ۱. بدن را در معرض تابش خورشید قرار دادن برای استفاده از نور و حرارت آن: همه هم نیمه‌عریان، آماده تا بعد دراز بکشند بر چمن سبز روشن و... آفتاب بگیرند. (گلشیری ۱۷) ۲. (تجوم) کسوف ->

۱۵. گرفتن جایی تابیدن نور خورشید به آن: فقط جلو اتاق، آفتاب می‌گیرد.

۱۶. گز کردن (گفتگو) (مجاز) بی‌کار بودن و

آفتاب پرستی 'ā-i. (حامص...!) آیین کسانی که آفتاب می پرستند: این آیات را اکثری از هند، دست آویز آفتاب پرستی ساخته اند. (← لودی ۶۴) ۵ مذهب او آفتاب پرستی بود. (فخرمدر ۳۰۸)

آفتاب پرورده 'āftāb-parvar-d-e (صمد...) ویژگی آنچه در معرض تابش آفتاب، پرورده و به عمل آمده باشد: شرابی که آفتاب پرورده باشد، لطیف تر و زودگواری تر از همه شرابها بود. (خیام ۷۵)

آفتاب پهن 'āftāb-pahn (ا.ق.د.) (گفتگی) (مجاز) زمانی از روز، پیش از ظهر، که خورشید در آسمان بالا آمده باشد: از آفتاب پهن تا دم های نهار... (دهخدا ۲۱)

آفتاب تنک 'āftāb-tonok (ق.د.) (گفتگی) (مجاز) زمان طلوع خورشید: آفتاب تنک همه زدیم به صرا.

آفتاب چهره 'āftāb-čehre (صمد...) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) آفتاب رخ: ای آفتاب چهره بت زار سروق / کز زلف مشک باری وز نوک غمزه تیر. (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

آفتاب خورده 'āftāb-xor-d-e (صف.د.) ۱ ویژگی آنچه در برابر نور خورشید قرار گرفته است: خاک آفتاب خورده. (← شهری ۲/ ۲۸۰/۵) ۵ پاد گرمی... از روی بام های کاکلی و آفتاب خورده... می گذشت. (آل احمد ۵۵) ۲. آنچه به علت قرار گرفتن در برابر نور خورشید، تغییر رنگ داده است: آفتاب سوخته: صورت آفتاب خورده. ۵ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

آفتاب رخ 'āftāb-rox (صمد...) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) دارای صورتی زیبا و درخشنده: زیبارو: هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت / که سایه ای به سر یار مهربان آری؟ (سعدی ۵۹۵)

آفتاب رو 'āftāb-ru (ا.ق.د.) جایی که رو به آفتاب داشته باشد: آفتاب گیر: در مهتابی جلو اتاقم در آفتاب رو می نشستم. (جمال زاده ۲۰۵/۳) ۲ یکی دیگر هم توی آفتاب رو سرش را شانه می کرد. (دهخدا ۱۷۱)

آفتاب رو 'ā. (صمد...) (شاعرانه) (مجاز) آفتاب رخ: چون ذره اگر سربسکم معذورم / معشوقه آفتاب رو می طلبم. (سید اشرف: ترنم ۵۳۴)

آفتاب زدگی 'āftāb-zad-e-gi (حامص...) وضع و حالت آفتاب زده: آفتاب سوختگی: هنوز جای آفتاب زدگی زیر کلاه در پیشانی دیده می شد. (جمال زاده ۱۳۹۲)

آفتاب زده 'āftāb-zad-e (صمد...) آفتاب سوخته: با کلاه نمدی مدور و پیشانی آفتاب زده. (جمال زاده ۸۳/۱۶) ۵ میان ما و تو مجنون همین قدر فرق است / که من پری زده گشتم تو آفتاب زده. (نادم گیلانی: بهار عجم: لغت نامه ۲)

آفتاب زرد 'āftāb-zard (ق.د.) (قد.) ۱ نزدیک غروب آفتاب: آفتاب زرد... امیر به آب روان رسید. (بیهقی ۱/ ۸۳۸) ۲. (ا.ق.د.) (مجاز) مرگ: پایان زندگی: دور از تو گذشت روز عمرم / نزدیک شد آفتاب زردش. (خاقانی ۶۲۳)

آفتاب زردی 'ā-i. (ا.ق.د.) ۱ هنگام غروب که خورشید در افق به رنگ زرد درمی آید: آفتاب زردی به بام می رفته. (جمال زاده ۳۸/۱) ۲ تا آفتاب زردی آنجا می نشستند و شب به شهر برمی گشتند. (مینوی ۲۴۰/۲) ۲. (ا.ق.د.) روشنائی کم رنگ هنگام غروب: در عالم فکرو خیال، که مانند آفتاب زردی شام غریبان به مغز بی رعم می تابید، باز محمود را دیدم. (جمال زاده ۸۹/۱۵)

آفتاب سوختگی 'āftāb-suxt-e-gi (حامص...) ۱ وضع و حالت آفتاب سوخته: بر اثر آفتاب سوختگی پوست صورتش قرمز شده بود. ۲ تغییر رنگ دادن پوست بدن بر اثر قرار گرفتن زیاد در زیر نور خورشید: آفتاب سوختگی اش و موی قرمزش هر عیب دیگری را جبرانی بود. (آل احمد ۱۵)

آفتاب سوخته 'āftāb-suxt-e (صمد...) تیره شده و تغییر رنگ داده به وسیله تابش نور خورشید: لایه ای از گل ولای حاصلخیز بر زمین های آفتاب سوخته سواحل خود می گستراند. (دریابندری ۲/ ۲) ۵ موفر و آفتاب سوخته و درشت قامت. (آل احمد ۱۲۶)

شکستی / فریاد و فغان ز تو به هر انجمنی - می گشت به
لاف گیرد رویت، می گفت: / کس دید در آفتاب گردش، چو
منی؟ (جمال سرخی: زهت ۲۷۱)

آفتاب گرفتگی 'āftāb-gereft-e-gi (حاصـص).
(تجوم) کسوف →.

آفتاب گرفته 'āftāb-gereft-e (صفـص). ویژگی
قسمتی از پوست صورت یا بدن، که از هنگام
تولد به رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای
درآمده است. ☞ ساخت صفت مفعولی
در معنای صفت فاعلی.

آفتاب گیر 'āftāb-gir (صفـص، ا). ۱. آنچه مانع از
تابش مستقیم نور می گردد: آفتاب گیر ماشین،
آفتاب گیر مغازه.



۲. (صفـص). ویژگی جایی که آفتاب به آن می تابد:
یک عمر در خانه‌ای وسیع با اتاق‌های آفتابگیر... زندگی
کرده بود. (ترقی ۱۸۳) ○ آیا نمی شود کارگاه آنها را
بزرگ، آفتابگیر، و پاکیزه تر ساخت؟ (هدایت ۸۵۲)

آفتاب گیری 'ā-ti (حاصـص). ۱. ☞ آفتاب •
آفتاب گرفتن (مـر). ۱: آب تـی و آفتاب گیری و
رخت شویی. (شهری ۳۲۱/۱۲) ۲. وضع و حالت
آفتابگیر. ☞ آفتابگیر (مـر). ۲: آفتابگیری اتاق.

آفتاب مهتاب 'āftāb-mah-tāb (ا). ۱. (ورزش)
در کشتی، فنی که در آن کشتی گیر با بالا
کشیدن دو پای حریف در وضعیت ایستاده، او
را به صورت سـروته رو به خود قرار می دهد و
درحالی که دو ساق او را در اختیار دارد، با
رساندن یک پای خود به پشت حریف و
پیچاندن او در جهت مخالف سعی می کند
کتف هایش را به خاک برساند. ۲. (بازی) نوعی
بازی که در آن، دو نفر پشت بر پشت هم،
بازوها را در یک دیگر حلقه می کنند و با
خواندن شعر، به نوبت با خم شدن، دیگری را

آفتاب سوده 'āftāb-sud-e (صـصـص). (قد).
آفتاب زده: ☞ تو نشوی تشنه اندر بهشت و نه
آفتاب سوده باشی. (ترجمه تفسیری ۹۹۸)

آفتاب گاه 'āftāb-gāh (ا). (قد). محلی از خانه
که بیش تر روز، نور خورشید به آن جا می تابد؛
آفتاب رو: بدان حجره اندر به آفتاب گاه رفت.
(ترجمه تفسیری ۹۷۹)

آفتاب گردان 'āftāb-gard-ān (ا). (گیاهی) ۱.
گلی دایره‌ای شکل و بزرگ که گل برگ‌های زرد
یا نارنجی دارد و روزها به طرف خورشید
متمایل می شود؛ گل آفتاب گردان؛ روزگرد.



۲. گیاه این گل که برگ‌های پهن دارد و از دانه
آن روغن خوراکی می گیرند. ۳. دانه خوراکی
این گیاه.

آفتاب گردان ۲. 'ā-ti (صفـص، ا). ۱. چادر کوچکی
که برای محفوظ ماندن از تابش آفتاب نصب
می کنند؛ سایبان؛ آفتابگیر: چادر و دستگاہی...
زده و فقط آفتابگردانی برای نهار آن جا زده بودند.
(نظام السلطنه ۲۲۵/۱) ۲. قسمت هلالی شکل
جلو کلاه، یا لبه هلالی از چرم یا مقوا و پارچه
که برای محافظت از تابش آفتاب با تسمه به
پیشانی می بندند: یک آفتاب گردان که لبه بلند
چرمی ای بود، به کلاه می بستند. (اسلامی نداشتن ۲۱۲)
○ دستی به آفتاب گردان کلاه داشت. (حاج سیاح ۳۳۸)

آفتاب گردان چی 'ā-ti. [افا. فان.]. (صـص، ا).
(قد). آن که برای بزرگان، چادر نصب می کرد؛
متصدی آفتاب گردان. ☞ آفتاب گردان ۲ (مـر). ۱:
یوزباشی خود نوکر شاه و آفتاب گردان چی شاه و از
قداره بیند های محل به شمار می آمد. (شهری ۶۱)

آفتاب گردش 'āftāb-gard-eš (ا). (قد). آنچه
آفتاب بر آن می گردد و می تابد، و به مجاز، همه
روی زمین؛ همه جهان: ای زلف تو را هزار دل در

روی پشت خود از زمین بلند می کنند.



۳. نوعی آتش بازی با پرتاب گلوله که هنگام انفجار آن، خطوط رنگارنگی در فضا به وجود می آید: لابد در کودکی، آتش بازی معروف به آفتاب مهتاب را دیده اید. (حجازی ۱۰۹)

۴. ~ کردن (مص.م.) ورزش در گشتی، اجرا کردن فن آفتاب مهتاب بر روی حریف: می خواست آفتاب مهتابش بکند، ولی از عهده درست بر نیامد. (جمال زاده ۸۶/۲)

آفتاب مهتاب ندیده 'ā-na-did-e (ص.ف.) (گفتگی) (مجاز) ویژگی دختر یا زن نجیب و عقیف و معمولاً خانه نشین: حرف هایی از دهن آن زن نجیب آفتاب مهتاب ندیده اش درآمد. (← شهری^۱ ۴۷۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. **آفتاب نزده** 'āftāb-na-zad-e (ص.م.، ف.) (گفتگی) پیش از طلوع آفتاب؛ صبح زود: مسافران، آفتاب نزده راه افتادند. ~ صبح آفتاب نزده... با آواز رسا دم می گرفتند. (هدایت^۲ ۱۴۱)

آفتاب نشین 'āftāb-neshin (ص.ف.) ۱. خوش نشین (بر. ۲): از قرار می بینم، آفتاب نشینید و کشت و زراعتی ندارید. (جمال زاده^۱ ۲۱۶) ۲. (مجاز) بی کاره و تنبل.

۳. ~ کسی را ~ کردن (گفتگی) (مجاز) او را بی چاره و خانه نشین کردن: چندتا گاووگوسفندی را هم که برایش مانده بود، از چنگش درآوردند و آفتاب نشینش کردند.

آفتابه 'āf-tāb-e (ا.) ۱. ظرفی فلزی یا پلاستیکی با بدنه استوانه مانند یا گرد و شکم دار که متهی به گردن و دهانه ای گشاد می شود و دسته و لوله ای بر بدنه آن متصل است و برای شست و شو یا وضو گرفتن به کار

می رود: تشت و آفتابه آورده و می خواهد قالی را... آب بکشد. (علوی^۲ ۷۵) ~ اگر کسی پای بر سجاده وی نهد و از آفتابه وی طهارت کند... نباید که منع کند. (غزالی ۱/۱۲۳)



۲. (گفتگی) (طنز) (مجاز) ماشین قدیمی و درب و داغان: این آفتابه که راه نمی رود.

۳. ~ برداشتن (گرفتن) (گفتگی) (مجاز) ۱. به مستراح رفتن. ۲. ~ صحبت دیگران را قطع کردن: وسط حرف دیگران پریدن.

۴. ~ خرج لحیم کردن (گفتگی) (مجاز) برای تعمیر چیز کم ارزش و از کار افتاده ای پول زیاد دادن: تعمیر این خانه قدیمی، آفتابه خرج لحیم کردن است، بهتر است آن را بفروشی.

۵. ~ خرج لولهنگ کردن (گفتگی) (مجاز) چیز با ارزشی را برای حفظ چیز کم ارزشی از دست دادن.

۶. ~ گرفتن به چیزی (گفتگی) (غیر مؤدبانه) (مجاز) آن را مبتذل یا بی ارزش کردن یا از بین بردن: نبودی که بینی چه آفتابه ای گرفتند به علم و عالم.

آفتابه آب کن 'ā-'āb-kon (ص.ف.، ا.) ۱.

(منسوخ) آفتابه دار → ۲. (مجاز) آن که پست ترین شغل ها به او محول می شود.

آفتابه بردار 'āf-tāb-e-bar-dār (ص.ف.، ا.) (منسوخ) آفتابه دار →

آفتابه پر کنی 'āf-tāb-e-por-kon-i (حاص.م.، ا.) وسیله ای مخصوص پر کردن آفتابه: کنار حوض... نشسته قلاب آفتابه پر کنی را به دست گرفته. (شهری^۲ ۵۵/۱)

آفتابه چی 'āf-tāb-e-chi (اف.اف.اتر.) (ص.م.، ا.) (منسوخ) آفتابه دار: ~ حتی آفتابه چیان و شاعران و دهبان، چاتوران درنده ای را به خاطر می آورند. (جمال زاده^۳ ۲۲۹)

آفتابه دار 'āf-tāb-e-dār (ص.ف.، ا.) (منسوخ) آن که

مختابی که نوری تقریباً زرد رنگ تولید می کند.
 • س شدن (مص. ا. ۱) (گفتگو) (مجاز) خود را نشان دادن؛ آشکار شدن؛ به محض این که آفتابی بشود، دستگیر خواهد گردید. (جمال زاده ۱۷/۱۰۶) ۲.
 روشن شدن (هوا) به علت کنار رفتن ابرهای آسمان و تابیدن خورشید: بعد از سه روز بارندگی، امروز هوا آفتابی شده است.

• س کردن (مص. م. ۱) (گفتگو) (مجاز) آشکار کردن: بعد از چند روزی که پیدایش نبود، خودش را آفتابی کرد. ۵ بی ترس و باک، حقایق را آفتابی خواهد کرد. (مستوفی ۲۳/۱۲)

آفتامات 'āfāmāt [ر. ا.] (۱) (برق) کلیدی خودکار در اتومبیل که ولتاژ دینام را تنظیم می کند و نمی گذارد ولتاژ کمتر یا بیش تر از حد معین به مدارهای بعد از آن یا به باتری برسد.

آفت پذیر 'āfat-pazir [ع. فا. ا.] (صف.) ویژگی آنچه قابلیت صدمه دیدن دارد: زآفت این خانه آفت پذیر/ دست برآور همه را دست گیر. (نظامی ۲۶)
آفت رسیده 'āfat-rexas-id-e [ع. فا. فا. ا.] (ص. م.) آفت زده →: کشت زار آفت رسیده. ۵ لاله داغ دیده را ماتم/ کشت آفت رسیده را ماتم. (رهی معیری: سایه عمر ۳۰)

آفت زا 'āfat-zā [ع. فا. ا.] (صف.) پدیدآورنده آفت و بلا: اصولاً شب آفت زای بود و در شب بود که امراض، شدت می گرفت. (← شهری ۵۱۴/۴)

آفت زدگی 'āfat-zad-e-gi [ع. فا. فا. ا.] (حامص.) وضع و حالت آفت زده؛ زیان دیدگی؛ بلا؛ مصیبت: آفت زدگی و تباهی زندگی درونی من. (میرصادقی ۲۱) ۵ بانک... در موارد آفت زدگی یا تصادفات خصوصی پشتیبان... آنهاست. (مستوفی ۲۸۰/۳)

آفت زده 'āfat-zad-e [ع. فا. فا. ا.] (ص. م.) ۱. ویژگی باغ یا کشت یا محصول یا دامی که به وسیله آفت گیاهی یا دامی صدمه دیده یا از میان رفته باشد. نیز ← آفات ۵ آفات دامی، ۵ آفات نباتی. ۳ دچار مصیبت و بلا: آفت زده

در منزل بزرگان یا در مساجد و مکان های عمومی دیگر، آفتابه پُر می کند و متصدی نظافت مستراح است.

آفتابه داری 'āf-i (حامص.) (منسوخ) عمل و شغل آفتابه دار.

آفتابه دزد 'āf-tāb-e-dozd (ص. م.) (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) آن که اشیای کم قیمت و ناچیز را می دزدد؛ دزد حقیر و مفلوک: یک نفر را آوردند که می گفتند: دله دزد و آفتابه دزد بوده است. (جمال زاده ۱۱۱)

آفتابه گل دان، آفتابه گل دانان 'āf-tāb-e-gol-dān (۱) آفتابه همراه گل دان برای ادار: آفتابه گل دان خواستش را نقل کرد. (← مستوفی ۱۸۱/۲) نیز ← گل دان (م. ۲).

آفتابه لگن 'āf-tāb-e-lagan (۱) نوعی آفتابه با لگنی فلزی که برای شستن دست و دهان به کار می رود: آفتابه لگن آورده می شد و صابون و حوله. (اسلامی ندرشن ۱۴۹) ۵ دستمال طرفشویی و طعم آفتابه لگن های ایران در شیلان کشی هیچ ملت دیده نمی شود. (طالبوف ۹۲)



آفتابه لگنی 'āf-i (ص. م. ۱) (طنز) شاپو →: کلاه آفتابه لگنی بر سرمی گذاریم. (جمال زاده ۱۸/۲۵)

آفتابی 'āf-tāb-i (ص. م.) منسوب به آفتاب) ۱. مربوط به گردش آفتاب: ساعت آفتابی. ۲. با حرارت آفتاب پرورده شده یا خشک شده: دوشاپ آفتابی، کفش آفتابی. ۳. روشن و دارای نور آفتاب؛ مقد. ابری: روز آفتابی، هوای آفتابی. ۵ حتی روزهای آفتابی، بیش تر مردم چتر دستشان بود. (مدرس صادقی ۱۴) ۴. جلوگیری کننده از تابش نور آفتاب: عینک آفتابی، کلاه آفتابی. ۵ (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی یک یا چند ساله از خانواده چلبایان. ۶ نوعی لامپ

حوادثی را/ از ورطه عجز وارهاندی. (پروین اعتصامی ۲۶۵)

آفت‌کش 'āfat-koš [ع.فا.] (صد، ا.) (کشاورزی) ماده‌ای شیمیایی برای مبارزه با آفت‌های نباتی یا حیوانی که حشره‌کش‌ها، قارچ‌کش‌ها، و علف‌کش‌ها از انواع آن است.

آفت‌گیر 'āfat-gir [ع.فا.] (صد، ا.) آفت‌پذیر →.

آفتومات 'āftomāt [ر.ا.] (برق) آتومات →.

آفروآسیایی 'āfro'āsiyā-y-i [انگ.فا.ا، انگ.] Afro-Asiatic (صد، مربوط به آنچه منشأ آفریقایی-آسیایی دارد: زبان‌های آفروآسیایی. نیز ← حامی-سامی.

آفروآمریکایی 'āfro'āmrikā-y-i [انگ.فا.ا، انگ.] Afro-American (صد، ا.) مربوط به آنچه منشأ آفریقایی-آمریکایی دارد. ۲. مربوط به سیاه‌پوستان آمریکا: موسیقی آفروآمریکایی.

آفروشه 'āfruše [ا.] (قد، نوعی حلوا: رنقا چند گویی کر نشاط/ بنگریزد کس از گرم آفروشه. (رودکی^۱ ۵۱۰)

آفریدگار 'āfarid-e-gār (صد، ا.) ۱. آفریننده؛ خالق: سپاس خدای را... که آفریدگار زمین و آسمان است. (نظام‌الملک^۱ ۱) ۲. (ا.) خداوند: پنداشت که مگر با تدبیر ما پندگان، تقدیر آفریدگار برابر بود. (بیهقی^۱ ۸) ۳. (صد، ا.) پدیدآورنده به ابتکار و ابداع: فردوسی آفریدگار رستم. (زیرکوب^۱ ۳۴)

آفریدگی 'āfarid-e-gi (حامص، قد، وضع و حالت آفریده: همه عالم را در آفریدگی امری پس بود... چون به آدم رسید از امر درگذشت. (محمدبن منور^۱ ۳۱۳)

آفریدن 'āfarid-an (مص، م، به، افرین) از نیستی، هست کردن؛ هستی دادن؛ خلق کردن؛ ایجاد کردن؛ به وجود آوردن: این آثار هنری را چه کسی آفریده‌است؟ ○ مرا از یک ذره، به این زیبایی و جاهکی بیافرید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۷) ○ که یزدان ز ناچیز، چیز آفرید/... (فردوسی^۴)

آفریده 'āfarid-e (ص، از آفریدن) ۱. خلق‌شده؛ پدیدآمده: آفریده‌های هنری. ○ خپروش همه از اوست و آفریده اوست و به ارادت و مشیت اوست. (مبیدی^۱ ۷۵/۲) ۲. (ا.) انسان؛ آدمی: شرح بدبختی... خود را که... به خاطر... هیچ آفریده‌ای در جهان ظهور نکرده‌است، به عرض برساند. (قاضی ۹۴۵) ○ هرچه حکم کرده‌است پر پندگان، حق است و... حجت‌ها رسیده‌است به همه آفریده‌ها. (توجه‌تفسیری ۲۰۱۲)

آفریقایی 'āfriqā-y-i [= آفریقایی] (صد، ا.) منسوب به آفریقا، قاره‌ای در نیم‌کره جنوبی) ۱. مربوط به آفریقا: کشورهای آفریقایی، گیاهان آفریقایی. ۲. اهل قاره آفریقا: سیاه‌پوستان آفریقایی. **آفریکانس** 'āfrikāns [انگ.: Afrikaans] (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های ژرمنی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در آفریقای جنوبی رایج است.

آفرین 'āfarin (شج، ا.) ۱. هنگام تحسین و تشویق به کار می‌رود؛ مرحبا؛ بارک‌الله؛ احسنت: آفرین! کارت را خوب انجام دادی. ○ آفرین به این طاقت خوب. (حاج‌سیاح^۴ ۵۷) ○ آفرین ای اوستاد سحرپای/ که نمودی معرضان را دُرد صاف. (مولوی^۱ ۶۵/۳) ۲. (ا.) لفظ «آفرین» (بر. ا.): آفرین خواندن، آفرین گفتن. ○ بر این حسن‌انتخاب، آفرین خواندم. (جمال‌زاده^۸ ۱۰۴) ○ یکی آفرین خلعت از بزم‌گاه/ که پیروز باد این جهان‌دار شاه. (فردوسی^۳ ۲۲۴۱) ۳. (مجاز) (ادبی) شعری که در آن، کسی را مدح کرده باشند؛ مدیحه: گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ/ شعر حسان‌بن ثابت کی شنیدی مصطفی؟ (منوچهری^۱ ۱۴۱) ۴. (بم، آفریدن) ← آفریدن. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آفریننده»: جان‌آفرین، جهان‌آفرین، سخن‌آفرین. ۶. (ا.) (قد، تحسین؛ ستایش: همیدون به ضحاک بنهاد روی/ نبودش جزاز آفرین گفت‌وگوی. (فردوسی^۳ ۳۵) ۷. (قد، درخواست و التماس از درگاه خداوند؛ دعا: دعا و آفرین، ایشان

آفرین گر، آفرینگر 'āfarin-gar (ص. - قد.) ستایش کننده؛ مداح: جوان و پیر سزد آفرین گر تو چو من / به سال و ماه جوان و به فضل و دانش پیر. (امیرمعزی ۲۵۷)

آفرینندگی 'āfarin-ande-gi (حامص.) آفریدن؛ به وجود آوردن: انسان... قدرت آفرینندگی و ابداع دارد. (مطهری ۲۱۸)

آفریننده 'āfarin-ande (ص. - از آفریدن، ا.) ۱. آن که می آفریند و به چیزی که نبوده، هستی می بخشد؛ پدیدآورنده از عدم: سیاس و ستایش خدای را... آفریننده آسمانها و زمین. (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۸۷) ۲. خداوند: این دو شکاف کوچک بادامی شکل زجاجین را دست آفریننده... تعبیه نموده. (جمال زاده ۱۱۱) ۳. بقیع مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد. (سعدی ۲۰۹) نیز ← آفریدن. **آفرینه** 'āfarin-e (ص. - ا.) آنچه آفریده و ابداع شده است: آفرینه هنری.

آفسانه 'āfsāne (ا.) (قد.) افسانه →: مرد کو از خود نرفت او مرد نیست / عشق بی درد آفسانه است، ای پسر. (مولوی ۱۱/۳)

آفساید 'āfsāyd [انگ.: offside] (ا.) (ورزش) در فوتبال، حالت ورود بازیکن مهاجم بدون توپ، به منطقه دفاعی تیم مقابل، بدون حضور مدافع میان او و دروازه بان، هنگام ارسال توپ توسط یار خودی.

• **گرفتن** (م. - ا.) (ورزش) آفسایدگیری →.

• **در (توای) ~ بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) از حالت طبیعی و معمولی خارج بودن چیزی: دماقش تو آفساید است، اصلاً به صورتش نمی آید.

آفسایدگیری 'ā-gir-i [انگ. faul] (حامص.) (ورزش) در فوتبال، به وجود آوردن شرایطی که بازیکنان تیم مقابل در موقعیت آفساید قرار گیرند.

آفست 'āfset [انگ.] (ا.) (چاپ و نشر) افست →.

آفشن 'āfsan (ا.) (قد.) (گیاهی) آویشن: علف آفشن

اندر تو مستجاب تر باشد. (عنصرالمعالی ۲۵) • بدین پنج هفته که من روز و شب / همی بافرین برگشایم دولب - بدان تا جهان دار یزدان پاک / رهاشد مرا زین غم و تیره خاک. (فردوسی ۱۲۳۰) ۸. (امص.) (قد.) آفرینش؛ خلق کردن: نبینی که خدای عزوجل آفرید آسمانها و زمین... و اگر خواهد... پیارد آفرینی نو. (ترجمه تفسیر طبری ۸۲۰)

• **~ کردن** (م. - ا.) (م. - ا.) ستایش کردن؛ تحسین کردن: تمام مردم، تحسین و آفرین می کردند. (حاج سیاح ۳۹۹) • آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است / چه از آن به که یزد با تو مرا گفت و شنید؟ (سعدی ۲۶۱) • ستودش فراوان و کرد آفرین / بر آن پرهیز پهلوی پاک دین. (فردوسی ۶۱۱)

آفرین خوان 'ā-xān (ص. - قد.) آن که به دیگری آفرین می گوید؛ گوینده آفرین؛ ستاینده: خواننده همیشه تو را دعاگوی / گوینده همه ساله آفرین خوان. (فرخی ۳۲۳)

آفرینش 'āfarin-es (امص. - از آفریدن) ۱. عمل آفریدن؛ خلقت: آفرینش جهان چگونه اتفاق افتاد؟ • حکما چو کس نیست، گفتن چه سود / از این پس بگو کافرینش چه بود. (فردوسی ۲) ۲. ابتکار و ابداع: آفرینش هنری. ۳. (ا.) (گفتگو) (مجاز) آفریده؛ اثر: آفرینش های ییکسو را در موزه های بزرگ می توان دید. ۴. (قد.) نوع و کیفیت خلقت: گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است / گفتا پیمبر است بهین از همه بشر. (ناصرخسرو: لغت نامه ۲) ۵. (قد.) (مجاز) سرنوشت؛ حکم تقدیر: تو با آفرینش بسته نه ای / مشو تیز چون پرورنده نه ای. (فردوسی ۴۸۶) ۶. (قد.) (مجاز) همه آفریدگان؛ جهان هستی: نظم ترکیب آفرینش داد / چشم دل را کمال پیش داد. (سنایی: لغت نامه ۲)

آفرینگان 'āfarin-gān (ا.) سرودهای مذهبی زردشتیان، که در مراسم گوناگون اجرا می شود. • **~ کردن** (م. - ا.) اجرا کردن سرودهای مذهبی زردشتیان در مراسم توسط زردشتیان: داشتم برای پدرم آفرینگان می کردم... امشب شب سال پدرم است. (هدایت ۸۹)

من حاضر من صیفه شما بشوم، فردا بیایید باهم برویم پیش آقا و کار را تمام بکنیم. (← علوی ۲ ۸۷) ○ پاشایان اطراف و آقایان اکراد... خاطرجمع هستند. (قائم مقام ۱۰) ۴. (گفتگی) عنوان یا خطابی به پدر یا پدربزرگ خانواده از طرف همسر و فرزندان او: امروز با آقا برای خرید لوازم مدرسه بچه‌ها به خیابان رفتیم. ۵. (ص.) (گفتگی) آداب‌دان و دارای اخلاق و رفتار پسندیده (درمورد مردان و پسران): پدر شما خیلی آفست. ○ پس آقایی است. ۶. (ا.) (گفتگی) ارباب؛ صاحب‌کار: هیچ نوکری در حق آفایش آن قدر دوستی می‌کند؟ (نقیب‌الممالک: لغت‌نامه ۲)

آفند ۱. (ص.) (گفتگی) ۱. دارای رفتار پسندیده و مناسب شدن (درمورد پسر بچه‌ها): پسر من آفاشته‌است، اتاقش را به تنهایی مرتب می‌کند. ۲. دارای سرو وضع مرتب شدن، هم‌چون بزرگ‌ترهایی که به سرو وضع و لباس خود توجه دارند (معمولاً دربارهٔ پسران نوجوان گفته می‌شود): با این لباس‌ها یک پارچه آفا شد.

○ سی خود بودن (گفتگی) (مجاز) متکی به خود بودن؛ نیازمند و محتاج کسی نبودن: آدم باید آقای خودش باشد، کسی با او کار نداشته باشد. (← شهری ۱ ۴۱۹)

○ سی گل (ورزش) کسی که در یک دوره مسابقات فوتبال، بیش‌ترین گل‌ها را زده باشد.

آقاباجی 'ā-qā-bāji [مغ. تر.] (ا.) (قد.) آغاباجی →

آقابالاسر 'āqā-bālā-sar [مغ. فا. فا.] (ص.) (ا.) (گفتگی) (مجاز) آن‌که بی‌مورد در کار دیگران دخالت و امر و نهی می‌کند و برای خود حق برتری و بزرگی قائل است: به کار خود سرگرم بود و آقابالاسری نداشت. (← جمال‌زاده ۱۱ ۲۷) ○ هودشان را از شر هرچه آقا و آقابالاسر بود، خلاص می‌کردند. (آل‌احمد ۸ ۱۸)

آقابالاسری 'ā-qā-bālā-sar [مغ. فا. فا. فا.] (حامص.) (گفتگی) (مجاز) عمل، رفتار، و حالت آقابالاسر.

آف ۱. (ص.) (گفتگی) (مجاز) در کار

در آن صحراها بسیار دیده می‌شود. (افضل‌الملک ۲۵۴) آفگانه 'āfgān-e [افگانه] (ا.) (قد.) افگانه →.

آف ۱. (ص.) (قد.) بچه افکنیدن؛ سقط جنین کردن: شکم حادثات آفستن / از نپیست تو آفگانه کند. (مسعود سعدی ۱ ۷۴۵)

آفل 'āfel [ع. ص.] (قد.) غروب‌کننده؛ افول‌کننده: برق آفل باشد و بس بی‌وفا / ... (مولوی ۱ ۳۳۱/۱)

آف ۱. (ص.) (قد.) غروب کردن: چو ماه دولت بپویر سپید آفل شد / طلوع اختر سعدش هنوز جان می‌داد. (سعدی ۱ ۷۵۱)

آفند 'āfand [ا.] (قد.) جنگ و جدال: ابری بفرست بر سر ری / بارانش ز هول و بیم و آفند. (بهار ۳۵۸) ○ آورد پیامی که مبادا که خوری می / مستک شوی و عریده آغازی و آفند. (سوزنی: جهادگیری ۱۲۲/۱)

آفیش 'āfiš [تر.] [affiche] (ا.) ورقه چاپی بزرگ که برای تبلیغات روی دیوارها یا تابلوهای مخصوص نصب می‌شود: دیوارها پر از آفیش فیلم‌های سینمایی است. (دیانی ۱۵۴)

آق ۱ 'āq [مغ. مخف. آقا] (ا.) (ص.) (گفتگی) آقا →: آق جواد، آق ماشالله.

آق ۲ 'ā. [تر.] (ص.) (قد.) ۱. سفید. ۲. (ا.) (مجاز) آدم سفیدپوست: بهر مثنی قول دواتی چند / بر در این فرا و آن آقم. (قائم مقام: مشات‌منظوم ۹۵: لغت‌نامه ۲)

آقا 'āqā [مغ.] (ا.) (ص.) ۱. (احترام‌آمیز) هنگام خطاب به مردان و پسران یا صحبت کردن از آنان به کار می‌رود: آقا! بفرمایید بنشینید. ۲. اگر دراول اسم کوچک بیاید، معمولاً بدون نشانه اضافه می‌آید: آقا رضا، و اگر دراول نام خانوادگی بیاید، با نشانه «ی» (ye) می‌آید: آقای خاتمی رئیس‌جمهور. ۳. (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان: اگر همهٔ خانم‌های علم‌دوست و آقایان ترقی‌طلب ایرانی هزار علت... ذکر کنند... (دهخدا ۱ ۱۹۶) ۳. عنوانی برای بزرگان و اشراف و علمای دینی:

آقاری 'āqārī (ا.!) (قد.) نوعی پارچه؛ آغاری: از اقمشه این قصبه بزرگ بسیار خوب است... و در لطافت، مانند آقاری است. (خداپنده لو: لغت نامه ۲)

آقازاده 'āqā-zā-d-e [مذ.فا.فا.] (ص.د.) (ا.!) (احترام آمیز) ۱. عنوانی درباره فرزند مخاطب: آقازاده حالش چه طور است؟ (در خطاب به کسی که با او احوال پرسی می کنند). ۲. عنوانی درباره فرزند بزرگان: فردا... امثال امر آقا و آقازاده خود را خواهم کرد. (جمال زاده ۱۶/۹۹) ۳. آقازاده اگر از نان خور می برد نوکر پدر را نگه می داشت. (مسنوفی ۱/۳۱۵)

آقاسی 'āqā-si [مذ.تر.] (ص.د.) (ا.!) جزء پسین بعضی از کلمه های مرگب، به معنی «رئیس و سرور»: اشیک آقاسی، تفنگچی آقاسی، فضول آقاسی.

آقاسودک 'āqā-gerd-ak [مذ.فا.فا.] (ا.!) نوعی نان گرد معمولاً شیرین که از آرد، آب، روغن، و مانند آنها تهیه می شود.

آقامنش 'āqā-manēš [مذ.فا.] (ص.د.) بزرگ منش: شیک پوش و اهل دل و آقامنش و پول خرج کن. (شهری ۲/۲۱۹) ۲. بسیار نظیف و تمیز و آقامنش بود.

(مسنوفی ۱/۵۲۱)

آقامنشانه 'ā-āne [مذ.فا.فا.] (ص.د.) مانند افراد محترم و بزرگ منش: قیافه آقامنشانه ای به خود می گرفتند. (میرصادقی ۳/۶۰)

آقامنشی 'āqā-manēš-i [مذ.فا.فا.] (حاص.ص.) بزرگ منشی: در آقامنشی، سنگ تمام می نهاد. (جمال زاده ۱۱/۱۳۶)

آقایی 'āqā-yi (ا.!) (حاص.ص.) ۱. بزرگواری: بزرگ منشی: شعر فارسی برای ما مکتب سرافرازی و بلندطبعی و آقایی... بود. (جمال زاده ۸/۱۴۴)

۲. ریاست: سروری: آن را وسیله کسب معاش و... اسباب بزرگی و آقایی خود ساخته. (شهری ۲/۳۶۳)

آقا ۳. کودن (ص.د.) (گفتگو) ۱. بزرگواری کردن: آقایی کردید که به منزل ما تشریف آوردید. ۲. ریاست کردن: در قرن نوزدهم، انگلستان بر دنیا آقایی می کرد.

آق بانو، آقبانو 'āq-bānu [مذ.فا.] (ا.!) نوعی

دیگران دخالت بی مورد کردن و برای خود حق برتری و بزرگی قائل بودن: تاب شنیدن هیچ حرفی را نداشت... و ناسزا را می کشید به جان کسی که جرئت کرده بود آقابالاسری بکند. (میرصادقی ۲/۸۳)

آقابانویی 'āqā-bānu-yi (مذ.فا.فا.) (ص.د.) (ا.!) آق بانو →

آقابزرگ 'āqā-bozorg [مذ.فا.] (ا.!) (گفتگو) عنوانی که معمولاً به پدر بزرگ ها می دهند: آقابزرگ هشتاد سال را شهرین داشت. (میرصادقی ۱/۱۰۳)

آقابله چی 'āqā-bale-či [مذ.از.تر.] (ص.د.) (ا.!) (گفتگو) (مجاز) آنکه از روی چاپلوسی برای خشنودی دیگران مدام گفته آنها را تصدیق می کند؛ بله قربان گو.

آقایپرست 'āqā-parast [مذ.فا.] (ص.د.) (منسوخ) ویژگی آنکه به سرور و مخدوم خود بیش از حد معمول خدمت می کند و او را دوست دارد: حکیم باشی از چاکران خیرخواه عاقل آقایپرست است. (غفاری ۸۲)

آقایپرستی 'ā-i [مذ.فا.فا.] (حاص.ص.) (منسوخ) عمل آقایپرست: خدمت به سرور: محض دولت خواهی و آقایپرستی. (نظام السلطنه ۲/۳۵۱)

آقایپسر 'āqā-pecsar [مذ.فا.] (ا.!) (گفتگو) عنوانی احترام آمیز برای پسران: یکی از این آقایپرها... هر روز کراوات عوض می کرد. (آل احمد ۵/۹۶)

آقاجان 'āqā-jān [مذ.فا.] (ا.!) (گفتگو) ۱. عنوانی محبت آمیز برای پدر یا پدر بزرگ. ۲. عنوانی معمولاً اعتراض آمیز در خطاب: این کار را نکنید، آقاجان!

آقاداتاش 'āqā-dādāš [مذ.تر.] (ا.!) (گفتگو) عنوانی برای برادر بزرگ: آقاداتاش! اگر می خواهی چیزی به ما بگوئی زودتر بگو! (قاضی ۵۷۹)

آقادی 'āqā-dāy-i [مذ.فا.] (ا.!) (گفتگو) ۱. در خطاب به دایی از طرف خواهرزاده گفته می شود. ۲. (طنین) (غیر مؤدبانه) (مجاز) برآمدگی های انتهای پشت ران؛ باسن.

آقوشقه 'aqoşqe [رو:] (ا.) (قد.) نوعی پنجره با شیشه‌های بزرگ، یا پنجره کوچک در داخل پنجره بزرگ: تمیز کردن گرد روی طاقچه‌ها و آقوشقه‌ها کافی نیست. (طالبوف ۹۲)

آقون و اقون 'aqun-vāqun (إصرو.) صداهای نامفهوم بچه قبل از آن که شروع به تکلم کند: آقون و اقون بچه همه را بیدار کرد.

• **آقون و اقون** ~ کردن (مصداق.) ایجاد کردن آقون و اقون: بچه‌اش تازه آقون و اقون می‌کند.
• به ~ افتادن (گفتگو) ایجاد کردن آقون و اقون: بچه‌اش تازه به آقون و اقون افتاده است. • منصوره به آقون و اقون افتاد. (محمدعلی ۱۰۷)

آک ۱ 'āk ۱ (ا.) (قد.) آسیب؛ گزند: آکی نرسید بر تو از من / صد بار مرا ز تو رسید آکد. (سوزنی: لغت‌نامه ۱)
آک ۲ 'āk ۲ (از انگ، مخفف آکبند) (صدا.) (عامیانه) آکبند →

آکادمی 'ākādemi [فر.: académie] (ا.) فرهنگستان →: عضو... آکادمی فرانسه است. (جمال‌زاده ۱۳۸۱) او را... عضو آکادمی کرده بودند. (آل‌احمد ۳۹)

آکادمیسین 'ākādemisiyan [فر.: académicien] (صدا.) (ا.) عضو فرهنگستان.

آکادمیک 'ākādemik [فر.: académique] (صدا.) دارای شیوه و روش دانشگاهی: کم‌بود تحقیقات آکادمیک. • فعالیت آکادمیک... جامع‌الاطراف است. (آل‌احمد ۳۷)

آکاردئون 'ākārde'on [فر.: accordéon] (ا.) (موسیقی) سازی بادی و دستی، با بدنه‌ای چین‌دار که با فشار دادن و کشیدن دو طرف آن، تولید باد می‌شود و در جریان هوای فشرده، زیانه‌های فلزی داخلی مرتعش شده و به وسیله دگمه‌های روی بدنه طرفین نواخته می‌شود.



پارچه پنبه‌ای نازک: چارقد آق‌باتوی خودش را... می‌برد دم در. (دهخدا ۲۲۷)

آق پر 'aq-par [تر. فا.] (صدا.) نوعی چای که بعد از دم کشیدن، رنگی روشن، طعمی تلخ، و بویی خوش پیدا می‌کند؛ سفیدپر: یک گیروانکه چای آق پر آورد. (جمال‌زاده ۲۴/۲)

آقچه 'āqče [مز.] (ا.) (قد.) نوعی سکه طلا و نقره که در دوره سلجوقی و مغول معمول بوده است: وزی آن تا زنده سکه به نام بقاش / می‌زند از آفتاب آقچه موزون فلک. (خاقانی ۵۲۱) آن مرد... گنجی یافت از آقچه کهن. (یوایت‌الموم ۱۹۹)

آق‌ری 'aqari (ا.) (قد.) آقاری →: لباس اهالی در تابستان... آلبه‌های یزدی و ترکمنی و آق‌ری کرمانی و ترکمنی بود. (مستوفی ۴۹۴/۱)

آق‌سقال 'aqsāqqāl [تر.] (صدا.) (ا.) (قد.) آغ‌سقل → ریش سفید: ملائخ‌حسین... بزرگ و صاحب‌حال و دیرینه و آق‌سقال بود. (لودی ۱۰۵)

آق‌سنقر 'aqsonqor [تر.] (ا.) (قد.) (جانبوری) پرندۀ‌ای شکاری از نوع شاهین: ... گویی صف آق‌سنقر آواز / برخیل قراطغان براق‌کند. (خاقانی ۵۰۹)

آق‌تی 'aqti [از یو.] (ا.) (گیاهی) گیاهی با انواع مختلف و رنگ‌های گوناگون که به دو صورت علفی و درختچه‌ای وجود دارد. چوب بعضی از انواع آن سخت است و در ساختن اشیای زینتی به کار می‌رود و در طب سنتی مصرف دارویی دارد؛ شون.



آق‌ورایی 'aqur-[r]ā-yi-i [تر. فا.] (صدا.) (ا.) سوغاتی‌ای که مسافر می‌آورد، یا هدیه‌ای که به مسافر می‌دهند؛ آق‌وراهی: به گاوآذ رسیدیم، مومنی که باید آق‌ورایی‌های مرسوم را به این‌و آن بدهم. (آل‌احمد ۳۹) نیز → آق‌وراهی.

آق‌وز 'āqu(oz) (ا.) (جانبوری) آغوز →.

نمایش) بازیگر زنی که بر روی صحنه نقش بازی می‌کند.

آکتور 'aktor [فر.: acteur] (ص.؛ ا.؛ ۱. سینما، نمایش) بازیگر سینما و تئاتر: نمایش... توسط ماهرترین آکتورهای ایران... جلوه‌گر خواهد شد. (فصیح ۳۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) فریب‌کار و حقه‌باز: مواهب باش‌گوش را نخوری، از آن آکتور هست.

آکتین 'aktin [فر.: actine] (ا.؛ (جانوری) نوعی پروتئین موجود در عضله که در انقباض آن نقش مهمی دارد.

آکتینید 'aktinid [فر.: actinide] (ا.؛ (شیمی) خانواده‌ای از عنصرهای رادیواکتیو در جدول تناوبی عناصر که در سنگ‌های معدن دارای اورانیم یافت می‌شوند.

آکتینیوم 'aktiniyom [فر.: actinium] (ا.؛ (شیمی) عنصر فلزی رادیواکتیو و نخستین عضو از خانواده آکتینیدها در جدول تناوبی عناصر.

آکتینیوم 'ē [فر.: (ا.؛ (شیمی) آکتینیوم ↑.

آکتیو 'aktiv [فر.: active] (ا.؛ (منسوخ) (نظامی) افسری که شغل نظامی را تا آخر عمر انتخاب کرده؛ مقر. افسر وظیفه.

آکتیویته 'aktivite [فر.: (اص.؛ (شیمی) اکتیویته →.

آکر 'aker [انگ.: acre] (ا.؛ (منسوخ) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح در بریتانیا معادل ۴۸۴۷ یارد مربع یا حدود ۴۰۴۶ متر مربع؛ جریب فرنگی.

آکروبات 'akrobāt [فر.: (ا.؛ (ورزش) آکروبات →.

آکروباسی 'akrobāsi [فر.: (ا.؛ (ورزش) آکروباسی →.

آکورد 'akord [فر.: (ا.؛ (موسیقی) آکورد →.

آکوردیته 'akredite [فر.: accrédité] (ص.؛ (سیاسی) ← سفیر □ سفیر آکوردیته.

آکوردئون 'akorde'on [فر.: (ا.؛ (موسیقی) آکاردئون →.

آکروبات 'akrobāt [فر.: (ا.؛ (ورزش) آکروبات

آکاردئون 'ā-i [فر.: (ص.؛ (منسوب به آکاردئون) ۱. دارای حالت بازویسته شدن مانند بدنه آکاردئون: دو آکاردئون، کرکره آکاردئون. ۲. (ا.؛ وسیله‌ای شبیه قسمت دمنده آکاردئون که کوتاه و بلند می‌شود و در بعضی دستگاه‌ها، مانند دوربین عکاسی، به کار می‌رود.

آکاژو 'ākāzou [فر.: acajou] (ا.؛ (گیاهی) ۱. درختی که بومی مناطق استوایی آمریکاست. ۲. چوب این درخت که سخت، سنگین، زیبا، و صیقل‌پذیر است و در صنایع چوب مصرف بسیار دارد.

آکاسیا 'ākāsiyā [فر.: acacia] (ا.؛ (گیاهی) ۱. درخت یا درختچه‌ای که در مناطق گرمسیر می‌روید. چوب بعضی از انواع آن سخت و قیمتی است و از بعضی گونه‌های آن صمغ به‌دست می‌آید. ۲. گل این درخت که در عطرسازی مصرف می‌شود و معمولاً به‌رنگ زرد یا سفید است.



آکام 'ākām [عر.: جر. اکُم] (ا.؛ (قد.) زمین‌های بلند؛ تپه‌ها: صباد اوهام در بلندی و پستی آکام و

آجام، یکی را به تهر تصور نتواند زد. (رواینی ۴۱۶)

آکبند 'akband [از انگ.: O.K. band] (ص.؛ ویژگی کالای استفاده‌نشده‌ای که بسته‌بندی کارخانه‌ای آن را هنوز باز نکرده‌اند؛ کارنکرده؛ نو: تلویزیون آکبند. ۵ این رادیو آکبند است. ۵ چهار بطری آکبند دارم. (محمود ۳۹۸)

آکتور 'aktor [فر.: (ص.؛ (ا.؛ (سینما؛ نمایش) آکتور →: توسط چند تن آکتی، آن را در برابر تماشاچیان عرضه کردند. (← مینوی ۲۰۱۳)

آکتری 'ā-i [فر.: (ص.؛ (منسوب به آکتری هنرمندانه: پان. ژست‌های مخصوص، شاه‌کار آکتری خود را به‌معرض نمایش می‌گذارند. (مسعود ۷۹)

آکتریس 'akt[er]is [فر.: actrice] (ص.؛ (ا.؛ (سینما،

آکریلات متیل که در ساختن مواد پلاستیکی مصرف می‌شود.

آکریلیک 'ākrlīk [فر.: acrylique] (ا.) (شیمی) نوعی الیاف مصنوعی یا رزین به‌دست‌آمده از اسیدآکریلیک یا مشتقات آن.

آکس 'ākos (ا.) (قد.) وسیله‌ای فلزی، مانند چکش، که با آن فیل را می‌رانند: آکس که بدان پیل‌رانند. (جرجانی ۱۸۹/۶ ح.)

آکسان 'āksān [فر.: accent] (ا.) ۱. شیوه تلفظ شخص یا گروه خاصی؛ لهجه: فارسی را با آکسان فرانسوی حرف می‌زند. ۲. سعی می‌کردم که حرف‌هایم آکسان کلشی نداشته‌باشد. (مستوفی ۳۸۳/۲ ح.) ۳. (موسیقی) تکیه ناگهانی یا ضرب کوتاه بر یک نُت.

آکسل 'āksel [انگ.] (ا.) (فنی) اکسل →.

آکسون 'ākson [فر.: axone] (ا.) (جانوری) بزرگ‌ترین رشته‌ای که از سلول عصبی خارج می‌شود و پیام عصبی را به نقاط دیگر می‌رساند.

آکسیوم 'āksiyom [فر.: axiome] (ا.) (ریاضی) اصل موضوع. ← اصل ۵ اصل موضوع.

آکسیوماتیک 'āksiyomātik [فر.: axiomatique] (ص.) (ریاضی) مربوط به اصل موضوع. ← اصل ۵ اصل موضوع.

آکسیون 'āksiyon [فر.: action] (ا.) (سینما) اکشن →.

آکفت 'ākofī (ا.) (قد.) آگفت →.

آکل 'ā-kal [مخف. آفاکریلای] (ا.) (گفتگو) عنوانی معمولاً برای مردان مسن: آکل عباس، آکل حسین. نیز ← کریلایی.

آکل 'ākel [عرب.] (ص.) (قد.) خورنده: چون که دست خود به دست او نهی/ پس ز دست آکلان بیرون جهی. (مولوی ۴۸/۳)

آکل و ماکول خوردن و خورده‌شدن: آن را دنیای آکل و ماکول گفته‌اند. (جمال‌زاده ۲۹۸) ۵ زان که تو

۱. آن‌که حرکت‌های دشوار ورزشی انجام می‌دهد، مانند راه رفتن روی طناب و پشتک زدن. ۲. ورزش با وسایلی مانند بارفیکس و پارالل.

آکروبازی (ورزش) بخشی از حرکت‌های آکروباسی که در ارتفاع صورت می‌گیرد.

آکروبات باز 'ā-bāz [فر.فا.] (ص.ف.) (ا.) (ورزش) آن‌که عملیات آکروباسی انجام می‌دهد.

آکروبات بازی 'ā-i [فر.فا.] (حاص.ص.) (ورزش) انجام دادن حرکت‌های دشوار و هم‌آهنگ بدنی، ژیمناستیکی، و نمایشی، که بخشی از برنامه‌های نمایشی سیرک‌هاست.

آکروباسی 'ākrobāsi [فر.: acrobatic] (ا.) (ورزش) حرکت‌های موزون بدنی، ژیمناستیکی، و گاهی محیرالعقول که ممکن است با وسیله اجرا شود یا بدون وسیله. ۵ بخشی از حرکت‌های آکروباسی را بندبازی می‌گویند.

آکروسفالی 'ākrosefālī [فر.: acrocéphalie] (ا.) (پزشکی) ناهنجاری ساختمانی. کاسه سر که باعث می‌شود بالای سر حالت نوک‌تیز داشته‌باشد.

آکرولئین 'ākrole'in [فر.: acroléine] (ا.) (شیمی) مایعی فزّار و سوزاننده که از تجزیه گلیسرین به‌دست می‌آید.

آکروماتیک 'āk[oe]romātik [فر.: achromatique] (ص.) (فیزیک) دارای خاصیت عبور دادن نور بدون تجزیه آن.

آکرومگالی 'ākromeḡālī [فر.: acromégalie] (ا.ص.) (پزشکی) افزایش ترشح هورمون رشد پس از بلوغ که معمولاً به‌علت وجود تومور غده هیپوفیز پدید می‌آید و منجر به رشد بیش‌ازحد استخوان‌ها در قسمت‌هایی از دست‌وپا، چانه، و جمجمه می‌شود.

آکریلات 'ākrlāt [فر.: acrylate] (ا.) (شیمی) هریک از استرهای اسیدآکریلیک، مانند

آکنده بود. ○ پشه... هجوم آورد و به آکندن معده مشغول گردید. (جمالزاده ۱۶/۱۷۷) ○ گودال را از خاک آکند. ○ که آکند ناگاه دریا به خاک؟/... (فردوسی ۳/۲۳۹۵) (قد.) ذخیره کردن؛ جمع کردن؛ گرد آوردن؛ حضرت ولیعهد تاحال دنبال آکندن مال نرفته‌اند. (فائز مقام ۶۳) ○ دگر گنج کفش خوانندگی عروس/ که آکند کاووس در شهر طوس. (فردوسی ۳/۱۲۳۵) (قد.) دفن کردن؛ مرا مرده در خاک مصر آکنید/... (فردوسی ۳/۱۶۴۵)

آکندنی 'ā-ī. (ص.د.) (قد.) آنچه شایسته ذخیره کردن است؛ ز پوشیدنی هم ز آکندنی/ زهرسو پیاورد آوردنی. (فردوسی ۳/۴۶۳)

آکنده 'ākan-d-e. (ص.د. از آکندن) ۱. پُر و انباشته؛ با قلبی آکنده از محبت فرزندی را در آغوش گرفت. ○ بستری بخیریدم از خیش مصر، پشم در او آکنده. (جرجانی ۱/۴۲۷) ۲. (قد.) (مجاز) فربه؛ چاق؛ رنگ روی او سرخ باشد و عضله‌های او آکنده باشد. (جرجانی: ذخیره خوارزم شاهی ۱۹۱: لغت‌نامه ۲) ۳. (قد.) (مجاز) مغزدار؛ میان‌پر؛ پیوست گویا پراکنده را/ بسفت این چنین دُر آکنده را. (فردوسی ۳/۲۱۲۹)

● ● ساختن (ص.د.) ● آکنده کردن ↓ نفس سینه را از لجاج هوای لطیف... آکنده ساختم. (جمالزاده ۱۶/۸۱-۸۲)

● ● کردن (ص.د.) پُر کردن؛ شکم را آکنده از طعام می‌کنند. (شهری ۲/۵۴۰) ○ خاک را در گور او آکنده کرد/ زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد. (مولوی ۱/۱۲۲)

آکنده 'ākande. (ا.) (قد.) طویله؛ روز به آکنده شدم، یا تمام/ آخور چون پاتله سفلیگان. (ربنجی: شاهان ۱۳۵)

آکنده گوش 'ākan-d-e-guš. (ص.د.) (قد.) (مجاز) آکنده گوش →.

آکنده یال 'ākan-d-e-yāl. (ص.د.) (قد.) (مجاز) آکنده یال →: شوم زین هزیران آکنده یال/ یکی را کنم شاه کابل به فال. (اسدی ۱/۲۴۴)

آکنه 'ākne. (فر. [acné]) (ا.) (پزشکی) جوش غرور

هم لقمه‌ای هم لقمه خوار/ آکل و مأکولی، ای جان هوش دار. (مولوی ۱/۴۷/۳) ○ بحثی است در کلام اسلامی مربوط به معاد جسمانی و شبهه در آن، مثلاً هرگاه انسانی به وسیله حیوانی خورده شود، حشر او در قیامت به چه شکلی خواهد بود.

آکلاد 'ākolād. (فر. [accolade]) (ا.) هریک از نشانه‌هایی به شکل { } که در ریاضی اعضای یک مجموعه را در آن می‌نویسند، یا دو نوشته‌های گوناگون برای جدا کردن بخش‌های یک مجموعه به کار می‌برند؛ ابرو.

آکل و مأکول 'ākel-o-ma'kul. (عر. [ا.]) ← آکل ○ آکل و مأکول.

آکله 'ākele. (عر. [آکله]) (ا.) ۱. (پزشکی) جذام →: این ناخوشی... نمی‌دانم آکله است... یا چه کوتی است. (هدایت ۳/۷۹) ○ در دست او آکله افتاد، طیبیان گفتند دستش بیاید بُرید. (عطار ۱/۵۲۹) ۲. (ص.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی زن گستاخ و پررو؛ آکله است، نمی‌شود با او طرف شد.

آکله 'ākole. (ا.) آکوله →.

آکله گرفته 'ākele-gereft-e. (عر. [ا.]) (ص.د.) (گفتگو) (توهین آمیز) (نفرین) (مجاز) صفتی ناپسند که از روی خشم به کسی یا چیزی می‌دهند. نیز ← آکله؛ از زبان آکله گرفته‌ام دررفت. (شاهانی ۱۷۳) ○ و بریده آکله گرفته را می‌بش می‌گویم با این بچه‌های بی‌سرویا راه نرو. (شهری ۱/۲۵۰) ○ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

آکن 'ākan. (بر. آکندن) ← آکندن.

آکند 'ā-d. (بر. آکندن) ۱. ← آکندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آکنده»؛ سیم آکند، گل آکند.

آکندگی 'ā-e-gi. (حامص.) پُری؛ انباشتگی؛ آکندگی میان اسبهر. (ببرونی ۵۷)

آکندن 'ākan-d-an. (ص.د.) (بر. آکن) ○ ضبط آن در بعضی از متون قدیم آکندن است. ۱. پُر کردن؛ صدای کرناها... فضا را از آهنگ‌های جنگی...

ساختار یک سالن تئاتر، اپرا، یا سینما از لحاظ بازتاب صوت و پژواک.

آکوستیک 'akustik [فر.ا.] (صد، منسوب به آکوستیک) (فیزیک) مربوط به آکوستیک. ← آکوستیک (م.ا.)

آکولاد 'akolād [فر.ا.] (ریاضی) آکلاد →.

آکوله 'akule (ا.) نوعی برنج؛ آگله.

آکومولاتور 'akumulātor [فر.ا.] [accumulateur] (برق) انباره →.

آگات 'agāt [فر.ا.] [agate] (علوم زمین) عقیق →.

آگار 'agār [فر.ا.] [agar] (گیاهی) ماده‌ای ژلاتینی که از نوعی جلبک دریایی تهیه می‌شود و به‌عنوان ملین، چسب، و آهار و در آزمایشگاه نیز به‌عنوان محیط کشت باکتری‌ها مصرف می‌شود.

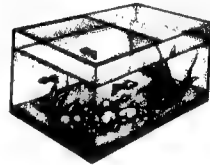
آگار آگار 'agārā'agār [فر.ا.] [agar-agar] (گیاهی) آگار ↑.

آگاو 'agāv [فر.ا.] [agavé, agave] (گیاهی) گیاهی گل‌دار با برگ‌های دراز، گوشتی، خاردار، و پرآب، و گل‌های زرد روشن یا سفید مایل به سبز که بعضی انواع آن زینتی است و در نساجی، صنایع غذایی، و تهیه صابون به‌کار می‌رود.



آگاه 'agāh (ص.) ۱. آن‌که از کاری یا خبری بااطلاع است؛ باخبر؛ مطلع: آگاهان خبری، آگاهان سیاسی. ۲. انسان هم از ظهور و بروز آن... چندان آگاه نیست. (جمال‌زاده ۱۶/۱۱۰) ۳. عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه. (فرخی ۲۴۷) ۴. آن‌که در امری بینش و بصیرت دارد؛ دانا: مقام آگاه. ۵. علام‌الغیوب آگاه و بیناست. (رشیدالدین فضل‌الله:

جوانی. ← جوش ۵ جوش غرور جوانی.
آکواریوم 'akvāriyom [فر.ا.] [aquarium] ۱. ظرفی شیشه‌ای و تزئینی برای نگهداری گیاهان و جانوران آب‌زی به‌ویژه ماهیان.



۲. ظرفی با دیوار شیشه‌ای بزرگ برای نمایش مهارت‌های شناگران، در ژوفای آب (در سیرک‌ها). ۳. (مجاز) محل یا مؤسسه‌ای که در آن نمونه‌هایی از آب‌زیان را نگهداری می‌کنند.
آکور 'ākor [فر.ا.] [accord] (موسیقی) آکورد ↓.
آکورد 'ākord [آلم.ا.] [Akkord] (موسیقی) هم‌طنینی بیش از دو صدا با ارتفاع صوتی متفاوت.

۴. سه صدایی (موسیقی) آکورد بناشده بر روی یک‌دیگر از سه صدا در دو فاصله سوم. ۵. سه گرفتن (مص.ا.) (موسیقی) نواختن آکورد. ← آکورد: پیژن برای دست‌گرمی، چند آکورد مختلف روی گیتار می‌گیرد. (دیانی ۱۵۳)

آکوردن 'ākorde'on [فر.ا.] (موسیقی) آکاردئون →.

آکوردئون 'ākorde'on [فر.ا.] (موسیقی) آکاردئون →.

آکوستات 'ākostāt [فر.ا.] [acostat] (مکانیک) نوعی ترموستات برای کنترل دما و قطع و وصل دستگاه‌های گرمایش و سرمایش.

آکوستیک 'akoustik [فر.ا.] [acoustique] ۱. (فیزیک) شاخه‌ای از علم فیزیک که به صدا و شنوایی می‌پردازد؛ صوت‌شناسی. ۲. (مواد) ورقه‌هایی از جنس آزیست، چوب‌پنبه، پشم‌شیشه، و مانند آنها، که برای جلوگیری از عبور یا بازتاب صوت روی دیوارهای یک محل نصب می‌شود. ۳. (ص.) (فیزیک) ویژگی

بودن؛ اطلاع: فقط با آگاهی از قیمت بازار می‌توان اقدام کرد. ۵۰ دینار را بی آگاهی وی بپرد و بکشد. (ترجمه تفسیر طبری ۱۱۵۳) ۲. شناخت دقیق؛ معرفت؛ بصیرت: ... / خُتک رهروی را که آگاهی است. (سعدی^۱ ۱۷۸) ۳. (ا.) (اداری) اداره‌ای در سازمان نیروی انتظامی، که وظیفه‌اش کشف بزه‌کاری، جنایت، و مفاسد اجتماعی است: مأمورین آگاهی در جست‌وجوی علت مرگ... هستند.

(علوی^۲ ۶۵) ۴. (قد.) خبر: به مادر یکی نامه فرمود و گفت: که آگاهی مرگ نتوان نهفت. (فردوسی^۳ ۱۶۴۵) ۵. ~ دادن (مصد.ج.، مصدر.) اطلاع دادن و خبر کردن: به او آگاهی داده‌اند که نصرایشان از خشت زر و سیم بالا رفته. (علوی^۳ ۷۹) ۵ این ملکه نصیحتی کرده‌است و سخت به وقت آگاهی داده. (بیهقی^۱ ۱۴)

• ~ داشتن (مصد.ج.) باخبر بودن؛ اطلاع داشتن: از وقوع امر آگاهی ندارند. ۵ زاهد چه عجب گر زنده طعنه، ندارند / آگاهی از احوال دل سوخته، خامان. (هاتف ۱۰۹)

• ~ کردن (مصد.م.) (قد.) آگاه • آگاه کردن (مر. ۱): ما را بدین کار آگاهی کرد. (ارجانی ۲۶۸/۵) • ~ یافتن (مصد.ج.) ۱. آگاه شدن: از این اعتراف، همه کنعانیان آگاهی یافتند. (علوی^۳ ۸۳) ۵ میوه درختان بپریم... پیش از آنکه درویشان آگاهی یابند. (ترجمه تفسیر طبری ۱۹۲۰) ۲. (مصد.م.) (قد.) حس کردن: به پارسی این را پنج آگاه خوانند، اعنی جای‌گاه آگاهی یافتن این پنج چیز. (اخوینی ۷۳)

آگاهیدن 'agāh-id-an' (مصد.م.) (مصد.ج.) (قد.) ۱. آگاه کردن: یکی بازگو مر مرا از نسب / بیاگاه ما را ز حال و سبب. (عنصری: وامق و عذرا ۸: لغت‌نامه^۲) ۲. (مصد.ج.) آگاه شدن: بیاگاهد اکنون چو من جنگ‌جوی / شوم با سواران چین پیش اوی. (فردوسی^۳ ۲۰۵۸)

آگراندیسمان 'agrāndismān' [فر.]: agrandissement [امصد.] بزرگ کردن نوشته، تصویر، یا عکس با دستگاه.

• ~ کردن (مصد.م.) (گفتگی) (مجاز) سخنان

تاریخ‌گذاری ۲۵: لغت‌نامه^۲ ۳. ۴. (د.) از روی اطلاع؛ آگاهانه: ... / می‌نگر از پیش‌ویس، آگاه‌رو. (عطار^۲ ۳۷) ۴. (مصد.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «مطلع»: خود آگاه، کار آگاه. ۵ (بم.) آگاهیدن ← آگاهیدن. ۶ (امصد.) (قد.) آگاهی؛ اطلاع: بدو گفت ای نورسیده شبان / چه آگاه داری ز روز و شبان؟ (فردوسی^۲ ۵۰۰)

• ~ ساختن (مصد.م.) • آگاه کردن • ~ شدن (مصد.ج.) مطلع شدن؛ باخبر شدن: حکمران... از گوشه‌وکنار آگاه شد که مال و ثروت نیز دارم. (قاضی ۱۲۰۱) ۵ هیچ خبری ندیدم اندر خود / شکر کز شر خود شدم آگاه. (سیف فرغانی ۵)

• ~ کردن (مصد.م.) ۱. مطلع کردن: برای این‌که مبدا من... از خرابی کارها آگاهش کنم... مرا از شاه دور کنند. (حاج سیاح^۱ ۵۳۰) ۵ ز کار خود تو را آگاه کردم / ... (نخراالدین گرجانی^۱ ۱۴۰) ۲. (قد.) بیدار کردن: دوان سوی لهاک فرشیدورد / شد او را ز خواب خوش آگاه کرد. (فردوسی^۳ ۱۰۸۲)

آگاهان 'ā-ān' (بم.) آگاهانند و آگاهانیدن ← آگاهانند.

آگاهانند 'ā-d-an' (مصد.م.) (مصد.ج.) آگاهان آگاه کردن؛ مطلع کردن: فرانسه مجبور شد روس‌ها را بیاگاهاند. (طالبوف^۲ ۲۳۳) ۵ بار خدای عالم، ما را بیاگاهاند. (میبدی^۱ ۱۲۷/۲)

آگاهانه 'agāh-āne' (مصد.) ۱. با آگاهی و بصیرت: رفتار آگاهانه، سخنان آگاهانه. ۲. (د.) با علم و اطلاع: او خود را آگاهانه و دانسته به‌خطر انداخت.

آگاهانیدن 'agāh-ān-id-an' (مصد.م.) (مصد.ج.) آگاهان آگاهانند • از حالت خود، او را آگاهانیدم. (میرزا حبیب ۱۸۶) ۵ نفس کل بیاگاهانید و آگاه گردانید مر خلق را از کار آن جهان. (ناصر خسرو^۲ ۱۷۵)

آگاهمند 'agāh-mand' (مصد.) (قد.) دارای آگاهی؛ آگاه؛ بصیر؛ مطلع: خدای عزوجل آگاهمندی است دانا. (ترجمه تفسیر طبری ۶۰۳)

آگاهی 'agāh-i' (حامصد.) ۱. آگاه بودن؛ باخبر

مبالغه آمیز گفتن و به مطلب شاخ و برگ دادن و چیزی را از آنچه هست، بزرگ تر نشان دادن: به حرف هایش اعتمادی نیست، همیشه هر موضوعی را آگرانده پیمان می کند.

آکرمان 'āgremān [فر.: agrément] (ا.) (سیاسی) موافقت دولتی با آمدن شخص معینی به عنوان سفیر یا دبیر سفارت از سوی دولتی دیگر؛ پذیرش.

آگروشیمی 'āgrošimi [فر.: agrochimie] (ا.) (شیمی) شیمی کشاورزی. ← شیمی = شیمی کشاورزی.

آگرونومی 'āgronomi [فر.: agronomie] (ا.) (کشاورزی) علمی که با استفاده از گیاه شناسی و خاک شناسی به بررسی نحوه تولید محصولات زراعی و استفاده از خاک مناسب برای کشاورزی می پردازد.

آگفت 'āgoft (ا.) (قد.) بلا؛ محنت؛ آزار؛ بنالد از غم این روزگار و این آگفت/ که هرچه بُد سبب شادی و نشاط برفت. (سیدابوطالب: ابن فندق ۲۲۲) خود از بیم آگفت برجانب بصره رفت. (نظام الملک ۲۶۱)

آگلوتیناسیون 'āglotināsiyon [فر.: agglutination] (امص.) (ا.) (پزشکی) تجمع و بهم چسبیدن سلول های زنده، مانند گلبول های قرمز و باکتری ها، به واسطه اثر آنتی بادی.

آگلوتینوژن 'āglotinožen [فر.: agglutinogène] (ا.) (پزشکی) هر ماده ای که باعث تشکیل آنتی بادی هایی شود که سلول ها را بهم چسبانند.

آگلوتینه 'āglotine [فر.: agglutiné] (مص.) (پزشکی) • ~ شدن (مص.) (پزشکی) آگلوتیناسیون. →

آگلومره 'āglomere [فر.: aggloméré] (ا.) (مواد) ذره های خرد مواد معدنی مخلوط شده که براثر متراکم شدن و گرما دیدن، به قطعات بزرگ تر تبدیل می شوند.

آگن 'āgan (بم.) آگندن (قد.) ← آگندن. نیز ← آگندن.

آگنج 'āganj (ا.) (قد.) امعای گوسفند و خوراکی که از آن تهیه می کنند: عصب و گرده برون کن و زو زونج نورد/ جگر بیازن و آگنج از او به سلمان کن. (کسائی ۱۸۸)

آگندن 'āgan-d-an (مص.) (بم.) آگن (قد.) آگندن. →

آگنده 'āgan-d-e (مص.) از آگندن (قد.) آگنده. → **آگنده گوش** 'ā-guṣh (ص.) (قد.) (مجاز) بی اعتنا به سخنان و اندرزهای دیگران: پریشانده عقل و پراگنده هوش/ ز قول نصیحت گر آگنده گوش. (سعدی ۲۲۲)

آگنده یال 'āgan-d-e-yāl (ص.) (قد.) (مجاز) دارای گردنی فرجه یا پرمو: همان تازی اسبان آگنده یال/ به گیتی ندانست کس را همال. (فردوسی ۷۶/۲)

آگوست 'āgoxust [انگ.: August] (ا.) (گامشمار) اوت 'ut. →

آگوش 'āguṣh (ا.) (قد.) آغوش ۱: به عطا دست تو گر حاتم دیدی، از شرم/ دست خود را بکشدی ز عطا در آگوش. (سوزنی ۱۴۲) امیر او را به خویشتن خواند و در آگوش گرفت. (بیهقی ۴۱۷)

آگاه 'āgah [= آگاه] (ص.) (شاعرانه) آگاه: مرا کرد یزدان از این بی نیاز/ گر آگاه نه ای، تا گشایم راز. (فردوسی ۱۰۳۵)

• ~ شدن (مص.) (شاعرانه) آگاه شدن. ← آگاه • آگاه شدن: چون مردمان از کار وی اندکی آگاه شدند، از آن غار بگریخت. (عطاری ۱۰۵)

• ~ کردن (مص.) (شاعرانه) آگاه کردن. ← آگاه • آگاه کردن: بکردم تو را آگاه از کار شاه/ مرا باشد از این نهفتن گناه. (فردوسی ۵۶۰)

آگه مند 'ā-mand (ص.) (قد.) آگاه؛ هوش یار: نه بتوان گنبت نه خامش توان بود/ نه آگه مند، نه بی هوش توان بود. (عطاری: اسرارنامه ۱۴۹: لغت نامه ۲)

آگهی 'āgah-i (حاص.) (ا.) ۱. خبر یا مطلبی که

کتم... (فردوسی ۱/۲۴۹)

آل ۱ 'ā (۱.) (فرهنگ عوام) موجودی افسانه‌ای که در صحراها و چشمه‌سارها زندگی می‌کند و به زن تازه‌زا صدمه می‌رساند و یا جگر او را می‌دزد و یا فرزند او را می‌رباید؛ زانو را نمی‌بایست تا یک هفته تنها گذارد؛ زیرا... آل می‌آید و نوزاد را می‌تزد. (اسلامی‌نوشتن ۱۰۵)

آل ۲ 'ā. (ص.) (قد.) سرخ‌رنگ؛ ... قبای غنچه گل سبز و پیرهن شد آل. (کلیم ۱۳) بر هر قلعه موازی صد صورت بمشکل مردان سیاهی... با لباس ارفوانی و آل... نصب کرده. (طنیزی ۵۷۸)

آل ۳ 'ā. [ع.] (۱.) خاندان؛ دودمان؛ اولاد؛ من شرف و فخر آل خویش و تبارم / ... (ناصرخسرو ۱۰۷)

□ □ □ سحر حق (قد.) دوست داران خدا؛ اولیاء الله: آنچنان پُر گشته از اجلال حق/ که در او هم ره نیابد آل حق. (مولوی ۱/۲۴۳)

□ □ □ سعبا (ادیان) ← پنجتن □ پنجتن آل عبا.
□ □ □ سعبوران سوره سوم از قرآن کریم، دارای دو یست آیه.

□ □ □ سوبقار خویشان و بستگان؛ خاندان: من شرف و فخر آل خویش و تبارم/ گر دگری را شرف به آل و تبار است. (ناصرخسرو ۱۰۷)

آل ۴ 'ā. [ع.] (۱.) (قد.) سراب →: نسبت دست تو می‌کردم به دریا گفت عقل/ رسم دانش نیست کردن نسبت دریا به آل. (حسین کاشفی: جهانگیری ۱/۱۴۷)

آل ۵ 'ā. [مغ.] (۱.) (قد.) مُهر پادشاهان مغول و ایل خانان که با رنگ سرخ زده می‌شد؛ نبشتند فرمان، نهاندن آل / ... (زجاجی: جهانگیری ۱/۱۴۸) □ کاغذپاره‌ای را آل زده چاو نام کرده بود. (آقسرائی ۲۳۴)

آل ۶ 'ā. (b.) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب: آل و آجیل، آل و آغفال، آل و لوزار، آل و اوضاع.

آلا 'āla [ع:] (آلا، ج. رِالی، إلّی، إلّی، إلّی) (۱.) (قد.) نعمت‌ها؛ بشکرانه این یَقَم و آلا پیش‌نهاد هم والا داشته‌ایم. (فانم مقام ۱۲۷) □ در آلا و نصای آفریدگار اندیشه کن. (عنصرالمعالی ۱/۱۰)

برای جلب نظر مردم از طرف فرد یا مؤسسه‌ای به صورت نوشته یا گفتار یا فیلم پخش می‌شود: آگهی استخدام، آگهی تبلیغاتی، آگهی ترجمه. ۴. (قد.) آگاهی (م. ۴) →: از آن آگهی سوی بهمن رسید/ به نزدیک فرخ پشتون رسید. (فردوسی ۳۵۱/۶)

□ □ □ ~ دادن ۱. آگهی کردن →: برای استخدام کارمند، می‌توانید به روزنامه آگهی بدهید. ۲. □ □ □ (مص. م.) (قد.) خبر دادن؛ مطلع کردن: پدر را از این حال آگهی دادند. (سعدی ۲/۶۰) □ بدو گفت بنگر که تا چیست بار/ بیا و مرا آگهی ده ز کار. (فردوسی ۲۱۱)

□ □ □ ~ داشتن (مص. د.) (قد.) مطلع بودن؛ باخبر بودن: از اخلاق فرزندان خود آگهی دلشت. (مستوفی ۳۸۶/۳)

□ □ □ ~ کردن (مص. د.) دادن آگهی به یک رسانه گروهی یا به یک بنگاه تبلیغاتی، و مانند آنها، تا آن را به اطلاع عموم برسانند. ← آگهی (م. ۱): برای فروش بیش‌تر تولیداتشان می‌خواهند در چند مجله آگهی کنند.

□ □ □ ~ مزایده ← مزایده.
□ □ □ ~ مناقصه ← مناقصه.

□ □ □ ~ یافتن (مص. د.) (قد.) باخبر شدن: ز کارآگاهان آگهی یافتم / ... (فردوسی ۶۸۴)

آگهی 'ā-yāb (۱.) (صف. ۱.) در روزنامه‌نگاری، کسی که برای روزنامه یا مجله، از مؤسسات یا افراد، آگهی تبلیغاتی می‌گیرد.

آگین 'āgin (۱.) (قد.) ۱. پُر، پنبه، پشم، و مانند آنها، که بالش، لحاف، و تشک را با آن پُر می‌کنند: بهر آگین چاربالش اوست/ هر پری کاین کیوتر افشاندست. (خاقانی ۸۲) ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آلوده»، «اندوده»، یا «نشانده»: زراکین، زهرآکین، گوهرآکین.

□ □ □ ~ کردن (مص. م.) (قد.) آلودن؛ اندودن: می‌گفت اگر دخمه زرین کنم/ ز مشک سیه گردش آگین

آلات [ālā-y] (عربی، آلودن و آلایدن) ← آلودن.

آلاء الله 'ālā'o.illāh [عربی، (ا.) (قد.) نعمت‌های خدا: نظر در کلیات کنید و... آلاء الله. (قطب ۱۷۱)]

آلاپلنگی 'ālā-palang-i [تر. فافا.] (صند.) (گفتگو) دارای نقش‌ونگاری مانند پوست پلنگ، و به‌مجاز، درهم‌برهم: بلوز آلاپلنگی. کارت‌های دارند که حروف آلاپلنگی روی آن نوشته شده. (علی‌زاده ۵۶/۲)

آلات 'ālāt [عربی، جر. آلة] (ا.) ۱. وسایلی که با آن کاری انجام می‌دهند: آلات موسیقی. ۲. اسباب و آلاتی از چوب می‌سازد. (هدایت ۹۴) ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «نوع و جنس چیزی»: آهن آلات، چینی آلات، ماشین آلات. **آلاچق** 'ālājeq [تر.] (ا.) (قد.) آلاچق (بر. ۲) → در غیب جهان بی‌کران دیدم / آلاچق خود بدان کران بردم. (مولوی ۲۶۲/۳)

آلاچق 'ālāciq [تر.] (ا.) ۱. داربست یا چهار پایه و سقف از چوب و برگ درختان.



۲. نوعی چادر و خیمه از پارچه ضخیم: چون مبتلای رماتیسم هستم، چادر و آلاچق به مزاجم سازگار نیست. (نظام‌السلطنه ۲۲۵/۱) ۳. تجیر → غرقه‌های میدان را آلاچق کشیدند. (نقیب‌الممالک: امیراسلان ۹۰: گفت‌نامه ۲)

آلاخون 'ālāxun [۹] (صند.) (گفتگو) آلاخون‌والاخون → از وقتی از خانه بیرونشان کرده‌اند، آلاخون‌خیابان‌ها هستند.

• **کردن** (صند.) (گفتگو) ← آلاخون‌والاخون • آلاخون‌والاخون کردن: مگر نمی‌بینی ما را چه‌جوری دارند آلاخون می‌کنند؟ (آل‌احمد ۲۴۲)

آلاخون‌والاخون 'ālā.vālāxun [۹] (صند.) (گفتگو) سرگردان؛ دربه‌در: برای پیدا کردن کار در خیابان‌ها

آلاخون‌والاخون بود.

• **شدن** (مص.) (گفتگو) سرگردان و دربه‌در شدن: آقای لهراسب‌خانی دور دنیا آلاخون‌والاخون شد. (علوی ۵۳)

• **کردن** (مص.) (گفتگو) سرگردان و دربه‌در کردن: توی این شهر آلاخون‌والاخونمان کردند. • ما این‌همه وقت این‌جا بوده‌ایم، حالا کجا برویم؟ کاسب را که این‌جور آلاخون‌والاخون نمی‌کنند. (پزشک‌زاد ۴۳۷)

آلارم 'ālārm [فر. alarm] (ا.) (برق) ۱. دستگاهی برقی، الکترونیکی، یا مکانیکی که پیش آمدن وضعیتی خطرناک یا نامطلوب را خبر می‌دهد. ۲. صدای چنین دستگاهی؛ آژیر خطر.

آلاس 'ālās [ا.] (قد.) زغال → پای‌هایش... بر مثال آلاس سیاه. (مبیدی ۶۸۰/۱)

آلاسکا 'ālāskā [انگ. Alaska] (ا.) ۱. نوعی بستنی یخی. ۲. دراصل نام ایالتی سردسیر جزو ایالات متحده آمریکا (کشوری در آمریکای شمالی) است. ۳. (صند.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که حرکات و گفتارشان خالی از لطف است؛ بی‌مزه: آلاسکا! این چه شوخی لوسی بوده که کردی؟

آلاسکافروش 'ā.forus [انگ. fa.] (صند.) (ا.) آن‌که آلاسکا می‌فروشد: آلاسکافروش... تا مرا دید راه افتاد. (مؤدنی ۲۰) نیز ← آلاسکا.

آلاف 'ālāf [عربی، جر. ألف] (ا.) (قد.) هزاران: تصاب‌خانه مالیات گزاف و... بیرون از آلا ف داشت. (افضل‌الملک ۸۴) نیز ← آلف.

• **والوف** (گفتگو) (مجاز) ثروت و دارایی فراوان: چنداناً مناصه می‌بزند و به آلا ف والوف می‌رسند. (گلشیری ۲۴) • صاحب آلا ف والوف و منصب و شغل شدند. (سیاق‌میث ۳۳۰) • انسان به درست‌کاری صاحب آلا ف والوف نمی‌شود. (مینوی ۲۴۰)

• **وکورو** (مجاز) ثروت بسیار: تو مدام در تفرقه و طلا و آلا ف وکورو می‌غلتی. (جمال‌زاده ۷۴/۱)

مُد روز: بعضی‌ها لباس‌های آلود می‌پوشند. ۵ روشویی
آلود در حتام... مهیاست. (مستوفی ۱۹۲/۲) ۳.
ویژگی آن‌که مطابق مُد روز لباس می‌پوشد و
آرایش می‌کند: شیک‌پوش‌ترین مردان و آلودترین
چوئاتان در این خیابان دیده می‌شدند. (شهری ۲۷۸/۱)
آلوه 'ālāve (۱.) (قد.) شعله آتش؛ الو' ۱: ز
چشمان آن‌قدر آهگر بیارم/ که گیتی سربسر آلوده گیرد.
(باباطاهر: فتنه‌نامه)

آلای 'ālā-y (بهر.) آلودن و آلایدن ۱: آلودن.
آلای 'ālāy (تر.) (۱.) (قد.) هر گروه از سپاه که
دارای علامت و عَلم ویژه‌ای است، و به‌مجاز،
پرچم، عَلم: هر آلای، علامت سرداری است که صاحب
فشون و لشکر است. (اسکندریبک ۹۳۶)

آلایش 'ālā-y-esh (امص.) از آلودن ۱. آلوده بودن؛
آلودگی؛ ناپاکی: دوستی باید بدون شائبه و آلایش
باشد. ۵ از آلایش هر غم‌وغصه و وسوسه و اندیشه‌ای
یکسره آزاد شده‌است. (جمال‌زاده ۱۶/۷۶) ۵ .../ور
آلایشی داری از خود بشوی. (سعدی ۱۸۹/۲) ۲. (۱.)
همه قسمت‌های دام ذبح‌شده جز گوشت آن.

آلاینده 'ālā-y-ande (صف.) از آلودن، (۱.)
آلوده‌کننده: آلاینده‌های هوای شهر.

آلاییدن 'ālā-y-'id-an (مص.م.، به.م. آلای) (۱.)
آلوده کردن؛ آلودن: این عشق است که همه‌چیز را به
رنگ خود آلوده. (مؤذنی ۱۵۷) ۵ آنچه برای عوام است
با آرد می‌آلایم. (میرزا حبيب ۲۱)

آلباتروس 'ālbāt[ro]rous (فر.) [albatros] (۱.)
(جائوری) پرندۀ دریایی بزرگ و سفیدرنگ با
بال‌های بلند که در اقیانوس آرام و آب‌های
جنوبی زندگی می‌کند.



آلبالو 'ālbālu (۱.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای آب‌دار و
ترش‌مزۀ به‌رنگ قرمز یا قرمز مایل به سیاه با

آلافرنک 'ālāfa(rang [از فر.، به‌مقیاس
à la française] (ص.) ویژگی آنچه به شیوه و مُد
اروپایی‌هاست: جوان‌ها لباس آلافرنگ می‌پوشیدند.
آلافرنگی 'ā-i. [از فر.فا.] (ص.) منسوب به
آلافرنگ (۱.) آلافرنگ ۱.

آلاف والوف 'ālāf-o-'oluf [عر.فا.ع.] (۱.) (گفتگو)
(مجاز) ۵ آلاف ۵ آلاف والوف.

آلاف و کورور 'ālāf-o-korur [عر.فا.مع.] (۱.) (مجاز)
۵ آلاف ۵ آلاف و کورور.

آلاکلنگ 'āl[il]ā-kolang [۹] (۱.) آلاکلنگ ۱:
جست‌خیزکنان می‌جهید روی آلاکلنگ... تاب می‌خورد.
(گلابدره‌ای ۳۳۷)

آلاگارسن 'ālāgārson (فر.) (ص.) آلاگارسون ۱.
آلاگارسون 'ā. [فر.] [à la garçon] (ص.) ویژگی
نوعی آرایش موی کوتاه مانند موی پسران:
موهایش را مدل آلاگارسون زده‌بود. ۵ به‌شیوۀ آلاگارسون
از زیر دست مشاطه‌های پهنام درآمدۀ بود. (جمال‌زاده ۲۰)

آلا کردن (مص.م.) آرایش کردن مو
به‌شیوۀ آلاگارسون: موهایش را خیلی کوتاه
آلاگارسون‌کرد، بالای سرش یک‌دوری پوش می‌کند.
(نصیح ۳۷۰)

آلالگان 'ālāle-gān (۱.) (گیاهی) دسته‌ای از
گیاهان که بیش‌تر علفی‌اند و برگ‌هایی
دندان‌دار و پنجه‌ای دارند. بیش‌تر آنها سمی‌اند
و بعضی از آنها مصرف دارویی دارند.

آلاله 'ālāle (۱.) (گیاهی) ۱. گلی به‌رنگ زرد،
سفید، یا قرمز که انواع گوناگون خودرو و
زینتی دارد. ۲. هریک از گیاهان تیره آلالگان.
۳. شقایق ۱.

آلام 'ālām (عر.، ج. آلم) (۱.) دردها؛ رنج‌ها:
جوان خیرسرس... که اسباب جمیع بدبختی‌ها... گردیده،
آلام... مانوق‌تصور برای او به‌وجود آورد. (شهری ۱)
۱۶۸) ۵ از وفور افکار و آلام... طبیعت، افسرده‌تر از
هوای زمستانی... است. (شوشتری ۹۶)

آلامد 'ālāmod (فر.) [à la mode] (ص.) ۱. مطابق

هسته‌ای گردد؛ آلبالو.



۲. درخت این میوه که انواع پرورشی و خودرو دارد.

◻ ◻ گیلان چیدن چشم کسی (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← چشم ◻ چشم کسی آلبالوگیلاس چیدن.

آلبالوپلو 'ā-polo[w] (ا.): غذایی که از برنج، روغن، شکر، آلبالو، زعفران، و مانند آنها تهیه می‌شود.

آلبالوخشکه 'ālbālu-xošk-e (ا.): آلبالوی خشک شده که آن را به عنوان تنقلات می‌خورند.

آلبالویی 'ālbālu-yi (ص.، منسوب به آلبالو) ۱. مربوط به آلبالو. ۲. به رنگ میوه آلبالو: اتومبیل آلبالویی. ۳. از جنس درخت آلبالو؛ ساخته شده از چوب درخت آلبالو.

آلبانیایی 'ālbāni-y-āy(i) (ص.، منسوب به آلبانی، کشوری در اروپای شرقی) ۱. اهل آلبانی. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در آلبانی. ۳. (ا.): زبانی از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در آلبانی رایج است.

آل برده 'āl-bord-e (ص.، (فرهنگ عوام) آل زده → آل برده را خف‌اش کن. (← فصیح ۲۹۲)

آلبوم 'ālbom (فر.: album) (ا.): ۱. دفترمانندی با جلد و برگ‌های ضخیم یا دارای جیب که اشیای خاصی را در آن می‌چسبانند یا در جیب‌هایش جای می‌دهند: آلبوم عکس، آلبوم تمبر، آلبوم صفحات موسیقی، آلبوم کبیت. ۵ از زیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت: بفرمایید این‌جا، من عکسش را می‌خواهم به شما نشان دهم. (علوی ۲ ۱۴۲) ۵ به آلبوم شبی تا سحر نظر کردم/ به یاد عمر گذشته شبی سحر کردم. (باستانی‌پاریزی: یادویدود ۴) ۴. مجموعه‌ای

از ترانه‌ها که در یک یا چند کابیت، صفحه، و مانند آنها عرضه می‌شود: این خواننده تازه‌ترین آلبوم خود را روانه بازار کرده است.

آلبومن 'ālbomen (فر.: albumen) (ا.): (جانوری) سفیده تخم‌مرغ که بخش عمده آن، آلبومین حل شده در آب است.

آلبومین 'ālbomin (فر.: albumine) (ا.): (جانوری، گیاهی) نوعی پروتئین که در سفیده تخم‌مرغ، سرم خون، شیر، و بسیاری از عصاره‌ها و بافت‌های گیاهی و جانوری وجود دارد.

آلبومینوری 'ālbominori (فر.: albuminurie) (امص.، پزشکی) وجود غیرطبیعی آلبومین در ادرار که اغلب حاکی از بیماری کلیوی است.

آلبینو 'ālbino (فر.: albinos) (ص.، پزشکی) زال ۱ →

آلبینسم 'ālbīnism (فر.: albinisme) (ا.): (پزشکی) زالی →

آلپاکا 'ālpākā (انگ.: alpaca، از اسپا.) (ا.): (جانوری) شتر کوچک بی‌کوهان آمریکای جنوبی که پشم بلند و براق دارد.



آلپاین 'ālpāyn (انگ.: alpine) (ا.): (ورزش) ۱. نوعی مسابقه اسکی. ۲. (امص.) اسکی کردن از فراز ارتفاعات به طرف دامنه و پایین کوه.

آل‌پلنگی 'āl-palang-i (تر. فا.ا.) (ص.، گفتگو) آل‌پلنگی →: لباس‌های تن ما را داده بودی، کدام دفعه از این آل‌پلنگی‌ها پوشیده بودی؟ (چهل‌تن: شکوایی ۱۷۹)

آلت 'ālt (آلم.: Alt) (ا.): (موسیقی) آلتو →. **آلت** 'ālat (ع.ر.: آلت) (ا.): ۱. آنچه یا آن‌که وسیله انجام دادن کاری است؛ وسیله؛ ابزار: آلت جرم، آلت قتل. ۲. (مجاز) آن‌که بدون فکر و اراده، از

(برق) وسیله‌ای برای تولید جریان برق متناوب.
آلترناتیو 'alternativ [فر.: alternative] (ص.ا).
 ۱. راه حل، امر، یا شخصی که به جای دیگری به کار گرفته می‌شود: حکومت‌های مردمی تنها آلترناتیو حکومت‌های دیکتاتوری است. ۲. (برق) متناوب. ← برق ۵ برق متناوب.

آل تمغا 'altamqā [مغذ. (ا). (قد).] ۱. مُهر و اثر مُهر پادشاهان مغول و ایل خانان که با مرگب سرخ بوده: هریک را پایزه زر و مثال به آل تمغا داد. (جونی^۱ ۲۲۳/۲) ۲. (مجاز) فرمان؛ حکم: به ساختن مهمات مشغول شد و آل تمغاها به اطراف روانه گردانید. (رشیدالدین فضل‌الله: جامع‌التواریخ ۸۳۲: لغت‌نامه^۲)

آلتو 'alto [انگ.: alto; از ایتا. (ا). (موسیقی)] ۱. ساز زهی از خانواده ویولن، کمی بزرگ‌تر از آن، دارای چهار سیم و کوک بم‌تر به اندازه فاصله پنجم.



۲. مجموعه صداهای آوازی بم زن یا پسر بچه (در گروه گر). ۳. صدای بم یک زن تک‌خوان.
آلتون 'altun [مغذ. (ا). (قد).] طلا؛ زر: تو همی‌سوز این ضعیفان را که هین جمله بکش/ تو همی‌زن این یتیمان. را که هان آلتون بیار. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه^۲)

آلتون تمغا، آلتون طمغا 'altuntamqā [مغذ. (ا). (قد).] مُهر پادشاهان مغول و ایل خانان که بر فرمان‌های مخصوص عطا یا زده می‌شد: به مُهر امرای مغول و تاجیک و آلتون طمغای پادشاه... رسید. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه ۲۲۰/۴)

آلتی 'alat-i [عرب.فا. (صند. منسوب به آلت)] ۱. مربوط به آلت؛ آلی. ۳. آنچه با ابزار انجام می‌شود: چاپ‌خانه‌های فراوان دیدم از دستی و آلتی و چرخ. (حاج‌سیاح^۲ ۲۳۰)

آلجه 'älje [تر. (ا). (قد).] الیجه → لباس منعم آن

دیگری اطاعت می‌کند و ندانسته وسیله برآورده شدن خواست‌های او قرار می‌گیرد؛ آلت دست: آنچه او... فرمان داده است، شما به صورت آلتی کور و کر اجرا نکنید. (قاضی ۱۱۲) ۵ نگذاریم که ما را آلتی بشمارند. (خانلری ۲۸۹) ۳. اندام تناسلی مرد یا زن. ۴. در نجاری، قطعات باریک تخته یا فلز که در شیشه‌خور پنجره یا آرایش در و سقف به کار می‌برند. ۵. (قد). وسیله زندگی: در بگشاندند و آلت‌های بسیار بنهادند. (ناصر خسرو^۲ ۶۱ ع. قد). عضوی از بدن: بدین آلت و رای و جان و زبان/ ستود آفریننده را کی توان؟ (فردوسی^۱ ۱۲/۱) ۵ چشم آلت دیدار است و محسوس وی نار است. (اخوینی ۷۵)

۵. سیم تناسل آلت (م. ۳) →.

۵. سیم تناسلی آلت (م. ۳) →.

۵. سیم دست (گفتگو) (مجاز) آلت (م. ۲) →: بعضی‌ها آلت دست هستند و کورکورانه از دیگران اطاعت می‌کنند. ۵ آلت دست سیاست خارجی بود. (هدایت^۳ ۱۰۵) ۵. سیم دست کردن (قرار دادن) (گفتگو) (مجاز) کسی را وسیله برآوردن خواست خود کردن. ← آلت (م. ۲): تو را آلت دست خودش کرده و خودت خبر نداری!

۵. سیم دست کسی شدن (گفتگو) (مجاز) وسیله اجرای خواست او شدن: او می‌خواست نتیجه را به نفع خودش تمام کند، تو چرا آلت دستش شدی؟

۵. سیم معطله (مجاز) آن‌که در کارها اراده و اختیاری از خود نشان نمی‌دهد.

۵. سیم نقاله (ریاضی) نقاله →.

آلتایی 'ältä-y(-)i (ا). از خانواده‌های اصلی زبانی، که شامل زبان‌های ترکی، مغولی، و... است.

آلت بندی 'alat-band-i [عرب.فا. (حامد.)] در نجاری، ساختن و کار گذاشتن آلت در سقف یا درو پنجره. ← آلت (م. ۴): شیشه و آلت‌بندی‌های ارسلی ساختمان جدید. (مستوفی ۱۷۶/۱)

آلترناتور 'alternator [فر.: alternateur] (ا).

طایفه از آلبه و کریاس... است. (مروی ۱۱۴۰)

آلدوسترون 'aldosteron [فر.: aldostérone: (۱.)]

(جانوری) یکی از هورمون‌های مهمی که در تنظیم املاح بدن دخالت دارد و از قشر غده فوق کلیوی ترشح می‌شود.

آلدید 'aldehid [انگ.: aldehyde: (۱.) (شیمی) آلدئید ↓.

آلدئید 'alde'id [فر.: aldéhyde: (۱.) (شیمی)

گروهی از مواد آلی اکسیژن‌دار که از الکل‌ها به دست می‌آیند و در تهیه رزین‌های مواد رنگی به کار می‌روند.

آلرژن 'aleržen [فر.: allergène: (ص.) (پزشکی) آلرژی‌زا →.

آلرژی 'alerzi [فر.: allergie: از آلم.: Allergie]

(۱.) (پزشکی) حساسیت بیش‌ازحد دستگاه ایمنی بدن نسبت به عوامل محیطی و درونی که باعث بروز علائمی از قبیل عطسه، تنگی نفس، کهیر، و حتی شوک می‌شود.

آلرژی‌زا 'ā-zā [فر.فا.: (ص.) (پزشکی) آنچه در افراد حساس باعث آلرژی شود؛ آلرژن. ← آلرژ.

آلرژیک 'aleržik [فر.: allergique: (ص.) (پزشکی) مربوط به آلرژی.

آلزایمر 'alzäymer [آلم.: Alzheimer: (۱.)]

(پزشکی) نوعی بیماری فراموشی تدریجی در سالمندان. ⚬ برگرفته از نام آلویس آلزایمر (۱۸۶۴-۱۹۱۵ م.)، پزشک آلمانی.

آل‌زدگی 'āl-zad-e-gi (حامص.) (فرهنگ‌عام)

گرفتار آل و آسیب او شدن. ← آل: تاریک‌خانه نیز برای... دفع آلودگی و جن و هزاد... خالی از وحشت و غریب نبود. (شهری ۱۳۵۷)

آل‌زده 'āl-zad-e (ص.) (فرهنگ‌عام) آن‌که آل او

را کشته یا دیوانه یا بیمار کرده است. ← آل: کسی به آب‌انبار... رجوع نمی‌نمود، چه می‌ترسیدند

آل‌زده و جن‌زده بشوند. (شهری ۱۳۵۴)

آلژینات 'alžināt [فر.: alginate: (۱.) (شیمی)

ماده‌ای شیمیایی که به عنوان افزودنی و قوام‌دهنده در مواد غذایی به کار می‌رود، در پزشکی و دندان‌پزشکی نیز مصرف می‌شود.

آلش 'aleš (۱.) (گیاهی) درختی جنگلی که چوب آن در نجاری مصرف بسیار دارد؛ راش.

آلقونه 'āl-qune (۱.) (قد.) سرخاب →: از بناگوش لعل‌گون گوی/ بر نهاده‌ست آلقونه به سیم. (شهید بلخی: شمار ۳۱)

آلفا 'alfā [یو.: (۱.) ۱. نخستین حرف الفبای

یونانی به شکل A (بزرگ) و α (کوچک). ۲. (فیزیک) ذره‌ای با بار مثبت که از مواد رادیواکتیو گسیل می‌شود. ۳. (تجوم) روشن‌ترین ستاره هر صورت فلکی.

آلفای 'alfā [عربی: قنطورس (تجوم) ستاره آلفای صورت فلکی قنطورس که سومین ستاره روشن آسمان است؛ رجل قنطورس.

آلفتن 'aloft-an (مص.ا.د. بم.: ۴) (قد.) شور و هیجان داشتن. ← آلفته.

آلفته 'aloft-e (ص.) (از آلفتن) (قد.) دارای شور و هیجان: آفت پیران آشفته را با جوانان آلفته بعینها صحبت سنگ و سیوست. (قائم مقام ۱۷۸) ⚬ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

آلکالوز 'alkāloz [فر.: alcalose: (مص.) (پزشکی)

افزایش غیرطبیعی خاصیت قلیایی خون بر اثر دفع اسید یا تجمع قلیا در بدن.

آلکالوئید 'alkālo'iyid [فر.: alcaloïde: (۱.)]

(شیمی) گروهی از مواد آلی نیتروژن‌دار تلخ‌مزه با خاصیت قلیایی که در اندام‌های بعضی گیاهان اندوخته یا ترشح می‌شود و بعضی از آنها اثر دارویی دارند.

آلکالی 'alkālī [فر.: alcali, از عرب.: القلیاء] (۱.)

(شیمی) قلیا →.

آلگ 'alg [فر.: algue: (۱.) (جانوری) جلبک →.

آلگوریتم 'ālgoritm [فر.: algorithme, لا: algorithmus]

(۱.) (ریاضی) مجموعه

دستورالعمل‌هایی که با ترتیب معینی اجرا

لواوضاع 'āl-o-'o[w]zā [fā.ḡa.ʿr.] (ا.) (گفتگی)

گوشتی و تقریباً گیرد با هسته‌ای سخت که

(غیرمؤدبانه) مجموعه اندام‌های تناسلی مرد: شلوارش را جلو روی ما به پا کشید و آله‌اوضاعش را درست جابه‌جا کرد. (آل احمد ۵۲)

آلبالو 'ālubālu (ا.) (گیاهی) آلبالو →

آلبالویی 'ā-y('i- (صدد، منسوب به آلبالو) آلبالویی →

آلوبخارا 'ālu-boxārā (ا.) (گیاهی) نوعی آلو، که خشک‌شده آن را در تهیه خورش به‌کار می‌برند.

آلوبرقانی 'ālu-baraqān-i (ا.) (گیاهی) نوعی آلو، درشت‌تر از آلوبخارا، که خشک‌شده آن را در تهیه خورش به‌کار می‌برند.

آلوپاتی 'ālopāti (فر.: allopathie) (امص.) (پزشکی) معالجه با استفاده از داروهایی که اثری متفاوت یا مخالف با آثار بیماری ایجاد می‌کنند؛ مقه. هومئوپاتی.

آلوپسی 'ālopesi (فر.: alopecie) (امص.) (پزشکی) ریزش مو یا نرویدن مو در قسمت‌هایی از بدن که درحالت طبیعی باید مو داشته باشند.

آلوتروپ 'ālot[e]rop (فر.: allotrope) (ا.) (شیمی) دو یا چند شکل مولکولی یا بلوری متفاوت از یک عنصر یا ترکیب، مانند ازن که آلوتروپ اکسیژن است.

آلوتروپی 'ālot[e]ropi (فر.: allotropie) (امص.) (شیمی) خاصیت مواد آلوتروپ.

آلوچه 'ālu-če (مصرف. آلو، ا.) (گیاهی) ۱. میوه تخم‌مرغی‌شکل کوچک که پس از رسیدن، به‌رنگ زرد و سرخ متمایل به بنفش درمی‌آید و مزه آن ترش‌وشیرین است. ۲. درخت این میوه که نوعی آلوی وحشی است. ۳. گوجه →

آلوخراسانی 'ālu-xorāsān-i (ا.) (گیاهی) آلوبخارا →

آلود 'āلود (بما. آلودن) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آلوده»: خواب‌آلود، غبارآلود، گل‌آلود.

آلودگی 'ā-e-ni (حامص.) ۱. وضع و حالت آلوده. ۲. آمیختگی با چیزهای غیرهم‌جنس به‌ویژه با چیزهای کثیف و ناپاک. ۳. (ا.) لکه کثیف؛ چرک روی لباس و مانند آن: آلودگی این لباس نقطه با مواد پاک‌کننده از بین می‌رود. ۴. (حامص.) (مجاز) اعتیاد به الکحل، مواد مخدر، و مانند آنها: آلودگی به تریاک. ۵ آلودگی دارد و نمی‌خواهد ترک کند. ۵ (مجاز) ناپرهیزکاری؛ بی‌عفتی: آلودگی بعضی از جوامع بشری. ۶ زن پاک‌تن را به آلودگی / بزد نام و یازد به بی‌هودگی. (فردوسی ۳ ۱۸۴۱) ۷ (قد.) (مجاز) بدهکاری بدون توانایی پرداخت: مبلغی آلودگی به‌هم رسانید. (کلانتر ۱۳)

آلودن 'āلود-ān (مصدد، بما: آلا[ی]) ۱. کثیف و ناپاک کردن (اعم از مادی و معنوی): درودیوار... را به پلیدی آلوده‌اند. (میرزا حبیب ۵۵) ۲. دهن خویش به دشنام میالا هرگز / ... (صائب ۴۱۰) ۳. آمیختن یا مالیدن چیزی را به چیزی: آغشتن: خب را با آرد می‌آلایم. (میرزا حبیب ۲۱) ۴. / گل را به گلاب و عتبر آلود. (نظامی ۲ ۲۵۳) ۳. (مصدد.) (قد.) ناپاک شدن: هروقتی که از تمتع پندیدش ازار او بیالاید و منی از او جدا گردد. (اخوینی ۱۳۸) ۴. (قد.) آغشته شدن: شکسته شود چرخ و گردون‌ها / در نشان بیالاید از خون‌ها. (دقیقی: فردوسی ۱۳۱۲)

آلوده 'āلود-e (مصد. از آلودن) ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که با چیزی معمولاً کثیف و ناپاک درآمیخته یا به آن مالیده شده‌باشد یا ناقل میکروب و ویروس باشد: می‌بایست با چالاک، بی‌آنکه یا با زمین آلوده تماس پیدا کند، بر فطیقه نهاده شود. (اسلامی‌ندوشن ۳۱) ۲. شرمسار باد ز پشیمه آلوده خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم. (حافظ ۲۵۸) ۲. (مجاز) معتاد به مواد الکلی، مواد

آنچه محیط‌زیست یا چیز دیگر را آلوده می‌کند.

آلوده کاری 'ālud-e-kār-i (حامصه) (قد) انجام اعمال زشت و غیراخلاقی: فلک از پست‌رایی‌ها میرا/ جهان ز آلوده‌کاری‌ها مظهر. (پروین اعتصامی ۲۶۰)

آلوده کننده 'ālud-e-kon-ande (صفه) ویژگی آنچه ایجاد کثیفی و ناپاکی می‌کند (اعم از مادی و معنوی): مواد آلوده‌کننده محیط‌زیست. ۵ زناکار و آلوده‌کننده مقدسات... بود. (فروغی ۱۲۵)

آلوزرد 'ālu-zard (۱) (گیاهی) ۱. نوعی آلو با پوست و گوشت زرد که از آلوسیاه کوچک‌تر است. ۲. درخت این میوه.

آلوسگک 'ālu-sag-ak (۱) گوجه یا نوع نامرغوب آن.

آلوسیاه 'ālu-siyāh (۱) (گیاهی) ۱. نوعی آلو به رنگ سیاه که انواع گرد و کشیده و مزه شیرین دارد. ۲. درخت این میوه.

آلوعطاری 'āl-o-'attār-i [ا.ا.ا.ع.ا.ا.] (۱) (گفتگو) جنس و کالای عطاران.

آلوقیسی 'ālu-qeyysi (۱) نوعی قیسی. ← قیسی.

آلوقیسی 'ā. (۱) آلوقیسی. ↑

آلولو 'ālulu (۱) لولو: آنان را به تپانه آلولوها و ترسانک‌های سرخرمن‌ها درآورده‌است. (شهری ۱۷)

آلوم 'āloum [انگ: alum] (۱) (شیمی) زاج. →

آلومین 'āloumin [فر: alumine] (۱) (مواد) ماده سفیدرنگ، غیرسمی، و بسیار دیرگداز که در چینی‌سازی، سرامیک‌سازی، و مانند آنها مصرف می‌شود.

آلومینا 'ālouminā [انگ: alumina] (۱) (مواد) آلومین. ↑

آلومینیم 'ālouminīyom [فر: aluminium] (۱) (شیمی) فلزی به رنگ سفید نقره‌ای و بسیار سبک که فراوان‌ترین فلز زمین است. در بسته‌بندی مواد غذایی و دارویی، ساخت ظروف آشپزخانه، و دروپنجره‌سازی به کار

مخدر، و مانند آنها: او آلوده است، بهمین دلیل زوپیچ‌اش از او جدا شدند. ۳. (گفتگو) (مجاز) وام‌دار؛ مقروض. ← آلوده کردن (م. ۳). ۴. (مجاز) فاسد: محیط آلوده. (میرصادقی ۲۵) ۵. (قد) (مجاز) آن‌که اخلاقش فاسد است؛ گناه‌کار؛ بدکار: چون نیست نماز من آلوده نمازی/ در می‌کده زان کم نشود سوزوگدازم. (حافظ ۲۲۹) ۵ یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیالاید/... (رودکی ۵۲۶)

→ ساختن (مص. م.) آلوده کردن. →

→ کردن (مص. م.) ۱. کثیف و ناپاک کردن (اعم از مادی یا معنوی): فاضلاب به رودخانه می‌ریزد و آب آن را آلوده می‌کند. ۵ لوازم مادی زندگی... تخیلات روحی و معنوی او را آلوده کرده. (مسعود ۱۱۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) معتاد کردن به مواد مخدر یا الکلی: آدم فعالی بود، اما دوستانش او را آلوده کردند. ۳. (گفتگو) (مجاز) قرض‌دار کردن کسی که قدرت ادای آن را نداشته باشد: خرید این خانه مرا آلوده کرد، هنوز بدهی‌هایم را پرداخت نکرده‌ام.

→ کسی (چیزی) بودن (شدن) (مجاز) ۱. گرفتار او (آن) بودن (شدن): آلوده تریاک شده‌است. ۲. علاقه‌مند شدن (بودن) به او (آن): فکر می‌کردم فقط ما بچه‌ها منتظر نتیجه ماجراییم، اما... بزرگ‌ترها هم آلوده این بازی شده‌اند. (دیانی ۱۰۳)

آلوده‌دامان 'ā.-dāmān (ص. م.) (قد) (مجاز) آلوده‌دامن: تو را پاک آفرید ایزد ز خود شرم نمی‌آید/ که روزی پاک بودستی کنون آلوده‌دامانی؟ (پروین اعتصامی ۶۰)

آلوده‌دامانی 'ā.-i (حامصه) (قد) (مجاز) آلوده‌دامان بودن. ← آلوده‌دامن. ← آلوده‌دامان: زن سبک‌سازی نپند تاگران سنگ است و پاک/ پاک را آسیبی از آلوده‌دامانی نبود. (پروین اعتصامی ۱۵۴)

آلوده‌دامن 'ālud-e-dāman (ص. م.) (قد) (مجاز) ناپرهیزکار؛ گناه‌کار: گرم‌ن آلوده‌دامنم چه عجب/ همه عالم گواه عصمت اوست. (حافظ ۴۰)

آلوده‌ساز 'ālud-e-sāz (صفه) ویژگی آن‌که یا

می‌رود.

آلومینیوم 'ā. [فر.] (۱.) (شیمی) آلومینیم ۴.**آلونک** 'ālunak (۱.) ۱. خانه کوچک

ساخته شده از مصالح کم دوام مانند چوب و حلبی. ۲. (مجاز) خانه کوچک و محقر: تو هم تو این آلونک بالای حوض خانه نشستی. (← فصیح ۲ ۱۶۴) ۳. جایگاهی شبیه اتاق که در کنار جالیز و مانند آن می‌سازند.

آلونک‌نشین 'ā-nešin (صد.) ویژگی آن‌که در آلونک زندگی می‌کند. ← آلونک (مر. ۱ و ۲).**آلونک‌نشینی** 'ā-i (حامص.) زندگی در خانه‌ها یا سرپناه‌های کوچک که از مصالح کم دوام و معمولاً در کنار شهرها ساخته شده‌است.**آلونیت** 'ālunit [فر.] [alunite] (۱.) (شیمی) سولفات آب‌دار آلومینیم و پتاسیم که در تولید زاج به کار می‌رود.**آلونک** 'ālu'ak (۱.) (قد.) (ساختمان) سنگ‌های خرد آهکی داخل سفال یا آجر که موجب شکستن یا ترک برداشتن آن می‌شوند.**آلونول** 'āve'ol [فر.] [alvéole] (۱.) (جانوری) هر ساختار کیسه مانند در بدن.**آله** 'āloh (۱.) (قد.) (جانوری) آله ← عقاب.**آله‌آتوری** 'āle'ātori [انگ.] [aleatory] (صد.) (موسیقی) ← موسیقی □ موسیقی آله‌آتوری.**آله‌النقاش** 'ālat.o.n.naqqāš [ع.] = قلم سنگ تراش [(۱.) (تجوم) صورت فلکی کوچکی در نیم کره جنوبی آسمان در جنوب صورت فلکی نهر و ارنب؛ اسکنه.**آله‌پلنگی** 'āle-palang-i [تر.فا.ا.] (صد.) (گفتگو) آلاپلنگی → : گردو خاکی که به دیوارها می‌نشت، دیوار را آله‌پلنگی... می‌کود. (مستوفی ۳/۲۳۳)**آله‌چوق** 'ālečuq [تر.] (۱.) (قد.) (آلاچیق (مر. ۲) → : خیمه و خرگاه و آله‌چوق برجا گذاشته فرار نمودند. (اسکندریگ ۵۸۲)**آلهه** 'ālehe [ع.] آلهه، چ. آلهه [(۱.) (قد.) (خدایان: در آیین اهل شرک... عالم عرصه تنازع آلهه متعدد است.

(زرین کوب ۲ ۱۱۰) گفتند که آلهه ما بهتر است یا عیسی؟ یعنی عیسی بهتر است از خدایان ما. (جرجانی ۵۱/۹)

آلی 'ālī [ع.] آلی، منسوب به آله [(صد.) ۱. (شیمی) مربوط به اندام‌های موجود زنده: شیمی آلی. ۲. (قد.) دارنده اجزا یا اندام‌هایی که هریک کار مخصوصی انجام می‌دهند: تا از اعضای آلی آتی درکار نیاید، سر را هیچ غرض به‌حصول نیبندد. (روایتی ۶۷) اندام‌های مرکبه را... آلی خوانده‌اند و آلی بدان خوانده‌اند که هر اندامی از این اندام‌های مرکبه آتی‌اند مرفعل را. (اخرونی ۳۷)

آلیاژ 'āl[i]yāz [فر.] [alliage] (۱.) (مواد) مخلوطی از دو یا چند عنصر (معمولاً فلز) که خواص فلزی دارد، مانند برنج که آلیاژ مس و روی است؛ هم‌بسته.

آلیاژسازی 'ā-sāz-i [فر.فا.ا.] (حامص.) (مواد) فرایند افزودن یک یا چند عنصر فلزی یا غیرفلزی به فلز مذاب برای تولید آلیاژ. **آلیداد** 'ālīdād [فر.] [alidade] (از عر.: العضاة) [(۱.) (تجوم) عضاده →.

آلیزارین 'ālīzārīn [فر.] [alizarine] (۱.) (شیمی) رنگ‌دانه‌ای متبلور با رنگ نارنجی مایل به سرخ که از ریشه روناس به‌دست می‌آید و در رنگ‌سازی مصرف می‌شود؛ جوهر روناس. **آلیگاتور** 'āligātor [فر.] [alligator] (۱.) (جانوری) خزنده‌ای شبیه تمساح که پوزه‌اش کوتاه‌تر و پهن‌تر از تمساح است.



آما[ی] 'āmā-y [بهر. آمودن] (قد.) ← آمودن. **آماتور** 'āmātor [فر.] [amateur] (صد.) ویژگی آن‌که در رشته‌ای از علوم، فنون، هنرها و ورزش‌ها صرفاً از روی میل و علاقه، و نه برای کسب درآمد، فعالیت می‌کند؛ مق. حرفه‌ای: عکاس آماتور، ورزشکار آماتور. □

کامآج‌گه از دوسوی دارد. (نظامی^۲ ۲۳۲)

آمادگاه 'āmād-gāh (ا.) (نظامی) تدارکات (م. ۱).
→

آمادگی 'āmāde-gi (حاصص.) ۱. آماده بودن. ←
آماده (م. ۱): آمادگی حرکت را اعلام می‌نمود.
(شهری^۱ ۱۱۷) ۲. (ا.) دوره آموزشی قبل از
کلاس اول دبستان که در آن، کودک آماده رفتن
به دبستان می‌شود: یکی از بچه‌هایم در آمادگی است
و دیگری دوم دبستان. ۳. (مجاز) مکانی که در آن،
کلاس آمادگی وجود دارد. ← آمادگی (م. ۲).

◻◻ ~ جسمانی (ورزش) داشتن وضع مطلوب
بدنی برای انجام ورزش.

◻ ~ داشتن استعداد و توانایی داشتن: او
آمادگی دارد که کاری را انجام بدهد. ◻ آن‌قدر آمادگی
ذهنی داشت که بتوانم... کلام را دریابم. (اسلامی‌ندوشن
۲۳۶)

آمادوپشتیبانی 'āmād-o-pošt-i-bān-i (حاصص.)
(ا.) (فرهنگستان) لجستیک →

آماده 'āmāde (ص.) ۱. دارای وضع و کیفیت
مناسب برای انجام دادن کاری یا پذیرفتن
امری: آماده شرکت در کنکور. آماده شرکت در مسابقات
والیبال. آماده شنیدن خبر. ۲. مهیا و در دست‌رس:
غذا آماده است. ◻ آسایش در بسترهای آماده... گوارا و
دل‌نشین بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۷) ۳. (د.) در حال
آمادگی؛ با آمادگی: آماده نشسته‌بودم. (جمال‌زاده^{۱۶}
۲۷)

◻ • ~ ساختن (مص.م.) • آماده کردن ↓:
داشتن این مطلب، زمینه را برای بحث آینده... آماده
می‌سازد. (مطهری^۵ ۱۰۱) ◻ گفتار را در خاطر خویش
تهیه کرده، آماده سازند. (فروغی^۳ ۱۱۳)

• ~ کردن (مص.م.) وضع و کیفیت مناسب
دادن به چیزی برای انجام دادن کاری یا داشتن
کاربردی خاص یا پذیرفتن امری؛ مهیا کردن:
اتاق را برای مهمانان آماده کردند. ◻ قوای... لرستان را
برای حمله به خوزستان آماده کند. (مستوفی^۳ ۶۴۰)

آماده‌باش 'ā-bāš (إمص.) ۱. آماده بودن برای

در این زمینه هم مثل زمینه‌های بسیار دیگری به‌قول
فرنکی‌ها آماتور هستیم. (جمال‌زاده^۱ ۳۰۹)

آماتوری 'ā-i [فر.ا.] (ص.د.) منسوب به آماتور) ۱.
مربوط به آماتور: عکسی آماتوری، ورزش
آماتوری. ۲. (د.) مثل آماتورها: آماتوری کار
می‌کنم.

آماج 'āmāj (ا.) ۱. آنچه به‌سوی آن تیر
می‌اندازند؛ هدف؛ نشانه: او را آماج تیرهای
شریبار خود ساخته‌بود که گویی با او پدرکشتگی دارد.
(جمال‌زاده^۶ ۱۴۱) ◻ ... / دشمن آماج زخم تیر تو
باد. (امیرخسرو: هشت بهشت ۲۴۸: لغت‌نامه^۲) ۲.
جایی که بر آن نشانه می‌گذارند؛ نشانه‌گاه: سینه
را آماج سیاهام حوادث ساخته. (شیرازی^{۹۶} ۹۶) ◻ چو تیر
انداختی در روی دشمن / حفرکن کندر آماجش نشستی.
(سعدی^۲ ۷۶) ۳. (قد.) فاصله تیرانداز تا
نشانه‌گاه؛ تیررس: آماج تو از بُست بُود تا به
سییاب / ... (فرخی^۱ ۲۹۵) ۴. (قد.) سر تیز
خیش که در زمین فرومی‌رود و آن را شیار
می‌کنند: ... / بزرگ بر کند پنداری به آماج و کلند.
(سوزنی: جهانگیری ۱۵۰/۱) ۵. (إمص.) (قد.) زدن
تیر به نشانه؛ نشانه‌گیری: به کشتی و نخجیر و آماج
و گوی / دلاور شود مرد پر خاش‌جوی. (سعدی^{۱۹۴})

◻ ~ چیزی گردیدن هدف ضربه آن قرار
گرفتن. ← آماج (م. ۱): خود را به گوسفند و بز
نزدیک کرده، آماج شاخ گردید. (شهری^۳ ۳۰)

آماج‌گاه، آماجگاه 'ā-gāh (ا.) ۱. نشانه؛
هدف: سر تا به پای بدن آماج‌گاه سپاه بی‌کران
مگس‌ها... می‌گردد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۹۷/۱) ◻ چنین به‌نظر
می‌آید که از دهن توپ تا آماج‌گاه، زنجیر یا شعله آتشی
است که به‌هم پیوسته‌است. (شوشتری^{۳۲۲} ۳۲۲) ۲. (قد.)
آماج (م. ۲). →: چو خاک آماج‌گاه تیرگشته / چو لاله
در جوانی پیرگشته. (نظامی^۳ ۳۶۰)

آماج‌گه، آماج‌گه 'āmāj-gāh [ا.] (آماج‌گاه) (ا.)
(شاعرانه) ۱. آماج‌گاه (م. ۱). →: تُرکی که شکار
تُگ اویم / آماج‌گه خدنگ اویم. (نظامی^۲ ۷۵) ۲.
(قد.) آماج (م. ۲). →: کافذ ورق دوروی دارد /

آمارگیر ↓ : در آن زمان آمارگران خارجی احصائیه گرفته بودند. (شهری ۲/۲۳۵)

آمارگیر 'āmār-gir (ص.، ا.) آنکه کارش جمع آوری آمار است.

آمارگیری 'ā-i (حاص.، عمل جمع آوری آمار.

آماري 'āmār-i (ص.، منسوب به آمار) (ریاضی) ویژگی آنچه در آن از آمار استفاده می شود: اطلاعات آماری مربوط به شهر تهران، تحلیل آماری، مکتبک آماری.

آماریدن 'āmār-id-an (م.ص.، ب.؛ آمار) (قد.) آماردن →

آماریلیس 'āmārilis [فر: amaryllis] (ا.) (گیاهی) ۱. گلی شیپوری شکل به رنگ سفید، زرد، صورتی، نارنجی، و قرمز.



۲. گیاه این گل که پیازدار است، برگ هایی نوارمانند دارد و از انواع گیاهان آپارتمانی است.

آمازونی 'āmāzon-i (ص.، منسوب به آمازون، رودی در آمریکای جنوبی) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آنکه از آداب معاشرت چیزی نمی داند و رفتارش فاقد ظرافت و دقت لازم است؛ وحشی: آن بچه های آمازونی اش تمام ختام را بهم ریختند. ○ آمازونی! این چه طرز غذا خوردن است؟

آماس 'āmās (ا.) ۱. (پزشکی) تورمی که بر اثر واکنش دفاع موضعی بدن در مقابل عامل بیماری زا پدید می آید و با درد، گرمی، قرمزی، و اختلال کارکرد عضو درگیر مشخص می شود؛ التهاب (م. ۲): زنان ازبهر درد و آماس رحم، پنبه بدان تر کنند و برگیرند. (خیام ۲/۲۱) ○ برگ چقدر بجوشاند و بر آماس نهد، نیک شود. (ابن سینا):

مقابلہ با خطر: آمادہ باش در برابر زلزله، آمادہ باش در مقابل وبا. ۳. (نظامی، ورزش) به وضعیت آمادہ درآمدن در برابر حریف، اعم از حریف ورزشی یا جنگی: بیست تا لشکر عراقی در مرز آمادہ باش هستند. (← محمود ۱۵۲)

○ ~ دادن (م.ص.، ا.) اعلام کردن وضعیت آمادہ باش.

آماده به خدمت 'āmāde-be-xedmat [ا.فا.عر.] (ص.) ۱. ویژگی آنکه آمادہ است تا کاری را که به او محول می کنند، انجام دهد: نوکری آمادہ به خدمت مقابلش ایستاده. (شهری ۲/۳۹۸) ۳. (نظامی) ویژگی آنکه دفترچه اعزام به خدمت سربازی دریافت کرده و منتظر است تا به خدمت سربازی برده شود. ۳. (اداری) منتظر خدمت. ← منتظر ○ منتظر خدمت.

آماده سازی 'āmāde-sāz-i (حاص.، عمل آمادہ کردن چیزی: آمادہ سازی کتاب. ۲. (ورزش) عمل آمادہ کردن بدن برای شرکت در مسابقه با تمرین و تکرار مهارت های مختلف ورزشی. **آماده گاه** 'āmāde-gāh (ا.) (نظامی) تدارکات (م. ۱) →

آمار 'āmār (ا.) ۱. (ریاضی) حقایق یا داده هایی به صورت عددی یا دسته بندی خاص به گونه ای که اطلاعات باارزشی به دست دهند: آمار تصادفات، آمار جمعیت، آمار دانش آموزان. ۲. (ریاضی) شاخه ای از ریاضیات که به جمع آوری و تحلیل اطلاعات عددی می پردازد. ۳. (منسوخ) (اداری) ثبت احوال. ۴. (ب.؛ آماردن) (قد.) → آماردن.

آماردن 'ā-d-an (م.ص.، ب.؛ آمار) (قد.) برشمردن: ... کار به من مان و برمگرد و میلار. (سوزنی: جهانگیری ۱/۱۵۱)

آمارشناس 'āmār-šenās (ص.، ا.) (ریاضی) متخصص یا کارشناس آمار.

آمارگو 'āmār-gar (ص.، ا.) ۱. آنکه آمار استخراج، بررسی، و تحلیل می کند. ۲.

الملم] (ا.) ۱. (شیمی) ← ملغمه • ملغمه کردن.
 ۲. (پزشکی) ماده‌ای که در دندان پزشکی برای پُر کردن دندان‌های خلعی مصرف می‌شود.
Āmāh 'āmāh (ا.) (قد.) ۱. (پزشکی) آماس (م.)
 → وی مستقی شد و آمه بر وی پدید آمد و برمد.
 (جرجانی^۱ ۱۴۹/۵) ۲. (بیم.) آماهیدن ← آماهیدن.
 ۳. ← **گودن** (مصد.) (قد.) (پزشکی) ورم کردن: پشت پای‌های او هردو آماه کرده‌بود.
 (ترجمه تفسیری ۱۹۵۱)

Āmahidan 'ā-id-an (مصد.) (بیم.): آماه (قد.)
 آماسیدن؛ ورم کردن: خاری در پای وی شد... پایش
 بیماراید (جرجانی^۱ ۱۴۹/۵)

Āmāy 'āmā-y (بیم. آمودن) (قد.) ← آمودن.
Āmāy-eš 'āmā-y-eš (امصد. از آمودن) آماده کردن:
 آمایش زمین، آمایش پارچه (= نقش زدن و آخرین
 کارها را برای فرستادن به بازار در آن انجام
 دادن).

Āmbirolūzi 'āmb[e]riyolozi [تر.:
 embryologie] (ا.) (پزشکی) جنین‌شناسی →.

Āmblioyi 'āmb[e]lioyi [تر.: amblyopie] (ا.)
 (پزشکی) تنبلی چشم. ← تنبلی □ تنبلی چشم.

Āmbulanis 'āmbulanis [تر.: ambulance] (ا.)
 اتومبیل مجهز به تخت‌خواب، آژیر
 مخصوص، و برخی لوازم اولیه پزشکی برای
 جابه‌جایی بیماران، آسیب‌دیدگان، و مردگان.



Āmbolus 'āmbolus [تر.: embolus] (ا.)
 (پزشکی) لخته خون یا حبابی که در یکی از
 رگ‌های بدن تشکیل می‌شود و پس از گردش
 در جریان خون، رگ باریک‌تری را مسدود
 می‌کند.

Āmboli 'āmboli [تر.: embolie] (امصد.) (پزشکی)
 انسداد رگ به وسیله لخته خون یا حباب هوا.

رساله جودی ۱۸: لغت نامه^۲ ۲. (بیم.) آماسیدن) (قد.)
 (پزشکی) ← آماسیدن.

۳. ← **آوردن** (مصد.) (قد.) (پزشکی) • آماس
 کردن (م.) ۱. ↓: این، آن تب بود که اندرون تن بسوزد
 و... آماس‌هایی آرد که دیر تحلیل پذیرد. (اخوینی ۳۱)

• ← **گودن** (مصد.) ۱. (پزشکی) ظاهر شدن
 آماس؛ ملتهب و متورم شدن: نکند تاولی باشد که
 دارد آماس می‌کند؟ (علوی^۳ ۴۲۳) اندرون تن مایه گرد
 آید... و آماس کند. (اخوینی ۶۲۱) ۲. (مجاز) خود را
 بزرگ نشان دادن؛ تفاخر کردن: از شکوه
 اعلی حضرتی آماس نکن. (طالوف^۱ ۲۳۹)

• ← **گرفتن** (مصد.) (قد.) (پزشکی) • آماس
 کردن (م.) ۱. →: رنجی بسیار بر خود نهادند تا
 پای‌های ایشان آماس گرفت. (میبدی^۱ ۴۸/۱)

Āmāsan 'ā-an (بیم.) آماساندن) (قد.) ← آماساندن.

Āmāsdan 'ā-d-an (مصد.) (بیم.): آماسان) (قد.)
 ایجاد آماس کردن: معنی رمد، آملی بود خونی که
 بیاید به چشم... و طبقة ملتحمه را بیمارساند. (اخوینی
 ۲۷۰)

Āmāsīdgi 'āmās-id-e-gi (حامصد.) آماسیده
 بودن: آماسیدگی پلک چشم.

Āmāsīdan 'āmās-id-an (مصد.) (بیم.): آماس) (قد.)
 دچار آماس شدن؛ ورم کردن: خدای عزوجل
 مرفاتی بفرستاد... بیماراند و بر سر آن سپاه بیستادند، و
 هر مردی را سنگی از آن بر سر زدند... و همه اندام‌های
 ایشان بیمارساند. (ترجمه تفسیری ۲۰۵۸)

Āmāsīde 'āmās-id-e (صف.) از آماسیدن) آنچه
 دچار ورم شده است؛ متورم: لاشمهای پدر کرده و
 آماسیده. (مندی پور: شکوفایی ۵۴۸) • آملای آماسیده را
 بسوزند. (اخوینی ۴۶۰) □ ساخت صفت مفعولی
 در معنای صفت فاعلی.

Āmāl 'āmāl (ع. جر. آمل) (ا.) آرزوها: فره‌ای از
 مراحم ملوکانه شامل احوال و آمال او گشته. (جمال‌زاده^۳
 ۱۹۲) • حضرت سالار مجاهدین است و کعبه آمال دولت
 و دین. (فانم مقام ۳۲۳)

Āmālgām 'āmālgām [تر.: amalgame]، از عر.:

آمایش 'āmpās [از فر.: impasse = امپاس] (امص.ا.) ۱. (ورزش) در شطرنج، مجبور کردن حریف به انجام حرکتی که به ضرر اوست. ۲. (گفتگو) (مجاز) حالت مجبور بودن یا معذورت: در آمایش قرار گرفت وگرنه این کار را انجام نمی داد.

آمپر 'āmpère [فر.: ampère] (ا.) ۱. (فیزیک) واحد اندازه گیری شدت جریان برق. ۲ برگرفته از نام آندره ماری آمپر (۱۷۷۵-۱۸۳۶ م.)، فیزیک دان و ریاضی دان فرانسوی. ۲. (فنی) هریک از عقربه های واقع در روی داشبورد خودرو که وضعیتی را نشان می دهد: آمپر آب، آمپر بنزین.

■ ~ چسباندن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) به شدت ناراحت و عصبانی شدن: یارو همین طور نوحش می داد. دومی هم که آمپر چسبانده بود، با مشت توی دهنش کوبید.

■ ~ دور (فنی) دستگاه نشان دهنده سرعت چرخشی موتور (دور) در واحد زمان.

● ~ زدن (مص.د.) (فنی) گرفتن اندازه شدت جریان برق با استفاده از آمپرسنج.

■ ~ کسی بالا رفتن (گفتگو) (مجاز) به شدت ناراحت و عصبانی شدن او: تا موضوع را شنید، آمپریش بالا رفت و شروع کرد به داد و فریاد.

آمپراژ 'āmpérāž [فر.: ampérage] (ا.) (فیزیک) ظرفیت عبور دادن جریان برق که برحسب آمپر مشخص شده باشد.

آمپرساعت 'āmpér-sā'at [فر.جر.: ampère-sa'at] (ا.) (فیزیک) واحد اندازه گیری مقدار الکتریسیته معادل الکتریسیته ای که برابر عبور جریانی به شدت یک آمپر در مدت یک ساعت انتقال می یابد و شاخصی از میزان انرژی ذخیره شده در باتری است.

آمپرسنج 'āmpér-sanj [فر.فا.: ampère-sanj] (ا.) (فیزیک) دستگاهی برای اندازه گیری شدت جریان برق. **آمبرمابل** 'āmpérme'ābl [از فر.: imperméable]

(ص.) نفوذناپذیر در برابر آب؛ ضدآب: بارانی آمبرمابل، پارچه آمبرمابل.

آمپرمتر 'āmpèrmetr [فر.: ampèremètre] (ا.) (فیزیک) آمپرسنج →.

آمپلیتود 'āmp[el]itud [فر.: amplitude] (ا.) (فیزیک) دامنه (م.۷) →.

آمپلی فایر 'āmp[el]ifayer [انگ.: amplifier] (ا.) (برق) ۱. دستگاهی الکترونیکی که همراه با پخش صوت و میکروفون و مانند آنها به کار می رود و سبب تقویت صدای آن دستگاهها می شود. ۲. دستگاهی که به کمک اجزای الکترونیکی نظیر ترانزیستور و مانند آن، سیگنال الکتریکی را تقویت می کند.

آمپول 'āmpul [فر.: ampule] (ا.) (پزشکی) ۱. شیشه کوچکی که داروهای تزریقی استریل در آن نگه داری می شوند. ۲. (گفتگو) دارویی که در این شیشه نگه داری می شود. ۳. (گفتگو) سرنگ →.

■ ~ خوراکی (پزشکی) آمپولی که مایع درون آن را به جای تزریق کردن، می خورند.

● ~ زدن (گفتگو) تزریق کردن دارویی که در آمپول هست: ماهها پیش... برای آمپول زدن، او را برده بودم. (مخمل باف: شکوفای ۵۰۸)

آمپول زن 'ā-zan [فر.فا.: ampoule] (ص.ا.) (گفتگو) آن که با سرنگ، محتوای آمپول را به بدن تزریق می کند؛ تزریقانی (م.۱) →.

آمپیرسم 'āmpirism [فر.: empirisme] (ا.) (فلسفه) تجربه گرایی →.

آمپیسیلین 'āmpicillin [انگ.: ampicillin] (ا.) (پزشکی) دارویی از انواع پنی سیلین که برای مقابله با گروه وسیعی از باکتری ها مصرف می شود.

آموخت گاری 'āmoxt[-e]-gār-i (حاصص.) (ند.) خوکردگی؛ عادت. ~ آموخت گار: به ویرانی خود خواسته آموخت گاری نداشت. (به آذین ۷۸۳)

آموختن 'āmoxt-an [= آموختن] (مص.د.) (مص.م.)

• ~ و نیامد (گفتگو) (مجاز) آمدنیامد -.

آمد[و]شد [o]-[ə]-[ə] (امص.) آمدن و رفتن؛ رفت و آمد: مردمی... در آمدو شد بودند. (هدایت^۱ ۱۸)
• رفته رفته آمد شد خلق بسیار شد. (حاج سیاح^۲ ۶۱)
• مدتی دراز روزگار گرفت آمد شد رسولان. (بیهقی^۱ ۹۴۲)

• ~ داشتن (مص.د.) رفت و آمد داشتن: استاد با کسی آمد و شد نداشته. (علوی^۱ ۱۳)

• ~ کردن (مص.د.) رفت و آمد کردن: مردم با هیجان غریبی... آمد و شد می کردند. (طالبوف^۲ ۸۵)
• شرط تلقین آن است که مرید... اگرچه آمد و شد کند، با خود ذکر می گوید. (نجم رازی^۱ ۲۷۶)

آمد شدن [ə]-[ə]-[ə] (امص.) آمدن و رفتن: آمد و رفت کردن: آن گل که مر او را بُود اشجار ده انگشت / و آمد شدنش باشد از اشجار به اشجار. (منوچهری^۱ ۳۶)

آمدن [ə]-[ə]-[ə] (مص.د.) آمدن: رسیدن و وارد شدن به جایی که گوینده یا مخاطب در آن جا یا نزدیک به آن جاست؛ مقر رفتن: او هر جمعه به خانه ما می آید. • ما دوشنبه ها به دیدن شما می آییم. • یکی روز کاووس کی با پسر / نشستند و سودابه آمد و در. (فردوسی^۳ ۲۶۶) • وقوع یافتن: در زاین زلزله آمده. • پس زلزله آمد و پاره ای از آن حصار یوفتاد. (ترجمه تفسیر طبری ۵۷۱) • عارض شدن: درد به فروار می آید و به مثقال می رود. (متنل) • امیر مسعود را سخت غم آمد. (بیهقی^۱ ۳۲۵) • گفتگو قصد کردن: خواستن: آمدی نسا زی. • آمدیم بهترش کنیم، بدتر شد. • آمدیم ثواب کنیم، کباب شدیم. (متنل) • تا آمدیم به مغود بچنییم... (جمال زاده^۶ ۱۱۹)
• ظاهر شدن نقش یا نتیجه تَقَال و مانند آن از روی تصادف: طاس ریخت، جفتش آمد. • سکه را بالا انداخت، خط آمد. • استخاره کردم بیایم، خوب نیامد. (نظام السلطنه ۳۱۱/۲) • نقل شدن: روایت شدن: در کتاب های قدیم آمده است که... • آنچه در وصف بهشت آمده است... همه در معنی حقیقی کلمات... است. (کدکنی^۱ ۲۶۴) • پرسیدم از بلوغ، گفت در مسطور

آموختن - : هر که نامخت از گنشت روزگار / نیز نامزد ز هیچ آموزگار. (رودکی^۱ ۵۳۲)
آمخته [ə]-[ə] (صف.) از آمختن) مأنوس شده؛ خور کرده؛ عادت کرده: انگشت های ظریف و کشیده، آمخته کار... (چهار تن^۲ ۶۲) • آمخته به پیاده روی بود، اگرچه شهر تا خانه اش دو فرسنگ فاصله داشت، پیش از یک میدان به نظرش نمی آمد. (هدایت^۵ ۹۵) • ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.
آمد [ə]-[ə] (امص.) ۱. (مجاز) خوش بینی؛ اقبال: این اتفاق را به فال نیک بگیری، ان شاء الله آمد کارتان است. • آمد کارشان با تولد بچه همراه بود. • آمدی در کار و یارم نیست از اقبال عشق / گل به فریاد می زنم شب، صبح خاکم بر سر است. (کلیم^۶ ۶۰) • ۲. (مجاز) نتیجه؛ حاصل: آمد کار من و رشته تسبیح یکی است / که ز صد ره گزرم سنگ به سر می آید. (صائب^۴ ۲۱۴) • ۳. (امص.) آمدن (مر.) - : او از امروز و شب در آن پنهان است. (خواجه عبدالله^۱ ۲۸۸)
• ۴. (بما.) آمدن) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آمده»: پیش آمد، درآمد، سرآمد.
• ۵. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «آمدن»: بد آمد، خوش آمد.
• ~ داشتن کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) خوشیمن بودن او (آن): تولد دختر کوچکشان برای آنها آمد داشت.
• ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) باعث خوش بختی و خوش اقبالی شدن: یک نفر... زمین خریده بوده است، ولی برایش آمد نکرده. (جمال زاده^{۱۷} ۷۸)
• ~ و رفت آمدن و رفتن: همه اوقات من در این هفته به آمد و رفت... گذشته. (حجازی^۱ ۲۷۲) • تا گفتم ایام زآمد و رفت نفس ملول / وادید و دید هیچ کس در ضمیر نیست. (کلیم^{۱۳} ۱۳۲) نیز ~ رفت و آمد.
• ~ و رفت داشتن (مجاز) معاشرت داشتن: با خانواده آنها آمد و رفتی نداریم.
• ~ و رفت کردن (مجاز) معاشرت کردن: با هیچ کس آمد و رفت نمی کنند.

آمده است که سه نشان دارد. (سعدی^{۱۵۹۲}) ۷. (گفتگو) اشاره کردن به ناز و غمزه یا به شوخی: چشم و ابرو آمد. - گردن آمد. ۸. (گفتگو) آواز خواندن: یک دهن بر ایمن ییاد. ۹. میل و گرایش داشتن به چیزی: حالا رقص می آید. (مستوفی^{۲۶۶/۳}) ۱۰. (مجاز) زاده شدن: به دنیا آمدن: آمدن و رفتن و افتادن و پوسیدن، کارهایی است که باید بشود. (جمالزاده^{۵۳۱۶}) - چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تانیده ماه. (فردوسی^{۳۹۰۴}) ۱۱. هنگام تقاضا، درخواست، خواهش، و مانند آنها گفته می شود: بیا و این یک دفعه را نادیده بگیر. - پیایید محض رضای خدا بگذارید من هم همین جا بمانم. (جمالزاده^{۱۱۹۶}) - بیا تا بر آیم دستی زد / که نتوان بر آورد فردا ز گل. (سعدی^{۱۹۶}) ۱۲. به گوش رسیدن؛ شنیده شدن: چه صدایی از آن اتاق می آید؟ - ناله ها کردم چنان کز چرخ باتک آمد که بس / ... (خاقانی^{۵۲۵}) ۱۳. مشتق شدن: کلمه تعلیم از علم می آید. ۱۴. (گفتگو) باریدن: چه باران تندی می آید! - با این هوا، فردا حتماً برف می آید. ۱۵. (گفتگو) ورم کردن؛ متورم شدن: گلویی از دو طرف آمده است. ۱۶. (گفتگو) شیوع یافتن؛ شایع شدن (بیماری): توی شهر ویا آمده. - مواظب خودتان باشید، آنفولانزای بدی آمده. ۱۷. افتادن: تانصی از درخت را اوره کردند، به زمین آمد. ۱۸. (قد) سپری شدن؛ گذشتن: چو آید بر آن روزگار دراز / همی گسترده چادر داد باز. (فردوسی^{۱۶۵۳۲}) ۱۹. (قد) رسیدن؛ بالغ شدن: عمر من به شصت و پنج آمده و برابر وی می بپاید رفت. (بیهقی^{۲۲۱}) ۲۰. (قد) حاصل شدن؛ به دست آمدن: گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم. (سعدی^{۱۵۷۲}) - جنگ آغاز کرد و هیچ نهد وی را. (تاریخ سیستان^{۳۷۷}) ۲۱. (قد) به نظر رسیدن؛ به نظر آمدن: ملک را گفت درویش، استوار آمد. (سعدی^{۳۳}) ۲۲. (قد) رشد و نمو یافتن؛ پرورش یافتن: کودک خرد را چون به دارودان زرش شیر دهند، آراسته سخن آید. (خیام^{۳۰}) - آن کودک...

نیامده است چنان که بپاید. (بیهقی^{۳۴۶}) ۲۳. (قد) گنجیدن: آن بی نهایت است و درازی آن در وهم نیاید. (غزالی: نصیحة الملوك ۵۵: لغت نامه^۲) ۲۴. (قد) ظهور کردن: زردشت حکیم در عهد و شتاف آمد و کیش گبرگی آورد (ابن بلخی ۵۸) ۲۵. (قد) شدن: قلعه را... گشادیم و دشمنان اسیر آمدند. (سعدی^{۱۸}) - فرمان دهد تا نیشته آید. (تاریخ سیستان^{۳۵۳}) ۲۶. (قد) صادر شدن؛ سر زدن: ... / گناه از من آمد خطای تو نیست. (سعدی^{۱۶۳})

۲۷. - و (گفتگو) طوری پیش آمدن که؛ چنان اتفاق افتادن که؛ فرض کردن که؛ آمدی و توی این معامله ضرر کردی، آن وقت می خواهی چه کنی؟ - آمدم و... چنین کار آسان و ساده ای هم از دست ساخته نباشد. (جمالزاده^{۱۶}) ۲۸. معمولاً به صورت اول شخص جمع یا مفرد ماضی ساده به کار می رود.

۲۹. از کسی - توان و قدرت داشتن او: مادرم دیگر ازش نمی آید صبح تا شب تو آشپزخانه برای مردم جان بکند. (محمد علی^۳) - از نفس پرور هنروری نیاید. (سعدی^{۱۳۹})

۳۰. با هم - (قد) - به هم آمدن (بر. ۲) - تو هم چون گل ز خندیدن لب با هم نمی آید / روا داری که من بلبیل چو بوتیمار بنشینم؟ (سعدی^{۵۳۱})

۳۱. به خود - (گفتگو) (مجاز) ۱. بیدار و هشیار شدن؛ به حال طبیعی برگشتن: فرخ بکه خورد، ولی زود به خود آمد. (مشفق کاظمی ۲۱) - سرانجام به خود آمده... به کیک دو آرنج راهی برای خود گشود. (جمالزاده^{۵۷۱۱}) ۲. به سر عقل آمدن؛ دانا شدن: تأسف من تنها از این است که چنین دیر به خود آمدم و چنین دیر به اشتباه خود پی بردم. (قاضی ۱۲۸۰) - تا وقت و فرصت باقی است، به خود آ. (جمالزاده^{۴۱})

۳۲. به کسی - (گفتگو) مربوط بودن به او: به تو آمده که این حرف ها را بزنی؟ - آن دیگر به تو نیامده، به خودم مربوط است. (- میرصادقی^{۷۳})

۳۳. به کسی (چیزی) - (گفتگو) متناسب و برازنده او (آن) بودن: این لباس به شما می آید. - آن

کشف به این کیف نمی آید. این رنگ به تو می آید.
(علی زاده ۱۰۵/۱)

۵ به هم ~ ۱. (گفتگوی مناسب و شایسته بودن برای یکدیگر: لفظ و معنی چون دویگر آسمان به هم آمده، عالمی را مات و مبهوت ساختند. (جمال زاده ۵۲/۱) میرزا... مشتری تقدیر و ساده لوح تر از او ندارد. خریدار و فروشنده خوب به هم می آیند. (نفیسی ۳۹۵) ۲. بر روی یکدیگر قرار گرفتن دو طرف چیزی یا بسته شدن مجرای چیزی: چشمان زندانی به هم آمده بود. (جمال زاده ۱۷۱۵۲) شکاف مردم یقیناً سر شاهد به هم می آید... از میان مردم راه باز می کنم. (محمود ۱۵۷ ۲) ۳. (مجاز) درهم رفتن: عموغلام حسین... هنگام نشستن از درد چهره اش به هم آمد. (درویشیان ۷۰) ۴. قیافت حاج آقا به یک دفعه به هم آمد، انگار می خواست گریه کند. (میرصادقی ۱۰۵۲) ۴. (مجاز) بهبود یافتن و خوب شدن (زخم): پلشیدن سوخته استخوان پاچه بر روی زخم و جراحت، باعث به هم آمدن و بهبود جراحت می گردد. (شهری ۲۴۵/۵) هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش / آن دل نه به دارو به هم آید نه به مرهم. (فرخی ۱۸۵) ۵. دو چیزی ~ (قد). به آن مشغول شدن: چون در آواز آمد آن بریطسرای / کدخدا را گفتم از بهر خدای. (سعدی ۹۴۲)

۵ درهم ~ (قد). ۱. به هم پیوستن؛ مجتمع شدن: جمع درهم آمدند و به استقبال شیخ ما به صحرا پیرون شدند. (محمد بن منور ۶۱) ۲. (مجاز) بهبود یافتن؛ خوب شدن: صداع درویشان قرار گرفت و درهم آمد. (محمد بن منور ۱۲۶) ۳. (مجاز) دست خوش پریشانی و آشفتگی شدن: روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک / می توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین. (سعدی ۷۵۲ ۲)

آمدنی -ā- (ص). ۱. شایسته و مناسب آمدن: اگر پس از... پیغمبری به دنیا آمدنی بود، بهر خدای نمی بود. (مبنوی ۲۸۱) ۲. ... / عشق آمدنی بود، نه آموختنی. (۹: محمد بن منور ۴۷) ۳. آن که قصد آمدن دارد یا احتمال آمدنش می رود: اگر رئیس

آمدنی بود، تاحال آمده بود. ۵. با شما وداع نمی کنم، چرا که خود به مکه آمدنی هستم. (امین الدوله ۱۶۴) ۵. این جا روزی چند بپاشم تا کسانی که آمدنی اند، دررسند. (بیهقی ۷۱۹ ۱) ۳. (قد). آنچه خواهد آمد؛ آنچه حادث خواهد شد: لقم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا / دهی و گردن دهی بپوشی بخواهد بود. (سعدی ۷۸۶ ۲) ۵. حقا که رستخیز آمدنی است، هیچ شک نیست اندر آن. (ترجمه تفسیر طبری ۱۰۵۳)

آمد[و] نیامد āmad[ō]-na-y-āmad (امص). (گفتگوی) (مجاز) خوش یمنی و بدیمنی: من نقطه راه حل مشکل را به تو گفتم، آمدنیام آن را دیگر نمی دادم.

آمد داشتن کسی (چیزی) (گفتگوی خوش یمن یا بدیمن بودن او (آن)؛ موجب سعادت و منفعت یا بدبختی و زیان بودن او (آن): تعارف آمدنیام دارد. (مَثَل) ۵. از قدیم گفته اند شادی آمدنیام دارد. (علی زاده ۱۰۳/۱) ۵. این نوع کارها آمدنیام دارد. (جمال زاده ۱۸۰ ۸) ۵. فضولی هم آمدنیام دارد. (مستوفی ۶۱۹/۳)

آمدورفت āmad-o-raft (امص). ← آمد ۵ آمدورفت.

آمدوشد āmad-o-šod (امص). آمد شد →. آمدونیامد (مجاز) آمدنیامد →.

آمده āmad-e (ص). از آمدن ۱. آن که یا آنچه آمده است؛ رسیده و وارد شده: نه هر کارکننده ای را کار فرایند و نه هر آمده ای را در باز کنند. (احمد جام ۵۱) ۲. (قد). پیش آمده؛ اتفاق افتاده: از قضای آمده، هروس را تب گرفت. (بیهقی ۳۲۴ ۱) نیز ← آمدن. ۳. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی

آمر āmer [مر]. (ص). ۱. امر کننده؛ فرمان دهنده: بیا حیرت آمر و مأمور هر دو را بین. (میرزا حبيب ۲۴۷) ۵. شرع بی قانون، روح بی قالب و اراده بی آمر است. (طالبوف ۲۹۰ ۲)

آمر ~ وناهی ۱. امر کننده و نهی کننده. ۲.

(ترجمہ تفسیر طبری ۶۰۰)

آمرزیدن *āmorz-id-an* (مضارع، بعد: آمرز) درگذشتن از خطای کسی و مجازات نکردن او: خدا پدرت را بیامرزد. (هدایت ۱۰۷) او را بیامرزیدم بدین نیت که کرد. (بقره الزوائد ۱۵۲)

آموزیده *āmorz-id-e* (صم. از آموزیدن) و یزگی
آنکه یا آنچه مورد عفو و بخشایش قرار
گرفته است: گناه ما آموزیده است و ما پسران و
دوستان اللهام. (مبیدی^۱ ۵۳۸)

آمر علی ^{amir-a'ali} [ع.ع.ر.] (ح.س.) (کننگی)
(غیرمؤبدانہ) ویژگی آنکه به این‌وآن مدام و
بی‌دلیل دستور می‌دهد: این‌جا کسی فضول و
آمر علی لازم ندارد. (جمال‌زاده ۱۲/۲)

آمرغ 'āmoxarq (ا.ا. قد.) ارزش و اعتبار؛
شأن؛ منزلت: نداد دل، آمرغ پیوند دوست/بدان که
که با دوست کارش نکوست. (ابوشکور: اشعار ۹۴)

آمرود 'āmruḍ [- امرود] (!) (قد.) (گیاهی) گلابی
→ اشجار گونه گون و شکفته میانشان / گل های سیب و
آلو و آبی و آمرود. (بهار ۶۸۳)

آمر و ناہی 'āmer-o-nāhi [عر.فا.عر.] (ص.ا.ا.) ←
 آمر ۵ آمر و ناہی.

آمری āmer-i [عربی: (حاضر) وضع و حالت
آمر؛ آمر بودن؛ آمریت: اینها را به یک طور آمری
گفت و معلوم شد قیل از گدایی پیش حاکم نراشی می کرده.
(طالبوف ۸۱۲)

• ~ کردن (مصدر): دستور دادن: تفهیمده و تسجیده به او آمری... می‌کردم. (طالبوف ۲۵۲)

آمریت *amer.i[y]at* [عربی: آمریة] (مصدر): آمری

→
آمریسیوم ⁹⁴amerisiyom [فر: américium] (۱)
(شیمی) عنصری رادیواکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها
که به طور مصنوعی تولید شده است.

آمریسوم 'ā. [فر.] (ا.) (شیمی) آمرسیم ↑ .
 آمریکایی 'āmrika-y-i [= امریکایی] (صد.)
 منسوب به آمریکا، قاره و کشوری در نیم کره غربی) .
 اهل آمریکا: سیاهان آمریکایی، نویسنده آمریکایی.

(مجاز) صاحب اختیار مطلق: در بسیاری از کارها
آمرورنامی... است. (جمال‌زاده^۸ ۱۵) هبکی آمرورنامی
بودند. (فائمه مقام ۴۷)

آمرانه ā-āne [عرفا:] (ص.) ۱. مانند دستوردهنده‌ها یا توأم با امر و فرمان: با صدای آمرانه‌ای که مولا پیش نمی‌رفت، گفت... (جمال‌زاده^۸ ۳۰۰). ۲. (د.) باحالت دستوردهنده: صدای بی‌بی آمرانه و اندکی کلفت‌تر از صدای یک زن برخاست. (آل‌احمد^۹ ۹۷)

آموز āmorz' (بهر. آمرزیدن) ← آمرزیدن.
آموزش ā-mo-zh' (امص. از آمرزیدن) بخشایش گناه
یا هر خطای دیگر: اگر ازراه صدقوصفا طالب
آمزش و مغفرتی، بیا. (جمالزاده ۴۱) ○ آمرزش نقد
است کسی را که در اینجا/ یاریست چو حوری و
سرایبی چو بهشتی. (حافظ ۲ ۸۷۰) ○ چنان کن که چون
یافتی دستگاه/ به آمرزش اندر پیوشی گناه. (ابوشکور:
اشعار ۱۲۶)

• ~ خواستن طلب عفو و بخشش کردن:
همی ریخت بالا به از دیده خون / همی خواست آموزش از
ره‌نمون. (فر دوس، ۳۶۶)

• ~ طلبیدن • آمرزش خواستن . ↑
آمرزش خواهی *ā-mər-zh-i* (حامص.) آمرزش
 خواستن. ← آیین ۵ آیین آمرزش خواهی.

آموزگار [e]-gār āmorz (ص.) (قد.) ۱. آموزنده
→ : آموزش خواه از خدای، که خدای هست آموزگار و
بخشاینده. (ترجمه تفسیر طبری ۳۲۵) ۲. (ا.) خداوند:
سهر و خطای بنده گری اعتبار نیست / معنی عفو و
رحمت آموزگار چیست؟ (حافظ ۴۶)

آموزگاری 'a-i' (حامص) عمل آموزگار؛
بخشنندگی؛ عفو: .../ امیدم به آموزگاری توست.
(سعدی ۲ ۳۳۹)

آموزنده amorz-ande (صف. از آرزیدن) ویژگی
آنکه گناه را می‌بخشاید: هست خدای آموزنده
بخشاینده. (ترجمه تفسیر طبری ۱۷۱۱)

آموزیدگار 'āmorz-id-e-gār (مدرس). (قد). آموزنده
↑: خدای، زود آموزیدگاری است تابیان را.

آمن 'āmen [عر.] (صد، ق. (قد.) ایمن: همه از مرگ بترسیدندی و بر خویشتن آمن نبودندی. (بحرالنفوذ ۳۲) ایشان همی خواهند که شما حرب کنید تا ایشان بازگردند و آمن بنشینند. (وجیه تفسیر طبری ۱۲۴۸ ح.)

آمنا 'āman.nā [عر.] (شج. (قد.) ایمان آوردیم: آنچه نصی است جمله آما/ و آنچه اخبار نیز سلیمان. (سنایی ۱ ص ۷۱)

آمان ~ و صدقنا (قد.) ایمان آوردیم و تصدیق کردیم: اگر دعوی الوهیت بکنند، آمانا و صدقنا. (امیر نظام: از صبا تا صبا ۱/ ۱۷۰) ... به هر چه از انبیا گویند، آمانا و صدقنا. (سنایی ۲ ص ۵۷)

آمن السرب 'āmen.o.s.serb [عر.] (صد، ق. (قد.) آسوده خاطر: در خصب آن دولت و رخص آن نعمت آمن السرب... عمر می گذرانند. (شمس قیس ۱۹) ... از شری اعدای، آمن السرب بوده ایم. (رواینی ۳۵۸)

آمنزی 'āmnezi [فر:] (amnésie) (پزشکی) فراموشی →

آمنوره 'āmenore [فر:] (aménorrhée) (امص.) (پزشکی) تأخیر یا توقف غیر طبیعی خونریزی قاعدگی در زنان.

آمنی 'āmen-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) امنیت؛ امنی: نفس خود را چگونه می یابی؟ من نفس خود را بدان آمنی یابم که شب عروسی. (بحرالنفوذ ۴۴)

آمان ~ یافتن (مص.ا.) (قد.) ایمن شدن؛ در امان ماندن: ... / یافتی از تیغ تیزم آمنی. (مولوی ۱ ص ۵۱۱/۳)

آمنیوتیک 'ām[e]niyotik [فر:] (amniotique) (پزشکی) (جانوری) ۹. مایع مایع آمنیوتیک. ۲. (مص.) مربوط به آمنیون.

آمنیون 'ām[e]niyon [انگ.] (amnion) (پزشکی) (جانوری) پرده ای نازک و محکم که جنین پستانداران، خزندگان، و پرندگان را در بر می گیرد؛ کیسه جنینی؛ کیسه آب.

آموت 'āmut (پزشکی) (انگ.) (قد.) آشیان پرندگان شکاری: بر لاله ناف بخت و اقبال / آموت عقاب دولت توست (منجیک: جهانگیری ۱/ ۱۵۳)

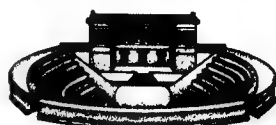
۲. ساخته شده یا به عمل آمده در آمریکا: فیلم آمریکایی، کالاهای آمریکایی. ۳. (ا.) لهجه انگلیسی متداول در کشور ایالات متحده آمریکا: به آمریکایی صحبت می کرد.

آمفتامین 'āmfetāmin [فر:] (amphétamine) (پزشکی) دارویی اعتیادآور که برای تحریک دستگاه عصبی مرکزی، افزایش فشارخون، کاهش اشتها، رفع گرفتگی بینی و نیز افسردگی تجویز می شود.

آمفوتر 'āmfoter [فر:] (amphotère) (ص.) (شیمی) ویژگی ترکیبی که هم خاصیت اسیدی و هم خاصیت بازی داشته باشد.

آمفیبول 'āmfibol [فر:] (amphibole) (پزشکی) (علوم زمین) گروه کانی های سیاه رنگ دارای سیلیکات های سدیم، کلسیم، منیزیم، و آهن که در سنگ های آذرین فراوان اند.

آمفی تئاتر 'āmfite'ātr [فر:] (amphithéâtre) (پزشکی) سالی دایره وار یا بیضی با ردیف های پله کانی برای نشستن و دارای صحنه ای در پایین برای اجرای نمایش، انجام حرکات ورزشی، تدریس، و مانند آن ها.



آمفیزم 'āmfizem [فر:] (emphysème) (پزشکی) بیماری ناشی از تجمع بیش از حد هوا در بافت ها و اعضای بدن به ویژه در ریه.

آمل 'āmel [عر.] (صد.) (قد.) آرزودارنده؛ آرزومند: موقتیت شما را آمل و سالم. (میان میشت ۲۱۰)

آمله 'āmole [سنس.] (ا.) (گیاهی) ۱. نوعی آلوچه وحشی که مصرف دارویی دارد: یا آب جوشانده هلیله سیاه یا آمله می شستند. (شهری ۲/ ۳۲۰) ۲. درخت این میوه: همه راه، درختان هلیله و بلبله و آمله و دارو هاست. (حدود العالم ۶۹)

آموخت‌گار 'āmuxt[-e]-gār (ص. (قد.)
خوکرده؛ عادت‌کرده. ← آمخت‌گاری: نگر به
آموخت‌گام نگیری و پس‌ازاین بازنیایی.
(محمدبن منور^۱ ۷۷۱)

آموختن 'āmuxt-an (م.ص.م.، بم.؛ آموز) ۱. یاد
دادن آگاهی‌هایی در رشته‌های علمی، هنری،
فنی، و مانند آنها به دیگری: مرا راه پیاموزد.
(جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸۶) ۲. آگاهی‌هایی در رشته‌های
(فردوسی^۳ ۴۶۳) ۳. آگاهی‌هایی در رشته‌های
علمی، هنری، فنی، و مانند آنها از دیگران یاد
گرفتن: مهر مادری را از مادرش آموخته‌بود. (هدایت^۱
۷۵) ۴. بزرگان ز تو دانش آموختند / ... (فردوسی^۳
۱۸۳) ۵. (م.ص.ا.) (قد.) مانوس شدن: تا بر آن
روی چو ماه آموختم / عالمی بر خویشتن بفروختم.
(سنایی^۲ ۳۵۸)

آموختنی 'ā-i- (ص.) ۱. شایسته و مناسب
آموختن: در مواد و موضوع‌های آموختنی به شرایط
حزم و تدبیر عمل باید کرد. (میتوی^۳ ۲۵۲) ۲. آنچه
می‌شود آن را آموخت؛ یادگرفتنی: هنر بیان...
بیش‌تر کسبی و آموختنی است. (خانلری^۱ ۳۴۱)

آموخته 'āmuxt-e (ص. از آموختن) ۱. ویژگی
آنچه یاد گرفته‌شده‌است: ای ز آب روی خویش
اندر دبیرستان عشق / تخته عمر سنایی شسته از آموخته.
(سنایی^۲ ۱۰۰۶) ۲. طوطی‌اند و گفت تتراندن جز آموخته /
عندلیم من که هرساعت دگر سازم نوا. (مسعود سعد^۱
۸۲۲) ۳. (قد.) تعلیم‌یافته؛ دست‌آموز: اسبان
صعب و شیران آموخته. (بیرونی^۱ ۳۳۹) ۴. پلنگان و شیران
آموخته / ... (فردوسی^۳ ۲۴۲۲)

• • • ~ کردن کسی (چیزی) به کسی (چیزی)
عادت دادن او (آن) به دیگری: خیلی سعی کردم که
خودم را به این بو آموخته‌کتم. (میرصادقی^۳ ۲۹۹) ۲. زیان
را به خوبی و هنر آموخته‌کن. (عنصرالمعالی^۱ ۲۸)

آمودن 'āmud-an (م.ص.م.، بم.؛ آما[ی]) (قد.)
آراستن؛ زینت دادن: سرپرتو نیاز را شسته، به عطر
و عنبر آموده. (طالوف^۲ ۱۲۸) ۳. چون حرز توام حمایل
آمود / سرهنکی دیوکی کند سود؟ (نظامی^۲ ۵)

آموده 'āmud-e (ص. از آمودن) (قد.)
آراسته‌شده: به خوی خوش آموده به گوهرم / بدین
زیستم هم بدین بگذرم. (نظامی^۲ ۴۱)
• • • ~ کردن (م.ص.م.) (قد.) آراستن: دامنم از
خار غم آسوده کرد / تا به گریبان به گل آموده کرد.
(نظامی^۱ ۵۳)

آمورف 'āmorf [فر. amorphe] (ص.) (شیمی)
ویژگی مواد جامدی مانند شیشه، موم، و قیر
که شکل هندسی، دمای ذوب، و دمای جوش
مشخصی ندارند و پیش از ذوب شدن به‌حالت
خمیری درمی‌آیند؛ بی‌شکل.

آموز 'āmuz (بم. آموختن و آموزیدن) ۱. ←
آموختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های
مرکب، به معنی «آموزنده» و «یادگیرنده»:
دانش‌آموز، کارآموز. ۳. جزء پسین بعضی از
کلمه‌های مرکب، به معنی «آموخته»: دست‌آموز
(= آموخته دست، آموخته در دست). ۴.
جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب،
به معنی «یاددهنده»: ادب‌آموز. ۵. (ام.ص.) (قد.)
آموزش؛ تعلیم: چو فارغ شد از پند و آموز مرد / ...
(شمسی ۶۱: لغت‌نامه^۲)

آموزان 'ā-ān (بم. آموزاندن و آموزانیدن) (قد.) ←
آموختن (م.ا.).

آموزاندن 'ā-d-an (م.ص.م.، بم.؛ آموزان) (قد.)
آموختن (م.ا.) → نوشتن و خواندن می‌آموزاندن.
(حاج‌سیاح^۲ ۲۳۴) ۲. نیاموزانیدم محمد را شعر.
(ترجمه نصیری^۱ ۱۵۰۱ ح.)

آموزانه 'āmuz-āne (ا.) (فرهنگستان)
حق التدریس →.

آموزانیدن 'āmuz-ān-id-an (م.ص.م.، بم.؛
آموزان) (قد.) آموختن (م.ا.) →: بیاموزانید این
گفتار را مرکودکان خود را. (ناصرخسرو^۲ ۳۰۱)

آموزخانه 'āmuz-xāne (ا.) (قد.) جا و مکان
آموزش؛ محل تعلیم: خانقاه موضع پیر، آموزخانه
شود. (باختری^۱ ۱۷۴)

آموزش 'āmuz-e (ام.ص. از آموختن) ۱. عمل

آموزشگاهها تربیت و تعلیم می‌یافته‌اند. (مستوفی ۳۱۵/۳)

آموزشگاهی، آموزشگاهی 'ā-i- (صند.) منسوب به آموزشگاه) مربوط به آموزشگاه.

آموزشوپرورش 'āmuz-eš-o-parvar-eš (ا.) ← آموزش و پرورش.

آموزشی 'āmuz-eš-i- (صند.) منسوب به آموزش) ۱. مربوط به آموزش: معاون آموزشی دانشگاه. ۲. مناسب برای کار آموزش: لوازم آموزشی. ۳. (قد.) دوست‌دار دانش و آموختن: بدو گفت دانا

شود مرد پیر/ که آموزشی باشد و یادگیر. (فردوسی ۳ ۲۱۵۱)

آموزشیار، آموزشیار 'āmuz-eš-yār (صند.) ۱. معلم؛ مدرس. ۲. آن‌که در کلاس‌های سوادآموزی درس می‌دهد.

آموزگار 'āmuz-[e]-gār (صند.) ۱. آن‌که در دبستان (دوره ابتدایی) آموزش می‌دهد. ۲. تعلیم‌دهنده و راهنما: سرمشق حال و آموزگار آینده است. (قاضی ۸۰) آموزگار خلق اوست به فرمان خدای.

(ناصرخسرو ۲۰۹۳)

آموزگاری 'ā-i- (حامص.) عمل و شغل آموزگار: پس از بیست و پنج سال آموزگاری بازنشسته شد.

آموزندگی 'āmuz-ande-gi (حامص.) آموزنده بودن؛ حالت و چگونگی آموزنده. ← آموزنده.

آموزنده 'āmuz-ande (صف.) از آموختن) ۱. آن‌که می‌تواند یاد دهد؛ آنچه می‌توان از آن یاد گرفت؛ تعلیم‌دهنده: شرح آن را به‌قلم بسیار دل‌نشین و آموزنده خواندم. (جمال‌زاده ۲۶۶) ۲. آن‌که می‌تواند یاد گیرد؛ یادگیرنده.

آموزه 'āmuz-e (ا.) مجموعه‌ای از نظریات و تعالیم فلسفی، سیاسی، علمی، یا مانند آنها؛ اصول عقاید؛ نظریه؛ دکتترین.

آموزیدن 'āmuz-id-an (مصص.) بم: آموز (قد.) آموختن (م.) ۱. → آموزیدن ادبها و دانش‌های

ایزدی. (بیرونی ۳۸۶)

آموختن. ← آموختن (م.) ۱. هیچ دانا را در آموزش او رنج نباید بردن. (عنصرالمعالی ۵۳^۱) ۲. عمل آموختن. ← آموختن (م.) ۲. هترو با آموزش و تمرین به مراحل ممتاز رسید. (شهری ۱۲۵/۴) ۳. (ا.) تحصیلات رسمی: آموزش ابتدایی، آموزش عالی، آموزش متوسطه. ۴. (اداری) بخشی در دانشگاه و مؤسسات مشابه که به امور آموزشی می‌پردازد: باید از آموزش، ورقة انتخاب واحد را بگیری.

• ← دادن (مصص.) آموختن (م.) ۱. → به بچه آموزش دادند که چگونه نظافت را رعایت کند.

• ← دیدن (مصص.) مراحل یادگیری امری را گذراندن: آنان برای مقابله با دشمن، آموزش دیدند.

• ← مکاتبه‌ای آموزش از راه دور با فرستادن کتاب و دیگر مواد آموزشی به فراگیران.

• ← وپرورش (اداری) وزارت‌خانه‌ای که تعلیم و تربیت پیش از دانشگاه را برعهده دارد؛ وزارت آموزش و پرورش.

آموزش‌دیده 'ā-did-e (صف.) ویژگی آن‌که برای کاری یا به‌دست آوردن تخصصی، دوره آموزش خاصی را گذرانده است: کارگران آموزش‌دیده، نیروهای آموزش‌دیده. ۱. ساخت صفت

مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آموزش‌کده، آموزشکده 'āmuz-eš-kade (ا.) جایی که در آن، دانش یا هنری را به‌صورت غیررسمی به افراد آموزش می‌دهند: آموزش‌کده زبان، آموزش‌کده هنر.

آموزشگاه، آموزشگاه 'āmuz-eš-gāh (ا.) ۱. جایی که در آن، افراد را در رشته‌های فنی، هنری، ورزشی، و مانند آنها به‌صورت رسمی و با ارائه مدرک، یا به‌صورت غیررسمی، آموزش می‌دهند: آموزشگاه خیاطی، آموزشگاه رانندگی، آموزشگاه زبان، آموزشگاه موسیقی. ۲. (منسوخ) هرنوع مدرسه‌ای اعم از دبستان و دبیرستان و مانند آنها: آموزش‌گلی که در آنجا درس می‌خواندم. (جمال‌زاده ۵^۳) ۵. افرادی. در این

آموکسی سیلین 'āmoksisilin [انگ:]

[amoxicillin] (پزشکی) داروی ضدباکتری از دسته پنی سیلین ها.

آمونیاک 'āmōuniyāk [فر:] ammoniac (۱.)

(شیمی) گازی بی رنگ، با بوی تند و اشک آور که خاصیت قلیایی دارد و تنفس آن خطرناک است و در تهیه اسیدنیتریک، کودهای نیتروژن دار، مواد منفجره، نشادر، و همچنین به عنوان سرمازا در یخچال سازی به کار می رود. آمونیت 'āmōunit [فر:] ammonite (۱.) (علوم زمین) جانوری از نرم تنان صدف دار که در حدود دویست میلیون سال قبل زندگی می کرده و ازین رفته است.

آمونیم 'āmōuniyom [فر:] ammonium (۱.)

(شیمی) بنیان مثبت موجود در نمک های به دست آمده از واکنش آمونیاک یا مشتقات آن با اسیدها: کلرید آمونیم.

آمونوم 'ā [فر:] (۱.) (شیمی) آمونیم +

آمه 'āme (۱.) (قد.) دوات: خدمات که عنبریز است و امهات عبیر آمیز. (فانم مقام ۳۷)

آمیب 'āmib [فر:] amibe (۱.) (جانوری) موجود زنده تک سلولی که در دریا یا آب شیرین زندگی می کند.



آمیختگی 'āmixt-e-gi (حاصـ.) ۱. مخلوط

بودن دو یا چند چیز با هم: طعم آمیختگی با غبار داشت. (اسلامی ندوشن ۸۱) آمیختگی این گوشت ها به اجسام مختلف. (اخوینی ۱۴۰) ۲. (قد.) معاشرت؛ انس و الفت: قدم در راه انبساط باید نهادن و تردد و آمیختگی آغازیدن. (رواینی ۶۸۲) ۳. گاه آمیختگی و مباسط و گاه دامن درچیدن و مجابت. (نصرالله منشی ۲۷۴)

آمیختن 'āmixt-an (مـ.، مـ.، بـ.؛ آمیز) ۱.

مخلوط کردن دو یا چند چیز با هم؛ درهم کردن: بستن خنایر سر مخصوصاً که آن را با نظران و

روغن زیتون آمیخته باشند، از ریزش مو جلوگیری می کند. (شهری ۲ ۲۷۹/۵) ۵. بفرمود تا داروی هوش بر/ پرستنده آمیخت با نوش بر. (فردوسی ۳ ۹۲۵)

۲. (مـ.ا.) (قد.) درهم شدن دو یا چند چیز با هم: سرومغزش آمیخت با خاک و خون/ شد آن جانور کوه چنگی نگون. (اسدی ۱ ۶۰) ۳. (قد.) معاشرت کردن؛ نشست و برخاست کردن: به سلام کس ترفتی و کسی را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی. (بیهقی ۱ ۲۵۸) ۴. (قد.) انجام دادن عمل جنسی؛ هم بستر شدن: سکندر همان شب به تنها بخت/ نیامیخت با ماه دیدار جفت. (فردوسی ۳ ۱۵۸۲)

۵. برهم ~ (قد.) با یک دیگر ترکیب کردن: هر کجا که نور صائی باز آن خاک آمیخته شد، خاک را به رنگ خویش گردانید، و باران رحمت و عنایت باز آن برهم آمیخت. (احمد جام ۱۹۰)

۶. به هم ~ ۱. با یک دیگر مخلوط کردن: اگر رنگ آبی را با زرد به هم بیامیزیم، رنگ سبز به دست می آید. ۲. با یک دیگر مخلوط شدن: رنگ های مختلف آن چنان به هم می آمیزد که به کلی یک دست... می نماید. (جمال زاده ۱۷ ۵۶) ۳. (مجاز) با یک دیگر همراه شدن: صدای زنگ ها... سوزناک ترین کلمات را ادا می کرد و شیون زنها به هم می آمیخت. (اسلامی ندوشن ۲۵۵) ۴. هنوز لغات و تعبیرات در ذهن نویسنده نیخته و درست به هم نیامیخته است. (خانلری ۳۴۲)

۵. درهم ~ ۱. با یک دیگر مخلوط کردن: قیسی و آلو را که شسته از خاک و شن دور بکنند و همه را درهم آمیخته... مخلوط بکنند. (شهری ۲ ۸۵/۵) ۲. خداوند... این دو جوهر را درهم آمیخت و اصل آدم و آدمی از این هردو بساخت. (احمد جام ۱ ۱۹۳) ۳. با یک دیگر مخلوط شدن: بوی خون، بوی مرگ، و بوی زندگی درهم می آمیزد. (محمود ۲ ۲۶۶) ۴. در آن دوران، نرنگ و دروغ و شیطنت اصلاً وجود نداشتند تا با صراحت و صداقت و ایمان درهم آمیزند. (قاضی ۹۲) ۳. (مجاز) با یک دیگر همراه کردن؛ درکنار

بنفشه. (عنصرالمعالی^{۱۳۶})

• **دادن** (مصدر). (دام‌پروری) واداشتن چهارپایان اهلی به آمیزش با یک‌دیگر، معمولاً با هدف اصلاح نژاد.

• **داشتن** (مصدر). • آمیزش کردن (م. ۱). ↓ : دوستانی که با ایشان آمیزش دارم. (فروغی^{۱۳۰})

• **کردن** (مصدر). ۱. معاشرت کردن؛ نشست و برخاست کردن؛ به بغداد رفته، با صوفیه آمیزش کرد. (مینوی^{۲۲}) ۲. انجام دادن عمل جنسی؛ هم‌بستر شدن.

آمیزشی 'ā-i- (صدر، منسوب به آمیزش) مربوط به آمیزش؛ مقاربتی. ← آمیزش (م. ۱): بسیاری‌های آمیزشی.

آمیزگار 'āmiḡ-e-gār (صدر، !). (قد). ۱. هم‌صحبت؛ هم‌سخن؛ معاشر؛ نگه دار از آمیزگار بدش/ که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش. (سعدی^{۱۶۵}) ۲. مصاحب و یار دوست‌داشتنی: دولت جان‌پرور است صحبت آمیزگار/ خلوت بی‌مدعی سقره بی‌انتظار. (سعدی^{۴۷۲})

آمیزگاری 'ā-i- (حامص). (قد). ۱. آمیخته بودن؛ آمیختگی. ← آمیخته: روح او... با طبیعت آمیزگاری و هم‌دردی خاص می‌یابد. (زین‌کوب^{۱۶۱}) ۲. خوش معاشرت بودن؛ معاشر و هم‌نشین خوب بودن: زن خوش‌منش دل‌نشان‌تر که خوب/ که آمیزگاری پیوشد عیوب. (سعدی^{۱۶۳})

آمیزنده 'āmiḡ-ande (صدر، از آمیختن). (قد). خوش معاشرت: سغد ناحیتی است... با... مردمانی هم‌ان دار و آمیزنده. (حدودالاعلام^{۱۰۷})

آمیزه 'āmiḡ-e (!). آنچه از اختلاط دو یا چند چیز به‌دست می‌آید: بوی تند تعریق او، آمیزه‌ای از آهک و گوگرد بود. (علی‌زاده^{۷۳/۱})

آمیغ 'āmiḡ (بهر، آمیغدن). (قد). ۱. ← آمیغدن. ۲. (مصدر). آمیختگی (م. ۱). →: آهنگ خاک پاک کنید، غاکی خشک، آزاد از آمیغ. (میبی^{۵۲۰/۲}) ۳. هم‌خوابگی: چو برداشت دل‌دار از آمیغ جفت/ به باغ

یک‌دیگر قرار دادن: مطالب را با مطایبات درهم آمیخته، از سرکه و قند سکنجبین ساخته، دشنام را با دعا تحویل می‌نمود. (شهری^{۱۲۲/۲}) ۴. (مجاز) با یک‌دیگر همراه شدن: نور کم... با صداهای لرزانی که دعا و قرآن و نماز می‌خواندند درهم می‌آمیخت... (اسلامی‌ندوشن^{۱۵۶})

آمیخته 'āmiḡ-e (صدر، از آمیختن) دو چیز که درهم شده باشند؛ مخلوط: آمیخته‌ای از موسیقی ایرانی و فرنگی بود. (جمال‌زاده^{۵۵}) • علم آن است که خدای عزوجل را... با هیچ چیز آمیخته ندانی. (احمدجام^{۶۹})

آمید 'āmid [فر: amide: (!). (شیمی) ۱. دسته‌ای از ترکیب‌های آلی اکسیژن‌دار و نیتروژن‌دار که از واکنش آمونیاک یا مشتقات آن با اسیدهای آلی به‌دست می‌آیند. ۲. هریک از نمک‌های حاصل از واکنش آمونیاک با فلزهای قلیایی: آمید سدیم.

آمیز 'āmiḡ (بهر، آمیختن) ۱. ← آمیختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «آمیخته با»: کفرآمیز (= آمیخته با کفر)، کنایه‌آمیز (= آمیخته با کنایه)، محبت‌آمیز (= آمیخته با محبت). ۳. (مصدر). (قد). هم‌خوابگی: بسی گرد آمیز خوبان مگرد/ ... (اسدی: جهانگیری^{۱۵۵/۱}) ۴. (قد). معاشرت کردن؛ نشست و برخاست کردن. ← آمیز کردن.

• **کردن** (مصدر). (قد). آمیز (م. ۲). ↑ : هین زنی خیز کن، با همه آمیز کن/ با خود خود حبه‌ای، با همه چون معدنی. (مولوی^{۲۴۴/۶۲})

آمیزش 'ā-i- (مصدر، از آمیختن) ۱. انجام عمل جنسی؛ مقاربت: از آمیزش حیوانات نروماده، بچه به‌وجود می‌آید. ۲. معاشرت؛ هم‌نشینی: هنوز با ما آمیزشی پیدا نکرده‌اند. (جمال‌زاده^۵) • در عهد مقدم... دیوان... با آدمیان لزوا مخالفت و آمیزش درمی‌پیوستند. (رواینی^{۲۱۳}) ۳. آمیخته شدن؛ مخلوط شدن؛ اختلاط: از صحبت نیکان، مرد نیک‌نام شود، چنان‌که روغن کنجد از آمیزش با گل و

در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز
← آمین.

آمین گوی [ā-gu-y] (معر.ا.) (صدف.) (مجاز)
دعاکننده: آمین گوی پای داری سلطنت و سلامت جان
شاه شده. (شهری ۲/۱۲۴) نیز ← آمین.

آمینواسید 'āmino'asid [فر.: aminoacide] (ا.)
(جانوری) اسید آمینه →

آن 'ān (صدف، غصه) ۱. اشاره به دور را
می‌رساند؛ مقر. این: آن کتاب را بیاور. ۵ آن را
بیاور. ۶ وقتی با اسمی همراه باشد، صفت
است، در غیر این صورت ضمیر است، و وقتی
ضمیر باشد، جمع نیز بسته می‌شود: آنها، آنان:
اختلافات نادر است و فاصله میان آنها بسیار نیست.
(خانری ۳۱۶) ۵ آنان که خاک را به نظر کمپیا کنند / آیا
نمود که گوشه چشمی به ما کنند؟ (حافظ ۲/۳۹۸) ۲.
(غصه.) آنها؛ آنان: کتابها آوردم که یکی از آن،
این کتاب کلیده‌دمنه است. (نصرالله منشی ۵۸)

از ~ (قد) ۱. از آن جهت: از آن به دیر مفتاح
عزیز می‌دارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل مست.
(حافظ ۱/۱۷) ۵ از آن... به کام نتوانست رسید که قضای
ایزد با تخریب‌های وی موافقت و مساعدت نکرد.
(بیهقی ۱/۱۲۳) ۲. از آن جمله؛ من جمله: وی... آن
چیزی است که بیست و چهار گونه بیماری معروف را سود
دارد، از آن... ذات‌الجنب و... (خیام: لغت‌نامه ۱)

از ~ ها (گفتگو) ۱. عضو یا طرف دار قشر،
دسته، گروه، یا خانواده‌ای که برای مخاطب
شناخته شده است: این هم از آنهاست. ۲. (مجاز)
از جمله افراد حقه‌باز، زرنک، سودجو، و مانند
آنها: از آنهاست، کسی نمی‌تواند سرش کلاه بگذارد.

پوس بودن بر آن عقیده بودن؛ آن عقیده را
داشتن: قولیست که چلگی برآند. (جمال‌زاده ۳۰۸)
۵ پوس داشتن وادار کردن: کنج‌کاو کودکانه مرا
بر آن می‌داشت که... (مثنوی) را بگشایم و بخواهم.
(اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ۵ مرد عصبانی را بر آن داشت که
شورلوی دست‌وپا کند. (← مستوفی ۳/۱۳۴ ح.)
۵ پوس شدن ۱. تصمیم گرفتن: بر آن شد که دلمی

بهارش گل نوشکفت. (اسدی ۱/۳۷)

آمیغدن 'ā-d-an (مصم.، بم.، آمیغ) (قد)
آمیختن؛ مخلوط کردن؛ درهم کردن: میامیغ با
راستی کزروی / ... (فردوسی: لغت‌نامه ۲)

آمیگا 'āmigā [انگ.: Amiga] (ا.) (کامپیوتر) نوعی
کامپیوتر شخصی که برای کاربردهای
محاسباتی خانگی ساخته شده ولی معمولاً
برای بازی‌های کامپیوتری و ساختن موسیقی
از آن استفاده می‌شود. ۶ دراصل نام تجارتي
است.

آمیلاز 'āmilāz [فر.: amylase] (ا.) (جانوری)
آنزیمی در بزاق و ترشحات لوزالمعده که
مولکول‌های نشاسته را به مولکول‌های
کوچک‌تر تجزیه می‌کند.

آمیلوپکتین 'āmilopektin [انگ.: amylopectin]
(ا.) (شیمی) بخش نامحلول نشاسته که در
مجاورت یُد، قرمز می‌شود.

آمیلوپلاست 'āmilop[e]lāst [فر.: amyloplaste]
(ا.) (گیاهی) یکی از اندامک‌های داخل
سلول‌های گیاهی که محل ذخیره نشاسته
است.

آمیروز 'āmiroz [فر.: amylose] (ا.) (شیمی) بخش
محلول نشاسته که در مجاورت یُد، آبی
می‌شود.

آمین 'āmin (معر. از عب.) (شج.) برآورده ساز؛
مستجاب کن؛ چنین باد: گفتم آمین یارب‌العالمین
و به خدایش سپردم. (جمال‌زاده ۱۰۵۸) ۵ در آن روز پناه
بندگان تو باش و عفو تو، آمین. (ناصرخسرو ۲/۳۶) ۶
معمولاً پس از دعا بر زبان می‌آورند. ۶ تکیه
اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست
است. نیز ← آمین.

آم ~ کردن (مص.ا.) (قد) بر زبان آوردن
آمین: دعا خواهم گفت، شما آمین کنید. (فخرمدر ۹۶)
آمین ۲. 'ā. [فر.: amine] (ا.) (شیمی) دسته‌ای از
ترکیب‌های آلی نیتروژن‌دار که از آمونیاک
به دست می‌آیند، مانند آنیلین. ۶ تکیه اصلی

آناٹومی 'ānātomi [فر.: anatomie] (ا.) (پزشکی)
کالبدشناسی →

آناٹومیک 'ānātomik [فر.: anatomique] (ص.)
(پزشکی) مربوط به آناٹومی.

آنارشیزم 'ānāršizm [فر.: anarchie] (ا.) (سیاسی)
۱. وضع جامعه‌ای که در آن، دولت و قانون و سازمان‌های سیاسی وجود نداشته باشد. ۲. هرج و مرج.

آنارشیزم 'ānāršizm [از انگ.: anarchism] (ا.)
(سیاسی) آنارشیزم →

آنارشیت 'ānāršist [فر.: anarchiste] (ص.)
(سیاسی) ۱. هوادار آنارشیزم. ۲. هرج و مرج طلب: از آن لندره‌های بی‌پاک و پروایی بودی که اسمشان را آنارشیت... گذاشته بودند. (جمال‌زاده ۱۴۴۶)

آنارشیتی 'ā-i [فر.ا.] (صند، منسوب به
آنارشیت) (سیاسی) مربوط به آنارشیزم؛
براساس آنارشیزم: اعلان و پیورگ را... دولت
نمی‌تواند اقدام آشوب‌طلبانه و آنارشیتی بنامد.
(دهخدا ۱۵۵/۲)

آنارشیزم 'ānāršizm [فر.: anarchisme] (ا.)
(سیاسی) ۱. اندیشه‌ای سیاسی مبنی بر این‌که
دولت به‌عنوان قدرت سیاسی نباید وجود
داشته‌باشد و امور اجتماعی به‌دست گروه‌های
داوطلب خودگردان اداره شود. ۲. (امص.)
هرج و مرج طلبی؛ آشوب طلبی.

آنارمونیک 'ānārmonik [فر.: enharmonique] (ص.)
(موسیقی) ← نت ۵ نت آنارمونیک.

آناغالیس 'ānāqāles [یو.] (ا.) (گیاهی) گیاهی
زیستی و دارویی با گل‌های ستاره‌ای به‌رنگ
قرمز، سفید، و آبی که فقط در آنتاب باز
می‌شوند.



یفتند. (علوی ۱۰۶^۳) ۴. مجبور شدن: در آخر،
کارم به آنجا کشید که بر آن شدم همه‌چیز را قبول کنم.

آن 'ā. [عر.] (ا.) زمان بسیار کوتاه؛ لحظه:
شب‌روزی آنی از فکر تو فارغ نیستم. ۵ در یک آن،
تغییر ماهیت داد. (← مسعود ۵)

آن ۵ در ۵ واحد ۱. هم‌زمان؛ در یک زمان:
در آن واحد هم دایره است و هم بیضی. (جمال‌زاده ۴۹^{۱۷})
۵ فرض بر این می‌شود که همه آنها، در آن واحد مرده‌اند.
(قانون‌مدنی، ماده ۱۰۲۲) ۴. در کوتاه‌ترین زمان:
مهرزای می‌خواست در آن واحد نفس خود را تزکیه کند. (←
هدایت ۱۳۸^۵)

آن 'ā. [ا.] (قد.) نوعی زیبایی پنهان در
بعضی از افراد که درک‌کردنی است، اما
قابل توصیف نیست: ... بنده طلعت آن باش که
«آنی» دارد. (حافظ ۸۵^۱)

آن 'ā-e [ص.] (قد.) اختصاص و تعلق را
می‌رساند؛ مال؛ متعلق به: ماه کنعانی من مستر
مصر آن تو شد / وقت آن است که بدرود کنی زندان را.
(حافظ ۸^۱) ۵ آن گاو و گوساله همه آن توانند. (میبیدی^۱
۶۴۴/۵)

آن ۵ از ۵ آن ↑ : موفقیت از آن من است. ۵ وقت شما
تعلق به ملت دارد، از آن خودتان نیست. (جمال‌زاده ۲^۱
۱۹۹) ۵ رکاب‌داری از آن خود با من بفرستاد.
(ناصر خسرو ۱۶۹^۲)

آنا 'ānan [عر.] (ق.) فوراً: آنا تغییری در رفتار و
گفتارش پدید می‌آمده. (مستوفی ۳۲۵/۳)

آنابولیسم 'ānābolism [فر.: anabolisme] (ا.)
(جانوری) فرایندی که طی آن، سلول‌های زنده،
مواد ساده را به ترکیبات پیچیده آلی تبدیل
می‌کنند.

آنابولیک 'ānābolik [فر.: anabolique] (ص.)
(جانوری) مربوط به آنابولیسم.

آنات 'ān.āt [عر، جر. آن] (ا.) لحظه‌ها. ← آن؟؛ یا
کنار هم چندین آنات یا اجزای آنکس یا آن چیز...
(گلشیری ۱۴۲^۱) ۵ رَوَد این حرف در همه آنات / بر
نفس‌های جمله حیوانات. (جامی ۳^۱)

آن پاسان 'ānpāsān [فر.: en passant] (۱.)
(ورزش) در شطرنج، حرکتی به منظور گرفتن
پیاده در حال عبور حریف، به وسیله پیاده.

آنت 'ān-t [ض. + ض. = شج. (قد.)] (۱.) شگفتا؛
زهی: آنت بی همت شگرفی کو برون ناید ز جان/ و انت

بی دولت سواری کو فرو ناید ز تن. (سنایی:
نصرالله منشی ۲۳۰) ۴. (ض.) آن: آنت برای آن است
که ایشان اند گروهی که نمی دانند. (ترجمه تفسیری ۶۰۰)

آنتاگونیست 'antāgonist [فر.: antagoniste]
(ص. ۱.) ۱. شخصیت مقابل شخصیت اصلی
داستان. ۲. (پزشکی) اندام، ماهیچه، دارو، و
مانند آنها، که در جهت مخالف و مقابل اندام،
ماهیچه، یا داروی دیگر عمل می کند.

آنتاگونیسم 'antāgonism [فر.: antagonisme]
(امص.) (پزشکی) کنش متقابل و مخالفی که
ممکن است بین اندامها، ماهیچهها، داروها، و
مانند آنها وجود داشته باشد.

آنتراسن 'ant[er]āsēn [فر.: anthracène] (۱.)
(شیمی) هیدروکربنی که از زغال سنگ به دست
می آید و در تهیه بعضی مواد رنگی به کار
می رود.

آنتراسیت 'ant[er]āsīt [فر.: anthracite] (۱.)
(علوم زمین) زغال سنگ بسیار خالص و مرغوب
که بی دود می سوزد و گرمای زیادی دارد.

آنتراکت 'ant[er]rākt [فر.: enracine] (۱.) فاصله
زمانی کوتاه معمولاً برای استراحت، میان دو
پرده نمایش یا دو برنامه موسیقی، و مانند آنها.

آنتراکوز 'ant[er]rākoz [فر.: anthracose] (۱.)
(پزشکی) عارضه ناشی از جمع شدن ذرات
زغال در ریه که در شهرنشینان شایع تر است.

آنتروپولوژی 'ant[er]ropoloži [فر.:
anthropologie] (۱.) ۱. مردم شناسی → ۲.
انسان شناسی →

آنتروپولوژیست 'ant[er]ropoložist [فر.:
anthropologiste] (ص. ۱.) ۱. مردم شناس
→ ۲. انسان شناس →

آناتافا 'ān.an.fa.'ān.an [عر.] (قد.) (قد.)
لحظه به لحظه؛ دم به دم: آناتافا مردم مترصد نزول
عذاب بودند. (شوشتری ۲۵۴) ۵. ظلم و بی عدالتی...
آناتافا در تزاید و اشتداد بود. (گلستانه: مجمل التواریخ ۲:
لغت نامه ۲)

آنافیلاکسی 'ānāfilāksi [فر.: anaphylaxie] (۱.)
(پزشکی) واکنش حساسیت شدید در برابر
پروتئین ها یا سایر مواد بیگانه ای که وارد بدن
می شوند و ممکن است منجر به شوک و حتی
مرگ شود.

آناگالیس 'ānāgālis [یو.] (۱.) (گیاهی) آناگالیس →
آنالوک 'ānalog [فر.: analogue] (ص.) (برق)
ویژگی سیگنال یا دستگاهی که با کمیت هایی
سروکار دارد که پیوسته تغییر می کنند؛ مقی.
دیجیتال.

آنالیز 'ānāliz [فر.: analyse] (۱.) ۱. (ریاضی)
شاخه بزرگی از ریاضیات که در آن از
روش های جبر و حساب دیفرانسیل و انتگرال
استفاده می شود. ۲. (شیمی) تجزیه شیمیایی.
→ تجزیه ۵ تجزیه شیمیایی.

آنالیزها 'ā-bahā [فر. فا.] (۱.) (ساختمان) ریز قیمت
کلیه اجزای ساختمان تمام شده براساس
قیمت های فهرست بها.

آناناس 'ānānās [فر.: ananas] (۱.) (گیاهی) ۱.
میوه مخروطی شکل بزرگی که پوستی سخت
و خاردار دارد. آب دار، معطر، و ترش و شیرین
است.



۲. درخت این میوه که برگ هایش دراز و
کشیده و نوک تیز است و گل های ریز و آبی
دارد.

آناتروب 'ānā'erob [از فر.: anaérobic] (ص.)
(جانوری) بی هوازی →

مانند بشقاب که معمولاً برای فرستادن و دریافت امواج دارای فرکانس زیاد، مثل امواج ماهواره‌ای، به کار می‌رود؛ دیش.



• روی تور (ورزش) در والیبال، هریک از میله‌های عمودی که در طرفین تور نصب می‌شود و لرزش آنها خطای لمیس تور بازی‌کنان را نشان می‌دهد.

• شلاق (فنی) نوعی آنتن رادیو خودرو که کوتاه و انعطاف‌پذیر است.

• شیشه‌ای (فنی) نوعی آنتن برای رادیو یا بی‌سیم که در داخل و پشت شیشه چسبانده می‌شود.

• موکزی (برقی) نوعی آنتن تلویزیون که به جای چندین آنتن مجزا، درروی بام مجتمع‌های آپارتمانی نصب می‌شود و همه واحدهای مجتمع ازراه پریز مخصوص از آن استفاده می‌کنند.

آنتوریوم 'antouriyom [فر.: anthurium] (۱). گیاهی (گلی تزینی و آپارتمانی به رنگ قرمز، سفید، زرد، یا صورتی که گل‌آذین آن به صورت میله‌ای از وسط گل‌برگ یک‌پارچه بیرون آمده است.



آنتولوژی 'antolozi [فر.: anthologie] (۱). مجموعه‌ای شامل گزیده‌هایی از شعر، داستان، یا نمایش‌نامه: دارد یک آنتولوژی چاپ می‌کند. (ص: ۲۴۷)

آنتروپوئید 'ant[e]ropo'yid [فر.: anthropoide] (۱). (جانوری) آدم‌نمایان →.

آنتروپی 'ant[e]ropi [فر.: entropie] (۱). (فیزیک) کمیتی فیزیکی متناسب با میزان بی‌نظمی یک سیستم و نشان‌دهنده میزان انرژی گرمایی غیرقابل تبدیل به کار آن.

آنتروتوکسین 'ant[e]rotoksin [فر.: entérotoxine] (۱). (پزشکی) سمی که باکتری‌های ایجادکننده مسمومیت غذایی تولید می‌کنند و باعث اسهال و استفراغ می‌شود.

آنتروکوک 'ant[e]rokok [فر.: entérocoque] (۱). (جانوری) نوعی باکتری استرپتوکوک که در روده انسان زندگی می‌کند.

آنتریت 'ant[e]rit [فر.: entérite] (۱). (پزشکی) عارضه التهاب و آماس روده، به‌ویژه روده باریک، بر اثر عفونت‌های میکروبی یا واکنش‌های ناشی از آلرژی.

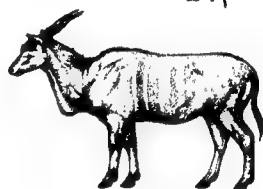
آنتریک 'ant[e]rik [از فر.: intrigue] (مصد: ۱). تحریک؛ توطئه؛ فتنه‌انگیزی: آنتریک‌های منتظرین ریاست... هر روز به‌طریق مخصوصی از او کارشکی می‌کنند. (مستوفی ۲۲/۳) ۲. (۱). ماجرای هیجان‌انگیز در تئاتر، داستان، یا فیلم.

• • • • • کردن (مصد: ۱). (گفتگو) تحریک کردن: چرا دلم او را آنتریک می‌کنی که به‌ضرر من حرف بزند؟ • پوشکی آنتریکش می‌کرد که راپورت این‌و آن را بده. (مخمل‌باف ۱۳۵)

آنتن 'anten [فر.: antenne] (۱). (برقی) وسیله‌ای به شکل میله، صفحه فلزی، و مانند آنها برای پخش یا دریافت امواج رادیویی یا تلویزیونی: آنتن تلویزیونی، آنتن رادیویی، آنتن ماهواره. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آلت تناسلی پسر یا مرد. ۳. (گفتگو) (مجاز) جاسوس؛ خبرچین: آنتن کلاس دارد می‌آید، مواظب باش جلوش حرف نزن.

• • • • • بشقایی (برقی) آنتنی با سطح فلزی گود

آنته لوب 'antelope [انگ.: antelope] (۱.)
(جانوری) جانور پستاندار تیزرو با شاخ‌های
بلند و اندام باریک.



آنتی اسید 'anti'asid [فر.: antiacide] (۱.) ۱.
(شیمی) ماده‌ای که خاصیت اسیدی را خنثی
می‌کند. ۲. (پزشکی) دارویی که با ازدیاد اسید
معده مقابله می‌کند، مانند شیرمنیزی.

آنتی بادی 'antibadi [انگ.: antibody] (۱.)
(جانوری) پروتئینی که دستگاه ایمنی بدن
درمقابل آنتی‌ژن و برای خنثی کردن اثر آن
ایجاد می‌کند؛ پادتن؛ آنتی‌کور.

آنتی بیوتیک 'antibiyoxtik [فر.:
antibiotique] (۱.) (پزشکی) ماده‌ای شیمیایی که
میکروب‌ها را سرکوب می‌کند یا ازبین می‌برد
و در پزشکی برای درمان عفونت‌ها تجویز
می‌شود، مانند پنی‌سیلین و جنتامایسین.
۳. وسیع‌الطیف (پزشکی) آنتی‌بیوتیکی که
بر طیف وسیعی از عفونت‌های میکروبی مؤثر
باشد.

آنتی بیوگرام 'antibiyo[ge]rām [فر.:
antibiogramme] (۱.) (پزشکی) آزمایشی که در
آن آنتی‌بیوتیک‌های مختلفی را در محیط
کشت باکتری قرار می‌دهند تا حساسیت یا
مقاومت باکتری را نسبت به آنها بسنجند.

آنتی پروتون 'antip[ro]ton [فر.:
antiproton] (۱.) (فیزیک) ذره‌ای که جرم آن برابر
جرم پروتون و بار الکتریکی آن مساوی و
مخالف بار پروتون است.

آنتی تز 'antitez [فر.: antithèse] (۱.) (فلسفه)
دومین طرف از مجموعه تز، آنتی‌تز، و سنتز؛
وجود یا قضیه‌ای که دربرابر تز قرار می‌گیرد یا

آن را نقض می‌کند، مانند بردگی دربرابر
برده‌داری و مرگ دربرابر زندگی؛ برابر نهاده: دو
گروه با یک‌دیگر درنبرند، یکی نقش تز را ایفا می‌کند و
یکی نقش آنتی‌تز را. (مطهری^۱ ۱۹۳)

آنتی توکسین 'antitoxin [فر.: antitoxine] (۱.)
(پزشکی) آنتی‌بادی خاصی که علیه سموم
میکروبی، گیاهی، و جانوری ساخته می‌شود
و آنها را خنثی می‌کند.

آنتی ژن 'antizhen [فر.: antigène] (۱.) (جانوری)
هر ماده خارجی که دستگاه ایمنی بدن را به
واکنش و تولید آنتی‌بادی وادار کند؛ پادگن.

آنتی سپتیک 'antiseptik [فر.: antiseptique]
(ص.) (پزشکی) ویژگی هر ماده‌ای که مانع رشد
میکروب‌ها شود، بی‌آن‌که لزوماً آنها را ازبین
ببرد.

آنتیک 'antik [فر.: antique] (ص.) ۱. قدیمی و
دارای ارزش هنری یا تاریخی؛ عتیقه: چند قلم
از اسباب قدیمی و آنتیک. را به‌عنوان یادگاری سوا
کرد. (فصیح^۲ ۲۶۶) ۲. (گفتگی) (طنز) (مجاز) زشت
یا ازمدافقده و به‌دردنخور: این کلاه آنتیک را از
سرت بردار، خیلی زشت است. ۳. (گفتگی)
(توهین آمیز) (طنز) (مجاز) دارای ظاهر یا رفتاری
که موجب تمسخر دیگران است: می‌خواهد با آن
دوست آنتیکش مهمانی برود! ۴. (۱.) (منسوخ) عتیقه
(م. ۲) →

آنتی کاتد 'antikātod [فر.: anticathode] (۱.)
(فیزیک) صفحه‌ای که در لامپ کاتدی دربرابر
کاتد قرار می‌گیرد.

آنتیک فروش 'antik-foruš [فر.نا.] (ص. ۱.)
عتیقه‌فروش →

آنتیک فروشی 'antik-foruši [فر.نا.] (حاص. ۱.)
عتیقه‌فروشی →

آنتی کور 'antikor [فر.: anticorps] (۱.) (جانوری)
آنتی‌بادی →

آنتیموان 'antimo(u)ān [فر.: antimoine] (۱.)
(شیمی) فلزی به‌رنگ سفید نقره‌ای با جلالی

از سبب [که] ۱. به علت آن که؛ به آن سبب که؛ چون: از آنجا که فلک کج رفتار با هیچ کس وفا نمی کند، طومار هستی او را نیز درهم پیچید. ۲. (قد.) به آن سبب؛ به آن علت؛ مگر مار بر گنج از آنجا نشست / که تا رایگان مهره ناید به دست. (نظامی ۴۰۷)
از سببی که به علت آن که؛ به آن سبب که؛ چون: از آنجایی که ذهن فلسفی داشت، به همه چیز شک می کرد.

آن جایی، آنجایی 'ān-jā-i (صد، منسوب به آنجا) اهل آنجا؛ از مردم آنجا؛ یکی از اکابر آنجایی را... مرضی طاری گشته بوده. (جامی ۴۰۲)
آن جور 'ān-jur (صد، قد.) (گفتگو) آن گونه؛ آن طور: آن جور که او با عجله رفت، حتماً کار مهمی داشته.

آن ها 'ān-hā (گفتگو) به آن شکل؛ آن طورها: آدم خوبی بود، ولی نه آن جورها که تو می گفتی.
آن جوری 'ān-jū-i (قد.) (گفتگو) آن طور؛ به همان شکل: دیروز خیلی نامرتب آمده بودی، فردا آن جوری نیا.

آن جهان 'ān-jah-ān (قد.) (مجاز) آخرت؛ مقر. این جهان: بدید آن جهان را دل روشنم / خروشد ز بدای او جوشنم. (فردوسی ۱۲۲۹)

آن جهانی 'ān-jā-i (صد، منسوب به آن جهان) (قد.) (مجاز) اخروی؛ مقر. این جهانی: دل را بر معالجت بیماران بنهاد از بهر مرزد و ثواب آن جهانی. (بخاری ۶۰)

آنچ 'ān-č (مخفف. آنچه) (ض. + حر.) (قد.) آنچه؛ گفتم که مگر نهان بماند / آنچ از غم توست بر دل من. (سعدی ۵۵۳) آنچه شرط مطاوعت و رسم میالفت است، به جای آورده خواهد شد. (وطواط ۱۱۴)

آنچت 'ān-č-e (مخفف. آنچهات) [شاعرانه] آنچه تو را؛ آنچه به تو: ... / هرآنچت بگویم ز من گوش دار. (فردوسی ۲۱۰)

آنچش 'ān-č-eš (مخفف. آنچهاش) [شاعرانه] آنچه او را؛ آنچه به او؛ آنچه از او: بدو باز داد آن چنان که ش بخوشت / بیفزود در تن هرآنچش بکاست. (فردوسی ۴۴۲)

بسیار زیاد که به صورت ترکیب با گوگرد وجود دارد و در پزشکی و صنعت (کبریت سازی، شیشه سازی، ساختن حروف چاپ، و مانند آنها) به کار می رود.

آنتی هموروئید 'antiheromoro'yid (فر.) [antihémorroïde] (پزشکی) دارویی که برای تسکین درد و التهاب بواسیر به صورت موضعی استعمال می شود.

آنتی هیستامین 'antihištāmin (انگ.) [antihistamine] (پزشکی) دارویی که عمدتاً برای خنثی کردن آثار آلرژیک هیستامین مصرف می شود.

آنجا 'ān-jā (قد.) ۱. مکانی دور که مخاطب آن را می شناسد؛ مکان مورد اشاره دور؛ مقر. اینجا: شیراز شهری زیباست، آرامگاه سعدی و حافظ در آنجاست. ۲. (گفتگو) مقعد یا عضو جنسی مرد یا زن: از حسادت آنچاش سوخته ام. ۳. (قد.) در آن مکان: شیراز شهری زیباست، حافظ آنجا زندگی می کرده است. ۴. (گفتگو) به آنجا، من آنجا باشم. (بحرانو ۴۶۳) در جایی؛ جایی: آنجا که خواب راه زند چشم مست من / دیگر به خواب هم نتوان دید خواب را. (شهریار ۱۲۰) ۵. (قد.) عالم غیرمادی؛ عالم ملکوت: ... / دیوانه آنجا را گردون بنگرداند. (مولوی ۲۸/۲)

آن سبب پدیر (آدم) دروغ گو (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) در اعتراض توهین آمیز به کسی که سخنانش را دروغ دانسته اند، گفته می شود: گفته خودش به تنهایی این کار را انجام داده؟ آنجای پدر دروغ گو. نیز - آنجا (ب. ۲).

از سبب رانده و از این جا مانده (گفتگو) (مجاز) آن که موقعیت قبلی خود را از دست داده و پناه یا موقعیت جدیدی را نیز که در نظر داشته، به دست نیآورده است: بی چاره در غیبت ناخوش و بدحال و از آنجا رانده و از این جا مانده. هرچه باشد، حق خدمت به این سرکار دارد. (فائز مقام ۲۵۷)

آن چنان، آنچنان 'ān-čəon-ān (ص.) ۱.

آن چنانی (بر.) ۲. →: تبعید آن چنان مرحوم آقاسیدجمالالدین... (حاج سیاح^۱ ۱۴۹۴). ۲. (ق.) به گونه ای؛ به طوری: آن چنان زی که وقت رفتن تو/ همه گریان شوند و تو خندان. (دهخدا^۳ ۲۰۲۵)

آن چنانی، آنچنانی 'ā-i (ص.)، منسوب به

آن چنان (گفتگو) ۱. دارای وضع نامطلوب و غیر قابل پذیرش همه: رفتار آن چنانی، لباس های آن چنانی، موهای آن چنانی. ۲. با ظاهر سازی های آن چنانی سروکاری ندارد. (جمال زاده^{۱۶}) ۳. مجلل؛ گران قیمت: در خانه آن چنانی زندگی می کند. ۴. ملشین آن چنانی زیر پایش است. ۳. ویژگی آنچه مخاطب وصفش را می داند یا از وضعیتش آگاه است: در دل، قصدش همانا تملک آن غلام آن چنانی بود و بس. (جمال زاده^۸ ۲۳۱)

آنچوچک 'ānčučak [= انچوچک] (۱.)

انچوچک →: نخودچی و کشمش و آنچوچک و شاه دانه بوده. (جمال زاده^{۱۱} ۴۹)

آنچه 'ān-čə (ض. + حر.) ۱. هر چیز که؛ چیزی

که؛ هر چه: بیار آنچه داری ز مردی و زور/... (سعدی^۴ ۱۱۶) ۲. (قد.) آن که؛ کسی که؛ آنها که؛ کسانی که: آنچه مهاجر و انصار بودند، همه را جدا کرده بود. (ترجمه تفسیر طبری ۶۵۶)

→ برای ~ (قد.) برای آن که؛ بدان سبب که: برای آنچه هر که از کسب اعراض نماید، نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تمهید خویش تواند داشت. (نصرت الله منشی ۵۹)

آند 'ānod [فر.: anode] (۱.) (شیمی، فیزیک) قطب

مثبت باتری ها، ظرف های تجزیه الکترو شیمیایی، و مانند آنها؛ مقه. کاتد.

آندانت 'āndānt [فر.: اندا. از ایتا.: andante] (۱.)

(موسیقی) سرعت متوسط و آرام.

آندانته 'āndānte [ایتا.: andante] (ص.) (موسیقی)

۱. ویژگی آهنگی که نه تند و نه کند باشد؛ ملایم. ۲. (۱.) سرعت بطی و آرام.

آندروژن 'āndrožen [فر.: androgène] (۱.)

(جانوری) هر هورمونی مانند تستوسترون که باعث ظهور صفات ثانویه جنسی مردانه (رویش موی صورت، بم شدن صدا، و رشد عضلات) شود.

آن دگر 'ān-degar [= آن دیگر] (ض.) آن دیگر →:

آن دگر برعکس علامه سیاه می گذاشت. (شهری^۲ ۳۳۲/۲) ۳. آن دگرش گفت کز این درگزر/... (نظامی^۱) (۸۱)

آن دگری 'ā-i [= آن دیگری] (ض.) آن دیگر →:

آن دگری در گوشه و کنار دکان الواح... کوئیده و آویخته بود. (شهری^۲ ۳۳۲/۲)

آن دنیا 'ān-donyā [فار.ع.] (۱.) (مجاز) آخرت؛

آن جهان؛ مقه. این دنیا: به فکر آن دنیا باشید. ۲. یک پایم این دنیاست و یکیش آن دنیا. (هدایت^۳ ۱۹)

آندوپلاسم 'āndop[e]lāsm [فر.: endoplasme]

(۱.) (جانوری) قسمت مرکزی سیتوپلاسم سلول.

آندوتوکسین 'āndotoksin [فر.: endotoxine]

(۱.) (پزشکی) سمی که در دیواره سلول برخی باکتری ها ساخته می شود و باعث تب و کاهش فشارخون می گردد.

آندودرم 'āndoderm [فر.: endoderme] (۱.)

(جانوری) درون پوست →.

آندورفین 'āndorfin [فر.: endorphine] (۱.)

(جانوری) ترکیبی شبیه مورفین که به طور طبیعی در مغز ساخته می شود و مسکن و آرام بخش است.

آندوسپرم 'āndosperm [فر.: endosperme] (۱.)

(گیاهی) ماده مغذی درون کیسه تخمک بازدانگان.

آندوسکوپ 'āndoskop [فر.: endoscope] (۱.)

(پزشکی) وسیله لوله مانندی که برای مشاهده بعضی حفره های درون بدن به کار می رود.

آندوسکوپ 'āndoskop [فر.: endoscopie]

(ایم.) (پزشکی) مشاهده بعضی حفره های درون بدن با استفاده از آندوسکوپ.

آندوکارد 'āndokārd [فر.: endocarde] (۱.)

باعث تسریع واکنش‌های سوخت‌وساز جان‌داران می‌شود.

آنژین 'ānžin [فر.: angine] (۱.) (پزشکی) بیماری آماس و التهاب حلق، که با درد، قرمزی حلق، و تب همراه است.

□ □ استرپتوکوکی (پزشکی) نوع خاصی از آنژین، که باکتری استرپتوکوک عامل آن است و ممکن است منجر به تب روماتیسمی شود.
□ □ چرکی (پزشکی) □ آنژین استرپتوکوکی ↑.
□ □ صدري (پزشکی) درد شدید و ناگهانی قفسه سینه همراه با احساس خفگی و مرگ، که بر اثر نرسیدن اکسیژن به عضله قلب در پی فعالیت و هیجان ایجاد می‌شود.

□ □ قلبی (پزشکی) □ آنژین صدري ↑.

آنژیو 'ānžyio [فر.: (امص.) (گفتگی) (پزشکی) آنژیوگرافی →.

آنژیوسپرم 'ānžyiosperm [فر.: angiosperme] (۱.) (گیاهی) نهان‌دانه →.

آنژیوکات 'ānžyokat [انگ.: angiocath] (۱.) (پزشکی) لوله لاستیکی باریکی که در مسیر رگ قرار می‌دهند و مایعات درمانی نظیر سرم را از طریق آن به بیمار می‌دهند.

آنژیوگرافی 'ānžyog[e]rāfi [فر.: angiographie] (امص.) (پزشکی) تصویربرداری از رگ‌ها با استفاده از اشعه ایکس، همراه با تزریق مواد رنگی به خون برای پی بردن به نقایص موجود در رگ‌ها.

آنژیوگرام 'ānžyog[e]rām [فر.: angiogramme] (۱.) (پزشکی) تصویر به دست آمده از آنژیوگرافی.

آنژیولوژی 'ānžyoloži [فر.: angiologie] (۱.) (جانوری) علم بررسی رگ‌های بدن.

آنژیوم 'ānžyiom [فر.: angiome] (۱.) (پزشکی) تومور معمولاً خوش خیم که سلول‌هایش را کلافی از رگ‌های خونی تشکیل می‌دهد.

آناسمبل 'ānsāmbli [فر.: ensemble] (۱.) (موسیقی) ۱. گروه هم‌توان و سازگار با یک‌دیگر از

(جانوری) داخلی‌ترین لایه قلب که سطح درونی حفره‌های قلب را می‌پوشاند.

آندوکراین 'āndok[e]rin [فر.: endocrine] (مص.) (جانوری) درون‌ریز →.

آندولنف 'āndolanf [فر.: endolymphe] (۱.) (جانوری) مایمی چسب‌ناک که قسمت درونی حلزون گوش را پر کرده است و امواج صوتی را به گیرنده‌های شنوایی منتقل می‌کند.

آندومتر 'āndometr [فر.: endometre] (۱.) (جانوری) غشای مخاطی رحم که ساختار و ضخامت آن در زمان‌های مختلف دوره قاعدگی تغییر می‌کند.

آندون 'ān-dun (ق.) (قد.) به آن سوی؛ به آن طرف؛ مقبر. آیدون؛ خواسته چنان دهد که گویی بسند/ روی که آیدون کند ز شرم، که آندون. (فرخی) ۲۸۹

آن‌دیگر 'ān-digar (ض.) شخص یا چیز دیگر؛ دیگری: دو مار دید بهم برآویخته یکی از آن [دو] مار سیاه بود... و آن‌دیگر سفید. (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۶۷)

آن‌دیگری 'ā-i (ض.) آن‌دیگر ↑.

آندیو 'āndiv [فر.: endive] (۱.) (گیاهی) ۱. نوعی سبزی با برگ‌های لایه‌لایه شبیه برگ‌های کاهو ولی بسیار کوچک‌تر از آن که به صورت خام و پخته مصرف خوراکی دارد و کمی تلخ است.



۲. گیاهی علفی، از انواع کاسنی که این سبزی برگ آن است و قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.

آن‌رمال 'ānormāl [فر.: anormal] (مص.) غیرطبیعی؛ غیرعادی؛ نابه‌هنجار: آدم آن‌رمالی است، زیاد باهوش معاشرت نکن. □ وضع آن‌رمال آن‌جا او را آشفته کرده.

آنزیم 'ānzim [فر.: enzyme] (۱.) (جانوری) نوعی پروتئین که سلول‌های زنده تولید می‌کنند و

به دست آمده از آنسفالوگرافی.

آنسفالیت 'āns[ə]fālit [انفر: encephalite] (۱.)

(پزشکی) التهاب و آماس مغز که ممکن است ناشی از عفونت ویروسی یا باکتریایی، و مانند آنها باشد؛ ورم مغزی.

آنسیکلوپدی 'ānsiklopedi [انفر: encyclopédie]

(۱.) (منسوخ) دایرة المعارف → لغت جدیدة جامعه آنسیکلوپدی از زبان نمسه ترجمه نموده. (طالبوف ۲۷۹)

آنطور 'ān-to[w]r [انفر: آن گونه؛

به آن شکل: آنطور که می گوید باید هوای آنجا خیلی سرد باشد.

• ها (گفتگی) به آن شکل؛ آن گونه: امتحان

آنطورها هم که می گفتند سخت نبود.

آن فان 'ān.fā.'ān [از فر: (قد.) آنافاناً →

روزبه روز و آنفان... به مدافعه می پرداختند. (کلاتر ۱۶)

آنفارکتوس 'ānfāktus [از فر: infarctus] (۱.)

(پزشکی) عارضه بسته شدن یکی از رگ هایی که خون را به قلب (یا هر عضو دیگر) می رساند؛ سکنه قلبی؛ حمله قلبی.

• ~ کردن (مضد.) (پزشکی) دچار آنفارکتوس شدن: از وقتی که آنفارکتوس کرده، ختم نشین شده.

آنفاکتوس 'ānfāktus [از فر: (۱.) (پزشکی)

آنفارکتوس →.

آنفلانزا 'ānfolexānzā [از فر: (۱.) (پزشکی)

آنفلانزا →.

آنفلوآنزا 'ānfolexo'ānzā [از فر: (۱.) (پزشکی)

آنفلوآنزا →.

آنفلوآنزا 'ānfolānzā [از فر: از انگ. از اپتا:

[influenza] (۱.) (پزشکی) بیماری ویروسی حاد دستگاه تنفس که باعث التهاب مخاط بینی، حلق، و ملتحمه چشم و نیز سردرد و درد عضلانی می شود.

آن قدر 'ān-qad[a]r [انفر: (صد.) آن اندازه؛

هنرپیشگان، رقاصان، خوانندگان، و نوازندگان ارکستر. ۲. گروه کوچک در موسیقی مجلسی، موسیقی سرگرم کننده، و جاز؛ گروه موسیقی.

آن سان 'ān-sān (قد.) آن گونه؛ آنطور؛ چنان:

چگونه می توانستند از عهده چنین ناه کاری که آنسان به شراتت خود کرده... برآیند؟ (فروغی ۱۳۵۴)

آن سر 'ān-sar (۱.) ۱. آن طرف؛ مقبره این سر:

قریان بروم خدا را... این سر بام گرما، آن سر بام سرما. (دهخدا ۱۱۵۸) ۲. (قد.) (مجاز) آن دنیا؛ آخرت؛ مقبره این سر: دانا... نصیب بهتر و نکوتر به پاران رساند، که به همه حال به این سر یا به آن سر به وی بازگردد. (بخاری ۵۲)

• آن سرش ناپیدا بودن (پیدا نبودن)

(گفتگی) (مجاز) برای زیاده روی کردن در بزرگ جلوه دادن امری گفته می شود؛ بیش از اندازه و تصور بودن: چنان سروصدایی راه انداخت که آن سرش ناپیدا بود. • یک خاله خانی بسازم که آن سرش ناپیدا [باشد]. (ترقی ۱۴۲)

آن سرا [ی] 'ān-sarā[y] (۱.) (قد.) (مجاز) آن دنیا؛

آخرت؛ مقبره این سرا: تقوی... در این سرا و در آن سرا تو را ضایع نگذازد. (میبدی ۶۸/۲)

آن سری 'ān-sar-i (صد.) منسوب به آنس (قد.)

۱. آن طرفی. ۲. (مجاز) آن جهانی؛ اخروی؛ مقبره این سری: سری دارم چو حافظ مست لیکن / به لطف آن سری افتدوارم. (حافظ ۲۲۱) • سرمایه همه سعادت ها تقدیر آن سری است. (نصرالله منشی ۳۵۰)

آنسفالوپاتی 'āns[ə]fālōpāti [انفر:

encephalopathie] (امصد.) (پزشکی) اختلال در ساختمان یا عمل مغز بر اثر بیماری.

آنسفالوگرافی 'āns[ə]fālōg[e]rāfi [انفر:

encephalographie] (امصد.) (پزشکی) تصویربرداری از جمجمه با اشعه ایکس به منظور بررسی ساختمان مغز.

آنسفالوگرام 'āns[ə]fālōg[e]rām [انفر:

encephalogramme] (۱.) (پزشکی) تصویر

آنکادر 'ānkādr [از فر. ← آنکادره] (۱.) نظم؛ ترتیب: بی‌آن‌که آنکادر تخت را به‌هم بزنم، روی پتو دراز کشیدم. (مؤذنی ۹۳)

• ~ شدن (مصدر.) مرتب و منظم شدن.
• ~ کردن (مصدر.) ۱. مرتب و منظم کردن: تخت را آنکادر کردم. ۲. (مجاز) مشخص و مرتب کردن حدود موضوعی: در جلسه، ابتدا باید مطالب را آنکادر کنیم.

آنکادره 'ānkādre [فر.: encadré] (صدر.) منظم؛ مرتب. ← آنکادر.

آن‌کاره 'ān-kār-e (صدر.) (گفتگی) ۱. انجام‌دهنده کار مورد نظر؛ خبره در کاری: خودش آن‌کاره است و قیمت این اجناس را می‌داند. • بین کان لک‌لک گویا برآمد پرسر منبر / که ای یاران آن‌کاره، صلاکه وقت کار آمد. (مولوی ۲/۲۷) ۲. (مجاز) دارای انحراف اخلاقی (اعم از جنسی و جز آن)؛ منحرف: کارمند آن‌کاره نیست که به او پیش‌نهاد رشوه می‌دهند. • آن زن، کنیزکان آن‌کاره داشت. (نصرت‌الله منشی ۷۵)

آن‌کجا 'ān-kojā (۱.) (قد.) ۱. جایی که؛ مکانی که: دشت البرز کتون جای ققیرانه ملست / آن‌کجا بود نشستن‌گو افریدون. (بهار ۵۰۲) ۲. (ضد.) آنچه؛ هرچه: به‌تند سیایش خرامید زود / بر او برشمرد آن‌کجا رفته‌بود. (فردوسی ۳/۵۳۳)

آنکدت 'ānekdot [فر.: anecdote] (۱.) (منسوخ) حکایت کوتاه و بامزه؛ لطیفه: نطق وزیر را با آنکدت‌هایی که از وزرا... در ده‌ها افتاده‌است، مقایسه کنیم. (مستوفی ۱۸۶/۲)

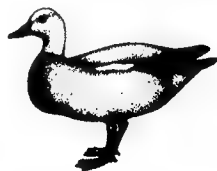
آن‌کو، آنکو 'ān-k-u (ضد. + حر. + ضد.) (شاعرانه) آن‌کس که او: در است آن‌کو چنین خوابی ندید / اندر این دنیا نشد بنده و مرید. (مولوی ۱/۱۳۴/۲)

آن‌که، آنکه 'ān-ke (ضد. + حر.) ۱. آن‌کس که؛ کسی که: آن‌که تلاش می‌کند، موفق می‌شود. • آن‌که دیدی برادرم بود، هوا پرغروش و زمین پر ز جوش / خُتُک آن‌که دل شاد دارد به نوش. (فردوسی ۳/۱۴۰۸) ۲. آنچه: چشم و گوش... رساند به دل، آن‌که ببینند و بشنوند. (بیهقی ۱/۹۰۲) ۳. (جمد.) آن است که: یکی

تاآن‌حد (کم یا زیاد): افسوس روزهای گذشته را می‌خورَد که آن‌قدر خودمائی دور هم گرد می‌آمدند. (هدایت ۵/۲۷) • ... پیداست آن‌قدر که متاعی گران‌بهاست. (پروین اعتصامی ۷۹)

• ~ که (قد.) به‌محض آن‌که؛ همین‌که: آن‌قدر که به بالا برآمدم، او را می‌فرستم به تور کجور. (عالم‌آرای صفوی ۹۶)
• ~ ها (گفتگی) تاآن‌اندازه (زیاد): آن‌قدرها هم که می‌گویند آدم بدی نیست.

آنقوره 'ānqore [یر.] (۱.) آنقوره. →
آنقوت 'ānqut [۱.] (جانوری) پرندۀ ای شبیه غاز با جثه نسبتاً بزرگ به‌رنگ دارچینی، با پاها و نوک سیاه.



آنقوره 'ānqore [یر.] (۱.) نوعی پشم مرغوب که از ترکیه می‌آورند. ♂ صورتی از آنکارا (بای‌تخت ترکیه) است.

آنقوزه 'ānquze [= انقوزه] (۱.) (گیاهی) انقوزه. → انقوزه.

آنک 'ān-k [مخف. آن‌که] (ضد. + حر.) (قد.) آن‌که؛ آنچه: آسایش است رنج کشیدن به‌بوی آنک / روزی طیب بر سر بیمار بگذرد. (سعدی ۳/۲۷۵)

• از ~ (قد.) از آن جهت که: تنگ از قهر لثعت اغیر مدار از آنک / در وقت مرگ لثعت و در گور اغیری. (سعدی ۳/۷۵۲)

آنک 'ān-ke (ضد. + حر.) (قد.) آن‌کس که: آنک صائب سافر انصاف نغورده‌بلشد... (رواینی ۳۴)

آنک 'ān-ak (قد.) (قد.) اشاره به دور را می‌رساند؛ آن است؛ مَقَر. اینک: هرکه را می‌باید که شاه‌باز طریقت را بیند، آنک می‌گذرد. (جامی ۲۹۵۸)
• گفتم دیر است تا تو را می‌جویم و آنک آن‌کلوان و گوساله همه آن توانند. (میبی ۵/۶۴۴)

کم خونی →

آنود 'ān-od [فر:] (ا.) (شیمی، فیزیک) آند →

آنور 'ān-var (ا.) (د.) (گفتگو) آن طرف؛ مقبره این ور.

آنورمال 'ān-ormāl [فر:] (ص.) آنرمال →: مردم به نظر آنورمال و غریب و عجیب به من می نگرند. (جمال زاده ۱۲/۳۷)

آنوریزم 'ānevrisme [فر:] (پزشکی) برجستگی [anévrisme] (ا.) (پزشکی) کیسه ماندنی که بر اثر گشاد شدن قسمتی از یک رگ یا یکی از حفره های قلب به وجود می آید.

آنوفل 'ānofel [فر:] (ا.) (جانوری) پشه مالاریا، ← پشه ه پشه مالاریا.

آنوقت 'ān-vaqt [فا.عرب:] (د.) ۱. در آن وقت؛ در آن زمان: تنها دل خوشی ام وقتی بود که... تنها ماندم، آنوقت درها را می بستم. (جمال زاده ۱۵/۵۱) ۲. در آن صورت: آنوقت تفاوت علم و جهل چه شد؟ (طالبوف ۲/۱۴۹) ۳. (حر.) درحالی که: عمو نود سالش است، آنوقت ما هنوز پنجاه سالمان نشده اوراق شدیم. ← میرصادقی ۲/۱۷۳

آنومالی 'ānomāli [فر:] (ا.) (پزشکی) هرگونه انحراف اندام های بدن از روال طبیعی. این اصطلاح بیش از همه در مورد نقص های ارثی و مادرزادی به کار می رود.

آنونس 'ānons [فر:] (ا.) (سینما) فیلم کوتاه چند دقیقه ای که برای معرفی و تبلیغ فیلم دیگری (معمولاً سینمایی) ساخته می شود و معمولاً شامل لحظه های حساس و جذاب آن فیلم است.

آنهم 'ān-ham (د.) (گفتگو) ۱. در موردی گفته می شود که بخواهند امری را با حالت اعتراض نفی کنند: بروم آنجا؟ آنهم با این وضع؟ ۵. اول از او ایراد می گرفت، آنهم سر چیزهای جزئی. (هدایت ۶۱) ۲. در موردی گفته می شود که بخواهند تعجب خود را نسبت به امری بیان کنند: خواستم... یا

آنکه هر سیصد و شصت و پنج روز و ربعی از شبان روز به اول دقیقه حَتَل باز آید. (خیام ۱۱۲)

آن کی 'ān-ke(i) (ض. + حر.) (قد.) آن که →: و هست. از اهل کتاب آن کی بگردد به خدای. (ترجمه تفسیر طبری ۲۶۸)

آنکیلو 'ānkiroz [انگ.] (امص.) (پزشکی) آنکیلوز →.

آن گاه 'ān-gāh (د.) ۱. پس از آن: مدتی در فکر فرورفته آن گاه نگاه خود را به من دوخت. (جمال زاده ۱۶/۲۶) ۲. در آن وقت: ... / و عظمت آن گاه کند سود که قابل باشی. (حافظ ۱/۳۱۹) ۳. در آن صورت: مکتید گردن کشی، آن گاه فرود آید بر شما خشم من. (ترجمه تفسیر طبری ۹۹۴)

آنگستروم 'āng[ε]st[ε]rom [فر:] (ا.) (فیزیک) واحد اندازه گیری طول معادل یک صد میلیونیم (۱۰^{-۸}) سانتی متر. (بر گرفته از نام آندرس یونس آنگستروم (۱۸۱۴-۱۸۷۴ م.)، فیزیک دان سوئدی.

آنگلو فیل 'āng[ε]lofil [فر:] (ا.) (سیاسی) آن که دوست دار انگلستان یا عامل اجرای سیاست های آن کشور است.

آنکولایی 'āngo(u)lā-y(i) (ص.)، منسوب به آنگولا، کشوری در جنوب غربی آفریقا (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن که رفتار بی ادبانه و نامتعارف دارد؛ آن که آداب معاشرت نمی داند: این دوست های آنکولایی من، همه اتلام را به هم ریختند.

آن گاه 'ān-gah [= آن گاه] (د.) (قد.) آن گاه →: آن گاه حسنات وی معصیت گردد. (بحرالانوار ۲۴۶)

آن گهی 'ā-i (د.) (قد.) آن وقت؛ در آن وقت: رسید آن گهی نزد کاووس کی / ... (فردوسی ۳/۳۱۷)

آنمون 'ānemon [فر:] (ا.) (گیاهی) گیاهانی وحشی یا زینتی، پایا، و خودرو مانند شقایق و شقایق نعمانی که ساقه آنها شیرابه سفید رنگ می دهد.

آنمی 'ānemi [فر:] (ا.) (پزشکی)

از کجا می‌آیی ای اقبال‌بی؟ (مولوی ۱۵۷/۳)

آنیلین 'ānilin [فر.: aniline] (۱.) (شیمی) مایعی روغنی، بی‌رنگ، و سمی، از مشتقات آمونیاک که کمی در آب حل می‌شود و در تهیه بسیاری از رنگ‌ها، داروها، و آفت‌کش‌ها به کار می‌رود. نیز ← آمین.^۲

آنیماتور 'animātor [فر.: (۱.) (سینما) انیماتور →.

آنیمیزم 'animism [فر.: animisme] (۱.) جان‌گرایی →.

آنیمیشن 'animeyšen [انگ.: (۱.) (سینما) انیمیشن →.

آنین 'ānin (۱.) (قد.) ظرف سفالی که در آن دوغ می‌ریختند و حرکت می‌دادند یا می‌زدند تا کوره آن جدا شود: سب و ساغر و آئین و غولین / حصیر و جای‌روب و خیم و پالان. (طیان: صحاح ۲۲۰)

آنیون 'ānyion [فر.: anion] (۱.) (شیمی، فیزیک) یون منفی، به‌ویژه یونی که هنگام الکترولیز به‌سوی آند (قطب مثبت) می‌رود؛ مقبر. کاتیون.

آنیه 'āniye [عر.: آئینه، ج. إناه] (۱.) (قد.) ظرف‌ها: در آئینه آنگشته به خرقه کتان تعصیر کنند.

(ابوالقاسم کاشانی ۲۷۸)

آو 'āw (۱.) (قد.) آب^۱ (مر. ۱) →: و اگر فریاد خواهند، فریاد رستندشان به آوی... بریان کند روی‌هاشان را. (ترجمه‌تضییری ۹۲۵)

آوا 'āwā (۱.) ۱. صدا؛ بانگ: در آن واحد... آوای مداوم و گوش‌خراشی بلند شد. (قاضی ۹۲۷) ۲. از آن دشت سودابه آوا شنید / ... (فردوسی ۴۸۴) ۳. (زبان‌شناسی) هریک از واحدهای تجزیه‌ناپذیر زبان که کنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند و گفتار را به‌وجود می‌آورند. ۳. صدایی که به آواز خوانده می‌شود یا از آلات موسیقی به گوش می‌رسد: ز بانگ رود و آوای سرودم / دگر جای نصیحت نیست در گوش. (سعدی ۴۹۰) ۴. درآمد دگرپاره بانگ سرود / دگرگونه‌تر ساخت آوای رود. (فردوسی ۲۴۴) ۴. (قد.) شهرت؛ آوازه: / همه روم

فلسف‌های او رابطه پیدا کنم، آن‌هم چه فلسف‌هایی: سیرابی‌فروش، جگرکی، رئیس داروغه، مفتی، سوداگر، فیلسوف. (هدایت ۵۸) ۵. تو کی به دولت ایشان رسی که نثوانی / جز این دو رکعت و آن‌هم به صد پیرشانی. (سعدی ۱۶۳) ۳. به‌خصوص؛ به‌ویژه: بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن‌هم کاکارستم که... هزار جور باسبول می‌زد. (هدایت ۴۶) ۴. فقط: یکی دو نفر از شاگردهای تیل با او گرم گرفتند، آن‌هم برای این‌که از روی تکلیف‌های او رونویسی کنند. (هدایت ۵۵)

آن‌همه 'ān-hame (صد.) ۱. آن‌اندازه؛ آن‌مقدار (در بیان کثرت): آن‌همه جمعیت آن‌جا چه‌کار می‌کردند؟ ۵. آن‌همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد. (حافظ ۱۱۲) ۲. (ضد.) آن‌اندازه؛ آن‌مقدار (در بیان کثرت): آن‌همه چه‌کار می‌کردند آن‌جا؟ ۳. (ضد.) به آن‌اندازه؛ به آن‌مقدار (در بیان کثرت): باستان‌شناسان آن‌همه گشتند و چیزی نیافتند.

آن‌ها ~ با وجود آن مقدار زیاد: با آن‌همه پیداد او، و آن عهد بی‌نیاد او / در سینه دارم یاد او، یا بریزایم می‌رود. (سعدی ۵۰۸)

آنی 'ān-i [عر.نا.] (صد.) منسوب به آن^۲ ۱. موقتی؛ زودگذر: درد آمبول، آنی است. ۲. دارای فوریت؛ فوری: نیاز آنی. (قاضی ۵۵۱) ۳. (ضد.) فوری؛ فوراً؛ آنآ: آنی رستم و بلیط قطار خریدم.

آنیت 'ān-ity[at] [فا.عر.] (امص.) ۱. جذابیت؛ کشش: آنیتی در محافل و مجامع لندن هست. (مستوفی ۲۲۳/۲) ۲. کیفیت غیرقابل‌بیان در زیبایی: ← آن^۳: نقش آنها آنیت مخصوصی دارد. (جمال‌زاده ۷۸) **آنیدرید** 'ānidrid [فر.] (۱.) (شیمی) انیدرید →.

آن‌یک 'ān-yek (ضد.) دیگری: آن‌یک جواب داد چه دانیم ما که چیست / پیداست آن‌قدر که متاعی گران‌بهرست. (برون‌اعتصامی ۷۹)

آن‌یکی 'ān-i-ye (ضد.) ۱. آن شخص یا آن چیزی؛ مقبر. این‌یکی: آن‌یکی را بیاور، این‌یکی را بتر. ۲. (قد.) کسی یا چیزی: آن‌یکی پرسید اشتر را که می /

یکسر پُر آوای اوست. (فردوسی^۳ ۱۲۸۱)

آ • سه کردن (مصدر). (قد.) ایجاد کردن
آهنک؛ تولید کردن صدا؛ ورمی چفته کند قد مرا
گو چفته کن / چفته باید چنگ تا بر چنگ ترک آوا کند.
(منوچهری^۱ ۲۵)

• سه و نما نمانگ →.

آوار^۱ 'āvār (ا.) خاک، آجر، گچ، و دیگر مصالح
ساختمان که به سبب فرو ریختن سقف یا
افتادن دیوار به پایین می ریزد: تمام کارمندهای
بانک زیر آوار ماندند. (محمود^۲ ۳۷) • اسباب و
البسه مردم، مدفون گِل و آوار شده. (طالبوف^۲ ۲۲۳)

آ • سه کردن (مصدر). از بالا به پایین آوردن
و پهن کردن؛ انداختن: او از روی دیوار، خودش را
روی ماشین آوار کرد.

• سه کسی شدن (گفتگو) (مجاز) خود را به او
تحمیل کردن: یک هفته است آوارِ ما شده، خیال هم
ندارد ببرد.

آوار^۲ 'ā. (ا.) (قد) ۱. غارت؛ تاراج: انگشتی
جم برسد دست به جم باز / وز دیو نگون اختر بُرده شده
آوار. (منوچهری^۱ ۳۹) ۲. ظلم؛ تعدی: ... / نیست
در عدل ملک تو آوار. (ابوالفرج رونی: دیوان ۶۷:
لغت نامه^۲) ۳. (صدر) شلوغ؛ بی نظم: ... / خشم
یکسو نه، سخن گستر که شهر آوار نیست.
(ناصر خسرو^۸ ۱۳)

آ • سه کردن (مصدر). (قد.) غارت کردن: نگار
خویش را در بر گرفتم / خزینۀ یوسۀ او کردم آوار.
(فرخی^۱ ۱۴۴)

آوار^۳ 'ā. (صدر). (قد.) آواره →: ... / شدم به عجز و
ضرورت زغان و مان آوار. (مسعود سعد^۱ ۲۱۲)

آوارزده 'ā-zad-e (صدر). ویژگی آنکه دیوار یا
خانه بر روی او خراب شده باشد: اگر دیوار یا
طاقی بیند، مصدوم را آوارزده می گویند. (مستوفی
۳/۳۷۴ ح.)

آوارگی 'āvāre-gi (حاضر). آواره بودن؛
دربه دری؛ سرگردانی: جوانک... در آن عالم
استیصال و آوارگی آرزو می کرد... (جمال زاده^{۱۱} ۱۱۰)

• والله که شهری تو مرا حبس می شود / آوارگی و کوه و
بیابانم آرزوست. (مولوی^۲ ۲۵۵/۱)

آواره 'āvāre (صدر). ۱. آنکه از وطن یا شهر
و خانه خود جدا شده و دور افتاده است و
مسکن و اقامتگاه ثابتی ندارد: آواره جنگی،
آواره فلسطینی. • عصابه دست آواره دشت جنون است.

(جمال زاده^۳ ۱۸۰) • بدو گفت کز خانه آواره ام / ...
(اسدی^۱ ۲۲۶) ۲. (گفتگو) سرگردان؛ بلا تکلیف:

مدتها آواره بود و نمی دانست به کجا باید مراجعه کند. •
چون شعاع آواره و لرزانی که از قرص ماه آسمان جدا

شده باشد. (جمال زاده^۲ ۵۹) ۳. (قد.) در حال آوارگی؛
با آوارگی و دربه دری: آواره، شهر به شهر

می گردیدند. • ... / آواره به کوه و دشت می تاخت.
(نظامی^۲ ۱۶۶) ۴. (صدر). (قد.) (مجاز) دل داده؛

عاشق؛ شیفته: چه خبر از دل آواره من خواهد
داشت / مست نازی که ندارد خبر عالم را؟ (صائب^۲ ۱۰۰)

آ • سه شدن (مصدر). ۱. دور شدن از وطن،
شهر، و خانه خود از روی اجبار: گریه جهان، آواره

شد. (علوی^۳ ۶۵) • ز دست تو آواره شد در جهان /
نگویند نامش جز اندر نهان. (فردوسی^۳ ۱۱۷۸) ۲.

(گفتگو) سرگردان شدن؛ بلا تکلیف شدن: بابا
آواره شدم، تکلیف مرا روشن کنید.

• سه کردن (مصدر). ۱. دور کردن کسی از
وطن، شهر، و خانه به زور: جنگ، عده ای را آواره

کرد. • او چه نصیر داشته از خانه و وطن آواره اش
کرده اند؟ (حاج سیاح^۱ ۳۰۷) ۲. (گفتگو) سرگردان

کردن؛ بلا تکلیف کردن: به خاطر خریدن لباس،
ساعت ها دوستش را در خیابان ها آواره کرده بود.

آواریه 'āvārye [فر. avarié، از ایتا. avaria، از عربی:
عَوَارِيَة] (ا.) (چاپ و نشر) کاغذی که به علت

آب دیدگی یا داشتن چروک یا پارگی برای
چاپ مناسب نباشد.

آواز 'āvāz (ا.) ۱. هر نوع صدایی که دارای
آهنگ باشد؛ صدای آهنگین: مویدها آوستا را به

آواز می خواندند. • هر کجا باغی بُود آن جا بُود آواز مرغ /
... (منوچهری^۱ ۷۹) ۲. (موسیقی ایرانی) صدایی

آهنگین معمولاً در قالب یکی از دستگاه‌های موسیقی سنتی، که از حنجرهٔ انسان بیرون می‌آید و معمولاً با کلام همراه است: آوازی شنیده می‌شد، کسی در دستگاه‌هایون می‌خواند. زمین باغ گشت از کران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران. (فردوسی^۳ ۵۳۶) ۳. (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، افشاری، ماهور، و بیات اصفهان. ۴. صدا (م. ۱) → نگاه و حرکات و اشارات و لحن و آواز اموری هستند که دلالتشان بر معانی طبیعی است. (فروغی^۳ ۱۱۵) ۵. از من با آواز خوش آیند و لطیف پرسیدم... (طالبوف^۲ ۸۷) ۶. چون مادرش آواز گزینستن وی بشنید، زود ییلمد. (تجمل‌تفسیری ۸۳۲) ۵. (قد.) صدای بلند؛ خروش؛ فریاد: جهان پر بانگ و آواز شد... گشتی هزارهزار پتک می‌کوبند. (بیهقی^۱ ۷۶۳) ۷. پختید رستم به آواز گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت. (فردوسی^۳ ۱۴۲۷)

۸. (افشاری (موسیقی ایرانی) افشاری →. ۹. (م. ۱ و ۲): ز رود آواز موزون او برآورد / غنا را رسم تقطیع او درآورد. (نظامی^۳ ۳۵۷)

۱۰. (بیات اصفهان (موسیقی ایرانی) → بیات ۱۱. بیات اصفهان.

۱۲. (بیات ترک (موسیقی ایرانی) → بیات ۱۳. بیات ترک.

۱۴. (بیات زند (موسیقی ایرانی) → بیات ۱۵. بیات زند.

۱۶. (بیات گورد (موسیقی ایرانی) → بیات ۱۷. بیات گورد.

۱۸. (م. صد.) گفتن چیزی با صدای بلند: از همان دور آواز داد که خوش آمدید. (جمال‌زاده^۲ ۳۱)

۱۹. (گفتگی (مجاز) آنچه دارای ظاهر فریبنده است، یا از دور خوش‌آیند به نظر می‌رسد: آن‌همه که درمورد زندگی‌شان شنیده‌ای، هم‌هش آواز دهل است، مشکلات زیادی دارند.

۲۰. (م. صد.) ۱. برخاستن صدا از چیزی؛ تولید صدا کردن: آواز کردن چوب هنگام سوختن. (شهری^۲ ۲۴۰/۲۴۰) ۲. (قد.) بانگ برآوردن: بشد بارمان تا به دشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد. (فردوسی^۳ ۲۲۸) ۳. (م. صد.) صدا کردن؛ فراخواندن: مستحفظین را آواز کردند. (حاج‌سیاح^۲ ۲۴۷)

۴. (م. صد.) ۱. (موسیقی ایرانی) از گوشه‌های آواز دشتی.

۵. (م. صد.) ۱. (گفتگی (مجاز) شروع به آوازخوانی کردن، معمولاً به‌طور ناگهانی: تا به آن باغ باصفا رسیدیم، زد زیر آواز.

۶. (م. صد.) ۱. (قد.) او را صدا کردن؛ نام او را بر زبان آوردن و او را طلبیدن: مگر آوازم دهی، من خفته در گور / برآساید روان دردمند. (سعدی^۲ ۵۰۸)

۷. (م. صد.) ۱. (قد.) او را صدا کردن؛ نام او را بر زبان آوردن و او را طلبیدن: پس برخاست و او را آواز کرد. (تجمل‌تفسیری ۴۸۰)

۸. (م. صد.) ۱. (قد.) آن‌که آواز می‌خواند؛ خوانندهٔ آواز. → آواز (م. ۲): تمام حواس خود را به آواز آوازخوانان می‌سپارم. (جمال‌زاده^۲ ۱۹) ۲. آن‌که شغل او آوازخوانی است: جوان رامشگر و آوازخوان... داخل شد. (قاضی ۱۲۵۲)

۹. (م. صد.) ۱. (م. صد.) عمل و شغل آوازخوان: به صدای بلند آهنگ‌داری بنای آوازخوانی... گذاشت. (جمال‌زاده^۲ ۳۵)

۱۰. (م. صد.) ۱. (م. صد.) آواز خواندن: با صدای شراب‌آلود، آوازخوانی می‌کردند. (جمال‌زاده^۲ ۸۵)

۱۱. (م. صد.) ۱. (م. صد.) شهرت → آوازه‌کوه نور مانند غرش رعد در اطراف و اکناف جهان پیچید. (جمال‌زاده^۲ ۳۶) ۲. (م. صد.) آوازه‌دانی که آوازه‌تو در این شهر چند است. (احمدجام^۳ ۳۰۳) ۳. صدا (م. ۱) → آوازهٔ احسنت احسنت به پیرون پیچیده. (میرزا حبیب ۳۷۶) ۴. ز چندان زن و مرد و برنا و پیر / برون نامد

مربوط به آواز: یک قطعه اثر آوازی. نیز ←
موسیقی □ موسیقی آوازی.

آواشناسی 'āvā-šenās (صف، ا.) (زبان‌شناسی)
زبان‌شناسی که به بررسی و نحوه تولید آواها و
اندام‌های گفتار می‌پردازد. نیز ← آوا (بر. ۲).

آواشناسی 'ā-i (حامص، ا.) (زبان‌شناسی) دانش
شناخت آوا، از نظر تولید، ذات فیزیکی، یا
دریافت آن. نیز ← آوا (بر. ۲).

□ □ **آکوستیک** (زبان‌شناسی) دانش مطالعه
آواهای زبان بر مبنای خصوصیات و مختصات
فیزیکی آنها.

□ □ **تولیدی** (زبان‌شناسی) دانش توصیف
آواهای زبان بر اساس اندام‌های گفتار و نقش
آنها در تولید آوا.

□ □ **شنیداری** (زبان‌شناسی) دانش مطالعه
آواهای زبان بر مبنای دریافتشان از شنونده.

آواکس 'āvāks [انگ.: AWACS:

Airborne Warning And Control System] (ا.)
(نظامی) دستگاهی مراقبت‌کننده که در هواپیما
نصب می‌کنند و می‌تواند چندین هواپیمای
دیگر را از فاصله زیاد ردگیری کند.

آوانتاژ 'āvāntāz [فر.: avantage] (امص.) (ورزش)

۱. در برخی بازی‌های گروهی مانند فوتبال،
نادیده گرفته شدن خطاهای کوچک از سوی
داور، هنگامی که توپ در اختیار تیمی است که
خطا از طرف تیم مقابل علیه بازی‌کن یا
بازی‌کنانی از آن تیم انجام شده است. هدف از
اعلام آوانتاژ، جلوگیری از ایجاد وقفه در
جریان بازی است. ۲. (ا.) آوانس (بر. ۱) →.

□ □ **دادن** (مص.) (ورزش) در نظر گرفتن
آوانتاژ از سوی داور.

آوانس 'āvāns [فر.: avance] (ا.) ۱. امتیاز؛

ارفاق؛ با وجود این همه آوانس باز هم نتوانستی از من
ببری. ۲. (امص.) (فنی) یکی از دو حالت تنظیم
نبودن دلوک اتومبیل که در آن، شمع زودتر از
حالت عادی جرقه می‌زند؛ مقر. ریتارد.

آوازه‌ای جز نفر. (نظامی ۳۲^۸) ۳. (قد.) شایعه →:

... / آوازه درست است که من توبه شکستم. (سعدی)

۴. (قد.) خیر (بر. ۱) →: در این حالت... آوازه
مراجعت ولی عهد شایع می‌شود. (فانم مقام ۱۶۴) ○ آوازه
این مصیبت... برسید. (جرفادقانی ۶۲) ۵. (قد.)
(موسیقی ایرانی) دستگاه (بر. ۲) →: آن نوع خوانندگی
جبل‌ی و بی‌اختیار باشد و او نداند که آنچه خواند در چه
مقام یا در چه آوازه یا کدام شعبه است. (مراغی ۱۱۷)

□ □ **در** [افتادن (مص.)] (قد.) شایع شدن؛
پخش و پراکنده شدن خبر: آوازه درافتاده که
پیغامبری بیرون خواهد آمد. (ترجمه تفسیری ۲۲)

□ □ **در** [افکندن (مص.)] (قد.) شایع کردن:
آوازه دروغ افکند تا دل لشکر بشکند. (نخردمیر ۲۹۲)
○ آوازه درافکند که... به بخارا زویم. (نظام الملک ۱۴۶)

آوازه انگیز 'ā-angiz (صف.) ویژگی آنچه باعث
شهرت و معروفیت می‌شود: چند مجموعه شعری...
زیبا و روان و آوازه انگیز. (زیرین کوب^۱ ۳۸۷)

آوازه جوای ['āvāz-e-ju-y] (صف.) ویژگی آن که
طالب شهرت و معروفیت است: دولت ایل‌خانیان
مغول بازیچه مدعیان سلطنت و امرای آوازه‌جوی
گشته بود. (زیرین کوب^۱ ۲۷۶)

آوازه خوان 'āvāz-e-xān (صف، ا.) آوازخوان
→: آواز آوازه‌خوان... به گوش می‌رسید. (شهری^۲
۴۳۰/۳)

آوازه خوانی 'ā-i (حامص.) آوازخوانی: به ایشان
اجازه نمی‌دهد که شب را به آوازه‌خوانی بگذرانند.
(قاضی ۹۵) صوت همه کس به آوازه‌خوانی سازگار
نیست. (فروغی ۱۱۵)

آوازه طلبی 'āvāz-e-talab-i [ا.نا.مر.نا.] (حامص.)
شهرت طلبی: آنچه اسفندیار را بدین نبرد هولناک
پی‌سرا تمام می‌کشاند، حس نام‌جویی و آوازه‌طلبی است.
(زیرین کوب^۱ ۴۲)

آوازه گری 'āvāz-e-gar-i (حامص.)
شهرت طلبی: نقدی که جنبه جدل و آوازه‌گری دارد،
بر هیچ ملاکی... متکی نیست. (زیرین کوب^۱ ۱۹۴)

آوازی 'āvāz-i (صند، منسوب به آواز) (موسیقی)

۱۲/۱۴۱) ... / آوخ که جهان نه پای دار است. (سعدی)
(۳۷۱)

آور 'avar' (بم. آوردن و آوردن) ۱. ← آوردن.
۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آورنده» یا «دارنده»: دلاور، سودآور، نام‌آور، نان‌آور.

آور ۲. 'ā' (ا.) (قد.) باور؛ اعتقاد؛ یقین: هرچه کردی نیکوید فردا به پیش آورند/ بی شک ای مسکین، اگر در دل نداری آوری. (؟: لغت‌نامه)
۳. به ← (قد.) به یقین؛ یقیناً: کسی را که در دل بُود مهر حیدر/ شود سخ‌رو در دوگیتی به آور. (رودکی)
(۲۷۶)

آوراژ 'avrāž' [انگ.: average، به قیاس فرانسوی، از عر.: عَوَازَة] (ا.) (ورزش) میانگین امتیازها در مسابقه‌ها.

۳. سینّی (ورزش) معدل سینّی؛ میانگین سینّی: آوراژ سینّی بازی‌کنان تیم ملی ۲۳ سال است.
آوران 'avar-ān' (ا.) (جانوری) آنچه در بدن به سمت مرکز می‌رود، مانند عصبی که تحرکات محیط را به نخاع می‌بَرَد.
آورت 'āvort' [از فر.] (ا.) (منسوخ) (جانوری) آئورت →.

آورتا 'āvortā' [انگ.: aorta] (ا.) (منسوخ) (جانوری) آئورت →.

آورد 'avar-d' (بم. آوردن) ۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آورده»: دست‌آورده، ره‌آورد. ۲. (ا.) (قد.) جنگ؛ کارزار: به آورد با او پسنده نبود/ ... (فردوسی^۳ ۳۹۸). ۳. (قد.) میدان جنگ: به آورد رفتند پیران عنان/ آبا نیزه‌آب‌داهستان. (فردوسی^۳ ۱۹۲). ۴. (قد.) میدان کوچک‌گردش دادن و تربیت اسب: اسبی که در آورد جفته اندازد، دنبش اندر میان ران باید کشید. (فخرمدر ۱۹۷)

۳. سوپرد ۱. آوردن و بردنِ پایپی. ۲. (گفتگو) (مجاز) سخن‌چینی: با این آوردوردها رابطه آن دو را بهم زد. ۳. (قد.) حرکت‌های

۳. دادن (مصد.) ارفاق کردن: معلم بهش آوانس داد، والا نمره‌اش کمتر از این می‌شد.

۳. گرفتن (مصد.) امتیاز گرفتن.
آوانس ریتارد 'āvānsritārd' [فر.: avance-retard] (امصد.) (فنی)

۳. کردن (مصد.) (فنی) تنظیم کردن دلوکو اتومبیل.

آوانگار 'āvā-negār' (صف.) (ا.) (زبان‌شناسی) ۱. ویژگی آنچه آواهای زبان را با نشانه‌های الفبایی ویژه نشان می‌دهد: الفبای آوانگار، خط آوانگار. ۲. (مصد.) (ا.) صورت آوانگاری‌شده: آوانگار «دست» چنین است: dast.

آوانگارد 'āvāngārd' [فر.: avant-garde] (مصد.) پیش‌تاز؛ پیش‌رو: نقاشی آوانگارد، هنر آوانگارد. ۳. مجموعه‌ای... به وسیلهٔ نشرهای آوانگارد پاریس منتشر شده. (فصحی^۱ ۱۷۴)

آوانگاری 'āvā-negār-i' (حامصد.) (زبان‌شناسی) نوشتن کلمات زبان با خط آوانگار.

۳. شدن (مصد.) (زبان‌شناسی) نوشته شدن با خط آوانگار: تمام مدخل‌های این فرهنگ آوانگاری شده‌اند.

۳. کردن (مصد.) (زبان‌شناسی) آوانگاری →.

آوانویسی 'āvā-nevis-i' (حامصد.) ۱. (زبان‌شناسی) آوانگاری →. ۲. (موسیقی) ترانسکریپسیون →.

۳. شدن (مصد.) (زبان‌شناسی) ← آوانگاری. آوانگاری شدن.

۳. کردن (مصد.) (زبان‌شناسی) آوانگاری →.
آوایی 'āvā-yi' (مصد.) (صند.) منسوب به آوا (زبان‌شناسی) مربوط به آوا. ← آوا (م. ۲): پژوهش‌های آوایی.

آوخ 'āvax' (شح.) برای بیان تأسف و حسرت و اندوه به کار می‌رود؛ دردا؛ دریغ؛ آوخ که اگر من دستور سوزاندن چنین کتابی را داده‌بودم، اکنون خود بایستی زارزار اشک بریزم. (قاضی ۶۰) آوخ ز فروشنده دریغ ز خریدار. (ادیب‌المالک: ازبختایما

پیایی هنگام مقاربت: مرد از شکاف در نگاه می‌کرد و آوردبرد ایشان می‌دید. (عبیدزاکانی رساله‌دنگشا ۸۱: لنت‌نامه^۲)

○ **سوپرد کردن** حمل کردن: دواب و چارپایان... مصالح و محمولات مسجد و زواید آن را آوردبرد می‌کنند. (شهری^۲ ۴۰/۲)

آوردخواه 'ā-xāh (صفه). (قد). مبارزه؛ جنگ‌جو: ... / رۆم پیش آن تُرک آوردخواه. (فردوسی^۱ ۲۳۰/۲)

آوردگاه 'āvard-gāh (ا). (قد). میدان جنگ: شکفت آمدش، گفت از ایران سیاه / چنین دختر آید به آوردگاه. (فردوسی^۳ ۳۹۹)

آوردگه 'āvard-gah [= آوردگاه] (ا). (قد). (شاعرانه) آوردگاه: ... / به آوردگه رفت چون پیل مست. (فردوسی^۳ ۲۲۹)

آوردن 'āva(oir-d-an) (مصمم، بم... آور، آن) ۱. کسی یا چیزی را از جای خود حرکت دادن و به جایی که گوینده یا مخاطب در آن جاست (یا فرض می‌شود که در آن جاست)، منتقل کردن؛ مقیر بردن: دارچین را از هندوستان به ایران می‌آوردند. ○ آن را... از دیار هند به مملکت پارس آوردند. (نصرت‌الله منشی ۱۹) ۲. تولید کردن؛ به وجود آوردن: درخت‌ها شکوفه آورده‌اند. ۳. زادن: مادر... برای پدرم سه دختر آورده بود. (حاج سیدجواد ۱۷) ○ ... / یکی کودک آورد مانند ماه. (فردوسی^۳ ۲۴۲۲) ۴.

رساندن و گزاردن، چنان‌که خبر، سلام، پیام، و مانند آنها را: مرده آورد که خواهرش از سفر برگشته است. ۵. سبب چیزی شدن: چه چیزی من برای او بپزازی آورد؟ (علوی^۱ ۶۷) ○ اگر در حفظ و تشریح آن چد نماید و خرج بی‌وجه کند، پشیمانی آرد. (نصرت‌الله منشی ۶۰) ۶. به دست آوردن؛ کسب کردن: در مسابقه حداکثر امتیاز را آورد. ○ در کنکور رتبه اول را آورد. ○ این همه ثروت را از کجا آورده‌است؟

۷. (گفتگو) نصیب بردن از موقعیتی (خوب یا بد)، معمولاً به صورت اتفاقی یا با بخت و اقبال: بد آوردم. ○ تاس ریخت، جفت شش

آورد ۸. (گفتگو) تأمین کردن پول یا وسایل گذران زندگی: ندارم، از کجا بیاورم خرج شش تا بهیمة دهنم‌قد را بهم. ۹. روایت کردن؛ ثبت کردن؛ نقل کردن: در اخبار و روایات آورده‌اند که... (علوی^۳ ۷۵) ○ می‌خواستم شرح حال او را در کتاب خود بیاورم. (اقبال^۲ ۱۳) ○ کتون زین سپس هفت‌خان آورم / (فردوسی^۳ ۱۳۶۸) ۱۰. (قد). گفتن؛ بیان کردن: گفت: این مناسب حال من نکفتی و جواب سؤال من نیاوردی. (سعدی^۴ ۲۲) ۱۱. (قد). آفریدن؛ ابداع کردن؛ انشا کردن: اگر به ایراد معنی‌ای... محتاج شود، آوردن آن بر وی دشوار نشود. (شمس‌فیس ۴۷۷) ۱۲. (قد). بنیاد نهادن: اول کسی که رسم بت پرستیدن آورد، جمشید بود. (ترجمه نصیرطبری ۱۶۵۲) ۱۳. (قد). داخل کردن: شما تیغ‌ها در نیام آورید / (فردوسی^۱ ۳۸۳/۵) ۱۴. (قد). وادار کردن: بدان می‌آرایم که پای تابه‌ای در سر بندم و به بازار برآیم و پاک ندارم. (جامی^۸ ۹۶) ۱۵. (قد). ساختن: اگر نیکویی بینم اندر سرش / ز یاقوت سرخ آورم انسرش. (فردوسی^۳ ۱۲۳۱) ۱۶. (قد). (مصداق). ارزش داشتن: شیه در جوهریان جوی نیارد. (سعدی^۲ ۵۶) ۱۷. به عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکب) مترادف «کردن» و بعضی فعل‌های دیگر به کار رفته است: اقرار آوردن (= اقرار کردن)، جمع آوردن (= جمع کردن)، درنگ آوردن (= درنگ کردن).

○ **به هم** ~ ۱. جمع کردن دوطرف یا لبه‌های چیزی و قرار دادن آنها بر روی یک‌دیگر: نمایش دهندگان... سر مشعل افروخته را در دهان برده، لب‌ها را به هم آورده، پس از لحظاتی... از دهان خارج می‌کردند. (شهری^۲ ۷۶/۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) صورت نهایی بخشیدن به چیزی معمولاً بدون دقت لازم: سروته معامله را به هم می‌آوردند و نمی‌گذاشتند که کار به جالهای نازک بکشد. (جمال‌زاده^۸ ۳۰) ○ ته نامه را چه خوب با امضای... به هم آورده‌اید. (قاضی ۲۵۵) ۳. (مجاز) بهبود بخشیدن؛ خوب کردن: پاشیدن ساییده آرد برنج بر روی زخم جهت به هم آوردن جراحات آن مفید می‌باشد. (شهری^۲ ۲۳۱/۵)

آوریل 'avril [فر.: avrîl] (۱.) (گاهشماری) ماه چهارم از سال میلادی، پس از مارس و پیش از مه، دارای سی روز: آوریل از دوازده فروردین آغاز می‌شود.

آومتر 'avomètre [فر.: avomètre] (۱.) (فیزیک) اسبابی که با آن شدت جریان، اختلاف پتانسیل، و مقاومت الکتریکی را اندازه می‌گیرند.

آوند 'avand (۱.) ۱. (گیاهی) لولهٔ باریکی در ساقهٔ گیاهان که آب و مواد غذایی را از ریشه‌ها به برگ و از برگ به اندام‌های دیگر گیاه می‌رساند و در استحکام گیاه نیز مؤثر است. ۲. (قد.) ظرف: دنیا در برابر فرشتهٔ مرگ هم‌چون سفره‌ای یا طشتی یا آوندی است که هرچه بخواهد از آن برمی‌گیرد. (کدکنی ۳۹۸) • بنیت آدمی آوندی... است پُر اخلاط فاسد. (نصرت‌الله منشی ۲۵) • دل‌های محبان، پیرایه‌ها و آوندهای شوق‌اند. (خواجeh عبدالله ۴۸۹)

• **آب‌کش** (گیاهی) نوعی آوند که با سلول‌های زندهٔ خود، شیرهٔ گیاهی ساخته‌شده در برگ را به‌سوی قسمت تحتانی گیاه منتقل می‌کند.

• **چوبی** (گیاهی) بافت استحکام‌بخش و رسانندهٔ آب و املاح در گیاهان آوندی.

آوندی 'ā-ī (صنعت، منسوب به آوند) (گیاهی) دارای آوند: گیاهان آوندی.

آونگ 'āvāng (۱.) ۱. (فیزیک) جسم سنگینی که به طنابی آویزان است و می‌تواند در طرفین نقطهٔ آویز نوسان کند؛ پاندول: آونگی ساعت. ۲. (قد.) رشته‌ای که خوشهٔ انگور و بعضی میوه‌ها را به آن می‌بندند و از سقف آویزان می‌کنند تا فاسد نشود: گششی بیفتکندند... و آونگ ببستند. (نظامی عروضی ۵۱) ۳. (صنعت.) (قد.) آویزان؛ آویخته. • آونگ کردن.

• **گودن** (مصنوع.) (قد.) آویزان کردن: وظیفهٔ تو رسید و نیافت راه ز در / زهی کرم که ز روزن بگردیش آونگ. (مرلوی ۱۴۲/۳) • هزاریک گر از آن

۴. (قد.) در یک جا جمع و متمرکز کردن: این علوی، نور ایشان [= کوکب سفلی و میانه] را به‌هم آورد. (بیرونی ۲۹۷)

• **کسی را به‌خود** ~ (گفتگو) (مجاز) به‌هوش آوردن او؛ آگاه کردن او؛ به حال طبیعی برگرداندن او: ولی سروصدای آن هیچ‌یک از این چهار نفر را به‌خود نیاورد. (آل‌احمد ۱۶۶) • صدای حرف‌گذرندهای او را به‌خود آورد. (هدایت ۳۸)

آوردنی 'ā-ī (صنعت.) ۱. شایسته و مناسب آوردن: این مطلب در این کتاب آوردنی است و باید ذکر شود. • این‌کیف، سبک و آوردنی است، آن را باخود می‌بریم. • گیاهان بُود زان‌سپس خورند / پیوند هرسو به آوردنی. (فردوسی ۱۶۳۰) ۲. ویژگی آنچه احتمال یا قصد آورده شدن آن هست: اگر کتابها آوردنی باشند، تا چند روز دیگر آنها را می‌آورند.

آوردوبرد 'āva(oir)-d-o-bord (امضا.) • آورد • آوردوبرد.

آورده 'āva(oir)-d-e (صنعت.) (از آوردن) ۱. ابداع‌شده: نهضت درست تقد... آورده و پرورده... چند تن از ادبا... است. (زرین‌کوب ۱۷۶) ۲. (۱.) (اقتصاد) سرمایهٔ اولیهٔ هریک از شرکا در یک شرکت. نیز • آوردن.

آورنده 'āvar-ande (صنعت.) (از آوردن) ۱. ویژگی آن‌که می‌آورد: فلان خشک، نشانه... بی‌سلیقه‌گی آورندهٔ مجسوب می‌گردید. (شهری ۲۴۶/۴) • آورنده را پیدا کرده، سواره... روانه شدم. (حاج‌سیاح ۴۴۶) ۲. (بانک‌داری) حامل (بر. ۶) •.

آوری 'āvar-i (صنعت.) (قد.) ۱. معتقد؛ مؤمن: کسی‌کو به محشر بُود آوری / ندارد به کسی کینه و داوری. (ابوشکور: اشعار ۱۰۸) ۲. (قد.) به‌طور قطع: یکی گفت ما را به خواب‌گیری / بیايد به شاه وقت آوری. (فردوسی ۴۰۳)

آوریدن 'āvar-id-an (مصنوع.) (آوردن) (قد.) آوردن (بر. ۱) • نثیده برافزیش فرخ زیر / کجا ژنده‌پیل آوریدی به‌زیر. (دقیقی: گنج ۳۹/۱)

۱۳۷) ○ قلابها را... بر آن ريسان آويخته‌اند. (شوشتری ۳۷۵) ۲. (مص.د.) به جایی بلندتر از زمین یا به سطحی بسته شدن و سرازیر نگه داشته شدن؛ آویزان شدن: زندگی زاویختن دارد چو میوه از درخت / زان می‌بینی درآویزان دوصد حلاج را. (مولوی ۸۷/۱) ۳. دست زدن به چیزی و آن را گرفتن؛ چنگ زدن: حالی که من این بگنم، دامن گل بریخت و در دلم آویخت. (سعدی ۶) ۴. دست به یقه شدن؛ گلاویز شدن: به هرکس... آویخته ادعای طلب بکنند. (شهری ۱۰۳/۲) ۵. شجاعت که با خصم نیاویزد... به هیچ کار نیاید. (روایندی ۷۸) ۵. (قد.) (مجاز) گرفتار شدن؛ به بند افتادن: هرآنکس که از داد بگیرد اوی / به بادافره ما بیاویزد اوی. (فردوسی ۱۸۱۳) ۶. (مص.د.) (قد.) به دار کشیدن؛ دار زدن: فرمود تا وی را از دروازه گرگان بیاویختند. (بیهقی ۵۸۱)

۷. به کسی (چیزی) ~ (مجاز) پیوند دادن، تحمیل کردن، یا نسبت دادن به او (آن): او به وجود تو تمایل نداشته، تو خویشتن را به او آویخته‌ای. (شهری ۹۸)

۸. به هم ~ به یک دیگر وصل کردن: یکمشت از همان سوزن و ستاق‌ها به هم آویخت. (جمال‌زاده ۱۱۵) ۹. در چیزی ~ (قد.) (مجاز) مشغول شدن به آن: معشوقه من چو در شراب آویزد / دانی که عرق از چه سبب می‌ریزد؟ (جمال‌خلیل: زهت ۴۲۷)

۱۰. در کسی ~ (قد.) (مجاز) گلاویز شدن با او: حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند. (بیهقی ۴۰۷)

۱۱. درهم ~ (قد.) (مجاز) ۱. با یک دیگر درگیر شدن: آن دو سپاه درهم آویختند. (بیهقی ۸۲۴) ۲. به یک دیگر پیوستن: نار محبت و نور معرفت درهم آویزد. (احمدجام ۴۰) ۳. به یک دیگر گیر کردن: حاجبش او را دید که می‌رفت و پای‌هایش درهم می‌آویخت. (بیهقی ۱۶۹)

۱۲. آویختن -ة- (مص.) ۱. ویژگی آنچه شایسته و مناسب آویختن است، یا باید آویخته شود:

ز آسمان درآویزد / چنان بود که زکاهی کُهی کنند آونگ. (نرخس ۲۰۹)

آونگان 'ān-ā. (ص.) (قد.) ۱. آویزان (م.) ۱. →: به کسی رسیدی که در هر تای موی او صد هزار شمس تبریزی آونگان است. (افلاکی ۱۰۲) ۲. (مجاز) وابسته؛ منوط: آرزوی ایشان ملاقاتی است پاک از این علایق و عوایق که آونگان به محض قدرت خدای است. (قطب ۹۲)

آونگی 'āvang-i (ص.) منسوب به آونگ (فیزیک) مربوط به آونگ. → آونگ (م.) ۱. حرکات آونگی، نوسانات آونگی.

آووکادو 'āvō(u)kādo [انگ.: avocado، از اسپا: aguacate] (!) (گیاهی) ۱. میوه‌ای به شکل گلابی و آب‌دار که سرشار از روغن گیاهی است، پوستی نازک و زیتونی‌رنگ، گوشتی نرم، و هسته‌ای بزرگ دارد.



۲. درخت این میوه که در سرزمین‌های گرمسیری و مرطوب می‌روید، بلند و همیشه سبز است.

آوه 'āvah [= آوخ] (شج.) (قد.) آوخ →: انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان، بدتان. (مولوی ۱۵۶/۲)

آویتامینوز 'āvitāminoz [فر.: avitaminose] (امص.) (پزشکی) کمبود هریک از ویتامین‌های ضروری در بدن.

آویختگی 'āvixt-e-gi (حاص.) آویخته بودن: غرغره با غوره آویختگی لوزه زبان کوچک را رفع می‌کند. (شهری ۲۸۱/۵)

آویختن 'āvixt-an (مص.د.) (م.) آویز ۱. چیزی یا کسی را به جایی بلندتر از زمین یا به سطحی بستن، یا از بخشی از آن چیز یا عضوی از آن کس گرفتن و سرازیر نگه داشتن؛ آویزان کردن: چراغی... بر سر درآویخته بودند. (قاضی

(۱۷۲) ۹. (بـ. آویختن) ← آویختن. ۱۰. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آویزنده»: دل‌آویز (= آنچه در دل می‌آویزد). ۱۱. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آویخته»: حلق‌آویز (= آویخته‌شده از حلق). ۱۲. (ا.). (قد.) جنگ؛ جدال: با صادق‌خان بنای ستیز و آویز گذارده. (شیرازی ۴۰) ○ برانگیخت از جای شدید را/ تن و جان بیاراست آویز را. (فردوسی ۸۹۰^۳)

● ~ شدن (مـ.د.) آویخته شدن: تابلوهای نقاش آویز نگارخانه‌ها شده‌است.

● ~ کردن (مـ.د.) ۱. آویختن؛ آویزان کردن: در پشت آینه به دیوارها آویز کرده. (حاج‌سیاح ۱۹۹) ۲. (مـ.د.) (قد.) جنگ و جدال کردن: با شیر و پلنگ هرکه آویز کند/ آن به که ز تیغ قهر برهیز کند. (ابوالحسن خرقانی: لغت‌نامه^۲)

آویزان 'ā-ān (ص.) ۱. ویژگی آنچه از بالا به جایی محکم شده‌باشد، بدون این‌که از پایین یا از جهت‌های دیگر به چیزی بند شده‌باشد: سیم‌های پاره آویزان بودند. (علوی ۵۲^۲) ○ جواهر... از سرو و مُش آویزان. (دهخدا^۱ ۹۵) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) افسرده، گرفته، و غمگین: خجل و آویزان از مدرسه درمی‌آیم. (دبانی ۸) ۳. (قد.) درحال آویختگی: دست به طناب زد و آویزان به سوی دیگر رودخانه رفت. ۴. (ص.) (قد.) گلاویز؛ دست‌به‌یقه: باد سحری سپیده‌دم خیزان است/ با میغ سیه به جنگ آویزان است. (منوچهری ۱۸۴^۱)

● ~ ~ (قد.) درحال حمله و جنگ و درگیری؛ جنگ‌کنان: آویزان آویزان خود را در شهر افکند. (بیهقی ۸۸۰^۱)

● ~ کردن (مـ.د.) آویختن (بـ.ا) →: لباس‌هایمان را به آن آویزان کنیم. (جمال‌زاده ۱۱۳^{۱۸}) ○ یک فانوس بادی هم در داخل گاری به سقف آویزان کردند. (هدایت ۲۷^۶)

● ~ کسی بودن (گفتگو) (مجاز) سربار او بودن: نمی‌خواست آویزان پدرش باشد، تمام مخارج تحصیلش

رخت‌های آویختنی را کنار بگذارد. ○ ده‌ها چلچراغ و اشیا و آلات آویختی... از آن آویز بکنند. (شهری ۲۳۱/۲) ۲. مستحق به دار آویختن؛ به‌دارکشیدنی: خلق‌الله بی‌گناه را... واجب‌القتل کشتی و سوختی و آویختی کرده. (جمال‌زاده ۹۲^{۱۶})

آویخته 'āvixt-e (صـ.د. از آویختن) ۱. ویژگی آنچه از جایی آویزان شده‌باشد. ← آویختن (بـ.ا و ۲): از پنجره تار عنکبوت آویخته دیده می‌شد. ○ غالیه‌دان و پرده‌های آویخته. (غزالی ۵۲۴/۱) ۲. شُل و متمایل به طرف پایین، چنان‌که عضوی از بدن: چانه نوک‌تیز و بینی آویخته‌ای داشت. (علی‌زاده ۱۳/۱) ○ دو پستان شُل او آویخته و از زیر پیراهن نمایان بود. (علوی ۳۸^۲) ۳. (قد.) (مجاز) دل‌بسته؛ علاقه‌مند: هردو آویخته مال‌اند و بدان حریص‌اند. (غزالی ۴۲۶/۲) ۴. (قد.) (مجاز) مأخوذ؛ گرفتار: بر این رزم خونی که شد ریخته/ تو پاشی بدان گیتی آویخته. (فردوسی ۱۳۵۹^۳) ۵. (قد.) (قد.) درحال آویزان بودن: آویزان: کان هردو فریخته به فعل خویش/ آویخته مانده‌اند در بابل. (ناصرخسرو ۲۹۶^۸) نیز ← آویختن.

آویز 'āviz (ا.) ۱. آنچه از جایی آویزان باشد، چنان‌که چلچراغ و قندیل از سقف و منشورهای بلور از لوستر: بر دیوارهای آینه‌های کوچک... آویخته بود، از نوع آویزهای اسفند و مهرها و پولک‌ها. (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ○ آویزها و قندیل‌های برنجی کار اصفهان. (علوی ۳۲^۲) ۲. هرچیز کوچک و گران‌قیمت از نوع فلزهای قیمتی، و مانند آنها، که به عنوان گردن‌بند، گوشواره، دست‌بند، و مانند آنها می‌آویزند. ۳. (گیاهی) گلی زینتی، به‌شکل زنگوله، و قرمز‌رنگ؛ گل آویز؛ گل گوشواره. ۴. (گیاهی) گیاه این گل که از خانوادهٔ موژد است. ۵. (ساختمان) تزئین قندیل به‌شکل آویزان از سقف یا از انتهای سقف در معماری گوتیک. ۶. منگوله →. ۷. قناره →. ۸. (صـ.) آویخته‌شده: ساعت‌های آویز به دیوار. (حاج‌سیاح ۱۰۳^۲) ○ ناقوس‌های آویز. (حاج‌سیاح^۲)

را خودش پرداخت.

• کسی شدن (گفتگو) (مجاز) تحمیل شدن به او: این زن شوهر اغلب خانه نیستند و بچه‌هایشان که از مدرسه می‌آیند، آویزان همسایه‌ها می‌شوند.

• کسی کردن (گفتگو) (مجاز) تحمیل کردن به او: خودش را آویزان دوستاش کرده و یک ریال هم خرج نمی‌کند.



آویزش 'āviz-eš (امص. از آویختن) (قد.) ۱.

جنگ؛ نبرد: به جنگ مشغول شدند و آویزشی بود که خوارزم‌شاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارد. (بیهی ۱ ۴۴۲) ۲. (مجاز) دل‌بستگی؛ دوستی: دل خود را از علایق جسمانی و آویزش این‌جهانی طهارت ده. (جرجانی ۲۰۶/۱۰) ۳. به‌دار آویختگی: خورده سنگ و فروناید که من آویخته شام/ که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد. (مولوی ۳۲/۲)

آویزگاه 'āviz-gāh (ا.) (قد.) جای چنگ زدن؛

جای دست گرفتن؛ مستمسک (م. ۱) →: آویزگاهی باید که روز درمادگی، او را فریاد رسد. (بخاری ۴۱)

آویزه 'āviz-e (ا.) ۱. آویز (م. ۲) →. ۲.

گوشواره: بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت/ کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم. (پروین اعتصامی ۷۷) ۳. گردن‌بند: آویزه‌هایی از مرجان به سینه آویخته. (قاضی ۷۸۷) ۴. (جانوری) آبنائیس (م. ۱) →.

• گوش (مجاز) آنچه شایسته شنیدن و گوش کردن است: نصایح صادقله آویزه گوش و هوش. (قائم‌مقام: منشآت ۹۸: لفت‌نامه ۲)

• گوش کردن (ساختنی) مطلبی (گفته‌ای) (گفتگو) (مجاز) آن را به‌خاطر سپردن و از آن پند گرفتن: نصیحت‌های پدرش را آویزه گوش کرد. • باید این حقایق را آویزه گوش... بسازید. (جمال‌زاده ۴۲۱۷)

• چیزی را به چیزی دیگر کردن (ساختن) آن را از آن آویختن: تالش مبارک را آویزه سینه‌شان ساخت. (افضل‌الملک ۹۴) • اسم سلطنت را آویزه گردن... کرده. (شیرازی ۳۶)

آویشن 'āvišan (ا.) (کهای) گیاهی علفی و

معطر از خانواده نعنای با شاخه‌های فراوان و گل‌های سفید یا صورتی که انواع مختلف آن مصرف دارویی دارد.

• 'āh (ا.) ۱. نفسی عمیق که بر اثر غم، درد، تأسف، و مانند آنها، از سینه برمی‌آید و معمولاً از راه دهان خارج می‌شود و صدایی مانند «آه» به گوش می‌رسد: از آتش آه خلق مظلوم/ وز شعله کيفر خداوند - ابری یفرست بر سر ری/ بارانش ز هول و بیم و آفتند. (بهار ۳۵۸) ۲. (شج.) برای نشان دادن شدت درد، ناراحتی، تأسف، تعجب، و مانند آنها به کار می‌رود: آه که عمر چه قدر زود می‌گذرد. • .../ آه که چاه برون آمد و در دام افتاد. (حافظ ۷۶)

• به از دل بر آوردن (مجاز) اظهار ناراحتی و درد کردن: کشیش پارسای با خدا آه سردی از دل بر آورده. (جمال‌زاده ۱۷ ۵۵)

• به از نهاد کسی بر آمدن (بوخاستن، در آمدن) (مجاز) به علت اتفاق ناگوار و ناگهانی، بسیار غمگین و ناراحت شدن: آه از نهادش برآمد و فغتش بلند گردید. (جمال‌زاده ۱۷ ۹۰) • آه از نهاد مخلوق بی‌چاره... برمی‌خیزد. (جمال‌زاده ۳ ۲۳۷)

• به در بساط نداشتن (نماندن، نبودن) (گفتگو) (مجاز) فقیر و بی‌چیز بودن (شدن): دیگر آمی در بساط نداشت. (علوی ۴ ۹۰) • وقتی دید آه در بساط نمانده... از دستم... عارض شد. (جمال‌زاده ۱۲۳۶) • خدا به سر شاعده است که عجالتاً آه در بساطم نیست. (هدایت ۷۷)

• به زدن (مص.د.) (قد.) • آه کشیدن →: آمی زد و راه کوه برداشت... (نظامی ۲۰۷۲)

• به سرد (مجاز) آه و ناله‌ای از سر ناامیدی و اندوه: حاصل هستی بیهوده ما/ آه سردیست که نامش

• سه‌واوه کردن (گفتگو) (مجاز) • آه‌واوه ↑ :
مقداری پیف‌ویاف و آه‌واوه می‌کند. (ترقی ۱۶۰)

• سه‌وناله (گفتگو) (مجاز) اظهار ناراحتی و درد کردن: این همه آه‌وناله برای چه؟ (جمال‌زاده ۱۱ ۲۱) •
گرفتار آه‌وناله بی‌پولی همکارهای خود بودند. (مستوفی ۵۲۷/۳)

• سه‌وناله کردن (گفتگو) (مجاز) • آه‌وناله ↑ :
نشسته‌بود، آه‌وناله می‌کرد. (هدایت ۴۷)

آهار 'āhār (شج.) (گفتگو) برای تصدیق، تأکید، اعتراض، ابراز خوش‌حالی، و مانند آنها به کار می‌رود؛ آهان؛ بلی؛ آری؛ آها، تازه فهمیدم چه می‌گویی. • آها، احساس کردم یخ دارد ترک برمی‌دارد. (علوی ۳۰۳)

آهار 'āhār (ا.) مایعی از نشاسته، صمغ درختان، و مانند آنها که به پارچه، لباس، و کاغذ می‌زنند تا محکم و صاف و براق شود: رنگ [آن پارچه] ثابت نیست، آهارش زیاد است. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹)

• سه‌دادن (مص.م.) • آهار زدن ↓ .
• سه‌زدن (مص.م.) پارچه، لباس، و مانند آنها را به آهار آغشتن. ← آهار (م.ا): پیرهن‌های تو راجله خود آهار زنم/... (ایرج ۲۳)

• سه‌کردن (مص.م.) • آهار زدن ↑ : برای آهار کردن یقه پیراهن خود باید نصف حقوش را بدهد. (قاضی ۸۲۴) • به یک زمان درودپوار آن حصار قوی/ چو حله کرد و مر آن حله را ز خون آهار. (فرخی ۶۳)

آهار ۲. 'āhār (ا.) (گیاهی) ۱. گلی مرگب با گل‌برگ‌های پیوسته به رنگ‌های سفید، قرمز، زرد، نارنجی، صورتی، و یا دورنگ که انواع گوناگون کم‌پَر و پُرپَر دارد.



۲. گیاه این گل که یک‌ساله و زینتی است با ساقه و برگ‌هایی کرک‌دار، بیضی‌شکل، و

نفس است. (پروین‌اعتصامی ۱۹۷) • چاره می‌جوید پی من درد تو/ می‌شنودم دوش آه سرد تو. (مولوی ۲۳۶/۲)

• سه‌کردن (مص.ا.) (قد.) ۱. • آه کشیدن → : دل ضعیفم از آن آه کرد خون آلود/ که درمیانه خونابه جگر می‌گشت. (سعدی ۳۹۹) • چون نامه بخواند، از تخت فرود آمد و آهی پکرد. (بیهقی ۷۲۷) ۲. بیرون دادن نفس از دهان؛ ها کردن: گفت او را محتسب هین آه کن/ مست هو هو کرد هنگام سخن - گفت گفتم آه کن هو می‌کنی/ گفت من شاد و تو از غم منحنی. (مولوی ۳۷۹/۱)

• سه‌کسی درآمدن (گفتگو) (مجاز) به شدت ناراحت شدن یا اظهار درد و ناراحتی کردن او: تیزی چائو را توی گوشت فربیش حس می‌کرد و آهش درمی‌آمد. (ترقی ۱۱۶)

• سه‌کسی، کسی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) اثر کردن نفرین او در دیگری: آه تو من را گرفت، دوتا از اسب‌هایم نغله شدند. (هدایت ۵۶۶)

• سه‌کشیدن (مص.ا.) نفسی عمیق از سینه برآوردن به نشانه غم، درد، تأسف، و مانند آنها: ازیس دعا کردند و آه کشیدند، عابثت اسباب سفر فراهم آمد. (جمال‌زاده ۱۱۸) • ازیس که دست می‌گزم و آه می‌کشم/... (حافظ ۱۹۷)

• سه‌فداود که با ناله سودا کند (گفتگو) (مجاز) بسیار فقیر و بی چیز است: آن بی‌چاره آه ندارد که با ناله سودا کند، توقع هدیه گران‌قیمت از او داری؟

• سه‌واسف (مجاز) ابراز اندوه و ناراحتی کردن: با چنان آه‌واسفی... دل از او پر کنند. (قاضی ۱۹۸)

• سه‌واسف کردن (مجاز) • آه‌واسف ↑ : حسودها مغفی و آشکار آه‌واسف کرده... غبطه‌اش را می‌خوردند. (شهری ۸۰/۳)

• سه‌وافسوس (مجاز) ناله و زاری: وقتی به صورت معشوقی رنج‌کشیده درآمده، آه‌وافسوس سر داده. (شهری ۱۵۳/۲)

• سه‌واوه (گفتگو) (مجاز) اظهار ناراحتی و درد کردن.

نوک تیز.

آهاردار 'ā-dār (ص.ف.) دارای آهار. نیز ← آهارزده: با یخه آهاردار، گردنش را شق نگه داشته بود. (آل احمد ۱۹۲)

آهارزده 'āhār-zad-e (ص.م.) آغشته به آهار. ← آهار: پیرامن اطلس آهارزده و للاب دوزی شده می پوشد. (قاضی ۶۴۱)

آهارزنی 'āhār-zan-i (حامص.) آغشتن بعضی پارچه ها یا کاغذ به مواد شیمیایی مختلف، مانند نشاسته، به منظور شق و ورق کردن آنها.

آهارمهره 'āhār-mohre (ص.) کاغذ، پارچه، و مانند آنها، که با مهره آهار زده باشند: کاغذ آهارمهره.

آهاری 'āhār-i (ص.م.) منسوب به آهار آهاردار →: پیرامن آهاری برتن داشت. (جمالزاده ۲۹۷)

آهان 'āhān (ش.ج.) (گفتگو) هنگام تصدیق، تأکید، اعتراض، خوش حالی، به یاد آوردن مطلبی، و مانند آنها به کار می رود: آهان! کم کم داری یاد می گیری. ○ آهان! خوب شد افتادی زمین، دلم خنک شد. ○ آهان! یادم آمد، همین است که شما می گوید. ○ آهان! این جوری خوب است. (هدایت ۱۷۲)

آهاه 'āhāh (ش.ج.) (گفتگو) آهان ۱: آه، گل گنتی... خودش است. (میرصادقی ۲۷۸) ○ آه، این دختر، خودش است. (← آل احمد ۹۳)

آهای 'āhāy (ش.ج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای ندا و هشدار به کار می رود: آهای! کسی خانه نیست؟ ○ آهای پسر، پیش تر مواظب باش. ○ آهای، آسایش گاه را بهم ریختی. کی بپتان اجازه داده؟ (← میرصادقی ۱۳) ○ آهای رقیه! چایی برای گلین خاتم بردی؟ (← آل احمد ۲۶۳)

آهختن 'āheht-an [= آهیختن] (م.ص.م.) (قد.) (شاعرانه) ۱. آهیختن →. ۳. به سوی خود کشیدن؛ جذب کردن: دو فرسنگ چون اژدهای دژم/ همی مردم آهخت از ایشان به دم. (فردوسی ۸۰/۵)

آهخته 'āheht-e (ص.م.) از آهختن. (قد.) آهیخته

→: درختی بود بزرگ، شاخ های آهخته از او جسته. (نصرالله منشی ۱۹۱)

آهرمن 'āheraman (ا.) (قد.) آهریمن →: اگر زین نشان کام تو رقتن است/ همه کام بدگوهر آهرمن است. (فردوسی ۱۴۱۹)

آهریمن 'āhriman (ا.) (قد.) آهریمن →: آلا حذر ز جنگ و جنگبارگی/ که آهریمن است مقتدای او. (بهار ۸۲۵)

آهستگی 'āheste-gi (حامص.) ۱. آهسته بودن؛ حالت و چگونگی آهسته. ← آهسته. ۳. تأنی؛ درنگ: باین که دیر شده، با آهستگی قدم برمی دارم. (← مسمود ۷۵) ۳. کندگی در کار: دم بگشا تابه کی این بستگی/ گرم در آ تابه کی آهستگی. (خواجو ۲۹) ۴. وقار؛ متانت: مردانی باشند به آهستگی و بزرگی و بردباری. (بخاری ۴۱) ۵. (قد.) بردباری؛ حلم: به نزدیک او شرم و آهستگی ست/ خردمندی و رای و شایستگی ست. (فردوسی ۲۰۸۶)

→ ۵. ~ کردن (م.ص.ل.) (قد.) درنگ و تأمل کردن: به عقل ارنه آهستگی کردم/ به گفتار خصمش بیازردم. (سعدی ۵۰) ○ اندر اندیشه آهستگی کند. (عنصرالمعالی ۲۵۳)

آهسته 'āheste (ص.) ۱. آنچه بدون شدت شنیده می شود؛ ملایم؛ مقر: بلند: صدای آهسته. ۲. دارای حرکت آرام و کند: جریان آهسته رود. ○ حرکت آهسته اتومبیل باعث شد دیر به مقصد برسیم. ۳. (قد.) به آرامی؛ آرام: لطفاً آهسته صحبت کنید. ○ آهسته به طرف خوابگاه روان گردیدم. (← جمالزاده ۷۷) ○ قوم را آهسته بیدار کرد. (نصرالله منشی ۴۹) ۴. پنهانی؛ مخفیانه: آهسته با انگشت... کوچمه... را به ایرانی ها نشان داد. (دهخدا ۹) ۵. (ص.) (قد.) ویژگی آن که آرام سخن می گوید: در سخن با دوستان آهسته باش/ تا ندارد دشمن خون خوار گوش. (سعدی ۱۷۲) ۶. (قد.) دارای تأنی و درنگ؛ موقر: مؤمن آن است که آهسته و ساکن بُوَد. (عطاری ۴۵) ○ خواجه احمد... آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود با چندین خصال ستوده. (بیهنی ۴۷۹)

• **آهک کردن** (مص.م.) از چیزی شتاب و سرعت را گرفتن و آن را کند کردن: حرکت ماشین را آهسته کن. • یک ضرب... می‌دوم، جلو کلاتری یازده آهسته‌تر می‌کنیم. (دیانی ۹۲)

آهسته کار 'ā-kār (ا.، ص.م.) (قد.) آن‌که در کار شتاب ندارد و با تأنی و تأمل کار می‌کند: ... به شغلی که به تهور تمام گردد، آهسته‌کاران را برنگازد. (بخاری ۲۳۰)

آهک 'āhak (ا.) ۱. (ساختمان) ماده‌ای مرکب از کلسیم و اکسیژن به رنگ سفید مایل به خاکستری که از مصالح ساختمان است و انواع آن در صنعت و کشاورزی کاربردهای گوناگون دارد؛ اکسید کلسیم. ۲. (قد.) داروی نظافت. ← دارو • داروی نظافت: یا به آهک یا شتره پش‌ش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش. (مولوی ۲۱۱/۳)

• **آهک باده‌امچه** (ساختمان) نوعی آهک مرغوب و دانه‌ریز.

• **آهک چارو** (منسوخ) (ساختمان) • آهک ساروج →.

• **آهک زنده** (ساختمان) آهک آب‌نדיده که تیزی آن از بین نرفته باشد.

• **آهک سارو** (منسوخ) (ساختمان) • آهک ساروج ↓.

• **آهک ساروج** (ساختمان) آهک مخلوط با خاکستر که برای پوشش سطوحی که با آب تماس دارند، به کار می‌رود.

• **آهک شکفته** (ساختمان) • آهک کشته →.

• **آهک کردن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) کسی یا چیزی را ضعیف و متلاشی کردن؛ پوک و فرسوده کردن؛ از میان بردن: این مار هر که را بگذرد، آهک می‌کند. • می‌توسم این پتیاره آهک کند. (جمال‌زاده ۱۳ ۸۹) • رُی ما را کشید، آهکمان کرد. (آل‌احمد ۵۳)

• **آهک کشته** (ساختمان) آهکی که آب دیده و تیزی آن از بین رفته باشد.

• **آهک مرده** (ساختمان) • آهک کشته ۴.

• **آهک مومری** (ساختمان) آهک سفیدی که از پختن سنگ مرمر به دست می‌آید.

• **آهک نشکفته** (ساختمان) • آهک زنده →.

• **آهک هیدراته** (شیمی) اکسید کلسیم حاصل از واکنش کربنات کلسیم تازه تکلیس شده با آب که بر اثر آن گرمای زیادی تولید می‌شود.

آهک بر 'ā-bor (صف.، ا.) (قد.) (ساختمان) آن‌که آهک‌بری می‌کند.

آهک‌بری 'ā-i (حامص.) (قد.) (ساختمان) هنر تزئینی نگاشتن، کندن، و بریدن نقش‌های گود و برجسته بر زمینه‌ای که قبلاً دوغاب آهک آمیخته به دوده مالیده باشند؛ همین قدر بود که برای تعمیر دیگ... یک‌سال در میان سفیدکاری، آهک‌بری داخله... کفایت کند. (مستوفی ۱۶۸/۱)

آهک‌بیزی 'āhak-biz-i (حامص.) (قد.) غربال کردن یا ریختن آهک بر روی چیزهای فاسد به منظور گندزدایی: به دفن و خاک‌ریزی و آهک‌بیزی حیوانات میته... بی‌اعتنایی می‌کنند. (طالبوف ۳۷)

آهک‌پز 'āhak-paz (صف.، ا.) (ساختمان) آن‌که شغلش آهک‌پزی است.

آهک‌پزی 'ā-i (حامص.) (ساختمان) پختن سنگ آهک در کوره به منظور تهیه آهک.

آهک چارو 'āhak-čāru (ا.) (منسوخ) (ساختمان) آهک ساروج. ← آهک • آهک ساروج.

آهک‌دار 'āhak-dār (صف.) دارای آهک؛ آهکی: زمین آهک‌دار.

آهک‌دهی 'āhak-deh-i (حامص.) ۱. (شیمی) مرحله‌ای در استخراج قند از چغندر یا نی‌شکر که در آن با افزودن شیرآهک، قند معمولی از ناخالصی‌ها جدا می‌شود. ۲. (کشاورزی) اضافه کردن ترکیبات مختلف کلسیم مانند آهک و سنگ آهک به خاک برای کاهش میزان اسیدی بودن و اصلاح جنس زمین.

آهک رس 'āhak-ros (ا.) (کشاورزی) مخلوط

• **آهک کردن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) کسی یا چیزی را ضعیف و متلاشی کردن؛ پوک و فرسوده کردن؛ از میان بردن: این مار هر که را بگذرد، آهک می‌کند. • می‌توسم این پتیاره آهک کند. (جمال‌زاده ۱۳ ۸۹) • رُی ما را کشید، آهکمان کرد. (آل‌احمد ۵۳)

• **آهک کشته** (ساختمان) آهکی که آب دیده و تیزی آن از بین رفته باشد.

سنگ آهک و خاک رُس که به عنوان کود به کار می رود.

آهک فروش 'āhak-foruṣ (صفه، !). آن که آهک می فروشد؛ فروشنده آهک. ← آهک (م. ۱).

آهک کاری 'āhak-kār-i (حامص، ساختمان). ۱. عمل به کار بردن آهک در ساختمان. ۲. (صفه) ویژگی محلی که روی آن را با آهک پوشانده باشند: نهر آهک کاری که سی سنگ آب بیرون بکند، باید ساخته شود. (غفاری ۳۲۵)

آهکی 'āhak-i (صفه، منسوب به آهک). ۱. آمیخته با آهک: زمین آهکی. ۲. ازجنس آهک: سنگ آهکی. ۳. به رنگ آهک: پالتو آهکی، ماتو آهکی.

آه ← شدن (مصل. !). (پزشکی) کلسیفیکاسیون.

آهمند 'āho-mand [- آهوند] (صفه) (قد). دروغ گو؛ گناه کار: گفتش سوختی گر بُدی آهمند/ وگر راست بودی نکردی گزند. (اسدی^۱ ۱۹۵)

آهن 'āhan (!). ۱. (شیمی) فلزی به رنگ سفید مایل به خاکستری که در هوای مرطوب به آسانی زنگ می زند. ۲. (گفتگو) (مواد) هرنوع فولاد غیرآلیاژی که خواص فیزیکی، شیمیایی، و مکانیکی آن معمولی باشد: ورق آهن. ۳. (فتی) قطعه فلزی که درکنار قطعه هایی ازجنس غیرفلز باشد: آهن صفحه کلاچ. ۴. (مجاز) آنچه از آهن ساخته شده است، چنان که پتک، چکش، شمشیر، و مانند آنها: سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمی کرد. (ناصرخسرو^۲ ۲۳) ۵. (قد) زنجیر: به آهن هردوان را بست برهم/ به افسون بند هردو کرد محکم. (فخرالدین گرجانی^۱ ۷۸)

آه ← آب داده ۱. آهن جوهردار و بسیار مقاوم. ← آب ۱. آب دادن (م. ۳). ۲. (قد) (مجاز) شمشیر: یکی زو نام ملک برنشته/ دگر آهن آب داده یی پمانی. (دقیقی: شمار ۱۶۶)

← آب دار (قد). (مجاز) شمشیر: بزد بر کمرگاه مرد سوار/ نشت آهن از آهن آب دار. (فردوسی^۳

(۲۳۷۸)

← اسفنجی (مواد) آهن متخلخل که از تجزیه یا احیای سنگ آهن، بدون ذوب کردن آن، به دست می آید.

← اسفرده کوفتن (کوبیدن) (قد). (مجاز) آهن سرد کوفتن →: آهن اسفرده می کوبد که جهد با قضای آسمانی می کند. (سمعی^۴ ۴۴۸)

← به آب آژدن (قد). (مجاز) کار بیهوده یا ناممکن کردن: میندیش از آن، کان نشاید بُدن/ که ثنوائی آهن به آب آژدن. (فردوسی^۳ ۲۰۲۱)

← به دندان خاییدن (قد). (مجاز) کار سخت انجام دادن: هریکی به ذات خویش مردی ایم که آهن را به دندان بخاییم. (طرسوسی ۳۴/۲)

← سپری (مواد) سپری^۱ (م. ۱) →.

← سرد کوفتن (کوبیدن) (مجاز) کار بیهوده و بی نتیجه کردن: دفاع از آزادی و حقوق چنین شخص غافل و بی علاقه درمقابل طراران بیدار، آهن سرد کوبیدن... است. (اقبال^۲ ۲۸) طمع صلاح و توقع مغفرت و اغماض، آهن سرد کوفتن باشد. (جرفادقانی ۱۲۶) چرا جویی وفا از بی وفایی/ چه کویی بیهده سرد آهنی را؟ (رودکی^۱ ۴۹۲)

← سفید (مواد) آهن گالوانیزه →.

← سیاه (مواد) ورق یا لوله فولادی که به حالت گرم نورد شده و سطح آن، به سبب اکسید شدن، سیاه است.

← قراضه (مواد) آهن قراضه →.

← گالوانیزه (مواد) آهنی که پوشش روی دارد و در نتیجه دیرتر زنگ می زند؛ آهن سفید.

← فیشی (مواد) فیشی →.

آهن آلات 'ā-ā('ā)lāt [فاعر، !]. ابزارها و وسیله هایی که از آهن ساخته می شود.

آهن بر 'āhan-bor (صفه) آنچه آهن را می بُزد؛ بُرنده آهن: اَره آهن بر، قیچی آهن بر.

آهن بری 'ā-i (حامص). عمل بریدن آهن: اَره آهن بری. اَره مویی اش را با اَره آهن بری عوض کند. (آل احمد^۵ ۱۱۳)

(قد.) ۱. بیرون آوردن (کشیدن)، چنان‌که روغن از دانه و آب از میوه و شمشیر از غلاف: ترب بگوید و آب وی بپاشند. (اخوینی ۲۰۷) ۲. برکنند؛ کنند: باز کز دست تو یزد نه شگفت ار به هوا/ به دو چنگال ز سیمغ بپاشند بال. (فرخی^۱ ۲۱۴) ۳. این گاو به شش فروشم بدان شرط که آن را بکشید و پوست از آن بپاشید و پُر از زر کنید. (بلمعی ۳۳۸)

آهن خای [‘āhan-xā-y] (صد.) (قد.) ویزگی آن‌که اشیای آهنی را با دندان می‌خاید تا بپزد، و به مجاز، قوی و زورمند: نهنگ کوه‌اویاری و شیر آهن‌خای/... (عمق ۱۸۷)

آهن داغ [‘āhan-dāq] (۱.) اثر سوختگی که بر اثر تماس بدن با آهن گذاخته به وجود آمده باشد. ۲. س کردن (صد.) ۱. داغ نهادن با آهن گذاخته به‌ویژه بر کفل یا گوش اسب به‌عنوان نشانه. ۲. (قد.) آهن گذاخته بر زخم چرکی نهادن برای درمان آن.

آهن دل [‘āhan-del] (صد.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌رحم؛ سنگ‌دل: کدام آهن‌دلش آموخت این آیین عیاری/ کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد. (حافظ^۱ ۱۰۴) ۲. شجاع؛ دلاور: مرد که آهن‌دل و روین تن است/ نی زرقش حاجت و نی جوشن است. (امیرخسرو: لغت‌نامه^۲)

آهن دلی [‘āhan-deli] (حامص.) (قد.) (مجاز) سخت‌دلی؛ قساوت: بر سرِ خصم تو آمد تیغ و گریان شد بر او/ با همه آهن‌دلی ایام گفتش خون گیری. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۱۳: فرهنگ‌نامه ۹۲/۱)

۳. س کردن (صد.) (قد.) (مجاز) قساوت و سخت‌دلی یا مقاومت نشان دادن: گفتم آهن‌دلی کنم چندی/ ندم دل به هیچ دل‌بندی. (سعدی^۳ ۵۸۲)

آهن ربا [‘āhan-robā] (صد.) (۱.) (فیزیک) جسمی که آهن و بعضی فلزات دیگر را به خود جذب می‌کند؛ ماگنت؛ مگنت: جمله خیالات جهان، پیش خیال او دوان/ مانند آهن‌پاره‌ها، در جذب آهن‌ربا. (مولوی^۴ ۲۸/۱)

۵. سی الکتریکی (فیزیک) قطعه‌ای از آهن

آهن پاره [‘āhan-pāre] (۱.) ۱. تکه‌ای از آهن: کارد یا آهن‌پاره‌ای با خود می‌بردند تا او بگیرد. (صدری: شکوفای ۲۹۸) ۲. هریک از قطعات ماشین یا ماشین مستعمل و دورانداختنی. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) اتومبیل کهنه: بالاخره با هر زحمتی بود، آهن‌پاره‌ای پیدا کردیم و سوار شدیم.

آهن پوش [‘āhan-puṣ] (صد.) ۱. آنچه با آهن پوشیده شده باشد؛ پوشیده‌شده با آهن: سقف آهن‌پوش. ۲. (صد.) (قد.) ویزگی آن‌که لباس یا کلاه آهنی مانند زره و جوشن و خود می‌پوشد: پنجاه‌زار مرد آهن‌پوش. (نظامی عروضی ۵)

آهن تاب [‘āhan-tāb] (صد.) گرم‌شده به وسیله آهن گذاخته. ۱. آهن گذاخته را در ظرف محتوی آب یا مایعی دیگر می‌انداختند و آن را گرم می‌کردند و برای آن خواص درمانی قائل بودند: آب آهن‌تاب را هرکس خورد/ معده‌اش قوت پذیرد بی‌گمان. (طب‌یوسنی: شهری^۵ ۲۹۰/۵)

۲. س کردن (صد.) ۱. گرم کردن مایعی با انداختن قطعه آهن گذاخته در آن: او را بجوشانند و سنگ‌تاب کنند یا آهن‌تاب. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی ۱۲۹: لغت‌نامه^۶ ۵۰) دوغ تازه بگیرند... و آهن‌تاب کنند. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی ۲۷۶: لغت‌نامه^۶) ۲. خوش‌رنگ کردن خورش فسنجان با انداختن قطعه آهن گذاخته به داخل آن: نازکی بسیار دره‌ریاب کن/ تا خوش آزد رنگ، آهن‌تاب کن. (دهخدا^۷ ۲۵)

آهن تراشی [‘āhan-tarāš-i] (حامص.) (۱.) (منسوخ) تراش‌کاری → آهن‌تراشی... شغلی بود جدید. (شهری^۸ ۱۶۰/۲)

آهنج [‘āhanj] (ببر. آهنجیدن) (قد.) ← آهنجیدن. **آهن جگر** [‘āhan-jegar] (صد.) (قد.) (مجاز) پرتافت و باجرت: تیزچشم، آهن‌جگر، فولاددل، کیخست‌لب/ سیم‌دندان، چابینی، ناوه‌کام و لوح‌روی. (منوچهری^۹ ۱۳۷)

آهنجیدن [‘āhanj-id-an] (صد.) (ببر. آهنجیدن) (منوچهری^۹ ۱۳۷)

(آل‌احمد^۱ ۶۷)**آهن‌کش** 'āhan-keš (صف، ا.، ق.د.) (فیزیک)

آهن‌ریا →: دل اعدای او سنگ است لیکن سنگی

آهن‌کش/ ازان پیکان او هرگز نمی‌برد جز دل اعدا.

(فرعی^۱ ۲)**آهن‌کشی** 'ā-i (حامص،) (مکانیک) تقویت یا مهار

کردن چیزی به کمک قطعات آهنی: آهن‌کشی

اتومیل.

آهن‌کوب 'āhan-kub (صف، ا.، ق.د.) ۱. آن‌که شغل

او آهن‌کوبی است. ۲. (فنی) شیروانی‌کوب

→.

آهن‌کوبی 'ā-i (حامص،) (فنی) ۱. نصب

ورقه‌های فلزی روی اسکلت اتاق خودرو؛

ورق‌کوبی. ۲. شیروانی‌کوبی →.

آهنگ 'āhang (ا.، ق.د.) ۱. (موسیقی) ملودی →.

۲. (موسیقی) لحن (م. ۴) →. ۳. (موسیقی) قطعهٔ

موسیقی. ۴. هر صدای موزون، از انسان،

پرنده، یا از آلات موسیقی: به آهنگ مخصوص...

سوت زد. (هدایت^۱ ۷۷) ○ ظلمات و شطخ در ره آهنگچنگ نه/ ... (حافظ^۱ ۱۸۶) ○ چو آهنگ بریض بُودمستقیم/ کی از دست مطرب خورد گوش‌مال؟ (سعدی^۱

۵۰) ۵. چگونگی ادای صدا؛ تُن: پشت در بود،

از آهنگ صدایش شناختمش. ○ آهنگ لطیف صدای او

را... شنیدم. (علوی^۲ ۱۳) ۶. لهجه: فارسی را بهآهنگ انگلیسی یا فرانسوی حرف می‌زدند. (گلشیری^۱

۱۲۱) ۷. میزان تغییر (افزایش یا کاهش) چیزی

در طول زمان؛ رَوَند: آهنگِ رشد اقتصادی، آهنگِ

رشد جمعیت. ۸. خواست و اراده برای انجام

کاری؛ قصد: که ما را به جنگ تو آهنگ نیست/ ...

(فردوسی^۳ ۹۹۸) ۹. (فیزیک) سرعت تغییر یک

کمیت یا وقوع یک حادثه؛ نرخ. ۱۰.

(زبان‌شناسی) تغییر زیروبمی در جمله یا عبارت:

آهنگ جمله‌های پرشی با آهنگ جمله‌های خبری

مفاوت است. ۱۱. (ساختمان) پوشش ثقب چاه.

۱۲. (ساختمان) نوعی طاق نیم‌استوانه‌ای

توخالی؛ طاقِ گهواره‌ای. ۱۳. (اِمص،) (قد.)

خالص که به سبب عبور جریان برق از اطراف آن، موقتاً خاصیت آهن‌ربایی پیدا می‌کند؛ آنختروامان.

○ سی‌برقی (فیزیک) ○ آهن‌ربای الکتریکی ۱.

○ سی‌دائمی (فیزیک) آهن‌ربایی که خاصیت

جذب آهن را در خود نگه می‌دارد.

○ سی‌طبیعی (علوم‌زمین) اکسید مغناطیسی

آهن که در طبیعت یافت می‌شود.

○ سی‌مصنوعی (فیزیک) آهن‌ربایی که براثر

عبور جریان برق یا مالش آهن‌ربای دیگر،

خاصیت آهن‌ربایی پیدا کرده باشد.

آهن‌ربایی 'ā-y(ī)-i (صد،) منسوب به آهن‌ریا)

(فیزیک) ۱. مربوط به آهن‌ریا: نیروی آهن‌ربایی.

۲. (حامص،) خاصیتی که آهن‌ریا دارد.

آهن‌ساز 'āhan-sāz (صف، ا.، ق.د.) آن‌که از آهن یا

ورقه‌های آن، لوازم و وسایل مختلف می‌سازد.

آهن‌سازی 'ā-i (حامص،) ۱. عمل و شغل

آهن‌ساز. ۲. (ا.، ق.د.) جایی که در آن، ابزارهای

آهنی می‌سازند.

آهن‌سفید 'āhan-sefid (ا.، ق.د.) (مواد) → آهن ○ آهن

گالوانیزه.

آهن‌فروش 'āhan-foruš (صف، ا.، ق.د.) آن‌که آهن

می‌فروشد؛ فروشنده آهن.

آهن‌فروشی 'ā-i (حامص،) ۱. عمل و شغل

آهن‌فروش. ۲. (ا.، ق.د.) جایی که در آن، آهن

می‌فروشند.

آهن‌قراضه 'āhan-qorāze [ا.ع.ر.] (ا.، ق.د.) ۱. (مواد)

اشیای آهنی بی‌مصرف که برای مصرف

دوباره، آنها را ذوب می‌کنند. ۲. (گفتگو) (مجاز)

هرچیز فلزی فرسوده یا زنگ‌زده و کهنه، مانند

اتومبیل کهنه: باز هم این آهن‌قراضه را جلو پل پارک

کرده‌اند.

آهن‌کار 'āhan-kār (صف، ا.، ق.د.) آهن‌ساز →.**آهن‌کاری** 'ā-i (حامص،) ۱. عمل و شغل

آهن‌کار؛ آهن‌سازی. ۲. (مکانیک) آهن‌کشی

→: آهن‌کاری ظریف چفت و وزه‌ها و کوبه فلزی.

۲. عمل ذوب کردن آهن.

آهن گذار 'āhan-gozār (صف.) (قد.) ۱. گذرنده از آهن (صفت شمشیر تیز): بگفتن بزمین تیغ آهن گذار/ به کینه پرآرم از ایشان دمار. (فردوسی^۳ ۶۴۲) ۲. (مجاز) نیرومند و پرزور: شمار سپه آمدش صد هزار/ همه شیرمردان آهن گذار. (فردوسی^۳ ۷۲۴)

آهنگر 'āhan-gar (ص.) ۱. پیشه‌وری که با آهن کار می‌کند و ابزارها و قطعه‌های آهنی می‌سازد: هم انسون گرهای یافت، هم مار/ هم آهنگر پیشود و هم آهن. (پروین اعتصامی ۱۶۴) ۵ به پیش آوریدند آهنگران/ غل و بند و زنجیرهای گران. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۴۰) ۲. (فنی) پیشه‌وری که با ساخت، اتصال، و تعمیر قطعات آهنی سروکار دارد، مانند سازنده دروینچره و جوش کار. ۳. (فنی) جلوبندی ساز →.

آهنگرخانه 'ā-xāne (ا.) (منسوخ) آهنگری (م. ۴) →: از آهنگرخانه و ریختگرخانه ایران بخزند. (افضل الملک بیست)

آهنگری 'āhan-gar-i (حاص.) ۱. عمل و شغل آهنگر. ۲. (فنی) تعمیر و تعویض قسمت‌های فلزی خودرو شامل شاسی، جلوبندی، و فنرهای تخت در خودروهای سنگین. ۳. (مواد) فرایند شکل دادن فلزات از طریق پتک زدن یا پرس کاری. ۴. (ا.) جایی که در آن وسایل آهنی می‌سازند؛ دکان آهنگر.

→ ۵. **سود** (مواد) فرایند آهنگری فلزات که در دمای محیط انجام می‌شود.

• **سود کردن** (مص.) ساختن وسایل آهنی: زمستان‌ها هم آهنگری می‌کند. (درویشیان ۴۰) ۵ آهنگری می‌کرد و پتک می‌زد بر آن آهن. (محمد بن منور^۱ ۲۵۶)

→ ۵. **سود گرم** (مواد) فرایند آهنگری فلزات که در آن، فلز را تا دمای معین، در کوره گرم می‌کنند و سپس با پتک یا پرس آن را شکل می‌دهند. **آهنگ ساز** 'āhang-sāz (صف.) (ا.) (موسیقی) آن‌که

حمله و جنگ‌آوری: دو لشکر نظاره بر این جنگ/ ما بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما. (فردوسی^۳ ۳۹۹) • **سود آوردن** (مص.) (قد.) قصد کردن: چو آوردی آهنگ بر کارزار/ نکردی بر او تیغ پولاد کار. (نظامی^۲ ۲۵۶)

• **سود داشتن** (مص.) (قد.) شروع کردن به خواندن آواز یا نواختن سازی: نکيسا چون زد این افسانه بر چنگ/ ستای بارید برداشت آهنگ. (نظامی^۲ ۳۶۱)

→ ۵. **سود تیمی** (ورزش) هم‌آهنگی در حرکت‌های مداوم بازی‌کنان یک تیم، مانند دویدن بازی‌کنان در فوتبال.

→ ۵. **سود جایی کردن** قصد کردن برای رفتن به آن‌جا: لشکر بی‌شماری به تازگی آهنگ... کرده. (هدایت ۱۹۲) ۵ بوق بزدند و آهنگ ری کردند. (بیهقی^۱ ۴۵)

• **سود ساختن** (موسیقی) تألیف کردن نت‌های موسیقی به‌طوری‌که نغمه‌ای پدید آید.

→ ۵. **سود کاری کردن** (داشتن) قصد کردن برای انجام دادن آن: دوست آهنگ رفتن دارد، بدرقه‌اش نمی‌کنی؟ ۵ آهنگ دعوت او داشتند و مشاورت پیش من آوردند. (سعدی^۲ ۱۱۴) ۵ غمین گشت و آهنگ آویز کرد. (فردوسی^۳ ۳۵۴)

• **سود کردن** (مص.) (قد.) (موسیقی ایرانی) کوک کردن؛ میزان کردن؛ تنظیم کردن: اگر دو وتر را در یک مرتبه آهنگ کنند، بینهما بُعدی نباشد. (مراغی ۱۱)

→ ۵. **سود کسی** (چیزی) کردن (داشتن) روی آوردن به او (آن) برای آسیب رساندن: آهنگ تو کند و بدین‌گونه از پناه‌گاه بیرون آید. (نقیسی ۴۷۴) ۵ ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد. (عطاری^۱ ۸۱۳)

آهنگ دار 'ā-dār (صف.) دارای آهنگ متوزون: با کلمات شمرده و آهنگ دار گفت. (جمال‌زاده^۱ ۱۳۹)

آهن گذاری 'āhan-godāz-i (حاص.) (مواد) ۱. استخراج آهن از سنگ معدن با استفاده از گرما، به‌صورتی‌که آهن حاصل مذاب باشد.

بکش کافن/ به سمی آینه گیتی نما و جام جم گردد.
(سعدی^۲ ۶۸۹)

آهینه 'āhan-ine (صد، ا. (قد). ظرف آهنی:
آب که در آهینه پخته باشند، سود دارد. (جرجانی:
ذخیره خوارزمشاهی ۵۴۲: لغت نامه^۲)

آهو 'āhu (ا. ۱. (جانوری) جانور پستان دار و
نشخوارکننده که جثه آن به اندازه بز است و
دست و پای بلند و موی کوتاه دارد و چشمانش
به زیبایی معروف است؛ غزال: آهو همی گرازد
گردن همی فرازد/ که سوی کوه نازد که سوی راغ و
صحرا. (کسائی^۱ ۶۶)



۲. (مجاز) معشوق زیبا: عیب دل کردم که
وحشی وضع و هرجایی مباح/ گفت: چشم شیرگیر و غنچ
آن آهو بین. (حافظ^۱ ۲۷۸) ۳. (قد). (مجاز) چشم
زیبا: .../ دو آهوش بادام و گیوش دام. (خواجو:
همای و همایون ۲۱۳: لغت نامه^۲) ۴. (صد). (قد). (مجاز)
تندرونده؛ سریع العمل: بیزیم تا مرغ جادو شویم/
پیویم و در چاره آهو شویم. (فردوسی^۳ ۱۴۴)

❖ **سَی تاتار** (تاتار) (قد). ❖ آهو مشک →:
هم گوهر تن داری هم گوهر نسبت/ مشک است در آن جا
که بُود آهو تاتار. (متوجهی^۱ ۳۸)
❖ **سَی چین** (قد). ❖ آهو مشک →: آهو چین
گشته چنین خوش نفس/ ز آن که خورد برگ گیاهی و بس.
(وحشی^۳ ۳۳۴)

❖ **سَی حرم** آهوئی که به حرم پناه برده باشد و
شکار کردن آن حرام است: .../ تو در کمند نیایی
که آهو حرمی. (سعدی^۲ ۶۰۹)

❖ **سَی ختن** (قد). ❖ آهو مشک →: .../ آهو
ختن کشته خَلق تو چریده. (انوری^۱ ۴۴۲)

❖ **سَی گردون** (قد). (مجاز) خورشید: شب مانند
چون مشک ختا از آهو گردون جدا/ ... (مجرب یلقانی:
دیوان ۱۸۰: فرهنگ نامه ۹۶/۱)

آهنگ موسیقی تصنیف می کنند: به چه حق باید
خود را آهنگ ساز... فلم داد نماید؟ (جمال زاده^۱ ۳۱۲)

آهنگ سازی 'ā-i- (حامص، ا. (موسیقی) ۱.
کمپوزسیون (م. ۲) →. ۲. شغل آهنگ ساز.

آهنگ شناس 'āhang-shenās (صد، ا. (موسیقی)

آن که در شناخت آهنگ های موسیقی تخصص
دارد: پس بر چو منی، پرده دری را مگزین/
کاهنگ شناس نیست در پرده عشق. (سنایی: ژوت ۲۰۲)

آهنگی 'āhang-i (صد، منسوب به آهنگ) (قد).
حمله کننده. ← آهنگ (م. ۱۳): ای حمزه آهنگی
وی رستم هر جنگی/ گر تیغ و سپر خواهی، نک تیغ و
سپر باری. (مولوی^۲ ۲۸۸/۵)

آهنگین 'āhang-in (صد). دارای آهنگ. ←
آهنگ (م. ۴): صدای آهنگین.

آهنی 'āhan-i (صد، منسوب به آهن) ۱. از جنس
آهن: پنجره آهنی، در آهنی. ۲. (قد). (مجاز) بسیار
توانا و قوی: برافراشتم گرز سیصدمنی/ برانگیختم
باره آهنی. (فردوسی^۳ ۱۷۰)

آهین 'āhan-in (صد). ۱. آهنی (م. ۱) →:
میخی آهین پیدا آمد. (بیهقی^۱ ۲۵۴) ۲. (مجاز)
آهنی (م. ۲) →: حس بدینی ما... توأم با یک اراده
قوی و قدرت آهینی می شد. (مسعود ۹۱)

آهین پای [ā-pā[y] (صد). (قد). (مجاز) دارای
پای محکم و قوی هم چون آهن: بارها سیلاب را
در نیمه راه افکنده ام/ آهین پای چو من در حلقه زنجیر
نیست. (صائب^۲ ۱۷۶)

آهین پنجه 'āhan-in-panj-e (صد). (قد). (مجاز)
دارای پنجه و دست های قوی و محکم
هم چون آهن: عقابان می درد چنگال باز آهین پنجه/
تو را بازی همین باشد که چون عصفور بنشین. (سعدی^۲
۸۰۲)

آهین چنگال 'āhan-in-čang-āl (صد). (قد).
(مجاز) آهین پنجه ↑: سست بازو به جهل می فگند/
پنجه با مرد آهین چنگال. (سعدی^۲ ۱۷۸)

آهین دل 'āhan-in-del (صد). (قد). (مجاز)
سنگ دل؛ بی رحم: به سمی ای آهین دل مدتی باری

آهواوه 'āh-o-'uh (امصـ.) (گفتگی) (مجاز) ← آه
آهواره.

آهوبچه 'āhu-bač[č]e (ا.) (قد.) آهوبره ♀:
بدوان از بر خویش و پیران از کف خویش / بر آهوبچه،
یوز و بر تهبوبچه، باز. (منوچهری^۱ ۲۰)

آهوبره 'āhu-bar[r]e (ا.) (قد.) بچهٔ آهو: آهوبره
را که شیر دربی باشد / بی‌چاره چه اعتماد بر وی باشد؟
(سعدی^۲ ۶۵۰)

آهوپازی 'āhu-pā[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱.
تیزرو: ... / برنشتی به رخسِ آهوپای. (امیرخسرو:
حش بهشت ۶۵: لغت‌نامه^۲) ۲. شش ضلعی: ای
مبارک بنای آهوپای / آهویی در تو نانهاده خدای.
(ابوالفرج رونی: آندراج) نیز ← پآهو.

آهوتک 'āhu-tak (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که
چون آهو تند می‌دود؛ تیزرو: بادیای آهوتک را
بیارند. (طرسوسی ۵۱۳/۱) ۲. اسب: آهوتک
خویش را بدو داد / ... (نظامی^۲ ۱۲۲)

آهوک 'āho(u)-v-ak (مصغـ.) (قد.) آهویی
کوچک: ... / آهوکی دید فریدون‌شکار. (نظامی^۱ ۱۰۸)

آهوگردانی 'āhu-gard-ān-i (حامصـ.) ۱. راندن
و هدایت کردن آهو به شکارگاه. ۲. (مجاز)
مردم را اغفال کردن و امری را اندک‌اندک به‌نفع
خود به‌پایان بردن: دولت روس... به آهوگردانی ملت
مشغول شد. (دهخدا^۲ ۲۴/۲)

آه گردن (صـ.) (مجاز) آهوگردانی (م. ۲)
↑: می‌خواست آهوگردانی کند، مفت از چنگم درآورد.
(چهل‌تن^۳ ۱۰۴) ○ آهوگردانی کرده‌بود، من نفوذناپذیر
مانده‌بودم. (← مستوفی ۳۹۶/۲)

آهوماش 'āhu-māš [فاه.سنسـ.] (ا.) (گیاهی)
اعلاگلی →.

آهومند 'āhu-mand (صـ.) (قد.) دارای عیب؛
معیوب. ← آهو^۲ (م. ۱): ز پیری مغزت آهومند
گشتست / ... (فخرالدین‌گرگانی ۵۷)

آهون 'āhun (ا.) (قد.) گذرگاه زیرزمینی؛ نقب:
مردم... در چاه‌ها و آهون‌ها و کاریزهای کهن می‌گریختند.
(راوندی ۱۸۱)

○ سی‌مشک (قد.) آهویی که از نافه‌اش مادهٔ
خوش‌بویی به‌نام مشک می‌گیرند: اندر وی
آهوی مشک است. (حدودالعالم ۲۵)

○ سی‌مشکین (قد.) (شاعرانه) ۱. آهوی
مشک ↑: از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین / ...،
(سعدی^۳ ۵۷۳) ۲. (مجاز) معشوق زیبا: دردا که از
آن آهوی مشکین سیه‌چشم / چون نافه بسی خون دلم در
جگر افتاد. (حافظ^۱ ۷۵)

○ سی‌ناگرفته (نگرفته) بخشیدن (طنز) (مجاز)
بخشیدن چیزی که وجود ندارد: ما به‌امید گرفتن
چیزی پشت آمده‌بودیم، تو هم که فقط آهوی نگرفته
می‌بخشی. ○ فرستاده گفت ای خداوند رخس / به دشت
آهوی ناگرفته مبخش. (فردوسی^۳ ۸۶۴)

آهو ۱. (ا.) (قد.) ۱. عیب و نقص: جز آن‌کس
ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من.
(سعدی^۱ ۱۳۳) ○ زهر من آهو زهرسو‌مخواه / میان دو
صف برکشیده سپاه. (فردوسی^۳ ۳۹۹/۱) ۲. گناه؛
تقصیر: ... / آهوکنشی، آهوئی بزرگ است. (نظامی^۲
۱۲۳)

○ سی‌گرفتن (مصـ.) (قد.) ۱. عیب گرفتن:
هنگام آن‌که از فرط هرزه‌گویی... بر سخن خویش آهو
گیرد. (لودی ۱۶) ○ گر انداز ز چشم خویش گیرد / بر
آهوئی صد آهو پیش گیرد. (نظامی^۲ ۵۲) ۲. دچار
بیماری شدن؛ معیوب شدن: دو گوش و دو پای
من آهوگرفت / تهی‌دستی و سال نیرو گرفت. (فردوسی^۳
۱۲۹۳)

آهواسف 'āh-o-'asaf [فاه.عـ.] (امصـ.) (مجاز) ←
آه‌آه‌واسف.

آهوافسوس 'āh-o-'afsus (امصـ.) (مجاز) ← آه‌
آهوافسوس.

آهوانه 'āho(u)-v-āne (صـ.) ۱. مانند آهوان
(در زیبایی): دندانش نازک و لطیف، چشمتش آهوانه،
نگاهش جادوانه. (میرزا حبیب ۲۲۶) ○ ای چشم آهوانهٔ
تو مست شیرگهر / ... (ابن‌یمین ۲۴۲) ۲. (قد.) با رفتار
و خرامی چون آهو: که نباید خورد جو هم‌چون
خران / آهوانه در ختن چراغ‌خوان. (مولوی^۱ ۱۵۸/۳)

برای نشان دادن کثرت و فراوانی چیزی به کار می‌رود: آی حرف می‌زنند، آی حرف می‌زنند. ه آی بوق می‌زنند راننده‌هاشان. (آل‌احمد^۲ ۵۶) ۸. برای هشت‌دار به کار می‌رود: آی! مواهب حرف زدن باش.

آیا 'āyā (حد، ق). ۱. نشانه پرسش است و معمولاً در آغاز سخن می‌آید: آیا روش‌های درست مطالعه را می‌دانید؟ ه آی وقت آن نیامد که دل خفته شما بیدار گردد؟ (عطار^۱ ۹۰) ۲. (شج) (قد). تا ببینیم: این خود تحسر فوات دیدار مخلوق است، آیا تحسر فوات دیدار خالق خود که را بُود؟ (مبیدی^۱ ۶۲۷/۱)

آیات 'āyāt (حر، جر، آینه) (ا). ۱. آیه‌ها. ه آیه: آیاتی از قرآن... اختیار کرده‌بود. (جمال‌زاده^۸ ۵۰) ه آیات و اخبار خواندن گرفتیم. (بیهقی^۱ ۲۱۵) ۲. نشانه‌ها: به هر طرف که نگاه کنیم، آیاتی از قدرت پروردگار می‌بینیم. ه آیات شوق و محبت را آشکار و عیان به‌عرض می‌رسانم. (فانم مقام^{۳۹})

آیه 'āyeh (م. ا). ۱. (مجاز) رعد و برق و طوفان و مانند آنها.

عظام 'ayām (م. ا). ۱. عظام آیت‌الله‌العظمی‌ها. ه آیت‌الله‌العظمی‌.

متشابه 'āyeh (م. ا). ۱. متشابه آیه‌هایی از قرآن کریم که مقصود از آنها کاملاً روشن نیست و قابل تأویل است: هر چند در آیات متشابه کم آویزی، تو را بهتر باشد. (احمدجام^{۳۲})

محکمات 'āyeh (م. ا). ۱. محکمات آیات محکمه. ۲. این آیات محکمات که... به تو فرو فرستادیم، اصل همه کتاب خدای‌اند. (مبیدی^۱ ۱۷/۲)

محکمات 'āyeh (م. ا). ۱. محکمات آیه‌هایی از قرآن کریم که مقصود از آنها روشن است و قابل تأویل نیست: امام... از بهر آیات محکمه را می‌بایستی یا از بهر آیات متشابه را. (ناصر خسرو^۷ ۲۴۶)

آیان 'āyān (ص. قد). ویرگی آن‌که یا آنچه

آهوناله 'āh-o-nāl-e (امص. گفتگو) (مجاز) ه آه ه آهوناله.

آهیانه 'āhiyāne (ا). (جانوری) هریک از دو استخوان طرفین کاسه سر که روی مغز را از چپ و راست می‌پوشانند.

آهیختن 'āhixt-an (مص. م. م. به... آهین) (قد). ۱. چیزی را بالا بردن به قصد زدن، چنان‌که شمشیر را: ... / قدر آهیخت بر من تیغ فولاد. (فخرالدین‌گرگانی^{۱۰۶}) ۲. کشیدن، چنان‌که دست را از دست کسی، یا پوست را از تن جانور: بیاهیخت زو دست و برپای خلست / (فردوسی^۳ ۱۳۵۶) ۳. بلند کردن؛ برافراشتن: وفا پیرانش آهیخت دیوار / (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۳۱۱) ۴. به سوی خود کشیدن؛ جذب کردن. نیز ه آهیختن. نیز ه آختن.

آهیخته 'āhixt-e (ص. از آهیختن) (قد). بیرون کشیده شده، مانند شمشیر از غلاف: عظم به‌موقع رسید و شهیر همایون بر شمشیر آهیخته غیرت کشید. (حجازی^{۱۶۶}) نیز ه آهیختن.

آهیز 'āhiz (ب. آهیختن) (قد). ه آهیختن.

آی 'āy (حد، گفتگو) ۱. (غیر مؤدانه) نشانه نداست؛ ای (م. ا). ۲. آی ابراهیم یا این‌جا. ه آی شما که خط تازه اختراع کرده‌اید! (مینوی: جزوه تغییر خط، دی‌ماه ۱۳۴۴) ه آی آدم‌ها که بر ساحل بساط دل‌گشا دارید. (نیما: سخن و اندیشه ۲۵۸) ۲. (شج) برای نشان دادن درد به کار می‌رود: آی! دندانم. ۳. برای نشان دادن تصدیق به کار می‌رود: گفت: آی به چشم. (جمال‌زاده^۸ ۱۸۷) ۴. برای دعوت و فراخواندن به کار می‌رود: آی! ه هندوانه می‌فروشم. ه آی! قبا، ارغالی، عبا می‌خریم. (شهری^۲ ۱۵۴/۴) ۵. برای نشان دادن علاقه به چیزی به کار می‌رود: آی به قربان دهانت، که داری حرف حق می‌زنی. (جمال‌زاده^۸ ۲۸) ۶. برای نشان دادن تأسف و حسرت به کار می‌رود: آی، چرا زودتر به من نگفتی تا یک فکری بکنم. ه آی دریا که خردمند را/ باشد فرزند و خردمند نی. (رودکی^۱ ۵۱۳) ۷.

[فر.: aérobie] (۱.) (ورزش) ۱. نظام پرورش اندام یا بدن سازی به منظور تنظیم و بهبود کارایی جریان خون و تعریق بدن که شامل تمرین ها و ورزش های سخت و مستمر مثل دویدن های صبح گاهی، شنا، یا دوچرخه سواری است و بدین وسیله مصرف اکسیژن بدن را بهبود می بخشد. ۲. برنامه ای برای بدن سازی شامل این ورزش ها.

آئرو دینامیک، آئرو دینامیک 'ā'erodināmik [فر.: aéro-dynamik] (۱.) (مکانیک) شاخه ای از علم مکانیک که درباره نحوه حرکت اجسام در هوا و نحوه حرکت هوا و گازها بحث می کند.

آئرو دینامیکی، آئرو دینامیکی 'ā-i [فر.: ā-i] (صنعت، منسوب به آئرو دینامیک) (مکانیک) ویژگی جسم های باله ای شکل، مانند ماهی یا پرنده.

آئروسول 'ā'erōsol [فر.: aérosol] (۱.) ۱. (علوم زمین) ذرات ریز مایع یا جامد که به صورت معلق در هوا باقی می ماند و باعث آلودگی آن می شود. ۲. (فیزیک) ماده ای مانند رنگ یا حشره کش که تحت فشار در محفظه ای قرار گرفته باشد و به صورت ذرات ریز از آن محفظه خارج شود.

آئروفون 'ā'erōfon [فر.: aérophone] (صنعت، موسیقی) ساز ساز آئروفون.

آئرو لیت 'ā'erolit [فر.: aérolithe] (۱.) (تجزیم) شهاب سنگی که بیش تر از ترکیب های سیلیسی تشکیل شده باشد.

آیزنه 'āy[e]zne [فر.: āy[e]zne] (۱.) (گفتگو) شوهر خواهر: نروی فردا به آیزنه ات بگویی! (← کلاب دره ای ۲۸۹) **آیس** 'āyes [فر.: آیس] (صنعت، (قد.) ناامید: فرق میان یأس... و خوف... آن است که خایف تجویز نجات می کند و آیس نه. (قطب ۳۲۶) دشمنانش آیس و خایب شدند. (جرجانی ۲۰۸/۲)

آی.سی.، آی.سی 'āy.si [انگ.: I.C.] (برق) مدارای Integrated Circuit (۱.)

در حال آمدن است. ← آینده (مر. ۳): می باش هم چون ماهیان در بحر آیان و روان / ... (مولوی ۲ ۱۴/۵)

آیت 'āyat [عر.: آیه] (۱.) ۱. آیه: چند آیت قرآن کریم... بیاوردم. (بیهقی ۲۲۰^۱) ۲. نشانه: حتی قاشق آتشان هریک آیت و نمونه ای است از ذوق و شوق این مردم. (جمال زاده ۲۴^{۱۶}) ۳. ای آفتاب از ورق رویت آیتی / ... (عطارد ۶۲۰^۵) ۴. (مجاز) شخص برجسته و شاخص یا استاد و ماهر: در ریاضی و هندسه و طبیعی آیتی بود. (شوشتری ۳۷۱) ۵. مردی دیر است... و در استیفا آیتی. (بیهقی ۲۵۶^۱) ۶. (گفتگو) (مجاز) شخص بسیار زیباروی: از همان چشم وابرویش معلوم بود که در وقت خود آیتی بود. (جمال زاده ۱۰۴^۶) ۷. (قد.) گفتار: سخن: عبارت: بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش. (حافظ ۳۶۸^۱) ۸. (قد.) (مجاز) معجزه: عیسی... آن آیت ها بنمود و مرده را زنده می گردانید. (ترجمه تفسیر طبری ۸۱)

۹. چیز یا خواندن (قد.) (مجاز) مشغول شدن به آن یا دم زدن از آن: بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند. (سعدی ۴ ۱۹۵)

آیت الله 'āyat.o.llāh [عر.: آیه الله = نشانه خدا] (۱.) عنوان و لقب مجتهدان شیعه.

آیت الله العظمی 'āyat.o.llāh.o.e).l.ozmā [عر.: آیه الله العظمی = نشانه بزرگو خدا] (۱.) عنوان و لقب مجتهدان شیعه که مرجع تقلید هستند.

آیتم 'āytem [انگ.: item] (۱.) هریک از بخش های جداگانه یک مجموعه: فقره: این جنگ تلویزیونی از آیتم های متعددی تشکیل شده، مانند مسابقه، موسیقی.

آئروب 'ā'erob [انگ.: aerobe] (صنعت، (۱.) (جانوری) هوازی →.

آئروبی 'ā'erobi [فر.: aérobie] (صنعت، (۱.) (جانوری) هوازی →.

آئروبیکی، آئروبیکی 'ā'erobik, 'āy[e]robik

فن دفاع از خود بدون استفاده از سلاح و با استفاده از نیروی حریف علیه خود او.

آ.ی. کیو، آی کیو 'āy.kiyu [انگ.: I.Q.:

Intelligence Quotient] (۱.) (روانشناسی) بهره هوشی. ← بهره □ بهره هوشی.

آیل 'āyel [عربی: آئل] (ص.) (قد.) رجوع کننده؛ برگردنده: تسمیه شده به اسم شئی که آیل به آن می شود. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۶۹/۵)

آین 'āyen (۱.) (قد.) آیین: جشن سده امپراتور کبار باشد/ این آیین گیومرت و مسندپار باشد. (منوچهری^۱ ۲۱)

آیند 'ā-y-and (إمض.) ۱. آمد (بر.) ۱. → این کار آیند نداد. (لغت نامه^۲) ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب: برآیند، خوش آیند، فرآیند.

→ □ ~ وروَند ۱. آمدورفت: آنجا محل آیندوروند بازگشتن بود. (نطنزی: گنجینه ۱۶۵/۵) ۲. آینده و روند: شاه به صدلی نشسته بود، آیندوروند به حضورش گریه می یافت. (شهری ۲۶۰/۴)

آیندگان 'ā-y-ande-gān (۱.) مردمانی که پس از این به وجود خواهند آمد: نامش را... ضبط کردند که آیندگان عبرت بگیرند. (هدایت^۳ ۱۶۰) □ پیش وجود همه آیندگان/ پیش بقای همه پائندگان. (نظامی^۴ ۲) نیز → آینده.

آیندوروند 'ā-y-and-o-rav-and (إمض.) → آیند □ آیندوروند.

آینده 'ā-y-ande (ص.) (از آمدن، ۱.) ۱. زمان پس از زمان حال: سال آینده، هفته آینده. □ مرگ هرگز برای ماضی نیست/ مرگ از بهر حال و آینده است. (دهخدا^۵ ۱۴۹) □ ایام بر دو قسم است آینده و گذشته/ وان را به وقت حاضر باشد از این جدایی. (ناصر خسرو^۶

۳۲۹) ۲. هر چیزی که پس از زمان حال خواهد رسید: مجلس آینده، مدیرکل آینده. □ قطار در ایستگاه آینده تا فردا ایست می کند. (جمال زاده^۷ ۳۲۸) ۳. کسی یا چیزی که از جایی به جای دیگر (که گوینده یا شنونده آن جاست) می آید: با پست بفرستید یا به وسیله آینده. (میاق معیشت ۶۵) □ به خواب

الکترونیکی که تمام عناصر تشکیل دهنده آن به صورت فشرده روی یک قطعه کوچک به نام تراشه قرار دارد؛ مدار مجتمع.

آ.ی.سی.یو، آی سی یو 'āy.si.yu [انگ.: I.C.U.: Intensive Care Unit] (۱.) (پزشکی) بخشی از بیمارستان با تجهیزات و کارکنان خاص، مجهز به وسایل الکترونیکی که وضعیت بیمار را در هر لحظه نشان می دهد؛ بخش مراقبت های ویژه.

آیش 'āy-eš (۱.) (کشاورزی) ۱. زمین کشاورزی که یک یا چند سال در آن کشت نشده باشد تا قوت گیرد. ۲. (إمض.) شخم زدن و پس از آن ناکشته گذاشتن زمین کشاورزی به مدت یک یا چند سال برای آن که قوت گیرد.

→ □ ~ دادن (مض.) (کشاورزی) آیش (م. ۲) ۱. ↑

□ ~ گذاشتن (مض.) (کشاورزی) آیش (م. ۲) →

آیش بندی 'ā-band-i (حاص.) (۱.) (کشاورزی) برنامه ای برای آیش گذاشتن قطعات مختلف زمین در سال های مختلف.

آیفت 'āy(a)ft (۱.) (قد.)

→ □ ~ کردن (مض.) (قد.) حاجت خواستن؛ طلب کردن نیاز: نامش را مکن آیفت که آیت بشود/ به سزاوارکن آیفت که ارجح دارد. (دقیقی: اشعار ۱۴۶)

آیفون 'āyfon [انگ.: Aiphone] (۱.) (برق) ۱. نوعی تلفن که برای مکالمه بین قسمت های مختلف یک ساختمان به کار می رود. ۲. دریاکن برقی ساختمان. □ دراصل نام تجارتي است.

→ □ ~ تصویری (برق) نوعی دریاکن برقی، که از طریق مانیتور آن می توان چهره شخص را دید.

آ.یک 'ā-yek [فر.ا.] (۱.) ورق کاغذی در اندازه ۶۰×۹۰ سانتی متر.

آیکیدو 'āykido [انگ.: aikido، از ژا.] (۱.) (ورزش)

آینه، آینه، آینه 'āy(e)ne, 'āy(ine) (۱.) ۱.

(فیزیک) نوعی سطح صیقلی که نور رسیده از هر جسم را چنان بازمی‌تاباند که تصویری از آن جسم تشکیل شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) هر چیز بسیار صاف و براق: سینی که نیست، آینه است! ۳. (مجاز) (تصوف) دل عارف که حقایق در آن منعکس می‌شود: آینه‌ت دانی چرا غماز نیست؟ / زآنکه زنگار از رُخش ممتاز نیست. (مولوی ۴/۱) ۴. (مجاز) جایی که در آن چیزی ظاهر می‌شود؛ محل ظهور و تجلی: روی تو مگر آینه لطف الهیست / ... (حافظ ۴۸) ۵. (بازی) در قاپ‌بازی، حالت قرار گرفتن قاپ به وضعی که نتوان حکم کرد که کدام یک از نقش‌های چهارگانه، در بالا قرار گرفته‌است. ۶. (قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی طبل یا زنگ که از پشت فیل معمولاً در جنگ به صدا درمی‌آورده‌اند: بنگ آینه و سنج و خرئی به گوش داراب رسید.

(طرسوسی ۴۲/۱)

اسکندر اسکندر (سکندر) (قد.) ۱. آینه‌ای که برای آگاهی از رفت‌وآمد کشتی‌ها بر مناره بندر اسکندریه ساخته شده بود. ۲. قدام بنای آن را به اسکندر مقدونی نسبت داده‌اند. ۳. (مجاز) هر چیزی که نمایانگر عوالم ناپیدا باشد: آینه سکندر جام می‌است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دار. (حافظ ۵)

○ انداختن تاباندن نور آینه به جایی: در اعتقادات عوام، آینه انداختن مریضی می‌آورد. (—) شهری ۵۲۰/۲

○ به بخت آینه‌ای که قبل از عقد با دو شمع‌دان برای عروس می‌فرستند: ناگوارترین وقایع عروسی آنکه آینه به بخش از سر طبق کش بیفتد. (—) شهری ۷۳/۳

○ به بغل (فتی) آینه بغل →

○ به به شدن (گفتگو) ○ آینه به آینه کردن ↓
○ به به کردن (گفتگو) برخورد کردن دو خودرو از پهلو، به‌طوری‌که آینه‌های بغل آنها

دیدم که آینه‌های ییلمدی. (هجوری ۲۲۳) ۴. (۱.) وضع و حال کسی یا چیزی در زمانی که خواهد آمد: دانشجویان، آینه خوبی دارند. ○ آینه هم ندارد، اما درآمدش بد نیست. (دربابندی ۲۱) ۵. (ادبی) در دست‌ورزیان، فعلی که بر زمان پس از زمان حال دلالت می‌کند؛ مستقبل.

آینه‌جویی 'ā-jū-y(ine) (حامص.)

جست‌وجوی زندگی مطلوب و دل‌خواه برای آینه: تمام حواس‌ها متوجه غیرطلبی و خوب‌خواهی و آینه‌جویی هرچه بهتر... بود. (شهری ۱۰۰/۲)

آینه‌ساز 'ā-y-ande-sāz (صف.) ۱. پدیدآورنده زندگی مطلوب و دل‌خواه برای آینه: علم، آینه‌ساز جلعه ملت. ۲. (۱.) (مجاز) جوان یا نوجوان: پیشرفت هر جامعه‌ای به تربیت درست آینه‌سازان آن وابسته است.

آینه‌گرا 'ā-y-ande-gera (صف.) ۱. ویژگی آنکه یا آنچه در زمان آینه بیش‌تر مفید خواهد بود، یا بیش‌تر گسترش خواهد یافت: تکنولوژی آینه‌گرا، مدیران آینه‌گرا، مدیریت آینه‌گرا. ۲. ویژگی آنکه گرایش به آینه دارد: او با گذشته و حال کاری ندارد، آینه‌گراست.

آینه‌نگر 'ā-y-ande-negar (صف.) (مجاز) آنکه با پیش‌بینی و تنظیم امور، سعی در به‌دست آوردن زندگی مطلوب و دل‌خواه در آینه دارد؛ دوراندیش: سخی و درست‌کار و اندیشمند و آینه‌نگر. (شهری ۱۸۳/۲)

آینه‌نگری 'ā-i (حامص.) (مجاز) آینه‌نگر بودن: ترک همه سود‌ویان‌ها و آینه‌نگری‌ها کرده. (شهری ۳۳۰/۲)

آینگی، آینهگی، آیینگی 'āy(e)ne-gi, 'āy(ine)-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت آینه؛ آینه بودن: اگر صفا ننوّد، چرم آهن، آیینگی را نشاید. (اقبال‌شاه ۲۳۲) ۲. ویژگی آینه یافتن، یا دارای صفت آینه شدن، چنان‌که «نفس» و «دل» در عرفان: نفس انسان که مستعد آیینگی است، تربیت یابد. (نجم‌بازی ۳)

به یک دیگر بخورد.

• **س پیل** (قد.) (موسیقی ایرانی) آینه (م. ۶) → :
بانگ کوس و آینه پیل... برخاست. (طرسوسی ۴۲/۱)

• **س تخت** (فیزیک) آینه‌ای که سطح آن، صاف و بدون خمیدگی باشد؛ آینه مسطح.

• **س تمام نما** ۱. آینه قدی →. ۲. (مجاز) هرچه منعکس‌کننده و نشان‌دهنده چیزی به‌طور کامل باشد: آثار ادبی فارسی، آینه تمام‌نمایی از اوضاع اجتماعی قرون گذشته هستند. تاریخ، آینه تمام‌نمای جامعه است. (مستوفی ۸۶/۱ ح.)

• **س چینی** (قد.) (مجاز) خورشید: چو آینه چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید. (نظامی^۷ ۳۶۸)

• **س خود را گم کردن** (گفتگو) (توهین آمیز) (مجاز) عیب‌های خود را ندیدن یا نادیده گرفتن: آینه‌ات را گم کرده‌ای، به خواب هیچ مسلمانی نهایی، ریختن از دنیا برگشته هنوز هم دست‌بردار نیست. (هدایت^۶ ۴۱)

• **س در نمد کشیدن** (درکشیدن، داشتن) (قد.) (مجاز) نادیده گرفتن کسی و روی از او برگرداندن: هرجا که بینی شادی، چون آینه پیشش نشین / هرجا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد. (مولوی^۲ ۹/۲)

• **س دق** (گفتگو) (مجاز) ۱. آینه‌ای با سطح ناهموار که تصویرها را کج، غیرواقعی، یا زشت نشان می‌دهد: مثل این که عکس من روی آینه دق افتاده باشد. (هدایت^۱ ۱۴) ۲. شخص اخمو و عبوس و بدخلق: آینه دق و نغاله زشتی... بود. (جمال‌زاده^۱ ۱۳۰/۱)

• **س زانو** (قد.) (جانوری) ← کاسه □ کاسه زانو: شدمست آینه زانو بنفش از شانه دسم / که دارم چون بنفشه سر به زانوی پشیمانی. (خاقانی^۱ ۴۱۱)

• **س سکندر** (قد.) □ آینه اسکندر →.

• **س سوزان** (فیزیک) □ آینه محرقه →.

• **س قدی** آینه قدی →.

• **س کاو** (فیزیک) □ آینه مقعر →.

• **س کردن** (مص.م.) (گفتگو) (مجاز) در معرض دید قرار دادن: این کفایتی که به اسم خریزه این‌جا آینه کرده‌ای. (جمال‌زاده^{۱۳} ۱۹۸)

• **س گروی** (فیزیک) آینه‌ای که سطح آن بخشی از سطح یک کره باشد.

• **س کسی را به سنگ زدن** (قد.) (مجاز) دل او را شکستن و او را مأیوس کردن: آن سنگ دل که آینه ما به سنگ زد / می‌دید کاش صورت احوال خویش را. (صائب^۲ ۱۵۲)

• **س کوژ** (فیزیک) □ آینه محدب →.

• **س گیتی نما** (قد.) ← جام □ جام جهان‌نما: به سعی ای آهین دل مدتی باری بکش کافن / به سعی آینه گیتی‌نما و جام جم گردد. (سعدی^۴ ۶۸۹)

• **س محدب** (فیزیک) آینه‌ای که بخشی از یک کره است و روی برجسته آن صیقلی شده و معمولاً در اتومبیل‌ها و جاده‌ها به کار می‌رود؛ آینه کوژ.

• **س محرقه** (فیزیک) آینه مقعری که آن را در برابر نور خورشید می‌گیرند تا با جمع کردن نور و ایجاد گرما، آتش تولید کند؛ آینه سوزان. □ **س مسطح** (فیزیک) □ آینه تخت →.

• **س مقعر** (فیزیک) آینه‌ای که بخشی از یک کره است و روی فرورفته آن صیقلی شده است؛ آینه کاو.

• **س ونوس** (گیاهی) گیاهی یک‌ساله با ساقه‌های منشعب که گل‌های ارغوانی، آبی، و سفید آن در تابستان ظاهر می‌شوند.

آینه‌بازی 'ā-bāz-i (حامص.) مرتب به آینه نگاه کردن و خود را در آن دیدن.

آینه‌بری 'āy[e]ne-bor-i (حامص.) (قد.) آینه کاری →.

• **س کردن** (مص.م.) آینه کاری کردن. ← آینه کاری • آینه کاری کردن: اتاق متوسطی است که آینه‌بری کرده‌اند. (عباس میرزا: شرح حال ملک‌آرا ۷۸: هفت‌نامه^۲)

آینه بغل 'āy[e]ne-baqal (ا.) (فنی) آینه‌ای که در

آینه مقابل دیگران می گرفته تا خود را در آن ببینند: دل سراپرده محبت اوست / دیده آینه دار طلعت اوست. (حافظ^۱ ۴۰) ۲. (مجاز) سلمانی: روزی آینه داری مجلس مبارکش را می ساخت. (افلاکی ۴۱۲) ۳. (صفه.) (مجاز) نشان دهنده زشتی ها و زیبایی ها، بدی ها و خوبی ها: نیک و بد ملک به کار تواند / در بدونیک آینه دار تواند. (نظامی^۱ ۱۰۶)

آینه داری 'ā-e-i (حامصه.) (قد.) عمل و شغل آینه دار: دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران. (سعدی^۲ ۹۰)

آینه دان 'āy[e]ne-dān (ا.) (قد.) محفظه یا قابی که آینه در آن می گذارند: ... بی آینه قدری نبُود آینه دان را. (کلیم ۳۲۵) ۵ از دم و دمدمه، آینه دل تیره شود / جهت آینه بر آینه دان می لرزی. (مولوی^۲ ۱۵۷/۶) **آینه دوزی** 'āy[e]ne-duz-i (حامصه.) در خیاطی، قرار دادن قطعه های کوچک آینه بر روی پارچه گل دوزی شده و وصل کردن آنها به پارچه.

آینه ساز 'āy[e]ne-sāz (صفه.) (ا.) آن که از شیشه یا فلز، آینه می سازد؛ آینه گر.

آینه سازی 'ā-e-i (حامصه.) ۱. عمل و شغل آینه ساز. ۲. (ا.) کارگاه یا کارخانه ای که در آن آینه می سازند.

آینه شمعدان 'āy[e]ne-šam'-dān [فا.عر.فا.] (ا.) مجموع آینه و دو شمعدان که از طرف داماد به خانه عروس می فرستند و در موقع عقد، آنها را در برابر عروس و داماد می گذارند.



آینه قدی 'āy[e]ne-qadd-i [فا.عر.فا.] (ا.) آینه ای که تمام بدن در آن دیده می شود: یک روز که آینه قدی کمد را به زیرزمین می بردم، خودم را دیدم. (درویشیان ۵۴)

آینه قرآن 'āy[e]ne-qor'ān [فا.عر.] (ا.) مجموع

یک یا دو طرف بدنه خودرو در کنار درهای جلو نصب می شود.

آینه بندان 'āy[e]ne-band-ān (امصه.) تزئین خانه، کوچه، و مانند آنها با نصب آینه و دیگر لوازم تزئینی.

آینه بندی 'āy[e]ne-band-i (حامصه.) تزئین کردن دیوارها با آینه و دیگر لوازم تزئینی: منقش به نقوش بدیمه و آینه بندی است. (شوشتری ۳۸۲) ۳۰ • **گردن** (مصمه.) آینه بندی ۱: من این تالار را آینه بندی کرده ام. (حاج سیاح^۱ ۲۶۸)

آینه بین 'āy[e]ne-bin (صفه.) (ا.) (فرهنگ عوام) آن که با نگاه کردن در آینه از محل گم شدن افراد یا اشیاء خبر می دهد، یا مکان آنها را نشان می دهد: دعائوس، آینه بین، کفین جهت امور و حوائج زنان... (شهری^۲ ۳۴۸/۳)

آینه جلو 'āy[e]ne-jelo[w] [فا.تر.] (ا.) (فنی) آینه ای که در داخل اتاق خودرو و جلو راننده روی شیشه جلو نصب می شود تا راننده بتواند پشت سر خود را ببیند.

آینه چراغ 'āy[e]ne-čeraq (ا.) (منسوخ) مجموع آینه و چراغ که مانند آینه شمعدان از طرف داماد به خانه عروس فرستاده می شد. نیز ← آینه شمعدان: اسباب عقد شامل آینه چراغ یا آینه شمعدان. (شهری^۲ ۷۰/۳)

آینه چسبان 'āy[e]ne-časb-ān (صفه.) (ا.) (ساختمان) آینه کار: بنا و گچ کار و آینه چسبان. (شهری^۱ ۲۷۰)

آینه چسبانی 'ā-e-i (حامصه.) (ساختمان) عمل و شغل آینه چسبان: آینه چسبانی، شغلی بود زیتی در تزئین عمارات و سقف و بدن ساختمان های معابد و تصور سلطنتی. (شهری^۲ ۲۳۳/۲)

آینه خانه 'āy[e]ne-xāne (ا.) (ساختمان) تالار یا اتاقی که بر سقف و دیوارهای آن آینه نصب کرده باشند: آینه خانه... را در شرف اهدام دیدم. (حاج سیاح^۱ ۴۱)

آینه دار 'āy[e]ne-dār (صفه.) (ا.) (قد.) ۱. آن که

آئورت 'ā'ox'urt [فر.: aorte] (ا.) (جانوری)
بزرگ‌ترین سرخرگ بدن که از بطن چپ قلب
خارج می‌شود و خونِ بیش‌تر اعضای بدن را
تأمین می‌کند.

آی‌ورو 'ā-y-o-ro[w] (امص.) (قد.) ← آ ۵
آی‌ورو.

آیه 'āye [عر.: آیه] (ا.) ۱. هریک از پاره‌های
مشخص سوره‌های قرآن یا دیگر کتاب‌های
آسمانی: ایزد تعالی هر سه طاعت را در یک آیه بیان
کرده است. (فخرمیدر ۵) ۲. آیت (بر. ۲) →.

○ ~ آمدن (گفتگی) (مجاز) ۵ آیه از آسمان
نازل شدن ↓ مگر آیه آمده که به حرقت گوش کنم؟
○ ~ از آسمان نازل شدن (گفتگی) (مجاز)
دراعتراض به اصرار کسی بر انجام امری گفته
می‌شود: مگر آیه از آسمان نازل شده که حتماً
می‌خواهی بروی؟

○ ~ تبلیغ آیه شصت و هفتم از سوره مائده.
○ ~ خواندن (گفتگی) (مجاز) از غیب خبر
داشتن: آیه نخوانده بودم که تو به پول احتیاج داری.

○ ~ یأس (گفتگی) (مجاز) ۱. آدم بسیار بدبین:
تو هم که همیشه آیه یاسی داداش. (میرصادقی ۷) ۲.
نشانه بدبینی؛ مظهر بدبینی: مرد... مفلوک را
آوردند که صورتش آیه یأس بود. (جمالزاده ۱۰۶۶)

○ ~ یأس خواندن (گفتگی) (مجاز) صحبت
کردن از شکست و عدم موفقیت پیش‌از
بررسی امکانات و توانایی‌ها یا پیش‌از انجام
کار: دلم به قدر کافی خونین است... تو هم برایم آیه یأس
می‌خوانی. (جمالزاده ۱۲۲۸)

آیه کش 'ā-keš [عر.: آیه کش] (ا.) توزیع‌کننده
جزوه‌های قرآن کریم در مجالس؛ جزوه‌کش:
مسئله‌گوی و تعزیه‌گردان/ آیه‌کش، شمرخوان و
زینب‌خوان. (دهخدا ۶۹۳)

آیه‌ومایه 'āye-vo-māye [ا.نا.؟] (د.) (گفتگی)
جمماً: آیه‌ومایه صد تومان دارم.

آیین، آیین 'āy'in (ا.) ۱. شیوه مناسب و
مطلوب؛ راه‌وروش: آیین دادرسی کیفری. ۵ .../

آینه و قرآن که معمولاً عروس و مسافر را از
زیر آنها می‌گذرانند، یا به خانه‌ای که تازه
خریداری شده، پیش‌از اسباب‌کشی می‌بزنند:
چندین بار از زیر آینه قرآن و دشان می‌کنند. (← شهری ۲
۷۹/۲) ۵ عروس را از زیر آینه قرآن رد کردند. (←
شهری ۳/۲ ۹۳)

آینه کار 'āy[e]ne-kār (مص.) (ا.) (ساختمان) آن‌که
آینه‌های کوچک در شکل‌های مشخص بر
دیوار و سقف، و مانند آنها نصب می‌کند.

آینه کاری 'ā-ī (حامص.) (ساختمان) ۱. عمل و
شغل آینه کار. ۲. (ا.) آنچه با قطعه‌های
کوچک آینه نقش‌ونگار داده شده است؛
مجموع آینه‌های کوچک که برای تزئین دیوار
و سقف به کار می‌رود: آینه کاری‌های ملون... چشم
را خیره می‌ساخت. (جمالزاده ۱۱ ۶۵) ۵ چشمش به
آینه کاری تالار افتاد. (← مستوفی ۱۷۶/۱)

○ ~ کردن (مص.) با قطعه‌های کوچک
آینه نقش‌ونگار دادن به جایی: سقف را آینه کاری
کرده‌اند.

آینه کنسول 'āy[e]ne-konsul [فا.فر.] (ا.) مجموع
آینه نسبتاً بزرگ و میزی که درزیر آن قرار دارد.



آینه گر 'āy[e]ne-gar (مص.) (ا.) (قد.) آینه ساز: به در
دکائی گذشت که آینه گر بود. (ابوسلم نامه ۴۰۷: لغت نامه ۲)
آینه گردان 'āy[e]ne-gard-ān (صف.) (ا.) (قد.)
آینه دار: گر چشم ما گلاب‌نشان شد حق است از آنک /
دل‌های ماست آینه گردان صبح‌گاه. (خاقانی ۳۷۵)

آینه گری 'āy[e]ne-gar-i (حامص.) آینه سازی.

آیودی، آیودی 'āyu.di [از انگ.] (ا.)
(گفتگی) (پزشکی) آی. یودی. →.

چگونگی اجرای قوانین جزایی را مشخص می‌کند.

• **دادوسی مدنی** (حقوق) مقرراتی که چگونگی طرح و رسیدگی دعوی حقوقی را در دادگاه‌ها مشخص می‌کند.

• **گرفتن** (مص.ل.) (قد.) رونق و شکوه و زینت یافتن: چون عصیت کمر کین گرفت/ خانه ز پرداختن آیین گرفت. (نظامی^۱ ۱۳۵)

آیین^۲ 'ā. (ل.) (قد.) آینه →: این نباشد ما چه اوزیم ای جوان/ کی شویم آیین روی نیکوان؟ (مولوی^۱ ۲۱۸/۱)

آیین‌بندی 'ā-band-i (حاص.) آذین بستن؛ آذین‌بندی.

آیین‌نامه 'āy'in-nāme (ل.) ۱. مجموعه مقرراتی که چگونگی اداره کردن یک نهاد یا اداره یا سازمان را مشخص می‌کند: آیین‌نامه داخلی مجلس شورا. ۲. مجموعه مقرراتی که چگونگی اجرای قوانین را مشخص می‌کند: آیین‌نامه اجرای قانون تقسیم املاک. ۳. (قد.) کتاب یا رساله‌ای درباره آداب و رسوم دربار، مراتب و مقامات بزرگان و نمایندگان طبقات اجتماعی در دوره پیش از اسلام: آیین‌نامه کوتاهی... درست است که در آن، گفته‌های منسوب به این پادشاه درباره آداب و رسوم که اجرای آنها... لازم بوده... یاد شده است. (تفضلی^۱ ۲۴۷)

آئینه 'āy'ine (ل.) آینه →. **آئینه‌دان** 'ā-dān. (ل.) (قد.) آینه‌دان →: از بهر دل چه رنج عبت سینه می‌برد؟/ آئینه‌دان چه فیض ز آئینه می‌برد؟ (صائب^۱ ۱۹۵۱)

آئینی 'āy'in-i (صد.) منسوب به آیین (مربوط به آیین: جشن‌های آئینی).

آی.یو.دی، آی.یو.دی 'āy.yu.di [انگ.: IntraUterine Device: I.U.D.] (ل.) (پزشکی) وسیله‌ای که برای جلوگیری از بارداری در رحم زن گذاشته می‌شود.

مرغان قاف داندند آیین پادشاهی. (حافظ^۱ ۳۴۸) ۲. کارهایی که به‌شیوه‌ای خاص و یا ازپیش‌تعیین‌شده، انجام می‌شود؛ مراسم: آیین استقبال رسمی، آیین بزرگداشت فردوسی، آیین کفن و دفن. • یک روز مانده بود ز ماه بزرگوار/ آیین مهرگان نتوان کرد خواستار. (فرخی^۱ ۱۵۳) ۳. دین؛ مذهب: از آیین و اعتقادات خودشان برای ماصحبت می‌کنند. (هدایت^۱ ۱۱۰) • / برانداخت آیین زردشت را. (نظامی^۲ ۳۴۷) ۴. دستور کار؛ قاعده؛ مقررات: هرکاری آئینی دارد، آیین‌نامه را به‌همین دلیل وضع کرده‌اند. ۵. (قد.) عادت؛ خوی: همه شب بُدی خوردن آیین او/... (فردوسی^۳ ۲۵۰۲) ۶. (قد.) سرشت؛ نهاد: چنین است آیین چرخ روان/... (فردوسی^۳ ۱۷۳۴) ۷. (قد.) جلال و شکوه: در بلاد خراسان بدان آیین و رونق کس ریلست نکرده‌بود. (جرفادقانی^۴ ۴۰۰) ۸. (قد.) وسایل زندگی؛ تجملات: کس آیین او را نداند شمار/... (فردوسی^۳ ۲۰۶۴) ۹. (قد.) طاق‌نصرت: به‌مرواند هزار آیین بیستند/ پیری‌رویان بر آیین‌ها نشستند. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۶۸) نیز • آیین زدن.

• **آموزش‌خواهی** مراسم ترحیم. • **آوردن** (مص.م.) (قد.) برقرار کردن رسم؛ مرسوم کردن: شراب خوردن و بزم نهادن آیین آورد. (خیام^۲ ۸۰)

• **بستن** (مص.م.) (قد.) آذین بستن؛ تزئین کردن: چنین شهری را چنان عروس‌وار آیین بسته‌بودند. (جمال‌زاده^۵ ۲۰۱) • آیین بستند و سرای ملک بیاراستند. (مبیدی^۱ ۸۷/۵) • به مرو اندر هزار آیین بستند/ پیری‌رویان بر آیین‌ها نشستند. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۶۸)

• **دادوسی** (حقوق) مجموعه قوانین و مقرراتی که در رسیدگی به دعوی، اعم از قضایی یا اداری، رعایت می‌شود؛ اصول محاکمات.

• **دادوسی کیفری** (حقوق) مقرراتی که

ئیدروژن (idrožen)، دوئل (du'el)، و گاهی در وسط کلمه با کرسی «ا»، مانند: تأثر (ta'assor)، مأخذ (ma'xaz)، در پایان کلمه گاهی با کرسی «ا» و «و» می‌آید، مانند: منشأ (manša')، لؤلؤ (lo'lo')، و گاهی نیز بدون کرسی، مانند: جزء (joz'). گاهی در واژه‌های مأخوذ از عربی مختوم به واکنه بلند «ا» (ā) نشانه اضافه است، به جای «ی» در واژه‌های فارسی: ارضاء خواهش (= ارضای خواهش).

ء (ح، حاء). دومین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «آ»، و از نظر آوایی، نماینده همخوان چاک‌ناپی؛ همزه. ُ همزه به تنهایی کمتر به کار می‌رود و معمولاً روی حرف دیگر (= کرسی همزه) گذاشته می‌شود. ُ همزه در آغاز کلمه وقتی با واکنه‌های a, e, و o همراه می‌شود به صورت «ا» (الف) نوشته می‌شود، مانند: ابر (abr)، اسم (esm)، و اتاق (otāq)، و گاهی در آغاز یا وسط کلمه با کرسی «د» می‌آید، مانند:

الف

اغلب در مقام سؤال و جواب به کار می رود: گفتم غم تو دارم، گفتاغت سر آید / گفتم که ماه من شو، گفتا اگر بر آید. (حافظ ۱۵۶) ۷. (قد.) در دوره صفوی، معمولاً برای تعظیم و تفضیم به آخر نام های خاص می افزوده اند: رفیعا، شفیعا، صلبا، صدرا.

الف ۲ - (می.) ۱. میان دو کلمه می آید و اسم، صفت، و قید می سازد: گرماگرم، لیالب، بیایی. ۳. در معنای «تا» یا «به سویی» و حروف اضافه دیگر می آید: سراپا، سرازیر.

الف ۳ - (حد.) نشانه نداست و در آخر منادا می آید: پروردگارا، خدایا.

الف ۴ - (شج.) (گفتگو) برای بیان تعجب و مانند آن به کار می رود و معمولاً به صورت کشیده ادا می شود: آ، این همه آدم از کجا آمده اند!

الف ۵ - (شج.) (گفتگو) در مقام تعجب یا اعتراض و مانند آنها می آید و معمولاً به صورت کشیده ادا می شود: ا! عجب! پس این طور شده بود. ا، مگر به تو نگفته بودم!

الف ۶ - (شج.) ۱. (گفتگو) (غیر مؤدانه) برای ندا و جلب توجه مخاطب به کار می رود: آ، علی با تو هستم. ۲. (حد.) (قد.) آیا: «الست بریکم»، ا

نیستم من پروردگار شما! (سان التزیل ۱۸۰)

الف ۷ - (فر.) [O:] (ا.) (پزشکی) - گروه ه گروه خونین ا.

الف ۸ - (حد.) ۱. سومین نشانه نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس از «ه» (همزه)، و نخستین حرف از الفبای فارسی؛ الف. ۲. در آغاز کلمه، نشانه همخوان همزه است که با یکی از واژه های کوتاه تلفظ می شود، مانند: ابر (abr)، اسم (esm)، و اردک (ordak). در وسط و آخر کلمه، نشانه واکه بلند ā است، مانند: دارا (dārā)، یا کرسی همزه، مانند: مسأله (mas'ale) و منشأ (manšā'). ۳. حساب ابجد نماینده عدد «یک» است.

الف ۹ - (پس.) ۱. به آخر بن مضارع می پیوندد و صفت می سازد و معمولاً معنای فاعلی می دهد: پینا، دانا، گوید. ۲. به آخر صفت می پیوندد و اسم یا اسم مصدر می سازد: بلند، پهن، دراز، ژرف. ۳. به آخر کلمه ها می پیوندد و شبه جمله می سازد، و عاطفه ای را نشان می دهد: خوشا، دردا، شگفتا. ۴. به آخر برخی واژه ها می پیوندد و بر فریاد خواهی یا تأسف و حسرت دلالت می کند: والسلام، واحسرتا، ولعصیتا. ۵. چاق های تکثیر به حرکت و فریادهای و اشیرتا بلند باشد. (عبدالرحیم خلیفالی: جمال زاده ۵/۱ ب) ۵. به آخر اسم و صفت می پیوندد و برای تکریم و احترام به کار می رود: بزرگامردا که این پسرم بود. (بیهقی ۲۳۶) ۶. (قد.) به آخر ماضی مطلق، سوم شخص مفرد از «گفتن»، و

شغل را قبول کند.

ابا 'ab.an [عر.] (قد.) (ازجهت آب؛ ازسوی پدر؛ ابا، جد بزرگوار این خاندان عظیم‌الشان است. (اعتمادالسلطنه: المأثور والآثار ۱۵۲: لغت نامه ۲)

ابابیل 'abābil [معر. از ۱؟] (۱.) ۱. (جانوری) نوعی پرستو: ابابیل سیاه در نزدیکی ماه عقل از دریای فارس آمده... (فسایی ۸۷۶/۲) چیزی... مثل آشپانه ابابیل می‌سازند. (حاج‌سیاح ۲۵۴) ۳. (مجان) آن‌که بدون غذا خوردن می‌تواند زندگی کند. ۲ در باورها هست که غذای ابابیل باد است: من با چهار سر نان‌خور، ابابیل که نیتسم باد بخورم... (هدایت ۴۷) نیز - بادخورک. ۳. (ادیان) دسته‌ای از پرندگان که طبق روایت قرآن برای نابودی ابرهه و فیل‌های او از طرف خداوند فرستاده شدند: بی تو، پرندگان این سرزمین... ابابیل بلایند. (شریعتی ۵۰) ۵. اضعف مرغان ابابیل است و او / پیل را بپذیرد و فرو. (مولوی ۱۶۰/۲)

اباجم 'abājam [از عر.] (اختد.) (قد.) نشانه اختصاری ابواب‌جمع: هزارویستد شتر پادشاهی در اباجم اوست. (طالبوف ۱۰۸)

اباحت 'ebāhat [عر.: اباحت] (امص.) (نقه) ۱. مخیر بودن شخص مکلف برای انجام یا ترک چیزی: ریفه طاعت از گردن برداشته... در مراتع اباحت می‌چرند. (عزالدين محمود ۱۲۰) ۲. مباح بودن: سلطان نیز بی‌تفکر به اباحتِ خونِ ایشان مثال داد. (جربنی ۶۱/۱) ۵ به اباحتِ خونِ او فتوی داد. (جرافادانی ۳۷۳) ۳. اعتقاد به جایز دانستن چیزی که انجام آن در شرع حرام است: چون زندگانی نباشد، می‌تزد تا به زنده‌ه، و اباحت از آنجا می‌افتد. (جامی ۱۳۱) ۵ آن‌کس را فرا آن دارد تا سخن بدعت و اباحت و زندیقی در میان مردم انگذد. (احمدجام ۳۰۶)

اباحت‌گری 'e-gar-i [عر. ف. ا.] (حامص.) (قد.) اباحت‌گرایی - زندیقی و اباحت‌گری منزل او باشد. (احمدجام ۲۷۵)

اباحتی 'ebāhat-i [عر. ف. ا.] (صد.) منسوب به اباحت

۵ [ی] مثبت (پزشکی) - گروه ۵ گروه خونی مثبت.

۵ [ی] منفی (پزشکی) - گروه ۵ گروه خونی منفی.

... 'āllāh [عر.] (۱.) الله - ۲ در بعضی نوشته‌ها برای نرسیدن دست بی‌وضو به کلمه «الله» این نشانه را به کار می‌تزدند. ۱۱ 'e'e'e (شج.) (گفتگو) برای نشان دادن شدت تعجب و تنبیه به کار می‌رود: ا! نگاه کن! دارد می‌افتد. ۵ صدای هیرت‌زده مرد بلند شد: ا! ا! - (میرصادقی ۹۶)

اب 'ab [عر.] (۱.) (قد.) ۱. پدر: هشتاب و معالی اُم و پیداری ولد / حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن. (منوچهری ۷۵) ۲. (ادیان) یکی از اقنوم‌های سه‌گانه در مسیحیت: پدر [- خدا]: ترسایان... گویند: اب و ابن و روح‌القدس. (ناصرخسرو ۳۱)

ابا 'abā [- با - را] (۱.) (قد.) آش: مطبخی آن آبا بیخت و آن شب سفره بنهادند. (محمدبن منور ۱۹۷)

ابا 'a. (حا.) (قد.) (شاعرانه) با ۳ - کمر بر میان بست رستم چو باد / پیامد گرازان آبا کپیباد. (فردوسی ۲۶۴)

ابا 'a. (عر.) = اب = ابو = ابی [۱.] پدر: یا ابا عبدالله. ۲ در عربی در حالت نصب کلمه به کار می‌رود و معمولاً به همراه یک اسم، کنیه می‌سازد. ۳ 'ebā [عر.: ابا] (امص.) سرپیچی؛ امتناع؛ خودداری: زانو زده ابا... را از دین آبا... بی‌محباب معروض داشتند. (قائم مقام ۳۹۷) ۵ خلق چنان پنداورند که ابا و استکبار در وقت سجده بود. (نجم‌رازی ۸۷)

۵ - داشتن (مصل.) احساس ناخرسندی کردن؛ از چیزی روی گردان بودن: از این ابا داشت که در را باز کند و به پیرون نگاه کند. (مخمل‌یاف ۵۶) ۵ آنها از احتکار کردن و ریاکاری هم ابا نداشتند. (اسلامی‌ندوشن ۴۱)

• - کردن (مصل.) خودداری کردن؛ سر باززدن: هرچه اصرار کردند، ابا کرد و حاضر نشد این

← ابریق: اکواب و اباریق شرابخانهٔ خلد را از آن رشک آمد. (رواینی ۶۹۱)

اباطیل 'abātil [عر.: جر. باطل] (۱.) ۱. سخنان بیهوده و بی‌ارزش و بی‌پایه: تعییرات شاعرانه را در شمار ترهات و اباطیل لاطل و بی‌حاصل می‌شمارد. (زرین‌کوب^۳ ۲۲۳) ○ اباطیل چند که مایهٔ تمسخر و ریش‌خند است... عرض دهد. (فائده‌مقام ۷۸۲) ۲. چیزهای نادرست و خلاف حقیقت یا بیهوده و به‌دردنخور: منابع ثروت مملکت را... به اباطیل بیگانه به‌دهد ندهند. (مخبرالسلطنه ۴۹۵) ○ میرا از میل به زخارف و اباطیل. (خواجه‌نصیر ۹۶)

اباعد 'abā'ed [عر.: جر. آبد] (۱.) (قد.) آنان‌که نسبتِ دورتری با کسی دارند؛ مقر. اقارب: واجب بود تعدیل دوستان و اهل و عشیرت هم براین صفت و بعدازآن، اجانب و اباعد. (خواجه‌نصیر ۱۴۸) نیز ← ابعد.

اباعنجد 'ab.an.'an.jad[d.en] [عر.: (قد.) (قد.)] پدر از جد؛ پدردر پدر؛ پشت‌درپشت: اباعنجد هفت‌پشتم همه سپاهی و سوار شکارچی و یک‌پا راه‌زن بوده‌اند. (جمال‌زاده^۱ ۷۵) ○ افراد حشم ما از عوام و خواص خدم، همه وفاپیشه... باشند و اباعنجد جز راه‌ورسم فرمان‌بری... ندیده و ندانسته. (رواینی ۵۱۶)

ابالسه 'abālese [عر.: ابالسه، جر. ابلیس] (۱.) (قد.) ابلیس‌ها؛ شیاطین: اگر همه از قبایل جن و ابالسه باشند... پیرامون ایشان برآیند به‌شکل اقارب و گذشتگان ایشان. (قطب ۲۹) ○ ارواح شیاطین و مَرده و ابالسه بیافرید. (نجم‌رازی^۱ ۳۸)

آبان 'abān [- آبان] (۱.) (گاه‌شماری) آبان →.

آبانت 'ebānat [عر.: ابانته] (امص.) (قد.) روشن کردن؛ آشکار کردن: خدای عزوجل نور است و صفت نور، کشف و ابانت امور باشد. (قطب ۲۵۱)

آبتث 'abtas [عر.: (۱.) حروف عربی که به ترتیب «الف»، «ب»، «ت»، «ث»... مرتب شده و ترتیب آن در عربی چنین است: ا، ب، ت، ث، ج، ح، خ، د، ذ، ر، ز، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، ل، م، ن، ه،

بی‌توجه یا بی‌اعتقاد به محرمات دینی. ← اباحت (م. ۳): هرکه اعتقاد ندارد که این حرام و فسق است، اباحتی است. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۳۶/۲) ○ که چون اباحتیانش کشیدم اندر وزیر / شده ز مذهب «المنع کفر» برخوردار. (مختاری ۲۲۵)

اباحتیه 'ebāhat-iy[y]e [عر.: (۱.) اباحتیه →: معطله و اباحتیه و اهل هوا و بدع جمله آتند که بی شیخی... این راه شروع کردند. (نجم‌رازی^۱ ۲۲۹)

اباحه 'ebāhe [عر.: (امص.) (فقه) اباحت →. ○ ~ کردن (مص.م.) (فقه) جایز دانستن چیزی که انجام آن در شرع حرام است: در خلوت، با خاصان اباحهٔ شراب کرده. (افضل‌الملک ۳۷۷)

اباحه‌گرایی 'e-ge.arā-yi-i [عر.فا.فا.ا.] (حاصص.) فکر و عمل اباحتی؛ بی‌توجهی به محرمات دینی: اگر این روح شعوبی و تظاهر به اباحه‌گرایی ناشی از ظرافت... درنظر گرفته نیاید... (زرین‌کوب^۱ ۲۳)

اباحی 'ebāhi [عر.: اباحت، منسوب به اباحه] (صن.) اباحتی →: مخالفان‌شان آنها را زندیق و ملحد و فرمطی و اباحی و مجوسی می‌خواندند. (زرین‌کوب^۱ ۹۰)

اباحیه 'ebāhi[y]e [عر.: اباحتیه] (۱.) گروهی که محرمات دین را جایز می‌شمارند. ← اباحت (م. ۳).

آبادالله 'abād.a.l.lāh [عر.: (شج.) (قد.) خداوند نابود کند. ُ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود، مانند: آبادالله شاهدک، آبادهم الله: گفت آبادالله شاهدک، خدای تو را از پیش تو برگیراد. (غزالی ۲۵۲/۲) ○ تبع کفار و ملحدان ابادهم‌الله دلیل است بر... (ابن‌البیخی: گنجینه ۹۹/۲)

آبادت 'ebādat [عر.: اباده] (امص.) (قد.) نابود کردن: در شمول آبادت و اهلاک و احراق هیچ فرقی نیست. (خردنزی ۸۲)

آبار 'abār [۲] (۱.) (قد.) (شیمی) سرب: اسرب را آبار گویند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۳۴)

آباریق 'abāriq [عر.: جر. ابریق] (۱.) (قد.) ابریق‌ها.

نو پديد آوردن؛ نوآوری: بعضی [از شاعران]... در ابتداء این ترتیب... پای از منهج کلام قويم یکسو نهاده [اند]. (شمس قیس ۲۹۷) ۴. بدعت. ← • ابتداء کردن.

• س کردن (م.ص.م. قد.) بدعت گذاشتن: بعضی آرای فاسده که جماعتی... ابتداء کرده اند. (قطب ۴۶۱)

ابتدائاً، ابتداءً 'ebtedā'an [عر.: ابتداء] (ق. درابتداء؛ درآغاز: ابتدائاً شما سخن بگوئید، بعد من سخن خواهم گفت. • ابتدائاً لازم می آید تا شماى از وضع حکومت‌های معموله را... به بیان آوریم. (شهری ۴۴۱)

ابتدائی، ابتدائی 'ebtedā-y(-i) [عر.فا.ا.] (ص.د.) منسوب به ابتدا ۱. آغازین؛ اولیه: هنوز از آن مرحله ابتدائی نگذشته. (اقبال ۴) ۲. تکامل نیافته؛ بدوی: اقوام ابتدائی. ۳. نخستین دوره آموزش‌های درسی از کلاس اول تا پنجم دبستان: کلاس پنجم ابتدائی، مدارس ابتدائی.

ابتدائیه 'ebtedā'iy[y]e [عر.: ابتدائیه] (ص.د. قد.) ابتدائی →: معلم السنه خارجه در مدرسه علمیه و ابتدائیه... به لقب مؤدب الدوله نایل گردید. (افضل الملک ۴۳۱)

ابتدئى 'ebtedi [از عر.، مال ابتدا] (إم.ص. قد.) (شاعرانه) ۱. ابتدا کردن: در همه وقتی صیوح خوش بودی ابتدئى / ... (منوچهری ۱۷۸) ۲. (ا.) آغاز: این دعا تو امر کردی زابتدئى / ... (مولوی ۴۰۴/۳)

ابتدال 'ebtezāl [عر.ا.] (إم.ص.) پیش‌پا افتاده، بی‌ارزش، یا کم‌ارزش بودن یا شدن چیزی معمولاً از کثرت تکرار؛ مبتذل بودن؛ پیش‌پا افتادگی: نگذازد که در ظلمت حقارت و ابتدال فرو رود. (قاضی ۶۲۷)

ابتو 'abtar [عر.] (ص.د.) ۱. ناقص؛ ناتمام: زمان هم... از مخلوقات عقل ناقص و فهم ابتر... اولاد آدم است. (جمال‌زاده ۴۴) ۲. (ق.د.) به‌طور ناقص و ناتمام: داستان نبرد را در همین‌جا ابتر و معلق می‌گذارد. (قاضی ۷۵) • قطره چون دریاست و دریا قطره هم / پس چرا این

و، ی. ک فارسی‌زبانان نیز با اضافه کردن چهار حرف «پ»، «ج»، «ژ»، «گ» و جابه‌جا کردن محل «و» و «ه» به ترتیب چنین می‌آورند: ا، ب، پ، ت، ث، ج، ح، خ، د، ذ، ر، ز، ژ، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی.

ابتئى 'a-i [عر.فا.ا.] (ص.د.) منسوب به ابتئى مرتب‌شده بر مبنای ترتیب ابتئى؛ مقدر؛ ابجدی: فرهنگ‌های ابتئى.

ابتدا 'ebtedā [عر.: ابتداء] (ا.) ۱. آغاز؛ شروع؛ مقدر. انتها، پایان: ابتدای خیابان. • دین دبستان است و امت، کودکان نزد رسول / در دبستان است امت، ز ابتدا تا انتها. (ناصر خسرو ۴۹۵) ۲. (ق.د.) درآغاز؛ در شروع؛ نخست: ابتدا من شروع به سخن گفتن کردم. • اصل ایشان بود ز آتش ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها. (مولوی ۵۴/۱) ۳. (ا.) (ادبی) در عروض، بخش اول از مصراع دوم هر بیت: عروضیات... جزو اول مصراع دوم را ابتدا خوانند. (شمس قیس ۳۰)

• س کردن (م.ص.م. قد.) آغاز کردن؛ شروع کردن: وقایع تاریخی را از روز ولادت نعلعلوم او ابتدا می‌کنند. (طالبوف ۱۸۴) • گفتند: نیکو آن باشد که خواجه بزرگ ابتدا کند. (بیهقی ۳۴۴) ۲. (م.ص.د.) (ق.د.) شروع شدن: بگو آمد حق و ابتدا نکند باطل. (ابوالفتوح: تفسیر ۷۷/۱۶ ج ۳: لغت‌نامه) ۳. (ق.د.) پیش‌دستی کردن؛ سبقت جستن: در جنگ ابتدا نخواهم کرد. (نصرالله منشی ۱۱۳)

ابتدابه ساکن 'e-be-sāken [عر.فا.عر.] (إم.ص.) ۱. شروع کردن کلمه‌ای با حرف ساکن. ۲. (ق.د.) (مجاز) بدون مقدمه؛ بدون تهیه مقدمات لازم: این موضوع را ابتدابه‌ساکن نمی‌توان مطرح کرد. • بدون ترتیب صغری و کبری، ابتدابه‌ساکن صاف و ساده عرض می‌کنم. (امیرنظام ۴۹۷)

ابتدار 'ebtedār [عر.] (إم.ص. قد.) سرعت در کار؛ شتاب: در حال اوامر مطاع... ابتدار پذیرفت. (معین‌الدین یزدی: گنجینه ۳۲۲/۴)

ابتداع 'ebtedā' [عر.] (إم.ص. قد.) ۱. چیزی

ابتکاری، نمایش‌های ابتکاری.

ابتلا 'ebtelā [عر.: ابتلاء] (إمصد.) ۱. دچار شدن؛ مبتلا شدن: در اثر ابتلا به... چشم‌درد... چیزی نمی‌دید. (مشفق‌کاظمی ۲۲) ۴. (قد.) آزمایش؛ امتحان: ما پیام‌وریم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان. (مولوی^۱ ۴۱/۳) ۳. (ا.) (قد.) رنج؛ مصیبت؛ بلا: پیشه آنان همه آرام و خواب / قسمت ما درد و غم و ابتلاست. (پروین اعتصامی ۱۷۳) گفت رنج احمق قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست. (مولوی^۱ ۱۴۷/۲)

• **بـ گردن** (مص.م.) (قد.) ۱. دچار کردن؛ مبتلا کردن: من قسم کرده‌ام که ایشان را ابتلا کنم به یکی از سه چیز. (ابوالفتوح: تفسیر ۲۴/۱۶ ج ۳: لغت‌نامه^۲) ۲. آزمایش کردن؛ آزمودن: چون مرد در راه نموده افتاد، آن را آن‌جا ابتلا کنند. (احمدجام ۱۹۸)

ابتلاع 'ebtelā [عر.: إبتلاع] (إمصد.) (قد.) بلعیدن: حلقوم از ابتلائی یبوست در ابتلاع آب دهان عاجز گشت. (خنجی ۱۳۳)

ابتنا 'ebtenā [عر.: ابتناء] (إمصد.) (قد.) ۱. بنا نهادن؛ ساختن: در ابتنای مدارس و مساجد... رغبتی کامل داشت. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصف ۱۵: لغت‌نامه^۲) ۲. انجام دادن؛ به‌جا آوردن: همگی اوقات او بر ابتنای ذکر جمیل... مصروف بود. (جرفادقانی ۲۹۲)

ابتهاج 'ebtehāj [عر.: إبتهاج] (إمصد.) (قد.) شادمانی؛ خوشی: پیوسته به خوش‌وقتی و ابتهاج به‌سر می‌برد. (شوشتری ۲۲۱) دلایل فرح و ابتهاج... در ناصیه... او ظاهر گشت. (نصرالله‌منشی ۳۹۲)

• **بـ گردن** (مص.م.) (قد.) شادی کردن: به دیدار ما ابتهاج و اعتزازی کرد. (امین‌الدوله ۹۳)

ابتهاال 'ebtehāl [عر.: إبتهاال] (إمصد.) (قد.) با ناله و زاری دعا کردن: در مقام تضرع و ابتهاال، خدای علیم را... گواه می‌گیرم. (دهخدا^۲ ۵/۲) چون چنین شد ابتهاال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن. (مولوی^۱ ۷۴/۱)

ابتیاع 'ebtiyā [عر.: إبتیاع] (إمصد.) خریداری: از به‌دست آوردن روزنامه بیش از ابتیاع پارچه مشغوف بودم. (علوی^۲ ۱۱۲) طریق ابتیاع اقمشه... به این دستور

کامل آن ابتر رسید؟ (عطار^۵ ۳۰۸) ۳. (ص.م.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن «م» و «عیلن» از «مفاعیلن»، یا «فعو» از «فعولن» حذف می‌شود و به‌جای آنچه باقی می‌ماند، «فَع» می‌گذارند. ۴. (قد.) (مجاز) آن‌که فرزند (پسر) ندارد: [ای محمد] دل تنگ مکن از آن‌که تو را ابتر خوانند. (ابوالفتوح ۱۸۶/۱۲)

ابتوی 'a-i [عر.فا.] (حامصد.) (قد.) ابتر بودن؛ نقصان؛ ناتمامی: آن پلیس از تنگ و عار کمتری / خویشتن انگند در صد ابتری. (مولوی^۱ ۲۹۱/۱)

ابتسام 'ebtesām [عر.] (إمصد.) (قد.) تبسم؛ لب‌خند: عقده‌های احترام از گردن احتشام به ابتسام و ابتسام بگستیم. (حمیدالدین ۶۵)

• **بـ گردن** (مص.م.) (قد.) لب‌خند زدن: دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا / لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند. (سعدی^۳ ۴۵۱)

ابتشار 'ebtešār [عر.: إبتشار] (إمصد.) (قد.) شادمانی؛ خوش‌حالی: دست بدار از این قدح، گیر عوض از آن فرح / تا بزند بر اندخت تابش ابتشار من. (مولوی^۲ ۱۲۷/۴)

ابتقا 'ebteqā [عر.: إبتقاء] (إمصد.) (قد.) طلب؛ خواست: همت بر ابتغای مرضات ایزد... مقصور دارد. (راوندی: گنجینه ۸۰/۳)

ابتکار 'ebtekār [عر.: إبتکار] (إمصد.) انجام دادن عملی بی‌سابقه، یا پیدا کردن راه‌حلی بی‌سابقه، یا آوردن روشی نو؛ نوآوری: به‌ابتکار خود به رفع این نقص پرداخت. (قاضی ۱۷)

• **بـ عمل** توانایی پیش‌قدم شدن در کاری یا انجام آن مطابق خواست خود: در جنگ، ما ابتکار عمل را به‌دست گرفتیم.

• **بـ گردن** (مص.م.) ابتکار →.

ابتکارا 'ebtekār.an [عر.] (قد.) به‌طور ابتکاری: ابتکاراً وسیله‌ای ساخته بود که...

ابتکاری 'ebtekār-i [عر.فا.] (ص.م.) منسوب به ابتکار) آنچه براساس ابتکار به‌وجود آمده‌است؛ پدیدآمده براساس ابتکار: راه‌حل ابتکاری، کارهای

است. (سمیعا ۳۰)

❦ ~ گردن (مصد.م.) خریدن: عاقبت آن پارچه را... ابتیاع کردم. (علوی ۹۷)

ابتیاعی 'e-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به ابتیاع) خریدیده شده؛ خریداری شده: مهبات ابتیاعی از سوئد. (مستوفی ۹۶/۳) به خیالند که ملک ابتیاعی... را تصاحب نمایند. (سیاق میشت ۹۰)

ابجد 'abjad [عر.] (ا.) ۱. نخستین گروه از مجموعه هشت گانه کلمات حروف جُمَّل (أَبْجَد، هَوُز، حُطٰی، کَلَمَن، سَعَفَص، قَرَشَت، ثَجِذ، صُظِغ). ۲. مجموعه حروفی که هر کدام نماینده یک عدد هستند، به این ترتیب: ا=۱، ب=۲، ج=۳، د=۴، ه=۵، و=۶، ز=۷، ح=۸، ط=۹، ی=۱۰، ک=۲۰، ل=۳۰، م=۴۰، ن=۵۰، س=۶۰، ع=۷۰، ف=۸۰، ص=۹۰، ق=۱۰۰، ر=۲۰۰، ش=۳۰۰، ت=۴۰۰، ث=۵۰۰، خ=۶۰۰، ذ=۷۰۰، ض=۸۰۰، ظ=۹۰۰، غ=۱۰۰۰. ۳. (مجاز) دانش مقدماتی هرچیز: چون قدم درتهی در آن اقلیم/ کندت ابجد وفا تعلیم. (سنایی ۱۷۸)

ابجدخوان 'a-xān [عر.فا.] (صد.). ۱. آنکه خواندن و نوشتن را تازه آغاز کرده است؛ نوآموز: هر کودکی ابجدخوانی می‌داند. (جمالزاده ۱۹۷) ۲. (مجاز) مبتدی؛ بی تجربه: با اشخاص عامی و بی سواد و حتی با جوانان ابجدخوانی پرمدها می‌نشست. (جمالزاده ۲۳۴/۲) تخته کعبه‌ست ابجدخوان عشق/ سرشناس غیب سرگردان عشق. (عطاری ۹۹)

ابجدی 'abjad-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به ابجد) ۱. مرتب شده بر اساس حروف ابجد: ترتیب ابجدی. ۲. (ق.) به ترتیب حروف ابجد: صفحات را ابجدی شماره گذاری کرده‌اند.

ابخازی 'abxāz-i (صد.، منسوب به ابخاز، قومی و جایی در گرجستان) اهل ابخاز: در ابخازیان آنک گشاده/ حریم رومیان آنک مهیا. (خاقانی ۲۵)
ابخر 'abxar [عر.] (صد.). (قد.) آنکه دهنش بوی

بد می‌دهد؛ گنده‌دهان: پیر سگانی که چو شیر ابخرند/ گرگ صفت ناف غزالان ذرند. (نظامی ۱۴۹)
ابخره 'abxere [عر.: ابخره، جر. بُخار] (ا.) (قد.) بخارها. - بخار: خلق و سینه و ریتین خود را... از دود و ابخره‌گوگردی... خالی ساختم. (جمالزاده ۶۶۶) چیزی از مس ساخته‌اند. آن را بگردانند تا راه صعود ابخره مسدود گردد. (شوشتری ۳۱۴)

ابد 'abad [عر.] (ا.) ۱. زمان آینده بسیار دور بی‌پایان؛ مقدّر. ازل: همیشه همین بوده و تا ابد هم همین خواهد بود. (جمالزاده ۱۹۷) ۲. .../ از ازل تا به ابد فرصت درویشان است. (حافظ ۳۵) ۳. (صد.) همیشگی؛ ابدی: آن ملعون ابد و مطعون سرمد. (لودی ۱۱۹) ۴. حیات ابد. ۵. نه من از پرده تقوی به درافتادم و بی/ پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت. (حافظ ۵۶) ۳. (امصد.) (فلسفه) دوام وجود در آینده. نیز - حبس - حبس ابد.

ابدأ 'abad.ā [عر.: ابدأ] (ق.) ابدأ - ابدأ، هرگز چنین کاری را قبول نخواهم کرد. ۵ چشم خوشش را ابدأ خواب نیست/ ... (مولوی ۱۵۸/۱)

ابدأ 'abad.an [عر.] (ق.) ۱. هرگز؛ هیچ‌گاه: ابدأ قبول نمی‌کند که این کار را بکند. ۵ جناب ناظم‌الدوله ابدأ به دربار نیامد. (افضل‌الملک نوزده) ۲. به طور مطلق؛ به هیچ وجه؛ اصلاً: کلاهش ابدأ پشمی نداشت. (جمالزاده ۳۳) ۵ ابدأ از صنایع آن عالی‌جاه تخلف نمی‌کنند. (فائز مقام ۹۳: لنت‌نامه ۲) ۳. (قد.) تا ابد؛ به طور همیشگی؛ جاودانه: ابدأ ملاذ و ملجا ارباب حاجات باد. (نخجوانی ۱۲۳/۱)

ابدأ 'ebdā [عر.: ابداء] (امصد.). (قد.) آشکار کردن؛ اظهار کردن: در ابدای عذر خویش به تعریض، ذکر او می‌کند. (روایینی ۱۲)
❦ ~ گردن (مصد.م.) (قد.) اظهار کردن؛ انشا کردن: در نقد شعر... صریح‌تر ابدایی... حکم می‌کند. (زرین‌کوب ۲۴۳)

ابداع 'ebdā' [عر.] (امصد.) ۱. ایجاد چیزی نو؛ نوآوری: تقلید و تکرار... هرگز ارزش و اعتبار خلق و ابداع را ندارد. (خانلری ۳۰۸) ۲. آفرینش؛ خلقت:

هم‌چو ابدالان در صومعه‌ها/ کند از هرچه حرام است،
حذر. (فرخی^۱ ۱۸۴)

ابدال 'ebdāl [عر.] (امص.) ۱. تبدیل کردن چیزی به چیز دیگر، یا عوض کردن چیزی با چیز دیگر؛ تغییر؛ تبدیل: نه نعمت ابدی را مقصری تو به شکر/ نه کردگار جهان را بدانچه گفت ابدال. (غضایری: هنری ۲۰۸) ۲. (زبان‌شناسی) عوض کردن حرفی با حرف دیگر برای سادگی تلفظ، مانند تبدیل «د» به «ت» چنان‌که در تبدیل «کود» به «کوت». ۳. (تجوید) یکی از انواع وقف، مانند تبدیل «ة» به «ه» چنان‌که در «رحمة».

ابدالآباد 'abad.oxa.l.'ābād [عر.] (قد.) ۱. تا ابد؛ به‌طور همیشگی: باید ابدالآباد بسوزید و بسازید. (جمال‌زاده^۲ ۱۰۵) ۲. (ا.) زمان بی‌پایان؛ ابد: من هرگز بی‌نیاز نگردم تا ابدالآباد... چنین خواهد بود. (احمدجام ۳۱۶)

ابدالآبدین 'abad.oxa.l.'ābedin [عر.] (ا.) (قد.) ۱. زمان بی‌پایان؛ ابد: سزای کفر... او تا ابدالآبدین بدو می‌رسانند: (جرفادقانی ۲۷۷) ۲. (قد.) همیشه؛ جاودانه: ابدالآبدین... در حبس آرزوی خویش دست‌وپای طلب می‌زند. (رواینی ۱۲۲)

ابدالدهر 'abad.oxa.d.dahr [عر.] (قد.) تا ابد؛ به‌طور همیشگی: داستانی که شایسته است... در خاطر نسل‌های آینده ابدالدهر بماند. (قاضی ۲۲) ۳. شک و زآفتاب رای تو هست/ ابدالدهر بامداد بگاه. (انوری^۱ ۴۲۰)

ابدان 'abdān [عر.] (ج. بَدَن [ا.] (قد.) بدن‌ها؛ تن‌ها: عقل کامل در ابدان سالمه متمکن می‌شود. (طالبوف^۲ ۱۴۵) ۴. رفته در صحرای بی‌چون جانشان/ روحشان آسوده و ابدانشان. (مولوی^۱ ۲۵/۱)

ابدمدت 'abad-moddat [عر.] (مص.) (قد.) دارای عمر جاویدان؛ پای‌دار: دولت جهان‌آرای ابدمدت. (رستم‌الحکا ۳۹۵)

ابدی 'abad-i [عر.] (صد.) منسوب به ابد ۱. همیشگی؛ جاودانه؛ مقرر: ازلی: مایه افتخار

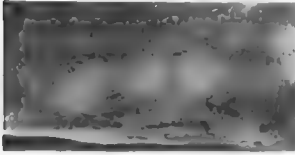
نوع انسان، اشرف انواع گشت که علت ابداع بود. (فانم‌مقام ۲۷۴) ۳. (فلسفه‌قدیم) ایجاد اشیا ازسوی خداوند که مسبوق به ماده و زمان نباشد. نیز ۴. (ادبی) در بدیع، آوردن چند صنعت بدیعی در یک بیت یا عبارت، مانند این بیت: تا نسوزد برنیاید بوی عود/ پخته داند کاین سخن با خام نیست. (سعدی^۳ ۷۸۲)، که در آن تناسب (عود، سوختن، بو)، تضاد (پخته، خام)، مجاز (پخته و خام، به‌معنی شخص مجرب و غیرمجبرب)، ایهام تناسب (پخته با سوختن)، تمثیل (تا نسوزد برنیاید بوی عود)، و مراعات‌التظیر (پخته، خام، سوختن) به‌کار رفته‌است.

• ~ کردن (مص.) به‌وجود آوردن چیزی نو: استفاده از این ماشین را در مخابرات چه کسی ابداع کرد؟ کتابی که در او دایسرخ‌آرایی توان داد، ابداع کنم. (دراوینی ۱۸)

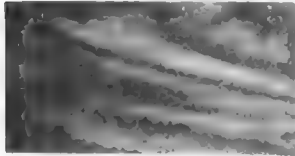
ابداع‌گر 'e-gar [عر.] (صد.) آن‌که نوآوری می‌کند: نوآور: در هر جامعه‌ای یک اقلیت مبتکر، ابداع‌گر... و آفریننده صنعت وجود دارد. (مطهری^۱ ۲۱۳) **ابداعی** 'ebdā-i [عر.] (صد.) منسوب به ابداع نوپیداآمده؛ ابتکاری: راه‌حل ابداعی، ماشین ابداعی. ۵. برای شناسایی هرچیز، خاصه اگر ترکیبی ابداعی باشد... فهم تحلیلی لازم است. (زیرین‌کوب^۳ ۱۹۳)

ابدال 'abdāl [عر.] (ج. بَدَل و بَدَل [ا.] (ا.) ۱. بدل‌ها؛ جانشین‌ها: بی‌گه است ارنی بگویم حال را/ مدخل اعواض را وابدال را - کان عوض‌ها و آن بدل‌ها بحر را/ از کجا آید زبید خرج‌ها. (مولوی^۱ ۱۲۰/۲) ۲. (تصوف) عده معینی از مردان خدا که جهان هیچ‌گاه از وجود آنان خالی نیست و جهان به وجود آنها برپاست؛ نیک‌مردان؛ صالحان؛ هفت‌مردان: به شیخ وقت... که از ابدال زمانه بود... توسل جستند. (جوینی^۱ ۲۲/۲) ۳. عده آنها را هفت، چهل، شصت، هفتاد، و سیصد گفته‌اند. ۴. گاهی درمعنای مفرد نیز به‌کار رفته‌است: این فلان شیخ است و ابدال خدا/ ... (مولوی^۱ ۹۷/۲) ۵.

به صورت لایه‌های گسترده افقی با قله‌های
گیرد؛ ابر پشته‌ای.



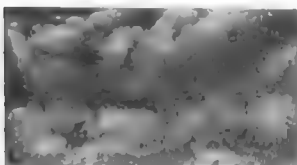
▣ س پشته‌ای (علوم زمین) ▣ ابر استراتوکومولوس
↑
▣ س سیروس (علوم زمین) ابری بسیار مرتفع و
پراکنده که در آسمان ظاهری پرمایند دارد؛ ابر
کلاله‌ای.



▣ س کلاله‌ای (علوم زمین) ▣ ابر سیروس ↑
▣ س کومولوس (علوم زمین) ابری سفیدرنگ و
مانند توده‌های پنبه که باران‌زا نیست؛ ابر
کوه‌ای.



▣ س کومولونیمبوس (علوم زمین) ابری به شکل
توده‌های بزرگ شبیه کوه یا پشته که معمولاً در
بالا بافت الیافی دارد و در پایین شبیه ابر
نیمبوس است. این نوع ابر معمولاً با توفان
تندری همراه است.



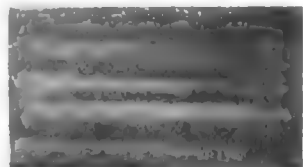
ابدی... من خواهد بود که بتوانم خدمتی انجام بدهم.
(جمال‌زاده^۸ ۱۱۲) ▣ جان درافکن به حضرت احدی / تا
یهای سعادت ابدی. (نظامی^۴ ۵۰) ۳. (کفتگی) آن‌که تا
پایان عمر به زندان محکوم شده‌است: می‌گفتند
عمر ابدی است، اما بعد، یک درجه تخفیف به او خورد.
(میرصادقی^۵ ۱۲۳)

ابدیت 'abad.iy[ɪ]at [عربی: ابدیة] (امس). ۱.
جاودانگی؛ پایداری. ▣ ابد: درباره مفهوم ازلیت
و ابدیت عشق در عرفان، بحث‌های بسیاری شده‌است. ▣
عدم وجود، دوزیانه لپی ابدیت هستند. (جمال‌زاده^{۱۶}
۵۱) ۳. (۱) ابد (م. ۱) ▣ تمدن یک جاده یک‌طرفه
است که از این‌جا تا ابدیت کشیده شده‌است. (گلشیری^۱
۲۰)

▣ س پموستن (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن:
نویسنده بزرگ کشور ما در سال ۱۳۳۰ به ابدیت
پیوست.

ابر 'abr (۱) ۱. (علوم زمین) توده بخار آب که
به‌رنگ‌های سفید، خاکستری، و سیاه در
آسمان دیده می‌شود: پرتو ماه دوزخ ابر پوشیده
شد. (مینوی^۱ ۱۲۴) ▣ مثال آن چون ابر بهاری است که
در میان آسمان پراگند. (نصرالله‌منشی^{۳۳} ۲. (ص.))
دارای ابر (م. ۱)؛ ابری: آن روز هوا ابر بود. ۳.
(۱) جسمی نرم از پلاستیک دارای خاصیت
جذب آب که برای شست‌وشو و تمیز کردن و
برق انداختن وسایل منزل و مانند آن به‌کار
می‌رود. ۴. نقش‌ونگار به صورت ابر در
میناتور و تصویرسازی‌های دیگر.

▣ س استراتوس (علوم زمین) ابری لایه‌لایه،
که پهنه آسمان را می‌پوشاند و معمولاً
باران‌زاست؛ ابر لایه‌ای.



▣ س استراتوکومولوس (علوم زمین) ابر کوتاهی

کردن چیزی: در ابراز این تأسف با مهرش چنین گفت... (قاضی ۶۹)

• **داشتن** (مصدر): بیان کردن؛ گفتن: مطلبی دارد و رویش نمی‌شود ابراز بدارد. (جمال‌زاده^۸ ۱۳۳)

• **کردن** (مصدر): ۱. بیان کردن؛ گفتن: نمایندگان، مطلب خود را در پشت تریبون ابراز کردند. ۲. نشان دادن: صدراعظم در ماجرای قتل... حسن‌کفایتی ابراز کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۴۶۱)

• **وجود** ابراز وجود کردن ↓: آنچه شما می‌کنید، یک نوع ابراز وجود است. (دانشور^{۵۲})

• **وجود کردن** خود را نشان دادن و خود را مطرح کردن: جرئت نداشت که ابراز وجود بکند. (اسلامی‌ندوشن^{۷۴})

ابراق 'ebrāq [عر.] (امصدر) (قد). ۱. برق زدن؛ درخشیدن: سلطان سعید از... ابراق بوارق هیبت متزلزل... شد. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۴۹: لغت‌نامه^۲)

۲. ترساندن: نابغه از لرعاد و ابراق... بازرس و به اسعاد و اشراق... بهره‌مند گشت. (خاقانی^۱ ۱۴۴)

• **کردن** (مصدر): (قد) ابراق (مر). ۱. → آتش برقی که ابراقی کرد و پنهان شد. (جوینی^۱ ۱۱۷/۱)

ابرام 'ebrām [عر.] (امصدر). ۱. اصرار؛ پافشاری؛ سماجت: دست از اصرار و ابرام برداشت. (جمال‌زاده^{۲۵}) ۵ سائل را صدقه دهد تا از ابرام و الحاح وی برهد. (غزالی^۲ ۴۷۲/۲) ۲. (حقوق) تأیید شدن حکم یک دادگاه از سوی دادگاه بالاتر. ۳. (قد) تأیید کردن؛ تأیید کردن حکم: حل‌و‌عقد و نقض و ابرام آن به رأی تو بازسته. (جوینی^۱ ۱۴۷/۱)

۴. (قد) استواری؛ استحکام: به دام عملی گرفتار کنده گردش گردون به هیچ افسون، بند ابرام و إحکام آن باز نتواند گشود. (رواینی^{۶۳۹})

• **آوردن** (مصدر): (قد) ایجاد کردن زحمت و دردسر برای کسی؛ زحمت دادن: دهد از جنس دیگری زحمت / آزد از نوع دیگری ابرام. (انوری^۱ ۳۰۶)

• **دادن** (مصدر): (قد). ۱. ابرام آوردن ↑: من

• **کوهه‌ای** (علوم‌زمین): ابر کومولوس →.

• **لایه‌ای** (علوم‌زمین): ابر استراتوس →.

• **نیمبوس** (علوم‌زمین): ابر باران‌زا، به‌ویژه لایه‌ای از ابرهای کوتاه و تیره.

• **وباد** ۱. (خوش‌نویسی) نوعی کاغذ که به‌شکل خاصی رنگ‌آمیزی می‌شود و برای زمینه خوش‌نویسی مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲. (قد) نوعی موزائیک خاص دوره قاجار که به‌رنگ سفید و آبی ساخته می‌شد.

ابر 'abar (پس). جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «برتر، بزرگ‌تر» و مهم‌تر: ابرایانه، ابرغول، ابرقدرت، ابرکلیوتر، ابرمرد.

ابر 'a. (حا). (قد) پر^۴ →: ابر آفریننده کرد آفرین / ... (فردوسی^۳ ۱۲۸)

ابرآلود 'abr-ā'ā'lud (مصدر): دارای ابر؛ پُر ابر: آسمانِ ابرآلود.

ابرا 'ebrā [عر:] (امصدر). ۱. (حقوق) چشم‌پوشی کردن طلب‌کار از طلب خود، با میل و اختیار. ۲. (قد) بهبود بخشیدن بیمار: ابرای اکمه و ابرص، معجزه عیسی است. (جامی^۸ ۳۷۰)

۳. (قد) بری کردن.

• **کردن** (مصدر): (قد) ابرا (مر). ۳. ↑ به چاپلوسی و تزویر ابرای نمه و عدم اطلاع خود کرده‌بود... و عذر بدتر از گناه می‌آورد. (کلاتر^{۳۹})

ابراج 'abrāj [عر، جر، بُرج] (ا). (قد) برج‌ها. ← برج (مر). ۶. بر فلک‌ها به کشف ماه تو را / از حقیقت منازل و ابراج. (سنایی^۲ ۱۰۶)

ابرار 'abrār [عر، جر، بَر] (ا). ۱. نیکان؛ نیکوکاران: ای عادت تو خوب‌تر از صورت مردم / وی خاطر تو پاک‌تر از طاعت ابرار. (فرخی^۱ ۱۶۵) ۳. (تصوف) عده‌ای از مردان خدا که در مرتبه بالاتر از ابدال قرار دارند: خرقه ابرار پوشند و ثقمة ادرار فروشند. (سمعی^۲ ۱۶۳) ۵ عده آنها را اغلب هفت تن گفته‌اند: سرهنگان درگاه حق... سیدند... و هفت دیگر که مرایشان را ابرار خوانند. (هجویری^{۲۶۹})

ابراز 'ebrāz [عر:] (امصدر): آشکار کردن یا بیان

کار خویش می‌کنم و این ابرام می‌دهم، مگر معذور دارند.
(بیهقی^۱ ۲۴۸)

• **سہ داشتن** (مصدر.) اصرار کردن؛ پافشاری نشان دادن: ابرام داشت که کارهایش هرچه زودتر انجام شود. سخت... ابرام داشت که... راه خود را پیش گرفته، برویم. (جمال‌زاده^۳ ۱۶۰/۱)

• **سہ کردن** (مصدر.) ۱. اصرار کردن؛ پافشاری کردن: اصرار و ابرام کرده بود که اگر به سراغش ... بروم، برای قلب غم‌زده‌اش تشفی بسیار خواهد بود. (جمال‌زاده^۳ ۱۷)
۲. (مصدر.) (حقوق) تأیید کردن.
← ابرام (م. ۲).

• **سہ ورزیدن** (مصدر.) • ابرام کردن (م. ۱) →: هرچه او اصرار کرد که رفیق و یگانه بوده‌ایم، من ابرام ورزیدم که تو را نمی‌شناسم. (جمال‌زاده^۳ ۲۱۱)
ابراهیم 'ebrāhim [ع.ب.] (۱.) سورة چهاردهم از قرآن کریم، دارای پنجاه و دو آیه.

ابرد 'abrad [ع.ر.] (صدر.) (قد.) ۱. سرد؛ سردتر. ۲. (مجاز) آن‌که یا آنچه جذابیت و گیرایی ندارد؛ عاری از لطف و گیرایی؛ بی‌مزه؛ بی‌لطف، یا بی‌مزه‌تر؛ بی‌لطف‌تر: آن نیز تکلفی است بآرد از تکلف فلاسفہ ابرد. (قطب^{۳۶})

ابروایانه 'abar-rāy-āne (۱.) (کامپیوتر) ابرکامپیوتر →.

ابورسانا 'abar-raxs-ān-ā (۱.) (فیزیک) ماده‌ای که در برابر عبور جریان الکتریکی از خود مقاومت نشان ندهد.

ابورسانایی 'a-y(ʔ)-i (حامله.) (فیزیک) خاصیت اجسام ابررسانا.

ابرساز 'abr-sāz (صفت، ۱.) (خوش‌نویسی) ابری‌ساز →.

ابرسازی 'a-i (حامله.) در نقاشی، ساختن نقش‌ونگار به صورت ابر در مینیاتور و تصویرسازی‌های دیگر. ← ابر (م. ۴). نیز ← کاغذ ه‌کاغذ ابری.

ابوش 'abraš [ع.ر.] (صدر.) (قد.) ۱. اسبی که دارای پوست خال‌دار یا رنگ‌به‌رنگ

(به‌ویژه سرخ‌وسفید) است: منم سوار سخن گرچه نیستم در زین / ز درگه ملکان خنگ و ابرش و ابلق. (انوری^۱ ۲۷۴) ۲. (مجاز) رنگارنگ: ... / آسمان ابلق و روی زمی ابرش گشته‌ست. (منوچهری^۱ ۱۹۶)

ابرس 'abras [ع.ر.] (صدر.) (قد.) (پزشکی) مبتلا به برص. ← برص: سفید چشم حسود تو چون تن ابرص / ... (انوری^۱ ۲۳۴)

ابرع 'abra [ع.ر.] (صدر.) (قد.) سرآمد دیگران در دانش و هنر و مانند آنها: جناب مجد مجلس سامی، امیر حکیم، امام عالم، ابرع اوبرع. (خاقانی^۱ ۴۳)

ابرقدرت 'abar-qodrat [فا.ع.ر.] (صدر، ۱.) (سیاسی) کشوری که با نیروی نظامی و اقتصادی، قدرت برتر و مسلط شناخته می‌شود: کشور ابرقدرت. • ابرقدرتها باعث عقب‌ماندگی کشورهای جهان سوم شدند.

ابروک 'abr-ak (مصدر، ابر، ۱.) ابر کوچک. ← ابر (م. ۱ و ۳).

ابروکامپیوتر 'abar-kāmpiyu(ʔ)ter [فا.انگ.] (۱.) (کامپیوتر) کامپیوتر بسیار قدرت‌مندی که محاسبات پیچیده را در زمانی بسیار کوتاه انجام می‌دهد.

ابروگین 'abr-gin (صدر.) (قد.) ابرآلود →: در شب ابرگین غم، مشعل‌ها درآوری / در دل تنگ پُرگه پنجره باز می‌کنی. (مولوی^۲ ۲۲۶/۵)

ابرمرد 'abar-mard (۱.) ۱. مرد برتر؛ مردی که دارای صفات انسانی و برجسته است: امیرکبیر از ابرمردان تاریخ ماست. ۲. (فلسفه) انسان آرمانی که تاریخ‌ساز است و باید سرمشق رفتار انسان‌های دیگر قرار گیرد.

ابرومن 'abar-man (۱.) (روانشناسی) ← من □ من برتر.

ابروناک 'abr-nāk (صدر.) (قد.) ابرآلود →: و آن‌کوه بلند کابرناک است / جمع آمده ریزه‌های خاک است. (نظامی^۷ ۸۷)

ابرونج 'abranj (۱.) (قد.) (گیاهی) برونج^۱ →: بط مسمن و ابرنجی مغفل می‌یا کرد... گفت: ... بوی بط و دانه

- ~ **خم نکردن** (مجاز) در برابر سختی ها شکبیا بودن: در زندگی ابرو خم نکرده‌ام.
- ~ **دوهم کشیدن** (مجاز) اخم کردن: همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی / همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثباتی. (پروین اعتصامی ۶۱)
- ~ **گوه کردن** (مجاز) اخم کردن: ابرو گره خواهی کرد و چهره درهم خواهی کشید. (قاضی ۱۰۰۳)
- ~ **نازک کردن** (گفتگو) (مجاز) ناز کردن؛ بی‌اعتنائی نشان دادن: چرا ابرو نازک می‌کنی، حرف آخرت را بزن. ◦ هرچه می‌گفتم، ابرو نازک می‌کرد و بهانه‌ای می‌تراشید.
- ~ **پاچه‌بزی** (گفتگو) (طنز) ابروی پهن و سیاه و پُرمو، شبیه پای بز: دوتا ابروی پاچه‌بزی وسمه کشیده... [داشت]. (هدایت ۲۸۶)
- ~ **پیوسته** ابروان متصل به یک‌دیگر و بدون فاصله.
- ~ **تیغه‌خنجری** ← تیغه‌خنجری.
- ~ **دُم‌موشی** (گفتگو) (طنز) ابروی باریک: آرایش‌گر، ابروهای دُم‌موشی خود را بالا انداخت. (جمال‌زاده ۲۶۸)
- ~ **فجری** ابروی به‌هم‌پیوسته و کشیده، چنان‌که در دوره قاجار معمول بوده‌است.
- ~ **قیطانی** (گفتگو) ابروی باریک: ابروی کلفت قدیم دوباره مُد روز شده، جای ابروهای قیطانی. (شهری ۲۴/۵)
- ~ **کسی گره شدن** (مجاز) خشمگین و ناراحت شدن او: در دوجهان لطیف و خوش هم‌چو امیر ما کجا؟ ابروی او گره نشد گرچه که دید صد خطا. (مولوی ۳۴/۱)
- ~ **گمانی** ابروی دارای خمیدگی بیش‌از حد معمول: پلک‌ها که بلند بودند و تاق ابروهای کماتیش را دوجندان نشان می‌دادند. (کوشان: شکوفای ۴۱۴)
- ~ **گوه‌کرده** (مجاز) ابروی درهم‌فرورفته به دلیل ناراحتی یا عصبانیت: با ابروان گره‌کرده آمد نشست.

برنج می‌آید. (افلاکی ۳۲۹)

ابروخواختر 'abar-no[w]-axtar' (ا). (تجوم) حالت و وضعیت جسم آسمانی بسیار درخشان و کم‌عمری که مقدار زیادی انرژی از خود ساطع می‌کند؛ سوپرنوا.

ابروی 'abru[y]' (ا). ۱. (جائوری) مجموع موهای کوتاه که بر بالای چشم انسان می‌رویند: رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین مردم / هزاران گونه پیغام است و حاجب درمیان ابرو. (حافظ ۲۸۵) ◦ ... / چون کمان چاپیان ابروی دارد پُرعتیب. (سعدی ۶۸۳)



۲. آکلاد →. ۳. خطی که برای اضافه کردن کلمه یا مطلبی درمیان کلمات یک سطر در بالا یا زیر سطر کشیده می‌شود.

دندان‌های خود را در یک‌ایک بار مسواک کنید.

• ~ **آمدن** (مصدر). (گفتگو) • ابرو انداختن

• ~ **انداختن** (مصدر). (گفتگو) با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن: می‌خواهید قر پیایم، غمزه پیایم، ابرو بیندازم. (جمال‌زاده ۲۵۵)

□ ~ **باز کردن** اضافه کردن مطلبی به یک سطر با استفاده از ابرو. نیز ← ابرو (ب. ۳).

□ ~ **بالا انداختن** (گفتگو) ۱. (مجاز) موافقت نکردن: هرچه می‌گویم، ابرو بالا می‌اندازد. ۲. با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن؛ جلوه‌گری کردن.

◦ ~ **بوداشتن** آراستن ابرو ازطریق کشیدن یا قیچی کردن بخشی از موهای آن.

□ ~ **توش کردن** (قد). (مجاز) اخم کردن: من از تو سیر نکردم وگر توش کنی ابرو / جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید. (سعدی ۴۶۵)

ناب (زر): زو آن قلب کاران... که ابریز می نمود، اوزیز گشت. (جونی ۱ ۱۴۰/۳) ۵ از سیستان زر ابریز خیزد.

(تاریخ سیستان: لغت نامه)

ابری ساز 'abr-i-sāz (ص.، ا.، خوش نویسی) آن که کاغذ ابری می سازد. ← ابر ۵ ابروباد (م. ۱).

ابری سازی 'a-i (حامص.) (خوش نویسی) عمل ساختن کاغذ ابری. ← ابر ۵ ابروباد (م. ۱).

ابریشم 'abrišam (ا. ۱) ۱. تازی بسیار نازک و محکم و درخشان به رنگ سفید یا شیری که کرم ابریشم به دور خود می تند. از آن برای تهیه پارچه و تارهای بعضی از سازهای موسیقی استفاده می کنند: کنیزی با لباس ابریشم جام شراب در دست به امیر نزدیک شد. (جمال زاده ۸ ۲۶۵) ۵ ابریشم... به انگین شهد معجون کند. (اخوینی ۵۰۷) ۲. (گیاهی) گلی به صورت رشته های باریک آویخته به رنگ زرد یا سرخ که در تابستان ها می روید.

۳. (گیاهی) درخت این گل با برگ های مرکب که در جنگل های شمال و مناطق گرمسیری جنوب می روید. ۴. (قد.) (موسیقی ایرانی) تازی ابریشمی که به جای سیم به سازهای زهی می بستند: پس آن که ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند. (نظامی ۳ ۴۵) ۵. (قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی ساز زهی: ابریشم و بریط و طنبر و چنگ و چقانه و آنچه بدین مانند. (بیرونی ۳۳۷) ۶. **سـ مصنوعی** (مواد) نخ یا پارچه ابریشم مانند که از مواد سلولزی ساخته می شود؛ ریون.

۵ **سـ هندی** (گیاهی) گیاهی بلند و درختی، با تاج گسترده از خانواده باقلا.

ابریشم بافی 'a-bāf-i (حامص.) (تساجی) بافتن پارچه های ابریشمی: کارخانه ابریشم بافی.

ابریشم بها 'abrišam-bahā (ا. ۱) (قد.) پولی که به نوازنده پرداخت می شد؛ مزد نوازندگی: نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز این جا بیا. (مولوی ۱ ۱۱۳/۱)

ابریشم تاب 'abrišam-tāb (ص.، ا.، تساجی)

۵ **سـ ی هشتی** (گفتگو) ابروی بسیار خمیده و زاویه دار شبیه عدد هشت.

۵ **سـ ی هلالی** ابروی خمیده به شکل هلال: نمایندت به هم خلقی به انگشت / چو بیند آن دو ابروی هلالی. (سعدی ۶۰۸)

۵ **زیر سـ برداشتن** کندن بخشی از موهای ابرو برای زیباتر جلوه دادن آن.

ابروباد 'abr-o-bād (ا. ۱) ← ابر ۵ ابروباد.

ابروفراخی 'abru-farāx-i (حامص.) (قد.) (مجاز) خوش اخلاقی؛ گشاده رویی: دل شه در آن مجلس تنگبار / به ابروفراخی درآمد به کار. (نظامی ۸ ۱۲۱)

ابروگشاده 'abru-gošā-d-e (ص.، قد.) (مجاز) دارای چهره خندان؛ خوش رو: چون وانمی کنی گرمی، خود گره مشو / ابروگشاده باش چو دست گشاده نیست. (صائب ۱۰۱۵)

ابروی 'abruy (ا. ۱) ابرو →.

ابروی 'abru-y(ə)-i (ص.، منسوب به ابرو) ۱. مربوط به ابرو؛ مانند ابرو: سیل... از رو و اطراف و دو طرف کوتاه و باریک شده به آن شکل های مدادی و ابرویی... می دادند. (شهری ۲/۱۲۵) ۲. (ا. ۱) (فنی) زهی شبیه ابرو که روی چراغ جلو اتومبیل قرار می گیرد.

ابره 'abre (ا. ۱) رویه لباس؛ مق. آستر: یک طاقه ابره و یک عرق چنی فرستاده است. (جمال زاده ۳ ۱۷۴) ۵ کنند ابره پاکیزه تر ز آستر / که این در حجاب است و آن در نظر. (سعدی ۱ ۱۴۴)

ابری 'abr-i (ص.، منسوب به ابر) ۱. ابردار؛ پوشیده از ابر (م. ۱): آسمان ابری. ۵ روزهایی که آفتابی بود و روزهایی که ابری بود. (مدرس صادقی ۱۴) ۲. ساخته شده از جنس ابر. ← ابر (م. ۳): تشک ابری. ۳. (ص.، ا.، خوش نویسی) ← ابر ۵ ابروباد (م. ۱). ۴. (گیاهی) گلی پُرپر، انبوه، کرک دار، به رنگ های آبی و گاه سفید یا صورتی؛ گل ابری. ۵. (گیاهی) گیاه این گل که یک ساله است و در تابستان گل می دهد.

ابریز 'ebriz (معر. از یو.) [ص.، ا.، قد.] خالص و

ابریق 'ebriq' [معر. از فا: آبریز] (ا.ا.) (قد). ۱. ظرف شیشه‌ای یا سفالی برای شراب؛ باد، ابریق شرابت را به خاک ریخت. (جمالزاده ۱۳۴۶) ۵ ز ابریق ارسوی ساغر روان گردد می روشن / زهر دیو هم تیری توپنداری شهاب است این. (ابن‌بیین ۱۳۶) ۲. ظرف لوله‌دار که برای وضو یا طهارت به کار می‌رفت؛ فرشته‌ای فروآمد طشت و ابریقی در دست. (جامی^۸ ۱۷۰) ۵ ابریق اگر آب تا به گردن نکند / بیرون شدن از لوله تقاضا نکند. (سعدی^۶ ۸۴۵) ۳. واحد اندازه‌گیری وزن معادل دو من یا پنج رطل: ابریق دو من است. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی ۷۴۳: لغت‌نامه^۷)

ابریق‌دار 'e-dār' [معر. فا: (صفه، ا.ا.)] (قد). آن‌که ابریق را در دست می‌گیرد و آب به دست کسی می‌ریزد: ابریق‌دار... طشت برداشت و برقت. (جامی^۸ ۱۷۰)

ابزار 'abzār' (ا.ا.) ۱. وسیله‌ای که به یاری آن بتوان کاری انجام داد. ۲. (ساختمان) نوار باریک گچ‌بری در قسمت بالای دیوار و نزدیک سقف یا در هرجای سطح آن. ۳. نقش تزئینی برجسته یا فرورفته روی چوب. ۴. وسیله چوبی یا فلزی که نقش نیم‌رخ در یک انتهای آن بریده شده و با کشیدن آن روی گچ، نقش برجسته می‌سازند. ۵. (مجاز) وسیله و واسطه برای رسیدن به هدفی: ابزار تحول فراهم شود تا ما هم دست‌به‌کار شویم. (گلشیری^۱ ۴۹) ۶. (قد). آنچه به وسیله آن غذا را خوش‌بو می‌کردند؛ ادویه معطر؛ دیگر ابزار: ابزار دیگرها زیره و دارچینی باید کرد. (جرجانی: ذخیره‌خوارزم‌شاهی ۱۲۱: لغت‌نامه^۷)

• **دست** (گفتگو) (مجاز) وسیله لازم برای انجام کاری خاص: این آچار ابزار دستم است، نمی‌توانم به تو امات دهم.

• **زدن** (مصلح). ۱. (ساختمان) ایجاد کردن نوار باریک گچ‌بری در قسمت بالای دیوار و نزدیک سقف یا در هرجای سطح آن با ابزار مخصوص. ۲. ایجاد کردن نقش تزئینی

آن‌که کارش ابریشم‌تابی است. ← ابریشم‌تابی. **ابریشم‌تابی** 'a-i' (حامص). (نساجی) به هم تابیدن تارهای ابریشم و به صورت نخ درآوردن آنها: کارخانه ابریشم‌تابی.

ابریشم‌دوزی 'abrišam-duz-i' (حامص). دوختن نقش‌ونگار بر روی پارچه با نخ ابریشم. نیز ← سوزن‌دوزی. ← سوزنی (م.ا.).

ابریشمک 'abrišam-ak' (مصغر. ابریشم، ا.ا.) (قد). (موسیقی ایرانی) پرده ساز: مطربا عیش‌ونوش از سر گیر/ یک‌دو ابریشمک فروتر گیر. (مولوی^۳ ۵۰/۳)

ابریشم‌کار 'abrišam-kār' (مصداق، ا.ا.) (نساجی) آن‌که کارش ساختن نخ یا پارچه ابریشمی یا خرید و فروش آن است: کارگر ابریشم‌کار.

ابریشم‌کاری 'a-i' (حامص). ۱. تزئین پارچه و مانند آن با به کار بردن نخ‌های ابریشمی: پستی‌هایی که روی آن ابریشم‌کاری شده بود. (علوی^۲ ۱۰۱) ۲. تهیه نخ از تارهای ابریشم: چرخ ابریشم‌کاری.

ابریشم‌کشی 'abrišam-keš-i' (حامص). (نساجی) تولید نخ ابریشم از پیلۀ کرم ابریشم و آماده کردن آن برای مصرف در صنایع نساجی.

ابریشمی 'abrišam-i' (صند، منسوب به ابریشم) ۱. ساخته‌شده از جنس ابریشم. ← ابریشم (م.ا.): با دستمال ابریشمی چشم‌هایشان را پاک می‌کردند. (علوی^۲ ۹۴) ۲. مانند ابریشم؛ نرم و لطیف: موهای ابریشمی. ۳. (ا.ا.) کاپوت (م.ا.) ۲: →: دواتر سوءاستعمال ابریشمی بود که بچه‌اش یا نمی‌گرفت. (هدایت^{۱۱} ۱۱۸)

ابریشمین 'abrišam-in' (صند). ابریشمی (م.ا.) و ۲: →: اتمه و فرش و منسوجات ابریشمین و زریفت... همراه دارد. (جمالزاده^۸ ۲۰۰)

ابریشمینیه 'abrišam-ine' (صند، ا.ا.) ابریشمی (م.ا.) ۱: →: ورود پارچه و جوراب ابریشمی را به کشور ممنوع می‌کرد... پس این ابریشمینیه‌ها از کجا می‌آمد؟ (مستوفی ۳/۳۶۷ ح. ۵ پوستین‌ها و لباس‌های ابریشمینیه. (خنجی ۱۳۴)

ابزار: در رسم الخط باید کاربرد ابزاری خط فارسی را در نظر گرفت نه کاربرد هنری آن را.

ابزورپشن 'abzorpsen [انگ.: absorption] (۱.) (مکانیک) نوعی چیلر که از راه جذب آب توسط یک مادهٔ شیمیایی سرما ایجاد می‌کند.

ابژکتیو 'objektiv [فر.: objectif] (ص.) ۱. عینی → ۲. (۱.) (فیزیک) عدسی شیئی. ← عدسی □ عدسی شیئی.

ابژکتیویته 'objektivite [فر.: objectivité] (۱.) (فلسفه) عینیت. →

ابژکتیویسم 'objektivism [فر.: objectivisme] (۱.) (فلسفه) عینیت‌گرایی. →

ابساس 'ebsās [عر.: إمس]. (امص.) (قد.) نرمی و مدارا: یهلو از اناس و ابساس او تهی کرده. (جونی ۱۱۹/۲) **ابستا** 'abestā (۱.) (قد.) اوستا →: هم‌چو معاست فخر و همت او شرح / هم‌چو ابستاست فضل و سیرت او زند. (رودکی ۴۹۷)

ابستروکسیون 'obst[e]roksiyon [فر.: obstruction] (امص.) (سیاسی) شرکت نکردن عده‌ای از نمایندگان مجلس در جلسه‌ای برای از اکثریت انداختن آن و جلوگیری از تصویب لایحه‌ای.

ابسیدین 'obsidin, 'obsidiyan [فر.: obsidienne] (۱.) (علوم‌زمین) سنگ آتش‌فشانی شیشه‌مانندی به رنگ تیره.

ابصار 'absār [عر.: بَصَر] (۱.) (قد.) ۱. چشم‌ها: در محل... مناسبی که مشهود ابصار... باشد، نصب نماید. (افضل‌الملک ۲۰) ○ تو می‌روی و خبر نداری / و ندر عقب قلب و ابصار. (سعدی ۴۷۳) ۲. (مجاز) جاسوسان؛ جاسوس: دولت‌های خارجه از هر طرف... عیون و ابصار دارند. (قائم‌مقام ۱۱)

ابصار 'ebsār [عر.: إمس]. (امص.) (قد.) بینایی: ابصار دیدن چیزی است چنان‌که هست. (خواجہ‌عبدالله ۳۱۷) **ابصر** 'absar [عر.: ص.] (قد.) بیناتر؛ آگاه‌تر: وزیر مالیه سابق... اقدام و ابصر بود. (افضل‌الملک ۴۱۳)

ابطلا 'ebtā [عر.: إبطاء] (امص.) (قد.) تأخیر؛

برجسته یا فرورفته روی چوب.

□ سه صورت (گفتگی) (مجاز) اجزای مشخص چهره: همهٔ ابزار صورتش پایین افتاده بود. چانه و نوک دماغ که جای خود داشت. لب‌هایش و زیر چشم‌هایش و لب‌ها هم. (← آل‌احمد: پنج‌داستان ۵۹: نجفی)

ابزارآلات 'a-ā'ālāt [فا.عر.:] (۱.) مجموعهٔ ابزارها و وسایل کار: تا ظهور برق... ابزارآلات و وسایل صنعتی که... توسطشان هر روز به مشاغل اضافه شده. (شهری ۳۲۰/۴)

ابزاردان 'abzār-dān (۱.) کیسه‌ای که بنا یا نجار، وسایل کار خود را در آن می‌گذارد.

ابزارزن 'abzār-zan (ص.) (۱.) (ساختان) وسیله‌ای برای گرد و صاف کردن کنج دیوار گچ‌کاری‌شده یا سیمان‌کاری‌شده.

ابزارزنی 'a-i (حاص.) (ساختان) ← ابزار □ ابزار زدن (بر. ۱): وسیلهٔ ابزارزنی.

ابزارساز 'abzār-sāz (ص.) آن‌که ابزار می‌سازد؛ سازندهٔ ابزار. ← ابزار (بر. ۱): انسان تنها حیوان ابزارساز است.

ابزارسازی 'a-i (حاص.) عمل ابزارساز. ← ابزارسازی: تکامل انسان در جریان ابزارسازی، تکامل حقیقی است. (مطهری ۱۴۴)

ابزارفروش 'abzār-foruṣh (ص.) (۱.) آن‌که ابزار می‌فروشد. ← ابزار (بر. ۱).

ابزارفروشی 'a-i (حاص.) ۱. عمل و شغل ابزارفروش. ← ابزار (بر. ۱). ۲. (۱.) مغازه‌ای که در آن ابزار می‌فروشند.

ابزارگرایی 'abzār-gexarā-y-i (حاص.) (۱.) (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی بر اصالت عمل که ارزش فکر را بر مبنای توفیق آن در عمل ارزیابی می‌کند.

ابزارمند 'abzār-mand (ص.) (۱.) ۱. آن‌که قادر به کار با ابزارهای مختلف باشد؛ افزارمند. ۲. استادکار فنی. ۳. کارمند فنی غیرنظامی در صنایع نظامی.

ابزاری 'abzār-i (ص.) منسوب به ابزار) مربوط به

کردن: عقوبت یافتی و ایعاد. (عزالدين محمود ۵۴)
ايعار 'ab'ār [عر.]، ج. يِعْر، يِعْر [ب. (۱). (قد.)]
 پشکل‌ها؛ سرگین‌ها؛ برای زراعت... بهترین ايعار،
 بعر میش و بزاست. (ابونصری ۸۰)
ايعاض 'ab'āz [عر.]، ج. يِعْض [ب. (۱). (قد.)] ۱.
 بخش‌ها؛ قسمت‌ها؛ خدای را به اجزا و ايعاض...
 نتوان وصف کرد. (کذکنی ۱۹۲) مذمت و ملامت راجع
 با جمله او باشد، دون ايعاض او. (جرجانی ۲۳۰/۲) ۳.
 اعضای بدن؛ اندام‌ها؛ اجزا و ايعاض آن از خون و
 گوشت و پَر و استخوان همه بهم برآمیز. (میبدي^۱
 ۷۱۴/۱)

ايعد 'ab'ād [عر.] (ص.) ۱. (ادبی) ← ماضی ۵
 ماضی ايعد. ۴. (قد.) دورتر؛ دورترین: آن
 چهار عنصر... ايعد موجودات بود از عالم ارواح.
 (نجم‌رازی^۱ ۶۷)

ايقا 'ebqā [عر.] ايقاء [إمصد.] ۱. باقی نگه داشتن
 کسی یا چیزی در جا یا وضع قبلی او (آن):
 ايقای حکومت خود را در اجرای این عادات دیده...
 (مجدالملک: ازبیتا ۱۵۶/۱) ۵ امثال بنی آدم را...
 همت بر ايقای ذکر جمیل مصروف بوده‌است. (جوینی^۱
 ۳/۱) ۴. (قد.) زنده نگه داشتن: بر ايقای بقایای
 حیوانات شفاعت کنند. (جوینی^۱ ۲۰/۱) ۳. (قد.)
 ترحم؛ شفقت: اندر آن خشم، هیچ سوی ايقا و رحمت
 نگراید. (بیهقی^۱ ۱۲۲)

• **یَعْد** ~ رفتن (مصد.) (قد.) رحم شدن: به دهانی
 که چندین سال... منیع احکام دینی بوده‌باشد، چنین کنند،
 بر کسی دیگر چه ايقا زود؟ (راوندی ۱۸۱)

• **یَعْد** ~ شدن (مصد.) در وضع قبلی باقی ماندن:
 پس از روی کار آمدن دولت جدید، سه تن از وزیران در
 مقام‌هایشان ايقا شدند.

• **یَعْد** ~ کردن (مصد.) ۱. در وضع قبلی باقی
 نگه داشتن: رئیس جدید دولت، سه تن از وزیران قبلی
 را در مقام‌هایشان ايقا کرد. ۴. (مصد.) رحم کردن:
 به اعدی ايقا نمی‌کند و بی‌امان... مشغول قتل و غارتند.
 (جمال‌زاده^۸ ۲۷۰) ۵ بر هیچ آفریده از اهل عدوان ايقا
 نمی‌کرد. (آقسرائی ۷۸) ۳. (مصد.) (قد.) ملاحظه

درنگ؛ آهستگی: سرعت فهم، وسط بُود میان
 سرعت تخیل... و ابطایی که از تأخیر فهم ملکه شود.
 (خواجہ‌نصیر ۱۲۰)

ابطال 'abtāl [عر.]، ج. يَبْطُل [ب. (۱). (قد.)] دلیران؛
 شجاعان؛ پهلوانان: آنکه از تیغ ابطال ترسد، از
 ملامت جهال کی اندیشه کند؟ (جرجانی ۳۸۷/۲)
ابطال 'ebtāl [عر.] (إمصد.) باطل کردن؛ لغو
 کردن؛ بی اعتبار کردن: رسالهای در رد و ابطال آنها
 بنویسم. (مبنوی ۵۳۲) ۵ نسخ شرعی ازاله و ابطال
 حکم است. (جرجانی ۱۳۲/۱)

• **یَبْطُل** ~ شدن (مصد.) باطل شدن؛ لغو شدن؛
 بی اعتبار شدن: حکم قبلی ابطال شده‌است.

• **یَعْد** ~ کردن (مصد.) ابطال →: حکم جدیدی دادند
 و حکم قبلی را ابطال کردند.

ابطال‌پذیر 'e.-pazir [عر.فا.] (صف.) قابل ابطال و
 بی اعتبار شدن.

ابطال‌پذیری 'e.-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و
 حالت ابطال‌پذیر. ← ابطال‌پذیر.

ابطال‌الجوزا 'ebt.o.i.jo[w]zā [عر.] ابطال‌الجوزاء [ب. (۱).
 (نجوم)] یدالجوزا →.

ابطان 'ebtān [عر.] (إمصد.) مخفی کردن؛
 پنهان کردن: ایشان با خدای همان معامله کردند که
 غیری با غیری کند از اظهار ایمان و ابطان کفر.
 (جرجانی ۳۸/۱)

ابطحی 'abtah-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به ابطح،
 جایی میان مکه و منا (قد.) ۱. اهل سرزمین
 بطحا. ۲. از القاب پیغمبر (ص): ابطحی‌ای که
 چون عَلم بر حرم وجود زد/ از بی پای‌بوس او گشت
 نه آسمان دوتا. (خواجو ۱)

ايعاد 'ab'ād [عر.]، ج. يُعْاد [ب. (۱). (قد.)] ← بُعد.

• **یَعْد** ~ لایه (ریاضی) ابعاد هندسی →.

• **یَعْد** ~ سه گانه (ریاضی) ابعاد هندسی →.

• **یَعْد** ~ لحنی (موسیقی ایرانی) فاصله‌های کوچک‌تر
 که به گوش خوش آیند نیستند.

• **یَعْد** ~ هندسی (ریاضی) طول، عرض، و ارتفاع.

ايعاد 'eb'ād [عر.] (إمصد.) (قد.) دور کردن؛ تبعید

به وسیلهٔ مأمور به گیرنده. ۳. (ا.) (مجاز) ابلاغیه
→ ابلاغ دبیری را دادند دسم. (میرصادقی ۹)

• ~ داشتن (مصد.م.) ابلاغ (مر. ا) → اوامر...
را به دربار... ابلاغ دارم. (جمالزاده ۲۰۷)

• ~ شدن (مصد.م.) رساننده شدن پیام یا نامه‌ای
به کسی: بخش‌نامهٔ جدید به کارمندان دولت ابلاغ شد.

• ~ کردن (مصد.م.) ۱. ابلاغ (مر. ا) → پیام مرا
به حضور ایشان ابلاغ کنید. (قاضی ۱۰۳۲) ۲.

(حقوق) رساندن اوراق رسمی به مخاطبان آنها،
با رعایت تشریفات قانونی.

ابلاغیه 'ebīlāq-iy[y]e [عر.م.] (ا.) (حقوق، اداری)
دستور یا حکمی که از طرف مقامی رسمی
صادر می‌شود و به اطلاع مخاطبان می‌رسد: ما
محض تذکر به درج این ابلاغیه مبادرت می‌ورزیم.
(مستوفی ۷۷/۳)

ابلال 'ebīlāl [عر.] (امصد.) (قد.) شفا یافتن از
بیماری؛ تن درستی؛ بهبود: بعد از ده‌پانزده روز...
ابلالی و انتعاشی حاصل آمد. (بهاء‌الدین بغدادی ۳۴۰)

ابلق 'ablaq [عر.] (صد.) (قد.) رستار؛ گویاتر:
تعظیمی کردم که در ادای تشکر، ابلغ از هر عبارت است.
(مخبرالسلطنه ۷۰) این، ابلغ و اتم و اکمل آن بود.
(هجویری ۲۳۰)

ابلق الفصحا 'ablaq.o.l.fosahā [عر.] (ابلق الفصحاء)
(ا.) (قد.) بلیغ‌ترین سخنوران؛ بهترین
سخنوران: ابلغ الفصحاء... را فرمودند... شعر فارسی...
مناسب همان مقام نویسد. (طسوجی: از صبا ۱/۱۸۴)

ابلق من الاقرار 'ablaq.o.men.a.l.'eqār [عر.]
(صد.) (قد.) رستار از اقرار؛ گویاتر از اعتراف:
انکاری ابلق من الاقرار کرد. (مخبرالسلطنه ۲۲۷)

ابلق من التصريح 'ablaq.o.men.a.t.tasrih [عر.]
(صد.) (قد.) رستار از تصریح؛ از صراحت نیز
گویاتر: کنایهٔ ابلق من التصريح.

ابلق 'ablaq [معر. از فا: آلهه؟] (صد.) ۱. دورنگ
به‌ویژه سیاه‌وسفید: اسب ابلق، کیوتر ابلق. ۲.
(گیاهی) ویژگی گیاهی که بخشی از هریک از
برگ‌های آن سفید و بخش دیگر سبز است.

و رعایت کردن: اگر بیداری نیابد، هیچ ابقا نکند او را
به کسی دیگر که شایسته باشد بَدَل کند. (نظام‌الملک ۲
۳۵) ۱. در معنای ۲ و ۳ معمولاً به صورت منفی
به کار می‌رود. ۴. (قد.) زنده نگه داشتن: پادشاه
را نشاید که دست از حزم و احتیاط بدارد یا خیانت‌کننده
را ابقا کند. (نظام‌الملک: سیاست‌نامه ۲۰۵: لغت‌نامه ۲)

ابقاه الله 'abqā.h.o.l.lāh [عر.] (شج.) (قد.)
خداوند او را نگه دارد: ابوسلیمان... ابقاه‌الله... و
برادرش... از شاگردان بوصالح بودند. (بیهقی ۲۵۰)

ابکار 'abkār [عر.، جر. پکر] (ا.) (قد.) ۱.
دوشیزگان: از ابکار ماه‌پیکر... چهل دختر را... اختیار
کردند. (جربنی ۱/۱۲۹) ۲. (صد.) (مجاز) تازه و نو.
۱. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد
به کار می‌رود: خواست... که ابکار افکار هریک
بازجوید. (حمیدالدین ۶۴)

ابکم 'abkam [عر.] (صد.) (قد.) لال؛ گنگ: بی‌ت
هست از وصف تو عاجز / زی‌ت هست در نعت تو ابکم.
(انوری ۳۳۱)

ابکمی 'a-i [عر.فا.] (حامصد.) (قد.) وضع و حالت
ابکم: با همهٔ ابکمی ما را ناطق... فرمود. (افضل‌الملک
۲۵)

ابل 'abol [از عر.] (ا.) (عامیانه) ۱. مخفف
ابوال... در اسم‌هایی مانند ابوالقاسم و
ابوالفضل. ۲. Δ آلت جنسی مرد.
ابل 'ebel [عر.] (ا.) (قد.) شتر: گفتم بگرم تا ابل
چون خر فروماتد به گل / وین نیز نتوانم که دل با کاروانم
می‌رود. (سعدی ۴۵۹)

ابلا 'ebīlā [عر.: ابلاء] (امصد.) (قد.) آشکار کردن؛
اظهار کردن: تو به ابلائی هیچ عذر محتاج نه‌ای.
(دراوینی ۳۳۹)

ابلاغ 'ebīlāq [عر.] (امصد.) ۱. رساندن پیام یا
نامه‌ای به کسی: برای رساندن عرایض و ابلاغ
خواهش مردم، با عدهٔ زیاد به مجلس بیایند. (مستوفی
۵۹۴/۳) ۲. به واسطهٔ ارسال رسل و ابلاغ کتب... دل‌های
رمیده را آرمیده ساخت. (فائز مقام ۵۲) ۳. (حقوق)
رساندن نامه‌های مربوط به امور قضایی

(ترجمه تفسیر طبری ۱۲۴۳)

ابلی 'abol-i' [از عرفا:] (۱.) (عامیانه) ۱. مخفف اسم‌هایی است که با ابوال... شروع می‌شود، مانند ابوالقاسم. ۲. (تحقیرآمیز) خطاب به شخص نامعین؛ فلانی؛ یارو: یکی نیست... میرسد: ابلی! خرت به چند است؟ (← هدایت ۴۴)

ابلیس 'eblis' [معر. از یو:] (۱.) (ادیان) در باورهای دینی، موجودی که باعث رانده شدن آدم و حوا از بهشت شد، انسان را گمراه می‌کند و مظهر شر و بدی شمرده می‌شود: ابلیس شی رقت به بالین جوانی / آراسته با شکل مهیبی سروبر را. (ایرج ۱۶۴) ابلیس را گفت: سجده کن آدم را... و نکرد. (هجوری ۳۲۴) گاهی با شیطان و اهریمن یکی دانسته شده. ← شیطان. ← اهریمن.

ابلیسی 'e-i' [معر. فا.] (صند، منسوب به ابلیس) ۱. مانند ابلیس. ← ابلیس: گر نخواهی رشکِ ابلیسی بیا / از در دعوی به درگاه وفا. (مولوی ۷۴/۳) ۲. پیرو ابلیس: اساسان و امامان از... ابلیسیان امت داد بخواهند. (ناصر خسرو ۱۶۶)

ابن 'ebn' [عر.] (۱.) ۱. فرزند مذکر؛ پسر: حاجی میرزا حسن شیرازی مشهور به نسایی، ابن میرزا حسن. ۲. درابتدای بعضی از اسم‌های مردان به معنی «پسر...» می‌آید و کنیه می‌سازد: ابن رشد، ابن سینا، ابن عربی. ۳. (ادیان) یکی از اقسام‌های سه‌گانه در مسیحیت؛ پسر [= عیسی مسیح]: ترسایان... گویند: اب و ابن و روح القدس. (ناصر خسرو ۳۱) ۴. (قد.) (مجاز) درابتدای بعضی کلمه‌ها به معنی ملازم و همراه می‌آید: ابن السبیل، ابن الماء. گاهی نیز بدون الف نوشته می‌شود: عیسی بن مریم.

→ سبیل ابن السبیل →.

→ سعم (قد.) پسرعمو: گفت هرکو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست. (مولوی ۵۳۵/۳)

ابنا 'abnā' [عر.: ایانا، ج. این] (۱.) پسران؛ فرزندان: مردی اهل بود... به بصره آمده بود با ابنا و حاشیه و آنجا مقام کرده [بود]. (ناصر خسرو ۱۵۵)

۳. (۱.) (قد.) اسب (اعم از این که دورنگ و سیاه و سفید باشد یا نباشد): وقت است که جان مست عطار / ابلق ز جهان برون جهاند. (عطار ۲۳۸) ۴. (قد.) پَر سیاه و سفیدی که پهلوانان و عیاران و جوانان به گوشه کلاه خود می‌زدند: سلام من به آن سرور می‌رسانی و این ابلق را می‌دهی که بر سر تاج خود بپند کند. (← عالم‌آرای صفوی ۴۵)

→ س ایام (قد.) (مجاز) شب و روز؛ روزگار: ابلق ایام در زیر ران فرمان ایشان رام است. (جویی ۱/۱)

ابلقی 'a-i' [معر. فا.] (حامص.) وضع و حالت ابلق (مر. ۱): [اسب] گلگون باید که یک‌رنگ پُود و هیچ به ابلقی نزنند. (عنصرالعمالی ۱۲۴)

آبلوج 'abluj' [معر. از فا.: آبلوج] (۱.) (قد.) آبلوج →: گفت عطار ای جوان آبلوج من / هست نیکویی تکلف بی‌سخن. (مولوی: لغت‌نامه ۱)

ابله 'ablah' [عر.] (صد.) دارای هوش کم؛ کم‌عقل؛ کندذهن؛ نادان: کدام ابله است که پول بدهد و این مایه نکبت را به خانه خود ببرد؟ (نفیسی ۳۹۳) گفت: ای ابله! ندانی که به چنان جای‌ها نباید ایستاد؟ (نظامی عروضی ۹۳)

ابلهانه 'a-āne' [عر. فا.] (صد.) ۱. آنچه از روی نادانی و دور از عقل باشد؛ مناسب و درخور ابلهان: حرف ابلهانه. ۲. (قد.) از روی ابله‌ی؛ به‌شیوه ابلهان: ابلهانه به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. (فصیح ۹۶)

ابله‌فریب 'ablah-farib' [عر. فا.] (صف.) فریب‌دهنده افراد نادان: مردی ابله‌فریب بوده. (شوشتی ۳۷۷)

ابله‌ی 'ablah-i' [عر. فا.] (حامص.) ابله بودن؛ نادانی: ابله‌ی خود او به چاهش افکند. (مینوی: هدایت ۷۹) ۵ ابله‌ی بین که از بی‌سنگی / دوست با دوست می‌کند جنگی. (نظامی ۴۴)

→ س کردن (مص.) انجام دادن کاری از روی نادانی و بی‌خردی: تو برو و ابله‌ی مکن و اگر نه سلیمان بداند و تو را پاره‌پاره گرداند.

باشد؛ درراه‌مانده: رسیدگی به ایام و مساکین و ابن‌السبیل... را وسیلهٔ رهایی میت از فشار قبر... می‌دانستند. (شهری^۲ ۲۶۸/۳) ○ شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل / نیماد به مهمان‌سرای خلیل. (سعدی^۱ ۸۰)

ابن‌السری 'ebn.o.s.sari [عر.: ابن‌السری] (صد.) (قد.) بزرگ‌زاده: در استحقاق ملک‌پروری و اعتنای پادشاهی و سروری فضیلت اختصاص و ابن‌السری حاصل دارد. (بهاء‌الدین منشی: گنجینه ۲۹/۳)

ابن‌اللبن 'ebn.o.l.labun [عر.: (ل.)] (قد.) بچهٔ نرینهٔ شتر: صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن‌اللبن. (مولوی^۱ ۳۵۲/۳)

ابن‌الوقت 'ebn.o.l.vagt [عر.: (صد.) ۹. (مجاز)] آن‌که با سوءاستفاده از موقعیت، به فکر منافع خود است؛ فرصت‌طلب: آدم‌های ابن‌الوقت هر روز خودشان را به‌رنگی درمی‌آورند. ۴. (تصوف) صوفی‌ای که تابع حکم وارد غیبی است و به گذشته و آینده توجه ندارد و در زمان حال به ذکر حق می‌پردازد: صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق. (مولوی^۱ ۱۰/۱)

ابنه 'ebne [عر.: ابنة] (ل.) (قد.) دختر: آن جای‌گاه کاتجن سرکشان بُود / تو بو فلاتی آن دگران اینه و بُئی. (منوچهری^۱ ۱۱۴)

ابنه 'obne [عر.: ابنة] (ل.) (عامیانه) △ ۹. میل جنسی معمولاً پسر یا مرد برای مفعول واقع شدن: پنجاه فوج سیلاخوری هم ابنة تو را نمی‌خواهاند. (هـ هدايت ۴۵) ○ قومی که ابنة بر ایشان غالب می‌شود و اباطیل می‌گیرند. (جوینی^۱ ۲۳/۱) ۴. (صد.) مبتلا به ابنة؛ ابنة‌ای.

ابنه‌ای 'o.-i(y)-i [عر. فا. فا.] (صد.) منسوب به ابنة (عامیانه) △ ۹. مبتلا به ابنة. هـ ابنة (ب.) ۱: خارشکی و ابنة‌ای‌ام می‌خواندند. (شهری^۱ ۱۵۴) ۴. (مجاز) آن‌که حرکات جلف و بی‌ادبانه‌اش دیگران را وامی‌دارد که سر به سرش بگذارند و آزارش دهند؛ کرمکی.

ابنيه 'abniye [عر.: ابنة، ج. بناة] (ل.) بناها؛ ساختمان‌ها: ابنة تاریخی. ○ ما را... به‌جانب ابنيه و

سری بشر آدمی زادگان؛ انسان‌ها: ابناي بشر ازسرنو روی زمین را پُر می‌کردند. (هدایت^۶ ۶۵)

سری جنس (قد.) کسانی‌که در اصل و نژاد، مقام، و مانند آنها با یک‌دیگر مشابهت دارند؛ هم‌جنسان: اطوار مختلفهٔ ابناي جنس خود را هرچه می‌بینم، می‌نگارم. (حاج‌سیاح^۲ ۳۱۱) ○ ابناي جنس او بر منصب او حسد بردند. (سعدی^۲ ۶۳)

سری روزگار (قد.) مردم هم‌زمان؛ مردم هم‌عصر: تو آفتاب منیری و دیگری انجم / تو روح پاک و ابناي روزگار اجسام. (سعدی^۱ ۵۰۱)

سری زمان (زمانه) (قد.) ○ ابناي روزگار ↑ : آه کز کودک‌مزاجی‌های ابناي زمان / ابجد ایام طفلی را ز سر باید گرفت. (صائب^۱ ۶۸۹)

سری عصر (قد.) ○ ابناي روزگار → : دادن تعریف تو از پی تشریف‌شاه / برسر ابناي عصر کرده مرا نام‌دار. (خاقانی ۱۸۵)

سری نوع (قد.) هم‌نوعان: گروهی از ابناي نوع ما... معروف بودند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۲)

سری وطن هم‌وطنان؛ هم‌میهنان: وطن و ابناي وطن خود را سزاوار مهر و شایستهٔ محبت می‌دانند. (فروغی^۳ ۹۱)

ابنا 'ebnā [عر.: ابناء] (إمصد.) (قد.) ساختن و آباد کردن: به هر دیار که بگذشت موکب میمونش / در آن دیار جز اینا نیاید از ابنا. (مسعود سعد^۱ ۲۹)

ابناءالزمان 'abnā'.o.z.zamān [عر.: (ل.)] (قد.) ابناي زمان. هـ ابنا ○ ابناي روزگار: اوال ابناءالزمان و اتراب و اقوان... امتثال کردم. (جوینی^۲ ۴۳)

ابناءالسبیل 'abnā'.o.s.sabil [عر.: ج. ابن‌السبیل] (ل.) (قد.) (مجاز) درراه‌ماندگان. هـ ابن‌السبیل: اول آغازی نهاد از جبرئیل / صدقهٔ می‌جست او چو ابناءالسبیل. (عطار^۶ ۶۶)

ابن‌البطن 'ebn.o.l.batn [عر.: (صد.)] (مجاز) شکم‌باره؛ شکمو: عجب ابن‌البطن است و آخرتش را سر شکم گذاشته‌است. (جمال‌زاده^۵ ۱۴۹/۱)

ابن‌السبیل 'ebn.o.s.sabil [عر.: (ل.)] (مجاز) (نقه) مسافری که بی‌پول مانده و نیازمند کمک مالی

• **شَدَن** (مصدر). (دیوانی) معین شدن مالیات بر کسی. ← ابواب (م. ۵): آن شخص هزار تومان محاسبه حسابی داشت... و درحین حضور که ابواب شده بود کمتر از ده الف نبود. (مروی ۱۰۸۴)

• **سَ گردَن** (مصدر). (دیوانی) مالیات بر عهده کسی نهادن. ← ابواب (م. ۵): به قدر دو الف ابواب کرده به محصلان غلاطوشداد سپردند که... باز یافت نمایند. (مروی ۱۰۸۵)

ابواب البر 'abvāb.o.l.ber[r] [ع.ر: ابواب البر] (ا. ۱). (قد). آنچه برای کارهای خیر می سازند و به عنوان موقوفه به کاری اختصاص می دهند: از جمله موقوفات و ابواب البر، یکی مدارس است. (نخجوانی ۱۸۲/۱)

ابواب المال 'abvāb.o.l.māl [ع.ر: (ا. ۱) (دیوانی) منابع درآمد؛ منابع مالیاتی: فرمود تا از ابواب المال جرجان... هزار هزار درم... در مصالح لشکر خرج اقتد. (جرفادقانی ۱۰۹)

ابواب جمع، ابواب جمع 'abvāb-jam [ع.ر: (ا. ۱). آنچه در تحویل یا در اختیار کسی باشد (پول، جنس، یا شخص): تمام ولایات کشور... ابواب جمع خزانه دار... می شد. (مستوفی ۳۹۳/۱) جمعیتی که از یزد و کرمان ابواب جمع فرمودند... مراحل بعیده را به پای خود پیاده پیموده اند. (فائز مقام ۷۸) دوهزار نفر ملازم فارس نیز ابواب جمع نواب... بود. (کلاتر ۲۷)

• **به کسی سَ گردَن** (دیوانی) جزء بدهکاری های او به حساب آوردن: این مداخل های خارجی را به حاکم ابواب جمع می کنند. (طالیوف ۲۴۰) ۲. (قد). (نظامی) تحت فرمان دهی او قرار دادن: لشکریانی را که در یزد... بودند به سیف الملوک ابواب جمع کرده. (جهانگیر میرزا: تاریخ نو ۱۶۷: لغت نامه ۲)

ابواب جمعی، ابواب جمعی 'a-z [ع.ر: ف.ا. (صد). منسوب به ابواب جمع، (ا. ۱) مجموعه کارکنان یا افراد تحت فرمان یک نفر یا یک سازمان: ابواب جمعی شهرداری. ○ زنگ احضار ابواب جمعی خانه

عبارات مفصل و تودرتویی بودند. (جمال زاده ۶۰۶)
• **سَ فَنی** (ساختمان) انواع سازه ها و تجهیزات لازم برای عبور دادن راه ازمیان عوارض طبیعی زمین و قابل بهره برداری و ایمن کردن آن، مانند دیوار، پل، تونل، بهمن گیر، جدول، و جان پناه.

ابو 'abu [ع.ر: اب = ابا = ابی] (ا. ۱). ۱. پدر: ابو عبدالله. ۲. در آغاز بعضی از اسم ها می آید و معنی کثرت می دهد: ابوالهول. ۳. در عربی در حالت رفع کلمه به کار می رود و معمولاً به همراه یک اسم، کنیه می سازد: ابوالقاسم. ۴. گاهی نیز بدون الف نوشته می شود: بوالقاسم.

ابوا 'obu'ya [فر: hautbois] (ا. ۱). (موسیقی) ساز بادی چوبی شامل یک قسمت دهنی با قمیش، بدنه سه قسمتی مخروطی یا استوانه ای شکل، و سوراخ های پوشیده شده با کلید.



ابواب 'abvāb [ع.ر: باب] (ا. ۱). ۱. باب ها. ← باب. ۲. موضوع ها. ← باب (م. ۴): پاره ای از ابواب حقوقی را که در دانشکده، مقدماتشان دیده شده بود، در ایران تکمیل نمایم. (مصدق ۸۲) ○ من آنچه نیشتم از این ابواب... از عهده آن بیرون توانم آمد. (بیهقی ۱۸۹) ۳. (قد). فصل ها؛ بخش ها. ← باب (م. ۵): این بنده... به تحریر فهرست کتاب و ترتیب فصول و ابواب مأمور بود. (فائز مقام ۲۸۷) ○ این کتاب را بر چهل و پنج باب نهادیم، و بر ترتیب نیشتم تا اگر کسی در بابی از این ابواب نظر خواهد کرد بر روی آسان بُوَد. (احمد جام ۸) ۴. (قد). درها: ابواب خزاین قدیم... گشاده کردند. (جوبنی ۲۰۹/۱) ۵. (دیوانی) نوعی مالیات که علاوه بر مالیات سالانه از مردم گرفته می شد: به هر نفری ده الف و پنج الف به عنوان ابواب مقرر داشت که محصلان به ضرب چوب و شکنجه باز یافت نمودند. (مروی ۱۰۳۶)

روی میز بود. (دانشور ۱۰) ○ با... ابواب جمعی خود...
روانه صوب مقصد گردیده. (شیرازی ۳۵)

ابواسحاقی 'abu.eshāq-i [ع.فا.] (صد، منسوب
به ابواسحاق، ا.) (قد.) نوعی فیروزه که از معادن
نیشابور به دست می آمده: اسامی معادن فیروزه
نیشابوری... معدن ابواسحاقی مشهورترین معادن است
و فیروزه آن نیکوتر... (ابوالقاسم کاشانی ۶۷)

ابوال 'abvāl [ع.ر. چ. بول] (ا.) (قد.) بول ها؛
ادراها: شران صدقات ایستاده بودند. گفت: روید و
ابوال و الهان آن به کار دارید، از آن بخورید تا صحت
پایید. (مبیدی ۱۰۱/۳)

ابوالبشر 'ab.o.l.bašar [ع.ر.] (ا.) پدر بشر؛
نخستین انسان: شجره نامه این خاندان تا حضرت آدم
ابوالبشر، ردست بوده. (مستوفی ۳/۳۲۲) کُنیه آدم
(نخستین انسان در ادیان سامی) است.

ابوالچپ 'ab.o.l-čap [ع.فا.] (ا.) (موسیقی ایرانی)
گوشه ای در دستگاه های همایون، ماهور، و
راست پنج گاه.

ابوالزوجه 'ab.o.z.zo[w]je [ع.ر.: ابوالزوجة] (ا.)
(قد.) پدرزن.

ابوالعجایب 'ab.o.l.'ajāyeb [ع.ر.: ابوالعجائب] (ا.)
(صد.) (مجاز) آن که یا آنچه باعث شگفتی است؛
شگفت انگیز: به جزاز علی که آزد پسر ابوالعجایب/
که علم کند به عالم شهدای کریم را؟ (شهریار ۷۶)

ابوالعجب 'ab.o.l.'ajab [ع.ر.] (صد.) (مجاز)
بوالعجب →.

ابوالعجبی 'a.-i [ع.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)
بوالعجبی →.

ابوالوقت 'ab.o.l.vaqt [ع.ر.] (صد، ا.) (قد.)
(مجاز) (تصوف) عارف کامل که برتر از این الوقت
است. ← ابن الوقت (م. ۲). به جمیع صفات و اخلاق
الاهی متصف و متخلق باشد... و بنابراین او را ابوالوقت
گویند. (بخارایی ۲۷)

ابوالهول 'ab.o.l.ho[w]l [ع.ر.: ابوالهول] (ا.)
(مجاز) هر چیز نامتناسب و هراس انگیز: محکمه
هول و هراس ساختند که در مملکت ابوالهولی شد و امنیت

برای کسی نماند. (مخبر السلطنه ۳۰۱)

ابوت 'obovvat [ع.ر.: ابوة] (امص.) (قد.) ۱.
پدری: تو نسبت به من مقام ابوت داشتی. (نظام السلطنه
۱۷۷/۱) ○ از نسبت ابوت سخن رانند. (وراینی ۲۲۵)
۲. (مجاز) اصل و تبار: بسیار وقت باشد که ابوت و
شجاعت سود ندارد. (عنصر المعالی ۱۳۶)

ابوجهل 'abu.jahl [ع.ر.] (ا.) ← خربزه ○ خربزه
ابوجهل. ← هندوانه ○ هندوانه ابوجهل.
ابودردا 'abu.dardā [ع.ر.: ابوالدرداء] (ا.) ← آش ○
آش ابودردا.

ابوسلیک 'abu.salik [ع.ر.: ابوسلیک] (ا.) (قد.)
(موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: دایره عشاق و
نوا و ابوسلیک. (مراغی ۸۱) نیز ← بوسلیک.

ابوطیاره 'abu-tayyāre [ع.ر.] (ا.) (گفتگو)
(طنز) (مجاز) اتومبیل. (یا) دوچرخه یا
موتوسیکلت) بسیار کهنه و فرسوده: قسط های
این ابوطیاره را من خود دارم می دهم. (← نصیح ۲
۲۳۳) ○ با همین ابوطیاره پس فردا راه می افتم تا جهرم.
(← محمود ۱۷۵)

ابوطیلون 'abutilon [معر. از لا] (ا.) (گیاهی)
گیاهی درختچه ای از خانواده پنیرک با گل های
قیفی شکل به رنگ زرد، سفید، یا قرمز و
برگ های کنگره ای شکل.

ابوعطا 'abu-'atā [ع.ر.] (ا.) (موسیقی ایرانی)
یکی از متعلقات دستگاه شور: آواز ابوعطا.
ابوقراضه 'abu-qorāze [ع.ر.] (ا.) (گفتگو)
(طنز) (مجاز) ابوطیاره →: باز هم ابوقراضه اش را
جلو خانه ما پارک کرده است. ○ بروید شکر کنید که همین
ابوقراضه ها هم هست، و گرنه زیر پایتان علف سبز می شد.

(میرصادقی: کلاغ ها آدم ها ۱۹: نجفی)

ابول 'abol [ع.ر.] (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه ای در
دستگاه ماهور.

ابول 'a. [از ع.ر.] (ا.) (عامیانه) آبل →.

ابولا 'ebolā [انگ.: Ebola] (ا.) (پزشکی) بیماری
ویروسی کشنده ای که از طریق تماس نزدیک با
بیمار یا تماس با خون و ترشحات آلوده منتقل

پیچیدگی؛ عدم وضوح و روشنی: معایب ترجمه هم مبتنی به ابهام و پیچیدگی آن می‌افزاید. (جمال‌زاده^۲ ۱۸۴) هرکه به حقیقت تحقیق محبت را معلوم کند، ابهام برخیزد. (هجویری ۳۹۷) ۴. (ادبی) در بدیع، آوردن کلام به گونه‌ای که احتمال دو معنی متضاد در آن باشد، مانند: خانه‌هاشان بلند و همت پست/ یارب این هردو را برابر کن. معنی ۱: همت آنان را بلند کن. معنی ۲: خانه‌های آنان را بر سرشان خراب کن. ۳. (۱.) (قد.) انگشت شست: دست را پنج انگشت است، چهار در یک صف است و ابهام از ایشان دورتر. (غزالی ۴۹/۱)

ابه‌باشی 'ob[b]ebāši [تر.] (۱.) (قد.) رئیس ایل. ← ابه: ایل‌خانی و ایل‌پیگی و ابه‌باشی‌ها... در ضمن سایر طبقات تحلیل رفته. (مستوفی ۵۰۶/۳)

ابهت 'obohhat, 'obbohhat [از عر.: اِبْهَتْ] (۱.) بزرگی و شکوه که باعث احترام یا ترس در دیگران می‌شود: آن پیشانی یهن... خالی از ابهت و عظمتی نیست. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۹) ۵ معتمدان را نصب کردند با عُدّت و ابهتی تمام. (ابوالقاسم کاشانی ۱۲۹)

ابهل 'abhal (۱.) (گیاهی) گیاهی درختی و مخروط‌دار از خانوادهٔ سروها که در جنگل‌های شمال ایران می‌روید و مخروط آن مصرف دارویی دارد؛ مای‌مَرز.

ابی 'abi [عر.: اب = ابا = ابو] (۱.) پدر: ابی‌القاسم. ۸ در عربی درحالت جَرّ کلمه به کار می‌رود و معمولاً به همراه یک اسم، کنیه می‌سازد.

ابی ۲. 'a. (پس.) (قد.) ۱. بی (بر.) ۱. →: ابی‌دانشان یار تو کی کشتند/ ابی‌دانشان دشمن داشتند. (ابوشکور: اشعار ۹۷) ۴. (حا.) بی (بر.) ۲. →: پیامدکنون تالب هیرمند/ ابی جوشن و خود و گرز و کند. (فردوسی^۴ ۱۲۰)

ابی ۳. 'ab-i [عر.فا.] (صد، منسوب به اب) (قد.) دارای نسبت ازسوی پدر؛ پدری: برادر ابی، خواهر ابی.

ابی ۴. 'abi [عر.: اِبْن] (صد.) (قد.) آباکننده؛ ناخوش‌دارنده: نقش شریف از تحمل استخفاف هر

می‌شود. برخی علائم اولیهٔ آن تب شدید، سردرد، ضعف، دردهای عضلانی، و اسهال است. ۸ برگرفته از نام ابولا، رودخانه‌ای در کنگو.

ابول‌چپ، ابولچپ 'ab.o.l-čap [از عر.فا.] (۱.) (موسیقی ایرانی) ابوالچپ →.

ابولی 'abol-i [از عر.فا.] (۱.) (عامیانه) ابلی →. **ابومره** 'abu.morre [عر.: ابومَرَّة] (۱.) (قد.) ایلیس →: شخصی را دیدم منکر... گفت من ابومره‌ام. (میبیدی^۱ ۶۲۶/۱)

ابوی 'abav-i [از عر.] (۱.) (احترام‌آمیز) پدر؛ با توافق نظر ابوی محترمشان بیرون آمد. (علوی^۲ ۱۰۰)

ابوی ۲. 'abav.i [عر.: ابوی، منسوب به اب] (صد.) (قد.) مانند پدر؛ پدرانه: باید که محبت ملک رعیت را محبتی بُود ابوی. (خواجہ نصیر ۲۶۹)

ابویحیی 'abu.yahyā [عر.] (۱.) (قد.) کنیهٔ عزرائیل. ← بویحیی.

ابوین 'abav.eyn [عر.: ابوین، مثنای آب] (۱.) (قد.) پدرومادر؛ والدین: نسوان و دوشیزگان را دربرابر دیدگان شوهران و ابوین از پشت بر پس خران ماده [می‌بستند]. (شهری^۱ ۱۱۹) ۵ فرزندان شایسته... حق ابوین ادا کرده. (جوینی^۱ ۴۱/۱)

ابوینی 'a-i [عر.فا.] (صد، منسوب به ابوین) دارندهٔ نسبت از یک پدرومادر: برادر ابوینی، خواهر ابوینی.

ابه 'ob[b]e [تر.] (۱.) ۱. چادر؛ خیمه: در بیابان‌های بی‌آب و علف به ابه‌ای رسیدیم. (مستوفی ۳۰۷/۳) ۲. (قد.) (مجاز) ایل؛ طایفه: تمام ابه از اثاث و ذکور دور ما را گرفتند. (افضل‌الملک ۳۲۸) ۵ ای بیوک ابه و کبخی ده/ دِه آوردم بیا روغن بده. (مولوی: لغت‌نامه^۱)



ابهام 'ebhām [عر.] (امصد.) ۱. مبهم بودن؛

ناکسی ابی باشد. (جونی ۷۵/۲)

ابیات 'abyāt (عر.: بیت، !). بیت‌ها. ← بیت (م.). در کار داستان‌سرایی، مدام اشعار و ابیات آوردن کار پسندیده‌ای نیست. (جمال‌زاده ۷۸) و بدو ماتدم این نامه را یادگار/ به شش‌پور ابیانش آمد شمار. (فردوسی ۲۵۵۴)

ایباری 'abyār-i (صد.) منسوب به ایبار، شهر کوچکی در مصر، !. (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمی ظریف به شکل راه‌راه؛ دستارچهٔ مصری... ایباری مُغَلَم. (نخجوانی ۱۲۹/۲)

ابی الضیم 'abiyy.o.z.zeym (عر.: ابنُ الضیم) (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که در برابر ستمگران، اظهار ناتوانی نمی‌کند: مردی متبع الطبع، ابی‌الضیم، خم‌نشو... و حساب‌دان بود. (مستوفی ۵۰۷/۱)

ابیرو 'abir (b). ← اسیر و اسیر و عبیر. **ابیض** 'abyaz (عر.: صد.) (قد.) سفید؛ مقه. اسود: ... / در حریر ابیض و در شعر اسود می‌رود. (انوری ۱۵۱)

ابیون 'abyun (یو.، = ایون = افیون) !. (قد.) افیون ← تریاک: چون ابیون که اندر او سردی زحل است. (بیرونی ۳۶۰)

اپال 'opāl (فر.: opale) !. (علوم‌زمین) کانی سیلیسی و بی‌شکل از انواع کوارتز که در زینت‌آلات به کار می‌رود؛ نوعی عقیق؛ عقیق سلیمانی.

اپتومتري 'optometri (فر.: optométrie) (اصد.) (پزشکی) بینایی‌سنجی.

اپتومتريست 'optometrist (فر.: optométriste) (صد.) !. (پزشکی) بینایی‌سنج.

اپتیک 'optik (فر.: optique) !. (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به شناخت نور و اسباب‌های نوری می‌پردازد.

اپرا 'operā (فر.: opéra، از اپتا: opera) !. (موسیقی) ۱. گونه‌ای از آثار صحنه‌ای موسیقایی با نمایش یک واقعه. ۲. اثر موسیقایی از این نوع. ۳. اجرای این‌گونه آثار. ۴. (مجاز)

مرکز نمایشی که در آن، اپرا اجرا می‌شود؛ محل نمایش اپرا.

اپراتور 'operātor (فر.: opérateur) !. آن‌که شغل او کار با یک دستگاه مانند تلفن، کامپیوتر، چاپ، و مانند آن است: اپراتور کامپیوتر، اپراتور ماشین چاپ.

اپراتوری 'o-i (فر.:). (حاصص.) عمل و شغل اپراتور.

اپرت 'operet (فر.: opérette) !. (موسیقی) ۱. نوعی اثر موسیقایی شاد و سرگرم‌کننده، شامل مکالمهٔ گفتاری، آواز، و رقص که در صحنه اجرا می‌شود: در چنین موقعی رفته‌بود دنبال... اپرت کمیدی. (فصیح ۲۸) ۲. (مجاز) ساختمان‌ی که چنین نمایشی در آن اجرا می‌شود: یک شب هم به یکی از اپرت‌های این پای‌تخت رفتم. (مستوفی ۲۲۳/۲)

اپسیلون 'epsilon (یو.) !. ۱. پنجمین حرف الفبای یونانی به شکل E (بزرگ) و ε (کوچک). ۲. (مجاز) مقدار بسیار اندک و ناچیز: حتی یک اپسیلون برایش باقی نمانده‌بود. ۳. اپسیلون ماده‌بود تصادف کنیم.

اپکی 'opak-i (فر.: opaque، از فر.: opaque) (صد.) (تقلشی) ویژگی رنگی که رنگ زیرین خود را می‌پوشاند؛ پوشش‌دهنده؛ مقه. ترانسپارنت: رنگ‌های اپکی.

اپل 'epol (فر.: épaule) !. (در خیاطی، پارچه‌ای که داخل آن را با ابر، پنبه، و مانند آن پُر می‌کنند و برای خوش‌حالت ایستادن لباس یا خوش‌ترکیب کردن شانه‌ها و تناسب اندام، به قسمت داخلی سرشانه وصل می‌کنند: کت و پالتوهایشان را... اپل می‌گذاشتند و شانه‌های آنها را... برآمده می‌ساختند. (شهری ۱۹۴/۲)

اپلت 'epolet (فر.: épaulette) !. (قد.) (نظامی) سردوشی → روی جبه اپلت گلابتون سفید زده‌بود. (عباس میرزا: شرح حال ملک‌آرا ۱۴۱: لغت‌نامه)

اپلیت 'epolit (از فر.:). !. (قد.) (نظامی) اپلت

(پزشکی) شیوع یک بیماری که قابلیت سرایت دارد و افراد بسیاری را هم‌زمان مبتلا می‌کند؛ همه‌گیری. ۴. (مجاز) شیوع یک رفتار به‌شیوه‌ای که همگان از آن پیروی کنند: این شوخی صورت اپیدمی به‌خود گرفت. (هدایت ۱۳۲۶)

• شدن (مصدر). ۱. (پزشکی) همه‌گیر شدن یک بیماری. ۴. (مجاز) شایع شدن یک رفتار: این اخلاق بین خانواده‌ها اپیدمی شده.

اپیدمیک 'epidemik [فر.: épidémique] (مصدر). (پزشکی) دارای قابلیت سرایت به همگان در مدتی کوتاه (بیماری)؛ همه‌گیر: بیماری‌های اپیدمیک.

اپیدمیولوژی 'epidemioloži [فر.: épidémiologie] (پزشکی) علم بررسی توزیع سلامت و بیماری در جوامع، و عوامل مؤثر بر این توزیع.

اپیزود 'epizod [فر.: épisode] (پزشکی) بخشی - گاهی مستقل - از یک مجموعه به‌هم‌پیوسته مانند فیلم یا قصه؛ قسمت؛ بخش: فیلمی درسه اپیزود ساخته شده‌بود.

اپیزودیک 'epizodik [فر.: épisodique] (مصدر). دارای چند قسمت؛ چندقسمتی: فیلم‌های اپیزودیک.

اپیستمولوژی 'epistomoloži [فر.: épistémologie] (فلسفه) معرفت‌شناسی. →

اپیستمولوژیک 'epistomoložik [فر.: épistémologique] (مصدر). معرفت‌شناسانه. →

اپیفیز، اپیفیز 'epifiz [فر.: épiphyse] (پزشکی) انتهای پهن استخوان‌های دراز که یا تماماً غضروفی است یا قطعه‌ای غضروف در حدفاصل آن با تنه استخوان وجود دارد.

اپیک 'epik [فر.: épique] (ادبی) شعر حماسی. → شعر حماسی.

ایپکورسیم 'epikurism [فر.: épicurisme] (فلسفه) ۱. مکتبی بر مبنای عقاید اپیکور که

→ سردوشی: شال و کلاه را به اپلیت... عوض می‌کردیم. (طالبوف ۱۹۵۲)

اپلیکاتور 'aplikātor [فر.: applicateur] (پزشکی) ابزاری میله‌ای شکل، معمولاً از جنس چوب یا پلاستیک، که پنبه‌ای در انتهای آن است و برای گذاشتن دارو در بینی، حلق، رجم، یا سایر حفره‌های بدن به کار می‌رود.

اپلیکه 'aplike [فر.: appliqué] (پزشکی) ۱.

• گردن (مصدر). در خیاطی، تکه‌دوزی کردن. → تکه‌دوزی.

اپلیکه‌دوزی 'a-duz-i [فر.: appliqué] (حاصص). تکه‌دوزی. →

اپور 'epur [فر.: épure] (ریاضی) نمایش تصویر یک جسم سه‌بعدی بر روی یک صفحه مینا در هندسه رقومی.

اپورتونیست 'oportunist [فر.: opportuniste] (مصدر). (سیاسی) فرصت‌طلب. → اپورتونیسم.

اپورتونیسم 'oportunism [فر.: opportunisme] (سیاسی) تغییر روش و عقاید سیاسی متناسب با موقعیت، بنابر منافع شخصی یا گروهی؛ فرصت‌طلبی.

اپوزیسیون 'opozisiyoun [فر.: opposition] (سیاسی) ۱. موضع‌گیری مخالف در برابر یک نظریه یا سیاست. ۴. (ادبی) گروه نمایندگان یا افراد مخالف سیاست‌های دولت در یک مجلس یا جامعه.

اپوکسی 'epoksi [فر.: époxy] (شیمی) دسته‌ای از ترکیب‌های آلی اکسیژن‌دار که برای ساختن بعضی چسب‌ها به کار می‌رود.

اپه 'epe [فر.: épée] (ورزش) ۱. شمشیری دارای تیغه‌ای با مقطع سه‌گوش و شیاردار. ۴. رشته‌ای از شمشیربازی که در آن، ورزش‌کاران مجازند به همه بدن حریف ضربه وارد کنند.

اپیدرم، اپیدرم 'epiderm [فر.: épiderme] (پزشکی) (پوست) روپوست. →

اپیدمی 'epidemi [فر.: épidémie] (پزشکی) ۱.

پادشاهان مستقل که حکومت‌های محلی داشتند: پارس در سایه اقبال اتابک ایمن / لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود. (سعدی^۲ ۴۵۳). ۳. کسی که پرورش فرزندان پادشاهان و بزرگان را برعهده داشت؛ لاله؛ لالا. سید به رسم لالا و اتابک... حضرت خداوندگار (مولانا) را بر دوش برمی گرفت. (افلاکی ۵۸) ۴. در دوره سلجوقی، اتابک به هریک از سرداران و امرایی گفته می‌شد که سرپرستی یکی از شاهزادگان را برعهده داشتند و پس از مرگ شاه با داعیه حمایت شاهزاده، خود حکومت مستقلی تشکیل دادند.

۵. عظیم (قد). ۶. در دوره قاجار، لقب و عنوان صدراعظم: در آن وقت، صدارت با مرحوم میرزاتقی‌خان امیرنظام اتابک اعظم بود. (افضل‌الملک ۱۱۵) ۷. پادشاه. ← اتابک (م. ۲). خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک زمان ناصرعبادالله. (سعدی^۲ ۷۳۲)

اتابکی 'a-ti [تر. فا]. (حامد). (قد). ۱. مقام و رتبه اتابک. ← اتابک (م. ۱). لقب اتابکی... بعد از دوره سلجوقیان... داده تشده بود. (مستوفی ۶۶/۱) ۲. منصب اتابکی... بنام او منشور به توقیع پیوست. (آقسرائی ۹۵) ۳. عمل و شغل اتابک؛ للگی: این طریقه لالایی و اتابکی نیست. (افلاکی ۷۱)

اتابیک 'atāberayk [تر. (ا.)]. (قد). اتابک →. **اتاشه** 'atāše [تر. (ا.)] (منسوخ) (سیاسی) آتاشه →: در پُست اتاشه... در افغانستان فوت کرد. (مستوفی ۵۱۹/۳)

اتاقه 'otāqe [تر. (ا.)]. (قد). اتاقه →: اتاقه یلان را فتاده ز فرق / چو مرغان بسمل به خون گشته غرق. (۹): مروی ۷۹۱)

اتاقی 'otāq [تر. = اتاق] (ا. ۱). ۱. بخشی از یک ساختمان که دارای چهار دیوار، سقف، و در است و برای سکونت یا کار مورد استفاده قرار می‌گیرد: چهار اتاقی فسطی آن طرف حیاط کوچک دست مستأجرهای کوکب‌خانم بود. (فصیح^۲ ۱۶۱-۱۶۲) ۲. (قنّی) بخشی از خودرو که سرنشینان در آن

خیر را منحصر به درک لذت معنوی و آرامش درونی می‌دانست. ۲. مکتبی که هدف زندگی را درک لذات جسمانی و خوش‌باشی می‌داند. ۳. برگرفته از نام اپیکور (۳۴۱-۲۷۰ ق.م.)، فیلسوف یونانی.

ایبى گلوټ، ایپگلوټ 'epig[e]lot [فر.]: épiglotte (۱). (جانوری) غضروف برگ‌مانندی در پشت زبان که به هنگام بلع بسته می‌شود تا مانع ورود غذا به حنجره و نای شود.

ایپلاسیون 'epilāsiyon [فر.]: épilation (امص). عمل کندن یا ازبین بردن موهای دست، پا، و جز آنها به وسیله بند، موم، یا وسایل دیگر.

ایبى نفرین 'epinefrin [فر.]: épinéphrine (۱). (جانوری) آدرنالین →.

ایپون 'apyun [یو. = ایپون = افیون] (ا. ۱). (قد). افیون ← تریاک.

ات، ت، مت 'at, -t, -[at] (ض. ت) -[at] →.

ات، ات 'āt - [عر.، نشانه جمع مؤنث سالم] (پس). نشانه جمع. ۱. اگر به کلمه‌ای که آخرش «ه» یا «ه» (e) [در عربی: ه یا ح] است، پیوندند «ه» یا «ه» می‌افتد: زوجه [عر. زوجة] → زوجات. ۲. به نام جاهای می‌پیوندند و بر ناحیه و توابع آنها دلالت می‌کند: اصطهانات، شامات، شمیرانات، لواسانات. ۳. به کلمه‌های غیرعربی نیز می‌پیوندند: باغات، پاکات، توماتات، دهات، سفارشات، فرمایشات، گزارشات. ۴. بر ادبا و فضلاست که... آن کلمات را در نگارشات خود استعمال نمایند. (جمال‌زاده ۱۳۱۸) ۳. در تداول فارسی‌زبانان، به بعضی از جمع‌های مکسر می‌پیوندند و معمولاً بر تعدد و تنوع دلالت می‌کند: جواهرات، حیویات، نذورات. ۴. جواهرات مال ملت است. (دهخدا^۱ ۳۳/۲)

اتاقا 'atā [تر. (ا.)] آتا →.

اتابک 'atābak [تر. (ا.)]. (قد). ۱. در دوره قاجار، لقبی که به وزیران داده می‌شد: مامقهور و مأمور شخص اتابک یا صدراعظم هستیم. (روزنامه روح‌القدس: لغت‌نامه^۲) ۲. لقب هریک از

داخل استودیو داده می‌شود.

۵ س گج (پزشکی) اتاق مخصوصی در بیمارستان، درمان‌گاه، یا مطب که گج گرفتن و آتل گذاشتن در آن انجام می‌شود.

۵ س نشیمن اتاقی که افراد خانواده در آن می‌نشینند: زن حاجی و مروارید... حایل بین اتاق

پذیرایی و اتاق نشیمن نشسته بودند. (پارسی پور ۸)

اتاق‌دار 'o-dār [تر.فا.]. (صف. ۱، ۱). ۱. دارای اتاق

(اتومبیل): کلیمون اتاق‌دار. ۲. (منسوخ)

خدمت‌کاری که در دربار پادشاهان یا خانه‌های

بزرگان به نظافت و نظم بخشیدن به اتاق‌ها

می‌پرداخت: نوکرهای عادی... به فراش و پیش‌خدمت

و اتاق‌دار... تقسیم می‌شدند. (← مستوفی ۱/۲۲۷) ۳.

(منسوخ) روسپی‌ای که در روسپی‌خانه اتاق

دارد.

اتاق‌داری 'o-i [تر.فا.فا.]. (حامص. (منسوخ) ۱.

عمل و شغل اتاق‌دار. ← اتاق‌دار (بر. ۲). ۲.

عمل کسی که روسپی‌خانه را اداره می‌کرد: دیگر

به‌درد زندگی نمی‌خوری، باید... بروی اتاق‌داری راه

بیندازی. (← شهری ۱/۵۰۷)

اتاق‌ساز 'otāq-sāz [تر.فا.]. (صف. ۱، ۱). (فنی) آن‌که

کارش ساخت یا تعمیر بدنه خودرو است.

اتاق‌سازی 'o-i [تر.فا.فا.]. (حامص. (فنی) ۱. عمل

و شغل اتاق‌ساز. ۲. (۱). جایی که در آن اتاق

خودرو می‌سازند.

اتاقک 'otāq-ak [تر.فا.]. (مصغ. اتاق، ۱). اتاق

کوچک: اتاقکی... با سقف برزتی شبیه اتاقک

تراکتورها... داشت. (← شهری ۲/۲۳۴)

اتاقه 'otāqe [تر. = اتاقه] (۱). (قد.) کاکلی از پَر

بعضی پرندگان که بر کلاه می‌زدند: اتاقه‌ها از پَر

های بر سر زده. (نظنی ۵۷۵)

اتالیق 'atāliq [تر. (۱). (قد.) اتالیق ۱: خواه

عبدالرحیم با سید ریش‌سفید و اتالیق آمدند.

(عالم‌آری‌موی ۲۴۸)

اتالیق 'a. [تر. (۱). (قد.) لَله؛ مربی؛ مشاور: امرا

و ریش‌سفیدان و اتالیقان در معاریه قزل‌باش تأمل

می‌نشینند. ۳. (فنی) فضایی در خودروهای

باربر که بار داخل آن قرار می‌گیرد.

۵ س انتظار اتاقی در یک ساختمان که

مراجعه‌کنندگان در آن‌جا منتظر می‌مانند تا

شخص صاحب‌مقامی را ملاقات کنند، یا برای

معاینه نزد پزشک روند.

۵ س بازرگانی (اقتصاد) سازمانی وابسته به

وزارت بازرگانی که از اصناف مختلف تشکیل

می‌شود و کار آن کوشش برای هم‌آهنگی و

بهبود امور بازرگانی است.

۵ س بهبودی (پزشکی) ریکآوری. →

۵ س پایاپای (بانک‌داری) مرکز تسویه چک‌های

بانکی در شعبه‌های مرکزی بانک.

۵ س پذیرایی اتاقی که در آن از مهمان پذیرایی

می‌شود.

۵ س پرو اتاقی برای امتحان کردن لباس.

۵ س تجارت (منسوخ) (اقتصاد) اتاق بازرگانی

→.

۵ س تعاون (اقتصاد) مؤسسه‌ای که تحت نظارت

وزارت تعاون برای حل و فصل امور

تعاونی‌های کشور فعالیت می‌کند.

۵ س درد (پزشکی) اتاقی در بیمارستان یا

زایشگاه که زنان باردار را از هنگام شروع

دردهای زایمان تا هنگام زایمان در آن تحت

نظر می‌گیرند.

۵ س عمل (پزشکی) اتاق مخصوصی در

بیمارستان که به ابزارهای لازم برای انجام

اعمال جراحی مجهز است و ضد عفونی‌شده

نگه‌داری می‌شود.

۵ س فرمان ۱. (برق) محلی که از آن‌جا کار

دستگاه یا مجموعه‌ای از دستگاه‌ها کنترل و

فرمان‌های لازم برای کار آنها ارسال می‌شود.

۲. بخشی از استودیوهای فیلم‌برداری و

صدابرداری به شکل اتاقی که تجهیزات فنی،

کارگردان، و عوامل دیگر برنامه در آن حضور

دارند و از آن‌جا فرمان‌های لازم به مجریان

داشتند. (اسکندریگ ۵۶۲)

(مخبرالسلطنه ۲۷۱)

اتان 'etān [فر.: éthane] (۱.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، و قابل اشتعال که به عنوان سوخت و نیز در بعضی یخچال‌ها به عنوان عامل سرمازا به کار می‌رود.

اتان، تان، تان 'etān, -tān [فر.: (ض.) تان etān]-
→

اتانازی 'otānāzi [فر.: euthanasie] (۱.) (پزشکی) عمل میراندن شخصی که به بیماری بدون علاج و عذاب‌آور دچار است، با روشی بدون درد (مانند تزریق مواد کشنده)؛ قتل از روی ترحم.

اتانول 'etānol [فر.: éthanol] (۱.) (شیمی) الکل سفید. ← الکل □ الکل سفید.

اتاوت 'etāvat [فر.: اتاوة] (۱.) (قد.) باج و خراج؛ مالیات: پنجاه‌هزار دینار بر سیل اتاوت ملتزم شده هر سال به خزانه می‌رساند. (جرفادقانی ۳۵۱)

اتاوه 'etāve [فر.: (۱.) (قد.) اتاوت] ↑

اتباع 'atbā [عر.: ج. تبع و تابع] (۱.) ۱. (سیاسی) مردمی که از جهت حقوقی عضو یک کشورند. ← تبعه: اتباع آلمان، اتباع هند □ عدم استعمال لباس رسمی برای اتباع یک دولت... فرع همین اصل است. (مستوفی ۲۶/۲) ۲. (قد.) پیروان و معتقدان کسی یا چیزی: اتباع و متبوعین، همه یکسان شدند. (قطب ۱۲۸) □ پیغمبران و شهدایان و صدیقان و اتباع ایشان. (ترجمه‌تفسیری ۱۹) ۳. (قد.) چاکران و خدمت‌کاران: اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند. (بیهقی ۲۸۶)

□ □ □ پیگانه (سیاسی) □ اتباع خارجه ↓ : تعداد اتباع پیگانه در آلمان به چندمیلیون نفر می‌رسد.

□ □ □ خارجه (خارجی) (سیاسی) افراد خارجی‌ای که برای مدتی یا به صورت دائم در کشوری دیگر اقامت می‌کنند: چنانچه یکی از اتباع خارجی مرتکب جرمی شده‌بود... در آنجا محاکمه و مجازات شود. (مصدق ۳۰) □ مخالفت اتباع خارجه و ارامنه را که در شهر هستند، خواهید فرمود.

اتباع 'etbā [عر.: (امص.) (ادبی) آوردن لفظی مهمل و بی‌معنی یا فاقد معنی روشن به همراه لفظ بی‌معنی، اسم، یا صفت، برای تأکید و گسترش معنی یا بیان نوعی مفهوم جنس: آلاواوضاع، تازمازه، رخت و یخت، هارت و پورت.

اتباع 'ettebā [عر.: (امص.) (قد.)] ۱. پیروی کردن از کسی یا چیزی: اتباع هوا دیگر است و مغلوب هوی بودن دیگر. (قطب ۱۱) □ کرده او به وجهی کنی که اتباع افعال پسندیده ... در وی بیفزاید. (دروانی ۶۹۰) ۲. اطاعت و فرمان‌برداری: ایشان را به ایلی و اتباع فرمان چنگرخان خوانند. (جربنی ۱۱۴/۱) ۳. تعقیب و دنبال کردن. ← □ اتباع کردن (مر.) ۲.

□ □ □ ~ کردن (مص.) (قد.) ۱. اتباع (مر.) ۱. → : بر آن بودند که اتباع وی کنند و به وی ایمان آرند. (مبیدی ۲۹/۲) ۲. اتباع (مر.) ۳. → : باید که ولی مقتول اتباع قاتل از برای مطالبه به نیکویی کند. (جرجانی ۲۱۰/۱)

اتجار 'ettejār [عر.: (امص.) (قد.) تجارت کردن؛ خرید و فروش: هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خُسران بهر شاهش اتجار. (مولوی ۱۰۸/۱)

اتحاد 'ettehād [عر.: (امص.)] ۱. توافق و وحدت نظر؛ متحد بودن: با اتحاد و همبستگی می‌توان دشمن را شکست داد. □ کدام... ملتی است که در تمدن حقیقی یعنی در تعاون و اتحاد و اخوت و مساوات به پای ما برسد؟ (جمال‌زاده ۱۸۵۶) □ نیامین ایشان درهریاب مراسم دوستی و اتحاد منظور بود. (شیرازی ۶۱) ۲. (سیاسی) پیمان بستن دو یا چند کشور باهم برای کمک به یک‌دیگر در موقع جنگ، مانند اتحاد آلمان و ایتالیا در جنگ جهانی دوم. ۳. (سیاسی) یکی شدن دو یا چند کشور و پیروی از یک حکومت واحد، مانند اتحاد آلمان شرقی و غربی، اتحاد یمَن شمالی و جنوبی. ۴. (ریاضی) تساوی‌ای شامل یک یا چند متغیر، که به‌ازای همه مقادیر متغیرها

اتخاذ 'etteḥāz [ع.ر.] (إمض.) گرفتن یا برگزیدن و انتخاب کردن: اتخاذ چنین تصمیمی... امری طبیعی و منطقی است. (قاضی ۲۹) ○ نویسنندگان ما... بی مبالائی... در اتخاذ شیوه خاص دارند. (خانلری ۳۴۴) ○ طریق اتخاذ خدم آن بُود که بعداز... او را استخدام کنند. (خواجہ نصیر ۲۴۱)

○ سَم سَند کردن چیزی را سند و مدرک قرار دادن و بر مبنای آن استدلال کردن: این حرف‌ها را نزنید، اتخاذ سند می‌کنند و شما محکوم می‌شوید.

○ سَم شدن (مض.ج.) برگزیده شدن؛ انتخاب شدن: از میان نظرات متضاد، این نظر اتخاذ شد. (قاضی ۴۷۳)

○ سَم کردن (مض.م.) اتخاذ →: در امری چنین ناگهانی و مهم چه تصمیمی اتخاذ کند؟ (قاضی ۵۰۴) ○ در موضوع گذشت و پرهیز، عقیده مخصوصی را اتخاذ کرده بود. (هدایت ۱۵۵)

اتر 'eter [فر.: éther] (ا.) (شیمی) ترکیبی آلی به صورت مایعی بی‌رنگ، فزّار، و شدیداً قابل اشتعال که به عنوان داروی بی‌هوشی در پزشکی به کار می‌رود.

اتراب 'atrāb [ع.ر.، ج. تراب] (ا.) (قد.) ۱. افراد مانند هم؛ امثال؛ همگنان: از ماهیان این نواحی... بر اولاد و اتراب ایشان از قصد من شیخون‌ها رفته است. (ورائنی ۶۷۶) ۲. هم‌سن‌ها؛ هم‌سالان: دو میان اتران و اتراب خویش بی‌نظیر است. (جرفادانی ۳۳۷) ۳. دختران جوان؛ دوشیزگان: روزی چند به استغای لذات با... اتراب مشغول گشت. (جوینی ۲۴۷/۲) ○ نخل و اعناب چون کواصِب اتراب بر مُهر بکارت خویش مانند. (ورائنی ۲۷۹)

اتراق 'otrāq [تر.، = اتراق] (امض.) اقامت موقت در جایی: این همان جایی است که... اگر برای اتراق و خواب قبلولہ برگزیده شود، خوش خواهد گذشت. (قاضی ۵۴۶)

○ سَم کردن (مض.د.) به طور موقت در جایی اقامت کردن: همگان تصمیم داشتند شب را در آن کاروان‌سرا اتراق کنند. (قاضی ۲۳)

۵. یکی بودن و یکی شدن: اتحاد انسان با خدا. ○ اختلاف صوری به اتحاد معنوی تبدیل گردد. (طالبوف ۱۳۹^۲) ○ چون عیسی به ارادت در وجود آمد، دعوی اتحاد باطل بود. (یوآیت‌الموم ۹) عر پیوند؛ پیوستگی: اتحاد و یگانگی و آمیخته شدن روح‌ها باید تحقق پذیرد. (مطهری ۲۹۷^۴) ○ حافظ گم‌شده را با همت ای یار عزیز/ اتحادیست که در عهد قدیم افتاد است. (حافظ ۲۶^۱) ۷. (تصرف) دیدن کل هستی به صورت یگانه و واحد: فکر کشف و شهود و وحدت و اتحاد... با ذوق و مشرب او سازش دلست. (زرین‌کوب ۲۷۸^۱) ○ مقام چهارم مقام اهل فوز بُود... و نهایت این مرتبه منزل اتحاد باشد. (خواجہ نصیر ۱۴۲)

○ سَم کردن (مض.د.) (سیاسی) متحد شدن؛ اتحاد (بر. ۲) →: ما هم با ذُول جنگنده اتحاد نکرده بودیم. (مستوفی ۱۶۸/۳)

اتحادیه 'e-iy[y]e [ع.ر.ع.] (ا.) انجمن یا سازمانی مرکب از اشخاص یا مؤسسات یا دولت‌ها با هدف‌های مشترک سیاسی، اقتصادی، صنفی، و مانند آنها؛ سندیکا: اتحادیه یوشاک‌فروشان، اتحادیه دفاعی کشورهای اروپایی، اتحادیه کارگری. ○ ظاهراً می‌خواستند اتحادیه‌شان را رسمی کنند. (گلشیری ۶۱^۱) ○ فرمان‌ده مشترک نیروهای این اتحادیه... خواهد بود. (قاضی ۴۳۴)

○ سَم کارگری (اقتصاد) سازمانی متشکل از کارگران برای حفظ حقوق خود در برابر کارفرمایان.

○ سَم گمرکی (اقتصاد) سازمانی متشکل از دو یا چند کشور با هدف رفع موانع تجاری و مبادلات بازرگانی.

اتحادیه گروایی 'e-geaxrā-y'-i [ع.ر.ع.ا.ا.ا.] (حامص.) (اقتصاد) گرایش به تشکیل اتحادیه از سوی کارگران یا کارفرمایان برای حفظ حقوق و منافع.

اتحاف 'ethāf [ع.ر.] (امض.) (قد.) هدیه دادن؛ پیشکش کردن: اتحاف کتاب... به چنین خداوندی می‌باید. (ورائنی ۲۷)

اتراقی گاه، اتراقگاه 'o-gāh [تر.فا.]. (۱.) مکان و محل اتراق: فرمودیم برگرد به اتراقگاه. (← گلشیری^۳ ۳۸)

اتراک 'atrāk [عر.، چ. ترک] (۱.) (قد.) ترک‌ها: حکما گفته‌اند که این خُلق در اتراک پیش‌تر باشد. (لودی ۲۷۴) ○ مَلِک دینار به‌جانب کرمان رفت و اتراک غزّی به هرکجا مانده بودند، بدو متصل شدند. (جویی^۱ ۲۲/۲)

اترج 'otroj (۱.) (گیاهی) بالنگ ←: ترنج و اترج یکی است، مریایش می‌کنیم. (دانشور ۴۶) ○ در حوالی مجلس طب‌های زرین نهاده مشحون به... اترج‌های مسوغ و... (جرفادقانی ۳۲۰)

اترخان 'otor-xān [تر.]. (۱.) (گفتگی) شخصیت خیالی دارای ثروت و قدرت: فیس‌وفاده‌شان را تماشا کن. مثل این است که نوه اترخان... [است.] (← هدایت^۳ ۱۳)

اتریشی 'otriš-i (صند.) منسوب به اتریش، کشوری در اروپای مرکزی) ۱. مربوط به اتریش: آلمانی را با لهجه اتریشی صحبت می‌کرد. ۲. اهل اتریش: آهنگ‌ساز اتریشی، پزشکان اتریشی. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در اتریش: پیانوی اتریشی.

اتساع 'ettesā' [عر.] (إمـصـ.) ۱. گشاد شدن؛ گشادگی: بر رجاحت عقل... و اتساع عرصه کرم و ارتفاع ذروه هم... آفرین‌ها کردند. (جرفادقانی ۸۰) ۲. (جانوری) گشاد شدن هریک از مجاری، منافذ، یا حفره‌های بدن، مانند گشاد شدن رگ‌ها یا حفره‌های قلب. ۳. (ادبی) آوردن سخنی منظوم یا مثنوی که قابل تفسیر و دارای معانی گوناگون باشد: لبان لعل تو با هرکه در حدیث آید/ به‌راستی که ز چشمش بیوفتد مرجان.

(سمعی^۴ ۷۲۵) «افتادن مرجان از چشم» هم می‌تواند به معنی کم‌ارزش شدن مرجان در نظر شخص باشد و هم می‌تواند به معنی ریخته شدن اشک سرخ‌رنگ از چشم باشد. ۴. (قد.) زیاد شدن؛ افزونی؛ گسترش: زندگانی مجلس اعلی... در ارتفاع دولت و اتساع حشمت دراز باد. (وطواط^۲ ۱۱۵)

اتساق 'ettesāq [عر.] (إمـصـ.) (قد.) ۱. نظم و ترتیب؛ انتظام: گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم/ کار مُلک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود. (حافظ^۲ ۱۷۲) ۲. نظم و ترتیب دادن؛ نظم‌بخشی: عالم است و دانا به آفریدن آن تا به‌وجه احکام و اتساق در وجود آرد. (جرجانی^۱ ۳۹/۹)

○ **پذیرفتن** (مصـ.د.) (قد.) منظم و مرتب شدن: چون... کارها... اتساق و انتظام پذیرد، اعتماد بر وی افزون‌تر شود. (وطواط^۲ ۸۰)

○ **کردن** (مصـ.د.) (قد.) منظم و مرتب کردن: شاعری صنعتی است که شاعر بدان صنعت اتساقی مقدمات موهبه کند. (نظامی عروضی ۴۲)

اتسام 'ettesām [عر.] (إمـصـ.) (قد.) نشان‌دار شدن؛ موسوم شدن؛ نامیده شدن.

○ **دادن** (مصـ.د.) (قد.) مخصوص کردن: به ادرار و انعام و مرسوم و معیشت... اختصاص و اتسام داده. (نخجوانی ۲۹۷/۱)

○ **کردن** (مصـ.د.) (قد.) ویژه و مخصوص شدن؛ اختصاص یافتن: بزرگان جهان... به سبب خدمت او اتسام کردند. (جرفادقانی ۴۰)

○ **یافتن** (مصـ.د.) (قد.) اختصاص و ویژگی پیدا کردن: روش قلم ته‌زگام آن حضرت... که به تفحات‌الاسام اتسام یافته، به غایت رسید. (نظامی‌باخرزی ۱۹۵)

اتشاج 'ettesāj [عر.] (إمـصـ.) (قد.) پیوستگی در نسب؛ خویشاوندی: اتشاج قرابت اکید و اشتباک موالات از ریا بعید. (جویی^۱ ۲۶۰/۲) ○ او به سبب قرابت نسب و اتشاج لحت... رقت آورد. (جرفادقانی ۲۹۹)

اتصاف 'ettesāf [عر.] (إمـصـ.) ۱. به صفتی موصوف شدن؛ آراسته بودن به چیزی: اتصاف به صفات انسانی. ○ پس لازم است خداوند قدرت کامله را متصف شدن به حکمت باقیه، و این اتصاف براین‌وجه دست دهد که... (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۲/۶) ○ تسمیه ایشان به سابقان از روی اتصاف ایشان است به محبت. (قطب ۵۴) ۲. (فلسفه) قائم بودن امری به

■ سه دُم چلچله (فنی) در نجاری، نوعی اتصال گوشه‌ای دو قطعه چوب با چندین کام‌وزبانه.



■ سه زمین (برق) سیستمی که به کمک یک یا چند سیم، جریان‌های الکتریکی ناخواسته یک یا چند دستگاه را به زمین منتقل می‌کند و مانع از بروز حادثه می‌شود.

■ سه سِری (برق) اتصال پشت‌سره‌م دو یا چند دستگاه الکتریکی به نحوی که از همه آنها جریان یک‌سان عبور کند؛ اتصال متوالی.

■ سه فارسی (فنی) در نجاری، اتصال دو قطعه چوب به صورتی که مرزهای اتصال، زاویه ۴۵ درجه و چوب‌ها باهم زاویه ۹۰ درجه بسازند؛ فارسی.



■ سه کام‌وزبانه (فنی) اتصال نرماده →.

● سه کردن (مصداق) پیوسته شدن؛ تانیب‌دمن به حیدر متصل / علم حق یا من نمی‌کرد اتصال. (ناصرخسرو^۱ ۷۴)

■ سه کوتاه (برق) اتصالی →.

■ سه متوالی (برق) اتصال سری →.

■ سه موازی (برق) اتصال کنارهم دو یا چند دستگاه الکتریکی به نحوی که ولتاژ دو سر همه آنها یک‌سان باشد.

■ سه فرولاس (فنی) اتصال نرماده ↓.

■ سه نرماده (فنی) در نجاری، نوعی اتصال چوب که در آن، برجستگی یک سر در فرو رفتگی سرِ مقابل جای می‌گیرد؛ نرماده.

■ سه نیم‌انیم (فنی) در نجاری، اتصالی که در آن نیمی از سر دو عضو متصل‌شونده برداشته

امر دیگر، مانند قائم بودن سفیدی به جسم.

■ سه داشتن (مصداق) اتصاف (بر) →: بعضی از طبقات سلاطین... در اطراف جهان به نفاذ فرمان اتصاف داشته‌اند. (خواندمین: حبیب‌المیر ۱۰/۱: لغت‌نامه^۲)

اتصال 'ettesāl' [عر.] (امصا) ۱. متصل شدن و

پیوستن: اتصال دو سر سیم، اتصال زنجیر. ○ این اسباب

را اسباب اتصال خوانند به حضرت عزت. (خواجیه‌نصیر

۱۴۲) ۳. پیوند دادن؛ مرتبط کردن: برای اتصال

این دو خیابان به یک‌دیگر پلی ساخته‌اند. ۳. ارتباط؛

پیوند: وجه اتصال این آیت به اول آن است که... .

(جرجانی^۱ ۱۲۰/۲) ○ خاتان و سلاطین ایشان از اولاد

چنگیزخان و با شهبانان که اجداد حضرت خاند، بست

قربابت و اتصال دارند. (خنجی ۴۲) ۴. سرهم‌نویسی

→: بسی دانستی‌های دیگر، مانند علم حروف... اتصال

و انفصال... در حوصله کتاب نمی‌باشد. (شهری^۲

۱۸۵/۴) ۵. (تصوف) متصل شدن عاشق به

معشوق بعد از فناء وجود عاشق و بقای او به

معشوق؛ مقدر. انفصال: پرسیدند اول درجه‌ای که

عارف روی در آنجا نهد، چیست؟ گفت تحیر، بعد از آن

افتقار، بعد از آن اتصال. (عطاری^۱ ۱۵۸) ۶. (قد.) (تجوم)

رسیدن دو کوكب در یک برج به‌هم: ز اتصال

کواکب وز امتزاج طباع / هر آن اثر که ببینی هزارچندان

است. (انوری^۱ ۵۵۶) ○ آن‌که بنگر در حالات قمر و

کواکب چون اقبال و ادبار و نیز نظر، مقارنه و اتصال و

انصراف. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۸۶) ۷. (قد.) به وصال

رسیدن؛ وصل؛ وصال: ای بسا شب‌ها که در زاری

به روز آورده‌ام / تا مبدل شد به حال اتصال این افتراق.

(ابن‌یمین ۴۵۰)

■ سه آهن (برق) اتصال‌بدنه →.

■ سه پدنه (برق) اتصال‌بدنه →.

● سه دادن (مصداق) پیوند و ارتباط دادن: این

قائله‌های سیاه، دروابع مایه‌ی روشنی و رونق ده بودند،

زیرا ده دورافتاده‌ای را به شهر اتصال می‌دادند.

(اسلامی‌نوشن ۳۴)

● سه داشتن (مصداق) پیوند و ارتباط داشتن: دو

سر سیم باهم اتصال دارند.

می‌شود و قسمت‌های باقی‌مانده درهم فرومی‌روند و به کمک میخ و مانند آن به هم متصل می‌شوند.



اتصال آهن 'e.-āhan [ع.ر.ا.] (ا.) (فنی)
اتصال بدنه →

اتصال 'ettesālān [ع.ر.] (د.) (قد.) به‌طور مداوم؛ پیوسته؛ مدام؛ پی‌درپی؛ آن‌همه دشمنی‌ها و بدگویی‌ها که اتصالاً به ایالت جلیله می‌کردند و می‌نوشتند، گذشت. (میاق‌میش ۸۰)

اتصالات 'ettesālāt [ع.ر.] (ج. اتصال) (ا.) ۱. (فنی) قطعات کمکی استاندارد مانند سهرامی و زانویی و درپوش که برای اتصال قسمت‌های مختلف در لوله‌کشی به‌کار می‌رود؛ فیتینگ. ۲. (نجوم) مجموعه‌ای از حالت‌های مقارنه، اقتران، مقابله، یا استقبال‌نیرین یا ستاره‌ای با خورشید.

اتصال بدنه 'ettesāl-badan-e [ع.ر.ا.] (ا.) ۱. (فنی) سیم منفی (و گاه مثبت) باتری خودرو که برای صرفه‌جویی در سیم‌کشی به بدنه وصل می‌شود؛ اتصال آهن. ۲. (امص.) (برق) اتصالی کردن هر دستگاه بر اثر عبور جریان از بدنه آن؛ تماس سیم‌های لخت برق‌دار با بدنه دستگاه. **اتصالی** 'ettesāl-i [ع.ر.ا.] (حاصص.) (برق) برقرار شدن جریان خیلی زیاد بین دو نقطه از مدار که به مدار لطمه می‌رساند؛ اتصال کوتاه؛ اتصالی دستگاه، خرابی بار آورد.

• ~ کردن (مص.ا.) (برق) اتصالی ↑ : سیم‌ها اتصالی کردند و برق خانه خاموش شد. • هم‌روزه کارگران اداره برق به جست‌وجوی خرابی آن برآمدند. می‌گفتند در جایی اتصالی کرده‌است. (شهری ۲۵۹۳)

اتضاح 'ettezāh [ع.ر.] (امص.) (قد.) واضح و

روشن شدن.

• ~ یافتن (مص.ا.) (قد.) اتضاح ↑ : چون حقایق بر او به‌تلمی اتضاح یافت، آمن نشست. (قطب ۵۶۲)

اتضاح 'ettezā [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. مقام و مرتبه پایین داشتن؛ وجوه مدایح... بر موجب اختلاف احوال ایشان در ارتفاع و اتضاح، متفاوت [است]. (شمس‌قیس ۳۵۸) ۲. تواضع؛ فروتنی؛ چون بدو رسید به انواع خدمت و اتضاح... پیش رفت. (ورایونی ۵۳۱)

اتعاب 'et'āb [ع.ر.] (امص.) (قد.) به رنج و سختی افکندن؛ استمداد سفر پیش گرفتند... قان از اتعاب ذات خود مستغنی شد. (جوینی ۱۵۷/۱) اگر همه محکمتا بودی، حاجت به تکلف نظر و اتعاب فکر نبود. (مبیدی ۱۹/۲)

اتعاظ 'ette'āz [ع.ر.] (امص.) (قد.) پند گرفتن؛ عبرت‌پذیری؛ گوش‌هوش او از استماع آن مواظ و اتعاظ بدین نصایح کرساخت. (جرنادقانی ۱۲۶)

اتفاق 'ettefāq [ع.ر.] (ا.) ۱. هر امری که به‌طور ناگهانی رخ دهد؛ پیش‌آمد؛ دیروز با اتفاق عجیبی مواجه شدیم. • اتفاق بد بین که با امیرالمؤمنین تمام نگشتم... (بیهقی ۲۱۹) ۲. (امص.) هم‌فکری؛ وحدت‌نظر؛ این‌جا هم اتفاق حاصل نگردید، چون احتمال می‌رفت که آنها هم جز همان ظواهر امر چیزی ندانند. (جمال‌زاده ۲۰۲۷) پس نزدیک هیچ عاقل قول صدویست‌وچهارهزار پیغامبر و اتفاق جمله بزرگان... کمتر از قول منجمی... نباشد. (غزالی ۱۱۴/۱) ۳. اتحاد و هم‌آهنگی؛ مقر. اختلاف؛ بر اثر اتفاق می‌توان پیروز شد. • مورچگان را چو بُود اتفاق/ شیر زبان را بدتراند پوست. (سعدی ۱۱۷۳) ۴. (قد.) روی دادن؛ پیش آمدن؛ وقوع؛ سعادتی نه‌هائنا که به‌تواند بود/ ز اتفاق ملاقات ای خجسته‌لقا. (ابن‌مبین ۳۱۴) ۵. (ا.) (قد.) تقدیر؛ قضا و قدر؛ ولیکن اتفاق آسمانی/ کند تدبیرهای مرد، باطل. (منوچهری ۵۵) ۶. (امص.) (قد.) (فلسفه) به‌وجود آمدن امری بدون علت. ۷. (قد.) (قد.) اتفاقاً؛ از روی اتفاق؛ خود را از آن

اتفاق کردند: که او را اهلیت آن منزلت هست.
(نصرالله منشی ۳۶) ۲. با یک دیگر متحد شدن؛
هم دست شدن: به راه سعی و عمل باهم اتفاق کنیم/
که ایمن اند چنین رهروان ز هر خطری. (پروین اعتصامی
۲۲۴) ۵. همانا که خویشان مادریش اتفاق کرده،
می خواستند که او را به تخت پادشاهی نشانند. (افلاکی
۱۰)

۵. ~ کردن یو کسی (چیزی) (قد.) درباره او
(آن) به موافقت رسیدن: کسانی که... رضای خدا
اختیار کرده اند، هم بر این اتفاق کرده اند که راه حق این
است. (احمد جام ۱۱۱)

۵. ~ کلمه (مجاز) اتفاق (بر.) ۲. →: اتحاد و اتفاق
کلمه، تنها راه پیروزی است.

۵. ~ نظر اتفاق (بر.) ۲. →: با اتفاق نظر می توان
مشکلات را برطرف کرد.

۵. از ~ (قد.) (اتفاقاً؛ از روی اتفاق: خادمی
برآمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر
نبود. (بیهقی^۱ ۱۵۴)

۵. به ~ (قد.) ۱. باهم: همه افراد حاضر شدند، به اتفاق
حرکت کردیم. ۵. اگر خواهیم هر آنچه به اتفاق مصلحت
بینید، بگویید. (نظام الملک: مینوی^۲ ۲۵۵) ۲. (قد.)
از قضا؛ اتفاقاً: بوسهل بختدید و به اتفاق، شراب در
دست داشت، به بوستان ریخت. (بیهقی^۱ ۲۳۵)

۵. به ~ به همراهی؛ همراه با: منتظرند که یکی از
رفقای محترمشان بیایند تا به اتفاق ایشان به خیاطخانه
بروند. (علوی^۲ ۹۶) ۵. حست به اتفاق ملاحظت جهان
گرفت... (حافظ^۱ ۶۰)

۵. به ~ آرا با رأی همه: به اتفاق آرا این قانون نسخ
شد. (مستوفی ۴۶۱/۲)

اتفاق 'ettefāq.an [مر.] (قد.) ۱. از روی اتفاق؛
تصادفاً: اتفاقاً یک ماه پیش از عقدکنش... ناخوش شد.
(هدایت^۵ ۱۵) ۵. اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد.
(سعدی^۴ ۶۵) ۳. (گفتگو) برای مخالفت با نظر
کسی گفته می شود؛ نه؛ این طور نیست؛
برعکس: اتفاقاً، این خانه از خانه همسایه خیلی بهتر
است. ۳. همگی؛ باهم؛ به اتفاق: همه نمایندگان

حال غافل ساخت، اتفاق، شراب داران آن جام را
باز طلبیدند. (فخرمدر ۲۹)

۵. ~ آرا همانندی و یگانگی نظر یا رأی
همه اعضای یک مجلس، انجمن، و مانند آنها:
تا اتفاق آرای نمایندگان به دست نیاید این کار شدنی
نیست.

۵. ~ افتادن (مصد.) ۱. پیش آمدن؛ روی
دادن؛ وقوع یافتن: گاهی برای من اتفاق می افتد که
در عالم خواب، فرشتگان به سراغم می آیند.
(جمال زاده ۲۶ ۹۷) ۵. به اتفاق دگر دل به کس نباید داد/ ز
خستگی که در این نوبت اتفاق افتاد. (سعدی^۴ ۷۵۱) ۲.
(قد.) قرار گرفتن؛ واقع شدن: مرمره در یسار ما
اتفاق افتاده بود. (فرهاد میرزا: سفرنامه ۱۰۲: لغت نامه^۲)
۳. (قد.) ممکن شدن: شب را به بوستان با یکی از
دوستان اتفاق مینیت افتاد. (سعدی^۲ ۵۴) ۵. چندین سال در
آرزوی غزا بودم... اتفاق افتاد که بروم. (عطاری^۱ ۵۰) ۴.
(قد.) ملاقات دست دادن؛ در یک جا قرار
گرفتن و هم صحبت شدن: در آرزوی این بوده که
مرا با او این اتفاق افتد. (شمس تبریزی: مقالات ۲۴۶:
لغت نامه^۲) ۵. (قد.) وحدت نظر حاصل شدن:
استادان قدیم را اتفاق بر آن افتاد. (فخرمدر ۲۰۰) ۶.
(قد.) پدید آمدن؛ به وجود آمدن: در تجاویف آن
[کوهها] بخاراتی بلند محتند، اتفاق معدنی از معادن
جواهر افتد. (ابوالقاسم کاشانی ۱۵)

۵. ~ داشتن (مصد.) باهم توافق و وحدت نظر
داشتن: مردم با شیخ عبدالله کلیتاً اتفاق دارند.
(نظام السلطنه ۱۱۱/۱) ۵. ای ملک مسعود بن محمود
کاهراز زمان/ بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق.
(منوچهری^۱ ۲۹)

۵. ~ را (قد.) (اتفاقاً؛ از قضا: ... اتفاق را نیز در
آن زمره بر یک دو شخصی اثر صحتی یافته اند. (جوینی^۱
۸۶/۱) ۵. اتفاق را اول ماه رمضان بود. (عصر المعالی^۱
۷۳)

۵. ~ کردن (مصد.) ۱. باهم موافقت کردن و
هم عقیده شدن: چمکی اتفاق کردند که سرهنگ
سزاوار بخشایش و بالی ماندن است. (مینوی^۳ ۲۰۹) ۵.

مجلس اتفاقاً با این طرح موافقت کردند. همه یک جا جمع شدیم و اتفاقاً به عبادت او رفتیم.

اتفاقی 'ettefāq-i [ع.ف.ا.] (ص.د.) منسوب به اتفاق

۱. ویژگی آنچه برحسب تصادف و به طور ناگهانی پیش آید: از این جریان‌های اتفاقی که بگذریم، ده، وضع عادی همیشگی خود را حفظ می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۸) «دَمی بانیک‌خواهان متفق باش/ غنیمت دان امور اتفاقی. (حافظ ۳۲۳) ۲. (ق.د.) به طور تصادفی؛ ناگهانی: این تاجار که سلیقه نداشتند، گاهی اتفاقی بعضی چیزهای خوب از زیر دستشان رد می‌شود. (علوی ۹۷) ۳. (ص.د.) (ق.د.) مورد توافق طرفین؛ دو طرفه: من زان توام تو هم مرا باش/ خوش باش به عشق اتفاقی. (عراقی: کلیات ۱۳۹: لغت‌نامه ۲)

اتفاقیه 'ettefāq.iy[ɣ] [ع.ر.: اتفاقیه] (ص.د.) ۱.

(منطق) ← قضیه □ قضیه اتفاقیه. ۲. (ق.د.) اتفاق افتاده؛ واقع شده: از قضایای اتفاقیه، بعد از سیزده شهر صَفَر... مرا از تهران خواستند. (نظام‌السلطنه ۲۵/۱) «دریاب غائله اتفاقیه که از حوادث روزگار رخ نمود... خرسند شدیم. (قائم‌مقام ۵۰) ۳. (ق.د.) گاه به گاه: برای تدارک پیوتات و مخارج و اتصالات اتفاقیه این سفر... تفویض فرموده‌ایم. (قائم‌مقام ۲۵)

اتقا 'etteqā [ع.ر.: اتقاء] (ا.م.ص.) (ق.د.) پرهیز کردن؛

تقوی: اتقای معاصی. (جرجانی ۸/۳) «یارب به حق شکر شهرین عسکری/ کو بود طوطی شکرستان اتقا. (خواجو ۵۷۲)

اتقان 'etqān [ع.ر.] (ا.م.ص.) (ق.د.) استحکام و

استواری: به اتقانی تمام، قدم در کار نهی. (نصرالله‌منشی ۳۹۳)

۲. «به کردن (م.ص.د.) (ق.د.) به استواری به ذهن سپردن؛ خوب فراگرفتن: تا یک درس را اتقان نکرده‌ای به دیگری شروع نکرده‌ای. (شمس‌تبریزی ۱۳۷/۱)

اتقی 'atqā [ع.ر.] (ص.د.) (ق.د.) ۱. پرهیزکارتر:

در میان اقران افضل و اتقی بود. ۲. نگه‌دارنده‌تر؛ حفظ‌کننده‌تر: با فخرالدوله راه مؤاخات و موالات پیش باید گرفت و مودت او عروۀ و حق و جَنَّة اتقی باید

ساخت. (جرفادقانی ۱۰۳)

اتقیā 'atqiya [ع.ر.: اتقیاء، ج. تَقَى] (ا.) (ق.د.)

پرهیزکنندگان از گناه: دیپاچه مروت و سلطان معرفت/ لشکرکش فتوت و سردار اتقیā. (سمعی ۷۰۲) «اولیا و اتقیā آن باشند که از کل پرهیز کنند، نه در کل آویزند. (احمدجام ۲۸۳)

اتکا 'ettekā [ع.ر.: اتکاء] (ا.م.ص.) (ا.م.ص.) اعتماد؛ تکیه: با

اعتماد به نفس و اتکا به وجدان... مسئولیت... را بر دوش خود گذاردم. (مستوفی ۱۴/۳) «جز به فضل خدا امید ی و اتکایی نیست. (نظام‌السلطنه ۱۷۳/۲)

۲. «به نفس اعتماد به نفس. ← اعتماد □ اعتماد به نفس: تنها دفاع طبیعی و حرکت دوره آستنی و اتکایه نفس... زن را کمک می‌کرد تا بار خود را بر زمین بگذارند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۳)

۳. «داشتن (م.ص.د.) تکیه کردن؛ اعتماد کردن: اگر به خدا اتکا داشته باشیم، همه کارها درست می‌شود. همه علوم به [اتقان علت و معلولی عمومی] اتکا دارند. (مطهری ۱۱۰۵)

۴. «کردن (م.ص.د.) تکیه کردن؛ اعتماد کردن: اولین اتکایی بود که بر علم می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۵۹)

اتکال 'ettekāl [ع.ر.] (ا.م.ص.) توکل →: برای

انسان... قوتی بهتر از این اتکا و اتکال نیست. (دهخدا ۹۱/۲)

اتکایی 'ettekā-y[i] [ع.ر.ف.ا.] (ص.د.) منسوب به

اتکا (اقتصاد) ← بیمه □ بیمه اتکایی.

اقل 'otol [ا.] (عامیانه) در زبان زنان، شکم زن باردار: اتلس پیش آمده، به زودی بچه دار می‌شود.

اقل ۲. 'o. [از فر.] (ا.) (عامیانه) اتول؛ اتومبیل →: این اتلهای زهری را آنچه تیر زدیم، کارگر نمی‌افتاد. (آقاجنی قوجانی: سیاحت شرق ۵۷۴: لغت‌نامه ۲)

اتلاف 'etlāf [ع.ر.] (ا.م.ص.) ۱. به هدر دادن؛

ضایع کردن: اتلاف مال، اتلاف وقت. □ بحث درباره آن، مایه اتلاف... وقت است. (← زرین‌کوب ۱۷) □ چون پدر درگذشت... پسر دست به اتلاف و اسراف

درآورد. (رواینی ۱۶۲) ۲. کشتن؛ هلاک کردن: باید برای مرگ یا اتلاف یا شهادت این پادشاه چهار ریال و نیم به من داده شود. (قاضی ۸۴۸) اگر یکی از وره به اتلاف نفس موثر قیام نماید، شرعاً از استیفای حصه میراثی که بدو رسیدی، محروم شود. (نخجوانی ۳۰۳/۱) ۳. (فقه) از بین بردن یا معیوب کردن مال دیگری.

• س کردن (مصدر). اتلاف (م. ۱) :- او سخت مشغول مطالعه است و وقتش را اتلاف نمی‌کند. **اتلال** 'atāl [عر. ج. تَلَّ] (ل. ۱) (قد). زمین‌های بلندتر از زمین‌های اطراف؛ پشته‌ها؛ شکار من در اتلال بلند است / نه عیدی گاهوی سردرگمند است. (ابرج ۷۶)

اتلان 'atlāna 'atlān [تر. (شج. ۱) (قد). برای فرمان به سوار شدن بر اسب گفته می‌شد؛ سوار شو!؛ سوار شوید!؛ در برآمدن آفتاب جهان‌تاب صدای اتلان‌اتلان از دو لشکر بلند شد. (نقیب‌الممالک: امیرسلان ۳۱۷: لغت‌نامه ۲)

اتل‌متل 'atal-matal (ل. ۱) (گفتگو) (بازی) اتل مثل توتوله ♪ : ساق پا... را... برای اتل‌متل جلو او دراز کرده بود. (شهری ۲۷۸)

اتل‌متل توتوله 'a-tutule (ل. ۱) (بازی) (بازی‌ای گروهی و کودکانه که در آن، کودکان معمولاً دایره‌وار می‌نشینند و پاهایشان را دراز می‌کنند و یکی از آنان با خواندن شعری که با عبارت بالا آغاز می‌شود، بازی را رهبری می‌کند؛ دلش می‌خواست... اتل‌متل توتوله بازی کند. (گلاب‌دره‌ای ۱۳۲)

اتم 'atam [عر. اتم] (صدر). تمام‌تر؛ کامل‌تر: کدام اسباب عبادت و طاعتی است که به‌وجه اتم و اکمل... موجود نباشد؟ (جمال‌زاده ۱۲۷) شرط اتم و رکن اتم در سپردن طریق، به‌دست کردن رفیق است. (حمیدالدین ۱۲۸)

اتم 'atom [فر. atome] (ا. ۱) (شیمی، فیزیک) کوچک‌ترین ذره سازنده هر عنصر شیمیایی که همه خواص آن عنصر را داشته‌باشد.

اتمام 'etmām [عر. (امص. ۱) تمام کردن؛ پایان دادن: او بعد از اتمام کار به خانه ما آمد. ۵ توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت خواهم. (بیهقی ۱۱۲) ۲. تمام شدن؛ پایان یافتن: تا اتمام کار، یک سال فرصت باقی است. ۵ بازار با سابقه طولانی... از زمان اتمام خود مسجد... به‌وجود آمده‌بود. (شهری ۳۳۸/۳) ۳. کامل کردن: مجسمه‌ای بود که به او نشان نمی‌داد و وعده داده‌بود که بعد از اتمامش آن را نشان بدهد. (هدایت ۳۸) ۴. اوضاع و مایحتاج ما را ملاحظه کرد، بعضی کم‌وکسر داشت، امر به تکمیل و اتمام داد. (طالبوف ۲۱۰) ۴. (فقه) خواندن نماز به‌طور کامل و مطابق دستور شرع: هم‌چنانکه اتمام در حضر واجب است، قصر در سفر واجب است. (جرجانی ۲۶۷/۲) ۵. (خوش‌نویسی) نوشتن خط به‌طور کامل و چشم‌نواز از طریق حفظ تناسب و هم‌آهنگی حروف و رعایت اصول و قواعد خوش‌نویسی: اتمام آن‌که هر حرفی را حفظ از او طول و عرض و غلظت و رقت چنانکه حق او باشد، بدهد. (محمدبن محمود آملی: نقایس الفنون ۱۰: لغت‌نامه ۲) ۶. (قد) از میان بردن؛ نابود کردن: به مقدمات معو ایران بلکه اضمحلال و اتمام مملکت اسلام مشغول است. (حاج‌سیاح ۲۰۰) ۷. (قد) برآورده کردن؛ روا کردن: فرض عین است اتمام نذری که در حضرت کعبه رفته‌بود. (خاقانی ۲۲۴)

• س حجت ۵ اتمام حجت کردن ♪ : تصمیم گرفته‌بود که [او] را به زنی بگیرد و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد. (هدایت ۱۰۵) ۵. اعتقاد جمع این است که این ترتیب، برای اتمام حجت است و این مرد از عهده تعهداتش برنی‌آید. (نظام‌السلطنه ۲۹۶/۲)

• س حجت کردن حرف آخر و تصمیم نهایی خود را معمولاً با نوعی هشدار بیان کردن: باز یک دفعه دیگر با تو اتمام حجت می‌کنم، آیا حاضری بروی سرکار؟ (جمال‌زاده ۱۲۶)

• س یافتن (مصدر). اتمام (م. ۲) :- عملیات ساختن خانه بعد از دو سال اتمام یافت. ۵ بعد از فضل خدا به حصول این استرضا انجام و اتمام می‌یابد. (فائز مقام

(۵۰)

(جامعه‌شناسی) قوم‌شناسی →.

اتنوموزیکولوژی [etnomuzikoloži ' (فر: .

ethnomusicologie [(۱.) (موسیقی) شاخه‌ای از

موزیکولوژی که ریشه‌های موسیقی (بدوی)

مردمی اروپایی و غیراروپایی مانند موسیقی

قبایل تمدن‌های پیش‌رفته باستان، تمدن‌های

اخیر آسیایی، ترانه‌ها و موسیقی سازی محلی

اروپایی را بررسی می‌کند، و علاوه بر مقایسه

آنها با یک‌دیگر، تلاش می‌کند موسیقی بیگانه

را به عنوان یک مجموعه مستقل بفهمد.

اتو [oto: (فر: (۱.)

• س زدن (مصد.) (گفتگو) بدون پرداخت

کرایه، سوار اتومبیل فرد بیگانه‌ای شدن: برای

رسیدن به خانه اتوزد.

اتو [otu' (تر: - اطر) (۱.) ۱. وسیله‌ای فلزی که

آن را با برق (یا زغال) گرم می‌کنند و

چین‌وچروک لباس و پارچه را با آن برطرف

می‌سازند، یا در شلوار و دامن و مانند آن خط

ایجاد می‌کنند: یک اتوی ساده داشتیم که زغال توی

آن می‌ریختند و داغش می‌کردند (اسلامی‌ندوشن ۵۷)

• کاغذ برسر وی نهند و اتو را گرم کنند و برسر کاغذ

نهند. (حاسب‌طبری ۶۱)



۲. (گفتگو) (مجاز) حالت صاف و بی‌چروک

بودن لباس بر اثر اتو کشیدن: تصمیم گرفتم از فردا

پخدام تمیز باشد و اتوی شلوارم تیز. (آل‌احمد ۱۳۵)

• س [ي] پخار اتوبخار →.

• س داشتن (مصد.) صاف و بدون

چین‌وچروک بودن پارچه، لباس، و مانند آنها:

آدم مرتبی بود، همیشه لباس‌هایش اتو داشت.

• س زدن (مصد.) • اتو کردن ۱: رختشویی در

آن مملکت معمول نیست، اتو زدن را نمی‌دانند. (→

طالبوف ۱۷۴۲)

• به ~ رساندن ۱. اتمام (بر: ۱) →: یکی از

انصاف این شب‌ها، ذکر هزار سوره اَنَّا نَزَّلْنَاهُ بِقَدَرٍ مَّا

آخر هر شب به اتمام رسانند. (شهری ۲ ۳۵۸/۳) •

تذکرة‌ای که داشتی، مثال دادیم تا به اتمام رسانند.

(جرادفانی ۳۷) ۲. (قد.) اتمام (بر: ۷) →: من باقی

عمر در رفاهیت و نعمت روزگار گذرانم و مرادها و

مقاصد به اتمام رسانم. (محمدبن‌متور ۵۲)

• به ~ رسیدن اتمام (بر: ۲) →: حتی... اگر فانیه

به اتمام رسد و یک حرف در آن بیفزایند اما اظهار

نمایند، عیب آن را می‌پوشند. (رضاقلی‌خان‌هدایت:

مدارج‌البلاغ ۱۰۴) • زیج... به اتمام او به اتمام رسید و

به نام او مشهور گردید. (شوشتری ۴۳۳)

• به ~ رفتن (قد.) اتمام (بر: ۲) →: یاد تو می‌رفت

و ما عاشق بی‌دل بدم / پرده برانداختی کار به اتمام رفت.

(سعدی ۲۰۲)

اتم‌سفر 'atmosfer [(فر: [atmosphère (۱.) ۱.

(علوم‌زمین) مخلوطی از گازها که کُره زمین و

برخی سیارات را احاطه کرده‌است؛ جو. ۲.

(فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار معادل یک

کیلوگرم نیرو بر یک سانتی‌متر مربع.

اتم‌گرم 'atomgeram [(فر: [atome-gramme (۱.)

(شیمی) جرم یک مول اتم هر عنصر که برحسب

گرم بیان شده‌باشد.

اتمی 'atom-i [(فر: فا.) (مصد.) منسوب به اتم) ۱.

(فیزیک) مربوط به اتم: انرژی اتمی، بمب اتمی. ۲.

ویژگی نوعی سنگ مصنوعی باارزش که در

جواهرسازی به کار می‌رود: نگین اتمی.

اتم‌سیسم 'atomism [(فر: [atomisme (۱.) ۱.

(فلسفه) نظریه‌ای که عالم ماده را مرکب از اتم‌ها

یا ذرات ساده، تقسیم‌ناپذیر، و کوچک

می‌داند. ۲. (مصد.) (۱.) (جامعه‌شناسی) فردگرایی

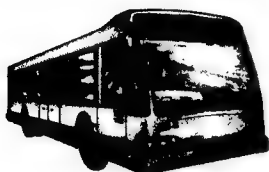
→.

اتنوگرافی 'etnog[rafi [(فر: [ethnographie

(۱.) (جامعه‌شناسی) قوم‌شناسی →.

اتنولوژی 'etnoloži [(فر: [ethnologie (۱.)

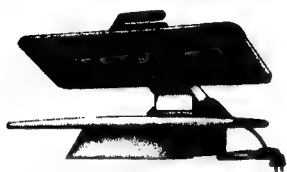
می‌رفت. (آل احمد ۵۲۵)



۳۳۱ ~ پیابانی وسیله نقلیه مسافربری بزرگ برای حمل و نقل جمعی بین شهری؛ اتوکار.
اتوبوس رانی، اتوبوس رانی 'o-rān-i [فر.نا.ا]. (حامص). ۱. راندن و حرکت دادن اتوبوس از جایی به جای دیگر؛ او در طول روز در شهر مشغول اتوبوس رانی است. ۲. (ا.) (مجاز) سازمانی که امور مربوط به جابه‌جا کردن مسافران با اتوبوس را برعهده دارد.

اتوبیوگرافی 'otobiyo(ug[e]rāfi [فر.]: [autobiographie] (ا.) زندگی‌نامه‌ای که نویسنده درباره خود می‌نویسد؛ زندگی‌نامه خودنوشت.

اتوپرس 'otu-p[e]res [تر.فر.]: (ا.) دستگاهی شامل بخشی ثابت در پایین و بخشی متحرک در بالا که با آن پارچه، لباس، و مانند آنها را اتو می‌کنند.



اتوپسی 'otopsi [فر.]: [autopsie] (امص.). (پزشکی) کالبدشکافی →

اتوپیا 'otopiya [انگ.: Utopia, از یون.]: (ا.) (فلسفه) مدینه فاضله. ← مدینه = مدینه فاضله.

اتوخورده 'otu-xor-d-e [تر.نا.ا.ا.ا]. (مص.). اتوکشیده؛ صاف؛ کشش تو واکس زده جامه اتوخورده بُود/ هر سحرکان را دریا کنی این را دربر. (← ایرج ۲۴)

اتود 'etorud [فر.]: [étude] (ا.). ۱. (تقاشی) طرح

• ~ کردن (مص.م.). چین و چروک پارچه، لباس، و مانند آنها را به وسیله اتو صاف کردن؛ داشت چیزی را اتو می‌کرد. (گلشیری ۹۷) • مگر اطلس و صوف دارد مفاصل/ که داغ از اتو کردنش بود واجب. (نظام قاری: دیوان ۲۸: نشت نامه ۲)

• ~ کشیدن (مص.م.). اتو کردن ۱. با نظم و طرافت خاصی لباس‌هایش را اتو می‌کشید.

• ~ گرفتن (مص.ا.). (گفتگو) (مجاز) دارای اتو شدن. ← اتو (بر. ۲): شلوارم... را زیر تشک گذاشتم که اتو بگیرد. (← درویشیان ۵۹)

• ~ ی شلوار کسی خریزه قاچ کردن (گفتگو) (طنز) (مجاز). بسیار شیک‌پوش بودن او: اتوی شلوارتان خریزه قاچ می‌کند. (شاهانی ۴۰)

اتواستاپ 'oto'estāp [فر.]: [auto-stop] (ا.)

• ~ زدن (مص.ا.). (گفتگو) علامت دادن به اتومبیل‌ها در جاده‌ها برای مجانی سوار شدن.
اتوبان 'otorubān [آلم.: Autobahn] (ا.). راه ماشین‌رو، مرکب از دو مسیر رفت و برگشت جداازهم، با ورودی‌ها و خروجی‌های تنظیم‌شده و تقاطع‌های غیرهم‌سطح، برای عبور بدون وقفه و وسایل نقلیه؛ آزادراه؛ بزرگراه؛ وارد منطقه مسکونی تمیزی می‌شود که در آن از شهر و جاده اتوبان و شلوغی خبری نیست. (نصیح ۱۲۲)

اتوبخار 'otu-boxār [تر.ع.]: (ا.) اتوی خانگی یا صنعتی که آب در آن می‌ریزند و هنگام اتو زدن، این آب به صورت بخار از آن بیرون می‌زند و به بهتر اتو شدن پارچه یا لباس کمک می‌کند؛ دستگاه اتوبخار برای اتوکش‌ها آمد. (← شهری ۵۷۶/۲)

اتوبوس 'otobus [فر.]: [autobus] (ا.). وسیله نقلیه‌ای با اتاق بزرگ و صندلی‌های متعدد که مسافران را از جایی به جای دیگر منتقل می‌کند؛ اتوبوس در ایستگاهی ایستاد و یک نفر زن سوار شد. (جمال‌زاده ۱۶۱) • [کوچه‌ها]... به خیابان اصلی می‌رسیدند که قهریز بود و اتوبوس در آن

مقدماتی قبل از کشیدن تابلو. ۲. (امص.)
مطالعه و تحقیق مقدماتی؛ بررسی. ۳. (ا.)
مداد نوکی. ← مداد + مداد نوکی.

• • • کردن (مصد.) (نقاشی) کشیدن
طرح‌های مقدماتی تمرینی و آزمایشی در
طراحی و نقاشی. نیز ← مداد + مداد اتود.

اتوریت 'otorite [فر.: autorité] (امص.) ۱.
توانایی به‌کارگیری قدرت یا نفوذ مادی یا
معنوی در امری؛ او با استفاده از اتوریت خودش
مدارک را به‌تصویب رساند. ۲. (ا.) فرد ممتاز؛ او در
رشته خودش اتوریت است.

اتوزده 'otu-zad-e [تر.فا.فا.] (مص.) اتوکرده →
هر روز صبح... با سرداری سیاه، دکمه‌های انداخته، شلوار
اتوزده... گام‌های مرتب برمی‌داشت. (هدایت ۱۳۰۵)

اتوزوم 'otozom [فر.: autosome] (ا.) (جانوری)
هریک از کروموزوم‌های غیرجنسی که
به‌صورت جفت در هسته سلول وجود دارند.
اتوسرویس 'otoservis [از فر.] (امص.) (فنی) ۱.
رسیدگی به وضعیت موتور اتومبیل‌ها و تنظیم
و تعمیر آنها. ۲. (ا.) تعمیرگاه (م. ۱) →.

اتوسکوپ 'otoskop [فر.: otoscope] (ا.)
(پزشکی) وسیله‌ای برای معاینه مجرای گوش
خارجی و پرده صماخ.



اتوشویی 'otu-šu-yi' [تر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱.
شستن و اتو کردن پارچه، لباس، و مانند آنها با
استفاده از ماشین مخصوص. ۲. (ا.) جایی که
در آن پارچه، لباس، و مانند آنها را می‌شویند و
اتو می‌کنند.

اتوشویی 'oto-šu-yi' [تر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱.
شستن و تمیز کردن اتومبیل. ۲. (ا.) جایی که

در آن اتومبیل‌ها را می‌شویند و تمیز می‌کنند:
یک اتوشویی مرتب و تمیز نیست که کف حیاطش را
اسفالت کرده باشند. (آل‌احمد ۱۱۱)

اتوکار 'otokār [فر.: autocar] (ا.) اتوبوس
بیابانی. ← اتوبوس + اتوبوس بیابانی.

اتوکد 'otokad [انگ.: autocad] (ا.) (کامپیوتر)
نرم‌افزاری برای طراحی و نقشه‌کشی که از آن
در کارهای مختلف مانند تهیه انواع نقشه‌های
ساختمانی، نمودارها، و ترسیم‌های هنری
استفاده می‌شود.

اتوکراسی 'otok[e]rāsi [فر.: autocratie] (امص.)
(سیاسی) قدرت مطلقه فردی؛ نامحدود
بودن قدرت فرمان‌روا در عمل.

اتوکرده 'otu-kard-e [تر.فا.فا.] (مص.) اتوکشیده
→: غصه مخور گر تن من خیس شد/ رخت اتوکرده من
کیس شد. (ایرج ۱۰۴)

اتوکش 'otu-keš [تر.فا.فا.] (صف.) (ا.) آن‌که لباس‌ها
را اتو می‌کند؛ دستگاه اتو یا پارچه‌ای برای اتوکش‌ها آمد.
(← شهری ۵۷۶/۲) یک نفر از عمده‌اتوکش سرکار...
رحل اقامت به‌صوب آخرت افکند. (مروی ۶۶۵)

اتوکشی 'o-i [تر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل
اتوکش؛ اتو کشیدن بر پارچه، لباس، و مانند
آنها؛ لباس‌ها را بعد از شست‌وشو و اتوکشی پوشید. ۲.
(ا.) جایی که در آن بر پارچه، لباس، و مانند
آنها اتو می‌کشند؛ لباس‌هایم را به اتوکشی بردم.

اتوکشیده 'otu-keš-id-e [تر.فا.فا.فا.] (مص.) ۱.
ویژگی آنچه چین‌چین و چروک آن با کشیدن اتو
برطرف شده است؛ شلوار اتوکشیده. ۲. پیراهن خویش
کن گزیده/ هم شسته و هم اتوکشیده. (← ایرج ۱۳۷) ۳.
(گفتگو) (مجاز) دارای ظاهری آراسته و بسیار
مرتب؛ فردا صبح دکتر بزرگ و چهارپنج‌تا پسر جوان
هیچ‌ده تاپیست‌ودو سالة اتوکشیده... وارد شدند. (←
شاهانی ۱۶۷) اما حالا یک مرد اتوکشیده مرتب بود.
(آل‌احمد ۵۹۵)

اتوکلاو 'otok[e]lāv [فر.: autoclave] (ا.)
(پزشکی) دستگاهی برای انجام واکنش‌های

جمع کرد یا برداشت.

■ **کورسی** (ورزش) نوعی اتومبیل که معمولاً سقف متحرک دارد و از آن در مسابقات اتومبیلرانی هم استفاده می‌کنند.

■ **مسابقه** (ورزش) اتومبیلی که ویژه مسابقه طراحی شده‌است، و براساس حجم موتور گروه‌بندی می‌شود.

اتومبیلرانی 'o-rān-i [فر.فا.ا.] (حامص.) ۱. حرکت دادن و راندن اتومبیل؛ پس این‌همه کتاب‌های اتومبیلرانی را برای چه می‌نویسند و ترجمه می‌کنند؟ (نفسی ۳۹۵) ۲. (ورزش) ورزشی که در آن، راننده می‌کوشد تا اتومبیل خود را با سرعت تمام در مسیری مشخص، در پیست، جاده، یا صحرا هدایت کند و به خط پایان برساند.

اتومبیل‌رو 'otomobil-ro[w] [فر.فا.ا.] (ص.) ویژگی جایی که اتومبیل بتواند از آن عبور کند: جاده اتومبیل‌رو، در اتومبیل‌رو.

اتومبیل‌سازی 'otomobil-sāz-i [فر.فا.ا.] (حامص.) ۱. صنعت تولید اتومبیل: صنایع کشور پیش‌رفت کرده، ازجمله اتومبیل‌سازی. ۲. (ا.) کارخانه‌ای که در آن اتومبیل می‌سازند: یک اتومبیل‌سازی بزرگ در کنار جاده هست.

اتومبیل‌سواری 'otomobil-savār-i [فر.فا.ا.] (حامص.) اتومبیلرانی (ب. ۱) →: تنها هیجان حرکت و لذت اتومبیل‌سواری، مرا به ترک محل ناشکیبا می‌داشت. (اسلامی‌ندوش ۶۵)

اتومبیل‌فروشی 'otomobil-forūḡ-i [فر.فا.ا.] (حامص.) ۱. فروش اتومبیل: تنها عشقم تماشای اتومبیل‌های نو و مناظر دل‌پذیر... اتومبیل‌فروشی بود. (شهری ۲۳۸/۱) ۲. (ا.) مکانی که در آن، اتومبیل خرید و فروش می‌شود.

اتومکانیک 'otomekānik [فر.] (مکانیک) علم و فن ساخت و تعمیر خودرو.

اتومبیل 'otomobil [فر.] (ا.) اتومبیل →: قرار

شیمیایی یا ضد عفونی کردن لوازم جراحی و زخم‌بندی و مانند آن که تحت فشار کار می‌کند و با بخار گرم می‌شود.

اتول 'otol [از فر.، = اتل] (ا.) (عامیانه) اتومبیل →: دوروبر اتول یک چرخ زدم و گفتم چند؟ (محمود ۲۱۳)

اتولیز 'otoliz [فر.: autolyse] (إمص.) (جانوری، گیاهی) تجزیه بخشی از سلول یا بافت، یا همه آن، به وسیله آنزیم‌هایی که خود سلول یا بافت تولید می‌کند.

اتومات 'otomāt [فر.: automate] (ص.) (فنی) ۱. اتوماتیک (ب. ۱) →. ۲. (ا.) وسیله‌ای که به صورت اتوماتیک عمل می‌کند، به ویژه در اتومبیل: اتومات استارت، اتومات راه‌ما.

اتوماتیک 'otomātik [فر.: automatique] (ص.) ۱. (فنی) ویژگی آنچه بتواند به کمک اجزای داخلی خود، وظیفه‌اش را بدون نیاز دائم به انسان انجام دهد؛ خودکار: دنده اتوماتیک. ۲. (ق.) به طور خودکار: این کار اتوماتیک انجام می‌شود.

اتوماسیون 'otomāsiyon [فر.: automation] (إمص.) (برق) ۱. طراحی و کاربرد روش‌هایی برای جای‌گزینی کار انسانی با عملیات دستگاه‌های خودکار و در نتیجه اتوماتیک کردن فرایندها. ۲. کنترل خودکار. → کنترل خودکار.

اتومبیل 'otomobil [فر.: automobile] (ا.) وسیله نقلیه‌ای دارای حداقل چهار چرخ که با نیروی موتور حرکت می‌کند و برای جابه‌جایی مسافر یا بار به کار گرفته می‌شود: اتومبیل باری، اتومبیل سواری.



■ **کرایه‌ای** [ای] اتومبیلی که با گرفتن کرایه از مسافران، آنان را از جایی به جای دیگر می‌برد.

■ **گروکی** اتومبیلی که می‌توان سقف آن را

شد من صبح برایش اتوموبیل بگیرم و او را... روانه کنم.
(علوی^۲ ۷۷)

اتونال 'etonāl [فر.: atonal] (ص.) (موسیقی)
غیرتونال →

اتهام 'ettehām [ع.: (إمضاء)] نسبت دادن گناه یا خطایی به کسی: به اتهام قاچاق کردن تریاک، حبس است. (علوی^۲ ۷۵)

• ~ زدن (مض.) اتهام ↑ : او مرتکب آن جرم نشده، بلکه به او اتهام می‌زنند.

• ~ وارد کردن (وارد آوردن) اتهام → : اتهامی که به او وارد کرده‌اند، هنوز ثابت نشده‌است.

اتیان 'etyān [ع.: (إمضاء)] (قد.) ۱. آمدن: نزول و اتیان به عرصات... را... به جان و دل قبول کن. (مبیدی^۱ ۵۶۲/۱) ۲. آوردن: قادر بود بر اتیان آفتاب از مشرق و مقرب. (جرجانی^۱ ۳۴۰/۱) ۳. انجام دادن: لاجرم در اتیان طاعات و صدور خیرات، خود را و خلق را در میان نینتند. (عزالدين محمود ۱۱۶) ۴. (مجاز) انجام عمل جنسی با کسی: در اتیان محارم و اخوات، مذهب... گزیده. (زیدری ۶۲) ۵. اقدام کردن؛ پرداختن: تکرار آنها و اتیان بدانها جایز نیست. (زیر کوب^۲ ۸۳) ۵ این فن را که اتیان بدان صومیتی هرچه تمام‌تر دارد، مشکل‌تر گردانیده. (نخجوانی ۱۲/۱)

اتیکت 'etiket [فر.: étiquette] (ا.) ۱. برجسب (بر. ۱) → : سه سال مرتباً اتیکت پودر و عطر به حقه‌های مخصوصی وارد می‌کرد. (مسعود ۱۱) ۲. (گفتگی) (مجاز) ادب و شعور اجتماعی؛ آداب: با اتیکت تمام با ما رفتار کرد.

اتیل 'etil [فر.: éthyle] (ا.) (شیمی) بنیان آلی کربن و هیدروژن که در بسیاری از ترکیبات کربن موجود است و از ترکیب‌های متداول حاوی این بنیان می‌توان الکل سفید را نام برد.

اتیلن 'etilen [فر.: éthylène] (ا.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، با مزه‌ای شیرین و به شدت قابل اشتعال ماده اولیه تهیه بسیاری از پلاستیک‌هاست.

اتیلن‌گلیکول 'etileng[e]likol [فر.:
éthylène-glycol] (ا.) (شیمی) مایمی بی‌بو، بی‌رنگ، و شیرین که در ساخت ضدیخ به کار می‌رود.

ایتمولوژی 'etimoloži [فر.: étymologie] (ا.) (زبان‌شناسی) ریشه‌شناسی →

آتینا 'ateynā [۹] (ا.) (گفتگی) ← خرج □ خرج اتینا. اُ برخی آن را از واژه عربی أعطينا (= به ما ببخش) یا آتینا (= به ما بده) دانسته‌اند.

اثاث 'asās [ع.: (إثاث)] اسباب و لوازم خانه یا کار: عکس‌هایی از اثاث منزلشان گرفتیم. (آل‌احمد^۱ ۱۴) ۵ گویند قرب سید اشتریار کتب نفیس و اثاث خانه اصحاب... ترتیب کردند. (افلاکی ۱۴)

اثاث‌الیه 'asās.o.l.beyt [ع.: اثاث‌الیه] (ا.) (منسوخ) اسباب و لوازمی که در خانه مورد استفاده قرار می‌گیرد: از اسباب خانه و اثاث‌الیه، دیگر هیچ چیز نماند. (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۰۳) ۵ خانه و اثاث‌الیه و تقدینة جزئیة مرا ضبط می‌کند. (افضل‌الملک ۲۳۶)

اثاث‌کشی 'asās-keš-i [ع.: اثاث‌کشی] (گفتگی) اسباب‌کشی (بر. ۱) → : اثاث‌کشی آنها به خانه جدید، یک روز طول کشید.

• ~ کردن (مض.) (گفتگی) اسباب‌کشی (بر. ۱) → : آنها به خانه جدید اثاث‌کشی کردند.

اثاثه 'asāse [ع.: اثاثة] (ا.) اثاث → : در میان آن همه آوار و اثاث شکسته و درهم‌ریخته چشمش به چیزی... افتاد. (جمال‌زاده^۸ ۳۳۵) ۵ باقرخان... نعش علی‌مرادخان را... با اثاثه سلطنت تمامی به اصفهان آورد. (کلانتر ۸۴)

اثاثیه 'asās-i-y[e] [ع.: اثاث] (ا.) اثاث → : معمولاً اثاثیه مفاز را ما به مشتری نمی‌فروشیم. (هدایت^۹ ۹۱) ۵ دندان‌سازی اومنی... با ابزار و اثاثیه نوظهور... پیدا شده. (شهری^۲ ۱۱۴/۲)

اثارت 'esārat [ع.: اثارة] (امض.) (قد.) ۱. برانگیختن: اثارت اکثر آن فتنه‌ها به تلقین آن لعین... بوده‌است. (جونی^۹ ۲۷۱/۲) ۵ بسی بوده‌است که یک بیت موجب اثارت فتنه‌های بزرگ شده‌است.

است. (جرجانی^۱ ۱۸۹/۱) ۴. (قد.) تصدیق کردن و پذیرفتن: هرچیز که در عالم کبیر اثبات کنند، باید که نمودار آن در عالم صغیر باشد، تا آن سخن راست بُرد. (نسفی ۱۵۸) ۵ گفت پس آن معنی را که عقل اثبات می‌کند، نهایت هست از آن جانب، اگر نه؟ اگر نهایت هست تا کجاست؟ (ناصرخسرو^۲ ۱۷۱) ۳. (قد.) اثبات (ب. ۶) ۶. ۷. همه صناع متداوله را باید در این مختصر اظهار و اثبات نمود. چاره نیست. (رضاعلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۵) ۸ اکنون ذکر بعضی از تباین‌اندر این کتاب اثبات کنم تا فایده تمام‌تر شود. (هجوری ۹۹) ۴. (دیوانی) نوشتن و ثبت کردن نام در دفتر و مانند آن: دانسته آید که آن‌کسان را که پهنوی اثبات کرده‌است، هم بر آن جمله... بداشته آید. (یهی^۱ ۴۰)

۵ به ~ رساندن اثبات (ب. ۱) ۶. اما واقعیت امر، خلاف آن را به اثبات رساند. (شهری^۳ ۲۶۴) ۵ به ~ رسیدن تصدیق شدن: چون بی‌گناهی به اثبات رسید، تبرئه شد.

اثباتاً 'esbāt.an [عر.] (ق.) از روی ایجاب و اثبات؛ مقر. نفیاً: نمی‌توانیم نفیاً یا اثباتاً اظهار عقیده کنیم. (مستوفی ۱۸۰/۳)

اثبات‌گرا 'esbāt-gerā [عر. فا. فا.] (ص. ۱۰۰) (فلسفه) تجربه‌گرا ۷.

اثبات‌گرایی 'e-yi-i [عر. فا. فا.] (حاصص.) (فلسفه) تجربه‌گرایی ۷.

اثر 'asar [عر.] (ا.) ۱. نشان و علامتی از کسی یا چیزی که بر وجود او (آن) دلالت می‌کند: اثری از بیماری در او دیده نمی‌شود. ۵ از وجود قدری نام‌و نشان هست که هست/ورنه از ضعف در آن‌جا اثری نیست که نیست. (حافظ^۱ ۵۲) ۴. (إمصد.) تأثیر: جلو اثر تریاک را بگیرم. (هدایت^۲ ۳۰) ۵ حلاوت عبادت را آن اثر نتواند بود که مهابت شمشیر را. (نصرالله‌منشی ۴) ۳. (ا.) کتاب، مقاله، شعر، تابلو، و مانند آنها که از یک نویسنده، شاعر، یا هنرمند باقی می‌ماند: تابلو تالار آینه اثر کمال‌الملک است. ۵ کتاب معروفش... که آخرین اثر او به‌شمار می‌رود. (علوی^۲

(شمس‌فیس ۴۵۳) ۲. جمع‌آوری به‌ویژه جمع‌آوری وجوه و اموالی که به‌زور از کسی گرفته‌شده: در... اثارت وجوه... مبالغت تمام کنند. (بهاء‌الدین‌بغدادی ۷۲)

اثبات 'asbāt [عر.] (ج. ثبت) (ا.) (قد.) افراد مورد اعتماد؛ معتمدان: جمعی را از ثقات و اثبات مُلک و امان... حاضر کرد. (دراوینی ۱۳۳)

اثبات 'esbāt [عر.] (إمصد.) ۱. معلوم کردن درستی امری به‌گونه‌ای که برای دیگران قابل قبول باشد: دلایل عقلی... در اثبات مدعی خود نقل‌نموده‌بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۹) ۵ غرض از بیان سلوک، اثبات حجت است. (نجم‌رازی^۱ ۱۲) ۲. ثابت شدن؛ تحقق پیدا کردن: تا اثبات این فرضیه وقت زیادی لازم است. ۵ ای ذات تو ناشده مصور/ اثبات تو عقل کرده باور. (ناصرخسرو^۱ ۲۴۴) ۳. (فلسفه) ثابت کردن وجود امری یا درستی موضوعی از راه استدلال؛ مقر. نفی: متکلم را از راه خیال/غم اثبات حدوث و قدّم است. (سنایی^۲ ۸۲) ۴. (تجوید) از انواع وقف، و آن ثابت نگاه داشتن حرکت و ساکن نکردن آن است؛ مقر. حذف. ۵ (تصوف) به حقیقت رسیدن سالک بعد از آن‌که از خود تهی شده‌باشد؛ مقر. محو: پس هردم محوی و اثباتی حاصل می‌شود که صوفی در آن دو عید می‌کند، یک عید از محو و دوم از اثبات. (نجم‌رازی^۱ ۳۴۶) ۶ (قد.) نوشتن؛ ثبت کردن: امثال این یلعه‌ها بسیار است، اثبات هریک طول و عرض گیرد. (جویی^۱ ۲۵/۱) ۷. (دیوانی) ۷. اثبات ۵ اثبات کردن (ب. ۴) ۸. ۹. ~ افتادن (مصد.) (قد.) نوشته شدن؛ ثبت شدن: دو بیت که لایق این سیاق بود، اثبات افتاد. (نصرالله‌منشی ۱۴)

۵ ~ شدن (مصد.) با دلیل و برهان ثابت شدن: مدت‌هاست که نهروی جاذبه زمین اثبات شده‌است. ۵ اندر عالم، روح بی‌جسد اثبات نشود. (ناصرخسرو^۲ ۵۷)

۵ ~ کردن (نمودن) (مصد.) ۱. اثبات (ب. ۱) ۲. ۳. تاجر بر آن می‌شود آن را عملاً اثبات کند. (شهری^۲ ۵۴۶/۱) ۵ هرچه اثبات کردند، ارباب معبودان همه منفی

۲۹) ۴. (فلسفه) معلول و نتیجه امری دیگر: از اثر بر مؤثر استدلال گیرد. (عرفی: باب‌الآلایب ۵۲/۱: لغت‌نامه^۲) ۵. (قد.) آنچه از پیشمهر (ص) و امامان روایت شده‌باشد؛ حدیث: چون بر سفره سبزی حاضر باشد، در اثر است که «ملایکه حاضر شوند». (غزالی ۲۹۹/۱) ۶. (قد.) کارهای نیکی که از کسی به‌جا می‌ماند: خاندان این دولت بزرگ را آن اثر و مناتب بوده‌است که کسی را نبود. (بیهقی^۱ ۱۱۴) ۷. (قد.) جای پا؛ ردپا: بر اثر اقدام ایشان بسیاری به‌شتانتم. (حمیدالدین ۳۶-۳۷ ج. ۸. (قد.) نتیجه و حاصل: اثر رضا و خشم او... ظاهر گشت. (فخرمدر ۴۶) ۹. (قد.) کاری فوق‌العاده و شایان: در آن مؤلفات اثرهایی نمود که انعام و اوهام از کتب آن قاصر آید. (جرفادقانی ۲۸) ۱۰. بودلف... مقرر است که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد. (بیهقی^۱ ۲۱۵)

۱۱. اثر انگشت نقش سرانگشت دست انسان که بر چیزی یا جایی باقی می‌ماند.



• اثر بخشدن (مصد.) • اثر کردن →: می‌بینی... چه زود اثر بخشد. (طالبوف ۸۹۲)

• اثر پذیرفتن از کسی (چیزی) تحت تأثیر او (آن) قرار گرفتن: کودک از اطرائاتش اثر می‌پذیرد.

• اثر تاریخی (باستان‌شناسی) بنا، عمارت، یا اشیای ساخته‌شده که از گذشتگان باقی مانده و دارای ارزش هنری، تاریخی، و فرهنگی است.

• اثر داشتن (مصد.) ۱. موجب تغییر و دگرگونی شدن؛ مؤثر واقع شدن: حرف‌هایش در من اثر داشت. تصمیم را عوض کردم. • نیت در این از دو وجه اثر دارد. (غزالی ۴۶۳/۲) ۲. • نشان داشتن: هنوز هم آن باغ اثری از تازگی و حیات داشت. • رسول زلف معشوقی، که چون جنبش پذیری تو/ ز

مشکین زلف معشوقان، نسیم تو اثر دارد. (عمیق ۱۳۷) • اثر فتوالکتریک (فیزیکی) به‌وجود آمدن جریان الکتریکی در نتیجه تابش نور بر بعضی از مواد.

• اثر کردن (نمودن) (مصد.) تغییر به‌وجود آوردن؛ مؤثر واقع شدن: به خواهش و التماس برآمد، اثری نکرد. (شهری^۳ ۲۱۰) • مساوی خلق اگرچه در حال اثر ننماید، به‌روزگار مؤثر آید. (وراینی ۳۷۵)

• اثر کردن بر (به) کسی (چیزی) تغییر به‌وجود آوردن در او (آن): به قلب مبارک اثر نکرد. (حاج سیاح^۱ ۳۳۳) • کمال هم‌نشین بر من اثر کرد/ وگرنه من همان خاکم که هستم. (سعدی^۲ ۵۱)

• اثر گذاشتن (مصد.) • اثر کردن →: روی ذهن او اثری نمی‌گذاشت. (آل‌احمد^۳ ۱۴۹)

• اثر گل‌خانه‌ای (محیط‌زیست) پدیده افزایش تدریجی دمای اتمسفر زمین به‌علت وجود گازهایی مانند دی‌اکسید کربن، بخار آب، و متان که سبب می‌شود اتمسفر از خورشید گرما جذب کند، ولی نتواند آن را دفع کند.

• اثر موینگی (فیزیکی) کیفیتی ناشی از کشش سطحی که باعث می‌شود قسمتی از سطح مایع که با جسم جامدی تماس دارد بالاتر یا پایین‌تر از قسمتی که تماس ندارد قرار گیرد.

• اثر نهادن (مصد.) • اثر کردن →: حالات زن‌مرد هنگام اعتماد نطفه بر فرزندان آنها اثر می‌نهد. (شهری^۳ ۳۴۳)

• اثر سی از کسی (چیزی) [باقی] نگذاشتن (نماندن) (مجاز) به‌کلی نابود کردن (شدن) او (آن): دارو اثری از بیماری باقی نگذاشت. • اثری از اقوام بسیار قدیم نمانده‌است. • هیچ مگذار از تب و صفرا اثر/ تاپایی از جهان طعم شکر. (مولوی^۱ ۳۵۳/۱)

• اثر افتادن بی‌اثر شدن: آیا کفر و عناد موجب نابود شدن و از اثر افتادن عمل خیر می‌گردد؟ (مطهری^۵ ۲۸۸)

• اثر سرد (قد.) دردنبال؛ متعاقباً: اسب زین کردند و بر اثر برقت. (محمدبن‌منور^۲ ۵۹)

اِثْقَال 'asqal [عر.] (ص.) (قد.) ۱. سنگین تر. ۲. (موسیقی) بم (صدا یا آواز)؛ مقد. زیر: اصل در انتقال نغمات، آن است که «نغمات» از طرف اقل به طرف احد منتقل باشند. (مراغی ۱۳)

اِثْلَاثًا 'aslāsān [عر.] (ق.) (قد.) برای هر سه تا یکی؛ به نسبت یک سوم: اِثْلَاثًا قبول و تقسیم کردند. (نظام السلطنه ۲۶۷/۱)

اِثْلَم 'aslam [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فعلون به فعلن تغییر یافته باشد.

اِثْم 'esm [عر.] (ا.) (قد.) گناه →: از کُتِر اِثْم و سلامت فساد او بی اطلاع است. (طالبوف ۲۳۱^۲) باید که جماعت اخوان از این اِثْم عظیم توبه کنند. (قطب ۲۷۰)

اِثْمَار 'asmār [عر.] (ج. ثَمَر) (ا.) (قد.) میوه‌ها؛ ثمرها: مشحون به اثمار افادات و متمر به اثمار سعادات. (قائم مقام ۳۰۲)

اِثْمَان 'asmān [عر.] (ج. ثَمَن) (ا.) (قد.) ۱. قیمت‌ها: اگر تقویم مختلفات به اِثْمَان مختلفه نبودی، مشارکت... منظوم نگشتی. (خواججه نصیر ۱۳۵) ۲. مزدها؛ اجرت‌ها: مراد غناست که غنای به لهر حرام است و عمل شیطان است و اُجور مغنیات و اِثْمَان ایشان حرام. (باخرزی ۱۸۸)

اِثْمَد 'esmed, 'asmad [عر.] (ا.) (قد.) سنگ سرمه؛ سرمه: عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش / دیده اقبال را اکنون چون المدی. (سنایی ۷۸۸^۲)

اِثْنَا 'asnā [عر.] (ا.) (ا.) ۱. حین و هنگام؛ موقع: دراین اِثْنَا صدایی به گوش رسید. (جمال زاده ۳۳۷) ۲. میان معاشرت و اِثْنای معاوضت، این حال با او گفته شد. (راوندی ۱۶۰) ۳. (قد.) میان‌ها؛ وسط‌ها: از اِثْنای راه نزدیک... آمدم. (فخرمدبر ۴۰)

اِثْر 'asr [عر.] (ا.) (قد.) ۱. در هنگام: در اِثْنای گهرودار، تیفی بر مقتل قراخان رسید. (قائم مقام ۳۹۸) ۲. در اِثْنای آن‌که پیش‌کش‌ها آورد، عارضی را فرمود... . (عقبلی: گنجینه ۳۵/۶) ۳. در میانه‌ها و وسط‌ها: در اِثْنای راه، علامات قدیمه بسیار دیده شد. (حاج سیاح ۲۷۵^۲)

۱. به سبب؛ به علت: بر اثر تصادف، پایش شکست. ۲. در نتیجه برخورد به گره‌ای دیگر یا بر اثر حادثه‌ای... به یک‌بارگی از هم تلاشی شود. (اقبال ۵^۲) ۳. (قد.) در پی؛ به دنبال: بر اثر رسول قارن بسیج راه کرد. (مینوی: هدایت ۲۷^۲) ۴. برانندیم و بر اثر ما سوار و پیاده‌ی ابتدازه. (بیهقی ۵۹۴^۱) ۵. در پی؛ بر اثر (و. ا.) →: در اثر بیماری جان سپرد.

اِثْرِ بَخْش 'a.-baxš [عر.فا.] (ص.ف.) تأثیرکننده؛ مؤثر: چه دواپی اثر بخشی تر از آن‌که روان رفته راه به تن بازگرداند؟ (شهری ۲۹۳^۳)

اِثْرِ بَخْشِی 'a.-i [عر.فا.] (حامص.) اثر بخشیدن؛ تأثیر: در اثر بخشی دارو تردید داشت.

اِثْرِ پِذِیر 'asar-pazir [عر.فا.] (ص.ف.) تحت تأثیر قرار گیرنده؛ اثر پذیرنده: از محاسن و مساوی هم‌نشین و نیک‌وید قرین اثر پذیر شود. (راوندی ۴۰۵)

اِثْرِ پِزِزِندَه 'a.-ande [عر.فا.] (ص.ف.) اثر پذیر؛ ۱. کیفیت‌ها اثرکننده است و گوهرها اثر پذیرند. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی ۷: لغت نامه ۲)

اِثْرِ پِزِزِی 'asar-pazir-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت اثر پذیر: دانشمندان، میزان اثر پذیری بدن را از آن دارو مطالعه کرده‌اند.

اِثْرِ گِذَار 'asar-gozār [عر.فا.] (ص.ف.) اثر بخش →: آنچه در این ردیف... اثر گذار بوده... بر آن افزوده. (شهری ۱۰۰/۴^۲)

اِثْرِ گِذَارِی 'a.-i [عر.فا.] (حامص.) اثر گذاشتن؛ تأثیر: اثر گذاری داروها بر بدن بیمار.

اِثْقَال 'asqāl [عر.] (ج. ثِقْل) (ا.) (قد.) ۱. بارهای سنگین: جمیع احوال و اقبال و بئ اهل اردو... داخل اصفهان شد. (شیرازی ۴۸) ۲. اقبال و متقلات احوال خانه جمله به جای‌گاهی نقل باید کردن. (رواینی ۷۱۷) ۳. اسباب و لوازم: به مدارج عالیه رسیده، اموال و اقبال بی حساب یافته بود. (شهری ۱۲۶/۱^۲) ۴. بینه و اقبال و امتعه و رجال را در آن‌جا نشاند. (جوبنی ۷۱/۱^۱) ۳. (مجاز) سختی‌ها؛ مشقت‌ها: آن محب در تحت اقبال و اعبای مجاهد هجران پنازد. (باخرزی ۲۲۶)

اِثْنِینِیت 'esne'arəyn.iy[ə]t [عر.: اِثْنِینَة] (امص.)
(قد.) دوگانگی؛ دو بودن؛ مقر. وحدت: در این
مشاهده اثنتیه برخیزد. (جامی^۸ ۴۹۶) ○ اگر خورشید
وحدت بی تیغ غیرت ازیس قاف اثنتیه طالع شود، فارغ
است. (نجم‌رازی^۱ ۱۲۰)

اِثْنِیه 'asniye [عر.: اِثْنِیَة، جر. ثناء] (ا.) (قد.) دعاها
و ستایش‌ها؛ مدح‌ها. ← ثنا: از سر عقیدت
صافی... در دوست‌داری... اثنیۃ آفاق پیمای می‌راند.
(خاقانی^۱ ۳۳۸)

اِثْوَاب 'asvāb [عر.: جِز. ثَوْب] (ا.) (قد.) لباس‌ها؛
خلاع رخشنده و اثواب اوزنده به سران سیاه و حاجبان
درگاه عنایت گشته. (شیرازی^۱ ۱۱۰) ○ در تخته به‌نام ادبا
دارد اثواب/ در پدیده به‌نام شعرا دارد دینار. (فرخی^۱
۱۱۲)

اِثِیر 'asir [معر. از یو.] (ا.) ۱. در اعتقاد قدما،
گره آتش که بالای گره هواست: جلوه ابدی آن در
فلک اثیر منعکس است. (← قاضی ۶۶۸) ○ یکی آتشی
داند اندر هوا/ به فرمان یزدان فرمان روا - که دانای
هندیش خواند اثیر/ سخن‌های چرب آرد و دل‌پذیر.
(فردوسی^۳ ۲۳۴۰) ۲. (فیزیک) نوعی ماده فرضی
که به اعتقاد قدما عالم را پُر کرده است. ۳.
(مجاز) روح؛ روان. ← اثیری. ۴. (قد.) (مجاز)
آسمان؛ فلک: با سپاهی هم‌چو استاره‌ئی اثیر/ آئینه و
پیروز و صفدر ملک‌گیر. (مولوی^۱ ۲۳۳/۲)

اِثِیر ۲. 'a. [عر.] (صد.) (قد.) شریف و کریم: این عز و
این کرامت و این فضل و این هنر/ زان اصل فایب است و
از آن گوهر اثیر. (منوچهری^۱ ۳۵)

اِثِیری 'a.-i [معر. فا.] (صد.) (منسوب به اثیر^۱) (مجاز)
۱. آسمانی؛ فلکی: اجرام اثیری. ۲. مانند روح؛
بسیار لطیف: مرغی نلرئی و اثیری، که حتی می‌شود
صدای بالش را شنید. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۷) ○ دختری
جوان و اثیری با پیراهنی از حریر به صحنه می‌آید.
(دانشور ۱۵۰)

اِثِیل 'asil [عر.] (صد.) (قد.) دارای اصل و نسب
شریف؛ اصیل: پادشاهی است پادشاهزاده از متحد
اصیل و منشاکریم و ائیل. (رواینی ۴۶۴)

رسیدند پیشش در اثنای راه/ به عرضش رساندند کای
پادشاه... (جامی^۲ ۹۸۱)

اِثْنَا 'esnā [عر.: اِثْنَا] (امص.) (قد.) ثنا گفتن؛
ستایش کردن؛ ستایش: افاضل جهان و شعرای
عصر... در اِثْنَا و اطرای او قصاید [پرداختند].
(جرنادقانی ۳۸)

اِثْنَاعَشْر 'e'a'snā. 'ašar [عر.: اِثْنَاعَشْر] (ا.) ۱.
(جانوری) قسمت ابتدایی روده باریک، که طول
آن حدود دوازده بند انگشت است؛ دوازدهه:
معلمسان... برای عمل اثنا عشر در بیمارستان خوابیده. (←
دبانی ۴۵) ۲. (صد.) (قد.) دوازده: اندر سنه
اثنا عشر... امیرالمؤمنین پنشست. (مجمع‌التواریخ و القصص
۴۱۲: گفت‌نامه^۲) ۳. (قد.) دوازده‌گانه: ما پهلوانان
سرگردانی هستیم که خود را شهبسواران اثنا عشر می‌نامیم.
(← قاضی ۶۲) ○ سلام بر آل و اصحاب او یاد که بروج
اثنا عشر و حقیقت شمس و قمر هستند. (← افضل‌الملک
۲۲۹)

اِثْنَاعَشْرِی 'e.-i [عر. فا.] (صد.) (منسوب به اثنا عشر)
۱. (ادیان) ← شیعه ○ شیعه اثنا عشری. ۲. (ا.)
(قد.) (جانوری) اثنا عشر (بر. ۱) →: یکی رودگانی
آید نام وی اثنا عشری، اعنی دوازده‌انگشتی. (اخوینی
۸۸)

اِثْنَاعَشْرِیَه 'e'a'snā. 'ašar.iy[ə] [عر.: اِثْنَاعَشْرِیَة]
(صد.) ۱. (ادیان) ← شیعه ○ شیعه اثنا عشری:
استفا از علمای حقه اثنا عشریه نیز مفید و نافع خواهد
بود. (جمالزاده^۱ ۱۰۸) ۲. (ا.) (قد.) (نجوم) یک
بخش از دوازده بخش هر برج: به هر برجی
نخستین اثنا عشریه خداوند برج راست و دوم خداوند دوم
برج راست... و هم‌چنین تا به آخر برج. (بیرونی ۴۱۵)
اِثْنِی عَشْر 'e'a'snā. 'ašar [از عر.: اِثْنَاعَشْر] (ا.)
○ اثنا عشر →.

اِثْنِی عَشْرِی 'e.-i [از عر. فا.] (صد.) (منسوب به
اِثْنِی عَشْر) (ادیان) ○ ← شیعه ○ شیعه اثنا عشری.
اِثْنِی عَشْرِیَه 'e'a'snā. 'ašar.iy[ə] [از عر.:
اِثْنَاعَشْرِیَة] (صد.) (ادیان) ○ ← شیعه ○ شیعه
اثنا عشری.

◻ **مَزاج** (مجاز) کار کردن مزاج؛ تخلیه شدن فضولات بدن.

◻ **مَزاج کردن** (مجاز) تخلیه کردن فضولات بدن؛ صدایش که بلند می‌شد، می‌نهمیدم اجابت مزاج کرده. (مخمل یاف ۱۲۸)

◻ **مَعْدَه** (مجاز) ◻ اجابت مزاج →.

• **یافتن** (مصدر) اجابت (بر) ۱) →: دعای من در حق او اجابت یافت. (عطار^۱ ۱۰۹) ◻ دست برداشت و از حق تعالی بخواست و اجابت یافت. (نصرت‌الله منشی ۲۲۶)

◻ **به** رسیدن اجابت (بر) ۱) →: دعای او در آن وقت به اجابت رسید. (شوشتی ۳۸۰)

◻ **اِجَاج** [ع: ajā] (صدر) (قد) تلخ و شور؛ اگرچه ملع اجاج قرض ستاند، عذب فرائ عرض دهد. (خاقانی^۱ ۳۰۳)

◻ **اِجَارَت** [ع: ejārat] (مصدر) (قد) (فقه) اجاره (بر) ۴) →: غالب کسب پرشش معامله گردد؛ بیع و ربا و سَلَم و اجارت و قرض و شرکت. (غزالی ۳۲۸/۱)

◻ **کودن** (مصدر) (قد) (فقه) اجاره (بر) ۱) ↓: کسی طعمی اجارت کند تا دکائی بیاراید. (غزالی ۳۳۹/۱)

◻ **اِجَارَه** [ع: ejāre] (مصدر) ۱) دراختیار گرفتن ملک یا چیزی و استفاده از آن در مدتی محدود و درازای آن مبلغ معینی پرداختن؛ اجاره کردن: با درآمد کسی که داشتم، اجاره آن خانه برابرم ممکن نبود. ۲) ملک، کالا، یا مانند آنها را به مدت محدودی دراختیار کسی گذاشتن و درازای آن مبلغ معینی گرفتن؛ اجاره دادن: با اجاره این مغازه وضع مالی‌ام خوب می‌شود. ۳) (ا) مبلغ معینی که فرد، درازای استفاده موقت از ملک یا مال کسی به او می‌پردازد؛ کرایه: لوئین خانه‌ها... روزی سه تومان تا پنج قران اجاره می‌آوردند. (شهری^۲ ۶۱/۱) ۴) (فقه) عقدی که به موجب آن، منافع معینی در مقابل عوض معلومی تملک می‌شود. مورد اجاره ممکن است شیء، حیوان، یا نیروی انسان باشد؛ بیع و اجاره و صلح

اِثیم [ع: asim] (صدر) (قد) گناه کار: ای نامتصف نایاک و ای اِثیم افاک سفاکد. (روایتی ۶۱۵)

◻ **اِجَابَت** [ع: ejābat] (امصدر) ۱) پذیرفته شدن؛ مورد قبول واقع شدن؛ برآورده شدن: این ماه را از ماه‌های اجابت دعا خوانده‌است. [شهری^۲ ۹/۴] ◻ دست انابت به امید اجابت به درگاه حق جل و علا بر دارد. (سعدی^۲ ۵۰) ۲) پذیرفتن؛ قبول کردن: از اجابت ملتس ایشان... استغفا می‌نمود. (تخجوانی ۱۰/۱) ◻ اجابت دعوت، سنت است. (سعدی^۲ ۱۲۶) ۳) (ا) (قد) (مجاز) مدفوع؛ اجابت سیاه و سبز و گنده و چرب اندر بیمارهای تیز، نشان مرگ باشد. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی ۲۳۰: لغت‌نامه^۲)

◻ **آمدن** (مصدر) (قد) (مجاز) اجابت (بر) ۱) →: می‌خوانیم و اجابت نمی‌آید. (عطار^۱ ۱۲۱) ◻ گفت... اجابتش آمد. (جرجانی^۱ ۱۹/۱)

• **شدن** (مصدر) (بر) ۱) →: حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم / رحمت روان شود چو اجابت شود دعا. (خاقانی: لغت‌نامه^۲)

• **کردن** (مصدر) ۱) اجابت (بر) ۲) →: نمی‌توانستم درخواست او را اجابت کنم. (آل‌احمد^۲ ۵۵) ◻ حق سبحانه و تعالی فرماید... دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم. (سعدی^۲ ۵۰) ◻ فرومایه‌تر از آن کسی نیست که... تواند اجابت کردن آن حاجت و او وفا نکند. (عنصر‌المعالی^۱ ۵۳) ۲) پاسخ گفتن؛ جواب دادن: لیبیک حق را اجابت کرده، قالب نهی می‌کردند. (هدایت^۶ ۶۸) ◻ علم نیرو دهد کمالت را / عقل اجابت کند سؤالات را. (اوحدی: جام جم ۱۹۷: لغت‌نامه^۲) ۳) (مصدر) (قد) (مجاز) بیرون رانده شدن فضولات و مدفوع از بدن: این اخلاط تنک بود... نپذیرند و اجابت نکنند به اسهال. (اخوینی ۵۸۴) ۴) (قد) (مجاز) تخلیه کردن فضولات بدن: وی... در مسجد برفته به علت شکم... آن روز... هفتاد بار اجابت کرده بود و هر بار غسلی آورده. (جامی^۸ ۱۳۹)

◻ **کردن کسی را** (قد) خواهش و درخواست او را پذیرفتن: من او را هیچ اجابت نمی‌کردم. (بیهقی^۱ ۲۱۵)

و رهن... قراردادهای اجتماعی هستند. (مطهری ۲: ۷۸۰)
 • ~ دادن (م.ص.م.) اجاره (م.ب.) →: آن خانه را اجاره داده بودند. ○ این راه را به حکومت اجاره می‌دهد. (حاج سیاح ۱: ۵۹)

• ~ رفتن (م.ص.د.) اجاره شدن ↓: این پستو... هرگز اجاره نمی‌رفت. (علوی ۳: ۱۸)
 • ~ شدن (م.ص.د.) خانه، ملک، یا مال کسی به‌طور موقت درازای مبلغی معین در اختیار دیگری قرار گرفتن.

• ~ کردن (م.ص.م.) اجاره (م.ب.) →: به‌بارفته‌بود باغ اجاره کرده‌بود. (درویشیان ۲۵) ○ از مالکین بزرگ، زمین اجاره می‌کردند. (جمال‌زاده ۱۷: ۷۷)

اجاره‌ای 'e.-i(y) 'e. (ع.ر.ف.ا.) (ص.د.) منسوب به اجاره) ۱. اجاره‌شده: اتاق‌های اجاره‌ای. ○ در یک خانه اجاره‌ای دو سقلاشی منزل کردم. (حاج سیاح ۱: ۳۲۰)
 ۲. قابل اجاره شدن: این مغازه، اجاره‌ای است.

اجاره‌بندی 'ejāre-band-i (ع.ر.ف.ا.) (حامص.) تعیین نرخ اجاره ملک، خانه، کالا، یا مانند آنها: اجاره‌بندی دهات را از حالا شروع کنید. (سیاق‌میشت ۳۷۵)

اجاره‌بها 'ejāre-bahā (ع.ر.ف.ا.) (ا.) اجاره (م.ب.) →: به مالک، اجاره‌بهایی سالانه می‌دهد. (آل‌احمد ۱: ۲۸)

اجاره‌خانه 'ejāre-xāne (ع.ر.ف.ا.) (ا.) مبلغی که درازای استفاده از خانه به صاحب آن پرداخت می‌شود: از اولین درآمد روزانه، یومیه اجاره‌خانه را کنار بگذارد. (شهری ۲: ۴۸۸)

اجاره‌دار 'ejāre-dār (ع.ر.ف.ا.) (ص.د.) (ا.) ۱. مستأجر →: روزی که از اجاره‌دار دکان پول گرفتم به میراث پدرم فکر می‌کردم. (محمدعلی ۲۸) ۲. موجر →.

اجاره‌داری 'e.-i (ع.ر.ف.ا.) (حامص.) ۱. مستأجر بودن: از اجاره‌داری خسته شده‌بود، می‌خواست کلبه‌ای برای خود تهیه کند. ۲. اجاره دادن جایی به کسی: خبردار شدند در خانه [طوبی] اتاق خالی وجود دارد، طوبی پذیرفت دو اتاق... را به

آنها کرایه بدهد... شاهزاده [شوهر طوبی] هرگز عادت نکرده‌بود با همسایه در یک خانه زندگی کند و اجاره‌داری به‌این‌معنا حسابی شرمندۀ‌اش کرده‌بود. (پارسی‌پور ۱۲۱)

اجاره‌نامه 'ejāre-nām-e (ع.ر.ف.ا.) (ا.) ۱. اجاره‌نامه ↓: اجاره‌نامه و وصیت‌نامه و انتقال‌نامه همه با خطی شتاب‌زده [بود] (به‌آذین ۲۵۵) ○ آن اجاره‌نامه به‌امضا... رسیده‌بود. (غفاری ۱۳۹)

اجاره‌نامه 'ejāre-nāme (ع.ر.ف.ا.) (ا.) سندی که موضوع و شرایط اجاره جایی یا چیزی در آن ثبت شده و به‌امضای طرفین اجاره رسیده‌باشد: آقایان... اجاره‌نامه شرعی... می‌گرفتند. (مستوفی ۲: ۴۱)

اجاره‌نشین 'ejāre-nešin (ع.ر.ف.ا.) (ص.د.) مستأجر →: همه مردم اجاره‌نشین بودند. (مستوفی ۲: ۱۲۶)

اجاره‌نشینی 'e.-i (ع.ر.ف.ا.) (حامص.) در خانه کسی مستأجر بودن؟ مستأجری: گویی سقش را با اجاره‌نشینی و تسه‌خوااری برداشته‌اند. (جمال‌زاده ۳: ۱۷۷)

• ~ کردن (م.ص.د.) مستأجر بودن: اجاره‌نشینی می‌کنند و تلفن هم ندارند. (آل‌احمد ۳: ۱۲۰) ○ چرا در محله شما اجاره‌نشینی می‌کنم؟ (میرزا آقا‌تیریزی: ازبیتانما ۱/۳۶۵)

اجاری 'ejāri (ع.ر.ف.ا.) (ا.) منسوب به اجاره (ص.د.) اجاره‌ای →: آن محله پُر از آپارتمان‌های اجاری است.

اجازت 'ejāzat (ع.ر.ف.ا.) (امص.) (قد.) ۱. اجازه (م.ب.) →: اگر اجازت باشد، خوب است چند دقیقه به ما راحتی بدهید. (جمال‌زاده ۲: ۴۱) ○ در این موضع، دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم درگذارد. (نظامی عروضی ۲۱) ۲. (ا.) اجازه‌نامه؛ تأییدیه: شیخ نیز که مریدی را به ارشاد قومی فرستد در اجازت او همین نویسد. (جامی ۸: ۴۹۰) ○ ندانمت که اجازت نوشت و فتوا داد/ که خون خلق بریزی، مکن که کس نکند. (سعدی ۴: ۴۴۶)

• ~ دادن (م.ص.د.) (م.ص.م.) (قد.) اجازه

اجازه نامه 'e.-nāme [عر.فا.] (۱.) نوشته‌ای که در آن با انجام کاری موافقت شده است؛ جواز؛ پروانه: نوبت به اجازه نامه رسمی از وی رسید. (۱۵۷/۲ شهری)

اجاق 'ojāq [تر. = اجاق] (۱.) (قد.) اجاق (بر. ۱) ↓ : روی اجاق دیگر را بنهند. (باورچی ۱۳۳)

اجاق 'o. [تر.] (۱.) ۱. وسیله‌ای برای پختن و گرم کردن غذا: در فصل سرما گاه از اجاق مطبخ‌ها... استفاده می‌کنند. (قاضی ۴۲۴) ۲. (مجاز) خانواده؛ دودمان: از معتقدین آن اجاق و مریدان آن دوده پورده‌اند. (اعتمادالسلطنه: المار و الاکار ۱۷۰: دفت نامه ۲)

□ **سے کسی روشن شدن** (گفتگو) (مجاز) بچه دار شدنِ او: با آوردن یک بچه کاکل‌زری، اجاقش روشن بشود. (شاملو ۸۴)

□ **سے کسی کور بودن** (ماندن) (گفتگو) (مجاز) بچه دار نشدنِ او: من چه گناهی کرده‌ام که اجاقش کور است؟ (دانشور ۶۳) ه هنوز خدا لطفی نکرده بود و اجاقشان کور مانده بود. (آل احمد ۳۴۴)

□ **سے گاز اجاق گاز** →.

□ **سے مایکروویو** □ اجاق میکروویو ↓.

□ **سے میکروویو** اجاقی برای پختن یا گرم کردن غذا، که با امواج میکروویو کار می‌کند.

اجاق برقی 'o.-bar-i [تر.عر.فا.] (۱.) اجاقی (معمولاً با صفحه فلزی) که با برق گرم می‌شود و برای آشپزی به کار می‌رود.



اجاق کور 'ojāq-kur [تر.فا.] (صد.) (گفتگو) (مجاز) آن که بچه دار نمی‌شود. ← اجاق □ اجاق کسی کور بودن: شوهر دومش هم بعد از دو سال فهمیده است که اجاق کور است. (← محمود ۲۴۱)

اجاق گاز 'ojāq-gāz [تر.فر.] (۱.) اجاقی که سوخت آن گاز است و برای آشپزی به کار

دادن. ← اجازه • اجازه دادن: نمی‌دهند اجازت مرا به سفر/ نسیم یاد مصلا و آب رکتیاد. (حافظ ۷۰)

اجازه 'ejāze [عر.: اجازه] (امصد.) ۱. موافقت کسی با کاری که دیگری می‌خواهد انجام دهد، معمولاً با گفتن سخنی که نشانه موافقت است؛ رخصت؛ إذن: با اجازه شما می‌خواهم از این خانه دیدن کنم. ه اجازه هست از فلتن استفاده کنم؟ ۲.

(۱.) اجازه نامه →: گفت من در دست، اجازه معلمی را دارم. (طالبوف ۱۶۲) ۳. (حدیث) گواهی‌ای که عالمی دینی به کسی می‌دهد دایر بر این که آن فرد می‌تواند از او حدیث روایت کند: دوطی کتاب... صورت یک اجازه‌ای را که شیخ وی... برای وی می‌نویسد، نقل می‌کند. (زین کوب ۶۷۳) ۴. (شجد.) کلمه‌ای که دانش‌آموزان با ادای آن، درخواست سخن گفتن می‌کنند، یا می‌خواهند کاری را انجام دهند: آقا اجازه؟ من جواب سؤال را بدهم؟

□ **سے خواستن** (مصد.) تقاضای اجازه کردن. ← اجازه (بر. ۱) اجازه خواستم که آن کیف را همراهش بیزم. (هدایت ۶۵)

• **سے دادن** (مصد.) کسی را در موقعیتی آزاد قرار دادن که بتواند کاری انجام دهد: اجازه خریدن خرت و پیرت تازه نمی‌دهد. (جمال زاده ۱۹۰) ه به او اجازه بدهد که به کارهای شخصی بپردازد. (هدایت ۱۳۲)

• **سے داشتن** (مصد.) در موقعیتی آزاد بودن برای انجام کاری: اگر اجازه داشته باشم می‌خواهم سخنی بگویم.

• **سے گرفتن** (مصد.) خواستن از کسی که در مورد امری، شخص را در موقعیتی آزاد قرار دهد و موافقت کردن او: از رئیسش اجازه گرفت که مدتی به اداره نیاهد. ه پس از آن که از... اجازه می‌گیرم به تفصیل آن اجمال می‌پردازم. (دهخدا ۵۳/۲)

□ **بی (بدون) سے کسی آب نخوردن** (گفتگو) (مجاز) فرمان برداری و اطاعت کامل از او کردن: کلاً مطیع اوست، بی اجازه اش آب نمی‌خورد. ه پادشاه بدون اجازه او آب نمی‌خورد. (جمال زاده ۱۰۵)

می‌رود: بر اجاق‌کاز، دو دیک کوچک گرم می‌شد.
(گلشیری^۱ ۱۰۴)

اجالت 'ejālat [ع.ر.: اجالة] (إمص.) (قد.) به گردش درآوردن؛ به‌جولان درآوردن: بعداز... اجالت قنّاج مقاتلت، نسیم نصرت... وزید. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۳/۴)

اجامر 'ajāmer [ع.ر.:] (ا.) افراد بی‌شخصیت و بی‌سروپا و معمولاً اهل دعوا و فتنه‌جویی؛ اوپاش: هفته‌ای نبود که... دست‌خوش نامردمی اجامر نشده‌باشد. (شهری^۲ ۳۷/۳)

۱. ~ و اوپاش اجامر: به‌دست تنی چند از اجامرو اوپاش به‌ضرب‌کارد... کشته‌شد. (راهجیری ۸۳)
اجامره 'ajāmere [ع.ر.:] (ا.) اجامر: ~.

۲. ~ و اوپاش اجامر: ~ اجامره‌و اوپاش را پروبال داده، به عرصه ظهور آورد. (شوشتری ۱۵۰)
۳. میرزامهدی... اجامره‌و اوپاش را برآن داشت که حکام محمود را تخته‌کلاه کردند. (کلاتر ۳)

اجانب 'ajāneb [ع.ر.: ج.ر. آجَنَب] (ا.) بیگانگان: به‌حیرتم که اجانب ز ما چه می‌خواهند؟ ... (بهار ۱۲۳۰)
۲. سلطنت را به کف... اجانب... تسلیم... می‌توان نمود؟ (میرزا حبیب ۲۱۲)

اجبار 'ejbār [ع.ر.:] (إمص.) ۱. کسی را برخلاف میل او به کاری واداشتن: ممکن نیست با زور و اجبار قانونی دو نفر را وادار کرد که یک‌دیگر را دوست داشته‌باشند. (مطهری^۳ ۲۸۲)
۲. ناچاری؛ ناگزیری: چه‌بسا از راه اجبار و اضطراب، اسباب و رخت و لباس خود... راهم... گرو بگذارد. (جمال‌زاده^۴ ۱۹)

۳. ~ کردن کاری به کسی او را به انجام دادن آن واداشتن: کارهای نفرت‌آور را به من تکلیف و اجبار می‌کند. (حاج‌سیاح^۵ ۲۹۳)
۴. گفته‌اند مُضَارَت نکنند مادر را به رضاع فرزند، یعنی اجبار نکنند بدو. (جرجانی^۶ ۲۹۶/۱)

۵. به ~ (قد.) برخلاف میل و رضا؛ از روی بی‌میلی: با پیش‌نهادش موافق نبودم، اما به‌اجبار پذیرفتم. ۵. اگر به طوع و رغبت نیاید، به اکراه و اجبار برگیز. (نجم‌رازی^۷ ۶۹)

اجباراً 'ejbār.an [ع.ر.:] (قد.) به‌اجبار. ~ اجبار ۵ به‌اجبار: باین‌که از خاتمه‌نشینی پدش می‌آمد، به‌دلیل بیماریش اجباراً به این کار تن داده‌بود. ۵. علی‌الجملة ایشان را اجباراً او اختیاراً بر ادب ستوده و عادت پستیده‌پدارند. (غواجه‌نصیر ۱۰۶)

اجباری 'ejbār-i [ع.ر.:ا.] (صند.) منسوب به اجبار ۱. آنچه از روی بی‌میلی و اکراه انجام شود؛ برخلاف میل؛ تحمیلی: القامت اجباری، کار اجباری. ۵. قانون ازدواج اجباری به‌عقیده من همه کارها را درست می‌کند. (مسعود ۵۹)
۲. (ورزش) ~ حرکات ۵ حرکات اجباری. ۳. (قد.) به‌طور اجبار؛ اجباراً؛ به‌زور: نمی‌خواست مشقش را بنویسد، ولی اجباری این کار را کرد. ۴. (ا.) (منسوخ) خدمت نظام وظیفه؛ سربازی: نمی‌بایست به اجباری بروم، قبول نکردند و من را به‌زور به سربازی بردند. (شاهانی ۱۴۶)

اجتبا 'ejtebā [ع.ر.: اجْتَبَا] (إمص.) (قد.) ۱. برتری دادن کسی بر دیگران: دمته بدیده که شیر... هرساعت در اصطفای و اجتبابی وی می‌افزاید. (نصرالله‌منشی ۷۴)
۲. برتری؛ مزیت: گفت پیغمبر که معراج مرا/ نیست بر معراج یونس اجتبا. (مولوی^۸ ۲۵۹/۲)
۳. (تصوف) برگزیدن خداوند، بنده‌ای را و نظر عنایت داشتن به او: اهل اجتبا آن‌کسان‌اند که در جذبه افتادند. (عطاری^۹ ۵۲۱)

اجتذاب 'ejtezbā [ع.ر.:] (إمص.) (قد.) به‌سوی خود کشیدن؛ جذب کردن: بر... نصب حایل ازبی اجتذاب و اكتساب واقف شد. (جرقادیانی ۴۷۳)

اجترا 'ejterā [ع.ر.: اجْتَرَا] (إمص.) (قد.) بی‌پروایی؛ جرئت؛ جسارت: من قدم اجترا درپیش نهم. (دراوینی ۲۴۹)

اجتماع 'ejtemā [ع.ر.:] (إمص.) ۱. گرد آمدن؛ جمع شدن؛ گردهم‌آیی: اجتماع مردم در محل حادثه، کار را بدتر کرده‌بود. ۵. مرکز اجتماع در خانه... بود. (مخبرالسلطنه ۲۶)
۵. غیر اجتماع لشکر تاتار را... استماع کرده. (زیدری ۱۷)
۲. (ا.) جامعه (م.ر.) ۱. ~: مدرسه مرا درواقع وارد کوچه و وارد اجتماع می‌کرد.

اجتماعی است: چه قدر خوب بود اگر تاریخ تریات و تحولات ممالک دیگر را در زمینه اقتصادیات و اجتماعیات و فرهنگ دیده بودم. (جمالزاده ۲۰۲۲)

اجتماعیون 'ejtemā'.iy[y].un [عر.: اجتماعيون، ج. اجتماع] (ا. (سیسی، طرفداران حکومت جمع؛ سوسیالیست‌ها. ← سوسیالیست: با چوب... و ته تفنگ به جان اجتماعیون می‌افتادند. (شهری ۱۲/۴۱۲)

اجتماعیه 'ejtemā'.iy[y]e [عر.: اجتماعية] (صد. اجتماعی (ب. ا) → بحث او دربارهٔ خلیفه و امام و سیاست مملکت و اخلاقی هیئت اجتماعیه است. (مینوی ۲/۱۲۴)

اجتنأ 'ejtenā [عر.: اجتناء] (امص. (قد. (چیدن: هرکس بیخ خشک کاشت به اجتنأ ثمرتش بهره‌مند نگشت. (جونبی ۲/۷۱)

اجتناب 'ejtenāb [عر.: إمتناع] (امص. (دوری کردن و کناره گرفتن از چیزی یا کسی؛ پرهیز کردن؛ دوری: برای اجتناب از دیدار دخترک، چوپان تصمیم گرفت جلای وطن کند. (قاضی ۱۸۰) و زهد و تقوا اجتناب از دنیا بود. (عطار ۱/۳۱۸)

• سـ کردن (مص. (اجتناب: می‌توانم از این بدبختی و از این نابودی اجتناب کنم. (قاضی ۳۲۰) و مرد را هوئی آن‌که مقهور گردد که از جملهٔ مباحات دنیا چنان اجتناب کند که دیگر مردمان از حرام. (احمدجام ۴۶)

• سـ ورزیدن: (ا. (اجتناب: از اعمال و الوالی که انسان را به عالم اهریمنی نزدیک می‌کند، اجتناب ورزند. (افشار ۲/۳۳)

اجتناب‌پذیر 'e-pazir [عر. ف. (صف. (ویژگی آنچه می‌توان از آن پرهیز کرد: اطاعت از قانون، اجتناب‌پذیر نیست.

اجتناب‌ناپذیر 'ejtenāb-nā-pazir [عر. ف. (صف. (ویژگی آنچه نمی‌توان از آن اجتناب و پرهیز کرد و وقوع یا انجام آن حتمی و ناگزیر است: با همهٔ خودداری‌ها، آنچه اجتناب‌ناپذیر بود، شد و همهٔ ما به‌گریه افتادیم. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸)

(اسلامی‌ندوشن ۷۹) مسلمان اگر بر اجتماع، اصل عفاف حکومت کند... (مطهری ۴/۲۴) ۳. گروهی که با یک هدف مشترک دور هم جمع شده‌اند؛ انجمن: اجتماع کارگران، پاتیمای صادر کرد. ۴. (امص. (یکی شدن؛ اتحاد: بی‌حج، اجتماع دل‌ها و هسته‌های عزیز است. (غزالی ۱/۲۳۱) ۵. (قد. (تجوم) مقارنه: چون قمر در اجتماع و استقبال شمس باشد، آب در زیادت باشد. (ناصرخسرو ۲/۱۵۹)

• سـ چندمجموعه (ریاضی) مجموعه‌ای که اعضای آن حداقل در یکی از آن چند مجموعه وجود داشته باشند. علامت آنها U است که بین آن چند مجموعه قرار می‌دهند.

• سـ داشتن (مص. (گرد آمدن: دور هم جمع شدن: صبح همه در یک اتاق اجتماع دارند. (حاج‌سیاح ۲/۱۰۲)

• سـ کردن (مص. (گرد آمدن: جمع شدن: در دیار، مجلسی منعقد شده، وزرا و اهل قلم اجتماع کرده. (افضل‌الملک ۲۳۹) و شاهزادگان قاجاریه اجتماع کرده کدخد را... به‌عدهٔ نفوس، هریک ضربتی زده، کشتند. (حاج‌سیاح ۱/۱۱۵)

• سـ نقیضین ۱. (منطق) جمع شدن دو امر در یک جا که نقیض یک‌دیگرند: اگرچه حصول این هر دو امر به‌منزلهٔ اجتماع نقیضین است، ولیکن شخصی را که دست دهد... افضل و اکمل عصر باشد. (لودی ۹۶) ۲. (مجاز) هر امر محال و ناممکن.

اجتماعی 'e-ī [عر. ف. (ا. (مص. (منسوب به اجتماع) ۱. مربوط به اجتماع: امور اجتماعی، مسائل اجتماعی، مقررات اجتماعی. و اشخاص، فقط نفع اجتماعی را در نظر می‌گیرند و نفع شخصی ابدأ در آن موجود نیست. (علوی ۲/۱۰۲) ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که با مردم ارتباط و معاشرت دارد و به آداب و رسوم رایج در میان مردم آشناست: فردی اجتماعی بود و دوستان بسیاری داشت. ۳. (سیسی) سوسیالیست →.

اجتماعیات 'ejtemā'.iy[y]āt [عر.: اجتماعيات، ج. اجتماعية] (ا. آنچه مربوط به مسائل و مقولات

اجتهاد 'ejtehad [ع.ر.] (امص.) ۱. کوشش

کردن؛ تلاش؛ به‌زور سعی و اجتهاد، وقتی در علم مبدأ و معاد پیدا کنند. (فائز مقام ۲۹۴) هرکه عاقل بود...

از کوشش و اجتهاد فرونایستد. (ظهیری سمرقندی:

اغراض السیاسة ۱۹۲: فنت‌نامه^۴) ۲. (فقه) استخراج و

استنباط کردن مسائل شرعی از قرآن، حدیث،

اجماع، و عقل (در نزد اهل سنت، قیاس

به جای عقل): مسئله اجتهاد و تقلید، این روزها مسئله

روز است. (مطهری^۲ ۷۶) ۳. (ا.) (مجاز) بالاترین

مقام علمی دانشگاهی: به مرتبه رفیع فوق‌لیسانس

و دکتری و اجتهاد رسیده‌اند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۲۸) ۴.

(امص.) (قد.) فکر و اندیشه خود را به کار گرفتن

برای استنباط حکم و رأی درست: اگر کسی که در

جایی تاریک باز داشته بود به اندیشه و اجتهاد دقت

به جای آزد و بر آن اعتماد کند، درست بود. (غزالی

۲۰۹/۱)

□ □ ~ در مقابل نص با وجود حکم صریح

شرعی، قانونی، یا علمی، نظری خلاف آنها

اظهار کردن.

• ~ کردن (مص.ا.) (قد.) ۱. اجتهاد (بر.ا.) →:

واجب آمد معلم پادشاه‌زاده را در تهذیب اخلاق

خداوندزادگان... اجتهاد از آن پیش کردن که در حق عوام.

(سمعی^۲ ۱۵۵) ۲. (فقه) اجتهاد (بر.ا.) →: هرکه

اجتهاد کرد و صواب کرد، وی را دو مزد است. (غزالی

۴۴۷/۱) ۳. (قد.) اجتهاد (بر.ا.) →: چند سطر از...

می‌نگارم که هرکس بخواهد از روی آن عبارات اجتهاد

کند. (افضل‌الملک ۳۱۸) مصلحت آن است که من با

خود اجتهادی بکنم و دل با خویشتن آرم.

(محمد بن منور^۲ ۶۶)

اجتياز 'ejtiyaz [ع.ر.] (امص.) (قد.) از جایی گذر

کردن؛ عبور: راه اجتهاز او پر منازل بود.

(جرفادقانی ۹۸)

□ □ ~ کردن (نمودن) (مص.ا.) (قد.) اجتياز

۱. پیشه‌ای که باد بی اندیشه بر شواهی جبال و تصاید

للال آن اجتياز نمایند. (زیدری ۶۵)

اجحاف 'ejhaf [ع.ر.] (امص.) ظلم کردن؛ ستم؛

تجاوز؛ تعدی: دست به اموال رعایا دراز کرد و

اجحاف و تعدی را به نهایت رسانید. (مینی^۳ ۱۸۶) □

رسوم جور و اجحاف ابداع و اختراع کرده. (جرفادقانی

۸۲)

□ □ ~ شدن (مص.ا.) ظلم شدن: با ارفاقی که به

او کردی به دیگران اجحاف شد.

• ~ کردن (مص.ا.) اجحاف →: کسانی که

اجحاف می‌کردند و با ریاکاری و گروگیری، آبروی خود

را برده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) □ نهی می‌کند از

آنکه مرد در وصیت اجحاف و اضرار کند. (جرجانی^۱

۱۸۹/۲)

اجداد 'ajdad [ع.ر.] (ج.جذ.) (ا.) پدر بزرگ‌ها؛

پدران؛ نیاکان: تو را به روح اجدادت سوگند می‌دهم

که راست بگو. (قاضی ۱۱۳۱) □ توبه کنی و به دین

اجداد و آبای خویش باز آیی تا عفو یابی. (بیهقی^۱ ۴۲۷)

اجدادی 'a-i [ع.ر.ا.] (صند.) منسوب به اجداد)

مربوط به اجداد: بالاخره این لباس اجدادی ملست.

(علوی^۲ ۱۰۷) □ آداب معاورة اجدادی را فراموش

نموده‌اند. (طالبوف^۲ ۷۴)

اجر 'ajr [ع.ر.] (ا.) پاداش؛ جزا: خداوند، خودش به

او اجر جمیل عطا فرماید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۸) □ .../ هر

عمل اجری و هر کرده جزایی دارد. (حافظ^۱ ۸۴)

□ □ ~ بودن (مص.ا.) پاداش نیک یافتن: کلک

مشکین تو روزی که ز ما یاد کند/ بیزد اجر دوصد بنده

که آزاد کند. (حافظ^۱ ۱۲۸)

• ~ دادن (مص.ا.) پاداش نیک و شایسته به

کسی دادن: خدا اجر تان بدهد. (میرصادقی^۱ ۱۱۰)

□ □ ~ و قرب (عامیانه) (مجاز) قدر و قیمت؛ ارزش

و اهمیت: ارج و قرب: این نسخه در خانواده ما

خیلی ارج و قرب داشت، به‌خصوص که در مورد خواهرم

اثری بخشیده بود. (آل‌احمد: سنگی‌برگوری ۴۰: نجفی)

□ □ به ~ چیزی رسیدن پاداش آن کار را گرفتن:

وقتی یکی از شعارتوئیس‌ها را گرفت، نشان می‌دهد که به

اجر زحماتش رسیده‌است. (دیانی ۱۰۰)

اجرا 'ejra [ع.ر.] (اجراء.) (امص.) ۱. به مرحله

عمل درآوردن حکم، قانون، سنت، و مانند

• سی فن (ورزش) اجرا کردن فنون مختلف در ورزش‌هایی مثل کشتی، جودو، و مانند آنها.

• به ~ درآمدن • اجرا شدن →: توانین مصوبه به‌اجرا درآمد.

• به ~ درآوردن اجرا (بر. ا) →: دولت توانین مصوبه خود را به‌اجرا درآورد.

• به ~ گذاشتن (حقوق) به‌جریان قانونی انداختن حکم، پرونده، و مانند آنها تا به مرحله عمل برسد: می‌گفت حکم را به‌اجرا گذاشته‌اند، درحالی‌که نمی‌دانم چه باید بکنم.

اجراخور 'e-xor [عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱. وظیفه‌خوار؛ مستمری‌بگیر: جان‌های جهانیان در این حبس حواس/ اجراخور ناپایان دیوان توانند. (عطار^۳ ۲۰) ۲. (مجاز) نیازمند؛ محتاج: محصورسانی که سالکان فلک‌اند/ بالین همه، اجراخور درویشان‌اند. (۹): زحمت ۶۰۵)

اجرام 'ajrām [عر.، جر.، چرم] (ا.) ۱. چرم‌ها؛ جسم‌ها؛ بدن‌ها؛ شادمان گشتند و حیاتی تازه... در اجرام و اجسام ایشان ظاهر شد. (جرفادقانی ۹۵) ۳. (نجوم) • اجرام سماوی →: اطلاع بر هیئت آسمان و زمین و عدد... اجرام و کیفیت اوضاع... حاصل شود. (ملاتطب شیرازی: مینوی^۲ ۳۶۴) • افلاک را یلاس مصیبت بساط گشت/ اجرام را وقایع ظلمت حجاب شد. (خاقانی ۱۵۶) ۳. (قد.) [جر. چرم] گناهان: تفحص اجرام و آثام ایشان به حضور غویشان و امرا تقدیم افتد. (جوینی^۱ ۱۹۸/۱) • به اجرام و آثام شنیع گران‌بار [شد]. (جرفادقانی ۱۸۱)

• سماوی (آسمانی) (نجوم) خورشید، ستارگان، سیارات، ماه، و مانند آنها که در آسمان‌اند.

• فضایی (نجوم) • اجرام سماوی ۴.

اجرائی، اجرایی 'ejrā-yi [عر.فا.] (صند.) منسوب به اجرا) ۱. اجراکننده: ستاد اجرایی، کمیته اجرایی. ۲. ویژگی آنچه باید به مرحله اجرا (عمل) درآید: امور اجرایی.

اجرائیات 'ejrā'iy[ya]āt [عر.: اجرائیات، جر.

آنها: من محکوم به مرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان مُرد. (علوی^۲ ۱۱۷) ۴. (حقوق) به کار بستن قانون یا احکام دادگاه‌ها یا مراجع رسیدگی اداری یا اسناد رسمی؛ به مرحله عمل گذاشتن حکمی که قطعیت یافته است. ۳. در اصطلاح رادیو و تلویزیون، گویندگی. ← مجری (بر. ۲). ۴. (قد.) روان کردن؛ جاری ساختن: حاجی در توپ‌ریزی و اجرای قنات، اصرار وافر داشت. (افضل‌الملک ۲۵۱) • از عبارت خاتمه... و اجرای آب گاریز و زراعت باغچه اخبار کرده، پسندیده افتاد. (نخجوانی ۳۷۹/۲) ۵. (ا.) (دیوانی) مقرری و جیره‌ای که سالانه به مأموران دیوانی و افراد وابسته به دربار داده می‌شد و معمولاً جنسی بود: اجرا و مشاخره [فناهی] می‌دهم. (نظام‌الملک^۲ ۱۲۹) • اگر در غزا بود، چشم او بر غارت کردن و بر اجرا و جامگی بود. (خواججه عبدالله^۲ ۵۷)

• ~ داشتن (مص.م.) اجرا (بر. ا) →: خیالات خود را اجرا می‌داشت. (افضل‌الملک ۲۳۸) • به‌زور بازو هرچه می‌خواهند اجرا می‌دارند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۷۲) • ~ شدن (مص.ل.) به مرحله عمل درآمدن؛ عملی شدن: قانون به‌زودی دمرود مبارزه با احتکار اجناس اجرا می‌شود. • پیش از این‌که نقشه روزبهار اجرا بشود... چاپار خلیفه رسید. (هدایت^۱ ۱۵۷)

• ~ کردن (مص.م.) ۱. اجرا (بر. ا) →: می‌خواهی وصیت رنیت را موبعمو اجرا کنی. (قاضی ۱۱۱) ۲. (قد.) بیان کردن؛ بر زبان آوردن: من از طرف زن و کالت دارم و تو هم از طرف این مرد وکیل باش که صیغه را اجرا کنیم. (آقاجنیف کوچانی: سیاحت شرق ۷۴: لفت‌نامه^۲) ۳. (قد.) اطلاق کردن: نام آن بر این اجرا کرد. (جرجانی^۱ ۱۴۸/۲) ۴. (مص.ل.) (قد.) مقرری و جیره تعیین کردن برای کسی: یکی شقیق را گفت مردمان تو را ملامت می‌کنند و می‌گویند که از دست‌رنج مردمان می‌خورد. بیا تا من تو را اجرا کنم. (عطار^۱ ۲۳۵)

• سی احکام (حقوق) به مرحله عمل درآوردن حکم یا حکم‌های دادگاه.

مغربی اجره است. (ناصر خسرو^۲ ۷۷)

اجری 'ejri [از عر، ممالي اجرا] (ا.) (دیوانی) اجرا (ب. ۵) →: ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار/ چرخ و انجم سالها اجری و راتب خورده اند. (انوری^۱ ۶۱۳) بی اجری و مشاخره... مردمان را رایگان علم آموزد. (بیهقی^۱ ۳۶۱)

اجری خور 'e-xor [از عرفا] (صدف) (قد). اجراخور →: هم نطفه در رحم ز تو اجری خور نصیب/ هم دانه در مشیمه خاک از تو در نما. (قباض لاهیجی ۳) همه در جمع او هممان اویم/ همه اجری خور دیوان اویم. (عطار: اسرارنامه ۲۶: لغت نامه^۲)

اجزا 'ajza [عر: اجزاء، ج. جزء] (ا.) ۱. جزءها؛ قسمت‌ها؛ بخش‌ها: تمام اجزای موتور را ازم باز کرد. ۵ پ اکتون گرسوی دوزخ گرای بس عجب نبود/

که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا. (سنایی^۲ ۵۲) ۲. ذرات تشکیل دهنده یک جسم: در تن خود بنگر این اجزای تن/ از کجاها گرد آمد در بدن. (مولوی^۱ ۴۰۸/۳) پروت، اجزای آب را اندر حال جمود متفرق گردانند. (ابن سینا: قضاة طبیعیات ۹۲: لغت نامه^۲) ۳. اندام‌ها؛ اعضا: نگاهش را... به من دوخت و اجزای صورتش درهم رفت. (جمال زاده^۸ ۶۵) سرمای بهمن و دی در رگویی غواصی می‌کرد و اجزا و ابعاض به

ارتعاش طبیعی رقاصی می‌نمود. (حمیدالدین ۱۹۰) ۴. (قد). کارمندان اداره‌های دولتی، سازمان‌ها، شرکت‌ها، بانک‌ها، و مانند آنها: آدم‌های بی‌سوادی مثل اجزای اداره ما را در فهم معنی دچار اشکال می‌کند. (دهخدا^۲ ۳۷/۲) حکام و اجزایش از دولت مواجب می‌گیرند. (حاج سیاح^۱ ۱۶۵) ۵. (قد). خدم و حشم؛ خدمت‌گزاران: با صد نفر از کسان و پستگان و اجزای خود... مسافرت کردند. (افضل الملک ۲۶) ۶. (قد). مواد، به‌ویژه مواد دارویی، شیمیایی، و جز آنها: هرگونه اجزا و دواهای بی‌غل و غش موجود است. (روزنامه‌باخت: لغت نامه^۲) ۷. (قد). کتاب‌ها یا دفاتر کوچک

شامل روایات و مطالب مختلف به‌ویژه موضوعات مذهبی: از تصادیق، مصاحف و اجزا را

اجرائیه] (ا.) اداره‌ای در سازمان راه‌نمای و رانندگی، که وظیفه‌اش رسیدگی به امور مربوط به تخلفات و شکایت‌های رانندگی، جریمه‌ها، و صدور برگ عدم خلافی است. نیز سازمانی در قوه قضائیه برای اجرای احکام.

اجرائیه 'ejra'iy[ع: اجرائیه] (صدف) ۱. اجرایی (ب. ۱) →: هیئت اجرائیه. ۵ ایران در کمیته اجرائیه عضویت یافت. (مخبر السلطنه ۴۴۴) ۲. (ا.) (حقوق) ورقه‌ای رسمی که از مراجع قضایی یا اداری خاص صادر می‌شود و متضمن دستور اجرای حکم یک دادگاه یا مفاد سند لازم‌الاجرا یا دستور قانونی معینی است: اجرائیه دادگستری، اجرائیه مالیات.

اجرت 'ojrat [ع: اجرة] (ا.) ۱. دست‌مزد؛ مزد کار: هر سه چهار هفته یک بار... قسمتی از اجرت خود را دریافت می‌دارند. (← اسلامی‌نوشن ۱۲۹) ۲. کرایه؛ مال الاجاره: سواری‌ها را اجرت معین است. (شوشتری ۲۸۴) ۳. گهی به اجرت خانه گرو بُود کفشم/ گهی به رهن شبانه به رهن دستارم. (انوری^۱ ۶۸۵)

۴. ~ دادن مزد کار کسی را پرداختن: به کارگران اجرت می‌داد.

۵. ~ گرفتن دست‌مزد گرفتن: ده شاهی اجرت می‌گیرد. (مسمود ۵۳)

اجرت المثل 'ojrat.o.l.mesl [ع: اجرة المثل] (ا.) (حقوق) مال الاجاره‌ای که مالک پس از برخورداری مستأجر از فایده ملک یا کالا از او دریافت می‌کند بدون این‌که سند رسمی و محضری برای آن تنظیم شده باشد.

اجرت المسمی 'ojrat.o.l.mosammā [ع: اجرة المسمی] (ا.) (حقوق) مبلغ تعیین شده مورد توافق طرفین در اجاره‌نامه.

اجره 'ojre [ع: (ا.) (قد) ۱. اجرت (ب. ۱) →: عاشقان را شادمانی و غم اوست/ مزد کار و اجرة خدمت هم اوست. (مولوی: جامی^{۱۲} ۴۱۲) ۲. اجرت (ب. ۲) →: بسیار دکان‌هاست که هریک را در ماهی ده دینار

اجل دور سرش پَر می‌زد.

• سه کسی رسیدن نزدیک شدن مرگ او؛ فرارسیدن مرگ او: با چه سرعتی حرکت می‌کند، مثل این‌که اجلش رسیده. • اگر امروز اجل رسیده‌است، کس باز نتواند داشت. (بیهقی^۱ ۲۳۰)

• سه معلق (گفتگو) (مجاز) مرگ ناگهانی و بسیار سریع و فوری: این نذری بود که برای نوزادان و فرزندان می‌کردند تا از خطرات و اجل‌های معلق در امان باشند. (شهری^۲ ۵۳۵/۴). • به عنوان نماد «آنچه بسیار سریع فرامی‌رسد و ناخوش آیند و آزاردهنده است» به کار می‌رود: همانند اجل معلق از آسمان پایین افتاده‌بود. (پارسی‌پور ۷۴) • مرگ تندوتیزی چون اجل معلق از بالا سرازیر گردید. (جمال‌زاده^۲ ۶۶)

اجل [ajal] [ع.ر: اجل] (ص.) ۱. بزرگ‌تر؛ والّا تر: شان خود را نیز بالاتر و از آن اجل می‌دید. (جمال‌زاده^{۱۱} ۱۹) ۲. بزرگ‌ترین؛ بزرگوارترین: اجل کائنات از روی ظاهر، آدمی است و اذن موجودات سگ. (سعدی^۲ ۱۸۶) ۳. بسیار بزرگوار و والا مقام: این تالیف معرق و مختصر را به... حضرت اجل لشرف... تقدیم نمود. (طالوب^۲ ۵۵)

اجلا 'ajellā [ع.ر: اجلاء، ج.ر: جلیل] (ا.) (قد.) بزرگواران؛ بزرگان: ... ای رفیع اندر اجلا وی وحید اندر کبار. (مختاری ۱۹۰)

اجلا 'ejlā [ع.ر: اجلاء] (ا.ص.) (قد.) بیرون کردن از جایی: اجلا ی بنی‌التفیر از دیار و حصون ایشان. (جرجانی^۱ ۲۲۳/۲)

اجلاس 'ejlās [ع.ر: (ا.ص.)] (ا.) گرد هم آیی؛ نشست: این قانون در اجلاس سران کشورها به تصویب رسید. • بعد از دوسه روز تحصن، قرار به اجلاس و رسیدگی شد. (نظام‌السلطنه ۲۶۳/۱)

• سه داشتن (م.ص.) • اجلاس کردن ↓: به‌زودی اعضای دولت اجلاسی خواهند داشت.

• سه کردن (م.ص.) • گرد هم آمدن و جلسه تشکیل دادن: شاه حکم فرمود در بالاخانه مدرسه... اجلاس کنند. (نظام‌السلطنه ۶۹/۱)

دور انداختند. (خواندمیر: حبیب‌السر ۲۸/۳: لغت‌نامه) • همه را نسخه اجزای مناسک در دست / از بی کسب جزا خواندن اجزا شنوند. (خاقانی ۱۰۲)

اجساد 'ajsād [ع.ر، ج.ر: جسّد] (ا.) ۱. لاشه‌ها: اجساد گوسفندان را جمع کردند. ۲. جسم‌ها: بدن‌ها؛ تن‌ها: اجساد موجودات را... خلق کردم. (طالوب^۲ ۱۳۷)

اجسام 'ajsām [ع.ر، ج.ر: جسم] (ا.) ۱. جسم‌ها. • جسم (م.ر.) ۱. اثری از فیض صفت رحمتی به عالم اجسام خواهد رسید. (نجم‌رازی^۱ ۱۸۸) ۲. (قد.) بدن‌ها؛ تن‌ها: باران رحمت عام بر مزارع ارواح و اجسام بارد. (قائم‌مقام ۲۷۷) • مرگ، غلبه سردی و خشکی یُود بر اجسام. (اخوینی ۱۰۵)

اجفان 'ajfān [ع.ر، ج.ر: جفن] (ا.) (قد.) پلک‌های چشم: اجفان را به سلسله مؤگان محکم ببستی. (درویزی ۶۱۷)

اجق و جق 'ajaq-vajaq (ص.) (عامیانه) دارای طرح یا ترکیب ناهم‌آهنگ و درهم‌برهم و عجیب‌غریب: با لباس‌های اجق و جق به خیابان می‌آمدند. (میرصادقی^۱ ۱۷)

اجقون 'ojqun (ا.) (قد.) (گیاهی) سیاه‌دانه →: اجقون گرم و خشک یُود، معده و جگر را نیک است. (ابونصری ۱۰۳)

اجل 'ajal [ع.ر.] (ا.) ۱. پایان زمان زندگی؛ هنگام مرگ: همه می‌گفتند اجلش نزدیک است. • اگر دیگری در طلب ایستیم، عمر بدان وفا نکند، که اجل نزدیک است. (نصرالله‌منشی ۵۰) ۲. مرگ: اگر بنی‌آدم از حوادث نمیرد از اجل حتمی می‌میرد. (طالوب^۲ ۱۴۹) • هنگام اجل... تخت شهریار را بدرود گفت. (قائم‌مقام ۲۰۰) ۳. (قد.) مهلت و مدت هر چیزی: خدای تعالی این آیت فرستاد و آن را اجلی پیدا کرد و گفت... چهار ماه ایشان را مهلت دهند. (جرجانی^۱ ۲۸۶/۱) • بقای این حجاب را اجلی مضروب که چون آن اجل به‌سر آید، بردارند. (قطب ۲۰۵)

• سه دور سر کسی پَر زدن (گفتگو) (مجاز) زمان مرگ او نزدیک بودن: حالش هیچ خوب نبود،

اجلاسیه 'e-iy[y]e [عر.ع.] (ا.) اجلاس → : اجلاسیه اعضای شورای امتیاز.

اجلاف 'ajlaf [عر.ع.] (ا.) چلف (قد.) افراد پست و فرومایه. نیز ← چلف: خردمندی را که در زمره اجلاف سخن بیند، شکفت مدار که آواز بریط با غلبه دهل برنیاید. (سعدی^۲ ۱۷۹) چون شب دروسید، اجلاف... بر او هجوم کردند... و خون شریف او در خاک ریختند. (جرنادانی ۱۹۸)

اجلال 'ejlāl [عر.] (امص.) (قد.) ۱. بزرگداشت؛ تجلیل: چون بدو رسید، زرگر استیشاری تمام فرمود و او را به اعزاز و اجلال فرودآورد. (نصرتالله منشی ۴۰۴) بسی دیدم اجلال و اعزازها / ز خواجیهی جلیل و امیر اجل. (ناصرخسرو^۱ ۲۶۱) ۲. شوکت و جلال؛ بلندی مقام: آن جاه و جلالت که به مالت بُود امروز / آن سوی خردمندان جاه است و نه اجلال. (ناصرخسرو^۱ ۲۵۵) ۳. کبریا و عظمت پروردگار: ای مه ز اجلال خجل عشقت ز خون ما بخل / چون دیدمت می گفت دل جاء التضا جاء التضا. (مولوی^۲ ۲۴/۱) خوف اجلال از وصل جلال بازش دارد. (روزبهان^۲ ۱۲۵)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) تجلیل کردن: استقبال کردند و وی را اکرام و اجلال کردند. (حمیدالدین ۵۶)

اجلالی 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اجلال (قد.) ۱. گران بها؛ ارزشمند: گر تو این اتیان ز نان خالی کنی / پُر ز گوهرهای اجلالی کنی. (مولوی^۱ ۱۰۱/۱) ۲. بلندمرتبه؛ متعالی.

• ~ شدن (مص.د.) (قد.) بلندمرتبه و متعالی شدن: این گهی بخشد که اجلالی شوی / و فزولی وز دهل خالی شوی. (مولوی^۱ ۴/۲)

اجل برگشته 'ajal-bar-gašt-e [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (طنز) آن که مرگ او نزدیک شده است: اگر اجل برگشته ای... به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت... به در نمی برد. (هدایت^۵ ۴۶) ۱ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

اجل رسیده 'ajal-raxs-id-e [عر.فا.فا.] (صف.)

(گفتگو) (طنز) اجل برگشته ۴: ای ملعون بدبخت اجل رسیده، برگرد. (رستم الحکما ۲۳) ۱ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

اجله 'ajelle [عر.ع.] (ا.) جلیل (ا.) بزرگان: شیخ... از اجله فضلاء علمای ایران هستند. (علوی^۲ ۱۰۱) ۱۰۱) ۱۰۱) ابراهیم... از قدمای مشایخ قوم است و اجله ایشان. (جامی^۸ ۸۹)

اجم 'ajam [عر.ع.] (ا.) آجمه (ا.) (قد.) پیشه ها. ← پیشه: گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان / از تیر تو گریخته در گوشه اجم. (مسعود سعد^۱ ۴۶۲)

اجماع 'ejmā' [عر.] (امص.) ۱. برسر امری هم فکر و هم عقیده شدن؛ اتفاق نظر: به اجماع علمای عالم و حکمای بنی آدم، این فِرَق درکمال عقل با اهل ایمان همسان اند. (حمیدالدین ۹۹) ۲. (فقه) اتفاق نظر فقها در طول زمان درباره مسائل شرعی: سخن گفتن از دین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه. (جامی^۸ ۱۴۹) ۳. (ا.) (قد.) جمعیت؛ گروه: نزدیک راه دارخانه اجماع زیادی دیدیم، معلوم شد که... با جماعتی از اجزای حکومتی به استقبال آمده است. (افضل الملک ۱۲۵)

• ~ داشتن (مص.د.) (قد.) جمع شدن: مردم رجاله هم دنبال آنها اجماعی داشتند. (حاج سیاح^۲ ۲۶۵)

• ~ شدن (مص.د.) (قد.) تشکیل شدن جمعیت یا گروهی از مردم: هر روز اجماع می شد از تجار بسیار معتبر که دادوستد کلی دارند. (حاج سیاح^۲ ۱۹۸)

• ~ کردن (مص.د.) ۱. اجماع (بر.) ۱) → همه... به خرابی دین و دولت اجماع کرده اند. (قائم مقام ۱۶۴) ۲) اغلب است بر خلق او اجماع کرده بودند. (نصرتالله منشی ۲۰) ۲) ۴. (قد.) گیرد آمدن؛ جمع شدن: چند نفر... را واداشتند که در خانه سید اجماعی کنند. (نظام السلطنه ۱۵۵/۱) ۳. (فقه) وحدت نظر پیدا کردن فقها درباره یک مسئله شرعی: حال آن که علما اجماع کرده اند که صلات افضل از صوم است. (خنجی ۱۱)

• به ~ (ق.) ۱. اجماعاً →: حمل جنازه را به اجماع و به صورت علنی تعطیل نمودند. (شهری^۲ ۲۳۳/۲) ۲. (فقه) مطابق رأی همه فقها: دلیل دیگر آن که به اجماع

آرزو طلبید. (بهاءالدین بغدادی ۱۸۰)

اجمع 'ajma' [ع.ر.] (ص.۱) (قد.) جامع‌ترین؛

کامل‌ترین؛ صلات افضل از صوم است، زیرا که اجمع

عبادات است. (خنجی ۱۱)

اجمل 'ajmal' [ع.ر.] (ص.۱) (قد.) بهتر؛ بر وجه افضل و

طریق اجمل مبالغت کنند. (خواجہ نصیر ۱۷۰)

اجناد 'ajnād [ع.ر.] (ج.ر. جُنْد) (ا.۱) (قد.) لشکرها؛

سپاه‌ها؛ بر اجناد آن نفور... ریاست یافت. (قائم مقام

۴۰۲) به جمع حشر و اجناد مشغول شد. (رواینی ۴۸۰)

اجناس 'ajnās [ع.ر.] (ج.ر. چَنَس) (ا.۱) (قد.) جنس‌ها؛

کالاهای: حق صادرات ندارند، مگر در مبادله اجناس

ضروری. (مخبر السلطنه ۲۴) ۲. گروه‌ها؛ دسته‌ها؛

طبقات؛ چندان عدد خلایق و اثبوه اجناس و اصناف

آدمی به درگاه او بدیدند. (مینوی: هدایت ۳۲) ۳.

تیره‌ها؛ نژادها؛ هر طایفه از اجناس و انواع خلق... از

مقامات مقریان بی‌نصیب نمانند. (نجم‌رازی ۳۲) ۴.

گونه‌ها؛ انواع؛ اقسام: اکنون تا این جاش جنس از

اجناس نبض یاد کرده آمد. (اخوینی ۷۹۱) ۵ این مردمان

که اجناس ایشان پیدا کرده آمد هیچ آدمی نیستند مگر

یا جوج و مأجوج. (ترجمه تفسیری ۱۹۷) ۵. (منطق)

جنس‌ها. ← جنس (بر. ۹): جنس حیوان اکمل اجناس

شده که قوه احساس داشت. (قائم مقام ۳۶۵)

اجنبی 'ajnab.i [ع.ر.: اجنبی] (ص.۱) (ا.۱) ۱.

بیگانه؛ غریبه؛ ناآشنا؛ روزها و بلکه هفته‌ها زحمت

می‌کشیدند و حیرت خودی و اجنبی برمی‌انگیختند.

(شهری ۲۳۱/۲) ۲. زاغ گفت این لشر میان ما اجنبی

است. (نصرالله منشی ۱۰۷) ۳. اهل کشور بیگانه؛

خارجی: از نظر دولت، او اجنبی به‌شمار می‌آید. ۳.

کشور بیگانه؛ حکومت کشور بیگانه؛ دولت

خارجی: مناطقی... از نظر سوق العیشی زیادتر مورد

تهاجم اجنبی قرار گرفته‌اند. (شهری ۳۴) ۳ و وطن و

مذهب خود را از تجاوز اجنبی حفظ نماید. (طالبوف ۲

۹۶) ۴. نامحرم: دست اجنبی اصلاً به دامن چادر

عصمت او نرسیده بود. (اعتماد السلطنه: ازبک‌نامه ۱/۲۷۰)

۵. (قد.) خارج از موضوع؛ نامربوط؛

ناهم‌آهنگ: کسی گوید این دو آیت چون اجنبی است

اگر کسی در راه حج تجارتی دارد، حج وی ضایع نبُود.

(غزالی ۲/۲۷۷)

اجماعاً 'ejmā'an [ع.ر.] (ج.ر. همگی؛

دسته‌جمعی: حضرات هم اجماعاً شاه را تحریک

کردند. (نظام السلطنه ۱/۲۶۲)

اجمال 'ejmāl [ع.ر.] (إمـصـ). ۱. خلاصه و

مختصر سخن گفتن؛ خلاصه‌گویی؛ مقر.

تفصیل: به‌طور اجمال چند نکته را یادآوری می‌کنم.

۲. (ا.۱) خلاصه و مختصر: اجمال مطلب آن‌که، این

روش، بهترین روش ممکن است. ۵. اجمالی از وضع

سلطنت. (حاج سیاح ۱/۴۶۵) ۳. (إمـصـ). (قد.) خوبی

کردن؛ نیکی و احسان: تا توانی با دوست و دشمن

راه احسان و اجمال می‌سیر. (رواینی ۱۰۱)

۴. به ~ (ج.ر. (قد.) اجمالاً: → چون بدانستی که

همه از اوست... شکر آن بگزازی بر اجمال. (احمد جام

۱۷۳)

۵. به ~ (ج.ر. (قد.) اجمالاً: → در مجلس شورای ملی هم

به اجمال در نطق خود از آن بحث کرد. (مینوی ۲/۵۱۸) ۵

بهتر آن بُود که نام و نسب ایشان پیش‌تر معلوم و

به اجمال مرقوم گردد. (قائم مقام ۴۰۴)

۵. به ~ برگزار کردن مراسم، مهمانی، و مانند

آنها را به‌طور ساده و بی‌تکلف و بدون

تشریفات برگزار کردن: مراسم نامزدی به اجمال

برگزار شد.

اجمالاً 'ejmāl.an [ع.ر.] (ج.ر. به‌طور خلاصه و

مختصر؛ اختصاراً: مختصر حقیقت‌گویی بود که

اجمالاً اشاره شد. (افضل الملک ۴۹) ۵ در مجلس، ماجرا

را اجمالاً گفت. (مخبر السلطنه ۴۱۸)

اجمالی 'ejmāl-i [ع.ر.ا.] (ص.د. منسوب به اجمال)

مختصر؛ کوتاه؛ مقر. تفصیلی: در کتابخانه

طهران، نظر اجمالی بدان انداخته‌ام. (مینوی ۲/۱۲)

اجمام 'ejmām [ع.ر.] (إمـصـ). (قد.) ۱. آسایش و

استراحت دادن: از بهر اجمام مراکب و رکاب... دوسه

روزی به هرات توقف کردند. (جرفادقانی ۱۰۸) ۲.

درنگ و فترت: آن مجلس، این فترت را که در میان

افتاد و این عتاب که رفت و این اجمام که حاصل آمد به

در میان احکام. (مبیدی^۱ ۵۰۲/۱) عر. (قد.) (فقه) غیر مسلمان؛ مشرک: گفته‌اند که پز بر سه معاملت است... سه دیگر با اجنبیان در معنی انصاف دادن ایشان و شفق اسلام نمودن بر ایشان. (مبیدی^۱ ۲۰۲/۲)

اجنبی پوست a-parast. [عر.فا.] (صفه.) (مجاز) خواهان و طرفدار منافع کشور بیگانه: توقع خدمت از یک آدم اجنبی‌پوست، چگونه امکان‌پذیر است؟

اجنبیت 'ajnab.i.y[y]at [عر.: اجنبیة] (إمـصـه.) (قد.) بیگانگی؛ ناآشنایی: از لباس اجنبیت و بُعد منسلخ گردند. (عزالدین محمود ۱۵۷)

اجنبیه 'ajnab.i.y[y]e [عر.: اجنبیة] (صـه.) (قد.) ۱. اجنبی (بر. ۱) →: السنة اجنبیه. (اعتماد السلطنه: الماکرولالار ۱۹۰: لغت‌نامه^۲) ۲. (فقه) ویژگی زنی که نکاح با او جایز است: پس آن‌که زنی اجنبیه آن طفله را شیر دهد. (مبیدی^۱ ۴۶۴/۲)

اجنحه 'ajnehe [عر.: اجنحه، جر. جناح] (إ.ا.) (قد.) بال‌ها: ناموس اجنحه طاووس بشکست. (راوندی ۴۲۴) ۰ هنوز نیروورده‌اند و زیر اجنحه حمایت تو نبالیده. (رواینی ۷۲۷)

اجنه 'ajenne [از عر. (إ.ا.) جن‌ها؛ جن. ← جن: حمام جای از مابه‌تران و اجنه و شیطین بود. (شهری^۲ ۵۲۱/۱) ۰ حتی اجنه و از مابه‌تران از شنیدن آن نزدیک بود از خجالت آب بشوند. (جمال‌زاده^۳ ۱۱) نیز ↓.

اجنه ۲. 'a. [عر.: اجنّه] (إ.ا.) (قد.) جنین‌ها. ← جنین: عکس آن خروج اجنه ارواح مؤمنان است از مشیمه عالم شهادت به فضای عالم غیب. (عزالدین محمود ۶۶)

اجواف 'ajvāf [عر.، جر. جوف] (إ.ا.) (قد.) میانه‌ها؛ لایه‌ها: خدای تعالی ارواح شهیدان در اجواف مرغان سبز کرد. (جرجانی^۱ ۱۵۰/۲) ۰ دیگر اعصاب را جوف پیدا نبود... و این اجواف معقول بؤتد نه محسوس. (اخوینی ۵۰)

اجویه 'ajvebe [عر.: اجویة، جر. جواب] (إ.ا.) (قد.) پاسخ‌ها. ← جواب: صورت تمام تلگرافات و اجویه

آنها را نوشتن، ضرورتی ندارد. (افضل‌الملک ۴۵) ۰ اگر به اجویه و اسثله حاجت آید، مرکب عبارت گرم نرانی. (رواینی ۲۳۰)

اجود 'ajvad [عر. (صـه.) (قد.) بهتر؛ نیکوتر: سال امسال تو ز پار اجود/ روز امروز تو ز دی اظیب. (فرخی^۱ ۱۵)

اجور 'ojur [عر.، جر. اجر، (إ.ا.) (قد.) ۱. پاداش‌ها. ← اجر: از زمره ثواب‌های عمیم و اجور دودنیا به حساب نیاورد. (شهری^۲ ۱۴/۳) ۲. دست‌مزدها؛ اجرت‌ها: بهای جامه‌ها و مصالح خیاط و اجور آن [را]... وکیل خرج ادا کند. (نخجوانی ۳۸۹/۲)

اجوف 'ajvaf [عر. (صـه.) ۱. میان‌تهی؛ پوک؛ تو خالی: ورید اجوف تحتانی، ورید اجوف فوقانی. ۰ از قلم... جز نفاق چه کار آید... اجوفی است که تا مشتق نشود، کلام او صحیح نباشد. (زیدری ۳) ۰ من می صنما ز جام اجوف خواهم/ و آن زلف لقیفت همه بر کف خواهم. (مهنسی گنجوی: فرصت ۳۰۱) ۲. در صرف عربی، کلمه سه حرفی که حرف وسط آن، عِلّه باشد، مانند نار، نور، عیب. ۸ در شاهدهای معنی اول به این معنی نیز اشاره هست.

اجهار 'ejhār [عر. (إمـصـه.) (قد.) آشکار کردن: از اظهار این خبیّه و اجهار این خفته چاره نیست. (حمیدالدین ۶۷)

۰ ~ کردن (صـه.م.) (قد.) اجهار ۹: این در خود بسیار نتوانند گذرانید، آخر اجهار و اظهار کنند. (قطب ۳۵۶)

اجهل 'ajhal [عر. (صـه.) (قد.) نادان‌ترین: پای‌بازی شرعاً و عقلاً زشت باشد از اجهل مردمان و محال بؤد که افضل مردمان آن کنند. (هجویری ۵۲۲)

اجیاد 'ajyād [عر.، جر. جید] (إ.ا.) (قد.) گردن‌ها: عتاق مجاهدان... بر اجیاد جیاد مرسل می‌شود. (سکری: جرفادقانی ۴۴۷)

اجیر 'ajir [عر. (صـه.) (إ.ا.) آن‌که درازای دریافت مزد، انجام کاری را برعهده می‌گیرد؛ مزدبگیر؛ مزدور: پسرشان را هم به مقاطعه پیش یک نفر دهقان

خوب؛ زیبا. ۱. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: در احسن کلمات حکیمان یافتیم که درویشی، پیری جوانان است. (دراوینی ۴۷۵)

احاطت 'ehātat [ع.ر.] [إمصة.] (قد.) (احاطه (م.)) ۲.
→ هیچ چیز از احاطت عقل بیرون نیست. (غزالی ۶۳/۲)
احاطه 'ehāte [ع.ر.: احاطة] [إمصة.] ۹. دور چیزی را فرا گرفتن: احاطه محاط بر محیط، محال است. ۵ نظره ای را چه زهره و یارا/ که تواند احاطه با دریا؟ (جامی^۱ ۱۶۵) ۳. (مجاز) تسلط و چیرگی بر چیزی: احاطه کلی برای احدى در تحصیل اطلاعات ممکن نیست. (افضل الملک ۲۰۲) ۵ آنجا که از احاطه طبعش مثل زنتد/ بحر محیط با همه وسعت غدیر باد. (انوری^۱ ۱۰۴)

داشتن (م.ص.د.) به طور کامل آگاه بودن از چیزی؛ بر موضوعی مسلط بودن: او بر علوم زمانه احاطه داشت. ۵ در کار معرکه چندان تسلط و احاطه نداشت. (شهری^۲ ۳۴۳/۱)

• **شدن** (م.ص.د.) در محاصره چیزی بودن؛ مورد محاصره قرار گرفتن: شهر به وسیله کوهها احاطه شده است.

• **گودن** (م.ص.م.) دور چیزی را فرا گرفتن؛ محاصره کردن: زورق چنان از هر طرف کشتی را احاطه کردند. (حاج سیاح^۱ ۳۱۷)

• **بر چیزی ~ پیدا کردن** (مجاز) آن را به طور کامل فهمیدن: او بر علوم زمانه احاطه پیدا کرده بود.
احالت 'ehālat [ع.ر.: احالة] [إمصة.] (قد.) از حالی به حالی دیگر درآوردن: طبیعت عالم کون و فساد... مقدر بر تغییر و احالت و افساد است. (خواجہ نصیر ۱۸۰)

احاله 'ehāle [ع.ر.: احالة] [إمصة.] ۹. واگذار کردن کاری به دیگران؛ ارجاع: در احاله پرونده به دادگاه تسریع فرمایید. ۴. (حقوق) خارج کردن یک پرونده از دادگاهی که دارای صلاحیت محلی است و فرستادن آن به دادگاه هم عرض.

• **دادن** (م.ص.م.) • احاله کردن →

اجیر فرستادند. (جمال زاده^{۱۷} ۷۲)

• **شدن** (م.ص.د.) درازای دریافت مزد، انجام کاری را برعهده گرفتن؛ مزدور شدن: معلمی... که خود محصل بود، اجیر شد، من... از او آموختم. (مخبر السلطنه ۱۳)

• **گودن** (م.ص.م.) کسی را درازای پرداختن مزد به خدمت گرفتن؛ به مزدوری گرفتن: ما را اجیر کرد و در خانه خودش منزل داد. (جمال زاده^{۱۸} ۱۱۷)

اجیرنامه 'a-nāme [ع.ر.ف.ا.] (ا.) (منسوخ) نوشته ای که در آن، اجیر شدن کسی قید می شود: دایه را اغلب با اجیرنامه به شهر ملای محل... به کار می گماشتند. (کتیرایی ۳۷) ۵ دایه دیگری که برای من... با اجیرنامه به شهر ملای محل آورده، شیرانی بود. (مستوفی ۱۵۲/۱)

اجی مجی 'ajji-majji

• **گودن** (م.ص.د.) (عامیانه) (مجاز) کار به ظاهر خارق العاده و عجیب غریب کردن، چنان که چیزی را به سرعت ناپدید کنند. ۱ معمولاً هنگام بازی با بچه ها گفته می شود.

اجی مجی لاترجی 'a-lā-tarajji (ش.ج.) (عامیانه) ۹. وردی که جادوگران و شعبده بازان در هنگام چشم پند و تردستی به کار می برند: اجی مجی لاترجی، به حق شاه پریان، این عروسک پیدا بشود. (مخمل باف ۱۶۷) ۴. (طنز) هنگام انجام کارهای شگفت انگیز و عجیب غریب گفته می شود: اراده آنها اراده آسمان است... ما از غضب مرده ها می ترسیم... اجی مجی لاترجی. (هدایت^۶ ۱۴۷)

اچی 'ači [تر.] (ا.) (قد.) برادر بزرگ؛ برادر بزرگ تر: چشم چون نرگس فروبندی که چی/ هین عصایم کش که کورم ای اچی. (مولوی^۱ ۴۷۱/۳)

احادیث 'ahādīth [ع.ر.] (ج.ر. حدیث و أحوثة) (ا.) حدیث ها. → حدیث (م.ر.): آیات و احادیث می خواند و نقل می کرد. (جمال زاده^{۱۸} ۵۶) ۵ بهترین... سخن ایشان شرح قرآن و احادیث دیدم. (عطار^۷ ۷)

احاسن 'ahāsen [ع.ر.] (ج.ر. أحسن) (ص.د.) (قد.)

کافران را هیچ و نوعی نباشد تا چیزی باید که آن را

احباط کند. [جرجانی^۱ ۱۰۵/۵]

احبه 'ahebbe [عر.: احبّه، ج. حَبِيب] (ا.) (قد.)
دوستان؛ یاران: احبه صدق... محبت ایشان به زور
اخلاص مقرون و از عوار تکلف و ریا مصون است.
(قطب ۵۲۹)

احتباس 'ehtebās [عر.: اِمَصَص] (ا.) (پزشکی)
شاش بند -> ۲. (قد.) حبس شدن؛ محبوس
شدن: گرفتاری ایشان... چنان است مثلاً که احتباس
جنین در تنگای مشیمه. (عزالدين محمود ۵۱) ۳.
(قد.) منقطع شدن؛ بریده شدن: مدت احتباس
وحی، پانزده روز بود. (جرجانی^۱ ۳۸۶/۱۰) ۴. (قد.)
خودداری کردن (به‌ویژه از پرداختن
مستمری)؛ امتناع: وظیفه سلطان را - که هر سال به
حجاز فرستادی - البته قصور و احتباس نبود.
(ناصرخسرو^۲ ۱۰۵)

احتباسی 'c-i [عر.: فَا]. (صند، منسوب به احتباس)
(پزشکی) ویژگی اداری که حبس یا محدود
شده تا حدی که حرکت ناممکن شود؛
محتبس.

احتجاب 'ehtejāb [عر.: اِمَصَص] (قد.) ۱.
پوشیده بودن؛ پوشیدگی: زنان را از پس پرده
احتجاب به مجالس شهود جلوه‌گر ساختند. (شوشتری
۲۶۶) ۲. (مجاز) (تصوف) دور ماندن از دریافت
حقایق: چون سالک درصدد عدم ترقی باشد و
در معرض احتجاب بُوَد... (لودی ۱۸۷) ۳. پوشیده
شدن؛ به‌حجاب درآمدن: چون درآمد آن ضریح از
در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب. (مولوی^۱
۳۱۱/۳) ۴. (ا.) پرده؛ پوشش: گر حجاب است
برون رو زاحتجاب / تا بینی پادشاه عجب. (مولوی^۱
۲۶۷/۳)

احتجاج 'ehtejāj [عر.: اِمَصَص] (ا.) حجت
آوردن؛ دلیل آوردن برای اثبات یا رد چیزی:
شاید به‌مقد تبیره و ازراه احتجاج و استدلال بگویی که
من هم انسان ناتوانی پیش نبودم. (جمال‌زاده^۶ ۱۴۵) ۵
صفت را به ذات خویش قیام نیست، بل قیام او به

احاله.

• **شدن (مص.د.)** ۱. واگذار شدن: کارهای
دیگران هم به ما احاله شده‌ست. ۲. (حقوق) احاله
(م. ۲) -> پرونده به دادگاه دیگری احاله شد.

• **سه کردن (مص.م.)** ۱. احاله (م. ۱) -> او
کارهای خود را به دیگران احاله می‌کند. ۵ چاره‌ای نماند
جز این‌که این موضوع مهم را هم به انجمن ملل متفق
احاله کنیم. (افبال^۱ ۱۱/۱۰/۳) ۲. (حقوق) احاله
(م. ۲) -> پرونده را به دادگاه دیگری احاله کردند.

احب 'ahab[b] [عر.: احب] (ص.) (قد.)
محبوب‌تر؛ دوست‌داشتنی‌تر: آن نسبت از این
نسبت اشد است و نزد رسول‌الله احب. (قطب ۴۶۶)

احبا 'ahebbā [عر.: احباء، ج. حَبِيب] (ا.) (قد.)
دوستان؛ یاران: عجب شبی به احبا گذشت و پندارم /
که چشم چرخ در آن شب به خواب سنگین بود. (ابرج
۱۴) ۵ بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد / نه عجب دارم
اگر زنده کند عظم رمیم. (سعدی^۳ ۵۷۱)

احباب 'ahbāb [عر.: ج. حَبِيب] (ا.) (قد.)
دوستان؛ یاران: ای مدعی برو که مرا با تو کار
نیست / احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است؟ (حافظ^۱
۲۴) ۵ سعدی نتوان به هیچ کشتن / الا به فراق روی
احباب. (سعدی^۳ ۴۲۱)

احبار 'ahbār [عر.: ج. جَبَر و حَبَر] (ا.) (قد.) ۱.
داناتان؛ دانشمندان: اشعار و قطعاتی به احبار و
کُهان اعراب جاهلی... منسوب می‌باشد. (زرین‌کوب^۳ ۹۱)
۵ او از مشاهیر ائمه عالم و کبار احبار ائم بود.
(جرفادفانی^۳ ۳۹۴) ۲. دانشمندان دینی یهود:
احبار و راهبان... سرگرم نوشتن مطالب ازمیان‌رفته
تورات بودند. (کذکنی^۴ ۴۸۳) ۵ مَثَل احبار و رهبان بر
علمای ظاهر است که از راه خویش نگردند.
(ناصرخسرو^۲ ۲۴۰)

احباط 'ehbāt [عر.: اِمَصَص] (قد.) باطل کردن؛
ازبین بردن: استحالت و فناء او مقتضی احباط مشقتی
بُوَد که در طریق کسب ارزاق و جمع مقتیات افتاده‌باشد.
(خواججه نصیر ۲۱۱)

• **سه کردن (مص.م.)** (قد.) احباط ۴: اعمال

موصوف است... پس بدین احتجاج... روا نباشد که خدای تعالی به صفتی موصوف باشد. (ناصرخسرو^۳ ۶۴)
 ۲. (قد.) (مجاز) جروبحث؛ بحث و مجادله؛ شفاعت به لجاج و نصیحت به احتجاج متمشی نگردد. (دراوینی ۵۴)

• ~ به دلیل (ادبی) در بدیع، ادعا کردن چیزی و آوردن دلیل برای اثبات آن، مانند: به نام ایزد که تو باغی و گر برهان کسی خواهد / قدرت سرو است و مویت مشک و زلفت سنبلی و گل، رخ.

احتدام 'ehtedām [عر.] (إمصد.) (قد.) شدت یافتن (گرما): به سبب اشتعال حرارت هوا و احتدام سورت گرما، توفی افتاد. (منتجب الدین جوینی: گنجینه ۲/۲۴۵)

احتراز 'ehterāz [عر.] (إمصد.) ۱. دوری کردن؛ پرهیز؛ اجتناب: مجبور شدیم برای احتراز از تصادف... راه خود را کج کنیم. (قاضی ۴۷۱) ۲. بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن احتراز واجب. (سعدی^۲ ۱۲۲) ۳. (قد.) احتیاط؛ ملاحظه: طریقی راکه به چندین احتراز اصل آن را ثابت باید کرد، چرا بدان تعلق و اقتدا کنند؟ (هجویری ۱۹۲)

• ~ جستن (مصد.) • احتراز کردن - : از استخدام دو نفر نوکر هم شهری و هم ولایتی احتراز می‌جویند. (مستوفی ۳/۶۹) • تا خردمندی شوی از بی‌خرد پرهیز کن / لیک چون مردم نه‌ای، کی جویی از دیو احتراز؟ (سنایی^۲ ۳۰۳)

• ~ داشتن (مصد.) • احتراز کردن ۱. : مردم... در پی نیک‌نامی هستند و از بدنامی و تنگ احتراز دارند. (جمال‌زاده^۸ ۳۹)

• ~ کردن (مصد.) دوری کردن؛ پرهیز کردن: در مجلس از سخنان لغو و بیهوده... احتراز یکنند. (شهری^۲ ۲۵۶) • نخست موعظه پیر صحبت این حرف است / که از مصاحب ناچسب احتراز کنی. (حافظ^۱ ۱۶۵)
 • ~ ورزیدن (مصد.) • احتراز کردن ۱. : دولتمین متعاهدتین از دخالت در امور داخلی یک‌دیگر احتراز می‌ورزند. (مستوفی ۳/۱۸۹)

احتراس 'ehterās [عر.] (إمصد.) (قد.) ۱. خود را از خطر حفظ کردن؛ خود را از چیزی نگاه داشتن: هرچه بگردیم بخواهیم دید / سود ندارد ز قضا احتراس. (محمّد بن وصیف: اشعار ۱۵) ۳. حراست؛ نگهداری: از مقام احتراس غایب بود و مستحق عتاب. (ادیب عبدالله: تاریخ و صفت ۶۲: لغت‌نامه^۲) ۳. (ادبی) در بدیع، نوعی اطناب که در آن، گوینده عبارتی را به منظور جلوگیری از ابهام یا توهم اعتراض در سخن خود بیاورد، مانند: پرسم ز تو «پرسیدن اگر عیب نباشد» / عاشق چو نمی‌خواهی معشوق چرای. (خواجو: ابدع/ابدع ۲۳) ۴. آنچه در گفتگوها هست «دور از حضور»، «دور از جان شما»، «حالا نباشد» نیز از مقوله احتراس است.

• ~ کردن (مصد.) (قد.) خود را از خطر دور نگاه داشتن: هرآینه هرکس که شروعی پیوندد، از بیم صولت او احتراس و تصون کند. (جوینی^۱ ۵۳/۱)

احتراق 'ehterāq [عر.] (إمصد.) ۱. عمل سوختن یا سوخته شدن. نیز - سوختن (مر. ۱): تکنون معدنیت را اسباب مختلف بسیار است، بعضی به احتراق بُوَد چون نمک‌ها. (ابوالقاسم کاشانی ۱۶) ۲. (شیمی) سوختن ماده در هوا که با ایجاد گرما و معمولاً نور همراه است. ۳. (قد.) (مجاز) التهاب؛ سوزوگداز؛ تب و تاب: تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌بینی حال من در احتراق. (مولوی^۱ ۲/۸۹) ۴. (قد.) (تجویم) مقارنه آفتاب با یکی از پنج سیاره (زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد) در یک درجه و یک دقیقه از منطقه البروج: اختراند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبُوَد اندر آن. (مولوی^۱ ۴۷/۱)

• ~ کامل (شیمی) سوختن مواد در شرایطی که اکسیژن کافی وجود داشته باشد.
 • ~ ناقص (شیمی) سوختن مواد در شرایطی که اکسیژن کافی وجود نداشته باشد و مقدار زیادی دوده ایجاد شود.

احتراق‌پذیر 'e-pazir [عر.فا.] (صد.)

قابل سوختن؛ سوختنی: مواد احتراق پذیر.

احتراق ناپذیر 'ehterāq-nā-pazir [ع.ف.ا.ا.]

(صف.) غیر قابل سوختن؛ ناسوختنی؛ نسوز: مواد احتراق ناپذیر.

احتراقی 'ehterāq-i [ع.ف.ا.] (صد.) منسوب به

احتراق) ویژگی آنچه با عمل سوختن کار می‌کند: موتور احتراقی. ○ موتور آلات بخاری و احتراقی. (شهری ۴۲/۳۴۰)

احترام 'ehterām [ع.ر.] (إم.ص.) ۱. رفتار و

گفتاری که نشان‌دهنده بزرگداشت و اهمیت دادن به کسی یا چیزی است: احترام و اعتبارم از هر وزیر و امیری پیش‌تر بود. (جمال‌زاده ۸۶/۱۶) هر چه رسم احترام و إعظام بود، نگاه داشتند. (روایتی ۱۱۰/۲) محترم بودن؛ حرمت داشتن: سلطان را احتشام و احترام و سخاوت او معلوم گشته بود. (فخرمذبح ۱۵۰)

○ ○ ○ **سِه خود را داشتن** (گفتگی) با رفتار مؤدبانۀ خود احترام دیگران را جلب کردن: آقاجان! چرا لیچار می‌گوئید؟ احترام خود را داشته باشید. (← آل‌احمد ۷۵۷)

○ **سِه دیدن** (م.ص.ا.) مورد احترام قرار گرفتن: در یک ماهی که مهمان آنها بودیم، احترام زیادی دیدیم.

○ **سِه کردن** (م.ص.ا.) ○ احترام گذاشتن (م.ا.) →: هیتش تمام زیردستان را می‌گیرد و همه... به او احترام می‌کنند. (مشفق کاظمی ۱۷۰) ○ به تیغ اگر بزی بی‌دریغ و برگردی / چو روی باز کنی بازت احترام کنند. (سعدی ۵۰۱۳)

○ **سِه کسی دست خود بودن** (گفتگی) (مجاز) برای حفظ احترام خود به دیگران احترام گذاشتن یا بی‌ادبی نکردن: - تو دیگر خفه شو... ○ آقا! احترامات دست خودتان باشد! (بزشک‌زاد ۴۱۷)

○ **سِه کسی را داشتن** ○ احترام کسی را نگاه داشتن: ○ احترام بزرگ‌تر از خود را بدارد، اگر چه به یک ساعت از او بزرگ‌تر باشد. (← شهری ۴۲/۲۵۷)

○ **سِه کسی را نگاه (نگه) داشتن** در بزرگداشت او کوشیدن: همیشه احترام بزرگ‌ترها را نگه دارید. ○ می‌گویند احترام زنان و دختران مردم را... نگاه نمی‌داری.

(جمال‌زاده ۴۲)

○ **سِه گذاردن** (م.ص.ا.) ○ احترام گذاشتن (م.ا.)

○ **سِه به او احترام گذارده به‌قدر توانایی مالی، مقرر** ماهیانه‌ای برای او داشته باشد. (شهری ۳۲/۲۲۹)

○ **سِه گذاشتن** (م.ص.ا.) ۱. انجام دادن رفتار یا گفتن مطلبی که نشانه بزرگداشت و اهمیت دادن به کسی یا چیزی است: مادر... پدر را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت. (کوشان: شکوفای ۴۱۲) ۲. (نظمی) به‌جا آوردن احترام نظامی. ← ○ احترام نظامی.

○ **سِه نظامی (نظمی) هریک از کارهایی که یک شخص نظامی در بزرگداشت مقام بالاتر انجام می‌دهد، مانند خبردار ایستادن یا پیش‌فنگ.**

احترام‌آمیز 'e-ā'ā'miz [ع.ف.ا.] (م.ص.) همراه با احترام: کسانی... در تمام ده بسیار شاخص بودند، و با نظر احترام‌آمیز خاصی نگریسته می‌شدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵)

احتراماً 'ehterām.an [ع.ر.] (ق.) ۱. با احترام؛ همراه با احترام: احتراماً به‌عرض می‌رسانم که... ۲. به‌جهت احترام: شبی او را احتراماً دعوت می‌کنند. (حاج‌سیاح ۵۲۹۲)

احترام‌انگیز 'ehterām-a'angiz [ع.ف.ا.] (صف.) ایجادکننده حس احترام در انسان: لپانه‌ای بس گیرا و مؤثر و احترام‌انگیز داشت. (جمال‌زاده ۱۷۲)

احترازی 'ehteriz [از ع.ر.، ممالی احترازی] (إم.ص.) (قد.) احتراز →.

○ **سِه کردن** (م.ص.ا.) احتراز کردن: گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجود من / عیار مدعی کند از کشتن احتراز - فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را / بینم، فراختم یزد از روز رستخیز. (سعدی ۵۲۶۳)

احتساب 'ehtesāb [ع.ر.] (إم.ص.) ۱. شمارش؛ محاسبه: با احتساب این دو نفر، تعداد مراجعان به هفت نفر می‌رسد. ۲. (ا.) (منسوخ) در دورۀ قاجار، اداره‌ای که حفظ نظم، اجرای قانون، و نظافت شهر را برعهده داشت: عملة احتساب (=

احتشاد 'ehtesād [ع.ر.] (إحصاء) (قد.) ۱. گرد آوردن: به احتشاد جنود... به جوانب رسولان فرستاد. (جوبنی^۱ ۴۰/۲) ۲. آماده شدن؛ آمادگی: روی به استعداد کار و احتشاد کارزار آوردند. (جوبنی^۱ ۷۶/۲) ۳. (مجاز) بسیاری جمعیت؛ انبوهی: شاهسون از افغان و ازبک در احتشاد و ایلیت بیش‌ترینند. (فائز مقام ۸۱)

● ~ گردن (مصد.) (قد.) احتشاد (مر.) ۱. ج: لشکر عظیم احتشاد کرد. (دنبلی: مؤسطلاتی ۹: لغت‌نامه^۲)

احتشام 'ehtesām [ع.ر.] (إحصاء) ۱. جلال؛ بزرگی؛ شکوه؛ عظمت: احتشام او خیلی مؤثر در لوب و سپ رعب می‌شد. (حاج‌سیاح^۱ ۲۷۲) ۵ درویش را که نام یزد پیش پادشاه/ هیئات از افتخار من و احتشام دوست. (سعدی^۲ ۳۸۶) ۲. (قد.) بزرگ‌داشت؛ تکریم: به انواع اکرام و احتشام و اعزاز و احترام تلقی فرمود. (جوبنی^۱ ۱۵۶/۱) ۳. (قد.) تکبر؛ غرور: سرش خالی از عقل و پُرخاش/ شکم فربه از لقمه‌های حرام. (سعدی^۱ ۱۱۷)

● ~ داشتن (قد.) دارای بزرگی و شکوه بودن: چه مخالفت بدیدی که مخالفت بریدی؟/ مگر آنکه ما گردانیم و تو احتشام داری. (سعدی^۲ ۵۹۶) □ ~ نگاه داشتن (قد.) رعایت کردن حرمت کسی: دشمن در اظهار عیوب، احتشامی نگاه ندارد. (خواج‌نصیر ۱۶۶)

احتضار 'ehtezār [ع.ر.] (إحصاء) ۱. حالت انسان در لحظه مرگ؛ جان‌کندن: در ساعات احتضار، دیگر تکلیف بر اطرافیان بود تا پهای او را به طرف قبله کشانده، کسی را بگذارند تا سوره یاسین... بخوانند. (شهری^۲ ۲۵۷/۳) ۲. (مجاز) حالت پایانی و نابودی هرچیز: قرن سوم میلادی... دوره نزاع و احتضار شعر و ادب لاتین محسوب می‌شود. (زرین‌کوب^۳ ۳۲۸)

احتفال 'ehtefāl [ع.ر.] (إحصاء) (قد.) جمع شدن در مجلسی (مانند مهمانی): محل احتفال رسمی نامزدی. (مستوفی ۴۲۵/۲)

کارگران رفت‌گر، رفت‌گران). ۵. سربازان احتساب به لباس نظام در مکان خود ایستاده. (حاج‌سیاح^۲ ۹۳) ۳. (إحصاء) (قد.) رسیدگی به حساب: روز حساب... هنگام احتساب است. (نخجوانی ۱۷۷/۱) ۴. جلوگیری از کارهای خلاف شرع و نهی از منکرات و کوشش برای اجرای قوانین مورد‌نظر. نیز ~ محاسب: حسب را چهار شرط است: یکی محاسب... یکی چگونگی احتساب. (غزالی ۵۰۲/۱) ۵. (قد.) (مجاز) انتظار پادشاه از خداوند داشتن: روا ندارم شمشیری که... بدان احتساب و اکتساب ثواب جسته درروی اهل اسلام کشیدن. (جرافادانی ۱۳۴ ح.)

● ~ راندن (مصد.) (قد.) ۱. احتساب کردن ↓: ذره خاک درش کار دوصد دژه کرد/ راند بر آن آفتاب بر ملکوت احتساب. (خاقانی ۲۴)

● ~ کردن (مصد.) (قد.) بازداشتن کسی از انجام کارهای خلاف شرع؛ امر به معروف و نهی از منکر کردن: جمعی را دید که در آن موضع، خمر می‌خوردند... صوفیان در اضطراب آمدند و خواستند که احتساب کنند. (محمدبن‌منور^۲ ۱۴۲)

□ ~ مخفی (منسوخ) پلیس مخفی: خواندن مکتوب دیگران... فقط مخصوص... جاسوسان احتساب مخفی است. (طالبوف^۲ ۲۵۹)

احتساب‌الملک 'ehtesāb.o.l.molk [ع.ر.] (۱). (منسوخ) در دوره قاجار، رئیس اداره احتساب. ~ احتساب (مر.) ۲: آئی... رئیس این اداره را احتساب‌الملک ملقب می‌کند. (مستوفی ۲۳۰/۳)

احتساب‌ممالک 'ehtesāb-mamālek [ع.ر.] (۱). (منسوخ) در دوره صفوی، رئیس محاسبان. نیز ~ محاسب: گاهی به شغل احتساب‌ممالک سرافراز بود. (واله‌صفهانی ۲۲۰)

احتسابیه 'ehtesāb-iy[y]e [ع.ر.] (۱). (منسوخ) در دوره قاجار، اداره‌ای که کار احتساب را برعهده داشت. ~ احتساب (مر.) ۲: وزیر نظمی و احتسابیه به یک ثوب پاتو... مغلغ و سرافراز گردید. (افضل‌الملک ۱۹۹)

احتقار 'ehteqār [ع.ر.] (إمـصـ). (قد.) ۱. حقیر دانستن؛ کوچک و بی ارزش شمردن: نسیان منت را سه نشان است: چشم احتقار از خود برگرفتن... (خواججه عبدالله^۲ ۷۵۹) ۲. بی ارزش بودن؛ حقارت: من آن درهم در هوای تو نیست/ وجود و عدم ز احتقارم یکی است. (سعدی^۱ ۱۹۷)

احتقان 'ehteqān [ع.ر.] (إمـصـ). (پزشکی) ۱. تجمع بیش از حد خون در هریک از اعضای بدن، مانند بافت ریه یا مخاط بینی: احتقان، آن بود که چیزی آمدنی اندر تن بماند و نیاید. (اخوینی ۱۷۹) ۲. (قد.) تنفیه کردن؛ اماله کردن.

احتکار 'ehtekār [ع.ر.] (إمـصـ). ۱. (اقتصاد) نگاهداری کالا به امید کاهش عرضه، افزایش بها، و سودجویی بیش تر: احتکار ارزاق، حرام است. (مخبرالسلطنه ۲۴) ۵ آنچه رنج عام است، دو است: اول احتکار است... (غزالی^۱ ۳۲۶/۱) ۲. گرد آوردن چیزی بیش از اندازه نیاز.

• **احتکار** ~ کردن (مصـ.مـ). ۱. (اقتصاد) احتکار (مـ.ا) ۱. علت افزایش قیمت چای آن است که واردکنندگان آن را احتکار کرده اند. ۲. احتکار (بـ.۲) ۳. همه خوراکی های خوش مزه... را برای خودشان احتکار کرده اند. (هدایت^۵ ۱۷)

احتکاری 'e-i [ع.ر.ا.] (صـد، منسوب به احتکار) احتکارشده: [کاروان سرا]... اتیار غلات احتکاری... بود. (شهری^۱ ۳۵)

احتکاک 'ehtekāk [ع.ر.] (إمـصـ). (قد.) سایش؛ اصطکاک؛ به هم مالیده شدن: از اندک آتشی که از احتکاک... متواتر در چوبی حادث شود، پشمهای عظیم... سوخته گردد. (خواججه نصیر ۱۷۶)

احتلام 'ehtelām [ع.ر.] (إمـصـ). خروج غیر ارادی منی اغلب در خواب: صحبت احتلام نزد طفل صغیر، حقارت عقل گوینده را می رساند. (شهری^۳ ۲۰۰) ۵ بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت: سه نشان دارد، یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و... (سعدی^۴ ۱۵۹) ۶ در فقه، یکی از نشانه های بلوغ شمرده می شود.

• **احتلادن** ~ (مصـ.ا.) (قد.) پیش آمدن حالت

احتلام برای کسی: مرا شبی احتلام افتاد، خواستم که غسل کنم در وقت، شبی سرد بود. (غزالی^۲ ۴۹۵)

احتما 'ehtemā [ع.ر.] (احتماء) (إمـصـ). (قد.) خودداری کردن بیمار از خوردن چیزهای زیان آور؛ پرهیز: از من گرفت باز طعام و شراب و گفت/ اول علاج مردم بیمار، احتماست. (ابن یمن ۳۳۴)

• **کودن** ~ کردن (مصـ.ا.) (قد.) احتما ۱. احتما کردن،

و اس طب است. (معین الدین جوینی، گنجینه ۳۲۷/۴)

احتمال 'ehtemāl [ع.ر.] (ا.) ۱. حدس و گمانی که صحت آن ثابت نشده است: به احتمال این که شاید غلط نوشته شود اسقاط تاریخ را لازم می شمارد. (شوشتری ۹۶) ۵ گفت چون وهم است ما هر دو یکیم/ در مقام احتمال و در شکیم. (مولوی^۱ ۴۱۷/۱) ۲. (ریاضی) معیاری برای سنجیدن این که وقوع پیش آمدی را تا چه حد می توان انتظار داشت. ۳. (إمـصـ). (قد.) تحمل؛ شکیبایی: ز دست رفتن دیوانه عاقلان داند/ که احتمال نمائده ست ناشکیا را. (سعدی^۳ ۴۱۳)

• **دادن** ~ دادن (مصـ.مـ). وقوع چیزی را ممکن دانستن: احتمال دادم که خدای نخواستہ از این حرکت من غبار ملالی بر خاطر لطیف... بنشیند. (جمالزاده^۳ ۷۲)

• **داشتن** ~ داشتن (مصـ.ا.) ۱. امکان داشتن؛ ممکن بودن: احتمال دارد که امشب باران ببارد. ۵ احتمال آن می دارد که آن خاطر که در آمده است، رحمانی بود. (نسفی^۱ ۱۰۵) ۲. (مصـ.مـ). (قد.) تحمل کردن؛ شکیبایی نشان دادن: مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل/ که احتمال ندارم ز دوستان ورثی گل. (سعدی^۴ ۴۹۵)

• **رفتن** ~ رفتن (مصـ.ا.) امکان داشتن؛ ممکن بودن: احتمال قوی می رفت که در خواب باشد. (جمالزاده^۴ ۷۴) ۵ احتمال می رود این کتاب را طفلی... فرض کرده باشند. (هدایت^۶ ۸۹)

• **کودن** ~ کردن (مصـ.مـ). (قد.) ۱. حمل کردن؛ بردن: این همه بار احتمال می کنم و می روم/ اشتر مست از نشاط گرم رَوَد زیر بار. (سعدی^۴ ۲۷۲) ۲. تحمل

از آن زربه وام برمی داشت. (شوشتری ۸۲) ○ بگشت از حال خود روزی مزاجش / به زخم نشر افتاد احتیاجش. (جامی ۷۰۷)

○ ~ پیدا کردن نیازمند شدن: عجالتاً احتیاج به وجود او پیدا کرده بود. (هدایت ۶۷)

○ ~ داشتن (مصدر): نیازمند بودن: کارخانه وجود و دستگاه هستی بدان احتیاج دارد. (جمالزاده ۱۸۱) ○ اگر این است که شما می کنید، بدین هیچ احتیاج ندارم. (عطاری ۱۷۶)

○ ~ شدن (مصدر): نیاز پیدا شدن؛ لازم شدن چیزی: اگر احتیاج شد، بفرمایید تا ما هم بیاییم. ○ اگر احتیاج به گوشت شد، فی الحال مهمان دارم... دامن عزم شکار بر میان استوار ساخت. (خنجی ۸۷)

○ ~ گرفتن (احتیاجم گرفت، احتیاجت گرفتم، ...) (گفتگو) (مجاز) احتیاج به قضای حاجت داشتن: وقتی به خانه دوست پدرش رسید، احتیاجش گرفت... به خودش فشار آورد، به خودش

پیچید... (میرصادقی: کلاغ ها آدم ها ۱۱۰: نجفی)

احتیاجی 'e-i- [ع.فا.] (صدر، منسوب به احتیاج) (گفتگو) (مورد احتیاج؛ ضروری: دلم نیامد چیزهایی که احتیاجش هست برایش بگیرم. - (میرصادقی ۹۲)

احتیاز 'ehtiyāz [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. گردآوری: سخن به ذکر اکتاز و احتیاز زروسیم رسیدی. (جوبی ۱۶۱/۱) ۲. دراختیار گرفتن؛

تصرف: لشکر او حدود بادغیس را غارت کردند و به احتیاز اموال و مواشی، مستظهر گشتند. (جوبی ۵۴/۲)

احتیاط 'ehtiyāt [ع.ر.] (امص.) ۱. توجه کردن به جوانب چیزی برای دوری از خطر: با احتیاط راه برو، لیز نخوری. ○ سعی و کوشش و پرهیز و احتیاط آدمی از برای چیست؟ (نسفی ۲۱۱) ۲. دوراندیشی؛

چاره اندیشی: اگر حضرت والا اول تحقیق در صحت دعوی ما می فرمودند، به احتیاط نزدیک تر بود. (دهخدا ۴۰/۲) ○ سلطان، احتیاط مُلک و صلاح وقت در آن دید. (جرافادانی ۱۸۰) ۳. (نظامی) بخشی

از نیروها که در پشت خط تماس نگه داشته می شوند تا در موقع ضرورت مورد استفاده

کردن: مُلک گفت: صعب مشقتی احتمال کردی و دشمنان را به خلاف مراد تواضع نمودی. (نصرالله منشی ۲۲۹) ○

چیزها کرد و گفت که اکفا آن را احتمال نکنند. (بیهقی ۲۲۲) ۳. (مصدر): ممکن بودن؛ احتمال

داشتن: توجه: این صنعت را ذووجهین و محتمل الضدین نیز گویند، و آن چنان که شاعر، بیتی گوید که او را دو معنی احتمال کند، یکی مدح و دیگری ذم. (رضاعلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۵۱) ○ احتمال کند که راضی را تمنی نباشد. (هجوری ۲۲۳)

○ به ~ (قد.) احتمالاً ↓: به احتمال خواهیم رفت.

احتمالاً 'ehtemāl.an [ع.ر.] (قد.) براساس احتمال؛ شاید؛ به احتمال. - احتمال (ر.) ۱: تلاش های شما احتمالاً به نتیجه ای نمی رسد.

احتمالات 'ehtemāl.āt [ع.ر.] (ج. احتمال) (!) (ریاضی) شاخه ای از علم ریاضی که در آن، احتمال وقوع پیش آمدهای تصادفی بررسی می شود.

احتمالی 'ehtemāl-i [ع.فا.] (صدر، منسوب به احتمال) دارای احتمال و امکان وقوع: فرمان داد که درکنار خندق... لشکر فرود آورد و [آنجا] را از حمله احتمالی حفظ نماید. (مینوی: هدایت ۵۰)

احتمی 'ehtemi [از ع.ر، ممال احتمال] (امص.) (قد.) احتماً →: احتمی اصل دوا آمد یقین / احتماکن قوه جان را بین. (مولوی ۱۷۹/۱)

احتوا 'ehtevā [ع.ر.: احتواه] (امص.) (دربرداشتن؛ شامل بودن: کتاب او به سبب دقت نظر و احتوا بر مطالب متنوع، اهمیت دارد. (زرین کوب ۱۰۶) ○ احتوای نظر بر ریکی و رلیق و جلیل و ذلیق حاصل آمد. (دراوینی ۸)

احتیاج 'ehtiyāj [ع.ر.] (امص.) نداشتن چیزی که مطلوب یا لازم است؛ نیازمندی؛ نیاز: احتیاج، مادر اختراع است. ○ از در احتیاج مردم بود / آنچه دادند عافان ترتیب. (بهار ۱۱۵۱) ○ سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است / ... (حافظ ۱۰۲)

○ ~ افتادن (مصدر): (قد.) نیاز پیش آمدن؛ نیاز پیدا شدن: هر که را احتیاج اقتادی، به قدر ضرورت

← احتیاط (ب. ۱): هفت روز بود که روزه می گرفت...
 یک روز هم احتیاطاً پیشواز رفته بود. (← آل احمد^۷
 ۵۷) یک نسخه هم احتیاطاً برای اطلاع شما نوشته شد.
 (نظام السلطنه ۲/۳۶۰)

احتیاط کار 'ehtiyāt-kār [ع.ر.ا.] (ص.) آن که در
 انجام کاری دقت و مراقبت می کند؛ محتاط؛
 دوراندیش: خیلی را دیده و می بینم که اخلاقاً کنج کاو و
 احتیاط کارند. (مستوفی ۳/۲۰۹)

احتیاطی 'ehtiyāt-i [ع.ر.ا.] (ص.د.) منسوب به
 احتیاط) ویژگی آنچه از روی احتیاط انجام شود:
 قبل از شروع کار، اقدام های احتیاطی را انجام دهید.

احتیال 'ehtiyāl [ع.ر.] (ا.ص.د.) (قد.) ۱.
 چاره گری؛ تدبیر: رضا از جمله احوال است و از

مواهب ذوالجلال، نه از مکسب پنده و احتیال. (هجوری
 ۲۲۳) ۲. حيله گری؛ نیرنگ بازی: بر ظهور تزویر
 و احتیال ایشان اطلاع یافته. (خواجہ نصیر ۱۹۴) ۵ چراغ
 ایشان را به باد احتیال فرو توان نشاند. (جونی^۱ ۱۵۲/۱)

احجار 'ahjār [ع.ر.] (ج.ر. حَجَر) (ا.) سنگ ها. ←
 سنگ: درباره خاک و آب و هوا... و احجار... تحقیقاتی
 به عمل آورد. (جمال زاده^{۱۶} ۱۲۷) ۵ تو گشتی کز ستیغ کوه
 سیلی/ فرود آرد همی احجار صدمن. (منوچهری^۱ ۶۳)

← **کریمه** سنگ های گران بها مانند
 الماس، لعل، یاقوت؛ جواهرات: مترویر خود را
 به احجار کریمه نمی آراست. (مستوفی ۱/۱۳)

احجام 'ahjām [ع.ر.] (ج.ر. حَجَم) (ا.) حجم ها. نیز
 ← حجم: استوانه یکی از احجام هندسی است.

احجام 'ehjām [ع.ر.] (ا.ص.د.) (قد.) بازایستادن از
 کاری؛ خودداری؛ مقر. اقدام: مدتی در این حال
 میان اقدام و إجماع متردد بودم. (عزالدین محمود ۸)

← **کردن (فرمودن)** (ص.د.) (قد.)
 خودداری کردن: از قیام خطبه چون حاجت باشد،
 إجماع نفرمایند. (قطب ۵۶۴) ۵ رکن الدین... از نزول
 قلمه إجماع می کرد. (جونی^۱ ۲۶۶/۳)

احد 'ahad [ع.ر.] (ص.د.) (ا.) ۱. یگانه؛ یکتا؛
 بی مانند؛ از نام های خداوند: خدای احد واحد. ۵
 احد است و شمار از او معزول/ صمد است و نیاز از او

قرار گیرند. ۴. (نظامی) بخشی از خدمت
 نظام وظیفه پس از دوره ضرورت: قبل از این که به
 دانشکده احتیاط بروی، مدتی زندانی بودی. (←
 محمود^۱ ۱۱۱) ۵. (ا.ص.د.) (فقه) دقت کردن در
 انجام دادن یا ترک کاری که تکلیف قطعی آن
 روشن نیست، مثلاً در کاری که حرام یا مباح
 بودنش مشخص نیست، احتیاط، ترک فعل
 است: اگر برای انسان مسئله ای پیش آید که حکم آن را
 نمی داند، می تواند صبر کند تا فتوی مجتهد اعلم را
 به دست آورد، یا اگر احتیاط ممکن است، به احتیاط عمل
 نماید. . (امام خمینی ۳) ۵ با خود گفتم ابتدای این
 احتیاط است در لقمه... چون عمل صالح نتیجه لقمه
 حلال است. (محمد بن منور^۱ ۱۶۵)

← **داشتن** (ص.د.) (گفتگر) ۱. مشکوک
 بودن به پاکی یا نجاست یا حلال و حرام بودن
 چیزی: این آب ها برای وضو احتیاط دارد. (←
 محمود^۲ ۲۸) ۲. پروا داشتن؛ ملاحظه داشتن؛
 بیم ناک بودن: احتیاط داشتم از این که بداند من پول
 دارم. (حاج سیاح^۱ ۲۰۳)

← **کردن** (ص.د.) ۱. احتیاط (ب. ۱) →:
 احتیاط کن در چاه نیفتی. ۵ احتیاط کنند تا چیزی از آب
 این دارو به گلوی او فرو نرود. (نسوی ۱۱۹) ۲. پرهیز
 کردن؛ برحذر بودن؛ بیم داشتن: همه از هم احتیاط
 می کنند، همه نسبت به هم جاسوسند. (حاج سیاح^۱ ۷۵)
 ۳. (قد.) تحقیق و بررسی کردن؛ جست و جو
 کردن: گفتم که بر بام تویم و احتیاطی کنتم، باشد که
 خبری باز دانیم. (بیغمی ۷۸۱) ۴. (فقه) احتیاط
 (ب. ۵) →: اگر مجتهد اعلم بعد از آن که در مسئله فتوا
 داده، احتیاط کند... مقلد او نمی تواند در آن مسئله به
 فتوی مجتهد دیگر رفتار کند. (امام خمینی ۲)

← **کردن کسی** (قد.) مراقب او بودن: ما را از
 احتیاط کردن او غافل نباید بودن. (نظام الملک^۱ ۱۵)

احتیاط آمیز 'e.-ā'āmiz [ع.ر.ا.] (ص.د.) همراہ با
 احتیاط؛ محتاطانه. ← احتیاط (ب. ۱): رفتار
 احتیاط آمیزی داشت. (میرصادقی^۹ ۵)

احتیاط 'ehtiyāt.an [ع.ر.] (ق.) از روی احتیاط.

عبارت‌اند از: قتل، ازالهٔ بکارت، شکستن دندان، و کور کردن: حکام دیگر شرع را مدخلیت در آحادات اربعه نیست. (سمیعاً ۲)

أحداث 'ahdās [عر.] (مصدر) ۱. ایجاد؛ تأسیس؛ بنیان‌گذاری: أحداث کارخانه‌ها از کارهای اساسی برای پیش‌رفت کشور است. ۲. (فلسفه) ایجاد اشیا از سوی خداوند پس از آن‌که ماده و زمان خلق شده باشد. ۳. (قد.) به وجود آوردن چیزی تازه؛ نو پدید آوردن: أحداث و ابداع این علوم، پسندیده است. (عزالدین محمود ۱۴۷)

• **شدن** (مصدر) ۱. تأسیس شدن؛ ساخته شدن: در ماه گذشته چند مدرسه در شهر ما أحداث شده است. ۲. (قد.) به وجود آمدن؛ پدید آمدن: از ساییدن چرخ به غلای که دارد، أحداث حرارت شود. (شوشتری ۳۰۸)

• **کردن** (مصدر) ۱. ایجاد کردن؛ تأسیس کردن؛ ساختن: رسیدیم به همان‌خانه‌ای که خود سعدالسلطنه... أحداث کرده. (حاج سیاح^۱ ۴۲۳) ۲. شهر، مزرعه و ضیعه أحداث کردند. (رواینی ۱۱۷) ۳. (قد.) به وجود آوردن چیزی تازه؛ نو پدید آوردن: چرا نشاید که این طایفه نیز رسمی چند أحداث کنند؟ (عزالدین محمود ۱۴۷)

أحداقی 'ahdāq [عر.]، جر. حَدَقَ [ل.] (قد.) حذقه‌ها. ← حذقه: به گرم رغبتش بدان درجه‌ست / که به نظاره رغبت احداقی. (انوری^۱ ۲۷۱)

احدالامرین 'ahad.o.l.'amr.eyn [عر.] احدالامرین [ل.] (قد.) یکی از دو کار: واجب دیدن از عنایت آن حضرت، احدالامرین سؤال کردن. (نخجوانی ۴۵۲/۲)

احدالجانبین 'ahad.o.l.jāneb.eyn [عر.] احدالجانبین [ل.] (قد.) یکی از دو طرف: اگر در احدالجانبین، فضیه‌ای مهمل ماند، به حسن تدبیر تدارک آن کرده پیش از فوت به تلافی اهتمام نمایند. (نخجوانی ۲۱۳/۱)

احدالزوجین 'ahad.o.z.zo[w]j.eyn [عر.] احدالزوجین [ل.] (ل.) یکی از طرفین ازدواج؛ زن یا

مغذول. (سنایی^۱ ۶۲) ۴. یکی؛ یک نفر؛ یکی از: احد طرفین، زمینی را برای مدت معینی به طرف دیگر می‌دهد. (قانون مدنی، مادهٔ ۵۱۸)

• **سی** یک نفر، یا حتی یک نفر؛ هیچ‌کس: احدی نباید دست به سود و نفع و مزایای ما بزند. (جمال‌زاده^۱ ۱۱۵) • احدی از ولایات مقررده بی‌تذکره نگذرد. (وقایع اتفاقیه ۴۵) • معمولاً در جمله‌های منفی به کار می‌رود.

أحد 'ahad[d] [عر.: أحد] (صدر) (قد.) ۱. تیزتر: وقت... هجوم فتن، ناب احد و رکن اشد او باشد. (جرفادقانی ۴۵) ۲. (موسیقی) زیرتر: اگر خواهند که آهنگ نابی احد شود، قدری موم را مدور سازند و در درون آن اندازند. (مراغی ۱۳۵)

• **حدود** (نقه) سخت‌ترین مجازات‌ها. **أحداث** 'ahdās [عر.]، جر. حَدَثَ [ل.] (قد.) ۱. حادثه‌ها؛ پیش‌آمدها: اکنون تو دوری از من و من بی‌تو زنده‌ام / سختا که آدمی‌ست بر أحداث روزگار. (عمرن ۱۶۵) ۲. جوانان: آنچه در امر فرزند است... او را مؤدب بزرگ کنند و به ادب برآورند که أحداث را هیچ اهم و انتفع از ادب نیست. (قطب ۴۹۸) ۳. بدعت‌های ناروا؛ کارهای زشت: چون أحداث بنی‌اسرائیل بسیار شد، خدای تعالی پیغمبری را فرستاد تا ایشان را اعذار و انذار کند. (جرجانی^۱ ۲۵۶/۵) ۴. چیزهایی که موجب باطل شدن طهارت و وضو می‌شود؛ پلیدی‌ها: خدای تعالی دوست می‌دارد توبه‌کنندگان را از گناه و طهارت‌کنندگان را از أحداث. (جرجانی^۱ ۲۸۲/۱) ۵. نگهبان شب؛ گزمه؛ داروغه: گروهی ترش‌داری داریم که طواری / زاحداث همی‌ترسی وز مکر عوان ای جان. (مولوی^۲ ۱۵۰/۴) • اغلب در معنای مفرد به کار رفته است: احداثان پلده مذکوره او را گرفته زجر و سیاست بسیار می‌کردند. (مروی ۷۰۱) • جوهی که غیر از مالیات معمول از مردم گرفته می‌شد: ای صاحب صد دستان بیگاه شد از مستان / أحداث و گرو بستان آهسته که سرمستم. (مولوی^۳ ۲۱۱/۳)

• **اربعه** (نقه) حدث‌های چهارگانه که

شوهر.

احدالطرفین 'ahad.o.t.taraf.eyn [عر.]:

احدالطرفین [ا.](ق.د.) یکی از دو طرف: استقرایی که در تحقیق آن رَوَد، حکم بر احدالطرفین روا نداری. (رواوینی: مرزبان نامه ۲۶۵ چ روشن: لغت نامه ۲)

احدالناس 'ahad.o.n.nās [عر.] (ا.)

هـ سـی (گفتگو) یک نفر، یا حتی یک نفر؛ هیچ کس؛ احدی: احدالناسی حق عبور از این راه را ندارد. ه آدم توی خانه اش دمودود راه بیندازد و هیچ واهمه ای هم از احدالناسی نداشته باشد! (میرصادقی: کلاغ ها و آدم ها ۱۷۵: نجفی) معمولاً در جمله های منفی به کار می رود.

احدب 'ahdab [عر.] (ص.) (ق.د.) گوزپشت: امید

خدمت آن خواجه پشت راست کند/ بر آن کسی که مرا و را زمانه کرد احدب. (فرخی ۱۷)

احدوئه 'ohduse [عر.: احدوئة] (ا.) (ق.د.) ۱.

واقعه شگفت انگیز؛ افسانه: ما ایشان را احدوئه ای و مثلی کردیم و عبرتی که از ایشان بازگویند در عقوبت. (ابوالفتح: تفسیر ۱۶/۶۴ ج ۳: لغت نامه ۲) ۲. ذکر: نام: تا ذکر خوب و نام نیک و احدوئه جمیل... ما را و او را حاصل آید. (بهاءالدین بغدادی ۲۸) ۳. حادثه؛ واقعه: چون سلطان بدان حدود رسید، پلدرجی از ترس سلطان و هول این احدوئه از قلعه بیرون نیامد. (جربنی ۱۸۵/۲)

احدی 'ahad-i [عر.فا.] (ص.د.) منسوب به احد)

مربوط به خدای یگانه: جان درافکن به حضرت احدی/ تا یبایی سعادت ابدی. (نظامی ۵۰)

احدی الحسینین 'ehda.l.hosnay.eyn [عر.]:

احدی الحسینین [ا.](ق.د.) یکی از دو خوب؛ یکی از دو کار پسندیده: سر مار به دست دشمن بکوب که از احدی الحسینین خالی نباشد، اگر این غالب آمد، مار کُشتی، وگر آن، از دشمن رستی. (سمعی ۱۷۴)

احدی الراحتین 'ehda.r.rāhat.eyn [عر.]:

احدی الراحتین [ا.](ق.د.) یکی از دو آسودگی (یا رسیدن به مقصود و یا ناامیدی مطلق): گرچه

رنج انتظارم داد یک چندی ولیک/ هم به سعی لطف او

حاصل شد احدی الراحتین. (ابن بزمین ۲۸۱)

احدیت 'ahad.iy[y]at [عر.: احدیة] (ا.ص.) ۱.

یگانگی؛ یکتایی: اول چیزی که بر مرید واجب است، آن است که احدیت خدای را، تعالی و تقدس، بدانند. (باخرزی ۳) ۲. (ا.) خداوند: با چشم اشک بار به درگاه احدیت می نالیدم. (جمال زاده ۱۶ ۹۵) ه اویاب وصول به جناب قدس احدیت... بر سه قسم اند. (باخرزی ۶۵) ۳. (تصرف) بلندترین مرتبه ذات خداوند که کثرت در آن راه ندارد: چون احدیت بر آن مهتر کاینات مستولی شد، از بحر وحدت قطره ای برانداخت. (روزبهان ۹۰)

احد 'ahaz[z] [عر.: احدّ] (ص.) (ادبی) در عروض،

ویژگی پایه ای که در آن مستفعلن به فع لن تغییر یافته باشد.

احذق 'ahzaq [عر.] (ص.) (ق.د.) حاذق تر؛

حاذق ترین: در فن طبابت، بقراط زمان و سرآمد اطبای عالی مقام و احذق حکمای اعلام بود. (شوشتری ۱۲۱)

احرا 'ahrā [عر.] (ص.) (ق.د.) احرى →

احرار 'ahrār [عر.: حرّ] (ا.) ۱. آنان که از

وابستگی ها و تعلقات، به ویژه وابستگی های مادی، آزادند؛ آزادگان: دامن آورده مکن چون که ز پاکتی/ بنده نفس مشو چون که ز احراری. (پروین اعتصامی ۵۶) ه شاهزاده سال خورده عین الدوله... بنای چاپلوسی را با اهالی محلات متحده و جماعت احرار گذاشتند. (مخبرالسلطنه ۲۴۳: لغت نامه ۲) ه سعی احرار از بهر نفس خویش نبُود، بلکه برای برادران نبُود. (عطاری ۷۵۳) ۲. (ق.د.) آنان که بنده و برده نیستند؛ مقّر: بندگان: نود اهل زمانه از که و به/ گر عیبند جمله گر احرار... (ابن بزمین ۴۳۰) ۳. (ق.د.) ایرانیان. ← احرار الفارس.

احرار الفارس 'ahrār.o.l.fārs [عر.] (ا.) (ق.د.)

نامی که به مردم فارس و توسعاً به ایرانیان اطلاق می شد: مردم پارس را احرار الفارس نوشتندی، یعنی آزادگان پارس. (ابن بلخی ۶)

کوی ملامت اوفتاده. (نظامی ۲۴)

• **آوردن** (مصدر). (قد). • احرام بستن
↓ : اگر به حج احرام آورده، عمره بُود. (غزالی ۲۱۶/۱)
• **بستن** (مصدر). آمادۀ انجام اعمال حج
شدن. ← احرام (بر. ۲): در هر حجی از صخره
بیت المقدس احرام بستن و به بادیۀ تبوک درآمدی بر
توکل. (جامی ۷۶^ا)

• **چیزی (کاری) بستن** (دربستن، گرفتن)
(قد). (مجاز) آمادۀ انجام دادن آن شدن: یک روز
احرام ملازمت ایشان بسته بودم. (جامی ۴۰۶) • احرام
عبودیت دریند. (نجم رازی ۱۷۱) • اگر جان شیرین را
عوضی شناسی، لیک زنجان احرام خدمت گیرمی.
(نصرت الله منشی ۲۸۶)

• **شکستن** (مصدر). انجام دادن کارهایی که
احرام را باطل می کند. ← احرام (بر. ۱):
احرام شکن بسی است ز نهار / ز احرام شکستم نگه دار.
(نظامی ۵۲)

• **گرفتن** (مصدر). • احرام بستن → : هرگاه که
وی به حج رفتی، از خانه خود لیک زدی و از آنجا
احرام گرفتی. (جامی ۲۲۵) • شانزدهم ذی القعدة از
آنجا احرام گرفته است و به مکه آمده و عمره کرده.
(ناصر خسرو ۱۳۷)

• **بر چیزی (کاری) بستن** (قد). (مجاز) آمادۀ
انجام دادن آن شدن: وی از جوان مردان مشایخ بود...
بر وحدت و تجرید احرام حج بست. (جامی ۲۷۴)

• **احرام شکن** 'e-šekan [عربا.]. (صفت). (قد). آن که
احرام را نقض می کند. ← احرام • احرام
شکستن: احرام شکن بسی است ز نهار / ز احرام شکستم
نگه دار. (نظامی ۵۲)

• **احرام گاه** 'ehram-gāh [عربا.]. (ا.). (قد). محل
احرام بستن. ← احرام • احرام بستن: چون به
احرام گاه دل رسیدی به آب اثابت غسلی بکن.
(نجم رازی ۱۷۱)

• **احرامی** 'ehram-i [عربا.]. (صفت). منسوب به احرام
(قد). ۱. احرام بسته. ← احرام (بر. ۲): اعرابی ام
که بری اعرامیان زوم / حج از بی بودن کالا برآورم.

• **احراز** 'ehraz [عربا.]. (امصدر). ۱. به دست آوردن
چیزی؛ کسب: پس از احراز موقعیت، ضیافتی ترتیب
داده... (شهری ۱۵۸/۲) • سه غرض است که عاللان
روا دارند در تحصیل آن انواع فکرت...: تیماردلشت
مستقبل در احراز خیر و دفع شر. (نصرت الله منشی ۷۹) ۲.
مسلم و محقق شدن؛ محرز شدن: احراز مالکیت
افراد بر اموال. ۳. (قد). فراهم کردن؛ جمع آوری:
منتظران آمال به احراز مال و جمع خیل و جمال، رفع
یافتند. (جوینی ۷۸/۲)

• **شدن** (مصدر). مسلم و محقق شدن؛
محرز شدن: عدالت شاهد باید با یکی از طرق شرعی
برای دادگاه احراز شود. (قانون مدنی، ماده ۱۳۱۳)
• **گودن** (مصدر). به دست آوردن؛ کسب
کردن: لباس باید با شغلی که شخص دارد یا با منصب و
عنوانی که احراز کرده است، تناسب داشته باشد. (قاضی
۹۸۵)

• **احراق** 'ehraq [عربا.]. (امصدر). (قد). ۱. سوزاندن؛
سوزاندگی: طبع آتش را از احراق بتوان گردانید.
(خواجهمصیر ۱۰۴) ۲. به آتش کشیدن؛ آتش
زدن: بفرمود تا دست ظلم... و احراق به دیار و امصار او
دراز کردند. (جرفادقانی ۲۷۹) ۳. سوختن؛ سوخته
شدن: شعله ور شدن؛ آتش، این چنین تأثیر و انفعال
قبول کمتر کند و در هیچ بوقت، روشنی و احراق و لهیب
او تغییر و تبدیل نپذیرد. (ابن فندق ۳۳)

• **گودن** (مصدر). (قد). سوزاندن: اگر
قاروره پرآب را در آفتاب نهند...، پنبه و امثال او را
بسوزانند... و اگر قاروره خالی باشد، احراق نکند.
(قطب الدین شیرازی: دوة الحاج ۱۹/۴: لغت نامه ۲)

• **احرام** 'ehram [عربا.]. (امصدر). (نقه) ۱. بر خود
حرام کردن بعضی چیزها (مانند استفاده از
عطر) به منظور برگزاری مراسم حج: زاپران کعبه
جان بین که با احرام دل / در ره تحقیق، لیک تولا
می زنند. (خواجو ۵۸۳) ۲. (ا.). (مجاز) دو قطعه
پارچه دوخته نشده که در هنگام اعمال حج،
یکی را مانند لُنگ بر کمر می بندند و دیگری را
بر دوش می اندازند: احرام دریده، سرگشاده / در

(خاقانی ۲۴۶) ۲. (ا.) نوعی پارچه از جنس پنبه یا پشم که بر روی فرش پهن می‌کردند، یا از آن به‌سوان سجاده استفاده می‌شد: در سایهٔ انبوه چهار نارون کهن... فرش و احرامی انداخته بودند. (جمال‌زاده ۱۷)^۲

احرف 'ahrof [عر، جر، حَرف] (ا.) (قد.) سخنان: بر مجلس شریف... پوشیده نباشد که متوسل بدین احرف شعبه‌ای است از دوحهٔ جلالت. (وطواط ۶۴)^۲

اخری 'ahrā [عر، ص.] (قد.) شایسته‌تر؛ سزاوارتر:

دبیری، صنعتی است مشتمل بر قبلاست خطایی و بلافی... و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه تا پروژه اولی و احری ادا کرده آید. (نظامی عروضی ۲۰)

اخریض 'ehriz [عر، ا.] (قد.) (گیاهی) گل رنگ. ← گل گل رنگ.

احزاب 'ahzāb [عر، جر، حزب] (ا.) ۱. حزب‌ها. ← حزب (بر، ا.): احزاب و گروه‌های سیاسی برای شرکت در راه‌پیمایی، اعلام آمادگی کردند. ۵ در هر کشور، احزاب سیاسی و مشروطه لازم‌وملزم یک‌دیگرند. (مصدق ۶۲) ۲. سورهٔ سی‌وسوم از قرآن کریم، دارای هفتاد و سه آیه. ۳. (قد.) یاران؛ پیروان: هر دیه و قلعه که در حدود تفلیس مشحون به احزاب ابله‌س بود، تمامت را متاصل کرد. (جویی ۱۶۴/۲)^۱

احزان 'ahzān [عر، جر، حُزن] (ا.) (قد.) غم‌ها؛ اندوه‌ها: ایشان همه‌ساله به فراق چگرگوشگان... در کنج احزان خویش افتاده بودند. (روایتی ۵۳) ۵ به حدیثی که شبی کرد همی پیش مُلک / عالمی را برهاند ز بند احزان. (فرخی ۳۲۰)^۱

احساب 'ahsāb [عر، جر، حَسَب] (ا.) (قد.) امتیازها و بزرگی‌های نیاکان: رئیس این مدینه کسی بود که اهلیت کرامت پیش‌تر دارد از همهٔ اهل مدینه، یعنی حسب او از احساب همه پیش‌تر بود. (خواجeh نصیر ۲۹۱)

احساس 'ehsās [عر، ا.] (مصد.) ۱. درک؛ دریافت؛

آگاهی: احساس من این است که حوادث تازه‌ای اتفاق خواهد افتاد. ۵ این احساس تازه، حتی گاهی با دلتنگی توأم بود. (نصیح ۲۱۱)^۲ ۲. (ا.) عواطف رقیق و ذوق درک زیبایی‌ها و ظرافت‌ها: بعضی‌ها اصلاً احساس ندارند. ۳. (مصد.) (روانشناسی) عمل دریافتن چیزی به وسیلهٔ یکی از حواس، یا انتقال اثر محرک از گیرندهٔ حسی، مانند چشم، به سیستم اعصاب مرکزی که به دریافت پدیده‌ای منتهی می‌شود.

• **افتادن** (مصد.) (قد.) حس شدن؛ دریافتن شدن: لذت شجاع در مبادی شجاعت احساس نپشت. (خواجeh نصیر ۱۲۷)

• **چیزی کردن آن را حس کردن**: من خودم هم احساس سبکی بهتری می‌کنم. (نصیح ۲۸۵)

• **حس شدن** (مصد.) حس شدن؛ دریافتن شدن؛ به نظر رسیدن: احساس می‌شد که زن... در انتظار اوست. (علوی ۱۲۹)^۲

• **حس کردن** (مصد.) ۱. درک کردن؛ دریافتن: انسان... خود را بالاتر و بالاتر احساس می‌کند. (جمال‌زاده ۳۱۳)^۸ ۲. دریافتن چیزی به وسیلهٔ یکی از حواس: از تمام آنچه می‌توان لمس نمود و احساس کرد، عاری و میرا باشد. (جمال‌زاده ۱۷)^{۱۷} (۴۷)

احساسات 'ehsāsāt [عر، جر، احساس] (ا.) ۱. احساس‌ها. ← احساس: ما مختص همهٔ جانورانیم، همهٔ احساسات آنها در ما هست. (هدایت ۱۷۱) ۲. عواطف و هیجانات نسبت به کسی یا چیزی: مجبور هستیم... فریاد کنیم، و همین وسیلهٔ بروز احساسات ماست. (علوی ۱۳۳)^۲ ۵ این احساسات، نتیجهٔ یک دورهٔ زندگانی من است. (هدایت ۱۰)^۴

احساسات‌گرایانه 'e-ge(a)rā-y-āne [عر، فا، فا، ا.] (مصد.) براساس احساسات‌گرایی: حرکت‌های احساسات‌گرایانه به موقعیت نمی‌رسد.

احساسات‌گرایی 'ehsāsāt-ge(a)rā-yi [عر، فا، فا، ا.] (حامص.) داشتن احساسات عاطفی شدید، به‌ویژه از جنبهٔ هنری، و ترجیح دادن عاطفه بر عقل.

احسان (م. ۳) :- بعضی از مصوفه... درمقابلۀ آن احسان کنند. (عزالدین محمود ۳۵۸)

احسانی 'e-i [عرفا.] (ص.، منسوب به احسان) ویژگی آنچه به صورت بخشش به کسی داده شود: آبهای احسانی... برای شرب و استعمال است. (حاج سیاح^۱ ۳۴)

احسب 'ahsab [عر.] (ص.، قد.) با اصل و نسب تر؛ بزرگوارتر: القاب آن جناب را چنین نگاشته است: حضرت... اعلم احسب انساب اعلم. (فسایی: فارسی نامه ۸۲/۲: لغت نامه^۲)

احسن 'ahsan [از عر.، مخف.، احسنّت] (شج.، آفرین (بر تو، شما): به پای مردی دانش من امتحان دادم/ چنانکه گفت امیرم که: مرجبا احسن. (ایرج ۴۱) ۵ قضا گفت گیر و قدر گفت ده/ فلک گفت احسن، ملک گفت زه. (فردوسی^۳ ۸۱۹)

احسن 'a. [عر.] (ص.، ۱. بهتر؛ خوب تر: ایران... بالعرض احسن و اکمل معموره عالم است. (شوشتری ۵۲) ۵ به طریقی احسن، عذرها خواهد. (نجم رازی^۱ ۲۶۲) ۴ زیباتر: هر شاهد چون ماهی رهزن شده بر راهی/ هریک چو شهنشاهی هریک ز دگر احسن. (مولوی^۲ ۹۲/۷)

احسن التقویم (قد.) احسن التقویم ۱: آفریننده هردو جهان در روزگار قدیم و در احسن تقویم، جوی را به اوزنی پیوسته. (جمالزاده^{۱۶} ۲۱۰) ۵ به خط احسن تقویم و آخرین تحویل/ به آفتاب هویت به چارم اضطراب. (خاقانی ۵۰)

احسن التقویم 'ahsan.o.t.taqvīm [عر.] (ا.) (قد.) بهترین شکل؛ بهترین صورت: جَدِ اکرمش آدم در احسن التقویم آفریده شده است. (جمالزاده^۸ ۱۶۳) ۵ دربع خلعت دیهای احسن التقویم/ بر آستین تنم طراز زیبایی. (سعدی^۳ ۷۲۸) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۴/۹۵): «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِی أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ».

احسن الخالقین 'ahsan.o.l.xāleq.in [عر.] (ا.) (قد.) بهترین آفرینندگان: اگر جز او خالق روا نبود، جایز نبود گفتن احسن الخالقین. (جرجانی^۱ ۲۳۸/۶) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۱۴/۲۳):

احساساتی 'ehsās.āt-i [عرفا.] (ص.، منسوب به احساسات) ویژگی آنکه درمقابل پیش آمدها، واکنش های عاطفی نشان می دهد: این دختر، زیاد احساساتی بود، اما احساسات دروغ نداشت. (علوی^۲ ۱۴) ۵ سمی کردم احساساتی نباشم. (آل احمد^۵ ۷۹)

احساس ~ شدن (م.ص.ا.) دچار هیجان و عواطف تند شدن: احساساتی شده ام، آنهم در این لحظات حساس. (جولایی: شکوفایی ۱۶۶)

احساسگر 'ehsās-gar [عرفا.] (ص.، ا.) (برقی) سنسور ->

احساسگرایی 'ehsās-gerā-y-i [عرفا.فا.] (حامص.) احساسات گرایی ->

احساسی 'ehsās-i [عرفا.] (ص.، منسوب به احساس) مبتنی بر احساس و عاطفه: واکنش های احساسی مطلق، نتایج خوبی ندارد.

احسان 'ehsān [عر.] (امص.) ۱. خوبی؛ نیکی؛ نیکویی: احسان خود را در حق ما... تمام کرده ای. (جمالزاده^{۱۶} ۱۸۴) ۵ جمع کن به احسانی حافظ پریشان را/ ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی. (حافظ^۱ ۳۳۶) ۴. (مجاز) بخشش چیزی به کسی: از مردم به اسم خمس و زکات و احسان... مایه عیش به دست می آورند. (حاج سیاح^۱ ۵۴) ۵ بی رشوت و بی بیی بر کافر و بر مؤمن/ هر روز برافشانی از لطف تو احسان ها. (سنایی^۲ ۱۷) ۳. (تصوف) نیکی کردن درمقابل بدی دیگران: عفو آن است که از بدی درگذاری، و احسان، آنکه درمقابلۀ بدی، نیکی به کار داری. (عزالدین محمود ۳۵۷)

احسان کردن (م.ص.ا.) ۱. نیکی کردن: تا توانسته اند در حق ما احسان و نیکی کرده اند. (جمالزاده^۸ ۸۵) ۵ مؤمنان را هم چون خود خواهد و با خلق احسان کند. (احمد جام ۷۰) ۴. بخشیدن چیزی به کسی: در انداز و فراخور ایشان انعام و احسان کردی. (فخرمدر ۴۳۱) ۳. (م.ص.م.) دادن غذا یا هر نوع خوراک به مردم در یکی از روزهای مذهبی: شله زرد و حلیم احسان کرده اند. ۴. (م.ص.ا.) (تصوف)

«فَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ».

احسن القصص 'ahsan.o.l.qesas [عر:]

احسن القصص [۱.] (قد.) بهترین داستان‌ها: برای آن‌که جامع است این خصال را... آن را احسن القصص خوانند. (جرجانی^۱ ۲۸۷/۴) مراد از احسن القصص، داستان یوسف در قرآن کریم است: «تَحْمُتُ نَفْسُ عَلَیْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ».

احسن الوجوه 'ahsan.o.l.vojuh [عر:] (۱.) (قد.)

بهترین صورت‌ها؛ بهترین شکل‌ها؛ بهترین شیوه‌ها: به احسن الوجوه، کار چنان دست درم دهد که خصم را مقام خوف و طمع باقی ماند. (رواینی ۵۱۴) **احسنت** 'ahsant [عر:] احسنت! (شج.) آفرین (بر تو، شما): احسنت! کار بسیار خوبی کردی. صدای احسنت و مرجبا از اطراف بلند شد. (جمال‌زاده^۲ ۳۷) شاعران را خه و احسنت، مدیح/رودکی را خه و احسنت، هجی‌ست. (شهیدبلخی: شاعران ۲۸)

• **سَمَ زَدَن** (مصد.) (قد.) احسنت گفتن: بر روی توام زتند احسنت/ در عشق توام کنند تحسین. (سنایی^۲ ۹۹۲)

• **سَمَ گَرَدَن** (مصد.) (قد.) آفرین گفتن: او هرچه خواهد فراگفتن گیرد، و ایشان احسنت می‌کنند. (احمدجام ۳۰۷)

• **سَمَ گَفْتَن** (قد.) احسنت بر زبان آوردن: پراکنده‌گویی حدیث شنید/ جز احسنت گفتن طریقی ندید. (سعدی^۱ ۱۳۶)

احشا 'ahsā [عر:] احشاء، ج. حَشَا [۱.] (جانوری) هریک از اعضای داخلی بدن که در درون سینه، لگن، یا شکم قرار دارد، مانند قلب، کبد، و معده: کژدم را ولادت مهوود نیست... بل احشای مادر را بغورند، پس شکمش را بدورند. (سعدی^۲ ۱۵۸) نیز: «امعا و امعاواحشا».

احشام 'ahsām [عر:] ج. حَشَم [۱.] (۱) چارپایان؛ گله: اثاث‌الیت و احشام... در اصفهان و تهران دارد. (حاج‌سیاح^۱ ۴۰) ۲. (قد.) عشایر و قبایل: ولایت مزبور، موطن... و مجمع معاشر ایلات و احشام... است. (قائم‌مقام ۶۹) • سرکردگان احشامات به

پوست و گوشت او افتاده که تو با فلانی چه کار داری.

(کلانتر ۶۹)

احصا 'ehsā [عر:] احصاء [إمصد.] ۱. شمردن؛ شمارش: در احصا و تسمیه انواع سرفات، تحقیق و تدقیق... کرده‌اند. (زرین‌کوب^۳ ۱۱۲) • مثال جنگ و قتال و احصای کشتگان... هم براین‌منوال است. (جوبنی^۱ ۲۱/۱) ۲. آمارگیری؛ سرشماری.

• **سَمَ گَرَدَن** (مصد.) (قد.) شمردن: اندر این کتاب، جمله را احصا توان کرد. (هجویری ۸۱)

احصار 'ehsār [عر:] (إمصد.) (قد.) (فقه) محروم شدن و بازماندن از انجام اعمال حج: در احصار، خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند که به مانی از راه بازافتند... بعضی گفته‌اند احصار به مرض باشد. (جرجانی^۱ ۲۳۶/۱)

احصان 'ehsān [عر:] (إمصد.) (قد.) ۱. ازدواج کردن؛ زن گرفتن: یکی را از درویشان، نفس اماره مرادی طلب کند، چون قوت احصانش نباشد به عصیان مبتلا گردد. (سعدی^۲ ۱۶۵) ۲. (فقه) حالت زن یا مردی که ازدواج کرده و با همسر نزدیکی کرده‌باشد: کشتن به‌حق آن بُود که... زنا کند بعد از احصان. (جرجانی^۱ ۲۹۲/۵)

احصائیه 'ehsā'iyye [عر:] احصائیة [۱.] (۱) (منسوخ) اداره آمار؛ اداره سرشماری: عمر خود را در دایره آمار و احصائیه و سرشماری می‌گذرانند. (جمال‌زاده^۲ ۱۱۴/۲) ۲. (إمصد.) آمارگیری؛ سرشماری.

• **سَمَ گَرَفْتَن** (مصد.) آمارگیری کردن؛ سرشماری کردن: در آن زمان، آمارگران خارجی احصائیه گرفته‌بودند. (شهری^۲ ۴۳۵/۴)

احصن 'ahsan [عر:] (مصد.) (قد.) محکم‌ترین: وسط سینه... اشرف مواضع و احصن اماکن است. (صدر: گنجینه ۲۷/۵)

احضار 'ehzār [عر:] (إمصد.) ۱. حاضر کردن: فرض از احضار شما آن بود که شما را از موضوع جدید باخبر کنیم. • به احضار شگال مثال داد. (نصرالله‌منشی ۳۱۸) ۲. به حضور طلبیدن کسی؛ فراخواندن:

احقَاب 'ahqāb [عر، جر، حُقب] (ا.) (قد.) سالیان دراز؛ روزگاران: زبده احقَاب و عوضِ عنوانِ عمر و زَمانِ شایب به دشمن سپرد. (زیدری ۵۳)

احقَاد 'ahqād [عر، جر، حَقْد] (ا.) (قد.) کینه‌ها: ... بر مکاید و احقادِ امرا و حسادِ واقف شده‌بود. (جوینی^۲ ۱۱۶)

احقَاف 'ahqāf [عر] (ا.) (ا.) سورهٔ چهل و ششم از قرآن کریم، دارای سی و پنج آیه.
احقَاق 'ehqāq [عر] (امص.)

• حق (حقوق) • احقاقِ حق کردن ↓ : احقاقِ حق را از وظایف مقدس خود می‌شمرد. (جمالزاده^۲ ۱۱۰)

• حق (حقوق) کردن حق خود یا دیگری را از کسی گرفتن: دستور دادم که تحقیق و احقاقِ حق کند. (نظام‌السلطنه ۸۱/۱) • احقاقِ حقوق کند و اصلاح امور. (قائم‌مقام ۱۲۳)

احقر 'ahqar [عر] (ص.) (قد.) ۱. حقیرترین؛ کوچک‌ترین: هرچندکه احقر خدامِ شریعت هستم... اما شهرتم را در شاعری دانسته‌اند. (جمالزاده^۸ ۱۰۹) ۲. فرومایه‌ترین؛ پست‌ترین: مُلک‌الروم ارمیانوس بردست غلامی که احقر و اخس غلامان بود، گرفتار شد. (آسرای ۱۷) ۳. (ا.) (مؤدبانه) الاحقر →: هنوز هم در اهلوز... عقب بسیار است، احقر در آن‌جا دیده‌ام. (شوشتری ۶۷)

احکام 'ahkām [عر، جر، حُکم] (ا.) ۱. حکم‌ها؛ فرمان‌ها: احکام و دستورهایم را اجرا شد. • داده همه احکام تو را گردون گردن / کرده همه فرمان تو را گیتی امضا. (مسعود سعد^۸ ۸) ۲. قوانین؛ مقررات: شما از احکام این اداره تهرود نموده‌اید. (مسعود ۱۴۹) • احکام هر عصر... طبق سهولت معیشت آنها وضع شده. (طالبوف^۲ ۹۴) ۳. (فقه) → حکم (بر. ۴): فقها گفته‌اند که مقصود [پیغمبر از جملت...] علم احکام است که لازم است هرکسی یا مجتهد باشد و یا از مجتهدی تقلید کند. (مطهری^۲ ۱۴۱) ۴. آیین‌ها؛ روش‌ها؛ آداب: احکام قمر و آداب قمر در صحبت چیست؟ (باخرزی ۱۰۶) ۵. (حقوق) → حکم (بر. ۲). ع (دیوانی،

احضار من از پترزبورغ... بهمین نظر بود. (مستوفی ۲۹۸/۲) • درموقع کاغذخوانی کسی بدون احضار، حق شرف‌یابی نخواهد داشت. (افضل‌الملک ۶۱) ۳. (حقوق) امر مرجع قضایی یا مرجع صلاحیت‌دار دیگر به حاضر شدنِ شخص یا اشخاصی در موعد معین.

• ارواح در باورها، عمل حاضر آوردن روح شخص مرده با اعمال خاص.
• روح • احضار ارواح ↑.

• شدن (مصداق) به حضور کسی یا حضور در جایی فراخوانده شدن: عارض و معروض، هردو به محکمه احضار شدند. (جمالزاده^{۱۷} ۷۴) • معادل پنجاههزار پیاده و سواره... احضار بشود. (قائم‌مقام ۴۵)
• کردن (مصداق) احضار (بر. ۲) →: من تبعه خارجه‌ام، هرکس مرا احضار می‌کند، باید از سفارت بخواهد. (حاج‌سیاح^۱ ۲۳۹)

احضارنامه 'e-nāme [عر.نا.] (ا.) (حقوق) احضاریه ↓: یک روزگفت کتبی خصمت ز محکمه / احضارنامه رفته و هستیم درصدد. (ادیب‌الممالک: از مبانیما ۱۴۴/۲)

احضاریه 'chzār-iy[e] [عر.ع.] (ا.) (حقوق) ورقه‌ای که به وسیلهٔ آن، مقامات قضایی یا مراجع صلاحیت‌دار دیگر، شخص را فرامی‌خوانند تا در زمان و مکان معین حاضر شود و دربارهٔ موضوعی که موردنظر دادگاه است، توضیحاتی بدهد: احضاریهٔ دیوان عالی تمیز را دریافت کرد. (مستوفی ۵۱۰/۲)

احفاد 'ahfād [عر، جر، حَافِد وَحَد] (ا.) (قد.) فرزندانِ دگان؛ نوه‌ها؛ نپیرگان: اولاد و احفادش و از آن جمله خود من اشعارش را جمع‌آوری کرده‌ایم. (جمالزاده^۸ ۱۰۵) • معلوم نیست که احفاد او در چه عهد به ایران آمده‌اند. (قائم‌مقام ۲۰۳)

احق 'ahaq[q] [عر: احق] (ص.) (قد.) لایق‌تر؛ سزاوارتر: بنده حضرت عالی را احق به پول خودتان می‌دانم. (میری^۲ ۱۴) • خدا به آن احق است، همان بهتر که در کار خدا زود (قطب ۴۱۲)

اداری) ← حکم (بر. ۳): احکام ترفیع صادر شد. ۵
احکام دیوانی نیز براین جملت به امضا و اجرا صدور
یافت. (نخجوانی ۱۵۰/۲) ۷. (قد.) (نجوم)
پیش‌بینی‌های نجومی. ← احکام نجوم.

۱. ← اولیه (فقه، حقوق) اصول، قوانین، و
مقرراتی که به لحاظ رتبه و تقدم، در درجه
اول، مورد نظر شارع یا قانون‌گذار بوده است.
در صورتی که اجرای حکم اولیه به موانعی
از قبیل حالت اضطرار، عسر، و مانند آنها
برخورد کند، آن حکم تعطیل و حکم ثانوی
به جای آن اجرا می‌شود، چنان‌که وضو حکم
اولیه است که در صورت عملی نبودن آن،
تیمم (حکم ثانویه) جای آن را می‌گیرد.

۲. ← ثانویه (فقه، حقوق) احکامی که در صورت
عدم اجرای احکام اولیه، جانشین آن می‌شود.
← احکام اولیه.

۳. ← شریعت (شرع) فقه → احکام (بر. ۳):
بی‌انصاف احکام شریعت را در شفقت به خلق الله رعایت
نمی‌نماید. (جمال‌زاده ۱۶/۸۷) ۵. برونق احکام شرع،
تمشیت آن نمی‌توان داد. (نخجوانی ۴۵۲)

۴. ← نجوم بخشی از نجوم قدیم که به تأثیر
ستاره‌ها و سیارات در زندگی و آینده مردمان
می‌پردازد؛ آستروولوژی؛ اختربینی؛
ستاره‌شماری: فروع علم طبیعی نیز بسیار پُود، مانند
علم طب و علم احکام نجوم. (خواج‌نصیر ۴۰)

احکام ehkām [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. محکم و
استوار کردن: هرچه می‌گوید از بهر احکام عقد دولت
و نظام عقد مملکت می‌گوید. (رواینی ۵۵) ۲. محکم
بودن؛ استواری: واجب آید که این مصنوع، که عالم
است، به غایت احکام و کمال باشد. (ناصر خسرو ۲۸۳)

۳. ← کردن (مص.م.) (قد.) ۱. احکام (بر. ۱)
→: قلعه طبرک را عمارت فرمود و... احکام‌های عظیم
کرد که از هجوم اینان ایمن نبود. (راوندی ۲۹۳) ۲.
تأیید کردن: این مواضع را امضا باید کرد سپس آن‌که
احکام تمام کرده آید. (بی‌هقی ۶۶۹)

احکام‌نویس ahkām-nevis [ع.ر.فا.] (صف.م.) (ا.)

(منسوخ) از مشاغل اداری دوره قاجار، نویسندۀ
حکم‌ها و فرمان‌های دیوانی: میرزا محمدحسین
احکام‌نویس نظام به یک ثوب جبه ترمه کشمیری...
سرافراز گردید. (اعتمادالسلطنه: تاریخ منتظم ناصری
۱۷۹۳/۳)

احکامی ahkām-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به
احکام (قد.) متخصص احکام نجوم. ← احکام
۵. احکام نجوم: چیزی را در مشت پنهان می‌کردند و
احکامیان مدعی کشف آن بودند.

احکم ahkam [ع.ر.] (صد.) (قد.) محکم‌تر؛
استوارتر: رکن اعظم و عروة احکم و شرط اهم و...
معرفت نجوم است. (حمیدالدین ۱۸۲)

احکم‌الحاکمین ahkam.o.l.hākem.in [ع.ر.]
(ا.) (صد.) از نام‌های خداوند، دادگترین
حکم‌کنندگان؛ عادل‌ترین داوران: روز
قیامت که به نزدیک احکم‌الحاکمین آیند، میان
ایشان حکم کند. (جرجانی ۱/۱۳۸) ۱. برگرفته از
قرآن کریم (۸/۹۵): «أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَحْكَمِ الْحَاكِمِينَ».

احلام ahlām [ع.ر.] (ج.ر. خلم) (ا.) ۱.
خواب‌های پریشان. ← اضغاث. ۲. توهّمات:
وی در آن غار، اشباح و اعلامی زیبا و خیال‌انگیز و
دل‌فریب دیده است. (قاضی ۱۱۱۲)

احلی ahlā [ع.ر.] (صد.) (قد.) شیرین‌تر؛
دل‌پذیرتر: بُود نزد خُرد احلی و احسن/... (ابرج ۸۵)
احلیل ehlil [ع.ر.] (ا.) ۱. آلت تناسلی مرد: از
همه بتر آن بُود که به احلیل نزدیک بُود، یعنی به قضیب.
(اخوینی ۴۱۴) ۲. (قد.) سوراخی که در مجرای
ادرار آلت تناسلی مرد وجود دارد: سوختن احلیل
به وقت بول، دلیل بُود بر قروح آن‌جا. (اخوینی ۷۸۳)

۳. ← زدن (مص.د.) (گفتگو) فریب دادن
معمولاً پسرچه‌ای را و به او تجاوز کردن، و
به مجاز، فریب دادن (به طور مطلق): نتوانستیم
ایرانی را به اصول عقاید خودمان ارشاد بکنیم. بالاخره
زیر تأثیرش واقع شدیم. به ما احلیل زد و ما را تحلیل برد
و پدر ما را درآورد. (هدایت ۱۱/۸۳)

احمد ehmad [ع.ر.] (امص.) (قد.) ستودن؛

مطلوب بود. (بهار ۱۰۳۰)

احمدی 'ahmad-i [ع.فا.] (ص.د. منسوب به احمد) ۱. مربوط و متعلق به احمد که از نام‌های پیغمبر (ص) است: خود را پیرو دین احمدی می‌دانست. ۲. از ابتدای ظهور ملت احمدی، این شیوه را به‌جدا دارند. (شوشتری ۲۷۲) ۳. (حامص.) در خلق و خوی خوش هم چون احمد (پیغمبر اکرم) بودن: سخت‌رویی ز گریزی بهتر/ احمدی خوب‌تر ز بولهبی. (بهار ۴۹۹)

احمر 'ahmar [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) سرخ‌رنگ: مینافروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت/ سوگند یاد کرد که یاقوتِ احمر است. (پروین اعتصامی ۱۲) ۲. زین‌پیش گلاب و عرق و بادهٔ احمر/ در شیشهٔ عطار بُد و در خُم خنار. (منوچهری ۳۸)

احمرار 'ehmerār [ع.ر.] (امص.) (قد.) سرخ‌رنگ شدن یا بودن؛ سرخی: ... نه احمرار باشد نه اصرار باشد. (منوچهری ۲۲)

احمری 'ahmar.i [ع.ر.: احمری] (ص.د.) (قد.) احمر؛ سرخ‌رنگ: گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین/ و آن ترکس خمار بین و آن غنچه‌های احمری. (مولوی ۱۸۲/۵)

احمق 'ahmaq [ع.ر.] (ص.د.) ۱. کم‌عقل؛ بی‌خرد؛ نادان: بهترین وسیلهٔ آسایش خیال پرهیز از آدم‌های بدجنس و نادان و احمق است. (جمال‌زاده ۱۶/۱۱۴) ۲. (نصرالله‌منشی ۱۰۴) ۳. (گفتگو) دشنام به‌عنوان تحقیر و تنبیه، معمولاً در خطاب به‌کار می‌رود: احمق! صد بار گفتم این کار را نکن. ۴. (غیر مؤدبانه) کار بی‌خردانه کردن: احمق نشو، این چه کاری است می‌کنی؟

احمقانه 'a.-āne [ع.فا.] (ص.د.) (د.) از روی حماقت و نادانی؛ بی‌خردانه: اظهار نظر احمقانه، کارهای احمقانه. ۲. همهٔ اینها به‌نظم احمقانه و بوچ می‌آید. (هدایت ۲۵) ۳. احمقانه از ستان رحمت مجو/ ز آن شهی جوکان بُود در دست او. (مولوی ۱۰۸/۳)

ستایش کردن؛ تحسین کردن: هر روز سوی ما پیغام بودی کم‌بیش به عتاب و مالش و سوی برادر نواخت و احقاد. (بیهقی ۲۷۷)

• **کودن** (مصد.) (قد.) (احقاد) ۱. امیر ایشان را احمادی تمام کرد و خلعت فرمود. (بیهقی ۷۵۰) ۲. **احماض** 'ehmāz [ع.ر.] (امص.) (قد.) شوخی کردن؛ لطیفه گفتن.

• **رفتن** (مصد.) (قد.) گفته شدن لطیفه و شوخی: به حکم آن‌که گفته‌اند چو همه‌ساله جان مردم بخورد، گاه از گاه احماضی رفتی و به تواریخ و اسرار الفتاتی بودی. (نصرالله‌منشی ۱۷)

• **کودن** (مصد.) (قد.) (احماض) ۱. چون طبع لطیف او از استباط دقایق فقه و احکام... سآمتی آوردی، گاه‌گاهی احماضی کردی. (عوفی: لب‌الالباب ۲۲۰/۱: لغت‌نامه ۲)

احمال 'ahmāl [ع.ر.] (ج.ر. حمل و حمل) (ل.) (قد.) بارها: جمیع احوال و اقبال و بنه اهل اردو و اسباب سلطنت، داخل اصفهان شد. (شیرازی ۴۸) ۲. ثقل آن احوال و حمل آن اقبال از پشت بینداخت. (جرفادقانی ۲۸۳)

احمال ۲. 'a. [ع.ر.] (ل.) (قد.) (تجوم) غراب (م.د.) ۵. →

احمد 'ahmad [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ستوده‌ترین: از برای وی احمد انواع منایا و احسن اقسام رزایا مقدر ساخت. (جرفادقانی ۴۹۴)

• **پارینه** (قد.) (مجاز) آن‌که وضعیت و اوضاع و احوالش مانند سابق است و هیچ تغییری نکرده است: امروز منم احمد، نی احمد پارینه/ امروز منم سیمرخ، نی مرغک هر چینه. (مولوی ۱۰۴/۷) ۲. گفتنت امسال شوی به ز یار/ رو که همان احمد پارینه‌ای. (سنایی ۱۰۱۶)

احمدا 'a.-ā [ع.فا.] (ل.) (ادبی) شعر یا نثر متوسط و گاه سستی که معمولاً مایه‌هایی از طنز، هزل، و مطایبه در آن وجود دارد: این احمداها چیست که این شاعر جلو شاه می‌خواند؟ (مستوفی ۶۳/۱) ۲. احمداً سید اشرف خوب بود/ احمدا گفتن از او

احمقی 'ahmaq-i [عر.فا.]: (حامص.) حماقت →: بدخویی را هیچ درمان نیست، و احمقی را هیچ معالجت نیست. (بحوالفوائد ۲۷۲)

• ~ کردن (مصد.) ← حماقت • حماقت کردن: احمقی کرد و پیش نهاد نابجای او را پذیرفت. • گر دل به طمع بستم شعر است صناعت / و ر احمقی ای کردم اصل از همدان است. (مسعود سعد^۱ ۹۷)

احن 'ahan [عر.، جر. إحنة] (ا.). (قد.) کینه ها: سوختگان آتاپ احن را... از حال اعتلال به حال اعتدال آوریم. (رشیدالدین فضل الله: گنجینه ۲۲۲/۴)

احنا 'ahnā [عر.، احناء، جر. حنوا] (ا.). (قد.) اطراف و جوانب.

• ~ی سینه (قد.) (مجاز) دل؛ باطن؛ ضمیر: خاتون را با جماعتی از اصحاب حضرت، کینه ای در احنای سینه متمکن گشته بود. (جونی^۱ ۱۹۶/۱)

احواض 'ahvāz [عر.، جر. حوض] (ا.). (قد.) حوض ها: بهشتی دیدند آراسته به احواض و اطباق زرین. (رشیدالدین ۱۲۸)

احوال 'ahvāl [عر.، جر. حال] (ا.). ۱. حال؛ وضعیت جسمی و روحی: احوالش هیچ خوش نبود، می دانستم از چیزی رنج می برد. • مرایاری دگرگون است احوال / اگر تو نیستی بی من دگرگون. (ناصر خسرو^۱ ۱۲۴) ۲. وضعیت؛ موقعیت: وقتی احوال را چنان دیدم... خود را بی محابا به حاجی رساندم. (جمال زاده^{۱۶} ۱۸۲) • بی دلی در همه احوال خدا با او بود / او نمی پدیش و از دور خدا را می کرد. (حافظ^۱ ۹۶)

۳. (مجاز) امور زندگی و کاروبار: کسی از خودت برابم بگو، احوالت چه طور می گذرد؟ • وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد وزیر بازگفت. (ناصر خسرو^۱ ۱۰۱) ۴. وقایع؛ روی دادها؛ پیش آمدها: از مشاهده این احوال سخت متاثر گردیده. (جمال زاده^{۱۶} ۱۵۹) • بعد از او احوال دیگر در آن بلاد حادث شده است. (جونی^۱ ۱۱۸/۱) ۵. سرگذشت؛ تاریخچه زندگی: از اطراف عالم و احوال اسم سوالات می کرد. (حاج سیاح^۱ ۳۶) • آثار و اخبار و احوالش آن است که... در این تاریخ پیامد. (بیهقی^۲ ۲۴۸)

عر (تصوف) ← حال (م. ۹): چه جوید از سر زلف و خط و خال / کسی کاندز مقامات است و احوال. (شبه ستری ۹۷) • اول چیزی که ظاهر شود از... اهل احوال، خالص شدن افعال ایشان بود. (عطار^۱ ۲۴۰) ۷. [جر. حوال] (قد.) سال ها: به مرور شهر و احوال، نقش آن بر چهره روزگار باقی خواهد ماند. (جونی^۱ ۳۳/۳) • تعالیب شهر و احوال... (بهاء الدین یفدادی ۳۱)

• ~ پرسیدن احوال پرسسی (م. ۱) →: یک بار هم از من احوالی نپرسید. (درویشیان ۷۱) • پذیرایی کردم، احوال پرسیدم. (طالبوف ۲۷۳۲)

• ~ شخصیه (حقوق) مجموع صفات و خصوصیات که شخص به اعتبار آنها در اجتماع دارای حقوق می شود و از آن بهره مند می گردد، مانند تابعیت، ازدواج، اقامت گاه، و... قوانین مربوط به احوال شخصیه از قبیل نکاح و طلاق و اهلیت اشخاص و ارث در مورد کلیه اتباع ایران... مجرا خواهد بود. (قانون مدنی، ماده ۶)

• ~ گرفتن (مصد.) (گفتگی) احوال پرسسی (م. ۱) →: روزی به دیدنش رفتم و از او احوالی گرفتم.

احوالات 'a-āt [عر.عر.] (ا.). خبرها؛ روی دادها: درباره احوالات و اخبار، اطلاعی حاصل کنم. (نظام السلطنه ۳۲۰/۲)

احوال پرس 'ahvāl-pors [عر.فا.] (صف.) پرسش کننده از وضع سلامت جسمی و روحی یا وضع زندگی کسی: از دوستان همیشه احوال پرس بوده ام.

احوال پرسسی 'a-ī [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. جویا شدن از وضع سلامت جسمی و روحی کسی یا وضع زندگی و کاروبار او: برای احوال پرسسی به خانه او می رفتم. (علوی^۲ ۲۲) ۲. مکالمه ای دوستانه در آغاز گفتگو بین دو یا چند نفر: ضمن احوال پرسسی متوجه شدم از دیدنم بسیار تعجب کرده است. • بعد از دماغ چاقی و احوال پرسسی... این طور سخن رانی نمود... (هدایت^۲ ۸۲)

• ~ کردن (مصد.) احوال پرسسی (م. ۱) →: مدیر یا یکی یکی معلم ها احوال پرسسی کرد. (آل احمد^۳

(۷۵)

احور 'ahvar [عر.] (ص.) (قد.) دارای چشمانی بسیار سیاه‌رنگ و زیبا: یعنی چون گمان او نباشد/ نباشد دیده‌ی احوط چو احوور. (انوری^۱ ۲۲۵)

احوط 'ahvat [عر.] (ص.) (قد.) به احتیاط نزدیک‌تر؛ درست‌تر: احوط آن است که طلاکاری نکنند. (گلشیری^۲ ۸۸) ○ قلیان... باعث نوعی دُوار می‌شود، لهذا احوط اجتناب از آن است. (میرزا حبیب ۵۲۶)

احول 'ahval [عر.] (ص.) (قد.) آن‌که یک چیز را دو می‌بیند؛ لوچ؛ دویین: اگر احوط دو بیند یا اعمی نبیند، از عیب خَوَل و عَمی است. (قائم مقام ۳۷۲)

○ ~ شدن (مصد.) (قد.) به عیب دویینی مبتلا شدن؛ لوچ شدن: ای بسا رست‌بین که شد مُبَدَل/ از حسد حس او و شد احوط. (جامی^۱ ۱۲۳)

احولی 'a-i [عر.فا.] (حاصص.) (قد.) دویینی →: احولی از چشم ایشان دور کرد/ تا زمین شد عین چرخ لاژورد. (مولوی^۱ ۴۰۱/۳)

احوی 'ahvā [عر.] (ص.) (قد.) سیاه مایل به سبز: اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسبان بیان کنم... احوی... (فخرمدر ۱۹۰)

احیا 'ahyā [عر.: احیاء، ج. حَرَج] (إ.) (قد.) ۱. زندگان: نفرت از احیا و مهل به صحبت مجانین. (لودی ۲۲۳) ○ اکثر احیا اموات گشتند. (جوینی^۱ ۱۱۸/۱) ۲. خاندان‌ها؛ قبیله‌ها: بفرمودش طلب کردن و در احیای عرب بگردیدند و به‌دست آوردند. (سعدی^۴ ۹۸)

۳. (إصص.) (إ.) (احیا (مر. ۲ و ۳) →.

○ ~ داشتن (مصد.) (احیا (مر. ۲) →: هر سال شب‌های نوزدهم احیا داشتیم.

○ ~ گرفتن (مصد.) (احیا (مر. ۲) →: معمولاً شب‌های قدر احیا می‌گرفت.

احیا 'ahyā [عر.: احیاء] (إصص.) ۱. (مجاز) رواج و رونق و اعتبار بخشیدن: احیای موسیقی اصیل ایرانی... توسط او بعمل آمد. (شهری^۲ ۳۰۲/۱) ○ نهمت بر احیای رسوم حکما مصروف داشت. (نصرالله منشی ۳۴۱) ۲. شب‌زنده‌داری کردن:

شب را به عبادت و مناجات گذراندن: بیش‌تر لیلی را به مواظبت اذکار و... احیا مصروف می‌نمودم. (شوشتری ۱۸۷) ۳. (إ.) نامی برای شب‌های نوزدهم، بیست و یکم، و بیست و سوم ماه رمضان که مسلمانان در این شب‌ها به عبادت و شب‌زنده‌داری می‌پردازند؛ شب قدر: اگر در شب و روزی احیاء مرده‌بود، ثواب‌کار و بهشتی‌اش می‌گفتند. (شهری^۲ ۲۷۶/۳) ○ در تداول عامه معمولاً احیا 'ahyā تلفظ می‌شود. ۴. (إصص.)

(کشاورزی) آباد کردن زمین غیر زراعتی و تبدیل آن به زمین زراعتی: وزارت کشاورزی در جهت احیای اراضی... گام‌های مؤثری برداشته است. ○ همیشه در پی تنقیه انهار و... احیای زمین مهت و اقامه مرزهای جدید بوده‌اند. (رستم‌الحکما ۸۸) ۵. (شیمی) ترکیب جسم با هیدروژن. ۶. (شیمی) بازیافت یک عنصر از ترکیباتش، مانند به‌دست آوردن آهن از سنگ آهن؛ کاهش. ۷. (قد.) از رنج و سختی و تنگنا رهایی دادن: این کار، احیای عَجَزه و مساکین بود. (شوشتری ۳۹۲) ۸. (قد.) زنده شدن؛ زندگانی: ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی/ خاک بودی طالب احیا شدی. (مولوی^۱ ۳۰۵/۳) ۹. (قد.) زنده کردن؛ جان بخشیدن: آن‌که از گل سیاه، گل‌و گیاه برده‌اند، احیای این اجسام هم تواند و داند. (حمیدالدین: مقامات: ۴۴: لغت‌نامه^۲)

○ ~ داشتن (مصد.) (احیا (مر. ۲) →: خدا بهتر آگاه است که شب بیست‌وسه چگونه احیا داشتیم. (قائم مقام: منشآت: ۲۰۹: لغت‌نامه^۲)

○ ~ شدن (مصد.) ۱. (مجاز) رواج و رونق و اعتبار یافتن: اگر این سنت احیا شود، دیر یا زود نتیجه روشنی به‌همراه خواهد داشت. ۲. (شیمی) → احیا (مر. ۵ و ۶)

○ ~ کردن (مصد.) ۱. (مجاز) احیا (مر. ۱) →: نمی‌خواهند عصر درخشان پهلوانان سرگردان را احیا کنند. (قاضی ۶۰۷) ○ تا آن‌جا که لطف اوست، احیای دولت آل سلجوق بکند. (راوندی ۳۸) ۲. (کشاورزی) احیا (مر. ۴) →: دولت تلاش زیاد کرد که اراضی آن منطقه را

احیا کند. زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد / چراغان کن به داغ خود دل ویرانه ما را. (صائب^۴ ۸۳) ۳. (شیمی) ← احیا (م. ۵ و ۶) ۴. (قد.) احیا (م. ۹) →: که دهد روزی و که استاند / که کند مرده که کند احیا. (راوندی ۴۳۶) ۵. (م. ص. د.) (قد.) احیا (م. ۲) →: هر که نماز خفتن به جماعت کند، چنان بود که یک نیمه شب احیا کرده باشد. (غزالی ۱/ ۱۷۳) ۶. (م. ص. م.) (قد.) احیا (م. ۷) →: اگر... احیای نفسی کرده اید... (جمالزاده^{۱۶} ۱۰۵) ۷. چون از تحصیل فارغ شوی، احیای خاندان خود کن. (جامی^۸ ۳۳۳)

• **سـ گرفتـن** (م. ص. د.) احیا (م. ۲) →: شبهای جمعه در مسجد... احیا می گرفتند. (مستوفی ۴۶۲/۲)
• **سـ ی اراضی** (کشاورزی) احیا (م. ۴) →.
• **سـ ی مستقیم** (مواد) فرایند تولید آهن نسبتاً خالص از سنگ آهن بدون ذوب کردن آن.
• **سـ ی موات** (کشاورزی) احیا (م. ۴) →.

احیان 'ahyān {عر.، ج. حین} (ا. ۱) (قد.) زمانها؛ اوقات: عذابی... در احیان ناامیدیها از خود دریابند. (قطب ۱۳۱)

احیاناً 'ar'ehyān.an {عر.: آحیاناً} (ق. ۱) ۱. برحسب اتفاق؛ به ناگاه؛ تصادفاً: تو برو، احیاناً اگر مشکلی پیش آمد، خبرم کن. ۲. گاهی؛ بعضی اوقات: کس و کاری را دارد که احیاناً بتواند قدری دلسوز او باشد. (جمالزاده^۸ ۸۹) ۳. احیاناً نیز تهری در یکدیگر می انداختند. (جوبنی^۱ ۹۹/۱) ۴. به طور احتمالی؛ احتمالاً: از پیش، طوری چیده بود که... نتواند... احیاناً کلاه سر حاجی بگذارد. (جمالزاده^{۱۷} ۱۰۳)

آخ 'ax {إصو.} ۱. صدای بیرون انداختن آنچه در دهان است و نباید بلعیده شود. ۲. (ش. ج.) آخ →. ۳. (ص. د.) (ا. ۱) (کودکانه) بد؛ کثیف: آخه (آخ است)، دست نزن.

• **سـ کردن** (م. ص. م.) (کودکانه) بیرون انداختن و تف کردن چیزی که در دهان است و نباید بلعیده شود.

• **سـ واوخ** (گفتگو) ← آخ → آخ و اوخ.

• **سـ واوخ** (گفتگو) ← آخ → آخ و اوخ.
• **سـ وویف** (پوف) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) • آخ و ویف →.

• **سـ وویف** (پوف) **کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) اظهار ناراحتی کردن درباره امری و ناراضایتی نشان دادن: همایش تا حالا آخ و ویف کرده و می نشسته پیش این و آن نسبت هایی به من داده. (← میرصادقی^{۱۱} ۲۲)

• **سـ وویف** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. صوتی حاکی از نفرت و ناخشنودی و تحقیر. ۲. (مجاز) اظهار بیزاری و تحقیر کردن: من... از آخ و ویف این آدم هانمی ترسم. (دریابندری^۱ ۱۰۳)

• **سـ وویف کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آخ و ویف (م. ۲) ۱: می دادم که عده ای آخ و ویف خواهند کرد که این حرف ها بد است و بی تربیتی است. (دریابندری^۱ ۱۰۳)

• **سـ ووقف** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. خلط و آب دهان، که کسی همراه با سروصدا از دهان بیرون می اندازد: آخ و وقف تا ده قدم پرت می شود و آروغش صدای توپ... می کند. (شهری^۲ ۷۸/۲) ۲. (مجاز) تحقیر و توهین: فردا به جز آخ و وقف و اردنگ چیزی عایدت نمی شود. (هدایت^۳ ۱۱۷)

آخ ۲ 'a. {عر.} (ا. ۱) (قد.) برادر: سزد که آخ الاهی، راه صادقان پیش گیرد. (قطب ۵۹۰) ۵. به سوی توست همه میل دولت و اقبال / چو میل یار سوی یار و میل آخ سوی آخ. (سوزنی: هفت نامه^۱)
آخ 'ax {ش. ج.} آخ →.

• **سـ کردن** (م. ص. م.) (مجاز) دادن چیزی از روی بی میلی و اجبار: همه پول هایی را که گرفته ای، آخ کن بیاید. ۷. می روی [پولت را] آزش می گیری... وادارش می کنم آخ کند... لازمش دارم. (← دریابندری^۴ ۵۷)

آخ 'ax {ش. ج.} ۱. (گفتگو) آخ → اوخ. ۲. (قد.) پیف →: بهر را ای گنده مغز گنده مغ / زیر بینی بنهی و گویی که آخ (مولوی^۱ ۴۰۰/۱)

آخاد 'axāz {عر.} (ص. د) ویژگی آن که از دیگران

دارد. (فخرمدر: آیین کشوداری ۲۵: لغت نامه ۲)

✽ • **سَم کردن** (مصد. م.) ۱. خبر دادن؛ اعلام کردن: حالا اِخبار می‌کنم که من این حق را برای خود مسلم می‌دانم. (فروغی ۱ ۷۸) ○ آنچه بروی گذشته بود... اِخبار کرد. (جامی ۵۶۲^۸) ۲. روایت کردن؛ خبر و حدیث نقل کردن.

اخبار نویسی 'axbār-nevis [عر.فا.]. (صدد. ا.) نویسنده و ثبت‌کننده خبرها و حوادث روزانه؛ وقایع نگار: گفتم اخبارنویس ایرانم. (حاج سیاح ۲۱۹^۲) ○ اخبارنویسان و خردمندان زین پس / هرگز ننویسند جز اخبار شه اخبار. (فرخی ۱ ۸۹)

اخبار نویسی 'a-i [عر.فا.فا.]. (حامصد. (فقه) عمل و شغل اخبارنویس.

اخباری 'axbār-i [عر.فا.]. (صدد. منسوب به اخبار) (فقه) ویژگی آن دسته از علمای شیعه که معیار احکام دین را قرآن و خبر می‌دانند و از تمسک به دلایل عقلی دوری می‌جویند.

اخباری 'axbār-i [عر.فا.]. (صدد. منسوب به اخبار) (ادبی) مربوط به اخبار: جمله اخباری، مضارع اخباری، وجه اخباری.

اخباری‌گری 'axbār-i-gar-i [عر.فا.فا.]. (حامصد. (فقه) اعتقاد به این که معیار احکام دین، قرآن و خبر است و دلایل عقلی را نباید معتبر دانست: مکتب اخباری‌گری بیش از چهار قرن از عمرش نمی‌گذرد. (مطهری ۲ ۸۳)

اخت 'oxi [عر. = خواهر] (صدد. ا.) ۱. (گفتگو) مأنوس؛ جور؛ هم‌سان: اینجا خیلی باهم اخت هستند. ۲. (قد). مانند؛ قرین: دفترهای گرم‌خانی نیز اخت دفترهای نادر... است. (رستم‌الحکما ۳۲۵)

✽ • **سَم افتادن** (مصد. ا.) اخت شدن: هنوز

چنان‌که باید، با کسی اخت نیفتاده. (جمال‌زاده ۲ ۱۱۸)

• **سَم شدن** (مصد. ا.) انس و الفت گرفتن؛ جور شدن؛ سازگار و مأنوس شدن: چنان باهم جور آمده، اخت شده‌ایم که تفاوت سنی از میان برخاسته است. (جمال‌زاده ۱۱۷^۹)

• **سَم کردن** (مصد. م.) سازگار و مأنوس کردن: در

اخاذی می‌کند. ← اخاذی: از آن آدم‌های اخاذ است که نمی‌شود به آنها اعتماد کرد. ○ صاحبه این منزل را اخاذ و پرطمع یافته... به مهمان‌سرای... نقل کردم. (ابوطالب‌خان: مسیر مالایی ۱۰۵: لغت نامه ۲) ○ پادشاه عصر را کثیرالطمع و اخاذ می‌خواندند. (رستم‌الحکما ۲۱۱)

اخاذی 'a-i [عر.فا.]. (حامصد.) با فشار و تهدید یا حيله و فریب از دیگران پول گرفتن: به دست‌آویز آن به اخاذی و جیب‌کنی می‌پرداختند. (شهری ۲ ۲۲/۱) ○ برای اخاذی و امرارمعاش خود، الفاظی به‌هم می‌بسته‌اند. (مینوی ۳ ۲۵۹)

✽ • **سَم کردن** (مصد. ا.) اخاذی ۱: عوض کار، اخاذی می‌کردند. (شهری ۲ ۱۱۴)

اخ الزوجه 'ax.o.z.o[w]je [عر. اخوالزوجة] (ا.) اخوالزوجه؛ برادرزن.

اخیر 'axāyer [عر. ج. آخیر، جج. خَیر] (صدد. (قد). گران‌قیمت؛ باارزش. ۱ به صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به کار می‌رود: اخیر ذخایر پدر بزرگوارش... جمله را در این راه گذاشت. (اعتمادالسلطنة: المکتروالاکتار ۱۹۷: لغت نامه ۲) ○ آن اخیر ذخایر... مشاهدت کرد. (جرفادقانی ۱۸)

اخبار 'axbār [عر. ج. خَبر] (ا.) ۱. خبرها. ← خبر (م. ا.) اخبار سی ساعت هفت از تلویزیون پخش می‌شود. ○ احساسات درونی خود را درقبال اخباری که... می‌شنید، ابراز می‌کرد. (قاضی ۴۸۴) ۲. داستان‌ها؛ قصه‌ها؛ سرگذشت‌ها: از مطاوی اخبار و سیر آگاه و مستحضرید. (قائم‌مقام ۴۲) ○ اخبار و احوالش آن است که... ببامد. (بیهقی ۲ ۲۴۸) ۳. آگاهی‌ها و سخنانی که از پیغمبر (ص) و امامان نقل شده باشد: دلایل عقلی و نقلی و احادیث و اخباری که... نقل نموده‌بود. (جمال‌زاده ۱۶ ۳۹) ○ اطلاعات و افرا ایشان در احادیث و اخبار... بی‌نیاز از تعریف و تمجید است. (علوی ۲ ۱۰۷) ○ سعادت مدنی علومی بُزد... مانند علم شریعت از فقه و کلام و اخبار و... آنچه بدان مآند. (خواجه‌نصیر ۱۵۴)

اخبار 'axbār [عر. (امصد. (قد. (اطلاع دادن؛ آگاه کردن؛ خبر دادن: شغل تَرید... تعلق به اخبار خیر...

شناخت؛ آگاهی؛ اطلاع یافتن: اختیار را اختیار
سفری کنم. (حمیدالدین ۳۹) ۴. (تصوف) امتحان
الاهی برای معلوم شدن درجهٔ صدق بنده.
اختتام 'extetām [ع.ر.] (امص.) ۱. پایان یافتن:
پس از اختتام این قسمت... روضه آغاز می‌گشت.
(اسلامی‌نوشن ۲۴۱) ۲. (ا.) پایان؛ خاتمه: در
اختتام کتاب، تاریخ تحریر را نوشته‌اند.

• ~ یافتن (مص.د.) به پایان رسیدن؛ تمام
شدن: مجلس اختتام یافت. (افضل‌الملک ۱۶۸)
اختتامیه 'e-iy[y]e [ع.ر.] (صن.) ۱. پایانی؛
انتهایی: مراسم اختتامیهٔ کنگرهٔ بزرگ داشت فردوسی.
۲. (ا.) مراسم پایانی امری مانند همایش‌ها،
یک دوره از بازی‌ها، یا مسابقه‌ها: اختتامیه
بازی‌های المپیک، بسیار باشکوه بود.

اختداع 'extedā [ع.ر.] (امص.) (قد.) گول زدن؛
فریب دادن: قبیح شمرده که... به اختداع دیگر زنان
مشغول شود (خواجهمصیر ۱۹۴) ○ او را به دام اختداع
در چنگال قهر تو اندازم. (رواینی ۸۴)
اختر 'axtar (ا.) ۱. (گیاهی) گلی به رنگ‌های
سرخ، صورتی، نارنجی، و زرد که ریز است و
به شکل خوشه روی گیاه می‌شکفت.



۲. (گیاهی) گیاه این گل که دائمی و گرمسیری
است و برگ‌های پهن دارد. ۳. (نجوم) ستاره
(بر. ۱) → ۴. (قد.) دریاور قدما، ستارهٔ
بخت و اقبال: بینم همی اختر خویش بد/ ندانم چرا بر
سرم بد رسد. (فردوسی ۱۲۶۲) ۵. (قد.)
سرنوشت؛ بخت؛ طالع: ولی چون نکرد اخترم
یاوری/ گرفتند گردم چون انگشتی. (سعدی ۲۶۷) ۶.
(قد.) پرچم؛ عَلَم؛ درفش: یلحد سیهید سیه‌دار
طوس/ بدو داد شاه اختر و پیل و کوس. (فردوسی ۳)

اطاقم را که باز کردم، داشتم دماغم را با بوی خاک
نم‌کشیده‌اش اخت می‌کردم. (آل‌احمد ۳۵)
○ ~ وجود (گفتگو) موافق؛ هم‌دل؛ هم‌آهنگ:
این منظره... با افکار... اخت وجود می‌آمد. (هدایت ۱۰۲)

اختاپوت 'oxtāput [یو.] (ا.) (منسوخ) (جانوری)
اختاپوس ↓ .

اختاپوس 'oxtāpus [از انگ. : octopus, از یو.] (ا.)
(جانوری) جانوری نرم‌تن با بدن گرد و سر بزرگ
که هشت بازو در اطراف سر خود دارد و
بازوهایش پوشیده از اندام مکنده است؛
هشت‌پا.



اختاجی 'axtāji [تر.] (ص.د.) (قد.) اخته‌چی
→: پادشاه نزدیک رسید بر اسب سیاه بلند... و دو
اختاجی از چپ و راست... قدم برمی‌داشتند. (میرخواند:
روضه‌الصف ۴۹۵/۷: لغت‌نامه ۲)

اختاجی 'axtāji [تر.] (ص.د.) (قد.) اخته‌چی
→: اختاجیان را فرمود که اسبان خاصه را به‌منظر
آورند. (خواندمیر: دستورالوزراء ۱۹۸: لغت‌نامه ۲)

اختاخانه 'axtā-xāne [تر.فا.] (ا.) (قد.) اخته‌خانه
→: مجموع مهمات ایشان از ترتیب... اختاخانه و تدبیر
سیورغامیشات... میسر می‌گردد. (نخجوانی ۱۹۴/۲)

اخت‌الدال 'oxt.o.d.dāl [ع.ر.] (ا.) حرف ذال؛
ذ.

اخت‌الرا 'oxt.o.r.rā [ع.ر.: اخت‌الراء] (ا.) حرف
زا؛ ز.

اختبار 'extebār [ع.ر.] (امص.) ۱. (حقوق) امتحان
از وکلای دادگستری. ۲. (قد.) آزمون؛ امتحان:
آنچه او به ذوق و به‌حکم ممارست و اختیار و تجربت
درمی‌یابد، غالباً تحت قواعد... درمی‌آید. (زرین‌کوب ۳
۱۲۴) ○ به‌حکم این مقدمات، پیش از امتحان و اختیار،
تعجیل نشاید. (نصرالله‌منشی ۷۲) ۳. (قد.)

آمدن وسیله‌ای تازه: هواپیما در اوایل قرن بیستم اختراع شد. هر روز اختراع جدیدی در اروپا می‌شود. (حاج‌سیاح^۱ ۲۸۰)

• **سَم کُودَن** (مصدر، ـ) ۱. اختراع (م. ۲). →: تلفن را الکساندر گراهام بل اختراع کرد. ۲. اختراع (م. ۳). →: امیدواریم که علما... را... وادار نکرده باشند که چنین لغاتی اختراع بکنند. (هدایت^۲ ۹۱) • این بدعتی است که این گروه اختراع کرده‌اند. (ناصرخسرو^۳ ۶۴)

اختراعی 'a-i [ع. ف. ا.] (صدر، منسوب به اختراع) ۱. اختراع شده؛ نو ساخته: اشیای اختراعی ادیسون باعث شهرت او گردید. ۲. ساختگی؛ من درآوردی: این اصطلاحات اختراعی چیست که شما به کار می‌برید؟

اختربین 'axtar-bin (صدر، ـ) ۱. (قد.) (احکام نجوم) عالم احکام نجومی؛ ستاره‌شمار (م. ۱). →. **اختربینی** 'a-i (حامص، ـ) ۱. (قد.) (احکام نجوم) → احکام • احکام نجوم.

اختربسنجی 'axtar-sanj-i (حامص، ـ) ۱. (نجوم) شاخه‌ای از نجوم که در آن، مکان دقیق و حرکات اجرام آسمانی بررسی می‌شود؛ آسترومتری.

اختربشمار 'axtar-šoxemār (صدر، ـ) ۱. (قد.) (احکام نجوم) ستاره‌شمار (م. ۱). →: بفرمود تا بپند اختربشمار/ که بهره چه مانندش از روزگار. (اسدی^۱ ۴۶۰) ۲. (مجاز) آن‌که شب بیدار می‌ماند؛ شب‌زنده‌دار: فروغ مهر باشد دیده اختربشماران را/ صفای ماه باشد جبهه شب‌زنده‌داران را. (صائب^۱ ۲۰۷)

اختربشماری 'a-i (حامص، ـ) ۱. (قد.) (احکام نجوم) ستاره‌شماری →: در علم اختربشماری و ستاره‌شناسی از اعجاب وقت بود. (اعتمادالسلطنه ۲۸۴)

اختربشمار 'axtar-šoxemār (صدر، ـ) ۱. (قد.) (نجوم) ستاره‌شمار (م. ۱). →: از طالع میلاد تو دیدند رصدا/ اختربشماران رومی و یونانی و مابین. (خاقانی ۴۳۸)

اختربشناس 'axtar-šenās (صدر، ـ) ۱. (قد.) (نجوم) ستاره‌شناس یا ستاره‌شمار: عقیده وی مبتنی بر

• **پی افکنندن** (قد.) (مجاز) فال زدن؛ تفأل کردن: چو آن پوست بر نیزه بر دید کی/ به نیکی یکی اختر افگند پی. (فردوسی^۳ ۵۱)

• **سَم سوختن** (قد.) ناپدید شدن ستاره در برابر نور آفتاب. → اختر کسی را سوختن.

• **سَم شمردن** (قد.) (مجاز) بیدار بودن؛ بی‌خوابی کشیدن در شب: ز چشم من بپرس اوضاع گردون/ که شب تا روز اختر می‌شمارم. (حافظ^۱ ۲۲۰)

• **سَم کسی را سوختن** (قد.) (مجاز) او را بدبخت کردن: بلند اخترت عالم افروخته/ زوال اختر دشمنت سوخته. (سعدی^۱ ۳۹)

• **سَم گدشتن** (قد.) (نجوم) عبور کردن ستاره طالع از نصف‌النهار یا از یکی از درجه‌های منطقه البروج. در اعتقاد قدما اگر هم‌زمان با آن کسی فالی بزند یا دعایی بخواند حاجتش برآورده می‌شود: روز هجران و شب فرقت یار آخر شد/ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد. (حافظ^۱ ۱۱۲)

اختراع 'exterā [ع. ر. ا.] ۱. آنچه با استفاده از قوه ابتکار و دانش، بدون وجود موارد مشابه آن، اولین بار ساخته می‌شود: رایانه از اختراعات جدید است. ۲. (مصدر) به وجود آوردن وسیله تازه یا صنعتی نو ظهور و مبتکرانه: اختراع لامپ الکتریکی. ۳. (قد.) ساختن و به وجود آوردن چیزی نو؛ ابداع؛ نوآوری: در اختراع معنی غرا... عظیم‌الظهور بود. (عرفی: باب‌الآلایب ۲۸۲/۱: گفت‌نامه^۲) ۴. (قد.) خلق کردن؛ از نیستی به هستی آوردن: ابداع و اختراع، جز در قدرت و توان الله نیست. (میبی^۱ ۱۵/۱) ۵. (قد.) حقیقی نشان دادن چیزی بی‌اساس: چون... دم اختراع و نسون اختراع او درنگیرد، پیرشان و پشیمان شود. (روایتی ۶۴۰) ۶. (فلسفه قدیم) ایجاد اشیا از سوی خداوند پس از آن‌که ماده خلق شده باشد بی‌آن‌که زمان خلق شده باشد. نیز → احداث.

• **سَم شدن** (مصدر، ـ) ساخته شدن و به وجود

فالی بود که اخترشناسان و طالع‌بینان برای او گرفته بودند.
(قاضی ۶۶۳) ○ مرد اخترشناس طالع‌بین/کرد بر طالعی
خجسته‌گزین. (نظامی ۱۴۴)

اخترشناسی 'a-i (حامص، ا.؛ نجوم م.؛ ا.؛ -ج: دو وزیر داشت که در اخترشناسی ثانی و تالی نداشتند. (نقیب‌الملک: امیراسلان ۵۴: لغت‌نامه ۲)

اخترفیزیک 'axtar-fizik [اف.؛ ا.؛ (نجوم) شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی و تحلیل ساختار فیزیکی و شیمیایی ستاره‌ها، سیاره‌ها، و مواد بین ستاره‌ها می‌پردازد؛ آستروفیزیک.
اخترمه 'axtarme [تر.؛ ا.؛ (قد.؛) مجموعه غنائیم بازمانده از دشمن مغلوب؛ غازیان، چندروزه راه از عقب رفته و اخترمه می‌آوردند از آنجا. (اسکندریگ ۷۳)

اخترنگاری 'axtar-negār-i (حامص، ا.؛ (نجوم) عکس‌برداری از اجرام آسمانی با استفاده از تلسکوپ یا دوربین‌های مخصوص نجومی.
اختروش 'axtar-vaš (نجوم) جرم آسمانی با تابندگی بسیار زیاد و فاصله زیاد از خورشید (در حدود میلیارد سال نوری) که امواج رادیویی تولید می‌کند؛ کوازار.

اختزال 'extezāl [عر.؛ (امص.؛) (قد.؛) سرکشی؛ خودکامگی؛ چون مانعی و زاجری نداشتند، طریق خبط و اختزال سپردند. (آفرایی ۱۵۴) ○ کثرت مال و نسحت آمال، سبب طغیان و اختزال شد. (جوینی ۱۳/۱)
اختصار 'extesār [عر.؛ (امص.؛) ۱. مختصر کردن؛ کوتاه کردن کلام؛ اجمال؛ ایجاز؛ بیهی... با رعایت اختصار چنین آورده‌است... (جمال‌زاده ۸

۲۲۳) ○ جانب ایجاز و اختصار را به رعایت رسانیده آید. (نصرالله‌منشی ۶) ۲. (ا.؛) نشانه کوتاه‌شده که معمولاً از حروف اول نام چیزی ساخته می‌شود، مانند ب.م.م. که اختصار «بزرگ‌ترین مقسوم‌علیه مشترک» است؛ کوتاه‌نوشت؛ کوتاه‌نوشت. نیز ← آغاز.

○ ~ کردن (مص.؛) اکتفا کردن؛ بسنده کردن؛ بدین دو کلمه اختصار کردم. (سعدی ۲ ۷۲)

○ به ~ (ق.؛) به صورت کوتاه‌شده؛ به طور مختصر؛ نظر اساسی خود را به اختصار... چنین بیان می‌کند. (جمال‌زاده ۸ ۲۹۲)

اختصاراً 'extesār.an [عر.؛ (ق.؛) به طور اختصار؛ به صورت کوتاه؛ اختصاراً عرضه می‌دارد که... برای اجرای او امری مقرر حاضر است. (سیاق‌میشت ۳۴۶)

اختصارگویی 'extesār-gu-yi [عر.؛ (ا.؛) (حامص.؛) کوتاه و مختصر بیان کردن؛ هریک به طریقی این اختصارگویی عوامانه را نقادی می‌کردند. (مستوفی ۱۸۶/۲)

اختصاری 'extesār-i [عر.؛ (امص.؛) (صد.؛) منسوب به اختصار) کوتاه‌شده؛ مختصرشده؛ علامت اختصاری، نشانه اختصاری.

اختصاص 'extesās [عر.؛ (امص.؛) ۱. در نظر گرفتن کاری یا چیزی برای منظوری خاص؛ مخصوص کردن؛ اختصاصی اتاق به درس شیمی، اختصاصی میز کوچک به صبحانه خوردن. ۲. (ا.؛) خصوصیت؛ ویژگی؛ سادگی بیان از اختصاصات سبک سعدی است. ○ گفت این‌جا اختصاصی دیگر هست. (نجم‌رازی ۶۸) ۳. (امص.؛) (قد.؛) قرب و منزلت؛ این کنایت از غایت اختصاص و محبت و قربت باشد. (جرجانی ۶۳/۲) ○ اختصاصی که این طایفه را بر درگاه عزت او هست... (محمدبن‌منور ۲۰)

○ ~ دادن به (برای) کسی (چیزی) مخصوص کردن به (برای) او (آن): امروز وقت کلاس را به سؤال و جواب اختصاص می‌دهیم. ○ اتاق روی آب‌انبار را که نمناک و تاریک بود، برای آنها اختصاص داد. (هدایت ۱۲۰۵)

○ ~ داشتن به کسی (چیزی) مخصوص بودن به او (آن): با دقت و مراقبتی که اختصاص به خودش داشت... اسباب تعجب و حیرت من گردید. (جمال‌زاده ۱۶۷)

○ ~ یافتن به کسی (چیزی) مخصوص شدن به او (آن): صندلی‌های جلو به مهمانان اختصاص یافته بود.
اختصاصاً 'extesās.an [عر.؛ (ق.؛) به طور اختصاصی؛ مخصوصاً؛ اختصاصاً برای دیدن شما

آمد.

(فضل‌الله حسینی: تاریخ معجم ۲۲۲: لغت‌نامه ۲) ۴. (قد.) درنزد قدما، پیش‌بینی حوادث آینده دربارهٔ شخص از روی پریدن اعضای بدنش: کتب اختلاج درمیان مردم بسیار است. (یوایت‌العلوم ۲۶۴)

❧ به سه آوردن (قد.) (مجاز) متأثر ساختن: دعای طولانی‌ای بود که... بیش‌از هر دعای دیگر، قلب‌ها را به اختلاج می‌آورد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱)

اختلاس 'extelās [ع.ر.] (إمصد.) ۱. (حقوق) برداشتن غیرقانونی کارمند دولت یا مؤسسات از وجوه و اموال دولت و مؤسسه: او را به جرم اختلاس اموال دولتی به زندان انداخته‌بودند. (میرصادقی ۸) ۵ این عمل نه دزدی بود نه کلاه‌برداری، نه اختلاس بود نه سوءاستفاده از اموال دولتی. (مصدق ۵۵) ۲. (قد.) به‌دست آوردن، یا غنیمت شمردن: فرصتی طلید و به اختلاس وقت، اساس گفته من جمله منهدم کند. (روایینی ۳۰۷)

❧ سه کردن (مصد.) ۱. (حقوق) اختلاس (م. ۱) →: برادرش صدهزار تومان اختلاس کرد و جیم شد. (مسعود ۱۰) ۲. (قد.) اختلاس (م. ۲) →: یک ساعتی... اختلاسی می‌کند و آن حکایات را سوادی می‌نویسد. (جوبنی ۱۱۸/۱)

اختلاط 'extelāt [ع.ر.] (إمصد.) ۱. صحبت و گفت‌وگوی دوستانه کردن: مشغول صحبت و اختلاط و درد دل می‌شویم. (جمال‌زاده ۶۲۱۵) ۲. معاشرت؛ آمیزش: به‌واسطهٔ تشابه اخلاقی که بین دو ملت بود، به‌طبع، اختلاط و روابطی به‌وجود آمد. (فرغی ۸۴) ۳. هرکه را خواهی تا بشناسی، در هم‌نشینی او نظر کن تا اختلاط او با کیست. (باخرزی ۱۱۳) ۳. آمیختگی؛ درهم شدن: اختلاط خون لهستانی و روسی، موجب زیبایی در این دختر و خواهر کوچک‌ترش شده‌است. (مستوفی ۱۵۸/۲) ۴. میان عناصر، امتزاج و اختلاط پدید می‌آید. (خواجه‌نصیر ۵۹) ۴. (قد.) هم‌بستری؛ هم‌خوابگی: هردو باهم درخزیدند از نشاط/ جان به جان پیوست آن دم زاختلاط. (مولوی ۱۳۹/۳)

❧ سه کردن (مصد.) ۱. اختلاط (م. ۱) →:

اختصاصی 'extesās-i [ع.ر.فا.] (صند.) منسوب به اختصاص (اختصاص) ۱. خاص؛ مخصوص: اتاق اختصاصی، دادگاه اختصاصی، ورزش‌گاه اختصاصی تیم ملی. ۲. علامتی از علامت‌های اختصاصی... را برای دیگری وصف و بیان نمود. (جمال‌زاده ۹۴) ۳. خصوصی؛ غیردولتی: جای‌گاه اختصاصی پمپ‌بنزین.

اختطاط 'extetāt [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) خط بر چهره دیدن؛ ریش درآوردن: به حدِ اختطاط رسید و جمال او روی به انحطاط نهاد و معلوم است که معاسن امردان مانند وفای زنان ناپای‌دار بُود. (جوبنی ۲۶۷/۲)

اختطاف 'extetāf [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) چیزی را به‌سرعت ربودن: فرصت را چشم‌نهاد تا به استلاب اطعمه و اختطاف لقمه، حیوان را رنجه دارند. (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۸/۳)

اخ‌تف 'ax-tof (ا.) (گفتگی) ← اخ‌خ‌وتف. **اختفا** 'extefā [ع.ر.: اختفاء] (إمصد.) ۱. پنهان شدن؛ مخفی شدن: باید ما را از محل اختفای او آگاه کنید. ۲. حجاب اختفا از چهرهٔ حقیقت کار برانداختم. (روایینی ۵۴) ۳. (تجویم) پنهان شدن جرم آسمانی با قطر ظاهری کوچک به‌علت عبور جرم آسمانی با قطر ظاهری بزرگ، مانند عبور ماه از مقابل یک ستاره.

اختلاج 'extelāj [ع.ر.] (إمصد.) ۱. حرکت؛ جنبش: اختلاج یا جهیدن اعضا نیز اثرات و تمییراتی داشت که باید ملاحظه بشود. (شهری ۲۲۹/۴) ۲. هر گشاده‌ابرو که چشم راست او از چپ خردتر باشد با اختلاج دائم... ذات ناپاک او مجمع فساد... باشد. (نصرالله‌منشی ۱۴۷) ۳. (قد.) (پزشکی) تیک ۱ →: چون اختلاج از یک سوی روی دائم گردد، لقوه آزرد. (اخوینی ۷۸۱) ۴. (قد.) از دل گذشتن چیزی همراه با شک‌و‌تردید؛ خلجان کردن: این ضعیف را در خاطر، اختلاجی می‌بود. (عبید ۱۰) ۵. در وی نه داعیهٔ حرص مجال یابد و نه اختلاج شره صورت بندد.

فرق داشتن: رنگ این دو پارچه باهم خیلی اختلاف دارد. ۳. (قد.) رفت و آمد داشتن: اختلاف داشت نزدیک این قاضی. (بیهقی^۱ ۷۸۷)

• سهلیقه متفاوت بودن ذوق و برداشت کس درباره چیزی.

• سه فاز (برق) اختلاف فاز →.

• سه کردن (مصل.) (قد.) ۱. ناهم آهنگی داشتن با یک دیگر؛ مخالفت کردن با نظر و عقیده یک دیگر: اختلاف کرده اند در ذات خداوند که آیا آن را نهایی هست یا نیست. (کدکنی ۱۹۶) ۵ اختلاف کردند متقدمان اندر حال دندان. (اخوینی ۲۹۶) ۲. رفت و آمد کردن: اگر همه خلق... خواهند که بایستد بر روی زمین، نگجند، تا به فتن و نشستن و حرکت و اختلاف کردن چه رسد. (خواججه نصیر ۱۹۱)

• سه کلمه (کلمات) (مجاز) متفاوت بودن عقیده و نظر؛ ناهم آهنگی رأی؛ تفرقه: مردم را گرفتار اختلاف کلمه می کنند (← مستوفی ۲۱۵/۳) ۵ خبر اختلاف کلمات امرای عراق رسید. (جوینی^۱ ۳۷/۲) • سه منظر (نجوم) اختلاف منظر →.

• سه منظر متفاوت بودن عقیده و نظر: اختلاف نظری... سر این موضوع بریاست. (علوی^۲ ۱۲۰) **اختلاف افکنی** 'e.-ar'aifkan-i' [ع.فا.ا.] (حامد.) تفرقه افکنی →.

اختلاف پتانسیل 'extelāf-potānsiyel' [ع.فر.ا.] (ا.) (فیزیک) عامل ایجاد جریان الکتریکی بین دو نقطه از مدار، که برحسب ولت اندازه گیری می شود.

اختلاف فاز 'extelāf-fāz' [ع.فر.ا.] (ا.) (برق) اختلاف زمان پدید آمدن نقاط مشابه دو موج متناوب.

اختلاف منظر 'extelāf-manzar' [ع.ع.ر.] (إمصد.) (نجوم) ۱. جابه جایی ظاهری یک جرم به سبب حرکت بیننده. ۲. جابه جایی ظاهری اجرام سماوی در آسمان، ناشی از حرکت زمین در منظومه شمسی.

اختلافی 'extelāq' [ع.ر.] (إمصد.) (قد.)

بعضی روزها که از درس خواندن خسته می شدند، دور هم کنار استخر می نشستند و اختلاف می کردند. (میرصادقی^۳ ۸۰) ۲. معاشرت کردن؛ نشست و برخاست کردن: ندانستی که چون با خلق اختلاف کرد، همه چیز از بی آن بیاید؟ (عطاری^۱ ۱۳۸) ۳. (قد.) درآمیختن: چو اختلاف کند خاک با حقایق پاک / کند سجود مغلد بشکر آن توفیق. (مرلوی^۲ ۱۳۴/۳)

• سه و امتزاج (ریاضی) عنوان یکی از بخش های درس حساب، که موضوع آن، تعیین عیار آلیاژها یا قیمت مخلوطی از دو یا چند چیز است.

اختلاف 'extelāq' [ع.ر.] (إمصد.) (فقه) طلاق خلع گرفتن زن. ← طلاق • طلاق خلع.

اختلاف 'extelāf' [ع.ر.] (إمصد.) ۱. تفاوت؛ نابرابری: اختلاف بهای این دو جنس چه قدر می شود؟ ۵ اختلاف آب و هوا. (حدودالهام ۵۷) ۲. موافق نبودن با دیگری؛ ناسازگاری: اختلاف دو شریک از همین جا بود که بالا گرفت. ۵ اختلاف میان ایشان در معرفت خالق... بی نهایت [بود]. (نصرالله منشی ۴۸) ۳. (قد.) رفت و آمد؛ عبور و مرور: از تردد و اختلاف سفر و ایل چیان... هیچ تنبیه حاصل نشد. (جوینی^۱ ۱۰۶/۳) ۵ مرغزاری تیره بود که... اختلاف صیادان آن جا متواتر [بود]. (نصرالله منشی ۱۵۸)

• سه افتادن (مصل.) بروز کردن ناسازگاری؛ به وجود آمدن کش مکش: بین این دو خانواده اختلاف افتاد و قطع رابطه کردند. ۵ میان سپاه، این جا اختلاف ها افتاد. (تاریخ سیستان^۱ ۳۰۲)

• سه افکندن (مصل.) چنددستگی و ناسازگاری به وجود آوردن؛ ایجاد تفرقه کردن: اختلاف افکنی و کردی حکومت بر جهان / ... (بهار ۷۵۴) ۵ میان مسلمانان اختلاف خواهد افکندن. (بلعی: ترجمه تاریخ طبری ۱۲۵: لغت نامه^۲)

• سه پتانسیل (فیزیک) اختلاف پتانسیل →.

• سه داشتن (مصل.) ۱. هم عقیده نبودن؛ ناسازگار بودن باهم: آن دو اختلاف دارند و برسر هر مسئله ای دعوا به راه می اندازند. ۲. متفاوت بودن؛

حیوان نر که بیضه هایش را کشیده باشند: و نیز گاهی گوسفند شیشک اخته... می‌فرستاد. (شهری^۱)

۹۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی مرد فاقد صفات مردانگی؛ بی‌دست و پا. ← اخته کردن (م. ۲). ۳. (ا. ۱). (قد.) اسب: اخته قزاقی اگر ده من یکجا جو بخورد، پدمستی نمی‌کند. (فانم مقام ۱۱۰)

→ شدن (م. ۱). به صورت اخته درآمدن. اخته (م. ۱): حیوان وقتی که اخته می‌شد، درد می‌کشید.

→ کردن (م. ۱). ۱. کشیدن بیضه انسان یا حیوان نر: بقیه [بزها] را اخته می‌کردند که فربه‌تر شوند. (اسلامی‌نوشن ۲۱۴) مردان و پسران ایشان را بیضه کشیده، اخته بکنند. (شهری^۲ ۵۷/۲) ۲. (مجاز) شکستن و نابود کردن اراده و شخصیت کسی به منظور تسلط یافتن بر وی: مردم را اخته کرده‌اند و همه چیز را به آنها تحمیل می‌کنند. ۳. درداخل برف یا یخ گذاشتن گوشت خام تا ترد شود؛ درداخل آب گذاشتن میوه‌های خشک تا خیس بخورد.

اخته‌چی 'axteči' [تر. ا.]. آن‌که وظیفه‌اش اخته کردن حیوانات است: نعل‌بند و اخته‌چی، شش نفر. (اعتمادالسلطنه ۳۶۲)

اخته‌خانه 'axte-xāne' [تر. فا.]. (ا. ۱). طویل؛ اصطبل: در اخته‌خانه عالم چو او حماری نیست / ... (شقایق: لغت‌نامه^۳) از آن‌جا روانه شدند تا به اخته‌خانه رسیدند. (بیغمی ۷۸۱)

اخته‌زغال 'axte-zoqāl' [تر. فا.]. (ا. ۱). (گیاهی) زغال اخته → ازجمله چیزی است به اخته‌زغال می‌ماند، درشت‌تر و آب‌دارتر. (امین‌الدوله ۳۷۲)

اختیار 'extiyār' [ع. ر.]. (ام. ۱). ۱. آزادی عمل؛ قدرت اراده؛ مقدر. اجبار: گویی مجسمه جان‌داری است که اراده و قدرت و اختیار، یک‌سره از او مطلوب شده‌باشد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۷) ۲. میل و خواست: اختیار تو اختیار ماست. (محمدبن‌منور^۱ ۲۴۷) ۳. (فلسفه) حالت ارادی انسان برای انجام دادن کاری یا ترک آن؛ مقدر. جبر: یک مثال ای دل بی

دروغ‌پردازی؟ جمل اکاذیب: در بسیاری از این آثار، نمونه جمل و وضع و اخلاق را می‌توان معاینه دید. (زبدین‌کوب^۴ ۹۱)

اختلال 'extelāl' [ع. ر.]. (ام. ۱). ۱. پریشانی؛ آشفتگی؛ بی‌نظمی: گناه اختلال و بهرم زدن نظم و امنیت شهر را به گردن او می‌نهادند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۸) ۲. تباهی و نقصان (در عقل و شعور، حافظه، و مانند آنها): حالت خان چنان درهم و متغیر شده بود که گویا مشاعرش را اختلال بهمم رسیده بود. (حاج‌سیاح^۲ ۳۷۶) چون قوت نفسانی ضعیف شد... اختلال عقل افتد و هذیان آرد. (اخوینی ۱۷۹)

→ حواس آشفتگی فکر: دچار اختلال حواس گردیده بود. (جمال‌زاده^۳ ۱۱۶)

→ روانی (پزشکی) الگوی رفتاری یا روانی بیمارگونه‌ای که به صورت ناراحتی، ناتوانی، یا تعارض با فرهنگ و رفتار پذیرفته شده در جامعه، در فرد بروز می‌کند؛ روان‌پریشی.

اختناق 'extenāq' [ع. ر.]. (ام. ۱). ۱. خفه کردن و از میان بردن، چنان‌که آزادی و فکر را: اختناق آزادی... بلای جان بشر و علت هر شر است. (مخبرالسلطنه ۲۶۲) اختناق هر نوع فکر و حس... خلاف رویه عقلاست. (مستوفی ۱۲/۳) ۲. (سیاسی) ایجاد موانع سخت از طرف حکومت برای جلوگیری از آزادی، و رعایت نکردن حقوق مردم؛ خفقان: اختناق که در دوره دیکتاتوری به وجود آمد، در هیچ دوره سابقه نداشت. ۳. گرفتگی راه تنفس؛ بند آمدن نفس؛ خفگی: نفس من بسته شد و از ضرورت اختناق فرابند می‌ساختم. (جرفادقانی ۳۱۶) ۴. (پزشکی) حبس شدن و تحت فشار قرار گرفتن هریک از اعضای بدن، نظیر باقی ماندن قسمتی از روده در کیسه فتق.

اختناق‌آور 'e.-ā'āvar' [ع. فا.]. (م. ۱). خفه کننده: از... مدار بی‌حاصل و اختناق‌آور بگریزم. (شرعینی ۱۸۸) → در این ظلمت اختناق‌آور، ما افسار خود را به دست امیال حیوانی داده‌ایم. (مسعود ۲۲)

اخته 'axte' [تر.]. (م. ۱). ۱. ویژگی انسان یا

فرقی بیار/ تا بدانی جبر را از اختیار. (مولوی^۱ ۹۲/۱)
 ۴. (تصرف) حالتی که در آن، سالک اراده خالق را بر اراده خود ترجیح می‌دهد و به آن عمل می‌کند. ۵. (قد.) برگزیدن؛ انتخاب؛ شرط اندر اختیار باز آن است که سخت‌گوش شود. (خیام^۲ ۶۸)
 ۶. (قد.) (احکام‌نجوم) تعیین ساعت مناسب برای انجام کاری با استفاده از منازل قمر: روزی مسعود... تعیین کردند و او بر آن اختیار روان شد. (نصرالله‌منشی^۳ ۳۰)

• ۷. آمدن (مصد.) (قد.) مورد پسند قرار گرفتن؛ انتخاب شدن؛ برگزیده شدن؛ امتناع سخن گفتن به علت آن اختیار آمده‌است... (سعدی^۴ ۸۲)
 • ۸. از کف (دست) کسی رفتن (بیرون رفتن، خارج شدن، به در رفتن) سلب شدن قدرت اراده از او؛ بی‌طاقت شدن او: اختیار از کف... به در رفته، فریاد برآورد که هان چه می‌کنی؟ (جمال‌زاده^۵ ۲۰۸)
 • ۹. برادران و بزرگان نصیحت می‌کنند/ که اختیار من از دست رفت و تیر از شست. (سعدی^۴ ۳۵۸)
 • ۱۰. افتادن (مصد.) (قد.) • اختیار آمدن →: سیه‌گوش را گفتند: تو را ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد؟ (سعدی^۴ ۲۱)

• ۱۱. خود را به دست کسی دادن (مجاز) از خود اراده نداشتن و مطابق میل و خواست او رفتار کردن: او از خودش اراده ندارد و اختیارش را به دست آنها داده‌است. • مده به دست هوا اختیار خویش، که هست / عنان‌گسسته‌تر از موج سرب، هوا. (صائب^۱ ۳۲۵)

• ۱۲. دادن ۱. آزادی عمل به کسی دادن؛ مختار و مخیر کردن: اگر به من اختیار بدهید، نتیجه مطلوب را می‌گیرید. ۲. • (مصد.) • اختیار کردن (بر. ۱) →: روی از معرکه برگاشته... فرار برقرار اختیار دادند. (مروی^۶ ۴۶)

• ۱۳. دارید (داری) (گفتگی) درموردی که بخواهند حرف کسی را به طور مؤدبانه رد کنند می‌گویند: اختیار دارید، مگر ما جنس بد به مشتری خود می‌نروشم؟! • و! اختیار دارید، اصلاً و ابداً.

(چهل‌تن^۲ ۱) • اختیار داری حاجی‌آقا! (هدایت^۳ ۱۳۵)
 • ۱۴. داشتن (مصد.) آزاد بودن در انجام دادن عملی؛ دارای آزادی عمل بودن: بگو اختیار دارند هر تغییری که می‌خواهند بدهند.

• ۱۵. کردن (مصد.) ۱. برگزیدن؛ انتخاب کردن: همسر دیگری اختیار کند. (اسلامی‌ندوشن^۷ ۲۷۵)
 • ۱۶. به هیچ حال بدنامی اختیار نکنم. (بیهقی^۱ ۶۰) ۲. (مصد.) (قد.) (احکام‌نجوم) انتخاب کردن ساعت سعد برای انجام کاری: [خواجہ امام عُمر]... اختیاری نیکو کرد. (نظامی‌عروسی^۸ ۱۰۱)

• ۱۷. کسی (چیزی) با دیگری بودن تحت تسلط و اراده دیگری بودن او: اختیار پسر با پدر بود. • اختیار کل ایران با من است. (ملک‌آرا: شرح‌حال‌علی‌میرزا^۹ ۱۰۷: لغت‌نامه^۱)

• ۱۸. کسی (چیزی) را داشتن قدرت تصمیم‌گیری دربارهٔ او (آن) داشتن: اختیار مال خودم را دارم و با آن هر کاری بخواهم می‌کنم.
 • ۱۹. به → (قد.) (از روی اختیار و آزادی: وقتی امیر مملکت خویش بودم/ اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست. (سعدی^۴ ۳۸۵)

• ۲۰. در → کسی بودن ۱. مطابق اراده و میل او کاری انجام دادن، یا رفتار کردن: از این جهت زبان در اختیارش نبود. (هدایت^۶ ۶۱) ۲. تحت اراده و تصرف او بودن: این اتاق در اختیار شماس است.

• ۲۱. در → کسی گذاشتن (قرار دادن) ۱. به او سپردن؛ به او دادن: فاطمی در اختیار او می‌گذاشتند. (اسلامی‌ندوشن^۷ ۶۲) ۲. به تصرف او درآوردن یا مورد استفاده او قرار دادن: کتاب‌خانه‌اش را در اختیار ما قرار داد.

• ۲۲. در → گرفتن کاری (چیزی) به تصرف درآوردن آن؛ به دست آوردن آن: پُستِ جیب‌پُرکنی را در اختیار گرفتند و به سروکسه کردن مردم می‌پرداختند. (شهری^{۱۰} ۴۴۰/۴۲)

اختیاراً 'extiyār.an' [عر.] (قد.) از روی خواست و اراده: ایرانیان... جبراً یا اختیاراً به ممالک دیگر مهاجرت کرده‌اند. (فروغی^{۱۱} ۹۵) • اختیاراً... در ریفه

طاعت خواهند آمد. (وطواط ۹۲)

اختیارات 'extiyār.āt [عر. جر. اختیار] (ا.ا) (قد.)
(احکام نجوم) ← اختیار (م. ۶): خواص احوال بروج
دوازده گانه و ستارگان هفت گانه به نام اختیارات، راهنمای
بکن مکن مردم می شدند. (شهری ۲/۱۹۹)

■ **شاعری** (ادبی) در عروض، تغییراتی که
شاعران در تلفظ کلمه ها برای گنجیدن آنها در
وزن می دهند، مانند دو «نه» در این بیت، که
اولی بلند و دومی کوتاه تلفظ می شود: نه مهر
فسون، نه ماه جادو کرد/ نفرین به سفر، که
هرچه کرد او کرد. (اخوان ثالث: ولاء نامه شاعری ۵)
اختیاردار 'extiyār-dār [عر. فا.] (صد. ا.) دارنده
اختیار؛ صاحب آزادی عمل: اختیاردار همه املاک
او، پسرش است.

■ **کسی بودن (شدن)** (گفتگو)
تصمیم گیرنده درباره زندگی و کارهای او بودن
(شدن): به او چه مربوط است... مثلاً این که اختیاردار
من است! (میرصادقی ۲۰۲)

اختیارسرخود 'extiyār-sar[-e]-xod [عر. فا. فا.]
(صد.) (گفتگو) ویژگی آن که در انجام امور طبق
میل و اختیار خود تصمیم می گیرد یا عمل
می کند و معمولاً به نظر یا اجازه دیگران
توجهی ندارد: حالا که تو این قدر اختیارسرخودی،
هرجای خواهی برو.

اختیارنامه 'extiyār-nāme [عر. فا.] (ا.) نوشته ای
که در آن، آزادی عمل کامل به کسی نسبت به
امری یا موضوعی، داده می شود: اختیارنامه
فرستادند که... امضا نماید. (مستوفی ۲/۴۸) ○
اختیارنامه... در بقل داشت. (قائم مقام ۸)

اختیاری 'extiyār-i [عر. فا.] (صد.) منسوب به
اختیار ۱. مربوط به اختیار: از روی میل و اراده
و انتخاب: مقر. اجباری: آزادی و حرکت اختیاری.
(حاج سیاح ۱/۴۴۲) ○ میل از این جانب اختیاری نیست/
کهریا را بگو که من کاهم. (سعدی ۴/۵۳۴) ۲.
انتخاب شونده از روی اختیار: دروس اختیاری. ۳.
(ورزش) ← حرکات ○ حرکات اختیاری.

اخذان 'axdān [عر. جر. خیدن] (ا.ا) (قد.)
دوستان؛ یاران: ترک اخدان و اوطان نمودند. (قطب
۲۵۱)

اخذود 'oxdud [عر. ا.ا] (قد.) گودال دراز:
بسیست هزار مرد در آن اخدود سوخته شدند.
(مجله التواریخ والقصص ۱۶۹: لغت نامه ۲)

اخذ 'axz [عر. ا.ا] (امصد.) ۱. گرفتن؛ دریافت
کردن: اخذ رأی، اخذ مالیات. ○ داستان ها... به اخذ جایزه
کام یاب شده اند. (جمال زاده ۳۱۷/۸) ۲. بازداشت. ←
○ اخذ کردن (م. ۲). ۳. آموختن؛ فراگرفتن:
سوره... یاموزید که اخذش برکت است و ترکش حسرت.
(جرجانی ۱/۲۷) ۴. اقتباس؛ اقتباس کردن:
آثارشان از... وصمت اخذ و اتحال میرا نبود. (←
زیرین کوب ۳/۶۳۰)

■ **شدن (مصد.)** اقتباس شدن: آثار
تمدن... از ایران اخذ شده. (طالبوف ۲/۱۷۵)

○ **کردن (نمودن)** (مصد.) ۱. اخذ (م. ۱)
→: از ما مبلغی پول بابت اجاره اخذ کردند. ۲.
بازداشت کردن: هرکس خلافی کند اخذ و حبس
می نمایند. (حاج سیاح ۱۹۲/۲) ۳. اخذ (م. ۳) →:
اخذ علم از حضرت استاد کند. (قائم مقام ۳۵۶) ۴. اخذ
(م. ۴) →: مطالب مقاله را از کتاب... اخذ کرده است.
○ **و عمل** به دست آوردن پول از راه های
نامشروع و خلاف قانون: آن حدیث و خبر که
روایت می کرد، برای همین فعل دغل و اخذ و عمل است.
(امین الدوله ۳۰۰)

اخرأ 'oxrā [معر. از یو. ا.ا] (ا.) (مواد) خاکی که
برای ساختن رنگ های مختلف، از زرد روشن
تا قهوه ای، به کار می رود. ۲. (صد.) به رنگ
اخرأ؛ اخرایی: مسجدها معمولاً سفید است و خانه ها
اخرأ یا سیاه. (آل احمد ۲/۱۴۹)

اخرأ 'o. [عر.] (صد.) اخری →.
اخراج 'extrāj [عر.] (امصد.) ۱. شغل کسی را از
او بازگرفتن: مدیرکل یا اخراج آن کارمند موافقت نکرد.
۲. بیرون کردن؛ خارج ساختن: منجر شد به
اخراج سید از ایران. (مخبر السلطنه ۸۵) ۳. (صد.)

در همه قولها فصیح/ در وصف شمایل تو اخرس.
(سعدی^۲ ۶۳۰) ◦ جماعتی اخروان را... در آن کشتی
نفاذده باشند. (ناصر خسرو^۲ ۸۷)

اخروم 'axram [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به مفعولن تغییر یافته‌باشد.

اخروی oxra.v.i [عر.: اخروی، منسوب به اخروی] (صنـ). مربوط به اخروی (آخرت)؛ آن جهانی؛ مربوط به دنیای دیگر: توهین و تحقیر... و نتایج سوء دنیوی و اخروی آن. (جمالزاده ۱۸/۳۱) هرکه به اطاعت و عمل، ثواب اخروی خواهد. وی راست آنچه خواست. (مبیدی ۳۰۱/۲)

اخروی 'axrā [ع.ر.] (ص.) ۱. دیگر؛ دیگری؛
دو مین. به عبارت اخروی هر جماعتی که کاوه و رستم... را
از خود می‌دانستند، ایرانی محسوب بودند. (فروغی)^۳
۹۹) نهاد آدم را... از سلسله آفرینش در مرتبه اخروی او
تبدیل است. (روایی) ۴) ۲. (ا.) آخرت؛ دنیای دیگر:
در دنیا سزای کردارهای قبیح... چشید و در اخروی
عذاب التار. (جوینی) ۱/ ۵۵)

اخريات 'oxray.āt [عر، جر، اخري] (۱.) (قد.)
 آنهاکه در مرتبه آخر قرار دارند: اوليات آن به
 اخريات لاحق. (جونی ۱/ ۱۴۱) ° در اخريات مراتب
 پيري، درخت انجير می‌نشانند. (روايني ۷۲۴)

اخريان 'axriyān [- آخريان] (ا. ق. د.) كالا؛
آخريان →: جز به درم صامت، اخريان نفروشد.
(گردیزی: زن: اخبار ۲۷۴: لغت نامه ۲)

اخزل 'axzal [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن متفاعِلن به مفتعلن تغیر یافته‌باشد.

اِخْسَ [8] 'axas [عربی: اخس] (ص.) (قد.) پست تر؛
پست ترین؛ پایین تر؛ پایین ترین: نوبت تغییر نعمت
رسید و اشرف به اخس مبدل گردید. (قائم مقام ۲۱۳) ○
علمی که به وسیله آن اخس موجودات را اشرف کائنات
توان ساخت، اشرف علوم باشد. (لودی ۲۶۴)

اخش 'oxeš (شج.) (گفتگو) آخیش؛ آخی →
 اخشاب 'axšāb (عربی، ج. خَشَب [خشب]) (فد.)

اخراج شده؛ بیرون کرده شده: تو از مدرسه اخراجی.

۴. (۱.) (فد.) هزینه؛ خرج: برنستی اشترم را از نگاه/ جو رهاکر دم کم از اخراج کاه. (مولوی ۱/ ۲۸۴)

• تبعید کردن: عالت ما را اخراج بلد می‌کنند. (←
م: احسب ۵۳۲)

• **بلد گشتن** (قد.) تبعید شدن. ← **تبعید**
تبعید شدن: باید چشم از شأن خود ببوشد یا آنکه
اخراج بلد گردد. (حاجر سیاح^۲ ۳۷۸)

• ~ شدن (معـ. J.) برکنار شدن از کاری: هرکس
محل خدمتش را ترک کند از کار اخراج می‌شود.
(محمد^{۲۳} ۴۳) نیز: ← اخراج (معـ. ۲).

• ~ کردن (مض. م.) اخراج (م. ۲) → : او را از...
مدرسه اخراج کردند. (علوی ۴۱)

إِخْرَاجَاتُ 'extrāj.āt [عَرَج، جَرَج، إِخْرَاج] (إِ.) (قَد.)

۱. هزینه‌ها؛ خرج‌ها؛ مخارج: کرایهٔ اسب و
اخراجات عرضی راه. (استاد درهٔ صفوی: راه‌نمای کتب
۱۴/۱۰۳) ○ پنجاه تومان مال جهت اخراجات عساکر.
(نخجوانی ۴۰۰/۱) ○ همه در اخراجات و مودت مهمانان
صرف کردمی. (نظام‌الملک ۶۲۲) ○ ۲. (دیوانی) مالیات:
بر ادای... اخراجات صادر و وارد... ضحرت نکند.
(جربنی ۱/۲۲) ○ حصول اموال و اقامت اخراجات.
(نصرالله منشور، ۳۵۷)

اخراج البلد *extrā.o.l.balad* [ع.ر.] (إمض.) (قد.)
تبعيد (م. ۱) → : حاكم وقت، او را اخراج البلد فرمود.
(شوشتری ۷۴)

اخراجی 'extrā-i [عر.ف.ا.] (صن.، منسوب به اخراج)
اخراج شده: دانشجوی اخراجی، کارگر اخراجی.

اخرایی *oxrā-y(-i)* [معر.فا.ا.] (صند، منسوب به
اخر) به رنگ اخر؛ قهوه‌ای مایل به زرد؛ ترنج‌ها
و اسلیمی‌ها... به رنگ زرد اخرایی بر زمینه سفید تعبیه
شده بودند. (اسلامی ندوشن ۴۵)

اُخْرَبْ 'axrab [ع.ر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به مفعول تغیر یافته باشد.

اخو س 'axras [ع.] (ص.) (قد.) لال؛ یہ زبان: من

هشدار دادن؛ تذکر دادن: اخطار پدر را نادیده گرفتی و حالا گرفتار شدی. ۲. (ورزش) تذکر یا حکمی که توسط داور به بازیکن خطا کار داده می‌شود و در بعضی ورزش‌ها مانند فوتبال با کارت زرد مشخص می‌شود. ۳. (حقوق) تذکره مطلبی به کسی از راه‌های قانونی.

• تیمی (ورزش) اخطارهای شخصی در بعضی ورزش‌ها مانند هندبال که برای تیم نیز منظور می‌شود و در صورتی که تعداد کل اخطارها از حد مجاز بیش‌تر شود جریمه سنگین‌تری برای تیم در نظر می‌گیرند.

• ~ دادن (مصد.) (ورزش) تذکر دادن به بازیکنی که مقررات ورزشی را رعایت نمی‌کند. این کار در بعضی ورزش‌ها مانند فوتبال در موارد شدیدتر با نشان دادن کارت زرد انجام می‌گیرد.

• ~ شخصی (ورزش) نوعی اخطار در ورزش‌هایی مانند بسکتبال که به بازیکن خطا کار داده می‌شود و در صورتی که از تعداد مجاز بیش‌تر شود ورزشکار اجازهٔ دنبال کردن بازی را ندارد.

• ~ شدن (مصد.) گوش‌زد شدن؛ تذکر سخت داده شدن: از طرف مدیر اخطار شد که باید روزنامهٔ خودمان را بنویسیم. (هدایت ۹۲)

• ~ کردن (مصد.) اخطار (م. ۱) → فردا صبح به ناتواها اخطار می‌کنم که... تدارک خود را ببینند. (مستوفی ۴۳۲/۲) افراد ملت حق دارند راه خطا را اخطار کنند. (حاج سیاح ۵۳)

اخطارنامه 'e-nāme [ع.نا]. (۱.) (حقوق) اخطاریه

→

اخطاری 'extār-i [ع.را]. (مصد.) منسوب به اخطار (ورزش) ویژگی کسی که به او اخطار شده است؛ هشدار داده شده؛ بازیکن اخطاری.

اخطاریه 'extār-iy[ye] [ع.ر.ع.]. (۱.) (حقوق) نوشته‌ای رسمی که برای یادآوری مطلبی قانونی یا اطلاع دادن تاریخ رسیدگی به دعوا،

چوب‌ها: به... اخشاب... احتیاج افتادی. (ادیب‌عبدالله: گنجینه ۲۲۲/۴)

اخشام 'axšām [ع.ر]. (مصد.) فاقد حس بویایی: در گلستان اندرآید اخشمی/کی شود مغزش ز ریحان طریمی؟ (مولوی ۵۲۹/۳)

اخشیش 'axšīš [- اخشیج] (۱.) (قد.) آخشیشج → لفظ جوهر و غرض و هیولی و... اخشیج که به‌جای این لفظ‌ها اگر چیزی دیگر بنهند، ناخوش آید. (تقی‌زاده: مینوی ۲۷۷)

اخص 'axas[s] [ع.ر.: اخصّ] (مصد.) ۱. خاص؛ مخصوص: مردم‌شناسی به‌معنی اخص نیز به‌قدری وسعت دارد که یک نفر نمی‌تواند بر آن احاطه یابد. (فروغی ۳۰۰) ۲. (منطق) ویژگی کلی‌ای که نسبت به کلی‌ای دیگر دارای مصداق‌های کمتری است؛ مقر. اعم: انسان، اخص از حیوان است. ۳. (قد.) برگزیده؛ ممتاز: اجلّ اخص، فلان... (بهاء‌الدین بغدادی ۱۲۰)

اخصو 'axzar [ع.ر]. (مصد.) (قد.) ۱. سبزرنگ: تیغ تو با آب و نار ساخت پسی لاجرم/هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار. (خاقانی ۱۸۰) ۲. آبی‌رنگ؛ کبود؛ نیلی: اندیشهٔ عنان‌گسیخته را در دریای اخضر فلک... به جاهای بسیار دور افتاده می‌فرستد. (جمال‌زاده ۱۸۱) ۳. ظارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت/پس که از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست. (سعدی ۶۸۵) ۴. (قد.) (مجاز) سرسبز؛ شاداب؛ تازه: حَقَّتْ دین را نشانی دیگر است/که از آن آتش، جهانی اخضر است. (مولوی ۲۰۶/۱) ۴. (۱.) (قد.) (مجاز) دریا: شعله‌ای زو و صدهزار اختر/قطره‌ای زو و صدهزار اخضر. (سنایی ۱۰۷)

اخطار 'axtār [ع.ر.، جر. خَطَر] (۱.) (قد.) ۱. خطر‌ها: باقیات‌الصالحات آمد کرم/رسته از صد آفت و اخطار و بیم. (مولوی ۴/۲) ۲. کارهای بزرگ که مستلزم خطر کردن است: از تمب اسفار و مکابدت اخطار، نفس بزرگوار را استراحت دهد. (جربنی ۱۵۷/۱)

اخطار 'extār [ع.ر.]. (مصد.) ۱. گوش‌زد کردن؛

برای کسی فرستاده می‌شود: اخطاریه ثبت، اخطاریه دادگاه، اخطاریه شهرداری. ○ به انتظار اخطاریه دادگستری... پشت پنجره ایستادم. (آل احمد^{۱۳۳۵})

اخف 'axaf[f] [عر.: اخف] (ص.) (قد.) ۱. ملایم‌تر: هردو را به اخف وجوه از حضور اخراج... فرمود. (قائم مقام ۶۰) ۲. کم‌وزن‌تر: خزانه بگشایند، هرچه اخف بود از جواهر... برداشتند. (بیهقی^{۳۰۰})

اخفا 'exfā [عر.: اخفاء] (امص.) ۱. پنهان کردن؛ پوشیده نگاه داشتن: اخفای جنایتی که عجالتاً با معو آثار جرمش از تشویش آن آسوده می‌شدم. (شهری^۳ ۶۵) ○ در اخفای این حالت، هیچ چاره جز اظهار کردن بر رأی تو نداشتیم. (ورایینی ۱۶۹) ۲. (تجوید) تلفظ «ن» (نون) ساکن پیش از برخی همخوان‌ها به صورتی بین ادغام و اظهار.

خ ○ ~ کردن (مص.) (قد.) اخفا (ب.) ۱. →: هرچند... اخفا... کنند... پوشیده نماند. (عزالدين محمود ۸۶)

اخفار 'exfār [عر.: (امص.) (قد.) وفا نکردن به عهد؛ عهدشکنی: عاقبت، خذلانِ کفرانِ نعمت و اخفارِ ذمت در ایشان رسید. (جرفادقانی ۱۷۸)

اخفاف 'axfāf [عر.: ج. خَفَ] (ا.) (قد.) سُم‌ها: به زخم تیر، اطراف و اخفاف آن پیلان برهم دوختند. (جرفادقانی ۳۹۱)

اخفش 'axfaš [عر.: (ص.) (قد.) دارای چشمانی ضعیف و کم‌سو؛ روزگور: تا نبیند چشم اخفش، روی مهر آسمان/ تا نخارد چنگ روبه، چشم شیر مرغزار. (مختاری ۱۹۲)

اخفی 'axfā [عر.: (ص.) (قد.) پنهان‌تر؛ مخفی‌تر؛ پوشیده‌تر: جاسوس هرچند اخفی باشد، اولی است. (قطب ۵۰۳)

اخکوک 'axkuk (ا.) (قد.) چغاله: تخم زردآلو که بکارند از آن سبزه و... شکوفه و اخکوک و زردآلو پدید آید. (نجم‌رازی^{۱۱۶})

اخگر 'axgar (ا.) ۱. هیزم یا زغال سوزان و افروخته؛ گُلِ آتش؛ پاره آتش: از هر اخگر فروزنده، سوزنده‌تر. (شهری^{۲۱۲}) ○ زیر خاکستر

بی‌اعتنایی، اخگری از عشق ایران داشتند. (خانلری ۳۳۸) ○ آتش نشاندن و اخگر گذاشتن... کار خرمدندان نیست. (سعدی^{۱۴}) ۲. شراره که از آتش می‌جهد؛ جرقه: مقدمات آشوب را ایجاد کرد، اخگری می‌خواست که آتش روشن شود. (مخبرالسلطنه ۱۴۰) ۳. (مجاز) آتش: من نیز با چراغ بلاغت به جانشان/ اخگر زبم اگرچه تن از اخگر آورند. (بهار ۳۰۸) ○ چرا نبشکنند، ار نیست سُمش از پولاد/ چرا نیارم، ار نیست نعلش از اخگر؟ (مختاری ۱۶۷)

اخلا 'axellā [عر.: اخلاء، ج. خَلِيل] (ا.) (قد.) دوستان: مَلِکَا سب تو و زَرَّ تو و خلعت تو/ بنده را نزد اخلا بفزودست جلال. (فرخی^{۲۲۰})

اخلاص 'exlās [عر.: (امص.) ۱. خلوص نیت؛ بی‌آلایشی: با اخلاص تمام به درگاه خداوند دعا کرد. ○ هرکه را اخلاص نیست، وی را به هیچ روی خلاص نیست. (محمدين‌منور^{۲۹۲}) ۲. عبادت خالصانه خداوند: پرو جان بابا در اخلاص پیچ/ که نتوانی از خلق رستن به هیچ. (سعدی^{۱۴۲}) ۳. (تصوف) یک‌سره روی کردن و پرداختن به خداوند: هرچه برای خدا کنی، اخلاص است و هرچه برای خلق کنی، ریا. (عطاری^{۷۰۱}) ۴. (ا.) سوره صدودوازدهم از قرآن کریم، دارای چهار آیه؛ توحید. ۵. (امص.) (قد.) رها کردن؛ نجات دادن: جان فدا کرد و در اخلاص بندگان کوشید. (راوندی ۲۱۷)

اخلاص‌آمیز 'e-āi'ā'miz [عر.: (ص.) (قد.) همراه با خلوص نیت؛ بی‌آلایش: آفریدگار... دعای اخلاص‌آمیز این سیدِ سادات به... بارگاه جلال برساناد. (خاقانی^{۳۱۸})

اخلاص‌کیش 'exlās-kiš [عر.: (ص.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) دوست‌دار و ارادت‌مند: عرض نمود که... چاکرِ اخلاص‌کیشِ قدیمی است. (رستم‌الحکما ۱۱۱)

اخلاص‌کیشی 'e-i [عر.: (ص.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) دوستی و ارادت خالصانه: حرکات متانی رویت اخلاص‌کیشی. (← شیرازی ۶۰)

میان مردم یک جامعه: دوهزار سال بعد، اخلاق، عادات و... به کلی تغییر کرده بود. (هدایت ۹) ۲. وضع روحی و رفتاری شخص؛ رفتار؛ خلق و خوی؛ بداخلاق، خوش اخلاق. ۳. خوی های پسندیده؛ رفتار شایسته و پسندیده: با اخلاق با مردم رفتار کنید. ۴. به اخلاق با هرکه بینی بساز/ اگر زیر دست است و گر سرفراز. (سعدی ۱۲۲) ۴. (ا.، ا.م.ص.) (فلسفه) شناخت و بررسی ارزش هایی مانند خوبی، بدی، حق، و وظیفه؛ علم اخلاق.

❧ سه سگی (گفتگی) (توهین آمیز) (مجاز) تندخویی و خشونت بیش از حد: اخلاق سگی او را هیچ کس نمی تواند تحمل کند.

❧ سه کاری ۱. کیفیت کار کردن و رفتاری که هر کس در هنگام کار از خود نشان می دهد. ۲. کیفیت خوب کار کردن و رفتار خوش نشان دادن در هنگام کار: فلانی اخلاق کاری ندارد.

❧ سه شمی (شمرغی) (عامیانه) △ اخلاق بد. **اخلاق** 'axlāq.an [عر.] (ق.) از نظر اخلاق؛ مطابق اخلاق: اخلاقاً کار زشتی است و بهتر است آن را انجام ندهی. ۴. مردم صالح و مصلحت خواه، اخلاقاً قیام کنند. (اقبال ۱/۴، ۸/۲)

اخلاق مندی 'axlāq-mand-i [عر.فا.ا.] (حامص.) خلق و خوی پسندیده داشتن؛ رفتار از روی اصول اخلاقی: ما را به اخلاق مندی و فداکاری... می خوانند. (جمالزاده ۵۱)

اخلاقی ۱ 'axlāq-i [عر.فا.ا.] (صند، منسوب به اخلاق) ۱. مربوط به اخلاق: داستان اخلاقی، رفتار اخلاقی، فکر اخلاقی. ۲. داستان های اخلاقی تعریف می کرد. (پارسی پور ۲۴) ۲. مطابق اصول اخلاق: این کار شما اخلاقی نیست.

اخلاقی ۲ 'axlāq.i [عر.: اخلاق، منسوب به اخلاق] (صند.) آگاه به علم اخلاق.

اخلاقیات 'axlāq.iy[ā]t [عر.: اخلاقیات، ج. اخلاقیة] (ا.) مجموعه مسائل و امور مربوط به اخلاق: نمایش نامه باید نمونه آداب و رسوم و

اخلاص مند، اخلاص مند 'exlās-mand [عر.فا.ا.] (صند.) (منسوخ) (احترام آمیز) دارای ارادت و دوستی بی آرایش؛ اخلاص کیش: این نیازمند با وفا و این اخلاص مند با صدق و صفا. (جمالزاده ۱۲۱) ۵. هنوز این اخلاص مند به زیارت آن فایز نشده. (قائم مقام ۹۶)

اخلاص مندانه 'e.-āne [عر.فا.ا.] (صند، ق.) دوستانه؛ صمیمانه: او رفتاری اخلاص مندانه داشت. ۵. اخلاص مندانه به شما می گویم که...

اخلاص مندی 'exlās-mand-i [عر.فا.ا.] (حامص.) دوستی بی آرایش؛ ارادت خالصانه: عده ای از زنان و مردان از سر اخلاص مندی، خدمتی را به عهده می شناختند. (جمالزاده ۱۳ ۱۲۸)

اخلاط 'axlāt [عر.، ج.، خلط] (ا.) ۱. ترشحات نای که با سرفه به خارج دفع می شود: خون دلمه مخلوط به اخلاط، مثل فواره از حلق بیرون می ریخت. (جمالزاده ۹۶) ۲. (قد.) (پزشکی) خلط ها. ۳. خلط (م. ۲) نیز ۴. اخلاط چهارگانه.

❧ سه اربعه (قد.) (پزشکی) ۵. اخلاط چهارگانه ۶. در بدن آدمی یکی از این اخلاط اربعه غالب شود. (نسفی ۲۴۵)

❧ سه چهارگانه (قد.) (پزشکی) چهار خلط سودا، بلغم، خون، و صفرا، که کلیه حالات جسم انسان را بر اساس تعادل آنها توجیه می کردند.

اخلاف 'axlāf [عر.، ج.، خَلَف] (ا.) فرزندان؛ بازماندگان؛ مقلد، اسلاف: این... را... به اعقاب و اخلاف... یادگار گذاشت. (میرزا حبیب ۱۳۰) ۵. اخبار اخلاف را به ارواح اسلاف می رسانند. (افلاکی ۵۶۲)

اخلاف 'exlāf [عر.] (ا.م.ص.) (قد.) ۱. به کسی وعده دادن و آن را به جا نیاوردن؛ خَلَف وعده: اخلاف انجامِ وعده از شیم نامعمود و سیر نامرضی است. (ابن بی بی: گنجینه ۸۴/۴) ۲. جایگزین کردن؛ جایگزینی: در اتلاف چیزی سعی کند که بر اخلاف آن قادر باشد. (جرفادانی ۱۸۱)

اخلاقی 'axlāq [عر.، ج.، خَلَق] (ا.) ۱. مجموعه عادت ها و رفتارهای فرهنگی پذیرفته شده

اخلاقیات جامعه... باشد. (قاضی ۵۲۳)

اخلاقیون 'axlāq.iy[un] [ع.]: اخلاقیون، جر. اخلاق [ا.]: اخلاقی ها. ← اخلاقی^۲.

اخلال 'exdāl [ع.]: (امص.) ایجاد بی‌نظمی و آشفتگی؛ کارشکنی: مجال اخلال در کار دیوان... ندارند. (قائم مقام ۱۰۳) ○ دل پر اندیشه باطل تمادی فرمودن... از اضرار و اخلال غالی نمآید. (روایتی ۸۸)

○ **~ کردن** (مص.) بی‌نظمی و بی‌سامانی به وجود آوردن؛ کارشکنی کردن: حکام... در امر انتصابات اخلال می‌کردند. (حاج سیاح^۱ ۵۶۶)

اخلال‌گر 'e-gar [ع.فا.]: (مص.) برهم‌زننده نظم و امنیت: سربازان برای پراکنده کردن اخلال‌گران، مجبور به تیراندازی هوایی شده‌اند. (میرصادقی^۳ ۷۳)

اخلال‌گری 'e-i [ع.فا.]: (حامص.) ایجاد بی‌نظمی؛ کارشکنی: مرا از کارخانه... بیرون کردند به‌جرم اخلال‌گری. (درویشیان ۷۲)

اخم 'axm [ا.]: ۱. چینی که درهنگام خشم، ناراحتی، فکر کردن، و مانند آنها بر ابرو و پیشانی می‌افتد: اخم‌های او نشان می‌دهد که سخت ناراحت است. ۲. (مجاز) خشم؛ ناراحتی؛ عصبانیت: با اخم سر برمی‌گرداند به‌طرف رادیو. (محمود^۲ ۳۹) ○ از این فریادها... چشمش را به‌علامت اخم برگردانید. (قاضی ۱۵۰) ۳. (ساختمان) جایی در قوس‌ها که در آن تغییرجهت هست.

○ **~ (به‌های) خود را باز کردن** (گفتگو) حالت گرفتگی و عبوسی را از خود دور کردن: با شنیدن این خبر، اخم‌هایش را باز کرد و خندید. ○ اخم‌هایت را باز کن... هنوز هم دیر نیست. (گلشیری^۱ ۱۲۴)

○ **~ [ها] را [تو]ی هم کردن (درهم کشیدن، به‌هم کشیدن)** (گفتگو) (مجاز) ناراحتی و خشم از خود نشان دادن: اخم‌هایش را تو هم کرد و دیگر چیزی نگفت. (میرصادقی: شکوفای ۵۶۴) ○ دکان‌دارها اخم را درهم کشیده ساکت و بی‌حرکت پشت بساط‌ها نشسته بودند. (جمال‌زاده^۲ ۱۳۷) ○ اخم‌ها را به‌هم کشیده بهشت زده‌است. (مسعود ۱۵)

○ **~ کردن** (مص.) (گفتگو) چین انداختن بر ابرو و پیشانی درهنگام خشم، ناراحتی، فکر کردن، و مانند آنها: مادر بزرگ سکوت و اخم کرده‌بود. (دانشور ۳۰)

○ **~ و تخم** (گفتگو) بداخلاقی و ترش‌رویی؛ عصبانیت و تندزی: آدم با سطوت و ابهت و پرهارت و پورت و باخم و تخمی بود. (جمال‌زاده^{۱۰} ۱۳)

○ **~ و تخم کردن** (گفتگو) عصبانیت و تندزی از خود نشان دادن؛ بداخلاقی کردن: به‌محض آن‌که من کتاب را در دست می‌گرفتم، اخم و تخم می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ○ نگهبان... توی چارچوب در ایستاده‌است و اخم و تخم می‌کند. (محمود^۱ ۲۹۷)

○ **~ های کسی تو هم (درهم، به‌هم) رفتن (شدن، بودن)** (گفتگو) (مجاز) ناراحت و عصبانی شدن (بودن) او: وقتی سرش داد زد، فوری اخم‌هایش را تو هم رفت. ○ چرا اخم‌های شما همیشه درهم است؟ (معروفی ۲۲۶)

اخم‌آلود 'a-ā(ā)lud (مص.) ۱. درهم‌رفته: با صورت سیاه، ابروهای برجسته اخم‌آلود... از کنار او می‌گشت. (هدایت^۹ ۱۶۷) ۲. (ق.) با اخم؛ با ترش‌رویی: مختار خیره و اخم‌آلود نگاهش کرد. (فصیح^۲ ۱۰۱)

اخم‌اس 'axmās [ع.، جر. خُمس] [ا.]: (قد.) خمس‌ها. ← خمس: صدقات و اخماس و کفارات. (جرجانی^۱ ۲۴۹/۶)

اخم‌آلو 'axm-ālu (مص.) (گفتگو) اخمو →: صورت اخم‌آلو بود. (امیرشاهی ۱۵)

اخم‌رو 'axm-ru (مص.) اخمو →: او آدم اخم‌رویی است.

اخم‌رویی 'a-y(ʔ)-i (حامص.) ترش‌رویی؛ عبوس بودن: اخم‌رویی او باعث شده‌است که دوستان کمی داشته‌باشند.

اخم‌ص 'axmas [ع.]: (قد.) گردی کف پا: از موی سر تا اخم‌ص قدم او همه به هستی خدای اقرار دهد. (عطاری^۱ ۶۹۱)

اخم‌کرده 'axm-kard-e (صف.) اخم‌آلود (ب.)

اخوان الصفا: بداند ای اخوان صفا و اعوان وفا که
من... به نیشابور رسیدم. (حمیدالدین ۶۸)

اخوان الشیاطین 'axvān.o.s.šayātīn [عر.] [ا.].
(قد.) (مجاز) یاران و پیروان شیطان؛ بدکاران؛
تبه کاران: خزینه بیت المال، ثلثه مساکن است نه طعمه
اخوان الشیاطین. (سعدی ۶۸)

اخوان الصفا 'axvān.o.s.safā [عر.: اخوان الصفاء]
[ا.]. (قد.) ۱. اخوان صفا. ← اخوان ۵ اخوان
صفا: یک نوع اخوان الصفا به وجود آمده بود که روابط و
مناسبات دوستان را با نکبت دل پذیر... معطر می ساخت.
(جمالزاده ۷۳) ۵ بزرگی را پرسیدم از سیرت
اخوان الصفا، گفت: کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح
خویش مقدم دارد. (سعدی ۱۰۶) ۴. نام جمعیتی
ایرانی که در قرن چهارم هجری در بغداد و
بصره به وجود آمد و هدف آن نزدیک کردن
فلسفه یونانی با دین اسلام بود.

اخوانیات 'axvān.i[y]āt [عر.: اخوانیات، ج.].
اخوانیة [ا.]. (قد.) نامه های دوستانه به نشر یا
به شعر: مراسلاتی که بیش تر از نوع اخوانیات
یونانیست، اوسال می کرده. (مینوی ۳۹) ۵ اخوانیات
و ملاقات که من به بزرگان و مخدومان نبشته ام...
(بهاء الدین بغدادی ۲۰۲)

اخوانیت 'axvān.i[y]at [عر.: اخوانیة] (إمصد).
(تصرف) همراهی در راه سیر و سلوک: به حقیقت
بهترین طرق مردم، طریق اخوانیت است.
(عبدالرزاق کاشانی: تحفة الاخوان ۳۸: لغت نامه ۲)

اخ و اوخ 'ax-o-'ux (إصو). (گفتگو) ← آخ ۵
آخ و اوخ.

اخ و یوف 'ax-o-puf, 'ax-o-pof (إصو).
(گفتگو) (غیر مؤدبانه) ← آخ ۵ آخ و یوف.

اخ و یوف 'ax-o-pif (إصو). (گفتگو) (غیر مؤدبانه) ←
آخ ۵ آخ و یوف.

اخوت 'oxovāt [عر.: اخوة] (إمصد). ۱. برادری:
اخوت اسلامی را مبدل به تفاق و افراض کرده اند.
(حاج سیاح ۱۹۶) ۵ برادر صلی که از بهر و موافقت
دور بود، از اخوت او چه حاصل؟ (دراوینی ۱۰۹)

→: صورت اخم کرده. (گلشیری ۸) ۵ ساخت
صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.
اخمو 'axm-u (مصد). (گفتگو) آن که همیشه اخم در
چهره دارد و بداخلاق و اوقات تلخ است؛
ترش رو؛ عصبانی: جری و دژم و اخمو. (جمالزاده ۲
۱۳۷)

اخوات 'axavāt [عر.: جر. آخت] [ا.]. (قد.) ۱.
خواهران: انساب را از... اخوان و اخوات را بخش داد.
(جویی ۶۳) ۴. نظایر؛ مانندها: از طور و طرز
نظایر و اخوات این مقالات مجتنب و محترز باشند.
(نظامی باخرزی ۱۶۵) ۵ سنبل و اراک هر دو از یک منبت
می روید و اخوات این معنی نامحصور است. (دراوینی
۴۶۱)

اخ و اوخ 'ax-o-'ox (إصو). (گفتگو) ← آخ ۵
آخ و اوخ.

اخوان 'axvāl [عر.: جر. خال] [ا.]. (قد.) دایی ها:
اجداد و اعمام و اخوال... هم به مثبات ایشان باشند در
وجوب رعایت حرمت. (خواججه نصیر ۲۴۰)

اخوان 'axav.ān [عر.: مثانی آخ] [ا.]. ۱. دو
برادر. ۲. برادران.

اخوان 'axvān [عر.: جر. آخ] [ا.]. (قد.) ۱.
برادران: چون دیده ای که یوسف از اخوان چه رنج دید/
هم نتوان بزی و ز اخوان توان مغواه. (خاقانی ۳۷۷)
۲. یاران صمیمی و نزدیک: دوستان: اولاً اخوان
شدند آن دشمنان / هم چو اعداد عنب در بوستان.
(مولوی ۴۵۶/۱) ۳. (تصرف) اهل سلوک و
طریقت: آن حافظ قرآن، آن واعظ اخوان... در همه وقت
امام بود. (عطار ۲۸۵) ۵ در سماع سه چیز نگاه باید
داشت، زمان و مکان و اخوان. (غزالی ۴۹۷/۱)

۵ ← زمان (قد.) (مجاز) معاصران؛
هم عصران: از کش مکش دهر و جور اخوان زمان نجات
خواهم یافت. (ابوطالب خان: سیرت ملی ۱۲: لغت نامه ۲)

۵ ← شیاطین (قد.) (مجاز) اخوان الشیاطین →:
اخوان شیاطین و برادران دیو به خلاف این کنند و توبه
نکنند. (جرجانی ۳۰۸/۳)
۵ ← صفا (قد.) (برادران هم دل؛ یاران صمیمی؛

لغت نامه^۲ ۲. دوستی؛ صفا و صمیمیت: محبت و اخوت آن جناب اعلی را با تمام مال و ملک دنیا برابر می شمارد. (فائده مقام ۱۳۹)

اخوتف 'ax-o-tof (ا.!) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) - اخ و اخوتف.

اخوتف کنان 'a.-kon-ān (ق.!) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) در حال اخوتف کردن: اخوتف کنان گفت: چه کار دارید؟ (جمال زاده^{۱۱} ۸۱)

اخوه 'exve (ع.!) (اخوة، جو. آخ) (ا.!) (قد.) (برادران: نظارت با اخوة واقف است. - اعتماد السلطنة: الماکزوالاکار ۸۳: لغت نامه^۲)

۱. **ابوینی** ۱. برادران تنی. ۲. (فقه) برادران و خواهران تنی: اگر میت، اخوة ابوینی داشته باشد، اخوة ابی ارث نمی یزنند. (قانون مدنی، ماده ۹۱۸)

۱. **آبی** ۱. برادرانی که از پدر یکی و از مادر جدا باشند. ۲. (فقه) برادران و خواهرانی که از پدر یکی و از مادر جدا باشند.

۱. **آمی** ۱. برادرانی که از مادر یکی و از پدر جدا باشند. ۲. (فقه) برادران و خواهرانی که از مادر یکی و از پدر جدا باشند: اخوة ابوینی و اخوة ابی، هیچ کدام اخوة امی را از ارث محروم نمی کنند. (قانون مدنی، ماده ۹۱۸)

اخوی 'axav-i (از ع.!) (احترام آمیز) برادر: اخوی شما کی از مسافت برمی گردند؟ یکی از کاغذها را نزد اخوی میرزا موسی خان فرستادم. (فائده مقام ۱۰۷) ۱. اخوی میرزا احمد در شیراز بود. (کلانتر ۵۱)

اخوی 'axav.i (ع.!) (اخوئی، منسوب به اخ^۲) (صد.) (قد.) مانند برادر؛ برادرانه: باید... محبت رعیت با یک دیگر اخوی [بُود]. (خواجیه نصیر ۲۶۹)

اخوین 'axav.cyn (ع.!) (اخوین، مثنای آخ^۲) (ا.!) (قد.) دو برادر: یار دیگر میان اخوین اصلاحی کردند. (جوبنی ۲/۲۸)

اخی 'ax-i (صد.) (منسوب به اخ^۱) (کودکانه) کثیف و بد: از او بد گفته، آن را اخ و اخی و زشت خوانده. (- شهری ۳/۱۷۲)

اخی 'ax.i (ع.!) (برادر من) (ا.!) (قد.) عنوانی که بر رؤسا و اعضای جمعیت های جوان مردان و پیروان آیین فتوت به ویژه در آسیای صغیر اطلاق می شده است: ای اخی دست از دعا کردن مدار... (مولوی ۳/۴۰۵)

اخیار 'axyār (ع.!) (جو. خَیر و خَیر) (ا.!) ۱. نیکوکاران: طالع به شمار صالح برآید، و اشرار رنگ اخیار گیرند. (ورائینی ۳۶۲) ۲. افراد خاص و برگزیده: در فتوت و جوان مردی... از اخیار و برگزیدگان این جهان باید به شمار آید. (جمال زاده^۲ ۱۶۴/۱) ۳. آقامیرزا محمد صدیق الملک از اتقیا و زهاد و اخیار و ابرار بود. (افضل الملک ۲۳۶)

اخیاپی 'axyāf.i (ع.!) (اخیاپی) (صد.) (قد.) ویژگی برادرانی که از یک مادر و از پدران دو یا چند گانه باشند؛ مقدر اعیانی. - اعیانی (مر. ۲).

اخیر 'axir (ع.!) (صد.) ۱. آن که یا آنچه پس از دیگران است؛ بازپسین؛ آخری: سال های اخیر، قسمت اخیر. ۲. یک نفر دیگر نیز شاهد قضایای اخیر عمر تو بوده. (جمال زاده^{۱۵} ۱۱۳) ۳. اخیر الذکر: من در شهر اخیر با هزار تمهید در صدد فرار برآمده بودم. (قاضی ۴۴۴)

اخیرا 'axir.an (ع.!) (ق.!) در زمان های گذشته نزدیک؛ به تازگی: یکی از دوستان اخیرا حکایتی برایم حکایت نمود. (جمال زاده^{۱۶} ۱۴۶)

اخیر الذکر 'axir.o.z.zekr (ع.!) (صد.) در آخر ذکر شده؛ پس از همه یاد شده: این موجودات اخیر الذکر هنوز... یا به عرصه وجود نگذاشته بودند. (هدایت^۶ ۷۵) ۴. درج ترجمه... در همان باب از همین مجلد اخیر الذکر. (افضل الملک پانزده)

اخیره 'axire (ع.!) (اخیره) (صد.) (مر. ۱) - کشفيات اخیره... قانون جاذبه اجسام را... مدلل داشته بود. (- جمال زاده^{۱۶} ۴۰) ۵. حواله جات اخیره مرا... نفرستاده. (سیاق میشت ۳۵۳)

اخیه 'axyē (ع.!) (اخیة) (ا.!) (جو. حلقه، یا طنابی که حیوان را بدان می بندند؛ میخ طولیه. ۱. زوپ ~ وقتن (گفتگو) (مجاز) به کاری

آدم را از او بیزار می‌کرد. (← میرصادقی ۱۶۳۶) ۲.
حرکات همراه با ناز و عشوه برای جلب توجه
دیگران (به‌ویژه جنس مخالف): افرادی... در...
اداپتوار... و عشوه‌گری... پیداد می‌کردند. (شهری ۲
۶۰/۲) ○ برای همین اداپتوار و طنزهای ساخته
شده بودند. (جمال‌زاده ۳۷)

○ ~ [و] اِطوار درآوردن (گفتگو) اداپتوار از
خود نشان دادن: اداپتوار درمی‌آورد، هرچه گفتم
بیا، نیامد.

● ~ درآوردن (مصد.) (گفتگو) (مجاز) ۱.
تظاهر کردن به چیزی برخلاف نیت و خواسته
درونی: خودش هم مایل است با ما بیاید، ولی ادا
درمی‌آورد و مخالفت می‌کند. ○ مردک هر روز می‌آمد سر
بساط ما، خودش را لوس می‌کرد و ادا درمی‌آورد.
(علوی ۲۴۳) ۲. رفتاری مخالف و ناهم‌آهنگ
نشان دادن: تو را هم هروقت صدايت کردم، چه قدر ادا
درآوردی. (← شهری ۴۲۷)

● ~ شدن (مصد.) ۱. بیان شدن؛ گفته شدن:
بالحیثی... از بیخ حلق ادا می‌شد، حرف می‌زدند.
(اسلامی‌ندوشن ۱۰۳) ○ همان سخن ممکن است قسمی
ادا شود که به‌کلی بی‌اثر باشد. (فروغی ۱۱۲۳) ۲.
به‌جا آورده شدن؛ گزارده شدن: وعده‌ها ادا شد. ○
فریضه ادا شد. ۳. پرداخت شدن: قرض‌هایش ادا
شد.

● ~ کردن (مصد.) ۱. ادا (بر.) ۱. →: یکی از
وظایف... خود را ادا می‌کند. (جمال‌زاده ۲۰۸) ۲. ادا
(بر.) ۲. →: پهلوان... این کلمات را... سوزناک ادا
می‌کرد. (قاضی ۸۰۵) ○ چند کلمه فارسی به‌لهجه شیرینی
ادا می‌کرد. (علوی ۴۵۳) ۳. ادا (بر.) ۲. →: بتر بده
بابام قرضش را ادا کند. (آل‌احمد ۱۰۳) ○ به فلان
حاجی... قرض داری، ادا بکن. (طالبوف ۱۷۳۲)

○ ~ی کسی (چیزی) را درآوردن (گفتگو)
حرکات و رفتار او (آن) را تقلید کردن به‌قصد
تمسخر او یا شبیه شدن به او (آن): آب دهانم را
فورت دادم و متقابلاً ادایش را درآوردم. (← شاهانی
۱۰۲) ○ صدای خودش را عوض کرده... ادای همه را

برخلاف میل و به‌اجبار تن دادن: نباید اجازه
می‌دادی بچه نازنینت زیر اخیه این ظالم‌ها برود.

○ زیر (تحت) ~ کشیدن کسی (گفتگو) (مجاز) او
را به کاری وادار کردن: دیگر حق ندارند دوباره زیر
اخیه‌ام بکشند. (جمال‌زاده ۱۱۳۶) ○ مرات تحت محاکمه و
اخیه می‌کشید. (شاهانی ۲۴)

ad' [از عر.: عَدَل] (ق.) (عامیانه) درست؛ عیناً: اد
همان چیزی را گفت که حدس می‌زدم.

adā' [عر.: اداء] (امصد.) ۱. به‌جا آوردن؛
گزاردن: ایرانی از آن اقوام است که استعداد ادای
وظایف انسانیت را دارد. (فروغی ۹۵۳) ○ گر دیگر ت بر
آن در دولت گذر بُود / بعد از ادای خدمت و عرض دعا
بگو. (حافظ ۸۳۰۲) ۲. پرداختن؛ دادن: ادای قرض.
۳. انجام کارها و حرکاتی همراه با خودنمایی و
تظاهر. ○ ادا اِطوار: تحمل این یکی را نداشت. با
اداهایش پیدا بود که تازه رئیس شده. (آل‌احمد ۶)
۴. بیان کردن؛ گفتن: ادای همان تعداد کلمات ضرور هم
برایش مشکل بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ سخن که
از سر نصیحت و شفقت رَوَد... بر ادای آن دلیری نتوان کرد.
(نصرالله‌منشی ۲۴۸: لغت‌نامه ۱) ۵. (نقه) عبادتی را
در موقع خود انجام دادن؛ مقَر. قضا: نماز به‌نصَد
ادا. ۶. (صد.) ویژگی عبادتی که در موقع خود
انجام شود؛ مقَر. قضا: نمازت ادا بود یا قضا؟ ○
می‌توانستم نماز را به‌طور ادا بخوانم. (مستوفی ۱۳۰/۲)
○ ~ [و] اصول (گفتگو) ○ ادا اِطوار →:
ادامول‌های تو دارد کم‌کم مرا عصبانی می‌کند. ○
خوش‌رقصی و ادا و اصول را شروع کردند. (هدایت ۱۲۳)

○ ~ [و] اصول درآوردن (گفتگو) ۱. ○ ادا اِطوار
درآوردن →: ادا اصول درنیاور! (علی‌زاده ۱۸/۲) ۲.
(مجاز) رفتاری مخالف و ناسازگار از خود نشان
دادن؛ بهانه آوردن: اگر مخالفی بگو، این قدر
ادامول درنیاور.

○ ~ [و] اِطفار (عامیانه) ○ ادا اِطوار ↓.

○ ~ [و] اِطوار (گفتگو) ۱. افاده و ناز بی‌جا؛
حرکات تصنعی و ساختگی: ادا و اطوارش گلی

درمی آوژد. (← هدایت ۲۶)

اداء [و] اصولی 'a[-vo]-'osul-i [عر. ع. فا.] (صد، منسوب به اداء [و] اصول) (گفتگو) اداء طواری →: با دخترهای دیگر توفیر داشت، هیچ اداء اصولی نبود. (میرصادقی ۲۶)

اداء [و] طفاری 'adā[-vo]-'atfār-i [عر. از ع. فا.] (صد، منسوب به اداء [و] طفار) (عامیانه) اداء طواری

↓

اداء [و] طواری 'adā[-vo]-'atvār-i [عر. ع. فا.] (صد، منسوب به اداء [و] طوار) (گفتگو) ویژگی آنکه اداء طوار از خود نشان می‌دهد: از آن اداء طواری‌هایش بود. (← میرصادقی ۵۰)

ادات 'adāt [عر.: ادات] (۱). ۱. وسیله؛ ابزار؛ آلت: در حقیقت آن، علم به علم است و به منزلت ادات است تحصیل دیگر علوم را. (خواجeh نصیر ۴۰) ۲. (ادبی) کلمه‌ای که به تنهایی معنی مستقلی ندارد: ادات استفهام، ادات تشبیه.

ادارت 'edārat [عر.: اداره] (امص.) (قد.) به چرخش در آوردن؛ گرداندن: متصدی ادارت این کاس جز اسمای الوهیت... نتواند بود. (لودی ۲۰۱) ○ بعد از ادارت اقداح معاریت و اجالت اقداح مقاتلت... فرود آمدند. (ناصر منشی: گنجینه ۱۲۳/۴)

اداره 'edāre [عر.: اداره] (امص.) ۱. مدیریت، برعهده گرفتن، و رسیدگی کردن به امور نهاد، سازمان، تشکیلات، و مانند آنها: اداره خانواده، اداره شرکت. ○ من قدرت اداره آن را بهتر از هر کس... در خود می‌بینم. (قاضی ۸۲) ۲. (۱.) جایی با تشکیلات، وظایف، و خدمات مشخص برای انجام کارهای مشخصی به‌ویژه شعباتی از وزارت خانه‌ها: در اداره باهم... قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس اول ترفیع رتبه یافت... میهمانی دهد. (← جمال‌زاده ۱۹۰)

○ به شدن (مص. دل.) اجرا شدن؛ انجام گرفتن: همه کارهای عمده لشکری و کشوری به دست آنها اداره می‌شد. (هدایت ۱۵۴)

○ به کردن (مص. م.) اداره (م. ۱) →: از هفده سال

پیش که شوهرش فوت کرده، خودش زندگانی دوتا پسرش... را اداره می‌کرد. (علوی ۵۵) ○ مملکت را با عایدی خود اداره می‌کردند. (مستوفی ۳۸/۳) ○ سه کل قسمتی از تشکیلات یک وزارت خانه، که خود شامل چند اداره است. ○ در (تحت) سه کسی بودن زیر نظر و مدیریت و تابع دستور او بودن: وزارت پست ممالک محروسه ایران در اداره جناب... (است.) (اعتماد السلطنه: الدائرة ۳۹: لغت نامه ۲)

اداره‌ای 'e[-(y)-i] [عر. فا. فا.] (صد، منسوب به اداره) (گفتگو) اداری (م. ۳) →: این زن و شوهر اداره‌ای هستند ○ همه چیزها این‌جا ضبط است، به قول اداره‌ای‌ها، کلاسه شده‌اند. (← میرصادقی ۲۱۳)

اداره‌بازی 'edāre-bāz-i [عر. فا. فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) کاغذبازی →.

اداره‌جات 'edāre-jāt [عر. ع. فا.] (۱.) (گفتگو) اداره‌ها؛ سازمان‌ها. ← اداره (م. ۲).

اداره‌جاتی 'e[-i] [عر. ع. فا. فا.] (صد، منسوب به اداره‌جات) (گفتگو) کارمند اداره: اداره‌جاتی و نوکریاب و هرگونه حقوق بگیر... (شهری ۳۴/۴)

اداره‌چی 'edāre-či [عر. تر.] (صد، ۱.) (گفتگو) کارمند: دیگر از اداره‌چی‌ها کاری ساخته نیست. (علوی ۵۱) ○ معلم و سرپاز و ابلچی و اداره‌چی. (هدایت ۱۵۶)

اداری 'edāri [عر.: اداری، منسوب به اداره] (صد.) ۱. ویژگی آنچه در اداره انجام می‌شود: امور اداری، جریان اداری، کارهای اداری. ۲. مخصوص اداره: دفتر اداری، میز اداری. ۳. آن‌که در اداره کار می‌کند؛ کارمند اداره: مبلغ پدی نبود... نزدیک به حقوق یک اداری... در شهر. (اسلامی‌نردوش ۵۴) ۴. (قد.) (گفتگو) (مجاز) جدی و مقرراتی: خیلی اداری با آدم رفتار می‌کنند.

ادام 'edām [عر.: (۱.) (قد.) نان خورش؛ قاتق: تو را الوان شراب و... و لذا یاذب ادام... در خانه هست. (روایتی ۶۱) ○ از طعام و ادام، به سلام و کلام پسنده کنهم. (حمیدالدین ۱۹۰)

که نگذاریم این یهودگی ادامه یابد. (مطهری ۱۷۶۵)

ادانی 'adāni [ع.ر.، ج.ر. آدنن] (ا.!) (قد.) ۱. جاهای نزدیک: در اقصای و ادانی جهان، گرگ از تعرض آهو تیرا نمود. (جرافادانی ۶) ○ فتنه عام به ادانی و اقصای ولایت رسد. (رواینی ۳۲۴) ۲. افراد نزدیک؛ نزدیکان: اقصای و ادانی... این فرمان... بشنوند. (بهاءالدین بغدادی ۵۵) ۳. افراد طبقه پایین؛ فرودستان: چه شعله بود که ناگه نمود جلوه و سوخت / دل ادانی این کشور و اعلای را. (ابرج ۵) ○ مغربین جناب عالی... از ادانی ملت ایراند. (نظام السلطنه ۴۱۸/۲)

ادایی، ادائی 'adā-y(i)-i [ع.ر.ا.ا.ا.] (صند.) منسوب به ادا (گفتگو) دارای ناز و عشوه: دختر ادایی.

ادب 'adab [ع.ر.، ا.!] ۱. رفتار پسندیده و درحد اصول اخلاقی پذیرفته شده: با مردم به ادب و تواضع رفتار می کردم. (جمال زاده ۸۷^{۱۶}) رسول علیه السلام را نادیده، ادب از وی می بایست آموخت. (عطاری ۲۳) ۲. راه و روش و رسم مناسب هر کاری: این ادب دعوت خواهی را به زبان خودشان... می گویند. (آل احمد ۷۶) ○ در ادب حضور و موقع شناسی، هوش زیادی از خود نشان می داد. (مستوفی ۱۰۹/۲) ۳. (امصد.) تنبیه؛ مجازات. ○ ادب کردن: شاه را توفیق آن دهد که ادب این گناه کاران به جای آزد. (بخاری ۲۳۹) ۴. تربیت کردن؛ تأدیب: هر چند ادیب نیست، اما قابل ادب است. (خواجده نصیر ۷۷) ۵. شناخت رسوم و فرهنگ و شیوه ها و روش های درست زندگی؛ فرهیختگی: ادب مرد به ز دولت اوست. ○ بچه ها... در علم و سواد و فضل و ادب خیلی پیش رفت کردند. (جمال زاده ۱۵۶^{۱۶}) ○ یگانه روزگار بود به همه آداب سیلست و فضل و ادب و جزد. (بیهقی ۸۸۸) ۶. (ا.) ادبیات (م.!) ○ یکی از حضار... کباده شعر و ادب می کشید. (جمال زاده ۱۹۹^{۱۶}) ○ علوم ظاهر چون ادب و بلاغت و نحو... و آنچه بدان مانند. (خواجده نصیر ۱۵۴) ۷. (قد.) اطلاعات و معلوماتی که دانستن آنها

ادام الله 'adām.a.l.lāh [ع.ر.] (شج.) (قد.) خداوند برقرار و بادوام دارد. ○ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می شود، مانند: **أَدَامَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ، أَدَامَ اللَّهُ أَيَّامَهُ، أَدَامَ اللَّهُ دَوْلَتَهُ**: وزیر اعظم **ادام الله اقباله...** (اعتماد السلطنه: المکروالاکثار ۷۹: لغت نامه ۲) ○ نواب کام یاب... **ادام الله طله**. (شوشتری ۳۱) ○ وارث **مُلک سلیمان... ادام الله ایلته**. (سعدی ۱۶۸) ○ فقیه عالم... **ادام الله توفیقه...** (نصرالله منشی ۱۸) ○ **خواجۀ فاضل... ادام الله تأییده** بر این نامه اعتماد کند. (بیهقی ۱۰۵^۱) ○ **بوصادق تیانی ادام الله سلامتته**. (بیهقی ۱۵۴^۱) ○ **حاجب فاضل... ادام الله عظه**. (بیهقی ۱۰۵^۱)

ادامت 'edāmat [ع.ر.] (امصد.) (قد.) ۱. ادامه (م. ۲). ○ **اراده قدیمش ادامت آن خانه و اقامت آن دولت آهسته اقتضا نکند**. (رواینی ۴۶۴) ۲. ادامه (م. ۳). ○ **در اقامت مراسم سیاسی داری و ادامت و طایف حق گزاری اتفاق افتد**. (بهاءالدین بغدادی ۲۶۹)

ادامه 'edāme [ع.ر.: ادامته] (ا.!) ۱. دنباله؛ بخش بازپسین: ادامه برنامه، ادامه جلسه، ادامه ماجرا. ۲. (امصد.) دوام؛ پای داری: ادامه این وضع، امکان پذیر نیست. ۳. دنبال کردن؛ پی گیری کردن: اعلی حضرت... برسر سلطنت مستقر شدند و فروغی به ادامه خدمت مفتخر گشت. (مخبر السلطنه ۲۲۵)

○ **پیدا کردن** ○ ادامه داشتن ○ **دادن** (مصد.) دنبال کردن؛ پی گیر بودن؛ قطع نکردن: می دانست که اگر همین طور ادامه بدهد، می میرد، اما باز ادامه می داد. (گلشیری ۸۸) ○ **دادن به چیزی** تداوم بخشیدن به آن: نمی توانست... بدون آن... به زندگی ادامه بدهد. (هدایت ۸۸) ○ **درگرمرک** به شغل سابق خود ادامه داد. (حاج سیاح ۶۳۳^۱)

○ **داشتن** (مصد.) برقرار بودن؛ دنبال شدن؛ قطع نشدن: کارش هنوز ادامه دارد. ○ **راه آهن** تا بندرعباس ادامه دارد.

○ **یافتن** (مصد.) ○ ادامه داشتن ○ حکومت سلسلتیان تا ظهور اسلام ادامه یافت. ○ از ما ساخته هست

سیه‌روزی: بدبختی و ادبارشان از حد و اندازه گذشته است. (قاضی ۹۴۶) ○ ادبار در وی پیچید و گذشته شده به جوانی. (بیهقی^۱ ۳۳۱) ۴. (۱.) چرک؛ کثافت: به کوری چشم حاج‌عموی سرتاپا ادبار دق دلی درآوریم. (جمال‌زاده^۳ ۸۰) ۳. (صـ.) (گفتگو) زشت؛ پلید؛ کثیف؛ لعنتی: دیگر روی ادبارش [را] ندیدم. (جمال‌زاده^{۱۵} ۳۴) ۴. (امـصـ.) (قد.) پشت کردن؛ رو برگرداندن: ادبار عبد بر رب، آخر غایتی دارد. (قطب ۵۲۸) ○ مرا نیز دریافت ادبار بخت/ وگرنه چرا جستم این کار سخت؟ (نظامی^۷ ۴۶۳) ۵. (احکام‌نجوم) بودنِ کواکب در خانه‌ها که آن را دلیل بدبختی می‌دانستند؛ مقـ. اقبال. نیز ← خانه (مـ. ۱۶): بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار. (عنصرالمعالی^۱ ۱۸۶)

ادبار آمیز 'c-ā'ā'miz [عر.فا.] (صـ.) همراه با بدبختی و سیه‌روزی: از کار و زندگی ادبار آمیز خود دل‌سرد و زده شده بود. (جمال‌زاده^۲ ۱۵۷)

ادباری 'edbār-i [عر.فا.] (صـ.) منسوب به ادبار ادبار (مـ. ۳) ←: در می‌کده ادباری... یک گیلان و یسکی با سودا می‌نوشتند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۲۱)

ادب‌پرور 'adab-parvar [عر.فا.] (صـ.) ترویج‌دهنده دانش و فرهنگ؛ دانش‌دوست: شب‌شعری با حضور ایرانیان ادب‌پرور و هنردوست برگزار شد. ○ چشم پدان دور باد از آن شه، کان شه/ سخت ادب‌پرور است و علم‌خردار. (فرخی^۱ ۹۳)

ادب‌خانه 'adab-xāne [عر.فا.] (۱.) (منسوخ) محل تعلیم و آموزش؛ مکتب؛ مدرسه: به نوبالگان ادب‌خانه ایران درس مقامات معنوی بدهد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۸) ۲. (قد.) دست‌شویی؛ مستراح: تو در طهارت و سواس می‌کنی و تو را/ ز و سوسه چو ادب‌خانه کرده دیو رجیم. (فیاض‌لاهیجی ۱۳۸)

ادب‌دانی 'adab-dān-i [عر.فا.فا.] (حامـصـ.) ۹. آداب‌دانی ←: مثل یک نفر با ادب‌ترین مردان در مقابل زن... خم شده... من از این ادب‌دانی شاه‌زاده خیلی خوش‌وقت شدم. (مستوفی ۱۳۸/۲) ۴. آشنایی با

کلام را از خلل و نادرستی حفظ می‌کند: از ادب و ثمرات آن، قسم اکبر و خط اوفر نصیب او رسیده‌باشند. (نظامی عروضی ۲۰)

○ درس (قد.) آنچه از راه آموزش به دست می‌آید؛ مقـ. ادب نفس: به یک شیشیز نیرزد چون فضل و ادب نفس و ادب درس ندارد. (بیهقی^۱ ۵۲۴)

○ شدن (مـصـ.اـ.) (گفتگو) تنبیه شدن: یا کتک مفصلی که خورد، کاملاً ادب شد.

○ شدن (مـصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) تنبیه کردن؛ گوش مالی دادن: به‌مخاطر این کار باید بچه‌تان را حسابی ادب کنید. ○ بهش می‌رسیم، ادبش می‌کنیم. (آل‌احمد^۶ ۲۰۶) ○ عقل درآمد که طلب کردمش/ ترک ادب بود، ادب کردم. (نظامی^۱ ۴۵) ۴. (مـصـ.اـ.) (گفتگو) رعایت احترام کردن؛ حرمت گذاشتن: خیلی ادب کرد که پیش پای شما بلند شد. ○ من هم ادب کرده به امید این‌که... حرفش تمام خواهد شد... مدتی در انتظار ایستادم. (مشفق‌کاظمی ۲۵۷) ۳. (مـصـ.مـ.) (قد.) تربیت کردن؛ تعلیم دادن؛ آموختن: هرکه در خردیش ادب نکنند/ در بزرگی فلاح از او برخاست. (سعدی^۴ ۱۰۹)

○ نفس (قد.) اخلاق و صفات پسندیده ذاتی؛ مقـ. ادب درس: به... بردباری و خویش‌داری و ادب نفس... مخصوص. (بخاری ۴۱)

○ ورزیدن (مـصـ.اـ.) (قد.) رعایت ادب کردن: حافظ علم و ادب ورز که در مجلس شاه/ هرکه را نیست ادب لایق صحبت نپژد. (حافظ^۱ ۱۶۱)

ادب‌آموز 'a-ā'ā'muz [عر.فا.] (صـ.فـ.) (۱.) (قد.) ۱. تعلیم‌دهنده ادب؛ معلم: گشت چو من بی‌ادی را غلام/ آن ادب‌آموز مرا کرد رام. (نظامی^۱ ۵۳) ۴. یادگیرنده؛ متعلم: گوش سخا را ادب‌آموز کن/ شمع سخن را نفس افروز کن. (نظامی^۱ ۳۵)

ادبا 'odabā [عر.: ادباء، جـ. ادیب.] (۱.) ادیبان. ← ادیب: ایشان... آثار و تصانیف فضلا و ادبای گذشته را مطالعه می‌نرمودند. (علوی^۲ ۱۰۰) ○ ادبا را شریک دولت کرد/ دولت خواهه دولت ادب‌است. (فرخی^۱ ۲۵)

ادبار 'edbār [عر.] (امـصـ.) ۱. بدبختی؛

دانش و فرهنگ.

نوشته‌هایی دربارهٔ موضوعی مشخص: ادبیات جنگ.

◻ ◻ ◻ تطبیقی (ادبی) دانشی که از وجوه اشتراک یا اختلاف ادبیات ملت‌ها و تأثیر آنها در یک‌دیگر، صحبت می‌کند.

◻ ◻ سنتی (ادبی) ◻ ادبیات کلاسیک →.

◻ ◻ سیاه (ادبی) ادبیاتی با گرایش شدید به بدبینی و ناامیدی و مانند آنها.

◻ ◻ شفاهی (ادبی) مجموعهٔ آثار فرهنگی رایج در بین مردم، چون شعر، داستان، افسانه، مثل، مثل، لطیفه، و مانند آنها که به‌طور شفاهی از نسلی به نسلی منتقل می‌شود؛ ادبیات عامیانه؛ فولکلور.

◻ ◻ عامیانه (ادبی) ◻ ادبیات شفاهی ↑.

◻ ◻ کلاسیک (ادبی) مجموعهٔ آثار باارزش باقی‌مانده از سخنوران و نویسندگان کهن هر ملتی.

◻ ◻ کهن (ادبی) ◻ ادبیات کلاسیک ↑.

ادبیت 'adab.iy[y]at [عر: ادبیت] (امص: آگاهی از ادبیات و علوم ادبی: پیدا بود که سواد ادبیت و عربیت معمولی زمان را هم ندارد. (مستوفی ۳۲۶/۲) ◻ بارقهٔ فضل و کمالات و عربیت و ادبیت ایشان، به‌همه‌جا ساطع و به‌همه‌کس لامع است. (افضل‌الملک ۵۵) نیز ← ادبیات (م: ۲).

ادبیر 'edbir [از عر: ممالِ ادبار] (امص: قد.) ادبار (م: ۱) →: گر بیبندی بدان شه، شه شوی / سوی هر

ادبیر تاکی می‌روی؟ (مولوی ۱۶۵/۱)

ادبی نویسی 'adab-i-nevis-i [عر: فا. فا.] (حامص: نوشتن یا نویسندگی به‌شیوهٔ ادبی. ← ادبی (م: ۱).

ادبیه 'adab.iy[y]e [عر: ادبیه] (صند: ادبی (م: ۱) →: در حدود بیست‌سالگی از تحصیل فقه و حدیث... و فنون ادبیه فارغ شد. (مینوی ۱۹۴)

ادخار 'eddexār [عر: (امص: قد.) ذخیره کردن؛ اندوختن: فایده از این جمع مال و ادخار مثال چیست؟ (اولیاءالله: گنجینه ۱۱۲/۵) ◻ پشیمان مباش که بسی ادخار

ادب دوست 'adab-dust [عر: فا.] (ص:)

دوست‌دار ادب و فرهنگ: وصول به آنها منظور کلی و کمال مطلوب هر مرد ادب‌دوست معرفت‌خواهی است. (اقبال: مقالات ۳۷۷/۱: لغت‌نامه ۲)

ادب دوستی 'a.-i [عر: فا.] (حامص: دوست داشتن ادب و فرهنگ: هردو ذوق و ادب‌دوستی خود را از پدر خود به‌ارث برده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹)

ادبیس 'adbas [عر: (ص: قد.) قرمز تیره (چنان‌که در اسب و پرند و مانند آنها): اگر ادبس بخواهی، چنان باید که به سیاهی زند و در وی هیچ سپیدی نباشد. (فخرمدبر ۱۹۲)

ادب ناک 'adab-nāk [عر: فا.] (ص: قد.) با ادب و رعایت‌کنندهٔ ادب: ستیزه‌روی، مرا لطف و دلبری تو کرد / و گر نه سخت ادب‌ناک بودم و مسکین. (مولوی ۲۷۷/۴)

ادبی 'adab-i [عر: فا.] (صند: منسوب به ادب) ۱. مربوط به ادب؛ مطابق با فنون و قواعد ادب. ← ادب (م: ۶): آثار ادبی، مقالهٔ ادبی، نوشتهٔ ادبی. ۲. (قد: گفتگو) ← لفظ ◻ لفظ قلم: چرا این قدر ادبی و رسمی با ما حرف می‌زنی؟! ◻ اگر... می‌خواهد کلام خود... را ادبی تر ادا کند، باید... لا اقل اهل ادب همان زبان... سخن او را دریابند. (اقبال: مقالات ۵۱۱/۱: لغت‌نامه ۲) ۳. (صند: ا.) (منسوخ) یکی از رشته‌های دبیرستانی در نظام آموزش قدیم: دیپلم ادبی.

ادبیات 'adab.iy[y]āt [عر: ادبیات، جر: ادبیه] (ا.)

۱. (ادبی) مجموعهٔ آثار مکتوب که نمایان‌گر بازتاب‌های عاطفی چون غم و شادی و مانند آنها بوده، و به‌شیوه‌ای هنری در قالب شعر، داستان، نمایش‌نامه، شرح‌حال، مقاله، و جز آنها درآمده‌باشد: ادبیات فرانسه در قرن نوزدهم. ۲. (ادبی) بخشی از علوم انسانی شامل دانش‌هایی چون لغت، صرف و نحو، معانی و بیان، عروض و قافیه، شعرشناسی، انشا، و مانند آنها. ۳. مجموعه

و پس افکنند باشد که انجام او ناپسندیده بُود. (بخاری ۱۶۱)

• **کودن** (مصدر). (قد.) ادخال ۴ : از هر حرفی دراری و در و از هر لفظی غرایب و غرر ادخال کرد. (خاقانی ۲۶۳)

ادخال 'edxāl [ع.ر.] (مصدر). (قد.) داخل کردن؛ وارد کردن؛ مقی. اخراج: مامحض بیرون آوردن شما از این تصور... و ادخال شُور در قلب مؤمن می‌گویم. (مستوفی ۲۰/۳)

• **کودن** (مصدر). (قد.) ادخال ۴ : مرا طاعت آن نیست، ادخال الم بر خود می‌کنم. (قطب ۴۱)

ادخل 'adxāl [ع.ر.] (صدر). (قد.) مؤثرتر؛ دخیل‌تر: آب هر چند سردتر باشد، این ادخل باشد در حفظ صورت مانی. (قطب ۵۵)

ادراج 'adrāj [ع.ر. جر. دُرَج] (۱.) (قد.) ۱. صندوقچه‌ها؛ جعبه‌ها: ای جوان بختی که از اوصاف خوب تو بُود/هم‌چو آدرج جواهر دلم آدرج حطب. (عبدالواسع جیلی: دیوان ۳۳: فتنه ۲) ۲. میان؛ وسط؛ لابه‌لا: ناگاه... نظر او بر اسلحه و استعداد حرب می‌افتد که در آدرج بارها تعبیه بود. (جونی ۲۰/۳) ۳. معنی اخیر جمع دَرَج و ظاهراً بر ساخته فارسی‌زبانان است.

ادراج 'edrāj [ع.ر.] (مصدر). (قد.) ۱. اتصال؛ پیوستگی: بنای کلام بر ادراج و اتصال است. (شمس قیس ۶۹) ۲. در اقامت، ادراج سنت است، یعنی پیوستگی و سبک گفتن. (مبیدی ۱۶۲/۳) ۳. درج کردن؛ ثبت کردن؛ نوشتن: ادراج چندین حکم عزیز در چنین کلام وجیز... میسر نشود. (دوانی: گنجینه ۱۳۳/۶)

• **کودن** (مصدر). (قد.) ادراج (مر. ۲) ۴ : اگر شستی از احوال او ادراج کرده شود، دراز گردد. (نصرالله منشی ۲۴)

ادرار 'edrār [ع.ر.] (۱.) ۱. (جانوری) مایعی شفاف و معمولاً زرد رنگ که از کلیه‌ها ترشح و از طریق آلت تناسلی دفع می‌شود؛ بول؛ شاش: آزمایش خون و ادرار. ۲. [مرض‌تند] مرضی

است که از ادرار مریض شکر زیاد تجزیه می‌شود. (طالبوف ۸۰^۲) ۲. (مصدر). دفع این مایع؛ ادرار کردن؛ شاشیدن: از علامت این بیماری احساس سوزش هنگام ادرار است. ۳. (۱.) (قد.) پول و مالی که به‌طور مرتب در رأس یک زمان معین به کسی می‌رسیده‌است؛ جیره؛ مواجب؛ مقرری: به‌واسطه اضطرار، خودم رسیدگی به کارها می‌کردم، تا امروز هر طور بود ادرار گیر نکرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۴۰/۲) ۴. یکی از بزرگان، حسن ظنی بلیغ در حق این طایفه داشت و ادرازی معین کرد. (سعدی ۷۲^۲) ۴. (مصدر). (قد.) ریزش؛ جاری شدن: ادرار روان اشک در وجه من است/اجرای غم تو می‌خورم دهمرده. (کمال‌اسماعیل: نزت ۲۴۹) ۵. علامت‌های ادرار عرق نیایی. (اخرونی ۵۲۸)

• **خوردن** (مصدر). (قد.) (مجاز) مقرری گرفتن؛ مستمری گرفتن: این جدل نیست با نوآمدگان/که ز دیوان من خورند ادرار. (خاقانی ۲۰۶)

• **داشتن** (مصدر). ۱. پُر بودن مثانه از ادرار. ۲. ادرار (مر. ۱). ۳. (قد.) مستمری داشتن؛ جیره و مواجب گرفتن. ۴. ادرار (مر. ۳): خداوند تو می‌دانی که دیر است/که از دیوان تو ادرار دارم. (عطار ۷۹۸)

• **کودن** (مصدر). ۱. بیرون ریختن و دفع کردن ادرار. ۲. ادرار (مر. ۱). ۳. (قد.) تعیین کردن مقرری و مستمری: اگر دشمنی از مال دیوان ادرازی کرده‌باشد، قطع روان ندارد. (خرندزی ۲۶۲)

ادرارآور 'e-ār'āvar [ع.ر.ا.] (صدر). تولیدادرارکننده؛ مُدِرّ: داروهای ادرارآور. ۴. ادرار (مر. ۱).

ادرارنامه 'edrār-nāme [ع.ر.ا.] (۱.) (قد.) فرمانی که برای برقراری مستمری به‌نام شخصی صادر می‌شده‌است: آنچه مقصود همگان است، تقد می‌دهند و به دیوان ادرارنامه‌ها تازه می‌کنند. (محمدبن‌منور ۱۸۰) ۵. این تشریف و ادرارنامه به‌دست معروفی به مرو فرستاد. (نظامی عروضی ۱۱۷)

ادرازی 'edrār-i [ع.ر.ا.] (صدر). منسوب به ادرار

کن؛ مرا دریاب: یا مهدی، ادركنی! ○ یا اباعبدالله الحسین، ادركنی! (دانشور ۱۹۳) هُنگام طلب یاری از امامان به‌ویژه در خطاب به علی (ع) و مهدی (ع) گفته می‌شود.

ادره 'odre [عر: ادرّة] (ا.ا) (قد.) (پزشکی) نوعی بیماری بیضه؛ ورم بیضه: موسی... بر بنی اسرائیل بگذشت مکشوف العوره و بنی اسرائیل بدیدند که او را آفتی نیست از ادره. (ابوالفتح: تفسیر ۲۴/۱۶: لغت نامه ۲)

ادریسی 'edris-i [فا.ا] (ا.ا) (گیاهی) گیاهی آپارتمانی، همیشه سبز، و بالارونده با برگ‌های پهن و گل‌های صورتی و آبی که از اواسط تا اواخر تابستان ظاهر می‌شوند.

ادعا 'edde [عر: ادّعاء] (امص.) ۱. بیان کردن مطالبی که درستی یا نادرستی آن به اثبات نرسیده است؛ دعوی چیزی داشتن: شهابه ادعای خودتان از همه چیز خبر دارید. (علوی ۱۱۸) ○ باوجود ادعای تمدن، مردم را مانع شده ناسزا هم می‌گوید. (حاج سیاح ۱۵) ۲. غرور؛ خودستایی: او را بالاتر از آنچه شنیده بودم دیدم، با آن فضل و... خوشی محضر، او را هیچ ادعایی نبود. (حاج سیاح ۶۸) ۳. (حقوق) طلب چیزی از دیگری با توسل به مراجع قانونی: کسی را که بر کسی ادعایی... باشد در عدالت نزد یکی از وکلای رَوْد (شوشتری ۲۷۹)

○ **داشتن** (مص.م.) ۱. ادعا (م.ا) →: ادعا دارد که همه را نیز از تورات نقل کرده است. (جمالزاده ۸۳) ۲. (مص.ا.) به خود مغرور بودن؛ امتیاز بی‌جا برای خود قائل بودن: اینها... کلی ادعا داشتند، می‌خواستند دنیا را عوض کنند. (گلشیری ۲۲)

○ **شدن (ادعایم می‌شود، ادعایت می‌شود،...)** (گفتگی) به‌تصور داشتن امتیازاتی، خود را برتر از دیگران پنداشتن؛ از فضایل و امتیازات خود دم زدن (که معمولاً مورد تأیید دیگران نیست): خیلی ادعای فضل و کمالشان می‌شد. (جمالزاده ۱۶ ۱۹۹)

○ **کردن** (مص.م.) ۱. ادعا (م.ا) →: کم‌کم

۱. مربوط به ادراک؛ مخصوص ادراک. → ادراک (م.ا) ۱. لوله‌های ادراکی. ۲. آلوده به ادراک: تشک ادراکی، شلوار ادراکی. ۳. (ا.ا) (قد.) ادراک (م.ا) ۳. →: هر روز نیم دینار ادراکی می‌دادند... حضرت مولانا از ادراکی هر دو عالم فراغت دارد. (افلاکی ۲۳۹)

ادراک 'edrāk [عر: إدراك] ۱. قوه درک و فهم؛ شعور و فهم: خاله‌ام [اشعار سعدی را] می‌خواند و درحد ادراک خود معنی می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱)

۲. (امص.) فهمیدن؛ دریافتن؛ درک کردن؛ فهم؛ دریافت؛ درک: اهل فضل و فهم... و ادراک بود. (جمالزاده ۱۶۸) ○ نفس را دو قوت است: یکی ادراک به ذات و دوم تحریک به آلات. (خواجہ نصیر ۱۰۹) ۳. (روان‌شناسی) فرایندی ذهنی که درطی آن، تجربه‌های حسی معنی‌دار می‌شود. ۴. (قد.) به‌دست آوردن: این حال موجب شب‌زنده‌داری و ادراک فیض کامل سرخیزی شد. (امین‌الدوله ۲۰۷) ○ هیچ‌کس از یافتن حسنت و ادراک سعادت... محروم... نباشد. (نصرالله‌منشی ۲۷۰) ۵. (قد.) برداشت محصول: وقت ادراک ارتفاعات و حبوبات، لشکر می‌فرستاد تا می‌خوردند و می‌سوخته. (جوینی ۴۸/۱)

○ **کردن** (مص.م.) فهمیدن: خلعت موضوع را بیش‌تر... ادراک می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

ادراک‌پذیر 'e-pazir [عر: فاعل] (صف.) قابل فهم؛ درک‌شدنی؛ فهمیدنی.

ادراک‌پذیری 'e-i [عر: فاعل] (حامص.) قابلیت فهم و دریافت.

ادراک‌پوشی 'edrāk-parī-i [عر: فاعل] (حامص.) (روان‌شناسی) عدم توانایی درک معنی یا تشخیص انواع مختلف تحریک حسی.

ادراک‌ناپذیر 'edrāk-nā-pazir [عر: فاعل] (صف.) غیرقابل فهم؛ دریافت‌نشدنی: در این چرخ جهان‌نما هر دروغ و پندار... ادراک‌ناپذیر جلوه می‌نماید. (جمالزاده ۱۷ ۵۷)

ادراکی 'edrāk-i [عر: فاعل] (ص.م.) منسوب به ادراک؛ مربوط به ادراک: تحلیل ادراکی، دریافت ادراکی.

ادركنی 'adrek.n.i [عر: شجب.] به من کمک

ادعای طبابت کرد، بی آنکه... نزد کسی چیزی آموخته باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ۲. (مص.ل.) (ورزش) در گشتی باستانی، حریف طلبیدن.

• سی شرف (حقوق) درخواست رد اتهام؛ درخواست جبران هتک حرمت.

• سی غبن (حقوق) اظهار زیان دیدگی و فریب‌خوردگی در معامله.

ادعانامه 'e-nāme [عر.فا.ا.] (حقوق) نوشته‌ای مبتنی بر تقاضای مجازات که دادستان در دادگاه علیه کسی مطرح می‌کند؛ کیفرخواست.

ادعایی 'edde'ā-y(ī)-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به ادعا (مورد ادعا واقع شده؛ ادعاشده: صورت‌حساب ادعایی، ملک ادعایی).

ادعیه 'ad'īye [عر.ا:دعیه، جر.دعاء] (ا.) دعاها. ← دعا: مردم دسته‌دسته یا خواندن او را و ادعیه به مصلی می‌رفتند. (قاضی ۵۷۷)

ادغام 'edqām [عر.ا.] (امص.) ۱. درآمیختن دو یا چند چیز درهم؛ یکی کردن: ادغام این چند کلاس به نفع آنها تمام شد. ۲. عزل و نصب حکام و ادغام تمام دوایر عدلیه. (شهری ۴۴۴) ۲. (زیان‌شناسی) دو حرف هم‌جنس یا قریب‌مخرج کنار هم را یکی کردن و مشدد خواندن، چنان‌که «شب‌پره» را «شپّره» خواندن.

• ~ شدن (مص.ل.) آمیخته شدن و پیوستن دو یا چند چیز درهم؛ یکی شدن: این چند اداره درهم ادغام شده‌اند.

• ~ کردن (مص.م.) ادغام. →

ادکلن 'od[o]kolon [فر. : eau de Cologne] (ا.) مایمی دارای الکل و اسانس‌های معطر که برای خوش‌بو ساختن صورت و بدن به کار می‌رود و معمولاً مردان از آن استفاده می‌کنند: سرم را شانه می‌کند و از تو آینه نگاه می‌کند و می‌پرسد: ادکلن بزنم؟ (محمود ۱۷) ۲. اولین بار در شهر کُلن (فر. : Cologne) آلمان ساخته شد.

ادکن 'adkan [عر.ا.] (صد.) (قد.) به‌رنگ دود؛ خاکستری مایل به سیاهی: چو نفت‌اندود شد این

طاق ادکن / هزاران شمع خامش گشت روشن. (بهار ۹۹۷) ۵. ز روی بادیه برخاست گردی / که گیتی کرد هم‌چون خَرّ ادکن. (منوچهری ۶۳^۱)

ادلال 'edlāl [عر.ا.] (امص.) (قد.) ناز کردن؛ فخر فروشی: به ادلال و تفاخر به عذوبت کلام و فصاحت زبان مفرور شده. (جرفادقانی ۴۵۳)

• ~ کردن (مص.ل.) (قد.) ادلال. ↑ : به سبب نسب... مباحثات می‌نمود و ادلال و مفاخرت می‌کرد. (جرفادقانی ۳۷۱)

ادلت 'adellat [عر.ا.] (قد.) ادله. ↓ : ادلت‌های شواهد انسانی بعد از آن به هیچ برنگیرند. (روزبهان ۲) ۱۲۲. ۲. در معنای مفرد به کار رفته است.

ادله 'adelle [عر.ا:دله، جر.دلیل] (ا.) دلیل‌ها؛ حجت‌ها. ← دلیل: برای اثبات این ادعا، ادله و براهینی بچگانه اقامه می‌نمایند. (جمال‌زاده ۹۸) ۲. ۵. ادله آرا و تدابیر از جاده‌ها اجتناب نمود. (جوینی ۱۲۳)

• ~ اریبه (فقه) دلیل‌های چهارگانه که عبارتند از: کتاب، سنت، اجماع، و عقل برای اثبات مسائل فقه اسلامی. ۲. در فقه اهل تسنن به جای عقل، قیاس است.

ادم 'edem [فر. : œdème] (ا.) (پزشکی) خیز (مر. ۲) →.

ادماج 'edmāj [عر.ا.] (امص.) (ادبی) در بدیع، آوردن مطلبی در ضمن مطلبی: در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است / این چشم مست و فتنه خون‌خوار بنگرید. (سعدی ۴۷۰) شاعر در این بیت، ضمن ذکر عدالت شاه و کم‌یابی فتنه در عهد او، به ستایش معشوق نیز پرداخته است.

ادمان 'edmān [عر.ا.] (امص.) (قد.) ۱. ادامه دادن؛ پیوستگی و استمرار در کاری: سالکان را به بسیاری ریاضت و ادمان فکرت، مفز خشک شود. (قطب ۲۳۰) ۵. در کار عشرت و ادمان تلخی، گویی نصیحت قهستانی را به سم قبول استماع نموده‌بود. (جوینی ۱۹۴/۱) ۲. شراب‌خواری مداوم: از تواتر تناول و ادمان، عروق و اوعیه ایشان به امتلا مبتلا

گشته. (خواجہ نصیر ۱۲۳)

۱. ~ کردن (مص.ا. قد.) مداومت کردن؛ پشت کار از خود نشان دادن؛ پیش از جنگ، به همه سلاح ها کار کردن آموزند و امان کنند. (راوندی ۲۱۹)

ادنا 'adnā [عر.] (ص.) (قد.) ادنیٰ →.

ادناس 'adnās [عر.] (ج. ذنس) [ا.] (قد.) ۱. آلودگی ها؛ ناپاکی ها؛ تطهیر او از ادناس جسم... چنان شود که روح او به تمام خاصیت خویش ظهور کند. (قطب ۷) ۲. افراد پست؛ فرومایگان؛ ممالک محروسه را از لوٹ وجود... ارذال و ادناس... پاک گردانند. (نخجوانی ۲۲۰/۱)

ادنی 'adnā [عر.] (ص.) (قد.) ۱. کمترین؛ جزئی ترین؛ برای من که شخصاً ادنی شکی باقی نماند. (جمالزاده ۴۲) ۲. چون پادشاه ادنی اشارتی کند، او مقصود پادشاه تا به پایان در یابد. (ابن بلخی ۳۷) ۳. پایین تر؛ نازل تر؛ به ارادت به مرتبهٔ اعلی و یا به طبیعت به مرتبهٔ ادنی. (خواجہ نصیر ۶۳) ۴. پایین ترین؛ نازل ترین؛ ادنی منازل، مرسلان، اعلی مراتب شهادت. (عطار ۴۹۳) نیز ← اعلی ۵ اعلی و ادنی.

ادوات 'adavāt [عر.] (ج. أداة) [ا.] ۱. ابزارها؛ آلات. ← ادات (م.ا.) یک ماشین کامل نجاری با آلات و ادوات لازم خریداری کرد. (جمالزاده ۱۳۴) ۲. (ادبی) کلمه هایی که به تنهایی معنی مستقلی ندارند؛ «لی» از ادوات نسبت می باشد. (قائم مقام ۴۰۸) ۳. (قد.) فنون؛ شئون؛ اوقات صرف تحصیل ادوات کرده اند. (قطب ۱۳۷) ۴. هردو یگانه روزگار بودند در همه ادوات. (بیهقی ۱۲۷) ۵. (قد.) عوامل و وسایل مؤثر در کسب چیزی؛ اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آرد، چون استعمال به وقت و در محل دست نهد، از منافع آن بی بهره ماند. (نصرالله منشی ۳۷۸)

ادوار 'advār [عر.] (ج. دَوَر) [ا.] ۱. دوره ها؛ مراحل؛ ادوار تحصیلی، ادوار زندگی، ادوار سنی. ۲. زیرک ترین فرد ایرانی در تمام ادوار تاریخ است. (خاتلری ۲۹۸) ۳. عدهٔ قلیلی از نوع بشر در تمامی ادوار تاریخ بوده اند که... به حداقل قناعت کرده اند. (مینی ۳)

۲. زمان ها؛ روزگاران؛ حواشی... در ادوار مختلف بر این کتاب نوشته بودند. (مینی ۳۴۶) ۳. مبدأ آن طبع بُود... به اختلاف ادوار و تقلب سیر و آثار، مختلف و متبدل نشود. (خواجہ نصیر ۴۰) ۴. (موسیقی ایرانی) مقام ها. ← مقام (م.ا.) زمان سلسلتیان در ایران، ادوار نغمات از پرده و میان تکمیل بوده است. (مخیرالسلطنه ۳۷) ۵. ادوار ایقاعی نزد ارباب صناعت عملیه از عرب، شش است. (مراغی ۸۹)

ادواری 'a-i [عر.فا.] (ص.د.) منسوب به ادوار دوره ای؛ متناوب؛ نوبتی؛ جنون ادواری، نشریات ادواری. ۲. جوان به جنون ادواری مبتلا شده است. (قاضی ۲۲۷)

ادوتوالت 'udoto(u)ṭālet [فر.] (eau de toilette) ۱. مایمی دارای الکل و اسانس های معطر که برای خوشبو ساختن بدن به کار می رود. ادوکلن 'odokolon [فر.] [ا.] ادکلن →؛ از در اتاق تو نیمده بوی ادوکلنش فضا را پُر می کرد. (آل احمد ۹۷۵) ۲. دوم 'advām [عر.] (ص.د.) (قد.) بادوام تر؛ ماندنی تر؛ مضرت عقبا شد و دوم است از مضرت دنیا. (قطب ۴۱۰)

ادون 'advan [عر.] (ص.د.) (قد.) ۱. فروتر؛ پایین مرتبه تر؛ در مردم سه قوت مرکب است... ادون نفس بیهیمی و اوسط نفس شعی و اشراف نفس ملکی. (خواجہ نصیر ۷۶) ۲. پست تر؛ بدتر؛ از بدایت ادون تا نهایت غایت اعلا. (ابوالقاسم کاشانی ۲۴)

ادویه 'adviye [عر.] (ادویه، ج. دَوَاء) [ا.] ۱. دانه، ریشه، یا پوست برخی گل ها و گیاهان که به عنوان چاشنی برای خوش طعم، خوش بو، یا خوش رنگ کردن غذا به کار می رود؛ تماشای این دکان ها... که بوی خوش ادویه از آنها برمی خاست، همیشه جاذب بود. (اسلامی ندوشن ۲۴) ۲. (قد.) داروها؛ امروز به وسیلهٔ تزریق، بسیاری از ادویه را داخل بدن می کنند. (فروغی ۴۷) ۳. به سبب دوری ادویه، روی به تدبیر نفسانی کرد. (نظامی عروضی ۱۱۴)

۴. ~ زدن اضافه کردن ادویه به غذا. ←

ادویه (ب. ۱).

ادویه جات 'a-jāt [ع.ر.] (ا. ۱). ۱. انواع ادویه

(ب. ۱). ← ادویه (ب. ۱): اجناس مورد احتیاج روزمره...

از نوع قندوشکر و... ادویه جات. (اسلامی ندوشن ۲۴) ○

بوی چرک دستمال آشپز را... با عطر ادویه جات رفع

می نماید. (طالبوف^۲ ۹۲) ۲. (قد.) ادویه (ب. ۲) →:

طیب... برای آوردن ادویه جات و تدارکات معالجه

مرخص شده بود. (جهانگیر میرزا: تاریخ نو ۱۸۵: لغت نامه^۲)

○ مخزن دوا فروشی، همان توبره های صدساله ادویه جات

دکاکین عطاری است. (طالبوف^۲ ۱۱۲)**ادهار** 'adhār [ع.ر.، جر.، ذهن] (ا. ۱). (قد.) روزگاراها؛

عصرها: زبان فصحا در وحدانیت گنگ شد، زیراکه...

اعصار و ادهار و اماکن ظروف است. (روزبهان^۱ ۵۳۷)**ادهان** 'adhān [ع.ر.، جر.، ذهن] (ا. ۱). (قد.)

روغن های حیوانی یا گیاهی: ادهان و میاه مختلفه

و تصبیغات... به ترکیبات جمع شوند. (ابوالقاسم کاشانی

۳۱۳)

ادهم 'adham [ع.ر.] (ص. ۱). (قد.) ۱. سیاه و

تیره رنگ (اسب): ملوک زاده ای زلسب ادهم فتاد/ به

گردن درش، مهره برهم فتاد. (سعدی^۱ ۱۷۳) ۲. (ا. ۱).

(مجاز) اسب: پای در رکاب ادهم زمین پیمای درآورد.

(شرف الدین قزوینی: گنجینه ۲۳۶/۴) ○ صبا سرتی،

رعده بانگ ادهمی/ که بر برق پیشی گرفتی همی.

(سعدی^۱ ۸۹) ۳. (ص. ۱). (مجاز) تاریک؛ سیاه؛

مقد. اشهب (= روشن): غُرّه یام در صفحه ادهم ظلام

پیدا گشت. (جر فادانی ۲۵) ○ تا که از دوران داتم وز خم

سقف فلک/ با چراغ صبح اشهب دود شام ادهم است.

(انوری^۱ ۷۸)**ادیان** 'adyān [ع.ر.، جر.، دین] (ا. ۱). دین ها. ← دین^۱

din: از مطالعه تاریخ... رسوم و ادیان و آداب ملل

می توان دریافت چه چیزهایی باعث علو و ترقی آدمی زاد

می شود. (مبنوی^۳ ۱۷۶)**ادیب** 'adib [ع.ر.] (ص. ۱). ۱. آن که در علوم

ادبی تخصص دارد؛ متخصص ادبیات؛

سخن دان؛ سخن شناس: آنچه نسل امروز از نقاد و

ادیب می خواهد، فهم درست شعر و ادب گذشته... است.

(زرین کوب^۱ ۸) ○ اشعار می خواند، امثله مناسب می زد،مرد ادیبی است. (طالبوف^۲ ۲۰۹) ○ بوسهل مردیامام زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود. (بیهقی^۱ ۲۲۲)

۲. (قد.) معلم؛ مربی: چوب ادیب اگر چه درد آرد،

عین درمان است. (قائم مقام ۴۱) ○ در مکتب حقایق پیش

ادیب عشق/ هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی.

(حافظ^۱ ۳۴۶) ۳. (قد.) آراسته به ارزش های

اخلاقی: هر چند ادیب نیست، اما قابل ادب است و اتقیاد

مؤدب نماید در وقت تأدیب. (خواجہ نصیر ۷۷) ۴.

(قد.) آداب دان →: خویشتن را میان خیل خران/ خر

نسازد به حکم عقل، ادیب. (بهار ۱۱۵۱) ○ جرعه بر خاک

همی ریزیم از جام شراب/ جرعه بر خاک همی ریزند

مردان ادیب. (منوچهری^۱ ۶)**ادیبانه** 'a-āne [ع.ر.نا.] (ص. ۱). ۱. دارای

اسلوب های فن ادب؛ ادبی: سخنان ادیبانه، نامه

ادیبانه. ○ شیوه ساده عام پسندی که در طرز قصه سرایی

دارد... منتهی می شود به تکلف و ذوق ادیبانه.

(زرین کوب^۱ ۲۳۶) ۲. (قد.) به شیوه اهل ادب؛

به طرز ادبی: شمرده و ادیبانه حرف می زد.

(اسلامی ندوشن ۲۳۴)

ادیت 'edit [انگ.] (اص. ۱). ویرایش →.**ادیتور** 'editor [انگ.: editor] (ا. ۱). ویراستار →:او در یکی از مؤسسات انتشاراتی ادیتور بود. (فصیح^۱

۵۸)

ادیم 'adim [ع.ر.] (ا. ۱). (قد.) ۱. پوست

دباغی شده؛ چرم: خیمه ای از ادیم در نزدیک بارگاه

خورشیدشاه. (ارجانی ۱۱۹/۴) ○ طایف شهرکی است

خُرد بر دامن کوه و از وی ادیم خیزد. (حدود العالم ۱۶۶)

۲. پوست: ادیم رخ به خون دیده می شست/ سهیل

خویش را در دیده می جست. (نظامی^۳ ۲۲۵)**ادیمین** 'a-in [ع.ر.نا.] (ص. ۱). (قد.) ساخته شده از

ادیم: چون به حج رفتی بر مناقبه های ادیمین و کریسین

زدی. (بلعمی: ترجمه تاریخ طبری ۱۴۲ چاپ عکسی:

لغت نامه^۲)**ادیومتر** 'odiyometr [فر.: audiometre] (ا. ۱).

(پزشکی) شنوایی سنج →.

اذعان 'ez'ān [ع.ر.] (إمصد.) ۱. اعتراف؛ اقرار؛ پذیرفتن حقیقتی: مرجع کلام ایشان... تمرد است از انبیا و عدم اذعان به سخنان ایشان. (قطب ۳۴) ۲. (قد.) اطاعت کردن؛ فرمان برداری: در اذعان فرمان... جهد پیش گیرم. (فائز مقام ۳۲۹) ۳. از طلسمات حسن گشایی، هیچ طلسمی بهتر از اذعان و اذعان او نیافتی. (جوینی ۱/۱۷)

❦ • تا ~ داشتن (مصد.م.) پذیرفتن؛ اقرار کردن؛ اعتراف کردن: اذعان داریم که در کشور پهناور ما باید اصلاحاتی بشود. (هدایت ۱۱۹)
• ~ کردن (مصد.م.) ۱. اذعان داشتن ↑ : او را به ما نشان بدهید تا... از صمیم قلب... به حقیقتی که منظور شماست، اذعان کنیم. (قاضی ۴۱) ۲. (مصد.ل.) ایمان آوردن؛ معتقد شدن: بعضی از آن عده به دینی که به آن بزرگوار داشته اند، اذعان کرده اند. (مینوی ۴۶۹)
اذفر 'azfar [ع.ر.] (صد.) (قد.) خوش بو؛ معطر (مشک): نفَس دخترک، بوی مشک اذفر نمی دهد. (جمال زاده ۱۸۶/۱) ۳. ما ناهم بدو سپرده بودیم / او نافه مشک اذفر آورد. (سعدی ۴۷۷)

اذکار 'azkār [ع.ر.] (ج. ذکر) (ل.) ذکرها؛ دعاها. ~ دعا (م. ۲): این اذکار و اوراد، طبیعی بود که به هراس و اوهام بیندازد. (اسلامی ندوشن ۱۳۱) ۴. هرچه فرمودند کردم از تحصیل و تکرار، و از مجاهدات و اذکار. (نسفی ۸۰)

اذکار 'ezkār [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) چیزی را به یاد کسی آوردن؛ یادآوری؛ تذکر: امیدواریم که... محتاج به اعاده اذکار و تکرار اخبار نشوید. (فائز مقام ۱۵)

اذکیا 'azkiyā [ع.ر.] اذکیاه، ج. ذَکَیْ [ل.] (قد.) هوشمندان: نبیی آن که ساختن از اتم / تمام تر سلیمی اذکیای او؟ (بهار ۸۲۵) ۵. سید بزرگوار، سرآمد آن علمای اعلام و افضل آن اذکیای عالی مقام گردید. (شوشتری ۱۰۰)

اذل 'azal [ع.ر.] اذَلْ (صد.) (قد.) پست تر؛ خوارتر؛ پست ترین؛ خوارترین: اجل کاینات از روی ظاهر، آمی است و اذَلِ موجودات سگ.

ادیومتري 'odiyometri [ن.ر.] audiometrie (إمصد.) (پزشکی) شنوایی سنجی →.

اذا 'azā [ع.ر.] اذی [إمصد.] (قد.) اذیت؛ آزار: دفع اذای قاصدان را هیچ سلاح جز دعا و اخلاص با او نبود. (روابونی ۵۹۱)

اذابلغت الحلقوم 'ezā.balaqat.e.l.holqum [ع.ر.] = هنگامی که به حلقوم رسد [ل.] (۱).

❦ • تا ~ خوردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) پرخوری کردن تا جایی که معده پُر شود و غذا به حلقوم برسد: من که تا اذابلغت الحلقوم خورده بودم، بلند شدم. (آل احمد ۱۵) ۲. برگرفته از قرآن کریم (۸۳/۵۶): «فَلَوْلَا إِذَا بَلَغَتِ الْحُلُقُومَ».

اذاعت 'ezā'at [ع.ر.] اذاعة [إمصد.] (قد.) منتشر ساختن؛ پخش کردن: از آن سَمی الآ... اذاعت حسن سیرت او نمی خواهند. (روابونی ۳۴۰)

اذاعه 'ezā'e [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) اذاعت ↑ : از اشاعه عدل و اذاعه احسان... مورد التفات... واقع گشتند. (افضل الملک ۴۷)

اذالت 'ezālat [ع.ر.] اذالة [إمصد.] (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مُذال. ~ مُذال.

اذان 'azān [ع.ر.] (ل.) (تقه) الفاظ مخصوصی به زبان عربی که پیش از نماز و نیز برای دعوت مسلمانان به برپایی نماز، خوانده می شود: هیچ چاره می نداشتیم در آن / تا فروخواند این مؤذن آن اذان. (مولوی ۲۱۴/۳)

❦ • ~ گفتن بر زبان آوردن الفاظ مخصوصی به زبان عربی پیش از نماز. ~ اذان: مؤذن که اذان گفت... اجماعاً صف بستند و نماز خواندند. (افضل الملک ۳۲۴)

اذان گو 'a.gu [ع.ر.فا.] (صد.ل.) آن که با صدای بلند اذان می گوید؛ مؤذن: سحرخوانها و اذان گوها و... صدای خروس و... ساعت و نمودار اوقات روز و شبشان بود. (شهری ۵۰۹/۴)

اذخار 'ezzeẖār [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) ادخار →: به احراز ثوابات و اذخار خیرات... سعی ای ببلغ... نماید. (فضل الله حسینی: تاریخ معجم ۷۹: لغت نامه ۲)

(سعدی ۱۸۶^۲)

اذلال 'ezlāl [عر.] (إمصد.) (قد.) ۱. خوار و ذلیل کردن؛ ناچیز و پست شمردن: از روی بی حرمتی و اذلال، بدیشان تعلقی نمی ساختند. (جونی ۸۲/۱) ۲. خواری؛ ذلت: بر صورت اذلال... یک سواره به شهرش درآوردند. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۷/۴) ۵ تو را... به نکال و اذلال پیش خوارزم شاه بریم. (جرفادقانی ۱۲۹)

اذن 'ezn [عر.] (إ.) ۱. اجازه؛ رخصت: مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم این جاشهید شوم. (نفیسی ۴۶۴) ۵ اندر امور به اذن یک دیگر محتاج باشند. (هجوری ۲۶۹) ۲. (فقه) اجازه ای که صاحب حقی به کسی که ممنوع از آن حق است، می دهد تا در آن حق تصرف کند.

• **خواستن** (مصد.) درخواست اجازه و رخصت کردن: اذن خواستم که روانه تبریز شوم. (حاج سیاح ۳۲^۲)

• **دادن** (مصد.) اجازه دادن؛ رخصت دادن: اگر اذن بدهید، در ایران کارخانه بسازیم. (طالبوف ۱۰۰^۲)

• **داشتن** (مصد.) مجاز بودن؛ اجازه داشتن: آیا اذن دارم دستمال شما را ببرم؟ (حاج سیاح ۸۸^۲)

• **دخول** ۱. اجازه وارد شدن. ۲. عباراتی معمولاً به زبان عربی که هنگام ورود به آرامگاه بزرگان دین می خوانند: آنگاه اذن دخول بود، و هنگام ورود، ننگه در بزرگ را که نقره پوش بود، می بوسیدیم. (اسلامی ندوشن ۷۰)

• **فحوا (فحوی)** اجازه ای که هنوز گرفته نشده، اما قرائین حاکی است که اگر بخواهند، اجازه دهنده از دادن آن خودداری نخواهد کرد: شما در اتاق نبودید، من با اذن فحوی شما قلمتان را برداشتم. ۵ صاحب ملک حی و ناراضی ست/ پس دگر جای اذن فحوا نیست. (دهمخدا^۴ ۱۰۹)

• **گرفتن** (مصد.) اجازه گرفتن؛ رخصت گرفتن: طغریک از آن سلطان اذن گرفته بود که فرمان دهد. (مینوی ۱۹۹^۲)

اذناب 'aznāb [عر.] (ج. ذنب.) (إ.) (قد.) ۱. زیردستان؛ بندگان: کس را از اتباع و اذناب، زهره نباشد که خون ارباب مُلک ریزد. (بیهقی ۹۲۳^۱) ۲. گوشه کنارها؛ اطراف: خلی به اوساط و اذناب آن، راه نتوانست داد. (نصرالله منشی ۲۳)

اذواق 'azvāq [عر.] (ج. ذوق.) (إ.) (قد.) ذوق ها. ← ذوق: از اذواق صاحب بصیرت، چیزی در او حاصل نشود. (قطب ۱۲۸) ۵ بسی از احوال و اذواق و مکاشفات... در آن جانوشته است. (جامی ۵۵۵^۸)

اذهان 'azhān [عر.] (ج. ذهن.) (إ.) (قد.) ذهن ها. ← ذهن: سیاهه جعلی است و برای آشفته کردن اذهان منتشر شده است. (گلشیری ۴۷^۱) ۵ در قلوب و اذهان، ثابت و نقش یذیری می شود. (قائم مقام ۱۱)

اذی 'azā [عر.] (إمصد.) (قد.) اذّا →.

اذیال 'azyāl [عر.] (ج. ذیل.) (إ.) (قد.) دامن ها: اذیال کمال انبیا از غبارِ گفتن اشعار میراست. (عمادالدین محمود: گنجینه ۲۷۳/۵)

اذیت 'aziy[ya]t [عر.] اذیّة (إمصد.) رنجاندن؛ آزار دادن؛ آزار: کسی تعمداً خیال آزار و اذیت او را ندارد. (جمال زاده ۷۴^{۱۷})

• **دادن به کسی او را اذیت کردن:** خدا بر دار نیست که به مخلوق خدا و رعیت... این قدر اذیت بدهد. (بیاق میشت ۳۷۴)

• **دیدن** (مصد.) (گفتگو) متحمل عذاب و ناراحتی شدن؛ گرفتار در دسر و رنجی شدن: طغلق بالین که کاری نکرده، خیلی اذیت دیده است.

• **رساندن (رسانیدن)** (مصد.) آزار رساندن یا آسیب زدن: به مادیان سید پریده، اذیت رسانیده، جل آن را پاره کرد. (حاج سیاح ۱۲۴^۱)

• **شدن** (مصد.) (گفتگو) اذیت دیدن: اذیت می شوم، شب ها کار، روز ها کار، ولم نمی کنند. (← میرصادقی ۵۱^۸)

• **کردن** (مصد.) رنج دادن؛ آزار رساندن: نمی دانی چه قدر تنها هستم، این تنهایی مرا اذیت می کند. (هدایت ۶۸^۵)

ار، **آر** ār (پس.) ۱. به آخر بن ماضی برخی از

به کار می‌رفته‌است.

۵. **فرود** چرخ‌های هواپیما که هنگام فرود آمدن باز و به کار گرفته می‌شود.

آرابه‌چی 'a-či [فاتر: (ص. ۱)، آرابه‌ران (ب. ۱)]

۱: مگس... روی بینی آرابه‌چی نشسته. (دهخدا)
(۲۸۱/۲)

آرابه‌ران 'arrābe-rān [ص. ۱)، ۹. راننده آرابه:

جمعی راه‌زن... به آرابه... حمل‌ور شدند و آرابه‌ران را کشتند. (فروغی^۳ ۱۳۳) ۴. (نجوم) ممسک‌العنان
→

آرابه‌رانی 'a-i (حامص، ۱)، (ورزش) نوعی

ورزش که در آن ورزش‌کار آرابه سبک دوچرخه‌ای را با اسب می‌راند تا به مقصد برسد.

آرابه‌رو 'arrābe-ro[w] (ص. ۱) ویژگی راه یا

گذرگاهی که قابل عبور آرابه باشد: راه سنگ‌چین و آرابه‌رو... به‌سوی جنوب کشیده‌بوده‌اند. (آل‌احمد)^۱
(۱۹)

آراتستن 'erātosten [فر: Ératosthène] (۱)،

(ریاضی) ← غربال ۵ غربال آراتستن. ←
آلگوریتم ۵ آلگوریتم غربال. ۵ برگرفته از نام آراتستن، ریاضی‌دان، منجم، و جغرافی‌دان یونانی قرن سوم پیش از میلاد.

آراتوریو 'orātorio [ایتا: oratorio] (۱)،

(موسیقی) آثار موسیقایی اپراگونه بدون بازیگری صحنه‌ای با موضوعات مذهبی یا حماسی - دراماتیک.

آراجیف 'arājif [عر، جر، إرجاف] (۱)، سخنان

نادرست و بی‌پایه و اساس: دانشجو باید چنین و چنان باشد و از این آراجیف. (← دانشور ۷۶) ۵ آراجیف آن‌که سلطان در عراق غالب شده‌است، بر زبان‌ها شایع گشت. (جوینی^۱ ۱۳۶/۱)

آراحت 'erāhat [عر: اراحة] (امص. ۱)، آسوده

کردن: آسایش دادن: استحقاق آراحت بلاد و عباد... از آن... کسب کند. (خواج‌نصیر ۶۸)

آراء 'erādat [عر: آراء] (امص. ۱)، علاقه و

فعل‌ها می‌پیوندند و اسم مصدر می‌سازد: دیدار، کردار، کشتار. ۲. به آخر بن ماضی و مضارع برخی از فعل‌ها می‌پیوندند و صفت فاعلی می‌سازد: برخوردار، پرستار، خریدار. ۳. به آخر بن ماضی برخی از فعل‌ها می‌پیوندند و صفت مفعولی می‌سازد: گرفتار، مردار. نیز ← پدیدار.

ار 'ar [مخف: اگر] (حر: (شاعرانه) ۹. اگر؛ هرگاه؛ در صورتی که: نیم‌شب از خوانش از راه دور/ حاضر گردد به‌مثال پری. (بهار ۶۳۸) ۵ ساقی از باده از این دست به جام اندازد/ عارفان را همه در شرب مدام اندازد. (حافظ^۱ ۱۰۲) ۴. (قد.) یا: سوی آیت اندازم از سوی کوه/ کجا خواهی افتاد دور از گروه. (فردوسی^۳ ۹۰۷) ۳. (قد.) خواه؛ چه: مگر آن‌که گفتار او بشنوی/ اگر پاریسی گوید، از پهلوی. (فردوسی^۳ ۲۴۶۸) ۵ دراین معنی معمولاً تکرار و با «اگر»، «گر»، و «یا» همراه می‌شود.

ار [ar[r] [مخف: آره] (۱)، (قد.) آره ← به یزدان که او داد دیهیم و فر/ که بزم میانش به برتده او. (فردوسی^۳ ۱۹۷۵)

ارا 'erā (۱، ۲)، (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) در جواب پرسش از علت با لفظ «چرا»، هنگامی که مخاطب نمی‌خواهد جواب روشنی به سؤال بدهد، گفته می‌شود: پس چرا آمدم این‌جا؟ - برای ارا. (← چوبک: تنگیز ۲۰۷: فرهنگ معاصر) ۵ گفت آخر به من بگو تو چرا؟/ گفتم ای یار دل‌نواز ارا. (بزمان‌بختیاری: بهمن ۲۴/۵/۲۶۶)

آرابه 'arrābe (۱)، وسیله نقلیه چرخ‌دار که معمولاً از چوب ساخته می‌شود و از آن برای بارکشی و سواری استفاده می‌شود و اغلب به وسیله چارپایان به حرکت درمی‌آید؛ گردونه؛ گاری: چیزهای خودشان را در آرابه‌های کوچک گذاشته، جلو خودشان می‌کشند. (هدایت^۲ ۱۳) ۵ دیوانیان... روان شدند که غله تبار به آرابه‌ها بار کرده از آب سیحون به کشتی‌ها بگذرانند. (خنجی ۹۱)

۵. **س جنگی** (قد.) گردونه‌ای که در جنگ‌ها

محبت توأم با احترام: ارادت او به دوستش، سابقه طولانی دارد. ۵ یاز موافق بود و ارادت صادق. (سعدی ۲ ۵۳) ۲. (قد.) خواست؛ قصد؛ میل: از ارادت و مطلوب او تهر و ابا نمودند. (آفسرای ۷۶) ۵ چون به طعام بنشستند، کمر از آن خورد که ارادت او بود. (سعدی ۲ ۸۸) ۳. (تصوف) توجه عمیق سالک به پیر و مراد: خواست که بازگردم، باز ارادت بر من غلبه کرد. (جامی ۲۴۹)

• ~ آوردن (مصلح.) (قد.) نشان دادن صمیمیت و اخلاص: این‌جا تا ارادتی نیاوری، سعادت نبری. (سعدی ۲ ۱۰۴)

• ~ پیدا کردن به کسی به او علاقه‌مند شدن و نسبت به او محبت صمیمانه پیدا کردن: یآن‌که مادرم آنها را ندیده بود، از طریق شنیده‌ها ارادت پیدا کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۷) ۵ ندیده به شما ارادت پیدا کردم. (جمال‌زاده ۲ ۷۶)

• ~ داشتن (مصلح.) دل‌بستگی و علاقه زیاد داشتن: چون به شما ارادت مخصوصی دارم، این مبلغ را تقدیم می‌کنم. (نقیسی ۳۹۲) ۵ احمد بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت. (عطاری ۱ ۱۲۹)

• ~ ورزیدن (مصلح.) محبت کردن و نشان دادن دوستی: گروهی از اهل ذوق نسبت به او ارادت ورزیدند. (فروغی ۳ ۱۵۴)

ارادت‌کیش 'e.-kiš [ع.فا.نا.] (ص.ا.) ارادت‌مند (م. ۲) →: هر وقت در مجلسی چشمشان به ارادت‌کیش می‌افتد، نیششان تا پناگوش باز می‌شود. (جمال‌زاده ۱۳ ۷۹) ۵ از روی جان‌ودل در مساعی دوستان و ارادت‌کیشان ایشان در این باب شرکت می‌کنم. (فروغی ۱ ۲۵۱)

ارادت‌مند، ارادت‌مند 'erādat-mand [ع.فا.نا.] (ص.ا.) ۱. دارای دوستی و صمیمیت زیاد و پای‌دار: به شاهنامه عاشقم و فردوسی را ارادت‌مند صادق. (فروغی ۳ ۹۶) ۲. (مؤدبانه) لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد: نمی‌دانم چرا... آن‌هم مشتاق ارادت‌مندت هستی. (جمال‌زاده ۱ ۲۵۱)

(۳۵۱)

ارادت‌مندانه، ارادت‌مندانه 'e.-āne [ع.فا.نا.] (ص.ا.) همراه با اخلاص و صمیمیت: ارادت‌مندانه سلام کرد. ۵ به آقا... سلام ارادت‌مندانه داد. م. (← میثاق‌میثاق ۳۰۵)

ارادت‌مندی، ارادت‌مندی 'erādat-mand-i [ع.فا.نا.] (حاصص.) ارادت (م. ۱) →: لازم شد شرف‌یاب شوم و تبلیغ عرضی ارادت‌مندی خود را بکنم. (طالبوف ۲ ۷۷۳)

اراده 'arrāde [از ع.ر.: عرّاده] (ا.) عراده →.

اراده 'erāde [ع.ر.: اراده] (ا.) ۱. نیرویی درونی و ذهنی، که محرک شخص برای انجام دادن کار یا تسلط بر عواطف است: مجسمه‌جان‌داری که اراده و قدرت اختیار یک‌سره از او مسلوب شده‌باشد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۲۷) ۵ با... آن اراده قوی کمتر نظیر داشت. (مشفق‌کاظمی ۱۸۹) ۲. خواست؛ میل: هر گونه تغییر در قوانین، منوط به اراده ملت است. ۵ هر موجود، به اراده خدا قنای می‌گردد. (شهری ۲ ۵۳۱/۴) ۵ الا خدای تعالی خواهد که ایشان را بدان جبر کند، و این اراده اضطراری باشد. (جرجانی ۱ ۲۱۹/۱۰) ۳. تصمیم قطعی: او با قصد و اراده قبلی این کار را کرده‌است.

۴. (تصوف) شوق قلبی سالک برای جست‌وجوی حقیقت و پیوستن به عالم روحانی. ۵ (امص.) (فلسفه) حرکت نفس به سوی عمل بعد از تصور و تصدیق فواید آن. • ~ آهین (مجاز) اراده محکم و پای‌دار: عزم جزم. ← اراده (ب. ۱): عزم سنگین داشت و اراده آهین. (مخبر السلطنه: خاطرات و خطرات ۵۴۹: گفت‌نامه ۲) ۵ ~ جایی کردن قصد رفتن به آن‌جا کردن: از آن‌جا اراده مکه می‌کردند. (شهری ۳ ۴۵۴/۲)

۵ ~ چیزی کردن قصد آن کردن: او اراده خواندن کتاب کرده‌است.

• ~ داشتن (مصلح.) ۱. داشتن نیروی درونی و ذهنی محرک: دیدم زن هنوز از خود اراده دارد. (علوی ۱ ۴۷) ۲. قصد داشتن: کی از این‌جا اراده حرکت دارید؟ (امین‌الدوله ۱۵۹)

• **کردن** (مصدر، مصدر) ۱. قصد کردن؛ تصمیم قطعی گرفتن؛ عزم کردن؛ خواستن؛ کوشش کردن اراده کرده بودند هرطوری هست به قله صعود کنند. • هجوم عام به قتل بهار نیست ضرور/ که خود به قتل که آید اگر اراده کنید (بهار ۱۱۷۵) ۲. (مصدر) در نظر گرفتن؛ منظور داشتن؛ محال است از الفاظ کهنه... بتوان مفاهیم تازه‌ای اراده کرد. (خانلری ۳۵۷)

• **کردن** به چیزی تصمیم گرفتن به انجام دادن آن: به هرچه اراده کردند، حکم از... گرفتند. (مخبرالسلطنه ۲۱)

• **کسی** به چیزی تعلق گرفتن قصد کردن و خواستن آن: به هرچه اراده‌های تعلق گرفته، بندگان جز راه اطاعت نمی‌دهیم. (حاج سیاح^۱ ۳۳۳)

اراده‌گرایی 'e-gexarā-yi' [ع.غ.خ.ا.ی.] (حاصص) (فلسفه) نظریه‌ای که تغییر جریان حوادث را وابسته به اراده انسان می‌داند و برای آن نقش بسیار مهمی قائل است.

ارادی 'erādi' [ع.ر.ا.دی] منسوب به اراده [صند] از روی اراده؛ آگاهانه؛ از روی قصد؛ با عزم و تصمیم؛ حرکت ارادی، رفتار ارادی، فعل ارادی. • تو... در نقشه ارادی اغوا می‌پاشی می‌کنی. (ع. قاضی ۳۸۶) • حرکت دو گونه بود، یکی طبیعی و دیگر ارادی. (اخوینی ۳۸)

اراذل 'arāzel' [ع.ر.ج.ا.زل] ۱. مردم پست؛ اشخاص فرومایه؛ اراذل پست او پورش می‌آورند. (دانشور ۱۴۷) • خصم امثال، فرومایگان و اراذل باشند. (نصیرالله منشی ۱۰۴)

• **اوایلش** افراد بی‌بندوبار و ول‌گرد که معمولاً ایجاد مزاحمت و بی‌نظمی می‌کنند؛ این طوری مثل کفتر خلگی به دام اراذل و لوایش می‌افتد. (پارسی‌پور ۹۴) • اراذل و لوایش... به محاربت ایشان از شهر بیرون آمدند. (جرادقانی ۸۲)

اراذل الناس 'arāzel o nās' [ع.ر.ا.ا.ن.ا.س] ۱. (فد.) اراذل: به تعصب و خصومت و تهیج عوام و اوایلش و اراذل الناس در این کتاب بیان کرده‌است. (عبدالجلیل فروزینی: انتخاب ۴۵۵: فنت‌نامه^۲)

اراضی 'arāzi' [ع.ر.ج.ا.رض] ۱. زمین‌ها: عموماً اراضی دیمی‌کاری... بود. (جمال‌زاده ۱۷ ۷۷) • در موقع ممیزی کردن اراضی... ممکن بود که به صاحب زمین اجحاف و تعدی شود. (مبنوی^۳ ۲۴۳) • چند حصه از... اراضی و مجاری میاه و غیر آن در بیع آمد. (نخجوانی ۱۵۷/۲) ۲. بخش‌هایی از یک کشور یا کُره زمین؛ زمین‌ها؛ لشکری به اراضی متعلق به ایران کشیده بودند. (مبنوی^۳ ۱۹۶) • تزلزل جبال و اراضی به فشاردن آندام، استقرار و آرام نپذیرد. (جوینی^۱ ۷۷/۱)

• **آیش** (کشاورزی) زمین‌هایی که پس از برداشت محصول، مدتی در آن زراعت نمی‌کنند.

• **أنفال** (نقه) آن قسمت از اراضی که مخصوص «امام» است و قابل خرید و فروش نیست. نیز — أنفال.

• **بایر** ۱. (کشاورزی) زمین‌های خراب و کشت‌نشده؛ مق. اراضی دائر. ۲. (حقوق) زمین‌هایی که در آنها کشت و زرع و آبادی نباشد.

• **بیابانی** (حقوق) آن قسمت از اراضی اطراف ده که اهالی به کمک هم احیا می‌کنند و هر سال به قرعه بعضی از اهالی ده، آن را آبیاری و کشت می‌کنند.

• **خواجه** (نقه) اراضی آباد دشمن که از راه به کار بردن نیروهای جنگی به دستور حاکم اسلامی به تصرف مسلمانان افتاده باشد.

• **دالو (دایو)** (حقوق) اراضی آباد و آیش؛ مق. اراضی بایر.

• **ساحلی** (حقوق) زمین‌های متصل به خط فاصل بین آب دریا و خشکی که از طرف خشکی به اراضی آباد محدود است.

• **عُشر** (نقه) زمین‌هایی که در موقع گرفتن مالیات، مساحت آنها منظور نمی‌شود و فقط عُشر عایدی کشاورزی آن گرفته می‌شود؛ مق. اراضی خراج.

□ **مباحه (حقوق)** □ اراضی موات →.

□ **متروکه (حقوق)** □ ۱. زمین‌هایی که در آنها کشت و زرع و آبادی نباشد و مالک از مالکیت آن قهراً یا به اختیار چشم پوشیده باشد. ۲. زمین‌هایی که بر اثر توسعه معابر و احداث خیابان حاشیه ناچیز و ناموزونی از آنها در خارج از معبر قرار می‌گیرد و برای مالک هم مفید نیست و شهرداری حق تصرف آن را دارد.

□ **موات (حقوق)** □ زمین‌های بی‌صاحب که در آنها کشت و زرع و آبادی نباشد.

اراق 'erāqat [عر.: اراقة] (امص.). (قد). ۱. ریختن: آتش آن هوس به اندک اراقت آبی اظفا پذیرد. (جونی ۲۶۷/۲) ۲. ادرار کردن؛ شاشیدن: [او] برسپیل اراقت به صحرا رفت. (جونی ۲۳۲/۲)

□ **س آبروای** [قد]. (مجاز) آب‌رویزی؛ ریختن آب‌رو: شهرت نکاح... اسباب... اراقت آب‌روی باشد. (خواج‌نصیر ۱۹۳)

□ **س دم (دما)** (قد). خون کسی را ریختن، و به مجاز، کشتن: اظفای آن، جز به اراقت دمای رقاب، ممکن نشد. (جونی ۶۲/۱)

اراقم 'arāqem [عر.: ج. ارقم] (ل.). (قد). مارهای سیاه و سفید: اراقم شر... را درجنش آورد. (وراینی ۵۲۴)

اراقه 'erāqe [عر.: اراقة] (امص.). (قد). اراقت →.

□ **س بول** (قد). ادرار کردن: به اراقة بول محتاج شد... در آن حال به در سرایی رسید. (نخجوانی: تجارب‌السلف ۲۳۶: لغت‌نامه ۲)

اراک 'arāk [ل. (گیاهی) درخت مسواک. ← درخت □ درخت مسواک: سنبل و اراک، هردو از یک منبت می‌روید. (وراینی ۴۶۱)

اراک‌ی 'arāk-i (صد.). منسوب به اراک، مرکز استان مرکزی) ۱. مربوط به اراک: لهجه اراکی. ۲. اهل اراک: مدتی است یک خانواده اراکی به این محل آمده‌اند. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در اراک: فرش‌های اراکی از کیفیت خوبی برخوردار است. □

انگورهای اراکی در تمام ایران معروفیت دارند.

ارامل 'arāmel [عر.: ج. أرمل و أرملة] (ل.). (قد). زنان بی‌شوهر و معمولاً فقیر و بی‌چیز: به ایام و ارامل و ققرا پول می‌داد. (مینوی ۳۶۳/۲) □ فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران... رسیده. (سعدی ۱۶۳/۲)

ارامنه 'arāma(ə)ne [ج. أرمني، به‌قاعده عربی] (ل.). ارمنی‌ها: از کلیسا که درآمدیم به‌سوی قبرستانِ ارامنه رفتیم. (هدایت ۱۰۴/۲)

اران. آ. اران 'er.ən.ā [فر.]. (ل.). (جانوری) آران. ای. →.

ارانب 'arāneb [عر.: ج. أرنب] (ل.). (قد). خرگوش‌ها: قناب با ارانب ندیم آمده. (جونی ۲۰/۱)

اراتگوتان 'orāngu(ə)tān [انگ.]. (ل.). (جانوری) اورانگوتان →.

ارانی 'arrān-i (صد.). منسوب به اران، ناحیه‌ای در قفقاز اهل اران: زکس یاد این گنج بر دل میار/ جزاز شاه ارانی شهریار. (اسدی ۱۴/۱)

ارانت 'erā'at [عر.: اراة] (امص.). (قد). ارائه (م. ۱) →: ازاحت آن جز به ارانت تدین... نتواند کرد. (وراینی ۷۵)

ارایک 'arāyek [عر.: ارائک، ج. أریکة] (ل.). (قد). تخت‌ها، به‌ویژه تخت‌های پادشاهی: او را به قصرها... می‌بُردند و بر ارایک به پادشاهی جاوید می‌نشاندند. (قطب ۲۵)

ارائه 'erā'e [عر.: اراة] (امص.). ۱. نشان دادن؛ در معرض دید قرار دادن: در ارائه کشف و کرامت‌های مختلف... می‌توانست هر گرفتار و راه‌جوینده را جلب بکند. (شهری ۲۸۸/۲) □ پس از ارائه لب‌بوس... ایشان را به مریض‌خانه... بردند. (اقبال ۹/۵، ۴/۸) ۲. مطرح کردن: به‌خرده‌گیری از امور دولت و ارائه پیش‌نهادهای اصلاحی برآمده‌است. (افضل‌الملک پانزده) ۳. ه دادن؛ عرضه کردن: داوطلبان استخدام با ارائه مدارک لازم به اداره، در امتحان شرکت کردند.

□ **س چک** (بانک‌داری) نشان دادن چک به بانک به‌قصد وصول مبلغ نوشته‌شده در آن.

□ **س دادن** (مص.م.). ارائه (م. ۱) →: سند محکمی

دردست دارم که هروقت بخواهید می‌توانم ارائه بدهم. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۸) جوابها را برمی‌دارد... محله به محله ارائه می‌دهد. (نظام‌السلطنه ۱۴۹/۲)

• سه شدن (مصدر). نشان داده شدن: مکتوبی... یافتند که ترجمه آن اینک ارائه می‌شود. (علوی^{۷۵} ۷۵) نیز
• ارائه کردن.

• سه طریق راه‌نمایی؛ راه نشان دادن: توقع ارائه طریقی برای تحصیل نان از افکار و داشتن، خیلی حمایت می‌خواهد. (مسعود ۱۶۱)

• سه کردن (مصدر). ۱. ارائه (بر). ۱. →: حکم مؤکد شاه را برای خرابی یادگاران صفویه ارائه کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۲۹۲) ۲. ارائه (بر). ۲. →: او در جلسه اداره چند پیش‌نهاد خوب ارائه کرد. ۳. ارائه (بر). ۳. →: داوطلبان استخدام، مدارک خود را به کارگزینی ارائه کردند. ۴. دراختیار قرار دادن: حتماً این درس را انتخاب کن، چون ترم دیگر ارائه نمی‌کنند. • شهرداری خدمات تازه‌ای ارائه کرده‌است.

ارباب 'arbāb [عر، جر، رت] (ا). ۱. رئیس؛ بزرگ: اربابِ خودمان هستیم. (جمال‌زاده^{۱۲} ۷۰) ۲. کارفرما و استادکار بعضی از مشاغل: کارگران، مزد خود را از ارباب گرفتند. ۳. سرور؛ آقا؛ مخدوم: دیگر رشته باریک حیات و مقامم بسته به لطف... ارباب... نیست. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۱) ۴. صاحب و مالک منطقه و ناحیه‌ای (معمولاً کشاورزی): عوض حسن، پسر ارباب، مشغول خواندن شدم. (مستوفی ۴۰۷/۳) ۵. عنوانی معمولاً برای بزرگان زرتشتی: ارباب کی‌خسرو، ارباب جمشید. ۶. در معانی یادشده به معنی مفرد به کار می‌رود. ۷. دارندگان؛ صاحبان: ارباب مناصب و ... هرکس به فراخور جاه و مقام خود، بر کرسی‌های زرتکار قرار گرفتند. (جمال‌زاده^۸ ۲۲۵) ۸. اموال مردمان که غصب کرده‌بود، جمله با ارباب دادند. (ابن‌بلخی ۱۰۵) ۹. دیگر ارباب حاجت و مستحقان و... را از بیت‌المال نصیب داده‌اند. (نظام‌الملک^۲ ۲۱۰) ۷. قانون‌گذاران، بزرگان، یا پیشوایان یک فرقه، گروه، و مانند آنها: ارباب ادیان، ارباب حکومت. ۱۰. ارباب مذاهب...

روی به حضرت مولانا [آوردند]. (انلاکی ۸۹) ۸. اشتغال‌دارندگان و پردازندگان به امری: ارباب طریقت، ارباب معنی. ۱۰. لایت خاصه مخصوص است به واصلان از ارباب سلوک. (جامی^۸ ۳) ۹. (قد). پروردگاران؛ خدایان: به بانگ او همه دل‌ها به یک مهم آیند/ ندای رب برهاند ز تفرقه‌ئی ارباب. (مولوی^۲ ۱۹۰/۱)

• سه انواع رب النوع‌ها. • رب النوع: درمقابل طغیان نیل، دخترهای خویش را به رسم قربانی ارباب انواع غرق می‌کردند. (دهخدا^۲ ۱۹۵/۲)
• سه رجوع ارباب رجوع →.

• سه مثلثه (مثلثات) (قد). (تجوم) خداوندان مثلثه ناری (حمل، اسد، قوس)، مثلثه بادی (جوزا، میزان، اسد)، و مثلثه آبی (سرطان، عقرب، حوت): از این هیچ غافل مباش و... و ارباب مثلثات و... و اوج و حضیض. (عنصرالمعالی^۱ ۱۸۶)

ارباب التحاویل 'arbāb.o.t.tahāvil [عر]. (ا). (قد). تحویل‌داران و مأموران حواله‌جات: کل محاسباتی که... متعلق به سرکار ارباب‌التحاویل است... باید به تصدیق سرکار مزبور برسد. (رفیعا ۳۳۹)

اربابانه 'arbāb-āne [عر.فا]. (قد). ۱. به‌شیوه ارباب و آقا: اربابانه نگاهی کرد و گذشت. ۲. (صدر). مانند اربابان و بزرگان: با حرکات اربابانه، خود را به رخ دیگران می‌کشید. ۳. (ا). (منسوخ) بهره و سهمی از محصول که کشاورز به مالک اختصاص می‌داد.

ارباب رجوع 'arbāb-roju [عر.عر]. (ا). مراجعه‌کنندگان و متقاضیان امری، معمولاً در اداره‌ها: تا مرا دید، جلو آخوند محضر و ارباب رجوع که گوش‌تاگوش دور اتاق نشسته‌بودند... بغضش ترکید. (شاهانی ۱۱۹) ۱۰. درضمن سلام و تعارف، به صحبت ارباب رجوع گوش می‌داد. (حجازی ۳۹۳) ۱۱. در گفتگو گاهی درمعنای مفرد نیز به کار می‌رود: این آقا ارباب رجوع است. ۱۲. ارباب رجوع باید راضی باشد.

ارباب رعیتی 'arbāb-ra'iy[y]at-i [عر.عر.فا].

(صد، ا.) ۱. نظامی بر مبنای رابطه بهره کشانه، بین مالک و کشاورز؛ آشفته بازاری... از ملوک الطوائفی و خان خانی و ارباب رعیتی و مانند اینها سرچشمه گرفته. (شهری^۲ ۴۳۵/۵) سر آمدن دوران ارباب رعیتی. (آل احمد^۲ ۲۸۴) ۲. (مجاز) هر نوع رابطه بهره کشانه و ظالمانه؛ در گذشته رابطه کارفرمایان با کارکنان، رابطه ارباب رعیتی بوده است.

ارباب زاده 'arbāb-zā-d-e [ع.ر.فا.فا.] (صد، ا.) آن که فرزندی، نوه، یا بازمانده زمین دار، مالک، کارفرما، یا ثروت مندی است: اربابها و ارباب زادهای بی کار محله...، جلو آنها جمع می شدند. (اسلامی ندوشن ۲۴) ۵ باغیان مهربان... به خاطر ارباب زاده خود یک شبه خدمت جام و سبو را به جان خریده بود. (جمال زاده^{۱۶} ۱۵)

ارباب ورعیتی 'arbāb-o-ra'iy[y]at-i [ع.ر.فا.ع.ر.فا.] (صد، ا.) ارباب رعیتی →: در این مرزوبوم، هزارها سال است که رسم و شیوه ارباب ورعیتی حکومت می کند. (جمال زاده^۸ ۳۱)

اربابی 'arbāb-i [ع.ر.فا.] (صد، منسوب به ارباب) ۱. مربوط به ارباب؛ متعلق به ارباب؛ مداخل اربابی و تیولی را به اجاره دادم. (قائم مقام ۱۸۱) ۵ وی باغیان باغات دیوانی و اربابی تعیین نمود. (→ کلاتر ۸) ۲. (حامص) ارباب بودن؛ دوره اربابی آنها تمام شده، حالا باید زیر دست دیگران باشند. ۳. ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) ۱. مانند اربابان امروزه می گردن؛ بالای سر کارگران ایستاده بود و مدام اربابی می کرد. ۲. (مجاز) گذشت و بزرگواری نشان دادن؛ در حق آنها اربابی کرد و از خطایشان گذشت.

ارباح 'arbāh [ع.ر.ج.ر.یح و ریح] (ا.) (قد.) سودها؛ منفعت ها؛ ارباح تجارات و مکسب. (جرجانی^۱ ۳/۴)

اربابی 'arbāz [ع.ر.ج.ر.یح] (ا.) (قد.) خانه ها و باغ هایی که در بیرون باروی شهرها قرار داشت. ~ ریض: چتر دولت در اریاض آن مملکت برافراختند. (خنجی ۲۵۸)

ارباع 'arbā [ع.ر.ج.ر.یح] (ا.) (قد.) ۱. نواحی؛ مناطق؛ سرزمین ها؛ ارباع خراسان از شواہب مخالفان پاک شد. (جوبی^۱ ۷۲/۲) ۲. [ج.ر.یح] یک چهارم ها؛ رُبع ها؛ پرتو القات بر عمارت ارباع ثلاثة غیر مسکون اندازد. (خنجی ۲۹۱)

ارباعاً 'arbā'an [ع.ر.] (د.) (قد.) به نسبت یک چهارم؛ چهار یک چهار یک؛ در جایی به نوبه ارباعاً خالی کنند. (شوشتری ۳۲۸)

اربطه 'arbete [از ع.ر.؛ ربطه، ج.ر.رباط] (ا.) (قد.) ۱. کاروان سراها؛ شهری آبادان دیدم، با قصرها و بازارها و مساجد و اربطه که آن را حد و وصف نتوان کرد. (ناصر خسرو^۲ ۱۵۹) ۲. مکان هایی برای توقف یا اقامت صوفیان، دانشمندان، و مانند آنها؛ موائد فوائد و لطف و احسان در خواتق و اربطه کشیده شد. (خنجی ۳۰۷)

اربع 'arba [ع.ر.] (صد.) (قد.) چهارگانه؛ عرش رحمان بر توایم اربع قرار گرفت. (قائم مقام ۳۶۴) ۵ می کند در طبایع اربع / ظلمات ثلاث را انوار. (خاقانی ۱۹۶)

اربعه 'arba'e [ع.ر.؛ اربعه] (صد.) چهارگانه؛ به جهات اربعه عالم رهسپار بود. (جمال زاده^{۱۶} ۲۳) ۵ تولد موالید ثلاثه از عناصر اربعه مشروط است به امتزاجات معتدل. (خواجہ نصیر ۱۳۱)

۵ ~ متناسبه (ریاضی) مجموعه چهار عدد که نسبت اولی به دومی مساوی نسبت سومی به چهارمی باشد، مثل مجموعه اعداد ۲ و ۶، ۵ و ۱۵.

اربعین 'arba'in [ع.ر.] (ا.) ۱. چهلیم شهادت حسین بن علی (ع) که برابر با بیستم ماه صفر سال قمری است. ۲. روز چهلیم فوت شخصی که معمولاً به عنوان پیشوای مذهبی شناخته شده است. ۳. (تصوف) چله^۳ (م. ۴) ~ چله نشینی: نشستن اربعینات را شرایط و آداب پسی است. (نجم رازی^۱ ۲۸۲) ۴. (قد.) چهل روز یا چهل شبانه روز؛ ایشان... به قدر یک اربعین، دو خدمت رحمت علی شاه پسر بردند. (افضل الملک

زمین هدایت شود.

ارتاج 'ertāq [عر:] (امص.) (قد.) بستن؛ محکم بستن: طریق... ارتاج ابواب... می باید اندیشید. (رواینی ۶۸۲)

ارتاق 'ortāq [تر:] (ا.) (قد.) آن که به شرکت با سرمایه دیگری کار کند و در سود او را سهم کند به شرط بقای سرمایه: تجار و ارتاقان... سودهای بزرگ کرده بودند. (جونی ۱/۳۷۹)

ارتانزیایا 'ortānziyā [فر:] [hortensia] (ا.) (گیاهی) گلی به شکل گوی های درشت به رنگ های سفید و سرخ.

ارتباط 'erteḥāt [عر:] (امص.) ۱. رفت و آمد و معاشرت؛ رابطه: خیلی وقت است ارتباطم قطع شده. (گلشیری ۱/۷۹) ۲. مرا در این سته، با جناب وزیر نظام ابداً اختلاط و ارتباطی در میان نیست. (افضل الملک ۲۰۷) ۳. برقرار کردن تماس یا گفتگو با کسی از طریق وسیله ای مخصوص: ارتباط تلفنی، ارتباط رادیویی. ۴. بستگی و پیوند: مطالب آن دو کتاب بهم ارتباط زیادی دارند. ۵. آن چیزها را به یک دیگر نوعی از ارتباط بود. (غزالی ۲/۵۳۲)

ارتباط جمعی ← رسانه ۵ رسانه ارتباط جمعی.

• **دادن** (مص.) مربوط کردن و پیوستگی دادن: آن شهبان ظلماتی را با جهان بیرون ارتباطی می دهد. (جمال زاده ۱۱۱)

• **داشتن** (مص.) ۱. بستگی داشتن؛ مربوط بودن؛ متصل بودن: برای خود، وظایف جدیدی هم ایجاد کرده است که با امور عمرانی... ارتباط دارد. (جمال زاده ۲۰) ۲. نوایمی... با این باب کتاب ارتباط دارد. (اعتماد السلطنه: المگزول آثار ۱۸۰: گفت نامه ۲) ۳. مراوده و معاشرت و رفت و آمد کردن: هر روز... اقلاً ارتباطی بهم داشتند. (آل احمد ۱۵۷)

• **گرفتن** (مص.) ایجاد رابطه کردن: می توانست به آسانی با همه جور آدمی ارتباط بگیرد. (علوی ۳۰)

• **یافتن** (مص.) ارتباط گرفتن ۱. با

۵ که ای صوفی شراب آن که شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی. (حافظ ۱/۳۲۲) ۵. (قد.) چهل: در تربیت انسان، عدد اربعین خصوصیتی دارد. (نجم رازی ۱/۲۹) ۵ اگر طیبی... سن او به اربعین کشد، اهل اعتماد بود. (نظامی عروضی ۱۱۱)

• **برآوردن** (مص.) (تصوف) گذراندن اربعین. ← اربعین (م. ۳). ← چله ۴ (م. ۴): در مدت شانزده سال، صد و چهل اربعین برآورد. (جامی ۲۴۱)

• **نشستن** (مص.) (تصوف) ← چله ۳ • چله نشستن: در صحبت وی بوده است و با وی اربعین ها نشسته و تربیت ها یافته. (جامی ۸/۲۵۴)

• **نشاندن** (تصوف) نشاندن پیر، سالک را در جایی برای گذراندن اربعین. ← اربعین (م. ۳). ← چله ۴ (م. ۴): حضرت شیخ... وی را خرقه پوشاند و در اربعین نشاند و بعد از اتمام اربعین عین الزمان لقب نهاد. (جامی ۴/۲۳۴)

• **نشستن** (تصوف) اقامت کردن سالک در جایی برای گذراندن اربعین. ← اربعین (م. ۳). ← چله ۴ (م. ۴): گویند که وقتی در اربعین نشسته بود، چهار نوبت افطار کرد به آب گندم جوشیده. (جامی ۵۰۴)

اربعینیه 'arba'.in.iyye [عر:] اربعینیه (ا.) (مص.) (تصوف) چله ۳ (م. ۴) → ← چله نشینی: وقت خود را به این اربعینیه می دهد. (باخرزی ۲۹۱)

اوربیتال 'orbital [فر:] [orbitale] (ا.) (شیمی) ناحیه ای در اتم یا مولکول که ممکن است در آن یک الکترون یافت شود.

اوریوم 'erbiyom [تر:] / انگ.: [erbiom] (ا.) (شیمی) فلزی کم یاب، نرم، و درخشان که در تحقیقات متالورژی و هسته ای به کار می رود. ۱ برگرفته از نام اوتربو، شهری در سوئد.

اوریوم 'e. [تر:] / انگ.: [erbiom] (ا.) (شیمی) اوریوم ۱.

اوت 'ert [انگ.: [earth] (ا.) (برق) سیمی که به کمک آن، دستگاه الکتریکی به زمین متصل می شود تا جریان های الکتریکی ناخواسته به

دل‌دادگان خود ارتباط می‌یابد. (← شهری ۸۸/۱)

۵ در سب با ۵. درباره؛ دریاب؛ در مورد؛ در ارتباط با موضوع، گزارشی تهیه شده است. ۴. دارای رابطه با؛ شخصی در ارتباط با بصب‌گذاری دست‌گیر شد. ۳. به جهت؛ به خاطر؛ وزیر خارجه در ارتباط با وقایع اخیر با سفرای خارجی ملاقات کرد.

۵ در این ~ ۵. در این باره؛ در این باب؛ در این مورد؛ دیشب برق قطع شد، رئیس اداره در این ارتباط عذرخواهی کرد. ۲. به این جهت؛ هفته گذشته مردی به قتل رسید، پلیس در این ارتباط دو نفر را دست‌گیر کرده است.

ارتباطات 'ertebāt (عر.، جر. ارتباط) [ا. (مجاز) ۱. مجموعه لوازم و وسایلی مانند رادیو، تلویزیون، و روزنامه که به وسیله آنها ارتباط برقرار می‌شود؛ امروزه پیشرفت ارتباطات، خبررسانی را سریع‌تر کرده است. ۲. دانشی که به مطالعه ویژگی‌ها یا چگونگی برقراری رابطه با لوازم و وسایل مخصوص می‌پردازد؛ خبرنگار، لیسانس ارتباطات دارد.

ارتباط جمعی 'ertebāt-jam-i (عر. ع. ف. ا. [ا. (← وسیله و وسیله ارتباط جمعی.

ارتباط‌گیری 'ertebāt-gir-i (عر. ف. ا. [حامص. ایجاد ارتباط؛ برقراری رابطه؛ زبان، شرط اولیه برای ارتباط‌گیری با دیگران است.

ارتباطی 'ertebāt-i (عر. ف. ا. [صن.، منسوب به ارتباط) ۱. مربوط به ارتباط. ۲. ویژگی آنچه با آن ارتباط برقرار می‌شود؛ راه ارتباطی، وسیله ارتباطی.

ارتباطیه 'ertebāt.iy[y]e (عر. ارتباطیه [صن. ارتباطی (بر. ۲) → وسایل ارتباطیه. (اقبال ۲/۸/۲)

ارتباطک 'ertebāk (عر. [امص. (قد. دچار کار سخت و مشکل گردیدن و درمانده شدن در آن؛ درماندگی؛ این ارتباط و هلاک از نتایج ظلم او بداندید. (ملطبی: برید السعاده ۲۹۴: لغت نامه ۲)

ارتجا 'ertejā (عر. ارتجاع [امص. (قد. امیدواری؛ امید داشتن؛ هر که... ارتجای

حاجت‌مندان به خدمت خویش بیند، رحیم... گردد. (رواینی ۷۰۲)

ارتجاج 'ertejā (عر. [امص. (قد. لرزه؛ لرزش؛ گشتن ای غر تو هنوزی در لجاج/ می‌بینی این تفر و ارتجاج. (مولوی ۸۹/۲)

ارتجاع 'ertejā (عر. [امص. ۱. بازگشت؛ برگشتن به حالت اول؛ فنر، قابل ارتجاع است. ۲. (مجاز) مخالفت با تغییر و نوآوری در جامعه با تقدیس قوانین و سنت‌های گذشته؛ به هر چیزی که رنگ اسلامی دارد، نام ارتجاع و تأخر می‌دهند. (مطهری ۲۴۱)

ارتجاعی 'ertejā-i (عر. ف. ا. [صن.، منسوب به ارتجاع) ۱. (مجاز) ویژگی آن‌که به قوانین و سنت‌های گذشته پای‌بند است و با دگرگونی و پیشرفت جامعه مخالفت می‌کند؛ او را ارتجاعی و کهنه‌پرست... می‌خواند. (جمال‌زاده ۱۷۳) ۵ طبقه‌ای که با لاذت خصلت انقلابی دارد در مبارزه... با طبقه‌ای که... خصلت ارتجاعی و کهنه‌گرایی دارد پیروز می‌شود. (مطهری ۱۵۸) ۵ انتشار این اخبار... همه طبقات را اعم از آزادی‌طلب و ارتجاعی، به هیجان آورد. (مسنوفی ۳۶۰/۲) ۲. (مجاز) ویژگی آنچه در جهت حفظ وضع گذشته و برضد نظام و اصول نو و مترقی باشد؛ فکرای ارتجاعی در تو رسوب کرده، درست نمی‌شوی. (علی‌زاده ۲۰۳/۱) ۳. (فیزیک) الاستیک → این فنر، ارتجاعی است.

ارتجال 'ertejāl (عر. [امص. بی تأمل سخن گفتن یا شعر سرودن یا جواب دادن به سخنی؛ ارتجال، شعر یا نامه یا خطبه بی فکر و اندیشه انشا کردن باشد، و این معنی را بدیهه نیز خوانند. (رضاقلی‌خان هدایت: مدارج البلاغه ۵)

~ به (بر) ~ (قد. بدون تأمل؛ بی‌درنگ؛ سخنور... باید به‌ارتجال سخن بگوید. (فروغی ۱۱۴) ۵ برارتجال جواب داد که شب‌خیز دزدان بودند. (رواینی ۲۴۷)

ارتجالا 'ertejāl.an (عر. [قد. → ارتجال ۵ به‌ارتجال؛ نباید چنین پنداشت که آن‌کس که ارتجالاً

پای‌بند متعصب به مذهب یا نظریه‌ای: او از کمونیست‌های ارتدکس بود.

ارتدکسی 'o-i [ع.فا.] (صند، منسوب به ارتدکس) ۱. مربوط به ارتدکس. ۲. ویژگی نظریه یا مرامی که به اصول اولیه و زیربنایی که مبنای پیدایش آن بوده به شدت پای‌بند باشد و هیچ تغییری را در آن برنتابد: نظریه‌های ارتدکسی توسعه.

ارتزاقی 'ertezāq [ع.ر.] (امصد.) روزی به دست آوردن؛ کسب روزی: وسیله ارتزاق. ۵ ارتزاق شما از کجاست؟

• **کودن** (مصد.) ارتزاق ↑: از کسبی ارتزاق می‌کردند. (شهری ۱۸۱/۲)

ارتسام 'ertesām [ع.ر.] (امصد.) (قد.) ۱. اطاعت؛ فرمان‌برداری: مرا جز امتثال و ارتسام، روی نباشد. (جرفادقانی ۶۵) ۲. نقش کردن؛ ترسیم کردن: فکر... آلت ارتسام صورت معلومات است. (فتح‌الله کاشانی: ترجمه و شرح نهج البلاغه ۳/۲۸۵: لغت‌نامه ۲)

ارتش 'arteš (ا.) (نظامی) ۱. مجموع نیروهای نظامی یک کشور. ۲. بخشی یا یکی از نیروهای نظامی بعضی کشورها. ۳. برگرفته از ارتیشتر (= فرد متعلق به طبقه سپاهیان در زمان ساسانیان)

ارتشا 'ertešā [ع.ر.: ارتشاء] (امصد.) رشوه گرفتن؛ رشوه‌خواری: رسم رشوه و اختلاس و ارتشا در طبقات بالای عمال دولت... مرتفع شده بود. (مستوفی ۱۳۷/۱ ح.)

ارتشبد 'artešborad (ا.) (نظامی) بالاترین درجه نظامی در ارتش ایران، برابر با ژنرال چهارستاره.

ارتشتار 'arteštār (ا.) (قد.) (نظامی)

• **بزرگ‌سان** (منسوخ) (نظامی) عنوانی برای فرمان‌ده کل نیروهای مسلح. در زمان سلطنت محمدرضا پهلوی به او اطلاق می‌شد.

ارتش سالاری 'arteš-sālār-i (حامصد.) (سیاسی) حکومتی که در رأس آن، افراد نظامی قرار

سخنوری می‌کند، بی‌رویه و فکر نکرده سخن می‌گوید. (فروغی ۱۱۴^۳)

ارتجالی 'ertejāl-i [ع.فا.] (صند، منسوب به ارتجال) ویژگی آنچه بدون تأمل و درنگ انجام می‌شود: جواب ارتجالی، نقلی ارتجالی. ۵ یادداشت‌ها... را به انشایی کاملاً بی‌فید و تقریباً شبیه مکالمات عادی و نقلی‌های ارتجالی می‌نوشت. (مبنوی ۴۵۵^۲) سخنوری حقیقی آن است که سخن از برگشته شود، خواه ارتجالی باشد خواه نباشد. (فروغی ۱۱۳^۳)

ارتحال 'erteḥāl [ع.ر.] (امصد.) ۱. (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن؛ درگذشت: موجب فوت و ارتحال پدر... من شد. (افضل‌الملک ۱۰) ۲. (قد.) کوچ کردن؛ از جایی به جایی رفتن: سبب ارتحال شما از اوطان شما چیست؟ (ابن‌فندق ۱۵۷)

ارتداد 'ertedād [ع.ر.] (امصد.) (فقه) از دین برگشتن؛ یکی از ضروریات دین را منکر شدن؛ مرتد شدن: ما حکم به کفر و ارتداد او می‌کنیم. (خنجی ۱۷۲)

• **کودن** (مصد.) برگشتن (از دین): به گرفتن او اشارت کرد و الزام، تا از اسلام ارتداد کند. (جونبی ۶۶^۲)

ارتدادی 'e-i [ع.فا.] (صند، منسوب به ارتداد) ۱. مربوط به ارتداد: تفکر ارتدادی. ۲. از دین برگشته: لایق و ارتدادی.

ارت‌دار 'ert-dār [انگ.فا.] (صف.) ویژگی دستگاه یا قطعه برقی که اتصالی برای ارتباط با سیم زمین دارد. ← ارت.

ارتداع 'ertedā [ع.ر.] (امصد.) (قد.) بازایستادن و خودداری کردن از کاری: چنان خواند خطبه راکه از استماع آن، مستکان را انتفاع باشد و مهتکان را ارتداع. (وطواط ۳۸^۲)

ارتدکس 'ortodoks [فر.: orthodoxe] (ا.) ۱. (ادیان) یکی از فرقه‌های بنیادگرای مسیحی که از واتیکان تبعیت نمی‌کند و به ویژه در اروپای شرقی پیروانی دارد. ۲. (صد.) (ادیان) پیرو مذهب ارتدکس: کشیش ارتدکس. ۳. معتقد و

داشته باشند؛ حکومت نظامیان؛ میلیتاریسم؛ ارتش‌سالاری در پرتان مدتی طول کشید.

ارتشی 'arteš-i (صد، منسوب به ارتش) ۱. مربوط به ارتش؛ بالباس ارتشی آمده‌بودند به مجلس ختم. ۲. آن‌که در ارتش یا سازمان‌های وابسته به آن کار می‌کند؛ او ارتشی است. ۳. به‌رنگ لباس‌های نظامی؛ خاکی‌رنگ؛ یک بلوز ارتشی با شلوار مشکی پوشیده‌بود.

ارتضا 'ertezā (عر: ارتضاء) (امص: (قد) راضی بودن یا راضی شدن؛ خشنودی؛ از قبول هر مسلکی جز ارتضای خاطر و بهتر زیستن... منظوری نبوده‌است. (شهری^۱ ۲۱۶) ۵ آن را پسندیده داشت و شرف احما و ارتضا ارزانی فرمود. (نص‌الله‌منشی ۲۶)

ارتعاد 'erte'ād (عر: (امص: (قد) اضطراب و ناآرامی؛ اضطراب و ارتعاد و زردی و نزاری. (خواج‌نصیر ۱۷۰)

ارتعاش 'erte'ā (عر: (امص: ۱. لرزش؛ لرزه؛ ایشان با ارتعاش دست مختصری مرقوم داشتند. (حاج‌سیاح^۲ ۴۱۸) ۲. (مجاز) آشوب؛ اضطراب؛ اغتشاش؛ اگر چاره نشود... جمله چهار ارتعاش خواهد بود. (مخبرالسلطنه: خاطرات و خطرات ۴۵۸: قتل‌نامه^۳) ۳. (فیزیک) لرزش با حرکت‌های کوتاه بسیار تند که معمولاً حس می‌شود ولی دیده نمی‌شود.

۴. به سه [در] آمدن لرزیدن؛ مرتعش شدن؛ لوله‌های سپاه لاستیکی به‌ارتعاش درآوردند. (فصیح^۴ ۲۲۵) ۵ از نگاه او لطیف‌ترین تله‌های روح انسانی به‌ارتعاش می‌آمد. (علوی^۱ ۲۷)

ارتفاع 'erte'ā (عر: (۱. فاصله چیزی از سطحی که بر آن قرار دارد؛ بلندی؛ ارتفاع بعضی درختان تا صد متر می‌رسد. ۵ بالای دیوار، بیست ارش ارتفاع دارد. (ناصرخسرو^۲ ۱۳) ۲. جای بلند؛ بلندی؛ ارتفاعات. ۵ در آن ارتفاع و درمیان ابرها پرواز می‌کنم. (قاضی ۹۷۳) ۳. (ریاضی) خطی که در هر شکل هندسی از هر رأس بر ضلع مقابل آن رأس عمود می‌شود. ۴. (تجوم) فاصله زاویه‌ای جرم آسمانی تا صفحه افق. ۵. (امص: (ادبی)

در بدیع، آن است که شاعر اموری را به‌ترتیبی که از این فرمول پیروی می‌کند ذکر کند: $A \rightarrow B, B \rightarrow C, C \rightarrow D$ (گل) ۱. خار، خار \rightarrow پای، پای \rightarrow گل، مانند این شعر: گزم بازآمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل / گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل. (سعدی^۳ ۲۹۲) ۲. (منطق) سلب؛ نفی؛ نبودن؛ اجتماع و ارتفاع تقه‌زین، محال است. ۷. (قد) بالا آمدن؛ برآمدن؛ هرگاه که انوار... حق تجلی کند، ظلمات کفر... متلاشی شود، چون ضباب که به لارتفاع آفتاب پای‌دار نبُود. (جربنی^۱ ۱۰/۱) ۸. (قد) بلندمرتبه بودن؛ بلندمرتبیگی؛ محض ارتفاع مقام... به شرف مصلحت سلطنت عظمی نایل گردید. (افضل‌الملک ۱۶۶) ۵ از سخن‌گویی مجوید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن، استماع. (مولوی^۱ ۲۷۵/۲) ۹. (۱). (قد) (مجاز) محصول زمین‌های زراعی؛ چون رعیت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت. (سعدی^۲ ۶۳) ۱۰. (دیوانی) عایدی؛ مالیات؛ آن اوقات زنده گردد و ارتفاع آن به طرق و سیل رسد. (بیهقی^۱ ۲۳) ۱۱. (امص: (قد) برطرف شدن؛ از میان رفتن؛ خداوند اسباب این اجتماع را صورت انتظام بخش و مواعع آن را کسوت ارتفاع پوشاند. (قطب ۵۹۰) ۱۲. (قد) بلند شدن؛ شدت یافتن؛ آن ستار سوختگان... به انتطاع رشته رجا و ارتفاع ناپره بلا به‌کلی از جان و حیات دست شسته. (شیرازی ۱۱۳)

۱۳. به برگرفتن (مصد: (قد) (مجاز) حاصل به‌دست آوردن؛ اگر کسی تخمی نهک طلب کند و در زمین نرم افکند... و چشم دارد که ارتفاع برگردد... این چشم داشتن را امید گویند. (غزالی^۲ ۳۸۷/۲)

۱۴. به داشتن (مصد: (مرتفع بودن؛ از سطح بالاتر بودن؛ ساختمان، ۲۵ متر ارتفاع دارد.

۱۵. صوت (فیزیک) عاملی که زیرویم بودن صوت را مشخص می‌کند، و عمدتاً به فرکانس صوت وابسته است.

۱۶. به گرفتن (مصد: (۱. اوج گرفتن؛ بالا رفتن؛ هواپیما کم‌کم ارتفاع گرفت. ۲. (قد) بلند

دولت دیگر و یا کاپیتولاسیون.

ارتقائی 'e-i' [ع.رفا.] (ص.د)، منسوب به ارتفاق (حقوق) مربوط به ارتفاق. ← ارتفاق (ب. ۱): در تباله‌اش حقوق ارتقائی و مثل آن ذکر نشده. (شهری^۲ ۲۰۹/۳)

ارتقا 'erteqā' [ع.ر: ارتقاء] (إم.ص.د) ۱. به مقام و مرتبه یا مرحله بالاتر رسیدن: ارتقا به درجه سرهنگی، ارتقا به کلاس بالاتر. ۵ من مایه ارتقا به مناصب و گرفتن انعام... شدم. (حاج سیاح^۱ ۴۳۷) ۲. پیشرفت؛ ترقی: در اوضاع سیاسی و اجتماعی و اقتصادی عالم، تغییراتی درجهت ارتقا پیش می‌آمده‌است. (اقبال^۱ ۸/۱/۳)

→ ۳. پیدا کردن ارتقا (ب. ۱).

• **به جستن** (م.ص.د). ۱. ارتقا (ب. ۱). →: به مقام عالی بزرگی و ترقی ارتقا جسته. (حاج سیاح^۱ ۵۲۵) ۲. پیشرفت کردن؛ ترقی کردن: ملت روی دو پایه ارتقا می‌جوید. (مخبر السلطنه ۳۰۲)

• **به دادن** (م.ص.د). بالاتر بردن (مقام): او را به مقام و منصب پهلوانی ارتقا دهد. (قاضی ۵۰۶)

• **به یافتن** (م.ص.د). ارتقا (ب. ۱). →: در اولین فرصت به درجه سروانی ارتقا خواهم یافت. (قاضی ۴۳۴)

• **به سی درجه** به درجه بالاتر رسیدن؛ ترفیع درجه: ارتقای درجه شما را تبریک می‌گویم.

• **به سی رتبه** به رتبه و مقام بالاتر رسیدن: انتضای مجلس و ارتقای رتبه صدارت. (افضل الملک ۱۵۲)

ارتقاب 'erteqāb' [ع.ر.] (إم.ص.د). (قد.) چشم به راه بودن؛ انتظار: ارتقاب می‌رفت که... از... حجاب بیرون آرد. (بهاء الدین بغدادی ۳۵۲)

ارتکاب 'ertekāb' [ع.ر.] (إم.ص.د). انجام دادن عملی معمولاً نادرست یا ناشایست: به ارتکاب حرکات خلاف قانون اقدام نخواهد نمود. (مخبر السلطنه ۲۵۶) ۵ بر ارتکاب جرایم جرئت نمایند. (دراوینی: مرزبان نامه ۲۳۰: هفت نامه^۲)

→ ۳. جرم (حقوق) کاری برخلاف قانون انجام دادن.

شدن؛ بالا آمدن: آفتاب ارتفاع گرفت و این رکعت‌ها گزارده شد. (غزالی ۲۷۵/۱) ۵ دریای عمان را عادت است که در شبان‌روزی دو بار مد برآورد، چنانکه مقدار ده گز آب ارتفاع گیرد. (ناصر خسرو^۱ ۱۵۸) ۳. (قد.) (تجوم) تعیین کردن اندازه ارتفاع جرم آسمانی. ← ارتفاع (ب. ۲): برخاست و ارتفاع بگیرت و طالع درست کرد. (نظامی عروضی ۹۰)

• **به یافتن** (م.ص.د). (قد.) ۱. بلند شدن؛ دارای مرتبه بلند شدن: خدای عز و علا خواست که علم خلافت و تسلط ما ارتفاع یافته... (میرخواند: گنجینه ۱۲۳/۶) ۲. بر طرف شدن؛ از میان رفتن: تا این‌که عدوت فی‌مابین آنها ارتفاع یافته. (شیرازی ۳۹)

ارتفاعات 'erteḡā'āt [ع.ر، ج.ر: ارتفاع] (ا. ۱). بلندی‌ها؛ کوه‌ها؛ قله‌ها: معمولاً وقتی در تهران باران می‌بارد در ارتفاعات شمال شهر برف می‌بارد.

ارتفاع سنج 'erteḡā'-sanj [ع.رفا.] (ص.د، ا. ۱). (فیزیک) اسبابی که با آن، ارتفاع یک نقطه از زمین را تا سطح دریای آزاد اندازه می‌گیرند.

ارتفاع یاب 'erteḡā'-yāb [ع.رفا.] (ص.د، ا. ۱). (فیزیک) ارتفاع سنج ↑.

ارتفاق 'erteḡāq' [ع.ر.] (ا. ۱). ۱. (حقوق) حقی برای کسی در ملک دیگری، مانند حق عبور آب از ملک دیگری، و حق گشودن ناودان در زمین دیگری. ۲. (إم.ص.د). (قد.) جمع شدن؛ پیوستگی؛ پیوند: چون‌که هر جزوی بجوید ارتفاق/ چون بؤد جان غریب اندر فراق. (مولوی^۱ ۲۵۳/۲) ۳.

(ا. ۱). (قد.) (جانوری) مفصلی که سطوح مفصلی استخوان‌های آن به وسیله غضروف لیفی، که حرکت را بسیار محدود می‌کند، از هم جدا شده‌باشند. ۴. (قد.) (جانوری) خطی که مرز جوش خوردن دو استخوان را که درابتدا از هم جدا بوده‌اند، مشخص می‌کند.

→ ۳. **بین‌المللی** (حقوق) محدودیتی که یک دولت در حق حکم‌رانی خود به نفع دولت دیگر (از لحاظ فعل یا ترک) تحمل می‌کند، مانند دادن حق عبور سپاه از خاک خود به

• سه کردن (مص.م.) (قد.) ارتکاب → اکل و شرب و امثال آن... ارتکاب نباید کرد. (قطب ۵۳) ۵ پس هیچ سعید، شقی نشود، چه به هیچ وقت ارتکاب فعلی رکب نکند. (خواجہ نصیر ۹۵)

ارتکام 'ertekām [عر.] (امص.) (قد.) انباشته شدن؛ روی هم قرار گرفتن؛ تراکم: دوهزار سوار و پیاده بفرستاد تا... به وقت ارتکام ظلام بر او شیخون کنند. (جرادقانی ۱۲۸)

ارتماس 'ertemās [عر.] (امص.) به یک بار در آب فرو رفتن؛ تمام بدن را در آب فرو بردن. **ارتماسی** 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به ارتماس (نقه) ← غسل ۵ غسل ارتماسی.

ارتماطیقی 'aretmātiqi [امر.] (ا.) (قد.) (ریاضی) ارتماطیقی →.

ارتنگ 'artang (ا.) (قد.) ۱. نام کتاب مصور مانی که در نقاشی به آن مثل می زنند؛ ارژنگ: گوارتنگ خواهی به بستان نگه کن/ که پرتش چین شد میان و کنارش. (ناصر خسرو^۱ ۳۳۵) ۵ نامه فتح تو ای شاه به چین باید برد/ تا جو آن نامه بخوانند، نخوانند ارتنگ. (فرخی^۱ ۲۰۶) ۲. (مجاز) جایی زیبا و پُر از نقش های بدیع؛ نگارخانه: و آن سراچه که هفت پیکر بود/ بلکه ارتنگ هفت کشور بود. (نظامی^۲ ۱۳۲) ۳. (مجاز) نقش و نگار: ای زیر زلف پُر چین ارتنگ چین نهاده/ ... (فلکی شروانی: دیوان ۸۶: لغت نامه^۲) نیز ← ارژنگ.

ارتنگی 'a-i (صد.) منسوب به ارتنگ (قد.) زیبا مانند تصویرهای ارتنگ، کتاب مانی: گرافیات خداوندیش بیاراید/ نگارخانه چینی و نقش ارتنگی ست. (سعدی^۲ ۵۵)

ارتوا 'ertevā [عر.: ارتواء] (امص.) (قد.) سیراب شدن؛ سیرابی: بعد از کمال نضارت و ارتواء امداد فیض علوم هنوز متواتر و متعاقب بود. (عزالدین محمود ۶۱)

ارتوپد 'ortoped [از فر.: orthopédiste] (صد.) (ا.) (پزشکی) پزشک متخصص در ارتوپدی. ← ارتوپدی.

ارتوپدی 'ortopedi [فر.: orthopédie] (ا.) (پزشکی) شاخه ای از پزشکی که به اصلاح و حفظ عمل کرد طبیعی استخوان ها، مفاصل، و ساختمان های مربوط به آنها می پردازد.

ارتودکس 'ortodoks [فر.] (ا.) ارتدکس →. **ارتودنسی** 'ortodoxensi [فر.: orthodontie] (امص.) (پزشکی) ۱. اصلاح بی نظمی های دندان. ۲. (ا.) شاخه ای از دندان پزشکی که به پیش گیری و اصلاح بی نظمی های دندان می پردازد.

ارتودوکس 'ortodoks [فر.] (ا.) ارتدکس →. **ارتودونسی** 'ortodonsi [فر.] (امص.) (پزشکی) ارتودنسی →.

ارتوک 'ortuk [تر.] (ا.) (قد.) پوشش و جل اسب: سیصد و هشتاد و چهار تیر شده بود که بر... ارتوک اسب: پند گردیده بود. (عالم آرای صفوی ۵۳۱)

ارتهان 'erteḥān [عر.] (امص.) (قد.) به گرو گرفتن؛ به گروگان گرفتن؛ گروگان گیری: چون ملکی یا ناحیتی مسلم شدی، صاحب آن ملک را برسیل ارتهان به خوارزم آوردندی. (جوینی^۱ ۱۹۸/۲)

ارتیاب 'ertiyāb [عر.] (امص.) (قد.) شک کردن؛ به تردید افتادن؛ شک؛ تردید: چهره مقصود... از حجاب ارتیاب ظاهر... نمی گشت. (نظامی باخرزی ۹۰) ۵ او را تزلزل و ارتیاب و شک و اضطراب روی ننماید. (قطب ۳۰)

ارتیاح 'ertiyāh [عر.] (امص.) (قد.) شاد شدن؛ شادی: بدین ظفری که روی نمود... شادمانگی و ارتیاح... افزاید. (نصرالله منشی ۱۲۴)

ارتیاد 'ertiyād [عر.] (امص.) (قد.) طلب کردن؛ خواستن: در ارتیاد آن طلبه بر جاده کمال اتحاد رفته آید. (بهاء الدین یفدادی ۲۰۱)

ارتیاش 'ertiyāš [عر.] (امص.) (قد.) خوب شدن احوال کسی؛ بهبود: در انتعاش و ارتیاش حال تو، تقصیر روا ندارند. (روایتی: مرزبان نامه ۸۸: لغت نامه^۲)

ارتیاض 'ertiyāz [عر.] (امص.) (قد.)

• ~ یافتن (مص.ل.) (قد.) گردن نهادن به

را از پدیزرگش به ارث بُرده. ۵ هر فردی... می‌داند
چقدر زمین مزروعی از پدر و جدش به ارث بُرده.
(آل‌احمد^۱ ۳۸)

ارثا 'ers.an [عر.] (قد.) از راه ارث. ← ارث (بر. ۳):
وظیفه اداره کردن ناحیه... ارثا به ایشان مقوض بود.
(مبنوی^۲ ۱۹۳)

ارث‌بر 'ers-bar [عر.فا.] (صف.) ارث‌برنده؛ وارث.
ارث‌ماتیقی 'aresmātiqi [معر. از یو.] (ا.) (قد.)
(ریاضی) علم حساب نظری؛ مشتمل است اصول او
را کتاب ارث‌ماتیقی و فروع او را تکملة
ابونصور بغدادی. (نظامی عروضی ۸۷)

ارثی 'ers-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به ارث
به ارث‌رسیده؛ موروثی؛ بیماری ارثی. ۵ غالباً این
القاب ارثی است. (حاج‌سیاح^۱ ۱۹)

ارثیه 'ers-iy[y]e [عر.] (ا.) (حقوق) ارث (بر. ۱)
→: کل ارثیه‌ای که مادرم برای ما گذاشت، همین بود. ۵
ارثیه کوچک پدری را برای او حفظ کرده‌بود. (پارسی‌پور
۱۲۹)

ارثیه 'ers-iy[y]e [عر.: ارثیه] (صد.) مربوط و
متعلق به ارث: حقوق ارثیه.

ارج 'arj [ا.] (ا.) قدر؛ منزلت؛ اعتبار؛ احترام:
نزد همه ارج و منزلت دارد. ۵ مهرش جهان را بُود ارج و
فر/ ز خشمش بجوشد به تن در، جگر. (فردوسی^۳
۲۰۲۲) ۲. ارزش؛ بها؛ قیمت: اگر دُر را ارج بودی
بسی/... (اسدی^۱ ۱۸۱)

• **گذاشتن** (مص.م.) • ارج نهادن ↓.
• **نهادن** (مص.م.) محترم شمردن؛ بزرگ
داشتن: او را به‌خاطر زحماتش ارج نهادند. ۵
بی‌معرفتان را هیچ ارج... نهاد و به هیچ کاری راه نداد.
(اقبال^۱ ۴/۴)

• **سوقرب** (گفتگی) قدر و قیمت؛ ارزش و
اهمیت: توی این روزگار، فقط پول ارج‌وقرب
می‌آورد. (معروفی^۱ ۱۷۹) ۵ این بابا... چه کاری کرده؟ چه
هنری به‌خرج داده که این همه ارج‌وقرب دارد؟
(میرصادقی^۶ ۲۲۴) نیز ← اجر ۵ اجر و قرب.

ارجا 'arjā [عر.: ارجاء، جِرجا] (ا.) (قد.) ۱.

تعلیم و آموزش؛ ریاضت کشیدن؛ تحمل
کردن سختی برای یادگیری: ابوالعباس در صناعت
دبیری بضاعتی نداشت و به ممارستِ قلم و مدارستِ ادب
ارتیاض نیافته‌بود. (جرفادقانی ۳۴۵)

ارتیاع 'ertiya' [عر.] (إمص.) (قد.) ترس و بیم: از
آن ندای هایل... رعبی عظیم حادث شد و آمداد ارتیاع و
التیاع در ضمائر متمکن گشت. (جرفادقانی ۳۶۵)
ارتیشو 'artišo [فر.] (ا.) (گیاهی) آرتیشو →.

ارث 'ers [عر.] (ا.) ۱. (حقوق) مالی که از
شخص مرده باقی می‌ماند و طبق احکامی
خاص بین بازماندگان تقسیم می‌شود؛ میراث.
۲. (إمص.) منتقل شدن خصوصیات جسمی و
روانی و عقیدتی نسل‌های قبل به فرزندان؛
توارث: خلاف میانِ اصحاب ملتها هرچه‌ظاهرتر،
بعضی به‌طریق ارث دست در شاخی ضعیف زد.
(نصرالله‌منشی ۴۸) ۳. (قد.) میراث بردن: توبت
جهان‌داری به‌حکم استحقاق، هم ازوجه ارث و هم
از طریق اکتساب بدو [رسائید]. (نصرالله‌منشی ۹)

• **به بودن** (مص.د.) ۱. به‌دست آوردن
چیزی از شخص مرده یا از گذشتگان: یکی
می‌میرد، دیگری ارث می‌بُرد. (طالبوف^۲ ۸۳) ۲. حق
دریافت داشتن (ارث): از پدرش چه‌قدر ارث
خواهد برد؟

• **به پدر (بابای) خود را خواستن** (گفتگی)
(مجاز) چیزی را به اصرار و پافشاری و اغلب
به‌ناحق مطالبه کردن: سید ارث بابایش را که از ما
نی‌خواست. (حجازی ۴۸۰)

• **به رسیدن به کسی منتقل شدن مالی یا کاری**
از گذشتگان به بازماندگان: این کار از اجدادش به
او ارث رسیده‌است. (گلشیری^۱ ۲۸) ۵ خانه‌ای... از پدر
به او ارث رسیده‌است. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۷)

• **به میراث ارث (بر. ۱) →:** حتماً برای خودش
نیوده، برای جهاز و ارث و میراثش بوده. (← شهری^۲
۱۳۲/۳)

• **به بودن دریافت کردن ارث از سوی کسی**
یا کاری یا خصوصیتی از گذشتگان: این اخلاق

(حاج سیاح^۱ ۵۹۰) ۲. ارجاع (م. ۲) → موضوع را به فصل آخر کتاب ارجاع کرده.

ارجاعی 'e-ɟi [عر.فا.] (صد.) منسوب به ارجاع) ۱. واگذار شده؛ برگردانده شده؛ پرونده‌های ارجاعی. ۲. ارجاع داده شده؛ واژه‌های ارجاعی. ○ استفاده از اصطلاحات ارجاعی در متن تعریف مجاز نیست.

ارجاف 'erɟaf [عر.] (امص.) (قد.) ۱. با خبرهای دروغ و ناصحیح، فتنه به پا کردن؛ فتنه‌انگیزی؛ از در اجفاف و ارجاف، سخن‌ها راند. (بدایع نگار: از صبا نیما ۱۴۷/۱) ۲. (ا.) خبر دروغ؛ شایعه؛ چون این خبر به ناصرالدین رسانیدند، مقبول نداشت و ارجاف انگشت تا خبر متواتر شد. (جرغادقانی ۳۱)

ارجاف‌کننده 'e-kon-ande [عر.فا.] (صد.) (قد.) شایعه‌پرداز؛ آن‌کس‌ها... اندر دل‌هشان بیماری است و ارجاف‌کنندگان‌اند. (ترجمه تفسیری ۱۴۳۳)

ارجح 'arjah [عر.] (صد.) برتر؛ بهتر؛ بالاتر: ارجح آن است که پیش‌نهاد دوم را قبول کنند. ○ پارچه‌های انگلیسی را... ارجح بر پارچه‌های دیگر دانسته بودند. (علوی^۲ ۹۸) ○ جناب مستطاب صدراعظم... ارجح و اعظم از سایر وزرا بودند. (افضل‌الملک ۱۶۷)

○ ~ دانستن (مص.م.) ترجیح دادن؛ بهتر و شایسته‌تر دانستن؛ مردم، جریمه و حبس حکام را بر بست و شفاعت علما ارجح دانستند. (حاج سیاح^۱ ۴۷۸)

ارجحیت 'arjah.iy[ɟ]at [عر.] ارجحیت] (امص.) برتری.

○ ~ داشتن (مص.د.) برتری داشتن؛ مزرحه نیز با آب گوارا و هوای خوش، نسبت به کبوده ارجحیتی داشت. (اسلامی ندوشن ۹۹)

ارجعی 'erɟeɟi [عر.] (شج.) (قد.) برگرد؛ بازگرد؛ بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شود؛ تا خطاب ارجعی را بشنوید. (مولوی^۱ ۳۶/۱) ○ با نفس مطمئنه قریش کن آن‌چنان/ کاوازه ارجعی دهدش هاتپ رخا. (خاقانی ۶) عُ برگرفته از قرآن کریم (۲۸:۲۷/۸۹): «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ اِرجِعي إلی رَبِّکِ راضيةً مرضيةً».

ارجل 'arjal [عر.] (صد.) (قد.) دارای پاهای سفید

کناره‌ها؛ گوشه‌ها؛ در تریع بنا... و تشکیل اعطاف و ارجای آن ابواب تانی تقدیم رفت. (جرغادقانی ۳۸۷) ۲. نواحی؛ اطراف؛ هر شهری را در ارجا و انحای گیتی... به نایی... بسپاریم. (بهاء‌الدین منشی: گنجینه ۲۷/۳) ○ مثل او پادشاهی عدل‌گستر تاج‌دار در هیچ عهده‌ای از عهود روزگار ندیده‌بود و نه در انحای و ارجای جهان. (آفسرای ۱۸۶)

ارجا 'erɟa [عر.] ارجاء] (امص.) (قد.) ۱. امیدوار کردن؛ امیدبخشی؛ باز ارجای خداوند کریم/ در دلش بشار گشتی و زعییم. (مولوی^۱ ۳۷۸/۳) ۲. به تأخیر انداختن.

○ ~ کردن (مص.م.) (قد.) ارجا (م. ۲) ↑ : هرکه خواهی، می‌بازطلب و می‌بازجوی... از آن‌که ارجا کرده‌ای و دور داشته. (میبیدی^۱ ۶۰/۸)

ارجاس 'arjās [عر.] ج. رجس] (ا.) (قد.) پلیدی‌ها؛ ناپاکی‌ها؛ تجنب از ارجاس و قاذورات بشریت توان یافت. (قطب ۲۰۶)

ارجاع 'erɟā [عر.] (امص.) ۱. واگذار کردن کاری به شخصی یا جایی، معمولاً برای رسیدگی به آن یا انجام دادن آن؛ محکمه قرار ارجاع به محکمه شرع صادر کرده. (مستوفی ۳۷۵/۲ ح.) ○ ارجاع امر از طرف شاه به هیئت وزرا. (مخبرالسلطنه ۳۵۸) ۲. هدایت کردن به سوی جایی یا منبعی برای کمک یا اطلاعات بیش‌تر؛ رجوع دادن؛ مراجعه دادن.

○ ~ دادن (مص.م.) ارجاع (م. ۲) ↑ : در فرهنگ، بعضی کلمه‌ها را به بعضی دیگر ارجاع داده‌ایم.

○ ~ شدن (مص.د.) ۱. واگذار شدن کاری به کسی یا به جایی معمولاً برای رسیدگی؛ رای سنا این بود که واقعه بی‌درنگ به دادگاه عادی ارجاع شود. (نروغی^۳ ۱۲۸) ۲. هدایت شدن به سوی جایی یا منبعی برای کمک یا اطلاعات بیش‌تر؛ در این فرهنگ بعضی از واژه‌ها به مترادفش ارجاع شده‌است.

○ ~ کردن (مص.م.) ۱. ارجاع (م. ۱) → : رسیدگی به کار ایشان را به عدلیه ارجاع کرد.

اندک مایه فروخته می‌بینم، ارجو که جز خبر نژود.
(بخاری ۱۲۷) ○ پاک‌تن باشی و از پاک‌تنان باشی /
هرچه من گفتم ارجو که چنان باشی. (منوچهری^۱ ۲۰۰)
ارجوان 'orjovān [معر. از فا: ارغوان] (ا:). (قد).
ارغوان →.

ارجوانی 'o-ī [معر. فا:]. (صد:، منسوب به ارجوان)
(قد). ارغوانی →: جوهریان بغداد و عراق،
شریف‌ترین یوایت لون رشتی نهاده‌اند، پس بهرامانی،
پس لرجوانی. (ابوالقاسم کاشانی ۲۹)

ارجوزه 'orjuze [عر: ارجوزه] (ا:). ۱. سخنان
آمیخته یا تفاخر و غرور: با این‌همه ارجوزه و
حمسه و غم‌خواری هبوطان عزیز... برای ما چه کاری
صورت داده‌اند؟ (مستوفی ۸۳/۳) ۲. کتاب منظوم
درباره موضوع‌هایی چون پزشکی و منطق که
در قالب مثنوی بوده‌است: ابن‌سینا در ارجوزه‌ای
که به‌شکل مثنوی درباب منطق ساخته‌است... به او
نصیحت کرده‌است. (مینوی^۲ ۱۵۲) ۳. (موسیقی ایرانی)
گوشه‌ای در چهارگاه. نیز ← رجز.

ارچن 'arčan [- ارژن] (ا:). (گیاهی) ارژن →.
ارچند 'ar-čand [مخف: اگرچند] (حر:). (شاعرانه)
اگرچه؛ هرچندکه: نخواهد همی‌ماتد ایدر کسی /
بخوانندش، ارچند مآند بسی. (فردوسی^۳ ۲۹۷)

ارچه 'ar-čē [مخف: اگرچه] (حر:). (شاعرانه) ۱.
هرچند؛ هرچندکه: یکی داستان زد بدین شهریار /
که دشمن مدار ارچه خُرد است خوار. (فردوسی^۳ ۴۴۱)
۲. یا: ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / همه بنده‌ایم ارچه
آزاده‌ایم. (فردوسی^۳ ۶۷۰)

ارحام 'arhām [عر: رح، ج: رَحِم] (ا:). (قد). ۱.
رَحِم‌ها؛ زهدان‌ها: نطفه بودید در اصلاص آب‌ها و
ارحام امهات. (جرجانی^۱ ۵۸/۱) ۲. بستگان؛
منسوبان به‌ویژه منسوبان نَسَبی: حکومت، خوب
چیزی است، ولی به تلخی... مفارقت ارحام و عیال و
آلوهی از وطن نمی‌آورد. (نظام‌السلطنه ۴۹/۲)

ارحام‌پروری 'a-parvar-i [معر. فا:]. (حاص:).
(قد). رسیدگی به اقوام و خویشان و نزدیکان:
لیر به نیکوکاری و حق‌شناسی و ارحام‌پروری کرد.

(اسب:). اسب ارجل... شوم یُزد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۲۵)
ارجمند 'arj[-o]-mand (صد:). ۱. دارای قدر و
منزلت؛ محترم؛ بزرگوار؛ عزیز؛ گرامی؛
شریف: پس از تفضلات سیاحتی... به توجهات قاهرانه
شهریار ارجمند... متکی هستم. (مستوفی ۲۲۰/۳) ○
سمه‌زار تومان... به برادر ارجمند پرستند. (قائم‌مقام
۲۲۶) ○ که دانست کاین کودک ارجمند / بدین سال گردد
چو سرو بلند؟ (فردوسی^۳ ۴۵۰) ۲. قیمتی؛ گران‌بها:
مرا با چنین گوهری ارجمند / همی حاجت آید به
گوهری‌سند (نظامی^۲ ۴۰) ۳. مهم؛ بااهمیت؛
عالی: اصحاب فضل و کمال... نیز مقام او را ارجمند
می‌دانستند. (جمال‌زاده^{۱۱} ۲۴) ○ پاریسیان... در آن
سرزمین چه مقام ارجمند در همه رشته‌های خاصی
اتساعت دارند. (فروغی^۳ ۹۵) ۴. (قد). لایق؛
شایسته؛ سزاوار؛ درخور؛ موردقبول:
جزاز دختر من پندش نبود / ز خویان کسی ارجمندش
نیود. (فردوسی^۳ ۴۷۴) ۵. (قد). همراه‌با
شکوه و جلال؛ محترمانه: به شهر اندر آوردشان
ارجمند / بیارست ایوان‌های بلند. (فردوسی^۳ ۲۲۸)

○ ~ شدن (صد:). قدر و مرتبه پیدا کردن؛
عزت و شکوه یافتن: شود شهر هلملوران ارجمند /
چو بیئت رخسار شاه بلند. (فردوسی^۳ ۳۲۴)

○ ~ کردن (صد:). مورد احترام قرار دادن؛
بزرگ شمردن؛ گرامی داشتن: دگر بندیان را ز
پیداد و بند / به خلعت برآرست و کرد ارجمند. (نظامی^۲
۴۸۲)

ارجمندی 'a-i (حاص:). گرامی بودن؛
بزرگواری؛ بلندمقامی؛ عزت: آنچه از همه
پیش‌تر... مایه ارجمندی و آبرومندی ما گردیده، صلتا
لطایف آناری است که از علما و حکما... بهجا متمد
(جمال‌زاده^{۱۸} ه) ○ ارجمندی، خدای راست همه.
(توجه‌تفسیری ۳۳۰)

ارجنه 'arjane (ا:). (قد). (موسیقی ایرانی) از الحان
قدیم ایرانی: که نوای هفت‌گنج و که نوای گنج‌گلو / که
نوای دیفرخش و که نوای لرجنه. (منوچهری^۱ ۸۷)
ارجو 'arju [عر:]. (شج:). (قد). امیدوارم: شاه را

(شوشتری ۲۴)

رخت‌ها و لباس‌ها: سیاه ظفریناه... از ضبط مجموع
اسباب و ارخته او پیرداختند. (شرف‌الدین یزدی: ظفرنامه
۲۸۹/۱: لغت‌نامه)

ارخلقی 'arxaloq [تر.] (ا.) ارخالق →: ارخلق
سنبوسه کهنه... به‌تنش... و شلوار دپیست... به‌پایش بود.
(هدایت ۱۳۶)

ارد 'ard (ا.) (قد.) (گاه‌شماری) روز بیست‌وپنجم
از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛ آزاد: اردروز
است فرخ و میمون/ با همه لهو و خرّمی مقرون.
(مسعود سعد ۹۵۱) خنیده به توران سیاوخش‌گرد/
کز اختر چنین کرده شد روز آرد. (فردوسی ۵۲۵)

ارد 'ord [از فر:] [ordre] (ا.)

• ~ دادن (مصدر.) (گفتگی) ۱. دستور
دادن؛ فرمان دادن: بالاخره ارد دادن‌های تو تمام
می‌شود یا نه؟ ۲. سفارش غذا دادن: نادر... به
گارسن ارد می‌دهد یک استیک ساندویچ برایش بیاورد.
(فصحی ۱۳۵)

ارداف 'ardāf [عر.] جر. ردف] (ا.) (قد.) وزیران و
نزدیکان پادشاه؛ بزرگان دربار: اشراف اطراف و
ارداف اکتاف به حضرت او آمدند. (ملطوبی: بریده‌السعاده
۱۷: لغت‌نامه)

ارداف 'erdāf [عر.] = دربی دیگری رفتن] (مصدر.)
(ادبی) در بدیع، آن است که لفظی را که برای
معنایی وضع شده، نیاورند و از صفات یا
متراذفات آن، کلماتی بیاورند که علاوه‌بر
دلالت به معنای موردنظر، هاله‌ای از تصویر
نیز در اطراف معنا ایجاد کند، مانند مرغ سلیمان
در این شعر که به‌جای هدهد آمده‌است: قافله
شب چه شنیدی ز صبح/ مرغ سلیمان چه خبر
از سبا؟ (سعدی ۳۴۱)

اردبیلی 'ardera)bil-i (صدر.) منسوب به اردبیل،
مرکز استان اردبیل ۱. مربوط به اردبیل. ۲.
اهل اردبیل: چو دید اردبیلی نمایاره‌یوش/ کمان در
زه آورد و زه رابه گوش. (سعدی ۱۳۹)

اردک 'ordak [تر.] (ا.) (جانوری) پرنده اهلی
شناگری که پرواز نمی‌کند، انگشتان پایش پرده

ارحم 'arham [عر.] (صدر.) (قد.) رحیم‌تر؛
بخشنده‌تر؛ مهربان‌تر: آفریدگار تعالی... درخواهش
خیر برای مؤمنان و مخلصان به ایشان ارحم است از
ایشان. (قطب ۵۲۶)

ارحم‌الراحمین 'arham.o.r.rāhem.in [عر.]
(صدر.) (ا.) بخشاینده‌ترین بخشاینده‌گان؛ بسیار
رحم‌کننده (از صفات خداوند): خداوندگار عالم،
ارحم‌الراحمین است. (دانشور ۲۹۲) برگرفته از
قرآن کریم (۹۲/۱۲): «قَالَ لَا تَحْزَنْ عَلَیْكُمْ الْيَوْمَ يَغْفِرُ
اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ».

ارحم‌توحم 'erham.torham [عر.] (شج.) (قد.)
بینخش تا بخشیده شوی؛ رحم کن تا به تو
رحم کرده شود: بی رحمت این چنین چه ماندی/
ارحم‌ترحم مگر نخواندی؟ (نظامی ۷۶۲)

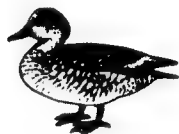
ارخا 'erxā [عر.: ارخاء] (مصدر.) (قد.) ۱. سست
کردن؛ رها کردن؛ آزاد گذاشتن: عنان اختیار رابه
ارخا و تسلیم در شدت و رخا واجب دید. (روایتی ۷۰۰)
۲. (موسیقی ایرانی) نرمی و شُلّی در سیم‌های
سازهای زهی؛ مقه. کشیدگی: اسباب نقل در آلات
ذوات‌الاولتار، طول وتر و غَلَط و ارخای آن باشد.
(مراغی ۱۲)

• ~ سی عنان کردن (قد.) (مجاز) مدارا کردن؛
سخت‌گیری نکردن: اگر سلطان حیدریان برای تو
عمل می‌کردند، مهم ایشان تمشیت می‌پذیرفت، لهذا
ارخای عنان کرده، زیاده در مقام منع آن جماعت درنیامد.
(اسکندر بیگ ۱۹۷)

ارخالق 'arxāloq [تر.] (ا.) لباس کوتاهی
معمولاً از جنس ترمه و مخمل و با تزیینات:
مردها بالا... ارخالق‌های شیرشکری و عرق‌چین‌های سفید...
در رفت‌وآمد بودند. (میرصادقی ۴۹) زن‌های دمه...
هنوز در ارخالق و شلیته و چارقد بهسر می‌پردند.
(اسلامی‌ندوشن ۱۰۲)

ارخالیق 'arxāliq [تر.] (ا.) ارخالق ↑: با ارخالقی
شباه و شب‌کلاه [آمد.] (میرزا حبیب ۷۳۳)
ارخته 'arxete [جر.] رخت، به‌قاعده عربی] (ا.) (قد.)

دارد، و منقارش بزرگ و تخت است.



• از کون کسی پرواندن (گفتگو) (طنز) (مجاز)
 در فشار و تنگنا قرار دادن او؛ ناتوان کردن او؛ چنان ضرب‌دستی بر سرش زدیم که اردک از کونش پرواندم. (بهارجم: لغت‌نامه^۲)

اردک ماهی 'o-māhi [ترفا.] (۱.) (جانوری) ماهی گوشت‌خوار آب شیرین که اسکلت استخوانی، پوست فلس‌دار، و بدن باریک و کشیده‌ای دارد.



اردکی 'ordak-i [ترفا.] (صند، منسوب به اردک) شبیه و مثل اردک: راه رفتن اردکی.

اردنانس 'ordonāns [فر.: ordonnance] (۱.) (نظامی) ۱. سرباز یا افسری که در فرمان صاحب‌منصب بالاتری است: آن پلیسی که اردنانس شب است/ نه که در روز حامل خطب است؟ (ایرج ۱۴۱) ۲. اداره‌ای در ارتش، مسئول مهمات و تدارکات.

اردنگ 'ordang (۱.) (گفتگو) ضربه‌ای که با پا به پشت کسی بزنند؛ لگد؛ تپا؛ شما را... یا اردنگ از رخت خواب بلند کردند. (مسعود ۸۹)

• خوردن (مصد.) (گفتگو) با اردنگ ضربت خوردن؛ زده شدن با اردنگ؛ ده‌پانزده‌هزار زن‌ومرد... بهم زور می‌آوردند و از مأمورین انتظامی، قنذاق تفنگ... و اردنگ می‌خوردند. (شاهانی ۵)

• زدن (مصد.) (گفتگو) ضربه زدن به پشت کسی با پا؛ پاسبان، دزدی را گرفته‌بود و درحالی‌که به او اردنگ می‌زد، او را به کلاتری برد.

• با س بیرون کردن (گفتگو) (مجاز) با خواری و خفت، کسی را از جایی بیرون راندن: اگر تهافته

دیگر اسباب‌کشی نکتی، با اردنگ بیرون می‌کنم.

اردنگی 'o-i (۱.) (گفتگو) اردنگ →: کاش... مرا با یک اردنگی از خانه‌اش بیرون نمی‌انداخت. (علوی ۵۷۳)
 • کردن (مصد.) (گفتگو) با اردنگی کسی را از جایی راندن، و به مجاز، بیرون کردن: نوکر فضول... به‌درد اویاب نمی‌خورد که همان مرتبه اول اردنگیش می‌کند. (شهری ۱۷۹۳)

اردو 'ordu [تر.] (۱.) ۱. محلی در خارج از شهر که گروهی به‌منظور تمرین‌های ورزشی و درسی و یا تفریح، و مانند آنها به آن‌جا می‌روند. ۲. هرگونه گردهم‌آیی آموزشی، تمرینی، یا ورزشی که معمولاً کوتاه‌مدت و شبانه‌روزی است: اردوی تابستانی دانش‌آموزان. ۳.

(ورزش) محل سکونت موقت گروهی ورزش‌کار پیش‌از برگزاری مسابقه‌ها و در زمان برگزاری آنها. ۴. (ورزش) محل استراحت کوه‌نوردان در دامنه کوه. ۵. محل اقامت سپاهیان که عازم مأموریت جنگی یا نمایشی هستند. ۶. محل اقامت پادشاه و درباریان در سفرها و شکار: میرزا حسین‌خان... در سفر کریلا به اردوی ناصرالدین‌شاه پیوست. (مخبرالسلطنه ۵) ۷. گروهی از سپاهیان که برای مأموریت جنگی اعزام می‌شوند: بارگاری سنگین و پیش‌تر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. (جمال‌زاده ۱۸ ۷۷) ۸. (مجاز) جمعیت زیاد: دیشب یک اردو مهمان داشتیم. ۹. آیا راهی برای آدم کردنِ اردوی فارغ‌التحصیل‌های دیپلم‌دار... پیدا می‌شود؟ (مسعود ۱۳۸) ۹. زبانی از شاخه زبان‌های هندوایرانی، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در پاکستان و هندوستان رایج است.

• زدن (مصد.) اقامت کردن؛ مستقر شدن در جایی در سفر: تیم ملی فوتبال در ساری اردو زد. ۱۰ سپاهیان باید در اطراف و جوارب مملکت اردو بزنند. (میتوی ۲۵۲۴) ۱۰ در جایی بسیار باصفا اردو زد.

(→ نظام‌السلطنه ۹۷/۱)

• س ی آمادگی (ورزش) ۱۰ اردوی تدارکاتی ↓

اسرای عراقی.

اردویسین 'ordovisiyan' [فر.] (ا.) (علوم زمین)
 اردویسین →.

ارده 'arde' (ا.) ۱. کنجد آسیاشده. ۲.
 حله ارده →: بسته ای هم از خوراک و شیرینی... و
 ارده... یا خود می آورند. (جمال زاده ۱۱/۱۲۱)

اردهای 'a.-'y-i' (صند.) منسوب به ارده) مانند
 ارده؛ به رنگ ارده؛ قهوه ای روشن؛ رنگ پاتر
 خاکستری است، اما از چرک اردهای شده است. (←)
 محمود ۲/۲۴۵)

ارده شیر 'arde-šir' (ا.) حلو ارده →.

اردی 'ordi' [مخف. اردی بهشت] (ا.) (قد.)
 (گامشمار) اردی بهشت (بر.) ۱) ۲: دی و بهمن و
 اردی و فرودین / همیشه پُر از لاله بینی زمین.
 (فردوسی: جهنگری ۱/۸۲۵)

اردی بهشت، اردی بهشت 'ordibešt' (ا.) ۱.
 (گامشمار) ماه دوم از سال شمسی، پس از
 فروردین و پیش از خرداد، دارای سی و یک
 روز: اردی بهشت دومین ماه بهار است. ۵ این ماه را
 اردی بهشت نام کردند، یعنی این ماه آن ماه است که جهان
 اندر وی به بهشت ماند. (خیام ۲/۱۴) ۲. (قد.)
 (گامشمار) روز سوم از هر ماه شمسی در ایران
 قدیم: این روز سوم است از آبان ماه و... نام این روز
 اردی بهشت است. (بیرونی ۲۷۹) ۳. (قد.) در
 فرهنگ ایران قدیم، فرشته ای که نماینده پاکی
 است و نگهبانی آتش با اوست: همساله
 اردی بهشت هزیر / نگهبان تو باد و بهرام و تیر.
 (فردوسی ۳/۹۵۰)

اردی بهستان 'o.-gān' (ا.) (قد.) (گامشمار)
 جشنی در ایران قدیم که در سوم اردی بهشت
 به مناسبت یکی شدن نام روز با نام ماه برپا
 می شده است. ← اردی بهشت.

اردی بهشتی 'ordibešt-i' (صند.) منسوب به
 اردی بهشت) ۱. مربوط به اردی بهشت: نسیم
 اردی بهشتی. ۵ برانگند ای صنم لبر بهشتی / زمین را
 خلعت اردی بهشتی. (دقیقی: اشعار ۱۶۴) ۲. (قد.)

۵ سی تدارکاتی (ورزش) اردویی که معمولاً
 پیش از مسابقه ورزشی مهم و به منظور
 آماده سازی ورزشکاران برای شرکت در
 مسابقه تشکیل می شود: تیم ملی فوتبال ایران
 قبل از جام جهانی یک ماه در اردوی تدارکاتی بود.

اردوبازار 'o.-bāzār' [تر. با.] (ا.) (قد.) بازاری که
 برای برطرف کردن احتیاج های ساکنان اردو
 برپا می شود: خدمتکار و ساریان و مردم اردوبازار و
 سایر مردم... در اردو فراهم آمده بودند. (اسکندریک
 ۶۲۱)

اردوبازارچی 'o.-tā- [تر. با. تر.] (صند.) (قد.)
 معامله کننده در اردوبازار: اردوبازارچی و
 ناظر خرج، همجور اسباب کار را در ظرف سه چهار روز
 تهیه دید. (← مستوفی ۲/۲۷۸)

اردوبازاری 'ordu-bāzār-i' [تر. با. با.] (صند.)
 منسوب به اردوبازار: (ا.) (قد.) اردوبازارچی ۱:
 هزار نفر... اردوبازاری در رکاب اقدس بود (مروی
 ۲۵۸) ۵ جمعی کثیر از اردوبازاریان... به جهت آژوقه...
 تردد می کردند. (نظری ۸۲)

اردوبیک 'ordubeyg' [تر.] (ا.) (قد.) فرمان ده
 سپاه.

اردور 'ordovr' [فر.: hors-d'œuvre] (ا.) پیش غذا
 →.

اردو کشی 'ordu-keš-i' [تر. با. با.] (حاصص.) حرکت
 دادن سپاه به منظور جنگ کردن؛ لشکر کشی:
 منظور دولت از این اردو کشی، للعلو مع... بود. (←)
 مستوفی ۳/۵۲۱)

اردوگاه 'ordu-gāh' [تر. با.] (ا.) ۱. محلی که
 اردو در آن جا تشکیل می شود: اردوگاه آموزشی،
 اردوگاه تابستانی دانش آموزان. ۲. (میلی)
 مجموعه ای از کشورها و حکومت ها که
 باتوجه به اشتراک منافع اقتصادی یا
 ایدئولوژیکی یا سیاسی در یک جبهه قرار
 می گیرند: اردوگاه سرمایه داری، اردوگاه کمونیسم. ۳.
 محلی برای نگهداری پناهندگان و یا اسیران
 جنگی: اردوگاه اسیران یهودی در آلمان، اردوگاه

بودن؛ ارزشمند بودن: نه دژ ماند ایدر نه اسب و نه
مرز/ نشستن ندارد بر این بوم اوز. (فردوسی ۳/۷۲۴)
۴. احترام و ارزش قائل شدن: اگر نیستت چیز،
لغتی بورز/ که بی چیز کسی را ندارند اوز. (فردوسی ۳/۱۷۳۴)

۵. **دانشجویی** ارزی که دولت به دانشجویان
خارج از کشور برای ادامه تحصیل می‌دهد.

۶. **دولتی** (التصاد) ارزی که در بانکها
به قیمت دولتی فروخته می‌شود.

۷. **شناور** (بانکداری) ارزی که قیمت آن متغیر
است و براساس قیمت روز تعیین می‌شود.

۸. **صادراتی** (التصاد) ارزی که از راه فروش
کالاهای صادراتی به دست می‌آید.

۹. **کردن** (مص.د.) (قد.) ارزش و بها تعیین
کردن؛ ارزیابی کردن: بدان مرد داندند اندرز کرد/
همی خواسته پیش او ارز کرد. (فردوسی ۳/۲۴۸۹)

۱۰. **یوزانی** (التصاد) ارزی که پس از دریافت
کالا حواله شود.

۱۱. **اوز** 'ar'oz [ع.ر: ارز] (ا.) (قد.) برنج^۱؛ روی
هم آکنند آن نازها/ چون اوز در دکه رزازها. (ایرج
۱۳۵)

۱۲. **ارزآور** 'arz-āwar (ص.د.) (التصاد) ویژگی
کالای صادراتی که با صدور آن، ارز وارد کشور
می‌شود: کالای ارزآور.

۱۳. **ارزآوری** 'arz-āw (ح.مص.د.) (التصاد) عمل و حالت
ارزآور: بعضی از کالاهای دارای ارزآوری بسیاری هستند.
۱۴. **ارزاق** 'arzāq [ع.ر، ج. یزق] (ا.) (ا.) روزی‌ها؛
مواد غذایی مورد احتیاج مردم؛ خواربار؛ در
سالهای خشکسالی ارزاق گران‌تر فروخته می‌شد.
(اسلامی‌نوشن ۲۱) ۱۵. **مستمری**؛ مقرری:
لذت خفته به وقت معین، ارزاق این لشکرها بداندندی.
(ناصر خسرو ۲/۸۲)

۱۶. **ارزان** 'arz-ān (ص.د.) (ا.) دارای قیمتی کمتر از
قیمت واقعی؛ مق. گران: به علت بی‌پولی به خاتمی
که قیمت لعلش خیلی ارزان بود رفتم. (←
حاج سیاح ۲/۴۹۴) ۱۷. **نیز روشن و دیدار خوب و روی**

(مجاز) باطراوت؛ خرم؛ شاداب: برتلاخت
بی چاره چندان عرق/ که شبم بر اودی بهشتی ورق.
(سعدی ۱/۱۶۷)

۱۸. **ارذل** 'arzal [ع.ر، ج. رذل] (ا.) (قد.) اشخاص
پست؛ فرومایگان: اگر خسیس النفس و دنی باشد، با
غلامان و کودکان و ارذل خانه صحبت گرم کند. (قطب
۸۸)

۱۹. **ارذل** 'arzal [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. پست‌تر؛
فرومایه‌تر؛ خوارتر. ۲. پست‌ترین؛
فرومایه‌ترین؛ خوارترین: در تعیین وزیر نیز تفحص
نموده، ارذل مردم را انتخاب می‌کنند. (مستوفی ۱۰۲/۳)

۲۰. **ارز** 'arz (ب.ر. ارزیدن) ۱. ← ارزیدن. ۲. (ا.)
(التصاد) پول کشورهای خارجی. ۳. (التصاد)
اسناد بانکی که ارزش آنها به پول‌های خارجی
معین شده باشد. ۴. (قد.) قیمت؛ ارزش؛ بها:
نداند کسی ارز آن خواسته/ پرستنده و لب آریسته.
(فردوسی ۳/۱۱۶۳) ۵. (قد.) قدر و مرتبه: مگر ام
گردد بدین مرز ما/ فزون گردد از فر او ارز ما.
(فردوسی ۳/۱۹۰۲)

۲۱. **آزاد** (التصاد) ارزی که در بازار و مطابق
قیمت روز خرید و فروش می‌شود.

۲۲. **آوردن** (مص.د.) (قد.) موجب افزایش قدر
و مرتبه شدن؛ سبب احترام گشتن: چه طرز آرم
که ارز آرد زبان را/ چه برگرم که دوگرد جهان را؟
(نظامی ۱۳)

۲۳. **بازرگانی** (التصاد) ارزی که دولت برای
تجارت و بازرگانی با قیمت کمتر از ارز دولتی
به بازرگانان می‌فروشد.

۲۴. **تهاتری** (التصاد) ارزی که در قراردادهای
پایاپای، مبنای محاسبه قرار می‌گیرد.

۲۵. **دادن** (مص.د.) (قد.) قدر و مرتبه
بخشیدن؛ ارزش دادن: هر بی‌ارز را نام دادیم و
ارز/ کنارنگی و پیل و مردان و مرز- اگر چند بی‌ملیه و
بی‌تن است/ برآورده بلرگاه من است. (فردوسی ۳/۲۵۲۴)

۲۶. **داشتن** (مص.د.) (قد.) ۱. دارای ارزش

داشتی که همان کار و خدمت توانستی کردن، نان پدز او را ارزانی داشتندی. (خیام^۲ ۲۳)

• **شدن (مصدر).** بخشیده شدن؛ واگذار شدن؛ این دو گوهر بدان شد ارزانی/ کاین دو گوهر بدوست نورانی. (نظامی^۳ ۲۹۱)

• **کردن (مصدر).** ارزانی داشتن →: باد چندان بقا در خرّمی تا در جهان/ ابر نیسانی، گهر با بحر ارزانی کند. (فطران ۹۲)

• **سی کسی بودن** پیشکش و سهم او بودن (در مقام قهر و عتاب و تمسخر و معمولاً به صیغه دعا می‌گویند): این اعتبارات بی اعتبار، ارزانی خودتان باد. (جمالزاده^{۱۶} ۱۱۷) • آسایشی که من فراهم کرده‌ام... ارزانی ایشان باد. (فروغی^۳ ۱۴۶)

• **به سه داشتن** (قد). • ارزانی داشتن →: امیر... این مسجد جامع را تجدید عمارت به ارزانی داشت. (ابن فندق ۵۰) • فرمان برداریم به هر چه فرماید، اما مسامحتی به ارزانی دارد. (بیهقی^۱ ۲۰۲)

ارزبازی 'arz-bāz-i (حامصه). (گفتگو) خرید و فروش پول‌های خارجی در خارج از بانک‌ها.

ارزو 'arz-bar (صفه). (اقتصاد) ویژگی طرح‌های نیازمند به ارزهای خارجی در کشورهای کم‌رشد و روبه توسعه: طرح ارزبر.

ارزبری 'a-i (حامصه، ا.ا). (اقتصاد) میزان پرداخت‌های ارزی در تولید کالا نسبت به ارزش کل آن.

ارزش 'arz-e (امصه. از ارزیدن) ۱. میزان برابری چیزی با پول رایج؛ بها؛ قیمت: ارزش آن خانه بیش‌تر از این قیمت است. ۲. میزان اهمیت؛ اهمیت: من ارزش کارشمار می‌دانم. ۳. شایستگی؛ سزاواری؛ لیاقت: او ارزش این را ندارد که درباره‌اش فکر کنی. ۴. (ا.ا). (جامعه‌شناسی) هریک از معیارهای قراردادی برای سنجش مسائل: ارزش‌های اخلاقی، ارزش‌های فرهنگی. • انسان... در ارزیابی‌های اخلاقی و اجتماعی خود به یک سلسله ارزش‌های مطلق و نیمه مطلق می‌رسد. (مطهری^۱

لطیف/ اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود. (رودکی^۱ ۴۹۹) ۲. (قد). به قیمت کم: ارزان خریدم، ارزان هم می‌فروشم. • باری من به مملکت بلغ خریدم و سخت ارزان خریدم. (عطار^۱ ۱۱۱) ۳. (صده). (قد). بی ارزش؛ بی قدر و مرتبه: جان و خان‌ومان در اودات این طایفه ارزان باشد. (حمیدالدین ۸۳)

• **شدن (مصدر).** پایین آمدن قیمت کالایی: برنج در بازار ارزان شد. • تا گران گشت پله جودت/ قیمت زروسیم شد ارزان. (مسعود سعد^۱ ۵۹۵) • **کردن (مصدر).** قیمت کالایی را پایین آوردن: گفتند گوشت گران است. گفت تا ارزان کنیم. گفتند چگونه؟ گفت نخریم و نخوریم. (عطار^۱ ۱۲۲)

ارزان فروش 'a-foruṣ (صفه). فروشنده کالایی با قیمتی کمتر از حد معمول: باش به دکاتجه دوران به هوش/ جنس گران را مشو ارزان فروش. (جامی^۳ ۴۳۷)

ارزان فروشی 'a-i (حامصه). فروختن اجناس به قیمتی کمتر از حد معمول: بلدیه حکم ارزان فروشی می‌داد. (مشفق کاظمی ۴۸)

ارزانی 'arz-ān-i (حامصه). ۱. ارزان بودن؛ کم‌بهایی؛ مقدّرانی: گهری‌های حقیقت گهر خود را/ نفروشد بدین هیچی و ارزانی. (پروین اعتصامی ۵۷) • چله، نصبه‌ای است... به خوش آب‌وهوایی و وفور میوه‌جات و ارزانی غلات مشهور. (شوشتری ۱۸۵) ۲. (صده، منسوب به ارزان) (قد). شایسته؛ سزاوار؛ درخور: آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود. (نظامی عروضی ۵۴) • تو بدین نعمت و نیکی ارزانی‌ای و سزاوار این نعمتی. (نظام‌الملک^۲ ۵۳) ۳. (قد). دارای صلاحیت؛ دارای استحقاق: ارزانیان را به پایه خویش رساند و نازرانیان را دست کوتاه کند. (نظام‌الملک^۲ ۲۱۰) ۴. (قد). شایسته و مستحق صدقه و کمک: به ارزانیان و رنه ارزانیان/ درم چون ببخشی ندارد زیان. (ابوشکور: اشعار ۱۱۶)

• **شدن داشتن (مصدر).** دادن؛ بخشیدن؛ عطا کردن: غذای چرب و نرمی به مهمانان ارزانی می‌داشت. (اسلامی ندوشن ۱۶۵) • اگر کسی درگذشتی و فرزندی

۵. ~ مکانی (ریاضی) ارزشی که هر رقم از عدد، بسته به جایی که در آن عدد دارد، پیدا می کند: ارزش مکانی رقم ۲ در عدد ۱۲۳ برابر ده است.

۶. ~ نهادن (مصدر). اهمیت دادن: آینده فرزندان با ارزش نهادن به تربیت آنها تأمین می شود.

ارزش شناسی 'a.-šenās-i (حاضر). معرفت شناسی →.

ارزش گذاری 'arz-eš-gozār-i (حاضر). ۱.

ارزش یابی →. ۲. قیمت گذاری: ارزش گذاری کالاها سبب تثبیت قیمت آنها می شود.

ارزشمند 'arz-eš-mand (صدر). ۱. گران بها؛

پر قیمت؛ نفیس؛ با ارزش: کاغذ تمیز و سفید

ارزشمند. (شهری ۱۲/۵۸) ۲. محترم؛ دارای قدر؛

ارجمند: انسان ارزشمند.

ارزش یابی 'arz-eš-yāb-i (حاضر). تعیین کردن

ارزش چیزی براساس ضوابط و مقرراتی

خاص: ارزش یابی مدارک تحصیلی. نیز ← ارزش

(م. ۲).

ارزشمند 'arz-mand (صدر). (قد). ارزشمند؛ دارای

ارزش؛ با ارزش. ← ارزش (م. ۲): تقلید... در

مواردی می تواند ارزشمند باشد که با تدبیر... مقرون گردد.

(زرین کوب ۱۱۸۳)

ارزن 'arzan (ا. گیاهی). ۱. دانه ریز و براق

خوراکی که غذای بعضی پرندگان است و از آن

نوعی نان نیز تهیه می شود. ۲. گیاه این دانه که

از خانواده گندمیان است؛ گاورس.



۳. ~ از دست کسی نریختن (گفتگو) (مجاز)

بسیار خسیس بودن او: هر روز قیمت ها را... بالا

می بزند [اما] ارزن از دستشان نمی ریزد. (محمود ۲

۱۶۸)

۴. ~ ریختن روی کسی [و] یکیش پایین نیامدن

۸۸) ۵. قدر و مرتبه؛ منزلت: کسی کو را بهایش است و ارزش / به کار دانش افزون کرد برزش. (میسری:

اشعار ۱۸۴) ۶. (مصدر). (موسیقی) کشش یک

صوت که با شکلی ثابت متناسب با آن مشخص

می شود. ۷. (ریاضی) هر یک از دو حالت صدق

یا کذب که می توان به گزاره ای اطلاق کرد.

۸. ~ اسمی (اقتصاد) قیمتی که بر روی اوراق

بهادار یا سکه ها نوشته شده است.

۹. ~ اضافی (اقتصاد) ۱. مابه التفاوت قیمت

تمام شده کالا با بهای فعلی آن در بازار. ۲.

مابه التفاوت ارزش اولیه کالا با ارزش نیروی

کار و وسایل به کار رفته در آن.

۱۰. ~ افزوده (اقتصاد) ارزش اضافی ۱.

۱۱. ~ بازاری (اقتصاد) بهای فروش کالا در بازار.

۱۲. ~ پول (اقتصاد) قدرت خرید پول.

۱۳. ~ حرارتی (فیزیک) مقدار گرمای حاصل از

احتراق کامل واحد جرم سوخت.

۱۴. ~ داشتن (مصدر). ۱. ارزشیدن؛ قیمت و بها

داشتن: لباس هم سیصد و پنجاه فرانک ارزش دارد.

(هدایت ۹۱) ۲. دارای قدر و مرتبه بودن؛

اعتبار داشتن: اگر شما زمان و مکان حیات نویسنده را

در نظر نداشته باشید... تحقیقات شما هم ارزش چندانی

نخواهد داشت. (اقبال: مقالات ۵۶۶/۱: گفت نامه ۲) ۳.

اهمیت داشتن؛ مهم بودن: نمی دانی تاجه اندازه

این کلمه... برای من ارزش دارد. (هدایت ۳۵) ۴.

شایسته بودن؛ سزاوار بودن: ارزش دارد که برایش

وقت صرف کنیم.

۱۵. ~ ذاتی (اقتصاد) قیمت واقعی کالا یا

خدمات، بدون قرار گرفتن آن در یک وضعیت

خاص؛ مق. ارزش مبادله ای.

۱۶. ~ صوری (اقتصاد) ارزش اسمی →.

۱۷. ~ گذاشتن (مصدر). اهمیت دادن: به پول و مال

دنیا ارزشی نمی گذاشت. (هدایت ۵۱)

۱۸. ~ گرمایی (فیزیک) ارزش حرارتی →.

۱۹. ~ مبادله ای (اقتصاد) ارزش کالا یا خدمات

هنگام مبادله؛ مق. ارزش ذاتی.

بودن بهای واقعی کالایی با قیمت تعیین شده برای آن در خرید و فروش: این کتاب، صد تومان می‌ارزد. ◦ خنهای را که چون تو هسایست / ده درم سیم بد عیار ارزد (سعدی^۲ ۱۳۰). ۴. شایستگی داشتن؛ ارزش داشتن؛ سزاوار بودن: می‌ارزده آدم وقت خودش را با این روس‌ها بگنولند. (علوی^۲ ۱۰) ◦ قلعهای نبود که به فتح کردن یبزد (مبوی^۳ ۱۸۸)

ارزیز 'arziz' (۱.) (قد.) قلع^۱ →: زمین مسجد فرش سنگ است و دوزها به لوزیز گرفته (ناصر خسرو^۲ ۳۸) ◦ دیروها. از سنگ و لوزیز گرفته (حدود ۱۶۲) **ارژن** 'arzan' (۱.) (گیاهی) درختچه بادام کوهی از خانواده گل سرخ که در نواحی کوهستانی و خشک می‌روید و میوه تلخ و چوب سخت و راست دارد؛ ارچن.

ارژنگ 'aržang' (۱.) ارتنگ →: به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان یبزد که مانی نقش لوزنگ. (نظامی^۳ ۲۲۷) ◦ خواتی بنهاد. چون نقش لوزنگ مزین به هزار رنگ (حمیدالدین ۶۶)

اروس 'oros' (۱.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانواده سرو که در شمال ایران می‌روید؛ سرو کوهی؛ سندروس. نیزد از درخت اُرس کُلفور / نخیزد از میان لادادن (منوچهری^۱ ۶۶)



اوس 'oros' (۱.) کشور روسیه؛ مردم روسیه. لشکر اُرس از دوسه سمت اُرس رو آورد. (قائم مقام: مشات ۱۳۲: لغت نامه^۲)

ارسال 'arsāl' (۱.) (مص.) (۱.) فرستادن؛ روانه کردن: لوسال نلحه به خارج از کشور. ◦ لوسال مراسلات. انتطاع نمی‌پذیرفت. (جونی^۱ ۲۹/۲) ◦ شتاب کن در لوسال جوابه (یهقی^۱ ۹۵۷). ۳. (حدیث) نقل حدیث بدون ذکر نام راوی. ۳. (خوش‌نویسی) حرکت سریع و پرتابی قلم در پایان

(گفتگی) (مجاز) پاره‌پاره و وصله‌دار بودن لباس او: اگر یک من لوزن رویش می‌ریختند، یکیش پایین نمی‌آمد. (هدایت^۳ ۳۸)

ارژندگی 'arz-ande-gi' (حاصه.) ارزنده بودن؛ شایستگی: زبان فارسی، گویندای به توانایی و ارزندگی «بهار» نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷) ◦ تو را هم رنگ و هم لوزندگی هست / مرا زین هردو چیزی نیست در دست. (پروین اعتصامی ۲۳۲)

ارژنده 'arz-ande' (ص.) (از ارزیدن) ۱. بالارزش؛ مهم: این کتاب برای من بسیار لوزنده است. (قاضی ۵۸) ◦ هنر تازه و لوزندای به وجود آورده‌ام. (خانلری ۳۳۲) ۴. (مجاز) محترم؛ باشخصیت؛ مورد احترام: در تمام قهوه‌خانه‌ها، منقل... به مرشد، که ارزنده‌ترین فرد مورد احترام بود، تعارف می‌شد. (شهری^۲ ۱۲۶/۲)

ارژن‌زار 'arzan-zār' (۱.) (قد.) محل کِشت ارژن؛ مزرعه ارژن: پیری شوریدای بر کنار لوزن‌زار تخم می‌پاشید. (جمال‌الدین ابوریح ۴۲)

ارژنین 'arzan-in' (ص.) (قد.) ویژگی آنچه ارژن در تهیه آن به کار رفته باشد: نان گلورسین یا لوزنین. (اخوینی ۲۷۵)

ارژی 'arz-i' (ص.) منسوب به ارژن (المصاد) مربوط به ارژن: شعبة ارژی بانک معاملات لوزی.

ارژیاب 'arz-yāb' (ص.) تعیین‌کننده ارزش چیزی؛ برآوردکننده قیمت؛ مقوم: لوزیاب بانک قیمت خانه را تعیین کرد.

ارژیایی 'a-i' (حاصه.) ۱. بررسی کردن جنبه‌های مثبت و منفی چیزی؛ تقویم حرکت: انسان... در ارژیایی‌های اخلاقی و اجتماعی خود به یک سلسله ارزش‌های مطلق و نیم‌مطلق می‌رسد. (مطهری^۱ ۸۸) ۴. ارزش و قیمت چیزی را تعیین کردن: به ارژیایی تمام عروسک‌های شکسته و ناقص پرداخت و برای هر یک قیمتی تعیین کرد. (قاضی ۸۴۹)

• ~ کردن (مص.) ارژیایی ۴.

ارژیدن 'arz-id-an' (مص.) (ب.) (از) ۱. برابر

ارسنید گالیم.

☞ **گالیم** (شیمی) مادهٔ شیمیایی جامد و بسیار سستی که تابش نور بر آن، جریان الکتریسته ایجاد می‌کند و در ساختن سلول‌های خورشیدی و مواد نیم‌رسانا به کار می‌رود.

ارسنیک 'arsenik' [فر.] (ا.) (شیمی) آرسنیک ☞. **ارس وپرس** 'ors-o-pors' (امص.) (گفتگو) سؤال و جواب: بی هیچ ارس وپرسی و محاکمه‌ای تعهدمان کرده‌اند. (محمود^۱ ۵۶۹)

☞ **گودن** (مص.د.) (گفتگو) سؤال و جواب کردن: اصلاً چه معنی دارد که از مردم ارس وپرس بکنند؟ (محمود^۱ ۲۸۲)

ارسی 'oros-i' [روفا.] (صند، منسوب به ارس) ۱. مربوط به روسیه؛ ساخت روسیه؛ اروسی: جماعت قناد. قند درست می‌کردند، دهیک با ارسی فرق داشت. (میرزا حسین خان: لغت‌نامه^۲ ۲. (ا.) (ساختمان) شبکه‌ای چوبی با شیشه‌های رنگی که درون پنجره‌ها و درها قرار می‌گیرد. ۳. نوعی در یا پنجره در بناهای قدیمی، که به‌طور عمودی باز و بسته می‌شد: رتق بالاخانه جلو ارسی نشستم. (هدایت^۴ ۸۴) ۴. اتاقی که دارای در ارسی (بر. ۳) است. ☞ ارسی‌دار. ☞ اروسی. ۵. نوعی کفش چرمی پاشنه‌دار: ارسی‌هایش را از پا درآورد. (پارسی‌پور ۲۰)

ارسی‌دار 'o-dār' [روفا.فا.] (صند.) ویژگی اتاقی که پنجره یا در ارسی دارد. ☞ ارسی (بر. ۳): دم در اتاق ارسی‌دار می‌نشست. (علوی^۲ ۴۹) ☞ اتاقی بزرگ ارسی‌دار را برای پذیرایی مهمان‌های مردانه معین کرد. (هدایت^۵ ۵۶)

ارسی‌دوز 'oros-i-duz' [روفا.فا.] (صند.) آن‌که کفش ارسی می‌دوزد. ☞ ارسی (بر. ۵): از بازارچهٔ پانچار و بازار ارسی‌دوزها گذشته... وارد صحن سیزدهان می‌شدیم. (جمال‌زاده^۱ ۱۴۲)

ارسی سازی 'oros-i-sāz-i' [روفا.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) ساختن ارسی در پیکرهٔ در یا پنجره.

بعضی حروف و کلمات که بیش‌تر در قسمت پایانی سطر قرار دارند، مانند: د، ر، و، مر، سر... هست ارسال در خطوط ذکر/ این بدان و از این سخن بگذر. (سلطان‌علی مشهدی: کتاب‌آرای ۷۹)

☞ **داشتن** (مص.م.) ارسال (بر. ۱) ☞: صاحب‌دیران، پانصد تومان نقد و یک توپ عبا و سی کلانند ارسال داشت. (حاج سیاح^۱ ۲۷۹)

• **شدن** (مص.د.) فرستاده شدن؛ روانه شدن: مبغی... برای... شیخ آملی از طرف مرکز ارسال شد. (دهخدا^۲ ۲۸/۲)

• **گودن** (مص.م.) ارسال (بر. ۱) ☞: بسته‌ای که ارسال کرده‌بودید، رسید. ☞ واقفی از حقیقت آن حال/ رفتاری کرد سوری شاه ارسال. (جامی^۱ ۲۲۹)

☞ **سیقتل** (ادبی) ارسال المثل ۱.

ارسال المثل 'ersāl-o.l.masāl' [عر.] (امص.) (ادبی) در بدیع، آوردن مثل در شعر، چنان‌که در مصراع دوم این بیت: من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش/ هر کسی آن دروژد عاقبت کار که کشت. (حافظ^۱ ۵۶)

ارسانی 'ersāl-i' [عر.فا.] (صند، منسوب به ارسال) فرستاده‌شده؛ ارسال‌شده: پیش‌کش ارسالی. (شهری^۲ ۵۱۲/۴)

ارستند 'orsted' [فر.] (ا.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری شدت میدان مغناطیسی در دستگاه ژ.اِس. ژ. برگرفته از نام هانس کریستیان ارستند (۱۷۷۷-۱۸۵۱ م)، فیزیک‌دان دانمارکی.

ارسلان 'arsalan' [پنر.] (ا.) (قد.) شیر (جانور)، و به‌مجاز، شجاع: آنچه منصب می‌کند با جلالان/ از فضیلت کی کند صد ارسلان؟ (مولوی^۱ ۳۶۳/۲)

☞ **چپ** (قد.) (موسیقی ایرانی) یکی از کوک‌های موسیقی: هر جمعی نغمات را ضبط کرده و آن را کوکی خوانند. و آنها سهندوشست کوک‌اند، لها حسن آنها ارسلان چپ است. (مراغی ۱۲۹)

ارسنید 'arsenid' [انگ.: arsenide] (ا.) (شیمی) نمک حاصل از ترکیب آرسنیک با یک فلز:

← ارسى (م. ۲).

ارش 'araš (ا. (قد.) واحدی برای اندازه گیری طول (از سرانگشت دست تا آرنج): داس‌های بزرگی دارند... که قطر تیغه منحنی آن از یک ارش هم بلندتر است. (آل‌احمد^۱ ۵۰) ○ بالای دیوار پیست ارش ارتفاع دارد. (ناصرخسرو^۲ ۱۳)

ارش 'arš (ع. (ا. (نقه) ۹. دیه؛ غرامت جرم: در آن ناصی نرود، بلکه در آن ارش بُود یا حکومت. (مبیدی^۱ ۱۳۱/۳) ۲. تفاوت قیمت صحیح و معیوب کالا که فروشنده باید به خریدار بدهد. **ارشا** 'erša (ع. (ارشاء) (امص.) (قد.) رشوه دادن: از ترجیحی که به غرض موسوم و تفضیلی که به ارشا منسوب باشد، اجتناب نماید. (بهاء‌الدین یقداوی ۶۴)

ارشاد 'ersād (ع. (امص.) راه‌نمایی؛ هدایت؛ نشان دادن راه درست: قرآن برای هدایت، ارشاد، و... ارزش و نیرو قائل است. (مطهری^۱ ۱۶۶) ○ ناصح باید که در نصیحت و ارشاد، طریق لطف رعایت نماید. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۲/۶)

→ **دادن** (مص. م.) (قد.) ○ ارشاد کردن →: کرد زمین‌بوس و به ره‌رو نهاد / کرد چنان‌کان صنم ارشاد داد. (جامی: شوشتری ۹۲)

● **شدن** (مص. ل.) راه‌نمایی شدن؛ هدایت شدن: بانصیحت‌های معلمش ارشاد شد.

● **س کردن** (مص. م.) راه‌نمایی کردن؛ هدایت کردن: نفس تو گم‌ره است و همی‌ترسم / گم‌ره شوی، چو او کند ارشادت. (پروین اعتصامی ۹)

● **س گرفتن** (مص. ل.) کسب راه‌نمایی و هدایت کردن: چندی در آن‌جا جزو اصحاب اسماعیل قصری بود و از او نیز ارشاد گرفت. (نفیسی ۴۶۱)

ارشادی 'e-i (ع. فا.) (صد.) منسوب به ارشاد / راه‌نمایی‌کننده: نصایح ارشادی.

ارشد 'aršad (ع. (ص.) ۱. بزرگ‌تر؛ مسن‌تر: این افسر دلیر، همان برادر ارشد من است. (قاضی ۴۸۳) ○ کارهای دفتر و اداره را به پسر ارشدش... سپرده‌است. (جمال‌زاده^۸ ۳۱۹) ۲. دارای درجه و مقامی بالاتر از دیگران؛ مافوق: افسر ارشد، کارمند ارشد.

→ **کلاس** نماینده کلاس؛ مبصر →.

ارش‌دیت 'aršad-iy[y]at (ع. ع. (امص.) ارشد بودن؛ برتری داشتن بر دیگران: به‌علت تقدم و ارشدیت... مورد احترام قرار می‌گرفت. (شهری^۲ ۱۶۸/۱)

ارصاد 'ersād (ع. = در کمین چیزی نشستن) (امص.) (ادبی) در یدیع، رعایت. کردن تناسب در کلام به‌طوری‌که خواننده بتواند پایان کلام را حدس بزند؛ تسهیم: شبی چون شبه روی شسته به قیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. (فردوسی^۳ ۹۱۴) در این بیت باتوجه‌به بهرام و کیوان که قبل از تیر آمده‌اند و باتوجه‌به قافیه شعر، می‌توان آمدن تیر را در پایان مصراع حدس زد.

ارض 'arz (ع. (ا. ۱. زمین (سیاره): همین سودا و دادوستد است که سرتاسر کره ارض را مسموم ساخته‌است. (جمال‌زاده^{۱۷} ۳۶) ۲. بخشی از کره خاک: زمین: این بندر در ارض مسطحی واقع است. (حاج سیاح^۲ ۳۵۲) ۳. سرزمین؛ شهر؛ کشور: از ارض طوس... به‌سراغم آمده‌است. (جمال‌زاده^۸ ۱۲۳)

→ **اقدس** (قد.) (مجاز) مشهد (مرکز استان خراسان): روز پیست و چهارم... از ارض اقدس حرکت خواهد شد. (قائم‌مقام ۳۵)

→ **جدید** (مجاز) سرزمین جدید؛ قاره آمریکا: از اقصای حبشه تا اقصای هند و روم و چین و فرنگ و آمریکا که مستی به ارض جدید است، همین دریاست. (شوشتری ۲۳۹)

→ **موعود** (مجاز) سرزمین کنعان؛ فلسطین: زان‌کو به گناه قوم نادان / در حسرت روی ارض موعود / بریادیه جان سپرده، یاد آرا (دهخدا^۲ ۹/۲)

ارضا 'erza (ع. (ارضاء) (امص.) ۱. برآورده کردن: تمام کام‌یابی‌های سال‌های بعد او ارضای همین آرزو بود. (جولایی: شکوفای ۱۵۸) ۲. راضی کردن؛ خشنود کردن: به جهد و کوشش در ارعا و ارضای ایشان افزایش. (ورابویی ۴۷۳)

→ **شدن** (مص. ل.) ۱. برآورده شدن: خواست درونی‌اش ارضا شده‌بود. ۲. راضی شدن:

اژدهای گرز/ بهخوش چو شرزه شیر ارغند. (بهان: اژدهایما ۲/۳۴۴)

ارغنده 'arqande (ص.) (قد.) خشمگین؛ غضب‌ناک: شیر ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد/ پیل آشفته اگر گردد تو گردد به جدال... (فرخی^۱ ۲۱۴)

• **سَ شدن** (مصد.) (قد.) به خشم آمدن؛ غضب‌ناک شدن: برآشت از آن کار و ننگ آمدش/ چو ارغنده شد، رای جنگ آمدش. (فردوسی^۳ ۲۳۵۵)

ارغنون 'arqanun [معر. از یو: organon] (ا.) (قد.) (موسیقی) سازی که از تعداد زیادی لوله تشکیل شده و هوا را داخل آن لوله‌ها می‌دمند که ایجاد صوت بکند. ارگ، صورت تکمیل‌شده آن است: ارغنون... [را] نای‌ها بُود... و در عقب آنها از طرف دست چپ دمی باشد چون دم آهنگران. (مراغی ۱۳۵) در زوایای طربخانه جمشید فلک/ ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع. (حافظ^۱ ۱۹۸)

ارغنون زن 'a-zan [معر.فا.] (ص.) (قد.) (موسیقی) نوازنده ارغنون: همی راندم قَوس را من به تقریب/ چو انگشتان مرد ارغنون زن. (منوچهری^۱ ۶۳)

ارغنون ساز 'arqanun-sāz [معر.فا.] (ص.) (ا.) (قد.) (موسیقی) ارغنون زن ↑: چو طوبی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نوژ و گل/ نهشته ارغنون سازان به زیر سایه طوبی. (منوچهری^۱ ۱۳۳)

• **سَ فلک** (قد.) زهره (سیاره): ارغنون ساز فلک رهن اهل هنراست/ چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم؟ (حافظ^۱ ۲۶۰)

ارغنونی 'arqanun-i [معر.فا.] (ص.) (موسیقی) مربوط به ارغنون؛ ایجادشده به وسیله ارغنون (نوا): سماع ارغنونی گوش می‌کرد/ شراب ارغوانی نوش می‌کرد. (نظامی^۳ ۴۴)

ارغوان 'arqavān (ا.) ۱. (گیاهی) گلی قرمز رنگ و چسبیده به ساقه که پیش از ظاهر شدن برگ‌ها پدیدار می‌شود. ۲. (گیاهی) درخت این گل که بلند است و برگ‌های گرد دارد و

جواب‌های من قابل قبول نبود... ارضا نمی‌شدند. (شهری^۳ ۶۹-۷۰)

• **سَ کردن** (مصد.) ارضا (و.) (۲) →: آفرین‌هایی که طبع خودخواه بشر را ارضا می‌کند. (شهری^۲ ۱۸۶/۲) **ارضاع** 'erzā [عر.] (امصد.) (قد.) شیر دادن: در احکام راجع به قصاص و... ارضاع و نکاح... آنچه در قوانین... بود، منسوخ می‌شد. (زرین کوب^۲ ۳۷۴) چند قابله... جهت ارضاع آن حضرت تعیین [شد]. (خواند میر: حبیب السیر ۲۲۶/۴: لغت نامه^۲)

ارضی 'arz-i [عر.فا.] (ص.) (مصد.) منسوب به ارض) مربوط به ارض؛ خاکی؛ زمینی: آفات ارضی، حوادث ارضی. • تابنده‌ای... دیده نمی‌شد... چنان به نظر می‌رسید که آفتی ارضی یا سماوی مردم را درو کرده. (جمال زاده^۸ ۶۳)

ارضین 'arazin [عر. جز. ارض] (ا.) (قد.) هفت طبقه زمین در تصور قدما: ملوک سماوات و خلاق ارضین/ به فرمان او هرچه علوی و سفلی. (منوچهری^۱ ۱۴۱)

ارعا 'er'ā [عر.: ارعاء] (امصد.) (مراعاه) حال کردن؛ لطف و مهربانی کردن: به جهد و کوشش در ارعا و ارضای ایشان افزایش. (رواینی ۴۷۳)

ارعاب 'er'āb [عر.] (امصد.) ترساندن؛ تهدید کردن: در زیر زمین‌ها وسایل فراوانی ارعاب و ترس نیز تعبیه شده بود. (شهری^۲ ۱۹۲/۱)

ارعد 'ar'ad [عر.] (ص.) (قد.) از صدای رعد دچار ترس شده: هر که ز فرمان او فراز نهد پای/ شوم برافتد چو برق بر تن ارعد. (منوچهری^۱ ۱۸)

ارغام 'erqām [عر.] (امصد.) (قد.) (مجاز) به خاک انداختن، و به مجاز، حقیر کردن؛ خوار کردن؛ شکست دادن: احمدالله تعالی که به ارغام حسود/ خیل باز آمد و خیرش به نواصی معقود. (سعدی^۲ ۶۹۷) در اذلال و ارغام، مخالفت می‌نمود. (جوینی^۱ ۱۲۷/۱)

ارغن 'arqan [معر.] (ا.) (قد.) (موسیقی) ارغنون →: همدروزه دو چشم سوخته معشوق/ همه‌وقت دو گوشت سوی ارغن. (منوچهری^۱ ۶۶)

ارغند 'arqand (ص.) (قد.) ارغنده ↓: بگریز چو

قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.



۳. (قد.) (مجان) ارغوانی: ح. حالی به وداع از لشک
هر دو / لون شفق، ارغوان بهیم، (خاقانی ۲۶۶) ۴. (قد.)
(مجان) چهره زیبا و گل‌گون: بیاض روی تو را
نیست نقش درخور لزانک / سوادى از خط مشکین بر
ارغوان داری. (حافظ ۳۱۰)

ارغوانی 'a-n (صد، منسوب به ارغوان) به رنگ
ارغوان؛ قرمز مایل به بنفش: کافخ دیولر، برگ‌های
باریک ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد. (هدایت ۲
۳۳) شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم
عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم. (حافظ ۲۵۸)

ارغون 'arqun (ا.) (قد.) نوعی اسب تندرو: تو
را چه ناله کوس و چه ناله ارغن / به روز جنگ چو بلشی
نشسته بر ارغون. (طهران ۲۸۱)

ارغه 'arqe (صد.) (کنفر) ارغه ح.

ارفاق 'erfaq (ع.) (امص.) ۱. گذشت کردن و
آسان گرفتن معمولاً با در نظر نگرفتن مقررات
و موازین: دانش‌آموزان با ارفاق قبول شدند. ۲.
مهربانی و مدارا و خوبی کردن: کدام قاتون و
اصولی است که از ارفاق و نهکی دوق هم‌نوع... محکم‌تر
و پابرجا تر باشد؟ (جمال‌زاده ۱۲۷)

• سه کردن (مص.د.) ارفاق (ا.) ح: به دلیل
خوش رفتاری، به او ارفاق کردند و مدت محکومیتش
یک سال کاهش پیدا کرد.

ارفاقى 'e-n (ع.رفا.) (صد، منسوب به ارفاق)
همراه با ارفاق؛ همراه با گذشت: با نمره ارفاقی در
شهریورماه قبول شد.

ارفع 'arfa' (ع.) (قد.) ۱. بلندتر؛ رفیع‌تر:
پایه آدمی، ارفع است از سماوات. (قطب ۱۶) ۲.
بلندترین؛ رفیع‌ترین: قلّه دملوتس ارفع قلل کوه
البرز... است. (طالوف ۲۵۸) ۳. (مجان) ارجمندتر؛

بلند مقام‌تر؛ شریف‌تر: سفیر روس... ارفع از سفیر
دولت بلژیک است. (افضل‌الملک ۶۲)

ارق 'araq (ع.) (امص.) (قد.) بی خوابی؛
شب بیداری: آن شب با صدهزار ارق و قلق به روز
آورد. (ظهیری سمرقندی ۲۲۸)

ارقى 'araq[q] (ع.) (ارق.) (صد.) (قد.) رقیق‌تر؛
دل‌پذیرتر: مناجات سیری، کم از مشافهه جسمی نیست،
بلکه لرق و اصفی است. (قطب ۲۳۸)

ارقا 'areqqa' (ع.) (ارقا، ج. رقیق) (ا.) (قد.)
بنده‌ها؛ برده‌ها: بیخ و شرای دواب و ارقا.
(شمس‌قیس ۲۶۲)

ارقا 'erqa' (ع.) (ارقا، ج. رقیق) (امص.) (قد.) بالا بردن؛
ارتقا دادن: در... ارقای مرتبت لومی‌فزد. (جرادقانی
۳۶۹)

ارقام 'arqam' (ع.) (ج. رقم) (ا.) ۱. رقم‌ها. ح.
رقم (م. ۱ و ۲): التام هر رقصی را تحت ارقام یک و
دو سه قلم داد کرده‌بود. (جمال‌زاده ۱۹۲۸) ۲. (مجان)
انواع کالاهای اجناس: ارقامی که سفارش دادیم دید،
دیروز رسید. ۳. (قد.) (مجان) فرمان‌ها؛ احکام؛
نامه‌ها: در دیوان اتشا به... ترقیم ارقام فایقه مشغول
است. (فائز مقام ۱۲۶)

• سه رومی نشانه‌های عددی منسوب به
رومیان: I = ۱, II = ۲, III = ۳, IV = ۴, V = ۵,
VI = ۶, VII = ۷, VIII = ۸, IX = ۹, X = ۱۰,
XX = ۲۰, L = ۵۰, C = ۱۰۰, D = ۵۰۰,
M = ۱۰۰۰.

• سه نجومی ۱. اعداد بسیار بزرگی که در
محاسبات نجومی از آنها استفاده می‌شود. ۲.
(مجان) اعداد بسیار بزرگ.

ارقش 'arqas' (ع.) (ارق.) (صد.) (قد.) دارنده نقطه‌ها یا
خال‌های سفید و سیاه: چون مار ارقش است تن من ز
نقطه‌ها / از بس نشان آله بر پشت و گردنم.
(کمال اسماعیل ۲۰۶)

ارقم 'arqam' (ع.) (ارق.) (امص.) (ا.) (قد.) مار سیاه و سفید
که زهری خطرناک و گشنده دارد: وفاداری مجری
از دهر خون‌خوار / محال است شکنج در کلم لرقم.

(سعدی ۷۱۵)

ارکاندیشن 'erkāndīshen [انگ.: air-condition]

(۱.) (مکانیک) تهویه مطبوع. ← تهویه □ تهویه مطبوع.

ارکانی 'arkān-i [عرب.]: (صند، منسوب به ارکان)

(قد.) جسمی؛ مادی؛ عنصری. ← ارکان

(پ. ۶): پس می‌گفتند کای ارکانیان/ بی‌خبر از یابی

روحانیان. (مولوی ۱/۲۲۱)

ارکست 'orkest [از فر.]: (۱.) (عامیانه) (موسیقی)

ارکستر ۱: یک نفر از میان جمعی فریاد کرده،

می‌گوید: ... این ارکست برای عروسی نهجانتان خوب

است. (مسعود ۷)

ارکسترو 'orkestr [فر.: orchestre] (۱.) (موسیقی)

گروه بزرگ هم‌نوازان با تکرار برخی از سازها

که با هدایت یک رهبر بنوازند: ارکستر شهر برای

مردم مجلسی کسرت می‌داد. (علوی ۳/۲۲)

مجلسی □ مجلسی (موسیقی) ارکستر کوچک که

ترجیحاً موسیقی مجلسی می‌نوازد. در این نوع

ارکستر در هر گروه از سازها غالباً یک نوازنده

وجود دارد. نیز ← موسیقی □ موسیقی

مجلسی.

ارکستراسیون 'orkestr[ə]siyon [فر.]:

[orchestration] (امصد.) (موسیقی) تنظیم کردن.

← تنظیم □ تنظیم کردن (پ. ۴ و ۵).

ارکسترسفونی 'orkestrsamfoni [فر.]:

[orchestre symphonie] (۱.) (موسیقی) ارکستر

بزرگ با تعداد، ترکیب، و ترتیب معین

نوازندگان برای اجرای آثار موسیقایی

کلاسیک.

ارکستروفیلارمونیک 'orkestrfilārmonik [فر.]:

[orchestre philharmonique] (۱.) (موسیقی)

ارکسترسفونی ← فیلارمونیک.

ارکید 'orkide [فر.: orchidée] (۱.) (گیاهی) ۱.

گلی به شکل‌های غیرعادی و رنگ‌های

درخشان، که یک گل‌برگ آن از دو گل‌برگ

دیگوش بزرگ‌تر است. ۲. گیاه این گل که

علفی است و انواع متعددی دارد که ممکن

ارقه 'arqe (ص.) (گفتگو) زرنگ و حقه‌باز: یک

حقه‌باز ارقه‌ای است که نگو. (← میرصادقی ۲/۲۶) ۵ از

آن ارقه‌علست، پنجاهزار تومان مال دولت را بالا کشید.

(← شاهانی ۲۴)

ارک 'ark (۱.) آرگ. →

ارکان 'arkān (عرب، جر. رُکن] (۱.) ۱. پایه‌ها؛

ستون‌ها: ارکان خیمه را به‌لرزه درآوردند. (جمال‌زاده ۸

۲۲۶) ۲. (مجاز) مبانی و اصول: کشتین خللی بر

ارکان عدل‌وداد وارد نهد. (قاضی ۱۱۶۸) ۳. اعمال

خاصی که در برخی کارها به‌ویژه اعمال

مذهبی باید انجام شود و اگر انجام نشود، آن

عمل باطل خواهد شد: ارکان حج، ارکان نماز. ۵

آنچه واجب است از احکام و ارکان، به‌جای آزد. (بی‌هی ۱

۲۷۳) ۴. (مجاز) بزرگان؛ شخصیت‌های

برجسته: ارکان دولت بودند که با کالسکه و درشکه

به‌طرف دربار می‌تاختند. (حاج‌سیاح ۱/۲۶۰) ۵ همه

ارکان دولت و خاندان. (ناصرخسرو ۷۸) ۵ (ادبی)

در عروض، سبب و وتد و فاصله، که از پایه‌ها

و اصول اوزان عروضی هستند: باب اول درمعنی

عروض و شرح ارکان و ذکر اسمی و القابی که در این

فن، مصطلح اهل این علم است. (شمس‌قیس ۲۶) نیز ←

پایه (پ. ۱۲). ۶. (قد.) عناصر اربعه دراعتقاد

قدما؛ آتش، باد، آب، و خاک: معرفت ارکان و

عناصر و تبدل صور بر ماده مشترکه، و آن را علم

کون وفسادگویند. (خواجہ نصیر ۳۹) ۵ مگو ژوکوان پدید

آیند مردم/ چنانک ارکان پدید آیند از انجم. (نظامی ۳

۷)

مجلسی □ مجلسی (قد.) ارکان (پ. ۶). ۴.

۵. جمله (ادبی) در دستور زبان، کلمه‌هایی که

با حذف آنها جمله معنای کامل خود را

از دست بدهد.

۵. حوب (منسوخ) (نظامی) ستاد ارتش. ←

ستاد □ ستاد ارتش: در قشون عثمانی، رتبه لقمقام

ارکان حرب داشت. (الفضل الملک ۱۱۹)

۵. عروضی (ادبی) ارکان (پ. ۵). →

است پیچنده، بالا رونده، یا زمینی باشند.



ارگ 'arg' (۱.) قلعه‌ای کوچک در میان برج و باروی شهر یا در میان قلعه بزرگ: نگاه داشتن خانه تنگ قدیمی در قلعه و ارگ شهر، نوعی نقطه اسم و اعتبار است. (امین الدوله ۷۲)

ارگ 'erg' [فر./انگ.: erg] (۱.) (فیزیک) واحد فرعی کار یا انرژی در دستگاه ژ.اس.

ارگ 'org' [فر.: orgue] (۱.) (موسیقی) آلت موسیقی بسیار بزرگ بادی شستی دار که بیش تر در کلیساها نواخته می شود، شامل حداقل دو ردیف صفحه کلید (کلایاتور) برای دست‌ها، یک مجموعه پدال، و لوله‌های صوتی در اندازه‌های مختلف که بنابر فضای تولید صوت مرتب شده‌اند و می‌توانند سازهای مختلفی را تقلید و طنین‌های متفاوتی را تولید کنند. تولید صوت به شیوه دم مضاعف باد انجام می‌شود: سرود نرم و معطر یفر آفرینش تورات... هم چون نغمه ارگ... فضا را نوازش می‌کرد. (شریعتی ۴۴)

• □ □ □ دستی (موسیقی) ارگ کوچکی که قابل حمل است.

• ~ زدن (مصد.) نواختن ارگ.

ارگاسم 'orgasm' [فر.: orgasme] (۱.) اوج لذت جنسی.

ارگان 'orgān' [فر.: organe] (۱.) ۱. (جانوری) عضو؛ عضو بدن. ۲. نشریه‌ای که عقاید و آرای گروهی خاص، یا حزبی را منتشر می‌کند: این روزنامه هم یکی از ارگان‌های دستچی‌ها... بود. (مستوفی ۲/۲۷۳) ۳. سازمان؛ نهاد: ارگان‌های وابسته به وزارت دفاع.

ارگاندی 'orgāndi' [فر.: organdi] (۱.) نوعی پارچه خشک و نازک و شفاف از جنس پنبه یا ابریشم که برای دوختن روکش و پرده و پیراهن‌های ظریف و مانند آنها به کار می‌رود؛ ارگانزا. ۲ برگرفته از نام اورگنج، شهری در ازبکستان.

ارگانزا 'orgānzā' [انگ.: organza] (۱.) ارگاندی ↑: توده پارچه‌های رنگین، ابریشم نقش‌دار، مخمل، حریر... گیپور و ارگانزا چروک و گردگرفته روی زمین ریخته بود. (علی زاده ۱۰۵)

ارگانوم 'orgānom' [یون.: (۱.) (قد.) (موسیقی) ۱. ارغنون →. ۲. موسیقی چندصدایی قرون وسطی در اروپا.

ارگانیزاسیون 'orgānizāsiyon' [فر.: [organisation] (امصد.) سازمان‌دهی: رئیس‌الوزرا به اسم ارگانیزاسیون وزارت مایه، هزار نوع استخفاف و استهزا کرده. (دهخدا ۲/۲۹۲)

ارگانیسم 'orgānizm' [انگ.: organism] (۱.) (جانوری) ارگانیسم →.

ارگانیزه 'orgānize' [فر.: organisé] (صد.) سازمان یافته: اجزای جامعه... حالت ارگانیزه پیدا می‌کنند. (مطهری ۱/۲۷)

ارگانیسم 'orgānism' [فر.: organisme] (۱.) (جانوری) هر موجود زنده‌ای که بتواند اعمال حیاتی مانند تولیدمثل و رشد را انجام دهد.

ارگانیک 'orgānik' [فر.: organique] (صد.) ۱. (جانوری) مربوط به اندام؛ اندامی؛ عضوی: از این ترکیب روحی آفریده می‌شود که افراد یک جمع را به صورت اعضای یک پیکر، ارتباط ارگانیک و حیاتی می‌دهد. (مطهری ۱/۵۰) ۲. (شیمی) آلی (مر.) ۱. →. ۳. ویژگی آنچه یک کل یک پارچه و منسجم را تشکیل می‌دهد؛ اندام‌وار.

ارگ‌زن 'org-zan' [فر.فا.: (صفه، ا.) (موسیقی) نوازنده ارگ.

ارگوتامین 'ergotāmin' [فر./انگ.: ergotamine] (۱.) (پزشکی) دارویی که باعث تنگی رگ‌ها

آعمی یا ارمد نتوان گفت. (قطب ۲۹۸) ۲. دردمند (چشم): چشم بد از تو دور که در روزگار تو/ چشم بلا و تنهٔ ایام، ارمد است. (انوری^۱ ۵۶)

ارمزد 'ormazd' (ا. (قد.) اورمزد → .

ارمغان 'armaqān' [تر.] (ا. (هدیه‌ای که مسافر از سفر می‌آورد؛ ره‌آورد؛ سوغات: حضرت شریف از ارمغان شما بی‌نهایت ممنون شدند. (امین‌الدوله ۲۰۷) ۵. گفت طوطی را چه خواهی ارمغان/ کارمت از خطهٔ هندوستان؟ (مولوی^۱ ۹۵/۱)

ارمغانی 'a-i' [تر.] (ا. (قد.) ارمغان ۴: بسی ارمغانی ز تاراج زنگ/ به هرسو فرستاد بی وزن و سنگ. (نظامی^۷ ۱۳۷)

ارمک 'ormak' (ا. (گیاهی) افدرا → .

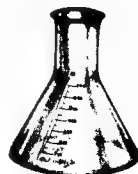
ارمک ۲. 'o' [تر.] (ا. ۱. نوعی پارچهٔ پشمی یا پنبه‌ای: رویوش ارمکش را کشید کنار. (آل‌احمد^۵ ۷۳) ۵. برسپیل هدیه و بیلاک فرستاده شد براین موجب ارمک خطایی دوعدد. (نخجوانی ۱۲۷/۲) ۲. (مجاز) لباسی از همین جنس، به رنگ خاکستری که بر روی لباس می‌پوشند.

ارمنده 'arm-ande' [مخفّر. آرمنده] (صفه. (قد.) ۱. آرام؛ آرام‌گرفته؛ آرمیده: چه باید که ارمنده گیتی چنین/ پرآشوب گردد ز درد و ز کین. (فردوسی^۳ ۲۴۹۷) ۲. ساکن؛ بی جنبش: خداوند گردنده چرخ بلند/ خداوند ارمنده خاک نژد. (فردوسی^۳ ۱۸۸۰)

ارمنی 'arman-i' (صند، منسوب به ارمن (ارمنستان)، کشوری در کنار دریای سیاه) ۱. مربوط به ارمن (ارمنستان): زبان ارمنی، قوم ارمنی. ۵. زبان مخصوص ارمنی را خوب می‌گفت و می‌نوشت. (حاج سیاح^۱ ۲۴) ۲. اهل ارمنستان یا از قوم ارمن: ورزش‌کاران ارمنی به مقام دوم رسیدند. ۵. خودش را ارمنی جا می‌زند. (← ساعدی: شکوفای ۲۵۴) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در ارمنستان: نوروژ، روزگار نشاط است و ایمنی/ پوشیده از دشت به دیبای ارمنی. (منوچهری^۱ ۱۲۸) ۴. (ا. (زبانی از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در ارمنستان رایج است: در این شهر اخلاط به سه زبان سخن گویند:

می‌شود و در درمان می‌گرن به کار می‌رود. **ارگونومی** 'ergonomi' [فر.: ergonomie] (ا. (مکانیک) دانش مطالعهٔ وضعیت کار و نحوهٔ آرایش ماشین‌ها و تجهیزات برای آن‌که کارگران راحت‌تر کار کنند و بازده آنها افزایش یابد.

ارلن 'erlen' [از فر. ← ارلن‌مایر] (ا. (شیمی) ظرف مخروطی‌شکل ته‌پهن و دهان‌باریک در اندازه‌های مختلف از جنس شیشهٔ مقاوم در برابر گرما، که در آزمایش‌گاه به کار می‌رود؛ ارلن‌مایر. ۸. برگرفته از نام ریشارد اوگوست کارل امیل ارلن‌مایر (۱۸۲۵-۱۹۰۹ م.)، شیمی‌دان آلمانی.



ارلن 'orlon' [انگ.] (ا. (مواد) ارلون → .

ارلن‌مایر 'erlenmayer' [فر.: erlenmeyer] (ا. (شیمی) ارلن → .

ارلون 'orlon' [انگ.: Orlon] (ا. (مواد) نوعی الیاف مصنوعی شبیه نایلون، که از آن پارچه می‌بافند. ۸. دراصل نام تجارتی است.

ارم 'eram' [عر.] (ا. (باغی که، بنابه روایات، شداد ساخته‌بود، و مثل و مظهر سرسبزی و خرمی است: باغ‌هایی که رشک ارم است، در آنجا... مهیا کردند. (افضل‌الملک ۲۸) ۵. گیتی را چون ارم انگاشتم/ دشت به یاقوت تر اتباشتم. (منوچهری^۱ ۱۷۰)

ارمان 'armān' (ا. (قد.) (شاعرانه) آرمان →: چو بخت نیست در دل ماند ارمان/ اگر در چین‌گریزی یا به ارمن. (ایرج ۴۴) ۵. نه امید آن کایج بهتر شوی تو/ نه ارمان آن‌که تو دل نگسلائی. (منوچهری^۱ ۱۱۷)

ارمد 'armad' [عر.] (صند. (قد.) (یزشکی) ۱. مبتلا به درد چشم: سنگ را به‌سبب آن‌که بینایی ندارد،

تازی و پارسی و ارمنی. (ناصر خسرو ۱۰۲)

ارمنی‌باف 'a.-bāf (ص.د.) بافته شده به شیوه ارمنیان: قالی ارمنی‌باف.

ارموی 'orma.vi [عر.: ارموی، منسوب به ارمیه (= ارمیه)، مرکز استان آذربایجان غربی] (ص.د.) ۱. مربوط به ارمیه. ۲. اهل ارمیه.

ارمیده 'arm-id-e [مخف. ارمیده] (ص.د.) (قد.) ارمیده →: رمی وار گردش دوان کم‌ویش/ چو شاهی وی ارمیده بر جای خویش. (اسدی ۹) ۱. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ارناب 'arnab [عر.: (ا.) ۱. (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره جنوبی آسمان، نزدیک جبار و کبوتر. ۲. (قد.) خرگوش →: چون ارناب که از هیزر احتراز نماید... او نیز از لشکر به هزیمت روی برنافت. (آفسرای ۲۰۳)

ارنج 'arenj [انگ.: arrange] (ا.) (ورزش) طرز قرار گرفتن بازی‌کنان یک تیم در پُست‌های گوناگون در زمین بازی: ارنج تیم ملی، خوب است.

ارنفوت 'arna'ut [تر.: = ارثوت] (ص.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ارثوت →.

ارنه 'ar-na [مخف. اگرنه] (د.) (شاعرانه) در غیراین صورت؛ و الا؛ وگرنه: پیر گل‌رنگ من اندر حق ازرق پوشان/ رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود. (حافظ ۱۳۸)

ارنی 'are.ni [عر.: (شج.) (ا.) نشان من بده؛ بنما به من: چو رسی به کوه سپنا ارنی مگوی و بگن/ که نهرزد این تنها به جواب لن‌ترائی. (۹: لغت‌نامه) ۱. جمله کنها در دعا اقراخته/ نضه ازنی بهمم درساخته. (مولوی ۴۱۱/۳) ۲. برگرفته از قرآن کریم (۱۲۳/۷): «وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِهِ وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِي...»

ارنثوت 'arna'ut [تر.: از یو.: آرنیای] (ص.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. درشت‌هیکل و گستاخ و بی‌فرهنگ؛ ارنموت: دلا کشید که مرده ارنثوت، همان جعی که رفته‌ای به کمرت بزنند (جمال‌زاده ۵۸/۲) ۲. بسیار بزرگ؛ کوه‌پیکر: سیل لوتوتی از

کوه توره کشید. (= هدایت ۱۱۱۶) ۱. در اصل نامی است که ترکان عثمانی به هریک از ساکنان مناطق کوهستانی کشور آلبانی داده بودند.

ارنثود 'arna'ud [تر.: = ارثوت] (ص.د.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ارنثوت (م.ا) →: روزهای آخر، چشمش به یک ارنثودی از جنس خودمان افتاده بوده است. (= مخمل‌باف ۱۴۶)

ارواث 'arvās [عر.: ج. روث و روثه] (ا.) (قد.) سرگین‌ها: برای زواست... بهترین ارواث، روث دوازگوش است. (ابونصری ۸۰) ۱. در آن ایام، مردم... در... ارواث نفعی... می‌کردندی و برادر از گوشت برادر مسکه‌جان می‌ساخت. (جرقاده‌قانی ۳۱۵)

ارواح 'arvāh [عر.: ج. روح] (ا.) ۱. روح‌ها؛ روان‌ها. → روح: گویی یا آن‌همه گردوغبار از عالم ارواح می‌آیند. (جمال‌زاده ۲۰۸) ۲. مثوی که صیقل ارواح بود/ یازگشتش روز استفتح بود. (مولوی ۲۴۷/۱) ۲. (قد.) در صنعت کیمیاگری، گوگرد، زرنیخ، جیوه، و نشادر، که به عقیده قدما یکی از سه قسم معدنیات (ارواح، اجساد، احجار) است، و از آن جهت به آنها ارواح می‌گویند که چون آتش به آنها برسد، می‌پزند: اجساد اجزاء از ارواح جدا کرده و خواص هر یکی را شرح باز داد. (بخاری ۳۵)

روح = پدر (خاله، عمه، فنه، شکم... = ات (= انش، = اشان، ...)) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (غیرمؤدبانه) برای نشان دادن عدم توانایی کسی در انجام دادن کاری، به تحقیر گفته می‌شود: ارواح عمه‌ات، تو گفتی و من هم باور کردم. (= محمود ۲۱۴) ۲. خواب یک روزه شش‌دلتگ می‌دید، ارواح بله‌باش! (= به آذین ۸۱) ۱. ارواح شکشان... اگر لوطی هستی، امشب می‌آیند دست‌وپنجه نرم می‌کنند. (= هدایت ۴۵)

روح = سفلی (قد.) موجودات خاکی و زمینی؛ مق. ارواح علوی: همه اجزای زمین و آسمان و ارواح سفلی و علوی به موافقت او یاروب یارب می‌گفتند. (افلاکی ۶۸۸)

مناظر و غرفات... آراسته شد. (قائم مقام ۲۰۳) ۲.
ارسی (بر. ۵) →: اروسی قندوره قزمزی برایش خریده
به دستش داد. (شهری ۵۲)

اروخ 'orux [مفد، = اوروخ] (ا.) (قد.) خاندان؛
اصل؛ نژاد؛ تبار؛ تارکن و جهت در طی جهان است...
فروغ دولت این اروخ... مشرق اسرار نمان خواهد بود.
(قائم مقام ۴۰۱) → تا سرحد ماچین... مقر سریر مملکت و
اروخ اسباط چنگرخان است. (جونبی ۷/۱)

اروک 'aruk [= آروک] (ا.) (قد.) (جانوری) آروک
→ لته: درد با آماس اروک بُوَد و آماس سوزان و
سرخ بُوَد. (اخوینی ۲۹۷)

ارولوژی 'oroloži [فر.] (ا.) (پزشکی) اورولوژی
→.

ارومه 'orume [عر.: ارومه] (ا.) (قد.) ۱. ریشه
درخت: نهالش از جرثومه بلسقات خلد و ارومه باغ ارم
آورده اند. (روایینی ۳۹۸) ۲. خاندان؛ تبار:
ابوصالح و دیگر بقایای ارومه آلسمان را بگرفت و همه
را بازداشت. (جرفادقانی ۱۸۵) ۳. فرد شاخص و
برجسته که به منزله پایه و اساس در امری است:
قاضی جرجان... شیخ عَلم و ارومه حدیث بود.
(جرفادقانی ۳۵۲)

اره 'arre (ا.) (فتی) ابزاری با تیغه دنداندار
فولادی و دسته یا کمان برای بریدن چوب،
فلزات، و مانند آنها: به اره مرو را به دو نیم کرد/
جهان را از او پاک و بی بیم کرد. (فردوسی ۳۷۴)

→ **اره آتشی** (فتی) اره دیسکی با دور زیاد
مخصوص بریدن پروفیل که به وسیله دسته ای
روی قطعه فرودمی آید.

→ **اره آهن بُر** (فتی) اره ای برای بریدن فلزات
به ویژه آهن.



→ **اره الوار بُر** (فتی) اره ای برای بریدن الوار.
→ **اره سبده** [و] تیشه بکیر داشتن (گفتگو) (مجاز)
اره دادن تیشه گرفتن →: هر روز دکان دارهای این
بازارها هم بودند که با مشتریان ارمیده تیشه بکیر داشتند.

→ **اره غلوی** (قد.) موجودات آسمانی؛ مقر.
ارواح سفلی. → **ارواح سفلی**.

ارواحنا فداه 'arvāh.o.nā.fedā.h [عر.] (شج.)
روان های ما فدای او باد؛ جان های ما فدای او
باد؛ بندگان اقدس همایونی، ارواحنا فدا... اظهار تقصد و
مرحمت فرمودند. (افضل الملک ۱۸)

ارواحنا له الفدا 'arvāh.o.nā.la.h.o.l.fedā [عر.:
ارواحنا له الفدا] (شج.) ارواحنا فداه →: توسعة
صحن مبارک حضرت سیدالشهدا ارواحنا له الفدا.
(اعتماد السلطنه: المآثر والاکثار ۶۸: لغت نامه ۲)

اروانه 'arvāne (ا.) (قد.) ۱. شتر ماده: هر جا
اروانه ای باشد، شپش آن را گرفته به سریند حاضر
می نمودند. (مروی ۴۳۳) → من بنده که روی سوی ره
دارم / بی بختی و بیسراک و اروانه. (مختاری ۴۹۸) ۲.
(گیاهی) گل اروانه. → گل = گل اروانه.

اروپاویه 'orupā-v-iy[y]e [لا.عر.] (صند،
منسوب به اروپا) (قد.) اروپایی →: نسبت امتعة
اروپاویه به کل کالای ایشان همانا نسبت ثلاث است
به خمس. (اعتماد السلطنه: المآثر والاکثار ۱۱۸: لغت نامه ۲)

اروپایی 'orupā-y[']-i [لا.فا.ا.] (صند، منسوب به
اروپا، قاره ای در غرب آسیا) ۱. مربوط به اروپا:
زبان های اروپایی. ۲. اهل قاره اروپا: مگر هر
مزخرفی که اروپایی نوشت، راست است؟ (هدایت ۱۲۶)
۳. ساخته شده یا به عمل آمده در اروپا:
اتومبیل های اروپایی، خریداران زیادی دارد.

اروپایی مآب 'o.-ma'āb [لا.فا.ا.عر.] (صند،
فرنگی مآب →.

اروپیم 'oropiym [نر.: europium] (ا.) (شیمی)
عنصری به رنگ سفید تهره ای و نرم از گروه
خاک های کم یاب، که بیش تر مصرف پژوهشی
دارد. → برگرفته از نام اروپا، قاره ای در غرب
آسیا.

اروپيوم 'o. [فر.] (ا.) (شیمی) اروپیم →.

اروس 'orox [رو.] (ا.) آژس →.

اروسی 'o.-i [رو.فا.] (ا.) ۱. ارسی (بر. ۴) →:
مجلس های شیلان در تالارهای دریاچه و اروسی ها و

(شهری ۱۹۷/۲)

□ **دادن [و] تیشه گرفتن** (گفتگو) (مجاز)

جروبحث کردن؛ بگو مگو کردن: باهم سازگار نبودند، روزی ده بار اره می‌دادند و تیشه می‌گرفتند.

□ **سه دیسکی** (فنی) نوعی اره ماشینی با تیغه گرد برای برش فلزات.

□ **سه عمودپُر (فنی)** در نجاری، اره‌ای برقی با تیغه کوتاه برای بریدن چوب درامتداد عمود بر رگه‌های آن.

□ **سه فارسی پُر (فنی)** در نجاری، اره مخصوص برش با زاویه ۴۵ درجه.

• **سه گردن** (مص.م.) بریدن با اره؛ قطع کردن: هر روزه جنگل می‌رفت و درخت‌ها را اره می‌کرد.

• **سه کشیدن** (مص.د.) حرکت دادن اره بر روی چیزی برای بریدن آن: روی درخت اره می‌کشند، می‌خوانند آن را ببرند.

□ **سه کلافی** (فنی) مجموعه‌ای از کمان یا کلافی که دو تیغه اره بر آن نصب شده‌است و می‌توان با آن چوب را درامتداد خطوط راست یا منحنی برید.

ارهاش 'erhāš [فر.: Rh، مخف. Rhésus] (۱.)

(جانوری) ماده‌ای که در خونِ بیش‌تر انسان‌ها و جانوران در سطح گلبول‌های قرمز موجود است و اگر در خون نوزادی وجود داشته‌باشد و خون مادرش آن را نداشته‌باشد، آن نوزاد مبتلا به اختلال خونی می‌شود: ارهاش مثبت، ارهاش منفی.

ارهاق 'erhāq [عر.: إرهاق، (قد.) کسی را به‌زور به کاری واداشتن؛ تکلیف شاق کردن؛ شدت و تندگی کردن: با او به ارهاق و تشدید و تسبب، خطابی نرود. (جرفادقانی ۱۷۳) چون خطاب آن الزام و ارهاق شنید... (رواینی ۱۱۹)

□ **سه گردن** (مص.د.) (قد.) ارهاق ۴: شمس‌المعالی نمی‌خواست که در بدو معاودت بر رعیت ارهاقی کند. (جرفادقانی ۲۲۷)

اره [و] اوره 'are[-vo]-ure (۱.) (عامیانه) (طنز)

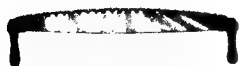
خویشاوندان؛ بستگان: با اره‌واره راه افتادند آمدند خانه‌ما.

اره برقی 'arre-barq-i [فا.عر.فا.] (۱.) (فنی) هر نوع اره‌ای که تیغه‌اش به کمک برق کار کند.



اره چاقی کن 'arre-čāq-kon [فا.شر.فا.] (صف.د.) (۱.) (فنی) وسیله‌ای برای تیز کردن دندانه‌های اره.

اره دوسو 'arre-do-sar (۱.) (فنی) اره چوب‌بری دارای دو دسته.



اره کش 'arre-keš (صف.د.) آن‌که اره می‌کشد و چوب یا درخت می‌بُرد: گریُودش رای آن گازه‌کش او شوم/ رائی همه رای اوست، فرمان فرمان او. (خاقانی ۳۶۶)

اره کشی 'a-i (حامص.) ۱. عمل اره‌کش. ۲. شغل اره‌کش.

اره گر 'arre-gar (مص.د.) (قد.) سازنده اره: اره‌گر و تیرگر و کمان‌گر. (فخرمدر ۴۲۳)

اره لنگ 'arre-lang (۱.) (فنی) دستگاه برش مقاطع توپر آهنی، با دور کم، که تیغه آن در حرکت رفت قطعه را می‌بُرد و در برگشت از روی آن بلند می‌شود.

اره ماهی 'arre-māhi (۱.) (جانوری) نوعی ماهی با بدنی کشیده که در پوزه خود اندام اره‌مانندی دارد.



اره مویی 'arre-mu-y(-)i (۱.) (فنی) اره‌ای با تیغه نازک و باریکِ نخ‌مانند برای برش ظریف چوب و ایجاد شبکه در آن.

اره‌نواری 'arre-navār-i (ا.) (فنی) اره‌ای یا تیغه نواری حلقه‌شده برای بریدن چوب و الوار.
اره‌واوره 'are-vo-'ure (ا.) (عامیانه) (طنز) اره‌واره →

اریاح 'aryāh (عر.، جر. ریح) (ا.) (قد.) بادها. ← ریح: ذکر آن اریاح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر. (مولوی ۳/۳۷۷)

اریب 'arīb (عر.) (صد.) (قد.) خردمند؛ دانا؛ فرزانه: ادیب اریب و عارف کامل. (← جمال‌زاده ۹۵)
 ○ ادیبی اریب بود. (اعتمادالسلطنه: المأثور الاثر ۲۰۲: لغت‌نامه^۲)

اریب 'orīb (صد.) ۱. کج؛ مایل: خط اریب. ○ صورت و سطح اریبی از گردش فقط روشن بود. (گلشیری ۱۰۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌دور از اعتدال یا عدل؛ جانب‌دارانه →: نظر او دراین‌مورد اریب است و خیلی قابل‌اعتماد نیست. ۳. (قد.) به‌صورت کج؛ به‌صورت مایل: باران، اریب می‌بارید. ○ مستقیم از وسط بیابان خالی می‌گذشتند و اریب به خیابان اصلی می‌رسیدند. (آل‌احمد ۲۵)

☞ بوس ☞ (قد.) (قد.) به‌اریب ↓: ناو دو ذرع می‌باید که براریب و خوابانیده بنهند. (محمدحافظ: نتیجه‌الدوله ۱۰۱: لغت‌نامه^۲)
 ☞ په ☞ (قد.) (قد.) به‌صورت مایل؛ به‌حالت کج: دستار به لام و الف بر سر بندد، یعنی یک گوشه را به‌اریب فروگذارد. (باخرزی ۳۲)

اریترومایسین 'eritromāysin [انگ.]: erythromycin (ا.) (پزشکی) آنتی‌بیوتیکی که در درمان انواع وسیعی از عفونت‌های باکتریایی تجویز می‌شود، به‌ویژه برای بیمارانی که به پنی‌سیلین حساسیت دارند.

اریحی 'aryah.i (عر.: اریحی) (صد.) (قد.) سخاوت‌مند؛ جوان‌مرد؛ ذات‌مولانا امام همام عالم‌عامل... اریحی... موفق باد. (عین‌ماهر: گنجینه ۷۱/۵)
اریحیت 'aryah.i[y]at (عر.: اریحیة) (إمصد.) (قد.) سخاوت‌مندی؛ جوان‌مردی؛ اگر شاه، ذیل غفور بر عثرات او ببوشاند، از کمال اریحیت و کرم‌سجیت

او دور نیفتد. (روایندی ۳۰۸)
اریژینال 'orizīnāl [فر.: original] (صد.) اصلی: نسخه اریژینال.

اریستوکرات 'aristok[e]rāt [فر.] (صد.) (ا.) (سیاسی) آریستوکرات →

اریستوکراسی 'aristok[e]rāsi [فر.] (ا.) (سیاسی) آریستوکراسی →

اریکه 'arīke (عر.: اریکه، معر. از فا.؟) (ا.) آنچه بر آن تکیه می‌زنند و می‌نشینند؛ تخت؛ به‌جای اریکه سلطنتی بر چهارپایه باستانی... نشسته. (جمال‌زاده ۱۲۱) ○ به‌جای‌گاه کیانی و اریکه سلطانی... جلوس فرمودند. (افضل‌الملک ۱۷۳)

اریگاتور 'erīgātor [فر.] (ا.) (پزشکی) ایریگاتور →

اریگامی 'origāmi [فر./انگ.: origami، از ژا.] (ا.) هنر ژاپنی تا کردن کاغذ و درآوردن آن به‌صورت شکل‌های تزئینی یا شکل حیوانات.
اورینگ 'oring [انگ.] (ا.) (فنی) اورینگ →

اریون 'or[i]lyun [فر.] (ا.) (پزشکی) اوریون →
 از 'az (حا.) ۱. نشان‌دهنده ابتدای مکان یا زمان یا امری: از صبح تا شب، از تهران تا کرج، از یک تا ده، از چند سال پیش. ○ هم‌روزه از ده تا پانزده ساعت سرگرم کار بود. (جمال‌زاده ۵۱) ۲. برای بیان منشأ: ناراحتی‌شان از من است. ○ هم‌چیز از خداست. ○ آب استخر از چاه است. ○ از او شادمانی و زود دردمند / ... (فردوسی ۱۲۵۱) ۳. به‌وجودآمده به‌وسیله؛ اثر: این شعر از فردوسی است. ○ بوف‌کور از هدایت. ۴. نسبت‌به؛ در مقایسه با (پس از صفت‌های تفضیلی و بعضی صفت‌های دیگر): تهران از تبریز بزرگ‌تر است. ○ او از برادرش عاقل‌تر است. ○ اگرچه از ما بسیار کم‌ترند، اما ایشان هر سال تاختن آوردند. (ارجانی ۱۲۴/۳) ۵. برای بیان انتساب به جایی: ده کشتی‌گیر از ایران در مسابقات شرکت کردند. ○ فراتک بدو گفت کای پاک‌دین / منم سوگواری از ایران‌زمین. (فردوسی ۴۶) ۶. به‌دلیل؛ به‌علت؛ به‌سبب: با دیدن دوستش از شادی اشک ریخت. ○

بیماری او از آلودگی هواسـت. ۵ از درد، فریاد می‌کشید. ۵
 گر خدا خواهد نگفتند از بطر/ ... (مولوی ۱/۵) ۵ از
 موافقت این هواسـت... که دیرزندگانی بؤتد. (اخوینی
 ۱۲۵) ۷. درباره؛ درخصوص؛ راجع به؛ از
 خودت بگو. ۵ ... / پیش‌ازاین از شمس تیریزی مگو.
 (مولوی ۱/۱۱) ۵ از ایران بیرسید وز تخت شاه/ ز
 گودرز وز رستم رزم‌خواه. (فردوسی ۳/۶۲۴) ۸.
 نشان‌دهنده نوع و جنس؛ ازجنس؛ سقف خانه از
 آهن است. ۵ از این لباس نمی‌خواهم. ۵ در و بام هرخانه
 از عود و ساج/ (اسدی ۱/۱۵۸) ۹. برای
 تشخیص و تمایز؛ هر را از پر تشخیص نمی‌دهد. ۵
 دوست از دشمن نمی‌شناسد. ۵ سر از پا نمی‌شناسد. ۵ قهر
 را از لطف داند هرکسی/ خواه دانا خواه نادان یا خسی.
 (مولوی ۱/۸۵) ۱۰. برای بیان یک یا چند چیز
 از یک گروه یا مجموعه؛ جزء؛ درشمار؛ از
 دیران نمونه بود. ۵ او را از مسیبین واقعی جنگ...
 قلم‌داد می‌کنند. (جمال‌زاده ۱/۶) ۵ این قصه از
 عجایب‌های بزرگ است. (ترجمه‌تفسیری ۱/۸۹۰) ۱۱.
 ازسوی؛ ازطرف؛ از من هم به ایشان بگویید. ۵
 آفتاب از مشرق طلوع می‌کند. ۵ آن پیک نامور که رسید
 از دیار دوست/ آورد هرز جان ز خط مشک‌بار دوست.
 (حافظ ۱/۴۲) ۱۲. برای بیان بخشی یا مقداری از
 چیزی؛ قسمتی از کار را اتمام داده‌ام. ۵ صبر کرده از
 شب دو پاس بگذشت. (بیغمی ۶۵) ۱۳. برای تفسیر
 و شرح مطلبی که به‌اجمال گفته شده‌است؛
 شامل؛ همه آمده‌بودند از معلمان، اولیای بچه‌ها، و... ۵
 دعوت‌شدگان از دوستانش بودند. ۱۴. متعلق به؛
 ازآن؛ این کتاب از شماست؟ ۵ زنی... فریاد برآورده که آن
 از من است. (میرزاحبیب ۵۸) ۱۵. پس از بعضی
 فعل‌ها، به سخن دیگر، متمم بعضی فعل‌ها با
 «از» به کار می‌رود: ترسیدن از؛ من از تاریکی
 نمی‌ترسم. پرسیدن از؛ از کی بیرسیم؟ آزاد شدن از؛
 از زندان آزاد شد. استقبال کردن از؛ از ورزش‌کاران
 استقبال کردند. لذت بردن از؛ از مصاحبت شما لذت
 بردم. بیرون (برون) آمدن از؛ چو خورشید آن چادر
 فیروگون/ بدزدید و از پرده آمد برون (فردوسی ۳

۴۱۷) اندیشیدن از (قد).: گوی نام‌دار است و شاهی
 دلیر/ نهندیشد از جنگ یک دشت شیر. (فردوسی ۳
 ۱۲۰) پرداختن از (قد).: از آن بدکش دیو، روی
 زمین/ بیرداز و پردخته کن دل ز کین. (فردوسی ۳/۲۰)
 ۱۶. (قد). در؛ بلبلان... به‌نالش درآمد‌بودند از درخت،
 و کیکان از کوه، و خوکان در آب، و بهایم از بیشه.
 (سعدی ۴/۵۰) ۵ به تور از میان سخن سلم گفت/
 (فردوسی ۳/۸۶) ۱۷. (قد). مترادف کسره اضافه:
 سرت گر بساید بر ابر سیاه/ سرتانجام خاک است از او
 جای‌گاه. (فردوسی ۳/۲۳۷) یعنی جای‌گاه او خاک
 است. ۵ پیش‌تر از ایشان نه خُرد دارند. (ترجمه‌تفسیری
 ۴۲۶) یعنی بیش‌تر ایشان. ۱۸. (قد). از روی؛
 به‌حکم؛ چون از خُرد نگیری... واجب کند که... .
 (عنصرالمعالی ۱۵/۱۹) ۱۹. (قد). از جهت؛ از لحاظ؛
 از شمارِ دوچشم یک تن کم/ وز شمارِ خُرد هزاران بیش.
 (ردکی ۱/۵۰۴) ۲۰. (قد). مترادف «را»ی
 مفعولی و برای متعدی کردن؛ یا بوریحان، از این
 حال یاری ندانسته‌بودی؟ (نظامی عروضی ۹۲) ۲۱.
 (قد). به؛ پس عوانان آمدند او طفل را/ در تنور افکند
 از امر خدا. (مولوی ۱/۵۴) یعنی به‌امر خدا. ۵
 نزدیک امیر مسعود فرستاده‌بود تا... گاه‌ازگاه نامه و پیغام
 آوردی و بردی. (بیهقی ۱/۱۶۲) ۵ بزد کوس و بالشکر و
 پیل و ساز/ سه منزل شد از پیش ضحاک باز. (اسدی ۱
 ۵۰) ۲۲. (قد). به کمک؛ به وسیله؛ با؛ کنگره
 ویران کنده از منجیق/ (مولوی ۱/۴۳) ۲۳. (قد).
 درحالی؛ گل به گل و شاخ به شاخ از شتاب/ می‌شدم
 ایدون که شود نشأ آب. (نظامی ۱/۵۳) ۲۴. (قد).
 به جای؛ درعوض؛ بدو گفت شاپور کای نیک‌بخت/
 من این خانه بگریزم از تاج و تخت. (فردوسی ۳/۱۷۵۴)
 ۲۵. (قد). در مقابل؛ در برابر؛ که افراسیاب از بلا
 پشت توست/ (فردوسی ۳/۵۴۲)

از di از دی باز.
 از ezz (b). ← عز و جز.
 از آب گذشته az-āb-gozāft-e (مض). (گنگو)
 (مجاز) ویژگی هرچیز (خوردنی) که از جایی

می‌خواهد، پیراهنی، ازاری... (گلشیری^۲ ۵۱) ۲.
(قد.) پارچه یا لُنگی که به کمر می‌بسته‌اند:
ازاری بر میان بندند و ازاری دیگر یا چادری بر خویشتن
دریپند. (ناصر خسرو^۲ ۱۲۰) ○ پرفتد شایسته مردان
کار/ بیستندشان بر میان‌ها ازار. (فردوسی^۳ ۱۹۰۰) ۳.
(قد.) پوشش؛ پوشیدنی (به‌طور مطلق): فَرّاش
دروقت، آن مفرمه را در ازاری پیچید. (نظام‌الملک^۲
۱۳۹) ○ گفت چه بر سر فگندی از ازار/ گفت کردم آن
ردای تو خمار. (مولوی^۱ ۱۲۳/۱)

ازار^۲ 'e. (ا.) (قد.) (مجاز) قسمت پایین هرچیز؛
ازاره: ازار و فرش آن و از سنگ رخام فراهم آورند.
(جرفادقانی ۳۸۷)

ازاراقی 'azārāqi [معر.] (ا.) (گیاهی) آذراقی →
ازاربند 'ezār-band [عر.فا.] (ا.) (قد.) بند شلوار:
وی دست اندر زیر کرد و ازاربند استوار کرد... (بیہقی^۱
۲۲۳)

ازاریای [ezār-pāyi] [عر.فا.] (ا.) (قد.) شلوار:
سنت است که جمله کوتاه دارد و ازاریای باید بر نیمه
ساق باشد. (بحرالوقاد ۱۳۱) ○ شیخ، صوفیان را گفت: زود
پیراهن و ازاریای بدوزید. (محمد بن منور^۱ ۱۱۷)

ازاره 'ezāre (ا.) (ساختمان) ۱. بخش اصلی یا
سنگ ستون که بین قرنیز و پایه ستون قرار
دارد. ۲. قسمت پایین دیوار که متمایز از
قسمت بالا باشد و آن را برای زیبایی یا
مقاومت بیش‌تر با سنگ، آجر، سرامیک، و
مانند آنها تزئین می‌کنند؛ هزاره: ازاره و جرزهای
حیاط هم با تراش‌های قالب بزرگ به مُد زمان ساخته شد.
(مستوفی ۶۵/۲) ○ تلمتِ ازاره مقصوره رخام‌های
ملون. (ناصر خسرو^۲ ۲۴)

ازالت 'ezālat [معر.] (ا.) (معد.) (قد.) ازاله →: اگر
پارهای از آن حاصل توانی کرد، ازالت این علت را سخت
نافع آید. (رواینی ۱۵۱)

ازاله • سه کردن (معد.) (قد.) → ازاله • ازاله
کردن: شوخ‌ها به شانه و آب و گِل گرمابه ازالت باید
کرد. (غزالی^۱ ۱۵۳/۱)

ازاله 'ezāle [معر.: ازالّة] (ا.) (معد.) زایل کردن؛ ازبین

دور، سوغات آورده باشند: سوغات از آب گذشته
مدینه‌السلام را بریتان آورده‌ایم. (آل‌احمد^۲ ۶۳) ○
آورنده سوغات، این تعبیر را به کار می‌برد. ○
ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.
از آب گرفته 'az-ā'āb-gereft-e (معد.) (گفتگو)
(مجاز) به آسانی و بی زحمت به دست آمده: اینها
از آب گرفته است، هرچه قدر می‌خواهید بردارید.

از آدم به دور 'az-ā'ādam-be-dur [نا.معر.فا.]
(معد.) (گفتگو) (توهین آمیز) آدم به دور →.

از آن 'az-ā'ān-e (معد.) → آن از آن.

از آن جا، از آنجا 'az-ā'ān-jā (د.) → آن جا ○
از آن جا.

از آن جهت 'az-ā'ān-jahat [نا.فا.عر.] (حر، د.)
→ جهت ○ از آن جهت.

از آنچه 'az-ā'ān-če (حر، د.) (قد.) زیرا؛
به این سبب که؛ به آن علت که: با قاضی شیراز هم
بد بود از آنچه باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی
شیراز وزارت را شاید. (بیہقی^۱ ۵۱۵)

از آن رو 'az-ā'ān-ru (حر، د.) → رو از این رو.

از آن که 'az-ā'ān-ke (حر، د.) (قد.) از آنچه
→: می‌گوی محال از آن که خفته/ باشد به محال و هزل
معذور. (ناصر خسرو^۲ ۳۱۹)

ازا 'ezā [عر.: ازاء] (ا.)

ازا ○ در (به) ~ی در مقابل؛ در برابر: به ازای این
حسن‌نیت، از شما خواهش می‌کنم... (قاضی ۳۱۸) ○
بی‌چاره میرزا در ازای زحمات من نمی‌دانست چه کند.
(→ میرزا حبیب ۲۲)

ازاحت 'ezāhat [معر.: ازاحة] (ا.) (معد.) (قد.) دور
کردن؛ ازبین بردن: آن‌که بر جریده اعمال خود
جریمه‌ای بیند، داند که محو و ازاحت آن جز به اوائت
تدین... نتواند کرد. (رواینی ۷۵) ○ خصال پسندیده... را
به ازاحت سیئات اعمال در نفس خویش مرکوز می‌کند.
(جونیی^۱ ۲۶۲/۲)

ازاحیف 'azāhif [معر، جر، ازحاف، جحر، زحاف]
(ا.) (قد.) (ادبی) زحاف‌ها. → زحاف.

ازار^۱ 'ezār [معر.] (ا.) ۱. شلوار: آدم جمله

بردن: در شفای امراض و ازالهٔ آعراض، حاوی کلیات فن باشد. (کاشفی سبزواری: گنجینه ۱۵۵/۶)

ازالید **ازمیان** برده شدن پردهٔ دوشیزگی (بکارت) دختری در اولین آمیزش جنسی با او. ← پرده **ازمیان** بکارت: آحداث اریبه... قتل و ازالهٔ بکارت و کور کردن چشم و شکستن دندان است. (سمیعا ۱۲)

ازالید **ازمیان** رفتن: ممکن است کثافت و نجاست ازاله شود. (جمالزاده^۱ ۱۰۷)

ازالید **ازمیان** (نمودن) (مص.م.) ازاله →: چون مؤمن صالحی که... ازالهٔ نجاست از خود نموده باشد... از حمام به درآید. (جمالزاده^۲ ۱۹۲/۲) رجال و نساموی اسافل را ازاله نکنند و به حال خود گذارند. (شوشتری ۲۹۵)

ازالید 'ozālīd [فر./انگ.] (ا.) اوزالید →.

ازالید **ازاندازه گذشته** (صف.م.) (قد.) (مجان) بی شمار؛ بسیار؛ فراوان: ما را از مولتان بازخواند و ازاندازه گذشته بنواخت. (بیهقی^۱ ۲۷۷) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازالید **ازاول** 'az-a'a'vval [فا.ع.] (قد.) ← اول **ازاول**. ازاهیر 'azāhir [عر.] (ج. آرهان، جج. زهر) (ا.) (قد.) گل ها؛ شکوفه ها؛ شوم ازاهیر و ریاحین به مشام من می رسد. (رواینی ۸۶)

ازالید **ازاین** 'az-i'īn (ح.ا. + ض. = صد.) (قد.) برای وصف جنس به کار می رفته است: پی رسید از زال زر موبدی / ازاین تیزهش راه بین بخردی. (فردوسی^۳ ۱۸۸)

ازالید **ازاین جهت** 'a.-jahat [فا.ع.] (حر.) (قد.) ← جهت **ازاین جهت**.

ازالید **ازاین دست** 'az-i'īn-dast (قد.) ← دست **ازاین دست**.

ازالید **ازاین رو** 'az-i'īn-ru (حر.) (قد.) ← رو **ازاین رو**. ازاین سبب 'az-i'īn-sabab [فا.ع.] (حر.) (قد.) ← سبب **ازاین سبب**.

ازالید **ازاین قبل** 'az-i'īn-qebal [فا.ع.] (قد.) (قد.) ←

قبل **ازاین قبل**.

ازالید **ازاین قرار** 'az-i'īn-qarār [فا.ع.] (قد.) ← قرار **ازاین قرار**.

ازالید **ازاین گونه** 'az-i'īn-gunc (قد.) ← گونه **ازاین گونه**.

ازالید **ازیر** 'az-bar (ح.ا. + ا.) (قد.) ازحفظ. ← حفظ (م. ۲ و ۳).

ازالید **ازیر** (مص.م.) چیزی را در حافظه داشتن و ازحفظ، به گفتن و برزبان آوردن آن قادر بودن: همهٔ شعرهای کتاب را ازیر دارد. **از اشعار** قدما بسیار ازیر دارد. (← شوشتری ۳۶۸) پیوسته همی چقا نمایی تو مرا / ازیر داری مگر تو دیوان چقا؟ (فرخی^۱ ۴۴۴)

ازالید **ازیر** (مص.م.) ازیر کردن: بعد از کلی زحمت، سخن رانی فردا را ازیر شدم. **ازیر** تر روضه ها را ازیر شده بود. (هدایت^۲ ۷۵)

ازالید **ازیر** (مص.م.) مطلبی را به یاد سپردن به طوری که بتوان آن را عیناً از حافظه بازگو کرد؛ حفظ کردن: گفتار را... برای این که به خوبی و آسانی ازیر کند، باید مطالعه و تأمل... کرده باشد. (← فروغی^۳ ۱۱۵) صبح دم از عرش می آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ ازیر می کنند. (حافظ^۱ ۱۳۵)

ازالید **ازیر** (مص.م.) **ازیر** کردن آن را در حافظه داشتن: بنای خواندن دعاها را که ازیر بودم گذاشتم. (جمالزاده^{۱۸} ۱۰۸)

ازالید **ازیر** 'a.-e (ح.ا.) (قد.) ← **ازیر**. ازبرای 'az-barāy-e (ح.ا.) (قد.) ← برای **ازبرای**. ازبرخوانی 'az-bar-xān-i (ح.ا.م.) چیزی را از حفظ خواندن: ازبرخوانی شاگرد. (فروغی^۳ ۱۱۳)

ازالید **ازیر** 'az-bas (قد.) ← پس **ازیر**.

ازالید **ازیر** 'ozbak [م.د.] (ا.) ۱. طایفه ای از مغولان. ۲. برگرفته از نام ازیرخان، از بازماندگان چنگیز. ۳. (ا.) (صد.) (گفتگو) (دشنام) زشت و بدقیافه و معمولاً بدخلق و ازخودراضی: با این طنابها به چاه کسی پیچتم و آنهم چاه چون تو ازیر!

کردند و بمسوی دشمن حمله ور شدند.

ازجان گذشته 'az-jān-gozašt-e (صفه). (مجاز) ویژگی آنکه برای رسیدن به هدفی با شجاعت آمادهٔ مرگ است: مبادا دیوانه یا ازجان گذشته‌ای برنخیزد و موجب گرفتاری و دردسر همه را فراهم کند. (علوی^۱ ۵) چون ازجان گذشته است، تهور او خیلی زیاد است. (مستوفی ۶/۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازجنگ برگشته 'az-jang-bar-gašt-e (صفه). (گفتگی) (طنز) (مجاز) ۱. بسیار کهنه و پاره: اسکناس ازجنگ برگشته، کتاب ازجنگ برگشته. ۲. دارای وضع نامناسب و آشفته: با این سرووضع ازجنگ برگشته نمی‌شود به مهمانی بروی. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازحال رفته 'az-hāl-raft-e [نا.ع.فا.نا]. (صفه). (گفتگی) بی‌حال و خسته: صدای فرسوده و ازحال رفتهٔ این یکی، بند آمد. (← میرصادقی^۱ ۱۶۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازخدا گذشته 'az-had-gozašt-e [نا.ع.فا.نا]. (صفه). (مجاز) از اندازه گذشته →. ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازخدا بی خبر 'az-xodā-bi-xabar [نا.فا.نا.ع.ر]. (صفه). ۱. ویژگی آنکه بدون توجه به تنبیه و جزای خداوند، حق دیگران را پای مال یا به آنان ظلم می‌کند: این بی‌انصاف‌های ازخدا بی خبر نمی‌دانم با من چه دشمنی و پدرکشتگی دارند. (جمال‌زاده^۹ ۱۲۷) سعایت آن ازخدا بی خبر... از این بینوای مسکین. (کلانتر ۶۱) ۲. منکر خدا: یکی از چیزهایی است که فلاسفه ازخدا بی خبر قدیم، جزو اصول مسلم و بی‌فیدو شرط زندگی قرار داده‌اند. (← قاضی ۷۳۶)

ازخدا خواسته 'az-xodā-xāst-e (صفه). (گفتگی) (مجاز) باکمال علاقه‌مندی و اشتیاق: تا فهمید به منزلش نمی‌رویم، عذر ما را از خدا خواسته قبول کرد. فراشی باشی هم از خدا خواسته تعارفات او را وسیلهٔ گریز خود قرار داده. (شهری^۱ ۱۲۶) ساخت صفت

(جمال‌زاده^۶ ۱۱۳) این ازیک به چه حالی درآمده است؟ (هدایت^۱ ۲۰ مقدمه)

ازیکی 'o-i [مذ.فا.]. (صفه، منسوب به ازیک) ۱. مربوط به ازیک (قبیله) یا ازبکستان (کشوری در آسیای میانه): فرهنگ ازیکی. ۲. اهل ازبکستان. ۳. (۱.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های آلتایی، که در ازبکستان رایج است.

ازبهر 'az-bahr-e (حا). (قد). ← بهر ه ازبهر.

ازیا افتاده 'az-pā-'oft-ād-e (صفه). ۱. ویژگی آنکه به علتی، مانند بیماری یا پیری، توانِ راه رفتن ندارد: پیر ازیا افتاده. ۲. (مجاز) ناتوان؛ درمانده: دستگیری ازیا افتادگان می‌نمود. (← شهری^۲ ۳۷۸/۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازپادرآمده 'az-pā-dar-ā('ā)mad-e (صفه، ۱.). ۱. ازپا افتاده (م. ۱) →: ازپادرآمده‌گان را... به دوش می‌کشیدند و به خانه می‌رسانیدند. (← شهری^۱ ۲۰۵) ۲. ازپا افتاده (م. ۲) →: گل‌ریزان جشنی بود که... جهت همراهی ازپادرآمده یا حاجتمندی برپا می‌شد. (← شهری^۲ ۱۷۹/۱) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازپی 'az-pey-e (حا). ← پی ه ازپی.

ازت 'az-a(e)t (حا. + ضه). (گفتگی) از تو: وقتی ازت چیزی می‌پرسند، درست جواب بده.

ازت 'azot [قر: ۱.] (شیمی) نیتروژن →.

ازتان 'az-a(e)tān (حا. + ضه). (گفتگی) از شما: ازتان عذر می‌خواهم که مزاحمتان شدم.

ازته 'azote [قر: ۱.] (شیمی) دارای اُزت: کود ازته.

ازجان گذشتگی 'az-jān-gozašt-e-gi (حاصه). (مجاز) عمل ازجان گذشته؛ فداکاری: ازجان گذشتگی او قابل تحسین است. ه افراد با ازجان گذشتگی و رشادت... می‌کوشیدند که مواضع خود را حفظ [کنند]. (مستوفی ۵۲۳/۳)

• ~ کردن (مصد.). (مجاز) برای رسیدن به هدفی از مرگ نترسیدن: شجاعانه ازجان گذشتگی

مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازخودی خود، ازخودییخود 'az-xod-bi-xod

(ص.) (گفتگی) (مجاز) ۱. از حال طبیعی و عادی خارج شده: حال آدم ازخودی خود را داشتم. ۲. (قد.) بی اختیار؛ بدون اراده: خم شدم و... ازخودی خود چشم بسته شد. (جمالزاده ۱۸ ۱۰۹)

• ~ شدن (م.ص.د.) (گفتگی) (مجاز) از حال طبیعی و عادی خود خارج شدن: از ضعف و ازخودی خود شدن او سوءاستفاده کرد. (مشفق کاظمی ۲۱۷)

• ~ کردن (م.ص.م.) (گفتگی) (مجاز) کسی را از حال طبیعی و عادی خارج کردن: از عارضه خشم آگینی که او را ازخودی خود کرد، آزاد بود. (قاضی ۲۷۳)

ازخودییگانگی 'az-xod-bigāne-gi (حامص، ا.)

(روانشناسی) احساس جدایی و بیگانگی میان خود و دنیای خارج؛ الیناسیون.

ازخودییگانه 'az-xod-bigāne (ص.) (روانشناسی)

دچار ازخودییگانگی؛ الینه.

ازخودراضی 'az-xod-rāzi [افا.غر.] (ص.)

(گفتگی) ویژگی آن که با بهتر و برتر دانستن خود نسبت به دیگران، از آنان توقع احترام و اطاعت بیش از حد دارد؛ متکبر؛ خودپسند: کودک ازخودراضی... تصور می کند... مالک وجود این و آن هم می تواند بود. (اسلامی ندرشن ۲۱۸) ۵ آدم نباید خودپسند و ازخودراضی باشد و مدام از خودش دم بزند. (جمالزاده ۳۲۶)

ازخودگذشتگی 'az-xod-gozašt-e-gi (حامص.)

عمل ازخودگذشته؛ فداکاری؛ که می تواند مثلی... فداکاری کند و یک چنین ازخودگذشتگی نشان دهد؟ (علوی ۱۵۳) ۵ تحصیل و تعلم... مستلزم تحمل همه قسم زحمت و ازخودگذشتگی است. (اقبال ۵۲)

• ~ کردن (م.ص.د.) آماده بودن برای دادن جان و مال خود در راه کسی یا چیزی؛ فداکاری کردن: ازخودگذشتگی کرد و سهمش را به ما بخشید.

ازخودگذشته 'az-xod-gozašt-e (ص.د.) ویژگی

آن که به خاطر کسی یا چیزی، حاضر است جان یا مال خود را فدا کند: مرد ازخودگذشته ای بود، تمام ثروتش را به فقرا بخشید. ۸ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازدحام 'ezdehām [عر.] (امص.) کثرت جمعیت که اغلب با فشار آوردن برهم و بی نظمی همراه است: در پشت جایگاه، ازدحام و غوغا خیلی کتر بود. (جمالزاده ۱۶۰) ۵ در این جا ازدحام مهیبی برپا شد. (هدایت ۷۷) ۵ از حدت و سورت پادشاهان برحذر باید بود که... تحمل ازدحام عوام نکند. (سعدی ۶۸)

• ~ کردن (م.ص.د.) ۱. گرد آمدن جمعیت در جایی همراه با بی نظمی و فشار و سروصدا: بی کاران و اویشان آن محله ازدحام کردند. (قاضی ۱۰۴۴) ۵ جمعیتی که در سالن ازدحام کرده... همه از یک طبقه اند. (مسعود ۱۵) ۲. (م.ص.م.) (قد.) تحت الشعاع قرار دادن صدایی، صدای دیگر را: حیف باشد صغیر بلبل را/ که زغیر خر ازدحام کند. (سعدی ۸۲۰)

ازدر 'az-dar-e (ح.ا.) (قد.) ۱. شایسته؛ لایق؛ مناسب: سبزه گشت ازدر سماع و شراب/ روز گشت ازدر نشاط و طرب. (فرخی ۱۳) ۵ ز لشکر گزین کن فراوان سوار/ جهان دیدگان ازدر کارزار. (فردوسی ۱۴۷۱) ۲. مستوجب؛ مستحق: به گیتی ندانم کم از طوس کس/ که او ازدر بند و چاه است و بس. (فردوسی ۷۵۳)

ازدست داده 'az-dast-dād-e (ص.د.) (مجاز)

ویژگی آنچه فرد از آن محروم شده است: حسرت شغل از دست داده ام را می خورم.

ازدست رفته 'az-dast-raft-e (ص.د.) (مجاز) ۱.

از دست داده ۴: ثروت از دست رفته، فرصت از دست رفته. ۵ پیرمرد از ثروت از کف شده، از جامو جلال از دست رفته فقط به... قانع بود. (نقیسی ۳۹۸) ۲. به تازگی درگذشته: برای مادر از دست رفته اش خیلی اشک ریخت. ۵ اگر با گریه مرده زنده می شد، آدم... حاضر بود همه عمرش بالاس از دست رفته اش زار بزند.

(شهری^۲ ۲۷۵/۳) ساخت صفت مفعولی
در معنای صفت فاعلی.

ازدم 'az-dam (د.) (گفتگی) ← دم^۱ ه ازدم.

ازدم قسط 'a-qest [ا.ا.ع.ر.] (د.) بدون پول پیش
و به انقساط: یخچال را ازدم قسط خریدم.

ازدنیایی خبر 'az-donyā-bi-xabar [ا.ا.ع.ر.ا.ع.]
(ص.) (گفتگی) (مجاز) بی تجربه و بی اطلاع:
چشم و گوش بسته و ازدنیایی خبر... بودند. (جمالزاده^۱
۶۳)

ازدواج 'ezdevāj [ع.ر.] (امص.) ۱. پیوند بستن
دینی و رسمی یک زن و مرد برای شروع زندگی
مشترک؛ زناشویی: پایه ازدواج باید بر دوام باشد.
زوجین... باید خود را برای همیشه متعلق به یکدیگر
بدانند. (مطهری^۲ ۳۲) مهر موافقت و موافقت در نهاد
او بجنید و شفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد.
(دراوینی ۵۱) ۴. (ادبی) در بدیع، آوردن
کلمه‌های هم‌آهنگ در کنار هم، مانند «جفایی»
و «جفایی» در بیت زیر: به جفایی و جفایی نرود
عاشق صادق / مژه برهم نرزد گر بزنی تیر و
سنانش. (سعدی^۳ ۵۲۳) ۳. (قد.) به هم پیوستن؛
پیوند: امتزاج اجسام و ازدواج طبایع و اجرام، منتج
موالید سه‌گانه شد. (فائز مقام ۳۶۵)

ازدودن ~ کردن (مصد.) ازدواج (مر.) ۱. →: زن
دارد، پنج ماه است که ازدواج کرده‌است. (← گلشیری^۱
۵۶)

ازدیاد 'ezdiyād [ع.ر.] (امص.) زیاد شدن؛
افزایش: ازدیاد و ترقی تعداد اتومبیل... به معین میزانشا
بوده‌است. (جمالزاده^۱ ۱۶۵)

ازرقی 'azraq [ع.ر.] (ص.) (قد.) ۱. کبود؛
نیل‌گون: مهره نوابت از این نطع ازرقی بازچیدند.
(دراوینی ۲۲) ۲. (ا.) (قد.) خط چهارم از
هفت خط جام می. ← خط ه خط جام: لعل در
جام تا خط ازرق / شعله در چرخ اخضر اندازد. (خاقانی
۱۲۳)

ازرقی پوش 'a-puṣ [ع.ر.ا.] (ص.) (ا.) (قد.) (مجاز)
۱. صوفی →: پیر گل‌رنگ من اندر حق ازرقی پوشان /

رخصت خبث نداد ازنه حکایت‌ها بود. (حافظ^۱ ۱۳۸) ۱
بعضی از صوفیان، لباس کبود می‌پوشیده‌اند.
۲. ریاکار؛ دورو؛ مزور: ای ازرق پوش رباط
آوکنان... چند از رنگ طبع آسان؟ درج تزویر
دروغ‌گویان مزدوران فلک بینداز. (روزبهان^۱ ۱۸۰)

ازرقی 'azraq-i [ع.ر.ا.] (ص.) (منسوب به ازرق)
(قد.) ۱. ازرق (مر.) ۱. →: هفت چرخ ازرقی در رقی
اوست / بیک ماه اندر تب و در دق اوست. (مولوی^۱
۲۷۶/۳) ۲. (حامص.) کبودی: ازرقی چشم او را به
رنگ تیره تغییر می‌دهد. (← شهری^۲ ۳۸۵/۵)

ازروی 'az-ruy-e (ح.) ← رو ه ازروی.

ازسر 'az-sar (د.) ← سر ه ازسر.

ازسر 'a-e (ح.) ← سر ه ازسر.

ازسرگیری 'az-sar-gir-i (حامص.) ازنو آغاز
کردن کار یا فعالیتی که مدتی متوقف
شده‌است؛ شروع مجدد: ازسرگیری روابط
سیاسی، ازسرگیری مذاکرات.

ازسرفو 'az-sar[-e]-no[w] (د.) ← سر ه ازسرفو.
ازش 'az-a(e)ṣ (ح.) (ض.) (گفتگو) از او؛ از آن:
ازش گله کردم. ه حرف که ازش می‌پرسیدی، انگار که
اسم اعظم را باید بروز بدهد. (آل‌احمد^۶ ۲۶۵) ه سیاه
چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار نتوان خورد.
(نظامی عروضی ۵۱)

ازشان 'az-a(e)ṣān (ح.) (ض.) (گفتگو) از آنان:
ازشان پی‌ریس کی به خانه ما می‌آیند. ه آیا توی این شهر
شلوغ... کسی را داشت که... ازشان کمک بخواهد؟
(گلاب‌دره‌ای ۲۲۰)

ازعاج 'ez'āj [ع.ر.] (امص.) (قد.) راندن؛ بیرون
کردن: کشتن پندگان خویش و ازعاج و اخراج ایشان از
آرام‌گاه و مأوی اصلی برابر می‌فرماید. (دراوینی ۲۳۹)
ازعاج ~ کردن (مصد.) (قد.) ازعاج ۴:
پادشاهی را که از خاندان قدیم خویش ازعاج کرده‌بودند،
نصرت داد. (رشیدالدین ۱۱)

ازقبیل 'az-qebal-e [ا.ا.ع.ر.ا.] (ح.) ← قبیل ه
ازقبیل.

ازقضا 'az-qazā [ا.ا.ع.ر.] (د.) ← قضا ه ازقضا.

و مشایخ و ازکیا... رساند. (جونی ۱۷۹/۲) ۵ ... /
 خشنودم از کیای ری و ازکیای ری. (خاقانی ۴۴۴)
ازگل 'ozgal' [تر.] (صـ.) (گفتگو) (توہن آمیز)
 کم شعور، ساده لوح، و بی فرهنگ؛ هارت و پورت
 را نگه دار برای همین ازگل‌ها. (علی زاده ۴۸/۲)
ازگیل 'azgil' (ا.) (گیلی) ۱. میوه‌ای کروی،
 قهوه‌ای رنگ، گوشتالو، و ترش و شیرین، تقریباً
 به اندازه گردو، با دانه‌های نسبتاً درشت؛ تمام
 این کناره، درخت انار و ازگیل... است. (امین الدوله ۴۳)
 ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای خاردار و
 جنگلی است.



ازل 'azal' [عر.] (ا.) ۱. زمان گذشته بسیار دور
 و بی ابتدا؛ مقـ. اید. مثل این بود که درهای رحمت و
 عنایت را از ازل به رویش بسته باشند. (جمال زاده ۲
 ۱۴۳) ۵ جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان
 کس نشنیدیم که در کار یماند. (حافظ ۱۲۱) ۳.
 (امصـ.) (فلسفه) استمرار بی نهایت زمان در
 گذشته؛ بلکه فقط بود از ازل و همان‌جا و همان‌طور
 بوده‌بود. (گلشیری ۸۶) ۵ ازل و ابد و دی و فردا
 هم‌خانه‌اند. (نسفی ۱۷۹)

❧ ❧ ❧ آزال (قد.) ازل الآزال ❧: حق، سبحانه،
 در ازل آزال به... نعت فردایت موصوف بود. (جامی ۸
 ۱۴) ۵ در ازل آزال، مقدر کرده است. (جونی ۲۱۳/۳)
 ❧ ❧ ❧ سوا بد همیشه و جاودانی: ببیند چه‌طور
 روی این کافر ازل و ابد سپاه خواهد شد. (جمال زاده ۸۳)
ازلال 'ezlāl' [عر.] (امصـ.) (قد.) به گناه انداختن؛
 وادار به لغزش و خطا کردن؛ قدم اقدام... ثابت دار
 تا از ازلال دیو ضلالت مصون مانی. (دروینی ۳۶۰)
ازل الآزال 'azal o. l. 'āzāl' [عر.] (ا.) (قد.) آغاز
 همه آغازها. ❧ ازل: ابتدای خلقت عالم را ازل الآزال
 و انتهای آن را ابدالآباد نوشته‌اند. (خوشتری ۳۳۰) ۵ از

از قلم افتادگی 'az-qalam-o' o'ft-ād-e-gi' [فا.عر.]
 فا.فا.فا. [ا.] (حامصـ.) (مجاز) حالت از قلم افتاده؛
 حذف؛ سقط؛ اجناس مورد نیاز را بدون از قلم افتادگی
 بنویسد.

از قلم افتاده 'az-qalam-o' o'ft-ād-e' [فا.عر.فا.فا.]
 فا. [ا.] (صفـ.) ویژگی آنچه در هنگام نوشتن یا
 فهرست کردن، فراموش شده باشد؛ اسامی
 از قلم افتاده را به فهرست اضافه کنید. ۵ اجناس از قلم افتاده
 را هم به فهرست اضافه کن. ❧ ساخت صفت
 مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازکار افتادگی 'az-kār-o' o'ft-ād-e-gi' (حامصـ.)
 ۱. وضع و حالت ازکار افتاده؛ جوشانده لفل در
 روغن‌ها... فلج و ازکار افتادگی عضو... را علاج می‌کند.
 (← شهری ۳۸۳/۵۲) ۲. (ا.) حقوق یا مستمری
 که فرد به سبب نقص عضو یا ناتوانی از انجام
 کار می‌گیرد؛ زندگیشان با ازکار افتادگی‌ای که از اداره
 کار می‌گیرند، می‌گذرد.

ازکار افتاده 'az-kār-o' o'ft-ād-e' (صفـ.) ۱.
 فاقد کارایی به علت خرابی یا فرسودگی؛
 جنگ‌وگریز... دامنه پیدا می‌کرد و سلاح و سپرهای
 کار دیده و ازکار افتاده از نو به میان می‌آمد. (جمال زاده ۱۱
 ۹۴) ۵ آب غسل... اعضای سرد بی حس و ازکار افتاده
 ایشان را قوت می‌دهد. (← شهری ۱۹۷/۵۲) ۲.
 ویژگی آن‌که به علت بیماری، نقص عضو، یا
 پیری و مانند آنها، توان انجام کار یا فعالیت
 مانند دیگران را ندارد؛ خواهرانش و پدر
 ازکار افتاده‌اش منتظرش هستند. (← محمود ۳۲۹) ۵
 این دارو رودست ندارد، به درد پیرمردها و
 ازکار افتاده‌ها می‌خورد. (← شهری ۱۸۴) ❧ ساخت
 صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

ازکار درآمده 'az-kār-dar-ā' āmad-e' (صفـ.)
 (گفتگو) (مجاز) ماهر و باتجربه؛ شخصی
 ازکار درآمده‌ای است، می‌تواند کار را به اتمام برساند. ❧
 ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.
ازکیا 'azkiyā' [عر.: ازکیا، جر. زکی] (صـ.) (ا.) (قد.)
 پاکان؛ پاک نهادان؛ این بشارت به... معارف و نضات

ازل الآزال حق بود. (احمد جام ۱۸۸)

جاده به حرکت آمدند. (زرین کوب^۴ ۴۲۸)

ازلحاظ 'az-le(a)hāz-e [ا.ا.ع.فا.] (ح.ا.) ← لحاظ
از لحاظ.

ازلی 'azal-i [ع.ر.فا.] (صد.، منسوب به ازل) ۱.
مربوط به ازل: عنایت ازلی، قسمت ازلی، قوانین
ازلی. ○ آن را قسمت ازلی خود می دانستند.
(اسلامی ندوشن ۸۹) ○ این عالم، سراسر مجموعه‌ای
است از قوانین ازلی. (جمال زاده^۲ ۱۰۱) ○ چو قسمت
ازلی بی حضور ما کردند/ گر اندکی نه به وفق رضاست
خروده مگیر. (حافظ^۱ ۱۷۴) ۲.
ویژگی آن که از ازل
وجود داشته است: خالق ازلی. ○ و نگهی، اگر عالم را
هم... ازلی... بگیریم... تفاوتی... نمی‌ماند. (جمال زاده^۲
۹۸) ۳. خداوندی؛ خداوند: اراده ازلی بر این بود
که نخل امکان به بار آید. (قائم مقام ۲۷۵) ○ به مقتضای
حکمت ازلی و قدرت لم یزلی به ظهور رسیده است.
(شیرازی ۳۱) ۴. (قد.) (ادیان) پیرو صبح ازل،
لقب میرزا یحیی نوری (۱۲۴۶ - ۱۳۳۰ ه. ق.)،
بنیان‌گذار یکی از فرقه‌های بابیه. ← بابیه.

○ ○ و ابدی همیشگی؛ دائمی: مرا از شر...
دشمن خونی ازلی و ابدی... نجات خواهد داد. (جمال زاده^۲
۷۹)

ازلیات 'azal.iy[y]āt [ع.ر. ازلیات، ج. ازلیّة] (ا.ا.)
(فلسفه) موجودات ازلی: آن ازلیات علت‌ها اند مر این
انوار جسمانیات را. (ناصر خسرو^۳ ۱۰۹)

ازلیت 'azal.iy[y]at [ع.ر. ازلیّة] (ام.صد.) ازلی
بودن؛ دیرینگی؛ وضع و حالت زمان بی آغاز:
حق مرا کسوت دیمومیت و ازلیت درپوشید. (روزیهان^۱
۸۱)

ازلیه 'azal.iy[y]e [ع.ر. ازلیّة] (صد.) (قد.) ازلی
(م. ا.) → از فراز عرصه ازلیه می‌گذرد. (زرین کوب^۴
۲۱۲)

ازم 'az-am [ح.ا. + ضد.] (گفتگو) از من: ازم بدشان
می‌آید. ○ دورین را ازم گرفته است و هنوز نیاورده.

ازمابرتوان 'az-mā-bar-tar-ān [ا.ا.] (فرهنگ عوام)
از مابهران (م. ا.) ↓: شب از نیمه گذشته بود...
شیع... با جلال و وقاری درخور از مابرتان در طول

ازمابهران 'az-mā-beh-tar-ān [ا.ا.] (گفتگو) ۱.
(فرهنگ عوام) موجودات نامرئی، مانند جن و
پری: حمام، جای از مابهران و اجنه و شیاطین بوده.
(شهری^{۱/۲} ۵۲۱) ○ یا اجنه (جن) و از مابهران حرف
می‌زند. (جمال زاده^{۱۸} ۲۹) ۲. آنان که از جهت
وضع زندگی و رفاه و تمدن از دیگران برتر و
بهبترند: این حرف‌ها شاید باب فرنگستان و عالم
از مابهران باشد. (جمال زاده^{۱۳} ۱۰۴) ۳. (طنز) (مجاز)
آنان که به علت داشتن ثروت، مقام، یا
خویشاوندی با صاحبان مقامات و مانند آنها،
مورد توجه خاص قرار می‌گیرند: ورود بی‌نوبت
برای از مابهران و نورچشمی‌ها اشکالی ندارد.

ازمان 'azmān [ع.ر. ج. زَمَن] (ا.ا.) (قد.) زمان‌ها؛
روزگاران: توپ ارمغانی... در اقرپ ازمان... خواهد
رسید. (قائم مقام ۵۱) ○ ذکر ازمان و ادهار. (روزیهان^۱
۴۴۷)

ازمان 'az-a(e)mān [ح.ا. + ضد.] (گفتگو) از ما:
خانه را ازمان گرفته‌اند، جایی نداریم.

ازمردم‌گریز 'az-mardom-goriz [صد.] (گفتگو)
مردم‌گریز →

ازملک 'azmalak [م.ع.ر. از لا.] (ا.ا.) (گیاهی) گیاهی
پیچنده و خاردار از خانواده سوسن، که میوه
آن سرخ‌رنگ و گِرد، و ریشه آن دارویی است.



ازمنه 'azma(e)ne [ع.ر. ازمنّة، ج. زَمَن] (ا.ا.)
زمان‌ها؛ دوران‌ها؛ روزگاران: در ازمنه باستانی،
تحریر و تدوین کتب و رسائل، شایع و رایج نبود.
(فرغی^۳ ۹۸) ○ اعصار و ازمنه و أعراض و جواهر، قایم
بدوست. (روزیهان^۱ ۵۳۶)

ازمه 'azemme [ع.ر. ازمنّة، ج. زَمَن] (ا.ا.) (قد.)
افسارها؛ زمام‌ها. ← افسار: مالک ازمه اتان، حامی
فقور اسلام. (سعدی^۲ ۱۶۸)

شکوفه‌ها: امید می‌رفت... نهال معارف... رشد کند تا وقتی درختی استوار... شود و قوم... ایرانی... از اژه‌ها... آن متعمم گردد. (اقبال ۱/۳/۲) ○ [جوانان]... هر بهار بر چهرهٔ اتوار و اژه‌ها... غم‌گسار بودند. (جویی ۲/۹۱)
ازهد 'azhad [عر.] (ص.) (قد.) زاهدتر؛ زاهدترین؛ پارساترین؛ از علمای بزرگ خراسان... و ازهد علمای زمان محسوب می‌شد. (افضل‌الملک ۱۰۳)
ازهر 'azhar [عر.] (ص.) (قد.) ۱. روشن؛ درخشان: ... / بر آسمان فضل چو غورشید ازهر. (انوری ۳۲۹) ۲. روشن‌تر؛ درخشان‌تر: ... / توز خورشید ازهری ازهر. (سوزنی: لغت‌نامه)

ازهم 'az-ham (حا. + ضد.) از دربارهٔ عبارت‌های فعلی‌ای که با این مدخل شروع می‌شوند، مصدر هریک را ببینید، مثلاً: ازهم پاشیدن ← پاشیدن ○ ازهم پاشیدن.

ازهم‌پاشی 'a-pāš-i (حامص.) (مجاز) ازهم‌پاشیدگی ↓ : علل ازهم‌پاشی این مرکز، معلوم نبود. ○ آن دوران با ازهم‌پاشی تشکیلات حکومتی همراه بود.

ازهم‌پاشیدگی 'az-ham-pāš-id-e-gi (حامص.) (مجاز) ازبین رفتن؛ پراکنده و نابود شدن؛ متلاشی شدن؛ طلاق، باعث ازهم‌پاشیدگی کتون خاتواده می‌شود. ○ در مرز ازهم‌پاشیدگی روانی است.

ازهم‌پاشیده 'az-ham-pāš-id-e (ضد.) (مجاز) ویژگی آنچه اجزای آن ازهم جدا شده یا درهم ریخته یا ازبین رفته‌است: در گوشه‌ای... یک دانه ابلق الکلی دودزده و ازهم‌پاشیده افتاده بود. (جمال‌زاده ۲/۹۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازهم‌دوررفته 'az-ham-dar-raft-e (ضد.) (گفتگی) ازهم‌پاشیده ↓ : راننده... در بزرگ و ازهم‌دوررفته گاراژ را پشت سر خودش می‌پندد. (آل‌احمد ۱۱۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.
ازهم‌گسسته 'az-ham-gosast-e (ضد.) (مجاز) ازهم‌پاشیده → : شاید بتواند این محبت ازهم‌گسسته را به‌وسیلهٔ بهمایش دوباره جوش بدهد. (هدایت ۶۸) گ

ازمیان رفته 'az-miyan-raft-e (ضد.) (مجاز) نابودشده؛ خراب و متلاشی شده: از بقایای شهرهای ازمیان‌رفته عکس‌هایی تهیه کرد. ○ لازم می‌آید تا گفتگوی هم دربارهٔ بازو ازمیان‌رفته... بهمیان آوریم. (شهری ۱/۱۲۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازن 'ozon [فر./انگ.: ozone] (۱.) (شیمی) گازی به‌رنگ آبی روشن، با بویی تند و زننده، که تنفس آن کشنده است و در تصفیهٔ آب برای کشتن باکتری‌ها به‌کار می‌رود. نیز ← لایهٔ ازن.

ازناور 'aznāvar [گرجی] (ص.) (قد.) بسیار شجاع؛ پهلوان: بعضی دیگر از عظماء و ازناوران در قلمه‌ها متحصن شده بودند. (اسکندریک ۸۶) ○ ازناوری دیگر... چون هیکل فیل درناخت. (جویی ۱/۱۷۳)

ازنخست 'az-no(ā)xost (د.) ← نخست ○ ازنخست.

ازنظر 'az-nazar-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← نظر ○ ازنظر.

ازنقطه‌نظر 'az-noqte-nazar-e [فا.عر.فا.] (حا.) ○ نقطه‌نظر ○ ازنقطه‌نظر.

ازنو 'az-no[w] (د.) ← نو ○ ازنو.
ازو 'az-u [مخف. از او] (حا. + ضد.) از او. ← از. ← او.

ازواج 'azvāj [عر. جر. زوج] (۱.) (زوج‌ها؛ جفت‌ها؛ همسران: ازواج جناب رسول. (شهری ۲/۱۹۵) ○ سبب حب... اولاد و ازواج... چیست؟ (تطب ۷)

ازوجز 'ezz-o-jez[z] (امص.) (عامیانه) عزوجز →.

ازوجز 'ezz-o-čez[z] (امص.) (عامیانه) ازوجز. ← عزوجز.

ازون 'ozon [فر./انگ.] (۱.) (شیمی) ازن →.
ازون‌برون 'ozumborun [تر.] (۱.) (جانوری) ازون‌برون →.

ازهار 'azhār [عر. جر. زهر] (۱.) (قد.) گل‌ها؛

زیرآبی که بر اثر برخورد به هدف، منفجر می‌شود: در میدان جنگ کشته شوی، خواه بر اثر رگبار آتش توپخانه و خواه از انفجار اژدری که قطعات آن به هوا پرتاب می‌شود. (قاضی ۸۲۵) ۴. اژدها (ب. ۱ و ۲) →: شبانی مثل حضرت موسی دارند که... عصا را از برای سحر و کفره اژدر می‌سازد. (افضل الملک ۶۷)



اژدرافکن 'a.-a'a'fkan (صفه، ا.ا.) (نظامی) کشتی
جنگی کوچک برای پرتاب کردن اژدر.

اژدرانداز 'aždar-a'andāz (صفه، ا.، نظامی)
وسيله‌ای مانند لوله توپی بزرگ برای پرتاب
کردن اژدر.

اُذْدر بند 'aždar-band' (۱.) (ورزش) در کشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر پایش را دور پای حریف خود، که در خاک است، می‌پیچد و دست‌هایش را از زیر بغل به دور گردن او قلاب می‌کند و با دو حرکت دست و پای خود، در جهت مخالف حریف را به پل می‌بَرَد.

اژدرمار 'aždar-mār (ا.) (جنتوری) مار بوآ. ←
مار □ مار بوآ.

اژدرها 'aždarhā (ا.) (قد.) اژدها (م. ۱ و ۲) → :
ورچه کس بی اجل نخواهد مُرد / تو مرو در دهان اژدرها.
(سعدی^۳ ۷۶) اژدرها مفرد است.

اُژدها 'eždehā, 'aždahā (۱.) ۱. جانور
افسانه‌ای بزرگ، به شکل سوسمار، گاهی
دارای چند سر، دو بال، و دهانی که آتش از آن
بیرون می‌آید: اُژدهای دمانی... سر از خاک به‌دراورده
و از حلقوم زهرآگین خود... [آتش] می‌بارد.
(جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۸) ○ جهان از بداندیش بی‌بیم کرد / تن
اُژدها را به دو نیم کرد. (فردوسی^{۱۷} ۱۴۱۱)



ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.
ازهم گسیخته az-ham-gosixt-e-gi (حامـ...)
 ازهم پاشیدگی → عامل عنده ازهم گسیختگی نظم
 ختادوگی... دو چیز دیگر است. (مطهری ۶)
ازهم گسیخته az-ham-gosixt-e (صفـ...)
 ازهم پاشیده → انکار ازهم گسیخته، شخصیت
 ازهم گسیخته. ○ او را با سر عریان و... لباس پاره
 ازهم گسیخته... دید. (← شهری ۲۳۱) □ ساخت
 صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

از همه جای خبر az-hame-jā-bi-xabar [از.نا.فا.
 فاعر.] (ص.) (گفتگو) ۱. کاملاً بی اطلاع؛ کاملاً
 ناآگاه؛ مریدهای از همه جای خبر... گفته‌های پیشوای خود
 را باور کرده بودند. (← مشفق کاظمی ۲۲۰) ۲. (ف.)
 از روی بی خبری کامل؛ کاملاً بی خبرانه؛ یک
 روز، از همه جای خبر دور هم نشستیم بود که یک مرتبه
 گردوغبار شد. (← هدایت ۱۱۵)

ازیرا 'az-i-rā [= زیرا] (حر.) (قد.) ۱. زیرا؛ زیرا که؛ برای این که: ز من سیر گفتند و نشکفت ازیرا / سگ از شیر، سیر است و من نژده شیرم. (ناصر خسرو^۸ ۳۳۷) ۲. بدین جهت؛ از این رو: ستانی همی زندگانی ز مردم / ازیرا درازت بود زندگانی. (منهجم^۹ ۱۱۷)

ازیواک 'a-k. (حر.) (قد.) زیواکه. ← زیوا. ← که:
کالا مخر از اهرمن ازیواک/ هرچند که ارزان بود گران
است. (پروین اعتصامی ۲۵) ه۵ اتواع صفرا به لون باید
دانستن، چه به مزه جدا توان کردن، ازیواک همه تلخ‌اند.
(اخوین، ۳۲)

از یواکه az-i-r-ā-ke' (حر.) (قد.) از یواک؛ زیراکه.
 ← زیرآ. ← که: سپیدار مانندست بی هیچ چیزی/
 از یواکه بگنجد او کمبری را. (ناصر خسرو^۱ ۱۴۲)

آزین az-in' [مخفف: ازاین] (حا. + ض. = صد. (قد.))
 ازاین →: عثاری طراری که در شب تاریک خال از رخ
 زنگی بهردی... ازین سهیلی گردن‌باریکی دست‌درازی
 حبله‌بازی... آموختی. (پیغم. ۷۸۳)

اؤخ 'ažax [- آخ] (ا.) (قد.) (پزشکی) زگیل → .
اؤدر 'aždar (ا.) ۱. (تظامی) نوعی موشک

بودن؛ اسیری: اسارت او دردست دشمن پنج سال طول کشید.

اسارت‌بار 'e.-bār [عر.فا.] (صف.) باعث اسارت یا تحقیر: قراردادهای اسارت‌بار و خلاف مصالح ملی.
اسارت‌گاه 'esārat-gāh [عر.فا.] (ا.) مکانی که در آن‌جا اسیران جنگی نگهداری می‌شوند: با برادرانش... در اسارت‌گاه... شریک زندگی او بودند. (نفیسی ۴۶۸)

اساریو 'asārīr [عر.]، جر. آسارار، ججر. سِر و سَر [ا.] (قد.) چین‌وشکن پوست: تباشر بشر از اساریو جبین ملک مشعر می‌آید. (رواینی ۳۱۴)

اساس 'asās [عر.] (ا.) ۱. پایه؛ بن؛ شالوده: پایه‌و‌اساس کلیه اصلاحات، معارف است. (مسعود ۱۳۶)
 ۲. بعد از آن فرصتی طلبد و به اختلاس وقت، اساس گفته من جمله منهدم کند. (رواینی ۳۰۷) ۳. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، بالاترین مراتب دعوت، پیش از امام.

• نهادن (مص.م.) بنیاد نهادن؛ پی افکندن؛ پی‌ریزی کردن: دوم یاب احسان نهادم اساس/ که منعم کند فضل حق را سپاس. (سعدی ۳۷)
 این دکان اساس نهاده‌اند: سیصدوسی ارش در سیصد ارش، ... (ناصر خسرو ۴۸)

اساساً 'asās.an [عر.] (ق.) ۱. از پایه؛ از بن و بیخ: از آن موجوداتی است که اساساً انقلابی خلق شده‌اند. (جمال‌زاده ۱۶۲) ۲. به‌هیچ‌وجه: اساساً اعتنایی به تو ندارد. (جمال‌زاده ۹۳) ۳. اساساً هم لایق اجرای نقشه... صدراعظم نبود. (مستوفی ۱۶/۲)

اساس‌نامه، اساسنامه 'asās-nāme [عر.فا.] (ا.) مقررات یا ضوابطی مدون برای تعیین روش کار، یا اداره امور داخلی یک جمعیت یا سازمان: اساس‌نامه حزب، اساس‌نامه شرکت. ۲. از بعضی عبارات دیگر اساس‌نامه هم این استفاده را می‌توان کرد. (فروغی ۲۱۵) ۳. هیئت رئیسه... اساس‌نامه جامعه را تدوین کنند. (مستوفی ۶۱۳/۳)

اساسی 'asās-i [عر.فا.] (صند، منسوب به اساس) ۱. (مجاز) محکم؛ بنیادی؛ درست: رفع این

۲. مار بزرگ: دیگر هیچ چیز به من کارگر نیست... اگر اژدها هم مرا بزنند... می‌میرد. (هدایت ۳۵) ۳. نگه کرد پیشش یکی مار دید/ که آن چادر از خفته اندر کشید... - چو آن اژدها شورش او بدید/ بدان شاخ باریک شد ناپدید. (فردوسی ۲۰۱۶) ۴. (قد.) (مجاز) شمشیر: به آورده رفت چون پیل مست/ پلنگی به زیر اژدهایی به دست. (فردوسی ۳۲۷) ۴. (قد.) (مجاز) اسب: تهمتن ببوشید بپریان/ تشست ازیر اژدهای دمان. (فردوسی ۴۳۸) ۵. (قد.) (تجوم) یکی از صورت‌های فلکی، که به صورت اژدها تجسم شده است؛ تئین: کم زآوندهای فلک سر به کین/ چه باک آیدم زآوندهای زمین؟ (اسدی ۵۲)

اژکهن 'azkahan (ص.) (قد.) تبل؛ کاهل: رخس با او لاغر و شب‌دیز با او کندرو/ ورد با او ارجل و یحوم با او اژکهن. (منوچهری ۷۶)

اژنگ 'azang (ا.) (قد.) اژنگ →.

اس 'os[s] [عر.: اش] (ا.) (قد.) شالوده؛ اساس؛ بن: دور فلک گردان چون آسیا/ لاجرم این اس همه کرد آس. (محمد بن وصف: اشعار ۱۵)

• اساس اس ۱. اس اساس همه اخلاقیات، راستی و درستی است. ۲. الفبا... اس اساس سواد... بود. (شهری ۱۸۹/۱)

اساعت 'esā'at [عر.] (إمصد.) اساعت →.
اساتذه 'asāteze [عر.: اساتذة، جر. أستاذ] (ا.) (قد.) استادان: ... از اساتذه بزرگوار این عهد. (مینوی ۶۷)
 ۲. اساتذه کارخانه‌ها را جمع کردند و مشاورت کرد. (جویی ۱۰۳/۳)

اساتید 'asātid [عر.: اساتید، جر. أستاذ] (ا.) استادان: در انجمن ادبا غزلیاتش مورد قبول اساتید گردیده بود. (جمال‌زاده ۱۶) ۳. میرزا... از اساتید آن دوره محسوب می‌شده است. (افضل‌الملک ۱۰۷)

اسار 'esār [عر.] (إمصد.) (قد.) اسیری؛ اسارت: اطفال و نسوان خود را در قید اسار مخالفین گرفتار دیده. (شیرازی ۸۴) ۲. ناگاه برادر را دید در همان قید اسار گرفتار. (رواینی ۵۱)

اسارت 'esārat [عر.: اسارة] (إمصد.) اسیر و گرفتار

❧ **اسب** = اعضا آلت تناسلی: اسافل اعضای خود را
عریان نمود... برای آن‌که این منظره را نبیند، عنان اسب
را برگرداند. (قاضی ۲۵۸)

اسالیب 'asālib [عر، جر، أسلوب] (ا،). (قد).
اسلوب‌ها. ← اسلوب: هیچ سبکی از اسالیب مهم
قدما نیست که خسرو بیش‌و کم در آن طبع آزمایی
نکرده باشد. (زرین کوب^۱ ۲۶۶) ساخته این بنده مشتمل
است بر چند نمط از اسالیب سخن آرای و عبارت پروری.
(روایتی ۷۳۶)

اسامی 'asāmi [عر، جر، اسم] (ا،). اسم‌ها. ← اسم
(بر، ا): یک‌یک اسامی ما را سؤال نمودند. (طالبوف^۲
۸۶) حاضران گفتند تفصیل اسامی ایشان چگونه است.
(نصرالله منشی ۲۱)

اسانس 'esāns [فر: essence] (ا،). ماده
روغنی معطر که بعضی گیاهان، به‌ویژه گیاهان
مناطق خشک، ترشح می‌کنند و به‌صورت
مصنوعی نیز تهیه می‌شود؛ البته که هل و گلاب و
زعفران مقدّم بر وانیل و عطریات و اسانس‌های مصنوعی
می‌باشد. (شهری^۳ ۱۸۴/۵) جوهر؛ عصاره.

اسانید 'asānid [عر، جر، اسناد] (ا،). (حدیث)
اسنادها. ← اسناد: در تصحیح اسانید و عدالت روات،
غایت مجهود بذل کرده آمده بود. (محمدبن منور^۱ ۱۸۹)
اسائت 'esā'at [عر: اساءة] (امص). (قد). بدی
کردن: چه اسائت ز من آمد که بدین تشنه‌دی / به‌سوی
مشراب احسان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۳) مقابله
احسان به اسائت لازم شمرّد. (نصرالله منشی ۴۰۵)

اسائه 'esā'e [عر: اساءة] (امص).

❧ **اسب** = ادب = اسائه ادب کردن ↓ : اسائه ادب
جوانک... ضربتی به روحش وارد ساخت. (شهری^۱
۳۶۴)

❧ **اسب** = ادب کردن بی ادبی کردن: هیچ مردی زهره
آن را نداشت که کوچک‌ترین اسائه ادبی به گوشه چادر او
بکند. (بارسی پور ۸۶) دیگر حق ندارند نسبت به آنها
اسائه ادب کنند. (مستوفی ۳۹۰/۳)

اسب 'asb (ا،). ۱. (جانوری) جانوری پستان‌دار،
علف‌خوار، و سُم‌دار، با یال بلند، که برای

مشکل، نیاز به چاره‌اندیشی اساسی دارد. ۲. عمده؛
مهم؛ اصلی: می‌خواست آنها را متوجه منظور
اساسی‌اش کرده باشد. (علوی^۳ ۱۰۶) فرق اساسی
آبادانی با خشکی در این مملکت فقط در همین است که
هرجا خشکی است، پوشش آن از خاک است. (آل‌احمد^۱
۶۴)

اساطیر 'asātir [عر، جر، أسطورة] (ا،). ۱.
اسطوره‌ها. ← اسطوره. ۲. افسانه‌ها و
داستان‌های معمولاً دروغ و بی‌اساس: آن عقاید
[یونانیان] که درواقع اساطیر است تا زمانی که دین مسیح
در اروپا عمومیت نیافته بود شیوع داشت. (فروغی^۲ ۳)
موهومات و اساطیر و عادات و... به قلوب مؤمنین راه
یافت. (موراسرافیل: از صبا تا صبا ۸۵/۲)

اساطیرالاولین 'asātir.o.l.'avval.in [عر]. (ا،).
(قد). افسانه‌های پیشینیان: اساطیرالاولین... از گفتار
نضرین الحارث است. (مبیدی ۳۲۷/۳) برگرفته از
قرآن کریم (۸۳/۲۳): «إن هذا إلا أساطیر الاولین».

اساطیری 'asātir-i [عر.فا]. (صد، منسوب به
اساطیر) مربوط به اساطیر: داستان‌های اساطیری. ۵
بهموجب روایات اساطیری یونان... دارای چراگاه‌های
بسیاری بوده است. (جمال‌زاده^۱ ۹۹)

اساطین 'asātin [عر، جر، أسطوانة] (ا،). (قد). ۱.
ستون‌ها؛ پایه‌ها: این کتاب ازجمله ارکان و اساطین
ادبیات انگلیسی در قرن هجدهم به‌شمار می‌آید. (مینوی^۲
۴۷۰) ۲. (مجاز) دارندگان مقام و مرتبه بالا:
رجوم آفت این شیاطین فتنه به ارکان و اساطین آن دولت
رسد. (روایتی ۴۸۳)

اسافل 'asāfel [عر، جر، أسفل] (ا،). (قد). ۱. افراد
فرو دست جامعه؛ طبقات پایین: به اقتضای غرور
جوانی با فرقه اسافل و ادانی محشور شود. (قائم‌مقام
۱۰۰) ۲. اواسط را نیم‌مخلوط، اسافل را تمام‌مخلوط و
ارازل را خس و خاشاک یک‌دست می‌دادم. (میرزا حبیب
۱۱۶) ۳. افراد پست؛ فرومایگان: اسافل و اراذل،
صاحب امتیاز و القاب و شئونات گردیده. (طالبوف^۲
۲۷۷) ۳. (مجاز) آلت تناسلی: ذکر... اسافل
زن‌مرد... جزء گناهان... به حساب می‌آید. (شهری^۱ ۹۳)

○ **خواستن** (دیوانی) رسمی بوده است در دربار پادشاهان، که چون کسی را به مقامی برمیگزیدند، هنگام بازگشتن از درگاه پادشاه، خادمی بانگ میزد که اسب فلان مقام را بیاورید، و این نشانه اعلام برگزیده شدن او بدان مقام بوده است: اسب امیر خراسان خواستند و وی سوی نساپور بازگشت. (بیهقی^۱ ۱۵۸) ○ خروشی برآمد ز درگاه شاه/ که اسب سرافراز شاهان بخواه. (فردوسی^۲ ۱۳۶۸)

○ **سب خون خالص** اسب تروبرد →.
○ **سب دریایی** (جانوری) نوعی ماهی کوچک که سری شبیه اسب و دُمی شبیه میمون دارد و به علفهای دریایی میچسبد.



○ **سب عساری** اسبی که با چشمان بسته، روی دایره‌ای به دور چرخ روغن‌گیری حرکت می‌کند.

○ **سب کسی را برداشتن** (گفتگو) ناتوان بودن او در کنترل اسب به هنگام سواری: اسب برداشتش، خدا کند به زمین نیفتد.

○ **سب وجیک** (بازی) در قاپ‌بازی، دو قاپ خالی، یکی به شکل اسب و دیگری به شکل جیک که جفت هم بشینند.

○ **سب و فرزین نهادن** (قد). (مجاز) مغلوب کردن؛ شکست دادن: گدایی که بر شیر نر زین نهد/ ابو زید را اسب و فرزین نهد. (سعدی^۱ ۸۲)

○ **سب یموت** از انواع اسب ترکمن که برای حمل و نقل به کار گرفته می‌شود.

○ **به سب کسی (خان، شاه) یابو گفتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) به او توهین کردن: سگ کشته‌ام، به اسب شاه که یابو نگفته‌ام. (شهری^۱ ۱۲۴)

اسباب 'asbāb [عر، چ. سَبَب] (۱). ۱. لوازم؛ وسایل: اسباب خانه. ○ اسباب و آلاتی از چوب

سواری، بارکشی، و نیز مسابقه‌های سوارکاری از آن استفاده می‌کنند: پیشاپیش این سپاه، اسب سپاهی با دُم افراشته... راه می‌یومد. (نفیسی ۴۶۷) ○ بیست اسب آوردند بر اثر پیلان با زین‌های زرین. (بیهقی^۱ ۵۳۸)



۲. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای معمولاً به شکل سر اسب، که به صورت L حرکت می‌کند، و تنها مهره‌ای است که می‌تواند از روی مهره‌های دیگر بپرد: کس با رخ تو نباخت اسبی/ تا جان چو پیاده درنیداخت. (سعدی^۲ ۶۳۸) ۳. (فنی) قسمت جلو تریلر، متشکل از موتور و اتاق راننده که از قسمت بار جدا می‌شود.



۴. (فیزیک) ○ اسب بخار →. ۵. (بازی) در قاپ‌بازی، بر باریک و بته‌جقه‌ای قاپ.
○ **سب آبی** (جانوری) پستان‌دار عظیم‌الجثه و سنگین وزن به طول حدود چهار متر، که غالباً در آب به سر می‌برد و از گیاهان آبی تغذیه می‌کند.



○ **سب آخال تکه** از انواع اسب ترکمن که در مسابقه‌های اسب‌دوانی به کار گرفته می‌شود.

○ **سب بخار** (فیزیک) واحد انگلیسی اندازه‌گیری توان، تقریباً معادل ۷۴۶ وات؛ اسب.

○ **سب تروپود** اسبی از نژاد اسب‌های انگلستان با گردنی موزون، شانه‌هایی خوش‌ترکیب، قلم‌هایی محکم، و کفلی قوی که برای مسابقه‌های اسب‌دوانی پرورش می‌یابد.

می سازد. (هدایت ۹۴۶) ۲. امکانات: فلاتی تنها و بی اسباب به قصد ایران حرکت کرده. (حاج سیاح^۱ ۸) ۳. سبب ها؛ علت ها: قواعد و اصول یا علل و اسبابی را... تحقیق بنماید. (زرین کوب^۲ ۵) ۵ این سلسله اسباب یکشد تا سببی که او را وجود از غیر ی نژود و وجود او بدو واجب است. (نظامی عروضی ۷) ۶ در این معنی، گاهی مفرد نیز معنی می دهد: گاهی باد گلو می زد که اسباب خنده می شد. (پارسی پور ۱۰۲) ۷ با دقت و مراقبتی که اختصاص به خودش داشت... اسباب تعجب و حیرت من گردید... (جمال زاده ۱۶۷) ۴. (ادبی) ←

اسباب آلات 'a.-ā(ā)lāt [عر.ع.] (۱.) (گفتگو) اسباب (بر. ۱) →: اسباب آلات درهم شکسته ای از چراغ لاله ها و علامت، طبّی، خوانچه ها... معبر را می پوشانید. (شهری ۴۰۸/۲)

اسباب اثاثه 'asbāb-'asāse [عر.ع.] (۱.) (گفتگو) اسباب (بر. ۱) →: اسباب اثاثه تان را جمع کنید. (← محمود^۱ ۵۶۶)

اسباب اثاثیه 'asbāb-'asās-iy[y]e [عر.ع.] (۱.) (گفتگو) اسباب (بر. ۱) →: اسباب اثاثیه آشپزخانه را پس و پیش می کرد. (ترقی ۱۲۳)

اسباب بازی 'asbāb-bāz-i [عر.فا.فا.] (۱.) وسیله بازی و سرگرمی کودکان و نوجوانان: دختر با اسباب بازی و عروسک به بازی شروع می نمود. (شهری ۶۸/۳۲)

اسباب بازی فروش 'a.-foruṣ [عر.فا.فا.فا.] (صف. ۱.) آن که اسباب بازی می فروشد: اسباب بازی فروش... فرفره و قارقارک می فروخت. (درویشیان ۷۷)

اسباب بازی فروشی 'a.-i [عر.فا.فا.فا.] (۱.) مغازه ای که در آن اسباب بازی می فروشد.

اسباب چینی 'asbāb-čīn-i [عر.فا.فا.] (حامص.د) (گفتگو) (مجان) فراهم کردن مقدمات توطئه بر ضد کسی؛ دسیسه کردن: کارشان در حقیقت اسباب چینی و برانگیختن وسایل گوناگون است. (جمال زاده^۲ ۷۰)

اسباب چینی ~ کردن (مصد.د) (گفتگو) (مجان) اسباب چینی ↑: مقتدران، تاب نیاورده اسباب چینی کردند او را معزول کنند. (حاج سیاح^۱ ۲۸۵)

اسباب سفره 'asbāb-sofre [عر.فا.] (۱.) (گفتگو) وسایل و لوازمی چون قاشق، چنگال، نمک دان، و مانند آنها که برای غذا خوردن لازم است: اسباب سفره را حاضر کنید تا غذا بکشیم.

می سازد. (هدایت ۹۴۶) ۲. امکانات: فلاتی تنها و بی اسباب به قصد ایران حرکت کرده. (حاج سیاح^۱ ۸) ۳. سبب ها؛ علت ها: قواعد و اصول یا علل و اسبابی را... تحقیق بنماید. (زرین کوب^۲ ۵) ۵ این سلسله اسباب یکشد تا سببی که او را وجود از غیر ی نژود و وجود او بدو واجب است. (نظامی عروضی ۷) ۶ در این معنی، گاهی مفرد نیز معنی می دهد: گاهی باد گلو می زد که اسباب خنده می شد. (پارسی پور ۱۰۲) ۷ با دقت و مراقبتی که اختصاص به خودش داشت... اسباب تعجب و حیرت من گردید... (جمال زاده ۱۶۷) ۴. (ادبی) ← سبب (بر. ۵): یکی از تفلاّی عروضیان عجم گفته است که اسباب سه اند: خفیف و ثقیل و متوسط. (شمس قیس ۴۲) ۵ (گفتگو) (مجان) دستگاه تناسلی مرد. ۶ (ورزش) ابزار و وسایل ژیمناستیک که در مسابقات رسمی مردان و زنان از آنها استفاده می شود، مانند پارالل، بارفیکس، دارحلقه، و خرک. ۷. (قد) ثروت به ویژه آب و ملک و مستغل: جمعی از وکیلان اسباب... در آمدند. یکی می گفت: فلان اسباب را چندین تخم می باید. (محمد بن منور^۲ ۱۴۱) ۸ در قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را به جملهم از جهت سلطان. (بیهقی^۲ ۱۵۸)

اسباب ~ موجب؛ باعث؛ سبب: آیا می شود که مهور و محبت هم در دنیا اسباب در دسر آدم باشد؟ (علوی^۲ ۲۶) ۹ دندان به روی جگر گذاشته، گفتم: اسباب افتخارم خواهد بود. (جمال زاده^۱ ۱۰۱)

اسباب دست (گفتگو) (مجان) ← آلت ~ آلت دست: گمان می کنید که تمدن شده اید... اما اسباب دست نسناس شده اید. (هدایت ۱۳۹۶)

اسباب دست کردن (گفتگو) (مجان) از دیگری مانند یک وسیله برای رسیدن به مقاصد استفاده کردن: اینها را اسباب دست کردی تا مردها را به هوای آنها روی خودت بکشی. (← هدایت ۴۵)

اسباب زحمت (گفتگو) آنچه باعث زحمت شود: اسباب زحمت برایتان فراهم کردیم. ۵ این ماما بزرگ هم وقتی زنده بود، اسباب زحمت بود. (امیر شاهی ۲۵)

اسباب کش ~ کردن (مصدر). اسب تازی (م. ۱) →
به قدر دو ساعت اسب تازی کرد. (نظام السلطنه ۱۳۹/۲)
از قلعه بیرون آمده اند و گویا اسب تازی می خواهند
بکشند. (علم آرای صفوی ۳۰۰)

اسبچه، اسب چه 'asb-če (مصدر، اسب، ا. اسب
کوچک.

اسب داری 'asb-dār-i (حامص). ۱. عمل
پرورش و نگهداری اسب. ۲. (ا. محل
نگهداری، تکثیر، و پرورش اسب.

اسب دوانی 'asb-dav-ān-i (حامص). (ورزش)
سوار شدن بر اسب و دواندن آن با سرعت زیاد
برای بردن در مسابقه که معمولاً در
محوطه های ویژه انجام می شود: به
اسب دوانی علاقه مند است. (جمال زاده^۱ ۳۵۵)

اسب ریس 'asb-ris (ا. (قد). اسپر ریس →
اسب سوار 'asb-savār (ص.، ا. ۱. آن که به
روش سوار شدن بر اسب و سواری آشنا باشد:
خودش هم اسب سوار بوده است. (جمال زاده^۱ ۳۵۷)
مثال چند دید برهیت عرب، بعضی شترسوار و بعضی
اسب سوار با نیزه ها. (لودی ۲۴۰) ۲. سوار بر اسب:
اسب سواری از کوچ می گذشت.

اسب سواری 'a-i (حامص). ۱. عمل
اسب سواری؛ بر اسب سوار بودن: نیاکان نام دار ما
اسب سواری را از جمله اصول تربیت می شمرده اند.
(جمال زاده^۱ ۲۲۹) ۲. (گفتگو) (ورزش) اسب دوانی
→.

اسبغول 'asb-qul (ا. (قد). (گیاهی) اسفرزه →
گشنیز خشک با شکر بخورد... و اسبغول و شکر نیز...
به کار دارد. (اخرونی ۲۳۲)

اسبق 'asbaq (ع. [ص. سابق تر؛ ماقبل پیشین:
شهردار سابق و شهردار اسبق تهران، هردو حضور داشتند.
○ رأی مبارک چنان اقتضا فرمود که... صدراعظم اسبق
را... به دارالخلافه تهران احضار کنند. (افضل الملک ۲۵۲)

اسبک 'asb-ak (مصدر، اسب، ا. (فنی) قطعه
الاکلتگی واسط میان میل سوپاپ و سوپاپ
موتور؛ انگشتی.

اسباب کش 'asbāb-keš (ع. فا. [ص.، ا. آن که
لوازم و وسایل خانه یا کار را از جایی به جای
دیگر می برد: اسباب کش را صندوق کش... می گفتند.
(شهری^۲ ۸۶/۲)

اسباب کشی 'a-i (ع. فا. [حامص. بردن لوازم و
وسایل خانه یا کار از جایی به جای دیگر:
اسباب کشی به خانه جدید دو روز طول کشید.

اسب کردن (مصدر). اسباب کشی ↑: قرار بر
این که فردا اسباب کشی کنیم. (آل احمد^۶ ۱۸)

اسباط 'asbāt (ع.، ج. مبیط [ا. (قد). نوه ها یا
فرزندان نوه ها: از سلاله و اسباط مرحوم... اند.
(افضل الملک ۲۰۱) ○ اقصای چین که مقرر سریر مملکت
و اروغ اسباط چنگیزخان است... مطالعت افتاد. (جونی^۲
۲۳)

اسباق 'esbāq (ع. [مصدر. (ادبی) در عروض،
آوردن زحاف مسبیخ. ← مسبیخ.

اسب افکن 'asb-a'afkan (ص. (قد). (مجاز)
پهلوان؛ شجاع؛ نیرومند: مبارز ز لشکر نخستین
من/ که اسب افکن و گرد روین تنم. (فردوسی^۳ ۱۱۱۳)
اسب باردار 'asb-bār-dār (ا. (بازی) در

قاب بازی، قاپی که درون آن سرب یا جیوه
داخل کنند تا بیش تر به شکل اسب بایستند. ←
اسب (م. ۵).

اسب تاز 'asb-tāz (ص. (قد). تازنده اسب؛
سوارکار: به فلان قلدر اسب تاز تیرانداز... تکلیف
منشی باشی گری بشود. (غفاری ۱۰۷) ○ پری کی بُود
رودساز و غزل خوان/ کمندافکن و اسب تاز و کمان ور؟
(فرخی^۱ ۱۲۷)

اسب تازان 'a-ān (ق. (در حال تازاندن و دواندن
اسب: یک دسته سوار، تمام یراق اسب تازان از دروازه
بیرون آمدند. (جمال زاده^{۱۱} ۱۲۳)

اسب تازی 'asb-tāz-i (حامص). ۱. عمل
اسب تاز؛ تاختن اسب: با جوانان ایل به اسب تازی و
تیراندازی خود را سرگرم می کرد. (جمال زاده^{۱۳} ۱۲۴)
۲. (مجاز) پرگویی؛ لاف و گزاف: مقصود از این
روده درازی ها و اسب تازی ها چیست؟ (جمال زاده^{۱۵۰} ۱۵۰)

کس بود که مرا این جا آورد و بدان پیرزن اسپارش کرد؟
(بینمی ۷۸۳)

اسپارک 'espärk' [از انگ.: spark erosion] (۱).
(مکانیک) دستگاهی برای براده برداری از فلزات
در قالب سازی.

اسپارک کاری 'e.-kär-i' [انگ. فائا. (حامص).]
(مکانیک) براده برداری از فلزات به کمک دستگاه
اسپارک.

اسپاس دار 'espäs-där' (صفه). (قد). سپاس دار؛
شکرگزار: هم حق شناس باشد هم حق گزار باشد/ هم در
یدی و نیکی اسپاس دار باشد. (منوچهری ۲۱)

اسپاسم 'espäsm' [فر.: spasme] (إمصـ). (پزشکی)
انقباض شدید عضلانی، که ناگهانی و
غیرارادی رخ می دهد و با درد و اختلال
عمل کرد عضو همراه است.

اسپاگتی 'espägeti' [فر./انگ.: spaghetti، از ایتا].
(۱). ماکارونی → دور هم جمع می شوند... اسپاگتی...
می خورند. (← گلاب دره ای ۱۰)

اسپانیایی 'espāniyā-y' (صد). (منسوب به
اسپانیا، کشوری در اروپای غربی) ۱. مربوط به
اسپانیا: انگلیسی با لهجه اسپانیایی. ۲. اهل
اسپانیا: ورزشکار اسپانیایی. ۳. ساخته شده یا
به عمل آمده در اسپانیا: قهوه اسپانیایی، گیتار
اسپانیایی. ۴. (۱). زبانی از شاخه زبان های
لاتین، از خانواده زبان های هندواروپایی، که
در اسپانیا و بخش مرکزی و جنوبی قاره
آمریکا رایج است.

اسپانیولی 'espāniyol-i' (صد). (اسپانیایی
→

اسپر 'espar' (۱). (قد). سپر (بر. ۴). → بر و گردن
ضخم چون ران پیل/ کف پای او گرد چون اسپری.
(منوچهری ۱۴۴)

اسپرانٹو 'esp[er]anto' [فر.: espéranto] (۱).
زبانی قراردادی، برای آسان تر کردن رابطه بین
ملت ها، که توسط زامنهوف (پزشک و
زبان شناس لهستانی) در قرن نوزدهم ابداع

اسبک 'esbak' [از انگ.: spike] (۱). (گفتگو)
(ورزش) آبشار (م. ۲). →

اسبیل 'osbol' (۱). (گفتگو) (جانوری) طحال → این
گوشت و پلو از شوری اسبیل آدم را وارونه می کرد.
(شهری: حاجی دوباره ۶۶: نجفی)

اسبیله 'esbele' (۱). (جانوری) نوعی ماهی خوراکی
ریش دار در دریای خزر.



اسب نماد 'asb-namad' (۱). (قد). پوششی
از جنس نمذ که بر پشت اسب و زیر زین
می انداختند؛ نمذ زین: رکاب دار را پوشیده فرموده
آمده است تا آن را در اسب نمند... پنهان کند. (بیہقی ۵۱۲)

اسب واش 'asb-vāš' (۱). (گیاهی) گیاهی از
خانواده گندمیان که به صورت علف هرز در
باغ ها و مزارع می روید.

اسبوع 'osbu' [عر.]. (۱). (قد). هفته → در هر
شیان روزی ورد داشته که پنجاه اسبوع طواف کردی.
(جامی ۵۷۶)

اسب 'asp' (۱). (قد). (جانوری) اسب (م. ۱) → جو
پیلی به اسب اندر آورد پای/ بیاورد چون باد لشکر ز
جای. (فردوسی ۲۲۹/۶)

اسپات دیسلند 'espätdisland' [فر.: spath
d'Islande] (۱). (علوم زمین) نوعی بلور
کربنات کلسیم خالص و شفاف، که نور را از
خود عبور می دهد.

اسپاردن 'espär-d-an' (مص. م. بم. اسپار) (قد).
سپردن → گفت: ای خدای ابراهیم، این گوساله را به
تو می اسپارم. (جرجانی ۱۰۴/۱) پس نیابت اندر
تن های ایشان تنگی از آنچه بگزاردی، و بسپاردن
اسپاردنی. (ترجمه تفسیر طبری ۳۰۵)

اسپارش 'espär-es' (إمصـ. از اسپاردن) (قد).
سفارش.

• ~ کردن (مص. م. م.). (قد). سفارش کردن: چه

شد: زبان اسپراتو... باید زبان بین‌المللی بشود.
(جمالزاده ۱۳۳۸)

اسپورت 'esport [انگ.: sport] (ص.) ۱.
مخصوص ورزش: کشتی اسپرت. ۲. مناسب
حالت غیررسمی چنان‌که لباس، کیف، و مانند
آنها که مناسب محافل غیررسمی یا هنگام
ورزش است. ۳. ویژگی اتومبیلی که دارای
تجهیزات و وسایلی مانند رینگ، آینه‌بغل،
چراغ، و شیشه به‌صورت تزئین‌شده است و در
مسابقه هم از آن استفاده می‌کنند. ۴.
ورزش‌دوست یا اهل ورزش: آدم اسپرت. ۵.
(!) ورزش →: آنگاه به‌فوائد و منافع و لزوم ورزش
و اسپرت پرداخته. (جمالزاده ۱۵۴۱۶)

اسپودن 'espor-d-an (مص.م.، بم.؛ اسپ) (قد.)
سپردن →: ... کنون چون‌که رفتی به‌که اسپردی‌ام؟
(دقیقی: فردوسی ۱۳۲۷۳)

اسپورز 'esporz [= سپرز] (!) (قد.) (جانوری)
طحال →.

اسپوزه 'esparze (!) (گیاهی) اسفرزه →.
اسپرس 'espers (!) (گیاهی) گیاه علفی و
یک‌ساله از خانوادهٔ باقلا که گل‌های صورتی
به‌شکل پروانه دارد؛ سپست.



اسپرسو 'esp[ɛ]reso [ایتا.: espresso] (!) قهوهٔ
اسپرسو. ← قهوه □ قهوهٔ اسپرسو.

اسپرغم 'e'asparqam (!) (قد.) ۱. گل
(به‌طور مطلق): اندر مجلس، نقل و اسپرغم بسیار
فرمای نهادن و مطریان خوش فرمای آوردن.
(عنصرالمعالی ۷۲^۱) ۲. هر گیاه خوش‌بو؛ ریحان:
مجلسی بود... که هرچه بایست تمام برآمده‌بود، از
نقل‌دان‌های زرین... و گل‌ها و اسپرغم‌های خوش‌بوی و

.... (ارجانی ۲۰۹/۵) ۳. (گیاهی) ریحان →.

اسپرک 'esparak (!) (گیاهی) گیاهی از
خانواده‌ای به‌همین نام، علفی، بوته‌ای،
یک‌ساله، با گل‌های زرد و میوهٔ کپسولی؛ زیر؛
زرر.



اسپرم 'esparam (!) (قد.) (گیاهی) اسپرغم →.
اسپرم 'esperm [فر.: sperme] (!) (جانوری)
سلول جنسی نر که در بیضه ساخته و در منی
ترشح می‌شود و می‌تواند تخمک را بارور
کند؛ اسپرماتوزوئید؛ منی‌دانه.

اسپرماتوزوئید 'espermatozo'id [فر.:
spermatozoïde] (!) (جانوری) اسپرم ↑.

اسپره 'espare (!) تکه‌ای آهن یا چوب که در
بخش پایین دستهٔ بیل، برای جای پا نصب
می‌شود. ← اسپره‌دار.



اسپره‌دار 'e.-dār (صف.) دارای اسپره: شب‌ها با
بیل اسپره‌دار خود سرسره‌ها و تلاقی معابر نشسته، آب
کوچه‌ها را تقسیم می‌نمود. (شهری ۲۲۹/۳)
اسپری 'espar-i (ص.) (قد.) سپری →.

• ~ شدن (گشتن) (مص.ا.) (قد.) به‌پایان
رسیدن: اگر گنج فارون بود، هم روزی اسپری شود.
(عنصرالمعالی ۱۰۳^۱) • چو این پاسخ نامه گشت
اسپری / فرستاده آمد به‌سان پری. (فردوسی ۱۰۳۸^۳)
• ~ کردن (مص.م.) (قد.) به‌پایان بردن: به‌فرمان
دادار این نامه را / کتم اسپری شاه خودکلمه را.
(فردوسی: لغت‌نامه^۱)

اسپری 'esp[ɛ]rey [انگ.: spray] (!) ۱. قوطی
حاوی مایع تحت فشار که با فشار دادن دکمه
قرارگرفته بر سر آن، محتویاتش به‌صورتی

گازمانند یا پودرمانند خارج می‌شود؛ افشانه.



زمین است.

اسپورت 'esport [انگ.] (صد.) اسپرت →.

اسپهید 'esphba(ɔ)d [= سپهید] (ا.) (قد.)

(نظامی) سپهبد (م. ۲) →: سلطان... نامه‌ای به اسپهبد

نوشت. (لودی ۲۲) ○ همه موبدان پیش او بر رده / ز

اسپهبدان پیش او صف زده. (فردوسی ۶۳)

اسپید 'espid [= سپید = سفید] (صد.) (قد.) سفید

(م. ۱) →: دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل

اسپید هم چون برف نیست. (مولوی ۱/۲۵۵)

اسپیرال 'espirāl [فر.: spirale] (ا.) (فنی) ← لوله

لوله اسپیرال.

اسپیروکت 'espiroket [فر.: spirochète] (ا.)

(جانوری) گروهی از باکتری‌های مارپیچی شکل

یا فرمانند بیماری‌زا مانند عامل مولد

سیفلیس.

اسپیرومتر 'espirometr [فر.: spiromètre] (ا.)

(پزشکی) دستگاهی که بیمار در آن می‌دمد تا

ظرفیت تنفسی ریه‌هایش اندازه‌گیری شود.

اسپیوه 'espire [فر.: spirée] (ا.) (گیاهی) گیاهانی

از خانواده گل سرخ، علفی یا درختچه‌ای، و

زینتی.

است، ست 'ast, -st [-] (قد.) ۱. فعل

سوم شخص مفرد مضارع از مصدر فرضی

«استیدن»؛ مَقَر. نیست. نیز ← هست: کوچه‌ها

خلوت است. ○ هوا آلوده است. ○ حق با شماست. ○ دل

سراپرده محبت اوست / دیده آینه‌دار طلعت اوست.

(حافظ ۴۰) ○ زنده‌ست نام فروخ نوشیروان به‌خیر / گرچه

پسی گذشت که نوشیروان نماند. (سعدی ۵۹) ○ ای

برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی آند روی مثال

دانه‌ایست. (مولوی ۱/۲۵۱) ۲. فعل سوم شخص

مفرد از مصدر فرضی «استیدن» که به‌عنوان

فعل معین به کار می‌رود: آمده‌است، رفته‌بوده‌است،

آمده‌ست، رفته‌بوده‌ست.

۳. ... است که... (گفتگی برای بیان کثرت و

فراوانی به کار می‌رود: توپ است که روی دروازه

فرستاده می‌شود (= توپ‌های بسیار پشت‌سرهم

۲. مایعی که به شکل پودر از این قوطی بیرون
پاشیده می‌شود.

اسپرئیس 'asp-ris (ا.) (قد.) میدان، اعم از

میدان جنگ، میدان اسب‌دوانی، و مانند آنها:

نشانه نهادند بر اسپرئیس / سیاوش نکرد ایچ با کس

مکیس. (فردوسی ۵۲۶)

اسپست 'aspast, 'espest (ا.) (قد.) (گیاهی)

اسپرس →: نخوردی یک شکم اسپست هرگز /

چرا گشت بُود صحرای پر خار. (بشاق اطعمه: لغت‌نامه)

اسیغول 'asp-qul (ا.) (قد.) (گیاهی) اسفرزه →:

اگر خواهد اسیغول... با انگین بسرشد گرم بر آن

استخوان نهد. (فخرمدر ۲۳۴)

اسپک 'espak [از انگ.: spike] (ا.) (ورزش) آبشار

(م. ۲) →.

اسپک تکرا، اسپک تاکرا 'espakta(ā)krā [انگ.]

(ا.) (ورزش) سپک تکرا →.

اسپکو 'espaker [از انگ.: spiker] (صد.) (ا.)

(ورزش) آبشارزن →.

اسپناج 'espanāj [از یو.] (ا.) (قد.) (گیاهی) اسفناج

→.

اسپند 'espond (ا.) (گیاهی) اسفند (م. ۲) →:

سینرئیز بزرگی که با خرمره و دانه‌های اسپند و نخود و

ساقه پرنج بافته شده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۴۱) ○ مجمرهای

بزرگی پُر از آتش در چهار گوشه خیمه بر زمین نهادند و

مشت‌مشت اسپند... در آن ریختند. (جمال‌زاده ۲۵۵)

اسپندارمذ 'espond-ār-maz (ا.) (قد.) ۱.

(گاهشماری) روز پنجم از هر ماه شمسی در ایران

قدیم. ← سپندارمذ. ۲. (گاهشماری) ماه اسفند.

← سپندارمذ. ۳. در فرهنگ ایران قدیم،

فرشته‌ای که موکل بر روز و ماه اسپندارمذ و

روی دروازه فرستاده می‌شود). ○ تلفن است که می‌می‌زنند (= تلفن‌های بسیاری پشت سرهم می‌زنند). نیز ← بودن ... می‌بود که ...

است 'ost [مخفّر: اوستا] (ا. (قد). اوستا →: شهنشاه ایران سر و تن بهشت / به جایی خرامید با زُند و اُست. (فردوسی^۱ ۳۳۳/۵ ح.)

استا 'ostā [مخفّر: استاد] (ص. (ا. استاد →: هرکه از اُستاکریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد، این بدان. (مولوی^۱ ۳۹۰/۱ ح.)

استا 'o. [= اوستا] (ا. (قد). اوستا →: ز انجیل آمده تا عهد تورات / ز قرآن آمده تا زُند و استا. (بهار ۷۶۲) ○ به خورشید و ماه و به استا و زُند / که دل را نرانی به راه گزیند. (فردوسی^۲ ۲۲۷ ح.)

استات 'asetāt [فر.: acétate] (ا. (شیمی) هریک از نمک‌های اسیداستیک؛ آستات.

استاتور 'estātor [فر.: stateur] (ا. (برق) بخش معمولاً ساکن در ژنراتور و موتور الکتریکی.

استاتیک 'estātik [فر.: statique] (ا. (مکانیک) علم بررسی تأثیر نیروهای وارد بر اجسام درحالتی که این نیروها حرکت ایجاد نمی‌کنند؛ ایستایی.

استاتین 'astātin [فر.: (شیمی) آستاتین →.

استاخ 'ostāx (ص. (قد). گستاخ →: سخت استاخ بود که خداوند از من چنین چیزهاکی دیده‌بود؟ (بی‌هی^۱ ۵۲۸ ح.)

استاخی 'o-i (حامص. (قد). گستاخی →: آرزوی دل، استاخی جان فرا دیده داد تا تو را به خود بی خود بدید. (خواجہ عبدالله^۱ ۴۷ ح.)

○ **کردن** (م. (ص. (ا. (قد). گستاخی کردن: هرکس که می‌خواست، استاخی می‌کرد و با طغرل سخن می‌گفت. (بی‌هی^۱ ۷۳۲ ح.)

استاد 'estād (ا. (قد). ← پراستاد.

استاد 'ostād (ص. (ا. (ا. آن‌که در دانش یا فنی مهارت داشته‌باشد: در عهد خویش بی‌مثل و یگانه بود و در فن شعر استاد زمانه. (فائز مقام^۱ ۴۰۹ ح.)

آموزنده؛ تعلیم‌دهنده: هر علمی را استادی مرشد

بباید که مرد بی‌دلیل در راه سرگردان و حیران بماند. (جمال‌الدین ابی‌روح ۳۸ ح.) ۳. مربی یا کارفرمای حرفه‌ای یا صنعتی در کارگاه و مانند آن: استاد ریخته‌گری. ۴. عنوانی برای بعضی از صاحبان حرفه‌ها، چنان‌که سلمانی، دلاک، نجار، بَنّا و مانند آنها: تخت و دستگاه حمامی استاد... در ارتفاع یک ذرع از زمین قرار داشت. (شهری^۲ ۴۷۲/۱ ح.) ۵. بالاترین درجه علمی در دانشگاه. ۶. (بازی) در قاپ‌بازی، ریزنده قاپ. ۷. (بازی) در بازی‌های کودخانه، رئیس و بزرگ بازی. ۸. کلمه «استاد» عربی از همین کلمه گرفته شده و آن را به شکل «اساتید» و «اساتذّه» جمع بسته‌اند. نیز ← اساتید.

○ **ازل** (قد). (مجاز) خداوند: در پس آینه طوطی صقتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو، می‌گویم. (حافظ^۱ ۲۶۲ ح.)

○ **بین‌المللی** (ورزش) ۱. عنوانی که فدراسیون بین‌المللی شطرنج به شطرنج‌بازان سابقه‌دار ورزیده می‌دهد. ۲. مدرسانی که فدراسیون‌های بین‌المللی برای تعلیم و تدریس ورزش‌کاران به کشورهای دیگر اعزام می‌کنند.

○ **پروازی** استادی که به‌طور مرتب برای تدریس با هواپیما به یک شهر دانشگاهی می‌رود: استادان پروازی معمولاً دو هفته یک بار برای تدریس می‌آیند.

○ **دیار** (دیوانی) متصدی امور داخلی دستگاه خلافت (در زمان عباسیان) و دربار سلاطین؛ استادالدار: اسارت وجدانی توطئه‌گران داخلی را نیز که با عنوان مستعار خلیفه و قاضی و صدر و استاددار... نام برد به یاد استهزا گرفت. (زرین‌کوب^۱ ۳۹۱ ح.)

○ **راه‌نما** استادی که دانشجوی را در تهیه پایان‌نامه یا در انتخاب واحدهای درسی راهنمایی می‌کند.

○ **سرا** [(سرا)] (دیوانی) ۵ استاددار →: مردی بود بزرگ و سرور و متمول و صاحب خیرات

(عنصرالمعالی^۱ ۴۹)**استاده** 'est-ād-e [= ایستاده] (صف.) (قد.) ایستاده

→ ز نعمت نهادن بلندی مجوی/ که ناخوش کند آب
استاده، بوی. (سعدی^۱ ۱۵۱) ^۱ ساخت صفت
مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

استادی 'ostād-i (حامص.) ۱. مهارت؛

ورزیدگی: حال که من مهارت و استادی شما را... دیدم،
یقین دارم که وقتم را بیهوده... تلف نکردم. (قاضی
۸۳۱) ۲. معلمی؛ آموزگاری؛ تعلیم: به گردن من

حق استادی دارد. ۵ او را بر من حق استادی بود.

(نظامی عروضی ۱۰۰) ۳. استاد بودن. ← استاد
(م. ۵): او به مقام استادی رسید. ۴. دانایی و

زیرکی: چنان با استادی نقشه‌هایش را اجرا کرد که
هیچ‌کس باورش نمی‌شد. ۵ چنان استادی و روباه‌بازی
درخواهی آورد که... به اشتباه خواهد افتاد. (جمال‌زاده^۳

۱۸۳) ۵. (صند، منسوب به استاد) عنوانی

احترام‌آمیز دربارهٔ استاد؛ استاد: استادی فرمودند
که... «ی» آن برای تفخیم است.

استادیار 'ostād-yār (۱.) مدرس دانشگاه که

درجهٔ علمی او بالاتر از مربی و پایین‌تر از
دانش‌یار است.

استادیاری 'o-i (حامص.) درجهٔ علمی استادیار.**استادیوم** 'estādiyom [انگ.: stadium] (۱.)

(ورزش) ورزش‌گاه →: باید استادیوم‌های بسیار
مدرن و مجهز بسازیم. (جمال‌زاده^۱ ۲۲۹)

استار 'astār [عر، ج. میتر] (۱.) (قد.) پرده‌ها: آن

است فضیلتی که حیا مقتضی کتمان آن نبُود و به آستار و
دیوار خانه‌ها و ظلمت شب احتیاج نیفتد. (خواجہ نصیر

(۷۶)

استار 'estār [معر. از یو.] (۱.) (قد.) واحد

اندازه‌گیری وزن که مقدار آن در زمان‌ها و
مکان‌های مختلف، متفاوت بوده‌است،

ازجمله ۴/۴۶ گَرم و ۲۰ گَرم: [سنگ‌های یاقوت]
هشت دانهٔ آن به‌قدر ده استار و پنج استار بُود. (مروی

(۱۱۶۸)

استارت 'estārt [انگ.: start] (۱.) (ورزش) ۱.

و استادسرای خاص. (افلاکی ۴۳) ۵ به زیارت من و
نظارهٔ خانقاه آمده‌بود، چون استادسرای و حاجب‌الباب و
صاحب‌المخزن و مثل ایشان. (محمدبن‌منور^۱ ۳۵۸)

استادالدار 'ostād.o.d.dār [ازعر.: استاذالدار] (۱.)

(دیوانی) ← استاد ۵ استاددار: به شفاعت بزرگی، دزد
را... آزاد کنند، اما استادالدار و خزینه‌دار سلطان
نگردانند. (افلاکی ۸۰۵) ۵ حاجب و خازن و استادالدار.
(نجم‌رازی^۱ ۴۵۲)

استادانه 'ostād-āne (صد، قد.) با استادی و

مهارت؛ ماهرانه: چندین سرها را... خیلی استادانه
ساخته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ۵ شعر فرخی را
شعری دید تر و عذّب، خوش و استادانه. (نظامی عروضی
۵۹)

استادسرا 'ostād-sarā (۱.) جایی وابسته به

دانشگاه‌ها برای سکونت موقت استادان
مدعو.

استادسرا 'o. (۱.) (دیوانی) استادسرا. ← استاد ۵

استاددار.

استادشاگردی 'ostād-šāgerd-i (حامص.) استاد

و شاگرد بودن؛ رابطه‌ای که میان استاد و
شاگرد وجود دارد: میان من و تو حق استادشاگردی
شد. (جامی^۸ ۴۷۸)

استادکار 'ostād-kār (صد، ۱.) ۱. سرپرست

یک یا چند کارگر ساده در کارگاه: اگر کارگر و
شاگرد بود، باید با صاحب‌کار و استادکار کلنجار برود.
(شهری^۲ ۳۴۱/۲) ۲. شخص ماهر که به
عده‌ای کارآموز درزمینهٔ امور صنعتی آموزش
می‌دهد.

استادگی 'est-ād-e-gi [= ایستادگی] (حامص.)

(قد.) ایستادگی →: هرکه بالویر چو سرو از همت
ولا کند/ سهر با استادگی در عالم بالا کند. (صائب^۱
۱۲۳۳)

استادن 'est-ād-an [= ایستادن] (مصد، ۱.) بم:

است (قد.) ایستادن →: تو بگریزی از پیش یک
شعله خام/ من استادهام تا بسوزم تمام. (سعدی^۱ ۱۱۴)
۵ بی‌شک از این دوگانه به یک چیزش بیاید استادن.

علامت شروع مسابقه در برخی از ورزش‌ها مانند دو و شنا که معمولاً با شلیک تپانچه صدادر همراه است. ۲. (امص.) شروع: دوندگان پشت خط استارت ایستاده‌اند.

■ **ایستاده (ورزش)** در دوهای استقامت و نیمه‌استقامت، شروع مسابقه درحالت ایستاده. ■ **نشسته (ورزش)** در دوهای سرعت، شروع مسابقه درحالت نشسته با استفاده از تخته‌های مخصوص.

استاکانو 'estākāto [ایتا: staccato] (ا.) (موسیقی) روشی که در آن صداها طوری نواخته یا خوانده می‌شوند که هر صدا از صدای دیگر به‌وضوح جدا شنیده می‌شود.

استاکار 'ostā-kār (ص.) (ا.) (گفتگو) استادکار: ما هنوز در مرحله آزمایشیم... با چهل‌وینج کارگر و دو استادکار و یک مهندس. (به‌آذین ۳۷)

استالاکتیت 'estālāktit [فر: stalactite] (ا.) (علوم‌زمین) ستون‌مانندی ازجنس کربنات‌کلسیم متبلور، که از سقف بعضی غارهای آهکی آویزان می‌شود و حاصل جدا شدن آهک از آبی است که از سقف غار می‌چکد.



استالگمیت 'estālāgmit [فر: stalagmite] (ا.) (علوم‌زمین) ستون‌مانندی ازجنس کربنات‌کلسیم متبلور، که در کف بعضی غارهای آهکی پدید می‌آید و حاصل جدا شدن آهک از آبی است که از سقف غار می‌چکد.

استام 'estām [= ستام] (ا.) (قد). ستام: → آسی بود سخت قیمتی، نعل زر زده و... استام به جواهر. (بیهقی^۱ ۶۹۱)

استامبولی 'estāmbol-i (ص.). منسوب به استامبول، شهری در ترکیه ۱. مربوط به استامبول. ۲. لهجه ترکی مردم ترکیه به‌ویژه شهر استامبول. ۳. (ا.) (فتی) ظرفی تشت‌مانند برای حمل یا ساختن ملاط یا حمل بعضی مصالح ساختمانی.



۴. استانبولی‌پلو →.

استارت 'e. [از انگ: starter] (ا.) (برق) ۱.

دستگاهی برقی برای راه انداختن و روشن کردن موتور. ۲. وسیله‌ای در لامپ‌های مهتابی که پس از ذخیره کردن انرژی باعث روشنایی لامپ می‌شود.

■ **چیزی را زدن** (گفتگو) (مجاز) آن را شروع کردن: فردا استارت پروژه پل هوایی را می‌زنیم.

■ **چیزی را زدن** (گفتگو) (مجاز) آن را شروع کردن: فردا استارت پروژه پل هوایی را می‌زنیم.

• **زدن** (مصل.). (فتی) به کار انداختن استارت خودرو به‌منظور روشن کردن موتور آن: کارش همین بوده که هر روز صبح، قراضه را تمیز کند، استارت بزند. (اسدی: شکوفای ۵۱) استارت را که بزنی، ماشین روشن می‌شود. (دانشور ۳۲۴)

استاره 'estāre [= ستاره] (ا.) (قد). ستاره: → کار تو این باشد ای آفتاب/ نور فرستی مه و استاره را. (مولوی^۲ ۱۵۹/۱) دیوانت سپهری‌ست پُر از اختر لیکن/ تو بدر و در او ثابت استاره و سیار. (مسعود سعد^۱ ۲۳۹)

استاز 'estāz [فر: stage] (ا.) دوره کارآموزی؛ کارورزی.

استاسرا 'ostā-sarā (ا.) (دیوانی) ← استاد ■ استاددار، ■ استادسرا: ورتو ای استاسرا متهم داری مرا/ روی زرد و چشم تر می‌دهد از دل نشان. (مولوی^۲ ۲۸۰/۴)

استافیلوکوک 'estāfilokok [فر: استافیلوکوک

پذیرفته شده. ۲. (ا.) مجموعه مشخصات فنی که هرگاه کالایی واجد آنها باشد، پذیرفتنی محسوب می شود. ۳. مؤسسه ای که عهده دار تعیین، کنترل، و صدور گواهی نامه کیفیت کالا است به طوری که واجد مشخصات فنی قابل قبول باشد.

استان داری 'ostān-dār-i (حامص.) (اداری) ۱. عمل و شغل استان دار: سه سال استان داری... در آذربایجان. (مستوفی ۳/۳۶۸) ۲. (ا.) محل کار استان دار و کارمندان تابع او: استان داری و دیگر تأسیسات بنا گردیدند. (شهری ۲/۸۶)

استاندن 'est-ān-d-an [= ستاندن] (مص.م.م.) بم. : (استان) (قد.) ستاندن → که دهد روزی و گه استاند / که کند مرده، که کند احیا. (راوندی ۲۳۶)

استانده 'estān-d-e (ص.م. از استاندن) استاندارد →.

استانیدن 'est-ān-id-an [= استاندن] (مص.م.م.) بم. : (استان) (قد.) ایستاندن → مرکب استاید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد. (مولوی ۱/۹۸)

استبداد 'estebdād [عر.] (ا.) ۱. (سیاسی) حکومت مطلقه فردی یا جمعی، که در آن، اکثریت مردم در اداره امور کشور نقشی ندارند و تصمیمات فرد یا گروه خاصی به عنوان قانون اجرا می شود: علت فساد در این مملکت استبداد... ریشه دار است. (جمال زاده ۱/۱۳۸) ۲. (امص.) مطابق رأی و نظر خود عمل کردن؛ خود رأیی؛ خودکامگی: داهیة استبداد و خودسری گریبان گیر ضمیرش گشته. (شیرازی ۵۲)

• ~ کردن (مص.د.) (قد.) استبداد (م. ۲) ↑ : طبع این خداوند، دیگر است که استبدادی می کند ناندیشیده. (بیهقی ۱/۵۱۴)

استبدادگر 'e.-gar [عر.فا.] (ص.) آن که به رأی و نظر خود عمل می کند؛ مستبد.

استبدادی 'estebdād-i [عر.فا.] (ص.م.) منسوب به استبداد ۱. مربوط به استبداد: نظام استبدادی. ۲. رفع معایب و تقایص حکومت استبدادی. (مینوی ۳/۲۶۰)

استامبولی پلو 'e.-polo[w] (ا.) استانبولی پلو →.

استامپ 'estāmp [فر.: estampe] (ا.) ۱. قوطی کوچک پهنی برای نگه داری پارچه آغشته به جوهر که از آن در انگشت نگاری، مهر کردن، و انگشت زدن بر کاغذ استفاده می شود.



۲. مهر → تاریخ به دنیا آمدنشان با استامپ روی آنها گذاشته شده و همه مال یکی دوسه روز قبل بود. (مستوفی ۲/۱۸۸)

استامینوفن 'as[e]tāminofen (انگ.) [acetaminophen] (ا.) (پزشکی) دارویی که به عنوان مسکن و تب بر تجویز می شود.

استان 'estān (بم. استاندن و استندن) (قد.) ۱. → ستاندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «استانده» (= ستاننده): من زکات استان او در قحط سال / ... (خاقانی ۲۰۷)

استان 'ostān (ا.) (اداری) بزرگ ترین واحد در تقسیمات کشوری که شامل چند شهرستان و دارای یک مرکز است، و به وسیله استان دار اداره می شود: استان تهران، استان خراسان.

استانبولی 'estāmbol-i (ص.م.) منسوب به استانبول استامبولی →.

استانبولی پلو 'e.-polo[w] (ا.) غذایی که از برنج، گوشت خرد کرده، و گوجه فرنگی تهیه می شود.

استان دار 'ostān-dār (ص.م.) (ا.) (اداری) بالاترین مقام اداری در استان که از طرف وزیر کشور منصوب می شود: من در آذربایجان سه سال... استان دار بوده ام. (مستوفی ۲/۱۰۸)

استاندارد 'estāndārd (انگ.) [standard] (ص.) ۱. دارای کیفیت مشخص، قابل قبول، و

(جمالزاده ۱۶۳۶) ○ میل استبرق است و اکسونم / این یلاس خشن نمی‌خواهم. (ابن‌یمین ۴۷۸)

○ **سنبه‌ای** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با گل‌های صورتی و چتری از خانواده خرزهره. **استبشار** 'estebšār [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) شادی؛ سُروُر؛ خوش‌حالی: استبشار... حاصل است به وصول ریاات منصور. (وطواط ۱۰۲) ○ چون به آیت رحمت رسد، گشادگی و استبشار در وی پدید آید. (غزالی ۲۵۰/۱)

استبصار 'estebśār [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) تیزی؛ هوش‌یاری: پسر به فراست و استبصار به‌جای آورد. (سعدی ۵۹۲)

استبطا 'estebtā [ع.ر.: استبطاء] (إمصد.) (قد.) درنگ کردن؛ کُندی: چون استبطا و عتاب امیر ازحد بگذشت، حاجب نیز مضطرب شد. (بی‌هی ۷۰۷)

استبعاد 'esteb'ād [ع.ر.] (إمصد.) بعید شمردن؛ دور دانستن؛ بعید بودن: هیچ جای استبعاد نخواهد بود اگر این‌گونه مردم لالابالی... به مال‌ومثال مردم بزنند. (اقبال ۲/۵/۲)

○ **داشتن** (مصد.) بعید بودن؛ دور بودن: استبعادی ندارد که انسان گاهی اسم خودش را هم فراموش کند. (جمالزاده ۴۶ ۱۶) ○ هیچ استبعاد نداشت که... با یک نفر دیگر... برود. (هدایت ۱۰۶۵)

○ **کردن** (مصد.) استبعاد → درابتدا شهرت دادند که شما را به‌اسم... گرفته‌اند، همه استبعاد کردند. (حاج‌سیاح ۳۹۳)

استبعاض 'esteb'āz [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) تبعیض → به‌قصد استخفاف و استحقار او به استبعاض لائل شده‌باشند. (جمالزاده ۱۰۸)

استبقا 'estebqā [ع.ر.: استبقاء] (إمصد.) (قد.) باقی گذاشتن؛ نگه داشتن: استبقای نوع. (خواجه‌نصیر ۱۵۱) ○ بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیچان رموز. (مولوی ۳۶۷/۲) ○ استبقای عطا و موهبت. (بهاء‌الدین‌منشی: گنجینه ۲۷/۳)

استبهام 'estebhām [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) مبهم بودن: استبهام اخبار... اسباب توزع خاطر است.

۲. در دوره مشروطیت، طرف‌دار استبداد؛ مقدّر مشروطه‌خواه: جمعی از استبدادیان، میان مردم داخل شده. (حاج‌سیاح ۵۹۶)

استبداع 'estebdā' [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) چیزی را بدیع و شگفت‌آور پنداشتن: بگفتم که مرغی آتش‌خوار دیده‌ام، مصدّق نداشتند و از آن استبداعی بلیغ رفت. (رواینی ۳۴۴)

استبدال 'estebdāl [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) چیزی جای چیزی دیگر را گرفتن، چنان‌که تندرستی جای بیماری را؛ تغییر: جابه‌جایی: افول، استبدال مکان است نه نیست شدن. (قطب ۱۰۴)

○ **پذیرفتن** (مصد.) (قد.) دگرگون شدن: این عارضه استبدال پذیرفتی. (رواینی ۳۷۹)

استبر 'estabr [= ستبر] (صد.) (قد.) ستبر → دو بازویش استبر و پشتش قوی / ... (دقیقی: لغت‌نامه ۱)

استبرا 'estebra [ع.ر.: استبراء] (إمصد.) (فقه) ۱. دفع کردن کامل باقی‌مانده ادرار با کشیدن دست بر مجرای آن (در مردان): در استبراسه بار دست به‌زیر قضیب فرود آورد. (غزالی ۱۴۸/۱) ۲.

بازداشتن حیوان حلال‌گوشت از خوردن غذای نجس و حرام برای پاک شدن.

○ **کردن** (مصد.) (فقه) استبرا (بر.) ۱. → یادش رفته‌بود استبراکند. (آل‌احمد ۲۷)

استبرق 'estabra [ع.ر. از فا: استبرک] (إ.) ۱. (گیاهی) خانواده‌ای از گیاهان علفی یا درختچه‌ای، که شیرابه‌ای سفید تولید می‌کنند و دانه‌های آنها به یک دسته کرک منتهی می‌شود. ۲. (گیاهی) گیاهی از خانواده‌ای به‌همین‌نام با برگ‌های بسیار پهن و گلی معطر.



۳. (قد.) پارچه ابریشمی ضخیم: فرش‌های مجلی گسترده‌بودند که آستر آن، همه از استبرق بود.

(این فندق ۲۸۶)

استپی 'estep-i' [رو.فا.] (ص.د.، منسوب به استپ، ا.)
(گیاهی) نام عمومی گیاهان یک یا چند ساله از خانواده گندمیان که غالباً در مناطق بیابانی و گاه در مناطق کوهستانی می‌رویند.

استتار 'estetār' [ع.ر.] (امص.د.) ۱. پوشاندن و نهفتن؛ از دید دیگران پنهان کردن: سربازان برای استتار ماشین‌های جنگی، آنها را با برگ درختان می‌پوشاندند. ۲. از لباس برای استتار بدن و جلوگیری از آسیب سرما و گرما استفاده می‌شود. ۳. پوشیدگی و خفا: احسان احسان‌کننده... در اخفا و استتار صورت پذیرفته. (شهری ۱۷۹/۱)

• **شدن** (مص.د.) پوشیده شدن و پنهان گردیدن: ماشین‌های جنگی با برگ درختان استتار می‌شوند. • حقیقی که چنین زیرکانه استتار شده... (قاضی ۳۸۸)

• **کردن** (مص.د.) استتار (بر.ا.) →: پرندگان، خود را لای بوته‌ها استتار می‌کنند.

استتباع 'estetbā' [ع.ر.] (امص.د.) ۱. (ادبی) در بدیع، نسبت دادن امری به کسی، درضمن نسبت دادن امری دیگر به او. ← ذم ذم موجه. ← مدح موجه: آن کند بخشش تو بر دریا. (۲): لغت‌نامه) م از میدان چنان تافت روی گریز/ که گویی ز وی خواست سائل پیشیز. (۲: ابداع بدیع) ۲. (قد.) پیروی کردن: پیش‌از آمدن او، آوازه پادشاهی زیرک و دعوت حیوانات و استتباع و وحوش... به اسماع همگان رسیده بود. (روابینی ۴۲۱)

استتیک 'estetik' [فر.؛ esthétique] (ا.) زیبایی‌شناسی →.

استتبات 'estesbāt' [ع.ر.] (امص.د.) (قد.) ثبات؛ پای‌داری: تجارب‌ایام... در استتبات ملک و استدامت دولت، اصلی مبین و حلی متین است. (جرادقانی ۱۵۹) **استثمار** 'estesmār' [ع.ر.] (امص.د.) ۱. استفاده کردن از حاصل دست‌رنج دیگری به‌روش‌های غیرعادلانه؛ بهره‌کشی کردن: استثمار کامل افراد به‌نفع دولت مرکزی. (مستوفی

استپ 'estep' [ر.ا.] (جغرافیا) جلگه پهن‌آور و بدون درخت در نواحی نیمه‌خشک: او را به زادگاه خود که دهی از روستاهای صحرایی و استپ [بود]، تبعید کرد. (جمال‌زاده ۲۸۱)

استپ 'estop' [انگ.؛ stop] (شج.د.) ۱. ایست (بر.ا. ۲) →: مربی به ورزش‌کاران گفت: استپ! آنها بازی را متوقف کردند. ۲. (ا.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن یک نفر «گرگ» می‌شود و دیگران را دنبال می‌کند و بقیه بچه‌ها برای این‌که او آنها را نگیرد و نسوزند، «استپ» می‌گویند و بی‌حرکت می‌مانند و برای ادامه بازی، کسی باید آنها را آزاد کند. ۳. (فنی) وسیله‌ای که برای کنترل یا قطع و وصل دستگاهی به کار می‌رود: استپ‌نور بالا، استپ چراغ ترمز. ۴. (فنی) نور بالای چراغ‌های جلو خودرو که معمولاً با دسته راهنما یا با کلید زیر پا قطع و وصل می‌شود. ۵. (امص.د.) (ورزش) در فوتبال، متوقف کردن و تحت کنترل درآوردن توپ با پا، سینه، و مانند آنها. • **کردن** (مص.د.) (ورزش) استپ (بر.ا.) ۰ ↑

استپ رقص 'e-raqs' [انگ.ع.ر.] (ا.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن عده‌ای با موزیک می‌رقصند، یک نفر صدای موزیک را قطع می‌کند، دیگران باید در همان حالت قبلی بدون حرکت بمانند وگرنه می‌سوزند و از دور بازی خارج می‌شوند.

استپ رنگی 'estop-rang-i' [انگ.فا.] (ا.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن یک نفر نام رنگی را می‌گوید و دیگران باید آن رنگ را در اطراف (لباس، اشیاء، و مانند آنها) پیدا کنند، دست بر آن بگذارند و بگویند «استپ».

استپ سینه 'estop-sine' [انگ.فا.] (امص.د.) (ورزش) در فوتبال، متوقف کردن و تحت کنترل درآوردن توپ با سینه.

۱۴۶/۳ (سیاسی) استفاده کردنِ کشوری قوی از منابع اقتصادی کشوری ضعیف به گونه‌ای ناعادلانه، که شکلی از آن، خرید ارزان قیمت مواد خام و فروش مواد ساخته شده به بهای گران است. ۳. (قد.) بهره گرفتن از چیزی: واهی آن خیرات به استثمار آن امر کرده‌است. (خواجہ نصیر ۱۶۱)

● ~ شدن (مص.ل.) ۱. مورد بهره کشی و سوءاستفاده قرار گرفتن: درگوشه‌کنار دنیا بعضی از کارگران توسط کارفرمایان استثمار می‌شوند. ۲. (سیاسی) از منابع اقتصادی کشوری ضعیف توسط کشوری قوی استفاده ناعادلانه شدن: هندوستان سال‌ها توسط انگلستان استثمار شده‌بود. ● ~ کردن (مص.م.) ۱. استثمار (م.ب.) ۲. ~ (سیاسی) استثمار (م.ب.) ۲. ~

استثمارشدگی 'e.-šod-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت آن‌که استثمار شده‌است: ریشه و خاستگاه [بسیاری] چیزها... استثمارشدگی است. (مطهری ۳۸)

استثمارشده 'estesmār-šod-e [عر.فا.فا.] (صم.) ← استثمار ● استثمار شدن: جامعه منقسم شد به دو طبقه استثمارگر و استثمارشده. (مطهری ۱۱۲)

استثمارطلب 'estesmār-talab [عر.ع.] (صف.) آن‌که خواهانِ استثمار دیگران است: سیمای... ستیزان و استثمارطلبان از پسِ چهره... ظاهر گردیده. (شهری ۲۱۶)

استثمارگر 'estesmār-gar [عر.فا.] (صم.) (سیاسی) ویژگی آن‌که دیگران را استثمار می‌کند: انسان‌ها تقسیم می‌شوند به انسان‌های استثمارگر و... استثمارشده. (مطهری ۳۵)

استثمارگری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (سیاسی) عمل استثمارگر: وضع خاصی از روابط اقتصادی... یعنی استثمارگری. (مطهری ۳۸)

استثنا 'estesnā [عر.: استثناء] (امص.) ۱. جدا کردن کسی یا چیزی از یک حکم کلی: قانون استثنای کارگران از پرداخت مالیات، تصویب شده‌است.

۲. افراد و بیرون بودن از یک حکم کلی: تنها استثنا در این میان شاگردهای مدرسه بودند که مجاز بودند درس خود را روان کنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ۳. (ادبی) در دستور زبان، جدا کردن کسی یا چیزی از یک حکم کلی با آوردنِ جز، به جز، غیر از، و مانند آنها: همه رفته بودند جز من. ۴. (صم.) استثنای شده؛ مستثنی: کارگران از پرداخت مالیات استثنا هستند. ۵. روابط استاد با همه... صمیمی و صاف بوده‌است. تنها آن زن ناشناس استثناست. (علوی ۱۳) ۵. فراتر از حد عادی: فرد ممتاز: در نقادی و سخن‌سنجی، بین معاصرین خویش استثنایی نادر بود. (زرین‌کوب ۱۷۴۳) ۶. (امص.) (ادبی) در بدیع، جدا کردن امری از امر دیگر، به صورتی که آن دو از یک جنس نباشند: کس از فتنه در پارس دیگر نشان/ بنیند مگر قامت مهوشان. (سعدی ۵۴) فتنه مصراع اول از فتنه قامت مهوشان - که از یک جنس نیستند - جدا شده‌است. ۷. (قد.) «ان شاء الله» گفتن: ترک استثنا مراد ماقوسی است/ نمی‌همین گفتن که عارض حالتی است. (مولوی ۵/۱)

● ~ کردن (مص.م.) ۱. استثنا (م.ب.) ۱. →: غیر از چند عطاری... دکان منظم دیگری به ندرت دیده می‌شد. البته باید رنگرزی و آهنگری را استثنا کنم. (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ۲. (مص.ل.) (قد.) استثنا (م.ب.) ۷. →: زین‌سبب فرمود استثنا کنید/ گر خدا خواهد به پیمان برزنید. (مولوی ۹۴/۲) ۵. حَسَن بضری را... پرسیدند که: تو مؤمنی؟ گفت: ان شاء الله، گفتند... در ایمان استثنا می‌کنی؟ (باختری ۱۰)

● به ~ به غیر از: به جز: اهل خانه به استثنای بی‌بی خاتم، نمی‌دانستند از کجا آمده‌بود. (علوی ۴۵)

استثنا بردار 'e.-bar-dār [عر.فا.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه در مورد او یا آن استثنا قائل می‌شوند: عدالت... درباره هیچ‌کس استثنا بردار نیست. (مطهری ۲۲۲۵)

استثناپذیر 'estesnā-pazir [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه دچار تغییر و استثنا می‌شود: مقی. استثناناپذیر: آیا قوانین آفرینش استثناپذیر است؟

(مطهری ۱۱۴^۵)

تجدید کردن: رسولی دیگر... برسد و مکانهای
رسایند مشتمل بر... استجداد احکام موافقت. (جرفادقانی
۱۴۳)

استجلاب 'estejlāb [ع.ر.] (امص.) (قد.) جلب
کردن و کشیدن: به هیچ سبب، استجلاب لطف و اقبال
او نتوان کرد. (قطب ۳۴۶)

استجماع 'estejmā [ع.ر.] (امص.) (قد.) فراهم
آمدن؛ جمع شدن: اطلاق اسم سعادت... مشروط
بُود به استجماع هردو فضیلت. (خواجه نصیر ۸۷)

استجمام 'estejmām [ع.ر.] (امص.) (قد.) رفع
خستگی: مراکز او را اندک استجمامی حاصل آید.
(جربنی ۱۳۴/۲) فرصت استجمام نیافت. (جرفادقانی
۲۸۲)

استجھال 'estejhāl [ع.ر.] (امص.) (قد.) نادان و
احتمق دانستن کسی: خواسته که به... تعمیه
استجھال، او را در ورطه‌ای افکند. (رواینی ۶۳۹)

استحاضه 'estehāze [ع.ر.: استحاضة] (امص.) (نقه)
خون‌ریزی از شرمگاه زن یا دختر در غیراز
دوران قاعدگی: اعمال گوناگون... در هریک از
غسل‌های... حیض و نفاس و استحاضه... از طرف آنان
به‌حصول می‌پیوند. (شهری ۲۶۱)

استحالت 'estehālat [ع.ر.] (امص.) (قد.) استحاله
(م.ر.) ۱) →: جسد... را استحالت و زوال است.
(ناصرخسرو ۲۳۳)

→ پذیرفتن (مص.د.) (قد.) دگرگون شدن:
دوستی و دشمنایی... به حوادث روزگار استحالت
پذیرد. (نصرالله منشی ۲۶۶)

استحاله 'estehāle [ع.ر.: استحالة] (امص.) ۱.
دگرگون شدن؛ تغییر پذیرفتن؛ دگرگونی؛
تغییر: [نظور در نقد ادبی] تبدل و استحاله نیست،
توسعه و تکامل است. (زرین‌کوب ۲۵) ۵ جسد...
موجودات هر لمحّه به‌واسطه همان قانون استحاله تغییر
یابد. (طالبوف ۱۳۴) ۲. (نقه) دگرگونی و تغییر
اساسی در چیز نجس، به‌طوری‌که بتوان آن را
پاک شمرد، مانند سوختن چوب نجس و
تبدیل آن به خاکستر.

استثنائا پذیر 'estesnā-nā-pazir [ع.ر.ف.ا.] (صف.)
ویژگی مجموعه‌ای که دچار تغییر نمی‌شود و
استثنا در آن راه ندارد؛ مَقَرّ استثنائا پذیر: برخی از
عام‌ها استثنائا پذیر و غیرقابل تخصیصی‌اند. (مطهری ۲۶۰)

استثنائا 'estesnā'an [ع.ر.] (قد.) به‌صورت جدا از
مجموعه؛ به‌طور استثنا: استثنائا به من اجازه دادند
وارد محوطه شوم. ۵ دستور رسید که استثنائا به من اجازه
ورود به دانشگاه را بدهند. (حاج سیاح ۱۸۱۵۸)

استثنایی، استثنائی 'estesnā-y(i)-i [ع.ر.ف.ا.]
(صد،) منسوب به استثنا ۱. استثنائا شده: حکم ما
در باره اغلب و اکثر آنهاست نه موارد استثنایی. (مینوی ۳
۲۵۹) ۲. (مجاز) کم‌نظیر؛ برجسته؛ عالی:
این سبنا از دانشمندان استثنایی ایران است. نیز ←
کودک که کودکان استثنایی.

استجابت 'estejābat [ع.ر.: استجابة] (امص.)
پذیرفته شدن؛ مورد قبول واقع شدن: استجابت
دعا. (شهری ۱۰۳/۳)
→ کردن (مص.م.) پذیرفتن و قبول کردن:
خداوند، دعای ما را استجابت کن!

استجاره 'estejāre [از ع.ر.] (امص.) ۱. اجاره
دادن خانه، مغازه، و مانند آنها: سالیان دراز در
محاضر شرع و عرف سرگرم... رهن و اجاره و استجاره
بوده. (جمال‌زاده ۱۱۰۳)

استجازات 'estejāzat [ع.ر.: استجازات] (امص.) (قد.)
اجازه خواستن: ساختن کتاب و فصلی نصیحت‌آمیز
گفتن، جمله را بر سبیل استجازات در خدمت شاه تقریر کرد.
(رواینی ۴۱)

→ خواستن (مص.د.) (قد.) استجازات ۱.
روی به بغار نهادن آن‌که از حضرت استجازات خواست.
(جرفادقانی ۹۳)

استجازه 'estejāze [ع.ر.] (امص.) (قد.) استجازات
→: بعد از استجازه از بابا، سربازها و سوارهای خود را...
وارد میدان کرد. (مستوفی ۲۶۲/۳)

استجداد 'estejdād [ع.ر.] (امص.) (قد.) نو کردن؛

استحاله آمیز 'e.-āmiz [ع.ر.فا.] (ص.م.)

دگرگون کننده: کمتر استیلایی در تاریخ، این اندازه نفوذ استحاله آمیز داشته. (مینوی ۲/۴۸۱)

استحباب 'estehbāb [ع.ر.] (إمصد.) (فقه) یکی از احکام پنج گانه تکلیفی شرعی و آن مستحب و پسندیده بودن امری از نظر شرع است: برای هر روز و شب... عیادت مرضا و مانند آن، که استحباب نزدیک به وجوب می رساند. (شهری ۲/۳۸/۳) و در استحباب و خواص آن، خبرها... خواندند. (آل احمد ۷/۱۹) و به استحباب عمل کرده... جمله های اذان را... تکرار می کردم. (مسنوفی ۲/۱۷۷)

استحبابا 'estehbāb.an [ع.ر.] (ق.) به جهت استحباب: ما موظفیم وجوباً یا استحباباً بر رسول اکرم و آل اظهار او درود بفرستیم. (مطهری ۳/۲۸۹)

استحاثات 'estehsās [ع.ر.] (إمصد.) (ق.) جمع آوری معمولاً با فشار و زور: ابوعلی نسفی را به استخراج وجوه و استحاثات اموال فراداشت. (جر فادقانی ۹۱) و به حضرت بامیان رُود و استحاثات آن مال کند. (نظامی عروضی ۱۰۴)

استحسان 'estehsān [ع.ر.] (إمصد.) ۱. (فقه) ترک قیاس توسط قاضی یا فقیه و انتخاب آنچه برای مردم آسان است براساس ذوق و سلیقه خود: استحسان یعنی این که مستقلاً بدون در نظر گرفتن موارد مشابه، ببینیم اقرب به حق و عدالت چیست و ذوق و عقل ما چگونه می پسندند، همان طور رأی بدهیم. (مطهری ۲/۷۸) ۲. (ق.) خوب دانستن؛ نیکو شمردن: تو در استحسان صورت حال خویش اصرار کردی. (رواینی ۲۹۴)

۳. ~ داشتن (ص.م.) (ق.) استحسان (ر. ۲) ↑ : چون بر ختم آمد، امیر گفت: چنین می خواستم. و حاضران استحسان داشتند. (بیهقی ۱/۸۴۶)

استحسانی 'e.-i [ع.ر.فا.] (ص.م.) منسوب به استحسان) ۱. برای نیکو شدن: حذف جملات زائد در مقالات، کاری استحسانتی است. ۲. مبتنی بر خوب دانستن و پسند امری: قضاوت او جنبه علمی ندارد و فقط دارای ارزش استحسانتی و احساسی

است. (زرین کوب ۳/۷۱)

استحصال 'estehsāl [ع.ر.] (إمصد.) ۱. چیزی را به صورت «محصول تجاری» درآوردن: استحصال ماهی از دریای خزر. ۲. (ق.) به دست آوردن؛ حاصل کردن: به خیال استحصال اجر و ثواب می آیند. (میرزا حبیب ۱۰۷)

۳. ~ شدن (ص.م.) به دست آمدن؛ حاصل شدن. ~ استحصال (ر. ۱): هرساله هزاران تن ماهی از دریای خزر استحصال می شود.

استحضار 'estehzār [ع.ر.] (إمصد.) ۱. آگاهی؛ اطلاع: آن فی الجمله ضرورت داشت، همین است که... نگاشت. زیاده بر این منوط به تتبع و استحضار اهل استعداد است. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۱۰۵) و خاطر عنایت گستر از مراتب معروضه... قرین استحضار و آگاهی گردید. (غفاری ۴۱) ۲. حاضر کردن؛ به حضور آوردن: تخیل... استحضار صور ذهنی درغیاب موجبات آنها می باشد. (زرین کوب ۳/۵۲)

۳. ~ داشتن (ص.م.) (ص.م.) (احترام آمیز) اطلاع و آگاهی داشتن: ایشان استحضار دارند که ما بارها با آنها مکاتبه کرده ایم. و از امداد سرکار... استحضار کلی دارد. (فانم مقام ۱۰)

استحفاظ 'estehfāz [ع.ر.] (إمصد.) نگه داری؛ حفظ: به استحفاظ قلعه... مأمور بود. (شیرازی ۱۱۲) و در استحفاظ مال... مبالغت ها می نمودی. (رواینی ۱۶۱)

استحفاظی 'e.-i [ع.ر.فا.] (ص.م.) منسوب به استحفاظ) ۱. مربوط به استحفاظ: حوزه استحفاظی نیروی انتظامی تهران. ۲. حفاظت کننده: مأموران استحفاظی. (شهری ۳/۴۳۲)

استحقار 'estehqār [ع.ر.] (إمصد.) (ق.) ناچیز شمردن؛ حقیر دانستن؛ تحقیر: به قصد استحقاف و استحقار او به استعاضی قتل شده باشند. (جمال زاده ۶/۱۰۸) و پدر به کراهیت و استحقار در وی نظر می کرد. (سعدی ۲/۵۹۲)

استحقاق 'estehqāq [ع.ر.] (إمصد.) ۱. سزاواری؛ شایستگی؛ لیاقت: نجابت از جانب پروردگار می آید و آن را به استحقاق خود کسب می کنیم.

برگردن من مانده، استحلّی کنم. (رواینی ۶۷۶)

استحمار 'estehmār [از.ع.ر.] (إمصد.) خر شمردن؛

خر کردن؛ به اشتباه و خطا انداختن؛ برای استحمار دیگران، به وارونه جلوه دادن حقایق می‌پردازد.

استحمام 'estehmām [ع.ر.] (إمصد.) به حمام

رفتن و خود را شستن؛ پس از استحمام و اصلاح زلف و ریش... رفتند. (جمال‌زاده^۱ ۲۳۹) ○ بعد از استحمام، شب را... در آن‌جا به‌سر [بردیم.] (حاج‌سیاح^۱

(۵۲)

استحمام ~ کردن (مصد.ج.) استحمام ↑ : لغت

شده‌بود و استحمام می‌کرد. (← شهری^۲ ۲۲۵/۳)

استحواذ 'estehvāz [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) غلبه؛

استیلا؛ روی به کارزار نهیم، یعنی که دست استحواذ و استعلا ما را باشد. (رواینی ۴۸۸)

استخارت 'estexārat [ع.ر.] (إمصد.) (قد.)

استخاره (م.ر.۲) → : پس از تأمل و استخارت... تو را به مهمی بزرگ اختیار کرده‌ایم. (نصرالله‌منشی^۳)

استخاره 'estexāre [ع.ر.: استخاره] (إمصد.) ۱.

فال زدن با قرآن یا تسبیح برای انتخاب بهترین

عمل درمیان دو یا چند عمل؛ پس از استخاره با

قرآن، قرار شد مراسم عقد... برگزار شود. (فصیح^۴ ۹۳)

حکیم... نسخهٔ بیماران را با استخاره می‌نوشت. (شهری^۲

۲۶۵/۲) ۲. طلب خیر و نیکویی کردن و

مشورت کردن برای برگزیدن بهترین راه‌حل

یک مسئله؛ هرگاه که دل به عشق دهی خوش دمی بُود/

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. (حافظ^۱ ۵۰)

استخاره ~ کردن (مصد.ج.) ۱. استخاره (م.ر.۱) → :

برای رفتن به مسافرت استخاره کردیم، خوب آمد. ○ نزد

آخوند محله رفتن و گفتم برای من استخاره بکنید.

(جمال‌زاده^۱ ۲۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) تأخیر کردن

در انجام کاری و به‌عقب انداختن آن به‌دلیل

تردید و دودلی؛ دو ساعت است که ما را منتظر

گذاشته‌ای، این‌قدر استخاره نکن؛ بیا برویم. ۳.

استخاره (م.ر.۲) → : به‌عزم توبه سحر گفتم استخاره

کنم / بهار توبه‌شکن می‌رسد، چه چاره کنم؟ (حافظ^۱

(۲۲۰)

(مینوی^۳ ۲۱۲) ○ صورت حالش بیان کردم و اهلیت و

استحقاقش بگفتم. (سعدی^۲ ۷۱) ۲. (ند.)

نیازمندی؛ تنگ‌دستی؛ ارباب استحقاق... را از

بیت‌المال نصیب داده‌اند. (نظام‌الملک؛ لغت‌نامه^۲)

استحقاق ~ داشتن (مصد.م.، مصدر.ج.) سزاواری،

شایستگی، و لیاقت داشتن؛ استحقاق داشته‌که به

این سمت رسیده. ○ من استحقاق ریاست قشون را دارم.

(نظام‌السلطنه ۲۰۰/۱)

استحقاقی 'e-i [ع.ر.فا.] (صد.) منسوب به استحقاق

ویژگی آنچه به‌سبب برخورداری از حقی، به

شخص تعلق می‌گیرد؛ مرخصی استحقاقی. ○

مواجب... استحقاقی... را نمی‌دهند. (میاق‌میشت ۴۱۶)

استحکام 'estehkām [ع.ر.] (إمصد.) ۱. محکم

بودن؛ محکمی؛ استواری؛ [در این بند] به‌جهت

استحکام به‌جای ساروج و گچ، قیر آب‌کرده کار کرده‌اند.

(شوشتری^۴ ۶۵) ۲. قوام و انسجام بخشیدن به

کارها؛ ولی‌عهد... در استحکام کار این‌جا مضایقه

نفرمودند. (قائم‌مقام ۱۶۴)

استحکامات 'estehkām.āt [ع.ر.، ج.ر.] استحکام [

(۱.) (نظامی) ساختمان‌ها، سنگرها، خاک‌ریزها،

و مانند آنها که برای هدف‌های دفاعی ایجاد

می‌شوند؛ این استحکامات نظامی... به‌امر او برای

طبرستان ساخته شد. (مینوی؛ هدایت^۷ ۳۶) ○ بعد از

آن‌که... نصف ساحل بحر سیاه را مالک شدند،

استحکامات و کشتی‌های جنگی ساختند. (طالبوف^۱

(۱۷۶)

استحلا 'estehlā [ع.ر.: استحلاه] (إمصد.) (قد.)

شیرینی؛ حلالت؛ استعلا... مذاق همه را از

خواندن آن حاصل آمد. (رواینی ۳۱)

استحلاف 'estehlāf [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) سوگند

دادن؛ بعد از استعلاف ایشان و استیمان از قبل سلطان

بیرون آمد. (جوینی^۲ ۶۷)

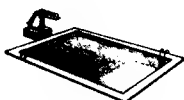
استحلال 'estehlāl [ع.ر.] (إمصد.) (قد.)

استحلال ~ کردن (مصد.ج.) (قد.) تقاضای بخشش

کردن؛ بچلی خواستن؛ بیاید که پیش... زویم از

وی استحلال کنیم. (جامی^۸ ۳۲۵) ○ بار مظالم... ایشان

آن را از آب پُر می‌کنند و برای شنا کردن و ورزش‌های آبی مورد استفاده قرار می‌دهند.



استخباره (ورزش) استخری دارای مشخصات تعیین شده، از طرف فدراسیون بین‌المللی شنا، رنگ آن معمولاً آبی است با خط‌کشی‌هایی سفیدرنگ، که مسیر شناگران را از هم متمایز می‌کند.

استخراج 'estxraj [ع.ر.] (مصد.) ۱. بیرون آوردن؛ خارج کردن (به‌ویژه خارج کردن کانی‌ها از کان): استخراج زغال‌سنگ. (مخبرالسلطنه ۴۶۸) ۲. بیرون کشیدن، تنظیم، جمع‌بندی، و نتیجه‌گیری کردن: استخراج آراء، استخراج آمار قبول‌شدگان، استخراج فهرست کتاب‌ها. ۳. بیرون آوردن مطلب یا مطالبی از نوشته‌ای؛ اقتباس: ظاهراً تلخیص و استخراج از منتخب‌اللفات... باشد. (مینوی^۲ ۱۲) ۴. (دیوانی) گرد آوردن خراج و مالیات معمولاً با فشار و زور: او را به استخراج آن وجه نصب کردند. (جرفادقانی ۳۲۹) ۵. سپاه را اطلاع‌ها بسیار همی‌داد... همه... خرسند گشتند مگر... که عمل و استخراج همی‌خواستند. (تاریخ‌سیستان^۱ ۲۷۴) ۵. (قد.) درک و فهم کردن موضوعی از راه تفکر؛ کشف: چاهی یافتند و در چاه، تخته‌سنگی بزرگ منقور، فرمان شد تا هرکس را به استخراج خطوط حاضر کردند، هیچ‌کس آن را نتوانست خواند. (جربنی^۱ ۴۰/۱)

استخراج (مصد.) ۱. بیرون آورده شدن: ماده‌ای مغذی از سلولز درخت‌های منطقه گرم‌سیر استخراج می‌شود. ۲. نتیجه‌گیری شدن از تحقیق، محاسبه ریاضی، رأی‌گیری، و مانند آنها: امروزه نتایج محاسبات ریاضی با استفاده از ماشین‌حساب استخراج می‌شود.

استخراج (مصد.) ۱. استخراج (بر.) ۱. →: سالانه میلیون‌ها تن سنگ آهن را از معادن استخراج می‌کنند. ۲. استخراج (بر.) ۲. →: بنابه تقویمی که

استخبار 'estexbār [ع.ر.] (امصد.) (قد.) خبر گرفتن؛ پرسیدن: تطفی در پیرش و استخبار از صورت حال او به‌کار آورد. (ورآوینی ۶۷۴)

استخبار (مصد.) ۱. (قد.) استخبار ۱. →: از حبشه استخبار کردند که ایران روی چه اصل می‌خواهد طلا را رواج بدهد. (مخبرالسلطنه ۳۸۷) ۲. از صادر و وارد استخبار می‌کرد که در اطراف و اکناف عالم، نشان ممدوحی شود تا روی بدو آرد. (نظامی عروضی ۵۸)

استخدام 'estxdām [ع.ر.] (امصد.) ۱. گماردن به کار یا شغلی در برابر دادن حقوق: سعی در... استخدام معلمین... نتیجه فکر دوراندیش آن راجل سیاسی مدبّر بود. (اقبال^۱ ۲/۴۵/۵) ۲. گمارده شدن به کار یا شغلی در برابر دریافت حقوق: استخدام من در کارخانه با مشکل روبه‌رو شد. ۳. به کار بردن: او در استخدام واژه‌های قدیمی تعدد دارد. ۴. (ادبی) در بدیع، آوردن لفظی که با کلمه‌ای یک معنی و با کلمه دیگر، معنی دیگری داشته باشد: شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت. (سعدی^۱ ۹۰) نواختن با «چنگ» به معنی زدن ساز است و با «خلق» به معنی مرحمت و مهربانی کردن است.

استخدام (مصد.) استخدام (بر.) ۲. →: حدود یک‌صد بز خریدیم و چوپانی استخدام شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰)

استخدام (مصد.) استخدام (بر.) ۱. →: یک نفر از نظامیان قدیمی را به عنوان مباشر استخدام کرد. (جمال‌زاده^{۱۲} ۷۱)

استخدام (بر.) ۲. →: عده‌ای از داوطلبان به استخدام این وزارت‌خانه درآمدند.

استخدام (بر.) ۱. →: اداره ما افراد واجد شرایط را بعد از امتحان به استخدام خود درمی‌آورد.

استخدامی 'e-i [ع.ر.ا.] (صند.) منسوب به استخدام) مربوط به استخدام: امور استخدامی. استخو 'estax (۱.) بنایی معمولاً گود و به شکل مربع مستطیل با دیوارهای عایق‌کاری شده، که

داخله شود. (نظام السلطنه ۱/۲۲۲) ۳. (قد.) هسته خرما، انگور، و مانند آنها: چو خرما به شیرینی اندوده پوست/ چو بازش کنی استخوانی در اوست. (سعدی^۱ ۳۸) ○ چهارصد کشتی بساختند و همه پُر استخوان خرما کردند. (ناصرخسرو^۲ ۱۶۰)

✻ ~ استفنجی (جانوری) بخش غیرمتراکم بافت استخوانی که در حفره‌هایی از بافت متراکم قرار دارد و محل تشکیل گلبول‌های خون است.

○ ~ اطلس (جانوری) اطلس (م. ۴) →.

○ ~ پس‌سری (جانوری) استخوان لوزی‌شکل پشت کاسه سر، که مخچه را می‌پوشاند.

○ ~ ترقوه (جانوری) ترقوه →.

● ~ تورکاندن (تورکانیدن) (مص. ل.) (گفتگو) (مجاز) قد کشیدن؛ رشد کردن: یک ماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت، استخوان ترکایتید. (هدایت^۵ ۸۰)

○ ~ تهی‌گاهی (جانوری) هریک از دو استخوان قسمت بالای استخوان خاصره.

○ ~ چکشی (جانوری) استخوانی کوچک و چکش‌مانند در گوش میانی، که به پرده گوش متصل است.

○ ~ حاجی (جانوری) استخوان مثالی‌شکلی که به زیر مهره‌های کمری مفصل می‌شود و از دو طرف به استخوان‌های لگن متصل است.

○ ~ خاصره (جانوری) استخوانی که از اتصال سه استخوان تهی‌گاهی، نشیمن‌گاهی، و شرم‌گاهی به‌وجود می‌آید و هریک از دو استخوان طرف چپ و راست قسمتی از لگن خاصره را تشکیل می‌دهند.

○ ~ خُرد کردن (گفتگو) (مجاز) زحمت و رنج بسیار تحمل کردن: از رنج بیداری و بی‌خوابی و دود چراغ خوردن و استخوان خُرد کردن یک‌سره بیایاند. (اقبال^۱ ۲/۴/۲) ○ من بیست‌وپنج سال در خانه این مرد

استخوان خُرد کردم. (→ هدایت^۴ ۹۸)

○ ~ درشت‌نی (جانوری) درشت‌نی →.

○ ~ دنباله‌چه (جانوری) دنباله‌چه →.

بظلمیوس... استخراج کرده‌است، سطح خاکی و آبی زمین به سیصدوشت درجه تقسیم می‌شود. (قاضی ۸۷۰) ○ پس همه حکما از کتاب نکنند، از خویشتن نیز باید که چنین استخراج‌ها کنند و تدبیرها سازند. (هنصرالمعالی^۱ ۱۶۴) ۳. (دیوانی) استخراج (م. ۴) →: چون میدان تنها بافت، دست به ظلم برد و از بغارا استخراج کردن گرفت. (نظامی عروضی ۳۸)

استخفا 'estexfā' [عر.: استخفاء] (امص.) (قد.) پنهان کردن: حکایت گفته و استخفای آن بازوانند. (روایتی ۱۷۱)

استخفاف 'estexfāf' [مر.] (امص.) خوار و ناچیز شمردن؛ تحقیر: مطلق‌العنان بار آمده‌اند و به شمایر... استخفاف را جایز می‌شمارند. (هدایت^۳ ۱۲۷) ○ برای استخفاف و استهزا، زهدان پلید اشتر... برگردن و کتف... مبارک وی نهادند. (فخرمدر ۲۶)

✻ ~ برگمی ~ کردن او را تحقیر کردن: یک روز به سرای حسنک شده‌بود... پرده‌داری بر وی استخفاف کرده‌بود. (بیهقی^۱ ۲۲۵)

استخلاص 'estexlās' [عر.] (امص.) ۱. آزاد کردن؛ رهایی بخشیدن: تمام فکرم آن شب برای استخلاص خودم از چنین زندگی بود. (حاج‌سیاح^۱ ۳۵۴) ○ همگان در استخلاص او سعی کردند. (سعدی^۲ ۸۲) ۲. آزاد شدن؛ رهایی یافتن؛ رهایی: اگر تا آن وقت خبر خوشی از استخلاص مجیرالسلطنه باشد... برسانید. (نظام‌السلطنه ۱۶۲/۲)

استخوان 'ostoxerān' (ا.) ۱. (جانوری) هریک از قسمت‌های جامد و سخت که بخش اعظم اسکلت مهره‌داران را تشکیل می‌دهد.



۲. (مجاز) استحکام؛ استقرار؛ قدرت: هنوز شهرت و استخوانی پیدا نکرده‌بودند. (مستوفی ۳۲۹/۲) ○ مشیرالملک حالا استخوان و شان آن را ندارد که وزیر

مشکل (معمولاً) به منظور سوءاستفاده: چیزی بارشان نیست، هم‌ه‌اش استخوان لای زخم می‌گذارند و مقصودشان پول‌درآری است. (هدایت^۹ ۱۲۴)

○ **سِه نازک‌نی** (جانوری) نازک‌نی →.

○ **سِه نشیمن‌گاهی** (جانوری) هریک از دو استخوانی که در طرف پایین لگن خاصره قرار دارند و هنگام نشستن، بدن روی آن قرار می‌گیرد.

استخوان‌بند 'o.-band (صفه، .ا.) (قد.) (پزشکی) شکسته‌بند →: بامداد، استخوان‌بند را بی‌آوردند تا ببندد، مرد استخوان‌بند دست‌وپایش [را] می‌بست. (فخرمدیر ۱۶۸)

استخوان‌بندی 'o.-i (ا.) ۱. (جانوری) مجموعه استخوان‌های جانوران مهره‌دار و اتصالات غضروفی آنها. ۲. (مجاز) اساس و چهارچوب هرچیز: اجزا یا اعضا و طرز قرار گرفتن آنها در یک گروه: استخوان‌بندی طرح، استخوان‌بندی تیم ملی فوتبال. ○ قسمت اول که استخوان‌بندی تشکیلات بوده و قابل‌خدشه نبود، خوانده شد. (مستوفی ۳/۲۲۷)

استخوان‌پاره 'ostorexān-pāre (ا.) (گفتگو) استخوان شکسته و خردشده: در سرتاسر آن، جز استخوان‌پاره‌های ازقبیریرون افتاده چیزی دیگر دیده نشود. (جمال‌زاده ۱۶/۷۸)

استخوان‌خردکن 'ostorexān-xord-kon (صفه.) (گفتگو) (مجاز) باعث آزار و اذیت شدید: جاده‌های استخوان‌خردکن تا امام‌زاده هنوز... شروع نشده‌بود. (شهری ۳۲/۴۳۵)

استخوان‌خوار 'ostorexān-xār (صفه، .ا.) ۱. دارای توانایی خوردن استخوان: این مخلوق عجیب، گویا استخوان‌خوار خلق شده‌بود. (جمال‌زاده ۱۶/۲۰۲) ۲. (قد.) (مجاز) هما (م.ر.) →: به سگان مان برای مرداری / سایه و فر استخوان‌خواری. (سنایی^۱ ۵۸۹)

استخوان‌خواری 'o.-i (حامصه.) عمل استخوان‌خوار. → استخوان‌خوار (م.ر.) ۱: سگ... استخوان‌خواری را دنبال می‌کند. (شهری ۳۲/۴۶۱)

○ **سِه ران** (جانوری) بلندترین و درشت‌ترین استخوان بدن انسان که از بالا به لگن خاصره متصل می‌شود و تا زانو امتداد دارد.

○ **سِه رکابی** (جانوری) استخوانی کوچک در گوش میانی که به استخوان سندان‌ی متصل می‌شود.

○ **سِه زَندِ اسفل** (جانوری) ← زَند ○ زَندِ زیرین.

○ **سِه زَندِ اعلی** (جانوری) ← زَند ○ زَندِ زیرین.

○ **سِه سبک کردن** (گفتگو) (مجاز) کم کردن گناهان با زیارت قبر بزرگان دین و اعمالی مانند آن: آخر عمری با اهل و عیال برویم کریلا استخوان سبک بکنیم. (→ هدایت^۳ ۲۸)

○ **سِه سندان‌ی** (جانوری) استخوانی کوچک و سندان‌ی شکل در گوش میانی که به استخوان‌های چکشی و رکابی متصل می‌شود.

○ **سِه شرم‌گاهی** (جانوری) استخوان قسمت جلو و پایین لگن خاصره که از پشت به استخوان نشیمن‌گاهی و از بالا به استخوان خاصره متصل می‌شود.

○ **سِه کشکک** (جانوری) کشکک →.

○ **سِه گِیج‌گاهی** (جانوری) هریک از دو استخوانی که در دو طرف قاعده جمجمه قرار دارند و مجاری گوش از آنها می‌گذرد.

○ **سِه لاهی** (جانوری) استخوان نعلی شکلی که در قاعده زبان و بالای غضروف تیروئید قرار دارد.

○ **سِه لای زخم** (گفتگو) (مجاز) مشکلی که به‌طور کامل حل نشده و پس‌از مدتی مجدداً موجب آزار، اختلاف، یا درگیری می‌شود: پس‌از امضای پیمان صلح، مسئله کشتی‌رانی، استخوان لای زخم باقی ماند. ○ این تردید و این استخوان لای زخم به این نظر است که... قند ایران باید از انگلیس بیاید. (مستوفی ۳/۸۷)

○ **سِه لای زخم گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) مشکلی را ظاهراً از بین بردن و باقی گذاشتن بخشی از

استدامه ↓ : تجارب ایام در... استدامت دولت، اصلی
 مبین و حلی متین است. (جرفادقانی ۱۵۹)
استدامه 'estedāme [ع.ر.: استدامة] (إمص.) (قد.)
 دوام یافتن؛ ادامه پیدا کردن؛ دوام؛ پای داری.
 تعیین صدها وزرای مسئول... استدامه استقلال ما را
 محکم... نخواهد کرد. (دهخدا^۲ ۱۲۸/۲) ○ از بهر...
 استدامه ابواب الفت، دختر او برای پسر خویش... خطبه
 کرد. (← رشیدالدین ۱۵۵)

استدراج 'estedrāj [ع.ر.: إمص.] (قد.) ۱. مکر
 و حيله و رزیدن؛ مکر و نیرنگ؛ جز این هر چیز
 کان نمز باب فقر است/ همه اسباب استدراج و مکر است.
 (شستری ۱۰۴) ○ مکر و استدراج او را نهایت نیست.
 (افلاکی ۵۰۶) ۲. به تدریج و اندک اندک به عذاب
 نزدیک کردن بنده توسط خداوند؛ سبب غلو و
 مبالغت ایشان گردد در کفر و ضلالت و واسطه استدراج
 شود. (نجم رازی^۱ ۲۹۳) ۳. (کلام) صادر شدن امر
 خارق العاده مانند سحر و جادو از کافر.
 ~ کردن از کسی (چیزی) (قد.) اندک اندک
 نزدیک شدن به او (آن): از مکنون ضمیر او
 استدراج کرد و پرسید. (جرفادقانی ۱۸۱)

استدراَر 'estedrār [ع.ر.: إمص.] (قد.) ادامه
 یافتن؛ ایشان را به حسن اشفاق و استدراَر ادار...
 مستغنی گرداند. (بهاء الدین منشی: گنجینه ۳۳/۳)
استدراک 'estedrāk [ع.ر.: إمص.] ۱. فهمیدن؛
 درک کردن؛ فهم؛ درک؛ به کمک لمس و ذائقه و
 نیروی استدراک... بنیه اقتصادی خانه را سنجید.
 (اسلامی ندوشن ۱۸۵) ۲. (ادبی) در بدیع، توضیح
 دادن درباره گفته پیشین و رفع توهم از آن با
 آوردن «لیکن»، «اما»، و مانند آنها؛ شرط عشق
 است که از دوست شکایت نکنند/ لیکن از
 شوق حکایت به زبان می آید. (سعدی^۳ ۵۱۶) ۳.
 (۱.) مطلب یا مطالبی که در پایان یک کتاب
 برای اصلاح بعضی از موضوعات یا اضافه
 کردن توضیحات دیگر آورده می شود. ۴.
 (إمص.) (قد.) جبران کردن؛ جبران؛ هر دم ضایع
 شد، استدراک آن محال است. (قطب ۳۵۸)

استخوان دار 'ostoxān-dār (صف.) ۱. آنچه
 در آن استخوان باشد؛ دارای استخوان؛ گوشت
 استخوان دار. ○ مغز ران و راسته و سردست... به قطعات
 درشت تر بریده به سیخ بکشند، البته قسمت های
 استخوان دارش... را با استخوان. (شهری^۲ ۸۸/۵) ۲.
 دارای استخوان بندی درشت؛ مرد چهارشانه
 استخوان داری بود. (اسلامی ندوشن ۱۷۴) ۳. (گفتگو)
 (مجاز) دارای نفوذ؛ صاحب اعتبار؛ پر قدرت؛
 او از شخصیت های استخوان دار اداره بود. ○ بگذارید یک
 بار در زندگی با مردی رویه رو شوید که از شما
 استخوان دارتر باشد. (علوی^۱ ۵۳)

استخوان سازی 'ostoxān-sāz-i (حامص.)
 (جانوری) تبدیل بافت رشته ای یا غضروف به
 استخوان و مواد استخوانی.
استخوان نما 'ostoxān-na(e)omā (صف.)
 ویژگی عضو بدن که استخوان آن از زیر پوست
 پیدا و معلوم باشد؛ انگشت های دراز و استخوان نمای
 دستش آدم را به یاد مرده ها... می انداخت. (آل احمد^۲
 ۱۲۹)

استخوانی 'ostoxān-i (صند.) منسوب به
 استخوان) ۱. مربوط و مخصوص به استخوان؛
 بیماری های استخوانی. ۲. لاغر و کم عضله؛ بیشانی
 پهن، گونه های استخوانی. (محمود^۲ ۴۰) ○ زانوهای
 بی قوت و بازوهای استخوانی. (جمال زاده^{۱۶} ۱۶۵) ○
 انگشت های استخوانی و کشیده. (علوی^۲ ۹) ۳.
 به رنگ استخوان؛ پارچه استخوانی، یخچال
 استخوانی. ۴. ← برنج^۵ برنج استخوانی.

استخودوس 'ostoxoddus [ع.ر.: استخودوس] (۱.)
 گیاهی، استوقودوس →.

استدارت 'estedārat [ع.ر.: إمص.] (قد.) استداره
 ↓ : قبه ای از بلور... به خط و استدارت تمام موصوف
 بود. (خواجہ نصیر ۱۸۰)

استداره 'estedāre [ع.ر.: استدارة] (إمص.) (قد.)
 به شکل دایره بودن؛ گردی؛ رسیدن به همان بندر،
 دلیل کروی و استداره ارض است. (شوئری ۳۰۱)

استدامت 'estedāmat [ع.ر.: إمص.] (قد.)

که به آیات حق استدلال کنند. (جامی^۸ ۴۸۵)

استدلالی 'e-i [عر.فا.] (صد، منسوب به استدلال)

۱. مربوط به استدلال: علم یقین، استدلالی است، عین یقین، استدراکی است، و حق یقین، حقیقی است. (خواجعه عبدالله^۲ ۲۷۱) ۲. همراه با دلیل؛ مبتنی بر استدلال؛ مستدل: سخنان استدلالی. ۳. (صد، ۱). آن که طرفدار استدلال و منطقی است، و به مجاز، فیلسوف: علم منطق هنوز سخت می‌نگذد و پای استدلالیان هنوز چوبین بود. (جمالزاده^۱ ۲۴۷) ۴. پای استدلالیان چوبین بُود/ پای چوبین سخت بی‌تمکین بُود. (مولوی^۱ ۱۳۰/۱)

استدن 'estad-an [= سندن] (مصد، م. بد، [استان] (قد) ستاندن، اخذ کردن، و به دست آوردن: بایع گوید این به تو فروختم، و مشتری گوید... استدم یا پذیرفتم. (مبیدی^۱ ۷۵۱/۱)

استدلال 'estezlāl [عر.] (امصد، قد) خوار شمردن؛ توهین: از ترس اهانت و استدلال در خروش بر مقابله و مقاتله اتفاق کردند. (جونی^۱ ۵۴/۲) **استرو** 'astar (۱). (جائوری) قاطر: → استران را برداشته... به طرف کوهستان رفت. (مبنوی: هدایت^۲ ۷۲) ۲. نشانند... حاشیت را بر استران و حران. (بیهقی^۲ ۱۰۷) **استرو** 'ester [فر: ester، از آلد: Essigäther] (۱). (شیمی) ترکیب آلی اکسیژن‌دار که از واکنش الكل‌ها با اسیدهای آلی به دست می‌آید و انواع مختلف دارد.

استرو 'estor (بمر: استردن) (قد) → استردن.

استروایت 'esterābat [عر: استرایب] (امصد، قد) شک کردن؛ شک؛ تردید: از [سر]... استروایت و سوء الظن تن درنداد. (جرادقانی ۱۶۰)

استراتژی 'est[er]ātezi [فر: stratégie] (امصد،

۱. (سپاسی) برنامه‌ریزی و سیاستی که برای رسیدن به هدفی برگزیده می‌شود: استراتژی اقتصادی کشور، رسیدن به خودکفایی است. ۲. (۱). (نظامی) فنون و روش‌های ادارهٔ عملیات جنگی: استراتژی جنگی رهبر آلمان در جنگ جهانی دوم. ۳. (نظامی) بخشی از علوم نظامی شامل

• **کردن** (مصد، م. قد) استدراک (مر) ۱. →: چون عارضی در این وقت استدراک کند، او را خطر باشد تا جان خود را از او بپاش لشکر نگه دارد. (فخرمیدر ۲۷۷)

استدراکی 'e-i [عر.فا.] (صد، منسوب به استدراک) مربوط به استدراک؛ دریافتنی: علم یقین، استدلالی است، عین یقین استدراکی است، و حق یقین، حقیقی است. (خواجعه عبدالله^۲ ۲۷۱)

استدعا 'ested'a [عر: استدعاء] (امصد، ۱). خواهش؛ درخواست: استدعای من این است که در جلسهٔ امروز شرکت فرمایید. ۲. خدای بزرگ استدعای مرا شنید و پذیرفت. (طالبوف^۲ ۱۲۹) ۳. (قد) فراخواندن؛ دعوت کردن: مقدمان آن نواحی در سیر، کس فرستادند به استدعای کافر. (راوندی ۱۷۲)

• **داشتن** (مصد، م. خواهش کردن و تقاضا داشتن: از مردم... استدعا دارد که آرامش خود را مثل همیشه حفظ نمایند. (محمود^۲ ۹۶)

• **کردن** (مصد، م. درخواست کردن؛ خواهش کردن: از ایشان استدعا کردم که با من شطرنج بازی فرمایند. (علوی^۲ ۹۵)

• **می‌کنم** (احترام‌آمیز) → خواهش می‌کنم.

استدلال 'estedlāl [عر.] (امصد، ۱). با آوردن دلیل به اثبات چیزی پرداختن: سرسوزنی قوهٔ استدلال و چون‌وچرا برایش باقی نماند. (جمالزاده^۲ ۸۶) ۲. آن استدلال که ما می‌گیریم، ایشان می‌توانند گرفتن. (ناصرخسرو^۲ ۲۲۹) ۳. (منطق) دست‌یابی به حکم تازه‌ای با استفاده از احکام قبلی: علم احکام از فروع علم طبیعی است... و مقصود از او استدلال است. (نظامی عروضی ۸۸)

• **استنتاجی** (منطق، ریاضی) روش نتیجه‌گیری کلی بر مبنای حقایقی که درستی آنها را پذیرفته‌ایم.

• **کردن** (مصد، م. استدلال (مر) ۱. →: نویسنده‌ای... به این مصراع حافظ استدلال کرده... (خانلری ۲۹۸) ۲. عقول ایشان صافی گشته و بدان رسیده

تاریخ، معنویات اقوام دیگر را به خود ببندد... استهزای خاص و عام را به خود جلب می‌کند. (اقبال ۱/۳/۵)

استراق سمع ۵ - سمع ۵ - استراق سمع کردن ۱: برای استراق سمع پشت در ایستادم. (مستوفی ۲/۳/۲۰۴)

۵ - سمع کردن پنهانی به گفتگوی دیگران گوش دادن، معمولاً بدون رضایت و آگاهی آنها: بدم نیامد که استراق سمع بکنم. (شاهانی ۱۵۵) ۵ شبی استراق سمع می‌کرده‌است... (جویی ۱/۳۵/۱)

استرالیایی 'ostorāliyā-y' (صند، منسوب به استرالیا، قاره و کشوری در نیم کره جنوبی) ۱. مربوط به استرالیا: حیوانات استرالیایی. ۲. اهل استرالیا: ورزشکار استرالیایی. ۳. (۱.) از زبان‌های منفرد، که در استرالیا رایج است.

استرپتوکوک 'est[e]reptokok [نر:] streptococque (۱.) (جانوری) باکتری‌های گرد یا بیضوی، معمولاً به صورت جفت یا زنجیرهای بلند که بعضی از آنها انسان را بیمار می‌کنند.

استرجاع 'esterjā [عر:] (امصد.) (قد.) ۱. بازپس گرفتن: این کمالات [را] به‌وجهی که استرجاع و استرداد را بدان راه نبود، به ما ارزانی داشته‌اند. (خواجهمصیر ۱۹۹) ۲. برزبان آوردن «رَأَانَا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» (قرآن ۱۵۶/۲): در مصیبت‌ها صبر کنند و جزع نکنند و استرجاع گویند. (مبیدی ۱/۴۱۹/۱)

۵ - سمه کردن (مصد.) (قد.) (استرجاع (بر.) ۲) ۴: خبر آوردند به مرگ برادرش... استرجاع کرد و از راحله فرود آمد. (جرجانی ۱/۷۹/۱)

استرج 'est[e]reč [انگ:] stretch (۱.) ۱. نوعی پارچه کشی که قابلیت باز شدن داشته باشد. ۲. لباس از پارچه استرج.

استرحام 'esterhām [عر:] (امصد.) ۱. طلب بخشایش کردن؛ بخشایش خواستن: برای تخفیف جرم و استرحام، کوشش می‌کنند. (مطهری ۲/۲۰۴) ۲. دل‌سوزی: از روی استرحام به یارِش شافت.

۵ - سمه کردن (مصد.) (استرحام (بر.) ۱) ۳: از مردم استرحام می‌کرد و رجا داشت که گوش به حرفش بدهند. (جمال‌زاده ۴۰/۱۸)

فنون و روش‌های اداره عملیات جنگی: سه سال طول کشید تا دوره تمام شد، اسلحه‌شناسی، قلمسازی...، استراتژی، و مشق. (مخبرالسلطنه ۵۲)

استراتژیک 'est[e]rātežik [نر:] [stratégique (ص.) سوق‌الجیشی ۳: مواضع استراتژیک، نواحی استراتژیک.

استراتوس 'est[e]rātus [نر:] stratus (۱.) (علوم‌زمین) ۳ - ابر ۵ - ابر استراتوس.

استراتوسفر 'est[e]rātošfer [نر:] stratosphere (۱.) (علوم‌زمین) دومین لایه اتمسفر که در بالای تروپوسفر قرار گرفته و در آن، دما نسبتاً ثابت است.

استراتوکومولوس 'est[e]rātoko(ū)mo(ū)lus [نر:] stratocumulus (۱.) (علوم‌زمین) ۳ - ابر ۵ - ابر استراتوکومولوس.

استراحت 'esterāhat [عر:] استراحة (امصد.) متوقف کردن فعالیت جسمی یا فکری برای رفع خستگی، بازیافتن نیرو، جلوگیری از فرسودگی، و مانند آنها: برای استراحت ورزش‌کاران، پرتزه دقیقه بازی متوقف شد.

۵ - سمه کردن (مصد.) (استراحت ۴: حتماً بایستی مدتی استراحت کند. (مشفق‌کاظمی ۱۶۵)

استراحتگاه، استراحتگاه 'e.-gāh [عر.فا.] (۱.) مکانی مخصوص استراحت: استراحت‌گاهی برای سفر شبانه‌ای که در پیش دلشتم، مهیا کردم. (آل‌احمد ۲۰۰)

استرادل 'est[e]rādel [انگ:] straddle (۱.) (ورزش) شیوه‌ای در پرش ارتفاع که در آن ابتدا یک دست، سپس یک پا و پس از آن سینه و شکم پرش‌کننده از روی مانع رد می‌شود.

استرادیان 'esterādiyān [نر:] stéradian (۱.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه فضایی؛ رادیان فضایی.

استراق 'esterāq [عر:] (امصد.) دزدی کردن، و به‌مجاز، نسبت دادن آثار دیگران به خود: هرکس که بخواهد به‌وجه... استراق یا دست بردن در

راہنمائی و ارشاد کردن: بندہ... آن کلمات قدسیہ را... بہ نیت تبیین و استرشاد... می آورد. (بخارای، ۲)

• ~ کردن (مضارع) (قد) استرشاد ↑ :
کسی که صاحب بدعت باشد از وی استرشاد نباید کرد.
(قطب ۴۶۰)

استرّضا *'esterzā* [عر.: استرضاء] (إمضـ).
 خشنودی؛ رضایت: خودتان برای استرضای خاطر
 دوستان... این مشکل را حل می‌کردید. (جمال‌زاده ۲۰۶)
 ○ حلقه قبول و استرضا در گوش کرد. (وراثه ۴۱۷)

رضایت او را به دست آوردن: پیش شیخ آمد و
عذرخواهی نمود و استرضای وی کرد. (جامی^۸ ۵۹۹) ○
من بدان توسل توسطی جویم و استرضای آن قوم کنم.
(جوینی^۹ ۵۷)

استرعا 'ester'ā [عر: استرعاء] (إمصء: قءء).
 رعایت کردن؛ رعایتِ حال کردن: همه اذیرای
 استرعاى خویش با ماگروند. (روایت ۴۷۷)

استرکینین 'est[e]rkinin [فر.] (ا.) (شیمی)
 استریکینین →: شش نخود استرکینین ثورت خواهد داد. (مسمود ۲۹)

استرلاب 'ostorlāb [از یو. (ا.) (قد.) (نجوم)
اسطرلاب → .

استرلینگ 'esterling' [انگ.: sterling] (۱.) واحد پول انگلستان: قران نقره ازقرار هر چهل تایی یک استرلینگ ارزش دارد. (← مستوفی، ۳/۴۸۵)

استرنسیم *'est[ɛ(o)]ronsiyom* [فر.] (ا.) (شیمی)
استرونسیم →

استرنګ 'estarang' (ا.!) (فد.) (ګياهي) مهرګياہ؛
 بلادون. ← بلادون: هند چون درياي خون شد، چين
 چو دربار او/ زين قتل رويد به چين بر شېه مردم
 استرنګ. (عسجدی، ۴۷)

استرواح 'estervāh [عر.] (إمص.) (قد.) راحتی؛
آسایش: دل و جان مدعیان طریقت را استرواحی باشد.
(محمد بن منور^۷)

استروبوسکوپ 'est[e]roboskop [فر:]
[strobo'scope] (ا.) (فیزیک) هر یک از وسایل

استرحاما 'esterhām.an [ع.ر.] (ق.) از روی
دل سو زی: استرحاماً به عراض من عنایت فرماید.

استرخا 'esterxā' [عر.: استرخاء] (امص.: قد).
 سستی عضلات: بدن‌شان دچار بی‌حسی و استرخا
 گردید و اطبا مطالعه و تدریس را برایشان دقغن کردند.
 (امینی: راهنمای کتاب ۱۳۶۱/۱۷) موصلی را چون سال
 برآمد... استرخای بدن پدید آمد. (= نظامی عروضی
 ۹۸)

استرداد *esterdād* [عر.] (إمضاء) ۱. بازپس دادن؛ بازگرداندن: دولت‌ها به استرداد اسیران جنگی اقدام کردند. ۲. چون طبیعی مثلاً که از استرداد صحت بیمار عاجز آید... حیل حکمت برای بدارد. (روایینی ۲۲۰) ۳. بازپس گرفتن؛ دوباره به دست آوردن: امیدوارم در... سرکوبی و مجازات آنها... و استرداد اموال مسروقه فروگذار نشود. (مخبر السلطنه ۲۴۹) ۴. عنقریب به استرداد حکم مملکت برخیزد. (روایینی ۱۳۷)

۱. ~ کردن (م.ص.م). ۲. استرداد (م.ا). ۳. هردو دولت باید اسرای جنگی را استرداد کنند. ۴. استرداد (م.ا). ۵. ~ صادق ساعتم را برده بود، خواستم استرداد کنم. (← نظام السلطنه ۱/۱۸۵) ۶. مسروق را استرداد می کنند. (وقایع معاصره ۲۶۸)

استردن 'estor-d-an [= ستردن] (مص.م.، بم.؛
 استر) (قد.) ستردن → تراشیدن: تقصیر، آن
 باشد که سر موی بچیند. و موی استردن فاضل‌تر از
 تقصیر. (بحر الفوائد ۲۸۵)

استوس [est[e]res (انگ.: stress) (۱). ۱.
(روانشناسی) فشار روانی. ← فشار □ فشار
روانی. ۲. (زیان‌شناسی) تکیه (م. ۴). →
استوس‌آور [e.-ā-ā'var (انگ. فا. (صف.))
(روانشناسی) فشارزا →.

استرسال 'estersāl [ع.ر.] (إمضاء). (قد.) اطاعت؛ فرمان‌برداری: عنان استرسال به‌دست اختیار او داد. (دراوین، ۶۸۹)

استرس زا 'est[e]res-zā [انگ.فا.] (صف.)
(روان‌شناسی) فشارزا → .

استرشاد 'esteršād [ع.ر.] (إِمْص.) (فد.) طلب

• **شدن** (مصدر). (پزشکی) از بین رفتن میکروب‌های زنده در محیط یا در ابزار کار.

• **کردن** (مصدر). (پزشکی) از بین بردن میکروب‌های زنده در محیط یا در ابزار کار.

استریلیزاسیون 'est[eril]izāsyon [فر:]

stérilisation (امصدر). (پزشکی) ← استریل استریل کردن.

استریلیزه 'est[eril]ize [فر:] [strérilisé] (صدر). (پزشکی) استریل →.

استریو 'esteriyo [انگ:] [stereo] (ا). (برق) ۱.

نوعی دستگاه صوتی که توانایی پخش یا ضبط صدا را در دو یا چند جهت دارد. ۲.

(صدر). ویژگی نوار و دستگاهی که دارای این توانایی است.

استریوسکوپ 'esteriyoskop [انگ:]

stereoscope (ا). (فیزیک) اسبابی که به کمک آن از دو عکس که از دو زاویه با اختلاف کم از یک جسم برداشته شده، یک تصویر سه‌بعدی به دست می‌آید.

استریوفونیک 'esteriyofonik [انگ:]

stereophonic (صدر). (برق) استریو (۲). →.

استزادات 'esteżādat [ع:] [استزاده] (امصدر). (قد).

۱. گِلِه و شکایت. ۲. آزرده‌گی خاطر؛ رنجش؛ ناگاه چشم‌زخمی افتد و به عداوت و استزادات کشد. (نصرالله‌منشی ۲۶۶)

• **کردن** (نمودن) (مصدر). (قد). گِلِه و شکایت کردن: روزی پیش او از روزگار استزادتی

همی‌نمودم. (نظامی عروضی ۶۵)

استسعاد 'estes'ād [ع:] (امصدر). (قد).

خوش‌بختی؛ سعادت: او را قرین کام‌یابی و استسعاد نموده. (شیرازی ۶۰)

• **یافتن** (مصدر). (قد). سعادت‌مند شدن:

در عنفوان شباب به زیارت حرمین شریفین... استسعاد یافت. (لودی ۶۸) به سعادت... مجالست مجلس‌هایون

استسعاد یافت. (اسکندریگ ۸۸۱)

استسقا 'estesqā [ع:] [استسقاء] (امصدر). ۱.

مورد استفاده برای دیدن اجسام متحرک که آنها را ساکن جلوه می‌دهد و در آن به‌ویژه از روشنایی ناپیوسته (قطع‌ووصل‌شونده) یا ابزاری مکانیکی برای ایجاد وقفه‌ای موقت در دید استفاده می‌شود.

استروژن 'est[er]ožen [فر:]

œstrogène (ا). (جانوری) هورمونی که عمدتاً از تخمدان ترشح و باعث پیدایش صفات ثانویه جنسی، تخمک‌گذاری، و رشد اندام‌های جنسی در زنان می‌شود.

استرون 'astarvan [= سترون] (صدر). (قد). نازا

→: نکامی می‌کند با دل به هر دم صورت غیبی / نزاید گرچه جمع آیند صد عین و استرون. (مولوی ۱۳۸/۴)

استرونیسیم 'est[er]onsiyom [فر:]

strontium (ا). (شیمی) فلزی نرم به‌رنگ زرد روشن که به‌محض قرار گرفتن در مجاورت هوا، مشتعل می‌شود و در تهیه برخی آلیاژها به کار می‌رود.

استرونیسیم 'e. [فر:] (ا). (شیمی) استرونیسیم ↑.

استره 'ostor-e (ا). (قد). تیغ دلاکی: مستحب است

داشتن استره و مسواک و شانه. (باخرزی ۳۱) چون استره حجام بر آن رسید، گذشته شد. (بیهقی ۷۸۲)

استریپ‌تیز 'est[er]riptiz [انگ:] [striptease] (ا).

نمایشی که در آن، فرد مرحله‌به‌مرحله و به تدریج همراه با موسیقی لباس‌هایش را از تن درمی‌آورد.

• **کردن** (مصدر). از تن درآوردن لباس‌ها

به‌صورت نمایشی، به تدریج، و همراه با موسیقی.

استریکنین 'est[er]iknin [فر:] [strychnine] (ا).

(شیمی) گردی سفیدرنگ، تلخ‌مزه، و بسیار سمی که از نوعی گیاه گرفته می‌شود و مسمومیت ناشی از آن باعث اسپاسم‌های شدید عضلانی (شبیه کزاز) می‌شود.

استریل 'est[eril] [فر:] [stérile] (صدر). (پزشکی)

عاری از میکروب‌های زنده.

عظمت... آسمان. (فطب ۵۶۳)

استشفاع 'estešfā' [عر.] (إمصد.) (قد.)
شفاعت خواهی؛ شفاعت طلبی؛ در توسل و
استشفاع

به اولیای خدا... باید تحقیق کرد. (مطهری ۵ ۲۳۹) ۵
می پنداشت که با استشفاع به نام... از چنگ ترکمانان
خواهد رست. (میرزا حبیب ۲۳)

• ~ کردن (مصد.) (قد.) شفاعت خواستن؛
هنگامی که انسان... استشفاع می کند، باید توجهش به
خدا... باشد. (مطهری ۵ ۲۳۹)

استشکال 'esteškāl' [عر.] (إمصد.) (قد.) طرح
ایراد و اشکال درباره مسئله ای؛ کتابی است
مشتمل بر جواب هفتاد مسئله... در آنها استشکال و از
حل آنها سؤال نموده است. (شوشتری ۱۱۱)

• ~ کردن (مصد.) (قد.) ایراد گرفتن؛
اشکال گرفتن؛ در این مبحث استشکال کنند که نفل
محمود است و داخل عدالت نیست. (دوانی؛ گنجینه
۱۳۵/۶)

استشمام 'estešmām' [عر.] (إمصد.) بوییدن؛ بو
کردن؛ چشمها را بسته... از استشمام عطر و بوی آن
گلها لذت می برزم. (جمالزاده ۱۹۲)

• ~ شدن (مصد.) ۱. بوییده شدن؛ به
مشام رسیدن؛ بویی استشمام می شد. (مخبر السلطنه
۴۲۰) ۲. (مجاز) استنباط شدن؛ حس شدن؛ از
دست خط ناصرالدین شاه استشمام خستگی می شود. (-
مخبر السلطنه ۶۴)

• ~ کردن (مصد.) ۱. بوی چیزی را
احساس کردن؛ از تمام این اشیا بوی خاک پوسیده
استشمام می کنم. (مسعود ۸۲) ۵ عفونتی [بیت الاخلا] را
وارد و صادر هر روز استشمام می کنند. (طالبوف ۱۷۷)
۲. (قد.) (مجاز) دریافتن؛ پاره جان او را تازه می کند و
روح آن جهان از آن استشمام می کند. (فطب ۵۱۹)

استشهاد 'estešhād' [عر.] (إمصد.) سخنی را
به عنوان گواه و شاهد نقل کردن؛ درصدد
برنایند... با استشهاد به گفته دیگران حرف خود را
به کرسی پنهانند. (جمالزاده ۹) ۵ اصل وضع این علم

(پزشکی) تجمع بیش از حد مایع در حفره های
بدن بر اثر انواع بیماری های قلبی، کبدی، یا
کلیوی، که نشانه آن زیاد آب خوردن بیمار
است؛ استسقا دارد، چون زیاد آب می خورد. (هدایت*
۲۷) ۵ در گرمایه از آب خوردن... پرهیز کن که سخت
زیان دارد و استسقا آورد. (عنصرالمعالی ۱ ۸۹) ۲.
(قد.) آب (باران) خواستن؛ دعا کردن و از خدا
خواستن که باران بیاید؛ به پیش فیض تو زان آمدم
به استسقا/ که وارهانی از این خشک سال تیمارم.
(خاقانی ۲۸۸)

استسلام 'esteslām' [عر.] (إمصد.) تسلیم
شدن؛ چه توانست کرد جز صبر و استسلام؟ (بیهقی ۱
۹۰۲)

استشارت 'estešārat' [عر.] (إمصد.) (قد.) استشاره
-؛ بعد از استشارات... عرضه می افتد. (نخجوانی
۱۸۱/۲)

• ~ کردن (نمودن) (مصد.) (قد.) استشاره
↓؛ از مهربان و مطیعان خویش استشارات نمود.
(رشیدالدین ۳۶)

استشاره 'estešāre' [عر.] استشاره (إمصد.) ۱.
نظرخواهی کردن به قصد راه نمایی شدن؛
مشورت کردن؛ محال است که بدون استشاره... اقدام
به امری نماید. (جمالزاده ۱۲ ۴۶/۱) ۲. مشورت؛
شور؛ مدیران بومی... در طرح ریزی ها... طرف استشاره
باشند. (مستوفی ۹۷/۳)

• ~ کردن از کسی نظر مشورتی او را
خواستن؛ در نوشتن بسیاری از کتابها... از آن مرحوم
استشاره کرده اند. (مینوی ۴۶۹)

استشراف 'estešrāf' [عر.] (إمصد.) (قد.) نگاه
کردن و توجه کردن؛ سیر ایشان از استشراف به سوی
أطماع، مزه و میرا باشد. (قطب ۲۵۶)

استشعار 'esteš'ār' [عر.] (إمصد.) (قد.) ۱. ترس
داشتن؛ نگرانی؛ بدین سبب استشعار سلطان زیادت
شد و فزع و بیم متضاعف. (جوینی ۱۰۹/۲) ۲.
متوجه شدن؛ آگاهی یافتن؛ توجه؛ آگاهی؛ یاد
ندارم... که هرگز... دلم ازجا نرفته باشد از استشعار

زد. (جونی ۷۰/۲)

استصغار 'estesqār [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) خوار و ذلیل به حساب آوردن؛ ناتوان شمردن؛ دشمن اگرچه کوچک بود، چون استصغار و خوارداشت از اندازه بگذرد، مقاومت او به آخر صورت نبندد. (رواینی ۵۲۵)
استصفا 'estesfā [ع.ر.: استصفاء] (إمصـ). (دیوانی) تمام اموال کسی را گرفتن؛ مصادره: مصادره و استصفا

اموال در آن زمان بسیار متداول بوده است. (زرین کوب: دوزن سکوت ۲۰۴)

استصلاح 'estēsālāh [ع.ر.] (إمصـ). ۱. (فقه، حقوق) استدلال در حکمی که قانون درباره آن حکمی نکرده است، با توجه به مصلحت عمومی. ۲. (قد.) بهبود بخشیدن و به صلاح آوردن چیزی؛ معلوم است که هرچه گوید جز به استصلاح مفاسد و استجاح مقاصد ما نکوشد. (رواینی ۲۴۹)

استصواب 'estesvāb [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) صلاح دید → هیچ امری... بدون استصواب وکیل او اجرا نمی یافت. (شوشتری ۲۵۲) o بر استصواب تو... اعتراضی نخواهد رفت. (نصرت الله منشی ۳۹۵)

استصوابی 'e-i [ع.ر.فا.] (صدـ). منسوب به استصواب ۱. بر مبنای استصواب: نظارت استصوابی. ۲. (ا.) در دوره قاجار، نوعی مستمری؛ هنوز از استصوابی... دیناری عاید او نشده بود. (افضل الملک ۱۷۰) o اعتضاد السلطنه جزنی مقرر را در ضمن استصوابی خود ثبت کرده و حواله نمود. (حاج سیاح ۱۰۸)

استضاء 'estēzā' [ع.ر.: استضاءة] (إمصـ). (قد.) روشنایی خواستن.

o ~ کردن (مصـ.ا.) (قد.) روشنی گرفتن؛ از نور هدایت رسول اکرم استضاء کرده اند. (مطهری ۲۲۸)
استضعاف 'estēzāf [ع.ر.] (إمصـ). ۱. ناتوان و درمانده کردن به دلیل ستم گری، بهره کشی ناعادلانه، و مانند آنها؛ بعضی از کشورهای بزرگ سلاطین درازی به استضعاف کشورهای کوچک می پرداختند. ۲. ناتوان و درمانده شدن به دلیل

[اعروض] از روی اقوال شعراست و استشهاد واضح به اشعار آنها. (فایز مقام ۳۵۷) ۲. (ا.) (حقوق) گواهی ای معمولاً با امضای شاهدان، برای تأیید یا رد امری؛ با تنظیم استشهاد مرا نجات دادند. (شاهانی ۱۰۹) o استشهادی... به شهر تمام علمای ولایت و اعیان. (نظام السلطنه ۸۰/۲)

o ~ کردن (مصـ.ا.) ۱. استشهاد (مـ.ا.) →: پیش از ده جلد کتاب نوشته که همه اهل فن به آنها استشهاد می کنند. (خاظمی ۳۷۰) ۲. استشهاد تهیه کردن. → استشهاد (مـ.ا.): آمده استشهادی کرده. ورقه ای را جمیع اعیان و معروفین شهر کردند. (حاج سیاح ۴۱۷)

o ~ محلی ورقه ای با امضای اهل محل برای تأیید یا رد موضوعی.

استشهاد 'estēshād.an [ع.ر.] (قد.) به جهت استشهاد؛ برای استشهاد. → استشهاد (مـ.ا.): در فارسی، مثالی این بیت استشهاد کفایت می نماید... (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۹۸)

استشهادنامه 'e-nāme [ع.ر.فا.] (ا.) (حقوق) استشهاد (مـ.ا.) →: هنگام عصر دیدم استشهادنامه درست می کنند... و می خواهند ایشان را... رسوا کنند. (حاج سیاح ۲۴۶)

استصباح 'estesbāh [ع.ر.] (إمصـ). (قد.) روشن کردن چراغ؛ از گرفتن این امتیاز جز همان فروش نفت برای استصباح... فایده دیگری در نظر نداشت. (مستوفی ۱۵۸/۳)

استصحاب 'esteshāb [ع.ر.] (إمصـ). ۱. (فقه) صحیح پنداشتن چیزی که در گذشته یقینی بوده، ولی اکنون مورد تردید است، مانند زنده دانستن کسی که مدتی است به سفر رفته و خبری از او نیست؛ در استرداد اسرا به استصحاب قتل شده و می خواست این زنها را هم جزو اسرای جنگی حساب کند. (مستوفی ۳۳/۱) ۲. (قد.) به هم صحبتی و همراهی و دوستی دعوت کردن؛ اصحاب دیگر و وجوه و اکابر دیگر را تکلیف استصحاب کرد و هم در آن شب تاریک... بر راه ترشیز

بهره‌دهی ناعادلانه، نابرابری، و مانند آنها؛ عوامل گوناگونی در استضعاف ملت‌های جهان‌سوم مؤثرند.

استطابت 'estetābat' [عر.: استطابة] (إمصد.) (قد.) پاک کردن؛ پاکیزه گرداندن؛ تطهیر: استراحت به بخت

یا نعم است / استطابت به آب یا مَدَر است. (خاقانی ۶۸)
استطاعت 'estetā'at' [عر.: استطاعة] (إمصد.) ۱. توانایی و قدرت، به‌ویژه قدرت مالی: عزم را جزم کرده‌ام که تا توانایی و استطاعتی هست، طرّفی بریندم. (جمال‌زاده ۱۸۲) ۵ لازم آمده که با عدم بضاعت و فقدان استطاعت... جهد پیش گیرم. (فائز مقام ۳۲۹) ۲. (نقد) توانایی انجام تکالیف و واجبات به‌ویژه انجام فریضه حج.

● ~ داشتن توانایی و قدرت داشتن، به‌ویژه قدرت مالی: بعضی از شیعیان آرزوی زیارت جناب سیدالشهدا را دارند و استطاعت ندارند. (وقایع‌التقیه ۶۶۴) ۵ پایم برهنه مانده‌بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم. (سعدی ۱۱۵۲)

استطاله 'estetāle' [عر.: استطالة] (إمصد.) ۱. طولانی شدن؛ دراز شدن؛ به‌درازا کشیدن: استطالة کلام. ۲. (ا.) (قد.) درازی؛ طول: استطالة این جلگه، از شمال‌غربی به جنوب‌شرقی است. (افضل‌الملک ۳۲۲)

استطراد 'estetrād' [عر.: استطراد] (إمصد.) ۱. به‌اقتضای موقع، مطلبی گفتن: خلاصه‌ای برسبیل استطراد ایراد نمایند تا خاطر خواننده را انتظاری نماند. (= کتب‌ترجم: از صیحات ۱/ ۱۹۹) ۲. (ادبی) دور شدن شاعر از موضوع اصلی مورد بحث در شعر و سپس دنبال کردن آن.

استطراداً 'estetrād.an' [عر.: استطراداً] (قد.) بنابه اقتضای موقعیت؛ برحسب موقع: مملکت را نیز استطراداً فرنگ نامیدند. (شوشتری ۲۴۳)

استطراد‌اللباب 'estetrād.an.le.l.bāb' [عر.: استطراداً] (قد.) استطراداً: استطراد‌اللباب شرح مبسوطی نیز دریاب... بیان فرمودند. (جمال‌زاده ۱۰۸۶)

استطراف 'estetrāf' [عر.: استطراف] (إمصد.) (قد.) تعجب کردن؛ شگفتی؛ تعجب: استعلایی که مذاق همه را از خواندن آن حاصل آمد، عبارت کنم و استطرافی که این نبط را نمودند، باز نمایم. (رواینی ۳۱)

استطلاب 'estetlāb' [عر.: استطلاب] (إمصد.) (قد.) طلب کردن؛ احضار: کتابش... دریاب استطلاب خواجه مشارالیه مرقوم... گردانید. (نظامی‌باخرزی ۲۱۱)

استطلاع 'estetlā' [عر.: استطلاع] (إمصد.) (قد.) آگاهی و اطلاع به‌دست آوردن؛ کسب اطلاع: پس از مراجعت و استطلاع، در آن شرعی [= شرعی] پیوندی. (نصرالله‌منشی ۳۹۳)

استظهار 'estezhār' [عر.: استظهار] (إمصد.) پشت‌گرمی: به استظهار لطف سیه‌سالار، بعضی از نزدیکان شیرزاد را هجو کرده‌بود. (زرین‌کوب ۱۲۴) ۵ دلی هم‌درد و یاری مصلحت‌بین/که استظهار هر اهل دلی بود. (حافظ ۱۴۷)

● ~ کردن (مصد.) پشتیان و تکیه گاه قرار دادن کسی یا چیزی: گاهی به زیردستان و شاگردان خود استظهار می‌کرد. (افضل‌الملک ۲۰۶)

استظهاری 'e-i' [عر.: استظهاری] (مصد.) منسوب به استظهار و یژگی آن‌که یا آنچه می‌توان به او (آن) پشت‌گرم بود: دوستان استظهاری. (مستوفی ۲/ ۲۹۴)
استعداد 'este'adat' [عر.: استعداد] (إمصد.) (قد.) بازگرداندن؛ تکرار.

● ~ کردن (مصد.) تکرار کردن: هر لحظه استعداد ذکر آن می‌کرد. (رواینی ۴۶۰)

استعاده 'este'ade' [عر.: استعاده] (إمصد.) (قد.) ۱. استعداد → ۲. بازگرداندن: خواب برای استعداد قوت است. (قطب ۱۱۸)

استعاده 'este'aze' [عر.: استعاده] (إمصد.) (قد.) ۱. پناه جستن؛ طلب پناه: استعاده... از ذات به ذات. (قطب ۳۳۵) ۲. برزبان آوردن «أَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ»: انتاح ابواب کتاب کریم به مفتاح استعداد از وسوسه شیطان. از جمله آداب است. (لودی ۱۱۸)

● ~ کردن (مصد.) (قد.) استعداد (م. ۲) : ↑

شده است.

استعاری 'este'āri [ع.ر.: استعارى، منسوب به استعاره] (صدر). (ادبی). مربوط به استعاره: اضافه استعاری، معنی استعاری.

استعانت 'este'ānat [ع.ر.: استعانة] (إمصد). ۱. یاری طلبیدن؛ کمک خواستن؛ با استعانت از خداوند، این کار را به پایان خواهیم برد. ۲. یاری؛ کمک: [دریافتورها]... به استعانت قطب‌نما در تاریکی به هر سمت که خواهند، روند. (شوشتری ۲۴۲)

□ ~ **بودن به کسی (چیزی)** (قد). کمک گرفتن از او (آن): بیاموز رفتار از آن طفل خُرد/ که چون استعانت به دیوار برد. (سعدی^۱ ۱۹۲)
□ ~ **جستن از کسی (چیزی)** کمک گرفتن از او (آن): سردار از اردوی شاهی استعانت می‌جست. (میرزا حبیب ۳۴۳)

• ~ **خواستن** (مصد.د.) استعانت (م.ر.) ۱. →: بفرمود تا او را نیک بزدند... درویش از مردمان استعانت خواست. (فخرمدبر ۸۷) ○ به خدای عزوجل بازگردد و از او استعانت خواهد. (نظامی عروضی ۱۰۸)

□ ~ **طلبیدن از کسی (چیزی)** کمک گرفتن از او (آن): در دشواری‌ها از او استعانت بطلبید. (شهری^۲ ۲۷۵/۲)

استعانه 'este'āne [ع.ر.: إمصد]. (قد). استعانت →: اگر در دفع مستقل نتواند شد، به استغاثه و استعانه، استظهار جوید. (دوانی: گنجینه ۱۳۸/۶)

استعتاب 'este'tāb [ع.ر.: إمصد]. (قد). راضی و خشنود کردن: هردو برفتند و در استعتاب و استرضای ملک... جدوجهد به‌جای آوردند. (جرادفانی ۱۲۴)

استعجاب 'este'jāb [ع.ر.: إمصد]. (قد). شگفتی؛ تعجب: از روی کمال استعجاب، این صفحه کاغذ با این خط جلی تسوید می‌یابد. (فائهمقام ۷۴) ○ به زیان استعجاب گفت: ... (نظامی باخرزی ۱۱۲)

استعجال 'este'jāl [ع.ر.: إمصد]. (قد). شتاب کردن؛ عجله کردن؛ شتاب؛ عجله: استخلاص... خود را به استعجال خواستار شدند. (جمالزاده ۱۰۹۶) ○ زمان توبه و عذر است و وقت بیداری/ که پنج روز دگر

جوانک... اول استعاده کرده بود و بعد آیه... را خوانده بود. (آل‌احمد^۳ ۱۵۵)

استعارات 'este'ārāt [ع.ر.: ج.ر. استعارة] (ا.دبی). استعاره‌ها. ← استعاره (م.ر.): از عبارات و استعارات دل‌فرب ارباب نظم و نثر، کسب آداب بی‌حد و حصر کند. (فائهمقام ۲۸۰)

استعارت 'este'arat [ع.ر.: إمصد، ا.دبی]. استعاره (م.ر.) ↓: از شعر متقدمان به طریق استعارت، تلفیقی نرفت. (سعدی^۴ ۱۹۱)

استعاره 'este'āre [ع.ر.: استعارة] (إمصد، ا.دبی). ۱. (ادبی). بیان مجازی بر پایه تشبیه، که در آن، یکی از دو طرف تشبیه (مشبه یا مشبه‌به) حذف شده باشد: غلام نرگس مست تو تاج‌داران‌اند/ ... (حافظ^۱ ۱۳۲) «نرگس» استعاره از چشم است و چشم که مشبه است حذف شده است. ۲. (ا.دبی). سخن پوشیده و غیر صریح: یک رمز، یک استعاره روحی را به صورت مسخره آمیز درآورده. (هدایت^۲ ۱۹)

□ ~ **کردن** (مصد.م.) (قد). به عاریه گرفتن: کافی است که ما خودمان را با آنها فرق دهیم، تفاوت استعداد خودمان را بدانیم و از آنها جز نظم ملک چیزی استعاره نکنیم. (طالبوف^۳ ۱۹۴) ○ زبانی چرب و نرم... از کله و کف آن مخدوم استعاره کرده بود. (فاضل‌خان: از صبا تا صبا ۵۷/۱)

□ ~ **مصرّحه** (صریح، بالتصریح) (ادبی). استعاره‌ای که مشبه آن حذف و مشبه‌به آن ذکر شده باشد، مانند: بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد/ ... (حافظ^۴ ۸۱) «بت» استعاره مصرّحه از معشوق، «گل» استعاره مصرّحه از چهره و «سنبل» استعاره مصرّحه از گیسوست که در کلام ذکر نشده است.

□ ~ **مَکْنِیه** (کنایه، بالکنایه) (ادبی). استعاره‌ای که مشبه آن ذکر و مشبه‌به آن حذف شده باشد، مانند: «شب پاورچین پاورچین از کنار ما گذشت». «شب» به شخصی تشبیه شده که آهسته عبور می‌کند، و در مثال حذف

می‌رود به استعجال. (سعدی ۷۱۴)

• **سه کردن** (مصد.) (قد.) استعجال ۴: به جای چاره‌جویی و افعال، به رنتم استعجال کرد. (میرزا حبیب ۱۲۳)

استعداد 'este'dād [عر.] (امصد.) ۱. توانایی، و معمولاً توانایی ذهنی: استعداد و قابلیت مخصوصی در فراگرفتن ادبیات و... آشکار می‌گردد. (هدایت ۱۳۲۵)
۲. (قد.) آماده کردن: مردم به تحمین قلاع و حصار و استعداد علوفه و ادخار مشغول شدند. (جوینی ۱۱۷/۱)
۳. (ا.) (قد.) افراد جنگی، سازوبرگ، و مانند آنها: دسته‌به‌دسته استعداد خود را از سواره و پیاده... حاضر کردند. (امیر نظام ۲۹۸) ۵ با جمعیت و استعداد تمام، عازم شهران و... وارد آن شهر... گردیدند. (شیرازی ۸۵)

استعدادار 'este'zār [عر.] (امصد.) (قد.) عذرخواهی: استعداری که ولی‌ام... فرموده بودند، مسموع گشت. (قطب ۳۵۰)
استعراض 'este'rāz [عر.] (امصد.) (قد.) از نظر گذراندن و سان دیدن از سپاه: به استعراض جوش و عساکر... مشغول بایستی بود. (زیدری ۱۸) نیز ← عرض (م. ۸).

استعصام 'este'sām [عر.] (امصد.) (قد.) چنگ زدن؛ توسل جستن.

• **سه کردن** (مصد.) (قد.) استعصام ۴: دست در جبال توفیق زبم و استعصام به عروه تأیید آسمانی کنیم. (روایینی ۵۳۵)

استعطاف 'este'tāf [عر.] (امصد.) (قد.) دل‌جویی کردن؛ مهربانی کردن؛ دل‌جویی؛ مهربانی: در استعطاف جانب او... مبالغت نمود. (جرافدقانی ۱۱۰)
• **سه کردن** (مصد.) (قد.) استعطاف ۴: اگر به هدیه‌ای استعطاف او کنی، باشد که مهربان گردد. (روایینی ۱۹۵)

استعظام 'este'zām [عر.] (امصد.) (قد.) بزرگ شمردن؛ بزرگ‌داشت؛ تکریم: ازراه استعظام دانش «دینی» و استغفار جانب او می‌گویند. (روایینی ۲۴۸)

استعفا 'este'fā [عر.: استعفاء] (امصد.) ۱. تقاضای کناره‌گیری از شغل یا وظیفه: رئیس اداره با استعفا او موافقت کرد. ۲. کناره‌گیری کردن از شغل، کار، و مانند آنها: استعفا او باعث مختل شدن بعضی از کارهای آن اداره شده‌است.

• **سه خواستن** (مصد.) تقاضای کناره‌گیری کردن از شغل یا وظیفه: یکی از کارمندان اداره استعفا خواست. ۵ او خواهه استعفا خواست تا به نشاپور شود و بنشیند. (نظامی عروضی ۹۸)

• **سه دادن** (مصد.) استعفا (م. ۲) →: اول فکر کرد استعفا بدهد... ولی دهد برای خودش دشمن خواهد تراشد. (جمال‌زاده ۱۵۱۲) ۵ بگو... از این خدمت استعفا دهد. (شوشتری ۲۸۷)

• **سه کردن** (مصد.) استعفا (م. ۲) →: با حاکم تازه سازگار نشد و... استعفا کرد. (مستوفی ۲۸/۲)

استعفانامه 'e-nāme [عر.فا.] (ا.) نامه‌ای که تقاضای کناره‌گیری از شغل یا کار در آن نوشته شده‌است: استعفانامه خود را... به مجلس داده‌است. (مستوفی ۶۶۳/۳)

استعلا 'este'lā [عر.: استعلاء] (امصد.) (قد.) ۱. برتری: هیچ موجب دلیری خصم را و استعلا دشمن را چون نفرت مخلصان... نیست. (نصرت‌الله منشی ۳۶۶)
۲. غلبه کردن؛ غلبه؛ چیرگی: او را استعلا بر او یا مقابله با او ممکن نیست و به توکری او مرتبه‌ای از عظمت می‌یابد. (قطب ۴۷۶)

• **سه جستن** (مصد.) (قد.) برتری یافتن؛ تفوق یافتن: ابوعلی... با گوشه‌ای نشست... و به متابعت... او استعلا جست. (جرافدقانی: لغت‌نامه)

استعلاج 'este'lāj [عر.] (امصد.) ۱. علاج و درمان خواستن: پیش‌تر اهالی... به استعلاج نزد ما آمدند، ما... دوا... می‌دادیم. (افضل‌الملک ۳۳۶)
۲. معالجه کردن: در استعلاج، نخست به شرح حال و اسباب و علل ناخوشی می‌پرداخت. (امین‌الدوله: از صباه تا ۲۷۹/۱)

استعلاجی 'e-i [عر.فا.] (مصد.) منسوب به استعلاج) مخصوص درمان و علاج: مرخصی استعلاجی.

استعمارطلب.

استعمارطلبی 'e-i [ع.ر.فا.] (حامص.) (سیاسی)
عمل استعمارطلب: استعمارطلبی‌ها... همه نتیجه این
است که... (مسعود ۶۰)

استعمارگر 'este'mār-gar [ع.ر.فا.] (ص.) (سیاسی)
استعمارکننده. ← استعمار (ر. ۱): کشورهای
استعمارگر در قرن نوزدهم بر بسیاری از کشورها مسلط
شدند.

استعماری 'este'mār-i [ع.ر.فا.] (ص.) (نسوب به
استعمار) (سیاسی) استعمارگر ↑: کشورهای
استعماری.

استعمال 'este'māl [ع.ر.] (إمصد.) ۱. به کار
بردن؛ کاربرد: از استعمال الفاظ و تعابیر فرنگی...
امتناع داشتند. (جمالزاده ۲۴^۱) ۲. مصرف
کردن: استعمال دخانیات در این مکان ممنوع است. ۳.
(پزشکی) استفاده کردن از مواد دارویی به شکل
وارد کردن آنها به بدن از راه مخرج یا مهبل.
→ ۴. شدن (مصد.) به کار برده شدن:
اسباب‌های تالی معجزه را که اکنون... استعمال می‌شود،
لغو نشمارید. (طالبوف ۲۲۰^۲)

→ ۵. شدن (مصد.) ۱. استعمال (ر. ۱) →:
چه... تغییراتی را می‌تواند استعمال بکند؟ (جمالزاده ۱۸
۱۷) ۲. استعمال (ر. ۲) →: چند وقت است
دخانیات استعمال می‌کنند؟ ۳. (پزشکی) استعمال
(ر. ۳) →.

استغاثت 'esteqāsat [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) استغاثه
→: در استعانت و استغاثت، مکاتبات می‌فرستاد.
(جویی ۲۶/۲^۱)

→ ۵. شدن (مصد.) (قد.) استغاثه ↓: به
فریاد و گریه استغاثت کند، و از مادر و دایه استعانت
نماید. (خواجیه نصیر ۱۵۰)

استغاثه 'esteqāse [ع.ر.: استغاثت] (إمصد.) یاری
خواستن؛ طلب کمک کردن: فریاد استغاثه
مظلومان... از ولایات بلندگردید. (حاج مصباح ۵۸۲^۱)

→ ۵. شدن (مصد.) استغاثه ↑: استغاثه
می‌کند که او را از شر گم‌رک حفظ کنند. (ج)

استعلام 'este'lām [ع.ر.] (إمصد.) پرسیدن معمولاً
به صورت کتبی برای به دست آوردن اطلاعات:
استعلام از محضر درباره مالکیت، استعلام از شرکت‌ها
درباره قیمت‌ها، آگهی استعلام، استعلام از مالکیت. →
برای استکشاف حقیقت... استعلام از مؤمنین موتی محلی
لازم است. (جمالزاده ۱۰۸^۶)

→ ۵. شدن (مصد.) پرسیدن و
اطلاعات خواستن: از اداره مرکزی استعلام کردند. →
مبادا یکی از ما شغل و نیت او را، که بر ما مجهول بود،
استعلام کند. (مینوی ۱۷۱^۳) → اگر از او پرسش و
استعلام کنم، ترسم که خوف و خشیت او زیادت گردد.
(دراوینی ۶۰۳)

استعمار 'este'mār [ع.ر.] (إمصد.) ۱. (سیاسی)
تسلط پیدا کردن کشوری قوی بر کشوری
ضعیف به طور مستقیم، با دراختیار گرفتن
قدرت سیاسی آن کشور و بهره‌کشی ناعادلانه
از منابع اقتصادی آن. ۲. (قد.) آباد کردن: در
بهار سنه... استعمار شهر... را اشارت راند. (وصاف:
گنجینه ۲۴۶/۴)

→ ۵. جدید (سیاسی) → استعمار نو →.
→ ۵. شدن (مصد.) (سیاسی) تحت استعمار قرار
گرفتن. ← استعمار (ر. ۱): هند، توسط انگلستان
استعمار شده بود.

→ ۵. شدن (مصد.) (سیاسی) استعمار (ر. ۱) →:
کشورهای قدرتمند در قرن نوزدهم، بسیاری از
کشورهای کوچک را استعمار کرده بودند.

→ ۵. نو (سیاسی) تسلط کشور قوی بر کشور
ضعیف بدون استفاده از نیروی نظامی،
به کمک حکومت دست‌نشانده، معمولاً
همراه با تک‌محصولی کردن آن کشور و تسلط
فرهنگی و مانند آنها.

استعمارچی 'e-ti [ع.تر.] (ص.) استعمارگر:
این اختراع... طرف توجه استمارچیان و استمارچیان و
ناچاق‌چیان واقع گردید. (هدایت ۱۵۸^۶)

استعمارطلب 'este'mār-talab [ع.ر.] (مصد.)
(سیاسی) خواهان استعمار کردن: نظام‌های

مخبر السلطنه (۱۰۹)

استغاثه کنان 'e.-kon-ān [عر.فا.ا]. (قد.) باحالت زاری: او دست‌های پژمرده خود را به‌سوی آنان دراز کرده، استغاثه‌کنان ندیده نمود. (← مسعود ۱۱۸)

استغاثه گر 'esteqāse-gar [عر.فا.ا]. (صد.) ویژگی آن‌که یا آنچه دیگران را به یاری می‌طلبید؛ یاری‌جوینده: می‌کوشید تا صدایش نیرومند و در عین حال استغاثه‌گر باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۲)

استغراب 'esteqrāb [عر.ا]. (امصد.) (قد.) عجیب دانستن؛ غریب شمردن: به‌مناسبت مقام، اظهار استغرابی می‌نمودم. (میرزا حبیب ۵۲۹)

استغراق 'esteqrāq [عر.ا]. (امصد.) ۱. (مجان) با دقت و علاقه به چیزی مشغول شدن؛ توجه بیش‌ازحد به چیزی: چنان حالت استغراقی در او به‌وجود آورده که راه خانه خود را گم کرده. (شهری ۴۵) ۲. عدهٔ خیلی... بوده‌اند که خواه از راه استغراق در دین... و خواه از راه علاقه شدید به سایر جنبه‌های عقلی... خود را از همه لذات... محروم ساخته‌اند. (مینوی ۳ ۲۳۵) ۳. او را

چندان استغراق بودی در حالت خود... که... پروای تفکر در بیت و در هیچ چیز نبود. (محمد بن منور ۲۰۲) ۴. (منطق) شامل شدنِ حکمی بر همه افراد آن. ۳. (تصوف) تأمل و توجه کامل سالک به ذکر، به‌طوری‌که کوچک‌ترین توجهی از او به خود به‌کلی سلب شود؛ مقام بی‌خود و فنا؛ هرچه‌گاه از عالم استغراق بازمی‌آمد، این چنین معامله می‌فرمود. (بخاری: ایس الطالین: لغت‌نامه ۵) هرکس را به آن عمل حقیقی راه نباشد و کم کسی را آن استغراق مسلم شود. (شمس‌تیریزی ۱۶۶) ۴. (قد.) (مجان) از میان رفتن: قرض ایشان موجب استغراق اموال ایشان است. (قطب ۶۱۹)

استغفار 'esteqfār [عر.ا]. (امصد.) ۱. طلب کردنِ آمرزش و بخشش؛ آمرزش‌خواهی: تلقین میت، جملات و کلماتی از توبه و استغفار... است. (شهری ۲ ۲۶۵/۳) ۲. (قد.) بر زبان آوردن «استغفرالله»: ز دست و طبع و زیانت چنان گریزد بخل/ که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار. (ازرقی: لغت‌نامه ۱)

• **سَمَ کردن** (مصد.). استغفار: توبه کردم... استغفار می‌کنم. (جمال‌زاده ۸ ۱۶۹) ۲. بگذارد و به‌روی تو می‌آورد هرگز/ زلتی را که نکردی تو بدان استغفار. (فرخی ۹۲)

استغفارکنان 'e.-kon-ān [عر.فا.ا]. (قد.) باحالتِ آمرزش‌خواهی: استغفارکنان با خود عهد نمود که دیگر لب به سخن نگشاید. (جمال‌زاده ۲۰۴)

استغفرالله 'astagfər.o.illāh [عر.ا] = از خدا آمرزش می‌طلبم (شج.) ۱. برای طلبِ آمرزش به‌کار می‌رود: استغفرالله! خدایا از گناهانِ ما درگذر. ۲. برای نفی و انکار به‌کار می‌رود؛ هرگز: می‌ترسی مشقت را باز کنم؟ استغفرالله، مرا محرم خود بدان. (جمال‌زاده ۱۰ ۴۵) ۳. من رند و عاشق در موسم گل/ آن‌گاه توبه؟ استغفرالله. (حافظ ۱ ۲۸۹) ۴. (گفتگی) برای بیانِ خشم به‌کار می‌رود: استغفرالله! آخر چند بار به تو بگویم که کارهایت را خودت انجام بده؟ ۵. استغفرالله، خدا کند که آن زنک، چاک‌دهان مرا باز نکند. (قاضی ۲۵۶)

استغنا 'esteqnā [عر.ا: استغناء] (امصد.) ۱. (مجان) عزت‌نفس؛ مناعت: این کلاه... تاج کشور آزادمنشی و وارستگی و استغناست. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۰۷) ۲. بی‌نیازی: درکمال تمکن و استغنا آرزوی دقیقه‌ای فراغت را به‌گور می‌بزند. (← شهری ۱ ۱۰۸) ۳. دعا... مستجاب است و از اعانت و امدادِ یغوان، استغنا حاصل نیست. (قطب ۵۲۷) ۴. (تصوف) عظمت و بی‌نیازی خداوند: بیار باده که در بارگاه استغنا/ چه پاسبان و چه سلطان چه هوش‌یار و چه مست. (حافظ ۱ ۲۹) ۵. (تصوف) بی‌نیازی سالک از هرچیز جز خدا: طریق طلب و عشق و معرفت و استغنا و توحید و حیرت. (مینوی ۴۶۲)

• **سَمَ کردن** (مصد.). (قد.) از خود عزت‌نفس و مناعت نشان دادن: سائل به کف و محتاج نان شب است و استغنا کرده، خرج وزیر را قبول [نکرد]. (فائز مقام ۲۵۷)

استغنایم 'esteqnām [عر.ا]. (امصد.) (قد.) به‌غنیمت گرفته شدن: اهل و فرزند او از اسیری رستند، و اموال

کردن درمورد امری، به‌ویژه درمورد مسائل دینی؛ فتوا خواستن: مجازات و تازیانه زدن... باید پس‌راز استفنا... صادر شود. (مشفق‌کاظمی ۳۰۷) ۵ استفنایی درباب چاقو فرمودید، صورت فتوا این است که... (قائم‌مقام ۱۲۰)

• **استفنا** (مصدر، مصدر) استفنا ۴ : نامرد استفنا کرده‌بود و... بی‌پروا شبانه‌روز شراب می‌خورد. (میرزا حبیب ۳۰۲)

• **استفناح** 'estefnāh [ع.ر.] (مصدر، مصدر) ۱. گشودن؛ باز کردن: در جمیع احوال... استفناح ابواب مطالب از برکات هم علیّه ایشان می‌شناسیم. (نظامی‌باختری ۲۱۴) ۲. طلب فتح و پیروزی کردن: استفناح از اول می‌باید، نه موقوف امروز معین. (شمس‌تبریزی ۲۳۷/۲) ۳. (!) پانزدهم ماه رجب. ۴ در روایات آمده‌است که در این روز، درهای آسمان یا درهای کعبه باز است: مثوی که صیقل ارواح بود/ بازگشتش روز استفناح بود. (مولوی ۲۴۷/۱)

• **استفراغ** 'estefrāq [ع.ر.] (مصدر، مصدر) ۱. برگرداندن غذای خورده‌شده از معده به دهان و به بیرون پاشیده شدن آن؛ دل‌به‌هم‌خوردگی؛ قی: زن‌ها... تحمل بو و تکان اتومبیل را نداشتند... ازاین‌رو آق و استفراغ از این‌جاو آن‌جا شروع گشت. (اسلامی‌ندوشن ۶۶) ۵ دوی درد شما امروز منحصر به استفراغ نافع صفاست. (قائم‌مقام ۱۱۶) ۲. (!) (گفتگو) (مجاز) غذا یا مایع خورده‌شده که از معده به خارج برگردانده شده‌باشد: استفراغ بچه ریخته روی لباسش.

• **استفراغ داشتن** (مصدر، مصدر) داشتن حالت استفراغ. ← استفراغ (مصدر، مصدر) ۱. بچه استفراغ دارد، الآن حالش به‌هم می‌خورد.

• **استفراغ کردن** (مصدر، مصدر) دفع شهوت کردن: خویشتن به چیزی دیگر مشغول می‌داری، و جای دیگر استفراغ شهوت می‌کنی، و چشم از دیدار وی بریندی. (عنصر‌المعالی ۸۲)

• **استفراغ کردن** (مصدر، مصدر) استفراغ (مصدر، مصدر) ۱. →

او از استفنا رست. (مستملی: گنجینه ۲۷۷/۱)
• **استفادات** 'estefādat [ع.ر.] (مصدر، مصدر) (قد.) استفاده (مصدر، مصدر) ۱. → استفادات از کتب استادان. (قطب‌الدین شیرازی: مبنوی ۳۶۵) ۲. کل علوم... که خواص و عوام خلق به افادت و استفادت آن محتاج‌اند. (روادینی ۷۴۳)

• **استفادت** (مصدر، مصدر) (قد.) استفاده (مصدر، مصدر) ۱. ↓ اهل ادب از محضر او استفادات می‌کرده‌اند. (زرین‌کوب ۱۶۴)

• **استفاده** 'estefāde [ع.ر.: استفادة] (مصدر، مصدر) ۱. سود بردن؛ بهره بردن: استفاده عموم از خدمات دولتی. ۲. (!) بهره؛ سود؛ فایده: استفاده این معامله به جیب کسی دیگر می‌رود.

• **استفاده کردن** (مصدر، مصدر) بهره بردن آن: استفاده زیاد از این وسایل، باعث فرسودگی آنها می‌شود.

• **استفاده شدن** (مصدر، مصدر) بهره‌برداری شدن: حالا که یکی از دشمنان سرسخت استبداد ناپود شده، خوب است از مرگش حداکثر استفاده بشود. (علوی ۷)

• **استفاده کردن** (مصدر، مصدر) استفاده (مصدر، مصدر) ۱. → باید... حرف بزنی تا همه استفاده بکنند. (هدایت ۲۵) ۵ حکام میان عموم خلق... نفاق می‌اندازند و خود استفاده می‌کنند. (حاج سیاح ۱۸)

• **استفاده‌جو** 'e-zu [ع.ر.ف.] (صفت، صفت) سودجو: افراد استفاده‌جو، بازار را مختل کرده‌اند.

• **استفاده‌چی** 'estefāde-či [ع.ر.تر.] (صفت، صفت) سودجو: استفاده‌چی‌ها... می‌خواهند راهی برای... خود پیدا کنند. (مستوفی ۱۳۰/۳)

• **استفاضت** 'estefāzat [ع.ر.] (مصدر، مصدر) (قد.) استفاضه ۱. : استارت انوار الاهی و استفاضت آثار نامتاهی. (خواجه نصیر ۸۸)

• **استفاضه** 'estefāze [ع.ر.: استفاضة] (مصدر، مصدر) (قد.) فیض بردن؛ بهره‌مند شدن: برای استفاضه به محضر پیرافاضه درس... می‌رفتم. (دهخدا ۳۳۹/۲) ۵ استفاضه از عالم باطن در استعداد همه آدمی هست. (قطب ۵۴۵)

• **استفنا** 'estefnā [ع.ر.: استفنا] (مصدر، مصدر) نظرخواهی

همراه با پرسش؛ سؤالی: جمله استفسامی.

استفقا 'esteqā [ع.ر.: استفاء] (إمصد.) (قد.) نشانندن یا نوشیدن آب، شراب، و مانند آنها؛ لاجرم آماس گیرد دست‌وپا/ تشنگی را نشکند آن استفقا. (مولوی^۱ ۱۶۵/۲)

استقالات 'esteqālat [ع.ر.: استفالة] (إمصد.) (قد.) طلب عفو و بخشش کردن؛ به استمالت خاطر و استمالت، از فساد ذات‌البینی که در جانبین حاصل است، مشغول شوی. (رواینی ۳۳۴)

• سَم كودن (مصد.) (قد.) استقالت ۱: او از سرِ خسران... به حکم تنذّم از آن مقلت استقالتی کرده‌است. (رواینی ۱۳)

استقامت 'esteqāmat [ع.ر.: استفامة] (إمصد.) ۱. پای‌داری کردن؛ مقاومت کردن؛ پای‌داری؛ ایستادگی: بیم آن می‌رود... نیروی استقامت خود را رفته‌رفته از دست بدهد. (جمال‌زاده^۲ ۱۴۶) ۲. استواری؛ استحکام: استقامت این تیرآهن برای چهار طبقه کم است. ۳. اعتدال در اعمال بدن؛ تن‌درستی: ان‌شاءالله درکمال سلامت و استقامت هستید. (مخبرالسلطنه ۳۲۹) ۵. پو برگردد مزاج از استقامت/ به‌دشواری به‌دست آید سلامت. (نظامی^۳ ۱۷۸) ۴. (ورزش) ورزشی که در زمان یا مسافت‌های طولانی انجام می‌شود: دو استقامت، شای استقامت. ۵. (ورزش) قابلیت جسمی که به کارآیی قلب، عروق، و تنفس بستگی دارد و با انجام دادن ورزش‌های درازمدت حاصل می‌شود. ۶. (تصوف) قیام به اطاعتِ خداوند و اجتناب از گناه و ترک اختیار: مراد از سکون نفس نه استقامت است، چه آن درنهایت حاصل می‌شود. (روزبهان^۲ ۱۵۸) ۷. (قد.) (نجوم) حرکتِ ستاره به ترتیب برج‌ها: از دَرَج و دقایق و ثوانی و ثوابت و... و مقابله و استقامت و رجوع و هبوط... این نیرات خبر داد. (بخاری ۳۴) ۸. تو را هنگام آن‌که ستاره سعادتی من روی به استقامت نهد... (رواینی ۳۰۲)

• سَم آوردن (مصد.) (قد.) استقامت (بر.) ۱. →: هرکه او بر راه قضا به رضا استقامت آورد، کس را

همه غذایی را که خورده‌بود استفراغ کرد. ۹. دویدم طرف جوی آب... و استفراغ کردم. (گلشیری^۱ ۱۵۵) ۱۰. اگر به‌نیت استفراغ کردن خوردن... اخلاط از معده پاک گرداند. (حاسب‌طبری ۱۳۶)

استفسار 'estefsār [ع.ر.] (إمصد.) ۱. پرسیدن؛ جویا شدن؛ به‌قصد استمالت خاطر... به استفسار احوالش پرداختم. (جمال‌زاده^۲ ۷۶) ۲. (ا.) (مجاز) سؤال؛ پرسش: اگر سؤال و استفساری به آن مرحوم می‌رسید... سائل را محروم نمی‌گذاشت. (مینوی^۲ ۲۵۲) ۳. استفسار من از آن مرحوم درموقع کوتاهیِ حواسش بوده‌است. (مستوفی ۵۴/۱)

• سَم كودن (مصد.) (مصد.) استفسار (بر.) ۱. →: از قیمت جو، گندم... و غیره استفسار می‌کرد. (هدایت^۵ ۹۶) ۲. مشکلات کتاب... را استفسار می‌کردم و ایشان توضیح مطلب می‌نمودند. (افضل‌الملک ۲۹۶)

استفساریه 'estefsārīy[e] [ع.ر.: استفارئة] (صد.) ۱. ویژگی نوشته‌ای که در آن درباره امر یا مطلبی سؤال شده‌است: نامه استفساریه. ۲. طرح استفساریه درخصوص این بنده تصویب رسید.

استفعال 'estefāl [ع.ر.] (ا.) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزیدّیه. مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، اغلب بر خواستن چیزی دلالت می‌کنند و بعضی از آنها با هویت دستوری اسم مصدر، در زبان فارسی نیز به کار می‌روند، مانند: استحمام، استخراج، استخاره. استفهام 'estefhām [ع.ر.] (إمصد.) ۱. پرسیدن؛ سؤال کردن: از استفهام و ذکر این سؤال ناچارم. (مستوفی ۴۸۷/۳) ۲. (ا.) (مجاز) سؤال؛ پرسش: بالحن همواری که سؤال و استفهام را می‌رسانید... گفت. (جمال‌زاده^۲ ۵۷)

• سَم انکاری (ادبی) پرسیدن مطلبی به شکل انکار برای اقرار و تأیید آن، مانند: مگر نگفتم به بخاری دست زن، می‌سوزی؟ یعنی به تو گفتم. ۸. نگفتمت مرو آن‌جا که آشنات منم؟ ... (مولوی^۲ ۵۸/۳) یعنی به تو گفتم.

استفهامی 'e-i [ع.ر.ا.] (صد.) منسوب به استفهام

نرسد که سخن او گوید. (احمد جام ۱۷۹)

• **داشتن** (مصد.) ۱. استقامت (بر.) ۱. →
 ۲. محکم بودن و قدرت تحمل داشتن: این تیر آهن آن قدر استقامت ندارد که وزن این سقف را تحمل کند.

• **کردن** (مصد.) استقامت (بر.) ۱. → آنان در مقابل همه سختی‌ها استقامت کردند و هرگز مأیوس نشدند. ۵ از تمام بلاد ایران، تلگرافات به مجلس رسید که استقامت کنید. (حاج سیاح^۱ ۵۸۸)

• **ورزیدن** (مصد.) استقامت (بر.) ۱. → ثبات قدم نشان ندادند و استقامت نورزیدند. (مطهری^۵ ۲۹۴)

• **پویک** ~ بودن (ریاضی) روی یک خط قرار داشتن.

استقبال 'esteqbāl' [عر.] (إمصد.) ۱. برای خوش آمدگویی به مهمان یا مسافر، تا مسافتی در مسیر آمدن او پیش رفتن؛ پیشواز: مردم شهر که خبر ورود ما را... شنیده بودند، به استقبال ما بیرون آمدند. (قاضی ۴۷۶) ۵ اعیان نشابور... به استقبال ابراهیم ینال آمدند. (بیهقی^۱ ۷۳۰) ۲. رضایت خاطر و خشنودی نشان دادن از پیش نهاد، سخن، یا کاری: پیش نهاد فرمان دار برای ساختن کتابخانه با استقبال مردم رویه رو شد. ۵ به شعر گفتن پرداختم... مادرم حالت شعف و استقبالی از خود نشان داد. (اسلامی ندوشن ۱۹۹-۲۰۰) ۳. (ادبی) سرودن شعری به شیوه و با وزن و قافیه شعر شاعری دیگر: استقبال حافظ از سعدی. ۵ استقبال ملک الشعرای بهار در قصیده جغتو جنگ از منوچهری، معروف است. ۴. (ادبی) در دستور زبان، مستقبل؛ آینده؛ مقبر. ماضی. ۵. (إمصد.) (قد.) (نجوم) مقابله (بر.) ۷. →: سیارات کواکب که به صعود و هبوط و... اجتماع و استقبال موسومند. (رواینی ۲۵۸) ۵ چون قمر در اجتماع و استقبال شمس باشد، آب در زیادت باشد. (ناصر خسرو^۲ ۱۵۹) ۶. (قد.) (نجوم) بدر شدن ماه: پُری ماه را استقبال خوانند. (بیرونی ۸۳)

• **شدن** (مصد.) ۱. خوش آمد گفته

شدن به مهمان یا مسافر با پیش رفتن در مسیر آمدن او؛ پیشواز به عمل آمدن: در فرودگاه از مسافران استقبال شد. ۲. نشان داده شدن رضایت و خشنودی از پیش نهاد، سخن، یا کاری: از طرح های عمرانی شهرداری استقبال شده است. ۳. (ادبی) سروده شدن شعری به شیوه و با وزن و قافیه شعر شاعری دیگر: از غزلیات حافظ به وسیله شاعران زیادی استقبال شده است.

• **کردن** (مصد.) ۱. استقبال (بر.) ۱. → چون از زیارت مکه باز آمد، دو منزل استقبال کرد. (سعدی^۲ ۷۲) ۲. استقبال (بر.) ۲. → من از این فکر استقبال کردم. (اسلامی ندوشن ۱۳۷) ۳. (ادبی) استقبال (بر.) ۳. → حافظ از چند غزل سعدی استقبال کرده است.

استقبال چی 'e-ti' [عر.تر.] (صد.) (منسوخ)
 آن که به پیشواز می رود: خبر داد که، چناب... چادر و دستگاه و کارخانه و استقبال چی از جمیع طبقات فرستاده است. (نظام السلطنه ۲۳/۱)

استقرا 'esteqrā' [عر.: استقراء] (إمصد.) ۱. (منطق) بررسی موارد جزئی امری و نتیجه کلی گرفتن از آن؛ روشی برای رسیدن به نتایج کلی از واقعیت ها یا نمونه های مشخص: روش علوم طبیعی... تجربه و استقراست. (← زرین کوب^۳ ۶۴) ۵ اگر کسی به طریق استقرا نظر کند در احوال اجسام... فکر دقیق به تقدیم رساند. (خواجہ نصیر ۵۵) ۲. (ریاضی) روشی برای ثابت کردن بعضی قضایا، از این طریق که نشان دهند قضیه در اولین حالت درست است و اگر در حالتی دلخواه درست باشد، در حالت بلافاصله بعد از آن هم درست است. ۳. جست وجو: عجالتاً در صدد ابقا و استقرای این هیئت هستند، تا چه پیش آید. (نظام السلطنه ۲/۴۵۰) ۵ بسیار در بحث و استقرای آن کوشیدم. (رواینی ۱۹)

استقرا 'esteqrār' [عر.] (إمصد.) ۱. برقرار و ثابت کردن کسی یا چیزی در جایی: چرا با استقرا عدل مخالفت می کنید؟ (← طالبوف^۲ ۲۹۰) ۲. مستقر شدن: پس از استقرار نیروی نظامی در مرز،

- فعالیت دشمن کم شده است. ○ از موطن... و از مرکز استقرار، به اضطراب مهاجرت کردن. (دراوینی ۲۳۹)
۱. **یافتن** (مصد.) برقرار شدن؛ مستقر شدن: امیرمسعود... کمک به استقرار یافتن سلطنت او کرده بود. (مینوی^۳ ۱۸۲)
۲. **استقراض** 'esteqrāz [عر.] (امصد.) قرض خواستن: با روس‌ها وارد مذاکره استقراض گردید. (مستوفی ۴۷/۲) ○ قصد پرخاش بر استقراض خارجی دارد. (افضل‌الملک هجده)
۳. **استقراضی** 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به استقراض) ۱. مخصوص استقراض: وام‌های نسبتاً جزئی از بانک استقراضی روس دریافت کرده‌بودند. (تقی‌زاده: راهنمای کتب ۱/۲۶) ○ نقره‌های ضراب‌خانه [را] در بانک استقراضی گرو گذارد. (مخبرالسلطنه ۱۰۵) ۲. (قد.) به صورت استقراض؛ قرضی: [می‌خواهند] بیست هزار تومان استقراضی از من بگیرند. (نظام‌السلطنه ۳۵/۱)
۴. **استقراضی** 'esteqrā-y-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به استقراض) مربوط به استقراض: تحقیق استقراضی، حکم استقراضی، شیوه استقراضی. نیز ← استقراض.
۵. **استقصا** 'esteqsā [عر.: استقصاء] (امصد.) (قد.) ۱. تلاش کردن برای پی بردن به حقیقت امری؛ تحقیق و جست‌وجوی کامل کردن: این اوصاف و نعوت را، حتی به دقت و استقصا، تعداد... نمی‌توان کرد. (زرین‌کوب^۳ ۱۳۱) ○ ساعتی... به کتب رجوع کنیم و به استقصای هرچه تمام‌تر در آن تأملی کنیم. (نصرالله‌منشی ۳۵۱) ۲. با دقت محاسبه کردن: خراج‌ها و حقوق بیت‌المال بروجه استقصا طلب کند. (نصرالله‌منشی ۲۱)
۶. **کردن** (مصد.) (مصد.) (قد.) ۱. استقصا (بر. ۱) →: عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا کنی / زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست. (سعدی^۴ ۳۸۲) ۲. استقصا (بر. ۲) →: اگر احیاناً ممیزی... می‌خواست عواید را کاملاً استقصا کند، حتی دولتیان هم از ممیزی او ناراضی می‌شدند. (مستوفی ۴۶۹/۲) ○ با ایشان استقصای مالی که به دست ایشان بوده است، یکنند. (بیهقی^۱ ۳۰۵)
۷. **استقلال** 'esteqlāl [عر.] (امصد.) ۱. تصمیمات یا رفتار خود، تابع دستور یا خواست دیگران نبودن؛ داشتن حق یا توانایی تصمیم‌گیری در اداره کارها؛ مستقل بودن: ما به مرور ایام... دارای یک نوع استقلال و شخصیتی شده‌ایم. (جمال‌زاده^۸ ۲۶) ○ آرزوی استقلال در دماغ هریک بیضه هوسی نهاده است و بجه طمی برآورده. (دراوینی ۵۶) ۲. (سیاسی) آزادی عمل داشتن کشوری در وضع و اجرای قوانین و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی مربوط به خود: پس از جنگ جهانی، بسیاری از کشورها از سلطه استعمار رهایی یافتند و به استقلال رسیدند. ○ اگر استقلال و اعتباری برپایمان باقی مانده ازیرکت... همین زیان بوده است. (جمال‌زاده^۹ ۱۸) ۳. (قد.) انجام دادن کار بدون یاری دیگران: مردم، پس رنج بسیار به درجه استقلال رسد. (نصرالله‌منشی ۳۵۴)
۸. **دادن** (مصد.) واگذاری استقلال به کسی یا چیزی. ← استقلال (بر. ۱ و ۲): کشورهای استعمارگر به ناچار به بعضی از مستعمرات خود استقلال دادند.
۹. **رأی** توانایی تصمیم‌گیری به طور مستقل و بدون نظرخواهی از دیگران: روزی با استقلال رأی و خارج از حوزه تعلیمات تو، برابر می‌ایستم. (← مؤذنی ۱۷۴)
۱۰. **یافتن** (مصد.) به دست آوردن استقلال؛ مستقل شدن: هندوستان پس از جنگ جهانی دوم استقلال یافت.
۱۱. **استقلال‌خواهی** 'e-xāh-i [عر.فا.] (حامصد.) (سیاسی) استقلال طلبی →: اندک‌اندک نسیم آزادی و نوای قوانین استقلال‌خواهی و مشروطه... به گوش‌ها رسیده. (شهری^۲ ۲۸۲/۱)
۱۲. **استقلال طلب** 'esteqlāl-talab [عر.ع.] (صد.) (سیاسی) خواهان آزادی در وضع و اجرای قوانین و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها.

۲. (فنی) قطعه‌ای در پمپ بنزین خودرو، شبیه استکان، که بنزین قبل از وارد شدن به محفظه اصلی پمپ، وارد آن می‌شود.

استکبار 'estekbār [عر.] (امص.) ۱. (سیاسی) زورگویی و ستمگری به دلیل قدرت‌مندی؛ برای اذین بردن فقر در جهان، باید به مبارزه با استکبار پرداخت. ۲. (ا.) (سیاسی) کشور یا مجموعه کشورهای زورگو و قدرت‌طلب؛ استکبار جهانی، استکبار منطقه‌ای. ۳. (امص.) (قد.) خودبزرگ‌بینی؛ غرور؛ باد استکبار در آتش غضب و عصیت شامدم. (روایتی ۴۱۴)

استکباری 'e-i [عر.] (صد.) منسوب به استکبار؛ مربوط به و مبتنی بر استکبار؛ دولت‌های استکباری، سیاست‌های استکباری.

استکثار 'esteksār [عر.] (امص.) (قد.) افزون‌خواهی؛ زیاده‌طلبی؛ جز استکثار نعمت، طریقی پیش نمی‌گیرند. (قطب ۴۰۳) ○ ترک ادخار و استکثار که دواعی مباحات و افتخار بود، واجب شمرده. (خواج‌نصیر ۱۹۶)

استکراه 'estekrah [عر.] (امص.) (قد.) کراهی؛ شمردن چیزی؛ ناپسند دانستن چیزی؛ کراهت؛ زشتی؛ بدان راضی نشود که گوید؛ بر تو هیچ عیب نمی‌بینم، بلکه با او در عتاب درآید و استکراه این سخن اظهار کند. (خواج‌نصیر ۱۶۵)

استکشاف 'estekšāf [عر.] (امص.) کشف کردن و اقصیت امری؛ کشف؛ برای استکشاف حقیقت... استشهد از شهود عدول... نافع خواهد بود. (جمال‌زاده ۱۰۸) ○ روی به تخصّص حال و استکشاف کار او آورد. (نصرالله‌منشی ۷۳)

● ~ کردن (مصل.د.) (قد.) استکشاف؛ از عقاید ایشان استکشاف کرد، همه را در مخایط ضلالت و مباحث جهالت دید. (رشیدالدین ۱۱۰) ○ از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم. (نصرالله‌منشی ۴۸)

استکمال 'estekmāl [عر.] (امص.) (قد.) کامل کردن؛ به کمال رساندن؛ به تحصیل علوم و استکمال فنون... پرداختند. (افضل‌الملک ۹۰) ○ کاملان...

استقلال طلبانه 'e.-āne [عر.ع.فا.] (ذ.) (سیاسی) ۱. با حالت و وضع استقلال‌طلب؛ نهضت، استقلال‌طلبانه به مبارزه ادامه داد. ۲. (صد.) دارای هدف استقلال‌خواهی؛ جنبش‌های استقلال‌طلبانه، نهضت‌های استقلال‌طلبانه.

استقلال طلبی 'esteqlāl-talab-i [عر.ع.فا.] (حامص.) (سیاسی) خواهان استقلال بودن؛ فکر استقلال‌طلبی از مدت‌ها پیش در آفریقا پیدا شده بود.

استک 'estek [انگ.] (ا.) استیک →
استک 'estok [انگ.] (صد.) استوک →

استکان 'estekān [رو، از فا:] دوستانگی؟ (ا.) ظرف استوانه‌ای کوچک‌تر از لیوان، معمولاً از جنس شیشه، برای نوشیدن چای و مایعات دیگر؛ اجازه می‌دهی بنشینم، یک استکان چای برایم بریزم؟ (← شهری ۴۸۷)

● ~ شستی استکان کمرباریک که در دو طرف، جای انگشت دارد و از آن‌جا آن را در دست می‌گیرند؛ دو فاشق و دو استکان شستی. (گلشیری ۸۳) ○ چای آوردند... در استکان‌های شستی لب‌طلائی. (آل‌احمد ۳۰)

● ~ کمرباریک استکانی که در وسط فرورفتگی دارد.



استکانات 'estekānat [عر.: استکانه] (امص.) (قد.) خواری و عجز؛ بانهایت عجز و مسکنت و افتقار و استکانت، خوانده‌ایم که... (صیح‌صادق: از صبات‌نیا ۲۶/۲) ○ به زیان عجز و استکانت عرضه داشت. (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۲۰۱/۵)

استکان نعلیکی 'estekān-na[ʔ]lbe(a)ki [رو.] (ا.) مجموع استکان و نعلیکی؛ یکی از استکان‌نعلیکی‌ها را در دست گرفته، وزن می‌کند. (مستوفی ۱۵۴/۲)

استکانی 'estekān-i [رو.فا.] (صد.) منسوب به استکان، (ا.) ۱. (گیاهی) ← گل ○ گل استکانی.

از استکمالِ نفس در هوا پرواز کنند و بر روی آب روند.
(لودی ۱۰۷)

• **گودن** (مصد.م.) (قد.) استکمال ↑
سیاست پادشاهی از آنجا استکمال می‌کنم و مزاج ملک
بر حال اعتدال می‌دارم. (روایینی ۹۰)
استلاب 'estelāb [ع.ر.] (إمص.) (قد.) ربودن؛
دزدیدن؛ گردان طمع در استلاب لباس او کردند.
(جوینی ۱۹۰/۲)

استلام 'estelām [ع.ر.] (إمص.) (قد.) دست
کشیدن به چیزی و لمس کردن آن، به‌ویژه
حجرالاسود: از همان گوشهٔ مقابل حجر، یکمرتبه
انفجاری از آدمی رخ داد به‌قصد استلام. (آل‌احمد ۹۷)
• **حجر** (فقه) لمس کردن حجرالاسود که
جزء مناسک حج است.

• **گودن** (مصد.م.) (قد.) استلام →: زنی
سیاه‌پوش... به‌طرف حجر می‌رفت، تا با دلِ سیر استلام
کند. (← آل‌احمد ۱۶۹) • ضریح را با دست استلام
کرده و بر امام سلام می‌فرستند. (مستوفی ۶۱۵/۳) •
خدمت‌گار، توقیع عالی را که حجرالاسود است... استلام
کرد و بوسه داد. (خاقانی ۲۲۵)

استلانت 'estelānat [ع.ر.: استلانة] (إمص.) (قد.)
نرم و ملایم کردن؛ به‌کرات، رسل به استلانت او
می‌رفت. (جوینی ۸۰/۲)

استلذاذ 'estelzāz [ع.ر.] (إمص.) (قد.) لذت بردن؛
مبالفت در استلذاذ به شراب و طعام. (روایینی ۱۹۱)
استلزام 'estelzām [ع.ر.] (إمص.) (قد.) ضروری
بودن؛ لزوم؛ نفع را... ازجهت ترکیب در استلزام عشق،
مدخلی تواند بود. (خواج‌نصیر ۲۶۱)

استم 'estam [= ستم] (إ.) (قد.) ستم؛ ظلم؛ آخر
دیری نماتد استم استمگران/ زآن‌که جهان‌آفرین دوست
ندارد ستم. (منوچهری ۶۱)

استماع 'estemā [ع.ر.] (إمص.) ۱. شنیدن؛ از
استماع خبر... زیاده‌ازحد متأثر و محزون شدم.
(افضل‌الملک ۱۲) • به‌یک‌بار از استماع این [خبر] در
حال وجد آمد. (قائم‌مقام ۳۸۴). ۲. گوش کردن؛ برای
استماع سخنان استاد، در آن مجلس حاضر شدیم.

• **شدن** (مصد.ل.) شنیده شدن؛ از جای
دیگری هم صدایی استماع نمی‌شد. (مخبرالسلطنه ۱۷۹)
• **گودن** (مصد.م.) استماع (م.ر. ۱ و ۲) →:
می‌خواستیم به ایرای وین رفته... و ایرای معروف این
شهر را استماع کنم. (مستوفی ۲۲۲/۲) • تفسیر قرآن و
اخبار رسول (ص) استماع کند. (نظام‌الملک ۱۱۳)

استمالات 'estemālat [ع.ر.: استمالاة] (إمص.)
دل‌جویی کردن؛ نوازش کردن؛ دل‌جویی؛
نوازش: هیچ‌کس به‌صرفهٔ استمالات و تسلی این زن
بی‌چاره نیفتاد. (جمال‌زاده ۱۸۰) • نامه‌های متعاقب
جهت استمالات ایشان مبذول فرموده. (نظامی‌باخرزی
۲۱۲-۲۱۳)

• **گودن** (مصد.م.) استمالات ↑: شاه او را
استمالات کرده، موجب و انعام داده. (حاج‌سیاح ۲۲۹) •
سلطان ماضی ایشان را... استمالات کردند. (بیهقی ۷۷)
استمالات‌نامه 'e.-nāme [ع.ف.ا.] (إ.) (قد.)
نوشته‌ای که در آن از شخصی دل‌جویی
می‌کنند: استمالات‌نامه را با رقم سردشت نزد آن
عالی‌جاه فرستادیم. (قائم‌مقام ۹۴) • استمالات‌نامه به
ایشان نویسد و به انواع مستظهر گردانند. (نخجوانی
۲۹۶/۲)

استمتاع 'estemtā [ع.ر.] (إمص.) (قد.) ۱. بهره
بردن؛ بهره‌گیری؛ برخورداری؛ چگونه آرزوی
چیزی در دل جای دهد که رنج و تبعیت آن بسیار باشد و
انتفاع و استمتاع اندک؟ (نصرالله‌منشی ۴۵) ۲. لذت
بردن؛ لذت‌جویی: زن نباید مانع استمتاع مرد بشود.
(مطهری ۳۸) • چشم را به استمتاع غوانی... بهره‌مند
کردند. (جوینی ۲۰۹/۱)

استمداد 'estemdād [ع.ر.] (إمص.) یاری
خواستن؛ کمک خواستن: با استمداد از برادر
ساختن خانه را تمام کردم. • التجا به او و استمداد از او...
بالتطیع... لازم می‌آید. (قطب ۱۵۹)

• **جستن** (مصد.ل.) استمداد ↑: از خدای
ایران و روح ملیت خود استمداد می‌جویم. (مستوفی
۴۸۹/۳)

• **گودن** (مصد.ل.) استمداد →: در مشکلاهی که

چاره ندیدند. (جونی ۱۷۴/۲)

استمساک • به جستن (مصل.). (قد.) استمساک ↑ : به استدلالات منطقی استمساک جسته... استتاج می نمود. (جمال زاده ۱۰۸^۶)

استمگر 'estam-gar' [= ستمگر] (مصل.). (قد.) ستمگر → : آخر دیری نماید اسم استمگران / زآن که جهان آفرین دوست ندارد ستم. (منوچهری ۶۱^۱)

استملاک 'estemlāk' [عر.] (امصل.). (قد.) تصرف کردنِ ملکی؛ ملکی خود قرار دادن: استملاک منازل دیگران به هر مذهب، غصب است. (مخبرالسلطنه ۴۳۰)

استمنا 'estemnā' [عر.: استمناء] (امصل.). بیرون کردنِ منی بدون نزدیکی؛ جلق: چیزی از منی... بر اثر استمنای رخته بود. (← شهری ۵۳۰/۱۲)

استمنا • به کردن (مصل.). استمنا ↑ : گاهی هم... استمنا... می کردند. (هدایت ۱۱۹^۶)

استمهال 'estemhāl' [عر.] (امصل.). مهلت خواستن: استمهال برای پرداخت بدهی ها. ○ مجال استمهال بر تو... تنگ گرداند. (رواینی ۶۷۹)

استمهال • به کردن (نمودن) (مصل.). استمهال ↑ : اهالی... تا واصل موکب جهانگشا به اصفهان و استیصال جعفرخان استمهال نموده... (شیرازی ۵۰)

استن 'ast-an' (مصل.). استیدن → .

استن 'aseton' [فر.] (ا.). (شیمی) استون → .

استن 'esten' [فر.: sthène] (ا.). (منسوخ) (فیزیک) واحد اندازه گیری نیرو که اگر بر جرمی برابر یک تُن وارد شود، شتابی مساوی یک متر بر مجذور ثانیه به آن می دهد؛ نیرویی معادل هزار نیوتن.

استن 'oston' [= ستون] (ا.). (قد.) ستون (بر). (۱) → : استن این عالم ای جان غفلت است / ... (مولوی ۱۲۶/۱)

استنابت 'estenābat' [عر.: استنابة] (امصل.). (قد.) کسی را نایب و جانشین خود کردن؛ جانشینی: ملک شاه... ارسلان شاه را... به استنابت مثال فرستاد. (جونی ۳۶/۲)

پیش می آمد از وی استمداد می کردم. (مینی ۵۰۵^۲)

استمرار 'estemrār' [عر.] (امصل.). پیوستگی و مداومت داشتن؛ ادامه داشتن؛ پیوستگی: استمرار قطرات گل آلوده باران، مزید بر ظلمت و تاریکی شده. (طالبوف ۲۲۲) ○ هرروزه به قید استمرار... هزار گوسفند... خرج حُباب حضرت او بود. (فانم مقام ۳۹۸)

استمرار • به بخشیدن (مصل.). (مصل.). (مصل.). تداوم دادن؛ مداومت بخشیدن: وزارت خانه فعالیت های آموزشی خود را استمرار بخشیده است.

استمرار • به دادن (مصل.). (مصل.). استمرار بخشیدن ↑ : تا آخر... باید آن را رعایت داشته، استمرار بدهد. (شهری ۳۶۹/۲)

استمرار • به داشتن (مصل.). استمرار → : کلاس های آموزشی اداره هم چنان استمرار دارد.

استمرار • به یافتن (مصل.). پیوستگی و دوام پیدا کردن: فعالیت های بشردوستانه صلیب سرخ استمرار یافت.

استمرارا 'estemrār.an' [عر.] (ق.). به طور پی در پی؛ دائماً؛ پیایی: کسانی که در نوشته های خود استمراراً مرکب غلط املائی می شوند... (اقبال ۴۷^۲)

استمراری 'estemrār-i' [عر.فا.] (صند.). منسوب به استمرار ۱. همیشگی؛ دائمی: انعام استمراری... را... به او بدهید. (افضل الملک ۲۶) ○ شاه دست خط کرد... موجب استمراری قرار دهند. (حاج سیاح ۸۸)

۲. (ادبی) در دستور زبان، ویژگی نوعی فعل که دوام امری را در گذشته یا حال می رساند: ماضی استمراری، وجه استمراری.

استمزاج 'estemzāj' [عر.] (امصل.). پرس و جو کردن برای دانستن نظر کسی؛ پرس و جو: قاضی پس از استمزاج از معاونین خود، ختم محاکمه را اعلام کرد. (مستوفی ۲۱۳/۲)

استمزاج • به کردن (مصل.). استمزاج ↑ : می خواهم من یا بگذارم جلو، یک استمزاجی بکنم؟ (← محمود ۳۱۲)

استمساک 'estemsāk' [عر.] (امصل.). (قد.) متوسل شدن: جز گریز به هنگام و استمساک به اذبال شام...

استنباط کردنی؛ دریافتنی: سؤالات استنباطی را در امتحان، خوب جواب داد.

استنتاج 'estentāj [عر.] (امص.) ۱. نتیجه گیری کردن؛ نتیجه گیری: من برای آنها ارزش قائل بودم با این استنتاج که اگر برسر منبر خوانده می شود... لابد خوب است. (اسلامی ندوشن ۱۹۹) ۲. (منطق) به دست آوردن نتیجه ای از مجموعه ای از مقدمه های دیگر که به شرطی پذیرفتنی است که مقدمه ها دلیل های کافی برای تأیید یا قطعیت نتیجه را دربرداشته باشند: استنتاج توکل از مقدمین عقل و فکر است. (قطب ۱۹۱)

• **استنتاج** 'estentāj (م.ص.) استنتاج (م. ۱ و ۲) → این برداشت قرآنی... کلاماً منطبق است با اصلی که قبلاً از مادیت تاریخی استنتاج کردیم. (مطهری^۱ ۱۵۸)

استنتاجی 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به استنتاج استنتاج شده: قواعد استنتاجی، نظریات استنتاجی.

استنجا 'estenjā [عر.: استنجا] (امص.) (فقه) پاک کردن موضع ادرار و مدفوع با سنگ، کلوخ، یا آب: از کارافتادگان به استنجا و وضو برخاسته... یا روانه مسجد می شدند. (شهری^۲ ۲۷۷/۴) ○ ابرقی آب برکشید... و استنجا به جای آورد. (محمدبن منور^۲ ۶۷)

استنجاج 'estenjāh [عر.] (امص.) (قد.) برآورده شدن حاجت را خواستار شدن؛ موفقیت؛ توفیق: هرچه وقت اقتضا کند در... استنجاج خویش از جناح رحمت او پیش گیریم. (رواینی ۶۷۱)

استنجداد 'estenjād [عر.] (امص.) (قد.) یاری خواستن؛ مددخواهی: از حدود خراسان روی به دیار ابران آورد تا مگر به استمداد و استجداد دیگر طوایف، جبر آن کسر تواند کردن. (آسرای ۱۴۲) ○ به استمداد و استجداد از طرف داران مملکت روی آورد. (رواینی ۴۸۰)

استنزال 'estenzāl [عر.] (امص.) (قد.) به پایین آوردن؛ فرود آوردن: برسییل... استنزال لشکر او پشت فرادادند. (جرفادانی ۳۱۳)

استنساخ 'estensāx [عر.] (امص.) نوشتن کتاب یا نوشته ای از روی کتاب یا نوشته دیگر؛

استناد 'estenād [عر.] (امص.) مدرک و ملاک قرار دادن چیزی و آن را پشتوانه عمل یا گفته خود کردن: به استناد به نسخه خطی... شرح مبسوطی... نوشته. (جمالزاده ۳۹) ○ به استناد ماده فلان قانون کیفر همگانی، محکوم به اعدام می گردد. (علوی^۲ ۱۲۰)

• **استناد** 'estenād (م.ص.) ۱. استناد ↑: به قول او اعتماد و استناد کرد. (مینوی^۲ ۵۱۳) ۲. (قد.) متکی شدن؛ تکیه کردن؛ پشت گرم شدن: ماکان با ده هزار مرد حربی... بر در ری نشسته بود و به ری استناد کرده. (نظامی عروضی ۲۶)

استنارت 'estenārat [عر.: استنارة] (امص.) (قد.) نورافشانی: به استنارت انوار الاهی... هرکه بدان منزلت رسد، به نهایت مدارج سعادت رسیده باشد. (خواجہ نصیر ۸۸)

استنامت 'estenāmat [عر.: استنامة] (امص.) (قد.) آرامش؛ سکون: در... استنامت و فراغ دل... به سر می بردند. (رواینی ۴۵۱-۴۵۲)

استنباط 'estembāt [عر.] (امص.) تصور یا برداشتی که شخص بر اثر کوشش ذهنی و دقت، از مطلبی به دست می آورد؛ دریافت: اگر بخواهی نتیجه استنباطات و حدسیات مرا بدانی... از این قرار است. (جمالزاده^۱ ۳۵۵) ○ در... استنباط بواطن آن کار... مبالغت واجب داشت. (نصرالله منشی ۳۲۴)

• **استستن** 'estestn (م.ص.) • استنباط کردن →: مریض حرفی می زد که طیب استنباط دیگری از آن داشت. (اسلامی ندوشن ۲۷۷)

• **استشدن** 'estšdn (م.ص.) فهمیده شدن؛ دریافته شدن: از حرف هایش این طور استنباط می شد که... (علوی^۲ ۲۶)

• **استگردن** 'estگردن (م.ص.) نتیجه گیری کردن و فهمیدن: از سخنان استاد سلمانی استباط کردم که دست کم پنجاه سالی از جرگه زندگان بیرون بوده ام. (جمالزاده^{۱۶} ۴۴)

استنباطی 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به استنباط آنچه با هوش و تفکر فهمیده می شود؛

استنطاق (م. ۱) →: این بدجنس را استنطاق کردند و او به جنایت خود اعتراف کرد. (قاضی ۲۰۵) ۵ در حبس... است، ولی هنوز استنطاقی از او نکرده‌اند. (مشفق کاظمی ۲۳۱) ۲. استنطاق (م. ۲) →: داری مرا حسابی استنطاق می‌کنی. (جمال‌زاده ۲۳۸)

استنفار 'estenfār [عر.] (امص.) (قد.) نفرت کردن؛ رمیدگی؛ استیحا و استغفار رکن‌الدین را به استیفا و استبشار مبدل گردانید. (جربنی ۱۳۴/۳)
استنکار 'estenkā [عر.] (امص.) (قد.) منکر شناخت کسی یا چیزی شدن؛ انکار کردن: آن منحوس... از استکبار و استکار برخلاف دین حنیفی، خطبه فرعون می‌خواند. (آفسرای ۱۶۴) ۵ چرا کتمان و استکار آن از فضیلت و مروت می‌شمارید؟ (خواجہ نصیر ۷۵)

استنکاف 'estenkāf [عر.] (امص.) خودداری کردن؛ امتناع کردن؛ خودداری: استنکاف اتابک از قرض بدون تضمین. (مخبر السلطنه ۱۳۵)

• **داشتن** (مص. د.) استنکاف ↑: از گفتن راست هم به دلایلی استنکاف دارد. (مشفق کاظمی ۴۷)
• **کودن** (مص. د.) استنکاف →: به عنوان یک پهلوان سرگردان نمی‌تواند از قبول آن استنکاف کند. (قاضی ۲۶۷) ۵ مردم شهر از سوار شدن به تراموای اسبی... استنکاف کردند. (مستوفی ۳۶۰/۲)

• **ووزیدن** (مص. د.) استنکاف →: متهم از اعتراف به جرم استنکاف ورزید.

استنوسفر 'e'astenosfer [فر.] [asthénosphère] (۱.) (علوم زمین) قسمتی از جبه زمین که در زیر لیتوسفر، در اعماق ۱۰۰ تا ۷۰۰ کیلومتری سطح زمین قرار گرفته است.

استنهاض 'estenhāz [عر.] (امص.) (قد.) از کسی خواستن که حرکت یا کوچ کند یا روانه شود: پس زیرک، کیوتر را به همان رسالت سوی شکاریان استنهاض فرمود. (دراوینی ۴۲۱)

استوا 'estevā, 'ostovā [عر.: استوا] (۱.) (۱.) (جغرافیا) دایره‌ای فرضی که در فاصله مساوی از دو قطب زمین قرار گرفته است و زمین را به دو

نسخه برداری از کتاب یا نوشته؛ رونویسی از یک نوشته: کار دومی رونویسی و استنساخ از کتب... بود. (شهری ۲۰۹/۲)

• **شدن** (مص. د.) نوشته شدن کتاب یا نوشته از روی کتاب یا نوشته دیگر: شرح این ماجرا عیناً از روی شهادت کتبی یکی از زارعین... استنساخ شده است. (قاضی ۷۷۴)

• **کردن** (مص. د.) استنساخ →: از روی همان آجرهای کتابخانه شهر خورسباد استنساخ کرده‌اند. (جمال‌زاده ۵۹۱۶) ۵ من نسخه این دارو را از کتابی... استنساخ کرده‌ام. (مستوفی ۴۸۸/۲)

استنسیل 'este(a)nsil [انگ.: stencil] (۱.) (چاپ و نشر) ورقه‌ای از جنس ژلاتین برای تکثیر نوشته‌ها به وسیله ماشین پلی‌کپی.

استنشااق 'estenšāq [عر.] (امص.) به بینی کشیدن و تنفس کردن: استنشااق هوای لطیف صبح. (مشفق کاظمی ۱۹۲) ۵ استنشااق هوای خوش. (مستوفی ۹۹/۲)

• **کردن** (مص. د.) استنشااق ↑: بینی‌شان سوراخ‌هایی دارد که هوا را استنشااق می‌کند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ۵ از نسیم هریک به مشام آرزو استنشااق کردم. (دراوینی ۱۷)

استنشااقی 'e-ī [عر. فا.] (صن.) منسوب به استنشااق مربوط به استنشااق؛ استنشااق‌کردنی؛ مناسب استنشااق: داروهای استنشااقی، گازهای استنشااقی.

استنتااق 'estentāq [عر.] (امص.) (۱.) (حقوق) بازجویی و بازپرسی کردن از متهم: روزی پرسد که این استنطاق‌ها و این محاکمات، پایانی داشته باشند. (جمال‌زاده ۱۱۱۵) ۲. جزئیات امری را با وجود کراهت مخاطب، از او پرسیدن: از جانب مادر... مورد هزار سؤال و استنطاق قرار گرفت. (جمال‌زاده ۱۱۷۲)

• **شدن** (مص. د.) (حقوق) مورد بازجویی قرار گرفتن: در آن حالت به هیچ وجه ممکن نبود استنطاق شود. (مخبر السلطنه ۲۰۵)

• **کردن** (مص. د.) (مص. د.) (حقوق) (۱.)

به نظر رسیدن: یک یک برخلاف این از وی خبر می دادند و صاحب را استوار نمی آمد. (نظامی عروضی ۲۹)

• **سه داشتن** (مص.د.) (قد.) ۱. راست و درست پنداشتن؛ باور کردن: همانا که بعضی مردم، آن را باور نکنند و استوار ندانند. (ناصرخسرو^۲ ۹۶)
۳. مورد اعتماد قرار دادن: به سوگند و عهد استوارش مدار/ نگهبان پنهان بر او برگمار. (سعدی^۱ ۷۷)

• **سه ساختن** (مص.د.) • استوار کردن (م.ا) →: به دست خودتان پایه انهدام خود را استوار سازید. (جمالزاده^۲ ۶۲)

• **سه شدن** (مص.د.) محکم شدن؛ مستحکم شدن: در آن دوران هنوز پایه های دیکتاتوری استوار نشده بود. (علوی^۱ ۲۰)

• **سه کردن** (مص.د.) ۱. محکم کردن؛ استحکام بخشیدن: بر همان تخت خلافتی که ابومسلم آن را استوار کرده بود، نشست. (نفیسی ۴۴۰)
۳. بستن؛ مسدود کردن: به سرپ آب کرده رخنه های سنگها را استوار کردند. (شوشتری ۴۷)
۳. (قد.) تأیید کردن؛ تصدیق کردن: نامه نیشتم و وی آن را به خط خویش استوار کرده و خریطه کردند... و گسیل کردند. (بیهقی^۱ ۵۱۳)

استوارداشت 'o.-dāšt (مص.د.) قابل اعتماد دانستن: توکل... باور و استوارداشتن خدای اتر روزی خود [است]. (هجویری ۱۴۶)

استوارکار 'ost[o]vār-kār (ص.د.) ویژگی آن که کارهایش را به درستی و دقت انجام دهد؛ دقیق و احتیاط کار: استوارکار آن بود که پیش از آن که درماتد تدبیر خویش کند. (بخاری ۹۷)

استوارکاری 'o.-i (حامص.د.) عمل استوارکار: پادشاه به چند چیز به مراد و کام خود برسد: به استوارکاری و برانداختن کارها بر طریق رای و تدبیر. (بخاری ۱۷۹)

استوارنامه 'ost[o]vār-nāme (ا.) (سیاسی) حکم رؤسای کشورها برای معرفی مأموران سیاسی

نیم کره شمالی و جنوبی تقسیم می کند: معیشت کل قزق از قزاقین تا خط استوا بر یک منوال به سلیقه و دستور یک مرکز، محال است. (مخبرالسلطنه ۵۰۰) ○ روزی بود کاین پادشا بخشد ولایت مروت را/ از حد خط استوا تا غایت افریقیه. (منوچهری^۱ ۹۴) ۲. (امص.د.) (قد.) راست و کشیده بودن؛ راستی؛ مقدّر. خمیدگی: بر استوای قلعتشان گویی ابروان/ بالای سرو راست هلالی خمیده اند. (سعدی^۳ ۴۹۲) ۳. (قد.) قرار گرفتن؛ استقرار: دل عرش مطلق است و بر او استوای حق/ زین جا درست کن به قیاس استوای دل. (اوحدی: گنج ۲۳۴/۲) ○ در معنای ۲ و ۳ فقط 'estevā تلفظ می شود.

• **سهی آسمانی** (نجوم) ○ استوای سماوی ○ ↓

• **سهی سماوی** (نجوم) دایره عظیمه ای از کره آسمان که بر محور زمین عمود است و آسمان را به دو نیم کره شمالی و جنوبی تقسیم می کند؛ معدل النهار؛ استوای فلکی.

• **سهی فلکی** (نجوم) ○ استوای سماوی ○ ↑

استوار 'ost[o]vār (ص.د.) ۱. محکم؛ پایدار؛ پابرجا: احساس کردم که پایه و مایه عشق و محبت شان سخت استوار و پابرجاست. (جمالزاده^۲ ۸۰) ○ برسر آن پشته صومعه ای ساخته اند نیکو و دری استوار بر آن جا نهاده. (ناصرخسرو^۲ ۳۱) ۲. (قد.) به طور محکم؛ به سختی: بعد از رهایی از دست کنیزک، در را استوار بنشتم. (میرزا حبیب ۵۶۹) ○ از آن پس عقاب دلاور چهار/ پیابورد و بر تخت بست استوار. (فردوسی^۳ ۳۶۴) ۳. (ا.) (نظامی) درجه داری که دارای درجه بالاتر از گروهبانی و پایین تر از افسری است: استواریکم، استوارودوم. ۴. (ص.د.) دارای انسجام (کلام): یکی به من بین کزبس شکستگی، طبعم/ همی ندارد یک شعر استوار آورد. (بهار ۲۹۵) ۵. (قد.) مورد اطمینان؛ معتمد: .../ مشن حدیث او که به قول استوار نیست. (زیدری ۵۰) ○ یکی استواری فرستاد شاه/ بدان تا کند کار موبد نگاه. (فردوسی^۳ ۲۱۸۵)

• **سه آمدن** (مص.د.) (قد.) درست و صحیح

عکاسی، دوبله، و مانند آنها: استودیو خبر شبکه اول سیما، استودیو فیلم برداری. ۲. (کامپیوتر) نرم افزاری که برای کارهای گرافیکی به کار می رود. ۳. آپارتمان کوچک؛ سوئیت.

استور 'ostur [- ستور] (۱.) (قد.) چهارپا → هم‌چو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار. (مولوی ۱/۲۳۹۶) [شبانان]... بر سر کوه‌ها استور و مولشی می چرانیدند. (فخرمدیر ۷۹)

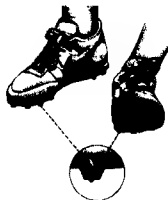
استورژن 'estoržen [فر.: esturgeon] (۱.) (جانوری) اوزون برون →.

استوقدوس 'ostuqoddus [معر.] (۱.) (گیاهی) استوقودوس ↓.

استوقودوس 'o. [معر.] (۱.) (گیاهی) گیاهی از خانواده نمناع، معطر و تلخ مزه، که ساقه آن مصرف دارویی دارد.



استوک 'estok [انگ.: stock] (ص.) ۱. ویژگی کالا یا جنس آسیب دیده ناقص یا از مُدافنده که ارزان تر از قیمت فروخته می شود. ۲. (۱.) انبار. ۳. (ورزش) قسمت های برجسته آج مانند، که زیر کفش فوتبال قرار دارد.



استون 'aseton [فر.: acétone] (۱.) (شیمی) ترکیب آلی اکسیژن دار به صورت مایمی بی رنگ، فرّار، و قابل اشتعال که تنفس زیاد آن خطرناک است، در تهیه رنگ ها و لاک ها

خود، نزد دولت های میزبان؛ اعتبارنامه سیاسی.

استواری 'ost[o]vār-i (حاص.) ۱. استوار بودن؛ استحکام. ← استوار (بر.) ۱. استواری بنای هیئت اجتماعیه را... مشروط می داند به این که افراد به درستی تربیت شوند. (فروغی ۳/۱۶۳) ۲. (نظامی) استوار بودن یا درجه استوار داشتن. ← استوار (بر.) ۳. ۳. (قد.) اعتماد؛ اطمینان: به دشمن پرت استواری مباد که دشمن درختی ست تلخ از نهاد. (ابوشکور: گنج ۲۴/۱)

استوانک 'ostovān-ak (مصرف. استوانه، ۱.) (فرهنگستان) ۱. سیلندر →. ۲. کپسول (گاز). **استوانه** 'ostovāne (۱.) (ریاضی) جسمی (توپر یا توخالی) که اطراف آن خمیده و دو سر آن به شکل دایره است.



استوایی 'estevā-yi'-i, 'ostovā-yi'-i [ع.فا.نا.] (صند، منسوب به استوا) ۱. مربوط و مخصوص به استوا: آب و هوای استوایی. ۲. اهل استوا: اقوام استوایی. ۳. به عمل آمده در استوا: جنگل های استوایی، گیاهان استوایی.

استوپ 'estop [انگ.] (شج.) استپ →. **استوپ سینه** 'e.-sine [انگ.فا.] (إمص.) (ورزش) استپ سینه →.

استوخودوس 'ostoxoddus [معر.] (۱.) (گیاهی) استوقودوس →.

استودان 'ostudān (۱.) (قد.) محلی که باقی مانده استخوان های پوسیده مردگان در آن قرار داشت؛ گورستان زردشتی ها. ← ستودان: با گام های سنگین به طرف در کوتا استودان برگشت. (هدایت ۹۸)

استودیو 'estoxudiyo [فر.: studio, از ایتا.] (۱.) ۱. جایی مخصوص تهیه و ضبط برنامه های رادیویی و تلویزیونی، فیلم برداری،

• کسی را به ~ گرفتن او را مسخره کردن: جوانی پیر خمیده‌ای را به استهزا می‌گیرد. (شهری ۹۴)

استهزاآمیز 'e.-'āmiz [عر.فا.] (صمد.) همراه با ریش‌خند و تحقیر: با خنده استهزاآمیزی گفت خودمان... شاعر و شاه‌کار داریم. (جمال‌زاده ۳۷)

استهزی 'estehzi [از عر.، ممال استهزا] (امصد.) (قد.) استهزا →: نثود با ودیعت استعفار/ نثود با شریعت استهزی. (ابوالفرج: لغت‌نامه ۱)

استهلاک 'estehlāk [عر.] (امصد.) ۱. (انتصاد) کاهش ارزش دارایی یا بهای اموال بر اثر کار یا گذشت زمان، به‌صورت فرسودگی یا کهنگی: استهلاک ابزار، استهلاک ماشین. ۲. (بانک‌داری)

واریز تدریجی وام یا تعهد پولی؛ پرداخت تدریجی وام: اگر عایدات شیلات برای استهلاک وام کافی نباشد، عایدات تلگراف‌خانه... تحت اختیار انگلیسی‌ها قرار گیرد. (نقی‌زاده: راهنمای کتب ۲۷/۱/۱۴)

۳. (بانک‌داری) کاهش ارزش پول در نظام نرخ شناور ارز. ۴. (قد.) هلاک شدن؛ مردن؛ از بین رفتن: طایفه‌ای باشند که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلاک در عین توحید کنند. (جامی ۱۰۸)

استهلال 'estehlāl [عر.] (امصد.) (قد.) جست‌وجوی هلال ماه در آسمان: استهلال شب اول رمضان، مستحب مؤکد است. (مستوفی ۲۵۲/۱) • مردمان آیند استهلال را بالای بام/... (ایرج ۴)

استی 'ast-i [= سستی] (فعد.) (قد.) فعل سوم‌شخص مفرد از استیدن. ← استیدن: بیار آن می‌که پنداری روان یا قوت ناب استی/... (رودکی ۵۱۱)

استارات 'ex'ar'astē'ārāt [فر. stéarate] (ا.) (شیمی) نمک اسیداستاریک: استارات سدیم.

اس.تی.پی.، اس‌تی‌پی 'es.ti.pi [انگ. S.T.P.: Scientifically Treated Petroleum] (ا.) (فنی) ماده‌ای برای افزایش ویسکوزیته روغن موتور؛ مکمل روغن. ⚡ دراصل نام تجارتي است.

استیجاب 'estijāb [عر.] (امصد.) (قد.) سزاوار

کاربرد دارد، بسیاری از مواد را در خود حل می‌کند و به‌همین سبب برای پاک کردن لاک ناخن به‌کار می‌رود.

استون 'ostun [= ستون] (ا.) (قد.) ستون (بر.) ۱. →: چهار استون قوی بر پشت او رفته‌است. (حاسب‌طبری ۱۲۳)

استوه 'or'estuh [= ستوه] (صد.) (ا.) (قد.) ستوه. →.

• ~ شدن (گشتن) (مصد.ل.) (قد.) ناتوان و درمانده شدن: زیس‌کان سپه‌کوه تا کوه شد/ ز انبوه او کوه استوه شد. (فردوسی: لغت‌نامه ۱) • .../ که شیر چرخ گشت از کینش استوه. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

استه 'aste [= هسته] (ا.) (قد.) هسته (بر.) ۱. →: از استه خرما درخت سیب نتوان کرد. (غزالی ۱۰/۲) • در آشیانه عقاب، سنگی است به‌کردار استه خرمای هندی. (حاسب‌طبری ۱۴)

استهانت 'estehānat [عر.: استهانت] (امصد.) (قد.) خوار و حقیر کردن؛ تحقیر؛ خواری: مرابدان اذلال و استهانت چرا دور فرمودی کردن؟ (روابینی ۵۶۹) **استهجان** 'estehjān [عر.] (امصد.) رکیک بودن؛ زشتی: من از نوشتن عین شعر به‌جهت استهجان آن خودداری می‌کنم. (مستوفی ۸/۲)

استهدا 'estehdā [عر.: استهدا] (امصد.) (قد.) طلب کردن چیزی به‌عنوان هدیه: از واردان این خطه... استملای اخبار و استهدای آثار او کرده می‌آمده‌است. (وطواط ۱۱۷۲)

استهزا 'estehzā [عر.: استهزا] (امصد.) مسخره کردن؛ ریش‌خند: از این استهزا دلم دردناک‌تر شد. (حاج‌سیاح ۳۰۴) • آن را مایه استهزا و استخفاف می‌ساختند. (قطب ۶۲)

• ~ کردن (مصد.م.) ۱. استهزا ↑: روزی پسر دلاک را استهزا می‌کردی، اکنون بپا و معتد شاه... را تماشا کن. (میرزا حبیب ۷۵۷) ۲. (قد.) (مصد.ل.) مرکب شدن حرکاتی از روی شوخی و ریش‌خند: زنه‌ار ای پسر که اندر نماز، سبکی و استهزا نکنی. (عنصر‌المعالی ۱۸)

استیر 'a'e'stir (ا.) (قد.) واحد وزن. ← سیر ۳.
← استار: گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد/گوگرد
کند سرخ، همه وادی و کهسار. (منوچهری ۱۵۳)

استیز 'estiz [= ستیز] (امص.) (قد.) ستیزه؛ جنگ:
... با انیس طعن خود استیز چیست؟ (مولوی ۳۵۲/۳)
• **کردن** (مصد.) (قد.) جنگ و ستیز
کردن: بر آغالیدنش استیز کردند/... (ابوشکور: اشعار
۸۸)

استیزه 'e-e [= ستیزه] (امص.) (قد.) ستیزه →:
آن منافق با موافق در نماز/ ازبی استیزه آید، نی نیاز.
(مولوی ۱۹/۱)

• **کردن** (مصد.) (قد.) ← ستیزه • ستیزه
کردن: وگر استیزه کنی با تو برآیم من/ روز روشنت
ستاره بنمایم من. (منوچهری ۲۰۱)

استیزه رو 'e-ru (صد.) (قد.) گستاخ؛ لجوج: بر
خوان شیران یک شبی بوزینه‌ای همراه شد/ استیزه رو گر
نیستی، او از کجا شیر از کجا؟ (مولوی ۱۰/۱)

استیشن 'esteyšen [از انگ: station wagon] (ا.)
خودرویی که صندوق عقب آن جزو اتاق آن
است.



استیصال 'estisāl (عر.) (امص.) ۱. درمانده
شدن؛ درماندگی؛ ناتوانی: با حال استیصال پرسیدم
پس چه خاکی به سر بریزم؟ (جمال‌زاده ۱۹۴ ۱۶)
۲. اساس و بنیاد چیزی را نابود کردن؛ برانداختن؛
براندازی؛ نابودی: مأمون به مازیار امر به استیصال و
مالش شایور داد. (مینوی: هدایت ۳۰۷) خوشش را در
ورطه هلاک و استیصال افکند. (خواج‌نصیر ۱۸۱)

• **کردن** (مصد.) (قد.) درمانده و ناتوان
کردن: ازپا درآوردن: چون تو حسن عادتِ خویش
رها کردی استیصال تو خواهم کردن. (رواینی ۴۰۱)

استیضاح 'estizāh (عر.) (امص.) ۱. (سیاسی)
توضیح خواستن گروهی از نمایندگان مجلس،
از رئیس و اعضای دولت درباره خطا یا
کم‌کاری در اداره کشور: مدرس... ورقه استیضاحی...

شدن؛ استحقاق: در عمارت و زراعت بیفزاید و دخل
آن هر سال چنانکه شرط واقف است به مصاب استحقاق
و مصارف استیجاب رسانند. (وطواط ۴۱۲)

استیجار 'estijār (عر.) (امص.) اجاره کردن: املاک
روی به خرابی نهاده و مردم به استیجار آن رغبت
نمی‌کنند. (نخجوانی ۴۱۹/۲)

استیجاری 'e-i (عر.فا.) (صد.) منسوب به استیجار
۱. قابل اجاره کردن: خانه استیجاری. ۲.
اجاره‌داده‌شده: به یکی از دهات استیجاری خود...
رفته‌بودم. (مستوفی ۴۰۷/۳) ۳. (فقه) ویژگی
عبادتی که درازای مزد به‌نیابت از مرده انجام
می‌شود: حج استیجاری، روزه استیجاری، نماز
استیجاری.

استیحاش 'estihāš (عر.) (امص.) (قد.) دچار
وحشت شدن؛ رمیدن؛ وحشت؛ رمیدگی:
جزئی تفاوتی درحالت استیحاش آنها به‌هم رسیده و خوف
و هراسی در آنها ظاهر شده‌است. (امیرنظام ۳۰۰) او را
جواب‌های با لطف داد، و استیحاش او را به مؤانست بدل
گردانید. (نصرت‌الله منشی ۱۸۰)

استیدن 'ast-id-an (مصد.) ۱. مصدر
فرضی‌ای که تنها مضارع ساده آن به‌جای زمان
حالی «بودن» صرف می‌شود: استم، استی،
است، استیم، استید، استند: کنون آمدم بر این
بارگاه/ مگر نزد قیصر گشایند راه. (فردوسی ۱۷۴۸ ۳)
۲. مصدر فرضی‌ای برای ام، ای، است، ایم،
اید، اند (تم، می، هست، یم، ید، تند).

استیدان 'estizān (عر.) (امص.) (قد.) اجازه
خواستن؛ اجازه‌خواهی: بعد از استیدان، ما را به
حضور بردند. (طالبوف ۸۵ ۲)

• **خواستن** (مصد.) (قد.) استیدان ↑:
استیدان خواست که اجازه‌اش دهند تا به مکه معظمه
رفته... آسوده باشد. (افضل‌الملک ۲۳۴) نزد آقای...
رفتم و استیدان خواستم. (حاج‌سیاح ۶۴ ۲)

• **کردن** (مصد.) (قد.) استیدان →: مسئله
روزنامه «شرف» را از... استیدانی کرده‌بودم.
(نظام‌السلطنه ۴۴/۲)

به رئیس مجلس تقدیم داشت. (مستوفی ۶۲۶/۳) ۲. بازخواست.

استیضاح • ~ کردن (مصد.م.) (سیاسی) استیضاح (م.ر.) ۱) →: وزیر فرهنگ را استیضاح می‌کنم. (آل‌احمد ۶۱)

استیضاح‌نامه 'e-nāme [ع.ف.ا.] (ا.) (سیاسی) نوشته‌ای که براساس آن، یک یا چند نماینده مجلس، دولت یا وزیری را استیضاح می‌کنند؛ در صورت دادن استیضاح‌نامه هم، ممکن بود... مدت مجلس سر آمده و طبعاً منحل شود. (مستوفی ۵۵۵/۳)

استیعاب 'esti'āb [ع.ر.] (امصد.) (قد.) مطلب یا موضوعی را به‌طور کامل بررسی کردن؛ مصنف... قصد استیفا و استیعاب نداشته‌است. (مینوی ۲ ۲۹۷) تفصیل آن به‌تطویل انجامد، و استیعاب آن، اعمار طول را مستغرق گرداند. (زیدری ۴)

استیفا 'estifā [ع.ر.: استیفاء] (امصد.) ۱. تمام و کمال گرفتن مال یا حق خود از دیگری؛ به‌هر وسیله که میسرش باشد، در استیفای حق خود می‌کوشد. (اقبال ۶/۹/۲) ۲. حق چیزی را به‌طور کامل ادا کردن؛ کاری را تمام و کمال انجام دادن؛ مصنف... قصد استیفا و استیعاب نداشته‌است. (مینوی ۲ ۲۹۷) روزی چند به استیفای لذات... مشغول گشت. (جویی ۲۴۷/۲) ۳. (دیوانی) عمل و شغل مستوفی؛ حساب‌داری امور مالیاتی؛ در علم سیاق و استیفا یدی طولاً داشت. (شوشتری ۱۷۹) ۴. امین‌الدین میکائیل... از مرتبت استیفا به منزلت نبایت سلطنت پیوست. (آق‌سرای ۶۴) ۴. (ا.) (دیوانی) دیوان استیفا. ← دیوان □ دیوان استیفا؛ کدام یک از خرابی‌های دولت را شرح بدهم؟ پیرشانی لشکر؟ اغتشاش استیفا؟ (غفاری ۱۷۳)

استیک 'esteyk [انگ.: steak] (ا.) غذایی شامل برشی از گوشت، به‌ویژه گوشت گاو، که معمولاً ضخیم بریده می‌شود و آن را کباب یا سرخ می‌کنند.

استیک اسید 'asetika ('a)sid [انگ.: acetic acid] (ا.) (شیمی) اسید استیک →.

استیکال 'estikāl [ع.ر.] (امصد.) (قد.) خورده شدن؛ از میان رفتن؛ آخر الامر، حال رعیت به استیکال انجامد. (روایتی ۶۶)

استیل 'estil [فر.: style] (ا.) ۱. سبک (م.ر.) ۲. نوعی مبیل به سبک قدیم فرانسه. ۳. (ورزش) شیوه‌ای (معمولاً منحصر به فرد) در انجام دادن مهارت‌های ورزشی.

استیل ۲ 'e. [انگ.: steel] (ا.) (مواد) آلیاژ فولادی که در برابر زنگ زدن و خوردگی مقاومت می‌کند؛ فولاد زنگ‌زن؛ دروپنجرهای استیل و پرونیل. (نصیح ۲۷۶)

استیلا 'estilā [ع.ر.: استیلاء] (امصد.) چیرگی؛ غلبه؛ تسلط؛ دامنه استیلای پادشاهان ایران از... چین تا... آفریقای شمالی کشیده می‌شد. (مینوی ۳ ۲۳۹) ۵. کم‌کم سلطان آتش قوی شود و استیلای او بر جرم هیزم مقرر گردد. (قطب ۱۵۰)

استیلا • ~ آوردن (مصد.ا.) (قد.) • استیلا یافتن →: اتفاقی را، سالی امساکی باران‌ها پدید آمد... بر عالم، قحط و جذب استیلا آورد. (ظهیری سمرقندی ۱۲۲) ۵. ~ پیدا کردن • استیلا یافتن →: در قرن هفتم مغولان بر ایران استیلا پیدا کردند.

• ~ داشتن (مصد.ا.) چیره و مسلط بودن؛ مادرش... به شاه و اغلب خانواده سلطنت... استیلا داشت. (نظام السلطنه ۲۶۴/۱)

• ~ گرفتن (مصد.ا.) (قد.) • استیلا یافتن ↓: عارضه شرم، استیلا گرفت و آن نازنین... متغزل شد. (نظامی عروضی ۳۶)

• ~ یافتن (مصد.ا.) چیره و مسلط شدن؛ ترس و واهمه... بر وجودش استیلا یافت. (جمال‌زاده ۱۰۶^{۱۱})

استیلین 'asetilen [فر.: acetylene] (ا.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، سمی، و شدیداً قابل اشتعال که در جوش‌کاری و برش فلزات کاربرد دارد.

استیمان 'estimān [ع.ر.: استیمان] (امصد.) ۱. (نقه) دراختیار گرفتن مالی به‌طور امانت. ۲. (قد.) امان خواستن؛ زنهار طلبیدن؛ از در استیمان درآمده، استدعای صلح نمود. (شوشتری ۱۲۸) ۵. هرچه

کردند. (جوبنی ۲/۲۹)

استیناف پذیر 'e-pazir [ع.فا.]. (صفه). تغییرپذیر؛

قابل تغییر: حکم شاه استیناف‌پذیر نیست. (مستوفی

(۲۲/۱)

اسجاع 'asjā [ع.ر. جر. سجع] (ا.ا). (قد). (ادبی)

سجع‌ها. ← سجع: تجنیس مکرر... آن چنان است

که در آخر اسجاع... دو لفظ متجانس در پهلوی یک‌دیگر

آورند. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۳) ۵ مولع

مضامین و معانی هستیم نه در پی اسجاع و قنای.

(فائز مقام ۱۵)

اسجان 'asjān [ع.ر. جر. سجن] (ا.ا). (قد). زندان‌ها؛

در اسجان نسیجان محبوب و از حیات و لذات مأیوس.

(دقاقی: گنجینه ۱۲۵/۳)

اسحار 'ashār [ع.ر. جر. سحر] (ا.ا). سحرها؛

صبح‌گاه‌ها: وز نفخه روح‌بخش اسحار/ رفت از سر

خفتگان خماری. (دهخدا ۴/۷) نظر به حال چنین روز

بود در همه عمر/ نماز نیم‌شبان و دعای اسحار.

(سعدی ۲/۷۵۳)

اسخیای 'asxiyā [ع.ر. اسخیاء، جر. سخی] (ا.ا). (قد).

سخاوت‌مندان؛ بخشندگان: از اسخیای روزگار و

به‌غایت‌عالی‌همت بود. (شوشتری ۱۱۷)

اسد 'asad [ع.ر. = شیرنر] (ا.ا). ۱. (نجوم) صورت

پنجم از صورت‌های فلکی منطقه البروج، واقع

در نیم‌کره شمالی آسمان، که به شکل شیر نر

تجسم شده است: قتل و تور و جوزا و سرطان و

اسد و... هر شکل را خواصی و اثراتی می‌شناختند.

(شهری ۲/۵۳۸/۱) ۲. (گاشماری) برج پنجم از

برج‌های دوازده‌گانه، پس از سرطان و پیش از

سنبله، برابر با مرداد؛ شیر.

۳. ← **اصغر** (نجوم) یکی از صورت‌های

فلکی نیم‌کره شمالی آسمان، نزدیک اسد و

دب اکبر.

اسی. دبلیو. اسی دبلیو 'es.dabelyu [انگ. S.W.:

Short Wave] (ا.ا). ← موج □ موج کوتاه.

اسر 'asr [ع.ر.]. (امصه). (قد). ۱. اسیر کردن: از

قتل و نهب و اسر، هیچ فروگذار نمود. (مستوفی ۲۲/۱)

وقت اتضا کند، در استیمان و استجاج خویش... پیش

گیریم. (دراوینی ۶۷۱)

استیناس 'estinās [ع.ر. استثناس] (امصه). (قد).

انس یافتن؛ خو گرفتن؛ الفت: پس از کمی

استیناس... مطلب همه دل‌چسب... خواهد بود. (دهخدا ۲

۲۹۹/۲) ۵. به‌قوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج

محبت سر برآورد. (سعدی ۲/۱۳۵)

۶. ← گرفتن (مص.ا.ا). (قد). استیناس ↑: شیر

او را تالشی و استمالتی نمود تا استیناسی گرفت.

(نصرالله‌منشی ۲۵۷)

استیناف 'estināf [ع.ر. استئناف] (امصه). ۱.

(حقوق) اعتراض کردن به حکم مرحله اول

دادرسی؛ پژوهش. ۲. (ا.ا). (حقوق) جلسه دوم

دادگاه برای رسیدگی به اعتراض شخص به

حکم قبلی. ۳. (حقوق) دادگاهی که بار دوم به

دعوا رسیدگی می‌کند: شش محکمه ابتدایی و دو

محکمه استیناف ساختم. (مخبرالسلطنه ۱۶۴) ۴.

(امصه). (فقه) از سر گرفتن عبادتی که به‌دلیلی

باطل شده است. ۵. (ادبی) پیوند دادن و مربوط

ساختن جمله‌ای به جمله پیش که از لحاظ

منطقی ربطی به هم ندارند: بعد از تو هیچ در

دلِ سعدی گذر نکرد/ و آن کیست در جهان که

بگیرد مکان دوست؟ (سعدی ۳/۴۲۹) ۶. «و»

(حرف ربط) را در این مورد وای استیناف

می‌نامند که برای شروع مطلب تازه‌ای به کار

رفته است. ۷. (قد). از سر گرفتن؛ دوباره شروع

کردن: مکاتباتی رسیده مشتمل بر استیناف مصادقت و

استجدای احکام موافقت. (جرافدانی ۱۴۳)

۸. ← **خواستن** (مص.ا.ا). (حقوق) طلب

استیناف کردن. ← استیناف (م.ر. ۱ و ۲): استیناف

خواستن او به‌نحوی که درمان ما مرسوم است، وجود

ندارد. (قاضی ۸۴۲)

۹. ← **دادن** (مص.ا.ا). (حقوق) استیناف (م.ر. ۱) →:

از این حکم استیناف نداد. (علوی ۲/۱۲۰)

۱۰. ← **کردن** (مص.م.م.). (قد). استیناف (م.ر. ۶) →:

سفر در اختلاف آمدند و استیناف کار مصالحت و اختلاف

۲. اسارت؛ اسیری: در قید اسر گرفتار آمد.

(شرف‌الدین قزوینی: گنجینه ۲۳۸/۴)

اسو^۲ 'a. [عر.] (ا.) (قد.) همه. ← باسره.

اسرا 'esrā [عر.: اسرام] (ا.) سورة هفدهم از قرآن کریم، دارای یک صد و یازده آیه.

اسرا 'osarā [عر.: اسراء، جر. أسیر] (ا.) اسیران؛ اسیرشدگان: آن مرد... از اسرای جنگی بود. (علوی^۲ ۵۷)

اسرار 'asrār [عر.: جر. سرّ] (ا.) رازها: شما از اسرار میان مادر و دختر... چه اطلاعی دارید؟ (علوی^۳ ۳۱) ○ اسرار هرکسی بر وی پوشیده نیست. (احمدجام ۲۷۹)

○ سه مگو (گفتگو) آنچه سعی در مخفی کردنش دارند؛ آنچه نباید به هرکسی گفته شود: به این وسیله محرم بسیاری از اسرار مگو شده بود. (هدایت^۳ ۵۹)

○ سه تگو (گفتگو) ○ اسرار مگو ۴: صداها جور معامله‌های گوناگون باهم داشته‌اند و باهم صاحب آن‌هم اسرار نگو هستند. (جمال‌زاده^۸ ۱۸۰)

اسرارآمیز 'a.-ā('ā)amiz [عر.فا.] (صمد.) دارای رمز و راز؛ گنگ و نامفهوم: جوابی بود... اسرارآمیز که کسی معنی آن را نفهمید. (جمال‌زاده^۱ ۲۵۱)

اسراف 'esrāf [عر.] (امصد.) ۱. زیاده‌روی کردن در مصرف چیزی: چراغ بی‌مصرف را اسراف می‌دانستند. (شهری^۲ ۴۷۴/۲) ۲. زیاده‌روی کردن در کاری: آیا به صرف بیمودن راه و اسراف و اصرار در این عمل... رهرو... نتیجه‌ای خواهد برد؟ (اقبال^۲ ۱۰) ○ سه شدن (مصد.) از بین رفتن؛ هدر شدن: آن قدر غذا درست کرده بود که مقدار زیادی از آن اسراف شد.

○ سه کردن (مصد.) اسراف (م. ۲). →: حکما نپسندیده‌اند اسراف کردن در هیچ کار، که عاقبت مُسرفی همه زیان است. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۰۵)

اسراف‌کار 'e.-kār [عر.فا.] (صمد.) بیش از حد نیاز مصرف‌کننده: این آدم اسراف‌کار همه چراغ‌ها را روشن گذاشته است.

اسراف‌کاری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصد.) عمل

اسراف‌کار: خریدن این‌همه میوه اسراف‌کاری بود.

اسرافیل 'esrāfil [عب.] (ا.) (ادیان) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب الاهی که در روز قیامت با دمیدن در شیپور خود، مردگان را زنده می‌کند: هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا/مرده را زیشان حیات است و حیا. (مولوی^۱ ۱۱۷)

اسرائیلی 'esrā'il-i (صمد.) منسوب به اسرائیل، کشوری در غرب آسیا) ۱. مربوط به اسرائیل. ۲. اهل اسرائیل: سرباز اسرائیلی. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در اسرائیل: موشک اسرائیلی.

اسرائیلیات 'esrā'il.i[y]āt [عر.: اسرائیلیات، جر. اسرائیلیّه] (ا.) روایات و اخباری که در فرهنگ اسلامی آمده و اصل اسلامی ندارد و علمای اسلام آنها را معمولاتی می‌دانند که از طرف قوم یهود وارد دین اسلام شده است.

اسروب 'osrob [= سرب] (ا.) (قد.) (شیمی) سرب →: سبیدی چشم یا سبید بُود یا پرنک اُسرِب. (اخوینی ۱۲۴)

اسروع 'asra [عر.] (صمد.) ۱. سریع‌تر؛ تندتر؛ زودتر. ۲. سریع‌ترین؛ تندترین؛ زودترین: در سریع اوقات. ○ وصول آن به خزانه دولت در اقص و اسرع ازمنه ممکنه باشد. (دهخدا^۲ ۱۳۵/۲)

اسره 'aserre [عر.: اسره، جر. سِرار] (ا.) (قد.) چین‌وشکن‌ها: شریان پیرشانی در اسره پیرشانی او پیدا گشت. (آنتسرای ۱۹۸) ○ آثار غدر از اسره پیرشانی آن... برخوانده بودم. (زیدری ۸۲)

اسری 'asrā [عر.] (ا.) (اسرا) →. اسطبر 'estabr [= استبر = ستر] (صمد.) (قد.) ستر →: به قوام معتدل بُود نه تنگ و نه اسطبر. (اخوینی ۱۳۷)

اصطبل 'establ [معر. از لا، - اصطبل] (ا.) اصطبل →: باره‌ای... جهت محافظت کشتی‌ها ساخته‌اند مانند اصطبل. (ناصرخسرو^۲ ۲۵)

استخر 'estaxr [= استخر] (ا.) (استخر) →.

استرلاب 'ostorlāb [معر. از یو.] (ا.) (قد.) (نجوم)

طائی از سنگ درزده و همه سر و تنِ ستون‌ها منتش است. (ناصرخسرو^۲ ۴۳)

استوخودوس 'ostoxoddus [معر. از یو.] (۱).
(گیاهی) استوخودوس →: پنج درم سنگ
استوخودوس... پاک کرده... به هفت رطل آب بجوشاند تا
یک من بماند. (اخوینی ۲۲۸)

استوره 'osture [عر.: اسطوره، از سر.] (۱).
افسانه، قصه، یا روایتی از دوران باستان،
معمولاً دربارهٔ به وجود آمدن اشیا و حیوانات
یا قهرمانان کهن یک ملت که جزئی از فرهنگی
آن ملت شده‌اند، یا روایت واقعه‌ای ازلی و
مقدس: به نظر می‌رسد که اسطوره سیاوش... در اعتقاد
مردم ایران باستان، یادگاری از اسطورهٔ تموز بوده‌است.
(اسلامی‌ن‌دوشن ۲۲۱ ح.)

اسطوره‌شناسی 'o.-šenās-i [عر. فا.]. (حامص،
۱). (متولوژی →.
استوقودوس 'ostoxoddus [معر. از یو.] (۱).
(گیاهی) استوقودوس →.

اسعاد 'es'ād [عر.] (امص.) (قد.) یاری کردن؛
مساعدت کردن؛ یاری: چون اسعاد بخت با تو
نیستند... راست‌های تو را دروغ شمارند. (ورایینی ۱۶۶)
اسعار 'as'ār [عر. جر. سمر.] (۱). ۱. پول‌های
کشورهای خارجی؛ ارزها: در جعل و تزویر و
قاچاق اسعار هیچ‌جا امضایی نداده. (علوی^۳ ۵۶) در
تهران هم اسعار ترقی کرد. (نظام‌السلطنه ۱۸/۱) ۳.
(قد.) قیمت‌ها؛ نرخ‌ها: کار این شهر به واسطهٔ
بی‌اعتنایی دولت در عمل اسعار هیچ اعتبار ندارد.
(نظام‌السلطنه ۳۲۰/۲)

اسعاف 'es'āf [عر.] (امص.) (قد.) روا کردن و
برآوردن حاجت: سلطان به اسعاف آن وعده فرمود.
(جوینی ۹/۲)

• ~ کردن (فرمودن) (مص.د.) (قد.) اسعاف
↑: در اصطلاح ایشان اسعاف می‌فرمودند. (آق‌سرای
۹۸)

اسعد 'as'ad [عر.] (ص.) خوش‌ترین؛
مبارک‌ترین: تعلیقهٔ شریفه... در احسن ساعات و اسعد

ابزاری برای مشخص کردن مکان سیارات در
آسمان، مشتمل بر چند صفحهٔ مشبک و
مدرج که روی یک‌دیگر حرکت می‌کنند:
اسطرلاب‌های تام و نصفی... که موجود بود، برگزینم.
(جوینی^۲ ۲۱۸)



• ~ گرفتن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) کار
سخت و پیچیده‌ای انجام دادن؛ یا دقت و
به‌دشواری مسئله‌ای را حل کردن: زود باش! مگر
داری اسطرلاب می‌گیری؟

اسطرلاب‌گر 'o.-gar [معر. فا.]. (ص.د.) (۱). (قد.) آن‌که
با اسطرلاب کار می‌کند؛ منجم: زیرا که آن‌جا
سیری شوند کجا اسطرلاب‌گر عاجز شود از جهت تنگ
شدن‌شان. (بیرونی ۲۹۱)

اسطرلابی 'ostoriāb-i [معر. فا.]. (ص.د.) منسوب به
اسطرلاب (فرهنگ‌عوام) فال‌گیری که با اسطرلاب
فال می‌گیرد: هر اسطرلابی و رمال و جفار و شانه‌بین،
وعده‌ای به آفا داده‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۹۰)

اسطقس 'ostoxos[s] [معر. از یو.] (۱). ۱.
استخوان‌بندی؛ ساختمان؛ ترکیب: هشتاد سال
را شیرین داشت، اما هنوز اسطقس محکم بود.
(میرصادقی^{۱۱} ۱۰۳) ۲. اصل هرچیز: حبر اکرم هم
اسطقس کرم/نیر اعظم، آیت دادار. (خاقانی ۲۰۴) ۳.
(قد.) دریاور قدما، هریک از عناصر چهارگانهٔ
آب، خاک، باد، و آتش: بعضی متفکرین... کم‌کم
موجودات را عناصر و اسطقسات خوانده و جریان امور
عالم را به اسباب و علل دانستند. (فردوسی^۲ ۳/۱) ۴.
اسطقسات صورت افلاک/سیزده‌توی مغز عالم پاک.
(شبه‌ستری ۱۷۵) ۵. فنا هست اسطقس را نزد تو/و یا خود
مر او را همیشه بقاتست. (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱)

استوانه 'ostovāne [عر.: اسطوانة] (۱). ۱. (ادیان)
استوانه →. ۲. (قد.) ستون →: بوسر استوانه‌ها

می آید.

آسفالت 'esfālt [فر.] (۱.) (ساختمان) آسفالت →
از خونی که روی آسفالت بوده... لابد فقط لاشه اش به
مریض خانه رسیده. (آل احمد ۵/۷۲)

آسفالت ریزی 'e-riz-i [فر. فا.ا.] (حامص.)
(ساختمان) آسفالت ریزی → بعد از اینها به
آسفالت ریزی و سنگ فرش خیابان ها پرداختند. (مستوفی
۲۴۲/۳)

آسفالت 'esfālte [فر.] (ص.) (ساختمان) آسفالت →
زمین های غیرآسفالتی پر خاک و گِل... تشکیل معابر آن
زمان را می داد. (شهری ۴/۴۵۹) بحث از خیابان اصل
و... بولوار آسفالتی... عبت است. (شریعی ۱۳۴)

اسفناخ 'esfānāx [از بو، = اسفناج] (۱.) (قد.)
(گیاهی) اسفناج → از اغذیه، اسفناخ یعنی ساک...
ماش مقرر و... نافع بود. (لودی ۲۲۳) غذا، کشکاب
گندم و اسفناخ... و ماش مقرر باشد. (جرجانی:
ذخیره خوارزم شاهی: لنت نامه)

اسف انگیز 'asaf-a'angiz [عر. فا.ا.] (ص.)
تأثرآور؛ اندوه بار؛ دردناک: ماجرای اسف انگیزی...
در برخورد با چند تن... برسر [او] آمد. (قاضی ۱۲۴)
اسفاهی 'esfāh-i (ص.) (قد.) سپاهی →: سرو
بتراشید که داب مردم اسفاهی مازندران چنان بود.
(مرعشی: گنجینه ۵۴/۶)

اسف بار 'asaf-bār [عر. فا.ا.] (ص.) همراه با غم و
اندوه و تأثر: وضع اسف بار و نشانه های اندوه عمیق...
را دید. (قاضی ۱۶۲)

اسفرزه 'esfarze (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی و
یک ساله از خانواده بارهنگ با برگ های باریک
که دانه های ریز و لعاب دار آن مصرف دارویی
دارد؛ اسپرزه.



اسفرغم 'esfarqam (۱.) (گیاهی) اسپرغم →.

اوقات به مصحوب چاپار دولتی، عز وصول ارزانی
داشت. (جمال زاده ۱۲۰۲) روز مخصوصی از اسعد
ایام... برگزیدند. (میرزا حبیب ۲۷۱)

اسف 'asaf [عر.] (۱.) اندوه؛ حسرت؛ تأسف؛
تأثر: نمی خواهم به ازای جانی که از من می ستی،
آه و سنی نثارم کنی. (قاضی ۱۱۶)

آه خوردن (مصد.) اندوه و حسرت بردن
برای شخص یا چیزی که از دست رفته است:
اسف خوردن بر مرگ او دیگر فایده ای ندارد.

اسف آمیز 'a-ār'ā-miz [عر. فا.ا.] (ص.) آمیخته و
همراه با تأسف و تأثر؛ تأثر انگیز: [رئیمه را]
چندین بار خواندم... اسف آمیز بود. (نظام السلطنه
۲۴۲/۲)

اسف آور 'asaf-ār'ā-var [عر. فا.ا.] (ص.) غم انگیز:
از علت این وضع اسف آور سؤال می کند. (اقبال ۲/۷/۴)

اسفا 'asaf.ā [عر.] (شج.) برای نشان دادن
حسرت و غم و اندوه به کار می رود؛ آه؛
افسوس. → و اسفا: اسفا از مرگ چنین جوان مردی.
اسفار 'asfār [عر. ج. سفر] (۱.) (قد.) سفرها؛
مسافرت ها: در اسفار، از گرم سیر به سرد سیر یا
به عکس روند. (شوشتری ۳۱۰) ۲. [ج. سفر]
کتاب ها؛ رساله ها: اسفار خمس. تاکون ضمن اسفار
عهد جدید رساله ای به این عنوان... دیده نشده بود.
(آل احمد ۳/۱۱) اسفانه ها... در اسفار و کتب ثبت کرده.
(روایتی ۲۷۲)

اسفار 'esfār [عر.] (مصد.) (قد.) روشن شدن
صبح: به وقت اسفار سبها بخواندیمی و در پی او نماز
کردیمی. (نظامی عروضی ۱۲۶)

آه کردن (مصد.) (قد.) بیان کردن؛ اظهار
کردن: از مجاری آن اسفار، اسفار می کرد. (جرفادقانی
۲۱) بی احضار حاضر آمد و بی انتظار... اسفار کرد و... و
از زاری پرده غیب روی نمود. (روایتی ۴۱۱)

اسفا گنوم 'esfāgnom [انگ.: sphagnum] (۱.)
(گیاهی) گیاهی از خانواده خزها که در باتلاق ها
می روید و از انباشته شدن پیکر آنها طی
قرن ها، نوعی زغال سنگ به نام تورب به وجود

غم‌انگیز؛ تأثرانگیز: از درگذشت اسفناک پدران بسیار متأثر شدم. ○ این جماعت... به همان حال اسفناک می‌مانند. (اقبال^۱ ۲/۱/۲) ۲. خراب؛ آسیب‌دیده؛ بد: وضع گاه‌گل‌ها اسفناک است. (پارسی‌پور ۳۱۳)

اسفنج 'esfanj [معر. از بو. (۱).] ۱. (جانوری) جانور بی‌مهره دریایی و ساده‌ترین جاندار پسرلولی که بی‌حرکت است و معمولاً خود را به اجسام جامد داخل آب می‌چسباند.



۲. ابر ساخته‌شده از اسفنج دریایی، یا مواد شیمیایی با حالت کش‌سانی که در ساختن تشک، بالش، و شستن ظرف و مانند آن کاربرد دارد: با... اسفنج شروع به شستن می‌نمود. (شهری^۲ ۱۳۲/۲) ○ لغتی اسفنج با پنبه در انگیزن شهد باید کردن. (نسوی ۱۲۶)

○ **اسفنج دریایی** (جانوری) اسفنج (مر. ۱) →

اسفنجی 'e-i [معر.ا. (صد.، منسوب به اسفنج) ۱. نرم و قابل ارتجاع مانند اسفنج: استخوان اسفنجی، بافت اسفنجی. ۲. ساخته‌شده از اسفنج: [په او] یک تشک اسفنجی سبک دادند. (ترقی ۱۸۳)

۳. سوراخ‌سوراخ مانند اسفنج: دیوار بمروور زمان، حالت اسفنجی پیدا کرده.

○ **اسفند** (مصد.ا.) به‌صورت اسفنج درآمدن.

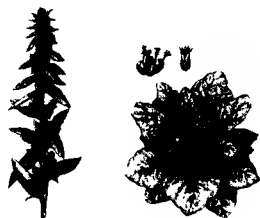
اسفند 'esfand [= اسپند = سهند] (۱). ۱. (گاه‌شماری) ماه دوازدهم از سال شمسی، پس از بهمن و پیش از فروردین، دارای بیست‌ونه یا سی روز: اسفند سومین ماه زمستان است. ○ فروردین آمد سپس بهمن و اسفند/ ای ماه بدین مژده بر آذر فکن اسپند. (بهار ۶۵۳) ۲. (گیاهی) دانه سیاه خوش‌بویی که آن را برای دفع چشم‌زخم در آتش می‌ریزند. ۳. (گیاهی) گیاهی علفی

اسفل 'asfal [ع.ر.] (صد.) ۱. پایین؛ زیرین: حضرت عالی در فک اسفل خود بیش از دو دندان و نیم ندارید. (قاضی ۱۶۳) ○ از اعلی به اسفل بازگشتن مصلحت نبود. (آفسرای ۹۵) ۲. پایین‌ترین؛ زیرترین: آنچه خیلی گران‌بهاست، زندگی است، اگرچه در اسفل درجه اسرو ابتذال باشد. (طالبوف^۲ ۲۱۷) ۳. (۱). (قد.) مقعد: یک دسته سیر در اسفل او زده و میان بازار آورده و عبرت را به چهارراه [انداختند.] (ابن‌اسفندیار ۱۹۶)

○ **اسفالفین** (ادیان) اسفل السالفین (مر. ۱) ↓: روح او رنگ جسم می‌گیرد و سرنگون روی به اسفل سالفین می‌نهد. (قطب ۳۱۱)

اسفل السالفین 'asfal.oxa.s.sāfel.in [ع.ر.] (۱). ۱. (ادیان) هفتمین طبقه دوزخ که زیر همه طبقات است: آن دو تن آدمی زاد زشت‌خوی دیوشت را آن‌قدر... زجر و آزار بدهند تا ازپا درآیند و جان کیششان به اسفل السالفین... واصل گردد. (جمال‌زاده^۳ ۱۹۲) ۲. برگرفته از قرآن کریم (۵/۹۵). ۳. پایین‌ترین و پست‌ترین حالت‌ها و درجه‌ها: مرتبه خاک، اسفل السالفین آمد. (نسفی ۵۸)

اسفناج 'esfenaq [از بو. (۱).] (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و دولپه‌ای که به‌عنوان سبزی مصرف خوراکی دارد.



○ **اسفناک** (کفنگی) سبز شدن (کفنگی) (مجان) بسیار متعجب شدن: می‌خواند... تا رسید به آن‌جا که... پدر... یک چک چند هزار تومانی برای پنگاه خیره فرستاد که دیگر چشم اعظم‌خاتم و شوهرش چهارتا شده بود و داشت از کلمشان اسفناج سبز می‌شد. (پهلوان: شب‌عروسی ۱۳۶: نجفی)

اسفناک 'asaf-naq [معر.ا. (صد.)] ۱.

اسفهلار 'esfah-sālār (ا.) (قد.) (نظامی)
سپه سالار →: محمد بن مسعود گرفتار شده دست امیر
اسفهلار... (نظامی عروضی ۱۰۴)

اسفهلاری 'e-i (حامص.) (قد.) سپه سالاری
→:

اسفهلار 'esfah-sallār (ا.) (قد.) سپه سالار →:
گفتی که من اسفهلار و امیر خراساتم. (عنصرالمعالی^۱
۲۱۰)

اسفهلاری 'e-i (حامص.) (قد.) سپه سالاری →:
امیر فضلون... را به اسفهلاری بَرَدَع می فرستاد.
(عنصرالمعالی^۱ ۲۰۰)

اسفید 'esfid [= سفید] (ص.) (قد.) سفید →.
اسفیداب 'e-āb [= سفیداب] (ا.) (قد.) سفیداب
→:

اسفیداج 'esfidāj [مع. از فا.] (ا.) (قد.) سفیداب
→: مرهم مردار سنگ، ریشه خون سیاوشان، اسفیداج،
رصاص... بُود. (نسوی ۱۴۸)

اسفیدار 'esfid-ār [= سپیدار] (ا.) (قد.) (گیاهی)
سپیدار →.

اسقاط 'asqāt [عر.] (ص.) (گفتگی) إسقاط^۱ ↓.
اسقاط 'esqāt [از عر.: أسقاط، جر. سَقَط] (ص.)
(گفتگی) ۱. بسیار کهنه و مندرس؛ بی ارزش و
دور ریختنی: یا این اسباب... اسقاط هرچه بسازیم و
بتراشیم، به درد نمی خورد. (جمال زاده^۲ ۱۷۸/۲) دیدم
یک کالسکه^۳ نعلش کش کهنه و اسقاط دم در است.
(هدایت^۱ ۳۱) ۲. آشفته؛ پریشان؛ نامرتب: با
موهای وز کرده و سرو وضعی اسقاط از درو زودی بیرون
آمد. (میرصادقی^۳ ۳۳۰)

• → شدن (مص.د.) (گفتگی) کهنه شدن؛
مستعمل شدن: یکی از آن ده خرجه های نظامی بود که
لا بد دیگر اسقاط شده اند و توی خیابان ها پیداشان
نمی شود. (آل احمد^۴ ۱۱۴)

اسقاط 'e. (امص.) ۱. افکندن؛ انداختن:
برگ و عصاره برگ درخت مو... حفظ چنین از اسقاط
می کند. (← شهری^۲ ۳۰۲/۵) ۲. (حقوق) صرف نظر
کردن از حقی به وسیله خود صاحب حق: اسقاط

چند ساله با گل های سفید و میوه ناشکرفا که
دانه هایی سیاه رنگ در داخل میوه آن قرار دارد.
نیز ← اسفند آویز.



□ ~ **دود کردن** (فرهنگ عوام) در آتش ریختن
دانه های اسفند برای دفع بلا و چشم زخم:
ذوق زده شدند و «تبارک الله احسن الخالقین» گفتند و
برایش اسفند دود کردند. (هدایت^۶ ۱۳۲)

اسفند آویز 'e-ār'avīz (ا.) میوه های خشکیده
اسفند که به نخ می کشند و برای دفع
چشم زخم یا تزئین به دیوار می آویزند.

اسفندارمذ 'esfand-ār-maz (ا.) (قد.) ۱.
(گاه شماری) اسپندارمذ (م. ۱) →. ۲. (گاه شماری)
اسپندارمذ (م. ۲) →: و مابین بیست و هفتم بهمن ماه
جلالی و پنجم اسفندارمذماه از سرما ایمن نتواند بود.
(ابونصری ۷۳) ۳. اسپندارمذ (م. ۳) →: زنان
در پیش مینوی زمین است / بر اسفندارمذ نامش یقین
است. (زرتشت بهرام پزودن ارداویراف نامه ۵۳: جهانگیری
۱۲۵۶/۱ ح.)

اسفندانه 'esfand-āne (ا.) دانه اسفند. ← اسفند
(م. ۲): آخرین کوشش برای رُستن را در... اسفندانه ها
معاینه کرده بودم. (آل احمد^۶ ۵۰)

اسفنگتر 'esfankter [فر.: sphincter] (ا.)
(جانوری) نواری حلقوی از الیاف عضلانی که
باعث تنگ شدن یا بسته شدن منافذ طبیعی
بدن می شود.

اسفه السفها 'asfah.o.s.sofahā [عر.: اسفه السفها]
(ص.د.) ا.حقوق ترین احمق ها؛ بسیار نادان: ای...
اسفه السفها... (جمال زاده^۸ ۱۷۰)

اسفهبید 'esfahba(od) [= اسپهبد = سپهبد] (ا.)
(قد.) (نظامی) سپهبد (م. ۲) →: اسفهبید زمان.
(نخجوانی ۵۲/۲)

اسکاتلند، کشوری در شمال غربی اروپا) ۱. مربوط به اسکاتلند: آداب و رسوم اسکاتلندی. ۲. اهل اسکاتلند: ورزشکار اسکاتلندی. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در اسکاتلند. ۴. (۱.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های سلتی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در اسکاتلند رایج است.

اسکاچ 'eskāč [انگ.: Scotch] (۱.) ۱. لیف ظرف‌شویی: مستخدم با اسکاچ و پودر آمد. (۲) آفاین: داستان‌های کوتاه (۱۷) ۲. برگرفته از نام تجارتنی اسکاچ‌برایت که نوعی لیف ظرف‌شویی است. ۳. نوعی ویسکی اسکاتلندی. ۴. اسکاچ. (ص.) دارای طرح‌های لوزی‌شکل: بلوز اسکاچ، جوراب اسکاچ.

اسکادران 'eskādrān [فر.: escadron، از اینا.: squadrone] (۱.) (نظامی) واحدی در نیروی هوایی ارتش، شامل سه تا شش فروند هواپیما.

اسکاف 'eskāf [عر.: (ص.)، (۱.) (قد.) کفش دوز؛ کفاش: منادی زده که... اسکافان، موزه عورات ندوزند. (جونی ۲۱۳)

اسکالر 'eskāler [فر.: scalaire] (ص.) (ریاضی) ویژگی کمیتی که اندازه آن با یک عدد حقیقی بیان می‌شود، اما جهت ندارد؛ عددوار؛ نرده‌ای.

اسکالوپ 'eskālop [انگ.: scallop] (۱.) (جانوری) نرم‌تن دریایی دوکفه‌ای با کفه‌های شیاردار و گوشت خوراکی.



اسکان 'eskān [عر.: (امص.) ۱. سکنی دادن؛ سکونت دادن؛ ساکن کردن: موضوع، اسکان ایلات بود. (مستوفی ۵۱۱/۳) ۲. (ادبی) ساکن خواندن حرفی؛ با سکون تلفظ کردن حرفی

دعوی. ۳. (دیوانی) حذف کردن نام سپاهیان از دفتر دیوان عرض و برکنار کردن آنان: دریاب بیست‌گانی لشکر و اثبات و اسقاط نایب دیوان عرض، فصلی... خواهد بود. (بیهقی ۸۸۶)

• ~ کردن (مصد.) (دیوانی) اسقاط ۲ (بر.) ۳. ۴. هفت‌هزار نفر... از میان سپاهیان اسقاط کرد. (مینی ۲۱۵)

اسقاطی 'e-i [عر.فا.] (ص.) اسقاط ۱ (بر.) (۱) →: دوچرخه اسقاطی، یخچال اسقاطی.

اسقام 'asqām [عر.: سَقَم و سَقَم] (۱.) (قد.) بیماری‌ها؛ امراض: باوجود... عوارض و اسقام به دعوت و اصرار... بدین دیار... آمده‌ام. (جمال‌زاده ۱۰۸) ۵. وفور افکار و آلام و... زیادتی اسقام و احوال. (شوشتی ۹۶)

اسقف 'osqof [عر.: اسقف، اسقف، معر. از یو.] (۱.) عنوانی برای دارندهٔ مقامی از مقام‌های کلیسایی در آیین مسیحیت، معمولاً بالاتر از کشیش: اسقف‌ها در ساعت ده و سفر در ساعت یازده و مادر ساعت یک منتظر اعلیٰ حضرت می‌باشیم. (مستوفی ۱۴۵/۲) ۵. مرا اسقف محق‌تر شناسد / ز یعقوب و ز نستور و ز ملکا. (خاقانی ۲۶)

اسقف‌نشین 'o-nešin [معر.فا.] (۱.) قلم‌رو و محدودهٔ ریاست یک اسقف، شامل چند کشیش‌نشین.

اسقفی 'osqof-i [معر.فا.] (حامص.) اسقف بودن؛ مقام و مرتبهٔ اسقف: به‌جای امپراتوری به‌عوس اسقفی بیفتد. (قاضی ۲۶۶)

اسکات ۱ 'eskāt [عر.] (امص.) (قد.) ساکت کردن؛ آرام کردن: او را محض اسکات شاهزادگان از حکومت تهران معزول ساخت. (افضل‌الملک ۲۸۱)

• ~ کردن (مصد.) (قد.) اسکات ۱ ۴. مشغول شدند که... مردم را اسکات کنند. (حاج‌سیاح ۵۵۹)

اسکات ۲ 'e. [فر./انگ.: squat] (۱.) (ورزش) در وزن‌برداری، حرکت یک‌ضرب. **اسکاتلندی** 'eskātland-i (صند.) منسوب به

عملی کردن، برداشتن، و پخش کردنِ خاک را پشت سرهم انجام می‌دهد.

اسکریم 'esk[e]rim [فر.: escrime] (۱.) (ورزش) شمشیربازی →

اسکلبکا 'eskolobkā [رر.] (۱.) (ورزش) در ژیمناستیک، نوعی حرکت به صورت راست و ایستاده نگه داشتن بدن پس از حالت خمیده و جمع بودن: اسکلبکا پهاز، اسکلبکاسر.

اسکلت 'eskelet [فر.: squelette] (۱.) ۱. (جائوری) ستون‌بندی سختِ جانوران که ممکن است بیرونی باشد (مثل صدفِ حلزون)، یا درونی (مثل استخوان‌بندی مهره‌داران). ۲. (ساختمان) استخوان‌بندی تحمل‌کنندهٔ بار ساختمان. ۳. (گفتگی) (مجاز) شخص بسیار لاغراندام: بیماری از او یک اسکلت ساخته.

□ سه خارجی (جائوری) چارچوب سخت یا انعطاف‌پذیر خارجی بعضی از جانوران که تکیه‌گاه و محافظ بافت‌های نرم بدن آنهاست و اساس اتصال عضلات آنها را فراهم می‌کند.

□ سه متحرک (گفتگی) (مجاز) اسکلت (مر. ۳) → دختر از بی‌غذایی اسکلت متحرک شده‌است.

اسکلت بتونی 'e.-beton-i [فر.غ.فا.] (ص.) (ساختمان) ویژگی ساختمانی با اسکلت ساخته‌شده از بتون.

اسکلت ساز 'eskelet-sāz [فر.فا.] (ص.) (ساختمان) سازندهٔ اسکلت فلزی.

اسکلت فلزی 'eskelet-felez[z]-i [فر.غ.فا.] (ص.) (ساختمان) ویژگی ساختمانی با اسکلت ساخته‌شده از فلز.

اسکلرانسیم 'eskelerānšim, 'eskolorānšim [فر.: sclérenchyme] (۱.) (گیاهی) نوعی بافت گیاهی که باعث استحکام اندام‌های مختلف گیاه می‌شود.

اسکله 'eskele [عر.: اسکَلَة، معر. از اپتا.] (۱.) مکانی در کنار دریا که کشتی در آن توقف می‌کند تا تخلیه یا بارگیری کند؛ بارانداز؛

متحرک: این‌گونه رخصت‌ها در مواردی از قبیل... حذف حرف و اسکان متحرک و امثال این احوال... منحصر می‌باشد. (زرین‌کوب^{۸۳})

□ سه دادن (مصد.م.) اسکان (مر. ۱) → گویا... به آن نواحی کوچانده شده‌اند و اسکان داده شده. (آل‌احمد^{۲۲})

□ سه شدن (مصد.د.) مستقر شدن؛ ساکن شدن: لرها اسکان نشده‌بودند. (مستوفی ۵۱۳/۳)

اسکاندیم 'eskāndiyom [فر./انگ.: scandium] (۱.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که عمدتاً در تهیهٔ نیمه‌هادی‌ها کاربرد دارد. ۱. برگرفته از نام اسکاندیناری، منطقه‌ای در شمال اروپا، شامل کشورهای نروژ، سوئد، و دانمارک.

اسکاندیناویایی 'eskāndināvi-y-āy('i [صد.] منسوب به اسکاندیناری، منطقه‌ای در شمال اروپا، شامل کشورهای نروژ، سوئد، و دانمارک) ۱. مربوط به اسکاندیناوی: زبان‌های اسکاندیناویایی، واژه‌های اسکاندیناویایی. ۲. اهل اسکاندیناوی: نقاش اسکاندیناویایی، نویسندگان اسکاندیناویایی. ۳. (۱.) زیرگروهی از شاخهٔ زبان‌های ژرمنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های سوئدی، دانمارکی، نروژی، و ایسلندی.

اسکاندیوم 'eskāndiyom [فر./انگ.] (۱.) (شیمی) اسکاندیم →

اسکدار 'a'eskodār (۱.) (قد.) ۱. نام‌رسان؛ پیک؛ چابار؛ قاصد: نلمهارفت به اسکدار به جمله ولایت که به راه رسول بود تا وی را استقبال بمسزاکتند. (بی‌هی^{۳۹۰}) ۲. کیسه‌ای که نامه را در آن می‌گذاشتند: اسکدارِ خوارزم به دیوان آورده‌بودند. (بی‌هی^{۴۰۶})

اسکوه 'oskor[r]e (۱.) (قد.) ظرف سفالی آب‌خوری: اسکوه‌ای پُر کرده به دست من داد. (افلاکی ۱۸۱)

اسکریپر 'esk[e]riper [از انگ.: scraper] (۱.) (ساختمان) یکی از ماشین‌آلات ساختمانی که سه

اسکمبیل →

اسکندرانى 'eskandar.āni [عر.: اسکندرانج،

منسوب به اسکندریة، شهری بندری در مصر] (ص.د).

۱. مربوط به اسکندریه. ۲. اهل اسکندریه.

۳. (فلسفه) مکتب منسوب به اسکندریه؛

حکمتی آمیخته با عرفان. ۴. (ا.) (قد.) نوعی

پارچه بافت اسکندریه: اگر اسکندری نهایی قتی /

کند بر تو کفن اسکدرانی. (عطار: اسرارنامه: لغت نامه^۱)**اسکنر** 'eskaner [انگ.: scanner] (ا.) ۱.

(کمپیوتر) دستگاهی که می توان نوشته یا

تصویری را به آن داد تا در حافظه کامپیوتر قرار

دهد. ۲. (پزشکی) دستگاهی که با استفاده از آن

برشی از بدن انسان به تصویر کشیده می شود؛

اسکن.

اسکنه 'eskene (ا.) ۱. (فنی) در نجاری، ابزاری

که با آن در چوب شیار ایجاد می کنند.



۲. (نجوم) آلة النفاش →. ۳. (کشاورزی) پیوند

شکافی: قسم سوم اسکنه پیوند است که دراول حوت...

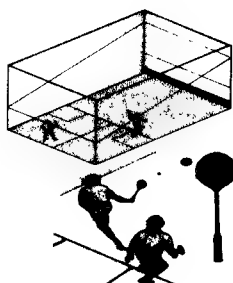
پیوند می شود. (ابونصری ۲۳۵)

اسکواش 'eskuʔāš [انگ.: squash] (ا.) (ورزش)

نوعی ورزش دو یا چهار نفره، با راکت و توپ

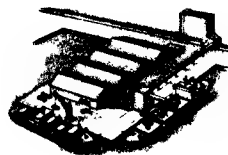
مخصوص، در سالیی کوچک، که جای زدن

توپ، دیوارهای سالی است.



لنگرگاه: کشتی ما نتوانسته است خود را به اسکله

برساند. (امین الدوله ۶۳)

**اسکله** ۲. 'e. [فر.] (ا.) (متسوخ) (جائوری) اسکلت

(بر. ۱) →: اغلب عظام را آنجا به اندام آدمی اسکله

برپا داشته بودند. (حاج سیاح^۲ ۱۷۶)**اسکمبیل** 'eskambil (ا.) (گیاهی) گیاهی از

خانواده علف هفت بند که ساقه بندبند دارد؛

اسکنبیل.

**اسکن** 'eskan [انگ.: scan] (ا.) (پزشکی) ۱.

تصویری که به کمک اسکنر از قسمتی از بدن

به دست می آید: دکتر اسکن مغز را که دید نگران شد.

۲. اسکنر (بر. ۲) →.

• • • ~ کردن (مصد. ۱) ۱. (کمپیوتر) عبور دادن

پرتو الکترونی از نوشته یا تصویر به منظور

انتقال آن به حافظه کامپیوتر. ۲. (پزشکی)

نمایش دادن تصویر برشی از بدن انسان.

اسکن 'esken [از رو، مخفف: اسکناس] (ا.) (عامیانه)

اسکناس ↓؛ پول: اسکن همه کارها را درست

می کند. (میرصادق^۶ ۲۶)**اسکناس** 'eskenās (رو، از فر.: assignat] (ا.)

(اقتصاد) کاغذی چاپی و دارای پشتوانه که برای

خرید و فروش از آن استفاده می کنند و دارای

مبالغ و ارزش های گوناگون است؛ پول

کاغذی.

• • • ~ بدون پشتوانه (اقتصاد) ← پشتوانه

(بر. ۱).

اسکنبیل 'eskambil [= اسکمبیل] (ا.) (گیاهی)

۱. کم کردن از مبلغ چک یا سفته مدت دار و آن را به پول نقد تبدیل کردن. نیز ←
 ۲. تنزیل (م. ۲). ۱. مبلغ کم شده از چک یا سفته مدت دار: چه قدر اسکونت برمی داری تا این چک را نقد کنی؟

اسکی 'eski [فر.: ski, از نروژی] (۱.) (ورزش) ۱. نوعی ورزش به صورت سُر خوردن روی برف، آب، چمن، و مانند آنها با استفاده از وسایل مخصوص.



۲. چوب اسکی. ← چوب □ چوب اسکی. بخش دارد: اجرای حرکات های موزون نمایشی، گذشتن از پستی و بلندی های کوه، و دور زدن تپه ها و برآمدگی ها.

□ ~ حامل (ورزش) نوعی اسکی که با بستن طناب به چهارپایی مانند اسب یا وسیله نقلیه ای دیگر انجام می شود.

□ ~ روی آب (ورزش) نوعی اسکی که اسکی باز با دردست داشتن طنابی که به یک قایق بسته شده، روی آب اسکی می کند.

□ ~ روی چمن (ورزش) ۱. نوعی اسکی که معمولاً روی چمن انجام می شود. ۲.

وسيله ای به طول تقریباً ۸۰ تا ۱۰۰ سانتی متر که در زیر آن نواری گردان شبیه چرخ های تانک نصب شده و می توان آن را به کشش مخصوص اسکی وصل و با آن روی چمن اسکی کرد.

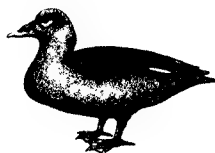
□ ~ روی یخ (ورزش) پاتیناژ →.

□ ~ سرعت (ورزش) نوعی مسابقه اسکی، که با سرعت زیاد در شیب های تند، و معمولاً در مسیری مستقیم و بدون پیچ یا هرنوع کنترل انجام می شود.

□ ~ صحرانوردی (ورزش) نوعی اسکی

اسکوبکا 'eskobkā [از رو.] (۱.) (ورزش) اسکلبکا →.

اسکوتر 'eskoter [انگ.: scoter] (۱.) (جাতوری) نوعی اردک با جثه چاق و منقاری باد کرده که به رنگ های سیاه و قهوه ای دیده می شود.



اسکوربوت 'eskorbot [فر.: scorbut] (۱.) (پزشکی) بیماری ناشی از کمبود ویتامین ث که با ضعف، کم خونی، و خونریزی پوست و مخاط مشخص می شود.

اسکوربورد 'eskorbord [انگ.: scoreboard] (۱.) (ورزش) تابلو امتیازات. ← تابلو □ تابلو امتیازات.

اسکورت 'eskort [فر.: escorte] (۱.) ۱. افراد معمولاً مسلحی که برای محافظت یا ادای احترام، شخص مهمی را همراهی می کنند: سه چهار نفرشان... با اسکورت می آمدند. (آل احمد ۸۳)
 ۲. (امص.) محافظت یا همراهی: چند نفر برای اسکورت رئیس جمهور انتخاب شدند. ۳. (مص.) محافظ یا همراه: ناو هواپیمابر با هفت کشتی اسکورت به خلیج بازگشت.

□ ~ شدن (مص. ل.) محافظت شدن؛ همراهی شدن.

□ ~ کردن (مص. م.) محافظت کردن؛ همراهی کردن: تعدادی از نیروهای گارد، رئیس جمهور را اسکورت می کردند.

اسکولاستیک 'eskolāstik [فر.: scolastique] (مص.) ۱. مربوط به مدرسه؛ مدرسه ای؛ درسی. ۲. مربوط به مدرسه های قرون وسطی. ۳. (۱.) (فلسفه) شاخه ای از فلسفه که در قرون وسطی در مدارس و کلیساها تدریس می شد.

اسکونت 'eskont [فر.: escompte] (امص.)

خوردن روی سطح هموار با کفش مخصوص.
اسکیت باز 'e-bāz [انگ.فا.] (صف.، ا.) (ورزش)
 آن‌که به اسکیت بازی می‌پردازد.

اسکیت بازی 'e-i [انگ.فا.فا.] (حامص.، ا.) (ورزش)
 از بازی‌های ورزشی که روی سطح سخت و
 هموار، یا یخ، با کفش مخصوص یا وسیله‌ای
 به نام تخته اسکیت به آن می‌پردازند.

اسکیت‌بورد 'eskeytbord [انگ.] (skateboard)
 (ا.) (ورزش) اسکیت (م.، ا.) →

اسکیتینگ 'eskeyting [انگ.] (skating) (امص.)
 (ورزش) اسکیت بازی →

اسکیزوفرنی 'eskizoferni [فر.: schizophrénie]
 از آلم.: Schizophrenie] (ا.) (پزشکی) هریک از
 انواع اختلال‌های شدید روانی که با بریدن از
 واقعیت، هذیان، توهم، خُلق نامتناسب، و
 رفتار آشفته همراه است.

اسکیزه 'eskiz-e (امص.) (قد.) جفتک اندازی.
 • ~ **زدن** (مصد.) (قد.) جفتک اندازی
 کردن: ... / خر چو بار انداخت اسکیزه زند. (مولوی)
 (۴۹۳/۲)

اسکیمو 'eskimu(o) [فر.: eskimo, esquimau]
 (ا.) ۱. هریک از مردمان ساکن شبه‌جزیره
 آلاسکا، گروئنلند، و جزایر اطراف قطب
 شمال.



۲. نوعی بستنی.

اسلاف 'aslāf [عر.، جر. سَلَف] (ا.) گذشتگان؛
 پیشینیان؛ مق. اخلاف: در... انتہام یادگارهای
 زیبای اسلاف، به جهد تمام کوشیده‌اند. (اقبال ۱/۹/۲)
 تخت اسلاف را به نشستن بر آن‌جا بیاراست. (بیهقی)

(۴۸۳)

اسلاوم 'eslālom [فر./انگ.: slalom، از نروژی]

استقامتی در مسیرهای طولانی با استفاده از
 چوب اسکی‌های مخصوص.

• ~ **صحرانوردی با اسلحه** (ورزش) نوعی
 اسکی که معمولاً به صورت راه‌پیمایی در
 مسیرها و زمان‌های طولانی انجام می‌شود و با
 حمل اسلحه و نشانه‌گیری به سوی هدف
 همراه است.

• ~ **کردن** (مصد.) (ورزش) انجام دادن ورزش
 اسکی: دو ساعت در دامنه کوه، اسکی کردم. • موقع
 اسکی کردن روی دریا، به آب افتادم.

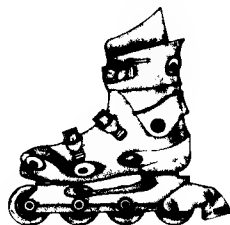
• ~ **مارپیچ** (ورزش) نوعی اسکی با سرعت
 زیاد در شیب‌های تند کوه و گذشتن به شکل
 زیگزاگ از پیچ‌هایی که با میله‌های پرچم
 مشخص شده‌است؛ اسلاوم.

• ~ **نمایشی** (ورزش) نوعی اسکی به صورت
 حرکت‌های زیبا و هیجان‌انگیز
 اسکی‌بازان در روی زمین و در هوا، هنگام
 پرش از بلندی‌ها.

اسکی باز 'e-bāz [فر.فا.] (صف.، ا.) (ورزش) آن‌که
 به ورزش اسکی می‌پردازد.

اسکی بازی 'e-i [فر.فا.فا.] (حامص.، ا.) (ورزش)
 ۱. اسکی (م.، ا.) → ۲. (حامص.) عمل
 اسکی‌باز.

اسکیت 'eskeyt [انگ.] (ا.) (ورزش) ۱.
 وسیله‌ای مجهز به چرخ یا تیغه، که به کف
 کفش یا پا بسته می‌شود و برای حرکت کردن
 روی سطح هموار و سخت یا یخ به کار
 می‌رود.



۲. اسکیت بازی →

• ~ **کردن** (مصد.) (گفتگو) (ورزش) سُر

اسلام‌گرا 'eslām-ge'arā [ع.فا.ا.] (ص.د.) مایل به اسلام و دوست‌دار گرویدن به دین اسلام.

اسلام‌گرای 'e-'y-i [ع.فا.فا.ا.] (حامص.) تمایل به پذیرفتن دین اسلام.

اسلامی 'eslām-i [ع.فا.ا.] (ص.د.) منسوب به اسلام
۱. مربوط به اسلام: انقلاب اسلامی، تمدن اسلامی، فرهنگ اسلامی. ۲. مسلمان →. ۳. (گفتگو) متدینی که در عمل به دین اسلام، بسیار کوشاست و سعی در رعایت حتی جزئی‌ترین مسائل دینی دارد. ۴. (ا.) (قد.) اسلیمی →: ز نقاشی جو خواهی کام بابی / گشایم بر تو از هرسوی بابی... - چنین کرد اوستادم رهنمای / که هست اسلامی و دیگر هتایی. (صادق بیگ افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۸)

اسلامیت 'eslām.iy[ɐ]at [ع.ر.: اسلامیت] (إمصد.) دارای خصوصیات اسلامی بودن؛ اسلامی بودن؛ مسلمانی: در عالم سیاست و غیرت اسلامیت... از بزرگان عالم است. (حاج سیاح^۱ ۲۸۷)

اسلاو 'eslāv (ا.) ۱. شاخه‌ای از اقوام هندواروپایی که بیش‌تر در اروپای شرقی ساکن‌اند. ۲. اسلاوی ↓.

اسلاوی 'e-i (ص.د.) منسوب به اسلاو (ا.) زیرگروهی از شاخهٔ زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های روسی، اوکراینی، بلغاری، لهستانی، و چند زبان دیگر.

اسلاید 'eslāyd [انگ.: slide] (ا.) (عکسی) تصویری که در صفحهٔ شفاف تهیه می‌شود و می‌توان آن را با پروژکتور روی پرده منعکس کرد.

• ~ برداشتن (مصد.) (عکسی) • اسلاید گرفتن ↓.

• ~ گرفتن (مصد.) (عکسی) تهیه کردن اسلاید: تیک‌تیک اسلاید گرفتن چه کمکی می‌توانست به او بکشد؟ (گلاب‌دره‌ای ۱۸۲)

اسلب 'eslab [انگ.: slab] (ا.) (مواد) تختال →.

(ا.) (ورزش) اسکی مارپیچ. ← اسکی □ اسکی مارپیچ.

اسلام 'eslām [ع.ر.] (ا.) ۱. (ادیان) دینی که محمدبن عبدالله (ص) آورد: اسلام دینی است پیش‌رو. (مطهری^۲ ۸۷) □ لقب [عُتْر] فاروق بود... برخاست به ظاهر کردن اسلام. (تاریخ‌بیستان^۱ ۷۳) ۲. دین حق: موسی... گفت... [بنی‌اسرائیل]... را از راه باطل و کفر و از بت پرستیدن نگاه داشت و دین اسلام روزی کرد. (بلغمی ۲۹۲) ۳. (إمصد.) مسلمان شدن: اسلام آنها در قرن سیزدهم بود، قبل‌از آن زردشتی بودند. ۴. (قد.) تسلیم شدن؛ گردن نهادن: طفل راه خویش را تعلیم کن / چیست اسلام ای پسر! تسلیم کن. (امیرحسینی ۳۲) ۵. (ص.د.) (قد.) اسلامی: در قلوب ملوک اسلام... الفا کند. (نخجوانی ۱۰۲/۲) □ کودکان ایشان... به شهرهای اسلام بژند و بفروشد. (ناصرخسرو^۲ ۱۱۴)

• ~ آوردن (مصد.) مسلمان شدن؛ پذیرفتن دین اسلام: محمدشاه به ایران آمده و در عهد امیر، مأمور خدماتی شده‌بود و او بعدها اسلام آورد. (اقبال^۱ ۵/۵ و ۴/۴)

اسلامبولی 'eslāmbol-i (ص.د.) منسوب به اسلامبول (استانبولی) →.

اسلام‌پناه 'eslām-panāh [ع.فا.ا.] (ص.د.) (قد.) حامی و یاری‌کنندهٔ اسلام: تعداد دقیق زوجات خاتون اسلام‌پناه را درست نمی‌دانم. (جمال‌زاده^۸ ۲۳۶) □ ای درگاه اسلام‌پناه تو گشاده / بروی زمین روزنهٔ جان و در دل. (حافظ^۱ ۲۰۷)

اسلام‌خواهی 'eslām-xāh-i [ع.فا.ا.] (حامص.) طرف‌داری از اسلام؛ تمایل به گسترش و نفوذ دین اسلام: موج اسلام‌خواهی در برخی کشورهای جهان رو به افزایش است.

اسلام‌شناسی 'eslām-šenās [ع.فا.ا.] (ص.د.) مطالعه و تحقیق‌کننده دربارهٔ دین اسلام و فرهنگ اسلامی.

اسلام‌شناسی 'e-i [ع.فا.ا.] (حامص.) تحقیق، بررسی، و مطالعهٔ دین و فرهنگ اسلامی.

اسلحه 'asla(e)he [عر.: اسلحة، جر. سلاح] (۱).
 (نظمی) ۱. جنگ‌افزار؛ سلاح: طعام خورده شد و هرکسی اسلحه خود را یکسو نهاد. (مینوی: هدایت^۲ ۵۸) ۲. (گفتگی) (مجاز) آنچه برای انجام کاری لازم است: چرا بدون اسلحه آمده‌اید؟ بدون کتاب که نمی‌توان درس خواند. ○ با اسلحه و اسلامه... نگذاشته‌بود... او را در قبرستان... به خاک سپارند. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۲) ○ نوشت که سردست لباس رسمی مرا... بیاورند که در ورود به خاک روسیه بی‌اسلحه نباشم. (مستوفی ۱۸۲/۲) ۳. (قد.) جنگ‌افزارها؛ سلاح‌ها: استعداد رکوب و... ترتیب اسبان و اسلحه نداشتند. (نخجوانی ۱۸۷/۲)
 ○ **س آتشی** (آتشین) (نظمی) جنگ‌افزار انفجاری و آماده آتش کردن.
 ○ **س اجتماعی** (نظمی) جنگ‌افزاری که به بیش‌از چند نفر برای استفاده از آن نیاز است.
 ○ **س انفرادی** (نظمی) جنگ‌افزاری که به وسیله یک نفر به کار برده می‌شود.
 • **س بوداشتن** (مجاز) مسلح شدن؛ آماده جنگ شدن: تمام مردم اسلحه برداشتند تا از مملکت خود دفاع کنند.
 • **س بستن اسلحه** را معمولاً به کمر بستن و مسلح شدن.
 ○ **س به (بر) زمین گذاشتن** (مجاز) ۱. پایان دادن به جنگ؛ ترک محاصره کردن. ۲. تسلیم شدن.
 ○ **س سبک** (نظمی) جنگ‌افزار کوچک و قابل حمل مانند هفت‌تیر.
 ○ **س سود** (نظمی) جنگ‌افزاری که فاقد مواد انفجاری است و قابل شلیک کردن نیست، مانند سرنیزه و چاقو.
 ○ **س سنگین** (نظمی) جنگ‌افزار بزرگ و غیرقابل حمل، مانند تانک و زره‌پوش.
 ○ **س شکاری** جنگ‌افزار مخصوص شکار.
 • **س کشیدن** (مصد.) نشانه گرفتن هفت‌تیر، تفنگ، و مانند آنها به سوی طرف مقابل یا

کشتن کسی.
 ○ **س کمروی** (نظمی) جنگ‌افزاری که آن را به کمر می‌بندند، مانند کلت.
 ○ **س گرم** (نظمی) جنگ‌افزاری دارای مواد انفجاری و قابل شلیک.
اسلحه‌بند 'a.-band [عر.فا.] (صفه.) (۱). (نظمی) آن‌که اسلحه به خود می‌بندد: عده‌ای از این اسلحه‌بندها در گوشه‌ای جمع شده [بودند] و می‌خواستند تقاضای خود را... تحمیل کنند. (مستوفی ۳۱۸/۲)
اسلحه‌خانه 'asla(e)he-xāne [عر.فا.] (۱). (نظمی) محل نگاه‌داری سلاح‌ها: پادگان... یک ساختمان دوطبقه است با چند اتاق به‌هم‌پسیده... پاس‌دارخانه و یک اسلحه‌خانه. (محمود^۱ ۳۳) ○ آن‌جا اسلحه‌خانه خیلی معتبر مملو به اقسام آلات حرب... دیدیم. (حاج‌سیاح^۲ ۱۷۷)
اسلحه‌دار 'asla(e)he-dār [عر.فا.] (صفه.) (نظمی) ۱. دارنده اسلحه؛ مسلح: اشراف... همراه چندین... اسلحه‌دار حرکت می‌کنند. (شهری^۱ ۱۲۳) ۲. مأمور مسئول حفاظت از اسلحه‌خانه.
اسلحه‌دارباشی 'a.-bāši [عر.فاتر.] (۱). (منسوخ) (نظمی) در دوره قاجار، رئیس و سردسته اسلحه‌داران: اسلحه‌دارباشی هم که الی‌حال نشاختم و تمام تفنگ‌دارها سپرده اوست. (نظام‌السلطنه ۳۹۱/۲)
اسلحه‌داری 'asla(e)he-dār-i [عر.فا.فا.] (۱). (منسوخ) (نظمی) اسلحه‌خانه →: برای شاه و ولی‌عهد... میرشکاری و کشیک‌خانه و اسلحه‌داری و ازاین‌لیل ترتیب دادند. (مستوفی ۳۷۰/۲)
اسلحه‌ساز 'asla(e)he-sāz [عر.فا.] (صفه.) (۱). سازنده اسلحه: بعد از تیمچه حاجب‌الدوله... دکان‌های حوالی آن را تفنگ‌سازها و اسلحه‌سازها داشتند. (شهری^۲ ۲۳۲/۲)
اسلحه‌سازی 'a.-i [عر.فا.فا.] (۱). (نظمی) ۱. جایی که در آن اسلحه می‌سازند: در اسلحه‌سازی کار می‌کنند. ۲. (حاصص.) عمل ساختن اسلحه: کارش اسلحه‌سازی است.
اسلحه‌شناسی 'asla(e)he-šenās [عر.فا.] (صفه.)

(نظامی) آشنا با ساخت و طرزکار انواع اسلحه.
اسلحه‌شناسی 'a-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (نظامی)
 آشنایی با ساخت و طرز استفاده انواع مختلف
 اسلحه: کلاس‌های اسلحه‌شناسی. (محمود ۲۰۸)
اسلحه کش 'asla(e)he-keš [عر.فا.ا.] (صف.) آن‌که
 برای حمله یا دفاع از خود اسلحه به‌طرف
 مقابل نشانه می‌گیرد.

اسلحه کشی 'a-i [عر.فا.ا.] (حامص.) ← اسلحه •
 اسلحه کشیدن.

• **گردن** (مصد.) ← اسلحه • اسلحه
 کشیدن: به‌روی ژاندارم‌ها و وزیر داخله اسلحه‌کشی
 کنند. (مستوفی ۲/۳۴۱)

اسلم 'aslam [عر.] (صد.) (قد.) سالم‌تر؛
 تندرست‌تر؛ بی‌خطرتر: دیدم هوا پس است و سر
 نوای دیگر دارند، گفتیم اسلم در این هنگامه انحلال است.
 (مخبرالسلطنه ۳۱۰) پس طریق عافیت اسلم تواند بود.
 (لودی ۱۸۷)

اسلم‌دانک 'eslamdānk [انگ.: slam dunk] (ا.)
 (ورزش) در بسکتبال، حرکتی برای گل زدن که
 با این حرکت بازی‌کن حمله توپ را با قدرت
 از بالای حلقه بسکتبال به درون آن می‌کوبد.

اسلوآکیایی 'eslovāki-y-āy'i (صد.)، منسوب به
 اسلوآکی، کشوری در اروپای مرکزی، (ا.) زبانی از
 شاخه زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانواده
 زبان‌های هندواروپایی، که در اسلوآکی رایج
 است.

اسلوب 'oslub [عر.] (ا.) شیوه؛ راه؛ روش:
 در آخر شمس‌العماره... با معماری ایرانی و اسلوب
 فرنکی... بنا می‌شود. (شهری ۲ ۹۶/۱) طوری به
 اسلوب ناطقی و وقار تقریر کرد که محظوظ شدیم.
 (طالبوف ۲ ۲۵۰)

• **حکیم** (ادبی) اسلوب‌الحکیم ♪: مکالمه
 شیوه بدیعی را به‌خاطر می‌آورد که علمی بلاغت
 اسلوب‌حکیم می‌خوانند. (زرین‌کوب ۷۷۴)
اسلوب‌الحکیم 'oslub.o.l.hakim [عر.] (ا.)
 (ادبی) در بدیع، نوعی جناس که ضمن آن، کلمه

را از زبان گوینده می‌گیرند و خلاف مقصود او
 تعبیر می‌کنند: گفتی ز خاک بیش‌ترند اهل
 عشق من/ از خاک بیش‌تر نه که از خاک
 کمتریم. (سعدی ۳ ۵۷۳) معشوق سعدی
 «بیش‌تر» را به‌معنی فراوان‌تر گفته و سعدی از
 زبان او گرفته و به‌معنی «ارزشمندتر» به‌کار
 برده‌است.

اسلوب‌مند 'oslub-mand [عر.فا.ا.] (صد.) دارای
 روش و شیوه منطقی، صحیح، و منظم: تحقیق
 اسلوب‌مند، نگرش اسلوب‌مند.

اسلوموشن 'eslomo[w]šen [انگ.: slow
 motion] (ا.) (سینما) ۱. روشی برای پخش
 صحنه‌های حساس فیلم‌ها، مسابقات ورزشی،
 و مانند آنها. در این روش حرکات کندتر از
 معمول است و جزئیات بیش‌تری نشان
 داده می‌شود: صحنه وارد شدن توپ به دروازه را
 به‌صورت اسلوموشن نشان دادند. ۲. دستگاهی که
 این روش به‌وسیله آن انجام می‌گیرد.

اسلیپ 'eslip [انگ.: slip] (ا.) نوعی شورت. ←
 شورت • شورت اسلیپ.

اسلیم 'eslim [از عر.، ممالِ اسلام] (ا.) اسلام
 → اسلیمی.

اسلیمی 'e-i [از عر.فا.ا.] (صد.)، منسوب به اسلیم، (ا.)
 نقش‌ونگارهایی با تصاویر دایره‌ای‌شکل و
 پیچ‌وخم‌دار. ← آرابسک: با انگشتش تمام انحنای
 یکی از خطوط نقش اسلیمی را دنبال می‌کند. (گلشیری ۳)

(۸۶)



اسم 'esm [عر.] (ا.) ۱. کلمه‌ای برای نامیدن و
 شناسایی انسان، حیوان، یا شیء؛ نام: چهل‌ودو
 اسم از آن اسم‌ها به فرس قدیم است. (مینوی ۲۰۴) با
 دعای شب‌خیزان، ای شکردهان مستیز/ دریناه یک اسم
 است خاتم سلیمانی. (حافظ ۱ ۳۳۵) اسم هر چیزی تو از

او با آن چهره زشتش اسمی بی‌مسابود.

◻ **سِ جامد** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که از بن فعل گرفته نشده است، مانند خانه، مداد؛ مقّر اسم مشتق.

◻ **سِ جمع** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که ساخت مفرد و معنای جمع داشته باشد، مانند گروه، گله، ملت.

◻ **سِ جنس** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که بر همه افراد یک جنس دلالت می‌کند، مانند پرستو در این جمله: پرستو دراویل پاییز کوچ می‌کند.

◻ **سِ خاص** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که بر جان‌دار، شیء، یا مکان مخصوص و معینی دلالت می‌کند، مانند حسین، هوشنگ، قرآن، شیراز.

◻ **سِ خانوادگی** ← نام ◻ نام خانوادگی: همه آنها اسم خانوادگی خود را همراه اسم شخصی می‌نوشتند. (علوی^۱ ۳۴)

◻ **سِ خود را عوض کردن** (گفتگو) (مجاز) برای نشان دادن اطمینان کامل از ناممکن بودن انجام کاری گفته می‌شود: اگر در امتحان قبول شدی، اسم را عوض می‌کنم. ◻ اگر بتوانی یک‌ماهه این کتاب را بنویسی، من اسم خودم را عوض می‌کنم.

• **سِ در کردن** (مصد.ل) (گفتگو) (مجاز) مشهور شدن؛ معروف شدن: دسته ارکستر آنها حالا بزرگ‌تر شده بود و در محافل تهران اسم در کرده بود. (فصیح^۲ ۸۴)

◻ **سِ ذات** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که در خارج از ذهن وجود دارد و می‌توان آن را دید و لمس کرد، مانند درخت، کتاب؛ مقّر اسم معنی.

◻ **سِ وهز** ◻ اسم شب →.

◻ **سِ روی کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) کسی را به ناحق به گناه، عیب، یا لقب ناخوش‌آیندی متهم یا مشهور کردن: از کجا می‌توانستم حتم داشته باشم که... هزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟

دانا شنو/... (مولوی^۱ ۷۶/۱) ۲. (مجاز) دلیل و بهانه: به چه اسمی می‌خواهی ما را در این اتاق تنگ‌وتاریک... کباب کنی؟ (جمال‌زاده^۳ ۹۷)

◻ **سِ آلت** (ادبی) در دستور زبان، اسم مشتق از فعل برای نامیدن ابزار و وسایل، مانند تابه، اله، گیره.

◻ **سِ اشاره** (ادبی) ← صفت ◻ صفت اشاره.

◻ **سِ اعظم** از اسامی خاص خداوند که معتقدند تنها بندگان خاص پروردگار از آن آگاهی دارند و با دانستن آن به بسیاری از رازها و نادانسته‌ها پی می‌برند: .../ چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم. (حافظ^۱ ۲۲۳) ◻ روزی مریدی از شیخ ابراهیم ادهم... التماس نمود که او را اسم اعظم بیاموزد. (افلاکی^۲ ۴۷۱)

◻ **سِ بامسما** اسمی که معنای آن با دارنده‌اش متناسب است؛ مقّر. اسم بی‌مسما: او مثل اسمش زیباست، چه اسم بامسمایی. ◻ انصافاً اسم بامسمایی است. (مسمود^۲ ۲۴) ◻ روزنامه تربیت که اسمی بامسماست... انتشار یافت. (افضل‌الملک^۱ ۹۹) ◻ مؤلف... را... از خدمت پدر شیخ... که شیخ اولیا نام داشت و اسم بامسما بود، فیضی... رسیده است. (لودی^۲ ۲۵۸)

◻ **سِ بد در کردن** (گفتگو) (مجاز) به بدنامی و کار خلاف مشهور شدن: اسم بد در کرده، درحالی که آدم بدی نیست.

• **سِ بودن** (مصد.م، مصدر.ل) ذکر کردن اسم اشخاص، اشیاء و مانند آنها: بگذار از آن دیگران که... فوت کرده‌اند، اسمی برده نشود. (علوی^۳ ۴۴) ◻ چند نفر دیگر را هم اسم برد. (حاج‌سیاح^۱ ۵۱۲)

◻ **سِ بی‌رسم** آنچه یا آن‌که از ماهیت آن فقط اسمی باقی مانده باشد: از هزار پیشه و هزار موضوع، تنها همان اسم بی‌رسم به‌جا ماند. (جمال‌زاده^۲ ۱۲)

◻ ۷/۱ ◻ تمام اصلاحات علمی ما در طول هفتاد سال منحصر به یک اسم بی‌رسم مدرسه دارالفنون... شد. (دهخدا^۲ ۲۶۷/۲)

◻ **سِ بی‌مسما** اسمی که معنای آن با دارنده‌اش متناسب نیست؛ مقّر. اسم بامسما: «زیبا» برای

(آل احمد^۴ ۱۷)

متولد می‌شد، اسم می‌گذاشتند. ۴. (گفتگو) هنگامی که بخواهند سخن کسی را با طنز و طعنه رد کنند به کار می‌برند: شما اسم این را می‌گذارید خسته؟! (یعنی خانه درست و حسابی نیست). اسم این را گذاشته بودند حمام! (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۱۳) (یعنی حمام واقعی نبود).

• **سـ گرفتَن** (مصدر). دارای نام شدن؛ نام گرفتن: هر خیابان و کوچه... به مناسبت بنا یا بنیان‌گذار یا صاحب‌قدرتی اسم می‌گرفت. (شهری^۲ ۲۹۰/۱)

• **سـ لفظ** (ادبی) در دستور زبان، هریک از کلمه‌ها، وقتی که هدف از کاربرد آن، اسمی برای آن باشد و نه معنی آن، مانند «از» و «لغت» در این جمله‌ها: «از» حرف اضافه است، «لغت» با سه حرف نوشته می‌شود.

• **سـ مرکب** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که از دو جزء یا بیش‌تر ترکیب شده‌باشد، مانند دانش‌سرا، سربازخانه، کام‌روایی.

• **سـ مستعار** اسمی که شخص برای پنهان کردن هویت واقعی خود از آن استفاده می‌کند: نشر من می‌تواند اعتماد کند که این موضوع را... بدون آن‌که یک جمله‌اش او را بمخطر بیندازد... با اسم مستعار... به‌چاپ برسانم. (مخمل‌باف: شکوفای ۵۱۸)

• **سـ مشتق** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که ساختمان آن بن فعل هست، مانند خوراک، پوشش؛ مقدر اسم جامد.

• **سـ مصدر** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که بدون داشتن علامت مصدری، معنی و مفهوم مصدر را می‌رساند، مانند آموزش، رفتار، گریه.

• **سـ معنی** (ادبی) در دستور زبان، اسم هر چیزی که در خارج از ذهن وجود ندارد و وجود آن وابسته به چیز دیگری است، مانند تنفر، هوش؛ مقدر اسم ذات.

• **سـ نوشتن** (مصدر). اسم‌نویسی کردن. ← اسم‌نویسی: رفته‌بودم دانش‌کده اسم بنویسم.

(میرصادقی^۱ ۸۰)

• **سـ ورسم** (گفتگو) (مجاز) شهرت، اعتبار،

• **سـ ساده** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که دارای یک جزء است و نمی‌توان آن را به دو یا چند بخش تقسیم کرد، مانند دل، روز، مقصد. • **سـ شب** اسمی قراردادی که فقط عده خاصی آن را می‌دانند و برای عبور از محلی که گذر از آن برای دیگران ممنوع است، به کار می‌برند: تزاها چند قدم به چند قدم، کالسکه را نگه می‌داشتند تا اسم شب بپرسند. (پارسی‌پور ۹۵)

• **سـ صوت** (ادبی) در دستور زبان، اسم غالباً مرکبی که از صداهای طبیعی گرفته می‌شود، مانند چلب‌وچلوپ، شُرشر، میومیو؛ نام‌آوا.

• **سـ عام** (ادبی) در دستور زبان، اسمی که شامل کلیه افراد هم‌جنس می‌شود، مانند دختر، کشور.

• **سـ فامیل** نام خانوادگی. ← نام • نام خانوادگی.

• **سـ کسی بد در رفتن** (گفتگو) (مجاز) مشهور شدن او به انجام دادن کارهای ناشایست: اسمش بد در رفته‌است، ولی آدم بدی نیست.

• **سـ کسی به چیزی در رفتن** (گفتگو) (مجاز) مشهور شدن او به آن: باوجود این‌که زیاد غذا نمی‌خورد، اسمش به پرخوری در رفته‌است.

• **سـ کسی را بی‌وضو نبودن** (گفتگو) (مجاز) مقدس و مورد احترام بسیار بودن نام او؛ بسیار مقدس و محترم بودن او: حاج آقا انسان والایی است، اسمش را بی‌وضو نباید برد.

• **سـ کسی را روی سنگ کندن** (گفتگو) (مجاز) مردن او: با همسایه‌اش دشمن است، دلش می‌خواهد اسمش را روی سنگ بکند.

• **سـ کسی (پسری) را روی کسی دیگر (دختری) گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) اولی را برای ازدواج با دومی در نظر گرفتن: اسم علی را روی فاطمه گذاشته بودند.

• **سـ گذاشتن** (مصدر). ۱. تعیین کردن اسمی برای اشخاص، اشیاء و مانند آنها: همین‌که بچه

❦ **سَی حُسْنِی** (حُسْنَا) صفت‌هایی که به خداوند تعلق دارد، مانند بصیر، حکیم، سمیع: ما... خداوند را به وحدت و علم و قدرت و سایر اسمای حسنی توصیف می‌کنیم. (مطهری ۵۰) ❦ اگر عمر این مرد باقی است، تأثیر این اسمای حسنی و این آشکال متبرک به شقای او کافی است. (میرزا حبیب ۱۳۵)

اسمā 'esm.an [ع.ر.] (ق.) به صورت ظاهر: کلیه اموال خود را به سلطان مصالحه کند یا اسمā به‌بهای اندکی بفروشد. (مینی ۱۸۱۳) ❦ در پیش دست شما جدأ کار کنند، نه اسمā که فقط بستی بستگی و نوکری را دارا باشند. (بیاق‌میشت ۱۲۰)

اسماء الحسنی 'asmā'.o.l.hosnā [ع.ر.] (ا.) اسمای حسنی. ❦ اسمā اسمای حُسْنِی.

اسمار 'asmār [ع.ر.] (ج.ر. سَمَر) (ا.) (قد.) داستان‌ها؛ افسانه‌ها؛ حکایت‌ها: بعضی از آن کتبِ اسمار و حکایات [را] یافتیم. (رواینی ۸)

اسماع 'asmā [ع.ر.] (ج.ر. سَمْع) (ا.) (قد.) گوش‌ها: هر کاری را در روزگار، اندازه و قراری مقرر است که تجاوز از آن مکروه طباع و ناپسندِ اسماع خواهد بود. (فائز مقام ۹۹)

اسماع 'esmā [ع.ر.] (امص.) (قد.) به گوش کسی رساندن؛ شنواندن: بعد از اسماع از وقوع زدی... خواهش فرمود. (نظام‌السلطنه ۹۸/۲) ❦ اگر از آن پندها چیزی یاد داری، فایده اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار. (رواینی ۸۷)

اسماعیلی 'esmā'il-i [ع.ر.] (ص.د.) منسوب به اسماعیل (ادیان) پیرو فرقه اسماعیلیه.

اسماعیلیه 'esmā'il.i[y]e [ع.ر.: اسماعیلیّه] (ا.) (ادیان) یکی از فرقه‌های شیعه که پیروانش اسماعیل فرزند امام‌صادق (ع) را امام هفتم و آخرین امام می‌دانند.

اسم بدنامی 'esm-bad-nām-i [ع.ر. فافا.فا.] (حامص.) (گفتگو) مشهور شدن به صفت یا کاری برخلاف حقیقت امر: تو دوبرابر من حرف می‌زنی، اما اسم بدنامی پرحرفی نصیب من شده. ❦ همه کارها را خودم کردم، آوردن خدمت‌گاز اسم بدنامی بود.

احترام، و موقعیت بالای اجتماعی: برای خود کسی و صاحب اسم و رسم و سروسامانی شده‌بودم. (جمال‌زاده ۱۸ ۷۲) ❦ من اسم و رسم و سرمایه دارم، اراجیف تو به من نمی‌رسید. (حجازی ۲۸۶)

❦ **هنری اسمی** که هنرمندان برای شناساندن خود از آن استفاده می‌کنند و با اسم اصلی فرق می‌کند، مانند نیمایوشیج که اسم هنری علی اسفندیاری است.

❦ **به کسی بودن** (حقوق) ثبت بودن نام کسی در سند مربوط به مالی به عنوان به رسمیت شناخته شدن مالکیت او نسبت به آن: خانه‌ای دارم که مهندس هدیه کرده‌است. به اسم من است. (گلشیری ۲۰)

❦ **به کسی تمام شدن** (در رفتن) (گفتگو) نسبت داده شدن حاصل و نتیجه کاری به کسی که آن را انجام نداده‌است: این کار را من انجام دادم، اما به اسم او تمام شد. ❦ در تمام این مسائل جنایی، فکر شماست که باعث کشف حقیقت می‌شود، منتها مثل همیشه به اسم مافوق درمی‌رود. (پزشک‌زاد ۲۹۵)

❦ **به کسی تمام کردن** (گفتگو) نسبت دادن حاصل و نتیجه کاری به کسی که آن را انجام نداده‌است: همه زحمت را ما کشیدیم، اما او همه را به اسم پسرش تمام کرد.

❦ **به کسی قبالة کردن** (گفتگو) ❦ به اسم کسی کردن: اگر پایم را از توی کفشش درآورم، یک دو شش‌دانگی به اسم قبالة کند. (جمال‌زاده ۱۸ ۷۰)

❦ **به کسی کردن** (گفتگو) (حقوق) با ثبت اسم کسی در سند چیزی یا ملکی، آن چیز یا ملک را به او واگذار کردن: می‌خواست همان‌جا... قبالة و بتناق یک دو شش‌دانگی خودش را به اسم من بکند. (جمال‌زاده ۱۱ ۵۴)

اسمā 'asmā [ع.ر.: اسماء، ج.ر. اِسْم] (ا.) اسم‌ها؛ نام‌ها: اسمی علمایی که اعظم همه بودند، به سرزمین ایران متعلق است، مثل اسمای رازی و ابن‌سینا و بیرونی. (مینی ۲ ۱۷۸) ❦ در آثار و احکام اسمای الهی سخنی چند گفتیم. (جامی ۸ ۵۵۵)

اسمز 'asmar [عر.] (صد.) گندم‌گون: از طبقات اتمام، سفید و سیاه و اسمز، همه مخلوتند. (شوشتری ۳۲۹)

اسمز 'osmoz [فر.: osmose] (امصد.) (شیمی) نفوذ حلال از غشایی نازک که حلال و محلول را جدا می‌کند، و رسیدن آن به محلول، مانند جذب شدن آب در ریشه گیاه.

اسمزی 'o-i [فر.فا.] (صد.) منسوب به اسمز (فیزیک) ← فشار ه فشار اسمزی.

اسمش 'esmaš [انگ.: smash] (ا.) (ورزش) در بدمیتون، ضربه‌ای محکم که بازی‌کن معمولاً از بالای سر با راکت به توپ وارد می‌کند تا برگرداندن آن برای حریف مشکل باشد.

اسم‌فامیل 'esm-fāmil [عر.فر.] (ا.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن یکی از حروف (مانند الف) تعیین می‌شود و در وقت معینی بازی‌کنان اسم‌هایی را که با آن حرف آغاز می‌شود، می‌نویسند و به هر کلمه امتیازی می‌دهند.

اسم‌گذاران 'esm-gozār-ān [عر.فا.فا.] (امصد، ا.) مراسمی که در آن، نام نوزاد را در گوش او می‌خوانند: مهمانی اسم‌گذاران. (شهری ۱۵۷/۲) جشن‌های خانوادگی مانند زناشویی و ختنه‌سوران و اسم‌گذاران. (نفیسی ۴۲۷)

اسم‌گذاری 'esm-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامصد.) نام‌گذاری → نخستین اختلاف، سر اسم‌گذاری فرزندان در گرفت. (علوی ۵۹۳)

اسم‌نویسی 'esm-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامصد.) نام‌نویسی → اسم‌نویسی دانش‌آموزان در مدارس، اسم‌نویسی دانشجویان در دانشگاه.

• **گردن** (مصد.) نام‌نویسی کردن. ← نام‌نویسی • نام‌نویسی کردن.

اسم‌ورسم‌دار 'esm-o-rasm-dār [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای شهرت، اعتبار، احترام، و موقعیت بالای اجتماعی: مال همین شهر هستند و پیش‌ترشان هم از آدم‌های اسم‌ورسم‌دار.

(← شهری ۲۱)

اسموز 'osmoz [فر.] (امصد.) (شیمی) اسمز →.

اسموکینگ 'esmokink [فر.: smoking, از انگ.] (ا.) کت بلند و شلوار مردانه‌ای که رنگ آن معمولاً سیاه است و در مجالس رسمی و تشریفاتی و شب‌نشینی‌ها می‌پوشند: همین‌که نزدیک به شب شد، با فراک و اسموکینگ دائماً در آن‌جا گردش می‌کنند. (مستوفی ۲۰۸/۲)

اسمی 'esm-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اسم ۱. (گفتگو) مربوط به اسم: او را به‌جای کسی که شباهت اسمی با او داشته، گرفته‌اند. (میرصادقی ۵۶) ۲. معروف و مشهور و دارای عنوان: عوض یکی... سه‌تا دعوت کرده‌اند از آن اسمی‌هایش. (← میرصادقی ۱۹۴) ۳. یک‌دو تن از قابله‌های یهودی خیلی اسمی بودند. (کتیرایی ۲۳) ۴. آنچه بر زبان می‌آورند یا می‌نویسند و واقعیت ندارد؛ ظاهری؛ بدون واقعیت: ندیدم... که [در ازدواج] مهر رد و بدل گردد، همه اسمی بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) ۴. تعیین‌کننده حد مشخص برای قدرت عمل یا ظرفیت هر چیز: توان اسمی، ظرفیت اسمی.

اسمیوم 'osmiyom [فر.: osmium] (ا.) (شیمی) فلزی سفیدرنگ و سخت که در ساخت نوک خودنویس به کار می‌رود.

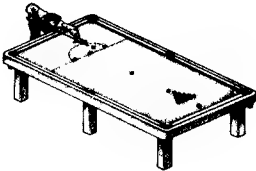
اسمیوم 'o. [فر.] (ا.) (شیمی) اسمیم ۴.

اسن 'asan[n] [عر.: اسن] (صد.) پیرترین؛ مسن‌ترین: خود را اسن و اکبر مخادیم می‌دانست. (نظامی‌باختری ۱۱۰)

اسناد 'asnād [عر., جر. سَنَد] (ا.) (حقوق) مدارک و اوراق دارای ارزش علمی، حقوقی، و مانند آنها؛ سندها: چک‌ها و اسنادی را... پیش‌خدمت‌ها برده‌بودند. (آل‌احمد ۱۶۷) ۵. با نسخه‌هایی که به‌منزله اسناد در دست داری، از او شکایت کن. (مسعود ۹۸)

• **رسمی** (حقوق) مدارکی که به‌وسیله مأموران دولت یا در محضرهای رسمی تنظیم می‌شود و دارای ارزش حقوقی و قانونی است.

اسنوکر 'esnoker [انگ.: snooker] (۱.) (بازی) نوعی بازی شبیه بلیارد که روی میزی مستطیل شکل با پانزده گوی قرمز و شش گوی به رنگ‌های گوناگون، میان دو تیم یا دو بازیکن انجام می‌شود.



اسنه 'asenne [عربی: اسنة، جر. سنان] (۱.) (قد.) سرنیزه‌ها: از اسنه سرما و باد که هیچ جوشن دافع آن نتوانست بود احوال زمهرین معاینه دیدند. (جوینی^۱ ۹۸/۲) ○ اسنه شعاع، کمرته نیلوفری ظلام بردید. (زیدری ۴۱)

اسنی 'asnā [عربی: اسنة، ص. (قد.) عالی؛ رفیع؛ بلند: از درگاه اشرف اسنی به خرگاه امجد اعلیٰ روانه می‌شد. (فائهمقام ۱۳۳)

اسوع 'asva' [عربی: اسوة، ص. بدترین: در اسوع حالات به‌سر می‌برد.

اسوار 'asvār [عربی: اسوار، جر. سور] (۱.) (قد.) باروها: جوانب حصار و حواشی اسوار به افراد امرا... سپرد. (جرفادقانی ۲۲۳)

اسواران 'a-ān (۱.) (منسوخ) (نظامی) یکی از واحدهای سواره‌نظام در ارتش: صدای شیپور هنوز سردرگم بود. اول اسواران سوار بود، بعد گردان توپ‌خانه. (محمود^۱ ۳۵)

اسواق 'asvāq [عربی: أسواق، جر. سوق] (۱.) (قد.) بازارها: تزین اسواق و خانات و دکاکین فراهم بود. (افضل‌الملک ۳۸۹)

اسود 'asvad [عربی: أسود، ص. (قد.) سیاه؛ مقبر. ابیض: لاله تو گویی چو طفلیکست دهن‌باز / لبش عقیقین و قمر کاش اسود. (منوچهری^۱ ۱۶)

اسود 'osud [عربی: أسود، جر. أسد] (۱.) (قد.) شیرها (جانور): بعضی چون اسود و فهودند که طبع ایشان بر تعذیب حیوان... مطبوع... است. (ظهیری‌سمرقندی:

اسناد 'esnād [عربی: إسناد، ص. ۱. نسبت دادن؛ منسوب کردن؛ نسبت: مراد از اسناد خرق فلک و قیام قیامت به قوه‌الاهیة آن است که... (قطب ۷۹) ۳. (فقه) نسبت دادن حدیث به کسی: هرچه ایشان آن‌جا به اسناد و خبر می‌گویند، ما این‌جا بی‌اسناد می‌شنویم. (محمدبن‌منور^۱ ۲۵۰) ۳. (ادبی) در دستورزبان، نسبت دادن گزاره به نهاد یا مسند به مسندالیه، مانند: آرش رفت، یا آرش باهوش است.

○ ~ بستن به کسی (گفتگو) (مجاز) به او نسبت ناروا دادن؛ او را متهم کردن: به او اسناد بستند و دست‌گیرش کردند. ○ من پایای آن کسی را که به من اسناد ببندد... آتش می‌زنم. (← هدایت ۴۱۶)

● ~ دادن (م.ص.م.) اسناد (م. ۱) →: افعالی که طبعاً به قدسین مربوط است، به دیگری اسناد می‌دهند. (قاضی ۵۴۴)

● ~ کردن (م.ص.م.) نسبت دادن چیزی به کسی یا چیزی و آن را پشتوانه حرف یا عمل خود قرار دادن: در حرف‌هایش به آیات قرآن اسناد می‌کرد. ○ با اسناد کردن به قانون... حرفش را به‌کرسی نشاند و حقش را گرفت.

○ ~ مجازی (ادبی) نسبت دادن چیزی به چیزی که واقعیت ندارد و از تخیلات شاعرانه سرچشمه می‌گیرد: علی شیر است. ○ معمولاً ژرف‌ساخت اسناد مجازی با تشبیه همراه است.

اسنادی 'e-i [عربی: إسنادی، ص. منسوب به اسناد] (ادبی) ~ فعل ○ فعل اسنادی.

اسنان 'asnān [عربی: أسنان، جر. سن] (۱.) (قد.) دندان‌ها: چون لقمه پندار بخاییم از آن زهر / در لقمه فروریزد از پایه اسنان. (بهار ۲۳۵) ○ سنان اسنان را آب دادند. (رواینی ۵۲۳)

اسنوبورد 'esno[w]bord [انگ.: snowboard] (۱.) (ورزش) چوب اسکی نسبتاً پهنی که اسکی‌باز با بستن آن به هردو پای خود اسکی می‌کند.

گنجینه ۱۰۸/۳

اسوقس 'oss-o-qos[s] [از معر.] (ا. عایمانه)

اسطقس (م. ۱) →: درخت کاج دیر رشد می‌کند اما اسوقس و طول عمرش زیاد می‌شود. (← شهری^۱ ۲۰۱)
 جوان بود، اسوقسش درست بود. (هدایت^۲ ۹۰)

اسوله 'asvele [از عر.: اَسْلَة، جر. سؤال، به قیاس اجویه] (ا. قد.) سؤال‌ها؛ پرسش‌ها. ← اسئله: میان وی و خواجه نصیرالدین طوسی اسوله و اجویه واقع است. (جامی^۸ ۵۵۴) ○ اسوله‌ای دقیق در میان آمده، جواب آن ندانیم. (نظامی‌باخرزی ۲۳۰)

اسوه 'osve [عر.: اَسْوَة] (ا. الگو؛ نمونه؛ سرمشق به‌ویژه نمونه و سرمشق عالی: افرادی که صلاحیت دارند الگو و اسوه باشند. (مطهری^۱ ۶۵) ○ قصه ایشان را در قرآن آورد تا ما را اسوه‌ای باشد. (قطب ۶۲۳)

اسهاب 'eshāb [عر.: اِمَصَد.] (قد.) سخن را طولانی کردن؛ به‌درازا و با طول و تفصیل سخن گفتن یا نوشتن: در ذکر مسامعی حمید... اطناب و اسهاب واجب دیدند. (نصیرالله‌منشی ۲۲۷)

اسهال 'eshāl [عر.: اِمَصَد.] (پزشکی) دفع مدفوع به‌صورت شل یا آبکی، حداقل سه نوبت در روز، که منجر به کاهش آب و املاح بدن می‌شود.

○ ~ تابستانی (پزشکی) ثقل سرد. ← ثقل ○ ثقل سرد.

○ ~ خونی (پزشکی) نوعی اسهال که در آن مدفوع با خون روشن، لخته‌های خون، یا رگه‌های خونی همراه است: به‌مرض اسهال خونی گرفتار گردید. (جمال‌زاده^۹ ۷۹)

• ~ شدن (مص.د.) مبتلا شدن به اسهال: آب آلوده خورد و اسهال شد.

• ~ کردن (مص.م.) (پزشکی) ۱. مبتلا کردن به اسهال: غذای مایه او را اسهال کرد. ۲. (مص.د.)

(قد.) لینت مزاج و اسهال ایجاد کردن: علاج این‌گونه مایه‌خویا به اسهال کردن بُود. (اخوینی ۲۴۴)

• ~ گرفتن (مص.د.) (پزشکی) مبتلا شدن

اسهال: اسهال گرفته‌بود. (درویشیان ۹)

اسهالی 'e-i [عر.فا.] (ص.د.) منسوب به اسهال

(پزشکی) ۱. توأم با اسهال: مدفوعش اسهالی است.
 ۲. مبتلا به اسهال: همه آنها تریاکی مافکی و... اسهالی درهم می‌لایندند. (هدایت^۶ ۱۲۵)

اسهام 'ashām [از عر.: جِز. سَهْم] (ا. (منسوخ) سهم‌ها. ← سهم: ۱. کلیه اسهام آن دو شرکت... تماماً ملک کمپانی... است. (جمال‌زاده^{۱۳} ۷۰)

اسهل 'ashal [عر.: ص.د.] (قد.) ۱. سهل‌تر؛ آسان‌تر: تنی هم ابجدی خودم تنیع کردم که در نگارش آه‌ان به وجوهی اسهل است. (مخبرالسلطنه ۴۰) ۲. سهل‌ترین؛ آسان‌ترین: یافتن به اسهل طرق و ایسر وجوه به‌دست آید. (کب‌ترجم: از صیانتیما ۱/۱۹۹) ○ جبال صعبه‌ای... بر سر راه‌ها پرده‌اند... به استعانت این آلت به اسهل وجوه بریده‌اند. (شوشتری ۳۰۵)

اسیاوشان 'esyāvoraš-ān [ا. (قد.) (گیاهی) ← خون ○ خون اسیاوشان، ○ خون سیواوشان (م. ۲).

اسید 'asid [فر.: acide] (ا. (شیمی) ماده‌ای ترش مزه و معمولاً خورنده که بازها را خنثی و برخی فلزات را در خود حل می‌کند.

○ ~ چرب (شیمی) اسید موجود در روغن گیاهان یا چربی حیوانات که در ساختن صابون‌ها، رنگ‌های ساختمانی، لوازم آرایشی، و لاک‌ها به‌کار می‌رود.

اسید آسکوربیک 'asidā('āskorbik [فر.: acide ascorbique] (ا. (جانوری) ویتامین ث →.

اسید آکریلیک 'asidā('ākrilik [فر.: acide acrylique] (ا. (شیمی) اسیدی به‌شکل

مایع بی‌رنگ، بسیار فعال، و با بوی شبیه سرکه که در ساخت رزین‌های آکریلیک به‌کار می‌رود.

اسید آلژینیک 'asidā('ālžinik [فر.: acide alginique] (ا. (شیمی) اسیدی که

به‌حالت آزاد و به‌صورت نمک کلسیم در

تهیه مواد منفجره به کار می رود؛
پرکلریک اسید.

اسید پیکریک 'asidpikrik [فر.: acide picrique]

(۱.) (شیمی) اسید قوی و اندکی محلول در آب که پشم و ابریشم را به رنگ زرد درمی آورد و در ساخت مواد منفجره به کار می رود؛ پیکریک اسید.

اسید تارتریک 'asidtart[e]rik [فر.: acide tartrique]

(۱.) (شیمی) جوهر دُرْد. ← جوهر ه جوهر دُرْد.

اسید ساب 'asid-sāb [فر.فا. (فنی)]

• • • کردن (مصد.م. (فنی) ساب زدن سطح همراه با مواد شیمیایی پاک کننده برای تمیز و صیقلی کردن آن.

اسید سالیسیلیک 'asidsālililik [فر.: acide salicylique]

(۱.) (شیمی) اسیدی به شکل پودر سفیدرنگ با مزه تند که برای تهیه آسپیرین و مواد کشنده قارچ به کار می رود؛ جوهر بید.

اسید سانج 'asid-sanj [فر.فا. (صف.م. (فنی)]

هیدرومتر →.

اسید سولفوریک 'asidsulfurik [فر.: acide sulfurique]

(۱.) (شیمی) اسیدی به شکل مایعی بی رنگ، روغن مانند، و بسیار خورنده که برای تهیه کودهای شیمیایی، مواد منفجره، و اسید باتری به کار می رود.

اسید سیتریک 'asidsitrik [فر.: acide citrique]

(۱.) (شیمی) جوهر لیمو →.

اسید فرمیک 'asidformik [فر.: acide formique]

(۱.) (شیمی) اسیدی به شکل مایعی دودکننده و قابل اشتعال با بوی تند که در بدن مورچه و عنکبوت وجود دارد و در رنگ رزی، دباغی، و تهیه آفت کش ها به کار می رود؛ جوهر مورچه.

اسید فسفریک 'asidfosforik [فر.: acide phosphorique]

(۱.) (شیمی) اسیدی

جلبک های قهوه ای بزرگ یافت می شود و در رنگ رزی، نساجی، صنایع پلاستیک، ساخت مواد منفجره، ساخت عایق ها و مواد نم ناپذیر، چسب ها، و لوازم آرایشی و پزشکی کاربرد دارد.

اسید آمینه 'asidā'āmine [فر.: acide aminé]

(۱.) (جانوری) از انواع اسیدهای آلی که جزء اصلی ساختمان پروتئین در بدن است. برخی از آنها در بدن ساخته می شوند و برخی دیگر همراه با غذا به بدن می رسند؛ آمینو اسید.

اسید استناریک 'aside'e,a,'aste'arik [فر.: acide stéarique]

(۱.) (شیمی) اسید جامد بی رنگ و موممانندی که در تهیه صابون های صنعتی، مواد دارویی، و پمادها به کار می رود.

اسید استیک 'asida'a'setik [فر.: acide acétique]

(۱.) (شیمی) اسیدی به شکل مایعی با بوی تند که عامل ترشی سرکه است و در تهیه برخی داروها و حشره کش ها و چاپ بر روی پارچه به کار می رود؛ جوهر سرکه.

اسید اگزالیک 'asido'o'gžalik [فر.: acide oxalique]

(۱.) (شیمی) اسید جامد بی رنگی که برای سفید کردن پارچه، دباغی چرم، و تمیز کردن رادیاتور خودرو به کار می رود.

اسید اوریک 'asidu'u'urik [فر.: acide urique]

(۱.) (شیمی) نوعی ترکیب آلی نیتروژن دار به صورت پودر سفیدرنگ بلورین که در آب حل نمی شود و ازدیاد آن در خون باعث ابتلا به نقرس می شود؛ اوریک اسید.

اسید بوریک 'asidburik [فر.: acide borique]

(۱.) (شیمی) گردی سفیدرنگ و بی بو که برای تهیه شیشه های مقاوم در برابر گرما و محلول های شست و شوی چشم به کار می رود.

اسید پرکلریک 'asidperk[o]lorik [فر.: acide perchlorique]

(۱.) (شیمی) مایعی دودکننده و بی رنگ که در آب کاری فلزات و

اسیدیتِه 'asidite [فر.: acidité] (امص.) (شیمی)
میزان ترشی یا اسیدی بودن هر اسید.

اسیر 'asir [عر.: ص.] (ا.) آنکه در دست دشمن گرفتار است، یا توانایی رها شدن از موقعیت نامطلوب و نامناسبی را که در آن است، ندارد؛ مدتی در دست دشمن اسیر بود. ○ روحم به کلی عبدوعبید و اسیر و دریند عاطفه است. (جمالزاده^{۳۰۷}) ○ بفرمود تا شد به زندان دبیر/ به قرطاس بنیشت نام اسیر. (فردوسی^{۱۷۵۸})

○ **سَخاک** (مجاز) درگذشته؛ مرده؛ خدا رحمت کند همه اسیران خاک را.

● **سَم شدن** (مص.) گرفتار شدن؛ دریند شدن؛ اگر نامه پیغمبر خدا را پاره نکرده بود، امروز زن و بچه اش اسیر دست چنین ناکسانی نمی شدند. (شهری^{۳۸۹/۳}) ○ روح پای مال ماده، حقیقت مغلوب مجاز، عشق اسیر پول شده است. (مسمود^{۵۶})

● **سَم کردن** (مص.) گرفتار کردن؛ دریند کردن؛ اگر یکی فرار کند... اهل و عیال شما را اسیر کرده خانه تان را آتش می زنند. (حاج سیاح^{۳۸۹})

○ **سَم و اسیر** (عامیانه) ○ اسیر و عبیر ↓ .
○ **سَم و عبیر** (عامیانه) گرفتار و دریند. ← اسیر؛ بتواند خون پانزده میلیون را توی شیشه کنند و... باقی دیگر اسیر و عبیر آنها باشند. (شهری^{۲۷})

○ **سَم و عبیر شدن** (عامیانه) گرفتار و دریند شدن؛ اصلاً وقت ندارد، اسیر و عبیر کارش شده.

○ **سَم و عبیر کردن** (عامیانه) گرفتار و دریند کردن؛ می خواهید بچه مرا اسیر و عبیر کنید. (چهل تن^{۵۳}) ○ دختر بی چاره مردم را آورد اسیر و عبیر کردم. (شهری^{۱۳۸})

اسیرک 'a.-ak [عر.فا.] (مصغ. اسیر، ا.) (قد.) اسیر و بی چاره؛ مؤمن عشقم ای صنم، نعره عشق می زنم/ هم چو اسیرکان ز غم تابیدی الا مان کنم؟ (مولوی^۲) (۱۸۹/۳)

اسیری 'asir-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت اسیر؛ اسارت؛ به یاد می آورد آن روزی که او را با پدرش به اسیری و سرکشتگی به بغداد آوردند.

به شکل مایعی بی رنگ و بی بو که در صابون سازی، داروسازی، و نوشابه سازی به کار می رود.

اسیدفلوئوریدریک 'asidfe(o)lo(u)o'uridrik [فر.: acide fluorhydrique] (ا.) (شیمی) اسیدی شامل محلول فلورید هیدروژن در آب که بسیاری از فلزات را حل می کند و شیشه را می خورد.

اسیدفنیک 'asidfenik [فر.: acide phénique] (ا.) (شیمی) فنل →.

اسیدکربنیک 'asidkarbonik [فر.: acide carbonique] (ا.) (شیمی) اسیدی ضعیف و ناپای دار که تنها در آب وجود دارد و مهم ترین اسید موجود در نوشابه هاست.

اسیدکلریدریک 'asidkoloridrik [فر.: acide chlorhydrique] (ا.) (شیمی) جوهر نمک →.

اسیدلاکتیک 'asidläktik [فر.: acide lactique] (ا.) (شیمی) اسیدی به شکل مایعی شربت مانند، بی رنگ یا زرد رنگ که از فاسد شدن شیر یا سیب زمینی به وجود می آید و در تهیه مواد دارویی و چسب به کار می رود.

اسیدنیتریک 'asidnitrik [فر.: acide nitrique] (ا.) (شیمی) اسیدی به شکل مایعی بی رنگ یا زرد کم رنگ و بسیار خورنده که در تهیه کودهای شیمیایی، مواد منفجره، و حکاکی روی فلزات به کار می رود؛ تیزاب.

اسیدوز 'asidoz [فر.: acidose] (امص.) (پزشکی) افزایش غیر طبیعی خاصیت اسیدی خون بر اثر دفع قلیا یا جمع شدن بیش از حد اسید در بدن.
اسیدهیدروکلریک 'asidhidrok[o]lorik [فر.: acide hydrochlorique] (ا.) (شیمی) جوهر نمک →.

اسیدی 'asid-i [فر.فا.] (صن.) منسوب به اسید؛ (شیمی) مربوط به اسید؛ با ویژگی های اسید؛ خاصیت اسیدی.

• **شدن** (مصدر: (قد). ← اشاره • اشاره شدن: هرگاه قافیه نماند قَرب مخرج را رعایت نمایند، چنانکه در اکفا اشارتی شد. (رضاعلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغ ۱۰۴)

• **کردن** (مصدر: (قد). ۱. اشاره (بر. ۱). →: با دست اشارتی می‌کرد. (جمال‌زاده^{۱۱} ۳۵) رسول... اشارت کرد که بنشینید، یاران بنشینند. (ناصرخسرو^۷ ۱۴۱) ۲. ← اشاره • اشاره کردن (بر. ۲): مولوی در آغاز دفتر چهارم در مخاطبه حسام‌الدین به همین نکته اشارت می‌کند. (زرین‌کوب^۳ ۵۵) ۳. (مجاز) فرمان دادن؛ امر کردن: پادشاهی را شنیدم که به کشتن اسیری اشارت کرد. (سعدی^۲ ۵۸) ۴. نظر مشورتی و خیرخواهانه بیان کردن: وی را عارضی باید و تو را وزارت، تا من از دور مصلحت نگاه می‌دارم و اشارتی که باید کرد، می‌کنم. (بیهقی^۱ ۱۸۳)

• **اشاره** 'ešāre [ع.ر.: اِشَارَة] (مصدر: ۱. نشان دادن کسی یا چیزی یا فهماندن مطلبی با حرکات سر و دست و مانند آنها بدون استفاده از لفظ و گفتار: به اشاره دست یا چشم می‌پرسیدند که... (گلشیری^۱ ۵۴) ۲. با اشاره فهماند کمی صبر داشته باشند. (مشفق‌کاظمی ۸۸) ۳. (ا.) سخنی که به اختصار یا پوشیده و با رمز گفته شود: خودت هم یک بار کتاب را باز کن که اگر اشاره و دستور دیگری هم هست، مکشوف گردد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۹۷) ۴. حکیم به اشاره و ایما به دلالت مردم پرداخته. (شوشتری ۲۸۵) ۵. **داشتن** (مصدر: (ا.) اشاره (بر. ۱). →: لب و چشم‌هاشان به‌هم اشاره‌هایی دارند. (میرصادقی^۵ ۸۱) ۲. توجه کردن؛ ره‌نمون شدن؛ دلالت داشتن: محتویات این نامه‌ها به اختلافات میان آن دو اشاره دارد. ۳. این بیت به این آیه اشاره دارد.

• **رفتن** (مصدر: (ا.) اشاره شدن →: درضمن مرلومه شریفه به اشتیاق و ملال خاطر اشاره‌ای رفته‌است. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۲)

• **زدن** (مصدر: (ا.) گفتگو اشاره (بر. ۱). →: بابا به من اشاره زد که برگردم خانه. (چهل‌تن^۱ ۵۸) • **شدن** (مصدر: (ا.) از مطلبی به اختصار سخن

(نقیسی ۴۶۸) ۵. دعوی گردن‌فرازی با اسیری چون کنم/ در صف آزادمردان این دلیری چون کنم؟ (صائب^۱ ۲۶۱۵)

• **اسیلوسکوپ** 'osiloskop [فر.: oscilloscope] (ا.) (فیزیک) دستگاهی که شکل سیگنال‌های الکتریکی را به صورت نوری بر صفحه خود نشان می‌دهد.

• **استله** 'as'ele [ع.ر.: اسْتَلَه، ج.ر.: سَوَال] (ا.) سؤال‌ها؛ پرسش‌ها. ← اسوله: سؤالاتی متناسب آن سن می‌کنند نه استله‌ای به قصد اخذ رأی و استغنا. (مینوی^۲ ۸۳) ۵. به اجوبه و استله حاجت آید. (رواینی ۴۳۰)

• **اش، ش، شش** 'š, šš, šš [ف.ر.: šš, šš] (ض. ش 'š) →. **ش، ش، شش** 'š, šš, šš [پ.س. ش 'š] →.

• **اشادات** 'ešādat [ع.ر.: اشَادَة] (مصدر: (قد). برافراشتن: ایزد این آستان عالی را... بر اشادات معالم هنر... متوفر دارد. (رواینی ۹۱)

• **اشارپ** 'ešārp [فر.: écharpe] (ا.) پوششی معمولاً تجملی از جنس پارچه، پوست، و مانند آنها که زنان بر شانه می‌اندازند: علاوه بر روپوش یونیفرم، اشارپ کوچک سفیدی هم سرشانه‌اش بود. (فصیح^۲ ۲۵۱)

• **اشارت** 'ešārat [ع.ر.: (ا.) (ا.) اشاره (بر. ۲). →: این دوییتی... متضمن پاره‌ای اشارت‌ها بود. (جمال‌زاده^{۲۳} ۲۰۲) ۵. حقیقت آن اشارت بدانست و بر مراد او واقف گشت. (ناصرخسرو^۷ ۱۲۰) ۳. (قد). (مجاز) دستور؛ فرمان: اکنون گوش به اشارت من دار و آنچه من فرمایم در آن افعال و تأخیر مکن. (رواینی ۱۱۳) ۴. (قد). اظهارنظر؛ رأی: از اشارت دوستان نتوان گذشت. (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه^۱ ۴). (مصدر: (تصوف) خبر دادن از مقصود و مراد، بی واسطه کلام و الفاظ: اشارت از مشاهدت درست آید. (خواجہ‌عبدالله^۱ ۷۶)

• **رفتن** (مصدر: (قد). اشاره شدن. ← اشاره • اشاره شدن: مرا از این صنعت حظی نیست، اما چون داخل صنایع شمرده‌اند، ناچار به آن اشارت رفت. (رضاعلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغ ۹۷)

گفته شدن: در کتاب قانون به این نکته اشاره شده است.
 ○ چنان که در گذشته اشاره شد، [بعد از تمام شدن سرمای زمستان... رو به سبزه و صحرا و بیابان می گذارند. (شهری^۲ ۲۲۴)

● ~ کردن (مصدر). ۱. اشاره (م. ۱). → می خندیدند و به او اشاره می کردند. (هدایت^۹ ۱۳۶). ۲. از مطلبی به اختصار سخن گفتن: به طوریکه اشاره کردم، کم کم خیال من قوت گرفت. (جمال زاده^{۱۶} ۱۲۳) ○ در این جا لابد من چیزی اشاره کنم. (حاج سیاح^۱ ۴۴)
اشاره کنان 'e.-kon-ān [ع.ر.نا.ا.] (قد.) درحال اشاره کردن؛ با اشاره کردن. ← اشاره (م. ۱). چینی... اشاره کنان گفت... (جمال زاده^{۱۶} ۱۴۹)

اشاعت 'ešā'at [ع.ر.] (امصدر). (قد.) اشاعه (م. ۱). → گماشتگان... دست به اشاعت جور گشاده اند. (روایینی ۴۹)

● ~ کردن (مصدر). (قد.) اشاعه (م. ۲). → خواهر او به هرنوع از هذیان پری داران با او سخنی می گفت تا او اشاعت می کرد. (جوینی^۲ ۸۳)

اشاعره 'ašā'ere [ع.ر.: اشاعره، ج.ر. اشعری] (ا. ۱). (ادیان) اشعری ها. ← اشعری (م. ۲). در قرن سوم... اشاعره... بر معتزله... پیروز شدند. (مطهری^۳ ۴۶)

اشاعه 'ešā'e [ع.ر.: اشاعه] (امصدر). ۱. پراکندن؛ رواج دادن؛ شایع کردن: هیچ بوق و کرنایی در اشاعه اخبار به گرد پایش نمی رسید. (جمال زاده^{۱۱} ۱۳۹). ۲. فاش کردن؛ اظهار کردن: منظور ما... اشاره و ایمايي است نه اشاعه و اظهار. (طالبوف^۲ ۲۶۸). ۳. (حقوق) اجتماع حقوق چند نفر بر مال معین؛ مقر. افزاز. نیز ← مشاع.

● ~ دادن (مصدر). پراکندن کردن؛ گسترش دادن؛ رواج دادن: ایرانیان، اسلام را در شبه قاره هند اشاعه دادند.

● ~ یافتن (مصدر). رواج یافتن: این فلسفه... در میان مسلمین اشاعه یافت. (مینی^۲ ۱۸۲)

اشان، شان، شان 'ešān, -šān [-] [ع.ر. -] (خ.د.) شان. → 'ešān [-].

اشانتیون 'ešāntiyon [فر.: échantillon] (ا. ۱). ۱.

نمونه ای مجانی از کالا، که برای تبلیغ عرضه می شود: اشانتیون چند نوع ادکلن. ○ مقداری داروی اشانتیون به مطب دکتر آورد. ۲. (گفتگی) (طنز) (مجان) مقدار کمی از چیزی: از ظرف آجیل یک بادام به عنوان اشانتیون به من داد.

اشباح 'ašbāh [ع.ر. ج.ر. شبح] (ا. ۱). ۱. شبح ها. ← شبح: مردم [در] تاریکی مثل اشباح بودند. (محمود^۲ ۱۲۸). ۲. (قد.) قالب ها؛ بدن ها؛ کالبد ها: قوام اشباح و نظام ارواح به فکر و حیرت متلاشی شدی. (ابن فندق ۹)

اشبار 'ašbār [ع.ر. ج.ر. شبر] (ا. ۱). (قد.) و جب ها. ← و جب: این قصه از آن بیش است که به اشبار عبارت مساحت آن توان کرد. (زیدری ۱۰۸)

اشباع 'ešbā' [ع.ر.] (امصدر). ۱. طول و تفصیل: سعی می کنم مطالب، اشباع و قصر و بلندی و کوتاهی... نداشته باشد. (مستوفی ۱۹۴/۲) ○ به یک اشارت... واقف گشتی و از اشباع و اطناب مستغنی گردانید. (نصرالله منشی ۳۳). ۲. (زبان شناسی) تبدیل واژه کوتاه به واژه بلند، مانند تلفظ کردن افتادن 'uft-ād-an' به صورت اوفتادن 'uft-ād-an': اگر ماقبل... مضموم باشد، اشباع ضمه است: رو، مو، دود. (مخبرالسلطنه ۵۰۴). ۳. (شیمی) حالتی از مایع که در آن، مایع نتواند ماده بیش تری در خود حل کند.

● ~ شدن (مصدر). پُر شدن: تمام و قتم اشباع شده بود. (شهری^۳ ۳۲۶) ○ نسیم ملایمی که از روایح گل ها و بنفشه ها اشباع شده، ما را احاطه می کند. (مسعود ۶۳)

● ~ کردن (مصدر). ۱. پُر کردن: عشق خرسواری... جسم و جانم را اشباع کرده بود. (شهری^۳ ۲۸۲). ۲. ارضا کردن: زن حتماً باید... رغبت های جنسی [شوهر] را اشباع کند. (مطهری^۲ ۲۸۲)

اشباع ناپذیر 'e.-nā-pazir [ع.ر.نا.ا.] (ص.د.) سیری ناپذیر: این اسفنج اشباع ناپذیر... پول مملکت را بیهوده به خود می کشید. (قاضی ۴۳۸)

اشبال 'ešbāl [ع.ر.] (امصدر). (قد.) مهربانی: به

مهره یا درآمدن محور می‌شود.

اشتآب 'eštāb [= شتاب] (امص.) (قد.) شتاب →: که این باره را نیست پایاپای اوی/ درنگی شود شیر زاشتآب اوی. (فردوسی ۴۰۳)

اشتات 'aštāt [عر., جر. شَت] (صد.) (قد.) پراکنده. ۸ به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می‌رود: به جمع اشتات غزلیات نیرداخت. (محمدگل اندام: حافظ ۱ ق)

اشتاد 'aštād (ا.) (قد.) ۱. (گاه‌شماری) روز بیست‌وششم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: اشتادروز و تازه زگل بوستان/ ای دوست می‌ستان ز کف دوستان. (مسعود سعد ۹۵۲) ۲. در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که موکل بر روز اشتاد است: سروش و رام و دین، بهرام و اشتاد/ به چنود پل کتندش خرم و شاد. (زرتشت بهرام‌پژد: ارداویراف‌نامه ۱۰۹: جهنگوی ۲/۲۱۵۰ ح.)

اشتالنگ 'eštālang [= شتالنگ] (ا.) (قد.) شتالنگ →: مازیار گفت در هر دو اشتالنگ... این اسب هیچ مغز نیست. (مبنوی: هدایت ۷ ص ۵۹ ح.)

اشتباک 'eštēbāk [عر.] (امص.) (قد.) به هم پیوستن؛ پیوستگی: این اجتماع الاهی و اشتباک ربانی... انتظام یافت. (قطب ۱۸۴) و امرا و ارکان دولت به وسپلت... اشتباک قربات شفع شدند. (جوینی ۳۷/۲)

اشتباه 'eštēbāh [عر.] (امص.) ۱. تصور خلاف واقع از چیزی: اشتباه است اگر فکر کنیم زمین مرکز عالم است. ۲. (ا.) خطا؛ لغزش: همکاری با آنها اشتباه بود. و نوشته شما بدون اشتباه است. و بدون هیچ‌گونه مکث و اشتباهی، از بیت آخر شروع کرده به بیت اول ختم می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۵۷ ۱۶) ۳. (صد.) (گفتگو) نادرست؛ غلط: جواب اشتباه.

→ ۱. داشتن ۱. خطا و لغزش داشتن: ورقه محتاجی او خیلی اشتباه داشت. ۲. (قد.) همانندی و شباهت داشتن: فلکی، مهمی، ندانم، به چه کیفیت یخواتم/ به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟ (سعدی ۵۹۷ ص)

• → درآمدن (مصد.) به نتیجه‌ای نادرست

کف... سایه اشتاق و سایه اشبال او پناهید. (جرفادانی ۱۹۴) • طریق اشتاق و اشبال من بر احوال عموم خدمتکاران، تو را مصور. (دراوینی ۶۱۲)

اشباه 'ašbāh [عر., جر. شبه و شَبَه] (ا.) مانند‌ها؛ هماننداندن: اعتقادات باطنی به بیحر و جادو و اشیاء آن. (← شهری ۴۶۹) • محسود امثال و امشابه‌اند. (فانم مقام ۴۰۹) • چون مرد را از کاری رنجی برسد... اشباه او را بر آن قیاس کند. (بخاری ۵۴)

اشبل 'ešbel (ا.) (جاتوری) تخم ماهی. ← تخم • تخم ماهی.

اشبون 'ešbo(u)n [رو.] (ا.) (چاپ‌ونشر) اشبون →.

اشبه 'ašbah [عر.] (صد.) (قد.) ۱. شبیه‌تر؛ مانند‌تر: و چنین خلیفه‌ای اشبه بود به یک رئیس‌جمهوری. (دهخدا ۲/۲۰۶) • اوضاع اشبه به‌گود زورخانه. (مخبرالسلطنه ۳۴۹) ۲. شبیه‌ترین: علی‌اکبر اشبه خلائق بود به پیغمبر (ص.).

اشپش 'ešpeš [= شپش] (ا.) (قد.) (جاتوری) شپش →: و آن‌که در اتبار مائد و صرعه کرد/ اشپش و موش و حوادث‌هایش خورد. (مولوی ۱/۱۳۷)

اشپشه 'ešpeš [= شپشه] (ا.) (قد.) (جاتوری) شپشک →: به واسطه نم‌گندم و جو و غیر آن، پای‌دار نماند و اشپشه و کرم در وی افتد. (ابونصری ۶۵)

اشپل 'ešpel (ا.) (جاتوری) تخم ماهی. ← تخم • تخم ماهی: اشپل ماهی بخارکرده. (فانم مقام ۵۶)

اشپون 'ešpoun [رو.] (ا.) (چاپ‌ونشر) ۱. طول سطر کامل در حروف چینی که در قطع‌های مختلف، متفاوت است. ۲. جایی که سطر کامل و بدون تورفتگی شروع می‌شود؛ سراسپون.

اشپیختن 'ešpixt-an (مصد., بم.) (اشپین) (قد.) پراکندن؛ افشاندن؛ پاشیدن: ... زاغ‌سیه بر دو بال غاله‌اشپیخته. (منوچهری ۱۷۹)

اشپیز 'ešpiz (بم.) (اشپیختن) (قد.) ← اشپیختن.

اشپیل 'ešpil [۹] (ا.) (فنی) میخی دوشاخه که از سوراخی در بدنه پیچ می‌گذرد و مانع باز شدن

انجامیدن: همه حساب‌هایی که کرده‌بودم، اشتباه درآمد.
 ○ همه فکرهایم اشتباه درآمد.

● **سـ شدن** (مـ.د.) رخ دادن خطا و لغزش در مورد کسی یا چیزی: اشتباه شده، نمره من بالاتر است.

● **سـ کردن** (مـ.د.) ۱. تصور نادرست داشتن از چیزی: گمان می‌کنند که من ناخوشم، ولی اشتباه می‌کنند. (هدایت ۱۶۵) ۲. (گفتگو) مرتکب خطا شدن: در حل مسئله فیزیک اشتباه کردم. ۳. (مـ.م.) ● اشتباه گرفتن →: فرانسویان... [سینه] را با... اشتباه می‌کرده‌اند. (هدایت ۹۶)

○ **سـ کسی را گرفتن** او را متوجه خطایش کردن: رونوشت مقاله‌ام را به او دادم تا اشتباه‌ام را بگیرد.

● **سـ گرفتن** (مـ.م.) کسی یا چیزی را به جای دیگری پنداشتن: اشتباه گرفته‌اید، من آن شخصی که شما می‌خواهید، نیستم.

○ **سـ لپی** (گفتگو) (مجاز) ۱. تلفظ غیرارادی لفظی به جای لفظی دیگر، یا اشتباه در معنای کلمه‌ای: برهختن به معنی برکشیدن و ادب کردن آمده، تصور نشود که اشتباه لپی است. (هدایت ۹۰) ۲. هرنوع اشتباه جزئی معمولاً مربوط به گفتار یا نوشتار: سرمنشأ این اشتباه لپی و عمدی عجیب، همان رفقا... بوده‌اند. (جمال‌زاده ۱۵۵)

○ **سـ لفظی خطا کردن** در حرف زدن: جدی نگیرید، این فقط یک اشتباه لفظی بود.

○ **از سـ در آوردن کسی** او را متوجه خطایش کردن: تصور و فکر غلط او را از بین بردن: نگاه مضطربش... مرا از اشتباه درآورد. (آل‌احمد ۱۸۱)

○ **به سـ انداختن کسی را** او را دچار خطا و لغزش کردن: متأسفانه... هرکدام از شما دیگران را به اشتباه انداخته و خود نیز در اشتباه هستید. (جمال‌زاده ۱۲۶)

اشتهاها 'eštebāh.an [عـ.] (د.) از روی خطا و لغزش؛ به خطا؛ اشتباهی: کفش قاضی را... اشتباهاً... پوشیده و رفته‌است. (مبنوی ۱۸۲)

اشتباه کاری 'eštebāh-kār-i [عـ.فا.] (حامص.) خطا کاری؛ لغزش: کسی به اشتباه کاری نمی‌توانست در آن دستگاه کاری بگذراند. (افضل‌الملک ۵۱) ○ پوتیک... یعنی تزویر، دروغ، اشتباه کاری. (حاج‌سیاح ۳۶۸)

اشتباهی 'eštebāh-i [عـ.فا.] (صد.) منسوب به اشتباه (گفتگو) ۱. دارای اشتباه؛ مغلوط؛ عوضی: چرا آدرس اشتباهی به من داده‌اید؟ ○ نمرات اشتباهی را در فهرست تصحیح کنید. ۲. (د.) از روی خطا و لغزش؛ به خطا: جمعه آینده به خانه دوستی دعوت شده‌بودم، اشتباهی این جمعه رفتم. ○ اشتباهی به دنیا آمده‌ام. (هدایت ۲۶)

● **سـ گرفتن** (مـ.م.) (گفتگو) ← اشتباه ● اشتباه گرفتن: ببخشید، مثل این که اشتباهی گرفته‌ام. (مدرس صادقی ۱۵۶) ○ من نمی‌دانستم، اشتباهی گرفتم. (هدایت ۴۶)

اشتداد 'eštedād [عـ.] (امص.) (قد.) شدت گرفتن؛ شدت: استیلاي غرور و اشتداد حرص و آز. (شیرازی ۲۹)

اشتر 'aštar [عـ.] (صد.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلین به فاعلین تغییر یافته باشد.

اشتر 'oštor [= شتر] (ا.) (قد.) (جانوری) شتر →: اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب/... (سعدی ۲ ۹۷)

○ **سـ بُختی** (قد.) شتر تیزرو: اشتران بختی‌ام اندر سبق/... (مولوی ۳۹۴/۳)

اشتراط 'ešterāt [عـ.] (امص.) (قد.) مشروط کردن چیزی به چیز دیگر؛ شرط کردن: چه جای این اشتراط و احتیاط است؟ (رواینی ۵۷۷)

اشتراک 'ešterāk [عـ.] (امص.) ۱. شریک شدن؛ شرکت: اشتراک همه در این کار، باعث موفقیت است. ○ به عنوان... انسانیت و اشتراک در حقوق باید از دیگران دفاع بکنند. (حاج‌سیاح ۴۲۳) ۲. توافقی برای خرید یا استفاده از چیزی یا دریافت منظم چیزی، مانند روزنامه، مجله،

اشتربان 'oštor-bān [= شتربان] (ص.، ا.، ق.د.)
شتربان →: اشتربان را سرد نباید گفت. (ابوسعید):
محمد بن منور^۱ (۱۳۱)

اشترتوپی 'eštertupi [از آلم.: Sterotype] (ا.)
(چاپ و نشر) طریقه ساختن لوحه یک پارچه
فلزی از روی یک یا چند صفحه
حروف چینی شده برای استفاده در ماشین
چاپ.

اشترخار 'oštor-xār (ا.، ق.د.) (گیاهی) خارشتر
→.

اشترخوار 'o. (ا.، ق.د.) (گیاهی) خارشتر →.
اشترخواره 'o.-e (ا.، ق.د.) (گیاهی) خارشتر →:
ایشان را طعمی آرند... و آن نوعی است از خار که آن را
اشترخواره گویند. (جرجانی^۱ ۷۴/۳)

اشتردل 'oštor-del [= شتردل] (ص.، ق.د.) (مجاز)
۱. کینه ورز: بهار آمد و جان حسود اشتردل/ به سبزه
سرخنجر زود به سوی کتاف. (ظهیر قاریابی: لغت نامه^۱) ۲.
ترسو؛ بزدل: عقل را با عشق کاری نیست زودش پنبه
کن/ تا چه خواهی کرد آن اشتردل جولاه. (نجم رازی^۱
۶۰)

اشترزهره 'oštor-zahre (ص.، ق.د.) (مجاز)
ترسو: روز عیدت فرخ و بدخواه اشترزهره/ پای در
پای سمند سرکشت قربان شده. (سلیمان ساوجی: دیوان
۶۰۲: فرهنگ نامه ۱۴۷/۱)

اشترغاز 'oštor-qāz [= شترغاز] (ا.، ق.د.) (گیاهی)
ریشه انگدان. ← ریشه ریشه انگدان: بس که
دادند مر تو را این قوم/ بدل گاو روغن اشترغاز.
(سنایی^۱ ۳۰۰۲) مرو، شهری بزرگ است و... از وی پنبه
نیک و اشترغاز... خیزد. (حدود العالم ۹۴)

اشترک 'oštor-ak (مصرف، اشتر، ا.، ق.د.) ۱. شتر
کوچک: بی چاره آن اشترک که بار بسیار است بر او.
(عطاری: تذکره الاولیاء: لغت نامه^۱) ۲. موج آب: روان شد
سپاه پراشوب سیل/ در آن اشترک آشتان خیل خیل.
(هاتفی: لغت نامه^۱)

اشترگره 'oštor-gorbe [= شترگره] (ص.، ق.د.)
(مجاز) شترگره →.

برق، تلفن، و مانند آنها؛ آبونمان. ۳. (ا.، ق.د.) حق
اشترک. ← حق □ حق اشترک: اشترک این مجله
را کی پرداخت کردی؟ ۴. (امص.) مشترک بودن در
ویژگی هایی؛ شباهت. ← اشترک داشتن
(م. ۲) ۵. (منطق) مشترک بودن دو یا چند امر
در مفهوم: نفس به اشترک اسم، شامل است چند معنی
مختلف را. (خواجہ نصیر ۵۶)

□ ~ پیدا کردن موافق و هم دل یا
هم عقیده شدن: در این امر اشترک پیدا کرده بودند
که... در عزای... شرکت جویند. (اسلامی ندوشن ۲۵۵)

□ ~ چند مجموعه (ریاضی) مجموعه ای که
اعضای آن در تک تک آن چند مجموعه وجود
داشته باشند. ∩ علامت آن است که بین آن
چند مجموعه قرار می دهند.

• ~ دادن (مص.م.) شرکت دادن؛ شریک
کردن: آنان را نیز در ساختن مسجد اشترک دادند.

• ~ داشتن (مص.ل.) ۱. شریک بودن؛ همکار
بودن؛ شرکت داشتن: آنان نیز در انتشار روزنامه
اشترک داشتند. ۲. شبیه بودن: این دو کتاب از جهتی
باهم اشترک دارند.

□ ~ لفظی (منطق) به کار بردن لفظی واحد برای
چند معنی: حق، به خدا... می گویند و بر کلام صادق
نیز اطلاق می کنند برسیل اشترک لفظی. (قطب ۵۵۰)

□ ~ مساعی همکاری: میان من و همه نیکان این
کشور به واسطه اشترک مساعی در خیر عامه مناسباتی
هست. (فروغی^۱ ۱۳۰۳)

اشترکی 'e.-i [ع.فا.] (ص.، منسوب به اشترک، ق.د.)
۱. با شراکت هم؛ باهم: من و خواهرم اشترکی یک
خانه خریدیم. ۲. (ص.د.) (اقتصاد) ویژگی سیستم
اقتصادی مبتنی بر مالکیت جمعی. ۳. معتقد
به مالکیت جمعی: مسلک اشترکی.

□ ~ کردن (مص.م.) ۱. دیگران را در
مالکیت کسی یا چیزی شریک کردن:
بلشویک ها... می خواهند زن آدم را اشترکی کنند. (←
محمود^۲ ۲۲۵) ۲. (اقتصاد) تبدیل کردن
مالکیت های فردی به مالکیت جمعی.

اشتر مرغ 'oštor-morq [= شتر مرغ] (ا.!) (قد.)

(جانوری) شتر مرغ → عجیب‌تر آن است که اشتر مرغ،

جمرات آتش به خلق فرویزد. (بحرالانوار ۴۰۰)

اشتر وار 'oštor-vār [= شتروار] (ا.!) (قد.) شتروار

→ جز او از خسروان هرگز که دادمست/ به یک ره پنج

اشتر وار دینار؟ (فرخی ۱۴۴)

اشتری 'aştar-i [عر.فا.] (صد.، ا.!) (موسیقی ایرانی)

لحنی که در دستگاه شور نواخته می‌شود.

اشتعال 'ešte'āl [عر.] (امص.) ۱. شعله‌ور شدن؛

شعله‌وری: پرده گز گرفته... اشتعال هرچه زیادتر گردید.

(شهری ۱۱۱) ۲. (مجاز) هیجان شدید روانی:

جوان... مدام در جوش و خروش و اشتعال و التهاب است.

(جمال‌زاده ۱۶۲)

داشتن ~ (مص.د.) شعله‌ور بودن: سه روز

نایره جدال فیما بین آنها اشتعال داشت. (شیرازی ۳۴)

یافتن ~ (مص.د.) شعله‌ور شدن: تا بر فروختی

رخ بخت اندر این بساط/ در جان دشمن تو بلا یافت

اشتعال. (بهار ۴۸)

اشتغال 'ešteqāl [عر.] (امص.) ۱. مشغول

شدن؛ پرداختن به کاری: ترغیب کرد که از اشتغال

به علم تن نزند. (فروغی ۱۵۲) ۲. مشغول بودن؛

گرفتاری: خلیفه باید... نماز جمعه بهجا بیاورد و

در صورت اشتغال، جانشین بگمازد. (شهری ۲)

۳. (ا.!) شغل؛ پیشه: جد پدریم... هرگز به

کسوت و اشتغال روحانی ترقه نبود. (اسلامی‌ندوشن

۴۸) ۴. (امص.) سرگرمی: زمستان... مردم بیش‌تر به

لایمهای خود می‌خزیدند، و اشتغال زیر سقف، از نوع

تخت‌کشی... از نو شروع می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۸۱)

از بالای آن در دامنه برف، سراسره ساخته در این اشتغال

ذوقی داشتیم. (مخبر السلطنه ۳)

اشتغالی ~ (اقتصاد) اشتغال موردی، بدون

ساعت کار و دست‌مزد منظم.

~ **قام** (اقتصاد) ~ اشتغالی کامل →

~ **خاطر** (مجاز) دل مشغولی: دل‌واپسی: این

واقع، مدتها مایه اشتغال خاطر او شده بود.

• ~ **داشتن** (مص.د.) مشغول بودن: در محضر

استادی به مطالعه کتاب کبیر اشتغال داشتند. (اقبال ۲

۶) • با جدیت مخصوصی به کار اشتغال داشت. (هدایت ۱۰)

• ~ **کاذب** (اقتصاد) پرداختن به شغل کاذب. نیز

← شغل • شغل کاذب: امروزه کوپن‌فروشی یک

اشتغال کاذب است.

• ~ **کامل** (اقتصاد) اشتغال نیروی انسانی آماده

کار با کمترین حد بی‌کاری، یا بی‌کاری بر اثر

عوامل غیراقتصادی.

• ~ **کردن** (مص.د.) (قد.) • اشتغال ورزیدن ↓:

به لذتی مشروعه اشتغال خواهیم کرد. (جامی ۴۳۸)

• ~ **ورزیدن** (مص.د.) مشغول شدن؛

پرداختن: در دارالعلم‌های ما به مطالعات... اشتغال

می‌ورزیدند. (فروغی ۹۳) • می‌باید... پاتهایت اظهار

به خدمت‌گزاری اشتغال ورزد. (غفاری ۵۴)

اشتغال‌زا 'e-zā [عر.فا.] (صف.) ویژگی هر نوع

فعالیت اقتصادی، صنعتی، و مانند آنها، که

ایجاد شغل کند: برنامه‌های اشتغال‌زای دولت.

اشتغال‌زایی 'e-y(i)-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

به وجود آمدن شغل: صنعت فرش، باعث اشتغال‌زایی

است.

اشتقاق 'ešteqāq [عر.] (امص.) (زبان‌شناسی) ۱.

ساختن کلمه‌ای براساس کلمه دیگر، مثلاً

ساختن «گفتار» براساس «گفت». ۲. در

دستور زبان، ساختن کلمه با بن فعل. ۳.

ریشه‌شناسی → وجه تسمیه‌های علمیه‌ای که

محققین ایران بدون علم به قواعد اشتقاق... می‌ساخته‌اند.

(مینوی: هدایت ۳۶ ح.) نیز ← جناس • جناس

اشتقاق.

اشتقاقی 'e-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به اشتقاق)

(زبان‌شناسی) مربوط به اشتقاق. ← اشتقاق

(م. ۱): تکواژ اشتقاقی.

اشتلم 'oštolom (امص.) ۱. لاف پهلوانی زدن؛

رجزخوانی در برابر حریف: معركة اشتلم گرم

می‌شد و ازهرسو هیاهو برمی‌خاست و... شاهین رجز

می‌خواند. (جمال‌زاده ۸۲) ۲. تندی و خشونت

◻ ~ **راکور کردن** (گفتگو) (مجاز) باعث بی میلی به خوردن چیزی شدن: دست های کثیف کبابی، اشتها راکور می کند. ◻ چرا نمی خوری؟ عاشقی اشتهایت راکور کرده است. (پزشک زاد ۲۱۷)

◻ ~ **بی کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) میل و رغبت پیدا کردن او به خوردن: مثل این که دوباره اشتهايش باز شده و می خواهد چیزی بخورد.

◻ ~ **بی کسی را تیز کردن** (گفتگو) (مجاز) میل خوردن را در او برانگیختن: چلوبی هیچ وقت اشتهای مرا تیز نمی کرد، با پشت دری ها و درهای بسته اش. (آل احمد: پنج داستان ۳۱: نجفی)

◻ از ~ **افتادن** (گفتگو) (مجاز) بی میل شدن به خوردن: بر اثر بیماری به کلی از اشتها افتاده.

◻ به ~ **(سر) آمدن** (گفتگو) (مجاز) تمایل پیدا کردن به خوردن: با دیدن غذاهای رنگارنگ، از نو به اشتها آمد. (جمال زاده ۱۶ ۱۷۳) ◻ از نو سر اشتها آمد. (جمال زاده ۵ ۷۸)

اشتها آور 'e-āvar [ع.فا.] (صف.) ویژگی آنچه ایجاد میل و رغبت به خوردن می کند: خوردن دوسه لاشق آب گشنیز با شکر، اشتها آور... است. (شهری ۲ ۴۲۲/۵)

اشتها انگیز 'eštehā-'angiz [ع.فا.] (صف.) اشتها آور ↑ : لقمه اشتها انگیز. (جمال زاده ۱۱ ۱۵)

اشتهار 'eštehār [ع.ر.] (امص.) شهرت؛ معروفیت: با همه اشتهار به... بی سوادی، آدم بی فهمی نیست. (ع اسلام ندوشن ۱۸۵) ◻ اشتهار او به قدری است که کتاب ها در شرح حال او... نوشته شده. (حاج سیاح ۲۸۷)

◻ ~ **داشتن** (مص.د.) معروف بودن؛ شناخته شده بودن؛ مشهور بودن: کلماتی... از فرانسوی ها گرفتیم که درین عامه اشتهار دارد. (فروغی ۸۵)

◻ ~ **یافتن** (مص.د.) مشهور شدن؛ معروفیت یافتن: همین املاک است که بعدها به اراضی مأمونی اشتها یافت. (مبنوی: هدایت ۲۶)

اشتیاق 'eštiyāq [ع.ر.] (امص.) ۱. رغبت بسیار؛

همراه با داد و فریاد: مذاکره بین طرفین... هرچه بیش تر پیش می رفت، اشتلم یک طرف و مجامله طرف دیگر زیاده تر می شد. (مستوفی ۳۰۳/۲) ◻ شتریان، اشتلمی آغاز نهاد. (روایینی ۵۱۰)

◻ ~ **کردن** (مص.د.) تندی و خشونت کردن؛ داد و فریاد کردن: برادرم... او را ملاقات کرده، قدری اشتلم و عریده کرده بود. (نظام السلطنه ۱۷۷/۱) ◻ گردی خرکی به کعبه گم کرد/ در کعبه دوید و اشتلم کرد. (نظامی ۵۳) ◻ چون رسولان بدان مغروران رسیدند... بسیار اشتلم کردند. (بیهقی ۱۲۰)

اشتمل کنان 'o.-kon-ān (ق.) در حال داد و فریاد کردن: هنوز سخن برهن به پایان نرسیده بود که یک نفر یهودی... اشتمل کنان به سخن آمده، گفت... (جمال زاده ۱۷ ۱۱۹)

اشتمال 'ešteṁāl [ع.ر.] (امص.) مشتمل بودن؛ شامل بودن؛ فراگیری: ترجمه ای جدید که از حیث اشتمال بر مضامین اصل... به کمال نزدیک تر است. (مبنوی ۲۹۶)

◻ ~ **داشتن** (مص.د.) شامل بودن؛ متضمن بودن: تاریخ بیهقی اشتمال دارد بر بخشی از وقایع عهد غزنوی.

اشتود 'ox'axštavād (ا.) (قد.) (گاشماری) روز دوم از خمسة مسترقه. ← خمسة ◻ خمسة مسترقه.

اشتها 'eštehā [ع.ر.: اشتها] (امص.) ۱. میل به خوردن غذا و مانند آن: او با اشتهای هرچه تمام تر، دوستی میوه را گرفت. (هدایت ۱۶۸) ◻ با اشتهای تمام، شام خوردم. (مشفق کاظمی ۶۶) ۲. (قد.) میل و رغبت؛ خواست: تو اگر پادشاه نباشی، چنان که اشتهای تو باشد، هم کن. (عنصر المعالی ۹۵)

◻ ~ **داشتن** (مص.د.) ۱. میل داشتن به خوردن: شام... چیز مختصری خورده اند... تا برای خوردن سحری اشتهای بیش تری داشته باشند. (شهری ۳۰۹/۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) زیاده طلب بودن؛ بیش تر خواستن: عجب اشتهایی دارد، می خواهد همه منافع را به جیب بزند.

آوردند. (جونی ۱۴۷/۳)

❦ ~ کردن (مصدر). (قد.) روانه کردن: سلطان اشخاص را در طلب او [اشخاص] کرد. (جرفادانی ۳۵۵)
اشد 'ašad[d] [عر.: اشد] (صدر). ۱. شدیدترین؛ سخت ترین: متهم، به اشد مجازات محکوم شد. ۲. اشد مجازات را که مرگ بود، متحمل گردید. (← شهری ۱ ۳۳۵) ۳. شدید تر؛ سخت تر: همین سخن را اشد بر این تحویل داد. (قائم مقام ۸) ۴. محکم تر: محروم را رکن اشد باشید. (فرهاد میرزا: از صباه تا ۱۵۸/۱)

اشد 'ašod[d] [عر.: اشد] (ا.). (قد.) توانایی و نیروی انسانی در میان سال های هجده تا چهل سالگی: تا شما به اشد خود رسید، یعنی به کمال خلق و تمام عقل. (ابوالفتح ۷۳/۸)

اشر 'ašer [عر.: (صدر). (قد.) مغرور؛ متکبر: آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه اش یاد آمدی. (مولوی ۴۲۲/۳)

اشراب 'ešrāb [عر.: (امصدر). (قد.)

❦ ~ شدن (مصدر). (قد.) سیراب شدن؛ بهره گرفتن: ابن المقفع از مجموع سایر کتب و اسناد... اشراب شده. (مینی ۱۵۲)

اشرار 'ašrār [عر.: جر. شَریر] (صدر). (ا.) بدکاران؛ تبهکاران: مردی را دیدم که یک دسته از اشرار... به جانش افتاده اند. (جمال زاده ۱۱ ۵۱) ۵ مال و جان خود را از دست اشرار... در معرض فنا دیدند. (افضل الملک ۴)
اشراف 'ašrāf [عر.: جر. شَرِیف] (ا.). بزرگان؛ بلند پایگان: تمام وجوه و اعیان و اشراف... حاضر بودند. (جمال زاده ۱۶۳۸) ۵ به ملازمت اشراف و خدمت اشراف... محل اعتماد شاهانه بود. (اسکندر بیگ ۸۲۸)

اشراف 'ešrāf [عر.: (امصدر). ۱. از بالا به پایین دید داشتن. ← اشراف داشتن به جای: به خاطر اشراف همسایه به خانه اش، از او شکایت کرد. ۲. (مجاز) آگاهی؛ اطلاع: کسی را که اشراف بر ضمائر بندگان خدای... بُود، مرا با وی برگ مناظره بُود. (محمد بن منور ۷۱) ۳. (ا.) (دیوانی) دیوان اشراف. ← دیوان ۵ دیوان اشراف. ۴. (امصدر). (دیوانی) شغل کسی که در رأس دیوان اشراف، یا

شوق؛ آرزومندی: اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود... شور و اشتیاق او را از این مدار بیرون بیندازد. (علوی ۱۲۷) ۵ تو پرده پیش گزفتی و زاشتیاقی جمالت / ز پرده ها به در افتاد رازهای نهائی. (سعدی ۶۱۸) ۲. (تصوف) کشش و مجذوب شدن عاشق به معشوق: سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق. (مولوی ۳/۱)

❦ ~ داشتن (مصدر). آرزومند بودن؛ مشتاق بودن: اشتیاق دارم که هر چه زودتر شما را ببینم.
اشجار 'ašjār [عر.: جر. شَجَر] (ا.). (قد.) درختان: در دو طرف خیابان، باغات و اشجار و انهار بود. (← حاج سیاح ۱۰۲) ۵ باغ وراغ بیراستند و انهار به اشجار بیاراستند. (رواینی ۱۱۸)

اشجان 'ašjān [عر.: جر. شَجَن] (ا.). (قد.) غم ها: در اسجان اشجان محبوس و از حیات و لذات مأیوس. (دقایی: گنجینه ۱۲۵/۳) ۵ باغ... آشیانه های غموم و اشجان شده است. (وطواط ۱۴۰)

اشجع 'ašja [عر.: (صدر). (قد.) شجاع تر؛ دلیر تر؛ دلیرترین: در آن که اشجع و اقل بوده، همواره به نظر سرکردگی و قضاوت می دیده اند. (دهخدا ۱۹۷/۲)

اشخار 'ašxār [آرا]. (ا.). (قد.) سنگ قلیا؛ شخار →: اگر آب مازو و... اشخار... از هریک جزوی جمع کند و به آن بنویسد، خطی سبز از هر چیز خوب تر آید. (حلیه الکتاب: کتاب آرای ۵۰۴) ۵ از دوین و نواحی آن اشنان خیزد... و هم چنین اشخار. (ابن فندق ۲۸۰)

اشخاص 'ašxās [عر.: جر. شَخَص] (ا.). ۱. انسان ها؛ افراد: کسان: بهشت و دوزخ در خود اشخاص است. (هدایت ۱۲) ۲. (قد.) تن ها؛ بدن ها: اکنون در گورند و اشخاص و اعضای ایشان... از هم فرو شده است. (غزالی ۶۱۷/۲)

❦ ~ حقوقی (حقوق) ← شخص ۵ شخص حقوقی.

❦ ~ حقیقی (حقوق) ← شخص ۵ شخص حقیقی.

اشخاص 'ešxās [عر.: (امصدر). (قد.) از وطن دور کردن؛ تبعید: موسی را برسیل اشخاص به بغداد

(اسلامی‌نوشتن ۲۱۶) ° قمر... اشراقی خود در آنجا
 افکند. (شوشتری ۳۸) ° ماه ناگه برآمد از مشرق/
 مشرقی کرد خانه از اشراق. (انوری^۱ ۲۶۹) ۳. (امصـ).
 (فلسفه) شناخت حقیقت از طریق ذوق و
 کشف‌وشهود؛ فلسفه اشراق؛ حکمت اشراق.
 • ~ کردن (مصلـ). (قد). تابیدن؛
 درخشیدن: اسرار فرایندی از اسرارِ جهتِ او اشراق
 کردی. (وراینی ۹۵)

اشراقی 'e-i' [عر.فا]. (صند، منسوب به اشراق) ۱.
 مربوط به اشراق: اندیشه اشراقی، فلسفه اشراقی. ۳.
 (فلسفه) ویژگی آنچه از طریق ذوق و
 کشف‌وشهود دریافت می‌شود: علومِ اناضی و
 اشراقی... در نتیجه تہذیب نفس... بر قلب سالکانِ راه
 سرازیر می‌شود. (مطهری^۳ ۹۵) ۳. (فلسفه) پیرو
 فلسفه اشراق: حکیم اشراقی، فیلسوف اشراقی.

اشراقیون 'ešraqiyy[un] [عر.]: اشراقیون، جـ.
 اشراقی [ا.]: (فلسفه) پیروان فلسفه اشراق.
اشراک 'ešrāk [عر.]: (امصـ). (قد). شریک قرار
 دادن (برای خدا): گفت یا امرِ حقِ اشراک نیست/گر
 بریزد خونم امرش، باک نیست. (مولوی^۱ ۶۱/۲)

اشربه 'ašra(e)be [عر.]: اشربه، جـ. شَراب [ا.].
 مایعات قابل آشامیدن؛ نوشیدنی‌ها؛ مقـ.
 اطعمه: نه به اشربه‌شان لب زد و نه به اغذیه‌شان.
 (هدایت^۱ ۱۸ مقدمه) ° اطعمه خوش‌مذاق و اشربه
 خوش‌گوار ترتیب و ترکیب کردند. (وراینی ۶۹۱)

اشرف 'ašraf [عر.]: (صـ). ۱. گران‌مایه‌تر؛
 شریف‌تر. ۳. (احترام‌آیین) عنوانی برای
 اشخاص بزرگ و یا اماکن مقدس: حضرت
 اشرف، نجف اشرف. ° شاهزاده آزاده اشرف و افغم... بر
 بالش زوبنت تکیه داده بود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۶۵) ۳.
 شریف‌ترین؛ والاترین: نوع انسان، اشرف انواع
 گشت که علتِ ابداع بود. (قائم‌مقام^{۳۶۵}) ۴. (قد).
 بالاتر: قدم لطف از دایره عالم خویش بیرون نهادند و به
 جانب اشرف ترقی کردند. (نظامی عروضی ۱۰)

• ~ مخلوقات (مجاز) برترین آفریده‌ها؛
 انسان: از مرتبه حیوانی صرف بگذرد و خود را به واقعی

در رأسِ اشرافِ یکی از نواحی بود: اشراق بلخ
 که بدو داده بودند، بازستند. (بیہقی^۱ ۴۰۵)

• ~ بر ضمایر (تصوف) آگاهی از باطن
 اشخاص. ← فراست (مـ. ۳).

• ~ پیدا کردن تسلط و آگاهی یافتن: کارگران
 به سرعت بر موقعیت خود اشراق پیدا کردند.

• ~ دادن (مصلـ). امکان دادن به کسی، که
 بتواند از بالا به پایین نگاه کند: مرا اشراق دادند بر
 دوزخ. (جامی^۸ ۲۷۸)

• ~ داشتن بر چیزی به طور کامل مطلع بودن
 از آن: تسلط داشتن بر آن: ابن‌سینا بر همه علوم
 زمان خود اشراق داشت.

• ~ داشتن به جایی بالاتر بودن از آن
 به طوری که بتوان آن‌جا را دید: پنجره به حیاط
 همسایه اشراق دارد. ° ساختمان‌ها در وسط قرار گرفته...
 که از چهار طرف اشراق داشته باشند. (شهری^۲ ۱۹۶/۳)

اشرافانہ 'ašrāf-āne [عر.فا]. (صـ). ۱. درخور و
 مناسب اشراف: زندگی اشرافانہ. ۲. (قد). مانند
 اشراف: اشرافانہ سر را حرکت می‌دهیم. (مسعود ۹)

اشراقی 'ašrāf-i [عر.فا]. (صند، منسوب به اشراق)
 ۱. درخور اشراف: همیشه در عالم خیال، داشتن یک
 زندگی مرفه اشراقی را مجسم می‌کنند. (شاهانی ۱۴۲)
 ۲. (مجاز) مجلل؛ باشکوه: اتومبیل اشراقی، خانه
 اشراقی.

اشرافیت 'ašrāf.iyy[āt] [عر.]: اشرافیت [امصـ]. ۱.
 زندگی مطابق با روش و رسوم اشراف:
 عرب‌های شرقی قهوه می‌خورند به اشرافیت عرب «پَنُو».
 (آل‌احمد^۲ ۱۵) ۳. (ا) طبقه ثروتمند و
 صاحب نژاد والا و مقام و احترام: اشرافیت
 فرانسه با انقلاب مخالفت می‌کرد.

اشراق 'ešrāq [عر.]: (امصـ). ۱. تابش؛
 درخشش؛ نورافشانی: محبت آن برادر، چون ایام
 بهار است، هر روز در تزیاید و اشراق است. (مولوی^۲
 ۱۴۳) ° اشراق نورِ مشارقی صمدیت در مشکات... متجلی
 شود. (روزبهان^۱ ۹۵) ۲. (ا). (مجاز) روشنی؛ نور:
 گاهی بعضی اشراق‌ها یک‌دفعه بر ذهن می‌تابند.

(۲۶۰-۳۲۴ ه.ق.)، پیشوای اشعریان.

اشعریه 'aš'ar.i[y]e [عر.: اشعرئیه] (۱.) (ادیان)

اشعری‌ها. ← اشعری (م. ۲): اشعریه جبری‌مذهبند.

اشعه 'aša[']e [عر.: اشیعة، ج. شعاع] (۱.) (فیزیک)

مجموعه ذره‌هایی که روی خط مستقیم منتشر می‌شوند؛ پرتو؛ باریکه.

☐ س اشعه (فیزیک) پرتو حاصل از حرکت سریع ذره‌های آلفا.

☐ س اشعه (فیزیک) پرتو نور نامرئی با طول‌موج کمتر از اشعه ماورای بنفش که در رادیولوژی به کار می‌رود.

☐ س اشعه (فیزیک) پرتو حاصل از الکترون‌های پرانرژی که از اجسام رادیواکتیو خارج می‌شود.

☐ س اشعه (فیزیک) اشعه ایکس →.

☐ س اشعه (فیزیک) اشعه مادون قرمز →.

☐ س اشعه (فیزیک) اشعه ماورای بنفش →.

☐ س اشعه (فیزیک) اشعه ماورای بنفش →.

☐ س اشعه (فیزیک) پرتو حاصل از حرکت الکترون‌های خارج شده از کاتد.

☐ س اشعه (تجوم) ذره‌های باردار پرانرژی (به‌ویژه پروتون‌های آنها) که در فضای بین ستاره‌ها با سرعت حرکت می‌کنند و وارد جو زمین می‌شوند.

☐ س اشعه (فیزیک) پرتو نامرئی از جنس نور با طول‌موج کمتر از اشعه ایکس.

☐ س اشعه (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی با طول‌موج کمتر از نور مرئی و بیش‌تر از میکروویو.

☐ س اشعه (ماوراء بنفش) (فیزیک) پرتو نامرئی از جنس نور با طول‌موج بیش‌تر از نور بنفش.

☐ س اشعه (فیزیک) اشعه ایکس →.

اشغال 'ašqāl [عر.: ج. شغل] (۱.) (شغل‌ها؛

اشرف مخلوقات بسازد. (مبنوی ۲۳۳) با طنز نیز به کار می‌رود: این اشرف مخلوقات، کی توانسته با دیگر موجودات هم صدا شود؟ (آل‌احمد ۸۳)

اشرفی 'ašraf-i [عر.فا.] (۱.) ۱. (گیاهی) گلی با گل‌برگ‌های پهن زردرنگ و انتهای دندان‌های که در اطراف مرکزی زردرنگ قرار گرفته‌اند. ۲. (گیاهی) گیاه این گل. ۳. (منسوخ) سکه طلا که تا دوره پهلوی در ایران رواج داشته‌است: بعد از غذا هریک، یک اشرفی زرذ عیدی می‌گیرند. (افضل‌الملک ۱۵۰) ۵ پنج‌هزار اشرفی متقود... به رسم هدیه موعود، نامزد مجلس شریف آن حضرت فرمود. (نظامی‌باخرزی ۱۸۳)

اشرفی و مشرقی 'ašreq-o-mašreq [از عرفا، عر.] (۱.) (عامیانه) (مجاز) سرتاسر؛ همه‌جا: اشرفی و مشرقی دنیا را دیدام.

اشعار 'aš'ār [عر.: ج. شعر] (۱.) شعرها. ← شعر: اشعار شعرا را هم می‌توانیم جمع کنیم. (آل‌احمد ۱۰۰) ۵ بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر/... (حافظ ۳۱)

اشعار 'eš'ār [عر.] (مصد.) خبر دادن؛ اعلام کردن: مراد تو اشعار نقصی است که از حال خود می‌کنند... (قطب ۹۸)

☐ س داشتن (مصد.) ۱. اشعار ۴: اشعار داشته‌اند که... اقدامات... را... عقب بیندازند. (مخبرالسلطنه ۱۷۱) ۲. (مصد.) آگاهی داشتن؛ اطلاع داشتن: بهتر است شما هم از این موضوع اشعار دلشته باشید.

☐ س کردن (مصد.) اشعار →: اصل این خبر را اشعار می‌کنم... که آیندگان بدانند. (افضل‌الملک ۳۸۷) **اشعر** 'aš'ar [عر.] (صد.) (قد.) ۱. شاعرتر: فرزذق و جریر کدام یک اشعرند؟ (فائز مقام ۳۵۶) ۲. شاعرترین: این ذره کمترین... را اشعر شعرای این ازمه... شناخته‌اند. (جمال‌زاده ۱۰۹)

اشعری 'aš'ar.i [عر.: اشعری] (صد.) (۱.) (ادیان) ۱. یکی از فرقه‌های اهل سنت. ۲. (صد.) پیرو فرقه اشعری: متکلم اشعری. ۵ اشعریان جبری‌مذهبند. ۵ برگرفته از نام ابوالحسن اشعری

و دُم: گیتی زرین شود چو آبی زی بزم / خارا پر خون
 شود چو تازی اشقر. (فرخی^۱ ۱۲۷). ۲. (ص. سرخ
 که به زردی و سیاهی بزند: زمین ز خون عدو گردد
 احمر و اشقر / چو کارزار تو گردد پُر اشهب و ادهم.
 (مسعودی^۲ ۴۶۵). ۳. (ا.) (مرد سرخ روی و
 سرخ موی: پرهیز کن از اشقر... که چنین غلام با زن...
 دوست بُود. (عنصرالمعالی^۱ ۱۱۴)

اشقیا 'ašqiya' (ع.ر: اشقیاء، ج. شَقِیْ) (ا.) ۱.
 سنگ دلان؛ ستم پیشگان: اشقیای کریلا چون
 عُترسعد، شمر و... می رسیدند. (اسلامی نداشتن ۱۷۷)
 ۲. بدبختان؛ تیره روزان: تاروز اولت چه نبشته ست
 بر جبین / زیرا که در ازل سعدایند و اشقیا. (سعدی^۳
 ۷۰۳). ۳. (مجاز) گناه کاران: پرده از روی لطف گو
 بردار / کاشقیا را امید مغفرت است. (سعدی^۲ ۱۸۷)

اشک 'ašk' (ا.) ۱. (جانوری) مایعی اندکی
 قلیایی و شور که از غده های چشم ترشح
 می شود و ملتحمه چشم را مرطوب نگه
 می دارد. ۲. (گیاهی) گیاهی درختچه ای،
 کم برگ، خاردار، و کیودرنگ که در نواحی
 خشک و کوهستانی می روید. ۳. نوعی مهره
 شیشه ای در رنگ های مختلف که برای تزئین
 لباس و مانند آن به کار می رود. ۴. (قد.) (مجاز)
 قطره: چنان شد ظلم در ایام او / که اشکی در میان
 بحر قلزم. (عطار: لغت نامه^۱) ۵. (قد.) خط پنجم از
 هفت خط جام می؛ ورشکر. ← خط □
 خط جام.

□ ~ از چشم کسی جوشیدن (مجاز) گریه
 کردن او: دست حوری... دور شانه رضا حلقه می شود و
 اشک از چشم حوری می جوشد. (محمود^۲ ۴۶)

□ ~ از چشم گرفتن (مجاز) پاک کردن اشک از
 چشم: با سرآستین، قطره های اشک را از چشم می گیرد.
 (محمود^۲ ۱۱۹)

• ~ افشاندن (مصد.ج.) • اشک باریدن ۱.
 • ~ باریدن (مصد.ج.) بسیار گریه کردن: ناامیدی
 بردهد اشکی که می یاریم ما / ... (صائب^۱ ۱۳۶)
 □ ~ تمساح (مجاز) غم و ناراحتی به دروغ و

پیشه ها؛ حرفه ها؛ کارها: نمی توانست به قدری که
 لازم و کافی باشد... منصب و اشغال دولتی پیدا کند.
 (مینوی^۳ ۲۲۸) • مردم آن ولایت، همه اشغال ضروری
 خود ترتیب کرده باشند. (ناصر خسرو^۲ ۷۰)

اشغال 'ešqāl' (ع.ر.) [امصد.] ۱. در اختیار گرفته
 شدن یا به تصرف درآمدن و مختص کسی یا
 دولتی یا چیزی شدن: اشغال فضا به وسیله حجم های
 هندسی، اشغال اروپای شرقی به وسیله آلمان نازی، اشغال
 صندلی ها به وسیله تماشاچیان. • بایستی پس از اشغال
 دیلمان، دژ... را تسخیر نمایند. (مستوفی ۵۱۹/۳). ۲.
 (ص.) به کار گرفته شده؛ مشغول: تلفن اشغال بود،
 نتوانستم تماس بگیرم.

□ ~ کردن (مصد.م.) ۱. در اختیار گرفتن یا
 به تصرف درآوردن و مختص خود کردن جایی
 یا چیزی: آن قدر جا که برای خواب نیاز داشت، اشغال
 کرد و دراز کشید. (قاضی ۱۲۳۷) • متفقین ایران را
 اشغال کردند. (علوی^۳ ۶۵). ۲. به کار گرفتن
 وسیله ای و مانع شدن از استفاده دیگران از آن:
 تلفن را اشغال کرده بود. • همه خط های مخابرات را اشغال
 کرده بودند.

□ ~ نظامی اشغال (م.ر.) ۱. - : اشغال نظامی شهرها
 به وسیله نیروهای بیگانه.

اشغالگر 'e-gar' (ع.ر.فا.) (ص.)
 تصرف کننده سرزمین دیگران به زور و به ناحق:
 او به خاطر جنگ... به ضد اتریش اشغالگر شهرت دارد.
 (طالبوف^۲ ۷۴ ح.)

اشغالی 'ešqāl-i' (ع.ر.فا.) (ص.) (منسوب به اشغال)
 اشغال شده؛ به زور تصرف شده: مردم
 سرزمین های اشغالی علیه متجاوزان می جنگند.

اشقاق 'ešfāq' (ع.ر.) [امصد.] (قد.) ۱. دل سوزی؛
 مهربانی؛ شفقت: از فرط محبت و اشقاقی که پدر بر
 او داشت... (شوشتری ۱۰۵) • هر چه می گویی نصیحه
 وفای و نتیجه کرم و اشقاق است. (روایزی ۱۵۴). ۲.
 ترس؛ بیم: خوف و اشقاقی... که دودمت بقا... طاری
 شود، خود نامتناهی باشد. (خواجہ نصیر ۱۵۸)

اشقر 'ašqar' (ع.ر.) (ا.) (قد.) ۱. اسب سرخ یال

از روی ریا. خونین مهربانی عشق را/ روی آتش را که می‌شوید
به‌جز اشک کباب؟ (صائب^۱ ۴۲۲)

□ **سـ کسی تو [و]** (در) آستینش بودن (گفتگو)
(مجاز) همه وقت آماده گریه بودن او: اگر ماهم
مثل زن‌ها اشکمان توی آستینمان بود... گریه‌ای راه
می‌انداختیم. (مسعود ۱۲۵)

□ **سـ کسی در مشتش بودن** (گفتگو) (مجاز) □
اشکِ کسی دَمِ مشکش بودن ↓: این بچه را
اذیت نکن، اشکش در مشتش است، زود گریه می‌کند.

□ **سـ کسی دَمِ مشکش بودن** (گفتگو) (مجاز) زود
به گریه افتادن او: این ابجی تو چرا اشکش دَمِ
مشکش است؟ (دانشور ۱۵۹) □ اشکش دَمِ مشکش است،
دروغی آب‌غوره می‌گیرد. (هدایت^۶ ۲۸)

□ **سـ کسی را در آوردن** (گفتگو) به گریه انداختن
او: اذیتش کردی، اشکش را در آوردی.

• **سـ گرفتن** (مصد.) به گریه انداختن کسی با
خواندن روضه، نوحه، و مانند آنها: یک نفر از
آن روضه‌خوان‌ها... از مؤمنین... اشک می‌گرفت.
(جمال‌زاده^{۱۱} ۱۱)

اشک^۲ a. (ا.) (قد.) عنوان هریک از پادشاهان
سلسله اشکانی.

اشک 'ešk[š]ak [تر.] (ا.) ۱. (دشنام) (مجاز)
ایشک (بر.) ۱. → ۲. (جانوری) خر (بر.) ۲. →
پیش خر، خرمره و گوهر یکی‌ست/ آن ایشک را در دُر و
دریاشکی‌ست. (مولوی^۱ ۳۳۰/۳)

اشک‌آلود 'ašk-ā'ā'lud (صمد.) خیس شده از
اشک: چشم اشک‌آلود، گونه اشک‌آلود. □ صورتهای
اشک‌آلود هم‌دیگر را بوسیدیم. (جمال‌زاده^۸ ۶۰) □ بچه‌ها
با چشم‌های اشک‌آلود به مسافرن نگاه می‌کردند.
(هدایت^{۱۵} ۱۵)

اشک‌آلوده 'a-e (صمد.) اشک‌آلود ↑: صورتش
به دنبال چشم‌های اشک‌آلوده او به‌سوی بالا متوجه
می‌شود. (آل‌احمد^۷ ۵۲)

اشک‌آور 'ašk-ā'ā'var (صف.) ایجادکننده اشک
در چشم: گاز اشک‌آور.

اشکار 'eškār [= شکار] (ا.) (قد.) شکار (بر.) ۲. →

□ **سـ تمساح ریختن** (مجاز) اظهار ناراحتی
کردن و خود را غمگین نشان دادن به‌دروغ و
از روی ریا: ناگهان همه اشک تمساح ریختند. (علوی^۱
۹)

□ **سـ داوود باریدن** (قد.) (مجاز) گریه بسیار
شدید کردن: اشک داوود چو تسبیح بیارید از چشم/
... (خاقانی ۴۰۸)

□ **سـ در چشم آوردن** به گریه افتادن: تا ما را دید،
اشک در چشم آورد.

□ **سـ در چشم کسی آوردن** باعث گریه او
شدن: نظی رحمت هرچند کوتاه بود، ولی... اشک تأثر
در بعضی از چشم‌ها آورد. (جمال‌زاده^۸ ۲۸)

□ **سـ در چشم کسی پُر شدن** □ اشک در چشم
کسی حلقه زدن ↓: نزدیک بود که اشک در
چشم‌هایم پُر شود. (علوی^۲ ۱۵۱)

□ **سـ در چشم کسی حلقه زدن** (حلقه بستن)
(مجاز) جمع شدن اشک در چشم او: به‌یادِ مادر،
قطرات اشک در چشمانش حلقه زد. (مشفق‌کاظمی
۱۷۹) □ اشک در چشمانش حلقه بسته‌بود. (جمال‌زاده^۲
۱۹۵)

□ **سـ در چشم کسی نشستن** (مجاز) □ اشک در
چشم کسی حلقه زدن ↑: تنه... با دیدن چشم سرخ
اکبر... اشک در چشمانش نشست. (درویشیان ۲۸)

• **سـ راندن** (مصد.) (قد) گریه کردن: در این
افسانه شرط است اشک راندن/ گلابی تلخ بر شیرین
فشانند. (نظامی^۳ ۴۳۰)

• **سـ ریختن** (مصد.) (قد) گریه کردن: دخترک مثل ابر
بهار اشک می‌ریخت.

□ **سـ شادی** □ اشکِ شوق ↓: با دیدن فرزند،
اشک شادی از چشمانش سرازیر شد.

□ **سـ شوق** اشکی که از نهایت شادمانی و
شوق جاری شود: پیرمرد با دیدن دیواره جوان
سریازش، اشک شوق در چشمانش نشست.

□ **سـ کباب** (مجاز) قطرات چربی که هنگام
پختن کباب از آن می‌چکد: نیست جز دلهای

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زنتی خواهم این اشکار را.
(مولوی ۶۰/۳)

اشکاری 'e.-i [= شکاری] (صند، منسوب به اشکار)
(قد). جانوری که آن را شکار می‌کنند: شیر دنیا
جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ.
(مولوی ۲۴۳/۱)

اشکاف 'eškāf [ر.]. (ساختمان) قفسه‌ای دردار
که درون دیوار جاسازی می‌شود و ظروف،
البسه، و دیگر وسایل خانه را در آن نگه
می‌دارند: اسباب اثاثش علاوه بر تخت‌خواب ساده و
اشکاف کوچکی... مقداری کتاب و روزنامه و مجله است.
(جمال‌زاده ۱۸۴)

اشک‌افشان 'ašk-a'afšān (صف). ۱.
اشک‌ریزنده؛ گریان: چشم اشک‌افشان. ۲. (قد).
درحال اشک ریختن؛ گریان: به‌ناگاه با صدای
لرزان، اشک‌افشان گفت: ... (حاج‌سیاح ۶۱)

اشک‌افشانی 'a.-i (حامص). عمل و حالت آن‌که
اشک می‌ریزد و گریه می‌کند:
اشک‌افشانی‌های تنساحی. (شهری ۱۹۶)

اشکال 'aškāl [عر.، ج. شَکْل] (ا). ۱. شکل‌ها؛
تصویرها: اشکال هندسی. ۲. مقصود از او استدلال است
از اشکال کواکب به‌قیاس با یک‌دیگر. (نظامی‌عروسی
۸۸) ۲. شیوه‌ها؛ روش‌ها: کارهای دولتی به همان
اشکال سابق است. (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۲)

اشکال 'e.-i (اقلیدسی) (قد). (ریاضی)
اشکال هندسی‌ای که واضع آنها اقلیدس
(ریاضی‌دان یونانی) است: گاه چون اشکال اقلیدس
سر اندر سر کشد / گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر
شود. (فرخی ۴۹)

اشکال 'eškāl [عر.]. (ا). ۱. عیب؛ نقص؛
کم‌بود: این اشکال، اگر اشکال باشد، در همه ما هست.
(گلشنیری ۱۱۳) ۲. موضوع مشکل؛ مسئله:
معلم اشکالات ما را حل کرد. ۳. ما را در مدت حیات پیر،
هر اشکال که بودی، با وی رجوع کردیمی.
(محمدبن‌منور ۳۸) ۳. (امص). سختی؛ دشواری:
بانهایت صعوبت و اشکال، سربازها را... بالا بردیم.

(امیرنظام ۵۰۷)

اشکال 'e.-i (اقلیدسی) (قد). (ریاضی)
اشکال هندسی‌ای که واضع آنها اقلیدس
(ریاضی‌دان یونانی) است: گاه چون اشکال اقلیدس
سر اندر سر کشد / گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر
شود. (فرخی ۴۹)

اشکال 'e.-i (اقلیدسی) (قد). (ریاضی)
اشکال هندسی‌ای که واضع آنها اقلیدس
(ریاضی‌دان یونانی) است: گاه چون اشکال اقلیدس
سر اندر سر کشد / گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر
شود. (فرخی ۴۹)

اشکال 'e.-i (اقلیدسی) (قد). (ریاضی)
اشکال هندسی‌ای که واضع آنها اقلیدس
(ریاضی‌دان یونانی) است: گاه چون اشکال اقلیدس
سر اندر سر کشد / گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر
شود. (فرخی ۴۹)

اشکال 'e.-i (اقلیدسی) (قد). (ریاضی)
اشکال هندسی‌ای که واضع آنها اقلیدس
(ریاضی‌دان یونانی) است: گاه چون اشکال اقلیدس
سر اندر سر کشد / گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر
شود. (فرخی ۴۹)

اشکال 'e.-i (اقلیدسی) (قد). (ریاضی)
اشکال هندسی‌ای که واضع آنها اقلیدس
(ریاضی‌دان یونانی) است: گاه چون اشکال اقلیدس
سر اندر سر کشد / گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر
شود. (فرخی ۴۹)

اشکال 'e.-i (اقلیدسی) (قد). (ریاضی)
اشکال هندسی‌ای که واضع آنها اقلیدس
(ریاضی‌دان یونانی) است: گاه چون اشکال اقلیدس
سر اندر سر کشد / گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر
شود. (فرخی ۴۹)

اشکال 'e.-i (اقلیدسی) (قد). (ریاضی)
اشکال هندسی‌ای که واضع آنها اقلیدس
(ریاضی‌دان یونانی) است: گاه چون اشکال اقلیدس
سر اندر سر کشد / گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر
شود. (فرخی ۴۹)

اشکال 'e.-i (اقلیدسی) (قد). (ریاضی)
اشکال هندسی‌ای که واضع آنها اقلیدس
(ریاضی‌دان یونانی) است: گاه چون اشکال اقلیدس
سر اندر سر کشد / گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر
شود. (فرخی ۴۹)

رسید.

اشک ریزی 'ašk-riz-i (حامص.) اشک ریختن؛

گریه کردن.

اشک ریزی ~ کردن (مص.ل.) اشک ریزی ↑ : مردم وقتی می‌دیدند که حیوان... این‌گونه بی‌تابی و اشک ریزی می‌کند، صدای گریه‌شان بلندتر می‌شد.

(اسلامی‌ندوشن ۲۵۳)

اشکستن 'eškast-an [= شکستن] (مص.م.) بد:

اشکن (قد.) شکستن →: درد زه گر رنج آستان بُود/ بر چنین اشکستن زندان بُود. (مولوی ۲/۲۰۲) منصور... برنایی دید که... توبت اشکسته‌بود.

(خواججه عبدالله ۱۲۳)

اشکسته 'eškast-e [= شکسته] (صف.) از اشکستن

(قد.) ۱. شکسته (م. ۱ و ۲) →: دست اشکسته برآورد در دعا/... (مولوی ۳/۳۳) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی. ۲. (ا.) شکستگی زمین؛ پستی و بلندی: ما از آن اشکسته‌ها به صحرای باورد رسیدیم. (بیهقی ۸۰۶)

اشکسته‌بند 'e-band [= شکسته‌بند] (صف.) (ا.)

(قد.) (پزشکی) شکسته‌بند →: خواجه اشکسته‌بند آنجا رَوَد/ که در آنجا پای اشکسته بُود. (مولوی ۱/۱۹۷)

اشک فشان 'ašk-fešān (صف.) اشک افشان (م. ۱)

→: چشم اشک‌فشان. دیده آن روز که شد اشک‌فشان داتسم/ کاین تنک زورق من طاقت طوفانش نیست. (کلبم ۱۳۰)

اشک فشانی 'a-i (حامص.) اشک افشانی →:

آهایی که در آن موقع از دل بیرون می‌جهد، در واقع بخار اشک فشانی روح و روان است. (جمال‌زاده ۲/۱۵۷) اشکفه 'eškofe (ا.) (قد.) شکوفه (م. ۱) →: بر

شاخ نار اشکفه سرخ شاخ نار/ چون از عقیق ترکس دانی بُود صغیر. (منوچهری ۳۴)

اشکل 'aškal (ص.) (قد.) ویژگی اسب یا

چهارپایی دیگر که در پاهای آن، سفیدی باشد: اسب ارجل و آن‌که دست‌و‌پای به‌خلاف یک‌دیگر سپید بُود و آن را اشکل خوانند. (فخرمدر ۱۸۱)

اشکل 'a. [عر.] (ص.) (قد.) مشابه: تمام صفات

اشک باران 'a.-ān (صف.) بسیار گریان و اشک‌ریزنه: چشم اشک‌باران. در میان آب و آتش هم‌چنان سرگرم توست/ این دل زار نزار اشک‌بارانم چو شمع. (حافظ ۱۹۹)

اشک باری 'ašk-bār-i (حامص.) گریه کردن و

اشک ریختن: رخ زرد کند در اشک‌باری/ گهی زرکوبی و گه نقره‌کاری. (نظامی ۳/۲۴۵)

اشک پیمایی [y] 'ašk-peymā- (صف.) (قد.)

اشک‌بار (م. ۱) →: غم رفتگان در دلم جای کرد/ دو چشم مرا اشک‌پیمای کرد. (نظامی ۸/۲۹۱)

اشک‌دان 'ašk-dān (ا.) (گفتگو) شیشه کوچکی

که اشک در آن نگه می‌داشتند: مؤمنین دو آتشه شیشه اشک‌دان داشتند و اشکی که در مجالس روضه‌خوانی برای اولاد علی (ع) می‌ریختند در آن جمع می‌کردند و بعد از مرگ این شیشه را توی قبرشان می‌گذاشتند. (هدایت ۱۱)

اشکر 'eškar (بر.) اشکردن (قد.) ← اشکردن.**اشکردن** 'e.-d-an [= اشکردن] (مص.م.) بد:

اشکر (قد.) اشکردن →: نبودی به گیتی چنین کهترم/ که هزمان بدو پیل و دیو اشکرم. (فردوسی ۳/۹۱۲)

اشکوه 'eškar-e [= شکوه] (ا.) (قد.) هر پرنده

شکاری مانند باز: شما ملک‌زادگان را چنین می‌پرورید کز ایشان بی‌ادبی می‌آید که اشکوه بر دست دارند و خیار اندازند! (خیام ۷۰)

اشکوه‌دار 'e.-dār [= شکوه‌دار] (صف.) (ا.) (قد.)

شکوه‌دار →: در علم شکوه‌داری... القاب است... که اشکوه‌دار را دانستن آن واجب است. (نسوی ۸۱)

اشک ریز 'ašk-riz (صف.) اشک‌ریزنه؛ گریان:

چشم اشک‌ریز. دیدی مرا به عید که چون بودم/ با چشم اشک‌ریز و دل بریان. (فرخی ۱/۲۸۱)

اشک‌ریزان 'a.-ān (ق.) در حال اشک ریختن؛

گریان: اشک‌ریزان اعتراف کردم. (علوی ۳/۷۸) مهدی‌قلی‌میرزا منقلب و اشک‌ریزان ورود کرد. (امین‌الدوله ۵۲)

اشکنه 'eškera:ne (۱.) ۱. غذایی آبکی که از پیاز، سبزی (معمولاً شنبلیله)، آرد، روغن، تخم مرغ، و مانند آنها تهیه می‌شود: شام، اشکنه داریم. (محمدعلی ۱۱۹) ۵ زن و بچه‌اش رنگ اشکنه... را ندیده‌اند. (جمالزاده^۱ ۳۰۱) ۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: مطربان ساعت به ساعت بر نوای زیر و بم/ گاه سروستان زنتد امروز و گاهی اشکنه. (منوچهری^۱ ۸۷)

اشکوب 'o'as'kub (۱.) آشکوب (م. ۱) →: تزئین دو غرفه اشکوب دوم و سوم... با... صاحب همان طاق‌نمای زیر بود. (مستوفی ۲۹۳/۱) ۵ بیش تر عمارات پنج اشکوب و شش اشکوب باشد. (ناصر خسرو^۲ ۷۹)

اشکویه 'o-e (۱.) آشکوب (م. ۱) →.
اشکوفه 'oškufe [= شکوفه] (۱.) (قد.) شکوفه (م. ۱) →: شاخ و اشکوفه نمائند دانه را/... (مولوی^۱ ۲۵۲/۳)

• **شکوفه کردن** (م. ص. د.) (قد.) ← شکوفه شکوفه کردن (م. ۱): باغ و گلستان ملی اشکوفه می‌کردند دی/... (مولوی^۲ ۲۶/۱)

اشکول 'oškul [۹] (ص.) (گفتگو) (توهین آمیز) احمق؛ بی شعور؛ با او صحبت نکن که زبان نفهم و اشکول است.

اشکه 'ašk-e (۱.) چکیده‌ای از یک جسم سیال به صورت اشک.

• **شک کردن (نمودن)** (م. ص. د.) (گفتگو) به صورت اشک چکیدن جسم سیالی: اسم دکاتم را... با روغن سوخته ملاتین مخلوط به دوده به کتیبه در دکاتم نوشته بودم که چند جایش اشکه نموده بود. (شهری: هشتاد و سه سال ۵۲۴)

اشکی 'ašk-i (ص. د.) (منسوب به اشک) ۱. مربوط به اشک: غدد اشکی. ۲. (۱.) نوعی بطری که دهانه‌ای به شکل چشم دارد.

• **شک زدن** (م. ص. د.) (مجاز) می‌خوارگی کردن.

اشگ 'ašk (۱.) اشک →.
اشگرف 'e'ašgarf [= شگرف] (ص. د.) (قد.)

کلیه مواد اصلی و تمام خصایص اشکل را دارد. (جمالزاده^{۱۷} ۲۹)

اشکل 'eškel [از عر.: اشکال] (۱.) (عامیانه) اشکال؛ مشکل؛ دشواری؛ هر اشکلی یک راه چاره دارد. (میرصادقی^۲ ۵۲)

اشکلک 'eškelak (۱.) (قد.) ۱. چوبی که لای انگشتان مجرمان می‌گذاشتند و فشار می‌دادند تا از آنها اعتراف بگیرند: از شکنجه و اشکلک ترسی ندارم. (جمالزاده^{۱۰} ۵۲) ۵ در کارهای دولتی از چوب‌کاری و اشکلک... گرفته تا... همه‌جور مجازات درکار بود. (مستوفی ۴۰۴/۱) ۲. (مجاز) سختی و درد. ← اشکنک.

• **شک کردن** (م. ص. د.) (قد.) به وسیله اشکلک شکنجه دادن: اگر کسی اظهار شادی نمی‌کرد، او را اشکلک می‌کردند. (هدایت^۶ ۱۲۳)

اشکل گربه 'eškel-gorbe (۱.) (ورزش) در کشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر دست حریف را از بین پاهای وی از پشت بیرون می‌کشد و با دست دیگر روی سروگردن او فشار می‌آورد تا از جلو روی سر و شانه بغلتند.

اشکم 'eškam [= شکم] (۱.) (قد.) شکم →: روح را سیر کن از مائده حکمت/ به یکی نان جوین سیر شود اشکم. (پروین اعتصامی ۴۴) ۵ شیر بی دُم و سر و لشکم که دید؟/... (مولوی^۱ ۱۸۵/۱) ۵ همه اشکم‌ها تهی و گرسنه. (غزالی^۲ ۵۲۸/۲)

اشکن 'eškan (ب. اشکستن) (قد.) ۱. ← شکستن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب: سپاه‌اشکن. نیز ← شکن.

اشکنجه 'eškanje [= شکنجه] (م. ص. د.) (قد.) شکنجه →: مدت یک ماهشان تعذیب کرد/ روز و شب لشکنجه و فشار و درد. (مولوی^۱ ۲۰۳/۳) ۵ این همه آن است که از آن ملامت و اتدیشه افزایش و طبع در لشکنجه باشد. (نظام‌الملک^۲ ۱۸۶)

اشکنک 'eškera:nak (۱.) (عامیانه) اشکلک (م. ۲) →: بازی اشکنک دارد، سرشکنک دارد. (علوی^۱ ۹۶)

اشن، شن 'ešn- (پس.) (قد.) شن ešn- →
اشناب 'e'ašnāb (امص.) (قد.) شنا →: دو استاد
 سپاهی به اشناپ/ برون بردند جان از دست غرقاب.
 (عطار: جهانگیری ۲/۱۳۴۳)

اشناخت 'ešnāxt [= شناخت] (امص.) شناخت؛
 بصیرت؛ معرفت.

اشن 'e-ašn (مصد.) (قد.) آموختن؛ معرفت
 بخشیدن: ساکنش کرد و بسی بنواختش/ دیده‌اش
 بگشاد و داد اشناختش. (مولوی ۱/۱۱۳)

اشناختن 'e-an [= شناختن] (مصد.) (پس.)
 اشناس (قد.) شناختن →: گفتم او را درست که
 شناسد؟ گفت اشناسدش طعان و ضراب. (عنصری ۴۰)
اشناس 'ešnās [= شناس] (پس.) (شناختن) (قد.) →
 شناختن.

اشنان 'o'ešnān (ا.) (گیاهی) گیاهی از خانواده
 اسفناج که در شوره‌زار می‌روید و از ریشه آن
 برای شستن لباس استفاده می‌کردند: چندان بده
 که بهای اشنان و صابون بود. (محمدبن‌منور ۱/۱۲۶)



اشنو 'ešno[w] [= شنو] (پس.) (شنودن و شنیدن)
 (قد.) → شنیدن.

اشنودن 'ešnud-an [= شنودن] (مصد.) (پس.)
 اشنو (قد.) شنیدن: هرجا که بویی اشنودن که کسی
 هست که از این کار خبری دارد... به در او می‌دوند که ما
 را به دعا یاد دار. (خواجه‌عبدالله ۲/۲۰۲)

اشنون 'ošnun [= اشنان] (ا.) (گیاهی) اشنان →:
 با دست‌های خیس و صابونی به چوبک و اشنون آلوده...
 بر سر و مغز بچه‌اش می‌کوفت. (جمال‌زاده ۱۳/۱۱)

اشنه 'e'ašnah (امص.) (قد.) شنا →: جادویی
 کردن جادوبچه آسان باشد/ بنوَد بطبچه را اشنه دریا
 دشوار. (انوری ۱/۱۶۶)

اشنه 'ošne (ا.) (قد.) دواله →: اشنه نیکو ببیزند و

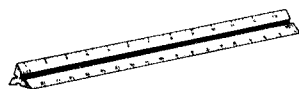
شگرف →: قصه آن آبگیر است ای عنود/ که در او
 سه ماهی اشگرف بود. (مولوی ۱/۴۰۷)

اشگلک 'ešgelak (ا.) (قد.) اشکلیک →.

اشگلک • سه کردن (مصد.) (قد.) ← اشکلیک •
 اشکلیک کردن: انگشت‌هایش را اشگلک کردیم تا
 تفصیل را بروز داد. (حجازی ۴۹۶)

اشگنه 'ešgerane (ا.) اشکنه (م.) (ا.) →: مادر...
 برای ناهار، تو مطبخ اشگنه سر بار گذاشته.
 (جمال‌زاده ۱۶/۲۱۹)

اشل 'ešel (فر.) [échelle] (ا.) ۱. (اداری) رتبه؛
 مرتبه؛ رتبه کارمندان دولت. ۲. (اداری)
 مقیاس رتبه‌بندی و تعیین درجات: اشل جدید
 حقوق کارمندان. ۳. (ساختمان) مقیاس سنجش
 اندازه‌های طرح یا نقشه نسبت به نمونه واقعی.
 ۴. (ساختمان) خط‌کش یا وسیله‌ای دیگر که
 به کمک آن، اندازه‌های طرح یا نقشه به
 اندازه‌های واقعی تبدیل می‌شود و یا برعکس؛
 خط‌کش اشل.



۵. در خیاطی، نوعی خط‌کش که از آن برای
 نشان دادن منحنی‌های روی الگو استفاده
 می‌شود.

اشمل 'ašmal [عر.] (ص.) (قد.) شامل‌تر؛
 فراگیرنده‌تر: لذت موسیقی بر طوایف آنام، اعم و اشمل
 افتاده‌است... (لودی ۱۳۶)

اشمئزاز 'ešme'zāz [عر.] (امص.) نفرت؛ بیزاری؛
 اکراه: مختار با اشمئزاز توی چشم‌های برادرش نگاه
 کرد. (فصیح ۲/۲۴۶) ۵ نغمه ناسازی... در گوش هر
 ایرانی... تولید انزجار و اشمئزاز کرده‌است. (اقبال ۱/۱۳/۲)

اشن 'ašan (ص.) (قد.) ویژگی جامه‌ای که
 وارونه برتن می‌کردند: چون جامه‌اشن به تن اندر
 کند کسی/ خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش.
 (رودکی ۱/۵۲۴)

دقیق اشته به ماورد نیکو بمالند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۸۵)

اشنیدن 'ešnid-an [= شنیدن] (مص.م.م. بم. : اشنو) (قد.) شنیدن: خود گفت حقیقت و خود اشنید/ زانروی که خود نمود و خود دید. (جامی^۸ ۵۸۹) ۵ ازیس پیران که دیده بودید و سخنان که اشنیده بودید. (خواجہ عبداللہ^۱ ۲۴۵)

اشواق 'ašvāq [عر.، جر. شوق] (ا.!) (قد.) شوق‌ها؛ آرزومندی‌ها: در... اشواق بارقات سبحانی مستغرق گشته. (افلاکی ۷۷۸)

اشوراوند 'ašur-āvand [= آشورآوند] (ا.!) (موسیقی ایرانی) آشورآوند →.

اشهاد 'ešhād [عر.] (امص.م.م. قد.) شاهد گرفتن؛ گواه آوردن: بعد از آنکه گوش ما از زبان قاضی بشنود اشهاد بر وقفیت، آن جاساکن نشویم. (قطب ۳۷۵)

• ~ **کودن** (مص.م.م. قد.) به شهادت طلبیدن؛ گواه گرفتن: جماعتی ثقات را بر آن گواه گرفت و اشهاد کرد. (ظہری سمرقندی ۳۰۳)

اشهب 'ašhab [عر.] (ص.م. قد.) ۱. سیاه و سفید: به دست راست قید باز اشهب/... (سعدی^۴ ۷۱۶) ۲. (ا.!) اسب سیاه و سفید: ساحت آن سرزمین جولان‌گاه یلان گزین و مسیر اشهب دلبران عرصه کین [بود]. (شیرازی ۶۱) ۵ آن اشهبان دورمیدان... بر وهم سبق گرفتندی. (رواینی ۱۰۸) ۳. (ص.م.م. مجاز) روشن؛ سفید؛ مقہ. ادهم (= تاریک): تاکه از دوران دادم وز خم سقف فلک/ با چراغ صبح اشهب دود شام ادهم است. (انوری^۱ ۷۸)

اشهد 'ašhad [عر.: اشہد] (شج.م. هنگام گواهی و شهادت دادن به کار می‌رود؛ گواهی می‌دهم؛ شهادت می‌دهم: دور نژد کاین زمان در مجلس حکم فضا/ بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد می‌رود. (انوری^۱ ۱۵۰) ۱ برگرفته از «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ».

• ~ **گفتن** ۱. هنگام بروز خطر مرگ، شهادتین را بر زبان آوردن. نیز ← شهادتین: مقتول با صدای بلند، اشهدش را گفت. (محمد علی ۱۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) آمادہ مرگ شدن: اشهد خود را

گفته به طرف قبله دراز کشیدم. (← شهری^۲ ۳۲۳/۱)

اشهدبالله 'ašhad' o. be. llāh [عر.م. : اُشْهَدُ بِاللَّهِ = خدا را گواه می‌گیرم] (شج.م. برای بیان صحت گفتار به کار می‌رود؛ خدا گواه است: آنچه عرفا توجیه و تأویل می‌کنند، اشهدبالله که خلاف مراد حافظ است. (جمال‌زاده^{۱۲} ۲۱۲/۱) ۵ اشهدبالله هیچ لفظ و عبارتی... عرض نشده. (امیر نظام ۵۲۴)

اشهر 'ašhar [عر.] (ص.م. قد.) مشهورترین: تنی چند از اشهر شعرا نیز به همین حال بوده‌اند. (جمال‌زاده^۳ ۱۴۷)

اشهر 'ašhor [عر.، جر. شهر] (ا.!) (قد.) ماه‌ها.

• ~ **حج** (ادیان) ماه‌هایی که در آنها می‌توان حج به جای آورد.

• ~ **حرام** (خرم) (ادیان) ماه‌های حرامی که در اسلام جنگیدن در طول آنها منع شده است.

اشهر من الشمس 'ašhar o. men a. š. šams [عر. = آشکارتر از خورشید] (ص.م. مجاز) بسیار آشکار؛ کاملاً واضح: کشفیات... بوعلی سینا... در علم طب اشهر من الشمس است. (جمال‌زاده^{۱۲} ۱۸۵/۱) نیز ← اظهر من الشمس.

اشهل 'ašhal [عر.] (ص.م. قد.) شہلا (بر. ۱) →: بهترین رنگ‌های چشم آن است که اشهل بود. (لودی ۱۷۱)

اشھی 'ašhā [عر.] (ص.م. قد.) خوش مزه تر؛ لذیذتر: اشھی طعمی نزد کلاب، لحم باشد. (قطب ۱۵۰)

اشیا 'ašyā [عر.: اشیاء، جر. شئی] (ا.!) شئی‌ها؛ چیزها. ← شئی: اسکندر در پرسپولیس... اشیای قیمتی... به دست آورد. (جمال‌زاده^۸ ۲۳۹) ۵ این اشیا... خواستندی. (ناصر خسرو^۲ ۹۹)

اشیاع 'ašyā' [عر.، جر. شیعة] (ا.!) (قد.) پیروان: اتباع و اشیاع او را همه طبعیت بر حسب ارادت او کرد. (آسرای ۲۵۸) مدار کار و حل و عقد اتباع و اشیاع... بدو مغوض بود. (جر فادقانی ۲۰)

اشیک آقاسی 'ešikā' ā. qāsi [تر.] (ا.!) (دیوانی) اشیک آقاسی →: اشیک آقاسیان... را در مجلس

فردوس آشیان نشانیدند. (مروی ۲۵۴)

اشیک آقاسی باشی 'ašikā'āqāsibāši [تر.] (۱.)

(دیوانی) ایشیک آقاسی باشی → محمد قاسم بیگ را

اشیک آقاسی باشی [نمود.] (مروی ۳۷۹)

اشی مشی 'aši-maši (ص.) ← گنجشک □

گنجشک اشی مشی.

اصابت 'esābat [عر.] اصابت (إمصد.) ۱. برخورد

کردن؛ به هدف رسیدن؛ برخورد؛ صدای تیر
بالین که هنوز از... اصابت آن به شاه هم کسی خبری
نداشت... اضطرابی ایجاد کرد. (مستوفی ۱/۲) ۲. (قد.)
درستی رأی و نظر: هم‌چو آن رنجور، دل‌ها از تو
خست/ کر به‌پندار اصابت گشته مست. (مولوی ۱)

۱/۲۱۰ □ وفور عقل و اصابت و کمال رشد و نجابت
اوست. (وطواط ۸۵) ۳. (۱.) (قد.) سود و بهره که
از شغل یا منصبی به‌دست آید؛ دست‌مزد؛ به
منال و اصابت که از اشتغال یابند، شادمان و مستظهر
شوند. (نصرالله‌منشی ۳۱۳)

اصابت ~ افتادن (مصد.) (قد.) درست درآمدن؛
اگر بر آن قول معتقد نباشی، هیچ اصابت نیفتد.
(عنصرالمعالی ۱۸۷)

□ ~ رأی درستی رأی و نظر: هر کار خوب را به
خودش و اصابت رأی خودش نسبت بدهد. (نظام‌السلطنه
۲۱۲/۱)

• ~ کردن (مصد.) برخورد کردن؛ گلوله به
دستش اصابت کرد. □ خیلی احتیاط به‌جا آوردیم که پای
ما به آن اصابت نکند. (مستوفی ۱۹۱/۲)

□ ~ کردن قرعه به‌نام کسی ← قرعه □ قرعه
به‌نام کسی اصابت کردن.

• ~ یافتن (مصد.) (قد.) (مجاز) به مقصود
رسیدن؛ از صادر و وارد استخیار می‌کرد که در
اطراف و اکناف عالم، نشان مددوحی شوند تا روی بدو
آزد، باشد که اصابتی یابد. (نظامی عروضی ۵۸)

اصابع 'asābe' [عر.] ج. إصبع [۱.] (قد.)

انگشتان؛ دل بخواهد دست آید در حساب/ با اصابع تا

نویسد او کتاب. (مولوی ۲۱۹/۱)

اصابه 'esābe [عر.] (إمصد.) (قد.) اصابت (مر.) ۱)

→: ترویجیان مهارت خود را در تیراندازی و اصابت

نشان، به معرض عیان آوردند. (← افضل‌الملک ۷۲)

□ ~ سَ رأی (قد.) ← اصابت □ اصابت رأی:
نتوانست... درست پی به این مطلب ببرد و اصابت رأی
خویش را ظاهر سازد. (شوشتری ۲۴۱)

اصاغر 'asāqer [عر.] ج. أصغر [۱.] (قد.) ۱.

کوچک‌ترها؛ کوچک‌تران؛ جمع عشایر و عساکر
کند و حفظ اصاغر و اکابر نماید. (فائز مقام ۶۹) ۲.
آن‌ان که مقام و مرتبه‌ای پایین دارند؛ اعظم یا
اصاغر خدام... ملتزم رکاب اعلا بودند و به قیصریه
فرود آمدند. (افضل‌الملک ۲۵۸) □ اصاغر در سایه اکابر
نشینند. (رواینی ۷۰۳)

اصالت 'er'asālat [عر.: أصالة] (إمصد.) ۱. اصیل

بودن؛ به‌درستی به کسی یا به چیزی نسبت
داشتن: نخستین شرایط ارزش آثار هنری، اصالت
آنهاست. (خانلری ۳۰۸) □ تا آن‌جاکه... شکی در اصالت
ابیائی... حاصل می‌شد به آن منبع رجوع می‌کردیم.
(مینوی ۵۴۵) ۲. نجابت داشتن؛ نجیب بودن؛
نجابت: هرگز درباره اصالت و نجابت خانواده‌ها با کسی
نزاع مکن. (قاضی ۹۹۵) □ از خاندان نجابت و اصالت
نیست. (شوشتری ۳۷۳) □ پادشاهی و بزرگمنشی و
اصالت. (رواینی ۶۸۷) ۳. پیش از بعضی کلمه‌ها
می‌آید و از مجموع آن دو نام مکتبی
اجتماعی، ادبی، سیاسی، و خصوصاً فلسفی
به‌دست می‌آید که در آن مکتب، آن کلمه مبنا و
محور اندیشه و مقدّم بر چیزهای دیگر است:
اصالت تحصیل، اصالت تصور، اصالت تعقل، اصالت عقل،
اصالت عمل، اصالت فرد، اصالت ماده، اصالت وجود.

□ ~ داشتن (مصد.) ۱. دارای نسبت
صحیح بودن؛ درست بودن انتساب چیزی به
چیزی یا به کسی؛ صحیح بودن: این سند اصالت
ندارد، ساختگی است. ۲. (مجاز) به اصول اخلاقی
یا به سنت‌ها پای‌بند بودن: آدمی است که اصالت
درد و حاضر نمی‌شود نامش لکه‌دار شود.

اصالتاً 'er'asālat.an [عر.: أصالة] (قد.) از طرف

خود؛ از جانب خود: نیابتاً و اصالتاً تقییل آستان

• **داشتن** (مص.م.، مص.د.) اصرار ↑ : وزیر داخله... اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد. (جمالزاده ۲۰۳^{۱۶})

• **کردن** (مص.م.، مص.د.) اصرار → : زیاد اصرار کردند که تو هم از آنچه دیگران گفتند، بگو. (حاج سیاح^۱ ۳۵۰)

• **ورزیدن** (مص.د.) اصرار → : همه میل داشتند که مادرم را از این تصمیم منصرف کنند، ولی او اصرار ورزید. (اسلامی‌ندوشن ۶۰)

اصطبل 'establ [معر. از لا.] [ا.] جایی سرپوشیده برای نگهداری چهارپایان، به‌ویژه اسب: نهاده یا هنوز ز اصطبل خود برون/ بالا گرفته‌است عجب کاروبار اسب. (ابرج ۸) و پیش‌از رکوب، در اصطبل سه روز طبل و بوق و کوس ززند. (ناصرخسرو^۲ ۸۲)

اصطخاب 'estexāb [ع.] [إمصد.] (قد.) (موسیقی) کوک کردن ساز: تصنیف ابعاد و طریقه اصطخاب معهود در آلات ذوات‌الاولات. (مراغی ۵)

اصطربلاب 'ostorlāb [معر. از یو.] [ا.] (قد.) (نجوم) اضطربلاب → : تا منجم اضطربلاب بردست گیرد... آفتاب چند هزار فرسنگ رفته‌باشد. (یواقیت‌العلوم ۲۳۳)

اصطفا 'estefā [ع.] [اصطفاء.] [إمصد.] (قد.) ۱. انتخاب کردن؛ گزیدن؛ انتخاب: بقای اصلح و اصطفای طبیعی، همه اصولی است که... بر جسم و جان موجودات تأثیر دارد. (فردغی^۱ ۴۰) ۲. گزین کردن: کسی از میان جمعی و به او محبت کردن: هرساعت در اصطفا و اجتبابی [شیر] می‌افزاید. (نصرالله‌منشی ۷۴)

اصطکاک 'estekāk [ع.] [إمصد.] ۱. به‌هم ساییده شدن دو چیز؛ سایش: اصطکاک کفش با کف اتاق. ۲. به‌هم خوردن؛ برخورد: اصطکاک دو شیء به‌هم. ۳. صدای اصطکاک صخرتین، هنگام ملاقات ایشان. (ورابویی ۵۴۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) برخورد سلیقه و فکر؛ کدورت؛ ناراحتی: باهم دوست بودند، اما این اواخر میانشان اصطکاک پیش آمده‌است. ۴. (مجاز) برخورد و تماس: از لوازم

صحرائی محشر می‌ایستند: واصلان، مقربان و سابقانانده و سالکان، ابرار و اصحاب یمین. (جامی^۸ ۵) و برگرفته از قرآن کریم (۲۷/۵۶).

اصحاب الشمال 'ashāb.o.š.šemāl [ع.] [ا.] (ادیان) ← اصحاب ۵ اصحاب شمال.

اصحاب الیمین 'ashāb.o.l.yamin [ع.] [ا.] (ادیان) ← اصحاب ۵ اصحاب یمین.

اصحابنا 'ashāb.o.nā [ع.] [ا.] (قد.) یارانِ ما؛ یاران: شیخ خاموش بود و اصحابنا می‌رنجیدند. (محمدبن‌منور^۱ ۱۲۳) ۵ جامه پدرید، مرقع درپوشید و از جمله اصحابنا شد. (خواجہ عبدالله^۱ ۵۸۰)

اصدار 'esdār [ع.] [إمصد.] (قد.) ۱. صادر کردن: وزیر مخصوص... به تحریرات حضوری و اصدار جواب عرایض می‌پرداخت. (افضل‌الملک ۵۷) ۲. روانه کردن؛ گسیل داشتن: محض ظهور مرحمت... به اصدار این ملفوفه مطاعه اشارت داشته. (غفاری ۶۱) ۳. آشکار کردن؛ ظاهر کردن: خاصیت انسان... اقتضای اصدار افعال خاص او کند. (خواجہ‌نصیر ۱۰۷)

• **افتادن** (مص.د.) (قد.) فرستاده شدن: نامه‌ای... بدان حضرت... اصدار افتاد. (نورالدین‌منشی: مینوی^۲ ۳۲۲)

• **کردن** (مص.م.، مص.د.) (قد.) فرستادن: مکتوبات... به ولایت اصدار کرد. (آقسرائی ۲۴۰)

اصداف 'asdāf [ع.] [ج. صَدَف.] [ا.] (قد.) صدف‌ها. ← صدف: دستی به گنجینه... اصداف بحر زاهر خواهید زد. (قائم‌مقام ۶۷) ۵ .../ تهی بمانند اصداف لؤلؤ مکتون. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۷۹)

اصدقا 'asdeqā [ع.] [اصدقاء، ج. صَدِیق.] [ا.] (قد.) دوستان: تدبیرش اقتضا کرد که حاکم تهران از اصدقای او باشد. (نظام‌السلطنه ۲۵۸/۱) ۵ دهقان زاده را از آن تصدیق که کردند بر اصدقای خود اعتماد بیش‌تربیزود. (ورابویی ۱۶۴)

اصرار 'esrār [ع.] [إمصد.] به‌طور مکرر خواستن چیزی؛ پافشاری کردن: به اصرار دوستان به پشت‌تربون رقتم. ۵ تکلیف و اصرار نواب امیرزاده... همین‌قدر عرض کردم... (قائم‌مقام ۳۵۰)

اصطلاح کرده‌اند.

□ به ~ ۱. (طنز) تعبیری است که گوینده با آن، اعتراض و ناخشنودی خود را از کسی یا چیزی که مطابق میل و دلخواهش نباشد، ابراز می‌دارد: این به اصطلاح مدافعان عدالت، خود ظالم‌ترین افراد روزگارند. □ این ساختمان خرابه به اصطلاح خانه است. ۲. چنان‌که مصطلح است؛ چنان‌که در این قبیل موارد می‌گویند: برای اثبات و تأیید اغراضی مخصوص در تاریخ نگردد دربی شاهد و امثال و به اصطلاح نظر قبلی نداشته‌باشد. (اقبال ۸/۳/۴) ۳. (گفتگو) ظاهراً؛ به تصور خود؛ به خیال خود؛ به اصطلاح می‌خواهد شاگرد درس‌خوانی باشد.

□ به ~ مطابق گفته‌های رایج؛ مطابق؛ معمول؛ به زبان و شیوهٔ گفتار؛ نویسنده و شاعر و اهل قلم باید به اصطلاح فرانسوی‌ها «آنگازه» باشد. (جمال‌زاده ۱۸ ط) □ روزها را به رام ساختن... او می‌پردازم و به اصطلاح اهل فن، «رایض» شده‌ام. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۱۶)

اصطلاحاً 'estelāh.an [ع.ر.] (د.) به طرزیکه مصطلح است؛ چنان‌که متداول است؛ در اصطلاح؛ بعضی از تیره‌های درویشی، لباس خاصی دارند... این لباس را اصطلاحاً کسوت می‌خوانند. (مستوفی ۱۳/۳ ع.۶)

اصطلاح‌شناسی 'estelāh-šenās-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص، ا.) ترمینولوژی →.

اصطلاحی 'estelāh-i [ع.ر.فا.ا.] (صند،) منسوب به اصطلاح) مربوط به اصطلاح. ← اصطلاح (م.۳): مقصود شما از این الفاظ، معنی اصطلاحی آنهاست؟

اصطلام 'estelām [ع.ر.] (ا.) (تصوف) تجلیات خداوندی که بر قلب سالک وارد می‌شود و او را مجذوب خود می‌کند: اصطلام نعت غلبه است از وارد حقیقت که به دل عاشقان درآید. (روزبهان ۱ ۶۲۸) □ اصطلام غلبات حق بود که کلیت بنده را مقهور خود گردانند. (هجوری ۵۰۶)

اصطلم 'estalm [= استخر] (ا.) (قد.) (عامیانه) استخر →: بردور اصطلم آن‌جا... که از بزرگی،

تربیت منع اصطکاک پسرودختر است. (مخبرالسلطنه ۳۰۷) ۵. (ا.) (فیزیک) عاملی که حرکت جسمی بر جسم دیگر را کند و دشوار می‌کند؛ مالش. ع. (فیزیک) نیرویی که این عامل به وجود می‌آورد.

□ ~ پیدا کردن ۱. به هم چسبیدن دو چیز، آن‌طور که سایش میان آنها ایجاد شود: میز و دیوار اصطکاک پیدا کرده‌اند، باید میز را کنار بکشیم. ۲. (گفتگو) (مجاز) دچار اختلاف سلیقه یا تضاد منافع شدن: رئیس و کارمند اصطکاک پیدا کرده‌اند.

□ ~ منافع تضاد و تقابل در منفعت‌های دو شخص یا دو گروه: اصطکاک منافع ابرقدرت‌ها باعث جنگ خواهد شد.

اصطلاح 'estelāh [ع.ر.] (ا.) ۱. واژه؛ عبارت: با یاد گرفتن چند اصطلاح از یک زبان خارجی، نمی‌توان به آن زبان صحبت کرد. □ با عبارات مشکل و اصطلاحات مفلک، عمری در بحث الفاظ به سر بُرد. (← حاج سیاح ۵۵) ۲. زبان؛ گویش: دایره‌ای داشت که... به آن در اصطلاح محلی «عربانه» می‌گفتند. (اسلامی‌نوشن ۱۶۶) ۳. واژه یا الفاظی که میان گروهی خاص یا در دانش‌های گوناگون به کار می‌رود و تعریف معینی دارد: اصطلاحات پزشکی، اصطلاحات عرفانی، اصطلاحات علمی. □ وضع لغات و جمل اصطلاحات جدید. (جمال‌زاده ۱۸ ۱۸) □ پیر مغان... اصطلاح عرفاست. (هدایت ۵ ۱۳۸) □ اصطلاحاتی میان هم‌دگر/ داشتندی بهر ایراد خبر. (مولوی ۳/۵۳) ۴. (زبان‌شناسی) زنجیره‌ای از واژه‌ها که معنای کل آن را نمی‌توان از معنای یک‌یک تک‌واژه‌های سازنده‌اش دریافت، مانند «نخود هر آش بودن».

□ ~ شدن (م.ص.د.) متداول شدن لفظی در معنایی خاص: «اصطکاک» در فیزیک اصطلاح شده.

• ~ کردن (م.ص.د.) متداول کردن لفظی در معنایی خاص: عارفان «آینه» را در معنی دل

دریاچه‌ای توان گفت... (اسکندریگ ۸۷۹)

اصطناع 'estenā' [عر.] (إمصـ). (قد.) ۱. نیکی کردن؛ نیکی؛ بخشش: دل خویشان را به انواع اصطناع... صید کرد. (جونی ۱/۱۹۶) ۲. برگزیدن کسی و او را مقرب کردن: اصطناع حکما و مالدین جباران... و تقویت مظلومان حاصل است. (نصرالله منشی ۵۵)

• ~ کردن کسی را (قد.) نیکی کردن به او: در آن باید کوشید که آزادمردان را اصطناع کند و تخم نیکی بپراگند. (بیهقی ۳۰۸)

اصطیاد 'estiyād' [عر.] (إمصـ). (قد.) صید کردن؛ شکار کردن؛ شکار: شیر را با پیل تر جنگ اوقات/ خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد. (مولوی ۱/۱۲۹/۳) • بهرام را وقت اصطیاد گور پنداشتی. (زیدری ۲۴)

اصعب 'as'ab' [عر.] (صـ). (قد.) ۱. دشوارتر؛ سخت‌تر: اتیان به امری که مزاحم داشته‌باشد، اصعب است از اتیان به امری که مزاحم نداشته‌باشد. (قطب ۱۹) ۲. دشوارترین: با تهی دستی و عدم قدرت، زندگی دشوار و از اصعب پلایات است. (شوشتری ۲۵)

اصفا 'esqā' [عر.: اصفاء] (إمصـ). (قد.) شنیدن؛ گوش دادن: پدر جان، من برای اصغای فرمایشات شما حاضریم، بفرمایید. (مشفق‌کاظمی ۲۸) • اطلاع دادم که برای اصغای مطالب حاضریم. (مخبرالسلطنه ۳۱۳) • ~ شدن (مصلـ). (قد.) شنیده شدن: چون باز ابواب رحمت کریمانه باز بود به سمع قبول اصفا شد. (قائم‌مقام ۲۴)

• ~ کردن (فرمودن) (مصلـ). (قد.) اصفا ~: جامی شعر آصفی را بعد از استماع سخن دیگران اصفا می‌فرمود. (← لودی ۶۰) • ملک‌زاده این سخن اصفا کرد. (روایینی ۴۱)

اصغر 'asqar' [عر.] (صـ). ۱. کوچک‌تر؛ خردتر: آن‌گاه رفته‌رفته از عالم اکبر به عالم اصغر یعنی به خودم و روزگار خود متوجه گردیدم. (جمال‌زاده ۳/۱۷۵) • حشر اصغر حشر اکبر را نمود/ مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود. (مولوی ۳/۱۱۵) ۲. (منطق) ← حد • حد اصغر.

اصفاد 'asfād' [عر.] جـ. صِفاد و صَفَد [ا.]. (قد.) بندها؛ غل‌ها؛ زنجیرها: دید که یکی را با اصفاد و اغلال از دوزخی بیرون کرده به دوزخی دیگر می‌بزنند. (افلاکی ۶۰۷) • نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند/ دیگران بسته به اصفادند و بند. (مولوی ۲/۲۶۵)

اصفر 'asfar' [عر.] (صـ). (قد.) زردرنگ؛ زرد: شاید که ناووم دل مجروح بردرت/ زبید که تنگرم به رخ اصفر آینه. (خاقانی ۳۹۹)

اصفرار 'esferār' [عر.] (إمصـ). (قد.) زردرنگ شدن یا بودن؛ زردی: یک روز از طلوع آفتاب تا وقت اصفرار در محاربت از طرفین جواب و سؤال... افتاد. (آقسرائی ۲۷۷) • ... نه احمرار باشد، نه اصفرار باشد. (منوچهری ۲۲)

اصفری 'asfar-i' [عر.فا.] (صـ). (قد.) اصفر ~: خاتون چارباش قصر رفیع را/ تزئین دهد به کسوت زریفت اصفری. (ابن‌حسام: گنج ۳۴۸/۲)

اصفهان 'esfa(e)hān' [مصر. از فا.: اسپهان] [ا.]. (موسیقی‌ایرانی) یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی: نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب/ گهی عراق زند، گاهی اصفهان گیرد. (حافظ ۱ تکت)

اصفهانک 'e.-ak' [مصر.فا.] [ا.]. (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و نوا. ۲. (قد.) از شعبه‌های بیست و چهارگانه موسیقی ایرانی: بعضی از جموع را مثل... و اصفهانک آواز خوانند. (مراغی ۶۰)

اصفهانی 'esfa(e)hān-i' (صـ)، منسوب به اصفهان، مرکز استان اصفهان ۱. مربوط به اصفهان: فارسی بالهجه اصفهانی. ۲. اهل اصفهان: شرای اصفهانی. • از هزار اصفهانی که با او بودند، چهارصد تن ماندند. (عالم‌آرای صفوی ۳۸۶) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در اصفهان: آن را... به اقصا... اصفهانی و یزدی معاوضه کند. (نخجوانی ۲/۳۸۹) ۴. [ا.]. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) اصفهان ~: به صوت حزینی گریه می‌کردند که گویا... اصفهانی می‌خواندند. (مری ۱۱۶۷)

اصفهباد 'esfahbad' [= اسپهبد] [ا.]. (قد.) ۱.

ریشه: عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش
بر اوج است و جسمش به خاک. (سعدی^۱ ۳۹) ۱۰.
(قد.) تنه درخت: امیر ابواحمد... شاخی بود از اصل
دولت امیر ماضی. (بیهقی^۲ ۵۳) ۱۱. (قد.)
خاستگاه؟ منشأ: هرکسی کو دور ماند از اصل
خویش / بازجوید روزگار وصل خویش. (مولوی^۱ ۳/۱)
هرگاه جسمی در سیالی فرو رود، به اندازه وزن
سیالی جابه جاشده از وزن آن کاسته می شود.
○ **س** **اقلیدس** (ریاضی) اصلی که بنابر آن از هر
نقطه خارج از هر خط نمی توان بیش از یک
خط موازی با آن رسم کرد.

• **س** **داشتن** (مصدر). پایه و اساس داشتن؛
واقعیت داشتن: این دعوی مشافیه است و اصلی
ندارد. (زرین کوب^۳ ۱۲) ○ از این قبیل حرفها و شهرتها
در هر جا دیده ام، تحقیق کرده ام، اصل نداشته است.
(حاج سیاح^۱ ۱۱۹)

○ **س** **کار** (گفتگو) آن که یا آنچه مهم و قابل توجه
است: اصل کار خودش است که همه شرایط را پذیرفته.
○ اصل کار صورت او، نه، چشم هایش بود. (هدایت^۱ ۲۸)
○ **س** **متعارفی** (ریاضی) هر اصل بدیهی عقلی
کلی، مانند کوچک تر بودن جزء از کل.

○ **س** **موضوع** ۱. (ریاضی) گزاره ای که درستی
آن بدون اثبات پذیرفته می شود و مبنای
دستگاه ریاضی معینی قرار می گیرد. ۲. اصلی
بدیهی که همه آن را پذیرفته باشند: رعایت حقوق
اقلیت های مذهبی، اصل موضوع بیش تر جوامع امروزی
است.

○ **س** **موضوعه** (ریاضی) ○ اصل موضوع (م. ۱)
→.

○ **س** **و فرع** بخش اصلی یک چیز و بخش
فرعی آن، مانند سرمایه و سود آن: در وصول و
ایصال اصل و فرع مالیات، کمال اهتمام را مبذول باید
داشت. (مخبر السلطنه ۳۲۱) ○ نیام آگه از اصل و فرع
خراج / همی غلتم اندر میان دواج. (نردوسی^۳ ۲۵۵۳)
○ **س** **و نسب** نژاد و تبار: کنیزک در دم مرگ،

سپهبد (م. ۲) →. ۲. عنوان ملوک باوندیان: از
مازندران، اصفهید... را معین کردند. (جوینی^۱ ۲۲۲/۲)
اصفی 'asfā' [عر.] (صدر). (قد.) صافی تر؛ پاک تر:
قابلیت ایشان اصفی و به فطرت القرب است. (قطب ۲۵۴)
اصفیاء 'asfiyā' [عر.: اصفیاء، جر. صفت] (۱). (قد.)
برگزیدگان: حق - سبحانه و تعالی - خطاب نکند الا به
انبیاء و اولیا و ملائکه و اصفیاء. (روزبهان ۵۰۴)

اصقاع 'asqā' [عر.] (جر. صقع) (۱). (قد.) ناحیه ها:
تمام اصقاع و ارباع از مدن و قریات و قلاع در حوزه
تصرف و تملک آورده شد. (عمادالدین محمود: گنجینه
۲۶۵/۵) ○ مریدان او تا به حدود چین و اصقاع مشرق...
به حرمت وجود مبارک او معزز و مکرمند. (زرکوب:
گنجینه ۱۱۹/۵)

○ **س** **قدس** (قد.) (مجاز) عالم بالا؛ ملکوت:
اگر ساکنان اصقاع قدس از محکمات آیات آن درسی
گیرند، سزد. (قائم مقام ۲۹۷)

اصل 'asl' [عر.] (۱). ۱. هر آنچه وجودش به
خودش بسته و متکی باشد؛ خود چیزی: اصل
سند نه رونوشت آن، اصل مال نه سود آن، اصل علت و
سبب نه علت های جنبی... رونوشت کلاً مطابق با اصل
بود. (جمال زاده^۸ ۱۸۷) ۲. بنیاد؛ پایه؛ اساس:
اصل و اساس باید استغنا باشد. (جمال زاده^{۱۶} ۵۴) ○
امرونی را بزرگ داشته و کار از اصل گرفته. (جامی^۸
۵۵) ۳. قاعده؛ قانون: اصل اقلیدس، اصل برآشت. ○
بی درنگ بدان اصل متین... عمل می کردند. (جمال زاده^{۱۱}
۲۰) ۴. هریک از مواد قانون اساسی: اصل
سی و ششم قانون اساسی. ۵. حقیقت؛ واقعیت:
متهم ملجأ را درست تعریف نمی کرد، اصل قضیه چیز
دیگری بود. ۶. (صدر). اصیل و واقعی؛ مقر. بدلی:
برلیان اصل، زمره اصل. ○ نگین این انگشتر، اصل نیست.
۷. (۱). (دہوتی) در دوره قاجار، مالیاتی که بعد از
ممیزی، در جزو جمع هر محل برای یک
صنف یا یک ملک تعیین می شد: اصل... بعد از
ممیزی... تعیین شده بود. (مصدق ۲۸) ۸. (قد.) نژاد؛
تبار؛ نسل: گفت نه کوی او بر اصل پاک او گواهی
می دهد. (احمد جام ۲۶۳) ۹. (قد.) ریشه درخت؛

کردن: اصلاح تبه کاران در زندان. ○ دیگر قابل اصلاح و درمان پذیر نبود. (جمال زاده ۱۵/۸۰)

● ~ دادن (مصدر). آشتی دادن: پدرم توانست دو برادر را که سالها باهم دشمنی داشتند، اصلاح بدهد.

○ ~ ذات‌البین (قد). آشتی دادن دو طرف: مواد مشوشات خواطر به سبب اصلاح ذات‌البین... منصرف باشد. (جوبنی ۱/۶۰)

● ~ شدن (مصدر). ۱. از میان رفتن عیب و نقص چیزی و درست و سودمند شدن آن: کارخانه فرسوده، بازسازی و اصلاح شد. ○ اموراتم اصلاح نمی‌شود. (گلشیری ۵/۳) ۲. کوتاه و تراشیده شدن مو. (اصلاح (میر. ۲): موهای پشت سرش... هرگز شانه و اصلاح نشده است. (علوی ۲/۳۸) ۳. تصحیح شدن؛ ویرایش شدن. (اصلاح (میر. ۳): نوشته‌ها اصلاح شد. ۴. تربیت شدن. (اصلاح (میر. ۴).

● ~ کردن (مصدر). ۱. اصلاح (میر. ۱): کارش را اصلاح بکند. (شهری ۲/۱۸) ۲. اصلاح (میر. ۲): او سرم را اصلاح کرد... و ریشم را تراشید. (آل احمد ۲/۷۵) ۳. اصلاح (میر. ۳): همه نوشته‌ها را اصلاح کرد. ۴. اصلاح (میر. ۴): اگر خود را اصلاح نکند، او را... بیرون می‌کنند. (جمال زاده ۸/۲۴) ۵. صلح و آشتی برقرار کردن: خواهش دارم میان ایشان اصلاح کنید. (حاج سیاح ۱/۲۴۱) ۶. (مصدر). (قد). صلح کردن: به انتظار اقدامات مؤثرتری با ملتیان اصلاح کرد. (مستوفی ۲/۲۴۸)

○ ~ نژاد (کشاورزی) فنی برای بهتر کردن ویژگی‌های دام، گیاه، ماکیان، ملکه زنبور عسل، کرم ابریشم، و سایر جان‌داران مورد نظر انسان تا از آن طریق با هزینه کمتر، بهره بیش‌تری از آنها به دست آید.

○ به ~ آوردن (قد). اصلاح (میر. ۱): آنچه ندان به نادانی تبه می‌کند، بیش از آن باشد که به اصلاح آرد. (احمد جام ۶۳)

اصلاحات 'eslāh.āt [عر، جر، اصلاح] (۱). ۱. -

اصل و نسب این طفل... را... آشکار ساخت. (مینوی ۱۹۰) ○ افضل پادشاهان وقت است به اصل و نسب. (نظامی عروضی ۲)

اصلا 'aslā [عر، اصلاح] (قد). اصلاً ↓ .

اصلاً 'aslan [عر، (قد). (گفتگو) ۱. به هیچ وجه: به او می‌گویند: برخیز و بخواب، و او اصلاً به روی... خود نمی‌آورد. (نفسی ۳۹۲) ۲. برای تأکید بر مطلبی به کار می‌رود؛ به طور کلی، کلاً، یا مطلقاً: اصلاً معلوم است تو چه می‌گویی؟ ○ اصلاً از کبرایم نمی‌آید. (چهل تن ۸) ۳. (گفتگو) از جهت نژاد و نسب: گویا اصلاً اروپایی هستند. (جمال زاده ۱۶/۱۵۲) ۴. از بنیاد؛ از اساس: به سنجش چیزی می‌پردازیم که اصلاً در وجودش حرف است. (جمال زاده ۱۶/۱۱۹) ۵. (قد). از جهت اصل سرمایه یا وام: وجه ادعایی او اصلاً و فرعاً بالغ بر یک کرور خواهد بود. (سیاق معیشت ۳۷۹)

○ ~ و ابداً اصلاً (میر. ۱). -
○ ~ و فرعاً از جهت اصل و فرع: وجه ادعایی او اصلاً و فرعاً بالغ بر یک کرور خواهد بود. (سیاق معیشت ۳۷۹)

اصلاب 'aslāb [عر، جر، صُلب] (۱). (قد). پشت‌ها؛ مقعر. ارحام: خلق آن خلق از نطفه‌ها باشد که از اصلاب پدران نزول کرده باشد. (قطب ۹۷) در بار و قدما، ستون فقرات، محل نطفه است.

اصلاح 'eslāh [عر، (مصدر) ۱. عیب و نقص چیزی را برطرف کردن؛ درست کردن چیزی: اصلاح امور، اصلاح قانون. ۲. کوتاه کردن یا تراشیدن موهای سروصورت به قصد تمیز شدن یا آرایش: راننده... اسباب اصلاحش را از توی کامیون برداشت... و ریشش را تراشید. (محمود ۱۸۷) ۳. تصحیح کردن؛ تصحیح؛ ویرایش: اصلاح غلط‌های کتاب، اصلاح نوشته‌های شاگردان. ○ در حکم و اصلاح کلمات... صرف توجهی فرمایند. (جمال زاده ۱۸/۱۴۶) ۴. به وسیله تربیت و آموزش، اخلاق و عادت بد کسی را از میان بردن و او را به فردی مفید و درست‌کار تبدیل

طول و عرض یا مساحت ملکی مطابق سند که معمولاً با تقلیل آنها یا تصحیح سند همراه است: این ملک اصلاحی دارد، به این قیمت نمی‌ارزد.

اصلاحیه 'eslāh-iy[y]e [عر.عرا.] (ا.) متنی که برای اصلاح قانون، قرارداد، و مانند آنها تهیه می‌شود: اصلاحیه قانون کار.

اصل‌و فرعا 'asl.an-o-far'an [عر.فا.عرا.] (د.) ← اصلاً و اصلاً و فرعاً.

اصلاح 'aslah [عر.] (ص.) ۱. درست‌تر؛ شایسته‌تر: خوردن گوشت... جایز نیست...، اصلاح ترکی

آن است. (← شهری ۴۳۵/۵) ۲. اصل و انساب چنان بود که مرزبانی آن ملک و پاس‌داری آن ثمر را... موکول سازیم. (فائمه مقام ۶۹) ۳. شایسته‌ترین: طبیعت، اصل و انساب را انتخاب می‌کند.

اصلاحیت 'aslah.iy[y]at [عر.: اصلحیة] (امص.)

صالح بودن؛ شایستگی: ابن‌ابی‌الحدید خود طرف‌دار افضلیت و اصلحیت علی (ع) است. (مطهری^۳ ۱۴۹)

اصلع 'asla [عر.] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که

موهای جلو سرش ریخته باشد: علامت غلامی که سلاح را شاید، سطبری موی بود... و اگر اصلع بود به بود. (عنصر‌المعالی^۱ ۱۱۳)

• ~ شدن (مص.د.) (قد.) موی جلو سر را از دست دادن: اصلع شدن درنزد پزشکان از رطوبت دماغ است. (کدکنی ۳۳۴)

اصل‌کاری 'asl-e-kār-i [عر.فا.فا.] (ص.د.) (ا.)

(گفتگو) ۱. اصل‌کار. ← اصل و اصل‌کاری چیزها را که گفتی خوب انجام داده‌ای، اما اصل‌کاری مانده. ۲. اصل‌کاری را فراموش کرده‌ایم. زغال، زغال از کجا باید آورد؟ (دیانی ۲۳) ۳. (ص.د.) اصلی: نکند آن‌که دررفته دزد اصل‌کاری بوده‌است. (← میرصادقی^{۱۱} ۵۹)

اصلم 'aslam [عر.] (ص.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن یا مفعولات به فعل‌ن تغییر یافته باشد.

اصل‌مند 'asl-mand [عر.فا.] (ص.) با اصل و نسب؛

اصلاح (بر.ا.): به جهت سرکشی خاته و لاته و اصلاحات امور شخصی به ناب آدم. (میاق‌معیش ۲۷۶)

۲. ← اصلاح (بر.ا.): منقول از مقاله... منتشر شده‌بود با اصلاحات و اضافات جدید. (مینوی^۲ ۳۸۷ ح.)

۳. (سیاسی) تغییرات مطلوب در نظام اقتصادی و اجتماعی کشور: اصلاحات و

انقلاب‌های بزرگ اجتماعی... ازعهده چنین مشکلی برنیاید. (جمال‌زاده^۸ ۲۹۴) ۴. اگر امین‌الدوله دست به

دست صنایع‌الدوله می‌داد، به بسی اصلاحات موفق می‌شد. (مخبرالسلطنه ۱۰۶)

اصلاح‌پذیر 'eslāh-pazir [عر.فا.] (صف.)

درست‌شدنی؛ قابل اصلاح. ← اصلاح (بر.ا.) و ۴. کارها... اصلاح‌پذیر بود. (← مستوفی ۵۵۳/۳) ۵

چنان حضرت ولی‌عهدی را خراب نماید که اصلاح‌پذیر نباشد. (غفاری ۱۹۴)

اصلاح‌طلب 'eslāh-talab [عر.عرا.] (صف.)

(سیاسی) طرف‌دار اصلاحات. ← اصلاحات (بر.ا.) ۳. انتخاب... موجب امیدواری اصلاح‌طلب‌ها گشت.

(مستوفی ۱۴/۲)

اصلاح‌طلبانه 'e.-āne [عر.فا.] (ص.د.) (د.)

(سیاسی) به صورت اصلاح‌طلبی. ← اصلاح‌طلبی: بر عوامل اقتصادی... به‌شیوه‌ای

اصلاح‌طلبانه، نه انقلابی، تکیه می‌کنند. (← مطهری^۱ ۱۳۴)

اصلاح‌طلبی 'eslāh-talab-i [عر.عرا.فا.] (حامص.)

(سیاسی) وضع و حالت اصلاح‌طلب؛ خواهان اصلاحات بودن: اصلاح‌طلبی از اصول مهم این

جمعیت بود.

اصلاح‌ناپذیر 'eslāh-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.)

درست‌نشدنی؛ غیرقابل اصلاح: زندانیان اصلاح‌ناپذیر بودند.

اصلاحی 'eslāh-i [عر.فا.] (ص.د.) منسوب به

اصلاح) ۱. مربوط به اصلاح. ۲. اصلاح‌شده؛ تصحیح‌شده: فرم‌های اصلاحی را به چاپ‌خانه

برگرداند.

• ~ داشتن (گفتگو) لازم بودن تصحیح

طبقات: هر مملکت و جمعه در دنیا اصناف دارد از قبیل
بقال و عطار و لشکری و کشوری و... (اقبال^۱ ۵/۱ و
۱۰/۲) و از بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم به
مأمون ترقب می‌کردند. (بیهقی^۱ ۳۸) ۲. صاحبان
حرفه‌ها و کسب و کارهای مختلف؛ پیشه‌وران:
اصناف و بازاریان مشغول جمع کردن اعانه‌اند.
(جمال‌زاده^۱ ۳۴) ۳. (قد.) انواع؛ اقسام: در آن
نصبه... انواع طیور خوش‌منظر و اصناف مرغان
خوش‌آواز... بود. (شوشتری^۱ ۴۰۴) و در اصناف مرغان
هوا و حشرات زمین نگاه کن. (غزالی^۱ ۵۱۸/۲)

اصنام 'asnām [عر، جر، صَنَم] (ا.) (قد.) بت‌ها:
عدد اصنام از دویست بیش‌تر بود و امیر پس از ضبط
غنائیم گفت بت‌خانه‌ها را آتش زدند. (جمال‌زاده^۱
۲۱۵) .../ توحید بر ماعرضه کن تا بشکیم اصنام را.
(سعدی^۱ ۳۲۷)

اصوات 'asvāt [عر، جر، صَوْت] (ا.) ۱.
صوت‌ها؛ صداها: اصواتی از سیم‌های سه‌گانه
سنتار برمی‌خیزد. (جمال‌زاده^۱ ۵۵) ۵. گوش‌های
شنا از فرط دهشت و بهت و تصادم اصوات... نمی‌شوند.
(قطب^۱ ۸) ۲. (ادبی) شبه‌جمله‌ها. ← شبهه و
شبه‌جمله.

اصوب 'asvab [عر، صَد] (قد.) صواب‌تر؛
درست‌تر؛ بهتر؛ نیکوتر: اشتها و انتشار این
رسایل و مسائل در بلاد ثغور، اصلح و اصوب بود.
(فائز مقام^۱ ۲۸۶) و خواسته بدهد و نخواهد شکر/ این
صواب است و آن دگر اصوب. (فرخی^۱ ۱۳)

اصل 'osul [عر، جر، أَصْل] (ا.) ۱. آنچه
از طریق تکرار و پذیرش جامعه به صورت
سنت یا رسم یا قاعده درآمده است: اصولی که بر
جمعه حاکم است. و تانچه اندازه دقیق و مطابق سلیقه و
اصول امروزی... بود. (علوی^۱ ۱۰۴) ۲. قانون‌ها؛
قوانین: اصول علمی. و گردش روزگار هم برای خود
قواعد و اصولی دارد. (جمال‌زاده^۱ ۳۱) و من سخن یافته
و محال نگویم/ این سخن من اصول دارد و قانون.
(فرخی^۱ ۲۸۹) ۳. علت‌ها؛ سبب‌ها: این
قرار داده... اصول و موجبات سعادت و استقلال مملکت

نجیب‌زاده: یک نجیب اصل‌مند... از این سوءادب
نسبت به اجداد عالی‌تبار خود ازجا درمی‌رود. (دهخدا^۱
۱۲/۲)

اصل‌مندزاده 'a.-zā-d-e [عر، فَا، فَا، فَا، صَد].
اصل‌زاده → می‌گویند آدم اصل‌مندزاده از اسب
پیفتد، از اصل نمی‌افتد. (شهری^۱ ۳۷۱)

اصل موضوعی 'asl-e-mo[w]zu-i [عر، فَا، عَر، فَا].
(صد.) منسوب به اصل موضوع (ریاضی) مربوط به
اصل موضوع. ← اصل و اصل موضوع.

اصل و فرع 'asl-o-far [عر، فَا، عَر]. (ا.) ← اصل و
اصل و فرع.

اصل و نسب 'asl-o-nasab [عر، فَا، عَر]. (ا.) ←
اصل و اصل و نسب.

اصله 'asl-e [عر، فَا]. (ا.) ۱. واحد شمارش
درخت و نهال: پنج اصله درخت. ۲. درخت؛
نهال: نهالی خودرو بود که... هرگز دیگر اصله باروری
نخواهد گردید. (شهری^۱ ۱۸۶) و نزدیک به سی هزار
اصله سرو و کاج و چنار داشت. (کلاتر^۱ ۹)

اصلی 'asl-i [عر، فَا]. (صد.) منسوب به اصل ۱.
مطابق اصل: مهرها را به ترتیب اصلی می‌چینند.
(حاج سیاح^۱ ۲۰۵) ۲. مهم: بخش اصلی سیاه منهدم
نشده بود. ۳. (قد.) اصل؛ دارای اصل و نسب:
جهد باید کرد تا اگرچه اصلی و گهری بلشی تن‌گهر بلشی.
(عنصرالمعالی^۱ ۲۷) و اگر اسبی اصلی بود، از او کُرّه‌ها
نیک خواهد آمدن. (حاسب طبری^۱ ۴۶)

اصلیت 'asl-i-y[at] [عر، عَر، اِمَصَد]. انتساب به
جایی داشتن؛ نسبت: اصلیتش تهرانی است، ولی
حالا در شیراز زندگی می‌کند.

اصلیه 'asl.i-y[ye] [عر، اَصْلِيَّة] (صد.) اصلی؛
واقعی: علل اصلیه آن، یکی ناخوشی کرم بود... که
محصولات ابریشم را تنزل بسیار داد. (جمال‌زاده^۱ ۷۹)

اصم 'asam[m] [عر، اَصَم] (صد.) (قد.) ۱. کر؛
ناشنوا: کی بُود آواز لحن و زیرویم/ از برای گوش
بی‌حس اصم. (مولوی^۱ ۱۴۷/۱) ۲. (ریاضی) ← عدد
و عدد اصم.

اصناف 'asnāf [عر، جر، صِنَف] (ا.) ۱. گروه‌ها؛

اصول‌گرایی دامن زده‌است.

اصول‌گرایی 'o-y(i)-i [عر.فا.فا.ا.] (حامص.)

(سیاسی) بنیادگرایی →

اصولولو 'osululu [۴] (امص.) (عامیانه) ۱. با

انگشت نشان دادن کسی و مسخره کردن او: با

چوبک‌های رنگارنگ خود، مانند قاضیان که گنه‌کاری

را... نشان بدهند، به طرف من اصولولو می‌نمودند.

(جمال‌زاده ۶۷^{۱۶}) ۴. (ا.) شوخی کودکانه‌ای که

در آن، دو انگشت دست را به شکل عدد ۸

جلو چشم کسی می‌گیرند و می‌گویند:

اصولولو، چشم‌کوچولو.

اصولی 'osul-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به اصول)

۱. از روی قاعده و قانون و منطق؛ منطبق با

قانون و قاعده و منطق؛ منطقی: حرف‌های

اصولی را باید قبول کرد. ○ نظریه اقتصادی تاریخ نیز

فاقد جنبه فنی و اصولی است، یعنی به صورت اصولی

طرح نشده‌است. (مطهری ۲۱۶^۱) ۴. دارای روش و

منشی منطبق با موازین عقلی یا عرفی:

خدادادخان همیشه یک مرد اصولی و باپرنسپ

بوده‌است. (آل‌احمد ۱۱۳^۳) ۳. (فقه) داننده علم

اصول فقه: پیش استاد اصولی هم اصول/خواند آن

شاگرد چست باحصول. (مولوی ۱۷۵/۱)

اصولیین 'osuliy[y].in [عر.: اصولیین، جر. اصولین]

(ا.) (فقه) اصولی‌ها. ← اصولی (م. ۳): مگر این‌که

به قول اصولیین به استصحاب قائل شده، خواسته باشید

تحتوی... را به دوره خود نسبت بدهید. (مستوفی ۲۹/۳)

○ بسیاری از اصولیین... در مثل این مواقع لغزیده‌اند.

(شوشتری ۱۱۳)

اصیل 'asil [عر.] (صد.) ۱. دارنده نژاد گزیده؛

نجیب: اسب اصیل، خانواده‌های اصیل، مردم اصیل. ○

کسی شجاع‌تر و اصیل‌تر از او در این جهان ندیده‌است.

(قاضی ۱۳۵) ○ مردم اصیل و نسیب... از حرمت داشتن

مردم بی‌بهره نباشد. (عنصرالمعالی ۲۷^۱) ۴.

به وجود آمده با قواعد خاص مربوط به خود:

تحقیق اصیل. ○ شرط ارزش هنر، آن است که اصیل باشد.

(خانلری ۳۰۹) ۳. مصون‌مانده از تحریف و

را داراست. (مستوفی ۸۹/۳) ○ جنگ‌ها بین کان اصول

صلح‌هست/چون نبی که جنگ او بهر خداست. (مولوی^۱

۲۷۴/۳) ۴. (فقه) دانش بررسی قواعدی که فقیه

را به استناد قرآن، سنت، اجماع، و عقل برای

استنباط احکام شرعی آماده می‌کند: بعد از نماز

صبح، درس عربی و صرف و نحو و منطق و فقه و اصول و

معانی، بیان می‌خواند. (جمال‌زاده^۸ ۱۶) ۵

(موسیقی ایرانی) هفده آواز اصلی در موسیقی

ایرانی: مقام دراصل یکی است و اصول یکی، اما به

صورت مختلفه برآمده. (رساله کرایه: مشحون ۳۳۳) ○ به

دوستی که ز دست تو ضریف شمشیر/چنان موافق طبع

آیدم که ضرب اصول. (سعدی^۴ ۴۹۸) ع. (قد.)

ریشه‌ها: به شهری از اقصای بلاد چین درختی بود

اصول به عمق ثری برده. (وراینی ۳۹۷)

○ سیدین اعتقادات بنیادی دین اسلام که

عبارتند از: توحید، نبوت، معاد، و مسلمانان

شیعه دو اصل عدل و امامت را هم به آن

افزوده‌اند. ۸ به دو اصل عدل و امامت،

اصول مذهب نیز می‌گویند.

○ سیدین پرسیدن (گفتگو) (مجاز) پرسش‌های

دشوار، نامربوط، یا بی‌مورد مطرح کردن: تو هم

امروز اصول‌دین می‌پرسی، من از کجا خبر دارم؟ ○

پرسیدم زن حاجی یزاز را می‌شناسی...؟ دختر حاجی را

چه طور؟ زخم تعجبی کرد و گفت: تو امشب اصول‌دین از

من می‌پرسی! این چیزها به تو چه؟! (جمال‌زاده^{۱۸} ۹۸)

○ سه فاخته (موسیقی ایرانی) آواز یازدهم از اصول

موسیقی: باز بلبل چنگ زد در پردهای تنگ گل/در

اصول فاخته بلبل پریشان گفت باز. (امیرخسرو آندراج)

○ سه فقه (فقه) اصول (م. ۴) →

○ سه محاکمات (حقوق) آیین دادرسی. ← آیین ○

آیین دادرسی.

○ سه مذهب ← اصول دین.

اصولا 'osulan [عر.] (د.) دراصل؛ اساساً: دین

اصولاً برای تهذیب اخلاق است.

اصول‌گرا 'osul-gea:rā [عر.فا.] (صد.) (سیاسی)

بنیادگرا →: اندیشه اصول‌گرایان به گسترش

تغییر؛ اصلی؛ واقعی؛ مقرّ؛ تقلبی یا تقلیدی:
اسلام اصیل، فرش اصیل ایرانی. ○ بعضی از قصه‌های
بسیار اصیل ایرانی را شنیدم. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰)
۴. (ا.) (قد.) شبان‌گاه. ← آصال.

اصیل زاده 'a-zā-d-e [ع: فا. فا. فا.] (صد.) دارای
تبار نجیب و شریف: دوستم همسری اصیل‌زاده
داشت که فوق‌العاده شیفته او بود.

اضاعت 'ezā'at [ع: :اضاعه] (إمص.) (قد.) ضایع
کردن؛ تباہ ساختن: گماشتگان تو در اضاعت مال
رعیت، دست... گشاده‌اند. (روایینی ۴۹)

اضافات 'ezāfat [ع: ج: اضافه] (ا.) ۱. آنچه بر
چیزهای دیگر افزوده شود؛ افزونی‌ها؛
افزودنی‌ها: مجله... منتشر شده بود با اصلاحات و
اضافات جدید. (مینوی ۳۸۷ ج. ۳). ۲. مبلغی که
در مقابل کار بیش‌تر از مقدار موظف، یا بدی
آب و هوا، و مانند آنها بر حقوق افزوده
می‌شود: حساب‌دار فرهنگ، همه حقوق معلم‌ها... و همه
اضافات خارج از مرکز... را برداشت و رفت. (آل‌احمد ۵۶)
۶۶ نیز ← اضافه.

اضافت 'ezāfat [ع: :اضافه] (إمص.) (قد.) ۱.
نسبت دادن: اضافت این به افاضت کرم بی‌نهایت
الاهی است. (روایینی ۴۱۳) ۲. (ا.) آنچه به ملک و
دارایی کسی پیوسته و ملحق می‌شود؛
پیوست و ضمیمه: آن دیه با چندان اضافت به نام
دهقان بنوشتنند. (روایینی ۶۵)

• **کردن** (مص. مد.) (قد.) اضافت (م. ا.)
→ حرکات و سکنات خود را هیچ به خود اضافت نکنند.
(جامی ۱۰^۸) ○ تصنیف وی به دیگری اضافت کنند و
سخن وی بر دیگری بندند. (غزالی ۲/۴۷۷)

• **به** (قد.) ۱. به نسبت؛ در مقام نسبت: پیش
مردان آفتاب‌صفت / به‌اضافت چو کرم شب‌تابی.
(سعدی ۷۵۰^۳) ○ سعادت هم از لیل خیر است، ولیکن
به‌اضافت با هر شخصی. (خواجہ نصیر ۸۱) ۲. نسبی:
خیر دو نوع است، یکی مطلق و یکی به‌اضافت.
(خواجہ نصیر ۸۱)

اضافه 'ezāfe [ع: :اضافه] (إمص.) ۱. افزودن

چیزی به چیز دیگر. ۲. (ا.) آنچه از چیزی
پس از مصرف باقی می‌ماند؛ باقی‌مانده: اضافه
نان را دور نمی‌ریزم. ۳. اضافه حقوق → حکم
اضافه‌ها را نوشته‌اند. ۴. (صد.) بیش‌تر از مقدار
معین: وقت اضافه ندارم. ۵. (إمص.) (ریاضی) جمع
(م. ۲) → ۶. (ادبی) در دستور زبان، آوردن اسم
یا ضمیری به دنبال اسم دیگر به وسیله کسره،
برای کامل شدن معنی. کلمه اول را مضاف و
کلمه دیگر را مضاف‌الیه می‌گویند، مانند ارتفاع
ساختمان، کتاب من. ۷. (فلسفه قدیم) (یکی از)
مقولات ده گانه ارسطو و یکی از أعراض
نه گانه جمع دو یا چند تصور در یک فعل
ذهنی واحد، مانند اُبُوت و بُتُوت، که تصور
اُبُوت (پدری) منوط به تصور بُتُوت (پسری)
است. ۸. (ا.) (قد.) (ریاضی) ○ به‌اضافه (م. ۲)
→.

• **آمدن** (مص. دل.) باقی ماندن قسمتی از
یک چیز: ساعت‌هایی که اضافه می‌آمد، در سایه صخره
می‌نشستم. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

• **اختصاصی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی
اضافه که در آن، اختصاص داشتن مضاف به
مضاف‌الیه بیان می‌شود: در باغ، زنگ کلاس.

• **استعاری** (ادبی) در دستور زبان، نوعی
اضافه که در آن، مضاف در معنی حقیقی خود
به کار نمی‌رود: دست روزگار، گوش هوش. ○
اضافه استعاری بر مبنای استعاره کنایی است.

• **اقتরانی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی اضافه
که در آن، میان مضاف و مضاف‌الیه همراهی و
نزدیکی و اقتران وجود دارد، مانند «دست
ادب» در جمله «هدیه را با دست ادب گرفت». (یعنی
همراه با ادب هدیه را گرفت.) ○ اضافه
اقترانی از دیدگاه علوم بلاغی از انواع استعاره
است.

• **علاوه بر**؛ به‌علاوه: این کالا اضافه‌بر
کالاهای دیگر صادر می‌شود.

• **بُتُوت** (ادبی) ○ اضافه فرزندی →.

زیاد بود، اضافه بار پرداختم.

اضافه تولید 'ezāfe-to[w]lid [ع.ع.ر.] [إمصد..] (اقتصادی) تولید کالا بیش از میزان تقاضای مصرف کنندگان.

اضافه حقوق 'ezāfe-hoquq [ع.ع.ر.] (ا.) (اداری) مبلغی که به حقوق اصلی کارکنان افزوده می شود: حتی یک قران هم اضافه حقوق در این کار به من نمی رسد. (مستوفی ۴۰۵/۲)

اضافه خدمت 'ezāfe-xedmat [ع.ع.ر.] (ا.) (نظامی) آن مقدار از خدمتی که سرباز بعد از پایان خدمت سربازی به علت غیبت، یا اطاعت نکردن از مقررات باید انجام دهد: بگذار اضافه خدمت بکشد تا آدم بشود. (← طاهری: شکوایی ۴۷۹)

اضافه کار 'ezāfe-kār [ع.ف.ا.] [إمصد..، ا.] (اداری) ۱. کاری بیش از حد مقرر که کارکنان انجام می دهند: ناچار به اضافه کار بعد از اذان مغرب و شبانگاه می شدند. (شهری ۲۷۹/۴) ۲. (ا.) اضافه کاری (م.ر.) →: نمی دانم اضافه کار را دادند یا نه. (← میرصادقی ۶۱۲)

اضافه کاری 'e-i [ع.ف.ا.] [حامصد..، ا.] (گفتگو) ۱. اضافه کار (م.ر.) →: این هفته هم اضافه کاری داریم. ۲. (ا.) (مجاز) مبلغی که به کارکنان بابت کار بیش تر از حد مقرر پرداخت می شود: اضافه کاری ها را پرداخت کرده اند.

• **کردن** (مصد.د.) انجام دادن اضافه کاری. ← اضافه کار (م.ر.): این هفته یک روز باید اضافه کاری کنم.

اضافه مزد 'ezāfe-mozd [ع.ف.ا.] (ا.) مبلغی که علاوه بر مزد اصلی به کارکنان داده می شود: آنها هم چیزی اضافه مزد می گرفتند. (شهری ۱۲۹/۲)

اضافه مواجب 'ezāfe-mavājeb [ع.ع.ر.] (ا.) (منسوخ) اضافه حقوق →: مستدعی مرحمتی... و اضافه مواجبی گردد. (غفاری ۶۶)

اضافه وزن 'ezāfe-vazn [ع.ع.ز.] (ا.) (ورزش) وزن اضافه بر مقدار تعیین شده در هریک

• **بیانی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی اضافه که در آن، مضاف الیه نوع یا جنس مضاف را بیان می کند: ظرف بلور، کاسه مس.

• **سپردری** (پسر مادری) (ادبی) • اضافه فرزندی →.

• **تخصیصی** (ادبی) • اضافه اختصاصی →. • **تشبیهی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی اضافه که در آن، میان مضاف و مضاف الیه رابطه شباهت باشد: قد سرو، کمان ابرو، کمند گیسو، لب لعل.

• **توضیحی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی اضافه که در آن، مضاف الیه توضیحی درباره مضاف می دهد، یعنی نوع و نام آن را بیان می کند: روز شنبه، کتاب بوستان.

• **فرزندی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی اضافه که در آن، نام فرزند به نام پدر یا مادر اضافه می شود: رستم زال، عیسی مریم. • **کردن** (مصد.م.) افزودن؛ زیاد کردن: دستمزد کارگران را اضافه کرده اند.

• **ملکی** (ادبی) در دستور زبان، نوعی اضافه که در آن، مضاف الیه مالک مضاف است: پیراهن سعید، خانه من، یا مضاف مالک مضاف الیه است: صاحب باغ، مالک خانه.

• **به** (د.) ۱. علاوه بر این: وسایل راحتی شما آماده است، به اضافه دوستان شما هم آن جا هستند. ۲. (ا.) (ریاضی) علامت «+» که میان دو عدد که باهم جمع می شوند قرار می گیرد: به علاوه ۵ و ۳ خوانده می شود «سه به اضافه پنج». نیز → به اضافه.

• **به** (ریاضی) برای بیان جمع شدن کمیتی با کمیت دیگر به کار می رود: به علاوه: سه به اضافه چهار می شود هفت.

اضافه بار 'e.-bār [ع.ف.ا.] (ا.) ۱. مقدار باری که بیش از اندازه مقرر باشد: بیش تر مسافران هواپیما اضافه بار داشتند. ۲. مبلغی که به جهت داشتن بار بیش از اندازه مقرر پرداخت می شود: چون بارم

هوخواهان و اضداد، دادِ نصاحت و بلاغت دادند. (مسنوفی ۲۹۲/۳) سالک آرزوی آن دارد که اضداد دست از او کوتاه کنند. (قطب ۱۳۲)

اضراب 'azrāb [عر، جر، ضَرْب] (ا.) (قد.) مانندها؛ همتاها؛ انواع: در حل مشکلات... و کشف معضلات مطالب عقلی بر امثال و اضراب، مزیتِ تقدم یافته... (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۱/۳)

اضراب 'ezrāb [عر، (إمصد.) (ادی) ۱. در بدیع، آوردن کلمهٔ «بَل» یا «بلکه» در کلام، به‌طوری‌که به زیبایی آن افزوده شود، مانند: عاشق از قاضی نترسد می‌بیار/ بلکه از یرغوی دیوان نیز هم. (حافظ^۱ ۲۵۰) مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود/ نبود دندان، لا بل چراغ تابان بود. (رودکی^۱ ۴۹۸) ۲. آوردن حکمی و پس‌از آن بیان حکمی دیگر متفاوت با حکم قبلی، مانند: گوسفند از برای چوپان نیست/ بلکه چوپان برای خدمت اوست. (سعدی^۲ ۸۰)

اضرار 'ezrār [عر، (إمصد.) (قد.) زیان رساندن؛ آزار رساندن: به‌قصد آزار دادن متشرع‌ها... دربارهٔ اضرار آیه و حدیث می‌آوردند. (آل‌احمد^۲ ۱۶۲) ۵ حکایت بدعت او فاش شد و اضرار آن طایفه به [مسلمانان]... منتشر گشت. (جوینی^۱ ۲۰۱/۳)

اضطباع 'eztebā [عر، (إمصد.) (قد.) ردا یا عبا را از زیر بغل راست بر شانهٔ چپ انداختن چنان‌که کتف راست برهنه و کتف چپ پوشیده شود: اضطباع آن بُود که ردا را زیر دست راست درآمد و بر شفت چپ افکند چنان‌که کول راست او برهنه باشد. (بحرالانوار ۲۸۳)

اضطراب 'ezterāb [عر، (إمصد.) ۱. بی‌قراری و پریشانی. نیز ← (م. ۲): کم‌کم دلش هم آرام می‌گرفت و اضطراب و تیش قلبش از میان می‌رفت. (آل‌احمد^۲ ۱۳۳) ۵ چندان وحشت و اضطراب و احتجاج از آن پیدا شد که قرار نماند. (جامی^۸ ۴۸۷) ۲. (روانشناسی) پریشانی و آشفتگی ذهنی بر اثر ترس مبهم و احساس ناامنی. ۳. (قد.) بی‌قراری ناشی از

از ورزش‌هایی که ورزش‌کاران براساس وزن، طبقه‌بندی می‌شوند، از قبیل کشتی، وزنه‌برداری، و مانند آنها: من دیگر نمی‌توانم در وزن ۵۸ کیلو کشتی بگیرم، چون خیلی اضافه‌وزن دارم.

اضافی 'ezāfi [عر، (إمصد.) (قد.) به‌اضافه] (صد.) بیش‌تر از مقدار موردنیاز یا پیش‌بینی‌شده؛ زائد: کتاب‌هایی را که لازم داری بگذار و کتاب‌های اضافی را بردار. ۵ او را مثل جسمی اضافی دست‌به‌دست می‌دهند. (ترقی ۱۹۰)

اضایل 'azāhil [عر، جر، أَضْلُولَة] (ا.) (قد.) گمراهی‌ها؛ ناراستی‌ها: اضایلِ اصول در مذهب و عقیدت ایشان... منتشر کرده‌بودند. (جوینی^۱ ۱۸۶/۳)

اضائت 'ezā'at [عر، (إمصد.) (قد.) روشن کردن؛ روشنی دادن: چو طبع روشنش را در اضاءت منقبت گویم/ به چشم تاب خورشید درخشان مستعار آید. (فانّی ۱۲۲)

اضائه 'ezā'e [عر، (إمصد.) (قد.) اضاءت ۴: ارائهٔ طریق معراج به اضاءت نهار محتاج نبود. (قائم‌مقام ۳۱۶)

اضحی 'azhā [عر، (ا.) (ادیان) قربان (عید): در روز عید اضحی بار عام داده‌بود. (جمال‌زاده^{۱۸} و) ۵ با لشکری قوی... رسید... سه روز از عید اضحی گذشته. (بیهقی^۱ ۹۳۰)

اضحیه 'a'ezhiy[y]e [عر، (إمصد.) (قد.) (ادیان) قربان (عید): تا لاله و نسرين بُود تا زهره و پروین بُود/ تا جشن فروردین بُود تا عیدهای اضحیه. (منوچهری^۱ ۹۵)

اضداد 'azdād [عر، جر، ضِدّ] (ا.) ۱. چیزهایی که با یک‌دیگر مخالف و ناسازگارند: من در بوتهٔ آزمایشِ اضداد، هم موم نرم شده‌ام و هم الماس سخت. (قاضی ۷۰۱) ۵ پس بنای خلق بر اضداد بود/ لاجرم ما جنگی‌ایم از ضرّ و سود. (مولوی^۱ ۲۷۳/۳) ۲. کلمه‌هایی که دارای دو معنی متضاد هستند، مانند بیع که هم به‌معنی خرید و هم به‌معنی فروش است، یا فراز کردن که هم به‌معنی گشودن و هم به‌معنی بستن است: لغاتِ اضداد. ۳. آنان‌که باهم ناسازگارند؛ مخالفان؛ دشمنان:

نوح بن منصور نهاد. (جرادفانی ۴۲)

ه به ~ (قد.) ازروی ناچاری؛ به دلیل ناچاری؛ از مرکز استقرار به اضطراب مهاجرت کردن... مجاهد: عظیم باشد. (رواینی ۲۳۹)

اضطراب 'ezterār.an [عر.] (قد.) ازروی اضطراب؛ به ناچاری؛ ناگزیر: اضطراباً برادر بی چاره‌ام را... در شوشتر گذاشته بودم. (نظام السلطنه ۱۸۶/۱) اضطراباً در ربه طاعت خواهند آمد. (وطواط ۹)

اضطرابی 'ezterār-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اضطراب ۱. ازروی اضطراب؛ ازروی ناچاری؛ این که می بینید... با آنها مراد و رابطه... به هم می رسانم، اضطرابی است. (نظام السلطنه ۵۲/۲) ترک جود اضطرابی کن کز اهل جود نیست / هر که در کام نهنک از بیم جان، اسباب ریخت. (صائب ۴۷۰) ۲. ویژگی آنچه هنگام بروز حادثه یا پیش آمد غیر مترقبه از آن استفاده می شود: پلکان اضطرابی، راه اضطرابی.

اضغاف 'az'āf [عر.] (ج. ضغف) (۱.) ۱. دوبرابرها؛ دوچندانها؛ دوچندان؛ چند برابر: تلافی هفت صد تومان طلب آن سال را به اضغاف خواهد کرد. (نظام السلطنه ۲۵۵/۲) خدای در دو جهات جزای خیر دهد / که هر چه داد به اضغاف آن سزاواری. (سعدی ۷۵۳) ۲. آنچه تیرانداز با تو کرده است اضغاف آن از جهت تو بر دیگران رفته است. (نصرالله منشی ۳۳۶) ۳. (قد.) (ریاضی) توان (بر) ۳. →

ه ~ مضاعف چندین برابر: گاه این ربع، بر حسب تعبیر قرآن اضغاف مضاعف می شد. (زین کوب ۲۴۴) ۳. تلافی این تفاوت را به اضغاف مضاعف... دمی آوردند. (مستوفی ۹۶/۲)

اضغف 'az'āf [عر.] (صد.) (قد.) ۱. ضعیف تر؛ ناتوان تر: کدام فرد مظلوم، اقوی و ظالم به اضعف خود نیست؟ (دهخدا ۲۵۷/۲) مادام که شخصی... ترجیح علاقه اضعف بر علاقه اقوی کند، ظالم باشد. (قطب ۲۳۷) ۲. ضعیف ترین: اضعف مرغان ابابیل است و

او / پیل را بنزد و بنزد رفو. (مولوی ۱۶۰/۲) **اضغاث** 'azqās [عر.] (ج. ضغث = دسته گیاه

اشتیاق فراوان: شاخ گل از اضطراب بلبل / با آن همه خار سر دآورد. (سعدی ۴۱۹) ۴. (قد.) درگیری؛ کشمکش: غلامان در وی آویختند و... در آن اضطراب از ایشان لگدی چند به... وی رسید. (بیہقی ۴۰۷)

ه ~ **افتادن** (قد.) شورش برپا شدن: به خوارزم اضطراب بزرگ افتاد به کشتن هارون. (بیہقی ۲۳۴)

• ~ **داشتن** (مصد.) نگران بودن؛ تشویش خاطر داشتن: من اضطرابی داشتم. (مخبر السلطنه ۲) • ~ **کردن** (مصد.) (قد.) اظهار بی قراری کردن؛ بی قرار و مشوش شدن: در گریه شد و اضطراب بسیار کرد. (جامی ۴۱۵) ۵. این قوم را هیچ خوش می نیاید که ما مردی را برکشیم... و در برکشیدن تو بسیار اضطراب کرده اند. (بیہقی ۵۲۱) ۵ در ~ **انداختن** (قد.) بی قرار کردن: هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی. (حافظ ۳۰۱)

اضطراب آمیز 'e.-ā'ā'miz [عر.فا.] (صد.) همراه با پریشانی و آشفتگی: شب سخت و اضطراب آمیزی بود. (قاضی ۷۸۸)

اضطراب آور 'ezterāb-ā'āvar [عر.فا.] (صد.) ایجاد کننده پریشانی و آشفتگی؛ نگران کننده: انکار مقشوش و اضطراب آور. (آل احمد ۱۲۴)

اضطراب انگیز 'ezterāb-a'angiz [عر.فا.] (صد.) اضطراب آور ↑: عوض قریاد اضطراب انگیز، یک ناله مخلوط با خنده چندی ناک می شود. (هدایت ۵۴)

اضطراب 'ezterār [عر.] (امصد.) ۱. ناچاری؛ ناگزیری: از ناچاری و اضطراب... در را گویدم. (جمال زاده ۷۴۳) ۲. نیازمندی و درماندگی: مردم بسیاری از راه اضطراب مجبور به دزدی شده بودند. (جمال زاده ۱۰۶) ۳. (قد.) جبر؛ مقر. اختیار: زاری ما شد دلیل اضطراب / خجلت ما شد دلیل اختیار. (مولوی ۳۹/۱)

ه **ازسر** ~ (قد.) ازروی ناچاری؛ به دلیل ناچاری: خلف دیگران ازسر اضطراب روی به حضرت

خشک وتر] (۱). (قد.)

۵. **احلام** (قد.) خواب‌های آشفته: اضغاثِ احلام... خوابی بود که نفس به واسطه آلت خیال ادراک کند. (نجم‌رازی^۱ ۲۹۰) چنانکه در خواب حقیقت هست و اضغاثِ احلام هست. (غزالی ۳۹/۱) برگرفته از قرآن کریم (۴۴/۱۲).

اضل [ʔazal] (عر.: اضلّ) (صد.) (قد.) گم‌راه‌تر: افضل از زین فضول‌ها راند / نام افضل به‌جز افضل منهد. (خاقانی ۱۷۳)

اضلاع [ʔzālā] (عر.: ج. ضلع) (۱). ۱. (ریاضی) خطوط جانبی یک شکل هندسی. ← ضلع (م. ۱). ۲. بخش‌ها؛ قطعات: صدا... موج‌زنان در اقطاع و اضلاع دور دست صحرای معشر پیچیده، انعکاس شوم آن... برمی‌گردد. (جمال‌زاده ۱۳) ۳. (قد.) استخوان‌های پهلوی: ضلعی بودی که از مقوس اضلاعت بر چهار توایم... خالی نبود. (رواینی ۵۰۳)

اضلال [ʔzāl] (عر.: اِمَصْد.) (قد.) گم‌راه کردن: این طبقه بسیار شده بودند و در اضلالِ خلائق می‌کشیده‌اند. (مبتوی^۱ ۱۴۶) دیوان... به اغوا و اضلال، خلق را از راه حق و نجات می‌گردانیدند. (رواینی ۲۱۳)

اضمار [ʔzmār] (عر.: اِمَصْد.) ۱. (ادبی) در دست‌ورزیان، ضمیر آوردن برای اسمی در کلام. ← **اضمارِ قبل** از ذکر. ۲. (ادبی) ← تشبیه تشبیه مضمّر: در تشبیه اضمار، حق مطلب را ادا کرده‌است. (مستوفی ۱۵۱/۲) ۳. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مضمّر. ← مضمّر (م. ۴). ۴. (قد.) مخفی کردن: معامله که در جهان با آدمی رَوَد، آشناوار رَوَد بعید از اضمار. (قطب ۸۱)

۵. **قبل از ذکر** (ادبی) در دست‌ورزیان، آوردن ضمیر قبل از مرجع آن، مانند: نه عجب گر فرورود نفّسش / عندلیبی غراب هم‌قفشش. (سعدی^۲ ۱۷۹)

اضمحلال [ʔzmehlāl] (عر.: اِمَصْد.) نابودی؛ تباهی؛ از هم‌پاشیدگی: همه شئون مادی و معنوی رو به انحطاط و اضمحلال می‌رود. (هدایت ۹۴۳)

۶. **سے یافتن** (مصل.) از بین رفتن: وزارت

دربار... اضمحلال یافت. (افضل‌الملک ۶۵)

اضوا [ʔzāvā] (عر.: اِضْوَاء، ج. ضوء و ضوء) (۱). (قد.) نورها؛ روشنایی‌ها: مقصود از این اعمی آنکس نباشد که الوان و اضواکه بر سطوح اجسام است، ادراک نکند. (قطب ۳۵۹)

اضیاف [ʔzyāf] (عر.: ج. ضیف) (۱). (قد.) مهمانان: دوستی به خانه او نزول کرد، آنچه رسم گرمی‌داشتی اضياف است، به‌جای آورد. (رواینی ۲۳۲)

اطاعت [ʔtāʔat] (عر.: اطاعة) (اِمَصْد.) ۱. پذیرفتن فرمان کسی و انجام دادن آن؛ فرمان‌برداری: اطاعت از قوانین بر همگان لازم است. ۲. فرمان بردن از اوامر خداوند؛ به‌جای آوردن اعمال واجب شرعی و دوری کردن از کارهای منع‌شده؛ عبادت: مسلمانی بود پاک و... مواظب اطاعت و عبادت. (میرزا حبیب ۳۴) نیز ← طاعت.

۵. **سے داشتن** (مصل.) ۱. اطاعت (م. ۱) → آنها از همه بالاترهای خود اطاعت داشتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ۲. اطاعت (م. ۲) → ایشان بر اهل دوزخ که نادانانند، موکلانند تا مر ایشان را از دوزخ برهاتند، اگر ایشان اطاعت دارند. (ناصر خسرو^۲ ۱۰۹)

• **سے شدن** (مصل.) مورد فرمان‌برداری قرار گرفتن؛ اجرا شدن: امر شما اطاعت می‌شود.

• **سے کردن** (مصل.) (مصل.) ۱. پذیرفتن فرمان و اجرای آن: حالا که امر می‌فرمایید، اطاعت می‌کنم. (جمال‌زاده^۸ ۱۳۴) هر که اطاعت رسول نکند، فرمان‌برداری حق تعالی نکرده‌باشد. (ناصر خسرو^۲ ۲۹۱)

۲. عبادت کردن. نیز ← طاعت • طاعت کردن.

۵. **سے کورکورانہ** (مجاز) فرمان‌برداری بدون چون و چرا: در اطاعت کورکورانہ از آنچه او دستور می‌داد... این سودای خود را بروز می‌دادم. (علوی^۱ ۱۶۴)

اطاق [ʔotāq] (تر.: اطاق) (۱). اطاق → **اطال الله** [ʔatālā.lāh] (عر.: شج.) (قد.) خداوند طولانی کند. ۲. در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود،

شعراى عصر... در اِثنا و اطراى او قصايد [پرداختند].
(جرفادقانى ۳۸)

اطراب 'etrāb [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) به طرب آوردن؛ به شور و شادى واداشتن؛ نه از مقوله اطراب و اطراست و نه تحريض و اغرا. (قائم مقام ۸۳) ○ خاک را به قوتِ اطراب، خاصيت آتش باده حاصل. (جونى ۹۰/۱)

اطراح 'etterāh [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) دور افكندن؛ کنار گذاشتن؛ علم او صحيح و عمل او صواب گردد، و آن به تفلسف و اطراحِ عصيت دست دهد. (خواجہ نصير ۲۷۹)

اطراد 'etrād [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) راندن و دور كردن؛ سطلانى بزرگ است كه به ظاهى شهر نزول كرده است و اتابك را قوت ازعاج و اطراد او نه. (جونى ۱۵۶/۲)

اطراد 'etterād [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) ۱. به راه افتادن و منظم شدن و ادامه يافتن كارى؛ نظم و تدوم؛ احوال ممالك خوارزم و خراسان در سلک اطراذ منظم بود. (شمس قيس؛ گنجينه ۲۳۰/۳) ۲. (ادبى) در بديع، آن است كه گوينده نام و لقب ممدوح يا نام هاى پدران او را به ترتيب بياورد، مانند: كيخسرو سپاوش كاوويس كيقيباد/گويند چون ز دختر افراسياب زاد... (۹: ابدع؛ ابديع ۵۹) ۳. ~ يافتن (مصد.) (قد.) منظم شدن و ادامه يافتن؛ نظام كارهاى حضرت... بر قاعده درست و ستن راست، اطراد و استمرار يافت. (نصرالله منشى ۱۰)

اطراف 'atrāf [ع.ر.] (ج.ر. طَرْف.) (ا.) ۱. پيرامون؛ دورتادور؛ حكم پروانه اى را پيدا نموده بود كه دراطراف... باغچه... در تك ويو باشد. (جمال زاده ۲۰۵۳) ○ افسران اطراف او را احاطه كرده بودند. (مستوفى ۵۹۸/۳) ○ كاج و عرعر بر اطراف هر جويبارى نشانند. (رواينى ۱۱۸) ۲. نواحى و حوالى؛ مردم آن اطراف، زياد به زيارت مى آيند. (حاج سيباح ۳۱) ○ هريك را از اطراف يلاذ، حصه اى مرضى معين كرد. (سعدى ۶۰۲) ۳. (قد.) دست ها و پاها؛ بندگان را مشتري... كسى بُود كه به روى نگرد و به تن و اطراف

مانند: اَطَالَ اللّهُ بَقَائَهُ: در فرخ روزگار سلطان معظم...
اطال الله بقاءه. (بيهى ۲۲۱)

اطالت 'etālat [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) درازگويى؛ اطاله ؛ اگر از هريك اتمودجى باز نمايم، به اطالت انجامد. (رواينى ۱۵) نیز ← درازگويى.

اطاله 'etāle [ع.ر.] اطالَة [إمصد.] دراز كردن؛ طولانى كردن؛ از اطاله عريضه، خاطر مباركعالى را ملال خواهد رسيد. (امير نظام ۳۲۹)

○ سَ زبان (مجاز) زبان درازى؛ روزنامه جات پارس نسبت به مقام سلطنت، دست به اطاله زبان نهادند. (مخبر السلطنه ۴۱۴)

• ~ كردن (مصد.) به درازا كشاندن (سخن)؛ يا من بحث خواهى كرد كه چرا در ترك اقاله چندان اطاله كردم. (قائم مقام ۱۱۶)

○ سَ كلام سخن را به درازا كشاندن؛ درازگويى؛ پرگويى؛ اطاله كلام، موجب ملال خواهد بود. (قاضى ۸۴۳)

○ سَ لسان (مجاز) اطاله زبان ؛ والى ها زير بار او... با آن همه... اطاله لسانى كه بر عليه اشراف كرده بود، نمى رفتند. (مستوفى ۲۵۴/۳)

اطايب 'atāyeb [ع.ر.] (ج.ر. أَطْيَب.) (ا.) (قد.) برگزيده ترين و بهترين هاى چيزى؛ افواه جهانيان را به اطايب ذكر مناقب و مآثر خداوند... مشرف دارد. (رواينى ۳۵)

اطبا 'atebbā [ع.ر.] اطباء، ج.ر. طَبِيب [ا.] طبيبان؛ پزشكان؛ يكي از اطباى بزرگ، بيمار را معالجه كرد. ○ چنين گويد برزويه، مقدم اطباى پارس، كه پدر من از لشكريان بود. (نصرالله منشى ۴۴)

اطباق 'atbāq [ع.ر.] (ج.ر. طَبَق.) (ا.) (قد.) ۱. طَبَق ها؛ خوانچه ها؛ بهشتىديدند آراسته به احواض و اطباق زرين. (رشيد الدين ۱۲۸) ۲. [ج.ر. طَبَقَة] طبقه ها. ← طبقه؛ از دفتر حكيمان فلسفه طبع اطباق افلاك چه دانى؟ (روزبهان ۲۲۰)

اطوا 'etrā [ع.ر.] اطراء [إمصد.] (قد.) بسيار ستودن؛ مدح و ستايش فراوان؛ مدح و اطراگفت به انواع تشريفات. (جونى ۱۵۶/۲) ○ افاضل جهان و

• **شدن** (مصدر). غذا داده شدن به کسی یا کسانی: تا روز دوازدهم... مردم اطعام می‌شدند. (شهری ۳۶۶/۲-۳۶۷)

• **کردن** (مصدر). غذا دادن به کسی یا کسانی: به کلیه مردمی که می‌آمدند، اطعام می‌کرد. (مینوی ۳۶۳)

• **مساکین** غذا دادن به فقیران: اطعام مساکین، هزار درجه بهتر از... (حاج سیاح ۹۱)

• **مساکین کردن**: اطعام مساکین: مردم نیکوکاری بودند که هنگام قحطی، اطعام مساکین می‌کردند.

اطعمه 'at'a'e'me [عربی: اطعمه، جر. طعام] (۱) خوردنی‌ها؛ خوراکی‌ها؛ مقه. اشریه: درمیان آن‌همه اطعمه لذیذ و آن‌همه اشریه خنک و گوارا... از گرسنگی رنج می‌بژم. (قاضی ۱۱۳۳)

اطفا 'etfā [عربی: اطفاء] (امصدر). خاموش کردن؛ فرونشاندن: هرجا آتش بوده‌است، سعی در اطفای آن کرده‌ام. (مخبرالسلطنه ۲۳۲) این جهان‌دار را از سکون و حرکت... مقصود... اطفای شرو... است. (آقسرائی ۳۲۲)

• **کردن** (مصدر). اطفاء: مأموران آتش‌نشانی موفق به اطفاء کردن حریق شدند.

• **حریق** خاموش کردن و فرونشاندن آتش: برای مقابله با آتش‌سوزی، گروه‌های اطفای حریق تشکیل شد.

• **شهو** (مجاز) فرونشاندن نیازهای جنسی: این جوان فقط اطفای شهوت خود را در نظر داشت. (مشفق‌کاطمی ۵۸)

اطفار 'atfār [از عربی: أطوار] (۱) (عامیانه) اطوار (مر. ۲): وقتی توی حیاط و در کوچه... کار داری با اطفار و بی‌چادر بیرون بروی. (شهری ۸۶)

• **ریختن** (مصدر). (عامیانه) اطوار: اطوار ریختن: وقتی که زن اطفار بریزد، چه جوانی است که اغفال نشود. (چهل تن ۲۷) آن‌قدر اطفار می‌ریزی، نمی‌گذاری خواب به چشم آدم بیاید. (شهری ۵۵)

تنگرد. (عنصرالمعالی ۱۱۲) ۴. [جر. طَرف] (قد). کناره‌های دامن.

• **فراهم گرفتن** (قد). (مجاز) آماده کاری شدن: اطراف فراهم گرفتیم... و با غموضی مسائل و نایمی راهها خود را به مامن پارس انداختیم. (شمس‌قیس ۹) به صواب آن نزدیک‌تر که اطراف فراهم گیریم و روی به جنگ آوریم. (نصرالله‌منشی ۱۹۳)

• **واکناف** پیرامون و گرداگرد جایی؛ همه‌جا: از اطراف واکناف مملکت، خبرهای واهی... در شهر می‌پیچید. (جمال‌زاده ۱۳۷) از صادر و وارد استخبار می‌کرد که در اطراف واکناف عالم، نشان مددوحی شود. (نظامی عروضی ۵۸)

• **دوسه** در موضوع: درباره: سرشب، آقای مستوفی به منزل من تشریف آوردند، در اطراف جمهوری صحبت شد. (مخبرالسلطنه ۳۶۳) در اطراف تفریط و افراط طریق انبساط مسلوک داشته است. (جویی ۷/۱)

اطرافی 'a-i [عربی: ا. صند، منسوب به اطراف، ا. هریک از اطرافیان. (جمال‌زاده ۱۸ ۳۲) اطرافی‌های خویش نداشت. همیشه به صورت جمع به کار می‌رود.

اطرافیان 'a-y-ān [عربی: ا. وابستگان؛ نزدیکان: خواهرزادگان و... اطرافیان‌شان منابع اصلی من در کار این رساله بوده‌اند. (آل‌احمد ۱۱) اطرافیان مظفرالدین‌شاه... به قصد مال و جان مردم، دندان تیز کرده‌اند. (حاج سیاح ۲۸۹)

اطراق 'otrāq [تر. = اتراق] (امصدر). اتراق: اطرافیل 'etrefel [عربی: ا. معر. از بو]. (۱) معجون که از هلبله و بعضی گیاهان دیگر درست می‌کنند: خوردن دوغ با زنگ آهن و اطرافیل، معده را قوت داده... بدن را چاق می‌کند. (شهری ۳۰۲/۵)

اطعام 'et'ām [عربی: ا. (امصدر). طعام دادن به کسی یا کسانی: آن‌جا مهمانی و اطعام فقر بود. (حاج سیاح ۵۳) رندی به اطعام... اوباش مشغول بود. (جویی ۵۳)

اطفاری 'a-i [از عرفا.] (صند، منسوب به اطفال)
(عامیانه) اطواری →

اطفال 'atfāl [عر، جر. طفل] (۱.) کودکان؛
بچه‌ها؛ خردسالان: اطفال... الاکلکی ساختند و بر
آن سوار شده بنای بازی را گذاشتند (جمال‌زاده ۱۷/۳۲)
• اطفال شیرخواره را پستان... در دهان... نهادند.
(جونی ۱/۱۰۷)

اطفایه 'etfā'iy[y]e [عر: اطفائیة] (۱.) (منسوخ)
آتش‌نشانی (م. ۲) →: اگر عملۀ اطفایه خود را
نرسانده‌بودند، بیم آن می‌رفت که کار به جاهای نازک
بکشد. (جمال‌زاده ۶۱)

اطلاب 'atlab [عر، جر. طَلَب] (۱.) (قد.) گروه‌های
سواران جنگ‌جو: پنجاه طَلَب از اطلاب ملاعین
تاتار... بر قصد لشکر، بر حدود آرمن گذشتند. (زیدری
۳۲)

اطلاع 'ettelā' [عر.] (امص.) ۱. آگاهی یافتن؛
باخبر شدن: مردم بعد از اطلاع... آن کاغذ را حضور
حضرت... فرستاده‌اند. (حاج‌سیاح ۱/۲۷) ۲. (۱.)
آگاهی؛ خبر: پرفسور... انبار واقعی علم و فضل و
اطلاع است. (جمال‌زاده ۱۶/۱۴۷) • به‌رحال سائل را
محروم نمی‌گذاشت و اطلاعی برای او می‌فرستاد.
(مینوی ۲/۴۵۴)

• **افتادن بر چیزی** (قد.) باخبر شدن از
آن: اما اگر کسی را بر این اطلاع افتد، برادری ما چنان
باطل گردد که تلانی آن... درامکان نیاید. (نصرالله‌منشی
۳۴)

• **پیدا کردن باخبر شدن:** اطلاع پیدا کردیم که
در شهر، آتش‌سوزی شده‌است.

• **حاصل کردن باخبر شدن:** برای این‌که
خواننده... اطلاع حاصل کند، ناگزیرم شمعی از... را
متذکر شوم. (مستوفی ۳/۳۷۸)

• **دادن** (مص.م.) خبر دادن: بدون این‌که ورود
مرا اطلاع دهد، مرا به اتاق کوچکی برد. (علوی ۲/۱۳۴)

• **داشتن** (مص.د.) آگاهی داشتن؛ باخبر
بودن؛ دانستن: همان‌طور که اطلاع دارید، من معلم
هستم.

• **داشتن بر چیزی** (قد.) از آن آگاه بودن: این
مرد... بر همهٔ سینه‌ها اطلاع دارد. (محمدین‌منور ۲/۸۹)

• **یافتن** (مص.د.) باخبر شدن: اطلاع یافتم که
مقاله‌تان چاپ شده‌است. • دیروز از ازدواجش اطلاع
یافتم. • می‌توان قدری تحصیل اخبار و آثار کرد و...
اطلاع یافت. (افضل‌الملک ۲۰۲)

• **به کسی رساندن او را باخبر کردن:** آنچه
لازم است در این‌جا به اطلاع خوانندگان برسانم، نکتهٔ
مهم ذیل است... (جمال‌زاده ۱۱/۱۰)

اطلاعا 'ettelā'an [عر.] (د.) به‌منظور آگاه
کردن؛ برای آگاهی: اطلاعاً عرض و جسارت
می‌نمایم که... (سیاق‌میشت ۱۰۳)

اطلاعات 'ettelā'āt [عر، جر. اَطْلَاع] (۱.) ۱.
خبرها؛ آگاهی‌ها؛ دانستی‌ها: اگر حضرت‌عالی
اطلاعات بیش‌تری در این‌باره بخواهید، روز جمعهٔ آینده
مراجعه فرمایید. (قاضی ۸۳۸) ۲. مجموعه‌ای از
حقایق یا داده‌ها. ۳. (مجاز) دفتر یا گیشه‌ای در
اداره‌ها و مؤسسه‌ها، که وظیفهٔ کارکنان آن،
راه‌نمایی افراد مراجعه‌کننده به آن مؤسسه و
ارجاع آنها به بخش‌های مختلف است: برای
باخبر شدن از ساعت پرواز هواپیما به اطلاعات فرودگاه
مراجعه کردم. ۴. (نظامی) آگاهی‌های مربوط به
فعالیت‌های نیروهای دشمن یا نیروهای دیگر.
۵. اطلاعات، خبرهایی است که بررسی و
تأیید شده باشند: از پیش‌روی دشمن در جبههٔ جنوبی
اطلاعاتی رسیده‌است. ۵. (اداری) • اطلاعات و
امنیت کشور →.

• **خام** (کامپیوتر) اطلاعاتی که از خارج،
وارد کامپیوتر می‌شود و پیش از پردازش،
قابل استفاده در کامپیوتر نیست.

• **امنیت کشور** (اداری) وزارت خانه‌ای که
وظیفهٔ گردآوری اطلاعات و حفظ امنیت
کشور را برعهده دارد، و نیز هرکدام از ادارات و
سازمان‌های تابع آن؛ وزارت اطلاعات و
امنیت کشور.

اطلاعاتی 'e-i [عر.فا.] (صند، منسوب به اطلاعات)

۱. مربوط به اطلاعات: مسائل اطلاعاتی. ۲. (۱.) آن‌که در وزارت، سازمان، یا اداره اطلاعات کار می‌کند: مأمور اطلاعات.

اطلاع‌رسانی 'ettelā'-re'as-ān-i [ع.ر.ف.ا.ف.ا.] (حامص.) رساندن اخبار و اطلاعات: مهم‌ترین وظیفه مطبوعات، اطلاع‌رسانی است.

اطلاعیه 'ettelā'-ij[y]e [ع.ر.] (۱.) خبری که به‌صورت کتبی یا شفاهی به‌آگاهی مردم می‌رسد: به این اطلاعیه توجه کنید. ۵ روی دیوار اطلاعیه چسبانده‌بودند.

اطلاق 'etlāq [ع.ر.] (امص.) ۱. به کار بردن کلمه‌ای درمعنای خاص: اطلاق نام عجم بر ایرانیان، غلط است. ۲. (قد.) آزاد کردن؛ رها کردن: به اطلاقی او اشارت راند. (جونی ۱۶۵/۳) ۳. (قد.) رهایی؛ آزادی: اما جوانان، بیش‌تر اطلاقی و فراغتی پیدا کرده‌اند. (قطب ۴۸۴) ۴. (قد.) (پزشکی) اسهال؛ روانی شکم: از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد هم چون نفت. (مولوی ۵/۱) ۵. (قد.) (مجاز) خرج کردن: فرمان‌ها که داده‌بودند از اطلاق اموال و تولیت و صرف عمال بر پادشاه‌زادگان عرضه کردند. (جونی ۷/۳)

• **افتادن** (مص.د.) (قد.) اطلاق شدن ↓ : بدان سبب اسم الحاد بر ایشان اطلاق افتاد. (جونی ۱۸۰/۳)

• **شدن** (مص.د.) به کار رفتن کلمه‌ای درمعنای خاص. ← اطلاق (م.ر. ۱): ایران شهرلفظی بوده‌است که اصطلاحاً بر سراسر مملکت ایران... اطلاق می‌شده‌است. (مبنوی ۴۰)

• **گودن** (مص.م.) ۱. اطلاق (م.ر. ۱) → نام خیابان را به‌آسانی می‌شد بر آن اطلاق کرد. (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ۲. (قد.) اطلاق (م.ر. ۲) → چون اطلاق کردی و چشم وی بگشادی، همه... اجزای جهان را هم چون باغ و بوستان کردی. (بهاء‌ولد: گنجینه ۲۲۶/۳) ۳. (قد.) پرداختن؛ تأدیه کردن: هر یکی را از ایشان براندازه کفاف او مشاهدای اطلاق کنند. (نظام‌الملک ۵۶) ۴. مثال داد تا هزارهزار درم از خزانه

اطلاق کردند. (بیهقی ۳۵۶)

• **پرس** (قد.) مطلقاً: در این روزگار تیره... خیرات بر اطلاق روی به تراجع آورده‌است. (نصرالله‌منشی ۵۵) **اطلال** 'atāl [ع.ر.] (۱.) (قد.) آثار به‌جامانده از خانه‌ها و بناهای خراب‌شده: قصه‌ای جز عجز و استیصال نه / نامی از هستی به‌جز اطلال نه. (پروین اعتصامی ۲۳۰) ۵ در پیرامین شهری به اطلال خرابه‌ای رسیدند. (رواینی ۱۹۵)

اطلس 'atlas [م.ع.ر. از بو.] (۱.) ۱. نوعی پارچه ابریشمی که یک روی آن براق است؛ دیبا: پیراهنی که برتن او بود، از... اطلس. (اسلامی‌ندوشن ۵۸) ۵ کراواتی از اطلس سبزرنگ... بر گردن بسته‌بود. (مشفق‌کاظمی ۵۶) ۵... در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را. (مولوی ۳۶/۱) ۲. نوعی پارچه از الیاف مصنوعی شبیه ابریشم. ۳. کتابی شامل جدول‌ها، نمودارها، فرمول‌ها، نقشه‌ها، و تصویرهای مربوط به یک رشته خاص: اطلس آناتومی، اطلس جغرافیایی، اطلس نجومی. ۴. (جانوری) نخستین مهره در ستون فقرات که از بالا به جمجمه و از پایین به مهره آسه متصل می‌شود. ۵. (قد.) (تجوم) فلک نهم: صدای اصطکاک صخره‌تین... در محیط گنبد اطلس افتاد. (رواینی ۵۴۴)

اطلسی 'a-i [م.ع.ر.ا.] (صند، منسوب به اطلس) ۱. از جنس اطلس. ← اطلس (م.ر. ۱ و ۲): پارچه اطلسی. ۲. براق مانند اطلس. ← اطلس (م.ر. ۱ و ۲): موهای اطلسی مشکات را بالای سرت جمع کرده‌بودی. (امیرشاهی ۷) ۳. دارای رنگی بین سبز و آبی: ماشین اطلسی. ۴. (۱.) (گیاهی) گل شیپوری و خوش‌بو به رنگ‌های سفید، صورتی، ارغوانی، یا سرخ.



۵. (گیاهی) بوته این گل که علفی و زینتی است.

ع. نوعی آب نبات با خط‌های رنگی.

اطماع 'atmā' [عر، جر. طَمَعَ (ا.ا.) (قد.) طمع‌ها؛
آزها: نیز ایشان از استشراف به‌سوی اطماع، منزّه و مبرا
باشد. (نقط ۲۵۶) پای در دامن عزّت کشیده‌ام و دامن
از غیر چنین اطماع افشاده. (روایینی ۶۳۳)

اطمینان 'etminān' [عر: اطمینان] (امص.) ۱.
حالت ذهنی کسی که دربارهٔ چیزی تردید
ندارد؛ یقین: از روی ایمان و اطمینان... جواب آری و
یا نه بدهند. (جمال‌زاده ۹) ۲. حالت ذهنی
کسی که به کسی یا چیزی اعتماد دارد؛ اعتماد:
برای اطمینان، چیزی به‌عنوان ودیعه نگه دارید. اطمینان
من به شما پیوده نبود.

• **ببخشیدن** (مص.د.) • اطمینان دادن →:
درصد برآمد که خاطر او را اطمینانی ببخشد.
(جمال‌زاده ۱۰۷)

• **خاطر آسودگی و آرامش خیال؛ نگرانی**
نداشتن: با اطمینان خاطر و دل‌شاد، بلند شو و همراه من
بیا. (جمال‌زاده ۱۲۵)

• **خاطر پیدا کردن آسودگی و آرامش خیال**
به‌دست آوردن: به‌قید یک طومار قسم‌های آب‌دار...
اطمینان خاطر پیدا کرد. (جمال‌زاده ۹۹)

• **دادن** (مص.د.) آرامش خاطر دادن؛
خاطر جمع می‌دادن: اطمینان داد که میرزاغفار دو روز
است که به مسافرت رفته‌است. (جمال‌زاده ۸۶) •
اطمینانش دادم که به من اعتماد کند و حرفش را بگوید.
(حاج‌سیاح ۲۶۳)

• **داشتن** (مص.د.) ۱. یقین داشتن؛ مطمئن
بودن: اطمینان دارم که می‌توانم این کار را انجام دهم. •
از کجا به پیروزی قطعی خودم می‌توانم اطمینان
داشته‌باشم؟ (علوی ۵۷) ۲. اعتماد داشتن: آن‌هم
رفیقی که با او جان در یک قالب بود و آن‌قدر به‌هم
اطمینان داشتند. (هدایت ۳۱۵)

• **کردن** (مص.د.) • اعتماد • اعتماد کردن:
به او اطمینان کردم و موضوع را برایش گفتم. گفت: حالا
دیدنی از این مردم باید ترسید و باید به کسی اطمینان
نکرد؟ (حاج‌سیاح ۳۲۱)

• **یافتن** (مص.د.) آسودگی و آرامش خاطر
به‌دست آوردن؛ مطمئن شدن: اطمینان یانت که
من هم به استخاره اعتقاد پیدا کرده‌ام. (علوی ۷۳)
اطمینان بخش 'e.-baxš' [عر.فا.] (صف.) آسودگی
و آرامش خاطر دهنده؛ مایهٔ آسودگی خیال:
حضور او همیشه برای ما اطمینان‌بخش بود. • همه چیز...
اطمینان‌بخش بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۳)

اُطْناَب 'atnāb' [عر، جر. طَنَب و طَنَب] (ا.ا.) (قد.)
طناب‌ها؛ ریسمان‌ها: جمله اُطْناَب آن بارگاه ازهم
فروگست. (آقسرائی ۲۳۰) • اُطْناَب اقبال... به اتواد
ثبات مسرگردانید. (جرفادقانی ۶)

اُطْناَب 'etnāb' [عر:] (امص.) ۱. به‌درازا کشاندن
سخن؛ پرگویی؛ زیاده‌گویی: انشای کتاب، متکلف
و تاحدی مشحون به اُطْناَب... است. (زرین‌کوب ۳۹) •
این‌قدر... کفایت بُود تا سخن به حد اُطْناَب نکشد.
(خواجهمصیر ۱۰۸) ۲. (ادبی) به‌کار بردن کلمات
بسیار برای معنی اندک؛ مقه. ایجاز. ۳. در
موقعیت‌های لازم، آن را از نشانه‌های بلاغت
می‌شمارند، مانند کلمهٔ جدایی در این بیت:
بیاموزمت کیمیای سعادت / زهم صحبت بد
جدایی، جدایی. (حافظ ۳۵۱)

• **مُمل** (ادبی) درازگویی خسته‌کننده و
ملال‌آور: توضیحی می‌آورم که نه ایجاز مخل باشد و
نه اُطْناَب ممل. (افضل‌الملک ۱۰۹)

• **ورزیدن** (مص.د.) اُطْناَب (م.ا.) →: گویند:
فلانی راست‌گفتار و نیکوکار است و کوتاه‌دست مردم‌دار،
تا در القاب بزرگان اُطْناَبی ورزند. (رضافلی‌خان‌هدایت:
مدارج‌البلاغه ۵۱)

اُطو 'otu' [تر، = اتو] (ا.ا.) اتو 'otu' →.
اُطوار 'atvār' [عر، جر. طَوَّر] (ا.ا.) ۱. روش‌ها؛
کردارها؛ رفتارها: شمه‌ای از اُطوار ناهنجارش را
سابقاً بیان نمودم. (کلاتر ۵۴) • سلوک کن برطبق
ستوده‌تراطوار خود. (بیهقی ۹۵۶) ۲. (گفتگو) رفتار
یا سخنی ناخوش‌آیند و ناهنجار: خیلی با اُطوار
حرف می‌زند. • با همان صدا و همان اُطوار، آب دهن را
قورت داده، گفت: چه عرض کنم! (جمال‌زاده ۱۰۷/۲)

راد میرا به همه عید تو را عرضه دهم / چامه‌ای لفظ همه
طیب و معنی اظہیب. (ایرج ۶) ۵ سال اسمال تو ز پلر
آجود / روز امروز تو ز دی اظہیب. (فرخی ۱۵)

اظافِر 'azāfer [عر، جر، ظفر] (ا.!) (قد.) ناخن‌ها:
شکوه اظافر تو ما را در مشافره خون‌خواران نیفتند.
(دراوینی ۲۳۳)

اظرف 'azraf [عر، ص.] (قد.) ظریف‌تر؛
نکته سنج‌تر: اظرف قوم بود اندر صحبت. (هجوری
۱۹۸)

اظفار 'azfār [عر، جر، ظفر و ظفر] (ا.!) (قد.) ۱.
ماده‌ای از پوسته نوعی حلزون شبیه ناخن که
به عنوان خوش‌بوکننده و عطر در آتش
می‌سوزانند: اگر کافور و عود و اظفار... بر آتش
نهند، نخست کافور سوزد... پس عود... و اظفار بمائد.
(ابوالقاسم کاشانی ۲۷۰) ۲. [جر، ظفر] ناخن‌ها: در
بزم خویش زخمه ز اظفار حور کرد / ناهید رودساز بر
اوتلو مزهرش. (سیف‌فرغانی ۳۹)

اظلال 'azlāl [عر، جر، ظل] (ا.!) (قد.) سایه‌ها:
همه که یُر ز اظلال هیاکل / نه قیس و نه رهباش
مجاور. (مجدهمگر: گنج ۱۷۱/۲)

اظلم 'azlam [عر، ص.] (قد.) تاریک‌تر؛ تیره‌تر:
تا آن‌که از مَرّ دور دهرودن... به تنگای هوای اظلم پسند
رسیده شد. (از نامه همایون‌شاه: اقبال ۱۲/۱/۲)

اظهار 'ezhār [عر، ا.مصد.] ۱. بیان کردن؛
برزیان آوردن: دست دیگر... در اظهار معایب او
می‌کوشند. (زرین‌کوب ۱۵۸) ۵ من برای اظهار حاجت
نیامده‌ام. (حاج‌سیاح ۵) ۵ جام جهان‌نماست ضمیر منیر
دوست / اظهار احتیاج خود آن‌جا چه حاجت است؟
(حافظ ۲۴) ۲. (ا.!) قول؛ گفته: طبق اظهار یک
مقام مسئول، مدارس کشور فردا تعطیل است. نیز -
اظهارات.

• س چیزِی کردن آشکار کردن و نشان
دادن آن: برزبان آوردن آن: اظهار امتنان کردم.
(جمال‌زاده ۱۹۸) ۵ اظهار تشکر کرد. (هدایت ۳۹)

• س داشتن (مصد.م.) اظهار (م.!) - چون با
من آشنا بود، گفت: هرگاه مطلبی باشد، اظهار دارید.

شهر تهران که یُود مرکز حساس وطن / دلشان چون قدح
خون یُود از این اطوار. (بهار ۲۷۲) ۳. (قد.)
حالت‌ها: وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار
سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقه زنا داشت. (حافظ ۵۴)
۵ در احوال و اطوارِ اسلافِ ملوک... نگزد. (جرفادفانی
۸) ۴. (قد.) گونه‌ها؛ نوع‌ها: پاک است خدای که
نفوس انسان را از انواع و اطوار آفرید (سکری:
جرفادفانی ۲۸۰)

• س آمدن (مصد.د.) (گفتگو) ۱. با حرکات
غیرطبیعی و اغراق‌آمیز، توجه دیگران را به
خود جلب کردن: چرا این قدر اطواری می‌آیی؟ نیز -
اطوار (م.!) ۲. ۳. اذیت کردن کسی با
مخالفت‌های نابه‌جا: بچه موقع دوا خوردن خیلی
اطواری می‌آید.

• س ریختن (مصد.د.) (گفتگو) • اطوار آمدن ۴.
نیز - اطفار • اظفار ریختن.

اطواری 'a-i [عر.فا.] (صند، منسوب به اطوار)
(گفتگو) دارای حرکات و رفتار همراه با اطوار.
- اطوار (م.!) ۲. بچه اطواری، دختر اطواری و
عشوهرگر. ۵ فرشته لایق همان بهرام اطواری است.
(میرصادقی ۱۷۴)

اطول 'atval [عر، ص.] (قد.) طویل‌تر، یا طویل‌ترین؛
دراز‌تر، یا درازترین: قطر اطولی بیضی، قطر اطولی
لوزی. ۵ در این خاک‌توده غدار اطول اعمار یافته گیر.
(زیدری ۳۵)

اظهار 'athār [عر، جر، ظاهر و طهر] (ص.) پاک؛
پاکیزه. ۵ معمولاً در معنای مفرد برای موصوف
جمع به کار می‌رود: ثمة اظهار. ۵ به اشتیاق وصول
به اوطان اجداد اظهار، با کلروان حاج ایران به نجف
اشرف آمده. (شوشتری ۱۴۲)

اظهر 'athar [عر، ص.] (قد.) طاهرتر؛ پاک‌تر؛
پاکیزه‌تر: دین اظهر، شرع اظهر.

اظیار 'atyār [عر، جر، طبر، ججر، طائر] (ا.!) (قد.)
پرندگان: هم آن درخت نبود اندر این حدیقه ملک / که
بعد از این متفرق شوند اظیارش. (سعدی ۷۵۴)

اظیب 'atyab [عر، ص.] (قد.) خوش‌تر؛ بهتر:

(حاج سیاح^۱ ۴۱۸)

• سه شدن (مصد.د.) حرف و سخنی به میان آمدن: [در این باره] از طرف آنها اظهاری نشد. (جمال زاده^۲ ۱۱۶)

• سه فضل دانش خود را به رخ دیگران کشیدن: این شخص... برای اظهار فضل... شروع به سخن کرد. (مستوفی ۲/۲۳۴) مقصود از تحریر این رسالت و تقریر این مقاتل، اظهار فضل نیست. (نظامی عروضی ۱۳۵)

• سه فضل کردن اظهار فضل: استاد، با وجود آنکه دانش گسترده‌ای داشت، اما هرگز اظهار فضل نمی‌کرد.

• سه کردن (مصد.م.) ۱. اظهار (م.ب.) ۱. → کسی را که بر کسی ادعایی یا مطالبه‌ای باشد... اظهار کند. (شوشتری ۲۷۹) ۲. (قد.) آشکار • آشکار کردن (م.ب.) ۱. هیچ چیز اظهار نمی‌کنند که به عصیان مانند (بیهی^۲ ۲۰۹)

• سه لایحه (طنز) (مجاز) اظهار لایحه کردن: شرم یک‌جور اظهار لایحه است. (هدایت^۳ ۱۱۳)

• سه لایحه کردن (طنز) (مجاز) سخن گفتن درباره چیزی به نشانه اطلاع داشتن از آن یا خودنمایی کردن: همه او را ریش‌خند می‌کنند، در هر موضوعی اظهار لایحه می‌کنند. هر آسیایی یک آسیابان دانی دارد که برای خودش مهندس است و به ریش تو هم که... اظهار لایحه‌ای می‌کشی می‌خندد. (آل احمد^۴ ۳۸)

• سه نظر نظر خود را بیان کردن: اظهار نظر شتاب زده.

• سه نظر کردن (نمودن) اظهار نظر: خواست اظهار نظری بکند، ولی متصرف شد. (جمال زاده^۵ ۳۲۱) در حضور تو زبان به فضولی بکشایم و اظهار نظر... بنمایم. (جمال زاده^۶ ۱۱۷)

• سه وجود به ابراز و ابراز وجود کردن: بدون هیچ قصد اظهار وجود... اظهارات رئیس الوزرا را در جای خود در این کتاب نوشته‌ام. (مستوفی ۲/۴۱۵)

• سه وجود کردن به ابراز و ابراز وجود کردن: با این سؤالات نمریوط، فقط می‌خواهد اظهار وجود کند.

• اظهارات 'ezhārāt [ع.ر. ج. اظهار] (۱. سخنان؛

گفته‌ها: بدون آنکه اعتنایی به اظهارات پرخاش‌آمیز من کند، کتاب قطوری را... باز کرد. (جمال زاده^۷ ۴۷)

• اظهارنامه 'ezhār-nāme [ع.ر.ف.] (۱.) ۱. (حقوق)

نامه‌ای که وسیله رسمی مطالبه حق از متعهد است و به دادگستری داده می‌شود تا به متعهد ابلاغ کند. نسخه‌ای از آن هم برای شخص درخواست‌کننده فرستاده می‌شود؛ اظهاریه.

۲. در گمرک، برگه گمرکی برای ترخیص کالا از گمرک. ۳. در گمرک، صورت موجودی بار کشتی یا کامیون که معمولاً در آن قیمت، مبدأ زنده کردن بعد از مرگ، و مقصد کالا ذکر می‌شود. ۴. هرنوع برگه‌ای که دربرگیرنده نوعی اطلاع و آگاهی است: اظهارنامه مالیاتی.

• اظهاریه 'ezhār-iy[ye] [ع.ر.ع.] (۱.) (منسوخ)

(حقوق) اظهارنامه (م.ب.) ۱. → دخالت در باقی‌ها و فاضل‌ها و مطالب متفرقه و اظهاریه حکام، مداخله بهم رساند. (نظام السلطنه ۱/۲۰۳)

• اظهار 'azhar [ع.ر.] (صد.) (قد.) آشکارترین؛ ظاهرترین: اظهار رأی‌های ایشان آن است که بر قطع عضوی از اعضای او... اقدام باید نمود. (خواجده نصیر ۳۰۷)

• اظهار من الشمس 'azhar.o.men.a.s.sams [ع.ر.] =

روشن‌تر از خورشید [صد.] (مجاز) بسیار آشکار؛ کاملاً واضح: ثابت نموده‌بود که بطلان آنها اظهار من الشمس... است. (جمال زاده^۸ ۴۰) خدمات امیر، اظهار من الشمس است. (مخبر السلطنه ۵۶)

• اعاجم 'a'ājem [ع.ر. ج. أعجم] (۱.) (قد.) غیر عرب‌ها: در نواحی سنجار از یکی از اعاجم... پرسیدم... (کدکنی ۱۷۶) چاهی یافتیم که اعاجم بر آن جمع آمده بودند و آب می‌کشیدند. (جامی^۹ ۵۳۷)

• اعاجیب 'a'ājib [ع.ر. ج. أعجوبة] (۱.) (قد.) چیزهای شگفت‌آور و عجیب: تحریر آن در اعلیچ اسرار، اعتبار را شاید. (روایتی ۱۵۰)

• اعادت 'e'ādat [ع.ر.] (مصد.) (قد.) ۱. اعاده

(م.ب.) ۱. → نفی این تهمت در فصول این کتاب برفت به دلایل و حجج، وجهی نبود اعادت آن را.

اعاشه 'e'āše [ع.ر: اعاشة] (امص.) گذران زندگی؛ ادارهٔ معیشت: قرار بر این شد که سالی ششصد فرانک برای اعاشه به او بدهند. (مبنی ۲۴۵)

• **سَم كُودَن** (مص.د.) وسایل زندگی را فراهم کردن: با ماهانه‌ای که از او دریافت می‌دارند، اعاشه می‌کنند. (جمال‌زاده ۱۶۵)

اعاظم 'a'āzem [ع.ر: ج.ر: أعظم] (مص.د.) (قد.) بزرگان؛ بزرگ‌تران: از اعاظم رجال است و به لقب ملک‌الشعرایی ملقب. (میرزا حبیب ۸۶) به همهٔ آقایان و اعاظم... اعلام کردم. (امیرنظام ۲۶۶)

اعالی 'a'āli [ع.ر: ج.ر: أعلى] (مص.د.) (قد.) ۱. بلندمرتبه‌گان: چهار قسم مشتری پیدا کردم: اعالی، اواسط، اسافل، اراذل. (میرزا حبیب ۱۱۶) ۲. از اعالی و ادانی به آستان‌بوسی حضرتش مشرف گشتند. (غفاری ۶) ۳. (ا.) سرزمین شمالی هر ناحیه: ایلک‌خان... به اعالی ماوراءالنهر رسید. (جرفادقانی ۱۳۹)

اعانت 'e'ānat [ع.ر:] (امص.) (قد.) اعانه (م.ر.) ۲. →: از اعانت و امداد [به] او تصور نمودند. (شوشتری ۲۵۲)

اعانه 'e'āne [ع.ر: اعانة] (ا.) ۱. کمک‌های نقدی یا غیرنقدی که برای انجام کار خیر جمع‌آوری می‌شود: انجمن ادبا مشغول جمع‌آوری اعانه است. (جمال‌زاده ۳۳) ۲. چهل‌هزار تومان اعانه جمع کرده به فرانسه فرستاده بود. (حاج‌سیاح ۱۰۰) ۳. (امص.) یاری دادن؛ کمک رساندن؛ یاری: در اعانه... مظلومین، مراقبتی کامل نمودند. (افضل‌الملک ۲۴۸)

اعبا 'a'bā [ع.ر: اعباء، ج.ر: عبء و عبء = بار] (ا.) (قد.) فشار و سنگینی چیزی: جان به‌جان آمده راکه اعبای محنت گران‌بار کرده‌است، کدام رفیق سبک‌بار خواهد کرد؟ (زیدری ۵) خود را در تحمل اعبای آن سخن نیفتند. (رواینی ۳۲۹)

اعتاب 'a'tāb [ع.ر: ج.ر: عتبه] (ا.) (قد.) مکان‌های مقدسی که زیارت‌گاه مردم است. ← عتبات. ← عتبه: کتیبه‌نویسی‌های سردرِ اعتبار و امام‌زاده‌ها. (شهری ۲۸) می‌توانستند به زیارت اعتبار مقدس نایل گردند. (آل‌احمد ۳۸)

(عبدالجلیل قزوینی: گنجینه ۲۴/۳) ۲. زنده کردن بعداز مرگ: معنی حشر و نشر و بعث و اعادت، نه آن است که وی را پس از نیستی، باز دروجود آرند. (غزالی ۸۹/۱)

• **سَم كُودَن** (مص.م.) (قد.) اعاده (م.ر.) ۱. ↓: برخی از آنچه برسرش گذشته بود، اعادت کرد. (سعدی ۱۲۵) ۲. همین کلمات به آواز اعادت می‌کند. (غزالی ۲۲۶/۱)

اعاده 'e'āde [ع.ر: إعادة] (امص.) ۱. دوباره گفتن مطلبی؛ بازگفتن؛ تکرار کردن: نیازی به اعاده مطلب نیست. ۲. بازآوردن؛ بازگرداندن: اعاده آن [صحت] بعداز زوال. (دوانی: گنجینه ۱۴۱/۶) ۳. (فقه) انجام دادن دوبارهٔ عبادت به علت خللی که بار اول در آن راه یافته‌است.

• **سَم چِیزِ دَادَن** به جای خود بازگرداندن آن: آب توبه آتش گناه را می‌نشاند و اعادهٔ شرف می‌دهد. (مخبرالسلطنه ۱۳۰)

• **سَم حیثیت (حقوق)** بازگرداندن حقوق و اعتبارات سلب‌شده از متهم به وی: برای اعاده حیثیت... پیش رئیس رفته. (شهری ۱۴/۳)

• **سَم حیثیت کردن (فرمودن)** (حقوق) ۱. اعادهٔ حیثیت ۲. اعادهٔ حیثیت فرماید و ازاین‌پس، او را همچنان مردی باحزم و تدبیر بدانید. (قاضی ۴۱۷)

• **سَم كُودَن** (مص.م.) (م.ر.) ۱. →: چند تنی از شاگردان را دور خود جمع می‌کرد و تقریر استاد را برای ایشان اعاده و تکرار می‌کرد. (مبنی ۲۶۹) ۲. ایضا اعاده کردن قافیه است. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۲)

اعادی 'a'ādi [ع.ر: ج.ر: أعداء، ج.ج.ر: عَدُو] (ا.) (قد.) دشمنان؛ مخالفان: اعادی این دولت جاویدمدت را به زاویهٔ عدمِ معتکف خواهیم ساخت. (شیرازی ۹۳) به‌رغم انف اعادی دراز عمر بمان / که دزد دوست ندارد که پاسبان مآند. (سعدی ۷۱۶)

اعاریض 'a'āriz [ع.ر: ج.ر: عروض] (ا.) (قد.) (ادبی) عروض‌ها. ← عروض (م.ر.) ۲. در شعر پارسی ضروب و اعاریض یک‌سان‌اند. (شمس‌قیس ۴۲۵)

تمام داشته‌است. (زرین‌کوب^۳ ۱۳۸) ○ شما در تمام دنیا اعتبار دارید. (علوی^۳ ۹۲) ۲. قابل اطمینان بودن: هوا ابر است، اعتبار ندارد، تأمل لازم است تا هوا صاف شود. (حاج‌سیاح^۲ ۲۱۸)

○ **عمرانی (اقتصاد)** مبلغی که برای طرح‌های عمرانی در بودجه اختصاص داده می‌شود.
● **کردن (مص.د.)** (قد.) معتبر دانستن: امری است اعتباری که هرچون‌که خواهید، آن را اعتبار کنید. (قطب^۳ ۳۸۹)

○ **کردن به کسی (چیزی)** اعتماد و اطمینان کردن به او (آن): اعتبار به قول و قسم و عهد ایشان نمی‌توان کرد. (حاج‌سیاح^۱ ۲۹) ○ اعتبار کردم به این ناجوان‌مرد و او با من این چنین کرد. (عالم‌آرای‌صوی ۸۷)
● **گرفتن (مص.د.)** ۱. دارای ارزش و اهمیت شدن: لغات و معانی ادبیات فارسی به‌تدریج رونق و اعتبار مخصوص به خود بگیرد. (هدایت^۶ ۱۰۱) ۲. (قد.) پند و عبرت گرفتن: این همه رفتند و می‌شوخی‌چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار. (سعدی^۴ ۷۰۵)

○ **از ~ افتادن** ارزش و اهمیت خود را از دست دادن: در نزد ما از اعتبار سابق خود افتاده‌است. (مینوی^۳ ۲۵۰)

○ **از درجه ~ افتادن (ساقط شدن)** (مجاز) ← درجه ○ از درجه اعتبار افتادن.
○ **از درجه ~ ساقط بودن** (مجاز) ← درجه ○ از درجه اعتبار ساقط بودن.

اعتباردار 'e-dār [عر.فا.] (صف.) دارای ارزش و اهمیت: ... برحسب آن‌که طرف او... اعتباردار هست یا نیست، روی خوش نشان می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵)

اعتبارنامه 'e'tebār-nāme [عر.فا.] (ا.) ۱. (سیاسی) استوارنامه →: برای وزیرمختار خود اعتبارنامه‌ای نفرستادند. (مستوفی ۱۳۱/۳) ۲. (سیاسی) نامه‌ای که انجمن نظارت بر انتخابات برای معرفی شخص انتخاب‌شده به مجلس شورا می‌فرستد. ۳. (بانک‌داری) سندی که بانک به نام مشتری خود صادر می‌کند و براساس آن،

اعتاق 'e'tāq [عر.] (امص.) (قد.) آزاد کردن و رها ساختن (برده و غلام): توانگران را وقف است و نذر و مهمانی / زکات و فطره و اعتاق و هذی و قربانی. (سعدی^۲ ۱۶۳)

اعتبار 'e'tebār [عر.] (امص.) ۱. اطمینان و اعتماد دیگران درباره کسی؛ ارزش و اهمیت کسی در نزد دیگران؛ آبرو: تمام شرف و اعتبار خانوادگی جناب... به واسطه... محبت‌های... من بوده‌است. (نظام‌السلطنه ۴۵۲/۲) ۲. (ا.) (اقتصاد) حق استفاده از وام یا خدمات و خرید کالا بدون پرداخت فوری پول: اعتبار بانکی، اعتبار خریدار نزد فروشنده. ۳. زمان یا مهلت نافذ بودن چیزی: اعتبار گذرنامه تا پنج سال است. ○ اعتبار قبض تا یک ماه است. ۴. (اقتصاد) مبلغ پیش‌بینی شده معینی در بودجه برای انجام کارهای مشخص: در بودجه سال آینده برای ساختن چندین مدرسه در شهرهای مختلف، اعتباری در نظر گرفته شده‌است. ۵. (امص.) اطمینان؛ اعتماد: عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / ... (حافظ^۱ ۲۳۸) ○ این خواب دیدن اعتباری نباشد. (نسفی^۲ ۲۲۴) ۶. (قد.) پند گرفتن؛ عبرت گرفتن: فایده بیان این امثال، اعتبار خوانندگان و انبیا مستمعان است. (نصرالله‌منشی ۳۹۶) ○ سبب اول، اعتبار است، که اندیشه کند در عیاج دنیا. (غزالی^۲ ۳۹۰/۲)

○ **آساندای (اقتصاد)** مدرک تعهدی که یک بانک به نمایندگی از طرف خریدار برای پرداخت مبلغی معین و در مدتی معین در اختیار فروشنده کالا قرار می‌دهد.
○ **باز کردن (اقتصاد)** ← گشایش ○ گشایش اعتبار.

● **دادن (مص.د.)** (قد.) ۱. اهمیت دادن؛ وقع نهادن: پیر بدان لابه نداد اعتبار / گریه می‌کرد چو ابر بهار. (پروین‌عصامی ۱۵۲) ۲. ○ (اقتصاد) دادن حق استفاده از اعتبار. ← اعتبار (م.ر. ۲): بانک‌ها به صاحبان صنایع اعتبار می‌دهند.

● **داشتن (مص.د.)** ۱. ارزش و اهمیت داشتن؛ معتبر بودن: موازین اخلاقی و دینی، اعتبار

شخص می‌تواند تا مبلغ معینی از بانک‌های دیگر برداشت نماید.

اعتباری 'e'tebār-i [عرفا.] (صند، منسوب به اعتبار)

۱. (التصاد) به صورت اعتبار. — اعتبار (م. ۲): تسهیلات اعتباری. ۲. نسبی: امری است اعتباری که هرچون که خواهید، آن را اعتبار کنید. (قطب ۳۸۹) ۳. (فلسفه) ویژگی آنچه در خارج از ذهن، مابه‌ازایی ندارد؛ انتزاعی.

اعتداد 'e'tedād [عر.] (إمصد.) (قد.) ۱. تصرف و مالکیت کسی بر چیزی: ایپورد در اعتداد برادرم محسوب و مکوب است. (جرفادقانی ۱۰۴) ۲. پشت‌گرمی؛ اعتماد: به اعتداد چه استعداد در این معرض نشینم؟ (دراوینی ۶۳۳) ۳. سربلندی؛ افتخار: نصرتی که دست داد، شادمانگی و ارتیاح و مسرت و اعتداد افزایش. (نصرالله‌منشی ۱۲۴) ۴. (۱.) آنچه در اختیار و تصرف کسی است: به عزل او مثال باید داد و اعتداد و نان‌پاره او به دیگری از بندگان دولت دادن. (جرفادقانی ۴۵)

اعتدال 'e'tedāl [عر.] (إمصد.) ۱. دوری از افراط و تفریط؛ میانه‌روی: سعی دارد که... از حدود عقل و اعتدال منحرف نگردد. (جمال‌زاده ۱۷۰) ۲. (۱.) حد متوسط گرما و سرما: هوا گرم شده و خارج از اعتدال بود. (افضل‌الملک ۲۸) ۵. هوا رو به اعتدال می‌رفت. — (حاج‌سیاح ۱۰۷) ۳. (إمصد.) (قد.) تناسب قد و قامت: پسری دیدم به‌خوبی به غایت اعتدال و نهایت جمال. (سعدی ۱۲۴) ۴. (قد.) راست ایستادن: رکوع و آرام گرفتن اندر وی، و اعتدال از رکوع. (غزالی ۱۶۵/۱)

• به بهاری (نجوم) گذشتن خورشید از یکی از اعتدالین، دراول فروردین؛ اعتدال ربیعی: یکی را نقطه اعتدال بهاری خوانند، و این آن است که چون آفتاب از وی بگذرد، به نیمه شمالی از منطقه البروج شود. (بیرونی ۷۳)

• به پاییزی (نجوم) گذشتن خورشید از یکی از اعتدالین، دراول پاییز؛ اعتدال خریفی.

• به خریفی (نجوم) اعتدال پاییزی ۱: اعتدال خریفی در رسیده بود. (مبنوی ۱۶۲)

• به داشتن (مصد.) (قد.) قد و قامت متناسب داشتن: چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت/ به‌خلاف سرویستان که ندارد اعتدالی. (سعدی ۶۰۷) ۵. به ربیعی (نجوم) اعتدال بهاری ۲: آفتاب چون به نقطه اعتدال ربیعی رسد، ساعات زمانی روز و شب به یک مقدار باز آید. (دراوینی ۲۴۲)

• به مزاج (مجاز) سلامت جسم و جان: از نعمت اعتدال مزاج و سلامت ذوق... بهره‌مند باشد. (اقبال ۱/۲/۲) ۱۰. چون مخیط شد اعتدال مزاج/ نه عزیمت اثر کند نه علاج. (سعدی ۱۵۰)

• به معتدل: شهر هرات که هوای به اعتدالش گریبان‌گیر بود... (لودی ۱۸)

اعتدالی 'e.-i [عرفا.] (صند، منسوب به اعتدال) ۱. دارای حالت میانه؛ معتدل. ۲. (منسوخ) (سیاهی) در دوره مشروطیت، عضو حزب اعتدالیون: اگر امروز اعتدالی باشد، حشاً فردا دموکرات است و روز دیگر رادیکال. (حجازی ۱۶۸) ۵. نسبت قتل سید را به دموکرات داده بودند و قتل میرزا... را به اعتدالی. (مخبر السلطنه ۲۱۱)

اعتدالین 'e'tedāl-eyn [عر.] (اعتدالین، مثالی اعتدال) (۱.) (نجوم) دو نقطه تقاطع دایره البروج و دایره استوای سماوی؛ دایره اعتدال. ۲. این دو نقطه در گره آسمان روبه‌روی هم‌اند و به‌نظر ساکنان زمین در اول بهار و اول پاییز، خورشید از این نقاط می‌گذرد. در این هنگام، شب و روز برابر می‌شود.

اعتذار 'e'tezār [عر.] (إمصد.) عذرخواهی؛ پوزش‌خواهی: چندین بار استغفار کرده، درصدد اعتذار برآمد (شهری ۱۱۶) ۵. پرسپیل اعتذار، از تعذر شراب حکایت کرد. (دراوینی ۲۲۶)

• به کردن (مصد.) عذرخواهی کردن؛ پوزش خواستن: اصرار کرد که به خانه‌اش رَوَم، اعتذار کردم. (حاج‌سیاح ۳۰)

اعتراض 'e'terāz [عر.] (إمصد.) ۱. اظهار

کلیسا که در آنجا کشیش از شخص یا اشخاصی اعتراف می‌گیرد: در اعتراف‌خانه آمده و اعتراف به گناه خود می‌نماید. (حاج سیاح^۱ ۱۴۴)

اعتراف‌گیرنده 'e'terāf-gir-ande [عر.فا.ا.] (ص.د.) گیرندهٔ اعتراف. ← اعتراف • اعتراف گرفتن (مر.۲): هر چند خواندن و نوشتن نمی‌دانم، ولی آنها را به کشیشی که اعتراف‌گیرندهٔ من باشد، خواهم سپرد. (قاضی ۹۹۶)

اعتراف‌نامه 'e'terāf-nāme [عر.فا.ا.] (ا.) نوشته‌ای دربرگیرندهٔ اعتراف و اقرار. ← اعتراف: غزالی در کتاب المتقمن‌الاضلال که آن را اعتراف‌نامهٔ غزالی می‌توان نام داد... (جمال‌زاده^{۱۲} ۸۹/۲)

اعتزاً 'e'te'zā [عر.: اعتزاء] (امص.د.) (قد.) خود را به کسی نسبت دادن؛ انتساب: هرکس که اعتزانه به ولای او داشت و اتما نه به حبل هوای او مترقبِ جوازِ حوادثِ زمانه بود. (جوبنی^۱ ۱۲۳/۲)

اعتزاز 'e'te'zāz [عر.ا.] (امص.د.) ۱. عزیز شمردن؛ عزیز دانستن: دو عهد دیگر... از اعیاد بزرگ اسلامی بود که در اعتزاز آن، روایات بسیار از ائمهٔ اطهار وارد شده. (شهری^۲ ۱۰/۴) ۲. (قد.) عزت؛ ارجبمندی: و آن قلم اندر بنانش که معز و که مذل/ دشمن زو با مذلت، دوستان با اعتزاز. (منوچهری^۱ ۴۴)

اعتزال 'e'te'zāl [عر.ا.] (امص.د.) ۱. کناره‌گیری؛ گوشه‌نشینی؛ عزلت: به شام رفت و به کنج اعتزالِ خود خزید. (مینوی^۲ ۲۸۴) ۲. (ادیان) داشتن مذهب معتزله. ← معتزله: او مردی رافضی است و معتزلی‌مذهب، و این بیت بر اعتزال او دلیل کند... (نظامی عروضی ۷۸)

اعتزالی 'e-i [عر.فا.ا.] (ص.د.) منسوب به اعتزال) ۱. مربوط به اعتزال؛ گوشه‌گیرانه: فرهنگ اعتزالی که می‌خواهد کار خدا را به خدا، و کار قیصر را به قیصر واگذارد. (مطهری^۱ ۱۷۸) ۲. (ادیان) پیرو مذهب معتزله: اگر برهان پیدا اشعری راست/ مزاج اعتزالی را سبب چیست؟ (ادیب‌نیشابوری: ازبتابینما ۲۰/۲)

اعتساف 'e'tesāf [عر.ا.] (امص.د.) (قد.) ستم‌کاری. در منجلا ب ظلم و جور و اعتساف و گرسنگی و

ناراضایتی و مخالفت کردن؛ ایراد گرفتن؛ خرده‌گیری: حالا مرد و مردانه به من بگو، اعتراضت به من چیست؟ (گلشیری^۱ ۴۶) • مهر بر زبانِ اعتراضِ ما نهاده‌است. (← روایتی ۲۴۸) ۲. (حقوق) نپذیرفتن رأی صادره از طرف مراجع قضایی و تقاضای تجدید نظر نسبت به آن؛ تجدید نظر خواهی. ۳. (قد.) پیش آمدن؛ روی کردن: لشکر به وقت اعتراضِ خصم، افزونیِ معاشِ خویش خواهند. (روایتی ۴۹۷)

• **سـ کردن** (مص.د.) اعتراض (مر.۱) →: هریک که بیرون می‌رفت، اعتراضی می‌کرد. (حاج سیاح^۱ ۴۰۹) • عیبی شنیدم که یکی در این کتاب بر بوعلی اعتراض کرد. (نظامی عروضی ۱۱۰)

• **وارد آوردن** خرده‌گیری کردن: در مجلس لردها... این اظهارات را می‌کند و هیچ‌کس بر او اعتراض وارد نمی‌آورد. (مستوفی ۱۴۹/۳)

اعتراض آمیز 'e-ā'ā'miz [عر.فا.ا.] (ص.د.) همراه با اعتراض و ایراد: سخن اعتراض آمیز، نامهٔ اعتراض آمیز.

اعتراف 'e'terāf [عر.ا.] (امص.د.) اشتباه، خطا، یا گناه خود را بر زبان آوردن و آن را به گردن گرفتن؛ به سخن یا امری به گونه‌ای شفاهی یا کتبی اقرار کردن: آن براثت باوجود اعتراف صریح خودشان در پیشگاه مجلس... اعتبار ندارد. (مخبرالسلطنه ۴۶۳)

• **داشتن** (مص.د.) اعتراف ۱: قلم از اوصاف کمالتش به عجز و انکساز اعتراف دارد. (شوشتری ۱۲۸)

• **سـ کردن** (مص.د.) اعتراف →: مردان بزرگ عالم... هر قدر عالم‌ترند، به جهل خود پیش‌تر اعتراف می‌کنند. (حاج سیاح^۱ ۷۶)

• **سـ گرفتن** (مص.د.) ۱. با تدابیر زیرکانه یا زور، کسی را مجبور به اعتراف کردن: آخر سر، بازجو از زندانی اعتراف گرفت. ۲. شنیدن اعتراف: کشیش در کلیسا از مردم اعتراف می‌گیرد.

اعتراف‌خانه 'e-xāne [عر.فا.ا.] (ا.) مکانی در

از بین رفتن اعتصاب می‌شود.

اعتصابی 'e'tesāb-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اعتصاب (اعتصاب کننده: کارکنان اعتصابی اخراج شدند.

اعتصام 'e'tesām [عر.] (امص.) (قد.) ۱. متوسل شدن؛ چنگ درزدن؛ توسل: من به رسن اعتماد و اعتصام تو از چاه برآمدم. (روایینی ۱۵۰) ۲. معصوم بودن؛ معصومیت: اسلام برای احدی... اعتصام قاتل نیست. (مطهری ۹۴۲)

• **سه کردن** (مص.د.) (قد.) اعتصام (م.ا) →: آنگاه دست‌آویزی هست که به وی اعتصام باید کرد. (غزالی ۳۲/۲)

اعتضاد 'e'tezād [عر.] (امص.) (قد.) یاری دادن؛ یاری و همراهی: شیوه... اعتضاد و اظهار خلوص و انقیاد را... شعار خویش ساخته. (شوشتری ۴۶۰) ۳. اعتضاد و استظهار زیادت گشت. (وطواط ۳۳۲)

اعتقاد 'e'teqād [عر.] (امص.) ۱. باور داشتن و صحیح دانستن چیزی: اعتقاد را باید در عمل نشان داد. ۲. با ایشان اقرار است بر زبان و اعتقاد است به دل. (ناصرخسرو ۱۷۰) ۳. (عقیده و نظر: به اعتقاد من باید روز راندگی کنیم و شب استراحت. ۴. اگر تو آدمی‌ای اعتقاد من این است/ که دیگران همه نقش‌اند بر در حمام. (سعدی ۵۲۳) ۳. ایمان به حقانیت دین اسلام: کردی از صدق و اعتقاد و یقین/ خویشی خویش را به حق تسلیم؟ (ناصرخسرو ۳۰۸) ۴. در اعتقاد این مرد [حسنک] سخن می‌گویند. (بیهقی ۲۲۵)

• **سه به چیزی** باور داشتن آن؛ پذیرش درونی آن: اعتقاد به تمام این مراتب از ضروریات دین ماست. (دهخدا ۱۸۴)

• **سه بهم** رساندن (وسانیدن) باور کردن؛ معتقد شدن: رفته‌رفته مردم شهر اعتقاد بهم رسانیدند که رجب‌علی طی‌الارض هم می‌کند. (جمال‌زاده ۱۰۷) ۱۲. • **سه پیدا کردن** معتقد شدن: اطمینان یانت که من هم به استخاره اعتقاد پیدا کرده‌ام. (علوی ۷۳۳)

• **سه داشتن** (مص.د.) ۱. حقانیت دین را قبول کردن و باور داشتن آن: من یکی اعتقاد داشتم، هنوز

بی‌تکلیفی غوطه‌ور بود. (جمال‌زاده ۱۴۰) ۲. یا رعیت به عدل و انصاف رفتار نماید و از جور و اعتساف برکنار باشد. (فائز مقام ۱۲۸)

اعتصاب 'e'tesāb [عر.] (امص.) (سیاسی) دست از کار کشیدن گروهی از مردم مانند کارگران و کارمندان به نشانه اعتراض به امری یا برای رسیدن به هدفی: تنها اعتصاب یا تظاهراتی که در این چند سال کرده‌اند، برای مخالفت با کسریودجه رفاهی دانشجویان بوده‌است. (گلشیری ۱۰۰) ۱. بسیار از شکایات، که امروز مایه اعتصاب و انقلاب است، از بین می‌رود. (مخبرالسلطنه ۳۸۰)

• **سه ثانوی** (سیاسی) اعتصاب هم‌دردی →.

• **سه خودسرانه** (سیاسی) اعتصاب بدون موافقت اتحادیه کارگری ذی‌ربط.

• **سه درجا** (سیاسی) اعتصاب به صورت نشسته در جایی معین یا در محل کار.

• **سه عمومی** (سیاسی) اعتصاب همه افراد یک قشر اجتماعی یا همه مردم.

• **سه غذا** خودداری کردن شخص یا اشخاص از خوردن غذا برای اعتراض به وضع موجود، یا دست‌یابی به هدف موردنظر: اعتصاب‌غذای زندانیان سه روز طول کشید.

• **سه غیرمجاز** (سیاسی) اعتصاب خودسرانه →.

• **سه کردن** (مص.د.) (سیاسی) اعتصاب →: آموزگاران مدارس، به جهت دیر رسیدن حقوق خود، اعتصاب می‌کردند. (مستوفی ۳۷۶/۳)

• **سه نشسته** (سیاسی) اعتصاب درجا →.

• **سه همبستگی** (سیاسی) اعتصاب هم‌دردی ↓.

• **سه هم‌دردی** (سیاسی) اعتصاب به نشانه حمایت از دیگر اعتصاب‌کنندگان.

اعتصاب‌شکن 'e.-šekan [عر.فا.] (صف.) (سیاسی) آن‌که هنگام اعتصاب، در مخالفت با اعتصاب‌کنندگان به کار می‌پردازد و باعث

خوبش، اعتماد بیش‌تری در من به‌وجود آورد. ○ روی‌هم‌رفته در میدان زندگانی اعتماد به تیغه داس و پشت‌گرمی‌ام به لبه بیل است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۱) ○ خوش است عمر، دریاکه جاودانی نیست / پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست. (سعدی^۴ ۶۸۷)

○ ~ (به نفس) به خود متکی بودن؛ باور به توانایی خود داشتن: هیچ‌چیز... بیش‌از اعتماد به نفس شخص را قوی و برومند نگه نمی‌دارد. (نفیسی^{۳۹۷})

○ ~ داشتن (کردن) به (بر) چیزی آن را راست و درست دانستن: به صداقت و دست‌دل‌بازی او اعتماد داشتند. (علوی^۳ ۱۷) ○ مگر تو به سخن من اعتماد نکردی. (طالبوف^۲ ۱۲۹) ○ مرید را هیچ به از آن نباشد که به قول پیر اعتماد کند. (احمدجام^{۷۵})

○ ~ داشتن (کردن) به (بر) کسی او را راست‌گو و درست‌کار دانستن: حالا دیگر خیلی‌ها به او اعتماد می‌کردند. (گلشیری^۱ ۱۱۶) ○ به بهادرالدوله که پسر... و مجبور به اطاعت از شماس... اعتماد دارم. (حاج‌سیاح^۱ ۶۲۱) ○ کسی می‌باد که بر ایشان اعتماد کند. (تاریخ‌سیستان^{۲۶۸})

اعتمادالدوله 'e'temād.o.d.do[w]le [از ع.ر. (ص.۱). (دیوانی) در دوره صفوی و پس از آن، عنوان صدراعظم (بالاترین مقام کشوری): حتی گاهی اعتمادالدوله (صدراعظم) هم از گرجی‌ها انتخاب می‌شد. (مستوفی ۲۱/۱)

اعتنا 'e'tenā [ع.ر.: اعتناء] (إمصد.) توجه و دقت‌نظر داشتن به چیزی: اعتنا به سخنان معلم. ○ در... اعتنا به مهمات... مبالغت تمام واجب دید. (جرفادانی^{۴۲})

○ ~ کردن (داشتن) به کسی (چیزی) او (آن) را مهم و باارزش دانستن: اگر من به قدر کافی آب و خاک داشتم، به احدی اعتنا نداشتم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۱) ○ مازیار به حرف تو اعتنا نمی‌کند. (هدایت^۷ ۹۱)

○ ~ سگ به کسی نکردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به او کاملاً بی‌توجه بودن: کمترین ارزشی برای او قائل نبودن: حالا چه خبر شده که

هم دارم. (گلشیری^۱ ۴۸) ۲. معتقد بودن. ← معتقد ○ معتقد بودن: من اعتقاد دارم که این وضعیت پای‌دار نیست.

○ ~ داشتن به کسی (چیزی) او (آن) را باور داشتن: تو را به خدا... [به] هرکس که اعتقاد داری، قسم می‌دهم مرا خونی، خودت را مقتول... نکن. (حاج‌سیاح^۱ ۳۵۷)

• ~ کردن (مصد.ل.) (قد.) معتقد شدن: اگر کسی بخواهد به کتاب مُنزَل اعتقاد بکند، فقط قرآن است. (طالبوف^۲ ۱۸۳) ○ فرمان از خدای تعالی بدین روی است تا مؤمنان اعتقاد کنند که متابعتِ فرزندانِ رسول... واجب است. (ناصرخسرو^۷ ۳۰۰)

○ کسی را درحق دیگری ~ بودن (قد.) به دیگری معتقد بودن او: خداوند جهان، سلطان شهید را درحق او اعتقادی بودی. (نظامی‌عروسی^{۶۷})

اعتقادی 'e-i. [ع.ر.ف.ا. (صد.،) منسوب به اعتقاد] مربوط به اعتقاد: اصول اعتقادی.

اعتقال 'e'teqāl [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) گرفتاری؛ اسارت: توسن طبع او... بسته عقال اعتقال گشت. (جرفادانی^{۱۳۲}) ○ محمدبن‌ظاهر را با هفتاد مرد بند آورد، محمد اندر آن اعتقال بماند. (گردیزی: زین‌الاجار ۱۴۱: لغت‌نامه^۲)

اعتکاف 'e'tekāf [ع.ر.] (إمصد.) گوشه‌نشینی برای تفکر یا عبادت و مانند آنها: سرانجام از گناه خویش یوزش خواستند و در بیغوله‌ای از جزایر سراندریب اعتکاف گزیدند. (هدایت^۶ ۱۶۹)

اعتلا 'e'telā [ع.ر.: اعتلاء] (إمصد.) ترقی؛ پیش‌رفت: دوره... عصر عظمت و اعتلای تمدن و فرهنگ مسلمین بود. (← زربین‌کوب^۳ ۱۴۲) ○ کدام روی‌داد تاریخی است که... همگان به اهمیت آن برای پیش‌رفت و اعتلای جامعه پی ببرند؟ (علوی^۳ ۴۰)

اعتلال 'e'telāl [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) بیماری: رنجورانِ مرضِ یخن... را... از حال اعتلال به حال اعتدال آوریم. (رشیدالدین فضل‌الله: گنجینه^۴ ۲۲۲)

اعتماد 'e'temād [ع.ر.] (إمصد.) اطمینان و اتکا به کسی یا به چیزی داشتن؛ پشت‌گرمی: با این کار

اعتنای سگ هم به او نمی‌کنی؟ (مسعود ۸۴) نیز ←
بی‌اعتنایی • بی‌اعتنایی کردن.

اعتناق 'e'tenāq [عر.] (إمصد.) (قد.) ۱. در آغوش گرفتن؛ هم‌آغوشی؛ گفت لبش گرز شعر و ششتر است / اعتناق بی‌حجابش خوش‌تر است. (مولوی ۵۲۰/۳) ۲. دست به کاری زدن و آن را به‌جد گرفتن و پیش بردن؛ برعهده گرفتن؛ نطق او از اعتناق آن منصب تنگ آمد. (جرفادقانی ۶۲) ۵ در استحقاق ملک‌پروری و اعتناق پادشاهی و سروری، فضیلت... حاصل دارد. (بهاء‌الدین منشی: گنجینه ۲۹/۳)

اعتیاد 'e'tiyād [عر.] (إمصد.) ۱. خو گرفتن و عادت کردن به چیزی؛ اعتیاد به قمار باعث شد که نتواند به زندگیش برسد. ۲. (پزشکی) وابستگی جسمی و روانی به مصرف یک ماده معمولاً مخدر که به تدریج باعث افزایش مقدار مصرف آن ماده و اختلال در وظایف فردی و اجتماعی می‌شود؛ اعتیاد به تریاک. ۵ اعتیادش به الکل، سبب شد تا چند ماهی در بیمارستان بماند.

• س داشتن (مصد.) (پزشکی) اعتیاد (م. ۲) ↑ : پدرم هیچ‌گونه اعتیادی نداشت. (اسلامی‌ندوشن ۵۰)

اعتیادآور 'e.-ā'āvar [عر.فا.] (صف.) آنچه استفاده چندین باره آن، سبب اعتیاد شود؛ ایجادکننده اعتیاد؛ کشیدن سیگار هم اعتیادآور است. **اعجاب** 'e'zāb [عر.] (إمصد.) ۱. تحسین توأم با شگفتی و تعجب؛ این شگفتی‌ها در گذشته اعجاب و تحسین جهانیان را جلب می‌کرده... است. (اقبال ۶/۳ و ۵/۷) ۲. (قد.) خودبینی؛ خودپسندی؛ مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن به رای خویش... معلوم بود. (نصرالله منشی ۱۱۵)

اعجاب‌آمیز 'e.-ā'ā'miz [عر.فا.] (مصد.) توأم با شگفتی؛ اول [دعای نوشته‌شده] را با یک نظر اعجاب‌آمیز پایین و بالا می‌کردند. (آل‌احمد ۱۳۷)

اعجاب‌آور 'e'zāb-ā'āvar [عر.فا.] (صف.) اعجاب‌انگیز ↓ : همه کارهایش اعجاب‌آور بود. ۵ سرگرمی‌های اعجاب‌آور... هیجان می‌آفریند. (شریعتی

(۲۲۸)

اعجاب‌انگیز 'e'zāb-a'a'ngiz [عر.فا.] (صف.) مایه شگفتی و تعجب؛ از شرح جزئیات می‌گذرم، که همه سلامتی‌بخش و برای من اعجاب‌انگیز بود. (جمال‌زاده ۲۰)

اعجاز 'e'zāz [عر.] (إمصد.) ۱. انجام دادن امر خارق‌العاده‌ای که دیگران از انجام آن عاجز باشند؛ غایت فصاحت قرآن، ایجازِ لفظ و اعجازِ معنی است. (نظامی عروضی ۳۸) ۲. (ا.) معجزه → هیچ سحر و اعجازی نمی‌تواند پایان این قصه را به‌عقب اندازد. (جمال‌زاده ۱۸) ۵ نخل خشکی به قوت اعجاز، زبان تکلم باز کرد. (قائم‌مقام ۳۸۲) ۳. (إمصد.) (قد.) عاجز ساختن؛ ناتوان کردن؛ همه میران را دعویست ملک را معنی / همه شاهان را عاجز است ملک را اعجاز. (فرخی ۲۰۴)

• س کردن (مصد.) اعجاز (م. ۱) → : قوه حائظه‌ام به‌کار افتاد و حائظه باز اعجاز کرد. (جمال‌زاده ۱۲۴)

اعجام 'a'jām [عر.] (ا.) (قد.) غیرعرب‌ها؛ اُعجامِ مقیم بغداد دریغ می‌خورده‌اند از این‌که در آن شهر، شربت مویزاب... مرسوم نبوده‌است. (محمدبخاری: آینده ۷۰۵/۱۲-۹/۱۶)

اعجام 'e'jām [عر.] (إمصد.) گذاشتن نقطه حرف‌ها؛ ایجاد نقطه... کمک شایانی به این خط نمود... اعراب نیز هم‌دوش اُعجام شروع شد. (→ راهجیری ۴۹) **اعجب** 'a'jab [عر.] (مصد.) (قد.) شگفت‌آورترین؛ عجیب‌ترین؛ ما مظهر قدرت پروردگار و اشرف مخلوقات و اعجب موجودات هستیم. (جمال‌زاده ۱۲/۲۲/۱)

اعجز 'a'jaz [عر.] (مصد.) (قد.) عاجز‌تر؛ ناتوان‌تر؛ تن در دادن اعبای عبودیت را و خود را از آن اعجز دانستن... (قطب ۴۰۴)

اعجمی 'a'jam.i [عر.: اعجمی] (مصد.) (ا.) (قد.) ۱. غیرعرب، به‌ویژه ایرانی؛ دیدم که اعرابی‌ای است بر شتر سوار. گفت: ای اعجمی! کجا می‌روی؟ (جامی ۷۶) ۲. ویژگی آن‌که زبان مخاطبِ خود را

که جمع آنها ۲۲۰ می‌شود.

۵ ~ متداخل (ریاضی) دو عدد که یکی از آنها بر دیگری قابل قسمت باشد، مانند ۸ و ۲.

۵ ~ متعالی (ریاضی) عددهای اصلی که ریشه‌های معادله‌های صحیح جبری نباشند، مانند عدد پی.

۵ ~ متماثل (ریاضی) دو عدد که مساوی یک‌دیگر باشند، مانند ۷ و ۷.

۵ ~ متوافق (ریاضی) دو عدد که هردو بر عدد مشترکی جز «یک» قابل قسمت باشند، مانند ۱۸ و ۱۲.

اعداد 'e'dād [عر.] [إحصاء] (ادبی) در بدیع، پشت‌سرهم ذکر کردن نام‌هایی که ازجهتی باهم تناسب دارند: بحر آفرید و بَر و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد. (سعدی^۲ ۶۹۰) ۳. (قد.) آماده کردن؛ مهیا ساختن: إعداد اسبابی که در سرای باقی به‌کار آید باقی نگذارد. (روایتی ۱۲۲)

۵ ~ گردن (مص.م.) (قد.) إعداد (م. ۲) ↑ : اما در تجلد، هم‌چنان اسباب شوکت را إعداد می‌کردند. (معین‌الدین بزدی: گنجینه ۳۱۹/۴)

اعدادی 'e.-i [عر.فا.] [صن.] منسوب به إعداد (قد.) آماده و مهیا کننده: شرایط مادی و إعدادی بوجود آمدن یک پدیده را تعیین می‌نماید. (مطهری^۵ ۱۰۸)

اعدادو 'a'dā.'adov [عر.] [اعدائی عدد] (ص.) (قد.) دشمن‌ترین دشمنان: ما مردم زمین، جناب‌عالی را اعدادو خدا می‌دانستیم. (جمال‌زاده^۶ ۱۹۵)

اعدام 'a'dām [عر.] [ج. عَدَم] (قد.) عدم‌ها؛ نابودها؛ نیست‌ها: شُوری که از نوع ققادات و أعدام‌اند... (مطهری^۵ ۱۴۰) ۵ أعدام را تعددی و تمیزی است در ذهن، چه عدم علت موجب عدم معلول است. (فطرب‌الدین شیرازی: دوة التاج: لغت‌نامه^۲)

اعدام 'e'dām [عر.] [إحصاء] ۱. کشتن مجرم به‌عنوان مجازات قانونی عمل او: اعدام به طرز و

نمی‌فهمد و در برابر کسانی که به‌زبانی دیگر حرف می‌زنند، نمی‌تواند حرف بزند، و به‌مجاز، لال یا بی‌خبر: نشود نغمه‌ی پیری را آدمی / کو بُود زلرادر پریان اعجمی. (مولوی^۱ ۱۱۷/۱) ۵ پنج و پنجاهم نباید هم‌کنون خواهم تو را / اعجمی‌ام می‌ندادم من بن و بنگاه را. (محمدبن‌منور^۱ ۳۳۲)

۵ ~ خود (خویشتن) را ~ ساختن (کردن) (قد.) تجاهل کردن: خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفته‌های پس‌خشن بر جمع خواند. (مولوی^۱ ۵۲/۱) ۵ خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار / گفت: ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار؟ (عطار^۲ ۹۵)

اعجوبه 'ojube [عر.] [عجوبة] (ص.) (قد.) آن‌که به‌سبب انجام کارهای خارق‌العاده، یا داشتن توانایی‌های خاص، باعث شگفتی دیگران شود: ملت از داشتن چنین نابغه‌ی اعجوبه‌ای به خود می‌بالند. (جمال‌زاده^۱ ۸) ۵ رسول می‌... اعجوبه‌ای بود از رجال زمانه. (نظامی عروضی ۱۱۸-۱۱۹)

اعداد 'a'dā [عر.] [اعداء، ج. عَدَد] (قد.) دشمنان: این امر را هم اعدای او یکی از وسایل حمله به او کرده‌بودند. (مبنی^۲ ۲۵۰) ۵ دولت میرم همیشه باد برافزون / دولت اعدای او همیشه به‌مقتضای... (رودکی^۱ ۵۰۸)

اعداد 'a'dād [عر.] [ج. عَدَد] (ریاضی) عددها. ← عدد (م. ۱): حساب، صنعتی است که اندر او شناخته شود حال انواع اعداد. (نظامی عروضی ۸۷)

۵ ~ اول (ریاضی) ← عدد ۵ عدد اول. ۵ ~ متباین (ریاضی) دو عدد که هیچ مقسوم‌علیه مشترکی جز «یک» نداشته باشند، مانند ۸ و ۲۵.

۵ ~ متحابه (ریاضی) دو عدد که هریک مساوی مقسوم‌علیه‌های دیگری که از آن کوچک‌ترند، باشد، مانند ۲۲۰ و ۲۸۴، زیرا مقسوم‌علیه‌های ۲۲۰ که از آن کوچک‌ترند عبارتند از ۱، ۲، ۴، ۵، ۱۱، ۲۰، ۲۲، ۴۴، ۵۵ و ۱۱۰ که جمع آنها ۲۸۴ می‌شود، و مقسوم‌علیه‌های ۲۸۴ که از آن کوچک‌ترند ۱، ۲، ۴، ۷۱، ۱۴۲ است

خوش‌تر؟ شیرین‌تر: نصیب اهل ولایت از مشربی
اعذب از آن است. (قطب ۱۸۶)

اعراب 'a'rāb [عر، جر، اعراب] (ا.) عرب‌ها؛
تازیان: اعراب بیامدند و چنان کردند که به دو روز و نیم
ایشان را به عرفات رسانیدند. (ناصرخسرو ۱۰۶^۲)

اعراب 'e'rāb [عر، ا.] ۱. حالت حرف آخر
کلمه در زبان عربی با توجه به موقعیت نحوی
آن. ۲. حرکات حروف کلمه: متزلزل: آن است که
شاعر یا دبیر در نظم یا در نثر، لفظی آورد که اگر از آن
لفظ، اعراب یک حرف را بگردانند و تغییر دهند، مدح به
ذم انجامد. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۸)

• **گذاشتن** (مصد.د.) حرکات (فتحه،
کسره، و ضمه) و نشانه‌هایی نظیر سکون،
تشدید، تنوین، و مانند آنها بر حروف نهادن:
مینوی در کلیلهدومنه بر کلمه‌های مشکل اعراب
گذاشته‌است.

اعراب‌گذاری 'e-go-zār-i [عر.فا.ا.] (حامص.)
اعراب گذاشتن. ← اعراب • اعراب گذاشتن:
برای اعراب‌گذاری کلمه «لَقَرَه»، ضمه را دریالای لام و
فتحه را دریالای غین می‌گذاریم.

اعرابی 'a'rābi [عر، اعراب] (ا.) عرب
بیابان‌نشین: یوسف (ع) توسط اعرابی پیغام به پدر
فرستاد. (علوی ۷۵^۳) • اعرابی‌ای را دیدم در حلقه
جوهریان بصره. (سعدی ۱۱۵^۲)

اعراض 'a'rās [عر، جر، عَرَصَة] (ا.) (قد.)
عرصه‌ها؛ زمین‌ها. ← عرصه: از بقاع دیگر
مرتفع‌تر بود و اعراض آن را از بلاد دیگر متشعّ بیش‌تر.
(جوینی ۱۰۳/۱^۱)

اعراض 'a'rāz [عر، جر، عَرَض] (ا.) (فلسفه)
عَرَض‌ها. ← عَرَض.

اعراض 'e'rāz [عر، ا.] (امصد.) نسبت به چیزی
کراهت داشتن، آن را نپذیرفتن، و از آن رو
گرداندن: اگر یرده بی‌ادبی در صحبت او چاک زده‌ام،
اعراض بایستی، پس اعراض. (سنایی ۱۶^۳)

• **داشتن** (مصد.د.) اعراض ↑: از آنچه جز
ضروریات است، اعراض دارم... و زندگی را

شیوه‌های گوناگونی... به‌عمل می‌آید. (جمال‌زاده ۲۵۶^۸)
۲. (قد.) کشتن؛ قتل: آثار کواکب... دلالت بر افنا و
اعدام شخصی... می‌کند. (اسکندرریگ ۴۷۴^۳) ۳. (قد.)
ازبین رفتن؛ نابود شدن؛ نابودی: سلطنت و هنر و
صنعت یونانی رو به انهدام و اعدام گذاشته‌بود.
(افضل‌الملک ۳۴۸)

• **کردن** (مصد.م.) اعدام (م.ا.) → سه نفر
از سران را گرفتند و چند ماه بعد اعدامشان کردند.
(علوی ۳۰^۳)

اعدامی 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اعدام، (ا.)
محکوم به اعدام: تعویض متهمین گناه‌کار و
اعدامی‌ها بایب گناهان. (شهری ۲۲۶/۲^۲)

اعدل 'a'dal [عر، ا.] (صد.) (قد.) ۱. عادل‌تر؛
دادگرت‌تر: شاه را... اعدل و اشرف از گذشتگان... بگویم.
(حاج‌سیاح ۴۴۳^۱) ۲. عادل‌ترین؛ دادگرت‌ترین:
اعدل ملوک زمان. (سعدی ۱۶۸^۲) ۳. مقرون‌ترین
به اعتدال؛ مناسب‌ترین: اعدل طریقی و اوفق
شیبلی، بسته با سعادت و صلاح انسان، آن باشد. (قطب
۳۳)

اعدلیت 'a'daliyyat [عر، اعدلیّۃ] (امصد.) (قد.)
اعتدال: مراد متقدمین از اعدلیت، تعادل لیل و نهار است
که در زیر خط استوا دائماً روز و شب مساوی است.
(شوشتری ۶۲) نیز ← اعتدالین.

اعذار 'a'zār [عر، جر، عُذْر] (ا.) (قد.) عذر‌ها: از
همه اعداز، عذر خفته مقبول‌تر است و او به نزدیک عقل
از همه معذورت‌تر. (روایینی ۲۸۳)

اعذار 'e'zār [عر، ا.] (امصد.) (قد.) ۱. عذر آوردن؛
بهانه آوردن: مجال اعداز تنگ شد و قوت تعلل ساقط
گشت. (بهاء‌الدین بغدادی ۵) ۲. اتمام حاجت کردن
و ترساندن: از این اعداز و انداز، همه چون حروف
تهجی از یک‌دیگر فروگستند. (جرفادقانی ۱۲۹)

• **کردن** (مصد.م.) (قد.) اعداز (م.ا.) ↑:
چون احداث بنی اسرائیل بسیار شد، خدای تعالی پیغمبری
را فرستاد تا ایشان را اعداز و انداز کند. (جرجانی^۱

اعذب 'a'zab [عر، ا.] (صد.) (قد.) گواراتر؛

• **سَه شَدَن** (مصد.) فرستاده شدن؛ روانه شدن: کسی به یاد نداشت که حتی یک نفر در آن دوره اعزام شده باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۱)

• **سَه کُودَن** (مصد.) اعزام →: پزشکان بیمار را برای مداوای بهتر به خارج از کشور اعزام کردند. هر کدام نماینده خود را با شهر انجمن به آنجا اعزام کنند. (مصدق ۶۲)

اعزامی 'e-i [از عرفا.] (صد.) منسوب به اعزام فرستاده شده به جایی برای انجام دادن کاری یا مأموریتی: دانشجویان اعزامی، نیروهای اعزامی به جبهه.

اعزامیه 'e-zām-iy[y]e [از عرفا.] (صد.) (منسوخ) اعزامی ↑: سِت منشی‌گری هیئت اعزامیه را داشت. (جمالزاده ۱۸۱)

اعزل 'a'zal [عر.] (صد.) (قد.) دارای دُم کج: اسب اعزل هم بد بُود، یعنی کُودم. (عنصرالمعالی ۱۲۶)

اعزه 'a'ezze [عر.: اعْزَه، ج. عَزِيز] (صد.) (قد.) عزیزان؛ ارجمندان: پدر او... یکی از اعْزَه نجبای آشتیان، در جوانی... به تبریز رفت. (دهخدا ۳۰۱/۲) • یکی را از اعْزَه آل‌بویه مالیخولیا پدید آمد. (نظامی‌عروسی ۱۲۶)

اعسار 'e'sār [عر.] (إمصد.) ۱. (حقوق) ناتوانی در پرداخت بدهی‌ها به علت فقر: عرض حالِ اعسار، تقدیم دفتر محکمه کرد. (مسعود ۷۴) ۲. (قد.) عسرت؛ تنگ‌دستی؛ فقر: به قلت ذات‌الید و علت اعسارِ نَفقه، با شوهری دیگر نکاح فرموده. (دراوینی ۳۳۲)

اعشا 'a'sā [عر.: اَعْشَى] (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که در شب، چشمش جایی را نمی‌بیند؛ شب‌کور: از فروغ آفتاب شمسۀ او ذره را/ دیده اعشا تواند دید در شب‌های تار. (حامی ۴۶)

اعشار 'a'sār [عر.: عَشْر، ج. عَشْر] ۱. یک‌دهم‌ها: یوم‌عشر به اعشارِ فضلِ او نرسیدی. (دراوینی ۴۹۱-۴۹۲) ۲. (ریاضی) رقم‌های بعد از ممیز در اعداد: جواب این مسئله را می‌بایست تا دو رقم اعشار حساب می‌کردی و نه یک رقم.

هرچه بی‌پیرایه‌تر داشته باشید. (← شهری ۲۲۵)
• **سَه کُودَن** (مصد.) إِعْرَاض →: از هر تازه‌رسیده ناشناخته باید إِعْرَاض بکنند. (شهری ۵۳/۱) • نفس، جاهل‌تر جاهلان است، سزاتر آن است که از وی إِعْرَاض کنی. (خواجۀ عبدالله ۱۵۵)

اعراف 'a'rāf [عر.: ج. عُرَف] ۱. (ادیان) در اعتقاد برخی از مذاهب، جایی بین بهشت و دوزخ؛ برزخ: نه مستحق بهشت بودیم و نه مستوجب آتش جهنم و به همین ملاحظه نیز عموماً رهسپار اعراف می‌شدیم. (جمالزاده ۹۷) • حوران بهشتی را دوزخ بُود اعراف/ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است. (سعدی ۱۷) ۲. سورۀ هفتم از قرآن کریم، دارای دویست و شش آیه.

اعراق 'a'rāq [عر.: ج. عِرْق = رگ] (قد.) (مجاز) اصل و نسب: توقع از کرم اخلاق و طیب اعراق مجلس عالی... آن است. (وطواط ۹۴)

اعرج 'a'raj [عر.] (صد.) (قد.) آن‌که می‌لنگد؛ لَنگ: معلولان، چون اعور و اعرج و ابرص و مانند ایشان. (خواجۀ نصیر ۲۴۱)

اعز 'a'az [عر.: اعْزَ] (صد.) عزیزتر؛ ارجمندتر؛ بزرگوارتر: اعز ارجمند... را به این منصب برقرار دانسته، لوازم شغل او را مرجوع و موکول دارد. (غفاری ۶۸)

اعزاز 'e'zāz [عر.] (إمصد.) گرامی داشتن؛ گرامی داشت: سزاوار ستایش و اعزازِ ابدی و فراموش‌ناشدنی است. (قاضی ۷۷) • او را به اعزازِ دیر گرفت. (جر فادقانی ۲۱۳)

• **سَه کُودَن** (مصد.) اعزاز ↑: هرچه بینی ز دوستان کرم است/ گرهانت کنند و گر اعزاز. (سعدی ۴۷۹)

اعزام 'e'zām [از عرفا.] (إمصد.) فرستادن؛ روانه کردن: اعزام دانشجو به خارج از کشور، از زمان امیرکبیر به بعد رایج شد.

• **سَه دَاشْتَن** (مصد.) اعزام ↑: سایر لوازم سفر و جنگ گرد آورده و به طرف رود ارس سوق و اعزام دارند. (میرزا حبیب ۳۹۲)

اعشاری 'a-i [عر.فا.] (صند، منسوب به اعشار) (ریاضی) مربوط به اعشار (م. ۲): دستگاه اعشاری، عدد اعشاری، کسر اعشاری.

اعصاب 'a'sāb [عر.، جر. عَصَب] (۱). ۱. (جانوری) عصب‌ها؛ پی‌ها. ← عصب: از عضلات قوی و اعصاب آهنی سخن راند. (جمال‌زاده ۱۵۴۱۶) ○ قوت لمس قوتی است پراکنده در پوست و... چیزی که ماساژ او شود، اعصاب ادراک کند. (نظامی عروضی ۱۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) وضعیت روحی و خُلقی: با این اعصاب ضعیف نمی‌توانی خوب حرف بزنی.

۵. ~ برای کسی ماندن (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری و وضعیت روحی مناسب را ازدست ندادن: مگر با این‌همه سروصدا برای ما اعصاب هم می‌ماند؟

۶. ~ برای کسی نگذاشتن (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری او را برهم زدن: این بچه اعصاب برای من نمی‌گذارد.

۷. ~ پاراسمپاتیك (جانوری) یکی از دو بخش دستگاه عصبی خودکار که ازجمله کارهای آن افزایش فعالیت‌های گوارشی، کاهش ضربان قلب، و تنگ کردن مردمک‌هاست؛ مقه. اعصاب سمپاتیك.

۸. ~ حرکتی (جانوری) عصب‌هایی که پیام‌های عصبی را از دستگاه عصبی مرکزی به عضلات یا غده‌های بدن منتقل می‌کنند و باعث انقباض یا ترشح آنها می‌شوند.

۹. ~ حسی (جانوری) عصب‌هایی که پیام‌های عصبی را از اندام‌های حسی نظیر چشم و گوش و پوست به دستگاه عصبی مرکزی منتقل می‌کنند.

• ~ داشتن (مصدر). (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری و وضعیت روحی مناسب داشتن: نمی‌توانم هیچ‌کاری بکنم، مگر من اعصاب دارم؟ ○ با من جروبحث نکن، اعصاب ندارم.

۱۰. ~ سمپاتیك (جانوری) یکی از دو بخش دستگاه عصبی خودکار که ازجمله کارهای آن

افزایش فشارخون و ضربان قلب و گشاد کردن مردمک‌هاست؛ مقه. اعصاب پاراسمپاتیك.

۱۱. ~ کسی خراب بودن (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری نداشتن او: اعصابش خراب است، کاری به کارش نداشته‌باشید.

۱۲. ~ کسی خُرد (داغان) شدن (بودن) (گفتگو) (مجاز) ۱. به شدت ناراحت و عصبانی شدن (بودن) او: بعد از این دعوا حسابی اعصابم خُرد شده و الآن حوصله این بچه را ندارم. ۲. در وضعیت روحی نامساعد قرار گرفتن (بودن) او: اعصابم دیگر خُرد شده، هیچ خانه‌ای با این پول پیدا نمی‌کنم. ○ دستِ خودم نیست، اعصابم خُرد است. (میرصادق‌فر ۱۴۵)

۱۳. ~ کسی را خُرد (داغان) کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. به شدت ناراحت و عصبانی کردن او: دشنام‌های او اعصابم را خُرد کرد، من هم یک سیلی به او زدم. ۲. وضعیت روحی او را برهم زدن: آن‌قدر بلندبلند حرف نزنید، اعصابم را خُرد کردید. (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۳)

۱۴. ~ کسی را خط‌خطی کردن (عامیانه) (طنز) (مجاز) ○ اعصاب کسی را خُرد کردن ۱: سربه سرش نگذار، چرا اعصابش را خط‌خطی می‌کنی؟

۱۵. ~ محیطی (جانوری) عصب‌هایی در خارج از دستگاه عصبی مرکزی که با اعضا و احشای غیرعصبی، تماس مستقیم دارند.

اعصاب‌خردکن 'a-xord-kon [عر.فا.ا.] (صف). (گفتگو) (مجاز) ایجادکننده ناراحتی و عصبانیت: آدم اعصاب‌خردکن، حرف اعصاب‌خردکن.

اعصار 'a'sār [عر.، جر. عَصْر] (۱). عصرها؛ دوران‌ها؛ روزگاران: در هر... عصری از اعصار... نابغه‌ای در آسمان فضل و کمال ظهور می‌کند. (جمال‌زاده ۱۰۹۸)

اعضا 'a'zā [عر.، اعضا، جر. عُضْو] (۱). ۱. عضوها؛ اندام‌ها: اعضا و جوارحش درد می‌کرد. (جمال‌زاده ۱۱ ۴۸) ○ بنی‌آدم اعضای یک‌دیگرند/... (سعدی ۶۶ ۲) ۲. افراد یک گروه، کارکنان یک

مؤسسه یا اداره، و مانند آنها: هرچه نشستیم و انتظار کشیدیم، نه از هیئت ملت کسی پیدا شد و نه از اعضای دولت. (جمالزاده ۱۶/۱۶۱)

اعطا 'e'tā [عر: اعطاء] (امص). ۱. چیزی را بدون عوض به دیگری دادن؛ عطا کردن: خداوند با اعطای مصاحبی چون... مرا... قرین خوش بختی کرده است. (قاضی ۴۷۷) ۲. درجه و رتبه کسی را بالا بردن؛ دادن (درجه، رتبه، و مانند آنها): اعطای درجه، اعطای رتبه. ۳. اتعلمات و اعطای مناصب و ترتیب فرامین آنها... داده شده بود. (حاج سیاح ۴۵۷)

• ~ شدن (مص.ل) داده شدن: جوایز نفرت برتر مسابقه توسط مدیر اعطاشد. ۴. از دولت به شامدد خرج اعطای می شود. (حاج سیاح ۳۴۰)

• ~ کردن (مص.م) اعطا → تصمیم گرفت... هرچه زودتر آن درجه... را به او اعطا کند. (قاضی ۳۳) ۵. به شاگردان، اتعلمات و حقوق اعطا می کرد. (مخبرالسلطنه ۶۱)

اعطاف 'a'tāf [عر: ج: عطف] (ل). (قد). ۱. مهربانی ها؛ محبت ها: اعطاف علیه را نسبت به خویش به اعلی‌التهایه دانسته. (ثائم مقام ۱۵۷) ۲. [ج: عطف] گوشه ها و کرانه ها؛ اطراف: به اطراف و اعطاف جهان فتح نامه روان کرد. (جرفادقانی ۵۳) ۳. شانه ها؛ دوش ها: از استماع الطاف، اهتزاز اعطاف حاصل گشت. (وطواط ۱۰۹۲)

اعطایی، اعطائی 'e'tā-y(-i) [عر: فاعل] (ص.د)، منسوب به اعطا) اعطاشده: جوایز اعطایی.

اعطائیه 'e'tā-iy[y] [عر: ص.د] (ل). ۱. اعطاشده: اعطائیه های خلقت. (شهری ۱۶۴)

اعظام 'e'zām [عر: (امص). (قد). بزرگ داشت: هرچه رسم احترام و اعظام بود، نگاه داشتند. (دراوینی ۱۱۰)

اعظم 'a'zam [عر: (ص.د). ۱. بزرگوارتر؛ بزرگ تر؛ بزرگوار؛ بزرگ: زندگانی خداوند عالم، سلطان اعظم. دراز باد. (بیهقی ۵۳۲) ۲. بزرگ ترین: از اعظم محققین و استادان صاحب برای ایران است. (مینوی ۴۲۲) ۳. اعظم دولت ها و لذت ها همانا مطیع

کردن نفس است. (هدایت ۱۳۵) ۳. از صفات خداوند: اکبر و اعظم، خدای عالم و آدم/ صورت خوب آفرید و سیرت زیبا. (سعدی ۴۱۳)

اعفا 'a'effā [عر: عفاء، ج: عقیف] (ل). (قد). ۱. پارسایان: عمل اعفا صادر شود از کسانی که عقیف النفس نباشند. (خواجیه نصیر ۱۲۳)

اعقاب 'a'qāb [عر: ج: عقب] (ل). ۱. بازماندگان؛ فرزندانگان: یکی دیگر از اعقاب پهلوان... زنده بود. (قاضی ۶۰۲) ۲. طریقی را که پدران ما بر آن رفته اند، نگاه داشته آید که برکات آن، اعقاب را باقی ماند. (بیهقی ۹۲)

اعقل 'a'qal [عر: (ص.د). (قد). ۱. عاقل تر؛ خردمندتر: آنکه [را] اشجع و اعقل بوده، همواره به نظر سرکردگی و قضاوت می دیده اند. (دهخدا ۲/۱۹۷) ۲. عاقل ترین؛ خردمندترین: ناشی این همه عقاید... اعلم و اعقل اعصار خود بوده اند. (طالوف ۳۲۷)

اعلا 'a'lā [عر: اعلی] (ص.د) برخوردار از کیفیت بسیار خوب؛ برتر؛ بهتر؛ برگزیده: تصاویر بسیار... با کاغذ و جلد اعلا... به چاپ رسانده اند. (جمالزاده ۳۵) ۳. جنس طعام... اعلا آن گندم است. (غزالی ۴۹/۲) نیز ← اعلی.

اعلا 'e'lā [عر: اعلاء] (امص). (قد). بلند کردن و ترقی دادن: بهبود و نصاری... به علامت غبار... موجب اذلال اهل ضلال است و اعلای درجه اسلام. (آفسرای ۳۲۷)

• ~ی کلمه (قد). (مجان) پیروزی عقیده: حق تعالی نصرت داد و وعده ای که در اعلای کلمه حق فرموده است، به انجام رسانید. (جرفادقانی ۲۲)

اعلاحضرت 'a'lā-hazrat [عر: ص.د] (ل). اعلی حضرت →

اعلاحضرتین 'a'lā-hazrat-eyn [عر: ص.د] (ل). اعلی حضرتین →

اعلاعلیین 'a'lā.'elliy[y]in [از عر: اعلی علیین] (ل). اعلی علیین →

اعلاقی 'a'lāq [عر: ج: علق] (ل). (قد). چیزهای

خطری را گوش زد کردن: حرف‌های من برای زندگی تو اعلام خطر است.

• **دادن** (مصدر: [قد.]) آگاه کردن: آن مرد را بچستم، اما نیاتم، و بازگشته، اعلام دادم، خواجه رقع را به من داد. (نخجوانی: مینوی^۲ ۲۲۳) ○ او... جفت را استدعا کرد و از ناتوانی اعلام داد. (نصرالله منشی ۲۴۳)

• **داشتن** (مصدر: [اعلام]) → هرنوع شایعه‌ای... را تکذیب می‌کند و اعلام می‌دارد که هیچ سوء قصدی درکار نبوده. (مخمل‌یاف: شکوفای ۵۱۹) ○ آمدن خود را به بیست وزیرمختاری... اعلام داشت. (مستوفی ۱۳۱/۳)

• **شدن** (مصدر: [خبر داده شدن]) اعلام شده که دیگر کسی را نمی‌پذیرند.

• **کردن** (مصدر: [۱. خبر دادن: توده ابرهای سیاه مایل به خاکستری، طلوع صبح را اعلام می‌کرد. (هدایت^۹ ۱۳۷) ۲. اعلام → اعلام می‌کنم که خود را در این نبرد مغلوب می‌شمارم. (قاضی ۱۱۲۴) ○ یکی از متعلقان... ملک را اعلام کرده که... (سعدی^۲ ۷۷)

اعلام‌نامه 'e-nāme [عر.فا.]) [۱.] آنچه برای اطلاع مردم یا گروه خاصی از امری نوشته می‌شود: اعلام‌نامه مشروطه‌شدن حکومت ایران را به وزارت‌خانه نوشتند. (مستوفی ۱۶۵/۲)

اعلامیه 'e'lām-i-y[e] [عر.]) [۱.] خبر یا مطلبی که به صورت کتبی یا شفاهی به اطلاع مردم می‌رسد: اعلامیه سازمان آب. ○ به موجب اعلامیه... دولت... اسم خیابان... را تغییر دادند. (جمال‌زاده^{۳۹}) ۲. مجموعه قوانین و اصولی که مورد تأیید گروهی قرار می‌گیرد و آن را به اطلاع همگان می‌رسانند: اعلامیه استقلال، اعلامیه حقوق بشر.

اعلان 'e'lān [عر.] [مصدر: [۱. آشکار کردن چیزی و باخبر ساختن مردم از آن: از اعلان خبر خودداری کرد. ○ چندان که شایست، به اعلان راز نهان، موج‌ها از بحر حقایق اوج گرفت. (قائم‌مقام ۲۷۶) ۲. (۱.) برگه‌ای که در آن خبری یا مطلبی نوشته شده و برای آگاهی مردم معمولاً به دیوار می‌چسبانند؛ آگهی (م.ر. ۱) → مثنی اعلان به

گران‌بها و قیمتی: سرافسار زر و دیگر انواع اطلاق. (جرفادقانی ۲۴۹)

اعلامی 'a'lā-gol-i [عر.فا.تر.] [۱.] (گیاهی) گیاهی چندساله از خانواده نخود با ساقه و برگ‌های کرک‌دار و گل‌های صورتی که در برابر خشکی مقاوم است و به صورت علف هرز در مراتع، مزارع، و باغ‌ها می‌روید.

اعلال 'e'lāl [عر.] [مصدر: [در صرف عربی، دگرگون کردن حروف عله یا همزه در کلمات عربی، که با قلب کردن، ساکن کردن، و یا حذف آنها صورت می‌گیرد: اعلال به قدری در کلمه تغییر می‌آورد که خیلی انس می‌خواهد که شخص به ریشه کلمه پی ببرد. (مخبرالسلطنه ۱۳۴)

اعلام 'a'lām [عر. ج. عَلم] [مصدر: [۱. بزرگ. ۲. معمولاً در معنای مفرد برای موصوف جمع به کار می‌رود: بعضی از علمای اعلام، او را به تصوف نسبت دادند. (شوشتری ۸۸) ۳. (۱.) اسامی خاص: فرهنگ اعلام، بخش اعلام در فرهنگ فارسی معین. ○ به ترتیب حروف الفبایی، یک فرهنگ جغرافیایی از این اعلام ترتیب دهند. (اقبال^۱ ۵/۸/۲) ۳. (قد.) پرچم‌ها؛ درفش‌ها. ← پرچم (م.ر. ۱): دو روزی فُجار را اعلام منصوب باشد. (قطب ۳۱)

اعلام 'e'lām [عر.] [مصدر: [اظهار کردن و گفتن چیزی به قصد باخبر ساختن دیگران از آن: پیری همان سرمنزل واپسین است... و اعلام لحظه‌ای است که باید کوله‌بار را بر زمین نهاد. (جمال‌زاده^{۳۸}) ○ چاره نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود. (نصرالله منشی: لغت‌نامه^۱)

• **جرم** (حقوق) جرم شخص یا اشخاصی را به اطلاع مقامات قضایی رساندن و تقاضای رسیدگی کردن.

• **جرم کردن** (حقوق) ○ اعلام جرم ↑ : من خیال دارم اعلام جرم بکنم. (آل‌احمد^۳ ۹۵)

• **خطر** ۱. وقوع خطری را به وسیله آژیر خطر و مانند آن به اطلاع مردم رساندن: موقع اعلام خطر می‌رفتیم به زیرزمین. (گلشیری^۱ ۹۶) ۲.

هشتاد و هفتم از قرآن کریم، دارای نوزده آیه.
 ◻ ◻ ◻ ~ و ادنی بزرگ و کوچک از جهت مقام اجتماعی یا علم و فرهنگ: با اعلی و ادنی و وضع و شریف و مخالف و مؤلف و منافق و موافق، طوری سلوک می کنند که... (افضل الملک ۳۷۸)

اعلی الله مقامه 'a'lā.illāh.o.maqām.a.h [عر.] = خداوند مقام و منزلت او را بالا ببرد (شج.) دعایی است که درباره درگذشتگان به کار می رود: مجتهد سابق... تبریز، اعلی الله مقامه... شرافت نسب و کرامت حسب دارند. (افضل الملک ۷۳)

اعلی النهایه 'a'lā.n.nehāye [عر.] اعلی التهایة [ا.] (قد.) آخرین درجه؛ نهایت درجه: اعطاف علیه را نسبت به خویش به اعلی النهایه دانسته. (قائم مقام ۱۵۷)
اعلی حضرت، اعلی حضرت 'a'lā-hazrat [عر.] = دارای مقام و منزلت برتر [ا.] عنوان و لقبی برای شاهان.

اعلی حضرتین، اعلی حضرتین 'a'lā-hazrat.eyn [عر.] [ا.] عنوانی احترام آمیز برای پادشاه و ملکه.

اعلی علین 'a'lā.elli[y].in [عر.] اعلی علّین [ا.] بلندترین جای ها در بهشت: خدا روحشان را به اعلی علین ببرد. (مینی ۱ ۲۶۱) ◻ به مجاورت شیاطین... از اعلی علین به اسفل ساقین آمده. (قطب ۵۳۶)

اعم 'a'am[m] [عر.] اعمّ [ص.] ۱. عام تر؛ عمومی تر؛ مقرّ. اخص: فواید نظافت را به طریق علمی و به صورت اعم حالی می کردند. (شهری ۱/۲ ۵۰۱)
 ۲. (منطق) ویژگی کلی ای که نسبت به کلی ای دیگر دارای مصداق های بیش تری است؛ مقرّ. اخص: حیوان، اعم از انسان است.

◻ ~ از عبارتی است که برای مساوی قرار دادن دو چیز یا کس، یا انتخاب یکی از آن دو به کار می رود: اعم از زن و مرد (= چه زن، چه مرد = خواه زن، خواه مرد = مرد یا زن). ◻ ارباب به محصول آن اعم از صیفی و شتری و میوه حقی ندارد. (آل احمد ۱ ۳۶) ◻ سروکار تمام این هفت هشت سرکنسول و کنسول، اعم از افتخاری و مأمور، با سفارت... بود.

درودیوار کوچه... چسبیده اند. (شاهانی ۴) ◻ روزی اعلی به دیوار دید. (فروغی ۱۵۱)

◻ ~ جنگ ۱. (سیاسی) آگاه ساختن دولتی. دولت یا دولت های دیگر را از این که قصد جنگ کردن با آن یا آنان را دارد. ۲. (گفتگو) (طنز) بیان شروع مخالفت یا کارهایی که به زیان کسی دیگر تمام خواهد شد: این گفته ها اعلان جنگی بود، باید حواس خود را جمع کنیم.
 ◻ ~ جنگ دادن ◻ اعلان جنگ ↑ .

• ~ شدن (مصد.) مطلبی به اطلاع کسی یا کسانی رسیدن: قیمت کتاب ها... در روزهای سابق اعلان شده. (وقایع هذقیه ۲۱۰)

• ~ کردن (مصد.) اعلان (م.) ◻ → فضلا مسائل علمی طرح و اعلان می کردند. (فروغی ۱۵۱)

اعلاه الله 'a'lā.h.o.illāh [عر.] (شج.) (قد.) خداوند او را بلندمرتبه کند؛ خداوند آن را برتری دهد: رای عالی، اعلاه الله، بفرماید دانستن (نظامی عروضی ۶)

اعلم 'a'lam [عر.] (ص.) ۱. عالم تر؛ داناتر: اعلم از همه بود. ۲. عالم ترین؛ داناترین: نزد امام الحرمین، که اعلم علمای آن شهر بود، به کسب علم مشغول شد. (مینی ۲ ۲۷۰)

اعلمیت 'a'lam.iyy[at] [عر.] اعلمیة [ا.] (مصد.) عالم تر و داناتر از دیگران بودن، به ویژه داناتر بودن مجتهدی نسبت به مجتهدان دیگر در علوم دینی و استنباط احکام: دارای عنوان اعلیت و اقتدار و ریلست شده. (حاج سیاح ۳۱۷)

اعلن 'a'lan [عر.] (ص.) (قد.) آشکارتر؛ نمایان تر: به درگاه رسول الله پنه ساز/ که درگاه رسول اعلی و اعلن. (خاقانی ۳۲۰)

اعلی 'a'lā [عر.] (ص.) ۱. آعلا →. ۲. (قد.) بالاترین: روز عید، بت را به اعلی غرفات آن تخت ایستاده دارند. (شوشتری ۳۷۶) ۳. (ص.) (ا.) (قد.) بالا: تفرّ صاعده آن باشد که از طرف اسفل، متوجه به طرف اعلی باشد. (مراغی ۱۰۸) ◻ از اعلی به اسفل بازگشتن مصلحت نبود. (آنسرای ۹۵) ۴. (ا.) سورۀ

(مستوفي، ۹۴/۲)

اعمار 'a'mār [عر، جر، عُمر] (ا.) (قد.) عمرها: در اعمار، آن مقدار مهلت کجاست که در آن وادی مرحله‌ای توان پیمود. (شوشتري ۳۴۸)

اعماق a'māq (عر، جر، عَمَق) (۱). ۱. گودی‌ها؛ زرفاها: اعماق دره، اعماق دریا. ۲. (مجاز) درونی‌ترین بخش یا لایهٔ هرچیز: اعماق جنگل، اعماق روح. ۳. احساس مطبوع و لذت‌آوری در اعماق روح: نفوذ می‌کند. (مسعود ۴)

اعمال a'māl [عر، جر، عَمَل] (!) ۱. عمل‌ها؛ کارها: اعمال او را از معجزات... می‌شمردند. (میرزا حبيب ۱۵۱) ۲. عبادات و کارهای نیک: اعمال شهبای احیا. ۳. (قد.) شغل‌ها؛ پیشه‌ها: اعمال دیوانی. ۴. عمل (م. ۹). ۴. (قد.) جاهایی که تابع یک شهر مرکزی است؛ توابع؛ نواحی: رودک موضعی است از اعمال بخارا. (لودی ۱۸) ۵. لغتان شهری است از دیار سِند از اعمال خُزَنین. (نظامی عروضی، ۲۹)

چهار عمل □ چار عمل اصلی. ←
چهار عمل (ریاضی) چار عمل اصلی. ←

□ سه انعکاسی (چاتوری) از انواع واکنش های عصبی که بدون دخالت مراکز عالی نظیر قشر مخ در پاسخ به نوع خاصی از محرک های محیطی ایجاد می شوند؛ رفلکس.

□ ~ خودکار (جانوری) فعالیت های عصبی خاصی که به کمک دستگاه عصبی خودکار و بدون دخالت مراکز عالی نظیر قشر مخ تداوم می یابند.

□ سه شاقه ۱. کارهای سخت و دشوار: سبب
بی‌نتیجه ماندن این همه اعمال شاقه چیست؟ (دهخدا)^۲
۲/۲۶۶ (۴. حقوق) مجازات جرم جنایی که با
کارهای سخت همراه است.

□ ~ غیر ارادی (جتنوری) □ اعمال خودکار → .
اعمال 'e'māl [عر:] (إمصال) به کار بردن نیروی
 جسمی یا فکری برای انجام گرفتن کاری: بلوی
 کاروان سرا بر اثر اِعمال قدرت... آرام گرفت. (فاضل)

(514)

• داشتن (م.م.) به کار بردن: در کار دین، نازکبینی و مال اندیشی اِعمال می دارند. (شهری^۲)

• ~ شدن (مـ.ا.) به کار رفتن: اندک محبتی...
از جاتب... اِعمال می شد. (شهری^۱ ۱۴۸)

• سه کردن (مص.م.) ۱. اعمال → ۲. عملی کردن: اصلاحات را اعمال کردم.

دیگران تحمیل کردن: روش مدیر سازمان مشورت
با دیگران است، نه اعمال نظر. روضه و تعزیه خاتمه‌های
بزرگان و رجال، جز وسیله اعمال نظرهای خصوصی نبود.
(شهری ۱۲/۱۲)

• • نفوذ • اعمال نفوذ کردن • ↓ •

۵- سنفوذ کردن قدرت و نفوذ خود را برای انجام گرفتن کاری دخالت دادن: می‌توانستند تا حد عزل و نصب رئیس کمپرسی محل خود، اعمال نفوذ بکنند. (شهری ۳۲/۲۱۰)

اعمام 'a'mām (عر، جر، عَمَ) (ا.) (قد.) عموها: دو تن از اعمام من مرا به سرزمین بربر بردند. (قاضی ۱۲۰۰) همهٔ اولاد و احفاد و اعمام در مال و ملک مشترک‌اند. (جوبن، ۳۱/۱)

اعمش 'a'maš [عر.] (صد.) (قد.) دارای چشم‌هایی که به سبب بیماری، آب از آنها می‌ریزد: لسب اعمش، آن بُود که روز بد بیند. (عنصرالمعالی، ۱۲۵)

اعمی 'a'mā [عر.] (ص. قد.) ۱. نابینا: همی نشاید گفتن که تیره شد خورشید / اگر نباید روشن به دیده اعمی. (بهار ۱۰۳) کسی را که خدای اعمی کرده باشد... چگونه چیزی بیند؟ (قطب ۱۶) ۲. (ا.) عبس (مر. ۲)

اعمی القلب 'a'ma.l.qalb [ع.ر.] (ص.د.) (قد.)
(مجاز) کوردل: اعمی القلب است و بی بصیرت در دین.
(قطب ۲۹۵)

اعناب 'a'nāb [عر، جر، عَنَب] (ا،) (قد) انگورہا:
نخل و اعناب چون کو لعب اتراب پر مہر بکارت خویش

- مانده. (روایتی ۲۷۹)
- اعتات** 'e'nāt [عر. = به کاری دشوار افکندن] (امص.)
(ادبی) التزام (م. ۴) →.
- اعتاق** 'a'nāq [عر. جر. عُنُق] (ا.!) (قد.) گردن‌ها؛
اعتاق جباران در رِقْطِ طاعت اوست. (وطواط^۲ ۳۸)
- اعنه** 'a'enne [عر. : اعْنَه، جر. عِنان] (ا.!) (قد.)
عنان‌ها؛ لگام‌ها؛ اصحاب... اعنه توجه به صوب
ممالک دیگر مصرف گردانند. (نظامی‌باختری ۶۶)
- اعنی** 'a'ni [عر. = قصد می‌کنم] (شج.) (قد.) یعنی
(م. ۱) →: یل بی‌تاب از چارسان... اعنی هرکول.
(جمال‌زاده^۱ ۱۲۲) ○ مشتري آسمانِ جلال و متقبت،
اعنی خداوند... (روایتی ۲۳)
- اعواد** 'a'vād [عر. جر. عود] (ا.!) (قد.) عودها؛
چوب‌ها؛ در بلاد ماوراءالنهر، اعواد منابر به ذکر او
معطر گردانید. (جویی^۱ ۱۲۳/۲)
- اعواز** 'e'vāz [عر.] (امص.) (قد.) نیازمندی؛
بی‌چیزی؛ [هرکه] را اعوازی روی نمودی... از [او]
نواله هم‌سائه بودی. (قطب ۶۱۶)
- اعوام** 'a'vām [عر. جر. عام] (ا.!) (قد.) سال‌ها؛
سالیان: اختلاف دهور و ایام و شهور و اعوام. (وطواط^۲
۲۷)
- اعوان** 'a'vān [عر. جر. عَوْن] (ا.!) یاران؛
مددکاران: قسمت‌های مطبوع‌تر در برابر سلطان و
اعوانش گذارده می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹) ○ اعوان
صدق و اخوان صفا... از ذخایر روزِ حاجت باشد.
(روایتی ۱۰۳)
- اعوانصار** 'a'vān-sār [عر. = یاری‌گران: هیئت حاکمه و
اعوان و انصار ایشان... اختیار تمام قوای مادی ما را
در دست دارند. (اقبال^۱ ۱/۴ و ۵/۲)
- اعوجاج** 'e'vejāj [عر.] (امص.) ۱. کجی: مردی
بوده‌است متوسط‌القامه و چهارشانه که زانوش اندک
اعوجاجی داشته‌است. (قاضی ۶۱۱) ۲. (فیزیک) تغییر
نامطلوب شکل موج هر سیگنال.
- اعوذ بالله** 'a'uz.o.be.lāh [عر. = پناه می‌برم به خدا]
(شج.) پناه بر خدا. ← پناه ○ پناه بر خدا: اعوذ بالله،
کلماتش همه کفرآمیز بود.
- اعور** 'a'var [عر.] (صد.) (قد.) یک چشم: بدانند که
پروردگار شما اعور... نیست. (کذکنی ۳۸۸) ○ آن مرد
اعور در من نگرست. (مبیدی^۲ ۱۱۶)
- اعیاء** 'e'yā [عر. : اعیاء] (امص.) (قد.) خستگی؛
رسولی به انتهای تب و اعیای حولاتِ اموال در مقدمه
بفرستاد. (← جویی^۱ ۲۵۲/۲)
- اعیاد** 'a'yād [عر. جر. عید] (ا.!) عیدها؛ جشن‌ها؛
عید سعید اضحی... از اعیاد اسلامیه است. (افضل‌الملک
۷۱)
- اعیان** 'a'yān [عر. جر. عین] (صد.) (ا.!) ۱. بزرگان؛
بلندپایگان؛ اشراف: از حکومت و اعیان آن ولایت،
پول‌های زیادی به او داده می‌شود. (حاج‌سیاح^۱ ۲۷) ○
اعیان مملکت. (فائز مقام ۵۳) ۲. (گفتگو) آن‌که رفتار
و اخلاق چون اشراف از خود نشان می‌دهد:
اوکه اعیان است، با ماها نمی‌نشیند. ۳. (صد.) (گفتگو)
بزرگ؛ بلندپایه؛ از طبقه اشراف: در این محله،
خانواده‌های اعیان زندگی می‌کنند. ۴. (ا.!) (حقوق)
ایعانی (م. ۲) →. ۵. (فلسفه) چیزهایی که
به‌طور مادی وجود دارد؛ موجودات خارجی
(خارج از ذهن انسان): اعیان و افرادی که موضوع
علوم طبیعی هستند، در زمان و مکان مجتمع و
مشترک‌اند، و همه‌کس می‌تواند صفات و احوال آنها را
تحقیق و تجربه نماید. (زرین‌کوب^۳ ۲۲)
- اعیان ثابتة** 'a.-zā-d-e [عر. فا. فا.] (صد.) (ا.!)
حقایق ممکن در علم خداوند: می‌باید که مراد به
مدلمه، محبت ذاتیه باشد و به شرب مدام قبول استعداد
آن محبت در مرتبه اعیان ثابتة. (لودی ۱۹۹) ○ جبروت
نام عالم مایات است، و مایات را بعضی اعیان ثابتة، و
بعضی حقایق ثابتة گفته‌اند. (نسفی ۱۶۱)
- اعیان زاده** 'a.-zā-d-e [عر. فا. فا.] (صد.) (ا.!)
بزرگ‌زاده: مرا از اعیان‌زادگان خراسان معرفی کرد.
(حجازی ۱۴۳)
- اعیان نشین** 'a'yān-nešin [عر. فا.] (صد.) (مجاز)
ویژگی محله یا جایی که بزرگان و اشراف در
آن‌جا ساکن‌اند: منطقه اعیان‌نشین. (شهری^۲ ۲۷۶/۲)
- ایعانی** 'a'yān-i [عر. فا.] (صد.) منسوب به اعیان

غلط‌ها؛ اشتباهات: انتباه او از موقع اغالیط خیال و تخالیط وهم حاصل کنی. (ورایینی ۶۳۲)

اغانی 'aqāni [ع.ر.: اغانی، ج.ر. اَغْنِیَّة] (ا. (قد). ۱. سرودها؛ آوازاها: از استماع اغانی... بهره تمام می‌گرفت. (جویی ۱/۱۵۸) ۲. (موسیقی ایرانی) سازهای غیربادی: تو را رزم‌گه بزم‌گاه است شاه/ خروش سواران سرود اغانی. (فرخی ۳۶۴)

اغبر 'aqbar [ع.ر.: (صد). (قد). ۱. خاکی؛ خاک آلود: همه را... در تجاویف خویش، گرد این کُره اغبر می‌گرداند. (ورایینی ۲۵۹) ۲. بگذشته ز هجرت پس سیه نودوچار/ بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر. (ناصرخسرو ۵۰۷) ۳. خاکی‌رنگ؛ تیره‌رنگ: بستان بی روی ما اغبر است و چمن بی روی ما اتر است. (حمیدالدین ۴۹) ۴. این هفت کُله اغبر بر سر آب بداشته. (مبیدی ۱/۱۱۳)

اغبیا 'aqbiyā [ع.ر.: اغبیا، ج.ر. غَبِی] (ص. (ا. (قد). نابخردان: جهله... و اغبیا... مردم قافله را سرزنش می‌نمودند. (نظامی باخرزی ۱۶۸)

اغتبباط 'eqtebat [ع.ر.: (امصد). (قد). نیکو حالی: خرمی و نشاط... و اغتبباط افزود. (ورایینی ۳۸۴)

اغتذا 'eqteza [ع.ر.: اغتذاء] (امصد). (قد). غذا خوردن: در او چند خاصیت بزرگ چون اغتذا و نمو و جذب ملایم... ظاهر شود. (خواجهمصنوع ۵۹)

اغتراب 'eqterāb [ع.ر.: (امصد). (قد). از زادگاه و موطن خود دور شدن؛ غریبی: پای در راه اغتراب نهاده‌است و از تحصیل اجتناب نموده. (جویی ۱/۷)

اغترار 'eqterār [ع.ر.: (امصد). (قد). فریفته شدن؛ فریفتگی: از اغترار به مساعدت روزگار جانی متجانی نباشد. (بهاءالدین منشی: گنجینه ۳۰/۳)

اغتراف 'eqterāf [ع.ر.: (امصد). (قد). با کف دست آب خوردن: مزاحمان دیگر به سر این مشرب خوش‌گوار به اغتراف آیند. (ورایینی ۴۰۷)

اغتراف ۱. سر کردن (مصد. ا. (قد). اغتراف ۲: از کوثر معانی شیرین و لفظ عذب/ کرده‌ست ساقی هنر اغتراف‌ها. (بهار ۵۷۵) ۲. هین بزن ای فتنه‌جو بر سر سنگ

۱. مربوط به اعیان؛ درخور اعیان. ← اعیان (م. ۱ و ۲): دلش می‌خواست... با وزرا و بزرگان رفت‌وآمد داشته‌باشد و جنبه اعیانی پیدا کند. (جمال‌زاده ۱۷۹) ۲. (ا. (حقوق) آنچه در زمین ایجاد شده، مانند خانه، دکان، و درخت؛ اموال غیرمنقول در زمین؛ مقر. عرصه: اعیانی آن [ده] از آن اهالی است و زمینی آن (عرصه) از آن مالک. (آلاحمد ۴۱) ۳. (حامصد). اعیان بودن؛ اعیانیت: داشتن باغ بیرون شهر، یکی از لوازم اعیانی است. (مستوفی ۶۷/۲) ۴. (صد). (قد). ویژگی برادرانی که در پدر و مادر مشترک‌اند؛ برادر آبی و امی؛ مقر. اخیا فی: متروکاتش حسب‌الارث شرعی به برادر اعیانی او... تعلق گرفت. (اسکندریگ ۸۶۰)

اعیانیت 'a'yān-iy[ya]t [ع.ر.: (امصد). اعیان بودن؛ درشمار اشراف و بزرگان درآمدن: قتل‌منقل از لوازم اعیانیت به‌شمار می‌آمده‌است. (مستوفی ۳/۴۷۵)

اغات 'eqāsat [ع.ر.: (امصد). (قد). اگاه ۱: در اغات مله‌وف و کنایت حوادث صروف عرض کردند. (رشیدالدین ۱۹)

اگاه 'eqāse [ع.ر.: اگاهة] (امصد). (قد). یاری دادن به کسی و او را از بلا و سختی رهایی دادن؛ فریادارسی: دیوان‌خانه عدلیه... محل اگاه مله‌وفین و اعانة مظلومین... است. (افضل‌الملک ۴۱۲)

اغات 'eqārat [ع.ر.: (امصد). (ادبی). اگاه ۲: سرقت و اغارت و انتحال در الفاظ و مضامین... متداول شد. (زرین‌کوب ۲۲۶)

اگاه 'eqāre [ع.ر.: اغارة] (امصد). (ادبی). غارت کردن، و به‌مجاز، اقتباس و سرقت ادبی: هرکس که بخواهد به‌وجه اگاه و استراق... معنویات اقوام دیگر را به خود ببندد... استهزای خاص و عام را به خود جلب می‌کند. (اقبال ۱/۳۰۳/۵)

اگارید 'aqārid [ع.ر.: ج.ر. اُغْرودَة] (ا. (قد). آوازهای خوش: مرا از اگارید قدسیان زمزمه اناشید او خوش‌تر آمدی. (ورایینی ۶۹۷)

اغالیط 'aqāliit [ع.ر.: ج.ر. اُغْلوطَة] (ا. (قد).

سفید (اسب): پرده بر روی سیدان سمن بر بدرید / ساخت از پشت سپاهان اغر بگشایید. (خاقانی ۱۶۰)

اغور 'oqor' [تر، = اوغور] (ا.!) اوغور →
اغرا 'eqrā' [عر: اغراء] (امص.) (قد.) برانگیختن؛ تحریک کردن: از لواحقش... سعایت و غمز و بهتان و اغرای ظلمه بود. (خواجہ نصیر ۲۰۲)

● ~ کردن (مص.م.) (قد.) اغرا ↑ : طریق آن است که سرهنگان سجری را اغرا کنی. (عوفی: گنجینه ۱۹۵/۳) حیل و تضریب و اغرا می کردند. (بیهقی^۱ ۲۹۸)

اغراض 'aqrāz' [عر، جر، غرض] (ا.!) ۱. غرضها. ← غرض (م.ا): ارباب اغراض... سعی کردند خاطر مہر مظاہر ملوکانه را... مکدر نمایند. (مستوفی ۱۵/۳) ۲. قصدها؛ هدفها: اغراض نقد هر قدر متفاوت باشد، تأثیر و نفوذ نقد در ادبیات امری قطعی است. (زرین کوب^۳ ۳۴)

اغراق 'eqrāq' [عر:] (امص.) ۱. زیاده روی کردن در بیان موضوعی یا روی دادی؛ چیزی را بزرگ تر، بهتر، یا بدتر از آنچه واقعاً هست، نمایاندن: اغراق های شما همیشه باعث می شود حرف های شما را قبول نکنیم. ۲. (ادبی) در بدیع، تصویرسازی بر مبنای نسبت دادن اعمال و صفاتی به کسی یا چیزی که از جهت عقلی درست به نظر برسد، ولی مصادیق آنها یافت نشود، یا به قدرت یافت شود، مانند: چو پیکان ببوسید انگشت اوی / گذر کرد از مهره پشت اوی. (فردوسی^۳ ۸۱۹): ثمر معمولی... کمتر با اغراق و مبالغه میانه دارد. (جمالزاده^۸ ۳۸)

● ~ کردن (مص.د.) اغراق (م.ا) → : اغراق نکرده ایم اگر بگویم ایشان سعی دارند که خط مشی زندگانی خود را نیز به سبک... سعدی ترتیب دهند. (علوی^۲ ۱۰۰)

اغراق آمیز 'e.-ā(ā)miz' [عر.فا.] (صم.) همراه با گزافه گوئی و توصیف و تعریف بسیار: این گونه منشآت... از قصه های عجیب و اغراق آمیزی به شمار می روند که... (قاضی ۵۳۵)

آن سیو / تا نکشم آب جو تا نکتم اغتراف. (مولوی^۲ ۱۲۹/۳)

اغتسال 'eqtesāl' [عر:] (امص.) (قد.) شستن سر و تن؛ غسل کردن: نماز و روزه و زکات و حج و وضو و اغتسال. (احمد جام ۴۳)

اغتشاش 'eqtešāš' [عر:] (امص.) ۱. آشفتگی و پریشانی: به بعضی اعمال اقدام می کردند که باعث اغتشاش کار صدارت می شد. (افضل الملک ۱۴۴) ۲. ایجاد آشفتگی و بی نظمی معمولاً در مخالفت با حکومت؛ طغیان مخالفان حکومت: مالیات های قدیم به واسطه اغتشاش هایی که در گوشه و کنار کشور راه افتاده... وصول نمی شد. (مستوفی ۳۴۱/۲)

اغتنام 'eqtenām' [عر:] (امص.) غنیمت شمردن: به اغتنام وسیله... استعمال از مجاری حالات شرافت آیات عالی می نمایم. (سیاق میشت ۱۳۱)

اغتیاب 'eqtiyāb' [عر:] (امص.) (قد.) غیب کردن؛ پشت سر دیگری حرف زدن: این ضعیف را شبی در خواب، صورت اهل اغتیاب نمود، ایشان را سیاهی یافت. (قطب ۱۵۰)

اغتيال 'eqtiyāl' [عر:] (امص.) (قد.) ناگهان هلاک کردن: از نهب اموال و اسر و اغتیاال فارغ شدند. (جویی^۱ ۱۲۷/۱)

اغثنا 'aqes.nā' [عر:] (شج.) (قد.) به داد ما برس: کی باشد آن زمان که رسم باز حضرتش / آواز یا مغیث اغثنا برآورم. (خاقانی ۲۴۷)

اغذیه 'aqziye' [عر: اغذیة، جر: غذا] (ا.!) غذاها؛ خوردنی ها؛ غذا؛ خوردنی: اغذیه و ماکول مسافران نیز از همان بومی ها... به دست می آید. (شهری^۲ ۲۵۵/۱) سفره از اغذیه ایران تعریف کرد. (طالبی^۲ ۲۳۱)

اغذیه فروشی 'a.-foruṣ-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل فروختن اغذیه. ۲. (ا.!) مغازه ای که در آن جا غذاهایی مانند ساندویچ فروخته می شود.

اغر 'aqar[r]' [عر: اغر:] (صم.) (قد.) دارای پیشانی

اشتباه‌ها؛ خطاها؛ اغلاط چاپی. ۵ تجدیدنظری در مقدمه تاریخی آن به عمل آمد و بعضی از اغلاط فاحش آن رفع شد. (مینوی: هدایت ۱۳۷)

اغلاق 'eqlaq [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) ۱. دشوارگویی؛ پیچیده‌گویی؛ سادگی را... نقص می‌شمارند و هتجار را خار کرده‌اند، ازیس... اغلاق درکار آورده‌اند. (مخبرالسلطنه ۲۰) ۲. پیچیدگی در سخن: محض تبیین و توضیح اغلاق‌های این مقاله... به نقل سستی از تورات می‌پردازیم. (دهخدا ۱۰۱/۲)

اغلال 'aqlāl [ع.ر.] (ج.ر. غُلّ) (ا.) (قد.) زنجیرها؛ بندهای آهنین: صاحب‌همت کجا بر خود این ستم کند که... عن‌قریب در اغلال و سلاسل او راکشان‌کشان... به ناحیه‌ی هاویه بزنند؟ (قطب ۶۰۳) ۵ وجوه و معارف لشکر او را گرفته در سلاسل و اغلال کشیدند. (رشیدالدین ۵۲)

اغلب 'aqlab [ع.ر.] (صد.) ۱. بیش‌تر؛ اکثر: اغلب دلشجویان در خواب‌گاه بمسر می‌بزنند. ۵ اغلب روزها... در موزه‌ها... بمسر می‌برد. (جمال‌زاده ۱۱۳ ۱۶) ۲. (قد.) بیش‌تر اوقات: زن اغلب می‌آمد دم در زندان برای او خوراکی می‌آورد. (← علوی ۱۲۸ ۲) ۳. غالباً؛ بیش‌تر: من حالا آن داستان... را طور دیگری می‌فهمم: به یک نظر، اغلب همین است. (گلشیری ۳۹ ۱) ۵ در آن وقت که آنجا رسیدیم، شهر اغلب خراب بود. (ناصرخسرو ۱۵۲ ۲)

اغلیبت 'aqlab.iy[ya]t [ع.ر.: اغلیبته] (إمصد.) (قد.) اکثریت: بحث ما درباب اکثر آنهاست و حکم به اغلیبت است. (اقبال ۵/۳ ۲ ۱)

اغلمه 'aqleme [ع.ر.: اغلمة، ج.ر. غَلام] (ا.) (قد.) غلامان: مردم با خواص و اغلمه خود چون کوه آهن بر سپاه دشمن می‌زد. (سینفی‌هروی: گنجینه ۱۵۸/۴)

اغلوطة 'oqlute [ع.ر.: اغلوطة] (ا.) (قد.) ۱. سخنی که با آن، مردم را به اشتباه اندازند؛ سخن غلط‌انداز: به اغلوطة تغافل و تهاون، او را مغرور گردانید. (جرفادقانی ۳۵۴) ۲. (منطق) پارادوکس: ...

• ~ دادن (مصد.) (قد.) در گمان

اغراق‌گو 'eqraq-gu [ع.ر.فا.] (صد.) گوینده سخنان اغراق‌آمیز: شخصی اغراق‌گویی است، نباید حرف‌هایش را باور کرد.

اغراق‌گویی 'e-y(ʔ)-i [ع.ر.فا.فا.] (حامصد.) عمل اغراق‌گو: به اغراق‌گویی‌هایش عادت کرده‌ایم، حرف‌هایش را باور نمی‌کنیم.

اغروق 'aqrūq [تر.] = آغروق] (ا.) (قد.) آغروق: ...

اغروق 'a. [تر.] = آغروق] (ا.) (قد.) آغروق: ... به اغروق را در سنگر ابرقوه گذاشتیم. (← شیرازی ۶۱)

اغصان 'aqsān [ع.ر.] (ج.ر. غُصن) (ا.) (قد.) شاخه‌های درخت: وقت فرخنده درختی‌ست، هنر میوه/ شب‌وروز و مه‌وسال‌اند چو اغصانش. (پردین‌اعتصامی ۳۹) ۵ روی زمین خلعت ملونی بهار پوشید و اشجار و اغصان به تازگی آب برکشید. (جربنی ۲۱۵/۱)

اغضا 'eqzā [ع.ر.: اغضاء] (إمصد.) (قد.) چشم‌پوشی کردن؛ گذشت کردن؛ چشم‌پوشی؛ گذشت: عفو و اغماض و اغضای ملوک... از زلات بندگان و عثرات خدمت‌گاران. (جرفادقانی ۹۹)

• ~ کردن (مصد.) (قد.) اغضا ۱: پادشاه بمهرچ‌حال برسه چیز اغضا نکنند. (بیهقی ۲۲۳ ۱)

اغطیه 'aqtiye [ع.ر.: اغطیة، ج.ر. غِطاء] (ا.) (قد.) پرده‌ها: نور ایمان... در تحت اغطیه آن مستر و متواری می‌گردد. (قطب ۸)

اغفال 'eqfāl [ع.ر.] (إمصد.) فریب دادن؛ گول زدن: ... را وسیله اغفال مشتری قرار داده، کلاه بمسر صغیر و کبیر می‌گذازد. (شهری ۲۳۲/۱ ۲)

• ~ شدن (مصد.) فریب خوردن: گول حرف‌هایش را خوردیم و اغفال شدیم.

• ~ کردن (مصد.) اغفال: هر روز حرفی زده، مردم را اغفال کرده‌ام. (← نسیم‌شمال: مباحثات ۷۱/۲)

اغلا 'eqāl [ع.ر.: اغلاء] (إمصد.) (قد.) افزودن ارزش چیزی: اغلای لدر و قیمت. (روابینی ۴۱۲)

اغلاط 'aqlāt [ع.ر.] (ج.ر. غَلَط] (ا.) غلط‌ها؛

شهری از کاروبار اغیا و اعیان همان شهر... بی اطلاعند.
(جمالزاده^{۱۸} ۶)

اغوا 'eqvā [عر.: اغواء] (امص.: گمراه کردن؛ از راه به‌دربردن؛ به‌جز اغوا و ضلالت دیگران، ذکر و فکری ندارد. (جمالزاده^۳ ۱۹۰) ○ به اغوا و اضلال او متوجه جهت شقاوت... می‌شدند. (جوبنی^۱ ۲۲۶/۳)

○ **شدن** (مص.د.) گول خوردن: شهادت حسن (ع) و... اغوا شدن اسما و زهر در کوزه آب ریختن. (شهری^۲ ۲۴۵/۲)

○ **س کردن** (مص.د.) ۱. اغوا → آن‌قدر گفت که آن جماعت را اغوا کرد. (عالم‌آرای‌منوی ۵۲) ۲. فریفتن: کدام شیطان تو را اغوا کرد که دست به خون سرازیر من بیایی؟ (قاضی ۱۱۹۹)

اغوار 'aqvār [عر.: جر. غار] (ل.). (قد.) ژرفاها؛ اعماق: مداخل نفس را هرکس نشناسد و اغوار مکاید او را... نتواند دانست. (قطب ۵۸۹)

اغواکننده 'eqvā-kon-ande [عر.فا.فا.] (صف.) فریب‌دهنده: از داستان‌های پیاوه و اغواکننده:

پهلوانان... نفرتی شدید به دل دارم. (قاضی ۱۲۸۰)
اغواگر 'eqvā-gar [عر.فا.] (ص.د.) اغواکننده: اغواگران اطفال. (شهری^۲ ۴۸۳/۱) ○ وعده‌های اغواگر. (قاضی ۵۷۳)

اغوال 'aqvāl [عر.: جر. غول] (ل.). (قد.) غول‌ها: ظهورت دیوبند... روی اقبال به طرد اغوال نهاد. (قائم‌مقام ۳۸۹)

اغور 'oqor [تر.: = اوغور] (ل.). اوغور →.

اغیار 'aqyār [عر.: جر. غَیر] (ل.). بیگانگان: اغیار، جاناتم را دست‌به‌دست می‌تزد. (جمالزاده^۳ ۷۳) ○ منظر دل نیست جای صحبت اغیار/ دیو چو بیرون زود فرشته دریافت. (حافظ^۲ ۴۷۲ ح.)

اغیاررو 'a.-ru [عر.فا.] (ص.د.) دارای ظاهری چون بیگانگان؛ غریب‌نما: چون عُمَر اغیاررو را یار یافت/ جان او را طالب اسرار یافت. (مولوی^۱ ۸۹/۱)
اغیاری 'aqyār-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) بیگانگی: مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره/ که تا غیری نبیند آن، برون ناید ز اغیاری. (مولوی^۲ ۲۶۶/۵)

انداختن؛ فریب دادن: روزگار مکار با او همان می‌کرد و او را اغلوطه می‌داد. (جوبنی^۲ ۱۸۴/۲) ○ گفتم اغلوطه مده این چه دویی باشد، گفت/ دویی عقل که هم شلشد و هم مشهود است. (انوری^۱ ۵۷)

○ **نمودن** (مص.د.) (قد.) ○ اغلوطه دادن ↑ : چگونه می‌توانست آنها را فریب بدهد یا اغلوطه نماید؟ (طالبوف^۲ ۱۸۳)

اغما 'eqmā [عر.: اغماء] (امص.) (پزشکی) نوعی بی‌هوشی که در آن، فعالیت مغز به‌طور کلی کاهش می‌یابد و بیمار مبتلا به آن حتی با تحریکات شدید به‌هوش نمی‌آید و ممکن است بمیرد؛ کُما.

○ **به‌حالت** → افتادن از دست دادن هوش‌یاری؛ ازهوش رفتن: به‌حالت اغما افتاده‌بودم. (هدایت^۲ ۳۱)

اغمار 'aqmār [عر.: جر. غمر و غمر و غُمَر] (ص.د.) (ل.). (قد.) نادانان؛ گول‌خورندگان: جایز نشمرد بر آن... اجلاف و اغماز ابقا کردن. (جرادقانی ۱۷۴)

اغماض 'eqmāz [عر.] (امص.) چشم‌پوشی کردن؛ گذشت کردن؛ چشم‌پوشی؛ گذشت: سهل‌انگاری‌ها... را به‌منظر عفو و اغماض بنگرند. (هدایت^۶ ۱۱۸) ○ عفو و اغماض... را مجال نماند. (نصرالله‌منشی ۱۳۱)

○ **داشتن** (مص.د.) اغماض ↑ : خوشا به احوال مردمی که... می‌توانند هرچه را... ملاحظه بکنند، اغماض داشته‌باشند. (شهری^۳ ۱۲)

○ **س کردن** (مص.د.) اغماض →: به‌ملاحظه مقام محترم او مکرر اغماض کرده‌بود. (← حاج سیاح^۱ ۲۳۸)
اغنا 'eqnā [عر.: اغناء] (امص.) (قد.) بی‌نیاز کردن: اغنای حق باید تا از او غنا پدید آید. (مستملی‌بخاری: شرح تروت ۱۳۶۶)

اغنام 'aqnām [عر.: جر. غَنَم] (ل.). (قد.) گوسفندان و بزها: درکنار دجله و فرات، اغنام خویش را به چرا می‌برده. (اقبال^۲ ۸۵)

اغنیا 'aqniyā [عر.: اغنیاء، جر. غَنَی] (ص.د.) (ل.). بی‌نیازان؛ توانگران؛ ثروت‌مندان؛ حتی فقرای

اف 'af[ɪ] [عر.: اُفّ] (شج.) کلمه‌ای است که در اظهار نفرت از کسی یا چیزی گفته می‌شود: اف بر این نوکری! (حاج سیاح^۱ ۲۹۲) اف از خور و خواب اگر نبودیم/ در سلک تناسب از تو رسته. (انوری^۱ ۷۱۴)

❖ **سو تف** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← **اخ**^۱ ❖
 اخ و تف: اف و تفش حسابی حالمان را بهم زد.

افاتت 'efātat [عر.: افاتة] (امص.) (قد.) نابود کردن؛ از بین بردن: دندانی که... متاکل گشت و لذت عیش به الم آن منقص شد، جز قلع و افاتت آن چاره نیست. (جرفادقانی ۱۶۲)

افادت 'efādat [عر.: افادة] (امص.) (قد.) (م. ۲) →: مطالبی از آن را برای مزید افادت به عرض خوانندگان خواهیم رسانید. (جمال‌زاده^۱ ۸) ❖ خواص و عوام خلق به افادت و استفادت آن محتاج‌اند. (روایینی ۷۲۳)

❖ **سه کردن** (مص. ل.) (قد.) (م. ۲) →: گهی که علم افادت کند سجود کند/ زبس فصاحت او پیش او روان وهب. (فرخی^۱ ۱۷)

افاده 'efāde [عر.: افادة] (امص.) ۱. حالتی ناشی از احساس برتری نسبت به دیگران که در رفتار، گفتار، و حرکات شخص ظاهر می‌شود؛ خودپسندی؛ غرور؛ تکبر: این افاده‌ها شخصیت او را بزرگ نمی‌کند. ۲. فایده رساندن به‌ویژه از طریق بیان کردن مطالب سودمند: بخل و امساک را در مذهب افاضه و افاده محظور می‌شمرد. (مبنوی^۲ ۴۶۵)

❖ **سه آمدن** (مص. ل.) (گفتگو) • افاده فروختن →: خیلی افاده می‌آید، خودپسندی هم حدی دارد.

• **سه داشتن** (مص. ل.) (گفتگو) خودپسند بودن؛ غرور و تکبر داشتن: خیلی افاده داشته که برایش یک همچین [چیزی] ساخته‌اند. (← جمال‌زاده^۱ ۴۳)

• **سه فروختن** (مص. ل.) (گفتگو) (مجاز) نشان دادن برتری واقعی یا خیالی خود با رفتاری خودپسندانه: خود را گرفته، سخت افاده می‌فروختند. (جمال‌زاده^۱ ۴) ❖ به سایه خودشان افاده می‌فروشد. (مسعود ۳۳)

• **سه کردن** (مص. ل.) ۱. • افاده فروختن ↑: مگر که هستند که این همه افاده می‌کنند؟ (← شهری^۲ ۶۷/۳) ۲. افاده (م. ۲) →: صبا بگو به رقیبان که آسمان نگذاشت/ که پیش از این به من بی‌نوا افاده کنید. (بهار ۱۱۷۵) ❖ بشنوائی به ایشان دعوت را و افاده کنی. (بیهقی^۱ ۹۵۷)

❖ **سه مرام** بیان مقصود: ایشان در ضمن افاده مرام... گفتند... (مستوفی ۳۱۹/۲ ح.)

افاده‌ای 'e-(y)-i [عر. فَا. اَی] (صد.) (منسوب به افاده) (گفتگو) خودپسند و متکبر: آدم افاده‌ای. ❖ تحمل این پرمده‌های افاده‌ای را نداشتم. (میرصادقی^۳ ۱۱۵)

افاده‌فروشی 'efāde-foruš-i [عر. فَا. اَی] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) خودنمایی: حمام زنان جای وقت‌گذرانی‌ها و مکان تفاخرها و افاده‌فروشی‌ها بود. (← شهری^۱ ۲۶۰)

افاضت 'efāzat [عر.: افاضة] (امص.) (قد.) افاضه →.

افاضل 'afāzel [عر.: ج. أَفْضَل] (ا.) فضلا؛ دانشمندان: آنهایی که از اعظم و افاضل ایشان‌اند... از ایرانیان بوده‌اند. (مبنوی^۲ ۱۷۸) ❖ بوریحان به خانه رفت و افاضل به تنهت او آمدند. (نظامی عروضی ۹۴)

افاضه 'efāze [عر.: افاضة] (امص.) ۱. فیض رساندن؛ بهره دادن به‌ویژه از طریق بیان کردن مطالب سودمند: بخل و امساک را در مذهب افاضه و افاده محظور می‌شمرد. (مبنوی^۲ ۴۶۵) ۲. (قد.) بخشش؛ لطف و عنایت: فرمان‌روایی... بی‌افاضه خالق... به‌واجبی نتواند. (قام‌مقام ۱۲۴)

افاضی 'efāzi [عر.: افاضة، منسوب به افاضة] (صد.) ویژگی آنچه بدون کسب و تحصیل به‌دست می‌آید: علوم افاضی و اشراقی... در نتیجه تهذیب نفس... بر قلب سالکان راه سرازیر می‌شود. (مطهری^۳ ۹۵)

افاعی 'afā'i [عر.: ج. أَفْعَى] (ا.) افعی‌ها: سموم قتاله از قبیل... سم افاعی مستعمل آن فرقه است. (شوشتری ۳۹۳) ❖ بنابر کثرت افاعی و عقارب از آن [جبال هندوگش] الماس نتوان گرفت مگر به حیل و تدبیر. (لودی ۲۳۱)

افاقه بخش 'e-baxš [ع.ر.ف.ا.] (ص.ف.) ایجادکننده
 بهبود: همین جوهر کاهور... خیلی افاقه بخش بود.
 (اسلامی نداشتن ۱۱۴)

افاک 'affāk [ع.ر.] (ص.ف.) بسیار دروغگو:
 بیش دشمن بی‌پاک و قاصدِ افاکِ سفاک بازشدن... به چند
 سبب لازم می‌شود. (روایتی ۴۹۶-۴۹۷)

افام 'afām [= وام] (ا.ف.) (ق.د.) ← وام. ← افام دار.
اف.ام. افام 'ef'em [انگ.: F.M.: Frequency Modulation] (ا.ف.) روشی که پخش
 امواج رادیویی را با پارازیت کمتر میسر
 می‌کند.

افام دار 'afām-dār [= وام دار] (ص.ف.) (ا.ف.) (ق.د.)
 وام دار → اگر افام داری بُوَد یا ناتوانی... درنگ باید
 داد و ی را. (مبیدی ۱/۷۴۱)

افانین 'afānin [ع.ر. ج.ر. آفان، ج.ر. فَنَن] (ا.ف.) (ق.د.)
 شاخه‌ها: در حدوثِ اقوال، اسالیبِ سخنی ارجمندِ آن
 حضرت متنوع افتاده و افانینِ کلامِ دل‌پسندِ ایشان متکثر.
 (نظامی باخرزی ۲۴۷)

افاویه 'afāvih [ع.ر. ج.ر. آفواه] (ا.ف.) (ق.د.) داروهای
 خوش‌بو: ادویهٔ معطر: شرابِ عتیقِ مطیب به
 افاویه. (ابوالقاسم کاشانی ۲۷۰)

اف.ایکس. اف ایکس 'ef.'iks [انگ.: F.X.: ۴] (ا.ف.)
 (ا.ف.) ← تلفن تلفن اف ایکس.

افت 'oft (ب.ر. افتادن) ۱. ← افتادن. ۲. (م.ص.)
 کاهش مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی: افت
 محصول چه قدر است؟ ۳. نشست کردن؛
 فرورفتن: به اقتضای انتِ محل، عمارت را بر هضبه
 ساخته‌اند. (مخبر السلطنه ۱۱۳ ح.)

اف.تحصیلی ← تحصیلی پایین آمدن کیفیت یادگیری
 دانش آموزان یا دانشجویان در دورهٔ تحصیل.

• **اف داشتن** (م.ص.د.) ۱. کاسته شدن مقدار،
 حجم، ارزش، یا توانایی: بجه‌های کلاس امسال
 انت زیادی داشته‌اند. ۲. بار چغندرِ پدرِ علی، پای کارخانه
 دو خروار انت داشته. (آل‌احمد ۱۳۳ ۴. گفتگی)

(مجاز) موجب پایین آمدن شأن و ارزش کسی
 بودن: برایش انت دارد که این کار پست را انجام بدهد.

افاعیل 'afā'il [ع.ر. ج.ر. آفعل، ج.ر. فَعْل] (ا.ف.) ۱.
 (ادبی) در عروض، ارکان تقطیع عروضی شعر
 که در زبان فارسی شامل هفت رکن است:
 مفاعیلن، فاعلاتن، مستفعلن، مفعولات،
 فاع لاتن، مس تفع لن، و فعلن: افاعیل ده‌گانه که در
 اشعار عرب باشد... در اصول عروض پارسی... هفت بیش
 نیست. (شمس قیس ۴۵) ۲. (ق.د.) فعل‌ها؛ کارها؛
 کردارها: مبدأ حرکات و افاعیل ایشان، عقل کلی بودی
 نه توهیات جزئیة. (قطب ۳۴)

اف.عروضی (ادبی) افاعیل (م.ر.) ۱. →

افاغنه 'afāqene [ج.ر. افغان، به قاعدهٔ عربی] (ا.ف.)
 افغان‌ها. ← افغان: استیلاي افاغنه... در این اوان رخ
 داد. (زرین کوب ۳/۲۶۱) افاغنه در ایران به خصوص در
 خراسان... زیاد بوده‌اند. (مستوفی ۱/۱۵۵)

اف.اف 'ef'ef [۲] (ا.ف.) (برق) آیفون (م.ر.) ۲. →
 [صدای] زنگ افاف توی هال پیچید. (گلاب‌دره‌ای
 ۲۳۶) در اصل نام تجارتی نوعی دروازکن
 برقی است.

افاقت 'efāqat [ع.ر. افاقه] (م.ص.د.) (ق.د.) به هوش
 آمدن: گشودن برقع وی نه از روی... هوس، بلکه برای
 افاق و خودیابی او بود. (میرزا حبیب ۳۵۰) ۳. مستی
 حماقت را افاقنت نیست. (روایتی ۵۱۹)

افاقه 'efāqe [ع.ر. افاقه] (م.ص.د.) ۱. رو به صحت
 نهادن بیمار؛ بهبود: اما مزاج به افاقه آمده بهتر...
 می‌نمود. (شوشتری ۳۹۶) ۲. (ا.ف.) (گفتگو) نتیجهٔ
 مطلوب؛ بهره؛ فایده؛ آن مختصر طلبت را بگیر، باز
 افاقه است.

اف.داشتن (م.ص.د.) فایده داشتن: هرچه هم
 عظم می‌رسیده، کرده‌ام و افاقه نداشته. (← شهری ۱
 ۳۲۲) ولی این کمک‌ها... به حالت ملت بدبخت روسیه
 افاقه‌ای نداشت. (مستوفی ۳/۳۸۲)

• **اف کردن** (م.ص.د.) فایده داشتن: می‌بایست به در
 گوشش تفاره بزنند... ولی این هم افاقه نکرد.
 (اسلامی نداشتن ۱۷۱)

• **اف یافتن** (م.ص.د.) (ق.د.) بهبود پیدا کردن: وای
 بر او آن ساعت که... از این جنون افاقه یابد. (قطب ۱۷)

افت دارد که شما پیش او بروید.

• **سـ گردن** (مصـ.ل.) ۱. کاسته شدن مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی: شما نسبت به سال پیش افت کرده‌اید. پارسال نمره‌های خوبی گرفته بودید. • گوشت‌های پخ زده پس از آب شدن، ده درصد افت کردند. • قیمت خانه افت کرده. (محمود^۲ ۱۲۲) ۲. افتادن و پهن شدن: چادر سیاه... روی بدن افت می‌کرد. (اسلامی‌نورشن ۱۰۲)

• **سـ وخیز** ۱. افتادن و برخاستن: سرباز در زیر رگ بار مسلسل، با افت و خیز، خودش را به سنگر رساند. ۲. (مجاز) کار و تلاشی که به صورت ناهم‌گون، گاه با سرعت و گاه با کندی انجام می‌گیرد؛ وقفه و پیش‌رفت: کار تعمیر جاده‌ها با افت و خیز همراه است. ۳. (مجاز) موفقیت و ناکامی: زندگی پُر از افت و خیز است، گاهی سعادت به انسان رو می‌آورد و گاهی دچار بدبختی می‌شویم. ۴. (مجاز) معاشرت؛ رفت و آمد: من با او افت و خیز نداشتم.

افتا 'eftā [عر: افتاء] (إمـصـ). (قد.) فتوی دادن: مشاغل روحانی... از قبیل افتا و تدریس. (مطهری^۲ ۲۵۱)
افتادگی 'oft-ād-e-gi (حامـصـ). ۱. (مجاز) فروتنی؛ تواضع: دختر با این همه حجب و حیا و ادب و افتادگی... حاضر جواب [بود]. (جمال‌زاده^۳ ۵۵) • افتادگی آموز اگر طالب فیضی / هرگز نخورد آب، زمینی که بلند است. (پوری‌دلی: دهخدا^۴ ۱۸۶) ۲. (ل.) آنچه سهواً از یک مجموعه (معمولاً نوشته) حذف شده باشد: کتاب چند صفحه افتادگی دارد. ۳. (حامـصـ). حالت چیزی که به سوی پایین متمایل شده باشد: افتادگی دیوار، افتادگی عضله.

• **سـ گردن** (مصـ.ل.) (مجاز) فروتنی و تواضع کردن: ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک. (سمدی^۱ ۱۱۵)

افتادن 'oft-ād-an (مصـ.ل.) بـمـ. افت) ۱. از بالا به سوی پایین آمدن چیزی یا کسی؛ سقوط کردن: سیب از درخت افتاد. • بچه از پام افتاد. • در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ /... (صائب^۴ ۷۸۹) ۲.

قرار گرفتن یا گرفتار شدن در جایی: موش به تله افتاد. • چه کند کزنی دوران نرود چون پرگار / هرکه در دایره گردش ایام افتاد. (حافظ^۱ ۷۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) رها شدن و ماندن چیزی، معمولاً بدون استفاده در جایی: سال‌هاست این وسیله آنجا بی‌مصرف افتاده‌است. • توپ‌ها... در میدان پیکار... افتاده. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۸) • چه مراتع و آب‌ها و دره‌ها که همه خالی و بایر افتاده. (حاج‌سیاح^۱ ۲۲۲) ۴. پدید آمدن یا ظاهر شدن چیزی در چیزی: لک روی لبش افتاد. • زیر چشم‌هایش دو شیار عمیق افتاده بود. (← میرصادقی^{۱۶} ۵۲) • سایه‌ام... به دیوار می‌افتاد. (هدایت^۱ ۷۱) ۵. مصادف شدن یا تلاقی کردن دو چیز باهم، چنان‌که وقتی به وقتی، چشم به چیزی، قرعه به نام کسی، و مانند آنها: ماه رمضان به نوروز افتاد. • اول مهر امسال، افتاده جمعه. • چشم به او افتاد. • نگاهش به من افتاد. • اگر آن دو مهمانی باهم بیفتند، ما نمی‌توانیم در هر دو شرکت کنیم. • ... / بُود که قرعه دولت به نام ما افتد. (حافظ^۱ ۷۸) ۶. (گفتگو) راه افتادن؛ رفتن: دنبال او افتاد تا ببیند کجا می‌رود. • ما هم... افتادیم توی بازارها و بنای داد و فریاد را گذاشتیم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۴۳) • میرزارضا فریادگنان به کوچه و بازار افتاده، می‌گوید... (حاج‌سیاح^۱ ۳۳۰) ۷. در موقعیت یا وضعی خاص قرار گرفتن: پیش افتادن، جلو افتادن، عقب افتادن. • سخت به زحمت افتاده بودند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۵۴) • نباید گذاشت که در تنگی و سختی بیفتند. (مینوی^۲ ۴۵۶) • چند از غم وصل در فراق اتم / وهم از بی سود در زیان بندم؟ (مسعود سعد^۱ ۲۶۹) ۸. (گفتگو) (مجاز) کنار رفتن، چنان‌که از موقعیتی یا از شغلی: از مقامش افتاده‌است. • این کابینه هم افتاده و کابینه سپهسالار... روی کار آمده. (مستوفی^۲ ۴۶۷/۲) ۹. (گفتگو) (مجاز) از بین رفتن مقاومت کسی یا چیزی؛ از پا درآمدن، یا بستری شدن بر اثر بیماری و مانند آن: از دیروز تا به حال افتاده‌است و هیچ چیز نمی‌خورد. • صبر کردیم تا خسته شده، افتادند. (حاج‌سیاح^۱ ۱۲۸) • پادشاه... بر سروروی شهر زد، چنان‌که شهر شکسته شد و

شدن سهم، بها، و مانند آنها، پس از تقسیم میان افراد یا اشیا: خرمان شد پنج هزار تومان، برای هر نفر هزار تومان می افتد. ○ جمعا شد ده هزار تومان، می افتد دانه ای پانصد تومان. ۲۱. ازجا در آمدن؛ کنده شدن: ندان های شیری در حدود هفت سالگی می افتد. ○ ناخنش افتاد. ۲۲. (گفتگو) (مجان) سقط شدن: دختر در تنگای خواهش و یار قرار نگرفته... بچه اش نیفتاده. (شهری ۱۳۲/۳۲) ۲۳. قرار گرفتن، چنان که در جایی یا در مسیری: کشور در مسیر ترقی افتاده است. ○ فکرشان در جهت درستی بیفتد. (میرصادقی ۱۳۴^۱) ۲۴. (گفتگو) انجام شدن امری مداوم به طور اتفاقی یا عمدی در جایی: این هفته مهمانی دوره به خانه ما افتاد. ۲۵. ظاهر یا منعکس شدن: علی توی این عکس خوب افتاده است. ○ تو آویزهای بلور، نور افتاده بود. (میرصادقی ۱۰۶^۱) ○ عکس روی تو چو در آینه جام افتاد... (حافظ ۷۵^۱) ۲۶. (قد.) پیش آمدن؛ روی دادن؛ اتفاق افتادن: در عنفوان جوانی، چنان که افتد و دانی، با شاهی سری و سبزی داشتم. (سعدی ۱۳۸^۲) ○ اگر این حادثه بزرگ مرگ پدرش نیفتادی، اکنون به بغداد رسیده بودی. (بیهقی ۶۲^۲) ۲۷. (قد.) شدن: این معنی که تقریر می افتد، هم علم معرفت است. (جامی ۵^۸) ○ آن که جز کعبه مقامش نبذ از یاد لب / بر در می کده دیدم که مقیم افتاده است. (حافظ ۲۶^۱) ۲۸. (قد.) عارض شدن: شاهنش چون نام عین الحیات شنید، گریه بر وی افتاد. (بیهقی ۷۸۴) ○ استاد چون این بشنید، فریاد بر وی افتاد، به پهلوی می گشت. (جمال الدین ابوریح ۷۲) ۲۹. (قد.) واقع شدن: گنبدی گرد است... و در مشرقی شهر افتاده است. (ناصر خسرو ۱۱۹^۱) ۳۰. (قد.) برطرف شدن؛ رفع شدن؛ از بین رفتن: زهره گاو جمع کن و بر ناف وی بیه تا کرمان بیفتند. (اخوینی ۲۳۶) ۳۱. (قد.) به دست آمدن؛ حاصل شدن: تو را بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی. (سعدی ۱۰۶^۱) ○ از آنجا (سیستان) جمله های فرش افتد برگردار طبری. (حدود العالم ۱۰۲) ۳۲. (قد.) امکان داشتن؛ ممکن بودن: افتد که

بیفتد. (بیهقی ۱۵۱^۱) ۱۰. شیوع پیدا کردن؛ شایع شدن: بیماری سختی بین دامها افتاده است. ○ از ستان که گذشتیم، نوبه در قافله ما افتاد. (مستوفی ۳۳/۲) ○ خبر در ایران افتاد. (بیهقی ۷۸۴) ۱۱. (گفتگو) خسته شدن؛ درد گرفتن: ازبس نوشتم، دستم افتاد. ○ ازبس راه رقیتم، پایم افتاد. ۱۲. (گفتگو) (طنز) (مجان) مهمانی کسی شدن معمولاً بدون دعوت: امشب همگی خانه شما افتاده ایم. ○ پس افتاده ای. الیزابت مهمانت کرده. (— الخالص: داستان های نو ۱۹۹) ۱۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) فهمیده شدن: دیگر نمی خواهم در این مورد چیزی بشنوم، افتاد؟ (یعنی متوجه شدی؟) ○ نیفتاد، مطلب را دوباره توضیح بدهید. (یعنی متوجه نشدم.) ○ همیشه به صورت سوم شخص مفرد به کار می رود. نیز — دوزاری ○ دوزاری کسی افتادن. ۱۴. موکول شدن؛ واگذار شدن: عروسی به هفته آینده افتاد. ○ مسابقه افتاد پنجشنبه. ○ گفت کار من و تو افتاد به فردا که در میدان در آیم. (بیهقی ۷۸۴) ۱۵. حمله بردن؛ هجوم آوردن: از همان فردا... روزنامه بود که... مثل ملخی که به خرمن بیفتد، به خانه ما باریدن گرفت. (جمال زاده ۵۱^{۱۸}) ○ می آمدم، دزدان بر من افتادند و جامعه من بیردند. (روایتی: لغت نامه) ۱۶. (گفتگو) به پایان رسیدن؛ قطع شدن: حالش خوب شده، تبش افتاد. ○ آن قدر صبر کرد تا سروصداها افتاد، بعد گرفت خوابید. ○ نزدیکی های بلداد، صداها می افتد و به خواب می رویم. (محمود ۱۱۱^۲) ۱۷. (گفتگو) مردود شدن؛ رد شدن: وقت نداشتم درس بخوانم، می دانم از واحد شیمی می افتم. ○ همه امتحانها را خوب داد، ولی از مصاحبه افتاد. ۱۸. (گفتگو) در جایی غیر از محل اصلی زندگی خود، بدون میل و قصد ساکن شدن: از راه دور به این شهر افتاده ام. (جمال زاده ۴۰^{۱۵}) ۱۹. (گفتگو) تعیین شدن جایی برای کاری؛ مشخص شدن محل کار، انجام وظیفه، و مانند آنها: سربازی اش افتاده چاه بهار. ○ حوزه امتحانی اش افتاده دبیرستان البرز. ○ افتاد منطقه هفت آموزش و پرورش. ۲۰. (گفتگو) تعیین

(بی‌هی ۱۵۹۶)

□ به چیزی ~ (گفتگو) ۱. آن را شروع کردن؛ به آن مشغول شدن؛ به حرف افتاد. □ به‌گریه افتاد. □ به‌عطسه افتاد. □ به‌التماس افتاد. □ در این موسم، همهٔ جاتوران مست می‌شوند و به‌تک‌ودو می‌افتند. (هدایت ۵ ۱۹) ۲. به‌شدت یا با تمام نیرو به آن مشغول شدن: افتادم به مطالعه، هرچه کتاب مذهبی به‌دستم رسید، خواندم. (گلشیری ۲ ۷۶) ژ

□ به‌خود ~ ← خود □ به‌خود افتادن.

□ به‌هم ~ ۱. با یک‌دیگر درگیر شدن: مثل مور و مورانه به‌هم افتاده‌بودند. (جمال‌زاده ۸ ۱۱۲) □ بازم رشن و آذین به‌هم افتادند. سرمان درد گرفت از یس که منفی‌بانی می‌کنند. (هدایت ۹ ۱۱۴) ۲. (قد.) با یک‌دیگر همراه شدن: در بلخ چو پیری و جوانی «به‌هم افتاد» / اسباب فراغت به‌هم افتاد جهان را. (انوری ۱ ح. ۸) ۳. (قد.) فراهم شدن؛ حاصل شدن: با سنایی سره بود او چو یکی داتگ نداشت / چو دو دانشگاه به‌هم افتاد، به‌غایت بد شد. (سنایی ۲ ۱۰۶۳)

□ درهم ~ (مجاز) ۱. با یک‌دیگر درگیر شدن: همه درهم افتادند و لشقره بالا گرفت. (جمال‌زاده ۱۱ ۳۸) □ [آن‌دو] درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست. (سعدی ۲ ۱۳۱) □ طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند. (بی‌هی ۱ ۵۵۳) ۲. با یک‌دیگر رابطهٔ جنسی برقرار کردن: بالماسکه... تنها برای خوش‌گذرانی و سرگرمی و درهم افتادن زن‌مرد و کسب لذت هرزگان درست شده‌است. (شهری ۲/۲ ۴۰۳) ۳. (قد.) به‌هم پیوستن؛ درکنار یک‌دیگر قرار گرفتن: دستهٔ دیگری از کواکب به‌مشکل خرمی از پروانه‌های آتشین برآمدند که درهم افتاده می‌چرخیدند و می‌رقصیدند. (جمال‌زاد ۱۶ ۳۰) □ نخواهم آب و آتش درهم افتد / ... (نظامی: لغت‌نامه)

□ کسی را ~ (قد.) متوجه شدن او؛ فهمیدن او: مرا چنان افتد که این جوان، جهود است. (میبیدی ۲ ۹۷)

افتاده oft-ād-e (صفه. از افتادن) ۱. ویژگی آنچه به‌سمت پایین سقوط کرده، یا آن‌که به زمین خورده‌است: سیب‌های افتاده را از روی زمین جمع

ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر بود. (سعدی ۲ ۶۹) □ افتد که به چشم لطف در مانگری؟ / در کار من غریب و شیدا نگری؟ (زعت ۳۷۷) ۳۳۳. (قد.) توجه کردن؛ پرداختن: چون ما از این کار لشکر بیردازیم، آن‌گاه به احوال ایشان افتیم. (بینمی ۷۸۴) ۳۴۴. (قد.) اطلاق شدن؛ گفته شدن: شیء عام است، بر جماد و بر حیوان افتد، و حی خاص است، جز بر حیوان نیفتد. (مستملی بخاری: شرح ترف ۱۰۷۹) □ در این غزوه لقب بوترا ب بر علی بن ابی طالب افتاد. (مجم‌التواریخ و القصص: لغت‌نامه)

□ ~ به بچه (گفتگو) (مجاز) سقط شدن جنین: دختر... بچه‌اش نیفتاده. (شهری ۲ ۱۴۹/۳) نیز ← (بر. ۲۲).

□ ~ چیزی از کسی (قد.) فوت شدن آن از او: از بنده آداب شریعت نیفتد به‌هیچ حال. (مستملی بخاری: شرح ترف ۶۵۹)

□ ~ کسی (چیزی) را (قد.) برسر او (آن) آمدن؛ برای او (آن) پیش آمدن: ... چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد. (حافظ ۱ ۱۰۳)

□ از چیزی ~ ۱. (گفتگو) کم شدن آن: به‌خاطر بیمه و مالیات، کلی از حقوق می‌افتد. □ به‌خاطر تصادف، کلی از قیمت ماشینش افتاد. ۲. از دست دادن آن: از مردی افتاده. □ من ابدأ راضی نمی‌شوم که خاطرهٔ او در آینهٔ خیال خود هم از صافی و شفافی بیفتد. (علوی ۱ ۶۹)

□ از هم ~ (قد.) از یک‌دیگر جدا شدن؛ پراکنده شدن: دیگر هرچه او راهست از غلام و تجم و آلت و ضیاع همه خداوند راست، و غلامانش کاری‌اند و در ایشان رنج بسیار برده‌است. باید که از هم نیفتند. (بی‌هی ۱ ۶۷۸)

□ با کسی (چیزی) ~ (قد.) با او (آن) سروکار پیدا کردن: من که بامویی به قوت بر نیایم ای عجب / با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را. (سعدی ۳ ۴۱۵)

□ بر هم ~ (قد.) (مجاز) □ درهم افتادن (بر. ۱) → و آن‌جاکه پول بود زحمتی عظیم و جنگی قوی به‌پای شد و برهم افتادن و خلقي از هر دو روی کشته آمد.

افتان و خیزان.

افتتاح 'eftetāh [عر.] (امص.) ۱. شروع به کار کردن، یا به کار انداختن مؤسسه‌ای مانند کارخانه، مدرسه، کارگاه، یا مجمعی مانند کنفرانس و جلسه، نخستین بار یا پس از وقفه‌ای در کار آنها: افتتاح کارخانه ذوب آهن در اصفهان، افتتاح مدارس در اول مهرماه. ۲. رئیس‌جمهور برای افتتاح کنگره ایران‌شناسی به مشهد رفت. ۳. مردم دوستی و اجرای عدل‌داد... نشر معارف، افتتاح چندین هزار مکاتب و مدارس، جمیع ملل عالم را به حیرت آورده. (طالبوف^۱ ۶۱) ۲. شروع کردن؛ آغاز کردن؛ شروع؛ آغاز: این دوسه نکته برای افتتاح کلام، مناسب می‌نمود. (مبنوی^۲ ۴۳۱) ۳. همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمدم تا شرط افتتاح اندر آن بها آرم. (نصرالله‌منشی ۱۶۲) ۴. (قد.) (مجاز) برطرف شدن دشواری‌ها؛ گشایش: لطف‌علی‌خان وقوع این فتح را دلیل افتتاح کار... [دانست.] (شیرازی ۹۶)

• **شدن** (مصد.) افتتاح (م. ۱) →: مدرسه‌ای در روستای ما افتتاح شد.

• **کردن** (مصد.) افتتاح (م. ۱) →: رئیس‌جمهور کارخانه را افتتاح کرد. ۵ [رئیس]... جلسه را افتتاح کرد. (جمال‌زاده^۱ ۲۲۵)

• **از کسی ~ کردن** (قد.) از او خواستن که مشکلی را حل کند: نصیده‌ای بگفتم و به‌زودیک امیرالشعرا معزی رفتم و افتتاح از او کردم. (نظامی عروضی ۶۵)

افتتاحی 'e-i. [عر.فا.] (صد.) منسوب به افتتاح: افتتاحیه (م. ۱) ↓: در این روز، مجلس با نطق افتتاحی ولیعهد محمدحسن میرزا... گشایش یافت. (مستوفی ۵۸۳/۳)

افتتاحیه 'eftetāh.iylj [عر.: افتتاحیة] (صد.) ۱. مربوط به افتتاح: خطابه افتتاحیه، مراسم افتتاحیه، نطق افتتاحیه. ۵ پس از چند کلمه مقدمه که حکم خطابه افتتاحیه را داشت، ... رشته سخن را به دست او سپرد. (جمال‌زاده^۸ ۴۸) ۲. (ا.) نطقی یا خطابه‌ای که هنگام افتتاح خوانده می‌شود: بعد از خوانده شدن

کنید. ۵ فقیهی بر افتاده مستی گذشت.../ (سعدی^۱ ۱۷۶) ۲. (مجاز) فروتن؛ متواضع: خانواده افتاده و نجیبی بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ۵ سعدی افتاده‌ایست آزاده.../ (سعدی^۲ ۵۶) ۳. درمانده؛ عاجز؛ ناتوان: دختر از خانواده فقیر و بی‌سرمایان و افتاده بود. (شهری^۳ ۵۹/۳) ۵ آن‌کس که افتاد خدایش گرفت دست/ گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری. (حافظ^۱ ۳۱۴) ۴. به حال خود رها شده: خان‌ها... در... میدانی ده یا زمین‌های افتاده بیرون آبادی، جمع می‌شوند. (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ۵ نادیده گرفته شده؛ جاافتاده؛ ساقط شده: معانی افتاده از این لغت، فراوان است. ۵ مطالب افتاده از این کتاب را یادداشت کنید. ۶. (قد.) مفتون؛ شیفته؛ عاشق: کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست/ در ره گذر کیست که دمی ز بلا نیست؟ (حافظ^۱ ۴۸) ۵ افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر/ در پای مفکشت که چنین دل کم او فتد. (سعدی^۴ ۴۱۰) ۵ در شش معنای نخست ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی است. ۷. (ا.) (قد.) آنچه اتفاق افتاده است؛ حادثه؛ سرگذشت: پس هر کس از ایشان در کتاب خویش از افتاده خویش خبر داد. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۱۱۴)

افتان 'oft-ān (قد.) در حال افتادن و به زمین خوردن: افتان و تالان به راه افتادم. (شهری^۳ ۷۰) • **~ و خیزان** در حال به زمین افتادن و بلند شدن: پیرمرد... عسازنان و افتان و خیزان، خود را به خدمت شاه رساند. (اقبال^۱ ۳/۴) ۵ گفت: مستی، ز آن سبب افتان و خیزان می‌روی/... (پروین اعتصامی ۲۴۱)

افتان خیزان 'o-xiz-ān (صد.) ۱. ویژگی آن‌که می‌افتد و برمی‌خیزد: آخر این مور میان بسته افتان خیزان/ چه خطا داشت که سرگرفته چون مار برفت؟ (سعدی^۴ ۴۰۱) ۲. (قد.) افتان و خیزان. ← افتان • افتان و خیزان: افتان خیزان... از سویی می‌افتد تا از سوی دیگر باز برخیزند. (قاضی ۴۲۴) **افتان و خیزان** 'oft-ān-o-xiz-ān (قد.) ← افتان •

۲. (ق.) با مباحات و سرافرازی: خودش هم افتخارآمیز اعتراف می‌کند که... (آل‌احمد^۳ ۴۹)
افتخار 'eftexār.an [ع.ر.] (ق.) از روی افتخار و سرافرازی: گزارش... [را] افتخاراً تقدیم می‌دارد. (جمال‌زاده^۲ ۱۷۷)

افتخاری 'eftexār-i [ع.ر.ا.] (ص.د.) منسوب به افتخار) ۱. ویژگی درجه، مقام، یا مدرک اعطاشده، بدون طی مراحل معمولی و قانونی: دکترای افتخاری، عضویت افتخاری. ۲. انجمن ادبی بزرگی تأسیس نمود و ریاست افتخاری آن را به‌طور دائم به من واگذار کرد. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۷) ۳. اهدیه را در این وقت... ژنرال کنسول افتخاری ایران در اُسا به صدراعظم تقدیم داشت. (مستوفی^۲ ۱۵۴/۲) ۴. ویژگی آنچه به‌طور رایگان و برای احترام گذاشتن به کسی داده می‌شود: از توی کیفش چندتا بلیط افتخاری بیرون آورد. (← میرصادقی^۸ ۱۱۴) ۳. (ق.) بدون دریافت مزد و به‌خاطر احترام؛ افتخاراً: نگران پولش نباشید، افتخاری کار می‌کنم.

افترا 'efterā [ع.ر.: افتراء] (ا.م.ص.) به‌دروغ کارهای ناروا به کسی نسبت دادن؛ بهتان: فهمیدم هرجه به او نسبت می‌دادند، افترا و بهتان محض بوده. (هدایت^۱ ۱۰۲) ۴. از فسق و افترا و شتم و بد گفتن بازدارد. (خواججه‌نصیر ۱۳۶)

• **بستن** (م.ص.د.) افترا: ↑ حاضر نبود حتی در دل خود نیز به او تهمت و یا افترای بی‌دند. (آل‌احمد^۴ ۳۴)

• **زدن** (م.ص.د.) افترا: → این هم مزد و پاداشم که شما بیایید و به من تهمت و افترا بزنید. (علوی^۳ ۱۲۰)

• **کودن** (م.ص.د.) (ق.د.) دروغ بستن بر کسی: خاطر را صورت بست که ناقلان افترا کرده‌اند. (خاقانی^۱ ۳۰۴)

افتراس 'efterās [ع.ر.] (ا.م.ص.) (ق.د.) شکار کردن و دریدن: افاعی، خادم عناصرند بالذات... غرض ایشان از افتراس، نفع خویش است. (خواججه‌نصیر ۲۴۸) ۵

انتحایه، مراسم دیگری افتتاح انجام شد. ۳. نخستین مرحله برگزاری مسابقه، جشن، و مانند آنها: در انتحایه بازی‌های المپیک، رژه تیم‌های ورزشی از شکوه خاصی برخوردار بود.

افتتان 'eftetān [ع.ر.] (ا.م.ص.) (ق.د.) ۱. فتنه‌گری: دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان. (مولوی^۱ ۷۷/۳) ۲. (ا.) فتنه؛ بلا: و گر ریزم من رَوَم سوی زنان / هم‌چو یوسف اقم اندر افتتان. (مولوی^۱ ۴۹۴/۳)

افتخار 'eftexār [ع.ر.] (ا.م.ص.) چیزی را مایه عزت و سرافرازی دانستن و آن را بر زبان آوردن یا به‌نحوی نشان دادن؛ فخر کردن؛ نازیدن؛ فخر؛ نازش: افتخار ما ایرانی بودن است. ۵. افتخار، مباحات بُوَد به چیزهای خارجی که در معرض آفات و اوصاف زوال باشد. (خواججه‌نصیر ۱۷۷)

• **داشتن** (م.ص.د.) چیزی را مایه مباحات و سربلندی دانستن: خود هم مکرر سر درس‌هایش حاضر شده و افتخار دارم بگویم که اقلأ صدایش به گوشم رسیده‌است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۴۶) ۵. ظاهر است که فصاحت و بلاغت، حق عرب است و اهل عجم به تبعیت آنها افتخار دارند. (لودی ۶)

• **فروختن** (م.ص.د.) (مجاز) ارزش و بزرگی خود را به‌رخ دیگران کشیدن: آنها بر مسلمین افتخار می‌فروختند. (اقبال^۲ ۳۷)

• **کودن** (م.ص.د.) افتخار: → من افتخار می‌کنم که ایرانی هستم.

• **کودن به کسی (چیزی) او (آن) را مایه سرافرازی دانستن:** تو دختر منی، تو باید به من افتخار کنی. (گلشیری^۳ ۷۲) ۵. شیخ سعدی و امثال او از بزرگان گذشته ما هستند، می‌توانیم به ایشان افتخار کنیم. (← حاج‌سیاح^۱ ۱۶)

• **به س...** برای بزرگداشت و احترام: جنگشان را به افتخار اجدادشان «جنگ فنیقی» نامیده‌اند. (دریابندری^۲ ۴۲)

افتخارآمیز 'e-ā'ā'miz [ع.ر.ا.] (ص.د.) ۱. همراه با مباحات و سرافرازی: پیروزی افتخارآمیز.

مفسدان... اطماع فاسد از افتراس و اختلاس ایشان برگرفتند. (دراوینی ۴۵۱)

افتراع 'afterā' [عر.] (إمصد.) (قد.) دوشیزگی ربودن، و به مجاز، نوآوری کردن: هر عالم محقق و منصف مدقی که عدت اختراع مبانی فکر و قوت افتراع معانی بکر دارد... داند. (خاقانی^۱ ۱۷۶)

• **~ کردن** (مصد.) (قد.) افتراع ↑ : در وصف این حال، تصاید غرا و معانی عذرا اختراع و افتراع کردند. (جرفادقانی ۵۳)

• **افتراق** 'afterāq' [عر.] (إمصد.) ۱. از یک دیگر دور بودن؛ جدایی: محال است که اجتماع و افتراق و حرکت و سکون در گمون جسم بوده باشد. (کدکنی ۱۵۶)

۲. (مجاز) دشمنی؛ خصومت: تخم نفاق و دانه افتراق در شوره زار عقول ناقص آنان می‌کاشت. (هدایت^۶ ۱۷۰) ۵ نفاق و افتراق... میان ایشان می‌اندازند. (حاج سیاح^۱ ۶۰)

افتروش 'afteršeyv' [انگ.: after-shave] (ا.) مایع بهداشتی خوشبو که مردان پس از اصلاح به صورت می‌مالند.

افتضاح 'eftezāh' [عر.] (إمصد.) ۱. رسوایی؛ بدنامی: اگر رعایت نشود، مایه افتضاح و خسران است. (فروغی^۱ ۲۷۰) ۲. (صد.) (گفتگو) بسیار بد و نامناسب: سرووضعش نامرتب بود و لباس افتضاحی پوشیده بود. ۵ کمد لباس هایش هم بهم ریخته بود... افتضاح بود. (گلشیری^۱ ۵۸)

• **~ بار آمدن** وضع بد و ناجور پیش آمدن و مایه شرم‌ساری شدن: چنان افتضاحی بار آمد که چیزی نمانده بود جلو گریه را ول بدم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۶۹)

• **~ بار آوردن** وضع بد به وجود آوردن و مایه رسوایی و بدنامی شدن: وی بر من که حالا می‌فهم چه افتضاحی بار آورده‌ام. (جمال‌زاده^۲ ۲۰۲)

• **~ بالا آوردن** (گفتگو) ۵ افتضاح بار آوردن ↑ : در خانه مردم فحاشی کنید و افتضاح بالا بیاورید. (جمال‌زاده^۳ ۱۸۹) ۵ من افتضاح بالا آوردم؟ (علوی^۳ ۱۱۹)

• **~ بار آوردن** ۵ افتضاح بار آوردن ↑ : در وصف این حال، تصاید غرا و معانی عذرا اختراع و افتراع کردند. (جرفادقانی ۵۳)

• **افتراق** 'afterāq' [عر.] (إمصد.) ۱. از یک دیگر دور بودن؛ جدایی: محال است که اجتماع و افتراق و حرکت و سکون در گمون جسم بوده باشد. (کدکنی ۱۵۶)

۲. (مجاز) دشمنی؛ خصومت: تخم نفاق و دانه افتراق در شوره زار عقول ناقص آنان می‌کاشت. (هدایت^۶ ۱۷۰) ۵ نفاق و افتراق... میان ایشان می‌اندازند. (حاج سیاح^۱ ۶۰)

افت‌گیر 'oft-gir' (صفه.) (ا.) آن‌که افت کالاها را

○ اصل بلده از کثرت اشجار... مثل... چنار و افرا... به مرتبه‌ای بود که تمیز شهر از باغات متعذر بود. (کلانتر

19



افراح 'efrah [ع.ر.] (إمض.) (قد.) شاد کردن:
 ساقی روح... راج افراح به آنداج تصور... می‌چشاند.
 (عمادالدین محمود: گنجینه ۵/۲۶۱)

افراختن 'afrāxt-an (مص.م.م. به... افراز) (قد).
 افراشتن → پایه خورشید نیست پیش تو افروختن /
 یا قدوبالای سرو پیش تو افراختن. (سعدی ۳ ۵۸۱) ○
 یکی را دم اژدها ساختی / یکی را به ابر اندر افراختی.
 (فردوس ۳ ۸۰)

افراخته 'afrāxt-e (صم. از افراختن) آنچه در بالا
یا رو به بالا نگه داشته‌شده؛ افراشته: باجهٔ
کشاده و گردن افراخته قرار گرفته‌بود. (جمال‌زاده)^۴

افراد 'afrād [عر، جر، فرد] (۱). ۱. اشخاصی که در یک گروه، دسته، و مانند آنها هستند: سربازان متفرق بودند، استوار با گفتن «افراد به صف!» همگی را جمع کرد. ○ از افراد مشایخ و مستجاب‌الدعوه بوده‌است. (جمال‌الدین ابوروح ۳۹) ۲. یک‌یک؛ تک‌تک: افراد نام همه از یک‌دیگر بیگانه و بیزار و ظنین و فراری شده‌اند. (جمال‌زاده ۱۶۹) ○ گرفتار دیرکام‌یابی در انتخاب افراد وزرا می‌شوند. (مستوفی ۱۷۴/۳)

افراز 'afraz (بم. افراختن و افراشتن) ۱. ←
افراشتن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های
مرکب، به معنی «افراخته»: سرافراز، گردن‌افراز. ۳.
(!) (قد). فراز؛ بالا. ← فراز: بیاورد موبد و را
شادمان/ تشاندش بر آفرای تخت کمان. (فردوسی^۳
(۱۷۴۰))

افراز 'efrāz [عر.] (إمض.) ١. (حقوق) تقسيم
مِلک یا مالِ مُشاع بین مالکان آن و تعیین سهم

تعیین می‌کند. ← افت (مِ. ۱): افتگیر و قیان‌دار هم در این دزدی با او شریک‌اند. (مستوفی، ۴۰۲/۱)

افتنان 'eftenān [ع.ر.] (اص.ا.) (ادی) در بدیع، آن است که گوینده دو یا چند موضوع مختلف و متباین مانند مدح و هجو، تهنیت و تعزیت، و نظایر آنها را در کلام خود بیاورد، مانند: دی، که پایش شکسته باد، برفت / گل، که عمرش دراز باد، آمد. (شرف‌الدین اصفهانی: ابدع‌الدایم)

افت وخیز 'oft-o-xiz (اِصـ) ← افت □
افت وخیز.

افتیدن 'oft-id-an [= افتادن] (مصدر، بـمـ: افت)
(قد.) افتادن →: بکشم تاج‌داران را زبون کردم
سواران را/ گوان را در گو افتندم کنون خود در چه
افتیدم. (ستاره: لنت‌نامه^۱)

افتیمون 'aftimun [معر. از بو.] (ا. گیاهی) گیاهی
از انواع پیچک که دور گیاهان دیگر مخصوصاً
یونجه می‌پیچد، زندگی انگلی می‌کند، و
مصرف دارویی دارد: عرق گاوزبان و شراب
افتیمون. (لودی ۲۲۳) مطبوع افتیمون بفرمود پختن و
بخورد. (عنصر المعالی ۳۷)

افخم 'afxam [ع.ر.] (ص.) بزرگوار؛ گرانمایه:
شاهزاده آزاده اشرف و افخم... بر بالش زربفت تکیه
داده بود. (جمالزاده ۶۵)

افدر 'afdar (ا.ا) (قد.) برادر پدر؛ عمو:
سلسله جمعی بنفشه عارضی / کفش فریدون افدر و پرویز
جد. (ابو شعب: اشعار ۱۲۹)

افدرا [efedrā 'فر: éphédra] (ا. گیاهی)
 خانواده‌ای از بازدانگان که درختچه‌ای یا
 بوته‌ای هستند، فاقد برگ مشخص‌اند، و
 مصرف دارویی دارند؛ ریشه، بذر، اُرمک.

افدرین 'efedrin [فر.: éphédrine] (ا. پزشکی)
 دارویی که از درخت افدرا به دست می‌آید و در
 درمان آسم از آن استفاده می‌شود.

افرا 'afrā (۱.) (گیاهی) درختی که برگ‌های پنجه‌ای و میوهٔ بال‌دار دارد: درخت‌های کهن‌سال چنار و افرا... در اطراف سایه افکنده. (جمال‌زاده ۶۵)

می‌دهد.

افراطی 'efrāt-i [ع.رافا.] (صد، منسوب به افراط)

۱. مربوط به افراط؛ مبتنی بر افراط: آنهاکه این جنبه‌های افراطی را ندارند... (فروغی^۱ ۱۱۱) ۲. (صد، ا.) آنکه در انجام کارها زیاده‌روی می‌کند، یا در وابستگی به عقیده‌ای تعصب می‌ورزد: آزادی‌خواهان... از بی‌مزیگی‌های افراطی‌ها عصبانی بودند. (مستوفی ۲/۲۷۵) ۵ جسته از بینی دولت پیرون/ شده افراطی افراطیون. (ایرج ۱۲۳)

افرشته 'afrešte [= فرشته] (ا.) (قد.) فرشته →: بشکستی از نری او سد سکندری او/ زافرشته و پری او رویت‌ها کشودی. (مولوی^۲ ۲۰۱/۶)

افرنک 'afrang [= اورنگ] (ا.) (قد.) زیبایی و شکوه: فر و افرنگ به تو گیرد دین/ منبر از خطبه تو آراید. (دقیقی: اشعار ۱۴۹)

افرنک ۲ 'a. [از فر، = فرنگ] (ا.) (قد.) ۱. فرنگ؛ اروپا. ← فرنگ. ۲. (صد.) (قد.) فرنگی؛ خارجی.

• ~ شدن (مصد. ا.) (قد.) (مجاز) نامسلمان و بی‌ایمان شدن: گر کافری می‌جویدت وور مؤمنی می‌شویدت/ این گو برو صدیق شو و آن گو برو افرنگ شو. (مولوی^۲ ۱۳/۵)

افرنگی 'a.-i' (صد، منسوب به افرنگ) (قد.) فرنگی →: تا نمیرد هیچ افرنگی چنین/ هیچ ملحد را مبادا این حنین. (مولوی^۱ ۱۲۵/۳)

افروختگی 'afruخت-e-gi (حامصد.) ۱. وضع و حالت آنچه درحال سوختن و افروختن است: افروختگی آتش. ۲. (مجاز) سرخ شدن صورت و مانند آن: افروختگی صورتش به علت سرما و بالا آمدن از کوه است. ۵ دیدگانش شرریار گشته، هردم افروختگی چهره‌اش شدیدتر می‌گردید. (شهری^۳ ۳۱۵) ۳. (مجاز) خشم؛ عصبانیت: همین مسئله پیشتر اسباب افروختگی صاحب‌خانه گردید. (جمال‌زاده^۲ ۸۹)

افروختن 'afruخت-an (مصد. م.) (افروز) ۱. روشن کردن آتش، چراغ، و مانند آنها: در آنجا آتشی با آنها افروخت. (قاضی ۵۰) ۵ پدییی است که

هریک از آنها به تقاضای هرکدام از مالکان بر مبنای حکم دادگاه. ← مفروز. ۲. (ریاضی) تفکیک یک مجموعه به چند مجموعه به صورتی که این مجموعه‌ها عضو مشترکی نداشته باشند و اجتماع آنها مجموعه اصلی باشد. ۳. (قد.) تقسیم کردن؛ تقسیم: آن ده‌هزار تومان را به حاجی محمدتقی مقروض ماند تا در افراز یا وره محسوب گشت. (مخبرالسلطنه ۷۴)

افراس 'afrās [ع.ر. جر. فَرَس] (ا.) (قد.) اسب‌ها: از ترس و هراس با سلاح و افراس، خود را... بریاد می‌دادند. (جویی^۱ ۱۶۴/۲)

افراشتن 'afrāšt-an (مصد. م.) (مصد. م.) (افراز) بلند کردن و بالا بردن پرچم، گردن، شمشیر، و مانند آنها: گفت بر من تیغ تیز افراشتی/ ازجه افکندی مرا بگذاشتی؟ (مولوی^۱ ۲۲۹/۱)

افراشته 'afrāšt-e (صد. از افراشتن) افراخته →: قدی افراشته و قدیمی استوار. (جمال‌زاده^{۱۵} ۱۱۳)

افراط 'efrāt [ع.رافا.] (امصد.) پرداختن به چیزی بیش از حد و اندازه معقول و معمول؛ زیاده‌روی؛ مقر. تفریط: اعتدال و پرهیز از افراط. ۵ در ادای تشکر به راه افراط رفت. (قاضی ۸۲) ۵ قاضی گفت: این سخاوت، اندکی افراط است. (میرزا حبیب ۶۶۱)

• ~ کردن (مصد. ا.) افراط ↑: در خوردن افراط کرد. (قاضی ۱۱۵۰) ۵ ای پسر اندر کارها افراط مکن. (عنصرالمعالی^۱ ۴۶)

• به ~ (قد.) بیش از اندازه؛ بسیار: همین قدر کاهو و خیار را به افراط بخور، اگر ناخوش نشدی، پای من. (میرزا حبیب ۱۹۷) ۵ اگر به افراط خوری، زشت باشد. (عنصرالمعالی^۱ ۷۵)

افراط کار 'e.-kār [ع.رافا.] (صد.) ویژگی آن که در چیزی زیاده‌روی می‌کند: در همه کارها زیاده‌روی می‌کند، حتی در درس خواندن هم افراط کار است.

افراط کاری 'e.-i [ع.رافا.] (حامصد.) پرداختن به چیزی بیش از اندازه مورد انتظار یا نیاز؛ افراط؛ زیاده‌روی: افراط کاری در ایجاد نظم، نتیجه معکوس

افروغ 'afroq [- فروغ] (۱). (قد). فروغ → پس هفت شبانه روز از آن آتش افروغ همی داد و هیچ کسر نشد. (ترجمهٔ تنبیرطبری ۱۰۴۶)

افریشته 'afrište [- فرشته = فرشته] (۱). (قد). فرشته → جز مجلس ملی نژد بیخ سببداد/ افریشتگان قهر کنند اهریمن را. (بهار ۸۱۱)

افریقایی 'efriqā-y(-)i [- آفریقایی] (صد). منسوب به افریقا) آفریقایی →

افزای [afzā-y] (بم. افزودن) ۱. ← افزودن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «افزاینده». ← افزاینده (م. ۱): روح افزا، غم افزا، مهر افزا.

افزار 'afzār [- ابزار] (۱). ۱. (مجان) ابزار (م. ۵) →: شعر و هنر را تابع و افزار سیلت می‌کند. (زرین کوب ۳۳) ۲. (قد). ابزار (م. ۶) →: افزار زیس کنند در دیگ/ حلوا زیس آوردند بر خوان. (خاقانی ۳۴۸)

افزارساز 'a-sāz (صد). ابزارساز →

افزارسازی 'a-i (حامص). ابزارسازی →: ترقی اروپا در افزارسازی است نه در اسکی و فوتبال بازی. (مخبر السلطنه ۴۰۵)

افزارمند 'afzār-mand (صد. ۱). ابزارمند →

افزایش 'afzā-y-e (إمص. از افزودن) اضافه شدن؛ زیاد شدن؛ افزونی: افزایش جمعیت، افزایش قیمت بنزین. ○ روزبه‌روز دوستی و رأفت او در افزایش بود. (شوشتری ۳۶۵) ○ که پیروزگر باد همواره شاه/ به افزایش دانش و دستگاه. (فردوسی ۱۶۱۲)

• ~ دادن (مص. ۱). اضافه کردن؛ زیاد کردن: حقوق کارمندان را افزایش داده‌اند.

• ~ یافتن (مص. ۱). افزایش →: همان‌طور که به خاتمه‌شان نزدیک‌تر می‌شد، آشوب دلش افزایش می‌یافت. (آل احمد ۱۴۰)

افزاینده 'afzā-y-ande (صد. از افزودن) ۱. آن‌که یا آنچه چیزی را به چیز دیگر می‌افزاید؛ اضافه‌کننده؛ زیادکننده: دانش او افزایندهٔ شکوه و اعتبارش بود. ○ هر پدري نهایت آمالش این است که

چراغ را اول باید در خانهٔ خود سوخت، بعد زیادی را در خانهٔ خدا و مسجد افروخت. (سباق‌میش ۳۰۲) ○ بسیار شمع و مشعل افروختند. (بیهقی: لغت‌نامه^۱) ۲. (مص. ۱). (قد). روشن شدن؛ سوختن: از آتش نینی جز افروختن/ جهاتی چو پیش آیدش سوختن. (فردوسی ۶۰۰)

افروخته 'afruxt-e (صد. از افروختن) ۱. روشن؛ روشن شده چون چراغ و لامپ: با شمع افروخته بازگشت. (قاضی ۱۰۴۲) ○ هر حرفی از او شکفته باغی/ افروخته‌تر ز شب چراغی. (نظامی ۲ ۲۵) ○ پلته‌ای... افروخته و سوزان بیرون آورد. (حاسب طبری ۱۵۲) ۲. (مجان) برافروخته؛ سرخ: گروهی از قراولان با قیافه‌های افروخته و شمشیرهای آخته سراسیمه وارد شدند. (جمال‌زاده ۲۷۰)

افروز 'afruz (بم. افروختن) ۱. ← افروختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «افروزنده»: آتش افروز، جنگ افروز.

افروزان 'a.-ān (بم. افروزاندن و افروزانیدن) افروختن (م. ۱) →.

افروزاندن 'a.-d-an (مص. ۱). (قد). افروختن (م. ۱) →: همانا در دل این آتش می‌فروزان که می‌سوزی. (عشق ۲۶۵)

افروزانیدن 'afruz-ān-id-an (مص. ۱). (قد). افروزان (م. ۱) →: خداوند! خود کردم و خود خریدم، آتش بر خود افروزانیدم. (مبیدی ۲ ۴۵)

افروزش 'afruz-e [- فروزش] (إمص. از افروختن) (قد). ۱. روشنی؛ درخشندگی: وزی افروزش بزم جلالت دان و بس/ نورها کاین هفت‌شمع بی‌دخان افشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۹) ۲. (۱). (مجان) رونق و جلال و شکوه: تن آسانی خویش جستی در این / نه افروزش تاج و تخت و نگین. (فردوسی ۵۰۶)

افروشه 'afruše [- آفروشه] (۱). (قد). آفروشه →: روزی یکی از دوستان امیرالمؤمنین... افروشه به هدیه آورد. (جرجانی ۹۵/۹)

نشینند هم‌چو دونان دون شود/ با خردمندان نشین تا
مدحت افزون شود. (؟: احمدجام ۷۴)

• **سَم کردن** (مص.م.) زیاد کردن: کاهش جسم،
خداشناسی را افزون می‌کند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ○
چرا چو تن ز غذا پُر شود ننگدش نیز/ الم رسدش گر
افزون کنی تو از مقدار؟ (ناصرخسرو^۳ ۱۹)

افزون جوی [a-ju-y] (صف.) (قد.) زیاده‌طلب
→: بادیما، بادیپایان خود را آب ده/ کوری آن حرص
افزون‌جوی کم‌پیمود را. (مولوی^۲ ۸۸/۱)

افزون جویی -i 'afzun-ju-y (حامص.) (قد.)
زیاده‌خواهی →: بزه‌کاری و افزون‌جویی. (میبدی^۱
۲۵۸/۱)

افزون خواهی -i 'afzun-xāh (حامص.)
زیاده‌خواهی →: افزون‌خواهی جامعه را تبدیل به
جامعه مصرفی می‌کند.

افزون طلب 'afzun-talab (فا.عز.) (صف.)
زیاده‌خواه →: او آدم افزون‌طلبی است. ○ دو چیز
افزونی دهد بر مردم افزون‌طلب/ سرمایه عقل و خرد،
پیرایه علم و ادب. (بهار ۳۸۰)

افزون طلبی -i 'a (فا.عرفا.) (حامص.)
زیاده‌خواهی →: افزون‌طلبی‌های زنش باعث جدایی
آنها شد.

افزون‌مایه 'afzun-māye (ص.) (قد.) بهره‌مند از
دانش یا ثروت: آن کبری را گفت افزون‌مایه‌ای/ که تو
را رنجور شد همسایه‌ای. (مولوی^۱ ۲۰۷/۱)

افزونی -i 'afzun (حامص.) ۱. بسیاری؛ کثرت:
ز گیتی نیند جزاز کستی/ بدو باشد افزونی و راستی.
(فردوسی^۳ ۵۰۲) ۲. (ص.) (قد.) افزون‌بر عبادت
اصلی؛ مستحب: جهودان را اندر ماه‌های خویش،
صوم‌هست... ولكن همه افزونی‌اند نه فریضت. (بیرونی
۲۲۷) نیز ← فزونی.

• **سَم جستن** (مص.ل.) (قد.) زیاده‌طلبی کردن.
← زیاده‌طلبی • زیاده‌طلبی کردن: با افزونی‌جویان
مخف و تغافل کن اندر کار ایشان، که آن افزونی جستن،
خود ایشان را افگند. (عنصرالمعالی^۱ ۱۴۹)
• **سَم گرفت** (مص.ل.) اندک‌اندک زیاد شدن:

پسر... حافظ نام‌نشان و افزاینده حیثیت و آبروی او
باشد. (اقبال^۱ ۳/۴) ۳. افزایش‌یابنده؛
رشدکننده؛ فزاینده: آلودگی فزاینده. ○ اندر عالم نیز
چیزهای دیگر دیدم، چون درخت و گیاه، پس گفتم: نامی
باید دیگر که مر حیوان را با اینها جمع کند، و این نام را
افزاینده و روینده یافتم. (ناصرخسرو^۳ ۱۵۲) نیز ←
ترانسفورماتور ○ ترانسفورماتور افزاینده.

افزودگی 'afzud-e-gi (حامص.) افزونی؛
افزایش: خیلی خشنود شدم و بر قوت عقیده افزودگی
حاصل گشت. (غفاری ۱۵)

افزودن 'afzud-an (مص.م.) (افزا[ی]) ۱.
اضافه کردن؛ زیاد کردن: مقصود ما از این کار این
است که درد را از روی زمین براندازیم نه این‌که به آن
بیفزاییم. (هدایت^۱ ۳۰) ○ خُتک آن‌که چون تو پسر زاید
او/ همی فر گیتی بیفزاید او. (فردوسی^۳ ۱۶۴) ۲.
(مص.ل.) (قد.) اضافه شدن: چه‌بسا شونده کارهایش
را زمین می‌گذاشت و سرتاپا گوش می‌شد و هر لحظه بر
عطش شهیدش می‌افزود. (جمال‌زاده^۸ ۱۴) ○ وز آن‌پس
که بدردم بسیار رنج/ بیالود خوی و بیفزود گنج.
(فردوسی: لغت‌نامه^۱)

افزودنی -i 'a (ص.) (ل.) آنچه شایسته و قابل
افزودن باشد: مواد افزودنی، افزودنی‌های مجاز به
نوشیدنی‌ها.

افزوده 'afzud-e (ص.) از افزودن اضافه‌شده:
ارزش افزوده.

افزون 'afzun (ص.) ۱. بیش؛ بیش‌تر: همه‌وقت،
الطاف حضرت والا افزون‌از عدد ستاره بود. (فائز مقام
۱۹۸) ○ افزون‌از پانصدش‌صدهزار مرد بیرون
آمده‌بودند. (بی‌هی: لغت‌نامه^۱) ۲. جزء پسین
بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به معنی
«افزایش‌یابنده»: روزافزون.

• **سَم** (قد.) بیش‌تر از: در روزی افزون صد فترا
را جواب می‌دهد. (بی‌هی^۱ ۲۳۹)

• **سَم** علاوه‌بر؛ به‌علاوه: افزون‌بر آنچه گفتم،
نکته دیگری هم هست.

• **سَم شدن** (مص.ل.) زیاد شدن: هرکه با دونان

۴. (مجاز) سر رشته (م. ۱) →: افسار کارها در دست اشخاص کم تجربه... می افتد. (مستوفی ۴۴۳/۲)

• ~ زدن (م. ص. د.) ۱. بستن افسار به گردن: گفتم این جواری بهش افسار می زنم. (آل احمد ۹۱) ۲. (م. ص. م.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) مطیع کردن: زن حسابی افسارش زده، مرد اصلاً جرئت حرف زدن ندارد.

• ~ کسی به دست دیگری بودن (گفتگو) (مجاز) اطاعت بدون چون و چرا از او کردن: افسار من به دست اوست، اوست که مرا به این سو و آن سو می کشاند. (هدایت ۳۷^۲)

• ~ کسی را در دست داشتن (گرفتن) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) (مجاز) بر او سلطه و غلبه داشتن: باید افسارش را در دست داشته باشی، هنوز نمی تواند عائلاته تصمیم بگیرد.

افسار سرخود 'a-sar[-e]-xod (ص. د.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنکه از کسی حرف شنوی و اطاعت ندارد: دیگر افسار سرخود بودیم... تو دلمان... سرکشی می جوشید. (به آذین ۱۸۷)

افسار گسیخته 'afsār-gosixt-e-gi (ح. م. ص. د.) (مجاز) ۱. وضع و حالتی که در آن جریان امور بر اساس نظم، ترتیب، و قانون نیست؛ بی نظمی؛ هرج و مرج؛ اغتشاش: وقتی در جامعه ای هرج و مرج و افسار گسیختگی حاکم شد، همه چیز به هم می ریزد. • هنر نوع آزادی که با معرفت... به دست نیاید... به تجاوز و افسار گسیختگی می کشد. (اقبال ۴/۷/۲) ۲. بی قید و بند بودن و خود را در اعمال و رفتار، کاملاً آزاد دانستن؛ لاقیدی: به هیچ کس اعتنا نداشت، با افسار گسیختگی هر چه تمام تر به کار خود ادامه می داد.

افسار گسیخته 'afsār-gosixt-e (ص. د.) ۱. ویژگی آنچه افسارش باز و گسیخته شده است: اسب افسار گسیخته. ۲. (مجاز) ویژگی آنچه یا آنکه امکان نگه داری و کنترلش وجود ندارد؛ سرکش: از اعصاب محکم تری برخوردار است و می تواند در برابر هجوم افسار گسیخته مراجعان به خوبی

مجموع خارش و زخم هایی که در بدن بودند، خشک شدند و رغبت به غذا افزونی گرفت. (شوشتی ۴۰۶) افزونی جوی] 'a.-ju[-y] (ص. ف. د.) زیاده طلب →: با افزونی جوانی منج و تغافل کن اندر کار ایشان. (عنصر المعالی ۱۴۹)

افزول 'afzul (ب. م. افزولیدن) (قد.) ← افزولیدن. افزولیدن 'a.-id-an (م. ص. م. ب. م. افزول) (قد.) برانگیختن →: یک دیگر را بر طعام دادن مسکین و درویش نمی افزولید و وصیت نمی کنید. (جرجانی ۳۶۲/۱۰)

افسای] 'afsā[-y] (ب. م. افساییدن) ۱. ← افسون • افسون کردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «افساینده»: پری افسا، چشم افسا، مار افسا.

افساد 'efsād [ع. ر.] (م. ص. د.) ۱. به هم زدن میان دو کس یا آشفته کردن اوضاع: حاجی محمود آقا از معارضه و افساد اندیشید، سکوت کرده، به منزل خود رفت. (افضل الملک ۱۱۷) • منشأ خیالاتی که درباره من کنید، ازم از کاغذ نوشتن به دارالخلافت... یا افساد در کار نواب... همه از آن ره گذر است. (قائم مقام ۱۷۴) ۲. (قد.) فساد کردن؛ فتنه انگیزی؛ تباه کاری: زمان افساد شیاطین در عالم کون و فساد به سر آورده. (دراوینی ۲۵۳)

• ~ کردن (م. ص. د.) ۱. افساد (م. ۱) →: الفت در میان حاصل شد و مفسدین نتوانستند افساد کنند. (حاج سیاح ۲۴۱) ۲. از راه به در بردن؛ فساد اخلاقی پدید آوردن: کتاب... افساد نکند، اصلاح نماید. (← شهری ۱۶^۳)

افسار 'afsār (ا. ۱) ۱. بندی معمولاً از جنس چرم که به سر و گردن اسب، الاغ، و مانند آنها می بندند: افسار قاطر به دست محمود است. (جمال زاده ۶۰^{۱۵})



پای داری کند. (میرصادقی ۵۹۷)

بر... همگان می نمود. (شوشتری ۳۶۷) ۲. (مجاز) مبالغه در بیان واقعیت ها، یا غیرواقعی نشان دادن آنها: به گمان خود می تواند با این افسانه پردازی ها همه را قریب دهد.

افسانه ساز 'afsāne-sāz (صف.) (مجاز) افسانه پرداز →.
افسانه سازی 'a-i (حامص.) (مجاز) افسانه پردازی (م. ۲) →: اگر بهشتیان به گونه ای دیگر می بود، متهم به... افسانه سازی های موهوم و غیرواقعی می شدند. (شریعتی ۲۰)
 • **گردن** (مصل.) (مجاز) افسانه پردازی (م. ۲) →: افسانه سازی ها می کنیم برای هر امام زاده ای. (آل احمد ۱۸۵)

افسانه سرا 'afsāne-sa(o)rā (صف.) افسانه پرداز →.
افسانه سرایی 'a-y(i)-i (حامص.) افسانه پردازی →.
 • **گردن** (مصل.) (مجاز) افسانه پردازی (م. ۲) →: طبایع مردم عموماً بر این است که درباره اشخاص... افسانه سرایی می کنند. (فروغی ۹۸)
افسانه گویی 'afsāne-gu[y] (صف.) ۱. گوینده افسانه؛ قصه گو. ۲. (قد.) (مجاز) یاوه گو: زر افتاد در دست افسانه گوی/ برون رفت از آن جا چو زر تازم روی. (سعدی ۸۲)

افسایدن 'afsā-y(i)-id-an (مصل.) (م. ۱) →: افسا[ی] (قد.) ← افسون • افسون کردن: هم چنان که مرد معزّم که دیو افساید تا بر کسی گمازد، چون در کار خویش... حاذق و زیرک نبوّد، آن کار به وی بازگردد. (بخاری ۱۸۰) • چون بیفایم چو مار، غمی/ بر دل من چو مار بگمارد. (مسعود سعد ۱۴۹)

افست 'ofset [انگ: offset] (ا.) (چاپ و نشر) ۱. فرایند چاپی که در آن ابتدا روی غلتکی با پوشش لاستیک نقشی مرکّب زده از صفحه مورد نظر ایجاد می کنند و سپس با عبور دادن کاغذ از زیر غلتک، نقش را به آن انتقال می دهند: صفحات کتاب... به طریقۀ افست... چاپ می گردید. (شهری ۲۰۹/۲) ۲. افستی →: افستش

افسان 'afsān (ا.) (قد.) (علوم زمین) فسن →: از کین عدد بر زمین زند شم/ تا نعل چو خنجر کند بر افسان. (مختاری ۴۱۰)

افسانه 'afsāne (ا.) ۱. داستانی که پرمبنای تخیل ساخته شده و واقعیت ندارد: زمین حالت عادی خود را از دست می دهد و دنیا صورت داستان و افسانه به خود می گیرد. (علوی ۶۳) • حواس خودت را به این افسانه ها پریشان مکن. (قائم مقام ۱۷۵) • کودکان افسانه ها می آورند/ درج در افسانه شان بس بیز و پند. (مولوی ۱۴۷/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) هرچیز بی پایه و بی اساس: این حرف ها افسانه است.

• **شدن** (مصل.) (مجاز) ۱. ناپود شدن؛ ازمیان رفتن یا مردن شخص و به صورت افسانه در آمدن سرگذشت او: ایران بنگر ویرانه شده/ بین مهر وطن افسانه شده. (اشعار مطبوعاتی: از صبا ۳۰/۲) نیز ← فسانه • فسانه شدن. ۲. (قد.) مشهور شدن: از دست تو در شهر تو افسانه شدم/ غم های تو را به طبع یمانه شدم. (۹: زمت ۵۹۳)
 • **گردن** (مصل.) (قد.) (مجاز) مشهور کردن: ما را به رندی افسانه کردند/ پیران جاهل شیخان گمراه. (حافظ ۲۸۸)

افسانه ای 'a-(y)-i (صف.) (منسوب به افسانه) ۱. دارای جنبه های خیالی که در افسانه ها وجود دارد: سیمغ... یک مرغ افسانه ای [است]. (زرین کوب ۲۱۲) ۲. مانند افسانه: یک عالم افسانه ای... در مخیله خود ترسیم نموده [ایم]. (مسعود ۳۶) ۳. (مجاز) مجلل؛ باشکوه: قصر افسانه ای.

افسانه پرداز 'afsāne-pardāz (صف.) ۱. آن که افسانه می گوید؛ گوینده افسانه. ۲. (مجاز) آن که در بیان واقعیت ها آنها را با تخیلات درمی آمیزد، یا در آنها مبالغه می کند: افسانه پرداز است، به سخن او اعتمادی نیست.

افسانه پردازی 'a-i (حامص.) ۱. عمل افسانه پرداز: قصه گویی. ← افسانه پرداز (م. ۱): در مجلس آرای و معرکه سازی و افسانه پردازی... مقدم

دست‌کمی از چاپ اصلی کتاب ندارد.

❧ ~ شدن (مصدر). (چاپ‌ونشر) چاپ شدن به‌طریقهٔ افست.

• ~ کردن (مصدر). (چاپ‌ونشر) چاپ کردن به‌طریقهٔ افست: اگر معاهدهٔ کمی‌رایت را پذیرفته‌بودیم، کتاب‌های خارجی را این‌طور افست نمی‌کردند.

افستی 'a-f' [انگ.فا.] (صدر)، منسوب به افست (چاپ‌ونشر) ویژگی کتابی (معمولاً خارجی) که با افست کردن، آن را دوباره چاپ کرده‌باشند: ارزانی آن کتاب به‌خاطر افستی بودنش است، وگرنه پنج‌برابر این قیمت داشت. ❧ چنین کتاب‌هایی معمولاً نامرغوب و یا ارزان است.

افسد 'afsad' [عر.] (صدر)، فاسدتر؛ تباه‌تر: عینکی از نمک ترکی اختراع نمود که دفع فساد را به افسد می‌کرد. (هدایت^{۱۵۸}) نیز ~ دفع ~ دفع افسد به فاسد. افسو 'afsar' (ا.). (قد). ۱. کلاه پادشاهی؛ تاج: همه پادشاهی و لشکر تو راست / همان گنج با تخت و افسر تو راست. (فردوسی^{۵۴}) ۲. (مجاز) فرمان‌ده؛ سالار: به گشت‌سپ گفت ای نبرده سوار / سَرِ سرکشان افسر کارزار... (فردوسی^۳ ۱۲۸۱)

❧ ~ بهار (قد). (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چون افسر بهار بُود نای عندلیب / چون بند شهریار بُود صوت طیطوی. (منوچهری^۱ ۱۱۳ ح.).

افسو 'a.' (ا.). (نظامی) کسی که در ارتش و نیروهای مسلح دیگر، دارای درجهٔ بالاتر از استواری است: افسر نیروی دریایی. ❧ فرهنگستان دورهٔ اول، این واژه را با توجه به «افسر» و واژهٔ فرانسوی officier و واژهٔ انگلیسی officer وضع کرده‌است.

❧ ~ تکهبان (نظامی) افسرنگهبان →.

افسر 'afsor' (بیم. افسردن) ~ افسردن.

افسردگی 'a-d-e-gi' (حامص). ۱. وضع و حالت افسرده. ۲. اندوه‌گینی؛ غم: خواهرم نمی‌توانست افسردگی خود را پنهان دارد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ۳. دل‌سردی؛ یأس:

دکان‌دارها با خمودی و افسردگی هرچه‌تمام‌تر چشم‌براه مشتری... خمیازه می‌کشیدند. (جمال‌زاده^۸ ۲۹۶) ۴. (پزشکی) نوعی بیماری روانی که منجر به اختلال در عمل‌کرد شغلی و روابط اجتماعی و فردی بیمار می‌گردد و نشانه‌هایی چون اندوه، احساس درماندگی، و مانند آنها دارد.

افسردن 'afsor-d-an' (مصدر، بد.: آفشر) ۱. غمگین و غصه‌دار شدن. ~ افسرده • افسرده شدن (بر. ا.). ۲. (قد). یخ بستن؛ منجمد شدن: به حدود سمرقند کوهی است، آب از آن می‌چکد، اگر به تابستان بُود، در ساعت می‌افسرد، و اگر زمستان بُود، گرم بُود دست‌هایم سوزد. (بهرالوفاد ۳۹۸)

افسوده 'afsor-d-e' (صدر، از افسردن) ۱. غصه‌دار؛ غمگین: خدا بد ندهد، افسرده به‌نظر می‌آیی. ۲. غم‌انگیز؛ حزين: نغمهٔ افسردهٔ قمری جفت‌مرد به آه... روح حزين من درآمزد. (قاضی ۱۱۴) ۳. (پزشکی) به افسردگی دچار شده. ~ افسردگی (بر. ا.). ۴. (قد). (مجاز) بی‌بهره از معنویت؛ بی‌ذوق و حال: دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را. (حافظ^۲ ۳۲) • کلمه‌ای همی‌گفتم به‌طریق و عطف با جماعتی افسرده، دل‌مرده، ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده. (سعدی ۷۵-۷۶) ۵. (قد). یخ‌بسته؛ منجمد؛ سرمازده: مار را برگرفت و در توبره نهاد و بر سر خر آویخت تا از دم زدن او گرم گردد و مزاج افسرده او را با حال خویش آورد. (دراوینی ۱۰۳) ❧ ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

❧ ~ شدن (مصدر). ۱. غمگین شدن: اگر کسی به او نگاه می‌کرد، می‌فهمید که افسرده شده‌است. ۲. پژمرده شدن: گل‌های شکفته افسرده شود. (~ طالبوف^۲ ۷۱) ۳. (قد). یخ بستن؛ منجمد شدن: گر دجله درآمزد باد لب و سوز دل / نمی‌شود افسرده و نمی‌شود آتش‌دان. (خاتانی ۳۵۸) • خون دل لاله در دل لاله / افسرده شد از نهیب کم‌عمری. (منوچهری^۱ ۱۰۹) • ~ کردن (مصدر). غمگین کردن: راضیم به رضای تو که... سیمای مرا افسرده کردی! (قاضی ۸۴۶) •

از دست دادن یا نبودن چیزی: افسوس از دست دادن آن دوست همیشه با من است. ○ خیلی جای افسوس است که مجهولات فرنگیان رفته رفته در ایران جای معلومات را گرفته. (طالبوف^۲ ۸۶) ۴. (شج.) برای نشان دادن تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی به کار می رود: افسوس! آنچه نیست، حقایق دین است. (حاج سیاح^۱ ۸۶) ○ خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن / افسوس که آن گنج روان ره گزری بود. (حافظ^۲ ۳۳۶) ۳. (ل.) (قد.) ریش خند؛ تمسخر: این چنین سخن از غیر تو افسوس باشد، ولیکن از تو افسوس نباشد، و تو خداوند همه عالمی. (مستعلی بخاری: شرح توف ۳۹۲-۳۹۳) ○ بانگ نماز را به افسوس و بازی آرند. (میبدی^۱ ۱۵۷/۳) ۴. (قد.) ظلم: مال دشمنان به افسوس قسمت کردند. (غزالی ۱۷۸/۲) ۵. (قد.) حيله و نیرنگ: این همه افسوس و لاف چیست؟ (حمیدالدین ۴۹)

○ ~ چیزی را خوردن • افسوس خوردن
↓ : مدام افسوس دوره وزیر مالیه سابق را می خورد. (جمال زاده^{۱۸} ۷۳) ○ افسوس روزهای گذشته را می خورد. (هدایت^۵ ۲۷)

• ~ خوردن (مص. ل.) احساس تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی داشتن به علت از دست دادن یا نبودن چیزی: به گذشته خود... فکر نموده و افسوس می خورم. (مسعود ۱۶۹) ○ بر وفات او افسوس ها خوردند. (افضل الملک ۲۹۰)

• ~ داشتن (مص. ل.) (قد.) ریش خند کردن؛ تمسخر کردن: مرد گفت: بر من افسوس می داری؟ گفتم: افسوس نمی دارم و راست می گویم. (جامی^۸ ۱۹)
• ~ کردن (مص. م.) (قد.) ریش خند کردن؛ تمسخر کردن: اگر کلب غضب را طاعت داری، افسوس کردن و استخفاف کردن و خوار داشتن و در خلق افتادن پدید آید. (غزالی ۲۴/۱)

افسوس کنان 'a.-kon-ān (د.) (قد.) در حال ریش خند و مسخره کردن؛ باحالت تمسخر: ترگش عریده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش به بالین من آمد نیست. (حافظ^۱ ۲۰)

در محفل خود راه مده هم چو منی را / کافسرده دل افسرده کند انجمنی را. (۹)

افسرده خاطر 'a.-xāter [ا.نا.ع.ر.] (ص.) (مجاز) افسرده دل ↓ : آن روز خیلی... دل تنگ و افسرده خاطر بودم. (غفاری ۷۱)

افسرده دل 'afsor-d-e-del (ص.) (مجاز) غمگین؛ دل تنگ: ... / افسرده دل افسرده کند انجمنی را. (۹)

افسر نگهبان 'afsar-negah-bān (ل.) (نظامی) افسری که در ساعات معینی از شبانه روز، مسئولیت اداره و نگهبانی یک واحد نظامی یا انتظامی را برعهده دارد.

افسری 'afsar-i (ص.) منسوب به افسر) ۱. مربوط و متعلق به افسر: دانشکده افسری، لباس افسری. ○ هیکل چهارشانه و بلندش در لباس افسری برازنده بود. (میرصادقی^۵ ۳۵) ۲. (حاص.) وضع و حالت افسر: افسر بودن: دفاع از کشور، سربازی و افسری و امیری نمی شناسد.

افسق 'afsaq [ع.ر.] (ص.) (قد.) فاسق ترین؛ نابه کارترین. ~ فاسق: او افسق فاسقین است. (قطب ۳۶۰)

افستین 'afstantin [معر. از یو.] (ل.) (گیاهی) گیاهی خودرو، پایا، و پرشاخه از خانواده کاسنی که شاخه های برگ دار آن مصرف دارویی دارد: صد افستین و داروهای نافع / تویی جان را چو من رنجور باشم. (مولوی^۲ ۲۴۵/۳) ○ دل گرم مرا بساز از لطف / گل شکر را به جای افستین. (سنایی^۳ ۴۳)



افستین 'a. [معر. از یو. = افستین] (ل.) (گیاهی) افستین ↑ .

افسوس 'afsus (ل.) ۱. احساس تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی به علت

افسوسی 'afsus-i' (صد، منسوب به افسوس) (قد).
ظالم: آخر افسوستان نباید از آنک / ملک در دست
مشتی افسوسی ست. (انوری^۱ ۵۶۶)

افسون 'afsun' (ا). ۱. نیرنگ؛ حيله؛ مکر:
گولِ افسونِ او را نخور. (جمالزاده^{۱۱} ۸۰) ۲.
سحرانگیزی؛ جاذبه: صدای باد برای او افسون
مخصوصی داشت. (علوی^۳ ۵) ۳. آنچه جادوگران
برزبان می‌رانند؛ سخنی که برای فریب دادن و
تحت تأثیر قرار دادنِ دیگران گفته می‌شود: این
افسون‌ها به گوش من نمی‌رود. (جمالزاده^{۱۵} ۹۴)

❧ ~ بر کسی (چیزی) خواندن (قد). کلمات
سحر و جادو خواندن و بر او (آن) دمیدن:
افسون بر طیب‌ها خواندی و... به هرکه بدادی بر خویشتن
مفتون کردی. (حاسب طبری^{۲۱۳})

❧ ~ دمیدن بر (به) کسی (~ دمیدن کسی را)
(قد). (مجاز) او را فریفتن یا فریفته و مجذوب
کردن: او مشتاق... که کدخدا به من چه افسونی دمیده.
(میرزا حبیب^{۳۳۲}) ❧ می‌دمد هرکسش افسونی و معلوم
نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست. (حافظ^۲ ۱۵۲)
• ~ شدن (مصد.). سحر و جادو شدن: از
سحر و جادو اثر پذیرفتن: نرم و تسلیم شد هم چون
ماری که افسون می‌شود. (شهری^۳ ۱۴۹)

• ~ کردن (مصد.). ۱. سحر و جادو کردن؛
با سحر و جادو کسی را تحت تأثیر قرار دادن،
مثلاً از بیماری رهانندن، یا با خواندن اورادی
مار را تحت تأثیر قرار دادن و بی‌حس و حرکت
کردن: وان چکاوک به لب جوی پی صید عوام / هم‌چو
مارافسا پیوسته کند افسونا. (بهار^{۵۰۲}) ❧ افسون
می‌کنید... مریض شفا می‌یابد. (حاج سیاح^۱ ۸۳) ❧ افسون
کردن بیمار... و مارگزیده و کسی را که از جن بدو نظری
باشد رواست. (بهرافزاد^{۱۳۳}) ۲. (مصد.). (مصد.).
(قد). (مجاز) چاره کردن؛ چاره‌اندیشی کردن:
بدو گفت رستم که ایدون کنم / که بر خستگی‌ها بر افسون
کنم. (فردوسی^۳ ۱۴۶۷) نیز ← فسون.

افسون‌ساز 'a-sāz' (صف). ۱. حيله‌گر: همه
وامانده کید فلک افسون‌ساز / همه سیلی‌خور جور فلک

افسون‌گر. (بهار^{۲۲۴}) ۲. افسون‌گر؛ سحرانگیز: از
سرانگشتان نرم و اعجازگر یک پیانو، از حلقوم
افسون‌ساز یک نی این آوازهای آشنا از چیست؟
(شریعتی^{۱۲۹})

افسون‌سازی 'a-i' (حامص). (قد). حيله‌گری و
دروغ‌گویی: درپیش مردم نامم به دروغ‌زنی و
افسون‌سازی درآمد. (میرزا حبیب^{۶۷۴})

افسون‌گر، افسونگر 'afsun-gar' (ص، ا). ۱.
افسون‌کننده؛ جادوگر: آن آبنوسین شاخ بین، مار
شکم‌سوراخ بین / افسون‌گر گستاخ بین لب بر لب مار
آمده. (خاقانی^{۳۸۹}) ۲. (مجاز) بسیار
شگفت‌انگیز: در نظر کسی که اولین بار آن را بیند،
بی‌اندازه افسون‌گر و معجز‌آسا جلوه می‌نماید. (هدایت^۲
۸۷) ۳. (مجاز) زیباروی جذاب و دل‌ریا: دختر
افسون‌گر با چشم‌های فریبایش همه را مجذوب خود
کرده بود.

افسون‌گری، افسونگری 'a-i' (حامص). ۱.
عمل افسون‌گر؛ جادوگری: افسون‌گری آن بود که
درواح حسن زندگی تولید کرد. (هدایت^۸ ۷۳) ۲. (قد).
(مجاز) چاره‌گری: یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه /
گذرگاه او تنگ چون چنبری - گشادم در آن به
افسون‌گری / برافروختم ز زوار آذری. (منوچهری^۱
۱۴۴)

افشا 'efšā' (عر: افشاء) (امص). ۱. آشکار کردن؛
فاش کردن: دیگر مانی برای افشایش نبود، زیرا خطر
منتفی شده بود. (اسلامی‌ندوشن^{۱۲۰}) ❧ در افشای
جرایم کهنران نکوشند. (سعدی^۲ ۵۶) ۲. آشکار
شدن؛ فاش شدن: با افشای راز، همگی رسوا شدند.
❧ پدرم... با افشای آن، دیگر در خانه نمی‌توانست سر
بلند نماید. (شهری^۳ ۲۴۸)

❧ ~ شدن (مصد.). افشا (م. ۲) : با این
سخنان، رازش افشا شد.

• ~ کردن (مصد.). افشا (م. ۱) : از همه بالاتر
پریانه و سبک نباشد که نقشه را افشا کند. (مستوفی
۱۹۸/۳)

افشار 'afšār' (بم. افشردن و افشاردن) ۱. ←

افشردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب: پافشار، دست‌افشار، مشت‌افشار.
افشار ۲. 'a. [تر.] (ا.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ← افشاری.

افشاردن 'a.-d.-an (مصدر، بم.: افشار (قد.) فشردن؛ فشار دادن: جامهٔ آلوده بدو اندر زدن و بیفشاردن. (حاسب طبری ۶۰)

افشاری 'afšār-i [تر.فا.] (ا.) ۱. (موسیقی ایرانی) از متعلقات دستگاه شور: آواز افشاری. ۲. (صنایع دستی) در قالی بافی ایرانی، طرحی اغلب آراسته به نقش مرغ و ترنج با زمینهٔ یک‌رنگ.
افشاگر 'efšā-gar [عر.فا.] (ص.) آشکارکننده، و معمولاً آشکارکنندهٔ قلب، حیل، اختلاس، و مانند آنها: خطابهٔ افشاگر او همه را غافل‌گیر کرد.

افشاگرانه 'e.-āne [عر.فا.] (ص.) ۱. افشاگر ↑: سخن‌رانی افشاگرانه. ۲. (ذ.) باحالت آشکار کردن، و معمولاً آشکار کردن قلب، حیل، اختلاس، و مانند آنها: افشاگرانه پتهٔ خیلی‌ها را روی آب انداخت.

افشاگری 'efšā-gar-i [عر.فا.] (حامص.) عمل افشاگر: از بعضی افشاگری‌ها باید اجتناب نمود. (← شهری ۱۹۵/۴)

افشان 'afšān (ص.) ۱. آشفته و پریشان، چنان‌که زلف: درویش هم که موهای بلند داشتند... بعضی افشان و بعضی بافته به‌روی شانه‌ها انداخته. (شهری ۱۲۲/۲) ۲. (گیاهی) ویژگی نوعی ریشه در گیاهان تک‌لبه‌ای که در آن تشخیص ریشهٔ اصلی از ریشهٔ فرعی ممکن نیست. ۳. (صنایع دستی) در قالی بافی، ویژگی طرحی که اغلب برگ‌ها، گل‌ها، و حیوانات به‌عنوان نقوش اصلی فروش بر سطح آن پراکنده است. ۴. (ا.) سردوشی حمام. ۵. (کشاورزی)

چهارشاخ (م. ا.) → ۶. (فنی) ویژگی سیم مسی که از چند تار نازک تشکیل شده باشد؛ مق. تک‌لا. ۷. (مصدر) افشان‌گری → افشان یا با زر صورت می‌گرفته یا با تفر. (دراگان‌نظام: کتاب‌آرای

۵۷۹) نیز ← خامه □ خامهٔ افشان. ۸. (بهر.) افشاندن) ← افشانیدن. ۹. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «افشاننده»: بذرافشان، جان‌افشان، دامن‌افشان. ۱۰. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «افشانیدن»: دست‌افشان، زرافشان.

افشاندن 'a.-d.-an (مصدر، بم.: افشان) ۱. پاشیدن (م. ا.) → مثل نفی که بر آتش افشاده‌باشند... ازجا دررفت. (جمال‌زاده ۸۷) ۲. سخن بر درت افشانده‌ام / ریگ منم این‌که به‌جا مانده‌ام. (نظامی ۳۸) ۳. پخش کردن؛ منتشر کردن. نیز ← برافشانیدن: با افشاندن نور سفید... محوطه را مانند روز روشن می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۴) نیز ← فشانیدن.

افشان‌زنی 'afšān-zan-i (حامص.) در تذهیب، پاشیدن آب طلا به صفحات کتاب برای زیبا کردن آن.

افشان‌گر 'afšān-gar (ص.) ۱. افشانندهٔ محلول طلا یا تفره یا مواد دیگر بر کاغذ افشان: افشان‌گران... سواي زر و تفره از الوان معدنی دیگر نیز سود می‌جست‌اند. (دراگان‌نظام: کتاب‌آرای ۵۷۹)

افشان‌گری 'a.-i (حامص.) عمل افشان‌گر. ← افشان‌گر: خامهٔ افشان... خاص افشان‌گری بوده و انواع افشان‌های محلول و آبکی توسط آن صورت می‌گرفته‌است. (دراگان‌نظام: کتاب‌آرای ۶۳۲)

افشانه 'afšān-e (ا.) ۱. وسیله‌ای به‌شکل محفظه‌ای برای آب و تلمبه‌ای کوچک برای پاشیدن آب به‌صورت قطره‌های ریز.



۲. (فرهنگستان اسپری →

افشو 'afšor (بهر. افشردن) (قد.) ← افشردن. **افشودن** 'a.-d.-an (مصدر، بم.: افشر) (قد.) ۱. فشار دادن؛ فشردن: دست بدو دادم و پیمان کردم،

دستم نیک بیفشرد. (بیهقی^۱ ۲۵۵) ۳. افشوره گرفتن.
← افشوره ○ افشوره گرفتن.

افشوده 'afšor-d-e (ص.د. از افشردن) ۱. فشرده
→ ۲. (۱.) (فرهنگستان کنسانتره) →.

افشوره 'afšor-e (۱.) مایعی که از فشار دادن
میوه‌ها به دست می‌آید؛ آب‌میوه؛ عصاره؛
قاب‌های پلو و چلو و آش و خورش و دغ‌های افشوره
وارد می‌شود. (جمال‌زاده^۲ ۱۱۵)

→ ۳. ~ گرفتن بخش مایع چیزی را با فشار
دادن از دیگر بخش آن جدا کردن.

افشوره‌خوری 'a-xor-i (ص.د.) ۱. مخصوص
افشوره خوردن؛ مناسب افشوره خوردن؛ این
طرف‌ها عبارت بود از دغ‌های افشوره‌خوری. (مستوفی
۱۷۹/۱) ۲. (۱.) ظرفی که در آن افشوره
می‌خورند.

افشون 'afšun [= افشان] (۱.) (کشاورزی)
چهارشاخ (م. ۱) →.

افصاح 'efsāh (ع.ر.) (ا.م.د.) (قد.) شیوایی سخن؛
شیوایی؛ افصاح تشبیه این مقمعه... از احوال
شرف‌الدین ناطق خواهد بود. (جوینی^۱ ۲۶۲/۲)

افصح 'afsah (ع.ر.) (ص.د.) (قد.) ۱. زبان‌آورترین؛
گرچه در پنج زبان انصح ناسم داند/... (ابرج ۳۸) ۲.
فصیح‌ترین؛ شیو‌اترین؛ پیغام‌ها... به انصح لسان و
اوضح بیان گزاردند. (وطواط^۲ ۱۲۲) ۳. فصیح‌تر؛
شیواسخن‌تر؛ مینا... به مراتب افصح از طوطی است.
(شوشتری ۳۹۰)

افضال 'efzāl (ع.ر.) (ا.م.د.) (قد.) ۱. نیکی؛
بخشش؛ من غلام آن‌که نفروشد وجود/ جز بدان
سلطان با افضال وجود. (مولوی^۱ ۳۳/۳) ۲. برتری در
حسب. ← حسب (م. ۱): زندگی مجلس رفیع در
دوام اقبال و سعادت و مزید افضال و سیادت، دراز باد.
(وطواط^۲ ۱۱۹)

→ ۳. ~ کردن (م.د.) (قد.) نیکی کردن؛
بخشش کردن؛ توقع است به اتمام دایم‌المعروف/
زهر آن‌که نه امروز می‌کند افضال. (سعدی^۴ ۷۱۴)

افضح 'afzah (ع.ر.) (ص.د.) (قد.) رسو‌اترین؛ ... البیح

و انضح تواریخ... است. (نظام‌السلطنه ۳۲۱/۱)
افضل 'afzal (ع.ر.) (ص.د.) برتر از دیگران در علم،
هنر، اخلاق، و مانند آنها؛ برترین؛ بالاترین؛
خودش را افضل موجودات تصور می‌کند. (هدایت^۶ ۸۲)
○ این کس... افضل آن جمع... بود. (نظامی عروضی ۱۷)

افطار 'eftār (ع.ر.) (۱.) ۱. (مجان) (تقه) هنگام
روژه‌گشایی که غروب کامل آفتاب یا از میان
رفتن شفق در مغرب پس از غروب است؛ وقت
افطار به خاتمه برگشتن. ۲. (ا.م.د.) (تقه) خوردن و
نوشیدن به قصد روزه‌گشایی؛ شام‌گاه... را که آغاز
افطار... بود، با صدای تیر اعلام می‌کردند.
(اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ○ الّا به میوه افطار روا نداری.
(رواینی ۵۶۴) ۳. (۱.) (مجان) افطاری →: سفره
افطارها... به این کیفیت بود. (شهری^۲ ۳۵۲/۳)
→ ۴. ~ باز کردن روزه‌گشایی کردن.

○ ~ دادن (م.د.) افطاری دادن؛ مهمانی
دادن هنگام افطار برای روزه‌داران؛ در افطار
دادن... برای خود عمل، ثواب بسیار نقل شده است.
(مستوفی ۳۳۰/۱)

○ ~ کردن (م.د.) افطار (م. ۲) →: اذان مغرب
را گفته‌اند، بفرمایید سر سفره و افطار کنید. ○ وقتی در
اربعین نشسته بود، چهار نوبت افطار کرد به آب گندم
جوشیده. (جامی^۸ ۵۰۴) ○ روزه بکشاید، جز به آب و گیا
افطار نکند. (بخاری ۱۸۴)

افطاری 'e-i (ع.ر.ا.) (ص.د.) منسوب به افطار، (۱.)
آنچه هنگام افطار خورده می‌شود؛ افطاری... را
رسول برایش می‌برد. (فصیح^۲ ۲۱)

افطاریه 'eftār-iy[ye] (ع.ر.ع.) (۱.) افطاری ↑:
خوان‌های افطاریه او را حاضر کرده. (افضل‌الملک ۳۹۲)
افطس 'aftas (ع.ر.) (ص.د.) (قد.) پهن و خوابیده
(بینی): همیشه تا که بُود جعد رنگیان پُر تاب/ هماره تا
که بُود اتف چنینان افطس. (بهار ۶۲۸)

افعال 'afāl (ع.ر.) (ج.ر.) (فعل) (۱.) ۱. کارها؛
کردارها؛ بار اعمال و افعال اتسانی همواره
جان‌فرساست. (جمال‌زاده^۳ ۳۱) ○ افعال مسلم را... باید
ظاهرأ حمل به صحت کرد. (دهخدا^۲ ۴۰/۲) ○ افعال

ستوده و اخلاق پسندیده مدرّس گشته. (نصرالله منشی ۵۶)
 ۳. (ادبی) فعل‌ها. ← فعل (مر. ۳): افعال ماضی، افعال مضارع.

افعال 'ef'āl [عر.] (۱.) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزیدفیه. مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، اغلب بر متعدی بودن فعل دلالت می‌کنند و بعضی از آنها با هویت دستوری اسم مصدر، در زبان فارسی نیز به کار می‌روند، مانند: اخراج، اظهار، اقامه.

افعل التفضیل 'af'a.l.o.t.tafzil [عر.] (۱.) در صرف عربی، صفت تفضیلی، مانند: احسن، اعلیٰ، اکبر. ۲ صفت تفضیلی مؤنث برون «فعلی» می‌آید، مانند: حُسْنی، عَلِیا، کُبْرٰی.

افعی 'afi [عر. افعی] (۱.) (جانوری) نوعی مار سمّی با بدن ضخیم، دُم کوتاه، و سر پهن و مثلثی شکل که انواع گوناگون دارد؛ مار گرزّه: ناگهان مثل این‌که افعی نیش زده باشد، تکان می‌خورد. (فصیح^۱ ۹۸) ○ تو این کرم سبست چیست داری / چرا یا بر دُم افعی گذاری؟ (ابرج ۹۳) ○ خرم آن‌کو خورد و بخشید و پریان کرد و رفت / تا چنین افسون ندانی، دست بر افعی مزن. (سعدی^۳ ۸۳۳)



○ سی قریان (قد.) (مجاز) کمان تیراندازی: سر جفت کند افعی قریان و چو آن دید / پَر باز کند کرکس ترکش طَریان را. (انوری^۱ ۱۱)

افغان 'afqān [= فغان] (۱.) (قد.) فغان →: غروش و ناله‌ای چون افغان و غریو دردمندان از فراز سر من برخاست. (نفیسی ۳۸۹) ○ هزارت مشرف بی‌جامگی هست / به صد افغان کشیده سوی تو دست. (نظامی^۳ ۳۱)
 ○ ← گردن (مصدر). (قد.) ← فغان ○ فغان کردن: دی شد امروز، به‌خیره مغور اندوهش / کز بس مرده خردمند نکرد افغان. (پروین اعتصامی ۴۸) ○ اگر صدهزاران باتگ و افغان کنند، این و آن هیچ‌دو آواز یک‌دیگر نشنوند. (حاسب طبری ۱۷۰)

افغان 'a. (۱.) ۱. اهل افغانستان (کشوری در شرق ایران). ۲. (قد.) قبیله‌ای ایرانی ساکن سرزمین‌های شرقی ایران (افغانستان امروزی): نشسته در آن دشت بسیار کوچ / ز افغان و لاجین و کُرد و بلوچ. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

افغانستانی 'a-estān-i (صدر، منسوب به افغانستان، کشوری در شرق ایران) افغانی (مر. ۱-۳) →.

افغان‌گری 'afqān-gar-i (حامص). (قد.) ناله و زاری: کارمن آن‌کته زنم کار تو افغان‌گری / عید منم، طبل تو، سخرهٔ تکوین من. (مولوی ۴۲/۲۶۹)

افغانی 'afqān-i (صدر، منسوب به افغان^۲) ۱. مربوط به افغانستان (کشوری در شرق ایران): فارسی با لهجهٔ افغانی. ۲. اهل افغانستان: دختران افغانی، کارگر افغانی. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در افغانستان. ۴. (۱.) واحد پول افغانستان. ۵. (صنایع دستی) طرحی در قالی‌بافی ایرانی. ۶. (صدر، ۱.) (قد.) اهل قبیلهٔ افغان: به‌گونهٔ شل افغانیان دویره و تیز / چو دسته بسته به‌هم تیرهای بی‌سوفار. (فرخی^۱ ۶۲)

افق 'ofoq [عر.] (۱.) ۱. (جغرافیا) خطی که به‌نظر می‌رسد در محل تقاطع زمین و آسمان وجود دارد: هم‌ماش سرازیری خاک بود و زمین قاج قاج و بعد هم زمین صافی که تا افق ادامه داشت. (گلشیری^۱ ۵۲)
 ۲. کنارهٔ آسمان: ماه نوی را که سه روز بود از آن افق پدیدار می‌شد، نگر هست. (نفیسی ۲۵۱) ۳. پهنه؛ گستره؛ ساحت. ۲ معمولاً در این معنی، جنبهٔ مجازی دارد: افق دید، افق فهم، افق نظر. ○ افق فهمش وسیع است. (جمال‌زاده^۲ ۱۰۵) ○ هر روز تجربهٔ انسان پیش‌تر می‌شود... افق نظرش توسیع یابد. (طالبوف^۲ ۶۹)
 ۴. (نجوم) صفحه‌ای که از مرکز زمین به موازات افق حسی رسم شود؛ افق آسمانی؛ افق حقیقی؛ افق هندسی. ۵. (قد.) (مجاز) سرزمین: تجار، بضاعات از افقی به افقی پَرند. (خواججه نصیر ۳۰۵)

○ سی آسمانی (نجوم) افق (مر. ۲) →.
 ○ سی حسی (نجوم) صفحه‌ای که در هر نقطه از

زمین بر امتداد قائم در آن محل عمود شود.

۵ ~ حقیقی (نجوم) افق (م. ۴) →

۵ ~ مولی (نجوم) دایره‌ای که قسمتِ مرئی زمین را برای شخص رصدکننده محدود می‌کند.

۵ ~ هندسی (نجوم) افق (م. ۴) →

افقی 'afk-i [ع.فا.] (صد، منسوب به افق) ۱.

(ریاضی) ویژگی آنچه موازی با صفحه افق یا در آن باشد: سطح افقی. ۲. (ق.) به حالت موازی با افق: صفحه را افقی قرار دهید.

افک 'efk [ع.ر.] (ق.) دروغ و بهتان: از شائبه نفاق و عدوان و داعیه افک و طغیان، منز و میرا... بوده‌اند. (شمس‌الدین آملی: گنجینه ۲۵۵/۴)

افکار 'afkār [= افکار] (صد.) (ق.) افکار →

افکار 'a. [ع.ر.] ج. فِکَر [۱.] فکرها؛ اندیشه‌ها: همه این مجالس، تأثیر مخصوصی در تماشاچیان می‌کرد، زیرا یک تکه از افکار و هستی خودشان را روی پرده می‌دیدند. (هدایت ۳۸)

۵ ~ عمومی عقیده و نظر عموم مردم، یا واکنشی که بخش بزرگی از جامعه در برابر روی داده‌های اجتماعی از خود نشان می‌دهد: تبلیغات، افکار عمومی را تحت تأثیر قرار داد.

افکت 'efekt [انگ.: effect] (۱.) (سینما) مجموعه عوامل صوتی و تصویری، که به قصد ایجاد تأثیر ویژه در تماشاگر، یا برجسته کردن طرح کلی فیلم به کار گرفته می‌شود.

۵ ~ ویژه (سینما) ← جلوه ← جلوه‌های ویژه.

افکن 'afkan (بم. افکندن) ۱. ← افکندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «افکندنده»: بمب‌افکن، شیرافکن، مردافکن، نورافکن.

افکندگی 'a.-d-e-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت افکند. ۲. (ق.) (مجاز) ذلت و خواری: زندگی عاشقانش جمله در افکندگی‌ست / ... (مولوی ۲/۱۱۵) ۳. (ق.) (مجاز) فروتنی؛ خاکساری: انواع بندگی و افکندگی و تواضع و تخضع... تقدیم کرده. (زیدری ۵۹) ۵ من به شرط خضوع و افکندگی و خشوع

و بندگی پیش رَمَ. (دراوینی ۶۸۷)

افکندن 'afkan-d-an (مص.م. بم. افکن) ۱

ضبط آن در بعضی از متون قدیم افگندن است. ۱. چیزی یا کسی را به جایی دور یا نزدیک انداختن، یا از بالا به پایین انداختن؛ انداختن: گناه‌کار را به زندان افکندند. ۵ معاویه با چند تن از لشکریان خود گریخت و خویش را به آن تنگه‌ها افکند.

(نفسی ۴۷۲) ۵ گرمی بدید آن درفش چو نیل / که افکند بودند از پشت پیل. (دقیقی: فردوسی ۱/۱۰۶)

۲. از روی یا از سر برداشتن پوششی؛ برداشتن؛ کنار زدن: زن، نقاب از چهره برداشته، چادر از سر افکند [به]... (ظاهر می‌شود. (شهری ۲۸/۳) ۵ شب تیره چون چادر مشک‌بوی / بیفکند و بنمود

خورشید روی... (فردوسی ۲/۲۱۹۸) ۳. (ق.)

گستردن؛ پهن کردن: از آن خوردن زهر با کس نگفت / یکی جامه افکند و تالان بخت. (فردوسی ۲/۲۱۸۵) ۴. (ق.) پاشیدن؛ افشاندن، چنان‌که تخم را در زمین: هرچه تخم افکند، بود، بفرمود تا بیفکندند. (ترجمه تفسیر طبری: لغت‌نامه ۱) ۵. (ق.)

ریختن: از آن آفون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سرماند و نه دستار. (حافظ ۱/۱۶۶) ۵ چرا آب بر جام می بفگی / که تیزی نیند کهن بشتی. (فردوسی ۱/۲۶۶/۶) ۶. (ق.) به کسی (چیزی) صدمه رساندن و سبب افتادن او (آن) شدن: پشه و مگس‌ها ریخته، چنان صدمه می‌زنند که اسب را می‌افکند. (حاج‌سیاح ۱/۱۵۰) ۵ هر آن دیوار قدیمش که

پیش آمدی، به قوت بازو بیفکندی. (سعدی ۲/۱۶۱) ۷. (ق.) واگذار کردن؛ موکول کردن، چنان‌که چیزی را به وقت دیگر: آن روز جنگ با دیگر روز افکند. (خیام ۲/۶۰) ۵ سخن گر گرفت چنين سراسری /

بدان گیتی افکندم این داوری. (فردوسی ۳/۴۸۱) ۸. (ق.) دفع کردن؛ تخلیه روده کردن: شغال، زردآلو خورده بود و هم چنان درست افکند. (جامی ۸/۳۷۲) ۹. (ق.) (مجاز) شکار کردن: چو با تیر بی‌یر تو شیر

افگنی / پی‌کوه خارا زین برکتی. (فردوسی ۱/۳۴۷/۷) ۵ ~ چیزی در دل کسی (ق.) (مجاز) ← دل

گم نام رفته از خانه/ که بُود جز جنین و افگانه؟ (سنایی)^۱
(۴۷۳)

• **افگندن** (مصدر). (قد). سقط جنین کردن:
به یک بار که زن باردار افگانه بکرد، از نطفه پذیرفتن و
فرزند زادن باز نماندن. (خاقانی^۱ ۲۰۶)
افگندن 'afgan-d-an (مصدر). (قد). افگندن →
افلاس 'eflās (عربی). (امص). ۱. تنگ دستی؛
بی چیزی: دوره ادبار و نحوست، دوش به دوش با افلاس
و رسوایی فرامی رسید. (جمال زاده^{۱۱} ۱۹-۲۰) ۵
گزنسگی قوت پرهیز نماند/ افلاس، عنان از کف تقوی
بستاند. (سعدی^۲ ۱۶۶) ۲. (حقوق) ورشکستگی
(م. ۲) →

افلاس نامه 'e-nāme [عربی]. (ا). ورقه ای که در
آن به افلاسی کسی گواهی داده می شود. ←
افلاس (م. ۲): من الآن خیلی محتاج پولم، افلاس نامه
که نمی توانم بدهم. (← هدایت^۳ ۷۷)

افلاطونی 'aflātun-i (صدر). منسوب به افلاطون،
فیلسوف یونانی، ۳۴۷-۴۲۸ ق.م. مربوط به
افلاطون. ← عشق ۵ عشق افلاطونی.

افلاک 'aflāk (عربی، جر. فَلَک [ا]). ۱. فلک ها؛
آسمان ها. ← فلک: زمین، مرکز ثقل افلاک و انجم
نیست. (هدایت^۶ ۱۶۳) ۵ مگو پای عزت بر افلاک نه/
بگو روی اخلاص بر خاک نه. (سعدی^۴ ۱۵۴) ۳.
(ورزش) در گشتی، فنی که در آن، گشتی گیر دو
پای حریف را از عقب بالا کشیده و او را
سروته می کند.

افلاک شناس 'a.-šenās [عربی]. (صدر). (ا). (قد).
ستاره شناس: دفتر افلاک شناسان بسوز/ دیده
خورشید پرستان بدوز. (نظامی^۹)

افلاک نما 'aflāk-na(e,o)mā [عربی]. (صدر). (ا).
(نجوم) آسمان نما →

افلاکی 'aflāk-i [عربی]. (صدر). منسوب به افلاک
۱. غیر مادی؛ غیر زمینی؛ مقر خاکی. ۲. (ا).
(قد). (مجاز) فرشته: این زمین را از برای خاکیان/
آسمان را مسکن افلاکیان. (مولوی^۱ ۱۴۷)

افلک 'off.on.lak [عربی]. (شج). (قد). درموردی

۵ به دل کسی انداختن.

افگندنی 'a.-i (صدر). (ا). (قد). شایسته و مناسب
افگندن و گستردن، مانند فرش: اگر خشتی از
دیوارت بپزند و یا افگندنی ای و طعمی از خانه ات بپزند،
آواز تو برآید که به چه حجت می تری. (بهاء الدین خطیبی
۶۲/۲) ۵ همان جامه و تخت و افگندنی/ ز رنگ و ز
بوی و ز گسترندی. (فردوسی^۳ ۱۱۷۸)

افکنده 'afkan-d-e (صدر). از افگندن) ۱.
انداخته شده به طرف پایین: با سر افکنده و حال پُر
تشویش و نگرانی در بستر خود تنها ماند. (قاضی
۱۰۴۸) ۲. به پایین افتاده از جایی مرتفع: .../ یکی
سپ افکنده باد از درخت - به ره بر بدید و سبک
برگرفت/ ... (فردوسی^۳ ۱۶۷۶) ۳. (قد). (مجاز)
از یاد آمده؛ شکست خورده: برقتند و دیدندش
افکنده خوار/ برآسوده از بزم و از کارزار. (فردوسی^۳
۴۲۰) ۴. (قد). (مجاز) کشته؛ مقتول: از افکنده شد
روی هامون چو کوه/ ز یک تن شدند آن دلیران ستوه.
(فردوسی^۳ ۶۳۱) ۵. (قد). (مجاز) شکار شده؛
صید شده: شیر... از آن افکنده و شکره خویش، پاره ای
بخورد. (بخاری^{۱۲۸}) ۶. (قد). خوار؛ ذلیل:
طریقت جز این نیست درویش را/ که افکنده دارد تن
خویش را. (سعدی^۱ ۱۱۶)

افکننده 'afkan-ande (صدر). از افگندن) ۱. آن که
یا آنچه کسی یا چیزی را پرتاب می کند. ۲.
(قد). (مجاز) آن که یا آنچه کسی را مغلوب
می کند.

افگار 'afgār (صدر). (قد). آزرده؛ مجروح: گردنمان
مجروح، پایمان افگار، و تمان نزار است. (علوی^۳ ۷۹) ۵
کی آرامش و رامش جان بزد/ کسی کز بلا جانش افگار
نیست. (بهار^{۵۶۴})

• **شدن** (مصدر). (قد). مجروح شدن:
پایم افگار شد و دستارم بیفتاد. (جمال الدین ابوروح ۷۲)
• **کردن** (مصدر). (قد). مجروح کردن: آهو
را دید در دام گرفتار شده و تیر غدیر زمانه او را افگار
کرده. (بخاری^{۱۷۱})

افگانه 'afgān-e (ا). (قد). جنین سقط شده: خام و

(مجان) آن‌که به‌ظاهر شجاع می‌نماید، اما هنگام جنگ و خطر ترسوست: بی‌غیرت‌ها رجز می‌خوانند، آن‌وقت معلوم می‌شود رستم‌صورت و افتندی‌پیزی کیست. (هدایت^{۲۵})

افواج 'afvāj [عر، جر، فوج] (ا). ۱. گروه‌ها؛ دسته‌ها؛ فوج‌ها. ← فوج: مضامین فضاآیین آن، که مشعر بر تعیین افواج سپاه بود، بر مراتب امید دولت‌خواهان افزود. (قائم‌مقام ۷۶) چون ساختگی و جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آمد، آن‌گاه به‌حکم مشاهدت کارکنند. (بیهقی^۱ ۷۸۰) ۲. (قد). مجموع سپاهیان؛ سپاه: وزیر او نیز سلاح پوشید و به تعبیه افواج مشغول شد. (مینوی^۲ ۱۹۸) ۵ افواج آذریابجان... ۱. توپ‌خانه به مقابله می‌فرستند. (حاج‌سیاح^۱ ۲۳۹) نیز ← فوج.

افواه 'afvāh [عر، جر، فَم (= فوه)] (ا). (قد). دهان‌ها: این حدیث در افواه انتشار می‌یابد. (جویی^۱ ۱۹۱/۱) ۵ ایزد تعالی افواه جهانیان را به اطایب ذکر منقلب و مأثر خداوند... مشرف داراد. (رواینی ۳۵)

۵ به ← گفتن (قد). (مجان) دهان‌به‌دهان نقل کردن: بزرگان ذکر سیرت خویش به افواه بگفتن تا ملک از سر خطاب او درگذشت. (سعدی^۲ ۸۲)

۵ در ← افتادن (مجان) مشهور شدن در میان همگان؛ شایع شدن؛ برسر زبان‌ها افتادن: بذل و بخشش و اتمام و صله و جایزه او به این‌و آن در افواه افتاده بود. (مینوی^۲ ۱۲۸)

۵ در ← بودن (مجان) شایع بودن: در افواه است که فردوسی شاعر رزمی است. (فروغی^۳ ۱۰۹)

۵ در ← پیچیدن (مجان) شایع شدن: صیت لیاقتش در افواه پیچید. (جمال‌زاده^{۱۱} ۹۲)

افواها 'afvāh.an [عر، د]. (قد). (مجان) دهن‌به‌دهن؛ به‌صورت شایعه: افواها مذکور می‌شود که... این خبر... از جانب... دولت... ایران بود. (قائم‌مقام ۲۱۹)

افواهی 'afvāh-i [عر، فا]. (صد). منسوب به افواه، (مجان) افواها ↑: من این مطلب را افواهی شنیده‌ام، در جایی نخوانده‌ام.

که بخواهند کسی را سرزنش کنند، گفته می‌شود؛ بدا به حال تو: بنای سرکوفت و افسلک و ویل‌لک را می‌گذاشتند. (جمال‌زاده^۶ ۱۵۷)

افلیج 'eflij [از عر]. (صد). ۱. (گفتگو) ویزگی آن‌که تمام یا بعضی از اعضای بدنش از کار افتاده است؛ فلج: منظره هزارها مریض، شل، افلیج... در نظرم آن مجسم می‌شود. (مسعود ۴۰) ۵ اطمینان شما... مثل دل‌خوشی افلیجی است که به عضویت کلوب ژیمناستیک نائل آمده باشد. (مستوفی ۸۹/۳) ۲. ناتوان و از کار افتاده (عضو): پای افلیج. ۳. (امص). (قد). ناتوانی و از کار افتادگی اعضای بدن: خوردن [از زهره بز] بود و هفت‌اندام را افلیج گرفتن. (بیهقی^۱ ۷۲۸)

۵ ← شدن (مصد). (گفتگو) به فلج مبتلا شدن: پاهای او از کودکی افلیج شده. ۵ برادرم بر اثر بیماری افلیج شد. ۵ خدا بیمار زده‌اش، هر چه باشد ثواب کار بود، اما چه‌طور شد که افلیج شده بود؟ (هدایت^۵ ۷۶)

افنا 'efnā [عر، افنا] (امص). (قد). ۱. نابود کردن؛ از میان بردن: نفس ناطقه بعد از انحلال ترکیب بدن باقی ماند و مرگ را به افنای او طریقی بنمود. (خواجه‌نصیر ۵۴) ۲. نیستی؛ نابودی: آثار کواکب... دلالت بر افنا و اعدام شخصی... می‌کند. (اسکندر بیگ ۲۷۴)

۵ ← کردن (مصد. م). (قد). افنا (م. ا). → هر حرفی از قرآن به منزله کوهی است که بر وجود بشریت واقع می‌شود و او را افنا می‌کند. (بخارایی ۴۳)

افنان 'afnān [عر، جر، فتن] (ا). (قد). شاخه‌های درخت: چون نخل بر هر شکوفه از افنان عبارات نشست. (رواینی ۱۷)

افتندی 'afandi [تر، از یو]. (ا). ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای مردان ترک: گفت: افتندی، مشهور است که در این ملک آزادی هست. (← حاج‌سیاح^۲ ۸۲) ۲. (صد). (مجان) ثروت‌مند یا صاحب‌قدرت: چرا باید یکی افتندی باشد و مختار و دیگری رعیت و مجبور؟ (حاج‌سیاح^۲ ۳۲۸)

افتندی‌پیزی 'a-pizi [تر، فا]. (صد). (گفتگو) (طنز)

ترياکي (م. ۲) →: اوضاع کشور ایران در این ایام
مانند مزاج الکلی‌ها و افیونی‌ها بود. (مستوفی ۶۴۸/۳)

اقی 'aq[ə] (اصو. عتی →.

اقارب 'aqāreb (عر. جر. اقرب) (۱).
خویشاوندان؛ نزدیکان: بر عموم ایلات و احشام و
اقارب... فضل و ريلست یافت. (قائم مقام ۳۹۳)

اقرارير 'aqārīr (عر. جر. اقرار) (۱). اقرارها؛
اعترافات: پيدای که... کرد، این بود که از من کاغذی
مضمن بعضی اثار برگرفت. (شوشتری ۴۶۵)

اقاصی 'aqāsi (عر. جر. أقصی) (ص. ۱). (قد. ۱).
جا‌های دورتر؛ دوردست‌ها؛ مق. ادانی: در
یکی از اقاصی نواحی ایران هم امروز آتش‌فشانی وجود
دارد که فعال است. (اقبال ۱/۸/۲) ○ بشارت آن فتوح به
اقاصی و ادانی جهان برسید. (جرغادقانی ۳۱) ۲. افراد
دور (غیرخویشاوند)؛ مق. ادانی: اقاصی و
ادانی... این فرمان... بشنوند. (به‌مال‌الدین بغدادی ۵۵)
اقاصيص 'aqāsis (عر. جر. قَصَصَة) (۱). (قد. ۱).
قصه‌ها؛ داستان‌ها: این اقصيص از تاریخ دور است.
(بی‌هنی ۴۵۱)

اقاقی 'aqāqi (معر. از یو. = اقاچیا) (۱). (گیاهی) اقاچیا
↓.

اقاچیا 'aqāqiyā (معر. از یو. ۱). (گیاهی) درختی
زینتی از خانوادهٔ باقلا که گل‌های سفید
خوشه‌ای و معطر دارد.



اقالت 'eqālat (عر. (امص. ۱). (حقوق) اقاله
→. ۲. (قد. ۱). گناه و خطای کسی را نادیده
گرفتن؛ عفو کردن: هر بادره که... از کسی صادر
شده‌باشد، درمقابل آن، عفو و االت می‌پذول داشتیم.
(جونی ۱/۱۲۹)

→. ۳. ~ کردن (مص. م. ۱). (قد. ۱). ۱. اقالت (م. ۲)
↑: نه عشرت ایشان اقالت کند و نه بر عجز ایشان رقت

افوتف 'of[ɪ]-o-tof (عر. فا. فا. ۱). (گفتگو) → اخ
→ اخ و تف.

افول 'oful (عر. (امص. ۱). ۱. غروب کردن،
چنان‌که خورشید و ماه و ستاره: بر افول کوکب
بخت... گرم‌ها کردند. (دهخدا ۲/۲۴) ○ هم نجوم و هم
بروج آرد پدید/ هم افول و هم عروج آرد پدید. (عطار ۲
۲۰۶). ۲. (مجاز) از بین رفتن؛ نابود شدن: پس از
افول دولت... حکمت و ادب... به سقوط و انحطاط
گرایید. (زیرکوب ۲۹۹)

افله 'efe (فر. effet) (۱). ۱. (گفتگو) حرکت و
ادایی به‌منظور خودنمایی و جلب توجه: این هم
یک افه تازه است. ○ دیگر طالت افه‌های او را ندارم. ۲.
تأثیر بصری پرداختهٔ طرح.

→. ۳. ~ آمدن (مص. ۱). (گفتگو) حرکت و ادایی
از خود نشان دادن به‌منظور خودنمایی و
جلب توجه؛ خودنمایی کردن و ناز و فخر
فروختن: آن قدر افه می‌آید که انکار دختر شاه پریان
است.

افهام 'afhām (عر. جر. فِهْم) (۱). فِهْم‌ها. → فِهْم:
برای درک خدماتی که این قوه به دنیا و به انسان
کرده‌است، افهام و عقول بشری هنوز قاصر است.
(دهخدا ۲/۱۳) ○ افهام خلائق بر حقیقت متعلق نیست.
(روزیهان ۴۶۸)

افیال 'afyāl (عر. جر. فِیل) (۱). (قد. ۱). فیل‌ها. →
فیل: به‌اعتقاد قَوْتِ آب‌طال و شوکتِ افیال به مقاتلت
ایستاد. (جرغادقانی ۲۷۶)

افیون 'afyun (معر. از یو. ۱). ۱. ترياک (م. ۱)
→: باعث راندنِ اهل درد به‌جانب بنگ و افیون می‌شود.
(مینوی ۴۴) ○ گردان گردند پیش میر به میدان / سست
چو مستان که خورده‌باشند افیون. (فرخی ۲۸۹) ۲.
(مجاز) هر نوع مادهٔ مخدر.

افیون زده 'a-zad-e (معر. فا. فا. ۱). (مص. ۱). (قد. ۱)
آن‌که افیون در او اثر کرده‌است: آوخ آوخ کز می
مستیم / افیون زده و خواب و سستیم. (اشعار مطبوعاتی:
از صبا تیتا ۳۱/۲)

افیونی 'afyun-i (معر. فا. فا. ۱). (صند، منسوب به افیون)

اَقَامِه 'eqāme [عر.: اقامَة] (إمصد.) ۱. به جا آوردن؛ برپا داشتن؛ اقامت (م. ۳) → برخی ممالک دیگر نیز هریک به نوعی، در این اقامه مراسم، شریک و سهیم بشوند. (مینیو^۲ ۱۳۹) ○ اقامه رسم عزّا سرّاً و جهراً از سنت... است. (قطب ۱۱۸) ۲. (ا.) (فقه) الفاظی که پس از اذان و پیش از نماز بر زبان می آورند: اقامه نماز را... فراموش ننمود. (← شهری^۲ ۲۷۸/۴) ۳. «الله اکبر» آغاز نماز. ۴. (إمصد.) (قد.) اقامت (م. ۱) → اقامه دوروزه ما خیلی ارزان تمام شد. (طالبوف^۲ ۱۱۳)

❦ • ~ بستن (مصد.) گفتن «الله اکبر» در آغاز نماز: امام جماعت اقامه بسته بود که من وارد مسجد شدم. ○ شیخ اسماعیل دارد نماز میت می خواند... پشت سرش اقامه بسته اند. (محمود^۱ ۱۳)

□ • ~ دعوا (حقوق) شکایت کردن به مراجع قانونی و مطرح کردن دعوا: برای اقامه دعوا وکیل گرفت.

□ • ~ دلیل (دلایل، حجت) دلیل آوردن: این موضوع... حاجت به اقامه دلیل ندارد. (مستوفی ۲۸۲/۳)

□ • ~ کردن دلیل (دلایل، حجت) ○ اقامه دلیل ↑ : برای این که انتقام بگیرد، دلایلی اقامه کرد. (هدایت^۶ ۱۶۳) ○ حجتی جدید بر شیطن خود اقامه کرده و معنی دین گذاشته. (فائز مقام ۲۹۵)

اَقَانِم 'aqānim [عر.: ج. اَقْنَم] (ا.) (قد.) اَقْنَم ها. ← اَقْنَم.

❦ □ • ~ ثلاثه (سه گانه) (قد.) (ادیان) در مسیحیت، آب، ابن، و روح القدس: ... به اَقَانِم سه گانه معتقد شدند. (دهخدا^۲ ۹۴/۲) ○ ای خدای واحد موجود در اَقَانِم ثلاثه، روح او را بپامرز. (حاج سیاح^۲ ۳۲۱)

اَقَاوِل 'aqāvil [عر.: ج. اَقْوَال، جِج. قَوْل] (ا.) (قد.) سخنان: از اَقَاوِل معتقدان شنیده ایم. (ورابونی ۶۴۳)

اَقْبَاض 'eqbāz [عر.:] (إمصد.) (قد.) قبض و رسید دادن. ← قبض ○ قبض و اقباض.

اَقْبَال 'eqbāl [عر.:] (ا.) ۱. دربار و عامه، آنچه

آرد. (خواجیه نصیر ۱۸۲) ۲. اقاله ↓: سفت‌های جواهر... بدیشان باز دادند به قفل و مهر، و بیع اقاتل کردند و خط باز بستند. (بیهقی^۱ ۵۴۲)

اَقَالِه 'eqāle [عر.: اَقَالَة] (إمصد.) (حقوق) برهم زدن و فسخ کردن هرگونه عقد و قرارداد، به ویژه قرارداد خرید و فروش.

اَقَالِم 'aqālim [عر.: ج. اَقْلِم] (ا.) اقلیم‌ها؛ سرزمین‌ها. ← اقلیم: مردم چین و ماچین و ممالک و اقالیم آن سست‌ها... با ما آمیزشی پیدا نکرده اند. (جمالزاده^۶ ۵) ○ سفر کند تا عجایب صنع خدای تعالی در... بیابان و اقالیم مختلف ببیند. (غزالی ۴۵۸/۱)

اَقَامَت 'eqāmat [عر.: اَقَامَة] (إمصد.) ۱. در جایی ماندن به طور موقت یا به مدت طولانی: اقامت ما در اصفهان دو روز طول کشید. ○ چشم مسافر که بر جمال تو افتاد/ عزم رحیلش بدل شود به اقامت. (سعدی^۳ ۴۰۳) ۲. (ا.) اجازه رسمی برای ماندن در کشوری خارجی: این کشور، دیگر اقامت نمی دهد. ○ کارت اقامتش را هنوز تمدید نکرده است. (ترقی ۲۵۱) ۳. (إمصد.) (قد.) اجرا کردن؛ به جا آوردن: ما در خدمت تخت و اقامت رسم عبودیت، قائم مقام پدریم... ایستاده ایم. (جرفادقانی ۱۶۹)

❦ • ~ داشتن (مصد.) اقامت (م. ۱) → : کسانی... در کاروان سرا اقامت داشتند. (قاضی ۳۱)

• ~ کردن (مصد.) اقامت (م. ۱) → : یک هفته در آبادان در یک مسافرخانه اقامت کرد. (فصیح^۲ ۲۶۱)

• ~ گرفتن (مصد.) اقامت (م. ۱) → : در خانه های... که اجاره می دادند، اقامت گرفتیم. (← اسلامی ندوشن ۷۰)

• ~ گزیدن (مصد.) اقامت (م. ۱) → : در آن شهر... اقامت گزیدم. (شوشتری ۳۵۹)

□ • ~ نماز کردن (قد.) به جا آوردن نماز. نیز ← اقامه (م. ۲): روزی اقامت نماز کردند، و او نشسته بود. (جامی^۸ ۵۲۵)

اَقَامَت گاه 'e-gāh [عر.: اَقَامَة] (ا.) جا و مکان اقامت. ← اقامت (م. ۱): اقامت گاه تابستانی، اقامت گاه مهمانان خارجی.

باعث خوش بختی می شود؛ بخت: اقبال یار بود که توانستم به زیارت عتبات نایل شوم. ○ چند سالی گذشت و باز اقبال یاری کرد. (جمالزاده^{۱۵} ۶۶) ۲. (إمصد.) خوش بختی؛ سعادت: بندگان حضرت اشرف... اقبال اخروی پیشتر از عزت دنیوی دارند. (مخبر السلطنه ۲۶۸) ○ گرش حظ از اقبال بودی و بهر/ زمانه نراندی ز شهرش به شهر. (سعدی^۱ ۱۶۹) ۳. (قد.) روی آوردن: ز اقبال غمت زین گونه شادم/ که هیچ از شادی کس نیست یادم. (امیر خسرو آندراج) ۴. (قد.) توجه کردن؛ علاقه مندی: علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی تمام بود. (نظامی عروضی ۴۳) ۵. (احکام نجوم) بودن کواکب در تدها که آن را دلیل نیک بختی می دانستند؛ مقر. اذار. نیز ← وتد (م. ۳): بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و اذار. (عنصر المعالی^۱ ۱۸۶)

○ **سَ زمانه (روزگار...)** (قد.) مساعد بودن زمانه (روزگار...) مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه/ ... (ناصر خسرو^۱ ۶)

● **سَ کردن** (مصد. ل.) (قد.) اقبال (م. ۴) →: از هر طبقه به او اقبال کردند. (مخبر السلطنه ۳۴۴) ○ او به دامغان رسید، امیر بر وی اقبالی کرد سخت بزرگ. (بیهقی^۱ ۲۸)

○ **سَ کسی بلند بودن** (گفتگو) (مجاز) بخت مساعد داشتن او: اقبال شما بلند بود که توانستید همه مشکلات را از میان بردارید. ○ اقبالان بلند بود که به موقع رفتید. (ترقی ۲۰۲)

اَقْبَح 'aqbah [عر.] (صد.) (قد.) زشت ترین؛ قبیح ترین: خودستایی... اقبیح صفات... انسانی است. (طالبوف^۱ ۱۰۰)

اَقْبیل 'eqbil [از عر.]، ممال اقبال [إمصد.] (قد.) اقبال (م. ۲) →: کنونم که در پنجه اقبیل نیست/ نمیدیش تیرم کم از بیل نیست. (سعدی^۴ ۲۶۸)

اَقْتَباس 'eqtebās [عر.] (إمصد.) ۱. گرفتن و نقل کردن مطلب یا موضوعی از کسی و یا از جایی با تغییر دادن، خلاصه کردن، یا افزودن چیزی بر آن، یا پیروی کردن از شیوه و نوع کاربرد یا

عملی به ویژه در به وجود آوردن آثار هنری و تحقیقات علمی: اقتباس از مطالب این مجله با ذکر نام نویسنده بدون اشکال است. ۲. (ادبی) در بدیع، آوردن تمام یا قسمتی از آیه، حدیث، یا سخنی از کسی در کلام، مانند: چو هست آب حیات به دست، تشنه ممیر/ فَلَا تَمُتْ وَ «مِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ». (حافظ^۲ ۸۶۰): حمل کنیم بر توارد و تصرف و اقتباس و التباس، تا رفع تهمت سرت شود. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۱۰۳) ۳. (قد.) آموختن؛ فراگرفتن: در مدرسه نظامیه از انفاس ایشان... به اقتباس فواید مشغول می بودم. (رواینی ۳۰)

● **سَ شدن** (مصد. ل.) گرفته شدن. ← اقتباس (م. ۱): عنوانین سلطان... از عنوانین امام رضا... اقتباس شده بود که تقرب به وی داشته باشند. (شهری^۳ ۲۸)

● **سَ کردن** (مصد. م.) ۱. اقتباس (م. ۱) →: نویسنده بسیاری از مضامین خود را از دیگران اقتباس کرده است. ۲. (قد.) اقتباس (م. ۳) →: آن عالی جاه، سیاق رفتار را از والد خود اقتباس کند نه از زمره عوام الناس. (قائم مقام ۱۰۰)

اَقْتِحَام 'eqtehām [عر.] (إمصد.) (قد.) بدون ترس

به کاری اقدام کردن: قدم اقتحام به مسارعت در چنین کاری نهادن، به چند سبب لازم می شود. (رواینی ۴۹۷) ○ راه اقتحام مخوف است و من به نفس معلول. (نصرالله منشی ۲۹۸)

اَقْتَدَا 'eqtedā [عر.: اقتداء] (إمصد.) ۱. پیروی کردن؛ تقلید کردن؛ پیروی؛ تقلید: بدان که کلام وی اقتدا را نشاید. (هجویری ۱۹۲) ۲. (فقه) پشت سر امام جماعت نماز خواندن.

● **سَ شدن** (مصد. ل.) پیروی شدن: شد اقتدا به اوستاد دامغان/ «فغان از این غراب بین و وای او». (بهار ۸۲۶)

● **سَ کردن** (مصد. ل.) ۱. اقتدا (م. ۱) →: دیگران به شیوه گفتار آنها اقتدا می کرده اند. (مبنوی^۲ ۳۳۶) ○ چرا به خوارزم شاه ننگریست و اقتدا بدو نکرد؟ (بیهقی^۱ ۶۸)

۲. (فقه) اقتدا (م. ۲) →.

اَقْتِدَار 'eqtedār [عر.] (إمصد.) توانایی؛ قدرت:

با جماعت و با صاحبان اقتدار بجنگند. (مبنوی ۴۴)^۲ ۵
غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بیوشم ز چشم افشارتم.
(سعدی ۲۲۴)

اقتدارگرا 'e-gerā [ع.فا.] (صف.) (سیاسی)
توتالیتزر →: حکومت‌های اقتدارگرا.

اقتدارگرایی 'e-y(i)-i [ع.فا.فا.] (حامص.)
(سیاسی) توتالیتاریسم →.

اقترب 'eqterāb [ع.ر.] (إمص.) (قد.) نزدیک
شدن؛ نزدیکی.

→ **س کردن (نمودن)** (مص.ل.) (قد.) نزدیک
شدن؛ تقرب جستن؛ از معارف کتاب، هرکه بدو
اقترب نمود از نخوت دماغ او بوی راحتی به مشام هیچ
صاحب‌قلی نرسید. (آسرای ۲۲۲)

اقتراح 'eqterāh [ع.ر.] (إمص.) ۱. موضوعی را
در یک رسانه گروهی، مانند روزنامه، مطرح
کردن و نظر دیگران را درباره آن پرسیدن؛
موضوع اقتراح گنجایش قلم‌فرسایی بسیار دارد، اما برای
این‌جانب میسر نیست. (فروغی ۹۴)^۱ ۲. (ا.) (قد.)
آرزو؛ خواست؛ برحسب استدعا و اقتراح او درحرکت
آمد. (جوینی ۱/۲۲۳)

→ **س کردن** (مص.م.) (اقتراح (م.ا.) →: هر
هفته یک موضوع را در این مجله اقتراح می‌کنند و
مقاله‌های رسیده را هفته بعد چاپ می‌کنند.

اقتراف 'eqterāf [ع.ر.] (إمص.) (قد.) ۱. ارتکاب
→: چندان‌که اقتراف جرایم نموده، بر انتظاف مکارم
فزوده. (قائم‌مقام ۳۲۴) ۲. (قد.) به‌دست آوردن؛
کسب؛ در اقتراف آن، دُرد و صاف ایام خورده‌ام.
(دراوینی ۱۶۷)

اقتران 'eqterān [ع.ر.] (إمص.) ۱. (قد.) باهم
قرین شدن. ← قرین: با آتش موازنه از خاکت
ارتفاع / با اخترت مقابله با رأست اتران. (خواجه ۱۰۹)
۲. (نجوم) واقع شدن دو ستاره در یک درجه و
دقیقه برجی؛ از دَرَج و دقایق ... اتران و مقابله ...
خبر داد. (بخاری ۳۴)

اقتروانی 'e-i [ع.فا.] (صند.) (منسوب به اتران)
مربوط به و مبتنی بر اتران. ← اضافه ۵ اضافه

اقتروانی. ← قیاس ۵ قیاس اقتروانی.
اقتسام 'eqtesām [ع.ر.] (إمص.) (قد.) قسمت
کردن؛ ازبهر... اقسام غنایم... توقف نمودند.
(جرفادقانی ۱۰۸)

اقتصاد 'eqtesād [ع.ر.] (ا.) ۱. دانش بررسی
تولید ثروت و مصرف کالاها و خدمات، و
سازمان دادن به ثروت، صنعت، و منابع ملی،
و استفاده بهینه از اندیشه‌ها. ۲. (إمص.) (گفتگو)
(مجاز) صرفه‌جویی؛ با این حقوق کم باید با اقتصاد
زندگی کنیم. ۳. (قد.) میانه‌روی در هزینه‌ها؛
عطایی به‌رسم می‌ده در حد اقتصاد. (نصرالله‌منشی ۲۲)
۴. (قد.) میانه‌روی در هر کاری؛ اعتدال؛ چون
خلایق سر از ریقه پادشاه به‌دروآوردند... ناچار از سمت
اقتصاد منحرف گردند. (آسرای ۲۰۰) ۵. مزاج برکسی‌که
اقتصاد نگاه تواند داشت، محظور بود. (خواجه‌نصیر
۱۷۹)

→ **س باز (اقتصاد) اقتصاد بدون محدودیت**
بازرگانی یا بدون محدودیت در واردات و
صادرات و نقل‌وانتقال عوامل تولید.

→ **س بازار (اقتصاد) اقتصادی که در آن**
تصمیم‌گیری درباره تخصیص منابع و تولید
براساس قیمت مبادلات اختیاری میان
تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان است.

→ **س برنامه‌ای (اقتصاد) اقتصاد مبتنی بر**
برنامه‌ریزی.

→ **س بسته (اقتصاد) اقتصاد بدون مبادلات با**
کشورهای دیگر، یا اقتصادی که در آن واردات
و صادرات وجود نداشته‌باشد.

→ **س تک‌پایه (اقتصاد) نظام اقتصادی**
تک‌محصولی.

→ **س زیرزمینی (اقتصاد) اقتصاد غیرقانونی،**
پنهانی، غیرمجاز، و آن بخش از اقتصاد که در
حساب‌های ملی انعکاس نمی‌یابد.

→ **س سیاسی (اقتصاد) بررسی قوانین تولید و**
توزیع ثروت‌های مادی جامعه در مراحل
مختلف تکامل اجتماعی.

واجب است که چون آلت داریم، بلندی منزلت طلب کنیم و بر این که داریم، اقتصار نکنیم. (بخاری ۷۵) ○ پس بدین مقدار اقتصار کنیم از شرح معرفت آخرت. (غزالی ۱۱۳/۱)

اقتصاس 'eqtesās [عر.] (امص.) (قد.) ۱. قصاص گرفتن. ← قصاص: به اندیشه اقتصاس، قدم جرئت درپیش نهی و داد آن مظلوم... از او بستانی. (دراوینی ۵۳۲) ۲. قصه گویی: در دلت فیاض، مشکل گر یُود بویی ز عشق / فیاض لاهیجی (۶۱۲)

اقتضا 'eqteẓā [عر.: اقتضاء] (امص.) خواستن آنچه مناسب یا بایسته است؛ ضرورت؛ مناسبت یا نیاز؛ مقتضی: اقتضای جوانی، اقتضای طبیعت انسان. ○ فروشنده... به اقتضای فصل، از خارج می آمدند. (اسلامی ندوشن ۲۸) ○ به اقتضای طبیعت همان کاری را که برای آن خلق شده ام، انجام می دهم. (جمال زاده ۵۸) ○ نیش عقرب نه از ره کین است / اقتضای طبیعتش این است. (سعدی: دهخدا ۱۸۷۳)

● **داشتن** (مص.د.) مناسب، لازم، یا ضروری بودن: مأموریت... برای این کار، اقتضایی ندارد. (نظام السلطنه ۳۷۳/۲)

● **س کردن** (مص.د.) موجب شدن؛ اقتضا داشتن؛ ایجاب کردن: هنوز سن او اقتضا نمی کند... (قاضی ۷۶۵) ○ حکمت الاهی اقتضا کرد که... (قائم مقام ۳۶۸) ○ حکمت بالغه آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالم ها به یک دیگر پیوسته باشند. (نظامی عروضی ۱۰)

اقتطاف 'eqtetāf [عر. = چیدن میوه] (امص.) (قد.) (مجاز) به دست آوردن؛ گرفتن؛ اخذ: آنچه مناسب با مقام بوده است از قول... به طور اقتباس و اقتطاف، ایراد شده است. (مستوفی ۶۷/۳ ج. ۱) ○ بند خادم... بر اقتطاف مکارم افزوده. (قائم مقام ۳۲۲)

اقتفا 'eqtefā [عر.: اقتفاء] (امص.) (قد.) ۱. پیروی کردن از کسی یا چیزی؛ پیروی: امکان تقلید و اقتفا نیز تا حد زیادی از [کارگردان] سلب می شود. (دریابندری ۸۲) ○ این معنی، مقتضای طاعت شیاطین و اقتفای سنت ابلهس و جنود او بُود. (خواججه نصیر ۷۹) ۲.

○ **صنفی** (التصاد) اقتصاد مبتنی بر فعالیت و سازمان بندی اصناف.

○ **س کلان** (التصاد) بررسی جنبه های کلی و کارکردهای اقتصاد ملی، مانند درآمد، تولید، و رابطه درونی بخش های مختلف اقتصادی.

○ **س ملی** (التصاد) اقتصاد مربوط به منابع و منافع ملی.

اقتصاددان 'e.-dān [عر.فا.] (صف.) (إ.) (التصاد) متخصص علم اقتصاد.

اقتصادسنجی 'eqtesād-sanj-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (إ.) (التصاد) علم استفاده از روش های ریاضی و آماری در اقتصاد.

اقتصادگرایی 'eqtesād-gerāy-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) اقتصاد را اصل و منشأ پدیده های دیگر دانستن.

اقتصادی 'eqtesād-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اقتصاد ۱. مربوط به اقتصاد: من معتقد هستم ریشه گرفتاری ما از عقب ماندگی اقتصادی است. (← میرصادقی ۱۶۵) ۲. مقرون به صرفه: خرید اجناس از فروشگاه های تعاونی، یک امر اقتصادی است. ۳. اقتصاددان →: این کار را اقتصادی ها... ساخته و کتاب هایی هم در این خصوص پرداخته اند. (مستوفی ۳۷۸/۳) ۴. (گفنگی) حسابگر و قناعت پیشه: با او به خرید برو، اقتصادی است و می داند از کجا می توان ارزان تر خرید کرد. ○ خانواده اقتصادی ای هستند، بی خودی بریز و بپاش نمی کنند.

اقتصار 'eqtesār [عر.] (امص.) (قد.) ۱. خلاصه گویی؛ ایجاز: در تحقیق این مسئله طریق ایجاز و اقتصار پیش گرفته. (قائم مقام ۲۸۱) ۲. بسنده کردن؛ اکتفا کردن.

● **افتادن** (مص.د.) (قد.) بسنده شدن: در شواهد به اشعار فصاید... اختصار و اقتصار افتد. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲) ○ جواب ها بسیار است، بدین قدر اقتصار می افتد تا به اطناب نینجامد. (نجم رازی ۲۲۹)

● **س کردن** (مص.د.) (قد.) (اقتصار م.) →: بر ما

اقدار 'eqdār [عر.] (إمصد.) (قد.) توانا و نیرومند کردن: إقدار حق تعالی باید تا از او قدرت بدید آید. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۱۳۶۶)

اقدام 'aqdām [عر.] (ج. قَدَمٌ [إ.]) (قد.) قدم‌ها؛ گام‌ها. ← قدم: گر دهد دستم، کشم در دیده هم چون توتیا/ خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست. (حافظ ۱۴۲۲)

اقدام 'eqdām [عر.] (إمصد.) (دست به کاری زدن؛ عمل: مایل نبود که در گرفتاری او، که پای خارجه در آن مداخله داشت، اقدامی به منصه ظهور برساند. (جمال‌زاده ۱۱۵)

• **داشتن** (مصد.) اقدام ۴: عموم علما و سادات... در تکایا به مراسم تعزیه‌داری... اقدام دارند. (وقایع‌اشقیه ۲۰۸)

• **شدن** (مصد.) انجام شدن یا صورت گرفتن کاری: دراین‌باره چه اقدامی شده‌است؟

• **کردن** (مصد.) اقدام ۳: ازاین‌جهت در جست‌وجوی او اقدام کرد. (هدایت ۶۳۹) • کار را خوب صورت داد، ولی دیر اقدام کرد. (افضل‌الملک ۱۲۶)

• **ورزیدن** (مصد.) اقدام ۳: من بنده در طبع آن اقدام ورزیدم. (افضل‌الملک ۲۱۲)

اقدس 'aqdas [عر.] (صد.) ۱. پاک‌تر؛ مقدس‌تر: وصف حلیه و شمایل اقدس و اعضا و جوارح مقدس. (قائم‌مقام ۳۷۳) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای بزرگان یا مکان‌های مقدس: به زیارت بارگاه اقدس امام هشتم رفت. • حضرت اقدس والا اصرار داشت که شام را باهم بخوریم. (جمال‌زاده ۷۲) • حضرت اقدس همایون پادشاهی. (وقایع‌اشقیه ۱۴۷)

اقدام 'aqdam [عر.] (صد.) ۱. قدیم‌تر؛ پیش‌تر: این نسخه اقدام از نسخه‌های خطی دیگر است. ۲. قدیم‌ترین؛ پیش‌ترین: این کتاب براساس اقدام نسخه‌های خطی تهیه شده‌است. ۳. مقدم‌تر؛ دارای اهمیت، رتبه، و مقام بالاتر: وزیر مالیّه سابق... اقدام و ابصر بود. (افضل‌الملک ۴۱۳) • این مطلب... از سایر آموز‌اهم و اقدام... است. (قائم‌مقام ۹۸) ۴. (قد.) مقدم‌ترین؛ دارای بالاترین اهمیت، رتبه، و

(ادبی) مطابق وزن و قافیه شعر کسی دیگر شعر سرودن. ۳. (ادبی) آوردن دو قافیه یا بیش‌تر در یک بیت. ← ذوالقوافی.

• **داشتن به کسی** (قد.) پیروی کردن از او: اتفا و اقتدایی... زمره خواص و عوام به [میرزاسیح] داشتند. (قائم‌مقام ۴۹)

• **کردن به کسی** (قد.) پیروی کردن از او: نرای امنیه... به برادران... خود اتفا کرده، اتحاد را با این مرکز اعلام خواهند داشت. (مستوفی ۳۷۲/۳)

اقتلاع 'eqtelā [عر.] (إمصد.) (قد.) ریشه‌کن کردن؛ ویران کردن: شهاب‌الدین به قصد تخریب ریا و اتلاع قلاع ملاحده به‌جانب قهستان رفت. (جوینی ۴۹/۲)

اقتنا 'eqtenā [عر.: اقتناء] (إمصد.) (قد.) فراهم آوردن؛ کسب کردن؛ کسب: اقتنای مطالب سرمایه اصل است. (زیدری ۹۸) • از این معانی اقتنای ذخایر نیکونامی... می‌جوید. (درویشی ۳۲۴)

اقتناص 'eqtenās [عر.] (إمصد.) (قد.) (مجاز) به‌دست آوردن؛ کسب کردن؛ کسب: طالبان دنیا و مرادجویان عاجل را هریک در اقتناص مرادات و تحصیل اغراض، قانونی دیگر... است. (درویشی ۶۶۸)

اَقچه 'aqče (مغذ.) = اَقچه [إ.] (قد.) اَقچه ۳: اَقچه زر کو هزار سال بماند/ عاقبتش جائی هم دهانه گاز است. (خاقانی ۸۲۹)

اقحوان 'aqhavān, 'oqhovān [معر. از یو.] (إ.) (قد.) (گیاهی) نوعی از بابونه: چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید و شاه‌سفرم و حمام و اقحوان در دم شد، انصاف از نعیم جوانی بستند. (نظامی عروضی ۵۰)

اقداح 'aqdāh [عر.] (ج. قَدَحٌ [إ.]) (قد.) قدح‌ها؛ پیمانه‌ها. ← قدح: این دست که به پهلوی تو پرچین شده، شاید با فرعون می‌گساری کرده و تعاطی اقداح نموده. (اعتصام‌الملک: زرین‌کوب ۳۶۸) • یک باده پیش نیست در اقداح کاپیات... (مغربی ۳۴۷)

اقدار 'aqdār [عر.] (ج. قَدَرٌ [إ.]) (قد.) پیش‌آمدها: چنین کسان در مواقع چنین اقدار، کارو محض باشند. (قطب ۱۲۵)

همانندها: به تدریج چنان قبول عامه حاصل کرده بود که محسود اقراران و امثال خود شده بود. (مینوی^۲ ۴۹) ○ ابوحاتم عطار از اقراران ابوتراب بوده. (جامی^۸ ۵۰)

اقرَب 'aqrab [عر.] (ص.) ۱. نزدیک ترین: به اقرَب احتمال (احتمالات). ۲. (قد.) نزدیک تر: کلام مولانا... به صواب اقرَب است. (شوشتری ۳۶)

اقربا 'aqre(a)bā [عر.: اقرباء، جر. قَرِيب] (إ.) نزدیکان؛ بستگان: ازبابت اقربا و اهل خانه خیلی دلگیر شدم. (حاج سیاح^۱ ۳۵۲) ○ بهترین خلق یاران من اند/ اقربا و دوست داران من اند. (عطار^۲ ۵۴)

اقساط 'aqsāt [عر.: قِسْط، إ.] قسطها. ← قسط (م. ۱): به اقساط ماهانه. ○ در به موقع رسیدن اقساط... به خزانه... فروگذار نکنید. (افضل الملک ۶۴) ○ به ← به صورت قسطبندی شده: بهای فرش را به اقساط پرداخت.

اقساطی 'a-i [عر.فا.] (صند، منسوب به اقساط) ۱. قسطبندی شده: بسیاری از لوازم خانگی را می توان به صورت اقساطی خریداری کرد. ۲. (د.) به اقساط. ← اقساط ○ به اقساط: همه این وسایل را اقساطی خریدم.

اقسام 'aqsām [عر.: قسم، إ.] گونه ها؛ نوع ها: دوستی، انواع و اقسام بسیار دارد. (جمال زاده^۸ ۱۳)

اقتشار 'aqšār [از عر.: جر. قَشْر] (إ.) (مجان) نشرها. ← قشر (م. ۲): انتشار جامعه.

اقتصا 'aqsā [عر.: اقتصن] (ص.) ۱. دورترین: اقتصا نقاط دنیا. ۲. (إ.) (مجان) دورترین نقطه؛ دورترین جا: آن را... به کلیه بلاد اسلام تا اقتصای خراسان بردند. (مینوی^۲ ۴۲) ○ چون که تا اقتصای هندستان رسید/ در بیابان طوطی چندی بدید. (مولوی^۱ ۹۷/۱)

○ سی غایت (قد.) آخرین حد و نهایت چیزی: در این ممر به اقتصای غایت... برسد. (نظامی عروضی ۲۱)

اقتصر 'aqsar [عر.] (ص.) (قد.) کوتاه تر، یا کوتاه ترین: نظر اقتصری، نظر اقتصروزی. ○ شخص

مقام: لکهنو... اقدم شهرهای هندوستان است. (شوشتری ۲۲۱)

اقر 'oqor [تر.: = اوغور] (إ.) اوغور. →

اقرار 'eqrār [عر.] (امص.) ۱. پذیرفتن امری و آن را بر زبان آوردن یا نوشتن: اقرار به یگانگی خداوند. ○ من برخلاف ادعا و اقرار خود، آن برادر عزیز را بسیار با عقل و تمیز نمی دانم. (فائز مقام ۱۸۱) ○ طواف کردن به گرد خانه هفت بار، دلیل بر اقرار مؤمن است. (ناصر خسرو^۲ ۲۳۱) ۲. (حقوق) اعتراف کردن به حقی به نفع غیر و به زیان خود.

○ ~ آوردن (مصل.) (قد.) اقرار (م. ۱): →: گر خون من و جمله عالم تو بریزی/ اقرار بیارم که جرم از طرف ماست. (سعدی^۳ ۳۶۱) ○ همه عقلا از شناخت کیفیت او اقرار عجز آوردند. (جمال الدین ابوروح ۳۳) ○ ~ دادن (مصل.) اقرار (م. ۱): →: اگر جواب صواب ندهید، اقرار دهید به مهتری ما. (عنصر المعالی^۱ ۲۲۸)

○ ~ داشتن (مصل.) اقرار (م. ۱): →: اقرار دارد که این کار را او کرده است: یک قبضه تفنگ... نزد سوار [است] که آقا جان خان هم اقرار دارد. (نظام السلطنه ۶۷/۲)

○ ~ کردن (مصل.) اقرار (م. ۱): →: باید با کمال تأسف اقرار کنیم که آدم ساعی ای نیستیم. (مسعود ۹۲)

○ ~ گرفتن (مصل.) با تهدید یا با توسل به زور یا حيله، کسی را مجبور به اقرار کردن: برای استتقاق و گرفتن اقرار آن بلاها را به سرش آورده بودند. (جمال زاده^۲ ۱۶۰)

اقرارنامه 'e-nāme [عر.فا.] (إ.) اعتراف نامه: →: اقرارنامه نوشته که تمام ملک و املاک... را به طوع و رغبت بخشیدم. (گلشیری^۳ ۷۱)

اقرارنیوش 'eqrār-niyūš [عر.فا.] (صف.) (ادیان) کشیشی که در کلیسا اقرار به گناهان مسیحیان را می شنود.

اقراران 'aqrān [عر.: جر. قَرْن] (إ.) افراد هم سن یا هم کار یا هم درس و مانند آنها؛ هم پایه ها؛

وهر و... از اَصْرِ طریق به آن جا می رسد. (← اقبال ۱۰۲)
اَقْصَى 'aqṣā [عر.] (صد.) اَقْصَا →.

اَقْصَى الْغَايَةِ 'aqṣa.l.qāye [عر.: اَقْصَى الْغَايَةِ] (۱.)
 (قد.) ← اَقْصَا ۵ اَقْصَاى غَايَت: اَفْرَاق: ... چنان است
 که شاعر یا دبیر در صفتى از صفات مَدْوَحَه مَدْوَح،
 مِثَالَه را به اَقْصَى الْغَايَةِ رَسَانَد. (رضافى خان هدايت:
 مدارج البلاغه ۱۶)

۵ به ~ (قد.) به مَتْنَهَا درجه: بى نَهايت: در
 تَوْقِير و احترام او به اَقْصَى الْغَايَةِ كُوشِيد. (شوشترى
 ۱۰۶) ۵ در حِفْظ ثَمُور به اَقْصَى الْغَايَةِ اِجْتِهَاد مى نمودند.
 (اَقْصَايى ۹۸)

اَقْضَى الْقَضَا 'aqza.l.qozāt [عر.: اَقْضَى الْقَضَا]
 (۱.) (قد.) داناترین قاضى ها؛ بهترين داور
 درميان داورى کنندگان: اَقْضَى الْقَضَا [بود] ... و
 فتواى محاکمات به او تعلق داشت. (شوشترى ۳۷۰) ۵
 اَقْضَى الْقَضَا ... از فَعُول اَفْاضل عصر... است. (نخجوانى
 ۵۰۸/۱)

اَقْطَاب 'aqtāb [عر.: جِ. قُطْب] (۱.) (تصوف)
 قُطْب ها؛ انسان هاى كامل. ← قُطْب (مِ. ۸):
 دَسْتِ اَمِيد به دامن رِجال الغیب و اوتاد و اَقْطَاب است.
 (طالوف ۱۱۴) ۵ از هِمت اَقْطَاب و اوتاد، فَتَح بابِ مِراد
 مى جَست. (قائم مقام ۳۳۲)

اَقْطَار 'aqtār [عر.: جِ. قُطْر] (۱.) (قد.) (مجاز) ۱.
 سرزمین ها: وزارت فرهنگ مى خواهد جَمعى را برای
 تَکْمیل تحصيل به آن اَقْطَار روانه دارد. (اقبال ۳/۱۸۸)
 ۲. اطراف و جوانب: لطف على خان... آوازۀ فتوحات
 نمايش به اَقْطَار ممالک منتشر... گردیده بود. (شيرازى
 ۸۹) ۵ باد گِسى درختان چمن شانه کند/ بوى نسرين و
 قُرَنفل بدمد در اَقْطَار. (سعدى ۶۹۹)

اَقْطَاع 'eqṭā' [عر.] (إمصد.) (ديوانى) ۱. واگذار
 كردن زمين يا سرزمينى به كسى (معمولاً حاكم
 همان زمين) كه از درآمد آن استفاده كند و آن
 سرزمين را اداره كند؛ تيول دادن: اين شهر را... به
 اَقْطَاع داده اند. (رواينى ۱۰۷) ۵ امير... يهيق به اَقْطَاع
 به سالار... داد. (ابن فندق ۱۳۳) ۲. (۱.) زمين يا
 سرزمينى كه به كسى واگذار مى كردند؛ تيول:

مرا از رباط سنگين بازگردانيد و به خراسان به شكنجى
 اَقْطَاعات فرمود. (نظامى عروضى ۴۳) ۵ مَقْطَعان، كه
 اَقْطَاع دارند، بايد كه بدانند كه ايشان را بر رعايا جز آن
 نيست كه... (نظام الملک ۴۳)

۵ ~ دادن (مصد.) (قد.) واگذار كردن
 اَقْطَاع؛ واگذار كردن زمينى به كسى به طور
 اَقْطَاع. ← اَقْطَاع (مِ. ۱): التماس نمودند كه محلى به
 او اَقْطَاع دهند. (اسكندريگ ۱۰۳)

اَقْطَاع دَار 'e.-dār [عر.فا.] (صد.) (قد.) آن كه
 اَقْطَاع را به او واگذار كرده اند. ← اَقْطَاع (مِ. ۲):
 اَقْطَاع داران فارس... بعد از زوال دولت اتابكان به شيراز
 آمدند. (زرين كوب ۲۴۶)

اَقْل 'aqal [عر.: اَقْل] (صد.) ۱. كمترين: اَقْلش
 پنج تومان پول طلا و چهار كله قند [است]. (جمال زاده ۱۱
 ۵۹) ۵ درجه سلامت را ملازم بودن، اَقْل درجاست. (غزالي ۲۷۶/۱)
 ۲. كمتر؛ پايين تر: بعضى از
 صحابه... در كمالات نفسى... شايد كه اقل از بعضى از
 متاخرين اوليا باشند. (قطب ۴۶۶)

۵ ~ كم (گفتگو) دَسْتِ كم؛ لا اَقْل: اقل كم
 ده دوازده نفر به اين غلام سپاه كم مى كرده اند. (←
 دريابندرى ۳۶۳) ۵ اگر به عطار داده بودم، دو سير
 فلفل زردچوبه داده بود، يا اَل كَمَش قندوشكرى مى داد.
 (← آل احمد ۴۱)

اَقْلًا 'aqal[ī]-an [عر.: ق.] (قد.) دَسْتِ كم؛
 لا اَقْل: اَقْلًا نَرخ تَنزِيل پول را پايين بياور تا
 بدهكارهايت خاتمه خراب نشوند. (دريابندرى ۶۶۲) ۵ به او
 گفتند اَقْلًا بگو انا على الحق، يعنى من برحقم، باز گفت
 انا الحق. (ميتوبى ۴۷) ۵ از جاتور هم پدترند جاتور اَقْلًا
 شعور دارد. (ميرزا حبيب ۳۸۳) نيز ← اَكْثَرًا.

اَقْلَام 'aqlām [عر.: جِ. قَلَم] (۱.) ۱. گونه ها؛
 نوع ها: مستفلات خودش را سه لَسمت كرده بود و اَقْلَام
 هر لَسمتى را تحت ارقام يك و دو و سه قلم داد كرده بود.
 (جمال زاده ۱۹۲) ۲. (قد.) قلم ها. ← قَلَم (مِ. ۱):
 ضرورت است كه روزى بسوزد اين اوراق/ كه تاب
 آتش سعدى نياورد اَقْلَام. (سعدى ۵۰۱)

اَقْلِيَّت 'aqal[ī].iy[y]at [عر.: اَقْلِيَّة] (إمصد.) ۱.

شاخه‌ای از علم هواشناسی که به بررسی خصوصیات فیزیکی مهم جو می‌پردازد.

اقلیمی 'eqlim-i' [معر.فا.] (صد، منسوب به اقلیم) مربوط به اقلیم: وضعیت اقلیمی.

اقلیمیّا 'eqlimiyā' [معر.از.یو.] (ا.) (قد.) ماده‌ای که از گداختن برخی از فلزات مانند طلا و نقره به دست می‌آورند: از این ریمن آید کرم؟ نی نیاید / ز ریم آهن اقلیمیایی نیایی. (خاقانی ۴۱۹)

اقمار 'aqmār' [عر.ج. قمر] (ا.) ۱. ماه‌ها و سیارات کوچک‌ی که به دور سیارات بزرگ‌تر می‌گردند؛ قمرها. ← قمر. ۲. (مجان) وابستگان؛ دنباله‌روان: اقمار آمریکا، اقمار شوروی سابق.

اقمارِی 'a-i' [عر.فا.] (صد، منسوب به اقمار) (مجان) تابع و پیرو: شرکت‌های اقماری.

اقمر 'aqmar' [عر.] (صد.) (قد.) (مجان) روشن‌تر: گفت محمد مبین، من به اشارت معین / بر قمر فلک زَم، کز قمران من القمر. (مولوی ۱۲۶/۷)

اقمشه 'aqmaše' [عر. اقمِشَة، ج. قُماش] (ا.) ۱. پارچه‌ها: از سر تا پا از اقمشه و متاع ایران بود. (افضل‌الملک ۱۳۹) ۲. (قد.) اسباب و وسایل: در رعایت جانب او و متعلقان و اقمشه و چهارپایان او سعی بلیغ به تقدیم رساند. (نخجوانی ۳۸۷/۲) هرچه موجود بود از اقمشه و امتعه، غارت کردند. (جوینی ۶۵/۱)

اقتاع 'eqnā' [عر.] (مص.) قانع و راضی کردن کسی به وسیله برآورده کردن خواسته‌های او، یا سخن گفتن درباره چیزی به طوری که دیگر شنونده سؤال یا اعتراضی نداشته باشد؛ مجاب کردن: چگونگی سخن‌سرایی در اقتاع و ترغیبی که از سخن منظور است، تأثیر کلی دارد. (فروغی ۱۱۲)

• ~ شدن (مص.ا.) قانع و راضی شدن؛ مجاب شدن. ← اقتاع: وقتی موضوع را برایشان توضیح دادم، همه اقتاع شدند.

• ~ کردن (مص.م.) اقتاع → تا شما را اقتاع نمی‌کرد... دست از جدل برنمی‌داشت. (مینوی ۱۵)

اقتاع‌کننده 'e.-kon-ande' [عر.فا.فا.] (صد.)

حالت کمتر بودن؛ مقر. اکثریت: مادون‌غیرم شما پنج نفر، شما در اکثریت هستید ما در اقلیت. ۵ دو رأی درمقابل چهار رأی... همیشه در اقلیت خواهند بود.

(مستوفی ۱۳۴/۱) ۲. (ا.) (سیاسی) گروهی از مردم یک جامعه، که ازجهاتی مانند دین، فرهنگ، نژاد، و بینش سیاسی از عموم مردم تمایز دارند و نسبت به عموم، درصد کمتری دارند؛ مقر. اکثریت (م.۲): اقلیت‌های دینی. ۳.

بخش یا گروهی از یک مجموعه که تعداد اعضایش نسبت به عموم کمتر است: اقلیتی از خاتمه‌ها برقی ندارند. ۵ تاجمه‌حد بایست حکم اکثریت بر اقلیت روان باشد؟ (مینوی ۲۶۸) ۴. (سیاسی) گروهی از نمایندگان مجلس که با گروه بزرگ‌تر یا اکثریت مجلس موافق نیستند و معمولاً از دولت پشتیبانی نمی‌کنند.

• ~ پارلمانی (سیاسی) اقلیت (م.۲) ↑

• ~ دینی ← اقلیت (م.۲).

• ~ مجلس (سیاسی) اقلیت (م.۲) →

اقلیدسی 'oqlidos-i', 'eqlides-i' [معر.فا.] (صد، منسوب به اقلیدس، ریاضی‌دان یونانی قرن سوم پیش از میلاد) مربوط به اقلیدس: هندسه اقلیدسی.

اقلیم 'eqlim' [معر.از.یو.] (ا.) ۱. (جغرافیا) ناحیه‌ای از کره زمین، که وضعیت آب‌وهوایی معینی داشته باشد. ۲. (جغرافیا) وضعیت آب‌وهوای غالب در هر ناحیه از لحاظ دما، میزان بارندگی، و ورزش باد. ۳. (مجان) سرزمین؛ کشور: بر آب‌وهوای فوق‌پیرو اقلیم ایران‌زمین، آفرین خواندم. (جمال‌زاده ۱۳۷) ۵ ... / دل و دین و اقلیم آباد باد. (سعدی ۳۹) ۴. (قد.) (جغرافیا) هریک از هفت قسمت معمور کره زمین که اختلاف منتهای طول روز بین وسط هر قسمت و وسط قسمت بعد نیم ساعت است. ۵. (قد.) یکی از تقسیمات هفت‌گانه زمین درنظر قدما: آن‌که هفت اقلیم عالم را نهاد / هرکسی را هرچه لایق بود، داد. (سعدی ۸۵۲)

اقلیم‌شناسی 'e.-šenās-i' [معر.فا.فا.] (حاصص، ا.)

همان قبایل ترک و تاتارند... و عموماً از تیره‌ها و اقوامی هستند که... (جمال‌زاده^۸ ۲۲۱) ۳. خویشان؛ منسوبان: هر صبح جمعه به دیدار اقوام می‌رود. ۵ غالباً... با اعمام و اقوام موافق نمی‌شد. (قائم‌مقام ۳۹۶)

اقور 'oqor [تر، = اوغور] (ا. اوغور) →.

اقورراهی 'o-rāh-i [تر.فا.ا.] (ا. آقورایی) →: ضیافت‌شونده را وادار می‌نمود که هنگام حرکت مسافر، چیزی از پول و خوردنی به او اقورراهی بدهد. (شهری^۲ ۴/۴۲۲)

اقونیطون 'aqunitun [معر.از.بو.] (ا. گیاهی) تاج‌الملوک →.

اقوی 'aqvā [عر.] (صد.) (قد.) اقوا →.

اقویا 'aqviyā [عر.: اقویاء، جر. قوی] (صد.) (ا.) نیرومندان؛ زورمندان: نخستین وظیفه... بخشودن بر مردم عاجز و زیون و گوش‌مال دادن به اقویاست. (قاضی ۱۰۸۶)

اقیال 'aqyāl [عر، جر. قیل] (ا.) (قد.) بزرگان؛ سران؛ رؤسا: هیچ عهد، اکسره عجم و قیاصه روم و اقیال عرب... را مثل این نفایس دست نداده‌است. (جرفادانی ۳۲۰)

اقیانوس 'oqyānus [معر.از.بو.] (ا.) (جغرافیا) هریک از پنج پهنه آب شور که اطراف خشکی‌های کره زمین را فراگرفته‌است.

اقیانوس‌شناسی 'o-šenās-i [معر.فا.ا.] (حامص.) (ا.) علم بررسی اقیانوس‌ها، دریاها، جریان‌های دریایی، سنگ‌های بستر دریا، ماهی‌ها، و دیگر جانورانی که در دریا زندگی می‌کنند؛ اقیانوس‌نگاری.

اقیانوس‌نگاری 'oqyānus-negār-i [معر.فا.ا.] (حامص.) (ا.) اقیانوس‌شناسی ↑.

اقیسه 'aqyese [عر.: اقیسه، جر. قیاس] (ا.) (قد.) قیاس‌ها. ← قیاس: شیطان نیز اصول اقیسه و اعتبار و دُوران راست کرد. (بهاء‌الدین خطیبی ۱۵۳/۲)

اک، لاک 'āk [پس.] به آخرین مضارع برخی از فعل‌ها می‌پیوندد و اسم می‌سازد: پوشاک، خوراک.

ویژگی آن‌که یا آنچه کسی را اقتاع می‌کند: به کسی به وجهی اقتاع‌کننده بفهمانند که... (اقبال^۱ ۳/۳/۳) **اقتاعی** 'eqnā'-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اقتاع) مربوط به اقتاع؛ اقتاع‌کننده: قیاس اقتاعی. ۵ مدح امرا چو رمز اقتاعی / اوصاف تو چون ادای برهانی. (مختاری ۵۱۸)

اقتوم 'oqnum [معر.از.بو.] (ا.) (قد.) ۱. اصلی هرچیز. ← افانیم. ۲. (ادیان) در مسیحیت، هریک از آب، ابن، و روح‌القدس: سه اقتوم و سه نرت را به برهان / بگویم مختصر شرح مواف. (خاقانی ۲۶)

اقوا 'aqvā [عر.: اقوی] (صد.) (قد.) ۱. نیرومندتر؛ قوی‌تر: مادیانی... دیدیم و اقوا از آن اسب بود [که شم به زمین می‌زد.] (مخبرالسلطنه ۱۲۲) ۵ گویند مشابهه باید از مشبه اقوا باشد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۱) ۲. اعمال قدرت‌کننده: کدام فرد مظلوم، اقوا و ظالم به اضعف خود نیست. (دهخدا^۲ ۲۵۷/۲)

اقوا 'eqvā [عر.: اقواء] (امص.) (ادبی) متفاوت بودن واژه‌های حروف پایانی کلمه قافیه که از عیوب شعر است، مانند: طوسی (tusi) و فردوسی 'ferdo[w]si) و نیز پُر (por) و پَر (par).

اقوات 'aqvāt [عر، جر. قوت] (ا.) (قد.) قوت‌ها؛ خوردنی‌ها: مردم... ذخایر و اقوات و مواشی را در مخازن... نهادند. (شوشتری ۳۳)

اقواس 'aqvās [عر، جر. قوس] (ا.) (قد.) قوس‌ها؛ کمان‌ها: از پایه‌های چپ‌وراست، اقواسی آهنین بهم متصل [بود.] (مخبرالسلطنه ۱۱۷)

اقوال 'aqvāl [عر، جر. قول] (ا.) (سخن‌ها؛ گفتارها: تذکره‌الاولیا... مجموعه‌ای است از احوال و اقوال بزرگان صوفیه به‌نثر. (زرین‌کوب^۱ ۲۰۸) ۵ دفتری پریشان از اخبار قدما و اقوال علما جمع کرد. (قائم‌مقام ۲۸۳)

اقوام 'aqvām [عر، جر. قوم] (ا.) ۱. قوم‌ها؛ قبیله‌ها؛ طایفه‌ها: سرکردگان و سران سپاه امیر... از

اکازیون غیر قابل پیش‌بینی باشم. (← گلاب‌دره‌ای ۴۹)
 ۲. (صد.) در موقعیت مطلوب و دل‌خواه
 قرار گرفته: خانهٔ اکازیون، ماشین اکازیون.

اکاسره 'akāsere [عر.: اکاسره، جر. کسری] (۱.)
 (قد.) ۱. پادشاهان ساسانی: علما... در نزد اکاسره
 به‌مهربانی پذیرفته شدند. (← فروغی ۳ ۹۳) ۵ ملوک
 عصر و جبابرهٔ روزگار پیش، چون پیشدادیان و کیان و
 اکاسره و خلفا. (نظامی عروضی ۳۹) ۲. (مجاز)
 پادشاهان مقتدر: وهنی که روزگار... به‌دست جباران
 کامگار و اکاسرهٔ روزگار نتواند کرد، برایشان افکندند.
 (رواینی ۵۵۲)

اکال 'akkāl [عر.] (صد.) (قد.) بسیار خورنده؛
 خورنده: باز خاک آمد شد اکال بشر/ چون جدا شد از
 بشر روح و بصر. (مولوی ۱ ۲/۲)

اکالیپتوس 'okāliptus [فر. = اوکالیپتوس] (۱.)
 (گیاهی) اوکالیپتوس →.

اکبر 'akbar [عر.] (صد.) ۱. بزرگ‌تر: آنگاه
 رفته‌رفته از عالم اکبر به عالم اصغر یعنی به خودم و
 روزگار خودم متوجه گردیدم. (جمال‌زاده ۳ ۱۷۵) ۵ صبح
 حشر کوچک است ای مستجیر/ حشر اکبر را قیاس از
 وی بگیر. (مولوی ۳ ۱۱۴) ۲. (منطق) ← حد ۵ حد
 اکبر.

اکبری 'a-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به اکبر؟ ←
 پسته ۵ پستهٔ اکبری.

اکبیر 'ekbir [از عر.] (صد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز)
 زشت؛ نفرت‌انگیز: این قدر از ریخت اکبیر من بدت
 آمده برادر؟ (← میرصادقی ۸ ۱۵۷) ۵ این هم داماد شد...
 آن قدوقوارهٔ اکبیرش روی تختهٔ مرده‌شورخانه بیفتد.
 (جمال‌زاده ۳ ۶۹)

اکبیروی 'e-i [از عر.فا.] (صد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز)
 اکبیر ↑: اگر... از ریخت اکبیروی ما بدت می‌آید، خوب
 روراست به ما بگو. (← میرصادقی ۸ ۹۹) ۵ خودت را از
 این هولدانی اکبیروی، که ما اسمش را زندگانی و
 عیش‌ونوش نهاده‌ایم، بیرون انداخته‌ای. (جمال‌زاده ۴
 ۱۵۹/۲)

اکتان 'oktān [فر.: octane] (۱.) (شیمی) ← عدد ۵

اک 'ak[k]e (شج.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) ←
 اکه‌هی. ← اکه ۵ اکه‌هی: هنوز بند پوتین دوم را
 نپسته‌ام که فریاد راندهٔ جهرمی بلند می‌شود: اک ببری
 شانس!... چارشاخ شکسته. (محمود ۱ ۱۹۳)

اکابر 'akāber [عر.، جر. اکبر] (صد.) (۱.) ۱. بزرگان؛
 بزرگ‌تران: اکابر صحابه از ملاقات... پرهیز داشتند.
 (مطهری ۳ ۱۶۰) ۵ امیر کبیر... ممدوح اکابر آفاق [است].
 (سعدی ۲ ۵۵) ۲. بزرگ‌سالان؛ سالمندان:
 خواست که من در مدرسهٔ اقدسیه شب‌ها برای اکابر درس
 بگویم. (مستوفی ۲/۳۱۷) ۳. (۱.) (منسوخ) (مجاز)
 مدرسه یا مکانی که بزرگ‌سالان در آن‌جا درس
 می‌خواندند: پدربزرگم تا کلاس پنجم در اکابر
 خوانده‌بود. ۵ خودش... روزها کار می‌کند و شب‌های رود
 اکابر. (دیانی ۸۴) ۵ امروز به «کلاس‌های نهضت
 سوادآموزی» معروف است.

اکابرزاده 'a-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صد.) (۱.) (قد.)
 بزرگ‌زاده؛ نجیب: او مردی بود صاحب‌دل و...
 تمام اکابرزادگان آن شهر را شکار کرده‌بود. (افلاکی
 ۹۱۳)

اکادشه 'akādeše [جر. آکدش، به‌قاعدهٔ عربی] (۱.)
 (دیوانی) ← اکدش (میر.): ۴. امرا و ملوک و اکادشه و
 میدان متول از اسباب و اموال دنیاوی فرستادندی.
 (افلاکی ۷۵۱).

اکادمی 'akādemi [فر.] (۱.) آکادمی →.

اکاذیب 'akāzīb [عر.، جر. آکذوبه] (۱.) دروغ‌ها:
 شرح مبسوطی دریاب اکاذیب و اباطیل... نوشته.
 (جمال‌زاده ۱۶ ۴۰) ۵ اکاذیب و تراث اقاویل او را لباس
 صدق پوشانیدی. (رواینی ۱۶۵)

اکارم 'akārem [عر.، جر. آکرَم] (صد.) (۱.) (قد.)
 بزرگواران: اکارم عالم و اکابر امم و افاضل ملوک عرب.
 (رواینی ۲۵) ۵ او را بدان عتبهٔ محروس... که... مجمع
 اکارم است، برسند. (وطواط ۲ ۵۱)

اکازیون 'okāz[i]yon [فر.: occasion] (۱.)
 (گفتگو) ۱. فرصت مناسب و موقعیت دل‌خواه
 برای انجام کاری، چون خرید و فروش خانه،
 ماشین، و مانند آنها: من نمی‌توانم منتظر یک

عدد اکتان.

اکتاو 'oktāv [فر.: octave] (۱.) (موسیقی) ۱. نت درجه هشتم از نت پایه در گام دیاتونیک. ۲. فاصله هشت درجه گام دیاتونیک.

اکتبر 'oktobr [فر.: octobre] (۱.) (گامشماري) ماه دهم از سال میلادی، پس از سپتامبر و پیش از نوامبر، دارای سی و یک روز: اکتبر از نو بهر آغاز می شود.

اکتت 'oktet [انگ.: octet] (۱.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای هشت تک نواز یا تک خوان. ۲. گروه موسیقی شامل هفت تک نواز یا تک خوان.

اکتعال 'ektehāl [عربی] (امص.) (قد.) سرمه کشیدن.

• **اکتعال** ~ کردن (مص.د.) (امص.) (قد.) اکتعال
↑ : دیده را به خاک قدم او اکتعال کن. (عطار ۲۰۷)
اکتسا 'ektesā [عربی: اکتساء] (امص.) (قد.) لباس پوشیدن؛ پوشیدن.

• **اکتسا** ~ کردن (مص.د.) (قد.) اکتسا ↑ : تا اکتسای لباسی بکند، به مطالبات فاسد، خلقی را برهنه می کرد. (آفرایی ۲۲۲)

اکتساب 'ektesāb [عربی] (امص.) ۱. به دست آوردن؛ کسب؛ به اکتساب کمالات صوری و معنوی و خصال ستوده نفسانی ممتاز. بودند. (شوشتری ۱۲۶)
۲. (قد.) آموختن؛ تحصیل؛ چون صنعتی از صناعات آموخته باشد... حلاوت اکتساب یابد. (خواجہ نصیر ۲۲۹)

اکتسابی 'e-i [عربی] (ص.د.) (منسوب به اکتساب) به دست آوردنی؛ کسب کردنی؛ مق. فطری، ذاتی؛ کتاب و مدرسه عموماً آنچه به ما می دهد، همانا اطلاعات اکتسابی است. (جمالزاده ۵۸) ۵. علم... اگر اکتسابی بودی، هرکس به جهد بدان توانستی رسید. (ناصر خسرو ۸۷-۹)

اکتشاف 'ektesāf [عربی] (امص.) آگاهی یافتن بر امری که قبلاً وجود داشته است. ← کشف (م. ۱): اکتشافات جغرافیایی. ۵. در میان... کاغذپاره ها

به... دقت و تأمل و اکتشاف گذراندم. (جمالزاده ۱۲۴)

اکتشافی 'e-i [عربی] (ص.د.) (منسوب به اکتشاف) ۱. مربوط به اکتشاف؛ به منظور اکتشاف: سفرهای اکتشافی. ۲. اکتشاف کننده: گروه های اکتشافی، هواپیماهای اکتشافی. ۳. اکتشاف شده؛ کشف شده: سرزمین های اکتشافی.

اکتفا 'ektefā [عربی: اکتفاء] (امص.) کافی دانستن چیزی؛ کفایت؛ بسندگی: اکتفا به یک وعده غذا او را لاغر و تکیه کرد.

• **اکتفا** ~ شدن (مص.د.) کافی دانسته شدن چیزی: اغلب در تعریف لغات... به معنی فراتر آن اکتفا شده است. (هدایت ۹۲)

• **اکتفا** ~ کردن (مص.د.) اکتفا →: نباید تنها به سند اکتفا کرد. (مینوی ۱۵)

اکتناز 'ektenāz [عربی] (امص.) (قد.) گنج اندوختن؛ اندوختن: اکتناز و احتیاز زروسیم... و گنج های زمین در زیر زمین. (جونبی ۱۶۱/۱)

اکتودرم 'ektoderm [فر.: ectoderme] (۱.) (جانوری) برون پوست →.

اکتهال 'ektehāl [عربی] (امص.) (قد.) کهولت؛ پیری: عمر بهار به اکتعال رسیدی و نهار او به زوال. (جونبی ۱۹۴/۱)

اکتین 'aktin [فر.] (۱.) (جانوری) آکتین →.

اکتینید 'aktinid [فر.] (۱.) (شیمی) آکتینید →.

اکتینیوم 'aktiniyom [فر.] (۱.) (شیمی) آکتینیوم →.

اکتیواسیون 'aktivāsiyon [فر.: activation] (امص.) (شیمی) فرایند فعال کردن مواد شیمیایی از طریق گرم کردن، انرژی دادن، یا قرار دادن در معرض تابش های پرتوزا.

اکتیویته 'aktivite [فر.: activité] (امص.) (شیمی) ۱. تمایل ماده به شرکت در واکنش شیمیایی و ترکیب با مواد دیگر. ۲. شدت تابش منبع رادیواکتیو.

اکتار 'eksār [عربی] (امص.) (قد.) زیاده روی کردن؛ افراط: اکتار در خوردن آن، باعث غشيان و سردرد... [است.] (شهری ۲۱۰/۵)

آن بودند. (شهری ۴۸/۱^۲)

۵ **سـ مطلق** نصف به اضافه یک در جمعیتی: نماینده با رأی اکثریت مطلق انتخاب شد.

۵ **سـ نسبی** بیشترین مورد در میان چند مورد یا بیشترین آرا در میان چند مجموعه رأی: حاضران در جلسه صد نفر بودند، داوطلبان ریاست به ترتیب ۳۶، ۲۵، ۲۰، ۱۲، ۵ و ۲ رأی آوردند و اولی با اکثریت نسبی انتخاب شد.

اکحل 'akhal [ع.ر.] [ا.] (قد.) (جانوری) رگی در دست: فروغ برق‌هاگویی ز ابر تیره تازی / که بگشادند اکحل‌های جازان به نشترها. (منوچهری ۳^۱)

اکدر 'akdar [ع.ر.] (صد.) (قد.) تیره تر؛ تیره: گفت نار از خاک بی شک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است. (مولوی ۲۰۹/۱^۱)

اکدش 'akdaš, 'ekdeš [تر.] (صد.) (قد.) ۱. دارای دو نژاد؛ دورگه: نگاری اکدش است این نقش دم‌ساز/ پدر هندو و مادر ترک طناز. (نظامی ۴۴۸^۳) ۲. (مجاز) معشوق؛ محبوب: من نه به وقت خرویشتن پیر و شکسته بوده‌ام / موی سپید می‌کند چشم سیاه اکدشان. (سعدی ۵۲۵^۴) ۳. (مجاز) درهم آمیخته؛ مرکب: دل که بر او خطبه سلطانی است / اکدش جسمانی و روحانی است. (نظامی ۴۹^۱) ۴. [ا.] (دیوانی) در دوره سلاجقه روم، کسی که دارای شغل دیوانی خاصی بوده‌است: نامه‌ای از خدمت شما به پیش امیر اکدشان جهت مواسا و مدارا... منضم گردد. (مولوی ۱۷۷^۲)

اکدی 'akkad-i (صد.) منسوب به اکد، سرزمینی قدیم در بین‌النهرین ۱. مربوط به اکد: آثار باستانی اکدی. ۲. اهل اکد: تمدن اکدی‌ها. ۳. [ا.] زبانی از شاخه زبان‌های سامی، از خانواده زبان‌های حامی-سامی، که در بین‌النهرین رایج بوده‌است.

اکذب 'akzab [ع.ر.] (صد.) (قد.) دروغ‌تر، یا دروغ‌ترین: درباره شعر گفته‌اند که احسن اوست اکذب او. (جمال‌زاده ۱۲۵^۵) ۵ در شعر میبچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او. (نظامی ۴۶^۲)

اکثر ~ کردن (مصل.) (قد.) اکثار ۴: خوردن آن از لوازم داند و... و خندوان... در آن اکثار کنند. (شوشتری ۳۸۹)

اکثر 'aksar [ع.ر.] (صد.) ۱. بیش‌تر: اکثر روزها هوا آفتابی است. ۵ اکثر اقوام، داخل سیاه ایشان گشته. (عـ) قائم مقام ۴۰۸ ۲. [قد.] بیش‌تر اوقات: اکثر در مجالس... شوکت می‌کرد. (مستوفی ۳۹۷/۳ ح.)

اکسـی (سـی از) (قد.) اکثر (م.ر.) ۱. حـ: اکثری از هفتاد و دو نفر فرار کردند. (کلانتر ۲۴) ۲. علمای هند اکثری پشت دست و روی امید در پیش می‌نهادند. (لودی ۱۳۰)

اکثو 'aksar-an [ع.ر.] (قد.) ۱. بیش‌تر؛ غالباً: کودکان... اکثر متعلق به اولیای تریاکمی... می‌بودند. (عـ) شهری ۲۵۲/۲ ۲. برخی از ادبا، به دلیل آن‌که صفت‌های هم‌وزن «أفعل» در زبان عربی تنوین نمی‌گیرند، به کار بردن اقل و اکثر را نادرست می‌دانند.

اکثویت 'aksar.iy[y]at [ع.ر.: اکثریة] (امص.) ۱. حالت بیش‌تر بودن؛ مقـ. اقلیت: ما دو نفریم شما پنج نفر، شما در اکثریت هستید ما در اقلیت. ۲. [ا.] (سیاسی) بیش‌تر مردم یک جامعه، که از جهانی مانند دین، فرهنگ، نژاد، و بینش سیاسی باهم اشتراک دارند؛ مقـ. اقلیت (م.ر.) ۲. [ا.] ۳. حکومت را حق اکثریت مردم می‌دانستند. (جمال‌زاده ۱۵۳) ۳. بخش یا گروهی از یک مجموعه که تعداد اعضایش بخش اعظم آن مجموعه را تشکیل می‌دهد: اکثریت قریب به اتفاق آنها اهل گرگان بودند. (مستوفی ۲۲۸/۱) ۴. (سیاسی) گروهی از نمایندگان مجلس که با گروه کوچک‌تر یا اقلیت مجلس موافق نیستند و معمولاً پشتیبان دولت هستند. ۵ **هـ** (صد.) بیش‌تر: اکثریت کارمندان به مرخصی رفته‌اند.

اکثر به اتفاق تقریباً تمام افراد یا موارد: اخباری که در این موارد... منتشر می‌شود، اکثریت قریب به اتفاق آنها مطلق یا واقع است. ۵ تهران شهری بود... که اکثریت قریب به اتفاق همان اهالی بومی

به کلیه این حکومت و این مأموریت، دل‌بستگی ندارم، سهل است، کمال اکراه دارم. (امیرنظام ۲۸۹)

• **سَم کردن (نمودن)** (مصدر). ۱. ناپسند دانستن: اگر کسی روی خوش و بوی خوش و بلکه هرچیز نکو را اکراه کند، ناقص در ذات می‌باشد. (شهری ۲/۳۸۱) ۲. (قد). مجبور کردن: مرا بر [قبول] تولیت اوقاف اکراه کرد و دنیا روی به من نهاد. (جامی ۵۱۱) ۳. من نیز روا ندارم که به‌سبب بیرون آوردن خویش ازعهده این خطا تو را بر خطایی دیگر اکراه نمایم. (نصرت‌الله‌منشی ۱۳۱)

□ **به سَم** (قد). ۱. از روی بی‌میلی: ریاست اداره را به‌اکراه قبول کرد. ۲. (قد). به‌اجبار؛ اجباراً: سعدیا در قنای دوست مرو/چه کنم، می‌بزد به‌اکراهم. (سعدی ۴۷۰)

اکراه 'ekrah.an [عر]. (قد). از روی بی‌میلی: ولی‌عهد... راضی نشد، ولی... اکراهاً امضا کرد. (نظام‌السلطنه ۱/۲۳۲)

اکردوکر 'akerdoker [؟] (بازی). نوعی بازی کودکانه که در آن سطح زمین را با خط‌کشی به خانه‌های مختلف تقسیم می‌کنند و بازی‌کن، سنگی را با دست به ترتیب به خانه‌ها می‌اندازد و لی‌لی‌کنان آن را با پای خود از خانه‌ای به خانه دیگر می‌راند: تو حیاط، خواهرهایش یا دختر همسایه اکردوکر بازی می‌کردند. (میرصادقی ۱۵۶)

اکرم 'akram [عر]. (صدر). بزرگوار؛ گرامی: از انفسا فیلسوف اعظم و امام اکرم... استفاده علوم نموده... (شوشتری ۳۶۴)

□ **سَم اکرمین** (قد). اکرم‌الاکرمین ↓: شرمنده شوم اگر بررسی علم/ای اکرم اکرمین بیمارز و میرس. (حسن‌دهلوی: جامی ۶۰۹)

اکرم‌الاکرمین 'akram.o.l.'akram.in [عر]. (صدر)، ۱. (قد). بزرگوارترین بزرگواران؛ نامی برای خداوند: بعد از فضل اکرم‌الاکرمین... اعتماد بر کفایت و شهامت توست. (ظهیری‌سمرقندی ۵۰)

اکرمیت 'akram.iy[y]at [عر: اکرمیت] (مصدر). بزرگواری؛ بخشندگی: آنچه نوید داده شده، بروز و

اکو 'okar [عر، جر: اکرّة] (۱). (قد). گُره‌ها؛ گوی‌ها. ← گُره: نقطه و دور دایره‌ست و اکر/ وحدت ذات را چو عکس و صورت. (شبستری ۱۶۷)

اکراد 'akrad [عر، جر: کُرد] (۱). کردها. ← کُرد: اکراد و شاهسون را ایشان جری نموده‌اند. (مخبرالسلطنه ۲۱۵) مصادید اکراد... را... به‌تنهایی... قطع کرد. (زیدری ۶۵)

اکرام 'ekram [عر]. (مصدر). گرامی داشتن؛ بزرگداشت: برون آمد از طاق و دستار خویش/ به اکرام و لطفش فرستاد پیش. (سعدی ۱۱۹)

□ **سَم کردن** (مصدر). اکرام ↑: بزرگانِ علما را اکرام کرد. (مینوی ۲/۷۵) ۳. به نیک جامه چو بی‌دانشی ماز که خلق/ تو را، نه جامه نیک تو را، کنند اکرام. (پروین‌اعتصامی ۴۳)

اکران 'ekran [فر: écran] (مصدر). (سینما) ۱. نمایش فیلم در سینما: اکران فیلم‌های جدید. ۲. (۱). پرده سینما.

□ **سَم شدن** (مصدر). (سینما) به‌نمایش درآمدن: بسیاری از فیلم‌های سینمایی به دلایل مختلف اکران نمی‌شوند.

□ **سَم عمومی** (سینما) نمایش دادن فیلم برای همگان: فیلم پروانه نمایش گرفته‌است و اکران عمومی آن هفته آینده است.

□ **روی سَم آمدن** (سینما) • اکران شدن →: به‌زودی فیلم زیبایی روی اکران خواهد آمد.

اکراه 'ekrah [عر]. (مصدر). ۱. ناخوش آیند بودن یا ناخوش آیند داشتن امری: باتهایت اکراه ناگزیریم که این دو لغت اجنبی را در این قضیه میهنی بگنجانیم. (هدایت ۱۵۳) ۲. بر زبان الحمد و اکراه درون/ از زبان تلبیس باشد یافسون. (مولوی ۲/۳۸۰) ۳. (فقه) وادار کردن شخص به انجام کاری که موافق میل و طبع او نیست.

□ **سَم آمدن کسی را** (قد). ناراحت شدن او: چون این خبر به هارون رسید، سخت غمناک شد، اما پدید نکرد که اکراهش آمده‌است. (بیهقی ۱/۹۳۱)

• **سَم داشتن** (مصدر). بی‌میلی و نفرت داشتن:

ظهور ریوییت، رحیمیت، و اکرمیت خداوند است.
(مطهری^۱ ۱۷۴)

اکره 'akare [عر.: اکرة، جر. آکار] (ا.) (قد.) برزگران؛ کشاورزان: هنگام ارتفاع محصول، یک من اجناس به شریک و بازاریار و اکره... نداده بودند. (نطنزی ۲۳۱) و سایر مطالبات و تمامت تکالیف و مخاطبات با اکره و مزارعان خدمتش خطابی نکنند. (نخجوانی ۱۵۰/۲) نیز ← عمله □ عمله واکره:

اکره 'akrah [عر.: (صد.) (قد.) کریه تر؛ زشت تر؛ ناخوش آیند تر: هیچ کس نمی پرسید که ای بی انصاف یاوه گو، احسن از من که وقت و بایی باشد، اکرهش کی خواهد بود؟ (میرزا ملکم خان: از هیاتانیا ۳۲۱/۱)

اکریلیک 'akrilik [فر.] (ا.) (شیمی) آکریلیک →
اکساید 'oksāsīd [فر.: oxacide] (ا.) (شیمی) اسیدهایی که در مولکول آنها اتم اکسیژن وجود داشته باشد.

اکسالات 'oksālāt [فر.] (ا.) (شیمی) اگرزلات →
اکسان 'aksān [فر.] (ا.) آکسان →
اکسایش 'oks-āy-eš [از فر. فا.] (امص.) (شیمی) اکسیداسیون →

اکسپرس 'eksp[er]es [فر.: express] (صد.) تندرو؛ سریع السیر: پُست اکسپرس، قطار اکسپرس. و دو روزی هم در باکو مانند تا موقع حرکت تری اکسپرس... رسید. (مستوفی ۸۴/۲)

اکسپرسیونیست 'ekspersiyonist،
'eksp[er]esiyonist [فر.: expressionniste] (صد.) (ا.) پیرو اکسپرسیونیسم: فیلم سازان اکسپرسیونیست، نقاشان اکسپرسیونیست.

اکسپرسیونیستی 'e-i [فر. فا.] (صد.) منسوب به اکسپرسیونیست) مربوط به اکسپرسیونیسم؛ به شیوه اکسپرسیونیسم: فیلم های اکسپرسیونیستی، نقاشی های اکسپرسیونیستی.

اکسپرسیونیسم 'ekspersiyonism،
'eksp[er]esiyonism [فر.: expressionnisme] (ا.) مکتب و سبکی در نقاشی، ادبیات، موسیقی، و برخی هنرهای دیگر که هدف آن

انتقال عواطف درونی هنرمند به جهان بیرونی است.

اکسپوزیسیون 'ekspozisiyon [فر.] (ا.) (منسوخ) اکسپوزیسیون → نمایش گاه: یکی از تصویرها... در یکی از اکسپوزیسیون های پاریس منتشر می شود. (علوی^۱ ۱۰۷)

اکسپکتورانت، اکسپکتوران 'ekspektorān[t] [فر.: expectorant[e]] (ا.) (پزشکی) دارویی که با رقیق کردن خلط و ترشحات مجاری تنفسی، سرفه بیمار را تسهیل می کند.

اکسپوزیسیون 'ekspozisiyon [فر.: exposition] (ا.) (منسوخ) نمایش گاه → در پاریس اکسپوزیسیون بزرگی برپا کردند و برای تمام دنیا در آن جا غرفه ها ساخته شد. (فروغی^۱ ۱۸) و بعد از سیاحت اکسپوزیسیون باید بروم به گوشه ای بنشینم. (حاج سیاح^۲ ۱۸۸)

اکسترودر 'ekst[er]uder [انگ.: extruder] (ا.) (مواد) دستگاهی که فلزات یا پلاستیک ها را به حالت نیمه خمیری با فشار از روزنه قالب می گذراند و پروفیلی تولید می کند که مقطع آن نظیر شکل روزنه قالب است.

اکستروژن 'ekst[er]oʒen [انگ.: extrusion] (امص.) (مواد) عمل شکل دادن میله و پروفیل فلزات، آلیاژهای غیر آهنی، و پلاستیک ها از طریق گرم کردن و راندن ماده از میان روزنه ای با شکلی هندسی نظیر مقطع پروفیل مورد نظر؛ روزن رانی.

اکسل 'aksel [انگ.: axle] (ا.) (فنی) محوری که چرخ های اتومبیل بر آن سوار می شوند و می چرخند.

اکسون 'a'e[ksun] (ا.) (قد.) نوعی پارچه حریر؛ نوعی دیبا: صدهزار آرایش افزون دیده ای / شهر در دیبا و اکسون دیده ای. (عطاری^۲ ۱۵۱) و آن هزار قیای اطلس معدنی و... اکسون هیچ نپسندید. (نظامی عروضی ۳۳-۳۴)

اکسون 'akson [فر.] (ا.) (جانوری) آکسون →

◻ **سوشرب** (قد.) خوردن و آشامیدن: لوازم
اکل و شرب هم حاضر. (حاج سیاح^۲ ۹۹) ◻ کسی حالت
نشتن و اکل و شرب نداشت. (نظام السلطنه ۳۱۵/۱)

اکلوژیت 'ekložit (فر.: éclogite) (ا.) (علوم زمین)
نوعی سنگ دگرگون شده که تحت تأثیر فشار
و گرمای زیاد، متبلور شده است.

اکلیل 'a'aklil (عر.: إكليل) (ا.) ۱. (مواد) گردی
براق به رنگ های مختلف (اغلب سفید نقره ای
و زرد طلایی) که در نقاشی و تذهیب به کار
می رود: تجلید و صحنی و شیرازه و... استعمال مرکب
چین و مزین کردن خطوط به اکلیل... از ماتوی هاست.

(اقبال^۲ ۳۷) ۲. (نجوم) هفدهمین منزل از منازل
قمر، مشتمل بر سه ستاره از برج عقرب. ←
منازل ۵ منازل قمر. ۳. (قد.) نوعی تاج، به ویژه
تاجی که از گل و گیاه درست می کنند:
دانشجویان... تابوت او را... مشایعت نمودند و با
هفتاد هشتاد اکلیل و بساک گل و گیاه که از همه جانب تبار
چنانچه او شده بود... به سمت قبرستان... بردند. (مبتوی^۲
۲۴۷) ◻ آدم اکلیلی از ریاحین بهشت بر سر داشت.
(مجموع التواریخ و القصص: لغت نامه^۱)

◻ **جنوبی** (نجوم) یکی از صورت های
فلکی نیم کره جنوبی آسمان، بین جاثی و حیه
و عوا.

◻ **شمالی** (نجوم) یکی از صورت های فلکی
نیم کره شمالی آسمان، بین عوا و جاثی.

◻ **کوهی** (گیاهی) گیاهی درختچه ای و
خودرو، معطر، و همیشه سبز از خانواده نعناع
که برگ های آن مصرف دارویی دارد: او قدری
روغن و شراب و نمک و اکلیل کوهی به من داد. (←
قاضی ۱۴۵)



'a'aklil.o.l.malek [عر.]

اکلیل الملک

فیلم. ۲. (صد.) اکشن دار ↓: فیلم های اکشن.
اکشن دار 'a-dār [انگ. fa.] (صد.) (سینما) دارای
صحنه های پرتحرک و درگیری (فیلم): فیلم
اکشن دار.

اکفا 'akfā (عر.: اكفاء، جر. كُفِرَ) (ا.) (قد.) کسانی که
از جهاتی شبیه هم هستند، یا در یک طبقه قرار
می گیرند؛ همانند ها: پایه او از اکفا و ابنا جنس
بگذرانید. (دیوانی ۱۱۱)

اکفا 'a. [عر.: اكفن] (صد.) (قد.) با کفایت تر: درسوق
عسکر و آداب نظامی لشکر، آلتی و اکفا هستند.
(افضل الملک ۱۲۷)

اکفا 'ekfā (عر.: اكفاء) (امص.) (ادبی) متفاوت بودن
آخرین همخوان های اصلی (که از نظر تلفظ
به هم نزدیک اند) در کلمه های قافیه (زوی) با
یک دیگر، که از عیوب شعر است، مانند «ک»
و «گ» در کلمه های «شک» و «رگ».

اکفی 'akfā [عر.] (صد.) (قد.) اکفا^۲ →.

اکفی الکفات 'akfa.l.kofāt [عر.: اكفی الکفاء] (صد.)
(ا.) (قد.) با کفایت ترین با کفایت ها: به خوبی این
اکفی الکفات را می شناسیم. (مستوفی ۱۳۳/۱) ◻ به
حسن کفایت اکفی الکفات راجع می نمایند. (مجد الملک:
از صبا تیما ۱۵۱/۱) ۱ معمولاً درباره وزیران به کار
می رفته است.

اکل 'akl [عر.] (امص.) (قد.) خوردن: نمود اکل
حیوانی را موقوف و حرام کرده. (طالپوف^۲ ۱۴۸) ◻ بود
ذکر حلیمها و شکل او/ بود ذکر غزو و صوم و اکل او.
(مربوی^۱ ۴۵/۱)

◻ **از قفا** (مجاز) کار ساده ای را به صورت
مشکل و غیر معمول انجام دادن: این کار، اکل از
قفلست، چرا به شیوه معمول کار را تمام نمی کنید؟

◻ **به هیته** ۱. خوردن گوشت مرده: قوت مجاز
یا اکل میته برایشان تفوت نمی کند. (شهری^۱ ۱۸) ۲.
(مجاز) پرداختن به امری مکروه و دل ناپسند
به ویژه غیبت کردن: [کارمندان] را از بظالت و اکل
میته خلاصی کنند و... ادارات دولتی را از دارالمعزّه بودن
بیرون [آورند]. (مستوفی ۲۷۶/۳)

اکلیل‌الملک [۱] (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ باقلا، دوساله، و خودرو که مصرف دارویی دارد؛ یونجهٔ زرد.



اکلیلی 'e'aklil-i [ع.فا.] (صد، منسوب به اکلیل)

۱. به رنگ اکلیل؛ دارای رنگی نزدیک به رنگ طلایی مات؛ یک تخت خواب فشنگ و اکلیلی با روختی گلدوزی شده. (میرصادقی^۶ ۱۷۳) ۲. (جانوری) کروئری →.

اکمال 'ekmāl [ع.ر.] (امص.) کامل کردن؛ طریق اکمال نفس را؛ یکی از عرفای بزرگ ایران بیان نموده است. (جمال زاده^{۱۲} ۹۱/۱) رساله... بروجهی که از آسیب نقض... مصون و مأمون باشد سبب اکمال و اتمام یافت. (قائم مقام ۲۸۵)

اکمام 'akmām [ع.ر.] (ج. کُم) [۱] (قد) ۱. آستین‌ها؛ گلاب... بر اکمام و قمیص پوشند. (ابوالقاسم کاشانی ۲۹۹) ۲. کاس برگ‌ها؛ اکمام اغصان کامکاری... شکفته شد. (ابن بی‌بی: گنجینه ۸۰/۴)

اکمال 'akmal [ع.ر.] (صد.) (قد) ۱. کامل تر؛ حالت این مردم را به وجه اتم و اکمل... تشریح خواهید فرمود. (امیرنظام ۲۲۲) اصلاح و ترتیب، جز به وجودی اتم و اکمل... صورت نمی‌یست. (قائم مقام ۲۷۵) ۲. کامل ترین؛ چنین انسانی، در اکمل مراتب انسانیت است. (مینوی^۳ ۲۵۶) افضل آن جمع و اکمل آن وقت بود. (نظامی عروضی ۱۷)

اکملیت 'akmalīy[ī]at [ع.ر.] (اکملیة) [۱] (امص.) کامل بودن؛ کمال؛ اکملیت، موجب تفضیل خواهد بود. (قائم مقام ۹۹) رایت اعتراف به اکملیت او از تمام جہانیان برمی‌افراشتند. (نظامی باخیزی ۱۵۰)

اکمه 'akmah [ع.ر.] (صد.) (قد) کور مادرزاد؛ مسیح روشن نفس... به نفس مقدس علاج اکمه و ابرص فرمودی. (قائم مقام ۳۱۲) اکمه هرگز معنی لذت الوان و ذوق

دیدار آن نهم نکند. (غزالی ۳۶/۱)

اکناف 'aknāf [ع.ر.] (ج. کَنَف) [۱] گوشه‌ها؛ کناره‌ها؛ می‌توانی... در اکناف جهان بگردی و برای مردم پندها و موعظه‌های عالی بگویی. (قاضی ۷۹۸) ۰ اکناف عرصهٔ مملکت را به نشر رایت عدل و طمّ بساط ظلم آذینی دگرگون یست. (رواینی ۵۵۳)

اکنون 'aknun [۱] ۱. زمانی که در آن هستیم؛ زمان حاضر؛ تا اکنون قرضی که گرفته، پس نداده است. ۲. (قد) الآن؛ حالا؛ کتابی... که اکنون می‌بینی... (جمال زاده^{۱۶} ۵۸) ۰ آهو ز تنگ کوه پیامد به دشت و راغ/بر سبزه باده خوش بُود اکنون، اگر خوری. (رودکی^۱ ۵۳۰)

هم ~ هم اکنون →.

اکو 'eko [فر:] [écho] [۱] ۱. (برق) دستگاهی برای پخش صدا که با تکرار منظم صدا آن را خوش طنین تر می‌کند. ۲. (فیزیک) پژواک →. ۳. (پزشکی) دستگاهی برای تعیین وضعیت و نحوهٔ کار بعضی از اعضای بدن با استفاده از امواج ماورای صوت، مثلاً برای تعیین وضعیت جنین در بدن زنان حامله؛ اکوکاردیوگرافی.

• ~ شدن (مص.) انعکاس پیدا کردن (صدا)؛ صدای مادر میان کوه‌ها اکو می‌شد.

اکواب 'akvāb [ع.ر.] (ج. کوب) [۱] (قد) ظرف‌های مخصوص نوشیدنی؛ جام‌ها؛ تُنگ‌ها؛ اکواب را از آنها... پرآب می‌کنند. (قطب ۱۶۹)

اکواریوم 'akvāriyom [فر:] [۱] آکواریوم →. **اکوان** 'akvān [ع.ر.] (ج. کَوْن) [۱] (قد) هست شدن‌ها؛ مرکبات چون پیوسید، نه آن است که از این حرکت دست برداشت... و به تمدادی مدت آن جایز اکوان و فسادات پیدا می‌کند. (قطب ۳۸۴) ۰ واجب بر ادکیا آن‌که در تخلیص از گرفتاری دل به وجود اکوان، که به حقیقت حجاب عبارت از این گرفتاری است، به... تمسک نموده. (جامی^۸ ۴۱۱)

اکوسفر 'ekosfer [فر:] [écosphère] [۱]

عصبانیت، تأسف، و مانند آنها گفته می‌شود:
اکه‌هی! چه بدشمنی‌ای آوردی، امروز هم به سرویس
اداره نرسیدی. ○ اکه‌هی! پادشاه باید زود بدش را می‌زد.
(دربابندری ۳/۲۷۴)

اکهب 'akhab [ع.ر.] [ص.د.] (قد.) سفیدرنگ مایل
به سیاهی: در قدیم در خزاین ملوک خوارزم، یارهای
یا قوت اکهب بود. (ابوالقاسم کاشانی: گنجینه ۹۵/۵)

اکی 'okey [انگ.] [ش.ج.] (گفتگو) اوکی →: ترجمه
نطق را بفروست ببینم... هشت صبح پس‌فردا، اکی. (←)
امیرشاهی (۱۴۴)

اکیاس 'akyās [ع.ر.] [ج.ر.] [ک.س.] (ا.) (قد.) کیسه‌ها:
اکیاس آگنده به دینار. (جونبی ۱۵۰/۲)

اکیپ 'ekip [فر.] [équipe] (ا.) دسته؛ گروه: خود
را جلوتر از اکیپ غلام‌رضاخان و در وسط جاده باریک
شوسه می‌دیدم. (محمدعلی ۲۳) ○ با اکیپ مجهزش در
اتاق عمل برسر بیماراش آماده کار است. (شریعتی ۲۶۵)

اکیبی 'e-i [فر.فا.] [ص.د.] (منسوب به اکیب) ۱.
گروهی؛ جمعی: هفته قبل به صورت اکیبی به کوه
رفته بودیم. اما دیروز تنها رفتم. ۲. (قد.) به صورت
گروهی: بیاید اکیبی به مسافرت برویم.

اکید 'akid [ع.ر.] [ص.د.] تأکیدشده؛ مؤکد؛ قطعی:
آسوده باش، حکم اکید می‌گیرم. (طالبوف ۲/۲۴۰)

اکیداً 'akid.an [ع.ر.] (د.) به طور مؤکد؛ به طور
قطع: کبوتریازی اکیداً قدغن. (شهری ۱۳/۲۶۱) و ورود
اکیداً ممنوع است. (جمالزاده ۱/۳۸۲) ○ اکیداً توصیه
کنیم... مطیع و فرمان‌بردار شوند. (هدایت ۱۵۸)

اکیدنه 'ekidne [فر.] [échiné] (ا.) (جانوری)
پستان‌دار بی‌دندانی شبیه خارپشت که زیان
درازی دارد و به کمک آن مورچه می‌خورد
در خاک نیز نقب می‌زند.



اکیده 'akide [ع.ر.] [اکیده] (ص.د.) (قد.) اکید →:
اوامر اکیده. (طالبوف ۲/۲۸۶) ○ تلگرافاً به او نوشته
تأکیدات اکیده نمودم. (نظام‌السلطنه ۲/۴۵۲)

(علوم‌زمین) مجموعه جان‌داران روی زمین و
عوامل غیرزنده‌ای که با جان‌داران ارتباط
متقابل دارند.

اکوسیستم 'ekosistem [فر.] [écosystème] (۱).
(محیط‌زیست) مجموعه گیاهان و جانورانی که در
ناحیه‌ای خاص زندگی می‌کنند، همراه با روابط
پیچیده بین آنها و محیط‌زیستشان.

اکوگاردیوگرافی 'ekokārdiyog[e]rāfi [فر.]:
[échocardiographie] (۱). (پزشکی) اکو (م.ر. ۳)
→.

اکول 'akul [ع.ر.] [ص.د.] پرخور: برای دو نفر... غذا
آورده بودند که ده نفر مرد اکول، خوردن نصف آنها را
قادر نبود. (طالبوف ۹۱)

اکولایزر 'ekolāyzer [انگ.] [equalizer] (۱). (برق)
سیستم کنترل لحن صدا در دستگاه‌های
صوتی برای جبران اعوجاج به وجود آمده در
صدا.

اکولوژی 'ekoloži [فر.] [écologie] (۱).
(محیط‌زیست) علم بررسی روابط بین گیاهان،
جانوران، و انسان‌ها با محیط‌شان؛ بوم‌شناسی.
اکولوژیست 'ekoložist [فر.] [écologiste] (ص.د.)

(۱). (محیط‌زیست) متخصص اکولوژی؛ بوم‌شناس.
اکولوژیک 'ekoložik [فر.] [écologique] (ص.د.)
(محیط‌زیست) مربوط به اکولوژی.

اکنومی 'ekonomi [فر.] [économie] (۱). ۱.
اقتصاد (م.ر. ۱) →: در علم اقتصاد و اکنومی، امدی
در عالم نمی‌تواند با مالای هسری بزند. (جمالزاده
۹۵/۲) ۲. (قد.) (گفتگو) به طور اقتصادی؛
مقرون به صرفه: اکنومی غذا می‌پزد.

اکنومیک 'ekonomik [فر.] [économique] (ص.د.)
اقتصادی (م.ر. ۱) →.

اکه 'ak[k]e [ش.ج.] (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام
تعجب و انکار و نفرت نسبت به کسی یا
چیزی گفته می‌شود: اکه، این بچه چه قدر پررو بود!
○ سهه (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اکه‌هی ↓.
○ سهی (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام اظهار

اکيله 'akile [عر: اکیله] (ص. ۱۰۰، ۱۰۱). (قد). حیوانی که به وسیله جانوران وحشی خورده می شود؛ طعمه: چون کسی را در دام تزویر افکنند، مانند سباز او را فریسه و اکیله خود کنند. (خواجہ نصیر ۳۲۴)

اکی والان 'ekivālān [فر: équivalent] (۱). (شیمی) جرم ماده ای که با هشت قسمت وزنی اکسیژن ترکیب یا جانشین شود؛ هم ارز شیمیایی.

اکی والان گرم 'ekivālāng[er]am [فر: équivalent-gramme] (۱). (شیمی) وزن یک اکی والان از ماده برحسب گرم؛ وزن هم ارز. **اگال** 'egāl [از عر: عقال] (۱). عقال (بر. ۳) → عرب های چند اگال بسر. (شهری ۲/۳۴۵)

اگو 'agar (حر). ۱. برای شرط به کار می رود؛ چنانچه؛ هرگاه: اگر شما بیاید، من هم می آیم. ۲. اگر مرگ داد است، پیداد چیست؟ ... (فردوسی ۱/۱۶۹) ۳. حتی اگر؛ ولو: اگر از زیر سنگ هم شده پیدایش می کنم. ۴. اگر قلم یابم بشکند، به آن جا بر نمی گردم. (میرصادقی ۲۲۲) ۵. اگر پیل زوری و گر شیر جنگ / به نزدیک من صلح بهتر که جنگ. (سعدی ۱/۷۳) ۳. برای انکار، نهی، یا نفی به کار می رود: به خدا اگر حاضر باشد این کار را بکند. (= به خدا حاضر نیست این کار را بکند). ۵. خدا به سر شاهد است... اگر من با کرم علی ساخت و یاخت داشته باشم. (هدایت ۴۷) (= ساخت و یاخت ندارم). ۴. برای بیان آرزو به کار می رود؛ کاش: اگر بدایتی چه خدمتی در راه غفورالدوله کردم تا صدراعظم شد! (جمال زاده ۱۸۶۰) ۶. دریغ اگر این بنده من با حسن و شمایلی که دارد زبان دراز و بی ادب نبود. (سعدی ۲/۱۳۳) ۵. (گفتگی) احتمالاً؛ ممکن است: هزار تا آدم در روز می کشند، اگر یکیش دوتاش معلوم بشود. هزار تا خاته را می بزنند، هزار تا عفت بی سیرت می کنند، اگر یکیش گیر

یافتد. کی به کی است. (← شهری ۱/۳۷۰) ۵. این جور اتفاقات را با لهای ما ندیده اند جاتم. هر پنجش نسل یک بار، آن هم به زور، اگر چنین پیش آمده ای بکند. (آل احمد ۱۶۰) ع (گفتگی) برای هش دار پیش از

فعل ماضی ساده: همه چیز را به بابا می گویم. اگر نگفتم. (= حتماً خواهم گفت). ۵. خیلی بی احتیاط رانندگی می کند. اگر آخرش تصادف نکرد. (= حتماً آخرش تصادف خواهد کرد). ۵. من ورشانی دایم می آورم شان. اگر نیاوردم. پدرش... آمرانه گفت: غلط می کنی! (← میرصادقی ۱۷) ۴. (گفتگی) برای ترغیب و تشویق به کار می رود: اگر گشتی چی توی دستم است؟ ۵. اگر گشتی مادر برایم چه خریده؟ ۵. اگر توانستی بیری آن طرف جو؟ ۸. هر چند؛ هر قدر که: آن طوری نگاهش نکن. اگر مریض هم باشد، از بس تو برو می آید. ۵. سب تازی اگر ضعیف بود / هم چنان از طویله ای خرپه. (سعدی ۲/۵۹) ۹. (قد). خواه؛ چه: نفس اتسانی را چاشنی ای از عالم بقا بر نهاده اند تا بعد از مفارقت قالب باقی ماند، و اگر در بهشت باشد و اگر در دوزخ، همیشه باقی باشد. (نجم رازی ۱۷۴/۱۷۵) ۱۰. (قد). یا: گوزن است، اگر آهوی دلبر است / شکاری چنین درخویر مهتر استند (فردوسی ۳/۴۶۱) ۱۱. (قد). بلکه: معنی این سخن آن باشد که توکل نه از بهر آن کند تا نصیب خویش ییابد که این نفس پرستیدن باشد نه توکل کردن، اگر توکل از بهر آن کند که چنان باشد که دارنش تا توکل بر خدا از بهر خدا کرده باشد نه از بهر خویشتن. (مستملی بخاری: شرح تعرف ۲۲۶)

۵. ~ این... است (گفتگی) برای تأکید به کار می رود؛ اگر این... همان است که می دانیم (می شناسیم): اگر این رئیس است، حالا حالا وضع اداره سر و سلمان نخواهد یافت. ۵. از یکی پرسیدند: رویاه تخم می گذارد یا بچه می زاید؟ گفت: اگر این دم بریده است هر چه بگویی ازش می آید. (نجفی ۷۷)

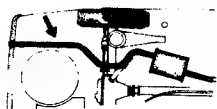
۵. ~ مگر (گفتگی) (مجاز) ۵. اگر و مگر →: دسته ای که اداره نظم موجود را به عهده داشتند... خواستند که راه هر گونه چون و چرا و اگر مگر را درباره اصول آن نظم ببندند. (خانلری ۳۶۵)

۵. ~ و تنها (منطق) ۵. اگر و فقط اگر. ۵. ~ و فقط (منطق) عبارتی که بین دو گزاره می آید و به معنای آن است که از گزاره اول می توان گزاره دوم را نتیجه گرفت و هم چنین

می‌کرد. (← گلتیری^۱ ۱۰) ۴. (قد.) یا نه: آن معنی را که عقل اثبات می‌کند، نهایت هست از آن جانب، اگر نه؟ اگر نهایتش هست تا کجاست؟ (ناصر خسرو^۲ ۱۷۱)

اگزالات 'ogzālāt [فر.: oxalate] (ا.) (شیمی) نمکی اسید اگزالیکی؛ اکسالات: اگزالات کلسیم. **اگزما** 'egzema [فر.: eczéma] (ا.) (پزشکی) نوعی التهاب سطح پوست که با سرخی، خارش، تاول زدن، ترشح، پوسته‌ریزی، و تغییر رنگ پوست مشخص می‌شود.

اگزوز 'egzoz [از انگ.: exhaust] (ا.) (فنی) مجرای خروج دود موتور.



اگزوساز 'e.-sāz [از انگ. فا.] (صف.) (ا.) (فنی) آن‌که کارش ساختن، تعمیر کردن، یا تعویض کردن اگزوز است.

اگزوسازی 'e.-i [از انگ. فا. فا.] (حامص.) (فنی) ۱. ساختن، تعمیر، یا تعویض اگزوز. ۲. (ا.) دکان یا محلی برای ساختن، تعمیر، یا تعویض اگزوز خودرو.

اگزوسفر 'egzosfer [فر.: exosphere] (ا.) (علوم زمین) فضای بعد از اتمسفر که از حدود هزار کیلومتری سطح زمین شروع می‌شود؛ برون‌جو.

اگزستانسیالیست 'egzistānsiyālist [فر.: existentialiste] (ص.) (ا.) (فلسفه) پیرو اگزستانسیالیسم.

اگزستانسیالیستی 'e.-i [فر. فا.] (ص. ص.) (ص. ص.) منسوب به اگزستانسیالیست) مربوط به اگزستانسیالیسم؛ براساس اگزستانسیالیسم: آثار ادبی اگزستانسیالیستی، اندیشه‌های اگزستانسیالیستی.

اگزستانسیالیسم 'egzistānsiyālist [فر.: existentialisme] (ا.) (فلسفه) مکتبی که بر اهمیت و اصالت انسان تأکید دارد و بر طبق آن

از گزاره دوم، گزاره اول را؛ اگر و تنها اگر؛ مثلث متساوی الساقین است، اگر و فقط اگر دو زاویه آن مساوی باشد.

○ **سومگو** (گفتگو) (مجاز) شرط، تردید، و اشکالی که در کاری ایجاد کنند؛ اشکال تراشی: با هزار اگر و مگر نمی‌گذشت رأی محکمه قطعی بشود. (حجازی ۱۵۷)

○ به... سه... (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که بخواهند چیزی را به طور مؤکد نفی کنند: به جان شما اگر بگذارم بروید (= به جان شما نمی‌گذارم بروید). ○ به خدا قسم اگر حاضر بشود چنین کاری بکند (= به خدا قسم حاضر نمی‌شود چنین کاری بکند).

اگرا 'ogra (ا.) (قد.) نوعی آتش: رویت چو یکی کلمه اگرا شده واژنگ/ وز کاج فنا گشته بمرنگ شش البّا - تا روی پرازنگ [و] فغای تو بدبند / سهرند همه خلق ز البّا و ز اگرا. (سوزنی: اتدراج)

اگرچنانچه 'agar-čexom-ān-če (حر.) اگر (مر.) ۱. → پس اگرچنانچه وصیت کرد به ثلث اموال خود برای قومی مخصوص. (رسالة نفی: معین) ○ اگرچنانچه از او چیزی می‌خواستیم... مشعوف می‌گردید (کلاشر ۸۲)

اگرچنان‌که 'agar-čexom-ān-ke (حر.) اگر (مر.) ۱. →: اگرچنان‌که هر کسی عشق باشی، همه روز حسب حال خویش مگوی. (عنصر المعالی^۱ ۱۹۵)

اگرچند 'agar-čand (حر.) (قد.) هرچند: رزق اگرچند بی‌گمان برسد / شرط عقل است جستن از درها. (سعدی^۲ ۱۱۵) ○ به ناچار یک روز هم بگنزی تو / اگرچند ما را همی بگنذرانی. (منوچهری^۱ ۱۱۷)

اگرچه 'agar-če (حر.) هرچند: ظرف ناچار را برگردانید تا مازیار خوراک زهرآلود را نخورد... اگرچه بهتر [بود بخورد]. (هدایت^۲ ۸۸) ○ اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را / به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست. (حافظ^۱ ۴۳)

اگر نه 'agar-na (حر.) ۱. و الا؛ در غیر این صورت: صدا را نشنید، اگر نه سر بلند

قرب الوقوع است؛ چیزی نمانده است که...:
الآن است که باران بیاید. ○ الآن است که گلدان از طاقچه
بافتد. ○ عده‌ای از آن گناه‌کارها... دیده‌اند هوا پس است...
و الآن است که پتشان به‌روی آب می‌افتد. (جمال‌زاده^۶
(۱۱۰)

○ همین ~ (گفتگو) در همین لحظه: همین الآن
آمدند. ○ همین الآن برو. ○ از همین الآن کار را شروع کن.
○ همین الآن راه می‌فتم. (دانشور^{۶۳})
الآنه 'al.ā'ān-e [ع.نا.ا.] (ق.د.) (گفتگو) الآن (م.ا.)
→: اجازه ندارم، الآن می‌پرسم و برمی‌گردم. (هدایت^۶
(۶۴)

الآیه 'al.ā'ye [ع.ر.الآیه] (ا.) نشانه است برای
«الی آخر الآیه»؛ تا آخر آیه.

الا 'alā [ع.ر.] (شج.) هنگام خطاب یا برای
آگاهی دادن به کسی گفته می‌شود؛ هان؛ بدان؛
آگاه باش: آلا ای آهوی وحشی کجایی/... (حافظ^۱
۳۵۴) ○ .../ آلا گر دست می‌گیری بیا که سرگذشت آیم.
(سعدی^۳ ۵۴۵)

○ ~ تا (ق.د.) ۱. هان تا وقتی که: آلا تا بیارد
سرشک بهاری/ آلا تا بروید گل بوستانی. (منوچهری^۱
۱۲۰) ۲. هان مراقب باش: آلا تا نشنوی مدح
سخن‌گوی/... (سعدی^۲ ۱۷۵)

○ ~ یا (ق.د.) هان؛ ای: آلا یا خیمگی خیمه فروهل/
... (منوچهری^۱ ۵۳) ○ آلا یا برآورده کوه بلند/ ز دریای
خوشاب بیخت که کند؟ (فردوسی^۳ ۲۳۹۵)

الا 'ellā [ع.ر.] (حا.) ۱. برای استثنا به کار
می‌رود و کلمه بعد از خود را از حکمی که
شده، مستثنا می‌کند؛ مگر؛ جز: همه شهید شدند
الا یک پیرمرد. (← محمود^۲ ۲۳۴) ○ نماز همان‌جا کنند
الا روز آذینه. (ناصرخسرو^۲ ۴۰) ۲. (ق.د.) مگر؛ جز
آن‌که: یکی زنده رهانکت، الا همه به تیغ قهر هلاک کنم.
(ارجانی ۲۸۴/۴) ۳. (حر.) (ق.د.) ولی؛ لیکن: علاج
این هرسه نوع یکی بود، الا من جدا از بهر آن گفتم تا
به‌شرح‌تر بود. (اخوینی ۶۰۵) ۴. (ق.د.) فقط؛
منحصراً: هیچ‌جا اثر راه پدید نبود، الا بر سمع
می‌رفتند. (ناصرخسرو^۲ ۱۴۶) ۵. [مخف.] «الا لله» در

هرکسی مسئول نتیجه اعمال خویش است؛
اصلت وجود؛ وجودگرایی.

اگو 'ego [فر.égout] (ا.) فاضلاب →.
اگوست 'ogoust [انگ.] (ا.) (گاه‌شماری) آگوست
→ اوت 'ut.

ال، مال ā- (پس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های
مرکب، که معنی شباهت و نسبت می‌دهد:
یوشال، چنگال، گودال.
ال 'al (ا.) (گیاهی) ۱. درختی که گل‌هایش
سفید یا زرد است و میوه سفت و ترش دارد.
۲. میوه این گیاه.



ال 'a. [ع.ر.] (پس.) ۱. به قیاس زبان عربی
شبه جمله می‌سازد: ای خداوندان مال، الاعتبار
الاعتبار/ ای خداخوانان قال، الاعتذار الاعتذار.
(سنایی^۲ ۱۸۲) ۲. در مقام تفنن و طنز به کار
می‌رود: الخانه خراب، آن‌که زن خوش طبع در خانه دارد.
(عبید: دیوان و رساله‌تغریفات، ۱۱۴) ۳. برای تعریف
به کار می‌رود: الاحقر... العبد... .

ال 'el [تر.] (ص.د.) (گفتگو) إله →.
○ ~ کردن و پل کردن (گفتگو) ← إله ○ إله
کردن و پل کردن: همه‌اش ما را می‌ترساند و می‌گفت
من إله می‌کنم و پل می‌کنم.

الآن 'al.ā'n [ع.ر.الآن] (ق.د.) ۱. اکنون؛
در این وقت؛ هم اکنون: فکر می‌کردم که الآن آسوده
هستم و به آسودگی خواهم مُرد. (هدایت^۴ ۳۰) ۲. در
این روزگار؛ در این اوقات: قرية اسماعیل آباد...
الآن معروف به ظالم آباد است. (افضل‌الملک ۱۱۹) ۳.
(ا.) زمانی که در آن هستیم؛ این لحظه: از
دیشب تا الآن نخوایدام.

○ ~ است که... (گفتگو) هنگامی به کار
می‌رود که احتمال دهند روی دادن امری بسیار

الاستومر 'elāstomer [فر.: élastomère] (۱.)

(شیمی) ماده‌ای معمولاً مصنوعی که مانند لاستیک کش‌سان است؛ کش‌پار.

الاستیسیته 'elāstisite [فر.: élasticité] (امص.)

(فیزیک) تمایل بعضی اجسام برای بازیافتن اندازه و شکل اولیه خود پس از تغییر شکل دادن؛ کش‌سانی.

الاستیک 'elāstik [فر.: élastique] (مص.) (فیزیک)

ویژگی آنچه بعد از کشیده شدن و انبساط، به آسانی شکل اولیه خود را بازیابد؛ کش‌سان؛ ارتجاعی.

الاستیکی 'e-i [فر.فا.] (مص.) الاستیک ↑ : کف

اتاق نرم و شبیه جدار الاستیکی بود که در آن هوا پُر کرده‌باشند. (هدایت^۱ ۱۴)

ال.اس.دی.، ال.اس.دی 'el.'es.di [انگ.]

[L.S.D. : LySergic acid Diethylamide] (۱.)

(پزشکی) دارویی توهم‌زا و مخدر که عوارضی هم‌چون رفتار آشفته و جنون‌آمیز پدید می‌آورد. گفت: ال.اس.دی. می‌زنید یا گراس؟ (دانشور ۱۹۹)

الاغ 'olāq [تر.] (۱.) ۱. خر (م. ۱) →: الاغ

سواری در این شهر بسیار است. (امین‌الدوله ۱۱۲) ۰ سید... الاغ طلید و فی‌الحال روی به راه نهاد. (لودی ۵۲)

۲. (مص.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) نفهم؛ بی‌شعور؛ احمق: عجب الاغی هستی تو!

(میرصادقی^۸ ۷۷) ۰ تو که باشی و گریه کیست، الاغ/

رفتن و مردنت یکی‌ست، الاغ! (ابرج ۱۴۲) ۳. (۱.)

(قد.) هرنوع مرکبی، به‌ویژه اسب: هر ایلچی که در

راه... به گلهٔ اسبی رسیدی... الاغ گرفته، سوار شدی.

(خواندمیر: حبيب‌السير ۱۷۱/۳) ۰ از چهارپای و الاغ و

تجملات، چندان‌که در حدوحصر نیاید. (← جوبنی^۱

۲۷/۱) ۴. (قد.) (مجاز) پیک؛ قاصد؛ چاپار: مثال

اسب الاغند مردم سفری/ نه چشم‌سته و سرگشته هم‌چو

گاوعصار. (سعدی^۴ ۷۰۱) ۵. (دیوانی) عوارضی که

برای پیک‌ها یا چهارپایان پیک‌ها می‌گرفتند:

رعایا را به‌واسطهٔ علوقات و الاغاث تعرض نرسانند.

«لااله الاالله» (۱.) (قد.) (مجاز) حقیقت توحید: ای صدفجوی جوهر آ/ جان و جامه بیه به ساحل لا. (سنایی^۱ ۷۷)

۶. ~ آن است که (قد.) لیکن: اخبار و آیات در این شرط ظاهر است، الا آن است که مقام فتوا... ظاهر... باشد. (مؤیدالدین خوارزمی: ترجمهٔ احیاء العلوم ۴۹)

۰ ~ وبلا (گفتگو) بدون بروبرگرد؛ بی‌چون و چرا؛ به‌طور قطع: دو پا را در یک کش کردم که الاوبلا دیگر به مکتب نخواهم رفت. (جمال‌زاده^۳ ۵۲/۱)

۰ ~ وبلا (گفتگو) ۰ الاوبلا ↑ : الاوبلا همین را می‌خواهم که می‌خواهم.

۰ ~ وبلا (گفتگو) ۰ الاوبلا →: گفت الاوبلا که تو زنِ منی. (دهخدا^۱ ۱۳۲)

۰ ~ ۱. وگرنه؛ درغیراین صورت: او... اصلاً در چنین فکری نبود، والا راهی پیدا می‌کرد. (علوی^۳

۱۱۷) ۰ این پرسش برایین جمله است، والا به‌نوعی دیگر پرسیدندی. (بیهقی^۱ ۴۰۴) ۲. (قد.) مگراین‌که: تو را گناهی است بزرگ، والا توبه کنی و به دین اجداد و آبای خویش بازآیی تا عفو یابی. (بیهقی^۱ ۴۲۷)

۰ ~ وبلا درغیراین صورت نه: اگر کتاب را پیدا کردید، بخرید، والا فلا. ۰ اگر مصلحت دانست و اذن دادند، ملاقات می‌شوند، والا فلا. (حاج‌سیاح^۲ ۲۸۱) ۰ درموردی به‌کار می‌رود که از کسی بخواهند کاری انجام دهد و در صورتی که نتواند، موضوع را منتفی شده تلقی کند.

الابختکی 'allā-baxt-aki [از عر. فا. فا.] (قد.)

(عامیانه) الله‌بختکی →.

الابلا 'ellā-be-lā.lā [عر. عر.] (قد.) (گفتگو) الاوبلا.

← إلا ۰ الاوبلا.

الاجیق 'alāciq [تر.] (۱.) آلاچیق →.

الاحقر 'al.'ahqar [عر.] (۱.) (مؤیدانه) تعبیری که

برخی نویسندگان، به‌ویژه علمای دینی، پیش از نام و امضای خود می‌آورند. ← حقیر (م. ۳):

اسم داعی الاحقر قریان علی. (جمال‌زاده^{۱۸} ۹۲)

الاخون والاخون 'alāxun-wālāxun [۹] (مص.)

(گفتگو) آلاخون والاخون →.

(ادیب عبدالله: تاریخ و صفت ۲۳۷)

۵۴. سـ بندوری (جاتوری) نوعی الاغ کوچک و چالاک.

۵۵. به سـ گرفتن (قد). چهارپایان را برای بیگاری بردن: اسبی که در آن حدود یافت به الاغ گرفت. (←) جوینی: گنجینه ۵۴/۴)

الاغبان، الاغبان 'o.-bān [تر.فا.] (صد، .ا.)
خرکچی حـ: الاغها... می‌گشتند و الاغبانها، هین‌کنان، آنها را به جلو می‌راندند. (اسلامی ندوشن ۱۹)
الاغچی 'olāqči [تر.ا.] (صد، .ا.) آن‌که تعدادی الاغ (خر) دارد و آنها را کرایه می‌دهد: یکی دو نفر شاگرد الاغچی هم برای راندن الاغها باید همراه باشد. (مستوفی ۱۰۲/۱ ح.) ۵۰ سه‌هزار تنگ‌دار سرباز بعداز وضع اصناف و الاغی... به ما پرسد. (قائم مقام ۹۰)

الاغ‌دار، الاغدار 'olāq-dār [تر.فا.] (صف، .ا.)
۱. الاغچی ۹: نوشتن طوابع... الاغ‌دار و پیل‌دار. (سمیعا ۵۰)
۲. دوره‌گردی که میوه و چیزهای دیگر روی الاغ می‌گرداند و می‌فروشد.

الاغی 'olāq-i [تر.فا.] (صد، منسوب به الاغ) ۱.
مربوط به الاغ؛ مناسب الاغ‌ها: به‌زبان الاغی درد خود را بیان می‌کند. (علوی ۳ ۸) ۲. الاغ‌دار (مـ ۲)
حـ: دست‌فروش‌ها و چرخ‌ها و طوابع‌ها و الاغی‌ها... و دیگر و دیگر را در حیطه فایده آورده‌بود. (شهری ۲ ۱۰/۲) ۳. (حامص). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (توهین آمیز) احمق و بی‌شعور بودن؛ نفهمی: آدمی به این الاغی ندیده‌بود.

الاف 'ollāf [عر، جر، آلف] (ا.) (قد). معاشران؛ هم‌نشینان: فاسق را همیشه میل به آشکار و الاف خویش باشد. (یوقت‌العلوم ۴۱)

الاق 'olāq [تر.ا.] (ا.) الاغ حـ.

الاقرب فالاقرب 'al.-aqrab.fal.-aqrab [عر.ا.] (ا.)
ترتیب نزدیکی؛ ترتیب طبقه و درجه خویشاوندی: نفقه اولاد برعهده پدر است، پس از فوت پدر یا عدم قدرت او به اتفاق برعهده اجداد پدری است با رعایت الاقرب فالاقرب. (فانون مدنی، ماده ۱۱۹۹)

الاکلنگ 'al[ā]k-olāng [ا.] (ا.) ۱. (بازی)

نوعی وسیله بازی شامل قطعه‌ای چوب یا آهن ضخیم و بلند، مانند الوار، که از وسط به تکیه‌گاهی می‌گذارند تا شکل اهرم پیدا کند، بچه‌ها بر دو سر آن می‌نشینند و با فشار دادن پا بر زمین، بالاوپایین می‌روند: اطفال تهرایی را... به‌روی هم سوار نموده، الاکلنگی ساختند. (جمال‌زاده ۱۷ ۳۲) ۲. (بازی) بازی‌ای که با این وسیله انجام شود: با پس‌پس‌ها صد نوع بازی از قبیل الاکلنگ و... راه می‌انداخت. (جمال‌زاده ۲۲۵/۲) ۳. (ورزش) از فنون کشتی باستانی.

الالا 'alālā [= علالا] (ا.) (قد). بانگ و شور و غوغا: طرفه هنگله و الاالی‌ست / بلمجب بریشول و غوغایی‌ست. (بهار ۹۲۹)

الام 'olām [تر.ا.] (ا.) (دیوانی) ۱. نوعی خراج که رعیت به مالک می‌پرداخت: پول اخراجات به هر اسم‌ورسم که باشد، سیما علوفه... و الام... مزاحمت به جان ایشان نرساتید. (مرآت‌الدیان ۱/۳۳۷: لغت‌نامه ۱) ۲. (قد). جا؛ مکان؛ منزل: فراش صبا منزل به‌منزل، الام به‌لام فرش بوقلمون می‌انداخت. (ادیب عبدالله: تاریخ و صفت ۱۰۲)

الامشاء الله 'ellā.mā.šā.a.l.lāh [عر.ا.] (شج.)
(قد). به‌جز آنچه خدا بخواهد: مقاومت اضداد... از ایشان متکشف نشده الامشاء الله. (قطب ۱۳۳)

الامان 'al.-amān [عر.ا.] (شج.) ۱. در سختی‌ها، برای کمک خواستن و پناه‌جویی و دادخواهی گفته می‌شود: از زور درد، الامان! از دیشب تا حالا مثل مار به‌خود می‌پیچم. (← چهل‌تن: شکوفای ۱۸۳) ۵ ... / هفت‌کشور دیو بستد ای سلیمان الامان! (خاقانی ۳۲۵) ۲. برای هش‌دار و پرهیز دادن می‌آید: الحذر! آی ارباب، الامان، برحذر باشید! (قاضی ۷۴۶) ۵ هر لحظه هاتنی به تو آواز می‌دهد/ کاین دام‌گه نه جای امان است، الامان. (خاقانی ۳۰۹)

۵۶. سـ کردن (مـ.ا.) (قد). فریاد امان خواهی برآوردن؛ کمک خواستن: مؤمن عشقم ای صنم، نعره عشق می‌زنم / هم‌چو اسیرکان ز غم تابه‌کی الامان

کنم؟ (مولوی ۱۸۹/۳۲)

ال.ان.بی، ال ان بی 'el.en.bi [انگ.: L.N.B.: Low Noise Block] (۱.) دستگاهی که نقش آن دریافت سیگنال از ماهواره و تقویت کردن آن و دادن آن به رسیور است.

الاه 'elāh [عر.: اله] (۱.) ۱. اله؛ خداوند؛ وین بشرزادگان کوچک را/ هم گرسنه نمائد خواهد الاه. (بهار ۴۶۷) شاهنشاه اسلام پناه... که حافظ دین الاه و حارس ملک یقین... است. (فانام مقام ۲۸۵) اصل غیرتها بداند از الاه/ آن خلقان فرع حق بی اشتباه. (مولوی ۱۰۸/۱) ۲. (قد.) پرستیده شده؛ معبود (به معنای مطلق): معبود و الاه وی آن است که وی مطیع اوست. (غزالی ۱۷۰/۱)

الاه 'e.-ā [عر.: ا. ح. ج.]. خدا یا؛ پروردگارا: الاها به فریاد بندگان خود برس.

الاهم فالاهم 'al.'aham[m]. [o.].fa.l.'aham[m] [عر.: الهم فالاهم] (۱.) ۱. مهم تر و پس مهم تر؛ ترتیب اهمیت: ما یا کتب نفیسه قدیمه... مخالف نیستیم، فقط الاهم فالاهم را در نظر داریم و به همین نظر، بسواد کردن مردم... را در مقام اول می دانیم. (اقبال ۴/۲/۳) ۲. (قد.) به ترتیب اهمیت: کارها را الاهم فالاهم انجام دهید.

الاهه 'elāhe [عر.: الهه] (۱.) (ادیان) در اعتقادات قدیم، نیمه خدایی که نماینده نوعی خاص بوده و به صورت زنی ظاهر می شده است؛ ربه النوع: الاهه شعر، الاهه عشق.

الاهی 'elāh-i [عر.: ا. ص. د.]. منسوب به الاه) ۱. مربوط به الاه؛ خدایی؛ خداوندی: ماه مبارک رمضان بود و درهای رحمت الاهی باز. (جمال زاده ۱۷۰) بخشایش الاهی گم شده ای را در متاهی، چراغ توفیق فرا راه داشت. (سعدی ۹۶) ۲. آن که از خداشناسی آگاهی دارد؛ خداشناس: حکمای الاهی. تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای سوم است. نیز - الاهی ۲.

الاهی 'elāh-i [عر.: الهی = خدای من] (شج. ۱) ای خدای من؛ خدایا؛ پروردگارا: الاهی شکر!

خواهر، دیدی گفتم آخرش پیدا می شود؟ (- آل احمد ۳۳) ۱. الاهی سینه ای ده آتش افروز/ در آن سینه دلی، وان دل همه سوز. (وحشی ۴۰۹) ۲. (گفتگو) از خدا می خواهیم؛ آرزو مندیم؛ امیدوارم: غصه دار آرزو می کرد: الاهی به میرند، الاهی همه شان به میرند... (- میرصادقی ۵۷۱) ۱. الاهی مرد نات همیشه سواره باشد. (- هدایت ۵۲۶) ۱. الاهی هیچ خانه ای بی بزرگ تر نباشد. (مورسرافین: از میهن ما ۱۰۳/۲) تکیه اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز - الاهی ۱.

الاهیات 'elāh.iy[y]āt [عر.: الهیات، ج. الهیة] (۱.) ۱. آنچه مربوط به خداوند است؛ مسائل مربوط به خدا: هم چنان که در خود هیچ شک ندارند که هستند، در الاهیات و نبوات نیز هیچ شک نداشته باشند. (اقبال شاه ۲۲۲) ۲. دانش خداشناسی و شناخت ادیان: این فصل... به لحاظ دربرگرفتن بسیاری از مفاهیم و اصطلاحات در حوزه الاهیات... دارای کمال اهمیت است. (- کدکنی ۶۳) ۱. الاهیات یا تصنیفات قدما متبحر است. (حاج سیاح ۷۰)

الاهیت 'elāh.iy[y]at [عر.: الهیة] (امص.) خداوندی؛ خدایی: جهان متفق بر الاهیتش/ فرومانده از کتب ماهیتش. (سعدی ۳۴) ۱. قصه راه و سلوک او در صحایف احکام الاهیت ثبت کردند. (سمعی ۴۶۱)

الاهیون 'elāh.iy[y].un [عر.: الهیون، ج. الهی] (۱.) آنان که در دانش خداشناسی تبحر دارند؛ حکمای الاهی: الاهیون... با دیده خوش بین به نظام می نگرند. (مطهری ۱۸۸)

الاهیة 'elāh.iy[y].e [عر.: الهیة] (صد.) الاهی ۱ (م. ۱) - در آن مدرسه تحصیل علم حکمت الاهیة... می شود. (حاج سیاح ۲۷۹)

ال.ای.دی، ال ای دی 'el.i.di [انگ.: L.E.D.: Light-Emitting Diode] (۱.) (برق) نوعی دیود که انرژی الکتریکی را به انرژی نورانی تبدیل می کند و در موارد خاصی به جای لامپ به کار می رود.

درهم آمیختگی: در ذهن... خَلَط و التباس حاصل شده است. (مینوی^۲ ۱۶۱) ○ اگر به تفسیری احتیاج افتد، در رفع التباس اشباعی به جای آزد. (شمس قیس ۳۷۸)

التسام 'eltesām [عر.] (إمصد.) (قد.) بوسه زدن؛ بوسیدن: به واسطه درد چشم، از التسام قوایم سریر... تخلف ورزیده بود. (خنجی ۱۲۵)

التجا 'eltejā [عر.: التجاء] (إمصد.) پناه بردن؛ پناه جستن؛ پناه جویی: موسم بهار گذشته بود و ایام تابستان، مردم را به التجای پشت‌بام ناچار ساخته. (میرزا حبیب ۲۲۵) ○ چون تو کاهل بودی اندر التجا/ آن مصیبت‌ها عوض دادت خدا. (مولوی^۱ ۱۹۵/۲)

• **آوردن** (مصد.) التجا ↑: وجودشان وقف عام که هر دردمند می‌توانست به‌موشان التجا آورد. (شهری^۲ ۲۹۸/۲) ○ فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند/ که التجا به در دولت شما آورد. (حافظ^۱ ۹۹)

• **بردن** (مصد.) التجا →: نمی‌دانستند که قاتل او کیست، به موسی التجا بردند. (کذکنی ۴۶۴) ○ دیدم مردن بهتر است از التجا به خلق بردن. (حاج سیاح^۲ ۵۱)

• **ساختن** (مصد.) التجا →: به دشمن التجا ساخته و در آن قبول دیده. (نصرالله منشی ۷۲)

• **کردن** (مصد.) التجا →: لایق قدر پادشاهان نباشد به خانه دهقانی التجا کردن. (سعدی^۲ ۱۱۶)

التحاق 'eltehāq [عر.] (إمصد.) پیوستن به کسی یا چیزی؛ ملحق شدن: سی‌هزار سوار نام‌دار... سیمت التحاق یافتند. (خنجی ۹۰)

التحام 'eltehām [عر.] (إمصد.) التیام یافتن و خوب شدن زخم؛ التیام: جهد باید کردن تاموی و روغن و... به‌میان این شکاف اندر نمائد که ورا از التحام بازدارد. (اخوینی ۶۲۱)

التذاد 'eltezāz [عر.] (إمصد.) لذت بردن؛ لذت: التذاد و تمتع از آثار ادبی. (زرین‌کوب^۳ ۵) ○ صید وحوش... موجب وجد و التذاد... ملست. (طالبوف^۲ ۱۴۶)

التزاق 'eltezāq [عر.] (إمصد.) (قد.)

• **یافتن** (مصد.) (قد.) پیوستگی داشتن؛ چسبیده بودن: یرقان سیاه و زرد... اگر نه مشابهت

البا 'alebba [عر.: الباء، جر. کبیب] (إ.) (قد.) خردمندان: بر عقلای عالم و البای عرب و عجم پوشیده نمائد... (نخجوانی ۹۹/۲)

البا 'olbā [إ.] (قد.) جنور بغور →: رویت جو یکی کاسه اگر شده واژنگ/ وز کاج فنا گشته به‌رنگ شش البا - تاروی پراژنگ [و] قفای تو بدیدند/ سیرند همه خلق ز البا و ز اگر. (سوزنی: آندراج)

الباب 'albāb [عر.، جر. لب] (إ.) (قد.) خِرَد‌ها: ... جای خنده عقول و الباب است. (فائز مقام ۳۵۲)

الباس 'elbās [عر.] (إمصد.) (قد.) پوشاندن: از جمله رسوم... صوفیان یکی الباس خرده است. (عزالدين محمود ۱۴۷)

الباقی 'al.bāqi [عر.] (إ.) باقی ماند؛ بقیه: هنوز از الباقی مسافره‌های دسته ما خبری نیست. (آل‌احمد^۲ ۲۳)

البان 'albān [عر.، جر. کَبَن] (إ.) (قد.) شیرها. ← شیر^۲: ابوال و البان آن به‌کار دارید و از آن بخورید تا صحت یابید. (مبیدی^۱ ۱۰۱/۳)

البته 'al.bat[t]e [عر.: البتة = ال + جتة] (ق.) ۱. بدون تردید؛ قطعاً: البته خودتان اهل فضل و کمالید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۴۶) ○ این سرایی‌ست که البته خلل خواهد کرد/ ... (سعدی^۳ ۷۹۱) ۲. (قد.) به هیچ وجه؛ اصلاً. ۳. به این معنی در جمله‌های منفی می‌آید: البته تأخیر نشاید کرد. (نصرالله منشی ۳۶۶) ○ امروز البته روی گفتار نیست. (بی‌هفی^۱ ۱۰۲)

البسه 'al.baʿse [عر.: البسة، جر. لباس] (إ.) لباس‌ها: اسباب و البسه مردم، مدفونِ گِل و آوار شد. (← طالبوف^۲ ۲۲۳)

البقیه 'al.baqiyye [عر.: البقیة] (شج.) (قد.) بقیه‌اش را بدهید؛ باقی را بدهید: البقیه البقیه ای خدیو/ تا نگردد شاد کلی جان دیو. (مولوی^۱ ۳۸۵/۱)

الپیر 'alpar (صد.) (گفتگی) زبرورنگ و حقه‌باز: هم‌شاگردی ما که از همه بزرگ‌تر و بچه‌پیری بود، از راه رسید. (← مستوفی ۲۲۲/۱) ○ عجب گیر خری انتادم امروز/ به‌چنگ الپیری انتادم امروز. (ایرج ۸۱)

التباس 'eltebās [عر.] (إمصد.) اشتباه و

یابد و نه التزام، آن‌گاه از دو بیرون نبُود. (اخوینی ۱۰۸)

التزام 'eltezām [ع.ر.] (إمضاء) ۱. همراهی: با قطار رفت... در التزام آشنایی. (گلشیری^۱ ۲۹) ۲. متعهد شدن به چیزی: تعهد: با التزام به پرداخت جریمه از دست مأموران نجات یافت. ۳. بر خود لازم کردن: بر خود لازم دانستن: به انتضای سن و التزام تشرع، راغب اعمال اخروی است. (قائم مقام ۲۲۷) ۴. (ادبی) آن است که شاعر یا نویسنده برای هنرنمایی و آرایش کلام، خود را مقید کند که حرفی یا حرف‌هایی یا کلمه‌ای یا کلمه‌هایی را، که از جهت قواعد ادبی رعایت آن ضرورت ندارد، در شعر یا کلام خود بیاورد. مثلاً شاعر خود را ملزم کند که واژه 'q' و همخوان 'y' را پیش از قافیه 'el' بیاورد، یعنی کلمه‌هایی مانند مایل، شمایل، قبایل، و حایل را باهم قافیه سازد، در صورتی که می‌توانست هر کدام از آنها را با کلماتی مانند دل و حاصل قافیه کند، چنان‌که در این غزل با این مطلع: چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل / یار من و شمع جمع و شاه قبایل. (سعدی^۳ ۵۳۹): قصیده‌ای لایمه... ساخته. با التزام به این‌که در هر بیت کلمه‌های نغ و سوزن آمده باشد. (جمال‌زاده^{۸۷})

• **دادن** (مصدر). تعهد کردن به انجام یا عدم انجام کاری: من به جان و تن خود التزام می‌دهم که... (مبنوی^۳ ۲۰۸) سه چهار بار التزام داده بود که سر کلاس زمزمه نکند. (آل‌احمد^۴ ۱۱)

• **رکاب** (احترام‌آمیز) (مجاز) همراهی با شخص مورد احترام یا مقام بزرگی هنگام حرکت به جایی: در التزام رکاب جناب عالی هستیم. • در... التزام رکاب همایونی به تهران آمده بودند. (افضل‌الملک ۳۵-۳۶)

• **سپردن** (مصدر). متعهد شدن به انجام کاری به‌طور رسمی: کدخدایان نیز برحسب التزامی که سپرده‌اند، کمال مراقبت و مواظبت را هریک در محله خود دارند. (وقایع اتفاقیه ۵۲۷)

• **کردن** (مصدر، مصدر). ۱. (ادبی) آوردن

آرایه التزام در کلام. ← التزام (م.ر.) ۴. سعدی «ایه» (= āy) را در غزل خود التزام کرده. • اعانتا... چنان‌که در آخر اسجاع یا در آخر ابیات، پیش از حروف زوی یا ردف، حرفی التزام کند که اگر آن نباشد، هیچ زیان ندارد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج البلاغه ۱۳) ۴. (قد). متعهد شدن؛ برعهده گرفتن: امتثال حکم آن قوم را التزام کرده. (جوینی^۲ ۷۸) • من که این تاریخ پیش گرفته‌ام، التزام... بکرده‌ام... (بیهقی^۱ ۹۰۵)

• **گرفتن** (مصدر). تعهد گرفتن: برده‌اند... زندان... التزام گرفته‌اند. (آل‌احمد^۶ ۷۰) • التزام گرفتن که چهل‌روزه... حاضر شوند. (نظام‌السلطنه ۸۹/۱)

التزام‌نامه 'e-nām-çe [ع.ر.فا.] (ا.) (قد). التزام‌نامه ↓: التزام‌نامه‌ای که او گرفت. (رستم‌الحکما ۲۵۳)

التزام‌نامه 'eltezām-nāme [ع.ر.فا.] (ا.) نوشته‌ای که در آن، چیزی را تعهد می‌کنند: اینها مرخص هستند... التزام‌نامه بگیرید. (حاج‌سیاح^۱ ۴۳۰)

التزامی 'eltezām-i [ع.ر.فا.] (صدر، منسوب به التزام) (ادبی) در دستور زبان، ویژگی یکی از وجوه فعل است و برای بیان عملی به کار می‌رود که در آن، معنی لزوم یا شک و یا تمنا و آرزو و مانند آنها باشد. نیز ← ماضی □ ماضی التزامی. ← مضارع □ مضارع التزامی. ← وجه □ وجه التزامی.

□ **دلالت** ~ (منطق) ← دلالت □ دلالت التزامی.

التفات 'eltefāt [ع.ر.] (إمضاء) ۱. توجه: کیانیان را به عمارت شوشتر التفاتی بود. (شوشتری ۴۱) ۲. لطف و مهربانی: از برکت التفات‌های مدبر، آدم کاملاً سیره‌راهی شدم. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۴۱) ۳. (ادبی) در بدیع، آن است که درباره یک شخص با دو شخص دستوری سخن گفته شود، در مثال زیر سعدی از معشوق خود اول به صورت سوم شخص (غایب) و بعد به صورت دوم شخص (مخاطب) سخن گفته است: مه است این یا ملک یا آدمی‌زاد / تویی یا آفتاب

عالم افروز؟ (سعدی ۵۲۶ ح.).

• **داشتن** (مصد.) (احترام آمیز) لطف و توجه داشتن به کسی یا چیزی: ابدأ التفاتی به من و استیصال و بی تابی من ندارد. (جمال زاده ۱۰۱۳) خدا آن مرحوم را بیامرزد، چه قدر به بنده التفات داشت. (هدایت ۹۱)

• **کردن** (مصد.) (احترام آمیز) ۱. توجه کردن به کسی یا چیزی: اگر به سخنانم التفات نکنی... به یقین می دانم در قیوم تو جان خواهم داد. (قاضی ۳۷۴) درویشی مجرد به گوشه صحرایی نشسته بود. یکی از پادشاهان بر او بگذشت... سر برنیامورد و التفاتی نکرد. (سعدی ۸۰۴) ۲. (مصد.) بخشیدن؛ دادن: لا اقل یک پول چایی التفات کنهد. (مسعود ۱۵۰) خواستند وجهی التفات کنند، قبول نکردم. (حاج سیاح ۳۲)

التفات آمیز 'e.-ā'ā'miz [ع.فا.]. (مصد.) آمیخته با لطف و مهربانی: جواب های التفات آمیز... به آنها ابلاغ شد. (افضل الملک ۱۴)

التفاتی 'eltefāt-i [ع.فا.]. (صند، منسوب به التفات) (احترام آمیز) بخشیده شده؛ داده شده؛ هدیه شده؛ مرحمتی: خودنویس التفاتی شما هنوز کار می کند.

التقا 'elteqā [ع.ر: التفاء] (امصد.) (قد.) ۱. ملاقات؛ دیدار: قدرخان... قصد التقای امیرمحمود کرد. (گردیزی ۱۸۷) ۲. برخورد؛ تلاقی: دیگر روز... التقای لشکرخواست بود. (حمیدالدین ۴۰)

• **کردن** (مصد.) (قد.) ملاقات کردن: یعقوب و یوسف باهم التفاکردند. (سمعانی ۳۰۷)
• **سے ختائین** (فقه) دخول حشفه در آلت مادگی: مهر به التفای ختائین واجب گردد. (یواقیت العلوم ۵۰)

التقاط 'elteqāt [ع.ر.] (امصد.) (قد.) ۱. اقتباس از نوشته یا مطلبی. ۲. التقاط کردن. ۳. دانه چیدن (مرغ): چون مرغ در التقاط حیات. (جرفادانی ۳۳۳)

• **کردن** (مصد.) (مصد.) (قد.) گزیدن و برگرفتن مطالب و گیرد آوردن آنها در یک جا:

روز دیگر رساله ای در پاکت گذاشته، نزد من فرستادند، که هرچه بخوام از روی آن رساله التقاط کنم. (افضل الملک ۱۰۹) من که بوالفضل کتاب بسیار فرونگریسته ام... و از آن التقاط ها کرده. (بیهقی ۲۳۳)

التقاطی 'e.-i [ع.فا.]. (صند، منسوب به التقاط) ۱. دربردارنده عناصر مختلفی از آراء، عقاید، و روش ها، یا آمیزه ای از چند روش یا مکتب، معمولاً بدون سنخیت محتوایی و ارزشی: مکتب التقاطی. ۲. درست ترین و دقیق ترین روش های نقادی، شیوه و روش التقاطی و تألیفی است. (زرین کوب ۳۱۱) ۳. دارای مکتب یا فکر اخذ شده از آرای گوناگون: فلاسفه التقاطی انوالی را از دیگران اخذ کرده اند. ۴. (طنز) گردآمده از عناصر ناساز و آرا و اندیشه های متناقض.

التقاطیون 'elteqāt.iy[un] [ع.ر: التقاطیون، ج.ر: التقاطی] (ا.) گروهی از فلاسفه قدیم که از هر مکتب فلسفی، مطلبی را گرفته و از ترکیب آنها مکتبی به وجود آورده اند: حکمای حوزه اسکندریه... تجدید مذهب افلاطون کرده اند... هر چند از التقاطیون محسوب می شوند. (فروغی ۴۸۲)

التقام 'elteqām [ع.ر.] (امصد.) (قد.) ۱. مرورید را التقام کرده ام، شکم او بشکافتند و حبوب مرورید از آن جا برداشتند. (جوبی ۱۰۲)

التماس 'eltemās [ع.ر.] (امصد.) درخواست همراه با اصرار یا تضرع: بدون آن که به حرفها و التماس هایمان گوش بدهند به خدایمان سپرده، ولمان کردند. (جمال زاده ۱۶۱۶) ۲. التماس و درخواست و استرحام، فایده نبخشید. (میرزا حبیب ۱۲۴) ۳. در اجابت التماس و قضای حاجت ایشان اهتزاز و استبشاز واجب بیند. (نصرالله منشی ۱۸۲)

• **داشتن** (مصد.) (مصد.) (مصد.) ۱. التماس کردن: به خاطر خدا التماس دارم که از سر این توقع درگذری و خواهش دیگری بنمای. (مینوی ۲۱۰۳)

• **دعا معمولاً به انجام دهنده فریضه ای یا به کسی که به زیارت اماکن مقدس می رود، گفته**

ای شاه خویان التوبه توبه / گشتم پشیمان التوبه توبه. (از نمره خُر)

التور 'eltor [انگ.: eltor] (۱.) (پزشکی) نوعی بیماری وبا که با دفع مدفوع بسیار آبکی مشخص می‌شود.

التون 'altun [مذ.] (۱.) (قد.) آلتون →. **التون تمغا** 'altuntamqā [مذ.] (۱.) (قد.) آلتون تمغا →.

التهاب 'eltehāb [عر.] (إمصد.) ۱. احساس گرمی و سوزش کردن؛ سوزش و گرمی؛ آب سرد به سروصورت زدم تا التهاب کمی فروکشید. (حجازی ۲۹) ○ پیکان تافتهست چو غنچه بعینه / تجویفهای چشم من از فوط التهاب. (کمال اسماعیل: گنج ۱۳۱/۲) ۲. (پزشکی) آماس →. ۳. (مجاز) بی‌قراری؛ ناآرامی؛ اضطراب؛ با این التهابی که او دارد نمی‌تواند امتحان بدهد. ۴. (مجاز) خشم؛ عصبانیت؛ برافروختگی؛ با شدت غضب و حدت التهاب، لب پایین را می‌گزید. (شهری ۵۶^۱) ۵. (قد.) شعله‌ور شدن؛ برافروختن؛ تو را کی بُود چون چراغ التهاب؟ / که از خود پُری هم‌چو قندیل از آب. (سعدی ۱۲۸) ○ روا بُود که ز من دشمنان بیندیشند / حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند. (مسعود سعد ۱۷۳)

التيّاز 'eltiyāz [از عر.] (إمصد.) (قد.) پناه بردن؛ جز استسلام و التیاز به ظل استرحام، پناهی ندانست. (جویی ۱۳۳/۳)

التیاع 'eltiyā [عر.] (إمصد.) (قد.) سوزش دل از غم یا از عشق و اشتیاق؛ کمال تشوق... و کثرت التیاع از اتقیاد... امتناع می‌نماید. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۷۲)

التيّام 'eltiyām [عر.: التام] (إمصد.) ۱. خوب شدن و بهبود زخم؛ جوش خوردن و به‌هم پیوستن زخم؛ قطع اعضا... را التیام نَبُود. (خواججه نصیر ۱۲۶) ۲. (مجاز) صلح؛ آشتی؛ سازگاری؛ سردار سپه را به شهر آوردند و قرارومندراهی بین او و ولی‌عهد گذاشته، التیامی بین

می‌شود، یعنی مرا دعا کنید: علاوه‌بر مسافران عده زیادی به بدرقه می‌آمدند... و التماس دعا می‌گفتند. (اسلامی‌ندوشن ۶۳)

○ **دعا داشتن** ۱. درخواست کردن از کسی که دعای خیر بکند. ۲. (گفتگو) (طنز) درخواست کردن؛ توقع داشتن؛ دوسه بار التماس دعا داشته که دُکری از او بکنم. (آل‌احمد ۱۱۳^۲)

○ **دعا کردن** ○ التماس دعا داشتن (م. ۱) →: التماس دعا بکنم که به زیارت اماکن متبرکه مشرف خواهید شد. (طالبوف ۸۶^۲)

○ **دعا کردن** (مصد.)، (مصد.) درخواست کردن همراه با اصرار یا تضرع؛ التماس می‌کرد که او را بیزد. ○ هرچه التماس می‌کردم، کافذ و قلم می‌خواستم، به من نمی‌دادند. (هدایت ۱۰^۵) ○ بسیار عذر خواست و التماس کرد تا از این حدیث با خداوندش نگوید. (بی‌هی ۱۹۸)

○ **به افتادن** (گفتگو) خواهش و اصرار زیاد کردن، یا شروع کردن به خواهش و اصرار زیاد؛ هنوز دو دقیقه نشدیم که آن دو تا مثل سگ به التماس افتادند. (دریابندری ۱۳۶^۳)

التماس آمیز 'e-ā-ā'miz [عر. fa.] (صمد.) ملتمسانه؛ همراه با التماس؛ با لحن التماس‌آمیز گفت: خداوند! چه می‌شوم! (جمال‌زاده ۸۳^{۱۱})

التماع 'eltemā [عر.] (إمصد.) (قد.) درخشیدن؛ درخشش؛ شاه پیلان را از استماع این سخن، دلایل التماع غضب در پیشانی پدید آمد. (رواینی ۵۱۸)

آل تمغا 'altamqā [مذ.] (۱.) (قد.) آل تمغا →.

التوا 'eltevā [عر.: التواء] (إمصد.) (قد.) ۱. پیچیدن؛ پیچیدگی؛ این خود هرگز نتواند بود که کفایت، سبب التواء کار گردد. (نصرالله‌منشی ۳۰۸) ۲. (مجاز) سرکشی؛ سرپیچی؛ همه سر از این تحکم پیچیدند و ابا و التواء پیش گرفتند. (جرافادقانی ۳۷۴)

التوبه 'at.to[fw]be [عر.: التوبة] (شج.) (قد.) توبه کردم (کردیم)؛ توبه من (ما) را بپذیرید؛ دستها را بمحبت آسمان بلند کرده‌اند و التوبه‌التوبه‌گویان می‌خواهند... جبران مغایات را بکنند. (جمال‌زاده ۱۱۰^۶) ○

گرسنگی گفته می‌شود؛ گرسنه‌ام: ضجة الجوع
زن، دل همه را می‌لرزاند. (← شهری^۱ ۱۸)

الجوق 'alajuq [تر.] (ل.) (قد.) الجوق →.

الجه 'alje [تر.] (ل.) (قد.) الجیه →.

الجه 'olje [تر.] (ل.) (قد.) اسیر یا مالی که پس از
غلبه بر دشمن به دست می‌آید؛ غنیمت: این
وحشیان متهور برای به دست آوردن الجه و اسیر به

اردوی شاه هم طمع بسته بودند. (مستوفی ۱/۱۰۸)

الجهای 'alje-(y)-i [تر.فا.فا.] (صد.) منسوب به
آلجه) (قد.) راه‌راه؛ سیاه و سفید: آدم مارگیزده‌ای که
طبعاً از ریسمان الجهای می‌ترسد، نباید به فکر مارگیری
بیفتد. (مستوفی ۳/۴۵۹)

الچخت 'alčax [تر.] (امصد.) (قد.) امید؛
چشم داشت: به الجخت، خود را می‌فکن به دام / ...
(فردوسی: لغت‌نامه^۱)

الجوق 'alačūq [تر.] = آلآچین [ل.] (قد.) خیمه؛
چادر: به سرای ضرب همت به قراضه‌ای چه لایم / چه
زید به پای پیلان، الجوق ترکمانی؟ (نظامی^۶ ۱۸۱)

الچی 'elči [تر.] = ایل چی [صد.] (ل.) (قد.) ایل چی
→: الجی رفت به خدمت پادشاه و آنچه شنیده بود عرض
کرد. (عالم‌آرای صفوی ۴۴)

الحاح 'elhāh [عر.] (امصد.) اصرار کردن؛
پافشاری کردن؛ اصرار؛ پافشاری: اصرار و الحاح
بی‌فایده بود، هرچه گفتیم قبول نکرد. ○ چون به صد الحاح
آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر؟ (مولوی^۱
۳۶/۲)

الحاح → کردن (مصد.) الحاح ↑: به تملق و
تواضع الحاح کرد تا مازیا رفت سگوندی دیگر بخور.
(مینوی: هدایت^۷ ۷۵) ○ این سخن گفتنی نیست، اما چون
الحاح می‌کنی از گفتن چاره نیست. (بخاری ۶۲)

الحاد 'elhād [عر.] (امصد.) از دین برگشتن؛ به
خداوند و پیغمبر بی اعتقاد شدن: ارتداد و الحاد
و تکفیر و حد شرعی، حاکم و آمر واقعی شهر و ایالت
شده‌است. (جمال‌زاده^۸ ۱۶۲) ○ به گرفتن او اشارت کرد و
الزام، تا از اسلام ارتداد کند و تبع کفر و الحاد نماید.
(جربنی^۲ ۶۵-۶۶)

طرفین ایجاد کردند. (مستوفی ۳/۶۰۵) ○ ذات‌البینی در
میانۀ افکنم که... اصلاح و التیام ممکن نگردد. (روایتی
۲۸۲) ○ هیچ دقیقه از دقیقه... التیام مصالحِ بنی آدم مهمل
نگذاریم. (بهاء‌الدین بغدادی ۱۳)

بخشیدن (مصد.) بهبود بخشیدن؛
مداوا کردن: جراحتِ جای چاقو را التیام می‌بخشید.
(شهری^۲ ۱۱۵/۲)

بخشیدن (مصد.) بهبود پیدا کردن؛ مداوا
شدن: به نوشیدن چند قطره از آن [مایع] زخم آنان...
التیام می‌پذیرفته. (قاضی ۳۰) ○ جراحت‌ها... التیامی
پذیرفت. (جربنی^۱ ۷۳/۱)

پیدا کردن • التیام پذیرفتن ↑: یک هفته
گذشت جای تازیانه‌ها التیام پیدا کرد. (شاهانی ۱۲۰)

دادن (مصد.) • التیام بخشیدن →:
ضمان... سوختگی آتش را التیام داده، مالیدن آن... باعث
تحلیل ورم می‌شود. (← شهری^۲ ۲۸۸/۵)

یافتن (مصد.) • التیام پذیرفتن →: چند
روز بعد جراحت خفیف سیاه‌وش میرزا التیام یافت.
(مشفق‌کاظمی ۲۲۳)

التیام پذیر 'e-pazir [عر.فا.] (صد.) خوب شدنی؛
بهبود یافتنی: جراحت التیام‌پذیر.

التیام‌توم 'oltimātom [تر.] (امصد.) اولتیام‌توم
→.

الثغ 'alsaq [عر.] (صد.) (قد.) ویژگی آن‌که
بعضی از حروف (واج‌ها) را نمی‌تواند تلفظ
کند و به جای آنها قریب‌المخرج آن حروف را
بر زبان می‌آورد: واصلین عطا... فصاحتی عظیم داشته،
اما الثغ بوده‌است و تکلف کردی تا حرف «را» نباید
گفت. (وطواط^۱ ۶۴)

الجا 'elja [عر.] (امصد.) (قد.) وادار کردن
کسی به کاری: بی‌الما ضرورتی و الجای حاجتی
بدین هوان و مذلت فروود آمده‌ای. (روایتی ۳۵۶)

الجاتا، الجاء 'elja'an [عر.] (قد.) (قد.) به‌ناچار؛
ناگزیر؛ اجباراً: الجاتا ذری هشت تومان می‌دهم و
احدی نیست بخرد. (میاق‌معیشت ۱۲۱)

الجوع 'alju [عر.] (شج.) (قد.) در شکایت از

الحاقیه 'elhāq-i-y[y]e [عر.فر.] (ا.) ضمیمه؛ پیوست: الحاقیه قانون انتخابات به تصویب رسید.

الحال 'al.hāl [عر.] (ق.) (منسوخ) اکنون؛ همین حالا؛ در این وقت: تو از من همیشه می‌پرسی که چرا دعوی پیغمبری نمی‌کنم. جوابت را الحال می‌دم. (مینی ۱۴۹۲) پای تخت قدیم... این شهر بوده و الحال والی نشین است. (حاج سیاح ۱۲۴۲) این‌که می‌گویم، بر شما الحال ظاهر سازم. (عالم‌آرای صفوی ۱۵)

الحام 'elhām [عر.] (إمصـ). (قد.)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) جوش دادن؛ لحیم کردن: نوع دیگر را پوره تنکار خوانند که آهن را بدان الحام توان کرد. (ابوالقاسم کاشانی ۱۹۶)

الحان 'alhān [عر.] (جـ. لحن) (ا.) صداها؛ موزون و خوش‌آیندی که انسان یا بعضی پرندگان یا آلات موسیقی تولید می‌کنند؛ لحن‌ها: الحان زیرویم خنیاگران... بهم آمیخت. (جمال‌زاده ۱۵۱) هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست / الحان بلبل از نفس دوستان توست. (سعدی ۴۳۲)

الحد 'al.had [= لحد] (ا.) (عامیانه) لحد؛ گور: تو الحد پدرت ریدم. (شهری ۲۹۲)

الحدار 'al.hezār [عر.] (شجـ). (قد.) الحذر ↓: الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار / ... (جمال‌الدین عبدالرزاق ۱۶۱)

الحذر 'al.hazar [عر.] (شجـ). (قد.) بپرهیز (بپرهیزید)؛ دوری کن (کنید): ای رخ چون آینه افروخته / الحذر از آه من سوخته. (سعدی ۵۶۱)

الحق 'al.haq[q] [عر.: الحق] (ق.) حقیقتاً؛ به‌درستی؛ به‌راستی؛ بدون‌شک: نوشته‌های مرا ازیر کرد و به من پس داد... و الحق خوب از عهد برآمد. (دانشور ۱۳۶) خلایق در تو حیرانند و جای حیرت است الحق / که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد. (سعدی ۴۲۵)

الحق والانصاف 'al.haqq.o.va.l'ensāf [عر.] (ق.) (گفتگی) از روی حقیقت و انصاف؛ به‌درستی؛ واقعاً: الحق والانصاف... درست می‌گوید. (جمال‌زاده ۱)

الحادگرا 'e-gea:rā [عر.فر.] (صفـ). آن‌که به الحاد گرایش دارد؛ ملحد: با این انساته‌ها ظاهراً الحادگرایان عامی خواسته‌اند اندیشه خود را به یک شاعر و حکیم بزرگ گذشته منسوب داورند. (زرین‌کوب ۱۳۱)

الحادی 'elhād-i [عر.فر.] (صدـ). منسوب به الحاد؛ مربوط به الحاد؛ کفرآمیز: افکار الحادی، مکتب الحادی. • کمونیسم... یک سیستم الحادی و ضد خدا. (مطهری ۸۱)

الحاصل 'al.hāsel [عر.] (شجـ). (ق.) برای کوتاه کردن سخن گفته می‌شود؛ خلاصه؛ به هر جهت؛ به هر حال: الحاصل، حکیم‌الملک... از خواب‌گاه، وقت مقرر بیرون نمی‌آید. (حاج سیاح ۵۳۱) • الحاصل، چون... تحقیق مقدمات نمود، منتظر مرخصی بود. (مروی ۱۸۳)

الحاظ 'alhāz [عر.] (جـ. لحظ) (ا.) (قد.) ۱. نگاه‌ها: هرکه لحظه‌ای کرشمه الحاظ او بدیدی، آنسجّه‌ها برخواندی. (دراوینی ۱۸۰) ۲. (مجاز) اشاره‌ها: ما را با الفاظ و عبارات و الحاظ و اشارات کاری نیست. (قائم‌مقام ۱۵)

الحاق 'elhāq [عر.] (إمصـ). پیوستن؛ اتصال: رأی به الحاق ایران به سازمان بهداشت بین‌المللی داده شد. (مخبر السلطنه ۴۶۰)

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. ضمیمه کردن؛ افزودن: کتاب در یازده مقاله است با دو مقاله که به آخر آن الحاق کرده‌اند. (مینی ۳۶۸) ۲. (قد.) نسبت دادن: از این جرمه که به خود الحاق کردم، بری‌ام. (دراوینی ۱۷۳)

الحاقات 'elhāq.āt [عر.] (جـ. الحاق) (ا.) افزوده‌شده‌ها؛ ملحقات؛ ضمیمه‌ها: این باب هم از جمله الحاقاتی است که از جانب بعضی از متشیان بعد از ابن مقفع به آن کتاب شده. (اقبال: مقالات ۱/۱۴۶)

الحاقه 'al.hāqqa [عر.: الحاقّة] (ا.) حاقه →.

الحاقی 'elhāq-i [عر.فر.] (صدـ). منسوب به الحاق؛ ملحق‌شده به چیزی؛ الحاق‌شده؛ ضمیمه‌شده؛ پیوست‌شده: تبصره الحاقی، شعر الحاقی، ماده الحاقی.

(۵۹)

خضم الله (دهخدا^۱ ۱۱۴)

الدالخصام 'aladd.o.l.xesām [عر.] (ص.) (قد.)

بسیار دشمنی کننده: با دشمنان خویش الدالخصام باش/ مندیش هیچ از آنکه الدالخصام توست. (سوزنی: لغت نامه^۱) ه برگرفته از قرآن کریم (۲۰۴/۲): «... وَ هُوَ الدَّالْخِصَامُ».

الدرم [و] یلدرم 'oldorom[-o]-boldorom [تر.] =

می کشم، نابود می کنم [(.)] (گفتگو) (مجاز) سخنان درشت توأم با تهدید؛ هارت وپورت: تصور می کند که با الدرمدلدرم می توان میان دار شعر و ادب گردید. (جمالزاده^۱ ۳۱۳)

• ~ کردن (مصلح.) (گفتگو) گفتن مطلبی که معمولاً پایه و اساس درستی ندارد؛ هارت وپورت کردن: به جای الدرمدلدرم کردن، بهتر است به حرف هایت عمل کنی.

الدنگ 'aldang (ص.) (گفتگو) کم عقل و

بی ارزش و بی عار: بایستی جواب چندین نفر مرد الدنگ و ناشناس را بدهم. (جمالزاده^{۱۵} ۴۴) ه آن الدنگ را یالنگ به گردن انداخته، بیاورد. (مری ۳۹)

الدوزجی 'olduzži [تر.] = یولدوزجی [ص.] (.)

(قد.) یولدوزجی ← منجم.

الذ 'alaz[z] [عر.: الذّ] (ص.) لذیذترین؛

خوش ترین؛ مطبوع ترین: سه سال باهم سر کردیم که الذ اوقات زندگی من است. (هدایت^۵ ۱۶۰)

الر 'alef.lām.rā['] [عر.] (.) الف لام را؛ از

حروف مقطعه قرآن کریم و از فواتح سوره هاست که در آغاز سوره های ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۴ و ۱۵ آمده است.

الرحمن، الرحمن 'ar.rahmān [عر.] (.) سورة

پنجاه و پنجم از قرآن کریم، دارای هفتاد و هشت آیه.

• ~ چیزی (کسی) را خواندن (گفتگو)

(مجاز) آن (او) را تمام کردن یا از میان بردن: تا ما برسیم، بهما الرحمن شیرینی را خوانده بودند. ه ملت ایران... این عقد... را از مدتی پیش باطل کرده بودند و مشیرالدوله هم... الرحمن آن را خوانده بود. (مستوفی

الحکم لله 'al.hokm.o.le.lāh [عر.] (شج.) (قد.)

فرمان، فرمان خداوند است. ه هنگامی که بلا و مصیبتی پیش آمده باشد بر زبان می آورند و تسلیم بودن خود را اعلام می کنند: گریغ باز در کوی آن ماه/ گردن نهادیم الحکم لله. (حافظ^۱ ۲۸۹)

الحمد 'al.hamd [عر.] (.) ۱. سورة اول از

قرآن کریم، دارای هفت آیه؛ فاتحه الکتاب: به مسجد وی درآمد، امامی کرد و الحمد را چند جای خطا خواند. (جامی^۸ ۲۲۱) ه ای که بر من بگذری دلمن کشان/ از سر اخلاصی الحمیدی یخوان. (سمعی: لغت نامه^۱) ۲. (امص.) (قد.) شکر؛ سپاس: الحمد خدای آسمان را/ کاختر به درآمد از ویالم. (سمعی^۲ ۵۲۳)

الحمد لله 'al.hamd.o.le.lāh [عر.] (شج.) خدا

را شکر: الحمد لله، اکنون به قدر اندازه آسوده هستم. (سیاق میشت ۱۱۴) ه عیشم مدام است از لعل دل خواه/ کارم به کام است الحمد لله. (حافظ^۱ ۲۸۸) ه برگرفته از قرآن کریم (۲/۱): «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ».

الخ 'elax [عر.] (إخذ.) نشانه اختصاری إلى آخر؛

تا آخر؛ تا پایان: اعلامیه دولت خطاب به عشایر جنوب که «دیگر دوران هرچ و مرج گذشته... و الخ» (آل احمد^{۳۴})

الخناس 'al.xannās [عر.] (ص.) ۱. فرینده و

مکار: آن قیافه الخناس و آن چشم های پرشیپت. (جمالزاده^۳ ۲۰۴) ۲. (ص.) (.) شخص مکار و بدکردار: امینوارم که حفظ کتیدی از دست برد الخناسان روزگار که اعوان شیاطین اند. (آل احمد^۹ ۱۸) ه الخناس های دست پرورده دوالیا... شاخ به شاخ شدند. (هدایت^۶ ۱۲۷) ه برگرفته از قرآن کریم (۵۰/۱۱۴): «قُلْ لَعَوْذُ بِرَبِّ النَّاسِ... مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ... الَّذِي يُوَسْوِسُ فِیْ صُدُورِ النَّاسِ».

الخی 'exhi [تر.] = ایلخی [.] (قد.) ایلخی

← یلخی.

الد 'alad[d] [عر.: الذّ] (ص.) (قد.) کینه جو؛ لجوج؛

از طبیعت این ملک، آن دیو رد/ یک دگر را هردوان

بلیث الزمی لست

الزایمر 'elzāymer [از آلم.]: (۱.) (پزشکی) آلزایمر

→

الزوم 'alzam [عر.]: (صد.) (قد.) ۱. لازم تر؛

ضروری تر: الزم از همه، رضایت خود شملت.

(حاج سیاح^۲ ۶۳) ۲. لازم ترین؛ ضروری ترین:

استراض جدید را... از الزم و اتفیغ وسایل اصلاحات...

می شمارد. (دهخدا^۲ ۱۱۳/۲)

الساعة 'as-sā'at [عر.]: (الساعة) (قد.) ۱. همین الآن؛

بدون مکث و تأخیر: الساعة لنگر می کشیم و

بسمت مقصد راه می افتیم. (مستوفی ۱۸۰/۲) ۲. در

این اوقات: الساعة رعیت بی نام و نشانی بیش نیست.

(جمال زاده^{۱۶} ۸۴) ۳. برگرفته از قرآن کریم (۱/۵۴)

و...).

الست 'alast [عر.]: (الست = آیا نیستم؟) (۱.) (ادیان)

مطابق تفاسیر قرآن کریم، زمان آغازین که

ارواح آفریده شده بود، ولی اجساد هنوز آفریده

نشده بود: حکمت ازل از روز الست تعلق بر این داشت

که... (فانم مقام ۳۸۸) ۴. مطلب طلعت و پیمان و صلاح

از من مست/ که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست.

(حافظ ۱۸) ۵. برگرفته از قرآن کریم (۱۷۲/۷): «وَ

إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ

عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَئِنْ أَرَدْتُمْ أَنْ تَخْلُقُوا بَنِي آدَمَ

عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَئِنْ أَرَدْتُمْ أَنْ تَخْلُقُوا بَنِي آدَمَ

السلام علیکم 'a.s.salām.o.'ala(e)y.kom [عر.]:

السلام علیکم] (شج.) سلام علیکم →

→ و در پایان مطلب یا گفتاری بر زبان

آورده می شود: ای برادران الاهی، خدای شما غیور

است، والسلام علیکم. (قطب ۲۷) نیز → والسلام.

السن 'alson [عر.]: (جو. لسان) (۱.) (قد.) زبان ها. →

زبان (م. ۱): زان بنان و زان بیان هر لفظ و هر معنی که

خواست: صد هزاران آفرین از السن و اقواء یافت.

(فانم مقام)

السنة 'alsa'ne [عر.]: (السنة، جو. لسان) (۱.) (۱.)

زبان ها. → زبان (م. ۲): کتب... از السنة اقوام مجاور

مسلمین به زبان عربی درآمد. (مینوی^۲ ۱۷۸) ۲. (قد.)

زبان ها. → زبان (م. ۱): عجب مدلل که از بهر مدح

۲۲۲/۳) نیز → بو ۵ بوی الرحمن کسی بلند شدن.

الرحیل 'a.r.rahil [عر.]: (شج.) (قد.) هنگام

حرکت کاروان گفته می شد؛ حرکت کنید؛ راه

بپفیتید: کشتی را آتش نمودند و بانگ برخاست الرحیل.

(حاج سیاح^۲ ۶۷) ۲. بخندید و گفت للرحیل ای گروه/

که صبح مراسم برآمد ز کوه (نظامی^۸ ۲۷۰)

الزام 'elzām [عر.]: (إمـ.) ۱. کسی را به کاری

مجبور کردن؛ اجبار: شعر... خوانده شد، بی آن که از

گویندش نلی بمیمان آید، زیرا الزمی نبود که از

گوینده اسم برده شود. (اسلامی ندوشن ۲۰۰) ۵. هرگاه

پای علاقه و ارادت و اخلاص در میان باشد... ممکن است

جای تأسف باشد، ولی جای اجبار و الزام و اکراه نیست

(مطهری^۲ ۲۸۸) ۲. (قد.) اعتراف به ناتوانی؛

اظهار عجز؛ معجب و ملزم شدن: غوغای منکرا

برکران رفت و الزام مدعیان عیان گشت. (فانم مقام ۳۴۸)

۳. (قد.) پیوستن به کسی یا چیزی و از او (آن)

جدا نشدن؛ ملازمت کردن؛ ملازم شدن: هم

رقعه دوختن به و الزام کنج صبر/ کز بهر جمله رقه بر

خواجهگان نبشت. (سعدی^۲ ۱۱۰)

→ ۵. کودن (مص. م.) ۱. ایجاب کردن: سبک

اصلاحات مراجعه به مبدأ واحد فنی را مخصوصاً درباره

ادارات مهم الزام می کرد. (مستوفی ۶۵/۳) ۲. (قد.)

الزام (م. ۱) → به گرفتن او اشارت کرد و الزام، تا از

سلام ارتداد کند و تتبع کفر و العاد نماید. (جویی^۲

۶۵-۶۶) ۳. (قد.) وادار به اعتراف کردن؛ ملزم

و محکوم کردن: قاضی... مرد را الزام کرد و زربست

و به خلوت حق داد. (عنصر الماعلی^۱ ۱۶۴)

الزام آور 'e.-ā.'āvar [عر. فا.]: (صد.)

ایجاد تعهدکننده؛ تعهدآور: این پیمان برای طرفین

الزام آور است. (مخبر السلطنه ۴۲۷)

الزما 'elzām.an [عر.]: (قد.) به ناچار؛ به اجبار:

چیزهایی هم که فرستاده می شد، الزماً از اشیای رافع

حاجت... بود. (شهری^۲ ۴۲۴/۴)

الزیمی 'elzām-i [عر. فا.]: (صد.) منسوب به الزام

اجباری؛ ضروری: برای سوار شدن به قطار، دلشستن

گفتن تو/ نجوم، السنه گردند و برجها افواه. (امیرمعزی ۶۲۴)

السنه ای 'a.-(y)-i [ع.فا.ا.ا.] (ص.د.، منسوب به السنه) مربوط به زبانها؛ زبانی: بنده درمیان مستشرقین مشهور احدى را نمی‌شناسم که در جمیع شعب معرفت السنه‌ای... به اندازه او اطلاع حاصل کرده باشد. (مینوی^۲ ۴۲۲)

السنین والام 'a.s.sin.o.va.l.lām [ع.ر.، مخف. سلام‌علیکم] (ش.ج. (عامیانه) سلام →. **الصاق** 'elsāq [ع.ر.] (إمصد.) چسبانندن: الصاق تمبر، الصاق عکس.

● ~ کردن (مصد.م.) الصاق ↑ : درروی پاکت من تمبر... الصاق کردیدی؟ (نظام‌السلطنه ۱/۲۶۰)

الصاقی 'e.-i [ع.ر.فا.ا.] (ص.د.، منسوب به الصاق) الصاق شده؛ چسبانده شده: تمبر الصاقی.

الصلا 'a.s.salā [ع.ر.] (ش.ج.) (قد.) هنگام دعوت کردن به کاری به‌ویژه دعوت کردن جمعی به غذا خوردن بر زبان می‌آوردند؛ بیایید! بیایید! بفرمایید! بفرمایید! الصلا ساده‌دلان پیچ‌پیچ/ تا خورید از خوان جودم سیر هیچ. (مولوی^۱ ۱۴۰/۱) ۵ .../ خوان فکرت سازم و بی‌بخل گویم کالصلا. (خاقانی ۱۷)

الصلات 'a.s.salāt [ع.ر.: الصَّلَاة = نماز] (ش.ج.) هنگام فراخواندن مردم به نماز گفته می‌شود: الصلات، امروز بی هیچ آگهی/ کرد شیخ خاتمه خرجه تھی. (دهخدا^۲ ۸۹)

الطاف 'altāf [ع.ر.، ج.ر. طُف] (ا.ا.) مهربانی‌ها؛ خوبی‌ها؛ توجهات؛ عنایات: به‌پاس الطاف بی‌پایان تو لحظه‌ای از پرستش و ستایش تو غفلت ننمایم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۷۵) ۵ سحر با یاد می‌گفتم حدیث آرزومندی/ خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی. (حافظ^{۳۰۶} ۳۰۶)

الطاف 'eltāf [ع.ر.] (إمصد.) (قد.) لطف کردن؛ خوبی و مهربانی کردن: به ازمه احسان و... إلطاف... متقاد شود. (جرقدانی ۲۰۴)

الطف 'altaf [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) ۱. لطیف‌تر؛ لطیف‌ترین. ← لطیف (م.ر.) ۱: به‌سبب اعتدال مزاج،

شخص الطف و اشرف باشد. (لردی ۱۸۶) ۵ اشرف و الطف امثله... در جسمانیات. (خواججه نصیر ۲۸۲) ۲. نکته‌دان‌تر؛ ظریف طبع‌تر: شرف‌الدین علی... اشرف فضلی ایران و الطف علمای دوران بود. (خواندمیر ۱۵/۴) ۵ مقبول اهل زمانه و الطف مشایخ بود و اشارات غریب و رموز عجیب داشت. (عطاری^۱ ۵۱۰) ۳. خوش‌آیندتر؛ خوش‌تر: احسن کلام... کلام وی بود و الطف بیان، بیان وی. (هجویری ۱۵۷)

الطف الحیل 'altaf.o.l.hiyal [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) چاره‌اندیشی‌های بسیار زیرکانه و مبتکرانه: یک ماه به مراعات آن طایفه مشغول بود تا به الطف‌الحیل ایشان را گسیل کرد. (خاقانی^۱ ۲۴)

العبد 'al.'abd [ع.ر.] (ا.ا.) (قد.) (مؤدبانه) تعبیری که برخی نویسندگان پیش از نام خود در نامه‌ها، کتاب‌ها، و کتیبه‌ها می‌آورده‌اند: کعبه‌ست درت نوشته خورشید/ العبد بر آستان کعبه. (خاقانی ۴۰۳)

العجب 'al.'ajab [ع.ر.] (ش.ج.) (عجبا؛ شگفتا: همه باتعجب... گفتند: العجب... (میرزا حبیب ۵۰۷) **العجل** 'al.'ajal [ع.ر.] (ش.ج.) (قد.) عجله کن (کنید): راه ده آلودگان را العجل/ در فرات عفو و عین مغتسل. (مولوی^۱ ۲۶۶/۳)

العطش 'al.'ataš [ع.ر.] (ش.ج.) هنگام تشنگی گفته می‌شود؛ تشنه‌ام! تشنه‌ام! جوان... نزدیک به هلاکت رسیده بود و فریاد العطش العطش چنان بلند بود که دل سنگ به حال او می‌سوخت. (جمال‌زاده^۶ ۲۰۷)

العفو 'al.'afv [ع.ر.] (ش.ج.) هنگام درخواست عفو گفته می‌شود؛ عفو کنید! عفو کنید! العفو، ای بانوی متوجع بزرگوار... عرض مرا بشنوید. (مینوی^۳ ۲۰۹)

العوبه 'ol'ube [ع.ر.: العُوبَةُ] (ا.ا.) (قد.) بازی (م.ر.) ۱: → داده به هر دور به لعبی صلا/ زان‌همه العوبه عبرت‌فزای. (ادیب‌پیشاوری: از صبا تا صبا ۲/۳۱۹)

العودا-احمد 'al.'o[w]d.o.'ahmad [ع.ر.: العود احمد] (ش.ج.) (قد.) بازگشت، پسندیده‌تر و بهتر است: نوبه و تب هم یک روز موقوف شد و باز

چیستان‌ها. ← چیستان.

الغاز 'elqāz [عر.] (امص.) (قد.) سربسته سخن گفتن، یا لَغَزْ (معما، چیستان) در کلام آوردن: شاید کلام مؤول باشد و... لغازی در کلام باشد. (خنجی ۸۳)

الغ بیتکچی 'oloqbetekči [تر.] (دیوانی) الغ بیتکچی →

الغ بگلر بگ 'oloqb(e)glarba(e)g [تر.] (دیوانی) (قد.) امیرالامرای بزرگ: نَری خرگو مباح اندر رگش/ حق می خواند الغ بگلر بگش. (مولوی ۲۵۶/۳)

الغ بیتکچی 'oloqbitekči [تر.] (دیوانی) در دوره مغول، رئیس منشی‌ها و محاسبان: خواجه فخرالدین بهشتی... الغ بیتکچی بود. (جویی ۲۵۶/۲)

الغرض 'al.qaraz [عر.] (شج.) (قد.) الحاصل →: الغرض، پس از عبور از مبلغی گذرها... به کوجه‌هایی رسیدند. (جمالزاده ۲۷۲)

الغوث 'al.qo[w]s [عر.: الغوث] (شج.) (قد.) الغیاث ↓: بنده اگرچند شعر هرزه سرودم/ این‌همه الغوث و یالاه ندارد. (ابرج ۱۷۵)

الغیاث 'al.qiyās [عر.] (شج.) (قد.) به من (ما) پناه دهید؛ به دادم (به‌دادمان) پرسید: درد ما را نیست درمان الغیاث/ هجر ما را نیست پایان الغیاث. (حافظ ۶۶)

الغ یورت 'oloqyurt [تر.] (دیوانی) (قد.) سرزمین بزرگ؛ کشور بزرگ: خواقینی که در الغ یورت چنگیزخان... بر مسند خانی نشست... پانزده نفر بوده‌اند. (خواندمیر ۴۷/۳)

الف 'alf [عر.] (مص.) ۱. (قد.) هزار →: البته الف البته ... به مسامع ما خواهد رسید. (جمالزاده ۲۹ ۱۸) ۲. (دیوانی) در اصطلاح مالیاتی دوره نادرشاه، هر الف برابر با پنج هزار تومان بوده‌است: اگر... ما مبلغ چهلویک الف نادرشاهی که دوست و پنج هزار تومان باشد، از اهل فارس اخذ... نمایم، امری است محال. (رستم‌الحکما ۲۰۹) ۳. به قدر بیست الف که یک‌صد هزار تومان

شب شبیه العود احمد خوانده، معاودت کرد. (نظام‌السلطنه ۱۴۱/۲) ۴. هنگامی گفته می‌شود که بازگشتن به جای اول یا پرداختن مجدد به امری صلاح و پسندیده باشد.

العهدۃ علی الراوی 'al.'ohdat.o.'ala.r.rāvi

[عر.] (شج.) درست یا نادرست بودن مطلب برعهده روایت‌کننده مطلب است: صاحب آواز باید زن حکیم باشد که العهدۃ علی الراوی از مخوف‌ترین زنان [است]. (میرزا حبیب ۲۲۹) ۵. زیادت از صدویست هزار بود که زورق در آن برفتی، و العهدۃ علی الراوی. (مجله التاریخ و القصص ۵۱۲)

العیاذ بالله 'al.'i'ayāz.o.be.lāh [عر.: العیاذ بالله] پناه می‌بزم به خدا [شج.] پیش از سخنی آورده می‌شود که برخلاف دین یا عرف و سنت یا میل مخاطب باشد؛ پناه بر خدا: العیاذ بالله، قصد من این نبود، می‌خواستم شدت درد مقبونی و حیرت خود را گفته باشم. (حجازی ۱۸۹) ۶. العیاذ بالله از زندگان عصبانی و استخفانی بر شریعت... پدیدار آید... (نظام‌الملک ۱۱)

الغ 'oloq [تر.] (مص.) (قد.) بزرگ؛ سرور؛ عالی مقام: رکاب تو بیوسیدند و گفتند/ الغ جان‌داریک اینتاج ستقر. (انوری ۶۵۲)

الغا 'elqā [عر.: الغاء] (امص.) ۱. ارزش و اعتبار چیزی را از بین بردن و آن را باطل و بی‌اثر کردن؛ لغو کردن: با الغای عهدنامه ترکمان‌چای، یوغ‌ها از گردن ایران برداشته شد. (مخبرالسلطنه ۳۷۳) ۲. (قد.) (ادبی) آوردن الفاظ زائد در شعر، که از عیوب شعر شمرده می‌شود: «آن‌که بدرفتد چو تیغی نوزدوده بی‌نیام»، لفظ بی‌نیام لغو است، چه آن را در درخشندگی مدخلی نیست، و این جنس زیادات بی‌فایده را... الغا خوانند. (شمس‌قیس ۳۵۷)

الغا 'elqār [مغ.] = ایلغار [امص.] (قد.) ایلغار →

الغاز 'alqāz [عر.] ج. لَغَز و لَغَزْ و لَغَزْ [دیوانی] لغزها؛

خروس را خورد خودش، یک الف آدم (← گلستان: شکرانی ۴۶۵)

الف 'alef' [عر:] (إمضاء) (قد.) الف ت: ابرارق را بر او ایقنی تمام بود. (بیهقی^۱ ۲۹۱)

• س دادن (مض.) (قد.) الف ت الف ت دادن: تلف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را. (مولوی^۱ ۸۰/۱)

• س گرفتن (مض.) (قد.) الف ت الف ت گرفتن: نفس... با حسنت الف گردد. (خواجہ نصیر ۱۶۷)

الفاتحه 'alfatich(a)' [عر:] الفاتحة (ا.) فاتحه (بر.) (ا.) →

الفاظ 'alfaz' [عر:] ج. لفظ (ا.) ۱. واژه‌ها؛ کلمه‌ها؛ کلمات: ووگردان بودن از الفاظ نو و قناعت به الفاظ قدیمی. حکم آن را دارد که کسی خواست باشد جمله طفل شیرخواری را به تن جوان فربه و برومندی ببوشاند (جمال‌زاده^{۱۸} ۱۴) ۲. (مجاز) سخن؛ کلام: یگانه گشته از اهل زمانه / به الفاظ متین و رای متین. (منوچهری^۱ ۶۵)

• س خمس (منطق) کلیات خمس. ← کلیات کلیات خمس.

القبای 'alefbā' [معر. از عب:] (ا.) ۱. مجموعه حرف‌ها که برای نوشتن یک زبان به کار می‌رود و معمولاً هر حرف نشان‌دهنده یک واج است. القبای فارسی از «آ» شروع و به «ی» ختم می‌شود: القبای عربی، القبای یونانی. ۲. (مجاز) راه‌وروش ابتدایی هر کاری؛ دانش مقدماتی: امروز شاگردمکی‌های مملکت هم این القبای حقوق اداری را می‌دانند. (مستوفی^۳ ۵۰/۳)

• س ی آوانگار (زبان‌شنسی) دستگاه القبای برگرفته از خط لاتین که در آن هر حرف، نشانه واج خاصی است.

• س ی آوانگاشت (زبان‌شنسی) • القبای آوانگار. †

• س ی ابثی حروف الفبا به ترتیب حروف ابث. ← ابث.

بوده‌باشد به خوانین و سرکردگان ابواب نمودند. (مروی ۱۰۰۰) نیز ← لک.

الف 'alef' [معر. از عب:] (ا.) ۱. نام حرف «ا». ← ا، (نخستین مدخل بخش الف): آن الف در پسم پنهان کرده‌ایست / هست او در پسم و هم در پسم نیست. (مولوی^۱ ۴۰۰/۳) ۲. به سبب راست و عمودی بودن شکل الف، قد را به آن تشبیه می‌کنند: نیست بر لوح دلم جز الف قلمت دوست / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم. (حافظ^۱ ۲۱۶) ۳. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نماینده مرتبه نخست، معادل ۱۷ تا ۲۰: در سه درس، نمره الف گرفت. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به جای شماره یک: الف (... ب) ... ۴. (گفتگی) (مجاز) قطعه باریک از چیزی؛ مقدار مختصر و کم: نکند بچه‌ها... آن دوسه الف گردو را... بخورند. (← کلاب‌دره‌ای^{۲۷}) ۵. قاچ‌های خریزه نیم‌خورده که از هر کدام چند الفی بیش‌تر بمصرف نرسیده‌بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۷۸) ۵. (مجاز) آغاز یا نخستین بخش از هر چیزی یا مقدمات هر امری: ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده به‌جز باب لایصرف (سعدی^۳ ۷۵۷)

• س ی بریدن چیزی را به قطعات باریک بریدن و تقسیم کردن: خمیر را... روی تخته، الف الف بُرند. (باورچی^{۵۶})

• س بچه (گفتگی) (طنز) (مجاز) • یک الف ... → • س را از با (ب) فشاخن (گفتگی) (مجاز) بی‌سواد یا کم‌سواد بودن؛ مسائل ساده را تشخیص ندادن: الف را از با نمی‌شناسد، می‌خواهد رئیس هم بشود.

• س مقصوره (ادبی) ۱. واژه که به صورت کتابتی «ی» نوشته می‌شود. ۲. نشانه‌ای به صورت الف کوتاه که روی «ی» گذاشته می‌شود تا ق خوانده شود، مانند: سفلی 'sofali'. • یک س ... (گفتگی) (طنز) (مجاز) برای تحقیر کسی گفته می‌شود؛ کوچک؛ کم‌ارزش: یک الف بچه تفنگ دست گرفته. (میرصادقی^۱ ۵۲) • هـ.

به تغییر زحافات: باب اول در معنی عروض و شرح ارکان و ذکر اسامی و القابی که در این فن، مصطلح اهل این علم است. (شمس قیس ۲۶) ○ انواع علم شعر از عروض و القاب و قوافی. (وطواط ۲) ○ علم عروض نیک بدان و علم شاعری و القاب و نقد شعر بیاموز. (عنصرالمعالی ۱۹۰)

القاح 'elqāh [عر.] (إمصب.) بارور کردن: القاح گیاهان.

القاکنده 'elqā-kon-ande [عر.فا.ا.] (صف.) (فیزیک) القاگر ↓.

القاکو 'elqā-gar [عر.فا.] (صد.) (فیزیک) سیم پیچی که بر اثر عبور جریان الکتریکی، آهن ربا می شود و میدان مغناطیسی خود را در سیم پیچ دیگری القا می کند؛ القاکنده؛ سلف. **القصة** 'al.qesse [عر.: القصة] (شج.) (قد.) الحاصل

→: القصة، عاقبت کارد به استخوان... رسید. (جمال زاده ۹۸^{۱۷}) ○ القصة، مرافعة این سخن قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم. (سعدی ۱۶۷^۲) **الك** 'alak [ا.] ۱. ابزاری دارای سوراخ های ریز که برای جدا کردن ناخالصی های حبوبات و مواد گردمانند به کار می رود: توبرة بنایی و الك و شمشه را از دستش گرفتیم. (درویشیان ۴۰)



۲. (بازی) چوب مخصوص بازی الك دولک: وړ الك تنها کافی نشد/ هم به الك هم به دولک می زند. (ایرج ۱۲)

→ • س کردن (مصد.) ۱. جدا کردن ناخالصی های چیزی با الك: تو از این گچ الك بكن و كشته بساز تا من... از بازار، گل سفید و سریش بخرم. (درویشیان ۴۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) کنار گذاشتن کسان یا چیزهایی نامطلوب و انتخاب کردن بهترین ها از میان آنها: حزب اعضای خود را الك کرده است. ○ بعد از این، دستورات را الك کنید، خوب هایش را بگوئید، بد هایش را نگوئید.

ذخیره: الفنج گاه توست جهان، زین جا/ برگیر زود زاد رو محشر. (ناصر خسرو ۲۰۶)

الفنجیدن 'alfanj-id-an (مصد.م.) بم.: الفنج (قد.) جمع کردن؛ اندوختن: درست عمل گر خواهی ای یار/ ز الفنجیدن علم است ناچار. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

الفیه 'alfiyye [عر.: الفیة] (ا.) منظومه های هزاربیتی در موضوع علوم و فنون: الفیه ابن مالک در نحو.

الفیه 'alfiy[y]e (ا.) (قد.) ۱. آلت تناسلی مرد. ۲. تصاویری از نزدیکی زن و مرد؛ نوع قدیم پورنوگرافی: پس خبر این خانه به صورت الفیه سخت پوشیده به امیرمحمود نبشتند. (بیهقی ۱۴۶^۱) ○ از جد نیکواری تو، وز همت والای تو/ رسواترند اعدای تو از نقش های الفیه. (منوچهری ۹۴^۱)

القا 'elqā [عر.: القاء] (إمصد.) ۱. در ذهن کسی فکر دل خواه را به وجود آوردن: آنچه نوشته به القای مخالفان بوده است. ۲. (فیزیک) ○ القای الکترومغناطیسی →. ۳. (تصوف) واردات ربانی که به واسطه آن، بنده از عالم غیب آگاهی پیدا می کند و حقایق را درمی یابد.

→ • س کردن (مصد.م.) القا (م.) ۱. → شبهه دیگر که بدخواهان ما القا می کنند، این که... کشته شدن... مایه اختلال آسایش کشور است. (فروغی ۱۲۷^۳)

○ س ی الکترومغناطیسی (فیزیک) تولید جریان الکتریکی در یک سیم یا سیم پیچ بر اثر تغییر شار مغناطیسی.

○ س ی شبهه (شبهات) کردن به اشتباه انداختن: عنوان کرد: تدریس قرآن با ترجمه در مدارس القای شبهات می کند. گفتیم تا مدرسه که باشد. (مخبر السلطنه: سفرنامه ۱۵۵)

القاب 'alqāb [عر.: لَقَب] (ا.) ۱. لقب ها. ← لقب: دارای القاب و عناوین ممتاز و صاحب کیاویا گردید. (جمال زاده ۱۱^{۱۱}) ○ نام او و القاب او شرح دهید/ که غریب من، شما اهل دهید. (مولوی ۳^۱/۳۱۸) ۲. (قد.) (ادبی) در عروض، اصطلاحات مربوط

(حاج سیدجوادی ۱۹)

→

الکتروتکنیک 'elekt[ɛ(o)]roteknik [فر:]
[électrotechnique] (ا.) (برق) مهندسی قدرت.
← مهندسی مهندسی قدرت.

الکتروُد 'elekt[ɛ(o)]rod [فر:] [électrode] (ا.)
۱. (فیزیک) قطعه‌ای رسانا که جریان الکتریکی
از طریق آن به یک دستگاه وارد، یا از آن خارج
می‌شود. ۲. (فنی) مفتول روپوش‌دار یا لختی
که با ذوب کردن آن، دو قطعه فلز را به هم
جوش می‌دهند.

الکتروُدینامیک 'elekt[ɛ(o)]rođināmik [فر:]
[électrodynamique] (ا.) (فیزیک) شاخه‌ای از
فیزیک که در آن خواص و آثار جریان
الکتریسته در ماشین‌های مولد برق،
موتورهای برقی، شبکه توزیع، و مانند آنها
بررسی می‌شود.

الکتروُدینامیکی 'e-i [فر.ا.] (صند، منسوب به
الکتروُدینامیک) (فیزیک) مربوط به
الکتروُدینامیک: دستگاه الکتروُدینامیکی.

الکتروُستاتیک 'elekt[ɛ(o)]roštātik [فر:]
[électrostatique] (ا.) (فیزیک) الکتریسته
ساکن. ← الکتریسته الکتریسته ساکن.

الکتروُستاتیکی 'e-i [فر.ا.] (صند، منسوب به
الکتروُستاتیک) (فیزیک) مربوط به الکتریسته
ساکن: نیروهای الکتروُستاتیکی. نیز ← الکتریسته
الکتریسته ساکن.

الکتروُسکوپ 'elekt[ɛ(o)]roskop [فر:]
[électroscope] (ا.) (فیزیک) برق‌نما →.

الکتروُشیمی 'elekt[ɛ(o)]rošimi [فر:]
[électrochimie] (ا.) (شیمی) شاخه‌ای از علم
شیمی که به بررسی جنبه‌های الکتریکی
فرایندهای شیمیایی و تبدیل انرژی شیمیایی و
انرژی الکتریکی به یک دیگر می‌پردازد.

الکتروُشیمیایی 'elekt[ɛ(o)]rošimi-y-āy'i [فر.ا.] (صند، منسوب به الکتروُشیمی) (شیمی)
مربوط به الکتروُشیمی: پیل الکتروُشیمیایی.

هـ نرم الکی که سوراخ‌های خیلی ریز دارد،
و آنچه از آن رد می‌شود، دانه‌های بسیار ریز و
نرم است.

الکّا 'olkā [فر:] (ا.) (قد.) سرزمین؛ ناحیه: در
جمع الکای مازندران و بلوکات گیلان از آن تخم
می‌کارند. (جمال‌زاده ۱۴ ۲۳) هـ امیر صاحب‌قران الکای
مروشاهیجان را به تصرف اولیای دولت ابدینیان درآورد.
(مروی ۲۰۵)

الکتُرال 'elektorāl [فر:] [électoral] (صند)
انتخاباتی. ← کارت هـ کارت الکتُرال، هـ کارت
انتخاباتی.

الکتروُانسفالوگرافی

'elekt[ɛ(o)]ro'āns[e]fālog[e]rāfi [فر:]
[électro-encéphalographie] (ایصد.) (پزشکی)
ثبت فعالیت الکتریکی مغز برای پی بردن به
وجود یا علت اختلال در کار مغز.

الکتروُانسفالوگرام

'elekt[ɛ(o)]ro'āns[e]fālog[e]rām [فر:]
[électro-encéphalogramme] (ا.) (پزشکی) نوار
مغز. ← نوار هـ نوار مغز.

الکتروُاستاتیک 'elekt[ɛ(o)]ro'estātik [فر:] (ا.)
(فیزیک) الکتروُستاتیک → الکتریسته هـ
الکتریسته ساکن.

الکتروُاستاتیکی 'e-i [فر.ا.] (صند، منسوب به
الکتروُاستاتیک) (فیزیک) مربوط به الکتریسته
ساکن: نیروهای الکتروُاستاتیکی. ← الکتریسته هـ
الکتریسته ساکن.

الکتروُامان 'elekt[ɛ(o)]ro'emān [فر:]
[électroaimant] (ا.) (منسوخ) (فیزیک) آهن‌ربای
الکتریکی. ← آهن‌ربا هـ آهن‌ربای الکتریکی.

الکتروُپمپ 'elekt[ɛ(o)]ropomp [فر:]
[électropompe] (ا.) (فنی) مجموعه پمپ و
موتور برقی گرداننده آن.

الکتروُترایی 'elekt[ɛ(o)]rot[e]rāpi [فر:]
[électrothérapie] (ایصد.) (پزشکی) برق‌درمانی

- الکتروفون** 'elekt[ɛ(o)]rofon [فر:]
[electrophone] (ص.) (موسیقی) ← ساز ۵ ساز
الکتروفون.
- الکتروکاردیوگرافی**
'elekt[ɛ(o)]rokārdiyog[e]rāfi [فر:]
[électrocardiographie] (امص.) (پزشکی) ثبت
فعالیت الکتریکی عضله قلب برای پی بردن به
وجود اختلال در کار قلب، یا محل و علت این
اختلال.
- الکتروکاردیوگرام**
'elekt[ɛ(o)]rokārdiyog[e]rām [فر:]
[électrocardiogramme] (ا.) (پزشکی) نوار قلب.
← نوار ۵ نوار قلب.
- الکتروگیربکس** 'elekt[ɛ(o)]rogiroboks [از انگ:]
[electro gearbox] (ا.) (فنی) نوعی گیربکس که
محور ورودی آن را یک موتور برقی
می‌گرداند.
- الکترولیت** 'elekt[ɛ(o)]rolit [فر:]
[electrolyte] (ا.) ۱. (شیمی) محلولی که جریان برق را از
خود عبور می‌دهد. ۲. (پزشکی) املاح
محلولی که برای رفع کم‌بود املاح بدن بیمار
تجویز می‌شود.
- الکترولیز** 'elekt[ɛ(o)]roliz [فر:]
[électrolyse] (امص.) شکستن ماده شیمیایی به اجزای
ساده‌تر از طریق عبور دادن جریان برق از
محلول آن ماده؛ برق‌کافت.
- الکترومانیتیک** 'elekt[ɛ(o)]romānyetik [فر:]
[électromagnétique] (ص.) (منسوخ) (فیزیک)
الکترومغناطیسی →.
- الکترومتر** 'elekt[ɛ(o)]rometr [فر:]
[électromètre] (ا.) (فیزیک) هریک از
اسباب‌های مختلفی که اختلاف پتانسیل
الکتریکی را از طریق نیروهای جاذبه یا دافعه
بین اجسام باردار، آشکارسازی یا اندازه‌گیری
می‌کنند؛ برق‌سنج.
- الکترومغناطیس** 'elekt[ɛ(o)]romeqnātis [از
- فر.: électromagnétisme، با انطباق بر فارسی] (ا.)
(فیزیک) ۱. شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی
الکتریسته و مغناطیس و آثار متقابل آنها
می‌پردازد. ۲. مغناطیس به‌وجودآمده از
جریان الکتریکی.
- الکترومغناطیسی** 'e-i [از فر.ا.] (ص.) منسوب به
الکترومغناطیس (فیزیک) مربوط به
الکترومغناطیس؛ الکترومانیتیک: امواج
الکترومغناطیسی.
- الکترومکانیک** 'elekt[ɛ(o)]romekānik [فر:]
[électromécanique] (ا.) (مکانیک) علم بررسی
دستگاه‌های مکانیکی که با برق راه‌اندازی یا
کنترل می‌شوند.
- الکترومکانیکی** 'e-i [فر.ا.] (ص.) منسوب به
الکترومکانیک (مکانیک) ویژگی آنچه در آن،
انرژی الکتریکی به انرژی مکانیکی تبدیل
می‌شود و بالعکس.
- الکتروموتور** 'elekt[ɛ(o)]romotor [فر:]
[électromoteur] (ا.) (برق) موتوری که با نیروی
برق کار می‌کند.
- الکترومیوگرافی** 'elekt[ɛ(o)]romiyog[e]rāfi [فر:]
[électromyographie] (امص.) (پزشکی) ثبت
تحریک‌های عصبی‌ای که عضلات دریافت
می‌کنند به منظور تشخیص اختلالات عصبی و
انقباض عضله.
- الکترون** 'elekt[ɛ(o)]ron [فر:]
[électron] (ا.) (شیمی) ذره کوچکی از اجزای سازنده اتم که بار
الکتریکی منفی دارد و به‌دور هسته اتم
می‌چرخد.
- الکترون‌ولت** 'elekt[ɛ(o)]ronvolt [فر:]
[electronvolt] (ا.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری
انرژی در الکترونیک و فیزیک اتمی معادل
۱۰-۱۹ ژول.
- الکترونی** 'elekt[ɛ(o)]ron-i [فر.ا.] (ص.) منسوب
به الکترون (شیمی) مربوط به الکترون: آرایش
الکترونی.

صنعت، پزشکی، و در تهیه مشروبات الکلی به کار می‌رود: اگر کبریت خواهم برفروزم / همی ترسم که چون الکل بسوزم. (ایرج ۸۶)

■ **سِمِ قَطْبِی** (شیمی) ■ الکل صنعتی →
 ■ **سِمِ چوب** (شیمی) الکل بی‌رنگ و سَمی که از تقطیر چوب به دست می‌آید و در صنعت مصرف دارد؛ الکل متیلیک؛ متانول؛ عرق چوب.

■ **سِمِ سفید** (شیمی) الکل بی‌رنگ که در پزشکی و صنعت مصرف دارد و عامل مست‌کننده در مشروبات الکلی است؛ الکل اتیلیک؛ اتانول.
 ■ **سِمِ صنعتی** (شیمی) الکل سفیدی که به آن موادی افزوده می‌شود تا قابل خوردن نباشد.
 ■ **سِمِ مطلق** (شیمی) الکل که مقدار بسیار ناچیزی آب داشته باشد.

الکل اتیلیک 'alkol-e'tilik [فر.: alcool éthylque] (۱.) (شیمی) الکل سفید. ← الکل الکل سفید.

الکل سنج 'alkol-sanj [فر.ا. (ص.د.، ۱.) (شیمی) وسیله‌ای برای سنجش مقدار الکل در یک مایع.

الکل متیلیک alkolmetilik [فر.: alcool méthylique] (۱.) (شیمی) الکل چوب. ← الکل الکل چوب.

الکلی 'alkol-i [فر.ا. (ص.د.، منسوب به الکل) ۱.] دارای الکل: نوشابه الکلی. ۲. معتاد به نوشیدن الکل: معلوم شد عرق‌خور و الکلی دائم‌الخمر است. (نصیح ۱۲۲) ۳. ویژگی آنچه سوخت آن، الکل است: چراغ الکلی.

■ **سِمِ شدن** (مصد.) عادت کردن به نوشیدن مشروبات الکلی؛ معتاد شدن به الکل: به گمتم پاک الکلی شدی. (← محمود ۳۹۵)

الکلیسم 'alkolism [فر.: alcoolisme] (۱.) (مصد.) مصرف دائمی نوشیدنی‌های الکلی به مقدار زیاد. ۲. (۱.) (پزشکی) بیماری ناشی از مصرف دائمی و زیاد نوشابه‌های الکلی.

الکترونیک 'elekt[ro]nik [فر.: électronique] (۱.) (برق) علم بررسی جریان الکتریکی با استفاده از وسایلی مانند دیود و ترانزیستور، و استفاده از این قطعات در دستگاه‌هایی مانند رادیو، تلویزیون، و کامپیوتر.
الکترونیکی 'e-i [فر.ا. (ص.د.، منسوب به الکترونیک) (برق) مربوط به الکترونیک: دستگاه‌های الکترونیکی.

الکتروسیته 'elekt[e]risite [فر.: électricité] (۱.) (فیزیک) برق (بر. ۱) →: صنایع جدید... مانند تلگراف و قوه الکتریسته و تجزیه اشیا و غیره. (حاج سیاح ۱۷۶) ○ چراغ الکتریسته... هر شب... افروخته می‌شود. (اعتمادالسلطنه: اشعار و آثار ۹۳: گفت‌نامه ۲)

■ **سِمِ جاری** (فیزیک) مجموعه‌ای از بارهای الکتریکی در حال حرکت.

■ **سِمِ ساکن** (فیزیک) مجموعه‌ای از بارهای الکتریکی در حال سکون.

■ **سِمِ مالشی** (فیزیک) الکتریسته ساکن ۴.

الکتروسین 'elekt[e]risiyan [فر.: électricien] (۱.) (برق) برق‌کار →.

الکترونیکی 'elekt[e]nik-i [فر.ا. (ص.د.، ۱.) مربوط به الکتریسته؛ برقی: لامپ الکتریکی. ۲. (۱.) مغازه تعمیر یا فروش لوازم برقی. ۳. (ص.د.، ۱.) آن‌که کارش نصب یا تعمیر وسایل برقی است.

الک‌دولک 'alak-dolak (۱.) (بازی) بازی میان دو گروه یا دو نفر، که با دو چوب، یکی بلند (دولک)، و دیگری کوتاه (الک)، انجام می‌گیرد. چوب کوتاه را میان دو آجر یا سنگ قرار می‌دهند و با چوب بلند پرتاب می‌کنند: مبدان خاکی‌ای که جوان‌ها نیز در آن، بازی الک‌دولک و... مانند آن می‌کردند (شهری ۲۹۵/۱)

الکل 'alkol [فر.: alcool، از عربی: الکحل] (۱.) (شیمی) مایمی فزار با طعم تند و سوزان که در

الکن 'alkan [عر.] (ص.) ناتوان از ادای درست کلمات: با زبانی الکن... گفتیم: آقایان، جاروچنگال لازم نیست. (جمالزاده^۳ ۱۸۸) ○ از این نورند غافل چند اعمی / در این نقطه منکر چند الکن. (خاقانی ۳۱۹)

الکه 'olke [تر.] = الکا [ا.] (قد.) الکا →.

الکی 'alak-i [= الک + ی؟] (ف.) (گفتگی) ۱. بدون هدف یا دلیل مشخص؛ تفتنی؛ غیرجدی: الکی همانجاها می‌پلنک. ○ آنقدر خودخواه هستم که دیگران را الکی و بیال کردن خودم نکنم. (مؤذنی ۳۲) ۲. دروغی؛ به دروغ: الکی گفت: می‌روم به خاته، ولی داشت به سینما می‌رفت. ۳. بدون آگاهی و اطلاع: یک مشت اسم حفظ کرده‌بود و الکی بر زبان می‌آورد. ○ اسم هر کتابی را می‌بردند، الکی وارد در تحقیق چگونگی آن می‌شد. (مستوفی ۱۸۸/۳) ۴. برای وانمودن این‌که کاری انجام شده‌است؛ به‌طور ظاهری: چشم‌هایش را بست و الکی خوابید. ○ دست‌وریش را شست... الکی سیفون توالت را کشید. (دانشور ۱۵۹) ۵. بدون دلیل؛ بدون مناسبت: مگر می‌شود کسی را همین‌طور الکی به تیر بست؟ (← محمود^۲ ۱۹۹) ۶. (ص.) بی‌اهمیت: فکر کرده‌بود الکی است، پدرش را درمی‌آوردند. ○ الکی که نیست! یک استوار نظمیه را چاقو زدند. (← محمود^۱ ۳۵۱) ○ کاری بکنید که مردم احکام مرا هم مثل توپ شما شکمی و به‌قول بچه‌های تهران، الکی تصور نکنند. (مستوفی ۲۷۳/۳) ۷. تقلبی؛ غیرواقعی: قنبرجان... هزار بار از این خان‌ها و میرزاهای زورکی و الکی بهتر است. (جمالزاده^{۱۱} ۲۵) ○ بعد از ظهر، رئیس اصلی به اداره آمد و رئیس الکی یک‌ه خورده، سر جای خود نشست. (مستوفی ۱۳۵/۳ ح.)

الکی خوش 'a-xoš (ص.) (گفتگی) ویژگی آن‌که بدون دلیل، همیشه شاد و خوش‌بین است، یا به‌نظر می‌رسد که چنین است: هرچیزی او را به‌نشاط می‌آورد، اصولاً آدم الکی‌خوشی بود.

الکا 'olgā [تر.] = الکا [ا.] (قد.) الکا →.

الگزیر 'elegzir [فر.] = elixir، از عر.: الإكسير [ا.] (پزشکی) یکی از شکل‌های دارویی مایع که معمولاً حاوی آب، الکل، مواد شیرین‌کننده، و

یک داروی خاص است.

الگو 'olgu [تر.] [ا.] ۱. شخص یا چیزی که معیار و نمونه برای دیگران یا دیگر چیزهاست؛ نمونه؛ سرمشق: ما هم به الگو احتیاج داریم، آدم‌ها... باید به یک چیزی بند بشوند. (گلشیری^۱ ۶۳) ○ افرادی... صلاحیت دارند الگو و اسوه باشند. (مطهری^۱ ۶۵) ۲. طرحی که روی کاغذ، چوب، یا مقوا کشیده می‌شود: الگوی لباس. ۳. (قد.) نشانه‌ای که در مسافتی دور می‌گذارند: به صحرا بیرون آید، نشانه و الگو دور نهد چنان‌که تیر به‌جهت بدان‌جا رسد. (دروباشی: جامع‌الهدایه: فرهنگ ایران زمین ۱۲/۲۶۳)

→ ○ ~ در آوردن الگوبرداری (م. ۱) →.

○ ~ کشیدن الگوبرداری (م. ۱) ↓.

الگوبرداری 'o-bar-dār-i [تر. فانا.] (حاصص.) ۱. تهیه کردن طرح برای ساختن چیزی: الگوبرداری برای خیاطی. ۲. (مجاز) تقلید کردن از کسی یا چیزی یا سرمشق قرار دادن او یا آن: الگوبرداری از رفتار بزرگان، باعث سعادت انسان است.

الگوپذیری 'olgu-pazir-i [تر. فانا.] (حاصص.) قبول کردن روش دیگران در رفتار و کار، و سرمشق قرار دادن آن برای خود: الگوپذیری باید به‌روش درست و صحیح انجام بگیرد.

الگوریتم 'algorithm [فر.] [ا.] (ریاضی) الگوریتم →.

الکوسازی 'olgu-sāz-i [تر. فانا.] (حاصص.) الگوبرداری (م. ۱) →.

اللم‌قللم 'alalamqalalam [ا.] (گفتگی) قلب؛ حقه؛ نیرنگ: این یکی دیگر از نیرنگ‌ها و اللم‌قللم‌های همیشگی می‌باشد. چه‌بتر که این دام را در جای دیگر بگسترند. (شهری^{۱۲} ۳۶۹)

الله 'allāh [عر.] [ا.] (ادیان) خدا در اسلام. ← خدا (م. ۱). هرچیزی که تو را از الله مشغول کند بر تو شوم است. (خواجہ عبدالله^۱ ۴۴)

→ ○ ~ وبالله (گفتگی) الاوبلا. ← الّا ○ الاوبلا: اصرار دارند که الله وبالله، مطلب همان‌طور است که

بنده خدا، که آن طرف خیابان ایستاده، الله بختکی زنده ماندیم و بزرگ شدیم. (محمد علی ۶۹)

الله جارک 'allāh.o.jār.o.k [ع.ر.] (شج.، قد.)
خدا همسایه (پناه دهنده) تو باد: ای عراق
الله جارک سخت مشغوف به تو/وی خراسان عمرک الله
سخت مشتاقم تو را. (خاقانی ۲)

اللهم 'allāh.omma [ع.ر.] (شج.، بار خدایا!)
○ ~ پیروی (گفتگو) نوبت را رعایت کنید؛
آسیا به نوبت: صف را تشکیل، شلوغ نکنید، اللهم
پیروی.

اللهم صل علی محمد و آل محمد

'allāh.omma. salle.'alā.mohammad[en].va.
'āl.e.mohammad [ع.ر.] (شج.، خدایا، درود
فرست بر محمد و خاندان محمد. ○ هنگام
گفتن نام پیغمبر اسلام، محمد (ص)، طلب
آمزش برای مردگان، ورود شخص بزرگی به
مجلس، و مانند آنها گفته می شود.

الله معک 'allāh.o.ma'a.k [ع.ر.] (شج.، قد.) خدا
با تو باد: ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک/حق نکه
دار که من می روم الله معک. (حافظ ۲۰۴) ○ چون یافتیم
غریب و غم خوار/الله معک بگوی و بگذار. (نظامی ۲
۲۲۲)

الله وکیلی 'allāh-vakī-i [ع.ر.فا.] (شج.، قد.)
(گفتگو) (مجاز) خدا وکیلی →: الله وکیلی صد تومان
بیش تر برای من نمی ماند.

اللہی 'allāh-i [ع.ر.فا.] (صد، منسوب به الله) (قد.)
۱. مربوط به الله؛ خدایی: صد هزاران ماهی
اللہی ای/سوزن زر در لب هر ماهی ای. (مولوی ۱
۴۲۸/۱) ۲. (تصوف) انسان کامل: از قربت الله دم
می زند و خود را اللہی می خواند. (افلاکی ۴۳۸)

الم 'a'e)lam [ع.ر.: آلم] (ا.) ۱. درد (بر. ا.) →:
بسیاری از دیوانگان، حتی از گرسنگی... غم و اندوه و الم
را هم حس نمی کنند. (جمال زاده ۱۳۷) ○ این عجب نبود
که زنان مصر در مشاهده یوسف... الم زخم نیافتند.
(عطاری ۸۶) ۲. غم و رنج: سوزش و الم هجران بار
آورده است. (بیهقی ۹۵۲)

از طرف مقامات رسمی در روزنامه ها اخطار گردیده.
(جمال زاده ۱۵۴)

○ ~ و پس (قد.) تنها خداوند، کافی است: به
آخر ز تمکین الله و پس/نه چیز به چشم اندر آمد نه کس.
(سعدی ۲۳۴) ○ ترجمه «وکفی بالله» که بر
مسکوکات نقش می زده اند: چو الله و پس دید بر
نقش زر/بشورید و بر کند خلعت ز بر. (سعدی ۲۳۴)
الله اعلم 'allāh.o.'a'lam [ع.ر.] (شج.، قد.) خدا دانای
است؛ هنگامی که نسبت به درست یا نادرست
بودن موضوعی شک و تردید داشته باشند، گفته
می شود: خسرو میرزا... این روزها می رود و می گوید
که زود خواهم آمد، الله اعلم. (فائز مقام ۱۷۲) نیز ←
والله اعلم.

الله اکبر 'allāh.o.'akbar [ع.ر.] = خدا بزرگ تراست
(از آن که وصف شود.) [شج.، ۱. هنگام تعجب
و شگفتی گفته می شود: الله اکبر از این همه همت
شما! ○ خون صید الله اکبر! نقش بستی بر زمین/...
(خاقانی ۱۹) ۲. (گفتگو) هنگام عصبانیت گفته
می شود: الله اکبر! این بچه چرا این قدر شیطن
می کند؟! ۳. هنگام تأیید سخنان سخن ران گفته
می شود: پس از خوانده شدن قطع نامه حاضران با
الله اکبر آن را تأیید کردند. ○ بخشی از اذان و نماز
است.

○ ~ سر (گفتگو) (مجاز) هنگام اذان (به ویژه
اذان ظهر): سر الله اکبر بود که رسیدیم.

الله الله 'allāh.allāh, 'allah.allah [ع.ر.] (شج.،
(قد.) ۱. برای بر حذر داشتن به کار می رود؛
برای خدا؛ به خاطر خدا؛ از خدا بترس: الله الله
بر خویش و بر فرزندان خویش بپشای و خون ناحق
مریز. (عنصر الممالی ۱۰۰) ○ گفت: الله الله یا
امیر المؤمنین، که این خونی است ناحق و ایزد عز ذره
نپسندد. (بیهقی ۲۱۵) ۲. هنگام تعجب گفته
می شود: دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت/
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود؟! (حافظ ۱۴۳)
الله بختکی 'allā[h]-baxt-aki [ع.ر.فا.] (قد.)
(گفتگو) به طور تصادفی؛ به طور اتفاقی: من و آن

گذاشته باشند: تخت بلشکوه الماس نشان. (← قاضی

(۵۸۶)

الماسه 'almās-e [از یونا. (صـ). ۱. (مواد) ویژگی

فلز یا آلیاژی که بسیار سخت شده باشد: چدن الماسه. ۲. (فنی) ویژگی ابزاری که در ساخت آن از قطعات الماس استفاده شده باشد: اهر الماسه، سنگ الماسه، هد الماسه.

الماسی 'almās-i [از یونا. (صـ)، منسوب به

الماس (الماس) شبیه الماس تراش خورده: دکمه الماسی.

العام 'eīmām [عر.] (امـصـ). (قد). ۱. پیش

آمدن؛ نزدیک شدن: چرای امام ضرورتی و الجای حاجتی، بدین هوان و مذلت فرود آمده‌ای؟ (روایتی ۳۵۶) ۲. (ادبی) گرفتن معنی از شاعر یا نویسنده‌ای و بیان آن با عبارتی و به صورتی دیگر: امام... در سرفات شعر، آن است که معنی‌ای فراگیرد و به عبارتی دیگر و وجهی دیگر به کار آرد. (شمس‌قیس ۴۷۱)

• **فمودن** (مـصـ). (قد). فرود آمدن و

رسیدن به جایی: فقیر... سر خیابان هرات به منزل شریف آن حضرت امام نموده... بعضی سخنان از هر باب در میان آورد. (نظامی‌باختری ۱۱۱)

الم انگیز 'a'elam-ar'angiz [عر.فا. (صـ).]

ناراحتی و درد پدید آورنده: به غذای الم انگیز، نویشان بده. (علوی ۸۶۳)

المپیاد 'olampiyād [فر.]: [olympiade] (۱.)

مسابقه جهانی در هریک از رشته‌های علمی که هر سال در یکی از کشورها برگزار می‌شود: المپیاد ریاضی، المپیاد فیزیک.

المپیک 'olampik [فر.]: [olympique] (۱.) (ورزش)

مسابقات جهانی ورزشی، که هر چهار سال یک بار در یکی از کشورها برگزار می‌شود. ← بازی □ بازی‌های المپیک. ← کمیته □ کمیته المپیک.

• **تایستانی** (ورزش) مجموعه

مسابقه‌هایی که هر چهار سال یک بار در رشته‌هایی مانند دو میدانی و شنا در یکی از

• **رسافندن** (روساییدن) (مـصـ). (قد).

صدمه زدن: فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (بیهقی ۲۲۲)

• **رسیددن** (مـصـ). (قد). عارض شدن درد و ناراحتی: چرا چو تن ز غذا پُر شود نگجند نیز/ الم رسدن گر افزون کنی تو از مقدار؟ (ابوالهشم گرگانی: اشعار ۵۲)

• **یافتن** (مـصـ). (قد). دچار ناراحتی شدن؛ دردمند شدن: نه از روی قبول ملول و شاد می‌شد و نه از بیش و کم بهجت و الم می‌یافت. (فائق‌مقام ۳۴۴)

الم 'alef.lām.mim [عر.] (۱.) الف لام میم؛ از حروف مقطعه قرآن کریم و از فواتح سوره‌هاست که در آغاز سوره‌های ۲، ۳، ۲۹، ۳۰، ۳۱، و ۳۲ آمده است.

الماس 'almās [از یو. (۱.) ۱. (مواد) کرین خالصی که در دما و فشار زیاد، متبلور شده باشد. سخت‌ترین ماده طبیعی است و کاربردهای تزئینی و صنعتی دارد: انگشتر الماس به خودش و جبه شمس مرصع به برادرش، خلعت مرحمت شد. (نظام‌السلطنه ۲/۲۳۵) ۲. شنیدم که بلند زبان سخن/ چو الماس بزان و تیغ کهن. (ابوشکور: اشعار ۱۱۷) ۳. (قد). (مجاز) شمشیر: تو با او بسنده نباشی به جنگ/ نگه کن که الماس دارد به چنگ. (فردوسی ۷۵۷)

• **شیشه‌بوری** وسیله‌ای با نوک فولادی بُرنده برای بریدن شیشه.

• **صنعتی** (مواد) نوعی الماس دانه‌ریز که بلورهای آن نظم معینی ندارند، اما به همان سختی الماس است و در مته‌های حفاری در سنگ، به عنوان تیغه بُرنده به کار می‌رود.

الماس تراش 'a-tarās [از یونا. (صـ). ۱.

تراش دهنده الماس. ۲. (۱.) (قد). نوعی شیشه و جواهر حکاکی شده: عشق برداغ دلم سوده الماس فشانده/ دُر لاشکم چه عجب گر بُود الماس تراش. (اشرف: لغت‌نامه ۱)

الماس نشان 'almās-nešān [از یونا. (صـ).]

ویژگی آنچه بر روی آن، دانه‌های الماش کار

گفتم: پس این دادوفریاد و المشنکه برای چیست؟
(جمالزاده^۳ ۱۸۷)

۵ ~ یوپا (به پا) شدن (گفتگو) شلوغ شدن و سروصدا راه افتادن: در یک لحظه المشنکه عجیبی به پا شد و همه به هم ریختند. (میرصادقی^۴ ۵۵)

۵ ~ یوپا (به پا) کردن (گفتگو) شلوغ کردن و سروصدا راه انداختن: المشنکه ای برپا کرد که نگو و نپرس.

۵ ~ راه انداختن (گفتگو) المشنکه برپا کردن
۴: از دادوفریاد و المشنکه راه انداختن که کاری درست نمی شود. (- میرصادقی^۴ ۳۴) نیز ~ عَلم شنگه.

المص 'alef.lām.mim.sād [عر.] (۱.) الف لام میم صاد: از حروف مقطعه قرآن کریم و از فواتح سوره هاست که در آغاز سوره ۷ آمده است.

المصلات 'alam-salāt [ع.]، = عَلم صلات [۱.] (عامیانه) عَلم صلات: با یک المصلات و نعتش و نعتش کاری، طایب حمام دختره را بُرده و سرش را زیر آب کرده. (دمخدا^۱ ۱۷۷)

المعی 'alma'.i [عر.: المعین] (ص.) (قد.) هوشمند؛ تیزهوش: ذات مولانا امام همام عَلم عامل... تحریر عزیز المعی اریحی جامع العلم... موفق باد. (عین ماهرون: گنجینه ۷۱/۵)

المعیت 'alma'.iy[ya]t [عر.: المعیة] (امص.) (قد.) هوشمندی؛ تیزهوشی: به المعیت ثاقب... دریافت که هرچه ملک زاده گفت، صدقِ صراح بود. (روایینی ۸۹)
المنت 'element [انگ.: element] (۱.) (برقی) سیمی با مقاومت الکتریکی زیاد در برخی وسایل برقی که معمولاً از آن برای تبدیل انرژی الکتریکی به گرما استفاده می کنند: المنت بخاری برقی.

المنة لله 'al.mennat.o.le.lārah [عر.] - احسان و نیکی از خداست [شج.] (قد.) خدا را شُکر؛ خدا را سپاس: المنة لله که چو مایی دل و دین بود / آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم. (حافظ^۱ ۲۵۶) ۵ المنة لله که دلم صید غمی شد / کز خوردن غم های پراکنده بَرستم.

شهرهای بزرگ برگزار می شود.

۵ ~ زمستانی (ورزش) مجموعه مسابقه هایی که هر چهار سال یک بار در رشته هایی مثل اسکی، لوزسواری، و مانند آنها در شهرها و مناطق کوهستانی پوشیده از برف برگزار می شود.

۵ ~ معلولان (ورزش) مسابقاتی مخصوص معلولان که معمولاً هر چهار سال یک بار در چند رشته ورزشی برگزار می شود؛ پارالمپیک؛ پارالمپیک؛ پارالمپیک.

المنی، المثنی 'al.mosannā [عر.] (۱.) رونوشت یا نسخه تأیید شده سندی به وسیله صادرکننده اصلی آن: در هر ساعتی صدحای قبض و رسید و... المثنی ردوید می شد. (جمالزاده^۳ ۱۱۱)

المر 'alef.lām.mim.rā' [عر.] (۱.) الف لام میم را؛ از حروف مقطعه قرآن کریم و از فواتح سوره هاست که در آغاز سوره ۱۳ آمده است.

المراد 'al.morād [عر.] (شج.) (قد.) ۱. خلاصه؛ به هر حال؛ باری: هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد. (مولوی^۱ ۴۱/۱)
۲. به من کمک کنید؛ مراد مرا بدهید: شخص در راه حج در بره افتاد از دور، خیمه خُرد و کهن دید، آنجا رفت... آواز داد آن شخص که من مهماتم المراد. (مولوی: به مایه ۸۲)

المرسان 'ar'e.lam-re(a)s-ān [عر.نا.] (صف.) (قد.) آنچه باعث درد و اندوه شود؛ دردناک: حادثه المرسان. (بیهقی^۱ ۹۵۳)

المستغاث 'al.mostaqās [عر.] (شج.) (قد.) به من پناه دهید؛ به داد من برسید؛ الغیاث: المستغاث ای مسلمین. (ظهیری سمرقندی ۷۳)

المسرات 'alam-sarāt [ع.]، = عَلم صلات [۱.] (عامیانه) عَلم صلات: یک شور و غوغای برپا، یک قیمت و المسراتی راه افتاد که نگو و نپرس. (دمخدا^۱ ۱۸۴) نیز ~ المصلات.

المشنکه 'alam-sange [ع.]، = عَلم شنگه [امص.] (گفتگو) شلوغی همراه با سروصدا و دادوفریاد:

حیاط، یک پارچه آتش بود، انگار توی آن الو کرده‌اند.
(میرصادقی ۹۸^۲)

• **سـ گوفتن** (مصد.) (گفتگو) ۱. آتش گرفتن:
آتش منقل ریخته‌بوده روی لحاف، نزدیک بوده که اتاق
الو بگیرد. (← علوی ۹۰^۲) ۲. (مجاز) سخت
عصبانی شدن: بعد از شنیدن ماجرا الو گرفت. ۳.
(مجاز) احساس گرمای زیاد کردن: چه قدر هوا گرم
است، الو گرفت.

الو ۲. a. [فر: allō] (شج.) ۱. درآغاز مکالمه
تلفنی گفته می‌شود: تلفن کرده‌بود. کسی برداشت.
گفت: «الو» صدایی نیامد... باز گفت: «الو»...
(گلشیری ۸) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای
خطاب به کار می‌رود؛ آهای! الو! خواهی یا پیدار؟
الو! کجایی؟ این چه طرز رانندگی است!

الو ۱. alu (ا.) (قد.) (گیاهی) آلو ۱ →: الویی زیباغ رضا
نزد طبعم / به از میوه‌هایی که رضوان فرستد. (انوری ۱
۵۴۳)

الو ۱. alvā [ا.] (گیاهی) صبر زرد. ← صبر ۵
صبر زرد: رسول صلوات‌الله‌علیه‌گفت: خشم ایمان را
هم‌چنان تباہ‌کند که الو انگبین را. (غزالی: لغت‌نامه ۱) ز
خشمش تلخ‌تر چیزی نباشد در جهان هرگز / ز تلخی
خشم او نه‌شگفت اگر الو شود حلوا. (فرخی ۲^۱)

الوات ۱. alvāt [از عر.] (صد.) (ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
الو! الو! →.

الواتی ۱. a-i [از عر. فا.] (حامصد.) (گفتگو)
(غیرمؤدبانه) الو! الو! →.

الوات ۱. alvās [عر.، ج.، لوت] (ا.) (قد.) آلودگی‌ها:
قدم را از الوات نگاه داشته‌است. (باخیزی ۳۲)

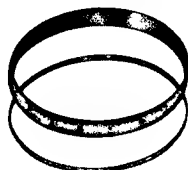
الواح ۱. alvāh [عر.، ج.، لوح] (ا.) لوح‌ها. ← لوح:
اکنون که کاغذ پیدا نمی‌شود، بهتر آن‌که مانند پیشینیان بر
برگ درخت یا بر الواح مومی بنویسیم. (قاضی ۲۵۰) ۵
تو لایح شود لوابح عشق / چون کلیم او بیفتگی الواح.
(جامی ۲۹۶^۱)

الواد ۱. alvād [از عر.] (صد.) (ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
الو! الو! →: اگر کار را به طبیعت گذاشته و دست
روی هم نهاده بودم... شهر تبریز که آشیانه الواد و اشرار

(سعدی ۵۰۵^۲) ۵ المنقله که خورشید خراسان / از برج
شرف گشت دگر باره درخشان. (امیرمعزی ۵۹۶)

النک ۱. olang [تر.] (ا.) (قد.) سبزه‌زار؛ چمن؛
مرتج: در النک کهستان... نزول اجلال به اوج هلال
رسانید. (مروی ۷۷۶)

النکو ۱. alangu [تر.] (ا.) حلقه‌ای از فلز قیمتی یا
جنس دیگر که برای زینت در دست می‌کنند:
هرچه کار می‌کند، النکو باریک می‌خرد. (بهرامی:
شکوفایی ۹۷)



النک [و] دولنگ ۱. alang[-o]-dolang (ا.) (گفتگو)
لوازم زائد و بی‌مصرف؛ خرده‌ریز منزل؛
وسایل زینتی: بهترین لباس‌ها و النک و دولنگ‌ها را
داشت که به خودش آویزان می‌نمود. (شهری ۱۸۳^۳) ۵
وقتی به سروکولتان النک و دولنگ می‌بستید... حس
خوش‌بختی می‌کردید. (علی‌زاده ۳۴۴/۱)

النهایه ۱. an.na(e)hāye [عر: النّهائیه] (قد.) عاقبت؛
سرانجام؛ بالاخره؛ درنهایت: النهایه کار
به‌این‌صورت تمام شد.

النینو ۱. elnino [انگ.: El Niño، از اسپا.] (ا.)
(علوم‌زمین) پدیده گرم شدن سطح اقیانوس آرام
که معمولاً هر چهار تا دوازده سال یک بار
اتفاق می‌افتد، و بر وضعیت هوای بالای سطح
اقیانوس اثر می‌گذارد، و باعث مرگ ماهی‌ها و
پلانکتون‌ها می‌شود.

الو ۱. alo[w] (ا.) (گفتگو) شعله آتش؛ زبانه آتش:
دیگ‌های کنج حیاط که زیرش الو بود... (← چهل‌تن ۱
۸۱) ۵ کبریت به... شتر کشید... الو از سر شتر دررفت.
(← شهری ۱۳۷^۱)

• **سـ زدن** (مصد.) (گفتگو) آتش زدن: از همان
نفت چراغ به جانش پاشید و الوش زد. (حجازی ۱۳)
• **سـ کردن** (مصد.) (گفتگو) آتش روشن کردن:

(ص.) رنگارنگ: تا چشم کار می‌کند، همهجا سبزه و گل‌های الوان و بوته‌های زرشک خودرو است. (طالبوف ۲ ۷۸) و اگر یکی به در خانه ژرف درنگری/ کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان. (عنصری ۱۴۳) ۳. (قد.) گوناگون؛ گونه‌گون: یک‌چند کشیده داشت بخت من/ در محنت و در بلای الوانم. (مسعود سعدی ۴۹۳) ۴. (ا.) (قد.) اقسام؛ انواع: الوان طعام... مرتب بود. (آتسرای ۹۰) الوان نعمتی که نشاید سیاس گفت/ اسباب راحتی که نشاید شمار کرد. (سعدی ۷۱۲)

الوداع 'al.vedā' [عر.: الوداع = خداحافظ] (شج.) هنگام جدایی و خداحافظی گفته می‌شود: الوداع ای دلتان سوخته روز فراق/ در شب خوف نه در صبح رجائید همه. (خاقانی ۴۰۹)

• **کردن** (مصد.) «الوداع» بر زبان آوردن و خداحافظی کردن: در خیمه‌گاه الوداع می‌کردند. (جمال‌زاده ۱۲/۹۷۱)

الوس 'olus [تر.] (ا.) (قد.) طایفه؛ قوم؛ قبیله: اکنون ایل‌والوس ایشان را در دو جا رَبع و مقام است. (قائم‌مقام ۴۰۹) در الوس جفتی از آن مردم به اصل و مرتبه بالاتر نیست. (لودی ۴۷)

الوف 'aluf [عر.] (ص.) (قد.) الفت‌گیرنده؛ انس‌گیرنده؛ زودجوش: خیره خلق آلف تو بی‌جرم/ به‌چم معنی ز من شده‌ست نفور؟ (مسعود سعدی ۳۸۹)

الوف 'oluf [عر.، جبر. آلف] (ا.) (قد.) ۹. هزارها: از آحاد و عشرات حرف زدن در نزد تو کفر است، همه از مثنای و آلف باید گفت. (میرزا حبیب ۳۳۳) ۲. (قد.) (ریاضی) هزارگان: چهارم، مرتبه الوف نام است و اندر او از هزار تا نه هزار بود. نیز ← آلف.

الوک 'aluk [مذ. ۹] (ا.) (قد.) پیغام: امیرالمؤمنین را الوک‌های خشم‌آمیز فرستاد. (جوینی ۲۱۳/۱)

الولو 'olulu (ا.) لولو: به‌چم چون داد نکن الولو می‌یاد/ داد و فریاد مکن الولو می‌یاد. (اشرف‌گیلانی ۱۱۴)

الوهیت 'oluh.iy[ɣ]at [عر.: الوهیت] (امصد.) خدایی؛ خداوندی: اگر دعوی الوهیت بکنید، آما و

بود، به این امنیت نمی‌شد. (امیرنظام: از صبات‌نیم ۱۷۱/۱)

الواطی 'a-i [از عرفا.] (حامصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) الواطی: ... بادام جمع می‌کنند، بار کرده، می‌بُرند و می‌فروشد و صرف الوادی خود می‌نمایند. (طالبوف ۲ ۸۰)

الوار 'alvār (ا.) تخته‌های بلند و ضخیم چوب که از تنه درخت می‌بُرند: حمال‌ها... از روی الواری که به‌جای پل، از کناره سکو به لبه قایق بند کرده بودند، می‌گذشتند. (آل‌احمد ۶۱)

الوار 'a. [جبر. لُر، به‌قاعده عربی] (ا.) لرها: مهمات به‌دست اکراد و الوار افتاده. (هدایت ۹۱)

الواربر 'a-bor (صف.) بُرنده الوار. ← اره هاره الواربر.

الواصل 'al.vāsel [عر.] (ص.) (ا.) (قد.) کلمه‌ای که در قبض رسید یا در صورت حساب می‌نوشتند، و به‌مجاز، رسید (قبض): صاحب‌جمع خزانه بهره وجه برآورد را از قرار قبوض الواصل مهم‌سازی صاحب‌جمعان نماید. (سمیعا ۱۰)

الواط 'alvāt [جبر. لوطی، به‌قاعده عربی] (ص.) (ا.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. هرزه و بی‌کار و خوش‌گذران: جوان حساس... به یک نفر... الواط ول‌گرد مبدل شده. (مسعود ۵۷) ۲. افراد هرزه و بی‌کار و خوش‌گذران: هرچه از الواط و اشرار محلی بوده... مسلح کرده، دور خودشان جمع کرده‌اند. (مخبرالسلطنه ۱۸۲)

الواطی 'a-i [از عرفا.] (حامصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خوش‌گذرانی کردن؛ هرزگی؛ عیاشی: او تا بوده، فقط رفته خورده، پول دستی گرفته، خرج الواطی کرده بود. (← شهری ۴۱۳) کارشان لودگی و الواطی و تمام هم‌و‌غششان این است که بنده‌خدا سادهلوحی را گیر آورده، دست بیندازند. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۲)

• **کردن** (مصد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) الواطی: از صبح تا شب، دنبال الواطی کردن است. **الوان** 'alvān [عر.، جبر. لَوْن] (ا.) ۱. رنگ‌ها: زیبایی... در الوان نقاشی است. (مخبرالسلطنه ۳۸) ۲.

صدقتا. (امیرنظام: از مصیباتها ۱/ ۱۷۰) ◦ زمرة آدمی... و قم
عبودیت حضرت الوهیت دارند. (آفرایی ۳۱۶)

الویه 'alviye [عر: الویة، جر: لواء] (ا.) (قد.) عَلم‌ها؛
بیرق‌ها: اَلوِیة دین محمدی [را] تا اقصای دیار کفر...
افراختند. (جوینی ۱/ ۱۵۹) ◦ ... ای از در ملک قباد با
تخت وتاج و اَلوِیة. (منوچهری ۱/ ۹۳)

الویه 'ol[o]viye [فر: olivier = درخت زیتون] (ا.)
نوعی سالاد که معمولاً از گوشت مرغ،
سیب‌زمینی، تخم‌مرغ، خیارشور، سس مایونز،
و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود و برای
تزئین آن از زیتون هم استفاده می‌کنند.

اله 'aloh (ا.) (قد.) (جائوری) عقاب: کرکس و آله و
صقرو... [در رؤیا، نشانه] حرمت باشد. (بحرالانوار ۴۲۱)
◦ آله بسیار و کیوتر و آنچه رسم است... به دست کردند.
(بیہقی ۱/ ۵۷۱-۵۷۲)

اله 'elāh [عر: (ا.) الہ → .
اله 'ele [تر: (ص، د.) (گفتگو) چنین.
◦ ~ کردن و پله کردن (گفتگو) در اشاره به
عملی نامعلوم و معمولاً تهدیدی سخت، اما
دروغین، به معنی «چنین و چنان کردن»: سوار بر
اسب شد که اله می‌کنم و پله می‌کنم، در مدرسه را
می‌بندم، وزیر فرهنگ را استیضاح می‌کنم. و از این
چغفگیات. (آل‌احمد ۶۱)

◦ ~ و پله (گفتگو) چنین و چنان: این تست،
روزگاری جزء شکارگاه‌های لویی چهارده بوده و اله‌وبله.
(فصیح ۳۱۱)

◦ ~ و پله کردن (گفتگو) ◦ اله کردن و پله کردن
→ : این همه گفتی من اله‌وبله می‌کنم، آخرش چه شد؟

الها 'elāh-ā [عر: (ا.) (ح.) الا‌ها → .
الهام 'elhām [عر: (ا.) (ا.) فکری که به‌طور
ناگهانی در ذهن پیدا می‌شود: ناگهان مثل این‌که
الهامی به حاج عمر رسیده‌باشد، روزی معصومه را
خواست و گفت... (جمال‌زاده ۱۷/ ۱۰۸) ۴. (إمصد.)
رسیدن فکر به ذهن، و در معارف اسلامی،
القای امری از سوی خداوند به دل کسی: الهام و
تلقینات غیبی... برای هرکس دست نمی‌دهد.

(جمال‌زاده ۱۸ ز) ۳. (قد.) دریافت و شعور
غریزی: اگر تأمل افتد در اصناف جانوران و مرغان،
مشاهده کرده آید که هر شخصی را آنچه بدان احتیاج
بُود... مقدر و مہیاست، چه به قوت... چه به الهام... مانند
ساختن آشیانه. (خواجہ نصیر ۶۱)

◦ ~ بخشیدن (مصلد.) (مصلد.) • الهام دادن
↓ : خدای عشق اندیشه‌های پرذوق و احساس به ما الهام
خواهد بخشید. (قاضی ۱۲۲۹)

◦ ~ دادن (مصلد.) (مصلد.) ۱. در کسی یا
کسانی اثر گذاشتن به وسیله دادن فکر یا شیوه،
به‌ویژه در زمینه هنر و ادبیات: دیوان حافظ به
بسیاری از نقاشان الهام داده‌است. ◦ قلم به دستش گویی
بدیع جائوری‌ست / خدای داده مر آن را بصارت و الهام.
(فرخی ۱/ ۲۴۱) ۴. (قد.) به دل انداختن چیزی:
یارب الهامش به نیکویی بده / وز بقای عمر برخوردار
دار. (سعدی ۷۰۷)

◦ ~ شدن (مصلد.) وارد شدن فکری به ذهن
کسی: مادرم هم بدون تأمل... جواب داد... چنان‌که گفتی
از آسان به او الهام شده‌باشد. (جمال‌زاده ۱۷/ ۹۹)

◦ ~ کردن (مصلد.) (مصلد.) • الهام دادن (مر) ۲.
→ : آنچه ما را در این راه تجربه اوفتاده‌است از این
باب، برخی که خدای عزوجل الهام کند، شما را بازگویم.
(احمدجام ۲۵۷)

◦ ~ گرفتن (مصلد.) (مصلد.) فکر یا شیوه‌ای را
از کسی یا چیزی گرفتن: مسجد جامع یک موزه
صنایع ظریف است، می‌بایستی هنرمندان... را در آنجا
جای داده‌باشند تا روح آنها از این نقش‌ها الهام بگیرد.
(هدایت ۹۷)

الهام‌بخش 'e-baxš [عر: (ا.) (ص.) پدیدآورنده
فکر یا اندیشه‌ای در ذهن کسی: الهام‌بخش من در
سرودن این شعر، اشعار حافظ بود.

الهام‌دهنده 'elhām-da(e)h-ande [عر: (ا.) (ص.)
(ص.) الهام‌بخش ↑ : کلام... الهام‌دهنده. (آل‌احمد ۳
۱۸)

الهامی 'elhām-i [عر: (ا.) (ص.) منسوب به الهام)
الهام‌شده: سخن الهامی... را حلاوتی دیگر باشد که

این زمان؟ تاحالا: قروض مراغه من... الى الآن...
مانده... مطالبه می‌نمایند. (سیاق میشت ۲۱۷) ○ الى الآن به
فرمان‌فرمایی در آن حدود اشتغال دارند. (شوشتری
۲۲۲)

الى الابد 'ela.l.'abad [ع.ر.] (ق.) تا ابد؛ همیشه؛
اگر ما را به‌عمد و دسّی نبود نکتند، الى الابد باقی
خواهیم ماند. (جمال‌زاده^۱ ۲۶۲) ○ خواهد فهمید که
الى الابد این مقهوریت و مغولیت برای او قضای میرم و
تقدیر بی‌تغییر نیست. (دهخدا^۲ ۷۹/۲)

الى الحال 'ela.l.hāl [ع.ر.: الى الحال] (ق.) الى حال
→

اليجه 'alije [تر.] (ا.) پارچهٔ ابریشمی که با
دست می‌بافند: در تبریز اليجه... خوب می‌بافند.
(جمال‌زاده^۱ ۸۱) ○ مخمل کاشان... اليجه، قدک... همهٔ
اینجا ازین رفت، منسوجات خارجه جای آنها را گرفت.
(مخبرالسلطنه ۴۸۱)

الى حال 'elā.hāl [از ع.ر.: الى الحال] (ق.) تاکنون؛
تاحال؛ تا این موقع: از آن موقع به‌بعد الى حال
در حدود دوهزار نفر محصل... از ایران خارج گردید.
(جمال‌زاده^۱ ۱۸۶/۱) ○ قرض کلی الى حال نشده.
(نظام‌السلطنه ۲/۳۲۳)

الى غير النهايه 'elā.qe(a)yr(e)o.n.na(e)hāye(a)
ع.ر.: الى غير النهاية [ق.] تا بی‌نهایت؛ همیشه؛
دائماً: عمر را موهبتی می‌دانستم که ارزانی شده و
الى غير النهايه ادامه خواهد یافت. (ع. اسلامی‌ندوشن
۱۱۵)

اليف 'alif [ع.ر.] (ص.) (قد.) همدم؛ مونس: من
اليف مرغزاری بودم/ در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام.
(مولوی^۱ ۵۸/۳)

اليق 'alyaq [ع.ر.] (ص.) (قد.) لایق‌تر؛ شایسته‌تر؛
لایق؛ شایسته: در سوق عسکر و آداب نظمی لشکر،
اليق و اکنی هستند. (افضل‌الملک ۱۴۷) ○ آنچه اليق آن
وقت و اوفق به آن وضع باشد، ارتکاب کند. (قطب ۲۵۳)
الیکاک 'alikāk [ا.] (گیاهی) درختی با برگ‌های
درشت، نوک‌تیز، و بیضی‌شکل که پشت آنها از
کرک‌های بسیار ریز پوشیده شده‌است و میوهٔ

سختان صحنی را نباشد. (احمدجام^۱ ۱۰۰)
الهوله 'alevale [ا.] (گفتگو) هله‌هوله →: بترکد!
ازیس الهوله خورده. (ه. هدایت^۲ ۲۹)

الله 'elāhe [ع.ر.] (ا.) (ادیان) الالهه →.
الهی 'elāh-i [ع.ر.فا.] (ص.) منسوب به الهه الاهی^۱
→.

الهی 'elāh-i [ع.ر.] (شج.) الاهی^۲ →.
الهیات 'elāh.i[y]āt [ع.ر.] (ا.) الاهیات →.
الهییت 'elāh.i[y]at [ع.ر.] (ا.) الاهییت →.
الهیون 'elāh.i[y].un [ع.ر.] (ا.) الاهیون →.
الهییه 'elāh.i[y]e [ع.ر.] (ص.) الاهی^۱ (بر.) →.
الى 'elā [ع.ر.] (ح.) تا^۲ (بر.) →: از ساعت ۵ الى

۸ ○ هشتاد الى نود سطریش پیش بود. (جمال‌زاده^۱ ۱۵۳)
○ الى نزدیکی منزل صحبت می‌داشتیم. (اعتمادالسلطنه^۱
۲۳)

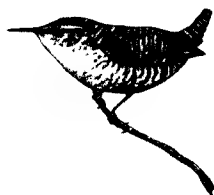
الى آخر 'elā.'āxa(e)r [ع.ر.: الى آخر] (ق.) هنگام
حذف دنبالهٔ مطلب به‌قصد کوتاه کردن آن،
گفته یا نوشته می‌شود؛ تا پایان؛ تا انتها: در
حاشیهٔ کتاب، پی‌درپی علامت یک و دو و سه و چهار،
الى آخر می‌گذارد. (ه. نفیسی ۳۹۴)

الى ابد الابد 'elā.'abad.e.l.'ābād [ع.ر.] (ق.)
(قد.) الى الابد →: سجود قلب مؤمن... سجودی است
که هرگز سر از آن بر نمی‌دارد الى ابد الابد. (قطب ۵۶۳)
الیااف 'alyāf [ع.ر.] (ج.) لیف [ا.] رشته‌های باریک
نخ‌مانندی که بسیاری از بافت‌های گیاهی و
جانوری از آنها تشکیل شده‌است: الیاف پنبه.

○ ~ طبیعی (گیاهی) ○ الیاف گیاهی ↓.
○ ~ گیاهی (گیاهی) ۱. رشته‌های نخ‌مانندی که
از گیاهانی مانند کنف، کتان، و پنبه گرفته
می‌شوند و در صنایع پارچه‌بافی کاربرد دارند.
۲. رشته‌های سلولزی موجود در مواد گیاهی
که به دفع مواد از رودهٔ بزرگ کمک می‌کنند.
○ ~ مصنوعی (مواد) الیاف ساخته‌شده از
سلولز، نفت، و کانی‌ها که مصرف عمدهٔ آنها
در پارچه‌بافی است.

الى الآن 'ela.l.'ān [ع.ر.] (ق.) تاکنون؛ تا

گرد، خوراکی، شیرین، و سرخ‌رنگ دارد.
ایکایی 'elikāy' (i) (جانوری) پرنده‌ای شبیه گنجشک ولی کوچک‌تر و چاق‌تر از آن با بدنی دارای راه‌های عرضی قهوه‌ای نزدیک به هم و دُمی کوتاه و سربالا.



ایلیگارش 'oligārši (i) (فر.) (سیاسی)
 اولیگارشی →

ایلیگوسن 'oligosen (i) (فر.: oligocène) (i)
 (علوم زمین) سومین دور از دورهٔ ترشیاری دوران سنوزوئیک، از ۳۶ تا ۲۳ میلیون سال پیش.

ایلم 'alim (ع.) (صد.) دردناک؛ مگر کرده‌بودم گناهی عظیم/ که بردم در آن شب عذاب‌ی ایلم. (سعدی^۱ ۱۷۹)

الی‌ماشاءالله 'elā.mā.šā'.a.l.lāh (ع.) (د.) تا آن‌جاکه خدا بخواهد، و به‌مجاز، بسیار زیاد؛
 الی‌ماشاءالله مهمان آمده‌بود. ○ او را از اصلاح خود الی‌ماشاءالله... غافل دیدم. (بخاری ۶۹)

الیناسیون 'elināsiyon (از فر.: aliénation) (امصد.) (روانشناسی) ازخودبیگانگی →

الینه 'eline (از فر.: aliéné) (صد.) (روانشناسی) ازخودبیگانه →

الیوم 'al.yo[w]m (ع.: الیوم) (د.) (قد.) ۱.
 امروز. ۲. اکنون؛ حالا: الیوم آن‌جا سربازان مسکن دارند. (حاج سیاح^۲ ۱۴۳)

الیویه 'oliviye (فر.) (i) (i) آلیویه →

الی‌یومناها 'elā.yo[w]m.e.nā.hā.zā (ع.: الی‌یومناها) (د.) (قد.) تا به امروز: عاملین جور الی‌یومناها... به اعدام خلق خدا مشغولند. (مجدالملک: از صبا ۱/ ۱۵۶) ○ از آدم الی‌یومناها چنین بوده‌است. (بیهقی^۱ ۴۸۵)

ام، م، هم am, m - ['am] - (ضد.) م ['am] - →

ام، م، هم am - ['am] - (ضد.) فعل اول شخص مفرد مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ هستم: آماده‌ام، بهترم، خوش‌حالم. ○ منفی آن «نیستم» و شکل قدیمی آن «نی‌ام» ni-y-am است: من تنبل نیستم. ○ من آن نی‌ام که دهم نقد دل به هر شوخی/ ... (حافظ^۱ ۲۵)

ام، م، هم am - (شناسه) م -am →

ام om - (پس.) صورتی از «م»: سی‌ام. ← م.

ام om[m] (ع.: ام) (i) (i) (قد.) ۱. مادر (م. ۱) →

همتش اب و معالی ام و بیداری ولد/ ... (منوچهری^۱ ۷۵)

۲. (مجاز) اصل و مایهٔ هر چیز: ام‌الامراض،

ام‌العلوم، ام‌الفساد. ○ او ام اوتار بود که چون بگست،

ناله‌ها... از پرده بیرون افتاد. (رواینی ۴۳۶)

۳. سی‌صیان (پزشکی قدیم) ام‌الصبیان → در

سایه مشو چو طفل حیران/ کاندیری توست ام‌صیان.

(امیرحسینی ۸۹)

۴. سی‌غیلان (قد.) مغیلان →: آنج زرد و

صلب‌مجلس باشد، از درختِ ام‌غیلان می‌خیزد.

(ابوالقاسم کاشانی ۲۷۲)

۵. سی‌کتاب ام‌الکتاب →: در ام‌کتاب خوانده‌ام که...

(روزبهان^۱ ۵۲۸)

ام. آر. آی، ام‌آر‌آی 'em.ār.āy (انگ.)

[Magnetic Resonance Imaging: M.R.I.] (i) (i)

(پزشکی) نوعی تصویربرداری که در آن با ثبت

فعالیت مغناطیسی پروتون‌های بدن، تصویر

اعضا و احشای درونی را به‌صورت برش تهیه

می‌کنند.

اما ammā (ع.) (حر، د.) ۱. برای رفع توهم از

قسمت نخست سخن به‌کار می‌رود؛ ولی؛

ولیکن؛ لیکن؛ ولیک؛ ولیک: می‌خواستم کتاب

بخرم، اما پول نداشت. ○ دختر خوبی است، اما اخلاقش

تند است. ○ قد خیدهٔ ما سهلت نماید، اما/ بر چشم

دشمنان تیر از این کمان توان زد. (حافظ^۱ ۱۰۵) ۲.

برای مشروط کردن قسمت نخست عبارت

به‌کار می‌رود: به‌کلاس می‌آیم، اما تو هم باید بیایی.

۳. پس از بیان شکست یا شرح عدم موفقیت یا

است / چار ماهش تا به گاه زادن است - ترسم او این بوی خوش چون بشنود / هفت قرآن در میان اُمّا شود. (دهخدا: لغت نامه)

• **آم کردن** (مصدر). (گفتگو) ۱. مبتلا شدن به بیماری‌ای که در نتیجهٔ نخوردنِ خوردرنیِ مورد علاقه حاصل می‌شود، به‌ویژه در مورد زن حامله. ۲. سرسام گرفتن: آن‌قدر حرف زد که اُمّا کردم.

امابعد 'ammā.ba'd [عر.] (قد). برای خارج شدن از مطلب قبل و وارد شدن به مطلب جدید و اصلی به کار می‌رود: ... امابعد، چنین گوید این چاکر دولت... (افضل الملک ۴) ... امابعد، پوشیده نیست بر ارباب قریاح سلیم... (روایتی ۶) **آم آوردن** «امابعد» را در کلام، فصل الخطاب گویند.

اماتت 'emātat [عر.: امانت] (امص). (قد). می‌راندن؛ نابود کردن: خنک زنده‌دلی که... اماتت صفات بشریت در گوهر خویش پدید آرد. (روایتی ۵۸۹)

اماته 'emāte [عر.] (امص). (قد). اماتت ↑: مشرکی که احیا و اماته را از غیر خدائی اعتقاد کرده‌ای. (قطب ۱۰۹)

امائل 'amāsel [عر.: جر. أمئل] (مص، ا.). (قد). ۱. کسانی که از نظر رتبه و مقام در یک سطح هستند؛ هم‌پایه‌ها: من هم کاری... کرده و از امائل و اقران واتمانده‌باشم. (اقبال ۲/۴) وی نسبت به امائل و اقران خود به صلاح و تقوا... بی‌انياز بود. (شوشتری ۱۰۳) ۲. افراد برگزیده و شریف: همهٔ اکابر این دولت و امائل این حضرت نبشتند و یاد گرفتند. (وطواط ۲۹) ۳. خانهٔ خواجهٔ من... لبلهٔ احرار و... کعبهٔ علما و امائل این حضرت بزرگ... بود. (نصرالله منشی ۱۵)

اماج 'omāj [تر.] (ا.). ۱. نوعی آش که در آن گلوله‌های خمیری کوچک باشد: یک‌دو استکانی اماج برمی‌رقم... به شکمش می‌بستند. (جمال‌زاده ۱۹۹) ۲. گلوله‌های خمیری کوچکی که در نوع خاصی از آش به همین نام می‌ریزند: بیارند یک من آرد میده... و قدری... اماج و سرانگشتی. (بارچی ۱۱۸)

حادثهٔ ناگوار برای کم‌اهمیت نشان دادن آن به کار می‌رود: هفتهٔ پیش رستم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم. وقتی که خواستم پایین بیایم، پایم گرفت به سنگ، زمین خوردم، سر زانویم پاره شد... اما از آن بالا شیروانی خاتمه‌ها آن‌قدر تشنگ پیدا بود! (← هدایت ۵۷-۵۸) ۴. (ا.). (گفتگو) (مجاز) دشواری؛ پیچیدگی؛ اشکال: در کارش یک امایی هست. ۵. (حر.). (قد). در آغاز جمله و عبارت می‌آید برای تفصیل مطلب: اما بدان که اصل توحید و ایمان، آن است که... (احمد جام ۲۷)

• **آم آوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. برای انجام ندادن کاری بهانه آوردن: تعلل کردن: گفتم بد نیست... بیایی عروسی... که خواست اما بیاورد. (آل‌احمد ۲۵۸) ۲. شک و تردید کردن در موفقیت امری: تا حالا شده که در کاری امانیاوری؟ • **سداشتن** (گفتگو) (مجاز) مشکلی در کار بودن، یا مشروط بودن: این کار را برایت انجام می‌دهم، ولی یک امایی دارد.

• **سرواگر** (مجاز) شرط‌هایی که برای وقوع امری ضروری است، یا حالت‌های احتمالی‌ای که وقوع امری را با تردید همراه می‌کند: این تیم با هزار اما و اگر می‌تواند به مقام قهرمانی برسد. دست از این اما و اگرها بردار و کازت را بکن.

اما 'emā [عر.: امام، جر. أمّة] (ا.). (قد). کنیزان: ... مردان و زنان جمله عییدند و ایماند. (ناصر خسرو ۲۴۶) **اما** 'emmā [عر.] (حر.). (قد). برای برابر نشان دادنِ دو یا چند چیز، یا گزینش از دو یا چند چیز می‌آید؛ چه؛ خواه؛ یا: اگر کسی... در کار من قصدی نماید اِمّا به زبان خود اِمّا به زبان کسی دیگر، شاه در عقوبت من تعجیل نکند. (بخاری ۲۳۳) • به قیامت، دل باشد که به صحرا آید: اِمّا روشن و اِمّا تاریک. (غزالی ۲۵/۱)

اما 'ommā [تر.] (ا.). • **س شدن** (مصدر). (گفتگو) • اُمّا کردن ↓: اگر زن آبستن خوردرنی‌ای ببیند... باید از آن بچشد و گر نه اُمّا می‌شود. (کتبایی ۲۶۵) • این عروس ماکنون آبستن

اماریت 'ammāriy[ə]t [عر.: اماریة] (إمـصـ). (قد.) فرمان‌روایی: اماریت او به مأموریت متبدل شود. (شمس‌الدین‌آملی: گنجت ۲۵۵/۴)

ام‌اس، ام‌اس 'em. 'es [انگ.: M.S.: Multiple Sclerosis] (ا.) (پزشکی) بیماری عصبی پیش‌رونده‌ای که به تدریج باعث ضعف، اختلال‌های حسی و حرکتی، و اختلال در بینایی و گفتار می‌شود.

اماطت 'emāṭat [عر.: اماطة] (إمـصـ). (قد.) دور کردن؛ بردن: این جهان‌دار را از سکون و حرکت... مقصود اماطت عوادی و اطفای شرور... است. (آفرایی ۳۲۴)

اماکن 'amāken [عر.: جو، آمِکَنَة، ججـ، مَکَان] (ا.) مکان‌ها؛ محل‌ها: کسبه مجبور به تعمیر و تغییر قیافه‌های نامطبوع اماکن خود گردیده‌بودند. (شهری^۱ ۲۴۶) هنگام ترموز... در سایر اماکن به‌راحت ساکن نشاید بود. (قائم‌مقام ۴۱۱)

□ به عمومی جاهایی که عموم می‌توانند از آن استفاده کنند، مانند سینما، ورزش‌گاه، و پارک.

□ به مقبره زیارت‌گاه‌ها و بناهای مقدس مذهبی، مانند امام‌زاده‌ها و قبور ائمه: به‌دعوات به زیارت اماکن متبرکه می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۵۲)

اماکنه 'amākene [از عر.: (ا.) (منسوخ) اماکن؛ مکان‌ها؛ محل‌ها: پس از آن‌که... درمغده شدم. به یکی از اماکن مشرفه رفته، مادام‌العمر دعاگو بشدم. (غفاری ۸۲) به‌برساخته فارسی‌زبانان است.

ام‌الاسباب 'omm.o.l.'asbāb [عر.: (ا.) (مجان) سبب و علت اصلی: سردار... ام‌الاسباب این اوضاع بود. (مستوفی ۲۹۱/۳)

ام‌الامراض 'omm.o.l.'amrāz [عر.: (ا.) (مجان) سبب و علت اصلی به‌وجود آمدن بیماری‌ها: سرماخوردگی، ام‌الامراض است.

ام‌البلاد 'omm.o.l.'belād [عر.: (ا.) (قد.) ام‌القری جـ: مکه... ام‌البلاد است. (قطب ۷۶)

ام‌الخبائث 'omm.o.l.xabā' [عر.: (ا.) مایه

اماجد 'amājed [عر.: جو، آمِجَد] (صـ، ا.) (قد.) بزرگان؛ بزرگواران: حکیم قطران تبریزی... از اماجد شمرست. (رضافلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۳)

امارات 'amārāt [عر.: جو، اَمَارَة] (ا.) (قد.) نشانه‌ها؛ علامت‌ها: منتقد باید... قرائن و امارات تاریخی و اجتماعی... به‌دست آورد (زرین‌کوب^۳ ۸۹) این همه امارات پرهیزگاری و علامات شریعت‌ورزی... شاید بود. (رواینی ۲۵۵)

امارات 'emārāt [عر.: جو، اِمَارَة] (ا.) امارت‌ها. ← امارت.

امارت 'emārat [عر.: امارَة] (إمـصـ). ۱. امیری کردن؛ فرمان‌روایی کردن؛ امیری؛ فرمان‌روایی: یقین داشت که روزی... زنی را روی تخت امارت و صدارت ببیند (علوی^۴ ۱۰۹) گروهی... به پایه امارت رسیده... صاحب امر و فرمان بوده‌اند. (قائم‌مقام ۴۰۷) ۲. (ا.) ناحیه یا بخشی از کشور که تحت فرمان امیر است: امیر از یکی از لشکرکشی‌ها و غزوات... دارد به مرکز امارت برمی‌گردد. (جمال‌زاده ۱۹۹) ۳. (إمـصـ). (منسوخ) سرپرستی و ریاست هر نوع نیروی نظامی و انتظامی یا بخشی از آن: این چهارصد هزار... تحت امارت سرداران ترک اقامت داشتند. (مبتوی^۲ ۲۴۲) امارت توپخانه به... امین نظام راجع شد (افضل‌الملک ۳۲) امارت عسس. (نخجوانی ۴۵/۱)

امارده 'amārede [از عر.: جو، آمَرَد] (ا.) (قد.) پسران نوجوان بی‌ریش. ← امرد: با امارده و ساده‌زنان عشق‌پازی نمایند (شوشتری ۲۳۸) به‌برساخته فارسی‌زبانان است.

امارگی 'ammāre-gi [عر.: فـا]. (حامصـ). (قد.) اماره بودن. ← اماره. ← نفس □ نفس اماره: نفس از مقام امارگی به مقام مطمطگی رسد (نجم‌رازی^۱ ۱۸۲)

اماره 'ammāre [عر.: اَمَارَة] (صـ). ۱. وادارکننده به اعمال شیطانی: تن‌پروان... نوکران نفس اماره‌اند. (حاج‌سیاح^۱ ۳۰۵) ۲. (ا.) ← نفس □ نفس اماره: ورنه این جبر، جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست. (مولوی^۱ ۹۰/۱)

فاتحه. نیز ← فاتحه (م. ۱). ۳. لوح محفوظ.
← لوح ۵ لوح محفوظ: ام‌الکتاب، لوح محفوظ است
که مطالب آن قابل تغییر و تبدیل نیستند. (← عین‌القضاة
۳۰)

ام‌المسلمین 'omm.o.l.moslem.in [ع.ر.] (۱).
ام‌المؤمنین ↓.

ام‌المؤمنین 'omm.o.l.mo'men.in [ع.ر.] (۱).
لقب هریک از زنان پیغمبر (ص).

ام‌النسخ 'omm.o.n.nosax [ع.ر.] (۱). معتبرترین
نسخه؛ نسخه اساس: باید نسخه اصیل موجودی را
با ام‌النسخ... ارتباط و اتصال بدهد. (زرین‌کوب ۹۶۳)

اماله 'emāle [ع.ر.: امالۀ] (امص.). ۱. (پزشکی) تنقیه
(م. ۱) → آدم را با امالۀ آب‌جوش نمی‌توان ساکت
کرد. (جمال‌زاده ۲۵۷) ۲. (۱). (مجان) (پزشکی)
تنقیه (م. ۳) → ۳. (امص.). (زیان‌شناسی) تبدیل
واکه بلند به ۱، مانند: جهاز ← جهیز، رکاب
← رکیب، سلاح ← سلیح، کلمۀ تغییر یافته را
ممال می‌گویند.

• ~ کردن (مص.م.). (پزشکی) ← تنقیه •
تنقیه کردن: بچه را به‌دست خود اماله کرد. (جمال‌زاده ۲
۱۷۵)

اماله‌چی 'e-tā [ع.ر.تر.] (ص.م.). (۱). (منسوخ)
انجام‌دهندهٔ عمل اماله. ← اماله (م. ۱). ← تنقیه
(م. ۱): اماله‌چی آمد مشغول عمل شد. (مستوفی
۵۳۱/۱)

امام 'emām [ع.ر.] (۱). ۱. (ادیان) عنوان هریک
از دوازده پیشوا که به‌اعتقاد شیعیان، پس از
رحلت پیغمبر (ص) رهبری اعتقادی جامعهٔ
اسلامی را برعهده گرفتند. نخستین آنان
علی بن ابی‌طالب (ع) و آخرین، مهدی (ع)
است. ۲. (ادیان) پیش‌نماز →: نمازگزاران به امام
حاضر اقتدا می‌کنند. ۳. پیشوا به‌ویژه پیشوای
مذهبی: خود نیز امام و پیشوا و مقتدای آنها شده‌بودم.
(جمال‌زاده ۹۰) ۴. معتزله را امامی بود که او را بوسعید
بصری می‌گفتند. (ناصرخسرو ۱۶۴) ۴. (تصوف) پیر؛
شیخ: وی شیخ صفاهاں بوده و بزرگ و امام... یگانه

پلیدی‌ها، و به‌مجاز، شراب: آن تلخ‌وش که صوفی،
ام‌الغیبتش خواند / ... (حافظ ۵) ۵. پس کساکز غمر
ترک دین کند / بی‌شکی ام‌الغیبت این کند. (عطارد ۹۸)
ام‌الخطوط 'omm.o.l.xotut [ع.ر.] (۱). (قد.)
عنوانی برای خط ثلث. ← ثلث (م. ۳).

ام‌الرقيق 'omm.o.r.raqiq [ع.ر.] (۱). (قد.)
(جاتوری) نرم‌شامه →.

ام‌الشرایین 'omm.o.s.sārāy'in [ع.ر.] (۱). (قد.)
(جاتوری) آثورت →.

ام‌الصیان 'omm.o.s.sebyān [ع.ر.] (۱).
(پزشکی‌قدیم) ۱. نوعی صرع که کودکان بدان
مبتلا می‌شوند: دشوار بؤذ علاج ام‌الصیان. (رازئ:
اتدریج) ۲. (فرهنگ‌عوام) نام دیوی که به تن بیمار
وارد می‌شود و او را به صرع مبتلا می‌کند:
دعای آل و ام‌الصیان همراهش می‌کردند. (شهری ۲
۱۶۱/۳) ۳. دیوی است که او را ام‌الصیان گویند.
(احمدجام ۳۰۷)

ام‌العلوم 'omm.o.l.olum [ع.ر.] (۱). ۱. سبب و
علت اصلی پیدایش علم؛ اساس و پایهٔ
دانش‌ها: تجربه خود ام‌العلوم است. (قاضی ۱۸۹) ۲.
(مجان) صرف و نحو عربی.

ام‌الغلیظ 'omm.o.l.qalīz [ع.ر.] (۱). (قد.)
(جاتوری) سخت‌شامه →.

ام‌الفساد 'omm.o.l.fesāḍ [ع.ر.: ام‌الفساد] (۱).
(مجان) ۱. مایه و سبب تباهی و فساد: بی‌کاری
ام‌الفساد است. ۲. (ص.م.) آن‌که بسیار فساد می‌کند؛
فتنه‌انگیز: باز این... ام‌الفساد آمده شر به‌پا کند. (←
میرصادقی ۱۰۱۲)

ام‌القروی 'omm.o.l.qorā [ع.ر.] (۱). (قد.)
مهم‌ترین و ارزشمندترین سرزمین، و به‌مجاز،
مکه: مرا سجده‌گه بیت بخت‌المنب په / که از بیت ام‌القروی
می‌گیریم. (خاقانی ۲۸۹)

ام‌الکتاب 'omm.o.l.ketāb [ع.ر.] (۱). ۱. قرآن:
صفحه‌ای از دفترش ام‌الکتاب / ... (امیرحسینی ۲۲) ۲.
کبست از شما که از پس من بخواند ام‌الکتاب را / کسی
گفت: من همی‌خواندم. (ناصرخسرو ۱۴۲) ۳. سورۀ

امامت 'emāmat [ع.ر.: امامة] [إمامة] (ادیان) ۱.

پیشوایی و رهبری اعتقادی و مذهبی جامعه اسلامی: او بی‌فرزند است و امامت اندر او نماند. (ناصرخسرو^۷ ۱۳) ۲. پیش‌نمازی کردن؛ پیش‌نمازی: در مسجد... امامت درویشان به وی تفویض نمودند. (جامی^۸ ۲۸۹) ۵ در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی/ برمی‌شکند گوشه محراب امامت. (حافظ^۱ ۶۲) ۳. یکی از دو اصل خاص اعتقادی مذهب تشیع، یعنی اعتقاد داشتن به جانشینی بلافصل علی بن ابی‌طالب (ع) و یازده فرزند او پس از پیغمبر (ص): اصول مذهب، عدل و امامت است.

❧ ~ جماعت (ادیان) پیش‌نمازی →: پسرانو...

را... به امامت جماعت واداشتند. (مستوفی ۲۴۷/۳)

• ~ کردن (مص.د.) امامت (م.ر.) ۲. →

امام‌جمعه 'emām-jom'e [ع.ر.:] (ادیان) ۱.

آن‌که در نماز جمعه خطبه می‌خواند و جلوتر از تمام صفوف، نماز می‌گزارد و دیگران به او اقتدا می‌کنند.

امام‌حسین‌خوان 'emām-hoseyn-xān [ع.ر.]

فا. [صف.] آن‌که در تعزیه و شبیه‌خوانی، نقش امام حسین (ع) را ایفا می‌کند.

امام‌حسینی 'emām-hoseyn-i [ع.ر.فا.] (صد.)

۱. ویژگی آنچه برای اطعام عزاداران امام حسین (ع) به کار می‌رود: سفره امام‌حسینی. ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای حجم و گنجایش زیاد: دیگ امام‌حسینی، قوری امام‌حسینی.

امام‌خوان 'emām-xān [ع.ر.فا.] (صف.) آن‌که در

تعزیه و شبیه‌خوانی، نقش یکی از امامان شیعه به‌ویژه امام حسین (ع) را ایفا می‌کند.

امام‌خوانی 'e-i [ع.ر.فا.] (حامص.) عمل

امام‌خوان.

❧ • ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز)

مظلوم‌نمایی کردن؛ دل دیگران را نسبت به خود به‌زقت آوردن: امام‌خوانی می‌کند، به حرفش گوش نکنید.

مشایخ در وقت خود. (جامی^۸ ۲۸۹) ۵ (ادیان) در

مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس از اساس و پیش از حجت.

❧ ~ امت (ادیان) پیشوا و رهبر جامعه اسلامی.

❧ ~ تسبیح نام دو مهره در بعضی تسبیح‌ها که از نظر شکل با دیگر مهره‌ها تفاوت دارد و مهره‌های تسبیح را معمولاً به سه قسمت ۳۳ و ۳۴ و ۳۳ تقسیم می‌کند؛ امام سبحه؛ شیخ؛ شیخک.

❧ ~ جماعت (ادیان) پیش‌نماز →: اگر امام جماعت طلب کند امروز/ خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد. (حافظ^۱ ۹۰)

❧ ~ جمعه (ادیان) امام‌جمعه →.

❧ ~ زمان (ادیان) ۱. امامی که در زمان خود، هدایت مردم را برعهده دارد: زینهار نهاد امام زمان/... (ناصرخسرو^۸ ۱۸۲) ۲. امام‌زمان →.

❧ ~ سُبْحَه امام تسبیح →.

❧ ~ شهر (قد.) ناظر بر اجرای احکام دین در شهر: ز کوی میکده دوش به دوش می‌بردند/ امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش. (حافظ^۱ ۱۹۱)

❧ ~ عصر (ادیان) امام‌زمان →.

❧ ~ غریب لقب امام هشتم شیعیان، علی بن موسی الرضا (ع): به‌حق امام غریب در فریت بیمار نشوی. (← هدایت ۱۳۶)

❧ ~ قائم (ادیان) امام‌زمان →.

❧ ~ مسجد (ادیان) پیش‌نماز مسجد: آقا، امام مسجد این محله است.

❧ ~ منتظر (ادیان) امام‌زمان →.

امام‌الزمان 'emām.o.z.zamān [ع.ر.] (ا.) (قد.)

(ادیان) امام زمان. ← امام ❧ امام زمان (م.ر.) ۱. بر جان من چو نور امام‌الزمان بتافت/ لیل‌السرار بودم شمس‌الضعی شدم. (ناصرخسرو^۸ ۳۲۱)

امام‌العصر 'emām.o(a).l.asr [ع.ر.] (ا.) (ادیان)

امام‌زمان →: شب عید میلاد حضرت... امام‌العصر... است. (افضل‌الملک ۵۸)

امام زادگی 'emām-zā-d-e-gi [عر.فا.فا.فا.]

(حاصص.) امام زاده بودن. ← امام زاده (بر. ۱):
عده‌ای بی‌شمار به اسم سیادت و امام زادگی، بار دوش
مردم شده‌اند. (حاج سیاح^۱ ۸۶)

امام زاده 'emām-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صص، ا.)

۱. فرزند یا فرزندزاده یکی از امامان شیعه. ۲.
(ا.) (مجاز) مقبره و مزار فرزند یا فرزندزاده یکی
از امامان شیعه: امام زاده داوود. ۳ در دیوار کدام
امام زاده بوده که کتاب‌ها را دیده‌بودند؟ (گلشیری^۱ ۱۳۳)
۳. (صص، ا.) (قد.) فرزند شخص دانشمند و
پیشوای مذهبی: این بوسهل مردی امام زاده و محتشم
و فاضل و ادیب بود. (بیهقی^۱ ۲۲۲)

امام زاده‌بی زینت 'e-bi-zinat [عر.فا.فا.فا.عر.]

(ا.) (گفتگی) (مجاز) کسی که هرچه به فراهم
آوردن اسباب و لوازم زندگی وی اهتمام
می‌کنند، بی نتیجه می‌ماند.

امام زاده‌بی غیرت 'emām-zā-d-e-bi-qeyrat

[عر.فا.فا.فا.فا.عر.] (ا.) (گفتگی) (فرهنگ عوام) (مجاز)
بقعه و مزاری که مدفون در آن، شجره نامه
ندارد و مراد نمی‌دهد و مورد توجه و احترام
نیست.

امام زاده‌بی معجز 'emām-zā-d-e-bi-mo'jez

[عر.فا.فا.فا.فا.عر.] (ا.) (گفتگی) (طنز) (مجاز) آن‌که
علی‌رغم ادعایش، کاری از دستش ساخته
نیست.

امام زاده جل‌بند ای 'emām-zā-d-e-jol-band[-i]

[عر.فا.فا.فا.فا.عر.] (ا.) (گفتگی) (مجاز) ۱. آن‌که
لباس‌های ناهم‌آهنگ و عجیب می‌پوشد: با آن
روپوش آبلنگی و روسری هشت‌رنگ، شده بود
امام زاده جل‌بندی. ۲. جای نامرتب و به هم ریخته.

امام زمان 'emām-zamān [عر.عر.] (ا.) (ادیان)

امام دوازدهم شیعیان، حجة بن الحسن
العسکری (ع) که بنابه اعتقاد شیعه غایب
است و در آخر زمان ظهور خواهد کرد. نیز ←
امام ۵ امام زمان.

امامی 'emām-i [عر.فا.] (صص، منسوب به امام) ۱.

(ادیان) شیعه دوازده امامی. ۲. (حاصص.) امام
بودن؛ رهبری و پیشوایی دینی: من امامی را
نشانم. (افلاکی ۶۱) ۳. پیش‌نمازی: چه، فضل امامی
بزرگ است، و از مؤذنی، فاضل‌تر و بیش‌تر است. (غزالی
۱۷۴/۱)

• ~ کردن (مصد. ا.) (قد.) امامت (بر. ۲):
به مسجد وی درآمد، امامی کرد و الحمد را چند جای
خطا خواند. (جامی^۸ ۲۲۱)

امامیه 'emām.i[y]e [عر.: امامیة] (ا.) (ادیان) ۱.

نام عمومی فرقه‌های شیعه. ۲. شیعیان
دوازده امامی؛ اثنا عشریه.

امان 'amān [عر.] (امص.) ۱. ایمنی؛ آرامش؛

اطمینان. ← در امان بودن. نیز ← امن
امن و امان. ۲. (شج.) برای نشان دادن
به ستوه آمدگی، پناه‌جویی، یا عجز در مقابل
کسی یا چیزی به کار می‌رود: گفت: امان از دست
این مردها. (میرصادقی^{۱۲} ۴۹) ۳. امان از آن روزی که
برای تنبیه بچه‌ها وارد کلاس شود. (جمال زاده^{۱۶}
۱۵۴) ۴. امان بدهید؛ زینهارم دهید: گفت: ای
بابریادشاه، امان امان. (عالم‌آز صغری ۱۸۹) ۴.
(امص.) (قد.) کسی را از گزند یا مجازات معاف
داشتن؛ پناه؛ زینهار؛ لابد امانی باید از جهت خداوند
سلطان. (بیهقی^۲ ۱۸۸) ۵. (ا.) (قد.) امان نامه: →
عبدوس را بخواند و... امانی به خط خود نبشت. (بیهقی^۱
۳۰۱)

• ~ جستن (مصد. ا.) • امان خواستن ↓ .

• ~ خواستن (مصد. ا.) خواستار امنیت جانی و
مالی شدن و حاضر به تسلیم شدن: همه یافغان
از دولت امان خواستند و خود را تسلیم کردند. ۵. برایت
امان خواستم به شرط این‌که کاغذهای افشین را به من
بدهی. (هدایت^{۱۳۷} ۱۱۳)

• ~ دادن (مصد. ا.) ۱. به کسی پناه دادن و
تعهد کردن که جان و مال او از آسیب مصون
بماند، یا جان و مال او را از آسیب معاف
داشتن: پشیمان شد که چرا او را امان داده‌است.
(عالم‌آز صغری ۴۵۲) ۲. فرصت و امکان آسایش

• دو ~ ماندن ایمن بودن؛ محفوظ و مصون ماندن: ملت... از کج روی های او... به وسیله همین

انتقادهای در امان می ماند. (مستوفی ۲۷۵/۳)

امان، مان، حان [emān, -mān] - (خـ) مان → [emān] -.

امانات 'amānāt [عر: ج: امانَة] (ا). ۱. امانت ها.

• امانت (م. ا): امانات پستی. • امانات شما پیش ما می ماند. ۲. (قد.) (خوش نویسی) نوعی خط کوفی که در نوشتن احکام و اسناد به کار می رفته است.

امانات 'amānāt [عر: امانَة] (ا). ۱. آنچه به کسی

می سپارند تا از آن نگه داری کند، یا آن را به دیگری برسانند: امانت را به صاحبش برگرداندم. •

صندوقی امانت به تجار سپرده بودم. (حاج سیاح^۱ ۱۰)

۲. (گفتگو) (مجاز) سفارش؛ توصیه: از من به تو

امانت، مواظب این پسر باش. ۳. (امـص). امین

بودن؛ راستی؛ درست کاری؛ مقـ. خیانت:

شخصی را که به امانت و صداقت و دیانت او اطمینان

دارد، یا خود محرم می سازد. (جمالزاده^{۱۱} ۱۴۱) ۴.

(ا). (تصوف) استعدادی که خداوند برای کسب

خیر و معرفت و عشق در دل انسان به ودیعه

گذاشته است: آسمان بار امانت نتوانست کشید/ قرعه

کار به نام من دیوانه زدند (حافظ^۱ ۱۲۵) • امانت، بهره

من آمد و تجلی، بهره کوه. (خواجہ عبداللہ^۲ ۳۸۵)

• ~ پستی بسته ای که به پُست داده

می شود تا به مقصد برسانند.

• ~ خواستن (مصـمـ). خواستن کسی یا

دیگری که چیزی را مدتی به او بسپارد: لپچی را

امانت خواستم.

• ~ دادن (مصـمـ). چیزی را برای مدتی به

دیگری سپردن: این کتاب را دوسه روزی به بنده

امانت بدهید. (جمالزاده^۲ ۸۱)

• ~ گذاشتن (مصـمـ). چیزی را برای مدتی به

کسی یا جایی سپردن: چندان را پیش صاحب

مهمان خانه امانت گذاشتم. (علوی^۲ ۱۹)

• ~ گرفتن (مصـمـ). چیزی را از دیگری گرفتن

یا آزمایش دادن: مگر باران امان می دهد؟ • سرما امان نمی داد.

• ~ کسی را بریدن (گفتگو) (مجاز) او را

بی طاق و مستأصل کردن: میان راه، درد حمل،

امتش را بریده بود. (← شهری^۲ ۲۷/۱)

• ~ یافتن (مصـلـ). مصونیت داشتن؛ خلاصی

جستن: ... خواهی که مرگ بیایی امان. (رودکی^۱

۵۰۹)

• به ~ آمدن بی تاب و طاق شدن: همگی از

زهر و محنت حبس به جان و از مشقت و زحمت قید

به امان آمده بودند. [شیرازی ۶۸]

• به ~ (درجـ) خدا (گفتگو) ۱. هنگام

خدا حافظی و جدا شدن از هم گفته می شود:

در امان خدا باش (باشید): بروید به امان خدا.

(قاضی ۸۴۳) ۲. (طنز) کاری به کارش نداریم؛

برود؛ بروید: هرکس جنس می خواهد، پول بیاورد

جنس بیزد، هرکس هم قبول ندارد، به امان خدا.

(دریابندری ۴۱۲)

• به ~ خدا سپردن کسی (مجاز) خواستن از

خدا تا گزندی به او نرسد (هنگام خدا حافظی

و جدا شدن از هم گفته می شود): شما را به امان

خدا می سپارم، خدا حافظ. • خواستم... به امان خدایش

بسیارم. (جمالزاده^{۱۶} ۱۹۴)

• به ~ خدا گذاشتن (گفتگو) (مجاز) کسی یا

چیزی را بلا تکلیف رها کردن، یا در معرض

آسیب قرار دادن: حالا مرده را در سربز آقا به امان

خدا گذاشتید؟ (هدایت^۳ ۹۲)

• به ~ خدا ول کردن (گفتگو) (مجاز) • به امان

خدا گذاشتن ↑ : کار مردم را همین جور به امان خدا

ول کنم و بیاهم مدرسه. (مرادی کرمانی ۱۸)

• دو ~ بودن در پناه بودن؛ مصون بودن:

بر سرشان سایه انداخته اند تا از صولت آفتاب در امان

باشند. (جمالزاده^{۱۵} ۱۱)

• دو ~ داشتن محفوظ و مصون داشتن: خدا

ما را از شر شرعی شمرزد در امان بدارد. (جمالزاده^۸

۱۲۵)

کردم. ○ محض حصول اخبار کیسهٔ امانتی... توقف کردم.
(حاج سیاح^۲ ۲۵۷) ۴. (ا.) امانت (م. ۱). →: امانتی
شما را به دخترتان دادم.

امان نامه 'amān-nāme [ع.فا.] (ا.) (قد.)
نوشته‌ای که در آن، در امان بودن جان و مال
کسی تضمین می‌شود: از آن کسانی نبود که...
امان‌نامه‌ای از بیگانه‌ای زشت و نابه‌کار بستاند. (نقیسی
۴۴۹) ○ امان‌نامه و انگشتری خود بفروستد. (فخرمدیر
۲۲۱)

امانی 'amāni [ع.ر.: امانی، منسوب به امانه] (صند.)
۱. مربوط به امانت. ← امانت (م. ۱). ۲. (قد.)
به‌طور امانت: صندوق را امانی نزد صاحب‌خانه
گذاشت.

امانی ۲ 'a. [ع.ر., ج. اُمْنِيَّة] (ا.) (قد.) آرزوها. ←
آرزو (م. ۱ و ۲): در سی‌وینج‌سالگی عمر/ هفتادساله
گشت امانی. (بهار ۳۵۳) ○ عنان قبض و بسط جملهٔ امانی
و آمال به قبضه اختیار و ارادت او [است].
(نظامی‌باختری ۴۲)

امبه 'ombe (ا.) (بازی) در قاپ‌بازی، قاپی که
روی دو شاخ خود بایستد.

امبیق 'ambiq [م.ر.] (ا.) (قد.) (شیمی) انبیب →.
امپاس 'ampās [ف.ر.] (امص., ا.) آمپاس →.

امپدانس 'ampedāns [ن.ر.: impédance] (ا.)
(برق) مجموع مقاومتی که هر مدار الکتریکی
در برابر عبور جریان متناوب از خود نشان
می‌دهد.

امپراطریس 'emp[e]rāt[e]ris [از فر., =
امپراطریس] (ا.) امپراطریس →.

امپراتور 'emp[e]rātur [ر., = امپراطور] (ا.)
امپراطور →.

امپراتوری 'e.-i [ر.فا., = امپراطوری] (صند.)
امپراطوری →.

امپراطریس 'emp[e]rāt[e]ris [از فر.:
impératrice] (ا.) ۱. همسر امپراطور؛ ملکه؛
شهبانو؛ کتس‌ها... خدمت ملکه‌ها و امپراطریس‌ها را
خواهند کرد. (قاضی ۹۴۸) ۲. امپراطور زن:

و مدتی نزد خود نگاه داشتن: کتاب را امانت
گرفتم.

○ به سه گذاشتن ○ امانت گذاشتن →: این بسته را
نزد شما به امانت می‌گذارم.

○ به سه گرفتن ○ امانت گرفتن →: دیوانی از قاتی
داشت که آن را به امانت گرفتم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳)

امانت دار 'a.-dār [ع.فا.] (صند.) ۱. آن‌که چیزی
را به‌عنوان امانت نگاه می‌دارد. ۲. امین؛
درست‌کار: آدم امانت‌داری است. ۳. (منسوخ) در
دستگاه فرمان‌روایان قدیم، کسی که اموال
حکومتی را در تحویل داشت: آن اموال را که
مازیدار ذکر کرده‌بود از امانت‌دارانِ او تحویل گرفته.
(مینی: هدایت ۷۱) ○ از آن‌جا نزد امانت‌دار رفته.
(حاج سیاح^۲ ۲۳۱)

امانت‌داری 'a.-i [ع.فا.فا.] (حامص.) ۱.
نگه‌داری و مراقبت از امانت دیگران: می‌کوشد...
کسی را برای امانت‌داریِ مُهر خویش برگزیند. (نقیسی
۳۸۱) ۲. درست‌کاری؛ امینی: در امانت‌داری او
تردید ندارم. ○ امانت‌داری و استغفار از بدی‌ها و شکر
منعم کردن را اسبابِ توانگری یقین بکنند. (شهری^۲
۲۵/۴) ○ در پرده‌پوشی بی‌بدل است و در امانت‌داری
ضرب‌المثل. (لودی ۱۷۹)

امانت فروش 'amānat-foruš [ع.فا.] (صند., ا.)

آن‌که کالایی را برای فروش به امانت می‌گیرد.
امانت‌فروشی 'a.-i [ع.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل
و شغل امانت‌فروش. ۲. (ا.) جایی که در آن،
کالای دست‌دوم (معمولاً اثاث خانه) برای
فروش به امانت گذاشته می‌شود.

امانت‌گزار 'amānat-gozār [ع.فا.] (صند., قد.)
آن‌که ازعهدهٔ امانت‌داری به‌خوبی برآید:
خداترس باید امانت‌گزار/ امین کز تو ترسد امینش مدار.
(سعدی^۱ ۴۴)

امانت‌نگه‌دار 'amānat-negah-dār [ع.فا.فا.]
(صند.) امانت‌دار (م. ۱) →.

امانتی 'amānat-i [ع.فا.] (صند., منسوب به امانت)
۱. به امانت سپرده‌شده: اموال امانتی را مسترد

ویکتوریا ملکه و امپراطریس انگلیس. (افضل الملک ۴۵)

امپراطور 'emp[e]ratur [رو.]. (۱.) پادشاه مقتدری که بر سرزمین‌ها و قلم‌روهای وسیعی سلطنت کند: نیکلا، امپراطور ممالک روسیه. (افضل الملک ۴۵)

امپراطوری 'e-i [رو.فا.]. (صد.، منسوب به امپراطور) ۱. مربوط به امپراطور: حکومت امپراطوری، سیاست امپراطوری. ۲. (۱.) ممالک و نواحی تحت حکومت و سلطه یک امپراطور یا دولتی مقتدر: امپراطوری روم شرقی. (مبنی: هدایت ۲۷) ۳. حکومت مقتدری که در رأس آن، پادشاهی قرار دارد: امپراطوری بریتانیای کبیر. ۴. امپراطور → امیدوارم اعلی‌حضرت امپراطوری، بنده را معفو بدارند. (مبنی ۲۲۴) ۵. (حامص.) امپراطور بودن؛ سلطنت: پهلوانان سلف... به مقام پادشاهی و امپراطوری رسیده‌اند. (قاضی ۱۹۹)

امپرسیونیست 'ampersiyonist,

'amp[e]resiyonist [فر.]: impressionniste

(صد.، ۱.) پیرو امپرسیونیسم: نقاشان امپرسیونیست.

امپرسیونیستی 'a-i [فر.فا.]. (صد.، منسوب به امپرسیونیست) مربوط به امپرسیونیسم؛ به شیوه امپرسیونیسم: نقاشی‌های امپرسیونیستی.

امپرسیونیسم 'ampersiyonism,

'amp[e]resiyonism [فر.]: impressionnisme

(۱.) مکتب و سبکی در بعضی هنرها به‌ویژه در نقاشی. نقاش در این سبک، طبیعت را در حالات مختلف به‌تبع تغییر در لحظات، به تصویر می‌کشد و احساس بصری گذرای خود را به اثر منتقل می‌کند.

امپریال 'amper[i]ljal [فر.]: imp[er]ial (۱.) سکه طلای دولت‌های خارجی به‌ویژه مسکوکات طلای روسیه تزاری: هنوز سینه‌دیزش را که دو ردیف امپریال داشت باز نکرده‌بود. (چهل‌تن ۱۴۷) ۵ دین‌فروش... جز لیره و امپریال به چیزی اعتقاد ندارد. (دهخدا ۲۶/۲)

امپریالیزم 'amper[i]ljalizm [از انگ.]:

[imperialism (۱.) (سیاسی) امپریالیسم →

امپریالیزم انگلستان... آنها را هم آرام نگذاشته. (مستوفی ۱۳۷/۳)

امپریالیست 'amper[i]ljalist [فر.]: imp[er]ialiste

(صد.، ۱.) (سیاسی) ۱. دارای نظام امپریالیسم:

کشورهای امپریالیست. ۵ جمعیت‌های زیادی... مخالفت خود را با رژیم امپریالیست حکومت دولتی اظهار داشته... می‌گفتند... (مستوفی ۱۲۴/۳) ۲. طرف‌دار و هواخواه امپریالیسم.

امپریالیستی 'a-i [فر.فا.]. (صد.، منسوب به

امپریالیست) (سیاسی) ۱. مربوط به امپریالیسم:

جنگ امپریالیستی. ۲. دارای نظام امپریالیسم؛ امپریالیست.

امپریالیسم 'amper[i]ljalizm [فر.]: imp[er]ialisme

(۱.) (سیاسی) نظام سرمایه‌داری مبتنی بر بسط نفوذ و سلطه کشوری بر کشورهای دیگر: عوامل امپریالیسم سرخ و سیاه، میان دانشجوها نفوذ کرده‌اند. (← میرصادقی ۱۱۸)

امپکس 'ampeks [انگ.]: AMPEX

(۱.) [Alexander M. Poniatoff EXcellence]

۱. دستگاه یا سیستم ضبط مغناطیسی تصویر.

۲. واحدی در تلویزیون که کارش ضبط

مغناطیسی تصویر است. ۳. محل کار این

واحد. ۴. دراصل نام تجارتنی است.

امت 'ommat [عر.]: امت (۱.) ۱. مجموع پیروان

یک دین و پیغمبر: امت اسلام. ۵ هرامت و ملتی

تصور می‌کند که... (جمال‌زاده ۱۲۷) ۵ به امت

رسانید پیغام تو/ رسولت محمد بشیر و نذیر.

(ناصرخسرو ۲۳۸) ۲. (قد.) گروهی از مردم یا

جانوران: نیست از ددگان و چرندگان اندر زمین و نه

پرنده‌ای که ببرد، مگر امتانند مانند شما. (ناصرخسرو ۲۴۴)

۳. ← مرحوم (مرحومه) پیروان دینی که با

آنان به‌مهربانی رفتار می‌شود؛ مسلمانان:

درمیان امت مرحوم باش/ سنت احمد مهل محکوم باش.

(مولوی ۲۹۹/۳)

• **به واحد امت متحد و یک پارچه.****امتاع** 'emtetā' [عر.] (إمّـصـ). (قد.) بهره‌مند

شدن؛ لذت بردن؛ تمتع؛ پدوم فلسفه زندگی را در

خو رو خواب و امتاع یافته بود. (شهری ۲۲۲/۳) دل از

امتاع دنیا و حطام او بردارید. (ظهیری سمرقندی ۱۵۶)

امثال 'emtesāl' [عر.] (إمّـصـ). اطاعت کردن؛

فرمان برداری؛ در امثال امر... اسب‌های ابلق... به‌میان

کشیدند. (جمال‌زاده ۸۴/۶) غایرخان بر امثال اشارت،

ایشان را بی‌مال و جان کرد. (جویی ۶۱/۱) • در

پوشیدن جامه، نیب ستر عورت و امثال فرمان‌کنند، و از

نصیر و رعونت حذر کنند. (غزالی ۲۷۰/۱)

• **به کردن** (مصـ.م). امثال ↑ : این خادم، آن

مغال را امثال کرد. (غانمی: گنجینه ۱۱۲/۲)

امتحان 'emtehān' [عر.] (إمّـصـ). ۱. سؤال کردن

به‌صورت کتبی یا شفاهی برای سنجش میزان

اطلاعات و آموخته‌های جواب‌دهنده؛ برای

امتحان شیمی، خود را آماده می‌کردم. ۲. انجام دادن

کاری درباره کسی (چیزی) به‌منظور به‌دست

آوردن اطلاعات بیش‌تر درباره او (آن). ← •

امتحان کردن (مـ.ر). ۲. ۳. (ا.ر). (ریاضی) قاعده‌ای

که درست انجام شدن یکی از چهار عمل اصلی

را نشان می‌دهد: امتحان ضرب. ۴. (إمّـصـ).

آزمایش (مـ.ر). ۳. → در لابراتوار نوساز خود... به

امتحان و آزمایش مشغول بود. (جمال‌زاده ۱۵۹/۶) ۵

(تصوف) آزمایش دل اولیا با بلاهایی که از طرف

خداوند بر آن وارد می‌شود: امتحان، بلایی است که

از حق به دل رسد. (روزیهان ۶۲۵/۱)

• **به آیین‌نامه امتحان کتبی از متقاضیان**

دریافت گواهی‌نامه رانندگی.

• **به استخدای امتحانی برای ارزیابی کارایی**

داوطلبان کار.

• **به اعزام امتحانی برای تشخیص صلاحیت**

داوطلبان ادامه تحصیل در خارج از کشور.

• **به اوین‌بوک** • امتحان کتاب‌باز →.• **به بورد** (پزشکی) امتحانی سراسری در رشته

پزشکی که رزیدنت‌ها پس از اتمام دوره تحصیلی برای دریافت مدرک دوره تخصصی می‌دهند.

• **به پس دادن** (گفتگو) (مجاز) روشن و آشکار شدن ماهیت کسی یا چیزی: در سختی‌هاست که آدم‌ها امتحان پس می‌دهند. • در چنین لحظه‌هایی... آدم به خودش امتحان پس می‌دهد و می‌تواند خودش را بشناسد. (میرصادقی ۸۰/۱)• **به تپه امتحان** رانندگی به‌صورت عملی برای دریافت گواهی‌نامه پایه یکم که در خارج از شهر و جاده‌های شیب‌دار تپه‌ها انجام می‌شود.• **به تجدیدی امتحان** مجدد از دانش‌آموزی که نتوانسته از عهده امتحان درس درموقع خود برآید.• **به قوم امتحانی** که در پایان ترم تحصیلی به‌عمل می‌آید.• **به تستی امتحان** با سؤالات چندگزینه‌ای.• **به تشریحی امتحانی** که در آن جواب سؤالات به‌طور مشروح نوشته می‌شود.• **به ثلث امتحانی** که پس از هر سه ماه تحصیلی از دانش‌آموزان به‌عمل می‌آید.• **به جامع امتحانی** که پس از اتمام یک دوره تحصیلی از تمام مواد درسی به‌عمل می‌آید.• **به داخلی امتحانی** که در آن سؤالات را خود معلمان مدرسه طرح می‌کنند.• **به دادن** (مصـ.د). ۱. پاسخ دادن به پرسش‌های امتحانی: در شهریور امتحان دادم و

قبول شدم. • امتحان درس فیزیک را می‌داد که حالش به‌هم خورد. ۲. مورد امتحان قرار گرفتن. ←

امتحان (مـ.ر). ۲. این پل امتحانش را داده، خراب‌شدنی نیست.

• **به شدن** (مصـ.د). ۱. مورد آزمون و سنجش قرار گرفتن: طفلم هم‌روژه به مدرسه می‌رود و هر ماه

امتحان می‌شود. (حاج‌سیاح ۲۰۹/۲) • ۲. امتحان

دادن (مـ.ر). ۲. → پل، امتحان شده، می‌شود از رویش رد

۱. ویژگی آن که امتحان داده است. ← امتحان •

امتحان دادن. ۲. (مجاز) مورد اطمینان؛ درست کار. مرد امین صدیق ساده امتحان داده‌ای بود. (مستوفی ۳۹۵/۲) ساخت صفت مفعولی در معنای صفت فاعلی.

امتحان 'emtehān-i [عر.فا.] (صد، منسوب به امتحان) ۱. مربوط به امتحان: برگه امتحانی، حوزه امتحانی. ۲. (د.) به عنوان امتحان؛ برای امتحان. ← امتحان (م. ۲): امتحانی سر به سرش گذاشتم تا عکس‌العملش را ببینم.

امتداد 'emtedād [عر.] (إمـد، کشیدگی و طول چیزی مانند زمان و خط: در امتداد جاده پیش می‌رفتیم. • امتداد ایام محاصره، هشت ماه کشید. ← شیرازی ۲۴) ۲. طول کشیدن؛ دوام یافتن؛ ادامه: هیچ مناسبتی صوری و معنوی نیست که علت امتداد و سبب تشدید این اتحاد گردد. (طالوف ۲۳۲) ۳. (ریاضی) وضعیت قرار گرفتن هر خط در صفحه. ۴. (!) (ریاضی) دنباله هر خط.

• پیدا کردن ادامه یافتن: جاده تا کجا امتداد پیدا می‌کند؟

• به دادن (م. م.) ادامه دادن؛ کشیدن: کدام کمیتی است که راه آهن ما را بر نقاط دیگر امتداد بدهد؟ (حسن علی خان: ازمیتانما ۱۶۹/۱)

• به داشتن (م. د.) • امتداد یافتن ↓: عید یک ماه امتداد دارد. (شورشتری ۳۷۸)

• به یافتن (م. د.) به طول انجامیدن؛ طول کشیدن: گشت‌وگذار صحرا چندان امتداد یافت که برای نهار به اتاق برگشتیم. (امین‌الدوله ۱۰)

امتزاج 'emtezāj [عر.] (إمـز، آمیخته شدن یا ترکیب چند چیز باهم: سفیدی ترکیبی است از اختلاط و امتزاج تمام رنگ‌ها. (جمال‌زاده ۱۲ ۵۶) • از مفردات اجزای آن، مرکبی به‌فراط امتزاج، غسل‌وار حاصل آمد. (رواینی ۱۸)

• به دادن (م. م.) (د.) در آمیختن: اجزای هر چهار را با یک‌دیگر اختلاط و امتزاج داده آمد. (رواینی ۲۶۲) نیز ← اختلاط • اختلاط و امتزاج.

شد.

• شهر امتحان رانندگی به صورت عملی در شهر.

• به قوه ۱. امتحانی که برای آزمایش توانایی دانش‌آموزان برگزار می‌شود و جنبه رسمی ندارد. ۲. امتحان نیم‌ثلث →.

• به کتاب‌پاز امتحانی که شرکت‌کنندگان در آن می‌توانند از کتاب‌ها یا مراجع معینی استفاده کنند؛ امتحانی اوپن‌بوک.

• به کردن (م. م.) ۱. امتحان (م. ۱) →: دیر ریاضی، شاگردان را امتحان کرد. ۲. امتحان (م. ۲) →: رادیاتور را امتحان کردم، آب پس نمی‌دهد.

• به گرفتن (م. د.) • امتحان (م. ۱) →: معلم از دانش‌آموزان امتحان گرفت.

• به متفرقه امتحان رسمی از افرادی که دوره رسمی خاصی را، مثلاً در مدرسه، نگذرانده‌اند.

• به معرفی امتحانی که در سال آخر هر مقطع تحصیلی و پیش از امتحان نهایی برگزار می‌شود و قبول‌شدگان در آن را به حوزه امتحان نهایی معرفی می‌کنند.

• به میان‌ترم • امتحان نیم‌ترم →.

• به نهایی امتحان در آخر هر یک از سه مقطع تحصیلی ابتدایی، راهنمایی، و دبیرستان به صورت رسمی، هم‌زمان در تمام کشور.

• به نیم‌ترم امتحانی که در نیمه یک ترم تحصیلی برگزار می‌شود.

• به نیم‌ثلث امتحانی برای سنجش آمادگی دانش‌آموزان که معمولاً پیش از امتحان ثلث به عمل می‌آید.

• به و خطا ← آزمون • آزمون و خطا.

• به ورودی امتحان از داوطلبان ورود به دوره تحصیلی معمولاً بالاتر.

امتحاننا 'emtehān.an [عر.] (د.) امتحانی (م. ۲) →: امتحاناً روزی با... شرط بستیم. (مخبر السلطنه ۳۳)

امتحان داده 'emtehān-dād-e [عر.فا.] (صد.)

من... امتنان... داشته‌باشی. (جمال‌زاده^۱ ۳۵۸)

• ~ کردن (مصدر). امتنان → از... که...
غسال‌خانه‌ای در پوشهر ساخته‌بود، امتنان کردم.
(حاج‌سیاح^۲ ۲۷۹)

امتهان 'emtehān [ع.ر.] (امض.) (قد.) خواری؛
ذلت: از سلطان به ضراعت و امتنان، امان خواستند.
(جونی^۱ ۴۹/۵۰)

امتیاز 'emtiāz [ع.ر.] (امض.) ۱. ممتاز بودن
نسبت به دیگری یا دیگران؛ برتری داشتن:
امتیاز او دو این است که به چند زبان تسلط دارد. ۲.
(۱.) (اداری) مجوزی که دولت برای احداث
کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه، و
مانند آنها به اشخاص حقیقی یا حقوقی
می‌دهد؛ پروانه؛ جواز: امتیاز تولید کارخانه،
امتیاز انتشار روزنامه. ۳. نمره‌ای که یک شخص
یا گروه در یک آزمون یا مسابقه برای پاسخ
صحیح یا اجرای درست فن یا حرکتی
می‌گیرد: نفر اولی مسابقه با ۹۹ امتیاز به پیروزی رسید.
• کشتی‌گیر ایوانی برای خاک کردن حریف یک امتیاز
گرفت.

• ~ آوردن (مصدر). به‌دست آوردن امتیاز.
← امتیاز (بر. ۳).

• ~ دادن به کسی ۱. برتر دانستن او؛
رجحان قائل شدن برای او: این امتیاز و برتری را
به‌آسانی به کسی نمی‌دهند. (هدایت^۲ ۲۳) • دو دوره
سلاطین گذشته به فلان امیر... امتیاز می‌دادند.
(افضل‌الملک ۲۰۲) ۲. اعطای امتیاز. ← امتیاز
(بر. ۲ و ۳): دولت امتیاز استخراج معدن به او داده‌است. •
به‌بازی‌کن آخر امتیاز ندادند.

• ~ داشتن برتری داشتن؛ برتر بودن: چنین
نیست که اگر کسی مدعی شود که... اسماً مسلمتم، پس
باید امتیاز داشته‌باشم، از او پذیرفته گردد. (مطهری^۵
۳۱۳)

• ~ سرویس (ورزش) امتیازی که در بعضی
ورزش‌های توپی دسته‌جمعی مانند والیبال،
تنیس روی میز، و تنیس از طریق زدن سرویس

امتعه 'amtare'e [ع.ر.: امتعة، جر. متاع] (۱.) متاع‌ها؛
کالاها: ابارها مملو است از... امتعه نفیس چین.
(جمال‌زاده^۱ ۱۰۴/۲) • آلات و امتعه... چندان بدان شهر
کشیدند... (رواینی ۱۱۸)

امتلا 'emtelā [ع.ر.: امتلاء] (امض.) ۱. پُری و
سنگینی معده بر اثر هضم نشدن غذا: یا
سرمافوردگی بود... یا امتلا یا اسهال. (اسلامی‌ندوشن
۲۷۹) ۲. پُر بودن؛ پُری؛ انباشتگی: مگر کس
زمین هنوز از ظلم و فساد پُر نشده که امتلائی قسط و
عدل لازم گردد. (طالب‌وف^۱ ۱۶۳) ۳. (بزشکی‌قدیم)
انباشته شدن بدن از خلطی از اخلاط
چهارگانه: بگیرد از تیش تیغ و امتلائی خلاف دل
زمین خفقان و دم زمانه فواق. (خاقانی ۲۳۵) ۴.
(نجوم‌قدیم) بدر شدن ماه: پُری ماه را استقبال
خوانند... و نیز امتلا خوانند (بیرونی ۸۳)

• ~ سی معده امتلا (بر. ۱) → انسان در وقت
امتلائی معده... نباید استحمام کند (افضل‌الملک ۳۰۷)
امتناع 'emtenā [ع.ر.] (امض.) ۱. سر باز زدن از
انجام کاری یا قبول کردن سخنی؛ خودداری
کردن؛ خودداری: ... بدون توجه به امتناع شوهرش،
به او گفت: «برو تو.» (علوی^۲ ۱۱۲) • اصل عقل، شناختن
بودنی از نابودنی و سماعت طبع به امتناع طلب آن
[است]. (نصرالله‌منشی ۱۷۸) ۲. (فلسفه) ضرورت
عدم شیء؛ مقر. امکان، وجوب.

• ~ داشتن (مصدر). امتناع (بر. ۱) → از...
چندان ابا و امتناعی ندارم. (جمال‌زاده^۱ ۹۸)

• ~ کردن (مصدر). امتناع (بر. ۱) → اصرار
کردن که ریاست مجلس را قبول کند، امتناع کرد. • آن را
از ایشان بازخواست، ایشان امتناع کردند. (ابن‌بلخی:
لدت‌نامه^۱)

امتنان 'emtenān [ع.ر.] (امض.) سپاس‌گزاری
کردن؛ تشکر کردن؛ سپاس؛ تشکر: اظهار امتنان
کرده، روائه بلزور شدم. (حاج‌سیاح^۲ ۴۹) • تلوفات و
گرمی و خوش‌زبانی که غریبی نلدرد و ملایه امتنان
می‌شود. (فانم‌مقام ۱۷۲)

• ~ داشتن (مصدر). شکرگزار بودن: بلید از

• **ذَلِك** مانند آن (آنها): تحصیلات ابتدایش را در مدرسه خان و امثال ذلک تمام کرده. (اقبال^۱ ۱۰/۱/۵) اشعار... شعرا را چون خاقانی و انوری و امثال ذلک ازیر دارد. (شوشتری ۳۶۸)

• **سَوَجْهَم** مثل ها و سخنان حکمت آمیز: این ابیات به مرور ایام حکم... امثال و حکم را پیدا کرده. (جمالزاده^۱ ۳۱۱)

امثالهم 'amsāl.e.hem, 'amsāl.o(a).hom [ع.ر.] (۱.) نظایر آنها: شهریار و ایرج و بهار و امثالهم در مدحش قلم به دست گرفته... تحسینش می کردند. (شهری^۲ ۳۰۶/۱)

امثله 'amsa(e)le [ع.ر.: امثلة، جر. مثال] (۱.) ۱. سخنان پندآموز: منظومه ای است عرفانی مشتمل بر موضوع های اخلاقی و دینی و مشحون به حکایات و امثله. (مینوی^۳ ۲۹۰) ۲. مانندها؛ نظایر: امثله این... را... باز هم در گفته ها و نوشته های او می توان یافت. (مینوی^۱ ۸۶) ۳. (قد.) دستورها؛ فرمان ها: در امثله ای که به اطراف می فرستاده است... هرگز تخویف ننشوده است. (جویی^۱ ۱۸/۱)

امجاد 'amjad [ع.ر. جر. ماجد و مجید] (ص.د.) (قد.) بزرگ؛ بزرگوار. ۱. معمولاً درمعنای مفرد برای موصوف جمع به کار می رود: این محب را به آپ محبت... اولاد امجاد... سرشته بودند. (از نامه هایون شاه به شاه طهماسب: اقبال^۱ ۱۳/۱/۲) ۲. اتحاد امجاد اغوز با اعداد ساعات شب و روز موافق آمد. (قائم مقام^۱ ۴۰۱) ۳. اولاد امجاد آن خجسته نهاد... (شوشتری ۱۰۳)

امجد 'amjad [ع.ر.] (ص.د.) (قد.) بزرگوار، یا بزرگوارتر: از درگاه اشرف اسنی به خرگاه امجد اعلیٰ روانه می شد. (قائم مقام^۱ ۱۳۳)

امحاه 'emhā [از ع.ر.] (إمضاء) محو و ناپدید کردن؛ از میان بردن: بازیافت مواد مغیذ زیاله ها و امحای پس مانده آنها.

امحاض 'emhāz [ع.ر.] (إمضاء) (قد.) خلوص ورزیدن در دوستی، نصیحت کردن، و مانند آنها: تبار منصب نبوت... جز اخلاص محبت و امحاض مودت... نتواند بود. (شمس قیس^۲)

به یک تیم تعلق می گیرد؛ پوئن سرویس.

• **سَ کردن** (مصد.م.) (قد.) تشخیص دادن: گر عزیزان این چنین گردند، صائب، خوار و زار/ امتیاز زعفران از کاه کردن مشکل است. (صائب^۱ ۵۲۴)

• **سَ گرفتن** (اداری) مجوز احداث کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه، و مانند آنها را از دولت گرفتن: کمپانی و مدیر خارجه... با دوست هزار تومان... امتیاز کار می گیرد. (افضل الملک نوزده) ۲. امتیاز گرفته بود که در جهاز تجارتی در شط العرب... مسافر داشته باشد. (نظام السلطنه ۷۵/۱)

امتیازبندی 'e.-band-i [ع.ر.فا.ا.] (حامص.د.) تعیین امتیاز: امتیازبندی برای انتخاب معلم نمونه. نیز ← امتیاز (مر. ۳).

امتیازنامه 'emtiyāz-nām-ē [ع.ر.فا.ا.] (۱.) امتیازنامه ↓: امتیازنامه از درجه اعتبار ساقط خواهد بود. (جمالزاده^{۱۴} ۱۱۱)

امتیازنامه 'emtiyāz-nāme [ع.ر.فا.ا.] (۱.) اجازه نامه برای احداث کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه، و مانند آنها: هیچ امتیازنامه ای... متضمن مصونیت نیست. (← قاضی ۵۱۶) نیز ← امتیاز (مر. ۲).

امتیازی 'emtiyāz-i [ع.ر.فا.ا.] (صد.د.) منسوب به امتیاز: مربوط به امتیاز؛ برپایه امتیاز: این مسابقات امتیازی نیست. ۲. استخدام می کنند اما امتیازی نیست، دل بخواهی است!

امثال 'amsāl [ع.ر. جر. مثل] (۱.) ۱. مثل ها؛ مانندها؛ نظایر: سلاطین انتقام جو مانند... تیمور و چنگیز و آتیل و امثال آنها. (مستوفی ۳/۳۹۰) ۲. این طایفه خره پوشان امثال حیوانند. (سعدی^۲ ۸۰) ۳. افرادی که خصوصیات مشترک دارند یا هم پیشه هستند؛ همگنان؛ اقربان: دربین... امثال، شون و اعتبارات مخصوصی داشت. (جمالزاده^{۱۶} ۱۷۱)

۴. محسود اقربان و امثال خود شده بود. (مینوی^۳ ۴۹۲) ۵. [جر. مَثَل] مثل ها: امثال فارسی را دهخدا جمع کرده است. ۶. داستان؛ حکایت: سخن های لطیف و امثال های خوش به کار دار. (عنصر المعالی^۱ ۱۹۰ ح.)

(جمالزاده ۱۴۰۷)

ام. دبلیو. ام دبلیو 'em.dabelyu [انگ.: M.W.]:
[Medium Wave] (۱.) موج متوسط. ← موج
موج متوسط: شبکه اول رادیو را می‌توان روی موج
ام دبلیو گرفت.

امر 'amr [عربی: (إمـر)] ۱. از موضع برتر
خواستن از کسی که کاری انجام دهد؛
خواستن مافوق از زیردست که کاری انجام
دهد: امر شما را اطاعت می‌کنم. ۲. / امر تو اندر زمانه
گردد جاری. (فرخی ۱۳۸۷) ۳. (۱.) کار: من به هیچ
امری بدون مشورت دوستان اقدام نمی‌کنم. ۳. حادثه؛
روی داد: اداره تفتیش، مأمور رسیدگی به امر شده.
(حجازی ۱۳۰) ۴. (مجاز) زندگی؛ معاش: برای
گذران امر، ناچار بود روزی ده ساعت کار کند. ۵. دکان
بقالی داشت، امرم می‌گذاشت. (هدایت ۱۵۵) ۵.
سفارش: می‌خواهم امرم... حکیم طوس را کار بندهم.
(جمالزاده ۱۴۰۵) ۶. ع. (ادبی) در دستور زبان، فعلی
که با آن فرمانی می‌دهند یا از کسی می‌خواهند
کاری انجام دهد، مانند: برو، بروید. نیز ←
وجه ۵ وجه امری. ۷. (فلسفه قدیم، تصوف)
عالمی که بی‌ماده و بی‌زمان است؛ ملکوت؛
عالم غیب: نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد/ هرچه
در عالم امر است به فرمان تو باد. (حافظ ۱۷۴)

❧ ~ (س) به معروف (فقه) تشویق کردن
دیگران به انجام کارهایی که در شرع اسلام
نیک و پسندیده دانسته شده است. ❧ برگرفته
از قرآن کریم (۱۰۴/۳)
❧ ~ خیر ۱. کار خوب. ۲. (گفتگو) (مجاز)
ازدواج: برای این‌که موضوع خواستگاری را پیش
بکشد، گفت: برای امر خیری خدمت رسیدم.

• ~ دادن (مصدر، مصدر، امر (بر. ۱) →: به تو
امر می‌دهم که آن آزمایش را عمل کن. (قاضی ۸۷۱) ۵
قیصر امر داده است ندا بکنند که... (مینوی ۶۵)

• ~ شدن (مصدر، دستور داده شدن؛ صادر
شدن دستور: امر شد که وکیل‌باشی را بیاورند.
(مینوی ۵۸)

امد 'amad [عربی: (أمد)] ۱. حد نهایی؛
غایت؛ پایان: مردو را غایتی معلوم و امدی معین
است. (رواینی ۲۱۷) ۲. زمان مرگ؛ اجل (مر. ۱)
→.

امداد 'amdād [عربی: جـ. مَدَد] (۱.) (فد.)
یاری‌دهندگان؛ یاوران: روزگار دست تنهایی به
آمداد و اعداد آن نرساند. (رواینی ۱۱۸) ۵. درودی که
آمداد آن به امتداد روزگار متصل باشد. (نصرالله منشی
۳)

امداد 'emdād [عربی: (إمـدأ)] یاری کردن؛ کمک
کردن؛ یاری؛ کمک: از تشکیل گروه امداد برای
کمک به آسیب‌دیدگان حرف می‌زند. (محمود ۲۰۸) ۵
آپچه شده، به فضل خدا و امداد بخت بلند سایه خدا
می‌داند. (قائم مقام ۲۷۰)

امدادرس 'e.-re-as [عربی: (أمداء)] امدادگر
→.

امدادرسانی 'e.-ān-i [عربی: (أمداء)] (حامص، ۱.)
عمل امدادرس؛ یاری و کمک رساندن: برای
امدادرسانی به مجروحان نهایت سعی خودش را می‌کرد.
امدادگر 'emdād-gar [عربی: (أمداء)] مأموری
که به آسیب‌دیدگان، بیماران و درماندگان
کمک می‌کند: تا ظهر امدادگران چهارده شهید و
بیست و پنج زخمی به بیمارستان منتقل کردند. (محمود ۲)
(۲۵۵)

امدادی 'emdād-i [عربی: (أمداء)] (صند، منسوب به امداد)
۱. مربوط به امداد: پُست امدادی، گروه امدادی. ۲.
(ورزش) ویژگی برخی از انواع مسابقه‌های
تیمی، مانند دوومیدانی، شنا، و
دوچرخه‌سواری، که معمولاً در چهار مرحله
انجام می‌شود و در هر مرحله یک ورزشکار،
بخشی از مسافت تعیین‌شده را می‌پیماید و
سپس ورزشکار دیگر، عهده‌دار پیمودن بخش
دیگری از مسافت می‌شود تا به خط پایان
برسد: دو امدادی، شнай دویست‌متر آزاد امدادی.

امدادیه 'emdād.i[y]e [عربی: (أمداء)] (صند.)
امدادی (مر. ۱) →: شرکت امدادیه... تأسیس شد.

- **کردن (نمودن)** (مصدر: امر (م. ۱) → :
کافی است که من به او امر کنم. (قاضی ۳۸) ۳.
(مصدر: امر (م. ۵) → : شاعر یا دبیر را... از قیایح آن
مطلع ساخته و منع کرده‌اند و به محاسن آن امر نموده‌اند.
(رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲)
- **به (بر) کسی مشتبه شدن** (گفتگو) ← مشتبه
• **مشتبه شدن امر به کسی.**
- **معروف (فته)** • امر به معروف → : مرا امر
معروف، دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من
گرفت. (سعدی^۱ ۱۵۷) • امر معروف چیست؟ نهی منکر
چیست؟ (نظامی عروضی ۴۱)
- **سونهی دستور دادن به انجام کاری و**
بازداشتن از انجام کاری: همه بندی‌ها مطیع امرونی
تو بودند. (علوی^۳ ۸۶) • باید صدراعظمی نافذالقول... در
کار باشد که... امرونی‌ش را اطاعت و ورزند.
(افضل الملک ۲۵۲)
- **سونهی کردن دستور دادن؛ فرمان دادن:**
دختر کوچکش بزرگ‌تر از وی بوده، به او امرونی
می‌کرده‌است. (شهری^۲ ۴۰/۳)
- **امرا** 'omarā (ع. : امراء، ج. : امیر) (۱) ۱.
فرمان‌روایان؛ پادشاهان: امرا و سلاطین... با آن‌ها همه
مال و ثروت... چشم به دارایی رعایای خود دوخته‌بودند.
(جمال‌زاده^۸ ۲۴۹) • بر سر منبر به مدح و مداحی
ملوک... و امرا... مشغول شوند. (نجم‌رازی^۱ ۴۹۱) ۲.
بزرگان؛ صاحب‌منصبان: بعضی امرای دولت، کردن
از مطاوعت او بیچیدند. (سعدی^۲ ۹۸) ۳. (نظامی)
صاحبان درجات بالاتر از سرهنگ در ارتش.
- **سی‌اوش (نظمی) امرا** (م. ۳) ۴.
- **امرار** 'emrār (ع. : امراء، ج. : امراء) (۱) ۱.
کردن؛ گذران: هیچ امید نیست... از این مساعله و
امرار وقت، اخذ نتیجه بنماییم. (مخبرالسلطنه ۲۸۹)
- **معاش تأمین کردن هزینه‌های زندگی:**
بیش‌تر این نویسندگان... باید برای امرامعاش زحمت
بکشند. (علوی^۲ ۱۰۵-۱۰۶)
- **معاش کردن** • امرامعاش ۴ : باوجه آن باید
امرامعاش کنند. (حاج سیاح^۱ ۱۶۴)
- امراض** 'amrāz (ع. : ج. مَرَض) (۱) ۱. مرض‌ها؛
بیماری‌ها: نصیب رقیه تنهایی بود و بی‌یاری... و ترس
از امراض علاج‌ناپذیر. (علوی^۳ ۵۸) • امراض سوداوی
همه مزمن است. (نظامی عروضی ۱۲۵)
- **مسری (ساری) (بزشکی) بیماری‌های**
واگیردار. ← بیماری • بیماری مسری.
• **مقاربتی (بزشکی) بیماری‌های آمیزشی.** ←
بیماری • بیماری آمیزشی.
- امراةالمسلله** 'emre(a)'at.o.l.mosalsale (ع. :
الامراةالمسللة = زن به‌زنجیرسته) (۱) (تجویم) ۱.
یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کره شمالی
آسمان: مراةالمسلله. ۳. کهکشانی
مارپیچی با فاصله حدود سه میلیون سال نوری
از کهکشان ما.
- امرو** 'amr-bar (ع. : امر بار، ص. : خدمت‌کار؛ نوکر.
امرد 'amrad (ع. : امراد، ص. : (۱) (قد) ۱. پسر
نوجوانی که هنوز ریش درنیآورده‌باشد: چون آن
جوان امرد برخاست، آن درویش آب به سر وی
فرو گذاشت. (جامی^۸ ۲۰۶) ۲. نوجوانی که مفعول
واقع می‌شود: روزی در گرمابه آمد، غلامی امرد
درآمد، گفت: بیرون کنید او را که با... هر امردی ده دیو
است که او را می‌آرایند در چشم‌های مردمان. (عطار:
تذکره الاولیاء: لغت‌نامه^۱)
- امرداد** 'amordād (= مرداد) (۱) (گاه‌شماری) مرداد
→ .
- امردبازی** 'amrad-bāz-i (ع. : امراد با، ص. : (۱) (لواط
→ : غلام به‌ج زوین‌کمری... اسباب غلام‌بارگی و
امردبازی آنها بود. (جمال‌زاده^۸ ۱۴۸)
- امرود** 'amrud (ع. : (۱) (قد) (گیاهی، گلابی (م. ۱ و ۲)
→ : امرودش در حلاوت، گوی سبقت از لیموی عمان...
ریوده. (هدایت^۶ ۱۶۶) • درختان امرود و زردآلو سر از
آن باغ بیرون کرده. (نظامی عروضی ۱۰۰)
- امروز** 'em-ruz (ع. : (۱) ۱. روزی که در آن هستیم؛
روز میان دیروز و فردا: درباره آلودگی هوای امروز،
بحث می‌کردند. • ساعت پنج امروز، جلسه داریم. • لز
امروز کاری به فردا میان / ... (فردوسی^۳ ۲۷۵) ۳.

امسالین 'em-sāl-in (صد.) (قد.) امسال (م. ۱)
 →: سال امسالین نوروز طربناک تر است / ...
 (منوچهری ۴۵۲)

امشاج 'amšāj (عر، جر، مَشَج و مَشَج و مَشَج)
 (۱.) (قد.) ۱. چیزهای به هم آمیخته، چنان که
 آب مرد و زن: صورتی بی ارادت نشود / منصور ز
 نطفه‌ای و امشاج. (خواجو ۱۶) ○ آخرِ توست جیفه
 مطروح / اولِ توست نطفه امشاج. (سنایی ۱۰۶) ۲.
 نطفه (م. ۱) →: اهتزاز از امل جود تو آرد در طبع /
 آن که اندر رجم کون هنوز امشاج است. (مسعود سعد)
 (۸۲۷)

امشاسپند 'amšās[e]pand [در اوستا = مقدس
 بی مرگ] (۱.) (ادیان) در دین زرتشتی، نام عمومی
 فرشته‌های بزرگ: ز امشاسپندان که بگزیده‌تر /
 به نزدیک یزدان پسندیده‌تر. (بهرام یزدن: لغت نامه ۱)

امشاسفند 'amšās[e]fand (۱.) (ادیان) امشاسپند
 . ↑

امشب 'em-šab (۱.) ۱. شبی که در آن هستیم؛
 شب میان دیشب و فرداشب: امشب از آن
 شب‌های به یادگار ماندنی است. ○ آن شب قدری که گویند
 اهل خلوت امشب است / ... (حافظ ۲۲) ۲. (ق.) در
 شبی که در آن هستیم؛ در شب میان دیشب و
 فرداشب: امشب هوا تاریک و بی مهتاب است. ○
 امشب دیگر پلنگ... به آسانی تن به اوامر مری خود
 نمی‌داد. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۳۷) ○ امشب مگر به وقت
 نمی‌خواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و
 بوس. (سعدی ۵۲۸) ۳. در شبی که به دنبال
 امروز خواهد آمد: امشب به خانه شما خواهیم آمد. ○
 به گردان چنین گفت پس پهلوان / هم امشب شوم من
 سوی سیستان. (فردوسی: لغت نامه ۱) ۴. دیشب (م. ۲)
 →: امشب تا صبح نخواهید. ○ چون نجم ثانی بیدار شد،
 گفتند: امشب دیگر باره از یک بیرون آمده بودند.
 (عالم‌آرای صغری ۳۶۹)

امشبه 'e-e (صد.) (گفتگو) ۱. مربوط به امشب:
 کارهای امشب را راه بیندازیم. ۲. (ق.) در مدت
 امشب؛ امشب: آن دیگ خود را امشب به ما قرض

کم خوردن؛ کم خواری: امساک در موقع مرضی. ○
 شیر... تشدید و تکلیفی... در این ریاضت به امساک از
 مرغوبان... بر خود نهاده است. (ورادینی ۵۷۵) ۳. اکتفا
 کردن به حداقل از چیزی: در تعریف لغات، طریق
 امساک مراعات گردیده و به معنی فرانسه آن اکتفا
 شده است. (هدایت ۹۲) ۴. خسیس بودن؛
 خسیسی؛ بخیلی: صحبت از امساک و خست
 در میان... آمد. (جمال‌زاده ۲۰) ○ چرا داستان بخل و
 امساک مرا برگرفته، بلبل مجلس شده بودی. (فانم مقام
 ۲۳۲) ۵. (قد.) بازایستادن و توقف و بند آمدن
 چیزی: نبض و دم زدن... سبب امساک حیض بود.
 (اخوینی ۵۴۲) ۶. (قد.) نگاه داشتن؛ مقه.
 تسریع: فساد... از هردو دست او رگ باسلیق بگشود...
 پس به امساک و تسریع، درم سنگی هزار، خون برگرفت و
 بیمار بی‌هوش بپشت. (نظامی عروضی ۱۳۴)

● **داشتن** (مصد.) ۱. امساک (م. ۱) →:
 وزیر سابق دارالتألیف... در چاپ هرگونه تألیفات که از
 دیگران بود، امساک داشت. (افضل‌الملک ۲۱۲) ۲.
 امساک (م. ۴) →: شوهر او در مخارج خانه خیلی
 امساک دارد.

● **کردن** (مصد.) امساک (م. ۱ و ۴) →.
امسال 'em-sāl (۱.) ۱. سالی که در آن هستیم؛
 سال جاری: امسال هم به خوبی و خوشی گذشت. ○
 تازه می‌گیر و کهن را درسیار / که هر امسال فزون است
 از سه پار. (مولوی ۵۲/۳) ۲. (ق.) در سالی که در
 آن هستیم؛ در سال جاری: امسال محصول فراوان
 است. ○ بهار امسال پنداری همی خوش‌تر ز پار آید / ...
 (فرخی ۴۰۳)

امساله 'e-e (صد.) (گفتگو) ۱. مربوط به امسال:
 کلکِ هرچه تخم امساله است، کنده شده. (آل‌احمد ۴۳)
 ۲. (ق.) در مدت امسال؛ در سال جاری:
 امساله گندم زیاد کاشته‌ایم. ○ همین امساله به مدرسه
 می‌رود. ○ همین امساله با او آشنا شدم.

امسالی 'em-sāl-i (صد، منسوب به امسال) (گفتگو)
 ۱. مربوط به امسال: کارهای امسالی. ۲. (ق.) در
 سال جاری: امسالی محصول خوب بود.

دهید. (جمالزاده^{۱۰} ۱۶)

امشی 'em-šab-i (صد، منسوب به امشب) مربوط به امشب: شام امشی.

امشین 'em-šab-in (صد،) (قد،) امشینی ↑: بر وصل دروغ امشین خنده مز/... (سیداشرف: زحمت ۴۷۴)

امشی 'emši [انگ: imshi، از عر: امش، امشی = برو] (ا). ۱. محلولی از مشتقات نفت برای ازبین بردن حشرات؛ محلول حشره کش: با امشی مگسها را قتل عام می کردند. (هدایت^۶ ۱۲۴) ۲. (مجاز) امشی پاش → بیست سی تا کیسه سیمان داشت ... صد تا امشی و پنج تا سم پاش. (آل احمد^۶ ۲۶۸)

• **زدن** (مصد.م.) (گفتگو) ۱. پاشیدن امشی با تلمبه: دور تشک او را امشی می زدند. (ترقی ۹۲) ۲. (مجاز) بیرون کردن؛ دک کردن: فرد مزاحم را امشی زدند.

امشی پاش 'e-pāš [انگ.فا. صف، ا]. وسیله ای که با فشار بر تلمبه آن، محلول حشره کش پاشیده می شود. ← امشی.



امصار 'amsār [عر، ج. مصر] (ا). (قد.) شهرها. ← شهر^۱ (م. ۱): احوال غذا و هوا و امصار و اقالیم. (لودی ۱۷۳) از بلدان و امصار و اقالیمی و اقطار، روی بدان جان نهادند. (جوینی^۱ ۸۴/۱)

امضا 'emzā [عر: امضاء] (ا). ۱. نام و نام خانوادگی یا علامتی خاص که به نشانه پذیرش و تأیید در زیر نامه ها، اسناد، یا آثار هنری می نویسند: تابلو تالار آیین امضای کمال الملک را دارد. ۲. چیزی جز چند خط سیاه و مهر و امضا دست گیر نشد. (مشفق کاظمی ۶۷) ۳. (امصد.) عمل نوشتن یا رسم کردن امضا (م. ۱): امضای نامه ها به وسیله آقای رئیس. ۴. امضا بلد نیست، باید مهر بزند. ۳. تأیید کردن؛ تصویب کردن؛ تأیید: آشوب اصفهان و یزد

را به میل و امضای خود او می دانند. (نظام السلطنه ۳۰۸/۲) ۴. (قد.) به مرحله عمل در آوردن؛ اجرا کردن؛ اجرا: چون در امضای کاری متردد باشی، آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید. (سعدی^۲ ۱۷۲) ۵. حاکم... در امضای احکام شرع، از طریق دیانت... نگذرد. (نصرالله منشی ۲۱)

• **جمع کردن** (گفتگو) استشهاد کردن: امضا جمع کرده که پسرش نقص عضو دارد و نمی تواند به سربازی برود.

• **زدن** (گفتگو) • امضا کردن (م. ۱) →: زیر این ورقه امضا بزن و ما را خلاص کن. • **شدن** (مصد.م.) تأیید شدن مضمون سند یا نامه ای با امضای آن از سوی کسی: چک امضا شده، می توانید وصول کنید.

• **کردن** (مصد.م.) ۱. تأیید کردن مضمون سند یا نامه ای با امضای آن: مازندانیان این قبوض را امضا می کنیم. (علوی^۲ ۱۲۸) ۲. (قد.) امضا (م. ۴) →: هر چه من در خشم فرمان دهم، تاسه روز آن را امضا نکنند. (بیهقی^۱ ۱۲۷)

• **گرفتن** ۱. گرفتن تأیید از کسی با امضا کردن او نوشته ای را: نامه مرخصی را بردم و از رئیس امضا گرفتم. ۵. برای همه چیز از آدم امضا می گیرند. (میرصادقی^۱ ۸۱) ۲. گرفتن امضای شخصیتی معروف برای یادبود: وقتی قهرمان گشتی به خیابان می آمد، همه از او امضا می گرفتند.

• **عزیمت (عزایم)** (قد.) اجرای قصد و نیت: اکنون بیان کند مثلاً آنکه در امضای عزایم، تعجیل روا دارد. (نصرالله منشی ۲۶۰)

• **به رسانیدن (رساندن)** ۱. گرفتن امضا از کسی به نشانه تأیید یا تصدیق سند یا نامه ای: کنتراتی با مرحوم... به امضا رسانید که مشارالیه کتابی در علم اشتقاق... تهیه کند. (مینوی^۲ ۵۲۰) ۲. (قد.) امضا (م. ۳) →: سلطان چون روی مقابلت ندید، رای توجه به جانب مرو به امضا رسانید. (جوینی^۱ ۵۱/۲) ۳. (قد.) امضا (م. ۴) →: این است داستان کسی که پیش از قرار عزیمت، کاری به امضا رساند.

(نصرالله منشی ۲۶۵)

• به رسیدن ۱. امضا شدن →: سنده امضا رسیده است. (جمال زاده ۳۸^۱) ۲. (قد.) به عمل درآمدن؛ اجرا شدن؛ هر کار که از عزم ماضی او به امضا رسیده است. (ظهیری سمرقندی: لغت نامه^۱)

امضامحفوظ 'e.-mahfuz [ع.ع.ر.] (ص.ا.) ویژگی نوشته ای که نویسنده آن نمی خواهد شناخته شود؛ در روزنامه ها، نامه امضامحفوظ چاپ کرده بود. گاهی در روزنامه ها نامه یا یادداشتی را چاپ می کنند که نویسنده مایل نیست نامش ذکر شود و به اختصار می نویسند: امضا محفوظ (امضا محفوظ است).

امضانامه 'emzā-nāme [ع.ر.ا.] (منسوخ) سند؛ قبض؛ امانت را گرفته، امضاتمه او را داده، مراجعت به بلد کردم. (حاج سیاح ۲۶۴)

امطار 'amtār [ع.ر.] ج. مطر (ا.) (قد.) باران ها؛ تاکنون همواره امطار خیر و برکت... ریزان کرده. (قائم مقام ۲۰۲) • قطرات امطار بر بودی و بهار... برابر بار. (آفرایی ۳۲۷)

امعا 'am'ā [ع.ر.] امعاء، ج. مئى و میمن (ا.) روده ها؛ بغل چادرهاشان لاشمعی را... آویخته درحال پوست کندن یا خالی کردن امعا. (آل احمد^۲ ۱۱۹) • چلود و امعای ایشان را از هم برمی درند. (قطب ۴۴۲)

• سواحشا ۱. (جانوری) روده ها و دیگر اعضای درونی بدن، به ویژه دستگاه گوارش؛ پهلوئان... حق ندارند از هیچ زخمی بنانند ولو این که امعاواحشای ایشان از دهانه آن زخم بیرون بریزد. (قاضی ۶۹) ۲. (گفتگو) بخش های درونی چیزی؛ امعاواحشای ساعت را بیرون آورده بود تا آن را تعمیر کند. • کیف بقلی پاره و پوره را بیرون آورد، از لابه لای امعاواحشای آن اورا قی... ریخت. (جمال زاده^۳ ۱۲۳)

امعان 'em'ān [ع.ر.] (امص.) (قد.) به طور دقیق به چیزی توجه کردن و درباره آن اندیشیدن؛ دقت و تأمل؛ به نظر امعان و ایقان، احوال ایشان باز داند. (دروانی ۴۱۲)

• نظر امعان ↑: اصل داستان، درخور امعان نظر است. (قاضی ۲۸۰) • امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب، ایجاز سخن را مصلحت دید. (سعدی^۴ ۵۷)

امکان 'emkān [ع.ر.] (امص.) ۱. ممکن بودن؛ احتمال؛ امکان وقوع این حادثه کم است. ۲. توانایی؛ قدرت؛ هر کس به قدر امکان... با قرض هم مجلس ترتیب می دهند. (حاج سیاح^۱ ۹۲) • هر چه بتوانست از جهد و امکان به جای آورد. (جامی^۲ ۲۰۶) ۳. (قد.) فرصت؛ نزدی شاه رخ و فوت شد امکان، حافظ... (حافظ^۱ ۹۲) ۴. (فلسفه) حالت امری که وجود یا عدم آن مساوی باشد؛ مقی. وجوب، امتناع.

• داشتن (مص.ا.) ۱. احتمال داشتن؛ وضعیت روشن نیست، امکان دارد به مسافرت برود. ۲. میسر بودن؛ آیا امکان دارد این کار را برای ما انجام بدهید؟ - بلی، امکان دارد.

• یافتن (مص.ا.) فرصت و قدرت یافتن؛ همین که امکان یافت، رقیب را از میان برد.

• در ... بودن (قد.) میسر بودن؛ ممکن بودن؛ شدنی بودن؛ ... / ... هر چه نقل کنند از بشر، در امکان است. (سعدی^۳ ۲۴۲)

امکانات 'emkānāt [ع.ر.] ج. امکان (ا.) مجموعه وسایل و شرایط مناسب برای حصول چیزی؛ برای دست یابی به موفقیت، امکانات لازم است. • می شود به همه امکانات مساوی داد. (گلشیری^۱ ۱۴۳)

امکان پذیر 'emkān-pazir [ع.ر.ا.] (صف.) آنچه احتمالی بودن یا انجام دادنش وجود دارد؛ ممکن؛ شدنی؛ امتحان آن به سادگی امکان پذیر بوده. (شهری^۲ ۷۶/۵) • امکان پذیر نیست که ما مهمان را بگذاریم در خانه ما از خود خرج کند. (مستوفی ۲۷۱/۲)

امکان پذیری 'e.-i [ع.ر.ا.] (حامص.) امکان پذیر بودن؛ با در نظر گرفتن احتمال و امکان پذیری موفقیت، به این کار اقدام کنید.

امکان ناپذیر 'emkān-nā-pazir [ع.ر.ا.] (صف.)

غیر ممکن؛ مقر. امکان پذیر: بسیار راه منطقی و معقولی است، تنها عیش این است که امکان ناپذیر است. (جمال زاده ۱۹۵۲)

امکنه 'amka:ene [عر.: امکنه، جر. مکان] (۱). مکان ها؛ جای ها؛ به زیارت امکنه مقدسه و بسیار می گردد. (جمال زاده ۱۹۵۲)

امگا 'omegā [یر.] (۱). بیست و چهارمین و آخرین حرف الفبای یونانی به شکل Ω (بزرگ) و ω (کوچک).

امل 'amal [عر.] (۱). (قد.) آرزو (مر. ۱) → گلین دهر، گل های امل به بار آورد. (فائز مقام ۲۷۸) صبر پیشه گیر و امل کوتاه کن. (احمد جام ۳۱۲)

امل 'omm.o.l [از عر.] (صد.) (گفتگو) ویژگی آن که بینش امروزی ندارد، یا طرز رفتار یا لباس پوشیدن و ظاهرش مطابق زمانه نیست؛ کهنه پرست: مردم یا اُمَلاند و یا قرطی. (شریعی ۳۳۹) ○ به دنبال او نیز یک زن و مرد، نه چندان شیک پوش و عالی، بلکه نهانی وار و اُمَل، بالا آمدند. (آل احمد ۲۳) اُم از «ام...» عربی در کلمه هایی مانند «ام البنین» ساخته شده.

املا 'emlā [عر.: املا] (۱). ۱. صورت نوشتاری واژه های یک زبان به کمک نشانه های خطی؛ یقین است که ضبط و املا کلمات این مجموعه تماماً صحیح و خالی از سهو و خطا نیست. (جمال زاده ۱۴۵) ۲. (امص.) نوشتن مطلبی که دیگری (معمولاً برای امتحان) بیان می کند؛ دیکته: املاي شاگردان، ضعیف است. ○ جزوات املا و انشای خود را نگاه می کنم. (مسعود ۱۷۲) ۳. (۱). مطلبی که دیگری (معمولاً برای امتحان) گفته و کسی آن را نوشته است؛ دیکته: املا را به پدرم نشان دادم. ۴. (امص.) (قد.) بیان کردن مطلبی به نحوی که دیگران بنویسند: صاحب برید جز به مراد و املاي ایشان چیزی نتواند نیست. (بیهمی ۱۹۸)

○ ~ کردن (مص.م.) ۱. (مجاز) تلقین کردن به کسی و وادار کردن او به انجام کاری: قراردادی... جناب لرد... املا کرده... بود. (مستوفی

۱۵۰/۳) ۲. (قد.) املا (مر. ۴) → پیری بزرگ آمده بود و اخبار عالی داشت، املا می کرد. (محمد بن منور ۲۵۰)

○ ~ گفتن املا (مر. ۴) → آموزگار املا می گفت و بچه ها می نوشتند.

○ ~ نوشتن املا (مر. ۲) → داشتیم املا می نوشتیم که یک دفعه مدیر وارد کلاس شد.

○ ~ نوشتن از کسی (قد.) تقریرات او را نوشتن: املا نوشتم از قاضی بلعنصور. (جامی ۳۳۷)

املاح 'amlāh [عر., جر. بلخ] (۱). نمک ها. ← نمک: املاح معدنی.

املاقی 'emlāq [عر.] (امص.) (قد.) تهی دستی؛ تنگ دستی: شتودم که فیلسوفی به... املاقی گرفتار [بود]. (ملطیوی: گنجینه ۹۸)

املاک 'amlāk [عر., جر. ملک] (۱). ۱. ملک ها؛ زمین ها و ساختمان های ملکی: همین املاک است که بعدها به اراضی مأمونی اشتعار یافت. (مبنوی: هدایت ۲۶) ○ املاک و اسباب ایشان را خاص دیوان گردانیدند. (نخجوانی ۳۰۲/۱) ۲. (جر. مَلک) (قد.) فرشتگان. ← فرشته: هر کجا آن عزیز مقیم باشد، عنصر پاک جوهری املاک در نهاد اوست. (مولوی ۱۲۲) ○ ~ خالصه (دیوانی) ← خالصه.

املال 'emlāl [عر.] (امص.) (قد.) ملول کردن؛ خسته و آزرده کردن: باقی شرح آلات جنگ و ذخایر، پیش از آن بود که بی املاي در بطن کتابی مدرج شود. (جوینی ۲۷۳/۳)

املايی 'emlā-yi [عر. فافا:] (صد.) منسوب به املا (مربوط به املا: غلط املايی، فرهنگ املايی).

املت 'omlet [فر.: omelette] (۱). خوراکی که از تخم مرغ، گوجه فرنگی، و برخی مواد دیگر تهیه می شود: املت پنیر، املت قارچ، املت گوجه فرنگی، املت گوشت.

املیج 'amlaj [معر. از سنسکرت: اَمَل] (۱). (گیاهی) آمله →.

املس 'amlas [عر.] (صد.) (قد.) صاف؛ نرم و هموار: دیبه او بی نورده/ این همه املس چراست؟

(فآئی: اذہباتیما ۱/۱۰۹) ○ چون [یوست] تخم مرغ
املس و صلب که هیچ شقی و ناهمواری بر آن نمی نمود.
(ناصر خسرو ۱۴۳)

امله 'amle [سنسد... = امله] (ا.) (قد.) (گیاهی) آمله
→: شفای رنج‌ها اندر آن است، چون هلیله و بلبله و امله.
(تجمة تفسیر طبری ۱۳۱۳)

املی 'emli [از عر.، ممالی [ملا] (ا.) (قد.) املّا →:
مذکران طیورند بر منابر باغ/ ز نیم شب مترصد نشسته
املی را. (انوری ۱)

املی 'omm.o.i-i [از عر.فا.] (حامص.) (گفتگی) اُمْل
بودن: عبارت‌هایی مانند... را... علامت املی دانستند.
(خانلری ۳۰۴)

امم 'omam [عر.، جر. اُمّة] (ا.) امت‌ها. ← امت
(م. ۱): درین بیش‌تر اُم و اقوام عالم... شعر و سخن
موزون زودتر از نثر به ضبط درآمده است. (زرین کوب ۳
۶) ○ به عقیده ایشان متمدن‌ترین ملل و اُمم، انگلیسی‌ها و
بعد امریکایی‌ها بودند. (علوی ۱۰۳) ○ گفتی ز انبیا و
اُمم هرکه رفته بود/ حق کرده در حوالی کعبه مکروش.
(خاقانی ۲۱۸)

امن 'amn [عر.] (صد.) ۱. بی‌بیم و خطر؛ بدون
مزامحت و ترس: جای امن، کشور امن. ○
می‌خواستی جای امنی بروی که دست پلیس به آنجا
نرسد. (جمال‌زاده ۱۸/۱۱۴) ○ تقدینهای را... در مکانی
امن در زیر خاک مدفون کرده‌ام. (قاضی ۱۱۰۷) ○ راه‌ها
از بیات دزد و دغل، بسیار امن است. (حاج سیاح ۱۳)
۲. آرام؛ آسوده: شه نکند هیچ خواب امن، چو دارد/
بستر شوریده و دواج پریشان. (شینیانی: اذہباتیما
۱/۱۴۱) ۳. (امص.) امنیت؛ راحتی؛ آرامش:
سرتاسر شهر از راحت و امن بهر یافت. (فائز مقام ۳۸۴)
○ آن آسایش و امن که آنجا دیدم، هیچ‌جا ندیدم.
(ناصر خسرو ۹۶)

● **امن شدن** (مصد.) دارای امنیت شدن؛
بی‌خطر شدن: راه‌ها امن شده است و خطر سقوط بهمین
وجود ندارد.

● **امن کردن** (مصد.) ایجاد کردن امنیت در
جایی و مردم آن را از خطر مصون داشتن:

ژاندارمری، شهر را امن کرده بود.

● **امن و امان** ۱. امن (م. ۱) →: حاضر نبود... گوشه
امن و امان خود را رها سازد. (جمال‌زاده ۱۱/۱۰۸) ۲.
امنیت و آسایش: شهر در امن و امان است. ○ مزاج
روزگار را اعتدالی روا دید که هرچه زاید، امن و امان
باشد. (فائز مقام ۳۲۰)

امن 'amen [عر.] (صد.) (امن و درستی‌کار و
دارای سلامت نفس که مردم در مراد به او
آسوده خاطر باشند: کفایت مرد عاقل، آن باشد که در
غیبت و حضرت بر وی امن باشند. (بخاری ۲۴۱)

امنا 'omanā [عر.: امناء، جر. آمین] (صد.) (ا.) ۱.
امینان؛ امانت‌داران. ← آمین (م. ۱): یاران آمین...
امنای گنج یقین بودند. (افلاکی ۸۰۶) ۲. (قد.) افراد
موردا اعتماد که امور مهم کشور در دست آنان
بود: تا بداند چه نیکو امنایی دارند/ چه وطن‌خواه
رئیس‌الوزرای دارند. (ابرج ۲۱۴) ○ با امنا چنان حرکت
می‌کرد که در نزد شاه، معتمدتر و محترم‌تر از همه بود.
(میرزا حبیب ۳۶۷) نیز ← هیئت ○ هیئت امناء.

● **امن دولت** (قد.) امناء (م. ۲) ↑: پس از...
مشورت با امنای دولت و اولیای ملت، چاره را منحصر
بدان دید که... (جمال‌زاده ۱۰۰) ○ اسلحه را همه‌جا
امنای دولت به اشرار می‌فروشتند. (حاج سیاح ۲۲۸)

امناء الله 'omanā'.o.llaḥ [عر.] (ا.) (توصف)
اولیاء الله؛ عارفان واصل: بدلا هفت تنانند که
ایشان را امناء الله... گویند. (لایه‌چی ۲۳۹)

امنع 'amna [عر.] (صد.) (قد.) بلند و استوار، و
به مجاز، بزرگوار، والا مقام: داروندار ما به حضرت
افخم امنع والا تعلق دارد. (جمال‌زاده ۳۳۸) ○ مقام امنع
وزارت جلیله. (مخبرالسلطنه ۲۶۳)

امنه 'am[ane] (ا.) (قد.) توده و پشته هیزم: هیزم
خواهم همی دو ائنه ز جودت/ چون دو جریب و دو خم
سیکی چون خون. (ابوالعباس رنجنی: اشعار ۷۲)

امنیت 'amn-iy[y]at [عر.ع.] (امص.) در امان
بودن از خطر و نداشتن ترس؛ آرامش: تمام هم
خود را مصروف... می‌کرده که بتواند امنیت... را در کشور
برقرار کند. (← مستوفی ۳/۳۲۹) ○ نعمتی کز شکر عاجز

می‌کند گفتار را/ در جهان آفرینش، صحت و امنیت است.
(صائب^۱ ۴۸۸)

❧ **سِ خاطر آسودگی خیال:** آن عبارت است از امنیت خاطر که بدون آن حتی ایمان هم ناقص است.
(جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۳)

• **سِ داشتن (مص.ل.) امنیت** →: دروقتی که امنیت ندارند و قشونی ازجانب دولت می‌رود، پل‌ها را آتش می‌زنند. (نظام‌السلطنه ۱۱۹/۱)

امنیت 'omniyyat' [عر.: اَمْنِيَّة] (ل.: قد.) آرزو (م.ر.) (۱) →: سعادت... اَمْنِيَّة هر صاحب‌هست است.
(زبردی ۷۱)

امنیتی 'amn-iy[y]at-i' [عر.فا.] (صد.) منسوب به امنیت (۱) مربوط به امنیت: اقدامات امنیتی.
۲. مربوط به سازمان امنیت: افسر امنیتی، مأمور امنیتی. ○ مأمورین امنیتی، میان جمعیت دنبال افراد مشکوک می‌گشتند. (ترقی ۲۱۰)

امنیه 'amn-iyē' [عر.عر.] (ل.) (منسوخ) (۱) در دوره قاجار و اوایل پهلوی، نیروی انتظامی در خارج از شهر؛ ژاندارمری: سپاه و یاسبان و نظمیه و امنیه دراختیارم است. (جمال‌زاده^۷ ۳۸) ○ این کار مقدمه انحلال امنیه و تحلیل آن درضمن قشون متحدالشکل بود. (مستوفی ۲۲۴/۳) ۲. هریک از افراد این نیرو؛ ژاندارم: امنیه‌ها برای گرفتن سرباز به روستاها می‌رفتند.

اموات 'amvāt' [عر. ج. مِيت] (صد.) (ل.) مردگان؛ درگذشتگان: برای خود و اموات گذشته طلب آموزش بکند. (شهری^۲ ۲۶۷/۳)

امواج 'amvāj' [عر. ج. مَوْج] (ل.) موج‌ها. ← موج: مانند امواج دریایی طوفانی به‌تلاطم درآمدند. (جمال‌زاده^۸ ۱۷۰) ○ در همه ساحل که بلندی نباشد، شهر نسازند از بیم غلبه آب دریا و خوف امواج که بر کرانه می‌زند. (ناصرخسرو^۲ ۲۵)

❧ **سِ الکترومغناطیسی** (فیزیک) امواج حامل انرژی، مانند امواج رادیویی، نوری، و گرمایی که از تأثیر میدان‌های الکتریکی و مغناطیسی برهم پدید می‌آید.

○ **سِ رادیویی** (فیزیک) بخشی از امواج الکترومغناطیسی که پیام‌های رادیویی و تلویزیونی با آنها ارسال می‌شود.

○ **سِ صوتی** (فیزیک) امواجی که گوش انسان بتواند صدای ناشی از آنها را بشنود.

○ **سِ فروسرخ** (فیزیک) اشعه مادون قرمز. ← اشعه ○ اشعه مادون قرمز.

○ **سِ ماورای صوت** (فیزیک) امواجی که فرکانس آنها بیش از حد شنوایی گوش انسان باشد.

○ **سِ نوری** (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی که چشم انسان قادر به دیدن آنهاست.

اموال 'amvāl' [عر. ج. مال] (ل.) مال‌ها؛ دارایی‌ها. ← مال (م.ر.) (۱): هرچه... حشم و اموال در قلعه است... می‌بریم. (آل‌احمد^۱ ۱۲۷) ○ باوجود چندان اسباب و اموال... خود را... گرسنه می‌دارد. (افلاکی ۳۲۳) ❧ **سِ غیرمنقول** (حقوق) اموالی که حمل آنها از محلی به محل دیگر ممکن نیست؛ مق. اموال منقول.

○ **سِ منقول** (حقوق) اموالی که حمل آنها از محلی به محل دیگر ممکن است؛ مق. اموال غیرمنقول.

امواه 'amvāh' [عر. ج. ماء] (ل.) (قد.) آب‌ها؛ میاه: چون بحر... از توارد امواه علوم در توجع آمد. (عزال‌دین محمود: گنجینه ۲۰۱/۴)

امور 'omur' [عر. ج. أَمْر] (ل.) (ل.) کارها: امور کشوری... مسیر طبیعی خود را پیمود. (جمال‌زاده^{۱۱} ۷۸) ۲. موضوعات؛ مسائل: شمه‌ای از امور مزبور در مقدمه مذکور گشت. (فائز مقام ۳۳۴) ۳. پیش‌آمدها؛ اتفاق‌ها: از این امور تعجب کردم و غمگین شدم. (حاج‌سیاح^۱ ۱۴)

❧ **سِ اقتصادی و دارایی** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که رسیدگی به امور مالی کشور ازجمله تعیین و جمع‌آوری مالیات را برعهده دارد؛ وزارت امور اقتصادی و دارایی.

○ **سِ خارجه** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که رسیدگی به امور مربوط به روابط خارجی کشور را

برعهده دارد؛ وزارت امور خارجه.

امورات 'o-āt [عر.عرب.] (ا.) [علمیانه] (امور) →

❧ کسی گذشتن (عامیانه) (مجاز) ❧ فراهم شدن هزینه‌های زندگی او: بایسته‌دوی که اموراتم نمی‌گذرد. (ع. محمود^۲ ۲۵۹) ❧ هر روز سیدی... می‌فروخت و از فروش آن، اموراتش می‌گذشت. (ع. میرصادقی^۱ ۹۷)

امولسیون 'emo(u)lsiyon [فر.: émulsion] (ا.) (شیمی) مخلوط پای‌داری از دو مایع به‌شکلی که ذره‌های یکی به‌صورت یک‌نواخت در دیگری پخش شده‌باشد، مانند شیر و سس مایونز.

امونیاک 'amoxuniyāk [فر.ا.] (منسوخ) (شیمی) آمونیاک →

اموی 'omavi [عر.: اموی، منسوب به اُمیّه] (صند.) مربوط به بنی اُمیّه: مروان بن محمد، آخرین خلیفه اموی. (مطهری^۱ ۷۴)

امه 'ame [عر.: امة] (ا.) (قد.) کنیز (م.ر.) →: نمونه‌ها و مسطورهای متعدد از این عیید و امه‌های دوره آزادی ایران موجود است. (دهخدا^۲ ۳۹/۲)

امه 'omme [تر.] (ا.) ❧ ~ کردن (م.ص.د.) (گفتگو) ❧ اُمّا • اُمّا کردن (م.ر.) (ا.) برای این‌که امه نکند و مشغول‌نماید، به او اختیارتری دادند. (هدایت^۶ ۲۸)

امهات 'ommahāt [عر.ج.، آم. (= اُمّهة)] (م.ص.د.) (ا.)

۱. (مجاز) مهم‌ترین: لسان العرب از امهات کتب لغت عربی است. ❧ خواست که بر امهات بلاد گذری کنم. (حمیدالدین^{۳۹} ۴) (ا.) (قد.) مادران: اصل نسب

را در آیامی‌دانند، نه در امهات. (افضل الملک ۲۹۸) ۳. (قد.) ❧ امهات اربعه ❧: خاک و آب و هوا و آتش، امهات‌اند. (نسفی^{۳۳}) ❧ هر لطافتی که اندر امهات همی پدید آید، از عالم عالی پدید آید. (ناصرخسرو^۳ ۱۰۷)

❧ ~ اربعه (قد.) دریاور قدما، عناصر چهارگانه آب، خاک، باد، و آتش: درمقابل [آبی علوی]، چهارمادر یا امهات اربعه و امهات سفلی، یعنی چهار عنصر آتش، باد، آب، خاک... می‌گویند.

(جلال‌همایی: مختاری ۷۰۸ح.)

❧ ~ حیوان (قد.) ❧ امهات اربعه ❧: یکسر شود امهات حیوان / بستم‌رحم و فسرده‌پستان. (خاقانی: تحفه‌المرهین ۱۳: فرهنگ‌نامه ۱۶۵/۱)

❧ ~ سفلی (قد.) ❧ امهات اربعه →.

امهاتی 'o-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به امهات (قد.) مربوط به امهات اربعه: زمینی: هریکی را... صورتی است که بدان صورت، از جملگی موجودات مولوداتی و امهاتی جد است. (ناصرخسرو^۳ ۱۲۲)

امهار 'amhār [ج.، مُهر، به‌قاعده عربی] (ا.) (قد.) ❧ مُهرها. ❧ مُهر: محل امهار بیضی‌شکل. (سیاق‌میشت ۴۷)

امهال 'emhāl [عر.] (ام.ص.) ۱. مهلت دادن: امهال جایز است، زیرا به‌علت گرفتاری نتوانسته قرضش را بدهد. ۲. (قد.) سستی و کاهلی: در آن مصلحت، امهال و امهال از کمال عقل و دوراندیشی بعید و بدیع دانسته. (جونی^۱ ۲۷۱/۲) ❧ در تدارک این حال، امهال روا ندارند. (طواط^{۶۳}) ۳. (تصوف) استدراج →: هم‌چنین امهال خدای را در آن، عنایتی [است]. (قطب ۴۸۸) ❧ چون پرده برگشته وی نگاه می‌دلرند، و پندارده که این خود عنایتی است در حق وی، و نترسد از آن‌که این امهال و استدراج بود، تا به‌تملی هلاک شود. (غزالی ۳۳۱/۲)

امی 'ommi [عر.: اُمّی] (صند.) منسوب به اُمّ (قد.) ۱. دارای نسبت از سوی مادر: مادری: برادر امی، خواهر امی. ۲. آن‌که خواندن و نوشتن نمی‌دانند؛ بی‌سواد: از کسی درخواستی که برای من بنوشتی، که من امی بودم. (جامی^۸ ۱۰۷)

امیال 'amyāl [عر.ج.، مَیل] (ا.) (تمایلات؛ آرزوها؛ خواست‌ها: وقتی زیبایی‌ها بی‌حدوحصر می‌بودند، امیال و آرزوها نیز حدوحصری نمی‌داشتند. (قاضی ۱۱۹)

امیان 'amyān [= همیان] (ا.) (قد.) همیان →: امیانی است ناگشاده و کیسه‌ای است مُهریرنهاده. (حمیدالدین ۱۵۹)

امید 'om[m]id (ا.) ۱. اشتیاق یا تمایل به روی

کردن: هنگام بدبختی شریک درد ما بود و در ناامیدی به ما امید داد. (علوی^۲ ۱۱۶) ◦ امیر ایشان را بنواخت و امید داد. (بیهقی^۱ ۲۸۳)

• ~ داشتن (مصل.، مصل.م.) توقع و انتظار داشتن؛ امیدوار بودن: امید داریم که کشتی‌ها را نادیده بگیرد.

◦ ~ داشتن به کسی (چیزی) ۱. توقع و انتظار داشتن چیزی از او (آن): به فردای بهتر امید داشته‌باش. ◦ به نابودی‌ها ندارد امید/ نگوید که بار آوَرَد شاخ بید. (فردوسی^۳ ۲۰۲۸) ۲. او (آن) را پشتیبان و تکیه‌گاه قرار دادن: پس از کردگار جهان‌آفرین/ به تو دارد امید ایران‌زمین. (فردوسی^۳ ۲۹۰)

• ~ رفتن (مصل.د.) توقع و انتظار چیزی وجود داشتن: امید می‌رود که در یک هفته آینده همه کارها انجام شود. ◦ پی برده که او مشتری خاصی است و استفاده زیادتری از او امید می‌رود. (مشفق‌کاظمی ۲۱۵)

◦ ~ زندگی میانگین عمر افراد هر جامعه؛ متوسط عمر: امید زندگی در بعضی جوامع ۷۵ سال است.

• ~ کردن (مصل.د.، مصل.م.) (قد.) امیدوار کردن. ◦ امیدوار • امیدوار کردن: بسی روز را داده‌بودم نوید/ بسی کرده‌بودم ز هر در امید. (فردوسی^۳ ۴۴۵) ◦ امیر وی را بسیار بنواخت و نیکی‌های گفت و امیدها کرد. (بیهقی^۱ ۶۴۴)

◦ ~ کردن به چیزی (قد.) امیدوار شدن به دست‌یابی به آن: جز من کسی ار کند به وصل تو امید/ بر دیده او کنم سیه، روز سپید. (جرجانی: تژت ۴۷۹)

◦ ~ کسی را برآوردن انتظار او را برآورده کردن: تو هم بر دری هستی امیدوار/ پس امید بردر نشینان برآر. (سعدی^۱ ۵۴)

◦ ~ کسی را قطع کردن (گفتگو) (مجاز) مأیوس کردن او: خدایا، امید ما را قطع نکن.

◦ ~ کسی را ناامید کردن (گفتگو) (مجاز) مأیوس کردن او: خدا امیدت را ناامید نکند.

دادن یا انجام امری همراه با آرزوی تحقق آن: این امید که روزی پسر من از جبهه سالم برگردد، مرا زنده نگه داشته‌است. ◦ نافع‌ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گردانند. (عطاری^۱ ۴۱۵) ۲. توقع و انتظار روی دادن امری خوش‌آیند: هرکجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحت بود، معالجه او بوجه حسبت کردم. (نصرالله‌منشی ۴۵) ۳. آنچه یا آن‌که باعث خشنودی و پشت‌گرمی است؛ تکیه‌گاه؛ محل پناه: خداوند، تنها امیدم را از من گرفت. ◦ چو تو شاه نشیند کس در جهان/ امید کیهانی و فرمیهان. (فردوسی^۳ ۱۸۳۶)

۴. (قد.) وعده: ◦ یکی نامه‌ای بر حریر سپید/ بدو اندرون چند بیم و امید. (فردوسی^۳ ۳۱۹) ۵. (قد.) انتظار؛ طمع: .../ برامید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست. (حافظ^۱ ۴۴) ۶. (قد.) گمان؛ ظن: طشت‌داری به امید آن‌که سلطان خفته‌است، با قومی می‌گفت: ... (راوندی: لغت‌نامه^۱ ۷. (شج.) (قد.) ◦ امید است... ۱: عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف/ چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود. (حافظ^۱ ۱۵۴)

◦ ~ است [که]... این اشتیاق و تمایل و انتظار هست که...: امید است که سفر به شما خوش بگذرد.

• ~ برگرفتن (مصل.د.) (قد.) ازدست دادن حالت اشتیاق و انتظار؛ مأیوس شدن: اگرچه دیر بماند امید برنگردم/... (سعدی^۴ ۵۷۵)

• ~ بریدن (مصل.د.) ناامید شدن؛ مأیوس شدن: حتی کسانی که از فال خود جواب روشنی نگرفته‌بودند، یکسر امید نبریده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) ◦ چو یعقوبم ار دیده گردد سفید/ بژیم ز دیدار یوسف امید. (سعدی^۳ ۲۸۱)

◦ ~ بستن در (به) چیزی مشتاق و خواهان آن شدن: .../ خطا نگر که دل امید در وفای تو بست. (حافظ^۱ ۲۴) ◦ در دوست به جان امید بسته/ با شوی ز بیم جان نشسته. (نظامی^۲ ۱۸۳)

◦ ~ دادن به کسی (کسی را) او را امیدوار

خود امیدوار شده‌اند.

• **سه کردن** (مصدر). در کسی امید و اشتیاق به وجود آوردن و او را به انجام کار یا ادامه دادن حالتی تشویق کردن: وجود همین‌گونه جوانان است که انسان را به آتیۀ این ملت و این آب‌وخاک امیدوار می‌کنند. (علوی^۲ ۱۰۷) ○ بخشنده‌ای که سابقۀ فضل و رحمتش/ ما را به حسن عاقبت امیدوار کرد. (سعدی^۳ ۷۱۲)

امیدوارانه 'o.-āne (ص). ۱. دارای وضع و حالت امیدوار: کودک یتیم با چشمان امیدوارانه‌اش به دنبال مادری مهربان بود. ۲. (د.) باحالت امیدواری؛ با رفتاری به‌گونه امیدواران: امیدوارانه طلب بخشش می‌کرد.

امیدوارکننده 'om[m]id-vār-kon-ande (ص). ویژگی آن‌که یا آنچه امید می‌دهد. ← امید (م. ۱ و ۲): پسرک... از یک کلمۀ امیدوارکنندۀ من... دنیایی شیرین برای خود می‌ساخت. (آل‌احمد^۴ ۱۹۹)

امیدواری 'om[m]id-vār-i (حاضر). امید (م. ۱). →: یک نوع امیدواری در خود حس نمود. (جمال‌زاده^۵ ۱۹۵)

• **سه دادن به کسی** او را امیدوار کردن. ← امیدوار • امیدوار کردن: این وهم... به آدم دل‌داری می‌دهد، به آدم جرئت و امیدواری می‌دهد. (علوی^۲ ۱۸) ○ به خودشان امیدواری می‌دادند که ان‌شاءالله دکان و بازار چند روزی بسته بماند. (جمال‌زاده^۵ ۲۴)

• **سه داشتن** (مصدر). توقع و انتظار چیزی یا وقوع امری را داشتن: هنوز در اطراف کشور عناصر یاغی و طافی امیدواری‌هایی داشتند. (علوی^۱ ۲۰)

امیر 'amir [ع.ر.] (ص.ا.). ۱. فرمان‌روای مستقل مانند خلیفه و پادشاه، یا حاکم غیرمستقل: اعتبارم از هر وزیر و امیری بیش‌تر بود. (جمال‌زاده^۵ ۸۶) ○ خلل از مُلک چون شود زایل/ جز به رأی وزیر و تیغ امیر؟ (ناصرخسرو^۶ ۲۲۹) ۲. (نظامی) صاحب‌منصبی ارتشی دارای درجاتی بالاتر از سرهنگ. نیز ← امرا (م. ۳). ۳. (قد). عنوان شاه‌زادگان و منسوبان پادشاه: خداوندزاده

○ **سه کسی قطع شدن** (گفتگو) (مجاز) مأیوس شدن: او: امیدش به کلی قطع شد.

○ **سه کسی ناامید شدن** (گفتگو) (مجاز) مأیوس شدن: او: با دیدن نتیجۀ امتحان، امیدش ناامید شد.

• **سه گرفتن** (مصدر). (قد). امیدوار شدن: همگان امید گرفتند که مگر بازگردد. (بیهقی^۱ ۸۲۴)

○ **از سه ناامید شدن** مأیوس شدن: اگر چراغ خاموش شده‌بود، چیزی از دستشان می‌رفت و از امیدوی ناامید می‌شدند. (شهری^۲ ۹۵/۴)

امیدآفرین 'o.-ā'āfarin (ص). امیدبخش ↓: سخنان او همیشه امیدآفرین بود.

امیدبخش 'om[m]id-baxš (ص). مایۀ امیدواری: مسجد و روضه و زیارت، امیدبخش‌ترین ملجأ و بهترین تفریحاتش بود. (شهری^۱ ۲۶۷)

امیدبرانگیز 'om[m]id-bar-a'āngiz (ص). امیدبخش ↑: از آئینۀ معمولاً چیزی نمی‌گفت که امیدبرانگیز باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸)

امیدگاه 'om[m]id-gāh (ا.). (قد). آن‌که یا آنچه می‌توان به او (آن) امید داشت: مسکینان را امیدگاه است. (حاج‌سیاح^۱ ۵۲)

امیدوار 'om[m]id-vār (ص). ۱. ویژگی آن‌که احساسی دل‌گرم‌کننده نسبت به برآورده شدن خواسته‌هایش دارد، یا آن‌که به‌طورکلی به آئینۀ خوش‌بین است: مردان و زنان امیدوار، سازندگان فردای این سرزمین هستند. ○ همیشه خردمند امیدوار/ نیند به‌جز شادی از روزگار. (فردوسی^۳ ۲۰۸۴) ۲. متوقع روی دادن امری خوش‌آیند؛ مقی. ناامید: زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار/ ما را شراب‌خانه قصور است و یار، حور. (حافظ^۱ ۱۷۲) ۳. (قد). آن‌که یا آنچه به او (آن) امید وجود دارد؛ مایۀ امید: باغی چو نعمت ملکان نام‌دار و خوش/ کاخی چو روزگار جوانان امیدوار. (فرخی^۱ ۱۶۷)

• **سه شدن** (مصدر). خوش‌بین شدن نسبت به چیزی، یا توقع و انتظار چیزی را داشتن: ورزش‌کاران با تمرین‌های مداوم به قهرمانی

(قد.) امیرحاج →.

امیرالشعرا 'amir.o.š.š.o'arā [عر.: امیرالشعراء] (ا.).

(قد.) لقب برخی از شاعران؛ دارای بالاترین مقام در میان شاعران دربار؛ امیرالشعرا دربار ملک‌شاه در این مراسم عرضه می‌کرد. (زرین‌کوب^۱ ۱۴۴)

امیرالشعرايي 'a-y(')-i [عر.فا.ا.] (حامص.) (قد.)

امیرالشعرا بودن؛ بالاترین مقام را در میان شاعران دربار داشتن؛ عنوان امیرالشعرايي و ندیبي خاص سلطان را همچون میراث پدر به‌دست آورد. (زرین‌کوب^۱ ۱۴۴)

امیرالمؤمنين 'amir.o(a).l.mo'men.in [عر.]

(ا.) ۱. فرمان‌روای مؤمنان؛ سرور مؤمنان؛ لقب هریک از خلفای راشدین (جز ابوبکر) و امویان و عباسیان و جز آنان در ممالک اسلامی؛ از قتل مادر به امیرالمؤمنین علی مرتضی می‌رسد. (افلاکی ۷۵) ۲. در نزد شیعیان، فقط به علی (ع) اطلاق می‌شود؛ نظریه مدلول کلام... امیرالمؤمنین... که فرموده‌اند: ... (افضل‌الملک ۲۰)

امیرالنحل 'amir.o.n.nahl [عر.] (ا.). (قد.) ۱.

ملکه زنبوران عسل؛ امیرالنحل برای سیاست بر سر، و دربار از برای آلودگان بر در. (ظهیری‌سمرقندی ۲۰۱) ۲. از لقب‌های علی (ع)؛ پس به کوفه مشهد پاک امیرالنحل را/ هم‌چو جیش نحل جوش اُنی و جان دیده‌اند. (خاقانی ۹۰)

امیرانه 'amir-āne [عر.فا.] (صد.) (قد.) شایسته و

مناسب امیر، و به‌مجاز، مجلل و باشکوه و جلال؛ آن اسباب امیرانه موروث و مکتسب بود. (آقسرائی ۱۴۹)

امیرتومان 'amir-tumān [عر.تر.] (ا.). (قد.)

(نظامی) در دوره مغول و پس‌از آن، فرمان‌ده و سرپرست لشکر ده‌هزارنفری؛ حسین‌قلی‌خان نظام‌السلطنه امیرتومان. (نظام‌السلطنه ۱۳۰/۲) ۵ بدین نسبت تا... به ده‌هزار کُشد، امیری نصب کرده و او را امیرتومان خوانند. (جوینی^۱ ۲۳/۱)

امیرتومانی 'a-i [عر.تر.فا.] (حامص.) (قد.) (نظامی)

امیرمودود و خواجه بزرگ و... پیش خدمت ایستاده.

(بیهقی^۱ ۶۵۰) ۴. (قد.) رئیس؛ سرپرست؛ فرمان‌ده؛ امیر اولوس (دوره مغول)، امیر توپ‌خانه (دوره قاجار)، امیر جیوش (دوره غزنوی و سلجوقی و مغول). ۵. (قد.) پادشاه؛ امیراسماعیل، امیرنصر (دوره سامانی). ۶. امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر. (بیهقی^۱ ۵۹۱)

۷. آب (قد.) میراب →: تا امیر آب آب‌ها را نیژد، آسیاب کی ایست کند؟ (افلاکی ۱۲۲)

۸. بار (دیوانی) باریک →.

۹. شکار (دیوانی) میرشکار →.

۱۰. لشکر (منسوخ) (نظامی) امیرلشکر →.

۱۱. مجلس (قد.) رئیس تشریفات در مجالس پادشاهان و فرمان‌روایان؛ ... ملوک ولایات... و امیر مجلس و القاب و... (نخجوانی ۱/۲)

۱۲. مؤمنان امیرالمؤمنین →.

۱۳. نظام (منسوخ) (نظامی) امیرنظام →.

امیرآخور 'a.-ā'āxor [عر.فا.] (ا.). (قد.)

میرآخور →: از امیرآخوران و جلوداران و عملة طوایل، دوسه کسی نمانده‌بود. (اسکندریک ۳۷۰) ۵ مرادیگ شاملو امیرآخور... به استخلاص مال و خراج... به آن ولایت رفت. (نطنزی ۵۴۹)

امیرآخورباشی 'a.-bāši [عر.فا.تر.] (ا.). (قد.)

میرآخور →: ... امیرآخورباشی... بود. (اسکندریک ۱۱۹)

امیرالامرا 'amir.o.l.'omarā [عر.: امیرالامراء] (ا.).

(قد.) عنوانی برای حکام نواحی بزرگ و سرداران؛ مهتر ایشان امیرالامرا حسین‌قلی‌خان، که خال و نیای شه‌زادگان است. (فاتم‌مقام ۴۰۷)

امیرالامرایي 'a-y(')-i [عر.فا.ا.] (صد.)، منسوب به

امیرالامرا (قد.) ۱. مربوط به امیرالامرا؛ رایت امیرالامرایي برافراخت. (نطنزی ۳۰۶) ۲. (حامص.)

مقام امیرالامرا؛ حکم‌رانی؛ فرمان‌روایی؛ به ایالت شیراز و امیرالامرایي مملکت فارس معزز و سریلند گردانیده‌ایم. (اسکندریک ۳۲۴)

امیرالحاج 'amir.o.l.hāj [عر.: امیرالحاج] (ا.).

شکارچی‌ها: امیرشکاری‌اش بر مسودات حسایی خط و مهر خود گذاشته. (نطنزی ۲۰)

امیر لشکر 'amir-laškar [ع.فا.]. (۱.) (منسوخ) ۹. (نظامی) فرمان‌ده لشکر؛ سرلشکر: به‌قدری دریای سنگ باتی ماند تا امیرلشکر... عده‌ای را برای دست‌گیری نام‌برده اعزام داشت. (مستوفی ۵۲۲/۳) این عنوان تا سال ۱۳۱۳ ه.ش. در نظام سپاهی ایران معمول بود و از آن پس «سرلشکر» جانشین آن شد. ۲. (قد.) فرمان‌ده؛ فرمان‌روا؛ حاکم: عرب‌و لدمساکار امیرلشکر آن ولایات بود. (آق‌سرای ۱۹۱)

امیرنشین 'amir-nešin [ع.فا.]. (۱.) سرزمینی که حاکم آن، عنوان «امیر» داشته‌باشد: امیرنشین‌های خلیج فارس.

امیرنظام 'amir-nezām [ع.ع.ر.]. (۱.) (دیوانی) ۹. در دوره قاجار، عنوان و سمت فرمان‌ده کل قوای نظامی: رابرت نظامی را امیرنظام به شما عرض می‌کند. (نظام‌السلطنه ۲۲۵/۲) ۲. از القاب دوره قاجار.

امیرنظامی 'a-i [ع.فا.]. (حامص.) (دیوانی) منصب و مقام امیرنظام: سردار کل هم خلعت پیشکاری پوشیده‌ست و لقب امیرنظامی به او دادند. (نظام‌السلطنه ۲۵۷/۱)

امیرنویان 'amir-noyān [ع.م.ذ.]. (۱.) (منسوخ) (نظامی) در دوره قاجار، بالاترین درجه نظامی: جهان‌سوز میرزا را حاکم و امیرنویان کردند. (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۲)

امیری 'amir-i [ع.فا.]. (حامص.) ۹. امیر بودن؛ پادشاهی؛ حکومت: این امیری به چه یافتی؟ (محمدبن‌منور^۱ ۲۱۶) ۲. سروری؛ بزرگی: چون طالب امیری و بزرگی بود، علقت امیرگیر شد (افلاکی ۱۹۹) ۳. فرمان‌دهی؛ امارت: امیری حرس... یکی از شغل‌های معظم بوده‌است. (نظام‌الملک^۲ ۲۰۳) ۴. (صد.) منسوب به امیر، (۱.) (قد.) نوعی ترمه که به‌دستور میرزاتقی‌خان امیرکبیر در کرمان، کاشان، یزد، و اصفهان می‌بافتند.

منصب و مقام امیرتومان: فرق است میان درجه امیرتومانی و امتیاز آن. (نظام‌السلطنه ۲۴/۲)

امیرحاج 'amir-hāj [ع.ع.ر.]. (۱.) (قد.) آن‌که ریاست کاروان حج را برعهده می‌گیرد: هرساله از طرف ایران، امیرحاجی تعیین شود. (مروی ۹۸۶)

امیرحاجب 'amir-hājeb [ع.ع.ر.]. (۱.) (دیوانی) آن‌که ریاست و سرپرستی حاجبان (پرده‌داران) را برعهده داشت. - پرده‌دار: از امیرحاجب بزرگ هیچ‌کس بزرگ‌تر از امیر حرس بر درگاه نبوده‌ست. (نظام‌الملک^۲ ۲۰۳)

امیرحاجبی 'a-i [ع.فا.]. (حامص.) (دیوانی) شغل و منصب امیرحاجب: غلامان... به امیرحاجبی و به امیری و بزرگی رسیده‌اند. (نظام‌الملک^۲ ۱۶۲)

امیرداد 'amir-dād [ع.فا.]. (۱.) (دیوانی) آن‌که به شکایات مردم رسیدگی می‌کرد، یا آن‌که اجرای اوامر شاه درباره شکایات مردم برعهده او بود: صاحب فخرالدین در آن زمان، امیرداد بود. (آق‌سرای ۴۱)

امیردادی 'a-i [ع.فا.]. (حامص.) (دیوانی) شغل و منصب امیرداد: صاحب فخرالدین علی را از منزلت امیردادی به نیابت سلطنت مقرر کرد. (آق‌سرای ۶۱)

امیردیوان 'amir-divān [ع.فا.]. (۱.) (دیوانی) در دوره صفوی، عامل و کارگزار شاه: امام‌قلی‌خان... حاکم لار و امیردیوان بود. (اسکندربیک ۸۷۱)

امیردیوانی 'a-i [ع.فا.]. (حامص.) (دیوانی) منصب و مقام امیردیوان: منصب امیردیوانی در این دولت داشتند. (اسکندربیک ۶۱۶)

امیرزاده 'amir-zā-d-e [ع.فا.فا.]. (صد.) (۱.) فرزند امیر؛ شاه‌زاده: او امیرزاده‌ای بود معتبر و متمیز. (افلاکی ۹۳۹)

امیرشکار 'amir-šakar [ع.فا.]. (۱.) (دیوانی) میرشکار: او امیرشکار خان بود و تلمعت قوش‌چیان پادشاه زیر دست او بودند. (افلاکی ۸۴۲)

امیرشکارباشی 'a-i [ع.فا.تر.]. (۱.) (دیوانی) سرپرست امیرشکاران؛ فرمان‌ده و سرپرست

امانت‌دار بودن؛ امانت‌داری: از وفاداری و امینی او/ شاد بودم به هم‌نشینی او. (نظامی ۳۲۶)

ان، ۱ **ان** -ān- (پس.) نشانه جمع است و در موارد زیر به کار می‌رود: ۱. نام جان‌داران: پسران، دختران، زنان، مرغان. ۲. صفت‌های جانشین اسم: بدان، خوابان، نیکان. ۳. نام اقوام و ملت‌ها و مذاهب یا صفت‌های منسوب به آنها: اروپاییان، پارسیان، ترکان، مسلمانان. ۴. بعضی از اسم‌های معنی: سخنان، سوگندان، گناهان. ۵. بعضی از اسم‌هایی که بر زمان دلالت می‌کنند (معمولاً در زبان کهن و ادبی): روزان، روزگاران، شبان. ۶. نام بعضی از عضوهای زوج بدن: ابروان، انگشتان، بل‌زوان، دستان. ۷. بعضی از اسم‌های که در گروه‌های ۱-۶ نیستند: درختان، گیاهان. ۸. کلمه «سر» به معنی «رئیس» و «فرمان‌ده»: سران قوم. ۹. در کلمه‌هایی که به «ه» بیان حرکت (= واکه e یا a) ختم می‌شوند، «ان» به «گان» تبدیل می‌شود: ستاره (setāre) ← ستارگان (setāre-gān). ۱۰. در بعضی موصوف‌های صفت شمارشی، باوجود ذکر صفت، نشانه جمع، برخلاف قاعده، افزوده می‌شود: دوچشم‌ان، دولیان، سه‌خواهران، هفت‌تنان.

ان، ۲ **ان** -ā- (پس.) ۱. به آخر بن مضارع برخی از فعل‌ها می‌پیوندد و معنای فاعلی یا قیدی می‌دهد: بُران، تابان، خرامان، هراسان. ۲. به آخر اسم شخص، قبیله، مکان، و مانند آنها می‌پیوندد و اسم مکان و نسبت می‌سازد: توران، چناران، دیلمان. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که برای دلالت بر زمان به کار می‌رود: برگ‌ریزان، بهاران، سحرگاهان، صبح‌گاهان. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که اسم مصدر می‌سازد: بلب‌بران، چراغان، رابندان، یخ‌بندان. ۵. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که برای نشان دادن نسبت به کار می‌رود: جئاتن، سپاوشان (خون‌سپاوشان)، کاویان (اختر کاویان). ۶. جزء پسین بعضی از کلمه‌های

امین amin' [عر.] (ص.) ۱. آن‌که در امانت خیانت نمی‌کند؛ مورداعتمادان؛ درست‌کار: مرد امین صدیقی ساده‌امتحان‌داده‌ای بود. (مستوفی ۳۹۵/۲) ۲. امین پاش و راست‌گوی، که مال همه عالم امینان و راست‌گویان راست. (عنصرالمعالی ۱۱۰) ۳. (ص.) ۱. (دیوانی) در دوره قاجار، کارگزار دولت؛ مأمور مورداعتماد: امین بقایا، امین تنکوه، امین دیوان. ۳. (قد.) شخص مورداعتماد خلیفه یا فرمان‌روایان دیگر: آن را بر همه مردم عرض کن درحضور امین امیرالمؤمنین. (بیهقی: لغت‌نامه ۱) ۴. (ص.) لقب جبرئیل: بار یابی به محفل کانجا/ جبرئیل امین ندارد بار. (هاتف ۲۹) ۵. لقب محمد (ص) پیش از بعثت: محمد امین.

۱. **بقایا** (← بقایا) (دیوانی) در دوره قاجار، سرپرست وصول مالیات‌های عقب‌افتاده: امین بقایا... از چاکران کافی است. (افضل‌الملک ۴۳)

۲. **تذکرة** (← تذکرة) (دیوانی) در دوره قاجار، مأمور صدور تذکرة (گذرنامه).

۳. **حضور** (← حضور) (دیوانی) در دوره قاجار، شخص مورداعتماد شاه که محرم حضور او بوده‌است: فرمود: آقا، امین حضور شاه است. (حاج‌سیاح ۶۹)

۴. **خلوت** (← خلوت) (دیوانی) در دوره قاجار، شخص مورداعتماد شاه که به خلوت او راه داشته‌است: غلام‌حسین‌خان امین خلوت. (افضل‌الملک ۵۷)

امین‌الدوله amin.o.d.do[w]le [عر.] امین‌الدولة (۱.) (گیاهی) ← پیچ ۲ پیچ امین‌الدوله.

امین‌السلطانی amin.o.s.soltān-i [عر.فا.] (صند)، منسوب به امین‌السلطان، صدراعظم دوره قاجار، ۱. (قد.) سکه‌ای که در زمان صدارت امین‌السلطان ضرب شده‌بود: توی خاتنه‌تان سکه امین‌السلطانی می‌بارد. (جمال‌زاده ۶۱)

امین‌الضرب amin.o.z.zarb [عر.] (۱.) (دیوانی) در دوره قاجار، سرپرست ضرب سکه. امینی amin-i [عر.فا.] (حاصد.) امین بودن؛

(مولوی ۱/۳۹۲) گفته حسین بن منصور حلاج، عارف قرن سوم و چهارم هجری، است.

• ~ **زَدَن** (مصدر). (قد). برزبان آوردن «انالحق»: از یک طرف می‌گفتی الحق و راه الحقیقه... و از طرف دیگر انالحق می‌زدی. (جمال‌زاده ۸۸) چشم دولت سحر مطلق می‌کند/ روح شد منصور انالحق می‌زند. (مولوی ۱/۱۶۳)

انا العبد 'ana.l.'abd [عر.] (شج.، ا.). (قد). من بنده خدا هستم. **اَنَ** برای تواضع و یا در پایان نوشته و کتابی هنگام معرفی خود می‌گویند. **انابت** 'enābat [عر.: انابة] (إمصدر). (قد). از گناهان خود استغفار کردن؛ به سوی خدا بازگشتن؛ توبه؛ یا توبه و انابت خود را شست‌وشو داد و نامه‌اش سفید گردید. (جمال‌زاده ۱۱/۳۹) در پناه توبت و انابت گریزد. (نصرالله منشی ۳۴۰)

انابت آمیز 'e.-ā-ā'miz [عر.فا]. (صمد). همراه با پشیمانی و توبه: حضرت آقا به شنیدن این بیانات انابت آمیز، قدری به خود آمد. (جمال‌زاده ۲/۱۹۰)

انابه 'enābe [عر.] (إمصدر). (قد). انابت: چندی خلاق به توبه و انابه کوشند و به مبدأ رجوع آورند. (شوشتری ۳۴۹)

انات 'onās [عر.: إناث، جر. أنثى] (ا.). ۱. زنان؛ دختران؛ مقدر. ذکور: انات نمی‌توانند... بدون اجازه ولی خود شوهر کنند. (مطهری ۶۷) ۲. مهر تو در دل انات و ذکور. (مسعود سعدی ۳۸۷) ۳. مؤنث؛ مادینه: روی هم‌رفته سی و چهار فرزند ذکور و انات دارم. (جمال‌زاده ۸/۱۸۸)

• ~ **از** ~ و **ذکور** اعم از زن و مرد؛ دختر و پسر: تمام این ابه از انات و ذکور... دور ما را گرفته. (افضل‌الملک ۳۲۸)

اناتا 'onās.an [عر.: إناثا] (قد). از جنس زن یا دختر.

• ~ و **ذکور**ا چه زن، چه مرد، و به مجاز، همه: اهل لربه... اناتا و ذکور... بیرون آمدند. (امیرنظام ۵۰۷)

مرگب، که برای نشان دادن نسبت پدری یا نیایی به کار می‌رود: بابکان (اردشیر بابکان)، سیاوشان (بهرام سیاوشان)، قبادان (خسرو قبادان). ۷. به آخر بعضی از اسم‌های خاص می‌پیوندد و اسم خاص جدید می‌سازد: روزبهان، فیروزان، هرمزان.

an (ا.). (گفتگو) **اَن** ۱. مدفوع → ۲. (صدم). (دشنام) (مجاز) برای ابراز تنفر شدید از کسی به او گفته می‌شود. ۳. (دشنام) (مجاز) زشت و تنفرانگیز.

• ~ **کردن** (مصدر). (گفتگو) **اَن** ریدن (م. ۱) →

• ~ **گرفتن** (انم گرفت، انت گرفت،...) (گفتگو) **اَن** ۱. پیش آمدن حالتی که در آن، شخص نیاز به دفع فضولات بدن و مدفوع کردن دارد: انش گرفته بود و جایی پیدا نمی‌کرد، داشت می‌ترکید. ۲. (مجاز) احساس انزجار و نفرت شدید نسبت به کسی یا چیزی پیدا کردن: آدم وقتی کارهای او را می‌بیند، انش می‌گیرد.

• ~ **گه** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) **اَن** (م. ۲) →: این ان گه با این کارهایش ما را عصبانی می‌کند.

ان 'en [انگ.: n] (ا.). (صدم). (گفتگو) (مجاز) بسیار زیاد و غیر قابل شمارش: ان تا آدم آمده بودند.

ان آقا 'an-ā-ā'qā [افامغذ]. (صدم). (گفتگو) (دشنام) (مجاز) **اَن** (م. ۲) →.

انا 'ana(ā) [عر.: أنا] (ضد). (قد). ۱. من^۱ →: پس شاید که بگوید سنگ انا/ او همه تاریکی است و در فنا. (مولوی ۱/۱۲۹) ۲. (إمصدر). (مجاز) انانیت →: مثنی از این یاوه‌درایان دهر/ جان کدزشان ز آنا در این. (سنایی ۲/۵۴۶)

انا 'enā [عر.: انا] (ا.). (قد). ظرف: تو خود را گمان برده‌ای برخود/ انایی که پُر شد دگر چون بَرَد؟ (سعدی^۱ ۱۲۸)

انالحق 'ana.l.haq[q] [عر.: انالحق] (شج.، ا.). (قد). من حقم؛ من خدا هستم: چون انالحق گفت شیخ و پیش برد/ پس گلوی جمله کوران را نشرد.

برهان در زبان او بگذارد: شاهنشاه شهید اناراللهبرهانه. (دهخدا^۲ ۵۵/۲) «امیر ماضی اناراللهبرهانه. (بیهقی^۱ ۲) «دربارۀ درگذشتگان (معمولاً فرمانروایان گذشته) گفته می‌شد.

اناربن 'anār-bon (ا. گیاهی) درخت انار. ← انار (م. ۲).

انارت 'enārat (ع. انارة) (امص. (قد. روشن کردن: ذکر مقامات او در نصرت دین و انارت معلم یقین از عرض دریا بگذشت. (جرفادقانی ۲۸۰)

اناردان 'anār-dān (ا. ناردانه → اناردانه. **اناردانک** 'a-ak (مصغ. اناردان، ا. (قد. دانۀ انار (خشک‌شده). اناردانک سرخ ده خروار، ماهی شور ده خروار. (ابن اسفندیار: تاریخ طبرستان: لغت‌نامه^۱)

اناردانه 'anār-dān-e (ا. دانۀ انار: ناردان یا اناردانه قابض‌تر از رُب آن و در افعال قوی‌تر. (← شهری^۲ ۲۱۵/۵)

انارستان 'anār-estān (ا. باغ درخت انار. **انارشی** 'anārši (فر. (ا. (سیاسی) آنارشی → **انارشیت** 'anāršist (فر. (ص. (ا. (سیاسی) آنارشیت →

انارشیم 'anāršism (فر. (ا. (سیاسی) آنارشیم →

اناره 'enāre (ع. (امص. (قد. انارت → **اناره‌کاری** 'e-kār-i (ع. فانا. (حامص. (قد. روشن‌گری؛ روشن‌سازی: فیلسوف معظم ما وقتی در دنیای اسلام مشغول اناره‌کاری و آینه‌داری بودند که شهر ما شهر کوران بود. (دهخدا^۲ ۲۴۵/۲)

اناری 'anār-i (ص. منسوب به انار) ۱. به‌رنگ دانۀ انار؛ سرخ: به‌تازگی بلوز اناری قشنگی خریده‌بود. ۲. (ص. (ا. فروشندهٔ انار: همچۀ انار را به‌صورتش می‌کوبد که انار ترکیده، سروصورت و رخت اناری را گلگون می‌کند. (شهری^۲ ۱۵۹/۱) ۳. (ا. گیاهی) ← پیچ = پیچ اناری.

اناریجه 'anār-ije (ا. گیاهی) دانه‌های ریز و ترش انار. ← انار (م. ۱ و ۲).

انارین 'anār-cyn (فا. ع. (ا. انار ترش و انار

اناجیل 'anājil (ع. جر. انجیل) (ا. (ادیان) انجیل‌ها. ← انجیل.

«**اوبعه** (ادیان) ← انجیل: کتب تنزیلی ایشان اناجیل اربعه است. (طالیوف^۱ ۱۹)

اناخیر 'ana.xa[eyr].on (ع. اناخیر [شج. (ا. (قد. من بهتر هستم: بندگان او به از سلطانی است/ که اناخیر دَم شیطانی است. (مولوی^۱ ۴۷۶/۱) «برگرفته از قرآن کریم (۱۲/۷).

انار 'anār (ا. گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی با دانه‌های قرمز یا سفید فراوان و مزۀ ترش یا شیرین.



۲. درخت یا درختچهٔ خاردار این میوه با برگ‌های براق و گل‌های قرمز.

«**یاسین** (قد. اناری که روز نوروز، چهل بار و به‌قولی صد بار سورۀ یاسین بر آن بخوانند. «دریاور قدما، هرکس آن را به‌تنهایی بخورد، تمام سال بیمار نمی‌شود: سیب غیب‌اگر به‌دست افتد/ بهتر از صد انار یاسین است. (صائب^۱ ۱۰۸۳)

انارالله‌براهینم 'anār.a.llāh.o.barāhin.a.hom (ع. [شج. (قد. خداوند به آنان دلیل‌ها و برهان‌ها بیاموزد؛ خداوند (در روز قیامت) دلیل‌ها و برهان‌ها در زبان آنان بگذارد: سلاطین... صفویه انارالله‌براهینم. (شیرازی ۳۰) «ملوک اسلاف... انارالله‌براهینم. (نصرت‌الله‌منشی ۱۱) «دربارۀ درگذشتگان (معمولاً فرمانروایان گذشته) گفته می‌شد.

انارالله‌برهانه 'anār.a.llāh.o.borhān.a.h[u] (ع. [شج. (قد. خداوند به او دلیل و برهان بیاموزد؛ خداوند (در روز قیامت) دلیل و

آنچه گفته و می‌گویم... همه محض و صرف از برای خیر امت محمدیه بوده‌است و خواهد بود و به هیچ وجه انانیت مرا در او مدخلی نبوده‌است. (سید جمال‌الدین: از صبا تا صبا ۳۸۷/۱) ○ انانیت، صورت خود را در آنچه غرور دید. (آفرایی ۴۴)

اناهید 'anāhid [- ناهید] (ا. [تجوم] ناهید؛ زهره. ← زهره.

انبا 'ombā (ا. [بازی] امبه →: چون بچول را انداخت، انبا آمد. (حسن روملو: احسن الخوارج، ج نوایی ۲۹)

انبا [ی] 'ambā[-y] (بم. انبودن) (قد. ← انبودن. **انبات** 'embāt (ع. [امصد. (قد. رو یاندن: بعد از آن‌که زمین مسکن تو با سایر افلاک تکوین خود را تکمیل نمود، قوه انبات بر او دادم. (طالبوف ۱۳۳^۲)

انبار 'ambār (ا. ۱. جای نگه‌داری کالا، ابزار و وسایل، خواربار، و مانند آنها: انبار کالا، انبار گندم. ○ شبی آتش مطبخ در انبار هیزم‌ش افتاد. (سعدی ۷۸) ۲. (صد. انباشته: خرت‌و‌پرت‌ها روی هم انبار بود. ○ خزاین ملک آن جمله در خزاین توس/ سلیم شاهان در قلعه‌های توس انبار. (فرخی ۶۵) ۳. (بم. انباشتن و انباردن و انباریدن) ← انباشتن. ۴. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب: برف انبار، تل انبار. ۵. (ا. (قد. خس و خاشاک و فضله انسان و حیوان که بر روی هم انباشته شده و برای تقویت زمین‌های زراعتی از آنها استفاده می‌شود: انبار دوساله که کهنه شده در زمین بریزند... فایده تمام دارد، و در هر زمین که انبار شتر ریزند و یا شتر خوابانند، محصول نیک نمی‌دهد. (ابونصری ۸۰)

○ **چاه** (ساختمان) قسمت افقی حفاری شده در انتهای چاه.

○ **شدن** (مصد. [روی هم جمع و انباشته شدن: لباس‌ها روی هم انبار شده بود.

○ **کردن** (مصد. [روی هم جمع و انباشته کردن: مراسلات صادر و وارد دوسه‌روزه را روی میز انبار کرده بودند. (مستوفی ۳۳۱/۲) ۲. جمع کردن: احتکار کردن: آدم طمع‌ی بود، همه اجناس را

شیرین: آب... اتارین... جهت تب‌های صفراوی... دارای اثر قوی است. (← شهری ۲۱۳/۵)

اناس 'onās (ع. [ا. (قد. مردم؛ مردمان: هراس بر اناس غلبه کرد. (جوینی ۱۲۰/۱)

اناشید 'anāšid (ع. [ج. آنشوده] (ا. (قد. اشعار و سرودهایی که در محافل و مجالس خوانده می‌شد؛ آوازا: مرا از اغارید قدسیان، زمزمه اناشید او خوش‌تر آمدی. (روایتی ۶۹۷)

اناق 'enāq (مصد. [ایناق] (ا. [دیوانی] ایناق →: یکی صف بزرگان ایران‌زمین/ یکی صف اناقان توران‌زمین. (۹: مروی ۹۰۷)

انالله وانا الیه راجعون

'en.nā.le.lāh[e].va.'en.nā.'elay.h.e.rāje'.un (ع. [شج. همه از خداییم و به سوی او بازمی‌گردیم. ○ هنگام وارد شدن مصیبت، شنیدن خبر مرگ، دیدن جنازه، و مانند آنها بر زبان می‌آورند: انالله وانا الیه راجعون گویان، پاهای مرده را رو به قبله کشید. (میرزا حبیب ۳۰۱) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱۵۶/۲).

انام 'anām (ع. [ا. (قد. آفریدگان به‌ویژه مردم: مجتهد اعلم و مقتدای مسلم، مرجع عام و ملجأ انام... (جمال‌زاده ۸۵) ○ لاجرم کافه انام، خاصه و عوام، به محبت او گراییده‌اند. (سعدی ۵۱^۲)

انامل 'anāmel (ع. [ج. انملة] (ا. (قد. سرانگشتان؛ انگشتان: گشادگی درهای بسته و بستن پیمان‌های شکسته همیشه موقوف به اشارت انامل فیض شامل بوده قائم مقام ۵) ○ منکران... را انگشت سکوت بر لب و انامل قبول بر دیده باشد. (لودی ۲۵۵)

انامه 'anāme [از ع. انام] (ا. (قد. مردم: نصر است باب میر که فقر انامه بود/ بخشیدنش همه زر، یا سیم و جامه بود. (منوچهری ۲۱۱)

انانه 'annāne (ع. [انانة] (صد. (قد. ناله‌کننده: لایلا از کودکی تا حال عشق، گریه‌و‌زاری نموده و... حنانه و انانه استادی است. (میرزا حبیب ۲۲۳)

انانییت 'anāniy[y]at (ع. [انانیت] (مصد. [به خود مغرور بودن؛ تکبر کردن؛ خودبینی؛ تکبر: من

• سه سربی (برق) انبارهای که در آن، ورقه‌های سربی به کار رفته است.

انبازی 'ambār-i (ص.د.) منسوب به انبار ۱.

مربوط به انبار: اجناس انباری. ۲. نگهداری شده یا قابل نگهداری در انبار: یل و سپهزمینی انباری.

۳. (ا.) انبار (بر. ۱) →: پله‌پای مادر از انباری به

اتاق و از اتاق به حیاط می‌رفت. (حاتمی: شکوفای ۱۸۷)

۴. (کشورزی) کود (بر. ۱) →.

انبازیدن 'ambār-id-an (مص.م.د.) ب.د.: انبار (قد.)

انباشتن →.

انباز 'ambāz (ص.د.) ۱. شریک؛ هم‌کار:

بعضی از مرکزبان در تمام دزدی‌ها شریک و انبازند. (←

مستوفی ۴۸۸/۳) یکی است که او را یار نیست و انباز

نیست. (ترجمه‌تفسیری ۳۲۰) ۲. (قد.) همراه؛

قرین: علم کتباز عمل بود و جداکردش دیو/ بازگردند

سراجم و بباشند انباز. (ناصرخسرو^۱ ۱۱۴) ۳. (ا.)

(قد.) مثل و مانند؛ همتا: انباز نداده به بازی گوی.

(بیهقی^۱ ۷۲۲) ۴. (قد.) هریک از زن و شوهر؛

همسر: همی‌گفت انباز و نشنید زن/ که هم نیک زن بود

و هم رای زن. (فردوسی^۲ ۱۸۴۱)

• سه شدن (مص.د.) (قد.) شریک و همراه

شدن: گاه گروهی در ساختن سرائی یا گل‌دستمای با

یک‌دیگر انباز می‌شوند. (کدکنی ۱۸۳)

• سه کردن (مص.م.) ۱. شریک کردن: شاید

امیدوار بود که معصم او را نکشد و یار دیگر بتواند وی

را در اندیشه دیرین خود انباز کند. (نفیسی ۴۷۱) ۲.

(قد.) همراه کردن: طفل جان از شهر شیطان باز کن/

بعد از آتش با ملک انباز کن. (مولوی^۱ ۱۰۱/۱) ۳. خُرد با

دل روشن انباز کرد/ به اندیشه مر نرد را ساز کرد.

(فردوسی^۳ ۲۰۹۵)

• سه گرفتن (مص.م.) (قد.) ۱. شریک قرار

دادن: گفت: تو را پرستیم و با تو انباز نگیریم.

(ترجمه‌تفسیری ۱۹) ۲. جفت انتخاب کردن؛

یار و همسر گزیدن: همی‌ترسم که گر پرواز گیرد/

به کام خود یکی انباز گیرد. (فخرالدین‌گرگانی^۱ ۳۰)

انبازگیر 'a-gir (ص.د.) (قد.) آن‌که برای خدا

برای روز مبدا انبار می‌کرد. ۳. ذخیره کردن: خانه‌دارها سپهزمینی و یل را در اوایل پاییز انبار می‌کنند تا در زمستان به تدریج مصرف کنند.

انباز 'em-bār [= این بار] (د.) (قد.) این دفعه؛ این

بار: انبار که سؤال خواهی کرد، بگوی، که راست گفتن،

امانت است. (محمدبن‌متور^۲ ۱۳۴)

انبازخانه 'ambār-xāne (ا.) (قد.) انبار (بر. ۱) →:

و آنچه ز انبارخانه ماند باز/ پیش مرغان نهند وقت نیاز.

(نظامی^۳ ۱۰۲)

انبازدار 'ambār-dār (ص.د.) ۱. آن‌که

سرپرستی و تنظیم امور مربوط به انبار و

حساب محتویات آن را برعهده دارد. ← انبار

(بر. ۱): مدام بایستی با رعایا و کدخداه و انباردارها

سروکله بزنند. (جمال‌زاده^۳ ۱۰۷) ۲. (قد.) (مجاز)

محتکر: بریزم ز تن خون انباردار/ که او کار ایزد

گرفته‌ست خوار. (فردوسی^۴ ۱۹۳۴)

انبازدارباشی 'a-bāzī [افا.ن.ر.] (ا.) (دیوانی) در

دوره صفوی و قاجار، رئیس انبارداران: وجوهی

که از این‌بابت دریافت می‌دارند... به خزانه‌دار

می‌سپارند... لو هم نزد انباردارباشی می‌دهد.

(حاج‌سیاح^۲ ۳۳۱)

انبازداری 'ambār-dār-i (حام.د.) ۱. عمل و

شغل انباردار. ← انباردار (بر. ۱): انبارداری دیوانی

را به‌عهده کفایت مشارالیه واگذار فرمودیم. (غفاری

۲۹۵) ۲. (ا.) هزینه‌های نگهداری کالا در انبار،

که از صاحب یا خریدار کالا دریافت می‌شود.

انبازدن 'ambār-d-an (مص.م.د.) ب.د.: انبار

انباشتن →.

انبازگردانی 'ambār-gard-ān-i (حام.د.)

صورت‌برداری از کالاهای موجود در انبار و

ارزیابی موجودی آن.

انبازه 'ambār-e (ا.) (برق) دستگاهی که می‌توان

در آن برق ذخیره کرد و به‌هنگام لزوم از برق آن

استفاده کرد؛ آکومولاتور.

• سه اگزوز (فتی) منبع اگزوز. ← منبع ۵ منبع

اگزوز.

دباغی شده برای خوردنی‌ها و چیزهای دیگر: بعد از تعارف، قطعه نانی از انبانی درآورده... به من گفت: با هم بخوریم. (حاج‌سیاح^۱ ۱۴۱) ○ اگر این انبان نان نبود، گرد این طایفه را جبرئیل درنیافتی. (افلاکی ۵۴۱)
 ۲. پوست دباغی شده نامرغوب: اوزان خری، انبان خری. (مَثَل) ○ بر همه عالم همی تابد سهیل / جایی انبان می‌کند جایی ادم. (سعدی^۲ ۱۵۷)

○ **ابوهریره** (بوهریره) (قد). (مجاز) آنچه هر چیز در آن یافت می‌شود: انبان بوهریره وجود تو است و بس / هر چه مراد توست در انبان خویش جوی. (مولوی^۲ ۲۳۵/۶) ○ ابوهریره از صحابه پیغمبر (ص) بود و در موضوع‌های گوناگون از او حدیث نقل شده است.

○ **دوختن** (م.ص.د.). (مجاز) کیسه دوختن. ← کیسه ○ کیسه دوختن: کلاتر و داروغه انبان‌ها دوخته بودند. (آل‌احمد: نون والقلم ۲۸)

○ **از (ز) سه تهی پنیر جستن** (قد). (مجاز) از فرط حرص و آز، تقاضای بیهوده داشتن؛ عمل لغو و بیهوده انجام دادن: تا که شد در شهر معروف و شهر / کو ز انبان تهی جوید پنیر. (مولوی^۱ ۸۴/۲)

○ **انبانچه** 'a-ān (م.ص.د.، بم. انبان) ۱. پُر کردن: بخار سماور و دود سیگار... حجم کوچک نهوه‌خانه را انباشته است. (محمود^۲ ۲۹۷) ... / دشت به یاقوت تر انباشتم. (منوچهری^۱ ۱۷۰) ۲. روی هم قرار دادن؛ توده کردن: کشاورزان گندم‌های دروشده را در خرمن‌جای انباشتند.

○ **انبانه** 'ambān-e (ا.). (قد) انبان (م.ر). → کیسه‌های پول و اسکناس را از میان انبانه‌های گندم و مغز هسته بیرون کشید. (← شهری^۱ ۱۱۹) ○ چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز / از این حیل که در انبانه بهانه توست. (حافظ^۱ ۲۵)

○ **انبج** 'ambaj (معر. از هند: انبه) (ا.). (قد). (گیاهی) انبه. →

○ **انبجات** 'amberaj.āt (عر. انبجات، ج. انبج) (ا.). (قد) ۱. انبه‌ها. ← انبه. ۲. اقسام مرباها: تورا از ترشی‌ها و لبنیات نهی کرده‌ام، تو زیربای خوری، و از کامه و انبجات پرهیز نکنی، معالجت موافق نیست. (نظامی عروضی ۱۳۱)

○ **انبر** 'ambor (ا.). ابزار دستی اهرمی با یک یا دو

شریک و همتا قائل شود؛ مشرک: ای محمد، این انبازگیران را گوی که... (مبیدی^۱ ۱۴۱/۸)

○ **ان‌بازی** 'an-bāz-i (حامص.). (گفتگو) ۱. بازی کردن با مدفوع و خود را با آن آلودن (معمولاً توسط بچه‌ها): این بچه یک ساعت است که مشغول ان‌بازی است، کسی نیست او را از این‌جا ببرد؟ ۲. (مجاز) کاری را بسیار بد و بی‌نظم انجام دادن؛ کثافت‌کاری: با این ان‌بازی‌هاش همه کارها را خراب کرد.

○ **کردن** (م.ص.د.). (گفتگو) ۱. ان‌بازی. → **انبازی** 'ambāz-i (حامص.). (قد). مشارکت؛ هم‌کاری: گفت: ای برادر، مرا انبازی تو مبارک آمده است. (بخاری ۱۲۳)

○ **کردن** (م.ص.د.). (قد). در امری شرکت کردن؛ هم‌کاری کردن: جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم. (مولوی^۱ ۵/۱)

○ **انباشت** 'ambāšt (بم. انباشتن، ا.ص.). انباشتن. →

○ **سرمایه** (اقتصاد) تشکیل سرمایه از راه سرمایه‌گذاری خالص.

○ **انباشتن** 'a-an (م.ص.د.، بم. انبان) ۱. پُر کردن: بخار سماور و دود سیگار... حجم کوچک نهوه‌خانه را انباشته است. (محمود^۲ ۲۹۷) ... / دشت به یاقوت تر انباشتم. (منوچهری^۱ ۱۷۰) ۲. روی هم قرار دادن؛ توده کردن: کشاورزان گندم‌های دروشده را در خرمن‌جای انباشتند.

○ **انباشته** 'ambāšt-e (ص.د. از انباشتن) ۱. پرشده؛ پُر؛ مملو: سالن، انباشته از جمعیت بود. ○ زندگی خودش در سه اطاق می‌گذشت، یکی از آنها کارگاهش بود، انباشته از تابلو... (علی^۱ ۲۱) ۲. (ا.). توده‌ای از هر چیز: علامتی از آن سیل هایل و انباشته‌های گل‌ولای و سنگلاخ... نماند. (طالوف^۲ ۲۲۳)

○ **کردن** (م.ص.د.). پُر کردن: خزانه‌ها انباشته می‌کنند. (مسعود ۶۸) ○ بادی بیاید که... همه دریاها انباشته کند. (جامی^۱ ۳۰۴)

○ **انبان** 'ambān (ا.). ۱. کیسه‌ای از پوست

گلابی (م. ۱) → در رَبعِ طَبس، انبرودی باشد شیرین.
(ابن فندق: لغت نامه^۱)

انبساط 'embesāt [عر.] [إمّص.] ۱. (فیزیک)

افزایش ابعاد جسم معمولاً بر اثر افزایش دما؛
مَقَرّ انقباض. ۲. (قد.) شادی؛ خوش حالی: از
پاد آن حالها همه تن نشاط بود و جان همه انبساط.

(فائز مقام ۱۰۸) ۳. (قد.) باز شدن؛ گشادگی:

نبض، حرکت انقباض و انبساط است. (نظامی عروضی

۱۰۶) ۴. (قد.) حالتی که در آن، احساس

بیگانگی و ملاحظه و رودربایستی نباشد؛

خودمانی شدن: یکی از یاران به طریق انبساط

گفت: (سعدی ۵۰۲) ۵. پادشاه هر چند راه انبساط

گشاده تر کند، از بساط حشمت او دورتر باید نشست.

(رواینی ۲۸۸) ۵. (قد.) گشاده رویی: عارف

همیشه خرم و گشاده روی باشد... و انبساط او با خامل

مجهول هم چنان باشد که با بزرگ مشهور.

(عبد السلام فارسی: گنجینه ۲۲۱/۳) ۶. (قد.)

گستاخی؛ جسارت: پادشاه پنده در حضرت به رسم

عرض داشت / انبساطی می نماید بر امید رحمت.

(سلمان ساوجی: لغت نامه^۱) ۷. (تصوف) بسط (م. ۵)

→ ای تو نازتست از این فانی رباط / تو چه دانی صحو

و سکر و انبساط؟ (مولوی ۱/۱۶۸) ۸. در مقام حیا و

حیرت بمانند، بر بساط انبساط رهشان نباشد. (روزبهان^۲

۵۰)

۹. (مجاز) شادی؛ خوش حالی: این

موضوع موجب انبساط خاطر و سرگرمی بی اندازه خلیفه

گردید. (قاضی ۵۲۷)

۱۰. (عالم (نجوم) نظریه ای که براساس آن،

کهکشان های دور با سرعتی متناسب با

فاصله ای که از ما دارند، از ما دور می شوند.

• سه کردن (مصد.) (قد.) ۱. شادی کردن: به

آوازخوانی و بشکن و رقص پرداخته، انبساط می کرد.

(شهری ۲/۴۰۰) ۲. خودمانی شدن و شوخی

کردن: با هریک از سر نشاط، انبساط کند. (رواینی

۷۰۵)

انبعاث 'embe'ās [عر.] [إمّص.] (قد.) ۱.

دسته و دو فک برای گرفتن اشیاء.



۲. **جوش کاری** (فنی) انبری که الکترو

جوش کاری را با آن می گیرند.

۳. **قدگیر** انبری برای برداشتن حبه قند.

۴. **کلاغی** (فنی) انبرکلاغی →

انبردست 'a.-dast' (فنی) ابزار دستی اهرمی

با دو دسته ضرب دری و دو فک پهن.



انبرده 'ambar-d-e' [= انبارده] (مصد.) از انباردن، (.)

(قد.) توده خاک روی هم انباشته شده؛ تپه:

انبرده ای سخت فراخ و بلند و همه سواد ساری زیر آن،

جایی سخت نزه و سرای پرده و دیوان ها زیر این انبرده

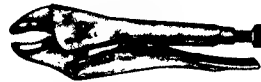
بزه بودند. (بیهقی^۱ ۵۸۵)

انبرقفل 'ambar-qof-i' [افار.قا.] (.) (فنی)

آچار که گشودگی فک آن با پیچ تنظیم

می شود و با فشردن دسته، در همان حد ثابت

می ماند.



انبرک 'ambor-ak' (مصد.) انبر، (.) انبر کوچک.

→ انبر: شیشه های مختلف... گذارده بود حاوی دوا... و

بعضی ابزار... مانند انبرک و متقاش. (اسلامی ندوشن

۱۱۳)

انبرکلاغی 'ambar-kalāq-i' (.) (فنی) ابزار

دستی با دو دسته سرکج و فک های موازی و

قابل تنظیم در چند حالت؛ آچارکلاغی.



انبرود 'ambarud' [= امرو] (.) (قد.) (گیاهی)

کوه بود/ که آن حصن از مردم انبوه بود. (فردوسی: لغت‌نامه^۱) ۴. (ا.) جمعیت به‌ویژه جمعیت بسیار: هزار جور فکروخیال، مثل انبوه پرنده‌گان غریب... هجوم می‌آورد. (محمود^۲ ۳۲۵) انبوهی حاج‌وواج درهم می‌لولیدند. (هدایت^۳ ۳۸) بر سرای خویش انبوهی دیدم از اصحاب حاجات. (بحرالانوار^۴ ۳۱۱) یکی تیره دژ بر سر کوه بود/ که از برتری دور از انبوه بود. (فردوسی^۵ ۱۵۷) ۵. (امص.) بسیاری؛ کثرت؛ فراوانی: انبوه جمعیت، راه را مسدود کرده‌بود. با افزونی لطف تو با انبوه جرم خود پاک ندلیم. (قائم‌مقام^۶ ۲۹۱) به دو هفته در پیش درگاه شاه/ از انبوه بخشش ندیدند راه. (فردوسی^۷ ۱۱۷۸)

۶. ~ شدن (مص.د.) (قد.) در جایی گرد آمدن؛ جمع شدن: به‌ندیک او مردم انبوه شد/ ز شهر کجاران سوی کوه شد. (فردوسی^۸ ۱۶۷۸)

۷. به ~ (قد.) ۱. دسته‌جمعی؛ جمعا: به‌انبوه رزمی سازیم سخت/ اگر یار باشد جهان‌دار و بخت. (فردوسی^۹ ۷۶۰) ۲. بسیار؛ فراوان: از توکان خلج جمعی به‌انبوه و لشکری بشکوه فراهم آورد. (جرغادقانی ۲۸۲ ح.)

۸. یی ~ (قد.) بدون همراهی یا حضور جمعیت: همی‌راند تا بر سر کوه شد/ به دیدار رستم بی‌انبوه شد. (فردوسی: لغت‌نامه^۱)

انبوه‌ساز 'a-sāz (ص.د.) (ساختمان) سازنده ساختمان‌های مسکونی به‌صورت انبوه و معمولاً آپارتمانی.

انبوه‌سازی 'a-iz (حاص.د.) (ساختمان) عمل و شغل انبوه‌ساز. ~ انبوه‌ساز.

انبوهه 'ambuh-e (ا.) ۱. مقدار زیاد و به‌هم‌فشرده از هرچیز: انبوهه عظیمی از گل‌ها در فضا موجود است. در انبوهه القلب... گله مضامینی ره می‌یابد. (افضل‌الملک شازده) ۲. گروهی ناهمگون از مردم که در یک جا گرد آمده‌باشند. ۳. (علوم‌زمین) توده‌ای از سنگ‌های آذرین با وسعت معین.

انبوهی 'ambuh-i (حاص.د.) فراوانی و

برانگیخته شدن؛ برانگیختگی: انبعاث این حرکات فلکی و التزام این سنی شرعی، جهت وصول نفس است به کمال. (افضل‌الدین ترک: گنجینه ۲۱۹/۵) ۲. میل و رغبت؛ شوق: انبعاث او به طلب امور شریف و باقی... زیادت باشد. (خواج‌نصیر ۵۲)

انبهله 'ambale [هند.] (ا.) (قد.) (گیاهی) تمر هندی. ~ تمر تمر هندی: .../ چون هلیله زردشان روی و ترش چون انبهله. (مسعود سعد: لغت‌نامه^۱)

انبوی [ambu-y] (بهر. انبوییدن) (قد.) ~ انبوییدن. نیز ~ بوییدن.

انبوب 'ombub [عر.] (ا.) (قد.) هرچیز توخالی لوله‌ای شکل: پس او در شکم پرورش یافتست/ ز انبوب معده خورش یافتست. (سعدی^۱ ۱۷۱)

انبویه 'ombube [عر.: انبویه] (ا.) (قد.) انبوب ↑: خیک نای... خیکی بُود که بر یک دهان آن انبویه‌ای باشد. (مراغی ۱۳۵)

انبودن 'ambud-an (مص.د.، به.: انبا [ی]) (قد.) چیدن: باغبانی بنفشه می‌انبود/ ... (ابن‌یمین ۳۷۴)

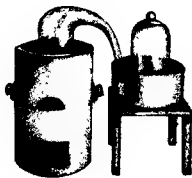
انبور 'ambur [= انبر] (ا.) (قد.) انبر ح: آن مهره را به جای خویش بازی به آلتی مانند کلپین و انبور. (اخوینی ۲۰۲)

انبوس 'ambus (بهر. انبوسیدن) (قد.) ~ انبوسیدن.

انبوسیدن 'a-id-an (مص.د.، به.: انبوس) (قد.) به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن: و چیزها پتئوسید مگر از بهر آن‌که او را قوتی سخت به کار بایست در وقت پدید آمدن. (سجستانی ۶۲)

انبوه 'ambuh (ص.) ۱. دارای اجزای بسیار نزدیک به هم یا به هم فشرده: جنگل انبوه، موی انبوه. ۲. چهره ایشان از موی انبوه پاک شده. (قاضی ۹۸۰) ۳. همان‌جا دستی به ریش انبوه خود کشید. (جمال‌زاده ۵۳۸) ۴. بسیار؛ فراوان: هر ساله خلقی انبوه تلف شدند. (شوشتری ۳۷۲) ۵. مردم انبوه بر کار باید کرد تا به‌زودی این رباط... برآورده آید. (بیهقی^۱ ۳۳۵) ۳. انباشته‌شده؛ پُر؛ محلو: خیابان، انبوه از مردمی بود که باشتاب در حال رفت‌وآمد بودند. یکی قلعه بالای آن

آنها با فقر او جور می‌آمد. (هدایت ۱۷۶) ۵ شرح چیست؟ از خش به تحقیق آمدن/ موی را چون قرع و انبیق آمدن. (عطارد ۴۲)



انتاج 'entāj' [عر.] (امص.) ۱. نتیجه گرفتن از چیزی؛ نتیجه‌گیری: اما دکا آن بود که ازکرت مزولتِ مقدماتِ متجه سرعتِ انتاجِ فضا و سهولتِ استخراجِ نتایج، ملکه شود. (خواجہ نصیر ۱۱۲) ۲. (منطقی) نتیجه گرفتن از مقدمات منطقی: برهان... حاصل انتاج قیاس است. (قائم مقام ۳۷۵)

انتباه 'entebāh' [عر.] (امص.) ۱. از غفلت بیرون آمدن؛ آگاهی؛ بیداری: پس برای انتباه و عبرت من وعده دادند که در نشستِ دیگر، هریک سرگذشت خود را... بیان کنند. (میرزا حبیب ۱۲۰) ۵ بدین حکایت او را انتباهی باشد و از این تجربت اعتباری حاصل آید. (نصرت‌الله منشی ۲۶۵) ۲. (روانشناسی) دقت (مر. ۱) →

انتباهنامه 'e-nāme' [عر.ا.] (قد.) (قد.) ورقه‌ای که در آن، مطالبی جهت آگاهی و بیداری مردم نوشته می‌شد: این انتباهنامه را که در قفقاز چاپ می‌کنند، به تبریز می‌آورند به همه‌کس می‌دهند. (نظام‌السلطنه ۲۰۲/۲)

انتشار 'entesār' [عر.] (امص.) (قد.) پراکنده شدن؛ پراکندگی: انجم لیلی می‌خواستند که پیش‌از هنگام انتشار از غیرت منتشر گردند. (جونی ۲۰۹/۱)

انتجاع 'entejā' [عر.] (امص.) (قد.) طلب عطا و بخشش کردن: هم آخر بنگرید از تقد و جنسی/ که مستغنیم دارد از انتجاعی. (خاقانی ۴۴۰) ۵ من از هری برسیل انتجاع بدان حضرت پیوستم، و نداشتم از برگ و تجمل هیچ. (نظامی عروضی ۶۵)

انتحار 'entehār' [عر.] (امص.) خود را کشتن؛ خودکشی: مدتها در اروپا بیماری انتحار در بیش‌تر

به‌هم‌فشردگی؛ ازدحام: انبوهی جمعیت باعث شد بود نتوانم خود را به صف جلو برسانم. ۵ یکی از این‌سوی رَوَد و یکی از آن‌سوی آید و انبوهی افتد و بپلگ کنند. (بلمی: گنجینه ۱۷۵/۱)

۵ - گردن (مص.د.) (قد.) در جایی تجمع و ازدحام کردن: جایز نیست که یاروان... به تکلف و طریق موافقت درآیند و انبوهی کنند و زحمت دهند. (باختری ۲۰۱)

انبویدن 'ambu-y(-)id-an' (مص.د.) (مص.د.) بیدار شدن؛ بوییدن: تو را بگویم پنهان، که گل چرا خندد/ که: گل‌رخش به کف گیرد و بینوید. (مولوی ۲۱۴/۲)

انبه 'ambe' [هند.] (ا.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی شیرین، زرد، با هسته درشت.



۲. درخت این میوه که همیشه سبز است و در مناطق گرمسیر می‌روید.

انبه 'amboh' [= انبوه] (مص.) (قد.) (شاعرانه) انبوه →: گروه انبه ایشان چو لشکر یاجوج/ سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر. (عنصری ۱۰۸)

انبهی 'a-i' [= انبوهی] (حاصص.) (قد.) (شاعرانه) انبوهی →: گوسفندان گر برون‌اند از حساب/ ژانبی‌شان کی برسد آن قصاب؟ (مولوی ۲۳۶/۲)

انبیا 'ambiya' [عر.: انبیاء، جر. نبی] (ا.) ۱. پیغمبران الهی: هرچه خدا و رسول و انبیا و اولیا و ائمه هدا را شفیع آوردم، سودی نکرد. (میرزا حبیب ۱۴۴) ۵ به جایی که دهشت خوردند انبیا/ تو عذر گنه را چه داری، بیا. (سعدی ۳۲۶) ۲. سوره بیست و یکم از قرآن کریم، دارای صد و دوازده آیه.

انبیق 'ambiq' [عمر. از بو.] (ا.) (قد.) (شیمی) آن بخش از دستگاه تقطیر که بخار در آن تبدیل به مایع می‌شود، نیز - قرع: اتلق غارمانند او... شیشه و قرع و انبیق، بوی دوا می‌دهد که در هوا پراکنده بود، همه

نفوس سرايت کرده بود. (زرین کوب^۳ ۴۱)

• **گودن** (مصد.) انتخاب: ↑ زن‌ها جوراب خود را به حلقوم بسته، انتخاب می‌کردند. (جمال‌زاده^۲ ۱۳۸)

انتخاب‌کننده 'e.-kon-ande [عر.فا.ا.] (صد.) خودکشی‌کننده: انتخاب‌کننده پیش‌تر طالب شهرت و بقای نام است، که حالا که از زندگی صرف‌نظر می‌کند، نام او پاینده بماند. (مستوفی ۶/۲)

انتخابی 'entehār-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به انتخاب و ویژگی کارهای خطرناکی که احتمال کشته شدن در آن وجود دارد: عملیات انتخابی.

انتحال 'entehāl [عر.] (امصد.) ۱. (ادبی) از انواع سرقت‌های ادبی؛ نسبت دادن شاعر یا نویسنده سخن دیگری را به خود با کمی تغییر و تصرف: در جعل و انتحال آنها محقق را تردیدی نمی‌تواند باشد. (زرین کوب^۳ ۹۲) ۲. (قد.) نسبت دادن به خود؛ به خود بستن. ← انتخاب کردن (مر. ۲).

• **گودن** (مصد.م.) ۱. (ادبی) انتحال (مر. ۱) →: اشعار که انتحال... کرده‌است، اکثر تحریف و... تصحیف بوده‌است. (جوبنی^۱ ۲۴۱/۳) مرا هم سزد که این ابیات را از حسن اسدی در مرثیه معنی زانده انتحال کنم. (جرفادانی ۴۸۷) ۲. (قد.) انتحال (مر. ۲) →: طوایفی... آن را انتحال کنند و به آن منسوب گردند. (قطب ۷۶)

انتحال‌گری 'e.-gar-i [عر.فا.ا.] (حامصد.) انتحال (مر. ۱ و ۲) →: انتخاب‌گری... حاصل شتاب‌کاری است. (زرین کوب: سخن ۴۱۲/۹)

انتحالی 'entehāl-i [عر.فا.ا.] (صد.) منسوب به انتحال) انتحال‌شده: اشعار انتحالی.

انتخاب 'entexāb [عر.] (امصد.) ۱. فردی (چیزی) را از میان افراد (چیزهای) دیگر برگزیدن و جدا کردن؛ گزینش: انتخاب راه با خودت است. ۲. (سیاسی) رأی دادن به کسی و برگزیدن او به عنوان نماینده یا مقامی دیگر برای حضور در مجلس، حزب، انجمن، یا

نهادهای دیگر: شورای شهر برای انتخاب شهردار تشکیل جلسه داد. ○ مردم به انتخاب کاندیدای محلی تمایل نشان داده‌اند. ۳. برگزیده شدن به عنوان نماینده یا مقامی دیگر: انتخاب شما را به نمایندگی تبریک می‌گویم. ۴. (صد.) برگزیده‌شده؛ منتخب: این لباس، انتخاب من بود. ۵. (امصد.) (قد.) کندن؛ برکنندن: سواد نامه موی سیاه چون طی شد/ بیاض کم نشود و در صد انتخاب زود. (حافظ^۲ ۴۴۸)

• **شدن** (مصد.) ۱. برای انجام امری، برگزیده شدن: از طرف اهل محل انتخاب شد که به مشکلات رسیدگی کند. ○ سرپرست زنان... از مسن‌ترین و محترم‌ترین باتوان حرم انتخاب می‌شد. (شهری^۲ ۹۸/۱) ۲. (سیاسی) به دست آوردن اکثریت آرا برای نمایندگی مجلس، حزب، انجمن، یا نهادهای دیگر.

○ **طبیعی** (جانوری) فرضیه‌ای مبنی بر باقی ماندن گونه‌های دارای صفات ممتازتر و از بین رفتن آنهایی که با محیط سازش ندارند.

• **گودن** (مصد.م.) ۱. انتخاب (مر. ۱) →: از بین همه مرا برای دوستی خود انتخاب کرد. ○ هر حزبی در اروپا لباس مخصوصی برای خود انتخاب کرده‌است. (علوی^۲ ۱۰۴) ○ مجموعه‌ای بود که از عنفوان صبا... انتخاب کرده... به عرضی خدام... رساند. (عقیلی ۷) ۲. (سیاسی) انتخاب (مر. ۲) →: مردم از طرف خود، نماینده‌ای انتخاب کردند.

انتخابات 'entexābāt [عر.ا.] (سیاسی، حقوق) جریانی سازمان‌یافته که در آن، مردم یا گروهی برای انتخاب یک یا چند نفر رأی می‌دهند تا در مجلس، حزب، و مانند آنها نماینده آنها باشند: انتخابات مجلس. ○ چند ماه بعد که دوره انتخابات رسید... با چند هزار رأی منتخب شدم. (جمال‌زاده^{۱۸} ۷۰)

• **پارلمانی** (سیاسی) انتخاباتی که به منظور تعیین نمایندگان قوه قانون‌گذاری برگزار می‌شود.

○ **عمومی** (سیاسی) انتخاباتی که در سراسر

انترناسیونالیستی 'a-i [فر.ا.] (صد.)، منسوب به انترناسیونالیست) مربوط به انترناسیونالیسم؛ براساس انترناسیونالیسم: افکار انترناسیونالیستی، گرایش‌های انترناسیونالیستی.

انترناسیونالیسم 'anternāsiyōnālism [فر.]: internationalisme [ا.]. ۱. اعتقاد به این‌که همکاری و تعاون میان ملت‌های متفاوت جهان، نیاز مبرم به همه آدمیان دارد. ۲. (اقتصاد) برنامه یا عملی که با همکاری بین‌المللی به‌اجرا درمی‌آید. ۳. (سیاسی) بینشی مبتنی بر اعتقاد به هم‌بستگی ملت‌های جهان یا گروه‌های مشخصی از آنان از جهت سیاسی و اقتصادی: انترناسیونالیسم کارگری.

انترن 'antern-i [فر.ا.] (حامص.) (پزشکی) دانشجوی سال‌های آخر پزشکی بودن و دوره کارورزی را گذراندن؛ انترن بودن: پیش‌از آن‌که دوره انترنی خود را در بیمارستان... آغاز کند... تصمیم گرفته‌بود سفر کوتاهی به ایران بیاید. (فصیح ۲۱۲)

انترنوی 'ant[e]ropi [فر.ا.] (منسوخ) (فیزیک) گرفته‌بود سفر کوتاهی به ایران بیاید. (فصیح ۲۱۲) → **انتروپیک** 'ant[e]rik [فر.ا.] (امص.) (انتریک) → **انتزاع** 'entezā' [عر.] (امص.) ۱. گرفتن؛ به‌تصرف درآوردن: پیش‌رفت خود را بدون انتزاع این قدرت از سلطان... غیرممکن وانمود کرد. (مستوفی ۶۴۸/۳) به هیچ روزگار، هیچ پادشاه را... انتزاع آن مملکت... میسر نگشته‌بود. (جرفادقانی ۲۲۰) ۲. جدا شدن از کسی یا جایی: نصیرالملک هم به‌واسطه انتزاع از لارو سبعة دل‌تنگ بود. (نظام‌السلطنه ۱۵/۱) ۳. (روانشناسی) نوعی فعالیت ذهنی که شخص در آن از میان مجموعه ویژگی‌های یک چیز، فقط به ویژگی یا صفت خاصی از آن توجه می‌کند؛ تجرید.

• **انتزاعی** شدن (مص.ا.) حالت انتزاعی پیدا کشور برگزار می‌شود. ۵ **فرعی** (سیاسی) انتخابات میان‌دوره‌ای ۶ **میان‌دوره‌ای** (سیاسی) انتخاباتی که برای پُر کردن جای خالی ناشی از مرگ یا برکناری یک یا چند نماینده و یا لغو انتخابات و مانند آنها برگزار می‌شود. **انتخاباتی** 'e-i [فر.ا.] (صد.)، منسوب به انتخابات) (سیاسی) مربوط به انتخابات: حوزه انتخاباتی، فعالیت‌های انتخاباتی. ۷ **دوتا** از کارچاق‌کن‌های انتخاباتی... از صندوق... حقوق می‌گرفته‌اند. (آل‌احمد ۱۲۳) **انتخابی** 'entexāb-i [فر.ا.] (صد.)، منسوب به انتخاب) انتخاب) انتخاب‌شده؛ برگزیده: راه انتخابی ما این بود که به بقیه بیوندیم و جداجدا حرکت نکنیم. ۸ **مردم** نماینده انتخاباتی خود را معرفی کردند. **انتخابیه** 'entexāb.i[y]e [عر.]: انتخابیه) (صد.) (سیاسی) انتخاباتی → حوزه انتخابیه. **انتر** 'antar [ا.] (جانوری) عنتر → **انترسان** 'anteresān [فر.]: intéressant [صد.] جالب؛ جذاب؛ جالب‌توجه: گفت: مژده بده که خبر بسیار انترسانی برایت آورده‌ام. (جمال‌زاده ۱۴۷) **ان‌ت ترکیب** 'an-tarkib [فا.عر.] (صد.) (گفتگو) (مجاز) درباره کسی گفته می‌شود که دیدار او را ناخوش آیند و نفرت‌آور بدانند. **انترن** 'antern [فر.]: interne [ا.] (پزشکی) دانشجوی پزشکی که یک سال و نیم آخر دوران تحصیل پزشکی عمومی را می‌گذراند و زیرنظر استادان به درمان و مداوای بیماران می‌پردازد: سیاوش دانشجوی پزشکی است و انترن بیمارستان. (دیانی ۱۸) **انترناسیونال** 'anternāsiyōnāl [فر.]: international [صد.] بین‌المللی؛ جهانی. **انترناسیونالیست** 'anternāsiyōnālīst [فر.]: internationaliste [صد.، ا.] پیرو یا هوادار انترناسیونالیسم. → انترناسیونالیسم (م. ۱ و ۳).

انتساب هم دارد و بنای مختصری هم ساخته است. (مخبرالسلطنه ۷۰) ○ از مشیرالدوله هم بهسبب خصوصیته که با فرمان فرما و انتسابی که با حاجب الدوله داشت، مطمئن نبود. (نظام السلطنه ۲۲۷/۱)

انتساخ 'entesāx [ع.ر.] (امص.) (قد.) استنساخ →: این کتاب، صد مجلد است... که عمری تمام در انتساخ آن مستغرق شود. (جرفادقانی ۲۱۴) ○ ده نساخ را مثنوی انتساخ کفایت کرد و اسباب فراغت ایشان ساخته فرمود. (روایینی ۷۲۹)

انتسال 'entesāl [ع.ر.] (امص.) (قد.) دارای فرزند شدن؛ دارای نسل شدن؛ چون بگیری شهرمی که ذوالجلال/ برگشاده است از برای انتسال. (مولوی^۱ ۲۲۳/۲)

انتشار 'entesār [ع.ر.] (امص.) ۱. (چاپ و نشر) به مرحله چاپ و توزیع رسیدن کتاب، مجله، روزنامه، و مانند آنها؛ منتشر شدن؛ نوشتجات من قابل طبع و انتشار نیست. (طالبوف^۱ ۸۴) ۲. (چاپ و نشر) چاپ کردن و توزیع کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها؛ منتشر کردن؛ با انتشار کتاب، شهرت خوبی برای خود کسب کرده بود. ۳. پخش و پراکنده شدن؛ انتشار صوت، انتشار نور. ۴. فاش و شایع شدن؛ رواج یافتن؛ رواج؛ شیوع؛ بعد از انتشار این خبر، آشوب فرونشست، مردم آسوده مشغول کار خود شدند. (طالبوف^۲ ۱۷۲) ۵. شایع کردن؛ رواج دادن؛ میخواستند از طریق انتشار خبرهای دروغ، مخالفان خود را ازین بیزند. ۶. (فیزیک) عمل یا فرایند پخش، به ویژه فرایندی که به واسطه آن، حرکت امواج الکترومغناطیسی یا صوتی در محیطی مانند هوا یا آب انتقال می یابد؛ گسیل. ۷. (قد.) گشاد بودن؛ گشادگی؛ بعضی صفات و علامات... از قبیل انتشار متغیرن و پیچیدگی مو... در مردم این دیار نیست. (شوشتری ۳۵۲) ۸. (تصوف) پراکندگی خاطر؛ تفرقه؛ باز یافود آمدم ز آن انتشار/ باز دادم طور و موسی برقرار. (مولوی^۱ ۴۱۱/۳) ۹. (پزشکی قدیم) نوعی بیماری چشم که در آن، عنبیه چشم بیش از حد عادی گشاد

کردن. ← انتزاعی (مر. ۱): مراتب وجود است که در ذهن ما تجرید می یابد و انتزاع می شود. (مطهری ۱۱۴۵)
• **کردن (نمودن)** (مص.م.) (قد.) ۱. انتزاع (مر. ۱) →: از او مدد خواست تا ولایت خویش از دست خصم انتزاع کند. (رشیدالدین ۵) ۲. جدا کردن؛ تجرید در اصطلاح اهل بلاغت چنان است که شاعر، خود را از نفس خود انتزاع نموده، با خود حرف زند. (رضاقلی خان هدایت: مدارج البلاغه ۲۱)

انتزاعی 'e-i [ع.ر.ف.] (صد.) منسوب به انتزاع) ۱. (روان شناسی) ویژگی هر واقعیت ذهنی که از طریق تعمیم به دست آمده باشد؛ مفاهیم در ذهن کودک اندک اندک جنبه انتزاعی به خود می گیرد. ۲. ویژگی هر آنچه در ذهن هست، اما واقعیت خارجی ندارد؛ تجریدی؛ زیبایی، مفهومی انتزاعی است. ۳. در بعضی هنرها، ویژگی شیوه ای که در آن سعی می شود اشیا به صورت غیر واقعی اما به نوعی بیان کننده عواطف هنرمند نشان داده شود. ۴. ویژگی هر اثر هنری که متکی بر حالات ذاتی و درونی است نه نموده های ظاهری؛ آبستره؛ نقلی انتزاعی.

انتساب 'entesāb [ع.ر.] (امص.) ۱. نسبت دادن؛ انتساب معانی گوناگون به یک لفظ، تابع قواعد معینی است که کم و بیش در همه زبان ها یکسان است. (خانلری ۳۴۷) ۲. خود را به کسی نسبت دادن یا وابسته، خویشاوند، یا آشنای او معرفی کردن؛ با انتساب به شاه و وزیر... صاحب اختیار همه چیز و همه کس مردم بوده. (شهری^۲ ۱۲۳/۱) ۳. سخن، کتاب، تابلو، و مانند آنها را اثر کسی دانستن؛ رساله را... جعلی قلم داد کرده اند، یا در صحت انتساب آن تردید روا داشته اند. (آل احمد^۳ ۱۲) ۴. داشتن هر نوع نسبت و رابطه مانند خویشاوندی، استاد و شاگردی، و مراد و مریدی؛ شرحی نیز دریاب پوشیدن خرقه درویشی و تلقین ذکر و طرق انتساب مریدین به مشایخ آورده است. (مینوی^۲ ۳۶۱)

• **داشتن** (مص.د.) داشتن رابطه قربت و خویشاوندی و مانند آنها؛ به منزل... رفتن که با ما

انتشاق نسیم جنت... درآمدند. (جرفادفانی ۳۶۶)

انتصاب 'entesāb [عر.] [إمصـ.] ۱. تصدی شغلی را به کسی واگذار کردن؛ به سر کار گذاشتن: انتصاب این شخص که در کارهای او وجدان و انصاف راهی نداشته است... یکی از گناهان نبخشدنی... است. (مستوفی ۶۳۰/۳) ۲. انجام کار یا شغلی را برعهده گرفتن؛ به کاری منصوب شدن: آنچه در روزنامه‌ها می‌خوانیم، اعلامیه... است که از انتصاب آن فاضل... خشنودی کرده‌است. (خانلری ۳۷۴) ۳. روز دوم عروسی هم حکم انتصاب برادر به بیت مستشاری دیوان محاسبات رسید. (مستوفی ۳۲۲/۲) ۴. (قد.) برافراشتگی: خسرو غورشیدپتر آن که ز کِلک و کفش/ پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب. (خاقانی ۴۸)

انتصابی 'e-i [عر.فا.] (صد، منسوب به انتصاب) منصوب شده؛ گماشته شده؛ مقر انتخابی: تعیین ساتورهای انتصابی از طرف اعلی حضرت... بوده‌است. (مستوفی ۱۷۵/۳ ح.)

انتصاح 'entesāh [عر.] [إمصـ.] (قد.) نصیحت کردن: شیخ جلیل شمس‌الکفایت میان او و سلطان به اصلاح و انتصاح سعی می‌کرد. (جرفادفانی ۳۳۹)

انتصار 'entesār [عر.] [إمصـ.] (قد.) ۱. یاری دادن؛ کمک کردن: مهربانی، محبت، دست‌گیری به مال، و انتصار را وجهه نظر قرار بدهیم. (مخبرالسلطنه ۴۹۰) ۲. خون‌خواهی کردن؛ انتقام: از وصول این خبر و وقوع این حادثه سخت مضطرب و مزعج شد و برعزم انتصار و طلب ثار... رحلت کرد. (جرفادفانی ۸۱)

انتصاف 'entesāf [عر.] [إمصـ.] (قد.) ۱. به نصف رسیدن: در وقت انتصاف روز... پنج‌هزار جیفه... طعمه کلاب و... کردند. (جرفادفانی ۲۰۸) ۲. عدالت و انصاف را برقرار کردن؛ احقاق حق: حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس/ وز انتصاف آصف جم‌اقدار هم. (حافظ ۷۲۴)

انتظار 'entezār [عر.] [إمصـ.] ۱. ماندن در جایی یا صبر کردن تا زمانی معین برای آمدن کسی یا روی دادن اتفاقی: روزهای زیادی را

می‌شود: دانشی کان فزون ز کار بُود/ هم‌چو در دیده انتشار بُود. (سنایی ۳۲۱) ۱۰. (قد.) نعوذ: گفت: یارسول‌الله، من دوش پاره‌ای گوشت بخوردم، در میانه شب مرا انتشار رنجبه داشت. (ابوالفتح: تفسیر ۲۱۱/۲: لغت‌نامه) ۵. اگر پاسبیدن تمام باشد به‌غایتی که از آن انتشار پدید آید، طهارت باطل کند. (مبیدی ۵۱۹/۲)

• **دادن** (مصـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) انتشار (مر. ۲) ح: عن قریب کتاب مهمی... انتشار خواهند داد. (علوی ۱۰۵) ۲. گسترش دادن؛ رایج کردن: متفقاً می‌خواهند به ملت اسلام غالب شوند... و مذهب خودشان را انتشار بدهند. (طالبوف ۹۵)

• **کردن** (مصـ.) (قد.) پراکنده شدن: سعدی به هر نفس که برآورد چون سحر/ چون صبح در بیسط زمین انتشار کرد. (سعدی ۶۹۲)

• **یافتن** (مصـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) انتشار (مر. ۱) ح: روزی که همین کتاب... از چاپ درآمد و انتشار یابد، درست شصت سال خواهد بود... که با قلم‌و کاغذ سروکار دارم. (جمال‌زاده ۵) ۲. انتشار (مر. ۴) ح: این خبر به زودی در تمام شهر انتشار یافت. ۵. وای از آن علمی که از بی‌عقل باشد منتشر/ وای از آن زهدی که از بی‌علم یابد انتشار. (سنایی ۲۱۶)

انتشارات 'entesārāt [عر، جر.] انتشار [.] (چاپ‌ونشر) ۱. مؤسسه یا نهادی که کار آن چاپ، نشر، و توزیع کتاب، مجله، نشریه، روزنامه، و مانند آنهاست: ... از طرف انتشارات... به چاپ رسیده‌است. (جمال‌زاده ۳۱۷) ۲. آثار چاپ‌شده: این کتاب از انتشارات وزارت علوم است.

انتشاراتی 'e-i [عر.فا.] (صد، منسوب به انتشارات) ۱. مربوط به انتشارات: کارهای انتشاراتی، مؤسسه انتشاراتی. ۲. آن‌که در زمینه امور چاپ و نشر کتب، مجلات، نشریات، و مانند آنها فعالیت می‌کند: ناشر. ۳. [.] (گفتگو) مؤسسه یا محل نشر و فروش کتاب: انتشاراتی‌ها امروز تعطیل بودند.

انتشاق 'entesāq [عر.] [إمصـ.] (قد.) بو کردن؛ استنشاق: اولیای دین در سکر شکر باری تعالی... و

دخل انتظار کرد. (سعدی ۶۹۱)

• **سه کشیدن** (مصدر). ۱. در طلب چیزی یا کسی صبر کردن و چشم‌به‌راه بودن: از یک ماه پیش‌از حرکت، من انتظار می‌کشیدم و روزشماری می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۹۴) ۲. (مصدر). چشم‌داشت و توقع داشتن: همان کار که تبیل‌ها... مزه آن را درک نمی‌کنند و همه چیز را زحمت نکشیده انتظار می‌کشند. (شهری ۳۲۹)

• **در سه بودن** منتظر بودن؛ چشم‌به‌راه بودن: ای نور چشم مستان در عین انتظام/ چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان. (حافظ ۲۶۵)

• **انتظام** 'entezām [ع.ر.] (۱). ۱. نظم؛ ترتیب؛ سامان: اگر... دست روی هم نهاده‌بودم، آذربایجان... بدین انتظام نبود. (امیرنظام. ازبستانیا ۱۷۱/۱) ۲. (مصدر). نظم و ترتیب یافتن؛ به سامان رسیدن؛ منظم شدن: انتظام هر کاری را از آن وزیر یا مدیر بخواهند. (مخبرالسلطنه ۸۲) ۳. نظم و ترتیب و سامان دادن؛ درست کردن: جهت انتظام امور فارس... در شیراز توقف نمود. (شیرازی ۴۵) ۴. در کارها نظم و ترتیب داشتن؛ مرتب و منظم و منضبط بودن: همه‌کس به کفایت و انتظام و عقل و درستی کار ایشان معترف است. (افضل‌الملک ۱۷۹)

• **سه دادن** (مصدر). انتظام (م.ر. ۳). → درابتدای عمل چنان انتظام امور می‌دهد که دیگران در آخر انتظام بدهند. (افضل‌الملک ۷)

• **انتظامات** 'entezāmāt [ع.ر.، ج.ر. انتظام] (۱). (اداری) ۱. بخشی از تشکیلات یک اداره، سازمان، یا نهادهای دیگر که وظیفه آن حفظ نظم و امنیت است. ۲. (مجاز) افرادی که برقراری نظم و امنیت در جایی یا در کاری برعهده آنها گذاشته شده‌است.

• **انتظامی** 'entezām-i [ع.ر.نا.] (صدر، منسوب به انتظام) مربوط به انتظام: نیروی انتظامی. نیز → نیروی انتظامی.

• **انتعاش** 'ente'āš [ع.ر.] (مصدر). بهبود یافتن و بهتر شدن حال، کار، یا وضع زندگی کسی؛

درانتظار تو پشت‌سر گذاشتم. • فرق است میان آن‌که یارش در بر/ با آن‌که دو چشم انتظارش بر در. (سعدی ۶۵) ۲. امید انجام گرفتن کاری یا به وجود آمدن حالتی؛ توقع؛ چشم‌داشت: انتظار ما از شما این است که کارتان را خوب انجام بدهید. ۳. (قد). درنگ؛ تأخیر: .../ ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟ (حافظ ۲۵)

• **سه چیزی (کسی) [را] بودن** منتظر و چشم‌به‌راه آن (او) بودن: در سرسرای عمارت... انتظار ما را می‌برد. (مستوفی ۸۲/۲) • انتظار بیداری ایشان می‌بردم. (جامی ۱۸)

• **سه خدمت** (اداری) کارمند یا مأموری را به‌طور موقت از کار برکنار کردن.

• **سه دادن** (مصدر). (قد). منتظر گذاشتن؛ به انتظار گذاشتن: شیخ ابوالحسین به‌جهت اشتغال به بعضی کارهای خود، یاران را انتظار داده‌بوده‌است. (جامی ۲۸۲)

• **سه داشتن** (مصدر). توقع داشتن؛ چشم‌داشت داشتن. ← انتظار (م.ر. ۲). پس‌از هجده سال دوری، انتظار داشتم که... شهرها آباد شده‌باشد. (حاج‌سیاح ۱۲)

• **سه رفتن** (مصدر). ۱. پیش‌بینی شدن: وقتی به او رسید، چنان‌که انتظار می‌رفت، از همه شیرین‌تر خواند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۹) ۲. (قد). انتظار چیزی یا کسی کشیده شدن؛ چشم‌به‌راهی چیزی یا کسی وجود داشتن: شب‌همه‌شب انتظار صبح‌رویی می‌رود/ کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را. (سعدی ۴۱۵)

• **سه کردن** (مصدر). (قد). ۱. • انتظار کشیدن (م.ر. ۱). → عمری به‌بوی یاری کردیم انتظاری / زآن انتظار ما را نگشود هیچ کاری. (سعدی ۵۹۴) • هرکه بهر تو انتظار کند/ بخت و اقبال را شکار کند. (مولوی ۲)

۲/۲۵۳) ۲. (مصدر). چشم‌داشت و توقع داشتن: گوشه‌گیران انتظار جلوه‌ای خوش می‌کنند/ برشکن طرف کلاه و برق از رخ برفکن. (حافظ ۲۶۹) • هرکس عمل نکرد و عنایت امید داشت/ دانه نکاشت ابله و

این سال، مردم از اعمال مخربین ایران انتقاد می‌کردند.
(حاج سیاح^۱ ۵۱۱)

انتقاد آمیز 'e.-ā'āmiz [عر.فا.] (ص.د.) همراه با
عیب‌جویی و انتقاد: سخنی انتقاد آمیز او باعث رنجش
من شد.

انتقاد پذیر 'enteqād-pazir [عر.فا.] (ص.د.) ویژگی
آن‌که به راحتی عیب و ایراد خود را می‌پذیرد: هر
عیبی هست، بگو، من آدم انتقاد پذیری هستم.

انتقاد پذیری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حاص.د.) انتقاد پذیر
بودن؛ عیب و ایرادهای خود را به راحتی
پذیرفتن: اگر کسی انتقاد پذیری را در خود تقویت کند،
به تکامل شخصیت خودش کمک کرده‌است.

انتقادی 'enteqād-i [عر.فا.] (ص.د.) منسوب به
انتقاد (ادبی) ویژگی نوشته یا سخنی که محتوای
آن، ایراد و انتقاد از فرد یا موضوع خاصی
است: شعر انتقادی، مقاله انتقادی. ○ من تا اندازه‌ای از
اشعار انتقادی سر رشته دارم. (قاضی ۷۵۸)

انتقاش 'enteqāš [عر.] (إم.ص.) (قد.) نقش
پذیرفتن؛ نقش‌پذیری: انتقاش کاذبی از [طلیعه
صبح] در مراتِ نظرِ همگان بر روی کار می‌آید.
(باخرزی ۱۹۳)

انتقاض 'enteqāz [عر.] (إم.ص.) (قد.) ۱.
شکستن و نقض کردن (چنان‌که پیمان را):
انتقاض عهد و انتکات آن عقد... لازم آید. (رواینی
۶۱۳) ۲. پاره شدن؛ گسیختن: جبل نسل به
انتقاض رسد و عهد دولت به انقراض انجامد. (رواینی
۵۲) ۳. تباه شدن: اگر... حسن رعایت را درباب
هریک به اتصال مقرون ندارند، از فساد و انتقاض آن چیز
ایمن نباشند. (خواجہ نصیر ۳۲۹)

انتقال 'enteqāl [عر.] (إم.ص.) ۱. چیزی یا کسی
را از جایی به جای دیگر بردن؛ جابه‌جا کردن:
انتقال مجروحان به بیمارستان. ○ در انتقال اسباب و اثاثیه
به من کمک کرد. ○ اموات به وسیله تابوت و دوش مردم
حمل می‌شدند و آن را از بهترین نوع انتقال مردگان به
گورستان‌ها می‌دانستند. (شهری^۲ ۲۵۲/۳) ۲. تغییر
یافتن محل کار یا محل زندگی؛ جابه‌جایی:

بهبود: از انتعاش قوت و ارتعاش شوکت او خبر یافت.
(جرفادقانی ۱۹۶)

● **یافتن** (م.ص.د.) (قد.) نیرو یافتن و سر
حال آمدن: چهارپایان انتعاش یافتند. (جوینی^۱
۱۰۲/۳)

انتفا 'entefā [عر.: انتفاء] (إم.ص.) ۱. نفی؛ رد؛
انکار: در «سعی» از بند خویش می‌گریزم و عملی
می‌کنیم که هدفش انتفای خویش است. (آل‌احمد^۲ ۹۳)
۲. (قد.) از بین بردن؛ نیست‌و نابود کردن: اشتیاق
به نوعی التهاب و اشتعال یافته که انتفا و انتفای آن جز به
زلزال زمزم... میسر نیست. (نظامی‌باخرزی ۱۸۶)

انتفاضه 'entefāze [عر.: انتفاضة] (إم.ص.) (سیاسی)
حرکت و جنبش، به ویژه جنبش انقلابی مردم
فلسطین (کشوری در غرب خاورمیانه).

انتفاع 'entefā [عر.] (إم.ص.) ۱. نفع بردن؛ نفع:
باید روزی علم خود را اگر هم برای انتفاع دیگران نباشد،
اقتلاً برای استفاده شخصی به کار ببندی. (اقبال^۲ ۶) ۲.
(حقوق) بهره‌گیری از ملک دیگری بدون داشتن
حق واگذاری آن.

● **سـ گرفتن** (م.ص.د.) (قد.) بهره گرفتن؛ سود
بردن: ملک تا اتباع خویش را نیکو نشانند... از خدمت
ایشان انتفاعی نتواند گرفت. (نصرالله‌منشی ۶۸)

انتفاعی 'e.-i [عر.فا.] (ص.د.) منسوب به انتفاع
ویژگی نهاد یا سازمانی که هدف اصلی
فعالیت‌های آن، کسب سود و منفعت است؛
مقر. غیرانتفاعی: مؤسسه انتفاعی.

انتقاد 'enteqād [عر.] (إم.ص.) ۱. از رفتار، گفتار،
یا ظاهر کسی ایراد گرفتن؛ عیب‌جویی: انتقاد از
پچه‌ها نباید در حضور جمع باشد. ۲. (ادبی) نقد (م.ر.)
۳. زرگر، ساخته خود را به محک می‌سپارد و نویسنده
آثار خویش را در معرض انتقاد قرار می‌دهد. (خانلری
۳۱۵) ۳. (قد.) جدا کردن هر چیز خوب از بد؛
بهترین قسمت چیزی را انتخاب و جدا کردن:
برسر خرمن به وقت انتقاد/ نه که فلاخان ز حق جویند
باد؟ (مولوی^۱ ۲۸۶/۲)

● **سـ کردن** (م.ص.د.) (م.ر.) ۱. → در اوایل

اداره با انتقال من به آموزش و پرورش موافقت کرد. ۵ اظهار عداوت، مقتضی ازالهٔ یقم و تعریض انتقالِ قَوْل... باشد. (خواجہ نصیر ۳۳۶) ۳. درک مطلب؛ یادگیری: سرعت انتقال خوبی دارد، خیلی خوب مطالب را می‌فهمد. ۴. سرایت → انتقال بیماری. ۵ (ریاضی) جابه‌جا شدن مکان یک چیز بدون آن‌که دَوَران پیدا کند. ۶ (فقه، حقوق) واگذاشته شدن مالی به مالکی جدید و از بین رفتن مالکیت مالک قبلی نسبت به آن. ۷ (اقتصاد) جابه‌جا کردن و بردن رقم یا مبلغی از یک حساب به حساب دیگر: با انتقال بیست میلیون ریال به حساب اداره... موافقت شد. ۸ (جمله‌شناسی) تغییر یک ساختار اجتماعی به ساختار اجتماعی دیگر: انتقال از برده‌داری به فئودالیسم. ۹ (موسیقی) جابه‌جایی ساختارهای موسیقایی به درجهٔ دیگر یک سیستم تونال با حفظ فواصل اصلی نسبت به یک دیگر: انتقال، یا برتوالی بود... یا با رجوع، و آن را انتقالِ راجع خوانند. (مراغی ۸۴) ۱۰. (قد.) (مجاز) مردن؛ وفات؛ احمد آخرزمان را انتقال / در ربیع‌الاول آید بی‌جدال. (مولوی ۲/۳۳۱)

☐☐ ☐☐ → خون (پزشکی) ۱. تزریق خون افراد به بیمارانی که گروه خونی مشابه داشته باشند و به دلایلی از قبیل خون‌ریزی یا بیماری‌های خونی، مقدار زیادی خون از دست داده باشند. ۲. سازمانی که وظیفه‌اش گرفتن خون، تهیهٔ فرآورده‌های خونی، و توزیع این فرآورده‌ها بین مراکز درمانی است.

• → دادن (مصد.) ۱. انتقال (مصد.) →: امدادگران، مجروحان را به بیمارستان انتقال دادند. ۵ می‌بایست در آن واحد دوسه‌تا از این سینی‌ها را انتقال داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ۲. آموختن؛ یاد دادن: عادات و اخلاق... را به بچه انتقال می‌دهند. (→ هدایت ۵ (۱۷۱) ۳. (مجاز) فهماندن: همهٔ این احکامات در ته چشم آنها نقش می‌یست و به همین وسیله احکامات خودشان را به یک دیگر انتقال می‌دادند. (هدایت ۱۷۱)

۴. (اداری) محل کار فردی را (به‌ویژه کارمندی را) تغییر دادن؛ منتقل کردن: اقلأ مرا به دایرهٔ دیگر انتقال بدهند. (علوی ۱۰۹^۲) ۵. سرایت دادن: بیمار با حضور در جمع، مرض را به دیگران نیز انتقال می‌دهد. • → کردن (مصد.) (قد.) جابه‌جا شدن؛ رفتن: از سرای غرور انتقال کرده و به جوار رحمت رب غفور پیوست. (ابونصری ۱۶)

☐☐ ☐☐ → فیرو (برق) رساندن برق از محل تولید به جایی که باید مصرف شود.

• → یافتن (مصد.) ۱. منتقل شدن: نیروی برق از طریق سیم‌های رسانا انتقال می‌یابد. ۲. تغییر پیدا کردن محل کار یا محل زندگی: عده‌ای از کارمندان انتقال یافتند.

انتقال‌پذیر e.-pazir [عر.فا.] (صند.) دارای قابلیت انتقال و جابه‌جا شدن: سرمایهٔ انتقال‌پذیر. **انتقال‌نامه** enteḡāl-nāme [عر.فا.] (ا.) ۱. (اداری) انتقالی (مصد.) →. ۲. (حقوق) نوشته یا سندی که فرد به وسیلهٔ آن، ملک، زمین، و یا سایر دارایی‌های خود را به فرد یا افراد دیگری واگذار می‌کند: فرض من است دست‌خط انتقال‌نامه را گرفته، به شما بدهم. (غفاری ۳۲۳)

انتقالی enteḡāl-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به انتقال) ۱. مربوط به انتقال: چک انتقالی، حرکت انتقالی. ۲. (ا.) (اداری) حکم و دستوری که کارمندی برای تغییر یافتن محل کارش دریافت می‌کند: وقتی انتقالی‌اش را به‌دستش دادند، هیچ اعتراضی نکرد. ۳. (صند.) منتقل شده: کارمند انتقالی. ۴. (حامص.) (اداری) تغییر یافتن محل کار یک کارمند و منتقل شدن او از جایی به جای دیگر: انتقالی معلم‌ان باید دراول سال تحصیلی صورت گیرد.

☐☐ ☐☐ → گرفتن (اداری) ۱. جلب کردن موافقت شخص یا سازمانی برای جابه‌جا شدن از سازمانی به سازمان دیگر و یا از شهری به شهر دیگر. ۲. گرفتن حکم انتقال.

انتقام enteḡām [عر.] (امصد.) رفتار متقابل عمدی و تلافی‌جویانه‌ای که در پاسخ به عملی

است که سفلی، آهنگِ پیوندِ علوی کند و پیش از آنکه تمام شود این سفلی راجع شود و بازگردد. (بیرونی ۴۹۴)

انتگرال 'antegrāl [فر.: intégral] (ا. (ریاضی) ۱. انتگرال هر تابع، تابعی است که اگر از آن مشتق بگیریم، تابع مفروض به دست می آید؛ تابع اولیه. ۲. مساحت زیر نمودار هر تابع بین دو فاصله مشخص. ۳. علامتی به شکل \int که برای نشان دادن انتگرال به کار می رود.

انتگرال گیری 'a.-gir-i [فر.فا.ا.] (حامص.) (ریاضی) عمل به دست آوردن یا محاسبه انتگرال یک تابع.

انتلکنتوئل 'antel[li]jektu'el [فر.: intellectuel] (ص، ا.) روشن فکر: بگویم که ما داروسته انتلکنتوئل های مترقی هستیم. (هدایت ۱۵)

انتما 'entemā [عر.: انتماء] (امص.) (قد.) ۱. وابستگی؛ انتساب؛ اکنون انتما و انتساب سرور ملاحظه الموتی بدوست. (جوینی ۱۸۱/۳) ۲. رشد و نمو؛ بالندگی: انتمای آن بچه شیر در بیشه نیزه و شمشیر بوده است. (زیدری ۷۲)

• **س داشتن** (مصد.) (قد.) نسبت داشتن: درختی... که... به اصول طوبی انتما... داشت. (دراوینی ۶۸۰)

• **س کردن** (مصد.) (قد.) خود را به کسی یا چیزی نسبت دادن: مردی برخاست که با شجره علویان انتما می کرد. (جرفادقانی ۳۷۱)

انتها 'entehā [عر.: انتهاء] (ا.) ۱. پایان؛ آخر: انتهای این راه را هیچ کس نمی داند. ۵ دین دبستان است و امت کودکان نزد رسول/ در دبستان است امت زابتدا تا انتها. (ناصرخسرو ۴۹۵) ۲. (امص.) (قد.) بازایستادن؛ دوری: معلوم است که انتهای آدمی از معاصی برای خوف آخرت و اجلال خدای است. (قطب ۴۷) ۳. (شج.) (قد.) انتهی: جـ از حافظه و قریحت ایشان تعجب ها کردم، انتها. (افضل الملک ۹۷)

• **س به** و **سافندن** (وسافیدن) به پایان بردن؛ تمام کردن: سیاحت یک دوره تمام دنیا را به انتها رسانیده، یعنی از اروپا به آمریکا... سیاحت کرده، وارد

نامطلوب شخص دیگری انجام می شود؛ کینه کشی: باید از انتقام آنها ترسید. (جمالزاده ۱۹۴) ۵ گر زمین و آسمان برهم زدی/ زانتقام این مرد بیرون نامدی. (مولوی ۴۵۲/۲)

• **س پس دادن** (کنفگی) ← **تقاص** ۵ **تقاص** پس دادن: به اندازه کافی عذاب کشید و انتقام پس داد. • **س کردن** (مصد.) (قد.) • **انتقام گرفتن** جـ: هزار زخم پیایی گر اتفاقی افتد/ ز دست دوست نشاید که انتقام کنند. (سعدی ۴۵۱)

• **س کشیدن** (مصد.) • **انتقام گرفتن** جـ: بر وی دست یافت و انتقامی کشید و به مراد رسید. (بیهقی ۱۹۷)

• **س گرفتن** (مصد.) آزار و اذیت یا رفتار بد کسی را تلافی کردن: از دشمن خود انتقام گرفت. **انتقام جو** 'e.-ju [عر.فا.ا.] (صف.) تلافی کننده آزار، اذیت، و عمل بد دیگران؛ کینه جو: بر عالمیان آشکار گردید که مردم دنیا به چه اندازه... انتقام جو... می باشند. (جمالزاده ۷۹)

انتقام جویانه 'e.-y-āne [عر.فا.فا.ا.] (قد.) ۱. باحالت انتقام جویی: از دست من خیلی ناراحت بود، انتقام جویانه شروع به صحبت کرد. ۳. (ص.) مبتنی بر حس انتقام و کینه جویی: عمل انتقام جویانه.

انتقام جویی 'enteqām-ju-y'-i [عر.فا.فا.ا.] (حامص.) ← **انتقام** • **انتقام گرفتن**: خون هایی که ریخته... موجب انتقام جویی های بعد می گشتند. (شهری ۳۸۹/۲)

انتقام کشی 'enteqām-keš-i [عر.فا.فا.ا.] (حامص.) ← **انتقام** • **انتقام گرفتن**: انتقام کشی ها... که شرحش خون از حرکت بازمی دارد. (شهری ۱۶/۳)

انتقامی 'enteqām-i [عر.فا.ا.] (ص، صند، منسوب به انتقام) مربوط به انتقام: عمل انتقامی.

انتکاث 'entekās [عر.] (امص.) (قد.) ۱. شکسته شدن؛ نقض: شتر اندیشید... انتقاض عهد و انتکاث آن عقد که من با خرس بستم، لازم آید. (دراوینی ۶۱۳) ۲. (نجوم لیدیم) تغییر مسیر حرکت ستاره هنگام اتصال و پیوستن به ستاره ای دیگر: انتکاث... آن

هند... شوم. (حاج سیاح^۱ ۵)

به ~ رسیدن پایان یافتن: ظلم به انتها رسد و خداوند انتقام کشد. (حاج سیاح^۱ ۴۱۷)

انتهاپ 'entehāb [ع.ر.] (امص. (قد. غارت: آن همه تدارک و اسباب... دست فرسود غارت و انتهاپ شد. (عبدالرزاق دنبلی: مآوسطایه ۳۷۱) ○ اکثر دقایق خزاین امرا و ملوک، غرضه انتهاپ... گشت. (آقسرائی ۱۲۵)

انتهاج 'entehāj [ع.ر.] (امص. (قد. رفتار؛ روش: پادشاه بر این سنت و سیرت رَوَد و انتهاج... او بر این... باشد. (رواینی ۷۲۵)

انتهاز 'entehāz [ع.ر.] (امص. (قد. ○ ~ فرصت ~ فرصت (قد. غنیمت شمردن فرصت: انتهاز فرصت باوجود مهلت، از لوازم حزم باشد. (خواجہ نصیر ۳۳۸)

○ ~ فرصت کردن (قد. فرصت را غنیمت دانستن: در این میانه به هر وقت انتهاز فرصتی می‌کردم. (شمس قیس: گنجینه ۲۳۴/۳)

انتهاض 'entehāz [ع.ر.] (امص. (قد. برخاستن؛ بلند شدن: چون پَر برآرد، داعیه انتهاضش از... برانگیزانند. (رواینی ۶۶۹)

○ ~ کردن (مص. (قد. ۱. انتهاض ↑ : از مقر سریر مملکت انتهاض کرد. (جوبنی ۲۱۵/۱) ۲. اقدام کردن: پس اشارت کرد تا... به اتمام این مهم انتهاض کند. (رواینی ۴۴۹)

انتهاناپذیر 'entehā-nā-pazir [ع.ر.فا.] (صف. بی‌نهایت؛ بی‌پایان: مشکلات انتهاناپذیر.

انتهاپی 'entehā-y(ʾ)-i [ع.ر.فا.] (صد. منسوب به انتها) پایانی؛ آخرین: برنامه انتهاپی، روش انتهاپی.

انتهی 'entahā [ع.ر.] = به پایان رسید (شج. (قد. به‌نشانه پایان یافتن کتاب یا فصلی از آن یا در پایان نقل قول و در مواردی نظیر آنها می‌نوشتند؛ تمام شد؛ به‌پایان رسید: برای موضوع به این سادگی توانسته‌بودم فکری بکنم، انتهی. (مستوفی ۱۲۰/۲)

انتهی 'entehi [از ع.ر.، ممالِ انتها] (ا. (قد. انتها

(م. ۱) →: هرکه را شعری بری یا مدحتی پیش آوری / گوید این یکسر دروغ است ابتدا تا انتهی. (منوچهری^۱ ۱۴۰)

انتیقه 'antique [تر. از فر.] (صد. (ا. (منسوخ) آنتیک →: برای کشف حفريات و یافتن انتیقه به این مملکت... سفر کرده. (افضل الملک ۳۳۷)

انتیکه‌خانه 'a-xāne [از فر.فا.] (ا. (منسوخ) موزه^۲ →: ... از حیز استفاده و استعمال افتاده، سزاوار زیب و زینتِ انتیکه‌خانه‌ها گردد. (جمال‌زاده ۱۷۱۶)

انتیم 'antim [فر. intime] (صد. خودمانی؛ صمیمی: آن دو خیلی باهم انتیم‌اند. **انتیموان** 'antimo(u)ʾān [فر.] (ا. (شیمی) آنتیموان →.

انثاوین 'onsāv.eyn [ع.ر. انثاوین] (ا. (قد. (جانوری) پروستات →: از بر این خایه‌ها یکی جسم دیگر است مانند باقلی، نام وی انثاوین... و منی از انثاوین... آید. (اخوینی ۹۷)

انثلام 'enselām [ع.ر.] (امص. (قد. رخنه یافتن: ارکان مملکت به واسطه قوتِ دین از شین انثلام و انهدام مصون و مأمون ماند. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۱/۵)

انثی 'onsā [ع.ر.] (ا. (قد. جنس ماده؛ جنس مؤنث؛ مَقَر. ذَکَر: چون شخصی از حقیقتِ حامله پرسد... باید گفت که توأمان شود از ذَکَر و انثی. (لودی ۱۱۱) ○ میان ذَکَر و انثی، میل و تعشق طبیعی است. (باخیزی ۲۳۳)

انثیان 'onsay.ān [ع.ر.] (ا. (قد. خایه‌ها. ← خایه (م. ۱): از این قبیل است انثیان که خدای... مردان را داد و قوتِ تولد و تناسل در آن نهاد. (وطواط^۲ ۶۲)

انثیین 'onsay.eyn [ع.ر. انثیین] (ا. (قد. خایه‌ها. ← خایه (م. ۱): در آفرینش انثیین، عنایت بیش‌تر نمود. (وطواط^۲ ۶۲) ○ بوزنه بر چوب نشست از آن جانب که بریده‌بود، انثیین او در شکافِ چوب آویخته شد. (نصراالله منشی ۶۲)

انج 'anj (بج. انجیدن) (قد. ← انجیدن.

رسیدن: کارها به خوبی انجام پذیرفت.

• **به دادن** (م.ص.د.) انجام (م.ا) →: کارهای خود را انجام دادم. ○ همه این کارها را می‌بایست به تنهایی و به دست خودم انجام بدهم. (هدایت^۱ ۲۹)

• **به شدن** (م.ص.د.) عملی شدن: به مرحله عمل درآمدن: تا این‌جا نقشه‌ام مطابق میلم انجام شده‌بود. (علوی^۱ ۵۶)

• **به گرفتن** (م.ص.د.) • انجام شدن ↑: کارهای اداری انجام گرفت. ○ هیچ کاری در جهان بیرون از قانون انجام نمی‌گیرد. (مطهری^۵ ۱۱۸)

• **به یافتن** (م.ص.د.) • انجام شدن →: کار به خوبی انجام یافت. ○ ادر مجرای که... شیب بود... عبور آب... به سرعت انجام می‌یافت. (شهری^۲ ۲۲۱/۱) ○ اگر به عهده ما مقرر شود، انجام خواهد یافت. (کلانتر ۴۱)

○ به **به رساندن** • انجام دادن →: همه برنامه‌هایش را به انجام رساند.

○ به **به رسیدن** • انجام شدن →: کارها به انجام رسید.

انجام‌پذیر 'a-pazir (ص.ف.) عملی: در اواخر سال که کارهای مجموعه انجام‌پذیر گشت، به دارالخلافه تهران رفته. (غفاری ۳۱)

انجامش 'anjām-eš (ا.م.ص. از انجامیدن) (قد.) ۱. پایان گرفتن: تمام شدن: در هرچه از اعتدال یاری‌ست/انجامش آن به سازگاری‌ست. (نظامی^۲ ۵۰)

۲. (ا.) قیامت: رستاخیز: توگفتی مگر روز انجامش است/ یکی رستاخیز است یا رامش است. (فردوسی^۳ ۱۹۷)

انجام‌شدنی 'anjām-šod-an-i (ص.) قابل اجرا: این برنامه انجام‌شدنی نیست.

انجام‌ناپذیر 'anjām-nā-pazir (ص.ف.) نشدنی: غیر عملی: کار انجام‌ناپذیر.

انجامه 'anjām-e (ا.) آنچه در پایان کتاب نوشته می‌شود، مثلاً این‌که از روی چه نسخه‌ای یا به خط چه کسی نوشته شده‌است: قدیم‌ترین انجامه دال بر استنساخ نسخه‌ای از دینکرد است که... (تفضلی: تاریخ‌ادیات ۳۲۵)

انجام 'enjāh [عر.] (ا.م.ص.) (قد.) ۱. روا کردن: برآورده کردن: بندگان اقدس همایون... روزها را در عمارات دولتی به انجام حوایج مردم... می‌پرداختند. (افضل‌الملک ۲۷۰) ○ این دعوت را اجابت کرد و به... انجام حاجت او زبان داد. (جرفادقانی ۲۳) ۲. موفقیت: مکر و غدر آوردن، به انجام نزدیک‌تر باشد. (خواججه‌نصیر ۲۹۴)

انجام 'anjād [عر، ج. تجد] (ا.) (قد.) دلاوران: شجاعان: جمعی از مشاهیر اجناد و جماهیر آنجادی خراسان به مخاصمت او فرستادند. (جرفادقانی ۴۳)

انجام 'enjād [عر.] (ا.م.ص.) (قد.) یاری و کمک رساندن: در این انتظار بی‌حاصل امروز به فردا گذرانیدند و به ایجاد اجناد. (زیدری ۲۹) ○ برامید تقویت و ایجاد و معونت و امدادش روزگار می‌گذاشتند. (جرفادقانی ۶۰)

انجاز 'enjāz [عر.] (ا.م.ص.) (قد.) ۱. وفا کردن: وقت انجام آن عهد است. (قطب ۳۲۷) ○ من باری وعده را به انجام و عهد را به وفا رسانیدم. (نصرالله‌منشی ۱۳۶) ۲. برآورده کردن: روا کردن: اهتزاز سلطان در اجابت دعوت و انجام طلبت بازگفت. (جرفادقانی ۳۵۲) نیز ← تنجیز.

انجاس 'anjās [عر، ج. نجس] (ا.) (قد.) چیزهای نجس؛ پلیدی‌ها: خون خوری در چارمخ تنگنا/ در میان حبس و انجاس و عنا. (مولوی^۱ ۶/۲)

انجام 'anjām (ا.م.ص.) ۱. اجرا کردن: به پایان رساندن: عملی ساختن: هرچه بخواهی در انجام آن قصور روا ندارم. (اقبال: مقالات ۲۲۴/۱) ○ جمعی از اشار... را برای برهم زدن نظم شهر... به اجرای حدود شرعی و انجام مأموریت‌های اداره تنظیمه حاضر کردند. (دهخدا^۲ ۲۹/۲) ○ برای انجام این کار و شستن این غبار، هیچ تدبیر خوش‌تر از این به نظر نیامد که... (فائز مقام ۵۳) ۲. (ا.) پایان: عاقبت: آخر: گفتند: رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت: به موجب آن‌که انجام کار معلوم نیست. (سعدی^۲ ۸۱) ۳. (بم.) انجامیدن) ← انجامیدن.

• **به پذیرفتن** (م.ص.د.) انجام شدن و به پایان

انجره 'anjare' (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ نعنای که معطر است و سرشاخه‌های آن مصرف دارویی دارد: تخم انجره... را بکوبد و جمع کند با انگبین و هر روزی پنج درم سنگ بخورد. (اخوینی ۳۱۶)

انجلا 'enjelā' [ع.ر.: انجلاء] (امص.) (قد.) ۱. روشن و آشکار شدن؛ ظهور: ای ابر، تیره روز تو و روزگار تو/ باران گریه سر کن اگر میلت انجلاست. (فیاض لاهیجی ۱۱۹) مرد دانا به وقت ابتلا تا انجلائی ستارهٔ سعادت... نبیند... (روایینی ۳۱۵) ۲. روشن شدن ماه و خورشید بعد از خسوف و کسوف: از این کسوف کلی دو چیز در نظرمانده است... دیگری وقتی که بعد از شروع به انجلا، مرا برای خوردن نهار به اندرون آوردند. (مستوفی ۱۵۵/۱) بعد از انکشاف و انقشاع غمام واقعه و انجلائی کسوف حادثه به قونیه بردند و در گنبد خانهٔ اجداد... به رضوان سپردند. (ابن بی‌بی: گنجینه ۹۰/۴-۹۱)

انجم 'anjom' [ع.ر.: نجم، ج.ر. نجم] (۱.) ستارگان: ثابت کرده بود که زمین مرکز ثقل افلاک و انجم نیست. (هدایت ۶ ۱۶۳) انجم و افلاک به گشتن درند/ راحت و محنت به گذشتن درند. (نظامی ۱۰۳)

انجماد 'enjemād' [ع.ر.: اجماد] ۱. یخ بستن؛ یخ بستگی: اجساد کاینات از سه حالت غازی و مایعی و انجماد خارج نیست و حالت رابعی ندارد. (طالبوف ۱۴۸) ۲. (فیزیک) تبدیل هر نوع مایع به جامد، مانند یخ زدن آب. ۳. (مجاز) بی تحرک بودن؛ رکود؛ ایستایی: اخلاق، فلسفه، هنر... در جهت توجیه وضع موجود و عامل توقف و رکود و انجماد است. (مطهری ۳۹)

انجم‌گری 'anjom-gar-i' [ع.ر. ف.ا.ا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) مکر و حيله: همان یک شخصی کین را ساز کرده/ همان انجم‌گری آغاز کرده. (نظامی ۱۲۲)

انجمن 'anjoman' (۱.) ۱. نهادی متشکل از گروهی که با هم فکری و مشورت برای رسیدن به هدف یا اهداف معین و مشترکی گرد هم جمع می‌شوند: انجمن خیریه. ۵ انجمن همدانی‌ها،

انجامیدن 'anjām-id-an' (مص.ا.د. بمص.) (انجام) ۱. منتهی شدن؛ منجر شدن: مردم حیران بودند که آخر کار به کجا خواهد انجامید. (حاج سبحان ۵۹۳) ۵ درویش بی‌معرفت نیارماد تا فقرش به کفر انجامد. (سعدی ۱۶۴) ۲. (قد.) به پایان رسیدن: بنگر که جهان می‌بینجامد/ هر روز تو کار نو چه آغازی؟ (ناصر خسرو ۵۱۵) ۳. (مص.م.م.) (قد.) تمام کردن؛ به نهایت رساندن؛ به آخر رساندن کاری: چه باشی تو امین از این چرخ پیر/ که فرجام انجامدت ناگزیر. (فردوسی ۱۹۶۶)

انجامین 'anjām-in' (ص.د.) پایانی؛ آخرین: این پرده‌ای که از روی تو می‌کشم، انجامین کار من خواهد بود. (هدایت ۱۶)

انجبار 'anjabār' [ع.ر. از ف.ا.: انگبار] (۱.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله با خوشه‌های گل استوانه‌ای، که گل‌هایش معمولاً صورتی است و ساقهٔ زیرزمینی آن مصرف دارویی دارد.



انجدان 'anjodān' [ع.ر. از ف.ا.: انگدان] (۱.) (گیاهی) انگدان →

☞ رومی (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ جعفری که ریشهٔ آن معطر است و مصرف دارویی دارد.

انجذاب 'enjezāb' [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. کشیده شدن به سوی کسی یا چیزی؛ جذب؛ کشش: ما را به یک‌دیگر مقام انجذاب و اجتماع نتواند بود. (روایینی ۳۵۸) ۲. (تصوف) حالت سکر و بی‌خودی. ← جذبه: مرد آگاه باید که در هنگام انجذاب... اسم‌الله را تصور نماید، تا در هیچ نفس از ذکر فارغ نباشد. (لودی ۱۲۸)

موبدان. (فردوسی^۳ ۲۵۲۳)

انجمن گاه 'a-gāh' (ا.) (قد.) مجلس؛ محفل:

همه هم گروه به راه آمدند/ سوی انجمن گاه شاه آمدند.

(نظامی^۷ ۲۲۷) ○ زن گفت: سبحان الله! این چه جای آن

کار است؟ انجمن گاه خلق و مجمع نظارگان! (میبیدی^۲

۱۲۱)

انجوجک 'anujak' (ا.) انجوجک ←

تخمه انجوجک.

انجوخ 'anjux' (ا.) (قد.) چین و چروک هایی که

از شدت پیری در بدن ظاهر می شود: شدم پیر

بدین سان و، تو هم خود نه جوانی/ مرا سینه پرانجوخ و،

تو چون چفته کمتی. (رودکی^۱ ۵۳۰)

انجوغ 'anjuq' (ا.) (قد.) انجوخ + : اینها پیرزنانی

باشند که تو ایشان را می بینی موهای سفیدگشته و روی

انجوغ گرفته. (جرجانی^۱ ۳۵۰/۹)

انجیدن 'anj-id-an' (مصد.م. بم. انج) (قد.)

زخمی کردن؛ تیغ زدن؛ بریدن: به خنجر همه

تنش انجیده اند/ ... (البیسی: شاعران ۴۸۰)

انجیده 'anj-id-e' (مصد. از انجیدن) (قد.)

ضربه خورده؛ زخمی؛ ریزه ریزه شده: زمین خسته

از خون انجیدگان/ هوا بسته از آه رنجیدگان. (نظامی^۷

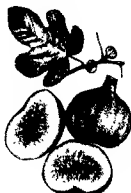
۱۲۱)

انجیر 'anjir' (ا.) (گیاهی) ۱. میوه ای خوراکی،

شیرین، و گروشتی، با دانه های ریز بسیار: حشو

انجیر چو حلواگراستاد که او/ حَب خشخاش کند در غسل

شهد به کار. (سعدی^۳ ۷۲۰) ۲. درخت این میوه.



۳. معابد (گیاهی) درختی بزرگ از خانواده

توت که از شاخه های آن ریشه هایی جدا

می شوند و به زمین فرومی روند.

انجیر بن 'a-bon' (ا.) (قد.) درخت انجیر: در

پیابان ها می گشتم، به انجیرینی رسیدم. (جامی^۸ ۱۸۶)

انجمن جنوب و الی آخر... تا آن چاکه از هر ده پانزده خانه

یکی نام انجمن به خود گرفت. (شهری^۲ ۴۲۰/۱) ۲.

سازمان یا کانونی که اعضای آن در یک حرفه و

با منافع مشترک فعالیت می کنند: انجمن

خوش نویسان، انجمن نویسندگان. ۳. (قد.) جمعیت؛

گروه مردم: سختی درنهان نباید گفت/ که بر انجمن

نشاید گفت. (سعدی^۲ ۱۷۱) ۴. (قد.) محفل؛

مجلس: بدان انجمن شد دلی پر سخن/ زبان پُر ز

گفتارهای کهن. (فردوسی^۳ ۲۲۵۳) ۵. (مصد.) (قد.)

جمع شده؛ گردآمده: همی گفت و خلقی بر او انجمن/

بر ایشان تفرج کتان مرد و زن. (سعدی^۱ ۱۳۳) ۶. (ا.)

(قد.) مجلس عزاداری: به خون ریز خاقانی اندیشه

کم کن/ که ایام از این انجمن درنماید. (خاقانی ۵۹۵) ○

نیکو متقی زدمست شاه دستور/ بز را چه به انجمن گشند

و چه به سور. (فرخی^۱ ۴۵۲)

□ **اولیا و مربیان** انجمنی شامل اولیای

دانش آموزان و مسئولان مدرسه برای هم کاری

در جهت حل مشکلات آموزشی و پرورشی

دانش آموزان.

□ **خانه و مدرسه** (منسوخ) □ انجمن اولیا و

مربیان +.

□ **خیریه** ۱. گروهی افراد نیکوکار که

به منظور کمک به نیازمندان، گرد هم جمع

می شوند. ۲. (مجاز) محل اجتماع این گروه.

• **شدن** (مصد.د.) (قد.) دور هم جمع شدن؛

تجمع کردن: چو نزدیک کاووس شد پیل تن/ همه

سرفرازان شدند انجمن. (فردوسی^۳ ۳۱۲)

□ **شهر** (منسوخ) شورای شهر. ← **شورا** □

شورای شهر.

□ **فیلارمونیک** (موسیقی) انجمنی به منظور

حمایت از ارکستر سمفونی.

• **گردن** (مصد.م.) (قد.) ۱. دور هم جمع

کردن؛ گرد آوردن: سپاه پراکنده کرد انجمن/

همی رفت تا پیشه نارون. (فردوسی^۳ ۲۴۰۸) ۲.

(مصد.د.) (قد.) مجلس شور و مشورت تشکیل

دادن: یکی انجمن کرد با یغردان/ بزرگان و بیداردل

انحای مُلک، احکام... صادر گردانید. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۲/۴)

انحدار 'enhedār [عر.] (امص.) (قد.) ۱. به پایین آمدن؛ به سرازیری رفتن؛ تنزل؛ بخت مؤلف تو سوی ارتفاع/ بخت مخالف تو سوی انحدار. (فرخی^۱ ۹۷) ۲. دفع شدن: زنجیل به طبع گرم است... ملایم مذاق... برای سلاست و سرعت انحدار. (قطب ۵۴)

انحراف 'enherāf [عر.] (امص.) ۱. دور شدن از حقیقت و اصول چیز؛ کج روی؛ کج اندیشی: انحراف اخلاقی، انحراف فکری. ۵ کافی است که در نقل وقایع، ذره‌ای از حقیقت انحراف حاصل نشود. (قاضی ۱۴) ۲. کجی؛ خم شدگی؛ انحناء: انحراف جاده. ۳. متمایل شدن به سوی؛ اریب رفتن: راه قبله این‌جا را از انحراف و میل به یسار و یمین و جنوب و شمال، بهتر از راه دهان خود می‌دانم. (میرزا حبیب ۴۲۳)

□ ~ استنادارد (ریاضی) انحراف معیار →.
□ ~ بینی (بینی) (پزشکی) انحراف تیغه میانی بینی به یک طرف که ممکن است باعث تنگی یکی از سوراخ‌های بینی و دشواری تنفس شود.

□ ~ جنسی تمایل به عمل جنسی به‌طور غیرطبیعی.

• ~ داشتن (مصد.) خمیده و کج بودن؛ دارای انحراف بودن: جاده در سمت چپ انحراف دارد.

□ ~ قبله (نجوم) زاویه نصف النهار هر نقطه از زمین با دایره عظیمه‌ای که از سمت الرأس این نقطه و مکه بگذرد.

□ ~ معیار (ریاضی) انحراف معیار →.

□ ~ مغناطیسی (نجوم) زاویه بین نصف النهار جغرافیایی و نصف النهار مغناطیسی یک نقطه از سطح زمین؛ زاویه بین راستای عقربه قطب‌نما با امتداد شمال - جنوب جغرافیایی.

انحراف معیار 'e-me'yār [عر.] (ریاضی) مبنایی برای سنجیدن میزان پراکندگی یا تغییر داده‌های آماری؛ انحراف استاندارد.

انحرافی 'enherāf-i [عر.فا.] (صند.) منسوب به

انجیر یزان 'anjir-paz-ān (امص.) (ا.) (مجاز) زمان گرمای شدید که انجیر می‌رسد: در انجیر یزان اغلب به ییلاق می‌رویم.

انجیر خوار 'anjir-xār (صفه.) (ا.) ۱. (جانوری) پرندۀ ای با جثه‌ای به اندازه سار و منقار دراز و قوی و کمی کج، که سریع پرواز می‌کند. ۲. (صفه.) (قد.) خورنده انجیر: سفره انجیر شدی صفروار/ گر همه مرغی بُدی انجیر خوار. (نظامی^۱ ۲۴)

انجیر خور 'anjir-xor (صفه.) (قد.) انجیر خوار (بر. ۲) ↑: گر انجیر خور مرغ بودی فراخ/ نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ. (نظامی^۲ ۴۸)

انجیرک 'anjir-ak (ا.) (گیاهی) گیاه علفی و پایا از خانواده آلاله که سرشاخه‌های آن سَمی است و مصرف دارویی دارد.

انجیل 'enjl (معر. از یو.) (ا.) (ادیان) هریک از چهار کتاب مقدس مسیحیان در شرح زندگی عیسی (ع) و تعلیمات او.

انجیلی 'e-i [معر.فا.] (صند.) منسوب به انجیل) مربوط به انجیل: کلیسای انجیلی.

انچوچک 'ančučak (ا.) ۱. (گیاهی) گونه‌ای گلایی که در جنگل‌ها می‌روید و هسته‌های آن خوراکی است. ۲. (گیاهی) دانه آفتاب‌گردان. ۳. (گفتگو) (توهین آمیز) شخص ریزنقش و زیرک: همه دعاها را تو انچوچک راه انداختی. (محمود^۱ ۳۸۵)

انچوچکی 'a-i (صند.) منسوب به انچوچک) ۱. شبیه انچوچک، و به مجاز، کوچک، ریزنقش: یارو با همه ریزی و کوچکی با آن جثه انچوچکی و قدوقواره فندقی... رستم دستانی است. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۴)

۲. (منسوخ) ویژگی نوعی تافته که در یزد می‌بافتند: یکی از چاقچورهایی که جزو لباس عروس می‌دادند از تافته انچوچکی یا خارا بود. (کنترایی ۱۳۳)

انحا 'anhā [عر.: انحاء، ج. نَحْو] (ا.) ۱. راه‌ها؛ روش‌ها: به‌انحای مختلف سعی داشت کارشکنی کند. ۵ به‌منحوی از انحای ممکنه زبان حال یک‌دیگر را می‌فهمیدند. (هدایت^۶ ۱۶۶) ۲. (قد.) گوشه‌ها؛ اطراف: در آن نواحی خیمه اقامت زد و به ارجا و

انحراف) ۱. منحرف‌کننده ذهن: نکته انحرافی.

۲. دارای انحراف: جاده انحرافی، مسیر انحرافی.

انحسام 'enhesām [عر.] (إمصد.) (قد.) بریده شدن؛ انقطاع.

❦ ~ پذیرفتن (مصد.) (قد.) انحسام ۱: امور عالم به واسطه عدل او نظام یافت و مواد مشوشات ضمایر خلائق انحسام پذیرفت. (جوبنی ۱/۸۵)

انحصار 'enhesār [عر.] (إمصد.) ۱. مختص و منحصر بودن چیزی به کسی: مگر آقایان غیراز حدیث مروی... چیز دیگری هم برای انحصار قضاوت به خودشان دارند؟ (مستوفی ۲/۳۷۵ ح. ۲). ۲. (اقتصاد) مختص و منحصر بودن مالکیت، حق استفاده، امتیاز خرید و فروش، و تولید به مؤسسه یا کسی: انحصار تولید دخانیات با دولت است.

❦ ~ تجارت (اقتصاد) نظارت نسبی یا مطلق دولت در واردات یا صادرات.

• ~ داشتن (مصد.) منحصر بودن: طلب علم برای ایشان هم به همان فراگرفتن محتویات کتب قدما و قبول تعبدی اقوال استادان انحصار داشت. (اقبال ۱۱۴)

• ~ وراثت (سوراثت) (حقوق) انجام تشریفات قانونی برای به رسمیت شناخته شدن و تعیین تعداد وارثان حقیقی متوفا.

• ~ های بین‌المللی (اقتصاد) شرکت‌های بزرگ معمولاً چندملیتی که تولید و توزیع کالاهایی را در اختیار دارند.

انحصارات 'enhesār.āt [عر.]، جر. انحصار [إ.] شرکت‌های بین‌المللی و مؤسسات بزرگ اقتصادی و مالی که تولید یا خرید و فروش کالایی را منحصراً در اختیار دارند: انحصارات نفتی.

انحصارچی 'enhesār-či [عر.تر.] (صد.) [إ.] انحصارطلب ۱.

انحصارطلب 'enhesār-talab [عر.ع.] (صف.) [إ.] آن‌که می‌خواهد امتیازها و امکانات موجود را به تنهایی در اختیار داشته باشد.

انحصارطلبانه 'e.-āne [عر.فا.] (صد.) ۱. مبتنی بر انحصارطلبی: اقدامات انحصارطلبانه. ۲. (قد.) به شیوه و حالت انحصارطلب: ... انحصارطلبانه وارد بازار شده است.

انحصارطلبی 'enhesār-talab-i [عر.فا.] (حامص.) چیزی را فقط برای خود خواستن؛ انحصارطلب بودن: انحصارطلبی در حکومت اشرافیت، به انقلاب عامه و حکومت دموکراسی متعی می‌شود. (مطهری ۱/۲۱۱)

انحصارگر 'enhesār-gar [عر.فا.] (صد.) [إ.] انحصارطلب →: دولت انحصارگر.

انحصارگرا 'enhesār-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) [إ.] انحصارطلب →.

انحصارگرایی 'e.-y(i)-i [عر.فا.فا.] (حامص.) انحصارطلبی →.

انحصارگری 'enhesār-gar-i [عر.فا.] (حامص.) انحصارطلبی →: انحصارگری حزبی.

انحصاری 'enhesār-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به انحصار ۱. مربوط به انحصار؛ مبتنی بر انحصار: شرکت‌های انحصاری. ۲. متعلق به شخص، مؤسسه، یا گروهی معین: طرف‌دار اصول حکمای یونانند، که حکومت انحصاری دانشمندان و خردمندان را می‌خواستند. (جمال‌زاده ۱۶/۱۵۳)

انحطاط 'enhetāt [عر.] (إمصد.) ۱. به تباهی و پستی‌گراییدن و کیفیتی نازل‌تر نسبت به وضع پیش یافتن: انحطاط اجتماعی، انحطاط اخلاقی. ۲. الحقی که تاتار ما دچار تنزل و انحطاط عجیبی شده است. (جمال‌زاده ۸/۳۰۷) ۳. (روانشناسی) حالت شخصی که برخلاف معیارهای پذیرفته‌شده اجتماعی و اخلاقی رفتار می‌کند. ۴. (قد.) تخفیف یافتن: بیماری اندر انحطاط افتاد، یعنی نقصان گرفت و بیمار از خطر بیرون آمد. (جرجانی: ذخیره خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه ۱)

انحطاطی 'e.-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به انحطاط نزولی: مزاج پدرم همان سیر انحطاطی را می‌پیماید. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸)

انحلال 'enhelāl [عر.] (إمصد.) ۱. به‌طور دائم

(نجوم) پایین افتادگی یک نقطه نسبت به افق حسی.

انحنا ه افق (نجوم) زاویه پایین افتادگی افق مرئی نسبت به افق حسی.

انخلاع 'enxelā' [عر.] (امص.) (قد.) برکنده شدن؛ دور و برکنار شدن: تخلق به اخلاق حمیده و انخلاع از صفات ذمیه. (شمس الدین آملی: گنجینه ۲۰۸/۴)

اند 'and' (صد.) عددی مبهم از سه تا نه؛ چند: بیست واند، صدواند. ه اسیران و سرها را بیاورند، هشت هزار و هشت صدواند سر. (بیهقی^۱ ۴۷) ه بدو گفت هومان که در کارزار/ رسیدمست رستم به من اند بار. (فردوسی^۵ ۱۷۲)

اند، ند، خند 'and' [-] (قد.) سوم شخص جمع مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ هستند: زنداند، ایرانی اند، راضی اند، حاضرند، گویند. ه منفی آن «نیستند» و شکل قدیمی آن «نی اند» ni-y-and است: آنها بی کار نیستند. ه نگویم که بر آب قادر نی اند/ که بر شاطی نیل مستقی اند. (سعدی^۱ ۱۰۰)

اند، ند، خند and- (شناسه) ند and- ه.

اند 'anod' [تر.] (ا.) (شیمی، فیزیک) آند ه.

اندا [ی] 'andā [-y]' (یم.) اندودن و انداییدن ۱. ه اندودن. ۳. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «انداینده»: آفتاب اندا، بام اندا، زمین اندا. ه دریم جورستان زریه زیست ده/ بنای خانه کناتند بام قصر اندای. (سعدی^۴ ۷۳۳) ه روی خاک آلود من چون گاه و بر دیوار حبس/ از زخم که گِل کند اشک زمین اندای من. (خاقانی ۳۲۱)

اندا^۱ 'andā' [عر.] انداء، جر. ندئی (ا.) (قد.) شبنم ها؛ نم ها: برودت هوا و سقوط اندا و کثرت تلوج. (جویی^۱ ۱۳۳/۳)

اندا^۲ 'a.' [تر.] (ا.) (قد.) دوست؛ رفیق: این انطاغ را که دادیم، نفروشد و نبخشند و به اندا و... خویشاوند و... ندهند. (رشیدالدین: تاریخ غازاتی ۳۰۸: لغت نامه^۱) **انداخت** 'a'endāxt' (بیا.) انداختن، اِمص. (قد.)

تعطیل شدن؛ برچیده شدن: انحلال شرکت، انحلال وزارت خانه. ۲. از هم گسیختن اجزای چیزی؛ متلاشی شدن: با این مرگ، انحلال خانواده خان بابا آغاز شد. (علوی^۳ ۲۸) ه نفس ناطقه بعد از انحلال ترکیب بدن، باقی ماند. (خواججه نصیر ۵۴) ۳. (شیمی) حل شدن. ه حل ه حل شدن (بر. ۴). ۴. (قد.) گشاده شدن؛ باز شدن: باز آن عقده به انحلال رسد و آن مرادیه حصول پیوندد. (جرفادقانی ۶۱)

انحنا 'enhenā' [عر.: انحناه] (امص.) ۱. خمیدگی: باوجود انحنا یشت، کار می کرد. ۲. میزان خمیده بودن خط یا سطح: هرچه انحنا ییج بیش تر باشد، باید آهسته تر برانیم. ۳. (ریاضی) حالت خط یا سطحی که راستای آن بدون شکستگی و زاویه تغییر کند.

انحنا ه داشتن (مصد.) خمیده بودن: مردی بود خمیده و طول قدش در سه جا انحنا داشت. (آل احمد^۵ ۱۰۴)

انحنادار 'e.-dār' [عر.فا.] (صد.) دارای انحنا؛ کج؛ منحنی: خط انحنادار.

انحیاز 'enhiyāz' [عر.] (امص.) (قد.) مراجعت: این فرزند، مرخص است در ترک کرمان و انحیاز بادولت خانه شہراز. (افضل کرمان: گنجینه ۱۲۹/۳)

انخراط 'enxerāt' [عر.] (امص.) (قد.) داخل شدن در میان چیزی یا گروهی و جزء یا عضو آن شدن: خلف الصدق... اکنون در سلک مادحان دربار... رتبه انخراط دارد. (فائز مقام ۴۰۹) ه اگر... به... انخراط در سلک خدمت او رغبت نمای، هرآنچه توقع افتد... پیش گرفته شود. (جرفادقانی ۲۳۷)

انخزال 'enxezāl' [عر.] (امص.) (قد.) دل شکستگی و ناامیدی: من این سخن می شنودم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و انخزال در ذات خویش می دهم. (نصرالله منشی ۱۷۳)

انخفاض 'enxeḡāz' [عر.] (امص.) (قد.) ۱. پستی؛ فرومایگی؛ حقارت: دو نفر معاون قاضی... طرفین او، ولی با قدری فاصله و انخفاض و... با لباس عادی مشکی بر صندلی نشسته بودند. (مستوفی ۲۱۱/۲) ۲.

سرودی خوش/ که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم. (حافظ^۱ ۲۵۸) ۸. تهیه کردن؛ ساختن؛ درست کردن؛ به عمل آوردن: سرکه و آب غوره توی خاته انداخته می شد. (اسلامی ندوشن ۵۶) ۹. فرموده اند تا بفرما پزند... چون وقت بفرما انداختن رسیده... (جامی^۸ ۴۰۵) ۱۰. قصر جان را مهندس قدرت/ نه به پرگار و مسطر اندازد. (خاقانی ۱۲۶) ۱۱. از پا در آوردن؛ خسته و ناتوان کردن: چه انگوری! آی از دستم بگیردیش که خسته ام کرد، دستم را انداخت. (درویشیان ۱۸) ۱۲. ناخوشی، مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم. (هدایت^۳ ۲۰) ۱۳. جام کبخسرو طلب کافراسیاب انداختی. (حافظ^۱ ۳۰۱) ۱۴. منتشر کردن؛ پخش کردن: چو انداخته اند که فلاخی دیگر به اداره نمی آید. ۱۵. تقیان لشکر را طلب کردند تا در لشکر، خبر جنگ بیندازند. (بیغمی ۷۸۵) ۱۶. (گفتگو) گفتن: متلک انداخت. ۱۷. سید عبدالرزاق از جریان های سیاسی روز هم چیزکی دست گیرش می شد. گاهی در ضمن صحبت یا بی بی خاتم... نکته هایی می انداخت. (علوی^۳ ۵۱) ۱۸. از اندیشه من دل پر داختم/ سخن هرچه دانستم انداختم. (فردوسی^۳ ۲۸۹) ۱۹. از دست دادن چیزی با افتادن یا ریختن آن: ماری پست انداخت. ۲۰. اسد از سهم ناخان ریزد/ عقرب از بیم نشتر اندازد. (خاقانی ۱۲۵) ۲۱. رها کردن؛ ترک کردن: یک ماه است مرا بی خرجی انداخته، رفته. (هدایت^۹ ۲۶) ۲۲. پس دنیا را چنانکه بود، بدید و به جملگی بینداخت. (غزالی: مینوی^۲ ۲۷۸) ۲۳. (گفتگو) برکنار کردن؛ کنار گذاشتن؛ معزول کردن: او را از مدیر کلی انداختند. ۲۴. حذف کردن: چند کلمه از جمله انداخته است. ۲۵. بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم... اگر این «که» را بیندازیم و بگویم «بیا حافظ تا خود را به ملک دیگر اندازیم»... عیب و نقصی دارد؟ (جمالزاده^۸ ۱۶۸) ۲۶. زدودن؛ از میان بردن: انگلیس ها می خواهند چنانچه این مرده را هم دفن کنند، و کند و بوی آن را بیندازند. (مستوفی ۲۵۶/۳) ۲۷. کنون به آب می لعل خرغه می شویم/ نصیبی ازل از خود نمی توان انداخت. (حافظ^۱ ۱۳) ۲۸. نقش کردن؛ طرح

تدبیر؛ اندیشه؛ طرح؛ نقشه: این انداخت از حزم و پیش بینی دور است. (ورارینی ۲۲۲)

۲۹. • سه کردن (مص.ل. قد). اندیشه کردن؛ نقشه کشیدن: این هر سه... با یک دیگر بنشستند پنهان از همه جهان و انداخت کردند که هر یکی به ولایتی دیگر شوند. (عبدالجلیل قزوینی: کتاب التقضی ۳۲۴: لغت نامه^۱)

انداختن a-an' (مص.م.م. بم. انداز) ۱. چیزی یا کسی را رها کردن به طوری که به پایین بیفتد: لیوان در دست بچه بود، انداخت. ۲. پرتاب کردن: مردم به طرف سربازها سنگ می انداختند. (میرصادقی^۵ ۳۸) ۳. صد انداختی تیر و هر صد خطلست/ اگر هوشمندی یک انداز و راست. (سعدی^۱ ۱۵۲) ۴. پهن کردن؛ گستردن: سفره را بینداز، نهار حاضر است. ۵. درخت ها... دور حوض، سایه مطبوعی می انداختند. (علوی^۱ ۲۱) ۶. ... / لطف کردی سایه ای بر آفتاب انداختی. (حافظ^۱ ۳۰۱) ۷. به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز/ که نعلش بینداز و ریگش بریز. (سعدی^۱ ۶۳) ۸. چیزی را از حالت ایستاده خارج کردن با عملی مانند ضربه زدن یا فشار دادن: ملشین را به کیوسک زد و آن را انداخت. ۹. تپشه و اربه به دست گرفته و درخت های کهن را می انداختند. (علوی^۱ ۵) ۱۰. از منتصف آبان ماه تا منتصف آذرماه... درختی که مقصود از او چوب باشد، در این ماه بیندازند. (ابونصری ۷۷) ۱۱. چیزی را در جای خود یا در جایی قرار دادن؛ جا دادن: در را روی لولا انداخت. ۱۲. دستش را دور شانه احمد انداخت. (میرصادقی^۱ ۹۵) ۱۳. سخنان من دریاب حقیقت، حکم کلیدی را دارد که... مرد خردمند آنقدر آن را از این قفل به آن قفل می اندازد تا قفل باز شود. (جمالزاده^{۱۷} ۲۵) ۱۴. (گفتگو) سقط کردن چنانکه بچه را: [زن گفت: ...] مجبور شدم در مدت هجده ماه، سه بار بچه بیندازم. (جمالزاده^۶ ۱۲۶) ۱۵. اسب من افسار را گسیخته، به مادیان پرید و بسیار زحمت رسانید، بعد از ساعتی مادیان کُزه انداخت. (حاج سیاح^۱ ۱۲۲) ۱۶. عضوی از بدن را به شدت تکان دادن مثل این که آن را پرتاب می کنند: اسب لگد انداخت. ۱۷. چو در دست است رودی خوش بزن مطرب

کردم. ○ انداختیم توی جاده دور حصار باغ. (دریابندری ۴۰)
نیز ← خود را به جایی انداختن.

○ ~ به (در) چیزی ۱. گرفتار کردن به آن:
بی خود خودت را به عذاب می انداختی. (جمال زاده ۸۸)
○ ... / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی. (حافظ ۱
۳۰۱) ۲. کسی یا چیزی را به داخل آن وارد
کردن، یا در آن شناور کردن: باد در غیب انداخت.
○ کشتی را به آب انداختند. ○ بهشت عدن اگر خواهی بیا
با ما به می خانه / که از پای خُت روزی به حوض کوثر
اندازیم. (حافظ ۲۵۹) ۳. چیزی را در دور آن
قرار دادن: انگشت را به انگشت انداخت. ○ حلقه گل را
به گردن نفر اول کشتی انداختند. ○ وزیرای صید دل در
گردنم زنجیر زلف / چون کند خسرو مالک رقاب
انداختی. (حافظ ۳۰۱)

○ ~ به کسی (گفتگو) (مجاز) ۱. مسخره کردن
او؛ به او متلک گفتن: دیدی چه طور به ما انداخت؟
۲. جنسی نامرغوب را با نیرنگ به او فروختن
یا دادن، یا کسی را از سر باز کردن: هرچه میوه
گندیده داشت، به مشتری انداخت. ○ دختری بزرگتر را به
ما انداختی. (آقای: شکوفای ۳۹)

○ ~ به (در) کسی (قد.) تلقین کردن به او؛
گوش زد کردن به او: این سخن در شاه می انداخت،
ناگاه شاه بدین سخن از جای برفت. (اسکندرنامه:
لغت نامه ۱)

○ ~ به وقت (زمان...) درموردی گفته می شود
که بخواهند وقت انجام کاری را تغییر دهند، یا
برای انجام کاری وقت تعیین کنند: عروسی را به
دوشنبه انداختیم. ○ دولت حسن تو وقت است شود
پایه رکاب / کار ما را چه به وقت دگر انداخته ای؟
(صائب ۳۱۳)

○ ~ چیزی بر (به) چیزی کشیدن چیزی روی
آن، و پوشاندن آن: چادر به سر انداخت. ○ عبا را بر
دوش انداخت. ○ تازمین برکت ز خلعت روز / طبلسان
مزغر اندازد. (خاقانی ۱۲۶)

○ ~ در جایی (قد.) اقامت کردن در آن: به تنها
ندانست روی ورهی / بینداخت ناکام شب در دهی.

چیزی را تهیه کردن؛ شکلی را روی سطحی
پدید آوردن: توی فرش، گل ریخته انداخته اند. ○ ... /
حالی نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی. (حافظ ۳۰۱)
۱۸. برپا کردن؛ ایجاد کردن: این چه سروصدایی
است که در خانه انداخته اید؟ ○ ... / فریب چشم تو صد
فتنه در جهان انداخت. (حافظ ۱۳۱) ○ نه باغ ماند و نه
بستان که سرو قامت تو / برست و ولوله در باغ و بوستان
انداخت. (سعدی ۳۵۴) ۱۹. (گفتگو) مردود کردن؛
رد کردن: در مصاحبه دو نفر را انداختند و یک نفر را
قبول کردند. ۲۰. (قد.) ریختن مایعی در ظرفی:
بیا تا گل برفشانیم و می در ساغر اندازیم / ... (حافظ ۱
۲۵۸) ۲۱. (قد.) دور کردن؛ بیرون انداختن:
یک روز [بوسهل] به سرای حسرتک شده بود... پرده داری
بر وی استغفاف کرده بود و وی را بینداخته. (بیهقی ۱
۲۲۵) ۲۲. (قد.) اندازه گرفتن؛ سنجیدن:
بینداخت باید، پس آن که برید / ... (فردوسی ۲۴۲۹)
۲۳. (قد.) درباره کاری نقشه کشیدن یا چاره
کردن: چون عزم درست کردی، توکل بر خدای کن که آن
اندازد که خیر تو و ما در وی باشد. (بخاری ۷۸) ○
دگرگونه بُد ز آن که انداختیم / بر ایشان همی تاختن
ساختیم. (فردوسی ۳۷۷) ۲۴. (قد.) درباره کاری
مشورت کردن: چون از این مهم فارغ شدند، انداختند
تا بر کدام راه به درگاه آیند. (بیهقی: لغت نامه ۱) ○ فراوان
یگفتند و انداختند / مر آن کار را چاره نشانختند.
(فردوسی ۳۶۱) ۲۵. (قد.) قی کردن: طعام بر دل
ترش شده را جز انداختن چاره نیست. (بخاری ۱۰۱)
۲۶. (قد.) واگذار کردن: حکم ذخایر قلعه با او
انداخت و زبده اموال و اعلاقی آن جایگاه، او را مسلم
داشت. (جرفادقانی: لغت نامه ۱) ۲۷. (قد.) بردن
شکایت و مانند آن پیش کسی؛ مطرح کردن:
یکی از عقل می لافد یکی طلمات می بافد / بیا کاین
داوری ها را به پیش داور اندازیم. (حافظ ۲۵۸) ○ تاکی
از قصه های بدگویان / قصه ها پیش داور اندازیم؟
(خاقانی ۶۴۳)

○ ~ به (توای) جایی (گفتگو) داخل شدن
در آن و حرکت کردن: انداختم تو بیراهه و فرار

دارد انداز هرکس نگاه. (اسدی^۱ ۲۶۲)

اندازه 'a-e' (ا.) ۱. مقدار یا درجه بزرگی یا

کوچکی چیزی؛ میزان: چه اندازه نمک بریزم؟
بفرماید سیاه‌سار را، تا راست کند، و اندازه به دست بنده

دهد که آنچه می‌باید کرد، بکند. (بیہقی^۲ ۷۵) ۲. حد

معقول و معمول هر چیزی: افراط می‌کند، اندازه

نگه نمی‌دارد. مگوی و منه تا توانی قدم / ز اندازه

بیرون وز اندازه کم. (سعدی^۱ ۱۵۵) ۳. شمارہ‌ای که

تعیین‌کننده بزرگی یا کوچکی لباس یا کفش و

مانند آنهاست: اندازه پای شما چیست؟ ۴. (صد.)

مناسب از جهت بزرگی و کوچکی: این پیرهن

درست اندازه تو است. اگر کفش زن... قالب و اندازه

درآمده بود، سفیدبختی... را می‌رسانید. (شہری^۲

۲۴۵/۴) ۵. (ا.) قدر و مرتبه؛ مقام؛

شایستگی: پیرسید کسری که از مہتران / که را باشد

اندازه کھتران. (فردوسی^۳ ۲۰۸۲) ۶. (قد.) تقدیر

(م. ۲) →: هرچه بر آفریدگان می‌رود از خیر و شر...

اندازه‌ای است کرده و کاری است پرداخته. (بخاری ۱۵۵)

• **بزرگرفتن** (مصد.، م.، قد.) حساب

کردن؛ قیاس کردن؛ تخمین زدن: غمین گشت و

زو ماند اندر شگفت / ز یکارش اندازه‌ها برگرفت.

(فردوسی^۳ ۴۴۲)

• **سُ چیزی را نگه داشتن** حد آن را حفظ

کردن؛ درباره آن رعایت اعتدال را کردن: آن

لحظه که آید به چمن یار، ای سرو / جز بندگی قدش مکن

کار، ای سرو - با قامت او، حدیث اندازه مگو / اندازه کار

خود نگه دار، ای سرو. (سیدالشرف: زہت ۳۳۳)

• **س داشتن** (مصد.، م.، قد.) حد متعارف داشتن و

محدود بودن: هر چیزی اندازه‌ای دارد. به قدری

عذرخواهی و اظهار خجالت و خصوصیت کرد که اندازه

ندارد. (نظام‌السلطنه ۳۴۸/۲)

• **س کردن** (مصد.، م.، قد.) ۱. حساب کردن؛

سنجیدن: همه گنج بُد تاج و هم تخت زر / همان افسرو

پارہا و کمر - کس اندازه آن ندانست کرد / کز اندازه بس

ناتوان گشت مرد. (فردوسی^۳ ۱۶۴۲) ۲. • اندازه

گرفتن (م. ۱) →: [کیومرث] نخستین کسی است که

(سعدی^۱ ۶۷) • در مقامی، مسکنی کم ساختی / کم دو

روز اندر دہی انداختی. (مولوی^۱ ۱۱۰/۲)

• **س کسی را از چیزی** (گفتگو) آن را از او گرفتن:

بیماری، او را از قیافه انداخته. • او را از کار و کلسی

انداختند.

• **س خود را به (در) جایی** س (گفتگو) به علتی

مانند ترس یا خستگی به آن جا داخل شدن: از

ترس مہاجمان خود را به مسجد انداختم.

• **س خود را جایی** س (گفتگو) (طنز) (مجاز) بدون

دعوت به آن جا رفتن و خود را به میزبان

تحمیل کردن: دیشب ہم دوبارہ خودتان را خانہ آنها

انداختید؟

انداختنی 'a-i' (صد.) ۱. لایق دور افکندن؛

دور ریختنی: وسایل انداختنی را دور بریزید و بقیه را

بردارید. ۲. مناسب و لایق انداختن. ←

انداختن به کسی (م. ۲): هرچه جنس انداختنی

داشت، به ما قالب کرد. ۳. پرتاب کردن. ←

انداختن (م. ۲): تیر که از جعبه حوادث انداختنی

بود... (زیدری ۷۲)

انداخته 'andāxt-e' (صد. از انداختن) (قد.)

پس مانده: ضواری، انداخته دیگران نخوردند. (زیدری

۶۱)

انداد 'andād' (عر.، جر.، ند.) (قد.) همتایان؛

همانندان؛ امثال: حضرتش نسخه صفات کمال است و

جامع جلال و جمال... منع انداد کرد، جمع اعداد فرمود.

(فائز مقام ۳۶۹)

انداز 'andāz' (بر. انداختن) ۱. ← انداختن. ۲.

جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی

«اندازنده»، «انداخته‌شده»، یا «مناسب

انداختن»: پس انداز، تیر انداز، سنگ انداز، روانداز،

زیر انداز. ۳. (إمصد.) (قد.) قصد؛ میل: مگر از کوی

او فیاض انداز سفر دارد / وداع طرفه‌ای می‌کرد امشب

باز یاران را. (فیاض لاهیجی ۲۹۱) ۴. (ا.) (قد.)

اندازه؛ مقدار: اگر بشمری نیست انداز و مر / همی از

تبیہ شود گوش کر. (فردوسی^۳ ۷۹۹) ۵. (قد.) قدر؛

مرتبه؛ لیاقت: به هنگام گوید سخن پیش شاه / سزا

آبها را اندازه کرد. (کدکنی ۵۰۰)

۵. کسی کردن (گفتگی) به اندازه او بریدن یا دوختن (پارچه یا لباس): پیراهن را... اندازه‌ام کرد. (دریابندی ۹۵^۳)

۶. گرفتن (مصم... ۱). اندازه و مقدار چیزی را برحسب یک واحد اندازه‌گیری معلوم کردن: پارچه را اندازه گرفت. ۷. یکی از آن [ستاره‌ها] که به تازی اندازه گرفته‌اند، متجاوز از پنجاه و هفت کرور مرتبه از خورشید بزرگ‌تر است. (جمال‌زاده ۲۹)

۳. مقدار چیزی را سنجیدن؛ حد چیزی را دانستن: اندازه می‌گیرد اشیا را به دانایی و تدبیر. (بیهقی: لغت‌نامه^۱) ۳. (قد.) تعبیر کردن: دلم دوش دیده‌ست خوابی شگفت / ندانم چه اندازه باید گرفت. (یوسف وزیحا: لغت‌نامه^۱) ۴. (مصم... ۱). (قد.) عبرت گرفتن؛ پند گرفتن؛ تجربه گرفتن: زیرویز اندازه باید گرفت / چو دفتر بخوانی، بمانی شگفت. (فردوسی^۳ ۲۴۵۲) ۵. (قد.) گنجیدن؛ جا گرفتن: در خزدها اندازه نگیرد، هرچه در خاطر آید که خدای چنان است، نه چنان است، که به خلاف آن است. (بحرالنفوذ ۳۶۴)

۵. نگه داشتن رعایت حد اعتدال کردن؛ معتدل بودن؛ میانه‌روی کردن: گفت: ای پسر، اندازه نگه دار. (سعدی^۲ ۱۱۱)

۵. از به دور بودن از حد تجاوز کردن؛ افراط کردن: شوخی‌هایش را از اندازه به‌دربرده و همه را از خود رنجانده‌است. ۷. عمر به بازپچه به‌سر می‌بری / بازی از اندازه به‌در می‌بری. (نظامی^۱ ۸۵)

۵. از بهیرون (مجاز) بسیار؛ زیاد: بگشتند از اندازه بهیرون به جنگ / زیس کوفتن، گشت پیکار تنگ. (فردوسی^۳ ۱۰۶۷)

۵. از به گذراندن حد چیزی را رعایت نکردن؛ افراط کردن در چیزی: بی‌اعتدالی را از اندازه گذرانده‌اند. (غفاری ۳۶۷)

۵. از به اندر گذشتن (قد.) از اعتدال خارج شدن؛ از حد گذشتن: جای هرکس در خدمت بارگاه و دیوان و سرای ضبط کردی تا هیچ‌کس از اندازه خویش نگذشتی. (ابن‌بلخی: فارس‌نامه ۴۹: لغت‌نامه^۱) ۷. چو

کوشش زاندازه اندرگشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت. (فردوسی^۳ ۲۰۲۸)

۵. یوس (قد.) ۵. به اندازه ۱. تاریخ آن را بر اندازه براندم در بقیث روزگار پدرش امیرمحمود. (بیهقی^۱ ۱۱) ۷. به زال آن گهی گفت: تند می‌کن / بر اندازه باید که رانی سخن. (فردوسی^۳ ۱۲۲۹)

۵. به به به اعتدال؛ در حد اعتدال: صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد. (حافظ^۱ ۷۲)

۵. به به ای به مقداری؛ به حدی؛ در حدی (اغلب بسیار زیاد): به اندازه‌ای حرف می‌زند که آدم سردرد می‌گیرد. ۷. به اندازه‌ای از عضلات قوی و اعصاب آهنی سخن راند که ساکنین جزیره یقین کردند یارو... رستم دستانی است. (جمال‌زاده ۱۵۲^{۱۶})

۵. قاسم‌ای به مقداری نسبتاً کم: من تا اندازه‌ای ناراحت بودم، اما آنها خیلی. ۷. همه تا اندازه‌ای متأسف بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

اندازه حرکت 'a-hare(akāt [فاعر]. (۱)

(فیزیک) حاصل ضرب جرم هر جسم در سرعت آن؛ مقدار حرکت.

اندازه‌گذاری 'andāz-e-gozār-i (حامص...)

تعیین مسافت، طول، عرض، ارتفاع، و عمق بر روی نقشه؛ تعیین مقیاس: اندازه‌گذاری نقشه.

اندازه‌گیر 'andāz-e-gir (صف... ۱). (قد.)

تعیین‌کننده مساحت زمین‌ها؛ مهندس: مساحت‌گران داشت اندازه‌گیر / بر آن شغل بگماشته صد دبیر. (نظامی^۲ ۷۳)

اندازه‌گیری 'a-i (حامص...)

معلوم کردن مقدار کمی یا کیفی چیزی: نزدیک غروب بود، من مشغول اندازه‌گیری همین پرستش‌گاه بودم... به‌نظم آمد دو نفر به‌سوی من می‌آمدند. (هدایت^۲ ۶۹)

اندام 'andām (۱). ۱. (جانوری) بخشی از کالبد

موجود زنده که وظیفه یا وظائف ویژه‌ای را انجام می‌دهد؛ عضو: اندام بینایی، اندام شنوایی. ۷. هر یکی از این اندام‌ها از اندام‌های مفرده مرکب است، و

اندامی 'andām-i (صنـ، منسوب به اندام) (جانوری)
ارگانیک →

اندایش 'andā-y-eš (امصـ، از اندودن) (قد.)
گل کاری؛ کاه گل مالی: شمس تبریزی؛ قدومت خانه
اقبال را/ صحن را افروزش است و بام را اندایش است.
(مولوی ۲/۲۳۱)

اندایند 'andā-y-ande (صفـ، از اندودن) (قد.)
اندودکننده؛ کاه گل کننده: با گل اندایند اسگالید
گل/ دست کاری می کند پنهان ز دل. (مولوی ۲/۲۸)
اندایه 'andā-y-e (ا.) (قد.) (ساختمان) وسیله
اندودن؛ ماله بنایی.

انداییدن 'andā-y-(')-id-an (مصـ، مـ، بـ؛
اندای) (قد.) اندودن →

اندخس 'andaxs (بـ، اندخسیدن) (قد.) ←
اندخسیدن.

اندخسند 'a.-ande (صفـ، از اندخسیدن) (قد.)
پناه برنده: اندخسند باشد به خدای عزوجل، از آن معنی
که داند که هرجا باشد، دشمن بر او راه یابد مگر در
حضرت حق، که آنجا راه نیابد. (مستملی بخاری:
شرح تهرت ۱۰۶۱)

اندخسواره 'andaxs-vāre (ا.) (قد.) پناه گاه؛
مأمن: بگو ای محمد که وی خدای یکی است،
اندخسواره خلق است و وی را مثل نیست. (کذکنی ۱۷۸)
○ ز خشم این کهن گرگ ژکاره/ ندارم جز درت
اندخسواره. (← لیبی: شاعران ۲۸۹)

اندخسیدن 'andaxs-id-an (مصـ، لـ، بـ؛
اندخس) (قد.) پناه بردن: گفت: بارخدا یا به تو
می اندخسم از آن قدر که اندر رگ ها بماتد و بیرون نیامد.
(غزالی: کیمیای معاد: لغت نامه ۱)

اندر 'andar (حا.) ۱. در میان دو کلمه می آید و
کثرت و توالی و فراوانی را می رساند:
جداندرجد، غلط اندر غلط، نسل اندر نسل. ○ جان علوی
هوس چاه زنخدا تو داشت/ دست در حلقه آن زلف
خم اندر خم زد. (حافظ ۱/۱۰۲) ۲. (قد.) در ۲ →: اندر
هزار بادیه گشته/ بر تو هزار باد وزیده. (مسعود سعد ۱
۶۸۰) ۳. (پسـ) (قد.) در آخر اسم اعضای

عدد اندام های مفرد سیزده اندام است. (اخوینی ۱۶) ۴.
تن؛ بدن: آن قدر خوابیده ام که اندامم آماس کرده.
(طالبوف ۲/۲۹۲) ○ ز رنج راه بُد اندام خسته/ خبار از
پای تا سر برنشته. (نظامی ۳/۷۷) ۳. قد؛ قامت: او
سیمی بوده که با پدرش نصف کرده بودند... از حیث شکل،
اندام، اخلاق... شبیه پدرش بوده است. (علوی ۲/۵۵) ۴.
(قد.) بخشی از یک دستگاه: اندام های اسطرلاب.
(بیرونی ۲۸۵) ۵. (قد.) (مجاز) شکل متعارف
هر چیز؛ اندازه: حکایتی که غریب تر و مختصر باشد،
بازگویم که بدین قدر کتاب دراز نگردد و از اندام بیرون
نشود. (مکدرنامه: لغت نامه ۱) ۶. (قد.) آلت تناسلی
مرد یا زن؛ ○ اندام تناسلی ♀: یاد کن مریم... را که
اندام خود از نساد و زنا نگاه داشت. (ابوالفتح: تنبیر:
لغت نامه ۱)

○ **تناسلی** (جانوری) قسمت هایی از
دستگاه تناسلی جانوران که برخلاف احشای
درونی، نمایان است.

○ **حسی** (جانوری) هریک از اندام های
تخصصی مانند چشم، گوش، زبان، بینی، یا
پوست که کارشان حس کردن است.

● **دادن** (مصـ، مـ) (قد.) شکل مناسب دادن
به چیزی: درگامی عظیم نیکو، مقداری گز ارتفاع در
بیست گز عرض، اندام داده، برآورده اند. (ناصر خسرو ۲
۳۹)

● **گرفتن** (مصـ، لـ) (قد.) وضع مناسب پیدا
کردن؛ مرتب شدن؛ نظم پیدا کردن: بی وصل تو
دل دربرم آرام نگیرد/ بی صحبت تو کار من اندام نگیرد.
(ملاطفر: آندراج)

○ **به** (قد.) متناسب؛ موزون: به اندام کالوشه ای
بر نهاده/ وز آن رنج مهمان همی کرد یاد. (فردوسی ۳
۱۸۱۶)

اندام زایی 'a.-zā-y-(')-i (حامصـ) (جانوری)
تشکیل اندام هنگام رشد و تکامل جنین.

اندامک 'andām-ak (ا.) (جانوری) هریک از
ساختمان های درون سلول که عمل کرد خاصی
دارند.

خانواده به معنی «خوانده»: پدراندر (= پدرخوانده، ناپدری)، مادراندر (= مادرخوانده، نامادری). ۴. (پد.) (قد.) دراول فعل ها می آید و فعل پیشوندی می سازد: اندرآمدن، اندررفتن، اندرشدن. ۵. (حا.) (قد.) درمیان دو کلمه ای که دلالت بر واحد طول می کنند، می آید و مساحت چیزی را می رساند: جیرفت، شهری است نیم فرسنگ اندر نیم فرسنگ. (حدودالعالم ۱۲۶) در متون قدیم گاهی حرف اضافه دوم واقع شده و حرف اضافه اول را تفسیر کرده است. حرف اضافه اول معمولاً «به» است: ز من چون خبر یافت افراسیاب / سیه شد به جام اندرش روشن آب. (فردوسی ۵۰۳)

اندرآمدن 'a.-ā-'mad-an (مصد.) (قد.) ۱. آمدن: بماندند ناکام بر جای خویش / چو شاپور شیر اندرآمد به پیش. (فردوسی: لغت نامه ۱) ۲. داخل شدن: آواز دادم قوم خویش را که: درآیید، مردی سی و چهل اندرآمدند. (بیهقی: لغت نامه ۱) ۳. فرود آمدن: پایین آمدن: ز اسب اندرآمدگو شیرنر / زره دامنش را بزد بر کم. (فردوسی ۹۶۵) ۴. فرار رسیدن: رسیدن: چون شب اندرآمد، حرب اندرافتاد میان فریقین. (تاریخ سیستان ۳۰۳) ۵. حرکت کردن: جنبیدن: ندارد بر آوردگه پیل پای / چو من با سپاه اندرآیم ز جای. (فردوسی ۲۲۷۸) ۶. آغاز کردن: مشغول شدن: دلاور نخست اندرآمد به پند / سخن هاکه او را بُدی سودمند. (فردوسی ۲۳۳۷) **اندرآوردن** 'andar-ā-'va(o)r-d-an (مصد.) (قد.) ۱. داخل کردن: وارد کردن: همی گفت با او گزاف و دروغ / مگر کاندارد سرش را به یوغ. (ابوشکور: اشعار ۱۰۲) ۲. شروع کردن: گرازی قیباد اندرآری شمار / بدین تخمه بر، سالیان شد هزار - که با تاج بودند و بر تخت زر / سر آمدکنون نام ایشان متر. (فردوسی ۲۲۵۸) ۳. فرود آوردن: پایین آوردن: ز پیل اندرآورد و زد بر زمین / بیستند بازوی خالان چین. (فردوسی ۸۶۴) **اندرآویختن** 'andar-ā-'vixt-an (مصد.) (قد.)

۱. آویزان شدن: معلق شدن: ... به دلها اندرآویزد دو زلفت. (خفاف: قوامی ۳۷) ۲. (مصد.) آویزان کردن: معلق کردن: به دژخیم فرمود کاین را به کوی / ز دار اندرآویز و برتاب روی. (فردوسی ۴۸۵)

۳. به کسی (قد.) ۱. با او گلاویز شدن: چو گشتم مست می گویی که برخیز / به بدخواهان هشیار اندرآویز. (نظامی ۱۵۸) ۲. جایی از بدن یا لباس او را گرفتن، به طوری که گویی از او آویزان شده اند: بزرگان بدو اندرآویختند / ز مژگان همی خون دل ریختند. (فردوسی ۴۴۷)

اندرآج 'enderāj [عر.] (امصد.) (قد.) داخل شدن چیزی در چیزی و در آن مستحیل شدن: نور توحید در نور حال او مستور و مندرج گردد، بر مثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب. (جامی ۱۴۸)

۴. به یافتن (مصد.) (قد.) اندراج ۱: اسرار توحید و حقایق اذواق و... در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته. (جامی ۵۹۷)

اندراس 'enderās [عر.] (امصد.) کهنه شدن: پاره پاره شدن: کهنگی: پارگی: اگر اندراس سرو وضع او را به چنین حالت کشانده است، بدتر از این احوال را هر دو ما داشته بودیم. (شهری ۱۱۲) ۵. رساله ها... صورت اندراس پذیرفته است. (لودی ۷۵)

۶. به یافتن (مصد.) اندراس ۱: زجی بسته می شد و به تدریج اندراس می یافت. (شوشتری ۳۰۰)

اندرافتادن 'andar-ō'ft-ād-an (مصد.) (قد.)

۱. اتفاق افتادن: واقع شدن: حرب اندرافتاد میان فریقین. (تاریخ سیستان ۳۰۳) ۲. افتادن (میر ۲): ۳. سحرآشنان بنده بودند و غلام / اندرافتاند چون صعوه به دام. (مولوی ۳۰۳) ۴. هجوم بردن به کسی یا چیزی: چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندرافتاند در دلق غریب. (مولوی ۳۰۸/۱)

اندرچمیدن 'andar-čam-id-an (مصد.) (قد.)

۱. گذشتن: سپری شدن: چو بهری ز تیره شب اندرچمید / کی نامور پیش یزدان خمید. (فردوسی ۱۲۴۶) ۲. حمله کردن: تاخت آوردن: چو باد

(فردوسی^۳ ۲۴۷۷)

اندرزی 'andarz-i (صد، منسوب به اندرز)

مربوط به اندرز؛ دارای اندرز: خالام... طرفدار شعرای اندرزی و تشیلی بود. (اسلامی ندوشن ۱۹۱)

اندرشدن 'andar-šod-an (مصل.د.) (قد.) داخل شدن: گاه روی از پرده زنگارگون بیرون کند/ گاه زیر

طارم زنگارگون اندرشد. (فرخی^۱ ۴۸)

اندرکردن 'andar-kard-an (مصل.م.) (قد.) ۱.

داخل کردن: [روغن بلسان] به چراغ اندرکن. (حاسب طبری ۹۰) ۲. تلقین کردن: چون یعقوب اندرگذشت، عصیان به دل اندرکردند عمرو را و خواستند که ملوک طوایف گردند. (تاریخ سیستان^۲ ۱۲۱-۱۲۲)

اندرکشیدن 'andar-ke(a)š-id-an (مصل.م.) (قد.)

۱. کشیدن (م.ر): برادر چو روی برادر بدید/ کمان را به زه کرد و اندرکشید. (فردوسی^۳ ۲۳۵۶) ۲. گسترده: پهن کردن: وامسال پیش از آن که به

ده منزلی رسید/ اندرکشید حله به دشت و به کوهسار. (فرخی^۱ ۱۶۶) ۳. به یک بار نوشیدن: به روی

شهنشاه جام ننید/ به یک دم همان گاه اندرکشید. (فردوسی^۳ ۱۸۲۳) ۴. حرکت دادن: وز آن جای که

لشکر اندرکشید/ به یک منزلی بر، یکی شهر دید. (فردوسی^۳ ۸۷۷) ۵. حرکت کردن:

رفتن: وز آن جاسوی یارس اندرکشید/ که در پارس بُد گنج را کلید. (فردوسی^۳ ۲۷۹) ۶. سپری شدن:

گذشتن: بیامد در آن باغ و می درکشید/ چو پاسبی ز تیره شب اندرکشید. (فردوسی^۳ ۲۲۲۸)

اندرکشش 'andar-kon-eš (امصل.) اثر متقابل دو چیز بر یک دیگر؛ تعامل.

اندرگاه 'andar-gāh (ا.) (قد.) (گاه شماری) خمسة مسترقه. ← خمسة ۵ خمسة مسترقه: این پنج

روز دزدیده، که آن را اندرگاه خوانند، از پس آبان ماه نهند تا نشانی باشد آن ماه را. (بیرونی ۲۳۱)

اندرگذاشتن 'andar-gozāšt-an (مصل.م.) (قد.)

۱. درگذراندن؛ عبور دادن: مصطفی را... از کواکب

اندرگذاشتند و قدم و را زیر افلاک آوردند.

(مستملی بخاری: شرح تهر ۸۷۸) ۲. (مصل.د.)

سپیده دمان بردمد/ سپه جمله باید که اندرچمد. (فردوسی^۳ ۸۰۲)

اندرخور 'andar-xor (صف.د.) (قد.) درخور؛ سزاوار؛ لایق؛ شایسته: اگر ما گنه کار و

بدگهریم/ بدین پادشاهی نه اندرخوریم. (فردوسی^۳ ۱۸۴)

اندرخورد 'a.-d (صد.) (قد.) اندرخور ↑: نیست هرکس در محبت مرداو/ نیست اندرخورد هر دل، درداو. (کرمانی: لغت نامه^۱)

اندرخوردن 'a.-an (مصل.د.) (قد.) شایسته بودن؛ مناسب بودن: بدو گفت کای مهر پرخرد/ ز تو سر دگفتن نه اندرخورد. (فردوسی^۳ ۹۵۹)

اندرورسیدن 'andar-re(a)s-id-an (مصل.د.) (قد.) رسیدن (م.ا): از اتفاقی نادر، سرهنگ علی عبدالله و ابوالتجم ایاز... از غزنین اندرورسیدند. (بیهقی^۱ ۹۴)

اندرز 'andarz (ا.) ۱. نصیحت؛ پند: چون اندرهای میزبان خود را... به یاد آورد، تصمیم گرفت از

همان جا به خانه خود بازگردد. (قاضی ۳۶) ۲. (قد.) وصیت: ولی گرچه شد روز بر وی سیاه/ سر خود

نییچید از اندرز شاه. (نظامی^۸ ۲۶۴)

• ~ دادن (مصل.د.) نصیحت کردن: به او اندرز دادم که بی درنگ به آن جامه عمل پیوشاند. (قاضی ۲۳۴)

• ~ کردن (مصل.د.) (قد.) وصیت کردن: وگر جنگ سازی تو اندرز کن/ یکی را نگهبان این مرز کن. (فردوسی^۳ ۱۴۶۶)

اندرزگاه 'a.-gāh (ا.) مؤسسه ای یا بخشی از آن که به دادن راه نمایی های پزشکی، بهداشتی، روانی، و مانند آنها اختصاص یافته است: اندرزگاه زندان.

اندرزگو 'andarz-gu (صف.د.) پنددهنده؛ نصیحت کننده: اندرزگو ناپدید شد و گردش ادامه

یافت. (قاضی ۱۱۸۴)

اندرزنامه 'andarz-nāme (ا.) (قد.) پندنامه →:

چنان دان که نوشیروان قباد/ به اندرزنامه چنین کرد یاد.

۱. قرار دادن؛ گذاشتن: از آن پس که من تاج بر سر نهم/ جهان را به دست تو اندر نهم. (فردوسی^۲ ۱۲۵) ۲. به کار بردن: مردی دوست... پیدا آمدند و قلاد به میان سرای رسیده بود و شمشیر و ناخچ و تیر اندر نهادند و وی را تباه کردند. (بیهقی^۱ ۴۱۲) ۳. (مصد.) حمله کردن: زواره بفرمود کاتدرنهد/ سران را ز خون بر سر افسر نهید. (فردوسی^۲ ۲۰۰)

اندر وای [andar-vā-y] [= دروا] (مصد.) (قد.) ۱. آویخته؛ واژگون؛ معلق: ای که از هر سر موی تو دلی اندرواست/ یک سر موی تو را هر دو جهان نیم بهاست. (کمال اسماعیل: جهانگیری ۱۷۵۴/۲) ۲. سرگردان و مضطرب: مانده از سیلی جلالت سر چرخ اندریش / گشته از طعنه جلالت دل خاک اندروای. (انوری^۱ ۴۴۶) ۳. (قد.) در هوا: که نه این می بر آید از یس خاک/ که نه آن می بجند اندروا. (مسعود سعد^۱)

اندر وایی 'andar-vā-y(-i) (حامصد.) (قد.) سرگردانی: ز اندروایی ار خواهی نجاتی/ تو را باید ز جود او براتی. (شاکریخاری: لغت نامه^۱)

اندر وون 'andarun (ا.) ۱. داخل؛ درون: به قصد کشتن او خواست که به اندرون خانه او در آید. (شوشتری ۳۱۷) ۲. اندرونی (م. ۲): - بین در اندرون، شام و خوراک هر چه تدارک دیده اند، دوسه ظرف هم برای ما یا خود بیاور. (جمال زاده^۲ ۱۶۹/۲) این شیخ الحرم شاه است، در اندرون به زنان شاه قرائت نماز و قرآن تعلیم می دهد. (حاج سیاح^۱ ۸۲) ۳. ذهن، که قدما از آن به «دل» و «ضمیر» تعبیر می کردند: در اندرون من خسته دل ندانم کیست/ که من خوشم و او در فغان و در غوغاست. (حافظ^۱ ۱۷) ۴. (مجاز) معده؛ شکم: درد در اندرونم پیچیده، به فریاد برآمدم. (شهری^۳ ۶۹) ۵. اندرون از طعام خالی دار/ تا در او نور معرفت بینی. (سعدی^۲ ۹۵) ۵. (حا.) در ۲ - کمر بست خاقان به فرمان بری/ به گوش اندرون حلقه چاکری. (نظامی^۲ ۴۰۶) ۶. در متون قدیم گاهی حرف اضافه دوم واقع شده است: به پیش اندرون پهلوانی بزرگ / سپاهی همه رزمجویان چو گرگ.

صرف نظر کردن: سدیدگر که یک دل پُر از مهر داشت/ بپایست از او هر بد اندرگذاشت. (فردوسی^۲ ۴۷۷)

اندرگداشتن 'andar-gozašt-an (مصد.) (قد.)

۱. عبور کردن؛ گذاشتن: به روم و به هندوستان بر بگشت/ ز دریا و تاریکی اندرگذاشت. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۳۴) ۲. (مجاز) مردن؛ درگذشتن: او بازگشت و من رستم و او را ندیدم، تا ابوبکر صدیق اندرگذاشت. (تاریخ سیستان^۱ ۱۴۲) ۳. صرف نظر کردن؛ چشم پوشیدن: تو نیز ای عجب هر که را یک هنر/ بینی ز ده عیبش اندرگذر. (سعدی^۱ ۱۷۰) ۴. سپری شدن؛ گذاشتن: چو هنگام نان خوردن اندرگذاشت/ ز مغز دلیر آب برترگذاشت. (فردوسی^۲ ۱۳۴) ۵. فراتر رفتن؛ خارج شدن: مال بسیار همی بخشید، چندان که از عدد و احصا اندرگذاشت. (تاریخ سیستان^۲ ۷۶)

اندرگرفت 'andar-gereft-an (مصد.) (قد.) ۱.

آغاز کردن به کاری؛ شروع کردن: ورا پهلوان زود دربرگرفت/ ز دیر آمدن پوزش اندرگرفت. (فردوسی^۲ ۱۰۶) ۲. شعله ور شدن: پس چراغ با کبریت بدان جا فراز دارند تا آتش اندرگیرد. (حاسب طبری ۸۴)

اندرماندن 'andar-mān-d-an (مصد.) (قد.)

عاجز شدن؛ درماندن: اما شرط اندر این کتاب پارسی است، مگر جایی که اندر ماتیم و پارسی یافته نشود. (تاریخ سیستان^۲ ۱۸۰)

اندرنوشتن 'andar-navašt-an (مصد.) (قد.)

۱. پیچیدن؛ لوله کردن: یکی نامه بنیشت پراقرین/ ز دادار بر شهریار زمین -...- نویسنده بنهاد پس خامه را/ چو اندرنوشت این کبی نامه را. (فردوسی^۳ ۱۷۶۳) ۲. فراگرفتن: دَم نای روین ز مه برگذاشت/ خو کوس دشت و گه اندرنوشت. (اسدی^۱ ۲۵۳) ۳. (مجاز) پشت سر گذاشتن؛ عقب گذاشتن: برانگیخت شب رنگ بهزاد را/ که اندرنوشتی به تگ باد را. (فردوسی^۳ ۱۱۲۳) ۴. محو شدن؛ نابود شدن: ولیکن سرانجام گشته شود/ نکو نامش اندرنوشته شود. (دقیقی: فردوسی^۳ ۱۳۱۲)

اندرنهادن 'andar-na(e)h-ād-an (مصد.) (قد.)

(فردوسی^۳ ۱۹۹۷) نیز ← اندر.

• **شدن** (مصدر). (قد.) داخل شدن: .../ با شیر اندرون شد و با جان به در شود. (سعید: دهخدا^۳ ۳۶۴)

اندرونه 'a-e (ا). ۱. داخل؛ درون: اندرونه او می لرزد. (علی زاده ۴۲/۱) ۲. آنچه در داخل چیزی قرار گرفته است: هر چند گاهی ساعتی خریده، درس را باز کرده... اندرونه اش را بیرون کشیده، کنار می انداخت. (شهری^۳ ۲۷۱) ۳. (جانوری) احشا →. ۴. (جانوری) دل و جگر و سنگ دان مرغ.

اندرونی 'andarun-i (صدر)، منسوب به اندرون) ۱. مربوط به اندرون؛ درونی؛ داخلی: عمه قزی همیشه در حیاط اندرونی... زندگی می کرد. (علوی^۳ ۴۵) ۲. هزار بستگی و اتصال اندرونی و بیرونی داشت. (افضل الملک ۱۴۴) ۳. (ا). (منسوخ) (ساختمان) خانه و حیاطی که پشت خانه اصلی ساخته می شد و مخصوص زن و فرزند و خدمت کاران بود؛ مقر. بیرونی: خانه... علاوه بر جلوخان مختصری، هشتی مفصلی و بیرونی و اندرونی... حمام سرخانه هم داشت. (جمال زاده^{۱۰} ۱۲) ۳. آن که در اندرون زندگی می کند. ← (م. ۲): این را... به بهای طلا به اندرونیان شاه توانیم فروخت. (میرزا حبیب ۱۲۷)

اندربانده 'andar-yāb-ande (صدر). (قد.) از اندربافتن (قد.) دریابنده؛ درک کننده: اندربافت چیزی که سازوار و اندرخور قوت اندربانده بود. (ابن سینا: گنجینه ۲۲۲/۱)

اندربافت 'andar-yāft (بما. اندربافتن، مصدر). (قد.) اندربافتن (م. ۱) ↓: دو قوت او را درافزود، یکی قوت اندربافت که او را مدرک خوانند، که حیوان چیزها بدو اندربابد... (نظامی عروضی ۱۱)

اندربافتن 'a-an (مصدر). (قد.) ۱. درک کردن؛ فهمیدن: گروهی گفته اند که حرکت انقباض را به حس نشاید اندربافتن. (نظامی عروضی ۱۰۶) ۲. پیدا کردن: چشم از خواب بی هشی بگشا/ خویشتن را بجوی و اندرباب. (ناصر خسرو^۸ ۸۹)

اندک 'andak (صدر). کم؛ مقیر. بسیار: غذای اندکی خوراک روزانه او را تشکیل می دهد. ۵. بیا و حال اهل درد بشنو/ به لفظ اندک و معنی بسیار. (حافظ^۱ ۱۶۶) ۵. به ایران زن و مرد و کودک نمائد/ همان چیز بسیار و اندک نمائد. (فردوسی^۳ ۱۷۴۹) نیز ← اندکی (م. ۱). **اندک خوار** 'a-xār (صدر). (قد.) اندک خور ↓: مؤمن در یک رودگانی طعام خورد و کافر در هفت رودگانی، یعنی که او چون مسلمان شد، آن هفت روده او با یکی باز آمد، از آن اندک خوار شد. (خواجہ عبدالله^۲ ۱۰۸)

اندک خور 'andak-xor (صدر). (قد.) آن که غذایش کم است؛ کم غذا؛ کم خور؛ کم خوراک: تعنت کنندش گر اندک خوری ست/ که مالش مگر روزی دیگری ست. (سعدی^۱ ۱۶۸)

اندکس 'andeks [فر.: index] (ا). ۱. (اداری) شماره ای که روی نامه های اداری می نویسند و نامه با آن شماره در دفترهای مخصوص ثبت می شود. ۲. (اداری) فهرست؛ نمایه. ۳. (چاپ و نشر) انگشتی (م. ۴) →.

• **کردن** (مصدر). (اداری) نوشتن شماره با ترتیب خاص بر روی نامه های اداری.

اندک مایگی 'andak-māye-gi (حامص). (قد.) (مجان) نادانی؛ بی سوادی: تو خر احمق ز اندک مایگی/ بر زمین مادی ز کوتاه یاییگی. (مولوی^۱ ۴۲۰/۱)

اندک مایه 'andak-māye (صدر). (قد.) ۱. کم؛ ناچیز: آمده بود با اندک مایه تجمل، چندان آلت و تجمل آوردندش اعیان امیرمسعود که سخت به نوا شد. (بیهقی^۱ ۲۷) ۲. (مجان) دارای مال یا فهم و دانش کم: هر زمان که در میان مردم آشکار می شد، رویوش یا نقاب... بر چهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندک مایه نپندارند. (نفیسی^۳ ۴۴۳)

اندکی 'andak-i (قد.) ۱. به مقدار کم؛ کمی: اندکی آب خورد. ۵. همان عدد را مکرر کنند و این مرتبه جلدتر نوازند و اندکی تأمل کنند. (شوشتری ۳۸۸) ۵. بیمار چو اندکی بهی یافت/ در شخص نزار فربهی یافت.

فرصت کافی برای اندوختن مال درپیش داریم. (قاضی ۲۳۳) ○ اگر تقدیر را مال زیادت شود، چون عمر کوتاه بُود، چه سود دارد خود را سوختن و ازبهر کسی اندوختن؟ (بحرالنفوذ ۲۷۱) ۲. (قد.) به دست آوردن؛ کسب کردن؛ دگر هرکجا رسم آتش کدهست / که بی هیرید جای ویران شده است - بیاید همی آتش افروختن / بدان نام نیکو بیندوختن. (فردوسی ۱۲۳۵)

اندوخته 'anduxt-e (ص.د. از اندوختن، ا.). ۱. آنچه گردآوری و نگه داری شده است؛ جمع شده؛ گردآوری شده؛ ذخیره شده؛ پس انداز؛ سرمایه و اندوخته ام هم بد نیست. (جمال زاده ۸۷) ○ اهل خانه و کسان و بستگان و خدام... همه... اندوخته ها دارند. (حاج سیاح ۳۹) ۲. (مجاز) معلومات؛ تجربه: از مختصر اطلاع و اندوخته خود... قبول می کردم که آنان با آن سنین زیاد، چیزهای فزون تر درک کرده اند. (شهری ۹۶) ۳. آذوقه؛ توشه: اگر ما بتوانیم دوسه روز دیگر ایستادگی بکنیم، دیلمیان با توشه و اندوخته به کمک ما خواهند آمد. (هدایت ۱۵) ۴. (بانک داری) پولی که بانک ها و مؤسسه های بازرگانی برای احتیاط ذخیره می کنند.

○ **سُ استهلاک** (اقتصاد) درصدی از درآمد شرکت ها و مؤسسه های بازرگانی که برای جبران هزینه استهلاک تجهیزات و تأسیسات آنها کنار گذاشته می شود.

○ **سُ قانونی** (بانک داری) مقدار پولی که هر بانک مکلف است به عنوان ودیعه به بانک مرکزی بسپارد.

اندود 'andud (ا.). ۱. (ساختمان) لایه محافظ نازکی از مواد نرم و آبکی مانند کاه گل، گچ، گچ و خاک، سیمان، و قیر که بر بام و دیوار و کف و سقف می مالند: در ابراهیم آباد اندود سفیدرنگی هم دارند که چندان با دوغاب گچ فرقی ندارد. (آل احمد ۶۴) ۲. (امص.) اندود کردن → زانوده دیر گشتن اندود بام خویش / هر که که ابر دیدم و باران، دلم تپید. (پروین اعتصامی ۸۲) ۳. (بم.) اندودن جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی

(نظامی ۲۳۴) ۲. (حامص.) (قد.) کمی؛ نقصان: نسزد از خرمند که به بسیاری مال شادی کند و به اندکی آن غم خورد. (نصرالله منشی ۱۸۱) تکیه اصلی در تلفظ این کلمه در معنای نخست بر روی هجای دوم، و در معنای دوم بر روی هجای آخر است.

اندک یاب 'andak-yāb (ص.د. کم یاب: دسته ای به دشواری، لطیف اندک یاب را با روشن گری و استنباط خود ایجاد کرده اند. (کدکنی ۱۲۹)

اندلسی 'ando(a)los-i (ص.د. منسوب به اندلس، ناحیه ای در جنوب اسپانیا. در نزد جغرافی نویسان مسلمان، شبه جزیره ایبری) ۱. مربوط به اندلس: شعر اندلسی. ۲. اهل اندلس: احمد بن محمد دراج اندلسی.

اندامغ 'an-damāq (ا.). (گفتگو) △ ماده موممانندی که در داخل بینی تشکیل می شود: چند مرتبه اندامغش را در آورد و حال ما را به هم زد.

ان دماغو 'a.-u (ص.د. گفتگو) (دشنام) △ ان دماغی ↓.

ان دماغی 'an-damāq-i (ص.د. منسوب به ان دماغ) (گفتگو) (دشنام) △ آن که آب بینی وی پیوسته در حال ریزش یا آویزان است؛ ان دماغو.

اندمال 'endemāl [عر.] (امص.) (قد.) بهبود زخم؛ جوش خوردگی جراحت: سلطان را خود از صدمه ای که بر رخسار او لطمه ای بود، هنوز هیچ اندمال حاصل نشده. (جویی ۱۸۲/۲)

○ **سُ یافتن** (مص.د.) (قد.) بهبود یافتن؛ خوب شدن جراحت: نوبت دیگر، فلاح را پای رنجور شد... حکیم گفت: برو دنبه بر او بند. فلاح چنان کرد، ترحه او اندمال یافت. (ملطیوی: گنجینه ۹۶/۳)

اندو 'endo [از انگ.: endodontics] (ا.). (پزشکی) ۱. شاخه ای از دندان پزشکی که به تشخیص و درمان بیماری های ریشه و عصب دندان می پردازد. ۲. (امص.) عصب کشی →.

اندوختن 'anduxt-an (مص.م. بم.: اندوز) ۱. جمع کردن و پس انداز کردن؛ ذخیره کردن:

• **گردن** (مصدر: (قد.) اندوختن: اگر ملک دنیا دارد آزان تو، از وی دریغ نداری و چون داری، آن را قیمت ننهی و اندوه بر آن نخوری و اندوه نکنی. (خواجہ عبداللہ^۱ ۱۴۵)

اندونزیایی 'andonezi-y-āy' (صدر: منسوب به اندونزی، کشوری در جنوب شرقی آسیا) ۱. اهل اندونزی: مسلمانان اندونزیایی. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در اندونزی: کشتی اندونزیایی. ۳. (۱.) یکی از لهجه های مالایایی، که زبان رسمی اندونزی است.

اندوه 'anduh' (۱.) غم →: با یک دنیا انسرگی و اندوه، قلم در دست گرفته و این چند سطر را می نویسم. (مشفق کاظمی ۲۱) ○ زبان حاسد در دنیا آن که همیشه در غم و اندوه و عذاب باشد. (بحر الفوائد ۲۴۹)

• **بودن** (مصدر: (قد.) غصه خوردن: خداوند من چرا باید که بر مرگ آن گیاه خواره اندوه یزد؟ (بخاری ۱۳۸)

• **خوردن** (مصدر: (قد.) غصه خوردن: صوفیان دنیا را قیمت ننهند و اندوه بر آن نخورند. (جامی^{۷۰})

اندوه انگیز 'a-a'angiz' (صدر: غم انگیز: حالتی داشت به غایت اندوه انگیز. (جمال زاده^۸ ۶۴)

اندوه بار 'anduh-bār' (صدر: غم انگیز: این ماجرای اندوه بار که بر سر او آمده است، تنها بر اثر بخل و حسدی است که نابه کاران به من می ورزند. (قاضی ۶۸۹) ○ دریا که همواره می غرد، ساکت است و سکوتش اندوه بار و سنگین است. (شریعتی ۴۴۴)

اندوه خوار 'anduh-xār' (صدر: (قد.) غم خوار →: نیز ← انده خوار.

اندوه خیز 'anduh-xiz' (صدر: به وجود آورنده غم: به قریه... وارد شدیم. خاک ها خاکستری و محل اندوه خیز و خانه های گلی بدی داشت. (حاج سیاح^۱ ۱۹۵)

اندوه زده 'anduh-zad-e' (صدر: غمگین: ناراحت: در خود فرو رفته و ساکت است، اما صدای اندوه زده دوستانش در گوش های او نشسته است. (میرصادقی^۷ ۵۲) ○ آسمان در این ماتم کبودجامه تمام

«اندوده» یا «اندوده شده»: زرانود، سیم اندود، گِل اندود.

• **شدن** (مصدر: (قد.) اندودن: یک طرف اتاق که اندود شد، دیدم بازوهایم درد گرفته. (آل احمد^۶ ۴۰)

• **گردن** (مصدر: (ساختمان) بام و دیوار و کف و سقف را با لایه محافظ نازکی از مواد نرم و آبکی مانند کاه گل، گچ، گچ و خاک، سیمان، و قیر پوشاندن: طوری کاه گل مالی و اندود می کند که سال دیگر و بلکه سال ها، محتاج به تجدید و خرج ثانوی نشود. (سایق میشت ۲۴۵)

اندودش 'a-ē' (مصدر: از اندودن) (قد.) گِل مالی؛ گِل کاری: برون بنا ماند بر جای خویش / کز اندودش گِل حرم داشت پیش. (نظامی^۸ ۱۷۶)

اندودن 'andud-an' (مصدر: بـ... اندا[ی]) پوشاندن سطحی به وسیله مالیدن چیزی بر روی آن؛ آغشتن؛ مالیدن. نیز ← اندود • اندود کردن: سوراخ و سمبه های [لاته] را... با آب دهان و شیر، جان خود می اندودیم. (جمال زاده^{۱۶} ۱۸۶) ○ گفتیم: ای ماه تو را زلف ز مشک سیه است / غایبه خیره چه اندایی بر مشک سیاه؟ (فرخی^۱ ۳۵۱)

اندودنی 'a-i' (صدر: (قد.) شایسته و مناسب اندودن؛ مالیدنی: غرغره کردن بسیار و باز مشغول باشیدن به اندودنی ها بر سر... (اخوینی ۲۱۵)

اندوده 'andud-e' (صدر: از اندودن) ۱. پوشانده شده با مالیدن ماده ای مانند کاه گل، گچ، یا قیر: طاق ها تیریز است و اندوده با کاه گل. (آل احمد^۱ ۶۴) ○ همه پشت بام ها به ارزیز اندوده باشد. (ناصر خسرو^۲ ۴۵) ۲. (قد.) آنچه با ماده ای بهتر مانند طلا اندوده شده؛ زرانود: قلب اندوده حافظ پر او خرج نشد / کاین معامل به همه عیب نماند بینا بود. (حافظ^۱ ۱۳۸)

اندوز 'anduz' (بـ... اندوختن) جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «اندوزنده»: دانش اندوز، مال اندوز.

اندوزه 'a-e' (۱.) (قد.) اندوخته →.

است... شفی به رسم اندوه‌زگان رخسار به خون دل شسته‌است. (زیدری ۴۸)

اندوه‌کش 'anduh-koš (ص.ف.) (قد.) گُشنده و ازین برندهٔ اندوه، و به مجاز، شادی‌آور: رخی از آفتاب اندوه‌کش‌تر/ شکر خندیدنی از صبح خوش‌تر. (نظامی ۴۰۳)

اندوه‌گسار 'anduh-gosār (ص.ف.) (قد.) غم‌گسار →: روی تو مرا روز و شب اندوه‌گساریست/ شاید که پس از آنده، اندوه‌گساریست. (فرخی ۲۲۱)

اندوه‌گساری 'a-i (حامص.) (قد.) غم‌گساری →: ما تا علم عید است آن مه که تو دیدی/ کو بود بدان خوبی و اندوه‌گساری. (فرخی ۳۹۱)

اندوه‌گن 'anduh-gen (= اندوه‌گین) (ص.) (قد.) اندوه‌گین →.

اندوه‌گنی 'a-i (= اندوه‌گینی) (حامص.) (قد.) اندوه‌گینی →.

اندوه‌گین 'anduh-gin (ص.) ۱. غمگین؛ غصه‌دار؛ ناراحت؛ محزون؛ افسرده: تو نباید از بدبختی‌هایی که بسر من می‌آید، بیش از حد اندوه‌گین باشی. (قاضی ۱۶۲) ۲. (قد.) باحالت غم و ناراحتی؛ همراه با غم: عمو غلام‌حسین، اندوه‌گین گفت: ... (درویشیان ۶۷)

• ~ شدن (مص.ا.) غمگین شدن؛ ناراحت شدن؛ افسرده شدن: شد اندوه‌گین شاه چون آن بدید/ یکی باد سرد از جگر پرکشید. (فردوسی ۷۷۳)

• ~ کردن (مص.م.) غمگین کردن؛ ناراحت کردن: خبر درگذشت دوستش او را اندوه‌گین کرد.

اندوه‌گینی 'a-i (حامص.) اندوه‌گین بودن.

اندوه‌مند، اندوه‌مند 'anduh-mand (ص.) (قد.) غمگین؛ افسرده؛ ناراحت: تو را چیست که چنین غم‌ناک و اندوه‌مندی؟ (بخاری ۱۹۸)

• ~ شدن (مص.ا.) (قد.) غمگین شدن: طعام پیش نهاد و هر چند خوردند، از آن کمتر نشد. ابولهب گفت: محمد ما را از بهر آن خواند تا این جادوی خویش ما را بنماید. پیغمبر علیه‌السلام از آن اندوه‌مند شد. (بلعمی: لغت‌نامه^۱)

اندوه‌ناک، اندوه‌ناک 'anduh-nāk (ص.) اندوه‌گین (م.ا.) →: غول از شنیدن این سخنان، بسیار اندوه‌ناک و غمین گردید. (جمال‌زاده ۳۸۶)

آنده، نده، خنده -ande (پسوند) نده →. **آنده** 'andoh [= اندوه] (ا.) (شاعرانه) اندوه →: مگوی آنده خویش با دشمنان/ که لاجول گویند شادی‌کنان. (سعدی ۱۲۸) هر که را عشق نیست آنده نیست/ دل به عشق از چه مروی باید داد؟ (فرخی ۴۳)

آنده‌خوار 'a-xār [= اندوه‌خوار] (ص.ف.) (شاعرانه) غم‌خوار →: روا بُود که یکی مرد آفرید خدای/ و هم ز تنش یکی جفت کرد آنده‌خوارا (ابوالهیثم: اشعار ۵۸)

آنده‌گن 'andoh-gen (= اندوه‌گین) (ص.) (قد.) اندوه‌گین (م.ا.) →: از بهر نیک‌بود زود شاد و آنده‌گن میباش. (عنصرالمعالی ۳۲)

آندی 'and-i (ا.) (ص.) آند →: ساعت دوواندی پس از نیم‌شب بود. (علوی ۲۹) بنایش را سی سال و اندی پیش... تجدید کرده‌است. (آل‌احمد ۶۸) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای نخست است. نیز ← آندی^۲.

آندی 'andi (شج.) (قد.) ۱. باشد؛ بُود. ← اندیک: اندی که مرا از تو جدا نباید گشتن. (بخاری ۱۲۳) ۲. خدا را شُکر؛ شُکر: دلم بُود هوای تن تو اسیر عقل/ اندی که نیست عقل هوای تو را اسیر. (منوچهری ۳۵) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است. نیز ← آندی^۱.

آندیس 'andis [فر: indice] (ا.) (ریاضی) عدد یا رقمی که با اندازه‌ای کوچک‌تر از اندازهٔ معمول در پایینِ حروف لاتین نوشته می‌شود و نشان‌گر مرتبهٔ آن حرف بین حروف هم‌سانِ خود است، مانند ۵ و b در a^b و x^b.

آندیش 'andiš (بهر. آندیشیدن) ۱. ← آندیشیدن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «آندیشنده»: بداندیش، خیراندیش، دوراندیش.

آندیشگان 'a-e-gān (ا.) ۱. آندیشه‌ها. ← آندیشه. ۲. (قد.) غم‌ها؛ آندوه‌ها؛ افکار

هراس شدن: خواه... از قدرت روزافزون اسماعیلیان اندیش‌ناک شده بود. (مبنی^۲ ۲۳۷) ○ از رؤیت او سخت اندیش‌ناک شدیم و برگشتیم. (مخبر السلطنه ۷)

اندیش‌ناکی، اندیش‌ناکی 'a-i- (حامص). نگرانی؛ اضطراب: بی‌پیدی و بی‌خیالی و بی‌غمی، رخت برسته و اندوه و اندیش‌ناکی... درجای آن، مالک رقاب پیر و جوان گردید. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۵۷)

اندیشه 'andiš-e (إمصد، إ). ۱. آنچه از اندیشیدن حاصل می‌شود؛ فکر. نیز ← اندیشیدن: مشغول همین‌گونه اندیشه‌های دورودراز بود که در خانه را زدند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۷۵) ○ بدان که همه اندیشه‌ها در نماز پدید آید. (بحرالوقاد ۲۷۳) ۲. (قد). ترس؛ نگرانی؛ اضطراب: چو شب تیره گردد شیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم. (فردوسی^۳ ۲۲۲۷) ۳. (قد). غم؛ اندوه: چو بشنید خسرو از آن شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت. (فردوسی^۳ ۲۲۳۳) ۴. (قد). توجه؛ غم‌خواری: پیش‌ازایت پیش‌ازاین اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شه‌آفاق بود. (حافظ^۱ ۱۴۰)

○ **شدن** (مصد.ل). (قد). ۱. غم خوردن: اما مرا که حسن‌ظن مردمان در حق من به کمال است و من در عین نقصان، روا بُود اندیشه بردن و تیمار خوردن. (سعدی^۲ ۹۶) ۲. ترس داشتن؛ هراسان بودن: اگر تشنه‌ای، از این آب بخور و هیچ اندیشه مبرکه تو را از این جای‌گاه هیچ بیمی نیست. (بخاری ۱۷۰)

○ **برگماشتن** (مصد.ل). (قد). دقت کردن: در کارها نظر کردن و اندیشه برگماشتن، همه بزرگان را به کار باید. (بخاری ۲۳۷)

○ **داشتن** (مصد.ل). (قد). ۱. ترسیدن و نگران بودن: ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم. (نقیسی ۴۷۷) ○ گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر / نه عشق است که اندیشه از خطر دارد. (سعدی^۴ ۴۱۴) ۲. دقت کردن و مراقب بودن: عمل تگین‌آباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنان‌که هیچ خلل نباشد. (بیهقی^۱ ۱۰)

○ **گردن** (مصد.ل). ۱. اندیشیدن: امیدوارم که ناهم از این راه دور به تو برسد، روزی آن را

ناراحت‌کننده. ← اندیشه (م. ۳): پیامد در بار دادن بیست / به انبوه اندیشگان درنست. (فردوسی^۳ ۶۹)

اندیشگی 'andiš-e-gi (مصد، منسوب به اندیشه) مربوط به اندیشه؛ فکری: نظام اندیشگی دکارت.

اندیش‌مند، اندیشمند 'andiš-mand (مصد، إ). ۱. آن‌که می‌تواند به صورتی جدی و استدلالی درباره موضوع‌های عام مانند موضوع‌های علمی، فلسفی، یا سیاسی بیندیشد؛ متفکر: ملاعلی، وارث فرزاتگی چندین نسل از اندیش‌مندانی بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته بودند. (نقیسی ۴۰۰) ۲. (قد). (غم‌گین؛ ناراحت؛ نگران: ما را سخت دل مشغول شد و بازگشتیم سخت اندیش‌مند و غمناک. (بیهقی^۱ ۸۱) ۳. (مصد). (قد). مستلزم به کارگیری اندیشه، و به مجاز، مهم، بزرگ: بهترین یاران آن بُود که چون کاری اندیش‌مند پیش آید، صلاح کار و نصیحت نگاه دارد. (بخاری ۹۹) نیز ← اندیشه‌مند.

○ **شدن** (مصد.ل). (قد). متفکر شدن؛ به فکر فرورفتن: امیر بدین خبر سخت اندیش‌مند شد و فرمود تا برادرش رشید را به غزنین بازداشتند. (بیهقی^۱ ۶۵۳) نیز ← اندیشه‌مند.

اندیش‌مندی، اندیش‌مندی 'a-i- (حامص). ۱. وضع و حالت اندیش‌مند. ۲. (قد). ترس؛ نگرانی: بزرجمهر اصیل بود و از خاندان ملک، و اندیش‌مندی اتوشروان از وی پیش‌تر ازاین‌جهت بودی. (ابن‌بلخی ۱۰۶)

اندیش‌ناک، اندیش‌ناک 'andiš-nāk (مصد، إ). ۱. متفکر؛ به فکر فرورفته: فرنگیس به حال اندیش‌ناک گفت: ... (هدایت^۹ ۱۲۵) ۲. (قد). در حال فکر کردن: زمانی اندیش‌ناک در وجنات من نگران بود. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۰۷) ۳. (مصد). (قد). هراسان؛ نگران؛ مضطرب: اندیش‌ناکم دیر بروی، من از این دنیا رفته‌باشم. (غفاری ۳۲) ○ پیرمردی جهان‌دیده در آن کاروان بود، گفت: ای یاران، من از این بدرقه شما اندیش‌ناکم نه چندان‌که از دزدان. (سعدی^۲ ۱۲۴)

○ **شدن** (مصد.ل). (قد). نگران شدن؛ دچار

- برداری و به کنجی بروی و بخوانی و درباره آن اندیشه کنی. (خانلری ۲۸۷) ○ اندیشه کردن که چه گویم، به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم. (سعدی^۲ ۵۶) ۲. (قد.) ترسیدن؛ بیمناک شدن؛ چو زنه‌ار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن. (سعدی^۱ ۷۴) ۳. (قد.) غم خوردن؛ حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر و باز آید و از کلیه احزان به‌در آیی. (حافظ^۱ ۳۵۳) ۴. (قد.) عبرت گرفتن؛ اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان / و آن عزم براهیم که بُرد ز پسر سر. (ناصر خسرو^۱ ۲۳۲)
- به ~ (قد.) ترسان؛ ملوک زمانه محمود غزنوی [را مراعات می‌کردند و شب از او به‌اندیشه می‌خفتند. (نظامی عروضی ۱۱۹)]
- اندیشه‌سوز** 'a-suz (صف.) (قد.) (مجاز) زایل‌کننده اندیشه و خرد؛ بیا سانی آن آب اندیشه‌سوز / که گر شیر نوشد شود پیشه‌سوز. (حافظ^۱ ۳۵۸)
- اندیشه‌مند** 'andiš-e-mand (ص.) (قد.) (مردد؛ اندیشه‌مند بودن که باز گردد یا نه. (بیهقی^۱ ۹۹)
- اندیشه‌ناک** 'andiš-e-nāk (ص.) (قد.) (قد.) اندیش‌ناک → از پی سودای شب اندیشه‌ناک / ساخته معجون مفرح ز خاک. (نظامی^۱ ۴۶)
- اندیشه‌ور** 'andiš-e-var (ص.) (قد.) (قد.) (م.) ۱. → آنها که در شیوه تاریخ‌نگری به این نقطه نهایی نمی‌رسند، حال اندیشه‌ورانی را دارند که در توجیه وجود عالم به فعل و انفعال حوادث... اکتفا کنند. (زرین‌کوب^۲ ۴۹)
- اندیشه‌ورز** 'andiš-e-varz (صف.) دارای قدرت اندیشیدن؛ انسان اندیشه‌ورز.
- اندیشیدن** 'andiš-id-an (مصدر.) (مصدر.) (م.) اندیش استفاده کردن آگاهانه از ذهن برای شکل دادن به تصورات و مفاهیم مربوط به هم؛ شرط اصلی و اساسی ترقی کردن هر ملتی این است که... در مقابله با حوادث و هنگام احتیاج، به اختراع و اندیشیدن تدابیر مشغول گردند. (مینوی^۳ ۲۴۰-۲۴۱) ○ اندیشید که اگر برگشیده فروشم و در تعیین قیمت
- احتیاطی کنم، دراز شود، بروجه گزاف به نیمه‌بها بفروخت. (نصرت‌الله منشی ۴۶)
- ~ از (قد.) ترسیدن از؛ ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بُود در سخن بی‌گناه. (سعدی^۱ ۴۹) ○ گوی نام‌دار است و شاهی دلیر / نیندیشد از جنگ یک دشت شیر. (فردوسی^۲ ۱۲۰)
- اندیشیده** 'andiš-id-e (ص.) (از اندیشیدن) (قد.) ویژگی آنچه درباره آن فکر شده باشد؛ سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن. (سعدی^۲ ۱۵۵)
- اندیک** 'andi-k (شج.) (قد.) باشد که؛ بُود که؛ امید که؛ گر حله حیات مطرز نگردد / اندیک در نمادنت این کسوت از بها. (خاقانی ۱۵)
- اندیکاتور** 'andikātor [ان. : indicateur] (ا.) ۱. (اداری) دفتری در ادارات که در آن، شماره و خلاصه نامه‌های رسیده را ثبت می‌کنند؛ ماحالا دفتر مرتب و اندیکاتور به‌طرز کابینه‌های جدید داریم. (میا قمیشت ۴۲۲) ۲. (شیمی) معرف (م.) ۳. →
- اندیکاتور نویس** 'a. nevis [ان. : a. nevis] (صف.) (ا.) (اداری) کارمندی که کارش نوشتن دفتر اندیکاتور است؛ فلان مبلغ... برای... اندیکاتور نویس و... که نظر رئیس را مساعد بکند. (شهری^۲ ۶۸/۲)
- اندیکس** 'andiks [ان. : از فر.] (ا.) (اداری) اندکس → نیز ← دفتر ○ دفتر اندیکس.
- اندیم** 'andiyom [ان. : (شیمی) ایندیم] →
- اندیویدوآلیست** 'andivido(u)'ālist, [individualiste] (ص.) (ا.) (جامعه‌شناسی) طرف‌دار اندیویدوآلیسم؛ طرف‌دار فردگرایی؛ فردگرا.
- اندیویدوآلیسم** 'andivido(u)'ālistm, [individualisme] (ا.) (ا.) (فلسفه، اقتصاد) بینش و تفکری که بالاترین ارزش را در فرد متجلی می‌داند، در نتیجه این نظریه بر حق مالکیت، به‌عنوان شرط لازم آزادی تأکید می‌کند. ۲. (جامعه‌شناسی) نظریه‌ای قائل به این‌که هدف عمده هر جامعه، رعایت

□ **سینتیک (فیزیک)** □ انرژی جنبشی →.

□ **شیمیایی** (شیمی) انرژی حاصل از واکنش‌های شیمیایی.

□ **گرمایی** (فیزیک) انرژی موجود به صورت گرما در اجسام؛ انرژی حرارتی.

□ **ماهیهی** (فیزیک) انرژی شیمیایی ذخیره شده در ماهیهی‌های جانوران.

□ **مکانیکی** (فیزیک) نوعی انرژی که مستقیماً حرکت ایجاد می‌کند.

□ **نورانی** (فیزیک) نوعی انرژی که به صورت نور مرئی قابل مشاهده است.

□ **هسته‌ای** (فیزیک) نوعی انرژی که در واکنش‌های هسته‌ای آزاد می‌شود؛ انرژی اتمی.

انرژی‌زا 'e-zā [ع.فر.ا.] (صف.) باعث به وجود آمدن یا افزایش نیرو؛ داروی انرژی‌زا، غذای انرژی‌زا.

انزال 'anzāl [ع.ج. نزل] (ا.) غذا و توشه که برای مهمان تهیه می‌کنند؛ بیغام داد تا مقدم او را مکرم گرداند و در اقامت آنزال و مراعات حشم او تکلف واجب بیند. (جرفادقانی ۳۶۲)

انزال 'enzāl [ع.ر.] (امص.) ۱. خارج شدن منی از آلت تناسلی. ۲. (قد.) نازل کردن؛ فروفرستادن؛ پس از ارسال رسل و انزال کتب سماوی... بقای این اصل اصیل دیانت، در هیچ‌یک از بعثت‌ها طولی نکشید. (دهخدا ۹۲/۲)

□ **شدن** (مص.د.) ریختن منی از آلت تناسلی.

□ **کردن** (مص.د.) خارج کردن منی از آلت تناسلی.

انزجار 'enzejār [ع.ر.] (امص.) واکنش عاطفی توأم با دل‌زدگی و بی‌میلی و دوست نداشتن؛ نفرت؛ بی‌زاری؛ انزجار و تنفیری در وجودش جان گرفت. (گلاب‌دره‌ای ۸۵) □ یک عیب هم از او بروز کرد که واقعاً اسباب انزجار بود. (حاج‌سیاح ۴۹۶)

□ **خاطر انزجار** ↑: هر بیننده‌ای از مشاهده

مصلحت فرد است: همه خودپرستی که به سوسیالیسم و... اندیویدو آلیسم... کشید. (مخبرالسلطنه ۴۷۵)

اندیه 'andiye [ع.ر.: اندیة، ج. ندی] (ا.) (قد.) شبنم‌ها. ← شبنم: لاله نروید در چمن بادم نگشاید دهن/ نه شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه. (منوچهری ۹۱)

انذار 'enzār [ع.ر.] (امص.) (قد.) ۱. عواقب ناگوار امری را گوش‌زد کردن و ترساندن و برحذر داشتن؛ ایشان را به انواع تحذیر و انذار، از آن اندیشه منع کرد. (ترجمه‌نیرت جلال‌الدین: گنجینه ۳۰۰/۴) □ در نئی انذار اهل غفلت است/ کان‌همه اتفاق‌هاشان حسرت است. (مولوی ۱۳۶/۱) ۲. (قد.) پند دادن؛ نصیحت کردن؛ لیک تلخ آمد تو را گفتار من/ خواب می‌گیرد تو را زاندار من. (مولوی: لغت‌نامه)

□ **کردن** (مص.د.) (قد.) انذار (م.ر.) ۱) →: حکایات و اخبار ملوک گذشته با وی بگویند و تنبیه و انذار کنند از راه شرع. (بیهقی ۱۲۵)

انرژی 'enerzi [فر.: énergie] (ا.) (فیزیک) ۱. آنچه می‌تواند کاری انجام دهد؛ کارمایه. ۲. منبع نیروی قابل استفاده مانند نفت و زغال‌سنگ.

□ **اتمی** (فیزیک) □ انرژی هسته‌ای →.

□ **الکتریکی** (فیزیک) انرژی حاصل از جریان الکتریکی.

□ **پتانسیل** (فیزیک) انرژی نهفته و غیرفعال در هر دستگاه که در صورت بروز وضع مساعد، ممکن است به کار تبدیل شود.

□ **تابشی** (فیزیک) نوعی انرژی که از طریق تابش منتشر می‌شود.

□ **جنبشی** (فیزیک) انرژی موجود در جسم در حال حرکت؛ انرژی سینتیک.

□ **حرارتی** (فیزیک) □ انرژی گرمایی →.

□ **خورشیدی** (فیزیک) انرژی تابشی پرتوهای خورشید که سرچشمه بیش‌ترین انواع انرژی موجود در کره زمین است.

انژکتور 'anžektor [فر.: injecteur (ا.) (فنی)]
سوخت پاش →.

انژکتوری 'a-i [فر.فا.] (صن.) منسوب به انژکتور
(فنی) دارای انژکتور: موتور انژکتوری.

انژکسیون 'anžeksiyon [فر.: injection] (امص.)
(منسوخ) (پزشکی) ۱. تزریق: بازوهایم از سوزن
انژکسیون سوراخ است. (هدایت ۹۴) بیش تر از آنها در
محبس گرفتار انژکسیون هوای پزشک... گشته اند.
(مستوفی ۳/۴۲۷) ۲. (ا.) آمپول (م. ۱) →: او چند
انژکسیون به من زد و خوب شدم. (← علوی ۳/۶۰)

انس 'ens [عر.] (ا.) انسان؛ بشر: می گویند شیطان
از میان انس ها رفیقی داشت. (مستوفی ۳/۳۷۷ ح. ۵) مگر
به ساحت گیتی نمائد بوی وفا/ که هیچ انس نیامد ز هیچ
انس مرا. (خاقانی ۲۹)

انس 'ons [عر.] (امص.) خوگیری به مصاحبت
و معاشرت دیگران و دل بستگی به آنان؛ الفت؛
مهرورزی و دوستی: انس و الفت میانشان به وجود
آمده بود. ۵ حضور خلوت انس است و دوستان جمع اند/
«وان یکاده» بخوائید و در فراز کنید. (حافظ ۱۶۵)

۵ ~ پیدا کردن • انس گرفتن →: شاید از
همان زمان و همان تجربه بود که من با صبح زود انس
پیدا کردم. (اسلامی ندرشن ۱۵۶)

• ~ دادن (مص.م.) ایجاد الفت و دوستی
کردن: مراد او آن است که تو را با خود انس و آرام دهد.
(جامی ۲۱۰^۸)

• ~ داشتن (مص.د.) مأنوس بودن: من به
معصومه بهمان اندازه انس داشتم که به مادرم.
(اسلامی ندرشن ۴۶) ۵ آن نه تنه است که با یاد تو انسی
دارد/ تا نگویی که مرا طالت تنهایی هست. (سعدی ۳^۲)
(۳۹۰)

• ~ گرفتن (مص.د.) به کسی (چیزی) عادت
کردن و به او (آن) دل بستگی پیدا کردن: کم کم
بهم انس گرفتم. (جمال زاده ۱۲۱) ۵ چون انس گرفت
و مهر پیوست/ بازش به فراق مبتلاکن. (سعدی ۳/۵۸۵)
۵ انس گرفتن با اولیا، انس گرفتن است با حق. (عطار ۱)
(۱۵۴)

آن، احساس انزجار خاطر می نماید. (جمال زاده ۳۲)
• ~ داشتن (مص.د.) متنفر بودن؛ بیزار بودن:
تنها چیزی که از آن انزجار داشته، متأدی می گردیدم،
مشاهدۀ... رگ زدن بود. (شهری ۳/۲۸۶)

انزجار آور 'e.-ā('āvar [عر.فا.] (صف.) باعث
تنفر؛ تنفرانگیز: زن هایی را می بینیم که... در صورت
و گلوی آنها چین های انزجار آوری است که بیننده را به
وحشت... دچار می کند. (مسعود ۴۰)

انزروت 'anzarut (ا.) (گیاهی) صمغ گیاهی
تلخ مزه، به رنگ های زرد، سرخ، یا سفید که
به عنوان غش به تریاک می افزایند.

انزعاج 'enze'āj [عر.] (امص.) (قد.) ۱.
مهاجرت: اصل ایشان از ختای است، از جمله معتبران و
مشاهیر آن بودند، سببی ضروری اتفاق افتاده است که
انزعاج ایشان لازم شده است. (جونی ۲/۸۶) ۲.
(تصف) فعالیت و تحرک دل برای برخاستن از
خواب غفلت و رسیدن به بیداری.

انزلیچی 'anzali-či [فار.تر.] (ص.د.) اهل انزلی
(بندری در کنار دریای خزر).

انزوا 'enzevā [عر.: انزواء] (امص.) کناره گیری؛
گوشه نشینی: در عالم انفراد و انزوا اندیشه ام بالویر
گرفته. (جمال زاده ۳/۲۰۹) ۵ خیال کردم این هم نوعی
انزوا از مردم است. (حاج سیاح ۹۹)

• ~ گرفتن (مص.د.) کناره گیری کردن؛
گوشه نشینی کردن: صحرای دولت تو خوش و سبزو
خرم است/ توان گرفت پییده در خانه انزوا. (امیر معزی)
(۵۱)

انزواجوی 'e.-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) انزواطلب
→.

انزواجویی 'enzevā-ju-y(-i) [عر.فا.فا.]
(حامص.) انزواطلبی →.

انزواطلب 'enzevā-talab [عر.عر.] (صف.) مایل
به کناره گیری و گوشه نشینی؛ گوشه گیر.

انزواطلبی 'e.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) حالت
انزواطلب: از انزواطلبی خسته شد و به میان جمع
رفت.

انس^۲ 'o. [فر.] (ا.) اونس -.

انساب 'ansāb [عر.] ج. نَسَب [(ا.) ۱. پیوندهای نسبی به‌ویژه میان فرزندان و پدران و نیاکان: شرافت و نجابت ما از حسب و ادب خود ما بیاید نه از انساب و نیاکان ثروت‌مند ما. (مبصر ۲۱۱) ۲. (قد.) خویشاوندان: بر حسب اقتضای وقت از اقربا و انساب و امرا لشکرها می‌فرستاد. (جویی: لغت‌نامه^۱)

انساج 'ansāj [عر.] ج. نَسَج [(ا.) (قد.) (جانوری) بافت‌ها؛ نسوج. - یافت (بر. ۵).

انسان 'ensān [عر.] (ا.) ۱. (جانوری) پستان‌داری که به‌سبب نمو مغز، داشتن قدرت تکلم و تفکر، و داشتن ده انگشت کارساز در دست‌ها، از سایر پستان‌داران متمایز است؛ بشر؛ آدم. ۲. (صد.) (مجاز) پای‌بند به اصول اخلاقی: پدرم واقعاً یک انسان بود، و در طول زندگیش به کسی بدی نکرد. ۳. (ا.) شخص؛ فرد: انسان در این گرما چه‌طوری طاقت بیاورد؟ ۴. سورة هفتاد و ششم از قرآن کریم، دارای سی‌و یک آیه؛ دهر. ۵. (قد.) مردمک چشم: مردم چشم به خون آغشته شد/ در کجا این ظلم بر انسان کنند؟ (حافظ ۱۳۴) ۶. در این بیت کلمه انسان ابهام دارد، هم به معنی آدمی و هم به معنی مردمک چشم می‌تواند باشد.

☞ **س** اندیشه‌ورز (جانوری) انسان جدید که پیش‌رفته‌ترین گونه زنده از جنس نخستیان است؛ هموساپیانس؛ هموساپینس.

☞ **س** پکن (جانوری) از نخستین گونه‌های انسان، شبیه انسان جاوه، که خشونت کمتری از خود نشان می‌داده‌است. ۶ برگرفته از نام پکن (پای‌تخت چین، کشوری در شرق آسیا). نیز - انسان جاوه.

☞ **س** جاوه (جانوری) از نخستین گونه‌های انسان، با قامت راست، آرواره‌های درشت، و قوس ابروی برجسته. ۶ فسیل آن اولین بار در جاوه (از جزایر اندونزی، کشوری در جنوب آسیا) پیدا شده‌است.

☞ **س** راست‌قامت (جانوری) نام کلی انسان پکن

و انسانی جاوه که قامت ایستاده داشته‌اند.

☞ **س** عین (قد.) انسان‌العین - او را انسان خواند از آن‌که به‌معنای انسان‌عین است. (کمال‌الدین خوارزمی: گنج ۲۱۰/۵)

☞ **س** کامل (تصوف) انسانی که به بالاترین مقام عرفانی و الهی یعنی مرتبه فناء فی‌الله رسیده‌است: به‌عکس سیر اول در منازل/ رُود تا گردد او انسان کامل. (شبستری ۷۹)

☞ **س** کروماتیون (جانوری) جلد اولیه انسان کنونی که قامت او بلند بود، از ابزار استفاده می‌کرد، مجسمه می‌ساخت، و نقاشی می‌کرد. ۶ فسیل آن اولین بار در غار کروماتیون (در جنوب فرانسه) پیدا شده‌است.

☞ **س** نِئاندرتال (جانوری) انسان اولیه که در غارهای اروپا و آسیای مرکزی می‌زیسته، با ابزار و آتش آشنا بوده، و احتمالاً سنت و مذهب داشته‌است. ۶ فسیل آن اولین بار در دره نئاندرتال (در مرکز آلمان، کشوری در اروپای غربی) پیدا شده‌است.

انسان‌العین 'ensān.o.l.'eyn [عر.: انسان‌العین] (ا.) (قد.) مردمک چشم: از مقبولی و به‌نشینی چون انسان‌العین در همه دیده‌هاش جای کردند. (رواینی ۳۴۲)

انسان‌دوست 'ensān-dust [ع.فا.] (صد.) آن‌که نوع آدمی را دوست دارد و از یاری دادن به دیگران و هم‌دردی با آنان دریغ نمی‌کند؛ نوع‌دوست؛ بشردوست: انسان‌دوست است و نورپرست. (جمال‌زاده ۱۶ ۲۰۷)

انسان‌دوستی 'e-i [ع.فا.فا.] (حاصص.) انسان‌دوست بودن؛ علاقه به افراد بشر و یاری دادن به آنان؛ عواطف نوع‌پرستانه شما را که حاکی از احساسات عالیّه انسان‌دوستی و وجدان‌نوازی است، تقدیر و تحسین می‌کنم. (جمال‌زاده ۱۶ ۱۵۹)

انسان‌شناس 'ensān-šenās [ع.فا.] (صد.) دارای دانش‌های لازم برای شناخت ماهیت انسان و جهات گوناگون شخصیت او.

انسان‌شناسی 'e-i [عر.فا.ا.] (حامص، ا.)

شناخت ماهیت انسان و جنبه‌های مختلف شخصیت او از طریق دانش‌های لازم: اصل انسان‌شناسی دیگری است مبتنی بر این‌که پایه‌و‌اساس شخصیت انسانی... با دست عوامل آفرینش نهاده شده‌است. (مطهری^۱ ۸۹)

انسان‌گرا 'ensān-ge(a)rā [عر.فا.ا.] (صدف.)

انسان‌دوست → نویسنده‌ای عاطفی و انسان‌گراست. (تقی‌زاده: شکوفای ۳۰۹)

انسان‌گرایی 'e-y(ʾ)-i [عر.فا.فا.ا.] (حامص، ا.)

انسان‌گرا بودن. ۲. هرنوع عقیده و تفکری که مبتنی بر انسان‌دوستی است و به منافع انسان می‌اندیشد.

انسانی 'ensān-i [عر.فا.ا.] (صدف، منسوب به انسان)

۱. مربوط به انسان: جامعه انسانی، نفس انسانی. ۲. (مجاز) خوب و شایسته: اخلاق انسانی، رفتار انسانی. ○ آنچه‌که در من انسانی بود، از دست دادم. (هدایت^۲ ۳۶)

انسانیت 'ensān.iy[y]at [عر.ا: انسانیت] (امص، ا.)

وضع و کیفیت انسان؛ انسان بودن؛ به مرتبه‌ای رسد که... خواص انسانیت از او متفک شود. (لودی ۲۷۱)
۲. (ا.) (مجاز) رفتار و اخلاق درست و شایسته، که از ویژگی‌های انسان‌های خوب است: ابدأ افتادگی و حجب‌وحیا و انسانیت سرش نمی‌شود. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۷)

انسان‌گردن 'ensān-ge(d)an [عر.فا.ا.] (مجاز) خوبی کردن؛

رفتار درست و شایسته انجام دادن: اگر پایش می‌افتاد که بتواند انسانیتی بکند... مضایقه نداشت. (جمال‌زاده^۳ ۸۹)

انساب 'ansab [عر.ا.] (صدف، ا.) مناسب‌ترین؛

شایسته‌ترین: طبیعت، انساب و اصلح را انتخاب می‌کند. ۲. مناسب؛ شایسته: در میدان توپخانه حاضر شدم که محل انساب برای فرود آمدن اردو بود. (مخبرالسلطنه ۱۹۹)

انستیتو 'an[e]stito(u) [فر.ا.]

مؤسسه → انستیتو ایران و فرانسه، انستیتو پاستور،

انستیتوی زبان‌های خارجی. ○ پرفسور زبان فارسی [را] در معلم‌خانه السنه شرقیه معروف به انستیتو... ملاقات نمودم. (حاج‌سیاح^۱ ۲۱۳)

انسجام 'ensejām [عر.ا.] (امص، ا.) یک‌پارچگی و

هم‌آهنگی و هم‌خوانی در اجزای چیزی: در استحکام و انسجام... شاهکار ادبیات عصر حاضر است. (شاهانی ۵۲) ○ محسنات لفظی و شعری و انسجام... در اشعار این حکیم... وجود دارد. (مستوفی ۴۰۷/۳)

انسداد 'ensedād [عر.ا.] (امص، ا.) بسته شدن؛

گرفتگی: درنهایت حزم، متوجه محافظت شوارع... و انسداد طریق عبور خصم باشد. (شیرازی ۴۲) ۲. (پزشکی) بسته شدن یا تنگ شدن مجاری اعضای بدن: انسداد رگ‌ها، انسداد مجرای تنفسی.

انسدادی 'e-i [عر.فا.ا.] (صدف، منسوب به انسداد)

(زبان‌شناسی) ویژگی همخوان‌هایی که هنگام ادای آنها، درآغاز، گذرگاه هوا یک‌سره بسته و ناگهان گشاده می‌شود و هوا با شدت بیرون می‌آید. همخوان‌های انسدادی فارسی عبارتند از: ا، یاع، ب، پ، ت، د، ق، یاع، ک، گ.

انسدال 'ensedāl [عر.ا.] (امص، قدف.) به‌سوی

پایین آویخته شدن؛ فروهشته شدن: هوای دور زمان را در عالم انسدال شام، اعتدال تام پدید آید. (فائز مقام ۳۱۷)

انسفالیت 'ansefālīt [از فر.ا.] (پزشکی، ا.)

انسفالیت →

انسکاب 'ensekāb [عر.ا.] (امص، قدف.) ریخته

شدن: ریختن: چو سیماب است مه بر کف مفلوج/ به‌جز یک شب دگر در انسکاب است. (مولوی^۲ ۲۱۴/۱)
۲. (امص، قدف.) خارج شدن؛

انسلاخ 'enselāx [عر.ا.] (امص، قدف.) خارج شدن؛

بیرون آمدن: این عطلت و تعطیل، مستلزم انسلاخ از صورت انسانیت و رجوع با رتبت بهایم یُود. (خواجہ نصیر ۱۵۷)

انسلال 'enselāl [عر.ا.] (امص، قدف.) خارج شدن؛

اتقاضای نقض میثاق، سبب انسلال اوست از ريقه حیات. (جوینی^۲ ۶۴/۲)

انسولین 'anso(u)lin [فر.ا.]

انسولین، از انگ.

مرا چونان که بایست، دستی در انشای نثر و انشاد نظم تازی نیست. (فائز مقام ۳۷) ۲. نگارش: آنان در انشای خود، سبکی ظریف و خشن به کار می‌برند. (قاضی ۵۳۷) ۵ در فن ترسل و انشا... سرآمد مترسلین هستند. (افضل الملک ۵۵) ۳. (۱.) نوشته ادبی، یا هرنوع نوشته: ارباب قلم عموماً در موقع نوشتن... پیرامون انشاهای غامض و عوام نفهم می‌گردند. (جمال‌زاده ۳۱۸) ۴. همانا که در فارس انشای من / چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن. (سعدی ۲۰۶۴) ۴. (۱.) (مصداق). (قد.) به وجود آوردن؛ پدید آوردن: فکر انشا و ایجاد دارالفتون... همه نتیجه فکر دورانیدش [امیرکبیر] بود. (اقبال ۴/۵ و ۲/۵) ۵ حکمت الهی از روی الهام، پدر را بر انشای فرزند باعث گردانیده‌است و او را در ایجاد او سببی ثانی کرده. (خواججه نصیر ۲۶۸) ۵. (دیوانی) ← دیوان دیوان انشا.

• شدن (مصداق). نوشته شدن: کتاب‌های دیگری که در سیاست مدن... تألیف و انشا شد، همگی از همین سرچشمه آب می‌خورد. (مینوی ۲۴۸) ۳ • سر کردن (مصداق). (قد.) ۱. ساختن؛ به وجود آوردن: این دارالعلم را انشا کردم. (نظام‌السلطنه ۴۰۰/۲) ۵ خدای تعالی ترکیب جسد مردم را بر مثال ترکیب و تألیف عالم انشا کرد. (ناصرخسرو ۲۹۰) ۳. نوشتن؛ سرودن: اکثر اوقات... در مدحش قصاید و غزلیات غریبی انشا می‌کردیم. (مسمود ۱۶۹) ۵ در هریک فتح‌نامه‌ای جداگانه انشا کرده. (نظام‌السلطنه ۱۷۴/۲)

ان شاء الله 'en.šā'.a.l.lāh [ع.ر.] (شج.) هنگام اظهار امیدواری در مورد برآورده شدن حاجتی گفته می‌شود؛ اگر خدا بخواهد؛ امید است: ان شاء الله طوری نشده. (← محمود ۲۳۳) ۵ ان شاء الله فردا وقت شام وارد تهران می‌شویم. (طالبوف ۲۷۱) ۵ آنچه واجب است در این ابواب که به زیادت دوستی و موافقت بازگردد به جا آریم ان شاء الله. (بیهقی ۲۷۴) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۲۴-۲۳/۱۸): «وَلَا تَقُولُوا لِمَا إِنَّا فَعَلْنَا ذَلِكُمْ غَدًا، إِلَّا أَن يَشَاءَ اللَّهُ». ۵ بر زبان آوردن «ان شاء الله» را «استثنا» می‌گویند. ←

[insulin] (۱.) ۱. (جانوری) هورمونی که از لوزالمعده ترشح می‌شود و موجب مصرف قند خون در سلول‌ها می‌گردد. کم بود آن، مرض قند ایجاد می‌کند. ۲. (پزشکی) دارویی که به بیماران مبتلا به مرض قند برای کاهش قند خون تجویز می‌شود.

انس 'ens.i [ع.ر.: انس، منسوب به انس] (صدا، ۱.) ۱. (خوش‌نویسی) طرف راستِ نوک قلم هنگام تراشیدن؛ مقرّ. وحشی: سرّیم را به وحشی قلم نویسند و دایره او را به وحشی و انس. (آملی: کتاب‌آزایی ۴۰) ۵ دکاتب صنع ازبی ایجاد رقم را / این هردو جهان انس و وحشی‌ست قلم را. (عالی: آندراج) ۲. (پزشکی قدیم) بخش درونی عضو. ۳. (صدا). (قد.) مربوط به انس؛ انسانی: همت انسانی، انس بُود. (خواججه نصیر ۲۷۸) ۵ مرضه‌ای است که اطفال ارواح قدسی را در مه‌ای اشباح انس به شیر عشق دایگانی کند. (روزبهان ۱۱۶) ۴. (۱.) (قد.) فردی از انس؛ انسان: زین‌کز فراق تو هر شب بگرم / بگرید همی یا من انس و جانی. (فرخی ۳۶۹)

ان‌سی، ان‌سی 'en.si [انگ.] N.C. Numerical Control (۱.) (مکانیک) سیستم تعیین و تغییر موضع قطعه کار، نسبت به ماشین‌ابزار به کمک اعداد و مختصات.

انس 'ons-i [ع.ر.ا.] (صدا، منسوب به انس) (قد.) اهلی: حیوانات انس را آنچه مراکب و حملات‌اند به عنای حمل و قید و شکار و بند و دوال، تعرض نورسانند و آنچه گوشتی باشد در شریعت عدل، خون ایشان در حریم امان نارویخته بماند تا چون کیوتران حرم یک روزی در آسایش و آرامش روزگار گذرانند. (جوینی ۳۱/۳-۳۲)

انسیکلوپدی 'ansiklopedi [از فر.] (۱.) (منسوخ) آنسیکلوپدی ← دایره‌المعارف.

انشا 'en.šā [ع.ر.: انشاء] (۱.) (مصداق) ۱. چیزی از خود گفتن؛ آوردن شعر یا نوشته‌ای از خود؛ سخن‌آفرینی؛ نویسندگی: انشای حقوقی، انشای حکم، انشای قانون. ۵ هزار انسوس و صدهزار دریغ که

استثنا (مر. ۷).

انشاد 'enšād [عر.] (إمصد.) شعر خود یا کسی را برای دیگری خواندن؛ شعر خواندن؛ خواندن؛ چکامه... را انشاد و مرا به شمول عنایت خود مفتخر گردانید. (راهجیری ۱۰۲) ○ گاه‌گاهی زبان فیض ترجمانش به انشاد آن جاری گردیده‌است. (← شوشتری ۱۱۴)

❦ ~ شدن (مصد.ج.) خوانده شدن؛ شمری و غزلی به مناسبتی خاص انشا و انشاد شده‌است. (زرین‌کوب ۶۵۸^۴)

• ~ کردن (مصد.م.) انشاد →: مدیحه... ساخته و درحضور مبارک عرض و انشاد کرده. (افضل‌الملک ۱۵۲) ○ این از راه استبعاد... انشاد می‌کرد. (زیدری ۷۹)

انشایی، انشائی 'enšā-y-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به انشا (ادبی) ویژگی جمله‌ای که احتمال صدق و کذب در آن نرود؛ مقر. خبری.

انشائیه 'enšā'-iy[y]e [عر.: انشائیه] (صد.) (ادبی) انشایی ↑.

انشراح 'enšerāh [عر.] (ا.) ۱. سورة نود و چهارم از قرآن کریم، دارای هشت آیه. ۲. (إمصد.) (قد.) گشایش؛ گشادگی؛ آنچه خدای عزوجل در دل اولیای خود نهاده، از طمأنینت به ذکر او... و انشراح به فضل او آن گل لاله در دل ایشان دماینده که بساتین ملوک آن را به خواب ندیده. (قطب ۱۰۲)

❦ ~ سینه (قد.) (مجاز) گشایش دل؛ آسودگی خاطر؛ آرامش قلب؛ دل را طرفه رفتی و سینه را عجب انشراحی بود. (شوشتری ۱۸۷) ○ قصه آن پیر حلاج این زمان/ انشراح سینه ابرار شد. (عطار ۱۹۵) ○ برگرفته از قرآن کریم (۱۰۹/۴).

❦ ~ صدر (قد.) (مجاز) ○ انشراح سینه ↑: به انشراح صدر و اتساع امل، این امانت بزرگوار به خویشتن پذیرد. (بهاء‌الدین بغدادی ۸۱)

انشرومنشر 'anšar-o-manšar [ا.] (عامیانه) غوغا و آشوب؛ هیاهو؛ نمی‌دانم در چه انشرومنشری گیر کرده‌ایم. (دهخدا ۱۱)

انشعاب 'enše'āb [عر.] (إمصد.) ۱. تقسیم شدن به قسمت‌هایی؛ شعبه یا شاخه باز کردن از

قسمت اصلی یک چیز. ← (مر. ۳): انشعاب آب، انشعاب برق، انشعاب گاز. ○ حقه‌به از رودخانه یا از نهر خاصی است که از دهنه رودخانه جدا شده و برای دهی می‌آید، یا به وسیله انشعاب از نهری... برای ده دیگری می‌رود. (مستوفی ۳/۳۲۴). ۲. (سیلسی) جدا شدن گروهی از تشکیلاتی مانند حزب و گروه‌های پارلمانی برای به وجود آوردن تشکیلی جدید یا پیوستن به تشکیلاتی دیگر؛ درسر انشعاب وکلای دوره دوم... از او گلمند شده و نسبت به او کینه و دشمنی می‌ورزد. (مینوی ۵۱۷^۲) ۳. (ا.) (فنی) بخشی از شبکه آب، برق، تلفن، یا گاز که به منظور تغذیه مصرف‌کننده، از شبکه اصلی جدا می‌شود.

❦ ~ کردن (مصد.ج.) (سیلسی) انشعاب (مر. ۲). →.

○ ~ گرفتن (فنی) به دست آوردن اجازه برای استفاده از شبکه آب، برق، تلفن، یا گاز از طریق وصل کردن سیم یا لوله به آن شبکه.

انشعابی 'e-i [عر.فا.] (صد.) منسوب به انشعاب) مربوط به انشعاب؛ انشعاب‌شده؛ جداشده؛ گروه انشعابی، لوله انشعابی.

انشقاق 'enšeqāq [عر.] (ا.) سورة هشتاد و چهارم از قرآن کریم، دارای بیست و پنج آیه.

انشی 'enši [از عر. ممال انشا] (إمصد.) (قد.) انشا →: همی فریشته زاید شهاب خامه او/ به گاه انشی اندر لباس آهرمن. (مختاری ۴۱۷)

انصار 'ansār [عر. ج. ناصر و نصیر] (ا.) ۱. یاری دهندگان؛ یاران؛ جودی به افراط داشت که به هرچه دست‌رسی او بود، به اتباع و انصار خود بذل و ایثار می‌نمود. (شوشتری ۴۷۷) ۲. یاران پیغمبر (ص). ○ به آن دسته از مسلمانان اهل مدینه گفته می‌شود که پس از هجرت پیغمبر (ص) از مکه به مدینه، به او گرویدند؛ مقر. مهاجرین. نیز ← اعوان ○ اعوان و انصار.

انصاف 'ensāf [عر.] (إمصد.) ۱. رفتار درست و مطابق با اصول عدالت؛ رعایت حق و عدالت:

انصباب 'ensebāb [عر.] (إمصـ). (قد.) حمله؛ هجوم؛ و از دست انصباب ایشان، رکاب قرار سبک گران [کند.] (جونی ۱/۲۶)

انصراف 'enserāf [عر.] (إمصـ). ۱. برگشتن و چشم پوشی از تصمیم؛ تغییر عقیده دادن؛ آخرین تیر ترکش را برای انصراف من بیرون می کشید. (شهری ۳/۲۱۰) ۲. بازگشت؛ مراجعت؛ پس مرا اذن انصراف داد تا درباب قلع و قمع حکیم... تدبیری جدید اندیشد. (میرزا حبیب ۲۱۷) ○ پایایی اجازت انصراف خواسته می شد. (زیدری ۳۲)

○ **دادن** (مصـ.د.) چشم پوشی کردن از کار یا تصمیمی؛ صرف نظر کردن؛ درکنکور قبول شد، اما انصراف داد.

انصرافی 'e-i [عر.فا.] (صدـ، منسوب به انصراف) ویژگی آن که از امری یا تصمیمی چشم پوشی می کند؛ دانشجوی انصرافی.

انصرام 'enserām [عر.] (إمصـ). (قد.) دنباله چیزی بریده شدن؛ انقطاع؛ کارکنار به انصرام انقطاع رسید. (علی بن حامد: گنجینه ۳/۲۷۳)

انضاج 'enzāj [عر.] (إمصـ). (قد.) بریان کردن؛ از آتش، منافع بسیار یابند، مانند خبز و طبع و انضاج و غیر آن. (جمال زاده ۱۲/۹۷)

انضباط 'enzebāt [عر.] (إمصـ). ۱. رفتار دارای نظم و مبتنی بر اصول معین؛ سربازان با انضباط کامل از مقابل جای گاه گذشتند. ۲. (.ا.) قاعده یا اصول حاکم بر فعالیت ها و رفتارها؛ نظم و ترتیب؛ در کارخانه انضباط رعایت می شود.

انضباطی 'e-i [عر.فا.] (صدـ، منسوب به انضباط) مربوط به انضباط؛ آیین نامه انضباطی. ○ عاقبت مشمول تنبیه انضباطی شد.

انضمام 'enzemām [عر.] (إمصـ). ۱. پیوستن چیزی به چیزی؛ ضمیمه شدن؛ انضمام چند شهرستان به این استان به تصویب مجلس رسید. ۲. (قد.) در شمار گروهی قرار گرفتن؛ ملحق شدن؛ علت انضمام، مناسب است... آنها که جنس انبیا بوده اند، به انبیا پیوسته اند. (قطب ۲۲۲)

از عدل و انصاف خود به رعایا متصل نقل می کرد. (طالبوف ۱۰۷) ○ رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک به انصاف توان یافتن. (نظامی ۱/۸۰) ۳. (.د.) (قد.) به درستی؛ انصافاً؛ انصاف برنجیدم و لاجول گفتم. (سعدی ۱۵۶۲)

○ **خواستن** (مصـ.د.) طلب کردن دآوری و رفتار همراه با انصاف؛ برای ما... چاره ای نماد جز این که این موضوع مهم را هم به انجمن ملل متفق احاله کنیم... از آن محکمه عدل در حفظ معنویات خود انصاف بخواهیم. (اقبال ۱/۱۰/۳)

○ **دادن** (مصـ.د.) به درستی قضاوت کردن و حکم کردن؛ مردم... هندوستان اگر انصاف دهند، می توانند بهترین شاهد این مدعا باشند که... (فروغی ۳/۹۵) ○ نظر آنان که نکردند در این مثنی خاک / الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند. (سعدی ۳/۷۹۱)

○ **داشتن** (مصـ.د.) براساس حق و عدالت رفتار کردن؛ اگر تو... انصاف می داشتی، این نسبت را به من نمی دادی. (حاج سیاح ۳۷۵)

○ **ستاندن** (بازستاندن) (مصـ.د.) (قد.) حق خود یا دیگری را گرفتن؛ زدم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم / روا داری گناه خویش و آن که بر من آشتن؟ (سعدی ۴/۵۴۸) ○ به خط خود منشوری دادش به ولایت، تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی بازستاند. (بیهقی ۱/۵۴۳)

○ **کردن** (مصـ.د.) (قد.) ○ انصاف داشتن؛ باید اجرت سال را بگیرم، من انصاف کرده، اجرت ماه از شما می خواهم. (حاج سیاح ۵۰۲)

انصافاً 'ensāf.an [عر.] (.د.) از روی انصاف؛ به راستی؛ به درستی؛ انصافاً عطر غریبی دارد، هرگز چنین بوی دلپذیری به مشام نرسیده است. (جمال زاده ۱۶/۱۷۰) ○ آقای منشی باشی هم انصافاً همراهی نمودند. (غفاری ۱۲۹)

انصبا 'ansebā [عر.: انصاء، جر. نصب] (.ا.) (قد.) نصیب ها؛ بهره ها؛ تیمار شفاعت خویش به گفتار من مشغول گردان تا از انصبا این سعادت بی بهره نمایی. (دراوینی ۳۱۳)

۱. به علاوه؛ به اضافه: تمام عایدات دولتی ما به انضمام تفاوت تعرفه جدید گمرکی به بیست میلیون بالغ خواهد گردید. (مستوفی ۱۰۵/۳) ○ حکومت شهر... را به انضمام اداره پلیس... به نواب... واگذار فرمودند. (افضل الملک ۳۵) ۲. به پیوست؛ به ضمیمه: تقاضانامه را به انضمام سه برگ فتوکی فرستادم.

۳. به دادن (مصدر). ۱. مقابله کردن؛ تطبیق دادن: رونوشت را با اصل نوشته انطباق دادم، اختلاف نداشتند. ۲. تلفیق کردن؛ سازگار کردن: مسائل مشروعه و حکمی را با... عقاید صوفیه انطباق داده. (شوشتری ۱۶۲)

۴. به داشتن (مصدر). موافقت داشتن؛ سازگار بودن: عده‌ای... نکات نادرست و آشفته‌ای را بین مردم توجیه می‌نمایند که با واقعیت عمل انطباق ندارد. (فروغی ۸۷)

انطباقا 'entefā [عر: انطفاء] (امصدر). (قد). خاموش شدن: پس از... انطفای چراغ‌ها و روشنی صبح... به منزل برگشتم. (امین‌الدوله ۱۸۳) ○ روشنی چراغ، وقت انطفای اندک فروغی دهد. (جوینی ۹۲/۱)

۵. به افتادن (مصدر). (قد). انطفأ ↑: پنجم، افراط اندکی غذا تا حرارت غریزی را انطفأ افتد. (اخوینی ۱۹۴)

انطلاق 'entelāq [عر: انطفاء] (امصدر). (قد). گشاده‌رویی: از جبین سلطان آثار پشیر و انطلاق و مکارم اخلاق معاینه دیدند. (جوینی ۱۶۵)

انطماس 'entemās [عر: انطفاء] (امصدر). (قد). کهنه و فرسوده شدن؛ کهنگی: باغ منصوریه را بعد از اندراس و انطماس، امیراوغون عمارت کرده بود. (جوینی ۱۰۴/۳)

انظیقه 'antique [تر: = انتیقه] (صدر، !). (منسوخ) آنتیک →: میدان بسیار خوبی که در میان آن انظیقه‌های قدیمی است. (حاج سیاح ۷۲)

انظار 'anzār [عر: انظر] (!). ۱. نگاه‌ها؛ دیدها: خود را از انظار پنهان کرد و مدتی دیده نشد. ○ سربریدن حیوانات در انظار... ممنوع است. (← شهری ۲ ۲۶۱/۱) ۲. چشم‌ها: ورود او تمام انظار را متوجه او کرد. (مستوفی ۶۲۸/۳) ۳. افکار؛ اذهان: در این اطراف، امیر و کسان او در انظار خیلی بیش‌تر از پادشاه

۱. به علاوه؛ به اضافه: تمام عایدات دولتی ما به انضمام تفاوت تعرفه جدید گمرکی به بیست میلیون بالغ خواهد گردید. (مستوفی ۱۰۵/۳) ○ حکومت شهر... را به انضمام اداره پلیس... به نواب... واگذار فرمودند. (افضل الملک ۳۵) ۲. به پیوست؛ به ضمیمه: تقاضانامه را به انضمام سه برگ فتوکی فرستادم.

انضمامی 'e-i. [عر: فاء]. (صدر، منسوب به انضمام) پیوسته؛ پیوندخورده؛ ضمیمه‌شده: به جز پرونده اصلی، مدارک انضمامی نیز مطالعه شد.

انطاکی 'antāki [عر: انطاکی، منسوب به انطاکیه، شهری در ترکیه] (صدر). اهل انطاکیه: داوود بن عمر انطاکی.

انطباع 'entebā [عر: انطباع] (امصدر). (قد). ۱. نقش‌پذیری؛ اثرپذیری: اگر می‌توانستم، یک لمحہ حدقه بلوری چشم خود را جز جلب و انطباع انوار منعکسه جمالی زیبایی تو به هیچ نقطه دیگر معطوف نمی‌داشتم. (طالبوف ۱۲۶) ۲. احساس؛ تأثر: انطباعی... در این ملاقات‌ها و مشاهدات... برای بنده دست داد. (مبنوی ۴۶۶) ○ آیا اشعار و منثورات قدما در ما افکار نو، انطباعات نو... یک چیز نو تولید می‌کنند؟ (روزنامه تجدد: زمستان ۴۴۱/۲) ۳. چاپ شدن؛ به چاپ رسیدن؛ چاپ: انطباع مکرر کتاب بدون اصلاح آن سودی ندارد. ۴. فلسفه حلل اجزای چیزی در چیزی دیگر.

۵. به دادن (مصدر). (قد). سرشتن: اختلاف و تنافی، که طبایع آدمی‌زاد را انطباع بر آن داده‌اند، به اتفاق و تصافی متبدل گردد. (رواینی ۴۶)

انطباعات 'entebā'.āt [عر: انطباع] (!). (منسوخ) آثار چاپی؛ مطبوعات؛ انتشارات: طبع او (روزنامه صوراسرافیل) را موکول به تعیین قواعد انطباعات می‌دارید. (دهخدا ۳۱۷/۲) ○ وزیر انطباعات. (طالبوف ۲۹۴)

انطباق 'entebāq [عر: انطباق] (امصدر). ۱. موافق بودن؛ موافق شدن؛ برابری: انطباق افراد با شرایط جدید. ○ اسلام... با هر عصر و زمانی قابل انطباق است.

(قد.) چهارپا؛ چهارپایان. ۱ معمولاً در معنای مفرد به کار می‌رود: ای گدایان خرابات خدا یار شماس / چشم انعام مدارید ز آنعامی چند. (حافظ^۱ ۱۲۴)

انعام ^۲ a. ' (عر، ج. رِئَمَة) [ا.] چیزهایی که بخشیده شده‌اند؛ نعمت‌ها: پرورده انعام مردم... بوده و هستیم. (جمال‌زاده^{۸۵})

انعام en'ām [عر.] (امص.) (قد.) نعمت دادن؛ بخشیدن؛ بخشش: در صدر مروت نشستام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده. (سعدی^۲ ۱۵۶) ◦ اکرام و انعام آن پادشاه مرا بدان‌جا رسانیده بود که... (نظامی عروضی^{۸۵})

◦ **کردن** (مص.) (قد.) بخشیدن؛ بخشش کردن: چو انعام کردی مشو خودپرست / ... (سعدی^۱ ۸۰)

انعدام en'edām [عر.] (امص.) (قد.) نابودی: کمال اشیا رهینه زوال و انتقال است و تمام هر کار لازم انهدام و انعدام. (آفسرای ۱۲۹)

انعزال en'ezāl [عر.] (امص.) (قد.) گوشه‌گیری؛ کناره‌گیری از کار دولتی: عمر این انفصال و این انعزال، بسیار کوتاه است. (مستوفی ۵۱/۳)

انعطاف en'etāf [عر.] (امص.) ۱. قابلیت خم‌وراست شدن و پیچیدن به هر طرف: انعطاف این چوب باعث دوامش می‌شود. ۲. (مجاز) حالت آمادگی برای پذیرش نظر دیگران یا تغییر عقیده و روش: هرچه اصرار می‌کنیم، ذره‌ای انعطاف نشان نمی‌دهد. ◦ مهر و انعطاف او سخت‌گیری مادرم را... جبران می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ۳. (مجاز) حالت آمادگی برای سازگار شدن با محرک‌های خارجی، به‌ویژه دشواری‌ها: انسان موجودی است دارای انعطاف و با هر شرایطی خود را سازگار می‌کند. ۴. (قد.) برگردانده شدن؛ برگشتن؛ برگشت: بعد از انعطاف ربابات منصور به‌جانب فارس، تیمور شاه... اعلام داشت که... (شیرازی ۱۰۷)

◦ **داشتن** (مص.) ۱. دارای انعطاف بودن. ◦ انعطاف (م.) ۱: این شیء از فلزی است که

اهمیت دارند. (◦ حاج‌سیاح^۱ ۱۴۵) ◦ حکمت و کلام، مطرح انتظار حکمای اسلام بود. (فانم‌مقام ۲۹۷) ۴. (قد.) نوعی مقرری: در ادارات و انتظار و معاش ائمه و سادات... طعن زنند. (نجم‌رازی^۱ ۴۴۰) ◦ در ارزاق سادات و... اهل علم و ادارات و معایش و انتظار شرط احتیاط به‌جای آزد. (وطواط^۲ ۷۹)

◦ **عمومی** معروض دید عده زیادی از مردم: در انتظار عمومی ظاهر نمی‌شد.

◦ **کواکب** (احکام‌نجوم) هریک از وضعیت‌های دو ستاره نسبت به هم، که آنها را در زندگی انسان مؤثر می‌دانستند.

انظلام enzelām [عر.] (امص.) (قد.) خود را خوار کردن در کسب معاش؛ ستم‌پذیری: انظلام تمکین دادن طالب اسباب معاش بود از غضب و نهی آن، انقیاد نمودن در فرا گرفتن آن بی استعناق، بلکه به‌طریق مذلت. (خواج‌نصیر ۱۲۰)

انعاظ en'āz [عر.] (امص.) (قد.) نعوظ → انعاظ سخت قوی بود و منی سطر بود و سوزان. (اخوینی ۱۳۷)

انعام an'ām [عر.: انعام] ۱. آنچه علاوه‌بر دست‌مزد کسی، به‌عنوان پاداش به او می‌دهند: کرایه با انعام راننده جمعاً پانصد تومان شد. ◦ همین‌فروش را با انعامی فراخور حال وی روانه ساخت. (میرزا حبیب ۱۵۷)

◦ **دادن** پولی علاوه‌بر دست‌مزد به کسی: علاوه‌بر کرایه، به راننده انعام هم دادم تا سرفوت به فرودگاه برسم. ◦ نمی‌شد... سری به مدرسه نزنند... تشویق نکند و انعام ندهد. (مخبر السلطنه ۵۳)

◦ **داشتن** (مص.) ۱. تعلق گرفتن انعام به کسی: شاگرد مغازه‌ها، علاوه‌بر حقوق، انعام هم دارند.

◦ **گرفتن** پولی علاوه‌بر دست‌مزد: چون سریع کار می‌کرد و قابل‌اعتماد بود، همیشه از این‌و آن انعام می‌گرفت. ◦ هنگام پیاده شدن، کرایه و انعام گرفت. (◦ مستوفی ۱۳۳/۲)

انعام ^۲ a. ' (عر، ج. رِئَم) [ا.] ۱. سوره ششم از قرآن کریم، دارای صد و شصت و پنج آیه. ۲.

انعطاف دارد. ۳. (مجاز) آماده بودن برای پذیرفتن نظر دیگران: آدم ملایم و متساهلی است و انعطاف دارد.

انعطاف پذیر 'e.-pazir [ع.فا.ا.] (ص.ف.) ۱. (مجاز) دارای توانایی هم‌آهنگی با هر وضع و هر محیط: آدم انعطاف‌پذیری است، می‌توان با او کنار آمد. ۲. خم‌شونده: ترکه نازکی از جنس دندان نهنگ، که نرم و انعطاف‌پذیر بود، درست داشت. (قاضی ۱۰۲۷)

انعطاف‌پذیری 'e.-i [ع.فا.ا.] (حامص.) ۱. (مجاز) توانایی هم‌آهنگ شدن با محیط و افراد: بنابه اثر نرمش و انعطاف‌پذیری ذاتی شعر، شاعران نیز نرم و انعطاف‌پذیر... می‌گردید. (شهری ۱۸۹/۲) ۲. قابلیت خم‌شوندگی: انعطاف‌پذیری خیزران باعث شده در گذشته از آن به‌عنوان جهت‌یاب استفاده کنند.

انعطاف‌ناپذیر 'en'etāf-nā-pazir [ع.فا.ا.] (ص.ف.) مقر. انعطاف‌پذیر. ← انعطاف‌پذیری.

انعطاف‌ناپذیری 'e.-i [ع.فا.ا.ا.] (حامص.) مقر. انعطاف‌پذیری. ← انعطاف‌پذیری.

انقصاد 'en'eqād [ع.ر.] (إمص.) ۱. غلیظ شدن یا لخته شدن مایع، مانند خون یا شیر. ۲. بسته شدن و منعقد شدن پیمان و قرارداد و مانند آنها: اول انقصاد عهد صلح و بدایت افتتاح راه دوستی بود. (فانم‌مقام ۱۳۴) ۳. برپایی و تشکیل مجلس، جلسه، و مانند آنها: انقصاد کنگره بین‌المللی. (مینوی ۴۷۳) ۴. رئیس صومعه به شرف مهمان تازه‌وارد، امر به انقصاد ضیافتی داد. (مستوفی ۵۶۹/۳) ۵. هنگام ظهر امر به انقصاد مجلس سلام شد. (افضل‌الملک ۴۱)

☞ **سِه خون** (پزشکی) به هم چسبیدن پلاکت‌های خون که باعث توقف خون‌ریزی می‌شود و گاه ممکن است منجر به گرفتگی رگ‌ها شود؛ بستن خون.

انعکاس 'en'ekās [ع.ر.] (إمص.) ۱. بازتاب؛ برگشت: انعکاس صدا. ۲. انعکاس ناله‌های عاشقان... را در این کوه‌ها... می‌شنیدید. (قاضی ۱۰۱) ۳. پرتو

انداختن؛ تابش: انعکاس نور خورشید... چشمش را زد. (کلاب‌دره‌ای ۷) ۳. (مجاز) عکس‌العمل: انعکاس خبر... بسیار شدید بود. ۴. داستان قنبرعلی... از کجا که در مقامات بین‌المللی هم دارای انعکاس نشده بود؟ (جمال‌زاده ۱۱۰) ۵. موج پیراهن‌های رقص در پرتو اشعه رنگارنگ الکتریک، انعکاس حزن‌انگیزی در روحم ایجاد نمود. (مسعود ۱۳) ۴. (فیزیک) بازتاب. ← بازتاب ۵. بازتاب نور.

☞ **سِه شرطی** (جانوری) بازتاب شرطی. ← بازتاب ۵. بازتاب شرطی.

• **سِه یافتن** (مص.د.) منعکس شدن؛ دارای بازتاب شدن: خشم و غضب... و احساسات معمولی دیگر... در حلقه چشم انسان انعکاس یافته... خبر از سِرِ ضمیر او می‌دهد. (جمال‌زاده ۱۱۰)

انعکاس‌پذیر 'e.-pazir [ع.فا.ا.] (ص.ف.) ویژگی امواج صوتی یا نوری قابل برگشت از مانع به‌سوی گوش یا چشم؛ قابل انعکاس: مقصود بیان کیفیات و عوالمی است که در چشم انعکاس‌پذیر است. (جمال‌زاده ۱۱۲)

انغماس 'enqemās [ع.ر.] (إمص.) (قد.) در آب فرورفتن؛ غوطه خوردن در آب: در بحر ذکر منعکس شود، انغماسی که هرگز سر از آن به‌دنیاورد. (قطب ۵۹۱)

انقوزه 'anquze (ا.) (گیاهی) انقوزه → انقوزه از نباتات صحرایی بیرجند... به‌عمل می‌آید. (جمال‌زاده ۱۴) ۳۲

انف 'anf [ع.ر.] (ا.) (قد.) ۱. بینی؛ دماغ. ۲. (موسیقی ایرانی) تکیه‌گاه زه‌ها؛ مقر. مشط: اگر حوامل را به‌طرف انف کشند، نفثات ثقیل شوند. (مراغی ۱۳۳)

☞ **سِه کسی** (قد.) ← رغم ۵. رغم انف کسی.

انفاد 'enfād [ع.ر.] (إمص.) (قد.) ۱. فرستادن؛ روانه کردن: در انفاد... حمل و اتاوت... تقاعد نمود. (جرفادقانی ۴۳) ۲. انفاد مراسلات... و انفاد اموال. (رواینبی ۴۹۶) ۳. به‌انجام رساندن؛ ادا کردن: از

صورت و معنی که تو می آرایی. (سعدی^۳ ۵۹۶) ۴.
(قد.) (مجان) رازون نیازها؛ دعاها: اگر دعایی تأثیر
کند، گمان نمی برم از برکت انفاص درویشان و از ین
مقدم ایشان باشد. (میرزا حبیب ۱۳۶) ۵ همت حافظ و
انفاص سحرخیزان بود/ که ز بند غم ایام نجاتم دادند.
(حافظ^۱ ۱۲۲) ۵ (قد.) (مجان) نسیم ها؛ بوهای
خوش: این باد روح پرور از انفاص صبح دم/ گویی مگر
ز طره غیر نشان توست. (سعدی^۴ ۳۶۷)

❦ ❦ ❦ کسی را شمردن (قد.) (مجان) کاملاً
مراقب گفتار و کردار او بودن؛ درباره او
جاسوسی کردن: مشرفان گماشت که انفاص وی
می شمردند و بدو می رسانند. (بیهقی^۱ ۴۲۷)

انفاق 'enfāq [عر.] [إمصد.] ۱. بخشش کردن؛
بخشیدن؛ بخشش: امکان انفاق و همه نوع کسب
ثواب به ایشان داده شده بود. (← اسلامی ندوشن ۲۵۹)
۲ ای بسا امساک کز انفاق په/ مال حق را جز به امر حق
مده. (مولوی^۱ ۱۳۶/۱) ۳. (قد.) خرج؛ هزینه:
انفاقی ایشان را محل مخصوص، جز فقر مطلق نباشد.
(طالبوف^۱ ۱۵۷) ۴ کسب آن، آن جای که همت به توفیق
آسانی پیوسته باشد و آراسته، آسان دست دهد و به هیچ
انفاق کم نیاید. (نصرت الله منشی ۵۱)

❦ ❦ ❦ سه کردن (مصد.) انفاق (م. ۱) → شغالی
که از هزار مرغ خفه کرده، یکی هم چنان را انفاق نمی کند.
(شهری^۲ ۱۰۰)

انفاکتوس 'anfäktus [از فر.] (.) (پزشکی)
آنفارکتوس →

انفال 'anfāl [عر، جر. نفل] (.) ۱. (فقه)
غنیمت های جنگی، زمین های موات،
جنگل ها، معادن، و میراث بدون وارث
غیر قابل خرید و فروش که در اختیار حاکم شرع
است و سود آن متعلق به همه مسلمانان
است: انواع غنایم و انفال به سلطان رسید. (جرفادقانی
۳۸۰) ۲. سوره هشتم از قرآن کریم، دارای
هفتاد و شش آیه.

انفت 'anafat [عر: انفة] (إمصد.) (قد.) ننگ؛ عار؛
کراهت: سلطان از انفت قبول موافقه، با آن سخن

انفاذ حق که برآند، عاجز نماند. (قطب ۵۶۴)

❦ ❦ ❦ داشتن (مصد.) (قد.) انفاذ (م. ۱) →
عریضه ای که... انفاذ داشته بود... به شرف لحاظ... مقرون
گشت. (غفاری ۴۰-۴۱) ۵ عریضه خالصانه به دربار...
انفاذ داشته است. (فائم مقام ۵۰)

❦ ❦ ❦ سه شدن (مصد.) (قد.) فرستاده شدن؛ روانه
شدن: مکتوب منظومی انفاذ ایروان شده بود. (فائم مقام
۲۳) ۵ عریضه... به حضور مبارک انفاذ شده. (میاق میشت
۶۸)

❦ ❦ ❦ سه کردن (مصد.) (قد.) انفاذ (م. ۱) →
استمالت نامه را... به ملا عبدالعزیز انفاذ بغداد کند.
(فائم مقام ۹۴)

انفادی 'e-i [عر. فا.] (صد.) منسوب به انفاذ
انفاذ شده؛ ارسالی؛ فرستاده شده: نامه انفادی،
وجه انفادی.

انفاذ 'enfāz [عر.] (إمصد.) (قد.) ۱. به انجام
رساندن؛ اجرا کردن؛ اجرا: قضای دیون و انفاذ
وصایای ایشان. (خواجیه نصیر ۱۳۸) ۵ باید که در انفاذ
این عزیمت، متبرم نشوی. (رواینی ۳۷۱) ۲.
فرستادن: انفاذ تحف و هدایا به عشایر. (جوینی^۱ ۸/۳)
۵ انفاذ مراسلات. (رواینی ۴۹۶)

❦ ❦ ❦ داشتن (مصد.) (قد.) انفاذ (م. ۲) ↑
خلعت... را که تازه از مشهد مقدس... انفاذ داشته بودند،
زیب بیکر همایونی فرموده. (← افضل الملک ۱۸) ۵ این
عریضه... به درگاه سلطان... انفاذ داشتند. (بیهقی^۱ ۹۴۹)

انفارکتوس 'anfärktus [فر.] (.) (پزشکی)
آنفارکتوس →

انفاص 'anfās [عر، جر. نفس] (.) ۱. نفس ها؛
دم ها: مژه ای دل که مسیحاتی می آید/ که ز انفاص
خوشش بوی کسی می آید. (حافظ^۲ ۲۸۶) ۲. (مجان)
لحظه ها؛ اوقات: چند روزی ریاضتی بر خود می باید
گرفت و انفاص را مصروف این اندیشه باید ساخت.
(هدایت^۵ ۱۳۷) ۳. (قد.) (مجان) گفته ها؛ بیانات؛
تقریرات: از انفاص فیلسوف اعظم... استفاده علوم
نموده، به درجه علیا و مرتبه بلند رسید. (شوشتری
۳۶۴) ۵ سعدیا، دختر انفاص تو بس دل بترد/ به چنین

منفجرشونده: تلۀ انفجاری. ○ استعمال گلوله‌های انفجاری ممنوع بود. (← مستوفی ۳/۳۹۱) ۲.
(زبان‌شناسی) انسدادی →.

انفراد 'enferād [عر.] (امص.) ۱. تنهایی؛ انزوا؛ در عالم انفراد و انزوا اندیشه‌ام بال‌ویر گرفته به جاهای دورودراز در پرواز بود. (جمال‌زاده ۳/۲۰۹) ۲. کاری را به تنهایی انجام دادن؛ شاید هم روایت استحباب غذا را با دیگران خوردن و کراهت به انفراد به‌همین خاطر باشد. (شهری ۲/۳۴۶) ۳. (قد.) جدایی؛ اسباب عبادت و طریق حصول معرفت، انفراد است از ابائی دنیا. (قطب ۱۴۲) ۴. (تصوف) مقام وحدت؛ وحدانیت؛ آدم... ملامت شد در وصف انفراد حق به توحید. (روزبهان ۱/۵۱۴) ○ از میدان اعتصام میدان انفراد زاید. (خواجه عبدالله ۲/۳۲۰)

○ **جستن** (مص.ج.) (قد.) دوری کردن؛ در اوایل از خلق انفراد جستم و یازده سال در کوه به‌سر بردم. (جامی ۸/۲۶۴)

انفراد 'enferād.an [عر.] (ق.) به تنهایی؛ انفراد به حمام و چاله‌وحوش... نباید یا بگذارد. (شهری ۱/۹۳)

انفرادی 'enferād-i [عر.فا.] (صن.) منسوب به انفراد) ۱. مربوط به انفراد؛ فردی؛ جدا از جمع و گروه؛ روس‌ها... صلح انفرادی کردند. (مستوفی ۳/۱۴۵) ۲. یک‌نفره؛ تکی؛ مق. جمعی، چندنفره؛ اتاق انفرادی، زندان انفرادی، سلول انفرادی. ○ چند نفر به‌طور انفرادی حس قانون‌طلبی داشتند. (← حاج‌سیاح ۳۳۲) ۳. (ق.) به‌صورت یک نفر؛ انفرادی کار می‌کنم.

انفس 'anfös [عر.] (ج. نفس) (۱.) جان‌ها؛ روان‌ها؛ هرآن‌چیزی که در آفاق موجود است هستی را/ در انفس مثل آن بنهاده ایزد سربسر بر خوان. (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱) نیز ← آفاق و آفاق‌وانفس.

انفسی 'a.-i [عر.فا.] (صن.) منسوب به انفس) مربوط به عالم باطن؛ مق. آفاقی.

انفصال 'enfesāl [عر.] (امص.) ۱. برکنار شدن از شغل؛ برکنار شدن؛ یکی از کارمندان به انفصال دائم از خدمات دولتی محکوم شد. ۲. جدا شدن؛

موافقت نمود. (جوبنی ۱/۵۱۲) ○ از فرط انفتی که او را از جور و نصفتی که بر خلق خدای بود... (رواوینی: گنجینه ۳/۱۸۲)

○ **داشتن** (مص.ج.) (قد.) کراهت داشتن؛ از تحمل قبول جزیت و ادای خرج... انفت می‌داشت. (جوبنی ۱/۸۹۲)

○ **کردن** (مص.ج.) (قد.) ○ انفت داشتن ↑ : هرآینه انفت کرده‌باشد از دانش/ کسی که جز به ثنای تو باشدش مغفر. (مختاری ۲۰۶)

انفتاح 'enfetāh [عر.] (امص.) (قد.) گشادگی؛ گشایش؛ آن نور از دل سر برزند و انشراح و انفتاح حاصل گردد. (قطب ۴۶۴)

انفجار 'enfejār [عر.] (امص.) ۱. آزاد شدن انرژی به‌صورت ناگهانی و غالباً شدید، که با تولید گرما و صدا همراه است؛ انفجار بمب. ○ دو انفجار پی‌درپی شهر را می‌لرزاند. (محمود ۲/۳۶) ۲. (قد.) روان شدن؛ جاری شدن؛ خضرت مرغزار و انفجار عیون. (جوبنی ۲/۹۴)

○ **اطلاعات** (مجاز) افزایش خارق‌العاده اطلاعات علمی و فنی، و مانند آنها بر اثر تبادل سریع اطلاعات از طریق شبکه‌های کامپیوتری و ماهواره‌ها، و نیز پیش‌رفت سریع علوم؛ در عصر انفجار اطلاعات، مخفی نگه داشتن بعضی مسائل، ناممکن به‌نظر می‌رسد.

○ **بزرگ** (نجوم) منفجر شدن گوی کوچکی و بی‌نهایت سوزان و بی‌اندازه متراکمی که بنابه نظر برخی دانشمندان، همه ماده و انرژی جهان در آن متمرکز بوده‌است و به‌وجود آمدن عالم ناشی از این انفجار است؛ مه‌بانگ.

○ **جمعیت** (مجاز) افزایش ناگهانی و شدید جمعیت؛ زادوولد بی‌رویه موجب انفجار جمعیت می‌شود.

○ **هسته‌ای** (فیزیک) واکنش هسته‌ای ناخواسته و بدون کنترل که عواقب فاجعه‌آمیزی دارد.

انفجاری 'e.-i [عر.فا.] (صن.) منسوب به انفجار) ۱.

ده گانهٔ ارسطو و یکی از أعراض نه گانه) اثری که از فاعل در منفعل حاصل می‌شود، مانند گرم شدن آب بر اثر حرارت آتش. ع. (۱.) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزیدیه. مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، اغلب بر پذیرش اثر فعل دلالت می‌کنند و بعضی از آنها با هویت دستوری اسم مصدر، در زبان فارسی نیز به کار می‌روند، مانند: انبساط، انعکاس، انقلاب؛

• ~ خوردن (مصد.ج.) (قد.) شرمنده شدن؛ خجالت کشیدن؛ شاه‌شجاع انفعال خورد و سر درپیش انداخت. (بیغمی ۷۸۵)

• ~ دادن (مصد.م.) (قد.) شرمنده ساختن؛ خجالت دادن؛ مسخره‌ای بود که صدور و اکابر و حکام را... انفعال دادی. (اولیاءالله: گنجینه ۱۱۲/۵) که نام قند مصری برد آن‌جا/ که شیرینان ندادند انفعالش؟ (حافظ ۱۸۹)

انفعالی 'e-i' [عر.فا.] (صد.، منسوب به انفعال) ۱. مربوط به انفعال؛ جنبش انفعالی، حالت انفعالی. ۲. مبتنی بر پذیرش اثر اعمال و خواسته‌های دیگران، نه تصمیم‌گیری و ارادهٔ شخصی؛ دولت‌های ضعیف در مقابل کشورهای بیگانه موضع انفعالی دارند.

انفکاک 'enfekāk' [عر.] (امصد.) جدا شدن؛ جدایی: ساعتی انفکاک از او موجب زیان فراوانم می‌گردید. (شهری ۳۲۸) • اتحاد حقیقی... انتضای امتناع انفکاک کند. (خواجه‌نصیر ۲۶۱)

• ~ داشتن (مصد.ج.) جدا بودن: هیچ ساعتی از ساعات زندگانی... از آن انفکاک نداشته. (شهری ۱) (۶۲)

• ~ قوا (سیاسی) جدایی قوای مقننه، مجریه، و قضائیه از یک‌دیگر و دخالت نکردن آنها در امور یک‌دیگر.

• به ~ (قد.) جدا جدا؛ تک‌تک: برگه‌ها را به انفکاک در پاکت گذاشت.

انفکاک پذیر 'e-pazir' [عر.فا.] (صف.) پذیرندهٔ جدایی و رهایی؛ جداشدنی؛ مق.

جدایی؛ مق. اتصال: ازدواج، وحدت و اتصال است، و طلاق، جدایی و انفصال. (مطهری ۲۸۱)

• ~ ابد (اداری) برکنار شدن از کار دولتی به‌طور دائم.

• ~ از خدمت (اداری) برکنار شدن از کار دولتی: بی‌چاره را به یک سال انفصال از خدمت... محکوم کرده‌بودند. (حجازی ۱۶۴)

• ~ کردن (مصد.م.) حل و فصل کردن: مردم با خود قضایا را انفصال کنند... به عدالت رجوع نکنند. (شوشتری ۲۸۲)

انفصالی 'e-i' [عر.فا.] (صد.، منسوب به انفصال) ۱. برکنار شده؛ کارمند انفصالی. ۲. جدا شده؛ استخوان انفصالی، بخش انفصالی.

انفصام 'enfesām' [عر.] (امصد.) (قد.) ۱. از هم جدا شدن؛ گسیختگی: مایهٔ انزجار طبع طالب و انفصام عقد مطالب گشت. (قائم مقام ۳۳۰) • بسمت انفصام به سبب انتظام... راه یافته. (نظامی‌باخرزی ۲۱۳) ۲. (تصوف) دل کندن از هر چه جز خداست؛ انقطاع: به مقام انفصام رسیده‌است. (افضل‌الملک ۳۱)

انفتار 'enfetār' [عر.] (۱.) ۱. سورهٔ هشتاد و دوم از قرآن کریم، دارای نوزده آیه. ۲. (امصد.) (قد.) شکافتگی؛ شکاف خوردگی: روشنی عقلا از فکرتم/ انفتار آسمان از فطرم. (مولوی ۳۰۹/۱)

انفع 'anfa' [عر.] (صد.) (قد.) سودمندتر؛ پرفایده‌تر: انفع و اصلح همهٔ شقوق این است. (دهخدا ۲/۲۷۴) • تعطیل و تفویض به تقدیر انفع بوده‌است. (نظام‌السلطنه ۷۳/۲) • أحداث را هیچ اهم و انفع از ادب نیست. (قطب ۴۹۸)

انفعال 'enfe'āl' [عر.] (امصد.) ۱. شرمندگی؛ شرم‌ساری؛ خجالت: اسباب خجلت و انفعال... است. (جمال‌زاده ۸۲) • به آسمانم سر جدال است و از روی توام شرم و انفعال. (فاضل‌خان: از صبات‌نایما ۵۷/۱) ۲. حالت عاطفی؛ تأثر: شاعر... تحت تأثیر احساسات، انفعالات، و تخیلات قرار دارد. (اقبال ۵/۳/۵) ۳. اثر پذیرفتن؛ اثرپذیری. • انفعالی. ۴. فعل • فعل و انفعال. ۵. فلسفهٔ قدیم (یکی از مقولات

انفکاک ناپذیر: آیا سفیدی از سفید انفکاک پذیر است؟
 دولتی... که... انفکاک پذیر نباشد. (قطب ۴۸۱)

انفکاک ناپذیر 'enfekāk-nā-pazir [عر.فا.ا.]
 (صدف) جدانشدنی؛ مقّر. انفکاک پذیر: فساد از
 قدرت انفکاک ناپذیر است.

انفورماتیک 'anformātik [فر.: informatique]
 (۱.) (کامپیوتر) علم بررسی روش ها، امکانات، و
 ابزارهای انتقال و پردازش اطلاعات.

انفوزیون 'anfuziyyon [فر.: infusion] (امص.)
 (پزشکی) تزریق تدریجی داروهای محلول به
 رگ های بدن در مدتی نسبتاً طولانی.

انفیة 'anfiye [عر.: انْفِیة] (۱.) مجموعه ای از گرد
 داروهای خوش بو، آرام بخش، مرطوب کننده،
 و عطسه آور که در بینی می کشند: کم کم استعمال
 الکل... و انفیة باب شد. (هدایت ۱۵۰) ۵ یک قوطی
 انفیة... دست و پا بکند. (فائز مقام ۲۳۳)

انفیة دان 'a.-dān [عر.فا.ا.] (۱.) (منسوخ) قوطی یا
 شیشه ای که انفیة در آن می ریزند: همیشه یک
 قوطی از آن را مانند انفیة دان همراه داشت. (جمال زاده ۲
 ۱۸۶) ۵ یک عدد انفیة دان مرصع... مرحمت فرمودند.
 (افضل الملک ۱۹۳)

انقاذ 'enqāz [عر.] (امص.) (قد.) رهایی دادن؛
 آزاد کردن: انقاذ و استخلاص ایشان... عین فرض
 شمریم. (منتجب الدین جوینی: گنجینه ۲۴۵/۲)

انقاس 'anqās [عر.، جر. نفس] (۱.) (قد.) مرکّب که
 در دوات می ریزند: باید انقاس را نیک حل کنند.
 (غزالی: گنجینه ۶۶/۲) ۵ قلم خواست از تُرک و قرطاس
 خواست / ز مشک سیاه سوده انقاس خواست. (فردوسی ۳
 ۱۹۲۱) ۵ معمولاً در معنای مفرد به کار می رود.

انقاسی 'a.-i [عر.فا.ا.] (صدف، منسوب به انقاس) (قد.)
 به رنگ انقاس؛ سیاه رنگ: شب چو زیر سمور
 انقاسی / کرد پنهان دواج برطلسی. (نظامی ۳۰۶)

انقاض 'anqāz [عر.، جر. یقضی] (۱.) (قد.) دیوارها
 و ساختمان های ویران شده و فرو ریخته؛
 خرابه ها: از کاوش و جست و جو در انقاض و خرابه ها...
 غافل نباید بود. (زرین کوب ۸۶)

انقباض 'enqebāz [عر.] (امص.) ۱. جمع شدن؛
 درهم کشیده شدن؛ مقّر. انبساط: انقباض ماهیچه
 فرایندی عصبی است. ۲. (فیزیک) کاهش ابعاد
 جسم معمولاً بر اثر کاهش دما؛ مقّر. انبساط.
 ۳. (قد.) (مجاز) گرفتگی دل؛ غمگینی: تا بدان
 ایهام، طبع را انقباض و انبساطی بُود. (نظامی عروضی
 ۴۲) ۵ استادم در چنین ابواب یگانه روزگار بود با انقباض
 تمام که داشت. (بیهقی ۱۸۰) ۴. (قد.) (مجاز) خود
 را گرفتن و حالت ترش رویی داشتن: مجالس را
 در ملایس هیبت و وقار بیند... اندازه قیام و قعود با او نگه
 داری و میان انقباض و انبساط... از دست ندهی.
 (رواینی ۴۳۰) ۵ (تصوف) قبض (مر. ۸) ۵: از
 کیفیت آن انزعاج و انقباض باز پرسید. (افلاکی ۵۸۰) ۵
 (قد.) خودداری یا جلوگیری از بخشیدن و
 خرج کردن؛ خست: رسم و آیین پیشین... منسوخ
 گشت... و از توفیرات، احتیاس و انقباض برکار گرفت.
 (زیدری ۸۰) ۵ مرغی نیست که... در دام افتد و مختصر
 مهمانی نیست که در اکرام و اعزاز او انقباضی رُود.
 (جرفادانی ۱۰۹)

انقباضی 'e.-i [عر.فا.ا.] (صدف، منسوب به انقباض)
 مربوط به انقباض: حرکت انقباضی، ماهیچه انقباضی.
انقد 'anqad [عر.] (صدف.) (قد.) نقدتر؛ آماده تر
 (پول): حقوق و مصارف آن از نقد وجوه دولتی
 پرداخت می شد. (مستوفی ۲/۲۵۹)

انقراض 'enqerāz [عر.] (امص.) ۱. از میان
 رفتن؛ نابودی: انقراض نسل حیوانات نادر. ۵ اشاره به
 این امور موجب هلاکت و انقراض خانواده... بود.
 (حاج سیاح ۳۳۲) ۲. به سر آمدن زمان حکومت:
 انقراض آل بویه، انقراض سلسله پهلوی. ۵ انقراض
 غزنیان در سال پانصد و دو... [بود]. (جمال زاده ۸
 ۲۴۸) ۵ نهم آبان مجلس رأی به انقراض قاجاریه داد.
 (مخبر السلطنه ۳۶۸) ۳. (۱.) (قد.) پایان؛ آخر: تا
 انقراض کار، هرکه قدم تعدی فراتر نهد... مغلوب آید.
 (رواینی ۲۴۸)

انقسام 'enqesām [عر.] (امص.) (قد.) تقسیم
 شدن؛ شاخه شاخه شدن: انقسام او به ماکول و

هستی است، جز خدا: از غایت انقطاع... در آخر حیات به یکی از تیم‌های یخارا درآمد. (جامی ۳۸۸) ۵
انقطاع از غیر حق بریدن است. (خواجہ عبداللہ ۳۰۴)
۶ ~ یافتن (مصدر.) دور شدن؛ کنار رفتن: عضدالملک قزوینی از تولیت آستانہ مقدسه انقطاع یافت. (افضل الملک ۲۱۱)

انقطاعی 'e-i [عرفا.] (صدر.) منسوب به انقطاع مربوط به انقطاع؛ منقطع: عقد انقطاعی.

انقلاب 'enqelāb [عر.] (مصدر.) ۱. زیرورو شدن؛ تغییر وضع؛ دگرگونی: انقلاب زمانه آنها را مجبور کرد که ازم جدا شوند. (علوی ۱۶۵) ۲. میزان هوا را نگاه کردم... علامت انقلاب هوا نیست. (طالبوف ۲۴۰) ۳. زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار/ در خیال کس نیامد کان چنان گردد چنین. (سعدی ۷۶۴) ۴. (مجاز) ناآرامی؛ بی‌قراری؛ هیجان: آثار انقلاب درونی بس دردناکی در وجناش پدیدار گردید. (جمال‌زاده ۱۳۹) ۵. (سیاسی) دگرگونی شدید و معمولاً ناگهانی در نظام اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، و یا فرهنگی، که در شیوۀ تولید، طبقات حاکم، نهادهای اجتماعی، سیاسی، و یا فرهنگی جامعه تغییر بنیادی می‌دهد: انقلاب اسلامی ایران، انقلاب سوسیالیستی روسیه، انقلاب کبیر فرانسه. ۶. حتی... انقلاب‌های بزرگ... هم از عہدہ چنین مشکلی برنناید. (جمال‌زاده ۲۹۴) ۷. شورش؛ عصیان؛ سرکشی: اهالی... در حال شورش و انقلابند. (جمال‌زاده ۱۶۴) ۸. افغانه و ازیکه از ورود او هراسان [بودند] و شورش و انقلاب به حد کمال رسید. (کلاتر ۲۹) ۹. حالت دل‌به‌هم‌خوردگی و استفراغ: حالم خیلی بد بود و دچار انقلاب و دل‌به‌هم‌خوردگی شده‌بودم. ۱۰. دل‌به‌هم‌خوردگی و انقلاب. (قاضی ۱۴۶) ۱۱. عر (نجوم) رسیدن خورشید به دورترین نقطه از استوای فلکی از نظر ساکنان زمین: گر آفتاب همره شیدیز من شدی/ ایدون گمان بزم که برستی ز انقلاب. (مختاری ۲۳) ۱۲. (قد.) (فلسفه) تبدیل صورتی به صورت دیگر؛ کون و فساد.

۱۳. ~ اطلاعاتی (مجاز) ~ انفجار ۱۴. انفجار

غیر ماکول نسبت به اصحاست. (قطب ۲۷)

۱۵. ~ داشتن (مصدر.) (قد.) انقسام ۱۶. مملکت دکن همیشه میان هفت پادشاؤ بادستگاه انقسام داشته. (شوشتری ۱۴۲)

انقشاع 'enqesā' [عر.] (مصدر.) (قد.) پراکنده شدن؛ پراکندگی: بعد از انکشاف و انقشاع غمام واقع... به قونیه بردند. (ابن بی‌بی: گنجینه ۹۰/۴)

۱۷. ~ پذیرفتن (مصدر.) (قد.) انقشاع ۱۸. تا هفت شبانه‌روز متواتر میغ از آن بقاع انقشاع نپذیرفت. (جوینی ۱۰۰/۳)

انقص 'anqas [عر.] (صدر.) (قد.) ۱. ناقص‌ترین؛ عیب‌ناک‌ترین: تلون، انقص نقیصی است در انسان. (قطب ۱۵۱) ۲. ناقص‌تر؛ میل به اتحاد... در یکی به وجه آتم و اعلیٰ خواهد بود و در دیگری انقص و ادنی. (لودی ۱۸۶)

انقضا 'enqeza [عر.: انقضاء] (مصدر.) ۱. گذشتن؛ سپری شدن: بعد از انقضای سه ماه و ده روز. (هدایت ۱۶۲) ۲. انقضای شهر و اعوام. (شوشتری ۲۴۴) ۳. به آخر رسیدن؛ پایان گرفتن: بعد از انقضای سلام، افواج قاهره... از حضور مبارک گذشتند. (افضل الملک ۵۸) ۴. بعد از انقضای مجلس، برخاسته، هر کدام به طرئی رفتیم. (حاج سیاح ۳۷۳) ۵. (قد.) از میان رفتن؛ نابود شدن؛ نابودی: زوال را بدان راه است و انقضا و تبدل بر آن درآید. (خواجہ نصیر ۹۸) ۶. چیزی طلبیدن و از پی آن طلبیدن که چون بیایی... آخر هم به انقضا انجامد. (رواینی ۴۶۷)

۷. ~ یافتن (مصدر.) (م.) انقضا ۸. ~: مجلس انقضا یافت. (افضل الملک ۱۷۳) ۹. فصل زمستان در تهران انقضا یافت. (شیرازی ۷۳)

۱۰. ~ به رسیدن (قد.) به آخر رسیدن؛ پایان یافتن: مدتی دولت به انقضا رسید. (زیدری ۳۷)

انقشاع 'enqetā' [عر.] (مصدر.) ۱. قطع شدن؛ گسسته شدن؛ گسستگی؛ بریدگی: تطور و تکامل... بدون وقفه و انقطاع صورت گرفته است. (زرین‌کوب ۲۷۶) ۲. روز انقطاع باران. (شوشتری ۳۷۸) ۳. (تصوف) دل‌کندن از هر چه در عالم

اطلاعات: انقلاب اطلاعاتی‌ای که در سال‌های پایانی قرن بیستم شاهد آنیم، در روند امور سیاسی تأثیر فراوان خواهد داشت.

□ **بورژوازی (سیاسی)** □ انقلاب بورژوازی ↓
 □ **بورژوازی (سیاسی)** انقلابی که به رهبری صنعت‌گران و بازرگانان برای براندازی قدرت و امتیاز مالکان و زمین‌داران بزرگ و اشراف صورت می‌گیرد.

□ **تابستانی (نجوم)** ۱. نقطه‌ای روی دایرة البروج که خورشید در آن حداکثر فاصله شمالی را از استوای آسمان دارد؛ انقلاب صیفی. ۲. روز اول تابستان. ۳. مقارن با بلندترین روز و کوتاه‌ترین شب سال: آن انقلاب که به نیمه شمال است، او را انقلاب تابستانی خوانند. (بیرونی ۷۳)

□ **زمستانی (نجوم)** ۱. نقطه‌ای روی دایرة البروج که خورشید در آن حداکثر فاصله جنوبی را از استوای آسمان دارد؛ انقلاب شتوی. ۲. روز اول زمستان. ۳. مقارن با بلندترین شب و کوتاه‌ترین روز سال: آن [انقلاب] که به نیمه جنوب است، او را انقلاب زمستانی خوانند. (بیرونی ۷۳)

□ **سوخ (سیاسی)** ۱. انقلاب سوسیالیستی →. ۲. (مجاز) انقلابی که با خون‌ریزی همراه است.

□ **سفید (سیاسی)** رفرم اجتماعی و سیاسی که در زمان حکومت پهلوی دوم در ایران اتفاق افتاد.

□ **سوسیالیستی (سیاسی)** قیام کارگران و دهقانان برای استقرار سوسیالیسم و ملی کردن سرمایه و وسایل تولید.

□ **شتوی (نجوم)** □ انقلاب زمستانی →.
 □ **صنعتی (جامعه‌شناسی)** دگرگونی بزرگی که بر اثر به کارگیری ماشین‌های صنعتی در کشورهای پیش‌رفته و متمدن به وجود آمد.
 □ **صیفی (نجوم)** □ انقلاب تابستانی →.

□ **فرهنگی (جامعه‌شناسی)** تغییر ناگهانی در برنامه‌های آموزشی و تربیتی که معمولاً پس از انقلاب سیاسی صورت می‌گیرد.

• **کردن (مصطلح)** ۱. (سیاسی) برپا کردن و ایجاد انقلاب. ← انقلاب (م. ۳): مردم ما انقلاب کردند که از آزادی برخوردار باشند. ۲. (قد.) دگرگونی ایجاد کردن: ساری گفتا که هست سرو ز من پای‌لنگ / لاله از او به که کرد دشت به دشت انقلاب. (خاقانی ۴۳)

□ **مزاج (قد.)** (مجاز) دل به هم خوردگی: حرکت کشتی انقلاب مزاج آورده و بی‌اختیار افتاده بودم. (حاج سیاح^۱ ۳۱۷)

انقلابی 'e.-i' [عرفا] (صند، منسوب به انقلاب) ۱. مربوط به انقلاب: سخنان انقلابی، کشور انقلابی. ۲. طرف‌دار و هواخواه انقلاب: دولت انقلابی، مردم انقلابی. □ لباس یک نفر انقلابی با لباس یک نفر محافظه‌کار متفاوت است. (علوی^۲ ۱۰۴) ۳. انقلاب‌کننده: بعد از انقلاب فرانسه بیش‌تر انقلابی‌ها خود قربانی شدند.

انقلابین 'enqelāb.eyn [عر:] انقلابین، مثنای انقلاب] (۱.) (نجوم) دو نقطه روی دایرة البروج که فاصله زاویه‌ای خورشید از استوا در آن نقاط به بیش‌ترین مقدار خود می‌رسد. ۳. به نظر ساکنان زمین، در اول تابستان و اول زمستان، خورشید از این دو نقطه می‌گذرد.

انقلاع 'enqelā' [عر:] (امصـ) (قد.) از بیخ کنده شدن؛ از ریشه درآمدن: ایشان دولت سلطان را سبب انقلاع بودند. (جوبنی^۱ ۱۹۸/۲) □ [درخت خرما] را یک چیز بیش‌نماده است تا به حیوان رسد و آن انقلاع است از زمین. (خواجہ نصیر ۶۰)

ان‌قلت 'en.qolt [عر:] ان‌قلت] (۱.) اگر بگویی؛ چنان‌چه بگویی، ر به مجاز، پرسش اعتراض‌آمیز و شبهه‌ناک: با بحث جامع و مفصل او جای هیچ ان‌قلتی باقی نماند. ۳. دراصل برگرفته از مباحث کتاب‌های کلامی است: ان‌قلت...، قلت... (= چنان‌چه بگویی...، پاسخ من این

است که...).

انقوزه 'anquze' (ا.) (گیاهی) ۱. صمغی که با تیغ زدن ریشه یا قسمت پایین ساقه یا ریشه گیاه انگدان در اواخر بهار بیرون می‌آید و در مجاورت هوا سفت می‌شود؛ انقوزه: معالجات عادی، عبارت بود از... گذاردن مواد خاصی پای دندان از نوع انقوزه. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ۲. گیاهی علفی با ریشه و ساقه‌های مستقیم و گوشتی، گل‌های زردرنگ، و میوه قهوه‌ای‌رنگ که معمولاً در زمین‌های ماسه‌ای و آهکی می‌روید.

انقیاد 'enqiyād' [عر.] (امص.) اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری؛ سرسپردگی: اظهار انقیاد و اطاعت کردند. (مبنوی ۱۷۸^۳) خود را از انقیاد نفس... به یک سو کشید. (روایینی ۲۰۸)

انک • ~ کردن (نمودن) (مص.د.) (قد.) انقیاد ۴: امروز البته روز گفتار نیست، انقیاد باید نمود به هر چه خداوند بیند و فرماید. (بیهقی ۱۰۲) **انک** 'anak' (ا.) عنک →.

انکار 'an-kār' (مص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که کاری را به شکل بسیار زشت و نادرست انجام دهد: شاگرد انکارش ماشین را به جای تعمیر داغان‌تر کرد.

انکار 'enkār' [عر.] (امص.) ۱. به گردن نگرفتن کاری که شخص آن را انجام داده‌است، یا انجام دادن آن را به او نسبت می‌دهند؛ حاشا کردن؛ خودداری از اقرار؛ مقر. اقرار: انکار فایده‌ای ندارد، همه می‌دانند شما این کار را انجام داده‌اید. ۲.

نپذیرفتن؛ نفی کردن: انکار خدا، انکار روز قیامت. ۳. (روان‌شناسی) مکانیسم دفاعی که در آن، شخص طوری رفتار می‌کند که انگار از چیزی که انتظار می‌رود از آن آگاه باشد، اطلاعی ندارد. ۴. (قد.) کراهت داشتن از امری؛ گمان

بد در حق کسی: اهل دمشق را از آن، انکاری در دل پیدا شد. (جامی ۶۰۲^۸) انکار و داوری از سینه بیرون کردم. (جمال‌الدین ابی‌روح ۶۳)

انکار • ~ آوردن (مص.د.) (قد.) انکار (م.ر.) →: انکار نمی‌آورد و آن سخن پوشیده می‌ماند. (جامی ۱۵۵)

۵ ~ داشتن بر کسی (قد.) او را طرد کردن؛ نپذیرفتن او؛ گمان بد درباره او در دل داشتن: مردم بر شما انکار بسیار دارند. (جامی ۵۷۴^۸)

• ~ کردن (مص.م.) انکار (م.ر.) →: پسرک این تهمت را شدیداً تکذیب و انکار می‌کند. (قاضی ۱۰۹۱) ۵ انکار نمی‌توان کرد، حب وطن از ایمان است. (حاج‌سیاح ۵۹^۱) ۵ آن مرد انکار کرد. (عنصر‌المعالی ۱۶۲)

انکارپذیر 'e.-pazir' [عر.فا.] (صف.) قابل انکار؛ نپذیرفتنی: برخی دانشمندان حتی بدیهیات اولیه را هم انکارپذیر می‌دانند.

انکارناپذیر 'enkār-nā-pazir' [عر.فا.] (صف.) غیر قابل انکار؛ مقر. انکارپذیر: طلسم... را حقیقتی مسلم و انکارناپذیر می‌پندارد. (قاضی ۹۲۲)

انکاری 'an-kār-i' (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. کاری را به شکل بسیار زشت و نادرست انجام دادن: کار حسابی که از دستش بر نمی‌آید، صبح تا شب مشغول انکاری است.

• ~ کردن (مص.د.) (گفتگو) (مجاز) ۱. انکاری ۴: این قدر انکاری نکن، اگر نمی‌دانی از دیگران کمک بگیر!

انکال 'ankāl' [عر.] (ج.ر.) (نکل) (ا.) (قد.) زنجیرها و بندهای محکم (در دوزخ): خوف ایشان از دوزخ و عذاب و انکال بود. (خواجسته نصیر ۲۷۸) ۵ آن‌گاه هول دوزخ و زیاتیه و انکال... (غزالی ۶۳۰/۲)

انکحت 'ankah.to' [عر.] (شج.م.) (ا.) (گفتگو) به ازدواج درآوردن: به موجب صیغه انکحت و زَوَّجْتُ زوجه شرعی تو گردید. (جمال‌زاده ۸۴^{۱۳}) ۵ برگرفته از عبارتی عربی که هنگام عقد ازدواج بر زبان می‌آورند.

انکوالاصوات 'ankar.o.l.'asvāt' [عر.] (ص.) (گفتگو) ۱. نابه‌هنجار و گوش‌خراش (صدا): با آن صدای انکوالاصواتش هوس آواز خواندن هم می‌کند.

اوج گرما یا بالا آمدن درجه برودت در نهایت
سرما: برف بسیار بود و راه بسته دید، بازگشت تا به
وقت انکسار هوا... (چرفادقانی ۳۱۹)

انکشاف 'enkešāf [عر.] (امصد.) ۱. آشکار و
معلوم شدن؛ کشف شدن: انکشاف اکثر آنها را در
اعصار آینده وعده گذاشتم. (طالبوف ۱۳۴۲) ۲. کشف
کردن؛ کشف: از [طرف] دولت به عنوان انکشاف
معادن، احکام صادر کرده بودم. (نظام السلطنه ۸۱/۱) ۳.
(۱.) چیز نوپیدا شده و تازه کشف شده: انکشاف
تازه‌ای بود که تا این وقت به آن برنخورده بودند.
(مستوفی ۱۵۹/۳)

انکشت 'ankešt [= انگشت] (۱.) (قد.) انگشت
← زغال.

انکشف 'enkašāf [a.] [عر.] (شجد.) (گفتگو) معلوم
شد؛ کشف شد: حال و احوالی کردیم، انکشف که تازه
از فرنگ برگشته. انکشف که برادرم را می‌شناسد.
(آل احمد ۶۹۲)

انکوباتور 'ankubātor [فر.: incubateur] (۱.)
(پزشکی) دستگاهی برای ثابت نگه داشتن دما و
رطوبت مناسب جهت رشد نوزاد یا کشت
سلول‌ها و موجودات ذره‌بینی؛ گرم‌خانه.

انکولوژی 'onkoloži [فر.: oncologie] (امصد.)
(پزشکی) مطالعه، تشخیص، و درمان انواع
مختلف سرطان.

انکولوژیست 'onkoložist [فر.: oncologiste]
(صد، ۱.) (پزشکی) پزشک دارای درجه
فوق تخصص در زمینه تشخیص و درمان طبی
سرطان.

انکیزیسیون 'ankizisiyon [فر.: inquisition]
(امصد.) جست‌وجو درباره عقاید مذهبی و
سیاسی دیگران و مجازات آنها به خاطر آن؛
تفتیش عقاید. ۱. به‌ویژه در مورد دادگاه‌های
مذهبی کلیسا در قرون وسطی گفته می‌شود.

انگ 'ang [انگ.: ink] (۱.) ۱. مهر و نشان
مخصوصی که معرف یک مؤسسه، کارخانه،
یا شرکت خاص است و بر روی محموله‌های

صداهای مستی آلود انکراالصوات خود را درهم افکند.
(شهری ۱۷۲) ۲. (مجاز) دارای صدای بد و
گوش‌خراش؛ بدآواز: پسر انکراالصواتش را هم
آورده بود که برای ما آواز بخواند. ۱. برگرفته از قرآن
کریم (۱۹/۳۱): «إِنْ أَنْكَرَ الْأَصَوَاتِ لَهَوْتُ الْعَمِيرَ».

انکرومنکر 'ankar-mankar [عر. از عر.] (صد.)
(عامیانه) زشت؛ نازیبا: چشمش دنبال زن مردم هم
هست با آن قیافه انکرومنکرش! (← محمود ۲۰۹)

انکرو [و] منکر 'ankar[-o]-mankar [عر. از عر.] (۱.)
(عامیانه) ۱. نکیر و منکر. ← نکیر و نکیر و منکر:
شب اول قبر... و سؤال و جواب انکرومنکر را مجسم
نماید. (شهری ۲۹۰/۱) ۲. انگاری خود انکرومنکر
بودند. (جمال‌زاده ۱۸/۲۳) ۳. (صد، ۱.) (مجاز)
فضول: ما که انکرومنکر مردم نیستیم. (آل احمد ۶
۱۸۲)

انکس 'aneks [فر.: annexe] (۱.) ۱. (ساختمان)
ساختمانی که به ساختمان بزرگ‌تری اضافه
می‌شود، یا ساختمان دیگری که کنار ساختمان
اصلی قرار دارد. ۲. (اداری) پیوستی که به
گزارش یا مدارک دیگر اضافه شود.

انکسار 'enkesār [عر.] (امصد.) ۱. شکسته
شدن؛ شکستگی: اجزای ماده پس از فعل و انفعال و
کسر و انکسار... صورت جدیدی می‌یابند. (مطهری ۱
۱۸) ۲. (مجاز) شکسته نفسی؛ فروتنی؛
تواضع: نماز را با صدای بلند و لرزان می‌خواند در حال
انکسار و خشوع. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ۳. حضرت
مولانا در شرح نیستی و انکسار و تواضع، معانی
می‌فرمود. (افلاکی ۱۵۲) ۳. (مجاز) عجز؛ ناتوانی؛
ضعف: حتی دین و مذهب هم دچار انکسار و ضعف
گردیده بود. (دهخدا: از صیغته ۸۴/۲) ۴. اظهار ضعف و
انکسار نمی‌کرد. (افضل‌الملک ۳۳)

۵. ← مضاعف (فیزیک) شکست مضاعف. ←
شکست شکست مضاعف.

۶. ← نور (فیزیک) شکست نور. ← شکست
شکست نور.

۷. ← هوا (قد.) پایین آمدن درجه حرارت در

○ سه نه ~ (گفتگو) درموردی گفته می‌شود که کسی حالتی غیراز آنچه باید داشته‌باشد از خود نشان می‌دهد، یا امری را نادیده می‌گیرد یا انکار می‌کند: مدام می‌خندد، انگار نه‌نگار که مادرش مرده‌است. ○ انگار نه‌نگار که یک نامحرم جلوش نشست. (میرصادقی ۳۷) ○ انگار نه‌نگار که در این شهر پسرعمویی هم داری. (جمال‌زاده ۱۰۹/۲)

انگار دَن 'e.-an (= انگاشتن [مصد. م. بد. : انگار انگاشتن →

انگار ش 'e'angār-e (امصد. از انگاشتن و انگاردن و انگاریدن، !). ۱. فرضی؛ تخمینی؛ تقریبی؛ تا بدانید شمار سال‌ها - روز عید و حج و مناسک - و شمار انگارش آن. (ترجمه‌تفسیری ۸۹۳) ۲. (!). (قد). ریاضی؛ ریاضیات؛ شکل‌ها... و شمار... اندر علم انگارش. (ابن‌سینا: دانش‌نامه‌علائی ۷۰: لغت‌نامه^۱)

انگارِه 'e'angār-e (امصد. ۱. فرض؛ پندار؛ با توصیف انگاره‌های ذهنی غریب... به ژرفای فراواقعیت نفوذ کند. (نقی‌زاده: شکوفایی ۵۴۱) ۲. (!). ظرف دسته‌دار فلزی که استکان، لیوان، و مانند آنها را در آن می‌گذارند؛ پایه؛ جااستکانی؛ قاب‌استکانی؛ گیره؛ اشیایی که... عرضه می‌شد... زیراستکانی، انگاره... (شهری ۳۳۳/۳) ○ در استکان انگاره‌نقره جای می‌ریخت. (علی‌زاده ۶/۲) ۳. (قد). دفتر حساب؛ زان‌پیش که پیش آیدت آن روز پُر از هول/ بنشین و تن اندرده و انگاره به‌پیش آر. (لبیبی: شاعران ۴۸۱) ۴. (قد). افسانه؛ سرگذشت؛ داستان. ○ انگاره کردن.

○ **سه کردن** (مصد. ل. قد). داستانی را به‌طور مکرر گفتن؛ هرکجا مجمعی بُود ز شهن/ همه از وی کنند انگاره. (شمس‌فخری: لغت‌نامه^۱)

○ **سه گرفتن** (مصد. م. برآورد کردن؛ تخمین زدن؛ ما انگاره صد مهمان را گرفته‌بودیم. (دهخدا: لغت‌نامه^۱) ○ انگاره را هم‌چو گرفته‌اند که ده دقیقه قبل از عزیمت هر ترن به بندر برسد. (مستوفی ۱۸۹/۲)

انگارِه‌دار 'e.-dār (صد. دارای انگاره. ○ انگاره م. ۲): استکان‌نعلبکی ساده و انگاره‌دار. (شهری^۲)

بازرگانی می‌زنند: صبحانه... توی جعبه‌ای و انگ شرکت هواپیمایی رویش. (آل‌احمد^۹) ۲. (مجاز) آنچه نسبت دادن آن به دیگران باعث آبروریزی آنها می‌شود؛ تهمت: انگ مارکسیستی به او نمی‌چسبد. ۳. (قد). (گفتگو) راست؛ مستقیم؛ درست: ریک را انداختم، انگ خورد نوک دماغش. (از لغت‌نامه^۱) ○ [مارها] خیلی وقت‌ها انگ می‌افتادند توی بشقاب آدم. (○ دریاوندی ۳۴۷) ۴. (!). (شیمی) عیار و درجه خلوص فلزات.

○ **سه انداختن** (مصد. ل. گفتگو) حرص زدن؛ برای یک پول، انگ می‌اندازد.

○ **سه زدن** (مصد. ل. ۱. مُهر زدن بر بسته‌های کالا. ۲. (مجاز) نسبت دروغ به کسی دادن؛ تهمت زدن؛ به او انگ مارکسیستی زده‌اند. ۳. (شیمی) تعیین کردن عیار و درجه خلوص فلزات.

انگار 'engār (بم. انگاشتن و انگاردن و انگاریدن) ۱. ○ انگاشتن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «پندارنده»: سهل‌انگار، ول‌انگار. ۳. (شج. قد). (گفتگو) این‌طور به‌نظر می‌آید که؛ مثل این‌که؛ گویی: سرم درد می‌کند، انگار سرما خورده‌ام. ○ انگار کسی خاته نیست. (هدایت^۹ ۱۱۷) ○ چون دانستند و کار نیستند، انگار که ندانستند. (جرجانی^۱ ۱۲۹/۱) ۴. (فعد). فرض کن؛ تصور کن: انگار من نیستم، چه‌طور می‌خواهی این کار را بکنی؟ ○ چنان انگار که او به نشتر نهنگان گرفتار آمد. (احمدجام ۲۹۶)

○ **سه کردن** (مصد. م. فرض کردن؛ تصور کردن: انگار کن باز هم داریم با تلفن حرف می‌زنیم. (گلشیری^۱ ۷۴) ○ اصلاً انگار کن که هنوز مدیری نیامده. (آل‌احمد^۵ ۲۳)

○ **سه کسی (چیزی) را کردن** (گفتگو) نادیده گرفتن او (آن)؛ ترک کردن او (آن): انگار درس و دانشگاه را کرده و رفته پی شغل آزاد.

○ **سه گرفتن** (مصد. م. فرض کردن؛ تصور کردن: انگار بگیر که در خواب دیده‌باشم. (گلشیری^۱ ۷۵)

(۱۲۳/۳)

انگاری 'engār-i (شج.، قد.) (گفتگو) انگار (م. ۳)→ انگاری باران بند آمده است. ○ انگاری که او را در یک سیاه چال با یک اژدها انداخته بود. (هدایت^۱ ۵۷)**انگاریدن** 'engār-id-an (مص.م.، بم.؛ انگار(قد.) انگاردن؛ انگاشتن → آن محنت، همه دولت انگاریدم. (مبیدی^۲ ۳۷)**انگاز** 'angāz (ا.؛ قد.) دست‌افزار پیشه‌وران؛ابزار هر کار؛ این چنین زرسازی را سازی و انگازی و سندان دریا بست نیست. (افلاکی: گنجینه ۲۸۵/۴) ○ او کند انداخت و ما را برکشید/ ما به دست صانع انگاز آمدم. (مولوی^۲ ۲۸/۴)**انگاشتن** 'engāšt-an (مص.م.، بم.؛ انگار) فرضکردن؛ پنداشتن: آن را جزو سرنوشت خود می‌انگاشت. (اسلامی‌نودشن ۱۲۵) ○ نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان/ آن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی. (سعدی^۳ ۵۷۸)**انگام** 'a'e'ngām [= هنگام] (ا.؛ قد.) هنگام →همه ثابت قدم انگام کوشش/ همه در وقت راحت لذت‌افزای. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه^۱) ○ هر آن انگام که ما را بر سرخ آمدی، هیچ باران نکردی. (ترجمه تفسیر طبری ۱۶۳۴)**انگامه** 'a-e [= هنگامه] (ا.؛ قد.) هنگامه →انگامه‌ای‌ست گرم ز شکر عواطف/ هر کوی و برزنی که من آن‌جا فرارسم. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه^۱)**انگبار** 'angabār (ا.؛ گیاهی) آنجبار →**انگبین** 'angabin (ا.؛ ۱. عسل: گفت‌که انگبین راقهرش کند چو زهر/... (ایرج ۴۸) ○ ... که ممکن بود زهر در انگبین. (سعدی^۱ ۷۷) ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «شهد» یا «ماده‌ای شیرین»: سرکنگبین، گزانگبین.**انگبین‌خانه** 'a-xāne (ا.؛ قد.) کندوی عسل.← کندو ○ کندوی عسل: دو باشد مگس انگبین‌خانه را/ فریبنده چون شمع پروانه را. (نظامی^۸ ۲۲)**انگبینه** 'angabin-e (ا.؛ قد.) ۱. حلوایی که با

آرد و عسل می‌پزند. ۲. عسل: به یک درم آرد

برنج و به یک درم انگبین و... جمع کردم، این هرسه

بهم بیامیختم. (غزالی ۲/۴۶)

انگدان 'angodān (ا.؛ گیاهی) هریک از گیاهانی

از خانواده جعفری که علفی و پایا هستند و برگ‌های آنها بریدگی بسیار دارد.

انگوژ 'angož (ا.؛ قد.) آهن سرخمیده‌ای که برای

راندن فیل از آن استفاده می‌کردند؛ کجک: پیل مستم مغزم از انگوژ بیاشوید از آنک/ گر بیلسایم دمی، هندوستان یاد آورم. (خاقانی ۲۵۰ ح.)

انگستروم 'ang[est]e[ro]m [فر.؛ (ا.؛ فیزیک)

آنگستروم →

انگشت 'angešt (ا.؛ قد.) زغال →: کینه در سینه

مادام‌که مهبی نباشد، چون انگشت افروخته بی‌هیزم است. (نصرالله‌منشی ۲۹۵) ○ سیاه به گونه انگشت بود. (اخوینی ۲۰)

انگشت 'angošt (ا.؛ ۱. (جانوری) هریک از

بخش‌های متحرک پایانی دست و پای

پستان‌داران و پرندگان: بانوک انگشت به من اشاره

نمود که دنبال او روانه شوم. (جمال‌زاده ۴۹۱۶) ○ انگشت

به دهان پاک کند، آن‌گه به دستارخوان و نان‌ریزه برچند.

(بحر‌النفوذ ۲۲۲) ۲. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری

طول معادل حدود ۱۵ تا ۲۰ میلی‌متر یا شش

جو که به‌طور عمودی کنار هم چیده باشند:

حدود یک انگشت از دو طرف برگه را خالی بگذار. ○

درازای قلم را ۱۲ تا ۱۶ انگشت دانسته‌اند. (مایل‌هروی:

کتاب‌آرایی ۷۱۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) مقدار کم از هر

خوراکی غلیظ یا چسبنده که بتوان آن را با

سرانگشت برداشت: چند انگشت عسل خوردم تا

تلخی دوا از دهانم رفت.

○ ○ ○ **سه ابهام** انگشت شست →: انگشت ابهام

را بر پشت قلم تراش نهد. (صیرفی: کتاب‌آرایی ۱۸)

○ **سه اشاره** (اشارت) انگشت دوم هر دست،

میان انگشت شست و میانه؛ انگشت سیابه؛

انگشت شهادت: آفتاب هم نیست که انگشت

اشاره‌ات را بلند کنی... بگوئی ظهر است. (← الاهی:

شکوفای ۷۵) ○ انگشت اشارت به کمال نرسد ز آنک/

از پایه او هر چه نه قدر تو، قصیر است. (انوری^۱ ۷۲)
 ◻ **بلند کردن** (گفتگو) (مجاز) اجازه گرفتن:
 شاگردان یکی یکی انگشت بلند می کردند و پای تابلو می آمدند.

◻ **به بنصر** ◻ انگشت حلقه →. نیز ← بنصر.
 ◻ **به (در) دهان (دهن، دندان)** (مجاز) متعجب؛ شگفت زده: حالت دخترهای روستایی را پیدا کرده بودند که... انگشت به دهان در کوی و برزن، سرگردان مانده باشند. (جمال زاده^۶ ۳۹) ◻ دامنش را گرفت، مالید به چشم هایش و خوب شد... انگشت به دهن ماند. (← آل احمد^۷ ۱۴۳) ◻ ز عزت عقل و جان حیران بمانده / خَرَد انگشت در دندان بمانده. (عطار^۸ ۶۳)

◻ **تُرکانیدن** (قد.) (مجاز) به صدا در آوردن بندهای انگشت: چند کار در نماز کراهیت است: ... و انگشت ترکانیدن. (غزالی^۱ ۱۶۴)

◻ **به حسرت (تَحَسُّر) به دندان گرفتن (گَزیدن)** (مجاز) حسرت زده شدن: اگر این موقعیت خوب را از دست بدهی، بعدها انگشت حسرت به دندان خواهی گرفت.

◻ **به حلقه انگشت چهارم هر دست، میان انگشت میانه و کوچک؛ انگشتی که در آن حلقه و انگشتی می اندازند؛ انگشت بنصر.**

◻ **به حیرت (تَحْجِیر، تَعْجِب) به دندان گرفتن (گَزیدن)** (مجاز) تعجب کردن؛ حیرت زده شدن: از وضع زمان و تربیت ایران، انگشت حیرت به دندان گزیدم. (حاج سیاح^۱ ۲۸۴) ◻ هر کس که بیند آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد به دندان. (جامی^۹ ۵۸۹)

◻ **به خاییدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) افسوس خوردن؛ تأسف خوردن: نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی / پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید. (سعدی^۳ ۴۶۳)

◻ **به خُرد (خُردک)** (قد.) انگشت کوچک دست. نیز ← خنصر: لغتی حرکت دهندش تا به سوی انگشت خُرد بچیند. (اخوینی^۱ ۶۱)

◻ **به خنصر** ◻ انگشت خُرد ↑. نیز ← خنصر.
 ◻ **به دراز** ◻ انگشت میانه →.

◻ **به در کردن** (مصد.) (قد.) ۱. فرو کردن انگشت در حلق و مانند آن. ۲. (مجاز) همه جا را جست و جو کردن به دقت و نقطه به نقطه: من از بهر قدر عباسیان، انگشت در کرده ام در همه جهان و قمری می جویم. (بیهقی^۱ ۲۲۷)

◻ **به در لانه زنبور کردن** (گفتگو) (مجاز) فتنه خفته ای را بیدار کردن؛ آشوب به پا کردن: مشیرالدوله احتیاط کار صلاح نمی دانسته است که انگشت در لانه زنبور کند. (مستوفی^۳ ۵۰۳)

◻ **به رساندن** (مصد.) (گفتگو) ◻ انگشت فرو کردن به مقعد کسی: شوخی های رکیک یدی مانند انگشت به هم رساندن... باعث منازعه ها و زدوخوردهای خونین می گردید. (شهری^۲ ۵۲۴)

◻ **به زدن** (مصد.) (گفتگو) ۱. فرو کردن انگشت در خوراکی و خوردن مقدار کمی برای چشیدن مزه و طعم آن: همه از آن مربا چشیدند، و من هم انگشتی زدم، بد نبود. ◻ چو پرخون اوتاد این دیگ پر جوش / مزین انگشت در وی سر فروپوش. (عطار^۲ ۲۱۰) ۲. (مصد.) انگشت آغشته به مرکب را بر کاغذ فشردن به جای مُهر یا امضا کردن: زیر اوراق را او انگشت زد و ما امضا کردیم. (آل احمد^۶ ۱۸۸) ۳. (مصد.) (قد.) بشکن زدن: از صاحب طبع در وقت استماع غنا حرکات صادر می شود مثل دست و انگشت زدن و بانگ و رقص کردن. (باخیزی^۲ ۲۲۹)

◻ **به زدن در (بر) نمک** (قد.) ۱. انگشت بر نمک زدن و آن را به دهان بردن یا خوردن به نشانه سوگند خوردن و پیمان بستن: خواهم چو نام آن بت شکر نشان بزم / انگشت بر نمک زدم و بر دهان بزم. (طالب آملی: کلیات ۱۱۱: فرهنگ نامه ۱۷۴/۱)

۲. (مجاز) هم نشین و هم کاسه شدن؛ دوستی کردن: تا قدم بر سر فلک نرزی / با وی انگشت در نمک

نزنی. (سنایی ۲۰۴)

◻ **س زنهار** (قد.) (مجاز) انگشت اشاره، که معمولاً برای امان‌خواهی بلند می‌کرده‌اند: آب می‌گردد دل سنگین خصم از عجز من / می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع. (صائب ۶۳۵)

◻ **س سبابه** ◻ انگشت اشاره →: به انگشت سبابه اشارت می‌کرد. (جامی ۱۵۶)

◻ **س شست** انگشت بزرگ دست و پا؛ انگشت ابهام: توی آسانسور، سیبلش را... به دو انگشت شست و شهادت صاف می‌کرد. (گلشیری ۱۳۱)

◻ **س شهادت** (مجاز) ◻ انگشت اشاره →: انگشت شهادت به‌سوی آسمان بلند نمود. (جمال‌زاده ۳۰۴) ◻ انگشتان دست راست گرد کند، الا انگشت شهادت که فروگذارد. (غزالی ۱۶۴/۱)

◻ **س عروس** (قد.) (مجاز) (گیاهی) نوعی انگور: انواع انگور... کوهی، علانی، دارایی... انگشت عروس. (ابونصری ۱۱۵)

• **س کردن** (مصد.) (گفتگو) فروکردن انگشت در جایی یا چیزی: مواظب بچه باش، تو پریز برق انگشت نکنند.

◻ **س کردن در (توای)** ◻ کار کسی (گفتگو) (غیرمؤدیانہ) (مجاز) دخالت کردن در کار او: صد بار گفتم انگشت تو کار این‌و آن نکن. ◻ آن‌وقت‌ها توی خیابان‌ها راه می‌افتادند... و انگشت تو کار دولت می‌کردند. (← میرصادقی ۲۷)

◻ **س کسی در خون بودن** (قد.) (مجاز) خون‌ریز و بی‌رحم بودن او: ز من میرس که در دست او دلت چون است / از او بیرس که انگشت‌هاش در خون است. (سعدی ۳۷۹)

◻ **س کسی در کار بودن** (مجاز) دخالت پنهانی داشتن او در آن. نیز ← دست ◻ دست کسی در کار بودن.

◻ **س کلیک** (قد.) انگشت کوچک دست. نیز ← خنصر.

◻ **س کوچک** (س کوچک) ◻ کسی [هم] به حساب نیامدن (گفتگو) (مجاز) ◻ انگشت کوچک کسی

نبودن ↓: در مرتبه قیامت می‌کرده‌است. محتشم انگشت کوچکش به حساب نمی‌آید. (جمال‌زاده ۱۱۲) ◻ **س کوچک** (س کوچک) ◻ کسی نبودن (نشدن) (گفتگو) (مجاز) برابری نکردن با او؛ بسیار ضعیف‌تر و پایین‌تر بودن از او: می‌بینی که... انگشت کوچکه من هم نمی‌شود. (← مینوی ۱۳۶)

◻ **س کھین** (کھینه) (قد.) انگشت کوچک دست. نیز ← خنصر: بریاد محقق مھین / انگشت کھینه بسته دارد. (خاقانی ۸۵۶) ◻ از حاتم و رستم نکم یاد که او را / انگشت کھین است پھ از حاتم و رستم. (عنصری ۱۳۳)

◻ **س گذاشتن به حرف** (قد.) (مجاز) خرده‌گیری و عیب‌جویی کردن از سخن کسی: انگشت به هیچ حرف نگذازد / از درد سخن کسی که آگاه است. (صائب ۲۱۵)

◻ **س گذاشتن (نهادن) روی (بر) کسی (چیزی)** (مجاز) ۱. ایراد گرفتن از او (آن)، یا مخالفت کردن با او (آن): تا بفهمد پیش‌نهاد من است، انگشت می‌گذارد روی آن و عاقبت هم رد می‌کند. ◻ گرچه از انگشت منی برنیايد چون تو نقش / هر دم انگشتی نهد بر نقش منی روی تو. (سعدی ۵۵۹) ◻ از آن انگشت بر حرقت نهادم / که تو شاگردی و من اوستادم. (عطار ۶۱) ۲. (گفتگو) انتخاب کردن او (آن): همه دختران فامیل را از نظر گذراند و عاقبت انگشت گذاشت روی دخترخاله‌اش. ◻ حالا چرا انگشت گذاشتی روی همین کفش که اندازه‌ات هم نیست؟

• **س گزیدن** (مصد.) (قد.) (مجاز) پشیمان شدن؛ افسوس خوردن: از زبان، انگشت خود می‌گزم. (خواجeh عبدالله ۵۵) ◻ یکی مرد بی‌نام باید گزید / که انگشت از آن پس نباید گزید. (فردوسی ۲۲۷) ◻ **س مسبحه** (قد.) (مجاز) ◻ انگشت اشاره →: [یکی از مریدان] انگشت مسبحه چند بگرفت. (میبیدی ۲) (۱۳۸)

◻ **س مھین** (مھینه) (قد.) انگشت بزرگ؛ انگشت شست: انگشت مھینه و مھین... شست است. (نجم‌رازی ۶۰۶)

لحاف‌دوزی و مانند آنها، ابزاری از جنس فلز یا چرم یا پلاستیک که برای محافظت انگشتی که سوزن را به جلو فشار می‌دهد، بر سر انگشت می‌گذارند: درکار سوزن و انگشتانه به غیر خویش از هیچ زنی... چیزی نیاموخته‌ام. (قاضی ۱۰۴۳)



۲. (گیاهی) گیاهی زینتی از خانوادهٔ میمون، که از آن ماده‌ای دارویی گرفته می‌شود.
انگشتانه‌ای 'a.-('y)-i (صد، منسوب به انگشتانه) مانند انگشتانه؛ کوچک به اندازهٔ انگشتانه: استکان انگشتانه‌ای... خود را تا نیمه... پُر می‌ساخت. (جمال‌زاده ۸۶/۱)

انگشت پیچ 'angošt-pič (ا.) ۱. نوعی گز به صورت شیرۀ سفیدرنگ غلیظ و چسبنده: سر گذرها انگشت پیچ و معجون افلاطون گذاشته بودند. (هدایت ۱۶۱) ۲. نوعی شیرینی خشک به شکل ورقه‌های لوله‌شده، تهیه شده از خمیر شیرینی، خاکه قند، زاج سفید، هل، و گلاب: در سفارت‌خانه به توسط آشپز مخصوص خود، انگشت پیچ پخته. (مستوفی ۷۹/۱) ۳. (امص.) (قد.) پیچیدن انگشت در سوراخ ناف برای درمان افتادگی آن: ناف مرکز را چون دایهٔ قضا به تیغ مثبت بُرد، از نهایت کوچکی جای انگشت پیچ در آن ندید. (ملاطفر):
 ثمرهٔ طبی: آندواج

انگشت خایان 'angošt-xā-y-ān (د.) (قد.) (مجاز) درحال افسوس خوردن؛ با تأسف: زهر بقعه شدند سنگ‌سایان / بماندندی در او انگشت‌خایان. (نظامی ۲۴۸)

انگشت خایی 'angošt-xā-y-(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) افسوس خوردن؛ تأسف داشتن؛ تأسف: به زلفش تا صبا گردیده گستاخ / مرا چون سایه کار انگشت‌خایی‌ست. (طالب‌آملی: کلیات ۳۱۹: فرهنگ‌نامه ۱۷۵/۱)

انگشت دانه 'angošt-dān-e [= انگشتانه] (ا.)

۵. **به میانه انگشت وسطی؛ انگشت دراز:** درته کلسه‌ای با انگشتان سیاه و میانه آن را می‌مالیده‌اند. (واژگان‌نظام: کتاب‌آرایی ۶۶۸)

۵. **به نو** (قد.) انگشت شست: عضله بر روی ساعد... لختی حرکت دهندش تا به‌سوی انگشت نر بجنبد. (اخوینی ۶۱)

۵. **به نهادن بر چشم (دیده)** (قد.) (مجاز) فرمان کسی را با احترام و رغبت پذیرفتن: نهاد انگشت بر چشم آن پری‌وش / زمین را بوسه داد و کرد شب‌خوش. (نظامی ۱۲۵) ۵. زیانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت. (نظامی ۲۱۹)

۵. **به نهادن بر (به) لب (دهان)** (قد.) (مجاز) سکوت کردن، یا خواستن از کسی که سکوت کند: انگشت بر لب نهاده و از این حال هیچ‌کس را خبر نکردند. (طرسوسی: داراب‌نامه ۷۸۵) ۵. بوسه‌ای خواستم انگشت نهاده به دهان / هر من این کار به یک‌بار چنین تنگ مگیر. (حسن‌دهلوی: لغت‌نامه^۱)

۵. **به نیل کشیدن بر کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) ۱. رسوا کردن او (آن): آب رود نیل را از دست ناید رفع آن / عشق یوسف بر زلیخا چون کشید انگشت نیل. (محتشم ۲۳۹) ۲. نیست و نابود انگاشتن او (آن): بریادرفته شمردن او (آن): یا مرو با یار ازرق پیرهن / یا بکش بر خان‌ومان انگشت نیل. (سعدی ۱۸۴)

۵. **به پای جستن کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) با میل و کوشش جست‌وجو کردن او (آن): عاتلان دست گرفتن چنین کس به انگشت پای جویند. (نصرالله‌منشی ۲۱۳)

۵. **در (پرس)** **به پیچیدن** (قد.) (مجاز) به یاد داشتن و فراموش نکردن: گناه هر دو عالم را به یک توبه فروشویی / چراپی زلت ما را تو در انگشت پیچیده؟ (مولوی ۱۱۴/۵) ۵. بس کن و راز مرا بر سر انگشت میچ /... (مولوی ۴/۴) ۵. برای فراموش نکردن چیزی، گاهی نخ‌ی به انگشت می‌بسته‌اند.

انگشتانه 'a.-āne (ا.) ۱. در خیاطی یا

بازی با انگشت، و آن چنان بود که انگشت را پشت دست می‌گذاشتند و بدون کمک دست دیگر سعی می‌کردند آن را به انگشت کنند. نیز
← انگشت • انگشت باختن.

انگشت رس 'angošt-reas (صد.) (قد.) (مجاز) دارای عیب؛ قابل ایراد: حرف همه خلق شد انگشت رس/ حرف تو بی زحمت انگشت کس. (نظامی^۱) (۳۰)

انگشتی 'angošt-ar-i (صد.) (ا.) انگشتی →.

انگشتین 'angošt-ar-in (صد.) (ا.) (قد.) انگشت

→: ازبابت آن انگشتین... مبلغ سی و پنج لیره لطف کرد. (حاج سیاح^۲ ۴۷۴) ○ مرد با پیرایه زرین چون انگشتین و... نماز کند، نماز وی روا نباشد. (ناصرخسرو^۳ ۲۵۴)

انگشت زفان 'angošt-zan-ān (قد.) (قد.) (مجاز) انگشت زدن؛ درحال بشکن زدن: یاران همه انگشت زنان بگرد زران/ من در غم تو بمانده انگشت گززان.

(انوری^۱ ۱۰۱۸)

انگشت سایی [angošt-sā-y] (صد.) (قد.) (مجاز) انگشت رس →: زان بزد انگشت تو بر حرف پای/ تانشود حرف تو انگشت سایی. (نظامی^۱ ۳۰)

انگشت شمار 'angošt-šomār (صد.) قابل شمارش با انگشتان دست، و به مجاز، کم، اندک، معدود: با بعضی از دوستان و رفقای انگشت شماری که داشت، بنای رفت و آمد را گذاشت. (جمال زاده^۳ ۱۸) ○ اگر... تیرک پشه بندهای انگشت شمار را... برمی داشتند، همه جا از کاکل پوشیده شده بود. (آل احمد^۴ ۵۶)

انگشتک 'angošt-ak (مصرف. انگشت، ا.) (قد.) ۱. انگشت کوچک یا سرانگشت: اندر محال و هزل زیارت دراز بود/ وائزد زکات دست و انگشتکان قصیر. (ناصرخسرو^۸ ۲۱۳) ۲. بشکن →.

○ **زدن** (مصد.) (قد.) بشکن زدن: دف می زدند و... انگشتک می زدند. (کدکی^۱ ۴۴۴) ○ پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد/ که بده زوتر رسیدم در مراد. (مولوی^۱ ۶۱/۳)

انگشتک زنان 'a-zan-ān (قد.) (قد.) درحال

انگشتانه (م. ۱) →: زن باید با زیر زبان گذاشتن چیزی مانند تکه و انگشت دانه صدایش را نامطوب و خلاف آن بکند. (شهری^۲ ۶۲/۲)

انگشتو، انگشتی 'angošt-ar, 'angošt-ar-i (ا.)

۱. حلقه ای معمولاً فلزی در انواع نگین دار و بی نگین، که برای زینت در انگشت دست می کنند: برای این طبقه از مردم طلا و لو یک انگشتی ناچیز، حکم افسانه داشت. (اسلامی ندوشن ۲۲۳) ○ انگشتی زینتی است سخت نیکو و بایسته انگشت. (خجام^۲ ۳۵)



۲. نگین نصب شده بر انگشتی که از آن به عنوان مهر استفاده می شده است: حاج آقا فرستاد انگشتش را آوردند و نامه را لاک و مهر کرد و به من داد.

○ **باختن** (مصد.) (قد.) انگشت بازی کردن. ← انگشت بازی: به طریق مزاح و طعنه، انگشتی باختن آغاز کردند. (جامی^۸ ۲۵۶) ○ به دست آن بتان مجلس افروز/ سپهر انگشتی می باخت تا روز. (نظامی^۳ ۱۳۸)

○ **پا انگشتی** که زنان در انگشت پا می کنند: انگشت پا در نواحی جنوب ایران هنوز معمول است.

○ **زدن برو کسی** (قد.) (مجاز) زیر فرمان بردن او؛ بر او فرمان روایی کردن: چون سلیمانی دلا در مهتری/ بر پیری و دیو زن انگشتی. (مولوی^۱ ۲۲۰/۱)

○ **زنفار** (قد.) انگشتی که شاهان برای در امان ماندن کسی از تعرض عاملان حکومت به او می دادند: انگشت زنفار بده تا بگویم. (عالم آرای صنوی ۲۰۸) ○ از لعل تو گر یابم انگشتی زنفار/ صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد. (حافظ^۱ ۱۰۹)

○ **نامزدی** ← حلقه ○ حلقه نامزدی.

انگشت بازی 'a-bāz-i (حامص.) (ا.) (قد.) نوعی

بشکن زدن: برجهید از خواب انگشتک‌زنان / که
غزل‌گویان و که نوحه‌کنان. (مولوی^۱ ۴۷۵/۳)

انگشت کش 'angošt-keš (ص.م.) (ف.د.) (مجاز)
انگشت‌نما؛ مشهور: لیلی که به خوبی آیتی بود /
و انگشت‌کش ولایتی بود... (نظامی^۲ ۹۲)

انگشت گر 'angešt-gar (ص.م.) (ف.د.)
زغال فروش یا تهیه‌کننده زغال؛ زغالی: به
عنبرفروشان اگر بگذری / همه جامه تو شود عنبری - و گر
بگذری نزد انگشت‌گر / نیابی از او جز سیاهی دگر.
(فردوسی: دبیرسیافی: زندگی‌نامه فردوسی ۲۲۶)

انگشت گز 'angošt-gaz (ص.م.) (ف.د.)
• کسی شدن (ف.د.) (مجاز) موجب حیرت
او شدن: در آینه نقش صورت چین شده‌ای / انگشت‌گز
هزار مسکین شده‌ای. (۹: زهت ۴۱۱)

انگشت گزان 'a.-ān (ف.د.) (ف.د.) درحال انگشت
گزیدن، و به مجاز، پشیمان: آن دم انگشت‌گزان
می‌زده‌ام / این دم انگشت‌زنان خواهم زد. (عطار^۵ ۱۷۶)
انگشت نگاری 'angošt-negār-i (حاص.م.) (حقوق)
ثبت خطوط قسمت درونی سرانگشت‌ها
به‌ویژه انگشت اشاره اشخاص برای شناسایی
آنها یا به جای امضا: گفتند حالا برو انگشت‌نگاری.
(آل‌احمد^۶ ۲۲۵)

• **شدن** (م.ص.د.) (حقوق) انجام شدن عمل
انگشت‌نگاری. ← انگشت‌نگاری: از متهم
انگشت‌نگاری شد.

• **کردن** (م.ص.د.) (حقوق) انجام دادن عمل
انگشت‌نگاری. ← انگشت‌نگاری: از متهم
انگشت‌نگاری کردند.

انگشت نما [ی] 'angošt-na(e,o)mā[-y] (ص.م.)
(مجاز) ۱. ویژگی آن‌که به جهت کاری که کرده یا
خصوصیتی که دارد (معمولاً ناشایست)، همه
به او اشاره می‌کنند: با چنین اعترافی انگشت‌نمای
خاص وعام خواهم بود. (حجازی ۷) ۵ در آن محله
انگشت‌نمای همه بود. (مشفق‌کاظمی ۴۸) ۵ انگشت‌نمای
خلق بودن / زشت است ولیک با تو زیباست. (سعدی^۳
۴۲۸) ۲. مشهور: در فضل و علوم و کمالات،

انگشت‌نما و اعجوبه دهر است. (حاج‌سیاح^۱ ۲۸۶) ۵ در
معارف و حقایق، انگشت‌نما بود. (عطار: تذکرةالاولیا
۳۳۷/۲: لغت‌نامه^۱) ۳. رسوا: زن‌های بدکاره و ناشزه
را با بریدن گیسوان، انگشت‌نما و سرافکنده می‌ساختند.
(شهری^۲ ۳۱۴/۴)

• **شدن** (م.ص.د.) (مجاز) مشهور و شناخته
شدن به کاری یا صفتی (معمولاً ناشایست):
من توی این شهر، انگشت‌نمای مردم شدم. (هدایت^۵
۱۱۲)

• **کردن** (م.ص.د.) (مجاز) کسی را به جهت
داشتن صفتی، مشهور و معروف کردن:
امانت‌داریش او را انگشت‌نما کرده بود. ۵ مهر تو بر آینه
دل پرتوی انداخت / مانند ماه نوّم انگشت‌نما کرد.
(سلمان‌ساوجی: دیوان ۱۲۲: فرهنگ‌نامه ۱/۱۷۹)

انگشت‌نمای 'angošt-na(e,o)mā-y(-i)
(حاص.م.) (مجاز) انگشت‌نما بودن: این کار را
نکنید، باعث انگشت‌نمایی شما خواهد شد. ۵ عشق و
درویشی و انگشت‌نمایی و ملالت / همه سهل است
تحمل نکم بار جدایی. (سعدی^۳ ۵۷۰)

انگشتوانه 'angošt-vān-e (ف.د.) (ف.د.) ۱.
انگشتانه‌مانندی ازجنس چرم یا استخوان که
هنگام جنگ یا تیراندازی برای پیش‌گیری از
ساییدگی و زخمی شدن، انگشت شست را در
آن قرار می‌دادند؛ زه‌گیر؛ شست: هر زهی را دو
انگشتوانه نهاده‌اند. (فخرمدبر ۲۴۵) ۲. انگشتانه
(م.د.) ۱. →: قتاده خود چو انگشتوانه درزی /
شکسته‌تارک و بر وی ز نیزه مانده نشان.
(کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه^۱)

انگشته 'angošt-e (ف.د.) ۱. (کشاوری) چهارشاخ
(م.د.) ۱. →. ۲. مقدار یک انگشت از هر
ماده غلیظ یا چسبنده؛ انگشت (م.د.) ۳. →: [از
آن معجون] به اندازه گلولی چرخ فراگیرند و انگشته‌ای دو
یا سه بدهند. (نسوی ۱۶۱)

انگشتی 'angošt-i (ص.م.) (نسب به انگشت، ف.د.) ۱.
(فنی) اسبک →. ۲. روکشی لاستیکی که بر
انگشت زخمی می‌گذارند تا آب به زخم نفوذ

انگلی 'angal-i (هند، منسوب به انگل) مانند انگل؛ مناسب انگل: زندگی انگلی.

انگلیسی 'engelis-i (هند، منسوب به انگلیس) ۱. مربوط به انگلستان (کشوری در شمال غربی اروپا): آداب و رسوم انگلیسی. ۲. اهل انگلستان:

هم سفرم خاتمی انگلیسی بود. ۵. مصدی کلوب، انگلیسی دراز و سفید، داشت با پسرک فرانسوی حرف می زد. (میرصادقی ۵) ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در انگلستان: پارچه انگلیسی، ماشین انگلیسی. ۴. (۱). زبانی از شاخه زبان های ژرمنی، از خانواده زبان های هندواروپایی، که در انگلستان، ایالات متحده آمریکا، کانادا، استرالیا، و برخی کشورهای دیگر رایج است.

انگلیسی زبان 'e-zabān (هند، دارای زبان مادری انگلیسی: کشورهای انگلیسی زبان. ۵. چهل سال از عمر... صرف تتبع ادبیات مشرق زمین و شناسیدن آن به انگلیسی زبانان دنیا شد. (مینوی ۴۱۵^۲)

انگلیون 'angalyun [یو.] (۱). (قد). ۱. (ادیان) انجیل: او بیان می کرد با ایشان به راز/ سِر انگلیون و زنا و نماز. (مولوی ۲۴/۱) ۲. پارچه ابریشمی رنگارنگ. ۳. در گذشته مسیحیان مشرق زمین، انجیل را در لفاف ابریشمی رنگارنگ می پیچیده اند، از این رو مجازاً انجیل را نیز انگلیون نامیده اند: پشم است و می نماید انگلیون/ شکر نماید او به تو شیارش. (ناصر خسرو: لغت نامه) ۳. ارتنگ (بر. ۲): ز نقش های غریب و ز شکل های بدیع/ صحنه های فلک شد چو صُحف انگلیون. (وطواط: گنج ۳۵۲/۱)

انگم 'angom (۱). (گیاهی) شیره بعضی درختان که در آب متورم می شود و ماده ای ژلاتینی یا چسبناک تولید می کند.

انگنار 'anganār (۱). (گیاهی) کنگر فرنگی. ۱. کنگر ۵ کنگر فرنگی: در بازار این جا همه قسم سبزی... و بلیمه و انگنار و گل کلم به وفور به هم می رسد. (امین الدوله ۱۰۶)

انگور 'angur (۱). (گیاهی) ۱. میوه ای خوشه ای

نکند. ۳. (فنی) هر قطعه فلزی انگشت مانند در ماشین های صنعتی. ۴. (چاپ و نشر) بریدگی هایی در سمت باز شدن صفحات کتاب های مرجع که حروف الفبا بر روی آنها نوشته می شود تا بتوان به آسانی به هر بخش الفبایی رجوع کرد.

انگشدهانه 'angoš-dān-e (۱). انگشدهانه (بر. ۱): یک انگشدهانه آب بخورزد. (هدایت ۹۷^۸)

انگل 'angal (۱). ۱. (جانوری) جان داری که بر سطح یا درون بدن موجود زنده دیگری زندگی می کند و با تغذیه از بدن جان دار میزبان، به رشد و تکثیر خود ادامه می دهد؛ پارازیت؛ طفیلی. ۲. (پزشکی) ۵ انگل روده. ۳. (صد). (مجاز) آن که خود را به دیگران تحمیل می کند؛ سربار دیگران: دلش می خواست زنبوجه انگلش نبودند. (آل احمد ۱۳۰^۴)

۵. ۵ روده (پزشکی) کرم یا موجودی تک سلولی که در روده جان داران از جمله انسان، زندگی انگلی دارد.

انگل 'angol [= انگول] (۱). انگشت. نیز ۱. انگولک.

انگل شناسی 'angal-šenās-i (حاصد، ۱). (جانوری) علم شناسایی و بررسی انگل ها.

انگلک 'angol-ak [= انگولک] (مصغ. انگل، اِمصد). (گفتگو) (غیر مؤدبانه) انگولک. ۱.

انگله 'angole (۱). (قد). ۱. چیزی کروی شکل و کوچک که به جای دکمه در لباس به کار می بردند، یا از کلاه آویزان می کردند یا بر آن می دوختند؛ گوی: گفته اند که اگر انگله جامه من، سِر من بداند، بیندازم. (ابوعلی عثمانی: ترجمه سلاطین) ۱۳۵ و آن که ز ماه و زهره کلاه و لباچه را/ هم قوقه و هم انگله شاهوار کرد. (خانانی ۱۵۰) ۲. جادکمه: ۱.

من دریده جیب و اندر گردن آن سهم تن/ دست ها درهم فکنده هم چو گوی و انگله. (مسعود سعد ۶۸۲) ۵ ز آن جامه یاد کن که پیوشی به روز مرگ/ کو را نه بادبان و نه گوی و نه انگله. (کسایی ۹۴^۱)

انگولک 'a-ak (مصنّف، انگول، اِمَصَد...) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) • انگولک کردن ↓ : دست از انگولک برنمی‌داری؟

• ~ کردن (مصنّف...) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. انگشت زدن به چیزی و وررفتن با آن، یا دست‌کاری کردن آن: بچه‌ها این‌قدر این تلویزیون را انگولک نکن! • با ورود اتومبیل، معمولاً بچه‌ها اول به تماشای و سپس به انگولک کردن آن برمی‌خاستند. (شهری ۴۲/۱) ۲. (مجاز) آزار رساندن به کسی از راه گفتار یا رفتاری که موجب تحریک او یا سبب واکنش نشان دادن او می‌شود؛ سر به سر گذاشتن: با این خورخوَر آزاردهنده‌اش... حضرات هم نظقهٔ ضعیف طرف را گیر آورده‌اند و مدام انگولک می‌کنند. (آل‌احمد ۱۱۳) • شاه‌ها از راه غرض‌ومرض آمده‌اند ما را انگولک کنید. (هدایت ۱۱۹)

انگولکی 'a-i (صنّد، منسوب به انگولک) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) وسوسه‌کننده: هوا انگولکی من هم هوایی. (هوشنگ‌ایرانی)

• ~ کردن (مصنّف...) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) وسوسه کردن؛ به‌هوس انداختن: آقای یرنگ، ملشاه‌الله بخت‌والبالت با زن‌ها بد نیست‌ها، زن هفتادساله را هم انگولکی کردی. (پزشک‌زاد: ادب‌مرد به‌زدولت او ۲۹: نجفی)

انگوم 'angom [انگم] (ا.ا.) (گیاهی) انگم →. **انگیختن** 'angixt-an (مصنّف...) (انگیز) ۱.

وادر کردن؛ تحریک کردن: وی را بر خروج و عصیان انگیخت. (مینوی: هدایت ۷۹) • این دو چیز بر گناه انگیختند/ بخت نافرجام و عقل ناتمام. (سعدی ۱۲۵) ۲. پدید آوردن؛ تولید کردن؛ به‌وجود آوردن: ترحمی... در دل احمدعلی‌خان انگیخته‌بود. (آل‌احمد ۱۵۰) • غذاها بعضی آن بُوتند که صفرا انگیزند. (آخرینی ۱۵۷) ۳. (قد.) از جای خود جنبانیدن؛ به‌حرکت درآوردن: لشکر انگیخت شهریار جهان/ سوری آن گُرد شد چو آب روان. (نظامی ۷۰) ۴. (قد.) به‌پا کردن؛ به‌راه انداختن: قصد آن دارد که یل تپاه کند تا لب آب بگیرد و فساد انگیزد

و شیرین و خوراکی به رنگ‌ها و انواع مختلف: غذاها پادانگیز بُود، چون باغلی... و انگور تازه. (آخرینی ۴۲۵) ۲. درخت این میوه؛ تاک؛ مو: تمام این زمین را انگور بکاریم.



انگوریزان 'a-paz-ān (اِمَصَد...) (ا.ا.) (مجاز) زمان رسیدن انگور؛ فصل گرما: اول انگوریزان می‌رویم بیلاق و پاییز برمی‌گردیم.

انگورچینی 'angur-tin-i (حامص...) عمل چیدن انگور: اواخر شهریور که خرمن‌ها مدت‌هست برداشته شده، فصل انگورچینی است. (آل‌احمد ۵۴)

انگوردان 'angur-dān (ا.ا.) (دستگاهی که در آن انگور می‌ریزند و می‌فشارند برای ساختن شراب.

انگورفرنگی 'angur-farang-i [انگورفا.] (ا.ا.)

(گیاهی) ۱. درختچه‌ای خاردار با گل‌های سبزرنگ از خانواده‌ای به‌همین نام که برگ‌های آن مصرف دارویی دارد. ۲. میوهٔ خوراکی این گیاه که ریز و شبیه انگور است.



انگورک 'angur-ak (ا.ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و کوهستانی از خانواده‌ای به‌همین نام که گل‌های سفید دارد.

انگوری 'angur-i (صنّد، منسوب به انگور) ۱. مربوط به انگور: شربت سرکه‌شیره‌ای... انگوری... می‌فروختند. (شهری ۳۴۴/۲) ۲. (صنّد، ا.ا.) انگورفروش: «انگوری» [می‌گفت:] باغت آباد شود انگوری! (← شهری ۱۵۲/۲) ۳. صاحب باغ انگور: باغت آباد شود انگوری! (← شهری ۱۵۲/۲) **انگول** 'angul (ا.ا.) انگل → انگولک.

میل کردن: وه که باز آن سنگ دل عاشق کشی انگیز کرد/ چرخ، تیر غمزه او را به خونم نیز کرد. (راضی سمرقندی: لغت نامه^۱)

انگیزان 'a.-ān (بم. انگیزانیدن) (قد.) ← انگیزانیدن. نیز ← انگیزختن.

انگیزانیدن 'a.-id-an (مص.م. بم. انگیزان) (قد.) انگیزختن (م. ۶) → بینگیزانید داوری از کسان مرد. (مبیدی^۱ ۴۸۶/۲)

انگیزش 'angiz-eš (إمص. از انگیزختن) ۱. برانگیزختن، یا برانگیزخته شدن: شعر، موجب انگیزش خاطرمی شود. ۲. (قد.) حرکت؛ جنبش؛ تاخت و تاز: به انگیزش از آسمان کم نبود/ صبا مرد میدان او هم نبود. (نظامی^۲ ۴۱۲۷) ۳. (ا. (قد.)) (مجاز) رستاخیز؛ قیامت: بدانی که انگیزش است و شمار/ همیدون به پول چنیود گذار. (اسدی^۳ ۴۰۲)

انگیزه 'angiz-e (ا. آنچه یا آن که کسی را وادار به کار کند؛ محرک؛ باعث: انگیزه او در این کار چیست؟ انگیزه‌ای برای تقلا و دل گرمی وجود نداشت. (اسلامی ندوشن ۴۲) ○ محرک و انگیزه اصلی همه حرکت‌ها و فعالیت‌های انسان، عوامل... است. (مطهری^۴ ۱۴۰)

انگیزسیون 'angizisiyon [از فر.] (إمص.) انگیزسیون →

ان مالی 'an-māl-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. کاری را به بدترین و ناشایسته‌ترین وجه انجام دادن.

● ~ کردن (مص.ل.، مص.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ان مالی ↑ فکر نکند کار می‌کرد، ان مالی می‌کرد. **انمش** 'anmaš [عر.] (ص.) (قد.) دارای رنگ روشن با خال‌های رنگارنگ (اسب): عیب‌ها... بگویم تا معلوم گردد: شوخ... سیاه‌کام... انمش... (فخرمدبر ۱۹۳)

انمودج 'onmuzaž (معر. از فا. نموده) (ا. (قد.)) مقدار کم از هر چیزی؛ نمونه یا الگو: لازم است که نختی از ابیات قصاید استادان... نگاشته آید تا مبتدیان را انمودجی و آموزگاری گردد. (رضافلی خان هدايت:

بزرگ. (بی‌هی^۱ ۷۵۰) ۵. (قد.) از نو زنده کردن: هر که را بخت یارمند بُود/ گو بشو مرده را ز گور انگیز. (خسروی: لغت نامه^۱) ○ دم صور بشناس و انگیزختن/ روان‌ها به تن‌ها برآمختن. (اسدی^۱ ۴) ۶. (قد.) روانه کردن؛ فرستادن: منهایان انگیزختند از چپ و راست/ کاندز این ویرانه بویکری کجاست. (مولوی^۱ ۵۵/۳) ○ نشستن که آمل گزید از جهان/ به هر کشور انگیزخت کار آگاهان. (اسدی^۱ ۳۲۹) ۷. (قد.) نقش کردن؛ نقش برجسته ساختن؛ پیکر تراشیدن: نقاش فلک نمی‌تواند انگیزخت/ اندام به اندام تر از اندامش. (کمال اسماعیل: زهت ۲۵۹) ○ صورت عیسی و مریم در پیش آن صفا انگیزخته. (محمدين منور^۱ ۹۴) ○ نقاش که شبه صورت می‌انگیزخت/ در صنعت اگرچه آب آزمی ریخت- روی چو مهت بدید بشکست قلم/ چون ماه اگرچه سال‌ها رنگ آمیخت. (سیدمرتضی: زهت ۳۲۵)

انگیزخته 'angixt-e (صم. از انگیزختن) (قد.) برجسته: رگ و پی بر تن او پیدا و انگیزخته. (عنصر المعالی ۱۱۳)

انگیز 'angiz (بم. انگیزختن) ۱. ← انگیزختن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به معنی «انگیزنده»: دل انگیز، شور انگیز، فته انگیز. ۳. (إمص.) (قد.) تحریک؛ انگیزختن (م. ۱) → گمان می‌بزم قصه دمنه، انگیز حسودان باشد. (انواردهلی: معین) ۴. (قد.) انگیزه؛ میل: هنوز او را انگیز جماع بود و چند زن خاصه داشت. (عالم‌آرای صفوی ۴۴۷) ۵. (قد.) تهیه؛ تدارک: عسطور شاه و سرور یمنی در انگیز سپاه‌اند که جواب کار ایرانیان بگویند. (طرسوسی: داراب‌نامه ۷۸۵)

● ~ دادن (مص.م.) (قد.) حرکت دادن و از جای جهان‌دن اسب و مانند آن: مرکبان پادرفتر را به صوب آن طایفه انگیز داده، داخل آن سپاه گردید. (مروی ۱۹۰)

● ~ کردن (مص.م.) (قد.) ۱. تحریک کردن؛ انگیزختن: نفس را به عذرم چو انگیز کرد/ چو آذر فرا آتشم نیز کرد. (رودکی ۲۴۵) ۲. قصد کاری کردن؛

(۱۴۱) ○ دو نمره از روزنامهٔ مصور این‌جا را... تقدیم محضر انور می‌نمایم. (مخبرالسلطنه ۳۹۱)
انوشه 'anuš-e' (صـ.) (قد.) ۱. جاوید؛ پای‌دار؛ باقی: بدو گفت موبد کاتوشه بدی/ جهان‌دار با فرّه ایژدی. (فردوسی^۳ ۱۸۸۶) ۲. (قد.) به‌طور همیشگی؛ جاویدان؛ ابدی: بدو گفت پیران که ای شهریار/ انوشه بزی تا بُود روزگار. (فردوسی^۳ ۵۱۳)
انوشین 'anuš-in' (صـ.) (قد.) انوشه (مـ. ۱) →: همی‌گفت ای انوشین دایه زنه‌ار/ مکن جان مرا یک‌باره آوار. (فخرالدین‌گرگانی ۱۲۶)

انه، **انه** āne- (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که اسم می‌سازد: صبحانه، عصرانه. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که صفت و قید می‌سازد: کار استادانه، تصمیم عجولانه، کشش مردانه. ○ او دلیرانه از کشور دفاع کرد.

انها 'enhā' [عر.: انهاء] (امصـ.) (قد.) خبر دادن: به اعلام کارکنان... و انهای منهایان، جمعی از طایفهٔ باجلان... را متصرف شده. (شیرازی ۴۵)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) انها ↑: صاحب‌برید... درست و راست انها کند. (نصرالله‌منشی ۲۱) ○ او را سوگند داده آمده‌است که آنچه زود، پوشیده انها کند. (بیهقی^۱ ۴۰۸)

انهار 'anhār' [عر.: نهر، جـ. نهر] (ا.) جوی‌ها، یا جوی‌های بزرگ و پرآب: تمامی شش دانگ قریه... از مزارع و مراعات و... عیون و انهار... مأخوذ... گردید. (سیاق‌معیشت ۴۶) ○ اکواب را از انهار جنت پرآب می‌کنند. (قطب ۱۶۹)

انهاض 'enhāz' [عر.: (امصـ.) (قد.)]
 • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.م.) (قد.) تحریک کردن؛ برانگیختن: طبیعت را بر آن انهاض نماید. (روابینی ۵۷۵)

انهدام 'enhedām' [عر.: (امصـ.) ۱. ویران شدن بنا، دیوار، و مانند آنها؛ ویرانی؛ خرابی: عمارتش مثل سایر املاک دولتی رو به انهدام نهاده. (حاج‌سیاح^۱ ۶۵) ۲. ویران کردن: چنگیز به

مدارج‌البلایه ۵۲) ○ آنچه تقریر رفت از عادات او، انمودجی است و وجیزی. (جوینی^۱ ۲۸۲/۲) ○ اگر از هریک انمودجی بازنمایم، به اطالت انجامد. (روابینی ۱۵)

انوا 'anvā' [عر.: انواء، جـ. نوء] (ا.) (قد.) ۱. باران‌ها: مسایل انهار... به فضول انوا... پُر کرده‌بود. (جرفادقانی ۲۷۹) ۲. ستارگان: زیس بدایع چون بوستان پُر از انوار/ زیس جواهر چون آسمان پُر از انوا. (مسعود سعد^۱ ۱۳)

انوار 'anvār' [عر.: نور، جـ. نور] (ا.) ۱. روشنی‌ها؛ روشنائی‌ها: خورشید... عالم و آدم را با انوار خود... روشنی بخشد. (جمال‌زاده^۸ ۲۰۰) ○ عالم را از آثار ایشان پرانوار کناد. (نظامی عروضی ۵) ۲. [جـ. نور] (قد.) شکوفه‌ها: زیس بدایع چون بوستان پُر از انوار/ زیس جواهر چون آسمان پُر از انوا. (مسعود سعد^۱ ۱۳)

انواع 'anvā' [عر.: نواع، جـ. نواع] (ا.) ۱. گونه‌ها؛ اقسام: ایشان... شرح مبسوطی راجع‌به انواع‌واقسام پارچه... بیان فرمودند. (علوی^۲ ۹۶) ○ گفت: حافظ لغز و نکته به یاران مفروش/ آه از این لطف به انواع عتاب آلوده. (حافظ^۱ ۲۹۳) ۲. (فلسفه، منطق) زیرمجموعه‌های دربرگیرندهٔ افرادی با حقیقت یک‌سان: انواع انسان، پرند، و حشره با آن‌همه تفاوت، ازجنس حیوان به‌شمار می‌آیند.

انوئت 'onusat' [عر.: انوئته] (امصـ.) (قد.) مؤنث بودن؛ زن بودن؛ مادگی: مرد را چون انوئت غالب آید و رجولیت مغلوب، کار مردان کمتر کند. (روابینی ۶۲۰)

انوئیت 'onusiyat' [از عـ.] (امصـ.) (قد.) انوئت ↑: آیهٔ اول، تقسیم‌بندی بشریت را از نظر جنسیت (ذکور و انوئیت)... طرح می‌کند. (مطهری^۱ ۵۱)

انور 'anvar' [عر.: (صـ.) ۱. روشن؛ نورانی: انوار هوش و ذکا از جبین انورشان هویدا است. (افضل‌الملک ۲۹) ○ رأی سلطان... تأیید مَهر انور کند. (قائم‌مقام ۴۳) ۲. (احترام‌آمیز) (مجاز) مبارک؛ گرمی: در محضر شرع انور، صیغهٔ عقد... جاری گردید. (جمال‌زاده^{۱۱}

انیوان 'anirān (ص، ا، قد). ۱. غیر ایرانی؛ بیگانه: انیران را فرو کوئند وین اهریمنی رایات را بر خاک اتدازند. (اخوان ثالث: بهترین امید ۲۵۷) ۲. (ا). (گامشمار): روز سی ام از هر ماه شمسی در ایران قدیم: سال در هفت صدوده از که هجرت این شهر / گفته شد روز انیران ز مه فروردین. (شرف الدین: لغت نامه^۱) ۳. انیران ز زیران شنیدم چنان / که می خورد باید به رطل گران. (مسموع دسعد^۱ ۹۵۳)

انیز 'aniz [= هئیز] (ق.) (قد.) هنوز؛ تاکنون. نیز
 هئیز: درنرفته‌اند در بهشت انیز. (مبیدی ۶۱۲/۳)
 انیس 'anis [عر.] (ص.)! انس‌گیرنده؛ همدام؛
 مصاحب؛ هم‌نشین: خداوند متعال هفتاد فرشته
 فرستاد تا انیس یوسف باشند. (علوی ۸۲^۳) چرا باید
 مدام با غم‌وهم شریک و انیس و مونس باشد؟
 (جمال‌زاده ۲۴^{۱۱}) یکی از دوستان... در کجاوه انیس
 من بودی. (سعدی ۵۳^۲)

انیسون *[anisoʊn]* (معر.: بوب.) (ا.) (گیاهی) گیاهی
یک‌ساله که چترهای گلی آن دانه‌های بسیار
معطر با کاربرد دارویی به نام بادیان دارد و
روغن برگ‌ها و دانه‌هایش برای معطر ساختن
برخی نوشیدنی‌ها به کار می‌رود: رافع ضررش،
خوردن انیسون می‌باشد. (← شهری^۲ ۲۸۱/۵) ○ یک
درم‌سنگ انیسون. (اخوین، ۲۴۵)

انیفرم 'oniform [فر.] (ا.) انیفرم ↓ .

اتنیفورم 'o. [فر: uniform] (!) ۱. لباس مخصوص اعضای یک سازمان، گروه، و مانند آنها: اتنیفورم ارتش، اتنیفورم پیش‌آهنگی. ۲. انگلیس، قریب دو یست نوع اتنیفورم موجود است. (← علوی ۱۳۲) ۳. (گفتگی) (طنز) لباسی که همیشه می‌پوشند: باز هم که اتنیفورم را پوشیده‌ای، امروز یک لباس دیگر بپوش.

انیق 'aniq [عر.] (صد.) (قد.) زیبا؛ شگفت‌انگیز؛
تحسین‌برانگیز: بُود سرو در باغ و دارد بت من / همی
بر سر سرو باغی انیقا... (منوچهری ۵)

انيقه 'anīqē [ع.ر.: انيقَة] (ص.د.) (قد.) انيق ↑
مقالات رشيقه در موضوعات انيقه نوشته. (مستوفي)

قتل و غارت و انهدام شهرها پرداخت. ○ حَتّی انهدام و حَتّی ایجاد، یک موازهم فاصله دارد. (هدایات^{۳۹}) ۳. ناپودی: حالا می یَرم که انهدام نسل بشر، نتیجه عقلانی دورهٔ مست. (هدایات^{۴۱}) (۲۴)

انتهزام 'enhezām [عر.] (إمضاء) (قد). ۱.
شکست خوردن و از هم پاشیده شدن قشون و
مانند آن: حمله‌ای بود که... به انتهزام مهاجمین منتهی
گردید. (میتوی ۱۹۶۳) ○ سرانجام باعث انتهزام و متواری
شدن قوای چریک... گردید. (مستوفی ۵۱۷/۳) ۲.
عقب‌نشینی و فرار نیروهای باقی‌مانده از سپاه
در جنگ: همه دست بازکشیدند و روی به انتهزام
بازپس نهادند. (جوینر ۸۶۲)

انهماک *enhemāk* [عر.] (إمصاص). (قد.) سخت به کاری سرگرم شدن؛ در کاری غرق شدن: حاکمان خودی بجهت انهماک در خوف و جهل، جز نفرین زیرلی نیست به عمال این فجایع، چاره‌ای نمی‌دانستند. (← زرین‌کوب^۱ ۳۹۰) ایشان لعل انهماک در دنیا و استهلاک در آن باشند. (قطب ۱۷۴)

انی *enni* [عر.: اَنْتَ، منسوب به اَنْ، حرف مشبّه‌بالفعل در زبان عربی] (صند). (منطق) ← پرهان پرهان اَنْتَ .

انیاب 'anyāb [عر، جر، تاب] (ا.) (جانوری)
دندان‌های نیش. ← دندان + دندان نیش: غیراز
دندان انیاب بالا، چهار دندان کرسی کلاً صحیح و سالم
داشتیم. قاضی (۱۶۳) خود را در انیابِ نوایبِ اسیر
یافت. (روایت، ۷۰)

انیت 'enn.i[y]at [عر.: اَنِيَّة] (إمض.) (قد.)
وجود؛ هستی: ذات حق، وجود محض و انیت حیرف
و الوعیت مطلقه است. (مطهری ۶۲)

انیدرید 'anidrid [فر.: anhydride] (ا.) (شیمی)
ترکیب شیمیایی آلی یا معدنی که با حذف آب
از یک اسید به دست می آید، مانند دی اکسید
کربن که انیدرید اسید کربنیک است.

انیدرید کربنیک anidridkarbonik [فر:]
[anhydride carbonique] (ا.) (شیمی) دی اکسید
کربن. ← دی اکسید ه دی اکسید کربن.

برای بیان تعجب به کار می‌رود: اوا، خواهر، این چه کاری است؟! اوا، چرا پیاده شدم؟ (آل احمد^۳ ۳۵)
 ۴. (ص. ۱۰۰) اواخواهر →: خجالت هم نمی‌کشد، مثل اواها حرف می‌زند!

اواب 'avvāb [عر.] (ص. ۱۰۰) (قد.) توبه کار. ← اوابی.
اوابد 'avābed [عر.] (ج. اَبَدَة) (۱۰۰) (قد.) جانوران وحشی: مجال جولان بر اوابد و حوش، ممکن نباشد. (جوینی^۲ ۵۴)

اوابی 'avvāb-i [عر.فا.] (حاصه.) (قد.) توبه کاری: به در پی نیلز نتوان رفت/ جز به مستغفری و اوابی. (سعدی^۳ ۷۵۰)

اواخر 'avāxer [عر.] (ج. آخر و آخرَة) (۱۰۰) ۱. حدود یا قسمت‌های پایانی هر چیز: مقد. اوابل: اواخر راه، اواخر سال، اواخر کتاب. ۵ از اواخر این کلام چنین مستفاد می‌شود... (فائز مقام ۳۵۸) ۲. (قد.) [در] اوقاتی که تازه گذشته‌است: این اواخر، همین اواخر. ۵ این اواخر خودم را به خواب می‌زدم. (گلشیری^۱ ۱۱۸) ۵ تا همین اواخر هروقت داغ زخم پیشانی او را می‌دید، یاد کف‌دستی‌ها می‌افتاد. (هدایت^۵ ۲۶)

اواخواهر 'evā-xāhar (ص. ۱۰۰) (گفتگی) (طنز) (مجاز) ویژگی مردی که از لحاظ رفتار یا حرکات مانند زنان عمل می‌کند: زنانه: از آن اواخواهر هست. ۵ مرد چرا عشو می‌آیی؟ این حرکت‌های اواخواهر را چرا از خودت درمی‌آوری؟ نیز ← اوا (م. ۲).

اواخی 'avāxi [عر.] (ج. أَخِيَّة و أَخِيَّة) (۱۰۰) (قد.) میخ‌ها: کسی... اندیشه انتزاع این خانه... نکرده‌است و به نزاع اواخی این دولت... مشغول نگشته. (دراینی ۵۱۵)

اوارج 'avārej [از عر.] (۱۰۰) (دیوانی) اوارجه (م. ۲۰۰) →: انملی کتاب و اوارج حساب از حد و عذ آن قاصر آید. (جرفادقانی ۲۹۳)

اوارجه 'avāreje [عر:] اوارجَة، معر. از فا: اواره (امص.) (دیوانی) ۱. نگه‌داری حساب دریافت‌ها و پرداخت‌های مالی: از اوارجه قدیم ایران و طرز معاملات و صدور برات و جمع و خرج جدید دیوان اعلا

۷۸/۲) روضه ائمه. (حمیدالدین ۱۰۸)
ان یکاد 'en.yakād [عر:] ان یکاد] (۱۰۰) وان یکاد →: هم‌چو عطار مست و جان‌بردست / پیش تو ان یکاد می‌خوانم. (عطار^۵ ۴۵۹)

انیما تور 'animātor [فر:] animateur] (۱۰۰) (سینما) نقاش یا سازنده فیلم‌های کارتونی.

انیمیشن 'animeyšen [انگ:] animation] (۱۰۰) (سینما) ۱. شیوه‌ای در فیلم‌سازی که در آن به اجسام و تصاویر بی‌حرکت، مانند عروسک و نقاشی، حرکت بخشیده می‌شود. ۲. فیلمی که به این شیوه ساخته می‌شود.

انین 'anin [عر.] (۱۰۰) (قد.) آه‌ناله: ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود/ بر آسمان شده وز دشمنان زفیر و انین. (سعدی^۴ ۷۳۰)

او 'o[w] (شج.) (گفتگی) (توهین آمیز) برای صدا زدن کسی به کار می‌رود: او، یارو! کجا؟!

او 'u (ص.) ضمیر شخصی منفصل، سوم شخص مفرد، معمولاً برای انسان: او گفت. ۵ او را دیدم. ۵ به او گفتم. ۵ [انسان] دارای جوهرهای است که او را برتر از همه کائنات قرار می‌دهد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷) ۵ با آن‌همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او/ در سینه دارم یاد او یا برزیم می‌رود. (سعدی^۴ ۵۰۸) ۵ گاهی برای غیرانسان نیز به کار می‌رود: ارمنی بسیار آسان‌تر است از ترکی، من استاد ندارم، والا او را زودتر می‌آموختم. (حاج سیاح^۲ ۴۹) ۵ درخت کرم هر کجا بیخ کرد/ گذشت از فلک شاخ و بالای او. (سعدی^۴ ۱۶۹) ۵ «او» را به صورت «و» نیز می‌نویسند: زو (= از + او)، اندرو (= اندر + او). ۵ باقی که نیمه‌ای نتوان گشت زو تمام/ گر یک مهی تمام کنی اندرو گذار. (فرخی^۱ ۱۶۷) نیز ← بدو.

او.آر.اس. 'o.ār.es [انگ:] O.R.S.: Oral Rehydration Solution] (۱۰۰) (پزشکی) محلولی حاوی قند و نمک‌های گوناگون که به بیمار مبتلا به اسهال می‌دهند تا آب و املاح از دست‌رفته بدن او جبران شود.
اوا 'evā (شج.) (گفتگی) ۱. در زبان زنان، معمولاً

بتوانی کس را وام مده... پس اگر بدادی، درم اوام داده را از خواسته خویش مشمر. (عنصرالمعالی^۱ ۱۰۶)

اوامر 'avāmer [عر، جر، أمر] (ا.) امرها؛ دستورها؛ فرمانها؛ مقدر، نواهی. اوامر... را به دربار... ابلاغ دارم. (جمالزاده^۲ ۲۰) هرکه فرمان او را پذیرفته، اوامر و نواهی او را مطیع است. (حاج سیاح^۳ ۳۲۱)

اوان 'avān [عر، ا.] وقت؛ هنگام؛ تربیت را باید از همان اوانِ تمیزِ طفل از خوب و بد، مرعی بدارند. (شهری^۱ ۱۷۷) در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده و اوانِ دولتِ ورد رسیده. (سعدی^۲ ۵۳)

اوانس 'avānes [عر، جر، آنسه] (ا.) (قد). ۱. دوشیزگان؛ او را به خوارزم فرستاد با آنچه مطلوبات او بود از ذخایر نفایس و عشایر اوانس. (جوینی^۱ ۶۴/۲) ۲. (صد.) (مجاز) دوشیزه؛ بکر. ۳. به صورت صفت پیشین و در معنای مفرد به کار می رود: از اوانسِ حورچهرگانِ چین و ختن... (رواینی^۲ ۶۹۷)

اوانی 'avāni [عر، جر، آبنه، ججر، انا] (ا.) (قد). ظرفها؛ اشریه خوش گوار... در... اوانی نظیف پیش آوردند. (رواینی^۲ ۶۹۱)

اوایل 'avāyel [عر، اوائل، جر، آؤل] (ا.) ۱. حدود یا قسمت های آغازینِ هرچیز؛ مقدر، اواخر؛ اوایل درس، اوایل کار، اوایل هفته. ۲. در اوایل دوره جوانی و ابتدای جنگ... (جمالزاده^۲ ۲۰۵) ۳. در اوایل ماه ذی الحجه آن جا حاضر شوند. (ناصرخسرو^۲ ۳۵) ۴. (قد.) در قسمت های آغازینِ برهه ای از زمان: اوایل، زیاد کتاب می خواندم.

اوبار 'o[w]bār [بج، اوباردن و اوباریدن] (قد). ۱. - اوباردن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «اوبارنده»: بحر نهنگ اوبار، خدنگ جگراوبار.

اوباردن 'o-d-an [مص، م، م، بـ: اوبار] (قد). چیزی را به گلو فروبردن و بلعیدن؛ قورت دادن؛ بویارد آن بی کرانه سپاهش / سپاهی که سیمینه خفتان نماید. (ادب: گنج ۲۷۵/۳) ۲. از بیم آن که نهنکش بویارد... (بخاری^۱ ۱۲۱)

اطلاعی کامل دارند. (افضل الملک ۳۵۵) ۲. (ا.) دفتری که در آن، دریافت ها و پرداخت های مالی نگه داری می شد. - اوارجه نویسی.

اوارجه نویسی 'a-nevis [عر، فا، ا.] (دیوانی) متصدی اوارجه. - اوارجه (م. ۱ و ۲): رسومات او به دستور اوارجه نویسی عراق است. (سمیعا^۱ ۶۱) ۲. بعضی اوقات، منصب استیفا میانه اوارجه نویسانِ دفترخانه همایون متبض گردیده... (اسکندریگ ۱۶۲) **اوارجه نویسی** 'a-i [عر، فا، ا.] (حامص.) (دیوانی) شغل تصدی اوارجه و تنظیم و نوشتن دفتر آن: ... از آن ترقی نماید، به اوارجه نویسی رسد و بالا رُود تا به... وزارت اعظم... ترقی کند. (شوشتری^۱ ۳۲۱) ۲. به خدمت اوارجه نویسی آذربایجان و شیروان قیام داشت. (اسکندریگ ۱۶۵)

اواره 'avāre [ا.] (دیوانی) اوارجه (م. ۲) -> دوصد طوق پُر دُرُج و باره می / که بُد نامشان در اواره می. (فردوسی: لغت نامه^۱)

اواسط 'avāset [عر، جر، اوسط] (ا.) ۱. حدود یا قسمت های میانیِ هرچیز: در اواسط کار، نتوانست ادامه دهد. ۲. در اواسط آن قرن یا در نیمه دوم آن، تألیف می کرده است. (مبنی^۲ ۳۵) ۲. (قد.) در زمان های میانی: اواسط، کار را رها کرد. ۳. (ا.) آنان که وضعیت یا حالتشان نه خوب است نه بد؛ میانه حالها: چهار قسم مشتری پیدا کردم، اعالی، اواسط، اسافل، اراذل. (میرزا حبيب ۱۱۶)

اواسط الناس 'avāset.o.n.nās [عر، ا.] (قد). مردم میانه حال؛ طبقه متوسط؛ گویند در انگلستان شخصی از اواسط الناس برآمد. (شوشتری^۱ ۲۵۸)

اواصر 'avāser [عر، جر، آصره] (ا.) (قد). پیوندها: کس... به... قطع اواصر این مملکت مشغول نگشته. (رواینی^۲ ۵۱۵)

اوام 'avām [= وام] (ا.) (قد). وام؛ قرض: اگر بر درویشی اوامی داری، چون دانی بی طاقت است، تقاضا... مکن. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۲)

اوام داده 'a-dād-e [صد.] (قد). وام داده شده: تا

اوپن 'open [انگ.: open] (ص.) باز. ← آشپزخانه
 آشپزخانهٔ اوپن. ← بلیت □ بلیت اوپن.

اوپن بوک 'openbuk [انگ.: open book] (ص.)
 کتاب باز. ← امتحان □ امتحان کتاب باز.

اوت 'out [انگ.: out] (ا.) ۱. (ورزش) بخش
 خارج از محدودهٔ تعیین‌شدهٔ زمین یا محوطهٔ
 بازی: توپ به اوت رفت. ۲. (امص.) (ورزش) •
 اوت شدن (م. ۱) →. ۳. (ص.) (گفتگو) (مجاز)
 فاقد توانایی تحلیل یا فهم مسائل؛ پرت (م. ۲)
 →: این آدم که اوت است و اصلاً چیزی حالیش نیست.
 • ~ شدن (مص. ل.) ۱. (ورزش) خارج شدن
 توپ از محدودهٔ تعیین‌شدهٔ زمین یا محوطهٔ
 بازی: توپ اوت شد. ۲. (گفتگو) (مجاز) حذف
 شدن: در کنکور، رقابت زیاد است، پشت‌کنکوری‌های
 متوسط هم اوت می‌شوند.

اوت 'ut [فر.: août] (ا.) (گاه‌شماری) ماه هشتم از
 سال میلادی، پس از ژوئیه و پیش از سپتامبر،
 دارای سی‌ویک روز: اوت از دهمرداد آغاز می‌شود.

اوتاد 'otād [عر.: أوتاد، جر. وُتَد وُتَد] (ا.) (قد.)
 ۱. میخ‌ها: خیمهٔ اقامت بزد و اوتادِ رغبات به زمین آن
 موضع فروبرد. (روایتی ۶۸۱) ۲. (تصوف) چهار (یا
 هفت) تن از اولیاءالله، که جهان هیچ‌گاه از آنان
 خالی نیست و اگر یکی از ایشان بمیرد،
 دیگری جای او را می‌گیرد: هفت‌فرزند تو که
 اوتادند/ هر یکی غوث هفت‌کشور باد. (عراقی) • پیران
 طریقت... که اوتاد جهان ایشان‌اند. (میبدی ۲ ۸۱) ۳.
 (قد.) (احکام‌نجوم) قسمت‌های دوازده‌گانهٔ فرضی
 منطقهٔ البروج.

□ ~ اوبه (قد.) (احکام‌نجوم) خانه‌های اول و
 چهارم و هفتم و دهم منطقهٔ البروج.

اوتار 'otwār [عر.: أوتار، جر. وُتَر] (ا.) (قد.)
 (موسیقی ایرانی) وترها؛ زه‌های کمان یا آلات
 موسیقی: هرچه از پنج وتر زیادت کنند... از این اوتارِ
 خسته مقصود حاصل است. (مراغی ۳۴)

اوت‌پر 'utpar [ا.] (گیاهی) پنیرک →.

اوتراق 'otrāq [تر. = اتراق] (امص.) اتراق →.

اوباریدن 'o[w]bār-id-an [= اوباردن] (مص. م.)
 بم. : اوبار (قد.) اوباردن ↑ : پس بیوبارید ایشان را
 همه/ نی شبان را میش زنده، نی رمه. (رودکی ۱ ۵۳۹)

اوباش 'o[w]bāš [عر.: أوباش، جر. وُتَش وُتَش] (ا.)
 اشخاص فرومایه و عامی و ول‌گرد که با
 رفتارشان به دیگران آزار می‌رسانند: اوباش
 گنجه... سرب‌ه طغیان برآورده... خوارزمیان را از دم تیغ
 گذرانیده‌بودند. (مینی ۲ ۳۰۷) • مثنی اوباشِ دیلم که
 آن‌جا بودند، بگریختند. (بیهقی ۱ ۵۵۵)

اوباش‌گری 'o-gar-i [عر.فا.] (ح.م.ص.)
 (ح.م.ص.) اوباشی ↓ : جوانکِ مردم‌آزاری است،
 دیگر اوباش‌گری را از حد گذرانده‌است!

اوباشی 'o[w]bāš-i [عر.فا.] (ح.م.ص.) (قد.) عمل
 اوباش؛ فرومایگی و هرزگی؛ ول‌گردی: چو در
 بزم طرب باشی، بخیلی کم کن ای ناشی/ مباد یار
 زاوایشی کند با تو همین دستان. (مولوی ۲ ۵/۲)

اوبر 'o[w]bar (بم. اوبردن) (قد.) → اوبردن. نیز
 → اوباردن.

اوبردن 'o-d-an (مص. م.) بم. : اوبر (قد.)
 اوباردن →: بر من نهاد روی و بی‌بورد سربه‌سر/
 نیزنگ و سحر خاطر و فکرم چو اژدها. (امیرمعزی:
 لغت‌نامه ۱)

اوبه 'o[w]be [تر.] (ا.) ۱. ابه (م. ۱) →: زیر
 چادرهای نمدی یا در اوبه‌های خود زندگانی می‌کردند.
 (جمال‌زاده ۱۷ ۷۹) • یقین در این نزدیکی اوبهٔ اکراد
 هست. (طالبوف ۲ ۱۵۴) ۲. ابه (م. ۲) →: تقریر کرد
 که در اوبهٔ ایشان با هر کس دعوی شرعی دارد می‌باید که
 ایشان را به اتفاق پیش قاضی... فرستد. (نخجوانی
 ۳۷۴/۲)

اوپال 'opāl [فر.] (ا.) (علوم‌زمین) اپال →.
اوپتیک 'optik [فر.] (ا.) (فیزیک) اپتیک →.

اوپرا 'operā [فر.] (ا.) (موسیقی) اپرا →.
اوپک 'opak [فر.: opaque] (ا.) (برق) وسیله‌ای
 برقی که در سخن‌رانی‌ها و کلاس‌های درس
 برای نشان دادن مطالب روی کاغذ و کتاب
 بر روی پرده به کار می‌رود.

اوتوپیا 'otopiya [انگ.]. (۱.) (فلسفه) اوتوپیا ←
مدینه □ مدینه فاضله.

اوتوریت 'otorite [فر. (امص.) اتوریت] → دولت،
هیچ اوتوریت‌ای از خود نشان نمی‌دهد. (آل‌احمد ۷)

اوتوک 'utuk [تر. (۱.) (دیوانی) عریضه‌ای که به
خان می‌نوشتند: نومید شد و اوتوکی نوشت.
(محمدقزینی: جونی ۱ / مآ)

اوتول 'otol [از فر. (۱.) (عایانه) اتومبیل] →
همان‌جا که اوتول سرغرش را برگرداند بود،
اسباب‌هایشان را از شاگردشوفر... تحویل گرفتند. (←
هدایت ۱۰۵۶)

اوتوماتیک 'oto(um)atik [فر. (ص.) اتوماتیک
→

اوتان 'o[w]sān [عر. : اوتان، جر. وُتَن] (۱.) (قد.)
بت‌ها. ← بت (مر. ۱): به شرع، عابد اوتان اگر بیاید
کشت / مرا چه حاجت کشتن، که خود و تن بکشد.
(سعدی ۲۳۱) □ مسکن دشمنان اسلام و معبد اوتان و
اصنام بود. (جرفادانی ۲۰)

اوج 'o[w]j [عر. : اوج، معر. از سمس.] (۱.) ۱.
بالاترین حد بلندی یا شدت هرچیز یا هر
وضع: در اوج پرواز دهمزار متر از زمین فاصله داشتیم.
□ اوج پرکاری باتک‌ها در آخر اسفند است. □ باز دولت
صفاریان در... اوج علین پرواز می‌کرد.
(نظامی‌عروسی ۴۳) ۲. (تجوم) بلندترین نقطه در
مدار هر ستاره: اوج، بلندترین جای است که آفتاب
بدورسد. (بیرونی ۱۱۶) ۳. (تجوم) نقطه‌ای در مدار
هر سیاره که فاصله آن از خورشید حداکثر
است. ۴. (موسیقی‌ایرانی) بالاترین حد ارتفاع
صوت در اجرای بخش آوازی موسیقی
ایرانی. ۵. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز
دشتی، آواز اصفهان، و آواز بیات گرد. اوج
بعضی از آوازا را نیز عشاق می‌گویند. ۶.
(قد.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از بیست‌وچهار شعبه
موسیقی ایرانی.

۷. ~ گرفتن (مصدا.) به تدریج به بالاترین
حد رسیدن: هوایما کم‌کم اوج گرفته. □ با پیدا شدن

من در خانه، شیون زنها اوج گرفت. (اسلامی‌ندوشن
۱۲۳)

□ ~ و حَضِیض (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در
دستگاه شور.

اوجا 'ujā [۱.) (گیاهی) درختی بلند و جنگلی که
در شمال ایران می‌روید.

اوجاع 'o[w]jā [عر. : اوجاع، جر. وَجَع] (۱.) (قد.)
دردها: دردها را تسکین می‌دهد و مسکن قوی جمیع
اوجاع است. (← شهری ۲۶۸/۵)

اوجاق 'ojāq [تر. = اجاق] (۱.) اجاق (مر. ۱) →
اوجاق 'ojāq [تر. = اجاق] (۱.) اجاق →

اوجال 'o[w]jāl [عر. : اوجال، جر. وَجَل] (۱.) (قد.)
حالت‌ها و اوضاع ترس‌ناک: خلقی از خدم و حشم او
در آن اوجال و اوجال به فنا رسیدند. (جرفادانی ۲۷۷)
اوجب 'o[w]jab [عر. : اوجب] (ص.) (قد.)
واجب‌ترین: حفظ و دیعت او... از اهم مهمات و اوجب
واجبات است. (شوشتری ۳۲۸)

اوج‌بند 'o[w]j-band [عر. فا.] (۱.) (ورزش) در
گشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر دست را از زیر
بغل حریف رد می‌کند و با قفل کردن پنجه‌ها
در پشت گردن وی روی گردنش فشار می‌آورد
تا حریف را ضربه فنی کند.

اوج‌گیرنده 'o[w]j-gir-ande [عر. فا.] (صدا.)
ویژگی آن‌که یا آنچه به تدریج به بالاترین حد
خود می‌رسد: رگ‌بارهای ضدهوایی، زیر کلام
اوج‌گیرنده نطق خفه می‌شدند. (← محمود ۲۶۸)

اوج‌گیری 'o[w]j-gir-i [عر. فا.] (حاصص.) عمل
اوج‌گیرنده: اوج‌گیری هوایما، زمان اوج‌گیری جنگ
سرد.

اوجی 'o[w]ji [تر. (صدا.) (قد.) شکارچی.
اوجی‌باشی 'o[w]jibāshi [تر. (۱.) (دیوانی)
میرشکار. نیز → اوجی‌باشی‌گری.

اوجی‌باشی‌گری 'o-gar-i [تر. فا.] (حاصص.) (دیوانی) داشتن مقام
میرشکاری؛ میرشکار بودن: بعد از فوت پدر،
منصب اوجی‌باشی‌گری... به او تعلق گرفت.

(اسکندریگ ۱۰۲۲)

اوحال 'o[w]hāl [عر.: أوحال، جر. وَحَل] (ا.) (قد).
جایهای پُر از گِل: خلّی از خدم و حشم او در آن اوحال
و اوجال به فنا رسیدند. (جر فادانی ۲۷۷)

اوحد 'o[w]had [عر.: أوحَد] (ص.) (قد). یگانه؛
بی‌همتا؛ شما چنان‌که در فضل و کمال، وحید عصرید،
در جاه و مال نیز اوحِد دهر باشید. (قائم مقام ۱۴۳)
اوخ 'ux (شج.) آخ → اوخ! نوک سوزن به انگشتم
فرورفت.

س شدن (م.ص.) (کودکانه) سوختن،
زخمی شدن، یا تنبیه شدن: به بخاری دست زن،
اوخ می‌شوی. سوزن رفته پایش اوخ شده. هیس، بی‌زن
اوخ شده، خوابیده. (دانشور ۱۱۴) آره جاتما حرف
مادرش را نشنیده، اوخ شده. (آل احمد ۲۰)

س کردن (م.ص.) (کودکانه) سوزاندن، زخمی
کردن، یا تنبیه کردن: آتش دستش را اوخ کرده. سیم
خار دارد، دست زن، اوخ می‌کند. اگر زیاد شیطانی کنی،
اوخت می‌کنم.

اودا 'aveddā [عر.: اوداء، جر. وَدِد] (ا.) (قد).
دوستان: نفسِ نفسی او را از طعن اودا و ذم اعدا
صیانت کردی. (ملطیوی: گنجینه ۹۵/۳)

اوداج 'o[w]dāj [عر.: أوداج، جر. وَدَاج] (ا.) (قد).
شاه‌رگ‌ها: سر تیغ از خون اوداج دشمن / ز شنگرف
و سپاه سپما گرفته. (انوری ۴۳۲)

س اوبه (قه) مری و نای و دو شاه‌رگ
گردن، که در ذبح شرعی باید بریده شود تا
گوشت چهارپا حلال باشد.

اودایل 'ud'il [تر.] (ا.) (قد). (گامشمار) اودئیل
→.

اودکلن 'od[o]kolon [تر.] (ا.) اذکلن →.

اودوکلن 'odokolon [تر.] (ا.) اذکلن →.

اودیومتر 'odiyometr [تر.] (ا.) (پزشکی) ادیومتر
→ سنوایی سنج.

اودیومتری 'odiyometri [تر.] (م.ص.) (پزشکی)
ادیومتری → سنوایی سنجی.

اودیه 'o[w]diye [عر.: أودِيَة، جر. وادی] (ا.) (قد).

وادی‌ها. ← وادی: در اودیة ضلالت سرگردان
می‌گردند. (قطب ۵۰۴) شراب او شراب و جامش
اودیة / و نقل او حجاره و حصای او. (منوچهری ۸۳)
اودئیل 'ud'yil [تر.] (ا.) (قد).
(گامشمار) سال دوم از دورۀ دوازده‌سالۀ تُرکی،
پس از سیچقان‌ئیل و پیش از بارس‌ئیل؛ سال
گاو؛ سال بقر: دوره‌های دوازده‌سالۀ تُرکی (سیچقان‌ایل
و اودئیل و...) را... محفوظ می‌داشتند... با تاریخ قمری...
ذکر می‌کردند. (مستوفی ۶۴۹/۳) در اوایل اودئیل
لوای مملکت‌گیری بمقابل شیراز اقراخت. (کلانتر ۷۶)
اور 'ur [ا.] (عامیانه) رفتار و حرکات زننده:
یک مشهد رفتن که این‌همه اور قاطری ندارد. (شهری ۲۷۴)

اوراتورئو 'orātoriyo [ایتا.] (ا.) (موسیقی)
اراتورئو →.

اوراد 'o[w]rād [عر.: أوراد، جر. وِرد] (ا.) ۱.
وردها. ← وِرد: مشغول ذکر اوراد و عزائم است.
(جمال‌زاده ۲۹) مثل این‌که اوراد و ادعیه مقدسی
می‌خواند، شروع به زمزمه کرد. (قاضی ۳۳) اسباب
معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته. (سعدی ۲)
۲. دعا: از نمازها و اورادها فارغ شدندی،
(۱۶۳) ۳. (قد) دعا: از نمازها و اورادها فارغ شدندی،
سعاع کردند. (محمدبن منور ۴۳)

اوراز 'o[w]rāz [- افراز] (ا.) (قد). قله: در اطراف
عالم بگشست... تا رسید مهان دو اورازِ آن دو کوه.
(میبی ۲۴/۵)

اوراسیایی 'orāsiyā-y(-)i [انگ. فافا، انگ.:
Eurasian] (ص.) مربوط به آنچه منشأ
اروپایی-آسیایی دارد، یا مربوط به اروپا و
آسیا: استپ‌های اوراسیایی.

اوراق 'o[w]rāq [عر.: أوراق، جر. وَرَق] (ا.) ۱.
ورق‌ها؛ ورقه‌ها: اوراق امتحانی. اوراق باطله مشق
بچه‌ها هم که فراوان بود. (آل احمد ۴۸) بشوی اوراق
اگر هم درس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد. (حافظ ۱)
۲. (گفتگی) ویژگی آنچه قطعه‌ها و
اجزای تشکیل‌دهنده آن از یک‌دیگر جدا
شده‌است: رادیو اوراق، ماشین اوراق. ۳. (گفتگی)

اوراق چی، اوراقچی 'o-çi [ع.تر.] (صد.) (ا.)
آن که قطعات به وجود آورنده دستگاهی را از
یک دیگر جدا می کند و می فروشد: برو این
ماشین درب و داغان را به اوراق چی بفروش!

اوراق شده 'o[w]rāq-šod-e [ع.فا.] (صف.)
(گفتگو) ۱. ← اوراق • اوراق شدن. ۲.

ورق ورق شده: یک کتاب بزرگ اوراق شده هم بود.
(اسلامی ندوشن ۵۱) ساخت صفت مفعولی
در معنای صفت فاعلی.

اوراقی 'o[w]rāq-i [ع.فا.] (صد.) (منسوب به اوراق)
(گفتگو) ۱. اوراق شده: تکه پاره آهن هایی از قبیل

بعضی وسایل اوراقی اتومبیل... (شهری ۳۱۵/۲) ۲.
مناسب برای اوراق کردن: جنس اوراقی خریداریم.
۳. (ا.) (فتی) دستگاه یا ماشین خارج از رده که
قطعات آن را از هم باز می کنند. ۴. (گفتگو)
محل فروش قطعات اوراق شده. ۵. (گفتگو)
قطعه دست دوم که از ماشین اوراق شده باز
می شود و قابل استفاده است. ۶. (صد.) (گفتگو)
(طنز) (مجاز) فرتوت و ناتوان: پیرمرد اوراقی.

اورالی 'orāl-i (صد.) (منسوب به اورال، رشته کوهی
در روسیه، ا.) از خانواده های اصلی زبانی، که
شامل زبان های فینو اوغوری و... است.

اورام 'o[w]rām [ع.ر: آورام، جر. ورم] (ا.) (قد.)
ورم ها: کوبیده شکوفه و برگ پنبه تحلیل اورام داده،
مانع آبله زدن سوختگی می شود. (← شهری ۲۴۸/۵)
اورامن 'o[w]rāman (ا.) (قد.) (موسیقی ایرانی)
لحنی که معمولاً دو بیته ها را با آن
می خوانده اند.

اوران اوتان 'o'u'rān'u'otān [نر:]
orang-outang، از مالایی] (ا.) (جانوری)
اورانگوتان →.

اورانگ اوتان 'o'u'rāngu'otān [انگ.] (ا.)
(جانوری) اورانگوتان ↑.

اورانگوتان 'o. [انگ.: orangutan، از مالایی] (ا.)
(جانوری) بزرگ ترین میمون از خانواده نخستیان
که موهای بلند قهوه ای مایل به قرمز و

کهنه و فرسوده: این صندلی اوراق را از کجا گیر
آورده ای؟ ۴. (گفتگو) (مجاز) پریشان احوال؛
آشفته و افسرده: امروز چرا این قدر اوراقی، مگر
مریضی؟ ۵. (ا.) (قد.) برگ های درخت. نیز ←
ورق (م. ۸): سوزن از اوراق و اغصان آن بر زمین
نرسیدی. (جر فادقانی ۳۷۹)

• **بهادار** (اقتصاد) سندهایی که معادل
پولی آن را نظام بانکی هر کشور تضمین
کرده است: اوراق بهادر بورس تهران. • هر قدر از این
اوراق بهادر برای مأمورین می فرستاد حساب آن را
می خواست. (مستوفی ۳۰۰/۲)

• **شدن** (مصد.) ۱. جدا شدن قطعه ها و
اجزای تشکیل دهنده چیزی یا کهنه و فرسوده
شدن: ماشین حسابی اوراق شده است. • این کتاب که
اوراق شده! • اوراق شدن بساط کمپانی در هندوستان.
(مستوفی ۸۵/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار ناتوان
شدن؛ از پا درآمدن: نه، خودش را نکشته، سگته
مغزی کرده... چرا همه دارند اوراق می شوند؟ (←
میرصادقی ۹۷/۱۲)

• **قرضه** (اقتصاد) سندهایی که وام گیرنده ای
مانند بانک های دولتی صادر می کند و با آن
تعهد می کند در سررسید تعیین شده بهره ای
معین به وام دهندگان بپردازد.

• **کردن** (مصد.) ۱. (فتی) باز کردن و
قطعه قطعه کردن لوازم و قطعات موتور، بدنه،
و دیگر اجزای دستگاه ها و ماشین های
خارج از رده: شاید ماشین دزدیده شده را اوراق
کرده باشند. ۲. (گفتگو) بسیار خراب کردن: مواظب
باش ساعت قدیمی را اوراق نکنی! ۳. (گفتگو)
(مجاز) پریشان احوال کردن؛ افسرده و پریشان
کردن: از سی در تقلا بودم، نفهمیدم چه طوری گذشت.
باور کنید حسابی اوراقم کرد. (میرصادقی ۲۰۰/۳)

• **مشارکت ملی** (اقتصاد) اوراقی که مردم با
خرید آنها از بانک ها و یا مراکز دولتی دیگر،
دولت را در اجرای برنامه های ساخت و تولید
یاری می کنند.

اردنگی.

اوردو 'ordu [تر: (ا.) اردو] →.**اوردور** 'ordovr [تر: (ا.) اردور] → ←.

پیش غذا.

اوردوویسیان 'ordovisiyan [فر: ordovicien] (ا.)

(علوم زمین) بخشی از دوره سیلورین در دوران پالئوزوئیک، حدود ۴۵۰ تا ۵۰۰ میلیون سال قبل.

اورده 'o[w]rede [عر: أوردة، جر: ورید] (ا.) (قد.)

(جائوری) سیاه‌رگ‌ها. ← سیاه‌رگ.

اورژانس 'u(ʔ)oržāns [فر: urgence] (ا.) ۱.

(پزشکی) بخشی از بیمارستان که به مداوای بیماران یا مجروحانی می‌پردازد که نیاز فوری به مراقبت‌های پزشکی دارند. ۲. (صد.) (پزشکی) ویژگی هرگونه بیماری یا جراحی که به مراقبت‌های فوری پزشکی نیاز داشته باشد.

۳. (ا.) (پزشکی) مرکز پزشکی خاصی که دارای آمبولانس‌هایی برای انتقال بیماران نیازمند به درمان فوری به بخش اورژانس بیمارستان‌هاست. ۴. (صد.) (گفتگو) (مجاز) فوری: کار اورژانس پیش آمد، مجبور شد برود.

اورژانسی 'u-i [فر: فا.] (صد.)، منسوب به اورژانس

۱. (پزشکی) نیازمند مراقبت‌های فوری پزشکی:

بیمار اورژانسی. ۲. (گفتگو) (مجاز) فوری: کار اورژانسی پیش آمده، باید بروم.

اورس 'ors (ا.) (گیاهی) اُرس →.**اورس** 'oros [رو: (ا.) اُرس] →.**اورستد** 'orsted [فر: (ا.) (فیزیک) ارستد] →.**اورسی** 'oros-i [رو: فا.] (صد.)، منسوب به اورس ارسی →.**اورشیده** 'oršide [فر: (ا.) (گیاهی) ارکیده] →:

کلی مانند اورشیده... (جمال‌زاده ۱۲/۷۳)

اورع 'o[w]ra [عر: أورع] (صد.) (قد.)

پرهیزگارترین: خواجه نظام‌الملک طوسی... اورع...

وزاری روی زمین بود. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۵/۵)

اورکت 'overkot [انگ: overcoat] (ا.) لباس

بازوهای بلند دارد و صورت و دست‌وپایش بدون مو است

**اورانوس** 'o(ʔ)u'rānus [فر: / انگ: Uranus] (ا.)

(نجوم) هفتمین سیاره منظومه شمسی به نسبت فاصله از خورشید: آن یکی نیتون شد آن دیگر اورانوس آن زحل / ... (بهار ۳۶۵)

اورانیم 'o(ʔ)u'rāniyom [فر: uranium] (ا.)

(شیمی) فلزی نقره‌ای، انعطاف‌پذیر، و بسیار سستی که ازجمله فراوان‌ترین عنصرهای رادیواکتیو است و در تولید انرژی در نیروگاه‌های اتمی مصرف دارد.

اورانیوم 'o. [فر: (ا.) (شیمی) اورانیم] ↑.**اوربیتال** 'orbital [فر: (ا.) (شیمی) اربیتال] →.**اورت** 'o(ʔ)u'vert [فر: ouverte] (صد.) (گفتگو)

۱. بسیار زیاد: بطری‌های آبجو به‌حد فوری است... و پنیرهای مختلف، اورت. (فصح ۱/۲۴۵) ۲. (قد.) بی‌حد و حساب: پول، اورت خرج می‌کند.

اورتاق 'o(ʔ)u'rtāq [تر: (ا.) (قد) ارتاق] →.**اورتوپد** 'ortoped [از فر: (ا.) (پزشکی)]

ارتوپد →.

اورتودنسی 'ortodoxensi [فر: (امص.) (پزشکی)]

ارتودنسی →.

اورتودونسی 'ortodonsi [فر: (امص.) (پزشکی)]

ارتودنسی →.

اورتور 'overtur [فر: ouverture] (ا.) (موسیقی).

قطعه‌ای که درآغاز اپرا، باله، و مانند آنها اجرا می‌شود.

اورد 'ord [از فر: (ا.) اُرد] →.**اوردنگ** 'ordang (ا.) (گفتگو) اردنگ →**اوردنگی** 'o-i (ا.) (گفتگو) اردنگ ←

نیم تنه‌ای (اغلب) مردانه و زمستانی که معمولاً روی لباس‌های دیگر می‌پوشند: روی ژاکت اورکت پوشیده‌بوم، اما بازهم گرم نمی‌شدم.



اورکلک 'uroklok [مذ.] (ا.) (دیوانی) اورکلوک

↓

اورکلوک 'urokluk (ا.) (دیوانی) اجازه ورود آزاد به اردوگاه لشکر: با امرا کتاج فرمود و... اورکلوک خواست. (غازانی: شریک‌امین ۴۱)

اورلون 'orlon [انگ.] (ا.) (مواد) ارلون →

اورمزد 'urmazd (ا.) (قد.) ۱. (ادیان) اهورامزدا

→: روان مرده... دل‌شاد پیش اورمزد برگردد. (هدایت ۲)

(۹۰) که کند اورمزدت از سر زهد / زین جهان سیر و

ز آن جهان نهار. (سنایی ۲ ۱۹۷) ۲. (گامشمار)

نخستین روز از تقویم قدیم اوستایی: روز

یکشنبه هفتم صفر... که روز اورمزد بود از شهریورماه

قدیم، در قاهره بودیم. (ناصرخسرو ۲ ۶۸) ۳. (قد.)

(نجوم) مشتری (مر.) ۵. →: دوصد گونه گل بُد میان

فرزد / فروزان چو در شب ز چرخ اورمزد. (اسدی ۱

۳۲۳)

اورمزدی 'u-i. (صد.) منسوب به اورمزد) مربوط

به اورمزد. → اورمزد (مر.) ۱: اورمزدی‌اند سکان

سما / سفره فرمان دو آهرمن. (شهیدبلخی: اشعار ۲۳)

اورمک 'ormak [تر.] (ا.) ارمک ۲. →

اورمی 'uremi [فر.] (امص.) (پزشکی)

تجمع بیش از حد مواد زائد در خون که از

نارسایی کلیه ناشی می‌شود و با تهوع، سردرد،

سرگیجه، تاری دید، تشنج، و اغما همراه

است.

اورنجن 'o[w]ranjan (ا.) (قد.) → پاورنجن.

→ دست‌اورنجن.

اورند 'o[w]rand (ا.) (قد.) ۱. تخت

پادشاهی؛ تخت؛ اورنگ: پرکش ز سر این سید

معجز / بنشین به یکی کیود اورند. (بهار ۳۵۸) ۳.

(مجاز) شکوه: سیاهوش مرا خود چو فرزند بود / که با فر

و با برز و اورند بود. (فردوسی ۳ ۱۲۲۵)

اورند 'o. (بهر. اورندیدن) (قد.) → اورندیدن.

اورندیدن 'o.-id-an (مصد.) (بهر. اورند) (قد.)

حیله‌گری کردن: ز روز واپسین آن‌کمش خبر نیست /

جز اورندیدنش کار دگر نیست. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

اورنگ 'o[w]rang (ا.) (قد.) ۱. تخت

پادشاهی: اعلی حضرت... اورنگ جهان‌داری را به

جلوس مبارک زیب و آرایش داده [اند] (افضل‌الملک

۹) بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و نه

تاج و تخت کیان. (فردوسی ۳ ۷۸۶) ۲. (مجاز) شکوه:

دولت از حشمت و جاه تو بدل کرد شعار / نصرت از کثیت

و نام تو پرافزود اورنگد (مختاری ۲۸۶) ۳. گرایدون‌که

آید ز مینو سروش / نباشد بدان فر و اورنگ و هوش.

(فردوسی ۳ ۵۲۷)

اورنگی 'o.-i. (صد.) منسوب به اورنگ، (ا.) (قد.)

(موسیقی ایرانی) از الحان یارید: چونلقوس و اورنگی

زدی ساز / شدی اورنگ چون نلقوس از آواز. (نظامی ۳

۱۹۱)

اوروادا 'ur-o-'adā [فا.عر.] = عوروادا [(امص.)

(عامیانه) عوروادا →

→ آمدن (درآوردن) (مصد.) (عامیانه) →

عوروادا • عوروادا آمدن: زن‌ها همشان اول اوروادا

درمی‌آورند. (شهری ۲ ۱۵۹/۴)

اورواطافار 'ur-o-'atfār [فا.از.عر.] = اورواطوار [

(امص.) (عامیانه) عوروادا →

→ آمدن (مصد.) (عامیانه) → عوروادا •

عوروادا آمدن: پس‌که اورواطافار آمد و شوخی بلدی

کرد... (شهری ۱ ۳۰۶)

اورواطوار 'ur-o-'atvār [فا.عر.] (امص.)

(عامیانه) عوروادا →

اوروت 'o[w]-rut (مصد.) (عامیانه) آبروت →

اوروشوه 'ur-o-'ēve [فا.عر.] (امص.) (عامیانه)

عوروادا →

اوروغ 'uruq [مذ.] = اروغ [(ا.) (قد.) اروغ

اوز 'avaz' (۱.) (قد.) آب گیر؛ برکه: آب چندگونه بُود:
یکی آب باران بُود... و چهارم آب دریاها بُود... آب
بطایح و اوزها. (اخوینی ۱۵۸-۱۵۹)
اوزار 'o[w]zār' (۱.) [افزار] (قد.) افزار (م. ۱)
→: ضغای عقل... به... خوش عیشی مشغول شوند، و
اوزار حرب و دفع بنهند. (خواجہ نصیر ۳۰۴)
اوزار 'o. (ع. اوزار، جر. وِزر) (۱.) (قد.) گناهان:
گر خداوند تعالی به گناهت بگیرد/ گو پیامرز که من
حامل اوزار تو باشم. (سعدی ۵۲۰)
اوزالید 'ozālid' (فر./ انگ.: Ozalid) (۱.) ۱.
(چاپ و نشر) نمونه ظاهر شده فیلم کتاب یا نشریه
به روش خاصی با استفاده از آمونیاک برای
بازبینی متن، پیش از چاپ و انجام دادن آخرین
اصلاحات. ۲. نسخه تکثیر شده نقشه
ساختمانی یا پوستر به روش خاصی با استفاده
از آمونیاک. ۳. دراصل نام تجارتی است.
اوزان 'o[w]zān' (ع. اوزان، جر. وِزن) (۱.) ۱.
وزنه ها: قطعات مختلفه ترازو را از شاهین و کفه و
زنجیر و اوزان، همه را در طبق ها نهاده. (جمال زاده ۷۱)
۲. وزن ها: در سنگ های اوزان... اختلافی بوده است.
(وقایع هفتاد ۴۰۲) ۳. (ادبی) اوزان عروضی. ←
وزن ۵ وزن عروضی: اجزا و اوزانی که از ترکیب
ارکان عروضی حاصل شود... (شمس قیس ۴۳) ۴.
(قد.) (موسیقی ایرانی) نوعی ساز زهی: ما این جا
اسمی بعضی آلات ذکر کنیم: عود... کمانچه... اوزان...
(مراغی ۱۲۳)
→ عروضی (ادبی) ← وزن ۵ وزن عروضی.
اوزبک 'ozbak' [مذ.] (۱.) ازبک →.
اوزمان 'evazmān' (فر.: évasement) (۱.) در
خیاطی، گشادی مثلثی شکلی در الگو که
معمولاً در الگوی پانچ شلوار یا دامن ایجاد
می شود.
→ دادن (مص.م.) در خیاطی، ایجاد
کردن گشادی مثلثی شکل در برش پیراهن
از طریق بریدن کاغذ الگو به شکل خط راست.
اوزن 'ozon' (فر./ انگ.) (۱.) (شیمی) ازن →.

→ دودمان.

اوروق 'uruq' [مذ.] = اروغ] (۱.) (قد.) اروغ
→ دودمان: اوروق برادر را، از ذکور و اثاث...
به تصرف خود درآورده... (نظری ۵۰۵)

اوروکلوک 'urounkluk' [مذ.] (۱.) (دپواتی)
اورکلوک →.

اورولوژی 'urolōgi' (فر.: urologie) (۱.)
(پزشکی) از رشته های جراحی که به بیماری های
دستگاه تناسلی مردان و مشکلات مجاری
ادرار زن و مرد می پردازد.

اوره 'avre, 'o[w]re' [= ابره] (۱.) (قد.) ابره →:
اینک جمال ناموتنگ، این بود که دیدی اوره اش نام و
آسترش تنگ... (بهاء الدین خطیبی ۶۸/۲)

اوره 'ure' (فر.: urée) (۱.) ۱. (جنتوری) مهم ترین
ترکیب نیتروژن دار خون، ادرار، و لنف که در
کبد تولید می شود. ۲. (شیمی) جسم جامد
بلوری و سفید رنگ، با مزه ای شور و تقریباً
بی بو، که در تهیه کودهای شیمیایی، ساخت
دارو و مواد آرایشی به کار می رود.

اورهد 'overhed' [انگ.: overhead] (۱.) (برق)
وسیله ای برقی که در سخن رانی ها و
کلاس های درس برای نشان دادن تصویر یا
نوشته ثبت شده بر صفحه شفاف بر روی پرده
به کار می رود.

اوریت 'o[w]-rit' (ص.) (عامیانه) آبروت →.
→ کردن (مص.م.) (عامیانه) ← آبروت •
آبروت کردن: بولمون را می کشند، می گذارند بیات
می شود، بعد اوریت می کنند. (هدایت ۱۲۳)

اوریک اسید 'urika' (acid) [انگ.: uric acid] (۱.)
(شیمی) اسید اوریک →.

اورینگ 'oring' [انگ.: O-ring] (۱.) (فنی) نوعی
واشر لاستیکی به شکل حلقه.

اوریون 'or[i]yun' (فر.: oreillon) (۱.) (پزشکی)
بیماری ویروسی مسری و تبزاکه در کودکان
شایع تر است و باعث تورم غده های بزاقی
ناحیه بنا گوش می شود؛ گوشک؛ بنا گوشک.

اوزون 'o. [تر. / انگ.] (ا. (شیمی) ازن →.

اوزون برون 'ozumborun [تر.] (ا. (جانوری) ماهی غضروفی خوراکی، که تخم آن به صورت خاویار مصرف می شود؛ استورژن؛ ماهی خاویار.

اوژن 'o[w]zan (بر. اوژندن) (قد.) ۱. ← اوژندن. نیز ← افکندن. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی «اوژنده»؛ خنجر اوژن، شیر اوژن.

اوژندن 'o.-d-an (مص.م.، بعد: اوژن) (قد.) ۱. افکندن (مر. ۱) →. ۲. هلاک کردن؛ کشتن؛ آزاده را میزاد و چون آزردی بیوژن، و این دیلم جان درس کار بد آموزی کرد. (عنصرالمعالی^۱ ۱۹۹)

اوس 'us (صد.، ا. (عامیانه) استاد (مر. ۱ و ۳ و ۴) →: اوس یعقوب از این چیزها نمی ترسد. (← محمود^۲ ۷۸) ○ اوس ماشاء الله خان، اولین کسی بود که... (نصیح^۲ ۱۴۲)

اوسا 'ussā (صد.، ا. (عامیانه) ۱. استاد (مر. ۱) →: تو کار خودش اوساست. ۲. استاد (مر. ۴) →: اوسای دلاک را بگو / مرد نظریاک را بگو. (مَثَل)

○ ~ کردن (مص.م. (گفتگی) ساختمان) گونیا یا تراز کردنِ سطوح.

اوسابدوش 'u.-be-duš (شج. (عامیانه) بازی) عبارتی که در آغاز بازی کودکان کلاغ پر گفته می شود. نیز ← کلاغ پر.

اوسا برسان 'ussā-be-ṛe-sān (شج. (عامیانه) ○ ~ کردن (مص.م. (عامیانه) با به کار بردن شگردهای استادانه، کاری را که امکان انجامش کم است، به خوبی به پایان بردن: با از راه رسیدن این چندتا مهمان ناخوانده، باید غذا را اوسا برسان کنیم.

اوساخ 'o[w]sāx (عر. : اوساخ، جر. و سَخ [ا. (قد.) چرک ها: بعد یک ساعت بر آورد از تنور / پاک و اسید

و از آن اوساخ دور. (مولوی^۲ ۱۷۷/۲) ○ منصب وی را از اوساخ مال مردمان صیانت باید کرد. (غزالی^۱ ۱۹۴/۱)

اوساط 'o[w]sāt (عر. : اوساط، جر. و سَط [ا. (قد.)

۱. میانه ها؛ حد وسط ها: التزام اوساط و اجتناب از تغریط و افراط... (زرین کوب^۵ ۶۴۹) ۳. اوساط الناس ↓: خلائق بنی آدم را حال من معلوم است و از عقلا و جهلا و اوساط و اوباش پوشیده نیست. (ابن اسفندیار: گنجینه ۱۵۴/۳)

اوساط الناس 'o[w]sāt.o.n.nās (عر. : اوساط الناس) (ا. (قد.) مردم متوسط، نه از بزرگان و نه از فرومایگان: سه کس را از اوساط الناس نزدیک او فرستادند. (جوینی^۲ ۹۴) ○ شرح آنچه... اوساط الناس و عوام این شهر... یا من کردند، در حد و عد نیاید. (سنایی^۳ ۷۶)

اوساعلم 'ussā-'alam [فا.عر.] (ا. (عامیانه) قسمتی از پارچه که خیاط آن را می دزدد.

○ ~ کردن (مص.م. (عامیانه) دزدیدن خیاط قسمتی از پارچه مشتری راه و به مجاز، کش رفتن هر چیز.

اوساکار 'ussā-kār (صد.، ا. (عامیانه) اوستا کار →.

اوساکریم 'ussā-karim [فا.عر.] (ا. (عامیانه) (مجاز) خدا (مر. ۱) →.

اوسانه 'avsāne [= افسانه] (ا. (قد.) افسانه →: می گوید نیست این سخن مگر اوسانه پیشینیان. (مبیدی^۱ ۱۴۲/۹)

اوستا 'avestā (ا. (ادیان) کتاب مقدس زردشتیان.

اوستا 'ustā [= اوستاد] (صد.، ا. (عامیانه) ۱. استاد (مر. ۳ و ۴) →: خسته نباشی اوستا! (آل احمد^۵ ۱۰۴) ۲. (قد.) استاد (مر. ۲) →: پنج حس از مصاحف نور و حیات جامع / یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی. (مولوی^۲ ۲۱۷/۵)

اوستاچسک 'u.-čos-ak (صد.، ا. (عامیانه) △ فضول (مر. ۱) →: مگر تو اوستاچسک مردمی که توی همه کارها دخالت می کنی؟

اوستاخ 'ustāx [= استاخ] (صد.، قد.) گستاخ؛ گستاخانه: روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامی ست، کم ران اوستاخ. (مولوی^۱ ۱۷/۲)

اوشان) (قد.) افشاندن: گیتی امید به اقبال تو می‌دارد / که از او گرد به شمشیر بیوشانی. (ناصر خسرو^۱ ۴۳۷)
اوصاب 'o[w]sāb [عر.: أوصاب، جر. وَصَب] (ا.)
 (قد.) بیماری‌ها: ما نیز در... نوابی اوصاب... برامید
 افات... مسرور می‌باشیم. (جر فادقانی ۱۴۷)

اوصاف 'o[w]sāf [عر.: أوصاف، جر. وَصَف] (ا.)
 وصف‌ها. ← وصف: سلطان یک مهمانی... ترتیب
 داد که... اوصافش به گوش من رسید. (اسلامی‌ندوشن
 ۱۵۲) و تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست /
 و اندر آن‌کس که بصر دارد و حیران تو نیست. (سعدی^۳
 ۴۵۷)

اوصال 'o[w]sāl [عر.: أوصال، جر. وَصَلَ و وُصِلَ]
 (ا.) (قد.) پیوندها؛ بندها: اوصال سلامت به چنگال
 او از هم گسسته بینی... (رواینی ۶۷۹)

اوصیا 'o[w]siyā [عر.: أوصياء، جر. وَصَّى] (ا.) ۱.
 وصی‌ها. ← وصی: وارثان و اوصیای وی را
 اعتمادی بر اجرای دستورات او نیست. (← شهری^۲
 ۲۵۶/۳) ۲. عنوانی برای بزرگان دین و
 بعضی از عارفان: تعظیم و توقیری که به قبر سید رسل
 (ع) و... بقاع منوره اوصیا و اولیا کنند. (شوشتری ۴۷۷)

اوضاع 'o[w]zāh [عر.: أوضاع، جر. وَضَح] (ا.) (قد.)
 چیزهای ناب و سره و تمام عیار: الحق در حظیره...
 انس، لابل حقیقه قدس، همه غرر و اوضاع تصنیفات جمع
 آورده‌اند. (رواینی ۷۴۳)

اوضاع 'o[w]zā [عر.: أوضاع، جر. وَضَعَ] (ا.) ۱.
 چگونگی خاص هر چیز: وضعیت: برای
 بهبودی این اوضاع اسف‌آور، خیلی چیزها... لازم بود.
 (مستوفی ۴۸۱/۳) ۲. وضع‌ها؛ وضعیت‌ها: این
 نکته بر نظر ظاهر و جلوه‌گر شد که... اوضاع و ادوار...
 این ملک... مساوی و مساوق است. (قائم‌مقام ۴۰۱) ۳.
 تمکن و سامان زندگی؛ وضع مالی: شما که
 اوضاعتان خوب است، چرا با هوایما مسافرت نمی‌کنید؟
 و خدا به من مرحمت کرده صاحب اوضاع و تجملاتی
 هستم که بزرگان به من غبطه می‌کنند. (حاج سیاح^۱ ۷۹)
 نیز ← آل‌واوضاع. ۴. [از عر.، جر. وَضِع] (قد.)
 فرودستان: رای آن است که ملک فرمان دهد تا

اوستاد 'ustād (ص.، ا.) ۱. (شاعرانه) استاد
 (مر. ۱) → به نقل از اوستادان یاد دارم / که شاهان عجم
 کیخسرو و جم... (سعدی^۳ ۷۳۲) ۲. استاد (مر. ۳)
 → از فرهنگستان اوستاد چیت‌ساز... بیاوریم. (طالبوف^۲
 ۱۰۰)

اوستاکار 'ustā-kār (ص.، ا.) (عامیانه) کارگر ماهر:
 لوله‌کش اوستاکار.

اوستاکریم 'ustā-karīm [نا.عر.] (ا.) (عامیانه)
 (مجاز) خدا (مر. ۱) → اوستاکریم! هفت نفریم، روز
 بخوریم، شب نداریم. (از ترانه‌های عامیانه)

اوستام 'ustām (ا.) (قد.) ستام → بُراق همت او
 شد سپهر از بهر آن آمد / هلال او را چو زرین نعل و
 سیمین اوستام اختر. (مختاری ۱۲۴)

اوستایی 'avestā-yi (ص.، منسوب به اوستا)
 ۱. مربوط به اوستا: در تعلیمات اوستایی از موجودی
 به نام... اهریمن نام برده شده‌است. (مطهری^۵ ۷۰) ۲.
 (ا.) زبانی از شاخه زبان‌های هندوایرانی، از
 خانواده زبان‌های هندواروپایی، که اوستا به آن
 نوشته شده‌است.

اوسط 'o[w]sat [عر.: أوسط] (ص.، قد.) میانی:
 سوم، قوت متخیله است... ترتیب‌کرده در تجویف اوسط
 از دماغ. (نظامی عروضی ۱۳)

اوسع 'o[w]sa [عر.: أوسع] (ص.، قد.) وسیع‌تر؛
 بزرگ‌تر: اوسع از همه خانه‌های شهر، دارالشوری بود.
 (حاج سیاح^۲ ۹۴)

اوسول‌لولو 'usullulu [؟] (ا.) (عامیانه) اصولولو
 → قله‌بازی یا اوسول‌لولو، چشم‌کوچولو. (←
 گلاب‌دره‌ای ۳۴۱)

اوشان 'ušan (ض.) ایشان → پس از شنیدن
 حرف‌هایم، اوشان گفتند: ... و انبیای مرسل... صحبت
 اوشان آرزو کردند... (شمس تبریزی^۲ ۵۸) شکل
 کهن «ایشان» است و امروزه نیز در گفتگو
 به کار می‌رود.

اوشان 'o[w]sān, 'avšan (بیر. اوشاندن) (قد.) ←
 اوشاندن. نیز ← افشاندن.

اوشاندن 'o.-d-an [= افشاندن] (مص.م.، بم.)

مجمعی... از صفار و کبار و اوضاع و اشراف بسازند.
(دراوینی ۶۳۷)

❧ پس بودن (گفتگو) (مجاز) هوا پس بودن. ❧ هوا ❧ هوا پس بودن: بعد هم که دیدند اوضاع پس است، زدند به چاک. (❧ میرصادقی ۸۹)
❧ به خیط بودن (گفتگو) (مجاز) وجود داشتن وضع بد و ناراحت کننده: بچه‌ها، اوضاع خیط است، فرار کنید.

❧ به کسی بی‌ریخت شدن (گفتگو) (مجاز) در وضع بد و ناراحت کننده فرار گرفتن او: چه شده است برادر، انگار اوضاع بی‌ریخت شده. (❧ میرصادقی ۱۲۷)
❧ به کشمی (مگسی) (عامیانه) وضعیت آشفته، بد، و ناراحت کننده.

❧ به احوال (گفتگو) چگونگی و کیفیت چیزی یا جایی: به تحقیق در اوضاع و احوال شهر و اهل شهر می‌پرداختند. (جمال‌زاده ۱۷ ۴۰)

اوضح 'o[w]zah [ع.ر.: أَوْضَحَ] (ص.د.) (قد.) روشن‌ترین: پیغام‌ها... به انصَح لسان و اوضح بیان گزاردند. (وطواط ۱۲۲)

اوطار 'o[w]tār [ع.ر.: أَوْتَارَ، ج.ر.: وَطَرَ] (❧.) (قد.) ضرورت‌ها؛ الزامات: به اوتارِ ملاهی از اوطارِ پادشاهی متشافل گشته... (زیدری ۱۸)

اوطاق 'otāq [ع.ر.: أَتَقَ] (❧.) اتاق ❧: من خود غالباً به اوطاقی که او تصاحب کرده بود، می‌رفتم. (مینوی ۱۷۲)

اوطان 'o[w]tān [ع.ر.: أَوْطَانٌ، ج.ر.: وَطَنٌ] (❧.) وطن‌ها. ❧ وطن: تخصص در جنگ‌های کوهستانی... شکست آنها را در اوطان خویش از محالّث جلوه می‌داد. (مستوفی ۵۲۰/۳) ❧ ترکِ اوطان و مفارقتِ اخوان را فایده چیست؟ (وطواط ۶۴)

اوطراق 'otrāq [ع.ر.: أَتَرَقَ] (م.ص.د.) اتراق ❧. ❧ اوعیه 'o[w]tīye [ع.ر.: أَوْعِيَةٌ، ج.ر.: وَعَاءٌ] (❧.) (قد.) ظرف‌ها: از کجا به کجا افتادم؟ در اوعیه خاطر چه بود؟ داعیه نطق چه می‌انگیزد؟ (خاقانی ۱۰۸^۱) ❧ شد گونه گونه تاک رَز، چون پیرهان رنگرز / اکنونت باید غَز و بز گرد

آورئ و اوعیه. (منوچهری ۹۱)

اوغاد 'o[w]qād [ع.ر.: أَوْغَادٌ، ج.ر.: وَغْدٌ] (❧.) (قد.) فرومایگان؛ افراد پست: امروز جوادِپ همتم... از معلور: اوغاد به مکالمت ملوک آورد. (دراوینی ۵۹۶)

اوغر 'oqor [ع.ر.: -أَوْغُر] (❧.) اوغور ❧. ❧ اوغلی 'oqli [ع.ر.: -أَوْغَلِ، ص.د.] (❧.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان کردن تحقیر به کار می‌رود: اوغوی اوغلی!

اوغور 'oqor [ع.ر.: -أَوْغُر] (❧.) یمن؛ شگون: بد اوغور، خوش اوغور.

❧ به خیر (گفتگو) سفرت با خوبی و خوشی همراه باشد؛ سفر به خیر: گل‌مولا اوغور به خیر، کجا می‌خواهی بروی؟ (❧ جمال‌زاده ۱۵۹) ❧ یوزباشی جلو آمد و گفت: اوغور به خیر! (هدایت ۵۶)

اوف 'u[ɸ] [ع.ر.: -أَوْفَ] (ش.ج.) (گفتگو) برای بیان کردن درد یا آزرده‌گی به کار می‌رود: اوف! دستم سوخت. ❧ اوف! عجب سرمایی. ❧ راستی که این دوسه ماهه مثل خر تو این ملجرا گیر کرده‌ام. اوف! بگذریم. (به‌آذین ۱۶۰)

❧ شدن (م.ص.د.) (کودکانه) زخمی شدن: آنقدر با کارد بازی کردی تا دستت اوف شد.

❧ به کردن (م.ص.د.) (کودکانه) زخمی کردن: این خار دستم را اوف کرد.

اوقت 'uft [ع.ر.: -أَوْفَتَ] (ب.ر.) اوفتاد و اوفتیدن (قد.) ❧ اوفتاد. نیز ❧ افتادن.

اوفتادن 'u.-ād-an [ع.ر.: -أَوْفَتَان] (م.ص.د.) (ب.ر.): اوفت (قد.) افتادن ❧: آن دُر دوزسته در حدیث آمد/ وز دیده بیوفتاد مرچتم. (سعدی ۵۶۵) ❧ چون آن دو برادر... بمردند، ملک از خاندان ایشان بیوفتاد. (ترجمه نصیری ۱۱۵۷)

❧ از هم ❧ (قد.) از یک‌دیگر جدا شدن؛ پراکنده شدن: گر تاختن به لشکر سپاره آوَرَد/ از هم بیوفتد ثریا و فرقدان. (سعدی ۷۱۹)

❧ برهم ❧ (قد.) بروی یک‌دیگر قرار گرفتن: مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد/ کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد. (سعدی ۴۶۹) نیز ❧ افتادن ❧ برهم افتادن.

اوقتاده 'uft-ād-e [- افتاده] (صف. از اوقاتدن) (قد).
 افتاده: اوقتاده را زود دست گیرند. (احمد جام ۷۹)
 ساخت صفت مفعولی در معنای صفت
 فاعلی.
اوقتان 'uft-ān [- افتان] (قد). (افتان: -
 خونا ب چکر ز دیده ریزان/ چون بغت خود اوقتان و
 خیزان. (نظامی ۸۵^۲) نیز: - خیزان.
اوقتیدن 'uft-id-an [- افتیدن] (مص. د. ب. - اوقت)
 (قد). افتادن: - از آن پناک دهل از عالم کل/ بدین
 دنیای فانی اوقتیدم. (مولوی ۲۲۳/۳)
اوفر 'o[w]far [عر.: اوفر] (صد). (قد). بیش تر:
 حطش از علم و تقوی اوفر بود. (شوشتری ۱۰۳) -
 ثمرات آن رِسم اکبر و حظ اوفر، نصیب او رسیده باشد.
 (نظامی عروضی ۲۰)
اوفق 'o[w]faq [عر.: اوفق] (صد). (قد). شایسته تر؛
 مناسب تر: مذهب مقدس اسلام، اوفقی همه مذاهب عالم.
 (دهخدا ۱۶۹/۲) - حسن عاقبت را... اوفق سیلی بسته
 با سعادت و صلاح انسان، آن باشد. (قطب ۳۳)
اوفی 'o[w]fā [عر.: اوفی] (صد). رستار؛ کامل تر:
 قانون خردمان اوفی به منظور است. (مخبر السلطنه ۳۴۳)
 - وجه اوفی و طریق اولی آن است که... (برائینی ۴۰۷)
اوفینا 'ufeynā (شج.). (گفتگو) ۱. برای نشان
 دادن کبر و غرور کسی به کار می رود: اوفینا! با
 این ریختی که دارد، خیال می کند خوشگل است. ۲.
 (طنز) برای نشان دادن درد به کار می رود: دل و
 کرم اوفینا! (شهری ۱۱۴/۳) - تکیه اصلی در
 تلفظ این کلمه بر روی هجای دوم است.
اوقات 'o[w]qāt [عر.: اوقات، ج. وقت] (ا).
 وقت ها؛ زمان ها. - وقت: در همان اوقات از
 نزدیک مرا شناخت. (جمال زاده ۴۶) - بیش تر اوقات،
 آن کشتی ها را در آن آب گیر... بستم بودندی.
 (ناصر خسرو ۸۷)
 - **اوقات** - **داشتن** (مص. د. ب. - گفتگو) (مجاز) حوصله
 داشتن: اوقات ندارم دو ساعت با این پسر مکبره
 بکنم. (- شهری ۳۷۰) - معمولاً به صورت
 منفی به کار می رود.

- **اوقات** - **شرعی** - **وقت** - **وقت شرعی**.
 - **اوقات** - **فراغت** - **وقت** - **وقت فراغت**.
 - **اوقات** - **کسی تلخ بودن** (گفتگو) (مجاز) خشمگین و
 در همان حال آزرده و افسرده بودن: او چه شده؟
 چرا اوقات تلخ است؟ - هم اوقاتم تلخ بود هم خنده
 می کردم. (اعتماد السلطنه ۱۳)
 - **اوقات** - **کسی تلخ شدن** (گفتگو) (مجاز) خشمگین و
 در همان حال آزرده و افسرده شدن: او از شنیدن
 این حرف ها که بوی سرکوفت می داد، اوقاتش تلخ شد.
 (جمال زاده ۶۹) - بسیار اوقاتم تلخ شده که چرا خلاف
 ادب کردم. (اعتماد السلطنه ۱۵)
 - **اوقات** - **کسی را تلخ کردن** (گفتگو) (مجاز)
 خشمگین و در همان حال آزرده و افسرده کردن
 او: چرا اوقات را تلخ می کنی؟ (- آلا احمد ۲۹) -
 اوقات حقیر را تلخ کرده، داغ مرا تازه کرد. (کلاتر ۶۴)
 - **اوقات** - **کسی گهمرغی کردن** (گفتگو) (مجاز) -
 بسیار آزرده و عصبانی کردن: او لیلی هر شب
 اوقات کل شعبان و سروجان را گهمرغی می کند. (محمود ۲)
 (۲۱۲)
 - **اوقات** - **کسی گهمرغی بودن** (گفتگو) (مجاز) -
 بسیار آزرده و عصبانی بودن: او اوقاتمان...
 گهمرغی بود و با هم حرف نمی زدیم. (جمال زاده ۳۱)
 - **اوقات** - **کسی گهمرغی شدن** (گفتگو) (مجاز) -
 بسیار آزرده و عصبانی شدن: او امشب باز هم
 اوقاتش گهمرغی شده.
اوقات تلخ 'o-talx [عر. ف. ا. - (صد). (قد). (مجاز)
 عصبانی و ناراحت: [شاه] خیلی کسل و اوقات تلخ
 بودند. (اعتماد السلطنه ۳۰۴)
اوقات تلخی 'o-ti [عر. ف. ا. - (حاصص). (گفتگو)
 (مجاز) عصبانیت و ناراحتی: همین مسئله اسباب
 لجابت و اوقات تلخی رعایا را بیش تر فراهم ساخت.
 (جمال زاده ۷۴) - پدرم و مادرم سر این که تکلیف من
 چیست... گفتگو داشتند... گاهی کار به اوقات تلخی
 می کشید. (علوی ۶۵)
 - **اوقات** - **کردن** (مص. د. ب. - گفتگو) (مجاز) عصبانیت
 و خشم از خود نشان دادن: با با اهالی آن

خوش‌وبش نموده یا اوقات تلخی می‌کنند. (شهری^۲ ۲۱۰/۴)

اوقاف 'o[w]qāf [عر.: أوقاف، ج. وَقَف] (ا.) ۱. وقف‌ها. ← وقف: خرید و فروش ملک و امور اوقاف. (شهری^۲ ۴۵۲/۴) ۲. هرنوع مالی که مالکش آن را برای مصارف مقدس یا شخص مقدس یا شخص معینی اختصاص می‌دهد: زمین اوقاف. ○ در تمامت ممالک فرمودیم که محصولات اوقاف بر موقوف‌علیه مجری دارند. (آتسرای ۱۳۶)

اوقر 'oqor [تر.: = اوغور] (ا.) اوغور →.

اوقور 'oqor [تر.: = اوغور] (ا.) اوغور →.

اوقیانوس 'oqyānus [عبر.: (جغرافیا) اقیانوس] →.

اوقیه 'o[w]qiye [عر.: اوقیة، اوقیة] (ا.) (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن، که در زمان‌ها و مکان‌های گوناگون، تفاوت داشته‌است. معمولاً در قدیم حدود هفت مثقال و نیم و در زمان‌های اخیر در کشورهای عربی حدود دویست گرم بوده: ... به انگشت برگیری، اوقیه‌ای برآید. (شمس‌تیریزی^۱ ۲۷۵/۱) ○ از این دارو دوازده اوقیه براقند و به آتش برد تا بگدازد. (خیام^۲ ۲۸)

اوکازیون 'okāziyon [فر.] (ا.) اکازیون →.

اوکالیتوس 'okālīptus [فر.: eucalyptus] (ا.) (گیاهی) درختی همیشه‌سبز و بلند از خانوادهٔ موزد که در برگ‌های کشیده و دراز و معطر آن، اسانسی تولید می‌شود که برای بخور دادن به کار می‌رود.



اوکد 'o[w]kad [عر.: أوكد] (ص.) (قد.) محکم‌ترین: اوکد ارکان سیاست به حقیقت آن است. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۲۹/۵)

اوکراینی 'okrāyn-i (ص.)، منسوب به اوکراین، کشوری در اروپای شرقی) ۱. اهل اوکراین:

ورزش‌کار اوکراینی. ۲. (ا.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در اوکراین رایج است.

اوکن 'o[w]kan [ببر.: اوکندن] (قد.) ← اوکندن. نیز ← افکندن.

اوکندن 'o-d-an (مص.م.، ببر.: اوکن) (قد.) افکندن →: چون بچهٔ کیوتر متقار سخت کرد/ هموار کرد یز و بیوکند موی زرد. (رودکی^۱ ۴۹۶)

اوکی 'okey [انگ.: OK] (شج.) (گفتگو) ۱. برای تأیید به کار می‌رود؛ بسیار خوب؛ باشد: برای هشت صبح بلیط گرفتیم. - اوکی، سعی می‌کنم به موقع برسم. ○ با خنده می‌گوید: اوکی؟ (نصیح^۱ ۳۲) ۲. (امص.) (مجاز) تأیید؛ موافقت: تقاضای مرخصی کرده‌ام، باید از رئیس اوکی بگیرم.

اوکار 'avgār [= انگار] (ص.) (قد.) زخمی؛ مجروح: خاروخاشاک بیاوردی و در راه رسول خدا ریختی تا پای رسول اوکار و مجروح گردد. (جرجانی^۱ ۴۸۲/۱۰)

اوکن 'o[w]gan [ببر.: اوکندن] (قد.) ← اوکندن. **اوکندن** 'o-d-an (مص.م.، ببر.: اوکن) (قد.) افکندن →: هرچه فرا کار دین رسد... همه حواله با قسمت اوگند. (احمدجام ۲۸۰)

اوکه‌ای 'o[w]ge-'(y)-i [تر.فان.] (ص.) ناتنی →: آفاموچول را گاهی پسر، گاهی داماد، و گاهی برادر اوکه‌ای خودش معرفی کرده‌بود. (هدایت^۱ ۳۶)

اول 'avval [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه از حیث زمان، رتبه، اهمیت، و مانند آنها پیش از کسان دیگر یا چیزهای دیگر باشد؛ نخست؛ نخستین؛ یکم: روز اول، شاگرد اول. ○ گر تیغ برکشد که محبان همی‌زنم / اول کسی که لایق محبت زند، منم. (سعدی^۳ ۵۶۳) ۲. (قد.) پیش از کسان دیگر یا چیزهای دیگر: من اول وارد شدم. ○ بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب‌گزیدن. (حافظ^۲ ۷۸۴) ۳. (ا.) آغاز؛ مقدماتی: آخر: از اول بهار، دراول وقت. ○ ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم / اول و آخر این کهنه کتاب افتادست.

۲. (منسوخ) بار اول: چوب کلفتی بر پای نهاد... و گردانید، اولاً آهسته و بعد به شتاب. (حاج سیاح^۲ ۱۶۸)
اولاد 'o[w]lād [عر: أولاد، جر. وُلْد] (ا.) ۱.
 فرزندان: در شرق اقصی... پادشاهان و امپراطورهای خود را اولاد... آسمان می دانستند. (مسنوفی ۳/۳۰۵)
 اولاد او... در سلک برهمنان و به اولادِ صالح رهام مشهورند. (شوشتری ۳۷۷) ۲. (گفتگو) فرزندان: تو اولاد منی، اگر نصیحت می کنی، به خاطر این است که دوست دارم.

۳. پیغمبر کسانی که (کسی که) از نسل پیغمبر اسلام (ص) هستند (هست)؛ سیدها؛ سادات؛ سید: اولاد پیغمبر است، شخص محترمی است، اذیتش نکند.

اولاغ 'olāq [تر: = الاغ] (ا.) الاغ →.

اولاغ دار 'o.-dār [تر: فارا. = الاغ دار] (صف: ا.) (قد: الاغچی →: اگر چاروادار و اولاغ داری هم باشد، نهایتش صد خروار می تواند حمل کند. (امیرنظام ۲۷۱)

اولاق 'olāq [تر: = الاغ] (ا.) الاغ →.

اولتراسونیک 'u'ol[t]e[r]āsonik [فر: ultrasonique] (صد: (فیزیک) ماورای صوت. ← ماورا = ماورای صوت.

اولتیماتوم 'oltimātom [فر: (امص: اولتیماتوم] ↓.

اولتیماتوم 'o. [فر: ultimatum] (امص: ا.) ۱. اتمام حجت؛ هشدار تهدیدآمیز. ← اتمام اتمام حجت: اختر چرخ فروز و فلک پرانجم / آنکه بر چرخ فرستد اگر اولتیماتوم. (وحید: اذیباتیم ۲/۳۲۴)
 سفارت... مفاد اولتیماتوم... را به خاطر دولت آورد. (مسنوفی ۲/۴۵۹) ۲. (حقوق) در حقوق بین الملل، آخرین شرایطی که دولتی برای رد یا قبول کتبی به دولت دیگر تسلیم می کند؛ اعلان مشروط جنگ.

۳. دادن به کسی (گفتگو) اتمام حجت کردن با او: برای آخرین بار به دلیل بی نظمی به او اولتیماتوم دادند.

اولجا 'oljā [تر: = ألجه] (ا.) (قد: ألجه) →.

(کلیم ۱۱۹) ۵. به اول همه کاری تأمل اولی تر/ بکن و گزینش پشیمان شوی در آخر کار. (سعدی^۲ ۷۲۱)

۶. از آخر بودن (گفتگو) (طنز) از آخر اول بودن. ← آخر = از آخر اول بودن.

۷. از همه (گفتگو) ۱. پیش از دیگران: هرچه نزدیک تر می شدیم، سروصداها پیش تر به طرف ما می آمد. احمد گفت: من اول از همه جیغش را شنیدم، پیش از آنکه عزیزم برود دم در و برگردد، من جیغش را شنیدم. (← میرصادقی^۲ ۸۵) ۲. در آغاز کار؛ ابتدا: اول از همه برای خودشان رئیسی انتخاب کردند.

۸. ها (گفتگو) در آغاز: اول اول ها که هنوز بچه بود، دیده بودمش.

۹. بسم الله (گفتگو) (مجاز) برای بیان کردن ناشایست بودن رفتاری یا کاری، در شروع آن به کار می رود: تازه اول بسم الله است، چه کار می کنی؟ اول بسم الله شروع کرده به غرزدن.

۱۰. دست (گفتگو) اول دست →.

۱۱. اولش (گفتگو) در آغاز کار؛ در آغاز: این خانه اولش که این طوری نبود... این کار اولش یک دست رخت درویشی می خواهد و دومش... (شهری^۱ ۳۴۱)
 ۱۲. شخص اول شخص →.

۱۳. شدن (مصل: نخستین مقام را به دست آوردن: تیم ملی کشتی ایران در جهان اول شد.

۱۴. ها (د: گفتگو) سابقاً: اول ها بیشتر حال و حوصله داشت. ۵. در امثال این امور به من چه می گویی... اول ها می گفتم... (قائم مقام ۶۰)

۱۵. از به (د: ا.) (گفتگو) از نو؛ دوباره: نشد، اشتباه کردیم، برگه ها را از اول بشماریم. ۲. (قد: در آغاز کار؛ در آغاز: کدام آهن دلش آموخت این آیین عتاری / کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد. (حافظ^۱ ۱۰۴)

اولاً 'avvalan [عر: (د: ا.) در تقسیم چیزها به چند بخش، مرتبه، و ردیف، مرتبه اول را نشان می دهد؛ پیش از چیزهای دیگر؛ نخست: به چه طور شد که تو این جا آمدی؟ - اولاً که به تو وعده داده بودم... ثانیاً که پدرم آمده است این جا. (علوی^۲ ۱۷)

اولجامیشی 'uljāmiši [مغ.] (ا.) (قد.) در دوره مغول، نوعی تعظیم، که در آن با خم کردن زانو زمین را می‌بوسیدند.

• **کردن** (مص.ا.) (قد.) تعظیم کردن به شیوهٔ مزبور: در آن منزل، امیرارغون با عموم اکابر و اعیان و صدور خراسان برسد و اولجامیشی کردند. (رشیدی: لغت‌نامه)

اولجای 'oljāy [تر.] = ألجیه [ا.] (قد.) ألجیه →. **اولجه** 'olje [تر.] = ألجیه [ا.] (قد.) ألجیه →: طایفه عرب بر ملک فارس و روم غالب شوند و از آن جماعت، اولجه و برده گیرند. (خنجی ۸۱)

اولجامیشی 'uljāmiši [مغ.] (ا.) (قد.) اولجامیشی →.

اول دست 'avval-dast [ع.فا.] (قد.) (گفتگو) دفعهٔ اول: اول دست و پیش از همه تو حرف بزن.

اول شخص 'avval-šaxs [ع.عر.] (ا.) ۱. شخص دارای بالاترین مقام: اولشخص بازار، اولشخص مملکت. ۲. (ادبی) در دست‌ورزبان، طبقه‌ای از شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر گوینده یا نویسنده سخن دلالت می‌کند. اولشخص مفرد: من می‌گویم، اولشخص جمع: ما می‌گوییم.

اولکا 'ulka [تر.] = الکا [ا.] (قد.) الکا →: امور این اولکا و ولایات به فضل حق عزاسمه و فر دولت ابدی‌یوندد. (نخجوانی ۴۰۸/۲)

اولکه 'ulke [تر.] = الکا [ا.] (قد.) الکا →.

اول ماخلق الله 'avval.oxe.mā.xalaq.a.lāh [ع.عر.] = نخستین چیزی که خدا آفرید [ا.] (گفتگو) (طنز) (مجاز) عقل: اول ماخلق الله خراب است. • می‌گویند اول ماخلق اللهت کروی شده و در دالان جنون وارد شده‌ای. (جمال‌زاده ۲۶۰)

اولمپیاد 'olampiyād [فر.] (ا.) (ورزش) المپیاد →.

اولمپیک 'olampik [فر.] (ا.) (ورزش) المپیک →.

اولنگ 'ulang [تر.] (ا.) (قد.) النگ →: تا اولنگ

بسطام نهضت فرمود و در وصف یلانات استرآباد... (خنجی ۱۸۹)

اولوالابصار 'olo.l.'absār [ع.ر.] (ا.) (قد.) اهل بینش؛ آگاهان؛ عارفان: همان مقدار را در نظر اولوالابصار و اهل بینش و اعتبار... بزرگ گردانیده. (بخارایی ۶) در شأن کفار دین... این چنین عمل می‌کنند... قیاس کن که در حق انصار اولوالابصار... چها کند. (افلاکی ۲۰۳) برگرفته از قرآن کریم (۱۳/۳).

اولوالالباب 'olo.l.'albāb [ع.ر.] (ا.) (قد.) خردمندان: خلاف راه صواب است و عکس رأی اولوالالباب، دارو به گمان خوردن. (سعدی ۱۸۴) برگرفته از قرآن کریم (۲۶۹/۲).

اولوالامر 'olo.l.'amr [ع.ر.] (ا.) (قد.) فرمان‌روایان: دلت و لطافت مسلک شیمه جز به اولوالامر بودن معصوم اجازه نمی‌دهد. (دمخدا ۲۰۵/۲) • اولوالامر، آن بود که او را هم فرمان بُود و هم توان. (عنصرالمعالی ۲۵) برگرفته از قرآن کریم (۵۹/۴).

اولوالعزم 'olo.l.'azm [ع.ر.] (ا.) (ص.) (ادیان) پیغمبران بزرگ، که در مأموریت خود ثبات و استقامت ورزیدند و صاحب کتاب آسمانی هستند: پیغمبران اولوالعزم. • در آن روز کز فعل پرسند و قول/ اولوالعزم را تن بلرزد ز هول. (سعدی ۱۸۹) برگرفته از قرآن کریم (۳۵/۴۶).

اولوالعلم 'olo.l.'elm [ع.ر.] (ا.) (قد.) دانایان: در زمرهٔ ملاتکه و اولوالعلم مندرج گردد. (قطب ۲۱۵) • صفت اولوالعلم را... بازشناس. (خواجه عبدالله ۱۰۸) برگرفته از قرآن کریم (۱۸/۳).

اولوس 'ulus [تر.] = الوس [ا.] (قد.) الوس →: نوبت خاتمت اولوس شیبانی به شیخ حیدرخان رسید. (خنجی ۱۴۸)

اولوق کوک 'uluq-kuk [تر.فا.] (ا.) (موسیقی ایرانی) نوعی کوک ساز، که از طریق موسیقی ختایی وارد موسیقی ایرانی شده بود.

اولولو 'ululu [ا.] (ا.) لولو: عروس درست و حسابی به ریخت این اولولوها سر خرمن

نامه‌ها رسیده‌است از اولیا و حشم، که سلطان پدر ما... گذشته شده‌است. (بیهقی^۲ ۶۱)

«~ سی امور کارگزاران و اشخاص مهم و دارای توانایی عمل؛ بزرگان به‌ویژه بزرگان حکومت: اولیای امور به‌خاطرش کمسیون کنند و... تصمیمات مجدانه بگیرند. (آل‌احمد^۱ ۱۷)

«~ سی حق» اولیای خدا: هر طایفه از... مشارب اولیای حق، بی‌چاشنی نباشند. (نجم‌رازی^۱ ۳۲)

«~ سی خدا» عارفان: طینت ابدالان و صدیقان و اولیای خدای عزوجل. (احمدجام^{۱۰} ۱۹۰)

«~ سی دم» (نقّه) ولی‌های دم. «ولی» ولی دم. اولیاء الله [o'w]liyā'allaḥ [عر.: أولیاء الله] (۱). عارفان: یکی از درویشان را دیدم که بر چهره او سیمای اولیاء الله بود. (هندوشاه: مینوی^۲ ۲۲۳)

اولیات [avvali'y]āt [عر.: أولیات، جر. أولیّة] (۱). (منطق) چیزهایی که درست است و درستی آنها نیازی به اثبات ندارد و نیز نمی‌توان صحت آنها را اثبات کرد، مانند اصل «کل بزرگ‌تر از جزء است»، یا اصل «این همانی»، یا اصل «محال بودن اجتماع نقیضین»؛ بدیهیات.

اولیت [avvali'y]at [عر.: أولیّة] (۱). (امس). (قد). ۱. تقدم: او را به مقام اولیت در دفترخانه رسانده. (مستوفی ۵۴/۱) ۲. (مس). سابق: پیشین: از عهد اولیت که من هنوز نازنین خانه [بودم] و او قریح آشیانه بود... (دراوینی ۳۸۹)

اولی‌تو [o'w]lā-tar [عر.فا]. (مس). شایسته‌تر؛ سزاوارتر: نسل نَسایِ اینان منقطع کردن اولی‌تو است. (سعدی^۳ ۴۱) «~ با آن‌که «اولی» خود صفت تفضیلی است، از قرون قدیم به آن «تر» افزوده‌اند. «~ اولی‌تر [o'w]li-tar» نیز تلفظ می‌شده‌است. «~ کلیله و دمنه» مینوی ۸۷ ح. «~ اولی».

اولیگارش [oligārši] [فر.: oligarchie] (۱). (سیسی) حکومتی که در آن، گروه کوچکی قدرت دولتی را در دست دارند و معمولاً بر اکثریت ناراضی حکومت می‌کنند.

درآمده. (شاملو ۲۱۷) «~ داد و فریاد مکن، اولو میاد (می‌آید). (اشرف‌گیلانی ۱۱۴)

اولویت [o'w]lav.i'y[at] [عر.: أولویّة] (۱). (امس). ۱. مقدم بودن کسی یا چیزی در رتبه و اهمیت بر کس یا چیز دیگر: شاگرد اول شدم و اولویت را... حفظ کردم. (مستوفی ۷۳/۲) ۲. برتری: اینان را اگر امتیاز هم از جنبه مذهبی و اولویت کنار بگذارم... (شهری^۴ ۲۹۲)

«~ داشتن بر کسی (چیزی) مقدم بودن نسبت به او (آن): خوراک بر پوشاک یا مسکن اولویت دارد.

اولی [avval-i] [عر.فا]. (مس). منسوب به اول (گفتگی) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه پیش از همه قرار می‌گیرد: خانه اولی از آن طرف خلائی دارد. «~ کتاب اولی را بردار. ۲. سابق: بابام هنوز که هنوز است آدم اولی نشده. (میرصادقی^۳ ۲۰۹)

اولی [o'w]lā [عر.: أولی] (مس). شایسته‌تر: کاری را که وظیفه ملی ملت و ما در انجام دادن آن از هر کس احق و اولی هستیم، چرا خود نکنیم؟ (اقبال ۴/۱/۲) «~ عادت ذکر آن ناکردن، اولی. (سعدی^۲ ۷۵) نیز «~ اولی‌تر. «~ طریق» به‌طریق اولی. «~ اولی [o'w]li» نیز تلفظ می‌شده‌است: گرت افتد به مرحمت مهلی / رمه باشد به آن ز گرگ اولی. (جامی^۱ ۱۵)

اولی قلأ [عر.: قلأ] (مس). ۱. نخستین؛ اولین: فلسفه اولی. ۲. (۱). (قد). (مجاز) این جهان؛ مقبر. عقبی: تا در اولی نه‌کنم و در عقبی راست‌کام باشد. (جویی^۲ ۱۷۹)

اولیا [o'w]liyā [عر.: أولیاء، جر. ولیّ] (۱). ۱. پدران و مادران: اتجمن اولیا و مربیان. «~ اولیای بهیچا اغلب زارع و باغبان و اوپارند (آل‌احمد^۵ ۲۴) ۲. دوستان خدا؛ عارفان: خلاف طریقت یُود کولیا/ تناکند از خدا جز خدا. (سعدی^۸ ۱۰۸) ۳. صاحبان: اثبات مقام و ادای حق هر یک از اکابر، که اولیای یَقَم‌اند. (شوشتری ۹۶) ۴. کارگزاران؛ گردانندگان: اولیای اسلام، اولیای امور. ۵. (قد). دوستان و خویشاوندان:

- اولیگوسن** 'oligosen [فر.: (ا.) (علوم زمین) الیگوسن → .
- اولین** 'avval-in [ع.رفا.: (صد.) مربوط به اول؛ نخستین: اولین کاری که می‌کنند، راه انداختن اسباب عروسی ما باشد. (جمال‌زاده ۱۵/۱۷) ○ بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم، معلم اولین را دیدم. (سعدی ۴/۱۱۰)
- اولیویه** 'oliviye [فر.: (ا.) آلیویه → .
- اولیه** 'avval.iy[y]e [ع.ر.: اَوَّلِيَّة] (صد.) ۱. آن‌که یا آنچه پیش از کسان دیگر یا چیزهای دیگر قرار دارد: تربیت اولیه، حالت اولیه. ۲. ابتدایی (بر. ۲ و ۳) → انسان اولیه، کمک‌های اولیه. ۳. (ا.) (برق) بخشی از ترانسفورماتور که ولتاژ ورودی به آن داده می‌شود.
- اولئین** 'ole'in [فر.: oléine] (ا.) (شیمی) ماده‌ای روغنی، و زرد رنگ که در بیش تر چربی‌ها و روغن‌ها وجود دارد.
- اوماج** 'umāj [تر.: = اماج] (ا.) اماج → .
- اومانیت** 'umānist [فر.: humaniste] (صد.) (ا.) انسان دوست → .
- اومانستی** 'u.-i [ع.رفا.: (صد.) منسوب به اومانیت] مربوط به اومانیسیم؛ براساس اومانیسیم: هرچه از قرن چهارم دورتر می‌شویم، آزادی فکر و زمینه‌های اومانستی کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شود. (کدکنی ۵۰)
- اومانیسیم** 'umānism [فر.: humanisme] (ا.) انسان دوستی → .
- اومند** -umand (پس.) -ه‌م‌ند → .
- اومید** 'umid [= امید] (ا.) (قد.) امید → .
- اون‌باشی، اون‌باشی** 'onbāši [تر.: (ا.) (دیوانی) فرمان‌ده ده سرباز یا فرّاش. ← ده‌باشی: مین‌باشی و یوزباشی و اون‌باشیان در اردو... تدارک... می‌دیدند. (میرزا حبیب ۳۴۲) ○ خان صاحب‌قران مؤمنی‌الیه را در سلک اون‌باشیان یساول حضور برقرار گردانید. (مروی ۴۷۱)
- اونس** 'ons [فر.: once] (ا.) واحد اندازه‌گیری وزن در دستگاه انگلیسی معادل $\frac{1}{16}$ پوند یا ۲۸/۳۵ گرم.
- اونیسون** [فر.: unisson] (ا.) (موسیقی) هم‌کوک نواختن و یک صدا خواندن.
- اونیفورم** 'o'uniform [فر.: (ا.) انیفورم → .
- اونیفورم** 'o. [فر.: (ا.) انیفورم → .
- اونیورسیته** 'universite [فر.: université] (ا.) (منسوخ) دانشگاه → پنج‌هزار معلم... برای اونیورسیته‌ها... استخدام می‌شوند. (← جمال‌زاده ۱۲/۱۴۱/۱)
- اوورت** 'uvert [فر.: (صد.) (گفتگو) اورت → .
- اوورتور** 'overtur [فر.: (ا.) (موسیقی) اورتور → .
- اوورکت** 'overkot [انگ.: (ا.) اورکت → .
- اوول** 'ovul [فر.: ovule] (ا.) (جانوری) تخمک → .
- اووه** 'u-vah (شج.) (گفتگو) اوه (بر. ۱) ↓ : اووه! این‌همه راه را پیاده باید رفت؟
- اوه** 'uh (شج.) (گفتگو) ۱. برای بیان تعجب به‌ویژه از کثرت یا شدت چیزی به کار می‌رود: اووه چه قدر کتاب روی هم چیده‌اند! اووه چه دور رفتی! (آل‌احمد ۷/۸۱) ۲. پیف → : اووه چه بوی گندی!
- اوهام** 'o[w]hām [ع.ر.: آوهام، ج. رَهِم] (ا.) وهم‌ها؛ تصورات؛ خیالات: اوهام و افکاری که در خاطر مردمان گوشه‌نشین و منزوی خلجان دارد... در این قلم‌رو وسیع ادبیات جای دارند. (زرین‌کوب ۹/۳) ○ تو در کنار من آیی؟ من این طمع نکم/ که می‌نیاید از حسن، وصف در اوهام. (سعدی ۳/۵۴۳)
- اوهک** 'ohok (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو → : اوهک! این را باش، چه حرف‌هایی می‌زنی!
- اوهکی** 'ohok[k]i (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو ↓ : اوهکی! مگر می‌شود بدون پول خرید کرد؟
- اوهو** 'oho (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان تعجب یا اعتراض و تمسخر به کار می‌رود: اوهو! نرگس را! به چه می‌خندی؟ (← عاشورزاده: داستان‌های ۶۰) ○ من علی را بی‌چاره کرده‌ام؟ اوهو خنده‌ام می‌گیرد. (میرصادقی ۸/۱۲۳)
- اوهواوهو** 'uhu-'uhu (اصو.) (گفتگو) صدایی که با ایجاد آن، ادای گریه کردن را درمی‌آورند: اگر

برایم عروسک نخری، گریه می‌کنم، او هو او هو.

او هووم 'uhum (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای تأیید به کار می‌رود؛ بله: - کلاس ششم خیلی سخت است؟ - او هووم. (مؤذنی ۲۲)

او هوو 'ohoh (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او هو: - پرفسور... راه تازه‌ای به دنیا پیش‌نهاد بکند. او هوو، راه تازه! (هدایت ۱۷)

او هووی 'ohoy (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای صدا زدن کسی به کار می‌رود: او هووی!... با تو هستم!

اوی 'uy (ض.) (قد.) (شاعرانه) او: بیستش به بند آن‌گهی رزم‌جوی / به‌نزدیک هومان فرستادش اوی. (فردوسی ۸۶۵)

اویار 'o[w]-yār (ص.) (ع.) (عامیانه) آبیار: - اویای بی‌چما اغلب زارع و باغبان و اویارند. (آل‌احمد ۲۴)

اویار سلام 'o-salām [افا.عر.] (ا.) (گیاهی) گیاهی خودرو و علوفه‌ای که سریع رشد می‌کند و بعضی از انواع آن از گیاهان زینتی آپارتمانی است.

اویاری 'o[w]-yār-i (حاص.) (عامیانه) عمل و شغل اویار؛ آبیاری.

اویار کردن (ص.) (عامیانه) پرداختن به کار آبیاری: پشتشان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها شهرنشینی... دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و اویاری کنند. (آل‌احمد ۱۶۹)

اویسی 'oveys-i (صند.) (منسوب به اویس) ۱. مربوط و وابسته به اویس قرن‌تی (از پارسایان صدر اسلام). ۲. (تصوف) آن‌که بدون داشتن پیر و مرشد، به مراحل از عرفان رسیده است: حافظ... نه ملامتی بود، نه اویسی. (زرین‌کوب ۲۷۸) ۳. به‌حسب حقیقت، ایشان اویسی بوده‌اند و تربیت از روحانیت خواجه عبدالخالق غجدوانی یافته‌اند. (جامی ۳۹۰)

اویشن 'avišan [= آویشن] (ا.) (گیاهی) آویشن. -

اویغوری 'oyq(u)r-i (صند.) (منسوب به اویغور،

قبیله‌ای ترک‌زبان که در قرن دوم هجری در ترکستان ساکن شدند، ا.) ۱. زبانی از شاخه زبان‌های فینو-اویغوری، از خانواده زبان‌های اورالی، که زبان مجاری را نیز شامل می‌شود. ۲. خط مردم اویغور: اتساب ترک و مغول... را به خط اویغوری نیز نوشته‌اند. (مینوی ۳۹۴)

اویل پمپ 'oylomp [انگ.: oil pump] (ا.) (مکانیک) پمپ کوچکی در اتومبیل که روغن را از کارتر می‌کشد و در موتور می‌چرخاند؛ پمپ روغن.

اویماق 'oymāq [تر.] (ا.) (قد.) قبیله: شراب را به‌رسم مألف ایل و قبیله و اویماق به بانگ کوس نوشیده‌اند. (جمال‌زاده ۲۵۹) ۵. امیر خسرو دهلوی، اصلش ترک است، از اویماق هزاره لاجین. (لودی ۳۸)

اویی 'u-yi (حاص.) (قد.) او بودن؛ هویت: پرده عزت اویی اوست که او اوست و تو تو. (جامی ۱۳۳)

اه، اه 'āh [عر.] (بس.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، که بر حسرت و تأسف و استغاثه دلالت می‌کند: واحسرتاه، واحمداه.

اه اه 'ah ah (شج.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان بیزاری یا آزردن شدن از چیزی به کار می‌رود: اه! باز هم این ماشین خراب شد. اه! این هم بخت است که من دارم؟ (- میرصادقی ۵۰) ۲. (ا.) (کودکانه) هرچیز کثیف؛ مدفوع: اه است، دست زن! ۳. (شج.) (قد.) برای بیان تعجب و شگفتی به کار می‌رود: وه! اه! چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم / کی ببینم مرا چنان‌که منم؟ (مولوی ۷۹/۴)

اها 'ah (ص.) (ا.) ۱. بر زبان آوردن «اه»؛ اظهار بیزاری و نفرت کردن: مگر چیز کثیفی دیده‌ای که اه می‌کنی؟ ۲. (کودکانه) مدفوع کردن. ۳. (قد.) ناله و شکایت کردن: بر من ز چشم مست تو انداخت ناوک شست تو / دل اه نکرد از دست تو بگذشت تا انداختی. (مجریلیقانی: لغت‌نامه ۱: اه)

اه وویف (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) برای اظهار تنفر و بیزاری به کار می‌رود. نیز - اه

تحقیر کسی شود؛ توهین: به مهمان برمی خورد و
برایش اهانت به حساب می آمد. (← شهری ۴۰۵/۳)
۲. (قد.) خواری؛ ذلت: منقضی به اهانت و اذلال ما
گشت. (جامی ۴۰۶^۸)

• **گودن** (مصد.) اهانت (بر.) ۱. →: هرگز
به کسی اهانت نمی کنیم. غیبت و بدزبانی و اهانتی
کرده. (← شهری ۲۵۶/۳)

• **ورزیدن** (مصد.) اهانت (بر.) ۱. →: به جمیع
جان نثاران و جبره خواران درگاه اهانت ورزیده است. (←
شهری ۱۲۵)

اهانت آمیز 'e-ā'ā'miz [عر.فا.] (مصد.) همراه با
اهانت؛ وهن آور؛ خواری کننده: به قدری رفتار
اهانت آمیز بود که زن به گریه افتاد. ○ با برخوردی
اهانت آمیز از او می خواهند... (← شهری ۲۱۴/۳)

اهانت بار 'ehānat-bār [عر.فا.] (صف.) اهانت آمیز
↑: خاطرش از لحن اهانت بار... آزرده بود. (میرصادقی ۶
۱۲۹) ○ تویخ و سرزنش و کلمات اهانت بار. (قاضی
۸۹۳)

اهانت کنان 'ehānat-kon-ān [عر.فا.فا.] (قد.)
در حال اهانت کردن: آن دو... را با سر و پای برهنه
اهانت کنان و کشان کشان با سر زخمین و پای خونین تاباغ
شاه کشیدند. (حاج سیاح ۵۹۷)

اهبت 'ohbat [عر.: اهبة] (ا.) (قد.) ۱.
سازویرگ؛ تجهیزات: با نیکوترین زینتی و
پاکیزه ترین کسوتی و آراسته ترین اهبتی به مسجد حاضر
شود. (وطواط ۳۸) ○ علی میکایل بر وی گذشت، با
اهبتی هرچه تمام تر. (بیهقی ۴۵۹) ۲. (امصد.)
آمدگی: لشکر شیر پاکمال اهبت و آیین و اهبت، در
لباس شوکت و سلاح صولت انتهاز کردند. (ورایینی
۵۲۳)

اهتدا 'ehtedā [عر.: اهتداء] (امصد.) (قد.) راه
راست یافتن؛ هدایت شدن؛ ارشاد شدن: حسن
اهتدا، یعنی راغب بودن به اکتساب فضایل و در دفع
مکاره اقران... کوشیدن. (لودی ۲۶۵) ○ الحمدلله تعالی که
و لیم را اهتدا به مسالک شکر دست داد. (قطب ۲۵۷)
اهتزاز 'ehtezāz [عر.] (امصد.) ۱. حرکت؛

(بر.) ۱. ← پیف: دیگر آن لدر اهویف و پژ و افاده
ندارد. (← آل احمد ۶۱)

○ **سوتف** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجان) ○ اهویف
↑.

ah 'eh (شج.) (گفتگو) برای بیان تأسف و تعجب
و اعتراض به کار می رود: اِه، کاش همین دیروز
گفته بودی!

اهاب 'ehāb [عر.] (ا.) (قد.) پوست دباغی نشده؛
پوست: چون سرش بپزد شد سوی تصاب/ تا اهلبش
برکند دردم شتاب. (مولوی ۸۴/۲)

اهاجی 'ahājī [عر.: آهاجی، جِه. اَمْجَوَة و اَمْجَیَة] (ا.)
(قد.) سخنی که در آن، کسی را هجو
کرده باشند؛ هجویه: به استهزا و سخریت، اغاتی و
اهاجی می گفتند. (جرنادانی ۷۵) ○ او را اشعار بسیار
است و بیش تر اهاجی باشد. (ابن فندق ۲۵۶)

اهار 'ahār [- آهار] (ا.) آهار →.
۲. **اهار** 'a. (ا.) (قد.) فضله پرنندگان به ویژه
پرنندگان شکاری: چون بسیار خورده، کرم انگیز اندر
شکم و گذرگاه اهار. (نسوی ۹۵)

• **گودن** (مصد.) (قد.) فضله انداختن:
باز... چون به وقت برخاستن اهار نکند، نقصانی پدید آید.
(خیام ۶۸)

اهارگاه 'a-gāh (ا.) (قد.) (جانوری) مجرای
خروج فضله پرنندگان به ویژه پرنندگان شکاری:
سه ساعت اهارگاهش را نگاه داشت، آن گاه رها کردن.
(نسوی ۱۲۸)

اهالی 'ahālī [عر.: جِه. أهل] (ا.) گروهی از
انسان ها که در جایی ساکن هستند؛ مردم
جایی معین؛ مردم: پاکمال اهالی، میرزارحمت را به
مرکز فرستاده است. (جمال زاده ۱۵) ○ اهالی مجالس.
(نخجوانی ۹۲/۲)

• **عصر** (قد.) معاصران: بعضی از اهالی
عصر... سخنان هردو شیخ را تتبع بسیار کرده بود. (جامی ۸
۵۵۳)

اهانت 'ehānat [عر.: اهانة] (امصد.) ۱. گفتن
سخنی یا انجام عملی که موجب خواری و

دادن آن: مردم در ضبط و نقل و نشر آنها اهتمام کرده‌اند. (زیرین کوب^۳ ۸) ○ بر خودم لازم دانستم، در رشته مدارس که خدمت ملی بود، اهتمام کنم. (مخبرالسلطنه ۱۱۱)

اهتوخوشی 'ohtuxoši (ا. (قد.) طبقه صنعت‌گران؛ یکی از طبقات چهارگانه اجتماعی در زمان جمشید، به روایت شاهنامه: چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست‌ورزان ابا سرکشی. (فردوسی^۱ ۴۰/۱)

اهدā 'ehdā [عر. اهداء] (امص.) دادن یا فرستادن چیزی به کسی به عنوان تحفه؛ هدیه دادن: اهدای کتاب به دوستان.

○ **اهدā** (مص.د.) داده یا فرستاده شدن چیزی به کسی به عنوان تعارف: از طرف دانشجوین، کتابی به استاد اهدا شد.

○ **اهدā** (مص.د.) اهدا: پتانو نیکوکار، چندین دست لباس به مستمندان اهدا کردند. **اهدāb** 'ahdāb [عر. ج. هَدَب] (ا. (قد.) مژگان: از... اهداب، خواب ریخته، در چاره‌ی فرزند فروماید. (رواینی ۱۴۹)

اهدāf 'ahdāf [عر. ج. هَدَف] (ا. (قد.) هدف‌ها. ← هدف: اهداف آموزشی، اهداف تربیتی، اهداف ورزش. **اهدایی** 'ehdā-y(i) [عر. فافا.] (صد.) منسوب به (اهد) اهداشده؛ هدیه‌شده؛ پیش‌کش: کتاب‌های اهدایی به کتاب‌خانه. ○ ساعت اهدایی. (← شهری^۳ ۲۰۸)

اهدائیه 'ehdā-iy[y]e [عر. ع. (ا. (قد.) ۱. نوشته‌ای در صفحه‌های اول کتاب که در آن، مؤلف یا مترجم، اثر را به شخص یا اشخاصی تقدیم می‌کند: اهدائیه‌هایی... پشت کتاب‌های خود... نوشته‌است. (مینوی^۲ ۲۴۱) ۲. (چاپ‌ونشر) صفحه‌ای از کتاب، که در آن، کتاب ضمن نوشته‌ای به کسی تقدیم می‌شود.

اهرام 'ahrām [عر. ج. هَرَم] (ا. (قد.) هَرَم‌ها. ← هَرَم: اهرام سه‌گانه مصر از عجایب هفت‌گانه جهان است. ○ به یاد مصر و آن روزگاری افتادم که برای فراغت اهرام

جنبش؛ ارتعاش: نغمه حاصل نمی‌شود الا از اهتزاز جسمی در هوایی، یا هوایی در جسمی. (مراغی^۹ ۴. موسیقی ایرانی) تکرار نوسان و دوره نوسانی نغمه که از برخورد دو جسم واحد به‌طور هم‌زمان به وجود می‌آید. ۳. (قد.) خوش‌حالی؛ مسرت؛ شادمانی: شغف و اهتزاز بنده نه به تار و آواز است و نه منصوری و شهناز. (فائز مقام ۱۸۶) ○ به اهتزاز هرچه پیش‌تر پیش مادر آمد. (رواینی ۱۶۴)

○ **اهتزاز** (قد.) ابراز خوش‌حالی کردن: بوزینه جواب نیکو بازگفته، اهتزازی تمام به جای آورد. (کاشفی: گنجینه ۱۵۰/۶)

○ **گودن** (مص.د.) (قد.) شادی کردن: نه به ظفر بر مرادی اهتزاز کند. (خواجهمصیر ۸۹)

○ **به** (در) [درآمدن حرکت کردن؛ جنبیدن: مانند یرقی‌های کوچکی در فضای اتان] درس به اهتزاز درآمیزند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۷۰) ○ نسیم رحمت از گلشن عزت در اهتزاز آمد. (فائز مقام ۳۱۱)

○ **به** [درآمدن حرکت دادن؛ تکان دادن: یرقی صلح‌طلبی و آشتی دور سرت به اهتزاز می‌آوری. (جمال‌زاده^{۱۶} ۲۱۲) ○ دستمال را در هوا... به اهتزاز درآوردم. (آل‌احمد^۴ ۵۹) ۴. (قد.) شادمان کردن؛ سر ذوق آوردن: خواننده و شنونده را به وجد و اهتزاز آورد. (اقبال^۲ ۹)

اهتمام 'ehtemām [عر. (امص.) ۱. کوشش؛ سعی: دیوان حافظ به اهتمام غنی و قزوینی تصحیح و چاپ شد. ○ اهتمام کافی... درراه تعلیم و تربیت... به عمل آمدید. (جمال‌زاده^۱ ۳۹۳) ۲. همت گماشتن در کاری؛ توجه کردن و پرداختن به کاری: اهتمام به مساجد، کم است. (حاج سیاح^۱ ۵۲۴) ○ نفس را اهتمام به وجود مال هست. (قطب ۲۶۲)

○ **داشتن در (به) کاری** ○ اهتمام کردن در کاری: جز به تألیف کتب درسی... اهتمام نداشتند. (زیرین کوب^۳ ۱۷۴) ○ اهالی... در خدمت نخل و زراعت شلوک اهتمامی دارند. (نظام‌السلطنه ۱۲۰/۱)

○ **کردن در کاری** همت گماشتن به انجام

می‌ساختند. (جمال‌زاده ۶۹۶)

اهرم 'ahrom (۱.) (مکاتیک) یک یا دو میله محکم متکی بر یک تکیه‌گاه، برای آسان‌تر کردن انجام بعضی از کارها.

• **سه کردن** (مص.م.) چیزی را به‌عنوان اهرم به کار بردن: برای بیرون آوردن ماشین از توی چاله میله‌ای را اهرم کردم.

اهرمک 'a-ak (مصغ. اهرم، ا.) اهرم کوچک یا دسته‌ای که کار اهرم را انجام می‌دهد: چراغ‌قوه... اهرمی داشت که فشار می‌دادند. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶)

اهرمین 'ahreman [= اهریمن] (۱.) اهریمن → دست‌خوش اهریمنی تعصب شده‌اند. (جمال‌زاده ۱۷۱) • شنیدی که در هفت‌خان پیش من / چه آمد ز شیران و از اهرمن؟ (فردوسی ۱۴۴۳)

اهرمینی 'a-i [= اهریمنی] (ص.د، منسوب به اهرمن) اهریمنی →

اهریمن 'ahriman (۱.) ۱. در فرهنگ ایران قدیم، نیروی پدیدآورنده بدی‌ها که سرانجام شکست می‌خورد؛ مقر. هرمزد: از اهریمن است آنکه زو شاد نیست / دل و مغزش از دانش آباد نیست. (فردوسی: لغت‌نامه) ۲. شیطان: بر بد مشتاق ازیرا شتاب / بر بدی از سیرت اهریمن است. (ناصرخسرو: لغت‌نامه) ۳. موجود خیالی زشت و بدکار؛ دیو: مردم ای خاقانی اهریمن شدند از خشم و ظلم / در عدم نه روی‌گان چایینی انصاف و رضا. (خاقانی ۲)

اهریمنی 'a-i (ص.د، منسوب به اهریمن) مربوط به اهریمن؛ درخور اهریمن: جهان را همی‌داشت با ایمنی / نهان گشت کردار اهریمنی. (فردوسی ۱۷۳۸)

اهکی 'ehək[kji] (ش.ج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او هکی →: اهکی! کور خوانده‌ای، من فریب حرف‌های تو را نمی‌خورم.

اهل 'ahl [ع.ر.] (۱.) ۱. آنکه در جایی زاده شده یا سکونت دارد: من اهل تهرانم. • ایشان اهل کجا هستند؟ (جمال‌زاده ۱۶۳/۲) • چه نیک‌بخت کسانی که اهل شیرازند / که زیر بال‌های بلندپروازند. (سعدی ۷۱۷) ۲. آنکه به چیزی علاقه‌مند

است، یا آن را دوست دارد: اهل شعر، اهل مطالعه، اهل موسیقی، اهل هنر. • اهل آتش نیست، غذای دیگری برایش درست کنید. ۳. آنکه کاری را انجام می‌دهد یا به آن می‌پردازد: اهل رشوه، اهل لغت‌ویس. • جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم / ... (حافظ ۲۴۴) ۴. آنکه دارنده خصوصیتی است: اهل علم، اهل معرفت. • من سرگشته‌ام از اهل سلامت بودم / ... (حافظ ۱۲۳) ۵. آنکه از چیزی پیروی کند؛ معتقد به: اهل اسلام، اهل تسنن، اهل تشیع، اهل حق، اهل کتاب. عر آنکه به چیزی عادت یا اعتیاد دارد: اهل سیگار، اهل قمار. ۷. (ص.د) دارنده صفت‌های خوب؛ پای‌بند به اصول اخلاقی؛ سربه‌راه: یکی از سعادت‌های من، این است که بچه‌های اهلی دارم. ۸. شایسته: به من اماتی سپرده‌اند، هرکس را اهل دیدم، به او می‌سیارم. (حاج‌سیاح ۸۳) • مردی اهل بود و با ماکرامت‌ها کرد. (ناصرخسرو ۸) ۹. سزاوار؛ مستحق: اگر احسان می‌کنی، به اهش بده. • سوزی تو نیل‌دهست پیغمبر / یا تو نه سزا و اهل پیغمبی. (ناصرخسرو ۴۴۴) ۱۰. (۱.) افراد خانواده هرکس از زن و فرزند، یا تنها یکی از آنان: وی اهل خود را گفت: ای مؤمنه، چیزی فراوی ده. (جامی ۲۰۳) • کسی را که حواجی خویش درست گیرد... اهل وی را برگی باشد. (غزالی ۲۵۰/۲) ۱۱. (ص.د) (حقوق) کسی که پس از رسیدن به سن بلوغ به‌شرط دارا بودن عقل و رشد، حق تصرف در اموال خود را دارد؛ مقر. محجور. • اشارت (تصوف) کسانی که رموز و دقایق و حقایق عرفانی را بدون بیان صریح آنها درک می‌کنند.

• **ایمان مؤمن**؛ مؤمنان: خداوند جهان و... ناصر اهل ایمان... به عین عنایت نظر کرده‌است. (سعدی ۵۱) • **باطن** ۱. (تصوف) عارف؛ صوفی. ۲. (ادیان) باطنیه →.

• **پخیه** (گفتگو) (مجاز) ۱. آنکه در امری وارد یا با موضوع موردنظر آشناست: شما که خودتان اهل پخیه‌اید و به مشکلات کار، آگاهید. • خوب است این

و آن را خلاف طریقه شیخ دانستند. (جامی^۸ ۶۰۰)

۵ سـ خانه ۱. همسر و فرزندان: خود... و اهل خانه اش دستگیر و محاکمه و مجازات شدند. (← شهری^۲ ۲۳/۲) ۵ با اهل خانه آن واقعه را بازگفت. (جامی^۸ ۵۶۲) ۴. ساکنان خانه: صاحب خانه ها نه جنجالی دارند و نه بجای که نصف شب اهل خانه را از خواب بیدار کند. (آل احمد^۴ ۱۱۰)

۵ سـ دل ۱. (مجاز) آنکه ذوق و عواطف رقیق دارد و به امور ذوقی می پردازد: معلوم شد شاعری است «صائب» نام و از اهل دل است. (جمال زاده^۶ ۷۲) ۴. (تصوف) سالک، که به احوال درون خود توجه دارد: آخر در خرقه ای که اهل دلی پوشیده باشد، ذوق آن مشاهده می توان کرد. (جامی^۸ ۴۴۲) ۵ آلودگی خرقه خرابی جهان است/ کو راهروی، اهل دلی، پاک سرشتی؟ (حافظ^۱ ۳۰۳)

۵ سـ دنیا ۱. مردم دنیا؛ مردم: هیچ کس از اهل دنیا در چشم من بزرگ ننمود از جهت طمع. (جامی^۸ ۶۱۶) ۴. آنان که به امور دنیوی بسیار گرایش دارند: اهل دنیا صیدشدگان ابلیس اند. (محمّد بن منور^۱ ۲۹۱)

۵ سـ دولت (قد). ثروت مند و نیک بخت: بسا اهل دولت به بازی نشست/ که دولت برقتش به بازی زدست. (سعدی^۳ ۲۵۱)

۵ سـ دُمت (قد). (فقه) اهل ذمه ۱: آن کس که قوت وی نه از مال غنیمت و نه از مال گزید اهل ذمت است... (غزالی^۱ ۳۷۰)

۵ سـ دُقه (فقه) زردشتی، یهودی، و مسیحی، که در پناه حکومت اسلامی باشند و جزیه بپردازند.

۵ سـ رأی (فقه) ۱. کسانی که قیاس و استحسان را در فقه معتبر می دانند و احکام را به ظن و حدس خود تعمیم یا تغییر می دهند. ۴. مجتهدانی که پس از تحصیلات عالیه قدرت استنباط مطلق دارند.

۵ سـ سنت (ادیان) سنی ها. ← تسنن: شیعه با اهل سنت در سایر صفات خداوند، اختلافی نداشتند. (مطهری^۵ ۶۲)

شیوه و فنون را دیگر به ماکه اهل بخیه هستیم، بگذاری. (جمال زاده^۳ ۲۱۲) ۴. (با تواضع و فروتنی) آن که دارای اطلاع اندک درباره چیزی است: قرار نبود من سخن رانی کنم، اما گفتند اهل بخیه هم بیایند. ۳. (طنز) آن که به شکل غیر تخصصی و به صورت عوامانه به کاری می پردازد که اصل آن فنی است و اهلیت می خواهد: بیطارها و حجلت کنند ها در امور پزشکی اهل بخیه به حساب می آیند.

۵ سـ بیت ۱. خاندان و نزدیکان: اهلیت رسول (ص). ۵ منم بنده اهلیت نبی/ ستاینده خاک پای وصی. (فردوسی^۳ ۸) ۴. خاندان پیغمبر اسلام (ص): بعضی از شعرهایش... جنبه رئای اهلیت داشت. (اسلامی ندوشن ۱۹۹)

۵ سـ تسنن (ادیان) سنی ها. ← تسنن: اهل تسنن نیز نظیر اینها را روایت کرده اند. (مطهری^۴ ۲۷۳)

۵ سـ تشبیه (قد). کسانی که خداوند را در ذات یا در صفات، مانند انسان تصور می کنند؛ مشبّهه. ۵ سـ تشیع (ادیان) شیعیان. ← شیعه.

۵ سـ حال (گفتگو) (مجاز) ۱. آن که اهل گفتن و خندیدن و شوخی است و با هر کس به فراخور حال او دم خور می شود: منصور، همان جوان... اهل حال، که یک ماه قبل باهم... شلنگ اندازی می کردیم. (مسعود ۹۶) ۴. آن که مایل به معاشقه با دیگران است (زن): زن های اهل حال بزک کرده که با صد ناز و ادا نقاب صورت را بالا زده... (شهری^۲ ۲۸۲/۱) ۳. آن که دارای ذوق ادبی و هنری است: خدایش غریق رحمت خود فرماید که چه اهل دل و اهل حالی بود. (شهری^۲ ۴۳۳/۴) ۴. آن که با ذوق عارفانه و دریافت های روحانی به معرفت دست می یابد؛ مقه. اهل قال.

۵ سـ حق ۱. (تصوف) حقیقت جو؛ خداشناس: اول خود حق را بشناس، آن وقت اهل حق را خواهی شناخت. (مطهری^۳ ۱۹) ۵ دل اهل حق مجرد می باید. (هجوری ۲۳۱) ۴. (ادیان) فرقه ای از شیعه. ۵ سـ خاقانه (تصوف) صوفیان: اهل خاقانه آن را دیدند

دانش و فن تبحر دارند: [شبهات] برای طبقه متکلمین و فلاسفه و اهل فن، مطرح است. (مطهری ۵۶۲)
 ○ شاید... خواندن قصه‌ای به یکی از لهجه‌های محلی فارسی... برای کسانی که اهل فن نیستند موجب دشواری‌هایی بشود. (آل احمد^۱ ۹۸)

○ سی‌قال (تصوف) آنان که به محتوای حقایق دینی پی نبرده‌اند و فقط ظاهر آن را درک می‌کنند: اهل‌قال را در آن قیل، مدخل نبود. (افلاکی ۷۷۳)

○ سی‌قبور مردگان: شبه‌های جمعه... راه می‌افتادند به زیارت اهل‌قبور. (آل احمد^۶ ۱۷۵)

○ سی‌قلم (مجاز) نویسنده؛ شاعر؛ نویسندگان؛ شاعران: چند نفر می‌آمدند از اهل‌قلم و ظاهراً می‌خواستند اتحادیه‌شان را رسمی کنند. (گلشیری^۱ ۶۱)
 ○ از وی محتشم‌تر در آن روزگار از اهل‌قلم کس نبود. (بی‌هی^۲ ۱۱۷)

○ سی‌قیاس (تفه) آن‌که (آنان‌که) در استنباط احکام، روش قیاس به کار می‌برد (می‌بزند). ← قیاس (م. ۷).

○ سی‌گار (مجاز) زحمت‌کش؛ بایستکار. نیز ← اهل‌عمل: مردها چندان اهل‌کار نبودند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۸۱)

○ سی‌کتاب ۱. کتاب‌خوان؛ دوست‌دار مطالعه. ۲. (تفه) یهودیان، مسیحیان، و زردشتیان: زردشتیان از اهل‌کتاب محسوب می‌گردند. (مطهری^۵ ۶۵)

○ سی‌مجلس کسانی که در جلسه، مهمانی، یا مراسمی حضور دارند: تمام اهل‌مجلس، ساکت و صامت نشست‌ه‌بودند. (جمال‌زاده^{۱۷} ۱۳۸)

○ سی‌معنی (قد.) (مجاز) آنان‌که به امور معنوی توجه دارند؛ مقی. اهل‌صورت: چه غم ز منتقت صورت اهل‌معنی را؟ ... (جامی^۹ ۴۶۲)

○ سی‌ملاحت (تصوف) ملامتی → شیخ ابومنصور... از مشایخ اهل‌ملاحت بوده (جامی^۸ ۱۵۸)

○ سی‌منبر ۱. روضه‌خوان؛ واعظ؛ منبری. ۲. مذهبی و علاقه‌مند به شنیدن وعظ: مرد

○ سی‌سنت و جماعت (ادیان) ○ اهل سنت ۱. طریقه ایشان اعتقاد اهل سنت و جماعت است. (جامی^۸ ۴۱۶)

○ سی‌سؤال (قد.) ۱. آن‌که شایسته است تا پاسخ سؤالی را بدهد: مرا اهل‌سؤال دیدی و واقعه خود از من پرسیدی. (هجوری ۳) ۲. گدا؛ سائل: ... / تژش کنند و بتابند روی از اهل‌سؤال. (سعدی^۲ ۸۳۱)

○ سی‌شیعه (ادیان) شیعیان. ← شیعه: قمری هزار نوحه کند برسر چنار / چون اهل‌شیعه برسر اصحاب نهوی. (منوچهری^۱ ۱۱۲)

○ سی‌صورت (قد.) (مجاز) ظاهرین؛ ظاهرینان؛ مقی. اهل‌معنی: ولی اهل‌صورت کجا پی بزند / که ارباب معنی به مُلکی درند؟ (سعدی^۳ ۲۳۳)

○ سی‌طرب آنان‌که به کار موسیقی می‌پردازند؛ نوازندگان و خوانندگان: تا اواسط دوره پهلوی، اهل‌طرب طایفه‌ای ممتاز بودند. (مخبرالسلطنه ۴۱)

○ سی‌طریق (سی‌طریقت) (تصوف) عارفان: منکر اهل‌طریقت را ز عرفان بهره نیست / ... (جامی^۹ ۱۵۲)

○ سی‌عبا خاندان پیغمبر اسلام (ص)؛ آل‌عبا: ... / فخرم بدان که شیعت اهل‌عبا شدم. (ناصرخسرو^۱ ۱۳۹)

○ سی‌عصر (قد.) معاصران: سخنان اهل‌عصر و گذشتگان قریب‌المهد مطالعه کردم. (روایتی ۸)

○ سی‌عمل ۱. (مجاز) آن‌که به حرف زدن اکتفا نمی‌کند و به کار هم می‌پردازد. نیز ← اهل‌کار: اگر گفته کمک می‌کنم، حتماً می‌کند، اهل‌عمل است. ۲. (قد.) (موسیقی ایرانی) موسیقی دانان و نوازندگان: اما اهل‌عمل، سلیک را به نُه نغمه درعمل آوردند به‌حسب تقدیم و تأخیر نغمات. (مراغی ۶۵)

○ سی‌فضل فاضل؛ دانشور؛ فاضلان؛ دانشوران: طایفه‌ای اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند. (سعدی^۲ ۱۰۳) ○ مرا در آن حال با مردی پارسی، که هم از اهل فضل بود، آشنایی افتاده‌بود. (ناصرخسرو^۲ ۱۵۵)

○ سی‌فن کسانی که در رشته یا رشته‌هایی از

اهلی 'ahl-i [ع.ر.ا.] (صد، منسوب به اهل) ویژگی جانوری که با انسان انس گرفته است؛ مق. وحشی: حیوانات اهلی. ○ گریه اهلی. (شوشتری ۳۹۱) ○ ~ شدن (مص.د.) انس گرفتن جانوری به انسان و رام شدن او: اسب از آخرین جانورانی است که اهلی شده.

○ ~ کردن (مص.م.) مأنوس و رام کردن جانوران: نخستین جانوری که انسان اهلی کرد، سگ بود.

اهلیت 'ahl.iy[y]at [ع.ر.: اهلیّة] (إمصد.) ۱. شایستگی؛ لیاقت: به طبیعت و کیاست و اهلیت طفل نظر کنند. (شهری^۱ ۱۷۸) ○ اهلیت و استحقاقش بگنتم تا به کاری مختصرش نصب کردند. (سعدی^۲ ۷۱) ۲. تابعیت (م.ر.) →: جمعی بدانجا رفته، اقامت گزیده‌اند و اهلیت آن‌جا را به دست آورده. (جمال‌زاده^۳ ۱۷۵) ۳. (حقوق) توانایی قانونی شخص برای اِعمال حقوق و تصرف در اموال خود؛ مق. حَجَر: هیچ‌کس نمی‌تواند حق خود را اجرا کند، مگر این‌که برای این امر اهلیت قانونی داشته باشد. (قانون مدنی، ماده ۹۵۸)

اهم 'aham[m] [ع.ر.: اَهم] (صد.) ۱. مهم‌ترین: اهم وظایف انتقاد، آن است که انواع و فنون ادبی را... بنماید. (زرین‌کوب^۳ ۳۴) ۲. مهم‌تر: امرواود و احفاد او از سایر اموز اهم... است. (قائم‌مقام ۹۸) ○ شغای دل، اهم است از شغای جسم. (قطب ۲۵۴) ۳. مهم؛ بااهمیت: شاعر و نویسنده‌ای که آن اثر را ابداع کرده‌است، سهم عمده و اهم را دارد. (زرین‌کوب^۳ ۶۷) ○ در این امر اهم... بالمرّه ساکت شده. (قائم‌مقام ۱۳۴)

اهم 'ohm [فر.: ohm] (ا.ل.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری مقاومت الکتریکی. ○ برگرفته از نام گئورگ زیمنون اهم (۱۷۸۹-۱۸۵۴ م.)، فیزیک‌دان آلمانی.

اهمال 'ehmāl [ع.ر.: إهمال] (إمصد.) ۱. سهل‌انگاری کردن؛ کوتاهی کردن؛ سهل‌انگاری؛ کوتاهی: دیگر به هیچ‌وجه جای اهمال و مسامحه نیست. (جمال‌زاده^۱ ۱۰۵) ○ به‌طریق اهمال از آن درگذشتن هم

خداشناس اهل منبر و محراب [بود]. (شهری^۲ ۲۴۷/۲) ○ ~ نظر آنان‌که بصیرت دارند و ظرایف امور و حالات را درمی‌یابند: در تعریف نقد ادبی، بعضی از اهل‌نظر گفته‌اند که... (← زرین‌کوب^۳ ۵) ○ آن نه خال است و زنخدا و سر زلف پریشان/ که دل اهل‌نظر برد، که سریست خدایی. (سعدی^۴ ۵۷۰)

○ ~ و عیال زن و فرزند (فرزندان): شکم خود و اهل‌وعیالش مجالی به پیش‌بینی برای سال دیگر نمی‌دهد. (← مستوفی ۳۸۱/۳) ○ اهل‌وعیال ما اسیر خواهد شد. (کلانتر ۳۶)

اهلاک 'ehlāk [ع.ر.: إهلاك] (إمصد.) (قد.) هلاک کردن؛ از بین بردن: بر اهلاک سلطان مغانضاً یک‌کلمه گشته‌بودند. (جوینی^۱ ۴/۲)

اهل‌البیت 'ahl.o.l.beyt [ع.ر.: اهل‌البیت] (ا.ل.) → اهل ○ اهل‌بیت (م.ر.) ۲. فرضا شیعه نبود و ولایت اهل‌البیت را نداشت. (مطهری^۵ ۲۴۵)

اهل‌البیوتات 'ahl.o.l.boyutāt [ع.ر.: ا.ل.) (قد.) عنوانی برای اعضای نجیب‌ترین خانواده‌های ایرانی.

اهل‌الله 'ahl.o.llāh [ع.ر.: ا.ل.) (تصوف) عارفان: شیخ... علی‌الدوام طالب اهل‌الله بودی. (لودی^۵ ۵۵) ○ آن شرح به استعانت و استمداد از کلمات مشایخ و انفاس نفیسه‌اهل‌الله باشد. (بخارایی ۶)

اهلاوسهلا 'ahl.an.va.sahl.an [ع.ر.: اهلوسهلا] (شج.) به‌عنوان تعارف هنگام ملاقات و ورود مهمان عرب گفته می‌شود: اهلاوسهلا! چه خبر است؟ (← کلاب‌دره‌ای ۴۱۰) ○ مدام- اهلاوسهلا و مرجبا به یک‌دیگر تحویل می‌دادند. (جمال‌زاده^۶ ۱۶۳)

اهله 'ahelle [ع.ر.: اهله، ج. هلال] (ا.ل.) هلال‌ها. → هلال.

○ ~ ~ قمر (نجوم) ۱. شکل‌های متفاوتی از ماه، که از سطح زمین دیده می‌شود و ناشی از تغییر وضع ماه نسبت به خورشید و زمین است. ۲. درصدی از ماه، که در یک شب خاص روشن است. ○ ~ ماه (نجوم) ○ اهله قمر →.

این بود که زندگی به پیش آمدهای او هیچ اهمیتی نمی گذاشت. (هدایت^۱ ۷۵)

• **یافتن** (مصدر.) دارای ارزش یا تأثیر شدن؛ مهم شدن؛ لیزر امروزه خیلی اهمیت یافته است.

اهن 'ehen[n] (شج.) (گفتگو) برای اعلام بودن در جایی به ویژه در دست شویی، یا ورود به جایی گفته می شود: می خواستم در دست شویی را باز کنم، که یک نفر گفت این.

• **سو** (گفتگو) صدایی که هنگام خستگی زیاد از دهان افراد معمولاً مسن خارج می شود: پیرمرد با اهن و اهن از پله ها بالا می آمد.

• **واهن** (گفتگو) • اهن و اهن ↑ : بدون هیچ اهن و اهنی سروکله آقای دلاک پیدا گردید. (جمال زاده^{۱۸} ۱۱۳)

• **سو تلپ** (گفتگو) ۱. اداهایی بعضاً همراه با سرو صدا به نشانه تکبر و تفاخر؛ اداهای فخر فروشان: همین ظاهر آراسته و اهن و تلپ، باعث شهرت او شده بود. (هدایت^۳ ۴۹) ۲. (مجاز) فخر فروشی؛ کبر و غرور: اهن و تلپش از آن جهت بود که تصدیق از فرانسه آورده، قاب کرده. (شهری^۲ ۲۶۵/۲) ۳. داد و فریاد تو خالی؛ هارت و پورت: عجیب بود که از آن خودنمایی ها و متمم کردن ها و اهن و تلپ ها دیگر در او اثری نمانده بود. (میرصادقی^۸ ۱۱۱) • اصلاً انتظار نداشت که کسی جلوش در آید. یک هو از اهن و تلپ می افتد. (محمود^۱ ۵۲۶)

• **سو و تلپ** (گفتگو) • اهن و تلپ ↑ : با شکم گرسنه جز فیس و افاده تو خالی و اهن و تلپ ساختگی، چیزی بارشان نیست. (جمال زاده^۸ ۳۳)

• **سو و تلوب** (گفتگو) • اهن و تلپ → : وقتی دیدم با آن همه اهن و تلوب... بر مسند عزت و احترام تکیه زده... تصور نمودم از رؤسا... است. (جمال زاده^۳ ۱۱۲)

اهو 'oho (شج.) (گفتگو) (غیر مؤدبانه) او هو → : لب و لوله ای جلو آورد و گفت: اهوا... توی خانه تان سکه امین السلطانی می بارد. (جمال زاده^{۱۸} ۶۱)

اهوا 'ahvā (عر.: اهواء، جر. هوئی) [ا.]. (قد.) ۱.

موجه نیست. (سعدی^۲ ۱۱۳) ۴. (قد.) فرو گذاشتن؛ رها کردن: اهماال سیاست ربانی. (خواجہ نصیر ۷۹)

• **کردن** (مصدر.) اهماال (م. ا.) → : هیچ دقیقه از دقائق خدمت گزاری و جان نثاری غفلت و اهماال نکرده. (قائم مقام ۹۸)

اهمال پذیر 'e.-pazir [عر. فا.]. (صفه.) ویژگی آنچه امکان کوتاهی و سهل انگاری در آن هست: حق و حساب آزان و کمبیری، نه از آن قوانینی بود که اهماال پذیر بوده باشد. (شهری^۲ ۱۶/۲)

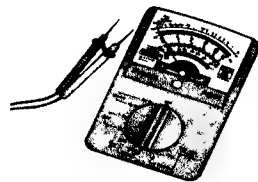
اهمال کار 'ehmāl-kār [عر. فا.]. (ص.) سهل انگار؛ بی دقت: نقاش، اهماال کار بود، خانه را خوب رنگ نرزد.

اهمال کاری 'e.-i [عر. فا.]. (حامصه.) عمل اهماال کار؛ اهماال کار بودن: این شهرها... از نفاق و اهماال کاری مسلمانان به دست روس افتاده. (حاج سیاح^۱ ۵۲۵)

• **کردن** (مصدر.) سهل انگاری کردن: چرا در دادن خط تلفن به مردم، اهماال کاری می کند؟ (محمد علی ۲۱)

اهم سنج 'ohm-sanj [فر. فا.]. (صفه، ا.) (فیزیک) اهم متر ↓ .

اهم متر 'ohmmetr [فر.: ohmmètre] (ا.) (فیزیک) دستگاهی برای اندازه گیری مقاومت الکتریکی.



اهمیت 'ahamm.iy[y]at [عر.: اہمیتہ] (إمصدر.) مهم بودن. ← مهم: اهمیت تجربه در بررسی های علوم طبیعی، بر همه آشکار است.

• **پیدا کردن** • اهمیت یافتن → .

• **دادن** (مصدر.) مهم دانستن: بی این که حرکتی کند و یا... اهمیتی دهد... ایستاده بود. (حاج سیاح^۱ ۴۶۰)

• **گذاشتن** (مصدر.) • اهمیت دادن ↑ : مثل

امکانِ اهون، ارتکابِ اشد نکند. (قطب ۲۵۳)

اهون 'ohun (ب). (گفتگو) ← اهن ه اهن واهون.

اهه 'ehe (شج). (گفتگو) برای اظهار تعجب و

گاهی اعتراض گفته می‌شود: اهِه! مثل این‌که

سروصورت و دشتش چرب شده بود. (آل‌احمد^۳ ۳۱)

اهه‌اهه 'e.-'e. (إصر). (گفتگو) ۱. صدایی که

هنگام گریه معمولاً از کودکان شنیده می‌شود:

صدای اهِه‌اهه دخترچه‌ای که مادرش را گم کرده بود،

به گوش می‌رسید. ۲. (شج). (غیرمؤدبانه) اهِه →:

اهه‌اهه! نفهمید! چه طور شد!

اهی 'ah-i (صد). (منسوب به اه) (کودکانه) آلوده؛

کثیف؛ ایی: پسرچه سب را از روی زمین برداشت و

گفت: اهی است، نمی‌خواهمش.

ای 'a'eiy (شج). (گفتگو) برای بیان

ناخوش‌آیند بودن چیزی و بیزاری از آن به کار

می‌رود: آیا حالم را به‌هم زدی، سروصورت را پاک

کن.

ای 'a. (عر.: آی) (شج.. ق). (قد). یعنی →: وی

رعونت را با ایشان به‌کار داشت، آی که من هم چون

حسنکم. (بی‌قی^۱ ۸۱۴)

ای 'ey (عر.: آی) (حد). ۱. نشانه نداست که

پیش از منادا می‌آید: ای پدر! ای خدا! ای که در

کوی خرابات مقامی داری / (حافظ^۱ ۳۱۲) ای

ایشان که بگریدید... یاری جویید... به شکیبایی و نماز.

(مبیدی^۱ ۴۱۳/۱) ۲. (شج). برای بیان آرزو،

اشتیاق، نفرت، یا تأکید به کار می‌رود: ای بوسه

بر آن دستی که آن روز کوبه در خانه‌شان را به‌صدا

درآورده بود. (مخمل‌یاف ۲۹) ای به کله پدر هرچه

آرزودارش است سگ... بریند. (← شهری^۱ ۳۸۳) ای

معبت در یکوقت، محنت جواب داد: ای من غلام آن‌که

از آو خود فرا آب داد. (نجم‌رازی^۱ ۴۵) ۳. (گفتگو)

برای بیان تردید، نارضایتی، و مانند آنها به کار

می‌رود: - احوال شما خوب است؟ - ای، بد نیست. (←

فصح^۱ ۱۷) ای، یک پایمان لپ قبر است، یک پایمان

لپ بام زندگی. (← آل‌احمد^۷ ۳۲) ای، اگر بخت ما

بخت بود... (هدایت^۳ ۸۹) ۴. (قد). برای بیان

آرزوها؛ هوس‌ها؛ اصحاب اها به آن مبتلاند.

(قطب ۷۶) ۲. خواست‌ها؛ غرض‌ها: تمصبات و

اهوای سیاسی، موجب جمل و وضع اشعار و روایات

گردید. (زرین‌کوب^۳ ۹۰) به وقت وصول سلاطین، آرا و

اهوا مختلف شد. (جونی^۱ ۱۳۱/۲)

اهوازی 'ahvāz-i (صد). (منسوب به اهواز، مرکز

استان خوزستان) ۱. اهل اهواز: کارگران اهوازی،

حکیم ابوالقاسم هبة‌الله اهوازی. ۲. ساخته‌شده یا

به عمل آمده در اهواز.

اهوال 'ahvāl (عر. ج. هَوَال) (ل). (قد). ترس‌ها؛

بیم‌ها: از وفور افکار و... احوال طبیعت افسرده‌تر از

هوای زمستانی... است. (شوشتری ۹۶) به احوالِ

موت، تزلزل به او راه نیابد. (قطب ۷۱)

اهوپیف 'ah-o-pif (ل). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)

← اه هاهوپیف.

اهوتف 'ah-o-tof (ل). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)

← اه هاهوتف.

اهوج 'ahvaj (عر. [صد. (قد. (احمق: چون می‌رود

بسیار بازرس ننگرد، که آن فعل اهوجان بُود.

(خواجہ نصیر ۲۳۲)

اهورا 'ahurā (ل). (ادیان) اهورامزدا ↓.

اهورامزدا 'a.-mazdā (ل). (ادیان) در فرهنگ

ایران قدیم، خدا: داریوش... از اهورامزدا می‌خواست

تا او را از شر سه پتیاره... درامان نگاه دارد.

(اسلامی‌ندوشن ۴۱) زردشت تنها یک موجود را

قائم‌به‌ذات و غیرمخلوق می‌دانسته‌است، و آن

اهورامزداست. (← مطهری^۵ ۶۵)

اهورایی 'ahurā-yi (صد). (منسوب به اهورا)

خدایی: الهام اهورایی.

اهوک 'ohok (شج). (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او‌هک

→: از امسال دیگر ما همسایه‌ایم. عسکر گفت: -

اهوک!... رزق هر روزی همان روز حواله می‌شود. (←

دولت‌آبادی^۱ ۹۱)

اهون 'ahvan (عر. [صد. (قد. (آسان‌تر: عقل قوتی

است که به آن، خیرالآخرین بشناسند... و به آن

خیرالشرین بشناسند، تا اگر ابتلا به احدهما لازم آید، با

رفت و برگشت: بیشتر از آن مقداری که می‌گیری، خرج ایاب و ذهاب می‌شود. (← گلاب دره‌ای ۵۷) ○
نیاسودم از کوشش و کار کردن / نصیب من آمد
ایاب و ذهابی. (پروین اعتصامی ۱۵۰)

○ ~ **وذهاب کردن** ○ ایاب و ذهاب ۴:
سیاحت‌گاه داخل و خارج و دهات و بیلاقیات را پیموده،
ایاب و ذهاب می‌کردند. (شهری ۵۰۱/۲)

ایادی 'ayādi' (عر.، ج.ر. آیدی، ج.ج. ید [ا.]) ۱.
(مجاز) دست‌نشانده‌ها؛ مزدوران؛ عوامل: این
عده تریاک را... به وسیله ایادی خود، در سراسر کشور
به فروش می‌رساندند. (میرصادقی ۳۰۲) ۲. (قد.)
دست‌ها: رقیمة شریفه آن‌جناب به ایادی احترام وصول
ارزانی داشت. (مخبرالسلطنه ۲۱۲) ۳. (قد.)
نعمت‌ها؛ نیکویی‌ها: ایشان را با خلعت‌های بسیار...
با ایادی و نغم باخدمت سلطان غور فرستاد. (جویی ۱)
○ آن مهر و مهرزاده را به‌جای من ایادی بسیار
بود. (یهی ۲۰۱)

○ ~ **داشتن به‌جای کسی** (قد.) به او لطف
و مرحمت داشتن و درحق او نیکی کردن:
عمل طوس بود و به‌جای فردوسی ایادی داشت.
(نظامی عروضی ۷۷)

ایار 'ayār [سر.] (ا.) (گاه‌شماری) ماه پنجم از سال
شمسی عربی، پس از نیشان و پیش از حزیران،
برابر با مه: این هنوز اول آذر جهان‌افروز است / باش تا
خیمه زند دولت نیشان و ایار. (سعدی ۷۰۰)

ایاز 'ayāz' (ا.) هوای خنک متحرک؛ نسیم.

○ ~ **خوردن** (مصدر.) (مجاز) ۱. در معرض
نسیم خنک قرار گرفتن. ۲. باد • باد
خوردن (م. ۱): پیرزن، محتویات آن را در یکی از
زیرزمین‌ها ریخته بود تا برای بیست و پنج سال ایاز
بخورد. (پارسی‌پور ۲۹۸)

ایازی 'ayāz-i' (ا.) (قد.) رویندی که زنان به
صورت می‌بستند: می‌آمد و بر چهره ایازی بسته /
.... (؟: تهمت ۳۷۸)

ایاسه 'ayāse' [مغ.] (ا.) (قد.) یاسا: به صدر
صاحب دیوان ایل‌خان نالم / که در ایاسه او جور نیست بر

تحسین و شگفتی به کار می‌رود؛ شگفتا؛ وه:
آن‌کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او / ...
(مولوی ۵/۱) ○ ای از آن چون چراغ پیشانی / ای از آن
زلفک شکست و مکست. (رودکی ۵۲۰)

○ ~ **دل غافل** (گفتگو) (مجاز) برای بیان
تعجب، غافل بودن از موقعیت، ازدست دادن
چیزی، و مانند آنها به کار می‌رود: به خود گفتم: ای
دل غافل، گنج بادآورده زیر پایت خوابیده است. (←
جمال‌زاده ۸۱)

ای، ی، می 'i' - (قد.) فعل دوم شخص مفرد
مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ هستی:
آماده‌ای، حاضری، خوبی. **ی** منفی آن «نیستی» و
شکل قدیمی آن «نه‌ای» ne-'(y)-i است: تو تنبل
نیستی. ○ گفت که دیوانه نه‌ای، لایق این خانه نه‌ای / ...
(مولوی ۱۸۰/۳)

ای، ی، می 'i' - (شناسه) ی →.
ای 'i' - (y) - (پس.) نشانه نکره یا وحدت، که پس از
کلمات مختوم به های بیان حرکت می‌آید:
پرنده‌ای، خانه‌ای. **ی** به صورت «یی» و «ئی» نیز
نوشته می‌شود: خانه‌یی، خانه‌ئی، و در رسم الخط
قدیم به صورت **ئ**: خانه.

ای 'i' [عر.] (شج. قد.) (قد.) آری؛ بلی؛ پیش از
قسم می‌آید: ای والله. ○ ... از پس کشتن، زنده
نشوند، ای وزی! (منوچهری ۱۶۱)

ایا 'ayā' [= آیا] (حد. قد.) (قد.) آیا (م. ۱) →: اگر خبر
نرود سوی او به آو درون / ایا چگونه شود حال عاشق
مغیون؟ (عنصری: لغت‌نامه ۱)

ایا 'a' [عر.] (حد.) (قد.) نشانه نداست که پیش از
منادا می‌آید: ایا باد بگذر ز ایران زمین / پیامی ز من
بر به شایو گزین. (فردوسی ۹۳۰)

ایاب 'a'e, 'iyāb' [عر.: ایاب] (امصدر.) (قد.)
برگشتن؛ مقر. ذهاب: اندر ذهاب، خوابگاه خود نهاد
گرم / هم خوابگاه خویش چنان یافت در ایاب. (بهار ۷)
○ هستم یقین بر آن‌که اگر صاحب اجل / خواهد بر تو زود
بُود مر مرا ایاب. (مسمود سعد ۶۴)

○ ~ **ودهاب برگشتن و رفتن**؛

مسکین. (سعدی ۷۲۹)

ایاق 'ayāq [تر.] (ا.) (قد). ۱. جام شراب: یارب
زمی شوق ایاقی بغرست/... (بیدل: گنج ۱۲۸/۳) .../
یکی چو سالی مستان به کف گرفته ایاق. (حافظ ۲۰۰)
۲. ظرف روغن؛ روغن دان؛ وگر خشک شد روغنم
در ایاق/ به بیروغنی جان کنم چون چراغ. (نظامی ۸)
(۲۹۲)

ایاق 'a. [تر.] = ایاق [ا.] ایاق →.

ایاق خانه 'a.-xāne [تر.فا.] (ا.) (دیوانی) در دوره
صفوی، محلی وابسته به دربار سلطنتی که
آب، مشروب، قهوه، شربت، و دیگر
نوشیدنی‌ها در آنجا فراهم می‌گردید:
صاحب‌جمع ایاق‌خانه مبلغ چهارصد تومان و... رسوم
داشته. (سمیعا ۷۰)

ایاق‌دار 'ayāq-dār [تر.فا.] (صفه، ا.) (قد).
شراب‌دار؛ ساقی: قطاع را غلام‌بچه‌ای بود که ایاق‌دار
او بود. (بینی ۷۸۵)

ایاق 'ayāq [تر.] (ا.) (قد).

باکسی ~ بودن (گفتگو) (مجان) دوستی و
هم‌نشینی داشتن با او: بیرمرد... با بابام خیلی ایاق
بود. (میرصادقی ۱۴۶)

ایالات 'e'a, 'iyyālāt [عر.: ایالات، ج. ایالَة] (ا.)
(جغرافیا) ایالت‌ها: ایالات متحده آمریکا.

ایالت 'e'a, 'iyyālat [عر.: ایالَة] (ا.) ۱. (جغرافیا)
هریک از بخش‌های بزرگ یک کشور: در ایالات
متحده آمریکا کالیفرنیا پرجمعیت‌ترین ایالت است. ۲.
(امص.) (قد.) فرمان‌روایی؛ حکومت: ایالت آن
ولایت را به برادر... خود... تفویض [فرمود].
(اسکندریگ ۹۱)

ایالتی 'e.-i [عر.فا.] (صد، منسوب به ایالت) مربوط
به ایالت: انجمن‌های ایالتی، پلیس ایالتی.

ایام 'ayyām [عر. ج. یوم] (ا.) ۱. روزها: مابقی
ایام و لیلای عمر را با زوجی از مؤمنین... به‌سر
برده [بود]. (جمال‌زاده ۱۱ ۵) و آن‌دگر را بعد ایام و
شهر/ و آن‌دگر را بعد مرگ از قمر گور... (مولوی ۱)
(۱۵۹/۱) ۲. وقت‌ها؛ اوقات: بهترین دوره

زندگانی‌ام همان ایامِ اسارت من در آلمان بود. (هدایت ۲)
(۵۲) ۳. (مجان) روزگار؛ زمانه: گفت: دکان مرا ایام
بست/ دیگر کاری نمی‌آید ز دست. (پروین‌اعتصامی
۲۴۷) ۴. رها نمی‌کند ایام در کنار منش/ که داد خود
بستام به بوسه از دهنش. (سعدی ۴۸۶) ۴. (قد).
(مجان) زندگانی؛ عمر: غم دل چند توان خورد که ایام
نماند/ گو نه دل باش و نه ایام، چه خواهد بودن؟ (حافظ ۱)
(۲۶۹)

❦ ~ بیض ایام البیض →.

❦ ~ تشریق (نقه) سه روز بعد از عید قربان از
ایام حج که در قدیم در این روزها گوشت‌های
قربانی را خشک می‌کردند. → تشریق (م. ۲):
چهار روز زیادت انظار کند پیوسته، و این از روز عید و
ایام تشریق گرفته‌اند که چهار روز است. (غزالی
۲۱۷/۱)

❦ ~ فاطمیه روزهای عزاداری در سال‌گرد
شهادت فاطمه زهرا (س): ایام فاطمیه بود و سمنو
نذر خاص زن حاجی بود. (آل‌احمد ۲۵)

❦ ~ نحر (نقه) روزهای دهم، یازدهم، و
دوازدهم ذی‌الحجه (که در آنها می‌توان قربانی
کرد).

ایام البیض 'ayyām.o.l.biz [عر.: الايام البيض =

روزهای سفید (روشن)] (ا.) ۱. روزهای
سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم از هر ماه قمری
که شب‌های آن روشن و مهتابی است: باید
منتظر ایام البیض شد. (افضل‌الملک ۳۲۹) ۲. روزهای
شریف از ماه، ایام البیض است. (غزالی ۲۱۶/۱) ۳.
(ادیان) روزهای سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم
ماه رجب که اعتکاف در مساجد و عبادت در
آنها مستحب است.

ایام الله 'ayyām.o.l.lāh [عر. = روزهای خدا] (ا.)
روزهایی که از نظر مذهبی و اعتقادی مهم‌اند،
مانند روز عاشورا و...: سال‌روز مبعث پیامبر از
ایام‌الله است. ۴. برگرفته از قرآن کریم (۵/۱۴): «وَ
ذُكِّرْهُمْ بِآيَاتِ اللَّهِ».

ایام المختاره 'ayyām.o.l.moxtāra(e) [عر.:

- ایپریت** 'iperit [فر.: انگ.: yperite] (۱.) (شیمی) گاز خردل. ← گاز ه گاز خردل.
- ایپون** 'ipon [فر.: انگ.: ippon, از را.] (۱.) (ورزش) در جودو، ضربه فنی.
- ایتا** 'itā [عر.: ایتا:] (امص.: قد.) دادن: بابِ ایتای آن تقیلات درستند و دیگر بدو نمی‌پوستند. (آفسرای ۲۲۷)
- ایتالودال** 'itāl-o-dāl [؟] (۱.) (ساختن) ← سقف ه سقف ایتالودال. ۱ دراصل نام تجارتی است.
- ایتالیایی** 'itāliyā-y(i)-i (صد.) منسوب به ایتالیا، کشوری در جنوب اروپا) ۱. مربوط به ایتالیا: بستنی ایتالیایی. ۲. اهل ایتالیا: دانشمند ایتالیایی. ۳. ساخته شده یا به عمل آمده در ایتالیا: اتومبیل ایتالیایی، کفش ایتالیایی. ۴. (۱.) زبانی از شاخه زبان‌های لاتین، از خانواده زبان‌های هندواروپایی، که در ایتالیا و قسمت‌هایی از سویس رایج است.
- ایتالیک** 'itālik [فر.: italique] (صد.) ۱. (چاپ‌نشر) ← ایرانیک. ۲. (۱.) شاخه زبانی‌ای از خانواده زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های اسپانیایی، ایتالیایی، پرتغالی، فرانسوی، و چند زبان دیگر.
- ایتام** 'a'eytām [عر.: آیتام، جر. یتیم] (۱.) یتیمان؛ یتیم‌ها: رسیدگی به ایتام و مساکین. (شهری ۲۶۸/۳)
○ نگاه‌داری عجزه و مساکین و ایتام. (حاج سیاح ۶۹)
○ ... لعل و یاقوت ستامش خونِ ایتام شملت. (انوری)
(۵۲۸)
- ایت ایل** 'it'il [تر.] (۱.) (قد.) (گامشمار) ایت‌یل →.
- ایتربیم** 'iterbiyom [فر.: ytterbium] (۱.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که به عنوان منبع تولید اشعه ایکس در بعضی دستگاه‌ها به کار می‌رود. ۱ برگرفته از نام اوتربو، شهری در سوئد.
- ایتربیم** 'i. [فر.] (۱.) (شیمی) ایتربیم ↑.
- ایتیوم** 'itriyom [فر.: yttrium] (۱.) (شیمی) فلزی درخشان و نقره‌ای‌رنگ که معمولاً برای
- الایام المختارة = روزهای برگزیده] (۱.) (قد.) (گامشمار) خمسة مسترقه. ← خمسة ه خمسة مسترقه.
- ایام المسترقه** 'ayyām.o.l.mostare(a)qe [عر.: - الایام المسترقه = روزهای دزدیده شده] (۱.) (قد.) (گامشمار) خمسة مسترقه. ← خمسة ه خمسة مسترقه.
- ای امان** 'ey-'amān [عر.: شج.) (گفتگو) برای استمداد و دادخواهی به کار می‌رود: فریاد یکی دو نفر به گوش می‌رسد که: ای امان! به دامن‌ها برسید! خانه دارد روی سرمان خراب می‌شود.
- ایامی** 'ayāmā [عر.: جر. آیم] (۱.) (قد.) مردان یا زنانی که همسر ندارند، یا همسرشان فوت کرده است: زنان ایامی همه جامه حداد دیر و به نعل شیون اندر. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲) ○ شهری از ایامی با شوهر جوشان، و خلقي از یتیمی با مادر و پدر خروشان. (زیدری ۶۰)
- ایاوین** 'ayāvin [از عر., جر. ایوان] (۱.) (قد.) ایوان‌ها: پیشکاران قاهر و اوستادان ماهر، قصور و ایاوین را به نقوش نوآیین بنگاشته باشند. (فائز مقام ۳۸۹)
- ای بابا** 'ey-bābā [عر. فا.] (شج.) (گفتگو) برای بیان تعجب، اعتراض، یا رد سخن مخاطب به کار می‌رود: گفت: همه کتاب‌ها شماره دارد. گفت: ای بابا، کی به شماره نگاه می‌کند؟ (← میرصادقی: شکوفای ۵۶۴) ○ ای بابا!... من آن قدر هم دیوانه نیستم که خود را پهلوان سرگردان کنم. (قاضی ۳۲۶)
- ای بسا** 'ey-bas-ā [عر. فا. فا.] (قد.) چه بسیار؛ بسیار: ای بسا آرزو تو می‌کردم / خوب شد آمدی صفا کردی. (ابرج ۲۰۴) ○ ای بسا شورا که از آن زلفان انگیزی / ... (منوچهری ۱۲۲)
- ایبک** 'a'eybak [تر.] (صد.) (۱.) (قد.) ۱. (مجاز) معشوق: بر خیمه این گردون تو دوش قنق بودی / مه سجده می‌کردت ای ایبک خرگله‌ی. (مولوی ۲۹۸/۵)
۲. خدمت‌کار؛ نوکر: گفت: ای ایبک ترازو را بیار / ... (مولوی ۲۱۷/۳)

دیگران را بر نفع خود ترجیح داد؛ گذشت کردن از حق خود برای آنکه دیگری یا دیگران به حق خود برسند؛ از خودگذشتگی: این زن... برای خدمت و صداقت و ایثار آفریده شده است. (جمالزاده^۸ ۷۸۳) ○ چون دست از بخل... بازداشتی، سخاوت و قناعت و ایثار پیش آید تو را. (احمدجام ۲۹۸) ۲. (قد.) برگزیدن؛ انتخاب: پادشاه موفق آن است که... نعمت به اختیار کم آزاری و ایثار نکوکاری مصروف دارد. (نصرالله منشی ۳۷۹)

● **گودن** (مصد.) ۱. ایثار (م. ۱) → ۲. (مصد.) بخشیدن آنچه برای خود شخص لازم است: تو از سر من و از جان من عزیزتری/ بخیلیم از نکم سر خدا و جان ایثار. (سعدی ۷۲۳) ○ گفت: من ایثار کردم آنچه داد/ ... (مولوی ۳۸۱/۲)

ایثارگر 'i-gar [عر.فا.] (مصد.) ۱. آنکه نفع دیگران را بر نفع خود ترجیح می دهد. ۲. در دوره جمهوری اسلامی، آنکه در جنگ، زخمی، مصدوم، یا معلول شده است. **ایثارگری** 'i-i [عر.فا.] (حامصد.) عمل ایثارگر؛ از خودگذشتگی: محافظت از مرزوبوم، ایثارگری می خواهد.

ایجاب 'ijāb [عر.] (امصد.) ۱. اقتضا کردن؛ اقتضا. ۲. ایجاب کردن. (منطق) حکم به ثبوت محمول برای موضوع؛ مقی. سلب: خواهد که هر نکته را قلبی و هر ایجابی را سلبی و هر طردی را عکسی اندیشد. (دراوینی ۵۳) ۳. (حقوق) پیش نهاد انعقاد عقد یا معامله. ۴. (قد.) پذیرفتن؛ قبول کردن؛ پذیرش؛ قبول: سلطان آن وسایل و ذرایع به نظر قبول ملاحظت فرمود و مباغی و مراضی او به ایجاب مقرون داشت. (جرادقانی ۳۵۱) ۵. (قد.) رعایت حقوق: توقیر و احترام و ایجاب و اکرام معهود، نقصان فاحش پذیرفت. (نصرالله منشی ۱۷۳) ۶. (ا.) (قد.) مستمری؛ مواجب: خجسته بادت تشریف خلعت سلطان/ فروزت بادا هر روز خلعت ایجاب. (مسعود سعد^۱ ۳۷)

افزایش استحکام آلیاژهای منگنز و آلومینیم به کار می رود. ۸ برگرفته از نام اوتربو، شهری در سوئد.

ایترویم 'i. [فر.] (ا.) (شیمی) ایتیریم. ۴. **ائتلاف** 'e'telāf [عر.] (امصد.) ۱. (سیاسی) اتحاد و هم پیمانی دو یا چند گروه، سازمان، یا دولت برای دستیابی به هدف های معین: ائتلاف احزاب برای پیروزی در انتخابات. ۲. اتحاد؛ پیوستگی: بین زرد و سیاه و سفید می شود ائتلاف ایجاد کرد. (مخبر السلطنه ۳۰۸) ○ روح مرا با ارواح ایشان ائتلاف بی خلاف خواهد بود. (ابن اسفندیار: گنجینه ۱۵۶/۳) ○ اگر به صورت اختلاف اشباع است، به معنی ائتلاف ارواح است. (حمیدالدین ۲۸)

● **گودن** (مصد.) (سیاسی) متحد شدن و پیمان بستن برای دستیابی به هدف های معین. ۱. ائتلاف (م. ۱): هر سه حزب با هم ائتلاف کردند.

ائتلافی 'e-i [عر.فا.] (مصد.) (ممنسوب به ائتلاف). متحد؛ به هم پیوسته: گروه های ائتلافی. **ایتمار** 'itemār [عر:] ائتمار (امصد.) (قد.) فرمان برداری: اهل اسلام به ایتمار... از او امر... محکوم اند. (نخجوانی ۱۱۸/۲)

ایتوک 'ar'e'yuk (ا.) (قد.) درود؛ تحیت: جز آفتاب کس نرسد به احترام/ ایتوک من به بارگه سید انام. (مختاری ۳۲۷)

● **دادن** (مصد.) (قد.) مژده دادن: از کلک توست نصرت دین محمدی/ ایتوک ده به شاه که کلکم حسام توست. (سوزنی: لغت نامه^۱)

ایتیل 'it'yil [تر.] (ا.) (قد.) (گامشمار) سال یازدهم از دوره دوازده ساله ترکی، پس از تخاقوی تیل و پیش از تنگوز تیل؛ سال سگ: در ابتدای سال ایتیل ترکی... به حکومت آنجا منصوب و روانه شدند. (افضل الملک ۱۸۸) ○ به تاریخ روز جمعه سیزدهم شهر صفر المظفر ۱۱۷۰ مطابق ایتیل... (کلاتر ۵۲)

ایثار 'isār [عر.] (امصد.) ۱. نفع دیگری یا

• **کردن** (مص.م.) اقتضا کردن: این نکات ایجاب می‌کند که در نوشتن بیش‌از گفتن دلت کنیم. (خانلری ۳۵۹)

• **و قبول** (تفه، حقوق) پیش‌نهاد انعقاد عقد یا معامله و پذیرش آن: وکیلین طرف ایجاب و قبول صیغه عقد را به آیین شرع اجرا نمودند. (میرزا حبیب ۶۶۱) «شرایط نکاح پنج است: اول ولی است... چهارم آن‌که لفظ ایجاب و قبول بگویند. (غزالی ۳۰۹/۱)

ایجابی 'i-ā [عر.فا.] (صند، منسوب به ایجاب) مربوط به ایجاب؛ مقرّ، سلبی: رابطه متقابل دو ش‌ء از یک طرف ایجابی و ایجاد است و از طرف دیگر إعدادی. (مطهری ۸۷)

ایجاد 'ijād [عر.] (إمصد.) ۱. ساختن؛ تأسیس کردن: ایجاد کارخانه. ۲. برای ایجاد این مدرسه از کمک‌های مردمی استفاده شده‌است. ۳. حس اتمام و حس ایجاد، یک مو ازم فاصله دارد. (هدایت ۳۹) ۴. (قد.) به وجود آوردن؛ پدید آوردن؛ آفریدن: تنها نه گفتن است و تن‌آسانی/مقصود زآفرینش و ایجادت. (پروین اعتصامی ۹) ۵. ایجاد اجرام و اجسام و ارواح و عقول. (روزیهان ۳۶۴)

• **کردن** (مص.م.) ۱. ایجاد (م.ر.) ۱. →: مدرسه‌ای... در پلّده سبزواری احداث و ایجاد کرده‌بود. (افضل‌الملک ۲۰۵) ۲. ایجاد (م.ر.) ۲. →: ممکن بود که کتاب یا پرده سینما... هجیان در او ایجاد کند. (علوی ۱۲۷)

ایجاد 'i-ā [عر.فا.] (صند، منسوب به ایجاد) مربوط به ایجاد: رابطه متقابل دو ش‌ء از یک طرف ایجابی و ایجاد است و از طرف دیگر إعدادی. (مطهری ۸۷)

ایجاز 'ijāz [عر.] (إمصد.) ۱. کوتاهی سخن؛ خلاصه‌گویی: اعمال قهرمانان خود را به اختصار... و ایجاز نقل می‌کنند. (← قاضی ۱۳۷) ۲. در ایجاز و اختصار کلام بکوش. (امیر نظام: از صبا تا صبا ۱/۱۶۸) ۳. (ادبی) آوردن معنی بسیار در لفظ اندک؛ مقرّ. اطناب: فضلا داندند و بلغا شناسند که این کلمات در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد. (نظامی عروضی ۲۹)

• **حذف** (ادبی) ایجاز با حذف کلمه یا کلماتی به قرینه لفظی یا معنوی. ۲. **قصو** (ادبی) ایجاز (م.ر.) ۲. →.

• **مُخِل** (ادبی) خلاصه کردن کلام به طوری که به درک معنی خلل رسانند: توضیحی می‌آورم که نه ایجاز مُخِل باشد و نه اطناب مُخِل. (افضل‌الملک ۱۰۹) **ایچ** 'i-ā [هیچ] (صد، قد، قد.) هیچ →: ز فرقت تو نمی‌دانم ایچ لذت عمر/... (سعدی ۴۹۰^۳) ۵. ز رستم بترسید افراسیاب/ نکرد ایچ بر جنگ چستن شتاب. (فردوسی ۳۷۵)

ایچ آقاسی 'i-ā'āqāsī [تر.] (ای.) (دیوانی) در دوره قاجار، کسی که در اندرونی شاهان و بزرگان، عهده‌دار امری بوده‌است و کسانی زیر نظر او کار می‌کرده‌اند.

ایچ آقاسی‌باشی 'i-ā'āqāsībāshī [تر.] (ای.) (دیوانی) رئیس ایچ آقاسی‌ها. ← ایچ آقاسی. **ای خوش** 'ey-xoš [عر.فا.] (شج.) (شاعرانه) ای خوشا! ↓: خدمت مخلوق کن بی‌مزد و بی‌منت، بهار! ای خوش آن بینا، که روزی دست نابینا گرفت. (بهار ۷۶۶)

ای خوشا 'e-ā [عر.فا.] (شج.) (شاعرانه) برای بیان شادی، نشاط، و مانند آنها به کار می‌رود؛ چه خوش است: ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن/... (پروین اعتصامی ۶۹) ۵. گل بخنید و باغ شد پدرام/ای خوشا این جهان بدین هنگام! (فرخی ۲۲۷)

اید، ید، ید 'id [قد.] فعل دوم شخص جمع مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ هستید: آماده‌اید، آزادید، خوش‌بختید. ۲. منفی آن «نیستید» و شکل قدیمی آن «نه‌اید» ne-'(y)-id است: شما بی‌کار نیستید.

اید، ید، ید 'id (شناسه) ید id- →. **اید آل** 'ide'āl [تر.] (صد، ای.) ایده آل →. **اید آلیزه** 'ide'ālizē [تر.] (صد، ایده آلیزه) →. **اید آلیست** 'ide'ālist [تر.] (صد، ای.) ایده آلیست →.

اید آلیستی 'i-ā [تر.فا.] (صد، منسوب به اید آلیست)

(قد.) خداوند شما را تأیید کند: خوب تشریف می‌برید جاتم؟ ایدکم‌الله. (آل‌احمد^۲ ۲۰) ۵ هنگام آرزوی موفقیت برای کسانی، خطاب به آنان گفته می‌شود.

ایدندند 'idand (صد.) (قد.) اند →: هرکجا مردم رسید و هرکجا مردم رسد / تو رسیدستی و لشکر برده‌ای ایدند بار. (فرخی: لغت‌نامه)

ایدون 'idun (صد، ق.) (قد.) ۱. این چنین: گر ایدونی و ایدون است حالت / شب خوش باد و روزت نیک و میمون. (ناصرخسرو^۸ ۳۷۱) ۵ از ایرانیان پاسخ ایدون شنید / که تا رزم لشکر نباید پدید. (فردوسی^۳ ۲۲۹۷) ۲. اکنون: ازیسی که در این راه رز انگورکشاند / این راو رز ایدون چو روکاهکشان است. (منوچهری^۱ ۷) ۳. این جا: خرما و میوه‌ها به بهشت اندر / دانی کز این په است که ایدون است. (ناصرخسرو^۸ ۱۱۹)

ایدونی 'i-i (صد، منسوب به ایدون) (قد.) این چنینی؛ معلوم الحال: کار بونصر بدان منزلت رسید که به گفتار بوالحسن ایدونی بر وی ستور نویستند. (بیہقی^۲ ۲۴۶)

ایده 'ide [فر:] [idé] (ا.) اندیشه؛ فکر؛ رأی: ایده‌های درخشان. (مسعود ۱۱۳)

ایده‌آل 'ide'āl [فر:] [idéāl] (صد، ا.) آن‌که یا آنچه در موقعیت دل‌خواه و مطلوب قرار دارد: خانه ایده‌آل، همسر ایده‌آل. ۵ ایده‌آل شما چیست؟ ۵ روی این پرده سرتاسر عقاید ایده‌آل و محرک مردم نقش شده بود. (هدایت^۶ ۳۸)

ایده‌آلیزه 'ide'ālizé [فر:] [idéālisé] (صد.) آرمانی و بی‌عیب و نقص.

• **آرمان‌گودن** (مص.م.) کسی یا چیزی را آرمانی و بی‌عیب و نقص پنداشتن: شما هم مرا ایده‌آلیزه نکنید. (دانشور ۸۸)

ایده‌آلیست 'ide'ālist [فر:] [idéāliste] (صد، ا.) ۱. پیرو ایده‌آلیسم: طالبان آن را ایده‌آلیست یعنی خیال‌انگیز یا خیال‌پرست می‌نامند. (مینوی^۳ ۲۵۷) ۲. آرمان‌گرا؛ خیال‌پرداز.

ایده‌آلیستی →.

اید‌آلیسم 'ide'ālism [فر:] (ا.) ایده‌آلیسم →.

ایداچی 'idāči [تر:] (ا.) (دیوانی) در دورۀ ایل‌خانی، متصدی غذا یا وکیل خرج قشون: ایدایبان به علت ساختن تغار و آش... چندان ایل‌چی به ولایت‌های فرستادند. (رشیدالدین: شریک‌امین ۴۳)

ای‌داد 'ey-dād [ع.فا.] (شج.) (گفتگو) برای اظهار تأسف، نگرانی، فریادخواهی، و مانند آنها به کار می‌رود: فریاد از مردم برخاست که... ای‌داد، خودمان غرق می‌شویم! (طالبوف^۲ ۲۲۲) نیز ← داد^۱ ۵ دادیداد.

ایدر 'idar (ا.) (قد.) ۱. این جا: به موبد چنین گفت کای نامجوی / چو رفتی از ایدر به هرمز یگوی. (فردوسی^۳ ۲۱۸۳) ۲. (ق.) در این جا: تا من ایدر نشسته‌ام، کس ایدر نگذشت. (عنصرالمعالی^۱ ۲۴۸) ۵ جوانی و پیری به نزدیک مرگ / یکی دان چو ایدر بَدَن نیست برگد. (فردوسی^۵ ۶۱) ۳. اکنون: از غبار راه ایدر بزدایدش /... (منوچهری^۱ ۱۹۷)

ایدرژن 'idrožen [فر:] (ا.) (شیمی) تیدروژن →.

ایدرژن 'i. [فر:] (ا.) (شیمی) تیدروژن →.

ایدری 'idar-i (صد، منسوب به ایدر) (قد.) (مجاز) این جهانی؛ دنیوی: ... که این پیشه‌هایی ست نیکو نهاده / مرا لقتدن نعمت ایدری را. (ناصرخسرو^۱ ۱۴۳)

ایدز 'eydz, 'idz [انگ:] AIDS:

[Acquired Immune Deficiency Syndrome

(ا.) (پزشکی) بیماری ویروسی‌ای که موجب تضعیف دستگاه ایمنی بدن و در نتیجه ابتلای فرد به انواع عفونت‌های فرصت‌طلب و سرطان‌های نادر می‌شود.

ایدزی 'e-i [انگ.فا.] (صد، منسوب به ایدز) (پزشکی) مبتلا به ایدز. ← ایدز.

ایدک‌الله 'ayyad.a.k.a.lāh [ع.] (شج.) (قد.) خداوند تو را تأیید کند. ۵ هنگام آرزوی موفقیت برای کسی، خطاب به او گفته می‌شود.

ایدکم‌الله 'ayyad.a.kom.o.lāh [ع.] (شج.)

در برابر مسائل جاری جامعه کند: نوع شناخت یک مکتب از جامعه... نقش تعیین‌کننده در ایدئولوژی آن مکتب دارد. (مطهری^۱)

ایدئولوژیک [ide'oložik : فر.] [idéologique]

(۱-) مربوط به ایدئولوژی؛ براساس ایدئولوژی: برخورد ایدئولوژیک، دانش ایدئولوژیک، نگرش ایدئولوژیک.

ایدئولوژیکی [i-i' : فر.] [صند، منسوب به

ایدئولوژیک) ایدئولوژیک ↑ : علل و عوامل فرهنگی... و ایدئولوژیکی نیز می‌تواند منشأ چندقطبی شدن جامعه گردد. (مطهری^۱ ۳۶)

ایدئولوگ [ide'olog : فر.] [idéologue] (ص، ا.)

آن‌که در یک ایدئولوژی، صاحب‌نظر یا دارای دانش لازم است؛ نظریه‌پرداز.

ایذا [izā : عر.] [ایذا] (امصد، قد.) [اذیت کردن؛

آزار رساندن: از ایذای مردمان... پرهیز واجب دیدم. (نصرالله منشی ۵۱)

• ~ کردن (مصد، قد.) [ایذا] ↑ : گر دشمن ایذا کند و دوست ملامت / من فارغم از هرچه بگویند که

هستم. (سعدی^۲ ۵۰۴)

ایر [ir : عر.] [آیر] (ا.) [آلت تناسلی مرد.

ایرا [irā : حر.] (قد.) ۱. زیرا: نیرام که یارم بُود

جاهل ایرا / که را جهل یار است، یار است مارش. (ناصرخسرو^۳ ۷۸۴) ۲. ازاین جهت؛ ازاین‌رو:

شیراز معدن لب لعل است و کانِ حسن / من جوهری

مقلسم ایرا مشوشم. (حافظ^۴ ۷۳۲) ۵. مانا که باد نیشان

داند طیبی ایرا / سازد مفرح از زر مرجان و مشک اذفر.

(خاقانی ۱۹۲)

ایراخته [irāxte : تر.] (ا.) (قد.) [اسب جنگی

اخته‌شده: اموال خزینه و ایراخته... جمله بدو تعلق

داشته. (رشیدالدین: شریک‌امین ۴۴)

ایراد [irād : عر.] (ا.) ۱. عیب؛ نقص؛ ضعف:

ایراد این مطلب، طولانی بودن آن است. ۵. چندان ایرادی

بر تو وارد نمی‌داتم. (جمال‌زاده^۵ ۱۲۶) ۲. مطلبی

که در اعتراض یا مخالفت یا رد چیزی گفته

شود: ایرادهای منتقد، هیچ‌کدام به‌جا نبود. ۵. ابدأ

ایده‌آلیستی [i-i' : فر.] [صند، منسوب به

ایده‌آلیست) مربوط به ایده‌آلیسم؛ براساس

ایده‌آلیسم: پیش ایده‌آلیستی. (مطهری^۱ ۱۱۸)

ایده‌آلیسم [ide'alism : فر.] [idéalisme] (ا.) ۱.

باور به چیزهای دست‌نیافتنی و خیال‌پرورانه.

۲. (فلسفه) نظریه‌ای که بنابر آن، در عالم واقع

تنها تصورات وجود دارد، و یا تنها دربارهٔ

تصورات می‌توان شناخت حقیقی به‌دست

آورد.

ایده‌الله [ayyad.a.h.o.llāh : عر.] [شج.] (قد.)

خداوند او را تأیید کند: باید که ولی‌ام ایده‌الله

پیوسته مشتاق این مقام باشد. (قطب ۷۳۲) ۵. هنگام

آرزوی موفقیت برای شخص غایب گفته

می‌شود.

ایده‌م‌الله [ayyad.a.hom.o.llāh : عر.] [شج.]

(قد.) خداوند آنان را تأیید کند. ۵. هنگام آرزوی

موفقیت برای اشخاص غایب گفته می‌شود.

ایده‌نولوژی [ide'oloži : فر.] (ا.) ایدئولوژی

→

ایدی [aydi : عر، ج. ید.] (ا.) (قد.) [دست‌ها.

ایدئال [ide'al : فر.] (ص، ا.) [ایده‌آل] →

ایدئالیست [ide'alist : فر.] (ص، ا.) [ایده‌آلیست

→

ایدئالیستی [i-i' : فر.] [صند، منسوب به

ایدئالیست) ایده‌آلیستی →

ایدئالیسم [ide'alism : فر.] (ا.) [ایده‌آلیسم] →

ایدیوفون [idiyofon : فر.] [idiophone] (ص.)

(موسیقی) ساز ساز ایدیوفون.

ایدئولوژی [ide'oloži : تر.] [idéologie] (ا.) ۱.

بینش و آگاهی ویژه‌ای که انسان نسبت‌به

خود، جای‌گاه طبقاتی و پای‌گاه اجتماعی،

وضع ملی، تقدیر جهانی و تاریخی خود، و

گروه اجتماعی‌ای که بدان وابسته است، دارد

و آن را توجیه می‌کند. ۲. (سیاسی) هر نهضت

فکری و فلسفی که نوعی بینش دربارهٔ جهان به

مردم ارائه دهد و آنها را وادار به موضع‌گیری

ایرادتراشی 'i-i [عر.فا.ا.] (حامص.) عیب‌جویی و خرده‌گیری: بالاخره انتقاد و ایرادتراشی باعث بی‌کاری‌ام شد.

ایرادگیر 'irād-gir [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که عیب‌ونقص را می‌بیند و انتقاد یا عیب‌جویی می‌کند: یک نفر از اشخاص ناراضی و ایرادگیر، خبر مرگ طوطی را افشا نمود. (جمال‌زاده^۱ ۳۹۴)

ایرادگیری 'i-i [عر.فا.ا.] (حامص.) عمل ایرادگیر؛ عیب‌جویی: به‌جای ایرادگیری از این‌و آن، کمی به کارهای خودت توجه داشته باش.

ایرادی 'irād-i [عر.فا.] (صند، منسوب به ایراد) (گفتگی) ایرادگیر -ه: مشتری‌های پُرِ ادا و ایرادی. (شهری^۲ ۳۲۱/۴)

ایراک 'irā-k[e] (حر.) (قد.) زیرا که: دانی زجه سرخ‌رویم ایراک / بسیار دمیدم آتش غم. (خاقانی ۷۷۶) **ایران‌پرست** 'irān-parast (صف.) بسیار دوست‌دارنده؛ ایران: عاقبت کار باتک ملی سر نگرفت و داغی بر دلِ ایران‌پرستان بماند. (جمال‌زاده^۱ ۱۰۰)

ایوان‌پرستی 'i-i (حامص.) بسیار دوست داشتنِ ایران: مردم این سرزمین به ایران‌پرستی و عشق به میهن مشهورند.

ایران‌خدا[ی] 'irān-xodā[y] (ا.) (قد.) پادشاه ایران: سران را که بُد هوش و فرهنگ و رای / مراو را چه خواندند، ایران‌خدای. (فردوسی^۳ ۷۸)

ایوان‌دوست 'irān-dust (صند، دوست‌دارنده؛ ایران.)

ایوان‌دوستی 'i-i (حامص.) عشق و علاقه به ایران داشتن: دفاع از ارزش‌های والای کشورمان، نشانه‌ی ایران‌دوستی است.

ایران‌زَمی 'irān-zami (ا.) (قد.) ایران‌زمین ↓: دخل ایران‌زَمی از بخشش او ناید بیش / مُلک ایران‌زَمی از همت او آید کم. (فرخی^۱ ۲۳۵)

ایران‌زمین 'irān-zamin (ا.) (سرزمین ایران: بزرگان و شیران ایران‌زمین / همه شاه را خواندند آفرین. (فردوسی^۳ ۷۳۰)

دل‌ودماغ شنیدنِ ایراد و انتقاد را ندارم. (جمال‌زاده^۲ ۲۱۳) ۳. (امص.) بیان کردن؛ بازگو کردن: سخن‌رئان به ایراد سخن‌رانی پرداختند. ۵ یقین دارم که در این ایراد، عقیده‌ی ایشان را بیان می‌کنم. (خانلری ۲۹۳) ۴. وارد کردن: ایراد ضرب‌وجرح. ۵ (ا.) (حقوق) اشکال قانونی، که هریک از دو طرف دعوی یا دادگاه نسبت به موضوع دعوی مطرح می‌کنند. ۵ -ه بنی اسرائیلی (گفتگی) (مجاز) بهانه‌جویی و خرده‌گیری بدون دلیل به قصد اذیت‌و آزار: شب‌رووز باهم دعوا داشتند، به جان هم تق می‌زدند... سر ول‌خرچی، سر هزار ایراد بنی اسرائیلی. (علوی^۳ ۵۹)

• **تواشیدن** (مصد.ا.) (گفتگی) عیب‌جویی کردن: جلوتر معلوم کنید چه وقت می‌آید که خودم باشم تا کسی ایرادی به کارتان نترشد. (← شهری^۱ ۱۳۳) • **شدن** (مصد.ا.) بیان شدن؛ اظهار شدن: نظر انتقادی نسبت به شعرای ایراد می‌شود. (زرین‌کوب^۳ ۲۴۲)

• **کردن** (مصد.م.) بیان کردن؛ گفتن: این تعریف را نقاد و شاعر انگلیسی ایراد کرده‌است. (← زرین‌کوب^۳ ۵۳)

• **گرفتن** (مصد.ا.) عیب‌جویی کردن: مرد می‌تواند کوچک‌ترین عیب زن را بگیرد و ایراد بگیرد. (مشتق‌کاظمی ۷۱) ۵ شاعر... از آن معنی برگردد، یعنی در آن معنی ایراد گیرد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۰)

• **گرفتن از (به) کسی (چیزی)** عیب‌جویی کردن از او (آن): عجب آدمی است، از سرتاپای زندگی مردم ایراد می‌گیرد! ۵ این‌قدر از دیگران ایراد بگیر. سعی کن عیب‌های خودت را برطرف کنی. ۵ تو همین الآن به من ایراد می‌گیری که چرا از مجسمه‌ای که ساخته‌ام ممکن بود تعمیر روح بشود. (هدایت^۱ ۳۴)

• **وارد آوردن عیب گرفتن:** جماعتی ایراد وارد آوردند که چرا «اندلس» نگفته‌ام. (جمال‌زاده^۲ ۷۰)

ایرادتراش 'i-tarāš [عر.فا.] (صف.ا.) عیب‌جو: ایرادتراش باید قبل از هر چیز عیوب خود را برطرف کند.

ایران‌شناسی 'irān-šenās (صف.، ا.). دانشمندی (معمولاً غیرایرانی) که دربارهٔ اوضاع تاریخی، فرهنگی، و اجتماعی ایران تحقیق می‌کند و یا اطلاعات مستند و جامعی در این باره دارد: ... و... دو نفر ایران‌شناس نام‌دار بوده‌اند. (هدایت^۴ ۶۶ع.).

ایران‌شناسی 'i.-i (حامص.). پژوهش و تحقیق دربارهٔ اوضاع تاریخی، فرهنگی، و اجتماعی ایران: بخش ایران‌شناسی دانشگاه کمبریج.

ایران‌شهر، ایران‌شهر 'irān-šahr (ا.). (قد.). سرزمین و کشور ایران: نیمان و پسرش بر او تاختن‌ها می‌کردند تا ایران‌شهر یله کرد. (تاریخ‌یستان^۱ ۷)

ایران‌گرد 'irān-gard (صف.). آن‌که به سیروسفر در ایران می‌پردازد تا نقاط باستانی و دیدنی آن را ببیند و یا تحقیقاتی دربارهٔ آنها انجام دهد.

ایران‌گردی 'i.-i (حامص.). عمل ایران‌گرد. **ایران‌مدار** 'irān-madār [فا.عر.]. (ص.، ا.). اداره‌کنندهٔ ایران: عمه‌جز و موش‌وگریه را نخوانده، حالا... ایران‌مدار شده! (حجازی ۴۳۲)

ایران‌مداری 'i.-i [فا.عر.فا.]. (حامص.). اداره کردن ایران؛ لیاقت در اداره کردن ایران: در شرح کارها و ایران‌مداری و مملکت‌داری سابق ایشان... باید شرح‌ها نگاشت. (افضل‌الملک ۱۷۹)

ایرانی 'irān-i (صند.). منسوب به ایران، کشوری در جنوب غربی آسیا) ۱. مربوط به ایران: معماری ایرانی، موسیقی ایرانی. ۲. اهل ایران: دانشمند ایرانی، شاعر ایرانی. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در ایران: فرش ایرانی، کلتی معرق ایرانی. ۴. (ا.). زیرگروهی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های آوستایی، فارسی باستان، فارسی میانه، سغدی، پهلوی (زبان‌های باستانی)، تاجیکی، پشتو، بلوچی، کُردی، و فارسی.

ایرانیت 'irānit (ا.). (ساختمان) فراورده‌ای از ترکیب سیمان و پنبهٔ نسوز، به‌شکل صفحات

صاف یا موج‌دار، که برای پوشاندن سقف یا ساختن دودکش و آبرو به‌کار می‌رود: امیرسلیمان، با ایرانیت... سایبان کوچک شپ‌داری درست کرده‌است. (محمود^۲ ۳۱۱) ۵ دراصل نام تجارتی است.

ایرانیت 'irān-iy[y]at [فا.عر.]. (امص.). ۱. داشتن ویژگی‌های ایرانی؛ ایرانی بودن: از مطالعهٔ آن، نغزه‌ای از روح ایرانیت بر من می‌گذشت، در داستان‌های شاهنامه احساس خشنودی می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ۲. (ا.). مجموع ویژگی‌های ایرانیان و فرهنگ ایرانی: ایرانیت، آن افکار و... معتقداتی است که از ایرانیان به‌جامانده‌است. (مینوی^۲ ۱۷۵)

ایرانیک 'irān-ik (ص.). (چاپ‌ونشر) ویژگی حروف چاپی فارسی که به‌صورت متمایل به راست یا چپ است؛ حروف خوابیده. ۵ در حروف چاپی لاتینی، به‌جای ایرانیک، ایتالیک گفته می‌شود: این جمله با حروف ایرانیک و آوانگار 'irān-ik با حروف ایتالیک است.

ایرانی‌گری 'irān-i-gar-i (حامص.). حس وطن‌پرستی نسبت به ایران؛ ایرانیت: هیچ باور می‌کردید که من با ایرانی‌گری تقلید شما کرده‌باشم؟ (میرزاحبیب ۲۳)

ایرپلین 'eyrp[e]leyn [انگ.:: airplane] (ا.). (منسوخ) هواپیما (م. ۱) →: مردم از ایرپلین حرف می‌زدند که در آسمان پرواز می‌کرد. (پارسی‌پور ۹۱)

ایرتاکسی 'eyrtāksi [انگ.:: air taxi] (ا.). نوعی هواپیمای کوچک مسافربری که معمولاً به‌صورت خصوصی مسافر جابه‌جا می‌کند.

ایرکاندیشن 'eyrkāndišen [انگ.]. (ا.). (مکانیک) ارکاندیشن →.

ایرلندی 'irland-i (صند.). منسوب به ایرلند، کشوری در اروپای غربی) ۱. مربوط به ایرلند: شعر ایرلندی. ۲. اهل ایرلند: نویسندهٔ ایرلندی. ۵ خاتمش... ایرلندی است. (هدایت^۲ ۱۰۵) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل آمده در ایرلند: محصولات ایرلندی. ۴. (ا.). زبانی از شاخهٔ زبان‌های سلتی،

ایریگاتور 'irigātor [فر.: irrigateur] (ا.) (پزشکی) ظرفی فلزی یا لعابی با لوله پلاستیکی برای تنقیه یا شست و شوی مجرای ادرار: اجازه بدهید این ایریگاتور را جای امنی سپرده، شرف یاب شوم. ← (مسعود ۱۰۴)

ایز 'iz [تر.: (ا.) نشان؛ اثر؛ رد پا. گم کردن] گم کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. ← رد ۵۵ گم کردن. ۲. دیگران را به اشتباه انداختن: به منظور این که ایز گم کند، به اتاق خودش نرفت. (علوی ۹۱)

ایزار 'izār (ا.) (قد.) (مجاز) ازار ۲. →: خانه ای دید مجسم و منقش، ایزار چینی زده. (نظامی عروضی ۳۴) **ایزار** ۲. 'i. [از عر.: ازار] (ا.) (قد.) ۱. بقیچه →: ده من متقا بستان و پاکیزه کن و بر دو ایزار... ظرفی کن. (جمال الدین ابیروح ۵۹) ۲. آنچه برای پوشاندن پایین تنه به تن می کنند؛ شلوار؛ لنگ: چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم/ تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک. (مولوی ۱۳۸/۳) ۳. باد می جست عظیم، چون به سربالا رسید ایزار باز کرد. (خواجہ عبداللہ ۵۴۵)

ایزارپای 'i.-pā[y] [از عرفا.] (ا.) (قد.) ازارپا →: ایزارپایی سقلاطونی ساده در پای و مقنعه نصب در سرافکنده. (ارجانی ۸/۱)

ایزاره 'izāre (ا.) (قد.) (ساختمان) ازاره (م. ۲) →: ایزاره اندرون و دیوار بیرونش به کلتی کاری آراسته. (شرف الدین علی گنجینه ۱۹۷/۵)

ایزد 'izad (ا.) (ادیان) ۱. خدا (م. ۱) →: اول دفتر به نام ایزد دانا/... (سعدی ۴۱۱) ۲. ایزد تبارک و تعالی به کمال قدرت و حکمت، عالم را بیافرید. (نصرالله منشی ۲۸) ۳. در فرهنگ ایران قدیم، هریک از فرشتگانی که اهمیت آنها پس از امشاسپندان است: ایزد بهرام، ایزدمهر. ۴. ایزدان که شکل جمع ایزد است، با حذف الف باستانی آن به صورت یزدان در زبان فارسی به کار می رود. نیز ← یزدان.

ایزدپرست 'i.-parast (صف.) خداپرست.

از خانواده زبان های هندواروپایی، که در ایرلند رایج است.

ایرمان 'irmān (ا.) (قد.) ۱. پیشوای دینی: چو موبد بدید اندرآمد ز در/ ابا او یکی ایرمان دگر. (فردوسی ۱۸۳۳) ۲. مهمان، یا مهمان ناخوانده: دل دستگاه توست به دست جهان مده/ کاین گنج خانه را نهد کس به ایرمان. (خاقانی ۳۰۹) ۳. (مجاز) دنیا: همی بایدت رفتن، آخر گرفتم/ که بس دیرمندی در این ایرمان. (سلمان ساوجی: لغت نامه ۱)

ایرمان سرا 'i.-sarā (ا.) (قد.) اقامت گاه موقتی: در ایرمان سرای جهان نیست جای دل/ دیر از کجا و خلقت بیت الله از کجا؟ (خاقانی ۱۵)

ایرمانی 'irmān-i (صند، ا.) (قد.) ایرمان سرا ↑: چو داری در خراسان مرزبانی/ چرا جویی دگر جا ایرمانی؟ (فخرالدین گران ۱۵۹)

ایرواشر 'eyrvāšer [انگ.: airwasher] (ا.) (فنی) دستگاه مرکزی خنک کننده هوا. در این دستگاه، آب به صورت افشان به جریان هوا پاشیده می شود و هوای خنک از آن بیرون می آید.

اتروپلان 'a'erop[e]lān [فر.: aéroplane] (ا.) (منسوخ) ایرپلین → هواپیما (م. ۱) قشون و حتی اتروپلان انگلیسی هم به گیلان فرستاده اید. (مستوفی ۲۷/۳)

ایروپولی 'iropu(o)li [؟] (ا.) (بازی) نوعی بازی که در آن، بازیکنان با انداختن تاس، مهره های خود را بر روی یک صفحه شطرنجی حرکت می دهند و در مسیر حرکت با کارت هایی که ارزش پول دارد، مکان هایی مانند هتل، و فرودگاه را می خرند، یا می فروشند، یا اجاره می دهند. در پایان، با ورشکسته شدن بقیه، یک بازیکن برنده می شود.

ایریدیوم 'iridiyom [انگ. / فر.: iridium] (ا.) (شیمی) فلزی نقره ای رنگ و شکننده که در تهیه برخی آلیاژهای مقاوم به کار می رود.

ایریدیوم 'i. [انگ. / فر.] (ا.) (شیمی) ایریدیوم ↑.

ایزدپناه 'izad-panāh (ص.) ویژگی آن‌که خداوند، پشتیبان و حامی اوست، یا آن‌که به خدا پناه می‌برد، و به مجاز، خداپرست حقیقی: پناهد به ایزد به بی‌گاه و گاه/ نیتد به بد مرد ایزدپناه. (نظامی^۷ ۳۷۳)

ایزدی 'izad-i (صند، منسوب به ایزد) مربوط به ایزد؛ خدایی: تقدیر چنان بود که این قوم، نگهبان فروغ ایزدی یعنی دانش و فرهنگ باشد. (خانلری ۳۳۶) که این روز بادآفر ایزدیست/ مکافات بد را ز یزدان بدی‌ست. (فردوسی^۳ ۵۹۷)

ایزو 'izo [انگ.: International Standard Organization] (ا.) سازمان بین‌المللی استاندارد. ← گواهی‌نامه ه‌گواهی‌نامه ایزو. **ایزوبار** 'izobār [فر.: isobare] (ص.) (فیزیک) دارای فشار برابر.

ایزوتوپ 'izotop [فر.: isotope] (ا.) (شیمی) هریک از اتم‌های مختلف یک عنصر که خواص شیمیایی یک‌سان و کاملاً مشابه دارند، ولی جرم اتمی آنها باهم متفاوت است. **ایزوتونیک** 'izotonik [فر.: isotonique] (ص.) (شیمی) دارای فشار اسمزی برابر.

ایزوسیل 'izosil [۹] (ا.) (ساختمان) عایق رطوبتی قیرمانند، که آن را به صورت لایه‌ای روی سطح پشت‌بام می‌کنند.

ایزوکام 'izogām [۹] (ا.) (ساختمان) نوعی عایق آماده ضد رطوبت که بیش‌تر برای پوشاندن پشت‌بام استفاده می‌شود و به شکل ورقی ضخیم ساخته شده از قیر، مواد شیمیایی، مواد چسبنده، و الیاف است که پلاستیک نازکی روی آن کشیده شده است. لایه‌های آن را با گرم کردن به هم می‌چسبانند که یک پارچه شود. ۸ دراصل نام تجارتی است.

ایزولاسیون 'izolāsiyon [فر.: isolation] (ایصد.) (ساختمان) عایق‌کاری →.

ایزوله 'izole [فر.: isolé] (ص.) (ساختمان) عایق حرارت و رطوبت. ۲. (مجاز) منزوی. ←

• ایزوله شدن.

• **شدن** (مصد.) (مجاز) جدا شدن از دیگران؛ منزوی شدن: باید کاری کرد که اینها ایزوله بشوند. (میرصادقی^۱ ۱۲۴)

• **کردن** (مصد.) ۱. (ساختمان) عایق کردن. ۲. (مجاز) جدا و منزوی کردن.

ایزومر 'izomer [فر.: isomère] (ا.) (شیمی) دو یا چند ترکیب شیمیایی که فرمول مشابهی دارند، ولی به سبب تفاوت ساختار مولکولی، خواص متفاوتی از خود نشان می‌دهند.

ایزومری 'i-i [فر.فا.] (حامصد.) (شیمی) وضع و حالت ایزومر.

ایژک 'izak (ا.) (قد.) شراره آتش: چو زر ساهو چکان ایژک از او لیکن چو بنشستی/ شدی زر ساهو چون سیمین شیش و غیبه جوشن. (شهیدبلخی: اشعار ۳۲) **ایساغوجی** 'isāquji [معر. از یو.] (ا.) (قد.) (منطق) مدخل منطق که عبارت است از کلیات خمس. ← کلیات ه کلیات خمس: من پیش او به خواندن ایساغوجی... شروع کردم. (ابن سینا: مبنوی^۲ ۱۵۴)

ایست 'ist (بهر. ایستادن و ایستیدن) ۱. ← ایستادن. ۲. (شج.) (ا.) برای فرمان به توقف به کار می‌رود؛ بایست، بایستید: ایست ای راه‌زن! (قاضی ۱۲۸۵) ۳. (نظامی، ورزش) فرمانی ازطرف سرپرست یا فرمان‌ده برای توقف نظامیان یا ورزش‌کاران: صدای فرمان‌ده گردان توپ‌خانه متفجر شد: ایست... خبردار! (محمود^۱ ۳۵) وکیل‌بلشی فرمان ایست داد و جناب تیمسار شروع کردند. (آل‌احمد^۲ ۱۲۱) ۴. فرمانی ازطرف مأمور راه‌نمایی و رانندگی برای توقف وسایل نقلیه: با ایست پلس، ماشین را متوقف کردم. ۵. (ایصد.) (پزشکی) توقف ناگهانی دم‌بازدم ریه‌ها یا فعالیت انقباضی قلب که برای درمان آن، دادن تنفس مصنوعی یا ماساژ قلبی لازم است: ایست تنفسی، ایست قلبی. ۶. (قد.) ایستادن؛ توقف: نیستشان از جست‌وجو یک لحظه ایست/ ازپی هفتشان یکی دم ایست نیست. (مولوی^۱ ۴۲۵/۳)

آوردن: دو شخصیت متضاد... یکی نماینده قساوت... و دیگری نماینده حق و فضیلت انسانی که باید تا پای جان در دفاعش ایستاد. (اسلامی ندوشن ۲۵۱) ○ اگر مر خلق را ذره‌ای از مصطفی (ص) پدید آید، دون عرش، هیچ چیز مر ورا نایستد. آن‌که وی ذره‌ای مصطفی (ص) را نایستد، مر کمال حق را چگونه ایستد؟ (مستملی بخاری: شرح تعرف ۹۰۴) ۷. (مجاز) منتظر ماندن برای کسی یا چیزی: هرچه ایستادم، از آمدن دوستم خبری نشد. ○ حمله کردند به نیروی، و کس کس را نایستاد و نظام بگست از همه جوانب. (بیهقی^۲ ۲۶۸) ۸. بند آمدن و قطع شدن جریان چیزی: باران ایستاده‌بود. (میرصادقی^۱ ۷۵) ۹. (مجاز) اصرار و پافشاری کردن بر چیزی: من هنوز روی قولم ایستاده‌ام. ○ بر سر حرف خودش ایستاده‌است و اصلاً از حرفش برنمی‌گردد. ۱۰. (قد.) اقامت کردن: نخستین قدم سوی مغرب نهاد/ به مصر آمد آن‌چا دو روز ایستاد. (نظامی^۸ ۱۶۸) ○ چون از عرفات بازگشتم، دو روز به مکه بایستادم. (ناصرخسرو^۲ ۶۱) ۱۱. (قد.) شروع کردن به کاری یا ادامه دادن آن: از خود غایب گشت، هم‌چنان فرا رفتن ایستاد. (خواجہ عبداللہ^۱ ۱۵۵) ۱۲. (قد.) آماده بودن: مهیا شدن: شاه داراب می‌فرماید: اگر سر جنگ داری، ایستاده‌ام. (بیغمی ۷۸۶) ○ فرمان شاه راست، به هرچه می‌فرماید، ایستاده‌ام. (نظام‌الملک^۲ ۲۴۵) ۱۳. (قد.) شدن: در ولایتی... اسماک باران‌ها اتفاق افتاد، چنان‌که چشمه‌ها تمام خشک ایستاد. (نصرالله‌منشی ۲۰۲) ○ هوای بلغ گرم ایستاد. (بیهقی^۱ ۴۵۴) ۱۴. (قد.) خود داری کردن از انجام کاری: عبدالله چون کارش سخت تنگ شد، از جنگ بایستاد. (بیهقی^۱ ۲۳۷) ۱۵. (مص.م.) (قد.) برپا داشتن؛ اقامه کردن: باطن روزه به ایستادنِ حدود دین است از شرح و بیان باطن کتاب شریعت... (ناصرخسرو^۲ ۲۱۸) ۱۶. ○ یا کسی ~ (قد.) از او جانب‌داری و حمایت کردن: گفت: ای مردمانِ شام، شما چرا با بنی‌امیه ایستادید و سوی بنی‌هاشم نیامدید؟ (بلعمی: لغت‌نامه^۱)

○ در کاری (کاری را) ~ (قد.) بدان کار مشغول

○ ~ قلبی (پزشکی) توقف ناگهانی ضربان قلب که با قطع نبض و افت شدید فشارخون مشخص می‌شود.

○ ~ کامل (موسیقی ایرانی) ۱. توقف کامل ملودی. ۲. نت تعیین‌کننده پایان گام.

○ ~ کردن (مهد.ل.) توقف کردن: اتومبیل ایست کرد. (هدایت^۱ ۶۹)

○ ~ موقت (موسیقی ایرانی) توقف کوتاه ملودی روی نت مشخص. نیز ~ نت ○ نت ایست.

ایستا -ā- (ص.) فاقد تحرک، تکامل، تغییر، و پویایی؛ مقه: پویا: اسکولاستیک در قرون وسطی روندی ایستابود.

ایستادگی 'ist-ād-e-gi (حاص.م.) ۱. پای‌داری و مقاومت: ایستادگی شما را در مقابل مخالفان تحسین می‌کنم. ○ مهیا شد امیرالمؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که به او حواله نمود خدا. (بیهقی^۱ ۹۵۴) ۲. (قد.) برجای ماندن؛ توقف: مگر او را در درهٔ ما دلیری ایستادگی نیست. (ارجانی ۵۱۱/۵)

○ ~ کردن (مصل.ل.) پای‌داری و مقاومت کردن: این جنگ سوم است... مردم همه گرسنه هستند. تاکنون ایستادگی کرده‌ایم. (هدایت^۲ ۱۵) ○ ما به قول خود ایستادگی کردیم و خونیان را آوردیم با مال بسیار. (بیغمی ۷۸۶)

ایستادن 'ist-ād-an (مصل.ل. بم.: ایست) ۱. سرپا بودن یا ماندن؛ مقه: نشستن: من... در عقب او ایستاده‌بودم. (جمال‌زاده^{۱۶} ۱۶۱) ۲. برخاستن؛ سرپا شدن؛ بلند شدن: شاگردان نشسته‌بودند، با وارد شدن معلم به احترامش ایستادند. ۳. توقف کردن در جایی: اتوبوس ایستاد و چند نفر پیاده شدند. ○ ما حریف ایرانیان نیستیم، دیگر ما را مجال ایستادن و برپایی بودن نیست. (بیغمی ۷۸۶) ۴. از حرکت و کار کردن بازماندن. ~ ایست (بر.م.): قلم ایستاده... می‌ترسیدم که نفس بکنم. (هدایت^۱ ۲۲) ۵. حالت مناسب به‌خود گرفتن چیزی: مواهبت خیلی خوب ایستاده، دیگر نیازی به گیره سرنداری. ۶. (مجاز) پای‌داری و مقاومت کردن؛ طاقت

شدن: هم چنان در رفتن ایستاده... خود را میان بادیه دید.
(جامی^۸ ۷۱) ۵ در چاره کارش ایستادند/وز کار وی آن
گروه گشادند. (نظامی^۲ ۲۳۷ ح.) ۵ موش این فصول بشنود
و زود در بریدن پندها ایستاد. (نصرالله منشی ۱۶۱) ۵
دروقت، جامه به سر بیرون افکند و کرفه برگرفت و در
کار ایستاد. (خواجہ عبداللہ^۱ ۱۱۶)

ایستاده 'ist-ād-e (صف. از ایستادن) ۱.
سرپامانده؛ مقر. نشسته: تياتری درمیان آن نصر
واقع است که جای قریب دهمزار کس نشسته و ایستاده...
می شود. (حاج سیاح^۲ ۲۰۳) ۲. (قد.) درحال
ایستادن: ایستاده دعا می خواند. (حاج سیاح^۲ ۴۶) ۵
دیدہ بانان که بر کوه بودند ایستاده به یکدیگر تاختند.
(بیہقی^۱ ۸۰۶) ۳. (صد.) بدون حرکت؛ ثابت: بر
آپ ایستاده بول نکند، اگر روان باشد، روا بُود.
(بحرالنفوذ ۲۲۶) ۵ ستارگان ایستاده آنند که بر همه
آسمانها پراکنده اند. (بیرونی: فتنامہ^۱) ۴. (نظامی)
درحالت قیام برای تیراندازی؛ مقر. به زانو. ۵
ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی
یا صفت مطلق.

ایستار 'ist-ār (۱.) دیدگاه (م. ۴): → نقد ادبی با
ایستارهای جامعه شناسانه.

ایستار 'istār [مع. از یو. = استار] (۱.) (قد.) استار
→: بالای او که بار بُود کم از ایستار/گویی که هست با
وی مانند کوه بار. (مجدخوافی: گنجینه ۱۰۲/۵)

ایستان 'ist-ān (بم. ایستادن و ایستاندن) ←
ایستاندن.

ایستاندن 'i-d-an (مصد. بم. ایستان) ۱.
کسی یا چیزی را سرپا نگه داشتن؛ متوقف
کردن: شاه را برابر پنجره می ایستادم. (مؤذنی ۱۲۰) ۲.
(قد.) گماشتن: به نصرمُشکان را بگوی تا دبیری نامزد
کند و از خازنان کسی بایستاند. (بیہقی: فتنامہ^۱)

ایستاندن 'ist-ān-id-an [= ایستاندن] (مصد. بم. ایستان) (قد.) ۱. ایستاندن (م. ۱) →: حسنک
را به پای دار آوردند... و دو پیک را ایستادہ بودند کہ
از بغداد آمدہ اند. (بیہقی^۱ ۲۳۳) ۲. ایستاندن (م. ۲)
→: حسین بن الحسین، الیاس را بایستادہ به عملی

سیستان. (تاریخ سیستان^۱ ۱۸۳)

ایستایی 'i-ā-yi (۱.) (حاصه.) ۱. وضع و حالت
ایستا؛ ایستا بودن؛ مقر. پویایی: پویایی و
ایستایی، دو مقولہ اصلی جامعہ شناسی اگوستکت است.
(مطہری^۱ ۶۲) ۲. (۱.) (مکانیک) استاتیک →.
ایست سنج 'ist-sanj (صف. ۱.) (فرهنگستان)
پارکومتر →.

ایستگاه 'ist-gāh (۱.) ۱. جای
ایستادن وسایل نقلیہ عمومی برای سوار و
پیاده کردن مسافر یا تخلیہ بار: ایستگاه اتوبوس،
ایستگاه قطار. ۵ رویہ روی ایستگاه، کافہ ای تا صبح باز
است... تا قطار برسد، چہل دقیقه ولت داریم. (گلشیری^۱
۱۲۲) ۵ در همان ایستگاه کہ باید بلوط بخرم و یا توی
قطار چیزی خواهم خورد. (آل احمد^۲ ۱۹۲) ۵ ایستگاه
کشتی خیلی از ساحل دور است. (حاج سیاح^۱ ۱۱) ۲.
جایی کہ در آن، کارہای فنی خاصی انجام
می شود: ایستگاه رادیو. ۳. محل استقرار
مأمورانی کہ وظیفہ ای خاص را انجام
می دهند: ایستگاه بازرسی. ۴. جای توقف برای
استراحت یا انجام دادن فعالیت: کوهنوردان تا
ایستگاه سوم را یکبارہ رفتند و در آنجا استراحت
کردند. ۵ ایستگاهہای نقلی برای کودکان در نمایش گاہ
کتاب دایرہ شدہ است.

۵ **صلواتی** (گفتگو) جای گاہ خاصی دارای
جنبہ مذہبی و تبلیغی کہ در آنجا مراجعان،
کالا یا مواد خوراکی را با گفتن صلوات و بدون
پرداختن پول دریافت می کنند: در جنبہ یک
ایستگاه صلواتی بود کہ در آن بہ رزمندگان شربت
می دادند.

۵ **فشارشکن** (مکانیک) محل استقرار
شیرآلات و ادوات کاهش فشار در نقاط میانی
خطلولہ پُرفشار.

۵ **فضایی** مہوارہای بزرگ و مجهز کہ برای
گردش بلندمدت در مدار زمین طراحی
شدہ است و بہ صورت پای گاہی برای انجام
مأموریت های اکتشافی، تحقیقات علمی،

محشور بشود. (= محمود^۲ ۱۲۲)

ایشالا 'išāllā [از عر.] (شج.) (عامیانه) ان شاء الله
→: ایشالا ولش می‌کند. محمد من هم باهاشان زندانی
است. (= محمود^۲ ۲۹۶)

ایشالاه 'išāllāh [از عر.] (شج.) (عامیانه) ان شاء الله
→: ایشالاه عروسی دختر خودتان. (آل احمد^۳ ۲۶)

ایشان 'išān (خـ.) ۱. ضمیر شخصی منفصل،
سوم شخص جمع؛ آنها؛ آنان: ایشان گفتند. ۰
ایشان را دیدم. ۰ به ایشان گفتم. ۰ کتاب ایشان. ۰
چشم‌های ایشان پُر بود از احترام و احتشام او. (بی‌هی^۱
۳۵) در شکل قدیم به + ایشان = بدیشان،
مانند بدو (= به او). ۲. (احترام‌آمین) گاهی
برای بزرگداشت و احترام کسی در معنای
مفرد به کار می‌رود: - استاد را می‌فرمایید؟ ایشان
خودشان تنهایی به مسافرت رفته‌اند. ۰ عجب! ایشان
اخوی زاده جناب عالی هستند؟! (هدایت^۳ ۳) مرا به
خدمت حضرت ایشان... برسانید. (مری ۹۹۰) در
قدیم برای غیرانسان نیز به کار می‌رفته‌است:
صدوسی طاروس تر و ماده آورده‌بود... و امیر مسعود
ایشان را دوست داشتی. (بی‌هی^۱ ۱۳۵)

ایشک 'iš[š]ak [تر.] (= ایشک) (ا.) ۱. (دشنام)
(مجاز) آدم نفهم و بی‌شعور. ۲. (جاتوری) ایشک
→ خر (م. ا.).

ایشک آقاسی 'išekā'āqāsi [تر.] (ا.) (دیوانی)
ایشیک آقاسی →: اداره‌چی و ایشک آغاسی... به
آنها فرصت سر خاراندن نمی‌دادند. (هدایت^۶ ۱۵۶)

ایشک آقاسی باشی 'išekā'āqāsi bāši [تر.] (ا.)
(دیوانی) ایشیک آقاسی باشی →: میرآخور و
ایشک آغاسی باشی و حکیم باشی. (میرزا حبیب ۲۱۱)

ایشک آقاسی باشی گری 'i-gar-i [تر. فا. ا.]
(حامص.) ایشیک آقاسی باشی گری →.

ایشک آقاسی 'išekā'āqāsi [تر.] (ا.) (دیوانی)
ایشیک آقاسی →.

ایشک آقاسی باشی 'išekā'āqāsi bāši [تر.] (ا.)
(دیوانی) ایشیک آقاسی باشی →: ایشک‌خانه که...
رنیس کل، ایشک آقاسی باشی بود. (نظام السلطنه ۳۲۰/۱)

تعمیر ماهواره‌ها، و مانند آنها عمل می‌کند.
ایستگاه‌ی، ایستگاهی 'i-i (صد.)، منسوب به
ایستگاه (مربوط به ایستگاه. نیز → ضربه ۰
ضربه ایستگاهی).

ایستیدن 'ist-id-an [= ایستادن] (مصد.)، بد...
ایست (قد.) ایستادن →: برسر راه رسید، بایستید و
گفت... (بی‌هی ۷۸۶)

ایسر 'a'c'ysar [عر.] آیسر (صد.) (قد.) ۱.
آسان‌ترین: این مراد... به احسن صور و ایسر وجوه بر
منصه حصول جلوه‌گر آید. (نظامی‌باخرزی ۲۱۶) ۲.
(ا.) طرف چپ؛ چپ؛ مقد. آیمَن. نیز → ۰
ایسر فلک.

۰ → **فلک** (قد.) (نجوم) نیمه چپ یا نیمه
زیرین فلک البروج.

ایسکمی 'iskemi [تر.] (ischémie) (امصد.)
(پزشکی) کاهش خون‌رسانی در قسمتی از بدن
به دلیل تنگ شدن یا انسداد رگ‌های
تغذیه‌کننده آن قسمت.

ایسلندی 'island-i (صد.)، منسوب به ایسلند،
کشوری نزدیک قطب شمال، ۱. اهل ایسلند:
ورزش‌کار ایسلندی. ۲. (ا.) زبانی از شاخه
زبان‌های ژرمنی، از خانواده زبان‌های
هندواروپایی، که در ایسلند رایج است.

ای سی، ای سی 'ey.si [انگ.] (A.C. Alternating Current)
(ا.) (برق) جریان
متناوب. → جریان ۰ جریان متناوب.

ایش 'iš (شج.) (گفتگی) برای بیان انزجار و
عصبانیت و دل‌خوری از چیزی گفته می‌شود:
ایش، باز اینها سرزده آمدند خانه ما. ۰ از سر خستگی و
خشم، زیر لب گفت: ایش...! (آل احمد^۴ ۷۱)

۰ → **سرویش** (سرویش) (گفتگی) ایش ↑: به
خیلی‌ها برخورد و ایش‌ویششان درآمد. (مخمل‌یاف
۷۲) ۰ پدرسوخه‌ها! همه‌اش ایش‌ویش؟ (آل احمد^۴

۷۳)

ایشالله 'išāllāh [از عر.] (شج.) (عامیانه)
ان شاء الله →: ایشالله که با علی‌اکبر حسین هم

ایشک آقاسی باشی گری 'i-gar-i [تر.فا.ا.] (حامص.) (دیوانی) ایشیک آقاسی باشی گری →

ایشک خانه 'išek-xāne [تر.فا.ا.] (دیوانی) ایشیک خانه →

ای شگفت 'ey-šeg(ə)ft [عر.فا.ا.] (شج.) (قد.) برای بیان شگفتی از کسی یا چیزی گفته می شده است؛ شگفتا: آبی که در ولایت تو خیزد ای شگفت / گویی ز هیبت تو طلسمی بُود بر آن. ← فرخی^۱ (۳۳۰) ○ بزد دست و ریش شهنشه گرفت / به خواری کشیدش به خاک ای شگفت. (فردوسی^۲ ۵۷۶) **ای شگفتی** 'e-i [عر.فا.ا.] (شج.) (قد.) ای شگفت ↑ جهان ای شگفتی به مردم نکوست / چو بینی همه درد مردم از اوست. (اسدی^۳ ۵)

ایشیت 'a'eyšiy[at] [عر.: ایشیت، از اُی شی:] (امص.) (فلسفه) چیستی → تمامی دانش در همه چیزی پنج گونه است: ایشیت و کیفیت و کمیت و لمیت و سبب. (عنصرالمعالی^۱ ۲۵۸)

ایشیک آقاسی 'iškā'āqāsi [تر.ا.] (دیوانی) ایشیک آقاسی →

ایشیک آقاسی باشی 'iškā'āqāsi bāši [تر.ا.] (دیوانی) ایشیک آقاسی باشی →

ایشیک آقاسی باشی گری 'i-gar-i [تر.فا.ا.] (حامص.) (دیوانی) ایشیک آقاسی باشی گری →

ایشیک آقاسی 'iškā'āqāsi [تر.ا.] (دیوانی) در دوره صفوی و پس از آن، متصدی امور دربار پادشاهان: سوار... بر آن درگاه ایستاده و ایشیک آقاسی خبر به اندرون برد. (نظری^۱ ۴۹)

ایشیک آقاسی باشی 'iškā'āqāsi bāši [تر.ا.] (دیوانی) رئیس ایشیک آقاسی ها. ← ایشیک آقاسی: ایشیک آقاسی باشی... تمامی ائات سلطنت و عمله و نعلۀ کارخانه ها به خدمت رسانید. (نظری^۱ ۶۴)

ایشیک آقاسی باشی گری 'i-gar-i [تر.فا.ا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل ایشیک آقاسی باشی: منصب ایشیک آقاسی باشی گری به... تفویض نمود. (← اسکندریبگ^۱ ۲۰۶)

ایشیک خانه 'išk-xāne [تر.فا.ا.] (دیوانی) در دوره قاجار، اداره تشریفات سلطنتی: ایشیک خانه، خزانه، ضرابخانه... را بیوتات سلطنتی می گفتند. (مستولی^۱ ۲۷/۱)

ایصال 'isāl [عر.ا.] (امص.) (قد.) چیزی را به دیگری رساندن: باید بعضی ایصال آن را بنمایم که معلوم شود امانت رد شده. (حاج سیاح^۲ ۲۶۴) ○ به ارسال و ایصال او به حضرت، مثال داد. (جرفادقانی^۱ ۴۲) **ایضا** 'a'ayz.an [عر.: ایضاً] (قد.) ۱. هم چنین؛ نیز: ایضاً... روایاتی نقل می کردند. (شهری^۲ ۴۸/۲) ○ ایضاً چون مردم ناراستی می کنند و مال می بزنند، غضب مستولی می گردد. (قطب^۲ ۲۶۲) ۲. همان: بازارها اکثری تنگ، کوچه ها به شرح ایضاً بسیار تنگ. (حاج سیاح^۲ ۱۲۹)

ایضاح 'izāh [عر.ا.] (امص.) (قد.) آشکار کردن؛ واضح ساختن: در قدیم، شرح و تفسیر آثار ادبی عبارت از توصیف آن و ایضاح موارد مبهم... بود. (زین کوب^۳ ۶۵) ○ رقیمة کریمه رسید... و ایضاح مبهمات محمدالله نمود. (قائم مقام^۵)

ایضاله 'a'ayz.an.la.h[.əu] [عر.: ایضالۀ] (شج.) (قد.) هم چنین از اوست. ↑ عبارتی است که در کتاب های شعری هنگام نقل شعرهای یک شاعر پس از آن که پیش تر، شعری به نام او نقل شد، می آمد: از حافظ است... ایضاله: ... (← حافظ^۱ ۳۵۴)

ایضا 'itā [عر.: ایطام] (امص.) (ادبی) تکرار کردن قافیه، که از عیوب شعر است و به دو گونه است. ← ایطای جلی. ← ایطای خفی: ایطای جلی، الف «آسا» و «مرا» و «تو را» و «شوریا» در هر قصیده یکی جایز است، و اگر مکرر شود در ایطای دیگر، آن را ایضا خوانند و آن از عیوب قافیت است. (شمس قیس^۱ ۲۱۰)

«سی جلی (ادبی) تکرار قافیه به طور آشکار، مانند قافیه کردن کلمه های «هنرمند» و «دانشمند».

«سی خفی (ادبی) تکرار قافیه به طور پنهان و

کرد. (ظہیری سمرقندی ۲۷۹)

❦ • ~ کردن (مص.م.) ایفا ↑ : هرکس باید در جامعه وظیفه خود را ایفا کند.

❧ ~ سی نقش ۱. (نمایش، سینما) بازی کردن در یک نقش نمایشی: بهترین بازیگران در این فیلم به ایفای نقش پرداخته‌اند. ۲. (مجاز) انجام دادن وظیفه‌ای که برعهده کسی گذاشته شده: برای ایفای نقش درست در جامعه باید منظم بود.

❧ ایفاد 'ifād [ع.ر.] (امص.) (قد.) فرستادن: احکام مشتمل بر ایفاد کشاورزان و پیشه‌وران به طرف پردیسر صادر گردانید. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۲/۴)

❦ • ~ کردن (فرمودن) (مص.م.) (قد.) ایفاد ↑ : تلگراف... [را که] برای اطلاع مخلص ایفاد فرموده بودید، ملاحظه نمودم. (نظام السلطنه ۳۷۳/۲)

❧ ایفاگر 'ifā-gar [ع.ر.فا.] (ص.) ۱. انجام‌دهنده کاری: ایفاگر این مهم، شما باشید. ۲. بازیگر: ایفاگر نقش ناصرالدین‌شاه، یکی از بهترین هنرپیشه‌ها بود.

❧ ایفاگری 'ī-fā-garī [ع.ر.فا.ا.] (حامص.) عمل ایفاگر: ایفاگری این نقش، سرانجام به هنرپیشه معروف... واگذار شد.

❧ ایقاظ 'a'yqāz [ع.ر.] ج. یَقْظ و یَقْظُ (ص.) ۱. (قد.) ۱. بیداران. ۲. (قد.) درحال بیداری: هم‌چو آن اصحاب کهف از باغ جود/ می‌چرم ایقاظ نی بل مُم رُقود. (مولوی ۲۸۴/۳)

❧ ایقاظ 'iqāz [ع.ر.] (امص.) (قد.) بیدار کردن: ایقاظ و تنبیه لَوای خفته و تحریک حس انتقام در دشمن مقلوب. (دهخدا ۲۴۸/۲)

❧ ایقاع 'iqā' [ع.ر.] (امص.) ۱. (حقوق) عمل قضایی، که به صرف ارضای یک طرف، منشأ اثر حقوقی شود، مانند ایجاد حق به نفع غیر. ۲. (موسیقی) وحدت‌های متریک، ریتمیک، مدون، و رایج به صورت عملی در موسیقی سنتی ایران و رایج به صورت تئوری و عملی در کشورهای عرب و ترکیه و برخی از کشورهای آسیای میانه: ایقاع، جماعتی نقرات باشند که میان آنها زمان‌های معینه محدوده واقع شود. (مراغی

نامحسوس، چنان‌که جزء دوم کلمه بر اثر کثرت کاربرد، جزئی از کلمه به نظر برسد، مانند قافیه کردن کلمه‌های «رنجور» و «مزدور».

❧ ایطالیایی 'itāliyā-yi' [- ایطالیایی] (ص.) منسوب به ایطالیا (ایتالیایی) →.

❧ ای عجب 'ey-ajab [ع.ر.] (شج.) ای شگفت →: نه بوی مهر می‌شنویم از تو ای عجب/ نه روی آن‌که مهر دگرکس پیرویم. (سعدی ۵۷۳/۳) ای عجب! آن عهد و آن سرگند کو/ وعده‌های آن لب چون قند کو؟ (مولوی ۹۶/۱)

❧ ای عجبی 'e-i' [ع.ر.فا.] (شج.) (قد.) ای عجب → ای شگفت: خیال تو همه شب زی من آید ای عجبی/ روان من همه شب خادم خیال تو بود. (خسروانی: گنج ۲۲/۱)

❧ ایغاق 'a'yqāq [تر.] (ص.) (قد.) سخن‌چین. نیز → ایقاق: زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن/ دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاق. (حافظ ۲۰۰/۱)

❧ ایغایی 'e-i' [تر.فا.] (حامص.) (قد.) سخن‌چینی: مظفر دانست که این ایغایی، «لا» کرده‌است. (بیغمی ۷۸۶)

❧ ایغال 'iqāl [ع.ر.] (امص.) (ادبی) در بدیع، آوردن معنی پیش از قافیه به صورت کامل و سپس آوردن کلمه‌ای به عنوان قافیه به طوری که معنی را تأکید کند، مانند «ممدود» در این ابیات: حسرتِ مادرِ گیتی همه وقت این بوده‌ست/ که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود - پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای/ پارسایان را ظلی به سر آمد ممدود. (سعدی ۷۱۷-۷۱۸)

❧ ایغر 'a'yqar [تر.] (ص.) (قد.) تر (مق. ماده): اسب ایغر بدوی. (نطنزی ۵۴۹)

❧ ایغوری 'oyqor-i' [تر.فا.] (ص.) منسوب به ایغور (ایغوری) →.

❧ ایفا 'ifā' [ع.ر.] (امص.) انجام دادن؛ به‌جا آوردن: ایفای خدمت، ایفای وظیفه. ۵ پس از آن‌که از ایفای این وظیفه... خلاص می‌یافتم، به یکی از انجمن‌ها... می‌شانتام. (اقبال ۱/۷/۴) ۵ به ایفای تذور و نوافل قیام

(۸۸)

ایکی تانیه 'iki-sāniye [تر.ع.]. (ق.) (عامیانه) در دو

تانیه، و به مجاز، خیلی فوری: بشین، ایکی تانیه
برایت انجام می‌دهم. ○ ایکی تانیه رفت و برگشت.

ایگورگ 'igreg [تر.ا.] (ا.) ۱. (ریاضی) حرفی که
معمولاً در معادله‌های جبری نماد عنصر
مجهول است. ۲. (مجاز) عنوانی برای شخص
یا چیزی که نام یا مشخصاتش معلوم نیست،
یا باید پوشیده بماند: خانم یا آقای ایکس و ایگرگ
نمی‌شناسم.

ایگو 'igo [انگ.: ego] (ا.) (روانشناسی) خود xod
→

ایل ۱ 'il [تر.ا.] (ا.) ۱. گروهی از مردم هم‌نژاد، که
فرهنگ و اقتصاد مشترک دارند و معمولاً
به‌صورت چادرنشینی زندگی می‌کنند: ایل
قاجار، ایل قشقای. ۲. (مجاز) گروه یا دسته: ایل
نوه‌های کوک‌خاتم... یک پیک‌نیک راه انداختند.
(فصح ۲۵۸)

• **ساختن** (مص.م.) (قد.) کسی را مطیع
فرمان خود کردن: آلدین... را به‌جهت استمالت و ایل
ساختن اسماعیل‌لی‌خان به قزوین فرستادند. (نطنزی
۱۸۳)

• **شدن** (مص.ا.) (قد.) مطیع فرمان کسی
شدن: هرکس که ایل نشود، با زنان و فرزندان... هلاک
شود. (جونی ۱۱۴/۱)

• **سوالوس** ○ ایل و تبار (م.ا.) ↓ : هر سرکرده‌ای با
ایل‌والوس خود... روان بودند. (جمال‌زاده ۲۲)

• **سوتبار** ۱. خانواده و نژاد و اجداد: ایل و تبار
بختیاری از دو طایفه بزرگ تشکیل شده‌است. ○ همه
ایل و تبار ما را می‌شناخت. (فصح ۱۸۱) ۲. (گفتگی)
(طنز) (مجاز) اقوام و خویشاوندان: نه که
خانواده‌شان خیلی کم بود، ایل و تبارشان را هم
آورده بودند!

ایل ۲ 'i. [تر.ا.] (ا.) (قد.) (گامشمار) سال. نیز ←
تیل.

ایلا 'ilā [عر.ا.بلا] (امص.) (فقه) قسم خوردن بر
ترک نزدیکی (مباشرت) با زوجه، که موجب

ایقاعی 'i-i [عر.فا.] (صد.) (منسوب به ایقاع)
(موسیقی) ۱. مربوط به ایقاع. ← ایقاع (م.۲):
اوزان ایقاعی در شعر فارسی. ۲. ویژگی کوبه‌های
متساوی از جهت زمان؛ ضربی.

ایقاق 'ex'ayqāq [تر.ا.] (صد.) (قد.) ایفاغ →
• **کسی را ~ شدن** (قد.) درباره او
سخن چینی کردن: ایشان را ایقاق شد و آن گناه بر
ایشان درست گردانید. (جونی ۶۰/۳)

ایقان 'iqān [عر.ا.] (امص.) ۱. حالت ذهن که
امری را کاملاً درست می‌داند؛ یقین: آیا برای
شما ایقان حاصل شده‌است؟ ۲. دقت و اندیشیدن
که حاصل آن، باور داشتن امری است: ملک
گفت: شما امروز بازگردید تا من در این حال به نظر اعمان
و ایقان نگه کنم. (دراوینی ۳۱۳) ۳. (قد.) ایمان
(م.۲) →: دل اگر پرده شک را ندارد، هرگز/ نژود راه
سوی درگاه ایقانتش. (پروین اعتصامی ۳۸) مرد ایقان
رست از وهم و خیال/... (مولوی ۱۷۰/۳)

ای‌کاش 'ey-kāš [عر.فا.] (شج.) برای بیان آرزو و
تمنا به کار می‌رود؛ کاشکی: چشم‌پراه آن طفلک
بود و آرزو می‌کرد که ای‌کاش باز بیاید و او را ببینم.
(جمال‌زاده ۳۸۶) ○ ای‌کاش من این دو دیده
بردوختمی/... (۹: احمدجام ۸۵)

ای‌کاشکی 'e.-ki [عر.فا.] (شج.) ای‌کاش ↑ :
ای‌کاشکی تو باز و خالی دانی شد. (خواجده عبدالله
۱۲۳)

ایکبیری 'ikbir-i [از عرفا.] (صد.) (عامیانه)
(توهین آمیز) اکبیری →: ایکبیری، خیلی
خوش‌قد و قواره بود، دم آینه هم می‌نشست! (←
مخمل‌باف ۱۳۵)

ایکس 'iks [تر.ا.] (ا.) ۱. (ریاضی) حرفی که
معمولاً در معادله‌های جبری نماد عنصر
مجهول است. ۲. (مجاز) عنوانی برای شخص
یا چیزی که نام یا مشخصاتش معلوم نیست،
یا باید پوشیده بماند: خانم یا آقای ایکس و ایگرگ
نمی‌شناسم. نیز ← اشعه ○ اشعه ایکس.

ایل بگی 'ilbagi [تر.] (ا.) (قد.) ایل بیگی →.

ایل بیگ 'ilbeyg [تر.] (ا.) (قد.) رئیس ایل.

ایل بیگی 'ilbeygi [تر.] (ا.) (قد.) رئیس ایل؛ ایل بیگی: رضائی خان... ایل بیگی و حاکم چهارمعال شد. (نظام السلطنه ۱۳۵۰/۱) ایل بیگیان... سر از جاده اطاعت پیچیده... متعرض احوال مسلمان می شدند. (مروی ۴۱۲)

ایلجاری 'iljari [تر.] (ا.) (دیوانی) افراد چریک غیرمنظم: بیست هزار نفر به عنوان ایلجاری... مهیا ساخت. (مروی ۱۰۹۸)

ایل چی، ایلچی 'ilči [تر.] (صد.) (ا.) (منسوخ) سفیر →: به یک دیگر نماینده و ایل چی می فرستادند. (جمالزاده^۱ ۱۶۴) از اطراف و جوانب، ایل چیان به پایه سرپر خلافت مصر فرستاده. (اسکندریبگ ۲۹) ۲. (دیوانی) در دوره مغول، نماینده و مأمور مصالحه و رسیدگی به شکایات که به میان اقوام فرستاده می شد: دولت او مستعلی گشت، به قبایل دیگر ایل چیان فرستاد. (جونبی^۱ ۲۸/۱)

ایل چی خانه، ایلچی خانه 'i-xāne [تر.فا.] (ا.) (دیوانی) مکانی که برای سکونت ایل چی ها مهیا می شد: جهت ایل چیان... بیرون شهرها ایل چی خانه ها سازند. (نخجوانی ۱۹۴/۱)

ایل چی گری، ایلچی گری 'ilči-gar-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل ایل چی؛ سفارت. نیز ← ایل چی: در آن اوقات به ایل چی گری... به فرانسه رفته و مراجعت نموده بود. (غفاری ۱۲) امام قلی بیگ... را با تحف و هدایای لایقه به ایل چی گری پادشاه روس تعیین فرموده. (اسکندریبگ ۵۰۷)

ایل خان، ایلخان 'ilxān [تر.] (ا.) (قد.) ۱. رئیس ایل. ۲. عنوان پادشاهان مغولی ایران: بعد از ایشان یرلیغ ایل خان بزرگ ارغون خان به امضای آن احکام پیوست. (تاریخ غازان ۲۲۴: لنت نامه^۱)

ایل خانی، ایلخانی 'i-xāni [تر.فا.] (صد.) منسوب به ایل خان (قد.) ۱. عنوان پادشاهان مغولی ایران: صاحب معظم افتخار ممالک ایرانی، وکیل

حرمت می شود.

۱. سه کردن (مصد.) (فقه) ایلا ۴: آن کس ها را که ایلا کنند از زنان ایشان بشیدن چهار ماه. (ترجمه تفسیر طبری ۱۴۰)

ایلات 'il-āt [تر.عر.] (ا.) ۱. مجموع ایل ها که در نقاط مختلف کشور پراکنده اند. ۲. جاهایی که ایل در آن زندگی می کنند. ← ایل^۱ (مر.) اگر گردش کنی، ولایات و ایلات و دهات و رعایا را می بینی. (حاج سیاح^۱ ۳۹)

ایلاتی 'i-āti [تر.عر.فا.] (صد.) منسوب به ایلات ۱. مربوط به ایلات: چند خانوار ایلاتی. (حاج سیاح^۱ ۲۹) ۲. ایلیاتی (مر.) ۳. → مردم دهاتی، ایلاتی... همه در این امر شریک و متفق بودند. (مینوی^۲ ۴۱۰) ۴. من از مهمان نوازی ایلاتی شما باخیرم. (مستوفی ۲۷۱/۲)

ایلاج 'ilāj [عر.] (امصد.) (قد.) ۱. درآوردن؛ داخل کردن: دی شوی بینی تو اخراج بهار/ لیل گردی بینی ایلاج نهار. (مولوی^۱ ۳۷/۳) ۲. نزدیکی؛ هم آغوشی: عروس را با دلاماذ گفתי هست، اما چون وقت ایلاج باشد، گفت درنگتجد. (شمس تبریزی^۱ ۱۷۲/۲)

ایلاکننده 'ilā-kon-ande [عر.فا.فا.] (صد.) (فقه) مردی که سوگند می خورد با همسر خود نزدیکی نکند. نیز ← ایلا: امام باقر(ع) فرمود: ایلاکننده... پس از چهار ماه اجباراً باید قسم خود را بشکند. (مطهری^۲ ۳۲۴-۳۲۵)

ایلامی 'ilām-i (صد.) منسوب به ایلام، مرکز استان ایلام ۱. اهل ایلام: ایلامی ها در جنگ مقاومت زیادی از خود نشان دادند. ۲. ساخته شده یا به عمل آمده در ایلام: توتون ایلامی. نیز ← عیلامی.

ایلان ایل 'ilān'il [تر.] (ا.) (قد.) (گاشماری) تیلان تیل →.

ایل باف 'ilbāf [تر.فا.] (صد.) بافته شده در ایل: کبه ایل باف، گلیم ایل باف.

ایل بگ 'ilbag [تر.] (ا.) (قد.) ایل بیگ →.

ایلغارکنان 'i.-kon-ān [مذ.فا.ا.] (قد.) (قد.) درحال
تاخت‌وتاز. نیز ← ایلغار: هفت‌صد نفر از غازیان
افغان را برداشته، ایلغارکنان عازم محاربه... گردید.
(مروی ۵۱۸)

ایلغارگاه 'ilqār-gāh [مذ.فا.ا.] (ا.) (قد.) محل و
مکان تاخت‌وتاز. نیز ← ایلغار: ایلغارگاه ترکمانان،
اغلب اوقات، این منزل است. (میرزاحیب ۴۴)

ایلغار 'ilqār-i [مذ.فا.ا.] (صد.) منسوب به ایلغار،
(ا.) (قد.) حمله‌کننده و شبیخون‌زننده: به چه
بامبولی یخه‌مان را از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم؟
(جمال‌زاده ۱۸/۲۳) ○ سروکله ایلغاریان نمایان شد.
(میرزاحیب ۴۵)

ایلغامیشی 'ilqāmīši [مذ.ا.] (امص.) (قد.) ایلغار؛
غارت. نیز ← ایلغار.

○ **گردن** (مصد.م.) (قد.) غارت کردن:
مزارع آبادان و خراب، ایلغامیشی کرده... (تاریخ‌غازان
۳۰۵: لخت‌نامه^۱)

ایلمک 'ilmak [تر.ا.] (ا.) (صنایع‌دستی) گره فروش.
← گره (مر.۴).

ایل‌نشین 'il-nešin [تر.فا.ا.] (صف.) ۱. ویژگی
آن‌که در میان ایل زندگی می‌کند: مرا به صحرا،
نزدیک خانواده ایل‌نشینی برده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن
۲۷۶) ○ بدله‌ها زینت‌بخش زنان روستایی و ایل‌نشین
است. (← شهری ۲۰۰/۲۴) ۲. (صد.) ویژگی جایی
که ایل در آن‌جا ساکن‌اند: دشت مغان، ایل‌نشین
است.

ایل‌والوس 'il-o-olus [تر.فا.تر.] (ا.) ← ایل^۱ ○
ایل‌وتبار (مر.۱).

ایل‌وتبار 'il-o-tabār [تر.فا.ا.] (ا.) ← ایل^۱ ○
ایل‌وتبار.

ایلول 'ilul [سر.] (ا.) (گاشمار) ماه نهم از سال
شمسی عربی، پس‌از آب و پیش‌از تشرین
اول، برابر با سپتامبر: از فتح باد و نصرت، خرداد و
تیر تو / وز بخت باد دولت ایلول و آب تو. (مختاری
۴۷۸)

ایلی 'il-i [تر.فا.ا.] (صد.) منسوب به ایل) ۱. مربوط

حضرت ایل‌خانی، حسام‌الدوله. (نخجوانی ۵۶/۲) ۲.
(حامص.) مقام ایل‌خان؛ ریاست ایل: ایل‌خانی و...
در سایر طبقات تحلیل رفته. (مستوفی ۵۰۶/۳)

ایل‌خانی‌گری 'i.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامص.)
(قد.) ایل‌خانی (مر.۲) ↑: به ایل‌خانی‌گری ایل قاجار
نیز سراقراز... گردیدند. (مستوفی ۱۳۲/۱) ○ ریاست
سواره و ایل‌خانی‌گری بعضی از طوایف... هنوز به‌عده
این خانواده است. (افضل‌الملک ۷۷)

ایلیخی 'ilxi [تر.] (ا.) (قد.) گله اسب و استر: در
آن‌جا رحل اقامت می‌افکند تا... از ایلیخی بسیار معتبر و
اسب‌ها و کُرّه‌ها... دیدن به‌جا آورد. (جمال‌زاده ۲۰۱) ○
امیر... دوازده مادیان که از ایلیخی پدرش تاخت
نموده‌بودند، به آن عاجز عنایت فرمود. (مروی ۱۰)

ایلیخی‌چی 'ilxiči [تر.] (صد.) (ا.) (قد.) مأمور
نگه‌داری ایلیخی: از چرای مادیان‌های دولت...
ممانعت می‌کردند و اگر ایلیخی‌چی... از آن حدود
می‌گذشت... شلاق می‌زدند. (مستوفی ۳۱۱/۲)

ایل‌داری 'il-dār-i [تر.فا.ا.] (حامص.) (قد.)
حمایت و مراقبت از ایل: بعد از تحویل به‌طریق
ایل‌داری درباره هریک از اوقاف حضور مبارک شاهی
اشرافی و شریعت در سلام مرحمت گردیده. (وقایع‌اتقیه
۳۲۵)

ایلدروم‌بلدروم 'ildoromboldorom [تر.] (ا.)
(گفتگی) (مجاز) ایل‌دروم‌بلدروم →: از راه قلدری و
ایلدروم‌بلدروم، دارای خانه و زندگی معقولی شده‌بود.
(جمال‌زاده ۷۱^{۱۰})

ایلغار 'ilqār [مذ.ا.] (امص.) (قد.) به‌طور ناگهانی و
غیرمنتظره به جایی حمله بردن؛ شبیخون:
بشری فعلی درحال انفجار است، انفجاری بدتر از ایلغار
مغول. (دانشور ۳۳) ○ دوازده‌هزار کس سوار و پیاده
برداشت، به ایلغار روانه... گردید. (مروی ۱۲۸)

○ **گردن** (مصد.ا.) (قد.) ایلغار ↑: اذن بدهید
ما از جلو به خط مستقیم ایلغار کنیم و به شهر برسیم.
(نظام‌السلطنه ۸/۱) ○ شش‌هزار نفر از پیاده و سواره... را
برداشت، ایلغار کرده... صف قتال و جدال پیاپی‌راستند.

(مروی ۹۶۱)

(مولوی^۱ ۷۵/۱) سوانگشتِ ایمای عقل از سیمای او این نشان دادی. (روایتی ۹۶) ۴. بیان موضوعی به‌طور رمز یا خلاصه: باقی را نگفته می‌دانی و نوشته می‌خوانی، منظور ما... اشاره و ایمایی است نه اشاعه و اظهار. (طالبوف^۲ ۲۶۸)

• ~ کردن (مصدر). (قد.) اشاره کردن: به‌طور اختصار به شرح حال مرحوم صفی‌علی‌شاه ایمایی خواهیم کرد. (افضل‌الملک ۳۷۲) در تاریخ سلطنت کریم‌خان زند ایمایی به آن کرده‌است. (شیرازی ۳۰)

• ~ و اشاره ایما (م. ۱) →: با ایما و اشاره... آنان را به دخول در خانه خود دعوت می‌کردند. (مشفق‌کاظمی ۴۵)

ایماژ 'imāz [تر.: image] (۱.) (ادبی) تصویر (م. ۵) →.

ایمان 'a'eymān [ع.: ایمان، جر. یَمِین] (۱.) (قد.) سوگندها. ← سوگند: امروز به ایمان و موافق، صفای کلی ظاهر کردی. (زیدری ۱۳)

ایمان 'imān [ع.: ایمان]. (۱.) اعتقاد به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین؛ مقر. کفر: فِرَق اسلامی از لحاظ استحکام عقیده و ایمان... مقام مخصوصی دارند. (جمال‌زاده^{۱۶} ۳۹) • ایزد [او] را از درجه کفر به درجه ایمان رسانید. (یهی^۱ ۱۱۶) ۴. یقین داشتن به درستی اندیشه یا امری. ← • ایمان داشتن (م. ۲).

• ~ آوردن (مصدر). اعتقاد پیدا کردن به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین: چنان ایمان آرید که گوید الله‌الله و بر آن استوار باشید. (محمدبن‌منور^۱ ۲۸۴)

• ~ داشتن (مصدر). ۱. اعتقاد داشتن به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین: آغاز توحید، ایمان داشتن به خداوند است. ۲. ایمان (م. ۲) →: ایمان دارم که در این کار موفق می‌شوم. • جوانان ما باید... به صحت و حقیقت این جمله پرمغز حکیمانه ایمان داشته باشند. (اقبال^۱ ۲/۴)

ایمان‌البیعه 'a'eymān.o.l.bey'e [ع.: ایمان‌البیعة] (۱.) (قد.) سوگندهایی که هنگام

به ایل: زندگی ایلی. ۴. (قد.) (گفتگی) (طنز) با افراد بسیار مانند یک ایل: مهمان‌های ایل آمدند. ۳. (حامد). (قد.) فرمان‌برداری و اطاعت: مقدمان پیش آمدند و اظهار ایلی و بندگی کردند. (جوینی^۱ ۱۰۳/۱)

• ~ کردن (مصدر). (قد.) مطیع و فرمان‌بردار شدن: رفته‌ای از پیش ما به‌نزد خلیفه بنویس تا مطیع شود و ایلی کند. (افلاکی: گنجینه ۲۹۱/۴)

ایلیات 'il-iyāt [تر. عر.: (۱.) ایل‌ها؛ ایلات. (۱.) ایل‌اتی 'i-ī [تر. عر. فا.] (صدر، منسوب به ایلیات) ۱.

مربوط به ایلیات: نقشه ایلیاتی فروش. ۴. اهل ایل؛ چادر نشین: مردی آفتاب‌سوخته و ایلیاتی. (دیانی ۱۵) • ما... مردمی هستیم ایلیاتی و درحقیقت صحرانشین. (جمال‌زاده^۷ ۳۳) ۳. به‌شیوه یا مانند مردم ایل: شلوار تاحدی جنبه ایلیاتی و چوبیتی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) • طوایف ترکمان... در آن نواحی به‌وضع ایلیاتی زندگی می‌کردند. (← اقبال^۱ ۹/۳/۲)

ایلیت 'il-iy[ya]t [تر. عر.: (۱.) (مصدر). (قد.) • ویژگی افراد ایل را داشتن: حق هم‌جواری و ایلیت. (غفاری ۳۵۹) • از افغان و ازبک در احتشاد و ایلیت پیش‌ترند. (قائم‌مقام ۸۱)

ایلنوم 'ile'om [انگ.: ileum] (۱.) (جانوری) سه‌پنجم آخر روده باریک، که در جذب مواد غذایی نقش دارد.

ایم، یم، جیم 'i]im- (ند.) فعل اول شخص جمع مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ هستیم: آماده‌ایم، بیداریم، خوش‌حالم. ۱. منفی آن «نیستیم» و شکل قدیمی آن «نه‌ایم» ne-(y)-im است: ما راضی نیستیم. • ما با تو ایم و با تو نه‌ایم اینست بوالعجب / در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم. (سعدی^۳ ۵۷۳)

ایم، یم، جیم 'im- (شناسه) یم 'im- →.

ایما 'imā [ع.: ایما]. (۱.) چیزی را با حرکت دست یا چشم و ابرو نشان دادن؛ اشاره: چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست / چون می‌عید دل خلق به ایمای تو خوش. (صائب^۱ ۲۴۰۳) • غیر نطق و غیر ایما و سجع / صدهزاران ترجمان خیزد ز دل.

• **داشتن** (م.ص.م.) (قد.) از خطر و گزند دور داشتن: از حق رعیت، آن است که... راها ایمن دارد، و قوافل راها را حمایت کند. (بحرالانوار ۱۷۳)

• **شدن** (م.ص.د.) آسوده خاطر شدن: دل اندر سرای سنجی مبتد/ پس ایمن مشو در سرای گزند. (فردوسی ۸۵۴^۳)

• **کردن** (م.ص.م.) (قد.) در امن و امان نگه داشتن و آسوده خاطر ساختن: اگر مرا... از بایس او ایمن کنی، با تو بیایم. (نصرالله منشی ۷۳) خورد و مرا یکسر ایمن کنید/ که ایمان من زین سپس نشکند. (فردوسی ۲۲۶۳)

• **ایمن‌سازی** 'i-sāz-i [از عرفا.فا.] (حامص.) ۱. (پزشکی) ایجاد مقاومت در برابر بیماری‌ای خاص از طریق قرار دادن فرد در معرض شکل خفیف بیماری یا تزریق سِرُم از فردی که قبلاً مقاوم شده است. ۲. عاری از گزند و خطر کردن؛ امن کردن: مأموران انتظامی به ایمن‌سازی جاده‌ها پرداختند.

• **ایمنی** 'imen-i [از عرفا.فا.] (ص.د، منسوب به ایمن) ۱. ویژگی آنچه استفاده از آن یا رعایت آن باعث مصونیت از خطر می‌شود: کلاه ایمنی، کمربند ایمنی. ۲. نکات ایمنی را رعایت کنید. ۳. (حامص.) مصونیت از خطر؛ ایمن بودن: ایمنی در مقابل خطرات. ۴. چندان‌که بگشتم، به ایمنی این چهار موضع ندیدم و نشنیدم. (ناصر خسرو ۱۶۹^۲) کسی‌کو خِزْد جوید و ایمنی/ تازد سوی کیشِ آهرمنی. (فردوسی ۶۱۱^۳) ۳. (پزشکی) حالت مصونیت فرد در برابر ابتلا به یک بیماری، آثار زیان‌آور میکروب‌های بیگانه، یا عوارض سمی برخی مواد.

• **دادن** (م.ص.د.) آسوده خاطر ساختن؛ مطمئن کردن: گر برتری‌ات دهد فروتن شو/ و ایمنی‌ات دهد مشو ایمن. (پروین اعتصامی ۵۰)

• **ایمنی‌زا** 'i-zā [از عرفا.فا.] (ص.د.) (پزشکی) ویژگی آنچه ایمنی به وجود بیاورد. - ایمنی (م.ر.) ۳.

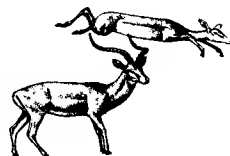
• **ایمنی‌شناسی** 'imen-i-šenās-i [از عرفا.فا.فا.]

اجرای کاری یا بستن عقدی بر زبان می‌آورده‌اند: سوگندان را سخت کردم، و ایمان‌البیعه بود، یکان یکان آن را بر زبان راندند. (بیهقی ۸۹۴^۱)

• **ایمان‌دار** 'imān-dār [عرفا.فا.] (ص.د.) مؤمن؛ متدین: مردمان ایمان‌داری بودند، که در حد خود، فرائض را می‌گزاردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵)

• **ایمانی** 'imān-i [عرفا.فا.] (ص.د، منسوب به ایمان) ۱. مربوط به ایمان: امور ایمانی. ۲. دارای ایمان مشترک: برادران ایمانی.

• **ایمپالا** 'impālā [انگ.: impala] (!) (جانوری) آهوی بومی آفریقا که به سبب داشتن شاخ‌های بلند و حلقه حلقه و سرعت زیاد در دویدن، معروف است.



• **ایمپراتور** 'imp[er]ratur [ر.] (!) (منسوخ) امپراتور → دیدویازدید ایمپراتور «نکلاهی دوم». (طالبوف ۲۳۳^۲)

• **ایمپلنت** 'imp[er]lant [انگ.: implant] (امص.) (پزشکی) ۱. کاشتن هرنوع ماده زنده یا غیرزنده در بدن فرد. ۲. (!) هرنوع ماده زنده یا غیرزنده که در بدن فرد کاشته شود.

• **ایمن** 'al'eymān [عر.: آیمن] (!) (قد.) طرف راست؛ راست؛ مقدّر. ایسر. نیز - ایمن فلک. ۳. **فلک** (قد.) (نجوم) نیمه راست یا نیمه زبرین فلک البروج.

• **ایمن** 'imen [از عر، ممال آیمن] (ص.د) ۱. آسوده خاطر؛ درامان؛ محفوظ؛ پشت برگی‌های پایین شاخه‌های گندم پنهان می‌شوند که از سرما و گرما ایمن باشند. (مستوفی ۴۸۲/۲) ۲. از خطر دزد ایمن بودم. (حاج سیاح ۱۷۰^۱) ۳. خُتْک آن‌که او را بُود چون تو پشت/ بُود ایمن از روزگار درشت. (فردوسی ۱۲۵^۳) ۴. (قد.) با آسودگی خاطر: پادشه را کرم باید... تا درینا و دولتش ایمن نشینند. (سعدی ۶۴^۲)

الکترونیک.

✻ ~ زدن (مصدر) (کامپیوتر) ارتباط برقرار کردن از طریق ای میل.

این 'a'e'yn [عربی: این] (۱). (فلسفه قدیم) (یکی از مقولات ده گانه ارسطو و یکی از أعراض نه گانه) عَرَضی که تعیین چیزی را در مکان نشان می دهد، مانند بودن اصفهان در مرکز ایران: ملاقات جسمانی، مشروط است به این و متن. (قطب ۹۴) خیر... در این، مانند مکان نزه. (خواجہ نصیر ۸۳) هست صدچندان میان منزله / آن طرف از این تا بالای این. (مولوی ۱/ ۳/ ۵۲)

این 'in' (صدر، ضد) ۱. اشاره به نزدیک را می رساند؛ مقرر آن: این راه را انتخاب کن. ۲. این یا آن، کدام را می خواهید؟ ۳. وقتی با اسمی همراه باشد، صفت است، در غیر این صورت ضمیر است، و وقتی ضمیر باشد، جمع نیز بسته می شود: اینها، اینان؛ اینان کسانی هستند که جان خود را در راه حقیقت فدا کردند. ۴. اینان که دعوی می کنند... چه طریق بردست گرفته اند. (احمد جام ۲۸۱) ۵. معرفه بودن را می رساند: رفته بودیم حساب کتابمان را با این کل! صفر... صاف و صوف کنیم. (بزشک زاد ۷۲) ۶. این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست / روزی رُخس ببینم و تسلیم وی کنم. (حافظ ۲/ ۷۰۲)

✻ ~ [هم] از... (گفتگو) ۱. برای بیان این که چیزی تهیه یا کاری انجام شده است به کار می رود: این هم از کامپیوتر. ۲. این از تلویزیون، این هم از ویدئو، دیگر چه بخرم؟ ۳. این از نقاشی کردن خانه، این هم از تعمیر کولر، دیگر چه کار کنم؟ ۴. با طنز و طعنه در مورد کسی که آنچه باید درباره او دانسته شود دانسته شده است به کار می رود: این از رفیق عزیزمان! ببینیم دیگران چه گفته اند. ۵. این هم از معاون اداره. تا رئیس چه بگوید. ۶. این هم از دوست که این قدر تعریفش را می کردی.

✻ ~ است (بود) که (گفتگو) از این رو؛ به این سبب: یادم رفت که به عادت هر سال حجلت

(حاصل...!) (پزشکی) ایمونولوژی ↓.

ایمونولوژی 'imounolozi' [فر: immunologie] (۱). (پزشکی) دانشی که به بررسی واکنش ایمنی جان داران در برابر آنتی ژن های بیگانه و نحوه ایجاد مصونیت در برابر عوامل بیماری زا می پردازد.

ایمونولوژیست 'imounoložist' [فر: immunologiste] (صدر، ۱). (پزشکی) آن که در رشته ایمونولوژی به تدریس و تحقیق می پردازد.

ائمه، ایمه 'a'emme, 'ayemme' [عربی: ائمه، جبر. امام] (۱). ۱. امامان. ۲. امام (بر). ۳. ائمه دین. ۴. (قد). پیشوایان؛ بزرگان؛ بسیاری از علما و ائمه خراسان، خشمگین شده بودند. (مبنوی ۲/ ۱۹۹) ۵. ائمه و قضات شهر، به شفاعت به درگاه سلطان شدند. (ناصر خسرو ۱۰۸)

✻ ~ اظهار امامان پاک (دوازده امام شیعیان): ائمه اظهار... پاس داران دین مبین هستند. (مطهری ۴۹)

✻ ~ جماعات (جمعه و جماعات، جمعه) پیش نمازها.

ایمه 'i'ay, 'eyma(e)' (د). (قد). ۱. اکنون: ایمه دوران چو من آسمه سر است / نسبت جور به دوران چه کنم؟ (خاقانی ۲۵۱) ۲. (صدر). چنین؛ این چنین: بیش بر جای خدم نشیند / ایمه مخدوم چه جای خدم است؟ (خاقانی ۸۲۰) ۳. یاه و بیهوده: ایمه مگو که آسمان اهل بیرون نمی دهد / اهل که نمد از عدم چیست خطای آسمان؟ (خاقانی ۴۶۲)

ایمی پرامین 'imip[e]rāmin' [فر: imipramine] (۱). (پزشکی) داروی ضد افسردگی که در درمان شب ادراری کودکان نیز به کار می رود.

ای میل، ای میل 'i.meyl' [انگ: E-mail] (۱). (کامپیوتر) سیستمی برای مبادله اطلاعات (نوشته، تصویر، و مانند آنها) با استفاده از شبکه کامپیوتری، بین افرادی که از طریق آن شبکه باهم ارتباط دارند؛ پُست

بکنم و آب شاه‌تره و کلسنی بخورم. این است که پیش خود می‌گویم شاید از گرمی باشد. (هدایت^۳ ۹۰)

هـ ~ است که هست (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. جز این چیزی نداریم؛ به جز این جنس نیست؛ فروشنده گفت: - این است که هست. اگر نمی‌خواهی، تشریف ببرید جای دیگر! ۲. درباره چیزی یا امری گفته می‌شود که به هر حال باید آن را پذیرفت یا به آن تن درداد: نزدیک آشپزخانه است، اتاق خالی دیگری ندارند. این است که هست. ناچاریم شب را اینجا بمانیم.

هـ ~ به آن در (گفتگو) این کار به تلافی آن کار ناخوش آیند است که قبلاً انجام شده. گنگام انجام دادن عملی تلافی جویانه نسبت به کسی گفته می‌شود: چرا کتابی را که از من گرفته بودی، پس نیاوردی؟ من هم این کتاب تو را برمی‌دارم، این به آن در!

هـ ~ و آن (مجاز) ۱. اشخاص متفرقه غیرموجه و غیرقابل اعتماد؛ کس و ناکس: در این روز و روزگار به حرف این و آن نمی‌توان اعتماد کرد. ۲. تحول و ارتقای زبان به دست زمان است نه به دست تفنن این و آن. (اقبال^۱ ۱/۵ و ۱۳/۲) ۳. دیگران: زندگی این و آن را ببین و عبرت بگیر. ۴. عادت نداشت که شب، منزل این و آن بخوابد. (ترقی^۱ ۱۸۰) ۵. و آن کس که مشفق است و دلش مهربان است/ در جستن دوا به بر این و آن شود. (سعدی^۴ ۸۶۷)

این 'i-e (ضد). (قد). اختصاص و تعلق را می‌رساند؛ مال؛ متعلق به؛ مقدر. آن: حق تعالی قربان هابیل بپذیرفت و این قابیل نپذیرفت. (ترجمه تفسیری ۱۳۱۵)

ایناس 'inās [عر]. (امص). (قد). انس؛ مؤانست: ضد را با ضد. ایناس از کجا؟ ... (مولوی^۱ ۳۹۳/۳) ۵. هر حیل که در جلب آن قوم ضال بود، از تقدیم... و ایناس و تهدید و نکال و عقاب به جای آوردند. (جوبنی^۱ ۵۵/۱)

ایناق 'i'ay, 'eynāq [منذ]. (۱). (دیوانی) ندیم پادشاهان یا بزرگان: جمیع سرداران و سرکردگان و

ایناقان خود را احضار [کرد]. (مروی^۱ ۸۰۳) ۵. ایناقان و مقربان پادشاه وقت. (نخجوانی^۲ ۴۷/۲)

اینفت 'in-t (ضد. + ضد). (قد). ۱. این تو را؛ این به تو: چشمت همیشه مانده به دست توانگران/ تا اینت پانز آزد و آن خز و آن حریر. (ناصرخسرو^۱ ۱۰۲) ۲. (شج). برای بیان تحسین و شگفتی به کار می‌رود: همه... انگشت به دندان گرفتند و شگفتی‌ها نمودند و گفتند: اینت جوابی کامل و اینت لفظی شامل. (نظامی عروضی^۱ ۴۱) ۵. باد را گفت: اینت خوش پیغام/ مرچبا اینت خوب و نفز خبر. (مسعود سعد^۱ ۳۰۶) ۳. برای نکوهش کسی یا چیزی به کار می‌رود: جرم ز شاگرد و پس عتاب بر استاد/ اینت بد استاد از اصدقای صفهان. (خاقانی^۱ ۳۵۶) ۵. حاسم گوید: چرا باشی تو در درگاه شاه/ اینت بغضی آشکارا اینت جهلی راستین. (منزجهری^۱ ۷۹)

اینترنت 'internet [انگ...]. (۱). (کامپیوتر) شبکه‌ای جهانی برای برقراری ارتباط بین شبکه‌های مختلف کامپیوتری.

اینتروال 'intervāl [انگ...]. (۱). (ورزش) نوعی دویدن که سرعت و شدت آن پس از فواصل استراحتی که در طول اجرای آن در نظر گرفته شده است، تغییر می‌کند. استراحت موردنظر معمولاً به صورت راه رفتن یا دویدن آهسته است.

این‌جا، اینجا 'in-jā (۱). ۱. مکانی نزدیک که مخاطب آن را می‌شناسد؛ مکان مورد اشاره نزدیک؛ مقدر. آن‌جا: این‌جا کاملاً روشن است. ۵. در این‌جا کار می‌کنم. ۲. (قد). در این مکان: هوا این‌جا روشن است. ۵. این‌جا کار می‌کنم. ۵. بگفتم: نیارم شد این‌جا مقیم/ که در پیش دارم مهمی عظیم. (سعدی^۴ ۲۶۸)

هـ ~ و آن‌جا (گفتگو) جاهای مختلف؛ همه‌جا: برای خودش این‌جا و آن‌جا صد نوع نان دانی تراشیده بود. (جمال‌زاده^۱ ۱۲۷)

هـ ~ ی پدر (آدم) دروغ‌گو (گفتگو) (نوهبن‌آمیز) (مجاز) - آن‌جا ۵. آن‌جا پدر دروغ‌گو: این‌جا

پدر دروغ‌گو. (شهری ۲/۳۰۴)

این‌جانب 'in-jāneb [فار.]. (۱.) بیانی رسمی و مخصوص نامه‌های اداری برای اول‌شخص مفرد؛ من: این‌جانب سال گذشته در آن شرکت مشغول به کار بوده‌ام. همة آن آثار را به این‌جانب سپرده‌اند. (جمال‌زاده ۱۱۲)

اینجو 'inju [تر.]. (۱.) (دیوانی) زمین متعلق به سلطان؛ زمین خالصه: این ملک از پدر نیکو به من میراث رسیده و اینجوی ماست. (جامع‌روس: شریک‌امین ۵۱) ه تصرفات ولایات... و اینجو بدو تفویض فرمودند. (آفسرای ۱۸۰)

این‌جور 'in-jur (صد. قد.) (گفتگو) این‌گونه؛ این‌طور؛ چنین: این‌جور حرف‌ها شایسته شما نیست. چرا این‌جور حرف می‌زنی؟

□ □ **ها** (گفتگو) این‌طورها. ← این‌طور □ این‌طورها: این‌جورها هم نیست که شما خیال می‌کنید. **این‌جوری** 'i-i (قد.) (گفتگو) این‌طوری؛ به‌همین شکل: من از بچگی این‌جوری استخوانی بودم. (← گلاب‌دره‌ای ۵۴)

این‌جهان 'in-jah-ān (۱.) (قد.) (مجاز) دنیا؛ مقَر. آن‌جهان: ای تن، جزع مکن که مجازیست این‌جهان/وی دل، غمین مشو که سبب‌چیست این‌سرای. (مسعود سعد ۶۸۸)

این‌جهانی 'i-i (صد. منسوب به این‌جهان) (قد.) (مجاز) دنیوی؛ مقَر. آن‌جهانی: عاقل از نعيم این‌جهانی جز نام نیکو و ذکر بالی نطلبی. (نصراالله‌منشی ۳۱۰)

اینچ 'in-č [مخفَر. این‌چه] (ض. + حر.) (قد.) این‌چه → اینچ او می‌خواند، همه از من و از دوست. (خواجده‌عبدالله ۵۰۶)

اینچ 'inč [انگ.: inch] (۱.) واحد اندازه‌گیری طول تقریباً معادل ۲/۵ سانتی‌متر.

این‌چنین 'in-čə(n)-in (قد.) ۱. به این‌نحو؛ به این طریق: گر تو خواهی که حج کنی پس از این/این‌چنین کن که کردم تعلیم. (ناصرخسرو ۳۰۸) ۲. (صد.) این‌گونه؛ این‌نوع: این‌چنین محصولی در این

باغ تابه‌حال به‌عمل نیامده‌است. ه هرکجا بینی این‌چنین کس را/ التفاتش مکن که هیچ‌کس است. (سعدی: لغت‌نامه^۱)

این‌چنینی 'i-i (صد. منسوب به این‌چنین) دارای این ویژگی‌ها؛ با این خصوصیات: تاریخ و قرآنی که باید... صحت و سقمشان [را] به تاریخ‌نویسان این‌چنینی و خیال‌پردازان احاله نمود. (شهری ۲/۱۶۴) **این‌چه** 'in-čə (ض. + حر.) (قد.) چیزی که؛ مقَر. آنچه: بر این‌چه می‌گذرد دل منه که دجله بسی/پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد. (سعدی ۲/۱۹۰) ه بزرگ‌تر گواهی بر این‌چه می‌گویم، کلام آفریدگار است. (بیهقی ۱۱۴)

این‌دکس 'indeks [انگ.: index] (۱.) اندکس → **این‌دیم** 'indiyom [انگ.: indium] (۱.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، نرم، و سمی، که در تهیه برخی آلیاژهای دندان‌سازی به کار می‌رود.

این‌دیوم 'i. [انگ.: indium] (۱.) (شیمی) این‌دیم ↑. **این‌رسی** 'inersi [فر.: inertie] (۱.) (فیزیک) خاصیت تمایل جسم به حفظ حالت سکون یا ادامه حرکت با سرعت ثابت خود و مقاومت در برابر تغییر سرعت؛ لَختی؛ ماند. **این‌سان** 'in-sān (قد.) به این‌شکل؛ این‌گونه؛ این‌چنین: زندگی جانوران، این‌سان می‌گذرد.

□ □ **از** (قد.) بدین‌گونه؛ این‌چنین: بدین تلخی که کرد این صبر از این‌سان/چنین شیرین که کرد این شاخ شکر؟ (ناصرخسرو: لغت‌نامه^۱)

این‌سر 'in-sar (۱.) ۱. این‌طرف؛ مقَر. آن‌سر (م. ۱): قریان بروم خدا را... این‌سر بام گرما، آن‌سر بام سرما. (دهخدا ۱۱۵۸) ۲. (قد.) (مجاز) این‌جهان؛ دنیا؛ مقَر. آن‌سر (م. ۲): دانا... نصیب بهتر و نکوتر به یاران رساند، که به‌همه‌حال به این‌سر یا به آن‌سر به وی بازگردد. (بخاری ۵۲)

این‌سرای 'in-sarā[y] (۱.) (قد.) (مجاز) این‌جهان؛ دنیا؛ مقَر. آن‌سرای: ای تن، جزع مکن که مجازیست این‌جهان/وی دل، غمین مشو که سبب‌چیست این‌سرای. (مسعود سعد ۶۸۸)

این‌سرای 'in-sarā-y(i)-i (صد، منسوب به این‌سرا) (قد.) (مجاز) مربوط به این‌سرا؛ دنیوی: من چو آب و روغن، هرگز نیامیزم به کس / زآن‌که من جان غریب، این‌سرای نیست. (مولوی ۲۸۴/۳)

این‌سری 'in-sar-i (صد، منسوب به این‌سر) (قد.) (مجاز) این‌جهانی؛ دنیوی؛ مقدر آن‌سری (مر. ۲): هرکه به تأیید آسمانی مخصوص باشد... به سعادت این‌سری مقید گشته. (نصرالله‌منشی ۳۳۳)

اینشالا 'inšallā [از عر.] (شج.) (عامیانه) ان‌شاءالله → چیزی نیست، اینشالا خوب می‌شود. (هدایت ۷۲)

اینشتینیم 'a'e'ynštaniyom, 'inštaniyom [انگ.] (ا.) (شیمی) اینشتینیم ↓

اینشتینیم 'a'e'ynštayniyom, 'inštayniyom [انگ.: einsteinium] (ا.) (شیمی) عنصری رادیواکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها که در آزمایش‌گاه تولید می‌شود. ۱۸۷۹-۱۹۵۵ م)، فیزیک‌دان آمریکایی.

این‌طور 'in-to[w]r [فا. عر.] (صد، قد.) این‌چنین؛ چنین: اگر قبول کنند، توی خانه پناه‌گاهی درست کنیم برای این‌طور وقت‌ها. (محمود ۲۲۲) چرا این‌طور افسرده و پژمرده شده‌ای؟ (جمال‌زاده ۸۳)

این‌ها ~ ها (گفتگو) به این‌گونه؛ به این‌شکل؛ این‌چنین: این‌طورها هم که شما فکر می‌کنید، هوا سرد نیست.

این‌که ~ (گفتگو) برای بیان نارضایتی یا شگفتی از امری گفته می‌شود: تو بودی که ماشین مرا پنجره کردی؟ که این‌طور! که این‌طور! پس شما هم خبر داشتید!

این‌طوری 'i-i [فا. عر. فا.] (قد.) (گفتگو) به این‌صورت: اگر من شاه‌زاده هستم، تقصیری ندارم، این‌طوری به دنیا آمده‌ام. (پارسی‌پور ۱۳۶)

این‌قدر 'in-qad[a]r [فا. عر.] (صد، قد.) این‌اندازه؛ تا این حد (کم یا زیاد): این‌قدر غذا کافی است. تو این‌قدر نمی‌نهی که باید به قولت عمل کنی؟ چرا بچه

این‌قدر کثیف است؟ (هدایت ۲۰) محتسب نمی‌داند این‌قدر که صوفی را/ جنس خانگی باشد هم چو لعل رُماتی. (حافظ ۳۳۴)

این‌ها ~ ها (گفتگو) تا این اندازه (زیاد): این‌قدرها هم که فکر می‌کنی، آدم بدی نیست. حاصل کارشان برای محکم کردن بنیان نظم موجود، این‌قدرها اثر نداشت. (خانلری ۳۶۶)

اینک 'in-ak (د.) ۱. اکنون؛ حالا: آن سهره... اینک بر آستانهٔ کاخ خود نهشته‌است. (نقیسی ۳۸۷) اگر دعوی مریدی می‌کنی، اینک راه دریش تو نهادم، برو! (احمدجام ۷۸) ۲. (قد.) اشاره به نزدیک را می‌رساند؛ این است؛ مقدر. آنک: به میان‌مرکه‌ام کشید که: اینک فروشندهٔ اسب. (میرزا حبیب ۱۷۳) بدو گفت اینک سر دشمنت/ که او بد سگالیده‌بد بر تنت. (فردوسی ۲۲۶۷)

این‌کاره 'in-kār-e (صد.) ۱. دارای مهارت، آگاهی، و صلاحیت در کاری؛ اهل این کار (کاری که صحبتش شده‌است): آدمی‌زاد به همه چیز آفرش عادت می‌کنند... من این‌کاره نیستم، بنه‌اش را ندارم. (مبنوی ۱۲۹) ۲. نوحه کنی، نوحه کنی، مردهٔ دل‌زنده شود/ کار کنی، کار کنی، جان تو این‌کاره شود. (مولوی ۱۳/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) فاسق؛ بدکاره: آری این‌کاره است، همه‌اش چشمش دنبال زن دیگران است. ۳. (قد.) (مجاز) عاشق‌پیشه: الصلا ای عاشقان هان الصلا این‌کاریان/ پادهٔ کاری‌ست این‌جا زآن‌که ما این‌کاره‌ایم. (مولوی ۲۸۶/۳)

این‌کاری 'in-kār-i (صد، قد.) (مجاز) این‌کاره (مر. ۳) ۱. الصلا ای عاشقان هان الصلا این‌کاریان/ پادهٔ کاری‌ست این‌جا زآن‌که ما این‌کاره‌ایم. (مولوی ۲۸۶/۳) ۲. **اینکه** 'in-ke (ض. + حر.) ۱. این‌کس‌که؛ کسی‌که: این‌که سخن می‌گوید، کیست؟ ۲. این چیز که؛ چیزی را که: این‌که می‌بینید، یکی از آخرین تابلوهای استاد است. ۳. (جم.) این است که؛ آن است که؛ دو سؤال داریم: یکی این‌که هدب هستی چیست؟ دوم آن‌که...

این‌گونه 'in-gune (صد، قد.) این‌طور؛

آید و باین‌همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه،
بل هم خواب. (نصرالله منشی ۵۵)

اینی 'a'eyni [مذ.] [ا.] (قد.) برادر کوچک‌تر:
امیر... اینی خود... را به حکم یرلیغ، جهت تحصیل مال
چریک خراسان به کرمان فرستاد. (ناصرالدین منشی
کرمانی: شریک‌امین ۵۵)

اینیت 'a'eyni.y[ɣ]at [عر:] [آینت:] (امص.)
(فلسفه قدیم) کجایی. ← این: حاشه اگر فاصله دور
باشد، هیئت و شکل اشیا را ضبط نمی‌کند، اما در اینیت
(کجایی) غلط راه ندارد. (کدکنی ۱۴۴)

این یک 'in-yek (ض.) این یکی ↓: آن یک، امیر
لشکر و این یک وزیر جنگ / لعنت بر این مضاف‌الیه و
مضاف‌ها. (بهار ۵۷۴)

این یکی 'i: i (ض.) این شخص یا این چیز؛ مقه.
آن یکی: آن یکی را نمی‌خواهم، این یکی را بده. ○
این یکی حرف می‌زد و آن یکی تأیید می‌کرد. ○ این یکی
نقش نشسته در جهان / و آن دگر نقشش چو مه در
آسمان. (مولوی ۳/۲۲۸)

ایوار 'ivār [ا.] (قد.) هنگام غروب آفتاب؛
مقه. شب‌گیر: افواج جرار، شب‌گیر و ایوار بر او ایفغار
نمودند. (شوشتری ۴۳۷) ○ یکی از لشکریان... از
شب‌گیر و ایوار فرار و پیکار به تنگ آمده بود.
(خواندمیر: حبیب‌السیر ۱/۳۵۲؛ لغت‌نامه^۱)

○ **کودن** (مصد.) (قد.) حرکت کردن
هنگام غروب: روز یک‌شنبه ایوار کرده... و به منزل
فرود آمد. (شرف‌الدین علی: گنجینه ۵/۱۹۹)

ایواغلان 'e'ivo'qlān [تر.] [ا.] (دیوانی) در
دوره ایل‌خانی، مستخدمی که در اندرونی کار
می‌کرد: در آن میانه ایواغلان خاتون معظمه... به بندی
پیوستند. (جامع‌روس: شریک‌امین ۵۶)

ای‌والا 'ey.vā.llā [از عر.] (شج.) (عامیانه)
ای‌والله →

○ **گفتن** (عامیانه) گفتن ای‌والله. ←
ای‌والله (بر.) ۱: پدری ازت دریابوم که ای‌والا
بگویی. (← هدایت ۲۳۶)

ای‌والله 'ey.va.llāh [عر:] [ای‌والله] (شج.) (گفتگو)

چنین؛ مانند این: چرا با او این‌گونه رفتار می‌کنند؟ ○
در زبان عربی این‌گونه لغات قدیم فارسی... فراوان است.
(نفیسی ۲۹۵)

○ **از** (قد.) این چنین: خط ساقی گر از این‌گونه
زند نقش بر آب / ای‌بسا رخ که به خونابه منقش باشد.
(حافظ^۱ ۱۰۸)

اینند 'inand (صد.) (قد.) اند → از خورد و برد و
رفتن بیهوده هرسویی / اینند سال بود تنت چون ستور
پیر. (ناصرخسرو^۱ ۱۰۱)

این‌وآن 'in-o'ān (ض.) (مجاز) ← این و آن.
این‌ور 'in-var [ا.] (قد.) (گفتگو) این طرف؛ مقه.
آن‌ور.

○ **وآن‌ور** (گفتگو) این طرف و آن طرف:
کیف دستی‌اش را با خودش به این‌ور و آن‌ور می‌کشاند.
(نرفی ۱۸۳) ○ هر شب هی این‌ور و آن‌ور می‌روند و شیون
می‌کنند. (دریابندری^۳ ۳۸)

اینورژن 'inveržen [انگ:] [inversion] (امص.)
(محیط‌زیست) وارونگی هوا. ← وارونگی
وارونگی هوا.

اینها 'in-hā (ض.) (گفتگو) بعد از بعضی اسامی
می‌آید و دلالت بر نزدیکان و بستگان مورد نظر
می‌کند: خاله‌اینها، مادر اینها. ○ بعد از ظهر عمو اینها
می‌آیند این‌جا. ○ با گرفتن مهدی اینها فال قضیه‌کنده شد.
(← میرصادقی^۱ ۲۳)

این‌همه 'in-hame (صد.) ۱. این اندازه؛
این مقدار (در بیان کثرت): پول‌پوله زیاد داشتن که
این‌همه فیس‌وفاده ندارد! ○ بلبل از فیض گل آموخت
سخن ورته نبود / این‌همه قول و غزل تمبیه در متقارش.
(حافظ^۱ ۱۸۸) ۲. (ض.) این اندازه؛ این مقدار (در
بیان کثرت): این‌همه را با خودت آورده‌ای؟ ○ این‌همه
هیچ است چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و
گیرودار. (سعدی^۴ ۷۰۵) ۳. (قد.) به آن اندازه؛
به آن مقدار (در بیان کثرت): این‌همه گفتم، ولی تو
نشنیدی.

○ **با** با وجود این: بارها شکست خورده،
با این‌همه هنوز امیدوار است. ○ خطر کسب و طلب در میان

۱. برای بیان تحسین و تشویق به کار می‌رود:
گفتم: ای‌والله مرشد، شترت را بد جایی نخواهی بردی.
(جمال‌زاده^۲ ۲۰) ۲. (طنز) در موردی گفته
می‌شود که از کسی کاری خلاف انتظار سر
زده‌است: وقتی سیگار را در دستم دید، گفت: ای‌والله،
اصلاً انتظار نداشتم.

❖ ~ داشتم (مصدر). (گفتگو) درخور تحسین
بودن. نیز ← ای‌والله (م. ۱): مرد بسیار خوبی است،
همه کارهایش ای‌والله دارد.

○ ~ گفتن (گفتگو) گفتن ای‌والله. ← ای‌والله
(م. ۱): کارم را طوری انجام می‌دهم که همه ای‌والله
بگویند. نیز ↓.

ای‌والله 'i.va.llāh [عر.] (شج.، ق.، قد.) برای
تأیید و تصدیق به کار می‌رود؛ آری به خدا
سوگند: مرا در ضمیر گذشت که عجایب روز قیامت نیز
این دستگیری خواهد بود؟ فرموده ای‌والله، ای‌والله،
چرا نباشد؟ (افلاکی ۳۵۵) ○ از مردمان پرسیدن گرفتند
که: هیچ‌کس هست از شما که این خرک را می‌شناسد؟ همه
گفتند: ای‌والله، کم‌کس است در این شهر که این خرک را
شناسد. (نظام‌الملک ۸۴۲)

ایوان 'eyvān (۱). ۱. (ساختمان) بخشی از
ساختمان که دارای سقف، بدون پنجره، و
معمولاً متصل به جلو ساختمان است: در طول
ایوان وسیع و بلندی، چند اتاق دیگر بود. (جمال‌زاده^۲ ۱۵
۱۰۶) ۲. (قد.) قصر پادشاهان: زره‌سوی ایوان شاه
آمدند/ بدان نامور بارگاه آمدند. (فردوسی ۹۰۰ ۳.
قد.) بخشی از فضای داخلی خانه (عمارت)
که عموماً به شکل طاق و یا هلالی می‌ساختند:
خواجه دریند نقش ایوان است/ خانه از پای‌بست ویران
است. (سعدی^۲ ۱۵۰) ۴. (قد.) (مجاز) آسمان: از
نور در آن ایوان پفرخته انجم‌ها /... (سنایی ۱۶۲)

❖ ~ مینا (قد.) (شاعرانه) (مجاز) آسمان: ز
عکس اشک خویش از پس که ریزد خون دل جامی/ کند
رنگین‌کتابه هر شب این ایوان مینا. (جامی ۱۶۳)

ایوانچه 'e.-ce (مصدر، ایوان، ا.، قد.) ایوان
کوچک. ← ایوان (م. ۱): ایوانچه به کفش کن مسجد

می‌مانست. (به‌آذین ۲۳۲)

ایوانک 'eyvān-ak (مصدر، ایوان، ا.). ۱. ایوانچه
↑: تو ایوانک جلوی در تالار دانشکده ایستاده بودیم.
(میرصادقی^۱ ۸۱) ۲. (ساختمان) (فرهنگستان) بالکن
(م. ۱) →.

ایوان‌گاه 'eyvān-gāh (۱). (فرهنگستان) بالکن
(م. ۲) →.

ای‌وای 'ey-vāy [عر.فا.] (شج.) برای بیان درد،
غم‌واندوه، و یا تقاضای کمک به کار می‌رود:
ای‌وای که دیگر نفس ندارم یک قدم بردارم.
(جمال‌زاده^{۱۷} ۸۹) ○ ای‌وای بر اسیری گز یاد رفته‌باشد/
در دام مانده‌باشد صیاد رفته‌باشد. (حزین: گنج ۱۳۴/۳)

اوسن 'e'osen [فر.: éocène] (۱). (علوم‌زمین)
نخستین دور از دوران سوم زمین‌شناسی، از
۵۷ تا ۳۶ میلیون سال پیش.

ایها 'ayyo.hā [عر.] (حد.، قد.) ای 'ey' (م. ۱) →:
حسین گفت: ایها‌الوزیر، من پیری‌ام در این دولت...
(بی‌هی^۱ ۱۶۹) نیز ← ایها‌الناس.

ایها‌الناس 'ayyo.ha.nās [عر.] (شج.) برای
بیان تذکر و آگاه کردن مردم از امری یا
حادثه‌ای، و یا برای بیان دادخواهی از مردم
به کار می‌رود؛ ای مردم: فریاد زنان می‌گفت:
ایها‌الناس... ببینید این سگ چه‌طور انگشتم را گاز گرفته
و زخم کرده‌است! (جمال‌زاده^۸ ۲۹۸) ○ ایها‌الناس جهان
جای تن‌آسانی نیست /... (سعدی^۲ ۶۸۶)

ایهام 'ihām [عر.] (امص.) ۱. خیال؛ گمان:
دست‌ویای... فهم و شعورم در گل‌ولای ایهام و ایهام
فروماند. (جمال‌زاده^۲ ۱۲۲) ○ بعضی که در «عشق»
سخن نگفته‌اند، از بهر آن را نگفتند که از آنجا ایهام خطا
می‌افتاد. (احمدجام ۲۰۹) ۲. (ادبی) در بدیع،
به کار بردن کلمه‌ها یا عبارات دو یا چند معنایی
و ایجاد توهّم در ذهن خواننده یا شنونده؛
توریه؛ تخییل. در این شعر، اغلب کلمه‌ها
دو معنایی است: این مطرب از کجاست که ساز
عراق ساخت/ و آهنگ بازگشت ز راه حجاز
کرد. (حافظ^۱ ۹۱) ۳. بدیع‌نویسان قدیم گفته‌اند

دو معنایی که معنی غیرموردنظر آن با کلمه یا کلماتی دیگر از همان بیت، رابطه و تناسب داشته باشد، مانند کلمه «ماه» در بیت زیر که در معنای واحد زمانی (۳۰ روز) با کلمات «هفته» و «سال» تناسب دارد: ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالی ست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی ست. (حافظ^۱ ۲۷)

ای هی 'ey-hei [ع.فا.ا.] (شج.ا.) (گفتگو) برای بیان دل‌تنگی و اظهار تأسف به کار می‌رود: نه گفت: ای هی! بدبخت به خودمان، هرچه پول داریم، باید بدهیم. (درویشیان ۷)

ایی 'ay[y]-i [ص.ا.] (گفتگو) آلوده؛ کثیف: من اخی هستم، ایی هستم، پیر و زشت... هستم. (شهری^۱ ۴۹۵)

در ایهام، معنی دور کلمه مراد گوینده است: ایهام... چنان بود که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم، الفاظی به کار برد که آن لفظ را دو معنی باشد، یکی قریب و دیگر غریب، و چون سماع آن الفاظ بشنود، حالی خاطرش به معنی قریب رود، و مراد از آن لفظ، خود معنی غریب بود. (وطواط^۱ ۳۹) ۳. (قد.) به گمان افکندن: شاعر... به ایهام، قوت‌های غضبانی و شهوانی را برانگیزد. (نظامی عروضی ۴۲)

تضاد (ادبی) در بدیع، به کار بردن لفظ یا کلمه‌ای که با لفظ یا کلمه دیگر در معنای غیراراده شده آن در تضاد باشد، مانند کلمه «خویش» در معنای «خود» که با کلمه «بیگانه» متضاد است، در بیت زیر: یارِ بیگانه مشو تا نیری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم. (حافظ^۱ ۲۱۵)

تناسب (ادبی) در بدیع، آوردن کلمه‌ای